

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232050

UNIVERSAL
LIBRARY

این نفس کرد و دشت سویت
که در این عرصه خیال قضا
نه ز دام و نفس نشان داریم
اگر این جبه خستاری ست
باکی باشد این طیش حبسی
وز به جیب استیاز شکافت
که بوهمی غنیده ایم همه
گردش رنگ عالم تصویر
افتابی ز پرده تافته است
ورنه این ساز میر و پای
رنگ او بام پرده عدمیم
عدم آئینه است و آتمثال
شوکت دستگاه هستی ما
چون هوا طیش شکست بهم
پیش ازین سببم خیال نمود
پس با واز پا و نقش قدم
بود کم ظرفی از خرد خالی
عاقلی گفت این چه ابرام است
توسر شکی و بام مژگان است
تا شوی ایمن از برون خطر
بازگشت انقدر ز بیم هلاک
بر چنین فطرت نازش ما
ای عدم زاده وجود طراز
در شلج دوستی عایت
نه صدایت شنیدنی دارد
حیف هوش تو نیم آهنگ است
تو برانی که من مقیم تنم
دو کال نه تمام امکان
داشتند از طبیعت هموار

این نفس آشیان وطن غربت
عصر باشد چون چیدن با
نه سراغی ز آشیان داریم
سعی محسوم ضبط خوش چرت
مرکز چ و تاب بی سببی
رزم غریانی یقین دریافت
هیچ بر هیچ حیده ایم همه
سجده و حشت کند کسی تعمیر
رزم مو هو می شکافه است
چه خیال است ما و پیدائی
هر چه کل کرده ایم منتنیم
هوسی میزند پری بخال

اشارات

نقش پا پی و ماند از شبنم	محو شد شبنم و هوا کردید
در نقاب هوا پرافشان بود	این زمان شبنم از هوا باقیست

حکایت

خوش نشین نشین عالی	هر نفس سر کشیدی از لب بام
آستیا هیکه خانه برام است	تماشای چنین مباشر دلیر
ضبط اشک از مره چه کان است	اشک هر که جدا شد از مژگان
از لب بام کام آن سو بر	بخیر تا بدین دقیقه رسید
که از انبوی بام رفت نجاک	فهم ناقص دلیل نقصان است

اشارات

نستی نقش حیرت آینه ساز	اولت هیچ و آخرت معدوم
وین همه شوخی من و مایت	کاش زین ما و من خبر کری
بسکه پیداست دیدنی دارد	درس ما و منی که میخوانی
که تمیزی نه بت بر جک است	نقد فطرت بهیچ و پوچ سباز
نیتی باک مبیند که نم	در تو سامان چون و چند کجاست

حکایت

صحت آویخته در کار	نه نمودند در طریق هموار
-------------------	-------------------------

گرد اندیشه کرباسی
هوا بار بسته ایم همه
نفس و آشیان با طیش است
داغ بی آشیانی از پرواز
حسن تحقیق رنگ آئینه ریخت
سجده داری بروی کار افتاد
نقطه انتخاب نخبه فهم
از چه تپ میتوان گرفت حساب
پر تو علم بی نشانی و بس
وزه ز نام کو کجاست نشان
در دل تا که مستی داریم
بفراموشی اینقدر یادیم
گاه شبنم دمید گاه هوا
نقش پای صدای ما کردید
رفته ایم و نشان با باقیست
باکی اندیشه وجود عدم
چون هوس ازین طبعیقام
که مباد از حیات کردی سیر
تا بجاکش کسته کیر عیان
احتیاطش با حذر کردید
خاک تا پرزند
خنده دار
بش ما
وسط اند
ی نامعلوم
پرده کوشش از نظر گیری
از زبان حد و رت میدانی
قدم است اینکه میداد اواز
شما
اروصد اسنبد کجاست
ارای طرز زلفانی
روئی تخلف از آداب

شبه و در تاب احوال
عبادت مستغنی
تا قوی هم رسد نفاذ
و به غنمت کشیده مانده
جدید هر یک با جتیا و شعور
ساز تغییر خوش و بد
ان کی تا دهن ملقبه رساند
حکایتش خان چوین انداز
از رفیق دیگر برین سبب
بکند بین غلاب کرد اعجاز
کای سدا بابت اعتدال
در کالت حرات میل قصور
چشم توای کمال کزین
حسن و سعادت در بیان
بش حکم خوش شهنش
بش و شبنم سر بر جات
توان بود و شبنم سر بر جات
بی خبر از طبیعت کجاست
راستی تا بدین کار
راستی تا بدین کار
حیف باشد که
گفت مغرور دارند از غرور
کردنخ ادای ارکانم
بسکه دندان راستی زنت بدو
چشم مستغنی
تو مستغنی از ادب و دردم
عاجز می کرده است مغرور

تو شش پر دانه داشت
بشر چنگ از فشان زبال
من بچم چون ادای نهال
کردم انداز خود غایب
کفم آب رخ بوم زنگ از
خاک کردم بصد تال باز
دغا کل کنس بان ناموس
که ز پروانه واکم طافوس
بوس شعله عشق تبر بکرم
بال از موج شعله بر کرم
ز نسیم بفرقت بر کرم
تا بهال دگر زخم بر کرم
بهمان بال سوخت بر دلم
بهمان رشته غم شد دلم
عالم طاقت دگر بزم دلم
دغ کشتم دگر بزم دلم
آن فضولی بکرم پیچید
بال دگر و بال من گردید
بعد ازین تا نهستم دلم
پر فتنی یکیدن عرق است
نه ز شمع و نه از لکن دلم
عذاب نسوختن دلم
آتش مرده است دلم
دلمی میسرم بدم بکمال
از هوش زور بر چون آرم
شاید آتش ز خود بردن آرم
لی

در دسلویم انقدر کرد اند
در بزم بزم بزم
حرف چندی که صرف است
کاین طلم مرتب چپ است
در مقام که نام ادم نیست
چیت این باغ در سگاه می
داغهای دلش واد فقط
از نقوش که لوح اوست بود
آتش است اینکه رنگ نیلونی
ابرنالان که ای تاشائے
صبح جوشان که ای نظار کبان
انفعالت در کین نهال
احترایت دستگاه شفق
میخروشد ز سر و تاشمشاد
جوش کلهای آب و رنگ نمو
غصها از فاش سینه تنگ
سنتان تاب واد بهم
توان صحن گلستان فمید
ست آن سبزه شاه قزو
بیک شت طیده است اینجا
زنگ زنگ زنگ زنگ
چه دهم
شعله جوش
کرده شمع بدمی روشن
هر نفس صد هزار طوفان
گفت ای ششیان طرافا
چه تحسیر گرفت واد
که ازین شعله تاب وچ بر
دوشم از اقتضای بیتا

کز عینم غم بسیار نماد
آبرایم از غم تشنغ
چون تامل کنی نه آسانست
همه رنگ است ضبط رنگ ماست
کر همه خروان شدن غم نیست

اشعار

از غبار نظر و میدان خط
نیت روشن مکر سواد فنا
عبرت است اینکه جلوه میدانی
دست ازین رنگ و بویا
این چمن زار آینه عنوان
که کد از آبیاریت ببال
کای نقاب خیال تازه شق
که درین تنگ نای غم بنیاد
زخم چند بیت نا امید رفو
زده دست نفس بدامن رنگ
پرچی چند خاک خور و علم
مرقد صد هزار رنگ شید
مره چند خواب در غوش
نفسی آرمیده است اینجا
بصد آینه محو حیرت

حکایت

دید پروانه شمر وطنی
جای آتش بفرق خاک فکن
هر پیش صد جنون چراغش
یک پرافشاند از تو با غفا
که نکه ریخت رنگ مکرانت
همه داغ ز داغ هیچ میسر
سوغتن زد صلاهی بتیابی

پس در این در سگاه جزانی
ورنه تا ساز صحبت است اینجا
خاک کردیدن و نیاسودن
کا و خراز کلف آزاد است
لیک اینجا که نسبت بشریت

این در قما که دام او را کند
شبنم این نکته میکند نگار
هر که از خاک سر کشید اینجا
ثمر آب دیده است خج
ساد کی نگین دارد
این چمن رنگ کی برون ده
از مزاج فسرده بیرون آر
نالایم وز خود که شش نیست
باید اینجا نظر بمرگان دخت
لاله با عرض تیره رختی چند
سوی ماتم کشان غنائی است
لاله زارت بچشم کرده غلو
لیک تا چشم میریزد بر هم
از کل و سبزه آنچه جلوه است
کای یقین محراب صورت

برده چون اشک سرچوب کلاه
داد یک بال و صد هزار طش
آتش با شکسته زنگ اثر
چه ضرردن دمید ز اندازت
عجز طاقت بجا ک سود کنی
به فسون هوس کد ختم
شب چو آینه تاشا بود

سخت کار است کشتن انسانی
نغمه کیر غرامت است اینجا
نیت مشکل چه آدمی بودن
بار بردوش آدم افتاد است
اینقدر نیک طوید خیریت
حیرت اوراق رنگ و بوقی
مره کرم کشد پاکند
کای هوس چشم ازین چمن بود
با عرق باید شش چکید اینجا
خونی از دل چکیده تهنجا
عکس از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون ده است
رنگ چون بال شد بگردون بار
خبر سو خاک باز کشت نیست
بر چنین جلوه چشم توان خست
خفته در خون سیاه و سختی چند
عبرت اینجا دلیل بیانی است
سوخکیمای کجبان همد
چون نکه برده اند سر بدم
پرده بر پرده خواب غفلت است
جلوه همان شاهد سراسر
چه نایم که روبرو ست خزن
داد بر باد نسیم
لیقدم حیرت و هزار روش
نیمه داغ و نیمه خاکستر
که طش یکچند ز پروازت
داد خاکستری سرخ تقی
نقد فرصت ز دست باختیم
در نیک امتحان و ابود

لس چو پروانه در د
نقد جفایی که ماوسن دار
چیت فروغی ملک وجود
زین هوا که کند جذب دل
باز تا آن هوای جلوه سبب
هر نفس زین حقیقت بزرگ
همه جا از تجدد امثال
اینکه هر کس با غریبت
آن کی شمع مجلس افروخت
گفت که خود مرده فراز کفم
یا دآینه که همه طرب است
اینکه خود مستنم از ان دند
زین بیابان که وشت نجاست
لیک که در فرب آالت
نقد کیفیت فراغ کجاست
که اگر باز گشتی آمد پیش
هر کی طبع نایکسی داشت
آن خیس از قفای او قیاحت
دیده که شش ندارد و چاره
ای ستمکار وضع بکاری
خواه ماتم فروشن خواهی سوز
تو بوهی که اوج جاده افق
کار از دست رفت کار و کار
مرباع کجی بسیار است
و غمه است این بساط گرد و غبار
به رنگ آفاق حرفت و بس
حقیقت که آن سوی ماوسن است
در انان نمودار کردیدش
فریب است کیسر نمودار گیت

که با تش سید و پاک نوخت

اشارات

تخیل مشهور	که کسی در قلم و لسان
نفس حاصل	زندگی مایه دار بکج بقاست
میکند ارد قد	فخر میجو شد از مزاج غنا
جذرو مدینت بی	لا یرال از کین که آثار
دانماریشه است وریشه نزار	که کو کر انقلاب صفات

اشارات

تا سحر چشم بر تخر دوخت	تا شای
باز کو فرصتی که با نهم	میسر
وضع آرام حال رتعب است	آدمی زاد با
که چو او آمد این نم ماند	و هم نیست لیک نامعلوم

اشارات

میکند تابینه پالمات	امل آینه است گفت خیز
تا که تا می شود دماغ کجاست	این طالع که غفلت اندیشد

حکایت

هوس آماده باغ سیدی شیدا	زاع سیدی از ان میانه ر بود
تا بجائی که رنگ طاق باخت	سکه دودش فرو گرفت و باغ
از غضب خویش را فکند بچاه	جان شیرین بر تلخ کامی داد
تمت بر خود است فخر است	هیچ کس از کلفت غم نیست
هم ترا چاره خود است ضرور	رحم بر حال خویش باید کرد
نیت از عقل که بچاه افق	کشته باشد درین بهار تم
عالمی دیگر غمبار و کر	باده داری ز دور و طرفی حال

اشارات

من و تو حمله نقش لوح نزار	هر کس اینجا دماغ میسوزد
---------------------------	-------------------------

اشارات

چو بی پرده شد حرف پر این است	چه مقدار بقیاب اظهار شد
به تحقیق خویش است پندش	در بنجا معانی چه و کوصور
خفا میرند موج اظهار چیت	ز باد می بادیست عریض سام

غلبه تعجیل هر چه هست کفایت
خفن دارد

نیت بر عمل
عالمش زبردست حکم غایت
اینک آینه بقا و فنا
پر قیانت موج این سحر
نشاند مکر تعین ذات
شاید حال و شیشه در دست است
به که نخی خواب آسائے
این و او غیر حال استقبال
می کند خویش را تصور این
آر و تصور مفهوم

هر کجا
آب و می صفار
مایل انقدر ز خود بر

در قیامت مکر رسند خویش
بقای می بلند بال کشود
شد جاننش بدیده یک پرغ
باغ و الماک جمله رفت باد
که بگیری دماغ ماتم نیست
مرهی صرف ریش باید کرد
سیمی از باغ اعتبار تو کم
چینیت که بهم شکست سفال
یعنی اسباب ذوق بیات
بر نزاری چسب از غ میسوزد
نفس در عبارت تصرفت و بس
که آخر
جواب
تو همچون نفس در نفس سخرم

نفس اصل تنای خود بخیز
چین جیب تو هم در
هر خود به
بخت
همان در خفای
فنا است در شسته و هم
چهار شد طرف و طرف پنج
اشارات
ای تردد و نوبت کل جنب
جذب سراسر ای جنبانی
در تردد و نوبت اسباب
نقوی مدینه و نوبت
زندگی پرده و نوبت
و اگر در نوبت
مرد و نوبت
بجای اصل
نفس غلب
یعنی آن که
از خود افق نیت دارا هم
که از اصحاب نیت کردن کردید
در هم کلفت نیت کردن کردید
و اعلی قدر که خون کشید
خون هم از یک شد طبعش
ریشه که از یک و بی اندازش
ریشه که از یک و بی اندازش
ریشه که از یک و بی اندازش

و افغان عظمیٰ حال می بیند
 خوابناکان مثال می بیند
 غافل از فکر خیر و شرست
 غافل از طبع غیبرست
 که چه نظاره سازش نداشت
 مژده بسته تر از نداشت
 عالمی است با هوایست
 سنگ هم می پرد بال شرار
 خم و پیچ و محسب استعداد
 کرده صدر رنگ دام موج بکاد
 ساز هر رشته نخته درنی
 بحر اگر موج کف است اینگی
 ساحل از کرد می کند طوفان
 پنج جایی سی در کینیت
 جاده هم بی سراسر غم
 از نوای اعتبار پر سر
 رکنای دیدی از بهار پر سر

مثنوی

ای زلفت بخیر ما از توام
 که بدانی و ندانی ما توام
 آنکه باست آن توئی مبارک
 خواب تاکی اندکی میدارم
 که محبت حرف را آیت است
 نیست آیت همان غیبت است
 شخص

عضو با از هجوم بی تاب
 شد نمایان ز پرده نیک
 فی زطفلی به مداسن غنود
 پیرش صبح و طفلیش شغم
 این زمان شعله نفس شده
 به فسون سازی خیال بوس
 کار صاحب نفس فیر نیست
 نفست یک قلم پروا است
 تا دم جنس آنچه در کار است
 انبیا صاحب دعوت بود
 تا تو زان شیوه کرم کشتی
 و کر این وضع بقانون نبود
 هر کجایی ادبی عریانست
 بسته از طینت او با هم
 تا کجا هوش شود مهر زنگ
 نیست در عالم دانش مرغوب
 می برد دیدن این قوم خراب
 نیست که قدرت عریان پوش
 آدمی فطرتست و قطره نام
 عالمی شوخی نفس دارد
 فیضها در کمین حسرت است
 با جابت و عای ناموزون
 خاک بر فرق شمع خجسته اند
 زین سبب که در شمی آهنگ
 اعتدالی از ان میان زو جوش
 بحر صدر زک موج و قطره است
 طبع موز
 بی تک
 علی است
 پست
 خویشتن ناید از میان برد

ایک عمر کرم سبایی
 کاشنی مایه دو عالم رنگ
 نه پیری ز اضطراب آسود
 همه آئینه حقیقت رم
 صبح هنگامه هوس شده
 کس نفس را نگرد است نفس
 که فسرودن بغیر مردن نیست
 ساز آئینه جوش تمثال است

اشعار

صورت و معنی الفت بودند
 غولیت محو شد آدم کشتی
 همه کس است مجنون نبود
 بهر این خیر دان دکا نیست
 کمر با حق شرم و ادب
 که دو در پی وحشی صفیان
 صورت وحشت و تالیف قلوب
 شریعت از دیده و از دل آید

مثنوی

هر قدر محو معنی آهنگی است
 لیک موزونی نفس در گشت
 که بموزونیت دهد و شنام
 سرواگر کج دهد درین گلزار
 نفس خلق اگر رسد بسراغ
 عمر با شور این فسرده بساط
 نشسته ساز با رسیدنک
 هر که موزون نباشد از نیست
 حسن این شاهد سربا ناز
 تا نفسا نوحه سعی کمال
 نه بهین عقل است سیر کمال

کشت آئینه خفا اظهار
 مست بر خویش نام نهانی
 کل اگر کشت بال و پر کردید
 که بچندین خیال میبارزی
 کو بهار آفرینی از آواز
 از روی فسرودت پوچست
 بال افشاده در قفس دارد
 بعد ازین سیر هم نخواهد بود
 پر زدنای رنگ سحر است

عرضه دادند طریق اخلاق
 حذب و در خلق سیرت میداشت
 بهوس معتقد دام و دوداند
 که مجانبین بشکیده دلشان
 نکه جانب عریان نکرد
 صافی آئینه با آهنگ است
 که زیارت خود فمیدی
 تا غارت نبرد صافی بوش
 ماغت کیست ز مکرگان پوش

دل محیط جهان نیرنگی است
 آن نفس نیست مطلع سحر است
 مر جبا چینی از خواص و عوام
 بقبول نظر ندارد بار
 رنگ آئینه است با د چراغ
 کاه تفریط داشت که افراط
 کاین نوا کشت نقاب رنگ
 فهم نیرنگ معنی انسانیت
 جلوه گرفت خجالت راز
 مکرفت آئینه بچک خیال
 جل هم مسیند پری خیال

لب فشار و تلایا با ش
زخم خون و تبم نیش
نی منکر جلیح اعیان
ام معروف کرده است کان
خاصه انسان که در طبیعت او
حس دارد بقدر منع ملو
نه جی تا زدام و دانه خون
خطرات کاشت بر دل بر
کبرائی همه میسج یار
نشان شد معانی است
آفرینش با حق در ماند
هر طرف باز کرده است یون
مثل کبر و خرو سک و مون
حس انصاف دشمن است یفا
پرویش نام کشتن است یفا
زده از خون زیر دست یفا
قص نماز خود رستی چند
بر ضعیفان شکست یفا
تا کلاهی غرور است یفا
عاجزان را دهند غوطه یون
تا شود خلقت هوس خلکون
یل دستی نقرنی است یفا
لیک بر خاندانی است یفا
که بکسار و اکسند بنا
است بر نیک یس پای سرش
خود

گفت اینجا ضعیف موشاند
زین نسق در طمع سرخس
گرچه انسان بکشت زار حسد
لیک کندم مشالها دارد
ریشه اش راز جد فتنه اثر
وضع آغوش لیک ریشگی
چشم لیکن زمار دل خوشش
لب سوزی ز هم جدا کرد
صدده از انقلاب بر دست
کند مست آنکه تا قسم کرد
تیغ بود آن تبم غفلت
بضیه بال و پر پیش و اگر
غیر نیکمی آنچه بست خیال
آخر این تبار نشو و نما
نبد کی پیشه شد خدا نیما
عرض کثرت ز چاک برده است
گرچه غلت حصار فهاست
اتفاش همه تم کوشی
هر قدر جام انتظار کشید
نه شکست از وصال آن بد
بامیدی طریق امدادی
من کف خاک و او پھر بلند
به خمی قانم ز کج کل
کاین عمل چون دلیل کار کنی
نقش آغاز چون گرفت انجام
آزمان کین عمل کنی بنیاد
عاشقی بنوامی یا سس تنگ
گر نمی خواند این فسون قیود
این فسون از صنایع عشق است

تا تو ان کیش عجز کو شاند
همه را سود خوشن منطور

تا نه بنید آفت گر کس
لیک تا ننگه زیان یکس

اشکارت

قص و دام بالها دارد
نقب کاوش عروق تا بثر
فتنه مرده چون حقیقت زن
خالی اما به تنگ آغوشش
فتنه گرم چشم واکردن
زبر و زیر هم مل ذوق
موج صدا ب و تب لاطم کرد
که بر پیش ز نسبت و حد
منزل آشفته جاده پیدا کرد
داشت این دانه پریشان بال
خوشه از فون نص و هوا
از چه شد نسبت جدا نیما

خوشه اش بسته طبیعت خاک
قفل نکشود شکست حساس
بضیه و خنده کار می قفش
بنجیه فرسای زخم دوخته
از همین پیکر شکسته نقاب
بد خیالش ز فرق تا بقدم
آن تبم بعرض فضل داشت
برق تشویش خرمش کردید
زخم بالید عافیت خوشند
اول این سینه منی پرداخت
غفلت و اکھی همیا کرد
آن جدائی ز صورتش پدیدت

اشکارت

جای این شدن زمرک کجاست
و عده با یک قلم فراموشی
جای صبا همان خاک رشید
جز به خمیازه حسرت آغوش
در ددل بردش استمادی
نه بر ذاک بر سپهر کند
گر بوصلی نخوادم کنه
خلوتی باید خستیا رکنی
باده در جام گیر و صید بدم
شکل بوزینه ات نباید یاد
نوجه برداشت کای جونی بنگ
شکل بوزینه در جهان کم بود
اختراع و بدایع عشق است

خواه در سحر و خواه در ساحل
از فون جنون ترانه او
که شبها با انتظار سپید
نه زودتر از آن لب نشین
که تمنای سرکشی دارم
مددی که ز وصال آن سرکش
حکمت آموز کمیت تد بیر
شکل مطلوب آوری بخمال
لیک شرط است لازم بید
این قدر با ضرورت عمل است
چه فون از نعل بر آوردی
این زمان چه چه آید بخمال
که ازین دام پرده بشکافی

من درین در طه شان نیم
نیت بر سود خوش و شتری
دارد از صد هزار دانه مدد
محل زار کجیا ن دل چاک
عقده نیم باز صد و سوس
محل سینه چاک جرسش
نحت شمع فئیده سوخته
کشتی آدمی نشسته در آب
عرض یک کوه نورش آرم
جز دم صبح تیغ وصل شدت
شکن چین و منس کردید
دیدم مرقان کشود و مجوش
بعد از آن شکل آدمی پرداخت
خلعت و نور اشکاک کرد
وصل کندم بقلن باید است
دل و حدت دویم کرده است
نیت مردن ز زندگی غافل
بود یک عمر صید دانه او
نه میدش بجام صبح مهید
بوسه افعال خبر زین
پنه در رهین تشی دارم
مشت آبی زخم بر پیش
نقشی ارشاد کرد و شش
خامه رانی بوضع این شکل
که از آن جسیط نیت کزیر
در نه در نشه امر خلل است
که ز بوزینه ام جنبه کردی
رقص بوزینه دارد استقبال
پر کشائی کند قص بلین

مشنوی

وصف آنی که شاه مطلق اند
یک قلم موصوف و صاف قند
چاشنان حق تختشان حق
از جهان فاک نامون حق
بلکه با فقر و غنا چو دیده اند
خلعت یزید حق پوشیده اند
شوکت شان را علم از حق
از سر دینای دون بر خاستن
تا بعد از آن حجب بر خاستن
کخور آریان ملک ذوق جمال
فاک ریثان کلاه افشار
تا توانی دستگاه گیر و دار
پاسبان قصر دولت بیدری
اوچ غنت انفعال برتری
بی تکلف شاه در ویشدوبی
در سجود دولت خویشدوبی
از خم تسلیم خاتم افزون
سجده طواریان پیشانی نگیان

مشنوی

چه بخت این جن بزرگ بود
بالیده در کسوت کفکوت
اگر بزم بر ز اواز دوست
و کز خلوت آینه راز دوست
به نینگی

بچشمش نمود از زمین تا بعرش
چنان در غم سایه بقیاب شد
ای بزدان خیال زندگی
اوج تازی نارسائی جابست
از دل سنگین بساطی چید
تا ازین زندان در پی چید کنی
شعله شوق فشردن تا کی
معیت و ماند و لفظ آورد بار
اندکی زین بستکیا باز شو
گر باین معراج پروازت برست
ای با سباب من و ماسم
از نفس بر خود پری افشاده
هر چه زین بازار سودا کرده
همچو فرصت میرود باو از برت
زین تلاش منگی حسرت سبق
آنچه باو آرد نیز و خبر سباد
بی شماری دخل او با هم هوس
مایه آگاهی و غفلت توئی
صدائیت پیچده در کانیات
که امین صدائمه ساز کن
بیان عرضه شوخی جلوتش
سخن کار دایست بی کیف و کم
عقول و نفوس از دلش تا زبان
نه حرف از کتاب کاش ابد
چه دنیا ره لفظ سرگردش
نه هستی ظهور نه تمام ستان
که امست جان شناسی سخن
درین بحر پر کسوت ما و تو
زهر موج پیداست شور و در

خزانش بر شتر شجرت سایه
که نعل بر شتر تن آید شد

ز بس انفعال آتش بر فروخت
کسانیکه در عاشقی صادق اند

اشارات دیگر

پرفشانی بویه دام راهت
عشرت سر بسته اند شیده
دست و دل عیاد از هم و کنی
ای شرور در سنگ مردن تا کی
شد صد از افسردگی که کو هسار
در قفس چون کشته پرواز شو

اشارات دیگر

آنچه آوردی نفس بود از غم
رفته و کرد و بالی مانده
خاک از بادی بدست آورده
می کند خاک جهان با برست
خاک باو آرد کل کن از غرق
تا کی بر باد باید دل بفساد
بجایی لیک در خرج نفس
هر چه زینها می خرمی قیمت توئی

اشارات دیگر

همان دستگاه ظهور سخن
خمششی لب مفضل خوتش
روان از عدم هم سوی عدم
سوالید و غنصر زبان بیان
ازل راهمان از سه حرفش سند
چه عقبی بغنی نظر کردش

وله نصا

چه مردن تهی کشته جای سخن
امم را رسول از سخن بدلیل

اشارات

ولی جمله از شور خود خجیر
بوقت خموشی نماید عیان

چو خاشاک در شعله افتاد و جوت
بیا سس ادب بقدر عاقل اند
خورده جام غفلت پانیدی
پیش ازین بر خود در زندان بند
دست بر دل ماندت چو نیکست
درفش از قبر به از چشم تنگ
غیبت از عقده های تنگ تو
سنگ سستی بکجه چیدی پیش
بر فانیهای شوق همت
در کشاد دست و دل ال پست
چون سحر کردیست بادی قهقش
می طپی در آرزوی جمع مال
میش ازین دکان غنائی همین
خاک زکین زنده ات در کو کرد
کل نخواهد شد بشنم که صبح
حیرتی کا ندر چه فکر او فتاد
کز نفس غیر از تو توان یافت هیچ
حیف که از اثار نتوان بر سود
که بر کرده از شوق طرف جتا
به تشبیه عالم به نریه راز
ازل تا ابد عرض صد دست
غبار ره آمد و رفت اوست
سباری بطبع هوا موج زن
بجویان صدا و در انسایات
چو در جلوه آید سخن نام اوست
عدم نیز ممت از ناست از او
نیار و غمیر از سخن جبریل
زبانهاست چون موج کفنگو
که در کام دریاست چندان

غرض بر کل جنون آهنگ خوش
ولی داری تو هم یک غنچه خون کن
چه لازم با خرد و محسانه بودن
لشکر خانان پر دختن چند
اگر کیر و درین باغ جنون جوش
نشا و امروز در رهن جنون است
به فرق ابر چتر از دود سود است
کنون اندیشه فراز کنی چسبیت
پی هر ساز بی آهنگ شتاب
کجا آهنگ کوسازی جنون ساز
نفس نجبر و ما آواز نجبر
تو خواهی زندگی خواهی فنا کیم
تعلق جز فسون هم و غوغا نیست
تعلق محشر طوفان خروشی است
ای زبان بخش مغفرت طلبی
دل کجا تا نفس فرو شد کس
هم تو و دل طیش کنی احباد

دل هر لاله داغ رنگ خوش است
بجیب خویش طوفان جنون کن
دو روزی میتوان بویایه بودن
متاع و هم وطن با ختن چند
سبار از چشم شبنم خانه بردش
خرد از جرکه عشرت برون است
هوا از بوی گل زنجیر در پاست
کلی ز کین تراز دیوانگی هست
نوامی بلبل زنجیر دریاب
به زنجیر پر فغانست آواز
تخیر نغمه ایم از ساز زنجیر
صدای مجبور نجبر هوا کیم
جنون فرصت است این باو نیست
زنجیر نه قدر غوغا خروشی است

درین فصل نشاء مستی آهنگ
رنگ گل ز عیانی قبا کیم
چو گل باید شد از جام بهوست
چو بوی گل به پرواز جنون آی
طرب دارد درین نیز یک منزل
به پر هیز از گشاکش بای تدریر
می جام کل آشوب و دماغت
به رنگ از سبار زنده کانی
نی از لاله زنجیر آگاه
نه زنجیریت اینجا نی جنونی
رم زنجیر ما از ناله بیش است
ز زنجیر صدای می و ام کردند
چه فرصت فکر او با هم تعلق
جنان زین ساز و زامیه شور

که میجو شد جنون در کسوت رنگ
ز جلیبی پاره دامن هوا کیم
دلی چون غنچه باید و از دست
سجود تا واری از خود برون آی
جوشنم بر نگاه کرم محمل
سباد ابله سانسے بطر زنجیر
متاع روی ست لاله دماغت
جنون دسته کن کر مقلوبانی
که بر آهنگ ساز خود کوشی آه
خیال از دهم میخواند فسونی
سند از شعله آواز بیش است
خیالی را تعلق نام کردند
چه او من همین دام تعلق
الهی خانه زنجیر معمور

مناجات

ساز کو تا ز ناله جوشد کس
تا بنا لعل درخ فسر باد
دور کردیم ظلم ما بر ماست
از تو غافل شدن دگر چکند
دور می مقرر کرد نامه سیاه
در بدل رو کنیم دگر که نشست
در تو ایم و تبتو نظر داریم
سو گزید و کجا رود سوی تو
سر بخش تا تو یی بلیم
در ز کوری فدا ایم بچاه

هم تو بخشی دلی که ساز است این
بخشی که مر هم ایم شیم
عدم ما یکان خیالاتیم
طبع عاقل بودیم غیر سخت
قطره از سحر نامگشته جدا
خوش را کرد نه بر کرم سپریم
جز اجابت بودیم نایدر است
کمی از خاک تاخت سوی فلک
تا چراغ در تو روشن نیست
نظری کن عطار عالم نور
هم بفضل شکسته ایم نگاه

حیرت ایجاد آه نیم شبی
میوانی که وضع ناز است این
اشک آری که دیش ما نیم
کردیم شکامه محالایم
فهم ما خاک بر سر ما سخت
اضطرارش سوخت بر هوا
این نثار فسرده بر که بریم
هم تو نجا دری دگر کجاست
کمی از فلک برده ره ملک
ما و من به یکس معین نیست
که جانست چاه ما همه کور

غیر در بارگاه عدل خطاست
جبل ما غیر ازین اثر چه کند
سایه را خود نبود جامه سیاه
گر بگردون رویم در ره تست
نه ره می نه دری دگر داریم
کر از منیو کر سختیم آن سو
پیش ازین کافیت دوی منیم

در ز کوری فدا ایم بچاه

هم بفضل شکسته ایم نگاه

تمام شد اشارات و حکایات متعلقات نکات بیدل

مخط اقل العباد الله جیب الله

بودم سرسبز و اوده خیال آسمان پروازی و مصری پروانی مطلق غناش جت تازی قطعه شور دل نجان و جدی بخشش آورد و بود
از بن بر موجانی در خوشش آورده بود کرد بادی بودم از سودای و حشمت بخیر که چه صحرای گدازش زخم بدوش آورده بود شبی زمره
خیال پرده و مانع شور و طاقی انجخت و سودای سیر بار بار بر بط بسط خود داری کینت عالمی در نظرم جلوه دادند محو آثار و لغیری و جانی
آینه دارا لکم کردند آگاه و تکلیف ناشکیبای الوان قاشای بر هم چیده بهنگامه بهار را در قهای زانوی هو خوابا نسید و انوار بساطهای
پرواخته روشنی آفتاب را پس دیوار مغرب نشانیده و کانا یکلیم با روح فکلی چشم آرایش چراغان و راسته مایه دست بسامان سانی
هفتان تازونی گنگشان قطعه صبی و کرا پرده شب بخت بودند رنگ سو خورشید هم رخت بودند هر چشم کشودن مژده آغوش
چمن داشت فردوس تبار نظر او بخت بودند متحیر کارگاه نیز یک چشمی تا شتاب میداد و کامی با نازده حیرت میکشاد از آنجا که آرایش
ساده رنگ پر فشان موی کم فرصتی است و کرمیای محض اعتبار افروخته برودت بی مطلق تا سراسر آن رسته طی نایم و قدم مخمور بر سر
معاودت کشایم شور انجمن بخوشی غنوده بود و آغوش تاشا بروی بسکی دکشوده نه وودی از چراغان سر سر آرای مقابل نظره متاعی از آن
دو کانا چه کشای کرد اثر نظم رنگ پرواز تاشا بر بخت قفل دوکان هو ساز رنگ بست جلوه با سر زیر خاک تیره برد عالی
در چاه طلت غوطه خورد تانفس دامان دل کبر و بخت صد هزار آئینه پنهان شد رنگ بر بخت تا پر افشاند نگاه شد جان
دیده چون شرکان سیاه انجمن خالی شد از شمع و چراغ کرد طواس آشیان تسلیم زان کشت سامان چمن مخموران به
با چراغان افت اجناس دوکان نقطه داری را آنهمه کوکب نماند در نظر خیر از سودا شب نماند رغبت تاشا با خراف لغت
شید و التفات نگاه بافعال عبرت انجا مید مومویم فقیه سازی چراغان جنون کرد و بنده دم فاشن دوکان استیگلی بعضی آورد
یشانی را بله سعی بجای صلی نمودم و با ماد دست بر هم سوده قدم مر جت کشودم کامی چند بو حشمت سپرده تغیری در رنگ مزاج
یا فتم و انقلابی از صورت تحیل و اشکاف تمی تا مل میدیم که هوایم چون خبار از راه بر میدارد و هر قدر پیشی میکنم از زمین بلند بر می آرد بر تیره
که چون نظر بجا ک می انداختم از دور دران سر رنگ می با ختم شیراز اجزایم مرزیدن از هم میکینت و سر آیکلی از بنیاد طاقم غبار بخت
تا بر غلطیدم میسنای برتی بر رنگ نرند و چانه زندگی جرح سلامت بجا ک نیکنده هر ساعت چشم می پوشیدم تا زیر قدم بنای
و هر نفس سکه می ورزیدم تا عقوبت آن تیم نباید کشید بجا ک تا یکی شب که آئینه آفاق در چشمم آهوسرورفته بود و شش جت جز سودا
و شش نقش دیکر نمی نمود و تفتیش احوال جابجای ایام و دو حشانه کجایی چپ و راست سرمیادم اضطراب بر بندست و پائی کربا
فریاد بر میدید و اضطراب گردش رنگ بگرد خود داری که نداشت میکردید هر چند استقامت شعور صورت آنحال از عالم
او نامم و می نمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تسلیم میفرمود و دوران کیفیت جز کرد تسلیم نمی انجخت و آهنگ آن سازش
امتداد نمی گینت زمانی که خان تامل حال میکشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم بر فراق میکشتم از طیران هوا چاه
نداشتم غل هوس کردم که کرم بهره رنگ تاشا می چو قرکان تافشان زدم بر عافیت پانی فضولی کرنی چید پرده و دماغ
من نمیکردید طبع بی نواداغ تمنائی هزار امید سامان داشتم درین افروتن ندیدم درد و کان سسی غیر انیاس
کالائی بضاعت بیج بود آنهم تباراج هوس دادم من بیل دین بازار کردم طرفه سودائی جان بر لب رسیده
با محضه های نزع تلاش بیدست و پائی پیش می برد و نفس سوخته پنجهان کلوی طاقت بر هم می افروند تا بهزار رنج هلاک از بازار چشم کردن
دامن تاپو پس کوچه های محلات شکستم چانه فرصت زندگی بلبریزی رسیده بود و کشاکش رشته انفاس بر کستن تنیده ناکاه
برقی مقابل نظر یافت و لمحه حجاب شرکان و اشکاف از سر دیوانخانه که دوسه قد آدم ارتفاع داشت دیدم چندین سر

و چون لبیکه شمشیر
سیو بی بین دیار
خند و حشمت شایسته
عجائی از خانه و قطعه
یکینی شود و جایده
با جمال از خانه و قطعه
چراغی ز شسته و شسته
چون رسته بسوزن و کسکی
نگاه و ایام در کرب
با این شایسته و ایام
پیش از خون جوانی و ایام
ساعت خان کرد اند و ایام
دو بایم خیال در دست
کیت محمد خایم در دست
اوج و نور و بستی شکاف
نظر جلوه بخود

و چون لبیکه شمشیر
شمال من آینه شمشیر
لوحه نفس آرائی بکان
و قدر و ایام در دست
تکلیفی ششم بکشد
حال دامن از بخت خیال
سودای اشکان بکشد
نمیکشد مضطرب بودم
نمود آئینه تحیل از تصویر
او با مستی با هم در آنجا
و قوغ تحقیق با هم در آنجا

فت سلامت می جست
 بیرون حلقه را ب دوزنی
 نمی شکافت پیکرهای جان
 بصورت که بودا در طرف
 کرد و دشت اینگونه بود
 پیکرهای شکسته رنگ خوار
 هیچ بهر جانب سلسله
 بود از یک سو و از
 بجا دیگر قدم بر سر
 دوش هم می شمرند
 دهر جا سر رشته رخا
 کم میگردید بهر کار
 غلطیدن پیش می بردند
 بر شمشیر

سامان کشتی کرد تا شاه شجاع خود را زور طه هلاک بر آورد و هنوز از کربلايات شجاعی در دامن حصار پهنه امید شقامتی
 اگر صرصر همتش بباد پاهان مرکب نداد و باشد و از آن طغنه توقع طغیانی باقی اگر سرب کوبی صدمات شکست اجرای زور
 بجز از چمن پاشنه عالم بخمال پی سپر میگرد و شب تا که ز درنگ سحر میگرد و زمین نسخته عبرتی که داری بنظر
 نگشته تمام صفحه بر میگردد بجز دسپاسع مینای دستگاه غرور بر سنگ نا امید می خورد و موج صعبای قدرت چون خط
 جام بر طاف زلزله در بسنیا و حاضران افتاد و انقلابی بآراج هوشما دست کشاد که هول محشر خلایق را از الله
 نفس در آتش نشانند و جوش طوفان طابع را بآن بیدست و پا بی در آب نراند که از زهره از صفحات سپاه نقوش رنگ بشتن
 و لرزه اعضا بر مغز استخوان در مای بیرون ریختن کشاد نفسها بفراسم آورد و لب کیسگر پناه دیوار بیرون
 گردید و نظر به بستان مژگان مایل سپر از دوش انداختن صورتی غیر و گریه بفراسم میدن نفس جز در آستین
 نمی کشید و نفخ شکم کوس و دهل لب دپای کوبی دوال غیر از با و فرار نمی را شید زبان لاف سنانا چون انگشت
 ملزم بقلم سر نخون خط بر زمین کشیدن و باد و بروت پر چمپا چون اجزای جادوب یک دست پر اکنده علم دنگ
 خوابانیدن آب شمشیر را در جو بیار نیام از تو هم خشکی حیرت بجا افردن و روی سپر را در پس پشت از خیال
 سینه داری هیبت قه خورون زره پوشا زار در خانه زبور هزار حلقه دام گرفتاری وحشت و منفردان را در زیر طشت
 آتش بصدا اضطراب سپند نوخیزیت خد بخا از بی پروایی جرات پرواز در آستیان ریخت و تفنگها از تنی قابلی
 بگوچه امید سلامت کرخت نظم بیچکس را در بساط آرمیدن جانماند سگر و وحشت بال زو چند آنکه نقش پانماند
 بر طابع تنگ شده انکار

بر رزق در رب ربط در اعضا مانده آتش جرات فرو جوهر خیرت کداخت زانم صولت بغیر از عجب
 در دلنا مانده بسکه هر یک پیش رفت از عافیت گاه امید در خیال آباد امر و کسی سر و نامانم الر حیلی زد بکوش
 خوابناکان غرور استقامت چون شر در طینت خارا مانده ناله تا که سار از خود رفتنی و بار داشت هر که را
 دیدم درین صحرای وحشت و انماند سعی استقلال میرزا هر چند بضبط تسلی آن جماعت کوشید پریشانی اوراق دلها
 بشیر از فرسید و هر قدر تخم استقامت کاشت فایده زود وید سنکر دریا از عده بیانی اسواج بر آمدن ندارد دپای
 داری کوه صدامی رمیده را از سلسله وحشت بر نمی آرد خان هزار طبع مخوف بقوت یک دست کشیدن ناممکن طاقهای
 زور مندی بود کردن هنر از خمیر وحشی بیک حلقه فراک بستن نامقدور و سع قدرت کمندی ناچار بلا خطه آنکه
 زمینداران سر راه با من گیری خارا از کین بر خیزد و سچاک خستگان مین و بسیار چون زبور کرد آلود شور گزند
 بر خیزند بر سریده تازی بهانه شکار دلیل مصلحت گردید و طریق عافیت کناره کردی بساط التفات شوار
 در نور دید راه مار فته صحرای توکل خستیار نمودند و بودای تسلیم هر چه بادا باد بال کشوندن نفس
 ز دیده دریاس ناموس صدا خون میگردید تا جنون آرمیده و بشیار نشود و نقش قدم بگردن فترا چشم
 می پوشید تا راه خوابیده بیدار بخورد و هر جا کوی پیش می آمد در چشم عبرت خمیازه تنگی بود محسوس
 غیرت فرو بردن و هر کجا تنگی کوچه میداد آغوش لحدی میسر و اخت مستعد عذاب در هم افشردن
 در هر مقامی که اتفاق نزول چشم نامل میکشود غیر از خانه زمین ماننی متصور نمی یافت و از هر راهی که اندیشه

خود بدون خرام درین
 مقام نیست
 کین عافیت نیست دور
 سپر زین خط برون
 نیامده کارت تانیت
 در دشت و در کیمیت
 اتفاق است
 وحشت نفس تانیت
 کام نیست
 و غنغ تو در عالم
 طنز
 بر چه دیده و بخور
 میزبان

حسب الامر جلیل القدر خاک و مانده را بروج اقبال فلکی نواخت و از آید زریق من و نه لباط غرت ثریائی پرداخت لمخصی نه با حس
حیرت ایما معروض و شهنشست منتجی از دیوان عبرت عنوان و انکاشتن هفت سال قبل ازین معینق المد که پیغام زبانی رسانید
که شاه دین پناه بمقتضای فضل بوبیت یادی از حال فراموشی مالت فرموده اند اگر بوسیله نثار نتیجه انکاری ذخیره سعادت توان
اند وخت مساعدت زمان فرصت انقضات گلیست هر چند بیا حظه ناکسی بقدر ریای خود برین و انمو آئینه شبای یقینی نبود و حکم کار
ناید و احتمال مداوای نسخه نثری تحفه تسلیم فرمود سال دیگر معاودت میزوی الیه نموده این عنایات سر بلند می بخشید که نیاز قطره در بارگاه
محیط رحمت بقبول منصبی هر رسید و شش پانچی سامعه نواز حلقه گویشان گردید که بایستی بالتامس عرض حال درین حضرت بار اقبال
میجست چاره امید بجز انفعال کابل قلمی می شست بفع خال انفس درگی ناچالغش جنبی بسجود تحریر است فضولی طبیعت را
مقدم وضع نامرادی اندیشیده خرابی بشکرو دعا و خواست عدم مثال و وقبول مدتی خارخار آئینه انتظار بود درینو لا ابرام
حسرت تجدد یعرفیض پرداخت و قریحه تکرار بخود بنام جیبی اعتبار از انداخت اگر بر اخلاق ذره پروری و رافت ذاتی پادشاهان اعتقاد
را خ نمی بود پرافتانی مشت غبار در انجانب علی چه امکان داشت گستاخی سایه نامه سیاه و ظلمه انوار قدس چه طاق می نماید
رباعی هرگاه من ناکسن معشوق بهوس کنک پریشانه باشم پای کس زین گستاخی که نامت آدم زبان یارب تو به بنشاک نه بنشاید کس
در مدت اختیار فقر خاکساری این غبار موهم باشکسته در ساخته که برگاه برستی اقتدار خود نظر انداز دبی اعتبار ریای وضع
زبان را غنیمت بابر بهار و دانوانی این سایه معدود طرح عجری نینداخته که چون تصور پای خود پرواز و بمقدار ریای عالم اتفاق با
دستگاه مقدار نیندازد **قطعه** زین بیابان که وحشت انجامه است به کجا و کشیدی آرام است به امل نیند است کلفت خیر
آبروی صناعی حال مرز نقد کیفیت فراغ کجا است تا ک تا می شود دمانع کجا است که بهر حال متوقع این توجیه است که هرگاه تقریبی
بطور پیوند و دوستی عفتی جلال میسر نگیری بین قدر و عرض از و دعا کولام چون احسان مای غیظه شمارند **قطعه** در پاچکشت اید
از نمنک و خوشی گر پرورش آل و رساند تو تش به غایت خورشید جهان تربیت است که فی لعل بجا آید و فی یاقوتش که یارب که
زبان حق بیان فقر بار شاد نگردد حموف نای آنحضرت تحریک حرف و صوت دنیوی مباد و جمعیت حواس قوای بیدلان بزمین
دعای دولت ابد مدت تفرقه امور دیگر میندازد **قطعه** آنکس که دل دیده اقامت کرده است نامش چه ضرور است بهر خاطر تو
بر نو چه قدر و اطعم از تحت دوری تا نجلتی انشا کنم و نامه نویسم به اتفاق عالم سباب برات تصرفی مقابل طبائع نگذاشته که اندیشه
یکسانی خبر عرض مثال چاره دیگر داشته باشد واقفان بهمان تلون کرد افسونی بر نظر مانگماشته که تصویر سرنگی برای خود نگری
نترشد تماشای این کارگاه دیده تادل نقشند آثار قدسیت از حیرت با فان قماش آئینه بای بودن محضو این بهرگاه من فرم
پرواز قانون نیرنگی شش جبهه صدی بال طاوس باید شنودن هر چند در آتش نشسته ام سپهر خفتنا مفت فرصت و اگر همه در
بوته کا بهشیم تامل که از اغنیمت همت **قطعه** در فرغ اتفاقی لیل و سار که بر حاصل این و آن توجیه بکار
تدبیر جز آبیاری آئینه نیست حیرت منکار و جلوه مایر میدار که غم بیدست و پامهم آرزوی قدیم بوس بود و یکد تا زبانی فالتصا
کوی این سعادت پیش بر دلویت شرف بیدلان هم بقرب زمان اقبال فایز باد کرم نامه بیدل نوازی بریاس
مرز جان جراحت بی اختیاری مرهمها نمود و بر سوخته خرمنان مرغی بچاره کی سحابی فرمود تا خیال بهی کردن تامل می فرزند
بدون ناوک بیداد بود دست و تاسعی نفس ضعیفش ابلی کمان می برد بسمل عرصه نیا سودن رباعی باهر که امید کوی بهر خشی
بکسین عنان دل زلفت چراخت که تا کردی ازین برق سواران باقیست که مار از قفا خاک بسرا بیداخت که در آتش نشسته را

تا کجا از طمع و اسن با جیب
و در بارگاه راه گمان از نری
نفس باید زدید مجیدیم
هر چه پیش آید معذومیم
هر چه در میان **قطعه**
ای و هم پرست غرت و ن
و کمن کنی آندست در میان
نم رفتن که چون مغرور استخوان
برون از شش نیست
که خیر شرفخانه و ابوت کوفن
از انجا که همین عالم است
چه انگار و ازین سار که باین
ساز است چه عرض دارد که
ابیات
که هر در سنگ بود آتش جلدانی
و دید سوخت که وقت آنکس
خوش که از کز جا کرد دید سوخت
حلقه صحبت داغ شعله جالده است
تا بخود جید تامل که در اندید
و سوخت که وی من و دل از لیل
آب و گوهر در آید سوخت که
تا قاصد نام او بسید سوخت که
توجیه خیالات امکانی با طبعیت
است از حصول عبرت چاره نیست
از بایان در خاک نم زمین نیست
خاک قدم میگذارد و ضعف
طاعت

عالمی رازین سفر داغ نداشت کرده که رفته از چشم و بر دلها قیامت کرده به تدبیر بمل غیر تسلیم چیست اگر طبعی باشد از حرکات
بی اختیاری است بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکر معروض داشتن فضیلت است اما از رسوم عالم بشری چاره نیست اجزای
موج این دریا بشیر از ده وضع تفرقه بسته است و نقش طومار انفس همان بر صفحه عرض طبعش نشسته صریح بندگی غایب نیست بگره هیچ
رحمت انبوی بکلمه ان مع العسر یسر الاجر این صبر را جمعیت که رفع غبار تشویش قلبی است عطا فرماید و بوسیله آن که است در
شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید رباعی بیدل شوقی لبیدا و نام خوشست به عفا بخمال دانه دد نام خوشست به نعمت
ش به ستم اما چه علاج به عمر نیست عدم بدوق این نام خوشست به
و عامی مفرگان بلند طبعه نهامی دل مشتاق لبیک کعبه از دست ملتسم معی انفسه اجابت کند قطعه خداوند آبان نو افکند
در دیده جانبا بقدر انتظار با جمال مدعا بنامه زکی از طرب ارم و فی از خرمی بونی و چنین کم کرده ایم آینه مارا با بنامه شفیع جرم چون
نجر حیرت چرمی باشد که بحق دیده بیدل که مارا آن لقابنما بجیشو انجمن دیدار دیده بر هر چه میکشاید نگاه چون دود چراغ کشته
برق بنیاد و مانع است بی ادای مراتب منا از هر چه دم منیرند نفس چون زنگار آینه شکسته خراش پیشانی دانع از جملت بیانی
سکافات چه نگار که سرنگونی بصیرت خامه نه پیوند دواز الفعال تحسیری زحمیات چه رقم نماید که تری بر سطرهای کتبات تخت و
بعیت یار رفت من چو نقش پا بجا افتاده ام که سایه میکشید کاش این نارسا افتادگی به تبارک خجندت های زمینیگی
ملتی جناب فضل است که تالفس سرشته شمار من لب بستن نرسانده است از سعادت به کلامی مایوس حسرت تشیند
و تا نگاه و انتظار بلندش مفرگان فراموش نماید و در اقبال دیدار پرستی داغ و بار نه بنید یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد
رباعی زان جام طرب که ز خمارت نرسد که آنکس شوی تا بگنارت نرسد که بهر چینه از جهان فصلت بخشند که یارب که بخورد
انتظار نرسد که توقف وصول عطبات موعود بی آرایش هنگام شفق نبود و ولایت کم لباعنان عالم توقع با فواید پیشی عاید گردد
و سرای بیدلان زادی انتظار رتبا عفت نفع کلی رسید ام و طبیعت سزود و جاب شعبات مرتفع یافت که مانع روانیهای این افشه ملاحظه
شدت سرا بوده است تا خود را بکنسبها کرم نکردند سر از گریبان تامل بر نیساورند و تا قدم سبی بکیم نه پیچید معنی آداب کرم رویها
نقصید ز لب بر کیهایی دیده انتظار سواد می خوشتر ازین روشن نمیتوان کرد و بخوبی با ندن مفرگانهای بیدار الحافی باین پنهان بر نی توان آورد
در پرده حضور این شعبتان کرمیهای آفتاب عطوفت مشاهد نمودیم هیچ عالم اقبال غبار شام به سیناد و از سایه ورود و این سحاب بر حرکات
فیض مکرمیت چشم کشودیم ابرو رفیع احسان بهمت بی نمی مجبدا تکلف وضع عبارات محل معنی تحقیق مباد و تصنع طرز تحریر تصنیع اوقات
حضور میناید بیک و و بیت حالی دلی که جز از خودش پری متصور نیست خالی می نماید و بیک و و حضور رسمی طومار رسمی که غیر چیدگی
هیچ ندارد و میکشاید ابیات غبار با سیم به طبعیدن هزار بیدار می نگارم و لب بر سر سود خامه اما هنوز فریادمی نگارم و دماغ نظم ندانم اکنون که بریم
از نوک خامه سیر و نرغیر جلی جبهه صغری خون بنفش خاد می نگارم تغافل کرد با یالم چنان که چرخ عالم و قمر شبها رنگ حاکم و شمس با می نگارم مدتی بیدل تنه غبار
تا دل و لب و سید که غم از لب ز جیب بیدار و با سطر چه دست قدم لبر صند نیاز کرد و الفعال نارسا نیها با سان عرقی به داخه که تری از جبهه تجربه تواند شدست
و شرم ناتوانی لباسر مکتوبی طرح ننمود که از خامه جرأت کردن افزای تواند جبت آخر الامر و انمودند که تحف بی لبنا اعتبار همان سطر می چند است که
آز و در زمین عجز میکاشت و صورت آینه نیان چمن که بی اختیاریهای شوق قبل ازین عرضه میداشت لعل از تندیل خلاق که شایسته
ازین خاندان کرم آشیان است انچه می شود و کوش محاذ میوش ذخیره سعادت می انبارد و از حسن اطواری که خاص این سلسله جهان تسخیر است
هر چه بسم میرسد امید جمیع نوزید نصیب به نیست بر میدارد و یاد شفقنا قدیم تجدد عشرت نفس شمس است و تصور خلاق عمیم دام حسرت راحت

نیکواری و در محفل که قدم
از انداختن از نیکویی نیست
مقدم به بار باین و بهر گشتی
که سایه افکند چراغ غایت
چو تو از اوت غلبا خرمین دست
و جان که از دور می افکند
محو و قرب اجابت مباد
زبان نمانی که در حقیقت
تا آید با مسعودی از جبهه سید
مبارک و از احوال و منصف که چون
فطرت عارفان و بان فطرت
لبه نمانتیک و منیت اقبال
خطابی که چون حصول اسم
اغظم از غنای قدرت آیتی
مؤیدات معانی و جاب صاحب
و لغو با ابد بعضی اعداد این
خطاب قدرت القاب با ط
مستغنی می پردازد و بسیار تطبیق
این نام عالی مقام و فرشته شگونی
میل از آتش شبنم را تب اسما اثر
عالم اقتدار گرداناد
عقد با تبار و غرت و شان
خان گلشن افغانیت خان
رفت آساس من هر چند دیده
دل اشتیاق ز نزل خود فطر
تصور جادیت بکلمه شسته که
و کجاست

که در کارگاه صنعت تقدیر مقرر است بی اختیار صبر زمانی فرو بیکرمعذور اگر میداشت زک طاقی که خاک می شد از جلد انبهای
 آن جان جهان که ایات سخت جانی سنگ بر دل بست و من بی اختیار که از خم نخلت همان چون آب در سنگم نهان که لیک
 با این عجز دارم دستگاه اله که کز طبعیدن رشت می بندد بساز آسمان که آبای بهای اشکم از اثر نوبه نیست که صبر دارم
 تا نهال من شود طوبی نشان بهای حجاب فضل از آن رشی که عالم پرور است آن نهال زوهارا بکام دل رساند و آنچه آن گوهر
 درایم مقصود را حصول جمیع نیست شکر گذاریم و هر چه آن سر حد لقمه مراد و حصول مراتب کمال باشد کند انتظار مدعا نزدیک
 تری از مانیست اگر چه دور نمایم معنی متحدی چون نامی باشد هر چند بصورت جدایم رباعی یا ان اگر از توام جدای بینند
 پر خیزند و بس خطای بینند بهر چند شخص سایه می افتد و چون واکند زیر پای بینند مرابنهای خالص صاحب
 الطاف مناصب التفاتهای میر صاحب کرم منا قبل از عالم تقریر بیرون است و از مبالغه تقدیر افزون کا بهی مقتضای اختیار
 سری بسما رنپور میکشد و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض منقبت الیثان دل میدهد باطفا ی شعاع مال ملکیتی اگر نیست
 در انجا جلوه گرست و تبسکین چرا احتیای بیدل اگر می است هاجا در نظر و کز بی جمال خورشید مثال عالم در نظر سیاه است
 و بیخود آن چنین سرورش جبهه و بال نگاه مشرود سرخ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم نه جهان چمن گریستان بیتوشهر کوری باشد
 مسبب آثار اتفاق نصیب آرزوی ما از عالم بخوبیست رساند و دیده انتظار به عادت حصول دیدار که اجم مطالب است منور کرد اند قطعه
 بیدلم بیدل مرا خبر هیچ بودن ساز که از عدم میجو ششم انجام چه و آغاز که قطره گرالم طراوت از انجا سامان کنم که در بگویم ذره ام
 چون درم از کوه که این بضاعت اگر نفس موهوم معروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و باین استطاعت اگر لطیف معدوم
 از یاد انجبال امداد نیندیشد زهی خسران بجا نیار و دن بعضی شریط رسوم جسمم اختیار نیست که بیدلان را از عالم نیستی بخود رسیدن
 اندکی درنگ ارد و از جهان معدوم بیخیال اعتبار چشم کشودن فرصتی می شمارد جوهر آینه این احوال مثال زبان غدر خوار
 و عرق شرم این اوضاع شبنم بساط عجز نگاهی رباعی ما از خیال تو جدایی چه خیال است که آینه مازده خورشید مثال است نه آب
 و اگر فاصل جز نام نباشد که از عالم نزدیکی و دوری چه سوال است که بضاعت غیبهای ماده طاقیت نفس را مقیم پرده عرق میدارد
 عرصه لا ف تا کجا بساط ناز آراید که بخیا لچشمی جبابی بیرون جاده ادب باید تاخت و تنگیهای فرصت استطاعت نگاه را خارج مژگان
 نمی پسند سعی بوس چه مقدار آغوش تو هم پر دزد تا بلکان چنگ شمرای طرح کشاد بال توان انداخت اظهار مستگاه موقوف بلند بها
 دست دعاست و غرض استعداده و نوحه اشغال حمد و ثناء و مالنه غرور نیست نه فری نه کلاهی که خاکیم بر قدم خویش نگاهی که در دست
 سعادت انشا نامه زبان شکو بیان را مشتق ادب ثنا گردید و دل سپاس مشاغل را در رس مکتب دعا گردانید خواهش طبع مخی آفرین
 نسخه های بیدل را بقدر کشایش و لراق بال حسرت قبول می بخشد امیر که بنار ساینهای طریض مضامین نخلت پرواز نه بنید و بخشگیهای
 وضع عبارات نم پشانی الفعال نجبینند مطالعه افکار گوهر نثار چشم تامل را آشنائی نور یقین بخشید و اهب تحقیق سرشته این کلام
 بر شود عالم تحقیق رساند و باین وسیله عالمی مستفیض معنی بدایت گرداناد هیئت در ولی اما بقدر شکم فسون میکنی که جزیب
 صدر هزار آینه بیرون میکنی که لاله از ساز محاسن و منابع شفقت انتفاع آنچه مترنم می باید نازش کوش خیریت نموشن است
 و از عالم محامد اطوار مکرست ثیار هر چه تامل میرسد مفرح بوش جمعیت آغوش رشحات فیض نزل طینت آن سر خسته کرم بطراوت
 کمالی نزداخته که در تحلیف تراوش آثار اخلاق طبعال موعظت اندیش عرق انشای نخلت بزنیاید و بالتامس شادابی آیین سکول
 زبانهای تعلیم ایما در انفعال فضولی بر خود نکشاید رباعی عارف که ظهورت الهیست که جسدش ثیار نقد غفلت آگاه هیست که

در طبع بی دوت اصلاح ام که
 کل کردن مشرم جوهر گاه است
 در این ایام شعله غیبت مهر
 آرای کنایه بی میز فیضی بقدر
 قطرات اشک کباب مکرر درم فغان
 بسته است و باز از جنبش نفس
 مینای ابد بدول شکسته اما قطعه
 بیت و کشاد حکم قضایا چه جاده
 نتوان خیال بست که منشاس
 یا میندیشد زدن جهان موج
 میزدن زدن جز مقابل آن آشنا
 میندیشد زدن جز مقابل آن آشنا
 نگاه معنی آگاه این ناز و در جمیع
 احوال مشاهده حسن و عفا مشغول
 دار و دینی نامی اسم را تسلی بر
 این صبر نعم البذلک از سرادق
 فضل جلوه آورد
 اگر بایستی است یاد مرا حرم
 شفقت اقبال است و اگر دستگاه
 جمیع است اخلاق در دست مثال
 بایر برای خرمی امکان آن
 نخل حدیقه سایه گشتری را معادن
 تافته های دادی میز منزه
 و غمزدان تلخکامان زاویه
 بی بری دارد و طراوت آبیا
 حجاب افکار خوش درمزی متن
 نخلت

نگذاشت و سخن روی بهای قرب وصال که درت از شبهای انتظار برداشت انده بای میشد کام و زبان را بجلا و دست شکست
انها شستند و با وجود بی ریشگی ریشیداد زین طبع پس اس نالیش کاشتند درین اکرام عیبه تسلسل مبیناد شعر
صد عیش بد و قفس کهی است نه و الکن مغره و خمیه بگلزارم زن مکتوبه رسوم عالم امکان کمالیست از درجات مراتب انسانی که
هرگاه صورت نه الطیش معروض قوع می پیوند دمو می بوی عارف از زبان اشکر حقیقت ظهور گشود است بر کجا بیا کیفیاتش در شهود
می انجامد و باغ فرست آگاهی را سانسو سپاس حضرت بی چون میبودن آیین این عشرت بران چنین برای بهارستان خود اقبال مبارکباد
و رواج این سر و طبع هواخوانان بساط طرب را فرود می شگفتگی دوام رساند و فرود که گریه کی ناله کی آه خرنیم نه از یاد که فرست
من بیدل که چشمت که حکم قدر دانیهای اتحاد معنوی اگر لیکذ فضولی تحریر می افتد حروف مکتوب را جادائی شوق خامه بفریاد می آرد
و باد آب حق شناسیهای الفت که بخود فروشی تقریر می پردازد و کشتاد نام غیر از سطور زخم نمی شمارد اما تصور دوری که نیک سلسله آگاهی
مباد بجز حلیه بساط تسلیمی می آید و کرد چندین تدبیر می آید گاهی لغزش خامه را عصای طریقه توکل می پندارند تا بهای آن آستان
خود را بجائی تواند رساند و گاهی دامن قاصد را وسیله امید می نگارد تا بجای آن سر را غبار حسرتی تواند افشاند مجبور تحیریم غیر از
عجز یکرام طاقت برائیم معذوق قدیم خیر تسلیم دیگر چه عرض نمایم اگر انتظار دولت دیدار آینه حسرت نمی برداخت بیدلان عالم
مجبوری انده تمام و سببهای امل نبودند و اگر برق مغره وصال علاج نمیداد و نیکو دمالیوسان را دیه مجبوری افسانه ما و من کی نمی شنوند
یار ب که رسته بای آمل بحصول گوهر مراد پیوند و نوید نامه و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بند و رباعی کو جرات آن می که ز جاست گیرم
یا دست که دامن خرامت گیرم که چون نقش نکلین زبان حیرت قفسه می پدید آید که نامت گیرم قبل ازین در و غزل نواج بجز اندیشه
را بکلام می شوق آورده بود درین ایام دیوان که هم نفس جلوه داد و تامل سبتان مکتب حواس مبالغه بر سر غری خلعتیهای تیه دعا
پوشش اندام همچنان حدلیقه اشتقاق را سانی بهار آورد که بقدر هر دانه سحر شکر می آید گردانید و اوراق نسخه اکرام بی شمار و شگوفه بای
باغ اخلاق همیشه بهار باد از تصور الهی که درین ایام طبیعت اشتقاق طینت بخار تمت کماشته کلف منفعول وضع تحسیر است
و تصنع تحسیر از تقریر عبرتی مقابل اندیشه نیست که نفس زدن با هیچ قیامت توام بنال و لب کشودن بر شوهر محترم مقدم نالد و کارگاه
تقدیر نفس را بخصیصه ادب قماش کلام و عوی باقیست و طاقت را غیر از نقاب تسلیم و رضا پرده چه جرات و اشکافتن شعر
ریده اشک میکار و دل از داغ بکج نیست و در بهار نوید رنگ عاشقان نیست حیف و صد بهار حیف غریب اتفاق و سبب داده بود
چشم زخم زمان فرصت تامل داری بجال خود نگذشت و طر فجمعت بشا به می پیوست عبرت تقدیر تا مژگان کشودن از نیش چشم
برداشت معنی نسبتا بجهان صورت دل بستن متنبه ظهور این آثار است و حقیقت گمان را بهامشای رنگ مجاز پیوستن منفر جرح حضور این
اسرار برد و ام محبت هم چشم نموان و دختن آخرای پید انشان خورشیم ما بگانه کلفت این اندوه دیده ناول غبار بیدست و پائی
چیده است و دو این آتش نفس تا نگاه هجوم حیرت عبرت تینه قطع زین کل که بهار تو و من چه و کشود فی عشق و پیوست
نه علم و فن چه و کشود که چندی کرد نفس پیش می برداخت و چون صاف شد آینه کفن چه و کشود که تبه بآین عبودیت دل تاز بان بر
و شکر یاد انباشت تا خیال میطاعتی راه فضولی نتواند شکافت و گمان شکوه با کجایش نتواند یافت بانی مایکان از عدم چه آورده ایم
و از نیست چه خواهیم برد تا بوسه این آن غم حاصل که نداشتیم و نداریم باید خود قطع یارب تو بجزیم هم غمشی بخش که
یا محضه شعور که خوشی بخش زانده آینده خلاصم کردان از یاد گذشته با فراموشی بخش دیررسی عمارت باغ سخا
از صفات متابع انعام مجرب است انتظار و غم بای کریم نو نور آثار اکرام مشعر بر بار در خور جزو سانی مداحان شمر دست و ابر را بقدر ضبط

و خیره اسرار که در بهار آفرین
انچه در خیال نیست بنظر
منتش حصول می بندد و پیوست
کرد تصویر که بنیاد و قبول
ست پیوند و سانسو
عمدی لغزان نظیر مایل شتم
چندی با نثر نه نشانی اصل شتم
دیدم کرم توخت لب با این است
عاری ماندن رنگ و بیدل
سختنم جمع دیجات کمال
سزادت از نیل کرم و خور
و عوام باد و علو مناسبت
اقبال بجهت نیل از نصیب مجبور
انام رساناد
مناسب حکومت میوات
علو کشن دیجات بجناب
جلالت منتقبت مقصد نعت
و اقبال معدر از راه و طلال
نص نشانه تحقیق قدر و جرم
توفیق سر و سبب از نشانی
و سخنان از بدیجیت و ستان
خان صاحب جم کواکب مبارکباد
به پیشگاه اکرام انشا بخیل کباب
ناز و نعمت دستگاه خالص
افکار و کلام عطا می
مرستان دل ملک دیم انده انصاف
تیرب

چو سجده با که ایشان تکلف نمی نمود
مستحق آن کار کرم که که که که
استقاری فرسخ هوس می کرد
و در وفالده صبر از اینها اندکی
بجای خود ستم روا میداد
مست این جام معذور میباشد
و مجنون این سودا جوهر قطعه
نفس را از طواف دل چه مقدار
است بر کشتن اگر برگردم از
گویت همین مقدار میگردم از
نخواب ناز هستی غافل یک
اینقدر دوا کنم که هر کس یک
نام تو من بیدار میگردم کرمی
در خانه ایست که بفریب
سفرایش منتقامه و فن میداد
بلخص سرار دعا که دویست ساز
بند گیسب بجای آورد اگر بارش
یکدیگر است بجا می آید اگر بارش
از شرم فضولی نخواهد بود در زویر
حقیقت آگاهان را مل انگلاب
از من و اندک امکاتی بسیار
آینه غیر نیست و خیل نور کیف
ایمان رفیع ز کارهای فتن
عروج حیرت هوشمند بخش
چهره کشای باشد دعاات تسلیم
حصول

مناصبتی مبارکباد بهرست سول کزیده و آل الامجاد آینه سلیم بر مثال سحر و سحر آرزو و منقوش اسرار شمع چشم باخته قصه دیداریم تا افتقاسی
اقبال کا بهی چه وقت دام انتظار برآرد و سپه انداخته وضع زمین یکم تا صلاهی دست کرم کی از خاک برآرد و وجود کرم جنبه های یک عالم
است تا شخص صحبت فریده یاس تنها نیست باشو انگیزه های هزار انجمن بیروم سازنده غایب در حیرت لوان قطعه جعد ویرانه خیر سال خود بیم
پرشتا نیست یک زیر بال خودیم غیر ملکیت ماحرف ماست خود گفتگوی زبان لال خودیم دوری از خود قیامت است اینجا
بینو زمت کش خیر سال خودیم یارب که خار خیال با ساغر شهو گیرد و زنگار دوری ماضی آینه قرب پذیرد معنی سبتانی که طریقت
اخلاق اشفاق غایبانه عید شسته اند و میدارد و مراتب التفات و عذوفت بیواسطه دید و ادید بجا آورد و اندومی آینه سرار
یومنون بالغیب محقق ذات حقایق آیات ایشان نمیدانست حضور تجلی ذاتی منحصراً که شرفه بود آنرا اندیشیدن فضل حقیقی در انجمن آثار
دید جای آینه عینکشان عطا فرموده است تا تفاوت پشت روحایل دراک حقیقت نماند و کوهم غبار فوق و اثنتیت بقابل
تصور سار کیتانی نه پیوند یاد آوریمای بید لان دلیل فراموشی حق مباد و تو جواحوال فقر غفلت غنی مطلق مبیناد
اگر حسرت دیدار عصای طاقت تصون نماید تحیر کارگاه بیکاری بکدام تماشای مرکز گذارد و اگر سجد حضور بالین جمعیت باشد بوالگیر
عالم بجا اصلی بچشمید سرخاک گذارد و پرواز مباد داده هوا نیست زمین کیهن شکسته بال تمنائی که جسد تمندان لعل آهنگ آرزوی اوست
وسعی بید لان بجا خفته جستجوی او فرد دست و پا کرده شوق تماشای توام که افکند یارب سرفنا ده دریای توام که
شمول فضل نیر در متعال ارتفاع مناصب و جلال آبادی ملک و برکات مال حضور و ام و عشرت بنیاد جمعیت فقای و خنده فال
مقتوی اعدای ادب و آل سلامت اخوان نیست شمال دیدار بر خود داران سعادت تمنال دعای بید لان آسایش متعال بذات معنی کمال
کرم خصال خانها صاحب معارف اقبال مبارکباد در تامل اتفاق بعضی امور چون توقف غریمت عده و امثال آن طبیعت
حضور پرست شبیه تردی در میگردد باعث غیازی نیازهای و مراتب شوق مباد معلوم میشود که هنوز ایام و ادع انتظار باقیست الیهای
انتهای بناتی بجلالت شکر تعادلیل است و بر رگهای تر بر خطلی تجریم عالمی کفیل شعور تلخی و شیرینی ما هر چه باشد فضل است که طوبی
آن غنلی کروانا این اشفاق زست سامعه انوید خرمی لبامانی موصول گردانید که با صره نیز از پلوسی آن دماغ تماشای بهار
رسانید هر چند بقضای توهم دوری پرده دیده پوست بر تن میدرد که چرا حرف دنی دران انجمن نگذرد و ناز نگاه بجز آب
میگرد که از چه مجرمی بر سازی از ان بساط نه سجد اما حکم اتحاد یقینی چراغی دران محفل تابید که بر تو خستگی بردن مشتاق ننید خسته
و آنیکی در آجانباناید که تنار السماع زمره حضور نخواست اگر طعم زردی داشت جهان گردانی زکهای رفته بود و اگر مینا قفلی می انگیزت
بر عورت مادست سلا بلندی نمود از غایبان حاضریم و از دور کردان ناظر لبه الحمد پیش آهنگی قانون آن محفل دورا نیز محسوسم
و اما ندگ نخو است بتایید اتفاق از لی بساط سلسله وفاق لاهور تا دلی آرست حقیقت کیتانی از شهود این آثار بر ربط یقین
میوست و شمول فضل بکاشفه این کینیات صبر فحاشی دل و زبان نقش شکر است تفصیل آن از کتایتب جهان کرم عنوان کثوف راسی
معانی ضیا خواهد بود ملاحظه اطناب باشاره اجمال التفانود در باحی ساغر نیز گچشم فتان تو بود می طرنگاه نشاء عنوان تو بود
دیوار و در میکده تا پای خمش دیدیم بهان سایه قرکان تو بود طوبی سرست نهالی که برک و ساز این عشرت سارینه بالید نش
بالیده است و خواهد بالید و در دوس حضور تو بری که دماغهای این نشاء بر کاب رسیدنش رسیده است و خواهد رسید کلک آرزو
سلک اجزش این مطلع مینست نگار زبان ورود است و بسا از این دومصرع نیاز آهنگ انجمن شهود جنت عیش و طرب جاودان
بدم بر کرم الله خان والسلام اگر کی چشمم زدن عدم حضور آنجناب تصور شخص اندیشه می بود معذرت النشائی خانه نیاز

شکر فضل نیردی بجای آورد که اجزای محقر بیدلان بزمین نشاء قبول فیض اندوز حصول کلیت کردید و اوراق بی سبب انشقگان
در پرتو نگاه معانی پناه سرشته بوصول شیرازه دوام یابند مضرب قانون این عرصه حرکات اراوت ازل داشت که امروز
کوشش منتظران را بر مژه آگاهی نواخت و انما مراتب این اندام بالقوه طبیعت اسرار بود که بالفعل طرح اشتقاق ربوبیت انداخت
ورود افکار خورشید انوار پرستیده آفتاب همایونی و طلوع معانی قدرت بمواریف نقاب جلوه آفاق تسخیری
انوار اوقات اخلاص مندان جزئی که مضامین دعاچه خواهد بود و تبدل احوال خیر طلبان غیر از تجدید سبق حمد و ثناء چه تواند
نفس در سینه بال نمی افشاند که جنون طلبش آماده فغان نکند و گاهی در دیده پر خیزند که ذوق انتظار بر در خانه اش نشاند
الکرب محبت آبنگ بمیه ادای سخن قرع و تحریک می اندازد کوشش مشتاقان جاد آمده و از پاست و اللفصل طناب منفعل باین
آداب خموشی می پردازد و تصویر متیاب آینه نمایی حصول تقاضای سحر سحر این حال فرصت کمین خامه مائل مباد و حصول نشاء این
آرزو انتظار ساغر ادوا و بسیناد با انیمه استعداد شوق سحر بیچارگی را عشق است که ناچار خفت جدائی باید دید و با وجود و کیدها
خجالت بوی پیر این بایک شید **قطعه** دی خفت که ناله در کجا خفت بگل که کردم چه فغان از چه بیاد منزل که داد از که ز خود چرا
ز سحر باطل که کافتا چه بار از که ز سر بر که بدل که اشتغال خموشی بیدلان ذخیره مراتب دعا اپنا شست و اعمال تقریر و بیان
علوم درجات ثنائی شستن ز سحر نفس داری را بر مژه قانون اخلاص ملهم کمال آینه است نه وضع تامل را با اینه داری اشکال
غفلت احتمال شک یقینی انما محبت کیفیت نقش نه بسته که بیدست اندازی غبار فغان از که تغیر کرد و اطوار و فائقش نشاند
که بی قطع سلسله نفس سورت شکست پذیر **قطعه** در عالم حق شهادت باطل چه فرو شوم به خیمه همه لیل است بجل چه فرو شوم
قانون ادب غلغل تقریر ندارد و دین ستم افسون جلاجل چه فرو شوم که قبل ازین دوران سری که بقضای خشک مغربهای
طبیعت ساغر بید ما غمی می پیود گیردش بجهت یاد نشاء ایاد از که تو هم از آینه بخیل زدود و الحمد لله و الله که غوغای مخالفت منافقان
نیز آخر کار خفقان خراش کلور سید و غرور ستیهای که بی بتان تبخیر الفعالت انجامید بهنگامه کمال این خراسان غیر زوال
مبیناد و قسلا فراط این بوزنیه با خبر بکر تقریر لفظ منشیناد آرایش انجمن مله و طبیعت هواد دلی است از لی و پرداز باط
سرور در مزاج سیاح ذخیره لم نزل امروز که قنای دشت و دنا که ز آینه از غبار زد و دست و چشم کل تا مشرکان سبزه بی اختیار
آغوش شوق کشودن آنار دعوت بهارستان دیدار است و علامات قرب حقیقت کنار بعد چهرین انتظار خوان این اگر اسم
میگسترند تا ز که کشتان مایه فضل لا محروم هست نکند ز مد و پس از دیری باین مفت صلا می رحمت عام میکنند تا با یوسان زاویه
بی ایضا عتی نیز نصیب بر دارند بزر سبزه بر خواب عدم پامینند تا یک مژه بیدارم گردانند و هزار کل دیده بجزت باز میکنند تا یک نگاه غمزه
حضور رسانند یعنی بیدلان در نیصورت بر تحلی کماهی چشم میکشاند و باین کیفیت از در فروس یقین در می آیند **شعر**
نباغ و انم فی غدا انقدر دهم که که کرد راه خیال تو را که دارد نه زود در سیمای طرقتار مملکت کمین توقف مباد ز بخار شبها
بتا کی امتحان بر تفرع کردید که قرب دولت قد مبوس اگر پردای چشم منتظران را خانی و انما بدی عجیب ندارد و مقارنت آفتاب
دیدار اگر صبح امید بیدلان را شفق بر آرد و حیرتی نمی کار و لعل آینه یوسف نای مارا تجدید صیقل در کار بود و سحر حضور لیس
در نیصوت غبار صفح تو هم میزد و **شعر** این جنون فی اشک کرم و آه سر آورده بود انتظارت دیده مارا بر آورده بود
وسطاه انشاء الله عز من اایل مقصد احرامیست در سر آرزو یار کاب سجد خرامی و السلام خداوند انحال گلشن امید
مارا شیه در صد لقه فضل تو دارد آبیاری رخشه عنایتی و چراغ محفل ز روی ما منتظر انوار کرم تست فانوسی دست حمایتی

ماست بنوعی فضای زانوی
حسرت چرخ چشم با خبر بر سر
حصول دعا گشتانی مدتهاست
چنگ خمیده انتظار بزم از زخم
سم در گوش مانسرتانی حقیقت
آگاهان اختلاف بومای فضول
بخیال عایفت مثال باطل و سحر
چیده بود لعل و سحر و سحر
نفس ز دامن آینه اشک در گذرد
د فضای بغیر زمان سواد شانی
بر منوخی بغیر نقش می است چون
کلن نیز که کبود بر باش هجوم
به شمشیر بر داند نه را با ش
بر دامن پیران شود از که در دهن
خون من پالت نرسد بین قصو
بر گزیند در راه در آینه نور که
صاف غمکه اوقات تمه در در
پوزنی حق تا شناس باند
مفت خواری و خرس غم که
سلسله شناس آناری موثر
ز بارستان اجمل عیوب
کنده دیان بزره بیان میان
شاید نام غوب در پناه سحر
خیالات فاسد غم و دل و سحر
بر زمانی

زبان شاه مرقضی مکر نظام بر می شود که آن منحرف جاده ادمیت را تحمیل و ضاع ماکاه کاه با سوز غیری می خور شد و عرق الفعال الکثری
بر سر روی کاه خورده می شناسد یعنی طور تحریر فلانی در مراسلات شکر الدخان و شاکر خان که نسبتش اگر می دارند بی تلقی و دوتا
نیست فقر را اینهمه انکسار با اعتبار قدر جوهر فقرش شناختن است آید و می اعتبار در ویشی بخاک انداختن با جی نسبتا تا ملی
که بر چه پهلوانان داده اید و ما را از کجا معلوم کرده اید فرض کردیم این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاکر کرده و انانید بخاک کوری از چشم
بیجانی شما انداخته ایم که از بهر که آثار بولیت مشاهده نمائیم در مقابل بدعوی استاد می برائیم با وجود حرام تو شکلی اگر نمکی
از تمیز میباشند و آب تحریر ایشان میدیدند بختیغه النصارا البیبر فریق اعتقاد خود میزدید هر گاه مکاتیب این کرم
طینتان با آنهمه ایشار و احسان شعر عبودیت زمین بوس باشد فقیر محتاج را در جواب اگر خاک شدن میسر نیاید در آب گشتن
چه مانع است صاحب نعمتی که تابع خود را مقبولی و استایدا رشاد فرماید که در حق ستایش و ثنای تملیح چه می باید اگر خدمت
حسام الدین بوبره فقیله چراغ کشتی نیافته اید اینهمه بیخاطمی مراتب ادب چراست و اگر بجهت بر نمانده سیوره از مذاق الکوری
لذت نیافته اید اینها که انشا می کنند از کجا باین لطافتی که مانع از تعلقه تمیید دعا خدیمی و دیگر بجای می آریم و در ادای حقوق ایشان
عملهاست از ورطه الفعال بر آمدن ندیم آن چشم الدین کارگاه باد و بروت آلت چه غیرت و شست دارد و از ان تیز بافت
ما نوره کراف انقدر بیک و اجمیدن با مداد کدام انگشت سهرمی آرد برق لخت نامرده موه که امسال شما خرمسان را که خدای
تعیین بر آورده است و آتش نفرین و وقف بیابانی که این جنس غولان را بنام آدم پرورده کاش غلط اندازی دست بر شوی
لنکوته قلندری شما میدیدید تا بان لقب رسوائی و رفکر گریبان چاک نمک می افتاد و دوا ناموس حق شناسی میدید
که هر جا عبارات فقر امروفت منی حملیست منظور خبری نیازهای حضو مطلق نیست در بهر صورت کو چیکه لبای مایلین دریم
اقتضا نمود که هر سنگ کبریا را نامحاطا با یاد بود مضی نامضی بعد ازین با تفقا اید کوشید و گرنه میدانید که بیدل عبد القادر است
و السلام رباعی این گل که ز رنگش چنین منع شکفت به افسرگی از طبیعت امکان رفت که تاریخ بهار او ویش تحقیق که مجموع
جمیدی الاخره گفت که مبارک باد طلوع این نشانه که سرخوش نمخانه اسرار آبی است و مقدمه حضو فضل نامنتهای ساعه دوام
عشرت نیاز محفل طرب منزل میناید و ابواب کیفیات سرو و بر روی سرخوشی جان بساط شوق میکشاید یارب که خط چانه ترد ماغان
این میکده بی عبار تویم خمار نگارش رسانند و مینای مستان این انجمن تسلسل هنگ قفل جاوید که دانند شعور
خواب در چشم و نفس دل مخزون بار است که از که دورم که بخود ساخته دشوار است به خجالت سرنگونیهای ترد و خام طبیعت سرده
را القدر آب نکرده که با استعدادانی عرق شرم نار سائی از چیره تمنای شلست و الفعال سیاه کار میهای نامر آنقدر ابر این حال
و مانند کی حال نپرداخت که بکسوت سایه وسیله طواف آن آستان می جست و در چو من بداند که عبرت او فتاده کی نفس شکسته
بی بال دانه مدی همه حال تیر کارگاه تسلیم و رضا است و عقیده سلسله حمد و ثنا تبارک الله امر و کرم نامر خبر و لفظ معنی بالعنوانی
آنیم در و در پرداخت که بیدل مشتاق را در مطالع المعانی صفایش چراغ خلوت اندیشه افروختست و به نشانه پیمانی کیفیات
حضو شش ذخیره های انجمن دماغ اندوختن بی تکلف در مقابل شست این قلم منانت اگر خط جدار کوه باشد چون مسدود
ز جابجاشد و در برابر لطف عبارات نکرک اگر تحریر روی گل بعضی آرد خامه زرد که خارا میترشد و قلمت از چه چنان قمع
ناز کشید که که خط از لغزش مستان می انجا کشید که تماشای این طرب آباد از جادو در نی تعلیم چو شش که افاق هر چند در مین
غوطه زندا مل واری بخود توان رسیدن و سیر این چستان آغوش تحیری پر از نند که فراموش آمدن اگر همه مفرگان بر هر چند

عذوبی در خواب تواند دید
در ادای شکر این نعمت بیان
خاموشی عنوان البیبر نوازیسا
مجبورست در بیان بارسانی
آهنگ معترف خلوت کسب
قصو خیالات دوری فضا
از خافران جمیع وصال تصور
نمانند و او نام جالبی نویسی
نمانند و او نام جالبی نویسی
رفع کافست شنبات فرایند
و میدان طرب باه و آفتاب
مبارک که شوق ذات افلاک
که ملو خود را اسرار است
نظیر و آریای معانی و عرض
درجات کمال مباد و منتها
شبهات تعین بلوای آفتاب
قدوس تعطیل آفتاب و عروج
مبینا و دیده های مشتاقان
بانوار این آینه و مندان بهائیان
و دلهای آینه و مندان بهائیان
این بهائیان و مندان بهائیان
کینا و مندان بهائیان و مندان بهائیان
این بهائیان و مندان بهائیان
ای کل بهائیان و مندان بهائیان
از خود چه زیاده ای که
از حضرت دیدار چه گویم چه ندیدیم
دل

دل میکشد آرزو چه گویم چه نویسم که بخت اش شوقست چه آفرید چه سیر که آخر کم و بسیار چو گویم چه نویسم که مبارک باد عید
 فتوحات تمید از حضرت فعال لما یرید البواب نهیت فیوزی برهما جهان بیدل نوزد میکشاید نسیم گلشن فضل از شش
 جبهه بغل کشای وایح نصرت و اقبال می آید یعنی تلمای برت این کو بسیار از بسیار خشم سبل انچه است رقی اعتبار بر کرد و انده
 و انبوی خارا این بیابان از شرکان و بیگانه که تو هم خراش ز خاطر بیرون رانده نه چو گو سپندان این چراگاه را تا بی نشسته اند
 که اثر کجی نذوق خنجر انتقام تواند نگاشت و کاه و تیران این سانج را حیرتی در هم نهفته ده که مقابل تیغ مکافات مفره احتمالی تواند
 برداشت رباعی دل جو جناب کبریا باید کرد خوش باید بود و عیشها باید کرد که بیدل کاری گردند از اینجا جز آنکه
 دعا با می شتاباید کرد که دلهای معاندان مخالفت اندیش یکعلم چون کرده کا و در هم کوفته صدقات براس و بیم در داغ خود سران
 جرات کیش کمیر چون سرون بر خمیده سر خارهای وضع تسلیم اختیار ملازمت که میان بمقتضای پاسبان مراتب عجز حضرت کردن
 افزاختن نمی پسندد و البته امجا و رست سرنکوئی بکمال افتخار دعوی قدرت جرات مفره برداشتن و امیدار در طبیعت مجبور را که
 محکوم خواص بیدلیست هرگاه با وجود کمال تحت غیر از شکسته نگی خبری متصور باشد اگر انقلاب عوایض دیگر بخاک برابر میکند جز نباید
 معاون فضل بر که ام طاقت تمیز باید نمود یا در تقای مرام القابل بر این قبیل یکی میسر و تصور حال بوبیت تمثال از چنگ این مجسمه
 و امیزد شکله نژدی بهدوش مستعدای درجات قدر و منزلت و سپاس بچونی بنوعی خروج آهنگی ساز مرتبت خط و لوح جبین خار
 سجده تسلیم نگار است و متن جریده آرزو محتشای مضامین حسرت دیدار قطعه ای شامل غم تو سپاه لاریب به خصمت به خاک
 سرفرو برده بحیب که با قلمت کثرت چه حسابست اینجا تا حشر ادا تست از عالم غیب که قبایض معنی شود و من در عالم حقیقت اطلاق
 تعقیدات خلق کرده رسته اودام است بعضی امور اتفاقی متفق اندیشه و لیست و همچنان مجبور تحلیلی مقصود بشویش از هم گسستن
 نه رابط این دل بستگی نسبت اتحاد و دشمنان نیست نه واسطه گسستگی احتمالات مباهیت و جدائی نبض بی پرده نیست مطلق غنا
 حرکات و سکنات ازلی تا بر طبلای اعیان تصور چه آیات و علامات بر سبند و افزاید مکانیه را از چه خیال کسل و بر تعلق که ام سلسله میوند
 اگر بساط اختیار بر خود نمی چیدیم بفکر و اچیدن که می افتاد و اگر فراهم آوردن ترکان نمی اندیشیدیم چشم بر عبرت که میکشاد و فضول
 گلشن اتفاق نگینیا معرض شهودی آرد خرمی بهارستان سر و وقت چشمه تماشائی داد و در محفل وفاق پیمان مادر که در دل متداد
 دارد سر خوشی نشاد خضه غنیمت مانع امتحان بیانی اباعی در واقع اکنارش از تست نه این برهم نهان و آشکارا از تست ای باغ یقین
 ماموشن بزم نایب که کل کند بهارش از تست که نماید قدرت سرمدی معین عساکر اقبال و خوش فضل نژدی حصار اوقات و احوال با
 دور مز تولیک بی گمان نزد یکیم که بیدیم و گر نه ان نزد یکیم که نقش دست خود زد که یاد دهم کن که هر جا باشم باین نشان نزد یکیم که
 شکر اعطای حضرت حق اگر بجز کات زبان حواله نماید عاجز نو انهای لب است بر دهن میگردد و اگر طیششای دل اعتماد کند جزیت فسیما
 فضل طقت است از نذر دعا و در چنین هنگامه که شخص قیامت بر شش جبهه خروش العطش میکشاست صاحب اسیرت لال ابرو داشت
 و با عانت فضل لوای استقامت نصرت و نظیر فراشت حقا که دست تمنای بیدلان یکساعت از فرساک دعای شما جاندو
 و چشم میب خطه بی توامی رکاب ایشان نمی غنود چید است که مادر هیچ حالتی مشغول اموال گیرنده داشته و نمیداند و غیر از تخم هر که
 روشنست و بر طینت اخلاص شربت نگاشته اند و نمیکارند بر نویدی که از حدیقه شگفتی اندازد بکوشش آرزو میرسانند از آن زمره با تصو
 نمی توان کرد که فردوس بزرگ آسیری بهارش بسا و کفر و شی توان چید یا فرود شوقی که حضور ولتی دیگر مقابل آن سرازیرده شهود
 تواند کشید یارب که بجای اوج اقبال برینویان را و به نیاز بال رفت کشاید و ابر حجت بر بر منبر سران وادی انتظار سایه بانی نماید

چون این در بیت فیم نیز
 دعاوی یادش دادین بر باد
 قطعه
 جلوت من این انوار یاد شاه در من
 این مع اسم اراده اندیشان
 شیون رفت بزوان جلال قدرت
 شان با همان غلظه زحمت معظ
 دو جهان و السلام
 بشا که خان بر شکر فتنه
 حق تعالی از سبب آفات
 در شکر بادشاهی پاکوت
 بیات سبب هم فتنه داشت
 قبله آرزوی من مقصد سبب
 من بیدل بجز این نه وصال
 زینت اندکی به بنده اشنا کرد تا
 در یاب که در خانه بیابان دل
 بودن چه معنی دارد و با وجود پای
 در دامی شکستن آوارگی از چرخ عالم
 سر بر می آرد به پای
 آنرا که به یکی نظر و خنثست
 جز این را سبب چه انداختست

بی روتیو در چرخ کاشانه ما که افروختنی نیست همین سوختنست به تحقیق آنکه درین تازی برای عالم جهانگذاشته است نمیکرد
و عبرت آشنایان ازین نیز نگذرد و غمی نگردد و باری نفس چند هم باده پرستیم که هر دو جهان
ما و بر ما و تو بستیم که در آشوبگاه نزل طوفان قطره باران بساحل کشیدن آبروی یک دریا گوهر در کعبه است و در بوم
آباد صحرای قیامت غنچه را بگوشه نفس بسته خلد و چون به شکست باغی آفاق که خبر خیال سودا نیست از پنجه می محوم یکسانی
نیست آن جمعیت که وضع گوهر داد که در عالم طوطی در یابی نیست ترقیات جهان تخیل از تزلزلات مرتبه ادراک که در نمودن است
و دامن است بخال این بخارهای تو به نیالودن رباعی خیل و شمع بجا فرو ری چند غمگین در بخت میوری چند بر باری بلندی
بنشین در باب بهار هم جو شیده بجا بجا موری چند غمگین محیط جمعیت سعی نبرد در چند بکجهای گوهر فرا هم آرد تلافی نفس سوختن
منی تواند بود و مجاهد طریق عافیت از دامن تماش بزدن اگر چه بر آسمان جولان نماید در مژده منی تواند گشت و موج جسمی که زروق
ما ازین تلمطم بر کران کشید ابرافصل در نظر دارد تا باور و دزمان وقوع از قوت فعل آرد قدر دانی اعطای حضرت اتفاق
سیاس تلقین است و ترزبانی شکر نعمت چاوش بارگاه یقین شکایت **جواب شکایت نامه قیوم خان و**
توضیح حقیقت مگسان شکر شاه عالم به حکم آمیزداری های معنی اخلاص سیمی دران چنین
تیمه بهتر از منی نماید که با نفس آرمیده بیدل توام یک آهنگی بخوشد و غباری دران فضا دامن نمی افتد از که بزرگ آرزو مند
که و نازی پرواز نفوذ خیال و اموشی خیالی نیست که از فراموشان نباشد و لعل غفلت زنی ندارد که بناخن الفعال نخواست
با کمال بیداری ای کردلی در اندیشه نقش می بندد پیش آهنگ مقدم سعادت آثار است و اگر بر دیده تو جوی می نماید و انتظار
کمین و احضار و جمع احوال سلامت ذات تقدس آیات دلیل شکر از دیست و جمعیت وفات تشره علامات حصول نعمای هر
از حقیقت شناس سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که بوم گسهای آن سر زمین بهان ارواح تذکره اند که بعد از انهدام بنای ابران
رحمت خیالات شان نور پرفشان فساد است و لغفات آنکهان تجارت رویه که با وجود اطفای شعله تعصب همچنان بعضی ارادای
تفریحا د خلد آفرین نشاء جمعیت دماغ آسوده طبعان را از سعادت تشویش بن بچار با محفو ظواهر و بر طبیعت استغنا از جان ابرام شوی
این غشیا ناکار در رباعی ما را نموده این نکته خوابیده که در پیش غنوده پاشه خوابیده که عمر نیست نرم فنگان می بنیم در خواب
خیال چون ره خوابیده که زبان تحفه باز بر لب مغرب قانون رحمت ستانست دست منی غبار کن ساغر کیفیات اجابت چنانی که
بکرم الله خان و تعزیت پسر ایشان بیدل ز کجا سازندامت کردم که آگاهی از جوان علامت کردم که
صبحی بودم به پرده موهمی که بر خود نفس زدم قیامت کردم که شمر طشور انسانی محبوب صبر است در قبول ملیات و محکومی شکر حصول
نعماد ذات نه در رفیع لیالتش اعتماد واقعی نه در اقبال لذتش ابد غفلتی آینه ماکه ورت دارد سیم شش مفر ریست و چون بصیقل
رسید در الطباع خوب زشت ناصبوی رباعی بیدل باد بگاه و فالتقینه که کس پیش نبرد دست چون آینه که تقریر شکست دل
چه امکانی دارد لال است زبان موشگان چینی که در جمیع احوال ذوق حضوری که با فراموشی ماسبق توامی دهم شته باشد از حضرت
حال منکست نموده است بر نیالی که واسطه جمعیت تقبل است چشم توقع کشودن جیره دوزخ را گاهی ختمی است و عبرت
قدر دانی اقتداری زیاد در چه معروض دارد شوخی غفلت است انچه با لباس رساند بانه خجالت و السلام که
بخسین قلینان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن با کبر اباد و شمه از آگاهی وفات
فرزند و لبند امر و ملامت حقیقه که جلای آینه خیال عمر باقباس پرتوان داشت با نهم آرائی بساط حضور مژده

فرب سیم
چرخ امید بیدلان روشن
و جان منی که در تها خلوت آینه
بخت نسوخته باو خرمی
نویس بی پرده گیسو آینه
از نظر مشتاقان گلشن
رباعی
باز ز دل بسوی دیده های آبی
ای دل دیده فدایت ز کجای آبی
دیده و دل بکجهای بهار عشق
چشم بدو عجب عقده کشای آبی
دست دای فقر و مشاغل حل
بی آینه سامان لبند می
نار حلا از سبزه گنجیهای
بارسانی آید زبان شناسی
نیوایان در برابر الطاف عظیم
اقتدر سبزه اقتدار منی باید
کمال خیر نفس ابدی بیدل باور
من درین بام از کجای دعا
تقدس آیات انچه بیست غرض
رسید لب زبیدان وقت غرض
دیگه نلور عود دولت ایشان
زیاد و طعم بهار غم عشق
شمع بیداد از وقت به حیرت
چند زبان و دل بهر دوخت
ناموسی و فاجعه دوا بکای
گلشن

کاشن زیستان ز دو جزاله نسخت و در نهایت غزل قیوم خان فدائی شد الحمد لله در سالان بخش مجید مجولان
 ورود اتفاقی غریب است که مغزل فطرت فلکی ادر مقابل همواری عبارتش پنج و تباب الفعال رسیدنت و با بداری طرادنهای معاشیش
 موج گویا خال کردیمتی رسیدن فیض سلسلین خبیر و از دست تعطیل مبینا د و شفقت تو اتر این اسق آنا را نخران توقف چندیار
 سرچند بر شحات سحاب رحمت غیاز رفیع غبار آشفته عالان دریا توجیه ندارد اما ظرافت حسرت سجود بی وصول استان حضور سیر طمینان
 میگذارد فضل نیردی از تحصیل این سعادت محروم نگرداناد و آرزوی سید لان بحصول مدعای سنانو جواب آداب
 انشان نامه قیوم خان اوقات بیچاران زادیه تمنای اگر نه مصروف دعای آجناب باشد انفس بیاصلی با بهتر از
 چه حصول رحمت تردد تواند کشید و احوال ناریان خدمت حضور اگر تصور بدیدار و ام شغال خچیند نشاء مملکت ندگی بر که ام زرو باید
 چید سدا حمد و رود افکار معانی انوار چراغ کلبه بی برگ و نو اعداد و لغتی مفید باید و کشاد نامه شفقت شامه بروی بستگیهای دل
 مایوس و امیددی میکشاید تو اتر یاد آورهای عمیم این مژده است که شخص سیمان مال سابق اعتبار بدین فراموشی نمیرساند
 و تجدید طام قدیم باین تازه کی نوید سان که بهار مدعای مارک قبال برگرداندن نمیداند اندیشه معذرت کستخ بیانی از زبان
 مرحمت آهنگان جز بهجوم عبارات رافت و بار تقریر ندارد و تو جمیعین انجین نیاز و زان غیاز وقت نگاهی آنا که رم نقشه دیگر بطور
 نمی آرد و السلام بشکر الله خان قتیله در اکبر آباد عسرت احوال شکر شاه عالم معاینه نمودند
 و شا کر خان و عاقل خان تیر بایشان بودند سرشته جمعیت ازلی که محبت متعلق گرامی گوید اوقات
 تفرد اندیش بیچ و تاب او نام مباد اجتماع تجدیدات مکانی که صورت نگار اتفاق طبایع است غبار انگیزی سر نه اعتبار دارد چشیمی
 بجا شای آب میباید و در با عی بیدل چمن حسن کماهی بنکره کیفیت هر نور و سیاهی بنکره که کوته نظر غبار او نام مباحث که تا جمیع
 نوایم هر چه خواهی بنکره که رابطه فاق آن انجن اسرار حکیم رفع تو بهم غیاز مثلث تسخیر آفاق تبصویری آید انشاء الله العزیز و لاندک
 فرصتی صورت خیالیش واقع است بیکه توجی حصول خواص آن نافع آهنگی که از لغات پرده سماعیست نمره ارشاد مضمون
 این رباعیست رباعی ای لفظ پرست جیبی شوق کن که سطر سبقت مفیدت مطلق کن که خدای که بخلق اعتماد تو تو نیست که
 خشمی را ننگه نذر فصل حق کن که الحمد لله معنی که بر سید لان موقوف وقت تو نیست در آجناب بی احتیاج کشاد میزگان
 مشکوف آرزوی تسلیم شود بهشت عالم یقین مطالع نمایند و تمنای سجده حضور سعادت قبال چنین تصور نمایند تحریر
 نیازی که آداب تسلیم سا جان سلم الله علیه بجا آرد درین صفحه عرض پرکار بیا داشت عرق الفعال مبانی اندیشی سید را
 پشت تن و او غیاز صفای وقت تمثال آینه اتحاد مباد که جواب مکتوب قاضی عبدالرحیم که نظم و شعر
 در تعریف فقیر انشاء نموده اند یاد فقر احرکتی است از نقاب ابدیت بیچونی در هر لی که بر تو نوحه آن نافع
 خود را آینه دار جهان کیفیت دریافت خاصه خطرات قلوب خامسان که ملهم سرار ربانی اند او ای شکر این شفقت از حق بحق می تواند بود
 و ستایش وضع محقر آن نیز غیر افت حقیقی برده اگر ام بخواند بشود بهر حال از غرر شتائیم امداد قدرت که ربانی تغافل که احوال حیرت
 مال مباد قطعه از قد و توانامت انگیزه ایم در دامن ناامیدی آویخته ایم که بر طاق که از خواه در خال فلک که ماشینه
 سیرگون می خفته ایم که جواب مکتوب شکر الله خان در غدر شکوه کاهل قلمی و صبر میانی بر تعب
 لشکر شاه عالم فرد تحقیق موج بی اب صورت نمی پذیرد از خویش نیر خالیت آغوش متبولون رشته انفس بیدل
 نافه رابطه هوا نیست که هرگاه سلسله آن بطایستن انجام پذیرد رضای علاج خانه عدم بال خواه کشودن و ساز جمعیت حاش

کوک بزودیم تمنای که اگر از ان
 اشتغال عمومی گردید زمره مبرزه
 کشای آبتک فنا خواهد بود
 معنی آن هوادرت هم کلان یاد
 انجیل مهم است حاصل آن تمنای
 در انتظار که دولت دیدار مستم
 رباعی دی سر خط شوق
 بود در بزم وصال با چینی زبان
 ابروی که تو منتال نه گرم است
 ام و در خم زانوم که بنگار عشق
 بندی طاقی خیال به در جوت
 آباد کوک و مات امکانی ساعی
 بسیم ز بلبرود فتن جای فردی
 گرم کردن است و انار الفعال
 طالع منظر در آورده انقدر
 تکلیف طبیعت از فصل خنکاس
 مقدمه اقبال باید فیه فضل
 رب العزت پیش ازین که درت
 ذلت تنزه آیات نوحه پسندید
 جیبی آهستان نیاز فیض
 که بنده امید است و سجده آرای
 کوچه انتظار کمین غشیه تنای
 جاوید به شکر الله خان
 نفس بر سر کلف عبارات
 در جناب آینه قباب بنگار
 ساز کرد که درت مباد
 د اظهاب

و اطناب تصرفهای طبیعت در بارگاه نراست چنانکه بساط آشفته در ناخانی چپینا و تیر بر این غزل لغات مخفل نیا که گرم آهنگ عبودیت
 سر این غزل بتقریر این ابیات است انما معبد سید عالم ابواب ادب کشتانی امید قبولی و صحن عرض معانی هوای بالیدن دارد و توقع
 ترجمی در سلک اطهار الفاظ سر خط میکند و غزل تو که بیم طلق و من که چکنی جز اینکه بخوانیم که در دیگری بنام الکجا و چه چهره انیم که
 کسی از محیط عدم گران چه قطره و اطلب نشان که ز خودم نبوده آنچنان که در بخود برسانیم که بحر طلسه و افسس همه باست منفعل
 هووس به چه قدر عرق کن نفس که شبنمی بستانیم به بنفش بسته مشو شمع نه بجرن ساخته سه خوشم که نفسی بیاد تو میکشیم چه عبادت و
 چه معانی که همه عمر مرز و دیده ام خنک کنون که خمیده ام که من اگر بخلق تنیده ام تو برون در نشانی که **بشکر الله خان در**
عزت کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت فرد و بوم دولت بیدار خوابا دیدند که در آخر اعظم و بیدار بخت
 خوابیدند که در بریده قدرت همچون نقشه است تسلسل بنده لایزال که تا در معرض ظهور نیاید فکر ذوی العقول شایسته ادراک
 آن نشاید با آنکه گردانیدن اوراق لیالی و ایام آتی است در کمال و ضووح لیکن دید عبرت فروری کیست علت چشم بند جز مر و زمان
 و اتفاق بی الفضال دوران نیست و گرنه نتایج ادوار معین غیر ازین غس علامات و آثار چه خواهد و انمود و جمیع احوال شکر
 حضرت ذوالجلال منتقم اعطای شعور است و آگاه می مراتب عبرت رفیع غفلتهای حضور که هر آنکس مقدس نوزخ جمعیت امکان محیط
 آبروی امن و امان بازمهرج بقیامات انچه دیدیم گفتیم او نام است و لبس جنگ خواب پریشان شد باین تعبیر صلح نسق کار عالم برهمن است
 و مطلوب بیدارانی سلامت شمار با نخی ضعیفانقت و کش افواه کند که دل را می از عاقبت آگاه کند که افسانه این آن تسلسل از
 بر خود پیچید و رشته کوتاه کند که بشاکر خان در تعزیت **فرزند باغی یارب چه جنون لطینت مخفل زده که کاندیش**
 بوم عالم محل زد که چون آینه نه نقش که رفت از نظر م که داغ کهنه تبارگی صیقل زد که اگر یک نفس خست یار و در قنیه لغو نامی که
 چون آفتاب پنج بر فلک می بازیدیم و اگر یک جاب مملت بکام جمعیت مای بود چون آسمان بر کلاه بی نیازی می نماندیم و دشمن
 مزور و خرابخیدن سری نازد و گردن تسلیم از پیچ جینی سر بر نمی آرد تا انفرشتیانی طاق پیشگاه خیال است با بنده جمهوری در سلیم
 و تا صورت دست نقش آینه است و است باد من بخیر و داخه ایم هر چند بر در تغافل میز نیم گونمال عبرت نگارند است است
 و هر قدر چشم برهم می ایست صدات حوادث در کمین آرام نشسته اگر ابراد وضع صفا دست بند ساز جمعیت نباشد وای حال رنگ
 با خشان و اگر اعانت فهم بی ختمیاری دست حمایت بلند نماید آه بر اوقات سپر انداختگان در زیر صورت شکفتگیای دل شاگر
 لغت است بی شایسته و ال و خرسند بهای طبع صابر و لته آینه دار خضو اقبال است با همه باش تا توانی نهم از است چون تو بامانی ان الله
 مع الصابرين بشاکر خان **هنگامیکه جهاندار شاه ایشا نرا ببحر اولی فوج برگزیده و زبان**
بگو یان کوتاه گردیده و تنبیر خاں مجهول که عبارت حنبت اعلا حسامی که در ندرت فرد
 خبر ناچیزی که باشد در دلش تحقیر مد که پشت در لیش نازمین دوز و قفا در زیر مرد که غریب پنا یا علاج حب ملاطین انرا نیمی بای
 خدا و او بدست افتاد و فساد بی رونقان در ریصوت با معانی مفتوح شان قسی بد خواهد رفت که دیگر تا قیامت خیر
 نمی تواند زاید طبائع را درین ایام آشوب اختلال در هم افکند که بعدات هنره خیالی جز عبا رکوبه های کون خری تجسین
 مشعل مستحی بر پیش نازند از نیا است تابی خط حنبت را که در تخریر نسخ و غیره غیر از قتی محسوب نمی باشد عدد بی می شمارند پیش
 ازین هر ساندن مورخ اینطایفه بمطالعہ قوم شکسته طبعی شاعر کرده اند که الف را کج گفته است و فقط را در بی نهفته غریب اتفاقیست

باید قوی و خیرسان را مملو
 انوار شوق کاف با بداند نشاید
 جبهه دل و تنی حنبت حیدر دانه
 بی است و بکوری این خفاشان
 خط و شمع آفتاب خواند
 خلقت و لیلین کج سعاد و نیت
 از کج نثار شاکر خان مفت
 گفته چو دیم ز قلم تار خنیش
 عنوان بدل اسرار و حنبت
بشکر الله خان
 شمول فضل با الایاب توام
 ظل طور و احوال تائب با نثر باب
 چه جمیع افعال احوال غیر معانی
 و ما انچه و کما و کلمات و کلام
 عبارات حمد و ثناء و غیره
 آرد است بر رفع افعال
 دوستی رسال حب ابجبار
 واکسیر احوال در کتاب
 غنچه خواه است بسبب حقیقه
 از حصول دولت دیدار و م
 که و ناد و معنی تباری بیدلان
 قبل ازین بی غنبت خضر و بیک
 قدری کسیر احوال با بیدلان
 حجاب

جناب تقدیر انتساب بادشاه زاده عالمیان ماب گزیده بود شرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین استیاء مرسله آنچه
شایسته نیشکش آن بارگاه دانت در نظر شرف بگذرانند و معنی دعای محبسی است و صورت دو کافرش تا حصول اچابت
مناسبت قریب دارد تا درین کسوت فقر نیز خیرتی بجا آورده باشند خواص هر یک از فطرت تجربه آثار ایشان پوشیده نیست
که بعضی چه کیفیات عاید است و معروف اظهار کرده اند و السلام بحسین و تلیخان بهاد و فرود داغ بودم که چه
خواهم لغت انشا کرد نه نقطه شک و ان کشت و خطی پیدا کرده کلی در دو والی کم کرده ایم و در ترجم از قفل زنگ بسته ما غافل میاد
هر ششم حصول سعادت از دست داده ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما و امن مجبنا و خجنا گیر از اتی مغربی سر انگشتان
بیکارنی برتر آشیده تا بفراید نظمی موصول میگشیم و پایی شکسته از سعی بی فتناری بی بل آبله نرسیده تا از مرقع فعال و ماندگی
در میگذشتیم با اینهمه دست بدوق فقر اک و عالمند است و ناله حسرت کمین کنده قبول اعانت و کمند قطعه رفتی و من از مصف
بمنزل ماندم و چون نقش قدم بگردم محل ماندم و چندی غم بیدلی فراموشم بود و آخروال با تورفت و بیدل ماندم و

بحسین تلیخان بهادرجو کتب الشیخ و صنعت کمرخل و زین مشکف فقیه

در ضمن مطالعه نواز شناسنامه اندیشه سجود ریشه نفهم هر گل معنی که پرداخت خبر کیفیات نگ و بوی بهارستان کمال شناخت خاصه
در زین نظر کشاکش که ربط هموارش اندکی پیش داشت غیر از طبع سلیم و فکر متین بر اکثر طبایع احتمال لغزش میگذاشت
آفرین بر طبع معنی آفرین در بیچی چند تغییر بعضی لفظ فضولی خیال وقت مال بود و گزیده هر یکی بمقام خود منتخب دیوان فصاحت
تصور بایستی نمود نسخه های نظم و نثر بیدلی از فطرت حقایق ایجاد امید قبول دارد که گاه گاه تا قلدت تحمل بسیرا نهای و
گمار و تا بفضل ایزدی شکستهای عبارات در اندک فرست به کسوت صفائی معنی برآید و آینه افکار بی شایسته که ورت نقاب
پیریز او ان خیال کشاید قطعه صاحب مایل افکار نیست و در معنی بر فراجین باز نیست و گزیده مضمون غنای تن است
پیش طبعش آفرین دشوار نیست و السلام بحسین تلیخان بهاد و مصحوب مرزا احسن ایجاد و در سفارش
ایشان قطعه فراموشم بفرید فریاد توام که و کویا سبج جوان او را توام که هر چند در ششم نشانست فلک و شادم
که چراغ محفل یاد توام که هر چند گریه چاک اوراق مکان نسخ بهر هم زده راه بستگیهای فردوس تماشا بوقت بهج تاملی و در
یقین نیست و بر قدر رسیدن کویا طبعید دل بهلوی بهلوی غلیظدن آغاز کرد نقش شکستگی مینای حال بجرم بی اعتدالی بهج قافله
درست نشست گریه ساز تحقیق همین آهنگ پرده کشامی و فرست که دید که کمات تجلی بی نیازی چشم بند شخص دراک بود و جوش
چمنستان بی تعینی ساعه دوران اتفاق می پیود بحکم مجبوری وضع تسلیم دیده و تحیر جانید امید بهان جنس فضل در دست دارد و دل بیمار
با انتظار آرام بهمان دور و فاق تسلل سبج پیش می شمارد نشاء تمنای محمود محصول دعای آرزوی بهجوران مقبول صفای
عقیدت خلوص ارادت سر چشمه زلال اتحاد میر محمد حسن ایجاد بآینه داری نیاز بیدل چه که کشامی متباز محفل حضور یاد که
بشا کر خان در عرض اشتیاق و الم دور ایشان باعی آن کیست که دیدن منش بر کند که باطل
ندم می سر کند و زین شرم کند که بد فرخ فلکند و آتش عسکری کند که کوثر کند و بیدل بهجوران تصور ماندگی آب که در چه
و انکار در که بر جملت ناریهای خدمت قدم تو اند کشید و از پیشانی کدام تم در یوزه سجده نماید تا بقبول منصب عتی تواند رسید
آینه نگار بی جمال تجلی تمثال خال بر بر بنیش می باشد و صفی دل بی حضور آن معنی سرور بر زار کلفت سینه میخراشد و در محاسبه شمار نفاس

غلط راه یافته که زنگی بر سر
آورد و اندک بسک اعاذه پیوستن
است با قافله بیابان مرگ
عمر راه مقصد عدم که کرده که بدو
نفس را ناکزیر است بر نیکبای
دروازه لب نشستن
گشت باین اندر چه بود و ماند
نیش رفیق و از خویش هم جدا نم
در هیچ قافله کردم سری برون نشد
بچشم من بیدست و پایا ماند
لبندی دست این غزل با نام
م و طه هوای دعاست و زبان
نصف آن تب زده به چرخان حرکت
انشای تپه نشاء دست با جهان
بی سبب از قافله سبب کیف و کم
منده است ابواب دولت دیدار
بی فضولی انتظار بروی مشتاقان
منفوح و معانی اقبال حضور بی وقت
تامل بر فطرت مستندان منفوح
بر چند طبع بیدلان هم آثار
غفلت است بیدلان هم آثار
بچون غافل حال به یاد هم من
النسب و آنک ایام
جواب مکتوب بشا کر خان
تسلیم ایشان بعضی
شکر الله خان

بیدل بخال غیر مایل نشوی که تفریق پرست حق و باطل نشوی که در هر حرکت و سجده و نیت کردی که از معنی قبلت غافل نشوی
ایزد کار سازد و آنچه توجیه ذاتی است آیات ایشان معلق انجام دست از پرده خطا بصری شود و ساد و بیدل غرر شست که طسلی نصیب
گرام است ممنون اعطای بخیر است کرد انا و لسه الحمد تردی که از وضع بی نیازی قبله گاه سلمه المخطو غیر حقیقت تصویر بود و صورت
اطمینانی بر روی کار آورده مانقی اردانیر از سرفوق رفت مثل ترجم آباد و صورت انشاء الله الغنی الغفور و جلال شوق
هر زده و دو تاب و هیچ نیست که مقصود غیر دولت دیدار هیچ نیست که فتح و نصرت عیش عشرت هم کار کاب همچنان و السلام که نکست
اگر منکر نبوت نه با خطرات جز به خطیم پیش میا و اگر بر تجلی ایما نداری هیچ جانب بی ادب شیم که کثای را باجی بر گوش تو قلقلی زیس ناخورد که
کاذب نشسته بی پیام بری و ناخورد و جیتی که کثانی بتامل بکثانی تا از شر زنگ جلوه پا ناخورد که شخص ظاهر بر این طبعیت مستای تا فصول
انجمن تحقیق نباشی اسما را بر فست فست خیزندیش تا برای خودستی فطرت تراشی قطعه گرانیقی اسرا قیوم پیش مجو که در فست رلفظ
و مضیش گویم که تابع تو هست فصولی نکشته که کلام است درین بهار می بین میوه
نکستی با قفای آینه متوجه باش تا هیات خود را منقلب به بینی حیف از تو دور و زمی که مقیم با جی که از لیل غافل حریف زانمی که
صحت اینجا موثر است اگر با شکر آب رومی تری دانشی که نکسته اگر طبیعت کسی را مایل خست و نفاق دریایی یقین شانس که صحبت
اکابر و نیافته است و بر تو آید طبعیت خستیش و زنا فتنه را با جی که طبع زایل دب رومید داشت که میدان یقین که کشتی کم میداشت که
از سجده بیکس نمیکردا با که که شیطان صحبت با دم میداشت که نکسته اگر حصول زرق از عالم غیب نمی بود و رحمت خبر با سلحاسی نمی پرداخت
متوکلان را فاقه میکشت و مجربان را نا امید میگرداخت قطعه اگر حاصلها بکام تقوی میرست که از خشکی برگ ناک مینا میرست که
و در روزی کس فرو ترو می بود که از مضیه نافع جماعه مقام میرست که مجاز یعنی عالم است بار بار نهالی تصور نمودست که تخم آن جز حقیقت
نیست در مرتبه نهال از تخم اصل نشان نتوان یافت و در مرتبه تخم همچنان از شاخ دیگر هیچ نمی توان شکافت اسی آنکه گهی خلط
و که انجمنی که پیوسته بودیم غیر آتش فکری نایز که گوی بار نازد اینجا که من با تو توام چنانکه با من تو منی لطیفه از قلندری پرسیدند
معرفت چیست گفت نتیجه بیکاری که اگر شغل دیگر دست بهم میداد هیچکس درین خیال نمی افتاد را با جی که قابل کسب عملی می زادیم که
در ورطه فکر خود نمی افتادیم که دیدیم که دست تا بجایی نرسید که از سعی جنون و او گریبان دادیم که نکست کسب توف بکالین
همال و کلکاری نیست بی تلاشی هم تلاشی است و بیدرست بانی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است و بعضی دیگر می باعث تشنیه
قطعه گرید تقلید کمری بند و چون نخل مینداز می بند که اسی قطره جمعیت ل فانه باش نه آب و اگر است لایحه کمر
می بندد که در عالم آثار کثرت بسیار از او پرداختن سرمایه فرست تحقیق در با فتن است اگر خراج بنشین قابلیت نوری دارد
جز در انجمن میفرزد و تا با فسون خیال از تجلی کما بی چشم پوشی و در حضور آبا و کرمه جمال کسب حرمان کوشی را با جی فرصت داری
جز آنکه کار میند که بر آینه ات تمت زنگار میند که هر چند بود یک فرقه و اگر در چشم که باز است در حضور نهام میند که نکست
از فرط گر سنگی که حرارت غریزی بود اع قوی دامن میچند صاحب ریاضت اشکال غریبی می بینا یعنی بخارات که ماده متخذه است
هر گاه بدایع صعو و میناید متالهای عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنان بنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد
و آن از باقیات قوت خیال است و گرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار است و حال مثل شعله چراغی که چون و غشش کم شود دریا
در میگیرد و در شومتر میگردد تا باندک فرصت بمیرد چون غلبه جو معوضه صفر است و غلبه صفر ماده ایجاد و سودا جمعی را که با میاید و اتوجهی است
از صعد این بخارا سطور حقایق و معانی میخواند و فرقه را که از حقیقت بیخبر است اشکال دیو و جن میدانند چه دود و ما که ازین آتش

بخت خلیصا می نگردید
و چه سودا که ازین صفت
سود خلیصا که ازین صفت
پوشی است با فست که
افشای محسوسه مدین هر چه
در خیال چه از اندر و او است
سود است و خلقت قاعده
اتفاق انچه در نظر با مشکل
ایست عبادانی را با جی
خلاقیت درین جنون لری
نیکه نهالی اخترع خستین
فست که ازین بنده آنکه در آب
کافه بات که خوش بخون
نار و سحر و دل که
کافه قوت جسم جد آوست
و از اسی که الطیحات و شاد
قوت عقل تو چه است با جی
قوت و دلیل قوت روح و از
و نکست و دلیل قوت و صحت
جست لبر و جست قوت مقدار
ماده این است که بقوت
اعتدال غذا شود برق درت
آن جسم تو را شاد با جی
اعمال عقل عانت با جی
تحصیل کما روح با جی
نیشای مجتهد و اجلا اگر
اسباب غذا منقود باشد
زود

مزد و جسم و طلب و به عیشت مانع و ذوق عباد است نصرت عقل و تدبیر حصول آن محروم کسب کثرت تحمیر روح از تشویش اینها بر جوع
میشمال جمعیت با خشک و ترایه لیل و نهار مانع شود و بهیشت ال منفعت انکار اندولت جاوید که غلظت خوانند که رزقیت که بی ترد
آید بکنار که رایخت نه غمای باطن می آرد بشرط عدل و ضعف بر قوی میگرد و با قراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را با صلاح
آوردن است نه از برای سلب رانیه فاسد کردن اینها را بکار را بلیعت زد و دست نه آینه امین معتدل فرسودن بحکم قدر دانی جمعیت و
وجود از بنیاد بیکس رایخت شاد ساخت الا بقدر صلاح مزاج و خواب و خو نیز نه پرداخت مگر مقدار ضرورت احتیاج بنیاد جسد
که کارگاه است روزی دو حکمت می برپاست بر سوم و صلوة پر میفرز که اینها را بلی بهرام کمال عرفاست که اعتبار خضر
در نوع انسانی ظهور نشاء الیست که هر چه بطور غلظتش گردد هر چند آمار و قوعش ظاهر اش بقصد او شتر متعلق باشد تا مل در اقدام
آن جایز ندارد و بی اختیار بکج رویه و لغفل آرد و اشعار بی گل کردن حقیقت که خطرات قلبی را با امور مزاج کونی موازنه نماید و آنچه
مطالب جنبه کار نماید رباعی شخصیت حقیقت تیره مات و گل کرده درین همین بصیرت و صفات و قول فعلی که مشعر خیر و شتر است
زان شخص بدان خیر و خطرات نکسته قرب الی جنون دارد و قرب دنیا هوش در اینجا دشمنان صرف تعلق بسیار است و اینجا هر چه غیر
اوست فراموش پس معاملات این نیابا بل الله راست نیاید احوال و احباب شتر و هم نسبت وضع مجنون نشاید رباعی تنزیه خرابات
بوسس پیمانیست که که جز بهیشت در حضورش و انیست که اینجا جبه کن آرزوی دولت فقر و سقوف و دیوید زرنگار آغا نیست
نکسته غنایا نشان شایع غصصی حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبه جماد بلیعت اوست بیک شتوت جوهر خفا و مرتبه نبات هولا
آن بحسب بیان هوای نشو و نما مرتبه حیوان عرض بیک را بظلمت قدرت حس و حرکات مرتبه انسان شخص مصویا بت با فطرت جامع
آیات رباعی گزینست جماد آئینه ات و زرنگست نه در نامه شوق تو بعرض رنگست که حیوان آمار ما شناسای تست که ای رمز
عیان اینجا بلایز رنگست که در افراد نوع انسانی بر طلب الی که حکم الهی کونی غالبست ناگزیر است از سلمان تدبیر و تملک شدن
در مرتبه که تاثیرهای الهی تسلط دارد و بی اختیار در تحمیل معاشش بر اکثر مستلزم تعلق تشبیه زد و آریست و خاص نسبت تنزیه
و راستگی و بی پروا الی قطع عالم مشغول حاصل فضل نهی که منعم سرگرم و ستگاه که در فقه بیکاری وضع بیدار آن افتاده است که
یک پرده ز سائین و آن نازک تره نکسته نبوت امریست معین و مشکوف مراتب جمال و دلالت حقیقه بهیشت برده جلال فهم هر چه
معین باشد ز حمت تاویل نه پسند و در ک اینجا بهیشت بی تاویل سورت نه بند در رباعی بیدل رقم خفی و جلی میخوای که
اسرار بنی رمز علی میخوای که خلق آئینه است نور احمد و یاب که حق فهم اگر فهم علی میخوای که نکسته فطرت آدمی در تو هم آباد
عالم خیر و شر آئینه تفکر نه پرداخت که تمثال جمعیت و دوچار تحمیلش تو اند نمود و در چار سوسی معاملات نفع و ضرر دوکان سودائی نیارسته
که بسودی از نفع و جنس عافیت چشم تو اند نشود اعانت فضل حق صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ زنگار برداریم و
امداد غنای مطلق بساط یقین طرح نماید تا برودی این دوکان در مای اعتبار براریم رباعی فردوس باتفاق ارباب
علوم که آن سوسی ثوابت و بر وجست و نجوم که یعنی این سود و بخش تا در نظر است که عیشت نامکنت و راحت معدوم که که
نکسته تقوی اهل دنیا منحصر است بر دامن از لوث ظلمت چیدن با حقیاط بشرط صوم و سلوة و تقوی اهل عقبی منع نفس از شغل
ملاهی بطلب رجات مزد حسنات و تقوی اهل الله باز داشتن دل از حظرات اسما و صفات به پاس ناموس تیره ذات رباعی
که نشاء و ستگاه فقر و ساست که از هر چه جزا و است نه میخوایا است که ای ذات پرست از فضولی بگذری اللهم را رحیم حسن چشمت
نکسته دوزخ عارف از اتباع سنن نبی صله الله علیه و آله بی پروا استین است و در مرتبه روح در جات نزول فهم تنگترین

سینه دانا را معتبرین عقاب
قیامت تشویر از ادب ارشاد
بجای نیاوردن است و بدترین
در کات جنم انفعال است بدایت
ادام کردن رباعی
ای دین تو اصل و ذریه جان و تن ما
نور و ویل محسنی روشن ما
ما را نونو دی پخته حق را شاید
این حق ساقط گردد از گردن ما
نکسته بر سنا از حسنه که
بر سنا مان عوفه دی زمره
استحقاق نبندی تا بظرب
عور باشد زاننده و برین ای
حدی ز کباب و دریشان سرکشی
مقدمه انظار حق نه پسندی تا بماند
نا قبولیت نشناختند رباعی
آنها که حضور فیض ازین در بردند
هم نند و قافول بدیدر بردند
کردند و عیال بدیدر بردند
در بر محفل چراغ دیگر بر زدند
نکسته شاد غلظان طریقه اموار
چشم هم مشربان خفت بسا
و قاریست و در نظر حق لغزان
دلت عمق داری ماسوران بشو
آداب هم در سبک میمان معجز
تفصیل و تکلم اندام در بیج
بیگانه

برگانه مصلحت را غرض و غایت
 دل بیکه بیزه میبتان می نگریت مکتب صلاح و نفع است ز کمالان بنگه نیست نه از شاد و نوح
 یعنی چه عمل است ایاد آب رخ مرد گفتند ادب آنکه لغت ان جوهر خیرت چیست گفتند مزاج منفعل اظهار فنون
 مباش اگر معرفت علم حق است هیچ فطرتی محیط محیطی توان کردید و اگر فهم شیاست با حاطط علم او نامنی توان رسید رباعی
 از واجب اگر سخن کنی بی مبتاست که در ممکن اگر حرف زنی جاسی حیاست که تحقیق ز عالم بیان بیروست که بی خاموشی این قصه
 نمی آید راست که مکتب ترا در آینه نمودن بواسطه آنست که از مشاهده رنگ رفته با سر او جوهری خود محرم نشوی و تعیین او نام
 و خیالات پوچ نگویی رباعی ذات بر چند مصدر افعالست که بشمار که هیچ نیست قیل و قال است که در آینه زمرست اگر درایی
 یعنی ز خود آنچه دیده مثال است که مکتب ظهور حقیقت را در تماشاگاه عالم غصه گاه نشاءه غافلست که باجمه استعداد
 آگاهی خود را مجاری نمیداند و گاه ذوق تو جوی که از نقوش و سطوح غیر و سوی نیز بر معنی خود نمیخواند رباعی آن نشاءه
 غیب قانع از عرض ظهور که از بسکه لغتنداد و منظور که جای همه بخت است و نداری خبری که در جای دیگر خبر و حبله شعور که مکتب
 ز ناموس سگده شرط عقیدت بجهان مرتضی بر صدق و فایده انانیت امانت و انیدارند که چه خلاف قاعده محبوب تصور آید فحالت
 بیوفایت و آنچه اخلاف طریقه مقدار اندیش از رنگ مثال پلانی رباعی که در جوی نسبت حیدر باش نه مست و مخموریاتی که شراشته
 بهر چیز که در حق ابوکبر و عمر که فرمود علی نیز فرمان بر باش که مکتب در حکم انصاف علت مغذوری اطفال و پیران نا توانیهای اغضا
 و قوی است و سببک یفت بلوغ و جوانی یکا توانا که بر چند جوارح شخص بقوت کامله در ادای شریطه و دشمن شامه بهر جا با نیست بهر
 بر دوشش قوی نه بزند و بر لبها بلیغ نسیف غیر تن آسانی نپسندند رباعی مغذوری نه تا تک و نه عاری و دشت نه صافی بیدر
 و باغ بخاری دشت نه از قدرت اعمال خجالت چیدیم که کاری نکرده مزبباری دشت مکتب در تعین آباد ظهور و شکل معین
 عین حقیقت خود است با تمارت غیر شبیه تراش قطره را در آینه اندیش و بر دیار که قطره میباش رباعی ای آینه معنیت صورت کار که
 تاویل و لغت از طبیعت بردار و تحقیق نیست بالقی بعد بوس که یک را در نشان داده دو را یک شمار که مکتب در ویش حکم طبیعت قانع
 اگر همه پادشاه جمع نماید حصول دولت عظمی میداند و غنی بر چند جهانی از اسباب فراهم آورد و هر طلب تعینش میکند و اندامی بانی جمیع
 برین نیازی وضع تسلیم نه حصول و قایر امید و بیم رباعی در ملک قناعت من و ما توان یافت که خرسینه تسلیم در دنیا
 بتوان یافت که جمیع که بر چه خیالست از موج که خرسندی طبع و ز غنا متوان یافت که مکتب سعی طبیعت مصرف ایجا
 جوارح است بر عرض حرکات و ثقل جوارح اموی حکام طبیعت ادای شریطه و طبیعت خیر قوت جوارح در بارند و جوارح غیر از استعداد
 طبیعت بعضی نمی آید رباعی در دشت جسد که در آن خبر شب نیست که سعی تک و تاز اگر از مطلب نیست که از تحقیق سوار اگر می پیری
 بشمار که غیر طاقت مرکب نیست که مکتب بیخود و مقصود حقیقت پرواز با همه بال فشان چنگاست بهر بی علم موت و فنا معمای حیات
 با کمال انکشاف سرشته رباعی بیدار موزر شب بانیکوم که از پیکر خالی تو بهم خیم که فردا کاین کرد از زخم پاک کف ندانده خوابی دیدن
 چه رنگ دارد و در بیم رباعی آنقدر که نشود بوس و عشق آنگین که کرد و جهان بر سر آگاهی حیات نه وقت موجود در درج معدوم و در حال
 غم ماضی و مستقبل بخت مکتب در حیرت که عالم اسباب بر افشانی انفس انسان دلیل احتراف تعلقا است تا این جوهر مقدس بوجهم سلسله اعراض
 و در نماد و این معنی مطلق سبق شعور تقیدات نخواهد بهانقدر تامل جردان و وجدانی که در جز و در نفس بشاءه میسر برین محیط
 نمره با است و جهان مقدار مثال با و منی که در متخیله بر میز برین آینه بی نیازی غبار بر چند تو چه مراتب اعراف پیش کرد و در اشتیاق
 جوهر پیش تار و پود تماشا این کارگاه با نثار خیر رشته اند و برک و بار حاصل این مرغ با بیاری انقلاب سرشته که غلبه جویی که در عالم نیز از امو

حالا است بفرمود خط
 تواند رسید از سبب
 که در تحقیق از سبب
 مشکلاست دلیل الهیانیست
 تواند رسید با آنکه در حساب
 هیچ و بیرون اعتبار
 اختیار اندامی بهر وسیله
 برکت عیش و لذت سود و زیان
 و از کمالیست رباعی
 از عالم عالمیست
 اینجا غنی و فانیست
 ما چشم نشود ایم بهر
 چون جوهر با همین آرزوست
 از دشت و دامن نقد
 اندازد بغیا که در دشت
 بنالاید و با اقبال خجسته
 بعد و جرات کمال نفع نماید
 بعد و جرات کمال نفع نماید
 و کامی صحت و جمیع ایشان
 حاصل دولت است و نفع
 حصول قدس بوس خط
 سعادت سیدی و داری با هم
 صداع التماس ساقه در و
 عاقل خان صاحب اخبار احوال
 خیریت مال سلسله بیخود
 و بیجان و از نوازش ناموسی
 چنین پایتوب بند کلامی میفرماید
 و السلام

جواب مکتوب شکر الله خان که جهاندار شاه ایشا نر ایش خود حکم شستن کرده و ادر حرم می
اذن اختیار و ادبایانی که هر قدر ذات و اندک باید دل و جان در قدمت افشاندن ای منظر اقبال تو چشم بیدار
کور است انگس که در دولت نشاندن پایتغیلم غر فابرتز از است که نشان از روی مجاستان نمایند و آن وسیله چشم حقیقت
غنا می مطلق کشایند اکثری ازین طایفه قسمی با وضع غلام در ساخته اند که با التفات منی خود نیز پرداخته اند از شاه بی لایق
آن نیست که بسک امتیاز اعیان پردازد و خود را مقید بسایه اعتبار سازد سیس پر ازاد و اریل ناری نیاز است ازادی محیط از
تعینا شامج و خضیر چون از اما آفتاب را بتکلف نمی توان پوشید با آنکه دماغ عربانی ندارد و درسته در امنتیوان کوشید هر چست بر
از ریبیان امواج بر نیار و ریاحی غارت که دماغ آبی افست او نه هستی عدم سواد فرمان برادست که آنرا که قضا منصف شبی بخشید و در
کشور که ره برد کشور است چشم در دنان این انوار روشن دلهای رجبه همان این بار گلشنی السلام جواب حسین قلیخان
بها در خاندوران در مطالع اشعار ایشان و صلاح آن و داخل دیوان نمودن که
پیش فقیر گذشت بودند چه رشک به مرد باجم قدیمی بر دهبوای توان که بزار آلمه در عرق نگذاخته جیای تو
نه بدل رجب ز سار سم نه بر بر آسمین و از سم که کجا رسم که بجای رسم من غافل از همه جای تو که زافسانه منی و توئی
چه فرو شتم آئیندوی که بنامی نشد که که بود بند قبا می تو که اوقات تحیر آیات فقر امضوف اندیشه ذاتیست که پیرایه آثار فلفلش
کاهی بصوت پیام لتوازان زمره آرای ساز بوبیت است و کاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترجمه چای مخفل عبودیت در مصورت
آبنگی سامعه نوازی غفر باید که تصور از فهم آتشش ابرج نردبان تو بجای نیاید و این کسوت معای سره قمره بونی آید که نامل از غور
معانی چشم بر حصول مکرمتی کشاید در همه حال سرشته مجاز از حقیقت سستن ندارد و آینه عبارت غلظه مثال معنی ابرض
نمی آرد سایه گستره جمای سعادت با و در افکار دایت انوار تبارگی چراغ خلوت حقو گردید و بر طاعت از دیا و شکو سپاس فرغ
عقیده دیگر بخشید آینه این عبارات و حقایق مناو شمع این انجمن آفتاب بنیاد بعضی الفاظه تقدیم و تا خیر می در کار دست قلم نیاز رقم
سرو خط سحر بر سجود گذشت بمقتضای موقع شناسی یک قلم با انجمنی یوان بلاغت عنوان پیوست و هر یکی بکسی واتب مناسب
شست چشم مصلحت بر این امید روشن که اوراق سوده بعد از تحصیل شرف مطالعه نظر برود و احیکه عالم آب کشاید بالنوش منشوش
در تصرف کاتبان با ملاد پیشی پیش نیاید فتح ابواب بظرف کلید و دست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا فرمت کمین اقبال ارادت السلام
بشکر الله خان در دفع او هام لشکر شهاب حمید آباد و مبارکباد و ولادت عبد الخالق
سلمه الله تعالی دل حیرت آفرین است بر سوز نظر کشانیم در خانه بچین سیت آینه است و مانینه ظاهر خردوس سازش
باطن جهان را نشانی می محرابان بفرمید با سیمیان که انیم نه رگست رسته بر امید او کرده و نه دست که انکاریم پای را خانیام نه
تا شایان انجمن ارادت همچون بشود کیفیات آنرا که کن فیکون سرخوشی نشاه یغانی دارند که هر چند جوش خستمان افلاک سر
نه نشین باید خیمازه خیال افسردگی بسک مانع جمعیت ایانغ ایشان نه چوید و اگر همه رزله بدستی او دارمیدای این کسار بر سنگند
اندیشه مثال شکست در آینه اقتدار شان صورت نه بر دق قطع خیمه شوری که دارمید بفضل و انوارید که به چه امید عفو است
و کیش ماکنای است که با عشق غیر تسلیم گیر چه سر کند کس که در آفتاب محشر بی سایگی پناهی است نه جوهر اودی را که قلعش امید
از منایع مهلت انقاس است قدرت پر افشانی راقیه ایشان اندیشیدن چشم بند اتفاق حواس سیران شبستان چراغی نمجو بدست
انجمن در پیش ماست و سالین بساط حقیاج منظرانی نادر شود دماغا عبرت نوا فرو جهان رنگ باغیر وضع خود جدول دارد بهر جاشی نشد

دستگست ابرجم است پرورش
ماصل خنای سر بر طبع حقیقت
انوار نامشوف مباد و غوا من
چیده احوال از نرمان یقین مثال
پویشی گی میباید بر لوزن
درین پیام که امتداد ورق کردانی
لحم فرمت نقش در صیایعت
انقاس مایل سیاهی نگذاشته
در امسوده مای مشتق و نام یک قلم
سواد توقع برود شسته غلام صنع
رقم قدر برشته مطالع تا بل رسانند
در سطر اندر شرفین طومار جهرت
در آینه در منی مضمون تاره است
از در سگاه و عاسبقان انجباب
و عبارت از افکار سپاس بنگان
بارگاه قیظ انساب چنین انگار
بر خطایم میگذارد و آداب
بجرات مبارکباد و آداب
نخ و لغمت تا بحدت آرد
ذوالجلال شامل بیعت اوقات
و معاون کل احوال دولت قدم
که جایز لب سازد و تمنای دوست
اتر بربان قبول باد و السلام
جواب بنیت نام
شاکر خان در توله فرزند
عبد الخالق که
بوز

شکست

که بعد از رسیدن میر مبارک از اجمیر به دلی اتفاق افتاد و مظهر کم التفاتی شکر الله خان بجال ایشان
قدوم سعد میر مبارک الله مبارک بجدات شکر الهی توام خیال آنجناب بایستدنی دارد و آداب سپاس نامتناهی هم خوش تصور آن آستان سینده
بر عرش بایستدنی عمر اندیشه نیاز پیشه نقاشی کارگاه و عادت است و بکم قصور عدا چون کلاک تصویر خیز و زنگ انفعال سری نمی افراشت
اعانت است و قدیم نقش تازه بعرضه ارشاد آورد که بعد از این اشکال پرده دعوات هر چند اجراض نیم رخ می چند نماید غیر از صورت مستقل
پیش نماید و هر قدر بسیجی خموشی گوشه نغمات قانون اخلاص بی سامان زیر و بم از نقاب بجوشد عجز نماید مگر وید نشاه سبیه و دوالاگردید
در طول این نتیجه عجز از افکار مشتغال بیه با تا رنجهای بی تعدا و بکرتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام عاقلان صاحب چه نظم و شعر که بکسی
شفقت نیست آینه فیض قدس از آنجمله مخیر است و هر خوش شراب ازلی از ان اشارات مشعر از اینجا معلوم شد که فقر را هم بی بهره نصیب قبالی
نمیکند از یعنی بیکسان از این قابل و رجات با برمی از خیالات هو و نه جهان اعتبار عشق است در هر صورت دیده امید در مکتب سعادت
دو چار انتظار است چنین از و تسلیم کعبه حضور توام سبیه نکر محب حقیقی دعای این بنیران بمرض قبول رساناد و عرض این میدست و پا
آستان حصول اجابت فایز گرداناد معنی پناها کم تو جوی قسبه گاه در اندیشه خیال یقین تمثال بی ساز مصلحتی صورت نمی بندد و با و در شستن
اینمه تغافل بیفانده سببی تصویری میوند و فسر دوران بجز کرم موج جفانیت کخط اندیشه ام آنجا خطانیت به مشابه بعضی احوال که
اثر اختلاف از منزه و اسکنه مقتضی تصور است و آنقدر پایداریست که در غرض صفا تصویر اسلاما جانز نیاز داشت عنوان ختمی این تماشا بر خرمی
نشاه رسا و ابا بدگشت کس مینا و از اتفاق خلط عقل حسن داغ غریب ظلمی که ملا از تو متا کرده اند و خوش دارد آن تنگنا شیوه تغافل
بیکانه شرح فهمید که شناسانند حق تعالی صاحب کرامات شریف استقامتی که بنای اقتدار دولت غنی مترتب آثار او ستار پیشگاه فضل و عطا
نموده است تازی صبر و کرمین مرده اقبال شماند و نتائج شکر یا آغوش کشای گرمی استقبال سپند اندیشا که خان بعد از رسیدن
شکر الله خان از حیدر آباد در دلی انجام عافیت پس از فتح کام بخش حضر اکرام حضرت و المنان از مقدور و طرقت انبیری
در دست و جرات اقدام طاقت انسانی در احصای بیان آن مغرور با اقبال دست حمایتش چه ملکست بر نه سران مختصره طر در سایه نهر از چه کل
طرح بساط ناز پند از زمین سیم غنائش چه احتمال دارد که غبارهای کوچ بیدست پای با صدای موسی شکوه سحر گر در آن اقتدار بیفسر ازید
دیباستان نو قدرت سر کوبی ریشه ضعیف بر دستکا طوبی چندان وسیله رسائی میجوید و در بارگاه اعانت مسبب عروج ذره حقیر
به منظر آفتاب القدر راه امانی پوید مقبولان جناب او که در جمیع احوال آثار بی نیازی بر طبع جمعیت امتزاجشان می تازد و اسرار استغنا
لا یزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان انبیه قبول می پردازد غبار ادا نام زانی تا کجا در سراه خیال تواند گشت تصویر باطل امکانی تا چند باشد و
حق تمثال تواند پیوست لحد الحی و المنه تحسین کردی که عارضی گویم بنیا جوهر بود از هم پاشیده تمت کسوتی که در آفتاب تنزه قباب داشت بالفعال
محدوم کردید مشاهده هر جهان تاب به حقیقت ز کار نبستان توهم در دود و دغای سوانح قیامت آنرا که رفع صدقات آفتاب متعلق
حراست فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افهام نیغور و دتعداد آن کلفت اوقات هوا خوانان مبادی تکلف برنجای صعبوت شعر انج
وسع طاقت نتواند برداشت بهمت خداداد بر شتمند و بیدل خود را که بهج صورت از ان آستان امکان جدائی ندارد و در وطن غربت
گذشتند الحال چاه عجز بیکسان اهرم مطالب حرم است مفرکان تحیر محله از جاربوی پر دهم دست بر نمیدارد تا همان درین خانه کی فرود آید
و انفاس بیتاب ساعتی از فرشی بساط دل نمی آساید تا صاحبین مقام چه وقت شرف نزول ازانی فرماید زیاده جرات قدومش السلام
یشا که خان عذر در سرسی مکتوب پیش که بخوانی رقم سینده رشمین نام این فاده بخاک از کف خویشم توارد مضامین نسخه اتحاد
از تو و اتفاقات فضل ست متهامیدل جواب انتظار یاس بی پر بالی عریضه های بسیار داشت معنی همان اراده از فحوی عبارت عنایت نامه و اکشید

میخیزد و یاد می آید که آن آستان
کعبه نشان را نمی توانست برود
صورت لبیک باز گردید و در
بنگاه که مال نامبران اموز
عرض بری تا چای است با پی قاصد
در اطراف انگلی با اختیار هر گاه
خالص قدرت مناسب تعبیر
سیاهی اخبار و شکر باشند
بار سالان طیفی بایم را با کرم
با به پرداخت در صورت بجا
ارسال امیر حضرت تصویر بکی
مقیود است ایمنی بایم
میدان حصول نشاندگی سپیدان
راوی و عمارت کجود و دیار
برده باشد از شرفی نقاب بخیس
تواند بود و اگر شرفی نقاب بخیس
نشاید از حضور جان عالم توام
با به خلک مدود و عافیت محمود
فقرات تاریخ و قیام
در لوله فرزند میر قیام
لیس ایشان طلوع یزید
اقبال آنرا از غمگاه و جلال
آتش جلیس عزت زینا بوس
مخل شمشیر به مقدم حجاب
که توام صاحبزاده عالی شاد
دولت

دولت حاجیم بر صاحب بان لجا اهل عالم مبارک باد بشاکر خان و نسبیه در جدائی بر خودار میر مبارک الله
اگر چه از اختصار دوری باین ملامت است و احوال انفعال که آنم کرد با تصور وانی قدمی که ندایم بخیاال قرب می سودم و اگر قبول در جدائی
باین تعب است فریاد از سخت جانی که بخیار از بنیادم بر بنیاد و تابوای پروازی که نیست از تردیدی می جویم حیرت نارسالی شمس حبه
بساط این چیده است بر جنبه لبخونی تمثال از خود بر ایم طاقط لطیفه خواهد بود است و آشوب بیدست و پانی بهیچ کلفتی سر راه گرفته که اگر
تیکه مرغان پاهای که در دوزخ غبار شاکست دل چشم کشودن شوا قطع نظر بغیر تال تو بر که اندازم فرو بجاک روم به که سر بر فرازم به
قیامتی و گرم پیش ازین چه می باشد تو فرست از نظر و من آنچه پیش می سازم رباعی یا رب انجام عمرم آ غار نما این آینه را دوا و دوا بر این
و منست نکست یا شغول سفرم رحمی بر پر کم بازماند میر مبارک الله صاحب سلامه کاهی یاد این متحیر میگردید با باشد فقیر اخذ فرمود
ایشان چه تبری همان در دوزخ که تیر عریضی میزد و کاغذ از کف و کف ایشان بیاد می آمد و قلم از چیکل خستار می ریای فضل تربیت ب الارباب و ساجد جمعیت
آن قبل که کمال عدو دولت رسا او و لوج و داتب غواقبال نایز کرد و داد به **شاکر خان** سرگونیهای غوا مض قس
تایست عشق در ایی اشک میگرد معلوم نیست آیم چه مقدار گذشته باشد و اشتکیهای طومار نفس شش تحقیقی نمی بند و متحیرم سفر
اندیشه خیال که می شمرده باشد اگر زندگی احتمال فرصت بقانی در شش و دولت یزد که مقصد های بدیال نیست بجز آن اقبال نظر
آوردنی است حق بهیچ آن آستان که مراجع و ولایت پشانیست او اگر دنی فرد سواد نامزد و در جهان عیان گردد و موج اشک
مگر که تیر جهان گردد که در هر مقامیکه تواند از جریح مخصل غواقبال تا بان و بر هر کشوری که توجه فرماید اعلام شکر فتح و نصرت
نمایان و السلام به شاکر خان و نسبیه تغیریت میر جیون و منیت میر محمد لقا

زینگونه که داغ دل ریشم همه ز محنت کش بستی کم و بیشم همه ز خود دیدیم پیش زین آفت چیست که تا محرم چشم زخم خوشیم همه
اگر این تسلیم بود ما ز سر باز که ندایم در رفع اضطرار چه پرواز و اگر وضع بود تدارک مانده طاقتی که موجود نیست طرح کدام تیر اندازد
اضغای سانه که نصید کوشش فراموشی یاد دلهای هواخواه را پس ای اشک و آه داده بود فضل رب الارباب که نصیر شکر از عطیات کارگاه
اگر ارام دست خیزد نعم البدل تلافی فرمود با وجود شداید این سفر که بران ذات مقدس گذشت و بعون معاون حقیقی سر انجام
امو یغایت و ظفر کاید گشت تماشاخانه چمنستان صنع اگر سودی در نظر است حیرت رنگ آمیزهای آنراست و مملکت
تا ملکیات احوال اطوار همه حال تحفه نایز بندی و دست غامی است که عالم بی انصاعتی تا یک جهان امید
اجابت ملاقت و بدین زبان شکری که اکمال آسانی عروج آنگی تمای منزلش این منزل
عمری گذشت و میکشتم از روی لقای تو که ای قدم تو بر سر دای من بهایت تو که بخت
شکر زندگی مفت زمان فرصت است که در پیش نفس بنویسم صدای تو
نیم نیاز و از این نیست مخالف وفا و خفیه و در چنین در سر قرض تو
دل بخیاال محفاتی یرده جان مقابلت نه ای دل دیده
منزلت بی تو مباد جاتو که ساز تماش
حب تو داد لبم گفتگو بانی
نفس است کو کوی قری
بنیاد تو

شکل در زبید لان غفلت ساز
زندگست بیک نفس کجا برم
گر کنم دعا تو که تیر از کمال
مقدم زندگی توام نوید سامع
نوازی دارد در دایب که دیده نظر
پس بگوید دولت منست قدوس
انوار جمعیت جاوید بنار د
شکر الله خان
تاریکهای ولادت
پسر ایشان که
عالی نژاد نشاء اقبال موتهین
انجمن ورد و دوجو بهر اجلال
و منزلت بها جود الاحص
مبارک باد مبارک باد مبارک باد
این همه در عالم و المنة
که در باطن سید دادان حیدر
این سخن زفات بیدل رحمة العلیه
بهیچ تمام در مطیع صفر
با تمام رسیو بمنزله و کرم و کرم
خط خاتم شاد احمد بن حافظ ناز احمد
بر یلوی با ختمام رسیده

هو ان
عليه السلام

رقعات

ميرزا عبد القادر
بيد اسكنه الله تعالى
بحبوة الحمان واعرقه في بحار
الغفر والغفران

مطبع
صفدر

كلمتي

رقعات مولانا
میراج محمد قادری رحمة اللہ علیہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

انجام محادثت آغاز جمودی که حرف الواح است نکات ہمیش باطل است و تھوش صحیف قلوب غیر از سریر منقش زایل و قائم
صلوات عجز بیان لغت فانی که معانی رموز غیب و شهود بی نام جامعیت انتظاش نتوان شکافت و جن اسرار اطلاق و قبولی آینه
داری وصف جمالش قابل نمود نتوان یافت و تحت تحیات نثار آل عظام و اصحاب کرام او که شب روان سواد طریقت را
نور چراغ هدایت اندوخته نور دان جاده شریعت را دلیل سر منزل نایت اما بعد این مجموعہ مجسم است از
بجود شادان سراوق تحقیق و این جنگ کجی پر است بجوہ اسرار غوص و تدقیق مطالعہ ہر فرشتہ مصلحتہ است کہ با فہم ان
زنگ جل از آئینہ ادراک زود و مشاہدہ ہر صحنہ شش آئینہ کہ تا مقابل او شوی چشم بر حقیقت خود کشودہ بیانش بصفا ی ملن اہل توحید
می نازد و سوادش سر بر بصیرت ارباب دید می پردازد قطعہ پیکر ان جبریت کر جوش متوجہای شوق میدہد ہر
قطرہ اش عرض محیط گوہری میشود گرداب گوہر نامی اسرار حقین در خیالش تا بحیب خویش میدزدی سری نشاء خویشی این
کرد و حاصلت گر صاف و از ارباب خاموش گیری ساغری امواج بطور جادہ است کہ سیما جان باو معرفت بی تا مل نظر
منار شش نمودہ اند و جوش خطوط سواد عظمی کہ سالکان وادی تحقیق بی فروغ شمع تفکر راہ ادراک آن نکشودہ ہر قطرہ پیا
وضع نقاط مصروف مردمت برداری دیدہ نامی شعور و ساعل آرائی بخار موضوع جمعیت ایمانی طبعی می سرور باقبال بانہ جوشیہای
ضل جسم امواج این دریا موقوف تحریک زبانی و بہ آمد و نحوہ میسای استعداد حصول گوہر این محیط منحصر سر کریمانی قطعہ
گلشن جمیتی کہ آریای فیض آخرتش نیست مکن گردش بگت کمال این چمن تا آرزو زنگی برومی آورد نازخ من میکشد و اما ان کچن خیال نسیم
صبح این گلشن افاس روسای محال دین خدیب بساط این چمن منطق فضیلتی مدرس حقین نہ بر نسیم میر و پاراد فضا کی بسیرا پیش

کجایش ذنب ہر تبسیل بودہ
در ہوائی جروت قدش
پروازش باوجود بی یاری
بدین سوادیم طوطی شمع از
میشبان بر آورده نام گلشنای
ظلمت او نام روا ندارد و با
دستی بردی دلہا میکشد تا
بیان را در تیرہای فیض
شانی کندارد و با فیض طبع
مصاحبت بشادایسای موج
سعدت

حسرت در دوا اما بعد بیدل مجور که در محیط دلمای گوهر منزه است خاشاکش بخارشین ساحل فراموشی است و محسوسه کفنی بدست و پا
آواره کرد حکم برون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج بمسرتی زبان شایسته و با کمال حیرت کجاست چون جاب
سراپا دست دعا اگر بعضی اشتعال آرزو پرواز و سوا و نام را چون دو دانه هوا می سازد و اگر از طیران حسرت دیدار
تحریر نماید خطوط مسطر چون رشته نگاه بال وحشت می کشاید و تشکیک های زلال وصال بسبب موج بطور بسط مجال و تشنگی
ویدار نیمه روانی ارسال کاتب بر پنداندن هم خیال تا مطب ساز تا حد وین تمام زبان بسط و سبب محکمی نواز و تسلی قانون حیاتی آهنگست بر بوم
و کسایش چرخ و آب مکتوب تا بر دمای دیده بتدیل نیاید شیشه از پریشان لحن انتظار خالیست معدوم باین مطلب باین نور غفل
بیزهت و وانح حسرت باین نامت آتش انگیز قطعه شبنم از شیشه خورشید دور افتاده را تا نفس دارد نظیر بر شک باید دو خشن
شاخ از کلن جدا بر جا بزمه و همیکت و نظر چسبزی ندارد و خبر جبار سوختن عرض طالب که ابتداء دیوان رسوم داشت بمطالعوزان
موجلت و اگر شد که درت شمای انتظار بطولع صبح حضور تفرغ رفقه در ارسال طلسم حسرت بنواب شکر الله
بر سینه معنی های حقیقت نگاربان پوشیده نیست که در چار سومی عالم ظهور بیخ گوهری به قیمت انتظار فایز گشت تا منتظر صاحب نظری نگزید
و بیخ اعتباری کیفیت آبر و حاصل نکرد و نایب شاه قبول معتبری بر سر ید درین روزگار جمعی که از طراوت زکات الفاظ نظری آب میدهند لوح غیر
کلیت قلم از درک معانی شسته اند و گرویی که بوی فهم معنی کوس بر دماغی میریزد رنگینی نهال عبارت اصل و نظر انصافشان نرسیده برین تقدیر
معنی زمزمه است محجب ساز موهوم و عبارت سازی مثل لغات نامفهوم قطعه بسک نقصان با مزاج خلق دارد ارتباط اگر کمال جا
عالمی بیکجا ماند مست باطن معنی از پیش پانی تا لفظ همچو ظاهر لفظ دید و حرفی از معنی نخواند لاجرم طلسم حیرت تبدیل که عمریت که
عبارتش کنج وقت معانی و خزیده مضامینش همچو در غبار الفاظ نقش شوخی دزدیده در معنی کوه است از غفلت اصحاب تمیز و کنج
عقده بی اعتباری و آینه زنی بصیرتی ارباب نظر گفت اند و نفس شماری بفریاد این بی زبان حیرت بیان مگر ترسم آن حق شناس اعطی
تو جوی فرماید و بر روی این شکسته بال عمر شایان التفات آن قبله شکستگان در شمع تو و اما دید هر چند دیده حسرت نگار در مطلع دیدار
سعادت انوار بر تو طایبری نواخته است اما گوش محاذ یوشش بوا تر صفات قاسی آیات دمحات چشم نیز پرداخته است از آنجا که سایه
اخلاق آنهمه بران پناه معنی پناهنان انصاعت است و دامن عاطفت العذر دان و دستگاه و حقایق و سنگ گمان بی استطاعت حیف
معنی که از طبع اقبال اثر نشود قبول نگیرد و افسوس عبارتی که از زبان حق ترجمان نیست استوار پذیرد نیاز نامه طبعی باین تبار آرزو مند است
خصوصیت و بدوق تحویل این سعادت مشتاق مطالع سر ایا سرور بلایت شاد باش ای دل که آخر عقده است و میشود قطره مایه برسد
جانی که در یاد میشود و تشنگی گسای غبار خط زمان معذرت خالک است و پیچیده گسای طواری بیان آید و از خبر عقیداری امید که در همه اوقات
منطقه زمزمه ایل و عاصپ دارا و در جمیع احوال منسلک خرقه خیره و شمارند جواب مکتوب میرزا از خوش رسانش و یاد آوریم
بیدلان رسا و دو چانه های الطاف بی اعتبار و شایق که دوستان اگر چه مرده بر روی هم نمایند بجز از زبان شاید و استودان
و هر چند بی پریش کی میر تحریرت دهند متصدی دفری از بهار اخلاق کشودن خاصه نفسی که بواسطه زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و
بربطه سوا و نام و سعت التفات پذیرد مصرع یا کردی ضرورتی فراموشست مباد معنی مجادین با آنکه شویهای مصرع ازین غزل چون
موج گوهر بدست طوفان نمود دست اما حسن مطلع فی الحقیقه گوهری بعضی آورد که با صفای آتش محیط را در اخبار ساحل نشستن است و جوهر معنی نشان
داد که بر تو خوش آفتاب را احرام دایع تحیر استن آرزو می شایق رایوسه منتظران قیوم طیف شمارند و شوق آرزو و کیش را حسرت انتظار
همین جنس مرجم انکارنا جواب مکتوب عاقلان نظم زبی عایت ککک معانی آینه که کرد دیده مارا بنور جان روشن

نام قائل فیضی که نیم اندر
سواد معنی اقبال بسبب انار
پس از ادای بخواست لوارم
عجودیت سجده شکری دیگر اعظم
حسرت بتوجه غار صاحب معنی
مناسب معقول کیفیت اقبال گوی
و باین عنوان نسبتی بیایه منطوقی
آنی قیام ارباب حقایق ربانید
اند و معنی که طبع کل شودش بیند
و سعادت عنوان کلامی که خوش
زبان حق ترجمان چون در باغی از
جرات اگر منتقل گردد بهای از
طیغ جلال گردیدم در نوحی
رنگ قبول بیل بودم بزرادل گردیدم
بلایت بیت و دل بگل با شایسته
مورق کلام و علم دعا نیست هنوز
حق مطالع ادبی است از زبان
بنواب شکر الله عاقلان نظم
ای دید و حکمت زده مست سکینه
ای ناله جوشش بر دگر که
کلمه هم نیست که از نور
جوانت خبری نیست که از نور
و شمس خود فرو نشود چه پیرایه
در سینه ام از سینه بودی
چه خون است نه ای دل طیش
رفق حسرت که را می نه ای حیرت

هو ان عليهما السلام

سبحان من
ميسرا عبد القادر
بديل اسكنه الله تعالى في
بحرمة الجنان واغرو في بحار
العفو والغفران

مطبع
صفدر
بيبي

کتاب چهار عنصر
میرزا عبدالقادر بیدل رحمه الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم و بقیة

خداوند از زبان معذور و بیصرف سرایست عذر هرزه در ایان پندیر و بیان مجبور شفته نوئیت بر غفلت کلامان
خورده بیکر کستکیهای عثمان نفس ناگزیر خیال تازیت بسیلی پریشانده باشد پریشانیهی مغز اندیشه بی خستیار بوس
پروازیت غباری دماغ هوایی میخواید بمقصدی جولان اشک سر منزل تعجب غایت و بید عالی پرواز تک آشیان
حیرت پیرائی قسود میکویم و جیر غم می پویم و گریه می حرفی که نمیفهمیم که نمیدانیم نه دریائی تا بنواصی فکر از تو
گوهری بر آزند و نه آسمانی که بقوت نظرت مارایت شمارند رنگی نه بسته تا بهارت دانند بر تویی بیرون نند
تا آفتاب خوانند سینه چاکیهی بهار ادراک از شکسته بالان تصور این رنگست دماغ فروشیهای افتاب فطرت
از خاکستر نشینان شعله این نیز یک قطعه بحر بیاب که آن کوهر نیاب کجاست هم چرخ سرگشته که خورشید جهان تاب کجاست
دیر از غصه در آتش که چه رنگست ضمیم که کعبه زین درد سیاه پوش که محراب کجاست هم ای سمندر بهوس دماغ فروش آتش کو
ما میان تشنه نمیرند دم آب کجاست هم خیالی در نظر خون کرده ایم بیکر کاشن صفات یتیم غباری آتشی نقل کجاست
بهر صفت تحقیق ذات می تازیم موج سرائی از کرد تو هم مغرور طوفان طرازیت و زنگار سایه در پرده تحیل آینه خورشید
پروازی از پنجه صفات فمیدم جز عبارت هکافی مانمود و آنچه از ذات دریا فیم غیر از مضی سوهومی مانمود و رباعی مار که ز خود
بر آمدن نیست هم شکل تحقیقت رسیدن هم اشک کبریم خون یاقوت هم داریم بروی خود چکیدن هم از نارسا عیدیهی
زمان فرصت تا نفس کرون خرابی بلند نماید غارت زده آشوب هواست و از نارسا سیمای مدت استیلاز تا نامل سری
بجیب فرو بردندانی که در آب فنا بیانی که در هجوم عاجزانی سر رشته کم دارد از معنای کلمات چه در یابد و زبانی که از غبار
شکسته بلی خاک بر سر کند به پرواز شایسته چه شتابند در رهت نازده از خود هر طرف سر میزنیم همچو شرکان خجیر در

چهارده مرتبه
نار غصه فدا میکند
که سواد میسر نم
روشن سواد فطرت
نقطه تا کی کند
تا می عرف پریشانی
جمیت انداخته ایم
پرواز می آید
شناخته ایم
نفسیده ایم
جنون تازیت
بسته ایم
شده

کلیست از کتب اوراک قدم گفت که در عبارت بشکاف آن کی رو بکریان خون شد بهره حیران که بپاید گفتن معنی غرر غلبه است اینجا	دفر جبل نیاورد بهم خامشی معنی تحقیق نیافت آن در سر بهو مجنون شد دُر نایاب نذر دفتن آگهی ناله کند است اینجا	گر سخن عاجز می اندوخته است پشت در روی ورق دانه آن کی تک زد و جانی نرسید هر که زین نسخه تامل ستیست عقل از جیب تفکر این اسرار همسر جبل بر می آید و هوش	خامشی هم نفسی سوخته است مینست جز خامشی و کویائی این در دواغ شد چپچ ندید پهجو آینه تحیر ورق است
--	--	---	---

از پرده تحقیق این حقیقت نقاب جنون میکشاید بر تو لا اخصی سید المرسلین چراغ نیست در عرض تاریکی این شبستان
و درای العجز امیر المومنین دلیلی بر بی پایدانی این بیابان بیدل آن کوهر نایاب سراغ نه بحیثیت که پرسیدن نیست
عکسی افتاده در آینه هوش نه کل توان گفت ولی چیدنی نه نسخه ها در غزل و فهم محال نه حبلو ها در نظر و دیدنی نه
عجز و ادراک اگر فهمیدی نه معنی نیست که فهمیدن نیست نه سخن طرفه شنیدن دارد نه که کم از معنی شنیدن نیست
همچنین لغت خاتمی که بر کین ظهورش نقشی جز هو الله صورت نه بست مشکل تراست از ستایش ذات مطلق که
وصفت مجبوی که از کسوت رنگش غیر از جمال بر نیکی بهار نکرد و شوار تر از بیان کیفیت حق بی ساقی شخص مجسم شنبه است
که این جوهر فرد کلفت تعین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد و غبار تعداد صفت بر نمی دارد و قطعه جرات این
که درس حمد و نعتی خوانده اند چون شود معلوم از اینجا رانده و اینجا مانده اند نه نهجاطی کرده اند اما بعلم آکھے
چون زبان از بی تمیزی میورق کرده اند بیش ازین روشن نمیکرد که این پیدایشان نه از نفس بر شمع فطرت دامن افشاند
هر چند صلاهی اما بشر شکم حوصله را بدعت جراتی میخواند شکوه اما احمد بلا میم همان بد و رباش ادب میراند تا ساینده
استی نرود اید از آئینه داری خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت سرشته
نارسانی مارتاست و جاده عجز پائی مابی انتها فرد ز لاف حمد و نعت اولیست بر خاک ادب خفتن سجود می ترینا

بیدارم از درد می مستی کونین
 بالا بعد از شیشه توجیه شفقت
 کلامان غبار اندود غافل سبار
 و کند رفت اثقات یکجا کن
 چین لی توجی بینا که تحت
 او نشسته آب و گل ابو جان
 عبد القادر بیدل در حق فاکاه
 عالم ایجاد معجزی است شان
 فروش غار ناولی و دریدان
 فروش غاشاک بدوین
 اقلیم زمین شعله فاکاه
 سوت ناتوانی اگر بوج این
 شکست کوچه مستوری جیب
 عاقبتش میدرد و اگر شفق
 خاستر یکمعدوری از چاک
 خاستر میکند با جاج معجزی
 در بانش شکسته و بدلی
 بطبع جالبی شکسته آفتاب
 بگردن قدرت نشسته آفتاب
 دامن بسکی دوزخه دامن
 خلعت بر تو اجمالیست پان
 گفت زمینی اندوزده نفعان
 گفت شمار می جبرنی از عالم
 رفت رنگ هزار رنگ خون
 تحت رنگ و بسینوی رادر
 خورده است و بسینوی رادر
 بهمان نوا شکوه هزار نابین
 برودن قطعه بی اگر گفت خون
 مینوای ساز من دارد بر جا

نه تعداد برزیکهای آب و جود
 است که اسرار حال رنگ زنی
 تو هم ابد و از است نه معرف
 تمایلی ماضی و مستقبل
 بسبب ترین عتباری از نه
 عالم ظهور چشم همت بنا بد
 دو ضمن و با فرد و ترشای
 از کانون فحل شعور چراغ
 فطرت نشاید افروختن
 بکم غیر احوال تا شاخ و برگ
 بر غنی اید موسم کل رنگ باز
 بر میکردند و بتاثر تبدل
 اوضاع تا شرار و دود و شمار
 رسد فرصت شعله دامن گرمی
 می افشانند قطعه احوال دیگر
 زخم بر خود فروخته
 ز خود بگو که تو هم کیم بیدل
 کمر بسته زخم تو را در بروی کار
 بند نقاب خرمین بکمان کوچه
 بوک کلت هزار چمن علف رنگ
 و بوست آینه فودنی و جان
 نموده مژگان دست بست
 کشت و طلسم دهر ای چشم گلی
 زجه غفلت غنوده ای چشم گلی
 عرض بایم خود است عالم تمام
 ای شوق ناله که چه از خود شونده
 پوشیده

خاموشی بسنی زبان برین دارد شکست نک جرات می کشاید بلایم طبع نهایی سهل شوخی و ازین دارد بنو میدی چو موج کوهرم در غنای
 درون بضیه مردن نسخه پرواز دارد شرم سجود ناتوانی عرق نشان جبهه طاقت و الفت چین نارسائی شکیخ فرساستی تن
 جرات هر قدر و هم تزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه و چندانکه خیال تعین پرواز آینه کثافت زکار
 معنی لطافت در صورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه یابد نمود و غیر از بیان حجاب لب کلام حرف باید شود پس
 ناموس عجز زه کریا نیست و حسیاط وضع بندگی خار دامان قطعه شام کل کرویم اکنون آفتابها کجاست آبروی
 سحر در کرد سراسیمه کجاست رفت ایامی که نقد بی نیازی داشتیم این زمان آن کنج مطلق خرابیها کجاست
 بوی کل هم میکشد دیوار بر روی بهار هم بادو عالم رنگ سازی نقابها کجاست به تحقیف عبارت اربابا شمه مطابقی
 رنگ و بوی طهور از کل و خار مراتب طی کرده اداینماید و پرده داری از چهره نقص و کمال مدارج بی پرده جود میکشاید
 تا معجب نماند که این نشاء بخیر جستان عدم از ساغر عتبار هستی چه کشید و این نغمه بنیوائی طربگاه وحدت از ساز
 امتیاز کثرت جاشیند قطعه چشم و اکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است کوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده است
 معنی کر فم آن اندیشه درخون پدید این زمان در کسوت حرف و رقم بی پرده است آنچه میدانی منزله ز عتبار پیش کم
 فرصت بادا که اکنون مژگن بی پرده است حیف از انخشی که مژگانش نقاب آراشود جلوه با آئینه و آینه هم بی پرده است
 بمطالع این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر اوست پرواز آسمانی مشابه نمودنت و بفهم این مکاتیب که
 هایتی در طلسم نسبت خطوط آسوده است بر جولان بنیسکیری چشم کشودن هر چند بساط این صفحات از نقوش امتیاز
 صافست سواد حیرتی روشن میتوان کرد و اگر همه سینمای این مفضل از صبهایی عتبار فال نیست همانه گاهی بگردش باید آورد
 جهان جماع حروفست پس تماشائی اینجا و توقف و بس ازین حرفهای تحیر شال به بین تا چه معنی شود تنهایی
 معانی عیانت تاویل نیست به سبهار و انشت تعطیل نیست دبستان شوقیت فرصت سبق زمرگان زدن در شمار ورق
 در اینجا شنبه نه آونیه است بقدر که فرصت آینه است چون منشا و تحریر این مراتب خامه عنصری ترتیب نشاء
 امکانیت و کرده تصور این حقایق صفو ما و من ترکیب نسخه جهانی خرد معنی سند سرشته سطور بر قلم بیدلی بنیاد
 و قلم تحقیق رقم بموسمی چار عنصرش ممتاز گردانید اشتعال شعله مقال و در میهای صحبت ارباب فضل و کمال
 رویح شکفتگی بار عالم منظوم و نایم فیض غنایم فواید معلوم طراوت شبنمان مراتب نشور و آبیار غنای
 کیفیات شعور غبار نشانی بساط صور عجایب و رنگ زدائی آینه نقوش غراب قطعه دانش دین محلیه خود زخمت نیست
 بروی چار موج مرتب نیست فمی چار عنصر بیدل کاشتن از داسگاهش جبهه و هم نیست چشم امید بانظار این سرسره
 روشن که تماشائی این کلزار عرفان نهال زحمت خار جل بنیاد و دست تنه بوی این دعالمند که سیاح این وادی سبائی
 غزال بغبار کلفت نادانی منشیناد قطعه تماشا رسیدنی دارد جلوه مفت است دیدنی دارد عالم افشانه است و جانی
 هیچ حرف ما هم شنیدنی دارد مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفه اتفاق است و مدعا
 ترتیب این سطور تصریح قیامات حقیقت وفاق که هزار دور پر کار فلکی نقطه واری نقش می بندد و بچندین لغزش خامه
 تقدیر خطی بر رقم می پیوندد آرمیدگی دانه از ترک تصور جمعیت ریشه کل میکند بهار کیفیت عتبار تماشا کرد نیست و
 اسودگی نقطه از و دایع اندیشه مکتبن خط بر می آید نسخه حقایق او با هم مطالعه آوردنی اسجد دبستان عشق قل هو الله احد است

استخوانها باز میشود ساختن را بجا آورد
اینقدر با جان شیرین کنی فواید آن
غریخت گشت تا زمین سبزه دار آن
شعله یاس سپندم که در دل آلود
بسکه آشوب غبار حیرت پوشید چشم
هر قدر سلسله نفس طعش فرسای پیچ و تاب مشکست غبار آنجز شور طلبها از افلاک در
سیمکشد دود از دماغ عالمی فریاد آن
صورت آینه من خیزفت از یاد آن
غیر سو سو ماست از نفس فلرباش
زین تو مائی که از دست خودم کاشید

میکند شست و چندی که حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت عیان خویش بهاد و سپه می تاخت تلاطم محیط کبرائی شکست موج بیش میرود و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا هوشی که از لفظ حتمی حاج معنی غایتی نماید و کوشش تا از ساز عجز زمره بر قدرت آغوشش تامل کشاید نظم آنچه در صحرای امکان صورت ماندگیت در شما گاه وحدت شوخی اندازد دوری وصلش طلسم عیارها شکست ورنه این عجزی که می بینی غرور باز بود محلی در این صورت جلوه طراز است و حکمتها درین آینه مثال پرواز نخستین آرزوی که در نقاب بخواهی سر کشد و اولین جست جوئی که از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رفیقی که آب یار نشو و نمای ریشه حیوانی تواند بود تا بالیدن نهال زندگی منع پرمردگیهای مزرع جسمانی تواند نمود و آن مشت خونی بود در کسوت شیر نمودار و شفقتی درشت آینه صبح در کنار ساده رنگی این خون شیر نار مزی بود فمیدنی و صفا جوشی این شفق صبح مثال معنی دشت شنیدنی یعنی الطوفان برده غبار توهم چندان قدم بعد کشودی که خود را بتورساند خون در پیکر خون نماید وای غارت زده رنگ و بوی تخیل آنقدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ کلبت رسید رنگمان غمان بشکوه گردانده ای شمع داغ شو که نظر باز کردی از خود ردی که نفس باز کرده ایعله سر کشیده از سوختن بال آخر کا دکن که چه آغاز کرده درین نشاء معنی الکمال مقدّمه از دال در لفظ بی تمیزی مضمّن بود و مضمون و جوّ ذکّ ذنب در عبارت جبری مستتر مدتی سواد نسخه شعور صورت بیاضی داشت و رقم خامه ادراک همان دفتر سادگی می نکاشت لکاهی بود چون حیرت آینه بی نیاز جوهر شناسی و هوس بزرگ مطلع صبح منزله از که ورت اقتباسی قطعه بر زبان درس روانیهای موج شیر بود جنبش مرکبان بی غم خامه تحریر بود عرض سامان بیانها عتبار آه دشت نارساییهای ما و من نفس تفسیر بود از کتاب بی نیازیهای آیات شعور هر چه می تابید بر دل ناله اش تفسیر بود و چون ذائقه توجه از الفت تعلقی شیرین و قوت تصور کننا بهتیار والدین آرمید معامی ربوبیتی با سم اب و ام و اشکاف و لغزشینتی بغور مراتب این و آن دریافت سعی با صره آغوش شناسائی حسن و قبح میا کرد و جهد سامعه نسخه ادراک ستایش و نفرین تبریت آورد خردگانه نسبت کثافتهای جسمانی قوی کردید کیفیت لطایف روحانی بضعف انجامید حکم مجبوری طبیعت بی اختیار بر هر چه از کار که ورت جمع کرد صافی آینه فمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورد ذخیره آگاهی اندشید نظم غلظت خمیر چندان آگهی ارشاد کرد هر نقابی را که دیدم جلوه ایجا کرد و حقیقت دست رنج کس تلف سرمایه نیست کوشش نادیم

[illegible]

جهانی چون نفس در این دنیا
دلیل تعلقات مکانی چون
طایفه از خان و مان ازاد تارک
عیش و عشرت ازاد تارک
ظهور چون اسماں بظانی
واری بود خفته و دوست ازادی
لوایش از بند و دوست ازادی
چون بسجده و سر بر پیشانی
در راخته و صافی روانی
نیایدند و غایت طایفه که کتی
چون بر تو شمع ز غم فانی
در این زمین زیرین ازادند
عشق الهی سرایان کمال
در دلو نقش بسجده و مثله
حق تعالی عضو غرضش در جنت
اینست شکسته شغل در جنت
خانه مرقه کار

انفاس یکدم در شمع
خوش معطر از شمع اول
مرکبان طایفه در شمع
برای چون میگردد در شمع
آه جانانه در شمع
صحرای عشق بر می آید در شمع
نه عشق بر می آید در شمع
و مقصد کیه در شمع
روانی

ماهیت ستوده آیتش متضمن با ستاده خدمت هائده سرش معنوی گردید و با ستفهام اجدتجی عنان تو موقوف
گردانید که موقوفات نسخ عتبار و اعداد و خرد و دایر است و مغفولات کتب استیاز بر جاد و مای خطوط سایر کتبش
اگر چه مراتب و قیاس است و التزام آن مانع بکار بیایی شغل انفس مدعا آنکه تا مگر کان بهم نیامده است تا مشا
باید دید و تا خواب از خود نبوده است افسانه باید شنید قعه نم کرد و شنیدن هم غمت گیر و بس انهم بسیار و دما و هم
نفس در طلسم ما و من یکا و توان رستین شوق نعت زندگیا عشق اگر نبود هوس باید او بر پیش هفت ماه تردد و انفا
توام ورق کردانی بود و تامل نظر بقدر استعدا و نسخه سوار شناسی میکشود در نهایت حول مسطور معیت فضل و هب
العطیات زبان عجز بیان را با خست تمام قرآن مجید فایز گردانید و دیده حیرت عنوان را با شناسی نقوش و خطوط
سرمد داری تجشید بعد از آن تا سال عاشقانه توجیه صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینه هوس قنار
نظم و شعر مراتب فارسی میکاشت نظم ای که از فهم حقایق دینی خاموش باش عمر باید که دریایی زبان خویش را
روزگاری در قفای و هم بختی نه تا درین صحرا بدست آری غایتی نه در موی بی نشانی تا مگر دیو بی نظا نه سخت دشوار است پی بردن خویش را
مدتی بر هم زد و در قفاش بخت نه تا شناسی هوس و کافین نه چون اسس جد و جبه خلاق بر دوشن جمعیت اسباب است
و بنیاد توجیه شغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب بنویز با دراک معنی بلوغ بر سیده و تا توانی بازوی استعداد کان کوشش ازاد
انداخت و نارسائی دستکاه قدرت رشته الهام محکوم که ساخت بی اختیار می نگذاشت تا دیگر که جلدی توان بست
و بیدست و پائی روان داشت تا دامن تردمی توان شکست تا چا بمقتضای رب التا کین فضل اللہ تسلیم خبر و حجت گردید
در سر تتبع احوال موجودات و بان می آید بی زنی معلم فیض حقیقی و سبق تماشای بدایع کانیات نظم هوس اگر باشد
کتاب و نسخه در کار نیست چشم و گردن زمین و آسمان فهمیده است دور گردنهای و هم آتشی خوشت میرد و زنده
چیزی که می بینی همان فهمیده است پس به مجموعی که نظر باز گرد و ستان تکمیل خود دید و بر هر حرفی که کوشش انداخت معنی بیت
خود فهمید انتقال طبیعت خدا داد از هر نکته اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز و فقری و اشکافت
از آن هنگام تا حال که نفس شمار می عمر مقارن سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سر لوله نسخه جبین است و همان نقد رضا
سرمایه جیب و آستین قعه از کتاب بیدلی یک نقطه گزیده نه نسخه آتش توان و تحفه با اینست نه صد چمن باید طوفان تغافل داشت
تا چون توانی نقد با اینست نه اکنون از کمال تعلیمی ستاده معنوی که با جمال توجه شان نسخه آری تفصیل حقایق است سطر
چند می کار و ذکر صحبت فیض تنقبت ایشان از معنیات توفیق بیان می شمارد نظم که صافی کوهر دریای یقین
روایع نجسین شرع همین نه با وی عالم فیض توفیق نه خضر سر چشمه رمز تحقیق نه آئینه حقایق مثال مولانا
شیخ کمال که تلقین والده فقیر از روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله تعالی عنه بر ساطت اندات تقدس آیات
بود و میرزا قلندر غم بهی از نسبت هم خرقه کیش کلاه مباحات بر عرش عزت می سود آوازه سلسله قادریه از رسائی قدرش
مست بر گردون کمندی و پایه مدارج سلوک با ستقامت همتش متفخر مریبلدی حقیقت اطلاق از سینه میانش چون
نور از آفتاب روشن و حسنی عظمت از نسخه سرایش چون رفت از افلاک مبرهن هم در قواعد آداب شریعت متق زمانه
و هم در علوم ارشاد و طریقت استمداد یکانه نظم بزرگبیا خیال فضل تماش نه کمال اندیشه عظیم همتش نه شرایع را از اعمالش
کرامات نه حقایق را با قوالش مباحات نه تنزه جوهر اعراض نمودش نه تقدس نقش بهرات شودش نه با وجود تقید

روانی را ماعی هرگز نه پیام سازی دارد هرگز در سر غمک و تازی دارد غاف سبب گریه چو بد با خلق دریا
در طبع خود گذازی دارد در بدایت احوال حکم آن الله جمیل و محبت احوال صافی آینه داشت جامه احرام ساده روی
و گردن آزادی مالوف زنجیر سلسله میوان سعی ظاهرش بوسیله تعویذ و غزایم درین تالیفه بار مصاحبت جستن و غم
باطن زنگ از آینه حقیقتان فرو شستن تماشای بار حسن از غنایم فرصت نگاه میفرمود و آینه داری خیال خوابان اهل
دولت دیدار می ستود و قطعه در غبار رود و امکان دیده واکردن کجاست مفت پنجمی که باروی نکویان شناست
عالمی از خار و خش سامان شرکان کرده است آن نکه که لاله و گل رنگ بر دارد زکراست نازنیان را بمشاهده دیدار تجلی انوارش
شوخیه امیها استقبال میگردید و رعنائی قامتها سر از خم ابرو میکشید آینه های رخسار چون نقش قلم بجهبه سالی تسلیم نمی
و کاکلای سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می مرفت غیرت بهار تعارشن میخواست که لاله رویان چمن حسن داغ فعال
قیمه باشند و حفظ ناموس ترش نمی پسندید که کعبه دران ریاض جمال دامن بخار جعفی بخر باشند بهانه جوئی صبح فیض بر کیم
نفسی رسید چون گل چشم بغفلت نخواهاند و هر کس تعویذ عصمت افونش بگردون آویخت دیگر اندیشه فساد بالقصورش محبت

سعد خورشید در هر جا برافروزم	ظلمت باطل ندارد و چاره از کج عدم	هر کجا در خوشی آمد بسجود باد بها	جوهر افسه دمی گردد از مزج خاک
شعله تحقیق تا شد بر فشان بختان	قالب را باید فشرودن در گذارد خود قدام	طالب آنچه شود ناقص و هر کم کفنی	محرر او باش تا خود نکروی متمم
هر چه درین جایست کشد ازین بر جان	آنچه سیر است کند ازین بحر در نید تنم	در ملک بهار بزمین نگاه هاست پناه و جمعی از او ای ضلالت در تنم	

و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند انوار تصرف مرتبه عروج استقامت گرفت که فخر مشربان زمان سرشت آن مطلع صبح بدی را
از نارنجیات پرتو سحر می انداختند و از هیبت آفتاب حضورش بیستان دیدن خاش میخیزند تا مبادا از اثر تحقش امن بر کسب فلک
افشاند و بخدبه تو جوش غمان از شغال منتق باز گردانند فضل حق نعمتی است حجاب کجاست میاز تا غنیمتش شمارند و فیض ازل حسنی
بی نقاب کو تا مژده بردارند نظم همه انبیا عمری نفسا در سر دوختند همه که حقیقت غافلان شاید بخور و میخورند همه در عبادت است کسیر غرض غیبی خود
تا در این صورت می سوی کجا چشم شوند سنی ماموس گرم مصرف ایشانست که کاین جانین چند از غولی آدم شوند همه در در ابعاد سخنان کسری
که از قلب انسانی غش طبیعت بردارد و جوهر نای غل ندرت است و در تصرف کده است باز صیقلی که آینه اندیشه از زنگار عادت بر دارد
پرو شکر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما از نهایت پوشیده حالی بیشه ها نقاب احوش
نمی شکافت و از کمال دور گردی جبه فطر تا بجلوت تحقیقش بار نمی یافت ذاتی بود در عروج نشاء تزییه و معنی فارغ از ابتدال مرتبه تقسیم
دید هر زوئگانان شود محرم از نه که دین عرصه چنانست قدانی نماند و دامن چشمان کرد تعلقی نگردد همه و راسته تر از غنیمت بناید
نیست فاسد و چو اهر آوازیان نه ناقص همچو سحر احسن بر دارند که همه آینه عرض و عالم گردند نه نمانند کس بسکه حیا بر دارند
غیر حق نیست کسی محرم کیفیتشان نه که رخ جاسلو مقیمان قباب نازند نه شرار شعله بنجام که امروز کلنجی است در آتش نشسته و قطره طوق
احرام که این زمان محیثیت غمان سوچ گسته یعنی میل تسلیم منزل در خلستان رضاعت که هر جا پهلوی گذشتند قدرت
دمید و هر کجا سری زد دیدند اغوشش دایه مالید چراغی داشت بمن بر تو اتوانی رونق افروز هر خامه و عندهایی بود بغض مزه
عجز بیانی عشرت نوای هر کاشانه نو آهنگی ساز کفکوها چون زبان شمع نامعلوم اما در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق
جستجو با چون مطلب سعی سوچ نامعلوم اما در نهایت دیده زیبای تمیز مراتب ما و من البتد بهجوم نداشت که مایه حجابی در نظر آید
و شعور تفاوت مرد و زن آنهم فراهم نیامده بود که غبار نقابی چشم آرید مژه وار به خانه سری میکشید و برنگ اشک در بر

کتابی حدیث و پامیدید
 انچه از آن فقهی را علم و
 شوق و پیروی
 نظم
 چنان معلوم بود و مبد
 تمیز این دو علم
 چنانچه این با پیولای دواعلم
 عن معنی بود و
 علی سب
 الهی است
 تا فقه نامعلوم بود
 اندیش کردیم و زبان اندوخت
 اندیش کردیم و زبان اندوخت
 طلب دانای دین و کان عت
 طلب دانای دین و کان عت
 شوم بود
 هرگاه از اقربا و
 همسایگی راجعت عواض
 جسمانی تیرازی ضعف
 بی اختیار می شتافت
 باریش می شتافت
 کاهی بطریق غریب خوانی کرد و
 آن محض ارادت الهی بود و
 می بینید و کاهی جای
 مدنی می بینید کاهی طحال
 کله می خورد که خردان انداخت
 می داشت که درش می انداخت
 می داشت که درش می انداخت
 و خود را بتقلید فاحش می بست تا که
 می ساخت باری بست تا که
 اعضایش می کشید هر چند وضع
 حرکات و نظرها از قبیل
 بهانه جوی حمت از روی لطف

و اما شاید پیام چه نسبت چون
 بسم مبارک مولانا رسید
 بختاب التفات یار بقصد
 لرزید که اشکال این نفس غلبه
 بخیال محض نیستوان بخت
 و بنیادین قلم طلسمای بخت
 حرف و صوت نمی توان
 کسب لطافت صوت یافت
 و محیطی غم آبت از چه طوفان
 راه شدت شکاف موعود
 داشت که دانه از خوشه بی بی
 کلام شریف ریشه انقدرت
 دو اینده است و فقط از روز
 فنی زبان حقانی تصنیف نفع
 این تصرف تربیت رساند
 به تائید توان اندوخت و بخت
 سر از سنگ ناکشیده چه شمع
 گرمی توان افزود و که شمع
 از خوشید فیض عالم بالا شود
 قطره کرد و با شود از صحت دیا
 شود و بهار یکنی اندوز در
 و بهار تاکف خالی چمن پرواز
 از محیط غنیات ما چه بیکران
 جوید

از روی صحت میکشود قطعه کار خلق از خود سری صرف تباهی میشود که ز خود واقف نباشی هر چه خواهی میشود خوش بخت
 کس تغییر نیست حرکت تسلیم تقدیر آگهی میشود و با شستار این حقیقت اکثری از بیماران بردوش ناتوانی محلی میکشید
 و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می فهمیدند چون برورایام طبیعت حیرت انجام مهتیزی کفایت
 حروف و خطوط هم رسانید ساغر شوق بشاه این تنها کشید که هر حال فطری از فکاید ادعیه نظر در آید سواد و بیاض دیده
 صرف تحریرش باید ساخت و بهر کجا معنی از خواص اسباب بسمع رسد پردای کوشش بجهت تصویرش باید شناخت
 ناماده اند و ضعیفان قوت گیرد و مایه اعانت علیلان انوش پذیرد از آنجمله در حرق و استیصال جبهه عربیتی که بر چش
 زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود و تقریب سماعش آنکه با میزاق قلندر بطریق حکایت بیان میفرمود از معنات
 حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانه ادراک محفوظ داشت و برنگین عقدا و نقش خاتم سلیمانیش
 می پنداشت رباعی ما که حصول زندگانی هوس است سیم رخ همان خیال بال کس است از خوش بر چه فاعلتی
 که خود بادیت نعت ساز نقش است روح انسانی جوهریت لایط و بحسب لطافت بر جمع اشیا محیط هرگاه نقش
 تعلق اعتباری می بندد و ترکیب کیفیات عصری می پیوندد مشاهده نقصان و استکاه اصلی سعی توجش مصرف این
 اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونیت با حاطه نقص آرد و ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید و بی احتیاج
 بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور دنیوی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی
 مثل محسوسات و سکنه و امکاناتی دوست داشتن بر چش و دلیل احتیاج است و محتاج هر چه بدست می آرد مفت خود می
 شمارد اما رفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست اسرارم باطت کلی نمی توان بست و تا کتم
 جسمانی متصور است لطافت روحانی نمیتوان پیوست از اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داد
 خود را در صورت فراهم آوردن اسباب پیچیده و تا بهر منزل تازه پیوستن همان بر جاوه اضطراب نفس پیوید نظم انقضای
 که نشد جلوه کرز پرده ذوق چه زخمی که نذر و طلسم غم چشوق بهمن نفس که غمار تعلیق و بهر هیچ و خشم آورد و شد و کز
 سوار خوش تماچه آسمان و زمین نوای زریه و هم آرزو چه تحقیر ذوق روزی با همزادان در منزل مشغول لعب طراری بودی
 با اطفال از پیش بساط خاک بازی داشت از علم تجربی پی برود که زنی صاحب خانه بر حمت آید جن مستلاست و دوش
 روز است در غلبات نشاء او با هم از افت هوش جدا از نقشش بقی متصور چون پری در شیشه های مهتیزی از باز کردن
 شبهه متوهم چون رنگ شکسته متعدد پرواز کرد و بی غرایم خوان باسپند های بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی افکود
 از قبیل های بی اثر سرگردم چراغ روز افزون و خن قطعه آبدار در رفع آن آتش نمی شد سودمند همچو آه از اشک میزد فال انداز
 بلند همچو موبرجش می پیچید افون نفس پرشانی داشت بی تاثیر از دود سپند شوق بی پروا بخیال امتحان
 افتاد و کل کردن رنگ اثر دست اتفاقی بجم داد شخصی را از محرابانش طلیه و آن هم غظم بر بر نکشتش دید تا بدستور حکم
 مولانا حله کوشش مریض رساند و تمام مردم آزاری از مودیان پرده و هم ستاند بجزر عمل کویا ستانی بر بگردید و هم
 دو خنند و شعله برق بنیادان خارستان ایذا سوختند حتی چون دود سپند لصد فریاد از حاجت و بهار احاح از مزین
 رخت مزاحمت بر بست و وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت انواقعه خلقی را آئینه دار معنی تحریر ساخت قطعه
 شونجی رعد از زمین پشه دام چیرت ذره و الحار خورشید می مقام حیرت ناله که ساز موهوم نفس آید کوشش هوش اگر محرم

از شعله کسب نور چراغ ضرور و
 آئینه آب وارد و غم آشکار نیست
 صدیق و ارفیق از این نیست
 آرزو کار هر آنکه نباشد و مانع شود

بیر و غم و فتنه یلعه می شود
 در سنگ نشست و منور نمی شود
 بوجهل راز و اتمسبر نمی شود
 اگر جمله نافه است معطر نمی شود

ساحل که صل طیفش از جوهر تشکلی است
 تقلید را عالم تحقیق نیست
 آینه که آب و گلش رنگ بیک نیست
 اسحاق که غمت بار و ضویر کند از نیست

دریاست در کنار و لبش تر نمی شود
 زنگار جوهر آینه کوهر نمی شود
 از فیصل تو صاحب جوهر نمی شود
 آلوده دهنی که سخن تر نمی شود

از شاه و همه بختگاه خجیر فصل طالع آتش میزد و جهل بی نیاز جهان رسم و سلوک ماج را باب فقر شاه ملوک استغراق
میدید بزرگی از ساحل غبار حیز و جودش بر کران انداخته و انجذاب مهر بی نشانی از بنیم آلودگی بنای سبزی فارغ ساخته
سازاری لعلش چون گل مشتهر لبها آوازگی و نهال آلودش چون نسیم بهار کفزد و شصده چمن تازگی از نفی صفات عتسای
آئینه نمودش معنی نای ذات مطلق و برقع شباب باطل نسجه جلوهش یقین تحریر حقیقت حق و در سراسر بنایس که موضعیت از پنج
ممالک بهار مدتی چون سایه سپای درختی و اکشیده بود و سبز و وارمشت خاکی نیتند نه چون سلیله از گرم و سر بهش خبری
و نه چون سبزه از خس و حرکتش اثری نظم شعبدید و در جاذبه نکست بزرگ بهار غنا به شمع ولی از خس و خارش کلاه
آئینه اما عیشش کرد راه به بوی کلی رفته خود پریشان به مشت پری ریخته و شش به فیض حیر کرد و پر افتایش
مرد فلک کرده عریانیش به فریب کرسنکی بهر گرد عورت غلبش بخوانده و سر آب تشنگی به چاکش آب برانده مگر
و گران چون نقل آن لقمه به هانش رسانند با منیا و ارجعه در لکلویش چکاند بی شیرازه ترازو را قیاس مرقعی داشت که
بی نیاز نه چون بهار شش بر کشیدی و کماهی بزرگ پر تو شمع از فانوسش بیرون خرامیدی القصه بخاک آرامیدش و سستی
بود و امن و راستگی بچاک و سه کبریا کشیدش شعله بیرون تازگوست رنگ رباعی آزاده کسی که دل الفت پرور
چون صبح لوائی کرد و خشت افتد اشیا همه و همه داشت از همه گشت عالم همه بهج بود و بهج زخت به میز از قلندر راجیدی و در قصبه
رانی ساگر که بمن توطن مولانا شیخ کمال افتخار مدینه الاولیا داشت اتفاق افتاد بود و صحبت جمعیت لزوم آنحضرت از قبول
فوائد غنیمت بمقتضای قرب مکان که بنایس تازی ساگر فرسخی بیش نبود و مسافتها آهسته بعدی نمی نمود و رفیع مقدم محکم حذب
بی اشتباه بر تو التفات می انداخت و که در سخنان انتظار را با صفای آئینه صبح مبدل می ساخت هفته ها میگذشت که آن
کلبه الموعودش بفرغ برج شرف رسانیده بود و آن را رویه رفیع اعتکافش صدق کوهر سعادت گردانیده هر چند

در مجلس صحبت جواب نداد
 ایامش را باز سوال غلامی بود
 و نگاه دارستی که تا مشغول
 شود و غلامی را ساعی از جوی
 از مزه آشپزی شوق می نمود
 و لجه از نمودن خطه خضایت
 می فرمود کمدار نوای سحر
 شوقش چو سحر بود و جادو
 از غوغای امواج شوقش
 می گشت صحبت خود با خود
 سخنش آن یک داشت
 صد انبساطی در عالمش
 وجود ساز پیری و جوی
 خاموشی بسیار جوی
 شور بود یک باز پیر و جوان
 کاری نیک داشت از جوی
 یکی دیگر شوقش
 شوقش مثال جویان
 شوقش بسیار
 در پای سعادت جوی
 کوهر داشت شور و شوق
 از دانش علم طوفان می آورد
 درستان جوی کا شوقش
 روز بختش می کا شوقش
 از افقهای صفا بود بر میداشت
 هر یک شوقش آن ساز داشت
 که داشت که از مزه خاطر خود داد

از دست مزاج ترشان
 بی اصول کینسگاه صد
 محشر فدا داشت و حسن
 از نگاه الفاظ آشنایان
 بی ادراک غبار اودیک عالم بیداد
 دیده را که کوه دزد بودی یقین
 غنی که حلقه غبار است و غنیمت
 انی یکمانی اگر عرضه دهد رنگ
 وفاق به طبعها از اثر وضع دوا
 رم خنده ذات دانستن اسرار
 صفت نادانست به آشنای تو
 چرا سجده بت هم ننگه بد
 که زخم آب یقین بوی حضوری
 داریم به تاب زنا چرا کردن
 ما خم ننگه یا مبر نام وفا
 یا همه را حسن انگار و فانی
 نفوس نای بوس غم ننگ
 اگر آسمان را برهنه پنداشته
 در ساز حجاب میکوشند
 غشاوه غفلت نه دانایی در
 افتاب را عیان انگاشته
 چشم انصاف می پوشند
 از خفا شایسته بیانی
 و اما آن صحرای تو هم غباری در
 پدید تنگ جوهری که هست
 و آینه محط را بقدر کفی در نه
 سرین

نگردید و هیچ یک رمز آن نواها نشکافت که نقب اورکش بد فاین اسرار خود نرسید بی تکلف آینه داشت صورت های
 معنی احوال عالم و بی شایه چراغی بود خلعت زدای اشکال سر بر سر هم روشندان محیط اند بر نقش حق و باطل از شوخی نفسها
 آئینه نیست غافل بیرون عتبات آسوده اند اما دارند صد تختی چون حق بر پرده دل صادق نقصان عالم خلاص
 پیوسته در ضبط الفاس میکوشند تا آئینه صفای و نقش کرد و رتی بخند و کامل او بان بساط خفصا ص همواره بارگاه
 ادب میجویند تا چراغ گرمیای شوق آسب دامن نه بنید درادگاه کاشن حضورش خیالات پرده تصور با ناچار در یک
 تصویر میجوید و در تلیکمه محل محبتش شوخی مثال خواهری خستیار سرد حریت آینه میدزد و تیه صید مجنون طینان
 بیدام الفت مشکست هر که چار محبت کشت سر تا پوت در غار بیدلان دام ترکلت چیده کیست در یاد که لیلی پرده و باجه است
 روزی کمال مذهب حال ملا شیح کمال بعضی طالبان منازل سلوک از التزم محبت جنون کسوتان محسنی احراز می یابن میفرود
 و از دوا موانست وحشی مزاجان اقباب کونه ادا میفرمود یعنی قرب مجازیب در شعله آتش قدم افشردنت دانش
 در کام آرد و راه بردن اگر حکم اثرهای صحبت همصفت ایشان برائی خاکی بر سر کرده باشی و اگر مشطرتیخه دماغی با سید خط
 میخوشی و در وادی او هام کا هنر بقیان بسیارند و در عالم نرنگ شعبه طینان بشمار جانی هر خد مخبر معیانت
 معقد فطرت بشر نمی باید و ناربخی با آنکه موجد اشکال غریبه است محترم زمره اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح صفای فانی
 شغال ممنوعست و با وجود اخبار و قایع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در نرم صحبت برهنگی از شرایط معقولاتست
 خرس و بوزینه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر همسکام تکلم کف بدان آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر افصح معنی
 بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را بن رسولی مشاهده نمودن تقریر شخص بنیانی است و خداوند معنی کر منار ابناء
 کرا هست لب کشودن غشمان طبیعت کو بای نظم

عمر با اثر سعی و فاق	عرضه داد و بد طریق خلاق	ابلیا صاحب دعوت بودند	صورت و معنی الفت بودند
که جنون رسم هایت شیدا	جذب در خلق سیرت میشت	تا تو زن شیوه مکر کشی	غولیت موشد ادم کشی
غافل چید که دور از خرواند	سبوس معقد دام و دواند	و کرا این شیوه قانون می بود	بهمه کس امت مجنون می بود
خطی هست در آب و گل شان	که مجانبین شکید و لشان	هر کجا بی ادبی عریانست	بهان بخردان دو کافیت
چه قدر پیرین شرم درد	که نکه جانب عریان نکرد	لبه از طینت او هام نسب	که تا ختن شرم و ادب
زنگ سودا که سر پا کست	صافی آئینه هار انتک است	تا کجا بهوش شود زور عیان	که دو دور پی وحشی صفیان
تو ازین قوم چه الفت دیدی	که زیارت که خود فهمیده	نیست در عالم دانش مرغوب	صورت وحشت و تالیف قلوب
چشم ازین عبرت بی پرده شوا	تا غبارت بنزد صافی هوش	می برد دیدن این قوم خرب	شرمت از دیده و از دل آرد
		نیست که قدرت عریان پوشی	مالفت کیست ز مکران پوشی

پس انقضای زمان ارشاد و مشاییده می پویست که هر جان بهار بیزکی عتبار بوار سنگیهای بوی کل از پیر این جد شستی
 و بشوخی آینهک ببل دامن شعله نوائی شکستی و از در و حضرت مولانا بی اختیار خود را برقع چپدی و بصدد دستکی غنچه مقصم
 پرده سکوت کردیدی مولانا نیز لجه توقف ناکرده قاست معاودت راستی و پیش از فرصت تا ملی زحمت عقده خود دیدی
 نخواستی بعد از مراجعت ایشان بهمان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و بهمان طبع آوازی علم زمره اش افراخته در سحکالت
 مضامین مستی عبارتش کیفیت این نوا می بالید و سخنان غیرت غمناش تبصیر این ادا مشروح میکردید که ساز حقیقت

نظم معنی خاصی در یافته که
صوبل باین دو علم لفظ
مع است و در این محبت
است از رب و مروت
فهم مرتبه دینی و ادراک حقیقت
مرتبه غیب مطلق را با اشاره
احدیت منسوب کرده اند و در
طوایف پیغمبر از شهادت افتاد
عبادت و احدیت بر آورده
نظم می میگوید نه منال بیایم
انگوشی شمار لا یقین جسم
یکتا می من ارد خیال دو عدم
جو شیدم از میان جوف عدم
اگر اعتبار دینی صورت نمی است
معنی یکتا می نبوت می نیست
اینجا حسن بقدر غرق ششم
پیدا می آید پیروان است
و معنی باندازه عبار افعال
ظهور لفظ طراز پس لفظ نقصانی
از اظهار معنی بی چون و چرا
و لباس تکلفی از ساز عیانی
حسن یکتا چند آنکه حقیقت باه
نقص چه آثار کیفیات مجاز
باله تا اتفاق عناصر برینند
تکلف از انی رشت تقویرش

سجده

معنی این کلمات میگردیدند که هرگز کیفیت شو حقیقت از دست برده باشد گفتگویش بزبان اصطلاح مجاز است نیاید
و تارینه عبارت سامان شومانی دارد قابل را هم نسبتی معنی تحقیق شاید مجنون را هستی از سنگ و گل ننگ نسبت
و یونکیست و مستان ملاحظه صاف و در خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش چون ساخته را وسیله تن آسانی فمیده
و با وجود قدرت عمل بر عمل بخاری و کاهلی تنیده با همه دانائی ندانسته اند که تا کسی را بخاری از تو هم حسیرو و شرفش آینه
ادراک باشد تکالیف شرعیاش معذور نیست و تا کید اقدام عمل بی تشیغش نمی گذارد رباعی ای آنکه بوجه این آن مجبوری
که در غم نارو که فکر نوری عرمانی و پوشیدگیست ساخته است معذور که معذور نه مغوری در بعضی جنون سیران یافته
میو که بطعن ارباب سلوک که هزار رنگ عبارت عظمی می آرند و حکم هرزه بیانی تا ملی کار منفرمانند که هرگاه بدر رس
تقریر خوب و زشت و فقری از علم مقبول می توان کاشت در حفظ مراتب ادب چرا بر خود مجهولی باید کاشت

کمالی که جز به کس نقصان نه پیوندد و افسوس علمی که غیر از طریق حبل نیست در قطعه	ای که نیرنگ عالم از خدا فمیده
سجده زرد و در تقوی از کجاست	سوج و کفایتین در یافتند
زین سبب بیک را خارج نوفمیده	تقراین در اعمی است و تو بوجی
فهم این معنی دقیق است و تو نمید	کرم کلبه ی صلی خوشتر

بجا و شش خود ستانی سپرد از تبارق خانان دیگران نشوی یا سینه های بی کیفیت خود بر هم شکسته در سر رهش مکار
تا وبال بر بنه پامان ندروی ارباب شطح از خلاق در لغات بطن آغوش شفت و اگر دست و صاحب بنک را بر مردم میاید
پیوند ساغر جسان بکوش آوردن صحبت بیگانان خلقی را از کار می پردارد و قرب بجا صلاان جهان فی را محروم حاصل نیاید
اگر کمال کارگاه وجود بجا نیست از عدم سر بر نیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل ریشه دمیدن خشکیست در خاک فیه
چه افت میبکاشت در محلی که کالمان را تعطیل عمل بود بکتاب شمر دست طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایه تحقیق متصور نیست
تجسرات ابدی مردن نه بی که مجتهد شش را در خون و آب قوامی بی تمیاز نیست بیروان را غوطه در حیض خوردن و وضوی
نی غازی اگر چه محیط اشکل نجاسات با جمال لمیدی نمیرساند اما قطره با اندک تعنی مشکرواند قطعه ای رنگ زود و پویا
بر آینه غبار سفروش نه چون کلفت شام چند باشی نه سازش چون لیجان خوش نه ناک چو کند آه جوشد
و لکیری عالمست از خوش نه هر چند شعله گرم ناز نه با خار و خس ضعیف که جش نه گیرم سحر بی نفس فرد وزد
شمع در کان ساز خاموش نه لی مع الله وقت اشارت کیفیتی است از حضور احدیت حق که آن شاه نبوت دوام ندارد
کمر بر معدوم مطلق و تمیز آباد و احدیت همان کیفیت مصرف تجد و اشمال است و همان شاه مقوم ساغر احوال و افعال
کروبی که از مر تحقیق جرعه کشیده اند و از دوریقین دماغی بر نرساییده حصول نشاء در طبیعت تاک تو هم کرده اند و بوی
کل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور و نسق تکالیف شرعی معاینه میکنند از بخردی برف ان میگوشتند و با آنکه
رونق هستی در حفظ مراتب ادب مشا به می نمایند از ترک حیا از او کی میفرود شد غافل که این کیمشت خاک چه قدر
خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این کیفیت سیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا شکل جبابی پیوسته نظم
جمع از پیش خویش آگاهند نه بر فلک رفته اند و در چاه نه به سنا سازنده طرف فروغ نه طشت خورشید و ساغر ماه نه
هیچ فریزین کج خرامی جمل نه همغان غریمت شاهند نه بحر پیمای شحه شبنم نه کوه پرواز پره کاهند
تا گردند خاک جاده شرع نه کر همه مندرند کمر آهند نه معنی بیایان نسخه اسرار از معمای تا مل لطیفه شکافته اند و غر

محصل مرتبه چو پیوست و چون جمعیت جادو طرح بهر از خرمی انداخت اعتبار بسات نشو و نما ی وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذت حسی و شگفت حاصل کفایتش لبثت حیوانی است یازافت برهم چیدن این همه تکلفات بنیادهن وادراک تام انجامیده انیه تحقیق جامعیت صورت نمای جوهر نباتی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق آنجن معروض تقید غیر از عرض تکلف و تضرع محسوس متصور نباشد در عالم ظهور نباتی که انجام مراتب حقیقت است بی تکلف بودن بخلت تحصیل کمال است و بی تصنع زینت باعث نشو و نفعال رباعی در صومعه باید متواضع بودن در مصطفی سیر خوش تهر و
یعنی نقص حقیقت یکنگه است در عالم صنوع بی تصنع بودن ارباب تحقیق در دل دریا مقیم توهم ساحل بودن خاک بر سر دانش گردنست و ال
یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دو خن دیوار بر روی شمشیر آوردن حساب خانه بازار راست نیاید و عالم شهادت تصور که غیبشاید
هر فضای مسلم هم هوایت و هر پرده معقنی نوای پس درین نشاء هر چند بازنگ جو شیم مفت تماشاست و هر قدر تکلف کو شیم غنیمت خوبها
کلف روشی بهار نگینها دارد و موج خیزی محیطه و فانیکار و همین صدست اگر دمی توان چید همین نکست اگر چیزی توان دید کاه خجا
اگر کشاید آغوشش بر دخن و دو عالم جلوه بر دوش مینا دارد اینجا حسن اسرار بهر کارکان دزدن تجدید دیدار نشاید در چمن زار کانی ششم
شوق بستن نی کاهی تو اینجا و از نیزنگ آمال بغلت یعنی آنجا میزنی بال شهادت بست چشم است یازت بغیب خرقه چو خلد بود بدست
بباطن ظاهر آرائی خیالست بخلوت آنجن بی محالست برونین پرده نقش مدعا که اگر آنو همه باز است ماکو محرم نوایان این پرده سلسله
کرد و جنبشی داشت دامن اجرام و از تنگی نشکستند و غنیمت شایان این آنجن در چراغ تصور نکاهی دو و دیگر دعا فاعل از تماشا نشستند دامن جمعیت شد
که پیش ازین دشتیم بعد ازین نیز در دست است اما خرقه بی تار و پودستی که بهار تکلفش پیوند کرده ایم باز گجاست عریانیم اگر نپوشیم ساکنیم اگر نپوشیم
کاه خجیر و رنگ این چمن فانی زهر چروده کشتی بسات از زنی بعالی که عدم میدرد و نقاب یقین غنیمت است رسد شبهه بجایانی دران بساط که نقشی بجا
توان بستن برای آینه مفت است رنگ گردنی پوشیده مباد که حکم خلاف استعداد و ظهور بعضی عالم کثرت را عتبار مخص شمرند و متبایان
بهوای سرنیکی مایل گردید و بعضی جلوه مجاز از آئینه و ارجحیت دیدند توجه شان همان بر سباب تقید چید برین تقدیر دانش بهنگان آنجن شهو در هر چند
بر طبع یکدگر خوردنست چون مضرب و تار متید زمره شایست و اگر همه بر روی هم شکستن است چون سچ و تاب زلف شوخی سلسله دلرایی اینجا
مطلب نفی او با تم تعینات بود در مشاهد جلال وحدت و مقصد مولانا اشارت ذات کیانی و عین نظام کثرت خواه گرمی را طبعیت آتش دانند و خوا
آتش را لباس گرمی پوشانند چون حاصل برهم زدن دود دست یکصد است و نتیجه تحریک و ولع یکدعا و داغ صحنی سرخ بیدار زگردش این دوساغر کینا
دو بالا گردانید و طبیعت تحقیق مایل مطالعه این دو نسخه یک سبقتی بگرار رسانید هر چند تمیز کفر و دین بهیچوبست منظور اگر توئی همه محبوبست گوچه
و در بر سر هم شکند از جگه دوسک آتشم مطلوبست احاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریان تنی کنجا در ستن داشت و با کمال ساده لوحی
دامی نکاشت از لغات قانون جلاش که خلوت گوش را بصد آنجن زیر و بم پرداخته تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوای که از دیده حیرت مقام طرح
آنجنش عبرت انداخته بود تحریر نماید وقتی جمعی از قلندران سلسله جمیع فنی که بدستی خمر قدح بهیاز شان بر هم شکسته بود و چنگ سوادای حرام نوشی در داغ
بمیغشان جسته آن شیرستان جلال بی ادبیا و زردیند و بنا خرن دندان یک طینی دامن عریانیش خراشیدند کمان افردگی دست بر شعله بنیاد میزدند و
توهم تجوهری پای بر دم و دو الفقار میکشدند ناگاه برق غیرت از دانتش شعله کشید و سبزه رعد میلت مخاطبان گردانید که ایسان در خرقه
چرخ نیست پوست خود را در افتید مجبور و حکم همه با هم در افتادند و سبوح و خشت بی اعتمادی داد و سرور وی یکدگر میدادند تا کار
بجائی کشید که بهمان خروش شغب خرقه ای هستی در زدند و بهمان غبار فتنه خاک کور بر سر هم پاشیدند قطعه انحر
ای غافل از آنم بخود پیچیدگان ای بس کشتی که در طوفان این گرداب رفت هر کجا مینی هر قب طینی تسلیم شو هم بیای سجد
باید که از اب رفت کیمیا ی دانشی که کرده کسب ادب غنیمت جزا کسیر چون بنیالی سیاب رفت بجائی از ادب الف پرست کیمیا

امروز در غانی فی الحال صفوا
کار خاد صد کلستان ارزو
سفر کشدم و فامه را بهر
مزار رنگ تنه خود آهنگ
گویندم سه شب از و بوی
زبان الهام ترجمان اندیشه
بر غنی تمام می نگاشتم پس از
ادای هر مصرعی نگاشتم پس از
از طبعش مسلسل میخواند که
در که در فهم مرا بت آن سرگرم
بیکر دید چون خیال حیرت
مال محو را اندیشی کلمات
قدسی آیات بود بعد از آن
یک کتاب معنی میدید که عین
بیان بر رشته ارشاد باز
میکشت و مصرعهای بزرگ
میکشست و وقت تا آنکه
بخار تغافل میداد تا بهر روز
حصول مدعا چشم میکشاد و
غواص تفکر قلب طوفانبارم
می شکافت تا که هر که از محیط
مقصود بکنار وصول می یافت
بموضع قریب چهل بیت
معنی آگاهی این پیمان کردید
افغان

موزونت چه شد نامه فی چون صدای کرنا دلکوب نیست گفتگویت هرزه و نگاه لاف زشت کس بر شوی تابانی کز تو اینها خوشتر
فضل آدمی بر سایر حیوانات اگر نطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خوبی لفظی نیست که آنست که حیوان در قیاسی که
دارد بر نمیکرد و آدمی در سس منطق با علم فصاحت و بلاغت میرساند مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق است و
درجات کلام انسانی بقدر لطایف موزونی شدت سبق امتیاز رتبه خواص از عوام کالافام به نسبت بلند می و پستی
سخت نه باعث بار بزرگی و کوچکی سر و گردن میشود آدمی فطرت و فطرت تمام نیست روشن کر زلف کلام
سید به چرب و نرمی آواز خیر از جوهر لطافت ساز هر قدر محو معنی تنگ است دل محیط جهان بر یک نیست
عالمی شوخی نفس دارد از سخن یاد در نفس دارد لیک موزونی نفس در کس است آن نفس نیست مطلع سحر است
فیضها در کین حسرت است نوشها تابع مضرت است که موزونیت دید و دشنام مر جاپنی از خواص و عوام
باجابت دعای موزون خبر بفرین نمی شود مقرون سرو اگر کج و بد در این کلزار بقبول نظر ندارد و بار بار
خاک بر فرق شمع خجسته اند که موزونش نریخته اند نفس خلق اگر رسد بر مرغ رنگ آئینه است و باد چرخ
زین سبب که در شتی آهنگ لطف موزونش نریخته رنگ حسن و قبح جهان بوقلمون حرف موزون شناس موزون
عمرها شور این فسرده بساط کاه تفریط داشت کاه افراط اعتدالی از ان میان بوجش تابانسان رسید و در خروشا
شیشه ساز ما رسید بسنگ کاین نو اگشت انتخاب رنگ بحر صد رنگ موج و فطرت است آنچه موزون فدا و کو هر است
هر که موزون نباشد ان نیست فهم نیز یک معنی است نیست طبع موزون نه کبی و علی است از عطیات فیض لم زیست
حسن این شاهد سراپا باز جلوه گر نیست جز بخلوت راز بی تکلف خابچک نه بست تاملی خون نکر در رنگ نه بست
تا نفسا سوخت سعی کمال گرفت آئینه بچک خیال خویش را باید از میان برداشت تا قباب از رخسار توان برداشت

بسته کتاب حق تعالی که بی نیاز معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پر دخته از کتابخانه لوح محفوظ عبارت کمال موزونی نیست
و باقی آیات کلام الله همچنان ترتیب قوافی مسجع منزله از شایبه ضل الخار فروش کلمات موزون متبع منکران کلام
الهی است و غمان تاب طریق فصاحت پیرو ضلالت قدان انحراف آگاهی کمال فصاحت شایده معجزات انبیاست و دلیل
کرامات اولیا که محرم خلوت سرای موزون چون اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمت اسراری که بی نوایان زانیه
وجود را سوظف قوت الهی گردانیده زده است از مایه انعام سخن گستران و هر نفس که هر کالی که بی لبضا غمان چارسوی
شود را بر مایه غبار رسانیده ریشه از ابر احسان معنی پروان از اینجا تحقق است که طبیعت موزون جاده سر منزل آگاهی است
و ماسوی غبار پر کندگی و کمر اهی ابجد معرفت اسرار توجیه کاشتن است کسب انکار چون طبیعت لطایف معانی و رسید
آئینه ادراک حقیقه استحقاق میتوان کردید تفکر وافی الا الله حکم شنائی جهان لطافت و امر محرمی نه است تا سرشته
فکر بدست آرند و جوش بر اصل معنی کارند که سر این رشته بلطاف فکده بیزکی سبته است و بدین سلسله بشود عالم
غیب پیوسته درک حقایق بدون این سبق محال باید فمید و فهم دقائق بی تحصیل این علم دشوار باید اندیشد رباعی خامش
نفسی که طبع موزون دارد نه صد غنچه بهار از دل پر خون دارد نه تسخیر پر از سخن آسان نیست نه اینجا نفس سوخته افقون دارد
در ضمن اشاره آن کلمات هدایت سر و ش این کرشمه یا فتم که چندی از اشعار افکار من تمینا بلوح حافظه بر نگار و فهم لطیف
آن از سبعمای کمال معنوی شمار تا باین سر عشر منیت سواد نمنه حقایق روشن گردانی و ازین سبب فیض تبرک است عبارت

الفاظ کثرت کوه تعمیر ستانت آدائی و مضامین یکدست عرش تنخیر انداز سائی و وضوح بیان تعبیر صبح و نفس و رنگین تقیر
اجرم بهار و رقص چون اکثرش بطور مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ بریت ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب
فارسی است مصلحت در تحریر نکشود و غزل ای بسا معنی که از نا محرمیهای زبان با همه شوخی مقیم نسخهای راز ماند

وی بسا بال و پری کرنگی دم قض	ساخت با آسودی چند لاله پروانه	بسکه فطر تباه کرد سائی خاکش	کجهان بنجام خجالت پروانه زانمانه
نغمه بسیار بود اما ز جمل مستمع	هر قدر بی پرده شد در پرده های ناله	حسن در لاله شوخی رنگ تقصیرش	چشم ما غفلت که شد جلوه مجنونانه
این زمان حیرت تلی خایه جیت است	بی خیالی نیست آن آینه کز پروانه	نقش یک حقیقت ثبت لوح لبت	شوق غافل نیست کرشمه تاشا بارانه

هر چند مضرب زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمره تکرار شش شور از پرده خیال نیکیند و با آنکه مینای
عبارت تاب جرمه تقریر ندارد ساعتی نمیکند رو که نشاء تصور شش در طبع اندیشه رنگ میکده زیر سواهی آن شعاع حقانی شکار
روزی شب و شامی سحر نمی انجامید که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام مطالعه شوق نمیرسید اما هیچ کی از
شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بر آن تعلیمات پیچکاشت راعی بیدل چه قدر بر توفض سوخته اند کاین شعله
بیان کلامت آموخته اند ایشمع زیر تو تواند نشاء که دخت کویا یکد از دلت افروخته اند سرخوشی صهبای خندان فطرت رنگینی
کلهای بهارستان معرفت آگاهی نسخه حقانی کون و فساد سرور ریاض معوی شاه یکد از دشت مشکو عیان فهم رموزی نیازی
حقیقه بین نیز یک مجازی نه عروج معنی از طبعش بخاری نه چراغ فطرت از برقش شری نه تعلق دامن ناکه ای صیدش
پرافشاده پیش آینه کیش نه خلقت و ارستکی کوتش دامن افشان بر ساس آلودگیهای تعین مراتب سیرکی آتش تیره نشان
از آقباس پر تواند شتی تون باط عبودیت رانقش پشانی تلخیص تعالی کرد و بن عتباری قانون ربوبیت رنشاء و مانع تلخیص
آهنک معراج افتخاری بفرغ جوهر سرخوشی چون نشاء چراغ محفل خراباتیان و بغیض طبیعت همواری چون سحر کوه
مدعای مناجاتیان در فرقه آینه مشربان بزرگ حیرت فرس باط سادگی و در زمره خاکساران سلیه دار لوح سرخط افتخار قطعه
ساز بهار الفت امکان برنگ آب چون جن استجلی و چون شرم بافتنه با بروج خیزی و با کوه آبرو نه با آفتاب لعل و با ذره فطر
ضموشی حقیقت ایمانش آینه ادراک صفا کیشان کفکوی هدایت اقتضایش نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامی که قصه آره آفاستکده
میر اتفاقی بود ادیم آن سرزمین بسپیل نقش قدوش ریحه سعادت می اندوخت و سواد مقام پر تو آفتاب توجش چراغ نیست
می فروخت بحکم اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق میکاشت خلقی مشتاق حجت هوش تنخیرش می بود
و عالمی بایس الفت شوق تعمیرش میداشت در هر جا ذکر چمنستان افاده اش نسخه بلاغت میکش و غنایان انصاف نوار
از ترتم زمره توصیف چاره نبود خصوص میسر از قلندر که در هر بن موزبانی داشت مریهون ستایش کمالش و در هر جنبش
بیانی مصروف تذکره احوالش هرگاه بنمی از بهار مقدمش دو چار نوید کردیدی هزار رنگ شکفتی ریشه در طبعش دوانیای
بغرم استقبال تا اتر از قاضی آید نیندیشد بال پرواز میکشاد و بچولان نیاز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه پیش می افاد که
به استقبال نازش هر که کا میشت تا ابد میبایدش چون بوی گل از خوشبخت خاک کوش بسکه سالان بخیر قبول است شاه بر میگردد و بخاک همه درویش
نخل میانی بجز ریشه می بایند نه دستگاه ناز شد هر کس نیاز نیست و صحبت دانا در عالمی که معموری سوادش بغبار غفلت است عطیه
ایست غیبی و موافقت عرفاد مصلی که آرایش فروغش بکدورت سیاست غنیمتی لاری جانی بفکر تن پرور سیاه مرده است آید
ماحصل زندگی کراست دعالی را شکر خود پرستی افشوده رهایی از چنگ طبیعت کجاست در این سخن از هجوم تاریکی

روشن می توان کرد و از غلبه
لی اتفاقی طبعش در کمال
توان آورد اینجا سوادش
بغیبت دود و مانع کمال است
و دوسه حصص و حد شک
پیرایه خیال با چشم بافت
کشموده اند ابروی مروانی
چشم انداز ریخته است و غالب
که انداز ریخته است و غالب
بجایست موافقت باز کرده اند
شیرازه اخلاقی که دستبند
سبزه جعبه پیش از فقر و دام
اندوه کلفت اقتلا طبعش
بایاس و دلت ساز گفتگو
مربوط مشکوه و مریهون
جست جو با مصروف حاصل
ولید برین تقدیر در محبت
جعبی توان یافت از ساز فخر
آهنک انعام بناید اندیشه
و در صحنی که استقامت
که از سنج و حجت حصول این
و جهان خلق از هر خلقی
باز و صاف آدم و حوا
بوی لیلی در مزاج دهن
نوعی این سخن کوشن
ببین موجی که عالم را طوفان

د جنبیهای مروت جمال کم است	بکسر مردم تیغ و جیب نفس و رنده	زخم خدائی که خواهی جمع کن گشت	حرف نامفهوم دل یکقطه هم شست
معنی نگاه اگر صد نخبه باشد گشت	از ازل این شش کم دارد خوش اثر گشت	اینکه خواندم شش شش آنکه گفتم کم گشت	الحاصل عند لیب کاشن

اتواش مذکر که چون بوی گل بر وز گوش نشاندی و رنگ آمیزی خاصه او اش با صبره چون حیرت در دیده تصویر خواندنی
هم دیده با حیرتگاه احوال عجیبش بود و هم گوشه اش چون کده تنگهای غریبش وقتی در معبر دریای کنگ که تعقیب اندیشی ظرف
قطره اش کشتی هوش گردابیت و طوفان خیالی رشح موجش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیهای آتش آئینه دست
از سلامت شستن و تخیل انبوهی کفش جایل سرخ عافیت جستن کردن افراز مشاهده او جش عروج نشاء عالی فطرتی و سرگون
آتش خفیفش نزول پایه دون همتی انداز چنگ جاب چون اقبال ساغر تکلیف غواصیهای عالم آب و آثار که اصل چو
تسلط عشاق سراب مطلبهای نایاب که زرف دریائی که بود از عمق حیرت خیزد و چون که چشم جابش یک قلم در قهر چاه
هر کجا بایستایش در تصور کل کند و از چرم اشک بر شرکان کد و بند نگاه و دلو گردون که کند از دور ایامش سن
تا قیامت بر نیارد از خفیفش عکس ماه و بر کشتی کران لنگری حرام عبور بسته بود و سبکتر از اشاره در بر و نشسته از کمال
ضعیفی چون کمال در راه نونمی نمود و از فرط تسلیم چون بالیدن از انخن بریده که می کشود همسنگامی که آب شوب گاه وسط
در یار رسیدند طاح از هر یک در همی خواست و ماهی و اکرسیه حرمی بسیار است عجزتی دستی انکخ قدرت هر چند مقابل طلبش
زبان معذرت کشود عذر افلاس در عالم غرض سموع بنود غفلت بیدریش بران داشت که بتدبیر طاحی آزارش رساند
و سجای در هم داغ انتقامی بستاند ناکاه از کشتی بیرون جبت و چون شکن در طره موج نشست خروشی از نهاد مردوزن
برخواست و نداشتی از هر طرف همسکامه غرور است فرمودای خیر بمن تا توانی انقدر شکسته ایم که دوش موج خفت ما تو
کشید و بغض سبکیاری چندان از خود نکشیده ایم که پشت چشم جاب مل تا تواند کردید تا نفس کشیدی بزرگ نسیم
در گذشت و تا چشم نالیده فی چون جاب از نظر غایت گشت قطعه ای بار و شدنی که بی نیازیای شوق و چون
فروغ صبر خاک سیاه افتاده است

وی با آئینه که کسوت زکارش	یوسفانی بخود نگاه چاه افتاده	هر کجا کرد شکستی سر به آید چشم
معنی اقبال فقر از غافلان شده	در نه در هر خاک خدین بهنگاه افتاده	ذره تا خورشید عرفان جلوه است ماه
عالمی محل بدوش هم جولان میکند	کیست تا فهد که منزل هم راه افتاده	و از نواید کلام فصاحت نیت

انکه روزی بر متعطلان لال حقایق ساغر معارف می پیود و بر نظران رموز دقایق و قرارشاد میگو و جمعیت غنهای الفاظ
ببار در کرده بسته و آغوش صد فضای نکات کان محیط بزه پیوسته قطعه هر که صد سخن کیفیت دیدار داشت که
هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت کرطرب خواندی در و بام ششایان نغمه بود و چنین گفتی بهار آئینه در دیوار داشت
بلا هت نشاء در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود ناداری چنانکه موجب افسردگی بیکاری مختصر بیانی این کلام
تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجاز است هر گاه بصورت ردی جاده است در پیش پا افتاده افتاده و چون بمعنی نگرانی آئینه
از غبار مشاهدات ساده یعنی برای اصحاب ظاهر یا بی اسباب کونیت مانند اطعمه واقعه و غیران از جنس سرخو ششایان
آفاق و برای ارباب باطن معدوم مراتب آلهی مثل عبارات اسما در شود عالم اطلاق فقر در هر صفت که ملنگری غیر سباب است
نیت شام او چشم بستن است از صبح صبح او را دم سفیدی نیت آنچه از ساز دیده معدوم و ز نوای هر قدر شسته
نیت میناید سر را با از دور چون سر چشمه و رسیدن نیت بعد از آن فرمود کم کرده هوشی از جادیت

طبع افسرده خشت رباعی بود
بکمال غفلت گناهی بکبابی
نیز می میفرمود تلاش مکان
بع مسکون در آن مقام طرح
استودی می انداختند و ترزد
بشکان جبات در منزل تعجب
نفس سوخته می بود خشنود
روزی پرواز تخیل انوی عالم
او با مش بود و وقت غفلت
چون شرکان خوابانده اش
در هم فشرد بخار آئینه اش
بروشن ضمیری غرضه داد و بخت
رشته فلز دانا دل و کشت
که هر شب خلقی دین با لای چون
بتره کی هم جمع میشوند و روزانه
بکیفیت اجزای صبح از هم
می باشند و میروند کردی
چون باد غروب منزل اند
طایفه بزرگ خواب خوبیل
قوی باین آتش شرق تاز
دخود بردش آتش تاز
هر گاه اتفاق شود که با یک
مقام صورت میگرد و یک
چو ایک سمت دیگر در کتا
قشوی نه امن عقل بسبب
کماله جل هم میزند پری بخیال
و قضا

و اتقان عرض حال می بیند	خوانندگان مثال می بیند	عقل از فکر خیر و شرست	عقل از طبع خیرست
گرچه نظاره سازش اندازیت	شره بسته نیز پر داریت	عالمی راست با هوا سروکار	سنگ هم می پرد بال شلر
خیم و پچ محیط استعداد	کرده صدر زنگ دام موج کجادر	هر گل اینجا است خفته در رنگی	ساز هر رشته و آهنگی
بحر اگر موج دهد سامان	ساحل از گرد می کند طوفان	هیچ جای پای سعی در گل نیست	جادو هم بی سر غ منزل نیست
از نوای غمتجا میرس	ز کلمات دیدی از بهار میرس	دانا در جو ایش دهن سبسی برنگست	و بیال تحریک لبی

نامه تسلیش بر بست مضمون آنکه بساط زمین تحت نردیست معلی بر روی هوا و آنچه و مرده خیز رنگ حرکت در آن ریخته اگرین مرده با یک جانب میل نمایند تحت بر میگرد و بازی بر هم میخورد در کتب گفت و شنید که کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست اما تقدیر بیانی که مدعای سایل حصول تواند رسانید فصاحت است و با وجود ادای مطلب اگر تعاب کیفیتی از لطایف نیز مرتفع توان یافت بلاغت قطعه به که شوخیها از تکلیف جیا فند کسی ۴ از تعابها نگاه نشنا خند کسی شمع را در بزم ماکم نشستن نیست ۵ هوش اگر باشد زبان معاند ۶ میوه و نقل و ترشح هر یکی با شکر ۷ لیک می باید بر موقع حد فکد تار هر جادو بیان ساز کرد و پند ۸ طبع اگر روشن بود و ظلمت فکد ۹ هر ادعای مقصد است اگر ادای ۱۰ هر سخن صد معنی است اما کجا فکد تمهید این حکایت هم نقد معنی می شود و راه حقیقی می سپرد پوشیده نیست که تعمیر با شکر همان شوخیهای عبار او با هم و تریب نبای جبات بشود و اعتبارات خام سوخته هرگاه از روی های جبابع با تنگ کجی پهلوی کرد و اند و جستجو های تمهید بقضای میگردی بال توجه افشاند ناچار باقی جبات تعینه راه عدم گیرد و مرتب متعده استعداد با اختصار نیستی پذیرد زیرا که هر چه از سمت اعتبار ضد دیکسوست میشود است و آنچه از شمار مخالفت او با هم مجرد است غیر موجود قطعه بزم همان خبر تمیز و غفلت و ادراک نیست ۲ کرد و هم ما چراغان کرد و است افلاک نیست ۳ استیاز آئینه دار خوب و زشت افتاده است اگر تفاوت منفعل کرد و پدید و پاک نیست ۴ ساغر سرشار را که میطرف مایل شود ۵ باده ز رنگ اثر جز در مزاج خاک نیست عشق دام صلح اندیشیده است ضد ۶ ز هر در هر جادو کالش تحت شدت ریاضت نیست ۷ پس چه باشد و هر ترتیب جبابی مختلف و ان جتبهایی جنون اگر بیان پاک نیست ۸ شعده ز کشتن دامی ایشا گردست ۹ صید این وادی اگر کیو طبع فزاک نیست شوخی سودا شینون دماغ فطرتست ۱۰ و نه صباهایی که ما داریم جز در تاک نیست ۱۱ و قتی از عالم تسلی سایل سخن غریب و بیگانه آمده بود صورت تحریرش در نیکام مناسب نمود در سفر راه با با حسن ابدال یکی از بر همه با فقیر بیدال اتفاق رفاقت داشت و حسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتی در مزرع عفا دیکاشت روزی تحقیق حسنی تسلی ضبط نفس زنا کینست و سجه داری عجب بپرون ریخت که شنیده ام جمعی از جناب افصح دبستان کانیات المبحر آمده اسما و صفات حمیازه صبح بهار از لبت نشاء و با محل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و سلم سالت نمودند که مشاهده استقبال نتایج حال و مکاشفه وقوع پادش اعمال یعنی بی پردگی آشوب قیامت که ام ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بطور خواهد پیوست فرمود در یک شره بر هم زدن نقاب مرتفع است و آن خیال واقع قطعه ۱۲ بوم امل غفلت هوش ۱۳ زمستی فریب بد خورده ۱۴ ندانسته کاین کمی خلد هم

چو خون ناردان کرد و افسرده است	دو عالم چو اشک از نظری میگذرد	همه کر مرده دامن افسرده است	بود و در دم نقد این کاروان
نفس جز قدم هیچ ننموده است	چو خورشید تا چشم پوشیده ام	جها نرا سیاهی فرو برده است	برین تقدیر روزی هزار نوبت

شره بر هم می آید و نظار بخجلوه کان در میانست و شبی هزار نفس میش پرده میکشاید بخار آن سحر چنان بی نشان گرفتیم رنگ

روانی کلمات این چنین است
افزونی چراغان این چنین
آئینه تغییر و اخراج موجودات
روشنست و از صفحه بدست
احوال عیان کشف و بیان
یعنی ممکن نیست که تصور جلال
بسی در دامن کس نیست
ببیند و غبار افکند و عالم
پدید آید و پند و پند و پند
و قیاس با وضع هر صفتی را
و بساط با وضع اعمال خبر
و در محاسن و افعال بزم
صدا نیست و غفلت درین
محیطی با غفلت درین
نارسی اگر از خاکیان رفته غفل
دم بگذرد و او قدمش برین
بی از قضا و قدر است و کس نیست
چو جوش تصور با سارایش
نفس تسلی هم افزوده است و کجا
بماند و بی اشتغال هر روزی
نار و سیر بی خبر کجا
که هر جادو از خود قانی نیست
تغافل از غفلت و کجا
فراشوی از غفلت و کجا
و از سوال بوم و غافل
و از عالم چه حاصل نیست

فصلت لیکن بهانه ایست
تا به محض پیدائی غوطه زند
زورق و تهرسم بگردانند
معدومی مطلق افکند
سباز جز چیدن بساط رنگد
دیار ندارد و تقافل حساب
غیر از خسی آثار نشو و نما می دارد
بنو اینهای بی نفس در زمین
مضطرب و بسته است و
از سایه های اینک کینجتن
ساز پیوسته فقط در طعم
بخش فرصت حال و استقبال
شش جبهه یک گردش رنگست
ماه و سال که جلوه او رنگ
روی خیالی بسته است
در همیشه موهوم و نامثال
و بخاک عجزی عالم و از خود بیرون
که در سایه او بارش چه اقبال
دستگاه مادم سرمایه کان
عشق است و بس دزد که بر فرد
طیغ جز آتش بل که گفتگوی
موج غبار نشود دریا باطل است
حرفی از خود که کشیدنی است
لال که بر رموز فغان ایست
زناکت محقق مباد که دایمان بر
طریقه را در میان معرفت اسرار
برای

در فصل خوشه نابستن متعبد مراتب در وجه فایده میکاشت پیداست که سایلان معمای استقبال درسی انکف الغات نسخه
نخونده اند و نسیم تازان وادی انتظار تا که سبر منزل نقد وصال نزنده فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم عبرت دارد
مخموری سودای استقبال و مانع اندیشه نمیخارد و هوشی که از سر تحیل آن دور نشد میرساند گردش این ساغرش جرمه یقین نمی
چنانکه قطعه خراب کعبه تحقیق شک و کل نمیداند و هر جا میسر و از خود بر و نل نمیداند و خیال این و آن حاشا که کج در دل و چون
بسیله هر که گردید آشنای محفل نمیداند و چه افولست یارب چشم بند بیای الفت را تا که بلبل جرمین پروانه جرم محفل نمیداند
کی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید و کی دارد وطن و بحر و ساحل نمی داند و بیابان مرک او با هم است خلق از دو بینی با و چه ساز می
پای چکاس منزل نمی داند چه اینجائی چه آنجائی چه امروزی چه فردائی چون منظور دل شد چکاس مطلق نمیداند اگر فی الحقیقه همین
تجدد و مثال محض است تغییر روشن تر باستی تا خواب آسایش خلاق بذوق خطافمی افسانه ایام تلخ نمیکردید و اگر نفس الامر تغییر اول
قیامت است و صوح تقریر خالی از حسانی بود تا نگاه عدم فرصتان عجز کند و وجود توهم کج نظری رحمت انتظار نمی کشید قطعه
بنا مشکل که بچ کوران خواهد بود یا خضر زده دوری دوران خود تا آنجا که سلیمان کند تنگ خرم و حیف است که پامالی سوران خواهد
و در کتب عقاید ماطلوع آفتاب روز جزا یقین مدتی و بسته است و کمین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون و قمصت
و اشمارد جوش طوفان محمود سر از تو طبیعت آفاق بر آورد یعنی چار و در میکده مصلح که آنرا جک می نامند اگر هزار نوبت
تسلل زند کیفیت گیر و زهر عمر بر تها نقاب از روی تحقیق بر افکند و هرگاه با این دستور صد سال القضا یا بدترها از بخت ظهور
بخلوت بظنون شتابد کیر و دار محفل کونی بساط هستی از در زور و نقوش و خطوط صحیف عبت با کلام باطل گردد باز از قضای
تسلل و در فطرت بر تهای دیگر که ماموری ایجاد عالم بر بند و حکم بی تعلیلی سیر پر کار قدرت آثار افلاک و عناصر عرض و دایره میزند
و افسر و کیهامی و مانع او با هم با عاده تازگی جوشند و گردش ساغر نرنگ با غوشش پروازی تصرف کوشد شخص را لباس سیاست
بعدم نیز جلوه در کار است فرد خط انجام را سر و پانفست و همه دور است نشاء پید نیست و کفتم این کلام تقدس مقام از
سجرات حضرت خیر الانام است که بکر شمه لطف فصاحت افهام نواز زمره خواص دعوام صافی عبارتش نقاب شبهه از روی حقیقت
امکانی بر بسته و عروج مغیش علم در آنکلی افروخته بجزب جامعیت لطایف نه وحشی مر غرار حال را از احاطه کند شری
بد در میدان و نه تخرید گاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان بیرون طپیدن اینجا هم معنی الاعراض لایقی زمانین بر
بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم یمنیج فی تصور میقان پرده عبارت قطعه چه دلی رمز دریا چون نداری کوش کردی
که کار خار و خس نبود زبان موج نمیدان و نیاید راست هر که صحبت رنگ و صفا با هم و چه حاصل سایه را از خانه خورشید پرسیدن
نکردی محرم و کر همه از خود بیرون آشنی و چنید خاک سامان سپهر از سعی بالیدن و اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب
و سیط است یعنی از چشمک وزات کون تا مرکان زدن بش محیط بر همه مرتبه و جوب را بش میخوانند و عقل کل را بر تها میدهند
اصل معتقدات شان نیست که میگویند طومار عمر بر تها یا آینه و رازی در فرصت یک چشم زدن بش سیاه است و افسانه رسته با
آتش بغیر هم آوردن این یک کره کوئاد تاثره او خط کشیده است صفحه این برقم سستی رسیده و تا خامه او شق در دیده است
خطوط این نقطه موهومی اینجا میدید زیرا که عقل کل نیست که میانی بسبب تقابل نرنگ و جوب نقشند صور و اشکال موجودات
و بواسطه تنزل خیالات الوهیت چه پر داز احوال و مثال کانیات هرگاه واجب بر سیر این نقوش بی توجهی کار و دانستن
این تا شامره بر هم فشارد ممکن که آثار سبارشش کردست بعالم موهومی پوسته و مینای اعتبارش رنگی در عین درستی نکته

برای عوام تعبیر است و محققان هر طایفه را در وضوح معانی غامض جبه افهام تفسیری مدعای حکمای یقوم است که طول زمان توجه عقل در ایجاد تاریخیات تحیر کرده امکان و تعلق رنگ آمیزیهای صورت خانه شکل و الوان هرگاه در جنب عظمت شخص و جوب مقداری تخمین اندیشند پیش از حرکت شرکانی نمیتواند بود و اگر نه در عالمی که هزار ازل و ابد امکانی نبود توهمی نداشت ازین فرصتنامه تعبیر توان نمود فقط خیالی میکند شوخی کدام اظهار و گوشتی هنوز این نقشها در خامه نقاش جاد دارد شرر در سنگ میرقصه می اندازد تا کی بچو شد تخریر رشته ساز است و خاموشی صدا دارد حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سیل هم از پرده عقادش بعضی باین پوست رنگ شعله اعتراض با چارنج کتر سکوت شکست در صحنی چند زنگار شکوک و اباش بصغانی معنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینه باطنش نقاب تغافل شکافت تفصیل آن طومار فسانه عسر برهما داشت بید ماغبیای فرصت تخریر سر مهر چشم زدن شیش واکشت عزل ادای پنجه کوی

در هر خامی نمی باشد	می این نشاء در هر شیشه جایی نمیشد	ز ره دور است خلق از بخاری وضع کفخی	و کز نه چکس از خوش کامی نمی شد
بیان بجا که صافی نیست و بر آن تیرش	همه که وصل کوئی غیر پیغامی نمی شد	فصاحت خرف هم مزج مستمع ورنه	بقیغ وصف نامفهوم و شناسی نمی شد
جانی صید نکست ازین افنون بخت	سخن جرات دگر دانه و دمی نمی شد	القصر برین خوشه چین خرمن راوت شفقت مغوشش	

از آن بود که کم اورا به بیشها توان شود اما زبان شکر نوای خامه را با همه عجز اندازد بر رست و عندلیب سپاس آهنگ بیان بهر سائی پرواز صیفی موسم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آینه نمود میکداخت و پیکر شخص اندیشه در مقابل ادراک آن رنگ تامل می یافت از شرر کاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر می کند جزو بیانی شعله نمیرسد و چند رطوبت آب از جاب پوست می افکند همان بر سترایش می غلطید پرتو خورشید جهان گردش از راهی دور محمل شوق آرزو بود و سر پای خود چون شمع بوقی آتشین پراسته بهار کرد از حقیقت کل و شبنم از نقاب کیفیتش نمودار و یاقوت وار معنی آب و آتش از چهره افروخته اش آسکار ناگاه بکلیه انتظاریان مترصد نزول رحمت سری کشید و زاویه خلاص را بزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید نظم عرق با شعله نمکش هم آغوش جاب چشمه خورشید کل جوش آجا

چون کوهش در بر گرفته	عرق آینه در کوه گرفته	ر سر جوش تا شامی حیات	به عضو ش عرق آینه در دست
و طوفان باری حسن عرق ریز	که چون موج در کوه هر کران خیز	بوصفش در تصور کاه تقریر	نفس را آب گردیدن عنان کبر
چراغان خیال بی نیازی	همان مطلق عنان برق تازی	سرایش کلید نیای بود	شکست صافی مینای دل بود

حسرت پرست شیوه بندی که بوداری اقدام خدمت مروضه برداشت و توجه بستی آن گذار شبنم بهار کاشت تا آنکه جوش طراوت صرف کلبرک طبعش گردید و افراط شوخیهای بهارش آرمیدگی اعتدال بهم رسانید بحاب کلشن لطاف ترشح آهنگی ساز غنایات بر خاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست که امی نشاء فیای اخلاص غصرب از ریشه فطرت نیای قامت آراید و از هیولای استعدادت پیکری بنظر آید که همت عالی نگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آینه معنی آگاهان از درک ماهیتش بر محیط آبر و آغوش کشاید قطعه ای نوای در دودل نومید افسردن سلبش ۴ آخر اضبط نفس شور قیامت شیو ۴ وی سرشک ناتوان چندی در گذشت ۴ مایات چون جبه طوفان علامت شیو چون نفس امروذر رنگ کلت ۴ همچودل فردا بهار استقامت شیو ۴ آگاه باش که باهنگ وحدت آشیانی میبایستی یقین بال و پر و بدوق پرواز بی ثباتی مستعد شکستن رنگ اثر فرصت در کمال تنگی است و عملتها نبایست بیدرنگی از تعلیمات

و صایای منصفه احوالت است
که فیضی از تحقیقات کامل کاوی
و بصر طافش حدی بیغ زایم
نظم شکاری امده که علم
نظم قضی بر دس معنی غنا
فصل قضی بر دس معنی غنا
افزاید و ابواب علوم یقین
روی داشت نفوذ غنا
روی داشت نفوذ غنا
باری این و سبک بار غنا
درس کا و عبت بار غنا
تحصیلات شعور است و بان
سما که در خاموشان پرده
عدم نفقت شباه حضور بان
مضامین معارف یقین این بود
که زبان را ش و بیان از غنا
قطعه این توئی ظاهر که نیکو
توئی هست اند توئی توئی
او است اما این توئی توئی
آن توئی کان بر آواز داشت
آن توئی که در کعبه ای آمد و رفت
توئی تو در دین و دین
من غلام خرم آن خضروای
بجا صل رحم آن غنا
توفیق نبودی آن غنا
پریت بود و تو به آن غنا
عالم فضل شده این غنا
نورش زود بود غنا
خود غنیش شوق جبه کمال

چه طرز دهم تن کوی بیرون
تازان حقایق آغازش به
آغازد قطعه یاد ایمی که جان
مشاق و دل مدحش بود
هر مرثه و اگر دنی مبتد صدق
بود تا هر چه رود از تقاضا
داشت چشم تا به فریاد بستم
عضو غصوم کوش بود از بجا
که غلبه متفطیس شوق کند
مقاصد تنخیر است و غبار دای
انتظار شکست آرزو تعمیر
معلم اشتاق بار باد فخری از یوم
ارشاد میگشود و فم قاصر
بیدل را بر ساسانی مستود
میفرمود کاش مثل تو سیمی
بحرف ما توجه ناید تا از قید غمی
بر اتم و چون تو طالبی ناخن
کادش آرید تا عقده دلی را
کشانم عالم از در شیشه های
طیلس که سارست آنچه لب
بر می آرد بد لکوی باز میگردد
و هر چه شوق نیلستر اند فغول
در می نوردد اینجا که دوت
ولی که بین اقبال او بار نازد
کردد سخن نگردد که است و بی غبار
آینه که بیغش تقاضا نفس نهم
سیاه

رسانیدم و بجای فطرت اسرار حقیقی و رقی نفس نجاشی گرداندم در همان مهفته آن کجانه هشت محفل نریک بجا رسوی
سباط سنج نقد اعتبار دوی باخت وان کیه تازنه عرصه خیال از غبار استیازش جبه بیرون تا تحت قطعه
لمو که شسته فریقان دل فراموشند | کدام ناله که در پوزه اش نمی شنود | تو سخت بخیری در نه فلکان کبیر | ز جملت مرثه و اگر دنی تو رو پوشند
اشاره بهیت پرافشان که بر تیش | که خهکان دل خاک جمله آغوشند | هنوز جنت می نویسد نجاک | تو تا ز بار تعلقی نرسیده و شنود
بچشم بسته نگاه می که این بر صفت | ز بهت آنجن شیشه خانه نهوشند | چراغ آنجن حیرت نظر بودند | اکنون بر پرده دل باغهای میوشند
زرقه اندازن برم تا سخن باقیست | ز دیده زرقه حرفان هنوز در کشند | منک طوفان شام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی |
افکار کو هر ساحل نقاب در یاد دل نشاء فضل معنوی شاه فاضل | زهی شور خجستان حقیقت جوش دانائی خوشامروج
ببارستان عرفان رنگ یکتائی قدح شوق و شرابش بی نیازی نشاء استغنا | کلش آغوش بی پروا نالش اوج رغبت
کلزار کاشایش عیانی رنگ مستوری بزم خامشیاش بیانی رمزایمانی | بنای سلسله سلوکش بر دوش جذبات شوق
آمی غفله دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی | آزادی در هر بن سوش مجنون سلسله پیری دارستکی
بر سر پایش مفتون هوای تعلقی پذیرد | خورشید حقیقتش با وجود جانتابی از دیده بی نور سایه فطرتان ستور و با کمال
بی پروائی چون چشم حیاسیکان مرثه داری سر عورتش ضرور | برق عریانش لمعه تیغ تجرید و حسن بر بنه سیرتش آفتاب عالم
تفرید قطعه از دامگاه آنجن به هم جسته بیرون کانیات چو غفا نشسته | دامن مگرد الفت اسکان فشانده مد
طرف کله ز رنگ دو عالم گشته | شخص گفت کور تیغ بانش تنید شوخی نفس زدن و دیگر خاموشی را مقراض لبش خلعتی
قطع سخن سیر حقیقتش چون جوهر آینه ره نورد جاده سلامت | و قدم کلینش چون موج کوهر مقیم دامن استقامت در
خلوت که خيال موی سرش جوهر آینه زانو | در معبد تفکر روی دلش مقابل محراب ابرو نظم | تا شالی بزم نیز رنگ دل
طرب ساغر گردش رنگ دل | چو کوهر زامواج معنی کند | بقرآک دل بسته پست بلند | جهان گوشه طرف دامن
فلک تکه از کریبان او | تجلی نگاه کلستان نور | حقایق شود جهان حضور | چو پرکار آغوش خود ساعش
چو مرکز دلی جمع پاوسش | مستی آرمیده اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون | چون بنجیده اش بر رنگ طره فون
با همه شفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بخرم کلم بر موز قطره شکافت | زورق بوش سامعان از فلک نیم
سرخ ساحل می یافت نثری داشت از بنجیده کهای موعظه و بسند متبع تر از سلک جواهر منظوم و نظمی بیط معانی بلند
تراز تر مراتب نجوم حرفی از لبش سر نمیزد که ضبط تحمل کلین مقامان | باستقبالش از جاد در نیاید و نوالی از سازش نمی آید
که حفظ طاقت متانت او ایان آغوش و داغ خود داری نکشاید | قطعه کوش میوخت که بارب چه شرر پر دارست
موش میرفت ز خود کاین چه قیامت سیار | شوق میگفت تجرید باز است اینجا | سفت جولان که کر همه شرکان باز است
مجدول باش اگر فکر بجائی نرسد | خاک و امانه تکلیف فلک پر دارست | بی اثر نیست حضور سخن اهل الله
بکمال توبس است آنچه در اینها باز است | کیست از ذکر حق آینه بکیرت ندهد | حرف اینطایفه سحر بیان اعجاز است
بجسب ربط معنوی اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صورتش می افتاد و حکم اتحاد باطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش
دست بهم میداد فقر از شکفتگیهای بیانش زبانی مشابه میکرد که بعد جوش بهار آینه تصورش نتوان چید از کیفیت تکلش
می انداخت که بنار دور ساغر کرد و تاملش نتوان کردید و در هنگام باریابی دولت حضور سر پا بوش می بودم تا لب اسرار را

سیاه کاری بر بنیاد کجاست کرد گفت تا قبولی سخن را در خاک می نشاند و عرق خجالت بی اثری مانده را در اشک مغلطانه اگر تمام
خلایق جاده کجی نمی پیود خاشی را بر سخن ترجیحی نبود و اگر اغراض بر طبایع مخالفت نمیکاشت عزلت بر صحبت تفضیلی نیست
سکایت این درد کجا باید بود و الم این اندوه بر که باید آمد نظم غنایی هم نوی و کرد ۴ شکوه سر کرد کای نو پرد
شور زغم درین چین باریست ۴ گفت خاموش داغ بسیارست ۴ عالم از جنس این خروش است ۴ از نوای بزره کوش پرست
نخبره کاران امتحانگاه طور متفق اند که خامه تقدیر بر صفحه سیاهی هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و صاحب بی نیایی
در حدیقه طبع هر معنی نهالی قدرتی کاشته بعضی از آن جوهرند که دلهای حاضران را بصحبت شان بی اختیار می چوین
در میگرد و بعضی آن کیفیت که داغ مستفیدان از مشام به شان خرنشاه سرد نمی پذیرد یکی از دلایل کمال هر فن تضرعست و درج
غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگری هم وضع خود بفعل آوردن از اینجا است که محاذی شعله چهره هر سرشتی
شمعی افروخته و مقابل شعاع آفتاب هر قطره آبی کلاه زینتی بسروخته در تسلط آباد مغل با فان قماش خواب در کاشنا
تا کزیر سر بهم چیدن اند و در ادبده سرمه سبایان پرده شب نظاره بانی خستیار نفس در سینه زد دیدن چون درین طایفه
هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تام دارد بحکم قدرت غالب زیر دستان راجع و مصلوبه اشیاء نمیکند و در پرتو آفتاب
حضورش شعاع معنی بر دلها می تافت که در غیبت لعل از آن متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینه صحتش مثال تحقیق بر طبق
مکثوف میگردید که در اوقات دیگر خواب توهم نیز نقاب نمیکشود از انجمله بقی چند که بحکم معنی یا ایش از پرده خیال بیل
هیچدان پرواز رنگ و رو داشت در ضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصر دوم است خواه نکاشت تا منکشف کرد که حضور
اینها یقه چه مقدار کلید استکیما می دست و نگاه بنیوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل ریشه یا آب چو ساز و کل هر کرد
تاک چون طالب خورشید شود کز در صحنه صاف دلان جوهر کیه غایت بی صدف قطره محالست که گوید آئینه خورشید جلالت نقد
شرف پرده کیان خلوت کند و خاطر بود که تا بنض نفس تجریم معنی یل کرد و چون گاه مضمون سواد قبل از بیان در پرده قیاس
نمودی و تاخیل گاهی بجنس شرکان توجه نماید چون زمین کاتب پیش از تحریر در نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمون
خیال تجربه پیشه است و ازین عالم نسخا متعلق شیرازه اندیشه در نشاء آباد عالم خمار که هر داغی سرخوش چایه عشرتست و بهر
چاشنی کیر ساغر ندی با عصا ز خاک مقابل کیفیتش آب الکور عرق خجالتی است از جبهه تاک رنجیده و فروغ لعل صفایش لال
چشمه حیوان باور و خلقت آینه ذوقی تام داشت با آنکه وضیفه التفات طعاش روزی یکد و لقمه زیاده نبود و مذاق غبت شرش
هفته نیم جرمه نمی پیود هر گاه تجرع آن می پرداخت بیکدم سبزه در میکشید و اگر همه خفا ناپیش میکشیدند تا تنی یکد
نمی آرامید فرد شبی شیشه مار از جگر تا بکلوست بحر چون تشنه شود سیل کمین جرمه اوست ساقیان محفل اخلاص بنیاز جبهه
ساغر طرح بساط خدمت می انداختند و بسر خوشهای شاه بمقادیریه اقدام آن می افراختند بنجد به عطش شوقش چاینا
چون دو لایب از گردش نمی آسود و تا بسو قطره واری ذخیره جگر داشت کاسا میکسر اشک عثمان گشته بود حیرت که مبهامی چش
جگر آتش میکشید و حسرت تشکیما می طیفش ساحل را بریای می انداخت روزی دستور معهود چون خم می از سینه کربنا
سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از کلویش نمودار هر چند تنگ ظرفی جد جبابی ناب دریا کشتی همش نداشت شوق مجید مشرب
همان بر طلب بیامش قدم میکشید از تو اتر قدح بیانی چون سحر نفس میزد و از جوش نمی نشست و بهر موج نفس جرمه
تازه نقش می بست قطعه آنجا که جرمه ازل دیوانه میکشید ۴ سخنانا کبر و شپامیکشند ۴ سر تا قدم دفاع میکنند چون جگر

در اینجا کجاست که در این عالم خجالت می نشاند و عرق خجالت بی اثری مانده را در اشک مغلطانه اگر تمام
خلایق جاده کجی نمی پیود خاشی را بر سخن ترجیحی نبود و اگر اغراض بر طبایع مخالفت نمیکاشت عزلت بر صحبت تفضیلی نیست
سکایت این درد کجا باید بود و الم این اندوه بر که باید آمد نظم غنایی هم نوی و کرد ۴ شکوه سر کرد کای نو پرد
شور زغم درین چین باریست ۴ گفت خاموش داغ بسیارست ۴ عالم از جنس این خروش است ۴ از نوای بزره کوش پرست
نخبره کاران امتحانگاه طور متفق اند که خامه تقدیر بر صفحه سیاهی هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و صاحب بی نیایی
در حدیقه طبع هر معنی نهالی قدرتی کاشته بعضی از آن جوهرند که دلهای حاضران را بصحبت شان بی اختیار می چوین
در میگرد و بعضی آن کیفیت که داغ مستفیدان از مشام به شان خرنشاه سرد نمی پذیرد یکی از دلایل کمال هر فن تضرعست و درج
غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگری هم وضع خود بفعل آوردن از اینجا است که محاذی شعله چهره هر سرشتی
شمعی افروخته و مقابل شعاع آفتاب هر قطره آبی کلاه زینتی بسروخته در تسلط آباد مغل با فان قماش خواب در کاشنا
تا کزیر سر بهم چیدن اند و در ادبده سرمه سبایان پرده شب نظاره بانی خستیار نفس در سینه زد دیدن چون درین طایفه
هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تام دارد بحکم قدرت غالب زیر دستان راجع و مصلوبه اشیاء نمیکند و در پرتو آفتاب
حضورش شعاع معنی بر دلها می تافت که در غیبت لعل از آن متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینه صحتش مثال تحقیق بر طبق
مکثوف میگردید که در اوقات دیگر خواب توهم نیز نقاب نمیکشود از انجمله بقی چند که بحکم معنی یا ایش از پرده خیال بیل
هیچدان پرواز رنگ و رو داشت در ضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصر دوم است خواه نکاشت تا منکشف کرد که حضور
اینها یقه چه مقدار کلید استکیما می دست و نگاه بنیوم در چه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل ریشه یا آب چو ساز و کل هر کرد
تاک چون طالب خورشید شود کز در صحنه صاف دلان جوهر کیه غایت بی صدف قطره محالست که گوید آئینه خورشید جلالت نقد
شرف پرده کیان خلوت کند و خاطر بود که تا بنض نفس تجریم معنی یل کرد و چون گاه مضمون سواد قبل از بیان در پرده قیاس
نمودی و تاخیل گاهی بجنس شرکان توجه نماید چون زمین کاتب پیش از تحریر در نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمون
خیال تجربه پیشه است و ازین عالم نسخا متعلق شیرازه اندیشه در نشاء آباد عالم خمار که هر داغی سرخوش چایه عشرتست و بهر
چاشنی کیر ساغر ندی با عصا ز خاک مقابل کیفیتش آب الکور عرق خجالتی است از جبهه تاک رنجیده و فروغ لعل صفایش لال
چشمه حیوان باور و خلقت آینه ذوقی تام داشت با آنکه وضیفه التفات طعاش روزی یکد و لقمه زیاده نبود و مذاق غبت شرش
هفته نیم جرمه نمی پیود هر گاه تجرع آن می پرداخت بیکدم سبزه در میکشید و اگر همه خفا ناپیش میکشیدند تا تنی یکد
نمی آرامید فرد شبی شیشه مار از جگر تا بکلوست بحر چون تشنه شود سیل کمین جرمه اوست ساقیان محفل اخلاص بنیاز جبهه
ساغر طرح بساط خدمت می انداختند و بسر خوشهای شاه بمقادیریه اقدام آن می افراختند بنجد به عطش شوقش چاینا
چون دو لایب از گردش نمی آسود و تا بسو قطره واری ذخیره جگر داشت کاسا میکسر اشک عثمان گشته بود حیرت که مبهامی چش
جگر آتش میکشید و حسرت تشکیما می طیفش ساحل را بریای می انداخت روزی دستور معهود چون خم می از سینه کربنا
سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از کلویش نمودار هر چند تنگ ظرفی جد جبابی ناب دریا کشتی همش نداشت شوق مجید مشرب
همان بر طلب بیامش قدم میکشید از تو اتر قدح بیانی چون سحر نفس میزد و از جوش نمی نشست و بهر موج نفس جرمه
تازه نقش می بست قطعه آنجا که جرمه ازل دیوانه میکشید ۴ سخنانا کبر و شپامیکشند ۴ سر تا قدم دفاع میکنند چون جگر

زندگی باید ساخت که بوسید جلیتی از دوشش توان انداخت قطعه حش عاشق پریشان سراغ دیگر است کاغذش
زده طاروسن باغی دیگر است سعی ماصروف بزم آرائی شوق فاست بخود بیای شر بر برق چراغی دیگر است تا
خیال رنگ بنظر درآمده است بهار از نیرنگی برآمده تکلف معارف آرائی تاکی دفتر اثبات وحدت باید کثود و تصنع حقایق
پردازی تاکی اصلاح شهاب توان نمود پرده تخیل مرتفع کرد و کمر سعی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نشیند و
برخیزن آب بقا قطعه در قید جسم دل را نشو و نما محال است نه کنجست دانه ما از خاک اگر بکشد نه صد کل بهار دارد این غنچه در شکستی
صبحت ازین کریمان یکجاکل اگر بکشد نه چرخ غم فضا دام است کسل نه می نشاید است اما از ناک اگر بکشد نه کاش جلالت پر خواری میریم
تا از چنگ او بام جانی توانیم برد یا در شکسته کرنگی خاک کردیم تا از غم الاایش بستی و منی توانیم فشرود خواب آسودگی از
یقمان سایه دیوار فاست و تمت آلودگی ساکن آینه عکس نمای بقار باغی تا زندگیست عیش م اندیش است تا بال بودیش
بجای خویش است بی قطع نفس منزل آسایش کو ناره بایست رفتنی در پیش است احاصل امواج محیط کرش را تلامی کن
بود حباب فطرت بیدل قطره داری قناعت نمود و صبح بهار بد آتش شگفتگیهای میبایان داشت بمقتضای کم فرصتی
پیش از ورق کلی نگاشت نه کفنی بنیشتی سختی دست قلم کو نه سر تا قدم قش حیرت رقم کو نه در حسرت دیدار که تاثره شکست
آن فرصت حرفی که بدو است هم کو نه از نظر وصل مجوشی پرواز نه شکران چه بکافان بر طلاق کم کو نه بگذار که باشم که چشم تحیر
چون شک کفرم و م از خوشم کو نه نخل دلاوری م صفا آیه ظفر کاشتن آیهی بهار قلم معرفت که نوید اقبال جنود مرداکی مژده پی
بهار فرزانی شاه مروت جویر قوت شجاع صفا میرزا قلندر نظم بیابان شجاعت را پلنگی نه محیط استقامت را نهنگی
بزم آتش در دیده جمع نه نمی غلظید موش از پر تو شمع نه بزمی گزنیب او کند کرد نه در آتش آب دزد زهره مرد
سخن را وصف زورش کرد بدست نه شود کسارش از ضرب مثل است نه چو تمیزش ز خون پر دلاقت نه سراپایش هر چون کان قوت
پیشی را بنماست میانش کمال بر خود بالیدن شکر شکنی را بآینه داری بهیش جمال بر خوش نازیدن حجت زور مندان باندیشه
استعانت بازو ش قوی فهم دقت سپندان باد رک دقیقه فکرش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنوی سپاه
لقاب و بالکل لطایف سلوک شور قباب تیغ میخ را بهایت مع خنجرش از فلک پنجم نیام جستن و شش آفتاب قابل
برق نیره اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح از گوش آسمان آویخته خدکش چون نفس صبح
بغیر مال زخمها بجهت در عرصه بی پروائی ز رهش کشاد آغوشی حلقهای سام در صف بی باکی پیرش سینه صافی آینه تقام
حلقه ز بکیر حشی جمال مدعا در نظر ترکش تیر سینه لبریزه اجابت اثر نظم امام صف پر دلاقی نه غرور شجاعت شکوه سخا
خط جامع نسخ فال و حال فروغ جلال انتخاب جمال نه چو معنی زهر لفظ جوشیدنش نه چو الفت زهر دل خرویدنش
نفس عجز نواصحتی تو صیف توانایش می بر زد بنای متانت معنی صدمه آهسته بیانی چینه و تقریر نا توانی تعمیر بهشتی آتش
می زود بنیاد استقامت تحریز زلزله لغزش قلم مبیناد در سحر که زو آژمانها رسیان سوی فرس که موضوع اشکیل پای
اشتران می باشد بقدر آدم در زمین فرو می ریزد و بصیچ و تاب استحکام ریشه نخل در قبضه خاکش می فشردند بیک جمله
چون مواز خمیرش بر می آورد یا از هم می گسخت و بر مایه صحبت اگر هزار خسته زرد او داشت آن فراهم می آمد که راه تدبیرش
بی سنگ نتوان کشود بفشار سر نکشت مغز با پیش یازان میر سخت کجی اکثری اشیای آهین که هموارش با تپک و سندان
بی دشواری نبود بقوت دست فولادیات اصلاح می نمود شیر را بمصافح اش بند دست از الفت بچه با بیکانه و بر را

معاذ الله اش آسمان سینه
سریشم خطاط آسمانی
شانه نظم تنقش آینه پر زوری
که بخرا تا تو اینها بپوشی
بر خاک پشت پیوسته ایستاده
از قدر بانار استخوان دست فر
بازو زردون آسمان دست فر
از تر بر دارد کمانها بخرارد
زونی بزم بر طبعش در شینا
بخرا از حرف بیابان سبد
پیشش کر اینها
از بیابانی طبعش نفی دمی پری کو
چون تحریر آسمان بر دوزخ
غیر آتش صدمه داشت
که بر کوبی صدمه داشت
میخیزید و عطسه اش صوفی
که بخرا یادیک عالم کوشش کریم
وزلزله عطسه اش از جانی بزن
ناگزیری بر خوشش از دیدن
و با شکوه غنچهش کوس
بجاری که نفس در سینه دزدیدن
در کوسا که با پیشش سجاب
چون نظره چکیده طاقت افرا
کم کردی هر گاه رخس خورانی
و سطل میباید چون باد بهوش
بمیگفت و بدق بلای وانی
بجوسید

و جاهی بزرگ دست
آماده خود یکن کز ایندی
چشم اگر پیایه سبزه جی
رسد از استغانت بیاض
و کدورت های دل اگر بینه
دار صفا کرد بصیقل کاری
خاش جنت بصیقل کاری
از بخت طعم دفع دست
مکن نیست آدمی بکشیدن
و بمن دامن از بخار اقبال
چنین پستی غزلت بال وچ
نکشاید سنگ را نیز از پیری در
که شستن نشاء بجای حسن بیت
و خاک را هم از گزنی بیرون
تا ضمن همغانی لطافت هوا
ضلای معده در همه حال متعده
جذب کمال است و امتلاء
در جمیع اوقات ماده غیثان
و انفعال بیکس خالیست اینجا
مایع کج آوری دارد اعدا و قبل
از صفر حکم اکثری فیض فانی
در دواع اکثری فیض فانی
صفا آینه ات کرد جهان بگری
معه خالی کن باوج غزلت معنی
برایت نیست بیرون از و کان
ناوایت مبنی میکشی دیوا
بر روی

آینه دید و نطفه سوده انباشتن صیقل مصلمت غریب تر آنکه بی این آب شعله تبش نمی نشست و بی این سریره غبار چش
باز رحمت نمی بست غزل نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ میجو شد نه نوا می محض قدرت بعد آهنگ میجو شد نه بجا و امانت
زیر قدم صد دشت کم داد نه اگر در گردش آبی خانه با فرسنگ میجو شد نه جهان را بی تأمل کرده نظاره زمین غافل نه که این چرت
فضا از سینه های تنگ میجو شد نه درین صحرای کیهان طوطی است بجزیش نه غباری که بخود باله همان نیرنگ میجو شد نه با آنکه کینه
غذای جوانان کفایت اندازه سحرش نمیکرد و یک مایه و ایت سلوان مقدار حاضرش بجای نمی آورد هفته ها که شستی که چون
بر کمال بخوردن بپلوی خود پرداختی و برنگ یا قوت با سراب چشمه جگر در ساختی نه چون بیک خیال باغذیه اش میل اختلاطی نمود
و نه چون ساغر تصویر با شربش ذوق از تباطی محوس اثر به ننگ شبیه قناعت نام سر چشمه خورشید نبردی تا کان
آتش راه خشک لبی نرزد و بنا موس طریق بی نیازی مقابل آینه کشتی تا خیال آتش ناشنای تغافل ننگند با این همه مشق
خود شکنی ساعتی چون موج از تردنی آسود و آبین آفتاب سواری جهان تازش دایمی بود بخلاف متقاضان این عصر که اکثری چون
زمان تازه زائیده همت بخت پستی میکارند و پرورش نتایج آمل جمله تر ویر در خانه بر می آرند فتوی اگر زن نیستی ای کمتر از زن

چو زاهد چند در غلوت فزون	و که مردی قدم زن تا توانی	چه بر جاضی از بی آب و نالی	تی کردی شکم بارت کجا ماند
که در خاکت باین تکلیف بنشاند	تن آسائیت محنت نام دارد	تور جلد نام خام دارد	چو مردان از طسم خود بیرون دارد
و دم تغنی شود بر سوج خون زن	بقدرت چون کمان آگس برآید	که در یک جلد صد ساش سر آید	کان و از ریا صنت کرنی چو
شکم بر پشت بند و خانه بردوش	و که نه چون عصا ستر با خشک	جد از آب و مان نشین با خشک	زبید روی سوج محض می ناز

اکثری مدت ریاضتش از ماه در گذشتی و بقرب چله مایل کشتی بکلم شربت ناچار شکست
رنگ از بهار سیایش دیدی و غبار ناتوانی بدامن طاقش چیدی تا سعی غیرت از تردش بازنداشتی و جد حجت غنا
تلاش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت اعصاب از انداز حرکتش خبر بلغزیدن قدم نمی فشرود و جرات
مفاصل بعرض رفتارش غیر از ناله پیش نمیتوانست برو دوستان بنزار احراج حلقه در التماس میگردیدند تا پیته واری لقمه
به من میگذشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر میداشت بعضی سوال کردند که سبب التزم انیمه سختی چه خواهد بود اختیار
انقدر رقب بعزم چه مقصد بقبر توان نمود فرمود بر جمیع مجانب روشنت که زاهد نیستیم تا و هم الم غبار اندیشه باشد و
دو کان شیخی بنحیه ام تا خیالم درین پرده جنس تدویری بر تراشد لیکن هر چند کرد عرصه ترکیب عنصری بر می آیم چشم
تا بل برین سواد عبرت غبار می کشایم صولت کرسنکی عالمی را در هم فشرده است و از دمای جوع تحت و فوق را بخود فرو برد
با آنکه میدانم طرف این شعله جانکا که گردیدن بر خاکست هستی قیامت آوردن است و با این برق طاقت که از چهره شدن
در مزرع زندگی آفت پروردن همت تاب تسلسل زبونی نمی آرد و غیرت دوام تحکم بر نمیدارد قطعه

و کیر است و سعی مردم کیر است	لمعه خورشید دیگر تاب بکیم دیگر است	چشمه و انار هم موج سهرالیک	بحر طوفان جوش قدر تلاطم کیر است
غیچه قید وکل آزادی از هم و شتاب	صورت سرخ دیگر بهات هم دیگر است	نشاء غیرت کسان با باغ وضع چنا	تایلی سخی هم این باوه را خم دیگر است

حصول نعمت کمال بی وساطت کرسنکی محالست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله نشنه لبی سراب خیال بلال تا از خود
تی نکرد بد با نشنه داری آفتاب نرسید و صدف تا بختگی سفال بر نیامد نم شنگی از سوج کو هر بنحیه جاب در یک نفس شنگی
استعداد و دریا کشتی بهم میرساند و آینه بانگ پرواز باطن آسمان را لقمه میگرداند طرفهای خالی کیهان قابل پر کردن

بر روی دل از تعمیر خاک **آب شوی خیر از خجلت تن روی** **کامی راست بر آئی قادی چون سایه خط چین بود** و سجد
فوسنی زمینگری چون اشک چیده نقش نیکین کلوئی از قشاکر سکنی تنگی کوچنی رسیده و زبانی از جوم تشنگی مایه کیانی
تا به کام چسبیده شمع وارند از گفتگو با موقوف جنبش شره ن و دشمنم کردار بنای کجا بود بر پاشانی کجا ناتوان قطعه
دلاوران که میبای ساز جگر خوانند **به نفس زنی چون جاب بنگ خودند** **شکسته اند ظلم غبار خشی** **کلاه فخر جاباند لیک شک خوانند**
چو صبح جو هر قح از جیش آن پیا **ز بسکه آینه وار شکست رنگ خوانند** **نجیری از کمین کجا تشنوع برخواست و زبان همن تکلف اند**
اراست که ریاضت کوره اصلاح ناقص غمستار است نه بونه که از کمال عیاران اگر از حنیف نقصان بر نمی آئی تلاش
اوج کمال تا چند و اگر کمال رسیده تمت نقصان پیش ازین بر خود میند شکفته بنائی بهار دانش باین نکست عطر و غ
آلهی کردید و تبسم اینکی صبح معنی باین **شبنم کلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص از غیر هزار ضرورت کمال را**
از خود اجتناب و التزام دوری گرفت از توش ریزان رستی و کلاه جمعیت بمقام تسلی شکستی غبار بیداد طوفان
که از تنور خانه ات چشمک زنت بکدام آب خواهی نشاند و غمان برق هلاک که از چراغ زیر دامنست روشنت بچه رنگ
خواهی گرداند در دکانکی بانقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل شکاف سقف و دیوار فرصت نمی شمارد در
وادی که نایمینی همه جاد پیش است احیاط منزل از راه بیش است قطعه ای رهبر و اگر خویش غافل بهشی سرشته
تراز راه بمنزل بهشی چون کوه هر اگر بضبط خود پر داری در دیار هم مقیم ساحل باشی و آن آفت توانامیت که اگر
سبزی مزرع جسم میخورد و بلای رسائی که نشو و نمای نهال قوی می انگیزد شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله
جفاست و جاب این دریا از پیکر بالیده میبای آغوشش فدا پر خواری اگر در طلب معنوی خلل نیکنند علل صوری بار
آرد و هر چند مانع سبک یی نکرد دست از گرانی اعضا برندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد میری جزی
بفصد و جلاب رنگ اصلاح نکیر پس تشنگی بساز تا بطوفان آب نشتر زوی و کمر سکنی برده از تا مقیم مزبله نشوی بجا
بر زور ساز می که زبون سادیت **کردن لغز می که میزد از نیت** **ای قلب بلای میجان پیش** **بکد از از ان پیش که کد از نیت**
تا لمر بر شکست خود بسته راه جنگ عالمی برویت کشاده است و تا پنجه طاقت در همین شکسته خراش هزاران خن سرش
هکرا آه ضعف جستاری سپرست در دفع ملیات اضطراب و شکنجه هوشیاری حصاری از سنگباران آفت خمار غالی
هر غباری که در معرضه طوفان است **همه از شوی و میبای جولان برجا** **دام آسوده دلی غیر سنگیر نیست** **مدف خاشد آن پاکه ز راهج**
آسمان چیده وادی غفلت سپرد **کرد مر کاه که بر خاست پشاین** **مشت غاک و کمال تو سجد است خا** **این ک کدونت آخر چه سالان شا**
چشم پوشیده همان صافی آئینه است **ورنه آفاق غبارست چو مکان برجا** **غیر در محفل تحقیق ندارد شری** **ای بساخله که ملاز که بیان برجا**
نیزه دار است فلک تا تو قد از ختم **علم فتح همان است که توان برجا** **الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود هجوم کوه هر غرق**
چین ابروی امواج آریسته و طینت قدرت آیتش آجمنی لغز و غ سمع همت بساط تخر عالمی پریسته قیاس و عشا
دلیل محترقات قدرست و تصور اطوارش کواه کیفیات ندرت ترتیب فقیر بیدل بعد از حلت والد مرحوم تا اوارک
نشاء بلوغ عبده التفات خود داشت و با شفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدیس معانی اخلاق کمال توجهم
کماشت قطع نظر از عرض دیگر فوائد لعمه نظمی که امروز رونق افزای کانون تجلی است از پرتو اقباسی های طبع خداداد است
و کیفیت معنی این زمان دود انگیز دماغ فطرت است از جرحه پرستیهای خدمت نشاء ایجاد و قطع زکما آئینه تربیت

کلیت کز نظر محرم کفایت
سبب شود بهین
دین حکم میباید
کرانده میباید
جبهه نشوید به خیمه
جهان را ز خویش
شود از شمشیر
دور جا شود
کل سبب شود
زند و موج بطوفان
چی خود و بایکد
انتظار بهی
شوق با سبب
بجوایب شود
بیک خرابی
دلی خون جگر
روزی در علمای
طرح احوال
و کورده
دور از لاف
جولان لاف
نبوای ضرب
تعلیم
قلیل ذوال
می باشد
صل حبه

هر چه کی بتکلف می جاوید دیکری رد میکرد و آنچه این مرغوبی عرضه میداد آن معنی بر می آورد ناکاه طوفان جوشی قبول
الزام کی با غرق عرق گردانید و غرور امواجی غلبه دلائل دیکری را بقدر که کردن بالانید مشاهده صورت حال غباری بر آینه
غیر تر ریخت و کدورتی بدامن صفای و قش آویخت فرمود این بید نشان عمر با جاده خطوط و سطوری پیمانید تا سرانجام کار
جبهه خاک پشیمانی بالند و این طفل مزاجان تخته با سیاه می نمایند تا مدتی بسببت سرگونی بیالند زبانی که فروغ شمع خلعت
موقوف لمعه تقریر است از بریدن دریغ نباید داشت و دهانی که خمیازه زخم ندامت منتظر مرز و بیانی او باشد جز خاک کنش نباید
انباشت طرفه بی غیر نیست که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی جتمی است که پس از انفال نتوان مرد نظم ای دل

عصه کاه دم مروی	تا کی گفت کوی نامر و	آنچه حرف زبان مردوست	خامشهای تیغ عریانست
مرد صد رنگ خون کلبیق	گر نمی پریشان شود عرق	سخن مرد اگر فتنه بر خاک	به کران پیش سرفقه بر خاک
مردنت به ز زندگانی خام	خاک خورایک میخوری الزم	ز خنما میتوان بجان بردشت	لیک خجالت نمیتوان بردشت
چهره زخم خورده کلکونت	ز آنکه آئینه دارا خوشت	روی ملزم همان پرزغشت	شعله زکش چو می کنند غشت

احکام عدل الهی مصروف مصلحتی است در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل چو فی نامور تدبیری در ادا کردن افروزی
سرا کنندگان یعنی منع ارتکاب معاصی برین حکمتی است و امر حجاب مناهجی منشور رافقی تا بخیران طریق سلامت از انحراف
جاده صلاح سرگردان وادی نشور نشوند و بی عصایان روشن استقامت لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیه نروند
که کل کردن عرق انفال اگر همه شبنمی است برق مزرع آگاست و جوشیدن غبار ندامت هر چند نصیبت رنگ آئینه
تحقیق نگاهی تری این شبنم بیج آتشی از دامن تصور نمی رود و سیاهی این رنگ بیج صیقلی از چهره اندیشه زایل نمی شود
ممكن نیست شارب خمر منفعل دنیا کیهای شیوه مستی نباشد و مرکب زاروی تامل بنا برن پشیمانی نخراند پس اگر قوت منفعل
بالشاه ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک این جنس شغال از جمله واجبات
باید اندیشید که نظم

عشق ورنه بند ما خمر ریخت	که به تسلیم باید از هم ریخت	چیت تسلیم وضع خجلی
چون شد راضی ندامت ما	سجده آراست به قاست ما	تا باقبال دستکاه نیاز
امر معروف و نهی تنگ حسیست	که نیاید به بیجائی زیست	همان روز فقیر رهنج درس

فرمود که اگر آثار علم نیست حلل در بنای جبل منیعن تا عاقبت حال پشیمان نشوی و اگر فایده تحصیل همین است خرمن بیجایی
بر هم زن تا آخر کار ندامت ندروی هرگاه بمسئله احتیاج افتد قاضی در محله مرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد
واعظ را از منبر کرک برده قطعه غره دانش گردی از فون لفظ چند ای زخمی بخیر علم حقایق دیگر است

سوادی را که روشن کرده	مردم دیکر سویدای شقایب دیگر است	زین سخنانی که یاران نام عرفان چیده اند	جز خوشی آنچه فطرت ربی لایق است
-----------------------	---------------------------------	--	--------------------------------

سبوری فهم معانی گوش و از پست و بلند رفیع چشم پوش جبدی که غبار ریخت و انکار بجای از راه طبیعت بر خیزد و حضور
کیفیت اقرار در باطن رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کر نباشد افسانه بسیار است و اگر چشم رمی ندارد تا شامی شمار هست
اعتماد بر فضل حقیقی کار تا بی تکلف نقوش خطوط پرده از حقایق برویت کشانید و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق
گذر تا از در سگاه جیرف و صوت رمزی ارشادت نمایند علم و دستان تحقیق مقید سبق و کتابت مدان و معانی نسخین
از وفات دلیل و حجت مخوان رباعی هوشی که سپیدی و سیاهی فهمید پسند که سر حق کاهی فهمید کفتم سخنی لیک پس کنین

کمال خواهی فهمید و نمی توانی
فهمید با طریقی ارشادی
پیشانی می نمایم در فرقه همراهی
بی پرده می سپارم علم بهر دست
بی ساختگیهای تاریخ تو گفت
که زبان الهام جریان سرچشمه
زال ساختن معانی برین سرچشمه
سیادت میزبان آبروی
ترندی قدس میرزا ابوالقاسم
اشکات فیض قدس فخر جلال
قدس سال دوست و برودنی
عبادت انتخاب متوزمان فضل
استعمال او یک استعدادت
پهلوی صورت کمال دریافت ام
و معانی توفیق بنام طبیعت
و اشکافه بیدارین باید از حقان
در به استعداد از مطا لکلام
و این نظام سلف که حقایق را
در آن لباس عفت نگین
تا نزدیکت و معانی زار آن را
کسوت دستکاه کمال برانند
غافل مباش و این بهارستان
هر گل نغمی که مستشام کفتم
نشاه دماغ شوق سازند
را که نثری کلاب اثر بر مشام
ذوق افشانده دست بند قیام
رستخیز

از راستی جد خود شمار و فراهم آورد های دهن استعداد بر من عرضه میدار تا مبرهن گردد که غلبه فطرت از
ساز چه کل رغبت آهنگ سرودست و غنچه تاملت آرزوی کدام رنگ مال نقاب کشودن امید که خستیا را برین
پایه استیلازت بلند گرداند و التزام این کوشش سرشته کارت بجای برساند ثنوی چه لانی بحرف کسان خلدوار
صیرری تحقیق خود هم برار برون تا از اطلت و هم خوش بکن سیرد که چه فهم خوش مرویچو کوش از پی حرف کس
بدل ساعتی غوط زن چو نض که شمع تحقیق روشن کنی کل منی زبید دهن کنی چه تحقیق نور بسط قدم
که خوشد زدل بی غبار ظلم آنچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطه است چون مردک طوفانش از جامی بود و هر چه افراخ
جمع نمائی هر چند دفتر است در چشم کشودنی چون مژه برهم میخورد زنیار با گفتگوی بحث عالم خونگیری تا بهیچ عوام در شکنجه
رسم زنده نمیری محیط بی نیازی از ان منزله است که قطره ای بی سرو پا حرام جمعیت کوهر بندد یا سوجای آرمیده بسلسله
عرض بیانی پیوند بحسب وقوع اتفاق سوجی که سر از موافقت امثال خود دید صد آرائی دستگاه که هر شمسلم گردید و
قطره که قدر تنهائی نشاخت اجزای جمعیت خود یا مال جوم سوجا ساخت نظم چشم حق من حمت اندیشه باطل نبرد
محرم لیلی رات شوق بر محل نذر سیر معنی از خم و چ غبار فراغت فاصد ملک تقدس سج باب و کل نذر سعی در منزل غلظت یان مرکب ماند
شش جبهه طی کرد اما سر کجبل از نکته طبایع را تقلید اوضاع یکدیگر برهن تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق
اگر استعداد ما در حجاب قوت از فعل محروم مانده و کمی از آسنا غمان خیال بعرضه دقوع گردانده فرصت سیر زانو انقدر دو
ناتخته که سعی دستهای برهم سوده آوارشش توان داد و کلفت تضيغ اوقات بروی حقیقت دیواری بر نیاروده که
بچاکهای کربان ندانست راهی توان کشا و جمعیت دل بشرط غلظت همه را میسر است اگر هم صحتان معذور دارند و مطالعه
نسخه تلی بر کس در بغل دارد اگر هدر سان بحال خود واکند از آب در هر طبیعتی که راه یافت مایل تکلیف تری نمودست و تشنه
هر مزاجی که غالب افتاد سر گرم دکان حرارت کشودن و یریان بحکم تسلط رسوم سراجیب بر نیاروده در خوش ناقوس غوطه
خواریت و مسجدیان را سر حساب ادراک نفس ناکرده همان تعلقه سجه شماری نه برهن را از کشاکش دام اختلاط زنا تعلق
کسختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از افات رجوع خلق بصهار تنهائی کر بخین
تا فهم ناید که لبیک طلبیده نگاه کعبه دل چه سجه می شمارد ناچار تقدی که در کره خویش نه بسته اند از کلبه غیر می شمارند و سهری
که بخمال خود نذر دیده اند از کربان دیگران برمی آرند از غلغل آثار افکده این و آن مکرور پناه خاموشی کریزی تا بتقلید
زبانها حرفی توانی فهمید و از صد مه زار غلستان و هم وطن مگری کوشش التجا بری تا از پرده عافیت توانی شنیدن
انگاری غیر باش تصدیق این است و اگر و بدل دلیل توفیق این است تبعیت خلق از حق غافل گردد ترک تقلید کیر تحقیق این است
اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد درس این اندیشه از بر گردست و اجزای نسخه بشیر ازه یقین آوردن که مدرک حقیقی
فضل بی کم و کیف حضرت حقست و محرک طبیعی همان ازاده ذات مطلق هرگاه بشمه ازین نکته وارسیدی تصور علم غیر
خیالیت خام و چون رمزی ازین دقیقه دریافتی تخیل فهم ماسوی حرفیست ناقام دانشها پیوده است تا از انجاندانی و
تحصیلها بیفایده است تا از و توانی نظم تراکت فهمی اسرار هر جا پرده بردارد ز سطر ریشه چندین گلستان میتوان خواند
سواد نفع دل کر کند آینه ات روشن دو عالم جلوه از یک چشم حیدر ان میتوان خواندن حسب الارشاد مدتی علم
کتب منظوم از اشغال ضروری می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را مشغول تا مل میا خست معنی که فهم ناقص بدت

در کتب معارف اقبال سبک دینی
که بهیچای نظر طاعت روشن
بودی شعله جبهه می افروخت
بجوان چوب و در سبای با
خسین چرخ سی روغن
افزایش می نمود خشت آتشی
سباع اسرار عالی و جد سبک
و نذوق مناسبت زبان برق
می آمد در حالت پادشاهی
آتشش باز از بهیچ و بیان
در خیم تصور میسخت و بیان
سرمه خنک با بای سبک
ادامی جبهه از پرده اندیشه می
بخش باقبال قدرت ساقی
دور کرد و بلند فطرتان از مضامین
میش با قفا و شش بود و بحال
نسبت تنهائی غمی بکجا خیال
شماران سحر طبع ازاده شش
معنای جوهر فطرتش شکستنا
تحقیق که فهم ساقی و جد نیست
نسخه تکرار بیانی و شاه ادراک
ذاتت نه توقف از باطل بود
سردانی که رب این چنین
سردانی که رب این چنین
روح استعدادیت جوهر طبع

می آید و غزل با نوار قدم
آن نور عالم تاب نزدیکست
آن نسبت که بنداری تری با
آن نزدیکست نوبی غنی آید
از فنون زخمه می شود
سازان و آن غنمه با مضرب زد
است
پیشگی که در دیار همان
اینکه با کربابی باشد
حضور کعبه می نیم خیال است
بیادش چون بناله بجهده ام
محو اب نزدیکست
زکش تا شا کرده بیدل کز
انسان کامل خوانی از آداب
نزدیکست
جامع الله ادبش صدر
جاده اذاتم انظر فواقدی
سیر قدم طریقتش افشای بود
کی فکون موقوف
بب اخفای حقیقت جهان
منظور آینه ببا ادب
بود باری میزان و قدر سبک
سج که اینهای عرف کوهر مقدس
خالکاری اوضاع عین خلک
نبد بمقام جویشهای نون
منصوب پایه مدارج قطب الاقطاب
ز غلوه

موروثی نه کسب عارضی
هم بعد صافیت نیکه مثال شنبه

کحل بسی پر فشانیا چو سرو ازیاد
فهم ذاتی که نباشد بی کس استیاد

باغبان کو خون خور و آب و بر کجی
سوخا کسیر متع شوی خود بسکند

نیت کل غیر از دل و شمشاد و شمشاد
دل طیش فرماست اینجا حاجت استیاد

از آینه اسرار و لبش مثالی پرده بر میدارد بی نقابی فیض ازل تا شاگرد نیت و از دفتر کیفیات طبعش سطر می تحریر می باید یعنی
فضل حق بمطالع تامل آوردنی و قوی بحقیقت آشوب حرارت چنانکه متعارف است حریر زردی چشم بسته بود و چه زخمه نرس
بجلوت ضبط نگاه نشسته کی از یاران موزون سایل کیفیت حال کردید با بهنای این مطلع از زبانش تراوید مطلع محرومی دیدار
تو خون در جگر انداخت چشم چه کند چشم تو شش از نظر انداخت ازین دست نوبر خستگان طبعش هر نفس زدن رنگی دیگر کوف
میکرد کل چین شوق تمینا بخریک کل دامن غنیمت فراهم آورد و باین انداز خوش خستگان فکرش چانه مادر کردش باین شت
محمور تمنا بر شمع جبرعه بنای جمعیت هوش گذاشت هر چند عمر نیست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم بیک نیست
قانون عجز اینک بیدل همان مریبون زمره تنیت اوست ورشته ساز انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او با شفا
انوار خدش چه خورشید نگاهان که لمعه توجهشان برین شبنم ضعیف نتافت و با شفا و آثار جغتش چه عالی همتان که نظر التفات
شان این شت خاک دریافت تارشته تخیل در چنگ کشاکش زندگیت نفی نیست که چاک کربان اندیشه لب لباف تا یادشان

نکشاید وزمانی منسک زد که داغهای حسرت بسرخ نقش پای ایشان جبهه سجود نیا راید غزل اگر بزم عیش و کرد و مفضل غم فایم

شمع سان هر دم زدن زخوش کم فایم
از فغان و اسم نام مقدم فایم
در خشم عالمی از عالم فایم

دیگران چون نموده که محمل طرغ غرغند
کاروان و هم او بناله توان یافتن
گاه خست فرصت آه حسرت میکند

مابدوش و چه چون نیک ماتم فایم
این پیش نقد با نیست نام فایم
گاه همدوش هجوم اشک چون فایم

آرد نومیدی لصد دشت از غم نوموت
الفت چشم از رسیدن مانع نظار نیست
دو قهای رفشان چون کربادی می نیرم

لیک تا این کرد امید هم فایم
حقایق سپاه معانی بارگاه

همای لامکان طیران اوج فطرت
نپناه و دلش نیایان الم طریقت

عقایی غریبه اشیا ن قاف قدرت شاه شاه بی نیازی کلاه
کاه عالی نگاهان عرش حقیقت

قطب کلین مقام نه دایره اکاف
قلمین مقام نه دایره اکاف

مدار جفت انجمن شود شاه قاسم هوالتی ملوی خورشید پھر لایزال
یکتا می صبحان بیثالی

نقد صدف و جوب هکان
چون علم نبی دلیل شیا
قدرت تسلیم دستگاهش

چون ذات احد محیط سما
عرفان تحیر نگاهش

در جلو دکش بعضی تصدیق
هرگاه زبان نباش کثوده هم

صیت شمع جبریل مقیم پرده کوش است و هر جانغن باید کشیده ام نسیم وادی مین عطر و مانع هوش تسلیم حقوق پنهانش
باسر نوشت اعتقاد بیدل نه سستی است که تا نشان جبهه باقیست چون سجده حق از واجبات فرض شمارد و تسبیح تیه ثنائیش
بر زبان شکر بیان نه و دعیتی که تافض نقد کیسه زندگیت بوازم ادای قرض سر بر نیارد غزل در عالمی که رنگی با خود نبود مارا

بودیم آنچه بودیم او و نمود ما
ازاد کرد فضلش از هر قیود ما
مرآت معنی ما چون سایه و شیشه
اعداد و تاتی که چه چند آنکه کشتیم

خورشید التفاتش از ما زدود ما
از خویش کاست اما بر ما افزود ما

پرواز فطرت ما در دام بال سوز
دید ه سخت تحیر است از لغات

انوارش چه و انماید زبان با پر جرات در فضای وصفش چه بال کشاید سیقه خاتم با پیر یا خدا یکعبه است اصطلاح شوق میبارت
وسن دیوانه ام اگر از کالاش نشان میدهم مقدمه لا حصی ثناء و در میان است و اگر از فضلش بیان می نمایم است کائنات
بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حق اند نه از سلک تو هم غیر و سوسی و محو مانع جمع قرب سینه موزون
اند نه مثال تفرقه چون و چرا اگر از نور آفتاب چشم کشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب چشمه راه برده چشمه غیر از آب چه

از علو بنش معراج آسمان کمال سریر خلافت ارشاد پناه بیمنت پادشاه افسر عالم غر و جلال سیادت از بنش
مفتخر چه جز زکوه هر بزرگی از عیش منبسط چه چرخ ز چرخ کرم بطینت او منحصر چه موج بدریا حیا بحبه او صرف چون لال کپور
آینه عجب و دیت از نشان جوهر وجودش چهره کسای دستکاه فلکی آب و زنگ پیکر عنصری مناسبت تجرید وجودش صفای
کوهر ملک تنزه از طینتس چون آب از کوهر بی نیاز منسوبان محیط اسکان تقدس از ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشن
محل اعیان غزل تواضع معوج زن چون بروی خوبان سرپایش نه حیا آئینه که چون چشم محبوبان زیسایش به تبسم صد
سحر ضمایه سنج وضع خاموشش حکم صد کهر تکلیف پرست لعل کویایش برون از زنگ بوسیر بهارستان تحقیقش
گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش بید جا کل کند از کوهر مهرش صدف خویش جانی سینه پرواز و زدل تا و الگندیش
فلک با آن بر دوستی بود مشکل که و کپرد عمان زنگ اسکان از کف ابروی پایش بذات او مسلم قدرت بریز حق کشتن
ز خود هر کس تنی شد این بری بدغضایش در آینه میزاد و هفتاد و یک هجری میرزا طریف را که بعرضه علوم فقه و احادیث
علم فطرت نعمانی می افراشت و چهره عتبار بیدل خاکسار بنیست آرائی خال مرین داشت مدفاهمه تقدیر سفر ملک
ادویه جاده هدایت کردید تسلیم سرشت حقیقی را با اختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید بحسب
اتفاق همان سال مقدم بهار توأم حضرت شاه از کلکشت نواح هندوستان چمن پر ی آن کل زمین فرموده بود و سیا
التفات انوار برات بر آن شبستان بل خورشیدی کشوده مدت سه سال میرزای کالات ایما چراغ محفل استعداد
باید و بر تو صحبتش می افروخت داین زله پرست مایه خلاص طفیلی نصیب از آن خوان کرامت می اندوخت درین
فرصت تنگی حوصله تحقیق نازش و سعی خود دریافت خشکیهای سودای تامل و تفکر کریان تردماغی و اشکافت

خاک بودیم از بهار جلوه غریزم	دیران کچین شدند و با چمن بریزیم	غافلان گفتگو فتند تا موج و جفا	ما چو غواص از تامل بر سر کوهریزیم
چون سحر آسمان بر دیم کرد خاشی	یک دو چین از ناله و مانع نیریزیم	پهچو شمع آخو سرخ ماه بیز کی رسید	در همین محفل قدم در عالم دیزیم

با آنکه شود معنی تقدس از کتاب عبارت صرف و نحو شش مستغنی داشت مرات غیب و ایش در پنج زمانی دقیقه الالکل
فرو میکند داشت معارف خجی که اراده نمایند محو فصاحتش بود و حقایق بعنوانی که تحلیل کنند صرف تکلمش می نمود و در دای
ارشاد ملوک کلام قدسی پیش روی او ن توفیق در عالم هر اسمانی شایات هدایت آیتش بله منبر ل تحقیق از سوزونی کلمات منظوم سر و باطنش
محسوس جلوه رعنائی و بهواری فقرات نشور جوهر آینه تنزه منفور انجمن قدرت نای در خیمه هموشش تجرید غوش
از عالم انوارش به پر نوبی چشم باخته و دماغ بخودی سرخ از نسایم بهار شش بر ایچه کار خود ساخته رباعی که در ارشاد
طالبان ورود معنی سعادت داشت تبرکات از حصول فوائد میمنت کاشت که رباعی در کوی دلارم گذر باید کرد فعل بد
خویش را بدر باید کرد آئینه شوق با صفا باید داشت در وی رخ یار را نظر باید کرد باین دستور شاهان خلوت معانی
بی زور کمال سوزونی مبعوض فطرتش باز داشتند و نازنینان گلشن حقایق بی نکیسینهای کسوت عبارت از ریاض نش
کردن نمی افراشتند هم عرفای و مهر آرزوی سجده استانش سر نوشت جبهه اعتقاد و هم فضلالی عصر انقیاد
مراتب فرمایش حل معانی اجتماع منکرات و ضاع بازید و اد هم از مشاهد احوالش بنا بنیائی خود مقروضی الطوار شبلی
و جنید بکاشف کرامتش معتقد و شاکر ستمه از نواد ارثا را بطنس که ارباب نظر معنی لایحیطون شینی بن علمه الاما شاء
از آنجا تحقیق نمایند و بر حقیقت من بیدی الله در می صورت چشم تامل کشانید دلیل سحر بیانی خامه میگرد و تاب بران

چون بود که محفل کوهر بنش
صفیات خیزد قدرت بابت
اولیای کمال توان بود و غیر
از مدینه بنیادت الله و شت
این قسم تقوی و بندگی
مراتب فقرات و عجا
این بارست و عجا
فنا مودعات این انوار
از بهر العزیزان جود
جوده کاهش استین او بنش
آفتاب مطلع الانوار ذات
روشن از راه جبین اولیاست
مزارع سربزی کون و مکان
تا قیامت خورشید چمن و لیلی
آنچه میگویند ز عیش بن
معنی فرس زین اولیاست
غیب در جاشاد و طیف
وسعت آفاقین اولیاست
که تنفسی از این اولیاست
لفظ معنی از این اولیاست
جوش که بر این اولیاست
نقش بکین از این اولیاست
مقام شایان از این اولیاست
آنچه از پرده قانون کن و کیون
شنیده بودند از این اولیاست
اوضاع و احوالش از این اولیاست

عالم قدرت باز در دست
 نماندنی بر میگرددند و در دست
 دوست نه تقییم و نهائی
 تکیس تر در اموال اینها
 تکیس طار مسند که هر مثله
 که دینست و شفاکی نه افکند
 بعد ازین مصروف نه افکند
 پیرانی دل بطلان نه افکند
 قطعه ای نفس بال دیوار
 کلفت او هم بر آفتاب
 کرمیت بود که بازش کردیم
 کرفک صد در توشش بریت
 و داشت مرده ات باد که
 یکاره فراش کردیم نفسی
 که در عقده کم فرضی است
 تا المت عمر درازش کردیم
 اسد نامی از زلفه که میمون افقا
 بی دینی بود و فرس که نماند
 آری دایم انحرش غوطه
 بول شیا طین داده و باد
 بروش با صرصر تر فرعون
 یک پهلوا افتاده در عین این
 مقالات چون شیطان از
 لاجول کرخت و در طبعه ان افوا
 طاقت طاعت که کوشش تار بود
 کسخت طاعت کوشش تار بود
 کسخت طاعت کوشش تار بود
 کسخت طاعت کوشش تار بود

می نمودند و از ذکر خوار و کرامات سلف نقاب حرفی نمی شناخت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی همان کیفیت در نمی یافت
 فضل کوهر ایشامی نیتان موعظش سر پای محاسب کجیف کوش و هم کام جلوه پیمانی بهار مکاشفه موموی مقابل
 یک آینه آغوشش هرگاه زبان لمبه بیان جلال میکشود دیده بار در جرات شود و انوار از تماشای چاره نبود و چون
 سر رشته حرف بذر کمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع چمانه نگاه میکرد دانید اگر از شعله دم زدی بی
 آتش چراغ روشن میکشت و اگر از کل او نمودی بی موسم بهار خرمن می شد در احیای موتی دم عجاوین سیح بهوش
 نقشش بالیده و در قبال منکرین تیغ اتهام کلیم در نیام شاتش خوابیده قطعه چرخ صد سمر ابد باغ او وارزند تا
 باین شاه می از چشم آید بر کوه چه قدر چشمه خورشید بطوفان آید کاخچین لمعه از بخش آید بیرون در آن ایام سعادت انجام
 سید محمود که از بنای مولانا یعقوب چرخ بود بر آن ولایت تسلط حکومت داشت و علم هشتم خان و درانی می
 افراشت متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکجه مرضی سپرد و استند و حکم ضوابط قضایا سعی فارغبال مسند صحتش
 نمیکند استند ناخنای دست و پایش از غلبه جوشش نبیات هم پیرسانیده بود و بهفت اندیش از هجوم جرات یک به یک
 بالیده و او غلب در بنای موسیان کرده و از شکل سر در پیش بیخه تفسیر آورده عضوها از سر نو بر تری به فضلی و
 نماند و یکیشش دوباره بفکر اعاده هیولانی افتاده غنیمت شماری نفس موموم از اندیشه صحت قطع اسید کرده بود تا شکله
 مرکش نباید کردید و عافیت اندیشی بی ربطی حواس ازو هم شعورش باز داشته تا بمشاهده زندگی هول محشرش نباید کشید
 آدمی چیت ناتوان رنگی به کرد صبح شکستن تنگی به بقا اعتبار ایجادش به نه ثبات آبروی بنیادش
 کر همه بر سپهر تاخته است تا نفس میزند کد اخته است و حکما و معالجه اش خونها خوردند و دندانها بر کلافش زدند مال
 کار کوششها با فسر دکی خون فاسد کشید و مقدمه انفساد بصلاح فی انجامید اگر تو هم تدبیر جذام دست و پا میزدند
 زرنج کشته زرد روی اثر میکشید و اگر بعلاج اشک نفس می سوختند جوهر سیاه از آشیان خاصیت می پرید تلاش
 استداد معنوی خاک اهل قبور القدر بر هم نرزد که غبار قیامت بر بخیزد و از انفاس باب دعا آئینه شور و نکشید که غلغله
 برینگیزد و بر با سخاوت حضرت شاه نیز پیام بچا رکی ادا می نمود اما مقتضای نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه بی
 نازی نبود تا آنکه روزی التماس میرزا ظریف مبعوض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام کردید بیک نظر
 غایت زحمتی در بنیا و طبعش و انکذاشت و برنگ لمعه آفتاب یک قلم شبنم آید از زمین اعضایش برداشت چنانکه
 بعد از سه روز ناچار رجوع بجام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینه رنگ خورده جسم بر هم زدود و قطعه ای مباحی که از
 یک رشمه ابر کرم به تا که بر خویش جنبه صد چین و بار بود و وی بساپست و بلند و مرکزیک صوج سیل به تا تا مل با تمییز
 هم هموار بود و هر کجا خورشید تابان یک مژه و اگر هم به طاعت شان دستگاه عالم انوار بود و به عالمی از خویش
 رفت و چشمش قوی و کج بود و در باغ تامل ز کجا بسیار بود و از غرایب واقعه آنکه چون پر تو تزلزل حضرت شاه بران مجلس
 یافت هر یکی از حضار استقبال دولت قدم بوس شافت خان دوران معذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
 نداشت بنای آینهک تعظیم بر زمزمه آواز خرین گذاشت و تبار تر در درگاهان بجای دستی تا سر تسلیم بر افراشت بمضمون
 آنکه خیر است مرده ام اما زیارتخانه تنگم تو می آئی و من آسوده تپش در فرار من سایه کسری همای شفقت باین سعادتش
 سروش عافیت کردید که ما از تو چندین ساله کلفت برداشته ایم تا ساعتی جمعیت خاطر بیاسانی هرگاه مامور

تنگ راست نیاید و لکنه
تی را بباد میغونی که نفوذ
رنگ کشاید اینجا هر زده
کاروان لاف از سر چنگ
دیگران مشتاق شده ریش
کاوای خمیده است و کجاست
کلاف بهمان پشت و کجاست
ناموس کون خری دریدن
اگر از کمال این چرخ می
ایمان کشت ده اند یعنی
که بنوعی بی معجزه پدید
نه بسته است و اگر از احوال
ادب کوشی کجوف یعنی
نهاد اند و لایست همچنان بی
کلمات بیست نه پخته در
مرتب که تکی سایل منصف
معقولی سخن است و آب منکر
همان قدرت کردن سخن کوه
دادن رود نیل و تخت آرائی
ساخت هوا چمن سانی شعله
اکس و از در غانی بیات شعله
موم گردانند طبیعت فلک
و شهادت بقدر طبیعت فلک
جوشی نفیسی زبان جگر قدرت
غانی شش افکار اصباح و بخت
دلیل افکار نیست که خاک فضا
بر سر کار

این تحقیق حضرت شاه بدولت و اتحاد معاودت نموده بود و میرزا ظریف و فقیران هنوز زخمت و دواعی نغمه بود و خداوند
از راه امتحان شخصی باستان بوس فرستاد و استغفای جرایم آن ملعون که عسری طریق مصاحبتش داشت غرضه
و ادب یعنی خیر کیفیت از لغزش پای ادب کردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کوریهای باطن بچاک هلاک افتاده بیابان
مرک تغافل دستگیری مباد و دور باش اقبال غریزی میبسناد قطعه در یاد لان که سینه کوه هر جلا دهند خاک
چو کل سبز خویش جاد دهند رنگینی و فاست که از سر کشتگان چون شمع کل بقا تل تیغ آزما دهند بدینتی اگر سپرده
غفلتی خوابان کف عنان بکل چراد دهند بیچ و تاب شعله غضب زبانه بسلسله چین برود و نافه کیهامی کوره جلال
لمعه بجهه افروخته سپرد که بخودان محفل غنا فارغند از اندیشه فخری که خلق مجبور به نیکی شان ستبایند و مقیمان گوشه
فنا آزادند از توهم تنگی که هرزه در لایان بعرض بی شان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس اینطایفه است
روانمی دارند که هر بی باکی کمر خواری و ناسازی شان بر بندند و از قلقه زبان عذری که بدتر از عاده کناه باشند این
آباد سلامت پیوند فی اکمال چاوشان بارگاه قضایان تا کید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصه تقدیر باین ناکوک
شصت انتقام کشاده اند که جان بی ایمانش بهمان بی اعتمادی مستی قبض گردانند و غضب کاه اغلال و سلاسل مالک
رسانند مقارن این فرمان خبر آورند که حکما حدوث علالش از برودت و بیوست خمار دریافته بودند با اتفاق در تیر
کشوند تا قدحی خنجر از همان جیم و غساق در کارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش کشاید و از شکنجه لقمه بر آید
بجود عمل خمر در گلویش بند شد و فرونگذاشت تا آنکه غمغری کرد و هلاک کشت قطعه بوزای سرکش ناپاک تا کید میباید
کز انکار و تقصیب پای تا سرشش نفی نذر و اشک شورت جز جهم و امنی دیگر بلغوش میروی از خود نظر کن تا کجا افتی
درین دادی سبک و حانه بید زنگی گرد بدوشت بالغت بود و ای حرکت خوش فتنی در آن ضمن زبان معنی بیان سر و ش
اکا هی محرومان گردید که هرگاه حاکمی بفضیلت ملکی مامور میکرد و نخست آئین معدتش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید
طریقه صلاح و سداد امروز که بنص خستارین مالک بقضیه تصرف ما و اکده شسته اند و رقم خیر و شر این صفت کلب
توجه ما نگاشته اند اگر با بصورت تادیبی نقش وقوع نکیرد نق ادب حق شناسی ترتیب نظام نپذیرد تغافل نپذیرد ختم
تا حکم دناست طبع جمعی ازین جنس بی ادبان بیابان آرائی قهر جنم نپردازند و بغرور شیوه کستارخی اکثری ازین قسم بی
مایکان سرمایه دین و دنیا در نوازند و وقوع القدر تمهید قتل دل و زبان کجیان کس و ناکس است و اظهار همین مقدار قدرت

شاه فیعل الله مالک اس	نیت ساز محفل سباب غیر از مصالحت	چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود
مجلس آزاد بنای شمع آتش میرند	تا سواد متیاز از سخن روشن شود	میدهد و هتقان بباد تفرقه حسرتی کاه
تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود	مشت خونی میچکاندیش فضا و از زکی	کافقدر رفع فساد اصلاح جان تن شود
شاخ راز برک عریان میکند با و خرن	تا کل اندام طبیعت تازه سپهر این شود	افت حال خسان اسن بنای عالمی هست
از شکست موج دریا صاحب جوش شود	حمله زین دستت تعدادی دیگر در کایت	خامشی کل میکند یا ضبط ما و من شود

میشاهد می پیوند که ناقص طبعان این عصر بنای عرض کمال بیشتر بر قلقه زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت همتی
که ندارند با نکار احوال کلا کاشته یا کلاه بی شیمی که با تخیل از سریشان ربوده است دماغ خورشیدی می افروزند و با قدم
بی تکلیبی که هر زده دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه قار می تازند غافل که ساغر خالی را عرض نشاء پیاپی قوت

بر سر انکار فروشان نرزد و بان روشنی بر تو وضوح نیکنده که غبار کوری در دیده نفاق پرستان نه پرد ر آعی

تا چند بلفظ پوچ مضمون دان **عجایز با دسحر وافسون دان** **ای خوک پرستان چه بکند** **که خوردن دوی مشک میزدن**

غریب چشم بندیت که معجزه و کرامات را از عالم صنایع فهمیده اند و وضع عبارت را خارج صنعت دیده اند اگر نه توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تتبع طور این باینیان و سید خجالت کوری می پسند و اگر چراغ تحقیق آب در روغن ندارد و بتقلید غوغای این بیرونان تمت قهقهه برخود سبند زبان لاف القدر آب ندی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدان تری آویزد و کردن دعوی آئینه بقراری که تنگی کریبان طاقت چاک رسوائی انکیزد قماش آشیان کار کا پنهان سعی نفس درازی کلاه انکار بر ماوره جلا نه بسته اند و بیوقوف سر رشته تار و پود بینه زوری محض چون ما کوچ دست خسته اند یعنی در برامری که بحر قدرت خود مشا به نموده اند بعضی انکار آن لب جرات نکشوده اند خود فروش این بازار را بر حرف بیغیرتیدن دوکان بجز پوچ ارستن است و مدعی این عرصه بقوت عبارت بیرون تافتن بانیام بی

تیغ مبارز خوستن رباعی **اگر مردی ز طبع خود کام را** **از بیخ و خم و سوسه خام را** **ای منکر کیفیت پرواز کس**

بی زنیه تو نیز بر سر بام را **قدرت جوهری محرم زیادت درویشی بود هنگامی که میخواست فیض مصافحه در یابد است** از رسائی در دید و بقدر تاملی چشم از توجه پوشید سکت و وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد در وضوح آن معما زبانی با ستفسار کشاد معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی همه کام سنک میکردید اگر تا فرصت مصافحه تغافل روانیداشت دست قدرت انفعال سودن میکشید درویش گفت طریق دعوی بی دلیل شاد پیش میرود و صدق متعال بوقوع عمل آینه تحقیق نمی شود فی الحال دست بر هوا افراخت و ماهی پیش آمده هزار موج ببال عرض انداخت نفاذ کیان کیفیت حال از نجوم چشم تحریک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نفوذ کو هر تخمین از صد فهای کام و لب بیرون نمود و مقابل این عمل درویش نیز تور نافته را غوطه گاه قلاب اشارت کرد و همان جنس مبلغی از کیسه قدرت بدر آورد انگاه فرمود ایجا دماهی از آتش که غیر سمندر بر نمی آرد نادر تر است از هوا که آب بنستی قریب دارد پس افعال مردان را بر مقدمی اقبال شان حکم شمیر نگاه می باید که تا بحریف مقابل نرسد مگر کان دست بر هوا نیازد و چون ناوک شصت صاف تاب نشان کرد و کخند کوشما با متیاز صدای زه نیر دزد معنی این نسخه بیانی نیست بهوس نشانی قیل و قال ورق کردن ثلثش زبان مباحث و آهنگ این ساز زیر و بمی میخواهد بنفس آرائی حرف و صوت پرده نامی کلو فخرش بقوی انصاف زینکیران متجان کا هفت اگر سر پا تسلیم نمیشی توانند کردید ماری انقدر خاک کردند که زبان دعوی در سرمه تواند خوابید در عالم ناتوانی جرات عبارت را ژاژ

خانیست و در مقام عاجزی شوقی عریه بجای بی غزل **استا که چشم بر کل تحقیق و کهند** **از هر چه فهم رنگ نیکو و جاکند**

در معشای که غیر خموشی علاج نیست	هر روزه است تکیه چون و چه کنند	عریان تنان معبرض انکار پیرین	تسویه جانشه که نذر و قبا کنند
شور غبار بار نفس هم فروست	چون سرمه چند نفی عروج کنند	زین نارسائی که بخود هم نمیرند	پرواز تاکی نظرف کبر کنند
چون آنکه خیال جهان جای خنده است	لنگان دمی که طعنه وضع کنند	خلقی درین جنون که در کجا بوش	تا محرم یقین تحقیق کر کنند

کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال است در مجازستان عالم کون هر جان شاه منور رسیده بمقتضای غلبه کی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند با سمی خاص ممتاز کرده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی با تخمین آرائی نق اعیان پر دخته است جوهرش با تار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موسوسش ساخته و در مقامی که لمعه قدرتی با وجود استعداد هدایت مایل بی تعنی

افتاده است تمامی آشیان
باسم ولایت که جلالت حقیقی است
و انگاه در آینه انوار نبوت
صورت خدای تعالی قدرت جلالت
مختصات بی توهم موجودی
در نسخه آثار ولایت معنی
دعوت معنی عرض حال شسته
بی شایسته معنوی خلق
نبوت با مورد دعوت خلق
شاه ولایت دارد و شاه قیام
ولایت چه گاه خلعت تقوی
هدایت می پوشد سر از جیب نبوت
بر می آرد پس ولایت را در حالت
افشای جمال لفظ معنی نبوت
تصور کردن است و نبوت را در عرض
استعمار جمال همچنان عرض
ولایت بجای آوردن شرف
این دو کیفیت بر یک صورت و
معنی لازمال در خارج اعیان است
قدرت این دو موج چون حقیقت
روز و شب بی تعطیل توقف در
محیط امکان جاری ازین دو غور
هر نقطه که بر داند سواد عظمی است
درین و ازین سواد عظمی
که در این سواد عظمی
در بیان تحقیق بی باطل مطلق و

طبعه است بابل خاکسوس
 این استان و آه رمیده به
 افشان هوای این پیشان
 رشته سازش اگر از دست نماند
 امداد رسائی نیکو کیستن آید
 است و پیری پیمان است
 از خنستان توجه طرف طاقت
 بهم رساند همان برفاکی باغی
 بیخته قطعه زمین کسایه دانه
 افات است آرد و خاک
 که بر جبهه رنگش شکست آرد
 برفاکی که خند و کفش نعل کف
 پایت غارش با بخت
 صبح است آرد و بخت
 میرزا ظریف را بارگاه حضور
 طبعه و فقر را به همخوان
 بنده عبادت گردانند و فواید
 تحقیقش بعضی ظهور رسیده است
 در کار غفلت رخت پوشش
 بروی کشیده کیفیت احوال
 و شکافنی است و اسرار آن در
 غم ملازمت مانده زنده و زنده
 تائید و ترغیب صبر و استقامت
 سستی مانع آید هنوز دور
 دیگر باقی است برفاکی که در آید
 غیب

مقطع جبل و اکا هی سواد خط پر کار و روشن است دور و رسا که یقین بلاحظه پشت و روی رنگ و صفا مضمون صفو عینک مبرین
 در سبزه غنچه که با رنگ مضمون گشت چون شکفتن موج زرد گل زینتی گشت انصاف اگر خاشی موقف تاب بود ناکسان چون چن برین وین ویدنگ شد
 شوخی ز کار که پرده روی صفت چون چون جشید صافی پرده و رنگش دیده پوشید و با خود داشت سیر و حد تا مره و اگر دگر تخته نیرنگ شد
 بر پاشی نه تنها بخیه تنگی بکینه بال و پر هم بر جوم مضیه خواهد گشت خط بهر نجایا طشت و باطن نجایا طشت هوش جزایم چرا در فهمی دنگ شد
 هیچ تنگی در و جولان کا بهی خود کوشش با پای در دامن کشید و شکست اسماصل درک احوال این طایفه خبر بهین طایفه راست نیاید و
 طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگری نه چایه خاک را حصول مراتب رنگ و بو آینه داری بهار محال و سایه را بجز
 محویت الناز حصره کسائی آفتاب و هم و خمال اینجا کتاب حقیقت با شماره کهقا نمودست و از خنجه نه روز یا نمودن فصل کثونی
 جاب انجی که هر خنجه نماند بون سراع عالم دل از بیل چرخ رگ ابراز فشار ریشه شرمزده کشاید اثرهای غما از طینت ساحل چرخ
 شنیدم یک طیش غرض نایب و نادر ز برق وقت خود و غم زخم چرخ خط و هم نفس خوانده با صغی صبر و دما هنوزم حله ناپایست از منزل چرخ
 ظرف محبت و تحقیق اسرار حق با غافل بختی هم که خطاب تشبیه باطل صبر نقاب و علو بهر یک محو نیرنگ خود بخفا زبیل پرس حال لیلی از محل صبر
 بعد از ظهور انواقعه که عبرت نایبیکانی اندیش می نمود و ادب فزای استخوان کیشان مابین دوام شفقی که اخلاص کده میرزا طرف
 بزمین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد که بر میگردید و دور و دور تو غایت از در و باشش لمعه سعادت میجو شید و رگ
 سایه ابر کرم کوهر پاشش رشحات حقایق بود و آبیاری تشنه مزرعان عالم ارادت می نمود ناکاه لقمان دار الشقای روحانی
 حکیم طاهر کلائی که تقیث حد اقلش از حرکت نبض نگاه بعلت خواطر بی بروی و از آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزو با و
 شمردی یک گریه می داری پر کاری چون جوش بهار سکه و طبیعت خاک نگذاشتی و بچرب و نرم می شیوه همواری چون آفتاب
 کوهر عرشه از اعضای موج برداشتی دل چینی حرکات شرفش بر لبهای تحسین راه مکیدن می بست و حیرت بیانی انداز تقریر
 وز زبانهای آفرین رنگ ادامی شکست طبیعتی بموزونی کلمات سنجیده میزان و قار کوهر فروشی و طینتی بلطافت و صبح
 از امید آینه ایجاد هموار جوشی سعادت زمین بوس معراج دولت جبین اندیشیده باریاب محفل قدسی منزل گردید و در جوی
 بر خطابی تا نفس بجوف رساند چیدن بدیهه نیاز عرضه میداد و در مقابل هر اشاره آلهی بکرت آرد هزار نسخه ادب میکشاد قطعه
 خوشا قطره کرم فیض دریا شود قابل رخصت تر زبانی زهی ذره کر تماشای مهرش گند آرزو بسمل برفش نیل
 تو هم بر فلک نه کلاه سعادت اگر سجده داری پایانی رسانی بزمی که غنچه است ساز قشش متن جز میر رشته ناتوانی
 مطالع طرز رنگش نفس گفت از صفحه دلها برداشته بود و مشاهده طور شکفته اش در هیچ طبعی اثر غنچه کی نگذاشته انحضرت
 از کمال توجه فرموده از حق در خواستیم تا باطنت را بیکسینی طاهر متفق گردانند و آئینه اعتقاد هم بر تبه صافی کلامت نشاند
 اما غریب وقتی با نجابت کشیدند و در طرفه حالتی غنانت از طرف گردانیدند بحر حال انجام متعقل کاری حقیقت بهفته موجود است
 و کل کردن اسرار مغیبت و ضمن همین بام سعادت و قطعه ما و تو حله منظر فضل حتمیم تا شاید قبول نصب گنا گشت
 در هر باطنیه بام چیده است تا جلوه بایل حمن نه تها گشت از سبزه تا نال حله تشنه از لیک بر رشت سحاب کرم خنجر گشت
 سیوم روز آن صحنه که وصلان انجمن دیدار یار دولت وصال سوخته بودند و تماشایان گلشن جمال سلیم که زانوی خیال پر
 بعضی رسانیدند که حکیم طاهر را یک بجران سودائی دریافته و چون ناکاه کی جان طاقت شکافه نبض جمعیتش چون
 دود مجر طیش فرسای شعله سیرا رست و شمع عافیت بقدریش عرق در بوتنه کداز نفس شمار است با بهیمه بی خستیا رخی

فصلیست و دشوارترین قی
که هیچ متوقی غبار کفینش بنیاد
درد عذابه امید اندیشه باقوی
آنجا که صیقل آینه دار قافله است
تیره روزی اجزای آئینه عمریت
از امید دل نفس بسته ایم که حق
کم نگاه فتنه دای آئینه که از
رقتش عالمی را غوطه در شک
داده بود و تا شای نظمش
از چاک کیسان درها کش
شاه حقیقت پناه این ایات
معونی رحمة الله بر زبان میزد
راند که با جام جهان غانی فتم
با دای عالم صفایم کو مژ
بیای که روح بختم کو تشنیه
تا فرایم و فرمودای حکیمین
کن که باز بودن از تصور
اش ادا سر نخا به چشم حلقه
موندن هرگز بر این چیده و خزا
نوتاند گردید باین خیالش
وسعت آفرینی استی این در پس
دکشاکی این شمشیر حمت است
فضل و کرامت بیگاه حمت است
جست و کرامت مغفرت پنهان
فویانچه عتده های غفلت بیک
بیت

تمام ساخته نه خوابم متبید کیوه راحت نه بیدارم افسون کفین جمعیت اگر چشم می بندم غبار آن متبالی خیال چیده هست و اگر
باز میکنم همان شکل بصد رنگ در نظرم صفا کشیده آئینه یقین کوبی میدهد که کشف این رموز اشریت از توجه حضرت
شاه و سرمد این عبرت سوادى نسخه کرامت آن بدایت نگاه عسر و هووم بالافشان کم فرصتی است مبادا در کشمکش نجات
میرم و از شفاعت آنحضرت فتور بخانی نگیرم برین کم گشته جاوید همت خضر کلید و برین مرده ابد سیحانی و جب
شکاریه تا آئینه توبه ام بصیقل ارشادی صفای حسن قبول گیرد و چشم از نیستی رسیده ام غبار اندرگاه را با نسیمی
پذیرد قطعه بعد مردن کرهین داغست و حشت زای من خاک هم خالی در آتش می نماید جای من کر بصد چاه
جنم سرگون غلظ خوششت در دل مایوس خود یارب مغفرد پای من فرصت از کف رفت دل کاری کرد افروغ
کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من کفتم حکیم بی نیازی بشر این مصاحت است که کید و روز دیگر از خط تسلیم در
نباید گذشت و صول سر منزل مراد موقوف الزام این جاده است و حصول کو هر مدعا بضبط همین سر رشته آماده نگاه
تجربین معبود است و عاقبت مستغفرین محمود مژگان یاس صیر خانه بلوغش عجز آورد و سطرشکی مضمون تسلیم
تحریر کرد که بچاره کان در بچار کی اجارند و بی اختیاران در بی اختیار بی اختیار قطعه عشق سوخته و بی هوس که آینه
چو صبح آئینه با نفس که آینه است بر آن که گاه غرض نیاید از نیازی فریاد رس که آینه است حاصل آئینه حالش صورتی
نمود که نگاه از مشاهده اش چشم بجزیرت نه بندد و ساغر و صفت کیفیتی نشان نداد که هوس از تصورش با گردش رنگ پیوندد
و بعد از معاودت ادای عبادت چاشت روز سیوم که یاران از شغل و طایف فراغ داشتند غفلت آمد حکیم جنون بخت و
صدای از هوش بیرون خرامیدنش زنجیر بخت صبحی جلوه گر کردید نفس باخته تلاش کیان درمی و اقبالی از دور دراند کلاه سوخته
اطار برهنه سری اما صد آفتاب شعله آه و بار و هزار صبح ششم شک در کنار در حالتی که چشمش بر حضرت شاه افتاد چون
سپند نقره زد و سر نخاک نهاد لمعه خورشید گرم زده وارش در کنار کشید و بآئینه داری پروغایت مقابل خودش جا
بخشد هر چشم زدن چون آئینه رکی میگرداند و هر نفس کشیدن از دواغ هوش سطر میخواند قطعه انجوش بخال که چون بر تو
نظر کنجایم هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم جلوه ات هر قدم ساغر نرنگ دهد از خیر شناسم که چه می پیام
شوق هر چند دو عالم کنه از من لبریز جز در انجوش تو خالی نماید جایم بخال تو چنان کم شوم از نیستی خویش که علم
هم نتواند که کند سیدایم هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید رعشه بر اعضايش می چید زبان بجودی عنوش
این حسرت می کشود و ساز شکستی آوازش با ن ترغم می سرود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و بجز در حمت روی
توقع آورده ام بر غفلت عالم ترحمی و بحیرت کارم شنبی قطعه نخل آبی همه تن با ن بسیار آمده ام فرضی سوخته برده ش شرم آمده ام
بود چاشاک من دانه گردانم از پی سوختن اکنون کجا آمده ام محرم عذر ازل کیست کندا کاهم که درین ننگه از بر چه کار آمده ام
در مجراندیشه دودی میگردم سر رشته بخان و مان سیاهی کشید و در پنه زار تخمیل شرمی می پروردم حاصل بجز من سوختگی
انجاسید امروز از چراغ زندگی بر تو نفسی باقیست انجوش کشای وداع بتید و از سحاب فرصت عرق جبهه در نظر آب انفعال
جاوید با حسی ایام درنگ و طاقت زودم رفت از شرم زیان توقع سودم رفت یارب بیدست و باز خاکم بر دار
دست بوزم شکست با بودم رفت ازین عالم هر چه بعرض می آورد لرزه غدر خواه انحراف ادب بود و ازین دست انچه میان
میگرد عرق آئینه شفاعت کساح ردئی می زدود صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متمم خیالش مباد بر باید به نظر اندوخت

درق مادمی بر میگرداند
و طوار فکری و هم در غنای
خاکوشی جاوید میرساند
از ملکوت ارشاد تدبیری
که گنجینه شده فضا پیوسته
تواند رسید یا قدم افروزی
تا غر افروزی باز توان
کرد ایند که هر چند که
طاقت غم و غنای بیچارگی
باشم باری خاک ندانسته
بر فوق خورشید غنای بی
باشم با جمیع هم جمیع
کاش پرت غم و اندازند
و خیال منزل نیز سر نری از
غبار راهم بر دارند قطعه
هر که شدین خاکدان نادیده
سفر چرخش خاکدان نادیده
از خانه برون بکند خیال
خاکدان و که بومج کاه بر
جیلجوی عاقبت صد رنگ
انسون میکند خامی بر
می بندد جویم بر رخ
دوب منزل مضطرب رهرو
بانی بهواری اند فضا کو
که داد کرد چون میکند
سعی

اخلاص شوخی نفسی که درت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در سزای کاشتن است و زکار در تپه پرورد
ستم بر حقیقت صفا جان بر داشتن قطعه دل نفاق پرست آفت بنای وفاست | حذر کنید ازین مینیه شتر آلود اگرگاه
سزای سراج جلوه اوست | نمی توان تماشای نوبهار آلود | چه جای غیر نفس هم ز دل برون آید | خیال دوست مباد شود غبار آلود
بی تکلف و لهاسی انبوم از رانجه حب ابل بیت مینمای کلابی در بغل داشت اگر شیطان در آن طرف نمی شاشید و
سباط عتقا و شان رجحان زاری بعرض آورده بود اگر تعصب در اینجا نمی رید بینائی این بی بصیرتانی بای ضلالت و کورست
و سپر این سیاه دروان دلیل ترکی و بی نوری زینهار اگر دم از محبت زوئه صادق باش و بکذب و دهر آری صفت
مترش که ندان خلوت شاه نیک هرزه کوئی نسند و عقریان آن بارگاه مکر بعض و عداوت کس نه ند و قطعه ای بهم
حب گرفتار حسد شیارش | اگر چنین کاهیت ننگ و دو عالم غفلت است | عمر باشد غوطه در لوث نفاق داده اند | و زکار
بر خوش می نازی که انبیا عفت است | دل سراپا بغض و انکه لاف حب ابل بیت
نی حد اطوار حیدر بود فی فعل حسن | آنچه در ذہنت یقین شد تهمت آن تقست
حبب معصومان بیتان پروردی کعبه است | خاک بر فرش سلاطین بسته ای بی ادب
اگر همه در خانه ات صد نسخه قرآن بود | صورت سک مانع فیض نزول حمت است
و اندر بوی زمین شور برق آفتست | نقش و سب در دین انسان بدست از کاف
چون سحر صادق از هر دو عالم پاکش | ناگهی باید بگذر بود و دنیا ساعت است
که دوران آسای فکری در سر زمین او و یسه پیش انداخته بود و برات روزش چندی بران مرغزار معین ساخته با همزاد
ربط اخلاصی داشت و در سزای وفاق تخم اختلاطی می کاشت اتفاقا عجلت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش حمت
و الم بسته اند و سر رشته کارش بیچ و تاب گفت و اندوه پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تنویش شد اید مرض
کشید کاهی خاق برای کلوش زمره بی نفسی می بست و کاهی یرقان در پرده کش شیشه نخران می شکست ابرام ذات
اجنب لنگر رحمت از پلوش بر بنداشت و کش کش ضیق النفس کریان سلاطین از چنک دق نمیکداشت و بار تخیل سجونما
قرعه فال در هم شکستن و مطالعه تشنج اعصاب خطوط بکثیر از یکدیگر گریستن اشغال جانگذاری تب چون تپش نسیان در کمال
استاد و حرکات سلسله بغض چون دو چراغ سحر در نهایت آسائی استعداد ناتوانی بر سر پایش سایه خیال اندخته و خمیدگی
در هر بن مولش خیک نا امید نواخته نظم نضعیفی تا که از خانه نالاش | جو گرم افتاد در چرخ نالاش | فغان
از نار ساینده نفس شد | پر پرواز و ماند و نفس شد | کجای داشت بی برک تصور | بزرگان سربد بویار تخیر
ز باقی چون رک کل محروم کفاز | قدم چون نقش پاموس فزاز | بجای پوست رنگ ناتوانی | بجای استخوان سخت جانی
در حالتی که اظهار جدت علامات فزایش دست قدرت بر عتقه کشیده بود و بمعالجه امراض لا دویش حرکات جرات بکنه
انجامیده میز را با تهاوس و صیبت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتی با عتقاد نفس کلاه بر چو
انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایه دیوار وطن شناخته فغان آن سوی خیال مانده قریب تر از چشم با نگاه تصور میکردم
و قطع را می که هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس تخیل می آوردم خمیازه صبحی که بچشم بنظر میکشیدم خنده شام
نا امید بود و آغوش خیالی که بهوای جمیعت بقا میکشودم رنگ آینه فنا میزد و بمطالعہ یقین پیوست که صریح خامه نفس روز

معنی از خوش برون آمدن فهمیدنت فکر چون بیدست و پاشد ناله سوزون میکند خرنی ناله های بی نفس طبع میزداد و
اثر گردانید و اضطراب بسبب بی بال و پرش غبار زرق بر دامن ترجم پیچیدنی خستبار فرمودای غارت زده نقد
اعتبار از نصیب خوان فضل مایوس مباش و آله شکست دل بخار محرومی مخزاش با من جمعی بلد مدعا بیکر دم شبکم
فرضی غول راحت سباد و از سر منزل فیضی سراغ تحقیق میدهم خضر توفیق یاریت دهاد مصاحت آنست که آنحضرت
درخت بر در لب نرسانده است بی بوس عقبه شاه رسانی و ناگاه دامن شرکان بچین بزرگ زده است چشمی بطالع جمال شود اقبال شرف گردانی که در غار
میخ و در لغت آن انفس قدرت اقباس است و زلال خضرب پاش آن پشگاه حرام ساس قطعه ستم کشی لطوف و شمع و نوید تبار و قیود و زنگ
جستجو فیض در جوش است غبار نیز بران آستان نفوذ و شبر طاکه تا طاقت ارجیع ابواب جمع نکرد و سرز خاک آن
سجده کاه بداری هر چند اینجا عذارت بباد دهند جز معراج اقبال مدعا شمار می گویند در سایه حضورش بر غبار
ترنج دوت دارد و خاک دیدنت در شغل خود از حبیب هزار آب حیوان سر بر می آورد همچنان این تدبیر بطوف
کعبه مراد بدایش فرمود و خود بمنزل معین مراجعت نمود ای حاصل آن معدوم هستی تلاش رو بارگاه زندگی پناه آورد
و بر بیدست و پانی شرف قدم بوس حاصل کرد با داب ناتوانی جانی ناله گاهی تا بزرگان می پیچود و این عجز در عرض

مطلب نفسی بر لب می سود نظم	اگر می محرم تاب آید این	آئینه راز بی زبان	غارت کرده ام چه و نا نام
بر بی قسم چه لب کشایم	کوریت ز محراب سراسر	بر عالم غیب عرض اظهار	هر جانبت حتما کرم است
بنفخ سایل نگاه شرم است	آئینه جلوه حتما جم	شاید کنی کند علام	خلاصه صرتم آنکه بشکینم

غربت سر در ناغم و مشت خاک خود را پیش از غبار کشتن بوطن باز رسانم حضرت فرمود از فقر و عاست و از حق عطا
کرد و متوجه خباب الهی باش تا بشیر غایت نوب عطایت رساند و سرورش فضل بفرود شفایت مسرور گرداند بمجروحان
اضطرار حاش بال بی قتی گشوده و طشهای حسرت عجز بسمل و نمود که بار کران جانی برده ش منت دیگران تا اینجا کشیدم
اگر این آستان هم نفس دارم بردارد اولی آنست که هم درین جا بخاکم سپارند عطیه صحت و قتی باورم آید که قتی
سرمایه توانائی شوم و یقین عافیت زمانی ثبوت پیوند که تا خانه بپای طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل و سوسم
کشایدت لی گمراید زحمت فو بان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه روی نماید بخوار بین بساطم باید فرمود
قطعه فنا شام و آئینه بقایا است کجا روم زرد دل که مدعا اینجا است جبین ساعده و دوکان سجده دارم تو نیز کجا
شوای جستجو که جانیات همچنان سه شبانه روز قدم جراتی که نداشت بساحت می افشرد و ابرام جبهه سالی
که مقدورش نبود پیش میرد هرگاه آنحضرت از حرم سرای عصمت بارگاه صحت تشریف میفرمود سایه وار بیدست
و پاسید وید و جبین عجز بر قدم مبارک میالید بانواع نظم کرد حسرت میخیت و با قسام تصرع غبار توجبه می نمیکست
ترکی ازینغای بی تردد نوید یافته و کرسنه خوان نعمت بحجاب شکافه از افروزش عرض تکالیف سر موتی بکاستن نرسید
و نقد تغیر رنگی از در تقاضا پهلوی میکرد و قطعه هر چه که دل بجزرت آویزد از و در خود دم آرد و هست نگریند از و در هر جا
که پافشوده است امید شکل که غبار نیز بر خیزد از و روز چهارم حضرت شاه میزار اطلب نمود و بطریق عتاب فرمود
که این ملار از برای ما ز کجا آورده اید و این مرده را بار دوش ما چرا کرده اید آخرین چو غیبت حبیبی خاموش گردیدن
و شراری مستعد چشم پوشیدن اگر همه کیفین زندگی کند از فرصتهای غم پیش باید فهمید و اگر یک نگاه ملت

باید بدست جانی خضرش
نشان سجده میزار از راه
سناخی که شیوه جوانان است
کرم است معروض داشت
که بسیار دست جانی جبین
چرا غیبت عاتق و بلاد
کرمی نگاه جبین شرار
اشکده در کاب بار بار
نماز جانی و بی غیبت
آخه الامران رنگ شکفتن
که در جمع احوال
خود است اگر در غیبت
جوانی خضرش بایان
دوری وطن سیدار و کار
خار خار سودای وطن
گذارد در صورت سفر
ببخت سفر است وطن
حالت وطن از حبیب
با خبر عالمی در لاش جانی
نفس که از دست کشی
بزدنیاید رنگ شکفتن
و می باز نقد عافیت
قدرانی که جانی کرم
در غمت ذوق و من شکر
هر جا بگوید که داشت قدم

نوبتی میزد از هر یک راد و مجموع کساری که از بده گنگ مسافتش ده روست و برای تجارت میکان عالم حساب میبشت گاه بودای ضرورتی بخواه اتفاق افتاد رومی داد فقیران را نیز رفاقت واجب افتاد پیش از آنکه غبار کسل را دور

سجده بجا می نبرد عرق از چکدن قدم می شمر و نظم و هن کردار کوشش نارسا | بصدد دشت رنگ ز بیدار چها
امید از لب و نفس خفت بست | تمنای کس نخواست
عظیم شیخون بر نیگاه طبیعت ریخت | در حالتی که هجوم یاس او دشتگاه و دامن غار کرم تنوع آرزو با بود و فرصت زندگی
از اجزای ملت نفس و آسپنی آفتاب می نمود اضطراب بنف طاق آنسوی خیال طپیدن بال بسجلی می فشاند و شکست ساز
زنگ اطراف تصرف شنیدن فسانه بخودی می خواند ناکاه نسیم صبح باداد نفس در رسید و بدم سر و آفون خوابی در در میبرد
فراهم آمدن شرکان خلوتگاه تجلی جمال شاه بود و بستن چشم فائوس خیال آن خورشید نگاه باغی خوش آمد
دل متاب داشته است | آینه با پرده سیاه داشته | شرکان هم رسیده و تراد در کف داشته | بیداری بختار چنین خواب داشته
بچار رب التقات ناله و از استبر عجز بر فاست | و بوضع اشک پشانی از سجده تسلیم آراست | تاپردهای دیده فرس مقدم
ت کرد و پیش آهنگی توجه خاص بدست شفقت ردای سبارک کبوترانید و بنیوای ساز عمت سبار را مقابل خود آینه و ای
مقام افتخار تجنید زبان شفا ز جهان بشر نوید رحمت و کاه عافیت پناه متوجه کر میهای رفت که در ناموس کاه عالم
الفت بحکم لقاء الخلیل شفا لعلیل ناکر زیر رسم عبادو تیم و بی خستیار شیوه لطف و مرحمت خوشباش که مداین کلفت ناسا
تراست از فرصت عمر شرار و لنگر این کدورت بی ثبات تر از بر فشانی دود و غبار باغی ای خفته در اغوش کلفت زنگ حد
بر دل پسند کلفت زنگ حد | در محفل شوق نازکیها دارد | ساز قدم و شوخی آهنگ حد | پس از نوازش قانون بیدل
نوازی چون بساط عبادت در نور وید و محل آرای آهنگ معاودت کردید فقیر آن ردای رحمت زار با با فرس فرق عت ازین
برداشت و باشارت قدسی بشارت همان پرده عرش سایش گذاشت در بنیالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبه خواب
برورید و نجش دامن شرکان عبار آهسته هوش مرتفع گردانید بی شایه خیال بمعاینه پیوست که از سر صفحه مقام میل زبلا
میفرمود اما تا نگاه تجدید نامل کوشد از پیش چشم غایب بود همان ساعت رحمت تب از هم اغوشی طبیعت بیلو کرد اندازیم
تلوایه از مصاحبت اعضا دامن افشاند باغی جهان زینگونه دام تاب و بچیت | طلسم زنگ چون شکست بچیت | نادر شده
و غم هیچ در چنگ | بغیر از خوش رنگ و کبر و ش رنگ | روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی با شرف نامه شکفتنی عنوان
در رسید و تجلیف ریا حین شفاق بساط انتظار را | سر سبزی بهار حضور گردانید قطعه مرده ایدیده شاق تخریخ
که عجب سر سبز رنگ کشیدی کجا | یعنی از کثرت و اگر در وقت کل کرد | دو جهان عشرت اغوش حصول دید | و رسیدی حضور خط مکتوب کسی
بوادای که ندارد ورق لعل و نهار | آنهمه نقش که خیاره سحبت میست | خط جامی شد و بر دوازده نذر و خط | آنهمه ناله که از سینه برون تاقیه بود
بزرگدندان مصفت نامه یار | پیانه الفاظ سنجیده سبر جوش این مضمون سرشار و مینمای سطور بالیده کیفیات این شاه
در بار | که ای دور کرد لب نگاه و ای تقیم خلوتگاه دل آگاه دور وزی اگر بحسب صورت از مشامه یکدیر دوریم بپناه
معنی استیاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتانی اغوشی است از لطافت معنی وصال و یاد و محرمان فلول است
آئینه معرض تماشای جمال بر صفت که برانید کمال مبادند و بزرگی که جلوه نمایند قدرت اظهار خواب نه خطایه یک پرده و
تراست از مضمون بیداری و مستی انیکر و صد نشانه سائر از دماغ شباری که قطع | در خیالت چون که که تم شامی
دید پوشیده ما عینک ما میشود | سینه صافی هر کجا روشن بان عت | خامشی چون جرت آینه کوایشود | غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار
در تامل کجای رفته پیدا میشود | دلیل صدق این کلام همان واقعه محبت پیام است که مشهود آن نسخه و فاگردید و بکاشف

آن آینه اخلاص رسیده
در عالم مثال تبساز عبادت
چرخه غصه خشی با نقره سوزیدیم
اما با دانه آینه رحمت و اندام
عوارض کدورت از آونی میجویم
از دشت غیب ما شود دست
مرآت خدای مانود است
در غیب شود ما دود می نیست
حق تابع باقی و توانی نیست
پوشیده مباد که نشان آن
را کتا به بود از کاران لنگری غلبه
او با هم و اشاره بسکینهای
صفت اخبر کی انجام با غایت
صفت و سنجیده با آینه
عبد طبعش کند را بچیت
توجه که معراج رحمت را بچیت
بر آتشیم پس در هیچ جانی
بر آتشیم پس در هیچ جانی
اگر ای بار از حضور خود غافل
بماند و هیچ وضعی با نذر
و فقر سبب با نذر
ای زلفت بجز با نذر
که بمانی و زنی با نذر
آنکه با نذر کی بیدار باش
خواب با نذر کی بیدار باش
که بمانی و زنی با نذر
آنکه با نذر کی بیدار باش
خواب با نذر کی بیدار باش

و بنان بنار بکمال خصل سعادت
که بودیم از کمال کرم چون آید
رحمت در آن اخلاص که به
زول فرمود و بکرم میاید
خوشید از یاد چون ششم
از خود بود بخشن کمال که از آن
و فرشتگان که از آن
که از آن شوق ظهور آید این بود
رسیده ایم و شما درین شکریم
شوق و صفت غنیمت
قطعه که درون صدفش
که هر یک کرد اما عقد و فاقه
چون شمع باین زردی
صفتا سفست اگر بشکله
که بستی محفل حال بود نقاب
مغنی چند از زبان اسرار برآید
سامعه نواز کردید که خیال
سباز و قزاق تیزبش با بسی
و تصور متکلمین بوج پیش
غیر از هر کان تیرگی افروخت
بوسه پیش از مرده ادرک
بالم بخودی ساخته بود و بنان
پس از پوده کوش بهای خوشی
پرواخته میزبانانم تیردوش

شخص واحد چون این دخت	هم بکوشش خود سخن خواست	چون زبان و کوشش سهای نویست	سمع و نطق خود تماشای نویست
و نمودن غنم را نشا میکند	الگویت این نقاضا میکند	پس در اینجا ماسوی حرفت لب	قرب و بعدت هم بخود صرفت لب
ای غرورت شوخی آهنگ خویش	زنگ عجزت زکی از نیرنگ خویش	اگر شکفتن توام طبعت فدا	نوباری برک عیشتم کم بود
در دمی بیاریت ساز و خن	ز کس نازی و محو ریت این	ای شکست چینی از دکان ناز	اضطراب جنبش مرغان ناز
غفلت خلوت که عرض حضور	غلطت زنگ تغافل های نور	محرم جیب تامل نیستی	تا بدانی انقدر با کستی

الحاصل طو مارنا قبش بی پایان تر از آنست که بسی فامه فطرت در نگارشش آن توان پرداخت و پایه قدرش از آن
رفیع تر که کردن بیان مقابلش توان افراخت اگر تفصیل می کوشید فرصتها متخلل نمیکردید و اگر به بسط میپرداخت اندیشه رنگ
وسعت می باخت هر چند طبیعت نارسا از دقری بنقطه چشم کشوده است و بر غنایم حصول سعانی می نازد و فهم ما توانایی
بسی قناعت نموده با بساط ترد و ما غنای می پروازد اما در بارش و نمودن اعتراف قطره همتی است و آفتاب را به پرده و استون

عجز سایه فطرتی عجز	عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت نیست	در تب خود سوخت اینجا که نفس تپانید	دوره بدست و پا در بارگاه آفتاب
بال عجز افشاند ما غافل را خواب شد	خاشی شکر کالی داشت که طبع فصول	لب حرف آورد و ساز جل بر لب شد	لاف کاهی بخبر فضا غفلت شد
خراخرا که بیداری نا خواب شد	اشک شبنم فطرت مافش که هر یک	انتخاب بحر میزد از خجالت آب شد	فقر سید را آغاز بنای شعور

بی استیاز شاه عجز و غرور بر توجیه جناب برینکی بود و شوق نسبت انحصار به نفس زدن بر جریتم آینه احوال می افروزد نمیدانست
مهرک سلسله نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست بر جانی در تصور میوزید بوی بخودی دماغ هوشش می افروزد و بوی
صدای تجلیر رسید پیغام وداع شعور کوشش بخود مطلع صبح توام طوفان در نظر می بالید و سواد شام به چشم چراغان اشک
بساط انجم می چید پیوسته چون ابر تصویر یادگیریه بود اما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت و چون نبض تب زده همه وقت بال
سیر و اما گردان می افراشت روز و شب چون روز و شب با و دو و غبار عالم بی جستجاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و ماه

مگر دوش تک تیر پرده ربابی	در قافله شوق دل حیرت گیش	آینه تصویر جرس داشت پیش	میر قلم و از خودم برون راه بود
می نالیدم لبیک همان دل خوش	بکلم ارشاد و فاسحیا مصروف مراتب انفا داشت	و معروض اخبار احوال هزار رنگ علم بهانه می داشت	

کاهی طبیعت را بوارض صداع و امثال آن متهم بیاخت و خود را از جرکه مجلسیان بیرون می انداخت کاهی با جنفسان عذر
ضعف دلی پیش میبرد و تنهایی از غنایم حصول جمعیت می شمرد شیوه تسلی همگان مال بهل سر سر حنپت مان کردیدین و طریق فضا
همه دوش و شست که بر سر بوی محو بچیدین واقف حقیقت کار علم حق و محرم بخت هر امان دانی مطلق قطعه کر زرد

عشق بونی برده در صبر کوش	شوق رسوا گن از شک کرم داده	بانی خون و جگر با قیت حرف رنگ	سوز دل و چشمت پر پی پوده شاد و دلی
سوخم از شک آنمعی که در غرض نیاز	پای تا سر داغ شد تا زبان بدید کرد	پرده قانون لغت بزرگت نعمت	در نفس شوخی آدرت مضیعا بکرد
ناله و کیش ادب بخان ناموس وفا	منیت غیر از شاهد نا قدر و دنیا می	پس از مدتی ضبط این حالت چون جلده کنگ که پای تحت محال	

او دیه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریایی که کنار آن شهر واقع است صورت قناعت روی داد روزی در خدمت میز خرافیه
مقابله تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استخاده می نگاشت درویشی از منوبان جناب حضرت شاه در رسید و بفرمود
نغمی غیر مترقب مسرور گردانید که بزرگی تبارکی این سرزمین را استسمانی غرور و بخشیده عمان التفاتش بدین شما معطوف گردیده
اجازت شوق در کار است و ارادت ذوق فرصت شمار نمی احوال آبادی که مناسب معتقدان خطایفه است استقبال نمودیم

زهر موج سید است شور می‌دگر | ولی حبله از شور خود بچرخد | بوقت خموشی نماید عیان | که در کام دریاست خدین بان

تحریر و تقریر مراتب ہر را کثری موافق فطرت عواست نہ مطابق ہمت خواص معنی مقام کہ خواص را بی تکلف الفاظ معنیہ
منظور است و عوام با وجود ایشاح بیان در فہم عبارت نیز معذور رتبہ کلام تا بحفیض نقصان نرسد طبع عوام را از جہل مطلق
نہانہ پر تو قیاب تا جبہ بر خاک نالند رنگ از طبیعت سایہ مرتفع نہ گردانہ اگر حسن تحقیق کمال ذاتی جلوہ نماید بر ضعیف نیاید
انجمن قصور خلعت و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نہ گردانہ بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم در تصویرت علم بدرہ
حال از بسجدہ استمان قیل و قال منزہ باید فہمید و موز خلوتکہ یقین از حرف و صوت محفل و ہم و کان سراباید ایشیہ

همین بزم است که عرض فریب و زشت این جا
نگاه به اوس غبار و عاشقانه می
همان آبی که می منی طراوت مایه کلمات

چو بر آینه پاشی گفت ز کجا می بینی
دل هر قطره که در دایت غوغا می خیزد
سرشک از آرسامی دشت کجا می بینی
حقیقت سطر نیز که نقش از رخ
یکی در نقش پا هم صورت و آثار می بینی
تفاوت که نباشد مقتضای سطر و آثار
بر همین جاوه تا منزل همان زمان می بینی
تا هم سامان حیرت کن که در دشت و فضا
خیال آینه با می آرد و دیدار می بینی
یکی است اینچون که می خطار می بینی
چو اسکل و دو پیکر چشم حول طار می بینی
صدرا که هم دشتی است جولا کجا آید
یکی از صد پیدین بوی خوش در می آید
نفس تاول بر پلشت پرستیا می آید
کجا ه شوق پید کن تا شایا تا شایا کن

دو عالم جلوت است فی البصر دشوار است

سبر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضای زمان صحبت سلسله معاودت تحریک آورد و میزاقه می چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همغان غاشیه داران تسلیم بود و بالفت نفس پایش جنبه روانی می سود ناکا و غمان سستی نصیب تو جه کشید و دست بختی گرفت باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر پی دزدیهای شمار سیده ایم و نقب تجسین نهان خانه خیال رسانیده می باید باشریک احوال پشمال خود بنیدارید و رقم محرمیت ما بر صفحه تغافل نگارید بقیقین محرومان هزار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش انخواست و تنزل اندر جات لعلات انهار و افشا ساقی این نبرم در خر حوصله این استان نشاء می چماید و شاهد این محفل با نذر طاقت مشتاقان نقاب می کشاید پس بمبالغه توجیهات و دعا سرافراز رخصت نمود و زبان فضل ترخان باین دعای پریاگشود که ظرف بخش حوصله فطرته با کمال مشرب استعدا و رسانا

دوست اندیش کای مجید
سلطنت کللی کردار غزل
باعت کم خدنی با عرض
قطره دریا بخت کرد
ماست کبیرد منش
شوخ کبیرد منش
دانه آفت تشنه منش
دانه آفت تشنه منش
با میکند حرمن سرش
رشته با اجاز ضبط خیش
کوچند حکم دل دارو نفس
که نبالد شویش
که نبالد شویش
اگر بهیزد از عرض غیا
شک اگر خرد و شر خندیش
شیخ از طوط قانوس تو بپز
بچویش آن بیدل که این از الفت
شد خیش بو ششیده مباد
که این آتشی ششاز عالم غفلت
با کمری از ابل خدی ضبط
رسید دور محبت هر بی ضبط
جان ادب بستر حال سبک
غیر از جمع حق شودش چلی
مما حای آن نیست ز شکفت و جز
مزن غیب نهایش معنی این
اسرار از روی منکشف یافت
و چنان آن تامل که در مقام
کمال ظهور می یست در مقام
صورت و قوت نه بخت حکم

گفت مانی این موقع که
هم چو بر صورت تو می کشد
چون عکس آینه بر آینه
دوئی مشابه می نمایند و
هر چند بر یکب خود فرو می
چون شود قدم جز کلام از ده
غی سیرند ازین سخن گفت
که ناقص طبعان و بستان
کونی از فهم کلامی در سگاه
الهی دورند و پست فطرتان
طبیعی ادنی در درک حقایق
اعلی معذور گشت حقایق
لطیفه و کشف معین از
از صفای آینه و انما بدینکه
عزل حال علی است
فطرت ادنی میرسد
که است خاک از عالم بالا
محوان حال هم در بزم حال
استوده اند بزمین ال فرسوده
طبعان هوس پیا پی رس
اشکنا بیان حقیقت از جهان
بیگانه اند که و شست احوال چون
دیدنی از بسکی میرسد که فرشت
تایلی ازین کلمه معنی نشان
از آنکه غیر از سران رنگ صورتها
مهرس که هر کس اینجا مقام
خوش بگوید

تستانی که رفیق این و شست سرشت از لبت هر چند اقبال سعادت حضورش مکی و ساعت بش سعادت نمی نمود و
آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبدول حال خود مشاهده میکرد و
خصوصیت مرحمت غامش مصروف نسبت خود بمعاینه می آورد اگر گاهی در غلبه شوق نظم و نثری از طبع قاصر میزاید و
مبطله اصلاح آرا میرسد صله اندوز این جنس مراحم پیا میگردید که نشأه موزونی ذاتی ازین کلام سرخوشی پام روش
و معنی تلامذ الرحمن ازین مقامات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن لطاف و ضاع این گرفتار سلسله تخریب از وی و بی تعنی
می ستود و اطوار این محتاج اجناس گرم بوجوه استغنا و بی نیازی و اسیر سودر با عی انکس که چنین سجد فرساده
کر منظور گرم بود جا دارد خاکست نظر گاه فروغ میروست آینه تسلیم اثر با دارد روزی در حالت شفقت
بدل ستانی خلاصه کرام میرزا عبد السلام که با آنحضرت نسبت اخوت داشت سجده تقریب بعد از لب اظهار کاشت
که اگر تقسیم قابل بصحت ارشاد و منقبت بار قبول یابد بعد نیست که طلال فطرتش بجز زمان عروج کمال گیرد و نهال استعداد
در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد بزبان بتم عنوان فرمود که او از آن طایفه است که از لا با فضل حقیقی جو شیده اند
و اندک احوالشان در تنق انوار غیب پوشیده تر قریب مایل انبیا باطن سراسر نبوت است و هدایت شامل ایشان حقیقت
انوار ولایت لا خوف علیهم از آینه ظهورشان جلوه فرما و لا هم بخیر نون از سیمای هیئتشان چه ره کثا مار با استفاده طرفین
و ودیعت هم بهم سپردنت و بستان یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بی فضولی خواستهای حق بر کن خواهد رسید
و بی ترویج جستجو جاده با سر از منزل خواهد کشید عززل ای خاک بنوا چه قدر رنگ دینی ای بخت فنا چه بلا کلو کشتی
بنشین که آسمان بخیال تو پست شد ای که در عجز این چه علم بر فرشتی اتفاق سوخت بر حق خیز دعوتی عجز شراری آینه آتش شد شستی
کلفت بروی صفحہ بکاغان غایت آخر خط که بود که بر هم گشتی بسیار پیش رفت از خویش باز کرد جانی قدم زد که او هم گشتی
حسن اگر بتائش آینه پر دازد در خور جلوه خودش باید ستود و معنی چون توصیف لفظ گوشت همان کینسی بهار خود خواهد نمود رنگ
توجه کمال است بر چه منظور کلفت نقصان جابر و دشمن و شرم سیلان گاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن ذره بزم
در غبار نیستی جبه تسلیم ناپیدائی می سود گرمی نگاه افقش آینه شکم عروج زود و قطره معدوم در قهر ناکسی بر شکتی نیری
نمی پست بر کن دین اقبال محیش کلاه کوهر آرائی شکست پس دره را که آفتاب در آغوشش بر تو جاد بدم از هاش بنایم
قطره را که محیط سامان بزرگی بخشد جز بد جلوه کی نام نتوان بردن قطع ای با آینه کرد در قافله های حسن خاکشد در زیر رنگ
جوهری پیدا نکرد و بی لب تخی که از بی تفاتیهای بر ریشه داری از زمین بایر سر بالا نکرد شیشه با در محفل افسوس بکاغان
جاب خود بخود در هم شکست و بانسی سودا نکرد کر همه نکیت موقوف بهار جلوه است و در همه بو نیست بی کل ل شوی
و انکند همچنان که حسرت و داری باله نگاه ناله را هم خروای قاسمی رعنا نکرد قید کلفت بر ندارد ششم مهر ششما کیت منظور
تو شد که عالم استغنا نکرد حکم الفقرا و کنفس واحده بمناسبت محرمیت جهان کلیت یعنی حضور شاه وحدت که در مقام
ساز عتبارات رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده ناموس کیتی نگاشته بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه
هر گاه بمبطله توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در تقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآتش عبارتی بر خیزند
جز طر استعارات شود معنی نمیداخته و بی کاکنی طبايع عوام از یکدیگر باعث بار تشخصات بزم نیست یعنی امور عالم کثرت
که درین پار سو خرا جاسس مخالفت اشکال و الوان بر هم نخیده اند و غیر اسباب تمیز سود و زبان بعضی اظهار نرسیده سلب

خویش میگوید خبر جز حدیث کا و و خرا مردم دنیا میپرسد آدمی رتبه استعداد است بسیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار
نخواهد و معنی ادراکی ترکیب خستلاط امرجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشاء شیوانات دایه تا فاعل
و انار اسما و صفات از مراتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار در دور و تسلسل
مقدان عالم کثرت یعنی فروغ خلقتان ظهور را با آرد کان جهان و وحدت که اصول ثمره شعورند انقطاع مناسبت کمال
جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان کلشن جان و دل انفصال موصلتی در نهایت همه قوی و آشنایی
جهل عوام در علم حقایق بعلت نارسائی و ناتوانی است و بیکانگی خواص از وضع کثرت اثر بی توجهی است نه نادانی پوشیده
ند که کثرت تنزل مراتب و وحدت است و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر باستان نه پرواز و از بی
زیبایی منصب غزت است و مقیم آستان ز دوری نسبت صدر از نارسائی بهمت و قصور فطرت طایفه که محرم حق
موجوداتند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردی از افراد و فقر الهی و کونی محیط اسرار خود است
کلمه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این فکر که از خود برآید دیگر می تواند رسید نشاید قطعه اگر زرزو شیده است همارا

چون بختی ز در زارست و دل من است	در همه از نشیمن است ایجا و کل	ریشی کیم ریشیست و کل کل است	هیچکس محرم نای غیر نیست
هر کی در کاشن خود میلست	سخت بی پرواست حسن از کیکر	مدا بروی نیاز از کا کل است	روزی همزرا ظریف از آفتاب

که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم است چون فقیر را بانی نوایان عالم فقر بی اختیار جوشش میدهد و با خاکساران طریق فنا ناکر خستلا دمی شنید شکایت مضمون طوماری بعرض آنحضرت کسود و کلاه تحریر نسیم چشم معنی سواد و انمود که این زبان کار نقد آگهی ناممکنست با سیم رفیق چند که متلبس بخرقه تقلید ندیجوشد و کمان سودی که جز خسران متصور نیست نور تصنیع اوقات میگذارد با آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر کا بهی درس معنی بکمال میسرانند و کلامی مدرسه تحقیق نقطه ارشادتی از سبق ماسوی در قی میگردانند کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه معنی این فیض تباهی نکشد اگر بهر چه از شعور داشته باشد می باید دهن فرصت از دست نگذارد و حیض و انید و لذت عظمی نفسی نیارود و در خانه آفتاب پر تو چراغ پرداختن چه قدر خجالت بی نور است و در کنار محیط بخیال سرب چشم با خن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری تعبیر الزام این شیوه جز نوه محرومی چه خواهد بود

و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی نصیبی چه میتوان نمود و غزل	یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم	بر تو خورشید خبر خاک نتوان یافتن
با وجود ناتوانی سرب گردون جوییم	چون به نوسر خط غنیم و مغروریم	با وجود ناتوانی سرب گردون جوییم
پیش نتوان برود خبر کار می ناموریم	بحر در آغوشش موج همان مکنون	صفت ساز بندگی کر غفلت کار کهن

اشارت معنی عبارت باین مضمون آئینه ارشاد و پرداخت که دانا از سطر بلال عرض نسخه کمال نباید خواستن و بر ریشه نمال
و امن کلچینی نساید ارستن در آئینه ظهور انسان که تجلیگاه مراتب اسرار است و منظر رموز افعال و آثار احوال هر صفتی متعلق آتی است
و کل کردن هر یکی موقوف زمانی از ما پوشید و نیست که بنای فطرت این نفس نیا و بحال تناسل و استوار است و بساط
طنینت این خاک را می رازد در نهایت صافی و همواری اما جوانی تصفی بی پرد نیست و کدشتکی مستلزم رسائی امید که اوقاتش هیچ
وضع تغییر جمعیت نه بیند و اشغالش در هیچ حالتی تمت غفلت نچنید و باغ آزادیش سرخوش جبرعه ذوقیست از زانی شاه دلا
و ساز بی تعینش سیر آینه که زمره شوقی مرده اقبال عروج توانی در مقامی که زیر و بم جبل و دلتش بر یکدیگر می چید و صاف و درو

[illegible]

و در می بسا و این غوغا نصیب
 به عالم جمیع مبارک میدان
 زبان در مدحت ارباب دنیا
 جز آلودگیهای اغراض دنیوی
 ندارد و در ذکر صفات این طایفه
 خیر از جامش لذات معنوی
 نمی شمارد در آن محل بقضای
 غلبه حرص کبر مباهله ریاضت
 و در مقام حکم تقدس غزل
 محض اخلاص جلوه گر پس حیف
 عبارتی که از مقامی اراده اش
 نام چیده بریده و افشوس معنی
 که از آینه لطفش مدعای
 کشف چه که شاید اغنیای
 که سر رشته قبل و قال بدر
 معنی توفیق رساننده اند غنان
 همشان بخت احوال ارباب
 فقر باز گردیده ذکر محبت این
 سر چشمه طهارت آلودگیهای
 بیاست و ستایش اخلاص
 این روشنان کفاره نامه سیاهی
 های بنان نظم و صفات
 کن که شاه مطلق اند بکلمه
 او صاف حق اند جایشان حق
 تحت شان حق تاج حق
 خاک نامعراج حق
 فنا جوئی

مکنه اوضاعت و ارسد جای اعتقاد است نه محل فضولیهای ارشاد و اگر بوشه بر نرا طوارت پی برد عالم تسلیم است نه تنگناست
 تعلیم مسیر از اور همه حال معذور باید داشت و رقم کرد و تی بر صفحه خیال نباید گذاشت اینجا سخی صبح با عقدا خود مصروف غایت
 کمال است و منظور معلم تذب اخلاق و احوال هرگاه معنی مدعا شعر حقیقت اخلاص باشد مربوطی الفاظ نباید ریخته و هر جا حال
 جستجو با غیر از وصول مقصد متصور نیست از لغزش رفتار منحرف نباید کرد و در رباعی **شاه از تو مقدار حشم فضل اندیش** درویش
 بازنده در دول ریش **قصه کی از طبلت غافل نیست** **هر کس سخاوت همان در خور تو** **اسکاحل این ناکس جان اعتبار**
 بین نگاه گرم دستکامش صاحب اقبال شدت کسی کردید و این شتی کیا بمقدار از رتبه صاحب بوجش آردی قدرت طوهم
 رسانید هم در خورد و بزرگبهای کیمیا او صافش بود که ذوقا بافتابی ستود و قطره ز معید و نمود هم از قانون عاجز نواز سیاهی دست
 که امروز ساز بیدلی نزار آهنگ استغنا می نازد و خرنی ناله بکسی بچندین نوا علم بی نیازی می نواز و خامه بحد خرم غم نفس آرائی
 وارد تا بسواد صفحه دیگر میدان جبهه سانی طرح نماید و بیان حیرت حرام فال تاملی سیر تا در اوراق عنصر دوم زبان تعلیم سرگشته
 تا بهار زندگی وارد سرور کبریا **سو بمویم آشیان سجده تعلیم است** **مرک هم از آستان شکل که غافلیم** **بر قدر خاکم پاک و دهان تعلیم است**
 با وجود غفلت از ساز نمی باله دولتی **اگر جا که خوف آهنگ امید و بیم است** **لنگ کل ماشوخی سنبلیل با آلوده است** **انچه از اندیشه کل میکند تعلیم است**
 نگاه تامل حقیقت سوادان تمت عیار بی توجی بساد و غمان توجه فطرت نردان کلفت ضبط بی تاملی میسواد که هر چند جنبه مدای
 تسوید یک قلم بدوده چراغ صحبت باروشن است و ساز شیرازه این اوراق کسیر تبار قانون استقاده بازمین اما آغاز و انجام عنصر اول است
 اقبال احوال طایفه است که در یقین آباد عقدا و بیدل تعداد مراتب کمال بذات حقایق آیات ایشان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل
 بصفت اعلی درجات ایشان متعین گرامت خجسته که بنقطه از شرح احوالشان مرکان تامل تواند کشود و سعادت رقم نامه که بطری
 از کتاب اوضاعشان سواد معنی روشن تواند نمود قطع ای بسا معنی روشن که زجر عرض شعرا **خاک جوالا که اسب و خرابان جاه است**
 وی بسا نسجه که در مکتب تشویش طمع **رو سیاه ابد از مدح هر دو شاه است** **صله مشتاق که طایع رضمن بلند کر همه پای بر**
 افلاک بند و چاه است **مرح معنی این نیست خیالان دریاب** **تا بدانی چه قدر فطریشان کوتا است** **ماده اهل صفا باش که در علم**
 یقین **وصف این طایفه تفسیر کلام الله است** **پاکی و امان بخاریب کسوت مکلین نیستی که بهرزه ناری افسون طمع خاک را به**
 اغیار بر فرق ناموس سخن نه بخت و صفای کوهی بی نیازی طراز فطرت دریا همتی که بتلاطم امواج حسیاج آبردی معنی بدای
 ستایش دوان زنجیت اگر فهم معنی بدجات نشاء تیره ز ساند جذر دکات علم شیطانش توان شمر و اگر کسب کمال بعد محض
 تقدس بخواند در ننگ ضلالت ابدی باید مرد که مشنوی **ایک تعریف سلاطین کرده** **مشتق تعلیم شیا طین کرده**
 چیست تعلیم شیا طین جب جا **ای شیا طین مر شدت ویت سیاه** **فخر طبعیت مدح شاهی شریفیت** **کانه تخت و کلاهی شریفیت**
 استیاری تا بدانی شاه کیت **این قفس پر درد و هم جا کیت** **بر سرش قفاده آن زین رخام** **انده پایش بکی تخت نام**
 تحت بیم و افسر زین و سنگ **او چه آتش در میان این و سنگ** **فی تحقیقت آتش آن شایفیت** **لیک هر آتش پرست آگاهیت**
 قرب این آتش بلا می جانست **برق دین و خرمن جانست** **کر به بر زم قرب شاه اندیشه** **بیکان زرد دشت کافر میشیه**
 رفته کبر آینه دیت ز دوست **نیست هرگز حق پرست آتش پرست** **کمال حق منزله است از عبارتی که بحدش صرف مبالغه نمائی و تحکم**
 از معنی که در ستایش دفتر تو هم گشائی اگر باطن مدح خاصاتش بار توفیقی توانی یافت حصول دولت عظمی نپدار و اگر محض وصف
 مقربانش راهی توانی شکافت وصول مقصد اقصی شمار که آشنای وضع این کوهر سرشتان بر مرکز مکلین معید و ارسیت

فنا جو شیده اند		خلعت بزرگ حق پوشیده اند		شوکت شان را علم آرستن		از سر دنیا می دون برخاستن		تاج	
داران محبان بنیوال		کشور آریان ملک ذوالکمال		خاکسارشان کلاه افتخار		نا توانی دستگاه کبر و دار			
پاسبان قصر دولت بیدی		اوج غرّت انفعال برتری		از خم تسلیم خاتم قهرین		سجده طغرایان پیشانی نمین			
بی کلف شاه درویش اندوس		در سجود دولت خویشندوس		اندک از بدایت حال بیدل حیرت مال را شود معنی این بیک					
مشریان نه نقد را زوهم بر پخته که بزرگ آمیزی عالم صورت نکست توجه پسندد و لمعه حقیقت این تنگنا سرستان نه چندان از هم کدخته که از آایش جهان مجاز خیال کدورتی پیوندد از خوشه چینی خرمن اگر نشان بی نیاز حاصل کانیام و از آید روزی مایده انعامشان سیر چشم لغای موجودات پس از وجد آن کیفیت آن صحبتها که ذخیره جمیع معنوی بود تا حال تجلیات اندیشه بشری صورت تفرقه م روی نمود و بعد از استفاده حصول اندولتها تا امروز بصحت هر کمالی که راه معرفت یافت معمای افاده و استفاده بمعنی مشترک و اشکاف بلکه در هر محکم با مورد و در دید جزیر تو معنی خود شمع آن باطن و بر قانون اسرار هر محملی که توجه کاشت غیر از مزه شوق بیدلی توانی دیگر نداشت همه حال اثر پرورده آن توجهات خورشید تا تیرم و نظریافته لمعات آفاق تسخیر غزل اگر در عجزم خوش خرامان سر فرارم کرده اند									
رنکی از شوقی ندرم حیرت آئینه ام		انقدر با کفر خان تعلیم نازم کرده اند		صفا دل خودی جایزه در کار دشت		سجده داری دشتم کردون هم کرده اند			
نیستی سر چشمه طوفان تپتی دشت		چون طلسم خاک خلوتگاه نازم کرده اند		پیش ازین صد شک رنگ نهر غل		اگر شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند			
سجده فرسودم تسلیم اوضاع خودم		هم جزیب خویش محراب نازم کرده اند		چشم شوق الفت آغوشیت تر پاییان		این زمان یک ناله بزرگ سازم کرده اند			
از جوم برق زینبای تاز که نیم		انقدر دلم که ریحی بر نیازم کرده اند		بید لیام دلیل تجمان بخشیت		سخت حیرانم بیدار که بازم کرده اند		نیستم قلب آشنا از بس که زنگ زده اند	
غصه دوم روح شکفتگی بهار عالم منظوم و نظم فیض عالم فواید علوم سریر الفت صفر خامه بیدل در تحریر این غصه رخسار بختی زینب کرده و نوا های از خاطر رسیده را با بختل بیان سخاوند هر چند بر زدنهای نفس غریست در کرب و کتاب معانی افشاندست و تحریک زبان کیمیا مضامین شغول ورق گردان اما از کیفیات نسخه بعضی صحبت که تمت قابل فراموشی مباد انتخاب بادی میزند و از سر خوشیهای نشاء بعضی استفاده که مخموری سیان مینا و پیمان عرضی کبر و ش می آرد اعاده تاز کیمیا باین آهنگ مفت قانون کشفکوست و متمید بر فشانها باین انداز غنیمت بر دوازده و از زو قطع									
ورنه اینجا حال کو مستقبل و امی هم		قلقل و هیبت کرمیای قیال قیال		تا درین محفل کامل بر بساد حال بخت		ساغر ماضی کبر و شونک استقبالیست			
در عدم بارقه توان و بی تپتی فتن		فرصت آنجا رفت و اینجا مام و رفت		نهی خود کردیم آگاه در شبات زد		رنگ از و با پرید و صورت تخیال			
ایامی که اعداد مقولات غصه از پایه نقصان احاد در گذشت و به شکمال فرصت شماری سال عشره معارف گشت شوقی نهضت استعد ناله در برداشتن کردید و شعله طبیعت بسر کرمی علم معانی افروختن چید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه کتب پای در زنجیر خفته و خیال طوفان سامان همچنان تامل که الفت تنور می ساخت یکی از طفلان همدرس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان کدشتی و با نذر تکلم مدز نیست آبا و نفس ریاضین کاشتی هنگام بتم غنچه شش شامه بمنفسان در بوی بهار می غلطید و دم تحریک بر گلشن وماغ همبستقا بر شمیم خن می چید فی الحقیقه آن شامه شوق انجیز در ایجا در و اسح منظوم بیدلی نفس رحمانی بود و همان بخت بها آمیز و شوق پرور می دماغ سخن بوی یوسف معانی داشت تا آنکه روزی استشام موزونی نیامش کیفیت این رنگ سزاق طبیعت بر آورد و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه کل کرد رباعی یارم هرگاه در سخن می آید بوی غنیش از دهن می آید									

این رباعی در خلعت پاکت کل
بارجی مشک خن قالیاید
فناش آریان ملک ذوالکمال
پاسبان قصر دولت بیدی
بی کلف شاه درویش اندوس
مشریان نه نقد را زوهم بر پخته
نه چندان از هم کدخته که از آایش
از آید روزی مایده انعامشان
تجلیات اندیشه بشری صورت
یافت معمای افاده و استفاده
و بر قانون اسرار هر محملی که
تا تیرم و نظریافته لمعات آفاق
رنکی از شوقی ندرم حیرت آئینه ام
نیستی سر چشمه طوفان تپتی دشت
سجده فرسودم تسلیم اوضاع خودم
از جوم برق زینبای تاز که نیم
غصه دوم روح شکفتگی بهار عالم
و نوا های از خاطر رسیده را
مضامین شغول ورق گردان اما
خوشیهای نشاء بعضی استفاده که
کشفکوست و متمید بر فشانها
ورنه اینجا حال کو مستقبل و امی هم
در عدم بارقه توان و بی تپتی فتن
ایامی که اعداد مقولات غصه از
ناله در برداشتن کردید و شعله
و خیال طوفان سامان همچنان
تکلم مدز نیست آبا و نفس ریاضین
وماغ همبستقا بر شمیم خن می
آمیز و شوق پرور می دماغ سخن
طبیعت بر آورد و در صفت ترکیب
جولان انجیز از دهن می آید

ناگاه فامی نفسی بر شمع فوری
محل سوال از پرده جوشیده
و بنوعی بر داری ساز شده
خود میشد که آدمی را که ظهور
جامع اسرار است و وجود است
دور لامع همچون شود هر چند
شایسته جمع کلمات کونی
والی است و قابل کلمات کونی
جهان نامتناهی منتجب کوهی
که زیب افرا کمال باشد که است
و مشغول نشاء که معجز دماغ
فطرت تواند بود از جام فزاید
قدر دانی که انتهای طریقی
منحصر کیفیت حصول دست
و حقیقت حاصل است و در
موقوف حقیقت و حصول است و در
از آنکه است و در حصول است و در
ای این که هر است و در حصول است و در
بی غرض کمال است و در حصول است و در
معنی باغ فاکل است و در حصول است و در
سبقتی هم در علم است و در حصول است و در
از دقت کیش در علم است و در حصول است و در
انار صفات باضاف جوهر
و تقدیر اسرار خود است
نشاء تعلق سر و استغفار
ربوبیت

حسد چشم الضافه بنوشه
تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است
شراب در خم اگر موج خوشی باشد
غبار سرمه فغانست لیک کونیه
هوان همه ضعف مزاج عجز نمود
فروغ آینه دل که میکند باور
بزرگی آینه واججان جهانیت
چراست بر بختن کنی گمراه
منزه است ز تشویش صافی و درو
تا ملی که خموشیت نشاء گفتار
چه رنگه که ندارد و معرض احوار
همین شمع و چراغ است منزه از
گشائی هم اندوز و فریبی برادر
و کرفت بول که ان دهن بوس کرد
کس از بهار لطافت ندارد کاهی
صد آن اثر ناتوانی طاقت
ولی علایق این فرحت بخیرند
اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن
خوش باش گرت ساز و برگ شیخی نیست
پس از مطالع بخت نامه طبایع مدتها معنی که از پرده غیب با بختن عبارت میرسد غیرت طبع از چشم خورده کیران می پوشید
و اگر حکم بی اختیار می در معرض بیان می آورد آینه مثال نبون کلام قدما روشن میکرد باری درین پرده صفای کوه طریقت
منعتم داشت و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت حاصل این رباعی را ارکان بنای موزونی خود میداند و از همین
چهار مصرع عنصر مزاج شعله افرونی میخیزد غزل حاصل تخم ضعیف است آنچه خرمن دیده دی شراری بود اگر امر و کلون دیده
انگلی معنی بود از تخم تحقیق شمس دره موهوم ز خورشید روشن دیده تا توانی کوت اینکارگاه حیرتیم رشته بود آنچه کنون جیب بر دیده
اسفند ریز که هستی از عدم جویگاه حیرتی را بختن ساز تو و من دیده همان سال نسخا کتساب ورق اشغال طاهر بر کرد و در مطالع

دل پس زانوی تفکر نشاند
تخیل کفایتی نقش می بست
می نمود چون شغل بی تعلقی با طبع حیرت کتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر تو صبر ترتیب آن تغافل میکاشت اکثری عالم
خیال جسد با کرد اما سری شوخی اظهار بر نیار و در بعضی بر جاده بیان نیک داشت موصول سر منزل تحریر نکشت تا آنکه غبت و بیان
معنی دوست مشتاق تالیف بخشش تبارج کردید و مبرور فرصت نسخه چند شیرازه اتفاق نقوش و خطوط بهرسانید هم از آن
هنگام سعی طبیعت با شیان پردازی طایران افکار مامور است و مشاطه فطرت بغازه طرازی پرده کیران اندیشه مأمور
از آنکه وارداتی که در ضمن بعضی احوال از پرده مائل ظهور نموده بود و در ذیل فواید صحبتها از تنقیر برنگی چهره وقوع کشوده جلوه گاه
تحریر می آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیداری نیز عالمی دارد غزل آنچه کلام می نگار و محض ف و صوت نیست هوش می باید که در باید
زبان بیدلی کر همه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست تا چه پرواز است محو شیان بیدلی کوش دل در حیرت اندیشه خجسته
بی نفس دارد و کلام ترجمان مید هر که از خود شد تندی استی طلبی است سجده بخواب حضور بیدلی اعتبارات همان کاش می دوست
صفحه را و غورم از آن بید چشم می باید کشود هر که میگرد ناله کم دارد و درای کاروان بیدلی از حساب بر سر غ کوهزایا کبر
کینف چیده است بجز اینجا دکان بید روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقر چون ثمرکان بهم پیوسته خلوت
از می انجمن کتانی بودند و کمبوت کاه شرم جنبه با بی تعظیم یکدیگر مییوند با اتفاق معنی و داد و خسته و ارصد دل در یک سینه
ارسمیده و تالیف نسخه استیاد چون ریشه هزار سر در یک کیران و اخزیده نه نبض آرزوی از پیش آنهکان طیش خیال و نه رنگ تمام
از سبقت اندیشان فشاندن مال نفسا یکعلم صرف انون شفقت فروشی اندیشه یکدست مجاداب خلاص کوشی قطعه
مکدر از بختن لغت ارباب فنا که همه عشرت بساخته جمع نیجا مره دوخته آرایش فانوس خیال نفس سوخته کیفیت تمتع آنجا

در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم بر دیکان خیال اند
و عین الکمال شاهان سخن کمال قطعه
و کرفت بول که ان دهن بوس کرد
کس از بهار لطافت ندارد کاهی
صد آن اثر ناتوانی طاقت
ولی علایق این فرحت بخیرند
اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن
خوش باش گرت ساز و برگ شیخی نیست
پس از مطالع بخت نامه طبایع مدتها معنی که از پرده غیب با بختن عبارت میرسد غیرت طبع از چشم خورده کیران می پوشید
و اگر حکم بی اختیار می در معرض بیان می آورد آینه مثال نبون کلام قدما روشن میکرد باری درین پرده صفای کوه طریقت
منعتم داشت و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت حاصل این رباعی را ارکان بنای موزونی خود میداند و از همین
چهار مصرع عنصر مزاج شعله افرونی میخیزد غزل حاصل تخم ضعیف است آنچه خرمن دیده دی شراری بود اگر امر و کلون دیده
انگلی معنی بود از تخم تحقیق شمس دره موهوم ز خورشید روشن دیده تا توانی کوت اینکارگاه حیرتیم رشته بود آنچه کنون جیب بر دیده
اسفند ریز که هستی از عدم جویگاه حیرتی را بختن ساز تو و من دیده همان سال نسخا کتساب ورق اشغال طاهر بر کرد و در مطالع
دل پس زانوی تفکر نشاند
تخیل کفایتی نقش می بست
می نمود چون شغل بی تعلقی با طبع حیرت کتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر تو صبر ترتیب آن تغافل میکاشت اکثری عالم
خیال جسد با کرد اما سری شوخی اظهار بر نیار و در بعضی بر جاده بیان نیک داشت موصول سر منزل تحریر نکشت تا آنکه غبت و بیان
معنی دوست مشتاق تالیف بخشش تبارج کردید و مبرور فرصت نسخه چند شیرازه اتفاق نقوش و خطوط بهرسانید هم از آن
هنگام سعی طبیعت با شیان پردازی طایران افکار مامور است و مشاطه فطرت بغازه طرازی پرده کیران اندیشه مأمور
از آنکه وارداتی که در ضمن بعضی احوال از پرده مائل ظهور نموده بود و در ذیل فواید صحبتها از تنقیر برنگی چهره وقوع کشوده جلوه گاه
تحریر می آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیداری نیز عالمی دارد غزل آنچه کلام می نگار و محض ف و صوت نیست هوش می باید که در باید
زبان بیدلی کر همه جبریل باشد مرغ فهم آگاه نیست تا چه پرواز است محو شیان بیدلی کوش دل در حیرت اندیشه خجسته
بی نفس دارد و کلام ترجمان مید هر که از خود شد تندی استی طلبی است سجده بخواب حضور بیدلی اعتبارات همان کاش می دوست
صفحه را و غورم از آن بید چشم می باید کشود هر که میگرد ناله کم دارد و درای کاروان بیدلی از حساب بر سر غ کوهزایا کبر
کینف چیده است بجز اینجا دکان بید روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقر چون ثمرکان بهم پیوسته خلوت
از می انجمن کتانی بودند و کمبوت کاه شرم جنبه با بی تعظیم یکدیگر مییوند با اتفاق معنی و داد و خسته و ارصد دل در یک سینه
ارسمیده و تالیف نسخه استیاد چون ریشه هزار سر در یک کیران و اخزیده نه نبض آرزوی از پیش آنهکان طیش خیال و نه رنگ تمام
از سبقت اندیشان فشاندن مال نفسا یکعلم صرف انون شفقت فروشی اندیشه یکدست مجاداب خلاص کوشی قطعه
مکدر از بختن لغت ارباب فنا که همه عشرت بساخته جمع نیجا مره دوخته آرایش فانوس خیال نفس سوخته کیفیت تمتع آنجا

رویت خواص اشیا بی حکم تجربی شش سویم و کیفیت اسباب واسطه تحقیقش مضموم لمعات شود ازل فرش دیده که این سر
چراغ خانه او تواند بود و سرخو شمای عیش ابد محمود ما غنی که ازین باده پچانه نصیبی تواند بود غزل
چرا ایدیل بدغ بی تمیزی مندا

که درین پرده چشم بسته تحقیق	نکه کردید آغوش و دایه حق شایه	سرا پا وصل بودی چشم و اگر دی جدا	غبار بر زده نایم غایت غفلت شد ترا
بمعنی سرمه نکرده حاصل تو کشته	که این غول و صحرای کربا بلیت شد	کز انسانی که نشی طالب بودم کشته	سرت آتاج کر مناکرانی شایه غافل
که فرش انتظار سایه بال بکشته	غنا می تعلقی را دایه صد حرف کشته	نخود نختی تامل کن چه بودی و کشته	مباد از ورق کس غرقه ناکه دید
که دریا در کنارت بود و موج ناکه کشته	جواب بوج غری نقش تبتی خرا کوه	دلی در جیب تکین دشتی بیدل چرا	بفهم منی سینه اسرار هستی شو

همه در آن صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورده و بقدم جبهه سانی راه نیازی سر کرد
که با نوازی از سار محفل عیان متصاعد است هر چند محک آن جز مضرب ارادت حق محال است و مطرب آن غیر از زخمه آینهک مطلق هم
و خیال اما در پله میزان تامل هر حقیقت و روانی که بهم سنجیده اند تفاوتها و تماثلت اصولی دارد و هر زیر و بمی را که متعین اسمی که پند
اند سر از پرده سببی بر می آرد درین صورت زمره انانی منصور قابل تحسین از چه کمال است و نغمه فرعون خارج قانون آفرین کیم
و بال یعنی هر دو از یک مقام سرانیده اند و از هر یکی همان یک آینهک بیرون تراویده اند فرمود درین استغنا که ذات هر فردی از طلاق
حسن و قبح مجرد است و تبیین صفات مدح و ذم بالذات نامعید اوج و حسیض ستایش و نفیرین نتیجه اعمال و افعال است و پست و بلند
رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال فضای عالم تحقیق را غباری نیست که تو هم تو من چنان کند یک و تاز ۲۰ همین یقین
کمان کرد شوخی دارد و نه که رنگ ریخته بیج و خم و نشیب و فراز ۲۰ زحمت و عشق در اینجا نمیتوان پر جت ۲۰ بغیر جود صلا آئینه غرور نیاید
لبا و پرده کیمانی از نوا غالیست ۲۰ خردش بهمت خلقت ایقدر غماز ۲۰ مباحش غافل از فسانای استعداد ۲۰ که نیست سار جهان
بغیر ازین آواز ۲۰ دعوی که از کثرت اسباب جوشد بعد است از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی کل کند مظهر
بنفی خواهر کثرت هستی مجرد و قرارش داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کسوت کیر و دار غلبا به پیوند چندین شاخ
و برک عرض تحمل دیده در مرتبه رشیه کی صورت تحقیق تخم کجاست و در هجوم شاخ و برک معنی تخم نیز و هم و خیال چون وحدت
چنان ثبوت است و کثرت عالم انقلاب و وحدت آکا بان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت کما بان بی اختیار هرزه تازید
ویم رباعی و قلم تقید که جوش صورت ۲۰ هر موج بصد رنگ طیش جلوه گراست ۲۰ اما در عالم شود اطلاق ۲۰ صد بحر و
هزار موج و کف یک که است ۲۰ منصور که حکم بی تعینی فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست
نکذاشت تا قطرات خوش از جوش عرض کیر کی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پریشان نوای یک آینهکی بود فرعون که از جام
کارهای تعلقی غنا با غرور اسباب شکوک می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال در باخت هرگاه دفتر کیر و دارش در
نیل انداختند نقوش دعو میا ورق ثبات بر کرد و اند ولی اختیار درس است برب موسی و بارون بر خواند غزل اگر شوی

محرم نوای پرده تکین ساز	کی فریب نغمه نرنگت از جایبرد	بوش چون شد آشنای آفتابیم	چون صدای وار و بر آینهک از جامی برد
عالم اسباب دارد و شوچین بخت	صدح کز آتشا ند جکت از جایبرد	دعوی هستی کن که رام بوشت دانه	عاقبت کیفیت این نکت از جامی برد
خلوت ازای عدم میانجی نغمه خوش	در نه طوفان شکست نکت از جایبرد	در محفل وحدت شمع شود جبرکی تحقیق نیست	پرتو اختلاف از کجا برد

بطور پیوندد و در بار کثرت که غیریت آئینه پر دار نشو و نماست ناچار هر بر یکی هزار رنگ میخندد پس کذب لازم کثرت نامیت و
صدق دلیل وحدت آشنائی همچنان که اظهار غیریت از فقر بغیر و غست دعوی عینیت از غنا دروغ جمعی که غیر حق چیزی ندانند

و نماند خود را که کم صفت نبود
نماند و خود که جز با سوس مندا
اند در دعوی عین ج استقلال
نماند اینجا در سانس
یعنی حضور مرتبه تحقیق اکتف
الغنا با زردت لقیان جت
و در نظر انقلاب یعنی نفقه
عالم تقلید کیف کان عاقبت کجاست
شعر قطعه سلطنت سرت
تو حدیث توان ساختن یعنی
رشته انجا وحدت در ج
خاک را بستی بایان نینبای غمت
نخست باز یقینان نینبای غمت
غبار غیر بسیار است در باب
بافخیری ساز کا کجا با سوس
نیکمای این جین
جاه
حق کم است
کبر شکست آمده اند اینجا
یک بر یکی نای محکم است
حاصل آن ایضا فل نخل میوه دار
چون تعلقی با دل شد دوش شش
در میان این مقامات
خدمت
کجا از جبهه داران معنی غلامی
کجا خار حست دیدار شایه لقای
رتیب داده بود و نماند با شایه
نیکاشا و نماند با شایه
فردوس خا و ضاع نماند
قد بعد شکن

نقد و نقد است کلامت کلان
فی مشربان حق نمودار است
رنگ باطل کرده اند حق را
دست ۶۰ مرتب بند ی دشت
و معنی از هر رنگ علم بهار یکنی
می داشت در غم و سر غم
معنی سراسمان چمن بخیر ی
پودهای کوشش و شعل اواز
موزونان حقایق و سر یه چن
انگن بوش روشن کله کله
چند سیر مراتب عالم مثال کینه
و غان انفس بجاده پیمانی
وادی لطافت معطوف گردیده
کاهی آفتاب در دیده دره چون
خانه فانی میگردد و غبار تکلیف
افشرد کاهی کوه سار در سو فار
سوزن رقص جل داشت در شنه
واری پهلوی دقت میخورد همچنان
در یاد طبع صدف بساط بیکری
میچید و صحرادر دل مورع
دست میبید همنسکام بر
انگیزی شعله زبان نمون و
سحر آینه منی بیانی چرخ فون
نیکی که چرخ کی در بند شد
باطم رفته چیده بود و هجوم
چهرت کیفیت دوام بهر پیش
وصل

و بهر رنگ نقش پیشانی تسلیم بروی هم چیده نزد آتش شتابان معنی فرستاد و تجربه این بیت مطلب کلی عرضه داد طبع
میتوان در کلبه با هم شی را زد کرد بویا کر نیست نقش بویا افتاده است پس از مطالعه روی التفات بجانب فقیه آورد و بخطاب توجه
سرافراز شاگرد کرد که مال از تصدیع عبارت آرائی برآرد و بی تکلفانه جوابی در خور مدعای سایل برنگار بمضمون آنکه تو هم نقش بویا
خواب محل راحت کیشان و تحیل کلبه و کاشانه در عشرت عمارت اندیشان اینجا ساده کیهایی نقوش هستی از کارخانه ها
در بردارد و غبار ویرانی و هم وطن از عمارتی دیگر سر بر می آرد حضور بخودی ما را سیر بطنی دعوت نموده که تکلیف برش
رنج و داعی باید کشید و شود حیرت بهمشای کلشی از خود نه برده که بشویش جنبش مژگان از اینجا توان و اگر دید قطعه ای
هوس معذور کریمه کاهیهایی فقیر عشرت جاوید سعد می میا کرده ایم در باطنی کاخر ابرستی نظر پوشیده است
هم چشم بسته خلقی را تماشا کرده ایم پرشانی صرفه مژگان بر بسته رخصت جمعیت اغوش تا و کرده ایم در نیکام که با جمعیت
دل ساخته ایم هر چند بروم شمشیر باشد تصور محو سترهای بزم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون دایغ پهلوی اسودگی کم
از آنسو اگر شوق بایل پرواز است افسردگی بال جانیز دارند و اگر آرزو دهنی بر زده باشد کند بر پای طلب نکند از بجز و امر شوقی بر دل
معنی نمرل آغوش کسود و این قطعه بی مامل از عالم موزونی جلوه نمود قطعه

شب جدا افتاده است	کلبه و سواس است و نقش بویا قطع	کار با بشیوه صدق و صفا افتاده	بویا و کلبه را در عالم با نیست
هر کجا بایم نقش مدعا افتاده است	کلبه آتش آن نقوش بویا را محو کن	در بساط فقر تا بنی چا افتاده است	تا خواهد سوخت از بار بخوابد و نیست

حاضران مجمع و فاق را سماع این ابیات بحضور معنی و جدرسانید و کامسای تحقیق مذاق بچاشنی
این کله کله متولد اقبال تحسین گردید بسایه دسیتهای دعا بال همار فرق نیازم کسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب
عالم مقیم بخشیدند غزل یارب آن معنی پناهان را بغض ان شاد کن خاک ایشان را بنور قدس فیض آباد کن کیفص کرف
مهربی لانت کرده اند هر دو عالم را در دو جان شان ارشاد سایه دستی که از شوق دعا برداشتنند در ریاض خلد برک طوبی
شمشاد کن هر چراغی که مزارشان کند کسب فروغ پر توش را تا قیامت دور باش با دکن زندگی از ذات شان پیرایه صدف
داشت حشر شان همدوش رحمتی فضل ایجاد کن در بلده پنه و شاق معارف اتفاق میسر از طریف که آب و گل تعمیر بر ج
نزول ارباب فضل و کمال بود و سپت و بلند در و باش زیر و بم نجات وجد و حال سر رشته طاب معارفش شیرازه نسخ تحقیق
منشی و حضور سایه دیوارش روشن سواد کی کتاب گئی کاهی از عبور مانع کلامان چون بیت بلند معانی شوق انشا و کاهی بود و دعا
کاهان چون خانه چشم شمع افروز از انوار تماشا قطعه از بام و درش وسعت مشرب کل جوش با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقه زلف یا خورشید شکا چون خانه آینه تجلی آغوش روزی مرات جمال گئی و کیانی شاه ابو فیض معانی که حن
لطایف اسرار لبافی طبیعتش می نازید و نشاء و دماغ افکار در سایه علو فطرش می بالید هم نردبان قصر ارشاد را جذب بهمت سلوکش
مانع پستی نزول هم پایه منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندای
رکینی آیات آن بیت از زینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را بسامان بهار فیض فرین گردانیده قطعه آب کو بهر خاک

بنیادی که اسباب اهل دل	صافی آینه با هم متقابل کرده اند	فیضها فرش مقامی کلین جاوید	در تماشایش کاه شوق بایل کرده اند
کر همه بر کوه و در تابد اند این شیان	سنگ را گنیه کیفیت دل کرده اند	هر کجا از مقدم ایشان غباری حبه است	دزه با دوز خانه خورشید منزل کرده اند
فصل دنیا شان صوت پر و بال پرست	گشته لیلی پرده در محرف محل کرده اند	چرخ زمزمی در شار کاهشان پدید	از کشا و کیمزه صد حل شکل کرده اند

کجی گوشه گیر بی استخوان
کمانها بضیق نفس کرده زو
ز کرده آن نمودش نشان شکار
زبان تابجسد بغرم تعال
غفودن مژگان زور آزار
سرو سینه و پشت خارش
زبان شمع خاموش کاشانه اش
زبس خشکی پرده ساز او
چو قلیان بی آب صورتش نفس

ز سر تا قدم یک دکان
 بیک رشته چیده خدین کرو
 سرو سینه یک دست چون گل کند
 بطل شکم میرسد ترو وال
 سرش راز گردن کشیدی چا
 سرپا شصت ناخن بدو قش
 کس درو بان جوش پروانه
 چو ختنش در پوست آزارو
 باین وضع لاف کا اثر

نفس کز آب او غمان می سخت
کمان خانه پیش انگیز و بس
مره سوزنی چند اند و خسته
سر و گردن و پا و زانو به
ز ضعف انقدر بار چرخش گران
ز بس داشت باخار خارشلم
صد اخازن سرفه سینه خار
طینتی بچندین فغان سبک شد
مره وار سر از حب غمخوار

دبر آورد و به نزاکت صدای تاریکانه نوازی سرگرد که شایانچه از لطافت و بساطت کارگاهش بیان نموده اند پرده
خوشش بی شایبه بروی تالم کثوفه عمریت ناظر بر وکیان این خلوتخانه خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیرآل صحرای حیر
مبشاده ام رسیده است و فضایی قدرتی بکاشفه انجاسیده که بی نهایتی سعی او دام رانقد رسائی بدامن بدشیر ریختن است
و بی پایانی جبه افکار را دستگاه اجتام به پیشگاه آغاش آویختن غبار این وادی کیمیر اسماں تازست و نیم این سودا حکم
لاسمکان پرواز و آئینه تحقیق روشنست که لذت افکار چندین درجه بر لذت ابقار تفوق دارد و سیر کریبان بر برق هزار باغ و سبا
قدم میکند و معنی غامض این کتاب ناگفتنی است و کوه و وقت این معما نغفتنی بقلم کوشش عیاید نه کوش حس که این
حرف نکوناز شنیدن بر نمیدارد و بجز از خیالم جلوه با آما د است اما کل انجبارنگ صبح آنجا و میدان بر نمیدارد بروی هر دو عالم تنیم
شرکان و معذورم بهاری و در نظر دارم که دیدن بر نمی دارد شانه حقیقت نگاه سطر قسیمی انشا فرمود و گفت وقتی ما هم لذت افکار
که خاصه اولیای سلسله شماست رسیده بودیم و چاشنی از آن مانده حلاوت فایده چشیده یعنی بمواظبت چشم بستن و سیر
حقیقت حال می کوشیدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض چرت می پوشیدیم چون منکشف کردید که التذاونست
این افکار از لذت ثب بکلی مستغنی ساخته یقین انجاسیده که طبعیت از لذت ابقار و رکن شسته است تا باین نعمت موصول
گشته و در تصویرت سیر کریبان سحرانیز نهایت و امان میرسانید اما ما مساعدی مرور زمان از نهم راه کرد و زانو را زانوید قطع

درین حدیقه کداز بسیار آگاه است

کلید باب سحارف زگو کنا طلب
بسی فکر دی خون کن و به طلب

وکر مراقبها الفت سرزنو است
دماغ نازد رقی خیال و دهم مسوز

بحر ت نمی شود کام قحطی طلب
کمال وقف شعراست فرم کاتب

مقصود از زیر بیان لعلک تحقیق خود افتادست نه از سرگز انبیای حبیبی در بر سرزانو دادن و مدعای مامل کینه معنی و رسیدن است نه
غبار مژگان بر فرق نبش یا شنیدن معنی لعلک غور حقیقت اشیا است و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چه و کثرت درین کثرت
که به نفسون تخیل خواب بر طبیعت نباید بگذاشت و بفریب لعلک و اسن شهو و از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوه بی نقاب
بخیال مشاهده نمودن از تازکیهای محرومی نگاه است و از معنی کشوف معمار شنیدن دلیل و قنای فطرت گویند قطعه

دیده در ترک هوای غمخوار
 بهتر است و زنا بجا که خوب
 از شره نزدیک است و غمخوار
 و از غمخوار دور است و غمخوار
 به پرواز مبار و گشت آخر
 خانه افاق نباید بود آن
 ای خیر این نرم طعم صورت
 طینت آدمی حکم و
 منجم اثبات غفلت غمخوار
 اطلاق بیداری به حقیقت غمخوار
 انجامش سرگردان قدم غمخوار
 انجامش سرگردان قدم غمخوار
 سرگردان به سرگردان غمخوار
 استوده است و تا غمخوار
 مالی افشرد و شبها بیدار غمخوار
 غمخوار و لب علی کرنا غمخوار
 شعور باین شکلی است غمخوار
 شود باین شکلی است غمخوار
 تشنگی که بیدار است غمخوار
 روز و در میان غمخوار
 ذوق حضور درین غمخوار
 حرکت دیدار غمخوار
 و چنان که درین غمخوار
 صعب است که باین غمخوار
 که سرگردان غمخوار

غودون قومه و اسکی عبارت
از قوت های ادر است هنوز درین
از بخار نیز در پیچیده است
در هر سنگام چشم از خواب
کشودن همچنان شعور کیفیت
اسما و صفات بقوت نام سپید
بنابر آن این مقام را بر رخ جهان
لطیف و کشف نامیده اند
واسطه عالم ارواح و جسام
متعین گردانیده و خلا فحلم
مثالی و انقلاب صورت خیالی
این جهت است که بعلت ضعف
تیز انجا صورت اشیا گاهی
نقص نه بسته است و نفوذ روح
صفات بر کسی کمال شود
نشسته چون یقین شد که بیدار
او می شود کما هیست در موقوف
تجلیات کمال و مثال بیولا
نسبت آگاهی در تحقیق بی پرده
کیبای جمال و خواب یعنی این
هر دو در عالم یک علم غلبه حقیقت
جعال پس عالم مثال به ضعف
قوت کمال آن در قیاس و جهان جسم
اشیا و مرتبه روح سبب
اعتبارات قوت و ضعف گنبد

سواد جلوه خوانی کن کند آنگاه فون خواب پیش از مرک در کورت به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن درون بنضیه فیه
و دیگر چه می باشد حمینا وقف پرواز است سعی پریشانی کن چشم پوشیده هر چند فردوس و نقص دار دانه دار کویست و کاشن
خوابیده اگر همه آفتابش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوری همه حال اگر بجه های سرکان از هم منبتوان کنیت نمک کریم بر
این زخمها باید ریخت و اگر باین پیه فسرده شمع گاهی نتوان افزود بطعمی زانغ و زغن باید فروخت **قطعه** چشم خواب آلود
کلفت خانه درست است
زندی بیدار است اشیا جان پاکین
مدعا نیست کرسی نظر غافل می باشد
سیر کر غافل شود آتش درین دنیا
صورت حرکت نمک خواب جزا ویز
بر اثرهای تماشای هر چه با وادیز
در حالتی که زمره های سازان صحبت کوش می ساز میسوزد
شوقی چون نوایم از چنگ هوش می برد تا مل حیرت تخیل کمر می بخوابی محیط تفکر بسته بود و بزرگ کوه سر بر کرده زانو خفتی
نشسته تا در طلسم تربیت جمانی که جوهر تر کیش فخر هزار رنگ قدرت و نسق تعمیرش منظم چندین کیفیات حکمت
راه تقیثی و انامید و استشبهات تعلق جبل بر آید که اینجا مثال و شود و پرده کشای اسرار چه کیفیت است و خواب بهوشی
نشا و پجای ساغر که این مصاحت ناگاه با نقای سعی توجه جذب به مشام فکر بوی تلی و کشید و از چمن طهیمان دستگی
فراهم چید مدتها آن ششامه اسرار ضبط و دلیت کده و مانع خیال داشت امروز حکم عطسه بی اختیار می علم افتا حقیقت
افراشت **قطعه** اینجا نه نقص آئینه دار است و نی کمال اظهار مست شونی حالات بیداریست ای شوق کوش باش چه کار
و کو حیدل افسانه جهان مقالات بیداریست هر نغمه صد هزار قیامت جنون نواست در عالمی که ساز کلمات بیداریست
درس شنای و احمه دیگران نیم این نکته از کتاب خیالات بیداریست نفس طه که سرشته اشارت میخشد عالم لاهوت
پیدا است و ریشه کل کردن عبارت از آب و کل ناسوت تعلق پیوند هر چند تماشای گلشن اسما و صفاتش پندین رنگ و هم وطن
مشغول میدارد ممکن نیست که حضور الفت آبادی بر کنی بجای از دست بگذارد و غنچه جمعیت اسرارش از ریاض تقدس در حیرتی کوهستان
و بخیا ل رنگ و بوی کثرت آغوش گاهی و ناموده مقدمه جوشش فراهم آوردن آن درست بروی ادراک و همیت ساز
و نقاب تغافل افکندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز **نظم** چیت بیداری زباغ و هم وطن کلچیدنی خواب یعنی از بخار
خود که در دیدنی کبر و ناز عینه نفسی که توان بست هیچ ما من تعمیر خواب دیدن نادیدنی گاه کل که غنچه گاهی برک و
گاهی ریشه ام رنگ ما دارد و بگردن خدمت کردیدنی صدره از کم و سعتهای ظهور فکند ایم بر رخ عالم نقاب آلود
پوشیدنی ساز هستی و عدم بست و کشاد چشم ما ست خواب و بیداری نادر و پیش ازین فهمیدنی زمانی که این به
سراوق تیزی از تماشای انجمن ظهور میل خلوت هویت دارد و سختین قدم به پیشگاه عالم مثال میکند و این عالم اسم مرتبه
است که از مرتبه انقطاع کلیش از شود کیفیات صور صورت نه بسته است و با انفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه
پیوسته هر گاه باطن این پایه توهم در نور دیدن بخا بجا برده جلال که جهان بی تمیزی مطلق است موصول گردید **قطعه**

پیش چشم تو عالم جسام	بغودن مثال میگردد	مژه تا سایه میکند نشا	مرداغ زوال میگردد
فرصت افون کردن چشم	نه مه ایجا نه سال میگرد	بنکا هی درین تماشای کاه	رنگ چندین حال میگردد
بی تکلف تعمیرش مژده	دو جهان پای مال میگرد	پوشیده مباد که سیر صورتشالی جز در پرده غودن طیر میشود	

و اشکالت و دواعی هوشیار بیداریست یا حصول این تماشای هم کام چشم از خواب کشودن یعنی قرب نشاء پیداری در پرده

لی بود و خلقت دستنی
بی تحریک نفس مهبای آغوش
کشیدن درشته ساز بر شوخی
چولان لغات بی غرض مضروب
بی تاب کوه دودن نظم
شیشه کبر و دودن نظم
چنگ داشت می که دلوای
می افتاد عیش بیهنگ داشت
هوش تنهادر نفس سانی غیخت
ساز رخودی هم صدرم در
شکست رنگ داشت صدرم در
بسکه گرم داشت ساجت
تارشته شمع از خوشی نداشت
بوجستکیهای رقص پسندیده
انشائی مضمون بخودی کوشش
مصرع تازه رسانیدن و تیریه
باز مجرم در سلسله برانی بجه
چون سر خط ایجاد دودار و
هوش دمانیدن پر تو شمعها
یک فلک زشتار اقباب کوفی
انداز چرخان صدرم در
چشمک پیمانه کردانی نشاء کرمی
دوستان کرم خونی جام دنیا
بر بلازیر و نم الف سانی حریفان
هم عبارت لکان از نخبه

مثال بحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیت منقوش احسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی
حقیقه الحقایق خفای محض است منقطع الاشارة مشعر حقیقت ذات و غیب ضامی خفای معین یعنی اشارت مطلق اسما وصفات
و غیب مثل استباه ثبوت ظهور و غیب مصور شود یعنی حسن و شعور غزل همه غیب است شود اینجا نیست جمله
انهاست نمود اینجا نیست اصل هر سوسن کل بر یکست خرمین سرخ و کبود اینجا نیست شعله خاکستر محض است اخر
جز دم گرمی و دود اینجا نیست سنوان جلوه مطلق بدین انکه این پرده کشود اینجا نیست اعتبارات همه او بام اند
تو عدم باش و خود اینجا نیست انکا اصل از دوفیض معانی رنگین شش جبهه آغوش کیفیت بهار کشوده بود و شعور غبارت کلین
بر در و بام چاشنی تبسم سحر اندوده سر بنجام صحبت بذکر معنی وارثکی کشید و در گفت کوه با جرف نشاء بی تعلقی ختم کردید هر یکی
از حضار مضمون از خود رفتی بجلوه تقریر رساند و تحریک زبان آزادی بیان بال بی نیازی پافساند شعور وارثکی غمان انداخت لفظ
و معنی هم گرمی تاخت طنو خاشی کشت یکظم آواز که شد نفس چون سحر پر پرواز قدمی جلوه داد و بامان هم
کنی ساز کرد و در کاه هم آتفس شوخی معانی و دشت دل بفرارک پرفشانی و دشت قلم شوق ست طوفان بود
مصرع جبهه موج سلمان بود رشخه از ان امواج برین تشنه مرغ تمنا بضاعت سجای کرد و ریشه خشک مغر قلم کل چار برک
این رباعی بجز شکفتن آید و در معنی ای دل زغم و نشاط دوران بگذر از پیش و کم شکل و سان بگذر در کلین و مهر چون نسیم دم صبح
آزاده و در و دامن فشان بگذر مار سانیای جرات تقریر با و کجا هفتحه تحریرش گذاشت و بامید عطیه اصلاح در نظر معنی شود و
عرضه داشت پس از مطالعه ساغر کا که می بردش التفات آورد و بوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از فحوائی اینا
کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ آینه حسن متانت می زواید از جاده اصفاف در نیاید گذشت که باین صخرین
پایه سخن مذاق کبر را ساندن آثار بنای مذتست و در مرتبه ریشگی پهلوی منو بخلهای لمبزدون دلیل آبیاری قدرت برین شعله خاک
غافل منکرید و ازین طوفان حیرت خروشن خبر بگذرید بعد از ان محیط فیض با موج تحسین زبان ترجمه کشود و بعبارت این دستان
دوام شوقم عطا فرمود که یارب رباعی کامل اثر بر نفع نقصان حوادث مریح دعوت کمال باد و شخص فطرتت ببرداری این صبر
آینه آفت چشمم خیم بیت تاری می بدیل سخن از جهان مطلق بشنو از قید بر بیان مطلق بشنو حرفی اگر از تو کل کند از حق ان
تحسینش هم از زبان مطلق بشنو وقتی میرزا قلندر برب حوض را می ساگر که صافی زلالش بسب قطره کبوتر سارنده بود و ابریدگیها
امواج سراپایش در آب کوه بر خوا باده ذوق بال قشانی مرغایانش بر بنقار سحر فلک شمع تشکی میچکاند و شوخی چشم بهایانش
در دیده های سیاره اشک حسرت میکرد و اند کیفیت بالیدگیهای جناب و موجش صدر و گردن لمبذی نشاء گردون کجای
و لطافت عینک آرائی صفاتش پیخور تقی روشن سودای نسخه کا و ماهی رباعی ابی که زموج او تبا می نهد غیر از ماهش زلفش
نهد عاصی نمی اگر زنده دست اینجا آتش زانماش سیاهی نهد مجلس جشنی پرداخته بود و طرح بساط عشرتی انداخته
که چشم شوق از تماشای کیفیتش شش جبهه رایک ساغر سرشار میدید و کوش تا مل در سماع لغاتش از نفع فلک یک پرده تنگ
میراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین در لطافت خواب کل خوابانیده و فلفل نغمه سرایان فصای هوا شوخی منتقاب لیل
پوشانیده فرش محفل صلاهی طاعتی لبریز رکوع و قیام چنگ و نی حلقه مجلس رشته سحر کردش شمار جامهای پی دپی نفس بر دو
سطربان بار دانی طبع موج و مساز نوای گیرنگی و تر زبانی مضرا بها با لطافت صدای آب کوک زمرنه نرم تنگی دوش چکناش
از سر هوش در گذشتن بال مستقیم عالم آب و آغوش و فدا در تعلیم خمیازه از پوست بیرون آمدن همدرس اشارت جناب که

که شکستی کین کر هستی هست	ای حرفان غنیمت عجیب	که خزان سحر غنیمت قطعه لب ساغر این نوال بریز	که شکستی کین کر هستی هست	ای حرفان غنیمت عجیب	که خزان سحر غنیمت قطعه لب ساغر این نوال بریز
که جهان سخت دایل سستی هست	شاه مفت است تا ما دماغی هست	زنده کی جام فرصت سستی هست	در حالتی که گردش چشم ساغر	پایه نشاء بلند کنبد	فلعل شیشه مست این تنگ

قدم از دست رفتن بستان بود و قفل کلوی صراحی کوچه را یاد آمدن شاه پرستان زهر نسب مغیبه که قدرت یافت و
سعی مضربش از تار رکهای کل نفات ببل و کشیدی و حسرت آشکی شوق نویش از پروبال ببل پرده کوشش کل مانند
در اصول دلربائی حرکات اعضایش نغمه خیر تر از رشته های ساز و شمع افروزی ادا اشارت سر بختانش روشن تان تر
از شعله های آواز بدوق سیلی آزمائی کلر که کفش حیرت آمینه دف فریاد خیر و صحبت الفت نوائی کیسوی خپکش شکران

شانه موسیقارانه ریز و عل | چمن مضرب شوخی گز بهار سبکی سازش | غمان ز کلهای رفته سرگرداند آوارش | ز سرنا

نقشہ مالک پر وہ زر و ہم سحرش زمر کا رنگ رشتہ قانون اعجازش ریزا دی کہ تاحسنہ نقاب نازکشش

خداوند که زاننده داناوارش / زاننده که زاننده داناوارش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کوئی کرچیا بوس لیس کی پردہ پیسدو زنجیب سرمہ بالدا نگاہ چشم کارس زحیرت کاری تریب طرردامن افسانی ہنز

اُمّینه بنید بر پهلوانس پر وارش به جاز و بغیرم رقص فال فامتارنی قیامت خون شد و کردید بر کرد و سزارش شوخهای

اندا از اصول و حیرت‌نکده به‌باید نظر را کرد حیرت‌گسری داشت و کمرهای شعله رقص در مینه زار حراحت و لهار شه شریکاشت

ناکام آرزو و مساعی کفایت چشمه شتاباوار به ششانیست نظیر موزه کاسر ابریه لست ستیا بخوان که از تاج

۱۰۰

امید بر لالہ سرپنہ مراد دہکونیت دوست سنی سحر سببیس کردید و بروی یک محاسبہ سمرت جان بیاضی چلید غرور مارچ

بسمی بر هر چشم ابداد و زبان حکم ملقبه برق عباب کشاد که ای فاضل ادب مشرب بی اعتدالی ارباب هوش نازیبا تراست

تکلیف فروشیدای مستان و غرض اصحاب شعور و انبیا را از خواری ساغر پرستان وضع شو خیمای بلبل از باغبان نباید دید

و خسر، ای که بکهای سروانه از محاسن آرا غلبه او، خرد قطعه

[illegible]

پنجان کر سرب دیو کی کو درخت گل	درخت بے پیمای جانسون گل	سختی کی حال ہر یوہ گل
پنجان کر سرب دیو کی کو درخت گل	درخت بے پیمای جانسون گل	سختی کی حال ہر یوہ گل

عصمت اربابند حمل هم چو دل میت

لب جام انجاسید قدح از فرط ولشکستگی چون آله شکسته در آتش نشست و بادو از انفعال محرومی بر سر پای خود بینای عرق

شکست و سخت آغوش، آینه ناز مشرب زهره زدن است که در عشر بنسند و شعله شمع غماب از حمله اسخیم جو زباده

فوصفتمسخری بنوعی که در آنست که با تیرت را با برآوردن اسب در نشاء قمار که از قطع نخ

[illegible]

ان عجب و فائده که ز کس یار
نوا علی ردو لغوس صد جا کرب
بسمی که بر لب علی نص دروید
همان پرده را بهاسی عند حوده

رمید و سار شکوه غبار دما کن
تست دامن باری که صد کلاه آرا

دران هنگام سیمانه ورو این قطعه از حستان عالم سعانی

کردن افراشت و مینای هوش مجسمه را بیدار حیرت انشای بر طاق حضور خودی گذاشت لفظ

د عهک بخاک د ابرو توخامو د ناز نه اندخت نه ریش و کف ساقو نه غشیه در جام که کو که آفتش میکند

بر سر سبب	در بر سر سبب	در بر سر سبب	در بر سر سبب
بر سر سبب	در بر سر سبب	در بر سر سبب	در بر سر سبب

بن سحر رومی	خج رودک سد و باد و بر زمین باد	می که پشم و سوسوی پناه کرد	بین دین بدست
-------------	--------------------------------	----------------------------	--------------

[illegible]

از آنکه میبندد
 قومی که جان و دل تسبیح از زبان
 که چه مقدار کرم تا به بند
 آید و می خورد میشد و به بند
 بر کی آوری چمن بند به بند
 خور سوخت آن به سنگام کرم
 چمنی می اندازد و کرامت بران
 سخنی آن صحت بعضی واقعه
 می پردازد و در عالمی زلفی
 میرزا ظریف بالید کی بسوی
 داشت که هوا پر در مرغ کجا
 ی از سر پایش ریخته بود
 و نمایی از قهای دهنه اش
 احساس ملایمت پوستش
 در نظر با خار خواب خوش
 و بخیال پر بزمی مغلث
 فیه های شش تیر موش
 ساق عروس با صفای پیش
 سینه چاک ترا از بهشت
 و شاد خ مال کمالی سم
 پس افتاده تر از نعل دم قطعه
 بیکه و شش لنت از غصای
 استخوان دید به بود
 شونی هر قطعه
 دیده با دام مقدر چیده بود
 به تسبیح

و از رکاب پرستان موبد اختصاص قطعه چمن دلی که ساد تو آتشنا کردید خاک سری که سپای توجیه سا کردید کجی
 دست بدانان التفات قوزد بمقیم انجمن سایه هما کردید حضور خاک جناب تو وارو گهری که نقش پا زخیالش چمن سا کردید
 چه بیدل آنکه غبار رو نیاز تو شد بچشم هر دو جهان را تو تیار کردی جمعی سوزون طبعیان الهام سبق نیز مستفیض مطالعه حضور بود
 و تحریک سلسله سحر یانی و قرائی میگویند عبارات شوق انجیر در بنفشه طبعها میکاشت و معانی در دستیر در بر
 نفسا علم ناله می افراشت بر خستکی فردیات یک تاز عرصه خیال بود و پهلو داری رباعیات مربع نشین صد مقال تقریر
 که با بیده در کسوت گفتگو اگر بزم لبریز و آواز دوست در خلوت آئینه راز دوست به نیرنگی این فتنه سامان کند
 اگر رنگ گیرد چه طوفان کند سخن نو بهار است از گل میرس همین شورستی است از گل میرس به جاسخن گل کند کوشن باش
 بجزرت وطن ساز و خاموش باش القصه آنروز ذکر صنایع اشعار بیشتر کوش مستعار از امکمل کوهر اسرار داشت و بیان بدایع
 ذهن شتافان از کیفیت دقایق می نباشت شوخی ابیات منقود ریشه های الفاظ را سخوشکی بر می آورد و سلسله غیر منقوط
 دام بگیرد در راه معانی میگرد از غرابت طوری خفا فطر تا سر حساب انصاف کمال و از ثنانت رفا و او را که مسلم شناس
 قدرت خیال در عالم اسباب نظم خفا صنعتی است در سلک هر مصرع رشته یک لفظ مگویی جواهر فقط و لفظی دیگر از بی کوهری
 رشته فقط و در قطار عابت همین نق در مرتب حروف ابیات و ضوابط همان قاعده تدریب عرض درجات دشنامی بیان
 نواید طبع شکل پسند بیدل بر جاده بی نشانی فکر قد می نهاده بود و تگاپوی وقت خیال راه نرفته با عقدا خود نشان
 داده یعنی این مرکب و مفردی که تخریر میرسد از هیولای طبیعت برتر شد و بوسیله اظهار منصورت منظور کاه کیفیت
 کردید قطعه مرا بر زلف رشک آید ز کرد بار کردید که خواهیم بنیلم آفر زبان را کردید از سرم خود عرق بارنده شد که تخریر
 چراغان کرد جوش خط شام تا کردید انجمنه داران نقود ضایع جواهر انصاف از درج تخمین بختند که هر چند نزد فطرت قدای
 این فنون راه طرزی که تا پیوده تواند بود بعد می نماید با عقده طریقی که پیش قدرت سلف ننگوده تواند نمود و کمتر استعجاب می آید
 اما از مزه های این نواتازه کوش میوزد همه حال طبیعت سحر آفرینت هر چه کار و خیالات قیامت کین از بهر جنسی سر برآرد
 بر جموشی زن زبان در دو یوار باش چشم حیران تا شاخانه اسرار باش نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است
 تا تو هم فیضی تری اقرار بی نگار باش جلوه اینجا هر نفس جامی دارد و کلف محرم کیفیت سخن بی نگار باش از سلف هم جز
 سخن چیز ذکر نشنیده پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش رفع الحار از نسب جوان معنی شکست کو قدرت
 انوری در معرفت عطار باش انواع افسانه را در خواب باید مرد و بس قابل مستی نه آگویت بیدار باش جز نایم و فغان که
 نیست منظور یقین ما هم از خود رفته ایم ای خیر بشمار باش و این بیت منقود نیز از ادوات همان مغلث معانی منزل بود که بقصدا
 مناسبت مقام در منوی طلسم حیرت درج نمودیت بجنش تیغ زن سوج حبیش غضب پستی نشین نفس حبیش
 از آنجا که کثرت اشفاق تفقد مایل کم بضا غناست و کمال کرم نواز شش شتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت تھا
 استعارت کوهر بار التفات کردید که دانایان فن بلاغت مجر و وزن آرائی و قافیه پایی را درین طریق همسنگی معنی کمال خنیده
 و سستیهای عبارت را نیز در نیمقام بصدد محکمی بنای فطرت بر کنده بی تکلف صورت این تمثال مضمون از این صناع
 حیرت و شکفتگی این رنگ عبارت از حدیقه بدایع قدرت کاشن فکرت خزان رنگ مچیناد و آئینه معیت که درت

یکی است میرود و زن
یکو دل و ذال تینه است
یعنی ای سرگشان جل کین
لفظ قدو هم شد از پیر
تیه نخل از دست بهمن
کوی وزی میسرند بدل فی
کریه چون وادمانه عکین
بزی تاری بعلت خویش
چون الف کیففس زینین
سین زودانه غیشین
در نه فوقی داشت کیده
طول این آستین زهوار است
وان ذکر است کوئی ازین
غافل از فساد و ضلالت بود
یک نکته راست در دو چشم کین
که کشیده است چو چشم کین
نوز یا کست از بار دین
لفظ طی چو دست همن
میل در چشم دهم کرد یعنی
که چو طهور طی سر طری
چند بستی چو چنگ لام دین
طی یک لفظ اسم علی کرد
سازیکار و نفوس با جزین
فیض فیض است چون کین
هم تجریدی است غیرین
عین و غیش فیض لفظ دهم
مین

ساخت و این طور چه نقطه بد نشینی شوق پرداخت نفس تحیر قفس محک مسله عرض کردید که مدتارشته اندیشه عقد و دشت
و خامه تا تمیز و تنگداشت امروز از منظر کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله آن عقد کبابش مقرون کردید و
تردد بمصنوع تلی انجام مید که فرموده است التصوف شرک لانه صیانت القلب عن غیره ولا غیر غیر لانه ذکر و غیره

فمن اعراض و جوهر خستند	چشم و اکن تاج صبا چه سائختند	حیرتی میخاد و دل اندیشه آئینه کرد	عقد در رشته طاهر کشت کو خستند
یا س مطلب آتشی فروخت روح بی	شوخی جدی عرق آورد و کور خستند	ناله بود آنسو و کنایه حکر و دگر خستند	اشک بود آنکوهری کز دیده بختند
دیده مرگانا کشود و ساز و زار نه	بنیض شکستند تا در قفس پر خستند	کفکوی عشق شیرین کاری مکرار بود	شیره این غنچه بیکاران مکرر خستند
و مزل از اصطلاح طوطیان نفیض	یعنی این شیرین نایاب طوطی شکرتند	اگر میبای فتاب غنایت باین امر پر تو گرم افکند که چند می شامی	

این مجمع اسرار بایت بود و این مصاحب قدسی را فیض خلوت تامل باید نمود امید که باین لطایف کلمات دگر نیز در رفیع
حجت معانی امد فراید و چشم تعینیت بمطالعہ نسخه تلی کشاید حکم ارشاد هدایت ایجاد پس از حصول سبق فواید خضعت تحریر آن نیز
وسیلہ روشن سواد می دیوان سعادت کردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم و فقر جمعی بشیر از رسانید خون کشتن آثار شہادت یک
چهره یقین افروخت و خاکستر شعله او با هم صفای آئینه ادراک اندوخت باری طبیعت بیکانگی متعرج با بعضی از مصطلحات نظایفه
اشنائی بهم رسانند تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند و از در سگاه استغناء م سطور نارسائی محض نخواهد قطعه

پرده از من حقیقت که تواند برداشت	ایقدر بر که نقابی بنظر می آید	فطرت ما تو از عالم تحقیق تو صبح	نفس سوخته یا چاک جگر می آید
بحر معنی چه قدر عقد و فروشیخا	که زعفر طبلش قطره کهر می آید	جست و جو با مقامی که نظر می باز	سفت جبهه است که تسلیم بر می آید
چیتا تسلیم خود تو در اندیشه دل	که یقین هم زمین پرده بدر می آید	محرم حیرت این آئینه می باید بود	که بطوفش چه معانی چه صور می آید
قاصد نامه و نیغام طیشما می آید	محو دل باشش کزین کوچه خبر می آید	هنگامی که آن کل دست بر بکینی اقام رسید و آن مجموعه	

بربط ترتیب انجامید خامه نیک خیال بر قلم پرداخت و ذیل ختام از انظم این قطعه مزین ساخت قطعه و در این نسخه اول

کمال	یا پس در لب چون کتاب مبین	بزم هموش از لطایفش روشن	باغ فهم از معارفش زنجین	لفظ و خط سواد دیده فیض
------	---------------------------	-------------------------	-------------------------	------------------------

لفظ و معنی بهار جمع نشین	سحر ایجا و طلعت سین	نقطه ساز چنگ پر دین	صبح و شام و کز طهور کین	نسخه کینه ازین بنای ستین	دام مرغان زار نیست جزین	مرکز آینه شهود یقین	دانش ارشاد معرفت یقین	دامن از گرد این نفوس مچین	پیشش افتاد دام سر می برین	ورنه چون بی نیستیم قرین
سحر شکیں بصفه آرائی	نسخه دل کشای از عظمت	در سواد و بیاض اورش	میدهد طالبان معنی را	نشرش افکند و دم غنائی	از می معنی و دوایر خط	کشته روشن ز جادوهای طور	الفش در سواد کیتائی	سجده بی اشتارتی دارد	تی و تی داغ و غم بدل دارند	جیم و جی نفوس تا دیب اند
همیچو ابر و طراز لوح جبین	توام و شکا چسبج برین	شب و روز از دل هم آئینه بین	نظم او نظام کالت یقین	از رک کل بصفه سرین	اکھی ست ساغر تحسین	راه سر منزل حقیقت دین	از احد میدهد نشان که بین	کان الف در دل نیست مکن	کر چه افتاده ایم دور چنین	که سخی راست باش و کج نشین
ورق ساده هم بزبانے	محو آثار فضل بین سطور	یعنی از هستیاری سایه نور	که کسب ثبات انگایه	کای حریفان معرفت صیاد	سیر هر نقطه همچو مردم چشم	حرف حرفش مبنی داور	اگر حقیقت طلب کنی ز مجاز	لیک از راه انقلاب وجود	لفظ بیش نیست دوری با	از خطا هم صواب مطلوب است

عین یکدیگر غیب بین که قاف قافست قرین سزانش بستر و بالین سه الف با هم اندکشته قرین بر ماهی میم صید کمین نیت جز بستن دمان نکین حلقه اش خاتم است نقطه نکین ایل عجز باش و سجده کمین صاف دل آنکه شد تکی کزین اگر تاهمی نمی شود تسکین	اختلاف صور باین نق است هیچکس را ز کوه کردی ص اگر کشیدی سری بحیب رضا یعنی آنجا که رستان جمعد مقصدا از میم وصل موقت تا بحیب تو فتنه کل نکند اگر تو هم آگهی ز نقطه دل سر کشیا چو کاف خیره سیرت صفر کشتن فرو دنت تعلم ببدایت رجوع باید کرد	موجعی شود حضور کزین بی قناعت نمی شود تسکین از کستان من کل می چین راستیه است در کجی تضین لام اغوشش شوق طالب دین غنچه سان غیر خامش کزین خویش را کن احاطه و نشین لفظه کرد و بسجده پوش جین صافی آینه است مغنی من اصل کار نهایت است همین	فی ازان پامی ناز کرده دراز قاف در سلک غنچه چنیانت کجی کاف عین رستی است لام قلاب از دود است سیم کوی زبان هزیان را وضع نون تا مدار آگاهیت داود و عطف شست کای خور چشمه می بدید و میکوید بازین کام میزند معکوس امید قبول اسباب ترجمه قاف
--	---	--	---

تجھے رائی جین عرض مال و نقد ناقص عیاری محک التماس اصلاح رسانید عطف است همگی قانون کرم بوجه تحسینا پرخت
و بنوای محفل نیاز از بر مرزهای آفرین نواخت همان روز میرزا ظریف را از انکار وضع بیدل متنبه گردانید و فرمود با پیش این
خبر داده ایم که حقیقت کمالی در پرده این محبت مجاز کرم شغل طوفان سازیت و معنی قدرتی در کثوت این نقطه مبهم مستعد
قبامت طرازی هر چند احوال ظاهرش در نظر با بیکار و اومی نماید اما بروی باطنش ابواب نوید غنیمت می کشاید باید دانست که
در میان استعداد تا دماغ همتی بنشاه تحقیق میرسد با بن کفایت ششمانی سازند و تا ساز فطرتی محرم لغات یقین نمی گردان
آهنگش نمی نوازند قطعه

تحقیق طلسم بیانی شدنت	اینجا بیانی نه فغانی شدنت	خاموشی بیدلان اثر دارد
-----------------------	---------------------------	------------------------

حقیقت جوهر اعراض عالم عصری شاه نعمت الله فیروز پوری که با آنحضرتش اتحاد صوری و معنوی بود فرستاد زبان خامه
عظوفت شامه ارشایش این عبارت داشت که خموشی نشاء در اسجد درس سلوک با بن نطق لب کسود است و تخریب آینه در آغاز
کسب شود صورت این تمثال و نموده از آنحضرت نیز متمسک و عاست اثر توجی با ارتفاع بنای فطرتش کاشتن است و رشج
امدادی به پرورش نبال معینش مبذول داشتن رباعی

بیدل جمعی که متراسیچو اهند	سبحان کمال از خدا میجویند
----------------------------	---------------------------

این حیرت محض این چه عجز است
اگر نه بود کیران دعا میجویند
جواب کرامت نقاب آن مشر لغات مرحمت ثبات نوکی
اقسام نوازش کردید اما طومار لغات پیر با بشعار این مضامین ختم گردانید که کار صاحب این کلام با همه نقص نامست
و آغاز هر و این مراتب در هر طریق انجام بهار آهنگ عذیبی که با بن کیفیت منتظر ز کمین نوازی کشاید و عالم افروز چرخ

درین چمن نیش و فرار فمید	بهر کلی نرسد بوی راز فمید	جل تا شود مایل نظاره خوش
ز هر دلی که با بن رنگ گل کند	توان حقیقت چندین کداز فمید	فصل حقیقت اتفاق کلید کج

بچک ظهورش سرده است تا وسیع مکان در آیار جوهر معنی خود را معاف دارد و فیض شاه وفاق و دلایت اسراری
در خامه دستکامش و انداخته تا حد طاقت همت جزبعی نشانی واردات کنمارد که ارفاح ملکی مشتاق سماع این قسم
مقال اند و نفوس قدسی تشنه هوای این جنس زلال احاصل توجه معنی سپندان در سگاه کمال انقدر تباکیه شفقت نیرخت

که بیدل همچنان خود را با بیدل
همدند و در صحنه خورشید و شب
سجده و تحسین آنکه کرم کجی
بیش ناید که سزانش بستر و بالین
بیدار نشوئی جسم سزانش بستر و بالین
دل از نفس مددی یافت هدی
برقی شادند و بان چه
سزد و سوزانند و غنای
را به میگرد و کشتن
و سید و سید کرد
عوض کلاه سید کرد
راشید و سید کرد
خفته سبکی که سید کرد
و می کند سید خود را
جمع سبک تو از نگاه سید
از آن آینه که در پرده سید
که سبک کافنی
نمخا توان کافنی
در سواد که سید کرد
که سوادش از رنگام و دواع
شن و غنایت سبکی سوزن
انداخته و جویش با سبک
اچو زلالش بطلک مایه سبک
باخته سرشک کویان سبک
تا بن جنبه شش موج طوفان
ز آب جنبه شش موج طوفان
خیزد و صدای بانجی سبک
ز زبانی که جایش شعله آتش سبک
ز زبانی که جایش شعله آتش سبک

و شود
پنهان
این
بسیار
مانده
متشابه
میرود
سخن
یک
تنگ
سخن
خود
می
میگفت
گفتند
معی
حیرت
و این
تالی
نه
سخن
و در
نظری
مجاز
مالک
بظهور
و کاف

اثری کاشته است

کرد و درین چندین پیش نداشت

بر بهاری که ازین کوچه دمیکنیم

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

همه تر شوق شود وادی مجنون بیا

میشد سوختگان می می دشت

فقیه مقبضای شوق مدتی بی خلیا خستیا راقامت بود و قیام

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

کردش ننگ ظهور آینه حیرتی میزد و شور مباحات بنود از پهلوی ناله قوس مسرور آسمان پر داری می یافت و سونخ

اعتقاد بر همه از ک سنگ صنم مغرور زار طرازی مشکافت نیرنگ شمع او بام بر سائی ناخن ستاسیان داس مزع امید می می

و چشم بند فونکر غفاید بگردن موسی جاتریان رحمت خاری میبرد مطرب نغمات تفاقر از اول بر کلبان آرش آشیان

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

بلبل کردن و صیاد و مکار طبیعت را از بهیت جو کلبان شغل قمری در قفس پروردن با عی

عالم نه لندی و نه پستی دارد

روزی یکی از آشنایان که

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

دل نیمه محموری وستی دارد

دیرو حرم مقصد دل حق خود

این آینه سخت خود پرستی دارد

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

بست و کشتاد قلعه جوار محکوم قبضه اقتدار داشت و باستی از نسبت سرداریش قدم بر نگذارد قصر عتبار میگذشت در طی

زود که سه سال پیش میگذرد فوج نا امینی بر ساحت انقلعه جلوریز تا ختن است و غبار توشی از فوج آن عرصه فتنه خیز

سر برافتن یعنی از نجوم اجنه در آن معموره خانه نیست که چون آینه آتش از بنیادش برخیزد و آدمی نه که چون غلغلک

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

بر سرش فرو ریزد و تصرف تباری نامرتبه که از رخت هر خانه کفن واری خاکستری باید بخت و سیاهان سنگباران بجای که هر روز

در حوالیش طرح قلعه تازه می توان ریخت در عالم تیر نفس افسون طاران آب گردید اما شعله از آن تپش فرو نشست و همچنان

سعی پری خوانان جبهه بر خاک مالید و تکیه از آن سنگها صورت نه بست بعلت این آشوب دلهای یقینان مقلع قفل و سوار است

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

و نفسهای ساکنان کبیر کلید و هم و هراس قطعه بعالمی که پری در کین افروشت سواشش جیش کید ماغ مجنون است

کسی مباد سیر سنجیده و بام که دل اگر به شکست این نجات روزی نیست که جمعی از اسودگان چون شرار از سنگها

بیرون بچند و چون دو و آتش قدم با واری کنند اگر چندی دیگر غبار این سنگ دامن تعدی بنشیند و شعله این آتش بک

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

ایدا بر نگردد آن معموره ویرانه است و از بی آدمی بر خانه نظم

درین کسند ساد و شلیه رنگ

نه شمال روست و لی نام رنگ

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

و خاصیت نشاء تصاق

و مانعیت شور افکن جفت و حقا

هر سوزن پر کشاید پری است

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

نخا بهی کرین شیشه عتبار

منی نیست غیر از پری آشکار

پری سینه سوز در خانه

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

ساده خیالی هم چیده ایم

خرابست و معموره فامیده ایم

نقدش سرب از پری نیست کم

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

اگر زامل کریبان کنیم

ز خود سیر تحقیق بکمان کنیم

چه رنگ و چه کل عالم عبرت

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

خفا نشاء شوخی انشا شده

پری بال و اگر دپسینا شده

نفس تاشی از نظر رفته ایم

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

در تخیالت افنون قدرتی که عبارت از کلام موزون و نظم است از نسخه اسرار و بعضی اخبار برید و بعضی بانی این مضمون کتوت عبارت پوشید غیب با غایت جهانی

جای کم نیست مکانی دیگر شوق بی اختیار در پر و در تحریرش قلم کی بر کاغذ گرداند تا بمطالع معنی سوادان عالم لطیف مناسبتی داشته باشد و طبیعت تنزه

رقمان داستان لطافت غبار مدای نخر شد با مر و نامی حقیقت جن و انس آن مکتوب ساوکی رقم بر نره علمی ضبط نموده و بجا

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

از الموضع آفت نزول ضبط نموده همان ساعت سنگها با سود کی دامن شکست و تپشها با حرام خموشی پیوسته است

سال دیگر که حقیر تاشائی آن حیرتگده بود از متر دین قلعه مذکور متفق اللفظ می شود که از آن هنگام تا حال نه دودی از آتش

پرفشاده است و نه کردی از سنگ و میان مانده عمل

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

اثرهای سخن

نقطه و خطی که از پر کاران مکان دیده

فهم کن قدرت کار بیای اجزای سخن

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

دستگاه رنگ و بوی عالم عیب

دستگاه رنگ و بوی عالم عیب

دستگاه رنگ و بوی عالم عیب

حکیم چاکر صبح علم افروخته است

و کار فرمای عیان حکمت کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد و تشنه در بنای تصور انداخت و هر جا از حسن دانمود آینه خایه
پرواخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریک نفس و با میای جرس پهنکی قدرش فدا
اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق و بهوس نسیم گلشن لطفش تا بوسش پری افشاند و دم از دها میست مردم خوار و
زالال چشمه التفاتش تا بهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زینار مساس عبارات طعن از اثر در ستیش خشن کارگاه کوی
تفتیش معانی خلق بطور ملائیش حریر کسوت آفاق تیغی با تیار کوهر نویدش کوشها کج خانه و دیت اسرار و با حساس
و عده اش وید با نظار با مطلع ویدار اگر انجمن است بجنورش از کینه داران عالم تصویر و اگر خلوت بجایش از خوابی
او با هم تعبیر هر چه نفوشش اشارت اوست از صفی هستی بیرون و آنچه موسوم عبارات او یکظم عدم مضمون هائی که
گیر و دار امکان انسیاه پروردگان وسعت بال اوست و غنای بی که رنگ و بوی بهار عیان از کلف و نشان کیفیت مقال
قوت پروازها صد شش اراده حقیقی بی نشان شوخی بال مطالبش تحریک زبان انسان عول **چیت لسان حرف شوقی**
ارطق بون | **حبله برنگی در پرده حیرت عیان** | **یک نفس پروازها کش زبانی تا عدم** | **یکظم جولان غمش بی نشانی**
انسان | **شوخی مضمون او صرف عبارات خاص** | **غیب در دل روح و فکر و مثال اندر زبان** | **زین صد مثال بال نشان**
دو عالم درویم | **زین نفس طلیت عیان صدرنگ پیدا و نهان** | **نسخه سحر تحقیق اگر بر بهرنی** | **چون سخن جز معنی محض نیای در بیان**
شد اندیشه زین فسون بزرگی پر سر | **سوخت بتیای ازین فسانه حیرت خوان** | **از طلم خاک طوفان سخن سحر است و بس**
نیست عجز از هر جا سر به بردار و فغان | **نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق نشاء الهی گلش نامیده است** | **و مصدر حقایق موجود**
کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقه حقیقت سخن است و غیب و رواج و مثال و اشباح که عناصر ظهور کفیات اوست و در دلها
در هر مرتبه باعث عباری خاص شوخیهای تعیش سایه عالم غیش منزله جزو ناریت با نور هویت مطلق بوسته که مدرک در دستخیز
آن کیفیت محض توهم گردست و از رواج یعنی جزو پیش معنی سیط با حاطه تعقل آوردن و در مثال تحکم جزو بی فسانه امواج
عبارات شنیدن و در اشباح بقلبه جزو برائی نقوش کاهش محسوس دیدن تلاش شخص ظهورش در هر مقامی که قدم شوق
می ساید بقدر تعظیم مراتب خود را با سیمی و امی ستاید چه ارواح و چه جسام چه عناصر و چه اجرام آن غنای بی نشانی پرده از کائنات
رنوای اوست مخرج پرواز در آینه جامد موج رنگیت در طبع نبات بوجوان آواز آتش و طبیعت جامد برق تحقیقت است
چراغ افروز خلوتخانه غیب و هواد مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی راجع ارواح بی شبهه و ریب صد در طلیت حیوان
نموده مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات لسان شود و جمانش کسوت آری و سکه که محاج پس فاق معای
سخن است اما مفتوح و انسان عبارات آن در کمال تصریح و وضوح هر کاه تا مل انسان که کریان اسرار موباید و عناصر صرمت و زوای
خیال باطن و ظاهر تحقیق آن نفس توجه کار و نقاب جمیع تریش از انفس سو هو مه خود بر میدار و یعنی نفس انسانی در جهان بزرگی دل
ماده ظهور است و در فضای اراده کلام مباطت نشاء ارواح بال کثات از کام و زبان میل بر دوش منباید کیفیت مثالش حاصل است

حقیقت که انوی او من است	چو بی پرده شد حرف پیر نیست	چه مقدار قیاب اظهار شد	نفس در عبارات صرفت و بس
در انسان نمودار کرد وینش	تجقق خویش است پیچیدش	در اینجا معانی چه و کو صور	که آخر در انسان نمودار شد
فریست کبیر نمودار کسیت	خفا میزند موج اظهار چلیت	ز باد بی بادیت عرض پیام	خیال نیست از خود بر آورده سر
			تو هم چون نفس بر نفس میخام

نفس اصل است ای خود بخوبی
ازین بین جیب و هم
چون تجلی با هم کردی
جهان در خای دوام کردی
فنا و است در شست و دهم کردی
چو سوار شرف و خفا کردی
در چار سو کی کفیات با حقیت
خود سو دلیت نیایی و معاد
ایست و دلیت با هم زانگاه کردی
انفاس در طبع هر سو و سوزی
تا به تعبیر رواج زیند با حقیت
نقصان شکست نبرد و نگاه کردی
و کان تحمید تا چنان رسیدن کردی
برهم خورد و سستیست
با غری مقدمه ظهور کردی
و انقلاب جویشیدن کردی
منید و قوع خاصیتی کردی
مردل از ناله مبار شری کردی
رشته چینی بر ختم کردی
چون کشت کل بر جن کردی
چون کشت کل بر جن کردی
نیت پند که سر بر جای نیان کردی
نیت پند که سر بر جای نیان کردی
نیت پند که سر بر جای نیان کردی
نیت پند که سر بر جای نیان کردی

نفس سودی نود و تن با ساین
کرد و خاکستر شده اوام بنز
پزدان که دید که خفتنی
مراد امکانی از عالم تحصیل
و تیا خفتن از قبل انبیا
مشکو کجافند و غنی که
باید ششرد کدام آرزو
توان رخ برد غنی از دین
مایه افعال تنویش و دود داغ
خیال همان نیستی اعتبار
دوروزی نفس بشمارم میست
بیدار غنهای تعلق اسباب
بسان معدوم هم پرداخت تا
فضولی اندیشه وجودی به خالت
نشود و عدم وجودی به خالت
قوعه جبر و اختیار این خفت
تا فرود ریز طرف آفت نرود
در عالمی که از جهلست سرانجام
بودم و با من آباء الفت که زبان
در ساخته معام اسرار بویست
بعلکم سر خطانم می نوزخت
و کاهی به تنه ادب نیازم می
که در آن نشانه کردن حقیقی بود
و معنی منسک دید و نیاز ظهور
کیفیتی که تامل فرق باطنی و ظاهری
می نیشد

باز کردین شکر کان نظر می خور
هر کجا چشم بر او شده ویدرستی
هر کجا دل پیش آرد خبری می خور
برق هر جلوه تماشائی از وی درستی

عرض خورشید غبار سحر می خور
هر چند در ساحت عرصه بسط غبار نیکیزی نقیض مطالب مقاصد امرست محال و بر صفتی نیز می خور
سر خط ایجاد می موج آب نقوش و هم و خیال زیرا که نشاء این مهتیا از های تمثال اعتباری کثافت جوهری جای نیکه جز نیست
نه تزه نسبتی های بساطت جهان کلی اما تجربه حقیقت آگاهان عالم بچو است رسیده و با متجان معنی شناسان نسخه تحقیق انقدر
مضموم گردیده که هر جایی تمیز دعا شوقی در باطن شخص غلبه نماید یا بی تا مل و جهان تهریزی از طبیعت بال کشاید و دلیل استقبال
صور غیبی است که در این صورت شاید خلوقه که از متوجه آرایش انجمن نموده است و مایل ابواب مکاشفات بر روی قابل اسرار کشون
و این قوتیست از جذبات قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع بر تومی اندازد و مرآت نقیض را با این صیقیل از زنگار توهم می پردازد
اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان اراده خلق از حلقه اطاعتش بیرون نیست درین مرتبه نامنظور است و کل کردن طبیعت
نیز باین رنگ از نواد اتفاقات ظهور رباعی آن معنی شوق کز او بیرون است بی ساخته خاص نسخه مخونست فی لفظ فناء
استعارات بقا این تصرع حیرت چه قدر موزونست و کز نه معانی باقی آرزو ستجان کتب هستی خبر بنام این کفایت
نکافته اند و معنی مستی و جنویری نوبان می که تعیین از خط اند و ساغر بیرون نیافته اند باید دهنست که توجه خاطر با لغت فقر از
علا مات لطافت طبع است یعنی داغ خلقت درین نشاء بحسب فرط ترک است تاب که در دست اسباب غنی آرد و تعلق نما ریختن
از دلایل آثار کثافت که بار کلفت کبر و داغ غیر از دوش خشونت بر می دارد اما بی توهم لطافت و کثافت شخص حقیقت در هر
جزایس ناموس ظهور متصور نیست از آثار جاب آرایش بساط عظمش در پیش است و از اوضاع رغبت فقر دعا وصول سر

منزل راحت خوش غزل	حقیقت هر کجا آیت از دیت منظور	به جادای می شود فراغی که بر سرش	نظر بر خوش کرده است اگر نیندیشد
بجیب خود فرو رفته است اگر نیندیشد	غور و غبر اینجا بی نیاز غمی باشد	سیلانی بخودی باز و جمعیت حورش	نکه شوق جهان منیش تغافل و نیکویش
در بنیای نیکویش نماند	خیالی را که می سخی حضورش در کار	سرای هم که می سایی میکند نوش	از انجاست که هر کس با پیش می

نورید مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهد همین کینست رنگ التفات غیرش باید بخت غیر و سودی متسیارات تعینات یعنی
توجه اسما و صفات و همین نفی این تحلیلات در شهود بی تعینی ذات همه حال تا غلبه تزه آینه جمیع نزد اید چشم بر موز حقیقت
نشان کسود و تا هجوم تقدس بصطلی ادراک نپردازد و نگار مجاز نمی توان زدود رباعی کیمای حقیقت شمارت این است حیران خودی
آینه و ارت نیست اسباب بهانه است کو غیر و همین می باید عشق باخت کارت این است در بدایت احوال مدتها چون نیندیشد
جستجوی افشادم و نمیدانستم چه میجو شدم و کیفیت نبض پیش تنه کی قافله پیش دهم و منصفیدم چه مقصدم می پویم شعله از طبیعت جوش
میزد که شرارد و دوشش از عالم سباب مقصور نبود و خروشی از پرده میروید که زیر و بیش بر انجمن اغراض را می نمیکشود قطعه بال

ضبط و مقصد پرواز زمان	آه مجنون روش واصل ملک و تاز زمان	ناله فریادی و آثار تظلم معدوم	اشک بی پرده و بی پردگی راز زمان
مدعای پیش و بخودی کریم بود	همه چون صورت انجام آرزو زمان	پس از غمی چشم تماشای بشود این جلوه ام نشوند و در تامل بروی	

این معنی باز نمودند که آینه حقیقت چشمه است از اسرار عالم لطافت و آب و کل طبیعت جوهری تزه از اعراض که در دست و کثافت
تخیل هستی غنائی مدغم نموده و توهم بال و پر قفسی برای خود تراشیده پرواز نشاء ام انوی داغ امید و بیم است و جولان
خارج الفاظ تحقیر و تعظیم چه مدعا بال کشایم تا کوشش دانسی بر جمعیت حال توان افشادم و کبک ام آرزو میل غایم تا فطرت ذوق کمال
تواند بهم رساند اگر بکدورت ناسخه طلب صفای حسیست و اگر با طمعت پروا ختم سودای نور تو هم کینست باری پیش نهم

شوخى بيان نمى پسندد تا معنى گفتمى توان نمود و نزاکت خموشى بر دوش نفس بار صدر دامن دارو تا اذيق بونی توان بر دماعى

ما که غلست نه معلوم شدن **نی خواش مشهور و مغموم شدن** **مضمون طهورى بحال مدیت** **با بد زبان خلق موسوم شدن**

پس از قصای زمان گفت کو خوان با خبرى کسره بودند و طعمی در میان آورده که آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید

و به تبسم صبح در و ملک مایه حضور گردید فیض آبیاری توضعش از نال هر یکى خم تسلیم اواب رو مانند و اقبال شاه تعفیف

قعه های زمین گیرى را بقیام منصب آسمانی رسانید قطعه **هر کجا عشرت خرم آید نیم نوبهار** **سبز بار بار در مرکان ساد آید**

لمعه خورشید اگر تعظیم فرمای کند **تا کر بر سایه می باشد ز خود بر بخت** **گاه توجیه گرمی مبدل این افسرده برود و گاه هستی فرمود که چون**

طعام پیش کشیدند زله نظر خوان شفقت را بجمعت اشاره همگامی مشرف نمود و قهقهه چند تا دل نغمه زده با دوقتی تمام از

مجلس برخواست و دست بردست این بیدست و پا کدشته قدم معاودت راست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم و قهقهه

که غبارش بین نول آن آفتاب عزت صندل بر چین صبح میالید و زلفش فیض و رود آن آیه رحمت با خبری فرق نلک فانی زد

رسیدیم و مقابل هم آمدیم تا آنکه سکوت آرایش بر زم تصور داشت و خموشی صفحه حیرت آینه نیکاشت ساقی کی کیف حضور

آنگاه بی بد و توجه کار در فرق صد خستمان شاه شیشه شکست و شادمانی نقاب التفات تاشه کشا آورد هزار آغوش بهار

رنگ می بست غنزل **حق خامش است و با تو صد کج کفک** **شوق آرمیده است فلک با چشمت** **سوق افتاده لب زبان نیست عرض از**

کروا سی اشاره تحقیق موبوت **هر که نظر خطاب کند حرف خامش است** **هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ بخت** **شوق است چنگ و نعل این چنگ بخت**

دل شیشه است و قفل آینه بی کوه **اگر ت حجاب جلوه وحدت نشود** **مرکان بهر چه باز کنی دنیا محاد است** **از سبک کام ناز عصر تابی**

از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و مثال موهومی یکد کردیم نه اندیشه را در فضا می خیل محال شوخی پراختی

نه نفس را در معرض تقدیر جرات انداز وانی ناگاه مینمای اسرار تو بش بقعه خندید و همان بیت که در ادویه از عالم غیم رسید

از زبانش تراوید بجز و شنیدن سر پایم طبره در افتاد و ضبط طاقم غان از دست داد و در ایکی شب از وحشت چاره ندانم

فریاد برآوردیم که این بیت از کیت باز ساغر قهقهه پیمود و فرمود از است شبهه چیت بعد از آن پا دراز کرد و گفت اینجا کساد چشم

غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیداری جز توش بار نمی آرد باید و کشید که **شور تعمیر هوس کرد و مانع حبت**

نیت **کوشه امنی بغیر چشم بر هم بسته نیت** **عافیت خواهی بر جرات نظاره کوش** **بوی احت نیت تا مرکان بهم بسته**

فقر همچنان خلک بر جا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشاده از غلبه و احمه اگر همی می گشتن قفس میگردیم زهره روار با

رنجته بود و از جوم هر اس اگر رشتهای نفس صرف ناله میگردم کند جرات از هم کینجه تا آخر های شب مضطرب ساز خطرم بهم با جنگ

بخودی کشید و بنیای نبض و شتم سبک رک خواب انجا مید ما عی **شوخى که بی زبانم فزون کرد** **آمد زبان حیرتم افزون کرد**

حرفی که به پرده خیالم میگفت **بر و آورد و آواز خودم بیرون کرد** **در طلوع صبح آینه ادراک ایمان از زکار می میری چو بند**

و در های مرکان بروی حیرت که ه ظهوار با ساختند از دست رفته ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالید از ان شاه غیبی اثری در

میان ندید و چند که ترو و جنو پرواز سبل کرد رشته تحقیق از هیچ جاسر بر نیارود مدتی خاک سواد و بی غبار دید با ختم و از ان کوه کم

کرده بگردن نمی نیان ختم کی خست یاری شوق اکثری لطوف آن مقام میکشد اما غیاز همان معنی جلال محسوس تصور نمی کردیدر با

آن جلوه غیب کاین تحیر است **و آنکه چو که زلف چشم بر خاست** **اگر کوه خضر بود ترک ادست** **انجا که حقت خضر و الیا کاست**

آچار خیال و حشت مال طرح بساط جنون انداخت و هوش بخودی خوش خانه از اسباب شعور پر دخت **آینه** **رقم از خودی**

سرکش اندوب
خیزد از آتش اندوب
خانه نرنگ هوش
منقش اندوب
وقوع آن کیفیت ظلمت هزار
رزد و شکوک یک عالم اودام از
صفحه اندیشه ام پاک نمود بکلم
چون ای چون از شک بر نای غم
می تا ختم نه چون آتش پر دود
عاری بود و نه چون ناله از زیر
غباری را عی عالم همه کیت
برق بجلی دیدم محل کردی که
لبی دیدم زین سر مرکب
کشید در دیده من هر جاف
دیدم تنی دیدم در من
خانه غرت زنی که تحریک هر
نفس متقدم همچان پماریت
و جنش هر مژه نیکلف یک عالم
دشواری قانون طبیعت هر
بضطراب خارج اینک سواد فوس
ساز المی است و ساز طبیعت یک
بخلاف زخمی عوارض نظم فانی
ستجی که هستی از ناز نفس جودش
می بافت چه خیالست که اسوده
چشمش

هشتم یابد قزو بسکه سراسر این بادیه خاسته است و امنی نیست که بی کرد خورشید نشیند فخر بیدل حکم لا و جع الایح
لعین هرگاه در چشمی عارض گردید چون حیرت در خانه آینه بنگر استاده کشیده است و چون عقد طبیعت کوهر از امید کاشیش بریده شد
این مرض تصور شرکان کثودن هر چند بر روی دل باشد بخیه ای زخم از زخم کمین است و اندیشه روشنی اگر همه نورشش و انامید برقی
سایه دیده ریختن رباعی از بس بددم کشیدن در بچشم خون میکندم شنیدن در بچشم درد و در کار نظر نماند سیاه شد
پشم است دیدن در بچشم بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعله آشوب طبیعت بجاکتر طینانی نه پیوسته بود و کرد
ای میسر و پائی دامن آسودگی ننگته شور صحرا نوردی کرد و بار از حلقه کبوشان خدمت سرکشکی میخواند و هوای کوه پیمائی ناله
بر خط دو دماغ می نشاند هم فضای معموره با پی سپر انداز جنون تازی بود و هم غبار ویرانه با مال شغال وشت طزاری قطعه
بسکه در بار خورق تناع ذوقی هر چه میدیدم غبار کاروانش بود سر بریز داغ سودا پابروی آبله حیرتسان جنون طر فوج فوج بود
بسکه ازادی بدن هم می فشانداں و شتم چون ناله کبیر قمری بی طوق بود روزی همچنان قافله بی خست یاری از سودا وادی بندراین میگذاشتم
فصل تابستانی در کمال درجه حرارت که اگر وحشی در آن ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دو و دو قدم بر جاده شعله میکند شست
اگر طایری دامن جبد بغزم پرواز میگشت ایشان در بال سمندر می بست سموم تصور که از هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده و تقصید
ریک روان کا با بر محل دوش شتر کشیده گرمی آفتاب یکا یکت شعله از دماغم نچجت که تا خاشاک شرکان فراهم نمایم آتش و زبانی خانه
پشم بخت سودا و بیاض دیده با وراق لاله بیداغ مقابل افتاد و نور نظر با دو چراغ گشته واد توامی داد رماعی نو میدیم از بسکه بساا کوشید
از پرده دیده کرد و طوفان جوشید این کروجهان در نظر کم کرد سیاه خدا که مزین شرکان پوشید یاس طبیعت تجربه اندیش دلیل
لعین کردید که غبار این آشوب بسبب سولت فرو نخواهد نشست و جوم این فتنه آسانی باز رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه میسر آید چون نگاه
ور دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایه شرکان توان غنود تلاش سخت جانی نبراجد نفسی میسوخت
و شمع راهی می فروخت تا بچار سوی بلده متهدا رسید بازاری یافت شمش جیش خیر بروی شفقت کشاد و غیره جنس مروت ازهر
قماش میبیا و آماده کاسد متاع نه شناسائی هر چند سراسر استه دوکانهای شافت کوشه چشمی بحال خود باز نمی یافت و هر قدر کرد و توبه

در بامیکر دید بعلت نا آشنائی نفس داری بهکان کنجایش بنید منزل	که من ملکال هم چون نفس کیدم نمی خنم	می بینای تحقیقم تلفم کم نمی خنم
چو سامان داشت یارب تنگ با بیهوشی	کسی در صد محبت اغوش کیش نمی خنم	بستم که شود آینه چون آدم نمی خنم
کسی صد آسمان در چشم موری می خنم	باین شوری که می بلنی زیر و دم نمی خنم	کئی انشوق می بالم که در خودم نمی خنم
که کرد و سر ز غاموشی کز یاد سرخ من		خود بخندم ز غم خند که در عالم نمی خنم

انفاقا رفوگری که جیب آدمیت بشیر از مدارایش از دست بردو بخت چاک رشته بود و دامن فتوت از بنیه کاری مروتش باستقامت بخراشی
پویسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه درو یک تصور غیر نمی بختید و تا از خود پهلوتی نمایه جای دیگری خالی ننیدید حکم قوت
بساط تعافل در نور دید و بهماری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید بختم بته سیر عالم اضطراب داشتم و بنص دزدیده ناله مادر پرده خیال
میگاشتم مره برداشتم باکوه هم سنگ بود و زبان بحرف آرستن با قدرت رعد آسمانک اندیشه درین تخلیم میکاشت که سبا و النکر کران جانیم سوز
در پهلوی خلافتش بشکند و چون رشته کینجه از پیر این جمعیتم بدر نکند و قطعه بیک دوروزه سرو برک زندگی بیند که بر خلق پی سود خود
زبان بشی اگر غبار شوی محو دامن خود باش چنان مباش که تسویش دیگران بشی افس بزد و بسکروخ زندگانی کن سبا و بر
دل نمینه کران بشی ساعتی بسر نیایده شخصی پیش دوکان آمد و باستاد رفوگر باین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستی باشد مرا بر

بنجاستن برافز ما نید و بی
 مقام را بارش سعادت ممتاز
 فرماید جواب داد که این درستی
 از دوستانست ذوق و همتی
 داریم مایه نفس پریش
 هم بر این خنده آواز شایسته
 اضطراب دل کیوند و بی غمت
 کاین گاه از بابل شرکان مریدان
 دیدم شاه کاکلیست با شفت
 صد صبح نشاء شمع مقابل
 لطیف هزار بار بار شرح مایل
 جانی را که نشسته و نظر افکند
 از شش جنبه بروی عالم شکسته
 بخون چشم و هر سر مو چشم
 لبه بخیر است و هر سر مو چشم
 صورت چون مره از عابر خاست
 غزل پیروی که شب بربک
 زدیگانه جویم شد
 از بچو دی کرد و انوش
 خونی که دنیا لدم زد در دنیا
 نشد تا یکدیگر سر نه کشیدند
 منداغم چه ساغر داشت فیض
 که خورشید خاشاک و
 بیدل ساید برود هم
 به چون سایه بعضی خود دار
 تمبید آداب جیب بکار نایب
 و اینک تسلیم بی بساط بکار نایب

یقین در چندی در سیه رخ
ایمان داشته باشد در خم زود
تقوی پیر داری این وضع دین
ناموس بی تقوی نگراندیت
در معبدی که سر و قف نمیشود
آثار سجده که زیست و باطلیدن
ای فون که جبه بستان این خم
شماری یا یکدم امید فضل جود
تواند فروخت و سالوس بچه
مد عاکسه فریب تواند دوخت
و تلاش همت در بنمقام بیشتر فنی
نقلی وجود است و سنی فطرت
از سنک در فنی این بوده که
او هم قیود بخت از گشتن بشود
از اینکسای این بخت زهر میرد
و شهادت زنی از گشتن این
بهار گل کرده اینجا عالمی چون
چشم خوابان فون تقوی
بجاک ریخته است و تقوی
تحت دسواس دیت و تقوی
و جهانی چون مژگان تبار
از جیب مستی بدر آورده بکار
چیزی در پیش محاسب را بستم فنی
شمارد بی تلفک نازک طبعان
شیشه خانه غمخوار دین همد
ایمن انداز سبکباران صدا
شست

تباکید فرمود ساعی خواب داشت ایم عالم بخودی هم عین شورا است و حجت خواب نیز آینه حضور نظم ای شورت و بکا که
اضطراب نه از خود غایب شوی تخی خواب نه این که داری خمت نزدیک و دور نه نیست غیر اغفلت قرب شعور نه بنفای
بجمع آوردن است ظاهر خود مجو باطن گردن است در پناه باطن از ظاهر هرگز یز خاک بتیابی بفرقه بنس یز
چشم باز است آسمان بیدار گر خمش عمریت می باز و قرار خاک شرکائی بهم پیوسته است کانقدر نقشش بسته است
آهوس آینه دار هوش شد دل پریشان گشت و چشم گمشد بی تکلف چشم گم نمیشود پای تاس بیدل آسوده
غفلت افنون آرام است و بس انکھی اندیشه خاست و بس شکوه خطاب قدرت نقاب زبان حرات را بکام ضبط خواب
و لوح انوار جلال اوراق شرکان برهم گرداند همان ساعت در دهلوی گردانیده بود و جای خواب در چشم خالی گردیده پس اندامی که قضا
نشاء بیداری ساز جفتش نگاه کرد و مخموری شرکان سرزحیب خیمازه بدر آورد دولت شاهده خوابی بود از نظر خسته و بهار حضور
رنگی دامن پرواز شکسته هر چند اثری از در چشم محسوس تا مل نمی نمود اما هر طرف چشم میکشودم در ددل طوفان قیامت کفایت
بود نشاء سودا تبارزه کی دوبالا گردید و شعله جنون گر بر دماغ چید غزل آن طبیب افنون نیز کی غایبان کرد و رفت
در چشم را علاج ار چشم حیران کرد و رفت بونباری جلوه گر شد کرطید نهایی ل سو بوم آشیان غنچه لیسان کرد و رفت
حیرت حسنی که احرام خیالش بسته ام عالمی چون خیال از دیده پنهان گرفت چون سحر از کسوت مستوری زارم پیرس
در چشم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت محل لیلی که گشت و مید و مخمور بونباری بیدان کردی که عالم را بیا مان کرد و رفت
بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوشش تشکده دل تکرار رسیده بود و دود کیزی خرمن هوش بشعله کشیده تا زبان به اضطراب میگفت
و انگی بهم رساند دو سال دیگر گذشت و تا موسوم وحشت با اعتدال تاملی که راید فصلها منتقضی گشت هنگامی که بال افشانی بخود میبایستی
آباد اقامت آرامید هجوم آشنایان بیکانه مشرب پیش از آشوب سودا تویش دماغ گردید فراهم آوردن ابواب حواس در عالم بختان
و مانی پیچ تدبیری صورت نمی بست و نزوجیت را در بساط بی تنگی پیچ منصوبه نقش مراد نمی نشست رباعی در عالم عتبار
شاه و درویش هم دارند حصار حیاطی کم و بیش بی تدبیری نشان آفت شدند نه دیوانه مکر سبک دزد سرخویش نه طبیب
وار شفا تا مل در رفع مواد کلفت نسخه ترتیب رسانید یعنی صندل تسکین انصداع قبول سرگرمیای تامل اندشید اینجا علاج
و بنیل شتر و نمودن بود و مرهم با سوز خشیار و داغ فرمودن خاصه طبیعت بشریت که از آتش آب گریزد و از آب آتش آوند
خلاق هم از مشرب دیوانه نیست نه همصنعتی خلق کم از شور جنون نیست نه مستوری زاریت خرد کوتی ما نه اینجا است که بی پرده دل سوخته
تا وحشی آسوده دلی رام تو کرد نه همدار که خرف خاک شدن هیچ نیست نه آخر الامر صورت ارادت حق باطنه ظهور پوست و نقش برده
بر لوح بی نقابی شهو نشست معنی تجرد عبارت تعلقی تحریر یافت و نشاء مطلق رنخ غار مقید شکاف ششی که عقد تزویج کوهری
رشته اتفاق میکردید در عالم معامله بمکاشفه طبع متحیر رسید که کل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطر از موسسه نظر
تولد و تناسل باید پرداخت و بیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مزرع خیالیت در فکر تحصیل حاصل رنگ آرزو خواهی باخت
بحکم انشای دیوان عبودیت چنین سجده کمین غیر از اقبال نقش رضا سخری دیگر توانست خواند و تعلیم مدرس مایس و امید ورق
تسلیمی که داشت برگرداند قطعه مجبور عشق را به وساجه نیست نه تسلیم خوست دل تنها نیست نه جز غرولیت آینه در اجاب موج
مار به بی نیازی دریا چنبت است نه منوب غبار بهار است رنگ و بو نه خاک عدم سرشته مار چنبت است نه در تحالت کسی که اهل عاشق
بترزم آن اگر نرزد مناسب حال تحیر مال خود نمیدید ناچار متبذع سنت آبا گردید و بطریق سپاه گردید تا طبیعت پیچ خرنده را

گروید تا دریا هم که زیارت که انقدر تو جه کشتن بسبب چه رنگ گل گردنت و نظرگاه اینها که دیدن اثر کدام جلوه بعرض آید
شنیدم کی از راه تعجب میگفت یاران تا شکستید که دیوانه عقب این سوار دودیده می آید و با وصول کام فرس چه قسم قدم
سبکشاید و وجه می نماید چون نظریه قفا فکندم جمال خورشید مثال شاه کابی بود ارتق غیب بیرون تافته و ذره قیاب
بجای دستی سپاه دریافته بخواند خود را از اسب بر زمین انداختم و سایه وار خورش چینی بعرضه سجود تا ختم بر تو هر کرم سبقت
و با تفات معافه بریزانوار سعادت نم نمود قطعه تا دو چارناز گردان ز کس ستاندم به شوق جوشی زد که من چند شتم بخانه ام به یار شدی
پرده و کیرتاب خود داری گریست ای رفیقان نو بهار آمد کنون دیوانه ام به گوشه دوکانی در میان خالی بود جنبش ابروی بی نیازی شارتی فرمود
تا بی غبار موانع با هم نشستم و بمطالعہ سحر یکدیگر پیوستیم متبهای صبح حضور بر نفس کشیدن آینه خیال میزدود و تموج محیط شود
هر چشم کشودن آغوش شوق میکشود تا آنکه آینه آثار تو چه طوطی حیرت مقال نفس را بهر گویائی نواخت و نیم بهار رفت
عند لب تامل نوی ادب را بکتابی میان امور ساخت رابعی عاشق اگر از جرات خود یاد کند به مشکل که نفس بهم زول بجا کند
بی عشق زبان با کام ادبست تا شعله نجات که چه ارشاد کند کفتم آگاه چگونه فرمود چنانکه بودی به و همین که نمودی تبدیل شخص اطوارت
تا شای جدید قدرت غایت و غیر رنگ احوالت مشاهده بهار بی تنهایی اینجا طوفان رنگ ضبط عیان بهار گشته است و تلاطم موج
محیط ارکان بیرون ریخته توان جسی که با صد کیف و کم خود را غمی یابی ز بس آینه داری در عدم خود را غمی یابی اگر صد عمر بگذرد
تو صرف جستجو کردی به پیدائی اسرار قسم خود را غمی یابی تقدس جوهری زمر کالت کیست دریابد ز بس کرم بیرونی تو هم خود را
غمی یابی معروف من داشتیم که تخم خود بر بنیاد تامل نهاده است و بهار آزادی شاخ و برگ تعلق گردیده اما نسیم گلشن را زباین روی مجرب است
که نهال یکتا نیم با بیاری نیرنگ علایق ثمری که عبارت از حصول نتایج باشد نخواهد بست تا انقدر بار خاطر تواند گردید و صدقه بی تعیین بهار
بانی او با هم اسباب شکوفه دور نمی خواهد آورد تا آینه تشویش و تسکین توان کشید فرمود همچنانست که آفرادیم کم کن که کفو اند رابعی
ناشاه مخفیتم بزم تفسیر به فارغ خیال صاف و در تقلید بوی زهار رنگ برویم بس است زین بیش غلیظان با عیان جوشید
لطیف مطلق تامل که حقیقت خود را عالم کیف نمیده و بهار بر کجیم از تصور کیفیات خوشاخ و برکی بر هم تراشیده نه اندیشه کثافت
غبار آینه لطافت است نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت ما را در نیم کام نفس وجود تا عدم می سپارست و بیک حرکت
شره غیب تا شود تابع نظر تا چشم کشود ایم لفظها کل کرده است و تا مره لبه ایم مخفی می پردہ نفسی در دل کره لبه ایم کج کج کو هر معانی
نقد کسبه تخیل نسیمی در غنچه ایم دزدیده ایم بهار رنگ عبارات صورت آینه تامل جمال قدریم بارش مرات افشایده نشاء شوقیم مقیم ساغر
وایع گردیده خیالیم در مغر تصور کانیات سریت نموده کجا هم بستی از کل صورتها ب تحقیق کشود اینجا لطیف مدرک لطیف است و به
چشم و گوش بهانه تزیین آینه تزیین است لکهای جسم و جوارح فسانه نفس جزو مدح بی حیثیت از فقر عدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوقا
طراز شربت ماوسن و نگاه بست و کشاد و در چه غیب عنک پر از مطالعه خلوت و انجمن رماعی ماروح مجسم و غیب و مشهود یعنی
عالمیم سحر پر دار نمود چون آب و هوا و عالمی زنده با چون چرخ بخار و خلقی از ما موجود انیکه عالم منو انیم صفحه دی مطالعه کرده
و آنچه آشیامید انیم سطر کاهی تجریر آورده دل جماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی تا مفهوم و وسوسه از خود شیران
هم ضعیفی است و او با هم بر خود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب با غیر تیاست نه افکار غلیظت هر قدر توانی در لباس
کوشش و تا مکنست خود را در خود پوشش قطعه باشونی لباس همان سر حجب باش در عالم شود زمران غیب باش تا حقیقتی
نیاز مجازا بکنید شوق موسی در و حجب باش همسکاه خیال دوی کرم کرده ایم ما نیم و عرض آینه که جلوه غیبها با همه

بی یقینی غیر عبارت یقین است
یعنی حصول تو تمهید بیانی و عین
اصطلاح یقینی یعنی تامل و دفع غوغای غیب
ذات معدوم است تا بیاید فرمود و ذات صفت
موسوم جبری می توان نمود هر جا
و اگر همه صفات نیستیم در اتم
و اگر همه ذات با هم آمده ایم می توانیم
عزل نه اقامتی کرد محیط تو نمی نه غفران
نه شکستی قدم و حدوت غیبی
حقیقت بخیران و طریقت چمن
ای خود ببری گمان که تو غشائی نه
نمندی بفلک فروغ تو در نظر
بزمین بهار تو جلوه که تو در نظر
و کل جرمه جانم و گریه می
خود نظری کنی روی از خود دردی
کنی تو که چنین هستی کنی که بگوئی
چه علامتی تو که چنین هستی کنی که بگوئی
بعل شکوه طریقتی تبیین حال غری
حقیقتی تو قیاسی قیاسی بجمال شمر
مطالعہ اسرار میری غار کلام
گردید و بخودی بر دماغ شعور
پیچید تا تامل پوشش با کاهی کلام
لمعه هر هدایت چون بخت از نظر
بود و صفاتی آینه بخت از نظر
بخت را رسیده شاهد بر کانه آید
نقا خلعت

نقاب خلوت تزه شکافت و نوای قانون تقدس همان بر پرده تقدس شافت نظم و لدا رفت و بخودیم در کنار ماند تماشا
 جست و آینه حیرت شکار ماند زان دامن که بر من بیدست پافتا در عرصه خیال رمی از غلبه ماند
 آخر نصیب دیده همان تظار ماند چو نصیج تا نفس زده ام سینه میدم فرصت چه جام داشت که زوین مانده
 زانقله ریمیده بهین داغ دار ماند امر و ربیت سالت مست خیال آن ساغر و از خار کلفهای هستی خیر ما مورجیت و دو قم هر چه
 و مجبور ساقی شو قم هر چه بنماید گاهی در کسوت عبارت معنی جملوه می آیم و گاهی کیفیت معنی نقاب عبارت میکشایم که روش نمی بر
 تسلسل کشیده است و پرواز خیالی بر پهنیدن تنیده آمان بر کار تسلسل کی مرکز برآید و این پرده خیال چه وقت ششانی نماید قطعه
 چکیدنهای شکم با شکست ششیم ۴ نفس زده وینا لم نمی دهم چنگلم ۴ به بنیم تا کجا منزل کند معنی ضعیفان ۴ باین یک آید دل چون نفس نیستی بکم
 اوقات سعادت آیاتی که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور مرقده گاه و متیجر چراغ معنی یقین می افروخت و نفس سو هوم
 ذخیره صبح صداقت می انداخت دیده تامل کجین سینه سباط کاش چیده بود و غیب تا شود یک مد نگاه سراسر خوابیده نه بیداریم
 بحضور دیدارش درس تسلیم میخواند نه خوابم لی اندیشه قصور شش نشاء تسکین میرساند بیداری همان بر روی صد انجمن تجلی آئینه
 کشیدن داشت و خواب همچنان هزار چمن بهار در آغوش شرکان در دیدن غزل شب که سودای خیال یار در دل جوش داشت
 چشم واکردن زمین آسمان آغوش داشت ۴ شش چه کیفیت رنگ تیر بود و فرش ۴ هر طرف میرقم از خود جلوه ام بهدوش داشت همه او خراب
 بود اگر اشک از نظر میشد روان ۴ او سخن می گفت اگر دل بر پهنیدن گوش داشت ۴ شبی خوابم آینه بن بیداری کردید که در محفل می نشست
 بر کان بستام و چون چشم بهم آمده دامن سجده حضور شکسته جبهه خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغر می بود سرشار از نشاط و عرق
 فشان می سعی انفس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمی رنگ باخته پرداز روانی بعضی را بعضی مضمون حیا محیط در کوه کوه استن
 و بعضی را با لهار قاعده ادب طوفان در دل قطره شکستن نظم ۴ برنگی سخن در حیا سیکشت ۴ که شبنم ز روی هوا سیکشت
 دل از سینه تالب عرق کرده بود ۴ کداز نفس در طبق کرده بود ۴ بیان بسکه تعلیم آداب داشت ۴ نکه بر زدن در رک خواب داشت
 ناکاه نگاه حیا ارشاد با اشاره نوازش پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سرفراز خطاب ساخت که ازین عالم بخاطر چه سیکزد
 و درین طریق قدم نالت چه می سپرد اتفاقات و اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع معنی کلان اجتماع تقریر آن می نمود حضرت شاه نجف
 فقیر توجه میفرمود تا شعری یا نکته موزونی مناسب انتقام بعضی می رسید و باعث اظهار حضور مجلس میکردید در ان مقدمه بتقریر می رسید
 که اینجا بیان از شوخیهای مراتب جراتست و ایمانیز از غنای قدرت و طاقت یعنی نگاه را بمطالعه معنی حیا جز نسخه پشت پانیا خواندن و
 زبان را در دبستان غرض ادب غیر از مشق سکوت نمی باید رساندن پس تقریر بحث حیا نفس در لب که خشن خواهد بود و اهلار کیفیت
 ادب زبان محو کام ساختن در تحالت این بهر هیه از عالم غیب بمثال رسید و آینه پر از صورت نیاز کردید طبع حیا خواندم
 که در کرد خط ماند ادب کردم رقم خط در نقطه ماند ۴ روزی چند بر آن واقعه نگذشت کتاب سلوک نجاب تذکره الاولیا ساغر انجمن
 سماع بود زمزمه بیان باهنک این عبارت جلوه نمود که شخصی بزیارت سر چشمه کرام پریطام قدس سره رسیده زردابی در پیش پایش
 آئینه نموده بود چون بر تو شمع بهمواری تیر آسوده و با طر زمین ابطلا می محلول نموده علمتس کیفیت حال کردید فرمود تحقیق مخمور
 تیر زبان مسئله حیا بود و بدوق نشاء تسلی ساغر سؤالی می پیچید که روش پمانه بیان کرد اب کدازش انداخت تا در نیصورت رنگ تبای هستی
 بطوفان عرق در باخت فی الحقیقه مثال تخیلی است باین بیات دماغ تسکین رسانیده و شخص تو همی باین کیفیت آئینه تحقیق کرده
 قطعه شوح شبیهای دل تا خون نمیکرد سجاست چون که شبنم شود مل سماعی حیا ست عمر باشد بازبان حال میگوید عرق

عرض اسرار جانی بگردید
 در ضمن مطالعه این
 خطات
 حقیقت نامی بر طبیعت چید
 تجوی حاصل از لب کردید
 جواب این مسئله چه عنوان یک
 عبارت گرفته باشد فی الحال
 عبارت حق است که توان
 شاه فرمود حق ارشته مار
 شب بنظم عروض است بسیار است
 حقیقی بیان اشارت عبارت شیار
 و بیخوف و صوت و صدا سیکوید
 و آینه بهین صوت و اداس سیکوید
 اگر اشارت و احوال نجف
 بی کام و زبان بهر احوال نجف
 آئینه بر روی تو چای سیکوید
 آئینه شهادت متوفی
 روز غیب که هر چه شکاف
 رست و دست که هر چه شکاف
 تحبک است مجبول است و باین
 این پده است نشان بربانها
 جان حرکت بی نشان بربانها
 باینست و در دید داشت ساقی
 باینست و در دید داشت ساقی
 جان قدرت باینست و در دید داشت ساقی
 جان قدرت باینست و در دید داشت ساقی
 در پنج بکارتی تقدیر غیب افلاس
 شامل حاکم نفس امکان است
 با بزار تامل نظر غوام حقیقت حیا
 آغاز از انجا کام ادبی است
 بیات نهایت است و اسرار
 محبت و ادوار سحر خرافات و

و ذوق طلب چاشنی غلی
بجام اندیشه ریخت بقیع بهت
گردید که وقوع این حرکت
مثال شخص مقابلست نه از
خواهشهای آئینه صافی منزل
اینجا جمعی که بر لباطیمطبی
آرامیده اند داده و دیوان را
مراد خود فحیده اند کشف
از مخفیهای این عبارتست
و اشرف ضمایر از مضامین
استعارات رباعی تقدیر
ما که شماری دارد در خورد
اعتباری دارد در خورد
مثال هنرمندی که هر چند
بای خود بهمانی دارد از اراده
حق چهری بطوری پیوندد که
خلق حیرت آید از پیوند و
ذاتی مثالی بر بیگردد از شویب
قدت علامات با آنکه اراده
حق است و مراد مقدر قطعه
در جامه و دلی نیست جز پند
ذات و صفت است که در میان
این بیشتر از خلق و حق فاش
که بدانی ظاهر فاق چیست
پنج شی الخار و اندازی و اگر
صفت

و سرایت او سلسله قدرش چون جوهر بر آئینه افعال و آثار چیده در شیه تصرفش چون نفس در طبع خلقت و انوار دیده غفلت
و چه آگاهی چه کونی و چه الهی پوشیده مباد که هر جا طبیعتی را آئینه مثال حقایق یافته اند دل اینجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است
و هر جا از تحقیق بخیرش دیده اند حکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود ننداخته جمعی که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل کشوده اند
شوخیه هر اندیشه قبل از وقوع میان در طبیعت انفس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهرست
نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم مشاهده کنایه است و دست از تماس دست آگاه و آینه
آئینه اراده هم تواند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر تواند کشود غزل افسوس که مادر من پندار گفتم نه خورشید عیان بود شب
نار گفتم نه از غفلت لحنی بی پروا ماند صد جلوه در آئینه نرنگار گفتم در کلشن تحقیق نشستم بتقلید از نیاهمه زکست که دیوار گفتم
جان بود که با جسم نمودیم تصور کل بود که کج نظرن خار گفتم عالم همه یک نسخه آثار شود غفلت چه فنون خواند که اسرار گفتم
آواره او با هم نمودیم یقین را یعنی ز تامل ره کفار گفتم سودای و هم است تخلی چه توان کرد از تنگی دل خانه بازار گفتم
در عنصر آباد کیفیات طوری بعضی سنگ محض اند حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه مقتضای طینت لطافت تهرج آئینه
کل کردن طبعان نتیجه رفع حجابست یعنی کسب و ادع او با هم کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق و همکا
در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خار بنبتان خاک بر روی آب شکسته لاجرم اینجا هر چند خامه نقشش
آمده باشد اثرش بر صفحه شود نقوش است و اینجا اگر همه رقم خنجر و سنان است بر لوح بصیفا نقوش غفلت و تحقیق را اعتبار آئینه
است نه هر طرف اندیشه می نازد و چهار آئینه است که کرنگه باله مقابل جز بهار جلوه طینت نه و برهم آورده شرکان غبار آئینه است
در جهان بید ماعی یاس و مطلب روبروست در نگارستان امید و انتظار آئینه است خوب و رشت اعتبار خلق را نگار طینت جلوه
اینجا صده هزار آئینه است آگاهی صاحب دلان از احوال هم بنا بر آنست که اجزای آب بخیار موانع پیوسته در یکدیگر میجوشد و غفلت
مقیدان بعلت آنکه عنصر سنگ بجاب و افسردگی نمیکشد اگر کسیر آب حرکت دهند بسر سر روی دریا میدود و اگر هزار سنگ برهم کوبند
پهلوی متاثر جنبشی نمی شود آئینه داران معنی صفا اگر باطن کدورت طینتان نیز اسرار دهند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت
لطافت هم سیاح مساحت هواست و هم خواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشد هر چه در آنجا نه جلوه نماید بجا
مرئیت و آنچه در آنجا بعرض آید در مقام تبجلی رباعی اسامی خوربانک ناخوس دست آشیاهمه اعتبار محسوس دل است آفر
در اندیشه چراغی دارد نه یعنی این جمله چشم جاسوس دل است نه هر چند آئینه کمال این طایفه حکم و ارشکی مثال که از است نه و آب
این چشمه ای استغنا از لبه پست امواج بی نیازی اما جوهر صفای آن بالطبع در تطبیع احوال خلایق ناچار است و در انشای
رموز مستنری اختیار رباعی آئینه آهن همه کرونو و صفات نه عکس صورت آنچه در وی پدید آید بیدل تو بهین بصیرت دل پر داز
کان آئینه چون صاف شد آئینه است امتحان محمودی جسم زیارت آئینه مشرب داشت ریشه تاکی در زمین تخلی کاشت که اگر این بک
از صفی نشاء دارد در ابطای انوری نصیبه سرخوشی رساند و کام خمیری بخار انهار حیا کرد اند مجر و ملاقات عارف حقیقت شود و دلی
مأمور گردانید تا طبقی انکور حاصل نمود و عقده های آرزو در کنار طالب کشود میل ضمایر بعضی تامل استفسار کردید که از جمله موقوفان
آمده انتظار واحدی را مخصوص نعمت عطاشناختن در چه حکمت کشود است و از جمیع مخموران نشاء توجه نمی رسد خوش حصول
ساختن ساغر کدام مصاحت پیوند با آگاهی این معنی متناگشتند که صفو طینت از اقبال جلوه هوا در کمال بی تعلقی و ساده گیت
و آئینه طبیعت از اقباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی و آزاده گیت بود و این شخص رغبت انکور عنان خاطر سخت

نماز مغانی از نواز اتفاقات
اندیشیدن غزل شاهد
قدرت که افخاد نمود او کیست
در جهان غیب دیگر در شهادت
و یک است از دین کردانی
تجدید بر نی پیرس لطیفه
منی بوض هر عبارت دیگر است
بی نیاز نیست اینجا انحصار
جلوه نیست شاه مادر بخت
دیگر شکوت دیگر است جلوه
دارد مقام عتبات در
رنگ این آینه تارک صورت
در است مرم نیزنگ سوش
که هر جا چشم افتد در اظم
آینه تحقیق وحدت دیگر است
عالم غیب شهادت که هر چه از
و آنچه از خفا بطور فواید
حقیقت نیکس محیط سرراوت
و مرآت علامات و آثار اول
پدیدان چشم پیش از دل کردن
تقدیر خبر و مشروط پدیدان دل
مهر چون عقل جزئی بکسب
اکتساب علوم مکانی کسب
از همستار مراتب شک و یقین
و محش

تحقیق شتافت شب یوم همچنان در عالم رویا بمانده رسید که جمعی نورانیان بساط حضور پرورخته اند و بسیاری تجلی ضیا
محل طوری منور ساخته بود و این پروانه چراغ تحقیق از جا درآمدند و زخمه تفتیش بسا ازین آیهنگ زدند که اگر تاریخی در واقعه طلت
حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سراپا کوش است و شنیدن سرسراغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند
ز بی تعینی زات رفت نام صفت کو یا معنی معروض مدتی بیش ازین تحریر رسانیدم حال آنکه مضمون تجلیش در نیمه نیکو نگریه
بجز باخ جمیع ارواح مقدسه وجد با کردند که لحن تاریخی باین لطافت نمی توان گفت و گوهری باین نزایت نمی توان صفت هنگام
بیداری انصرع را منقوش صفحه خیال یافتم چون ظام را فطش و اشتمدم را بهی تحقیق واقعه نبردیم بعد از آن تامل بطریق تعقیبه
از معنی شکافت و حساب اعداد جهان سال موافق یافت آئینه یقین از رنگ تردد برآمد که عمر باست که بعد رس مهم سرورم
و رویت قسم معنی از عالم خطا نخواهد بود و بطور این جنس مضمون از عبارت لغو چه نخواهد که شود قطعه جوش بیایم زبی و یک است
جنس بنظم زبی دیگر است ۴ بست و کشاد مره ام عاکلی ۴ روز و ششم روز و شوی دیگر است ۴ درره او هرزه لغزیده ام
ابدا جوش زبی دیگر است ۴ کیست شور محرم با شوق ۴ بی سببیا سببی دیگر است ۴ با وجود یقین مدت ششماه آئینه
واری تمثال تحیر داشتیم و بکمان اشتباه معانی ضمیر بر لوح اظهار نمی نکاشتم که شاید و نمود آئینه خیال از تمثال لبای او هم
باشد هر چند و هم در این قسم مقدمات از عقل پیشین تراست یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب یقین تر مینویسم این سبب
رفع شبهه دشوار است که دل انجام دلیل اسرار است حبست دل قلب نام شتی خون که از و جلوه میدد و اثر و
چون عدم هستی خود آید شبهه جمع آمد و دلش نامید پس دل آئینه هستی شبهه نمود که عدم را نموده است و وجود
غیب ظاهر شد از شود و دل عین غیر آمد از نمود و دل دل در شبهه یکماید و ب آئینه عکس می نماید و بس
ای دل دلت دام نه بیدل باش عقده که باز و حل شکل باش که ازین عقده فریب کمین زندگانیست سدره یقین
تا بود زندگی دوایی با قیست اگر همه او شوی توئی باقی است آخر الامر جمعی دوستان از محنت اودیبه و رسیدند و تحقیق
آن واقعه داغ حیرتم گردانیدند بحاصل در همان ایام شاهباز اوج استغفار و از پی نشانی رسیده بود و تذرو کلشن تقدیر لغبای
بیرنگی خرامیده زمان انتظار آنسوی زمانها افتاد و امید دیدار چشم بوعده قیامت گشاد و ناچار حسن عبارت را در رنگامین تحریر طلبا
ما تم بر آوردیم و در صورت نقش این منظور می باشد معنی پریشان کردم
شیر یقین قاسم هو اللهی
که داشت زات حقش لک نظام صفت و مانع وحشت غمناش سائی کرد پری فاشد زاشو بگاه دام صفت حضور زات می شوق حدش سیمو
تغافل زود بر هم شکست جام صفت بعافیت که غیب بر شمع شون رساند تا احدیت بی خرام صفت زسال واقعه اش بخودم که بخت
زبی تعینی زات رفت نام صفت تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در هیولی مشاهده نمودنت و نقاب ترا
در طبیعت سنگ کشودن چون مدر که را با این جنس وقایع اکثر معامله متحانت و در عالم بیداری تعبیرهای تخیل سود و زیان بحکم
تقابل دولت شاه که یکی در نهایت مرتبه ضعف است و دیگری در کمال درجه قوت نتیجه مقدر حصول می پوندد و بسبب تفاوت
کیفیتی نقش آگاهی می بندد که مطابق اراده معتبر و گاه مخالف از انجام است که اختلاف احکام تعبیر در جواب انبیا نیز یافته اند با آنکه
این طایفه را در عین مثال رموز ظهور صورت که ختم تجلیات کماهی است شود است و در جلوه گاه کیفیت صور همچنان اسرار مثال که قرب
لطافت حقیقی است آئینه دار نمود پس صور مثالی کیفیتی است که تحقیق چشم کشودن رنگ اثری از آن در عین توان یافت و
خبر جهان بسبکی شرکان نقاب تا شایش نمیتوان شکافت صورت و وقوع بعضی از آن احوال از غریب وقایع فهمیدنت و بطور

موانع برینفقه استوار مرجع
نشست تا نشای ظهور
بسیار نظم انسانی کینه
ترتیب رباعی غنا بصفت
سرتاز اینجا مید تعلقات با
یعنی لوح صنایع تعلیق نکاشت
و انقطاع توبه بیان علم
کلمات نغمه افراشت نظم
بتباط علاقی بدل چسبیدی
وقت تأمل سرشت تحقیق
رساند و نشر هفتاش غلانی
بسط توضیح بیان دامن زرد
افشاند جریده اجرام مکی بود
و باطن نور و ظلمت پر خشت
و قطعه اجزای ارضی یک و
اصلاح موت و حیات
مقطع ساخت غزل انگار
خود میشد رنگ نغمه ایام
تاریخ را ریفه کرده در دودان
شام ریخت به نقطه از خودتی
شد صورت آفاق بست یغنی
از صغر اینقدر اعداد بی نام
ریخت به شور هستی عدم
و فتن کل کرده چیدن طشت
سوق بر نام ریخت به کار فدا
مشق

حیرت آشنائی جمیع مضامین بای می کشاید تا پرواز شوقها مستم افسردگی نشود اگر بحیال شرپرائی نظم است از موج خیر بجوم
لطافت معنی خرام جاده تسلسل و اگر بغور نظم پردازی نثری از جنون جولانی انداز روانی تفکر افتاده پیش پایی تامل حاصل نگه
این نظمهای متین نثر مجمل اند و این نثرهای زکین نظم مفصل مقصود ازین مجمل و مفصل فرصت شمار می محاسبه شوقیت اگر باز
پرده نکشاید قاشای نیازی و اگر حقیقت بی نقاب نکرد و سیر مجازی غزل با سحر و صوت این مجمل بی خوش میکنم کوزها

ساز مقصد خارج آنهک باش	بر سامان بوس باید خیالی رنگ بست	خواه اهل اندر نظر با خواه بر کف سنگ باش	زین چمن
زار بوس کرد مدعا کل چید نیست	قطره خون نقش بند پای تا سر رنگ باش	دولت جاوید خرسندی زوال اندود نیست	کر همه
بر باد رفتی ضاجب اورنگ باش	اقباز رست دامن خلعت و انوار د هر	ای دلت صافی تصور بغیر رنگ باش	عیش
مشتاقی و می از خود بردن باغ شو	کلفت آنهکی زمانی غمی کرد و تنگ باش	حبله بخوابد ایجاد دماغ سرخوشی با	نشاء

منظور است اینجا کو خیال آنک باش
نویهای طرز عبارت تا بعضی آید کینگی و سیده است و نازکهای درس ما و تنی بگرد
رسد یاس افسردگی سر کشیده از وحشت انجامی انداز عبارت سراسر این دیوان یک مقطع است مفت بید مانغان طریقه فاضلی
و از کم فرقیهای زمان تامل جمع اجزای این نسخه یک نقطه سهواست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراسوشی اینجا معنی در زمین
صورت نه بست که نغمه ش دار سند ورق برنگراند و لفظی در خارج مرقوم نگردید تا مشه برهم زنده صفی حک زساند فتنوی

مهر چه دارد جهان بی بنیاد	مشت خاکست در قلم و باد	بی ثباتی با متحان و قار	محلی میکشد بدوش غبار
بیک رنگ ثبات پرواز است	کوه باناله همصفا ناز است	روشنست از حقیقتی سهیم	شمع اندیشه وجود و عدم
همه جدیم و مدعا مجهول	جمله هو شیم و آگهی مغزول	جبهه حرکت طبعی ماست	مدعای غبار ناپید است
مهر چه از خلق عرض زشت و کوت	عکس آئینه حقیقت اوست	خلق موهوم راجه علم و چمن	شخص معدوم راجه ما و چه من
اگر فکندی نظر معنی خویش	ناز فطرت بنزدی نیمه بیش	شخص جانی که کل کند معدوم	عکس معلوم و حکم آن معلوم
هستی گزول عدم کل کرد	هم عدم بایدش تخیل کرد	در عدم ناز هستی است اینجا	در دل ناک هستی است اینجا

اسکا صل نیستی آنهکان محفل اعیان بونی از قانون وجود برده اند تا بنوامی استیاری تواند رسید و خامشی سرمایه کان چار سوزی
نور نقد پیدائی نموده اند تا جنس ما و منی تواند خرید و قتی خامه ناتوانی صریح بر این مقالات زبان کشاده بود و دبستان صغی
سخیال ترتیب داده امروزدین و اوراق سبک تحریر می پویند و با تلباه تامل طر حیرتی نقش می بندد رباعی غافل از معنی این
سطر مباحش که خیال نفسی سوخته است شمع تحقیق توهم روشن کن دود دل آتشی افروخته است تا کاتب دبستان
صنع رقم قدرتی جملوه آرد و اسرار حکمتی و انکار در عقول قلم خواست و از نفوس صفی آرست مشابعت عقل با خامه در فهم
رموز حقیقت بر کنونی پروا خست و مناسبت نفس با صغی در قبول و دعیت اسرار از جبهه سپر انداختن رباعی تا عقل تفکر خود

گریبانی کرد	هر خید و جوب داشت همگانی کرد	یعنی چو قلم کینه معنی پرداخت	کرد و نگویند و شوق ناوانی کرد	نفس کلی چوین
-------------	------------------------------	------------------------------	-------------------------------	--------------

تحقیق شکافت	خود را لوح نقوش همگانی یافت	استینه تسلیم حلا داد آخر	یعنی که ز سر نوشت سر نتوان یافت	معنی در اندیشه
-------------	-----------------------------	--------------------------	---------------------------------	----------------

تخیل کردید عالم با ضس مرقوم گردانید لفظی در نظر محسوس گشت سر رشته به جان ظاهرش رسانید معنای این دو کیفیت نیما
و جوب و امکان و شکافت و از عبارت این دو نشاء مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره بنان تیره رنگ
مفردات اجرام ریخت و تحریک خامه تشبیه کرد و سر کبات جسام نجحت تا اعلانی تیاج خفا بر قم عنوان نمود پوست ترکیب مثا

ارواح و اجسام را بفصل بین السطور مثال رتبه شنوی مهر نقطه سکوت بطش و لها برداشت تا عبارات معنوی عبارت خط و کجایت
و شق خامه قدرت در لبهای ناطق گذاشت تا رقوم ضبط اسرار غمان رابطه کیست مجموعه شوق طبایع جزو استعداد و فعل
تا معلم تقدیرش چه معنی افاده نماید و اجرای انتظار حواس خامه انفاس در کنار تا دبیر فرانشن کجی تحریر اشارت فرماید نفس
صبح ازل از کز لک اظهار قدرتش علامت تنگیهای دم چشمت ذرات کانیات در مکتب آثار صنعتش خورد های تراشه قلم که
سر نخست موج قدرت آبی در دوات کرد اب چکاند بحر بر وانی دوام رسید اشاره ابروی فطرت نوید اصلاحی باقی ماند
که کمکت نربسانی جاوید سجد صفحه هوایی بطناب ابر مسطر زد ارغوان بهار نق طراوت شکفت طومار نسیمی بر شحات ششم
افتان نمود طغرائی صبح رقم نیت پذیرفت نقاط انجم بر ورق کردون دلیل روشن باینیهای نامه اوست و سطور امواج بر
لوح محیط حجت تر و سیه های خامه او تا آملی که مطلع خورشید ترجیع بند دیوان مشرقی چراست و تله بی که مصرع بلال سبک کتاب
مغربی از کجاست بسواد سایه کل نرسیده تا روشن شد که مشق زمین مسوده چه عالم تعمیر است و بزنگ آمیزی قطعه بهاری
نمرده تا معینت کرد و که ابری سحاب قابل چه قلم تحریر غزل

نبرد و نامیغت کرد و که ابری سحاب قابل چه قسم تحریر عمل	درین چمن همه کز فرد باطلی داری	چو گل مسوده سفینه نامیخته نویس
چو بوی گل بهوا مغنی به لبته لوشیش	و کر مقید خوشی حقیقت دل جمع	چو غنچه درین زانوی خود شسته نویس
بعدد یک الف آه ز سینه جسته نویس	برنگ قطعه شہوت فسر دی که ناخند	چو موج سطر جنوب غمان کشته نویس
تو نیز خامه برنگی زان شکسته نویس	ازین دفتر هر فردی که چهره کشای آینه نمود است	نقد رجوهر

استعداد صورت غای قدرت وجود است و ازین مجموعه هر جزوی که مطالعه تامل اشناست در مصالح و مبانی اتفاق جهان
میتوانم تا سجد و اشغال بی تامل اشغال ورق گردانیت و تبدل آثار بی جنبه تامل معنی تازه و سانی سپهر از محور سر مشقی وارو که ازین خط
در گذشتن زوال مراتب فطرت و زمین از پستی عبرتی می نگارد که باین صفحه در آمدن تعطیل سبهای همت کمکشان رنگ
باخته هوای سطر ساختن است نقوش طوار خیالی تجریر آورده نیست و شفق در خون نشسته بسوزنی باب پردختن سواد نسخه حیرتی
روشن گردنی صحرای کرد باد چه سطر باغبان رقیبانی نداد تا سواد وحشتی بروشنی پیوندد و ریا از گرداب چه صفر با برقم بی طاقی نیاورد
اما اعدا و موج و کفی کمر افزونی بر بندد و اینجا متن جریده خاک مطالعه حواشی جهات مشروح عبارت و وسعت بیانیست و شرح
رساله آب بتامل تالیف امواج موضوع وقت کوهر فشانی حره خورشید را سر گرمی سعی و دیدن تاصفیه بهواری جلارساند
بر کار نامه را تر و دشتوق بخط پچیدن تا ورتی محشای لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله زار دماغ سوز بهیای تعدد دوره کشیدن
پشته را از واسطه نیتمان خار خار التزام خامه دمانیدن بهار از وضع سکوت غنچه با مولف چنین تحریری رنگ و بو صبح از ساز
بی ضبطی نفسها مصنف آفاق تخیری گفتگو آفتاب دماغ شمع از تلاش سوزن غمی دزدود تا جوهر فطرت جمادات مضمون
را بنهانی نه بندد و سحاب عرق شحات از جبهه پاک نمیکند تا شوخی معنی نباتات عبارت رنگینی نه پیوندد نامیه را از تخم ریشه پرورتن
نقطه از نقطه دمانید نیست و نهال را از شاخ و برگ طرح ثمراند ختن نقطه از خنده بیرون چکانیدن غنچه با کیم قلم زانوی نیل گلشن را زنده
شمعها یکدست آینه حیرت سوز و کداز هر جازگی بتصور آرنده از شکسته نویسان مراتب طهور است و هر کجا بوبی کان بر بند
ز آهسته خوانان مکاتب شغور اگر همه نفسی است عبارات میداند و اگر گاه هست همان اشارات میخواند قطعه در خیالت هر چه

زین صوابی میگوید که
 اندرین سخن است نقش خامه
 لفظ بکار می دارد زنده
 ظهور با حیرت می بیند
 طوطی نامه است
 میخواند کتاب کستان
 چهار زکال مغوی کسان
 اما حکم حیرت نگاری است
 نقین خدی که حرف است
 ظهور خاسته فغم معنی
 فغمی و هر قدر چا چهل
 معین شود بکسر تند است
 واقع و نه ناما رسائی و کند
 نقین همان کافه
 معنی است و لغت خست
 است و لغت خامه
 با یافته خامه ای
 رسیده و تخته افکار
 منظر ساید بازیر
 کردید بر زبان عجب
 زنده خامه دار
 کس می بیند
 و هر کس چون دوت
 نشوده و زنده
 و هر کس می بیند
 چنانی سر می پوی
 استخوان

در نه هم افتاد میگردید
با چنین نقطه و خطی محسوس
عالمی راست به عالم محسوس
علت است که تو هم خط
نسخه ساده کرده ایم غلط
رقمی در نظر نیامده است
از نشق خامه بر نیامده است
نقش ذهنیت بر نیامده است
در دل حکم نمیدارد
کو تعلم کجا است تلقین نماید
معنی ذهن کائنات اینجا
وقتی دوستان را بیاد بیاور
غبار تاسفی از بنیاد تا دل برآورد
و مطالعه نقش پای که در شکران
از گردیدن پشت دست نموده
بر نیاید و رد که فکر چاک کریبان
پیر داخت و نگاهی آتش
مژگان و انگر که آتش در بنای
نصورت میزداخت بعضی در خیال
سر و پای قامت غمان غنیز
بر غنائی ناله میدادند و بعضی
در حرمت طرزیهای خرام بنام
اشک قدم میکشاند بر هم
چو زدن مژگانها یکم سودی
دست بود در قوت ذوقش
و بر خطه

و کوشش ادراک در احاطت علم یقین چون جدول تصرف خود بر کنار میکند از اگر گذر تیر سایه شمی خانی کند ازین الفاظ قابل کنی
بنیوان گردید و اگر خزشن فکر سفینه اندیشه اثری نماید ازین معانی بر تم خبالی نمی توان رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک کنی است
تاشق که در ترمای بیان بصافی کراید و لب بدندان گردیدن نقطه خامه های زبان اندکی محرف برآید و دواتها از لایفه ریشیه نگاه
بهجوم مژگان پوست تا چشم از شوخی و خندند و خامه را زانال مغز در که در استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند
زمین گیر بیامی وضع سطور دلیل کت کردن دام قصور است و چید کیمای سلسله تحریرش را در عجز پردازی شعور نقطه تا خطا رسائی عرض
تحقیقند و بس ر مرتضی با بعضی چشم کشا و بین ۴ این کی را نیست خبر موبدین بر خاستن آن دگر را غیر پشت دست بر روی بین
رشته فکر تا مال خامه ماده ضعیفی و ناتوانیست و جوم فطرت تالیفه دوات هیولائی صفت ژولیده بیانی و فارتاز اوراق نفس شمار
خیماره مکرار صلیف از سطور سپینه خراش جرات اظهار اینجا بی خامه در همه حال حیرت صبر بر نیوانیست و تا مسطر ارجیع

آهنگما عبرت صغیر بصیدائی رقمی ناله حسینه کرد ایجاد رنک اسکان شکسته رقتش از شق خامه یعنی از دل پاک از زبان بریده حرف خطاست نسخه نیست خجلت آرئیت از ازل تا ابد شق قلمی است کرد روشن سواد داغ جنوب معنی استیاض جمله و داغ سجده فرسا کسوت تحریر سوخت حیرت چو شمع کشته زان حرف در سر مه ناله دارد لفظ و معنیست عاجز می تحریر دید با چون دوات نامیاست حکرا امشق ناله مجنون شد ورق فکر رنگ کرده اند رفتن از خویش میکشد قدی خشک و بیغز و نارسا و نکلون نه تحقیق جوهر نظرش دور کردیست از قلم و راز خامه تسلیم می نگارد و بس	قلموی آنکه مارا درس مینویسند نیت حرفی که زو سخن کونیت انچه مینی سواد نامه اوست اینکه منقوش نسخه صورت در دبستان کنه نقطه ذات نامه صد نقطه داغ دل بسته کاک او تا نقوش صنع نکینت با همه روشنی سه و پنجم بجین داده عرض پهلوی عجز همه حرفه و درس خاموشی لفظ تا معنی کند تقدیر سطر کیم غبار نا دنیست صفحه کرحسرت خطی دارد این بغیدی و این سیاه سیا کس تفهید ازین رقوم خطی نوشته است بر صفحه دل خواست اندیشه زین نقاط و طوط بوجود خیال مستهمل برده عجزی بغرض مژه راه آنکه جز دود و دل نمیدوزد نقطه خاک تا خط افلاک	ورق رنگ عالمی گرداند نیت لفظی که معنی او نیست هر چه کوئی صریح خامه اوست عجز از ادراک و حیرت نظرت خط سنجو میکشد نقوش صفات خامه یک پیزه ناله حسته نه فلک کیورق تحریر رنج پی تحقیق معنی هم کم پای تا سرفقائی زانوی عجز جمله هوشمند و مایه بهوشی از خطش میکند سیاهی زیر دل بر نقطه داغ حیرانیت عرق شرم جبهه میخارد چشم تصویر و بی نکا هسیا نشاندیشه محرم نقطه سر خطی جز طپیدن سبل کند از عقل سحران شعور در کف کاتب هوا قلمی رفته و همی زجیب خویش بچاه از چرخ یقین چه افروزد نیت غیر از تو هم ادراک	بنفس دستگاه قدرت داد بحر هستی چکیده قلش ریخت صدر رنگ جوهر ادراک عرض از شش نجابه بایست علمها جمله جبل سیامیست صنعت آنجا که مایه رقیبت مهر اینجا بصدد داغ فنون نقطه ذره تا خطوط شعاع محو تسلیم خامه تقدیر کاک اندیشه را برزم بیان حیرت اینجا رساله دارم بی تکلف بکبت تقدیر رقم صنع لکه برق نیست نفس از خطر اب دل خوند سبق هوشها جنوب خوانند نیت در خامه نفس ندی عقل بی پرده شد زجیب فلک نه معنی نصیبه خبرش شد معین که این خیال طراز عقل سامان عجز دارد و بس کر یقین بی نقاب میگردد
--	---	--	--

و بر خود پسیدن نفسها کسیر پریشانی سود داشت در اتم حصول تنار باطنی فریاد که دهر خاک عبرت نیراست هسکامه عمرخت
 کلفت خیر است زین دشت سرخ عافیت ممکن نیست هر سورم آهوی غبار نکر است الحاصل بر روی خیال این
 دشت خرامان هر طرف آغوشهای صرست کوه داده بود و تصور پردازین طوطیان شش جبه حیرت آینه در بای نفس گدازه
 در فهای کاروانهای گذشته آتش بایسی می فروختند و بدر شمعهای از محفل رفته و غ حسرتی می سوختند غزل چشم بر صبح
 جهان واکرده بهیار باش کاینکه بهکامه عشرت بزم خوابید حسن نیکین خواب افکندن بی نگرانی قامت رعنا به پستیها عالم خوابید
 میرسد آخر صف برشته مکران نجاب دان درازیمای کیسوتادم خوابید مابر روی که ناخن بر جگر مینزد عاقبت بانخن پاسبهریم بیدار شد
 بر نقوش اعتباراتی که دارد ما و من مرک از یک جنبش مکران قلم خوابید چشم واکردی زمانی کوش می بیند شومی این جلوه تا افسانه هم خوابید
 حیرت ششم درین کلزار دارد چشکی کاینکه لغت نکا هه بارم خوابید عبرت آباد است آنجا عافیت داشتی هر که دل بر این و آن بندد عالم خوابید

فقر در سخالت باریقی که از ادقمان طور عبرت بود این کلمه اوانمود که هر نقشی که می بینی حرفیست که می شنوی سماع این نکته و همه
 ذوق سماعش کردید و وجدان کیفیت بنشانه و جدش رساید اهنر از طبعش این آورد که این منتخب نسخه تحقیق را دستکاهی
 باید داد و ازین محل معنی یقین صواب تفصیلی باید کشاد بمضاری آرزوی صادقش نغمه وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگ پیوست
 زیر و بم تقریر موضوع ترک کردید رباعی این جوش و خروش کی به عالم سپارست از خجله نشاء بی چون در چارست اعیان
 نغمات مغلز میکند بی پرده کی آینه و هم شایست وجود حقیقی ماده سمع و لفظی است که پیوسته مترجم زمره میکانی خودش
 باید بود و همواره نغمات کبریا کی خوشش باید شنود تحقیق جوهر لفظ بی آینه سمع صورت و وقوع نه بند و یقین کیفیت سمع بی
 ظهور لفظ تحقیق نه پیوند و شعرا معنی اشاره ایست از هر انقض رحمانی که عالم ایجا درو جانست و نشاء عوض اسمای آبی دیکانی
 هر چند رموز این کمال از نقاب هر فردی نوعی مرئیت و از پرده هر شئی بر کنی متجلی اما از مرات ذات انسان که تجلیکاه نشاء هم
 جامع است در عین خموشی کمال جلوه کریت و در حالت سکوت بنهایت شومی و پرده درمی رباعی که حرف یقین و کمال
 می شنوی از عالم بی لفظ و زبان می شنوی خاموش شود بین که بی گفت و شنو چیزی میگوئی و همان می شنوی و بزم
 خفا هم این دو صفت باراده محض تعلق دارد و از گریبان فرق مهتیار سری بر نمی آرد و چون در خارج تقیث نمایند سر رشته تحقیق
 اسمع و لفظ ظاهرش و البته است و سلسله وقوع زبان و کوش شیش پیوسته فی الحقیقه عالم لطیفی که میگویند اشارت است
 بمعنی اشارت او و جهان کشفی که می مانند عبارت از کل کردن عبارت او هر چند دامن ترشش در تعلقکده ساز خموشی با همه سانا
 گفت و شنود از عبار اظهار و ایام بر است در زمره آبا و آهنگ بیان پرده براند از هزار رنگ صوت و صداست و در شهادتگاه تجریر
 بسوت چندین نقوش و سطور چهره کشا حکم فشی این سراسر هیچ صورتی در دهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه نماید و هیچ
 کیفیتی در خیال جلوه نتوان داد که بظاهر جام عبارتی نه پماید رباعی آن رمز که سمع لفظ دریافته است نتوان گفتن با صره نشاء گفته است
 شمع که میقم خلوت فانوس است چون واکرمی جلوه برون یافته همان سخن فوم اجمالی خود را بیان میداند چون تفصیل پر دازد نقوش
 و سطور میخواند تا آن روح مقدس تحقیق کیفیت خود توجیه کاشت قوت تا مل آینه مثال پردخت و همان توجیه مثال تا به ثبوت استقرار
 انجا می طرح آب و رنگ صور انداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود بمان تری رسید و چون آن تری با جمیع آب نمودار گردید پس
 عالم مثال اسم تامل ارواح است کسب تصور آگاهی و جهان صورت جام ثبوت آن تامل نفهم معنی کما بهی قطعه مار و ج مطلقیم
 چه صورت کدام جسم پرنکیم اتنوی ادراک نوع و قسم بوی کلیم ذواله بلبل بهار است زین رنگ سبزه ایم بروی هوای هم

باین خلاص است جات ازین
 زین بیشتر خود شود صواب
 کما ثبت آن تامل ضعف می
 کما بهی اعتباری ازین
 انجا بهی اعتباری ازین
 می نامد و در قدرت کما می
 میرسد کما شست قلمی ازین
 ازین فادای خیالی قوت
 زین فادای و شمع بویست
 بی نیازی و شمع بویست
 زین کما بی او غره افروزی
 زین کما بی او غره افروزی
 دریا به خند از بیا بی سواج
 دریا به خند از بیا بی سواج
 سکونت موج مانع جوش
 سکونت موج مانع جوش
 نشاء به زوال نقوش
 نشاء به زوال نقوش
 آینه حقیقت معبر منور است
 آینه حقیقت معبر منور است
 برجم خردن آثار رنگ و بود
 برجم خردن آثار رنگ و بود
 علم بهار قحطی ایجا معدوم
 علم بهار قحطی ایجا معدوم
 عاید خباب صفتی است و محبت
 عاید خباب صفتی است و محبت
 کینیات راجع به کما بی کیفیتی
 کینیات راجع به کما بی کیفیتی
 رابعی که سبب شخص با کرد و کرد
 رابعی که سبب شخص با کرد و کرد
 در کمال جلوه در با بیدار
 در کمال جلوه در با بیدار
 حق از عدم و جود با بیدار
 حق از عدم و جود با بیدار
 خورشید که شمع خورشید
 خورشید که شمع خورشید
 باین همه سراسر که در این
 باین همه سراسر که در این
 ازین و در خفاست کما کرد
 ازین و در خفاست کما کرد
 شکل که روح با طفت کما کرد
 شکل که روح با طفت کما کرد
 هر چند سخن را و از دل زبان
 هر چند سخن را و از دل زبان
 باید دانست که جمیع موجودات عقلی

و فضل را اگر موصوف حقیقت
کم در بابی بی ساخته ایینه
فضل رحمانی بیدش فیند
و صاحب کسب کمال را اگر موی
آثار بخل مشاهده غائی بی شبهه
معلم در سگاه شیطان باید
اندیشید علم در مان خفیس
جز بروت خست نمی افزاید
و فضل در طبع یلم غیر از جام
اساک نمی بکاید
که صفای جویش در ویش
بر آورده بود و از تو دم صنف
گودش رنگ در چشمش
گوده کیفیت مستان هر قدم
نوشی می پیمود و بطور غایب
هر طرف دست بیطاقی بلند
می نمود از زاری چند اینجا بود که
کسب غنای نادانی زکات پری
بی نلک بخور صدقات مایه پری
که انداخته بیکسزدند زبانها
با اتفاق جو می گویند و بنیاد
چشم مروت را هر نفس بی نظار
نمودند که از نلک حال این شخص
بوی خمر می آید زنده رعایت
خوار پسندید تا جریمه کلاه می
سید

و حتی معلومات مراتب کاف و نون مذ و همه آشیای ذهنی و خارجی مفومات همان نوبی قدرت افنون یعنی آنچه در عقل آید
با اشاره اسمی ممتاز است و هر چه محسوس نماید بعبارت لقبی سزاوارتر است بشریف اسم بالیده و اگر افتاب بنور اسم تابیده
و نیا و عقبی همان ستفیض نسبت اویند و نور و ظلمت همچنان متعارض است او چون نقاب اسم و اشکافند حاصل صفت
از سار حقیقت کن و اشیا اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از نسخه ذات مطلق همین لفظ متعین بیان کردید که بعرض تیر
آئی و کونی اینمه نقوش خطوط بر هم چیدگی را عمارت گفت بهمان اسم نقش اعتبارست و دیگری را ویرانه خواند بهین نام کلاه
استمار شکست باین کیفیت در جمیع افراد اعیان سر بان حکم آن اشارتست چون تصرف معنی در اجزای لفظ و عبارت
بر لوح تحیر رقم گفت و شنید خرفی جز حرف کاف و نون نگردید پدید از خواندن این دو حرف اسرار دو کون فمیدیم آنچه
هیچ نتوان فمید از اینجا متحقق کردید که سخن روح کانیاست و اصل حقیقت موجودات هر گاه با خفای معنی کوشد جانی را
نفس در دیدنت و چون با فشی عبارت جوشد عالمی را بر خود بالید غیب الیثارست بوجوب واحدیت و شهود او عبارت
از اسکان و واحدیت اگر ممکن است نفی آن بی کواهی سخن نامکن و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن نامتیقن عقل را خارج ترش
قدم شمدون راه بجائی نبردست و فکر را آنسوی مدارش نرد و نمودن عیان تحیر سپردن مشهور

که بر کرده از شوق طرف جانا	که درین صد انعمه ساز کن	همان دستگاه ظهور سخن	صدانیت پیچده در کانیات
بتشبنه عالم به تیریه راز	بیان عرضه شوخی خلوتش	خمش ادب مفضل خلوتش	با خفا حقیقت با فشا محباز
ازل تا ابد عرض مد صد است	سخن کار و امنیت بی کیف و کم	روان از عدم هم بسوی عدم	زبس رشته دشکاش است
غبار ره آمد و رفت اوست	عقول و نفوس از نفس تابان	موالید و عنصر زبان تابان	جهان کاینقدر عرصه های است
سباری بطبع هوا موج زن	سه حرف از کتاب کمالش ابد	ازل را همان از سه حرفش سند	تعلقل مقام نفس سپهرین
بجوان صدا و در انسانیات	چه دنیا ره لفظ سرگردنش	چه عقبی معنی نظر کردنش	تا مل معدن نفس در نبات
چو در جسلوه آید سخن نام آو	را عجز این عیسی افنون سپرس	جهان زنده اوست افزون پر	زاسما اگر جمله اسرار هویت
عدم نیز ممتاز نام است	که ام است جان شنای سخن	چه مردن بی کشته جای سخن	نه هستی ظهور نه غایب است ازو
نیار و غیر از سخن جبرئیل	بفهی اگر رمز لوح و قلم	بغیر از سخن نیست آنجا رقم	امم را رسول از سخن شد دلیل
الف اول و او در آخر است	بوصف سخن نیست یاری من	که وصف خود خود بگوید سخن	بکفر مخارج کثرت حبت و جوت
که کر چشم داری منم فی نقاب	بسر رشته و هم دیگر سپیج	که غیر از سخن در جهان نیست هیچ	حقیقت درین پرده دارد خطا

که می شنوی و اسلام کمال معنی انسانی قوتست یعنی عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق شاهد
زندگی را اگر خرام نازشی است قدم بر جاده اشیا سپردنت و محاسب نفس را اگر فراغ عشرت نیست نقد از کسبه بیرون شمدون شیوه
اخلاق هر چند شایسته احوال عرفات آیا اینکه جمیع عرفا صاحب قوت باشند اندیشه خطا زیرا که معرفت کسی است و
قوت ذاتی در حدیقه نشو و نما می استعداد بخل را پیرایه کند که زقوم نتوان کرد و زقوم را بسی آرایش خلقی نمی توان بر آورد و حقه سبل
پیچ وچ و تابی دایره کل نمی بندد و ریشه کل از پیچ راهی بسلسله سبل نمی پیوندد کل کر همه کوش شد شنید ناکو یا آیه چشم
دید ناکو کبی دکر و جوهر ذاتی دکر است که آید با یافت دوید ناکو جمعی درس معارف و سلوک میگویند و بوی از نفسی شفت
بر دماغ ایشان نوزیده است نسخه از عالم اخلاق نوشته اند و مداحسانی از کلک استعدادشان نبالیده شخص بی علم

کشد و با عانت مست و بنکی سپرد ازید تا ظرف خماری عقوبت نباید کردید درویش فریاد برآورد که ای لخت سبقتان مدرسه
فضل درهای توبه بسته نیست اگر گاهی بضرور دستی بکشاید و عالم رحمت کمی وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ برآید
خست نبی که جوهر وجود شدت از کسب کمال وضع صلی نداشت زرنه بان کرد و حرف غامض فمید یعنی سر کسبه بست و مضمون نیست
حضرت حق جل و علا پیغمبر مار صلی الله علیه و سلم بصفت عالم و عارف است و بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق
از معرفت فضیلت و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظور است نه عوارض کسبی علم و شعور اگر طبیعت از لذت جوهر
غافلست بجهت اشیار کوشش شاید بخل عارضی باشد و اگر احسان بایل است از افزودنی شکر حق امداد خواهد مبادا دامن همت خار
عقلی بخرشد ابری که در ترشح عاری است خاکیت بر هوا بخیه و دستی که از گرم تنیست و بالی بگردن آویخته بی تکلف فردی
اشارت بدلهای مروت تخمیر و جنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضائی بوسعت دل دوست نتوان
یافت و همچنان پیش زندانی بتنگی اند و مقام غلیظان شکاف مشغولی ای بزدان خیال زندگی خورده جام غفلت پایکی

اوج تازی نارسائی چاهت	پر فانی بیضه دام را هست	عقد بخت نیاز شوق چند	پیش ازین بر خود در زندان بلند
از دل سنگین بساطی چیده	عشرت سر بسته اندیشیده	کرد ساز همت افسرد گسیت	دست بردل ماندت چون چاهت
تا ازین زندان درمی سید کنی	دست و دل می باید از هم کنی	زندگانی تا برون آید تنگ	در فشار قبر به از چشم تنگ
سفته شوقی فسرودن تا بکی	ای شر در سنگ مردن با	گر همه یاقوت نبند و سنگ تو	منیت غیر از عقد هاننگ تو
سعدیت و اماند و لفظ آورد بار	شد صد از افسرد که با کوهسار	ناله وارسته ای جل کیش	سنگ بتی بسکه چیدی خوش
اندکی زین بسکیم بازشو	در قفس خون کشته پرواز شو	چسیت پرواز هزار از خست	برفش نهایی شوق همت
گر باین معراج پروازت نیست	در کشا دست و دل بل نیست	معنی گرم و جمیع احوال بسر و طبایع کشیدن است و درهم	

اوقات برضای دلها جوشیدن بنیویان زبده هم و دنیا رنوختن و پیاپی ابعیاد و مدا و اخر سند ساختن امداد بنیان
بستیکری عصائی و اعانت کم کشتگان تحریک درائی آله پامان را تکلیف رفتار نمودن و بیدار خان را بصوت دعوت
فرمودن پیش تا توانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفسدان تغافل و ضاع خود غائی بر قبور بکیر گفتن و فاتحه خواندن و
در زمینهای خشک آب پاشیدن و نمال نشانیدن غایب از بیکلی یادی و حاضران را بدار امدادی القصه بقدر حقت
زبان جز برص فواید نیارستن و بوسع امکان از هیچکس غیر غدر نخاستن ازین عالم با هر چه پردازند از شعبه های جو و دوخت
و ازین دست آنچه از دست برآید از شیوه های مروت و وفار با عی کردست رسیست زرمارید دریغ از بی ثمران ثمر مارید
دریغ تا تمت خست نکشد همتا اخلاق ز یکدیگر مارید دریغ دیگر بیدل دارد در طبع اهل همت آثار سخا جلوه بچین همت
بر بخیزان بند و بختا جان سیم بر خوردان لطف و با بزرگان خست جمیع خلائق حکم مصاحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی
همه حقیقت گرمی که از آئینه هر فردی بطور پیوسته است و بذوق شغال شوق در کین امداد دیگری نشسته زبان طلب
محتاج بهوای و وصول جمعیت خود سایل وسیع حسان منعم همان بموقع وقوع خاصیت خود بایل سنگ و کل محتاج آفتاب کسب
کالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق کل و سنگ باج نقد از اجناس سود میثارد و مشتری جنس
غنیمت نقد می ندارند نقد با مصروف جنس شمار نیست و جنبها موضوع نقد بختاری یعنی تا بکار دیگری نیای چشم چول
مراد خود کشائی پس گرم در جو با چاراست و محتاج در طلب بی چسپار ربائی آواز گرم را صلا میخوانند سایل چون دم

زند و دعا بخواند یک دقیقه
خود فرود و غنا زبده مرزا
علا میخواند جمعی که صحبت
از وضع یکدیگر ستا میزدند
زندگی برده اند و بیزارند
کلیات بودی اثری ندارد
مس اند و مرده تا بر در طبایع
ارباب گرم چون صبح بر آب
چیده است و از طبیعت ابل
خست چون ملائت از سنگ
رسیده طبع گرم از فرود کشت
زبان سایل را نشتر میبازند
بشتر تاب چشم آوردن است
و مزاج نیم از جوش خست
بسیاری مسایل را بی
باج رنگ اثر بر بدن
بسیار از جوش خست
چرا به جوش خست
که بیکدیگر است گرم
انیت دلیل آنکه هستی گرم
دقی در صفت اشیار فایده خست
زنگ خیال جو شد بود
و شدت اشیار بر جوش خست
اعتبار کردیده درین
حسب ستایش ارباب گرم
زبده و بنیاب او خست

بناز شهرت و ادب است
و تنگ اندر دگر بیاض است
کران جانی کشیده مال کار
دست بر سبب افشاند
و سر رشته قید و آزاد بی عالم
نیستی رساندن اما حاصل
بختگان زحمت و مزد و استکان
جاه و مالی که در دست غارت
باید بسوخت از بر فتنه ساز
چون پیش شد این غار بدانت
جمع نه زحمت بختی دمی که تو
افشاند از بزرگی پر سبب
کلمه آن جمع انفس تیرا کشد
هر عقده بنا خن تیرا کشد
بسته است و حل هر مشکله
کین چاره نشسته صعب
جان دادن از به تیرا کشد
پویند و دشواری مرکب کلام
چاره صورت آسانی بندد
فرمود بکس ایشار باید داشت
که زندگی قوت اندیشه است
مصرف تعلقی سبب است
پیش موج موجود دایره گرداب
هر گاه اندیشه از توجه علایق
پرید و اصل بی بینی عالم طاق
گردید و چون موج از دامین و
تجلیت

می پردازد سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاست بی توقف از کنج خانه غیب هویت مدد فرامی تنگ ایگان بازار وجود
و بی تسویش تردد غنا بخش بی بضاعتان چار سومی شود آمد و رفت او دلیست بر آن که این نقد ایشار نیست نه اندوختنی
و دریافت معنی این عطیه نیز موتهی نه آموختنی رباعی ای آنکه سرت شور هو سها دارد نه کسب ایشار اگر کنی جا دارد آینه
تو صبح است و جباب بهوشی که نفس مایه چو سودا دارد نه طایفه که از لقب کریبان نال بی حقایق موجودات برده اند بهجت
جمع سبب از نتایج تلف کاری انفاست شمرده اند یعنی هر چه درین زیانگده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف
کرده ایم و آنچه درین غارترا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در برابر آن باخته هیچ جنبی حصول نه پیوست مانع
از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبه تا شانسرا ندان تا گاهی از دیده بال جمعیت نیفتاند نظم

خویش باید سوختن	تا توان بنیاد خلعت خانه افروختن	راحت صد ساله می باید لغات دادنت	گر همه یک پرزدن
خواهی پیش آموختن	میرود بر باد تخم از دستگاه شاخ و برگ	هر چه می بینی پریشان گردنت اندوختن	بی تکلف مرکبم
آسان نمی آید دست	از تماشای دو عالم چشم باید دوختن	اگر چون بر تو شمع زری فراهم آورده جزای رکت آشفته است	

و اگر چون کرد و سحر خیال بسی در نظر جیده سباط خانه آرام رفته اینجا بدل میر نشاء خمار است و مقابل هر آرزو و نهار می
هر مطلبی از چندین مطالب درق گردانست و در اندیشه هر خطیره بر چندین فائحه و داع خواندن آینه در مقابل شخص نمیدارد
تا مایه تمثالی برهن تو هم گذارند شعله تا حواله نمیکرد و بر هوادایره نمی بندد و نفس تا بر خود نمی پند تبرکب صدانی پویند و
عزانی هم از پیرین بر آمدنی دارد و جیرانی نیز از پریشانی مرکان سر بر می آرد درین محیط چو قطره که فکر کو هر نفسش و درین
مشهد چه طایع که بامید خونبانه مرد و مشغول ای با سبب من و ما متهم به آنچه آوردی نفس بود از عدم و عمر موت و نال

چون سحر کردیت بادی و فتن	از نفس بر خود پری نشاند	رفت و کرد مالی ماند	با چنین بنیاد موسوم خیال
بسطی در آرزوی جمع مال	هر چه زین بازار سودا کرده	خاکی از بادی بدست آورده	مایه ات آن سود و سودای تو این
بیش ازین دکان غنائی معین	بهمو فرصت میرو و باد از برت	میکند خاک جهان بار سرت	جمع مال آینه آتبی نور کرد
خاک ز کین زنده ات در کو کرد	زین تلاش آنکی حسرت تنگ	خاک با داور دکل کن از عرق	خند فکر کنج با داور و صبح
کل نخواهد شد بشنم کرد صبح	آنچه با دورد نیز در جز بباد	تا کی بر باد باید دل نهاد	چشم بر تفتیش خود نکشاده
عبرت قی کا ندر چه فکر افتاده	میشماری دخل او با هم هوس	جیبی بی لیک در خرج نفس	چون نفس برو هم ما من هیچ
گر نفس غیر تو نتوان یافت هیچ	مایه آگاهی و غفلت توئی	هر چه زینیا میخوری قیمت توئی	از نفس در بیع تست اجناس خود

پس از سامان بخشی این کلید غما همه بادوست اند اما غافل و تقویت این سر رشته فوج همه فکر
دارند اما بیدل اگر بدانند حاصل سبب دیت فرصت است از ترک ایشار خجالت فطرت روان دارند و اگر بفهمند گردآوری
سیم و زر غبار و حشت عمر است درم و رکیسه نشانند نظر بر قفاست رفتن را آمدن میدانند آینه با عکس نماست ماضی را مستقبل
میخوانند هوش آینه دار عبرت نیست و کر نه نفس را لنگر قفاست اندوختن جای عرق ریزی است و هوای انجود واری پردوختن
مقام ششم انکیزی جمعی مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نمودند خسارتی عظیم کشیدند و فرقه تحصیل سبب را
بیله بدل شناختند نفع منفی رسیدند حکم اختلاف نشاء استعداد بر بعضی طایع افسردگی غالب افتاد و زویمی که محض
اگر پیش از این بنگی رسیده بر بعضی مکر و حیث خود آورده چه از سبب ایشان پوست چون کره بر باد رنگ تعلقی نه بست فیض مکر و حی

مخفا سر مبر نقطه ذات بود و عقل پوسته سر کربان موج کیمائی میخوشیدیم و در درج اسرار قدم بآهنگ پرده کید کی میخوشیدیم
امروز که در چار سوی عتبار نقین جبین او هم رواج افراست انفضال تحیل صوری بر هم زن تهاصل مغوی چرست کرم نیکام
کرم آب از کوهر بر دشتن صرغ اشیار نمی بیند و کتاب فصل ترشح از خشکی بر قطرات کاشتن نم حاصل نمی چند که رباعی

جو هر عقل و حیا و ایمان نقش آئینه اسرار هم اند اگر کی زین همه مفقود شود همه در پرده ساز عدم اند

جبرئیل حیران ندامت خروشی این کوهر با بود تا آنکه از محیط رحمت ندای دغم تعال عقدۀ نائل کشود پس وجود آدم بحسب پایه
داری آن سه کوهر برین مراتب جمال گردید و ذات کاملش بحیثیت این صفات گشته تشریف منصب کمال پوشید فردغ
کوهر عقل در انجمن دماغش شمع افروزی بآطی که بایلد و موج کوهر حیا بر صفحه سیایش کلاب آثار عصمت پاشید و ضعی

کوهر ایمان در صدف دلش بایمان انوار نقین جوشید	ای دماغ اشفته و هم فضول	استیاری تا چه میگوید بیرون
آنکه عقل آئینه وار ذات اوست	جوش دریای حیا ملت اوست	لفظ از مغیش تیره اعتبار
از حیای او اگر خوانی سبق	نقش این نه صفحه میشود عرق	غیب را باید شهادت بود پس
آنچه او فرمود اگر محرم شوی	قله کاه میخسان آدم شوی	اصطلاح کا ملان غیبت

یعنی آدم هم کیفیت است منصف مراتب این صفات و شعر حقیقی تجلی ظهور این آیات جمعی که ساغر دماغشان از نشانه
تینیت بکلم کالغام خرس و بوزینه اند خارج ذرات انسان و گروهی که آئینه سیایشان از طراوت حیا خالیست سراب معنی
اسلام اند بلیل انجیا من الا یان قطعه آدمی زاده وارث خرد است بنجر غیر نسل حیوان نیست هر کجا عقل کرده است ظهور
منظرش حرد و حیوان نیست شاه عقل چیست شرم و آب که زهر کاغذ نمایانست جرد لانیفک خود شرم است لیک این وصف در سیستان
کفر محض است بیجائی و بس هر کرا شرم نیست یا نیست فیض ازل شامل در یاد لانی که رشک کرم چون ابراز صفحه جبین شان
پیدا است و جوهر اشیار چون موج از شکن آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس سنجایان دارد شفقت از خلق در نفع مزار
خشکی امواج پسندیدن دلیل است نائی در یاست و عمرت احوال خلق خوشترن کواه ناشناسائی مولی مخلوق با خلاق الله
در کسب جود و کرم کوشیدن است نه کسوت نخل و خست پوشیدن است قطعه عرصه دهر غباء هو سی میش نداشت
سفت بردند کریان نیل کوی خا نم ففضی توان یافت ازین مرغ خشک کر نه موج عرق شرم زنده جوی خا کا فضلت تقلید نمی آید است
طبع ممک چه خیالت برد بوی خا افلا در اتفاق اگر کا هی مزاج لیم عبارضه تمت مروت مبتلا کرد ماده ذاتی است مستعد
جوشیدن و اگر دماغ خیس سودای حسان بنجر اش از ساز سوائی میبای خروشدین ترشح همیزم خامسوز و کان نال کشود
و عرق بیرون دادن سنگ چه بقیر اندودن برهنه پائی چون شکستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان بال
افشان کیفیات ذوق جاده خیالی بقدم جمید غائی می چمود و دست سودائی بکام بمطی میفرسود از استیاریست و بلند که
بوارستیکمای نیم حمت پیش پائی نمیدید و از موانع خار و خاشاک بی پروائیهای شعله دامن می کشید بحسب اتفاق همفری بازگانی
آب که در چشمه بانیش دوخته بود و چرخ حیرتی در راه تاشا افروخته هر جا جاری محرم دامن عریش میدید غیرت رفاقت کریان است
خواجیه میدید و هر کجا آبه سراز پاش بر می آورد قطره خونی در دل خواجیه میکرد و خار خار حسان شرکانها در چشم مروت شکست و
اقتضای مروت تمت امدادی بدوش تغافل بر بست بکرم ضرورت کمنه کفتی بدوش داد و با برنت هزار عامه بر سرش نهاد
قطعه صد ناله بخون کشد الم پروردی تا بر سر انصاف رو و بیدردی نیا چه قدر عرضه دهد درک شکست تا سنگ بروی

فروشان کدی پس از وقوع
این حسان غریب هر گاه در پیش
قدم بر زمین میگذاشت سر پای
خواجیه چون کفش در زیاده بر میداشت
که ساکنان طریق سلامت را
بفصلت غان پر دشتن دلیل
منازل قبول است و مهنودان
وادی نکات را غش نموده و چون
شاهد ضوابط و اصول یعنی نیجه
کفش چون خیر مقیدش خنده
فروش رسوائی نشود و چون
احسان پیشانی عنوانش کنم
ندامت مذر و در ویش هر قدر
احصیاء می سپرد و خواه در پیش
کفش همان چون بیضا قتی میخورد
کامی چند تکلیف نهم در پیش
جتنس یک کفش تنگ کردید
و جوانان شوق بواندکی خورید
پا انجا مید تا کفش جواله اش
نمود از زحمت زبانش نیا سوز
رباعی ای رهن فقرت مدد گشت
و دوست منت دم تنگ است
همه کسر مروت به شکوه قدم
و مبر حمت کفش کاین اوقات
نیایرون آرد پوست سخا شاه
است از نصیبای خندان مروت
محل است

مسئل خورده توجیه بطوف خرابه کاشت اتفاقا در خانه چون دل تنگش بر روی بستکی باز بود کسب حلقه رموز دیده و حرمی بپیک و انهد
 غریب یاس از هر بن مویش بالیده و ساز محرومی از بند بندش بالیده باقی انقوم که خضر مقصد شان جود است کرد رنگند بستکی مقصد
 از بس دل تنگت دلیل ممسک در خانه خویش هم برش سد و دست کنیزی می باشد تا روزی لغتی بر روی منوش کاشاید
 و راه ویرانه بان بوم سرشت و نماید گفت آهسته باش تا پاشنه در سوده نکرده که هنوزم ادای سنت در پیش است و خاطر قضا
 فرض تردد اندیش اما چراغ خاموش و لیتیر است بانه سرپوش تا اسراف روغن آب چشم مرایه چراغ ندامت نسا زد و کاشم فنیله
 با فرایش که از نفسم نه پرواز و کینک تیرکی از خنده برایش نواخت و تقی از پاسخ بر سر و ویش انداخت که ای تنگ دودمان
 امساک هر چند چراغ جفا افروخته که در قطع اینقدر مسافت سنجیکه نفسش برود و خواهد افتاد و از کربان ناموست درهای
 رسوائی خواهد کشاد گفت معذور کفایت علا جان مرض حست تا صندل در دسر شناخته اند کفش خود را حایل نعل ساخته اند
 در مطبخ خست که تیریش قافیت از سوخته هم دود کفایت قهیت قبان خضر و فنیست چون پاشو پاپوش می که کنه کرد و طاقیت
 الحاصل تو یک خیس اثر موتی پیداست خار خار حرص دام بی خستیماری پیده است و تا در پنج لبیم کرد و بختی باقیست اسباز
 کشایش بریده اینجا دستما در قدرت نفع رسانی خون مرده است بیدست و پاروانی و استینما در انداز چین کلو می آرد
 مستعد فرو کشیدن از نهایت دون بهتی دود آتش این خاندان سایه وار فرس زمین کیر است و از غایت تیره دلی پر تو چراغ
 ایند و دمان چون رنگ آئینه دایع خلعت تعمیری چون سنگ آتش از کانون بر نیارند تا سر با باین نکونند و چون شیشه ساعت
 گرد بیرون ندهند تا خانه بویانی نروند بصفت زبور هر چه می کنند ذخیره شمارند و کمبوت کرم پله آنچه پس بکنند پیش رو بر آزند
 بجا خیسسی را دیدند می کرده بود آن جزای مغنی از فرم هم آورده کس میراند و سری می جنبانید گفتند ای کناس خو کفایت
 این چه رسوائیت است که در چشم گردند و گفت ز خرچ کرده ام کور می شوم میخورم کمال محبت ز بیشتر ازین قیاس کردن است و
 عروج مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی باین هشتم اگر که میخوردند ریاضت و با این نشانه طبیی اگر بول در می کنند
 همت رباعی صد ناخن تیغ اگر توان نشاکرد از رشته نخل عقده نتوان واکرد ریدن چه قدر سعی فلس بر بکار کز طبع
 لبیم مخبر جی پیدا کرد از تاب حرارت آب می کردند و نام نسیم نمی برند تا درین عبارت سیمی تلف نشود بعلت نفع می میر
 و تیزر با نمیکند تا باین آهنگ زری بدر نرود در هر صورت از او ضاع کرده تعز بنیش اند و خلقت منحوس غلاب آفرینش
 تمیمی که بر رویشان خند و چین شقاوت است و شری که با کام ایشان جوشد مرک حلاوت اگر برنج و بالند کیر چون مرغ
 کثافت بدن اند اگر سر از جیب بر آید محکم چون ناخن باب کردن زدن تا خاک انطافیه از باد عصا نکند و کردی از عتبار
 نیکیز و تا سر این فرقه از دار کردن دام کند بشاه عروجی نیارزد اما علوی خاک گردید تا این غله با جوسیدند و نشافیت
 بدرد انجامید تا این صد عبا خروشدند بالذات منحنانند از تصور جود می نا امید و با طبع قبه کانه حله پرست است
 جاوید زنیار چه خیاست کسی بال برده یا از فیضی کان اقبال برده که کیم کر آئینه سحر است کاه که مشکل که ازین طایفه نشان
 اگر صحبت را ماثر فمیده ازین منحنان بگریز و اگر عصمت را منقش شناخته ازین قبه با برهیز هر چند محتاج خستی زبارت
 کرمان حتماج کلی شمار و با آنکه صحبت لبیم ضرورتا حتر از ضرورت کار که سعادت نظر بر روی شکفته باز گردید است
 و شقاوت بنیش ریخ جبینهای ترش کشیدن کلی که هر ساعت بزنک دیگر بشکفته خج کریم است و قفلی که جز شکستن روی
 کشایش نه بنید پیشانی لبیم درین تکلنا غیر از دست کرم بهر چه واکردی سته است و خرمیشالی سخا بر هر چه نظر افکنی بچین سته

کشته رویان عالم ایشا چون
 صبح باغ خواب غفلت انداز
 غیبت شان بستکی درهای
 فقیض پسند و تنگدان فشار
 خست چون اشک که در شیشه
 گاه اند از حضورشان بخت
 نابینائی بر خود سبب بخت
 ای بهولای دو عالم عبتار
 جوهر اعراض چیدن نوزد
 خاک بسواری بدامن خیز
 آسمان یک پیرهن بالیدنت
 هر چه دارد جلوه مرآتش دنی
 دستگاه نغمی و با تاش دنی
 بجزئی بصد طوفان ظهور
 بی نیاز است از کالات و قهور
 جوش که در کنار اید و قهور
 کرجاب و موج باید از پخت
 این بدینگی که کرد آنچه نیست
 استیانت و هم رنگی بخت
 یا غبار نیک و بد از دل بر آید
 یا تیز و هم خود را یاس دار
 نیست در اقدیم اسرار تیز
 بچنان غرض وضع خادیت بچیز
 خلعت آینه کل کاه مستیاز
 شش جهت دارد هیچ ساز
 تا کی رو

چمن برادر دشت زار کشت
شکسته زعفران کار بست
کشی منت زنی که هوا از بساد
گلشن دیو ز غایب دوش پیش
قرن چمنه که انباری سیاه
مستی سایه کل نه بکوی کشتیم
کلاب سیدانی بر دوش تو اند
افشانند و دیو ای بوی چمن نه
بر بسته که در سلسله امواج
رنگ در دل یکتی تواند خواند
قطعه از هوا تا که در صحن
کل تا چمن هر که می بینی بر نی
رفته است از خوشن خندان
در تب و تاب نو عطر خرام
چشمه باران در جوی خرام
شود تری جسته چون آب ز خاکستر
برون ناله بیل پر افشان بچو
دو در انوشن فصل طوفان
جنونست آرمیدن سستگان
بال خواهد شد شرد رنگ ارک
چمن تار و پود کبوت با جود
از خاک و دامن از شک افق
تا شای بهار دیده با چشمم
بمواز طایر نگاه دارم چشمم
تمنای گلشن دلها تا غنچه همچون
تا صند

اعاده بیعت تازه کی چمن تار نک پریده را شکار نماید از کهای کل دام نمانده و ببل تامل رسیده را در کنار گیرد از مقدار آغوش کشاید کربش
چشم ز کس نگاه رفته از عدم بر می گرداند بخش زلف سنبل سر رشته نقش کینچه باز بخود میرساند افواج بهاری یعنی غبار قدرتی
نیکی که خاک را ن بفته بمصاح سیاهی بخوشند و شکوه شاه بی نیازی سایه جشمی نیکنده که برهنه سران غنچه نازک کلاهی نفر و شند
بج و تاب سلسله ریشها ممکن نیست چون باله بر فرق هوا چتر نزنند و احاطت آغوش رکنها محال است چون قوس قرع حامل دگر
آفاق نیکنند تا خار و خس بزرگ پیراهنی نازنده است و تا کوه و دشت ببرک کل دامن برانزده نازش داغ لاله قدم بردماغ شفق میکند
و بالیدن حلقه سنبل دانه ثریا را از لوازم دام کستری می شمارد هر قطعه زمینی را که با فضای خلد مقابل اندیشند تفاوت آرائی عالم خیال
دشووار است و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم و بسجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غباری که از دامن صحرای غلبه کرد
جوهر پینه کل است و دودی که از جیب مجربا سر کند شکر طره سنبل قطعه بکه جوش رنگ بر آفاق و اگر ده است بال خار شک
امروز می بالدرک کل در بغل اقتضای ساز عیش از بس ترغم پرور است سید و در ضبط فقر بلبل در بغل تامله برهنه می خواب
سنبل است سایه دیوار خوابیده است کاکل در بغل دیگر کیفیت برگ طراوت می پرسد وانه می شود چو ششم شیشه ل در بغل
اگر از تراوش چشمه سار دم زنی بیا بیا چون نفس بی تحریک زبان مطلق غناست و اگر از صفای آهبا نویسی خطوط چون جوهر
در حیرت آینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای برجستگی مصرع موج شکسته جواب
نمی پسندد بشرف آرائی نامیه وقتست جامه از یک شخص برود و بر شمع نیری هوا دور نیست سایه رنگ از پینه بشود رنگ
با انمه افسردگی از دست نه آن کهای با راست و غبار با وجود بطیراتی هزار رنگ شفق در کنار خزان از افسردگی آنقدر رشته
نسبت کینچه که میراث رنگ شکسته جز بکشان نمیرسد و زمین را با کدورت انقطاعی دست بهم داده که سلسله توهم غیا

جز با بر نمیکشد	ملقوشی	درین موسم از صفح روزگار	مکرده سحر سبزه خط اشکار	تجربه اسرار عشق و جنون
سیاهی کمر لاله آرد بر	اگر خامه ایجا خط میکند	سمنه از بس گلستان رسته اند	نقطه ریشتم غلط میکند	شلبان کنون کلفت اندوخت
اگر شمع خامش کنی دو دینیت	سمنه از بس گلستان رسته اند	هوای بکه رنگ جنون ریختیت	ممتاب روی زمین شسته اند	موجیست کار طراوت بلند
که از ابرو دارد کبر و دین کند	اگر شمع خامش کنی دو دینیت	شفق نیز در لاله خون ریختیت	چو آینه کرداب رنگ اندوس	چو سان کدزد از فضای چمن
صفا لغزشی خورده از نرسن	اگر خامه ایجا خط میکند	کل و لاله حیرت بچک اندوس	همه پرفشانند و پرواز نیست	همه پرفشانند و پرواز نیست

همه ساز شوق و آواز نیست غنچه تادم از بخت زند دل از دست داده است و ز کس تا نظر بر رنگ کشاید چشم با خن آماده
اهل چمن را سکه از رنگ کبر و هم گردید نیست و از بویهای یکدیکر بالیدن هر جا کلی به نیم رنگی ساخته لاله پیرایش دمیده است
و هر کجا بر کی یکم نکستی پر دخته ریحان از سایه اش جو شده اگر غنچه دلی کم کند که بی بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی
بر بار دد در شاخ کل راه نمی کسوده از خود بر آمدن سر و میدان خطهای لب جوست و آغوش تنی کردن کل صفا عدد رنگ
و بوبان از تصرف شغلی اگر طره شمشاد دل از صنوبر باید رواست و بیامان قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمه ابر کرد
بجا دخم هر شاخه های رتبه کجلاهی آشیان پر دازد و بر غنائی هر بنای شنباز نشاء بلند نگاه می تحیر پرواز علویان تابو وضع چمن
زادن بر نیاتید کل عتبار فطرت دسته نخلید و افلاکیان تارنگ کاشینان نپذیرید و امن نسب لطافت نگیرد از هم چمنی
داغ لاله ساغر آفتاب را توامی صبه های نور مسلم و از همتی تبسم کل خنده صبح را دستگاه کلاب فروشی ششم ستاره با و لک
جمعیت دل از آینه داران غنچه کیهی کل و ماه در دایره طرح لاله انگر نبدان حلقی سنبل سحر من آرائی پر کا می که کرد با و کا

قاصده این نزلت که اگر تغافل کنی چون کل ناکر میان دامن گیر است و ازین حیرت آباد اگر قدم تامل در وی ناله بلبل تا کو پیش
در بنجر حلاوت خنده یاسمن بال نظاره باران شیر به بوس شکر لبان چیده و شور تبسم بجز زخم حکم بار در ملک لعل نوحان خوابانیده
برین جملو با هوا هم ارشبنم دلی بسته است و آسمان نیز از قناب نظری شکسته نه در خیال این تنگه دیده بار از نار بندگی شسته
کاه سرچیدن و نه در هوای این صنم خانه و لهار از نا قوس نوازی شعله آه نفس در دیدن قطعات نفس بر خود طپد در بخودی غلطیده است
تا که بر خویش صند حیرتی بالیده است سیر این گلزار میخواید گریبان چاکنی صبح بر خود داری ما غافلان خندیده است باید از خود رفت
تمبیدی در کرد کار نیست هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است درین فصل از بوم شکفتن بر غنچه پستان آفت است و این
نشو و نما بر زمین گیران قیامت هر چند بخواب روی مژگان نمی توان بست و اگر همه بسر درائی از پانی نمی توان نشست از خود برآمدگان
نیز چون نبال از چمن خسته اند و بجاک فرو رفتگان هم ریشه وار ازین طمس رسته اند بهانه جوئیهای شوخی غار تحقیق بر روی تفایک شده
و عبیر حقیقت به سیر این مجاز مالیده از نام گلرنگ میچکد و از حدیث سنبلیله میسوزد کاغذ ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاه می کار
هر جا منقار بلبل تصویر میکنند بهم خوردن رنگ ناله میفرود شد و هر کجا طاق قمری تحریر نمایند از حلقه قاف کو کو میجو شد چشم کشوده
در غلط افتاده نرگس است و مژگان خوابیده بخمال تنیده سبزه اگر خوشی زبان سوسن معنی ایاست و اگر در حیرتی سیر سمن آئینه نشا
تا نفس صبح گرم ریشه در آواز دوانیدن است و تا مژه تصویر بیاب سر رشته نبکا رسانیدن مزد شعبه بازی که آئینه شکسته
بیش تواند برد یا قاشائی که عکس را غیر شخص تواند شمر در باغی امر و نه انکار جهان تصدیق آئینه و سطح آب بی تفریق است
هر جا اثر رنگ اثر دارد تقلید چه میکنی همه تحقیق است با صره را خیال طراوت بر شوخی سیلاب مژگان کشود و بیامان
تامل رطوبت در آواز آب شناس نمودن اگر دامن تمثال خسرند آب آئینه موج آید و اگر سر رشته ما بهم نماند موج کو هر طوفان غلبه
هر جا غنچه را سرنگون نمایند زیش کلاست و هر کجا شبنمی حرکت دهند عالم آب از دقا آرمیدگی هوا و دو مجمر لاله نشین و از نکلین
اعتدال فصل آتش چراغ کل با قوت نکلین بنای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خارا با نوسش بر نمی آرد و فسیله رنگهای کل
با فونی روشن کرده اند که نقش نیم جز بر غنش نمی لایه کار نشو و نما نقد بالا که حرف خاک بر زمین توان انداخت و پای سحرچی
آمرتبه بلند که نام گرامی نقش نکلین سنگ میتوان ساخت اگر نشا شرابی باین عروج دماغ آراید کشتی در شناوری هوا پرافشا نه نگاه
باد تواند بود و اگر جذب لطافت باین تصرف بال کشاید که در همدوشی صبا سنگ عنان تر از سپند خواهد بود اینجا سایه از پا افتاده که
نمال بر سنجرد و غبار از زمین بسته بوی فرو میریزد از عنیک آرائی لطافت خاک نقب نگاه غلبش شمار می مایی زمین میکشد از زبان
سرای تبسم صبح سعی قدم بر غار کا و آسمان میرسد بر خود چیدن نفس در طبع کرد باد ریشه دارد و بهم پیوستن مژگان سرانجام
ابر بر می آرد پای در دامن کشیده از خون تازان وسعت صحر است و سر بگریبان در دیده از دماغ شفتگان اوج هوا خاننا پر تورنگ
پروده فانوس بر آورده و دیوار از عکس کل بال طاوس کل کرده ناله بلبل شمع است از آتش کل فتیده نفس افروخته و اشک شبنم
چشم از حیرت طوفان رنگ دوخته حتی نتوان یافت که دامن برک گلشن پیوشیده و طرفی بتصور نمی توان آورد که از گریبان
شوخی رنگ بنوشیده قطعه این زمان شمع حرم رنگ چمن فانوس است سطح تخته همان خنده کل نا قوس است کسوتی نیست
که بی رنگ توان پوشیدن رزه موج هوا نیز بر طاوس است خاک یک لاله ورق چرخ یک اندام شفق عالمی در دل یک قطره
خون محسوس است وسعت آباد عرصه مکان باین تکی لبریز رنگ و پوست که تا نگاه دامن چید میسای رنگ لطاف شکست
و تا مژگان بر خود صندب طموج ریاحین رفته اگر خار شکنی رنگ شکستن است و هر چند نفس در وی غنچه نقش بستن بر سوسنی

که چون شمع از غار دیانت
یک بروی آید و چون شعله
در چشم افتاده بال نگاه
از شوخیهای بالبدن هر کس
دانشی است و هر رشته پیانی
به یکی حوصله بوسعت طرح
اندازست و وقت قطره زبان
از خوش محبت پر داری سایه
حجاب دار خیمه عیش زمین
غبار تبسم هم کیفیت
دیده آسمان که این نیست
افشای نو بار کل سرودن
در بایان کرد باد سبزه می بالدر
سنگ افتد سایه رنگ کو زنده
آید دوران کرد با جگر معجز
طراوت عرق از جگر عرق
چون شبنم از سر میکشد و اشک
از مژگان بکشد چون کرباب
بگریبان می برد از اقصای غایت
و بنفسان سوخته عنان غایت
تا که سر دست و از خطای
چون ریشه بر خاک بران عقده
که چون تخم کل صد رنگ شگفتی
در غنچه ناز و کشمبسی که چون
جیب حرم از خوش جابو جابو
نیم پر شبنم چون صندب طموج

نظم طبعی که در سوره
نظم تا کنی از نظر خسته است
همان استیسان در عدم نیست
دین باغ الکلی در کسرت
نذارند غیر از خوش بش
کوشا بدان پرده بر میدارند
زهر عفو جیب تو میدارند
گذرگاه هستی را بر میگردد
چو بر این پنجاه تن شکست
زناکت استیسان در کسرت
کین شکست استیسان در کسرت
ببین و غم غارتستان غریب
چو بگویم که در غارتستان غریب
کی رنگ کسرت کسرت
اگر صفی کل و کسرت
جانی است و کسرت
همه از دمای خون کشیده
همه هوای خون کشیده
غبار خیال ز خون کشیده
ببین برین ز خون کشیده
تا بل تحقیق تا میرسد
دستار بهارین نوا میرسد
که تنها جهان وحشت کام نیست
کنج عدم نزارام نیست
ازین رنگ و دمای وحشت
همه شده

آینه خانه است در بسته و مژه و اگر ده برنگ آغوش کل تدریجی قفس شکسته دو در بر پوچید ریحان دسته می بندد و توش کل
نشته جوش لاله میخندد خار خشک را در جث رطوبت بارک ابر بهر بانی و راه خوابیده را در دعوی رنگ رعونت باز خیابانی حرف
لب جوار سبز تر زبان میرود و دمان چشمه از سبل مسلسل میگوید سر و سر بهو امید و ده کل آزادگی زیب دستار افلاکست بید خسته
انتظار میکشد که مژگان هنوز در دل خاکست نظم کینه معنی این جلوه با تامل کن که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون تو غرق حیرت
ای خیره و کمره هنوز نکرده شوخی طوفان سرازیر برون هزار رنگ بر افشاند و همچنان باقیست چمن طزاری آن جن از قصور برون
بسی بخودی این عهده و نشود و نه حقیقی است که کل کرده از شعور برون ز برق و هم جانی دماغ می سوزد چرخ علم باین رنگ
داود نور برون و خیره مو و رنگ از طبع چهار تن میجویشاند و در دیدن آثار شکوفه بکیر و آله می پوشاند شکوفه باز چون غنچه
از طوفان حبه جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثار است و غنچه باز چون غصص سر از محیط بر آورده بفضیلت نفس نبرد و چمن
عاقبت کناری لغو طکر میبای آفتاب رنگ نراکت را در سایه برک کل نشستن تدارک آفات تغیر و از پرچ و تاب جذبه بکند غلظت لطافت
دامن بدامن رنگ بر لبین حتما سلسله تدبیر برک چهار از زبردستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید می باز و آثار شکوفه قهقهه
جولان سبک روحی سر سر عرصه صبح می تازد و علی تصور شفق از نصف شقایق بیرون ریخته اند و لا جو در صفحه افلاک سحر و اوراق نیلوفر

هر سوره بر هم زده شیشه شکست	کلزار و آغوش نجابت جانی	اینجاست که حیرت بره آینه شکست	ملیا کر این بر هم زب صافی شکست
صبح از نفس خود پر طوطی شکست	از شش جبه آغوش کشود و طوطی	بر خشکی زاده چه قدر قافیه شکست	از یک هوا آینه در رنگ نهان کرد
			امروز کیفیت می آتش را آب و

شستن است و چون طوق فاخته از خاک تر حلقهای سبل بر بستن از بنیا میهای رطوبت هوا خنجر سوسن رنگار است و از نافگینها
کوره رنگ پیکان غنچه کناری نیزه بازان سر و از طوق کردن قمری حلقه میر باند و تیغ بندان شاخ کل در پرچ و تاب ناله بلبل جوهر
شمشیر می نمایند نگاه چون طوطی هر قدر سپر و از آید محسوسه زار است و اندیشه برنگ طاموس چند آنکه بال بر هم زند مقیم کلزار سبزه در
جولانگاه نشو و نما به بلتایی نجسته که در پای ریشه آله تخمی شکسته و رنگ بعرصه تلاش نفسی سوخته که در سایه برک لاله چراغ و لمانگی
نیفر و خسته شکفتگی در میدان جلوه از پس رخس تازگی و دانه است هنوز دامن از گرد رنگ نیفشاند که گرم جولانهای طراوت عرقی کرده
که بی اختیار از برک کلشن مروه باید گرداند و برق تازنیهای لطافت رنگی سوخته که ناچار از شبنم شمتاب باید نشاند آب آن
جبه در کوچ شاخسار دوده که انجام قطره زدنهای نفس زدن بوی کل کشیده و هوایان تب و تاب فضای بخودی پیوده که سستی بال
افشانی با آشیان پروازی شبنم غنچه سبک بپل و دادن سبل که اوه ترو دمای واقعه کی آثار و زانو سر نهادن نبضه شاید تلاطمها
بخودی در بار غنچه جانی اختیار سر سبک تامل کشیدن اند که یارب از چه مقام دوده ایم و کلها ناگزیر چشم سحر با ختن که ملام
جلوه رسیده ایم کیفیت حال ازین آشفته حالان دریافتنی است و نقاب مقصد این بی نقابان و شکافتنی فتنوی بیای شایانی باغ

که عریست چون لاله داغ رنگ	چه میکوی این برق نیرنگ چیست	درین ساز بی پرده آهنگ چیست	هزار این چه آشوب پر دانه است
که خاک انقدر با برون خسته است	زهر ریشه نبض ولی میطپد	زهر برک کل بسلی می چپد	ازین آب و گل هر چه کل کرده است
چو کل حسن تحقیق بی برده است	به پرده این غم دارد کمین	که آینه ایم آنچه خواهی بین	نیر کس نکر از یقین جام کیر
کل بین و از معرفت کام کیر	چه نرکس چه کل حیرتی چیده است	چمن نیست آینه خندیده است	زمانی کینه تا شای رسی
که زینجا بتماثل خود و ارسای	درین شبنمستان حیرت سنجک	پریشان هوایی شکسته است رنگ	نشانه است از خنجر هنر دکی

ازار کشتن فیصله برداغ انجم که آشتن آفتاب را بانه صبح داغ سیاهی شب برآشتن دریا از موج موی سر بی بلند می سازد تا
اندکی بوضع شفق دیوانگان برآید و صحرای از یک روان ریشه درآید و دانه تا قدمی به معنای مجنون روشن گشت که کوه از صدک
بفلاحن بسته وزمین از غبار دامن بچلان شکسته حلقه زنجیر از ناله شکلی دارد که مفیدان این سلسله آزادند و نقطه داغ سیاهی
سرمه یکنار که طفلان این بستان خاشی سوادند هر جا جولانی عرصه جرات تنگ می یابد در حصار آله میگریزد و هر کجا جندی زخم
رسائی بر نمی آید بکند ناله می آویزد بیدایان عالم تدبیر دنیا و محبت برآید پاکد آشتن است یا سبیل هرزه و دویای کوشش از ناله
بزند و سقف خمستان داغ بخت داغ نباشتن تا جوشش افسردگیهای هوس از سر گذرد یعنی بر سلسله نفس که سر رشته قید
زندگیت حلقه زنجیری بغیرای تا بخت گرفتاری او دام کشی و بر نارسائی طاقت که تمت آلود خواب پاست سازه آله به جای
تا جرحه کم طرفی همت بخشی هر خیزد بهار فصل همواری نیست یعنی سبب فسرده اهلواری نیست اما هر که در دوشی مجنون آسود
تبرک خود داری نیست بنا موسس اقتضای این موسم اگر ذره از بر افشانی باز ماند آفتاب بخت و ورق است فکر قطره از پیش فرو
نشید محیط غرق عرق بکفیتی که دیوانه در خانه زنجیر صد نیست متعدد از خود رسیدن هشیار نیز در زاویه تدبیر غباری کمین کر
داغ آرمیدن او جا بکظم غبار رسیده شورش استیست و استیلا یک دست بطوفان خفته تلاطم اوج موجا کر بیان جنون جوشی
قورند و قهر ماتی گردیده از خود رفتن موج لاله پنهان داغ بر هوا انداخته اند تا خیزد بر صورت بسته است و سنبهها شور زنجیر باد
داده اند تا سلسله آواز زده هم پیوسته تا نیمه ژوین بویار رساند موج آب زنجیر کخته و تا هوا پیغام شفق کی کوش کل مد
دستار غنچه پریشانی آویخته خانه پروازی درین هوا جواب و از چشم کدو دست با نظار کرد ویرانی و فکر سامان بر یک غنچه گردان
در جمیع اسباب پریشانی بار این گلستان را شکفتی عریضیت نقاب رنگی باید دیدن و سودا این چمن را سنبستان پریشانی

غبار وحشی باید چیدن	زین هوا با خرد خطاب نیست	کای صف ازانی عرصه تدبیر	چه شود کرد بستگاه جنون
عالم خودی کفی تسخیر	جوهرت فرد و اینقدر تشویش	چشم بخواب و اینهمه تعبیر	خاک کن بر سر کلاه ریا
چاک زن جیب خرقة تدویر	غیر افسردگی نیار د بار	هر قدر خانان کنی تعمیر	وحشی چند عذر فسرودن
ناله بیش ازین بهانه کیر	زردبان عروج ازادیت	چون صد سیر کوچه زنجیر	طش همگی نفس ذرات باین

زمره تحقیق نواست که امر به طبایع مکانی تا از جوهر میولای سودا ماده کیر و پیکر است از صورت نمی نهد و همچون کیفیت محض
تا مجر شاه خون منیکر و تدبیرک معنی عتبار نمی بوند آتش را ز شش جبهه کرد کا تجسم داغ شکسته است و آب را از جمیع جبهه
سلسله موج بچشمه آله پیوسته اگر هواست آراه سودایان نفس پرور زکوة و حشت است و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر داغ در
بوزه پیوست قطعه کبست از فیض جنون مایه نذر اینجا خردان به که تکلف نگذارد اینجا نقطه در داغ وطن دارد و خط در زنجیر خامنه
نسخه سودا چه کار د اینجا چراغ یک حلقه زنجیر وزمین یک کل داغ بیش ازین شخص تامل چه شمار د اینجا اگر آفاق از سودایان نیست طبیب
دار اشفای مصاحت را روغن قناب بر اعضای اسکان مالیدن دلیل چه حتماست و با دام کولک در بنفشه شب پروردن که
اصلاح اندیشی کدام فرج زمین را تا شور خون از جا بر ندارد سایه کل داغ بر سرش میکشاند و آسمان را تا هوای مبار از خود بر
سر کشی حلقه زنجیرش راه میکشاید صبح داغ مجنونیت بنیم نفس شفته و شام اندیشه سودائی در طلسم سودا خفته سایه از نسخه
همواری داغ سوده راحت العاشقین دارد و آفتاب اسطر و از زنجیر سلسله الذهب شعاع می نکارد دیده آهوان سودای هم چشمی
داغ خانان سیاه و طره امواج در خیال هم نسبتی زنجیر مسطر پریشانی آه سبلا آینه از مثال پروازی صورت داغ کلین طرار

سند جرت داغ کو به تعبیر
بمانی وضع ابد سازه کنی تحقیق
جمیعت اگر ذره است بوی چند
داغ احرارم بر افشانی بسته که
قطره همچنان سسایای خود
قدم ابد شکسته خاتم کی بهشت
حلقه زنجیر دام لغزنی نمی خیزد
لیکن زنجیر دام لغزنی نمی خیزد
داغ نقش غمتاری نمی نشیند
از آینه داری تنای داغ سبلا
مقصود کرم رویا مقابل و
تخم کارای هوای ابد مزاج
طشها خرم جمیعت حاصل چه
ازاد بیا که چون ناله سر بر گرفتاری
شوق زنجیر میکشید وجه چشمتا
که چون شعله در سایه الفت
نیارمید کالفت زنجیر مار افتد
دارد اسیر و نه مازاد کلان
کیر پر افشان ناله ایلم کرناشد
حلقه سر کشی آینه وار
تمثال هوا چون شعله جواله ایلم
داغ اگر بوشد زعفران کدما چشم
سراغ چون شمشاد زعفران
خود سخت بی دنباله ایلم شود
حشمتا نفس در آله زدیده است
از کارای سبلا چوب نمون این ایلم
اگر کوش

فردی از اجزای نفس ظهور یافته
 بند مجموع تفکری را می داند
 که خیال پیش از این دیت
 احرام یقینا بهوس می بندد
 باین هستی چه فهم و کلامی
 چون است عظمی که هوس می بندد
 گفتگوی ارواح و مثال برین
 اعتبارات جسمانی فصل و
 کردار عالم جسمانی فصل و
 ارواح معطل جسمانی فصل و
 پیدایی در حقیقت جسم را قبل از این
 فنیست چون کیفیت روح حقیقی
 در کل و در روح را بعد از نشاء ظهور
 چون صورت خیال در دل تا
 صورتی بود که در دل تا
 هیولانی بود که در دل تا
 اسرار کثایه و تاهیونی
 نامفهوم هیولی عبارت صور
 باطن اشکال بود در جهان صور
 در مرتبه هیولی صورتی
 کشودن اگر هیولی بیکی نیست
 منصف است عورتی بی صورتی
 و اگر صورت از لباس قدرت
 عاریت هیولی که می پوشد
 هر چند خاک ساز هیولانی است
 سخن

چو بوی گل بر پرواز جنون آبی
 طرب دارد درین سیرینک منزل
 بر میز ارکشا کشفای تدبیر
 می جام کل آشوب دماغت
 بدرنگ از بهار زند کاینه
 نه از ناله زنجیر آگاه
 نه زنجیر سیتا نیجانی جنونی
 رم زنجیر ما از ناله میست
 ز زنجیری صدائی دگر
 چه فرصت فکر او با هم تعلق
 جهان زین ساز دارد مایه شور

نخود تا واریسی از خود برون
 چو شبنم بر نگاه کرم محمل
 مبادا بکسلانی ربط زنجیر
 متاع روی دست لال غبت
 جنونی دست کن که می تو
 که بر آهنگ ساز خود کشی آه
 خیال از وهم میجو اندوخته
 سپند از شعله آواز نشسته
 خیالی را تعلق نام کردند
 چه ما و من بهین و ام تعلق
 الهی خانه زنجیر معمور

که میکرد در ریغ جنون جوش
 نشاط امر و زور رهن جنونست
 بفرق ابر چتر از دور سوداست
 کنون اندیشه فرزانگی جلیست
 بی هراسازی آهنگ مشتاب
 کی آهنگ کو سازی جنون ساز
 نفس زنجیر و ما آواز زنجیر
 تو خواهی زندگی خواهی فکیر
 تعلق جز فسون و هم و غنیت
 تعلق محشر طوفان خروشی است

سبار از چشم شبنم خانه بردش
 خرد از جز که عشرت برونت
 هوا از بوی گل زنجیر و ریاست
 کلی ز کین تر از دیوانگی جلیست
 نوای طبل زنجیر در باب
 برنجیری پرافشانت آواز
 تخرنمه ایم از ساز زنجیر
 صدائی مجور زنجیر هوا کیر
 جنون فرصت است این و غنیت
 زنجیر انقدر غوغا خروشیست

ایمان محفل امکانی را تا شمع وار سیر تا مل با پستی نمیکرد
 تشویش هزاره گاهی باقیست و تا سر اندیشه برانو ساغر نمی رساند که از کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی می برزند عبارات اینهمه
 نمیرسخت و اگر باصل کار راهی می شکافتند شاخ و برگ انقدر غبار نمی بخت ساحل کز نیان پیوسته موج و کف می شامازند و
 و فرد و فغان از محیط هم خبر ندارند ما محرمی کریمان بصدد دامن دست اتحا می برد و ما آشنائی خوش هزار بیکانه در خیال می پردوزد

تو که خود را بهی نیست عالم غیر دیدارش
 تو خود را اینجا تا بادت فمید مقدارش
 نبود می انقدر با که خدای مجمع امکان
 نفس پر خود فروش افتاده آتش زن بازارش
 بخت تسلیم شوتا واره ای از این آن بیدل

خودی آئینه دارد که محرومی است چهارش
 کمانی برده که یا بنقد اعتبار خود
 که افتادی بچندین جلد در فکر و بارش
 شرارت فرصت و نگاه ذوق هزاره پرداز
 بدریا قطره چون کم گشت دریا داند و کار

چه لازم مایل است و بلند و هر کردین
 که بر هر نفس می چپی و میکردی خریدارش
 دکان صبح چیدن ضل خلت و نظر دار
 باین هستی حیا کن از خیال چرخ وادارش
 سر کربان ندیده چون گرد باد هوا کانی

تحقیق کردید و بهو هم بط فطرت بر خاشاک وادی او با هم چید کاهی در خیال هیات فلکی کردن هوس بهو امی فراخت کاتالی بل
 سطح ارضی عرق جسد سجا که می انداخت اگر بکوبد بار می تند از هر کلی کبر داب رکی غوطه اش میدادند و اگر خزان می اندیشید از هر
 برکی در شکستی برویش میکشاندند سربایه غباری که از راه تجلیش بر بنیاست طوماری مثل خطوط چندین شبهاست آهست مقصد
 که فقیر بجواب اقبال غایب تا زوزق تعیش از طوفان کانه آبریزد با غمی هر چند توان چسبند و بچشم گفتن صد نسخه تا خرو و تقدیم گفتن
 چون بر سر انصاف روی دشواریست کجوف بقدر فهم مردم گفتن ناچار رو شکر شوق توجی بصقیل آگاه می گشت و ازین هجوم
 حیرت تلی آئینه مقابلش گذاشت مشاهده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولوالالبصار است و تصور رنگ آمیز بیای
 این بهار غبار ویده های بیدار بر راهی که قدم تامل گذری بیسروپائی دلیل است و به صورتی که سعی توجه کاری ناشناسائی کفیل آئینه
 بنیش در عرض مثال باقین حیرت کرده عالم بنیاست و شمع دانش باندیشه پر تو تحقیق خامش نگاه انجمن دانائی که ویت ساز فلاح پستی
 و بلند می از زیر و بم اشیاء بر داشته و تعدیل طبیعت عناصر فرق استیاز در شمار وستی کند آهسته در خط پر کار هر جانانیت
 کمان بر بند بابت می شود و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام میخ و شد هر فردی از افراد دیوان نموده آئینه دار معنی تخریست و هر

موزونی کمال دامن آردنی بد
کشیده بود و داغ شوقی بنیاد
رساینده کیفیت هوا تحریک
سلسله موزون ادائی دشت
در تکبسی فضا بنای تصور بر
مضامین تازه میکند اشتاد
طبع آب از بحر طویل و بیای
مستند اندازندین و بدیه
امواج بترجیع بند فواره پستی
پرداز نالیدن بیاعی و ضعی
و مضامین از لیریزی معانی ابدار
بایل مستر ادرسانی و قیصد
ابشار با از هجوم سلامت برین
مسبح طرز مسلسل خوانی نفس صبح
در مصرع عجمده غنچه سکه تل
جاذبه دشمن و حیرت شغور
اقتباس چو اهر معنی بر صفای
طبع سالم که نشستن شو جنبای
مضمون کینست را بر عبادت رنگ
بی نیازی طرف غالب ظاهر
شدن در غنائی ترسین با نظم
لاله و گل بیدماغی سر زلف جود
ازن کوکوی قمری از عینکهای
عبارت ناگیر قافیه کور بستن
و چه چه بل از بطن عرصه معانی
به مضرعای بی اختیار غنائی
سکن

پریشان نکوشی و حصول جمیع معنی موهوم است و تا با تامل غیر بخشی فایده حاصل گریبان خود را مفقود عمر با سپود و تا
ناخن تا راحت پای در دامن کشیدن توان رسید و با عالمی صحبت باید دشمن تا قدر تنهائی توان فهمید بی تجربه سود و زیان
دو کیفیت اختیار یکی بردگیری عرض مراتب جبل است و بی امتحان نفع و ضرر دو امر با التزام واحدی قبال نمودن دلیل فطرت
سسل هر که بصحبت های مخالف متنبه نموند ابواب جمیع تنهائی بر رویش نکشوند و هر که خاری در راه نشانند از رستم
ترددش نرمانند اگر چه صحبت بزار رنگ فواید است اما خلاصه مجموع قدر از نودا نشتن قطعه هیچکس بی شور گشت لب

وحدت نشد	رنگ تمیز سلامت در غبار افتست	تا نه منی برنج نتوان محرم راحت شدن	طینت جبار کسیر قدر دان صحت
قطره از تشویش موج خیز نماند در معدف	کوشه گیرهای خلق از انفصال صحتست	چون نکه کیمر باید بد عرض خوب و شست	آشود روشن که جمیع بوضع حیرت است
عالمی چشم از غاشای جان پوشیده است	زین ادا معلوم میکرد که هستی عزت		

در لبه اگر آباد منظور ابرار میر کا مکار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فخر داشت و در جرمی که لایق
احوال انطیافه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب و قیقه فرو نمیکند داشت حکم حسن اعتقاد فقیر را نیز این فرق تصور فرموده
در ادای شرایط التفات مبالغه می نمود در رعایت این شفقت بقدر وسع درین تمیز نمود و آن صحبت موزون نشی چند
مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و دامن توجه بغارت الفاظ و مضامین سلف برهم شکسته معنی یکانه بطور بی تضاد نشان معنی یکانه
بود و نهایت و گیران بر طبع نامفعل از صفت زادن خانه سعی خوش بچکی با به نظم بامت یاز تر رساندن و جبهه مقام شناسی حرف
مرثیه کبرسی تنیت نشانن کوهر را هم قافیه صدف بر آوردن غواصی سحر کمال و محبت مخدوف هم کفه رمل سالم فهمیدن تعدیل
اوزان مقال با بن دستگاه خاقانی را بسجا ووشی یاد نمودن او با مرنا صب فطرت و خسرو اسجاد حی قبول فرمودن تنزل بر تپا

همت قطعه ناقص چیدی که در نقش کاه بنیاز	اودیت داشت از اوضاع عشان ننگ خرمی	بوسه کاه فطرت اصلی سم
کا و زمین	گردن دعوی شاخ نور گردون بزمی	جادوهای بی سپردانکه داغ
محو ریه	بچرخ کز دستگاه یک دو لفظ مستعار	پیش نتوان برد با معنی سپاهان همسری
دشمن	از ندم می تواند جوش زد استعد	از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن
نخندید کوهر	رتبه معنی بقدر همت مراد است و بس	کر به بند آله از پانمی آید سریه
		هرگاه با اعتقاد فاسد خود

طرح غزلی می انداختند و بتقریر یوچ مغزی کوس مباحات می نوختند فقیر را به پیش اینگی ساز تحسین مضمون سماع میفرمودند
و بمبالغه آفرین زمره نغمه طلب می نمودند حکم ضرورت واه واهی مصدع نفس میکردید یا پستی تشویش لب میخندید چون
عنوان وضع بیدلی یاد دعوی شاعری نسبتی نذارد آئینه تقاضا بقتباس تشالهای هوس منکر دید و بیداعنیای ذوق دار شکلی
هم طرحی شان نمی پسندید پایه کمانا بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکار را انقدر بعد بیکانگی نیست که بوسیله قلمی یا
مصرعی قرب آشنائی تواند حبتن یا عرق جبهه فکری کرد بفعل نامناسبتی تواند شستن اکثری از فحوی اداهای شان سبناط
این سخن میکرد و از معنای خود ستائی ایشان ایام این ضمیر بر می آید و در لغی

شوند	زین لفظ که از نسخه وضعت پیدا است	معنی گردن اگر خبر دار شود بزرگ	جمع که درین نرم تامل نهند	از غنچه نقاب بر کلستان	چون سایه پای تو کوکوشار
فلکند	خطه فضی نگر شمعوت روشن	تا در پایی که خامشان نهند	روزی بحسب اتفاق سیر باغ دهره که در تربیت کده آب و		

ایستاده مانا کرد باد در عرض تماشا چشمه پرداز جوهر فروشی ساغر با نقش پاپر و از نقش لبریز صدای خاموشی از خون پردی
صبح بهار شش خواب آسایش نین پهلوی ناز گردن و در طوفان جوشی عروج اندازش کف دریای قدرت را دامن مگردون
افشادن با وجود نا توانی تا بر خود جبهه زمین را از جابر داشته است و با کمال نینسگری تا دامن از خاک بر چینه پای بر سنگان
گذاشت اجزای ارضی را بوساطت دامن فشانیش شوخی جبرام سماوی پستی ذرات مکان را بجز به خورشید کندش دستگاه
عرش نبائی صاف نهمده خاکست به بلند بیای نشاء رسیده یاد دینای فلاک جرعه هوای نه نشینی کشیده قطعه قیامت که
صبح این فیض جولان که میبرد | زمین شد آسمان این گرد از راه که میخیزد | چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش قصد | سبار اید که می
کرد و بارکش میبرد | خط حیرت سوادش نسخه گردون کند روشن | کل کیفیت او می عینای می جواریزد | رفعت سریر کیوان طوفان
شکوه غبارش غزت اکلیل ثریا خاک مال خورده اوج اعتبارش ابریت منزه از کسب تمت تر دانی سیلی بی پروای کلفت
خانان برهم زنی الفت سرمد که گردش را آئینه وار بهماری پرده های چشم باید چید و لطافت قوتیای که غبارش را چون هوا بود
نفس میتوان چید در وادی مقصد سرخی دلیل تسلیم کرده را بان و در آنجمن جای پردازی وسطه ادب موزه کا بان کینه هر کار
با قبال طلسم آئینه احوال در نه شور خود فروشی فضولان با فزون پرده داریش جوش محیط وزید بی کلامان عالم ناکسی را اقبال ساچ
با یسان کوجه انتظار را جابت قرینی دست دعا خیره چشم بزم عبرت افسون چشم بند نکته چین در سگاه طعن اعدا
در بهار جستجو کل کردن رنگ مراد در جهان انتظار آغوش بوی پرین جوهر آئینه فتح آردی سعی مرد بیکساز سایه حمت شهیدان
کفن شعله آواز بلبل بر سانیهای دعوی پر وارش افسرده بال روز سخت شوخیهای رنگ کل با کیفیت شکسته کیش در نسبت تو
درست ناتوان ننجیری که در جنبش نبض هوا یج و تاب کند اوست و تنگ شراب حریفی که در گردش ساغر نقش پائش بلند او
مبا طکی های عروج ناز و سکه آبروی طلال و با آئینه دار بهای انداز و حشت سرمد چشم غزال صفای آئینه بنش تا ازین سرمد
نخورد بی آبروست و پاکی نگاه افروغش تا با این عبارت تمیم نماید بی وضو نظم | بر قص حشرت او موج کل هو اکیرد | رشوق جوش
آئینه با صفا کیرد | جلوه اش کمی کر بهم زنده شده | سواد عالم بنش توتیا کیرد | بجاشنی که کشاید نقاب گردش رنگ | شیر ازین
روغاکیرد هوا از رنگ صبح بر آوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست و صبح را در شیشه هوا حل کردن از ضایع طبع بقیای رواج
اگر نقاب فروشد چه خورشید توان پوشید و اگر در رفیع حجاب کوشد کینه پرده خاک میتوان رسید صورت انجام هر چه
خواهی از آئینه معیش روشن و معنی سرخ هر که پرسی از کل کردن لغزش مبرهن لوح حسن را بر نک خطیک قلم شرقی رعنائی
عشق را چون طغ کید است چه پرداز رسوائی با غرور بصیر فغانان سر کشیهای صد سر و گردن بالا و با طریقی آرمیده و ضعیف
سهایش تو ام نقش پاکیزه عریان شان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقر را دست حمایت موی
مجنون نسبت انگیش به بلند می خیمه لیلی رسیدن و دماغ خاکساری را بگردانیدن پهلوش آسمانی ناز با لیدن قطعه این مورچ
بر هوا زده عرض سایه کیت | این رنگ حبه از چستان راه کیت | عالم بریر بال چیدن گرفته است | این رم سرشت شوخ
آه کیت | هر سوزن کنی کل رنگی شکسته اند | آفاق سایه پر و طرف کلاه کیت | و را در بگاه عرض اقتدارش بیج و تاب حرات
جوهر آئینه معجب نقاب رنگ و در سرمد زار جولان شکوهش پر کشائی اضطراب دلها صدائی در ساغر شکست رنگ انداز جولانهای
اسو جش هجوم وحشی بدام افتاده سودای از خود رسیدن و چشمک های پرواز در آتش خیل کبوتری در کند خفته اضطراب بر خیزد طبلین
و یوار شیشه خانه برهم شکسته و ناموس کعالم پری از پرده بیرون نشسته قطعه زین تاشاکه هوا موج کرمی پوشد شش

هر آینه در خون شمع می پزند
ای که در کسوت شمع غرق بود و فانی
چو رفت این کسوت کنون شمع و شکر می
پوشد این بهایست که در عالم
پروازین نقش می خورم غنایم را در
پروای پوشد بی نال تماشا شده
و اگر دین نیست بر کفایت
جلوه نظری پوشد بر کفایت
ذرات چون شرار کاغذ غبار
سویست و پیش این موج
چون خط طماع کاروان
آفاق پیمائی چه قدر بال بط
جهت کینه است تاین پرده
گردش و شمع آینه تاین پرده
آئینه بنای حیرت و چه مقدار
ناتوان این جوهر با برهمنش
بسته سواد انجام هستی قابل
این رقم روشن و معنی موبوم
ظهور مبطله این نقاط مبرهن
قطعه هر نقطه تخم حیرت نظاره
آفتی هر دانه انتخاب بهار
چون آبرو زلال صفا جوش شبنم
چون نوز دیده آئینه بی کفایت
اینجا که خوان قیمت نظاره کثرند
عالم مقام زاهدی که همسایه می
صدا

مصلحتی طاعتش را با سقف کردن همدوشی است و تسلیم سرشت عابدی که پیش از قعود جبهه اش با هجوم سجده هم اغوشی
قیامی از سر خاکدان بهی بر خاستن و قعودی آئینه با طیفی از استن در عروج مراتب سر بلند می چون نشاء دماغ عقبار و در
ضیفص یه تسلیم چون سایه محض خاک کنگاله با در سرمه می بالدر موج این غبار کای بجد و ماندگان بهی قفس فرسوده نیست
در جنون زاری که گوه از ناله نهو میرد فکر بر جافقت جزو کشتن بهیو ده نیست بهر راحت چند باید ریخ فرسودن کشید حست
آباد است اینجا خاک هم آسوده نیست کشاکشهای سلسله جنوبی زمین تا همان پوسته و بی غدا الیهایی گردش رنگی شیشه
بزم کمکتان نکته بگرم اغوشی انداز ملامت برو دت مزاج هوا را سمور می پوشاند و به مینه کاری افنون ملایت
در شتی طبع خاک را در فرش بنجاب می خواباند را با می ازال فاش سباب پستی حمله معراجی بسعی همت انوش
پای کفلم تاجی نظر ناگزیر است از لحاف برف پوشیدن که شد زین کرد حیرت شش جبهه و کان حلاجی قماش کارگاه
نظر از حیرت نقش بندان بار و پود لطفش خواب محل خیال از رخس با فان حریر کار زنگش با وجود طوفان جوشی چون موج دریا
خیال کفلم جوهر آئینه همواری و با کمال برق نازی چون جولان بر کار اندیشه کیدست مرکز آسوده رفاری با همواری طغش
موج کوهر تر است ازال دعوی کشودن و با ملایت طبعش جوهر آئینه تخریقش آب و نمودن عروج پایه رایش نتیجه
از خود بیرون با فتن است و دستگاه وسعت آزادیش با تکنای ضبط خود نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار عبیر
عبرت در پیرهن دیده ریختن و اما تیمان فطرت مرده را خاک یاس بر سر میفرنجین از تر تربیت این کیفیت نظم و ستان
معاش خواندنی است و از مطالعه همواری این نسخه ورق در شتیهایی طبع گرداندنی یعنی هر چند خاک شده باشی غبار
آئینه کس مباحش و اگر همه بر باد روی کرد بر دامن دلی مباحش اگر پای افتخار اندیشی جز با پستی عجز مساز و اگر نقد ابرو چو
غیر از رنگ اعتبار مبان غزل برودن چو کرد ز دامن اعتبار نشین سرت اگر فلک سود خاکسار نشین چو سبک چند
کران خیر بایدت بودن سبک چو رنگ شود بر رخ بهار نشین تمام خانه چشمتی است این تماشاگاه هر کجا بشتی نگاه دار
نشین حجاب صفا کده تست اگر ز خود رستی و کرینه بند خودی در دل غبار نشین کم از غبار نه ای بچو دسری شتاق که
ز خود بر لب و چشم روزگار نشین الحاصل چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تامل کرد مقدمه سخن و اسکاف
پرافشانی انفس رنگ آئینه خیال می زدود و فراهم آوردن بالها جز بر چندن با طو بهی نبود تحمل پیش چشم جلوه فرا
شد بچندین اقدار شوخی کردی ز راه میرزای کامکار خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا با طر حسن ازل منظور فضل کریمکار
اکله در اندیشه عرض تمنایش او تا نفس بر لب رسانی رفقه کبر ازل غبار از روی نظم و نثری داشت طبع روشنش اشوق
کرد بخت تا این جلوه باشد اشکار عالم موهوم هم بی شوخی نیرنگ نیست میدد اینجا نفس صبح قیامت در کنار
وزه با از پر زدن خورشیدی انسا کرده اند سخت سامان چراغان داشت این شتی شرار مدعا این بود که ز خیال کجین
دیده غفلت کاهی خد کرد و سرمه دار دوستان را خواب کل زمین کرد و شرکان پرورست حاسد اینجا سوشن الماس کو در دیده
کار زین غباری خد کرد و دامن دل افشاند هم چشم اگر باشد با است کلام بهار یعنی از آئینه قدرت مای فطرت
هر غباری میتوان یافت صد کرد و وقار در قافل کرده از عتبارات جهان آسمان با آن بزرگمایا ناید در شمار ازین
تا کا و داهی از فلک تا اوج عرش اعتبار است اعتبار است اعتبار معروض امات عرضه کیر و داحت
یعنی هنگامه شتار پیدائی و مرکز راحت زادی و تشویش غموشی یعنی خلوت کنسای و چوئی چون طبایع را در جزایر

سبب آفت با چارست غایت
وضع جمعیت بی خستباری
تفاوت سببجان محض قیام
میزان مراتب و قار خفت در
سیان نماند اندکین کف غموشی
هم زبان سخن سراوی داده اند
چشم تماشای غموشی از قدر و جای
پس تماشای غموشی است و شکوه
جمعیت با غموشی است و سباب
سخن از انفعالهای اسواج این
کلفت و با غموشی شکارند و
قطره کی را غایت غموشی است
کدامی این بهار غموشی است
می نماند با غموشی ظاهر و خفیه
حققتی سکن نیست سوچه و جهان
بیزند با غموشی حریفی که نجاشی
مکلف و غموشی و قوی خامه
رسد ممکن نیست غموشی خد در فواید
بی نوالی صبر غموشی آورده
جامه غموشی بر قم غموشی
بودن تقضای مقام غموشی
در غم غفلات این غموشی
خجسته غموشی تا عدم غموشی
رعاش غموشی و ظاهر غموشی
غموشی غموشی غموشی غموشی
غموشی غموشی غموشی غموشی

تأش کرده ایم آدم پکاره که
تخلیف صدائی سر بسنگ فطر
می کبد و بنوش عبادی خانه
چشم از نگاه می رود در چرخ
باز می رسد بود چنین بجز
رجوع آورد دست و در قهر
تا نانی بدست آورد عرق دین
آب و گل چرخ کردن اگر خدمت
کشف شود می بود یار و قول
بغ و ضرر دست قدری میگوید
باستی مدارک اراضی و فوات
خود میگرد و گریبان سلامت
از چنگ مرگ و دلاک بر می آورد
پس از چنین شکی ضعیف فعلی که
بنا بر قدرت پیوندد از امور اتفاق
شکر دست و ازین شخص بی دست
و یا مثالی که نقش بدست بندد
چو کلمات تسبیح راه بردن
قطعه محلی از پیام غنی ای
پاقتان غرور که غبارت
هر طبعین کار و دانی دیگر است
چاره سوسی و همی و بر خود خنود
چیده ایم بی نقد است دینی
این دکان دیگر است دینی
خامش خوشی تابع سستی
در سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر
غیر علم

سؤال اگر زخمی بود جواب دارد
تجربه کاران امتحان که شور متفق اند که سخن موع خمو شست و خاشی بجل هرزه خروشی پس سخن
بقدر ضرورت باید گفتن و کوه هرزاده بر حسیاج نباید سفتن که بصیر فکی سخن مایه خربهای مایه شورا است و تبضیع آب که هر جوهر
بنیش در تلف گاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیت که هزار عرق الفعال یک بنجه علاج نتوان کرد و برهم زدن نسخه
تال و بانی که با صد هزار لب گردین صفه بشر از نمی توان آورد کفاره این عصیانها جز آن نیست که هر چند بحال خود ستم اندیشیده فایده
کسی در نظر دهنده باشی و بخاری که دامن جمعیت خود خرسیده و فنی در راه مخاطب باشی یعنی در صورتی که صفر بر می آید قهار
کم بضاعتان بفرای و در حالتی که بر خود میکا هی نری تپی یاکان مدد فرمای که آواز جرس تا دلیل سر منزی نباشد گفت سر غست
و دود سسندی تا بر رخ گزندی بخوشد آتوب و مانع غزل
بجفا که فواید حصول معنی نیست
هزار کل زلب هرزه کوت و نیک
بستم لب زخمی اگر کشد آغوش
نوی انجمن حفظ آبرو این است
که چو چشمه یا قوت خون و فخر
زلف کو اگر فسانه مدعا باشد
نفس سرده غفلت بر است با فروش
اغرض هر جا سخن است همی افتاده مباد
و هر کجا خاشی است
انفعال گفتگو بسینا و
عجز چهره غبار نشا بساط صوغ عجب و نک
حیرت انجمنی قلم مدح رقم
تا ل نشای حقیقی است که نقطه سودش انتخاب رنور تعین میداند و خط مو هم نفس مطالعه معنی تحقیق میرساند یعنی بهتر از دم
و حیوان تا حرکت ذرات مکان طبعی است شعرا را رادت اند که خستیار هیچ کی ازین افراد سبب افشا و ضبط خفای آن بر نمی آید
و بی انقطاعی سلسله قدرت همه را در پیش خود مختار و اعی نماید از آنکه فعال و اناری که بحسب اتفاق نمیند رتی می پروازد
شخص خستیار اندیش را بعالم غرور ناز می اندازد خواه بهمان استدرج بر آید خواه دوکان خوارق و کرامات کشاید درین نشا
شخص عدم بدخیره مراتب ادبام بساط تفاخری برهم نخیده است که نفس زدن را از هر سنگامه سحرات عیسوی شمارد و طبیعت فسر و
بخار انیزی حرکات سامان بالیدنی میمانموده که نسخه های نسخ بر بیاض اعتبار سحر و اسکار و فطرت خاک را گردن افواری که
سبابت فلکی امداد هوایی کفایت عرض کمال است و طاقت سور را دعوی عروج غفائی استعداد پری دستگاه پرواز استقلال
مشمومی غیب مار شهادت اندیشی از کی برده انوی بشی تا عدم را وجود یافته ایم جیب چندین جوس شکافه ایم که
کر نفس میز نیم اعجاز است و ر قدم می نیم پرواز است پوشیده مباد که متعلقان ترکیب جسمانی بکلمه انینه دار اقسام
متون اند و نسبت حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعین حکم تقصیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجود
و دیگر است و آن وجود جدید همان از لطیفه های سدر غیب پیام حیرت آور چون اجتماع موم و فلیقه و آتش که ناکر ز شوخی
انوار است و فراهم آمدن اجزای حیوانات در عمل دیده بی خستیار وقوع یازان و بخار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشا جده
انجمن است و میبای تا زکی رنگ کیفیات ریختن مثل سایه ها بر آدم واسطه اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادب
و کمیت مزاجه عصافیر در خاکهای خشک بسزائی فضول شکون و اشتعلت های بل دم فرس بقرب زمان سفر را نمودن اینجا تغییر نمی
بایجاد و صنعتی دیگر مایل است و انحراف هر نقشی آئینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق سعادت اتحانی بسیار است و شکا شات
بیشمار که تسلسل ادوار فلکی با غر فطرت تا پیوده است و می باید و تمدد فرصت اوقات در تقسیم بر روی تا لها کسوده و کشاید قطعه که
روزگاری در غبار دهم وطن جا کرده ایم تا با نیصورت و مانع فهم سار کرده ایم عمر با در خون طبعیه انینه پرواز خیال کانقد ر موهومی

غیر علم نیستی پوست مانده کرد
این علمت کفر فراموش جان بدست
خاک ناکرده توان بی جا حلق یافت
بجز موج حقیقت را کرانی دیگر است
در نیک آباد محفل طور طلسمی بت ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی بر تکیه این بیات عجب شسته که چو
تمشالی از آثار نوادر نشان داده اند بی آئینه حیرت شود او در می گردیده و هر کجا صورتی از پرده نخواهد آورده اند خرد و صفیقت
منود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پری نقاب تخلی مرتفع نمایند جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر از کیفیت دنیا
تحقیق بردارند اعراض پیدائی او دامن حسیاج شکسته نه شاید آن سرادق غیب را بیرون این لباس میلان چشمک شود و تصور
نه اشیا صیغهن شهادت را نسوی این کارگاه آرایش آئینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هر کدورتی و مرعوبی
صفا خواندنی است و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت هر نقضی داغ تحقیق کمال رسانده شود و جوهر اعراض باز در دست است
این پری شیشه در فعل مستجاب
باده را جزیه شاه کاری نیست
رنگ هر جاست بی بهار نیست
هر چند در هیچ حالتی از ترغم کده
تجدد انفاس نوائی پرده نمی کشد که شور قیامتی نیاز شنیدن نماید و در هیچ وقتی از کارستان تغییر احوال زکی کردوش نمی
رسد که طوفان حیرتی بر تامل نه نماید اما درین عنصر مطرب انجمن تفریز را با فاشی رموز بعضی مقامات آنکس منتخب نوانست و نقاش
صورتحالنه تحریر را در پر واز نقوش بعضی احوال ذوق زکین ادائی تا کوشش سرانیش بر زمزمه قانون بیدلی با غافل نچنید
و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته بال غبار سخواف نه بنید اینجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نغای فضل باعث است و بی شایه
اظهار نقص و کمال متشمال امر آینه جنت رنگ مخدش قطع
سرگذشت ما از طلب بینا ز افاده است
بر جریان که نخوانیم انقدرها
فرض نیست معنی چند نیست درین کتاب خامشی
کر تفری ادا کرد و ادای فرض نیست
پایا من میجوام وحشی صوای دل
انچه با پیوده ایم از ملک طول و عرض نیست
ماله داریم و مجورده کوشش خودیم
شوق ما را بر کس دیگر داغ عرض نیست
که گوین اعیان روح مطلق کیفیت است متضمن پرده هوا و حقیقی ماده ایجاد بها و آن بخار است لطیف که از طبیعت خاک میچشد
و بقدر در است نموکوت اسما و صفات می پوشد خواه نفس حائش خوانند خواه حقیقت سایه اش دانند از خلوت اسرار خاک
تا انجمن اظهار افلاک هر چه از و خالی تصور نمایند باطل است و مجهول و از تخیلات عقول و نفوس تا محسوسات عناصر و مواد آنچه
مجرد از و تامل کنند غیر محقول که همان جملیه مقامات ارواح است و همان کل تعمیر جسام و اشباح بلغم آن اصل بقا که بوی گاه
دارد هر سو نگر می جمال تابان دارد
در طینت ذرات چه پیدا چه نهان
بی حرکت او نفس چه امکان دارد
بال فانی
عقاید تنزه پر و از ش مصروف اشیا ن ساری ربط عناصر افاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد غیا پرورش ماده دو
ساغر بی نیایش لایزال سر کرم تسلسل پرواز نیست و صنعت کارگاه بی تعینش ایدامیل ارواح جسام طراری صعود این بخار
پیوسته جز و ترابی در فعل دارد و ماده آب و آتش را محبوب پرده خاکست بکرت می آرد در مقامی که آثار قدرتش منصف علم مطلق
میکرد و بروج جمعی موسوم است و محفل تفصیل کمالش درین جریده مرقوم اینجا رطوبات با خاک همانقدر ساخته که ربط یکدیگر برهم
نخورد و اجزای فراموش شده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق است از سح و حرکات سج از اثرهای صریح در جاد قوت کشش
آب بصفت جلانی که از جوهر نمودار گرد روشن نموده و یکسوت زکی که از لعل و یا قوت بیرون تا بد رنگ آئینه آتش دوده چون تغییر
وضع هیچ شئی بی سعی محرکی تحقیق نمی پیوند و بروی خاک آمدن و رنگ سید و هوا صورت نمی بندد اما هنوز آن هوا از حجاب طبیعت
که عالم خواست سر بر نیاورده و بال نشو و نما جز در بیهوده باز نگرود و لعل غلبه اجزای ترابی بر بیات افسردگی نام است و ثقل این جوش
منع حرکات و خرام و در نیرتبه حیات و علم و ارادت و قدرت
و بصرو کلام که اعبات اسما و صفات اند از فرق و تمایز ساقان

حکیم اتفاق غلبت از جامع
تکلیف جاست مدتها می کشد
تکلیف درین بنا بر راه می برد
و تداخل درین ترکیب و رنگ می
سپرد در هر مرتبه خصوص کمال
عامی سقوط است و نقص کمال
مصور عامه نظام را احاطه است
و خاصه جواهر ذرات خلایق
خاصه فزایسب ظهور علی
که بعضی آنها یافته میشود علی
علامت محبت که نشا حقیقت
چون نود و نه
بجاست خواه از اراضه تعلیم
تغایر پس خواه از این انکار
شماره که دلیل نیست اخلاص
و مسابقت از این خواه پیش
چون هم سبب از این خواه سبب
خود و میباید خواه باجمعی
آتش و مسکند و از این خواه
تفضل و هنر بر وی کس از این
اقبال درین شرف از جویبار
فولاد بر این شرف از جویبار
بعلیه خورشید و مغلوب نیز
وصفت غالب و ضعف و قدرت
درین مرتبه که خواه بیست چون
بعضی از آنها بدین است چون
خدا حکم جدید ذرات و جبار

بعضی طبیعی چون شکست الماس از سرب علامت آثار ادراک نفع و ضرر هر طبیعتی در پرده های حس استر می باشد و در حاد قوت

در که بر لاسه که اصل جمع حواس است منحصر رباعی آن نشانه کل که سر سبز گاه هست در هر جز و شش طور غفلت گاه هست

هر جادو باشد که میگردیم در رشته افهام همان گویاست با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب جلالت اما در تیز با دقت

ایمان ایجاد جواهر و فلزات از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیاست و شاید قدرت همان مقدار حرکات

در محلی که رطوبت این بخار بر اجزای تریابی غالب می آید کیفیت روح نباتی آینه تحقیق می زواید قوت های صفات سبعه درین

معروض شوخی افزایش است و علامت طواریسم را بی پرده کیهانی آینه گاه نمیش چون عرض معنی جوهر بواسطه ایجاد عرض

سر بر خط نمونیک دارد خامه قدرت درین دبستان عباراتی چند واهی نگار و نباتات سر گسترده چشم از خواب عدم میلش

تا معنی بصر بطور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها می آید تا بر ماده وضوح تقریر آید اسرار حیات در ساز یا حین نفس

مینند و حقیقت کلام در پرده شکفتن کلمات بعد میرسد رباعی که بر تحقیق این بهارت نظریست بر سبزه زبان شرح و بسط و کثرت

در پرده کوشش کل و چشم ز کس آرایش کارگاه سمع و بصر نیست هر چند اینجا حکم غلبه جزوئی آتش در ضمن پود خاک

مستور می باشد و بعرض قدرت اشتغال معذور دلیل روشنش تا فکلیهای چیده مبارک است و روشن تر از آن شعله زدن طبیعت

چهار طریقه های سبیل بد و پیرداری مثل اند و داغهای لاله آینه سوختگی و بغیر رباعی خدایک مبارک و حبلوه کثرت از چشم

کل داغ خجالت ثمر نیست میکوید لاله کای تا فل نظران در آتش با سبای امارت نیست قصا عد بخار تا سبکی منتهی نمود

آثار تحقیقش صورت وقوع گیرد و اراده طبیعت با اشارت و عبارت نرسد معنی مدعا فهم نمود نپذیرد در نباتات سرهای شاخ

منزله و ماغست یعنی مقام منتهای صعود و معروض کیفیات نمود در اینجا خواه اقسام کل و لاله بار آرد خواه اجناس شکوفه و ثمر

عرضه دارد خارا شکافی ریشه در نیمه و اشکاف رموز قدرت و ثمر آوردن تخم بطن خدا قیامی صنایع مذرت از بعضی علل

قوت حیوانی کمال انکشاف چون خاصیت نخل خرما و از بعضی مثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی مثل کیفیت مردم کیار با

از هر چه بصره نموی آید یا آنچه بسا گفتگو می آید اگر چشم کنی باز جالش بدست و کوشش نمی صدامی آید

طهور علم اینجا از تیزه تا نهال عام است و اتفاق ذائقه بالاسه در مرتبه قوت تام که هر چه بر لاسه تا ملائم آید و الله سبحانه

اقبال نماید اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه با جز سبب آب قدم غبت کشانید و اگر سقف و دیواری در مقابل

جز نسبت روزن و در نشاند اما هر چه از اینها بقوت علم تنبه در زده خاص است و آنچه کم حاصل قد عالم اکثری شجر بارور که اثر

باز میماند چون بتازد و جراتش تهدید کنند متاثر می شود و بدستور سابق ثمر میرساند و فطرت هر جانقاب ادراک شکافت

جز حسن عمل ز هر چه سز در و تافت با معنی بهره بود طبیعت از حاصل علم که منفعل از فعل بدش نتوان یافت ازین عالم هر چه در

رستش سرعت مشابه کنند چون بقدر و تیره و تار بر طوالتش غلبه افرا تا است و در فرصت بقا و ثبات درنگ نمی پیماید و آنچه در

و نایش تا بی معاینه نماید مثل نخل و شجر قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد و ناچار در ترمی پاید در موضعی که هوای این سجا

بر اجزای مائی و تریابی غالب افتاده است اسرار روح حیوانی نقاب شهرت کشاده اینجا اقامت صفات را بعرض اقسام مولدات

اسما قوت قدرت زانیت و با اصناف مقامات آثار و افعال دستگاه پیدائی عروج اعتبار هوا حقیقت رطوبات را بر خیز

رنگ آتش مبدل گردانیده است و بصورت خون در جویبار عروق و اعصاب روانیده نسبت کر میهای خون با آتش پر روشن

که هر گاه خون با فسر دکی رسیده تیره می شود و چون آتش میرد بسیاهی فرو میرود حرکات قدرت درین مقام جو فها هم رسانید

و اعضای آینه که بچنگار
حقیقت نیست در تیر
رباعی از مستور سازید
کرد ایجاد مراتب شناسا
کردید آن معنی از منظر
انسانی کرد نامی کلوی طرح
انداخت و معاد با آن متعلق
ساخت تا اسرار بویست
بحبلوه یقین میزند و معنی
پرورش صورت تحقیق بند
یعنی غذائی که ماده ایجاد
وصفانند قوت های استعد
باستقامتش عرضه دارند و
کیفیات فاعل اشیا در نمودن
و شمارند در نهانخانه این
کارگاه دلی نقش بست و قطره
فونی بچوب آن بقیه نمود و در
بخشنده این تا شاکه و میث
داغی پرداخت و غوغا چرخ
منظرش کشود تا بخار کج
قطره خون صعود نماید که از
مباد استعد نماید درین
در اینجا متعلق نموند که حرکت
این بخار متعلق که اماده است
و جنس آن هوا بطوریه ام
آوده

خیال بست و گشایدست و گشایدست
موجود و شوق تلاشش ایست
نامنفقود
عشق اگر دیدن باشد برجا
غیر خط کشیدن باشد
سفری که هیچ خط پرکار هر جا
برسی بجز رسیدن باشد
اگر به دستگاه جهادات تامل
غائی کو همارا کردن افراخته
است و همچنان بنجا که پیر خفته
نه این کردن افرازی را اوج
نهایت نیست نه آن سپهر افغانی
حضیض غایتی و چون بقدر
بنات نظر کنی در هر کف
خاک طوفان هزار رنگ و بوست
بال افشان کیفیت بی یاری
و بهمان نسق خزان یکا نشکست
رنگ و مهربانیت نیاز پر داری نه
که دشمنای پیکانه این رنگ را
تقداد شماری نه شکست این
جایمانی غار را محاسبه کنی
اگر جهان جیوانست بی فاعله
دستگاه حیات و فاعلت قد
اگر عالم انسانی بی تفاوت کم
و کاست اودان و تقویم درین
دستان تا سر وادی بریده
اشارت

ز در صد فاش و نهان

آیا فیت بحیب آدم از خوش نشانی

عارف کا نیجا نقاب تحقیق کشود

طالب الله دید و مطلوب نهان

موجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرت که صید ماهیات آنحضرت و کمال اشیایی را رابطه تعلقی نقش اتفاق نمی بندد و اینکه
حیرتی که جذب تمثال سود و زیان ضوابط پر و زایش بصورت حصول نمی پویند و علم منطق درین تجلیکده بقدر صعود و جوهر غده
و اشر به یکف اقسام کیفیات میگرد و باز دانه ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات میشود چون طبعیت
هر شیئی بخار بست و متعلق به بخار نقش عتباری هر چه را اراده حقیقی میخواهد درین محل حضار میفرماید و بعضی خواص آن محل ظهور
خود می آید ماکول و مشروب یکعلم سعی آن را و احست که خود را باین مقام میرساند و سیر پر کا تحقیق بوصول این مرکز ختم میکند
عزل من هوای مطلق در پرده نیزنگ جسم

خواجه روح و شعر خوابی نفس کن عتبار

عالمی در پرده امام خود را تماشا می کند

عزل من هوای مطلق در پرده نیزنگ جسم

من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار
که متیازد درین میدان و هم
امتحانگاه هوس نیست غیر از من غبار
اجتماع موج و آبست آنچه میخوانی محیط
رشته مومست آتش شمع این هنگامه زار
طایر کله از غت اینقدر ذلت قص
وام کاه حیرتست این صفو عبرت نگار
باد و تا خود را بسیر این خست می کشد
میفرود شد آهزار و فطرب از من غبار
شخص پیدائی بنام من طلسمی بسته است
لاله و گل میزند جوش آنکه میگوئی بهار
هر چه میجوید باین ساز از نوای نیک و بد
و حشی دشت تقدس اینمه تمت شکار
مستی و مخموری از من نیاید آشکار
بر من افتاد است ضعف و قوت چندین غذا که
آسمانها کرده ام کل لیک از افقون بنجار
جوهر اینجام اعراضست چون گردید جمیع
هوش مغدور است میگرد و بنسبک شمار که
چشم بند فطرتست این نسخه سحر قهرمین که

پس این ترکیب بالخاصیت تماشا کاه عالم علوم است بشرط متانت قوی که سر رشته
سلامت حواس حکم قوتش وابسته است و اعانت غذا که حرکت انفاکس کمین بنجار آن نشسته اینجا بهانه جوی طور اسرار را مدد دهو
در کار است و بس چنانکه بعد از فسردن قوی چون هوا صله حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینه ات زواید هر کاه بنجاش
مدون سازند بنجار زمین بار طوبت اعضا آمیزد و از همانقدر خون که در جوف دل افشوده است عرق واری رنگ حرارت ریزد و
هوا بکسوت نفس بال کشاید و بدماغ که معرض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس مدهو ایجاد و بهر سانه و
تمیز صورت تازکی دماند تا آن تری باقیست همان ادر اکامی حسنی چار نفس می شمارد و چون اعضای رطبه از بی الی تنباه کرد و در تبه
جامد پویند و از عالم دیگر سر برآرد قطعه زین بجز نه موج و نه کفی میجوید طوفان دل از هر طرفی میجوید پر کار فلک سیر کن
و مرکز خاک زین قطره خون که باقی میجوید بقای عوام این عالم چون سایر حیوانات تابع قوت نامی حساب است و بقای
خواص در خورد و ضوابط علم بچندین انواع و اقسام چون ترقیت بنای خیر و اثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد و فواید
و حکمت اینجا مدهو حیات ابدست و کتب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی اسرار بقا که علمش آئینه غاست

بنیادی از هوای مطلق برپا

علمی اثر رسان و جاوید نری

صاحب آئینه ات آنچه موضوع هواست

حقیقت این بنجار که ریز پرده

احدیت است از عالم عقول و نقوش نامرته خاک محسوس جبهه تنزلت یعنی تدبیر ظهور پچائی و از مرتبه خاک تا جهان ترکیب نشانی
تلاش ترقی و عرض تحمل یعنی آئینه داری جسم پیدائی تا بصورت کمال خود چشمی کشاید و از اینجا راه اعاده شوق پایداری
اشیا عرض خیال دیدن بود

اسما همه افشاید شنیدن بود

این جمله ز خود بردن دیدن بود

انسان کسین بجز رسیدن بود

انسان کسین بجز رسیدن بود

کمان نباید برد که تسلسل دورنی نیازی ازین مقامات بطریق طرف و مضروف سر بر می آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن طرف و
مضروف نام دارد فی الحقیقه نه آن حقیقت را دماغ چشم بر خود کشودنی است و نه از دماغ تماشا می دماغی مژگان و از چشم

اشارت با چاد او کرده است و با پای شین شکسته شنی دیگر سر بلورده و اینجا دل میان کم ناکرده دل در میان می آرد و صدادی
از گف ناداده صد در کیسه میبارد یعنی هر چند جا و خاک کرد و لعل و یا قوت نقش بسته است و خند که نبات پی سپر شود کل
و در میان کلاه شکسته ماده نقش از غبار حیوان شعله پیر است و حقیقت او را که از تربیت انسان خون خیز و دور پمانه کل بوم هو
فی شان همچنان باقی و تسلسل فی لیس من خلق جدید همان ساقی چشم بند خلق کم و کاست اجزا و افراد است و غلط
شمار می افهام حساب دنیای یقین و مقدار رباعی ای الفت این و انت افسون حجاب افاده افراد کرد اب حساب
چشم تو نشد باز با سر محیط تا فارغ باشی از غم امواج و حباب آفتاب حقیقت روح که مشرقی فیهید نش
تمت لمعات قدرت کاملست و غریبی اندیشیدن ننگ شعله بزیالی تا بر کشور تعلق سوا و ابدان یافته است وقت
ایجاد بیای اهل تحقیق معمای مشرقی و مغربی نام مراتب سیرش و اشکافه بعضی جالبقا بعضی جالباسش بخوانند و
بعضی خیال متصل و منفصل سپیدانند اگر چشم می بردی دارد و کلک وضوح سلک بیدل آئینه در مقابل میکشاند تهن
کرد که اطلاق اسید و مرتبه مشعر صلاصیت از ضعف قدرت آگاهی در شود احساس عینی و تحقیق معرفت کاهی
بعثت چشم بند بیای غبار او با هم افتد و در بناید تا صفت و با فسون زکار با می شکوک صفای مرات یقین در بناید با صفت
رباعی ای مخوفار و هم دارد و گیرش و امانده خواب غفلت و تعبیرش زبان نسخه که درس معنی تحقیقت پیش
ای که شمه کنم تقریرش نقش بند آثار علمی و غیبی بنابر ترد و نفس تنها که افتاده است تا آئینه ترکیب چشم پر داخته و صوت خود را
در انعام معین شناخته چشم عالمی است ملو اتفاقات خواب و بیداری و حجاب فی لبریز کیفیات سستی و هوشیاری
ساز بیداریش مصرف اقسام تلاش است متقنی سر انجام مراتب معاش و وضع خواب متمید جمعیت قوی و حواس
موضوع تغافل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی باز آرمیدن هم صور حسی را از آغوشش
بیداریش چه کشتائی عرض مالیدن خاصیت این ترکیب رموز غامض جزو و کل و نمودنست و در وقت اسرار غیب
و شهادت و کثودن آنسوی این پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شود عبارات معنی با مفهوم رباعی
کر عین و کرا قناس دریافته در انجمنی حواس دریافته برداسن جسم خاک تحقیر دوز حق را همین لباس دریافته
در تردد آباد عالم شعور حسنگامی که هجوم خواب با کرانی بر دوش طابع می بندد آنچه محسوس و سموع چشم و گوشش است
با تا ضعف می پیوندد در آن حالت تفرقه شکر حواس را بفرصه تنخیه فراهم آمدن بی اختیاریت و اشکال معین امکانی را در کل
نذکور نقاب مثال کشودن اضطرابی ازین عالم تا کرد و همی در پرده خیال باقی است محصور طبیعت راحت اندیش را همان لباسها
آثار تعین ساقی چون خیال نیز از جولان عالم تصور باز میماند و آن اشکال بر غبار نمودن من می باشد شاهد سراق غیب پرده
اسرار حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می آید هرگاه تقاضای نشاء بیداری کلاب چهره آگاهی میگزود
اول همان خیال تجرک نقاب بزرگان میکشود و کسوت احساس تمیز شبامی پوشند از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود
با استقبال آئینه هوش می تازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین کشودن بآرایش بساط مثال می پردازد رباعی ای که زخرف و
صوت طوفان فمی کی مصطلح حجاب عرفان فمی رواج جالبقا تا جالبسا تا نام کشاد و بست بزرگان فمی حضور
کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب صورت بند خواه در وقت محضه مزع حضور پیوندد چون رشته سار تعلقها
از ربط تخیلات محفل شود نقطه اع می پذیرد ناچار غیر از راه پرده غیب نمیکرد سلسله نشینش همان با عالم مثال پیوسته است

و درین عالم هر چه می بینیم
شود شکسته نام تحقیقت
خیال متصل و جالبسا و غلط
فصلت بجهان اشکال که در
فصلت بجهان اشکال که در
زمان بیداری از آرایش
جمع احساس و در صفت
بدر مرتبه ایجاد و در صفت
صفحه سیاحتی درک نیست
حکیم عالم مثال دارد چون
درین معروض و در صفت
درجات شعور و در صفت
خیال منفصل و جالبقا و در صفت
اندر بیدارین و در صفت
خود دروغ نقابت غیر از بیدار
باید فهمید و مشرق غیر از بیدار
علیه بی جهان باوس و در صفت
از شمشیر قطعه یکبارگی از بیدار
انصورت نمایان کرده اند و در صفت
انصورت نمایان کرده اند و در صفت
دو عالم جدا و در صفت
کاشکی می تو و در صفت
خانه پوشش و در صفت
ایک بسوزی بخند من و در صفت
ایک بزرگن تا در صفت
ختم و در صفت
خامی و در صفت
نمایان کرده اند و در صفت
کاش ازین بساط و در صفت

و حقیقت آنکه دانی که تو می بینی
از اینها که شکل حصول بری
که از هر یک چندین چیز می آید
و از هر یک چندین چیز می آید
پیدا شود و در این مقام
درین مجمع محالات نیز
مشکلات در بنیاد و حل
و آسانی که هر چند که از میان
سودمند باشد که از میان
در ترکستان می بیند اگر همه در
خاک خفته است با او یک
آسمان می بیند و یک
تال باد و فضا و این وادی هر
کدامی از اینها در فضا وادی هر
است و نفس ششمار و فضا وادی هر
درین عالم هر ساعتی با چندین
سال دماغ بر او باد و فضا وادی هر
هر یک از اینها در فضا وادی هر
بر او باد و فضا وادی هر
حالت نفسی معانی و فضا وادی هر
رسیدن معانی و فضا وادی هر
معانی و فضا وادی هر
صفحه معانی و فضا وادی هر
چند از اینها در فضا وادی هر
منظور

خاک امکان ندارد پدید آید و دیده حق بین بوجه غیر میویشی چرا که ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان کرده اند تو بیداری
حاصل اعتدال صعود است از بخار طبیعت میانی اشکال تمیز از آئینه دماغ بخت و خواب نتیجه فراطین مستعد ششخون بر بنیاد
حواس ریختن جرم این بخار منحصراً است بر اوقات نشه کی حالت سیری که مصلحت طبیعت در آن حالت جز بجز گشتی بعضی
نمی پسندد تا فوت اجزای دماغ بعضی حوصله و زری تسلط می نشود دوم هنگام جمع جوع که جوارح را در طلب غذا حرکت می آورد
تا بخت توقف حرارتی غریزی تحلیل نرود سیوم زمان ملاک اوقات مثل خراج بول و غایب و غیر آن بخارات رود که در میان
اجتناب از اینها جز بخار دیگری فساد ندارد و در کشان درین پرده غیر از نقوش انقلاب و احتمال نمی کار و قطعه عشق غاف
نیت از تدبیر اسرار وجود که خرابی میسر از نو بیماری میکند خواب غفلت و کار و خواب و غفلت مصلحت دیر و در بزرگ کاری
بعضی از آثار محسوسات این عالم که در حالت بیداری آئینه وقوع می پردازد و از رویای صالحه می نامند از مقتضیات زکات
و شکر است که در حین خواب بر وجود طاری می گردد و بی حسنیار بساط تعطیل و توقف در می نوردد چنانکه قسام مراتب غفلت
با وجود شعور صورت افشا می گردد و در اوقات بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و نمود سهرارین رویایی
از عالم لغو و محاسن که باندک تأمل می توان فحشید بعضی از مضامین پیش ما افتاده که بی توهم استعاره در کمال تصریح باید
و این آثار قرب طبیعت است بانگاه اعتدال تا بحسب اتفاق چه وقت ساغر وقوع پیدا چه ساعت از عالم قوت سبحان فعل
نماید که چو است رمز مقتضیات و جوهر پرده چشم میزند جوش نموده شکل که شود و وضع بیداری و خواب که بر کس در آگاهی و غفلت
مسدود انکشاف عوامض تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی بیولای سته عاقل و جزئیات
هستند که می که غلبه خواش بساط مراتب تمیز در پیچیده جمع حقایق یقینی و فنی که عبارت از علم اولین و آخرین است یکبار معانی
می بیند یعنی آنچه بیداری بر او ایام از پرده فضا معروض افشا تواند آورد و در وقت محض تصور آئینه کل احوال بخلا میسر سازد و مجرد
توهمی همه مدارج او با هم و یقین منکشف میگرداند آثار طبی و سرخ و حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجود طاری
است اینجا بی توقف و اجمال جاریست جرم تعینات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن سرسیمه است بانی واحد طوبی است
وانه و آورده مضامین قوت و فعل و فضا و آئینه در مقابل فی الحقیقه زمان رفت در وب خانه است که بخارهای علوم حکیم بر او میرود
و در صورت ویرانی بنا هر چه از او و معنیهای رمز غیب و شهادت مرئی می شود ساخته که پس از چهل سال بوقوع خواهد رسید و این
حالت بآسانی میتوان دید اما حصول یقینی این اسرار و قنیت که فرصت آگاهی آئینه است و دراز و مصلحت انفاطس طرح بساط
وفاق اندازد رباعی صبح از آلت سیر شکاف قفسی است به شام آید آثار بخار نفسی است نه ای بو قلمون کارگاه نیرنگ به بالقوه فطرت
توزین رنگ پس است نه بر این حقیقت کم کسی را محرم نموده اند و مرز این معارف بر انبیا و اولیای کمال نگشوده اند در جمیع کتب
تصریح نمایی از عالم افسانه است و خلقی تجربه مراتب توهم دیوانه از نسخ کلمات علمای زمان پیش ازین بوضوح نمیرسد
که عبارتی در زبان عبری شنیده اند یعنی جالبقا و جالبسا و شرقی و مغربی فیه اند رباعی که چشم رمز آئینه حق بین است
تا شخص تصور قابل تمیز است نه اشعاری میگویم حقیقت دریاب نه مجمل آن و مفصل آن این است نه حکم آنکه کم و کیف معرفت جو
کمتر اعتبار است این خیال آلوده عالمی در کمال دست اعتبار کرده اند و بر رخ صحن لطیف و کثیف معروض اشعار آورده
اطلاق بر رخسار بر صریح که آنجا هرگاه چشم کشود بی جان احسام و شبح مقابل است و آثار کان بستی حضور عالم غیب
حاصل همچنان دستگاه و غشش بدی که صورت و معنی فشان و آنچه تصور متعلق به او است در نهیام بساط جماع می آید

منظور نظر تروح جساد و تجدد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زنده با اثری مرده بخیا می آیند و مردگان می شکویند
سینا بنابر باطنی عارف که حقیقت آنی فهمیده اند در عالم تجردی کما بی فهمیده اند آن رمز که گویند خیال است جهان نه چشم نه سینه
چه خواهی فهمیده اند و آنچه زمین این شهرستان وسیع و متعارفانه لحد و بغیه نیست آدم و انوره اندر سقیست از دقیقه های
قوت با صره یعنی اثر احساس مردم که تصور در فضای آن بال تخیل میکشاید و پرکار خیال بقوت این مرکز که و تامل صبور
آیه نفخه و معیج تصور که برانگیزنده اعلام صورت و فرو نشاند و شعبهای تیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که بسکام غمت
جو اس تلاش شوقش بهیچان پرده جسد در کار است و در حالت حضور فهم و ادراک پرفشانیهای جوهر کما بیش همان قدرت
اظهار قطعه ما همه علم حضور طایفم در جبل و آکا بهی فوئی بیش نیست ماضی و مستقبل ما حیرتست مژده بی نیاز شوق حال اندیش نیست
دور کرد مشرب و صحت نیم نه آنچه ما داریم جز در پیش نیست مژده کیت اینجا قابل انسانی خطاب نه عشق بی پروا تعلم کیش نیست
شود تن زان حال نیست و بس نه گفتگوی عشق جز با خویش نیست پوشیده مباد که آئینه تنجلی بی پر دار جوهر حافظه در هیچ عالم
رنج صورت نمی گیرد و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف و ابهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا احساس حیوان همه را در امتحان
انجمن طور حکم استیلاز نفع و ضرر شیا حاصل انس و دوستی است و در خورد و اوراک خیر و شر بر شئی نسبت رغبت و نفرتی در صورت
که خیال با آئینه واری عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر همان رغبت و نفرت مسرور و متفنه می سازد پس هر ذی خیال
بزرگ و دشمن محسوس و معقول انواع و اقسام مشاهده نمود است و از هر نقشی بر چندین اشکال چشم آگاه می کشودن بعضی اشکال
سوحش و امکانه غیر مانوس که در نفس الامر موجود نیست و در نیل عالم معانیه میرسد از نقشبندیهای صنعت و اهل است که تنجلی در
انطباع آن بی اختیار می باشد و حافظه در عرض تحقیق شبهه می رسد قوت و ابهمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبه کام دارد
و از خیال نایم اثری خلاف محسوس و مسموع سر بر می آورد بعلت غیر فصول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که با غایت
آن ماده سودائی که استحکام می بندد و اعتدال مزاج حکم تصرفش جز با خلال نمی یوندد و با صعود جوهر مرده سخته و خام سخته
صورتیت که جز در آن هنگام آئینه اظهار نمی گزیند و در تهر لاج سخاوت رتویه و صاسکه صفاتی و کدورتی که غیر از همان وقت ساه
عرض نمی چنید و حال آنکه دماغ را تا سفر استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب سخاوت و عروق و عصبان بهیچان در صورت
اقسام اسخفاف و فشار از اتصال الوان لمبوس بآبدن که مسامت محاذی است کاعالم نقوش جلوه می آید و از کمین هر منفذی
در هزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تغییر و ضاع جوارح و منقلبی امعاء و اعضای رقبه بتائی که از حرکات نفس بزرگ و دیگر برقی
بر جمیع مراتب دیده و شنیده از تغییر می کارد چون لغیت محسوسات اشکال جز بهمان حال راست نمی آید شخص بیداری و تعیین
ناچار تغییر می پدید غزال نه این بنائی که تواری اگر آگاه شود نه یکملم خاک و کاش آئینه آفاق است نه پایانش نیست مکر دوش جوهر نیست
یعنی از کثرت تغییر سهرضایق است نه بتسلیسمی که کد می نبرد نه کبکباده عرض صفات شایق است نه صحن کل سیکند از نام جوهر جوی
وضع دیوار زمانی که سحر در طاقی نه بی تامل کند بیدل ازین سحر نیا نه کر چه در عالم تجدد تامل شایق است نه پس فی الحقیقه چشم بر رخ کلی است
که پر تو آثار و قوتی او برین مکانهای خیالی می تابد و صورت تحقیقات خود درین آئینه با مرئی می آید چون التذو صحت لسان انتفاع ذوق
شراب و غذا که تقاضای زمان استیلاز است اما حصول آن حسیلاز از جهان وقوع بدو اثر نگیرد طلب ضروریات تصور خیالی رنگ
جمعیت نمی پذیرد از اسباب است که نایم تشنه دریا با خیال در میکشد و استعشاش همان بل طلب زلال است و در حالت تقضای
جوع مایه باز لغت تنی سیکند و سیریش در آغالم که محال تا ممکنست بهیچان محال خمار ضروریات قبض و بسط جسمانی بخیا محض

تکلیف می نماید و شوقش
تقاضای بول و درین کار
معین از جمعیت نیست بدو
صوت لذت جماع که متوفی
مسائل است خروج منی غلبه
اوراد و من آن و بعضی کم
تعلق دارد و اگر اندیشه ای
و از آن این خیال که در فصلهای
احساس سر بر می آید و فصلهای
شما که بدست بر فراز جایی
بیشتری مشاهده عالم آن صورت
می بندد و در با نام آن که
عالم جماعت آثارش یکجمله
می پیوندد و از آنجا که در اسرار
احوال و دستک صورت اقسام امری
بزرگ و در چنین حالت بسیار
بند و بستم می چنید اینجا بسیار
توضیح و تفهیم می کشید باشد که
که بر روی سبک است و بغیر
هزار رنگ بسیار در آنجا بسیار
که بین و بسیار در آنجا بسیار
شباهت آگاهی از آنجا بسیار
در یک مکان با هم غلبه اندیشه
که یک صلا سوده است و در آنجا
که در آنجا بسیار در آنجا بسیار
و این نیز از تو شنیده ام

انذار آن مطابق خواص و قوت
غافل شوی فطرت بخت
از بسکه در کارگاه بزرگ
در آینه و رخ فرمان داد
و فی غبار فاخته پرند
عصه دلی بسیر بزم از دست
عزم شکست و درای محمل خیل
پیش آینه سفر لاهوت
شوق بر بست کرد تنهایی لکوی
بود هزار علم فتح در کارگاه شکسته
بالی درنگ بیکسی عالمی دشت
چندین بهار جمیع در غبار
اشقه عالی اقبال بسیر پایانی
کلاه سر کشی از خیمت کشان
غله دوار میر بود دشواری
تنی مقابل نروداران فرستد
آینه عرض اقتداری زد و بین
مجادیس سنگ و خشت پیش
با افتاده را بگو کل بازی پرواز
میکردم و خاک و گل برآه نشسته
بر کشتی سعی بوازمی آوردم
چون نقش قدم بباط اعانت
می بود دخت و هرگاه براه می
افتادم و در سستی چون نیم پیش
پیش می

آن ستابد و دفری از سر گذشت می کشاید نه از از حالات این خیمیت دانه این راز و نمودن آن اثری نقش این تعلق کرد
با هم نشسته است و سر رشته و توقع آن در هیچ جا هم نبوده چون صورت اینواقعات اصلی ندارد و مشارکت روایت
در مقابل هم نمی گذارد آنرا این بنا که پایه ثباتی میداشت بجز چشم کشود ویران نمی گردید و حرف این نسخه اگر قابل سند بود
تا برب رسیدن خفت ندان نمیکشید طبع سلیم را همین قدر کفایت داده شعور است و ذهن مستقیم را همین مقدار
قناعت و دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی توان دید که صورتی اول در و قیامت چه معنی دارد

از هی هسکامه مکان جنون ساز غریبات زمین و آسمان

یکچاک دامن تا کریمات کتاب معرفت سطر زردس فهم جوبلت دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانست که من
راه و کو منزل کجای تازی اغافل **تفکر دشت و در مروی و در جیب است سیدانت** با نذر تافل تا کی خواهی جنون کردن
غبار کجیت از عالم بیای خفته جولانت **تپش پانی مینی چه افسونست تحقیقت** زبان خود نمی فنی چه بیکست عرفانت
نه غیری خوانده افسونست لیلیا کرد و جیت **همان شوق تو سقونست همان چشم تو حریت** بی تحقیق کردی سیکنی از دور و بلیایی
ندام اینقدر بر خود که افشاده است دانت **شهادت تا روز غیب پری برده بود** اگر سیکشتی آگاه از کساد است ملکات
جانی نفس سستی لیک نمودی کس بیل **باین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنونت** خواص با ف استعداد عا صرتا بود

فماش اشیاء مطافتی و هم نیافته که انا مل شخص تا مل شمار مرتب تعیش نفرساید و اثر سپای دستگاه مولید مینای کیفیت
خلق بر طاق لمبیدی نگذاشته که دست سعی تحیل با نذر فهم رسائیش کوتاهی نه پماید خاصه کسوت ظهورشان که رشته تحیر تافته
و علونشا اقدارش غیر از عجز در جات افهام شکافته از بعضی اثر کلامی معبر ض جلوله میرسد که سماع آن عقول مجروده را از هر
هوش عیان بر می آرد و از بعضی کیفیت نگاه می بطور می پوید که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می کار در با
نقش آدم بهر باطلی نیست طوفان بهار دامن تا شکست از پیکر حیرت چمن این طاموس **نشکفت پری که رنگ آینه است**
جو هر نگاه که در ترکیب این عنصر از علامات جز و ناریست هسکام قضا می مرد و فاق پر تو آقایی است چرخ در دست
عالم افزوری در در عرصه دود انیزی خشم و عتاب معبر بر قتی غیرت کین آفاق سوزی همچان ماده نفس را که از آثار جزو هیبت
بر و اوج سیم الطاف صبح بهار در جیب اثر پروردن است و تبخیر و انحراف سر از پرده شور قیامت بدر آوردن منشا
آنچه طبایع از یکدگر متاثر نفع و ضرر است غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر هر چه امر به بواسطه آن از هسکام خیم
و شر با خبر بیرون این دوشاه غنیان شکافت از اینجا است که مریدان و تراب بیک نگاه پیر بطام رنگ هستی در باخت
و پیر بطام بیک حرف عجز سپر افعال فضولی انداخت دم هیچ کواه بی پردگی این اسرار فهمید نیست و زبان کلیم شد
حضور این محسنی اندیشیدن انقدر نمود چلیست از قدرتهای نگاه و نفس و نمودن و از لقب خاصیات اخرا به فاین رموز
راه آگاهی کشودن تا مبرهن گردد که در هر جزو این نسخه شور کلمتی دیگر است و هر قطره این محیط از طوفان قدرتی پیام آفرین
ای زمر ساز قدرت بخیر بر تو هم فلن آگاهی مبر **رفع کن هسکامه هوش غبی** تا سرایم بر تو اسرار غبی
یعنی انحراف غنی اند چه بود **با ادا فکان پیام شده چه بود** آن تنهاده آن لطف کلام **و آن نگاه و لرزانی خاص عام**
کاینجهان شرمند تا پیر است **نده انوار عالم گیر است** پس حکم این دو عنصر را اقتداری است در کمال توانائی قوت
و تاثیر در نهایت غلبه و قدرت عرض درجات نقص و کمال آن در خورد استعداد شخص نمود است و اوج و ضیف مرتب

کتاب الهامی در بیان حقایق

و چشم مبالغه نماید نقش
 قول پذیرد اینجا زنی موزنا
 یکم پنهان کوشش از شسته
 و علم الکامی کسیر غار پیش
 از شسته اگر دم بیسی
 عمده زندگی امکان بیسی
 کردی شود دعوی بودوش
 چون صبح غمان تو نیست
 اگر تخت سلیمان ساخت آفت
 زیر بال تصرف آرد بی یقین
 اظهار کرد بادی غبار و هم
 انگشته بوضوح حمل کرده
 افتاب باشی در چشم مردم
 سیاهی نمی توان کرد و هر چند
 استخوان بکوه آبی است
 بر نظر ما میتوان آورد باریقت
 بشر با معنی رسته اعجاز است
 و سخوات محلی همان لعل لب
 طراز قطعه ای بسیار علی که
 از بی انتباهای غنی و در
 معنی الکامان همان مستور ماند
 و انکه باغبانی مستان چشم شونی
 ریشه انوار ماند زکست و
 بکرت خفته به نشی است
 عالی افروفت شمع و چنان بی تو
 چشم

و متجسس عالم تزییر و دهم بسنگامی که ضعف قوی بحال توانائی رسید و قسم نسخ و جود با صلاح صحت نام انجامیده کرده
 بودی از آن تصویر بنجالی بر توان داشت و آئینه بوس تشال حیرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی است و در
 انجمن دو مشعل خاموشی نسخه مطلوب بگذردم و اوراق آمل بر گردانیدم تا دریابم که خوشی پرده سازش بعلت بی اصولی
 چه آنست و شکست فیضی ز بخش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ بیکبار مانند چراغی که در خانه تاریک از زیر دامن برآورد
 یا سر پوشش آرزوی مجبوری تافته بردارد شاید سراسر غیب نقاب تغافل شکافت و با هزار لمعه برقی جمال از پرده بیرون یافت
 گویا بیدل بیابان کرد آنکس شعله نوازیای تکلم است و بهار فتنه تجدید چهره کشای صبح تبسم بآئینی که در عالم ایجاد هم بانگ
 ساز تا زکی نداشت و در خانه نقاشی نیز با خجسته معنی لطافت نمی نکاشت نظاره کیان محرم حال را بمحرم نگاه میبرد بن
 بر خاست و دیده با تا چشم سام بساط شرکان بکرت راست نه چشم را در معرض تاب تماشا بود و ذکوشش درین فضا
 طاقت اضفا همه بی حسیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و حله رنگ هوش در باختند که این طوفان از کجا است
 هنگامه رختخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شورافسانه بغافل چید که در خواب عدم نه نمی توان شنید فیه
 بیش از همه ساغر این رنگ از هوش برده بود و برداغ عبرت ایام سکنه بخودی قدم افشوده چون با فاقه آمد طاقت کمر آمل
 تا ششم جنون بی خستی ای جزای صفه راسخا که کیان رسانید و اضطراب بچو صلی همچنان سجاک مدفون گردانید رباعی بیدل
 سیر رنگ و بویا کردیم صد عقده زیر رنگ جهان واکردیم اما توجه عالمی که حشر تصویر در پرده نقش تو تماشا کردیم بی پرده
 حقیقت این رنگ از غریب قد تمای جهان چو نیست که فم نهانی بیج تاملی سماعی تحقیق آن نکشاید و غیر از همان عالم غیب
 آئینه ز نور کفایتش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس اسرار میداشت بر جریده آثار نقوش معنی عجز نمی نکاشت باکم
 هر کی را از افروزی عقول تلاش قدرت اظهار است و در داغ بهر واحدی سودای خیال مذرت آثاری اگر زمین بال بر و آتش
 است همان بر می آمد تا نیک پستی و پامالی نمیکشد و اگر ذره مختار و دستگاه می بود آفتاب کل میکرد تا مسمم خفت و جهات میکرد
 پس آدمی در جمیع امور مجبور است و در همه افعال و اعمال معذور از اینجا بر غر احوال خود بی برداشت و مراتب بی حسیار می شکند
 رباعی ای آنکه هیچ عالمی با نیستی چه خستمت و هم کرد آثار تو نیست نه بر حیرت کار خویش شرکان و اکن نه هر چند لاشه و هم
 کار تو نیست نه درجات استعداد طور آئینه لطایف غیبی است متحیر انجمن تماشا باید بود نه و مراتب نقص و کمال عبت بار تو
 آثار لاریبی و ذرات تجلی تحقیق باید نمود اینجا وضع هر مکانی مقتضی کل کردن کفایتی است و احداث هر پرده موضوع افشای غایتی
 نه خاصیت اینک انوار هوای غیر هم رساندن و نه نعمه این پرده با رنگ اثر بر گرداند در نباتات شاخهای بنال هر چند تیز
 قطع سلسله نمود شوار و در حیوانات تبارک عضوهای جدا گردیده تلاش اتصال بیکار آتیار بیامی عرق سعی در شوره زار غیر
 از تخم جاصلی بار ندارد و زمینهای صالح بی تدبیر گشت و کار همان کل و سجان بر می آرد چون صور معانی که در طبایع سوزان
 بی خستیا ر شونی خلقت و در فطرتی ناموزون با وجود کسب کمال مفقود و معنی پس حقیقت آن تصویر از خواص طینت نیست
 و بیدل بزرگ شخص تصویر معذور جواهر آگاهی چون لمعه انوار پیش که بر توانا مرد گشت و مردک حیران پرده سیاهی رباب
 عارف نمکد خست تغیش و قیود نه کاین نقش جلوه داد با آن چیده بهر خلکی بری دارد و هر کل رنگی نه غافل مشوا خواص آثار وجود
 تخمیر وجود نهانی هر چند مقتضی است که آثار خویش با وجود سعی اخلاص مجانبه سر بر نیارد و با همه کوشش ستر عجز و خست
 افشا بر نگارد اما بی پروا نیهای مزاج اعیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش نیارند اثر مثال نکرد و غیر از رنگی که با شاد

غیر از قفل باخمن نمی آرد قطعه	ذوق خفا اگر بود آئینه و احوال	بگذر ز علم و شیوه جبل غفلت کن	شوخت چشم مرز که امان این باد
ندبیر عافیت لباس غبار کن	لیکن که است جوهر بدخبر خستیار	تا گویم این نشان کن و نشان کن	کو می که تنگ عشرت مستی کند کسی
رو سرسنگ کو ب علاج خار کن	طاقت درین آب که مقدور نیست	مزدور عجز باش و روز می کار کن	اقسام این نوا هم صغر سازند

مقدّمای بیدار غیا پیش از شنیدن پرده شوخی نکشود اگر حرص کمین اندیش ذخیره صداع غنیت انگلیای دود و مانع
سیر که ام سبستان دارد و اگر هوس حیرت شکار هرزه تازی نباشد غبار انگیزی سوز جنون غیر از نفس سوخته می انبار و از تن
انگلیای تحصیل فنون بهمان قدر معنی که در دستان سوز و نیم ارشاد طبعی است قناعت کلی دارم و از تردد افشونی سامان کل
همین مقدار جبری که اجزای نفس بشیر از به تن لب توانم رسانید غنیت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم باز غبار و حشت
میگوشیدم و چشم خلق از محرمی عالی که ندارم میپوشیدم بحال که مقید سلسله تا لم که خدای بی نظایف سبب جمعیت خود

و مطالعه نسخ تجاehl دور باش آفت جنبه و ناس که قطعه	هر کسی در بهار فرمت ناز	زین کلمستان اینغ میخواید
کر شعرات مست کلچینی است	جددا در خور توانا ئیست	ضعف کیسر فراغ میخواید
کو سقبال عجز سر مه نوت	از ساز سوانح آن اوقات صریح نمونوج صغیر خامه نقش بند می میزید	

مذہبیت و ازسرخہ وقایع استخالات سطری پردہ کشی صورت قدرتی بافعال کم توجہی دانش آہنگان بیرون سپردہ کوشش نمینماید و بنسبک بی اقبال تامل بخانہ رحمت ادب و بسینہ ادواقع درخاشی کہ سواد معمورہ دہلی حکم بی جنتیاری الزام تامل اقامتکنامہ

خیال خان مان پر زاری کردی شوق
 دایستگی تماشای فخر کبکبای
 سعی پی دوازدهم نفس تسلط
 کینه یار خد شکر داری تسلط
 بارش بشتر ضعف ماموریت
 راست و احاطت مقتضیات
 مدتهاش بیرون در تلویک شیت
 تدبیر سبکات سلیب الحاقان
 اخراج آورد خسی از جمله خاشاک
 مایه توانست رفت و دراک
 فصد و حجاب طشت با
 بخوان بپر که در کی از سبک کبک
 شکست بی اثر بای خاص
 صله نظار البزغی انفعال
 و بیجا کبکبای سعی بر پیروان
 نقدی دود نو میدی راورد از خرا
 عبارت از می اوضاع رضا فیه
 شکر قضایست قابل از بی فیه
 نقدی نظار فیه خانه شکست
 بچار راوی خند در میان
 سرقا قلند که مید و سبک
 کو خانی که جزیت می پرست
 مبارکست کس مستکبای
 اندیشه در کین رفو کجای
 نمانی رسیده است نصیر حاقبای
 نمانی شسته قلب و ساعه نجوم

این ظرفها همان پرده خالیت جامی عجز باید درین ستمکده فرسود و خاکشد و کبر بجز شکست چه دارد بنای عجز شبی که صحرای
بر چراغ رقص خامشی میکشست و شعله بقا علم را پاشتن می افراشت شرار پیش آینهک دری جیل پنه کوش طاقت میسوخت و غما
بتیابی محل وداع تاریکی چشم محل می انداخت بکرم بیدست و پائینا سعی مقدور در خانه آشنائی و اکسیده بودم و بمقتضای
بچاره کیهانی قدرت تدبیر برشته نارسائی تنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بحباب غم ابد بر می آوردم و آئین کمین غافل
از آئینه داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر آورند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر کردید و رونق آن سخن چمن
محل خیال خراسید اصغای سر گذشت حال آئینه ضرورتی نپرداخت که شخص خود داری چون مثال علم اضطراب نیفزاید و چون
حادثه روی داد هنگام تعریفه نیاراست که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ آرام نیاز دبی توقف سری به
عبرت ساری بر آوردم و پرافشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی را بجوم کریمه آب رانده بود و فرقه را خوش نومه در آتش
برکس نظری می افکندم مثال حقیقت خود و آئینه اشک می نگریست و بر هر که چشم میکشودم چون چشم بر بال زندی میگریست
بیدل بسنگامه صور چینی است این مجمع عبرت نظر چینی است سر تا قدم شمع تماشا کردم جز داغ و داغ که در چهری نیست
مشاهد صورت آشوب زلزله در بیا و بیا و هشتم ریخت و داغ مذمت جالگاه دود از خرمن طاقتم بر بخت نزدیک آن آتش خموش
رسیدم و لباس خاکستری کفن از سرش باز کرد و دیدم و بجز دیدن خون و حستی بر گریبان بی اختیاریم چنگ زد که اگر بخت
صبر استقامت می ورزیدم چشم از کسوت حیات می پوشیدم بشور اضطرابی که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون
چرخه خیار مثنی بر سینه اش نو ختم تاشتی دیگر همیای نوازش کرد و چون نمته جسته از تار بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ
استاده از آن تار سنج تا امروز که سی و پنج سال محبوب فرصت شمارست آن خادمه را از عقیدان سلسله زندگیت مستعد
انواع خدمتگذاری بی پردگی این اسرار را حاضران بگرامائی عظیم تعبیر می نمودند و سماع این ترانه را غایبان بخارجی غریب می نمودند
فی الحقیقه حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که بخواست این عاجز طینت بطور پوست و در نظر بای جنسیتار همان نفس است
همان قدر افسون تحسین مزاج غفلت اتمراج را مدتی مغرور قدرت و می نمود چون سیر گریبان تحقیق آئینه عبرت پردخت
حضور این تمثال غیر از نگار تو همی بود رباعی بیدل بدو روزه و هم مغرور مباحش بنیاد تو نیستی است معمور مباحش چند
ابدال و قطب و غوث خوانند ای خاک باین غبار سرور مباحش محله از محلات نیرنگ سواد و بی و نشین مکانی داشت بقا
باطن مینا آئینه پرواز شاه بیعیاری و بجای طینت پاکان خاشاک ز دای اندیشه که ورت آثار می اما چون شیشه خالی بگریخت
نزول پری و چون طبیعت موزون مملو و سگاه سواد جو پری از تجربه کاران محفل استیجان کم کسی اختیار بباط آرایش نمود
که چشم بر ویرانی هوش نکشود و از عبرت نکا بان سخن خیر و شر پیسج کی بدوق تاشی آن راه تیر و که کشا و مژگان معانقه
و شش نفیشر و غنیمت همان کوشه سلامت تا بقدر زندگی بیاد غارت ندهند در آن ملکه رخت نزول کمتر میکشاند و وقار
شناسان را و بر جمعیت تا خواب امن بچشم بپوس نوزند در آن افکده تن گری می پلومند اند قطعه کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست جهان هر که با داشت است لیک چه سود بهشت سخن اتفاقی آدم نیست
بفرمان نسخه پرواز سونج تقدیر تمکین آن مکان لطیف چندی از لطایف و رو و اتفاقی بود و نمود بعضی مراتب آثارش مناسب جری
اخبار نمود پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بان چار دیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از خوشی تو
دشت پرداخته هنگام غروب که شاهباز جهان صید اقاب نشین طرازی عالم مبهوط داشت و دیده ظلمت تظافرت

باز ایش بال مرکان خیزه نمود
می افراشت جوم زانان یکایک
فضای خانه را بخار اندود کلفت
شام بر آورد و بیا وجود سرور
رنگی لبه دایمی منکر چه دست
پود از موحش سر کرد هر چند
صدمات اقسام بیست باری
بردم بر غلبه خیره آینه باری
و بر قدر سنگ و حشمت بود
می افکندم کرد آشوب باری
بود تا آنکه تنگی تو صله بکش و بشور
غول کان پر دخت دلی راز
بهنوز تر بوش ن نامده بود
بالش چون ناله بود
بر ساحت بود در خرمن سوخته
و همان لحظه چون شفق است
که پس از گشتن بایم که زند
هر پری با پری دیگر پوست خلا
سیاهی سر لمر صفی افی
طاب کشید و تا چشم بهمن
نقش آل عفا کردید شوران
از غم حمت طابع نفس درید
و غبار پرواز نشان بدامن دند
شام خیزد مباحه حال لاجی
بر زبان بیسج اندم و کان را
سکوت

که بنیاد بیانی طول کلام شده عرضی توان پیود بتالیف عاجز بیانی بی هم آوردن ازین کارگاه دورشته برهم تافتن است
و تبتیب حیرت نگاهی مفرگان بازگردن ازین پرده بخیاری و شکافتن رباعی هر چند کتان جند شکافته ایم از لطف
توفیق حاصلی یافت ایم نه در کار که دعا که چشمش مر ساد که ماهم نفسی چند بهم بافته ایم و باغی آن غنچه خاموش که صدای سخن داشت
در پرده هر کس سخن داشت برین شست و دامنش نمونی مثالی که بزرگش لطیفیم که آئینه او در دل خون گشته وطن داشت طفلی لغزه سامع را بسعاد
مانی نوازش سرود و بهینست لوائی آبنگ تتبع راه تحریر نیاز می دانمود در زمین که خامه راجسته جسته قدم شمران است
اینقدر مطلق عنانی کمال است پیش ازین فکر رسائی قدرت اندیشه محال معنی نواز در غل حکیم بسته آن مضمون بیت بود که الحاح
تبوجه صلاح یکی به از ان نیست بی تکلف این خبر بسته متاعی نمی باشد که بنظر منتخپسندان تحف معانی بارش توان کشود
یا دسته دسته گل که مختص دست انبوی صاحب ماغان چنین فطرت اند بود بالفعل شکسته بسته چند یادائی که قافیه لب به شکایت
منگنی کشاید مضمون از دقت لفظ بشکوه بر نیاید و یزدگر میسای اصلح است و متوقع استفاده فلاح قطع راحت کجاست
گردت از خویش رسته نیست در آتش مستل سپندی که بسته نیست و افسردگی بیعده هست چه میکند که خورشید زیر خاک
هم از پاشت نیست که بیدار طبع بخودت بوی رحمت که رنگی شکسته که رنگی شکسته نیست و قطع دلنوازیهای
لطفت میدی را شاد کرد که کج باید آنکه بین ویرانه را آباد کرد و چون سحر زد دید بودم سرخسبیتی که بازم آهنگ دعا لایت
نفس را کرد که تحریر تا توانی حال میدلان خامه انال میگردد و طوایر سایه های طاقت مستمندان سرشته خط بنقطه میرساند
نسخه هست که زیر مشق خیالات موهومه است ضمن هر نفس کشیدنش حکم اصلا حیات تازه و در طبع هر قوه برهم نودن
احیاء باستن و بختن شیرازه خامه بر طبایع ضعیف که انجا پراشتانی خیال هم طوفان می تواند بخت یعنی از خاکهای نرم
بحرکت نسیم نیز غبار قیامت میدوان انگیزمت لاله درین ایام توجه معنوی صحت این نسخه مفقوش صورت نماست و جمعیت
این اوراق پریشان بال حمد کثا صحت جمعیت آن مجموعه سرار کرم سبق دعای دلها باد و انفاش شوق اقتباس مخلصان
مبارک باد و عید تازه رساناد کیفیت ورود غایت نامحتمل تمنای یار را بر رنگ شاه سر بلند جمعیت گردانید و منتظر
پیمانه وصول را بچندین خندان خوشی نوید عشرت رسانید آینه امید از مشابذه جمال تمثال خیال قناعت بے اختیاری دارد و
صفو آرزو از مطالع حصول تجریر تصور نقش بسکینی بشمارد گرفتاری سلسله او نام اعلا جی نیست مجبوره اندیشه های خامیم و اماندگی وضع
تجیرا تبیر نمیتوان یافت از بر شکسته های الفت این دایم رباعی گز پابر کشیم خاری نیست و زردوش انگیزیم بار نمی نیست
باز خورشید و خاری پای خودیم و میرود از خود و بجای خودیم و فضل ازیدی عالم امید یاروسان است و در نیست آینه مارا
بجلالی نبواز یعنی دیده متحیر از فیض یداری مشرف سازد عروج اقبال سخن منحصر است در آخر تبه که طبع صاحب بدلی
مسرور لطایفش تواند گردید یا نگاه صاحب نظری بر تامل معنیش تواند چید الله الحمد صاحب قدر ان ما با فکار این بے سرو پا
تو جویی میفرماید و به لطف مجیم خسته می ناید اما از روی ستمند منتظر امید است که بسهولت آنچه منظور نظر شوق اتر گرد خدمت تحریر آن
برگیری مفوض نباشد در صورتی که خود بتبوی میل نمایند هم توجه تمام در باب معانی حاصل است و هم درین ضمن قبول التماس
بیدار نیز در متعال فیض تبه که دل محبت مترل منتظر وصول است و اصل گرداناد **فرد** بهر جافه اتم خویش در راه تومی پیم
اگر در رم و گزند یک خاک آن سر کیم که هر چند میداند که در یاد غرابی سبب پراختن قضیع اوقات مشاغل علامت است اما ذخیره
تغافل زو نه نگاهی میخوابد همان بے سببی سبب تصور یازم میگویند در کو بهار هرات القدر قاصدانه پیچیده است که فراید

دل چسبون بهر لایان بگوشت
کس تواند رسید خلاصه مشکوه
آنکه قاصد توجه بهر دشت و در
میدواند گاهی بجانب باغی
لفظانه که از پاشک تملک سایه
این کو بهر جافه نشسته بخار بین
کلفت اندوه تلانی تنافلسا
یاد آورست اگر نزدیکم ارشادی
و اگر دورم و فسر پادی
از بند کجاست خود بهر چند اندک
چون منی بر دزدکم است دانه
خداوندیهای اینجانب هر چند
کم از بند من ازین اصل حرا
ضر دست بزم بستن و عار شک
در نظری بند و دانه تو در مشغله
نواز عارفانه از انقل عنی رب
فطرت در خواستن و عالی بطور
سخن پیوندد و عوج عین سخن
تو ام را نیکو بسا بهار طبیعت باد
امروز که وقت لاون مقصود رسید
خلفه محلی بجانب کعبه کشید
ما که سر غایت بدلی یافت ایم
یا جابر بلوغ خویش باید گردید
هوای آن آستان کعبه احترام
خویشک مفسد را بقدم شمارای احرا
ضاه

خاص منار ساخته و پلیست با محال آبانگ لیکه لقیونی نو اختر حرفی که در میان خنیا نوست لیم مضمون کجایه توانی دارد و سوسری که بر جبهه خدایت
تست نمودیم سر از سجده دایمی بری آفریده بخش اقبال سعادت نوید مبارکباد دولت جاوید رساناد و پس لیم اتب نیاز دوستان
روند و عشرت ابدی گرداناد **توجه** نامرید لواز می سرش اقبال مرام گردید هر چند اسبابا یتناج این احتیاج کسوت
از کارگاه لطف غیبی چه است میاست بجا که لباس حریر آبی در تیغ صوتی کوتاهی و من نمی پسندد اگر آن جزوی محققه نیز سر
امتناع کزی میگردید گردن بوسل زین کز نای متعارف یکدوره بلند ترمی بالی اگر چه در خستیم از کز نیای سر کار بقار زور و غیره زور
کاموسیت اما بیداران را در هر وقت محتاج بودن هوا بکنیم چون است و در غوی خوبش ما پیش بردن دوکان قماش فنغولی کشون
سرشت اشتقاق محبت پیمای رسانی باد و تا بود ذیل عنایت نیم طسوکمی مبیناد اگر نهال فرغی بی ابعاعنی از غنای
جالت ملاوتی نمی اباشت بکدام آبرو در خاک بر میبشت و اگر مینای محفل توی دستی از سر کونی ساغر نی کشید چه وسیله قابل
نشان تسلیم میگردید **فرد** مقام میل نایاست و را سعی پیدا چه میگردیم یاب زبندی نارسیده نماند آرزوی دولت
وصال فضولی وضع عجز کیشی است و خواست حصول تناکستافی شیوه رضا اندیشی مگر مطلق عنایتهای موبک فضل بکرم کرد و دمنی
برفتانند و حیرت نگار ای اوسی انتظار را لبسته که آرزوی پیش است مشرف گرداند **قوت** چه چو سنگ افسردگی پر بیدار نموده است
خون کیمال طیش و قف ایا غم کرده است دل بچندین آرزو یکدم در آن محفل سوخت شعله محرومی این شمع داغ نم کرده است
ای کعبه خصوص قبله معنی دیدار و زک عید از دل آفاق میداد ضعف به پایت نرسیدیم اما سر تا قدم در خیالت گردید سانی نموده ظهور
و ساغر مبارکباد عشرت پیمای تسلسل از و مخموران بیدل را به نشانه محفل دیدار مشرف گرداناد در عرض حال احمد خان اشارت
رفته بود از مرآت معنی ناخفته نیست که دعا گو کیفیات اعمال خیره و ارسیده است اما میداند که این عزیز داران حدود و بیانت
و امانت می ستودند حق تعالی بجزار پیش نیز توفیق حصول نیکنامی کرامت کناد بعد از تمهید اشکال صافه که آن قبله نیامند
و هوا خوانان و اسراج صوری و معنوی مبارکباد عرض و در تاریخی که از سر و تن عالم غیب خنده مینماید دوام دارد مباحث با یابان محفل
اقبال نوید عشرت جاوید رساناد **قطعه** تا رخ شکر خدا که نایب از فضل حق که جمعیت صافه اقبال سرمدیت که تا شکر این عطیه
برون آید از حساب که تاریخ ادوات با بیدار نیست **ایات** بر زبان آب رنگ لعل و یاقوت این نواست که کافقاب بالبدانوار
عالم تاب باد و زبانات این ترنم روز و شب کل میکن که کان را بری که سیمیم از و سیراب باد که بر لب بیداران هم نیست حرفی
نخیزین که کای خدا فضلت فیق خان فیق القاب باد که قاری که طایه با مطیع باطن صورتها محکم معنی از آثار قدرت غالب اوست
زمره مخالفان را سخن توجه آن نیمه آفاق تسخیر گرداناد و تحفه نیامید که از اسیران سلسله عاست در صورت این با عی لشرف
قبول رساناد **رباعی** ای و امانت نفع نفاذ افروزی حکم تو سپاه عرصه فیروزی خوشی اگر پاکداری بر زمین
پر تو چو کم است بهر ظلمت سوزی ارسال قبضه کمان که نشان دار گوشه ابروی عنایت بود مودت کیش صداقت اندیش پانی پی قوت
بخش بازوی تنگدیزری مرداناکمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بندش پیداست استقامت رنگ تهور از همواری
روغنش بهوید و تماشا شای خم حیرت پیکرش بازوی طاقت ناتوانی فروش است و در تصور ابروی هلال و در شش شخص اندیشه
حلقه بکوش از آنجا که این شکسته رنگ عالم خلقت صبح و نفس کشیدن را دم از دمای شمارد باین کمان که چون توس ترمز از قبضه
آهرف انسانی بلند است چه قسم سر خیز توانائی برآرد ناتوانان را اگر همه سر سرشته باشند همسری زو میندان دزده شکر خطا
فرمودست و ضعیف پیکران را هم آغوشی سرکشان استخوان جمیع قندیل خدایان الهی نمودن اگر حلقه مادر میدان زو از آرمانی

بیت کون می کند و نیست
جز از ناسانی بقول خدا نیست
و اگر با کمال حسن کسان
و از بیار و حسرت نماند
بجز عجز و شرم نمی تواند
بیشتر از تشویش و تپش
باده خیال با پیش تپش
و چون ربابه المست
باید از نیکان و از غنچه این
زنده باطن از باست و چون
سوزان زخم این گفت بی دردا
بچنان بیگانه خانه گذارنده
بزدی چاشنی آن در زهر
ماست چشیدن و از شوق
نشست و محو حسرت کشیدن
فرد
فرازد و با کجاست نرسید
چون بزم بزمین التیام یاب
با اندیشه نیست و عاصف است
و بیعت آماج اجابت قات آفاق
در عالم سیر و دعوی
عزیزان ادب خالی از است
لباس نیست اما بوضع چنین
سای کاک با سبک سوز
احسان که مشوق دلت تحقیقت
نشد و است معروضی بیاد
کرد

قرب انشا از نیست و اگر نیست از
 فراموشان تصور فرماید از مفقود
 یاد عیادت آورده هر صفت از عیادت
 عقیدت که از خلص شمانه
 و از نوشته ایران ندایه بنیاد الحانه
 نسیم فضل وراق نسیم انتظار
 بر گرداند و غنی تصویر مبط الو
 شود در سانه
 راجعه و در دیر لوز نامه نسیم
 ارسال و غن گل محمود است بر
 دو بالاسر بلندی انشاء افتخار
 بنشیند و بی لعل است اسباب
 طراوت را بنزیره ترد ما غن
 موصول چیست جا وید که دیند
 به پادشاه
 این پادشاه عشرت زباغ گرم کیست
 این پادشاه حسن زباغ گرم کیست
 این پادشاه دل جلیل زباغ گرم کیست
 این پادشاه غن کلین زباغ گرم کیست
 انشاء این زباغ گرم کیست
 و بر تو این چرخ زباغ گرم کیست
 در باره و ششم این زباغ گرم کیست
 طراوت بهار باد
 به شش حال ما وقت خسرام
 ناز است و عاجزان چون سایه
 به جا پانسی افتاده اند
 نسیم

که درین ایام بمواظبت قسام تنقید تیرید طبیعت صفت طینت انرقوتی واکشیده و اشتعال حرارتها مایل العفی گردید و در شعله آرزوی دیدار که
همچنان متصاعد است و بروج مراتب شوق مستعد پس از بهفته که شاید بواسطه ابروی بروی کار کرد و آتشها و مانع بار راه وحشت
سپیدی بردارد و خواسته حقیقه میسای استعاده دولت مایه مت و منتظر صلاهی خوان مرحمت خواهد بود اگر از گریه های هوای این سحر نشین
بغرض کما رشی پردازد بے تحریک خامه لفظ بر صفحه میگذازد و از مرتبه بسطر میگذرد و اگر از تندیه های عصر این فواج شمه پردازد چه احتیاج
ارسال نامر که قاصد رانیه باد می برد خلاق کیفیات غنا مشربست خاک بیدلان را از آسیب آتش و باد دفعه امین گرداناد و جواب در قدم
طلوبی برستان خلط جمعیت رساناد و در نامه فیض شامه سرفراز تو جهات گردانیده بنویفتم فصل کرامت نصیب کوش و آرزوی
بیدل بیاینکه گرم گستره اسایه اخلاق و تنخیر لهما طلسمی بسجده که بخواه امان راد و راز آنجناب سیر بهشت هم خرم تواند ساخت و مایه
الطاف کلام الفت پرور از انجا شسته مواخذه که بهنگام جدائی بشیرینی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فالیز یاد اعمای مرحمت است
و حلاوت کام و زبان شکر لذات احسان کمریت بکلم التفات کلک تفقه سلک که متصدیان آبیارسی فائز یعنی میرا ملتانی
چشم خمریزه میرسانند و بر بدیهه فالیز طبیعت بر سو کار آورده بی شایه و هم شکوه و اعتراض اگر از نظر حلاوت شمر گذرد

اشعار

بر سر خوانی که میسر هست اخبونی بود
با وجود آنکه در گذشتن ز تیر نهیهای حمز
آنچه بر ما میسازد گذشتن کو پیش پدید است
ما هم اینجا دیده ما گذشتن میکنیم

وزلفالیری بیایدست تا امکان سع
بلکه از غوغا و شوش و غوغای خریزه
سبز املتانی نماید ایشان نیز میاشهدی
حنبل اولیاد و یار شغالان میرسد
که خستند سیدان بخاک و زندان میرسد
ناله گفتم از ایشان کس جهان میرسد

در عرض مراتب سجود که نقش پیتانی عینویت است آنقدر رحمت باریان محفل حضور نحو است و بقاعده کوتاهی سخن دست
و عالی بزیو لبندی آراست بیدیت محفل شمع تابان و گلستان رنگ و بو باشی که آبی هر گجا باشی محیط آید و باشی مهر عمر باشد که زو مسلم
میاد و خرسند چه توان کرد و تقاضای ضعیفی نیست که گنجی نداری جواب بخل خلاص آنقدر مستغنی اجناس سودمند را که لقا و تحالیف دعا
را از عالم حرف شناری نه شمارد و شیرازه بندی محبوب و عمیق و مجرب بی نیاز مفاہین حکمت ناساخته که نسخ محاکبب شما را از مقول و افراد باطل نه پذیرد
با انعمه در غلبات حوال پی انقیاسی که نهایتا را از رجوع بایست چاره نیست و سید جوئی طریقی رسمیات ضروریست و در وساطت
اندیشی اسباب تکلفات نامجبوی بهر حال بیدعای شوق چه نماند که پیش از دولت و دیدار تو اندوود و بکدام آرزو پرواز و ذکر نصیحت
وصول تو اند افرو و دوا تب حقیقی تعبیر خالص کیشان بر آید اذ ناد و شمع هر آینه چرخ از معنی مکتوب شوق آنگاه نیست که وزنه جانی نامه
پیش یار ما را خواندن است که چه نویسد که از حقیقت اشتیاق بزد تو اند شو و چه آواز و آیه میسر نماند تو اند بود از عالم و دید عبادی
فراهم آورده است که اگر دم زند و یار را بر روی شوق بر می آرد و از حصول اعتبارات هیچ و تابی جمع کرده که اگر عرض و بدجیرت قدم از زنجیر خفا
بر نمیدارد باری از سیوا دیرت ره آوردی که قالغان تحف معانی بقبلی ازین مشکاش کفایت تصور نمایند لکن طوطی معرفت است که در محم
عباد آتش معانی خاص مندرج توان یافت و از تحف معانی شمع حقیقی انصاف توان شکافت بخیرت خواهد رسید و سلام نیازی
خواهد رسانید ذخیره مضامین شوق بسیار است اما فرصت عرض جمعی در کار امید که معنی آرزو را جلوه عبارت نماید و صورت پرده
خیال مبعوض وقوع آمد عنایت رقم نامه که نشو و سعادت جو را ن بود در بند رنگ التفات به دی انتظار کشو اگر تمهید للمهای
دوری مبالغه نماید شکوه تقدیر بند زبان شعور است و انحراف وضع رفا ادب آموز شیوه و عجز و تصور یا در مراتب الطاف از عالم حضور
فهمیدن اضطراب است و تصور درجات شفقت اگر کیفیات شهود اندر بشیدن پی خستیا می هر چند از دور گردان تعبیر نمایند از حقیقت

لیکن بانی عزال تعقی میجرس تو هر آورد که از عمده آن همان خودش تو اندر بر آید سیر فطرتی سخن طراز این عصر بی تماشائی نیست
خاصه بنای دول که لاف کمالی درین فن هم داشته باشند میگویند در زمان سابق پادشاه مجبول فطرتی تکلیف شعرا میکرد
که نظم ساره از توانی متعارف فکر نمایند همه بجهت در مانده بودند و لایعاقبت بهاصل گردیده تا آنکه یکی از فرج دانان کاغذ
سفیدی بدعوی تمام از نظر گذراند و گفت در اینجا قصیده نوشته ام شمل بر صنعت که سوا می قافیه های متعارف خطوط متعارف اند اما
مردمی باید که بعد از تحریق بر شش قدم گذارد الحال نیز درستان امکان از ان جنس طبایع خالی نیست و گرنه در زمین که
غیر از همین قافیه چند وضع دیگر متصور باشد کسی چه فکر نماید همه حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالع ان فیاض عالم
معانیست هر زده خیال ان بحیالی که دارند مخطوط باشند بشکله الله خان اشارت قدسی بشارت فکر غزل که مطلعش منظور
طبع معنی پسند افتاده و عاگوی خاکسار انبوه حصول سعادت سر بلند ساخت بی چند بدیهه عرض نیاز پرداخت آشفته بیا
شاه باضطراب اندیشه است و غدر خواه طبیعت تردد پیشه مقبول نظر اصلاح اثر ادا بیات بی پرده است و نیست عیان از من
هنوز نه از خاک میدرد چو گل برین هنوز که از بی نصیبی من غفلت هوا می رس که در خون طپید شوق و کشته چمن هنوز یک جلوه
انتظار تو در خاطر گذشت تا آئینه میدرز سر پای من هنوز نه ایضا فخر و بصاحت نیست خبر تسلیم در بار نیسان من نه
محبت کرد ایجاد از خمید بنمای ابرویم که انفاس محبت ستا همان مصروف لوازم دعا گو نیست و اندیشه لقاش تاق همچنان
محمود تب و دیدار زرقانی قطعه آگاه دلانی که فراموشش خود اند که عاجز نفس از تعلق بهوش خود اند که زین درد که میکشند
بار هستی که یکسر چو جابا بآید و دش خود اند که غیر از تمنای وصال به چه نگار در خجالت تکلف ندارد و محبت بی منتظران این
عطیره از کلفت امتداد بر آرد **رباعی** بهر چند دل اسباب عایشه بادیده بیاد تو که کس بر آرد
هرگاه که استانت آید بخیا آهنگه جبهه ام میخارد خجالت به یکس عمر نیست بهوای عرض سجود کردی میفراخت
و شرم میتهداری بخند متکذاری سلیمی تیره سر بلند می نساخته اگر شیوه عجز نیست احسرتاه و اگر ساز غفلت باین رنگ است و غفلت
بهر عجز و غفلت تازگی و رود این ابیات وسیله آبر و فهمیده سر بر خط میگذارد و بلال عید را دلیل تا توانی اندیشه ده سر نمونی فعال
دامی نگارد تسلیم مبارکباد همان بلال ربانی معروض خواهد داشت گردن نیاز بهمان عرض خمیدگی خواهد فرشت **عشر**
بی نشان حسنی که در س جلوه بخواند من که عالمی بر هم زند تازنگ گرداند من که تا بنجوشد سر سبز خاکستر من چون سپند که فاشی
هم محبت ناله میداند من که آبیار مرغ خاموشیم ما چه سود که شوق میکار و نفس ناله رویاند من که بیایم بیدل ز شرم سخت جانها
میرس که دور از ان در خاک هم است اگر انداز من که روشن بیانیهای بلال عید که اشاره ابرو نیست از عروج مطلع کمال و موج باده از
سازگرفیات محفل عز و اقبال رشته نرگسی بر تافته و به شمع افروزی انجمن تهیبت با امید یافته منظور فروغ تحسین و مقبول نظر آفرین
باد قلت استعدا تو فانی خجالت اختصار مجیداد قطعه بلال مشب بآن سستی برون از پرده می آید که گویی از می زمست لبی تر کرده
می آید بهر گشت بود بر گ صبحی مفت عشرتها که تبسم های این مطلع سحر پرورده می آید که باین سامان که شد یارب کلاه آری
مستانم که که ماه نویم از گردون قدح کج کرده می آید که بشکله الله خا طلع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی التبادل اخلاص منزل را
صفای آئینه بخشید و لب و اللفات ایجا دیده منظر را در سر مره عشرت حضور خوا بانید قبول معذرت و داع اقبال معسانی
شفقت نواخت و رایحه تحسین غنچه گهای طبیعت را در خوش وسعت بهار انداخت مزده آفرین همچون پشته ممتاز گردانید که معالجه
خاکهای جدایی از روی نسجاش نتوان نگاشت و نویذ خواص رنگی گری پیش نیاید که ناگواری افسه در گیسای دور را بمان ننگ

توان گذشت نشان افروغ
ساز و رسول باطل و صوری
و معنوی کامیاب بهر غنچه
واراد ایضا شد ایداد
بدان انقدر تقیید پاس
انفاس نیست که کس نماند
خجسته زبان تواند پندید
و توان عادت عبودیت همچنان
مصروف مدبانه اندیشه است
که بجزات عرض نیاز توان کرد
بیت در ضعیف گریه غم
است توان پیش را بهر چون
مزه دست دعا می توانان
بتفکات که بهر چو طرب کده
ساز حقیقت کل میکند
از رنگ مبارکبا و حصول سعادت
است و آنچه تا لون پرده بپ
سر بهر نرگس و لایق فضل و
کرامت قطعه کسارت به
از عالم بچراست که بچند
در حضرت بچراست که بچند
که و کاست که کوه و کوه
خیزش را غنچه شود و کوه
سرمه چشیم و آج عطاس
از تیشه کثرت خیالی جاب مشا
و حدت باد و خنده و خجسته با تیشه

که سبب جمعیت عالمی است لیل فکر یا یحیی که دیده متوقع مطالعة اقبال اثر است هر چند بحرم هزاره فکرهای تاریخ نواب طفر جنگ هنوز
 سهولت فعلال است لعل اندیشه و عالمی با جوی تقریبی است که آن وسیله تحفه فقره در پیش گذارد یا مصرعی در اینجا ب
 معروف دارد و گرنه چه نواب که نامستطاب بلکه چه عالمگیر و کدام بدر منیر بطریق شوق بی پروا نگاشتن دارد و به آهنگ ساز
 بی نیازی سرزیده بر می آرد قطع شاه عالمگیر یعنی حضرت اوزنگ زیب که آنکه دارد که یکباره ششیر افش و طفر که غرضش
 از اقلیم دلی کرد آهنگ خروج نه تا کند بنیادش امان دگر بر روز بر که اولین سالی که فتح ملک سجا پور کرد که در غل و زنجیر رفت
 اسکندر از طوق و کمر تاخت بر کلانده رایت طفر سال دوم به همچنان ترفل قطب الملک طوفان داد سر که گشت از روی
 جمل در دیده اهل حساب که سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه کرد که خواستم روشن شود آینه فتح دوم که داد شوخیهای
 او را که درین مصرع خیر است که معنی که تعبیر و توانا بخش کند که عظم مطلوب فتح پادشاه نامور بی پی پرده کی اسرار اراده الله در عالم
 اعتقاد عوام مقننست محقق پرده خیال و او نام که با وجود نشانیهای صریح نامی پیش ندارد و خبر بباران لسانی محض سر از نقاب خفا بر نمی آید
 اما سرانگ که همیشه از وقوع خاطر عارف و ششیر و کمالش در حصول مطالب کمالا سیرتس بعضی از خواهرهای این طایفه که در پرده عجب
 حرکت نماید و با تخمین شود چه و کتاید حواله بر غلبا بابت تزیین است صورت و قومی آن محکوم مقتضیات عالم تشبیه لند الحمد
 پیرو آرزوی از سر دق ضمیر حق تنویر آن امل ارباب یقین بیرون نتافته که نفاذ احکام الهی همچنان توجه نیافته را باطن است
 الهی و کیانی آینه ارادت ازلی با صافی طینت ایشان توأم گرداناد و فروده های علودریات صوری و معنوی پیش از خواست بیخاست
 رساناد **رباعی** سحر غنچام یعنی بدلتنگی وطن دارم که خیال در نفس خون میکنم طرح چین دارم که نمیدانم چنانچه نگست افسون
 صحبت را که که خود را بهم تو می بندم و با خود سخن دارم که عذر غفلتهای بنیوادان بران شفقت خواستن دلیل الطاف ربوبیت است
 و جرایم اعمال بخیر بیا بر تم غفور است اندازنار سایان حق عبودیت نامه سیاهیهایی کامل قلمی مسوده احوال که از مطالعة سعادت
 محرومی است باغی ندارد که غلبه مشق نیست و معدومی **فردو** ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز است که بنیوتم بپزیرند اگر کنم
 القصیر که از مشاهده بالقو ساحت جنطراست و از وصل بخیا حتم بافتن بی اختیاری در نیوقت که درود التفات نامه بموصولی
 فیض عظمی بدایت فرمود و فروده دیدار تجلی الوار و اندیشه بیدلوازی کشود هر **مثنوی** مستند فقره ایست از چشم انتظار بیرون نشسته
 و از بر طیش دل الفت کند شیشه خانه بر سر طاقت شکسته یارب که مد انتظار گمانی ناید و بخار دوریا بسری دیده فرد آید **قطع**
 چو گل نزار چنین سجده میکشد آغوش نه نیم صبح منما غبار مقدم کیست که غنیمت است چو خرگان اگر رسمیم بهم که و گرنه راحت دیگر
 خیال مبهم کیست که غنایات غزل تازه لعلهای که است نواخت و بشکوفاد توالی مدور اشارات معنوی ساخت هر چند دارد
 معروف حصول این دولت بود که از واسوخت گیاهای شعله افکار قص پسندی بمجمل حضور خواهد عرضه داشت و از نفس سوزیها
 چراغ اندیشه بر تو تسلیمی است در پیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امثال آن چاره نیست مسوده شعری چند باسخه طور
 معرفت که لغات حقیقتش منکشف تامل خواهد کرد و بعد بعضی رسال رسانید غرض بالقی داروات موقوف و رود آن سخن شفقت
 است و منظور و صول آن مجموعه بکرم **فردو** و شخص بیان شکوه سنج غفلت اجاب نیست که تا فراموشی بخاطر است
 دریا ویم با که غبار افشده را تا سیمی بکرت نیارد پیر افتائی و راندیشه اش راه ندارد و سیدل معذورات اما مکتوب مشفق
 آینه داری نماید بر غفلتهای دوری چشم عبرت میکشاید با کمال اتحاد و وصل مهوریم با همچو ساغری بلک اریم و مخوریم ما
 قلم بر آغوش موج ما همان مگو که کار با عشق بی پرد است معذوریم ما که با دما گاهی مد و فرمای هوش بنیوادان باشند

و بقوت اعانی غبار غبار
 از زمین جادیت بیرون باشند
 پیوسته مشتاق است مشتاق
 تصور نمایند و همواره آرزو مند
 است آرزو و منظرین فریاد
قطع
 بطرفانگاه استوب حوادث
 نمیدانم اما چیست باعث
 جابجیم و صفای سینه نیست
 نفس را میکشیم آینه نیست
 اگر زب هستی غبار راه
 تشنه نمی بود عذمت هیچ
 شنی نقاب تو هم نمیکشود و اگر
 افسون الفت سلسله و اگر
 نمی آراست طبیعت در اندیشه
 سست بر خود بینکشت ایات
 مبتذل دیوان امکان که خیر است
 و مات اعتباری قانیه ندارد
 مصونیت پیش پا افتاده
 و شیشه های خمستان ظهور که
 غیر از حیرت شرابی بعضی نمی آید
 جایست شکست آماده به جلاد
 بر آن اسرار فم معنی وجود و عدم
 مکتوب نباشد الرسی با غفران
 کار میکرد عتران ببند سگ
 که کمال غر است سگ نمودیم
 و اگر

مناشاکرده می پریش نیست
 اگر متاع عاید است گویا بزم چینه
 دوکان نه در مکتب متوسل
 تا حرف مرقوم ماننی است
 بسیار پادشاه در دولتستان
 تحقیق تا سطر کتب ششمی
 کفن در آونش کسوت زنگاری
 آینه شاه در معدونی جلوه است
 و دفع سینه عالی شاهانه
 یاد بردن طره های دو تانه
 حسن اینجا بستر نازی تواند
 آسودن عشق دوکان جویست
 داغ می تواند کشود به قیمت
 زندگی شیشه استیست که
 مانند جاب که هر که هست
 آینه پیش نفس میگرد و پیش
 از شکست ننگ سر از جیب زنی
 برآوردن زین را قبل از رفتن
 غبار همان خاک را بر سر کردن
 شمع تا نظر میکشاید چشم بر سفر
 روشن کرده است موج نام
 می آرد جاده رفتن بزم آورده
 چیدن از کرد درین چو تار دامن
 فکر خرمیدن آسمان از طبق
 بنه آوارگی خرم محیط از ساحل
 آغوش

هر چه در باب شاه زین العابدین غیر آن که امثال با صیاحان مزرع ایجا اند از عالم خلاق بطور پیوسته می پیوندند و غیر آنرا نیست
 حقیقت نیست اجرو وقوع این مراحم از حق بحق خواهد بود هنگام تحریر نیاز نامه رباعی از پرده غیب معانی احرام قلم کزده شود لیست و بمقتضا
 مناسبت مقام در سلک حقایق معروض میوست **قطعه** افزای حقیقت است و ایمان تفریط این جمله مرکب آن به فیض بیط
 کم ظرفی مافضل تر مانع نیست نه کر قطره بود قطره محیط است محیط **رباعی** عید آمده تا در طرب بکشاید که وز ساغر ماه باده
 بیاید نه یارب بدعای بیدلان تا دم و زهر که چون نور بلال و نفقت افزاید که آفرینده نقص کمال ماه و بلال به شایه نقصان دل
 پیر توان فغان خورشید آیات بر فرق بلالستان دزد و مقدار تابنده دارد و جبهه اخلاص هواخواهان را به سیلیمات مبارکباد چون
 بلال عید آینه در کمال سعادت گرداناد عرض اسرار عبودیت که تانفس باقی است هر آنی بزرگی جلوه گریست و تانفسی از زندگی
 تجدد به عجز نیاز گستر فی الحال قطعه که تارگیش بونی از عالم تحقیق دارد و مجوز شوقش ساعه سر خوشیهایی حال می پندارد بهوای یار تانی
 محفل قبول عرض میسر باقبال آهنگ مطالعه معنی نواز باد **قطعه** شباز عافیت و در جام رسید که زا و ضاع مستان پیام
 رسید که که هر جام مضرب کفر و دین که مخالف نواز و کمان یقین می کردن شیشه در دست گیر که نوای و هم جهان پست گیر که
 و گریه امکان خموشی کند جهان جمل طلیت فروشی کند بی ساز کن نور جاوید باش قدح گیر در دست و خوشی باش
 هر چند زمینگیر برای وضع انتظار حصول دولت دیدار سیل است اما نسبت حال بیدلان انحراف جاده شرم است و خلاف قاعده
 ادب **قطعه** حیرت قسم که اثر عجز و رسائی که محبوب ادب راجه وصال و چه جدائی که آینه و تسلیم فضولی چه خیال است که رنگی بنایم
 که تو آنر نمانی که سعادت قدم بوس که معراج جبین اخلاص است نصیب نیاز مندان باد هر چند سر پای خیر اندیش ششمان
 سرای بی ریاست دلو سلطنت عرافین دیگران در هر صفحه نقطه داری جبهه اما ملک نیاز سلک سرنگونیهای خجالت بریکاری میکشند
 و بصیر بنیوانی نیسانهای ناله در پرده خیال میدمانند بحکم اختیاریا گرم آهنگ مغدوری گردید تا ضعیف عالمی بلند سازد و
 گردن تسلی بعرض این رباعی برافزاد **رباعی** یارب زنهال ذات آن فیض نگاه که نصرت بالدر شیشه فضل الهی که وز جبهه
 لعنت رقم بدخواهان که چون آتش افروخته و مدح بخت سیاه که سر مایه دیگر که در خود قبول آن جاب تواند بود که راست با بصاعتی که
 از پیروی آن دوکان مقداری تواند کشود کجا بلیت **الفعال** آب کرد از ناکسیمایم سپرس که خاک میکردم برایت گریه میستم
 بنسبت تحالیف عوم استیاد عامی فقراد حضرت کریم دلیلیست غریب با آنکه دعا یا آرایش نفسیش نیست چون نفس اصل
 استعداد داعیت و معنی خود را معروض تارمی آرد از اینجا است که کریم نظر التفات بحال و دلین شیره میگرد و **فیرو** قیمت و مالش
 ندارد دست گاه کائنات که نقد ما هیچست شاید هم بسودا کند به محیط عالم اقبال مواج فیروزی جاوید باد **قطعه**
 تا نظر بر چمن وضع جهان کردیم که گسستی بود که بر دیده بینا کردیم که نه سمن بوی نقاد است نه گل رنگ و فایه عبرت آوده بهر
 رنگ نظر کردیم که آنچه بیداری مادام نظرمی فهمید که حیرتی بود که در خواب تماشا کردیم که چار دیوار عنصر عتبار طلسمی است
 پی بود و چار سوسوی انجمن گیر و در تخلی خالی از متاع نموده بر بنای این طلسم چون گرد باد اعتماد و مداری نه در شکست این دیوار چون
 رنگ پایه خست باری اگر نور تا مل آینه در دیده آگاهی گرد و ذره آفتاب بال پرواز عبت است و قطره تا محیط کرد جولان و حشت
 صبح تانفس نیز غبار هسته باد داده است و شعله تا قنات راست گفت افکار خاستر افتاده فالوس آسمانها از دود چراغان
 اختر نیلیست و آینه سحاب از نفس قنای جسته چهره بر دانه تر سیلین سخن نقاب لب لشکافه جوهر مینه هو است و نفس سر زدن کشیده
 کمند کنگره فنا **قطعه** خانه نیرنگ هستی است به باب است و لب که وزن بام و در از خیمه می بندد و کمان که سود بازار

مناشاکرده می پریش نیست

مناشاکرده می پریش نیست

آن خوش نیستی پیر من درین بهار زبان هر برگ لیارت زنگ در سحری میخواند دل غمخیز بفرین بود اوراق نفس میگذاشت اگر چه حیات از چادر
ایرش لباس ماتمیان پوشیده است و اگر انجمن از شعله شمعش کینه آه چیدن **قطعه** رنگی از عشرت نذر نو بهار باغ و دهر یک
ازین چنین باید چو شبنم چشم تر بر شستن ماه چشم تا و اگر ده ایم از خویش سیرون رفته ایم شعله مار قدم بود است سر بریده شستن
معنی آگاه بود بر دانه فروغ انجمن سعادت آبروی آینه سیادت آرام گزین سایه نخل رحمت راحت اندوز باطن دریا
مفقوت میر صاحب قدسی مناقب پر دازد که از طوفان کاری اشک خامه با کاغذ چون پرده چشم جاب در یابست و از بوج و
تاب طاقت بیاد دادن نامه با سطر مکتوب بزرگ گرد با دهر حقایق دل ندامت منزل از هجوم داغ بر حلقه دمی نه تنیده که بی سوختن
بنیاد هستی بال نفسی توان کشود و دیده عبرت رسیده از جوشل شک بگردابی نیفتاده که جز دست از سلامت شستن فقر گانی
بلند توان نمود از ضمیر الم تاثیر مخلصان راهی بباطن فیض موطن می توان برود که در مهاجرت آن آفتاب سپهر خلاق چه قدر
غبار کدورت شام نمایی افق سامی طبع گردیده باشد و از مفارقت آن گوهر محیط اشتقاق چه مقدار عقده بر رشته جمعیت
گرامی اوقات پیچیده پدید است از رفتن دل جز دیده سامان اشک که می تواند اندوخت و از دواغ صبح پیش از آفتاب چراغ داغ
کمی تواند فروخت **قطعه** از زمان گشتن شخص آینه می بانه و زنگ که بجز اگر خشک شود آب گهر می سوزد نه خون الفت چه قدر
گرمی وحدت دارد نه هر گجا داغ شود جسم جگر می سوزد اگر تزلزلین صبر آن اسرار غم معنی فضائل زبان اظهار کثایا الفت با را
از بساطت انوار خبر کردن است و اگر در درس شکیبایی آن مؤخر اندیش نسخه حقایق مبالغه ناید که ت امواج بحر دیا آوردن از آینه
اهل مشهور و محجوب نیست که زندگی بسازد چون نسیم در گذشتن ناچار است و پیمان پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار بال افتانی
و حشت صبح را بدستگاه نفس ام الفت نمی توان گردانید و بی پروا خرامی سیل رالبعی امواج در زنجیر نمیتوان کشید دیوار بی اساس
آعلق جسمانی تا چند حایل سیلاب فنا تواند بود و غبار بی تکیه وادی امکانی تا کجا منع جولان حقیقت تواند نمود از نفس چون صبح
توان نچته زرد بر جیب روزن این خانه بیدل تا کجا کرد غبار گرفتیم هجوم غبار دامت نفس گیر اما در نفس سوختگیهای سعی
غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح نفس ملامت مینمایند و از خود تهمی شدگان دریای یقین
در احاطه این دیوار جباب و از چشم تامل میکشایند **قطعه** نیست در گلشن سباب جهان زنگ ثبات نه همه از دیده ماهیچ
نار میگذرد چون نفس غمزه پرستیم و ندایم آرام که عمر آسودگی بالنسیر میگذرد و در یاد لانی که از کسوت ماتمیت جباب و از بیرون
آمده اند جز بیکتانی محیط آغوش نکشاده اند و عالی همتانی که از عالم زنگ و بوی بزرگ شبنم پرواز نموده اند بیرون خانه خورشید
آشیان نهاده اند **قصیده** که میدانند گنجینه گلچینان دیدارش که هم از خورشید می باید سراج سایه پر سیدن که فضای
صوری این طایفه زوال معنی ایشان نیست اگر مثال استباری نقد تخیلی باخته باشد شخصیتی رنگ عدم نمیکرد و اگر لباس عارضی
پرست اندازد و فرسودگی محو گردد و بیکر اصلی صورت خلل نمی پذیرد صفای گوهر ارواح در شکست جسمانیت و کمال جوهر الوار در رفع اعراض
ظلمانی فرد و غبار جسم را نیست زنگ اعتبار خاک بر سر کرده است آینه مازین غبار هر چند نسخه دل حکیم خستیماری خبر پیرایشانی ربط
ندارد و غمزه داری بتامل خیال بزرگی شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحریف و تحریف بطالع نمی آرد یک گل بهوای گلشن جاوانی
باید کشود شیرازه بند مجموعه و دلبا بطریق صبرستقیم دارد و بی غبار جاده تشویش بسیر منزل کمال جمعیت رساناد
تبعی استعارات عالم اتسام که نیاز انصاف عبودیت مقام است در اثبات کمال **قطعه** چشم دل که **قطعه** از بهشت یکتائی د عالم
خیال جلوه نموده و بزرگ غمزه و گل از آغوش حقیقت هم در اتحاد مضموی کشوده مگر عنایب حیرت نوا می خامه باین رزمه سر آید

تا از غلبت بی زیاده نایب آید
سواد می کردم دل خایان
دو گانه بویین یک قلم خوش
لردیم تا بجزم فرود
بماری داد از شوقش
چو اشک از دیده تادانان دل
آینه با چیدم با دل و چشمی
بآن لفظ معنی را در پیشش
بآن شوقی که من هم چون نفس
و کدول از تماشا شستم غافل
من دیدم که طواف میزد
کردم پهای دیده افشادی
بجوهر حیرتی بر دم در دل
چو می پری نه در زمین بیدل
چیت نمیدانم چه نفیسم
از کسینهای بهار لفظ معنی
چون طبعان بوی گل کلام
قانون عواطف بیدل انوار
بمهرانی تو همت بر یاد و علم
غلو که احسان باد به لغات
یکتائی که نوا می عالم افکار
مفضل دیدار از معنیان برده چو
نویست

نوائست و رنگهای چنستان خیال بی طلوع صبح وصال از پریشان بالا ان شکسته ادائی هر چند تجرید نیاز نامه در عرض حقیقت
 اخلاص غفلتی و زریده اما بوساطت مکاتیب قبله گاهی سطو پیشانی اعتقاد کند بر عرض سجده رسانید چه نویسد که شایه طبعهای
 دل تواند بود و چه نکارد که طومار اطهار نما تواند کشود و غزلی که آن مطلع عنوان غنایت نام فرموده اند بنی مناسب حال این حیرت مال شست
 بکلمه اختیاری بر خود نیاز نکاشت بهیت محمود یاد کریم کرد و در باش جلوه شش به بر فرقه بر قطره است که تا جلدین داغ شده که فتوحات
 ازلی بمعنان موکب توجه باد صنمون کرامت نامه بنوازشی که خبر در خورد بر گیهایی آنجناب کرم انتساب نتواند بود و سر بلند
 عجز شستمان عالم نیاز فرمود بهیت من از دوت طبع کریم دستم که آب کشتن بجز انقدر ز شرم سخاست که بکلمه ماموری نظم
 تا رخ فتح با وجود دقت بجز آنچه مطابق توانی افتاد بی تکلفانه ربطی داد **قطعه**

از باد بر لب چشم در دست	با مفت پس که هر که دلمش	چون کوه سری به تیغ می بست	سر جیل نرو که مانع بکرام
می بود چو خیر از خرمی مست	بالشکر خان آسمان با ۵۰	کردید طرف ز فطرت پست	عمری در کوه سار میوات
به جنگ مبارزان کمر بست	آتش ز بهادران خورد	چند آنکه سنگ چون شمر بست	یعنی به پناه قلعه و کوه
تا از دست تیغ بی امان رست	در تار بخش منهدس نکر	فرمود دل نرو که بشکست	بگرخت لبه بزار تشویش

که از عالم غیب شامل آن ذات نصرت صفاتست بتاریکهای ظهور شده رسان خرمیا و مبارکیا باد دشمن گذرانوید این است
 نمایان هر قدر بر روی حاسدان منکوب راه ادبار و نالیسدن کشود و دلای هواخواهان را تعلیم شگفتن و بالیدن فرمود و
 کدام دل که هوا پرور شای تو نیست که در رستمای دعا کن حصار و نازان باش که هر چند در حضوری و غیبت بضاعت فقر تسلیم و دست
 دعاست اما دوری رکاب سعادت انسا خجسته درین قسم هنگامه خالی از عرق الفعالی نیست و در جنبه خجسته آریسته ایم
 عذر خویش از کرمت خسته ایم که فتوحات ظاهری و باطنی هر کاب موکب منصوباد سرایه کیسه گاه هستی نقد الفاسیت بی تو
 از کجای غیب هویت مدد و فرمای تنگ مایگان باز وجود بی تشویش تردن بخشش به بضاعتان چار سویی شمو آمد و رفت اوید
 بر آنکه این نقد اثبات نیست نه اند و ختمی و درایت معنی این عطیه موهبی است نه مفتی طایفه که از لقب گریبان نامل بی بحتایق موجودات
 برده اند جمعیت جمیع اسباب موجود از سناج تلف کاری الفاس شمرده اند یعنی هر چه درین زیانکده بدست آورده اند نفس
 در عوض آن تلف کرده اند پس از سامان بخشی این کلید غنا همه باد دست اندامان غافل و تقویت این سرشته فتوح همه جگر دارند
 اما بیدل خوشحال در یاد لای که موج آثار کرم از نقش چین شان پدید است جوهر کیفیت انبار از چین آستین شان جلوه فراتند الحمد
 از قانون عواطف آن انجمن کرامت ز فرمه متصاعد است که اگر مخالفی بهج نفعلی سر آید چون پیکر خنک نارسستی از طینتش سر بر می آرد و اگر
 خود سری بخارج آهنگی میل نماید چون فی انبان رحمت لغزش می افتاد بنیوانی که بجو آهنگ آن سرزمین کردید از بلند آواز گیهایی
 دست کرم سامعه را بر نوبه استغنا گردانید بی برگی که پسرواد آن فواح شتافت از شگفتگیهای جبین خلاق با صره را دستم بند هزار
 رنگ جمعیت یافت خلاصه مدعا انتخاب فروش این معنی است که چمن طراز حلقه فطرت محمد عاشق بهمت بالفتات خان بهادر
 لقب محمل ارامی یک کاروان تمنای دیده اقامه امیر از اجماع اسلام آباد کشید و از ناسا دتیهایی زمان اقبال که عوارضش صنعت
 طبیعت خان استغنا نشان بود وصول منزل امداد از وقوع احکام محال شمرده یاس طلب را بروی صبر و توکل نمید بکیم چاره گی
 پایی آرزو ما بدامن بی تردی پیچید در حالتی که بیایان مرگی نرسان میبارکبادا کامی میگفت بهدایت اشتمار مکاوم اخلاق اندیشه
 دلیل متنش گردید یعنی اگر کسوت خود داری برآمده بچنگ قصیده طالب ایلی شتافت و لبون مدحت آن مروج ارباب کمال فرود

ظفری در یافت متوقه عین
 فطرت مست تلقین است و
 محتاج آفرین است و
 آفرین یاری بیدل مشتاق
 بنیان تقریب یادی از حال
 فراموشی مال داند و بی شغاف
 ندد و گردان بچین دیدار غافل
 مباد
 و جواهر بی غبار فیض لایبتایی
 دماغ آرای آن شاه رفیع
 نشان و نشانم و ز آن با ذوق
 کینه و احسان باد به چند سیر
 طاقت بیدل نفس دارد و نا
 زبان پیش نیست دیدار و ذوق
 اجناس و خورجی اسکان را گردان
 افشانی نامه می بندد و با آنکه چون
 نگاه از معلمان زاد و بیا آنکه چون
 در انداز حسرت زاد و بیا آنکه چون
 راجون من گان زیر مشق خاق
 طلب می ششمارد مدتی میگذرد
 بی وصول هم حضور ششمنی است
 و نه نشین گذار تشویر و شمش
 چیکه در زمین بکرم سجده تقدیر
 باری در برده سازد بنیوانی بخیر
 وانی این مدعا است و در مقام
 عجز نارسائی تسلی ز منمیان تنها
 فرد

فرد که گزین نخواهم گل ز وصل چیده برد وستان ناله خاوند بید که درین نشانه کردی توقع عالمی متوجه التفات آنجناب است
آینه اسرار سیادت میرسد مجبور فقای ایشان که از صفای ایشان این وزگار تمنای حصول سعادت دارند بگرم و بی توجی
اگر جلای بخش جوهر حال شان باشد مثال نتایج از لوت صواب محو نخواهد بود اگر نقش جبین خامه سجد شست جوهر آرای آینه
نیاز نمی بود صورت تسلیم بیدست پایان بنظر عاطفت که میدید و اگر دستگاه هیچ و تاب نقوشن سطوار طراز آسانی میکرد و کمن ناله
بی زبانان بکنکه صفا که میرساند سرشته عالم اشتیاق که در محیط امکان جباب دار به بیدل مشهورست مالتقه نفس در کرده
همه دارد از بیتا بهای سودای طلب معذ ورنی نشیند واپس تو طاقی در فالوس خیال مشا به می نماید از جستجوی صبح
وصول بساط تسلی نمی چنید گاهی چون موج طومار طیشهای دل بر بال شکست رنگ می بندد و گاهی چون جباب مکتوب حیرت حوال
بپردار دیده انتظار حواله می نماید باینهمه استحقاق ترجمه بصدای ازلی خامه حشی طاقت میدهد و آرام سلی نمی نماید و موجی از روانی
ارسال نام اصلاح تشنه کام وادی حسرت پیغمبر باید جلای آینه امید بظهور صورت این تمنا و البته است که تیر بکلفت در عالم یکاریا
جیب دامن مکاتیب مشتق خراشی می توان انباشت و تادر چشم دوات افرونی باقیست مژگان خامه اشک نمی باید گذاشت اند
در دهنانی که رفیق طبیعت حشمت نصیب است چه کار که با وجود کثرت یک عالم آشنای از قوط سخن فمقم انجمن تصویر زیستن است
و مهبختی خوابنا کان بساط غرور بر ترحان رنگینهای تعبیر گریستن نفس شماری اوقات جمعیت اینقدر معقنم میداند که گاهی از زبان
خامه بادوات گرم سرگوشی میگردد و گاهی صحبت کتابی بمرس من جوشی میشود **فرد** و مقیم خدمت هر چند در کثرت طبع ارم
بذریا همچو کوه خسلوتی در انجمن ارم که از تفاهیل عرض کدورت با جمال پرداختن مفت تخفیف تصدیع حین عبارتست که جزو تمهید
شوق پرده آزدی معانی بردارد و افسوس معنی که از جیب شکایتهای روزگار سر بر آرد خمیر یایه بنیاد خاک با آب کوهر از بصیرت
دور است و همچون عوارض نفسانی با تفرج جوهر روح عین تصور سجود کمال تسلیم سلک نیاز جباب غری که زبان نامر با یک قلم
از سینه چاکان حسرت شنای اوست و اوراق مکاتیب یک سر از شکسته بالان پرواز هوای اوانقطه طراز تو چه کرامت اثرش بساط
سیر چیمی در نظر آفاق کشون و سطوار با مبالغه استغنا نظرش پای بی نیازی بر صغر کونین در از نمودن بیعت زهی غفلت
کز ان حضرت جدائیم که شورش نیک با خود مبتلاییم که از غیبت دولت حضور چه کلفتها که در آینه طبیعت مشا به نموده و
نمی ناید و از زخم تصور جدائی چه درای حسرت که بروی دل کشیده و نمی کشاید **فرد** جو با آینه خورشید تابان ششاپا باشد
جبین سایه راداع سیه وری چرا باشد که حاصل نظر آنکه دور از ان آستان خاک چندین منازل بر سر کرد تا از مقام
مالوف که گوشه نامر ادبیت سید بر آورد مدتاق لم باشکده هجوم تپ می افشرد و بجای نفس نقد تجال در کیسه اختیار
می شمرد این ایام که افعال طبیعت از شرم سخت جانها عرق کرده و شعله میتانی خاکسری از غزل سلی آورده ذات انزای این
مشت عبا طیش آ ماده پرواز نیست و هر سر موی این کاک تصویر نیاز چهره پردار معنی دعا باری از مرده توجیه ریات عالیات
چشمی که چون صبح در گرد انتظار سفید بود سایه وار بر طمع آفتاب وصول سیاه کرده مترصد است که بر تو مقدم انوار توام روشن
گرداند و ساعتی با کام آزدی محو ساند مهر عیار حصول مقصد لما قریب باد این جمده زاری که نقش پیشانی خامه گلزارش
آمین نیاز است و این تسلیم آبادی که بجهر سانی سطور و نقاط بساط ادب طراز نسخه ایست از دفتر خلاص بیدل نیاز جباب بل
منزل که روی امید ارادت اندیشان فرس محفل حضورش باد و فرق تمنای عقیدت کیشان از سایه التفاتش دوری مینماید
عاجز نواز امین عاطفته که همه جا شامل حال فقرست توجه خلفا حب خلق مناقب مقناطیس دل شکسته منزل گردیده ورشته

بن خستیداری طبیعت خوشی
مکتوب جیب در عالم سلیم
لمن یزبان آشنایان جمعیت
مقرر است و در گوشه خجایی
تیر و دی آب و دانه بید
مکتوب جیب از مفقعات منزل
نزدیک ششاپا به منایه
و خیال آن آستان جیب
از روی ساد و در این ایام
نشان سعادت عنوان
با اشکات مطالب حیرت
عنوان فقر نمود داند
مزان که خلاصه مدعی است
آن نسخه است بیتیل
زوده حاصل توجیه تکرار
نگاه معانی نیا به میل
و بیدلی امل نقاب از روی
مطلب کفایت از نظر نیست
خواه گذشت و بسادت
عرض و فوج موصول خواب
نیاض حشمت دولت حضور
نصب گرداند با از حاجات
عالم بیداری اندک
محیط الطاف جوشش رحم
امواج از حیرت و اندک کان
حل غر غافل مبارک خجایی
غبار

برایت است و مستعد برای
استان عنایت
چون بمن دو توایمان جناب
خشم و اوقات سعادت
اندیشان رکاب دولت مرقوم
این توجیه است که مستعدان
فنون کمال و کار آلمان طریق
فصل را یک توجیه ذاتی و معنی
التفات طبیعی دلیل انتساب
استان به ارباب با مشند
باید برای گلشن معانی انجمن آزادی
بساطت که دانی سرخوش نشاء
مطلق میرزا سداب رون که با
لمعه سطون شش نفس صبح
نخلت یکدست در حسیب
منازعت غلظت موج گوهر را آب
ازین دندان چیکه ن با آنکه جهم
شجاعت چون تیغ از نایب شش
روشنست و نشاء نمود چون باده
از طبعش میرزا بفضای که ششم
از ان بدمش رسید راستی تمام
روشنی است آنکه این دو قسم
توضیح طبعی از مستعدان جناب
و ازین عالم بلند فطرتی را لازم باگاه
آسمان جاده تصور نمایند تربیت را
پادشاه

غبار به سرو باد و هوای دامن مقصود سراپا پیش بود بی توجیهی سیم اقبال جراتی نفوذ در گردن انتظار از امید شکستگی جنبی را فراموش
و به شکست نغمای آن صبح بهار اطلاق و احسان نفس می شمارد **فرد** در یاد تو امان نیست غم از کلفت امکان که کردی که بود در ره گلشن
همه زنگست بلند برهای دست کرم از صدای دور گردان وادی انتظار کوتهی مبینا دورایتهای کند التفات از کشتن نارسایان
عالم سید است و پانی چین تغافل محسب باد عنان بی نیازهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویه خاکساری باد
بعد از ادای مراتب عبودیت که تالفس باقیست این گردن عقیدت ساقط نیست معروض فیض اندولان محفل حضور میگردد اندک درین
ایام بواسطت تعلیم خالص حقایق مراتب و تتبع آن مرجع عرفای معانی مناصب بهارستان عالم موزونی مستفیض گلشن
حقیقه بود عرض آن کیفیات را وسیله نیاز بیدلی تصویر داد که در خباب خلدتساب بقبول برگ سبزی سبز دگر گشته که ای یک عالم فرق
افتخار است و اگر آبباری نگاه مرحمت رفیده اری قابل نمود در طوبی اعتبار صانع و بهار انظار حقیقت شان و نزولش موقوف
عریفه خان احساق نشان سست و ضمیر مروض عذرا ذناتی اطناب بیدلان **قطعه** و اناتیمت کمین غفلت نشود به بعضی
در بزم مخجلت نشود که تاکی خواهی چشم ز عالم بسین که کثرت بجلت تو وحدت نشود که پرتو آثار بوبیت دامن التفات کیفیت
معطوف ندارد که جز بوضع عبودیت از نخلت حق گذاری توان برآمد محرومی زیارت کرام صوفی جمیع بیدلان نیست امید که غفلت
امروز با گاهی حضور و ابدل گردد اگر عبارت آرائی اهل خلاص مضمونی غیر از عاید شست خامه نیاز سیدل از رنگ بیجا صلی
سبز خط نمیکداشت هر چند سلسله تقریر سوم در همه جارساست اما سیم دعای فقر از بانی که در دمان دارد دعا است بی تکلف تصور
همه بانیها اسباب جمیع است یاد شفقت با سامان عشرت **فرد** بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم که یعنی که کستان ترایا میکنم به عید
و عده دیدار بعید مباد **فرد** ما هم از گلشن دیدار گل میچیدیم که هر کجا آینه بسیند ز یاد کنند که اگر حور از دوران تصویر میکند آتش
در بنای تصویر اندازد و اگر نزدیک میداند نگاه شنه از در محرومی میگردد در عالم تسلیم سیم فایرس است و در گوشه رهنما
همان رضا مولنس ام قفس مقدر حقیقه رشته انفاس آن قدر از گسستن محفوظ دارا که با سامان نگاهی سراز انجمن دیدار بر آرد
مرحمت عنوانهای بیدل نواد نام بپرتو التفات قدیم منظور تغافل سواد می مباد **فرد** خط می بیستم و گرد سواد نامه
میکردم که فدای جیش آن دست و طرز خامه میکردم که آنابید لیا در بنوقت بشا به می پیوند که با وجود شهود محروم دیدار بابتیست
و اکمال قرب بخمال دوری باید گریست از انفال سخت جانها خامه تا نقطه میریزد عرق ریخت است و از در جدانها تا سطر صفحه
روان گردد و اشک عنان گسخته **فرد** میکنم انشای شوق اما اندامت میکنم که خامه تا خط میکشد بر صفحه نخلت میکنم که ادام جابجرت
باقین موصلت مبدل باد از شر الطین کی چه عرض نماید که نخلت دوری در نفی اثبات این اظهار است از توای تسلیم
چه بجا آرد که درین وضع نیز جبهه سانی خصوصیت در کار **فرد** و نه جای ذره گرفت و نه قطره سامان شده که هلاک شیوه عجزم که هیچ نتوان شد
حاصل عرض ناتوانها آنکه بعد از رسیدن نارول بی تامل باقبال قصد شتافت بتوجه ششانی ایشان تخفیفی در تصدیع طبیعت محسوس
یافت اگر چه از مسل نیز اندام صحتا در نظرد اما بمقتضای حرارت هوا جرات نمود بهر حال زندگی ماده ایست که خون ریختن تخفیف
علتها می اودیده اند و زخم شربت شفا می آن نمیده پیش ازین بر حمت تدبیر پرداخت و من صحت بر امر صرف
کمالیف دیگر ساخت چند روز است در بهارستان اندیشه کل زرد رنگ آرام می باز و بارایش بساط شکسته رنگی می پردازد
هنوز از چنین افکار منتخب آب و رنگی که فراموش آورده است قریب یکصد و پنجاه کل زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینهای این
گلده منتظر نگاه معنی بین است و معراج خرمهای این گلبن موقوف مطالبه بهار آفرین تا چهارم و پنجم متر صد جبهه بخوبی

اربابانش فوجی غلیم دار و افتقد احوال اهل معنی تیغ صواب کللی باری آرد و در دگر می نامه که سبب است آن سودش هجوم سایه
التفات داشت و نترس زاریاضش نه غای آینه شفقت می انباشت بصدر چین کند سیران سلسله اشتیاق نمود و پنهان هموای
حیرت سلی بر طاقان وادی حسرت فرمود چشم توقع از سره انتظاران این قسم شفق است و گوش امید از نوید آرد و آن این غنای
مرحمتها بال افشانی نامه بران اشتاق چون پرواز دیده انتظار بید رنگ و آواز پای قاصدان جمعیت پیام چون طلیح بلای دل نامل
آهنگ باد را یکه توجه شیخ علام مصطفای ناطق نوید انشای مقدمه بهار است هر چند کل این اراده پیش روی نماید رفعت از گیاهای
در مانع انتظار اگر تعداد الهامی دوری منحصر بر می بود خامه ماسرگونی و منع خجالت میکشیدند اگر سلسله شکوه جبرانی
بجائی میرسد مکتوبها چه مبسوط منیر شیعند اهل زندگی را تا کشاکش نفس باقیست بنگه البواب تردد و محال است در رشته عمر
تا هیچ دنبانی دارد و کند پریشانی را چنین کوتاهی و غم خیال صورت مفارقت از آینه استیاری جلوه گر نمیشود و دوام موهبت سبیل راده
کس پیش نمید و هرگاه عنان مشتته خاک تبصره هوا سپرده باشند اتصال انفصال این غبار با بقضه خستیا ربوست نه در
احاطه طاقتهای من و ما گستن سلسله اتفاق را غلیم چارچوبست قطع چون اعضا غایت سخت جانهای کیست در بر صورت
تا نفس القطار نمی پذیرد رشته اخلاص زار کردن آرزوست هوای دولت صال کل حبیب دامن جستجو آینه پرواز جمال عاز رنگ
شبستان اندوه بعضای صبح طرب بمبدل گرداناد توده غبار آوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانی است از خاک ران
سره بنوای و سرانمی آید است و پایان بادیه نارسائی سپیده بنا و ک خار خار وخته آینه امیری لبیکه چشم انتظار آینه
از شرم تو هم کینه کشی تیر از سینه میکشد و رنگ تهمت یوفانی از پیکان رونیکه داند و قست گزینی از شعله آب پیکان غبار
خاطر این اندوه گین فسر و نشانند و بساط کلفت این زمین گیر شمع خانه گمان منور گردانند و دوه دوری و کلفت مجبوری
مقدمه السیت که در تمیید آن خامه ابرص خطوط اصیه عجز اند و حقن است و دوات را از قلم همان انگشت تحریر لب و ختن ناچار
شرح این معنی بمطالعہ التفات نماید که محیط اسرافت است می سپرد و بیان این محبت نتیج طیش دلهای جامع نقوش
حسرت دمی شمر خواهرش طبعیت انس طینت از سانه حضور دوام شاه رسانید نیست آینه تنالبعو جمال مقصود و شن گردانیدن
عزیزه اعتقاد و اخلاص کیشان بباغ حصول مراد ظهور گیرد و گوهر خلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا رونق نمود پذیرد
فیض گستر بهای عنایات خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود از هر سه موی تسلیم کیشان سجده
شکر دمانید و از هر جز و بنای سجود اندیشان جبهه تسلیم رویانید سر بچاوست نوازشی بر سر نکشید که کلاه زرین خورشید
بگرمی سایه اش همسری تواند نمود و کجند ما آن ترغیب است میان عقیدت استوارند که بقرب منطقه افلاکش توان کشود
لطافت شالها طلسم سپنج را از خوش پویشان دادی بی ابضا عتقی شمار و نگینی جامه دار با حسن بهار از شکر زنگان عالم
حسرت می انکار خلعت بخش عجز کسوتان پرده ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال ما گرداناد و سایه افتخار
پیرایه آن آستان تیره آشیان را از سر پای مالک مکناد اندیشه عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان میناد
و غبار کلفت روحانی بدامن هو جوان آن جناب منشیناد **فرد** اطلع مقبلان یارب کدورت رده را می بگریز
میسند ز کلمات آبی که شافی حقیقه بعشر تکرار شفا می کامل موصول گرداناد و دعای متمن ان وصول این سعادت از
امتداد تو هم که و تنه که پیش ازین غبار آن آستان مباد و نما کیشان مطلع حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند و کسوت
مترکان تحیر در تمیید بلند بهای دست دعا پر داخته **فرد** که یارب بخیل کن طبع صافی اعتقاد از انکه کرامت ساز جمعیت

در گوشت و زنده حفاکار
و مانیه این غیب بیخا
آسان وادی در
با چندین گران کوه سبک
وقت و این کلفت و تحیل
آزاد من ان کلشن نیار
با بران زک شکست دل
چرا بیا با رباع
ذات و جاکه لوح حرات
صفاست با چون عکاز دی
حقیقت مایید است با کلفت
بلوغ رو به پیش رو است
چنان سبب و مدعی است
حسب بر این دلهای شفا خانه
فصل شربت صحت جاوید
کرامت و امید از دیدار
انار دیده بیا رنگان است
ابطال آنکه سخن شفا شایع
بجمله سعادت بحبت که
بشت هو جوان عالم عقیدت
گرسا و دار قدم از زمین
سازد و است و اگر چون
سخن جمیده پرواز نماید
بجا با کلمه سبک است
راه آرزو مباد از این گری
چانه نیست از این لذت
میتوان

محبوب و چنگ بند و نایب که آن جمله تو بودی اما رفتی جانی که باز نتوان کردید جمعیت بخش که صاحب لنواز مارا با موسی نظام
کار خلاق سرور و شکر و سپاس خود گرداناد و از تفرقه های خیالی حوادث بنقام صبر جمعیت سنا نادید ان خود را همه وقت از مقیمان
زاد وید عا شمار زند و مستند و عجز دارد همه حال سجده فرسای آستان نیاز انکارند **قطعه** شکوه فرد بهار وفاق به رنگ بونی شکفته
بهم اند که ای خدا فضل کن که این گلهای که همه لطف و عنایت و کرم اند که اگر چاره یار مجید یا نیم پرستش ثالث تلامذته ایما نیست و هر چند
از وحدت انیم شهود مراتب اسما عاقانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشه حضورست و بهار گلشن تصور و راجع با دهبشت سرور
مسألت عشرت ابدی متاع قافله دعا و استدعای جمعیت سرمدی صورت آینه مدعا حق جل و علا غبار تفرقه کردان اجرای
جمعیت گرداناد و نتایج زلفی بآن گلدسته فیض مجتمع رساناد خوش آن مطلب که چون آینه اظهار بردارد نفس از لب نقاب
حسرت دیدار بردارد سامعه را از اخبار نصرت آثار بیدار سلی نازید نیست ناطقه را از فرود ای طریق معدلت بهر شرک بالیدن
کوس قبل این اشتهار آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این نوا خارج آهنگی انقلاب مبیناد حیرت زده کارگاه
اتفاق بیدل دیدار اشتاق آنهمه شایستگی جوهر و قدر دارد که به سنگ ترازوی یادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل لما
نیست که بهر قیمت تضییع اوقاتی تواند زد و رود این یک دو بیت حالی عرق چین جبهه یکا نیست و وقوع این خیال
حیرت تمثال وسیله عریض عجز آناری **قطعه** غیر از حیا چه پیش توان بر در عرق که چون اشک سخی ماقدم افشرد
در عرق که با این هجوم عجز بهر جافت مژدم که خجالت بساط آبله گستر در عرق که نو مید و وصل بود دل از ساز انفعال که نه
آینه ات ز ما غلطه خود در عرق که نه الهی میر صاحب قبال مناصب صول تجلی که عالم دیدارند و گلی می شایده جمال فردوس
آثار یارب که گوهر امید بیدان نیز بهر رشته سنگان انجباب بر آید و دیده آرزو و بخشش آن نقش پابره کشاید رواج و رود
نواز مشنام به جان بخشیم که نمی نماید و تسلسل حربه التفات چه خرمها که نمی پاید سلسله انفاس شکر اقتباس بقدر خطوط
و سطور ساست و آینه طبیعت تحیر طینت باندا بر تو الطاف تمثال منا و اوجب حقیقه در ذات فیض آیات صاحب موقوفی
و دیلت گذشته که در هیچ حالتی از میراث اخبار افعال و اعمال غیر از حسن مراتب کمال مرئی نمیتوان یافت جای آن از
که دلمای مخلصان بخیا و شهود خود و نیاز و از معمای تصور و فاع و اطوار خراسامی درجات خیر لطف و بوی پیوند منرا و
است طبائع خیر اندیشیان بسجود تامل خود پر دازد و شکر اعطای طبع سلیم همان استقامت طبع سلیم است و شناس
اقبال ذهن مستقیم همچنان متانت ذهن مستقیم **قطعه** بیدل چه کز عمل بد گفتن که مطلق کشند ننگ مقید
گفتن که هر چند که تقدیر بد و نیک از دست که کاری نکنی که باید از خود گفتن که عنایت بهلیله و جد و ایشاد آنرا صحت پرست
و دلیل ابد و شفا گستر ای بساط طبع هوا خوانان که درت اندیش القاض مباد و تفریح مزاج دعا گو یان سمو م مخالفت انفاس
مبیینا و **مشروع** عمر باشد حسرت مخون گشته با پوس تست مضموی یا بد جنائی کردن از انشای من که مشور سر افرازی
بیدان از عدم ارسال عریض سطر انتهائی داشت حاشا که جزایس انفاس ادب در مریع خیال ریشه نکاهلی توان کاست
سرمای من که جز با تو نپرداخت ام که گر بخود ساخت ام ساخته ام که شخضم از نجابت تمثال گدخت که آینه پیش تواند آخت ام
عبادی در انجا بال نمی افشاند که از طیشهای دل حسرت منترل پیرامی می رساند و سیمی آنحد و دمیگند رد که از نفس
الفت قفس و دیلت دعائی نبرد و بداد بهر مظلومی که دامیر سنده علاج نظم بیدل است و فریاد بهر شکسته که می شنوند
غیر از فسانه این بنیو باطل **قطعه** شهیدان وفارادین دیدار نیست پنهانی که سوا حیرتی دارد میاض چشم ترانی که

نیز بویید اگر گزیند نیست
نمیکند در دم بهر چه و از دانه دارد
بقدر نیک گردان با **قطعه**
بیدان آن جیل وین انگشتی
طوفان اسپرست کمین انگلی
شد و منو پنهان نفس
نقص بس که دید با این ننگ
از دست رفتن و این دو
کس با قفس دوازده
سال سخن عشرت آب سنگی
ساز انفاس بود چشم حیرت
کیا به بروی ادب تنهایی
و بی کشود و بهجت شفق
که بجای تفرقه دل توان چرب
نه طاقت حرکت که شند
بیر و سطر طبع او اگر
توان انداخت بهر نفس چون
میخیزان خیال می آید
تا با نبوت اندک از خود بگوید
پیش بر و در ساعت چون
شوق غبار شکست ننگ
بگردان بر دایان و شست
بال و جوان کشاید می نشیند
ضعت دل به بلیو شست
و شوش ناع و سیر شست
پیش به شکلی اگر آبی تا آبجو آرد
طوفان

ایمانی تا چندین است
غایت برده که می باید زیست
محصول افسردن و خجسته کنش نعمت
ظهوریم بحسب آنچه چون ناخن دونه
نمونه ولی مرد و نام در زبان معنای
که مقدر در جنبش خامه در دم جنبه
تخیل مشایخی نماید بلندبندای
یوسف درت علم بیانات بریندا
و بقدر تاب دادن نال قلی که در
بنان طاقت محسوس می بیند
نخ برستی شلخ گلازین از
حال که بیدار در تفصیل آشفتگی
از شوق در نفس پیدا از زمین عالم
صاحبان نانی توان گردید دست
ببند و زبان جمیع استخوان
باقبال آن ذات الفت بودند
نقطه
هر دم هوش آلوده صد هم کرد
هر لحظه دل آلوده صد عالم درد
در هر که گل کردم اسم دوس
دارم هم آسمانم آه دهم مرد
در آن عمل محال و حمل دوام
عمر در آن آگاه واسطه کرد محال
بر کس

طوفان قیامت استقبال دارد و بوییم گر سنگی اگر قلمه بکام اندیشه میگذارد خشکیهای نزع گلو می افشارد یاد غایبها
آینه دار کیمیا تشویش خیال و وحشت حاضران چهره پر از نزار رنگ کلفت ملائکس بحین در طه فال چهره زنده مسخ
امید من محض و سان خواب آینه عبرت یک یک بکام فادال هوا بسته ام خانه الفت خراب در هر صورت زندگی را عشق است
والسلام شکر عطیات مر بای هر از هر بن موسی ستمند زبانی ایجاد میکنند که هرگز به سعی ضبط نفس تلخی ننگ خاموشی
توان کشید و بر خند لب جرات بر هم بند و قوام شیرینی ثنای تر خواهد شنید هر جامه آرای نعمای طرب باشند
حلاوت باد بیدلان بکام و بهر کجا ذایقه پرداز شد عشرت اند چاشنی شوق حقیقه جاوید قوام بهیت بر تو بکتاید
خرای هر نسان و آشکار که چه مهر حلاوت از بری ناهر دوار که رنج انقلاب هر دوری بذات استقامت آیات
نابت قدما ن طریق و فاد بسته است وصل مشکل هر بیدست و پائی در کین اشارت شفقت نگاهان نشسته درین اوقات
که عرصه خلاق از فشار لهاسی تنگ انسوی تخیل بساط وسعت چیده است و مثال میدکد گیر لکلم باضفای آینه مروت از میان
بریه غبار می بر مشرق عالم شکسته که کسی چشم بحال شکسته تواند کشود و شور قیامت در گوشه انشسته که دماغ شنیدن لغوا
و بنیوانی و فاد اند نمود و شکر این نعمت که از فراموشان خاطر ترجم منظر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نقش
حاشی خیال احسان مال است بکدام عبارت و انکار در قبول انعام عظیم حکم اطاعتی قدیم سر بر خطا مگر گذشتن است و دست
دعای که پیوسته در هواست ای بلند است تجدد تا یکد بر دشتن نگاه پناه مایل سیر تغافل مباد و گوشه ابروی توجیه
چنین تمت انحراف مبینا و مصرع رنگینی بهار سخن لایزال با و ورود الفت نام به اشعار سحر بیانهای اشعار ساغر کفیتی نمی نماید که شوق
دیدار پرست غیر از شوق جمال چشم با متیاز خیال کشاید خشکی دماغ حیرت سراع بختک را بجز پرورده با دام بساط افسر گویا در نور دیده
و تریبای مزاج منتعل باقبال شما مژده فضل آینه بهار اعتدال گردید فرو نامرات آینه دارد که اوامی شود که دستگاه
عالم دیدار بسیدامی شود که معنی نگاه شکست شیشه های اعتبار بساط عبرتی بخیده است که شوقی نگاه بیدون مزرگان صرفه
قد می تواند برد و انقلاب و وضع امکان شورش بخون نیاورده که غیر از ضبط نفس نقد جمعیت توان و اشهر و اگر با الفت
این و حشیا ن نیر دازیم در عالم تعلیق و وحشت نهائی و بیکی رایچه علاج و اگر بر خیال کید گیدامن افشایم امید در درزه استقامت
بقوت کدام خستلا و امتزاج مصرع عشق است بهر رنگ که می باید زیست **بی نقطه** طرح معوده حرم دلها مادام اس حرص
هوا همواره موصول و موصول و دام دارد سالکا و اصلا و سه مصرع ساده که الحال دل سود آمال طرح کرده و کلک و واد سلک در حاطه
دوام مسطر آورده طبع دارد که در دین کاه مطالعه اصلاح آله بسک گوهر کمال گردد **بی نقطه** دل اگر محو مدعا گردد

در دور کام ما اگر گردد	طعمه درد اگر رسد در کام	هر کس بهر سر بهر کردد	دل اگر محو مدعا گردد
رگ کل دام مدعا گردد	گر گالد و دواع سلک هوس	گمده دل که ادا گردد	محو اسرار طرثافا و را
کوه و صحرا همه هوا گردد	محو گردد سواد مصرع سرو	مده آیم اگر رسا گردد	کله که هوس سلاسل و هم
هم هوا گردد را عصا گردد	دل آسوده کو که و سواس	کره آرد که دام ما گردد	ما و احرام آه درد آلود
ماه در ناله سها گردد	خیال نارسا طاقت نیا ز اندیش	شجوه خامه لغو و سطر پیچید	در طلوع کمال بیدل با

شناسا اگر تمنای دیدار را وسیله غرض اندیشه مذنی عشق شتاباید پرداختن تابعی شدم فضولی دست پائی که نازد دعوی
تلاش پیش تواند برد و اگر تعبیر ادناع نا کسی پردازد سعی جیسی ضرورت افشرداری و طبع سنگ تکلف باید فرود

هر کس سر و محاطه عالم موهوم در آورده آید کار و در راه عدم کرده طرح آسان معمود و هر در گرسواد عدم معمود و اهل عالم
همه در احساس هوا و هوس مسرور مطلع اطوار اصلاح و سواد و سواد که در حوص حسد معدوم و علم کمال ادراکها حصر مصالح رسم
و رسوم محال آرام دلها صحرای و مسلک و سکس را حلاله تمکیم کرد آید و عرصه هم و بر اس علمها محو و اطوار رسوم حاصل مردم عالم معلوم
همه با و رس سلوک اطوار کول در درک حصول امر بر گاه آدم کامل و داع و سوسه و نام کرد محرم را که در آمد و اگر نور موهوم
را در دل راه داد و در و الم کلک الهام مسلک در احوال سعاد و عکس کرد و صلی و و سه سطر گواه آورده و طومار و داع و نام و اگر در
و آگاه کرد که هر کس حکام مدعا بمواره در حصول مراد مردم نگار و گواه و هر که امداد و کار ابل رسم در اگر آگاه حاصل الامر
اگر رسم مالک و دود و در حال کرد کامکار طایع مسعود و اگر سر در راه هوا و هوس سود و هر در و سر امر محروم و دود و بهمه و کمال
و در که گم مسلک مایوس مال عدم حرص در کار و عمر هر که احرام دل آسود که کلام آرام و السلام عمر نیست سواد نامه عطف و شتاء
دیده انتظار را لبیره التفاتی منور ساخته و پیام خیریت انجام کوشش محامد و نوش را بنفر مژده جمتی نواخته موانع خبری نیازهای
شیوه عنایات مباد فرد باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد که زبیس بجای صلح از خاطر خود بهم فراموشم و فریاد رسا
بحسب انقلاب احوال عالم خاصه تهلمه نواح اسلام آباد که در این ایام پاسبان مومن صاحب قدرت ان هم دران سرزمین بی توفری
نیست تا بغرای بیدست و یا چه رسد معاونت فضل ایندی را شامل حال حیرت مال اندیشیده با پاشکسته چند که بار کردن
زندگی اندرخت سلامتی بیرون کشید و مدیریت هفتم حمادی الاخر داخل دارالخلافت که دید سعادت و تبارک کعبه تحقیق بغیر از تشکیک
وادی نخوت رسید بساعت زمان فرصت هفتگی که در موعود تحصیل سعادت است منظور الطاف و رحمت رسائیهای سر رشته
آما که انناس موهوم را با پیچ و تاب اتفاقش پیوندی اختیاری است بعقبه این سودا کشیده که هر چند زرق مقدر
در همه حال بهر جا معین مقرر است اما آشنیان جمعیت پریشان بالی مفقود و نامیسر اگر درین سواد موضعی کنار دریا یا لب نهر
بسولت و اتفاق کشاید با کله اختیار نماید و باقی مدت مملکت که از نظر یقین مخفی است پی تشویش تغییر مکان بسر برد و اگر طالع
بیدل جیانا از دور صلی برگردد دامن ارض السوا سعه زنجیر پای هرزه جولانی نیست فرو مد عمر چون نگه بیدل بجیرانی
گذشت و گوشت چشمتی شد پیدا که جاپیدا کنم از حسرت های گرمی دیدار چه عرض نماید که پروا فرکان بکرم نارسائی همان محتاج
طبیعت نیست جولان اشک مقتضای ناتوانی همچنان منتظر چکیدن بی تکلف در هوای محفل شفاق منزل را بهی تصور می نماید
و در یاد آستان اخلاق جبهه بخیال می ساید در هر حال عاجز نواهی قانون عرض دعا هست و شکسته بال پروا از اظهار ترنا
خمید گهای اوضاع تسلیم پند و شمشیر گردن و عولیت و شکستگیهای اطوار نیاز سرایه جیب دامن نمی درین ایام
که افراط حرارت فصل مایل ساز غمتدال گردیده و شوخیهای سموم هوا به شبنم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محمل آرای
بیتا بیست حیرت آینه آرز و طیش کسوت سیمایی اما از استماع توجه قدرت اشتمال که مایل حرق و استیصال شیاطین را جویتم
است فرصت انتظار بهیامی نوید مراجعت اندکی دامن گیر نامل میگردد و امید که فزوده رفیع این غبار شوق سر را با انتظار را لبسر
منزل وصول راه نماید و دیده لقا پرست را مطلع عالم دیدار بدایت فرمای معنی پنا با برض رسیدد باشد که چراغ محفل اخلاق
میان لعل محمد بکرم دامن فشانیهای فرصت انفا کسوت فانوس خفا پوشیده بهار دیده فریب آن چمنستان اشفاق
با شکست رنگ اعتبار جو شید هر چند شخص زندگی تمثال فنا از آئینه ظهور هر کس بواسطه عوارض اسباب جلوه گر است
اما وقت تامل را در وقوع آثار این کیفیت غبار سیمی در نظر اینجا انچه معلوم نراکت آگاهان معنی تحقیق گردید غیر ازین حقیقت

با کشف آن رسید که تعجب
ناقد در انان شایسته
صاحبان دلیل فانی کامل
ناقصان در همه حال زنجیر
صفهان تقبول تحمید و ان
موجوم تقبول تحمید و ان
شع از دوزیاده جبه
تسلیم در غنا جبه و دوز
قطعه
مکمل شسته و فغان ز دل
و موش اند که کلام ناکه
و موش اند که کلام ناکه
در سیده اش نه جبه و دوز
چراغ محبت حیرت نظریه
کنون جبه و دوز و دای
خاموشند که فزوده اندرین
زیر سخن باقیست باز دیده
رفته چنان هنوز در کوشند
الضیافه قطع
چون باله به چشم آن خرم
جبین که غوطه در خط جبین
ز لب که شد لا غر جبین که
بارب این تقدیر بنیاب بجود
که چشم که چشم جبین که
ششم و چشم جبین که
خداوند اگر چه احوال بیدلان
منظور خواب بی نیای نیست
مبوی

سیر عالمی و کیفیت دست
و دوری بمانند رسیدگی باید
عم باطنی را سانس و شیر
تفصیل عرض مقامات بعد
از حصول دولت حضور و حق
خواهد داشت اطلب که در دست
طبیعی نیازی است به قدرت
کار با این غیرت عشق بخور افتاده
است پیشش چه دیدار و از
گریبان چاره نیست

اقتدار ببار ملک و ملل استقلال
اقسام علم و عمل دستگاه علمیت
جاه و جلال آراستگی سلطانی
عز و اقبال معارج کلبه ای تنویر
مدارج جهان منائی رفعت دارانی
نهایت دشمن گدازی کامرانی
منایب دوستان نواز
جاه و دولت غانی ابطال عشرت
چاه وانی حکومت مبارک شاه
جهان آباد بخان صاحب کواکب
لوا مبارک باد
الکرز برقی طیشهای دل اثر کرد
شرح چو رشته شمع حرف در کرد
بر دانی سستی طره اعمال بنیاد
لال

هوای آن آستان فیض نشان از سر ما بگیر و اگر رحمت بهانه جوست در حق جمیع منسوبان آن انجمن دعای ما هم پذیر صحت عشرت
جا و یقین اوقات سعادت آیات و غر و اقبال دوام توام علومنا صبر در جات باد **فرو** امروز بیا دیم سلی چه توان کرد و ما نیم که
روزی و دوا زین پیش تو بودیم حسرت دیدار نشی نیست که از غنچه اندیشه توان زد و دوا ز روی وصال صورتی نذر که جز تمثال آن
در آینه تصور توان نمود اگر خاموشیم خیال مترنم مژغای تنه است اگر گویانیم ناطقه مشغول مراتب دعا در هیچ صورتی بی شهود
آننا شفقت تجل نیاید و هیچ هالیتی جیغ و الوار عنایت تصور نفرمایند توجه با و قبله حقیقه وسیله عای تهر و مان بیدل
دست است که از شر من نکسی بر روی اظهار کشیده اند و خضر امید گم گشتگان تحیر بانی که از خجالت بحیرت بیادمان نارسائی پیچیده اند
وسعت آغوشی در بایستی رحمت جرات آموز قطره بیدست و پا میگرد که شیخ علاء الدین متوکل لعلت بی انصافی شرک با و جو مشتق
انزدام صدر تو بآشوبش کلیست اگر حسب الامر معلول از آستان معدلت آشتیان با اطلاع احوال مومی الیه فاروق حق طلب
گرد و از مراحی که سایه افکن غراب است بعد بخوابد بود فلک هم مدد **فرو** و ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب که صدای
دست بر هم سودنم بر مشکو آمد اگر تمنا سجود مایل نقش پای نباشد سر ز گریبان بر آوردن جز سودای داغ افعال چو دارد
و اگر آرزوی نیاز اندیش قبله حضور نیست چشم از خواب و اگر در غیر از زخم ندست چه بار می آورد بیدلان را
گر ندانم است جدایا سعادت خدمت است و اگر الفعالیست دوریهای دولت صحبت زبان را جز سپاس آنجناب
نفس کشیدن خجالت گویائی و دیده را جز تصور آنحال آغوش کشودن یاس بنیائی پانچش مدراج کمال مبارک با و اضافت اقتدار
رسانا دو هوا خواه چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گردانا **فرو** عالم رنگست سرتاپای من در خیالت کرد خود کرده ام
نفس حسرت نفس در هوای غبار آن آستان طبعی بی سامان نکرده که هر چند داغش نقش بندد با فسون الفت دل
تواند آرمید و نگاه بی طاقی افواه بدوق حضور آن انجمن چندان از خود مکسیخته که اگر همه تار عنکبوتش فرس نمایند در زوایای
خانه چشم تواند تنید زمان و منول مراد از فرصت حرکات انفس بعید مباد و اوقات حصول تمنا از مملکت امتداد زندگی دور
مبینا **فرو** بسکه پاس نا توانی زید با لم ریشته کرد که بر زبان خامه **فرو** مدعای مال بود سعی حصول آرزو و از حد پیش
و عجز مراتب بیدارها همه جاد پیش اگر قدم براه میگذارد و سر زانو نمی تواند برداشت و اگر سر به پیش می افکند اعتماد بر قدم نیست و نه
گماشت **فرو** سستی از کردار افعال نیست تسکینی که جبین هم کاشکی میداشت چون مرغان عرق چینی که در این ایام جدی
بخاطر اندیشیده بود پیش نتوانست برد و هوای در داغ بال میزد و بغبار نارسائی افسرد یارب که احرام کعبه مقصود اعاده تجدید نماید
تا بیدل محمود از تنگ و ماندگی بر آید **قطعه** جمعی که پاینزل و فرسنگ میزنند در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند که چون من
کسی مباد و ندانم افعال که کز عکس نام آینه باز تنگ میزنند که گاهی بکعبه میدوم و که لبوی دیرینه دیوانه ام زهر طرغم سنگ میزنند
امید گاه حالتی از تنگ رویهای ابر مشاهده نمود که در دهم مشیهد بر تصور نبود از مقام لونی تا شیخ پوره قطع راه خیر بسی شنا
میسر نیاید هر چند نفس در تردد سوخت چراغ راهی غیر از جملت عرق میفرودت بحکم آنکه حسن پندار که این کشاکش با و است کریم
بر احوال یاس مال بیش از باران واجب دید و با افعال هزار تردنی سیل عنان غم باز گردانید زمان وصول سعادت
اندک تبوقفت افتاد اما تصور سردی حال بسیار رحمت و ادکاری که از سعی بیدلان بر می آید ازین عالم نبرد و میکشاد
هنوز انواع حسرت باقیست جان مغویهای تناساتی ریاحی معدومی مایه تنگ و نه عاری داشت صافی بی درد و داغ بی خاری داشت
از قدرت اعمال خجالت چیدیم کار نکرده مزد بسیاری داشت بی تکلف اگر شکوه هست از بیدلی است و گزیندین سفر

سیر

لال پیش نداد محال و کلفت اظهار زنگارهای طبع با نگر داری وضع دوات که زیاد از یک چشم کور نمی نماید افسانه و هم و خیال
از منظمی که قاصدان نامه و پیغام را قفسل اندیشی حجاب کرده بال و پرست فضای سینه اجاب از پشیمانی دل دلم که بر است
دوات چشم از خشکیهای تصویر محرومی لیفه نگاه را چون مژگان بیرون در انداخته و خامه انفاس سیاهیهایی می شود اوقف
تحریر ناله ساخته سادگیهای صفحات بحکم تغافل سواد می در سلفت چون بیا نش دیده قربانی ورق امید برگردانده شکونهای
ناجاش از فراموشی ادانی سبق اتحاد چون نسجه صبح سطور سینه جالی خوانده بیتابهایی سلسله آرزو و لغزش سطرهای چند مژگان نامل
می کشاید و شرکایت گونه نیازی بالتماس شوق دمی نماید که هر چند چنین استعداد آن بهارتنزه را در سعی طراوت عارضی بی نیازی است
و از کسب توجه نشو و نما استغنا طرازی اما بتامل که ظهور سباب کرم آهنگی ساز هر کلی موقوف شعله آواز بلبل است و عبیر عنا کسوتی هر
سروی مریون خاکساری قمری حیف قدر شناسیها که آن شمع انجمن و فاقی که درت غیرت او دلم را فالوس چسراغ یگانگی پسند دو
خلاف عدم انصاف بالتفات پروانه های بیدل نه پیوند و نفس صبح عشرت چون تار شبهای ندامت دستگاه رسانند
و خیاره فرصت شگفتی پیش از نگاهی آغاز انجام نمی شمار آفتاب مجاز سوز حقیقت از افق بی نیازی در کین لطف طهرت مباد و فقی
بی حجاب گردد که دیده ما فرش خواب غفلت باشد و بهوش شما محو غبار کلفت حیرت آباد تحیل هستی بساطیست از تنگی
آغوش الفتا فضای جمعیتی بهر ساینده و توهم که بهار زندگی از ربط اتفاقها غنچه دلی معروض تامل و مانده مفت فرصتهاست اگر
کینجگیهای رشته صحبت عقد موافقت بند و وزنگ و سوسه های آینه خاطر لصفای صیقل اتحاد پیوند و بهیت
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت بین نیست و در طلسم خنده کل بال و پر و ادب و بار و بهیت شوق میداری که از دل ال حرمت
می کشد تا بر مژگان میرسد آغوش حیرت میکشد که عاجز لولای زمره ستایش بچه آهنگ سراید تا اثر الفعال نارسا نیا براید و حیرت
تقریر مقدمه از آنچه مقول در بان کشاید تا ز کجا خجالت بی زبانها دازد و یاد با عی یارب سیراب جاه و شکست با شکی سر سبز به یاقش
عشرت با شکی نه اسه گلین باغ آرزوی بیدل که بهر جاتی بهار قدرت با شکی نه خامه نیاز سریر از رشحات
فضل نگاشتن علم فتخار نیستانی بدوشن لیدگی برداشتن است و غنچه عجز تحریر را بتامل معینهای کرم پر و افکن خیمه اعتبار آسمانی ابطنا
سطور افراختن اندیشه را در تصو اعطای شال سیاه و لباس کعبه نازد نیست نگاه را به شایده تفویض این سرمد را غوشش
مردم کنجید ان جامه وار نامی حست بر سر پای آرزو و کیفیت بهار پو شناید و چهره بهار زلفی چمنار ابر گرد سر گردانید و دیوی
سفید کینه بر بیاض صبح خط کشیدند و رضائی های رنگین کیدست ابره شفق را پامال استر تسلیم گردانیدند الیه با وجود و رنگی
قماش غیرت از میان برداشته اند و بعبارت سطوح مختلف همان معنی کیتائی نگاشته شکر این جنس مرام از هر بن موز بانهای
حمیر و یانیده و میر و یانید و لغظ این قماش کرام از هر عضو بی اخی اخلص مانیده است می دماند بهیت آنکه بار ازین عطیات
ترحم کرد و یاد و فضل نیردش طراز خلعت اقبال باد و قانون عطفوت آن مجموعه اخلاق از مخالف نوائیهای او مناع
زمان در پرده دایره امن و امان جمعیت آهنگ شوق دوام باد و مخلص نواز اگر حسن بی ساخته عجب آرایش گیسوی تار سلسله
پیرایه لغات و فاق گردیده باشد بنیوایان محفل آرزو را صد واری موصول مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچ
مقید خراش سینه است و نگاه منتظر چون موسی چینی کاشه محو چشم مضرب شوق را متحرک در فرقه منار امتصاع انکار زد جمیع
مترنمان انجمن حضور و مساز دعوات اخلص شمارند زیاده آهنگ اشتیاق است والسلام بعد از آرایش محمد مبدعی
که طره حال آفرینش را بهیچ دو تاب اختلاف استعداد و انتظام جمعیت بخشیده و آینه کمال پیشش را بهیچ دو جبهه آگاهی و سلسله خیرت

شعره اگر سبب انفس لام
شوق بی اختیار پیر و زانجامی
از بهار و سن گیر بان است
و اگر آرایش سبب جنگلیای
آرزوی مضطرب جرات و زور
تا تاسی درستان بند بان
بسیلی این محو کوفالی جلوه
نمید که تنگ و دیو بی هواج
خیال هم غنچه کناری کوان
از نشیمن و وسعت این هوا
در منی میکشاید که بسبک
سیری سالیله از نشیمن عیار
پیرانش توان گردید با چار
عرض انگاری بکینج عجب
فرسای خامه و امیکندارد
و کو بهیازای لیلک رشته
سطور و نمیدارد که هر چند
عدم حضور صوری بکینج تقدیر
با نگر دیده که حیرت مال است
از نشیمن شوق از نشیمن
مرصع منوی تصویر غیب محال
رباعی
کینج خفیه حست دستگیر
کینج بان پیش کینج تقدیر
بادست بان پیش کینج تقدیر
ز بار و فاکر دل کینج دار و مدار
پیر است ز چو تاب از نغمه عیار
حیرت

دیکته از سماع نام فنی نمیدارد
که تصور را بر خشتان حیرت
تخیلی دیگر تواند نمود
بیدان حضرت نمود
نمود مشتاق هزار رنگم است
است و جلوه انتظار چشیدن
نشانه مناصب چون این در جان
بی نهایت یاد
گرامت عنوان نامه یعنی ساز
دفعه هاست دلخواهی و شفقت
سواد مکتوب یعنی مجموع اسرار
بی نیاز می بطلد غل محبت
مثل خمستانی بچوش آورد که
زبان شکسته بیان از سماع
تقریبش خط بر کفیات نثرش
مستان کشید و نگاه حیرت
عنوان تماشا می کرد و حیرت
هر رشته ای که بر سرش
رسانیدیم نامی دور گردان
و نشانه التفات می رساند با بالاد
ریا
دی عین من از باس در ناله کشود
هیاد نیاز جام لطف بجمود
کرد اندک دور و از آدم کرد
بردم بهمان صفدی دیگر افزود
مهربان فقری بیدل بر نوردد
بر سلام

مرحمت اسلوب مکتوبی که غنچه باسی الفانگش با کشاد عقد دهای دل توجه بهم پیچندی داشت و لبه خط طو و شن سواد می دیده انتظار
می نگاشت دل محبت منزل را که شعله اضطراب چون نفس کند گردن بود و داغ تمنای خردیدن از گلخن جریان گلشن المینان هدایت
فروید همچنان دیده حیرت نگاه را که هجوم شکش بهایشنی داشت تصویر گذر طاقت فروشی و رشته انتظارش کند می بود چیدن فرسوده
یاس آغوشی از کوچ اضطراب با تخم سلی راه نمود متوقع است که هم برین دستور با حصول دولت دیدار بال نامه بران مطالب الطاف
هم پرواز دیده انتظار نگارند و از پای فاصدان بهم صدای طیشهای دل شمارند بهیت یاد آن عیشی که عیش الیگانی داشتیم
سجده چون آستان بر آستانی داشتیم به عمر باست آینه تصویر شوق بکرمی اختیاری رنگ خیره بسته است و همچنین حلقه داغ بر در دل
با یوس نشسته طاقت تحریک اشکی که بهمنایشان مکان خاکبوسی توان فهمید نه سامان پرواز آبی که لقوت پرافشانشن غبار
افسردگی بدامن وحشی توان پیچید هرگاه کردن ارادت بکنند سعی و امیکند از اوقضای نارسانها محرومی باری آرد بال فتانی شبینی
ضعیف بی خدیه آفتاب همان عرق تلاش در پای خود بخین است و پرواز غبار ناتوان بی امداد نسیم خاک بر فرق شوقی بخین
خیال این جنس شکوه مانیز دوکان صنعت مانیز لیا کشادست و قلبی اعتباری را وزنی اعتبار نهادن فرو مانیم وجهه و
سجود مناسی دوست ماندیشه فرق و هوای وصال حصیت مانا دیو الیگهای طبیعت مهر پرست مغد و سودای اقسام کم زو باست
و طفل فراخی دل التفات خود مجبور اندیشه انواع تمنای صورت در گوشه عجز نارسانی متر صد وسیله گوشتد امنی است تابست
و پانی این مشت غبار جبینی بران آستان تواند سود و مشتاق و سلطت آینه تالفت این نسخه آرزو با بختن دیدار را بهی تواند کشود
فرو پرواز آرزو و هوای شنای تست که در سینه هر نفس که ببالد دعای تست فقرات خرمیای بهار آگهی
سربزهای عید شایسته که فلک در کاهی مراتب پانیدی که رفیع الشانی آرا که زندگی که زیب هنگامه عشرت
آرایش محفل دولت که مقدم اقبال توام صاحب زاده آصف جناب نوید طرب ایجا دم جاه سعادت رکاب بخا صاحب امجد
آل ط مبارک رباعی نخل کرم تو تا شرمی بندد که حیرت هر سوره نظری بندد که شکر لهای تو که دل مرکز است
تا آید بر زبان شکر می بندد که وفور عطاات از هر طریق بهجومی نه پیوسته که زبان شکر اگر مروتی جای خود خالی تواند یافت
تا آسمان بنالد و جوش آنرا رالطاف از هر حبه استقبالی چش نیامد که دست دعا اگر مرده واری راه بلند می تواند شکافت سینه
عشش نمالد تعداد حلاوتها و قتی به بیان راست آید که زبان از کمیدن باز ماند و شمار نعمت زبانی بتقریر رسد که لبان نغزیدن عنان
گرداند اینجا معنی شکر هم در عبارت عطا مطلق نمود دست حقیقت دعا همان بر جمال اشفاق چشم نشودن قطع

ندانم انبه بیع نام که دارد	که میجو شد ز نامش بوسه چیدن	حلاوتها بکام قسمت باست که	هر جانو برش دارد و میدن
همه کرد در سمار نپور باله	به دلی بایش محل کشیدن	عنان گیری ندارد ریشه اینجا	هنوزش با نمر باید و دیدن
چه عجز است کاین جوش حلاوت	در آنجا میوه است اینجا سیدن	هر تقدیر از شکر عطایت	زبان با انبه می باید کمیدن

الله الحمد از چنین فضل حق چه پرداز که عالم طرب جوشیت و بهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزاران سخن عشرت خروشی دیده دار از بزم
الوار برات خط شعاعی بر مرغان آورد دست و گوشه مار از نشا طاجار صدای خنده گل در داغ پروردن قطعه آنجا که موز چرخ
و آخر خواند که موز خطن خود خواند که سال ایجا این مطلع که و انایا هم هفت که خواند که موز صد حقیقی بعد و امواج محیط زبان مبارک با این عطیه
آراید و بطول محاسبه ایام طومار تنیست عمر و دولت کشاید فرو هزار آئینه چون طادوس منجوا بهما شایست که بقدر شوخی رنگی که
واری چشم حیران شو که کرشمه فضل نیردی از آئینه مارکی بجلوه می آرد که اندیشه را عیر از بهار بودن چاره دیگر تواند بود

ان من البيان لسحرا وان من الشعر لحكمة

دورین ہنگام فرخی انضمام بہ توفیق تائید خداوند منعم نسخہ کار آمد شعری نازک خیالی مجموعہ پسند سخن سنجان ترین مہکا
آئینہ زیبا صوفی فطرت و فہم گنجینہ نگین چہ اینشتور منظوم صحیفہ معارف بیداران اصل خرباز وی ولد ادگان کا مل معنی



حسبے نایش تاجران الامنا صیبا مختار شاه صاحب بن اکبر شاه صاحب کشمیری ملا عبد الحکیم محمد دم
ن الملّا محمد رحیم آخوند موم مرغنیانی و سجن بیام ملا نور الدین بن حبیبو اخا خان جبرکت مالک طبیع غفر الله لهما

در مطبع می گرامی صفندی واقع بمبئی و نوب انطباع پذیرفت

تقریظ و پذیر و تحریر فی نظیر مع قطع تاریخ طبع از نسخ طبع مله خیال سخن پنج شیرین مقال جناب ملا حسین علی صاحب مدراسله

جاوید زنده دارد ذکر تولید صاحبان نامت دادند جانرا

دل افرا کلامی که بیدلان کوی حیرت را در عقل و بهوش آورد و دلگشامرامی که دلا و گان شاه و صحت را در جوش و خروش دارد
حمد صانع بیچون و نقشبند کاف و نون است که اولاً رتبه تکلم را با رشاد کلمه معظمه کن از وجود عامه کلیات و جزئیات و بلا سخته
و ثانیاً با فرینش قلم فیض رقم برای تحریر حقائق نظم و نثر این فقره فایده هست و بود پر داخته لطف آفرینی که صدف دمان سخنوران را
بدر نکات و لاشین آراسته و عروس ناد و زای طبع معنی پروران را بجل خیالات رنگین پرشته عقل دانش آموزان و سخن
معرفش مانند عین پادامین مجزونیاز و چشم بینش اندوزان در قاشای صنعتش چون صا د از کمال حیرت باز طراغان محسوسه
گفتگو بتاسیس بنیان جملش از غایت قصود دست و پا چمی آینه و سخنوزان بالغ نظران بر عتبه علیه ثانیات از نهایت عجز
جبین نیاز می ساینده رباعی در ذات مقدسش کسی را رو نیست و زکته صفات او کسی اگر نیست سرمایه بیدلان که زایش
طلبند خبر معنی لا اله الا الله نیست و بهترین دلائل که بقافله سار پیش منزل مقصود تواند رسید و خوشترین وسایل که دریغ
نخودان حصیان تواند گردید لغت و دشو مصطفی و شیع هر دو سر است که متاع تیبستی از خریداری شفاعش در بازار قیامت
نایاب و حدیث امید واری عاصیان با بیماری سفارش او خرم و شاداب سرگردانان غلتمکده و از پر تو افروزی مشغله
تعلیمش بشبان پر نور کامکاری سیار و خواب آلودگان ضلالت زده از کوشمالی ادیب تفتیش بر نک چشم انجم بیدار فلک
اطلس از قرب منزلت معراج اوزینه اول و جوهر اول از اشراق حسن و جمال و بهره یاب فیض ازل جیبی که صا و القرآن
یکی از جاران برگس شملای اوست تجویبی که نون و القلم یکی از دعا داران ابروان زیبای او و وجود و دانش علت غائی ابداع
قضا و قدر و طور صفاتش باعث ایجاد نوع بشر رباعی لا آدم فی الکلون ولا ابلیس لا ملک سلیمان ولا لقیس
فا کل عبارت و انت المعنی یا من هو لقلب مقناطیس صلوات الله و سلامه الی یوم الدین علیه و علی آله و صحبه اجمعین
بعد ازین بشرای نوسا مع نواز و نوید تازه را گوشش بر آواز باد که امروز بخم در خنده فرزندگی از افق مراد نور افشان است
و کوکب تابنده برتری از مطلع تمنیات جلوه گمان ماده مراد صورت نیکو است و نقش مد عابر کرسی دلجو نشسته
بهار سپریان گلزار خندانی کجا و چین آریان الفاظ و معانی کو بیایب و نغمه شادمانی سر نایب که دیرین آرزو
بر آمد و شاد به مقصود بر آمد اعنی قدرت و قدر سخنوری مجمل ارقام معنی پروری فی فی تفصیل اجمال شیوا بیانی گلگشته
ریاحین هر نوع نکته دانی لوح تعلیم دبستان آداب نسخه دار و مدار اولی الالباب تعویذ بازوی خردمندان
آفتون جادوی دانش پندان معدن جوهر آبدار علوم و فووم قنن لالی شاهوار منثور و منظوم بلکه عیار معرفت
هر گونه نظم و نثر محکم کامل و تمام انواع جواهر حسن الفاظ و معانی را بحسب سلی سائل یعنی کلیات بیدلی
که بمانا هر یک جزئی آن فتح الباب تدقیق سخن است و مفتاح کنوز تحقیق فن چشم بینائی باید که نقش روشن
از آن پدید آید و دل دانائی می شاید که معنی از لفظ و انامید طراز کمال نظمش ان من الشعر حکمه را نگاری است خوش و جاده

حال شمش از ان من
البسیان لخوا نموداری
دکتر پد و پوشی است چون
در عشق بهایمان نگار غنوی
ست با مشتاقان اسرار عیان
سسی بالانموده ایست از وی
خانواد و فکر سر برده گرم
جلوه گیری لایالی خرم و جود است
متنخ از رخ بر دشته و دان
بر کمر زده در اندازده کرده
دری یو سخنانی است که در
کاردان معانی دوی دوش
بروش پوشیده دست
پست داده و دست
که گلهای زنگار بک از هم فتم بک
و نوای تازه مضامین دوی
بهم نماده
گل بگی صد هزار برگ
هزار رنگ و بو
هم قسط او از نیکی معانی
بویا گلستان
بر شاخ سطور کو یا بلیست
هر بیت بلندش مانند آبروی
خوبان بر بسته و علم کردی
مهر و پذیر و علم کردی
خرقه جوانان بخشش
و پذیر

و قطع نظر ازین کما اتجسر علی و جامعیت فنون شتی همیشه از غناسی نفس قدم براه استخا میزد و بر مال و منال
 جهان فانی میکشید پامیزد و خود اعتصام بعروه و ثنای توکل داشته در گروین آسانی نمی بود و بر حسب دستور
 و دستور صلی الله علیه و سلم الی یوم النور بفقر و فاقه بسر می نمود و پیوسته مضمون بدایت مقرون بثل الفقیر
 علی باب الایمیر طوطی نظر داشت چنانچه از کمال بی پروائی بر پشت پروانه شاهی که بشا هرزه خواسته میش قرار بر پای
 طلب شان آمده بود این شعر فی البدیه بر نگاشت دنیا کرد بینه خیزم ز جای خویش من بسته ام خنای
 قناعت بیای خویش الحاصل هر جزئی از اجزای این کلیات مانند دفتر پریشان در جزو دان خمول افاده
 بود و هر طالب از دلدادگان شاید معنی برای الطباعش بکمال شوق در خواست می نمود لاجرم برای ضیافت طبع
 یاران و تصور بقای ذکر جمیل آن بگانه دوران صاحبان افادت پیشه جو اندان افاضت اندیشه تا جبران متاع
 خوش نیتی سوداگران کالای بلند بختی جناب مختار شاه صاحب کشمیری و ملا محمد عبد الحکیم صاحب
 مرغینانی ادا مع الله بجمول الامانی دست بخت و الا نمت کشاند و قطر قطره از آن بحر موج علوم
 و دانه دانه از آن حرم بر آگنده فنوم جمع ساخته بر تپه گرین و تندی نوایش آرایش دادند و در کارخانه
 سراپا نکوئی و بهترین واقع بندر مبسوط موسوم بمطبع صفدری حسن اتمام نامی انام متمم عالمیقام یاسین آتین
 لطف و مروت ریحان گریبان خلق و فوت دیده در جوهر شناس نه برین روشن قیاس تا جرعالشان ملا نور
 الدین بن سیوا خان مالک مطبع مذکور صنین عن الحوادث و الشرور لباس الطباع پوشانیدند
 و بجلی آب و رنگ تازه حسن چاپ محلی گردانیدند سبحان الله این چه طرف نامه ابیت مطبوع که از دیدن صفای
 طبعش دیده اهل بصیرت نور علی نور است لوحش الله این چه عجب نسخه ابیت مقبول که از نبشتن و صف صفحات
 پر نورش شاخ قلم نخل طور است در نظر آردش چو اهل بصر نقش اثر رنگ آیدش نظر بیافش چون سپیده

نوروز مایه دل اندوزی ست و سوادش مانند سیاهی شب قدر سر مایه سعادت اندوزی ست
 داد از کور سواد چشمی که بر سر سوادش نظری نه دوزد و فریاد از بی بهره گوشتی
 که شمع استفاد و سمع آن نهیروزد خدا یا تا نقش تبا کرسی نشین ضحی وجود
 خربیات کائنات ست تا نظر نظار گیان شیرازه بند این صفحه کلیات
 باد بالنون و القصاد و بالنسی و آله الامجاد و چون ضامه را قلم
 آثم حسن خستام تقریر را همین که بر این دعای خیر اکتفا نمود
 بنگارش قطع یاری طبعش نیز زبان کشود

و هو هذا

این کلیات بیدل حسب پیشه	چون شد تمام و کامل با حسن چل
تاریخ آن همانم آمد چنان بطبعم	مطبوع هر دو عالم کلیات بیدل

هو ان
عليه السلام

كليا
ديباچه

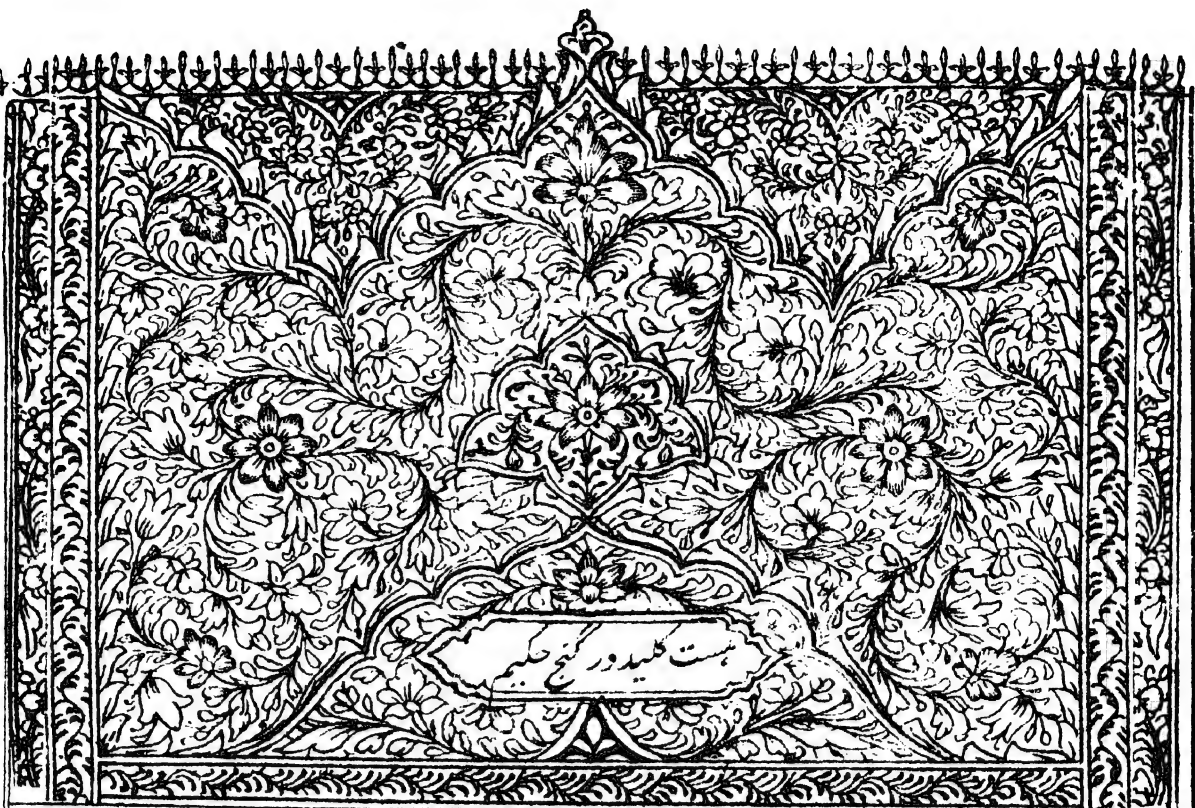
ميرزا عبد القادر
بديل اسكنه الله تعالى في
بحر حوض الجنان واغزو في بحار
الحق والقضاء

مطبع
١٢٩٩
صفدر
ميرزا

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد مبدعی که تر و افلاس اعیان کیف و کم موقوف تحریر کیمیت از سر انکشت ارادت او و جنبش امواج آثار حدوث و قدم مریحون
 شکنی از ابروی اشارت او مرغ ناطقه را بر شاخسار بنا بسمل آهنگی پرواز شاخو انیش و طایر با صوره را در آشیان دید ما
 رشتی بر پانی حیرت بی نشانیش در قاشای شادابی بهارش جوش سنبل تا موج چشمت از نگاهش بر دیده غمناک چیده و در تمنای بل
 افشانی کلزارش ناله بلبل با بوی گل رشتی آهی از دل چاک سر کشیده زینتی تا عدم پرواز عجز خسته بالانش زدل تا دیده
 بزم چیده حیرت خیالانش فکر دود هوا گیر دماغ آشفته کمان او جهان کرد بدرون جوشیده دلنمای بالانش داغ دل
 بسودای حلقه داش دایره چشم مروی خط امان اسیران فراق و چاک جگر بخیز از ده حرف نامش نقش نگینی جوهر آشنای میث
 اشتیاق کریان چاکل طرهای سنبل سطر شفت کی از دفر دیوانه بهارش و جمیعت جبرای اوراق کل زیر شق
 ادب نگاهش از دبستان شبنم کلزارش از هوا خوانان کل خود رویش سباط چمن آفت بر بختی کردیده که بلبل را چون
 دود بر شعله آواز پیچیدن غنیمت بال کشا نیست و از طوق داران سر و آواز داش عرصه کلشن تنگی خریدیه
 که قمری را چون خاکستر سر از حلقه داغ بیرون کشیدن محضت پرواز رسانی لاله با چون زرد شست دست برانش
 داغ میگذرانند تا بر چراغ یکتا میث قسم تحقیق بجا آرند و غنچه با یکدل لصد زبان تقسیم می نمایند تا یک رنگی
 بهارش را بی شبه تفاوت شمارند رنگ کردانی تمثال اعیان بر آینه تزیین یکیش اثر تراشی او نام و خیال
 و پرافشانی زیرو بم امکان در ساز تقدس و جوش خارج آهنگی اندیشه های محال آینه تحقیق را یکدات صورت
 مجاز نمودن و اوراق مجازش را یک قلم در تحقیق کشودن قطع ز فیض عام بهار حقیقت ازش کدام دره
 که خورشید نیست در غفلت جبت رنگ تفاوت بکارگاه کمال شکست بست دو عالم ز قدرت غلش
 ز جملوه که درین انجمن ورق گرداند جهان بگردش رنگ آشکار شد بدش ابد کلی ز کلمات
 بی نهایت او قدم کی ز قیامان ملک بخیلش مینا بی مجلس متانش بعد ناله های خون بالا چایکی بزم می کشان
 جملقه داغهای شعله پیا در تکه حسرت پرستان کو هر کاش محیط گرداب زار بدوش و موج از جباب ناقوس
 طراز درگاه خیال اندیشان کلشن جانش بهار از خون جگر غازه فروش و شبنم از که از دل آینه ساز دود داغ

سودا میانش چون فیکه میث
 بن آهنگ شعله میث
 ز بخردیو کانیش بیکت کرد باد
 آسمان زانوی میث
 اما عظمش ز دوری میث
 سبوح و دو میث
 فیض افغانش میث
 بین تر و داده میث
 غلش از کارگاه میث
 بر تسمیم میث
 هر که ایجا وجود سامان کرد
 سجد پیش از چنین بیان کرد
 هم برستاب ذره ساز نیست
 سنگ جو خاک بادیه نیست
 ترش از دیوهای میث
 و از غلش میث
 و از غلش میث
 و از غلش میث

[illegible]

بیدار در خواب و نور و استعار
 عین بانی بنگار
 مستدار که در نظم وجود انسان
 چون نافر دست عضو بی بیار
 حال کون نه طور معنی یک دست کم دارد
 و خارج فخر ساز معنی صد بیدار دارد
 صدای عدم می آید گوش از ساز این عقل
 قند و کدو که چیده است جام نظم دارد
 ادب هر جامعین کرده نزل غنچه
 رعایت کمال به بحث افعال هم دارد
 غم بزرگست تلف نیز آتش است اینجا
 نه متخاص قاست را بوقالی علم دارد
 چشم بوی خوش اگر سر این آینه دیاری
 صفاد و چو در نگار چشمها هم دارد
 من این نقش می بندم قدر نیست بیدار
 زبان هریت انبیا هم بوی می بیدار
 و غم بوی خوش از خود خوانم پیش که
 مانی خستار با بخت مستم دارد
 ز غم بوی خوش از خود خوانم پیش که
 مانی خستار با بخت مستم دارد
 خود را که تب اینجام نیست فمیدان
 فصل نیست و نان بهر سببایم برون
 طهرانی که ذوقی کردن نذر غم دارد
 زبان را سود فمیدم که در دست دیدم
 سود نغمه و فصلان خط و رسم دارد
 غیر فمیدم و فصلان خط و رسم دارد
 و صاف در دهم و فمیدم و فصلان خط و رسم دارد
 و صاف در دهم و فمیدم و فصلان خط و رسم دارد

کلام حق را بالرب ترجایش التیام آب و کمر حال مطلق را با نجا به حقیقت پناش تعلق نور و نظر نفس صبح ازل را با کز دین
 ایجا بهش تعدد شیر در شکر پروردن رشته شام اندر اکیسوی رسا نوازش قسم که کو تا می خوردن با اعتبار خاک که کاش
 یا قوت را از آبروی خود آتش بر سر انداختن و با کیفیت غبار را همش رنگ کل را شیشه طراوت تسلیم خار شاختن در دستان
 اجد خوانان دفتر معرفتش خط جوهر بر لوح آینه عقل بر مشق اعتراف نادانی و در عروج آبا و عجز پرستان پای منزلتش
 نقش طاق بلال بر لب بام سپهر صورت انجست حیرانی معلّم شهادت بتوتش آنقدر بنطق آموزی بی زبانان نبرد خست
 که شک را بر شک آینه جوهر کو یابی واکدار و معا و فن فصل مروتش دستی بر سر افتادگان کشیده که سایه را چون آفتاب
 از خاک بر ندارد در آتش نشسته های خجالت اعمال را یاد و جنبه عرفا کش سر از جیب کوثر کشیدن و سیر روزان شبستان
 ندامت را اندیشه لعل تبسم پرورش در کنار صبح خرامیدن مایوس ازل بتقریر آیات رحمت بهشت نجات را تمام امید
 و مردود ابد بطلان ذکر شفا عشق شاد به مقبول جاوید بجهان خاکدشش افسر است در عدم سایه او بر سر
 ماست پر دایم چه هستی چه عدم دین احمد بهر جا بر ماست مطلع یاض وحدت پر تو آفتاب جنبش سواد دیوان
 کثرت سایه کیسوی عنبریش رنگینی بهار کمال کلکونه پرست اندیشه رنگ آل و آرایش انجمن تحقیق آینه در دست بقوت
 اصحاب وصال او اما بعد میزان تا مل انصاف سنجان منحرف تغافل مباد که ریشه هر نهالی در بدایت نشو و نما چون نفس
 صبح ناگزیر اطهار ضعیفی هست و شعله هر کالی در آغاز قامت آرائی چون ماه نوبی اختصار عرض سنجی سخن یعنی نال کشتن
 طبیعت تا از رشحات سحاب فکر بامتداد آبیاریهای روانی طبع ریشه عبارت در زمین متانت استوار نغمه
 کلهای معنی در نظر امتیاز بهار طبعان دشته رنگینی نمی بندد و شعله اداک تا بدامن زدن مروه انفاس و اوقات
 عروج کمال بخیر و بد تو مضامین چشم عمت بار خورشید نگارمان بفرغ قبول نمی بویند تا کس یک عمر نشتر که بخورد مشکل که بایش لطمه
 رو بخورد از عالم آیات زبور است اینجا آن نغمه که بر کوشش کسی بد بخورد لاجرم نیاج افکاری چید که ریشه تحریر در زمین
 این اوراق دو انید و است و برک شاخار مطر گردیده اکثر از اجد های مشق بیدل است افعال قصور در بار و خلعت جل مرکب
 در کنار هر جامد و ذوقی بسکرت رقم پیوسته باشد حاصل اختلافی صحبت فمید نیست و هر کجا بدیان دامن تقریر شکسته مقتضیات
 خوابهای غفلت و رسیدن آدمی را تا مطالعه قهای زانو در یافتن التفات این برهه شقیما ناچار است و اتمامی الفت تنهایی و اشک
 میل این دین با بی اختیار بی ربا بیدل را با هر نه دانی شان نیست مدح میر و ستایش سلطان نیست زین دست کلامی که زامی شنوی
 خیر از آثار خدمت یاران نیست هر چند این بطراوتان در کشتن معانی قابلیت بارند اشتند و در حدیث کمال خرق افعال تخمی نمی کاشته بحق بوی
 که بهار پیرانی فکر در تربیت انتظام آنها فصلی آب و رنگ خیال جوشیده بود و چین طراخامه را چون یک ابر در سعی تربیت شان ذوقی عرق جبین
 چکیده و عذار ساد و رویان اوراق خیر عمری از موج سطور شان با خیال خط تو هم توافقی داشت و بیاض دید صفحات همچنان از سواد فاطشان سواد عالم مجی
 می نکاشت و با فعل انصاف متانت متخیر شکسته رنگی اند و از نستی عبارت معترف عمر آهنگی مطالعه خط تا مل پسندید که نقطه و چشم مروت پوشد و از
 دار الا من تسلیم سعی اخر جبال کوشد و مضطرب و فایا بام شرب غلاق که درت احوال در محک صافیای مل است و در محک عدل آشنایان بهر فاق در شستنی
 زبان کارگاه نازک طبع کل اینجا نا جواری موج بر چه لطافت آب کیسوی پر کند و هست و بیج و تاب دود بر صفای آینه شمع جویبری افکنده بیدر بحر حاصل از طایفه
 طس محمد دم داشتن آبی افعال مروت شست و سر را بخای بی پری از سواد چمن چون اندن علم بر بخونی انصاف می داشت ناچار بر طایین بیاض حسان مالیه داران کمال از
 شعبه های ضرورت وفاق فمید و احاطه این فسر کون با ناز و رویان چمن خیال از پارس ناموس افاق اندیشه هر که بمطالع بهار اثر این اوراق خزان را تشریف دفتر کل را زانی فمید
 و تا مل خورشید این شبستان طمانی را مین اوار سعادتی بشاده خاشاک نظر التفات از سر کلامی تغذارد و بر آفت ساری خطای می سخن چون صورت سخن نادیده کائنات
 و در هر رنگ یابی شکر سخن قصور فرمود نیست و بر نال کوشش معنی چشم تا مل کشودن اگر عطفی است بی اثر عجزی مباد و اگر بهر لیست خجلت بهره میانی مینباید

هو عليه السلام
ان

فان
سكنت نزع القادر
التي تعالي في
بحبوقة الجنان واغرق في
العفو والعفا
ن

صفحة
مكتبة
١٢٩٩

شوقی از قیدش چه رسته
 بتکلف نیاز باشی او
 بی نشان جلوه نگاه فریب
 حسن رنگی که با کاش پیوست
 او بساط حضور و عیبت چید
 چه جز حرف اوست خاموشی
 کن فکان اصل قدرت بخش
 بتعلق زنده باد تا
 بندگی با خدا نیست اینجا
 دزه جز برای آفتاب اینجا
 صد جهان هستی وجودش هیچ
 مستیش را ز تاب و هیچ میرس
 یارب این لعبت تخریبیت
 کرد آهی تا بهمان همه دش
 نمی پرفشاند بر مرکب آن
 نفسی غیر غیر اندیش
 انشوش ره کجاست این بین
 نیست غیر تیش مگر بهیان
 چشم سیدار و خواب تعبیری
 می خوش آن دل که پیش آینه چید
 امی سحر کسوت غبار نفس
 حیرت سیمای صورت فهم
 جبهه سودند در جناب رول
 آن کمال حقیقت آدم
 ذات بی پرده در ارج هم
 حاصل الامرانکه بی کم و کاست
 در که شوقی و در ابرو ناز
 هر چه در ساز زید یا عمر است
 کاف و نون میر حکم اجالش

صبحی از الفت نفس جسته
 بتضع نفس تراشی او
 وحشی کله و شش زنگ شکیب
 عشق شوری که از دماغش
 که بقدر عقل و حس نشان فمید
 آنچه خبر یا دا و فراموشی
 یارب اظهار عجز و غنا و منش
 بی تین شود صمد تا
 دام بال را میست اینجا
 بحر طوفانی سراب اینجا
 نه فلک ظاهر و نمودش هیچ
 بید باغ است شوق هیچ میرس
 این قیامت فروش امکان کست
 خم اشکی محیط در آن خوش
 با همی همه نه این و نه آن
 برده جولان نازش آشوبی
 هم درین سوا شارت هوین
 کست فمید که شمس انسان
 لب خاموش و ناله تقریری
 کلش آن دیده کان تماشا دید
 کسب فیضی کن از بهار نفس

وحشی دشت بی نیارها
 چون شرر لبکه در کین رستم
 لیلی مایل خرمیدن
 الکی چشم باز کردن او
 همه که حرف بی نشان آمد
 دانش اوست آنچه میداند
 همه افسون عالم نیرنگ
 گفتگویش صدف پردازی
 حق از دشت کار و اوارق
 بی نیارش سخت در جوشست
 عزتش را ز فخر جبری
 آفتابست و خاک می مالد
 مشت خاکی باین بیطیما
 جیب حاجت دریده استغنا
 کارش از سعی خستیار برن
 یعنی اینجا که هیچ نتوان یافت
 آنچه اینجا غایب اینجا نیست
 دام سحریت و نظر حیدن
 این چمن سار سخت نیرنگ است
 زین تماشا خان نکر دانه
 کاین نفس آه سرکشی دارد

مست ناز خیال بارها
 چشم ناباز میکند عدم است
 محل آرای چشم مالیدن
 جل مرکبان فسر کردن او
 حرفش آینه بیان آمد
 سخن اوست آنچه میخواند
 جمله اعجاز دانش و فزنیگ
 بی نفس کشتش قدم سازی
 مطلق از قید و قید از مطلق
 که حضور خودش فراموشست
 خوارش را ز رنگ بی اثری
 آسمان دارد دغنی باله
 قطره آبی و این محیطها
 کشته از خاک آتشی پیدا
 رنگش از کسوت بهار برن
 بیش ازین تاب و هیچ نتوان یافت
 دور بینی کمال سیمیت
 دیده مارا شنید فهمیدن
 این جان جلوه محض نیرنگست
 بیدل آخر تو خیر انسانی
 این دُخان بوی آتشی دارد
 نوکایان رنگ عالم و هم
 دین تماشای هجبت ز کجاست
 اصل کیفیت خفا و نمود
 امر بی زبانش کل کرد
 مژه باز پر کشودن اوست
 امر افشاند است دین و بس
 هم ازو محرم جات افقی
 اسما صورت مقاماتش

در رفت مصطفی صلی الله علیه وسلم
 ما شود علم روحشان معقول
 آبروی حقایق عالم
 روح کل کرده مراتب جسم
 زین هیولا صور فروشی است
 در نفس حرف و در عقل راز
 نفقه عمت بار یک امر است
 فیکون دستگاه اقبالش

کاین نمودار بی نشان صراحت
 جوهر عمت بار غیب و شهود
 ما تعلم ازل تا قل کرد
 چشم بر هم زنی غنودن اوست
 چنگاه دکی است کرد نفس
 که بخت کاینات افقی
 فعل کل کردن علاماتش

نفس زرد می که صبح دید
 او نم آرد و تا صاحب چید
 چمن از دین رنگ او در قی
 بجز جوش شوق او در قی
 ازل افشا تا بیت او
 ابد اندیشه نیاست او
 منی لفظ عالم و معلوم
 جسد جان ظاهر و مکنون
 از جهان و جوب تا امکان
 جبهه اندیشی از خفا و عیان
 او بهار است و این ان
 اوست قانون و جمله آید
 رشتن فطرتش سر کرد
 که فکات صیقلیت
 او بین منی کمال و خفا
 که زمین انقدر سجود انداخت
 زو تریب و کمال یکبار
 چار سوزش و شعله صوت
 شش که در کمال است
 بر فکان شعله کمال
 آتش سازند کمال
 خاک شعله تا توانست
 حلقش رنگ از تامل
 که حجاب انقیاد و خفا
 دینی و بی سبب
 از جودات سوسه ناسپارند
 بی

گفته بودند من دونی دارم
 طرف من نشان دهنده دارد
 صافی اینست که کمال این است
 نقش خود چون کمال این است
 دستگاه بلند و پست و پست
 که نشوی نیست هر چه هست
 مگر اینست که در پست و پست
 ساعی تا صفای برادر نفس
 زین که در دست زلال پیدا کن
 بود از خود وصال پیدا کن
 معنی آن یکی در پست پیدا کن
 حبس کو بی ۶ فی و یک کلمه
 ظاهر و باطنی ندارد
 صفحه ساده می نگارند
 کلک جسم تو آینه در آب
 که در نماز موج و کف لرزید
 صافی اینست که در دست و پست
 معنی از لفظ رنگ صورت یکست
 موج کل که در دست و پست
 هر کسی صورت و توانی نه
 بر حقیقت درمی بر آوردی
 بخیال محراب بر آوردی
 بر صفاداشت رنگت اندون
 بی آسودگی که است اینجا
 موج دامن قلم است اینجا
 بهر چه

پی نشو و نما نوشت برات
 جمع شد آن همه پرافشانی
 شوق بزرگ جلوه انگیزت
 همه با موج و کف نمایان کرد
 عجز و قدرت کمال او در بار
 جلوه آتش در همه مقام نیست
 درک این لفظ معنی تنگ نیست
 بخیز زین شهو غیب مباح
 که فرو رخت بر دل که و مر
 این صفات حد و ثقی قدم است
 بحر پنهان موج آب عیان
 شوق مطلوب و طالب است اینجا
 صمدیت ز قلم لاهوت
 ماسوی الله بخاراد نام است
 هر کجا مهر جلوه فرماید
 سایه مغلوب نور یعنی چه
 ماه تا غالب کسان کرد
 خاصه مغلوب حضرت الله
 میازی که خوش فسون ساز است
 عشق سبب از بهوس اینجا
 ای تاشائی جان خیال
 بر شکن دامن و زدام بر
 تاکی از خود و ثقی تراشیدن
 بسکه مادی بظا هر آرائی
 زین صفائی که موج شیشه است
 باغ فمیده و رنگی نیست
 بوی اسرار ای تو هم کیش
 فهم رنگت حجاب سامان شد
 خن بودی گرفتاری آینه پیش

تا نفس زو زمین ز جوش نبات
 آشیان بست سعی انسانی
 که باین رنگ کرد امکان بخت
 چون با انسان رسید طوفان کرد
 آسمان و زمین از در کار
 جز در انسان که پر عیان و صفت
 فهم بوسه باغ میرنگ نیست
 ظاهر و باطنی دگر متر اش
 معنی غالب علی امره
 نه چو اضداد کون خیر هم هست
 نیست جز نور از آفتاب عیان
 بحر بر قطره غالب است اینجا
 تیغ موجی کشیده بر ناسوت
 شخص پیوسته غالب نام است
 سایه از نقش خود چه آرایه
 چشم و اکن شعور یعنی چه
 تار و پودش همان ماه میند
 که نقمش و دنی ندارد راه
 نگلی کاین چه بحر پر دار است
 جلوه بی پرده است چشم مال
 مژه و اکن ز فکر خام بر
 کرد بر روی جلوه پاشیدن
 نشاء افسرد و کرد میسنائی
 صد پر چهره می تواند شست
 کوه داری چشم و سنگی نیست
 میوزی رنگ بر تصور خویش
 بیش ازین جور رنگ نتوان شد
 بخیال آمدی مقابل خویش

سبقت از نبات برد به پیش
 یعنی آمد بصیقل قدرت ذات
 بحری از پرده قدم چو شید
 پس نقین شد که در بساط شعور
 شور و ج و حسیض و ناز و نیا
 امر موهم و دان خوا و عیان
 امر بی پرده دیدنی دارد
 امر در نیست این سخن شنو
 غالب اینجا دقیقه دارد
 اعتبارات غالب و مغلوب
 امر حق است امر ما و تو نیست
 فهم این نکته هوش میخواب
 کای فضولان بهرزه مشا به
 شعله مطلوب دان شرط است
 سایه نور است چون شود مغلوب
 برق تا کشت غالب خاشاک
 هر چه مغلوب شد وجودش رفت
 حق اگر غالب است باطل کو
 اگر حقیقت دگر مجاز خود است
 نگلی زیر بار شرکان چپ
 چیست دامن عیار و هم دونی
 لفظ تاکی توان تخمیل کرد
 نیست جز نشاء آنچه در نظر است
 شیشه موجود نیست بال و پر است
 شوق آزاده ات نفس آراست
 نو بهار لطافت تنزیه
 بر تنه تشبیه بستی
 صورت معنی لطافت را

خیل حیوانی قدیم فشر پیش
 عالم هستی از اسم و صفات
 کاینکه کسوت طیش پوشید
 نیست جز امر تشبیه طور
 بم وزیر سیت زین تخیر ساز
 غیر امر مصور انسان
 بومی کل کرده چیدنی دارد
 من نفس میز غم ز تخم شنو
 پرده فم صمد نوا دارد
 فرق و هم سیت در جهان غیب
 وصف بالذات واحد است و دو
 شور این فتنه کوشش میخواب
 امر وجدان نیست دریا بید
 وصف ذات بر صفت عباد
 فضل سلیست بر بنای عیوب
 کرد نقش ز لوح هستی پاک
 اعتبارات هست و بودش رفت
 لیل آمد مجلوه محمل کو
 حسن آینه دارا ز خود است
 جیب عفا در و یکس اینجا
 پای شوقی اسیر دامن چند
 چیست شرکان حجاب آنچه توانی
 معنی خاص بایت کل کرد
 شیشه اندیشیت نقاب کراست
 ای بری جلوه این چه شیشه است
 ناله آسوده است کوه کجاست
 شد زلفت کثافت تشبیه
 با حقیقت محراب پیوستی
 چون تداشینه کثیف است

چند خواهی بصورت فرود
جام خالیت چند نمودن
عشرت سارات اگر میزاید
شخص افزونی به پیاید
لفظ هر چند قاف تا قافست
معنی از پیشی و کی صفت
کار لفظ آشنایت خون کرد
سعی ناچار آشنایت خون کرد
و هم لفظ الکی طهر کردن کرد
چون بخت نیست بسیار بباد
زین خون منزل پیش بباد
هر چه سر زرد خود بدرون بباد
بسکه این بزم و هم بدرون بباد
نقد از سار خود بدرون بباد
شوق اعیان بدرون بباد
و تلاش است با عالم باطن
سعی ممکن در جوب میجوید
یعنی آن سوی خویش می پوید
کوشش هموش در می پوید
مقصود عقل جل و سلسله
کوشش تا دامن غیر شکست
دندانهای غیر زشتست
بخاشای غیر رفت از خویش
برق باز است پای در گل بزم
بر دافاده است منزل بزم
عالی

تا زنده است آینه بعبار
غیر خوابت و کرباهی نیست
ضعف تحقیق غفلت است
ای چو بس سبیل تلاش دو
سعی یکسانی تو غیر شدن
تو شوی از همی خیال محال
تا اسیری می خواه آزادی
مقصود است کز احاطه خویش
و دولت را بجال خود نظر است
سجری اما بطمع غفلت سا
کوهر و بقراری دل جمع
از پرافشانی هوای محال
هر چه هستی ز خوشین دوری
این زمان کت و جوب و همکای
جمع می خواهی آسمان بر زمین
بشت هر کاری تو هم رست
تا توئی جستجوی او نمکنی
یک چنین سیر کن چه بر کن چهل
تا ندانی نهایت آغار است
چون که ترا سر تو پاشود
عشق میگوید از دوی بگذر
تا ز تسلیم عشق بخیر
دل اگر دامن رضا دارد
ظاهر عالم آرزو طلبی است
در عبارات جرکشائست
هر دو عالم حقیقت احد است
عددی بوجم افرو د ن
تو بصرف نقد خط خواندی
صفر بوج است اعتبارش

فرستی هست و صیقلی در کار
چشم اگر دوا شود سیاهی نیست
نکه نارسا رنگ خوب است

وله

نشوی پیش ازین خواب لیر
نارسانی تنیده و انقذت
خاک غفلت کمن بفرق شعور

کعبات بیقرار و دیر شدن
او تو کرد و همینت و هم خیال
تا برنجی محور غم شادی
بضون بوس نازنی پیش
داغ هم سیر کشن در گشت
موجهایت تمام ساحل باز
خانه آفتاب و حاجت شمع
برده پرواز نایت آنوبال
ای ز خود دور سخت مجوری
خود واجب دلیل نادانست
نیست اندیشه محال جز این
هر کار و دست پشت نیز بخت
جز نسوی جیب خویش رو کنی
یک طرب موج زن چه جام چای
زندگی ساز کلفت و آزار است
دل بجمعیت آشنانشو
بمن آمیز و از توئی بگذر
عقده با شست اگر بیکه کرد
خون شدن نیز رخما دارد
باطن آینه داری بسبی است
معنی اندیشه پرور غش نیست
چشم تغییر صفر این عدد است
و حدی را بکثرت اندودن
کز الف رفت یا خواندی
درد و هم هست کیر و دارش چه

که مبادت کند سیاهی زیر
که خود هم نمیرسد غفلت
نیست ظلمت کمر تغافل نور
منی کشته خطاب توئی
و امنی میدر در کربانیت
هش آینه رمانی نیست
کریه تا نقد تست خنده مهر
زخم هم خالی از رتبه نیست
که خود یک نفس نمی ساز می
سفرت را بمان بخانه نظر
یافت نهات جمله کم کردن
این چه آگاهی و چه دیده و و رست
غیر حق این چه دارد و آن حسیت
توان یافت واجب امکان
بی نیاز است از دوی کار
یعنی از صفات دوی خواست
از حقیقت دوی نمی خندد
جمله بوشی چه جل در پیشی
راحت هیچ جا نیست نیست
بلند از دست یاز و رخت کبر
فرق سمع و بصر نمیباشد
حس را از فصولی من و ما
خود در بحر زن چه موج و کف
وضع کل گردش طیش کاریت
چون تاقل کنی ندانده هیچ
خلل دستگاه یکسانی
اتنهائی بر است البتن
پوچ فنی چه مغز داشتن است
نکمی تا چکل به این تست

ما خیالات پرده غیبیم
خاموشی درس بی نشانی ما
یافت معدوم و جستجو باقی
بم وزیر می که ساز ما دارد
برق خاله را چه بال و چه پر
طایر انیم بی نشان پروبال
منقطع نیست پرشانی ما
آه و بسم عروج قفسی
بهمه جویم نامید کنار
جوش این بحر آشستنی نیست
بی نقابیت آنچه ستار نیست
نه حصول شانه فزین ما
که نو آنسین ساز خود است
می تراود ز پرده قدش
نغمه ما خروش اعیانست
ما باین اضطراب عقل و جنون
حاصل ما از این دامن کشتن
هر خیالی که محوشه نظر
جز ز خالق سراغ خلق خطاست
پس خیالات را نهایت نیست
گفتگوهای سود و بحث زیان
اعتبارات ساجده و مسجود
نیست تا آسیای چرخ آن
ما و من جمله شوق پیماست
ما رنجیده و بر خیالی چند
هوش اگر شخص الکی سبب است
ذات را نقصی و کمالی نیست
عشق با خود مثالها دارد
ای دلت تخم ریشهای خیال

گفتگوی کتاب لاریم
ناله تحسیر ناتوانی ما
جام در خاک و گفتگو ساقی
آشیان در دل هوا دارد
خط پر کار را چه پا و چه سر
کار و انیم بی اثر و وبال
رفقه منسل پی روانی ما
اشک اندیشه زمینگیری
طپش آهنگ اضطراب سوا
کرد این دشت رشکستنی نیست
عادت الله باین شوق جار نیست
حسرات طبیعتست اینها
ابد آفرشان ما ز خود است
همچو ماصد هزار زیر و بیش
که ز ساز قدم نایانست
از تحسیر بخت ایم برون
چون صد جستن و نمان کشتن
نیست جز دردش سراغ اثر
موج گم گشته را نشان درایت
بی کناری زمین غایت نیست
نشود قطع ازین خیال دکان
رفع می شد اگر دوتی می بود
که ز بی آبش بگرد طور
طرفی نیست بحث یکتا نیست
جلوه بالیده از مثالی چند
همه آتشینه خیال حق است
هر که تنهاست بی خیالی نیست
شخص فاعده خیا لها دارد
فنی در هوای فم بیال

مقصود این خیال موهومست
نه خموشی ز حرف و ماندن
باد و نشانه سخت ناپید است
شور ما راه مطلبی نکشود
سعی چند آنکه می شمارد کام
میر ویم و نشان کامی نیست
گاه آهی غبار پر و ازیم
کو ضیف و کجاست اوج اینجا
عمر ما شد تا طم آشوشیم
ثابت است این که دیده بسیار
صبح مازی که از شبش نک است
آن طبیعت حقیقت از نیست
هستی مطلق اوست ما عمیم
از بلندی و پستی بم و زیر
نیست اعیان برون ساز قدیم
میفتانیم بال و بالی نیست
نغمه را که کم شود آواز
هر خروشی که گشت سر و قفا
بسکه آن ساز بی نشان باقیست
شوق طوفان طرا خود در شیت
عجز و قدرت جهان جنون است
و یک بجز انبساط ندارد جوش
هر قدر برزند تسلی نیست
یعنی این کیر و دار عشق و هوس
تو ازین خلق فیتی تمثال
عالم و دیس یکتا نه
هستی صرف از اعتبار صفات
کثرت اثبات و وحدت اینجا
زین اثر تا که در نظر داری

معنی این مقال معدومست
نه بیان درس مدعا خواندن
قفل شیشه بلند آواست
نغمه را از نوای خویش چه سود
بم در آغاز خفته است انجام
میطیسم و کین دایمی نیست
گاه اشکی چکیدن اندازیم
میزند اشک و آه موج اینجا
از محیط خیال در جویم
مرکز است آنچه خوانده پر کا
تا نفس میزند باین رنگ است
معنی بی نشان لم نیست
ساز او را سراغ زیر و بمیم
نیست آن ساز انقلاب پذیر
جوش خم در دل خم است مقیم
جلوه داریم و جنب خیالی نیست
هم سوس ساز فسیالی باز
در ادب گاه خاشی دریاب
نغمه ما نیز همچنان باقیست
دو جهان یک دماغ سودا است
خاک و افلاک همچنان بر جاست
ما ز بی آتشی شود خاموش
زا آنکه با غیر بحث دعوی نیست
نیست غیر از خیال و حدت بس
خواه عالم شمار و خواه خیال
که خیال آور است تنهائی
نکشد تمت تعد و ذات
الکی محو حیرتست اینجا
بکه یک گونه بهره برداری

در ساز میدان جنگ نیست
چنینان نشان جنگ نیست
ساز از موج یکتا نیست
دشت اگر در سر سبز نیست
دشت صحرای شکر نیست
باد و صد موج و چرخ و کام
خلقش از وقت جوم کام
میزند و کجاست از دل نیست
هم و اینجا چو عادی نیست
عالمی نقش می کشد
خاک بر باد و شوق نیست
مرد و بد و شوق نیست
پای سینه است و شوق نیست
جیبش لاله داغ ساق نیست
زنگ و بوزارنگ نیست
خفته بروی ساق نیست
بیکتاست جای دشت نیست
در دل دشت است دین نیست
بسته است از تکیس نیست
بسته است از تکیس نیست
موج صورت نیست
قطن و ساق نیست
بال و ساق نیست
کاشانه است نقش نیست
کاشانه است نقش نیست
شسته از بس جوم کام نیست
شسته از بس جوم کام نیست
فون محو است در مود نیست
تغافل ازین نیست
از نوای تو نیست

دارد این هستی فناء خطاب
 یک قدم نور آمد خواب
 بگردید و شد بخت خواب
 حیف باشد فناء نشین
 این من و ما خطاب نشین
 شود تیر و خواب نشین
 فانی و کمال و خواب نشین
 که در نفس دارد چشم نمون
 هم در نفس و خواب نمون
 چون که در خواب بود کوش
 کرد خفا فناء می شنوی
 حرف خودین بهانه می شنوی
 خبر برسم حرفی از عجز است
 که از کف او گفته اشارت است
 که از این سه ترازه تراش
 با شش ترازه فناء تراش
 که تو هم نشوی فناء تراش
 پس نمفت است ای علم تراش
 فم نقیص بر سر تراش
 دد
 ای دانش جهان بینی
 موج کل میسر نی در آفرین
 چنانکه در عالم آفرین
 صفت

چشم اگر نیست کوش پیدا کن
 از سلف کو اثر کجاست نمود
 این زمان آنمه نقوش خیال
 و زهریم صحبتان نشان دار
 اگرچه منقوش صفحہ صحو اند
 هست و بود جهان بی بنیاد
 بسکه وحشت عیان با دارد
 هر جا کرد رفت سهاست ملنه
 بجز تحقیق معنی عالم
 نقش پائی که دیده برین
 بقرار ان نفس کیخنده
 شوکت و دستکا و هستی با
 محو شد شبنم و هوا کردید
 این زمان شبنم از هوا نیست
 از دانه باران بر افشانی
 رنگ های شکسته ایم همه
 جوهریم و جان ما پیش است
 چند بیند امید یاس طرا
 گردانیده بسکه حیرت بخت
 لغز گشت و برون تار افتاد
 غیر ما نیست در سلم و فیم
 جستن نفس موجای سرا
 چیست آن آفتاب شعله نفس
 که نباشد فروغ علم عیان
 در عدم ناز هستی داریم
 در خموشی هجوم فریادیم
 آمد و رفت خلق نرنگ است
 تو هم از ساز این تماشا نشسته
 یک مژه چشم کرده بیدار

جلوه رستگان تماشا کن
 کان خیالات بی نشانی بود
 محو نازد در جهان جلال
 هم تماشای رستگان و کجا
 تا مژه بر هم آوری محو
 هر یک بکار رفت کیر از یاد
 نقش پا چشم صدامی با دارد
 شش جبت یک صدامی باست ملنه
 نسخه نیست به نقش قدم
 کرد و بادیت رشته داو پچین
 شعله نارنگ داغ ریخته اند
 کاه شبنم و مید کاه هوا
 نقش پائی صدامی پا کردید
 رفدیم و نشان با باقیست
 گردانیده کربانی
 هوا بار بسته ایم همه
 نفس و آشیان با پیش است
 داغ بی آشیانی از پردا
 خن تحقیق رنگ آینه بخت
 بخیه واری بروی کار افتاد
 نقطه انتخاب نسخه و هم
 از چه تب میتوان گرفت حسا
 پر تو علم بی نشانی و بس
 دزد را نام کو کجاست نشان
 در دل نازگ مستی داریم
 بفراموشی بنهید ریادیم
 جسته روده محیط گیر گشت
 از نظر رفقه و سپیده
 باری افسانه را غنیمت دا

این نوا که میخورد بر کوش
 شرری چند دیده و اگر دند
 هر که بجلد ما نشان جوید
 یعنی این جمله از جهان جنس اند
 چشم از بس قصور می بیند
 هر چه دید و شنید ما باشد
 زابتدا شور انتها بشنو
 اوج با خبر غبار پستی نیست
 نقش پا کرد شود کربانست
 بی گمان صورت کین فانیست
 لیک داغی که تا کنند نگاه
 چون هوا ز طیش شکست بهم
 پیش ازین شبنم خیال نمود
 پس با و از یاد نقش قدم
 که درین صحنه خیال فضا
 نذر دام و نفس نشان داریم
 اگر این چه اختیاری است
 تا کی باشد این طیش حسبی
 ذره جیب است یار شکافت
 که بوی سی قنیه ایم همه
 کردش رنگ عالم تصویر
 آفتابی ز پرده مافت است
 در زمین سازی سرو پائی
 رنگ او دام پرده عدمیم
 عدم آینه است و اما مثال
 ای تو هم سرشت پیچ آثار
 آنچه امروز هست فردا نیست
 ساز دیدن شنید بخت اینجا
 طرف خوابیت در کینکاست

مغتنم دار و دقت کوش
 باز در چشم بسته جا کردند
 کرد و دهمی ز لامکان جوید
 پریانی بصورت انسان
 غیبتی را حضور می بیند
 نقش پا و صدای پا باشد
 نقش پابین صدامی با بشنو
 نقش پا شیت نقش هستی نیست
 مفت هوشت سیر کا
 کرده ابروی کینه هواست
 همچو دوش هوا شکسته کلاه
 نقش پائی دما از شبنم
 در نقاب هوا پراقتان بود
 تا کی اندیشه وجود عدم
 نه سراغی را شیان داریم
 سعی محروم ضبط خویش چرا
 مرکز چ و تاب بی سببی
 رمز عیانی حقین دریافت
 هیچ بر هیچ چیده ایم همه
 بچه وحشت کسی کف نقیر
 رمز موهومی شکاف است
 چه خیال است ما و پیدائی
 هر چه کل کرده ایم مغتنیم
 هو سی میزند پری بخمال
 نشوی غافل از حقیقت کاه
 زمین ادا طرف ترا شافیت
 وصل پیغام خدایت اینجا
 سخت نکلیست در سر رایت

کرد چه محو است کرد سود و زیان
 قصه ماضی است و مستقبل
 نیز مانند حال مو هو م است
 عکس آینه فاشده است
 جمله ماضی و ماضیست خیال
 که خیال از قصورش خون است
 بی نشان حرف سادگی رقی است
 دو عدم تا تو آمدی بیان

خاشی دستگاه مانوت
از شکستی که بشته بر خوش
بکی نگیه بر نفس کردن
و طلسم غبار فرسودی
بر چنین فرصت اعما و کرات
انگه باشد عدم علامتش
یکصدایش نیست سارینند
بسبب حیرتی طیش منها
میرود صبح و نیکند فریا
اول و آخر نفس عدم است
تا با فسون و اعتبار جو
از عدم نیست بچاکس بیرون
وار کونست فصل اندیشه
بنر آئینه داری عیب
شمع این محفل و لیک چه سود
ساکنی زیر مشق رم شب
حاصل کار شمع وادیم
شمع داری تو هم ز دیده باز
نغمه ات از چه ساز می بالیم
این که بالیده که آخته

هر کجا رخت خال ناخه اند
حال خود در میان پیدانست
یعنی از جلوهای استقبال
ماضی افسانه ایست رفته زیار
چون تا ملغیسم حال رسید
بطبع و اما بعضی معنی حال
معنیش از خیال بیرون بود
به ابد جلوه داشت فی الزلی

کردی از رفتن تو آمدنت
می برمی آید عمت بار رنگ پیش
چون سحر باد در نفس کردن
شمع خاموش میکند دودی
این نفس نیست شهر خفاست
حسبت جز رفتی خوش اثباتش
یک طش عرض مستیارسین
چشم زخم خودی مژه بکشا
که چرا غیبت عمر در ره باد
ضبط خود کن که پیش در عدم
نشوی صید دامکا و قیود
نخواب جبت ازین نفس بیرون
شاخارسته آنسوی ریشه
سر بامان و پامی در حبست
آتش افتاده در بنای وجود
هستی طعمه عدم شده
جستجو محو نفس پادیدیم
بوت سامان و دست کا کا
کز تو یک سر که از می باله
فرهی نیست رنگ باخته
از یقین مشربی نمود سوال
حال را مغفتم شناخته اند
اسم مخفی است کش مسما نیست
هر چه کرد آوری بحفل حال
کرد رنگی شکسته بر رخ باد
و هم بود آنچه در خیال سید
گشت آینه دار این تمثال
لفظش از قیل و قال بیرون بود
تو فکنده زاین و آن خصلی

مستیارت دو لفظ پیکرد
 که جهان را بوجسم منتقل
 آن دو ماضی و شمس
 گزیده پخته است با باران
 و میان است با حال توئی
 یعنی این نیست پس و پس
 که نمودی این نیست چو
 صورت ایشان حقیقت
 تا تو از حال خود کمان داری
 عرض خدین تفسیر است
 نشان جلوه نیست شمس
 این بستم به زعم
 تو خیال و سبب زعم
 چون نیاید حقیقت
 چو نیاید که از عجز
 جز غبار عجز که این
 چون عدم صفحه شد
 رفت از میان چه دانی
 فهمی سخت غالب است
 پس عدم و غالب است
 و هم مطلوب و غالب حال
 ای ز خود در حالت استغفار
 مانندت حال و حالت دانی
 داشت پس نادانی
 فکر چه چو است عدم
 در پس این چه
 ایشان فریب حال
 این چنین با خیال
 حال

آنچه با ما شتیم باطل بود
این زمان که بهوس شتیم
رفت آن فرصتی که چشم شعور
روز ما را امید فردا نیست
در جانی بخویش چشم کشود
هستی نیستی بهم خندید
احسار از و هم هستی مبهم
پس بفر حال پیشه نادانی است
عاجزی در غرور داشت وطن
کرد فقر و عجز کسوت جاه
رفت آسمان زمینی کرد
کف نهان کرد و جوش دریا
آه از آنی که آخر کار
ره عیان بود ما غلط رفتیم
چیت فرصت امل تراشی ما
با وجودی که آن زکات دین بود
چه قدر بنشین از نظر حبه است
بیخبر کاین فضای وحشت بود
عالمی و قهای فرصت خات
رفت وحشی و کرد میر و پا
گفت کویای فرصت و عقا
نقش ما کرد میکند بدم
چشم فرصت شناس ملبا
بود آن نقش عینک دیدن
آنگران بازگشت چشم شعور
جلوه در پیش و ما قفا دیدیم
بود کم ظرفی از خسرو عالی
عاقلی نقش این جا برام است
تو سرشکل د بام شرکاست

تخم غفلت فوس حاصل بود
چشم واکرده ایم جسیتم
بود آئینه دستکا حضور
چه توان کرد فرصت اینجا نیست
جز ندیدن حقیقتی ننمود
تا دمیدیم ماعدم خندید
ماند اندیشه خجسته زعدم
جلوه پنهان بجزم حیرانیت
تیره کی بود شمع نور لکن
بود یک سرمد و هم سزارنگ
صاف چون در دانه نشینی کرد
خاک پوشید آتش ما را
جوهرش ریخت کلفت رنگا
پی معنی برون خط رفتیم
بتو هم بگر خراشته ما
برگر این کریم فرصت جوت
که شر محصل امل بسته است
از رم فرصت کرد فروش
تا بجائی که تقد هستی باخت
میزند بال حیرتی بقفا
اصطلاحی است از حقیقت ما
صورت فرصتیم و معنی هم
تا عیان بیند آنچه می نباید
داشت آن موج در پس فمید
که فادیم از تماشا دور

حکایت

خوش نشینش نشین عالی
حسیناطی که خانه برام است
ضبط اشک از مژه چه مشک

ز آنکه تخمها که غفلت کاشت
که چه سازیم غیر نو میاید
که او به عمر رفته را او
کر شراری و میداردل سنگ
چون بفرشتی از بهوس بستیم
دید یک عمر خواب غفلت داشت
همه جوان وحشت است اینجا
ساحل ما محیط پیا بود
سجده معراج دستگاهی داشت
هتت از بس قصور مایل شد
صبح فیض ازل کنون شام است
شمع ما زیم و تیره می سوزیم
عمر ما رنج انتظار کشید
محو فرصت شدیم و عمر ماند
طبع ما افقد رامل پرورد
بسکه دانش غفلت است بدل
از امل طالب محال شدیم
فرصت رفته زندگی نام است
تا عمر از نفس شماری گشت
همه اینجا است غیر فرصت کا
معنی ما است آنچه شد معلوم
فرصت از ما است که بخوبی گیم
نفسی بسته بود نقش حباب
لیکن چشم تعمیر باز شد
جل ساغر دالانش زد

هر نفس سر کشیدی از لب با
تماشا چنین مباحش دیر
اشک هر که جدا شد از اثر کا

سودن دست مشتی آبله داشت
ذره را سوخت و هم خورشید
عمر از او از بر نکرد با
خنده داشت بر شتاب و درنگ
بر عدم تمت نفس بستیم
تا پرافشانه کرد وحشت داشت
اگهی داغ فرصت است اینجا
محفل آغوش ناز لیل بود
خم شدن باز کلاهی داشت
شور احسان نوای مایل شد
چشم خفاش کردش حاتم است
جیب شایم و پاره می دویم
تخته مشق جلوه بودید
نخه ما بود و مست یار نخوا
که جهان را خراب فرصت کرد
تا حباب است کیه و زامل
بیضه نشکسته خوبال شدیم
شر حبه جلوه احرام است
این حساب غلط نیامد است
کوا مل تا ابد نفس بشمار
که بگو شش نمی شود مفهوم
که کد این شتیم ما چه گیم
ابروئی می نمود موج بر آب
لیکن بستم که طهر از نشد
کوری از چشم ما دو بالاز
کس مبینا و آنچه ما دیدیم
چون بهوس از بن طبیعت خام
که مباد از حیات کردی سیر
تا بخاکش کسته کبر خان

تا شوی این از نازل خط
از لب بام کامی
بخود تا باین دقیقه
حسیناطی با جزا
بازگشت از غفلت
که از آن سوی است
نقش اقص و بیل
نغمه یار و پیر
خاک ما یزید پیر
بر زمین غفلت
نخه دار و جبین
نقش که اصل هستی
بزیار است آنچه
نقش است آنچه
روح ما غفلت خام
نقش این روح
نقش العشق
نقش شمع خاست
نقش سلاشی
نقش ما می
نقش هم بر هوا
صحیح را ثبات
نقش جانی
نقش باله
چون کرد عا
چون کرد عا
بخود می
باغ حیات
تا می
ما شنه

از ازل تا ابد زمین ماست
بال جادوس عیار و قوتش
فهم و دلی که در فغان و غفلت
کرم و کشتن دیدی اینم نیک
مفت بودی این زمان چو کسی
که چو بودی این زمان چو کسی
عین عشق من بودم و قیاس
بی نشانان خود نشان

دلم
غیب دزدی که کردی میل نشود
که چه آن روز نام روز نبود
بی تحریر منسی اظهار
جنششی یافت خانه اسرار
تا شود فقط قدم موسوم
بقوشت مرانب معلوم
عشق ایچکه میکند تقسیم
تا بدانی بدایج تقسیم
که خستین خرام ملک بدم
که حسرتی بلوح ذهن بدم
یعنی آن بی نشان لاری بدم
نظری کردی حقیقت غریب
فهم و دلی که در فغان و غفلت
کرم و کشتن دیدی اینم نیک
مفت بودی این زمان چو کسی
که چو بودی این زمان چو کسی
عین عشق من بودم و قیاس
بی نشانان خود نشان

نار ساسید مژانه ما
نه سخن آرمیدن آموز است
در محیط فریب عشق و هوس
آمدی که زد دست ما کاری
نه شکایت نه شکر اظهار است
عشق دانه که مطرب ساز است
شکوه و شکر هر دو در کارند
شکر اگر دامن رسا دارد
شکر اگر خضایتی می بود
خط این خانه که همه سرمست
کیست عشق آ که بی ظهور و خفا
غیب غیب آمد و لطیف لطیف
ماخل الله باطل است اینجا
او خروشت و ما هجوم
اثر و استیازا ما همه است
مفت کوشش است هر دو
ای حد و ثت شعور هم و صفا
تا تو خود را ندیده غیبی
از حد و ثت و قدم چه میگوئی
کو حد و ثت و کجا قدم سخنیت
هر کجا آینه مقابل نیست
قبل و بعد حقیقتی چون
دو جهان با همه شیب و فرا
سیر خوشت چه اندرون چه بیرون
خواستی خویش را عیان منی
علم در پرده رنگ می بستی
بسکه علت ثبات پیدا کرد
از طبعهای شوق بی در پی
همه در علم تا فراموشی

بنفس ختم کن فسانه ما
نه خموشی مثل اندر است
دست و پا میزند غریق نفس
شکوه میگرد و کوشی باری
زنجی میزنیم بیکار نیست
تا درین پرده اشس چه اواز است
هم وزیر نوای اسرارند
شکوه هم پای کم نمی آرد
شکوه را نیز غایتی می بود
از ازل تا ابد رسائی است
در تو پیدا و در جهان خفاست
بی نیاز از اشاره توصیف
بهر کرد ساحل است اینجا
او نگاه است و ما نیز صو
نغمه و مار و ساز ما همه است
سخت نظاره ما چه آرایه

دلم
ما زمین جهان لاری
زمین برون و درون چه میگوئی
گفتگو باعث نو کس نیست
حسن با و هم عکس شامل نیست
وسط افسانه ظهور و بطون
مره شد تا تو چشم کردی با
عرض دقت چنان چه کنی
ما کنیز تو شد جهان بینی
با و عالم شود پیوستی
معنی زمین خارج انشا کرد
کرد علمت هزار مرتبه طے
جمله در هوش تا به بیوشی

حرف ما میزنی خموش نشین
گفتگو بال میزند که خموش
این نوای بید ما غی است
شکر خون شد زنی پرو بای
نه بهین نغمه پرده زامی است
لب تمیذ شوق توان دوخت
شکر با نعمت آشنائی کمیت
این دو طایر چه شعله و ستا شد
رقم عشق را کجا حسیست
آنسوی فهم می نگار عشق
یعنی آن جوهر تزه ذات
آنچه میخواستی عدم عدم است
ما چه کو نیم عشق میگوید
کر نگاه و تمیز و کر صوریم
ابر عشق شعله بار بیاست
کر چه صد رنگ فهم تلقین است

دلم
چون شدی مایل تامل خویش
صافی از کوهرت برون زده است
این حد و ثت و قدم ندارد
توئی آن حسن لیک آینه بین
پرده عالم شهادت و غیب
نه فلک جبهه بر زمین مالید
فطرت از تصور اصداد
بی نیاز نداند دیدنت وحدت
هر چه در باطنت غبار انکسیت
یعنی از امتداد و استقرا
گاه کل بودی و گهی خاشاک
آنچه از ساغر تا شارس است

و رخموشی برون هوش نشین
خاموشی می طید که مان بجزش
کاین زمان ساز دل شکست و آ
شکوه شاید دلی کند خالی
نوحه هم رنگی از نوای دست
شکر تکرار داشت شکوه فروخت
شکوه طومار رسائی کمیت
که ببال نفس پرافشا شد
نقطه تا جسلوه میبوی است
غیر تعداد می شمار عشق
که بود بر تر از خیال صفات
وین که پیش گفته اند هم است
قدم او است هر که می پوید
یکلم اعتبار بی اثریم
جوش داغیم لاله کار بیت
یکی از اصطلاح عشق است
قدمت حیرت تقدس ذات
جلوه زار شهادت آمدیش
حیرت آینه مانجون زده است
در ادب کاه حضرت الله
از چه از علم آن و دانش این
کسوت را دلیل دامن حبیب
تا نگاه تو پیش پا فمید
عالمی را به هم کرد اینجا
موبو وار سیدت کثرت
گشت محو ظهور و آینه سخت
مست نقش وجودی آخر کا
که سمک داشتی و کاه سماک
کر دش زکهای فطرت است

دانی آمد بدو دل زنده بود
که زنده قدرت از ظهورش
داد آن فی قیاسات طالع
هم باعث بطلان کمال
صیفت باعث حقیقتی ساری
معج در جوی کفایان جاری
مستار است علی در ابدان
قابل نشاء و حقیقت آن
معرفی معنی نودان بود
روح عظم زنده بود
سران عالم زنده بود
نفس کل کرم لطیف کشید
روح معنوی طایفه عبادت از دست
که زنده انجمن عبادت از دست
عقل انجمن انجمن نفوس دفع
روح این صفو منکشف از دست
یافت در صورت کمال است
اعتبارت از نفس مستور
بیان نفس بر اجمال
نزد آن کسان علم ازل
نیت پنجهان نفس از فعل
حرفی قدرتی چون
چهارده

بسکه بیرون زلفی و اثبات است
ورنه اصلا عدم ندارد نام
لیک الله و واجب و وحدت
ای دلت مایل قین طبعی
کلی آنست که پی انفسام
آن بدیع است و باعث فطاهر
صیفت آنجا هویت مطلق
آنچه در خویش جلوه فریافت
جوهر قضای کابی
عقل ما قبل خود تصور کرد
در مقامی که جمع شد افهام
هر طبیعت طبیعتی دارد
دل فروزان ز روح و روح پر
چون قاصیل و کند پر بال
بی تاقل نمی شود تحقیق
آنهم حرف بی اشارت و نقل
بدعت آغار کار کا خیال
پس بدیع از نقاب بیرون یافت
زین مکان و هم غیر سیر
عقل انجمن کما بیت از قلم است
ابجد دستکا و پیدائی
زین سبب کان ریح رحانی
هر چه در عالم مثال و شهود
عشق تا این قلم بدست آورد
حیرت آینه مید هر دو
عقل هم بوی از اثر شکافت
نفس تا گشت نامدار شود
نفس آینه عقل مثال است
قدرت عقل ماجبی میخواست

بشارت رسیدنش ذات است
خبر عیلم ضرورت انام
اسم ذاتیست بی تعین صفت
از رموز ازل مباحش غبی
مطلق را کنی مفید نام
منظر نقش کون تا آخر
که نقاش منزله است از نق
معنی آن جمیع اسمایست
چون تجسس حقیقت آبی
سیر صد آینه تخیل کرد
علم تحقیق کرد و عاقلش نام
در حقیقت و دلیستی دارد
جلوه چندین سر است و چندین
ختم پرواز است تا اجمال
ز آنکه فهم حقیقتست و یقین
جمع کرد و بدست صورت عقل
جوهر معدن شهود مثال
کا نیمه آب و رنگ بیرون یافت
که بدیع است و عقل میگوید
که نخستین تحرک قدم است
نونهال عباد رحمانی
یعنی اسمای جلوه ثانی
بدایت شود و دلیل نمود

وله

چون عدم کر نشان معدومش
هر چه موسوم شد تعین یافت
باز لفظ آله در درجات
که ز غیب آنچه تا وجوب رسید
وز اثرهای جزئی امکان
اعتباریست این کاهنی نیست
لیک بر کاه عقل در کاهنیک
عقل چه بود حقیقتی آگاه
اعتبار حقایق مستور
بود انجمن در نقاب خفا
عقل مرات آگهی و رقت
زندگی مایه از نفس انداخت
درجات ظهور بسیار است
تا که سرشته ظهور غل است
هوش باشد دلیل ستفهام
عقل آن دستکا جلوه کون
یافت در خود ظهور اسم بدیع
واجب اکنون ممکن انجمن رسید
حرف عین و سوامی قرار گرفت
اولین جلوه بیانی اوست
نزد اصل حقیقت عرفان
نشان آمد از طبیعت او
شامل اوست آن حقیقت بود

بطریقی که اعتبار و وجوب
قرب غیث بعالم اسرار
از مقامی که عقل کرد نمود
نفس کل ساز عقل کل کرد
داشت اندیشه حیرتی نفس
کای حسن آشنای شای
نفس تا کل نکرد رنگ نیافت
عقل شد محرم نزول ظهور
نفس تفصیل و عقل اجابت
تا تو اندلسا طراز آراست

هم عدم گفتن است مفهوش
ز رمز حیرت هیچکس شکافت
مشعرات متصف بصفات
حق الهی کلیش نامید
ره بری بر ظهور معنی آن
غیب از انجا هنوز را نمیست
زخمه آگهی گرفت بخت
ظاهرش کون و باطنش لید
نتوان کرد جمیع خبر شعور
کاین دم از غیب عقل شیدا
اسم جمعیت شعور حق است
شمع را ز نفس زدل افروخت
هر لبی صد کلام اظهار است
غنج اجمال رنگ و بوی کل است
نشاء مفصیلت تا نگیری جام
سوج اظهار شکل و صورت لول
موجد وضع هر شریف و وضع
ماسوی الله از ان مقام رسید
ظاهر و منظر اعتبار گرفت
کرد جولان بی نشانی است
روح عظم اشارت با
سرزد از پرده حقیقت او
ریشه را نیست خبر نو نفس
مایه نقش هر چه هست آورد
تبعین ز عقل شد منسوب
بود مانع ز شوخی اظهار
نفس شد اسم اعتباری
رنگ کل عرض بوی کل کرد
تا همان نفس گشت باعث و بس

[illegible]

ارتباط معانی اخدا
چه قدر سحر بر دلست بکار
از رطوبات مایه سست
چه مرکب چه مفرد اجسام
شکل ازین پرده جلوه گرفته
آنچه بعد است مابقی خبر است
بعد ماقبل را محل باشد
همچنان عقل شد سراغ وجود
اولین ماده آخرین صورت
هر قدر نور حق تنزل کرد
این تنزل نه بام دان نه بیوت
که عرض بای فطرت امکان
هر دو با هم حیل باخته نه
این زمان ذکر کونی کل است
ناکه نیست محرم کلزار
جلوه در خلوت خفاست هنوز
هر چه زانما شود نزول اندیش
همچنان در مراتب اجرام
لایزال این مراتب اسرار
ای حقیقت شهو حسن مجاز
کلیاتی که ذهن داد قرار
بهر فمیدن حقایق کون
یعنی این جمله اصل آفاق است
تا بری زمین بسیار بوی اثر
زنجبان باید آنجنان دیدن
اینقدر علم داشت کرد خیل
کوش کن کوشش نغمه باریک است
آن مجر و محتم است امروز
مراتب درین ظهور مقام

مرکز اختلاف استعدا
یک کل و صد هزار زنک بها
همه در کسوتش ظهور نما
یعنی از جنس عنصر و اجرام
زنک اینجا چمن اثر شده است
مستی از مرز بادیه پرده در است
ابد آئینه ازل باشد
هر طلوع عیست و انامی غروب
نیست معنی برون این صورت
رمز آیات معنوی کل کرد
غور خویش است در مقام ثبوت
بهست آئینه و از جوهران
از تره برون ناخته اند
کز نمود و شود حس مخفی است
در نقاب هست گفتگوی بهار
به تحجیل چمن ناست همنوز
کونی کلی آیدش در پیش
میکند طی مثالی افهام

نیاز پرورده لباس نیاز
 غیر اعیان ثابته شمار
 که ندارد بغیر صورت لون
 که بتو تشبیهات اطلاق است
 جانب رنگ کاینات مکر
 از زمین اوج آسمان دین
 بعد ازین چشم مستی زبال
 چشم شو چشم جلوه نزدیک است
 علم موهوم عالم است امروز
 بسته تشریه صورت اجرام

دارد آئینه نظر بسنت
خکمای طبیعت کف
اوست در کارخانه احساس
هر چه مفهوم صورت و قسم است
هر کجا جسم جلوه نماید
مجمع ماضی است عالم حال
و حد آن دم که در نمود آمد
درس این نکته هر کجا خواند
پس در این صورتی که شد مذکور
هر قدر آگهی فرود آمد
اینکه از عقل تا بحجم رسید
باز این اسمهای کون خطاب
لیک کونیت مایل آفاق
مکر اندیشه قدم تنویر
نشود جلوه کرد چرنگ و چه بو
کلیات آگهی ارواح
آن مقامش بود جهان مثال
چون بغیر رسید صورت است

معنی محض لفظ عریاست
این ثوابت بعالم تنزیه
علم معنی بیان مابین تعبیر
هر چه در بزم مکاشفه تشبیه است
ظاہر این عالم است و آن مخفی
ورنه استخفا بدایت و انجام
کلی و جزئی جهان مجاز
ر من حق این زمان بر رفع قیاس
کرده ذوق شهود امکانش
مآفت بیرون پیده نور جمال

هفت دریایک کدر سبشن
کرم و سر و مراتب مخفی
مایه جسمهای حس و قیاس
یک قام عضوهای آن جسم است
شکل جسم رخ ز پرده نکشاید
نیست بیرون ره صورت خیال
احدیت بعرض هو آمد
حرف بار الف نما خوانند
پردها و اشکافت جهد شعور
علم در معرض نمود آمد
کونی کلی با اسم رسید
از الهی کشود: است نقاب
و آن الهی مقرب آفاق
بطنور از بطون کند تعبیر
جز ز کل معنی کماهی او
که بصحرا می قدس سیاهند
نه محل شهود و عرض کمال
نقش لوح کما پیش نشست
هست از غیب ما عیان در کا
رنک کل کرده بوی پنهان
فارغند از یقین تشبیه
میکند درس حیرتی تقریر
پر تومی زین جهان تزیه است
چون عبارت نمودی از معنی
از غیزد وئی ندارد نام
غیت زین کلیات بیرون باز
دارد آنسینه بر کف از احسا
از لباس و جوب عمایش
ماند در عالم خیال خیال

علم موت و حیات امکانی
بیک تقدیر باقی و فاسد
دارد اینجا یک پیر
خرد نازک و فانی
بیان قدرت الهی
قدرت آدم که غرض شوکند
تعبیت لازم در وجود فنا
صورت این اثر بعضی از
هر که می آید قدرت در
تعبیت چیست خاک در کون
فطره آب در کون
نشدن آید در کون
بر وجود آید در کون
یکت این آید در کون
نیست ظاهر که کمال انجام
مادری با قدرت نام
از بومین این صفات که
صفت آینه است که
بچنان ذات هم صفات ما
که بیابان هم صفات ما
بهم از تری ما نیست
پس بوییت ما نیست
آسمان زل میبارد
عیش قدرت کون سبحانی که
علم بیک جلوه را می که

شکر باشد کواه و صل نعم
می کشاید بعالم تقصیر
پیش طاق فضایی امکانی
شد غنای بانی مقام عروج
افقاب قدم نقاب شکافت
شد و لیل اشارت و اند
از بروج و ثوابت محسوس
حیرت آمد بعرض بالبدین
چون درین پرده عشق جو گرفت
هم درین نشانه زوایل علوم
این دو جرم لطیف طلسم فام
ظواهر افتاد و معروض ماطن
نقش هر گاه جلوه گر آمد
آنچه ایمان تابش خوانند
ثابت اینجا است مابقی سیاه
که از دیرترین مقامی نیست
این مکان را بعلم معنی رس
اعتبارات را انما نیست
حرف مانیز اصطلاح دست
ای دلت مجمع حقایق ناز
زین تعین که جوش پیدا
گفت کنز این زمان معاینه گیر
سر کیفیت تحسین کرد
قدرت آینه نمود شود
احسب جاست آنچه عزت تو است
هوش تا فهم این معما کرد
صبح تقدیر عالم ایجاد
اختران را بر این کمن منظر
عرض رازش چه مشتری

وله

خامه آغوش معنی از تحریر
بتعین کشود پیشانی
کشت بی پرده آسمان بروج
نور بر صد هزار روزن یافت
چشمک شادمان پرده را
دهر زد غوطه در پر طاقوس
هوش شد محو چشم مالین
ساز اسم غنی خروش گرفت
بی نیازی به هر شاموسوم
یعنی انوار عرش و کرسی نام
بی نقابیت مخبر مضمین
ساده کی نیز نظر آمد
زین ثوابت بعرض امکانند
مرکز امنیت و ماسوی پرکا
غیر او نام محض نامی نیست
ثبت کرد آسمان تا مع بس
اصطلاحات وقف غایت نیست

بیان آنکه آینه دل مجمع دار قدرت است

نکته منظر تجلی راز
عشق آینه خود آرا نیست
کوشش کو هر هجوم آینه گیر
قدرت از پرده خفا کل کرد
تا غما مایل شود شود
قدرت از نغمه های ساز غما
پرده از اسم مقتدر کرد
زین چمن رنگ جلوه بردن
هست از آینه قبا ساس اثر
جوش آثار او سپهر چه عسل

حاصل نعمت این کند تعلیم
کرد آرایش نشین نور
چاه بیزک نفس عطمت بست
جلوه اینست و مابقی او نام
بیضه تابش کند چراغان کرد
عالمی چشم کشت و آینه ریت
که شمردن بهانه جوافست
از حقیقت بجزر مجاز نپذیرد
همه محتاج اوست تا دل جا
یافت از عقل اشتها و جود
هر نزول است دستگاه عروج
صافی آینه معین نیست
حال آینه دار ماضی بود
هست از آن ثبات چهره کاشا
چرخ طلسم شمرد و عرش عظیم
نه خفا بار دارد و نه جلوه
فلک تا من اعتمار نمود
زین نوا صد قیامت تنگست
گفت کونایع صلاح و است
بی نیازی بنای اظهارات
مقصد کاینات عریانست
دید صد رنگ جلوه محو کما
نشد جبر بر اقدار سنا
زین صفت کار ما بسامان
آسمان منازل آمد پیش
بود این سازی نیاز آهنگ
زانکه تقدیر جمله کوکب است
غیبت بی حکم قدرش معلوم
چند پرده آینه نخست ازو

چون باین رنگ طرح نور افکند
گشت ازین نشانه شهره آفاق
آبیار طبیعت امکان
نظرش بر که را مدد فرما
که درین کشتن ظهور آفتاب
رب و مربوب از انقیاد شکفت
زین سبب فطرت غماشتن
این ندانست که بهار ظهور
ظفل باشد اگر کمال اندیش
میمنت نزد غافلان شوم است
که جهان سرسبز چراغان است
کرده بسیار با بهفت لکن
بهست باد همدرد زوایل کمال
قرب نهای جنت است اینجا
چشم فطرت ز سرمد اش روشن
ای خیالت محیط عالم شوق
او جهاد ذات عرش پای تو
زیر دستی بجز منسوب است
فوق یک سرمرتبی تحت است
خاک تا صفحه بهبار نشد
آنچه بر طبع غیر کثوف است
علم باید دلیل کار شود
سعی قدرت کم قصور کفیت
رمز تحقیق اول و آخر
ذکر ماقبل کو اشارت است
چهره پر دار حسن مکانی
هر کجا آکسی پریشان است
هفت معدن حصول کائنات
چه هندس چه فلسفی چه طبیب

اسم رب سایه ظهور افکند
عجز مخلوق و قدرت خلاق
مزرع اعتبار را دهنها
سبز بخت جهان نشود نه است
نبود بر تر از سایه ای رنگ
زین چمن عجز و اعتقاد شکفت
میکند بر نحو سستش اطلاق
فرق کل کرده رنگ ظلمت و نور
نگر ز در تریبیت که خویش
بهر بطلان جان با بوم است
پیش اعمی جان شبتان است
از چراغش چراغ روشن
وصل انسان بجاصل اعمال
حاصل نازد لغت است اینجا
که مر بیت شخص سایه فلک

پستی آئینه دار سایه تو
عجز در هر مقام مربوب است
این صفت تا بعالم تحت است
قدرت ابر آتشکار نشد
فهم رازش بعلوم موقوفست
تا ربوبیت آتشکار شود
فلک شرمی ظهور گرفت
گشت ازین مطلع یقین ظاهر
حرف مابعد خود عبارت است
آبروی کمال انسان
موج این بحر کرم جولان است
شش جت چشمه تراوش است
دارد از فیض و برات نصیب

بسیار بیش حکم نسبت لون
در بهار ظهور قدرتها
هر چه در عالم غوبالید
زین ربوبیت اوج نشان
آن سایه ای است ابراف با
هر که کیفیت ظهور شکافت
خلق ممنون تربیت کرمیت
هر کس اینجا است کامیاب مرا
طفل خویان غافل از انجام
منزله خالی از ربوبیت نیست
پس شبتان عشرت آفاق
سدره المنتهی در حین محبت
هر که را فضل رب هدایت کرد
رفت آئینه دار پایه اوست
پرورش میکند تباهی نیست

کر تا مل تحت و فوق رسید
هر چه در دیده چشم پستی کا
لیک فهمیده شد چرشت چو
عجز سائل حسم نیاز شود
علم هر جا خط تمیز رساند
در مقامی که فضل ربانی
زین تجلی بعرض علم قدیم
از حقول و نفوس و غیب و شهود
این جهان علم مطلق را از است
هر که معنی نشان دانامیت
لبیکه لبریز مخفیست این جام
علما که علوم میکویند
فهم از او تانند اثر پرورد

سایه افکندست بر سر کون
از دما قین حقیقت پیدا
از اثرهای فیض او بالید
پایه قدر غنیمتای جهان
بر سر خلق خیمه زنگار
نخس تر از حسیاح بیخ نیست
که چرا پایه با برابریست
از مربوبی بقدر استعداد
بر نحوست شکسته اندام
وزنه فضل است آن خوب نیست
نیست بیرون ازین جان فاق
انکه خستم نیایم عمل است
صاحب رتبه نیایت کرد
عالمی خوش نشین سایه او
سایه می افکند سایه نیست
عکس آئینات چو تحت چو فوق

رب و مربوب بایده فهمید
سایه بر سر از لبندی است
معنی قدرت رب از مربوب
تا که م کجگاه ناز شود
از خفا غیر کشف نتوان خواند
خواست افشای راز پنهانی
حق نمودار است با هم علیم
هر چه خواندیم ازین دستان بود
که در اینجا تفتید آغاز است
مقتبس زین جهان دانامیت
میچکه موجبش از خواص عوام
در من که حقیقت او بیند
هیچ ازین علما احاطه نکرد

آنکه در حقیقت کرمیت
شده در سایه و در نور
فطرت را که در طبیعت نیست
فهم در هر جا که در است
ممنون است از سادات راز
او بین طبیعت است
مطلع از است
بلکه که است از است
اشیا که بجا می آید
اینقدر برین ظاهر نیست
که سادات به هم می آید
بی وفا که سادات نیست
بی ساد که سادات نیست
در
چسبند عالم و طبیعت
نظم جمیع ظهور و بطون
در است عالم معلوم
من است حاکم و محکوم
نور است و تاریکی
هر چه فهمیده است
خجاست ساد است
علم است و نادان است
تا که می آید از است
صوت است و سکوت است
نغمه علم است و جهل است
نیست خجاست از است
علم است و نادان است
غایت است و غایت است
حکم

دیو مارا هم باغ پیدائی
 چون در اجسام زینت پدید
 روح حیوان خط و قلم واد
 بکمال خلق طبیعت مآثرات
 مقصود از جاده نبات
 در انوار تابان بزم
 در جهان طفیلی نظرش
 در سنگاه معیشت امکان
 زین ذوق طبع و صفیل
 در عروج و نزول پرواز
 مشرق و مغرب و پایدار
 خلوت و تجرّب و معنی
 هم قدرت کون و تاثر کن
 غالب آن نور پس از کن
 ان کمال حقیقت اظهار
 جز درین یاد جلوه نور کا
 رانند زین بخت و سواد قدیم
 شکر در کف نهاده که در ظلم
 عالمی نه بهویش مقهور
 یعنی این نشانه نادیده زمانه
 بوی خورشید جلوه رنگ فانی
 جوی

حکم هر چیز که اثر عارضیت
 در مقامی که رد بعضی آورد
 کشت ازین شعله شریر
 غیرت امروز بی نقابی کرد
 عشق ناز و یاسی دارد
 هنر است آنچه می بیند و علم
 کردن اینجا نداده ایم همه
 ظاهر است این صفت عالم جا
 قهرمان ادب بساط ظهور
 جوش قوای خامی خون عیش
 عرض جولان بی نیازی است
 علم عارف که محرق است
 آنکه کرد حیات نباشد
 ای تلقی سرشت و هم وجود
 بچون تا کجا کنی آهنگ
 عرصه و هم ناز نیست اینجا
 چون نکه باشی بی نشان
 کر سپهر است خورده است حمی
 بیدل اکنون جمال می باله
 بتجی اگر رود تقسیم
 معنی قهر چون تنزل کرد
 غیرت اینجا بعضی نازیدن
 صلح و جنگ بساط ظلمت بود
 در مقامی که نظم چا نیست
 تا جانی بسیل خون نرود
 حکم مفرط با اعتدال رسید
 شرمی که نظر نمان می باخت
 شمع اسرار قلب هفت سپهر
 حسن اینجا سر از نقاب کشید

هر کجا غالب اوقه جار است
 سازند بر غالبیت کرد
 اسم قمار اعتبار آغا
 فکر آبادی از خرابی کرد
 بتقین سیاستی دارد
 مصلحت آن که کار بند و علم
 سرکف ایستاده ایم همه
 از سلاطین بارگاه جلال
 خسرو بارگاه کبر و غرور
 رفتن رنگ عالمی حشمش
 اثر ذوق تیغ بازی است
 هم ازین برق نازبال کشت
 نفی اسم و صفت هم اوداند
 کره اعتبار دام قیود
 کا بنقد شعله آیدت بر سنگ
 بزم غفلت طراز است اینجا
 تا ازین جسد تا کیری رنگ

بیان حقیقت جمال و جلال

از جلال اعتدال می باله
 آخر لام نیست غیر از بیم
 صورت مجهر بایدش کل کرد
 بر نزار و حکم دیدن
 نیست جز ربط کارگاه ظهور
 آب شمشیر هم کو ارا نیست
 این بنا ثابت و یقین نشود
 از جلال آیت جمال دمید
 شمع بالید و انجمن پرداخت
 کشت آتشینه دار پر تو مهر
 بادانی که گرم نتوانید

این حقیقت بجهت پیوند
 مصلحت گرم ضبط اعیان
 از بی انتظام ملک ظهور
 یعنی این نشانه قدرتی در کرا
 کبر و دار مراتب تندید
 خاصه علم کمال رب علیم
 خود سر غر نبت است اینجا
 هر قدر خنجر از ماست سپاه
 ذات قدرت مدارج اطوار
 هر کجا بسلی بخون غلطید
 حمایت طبایع امکان
 یعنی آتش نموده حیات
 دم تنگی که این اثر ریزد
 چه قدر شعله بایدت فروخت
 مگر آن نشانه مستی انگیزد
 چون هوا فضا اثر نشود
 خلقی اینجا هوس که اخت است
 بجهت موهومی تفاوت حال
 لام یک پایه تا فرد آمد
 در نه در عالم غرور جلال
 نمی آرد مگر شکست کلاه
 خشمها لطف در کین دارد
 سلطنت کر خیمی آفتیش
 چون رسد عالمی بضبط غرور
 شعله کاین نقابا می سوخت
 صافی آتش گرفت کمال
 موج طوفان ناز عریان شد
 با هر گرمی خیال که از

کشت بچشم دیده خاش
زین مکان بی تکلف عرض است
یک سم جیب پویش یار کند

چشم امکان رخصت پیدایش
جلود دار و زواج نیلی کاخ
کاین مبارجان جیه نر نکست

خیره کی کرد در تماشایش
ادب آموز دیده کستاخ
این چنین پرده چاهنک است
دیده راهوش کن بین بدان
نیت جز دور باش نینایی
مگر آینه کیر دار صورش
نیت بیرون تاثر از آثار
سیر کن تاچه رنگ دارد نور
شوق بالید حسن پیدا کرد
فلک زهره شد فریب نظر
مجلع ضها مفصل شد
معنی از کسوت صور پوشید
واد صنعت دین تحسلی داد
چه خفا کاین دم آشکارا نیت
همدان خامه کن تصور رنگ
از نفس تا نگاه تحریرش
که در آغوش او پرافشان نیت
چهره بی آب و رنگ او گشود
ربط ترکیب خلق در ارحام
شکلی عرضه داد کیست
قطعه پردازی بجان اینجا
نیت اکنون ز کف گذشتش
هر چه زان خامه رخت موزان
نی بر آورده پاز دامن ناز
دام نیز نک دلربا نیا
صاحبش انتخاب نسخه نا
مره بر یکدگر مسجع خورد
مخوشند دیدن این چه موزد
صور صنوی وحسی از دست

[illegible]

فان با قاف چشمها و سبزه
 جام کیفیت بقا و شیشه
 خرد داد از قوچ انهار
 منی سینه عاکی اسرار
 از پشتهای عوج چهره کشود
 شادی ابدی اشارت بود
 چهره و اگر جهان پرده
 از خیال در قفسی آلود
 بکلی پرده شد آلود
 خون در لب که درین
 داشت از شرم آب که درین
 جوده اسباب شرم همان که درین
 رخت چند آن عرق که طوفان کرد
 عیش که در قفس از دید
 کلاه آمد بدون قطر زدن
 پس صحرای شبنم گلشن
 هر چه در جاد چشم کشان
 که بر دست جلوه دوست
 قدرت یسار کمال زدود
 عالمی را این وقت زدود
 پنج موی کز زانم نمود
 زخمی کشید بر اینجا
 قطره کن از چشمه آب اینجا
 که در دینک چشمه ازین
 عریان

عقلی و حسی آنچه در نظر اند
 متصل که عرض این در جات
 مثلی دیگر از حقایق راز
 از عقل و نفوس ریشه دود
 کرد این تخم کاینات ثمر
 یعنی از قبض و بسط پیداشد
 باز از قبض و بسط میجو شد
 هر چه از قبض و بسط دریایی
 بسط اول نفس است
 باز مراتب عنصری اسرار
 بسط آخر تجلی انسان
 آتش آن حاصل نفوس و عقل
 نسخه از نزول کرد انشا
 یکجهان قبض شد به بسط بد
 نفس آرمیده و سر داد
 آن نفسها که طبیعت ذات
 عام کرد و فیض آن افلاس
 ساز بی پرده نوای ظهور
 اثرش اینقدر مدد فرست
 ای دلت محو گفتگوی نقاب
 وقت آن شد که پرده بگشائی
 شوخی جلوه بر سر هم ریز
 همچنان کاتش لطیف نشان
 پس بخواهم نفس سعی که اخت
 یعنی آن نشاء لطافت بار
 باده جوشی ز دوزناک چکید
 اسم می شود پید کرد
 رازها افند ز نمایان شد
 چون ترکیب زد جمال بسط

یک قلم جسم و جان یک سرند
 پرده بر پرده تا حقیقت ذات
 مید پر حسن معنی پر داز
 پس ز اجرام مرکب و شاخ و دانه
 اقتضای موی برکت دگر
 غنچه راز خود بخود داشت
 ریشه خود را تخم می پوشد
 ریشه و تخم یکدگرایی
 آنکه از قبض غیب عقده گشت
 که ز افلاک و انمود آثار
 مجمع قبض و بسط فاش و نهان
 قابض فیض اوج و نقد نزول
 که باطنها پر فشاندها
 بال و اگر دصبح فیض ازل
 به نسیم شمال شسپرداد
 بود صرف بیان و اسم و صفات
 با اثر کاه عالم احساس
 صورت معنی بقای ظهور
 که نفس ساز و برکت هستی است

وله

مینت اجسام خرمحل ظهور
 پس حسابت کثافت آریست
 تخم رازی که در ریاض قدم
 رنگ نشود و ناشکست اینجا
 از هوا موج ریشه بیرون داد
 بسط بی قبض جلوه گر نشود
 که چه هر ریشه تخم میکارد
 هوش تا ز رعیت بار شکافت
 بسط دیگر مراتب اجرام
 پس موالید همچنان میاک
 زین ادا قبض و بسط بسیار است
 سر طومار ما بسط و اگر کرد
 که می ناز اعتدال گرفت
 تاخت آهنگ شوق بر سرگاه
 کردن افراخت کرد با دگرخت
 بشهادت بکون نمایان شد
 سر ز آخو ز پرده ناموس
 جوهر انتعاش حیوانی
 چرخ ما خاک از دست لال مال

شسته بینی جمال سپیدانی
 می صبحی بجای شبنم ریز
 بی نقاب هوا نکشت عیان
 انقدر ما که رنگ اخطا بخت
 تا کند فیض زندگی ایثار
 آه اشکی شد و خاک چکید
 جو در مطلق وجود پید کرد
 که سخن از لباس عریان شد
 حیرت آئینه گشت بحر محیط

خواه آن عنصر است و خواهی نور
 وین کثافت جمال پیدا نیست
 داشت چنین حین صدمت هم
 ثمر آورد و تخم بست اینجا
 تا کند خنسل تازه ایجاد
 شام ناکرده کل سحر نشود
 تخم هم عرض ریشه دارد
 غیر لیت و کشاد و بیخ نیاقت
 که بعرض عقل بست است حرام
 بشکاف رموز قبضه خاک
 عالم مار و نور در کار است
 آنچه پوشیده بود پید کرد
 اسم حی صورت کمال گرفت
 از سحاب و پریاح و جوش بخار
 گرم نمک شد غبار صحرایت
 موج قدرت زد و پرتشان شد
 نفخ صورت قیامت محسوس
 دم صبح بهار امکانی
 بی وجودش خلا خیال محال
 تا بکی سیر رنگ و بوی نقاب
 جمع شود رنگ آشیان کل کن
 نیست غیر از کمال جلوه کری
 نشود صورت هوا محسوس
 که ز آغوش ضبط بیرون سخت
 که به آب شد و لیس نمود
 شیشه کل کرد نشاء بزرگ
 ماند آنسوی جلوه حرف نقاب
 غم اظهار بر مرکب راند
 گشت ندید تا چو اشک روان

غلو یان مدارج هستی
ای به پستی نزد بان کمال
طیش آسود خست جمیلان کن
شعلات کرسراغ می افتد
آن بهشت آبیاری خصل بقا
بر برو شوق مندری میجو
شور اسم میت بر خوشید
مرک آسایش طلب پیداست
آنچه نقش ضمیر افلاکست
یعنی ای سرده در دل شکش
جلوه امر و جبرستان شد
مهر اسرار سایه انشا کرد
عشق گفت اصل مردود است
اینک آن چشمه جات انما
عشش اصلی که اعتبار است
نه غزال رسیده امکان
چه بود اوج شوخی افهام
از بخاری کرد و صعود کند
مشت خاکی از نیمگان برگیر
یست این مرکز ثبات حصول
تا جانی ز خود برون آرد
تا نگر دی عدم جهان نشوی
باز ایجاد اعتبار نمود
ذی حیاتی که کاست یا افزود
آن فانی کرد و باطل کرد
تا مقامی که فهم ما بالید
ورنه اجزای ذره تا خورشید
چون کنش میرسد افهام
آنکه علمش بود بقای وجود

خفته اینجا مگر هستی

نور اجرام و هیات افلاک

وله

نفس سوخت پادمان کن
در طلسم چه داغ می افتد
کرد یک عمر سیر نشو و نما
موج بیاب ساحل میجو
کسوت ختم جستجو پوشید
قدرت اینجا دمی نفس است
یک قلم محو تخت خاکست
باخت صافی برده رنگش
آفتاب شده عیان که نهان شد
صاف به شیشه در دید کرد
آن رموزی که غیب بود نیست
اینک آن تخم کاینات اینجا
حاصل این طلسم آب و گلست
بهر این ناله اند سرگردان
چیت پستی جوارح جهام
صد فلک شوخی نمود کند
صد عقول و نفوس کن تعمیر
منزل گردان اوج و نزول
عدم اینجا ظهور میگرد
خاک ناکشته جسم جان نشوی
از عدم دار و آبروی وجود
هم از وجبت و هم در و آسود
از همین مرکز فاکل کرد
صورت و معنی بقا بالید
میزند موج هستی جاوید
میکنند غرما فغایش نام
گاه بی علمش چه هست و چه بود

استیازی که منزل تو گشت
و کراست کنار میسکیرد
چون ز صدف موج جوش
تشنه شد کفی از آن دید
زندگی پا به برک رساند
آن معانی که داشت لوح قدم
اثر اعتبار عالم پاک
آخر آسود جستجو اینجا
آن هجوم لطافت مطلق
سعی آسود کی حمار شکست
کوهر نیست و شش جبهه صف
چرخ و انجم همه کافه است
جسم رنگی ظهور کرده ادم
عقل و فطرت هلاک این پست
همه زین آشیان پر افساند
هر دو عالم بروی بهم ریزد
تو نشان جوی و خواه نام طلب
بهوش کو تا ز نفیم قدم
این مقامیست که تا شایش
بآقل اگر کنی اثبات
اصل هر فرق و اشخا اینجا
خلقی از پرده اش عیان کرد
این فناء و بقای و هم اینجا
آنچه آنسوی سعی فطرت است
در حقیقت فانی مطلق نیست
علم قدرت کای شین و کم است
کو فنا و کجاست هستی ما

جمع کرد و در سخت بر سر خاک
وی زمین تو آسمان کمال
عاقبت کاه و بسیل تو گشت
بچه مرکز قسار میگرد
زنگ کردی شکست دانه
گره خاک گشت چهره کسا
که دل آب زنگ خاک دانه
ریخت در خاک آب زنگ نم
هر چه اینجا رسید گشت بلا
تخم کل کرد زنگ و بو اینجا
گشت اکنون کثافت مطلق
پزدون آشیان نمکین است
بهر نیست و جمل موج و کفش
رمز این پرده کس نیافته است
جان بخار لطیف پرده ادم
او جا حمله خاک این پست
زنگ و بوی هم کلسا کند
تا غباری ز پشیش خیزد
هر چه خواهی از ان مقام طلب
که در اینجا مصور است عدم
یافت هر کل سراغ اجزایش
جز عدم نیست مرجع اموات
عالم مبداء و معاد اینجا
رفت و هم در دشت نمان کرد
نیست جز عجز و قدرت افهام
نزد مالک بی نشان فناء
که فناء لازم حق نیست
هر کجا علم محو شد عدم است
اینک اصل بلند و پستی ما

ای بامان که شکست قدم
در چه کاری بکار کاظم
دید و عجز است و بهوش است
تا جزیات آن از قاف بردن
اعتبار مقام خاکست این
مرکز عالم پاکست
طیش اینجا نفس که افتد است
حضور یک جبهه باخته است
سعی زمین پسین شدن
خاک که در پیش رفت مقام
شوق آتش غمان برق مقام
چون در اینجا جان افتد
نار و آب و بهوش خود
ای سا جلوه که خاکی است
اثر آب و رنگ مرکز خاک
نقش از جیب محسوس
لیک افشایش
راه بردن بر دین نماند
بمثل مقام هر کرد
مقتضای طلب غمان کرد
ساز و خست
طایفه روبرو است
رقص در عالم خیال و ذوق
هست در اصل خویش جوع
جبهه

پیش عدم حقیقت خاک کردین هم
ز انظار است پاک کردین هم

دردی بهار بود از نیست
هر که میسختی چون باد نیست
بده شوق هزار و شصت و شش
چون جگر از دلش میسخت
نار سایش بر لبها و اماند
خود را که در جگر میسخت
که در جگر میسخت
دیدم جگر میسخت
نیست از خود کردن نوینجا
تا که از شوق میسخت
بختی میسخت
بال میسخت
لیک ساز از جگر میسخت
دست و پای آگاه میسخت
بجود میسخت
فنی چند از طبع میسخت
ان غبار میسخت
نیک میسخت
شوق میسخت
که میسخت
باز میسخت
سرمه میسخت
چون میسخت
بختی

جد بر کار کاخ خستم خرم
هر یک از خاک و آب و آتش و باد
ساز کرد از جرم و تسلی
جیب طاقت بستم دریدم
هر یکی حیرت حیرت میسخت
ز دین آسائی بچوشت فوشت
تا ز کی نکیه بر درشتی کرد
نور هر چند داشت میل صعود
بفسادن نیرود این کرد
عاقبت دست بر طلب افتاد
شد معین کین تجلی زار
در مقامی که نار و آب و هوا
ز یک کل کرد آتش و تاب
اعتبار جاد و پیش آمد
حسن امروز موج زد و بکا
همه در پیکر تمیز کران
غالبیت و قار میخوام
باید از سیم و زر شناسد کس
نشاء محصول سر کرانیت
عشق هر جا بست آشیان پروا
عجز در عالم خدائی نیست
غالب افتاد و قدر تعظیمش
زین سبب غالب و احکامش
هر که کردید قابل نظرش
جاه بی اعتبار و موهوم
مایه عیش کام دل خواهی
سرمه سی کوه زردار است
ای سر پاست امتحان طلب
رسته هر دم زدن کمال دگر

راه آغاز جوید از انجم
بال اندیشه عروج کشاد
دور قدرت تسلی آهنگی
عقد و اشکافت صورت کا
حاصل آب و زکات مزروع نور
پری آمد بر یک شیشه برون
ناله را کو بهار رشتی کرد
طش شوق بال ریخته بود
در دل خاک صبر با کرد
در طعم هجوم حیرت ماند
خفتن اضطراب و صبر
کرد کم و دستکاه نشو
صافی محض ریخت خشکی
کم جرات گرفته پیش آمد
سرخ و زرد و سفید و بنر و سیا
نقد میزان و دستکاه جان
انقید اعتبار میخوام
که وقار است ساز غرت و
و قر موقوف سخت جانیت
بیضه دارد طبیعت پرواز
خواب ناز است نارسائی نیست
عالمی سود سر تسلیمش
که کالیست با دوه جاش
غالبیت و میدان اثرش
جود بی دستکاه و معدوم
کم و بیش که انی و شاهی
ناز دریا هم از کبر دار است

وله

ریشه چون زکات دانه بر کرد
نفسند بیکت بیکاری
شور شوق آفتد بخون غلطیه
زان اثر که بطن خاک نهفت
ز آنچه افسردنش کمال گرفت
بود میدان پرشانی تنگ
خود سری کرد اضطراب نکست
دید اینجا نشستی دارد
حیرتی چون کاهش آتش
چون غنا صبر و طش شکافت
صبر مغاح مخزن راز است
یعنی از شعله محو شد گرمی
باد از طبع عاجزی برد
عرض تکمین شکوه سامان شد
در کوه سبت شوقی از تسلیم
غرت آثار غلبت اینجا
وضع کسار شد دلیل یقین
پس درین معرض خفیف اثر
این فسر دن قیامت انگیز است
دل افسرده و خکر است اینجا
که چه افسردنش نشاند از یا
جز و خاکی که مقصد تک و پو
انیکه انسان بجهت طالب است
و انکه افتاد از تجلی دور
اصل تعظیم و جوهر اغراض
فی الحقیقت چه شاه و کور دیش
عالمی را بجلوه اش نظر هست

از هر شیزات مثال دگر
که جادوی بضبط راز خودی

بچنان ریشگی ز سر کرد
ز دانه بیکت دور پرکاری
که ز ساز عدم برون غلطیه
سه موالید جمل و کرد و گفت
معدن آینه جمال گرفت
از کین خورد پای نام نیک
آهین و سنگ نقش صورت بست
بر زمین نقش بستنی دارد
سرمه یوار عجز ناز خویش
صبر آفتد که تکمین یافت
کر همه عاجزیت اعجاز است
رفت از آب جوهر نرسم
بست در بیضه معنی پرد
نور اسم غر ز تابان شد
نعل و یا قوت و کوه و زویم
بشود هر که طالب است اینجا
که طبع است یا عیبتکین
هر چه سنگین تر است غالب تر
این ریشگی کی سان خیز است
پای خواسته شیر است اینجا
حکم او بش رفت در همه جا
غالب عنصر حقیقت او است
اثر حکمهای غالب او است
ماند مغلوب عمت بار ظهور
آبروی کمال و نشاء ناز
هر که از سیم شین عزت میش
هر که جینی پلان سیم و زر است
بن بر مویت آشیان طلب
در نباتی بهار ناز خودی

همستی شوخی رسائی کرد
باری این کوشش طیش ایجاد
آب کرد و بد جزو غالب او
وصف آبست اینکه نخل رسا
عرضه داد این زمان باغ جمال
چسبست این احتیاج سحر طرا
که جهان ناگزیر نسبت است
گرد پیدا ظهور این اسرار
گرگنی قسم معنوی تکرار
گفت و طعمه جگر خوردن
در رحم جوش خون غذای جنین
غم و شادی غذای یکدیگر کند
خلق اینجا ز عالم قسمت
از نبات آنچه جلوه سامان شد
اینهمه اعستبار چون و چرا
گشت ازین ساز احتیاج رواج
از مقامی که جلوه کرد نبات
زین چمن بهوش رنگ باخته است
چسبست آن آنگه هیچ رنگ نداشت
قدم اکنون حدوث موج زشت
چه قدر مد زلف گشت دراز
قامت آراستی باز سخت خمید
امتیازی که این چطور افتاد
محو این جلوه لاشین و میرس
بر کلی زدن نفس سویی دگر
نخل قامت بسر کشی از خفت
همه خامش نوای مفضل حال
کل ببالد که دست ایم همه
نزد ابل حقیقت ایجاد

نهر میش رهنمائی کرد
قدمی از جامد پیش افتاد
تا روان گشت در نقاب نمو
پای در کل دمید و سر بهوا
اسم ز راق آب و رنگ کال
آرزوی بقای فرصت ناز
پریشان هوای الفت است
یکجان اعستبار روزی خوا
کم ز اقسام حشیش شمار
خامشی صدا فرو بردن
ساز قوت صدف لال عین
یعنی آب بقای یکدیگر کند
بهره یا بست در خور طاقت
رزق حیوان و قوت انسان شد
از لقا جوش زده باز غذا
طبع هر یک بقوتی محتاج
کل اسما شکست و رنگ صفات
فهمنا شبنم که افتد است
صافی محض بود و رنگ نداشت
رنگ مطلق مقید چمن است
که بسبب رساند ریشه ناز
که بلندیش تا بر کشید
نهی کاین چه حیرت است نهت
رستخیز خیال بین و میرس
داد هر برک عرض رومی کرد
ریشه طرح بنای عجز انداخت
رمزی پرده و زبانه لال
رنگ گوید شکسته ایم همه

تا توانی ز بسکه داشت هجوم
در نباتات آب بیشتر است
آب هر جا خرام گاشته است
زین سبب کاب و شکاه بقا
آمد اکنون چشم نظر
فکر تفسیر کارگاه وجود
هر که زین احتیاج زد بغنا
آنچه ز آنها بقید اسم آمد
چون طسین غلای اسود
کوش مرهون لذت که تار
زرق کرد آب خوردن خم و پیچ
زرق کل آب نقد آتش خس
زرق و مزروق را نهایت نیست
گرچه زرق سباع حیوانست
هر چه غیرش محمد ساز بقا
باجه ذره ذره آفاق
این مقام ظهور غایت نیست
نه ریاضین نه کل نه رنگ نه بو
بسکه بر اعتبار و وقت نظر
حسن برینک تا کجا بالید
تا کجا با نگاه شوق غنود
شوخی اعتبار را در یاب
جوش دریای رنگ طوفان کرد
هر گیاهی که رست ازین گلشن
رنگها تر جهان نسخ ناز
ساز شد نعمه های عجز و غرور
غنچه چین فغان لب بسته
لاله حیران که بی سبب دایم

بنموده روانش موسوم
کر جامدش تلاش بیشتر است
قدم از خاک بر نداشته است
خلق را از نبات نشو و نماست
معنی احتیاج یکدیگر
شغل تدبیر اعتمبار نمود
رخت نکشاد جز بسبب فنا
حسی و معنوی دو قسم آمد
یا غذای کاهش افزودن
چشم سیراب نعمت دیدار
روزی موج بقدراری و پیچ
تا چراغ بقا فروزد و بس
این حقیقت بقید غایت نیست
باز آنجا نبات پنهان است
اسم مزوقش بلند است
بست شامل حقیقت راق
عالم حیرت تا شائی است
این که این جلوه میکند همه است
تا باین نشانه ریخت رنگ اثر
که بر خسار رنگ کل بالید
که به نرس رسیده چشم کشود
رنگها بین محراب را در یاب
جز بحیرت شناسه توان کرد
کرد صد رنگ خاصیت سخن
سبزه تا تر زبان معنی راز
لیک چون دیدن از شنیدن دور
سر و صد دل باه پیوسته
عشق خندان که این زمان باغیم
یچ چیزی بغیر علم نرا د

آسمان که ز کوشش آساید
باز زمین جامد آید
رطوبت این سخن میگوید
پیش ازین در علم مکتب
بست علمی و فقه
پسندید خرابی
پسندید مغرور و کبر
هر چه بینی در تن
دارد از علم جوهر است
علم که از نفس پدید
سازد از کمال است
هر جا از کمال است
علم خاموش نشانه پدید
ضمیف کین خبر طبع جامد
نشان یافت خبر طبع جامد
بود پیش ازین
مطلق نفس ظهور
علم روح شد بجا
نفس را کرد از باطن
بال و کرد از غصه افکار
و از پیرواز طبعیت خاک
پس نهان طبع خان خروج
تا نام از پیروان خروج
سند از پیش ازین
بهر آورد خاک و آفتاب
بهر روحی بصورت گرفت
کرد و جامد نام گرفت
جمع از آنجا نبات جامد
رست از آنجا نبات جامد

غلام تکرار مدعا دارد
دوربان صرف یک ذره دارد
برین نغمه های پرده هوش
این نغمه های پرده هوش
که تک دیوی عالم خود
اینقدر از بنو است شوخ
وین بود از بنو است شوخ
تا شود قدرش ظهور پذیر
چون جامد است جوهری مد
پنج کوشش در یک نغمه
زان طعم نغمه کیست
ماند در پرده خفا کیست
در بنات خوف پیداکرد
راه کیفیت نمودا کرد
بسکه آکنه نمودا کرد
جنش ظاهرش بودنداشت
از قدرت خرامیدن
بودنهمان طبع پالیدن
ساز جوان کوف نام رسیده
سعی و امانده کام رسیده
شخص پیدست و با خوانند
همچنان کوشش پیش پوز
بی جولان رساند تا کرد
پس کوشش بقدر کوف است
چون کوفی نماند خفیف است
نخن

بروانی رسید حیوان شد
در جمادات اگر تمیزی نیست
لیک چون آب و آتش است
میدرد علم پرده اثری
همچنان بی تفاوت و تبدیل
چون خرد کسوت نبات شکفت
دیده باشی که در هوای شتا
اثر این ظهور بی کم رکاست
ریشه ماقبل اثر کردند
شاخها سرسقف کم ساینده
بر کجا است یاز کرد ظهور
اگر ادراک رهنمای کیست
آن تمیزی که از نبات دید
جستجو داغ پرفشانی ماند
بوئی از پرده میدید برون
تا که از سعی شوق جزو هوا
دور آرایش خرام آمد
نخل حیرت بهار زار دید
علما آنقدر فراموش شد
تک و تاز نفس غبار نیکخت
چشمها نو نگاه حیرت ماند
اگهی معنی مساس نکرد
ز آنچه شد طبع خلق لذت یاب
منحصر شد حقیقت ادراک
هر چه از خلق جنس انعام است
وحشی از سعی گرم جولانی
لیک قلم محو حیرت کارند
ماند خلقی از مرز پرده دل
عقل اینجا دلیل نادانیت

سبب لب کشود انسان شد
غیر طبعی فسرده چیزی نیست
رنکی از شوق سرکشست اینجا
ببخودی نیست خالی از خبری
رم سیما ب از آتش دلیل
از جامدش بعلوم افزون یافت
نونهالان رسته در حصار
از کل آفتاب هم پیداست
یک قلم سوسوی آب بر کردند
از دو روزنش برون آیند
احتیاط خودش فدا ضرر
زین مراتب آنلیل بسیت
سر سامان مدعا کشید
ذوق پرواز آشیانی ماند
نفس آرمیده داشت جنون
غالب افتاد بر همه اجزا
باد از تانک سوسوی جام آمد
موبو برک امتیاز مید
که تمیز از پرمی محسوس شد
شوخی لغز بط سار کیخت
کوش ایجد نیوش غفلت ماند
غیر خشک و تری قیاس نکرد
یافت اسم کل و ثرب و شوق
بامید بقا و بیم هلاک
زین تجلی بوجهم خود رام است
طایر از کوشش پرافشانی
صید مرکوب حامل بارند
با همه سازاگهی غافل

وله

هر چه از باغ انجماد و نموست
از اثرهای قربت عدم است
مضمر طبعشان تمیزی هست
تا ازین جلوه برکشند نقاب
غیر از اینها خواص بسیار است
زانکه اینجا هوا بصورت آب
شب ز پیچیدگی نقاب کنند
کر بود ز اتفاق تجربه کار
یا نهالی بخانه بنشانی
میل وسعت کنند از تنگی
همه جا امتیاز بی کم و بیش
آنچه زین مهفت ساز می بالد
هر قدر بست بر نمو محمل
کر هوای عروج زرد جوشش
کر چه جوهر باصل خود می باخت
بر نمو یا تحسیر کی افزود
گشت از وحشت تن آسانی
موج نیرنگ ز در چشمه شوق
لیک از بس هجوم ساز تمیز
دانش اینجا بفهم نامد راست
شاه راهی پیوی انس نیافت
یعنی اندیشه سوسوی فهم ساخت
رنکی از امتیاز نفع و ضرر
بست اکنون بر اگهی محمل
مار و مور و مکس و جوش و طیور
بر خط انقیاد کرده هجوم
عالم تمیز نیست اینجا
کوشش از خود برون دید اما

آب در نک تمیز فطرت دوست
یعنی از خاکشان عروج کم است
از علوم قدیم چیزی هست
جذب آهن رباست رفع حجاب
که طبع جام و درکا راست
اندکی وا کشوده است نقاب
صبحی دم رو با نقاب کنند
آب و آتش حوالی انجماد
تا کل امتحان انجمادانی
نمایند هر زه آهنکی
هست مصرف ضبط معنی
نغمه امتیاز می بالد
نوا نشت پاکشید ز کل
برد رنگ پریده بردوشش
عرضش با فسرده کی می ساخت
پای در کل فسرده کام کشود
جلوه صورت نگار حیوانی
چشم و کوش و مساس و شتاب و ذوق
چشم پوشید امتیاز تمیز
اینقدر جلوه حیرتی منجواست
ذائقه لذت طلب شکافت
از طلب جز آب و دانه نداشت
گشت ساز کمال یکد یکد
اعتبار ظهور اسم ندل
دارد اینجا هجوم عرض ظهور
نقش ماکول بسته با محکوم
عرصه جل خیریت اینجا
سوی مبداء نکشت راه کشا
بی تکلف جهان جیوا نیست

یاد و دست کمال فایز
 یک که گشت بوج آب و جبار
 خط بر کار هم بر پوشت
 جستجو ختم کرد و دیار به دست
 کمال جان مع بود و دیار به دست
 کمالی عرض صد هزار آمد
 یک نام نام این معنی بود
 داشت عرض غرض
 صورت و معنی ظهور این امر
 گشت اینجا بدید با محسوس
 شد معنی کنون که شاید از
 بجز این جلوه بود و رنگ و نماز
 مکرر بود و در هر این بود
 چشم حسن زان بود
 چون زجر که جهان گشته
 جلوه نام ختم گشت بر دم
 رنگ و وضع ظهورش از عظیم
 بنده شش اسحق تقویم
 موبویش نقاب را از گوشه
 از پیرایه زبان باز گشود
 شوخی جوهر کمال دید
 سرخ

تا جهان حسن از مراتب نور
 آتش از خاک تا بلندی کرد
 استیلاز بلندی و پستی
 زمین جهان فرق شایهین اند
 آخر از خود سری نکرده خروج
 بغرور هوا سری جستن
 در محسن شنیده می آئی
 خیر و شر محبت مجاری است
 و هر لبر مدح و نفیرین است
 طعن خلقتش فاد و دنبال
 خاکساری نیاید از آتش
 آه از آن خود سر غرور تمیید
 ای حصول ظهور افشا با
 تو هستی نقاب بکشائے
 ای تو صبح بهار لیل و نهار
 نیست وضع بلند و پست جهان
 طرح نیرنگ این کس بنیاد
 ذره تا آفتاب منقلب است
 قطره کر خان کیخته است
 خلقی آفت بخت میگرد
 عمر با بار افعال شد
 بعد ترکیب کان چار اضداد
 نرسید انقدر قوام بهم
 بال پرواز اقدار گشت
 چون یکی میفرود بر اعداد
 هر یکی زمین چهار سوی محال
 اتفاق کمال قدرت ذات
 شخص فطرت بخود تامل کرد
 داشت آن رمز معنی مبهم

محبوب و استیلاز غرور
 غفلت ایجاد خود پسندی
 کرد بر طبع باز بر دستی
 که چو ابلیس باب نفیرین
 پست ماند با وجود عروج
 یعنی از خاک بر تری جستن
 راه تختی دیده می آئی
 از حقیقت بغیر خیر زیست
 خاصه اعتبار خلق نیست
 کرد و نفیرین کرد استقبال
 سجده خون شد بجهت سرکش
 که زمستی پیش پای ندید

وله

به چکس طبع شعله کیش نشد
 در همین جلوه گاه یافت قرأ
 سرزد افشا نه شقی و سعید
 بخیال روحنت آئینی
 چیست ساز شقاوت احیان
 ایکه رمز آشنای خیر و شر
 باید اینجا دمی تامل کرد
 شرح چون بخیر پیوستی
 آنکه با خاک نزد عجز نداشت
 از همین شیوه غرور آئین
 اینقدر نقص در عروجش ماند
 چیف از آن سر که جز هو انشا گشت

که ز خلوت با سخن آئی
 اعتدال مزاج هفت و چهار
 غیر اعتدالی اعیان
 عشق بردوش انقلاب نما
 نبض دل تا که رهین نیست
 کرد بر روی بھر بخت است
 آسیا تا بر نک میگرد
 تا دمی وزن اعتدال کشد
 عرض معجون بی نیازی داد
 ماند اجزای بخت خام بهم
 اثر قدرت عروج نه نسبت
 داشت تقی مرتب ایجاد
 بود نقصان متاع و صفال
 برد فرق از مزاج اسیم و صفال
 جو هر عدل معنوی کل کرد
 همه جا فرو فرد عرض رقم

فهم اوج و حسیض خیش شد
 اعتبار ابا و استکبار
 نقد اعمال خلق کیه درید
 گشت خلقی شقی و نفیرین
 چیدن از وضع بندگی دامان
 محرم اعتبار و مغبری
 تا چه خیر و کلام شر کل کرد
 قدمی از حدوث ناستی
 کریم سر با وج چرخ فرات
 تا ابد آتشست و داغ چین
 که بسا مان عجز دست افشا
 خاک کردید و ذوق سجد و نیافت
 اسم تحقیق این معما تا
 کز معمای خود کشتی ناستی
 تا رسد عالمی بهوار
 آسمان و زمین یکی می بود
 دم زدن سیل آفتست اینجا
 خلوت است انجمن ظهور خفا
 نیست بی انقلابی از آواز
 که بنو نیست انقلاب کرین
 تا بر کز رسد یک آبله دار
 تا قومی جهان قومی داشت
 به نیکون فطرتی علم کردید
 گاه آتش بلند و کاهی آب
 نسخه بار افکنده بود شکست
 آبروی هزار کوشش ریخت
 محو شد شوخی عروج و نزول
 آدم نیشته کمال گرفت
 نسخه ترتیب داد و انسان شد

باد سطر بودن پسیدن و
 فاک یک خط از پسیدن و
 زش و برین و غی امکان
 از مذاقش برکت آب چون
 کپی قطع ربطها کوشت
 جوهریت از زبان جوهر
 در کند صید از خطاط هوس
 صبر بر شمشیر بار نفس
 کاه الفت مزاج جان کرد
 چون در مکر ناکمان کرد
 قبض و بسط از میده فتنش
 عینیه و کل دیمه فتنش
 و کلمات قوی و در بط هوس
 و عکس بمعرف احسوس
 شامه از پهلوش احسوس
 چشم از دو و غامی چشم بود
 هر چه گوید از زبان سخنست
 آنچه بشنید گوش نامی است
 چشم در غایبان که دید
 هر سر انگشت از زبان مقال
 نفسی زده جان زده سخن مقال
 شوخی که در دگر حشر است
 که می بست نام او دل است
 بال افشانه غلغل که
 اندک

از ازل تا ابد چه نوچه کس
 کاین نوامی ضعیف بی پروبال
 تا تحسیر ره خیال کشود
 دید امر محسوس است ملک
 در ادای مراتب تا شید
 فاعل بر چه امر شامل است
 بسته در عالم ظهور و بطون
 چون ترکیب یکم کنند زول
 این اثرهای قدس رحانی
 بعض آن با بقیت تشبیه
 بعض آن در جهان محسوس
 تا حدود تقسین ایامی
 شین دلیل حقایق حکمین
 مضمهر پرده تلفظ یا
 این ملائک مزاج اسماینه
 بر قدر اعتبار تمثال اند
 بر چه کل کردار طلسم وجود
 لیک در ذات حضرت انسان
 حکم ارواح در اراده اسم
 در تحقیق مهر و لکن اینجا
 هر نو اگر اثر اثر دارد
 تا بر گفته روان شده است
 زین و اهر چه در ظهور آید
 که ملائک طبیعت سخن اند
 همه جافض مغوی ساریست
 با چنین ناتوانی انعاس
 هر کجا بر اثر هجوم کنند
 همچنان در مراتب آثار
 در لطافت زجان کو اراتر

بود محکوم قتل در سخن
 وین غبار شکسته رنگ خیال
 ملکوتی بجلوه و بال کشود
 حکم فرما سماک تا بسکات
 صفت ذاتشان غلاط و شیث
 فاد آنچه جلوه مایل است
 نظم اسرار حکم کن فیکون
 اسمی آید بجلوگاه حصول
 ناشی اند از تعین ثانی
 بر نیامد ز خلوت تنزیه
 داو عرض حقیقت تمیز
 دال رمز هدایت انشائی
 عین تحقیق دستکاه یقین
 احتمالات معنی من و ما
 معنی امتزاج اشیایند
 علم تحقیق را پروبال اند
 آب و رنگ بهار ایشان بود
 بتفصیل کشته اند عیان
 بطور نفوس قابل جسم
 معرفت حیرت آفرین اینجا
 جز این ساز زیر پر دارد
 تیر تسلیم این گمان شده است
 اثرش حاصل شعور آید
 روح قدرت غامی این بداند
 آب این چشمه تا ابد جاریست
 راست نماید بفهم علم و قیاس
 که همه آهن است موم کنند
 نیست آبی نبر می گفتار
 بد رشتی ز رنگ خار اتر

آنچه کم می شد و پیش آمد
 از نفس مایه صفا دارد
 از دل خاک تا بعلوم پاک
 جوهر فیعلون حقیقت نشان
 حامل عرش و کرسی و افلاک
 موجد دستگاه چون و چرا
 حرفها جمله از الف تا یا
 خواه اسم الهی کلی
 که زجیب نفس کشیدن ذات
 یعنی ادراک انداد نشان
 چون الف مشعر نور مقال
 را بشایستگی اشاره غا
 فاهمان عافیت غائی کا
 زین نسق جمله از ظهور و بطون
 ریشیان نفس اطلاق
 در طلسم بقاء تشبیه
 از جهان خیال تا اظها
 در حکم حروفشان نسبت
 آب آتشی خیال و نمود
 لطف و اندامی مدحت و نفیر
 کریمکی را کنی خطاب تعال
 و راشارت نموده بنشین
 بنحاطب بکوی بانگ ار
 ملک اینجا نموده است هجوم
 اثر سحر و دعوت اسما
 مکرانست کاین همه ارواح
 عالمی زین نواست مستفعا
 بجای لطف آب بر سیرد
 آهنازم خونی سار شش

حیرتی دیگر شش به پیش آمد
 نفس این قدرت از کجا دارد
 ملک آمد معبر ضاد اک
 ناز ما یومرون بقوت نشان
 حافظ اصل و فرع نسخه حک
 خالق اعتمبار بر من و ما
 وضع اسما مفسر دینها
 خواه کوئی و کفی و جبر
 کرد فطرت حروفشان اثبات
 خبر ترکیب بهم معنی نشان
 با شمول معیت احوال
 ز ادای تولد اشیا
 با جسیع مراتب اسرار
 بر اثرهای علم را بنمون
 بال قدرت کشوده بر آفاق
 کار فرما بقدرت تنزیه
 عرض اجمال حکم شان در کار
 در نوشتن خطوطشان کسوت
 مایه الامتیا ز غیب و شود
 همه اینجا فکند طسرح کین
 تابع جذب اوست بی اجمال
 نقش بسته است قدرش برین
 بی اثر نیست حکم این اسرار
 ورنه تاثیر ما من معلوم
 که نفس کسوت است و در هم قبا
 در حروف اند بر فساد و صلاح
 که شد یاد است زخم تیغ زبان
 آتش است آذر مان که در کیرد
 شعله ها گرم جوشی نازشش

اشک جوشیدن دم مردش
زین تخیر بهار گفت و شنید
هر چه از عقل و نفس جان و
قهرمان ازل درین بینکام
از سخن قدرت قوی بشناس
این اثر با کوه قدرت است
خواه خامش نشین و خواه بیا
این زمان علم از سخن پیداست
بیدل الکنون بظهور آدم
بطور از بطون گرفت حساب
این نفس آن نفس نمایان شد
عشق تمسکو پدای هوای دهم
کا نیمه گفتگوی غیب و شود
آمد از حرف کاینات بدون
جز در انسان ثبوت حرف خطا
ر مزانسان بر سریت کوه
آن بطون تا ظهور پیراسته
هر قدر و اشکاف تفتیش
بصد آرایش منی و توانی
چون تامل گرفت و امن فهم
گفتگوی وجوب و امکانی
که تختبیل نمود پیدا کرد
نخلی از باغ بی نشانی جبت
کیست فمدر موز این جنون
بهر تحقیق اول و انجام
نوبهار می که بی تجلی او
اعتبار عروج و تریش
آنچه از عالم لطیف نمود
او و آید از حقیض پدید

نکه آواز سر به پروردش
بی سخن هیچ رنگ نتوان دید
نیست چیزی دگر بهیچ نیست
داد عرض شکوه قدرت تام
تا چه صولت نفقه و انقاس
که دو عالم مطیع صولت است
تو بهم از پلوش خویش ببال
هر چه خواهی ز ما و من پیداست
پردۀ بود فاش شد انهم
از نفسهای او در پناه
خاک و امانده عرش حلال شد

وله

معنی و لفظ حرف قدرت بود
لیک حرف از حقیقت بی چون
همه جا شرح بود و متن ایست
که جز او نیست باطن الله
علمی از پرده اشکارا شد
معنی جلوه کرد در شیش
تمسک نمی رسد بدوئی
بود آنجد پر قشانی و هم
بود کرد خیال انسانی
غیب رنگ نشود پیدا کرد
خواست تا تخم بند و آئینه است
که جهان باطن است یا انسان
نسخه علم راست انسان نام
در عدم داشت کل چه رنگ بود
آبروی نزول تشبیش
عکس آئینه کثافت بود
نشاہی با ده هیچ نتوان دید

طیش دل در اثر زدنش
تو سخن من سخن زمانه سخن
گشت اینجا و لیل طرز نوئی
کره جوانی ضعیف بجز نوزد
نال اینجا است کوه و فراک
قوت آینه زد و گیر است
بود ازین پیش اعتبار سخن
لا یرال است پر قشانی نمود
آن نفسا که ساز اسما داشت
عقل و حس بر قین کشود آتش
آخر این نشاء ظهور نفس

کر چهارات و ذکر اشارت
چسبست بی چون بطون رحانی
فرع بی اصل و بهم تعد است
پس بطون عین شخص باشد پس
علم در هر تامل اسمی یافت
ذات ازین اسمها جان سالم
نوبهار می بجز خوش افاد
از ازل تا ابد پیش و پس
جز روندش با نیصفت جوشید
تا نیامد حقیقتش نمود
انگه مار از مار برون آورد
چه شود و چه غیب است
چسبست انسان کمال قدرت
بوی انرار معنیش و حدت
آن عقول و نقوش تا اجرام
تا نکر دید جلوه کراش جاح
نه همین شاخ و برگ است

جیش لب نقاب پرزدش
همه را علت و بهانه سخن
انباط ظهور اسم قوی
عالمی را مستخر دل کرد
نفسی نه فلک کشیده بخاک
ضعف معذ و عرض تاثیر است
محو در علم ذات بی تو دمن
او در آغوش علم و علم درو
یعنی از علم مطلق ایاد داشت
بسختن و رسید و گشت خوش
برد سر رشته نفس نفس
بر سر کار بندر شسته فهم

از جهان معنی استعار است
آن بطون ذات پاک انسانی
شرح بی متن حرف بر باد است
ماسوی و بهم می تراشد پس
خویش را پرده قلمی یافت
علم بود نقد و عالم
برنگ رنگ عرض دیکرد
صور علم جوش دارد پس
آمد و رفتش اینقدر کوشید
این عیانها قهای مطلق بود
ساز اثبات معنی خود کرد
چه کنار و چه قصر عانت
معنی کاینات و صورت عشق
رنگ کلزار صورتش کثرت
این شهود و ظهور تا اجسام
بود و نبود هم معنی ارواح
رنگ و بود بود هم درین منزل

از کدورت صفا گرفت نمود
صاف مرثاء در دیور
حاصل آنست کاین حدت
نیست جز لفظ معنی آدم
آدم است آنکه در اینجه راه
طی بهیچ شدن رو کرد
تا بر سر عیان شود کرد
است از اشارت می خواند
است کسی خواند
مدتی کوفی و آید
نطق کل کرد و بر خویش
شوق از آن غمهای دور
بود و پرده تختین جوش
ز عین مبارات می شمع
کرد از خیال شیش
مجدد از خیال شیش
خبر رفت تا جوش رفت
معنی قلم جوش رفت
همه از بیرون زوین است
این خاموشی که شمع است
آن کیفیت تقدیر است
یا کیفیت اجماع است
آنکه در مبدع است
فهمی که در ظهور آیات
همه عالم در حقیقت ذات
او نمودار در حقیقت ذات
زین نمایی چه رویا
داشت این نمایی بر رویا
بود

چون باید بود هم در سون
خارج حق نیستون بدون
آنکه اورا محسب میخوانی
ظلم باشد محاط اگر دانی
بنویسم بدون نماز بی
حق محسب است فی محاط بی
چون تا آنکه علم مادی است
پس محاط کی محسب و بیست
و صفای غیر ذات مطلق نیست
کرد اینجاف سنا که ماه
مستی لا اله الا الله

ای چمن خجالی تغیب
رنگ پر دار گلن لایبر
در تن افصول بخودی بیفت
پرده سازنی نشان در وقت
عمر با بال شوق که در وقت
لبیک که شستی از تن او در
خاموشی داشتی از تن او در
در دل بیفتی بغض او داشت
آنقدر تا خنجر بر او داشت
که شستی در عیار خود مستور
بلو و چند آنکه شوی نشان کرد
راه حق کردن خدا و کرد
مربوبها

با وجودی که مرز یافت است
کس چه داند که این طوفانست
ای طسم حقیقت مطلق
چیده قدر تو دستکاه
لفظ نیست آنچه از من و ما است
علم را ز ظهور تفسیری
نظری کن نور جاویدت
کر چه و اما نده دل خاکی
عشق چندین نظر خویش شکست
چون تو کل کردی او جلوه یس
از چه عالم غان شوق کجاست
اشکار و نهان حقیقت تست
نه زمین و نه آسمان شده
عالمی را ز خود بر آوردی
شده نورت دیس تار یکی
برق در ملک صورت افتاده است
فوق جهان کرده و غبار
یعنی از طبع بی نیازی کیش
اینکه در زیر پای تو فرشتست
تا باین کرد و دوخته است نگاه
این نه کرد است جوهر را ز است
گر تا تل بغیم بر دازد
جان دل امتزاج آب گلیست
رنگ کیفیت درون و بیرون
یکت قلم عمت بار نور و ظلم
موج این بحر نیست محو کنار
ماه نور آفتاب حقیم
ره ندارد بدون حق آفاق
بوی خارج نبره است اجیان

جلوه بر آینه نفس شپست

کفین اینجا کفینست خموش

ول

اینکه در فهم خود نمی آنی
بشکنی تا بفهم خود کلهی
لفظ و معنی در دین و بیرونست
جوش ذات عالم هستی
ای نکیچند در تصور خویش
فهم را زت ثبوت کم دارد
داشت این آرزو ش مست یس
چقدر پرده بر خود افروزی
حق نهان نیست تا عیان کردی
تغافل من مرده و اکن
خلق پیدائی عقل تست
نور تحقیق بر کمه سوز است
شمع در بزم و شعله بیرون
ای عبار نشسته بر سر خاک
از اثرهای جرم نزدیکیست
خاک کاغذینه دار زشت و نکوست
هر چه زین عرصه کرد و نیجه است
قدسیان سر حجب تاخته اند
فطرت کز فلک که شسته بلند
کرد و بسی دگر بیده و پیش
قطع کن رخت ره و منزل
باطنت اینکه ظاهرش خوانی
ذات در خویش دید عرض صفای
خلق معقول دان و حق محسوس
نیست این آفتاب از این دستور
جز خویشش کجاست عالم کم
جمله منقوش صفحه مطلق

تو بطون حتی نه ظاهر حق
که ترا نیز نیست ره آسجا
هر کجا لفظ نیست معنی تست
خواب ناز و نیاز تفسیری
که چه میسنا شکسته خورشیدت
بر تر از صد هزار اخلاکی
تا یقین آفرید نقش تو ببت
نور خورشید آفتاب دید
ناز و منت غبار انجیخت
خرم آنکس که این حقیقت جست
معنی پیش خود عیان شده
لیک بر خویش جلوه کم کردی
دوری از خود بقدر نزدیکی
دور کردی ضرورت افتاده است
پیش چشم تو خوار بمقدار
زیر پا دیده نه بر سر خویش
مغرافلاک و زبده عوشت
آسمانها شکسته است کلاه
این نه خاکست بهتر ناز است
بر فلک نیز خاک می نازد
آب دکل نیست جمله جان و
خوطه خورده است در همین کف
سیر عیسیست در ریاض قدم
رنگ بیرون نمی طیده ز بهار
جلوه خفته در نقاب حقیم
نیست نقیض خارج اطلاق
علی از جلوه داده است نشان

شرم عریانیت چشم پوش
غیر این کاین قیامت نیست
معنی مطلق نه پیدائی
نکمی کر چه عالمی شکسته
رنگ و بوی بهار چونت
از تو قاص عشرت مستی
معنیت آنسوی تفکر خویش
که تو فکری و فکر م دار
که ترا بر تو و نایب و بس
تا نگاهی ببلو و اندودی
یا عیان کز نظر نهان کردی
آنچه کل کرده تا شاکن
نقشی از صفحه تا تل تست
دیده ناچار دوری افروزیست
سوان دیدن غم در دل ساز
بسته صد محمل آنسوی افلاک
کاین عبارت بیده تار یکیست
زیر پا حصیت تاج هم سر است
موج انوار قدس ریخته است
تا باین رنگ رنگ باخته اند
بهت کردی ز خاک کشته بلند
خاک در خاک می طپه خوش باش
تو ولی و نشسته در دل
معنیت آنچه لفظ میسالی
بود تمثال صافی مرآت
علم شمعست و عالیشان نوس
که بدون تا بد از نقاش نور
خارجش غیر باشد و لا غیر
همه ظاهر ولی باطن حق

بسکه اندیشه ما برون جوشید
یعنی آئینه تو هر چه نمود
ظاهرا آئینت جهانی کرد
ای نشان جلوه عیان آهنگ
پرفشان باش آشیان محبت
گفتگوی نهایت است اینجا
حسن و حسن کوشش و شوق و سب
آن بیان سرزد و مکرر شد
بی نیازی تحب و دوستی دارد
میشود ساز نشخو عرفان
گرچه آفاق ساز نیز نکست
جلوه تعمیر این خیال آباد
کشت روزی ز فکر برق آهنگ
چه بخار اینقدر پریشان شد
چرخ بار که میکشد بردوش
صبح پیشانی گشاده کیست
کرد آشفته ریزن نظر است
وز چ این زخم خون چکیده باغ
برق حسن که داد عرض قبول
رشته آب از چه میخو است
قطره طسرح چه جام می کند
یعنی خیال ز سعی میرود
که باین رشته مانکر در دام
زین گشت و پیوی انقلاب نمود
زره ما آفتاب چشمک ناز
میزند جوشش طرئه با هم
کوش مست شنیدنت اینجا
یعنی از هر چه در خیال آورد
ذات مشهود و ماسوی موهوم

شخص عریان تنی قبا پوشید
جز تحسیر حصول جلوه نمود
شیشه سازی پری نمائی کرد
بوی کیفیت تو بزم رنگ
بنفس کرد کن نشان محو است
ختم مطلب بدایت است اینجا
کای تامل نوای گفت و شنید
این زمان حرف دیگر شد
بنویس از تودی دارد
قصه از توجه انسان
پیش این نغمه حیرت آهنگ

و

فهم جولان عرضه سیر رنگ
که جهان مایه دار امکان شد
کز خمیدن کشوده است آغوش
شام زلف با فاده کیست
کاروان محو و جاوه در شفا
به نشدانه بست صورت داغ
کاش آئینه رنگ کرد بخون
سکته خاک از چه بهار است
موج بر خود چه شیشه می شکند
پنجیه فرساست چاک جیب هو
جز غبار تحسیر اودام
حسرت بسمل که بال کشود
قطره تا حشر شوخی اند
رقص افلاک و غنم عالم
دید ما محو دیدنت اینجا
شخص صنع خودش مثال آورد
شعله موجود و خار و ض معدوم

قطرات آزار تلاش نشست
طوفان خیال پیروی
جسم جان شد چه طایر آهنگ
حرف تحقیق خامشی سبق است
چون رسیدی بکینه معنی ساز
به که در عرض مدعا کوشی
هر چه آمد بحرف معلوم است
چشم بر نخی های کینه بدو
سخن اکنون بعرض سامانست
کاین فسونگر چه سحر می بارد
مفت هوشی گزین جنون آهنگ

ناکشد رمزی از مزاج ظهور
چه می است اینک بهتیش نکست
کوه این لسنکر از کجا دارد
از خط لکشان باین انداز
ناخنی سرزد ز چنگ خیال
کل هوایی که در نفس دارد
بوی زلف که شد طیش ارشاد
بچه تب از طبیعت دریا
دزد ما چشم بر چه دوخته اند
پی صید که وا کشیده براه
دل بیاد که بخودی پیامت
عمر را با نفس چه پیوند است
اگر ابر است ناز می بارد
آخر این چینی غریب آهنگ
چون تامل بکینه معنی تاخت
موج برون فلر مش نمود
جوش طوفان طرازی کم پیش

موج زدا انقدر که کوهر سبت
جلوه کردی چنانکه نمودی
رنگ بوکشت این چه بیست
نقش تحریر سادگی ورق است
شوق می بال و نغمه می پرد
نال کل کنی و بخسرد
آنچه مرقوم کشت مفهوم است
معرفت تازه و قدر است اعتراف
ملکوتی دگر پرافشا نست
دین قیامت چه فتنه میبارد
ساغری واکشد بگوش نک
عقل یعنی طبیعت ایجاد
کر چه شمع است موج این نور
چه نی است اینک و هوش نکست
که سراپا شس خواب پا دارد
لغزش پای کیست جاده طرا
که خراشید روی زخم هلال
غنچه بوئی که در نفس دارد
که هجوم جنون دمید ز باد
شورش نبض جسته بر عضا
که نفس بر طیش فروخته اند
دید ما حلقه کمن نگاه
که طیش ناله است ناله هو است
سر این رشته در کجا بند است
و رشفق جلوه رنگ میبارد
تا کج میسر و هجوم ترک
حیرت آئینه جنون پرداخت
رنگ و بو خارج بهار نبود
یافت کرد در دلفریز

سر فلک و بیخانه خود یافت
وز زمین است مایه خود یافت
حرف کشت و نشان یافت
کرد پرواز خوش یافت
چشمی به بخت یافت
داشت غافل خست یافت
تجربین این جهان یافت
چون محض رنگ خود یافت
رنگ شش خنجر یافت
سعی فکر بخت یافت
پایش از خود بر داشت یافت
شکست خدیش یافت
شد خیال جان یافت
می ز خود رفت یافت
صحن شد بوست یافت
رو کار می بخت یافت
مشت خونی شد یافت
لیک بوئی که بخت یافت
حقیقت ره مجاز یافت
هر قدر مال زد یافت
هر قدر شکت جبران یافت
اضطراب از یافت یافت
آتش خانه در کشت یافت
شکست شمع یافت
حلقه زبرد جنون یافت
بار بار در هیچ سو یافت
شعله دل سر یافت

ماه دقعی زخون احسانت
 صبح کردی ز راه جوانت
 کوه و دشت از بخت زبون
 بحر مظهر از تو کوه و کس
 غنی باین همه خورش و سماح
 خفته بک غمات بارشعاع
 هر کجا غفل تو نیست عیان
 خاموشی کرده ایست ساز جهان
 سایه گر غیبت تو خواند افزون
 روز خود را نشبند به یون
 شب که شمع نه زلفش
 چشم خاشاک دخت پریش
 آینه بی غشای گل
 مرک نظاره تفاسل تو
 بیوای چشمه جبات کجا
 مژه بودید ماست خاک سیاه
 دل پرده از تو آینه ساز
 چشم تا چشم از بوی تو باز
 زین خوشی تو که در خیال
 آتش از خون رنگ سحر بال
 ماه و خورشید بی رنگ
 بسکه بایده بی رنگ
 دل و پاوت در طبیعت رنگ
 زین دره تو با خورشید رنگ
 کوه تو سنگ هم چو شمشیر
 گشت خون افروز که دل پرده

هر کرا فکر خویش را ند باب
 بجه پیداست غیر معنی خویش
 آینه و انامی صد مثال
 تو تغییر می و عرض جوهر تو
 غیر تا در نظر مقابل نیست
 دست خود را ساس نماید
 هوش شخص تمیز نیک و بد است
 چون بخود جمع شد تغییر مانند
 ورنه در خلوت حقیقت کار
 این معا اگر شکافسته
 معنی جلوه از قباب میرس
 بیخودی کاشف معانیست
 ای مقیم و ثاق آگاهی
 تو بدون حبه ز خلوت را
 اگر شدی خلوت کفیل شعور
 مرغ را سربال زدین
 اگر خیال تو آگاهی هوس است
 دید تا که به پرده کشتی باز
 هر که زین انجمن سری زد
 بگریبان کشت سر تحقیق
 اضطراب درون ز بیرون
 عقل تا بحیب دل زدید
 شر برده سر خلوت سنگ
 فرع در طبع اصل پیدا نیست
 نه کی کردی اس می انجمن
 اضطرابی در نفس میرد
 عاقبت از هجوم حسیرا
 آگاهی خیرای انجام است
 غرر شد رهنمای امیدش

بر نیامد چو پیش از کرداب
 این سبق را کسی نبرد به پیش
 لیک دید خودش دلیل محال
 طرانی یتر شد از بر تو
 بیچکس اشعور حاصل نیست
 راه اگر نیست پا چپایه
 غیر غیش بهر خود سندهست
 غیر تارفت خویش نیز مانند
 آگاهی پیش خود ندارد بار
 غیر هیچ از میان چه یافته
 بحر فیهی از جباب میرس

وله

تا دکان جهان رواج ناست
 شمع سرکشه سراغ خود است
 کر بساط شعور می چینی
 حکم غیرتی بخود سندی
 بی حضور صدا میل صور
 هر یکی را مقابل درگاه
 بر قدر صرف دانش است
 بی تمیزی خویش کشته ضرور
 صورت اصل خویش دیدن نیست
 هر کجا یافت نیست غیر از هیچ
 دور کرد است آنچه نزد نیست

آن وثاقت کجا است جمع کون
 هوش در فکر خلوت خوشت
 غیر رنگ آنچه در خیال آری
 یعنی این پریشانی موهوم
 بیضه تابان هستی و عدمیت
 پس باین بال و پر مرغ نفس
 کاسه چون گشت سر بخون نجات
 عمق دریا بکیر و پناش
 از میان کوی فی دریا ب
 فطرت از درک آفرینش ماند
 نفس کشته کم بساز هوا
 لغو در تار هیچ نقش نه بست
 هوش در عالم جنون کم بود
 از که پرسد سراغ خود میخواست
 شعله که سعی پیداغ شود
 سار تسکین هوش نادانیت
 دوخت حیرت بر آفتاب نگاه

جنس تحقیق خویشن عقاست
 چشم بر روی جمع و داغ خود است
 غیر بینی است خویشن بینی
 تا با دراک خویش پیونزی
 چشمها کور و کوشما همه کر
 تا تحقیق خویش یابد بار
 جوهر فطرش ظهور ناست
 غیر خود بودن اختراع شعور
 در عدم هستی آفریدن نیست
 جستجو محو شد بو هم پیچ
 پیش پای چراغ تاریکیت
 چشم بستن ز خود تا شائیت
 چیست آن مایه فم صورت لون
 رخت این خانه جمله بر دست
 اقی بر مزاج حال آری
 جبه زان شش بیان نامعلوم
 بی نشان تا نشان فصل نیست
 معنی بیضه بیضه داند و بس
 پشت آینه و هم تماثلست
 موج و کف نیست کم تاشان
 پر بلند است تا که می دریا
 دیده از اعتبار غیش ماند
 رنگ اظهار ریزد از چه نوا
 بال وحشت فشانده و بر دست
 چون طیش در مزاج خون کم بود
 پرش خود غیر تا می در است
 ناگزیر است محو داغ شود
 آشیان نگاه حیرانیت
 کاشی شمع جهان نامه سیاه

از تو تنها فک کل افشان نیست
که درین جلوه زار یاس مال
بچو شمع از خیال دور اندیش
اینقدر و اشکافت فطرت من
من که چرخ از اراده ام پیدا
و اشک نیست ساغر ادراک
نغمه ام سخت نارسا آهنگ
رنگ آینه شعور خودم
لیک تا وارسم بر کز خویش
بهر غرق خیال جوش خود است
اگر بس خیالم کرد
رفت بهوشم با نادانی
بفسون تسلی آهنگی
کلفتم بر دای طرب شباب
لیک از آینه جبین نیاید
کای شکوه تعین اول
آرمیدن و قار کوه هر تو
نور مرآت مهرو ماه تویی
نقش پایش از آنکه کیه در رنگ
شوخی حرف ما ز نامه نشت
ساز عجزیم بستم خم و پیچ
لیک و انم تامل رازت
گر بساز تو غفلت آهنگی است
رشته از بس پیچ و تاب نشت
تا بغل فسانه پیمانی
تو اگر ساینی جواب کجاست
فضل بزبان زلفات قدیم
عاجزی بنده را غمش دارد
هر کجا طوطی آن سخن راند

خاک هم خالی از چراغان نیست
داشتم سیر رنگ و بوی خیا
سفر جیب خویشم آپیش
که جهان نیست غیر صنعت تن
جوش این خم زباده ام پیدا
می تحقیق ریخته است بکج
باده ام لیک در خم برنگ
ظلمت است یاز نور خودم
عجز ادراک جوشم بر پیش
هر کجا سیر و دیدن خود است
محو پرواز زیر بالم کرد
تو مگر این عیان بگردانی
می توان بست بر کلم رنگی
حیرتم سوخت ای نکه دیار
سجده را داد جوهر پرواز
لغظه بی نیاز نه حب و دل
بیقراری صدای ساغر تو
هر چه حسیم مانگاه تویی
خانه قدرت تو داشت بچنگ
کردش رنگ ما بخانه نشت
رنگ و عرض شکست باقی هیچ
کره می کشته بر رک سازت
از اثرهای جوش دلشکی است
عقد با آفرید و بر خود نیست
یکدم از فکر خود برون آئی
بجز اگر تشنه باشد آب کجاست
بندکان را دعا کند تسلیم
لیک حق باخروش خوش دارد
صنع بهر خود آفرین خوش

نفسی محرم تحریر باش
تا که افسرد آتش بهوشم
جای دیگر نیافتم راهی
هر چه کل میکند بهار من است
کیستم که خودم شعور نمی نیست
بهوشم اما طبعیده ام در خون
من ز من دور و فکر عجز اندیش
همچو پرکار هر چه پیام
عقل را کی بفهم خویش نیست
تا بر آرد مکر سر از جانی
عمر با جسته نکه سودم
اندکی و انکاهی احوالم
برق نغمی که فهم تا رکیست
آفتاب از چنین سوال شکر
وضع تسلیم تر جان کردید
بم وزیر ملبندی و پستی
شمع اجسام پر تو اثر است
نیست رازی که بر تو نبود فاش
این زمان همچنان بلوغ مثال
ما جهان حیرتی زمین گیریم
احیاءت با ضرورت نیست
اینقدر با تاملت افسرد
دقت هوش درس نیل گفت
کرخانی محبر اتم ارشاد
ورنه در درس کاغذ شهود
کوهری از تو هست در گوشم
باز از ایشان همان دعا طلبید
طوطی را تصنع استاد
پدر افسانه لطف آموخت

جیب آینه تفکر باش
داغ دل شد ز سوختن نفسم
کندم آخر جیب خود چاهی
آنچه پر میزند غبار من است
آفتابم جیب و نوری نیست
رازم اما شسته ام بیرون
در پی خویش رفتم ام از خویش
از خط خویش بر نمی آیم
خط پرکار چشمی کی نیست
هر قدم میزند بخود پانی
پیش خود پیچ جلوه نمودم
که در آینه ذات چه تمام
عرض بهوشی که جاده با رنگ
بر لب عجز منو مانده چو حرف
خط پشیمانی زبان کردید
از تو محتاج نغمه هستی
برق اجرام لغت نظرت
که نغمه است صورت ارتعاش
از تو داریم حیرتی خیال
نقش تسلیم رنگ تصویریم
فهم نقاشی کار صورت نیست
که ترا از میانه بیرون برد
مره چون غنچه گشت و خواب
بیخودی تشنه گفتم بنیاد
بیتو با هیچ علم نیست وجود
بم حکم تو بر تو نفر دشم
سوی خود زین بهانه و اطلبد
نکته چند میکند ارشاد
بعد از آن شمع آرزو فروخت

کرکس طفل در سوختن
عشق کرد اندامین و زن
نارست جنون طراز نیست
این عجز است بی بار نیست
کرخین مایل سماخ شوی
من بگویم ولی ز خود شادی
لوح آینه ام صفا دار
نقش نشت آینه میگویم

دل

عازمی در سوختن
شمع اندیشه سوختن
غیر حرفی خورد و شش
دوش افشا و فراموش
جلوه با سوختن خیال
کره بیرون آهنگ
نشان شوق بی آهنگ
چیز پرواز در طبیعت زبک
تا فکات از سوختن
کره از آواز فغانی
همه تن از کدورت افغانی
ناله جا زبید عریان
صیدم خورده چون صید
عدمی یک جان بیست
خالی از درد افسانه است
جامه لایق آن سخن راند

لوهری چون تو دادی نام ز دست
خنده دارد بحال موج شکست
سایه را از جدائی خود شیده
عمیست جز داغ غلظت جاوید
نوبهاری و ماهی نجوم نو
پیشمارا که ام رنگ دچ بو
توفس با جبابی سر و پایا
چون نور فنی در کچه ماند از ما
نقطه چون از میان رود ناکا
صفر میخندد از خط پر کار
لیک با اینهمه زبان کاری
هم زشت انما کس داری
بیخوایان محفل داری
تا ساز کسب و نیل
بن طش بنیان بی بود بال
فنی کرد میکنه کجبال
می از خسران کجبال
کمی از دست تو با نیست
نه ز دست تو با نیست
حیف باشه ز کجبال
در سبب کجبال
توان بودم در غفلت
نقدی در غفلت
بچه غفلت با جستن دایم
معلت رفتنی بسک
میکنه بر تصویر فسیل
سز پنهانی

بود بکلفتی و اندوهی
که دین خاکه ان رفته بباد
سکمانی که حسد و کسار
باهمه وضع خامشی پر داز
گر خوشی ادب نشان تواند
کو به سار هست ساز عالم رنگ
یکچنان شیشه خورده بر سنگی
کاین نوا جسلو با چه انجند
جملدیک کام و ارنا رفته
گفتگو نیست شادی و غم نیست
یک صدا دارد اینهمه فریاد
کرده موسی این فطرت
بهوای نوای اوزده صف
برق بهونی که از دلش جتی
خامشیاش معنی وحدت
جو هر داتش از جهان قدم
ده خلف در ظهور معرفش
رسته زان معنی احد بنیاد
صفر بودش تهی ز خوش شدن
شمع اجزای خود به بغبار
پنجگیمه است خام کردین
صد چنین رنگ بست لایش
بفضای تحب و امثال
رم برق نظیر تماشا بود
بعد عمری که بی نیاز بها
کرد و اندیشه نامی جدا حرام
رم آن صید بی نشان آهنگ
جمله حسرت نگاه اشک بدین
شمع گرم و داغ شعله ناز

کل خود می دامن کوهی
هیچکس نیست قابل ارشاد
بر زبان تو حرفها دارند
هر یک آئینه خانه آواز
چون بحرف آمدی زبان تو اند
ما من پرده این و آن آهنگ
رفته هر یک ز خود باهنکی
بتخیل چه شیشه می شکند
بنوای می رسم ز جا رفته
نال بالیده است عالم نیست
شش جبت تیش میزند فریاد
طور دیگر مستحق قدرت
دل پر سنگ شمع ناله بکف
محفل کوه بر صد ابستی
دم زدن حشر غفلت کثرت
عرضی چند ربط داده بهم
چون جواس از لوازم صفش
از الف تا بیا بیا حاد
در کمی داشت حکم پیش شدن
تا باله مکسوت انوار
کسب نقصان تمام کردین
لیک هر یک ذات یکجانش
شاهباز قدیم زد پر و بال
فصل جبهه ناله اش بود
کرد میل عدم طراریها
منزل ایجا و انفصال خرام
کردشان دام کتر دل تنگ
چون مژه کرد دیده حلقه فروش
دود با سمیت راز عرض دنیا

کرده در نغمه راز سیرنگی
کز اثر هست در دل سنگست
با وجود فیردکی تاثیر
سادگی جلوه بستان خموش
تا دور وزی اثر نوا باشی
کاف و نونی محیط این ساز است
کوش شو کوش تا درین کسار
بم وزیر نوای این محفل
خواه آگاه و خواه خجبریم
نال از جیب ناله می باله
حاصل الامر آن محیط شکوه
کوه و اجزای خامشی سازش
بنجایش رموز تاشده فاش
ورفص از لبش کرفتی رنگ
نال میرست تا نفس میکاشت
یعنی آن نخل باغ نکستی
هر یکی سر و کلشن تجرید
غیر تعداد شبهه و شکی
بهر پهلوی کند از خویش
کاست از خویش و بهم خویش افزود
ده کل از یک ناله جلوه بها
مدتی در سود حسانی
در چمن زار حیرت ده و هفت
هر نفس در س جلوه میخواند
تا خموشی فروغ شمع شود
وارثان حقایق عرفان
بر یک اندیشه سازفت با
نال ماه رنگ باخته اش
که چه سازیم ما دل افکاران

کوه را پرده هم آهنگی
که بهر ناله تو ام سنگست
یک قلم ناله اند شوق صفیه
ناز مست هزار شعله خروش
به که با کوه آشنای باشی
که بعد رنگ نغمه پر داز است
نال راهی کشاید از اسرار
بسته بر دوشش که کر محفل
همه تکلیف شور یکد کرایم
بخود بیای شوق می ناله
جوش میزد و چشمه در دل کوه
ارنی انتظار آوازش
بود در طبع سنگ ناله تراش
شرری می شکست و آهنگ
باغ نیز رنگ دل قیامت داشت
ریشه با داشت وقف رعنا
علم آرای عرصه توحید
عین آن ذات چون کی زکی
اعتبارات موجش آید پیش
ریشه با جز که از تخم نبود
ده کرده بسته قلمی کجبال
دید عرض مراتب فانی
بتماشای خود ز خود میرفت
تا نفس داشت رنگت میکروا
نور در آفتاب جمع شود
از نفس تا نگاه ناله فشان
سائل کوه بر وصیتها
بوته جوهر که آخته اش
چه بود سود این زیان کاران

تا بهر سکنه نو پیوندم
 بزبان نکاو بار پس
 مدت اینجا است آفتد رکوتاه
 لیک در کارگاه استعدا
 چه کمال و کدام دانا نیست
 تا این در طرخت خویش بر
 اینقدر گفت و میخیز کردید
 رشته و هم چو تاب کیخت
 ای عدم زاده وجود طرا
 ادلت یح و آخرت موبوم
 کاش ازین مادم خبر گیری
 درس مامنی که میخوانی
 نقد فطرت بسیج یوح مبار
 در تو سامان چون چند کیست
 پرده خامشیت کفارت
 نقد ذات و وصف یافته اند
 عدم آمیخته است با هستی
 جوهر فیتی عرض هستی
 ورنه کوریت این نه بیانی
 اندام از بتلینت خبر باشد
 تا شود تو نیست محرم غیب
 روی آئینه پیخیز زلفت
 زنگ در عینک از چه یاد را
 با همه نقص کارست تمام
 راه نمر رشت حضور عدم
 لیک تار و نور و تباهی
 لفظ و بسی که نام وجود است
 قول و فعل تو صرف کفر و نیست
 ای سراپا هجوم جان لطیف

زین چمن بر چه رنگ ل نیم
 شعله جسته شتر تلقین
 که ز فکر کان نجسته سنی نگاه
 همه کس را ز بهمت است اشنا
 دور جام خیال پمانیت
 مفت موج است هر چه پیش بر
 چشم پوشیدنش کفن کردید
 خط پر کار رنگ مرکز رخت

وله

وسط اندیشه مای نامفوم
 پرده کوشش در نظر گیری
 از زبان حدوث میدانی
 قدم است اینکه میداد او
 شعله دار و صدا سپند گشت
 دستگاه خاست اظهارت
 تار و پودیت اینکه بافته اند
 کرد پر دار خفته و قفست
 ای خمارت عوارض هستی
 بحر نایده موج پمانی
 که عدم نیز در نظر باشد
 برهنه زات فخر دارد عیب
 سیل زنگ اگر خورد بر جات
 که بهر جانبش کیست نگاه
 کرد در آغاز سنکری انجام
 کمری قید هستی مبهم
 دور کرد بساط تنزیهی
 مغشیش سنک و صورتش حیات
 مکروه فن از شیاچ بدست
 خاک بر سر مکن ز جسم کثیف

با همه یاس عجز فرسانی
 که درین درس خانه تکمیل
 مدعا مار سزد دل بزبان
 بهمت بر که هر چه فرماید
 میکند از بوم عشق و هوس
 اگر آئینه محرم صافیت
 رنگ مینائی عتبار کیست
 دی و امر و سوخت فردا رفت

در شکیج دو نیستی جایست
 نه صدایت شنیدنی دارد
 جیف پوشش تو بهم آهنگت
 تو برانی که من مقیم شدم
 دار و این ناله مای دهم جرس
 سبق پوشش اگر کنی تکرار
 آن کی هستی خیال نا
 نغمه است آنچه حاصل ساز است
 واقف هر دو باش کار اینست
 چیست کلهای معرفت چیدن
 نامقام هست بی عدم هستی
 چهره ماه از آن کلف اثر است
 ساز غفلت که ورت از است
 محرومان را درین طلسم خیال
 دارد این دشت راه و کمرای
 قدمی که روی سجاده فهم
 همه جسمی و جان پایت نیست
 نه جمادی نه سروده هوشی چند
 کار جان نیز اگر زد ست آید
 جسم یک عبا ز ظلم نیست

خضر باشد آنچه فرمانی
 بیش رفته است فرصت انجیل
 نفس سوخته است کردشان
 بهر تکمیل او همان باید
 حسرتی چند در غبار نفس
 یک نکه عرض آگهی کافیت
 خاک با خاک و جان جان پیوست
 رفت جانی که باید آنجا رفت
 نیستی نقش مبتی آینه ساز
 و نیمه شوخی من و مایت
 بسکه پیدا است دیدنی دارد
 که تمیزی نه بست بر چنگت
 غیبی بانگ میزند که منم
 سر مرده کردی حریر بر نفس
 پشت و رو نیست لازم بجا
 و آن در کمر نیستی پی من و ما
 بال موضوع صانع پیدا است
 رنگ و بوجمع کن بهار اینست
 رنگ دیدن بهار فمیدن
 اوج صورت نیست بی تپتی
 که ز نقص کمال خیر است
 چشم پوشیده شام پر داز است
 نشاء دارد ز باد و استقیال
 کالی کر زهر دو آکا هی
 منزل آن تویی و باقی دهم
 جز همین خواب و خور و مرا نیست
 نه ملیس نه سر و نشی چند
 بخت نقد هر چه هست آید
 پرده کج جان نورا نیست

خاک بود و کج چرخ
 بیفت و دیده و این
 انقراض جسم و خلقت
 خاک داری و غباری
 اشد زینست و غباری
 تا مشوره ندیده و غباری
 نقد و آلی با داری
 جان پاک و غباری
 آنکه جانست و غباری
 جبهه سودا هست و غباری
 که جان چیست و غباری
 چرخ و غباری
 پیش از چرخ و غباری
 ریدن خود و غباری
 پیش از ریدن و غباری
 پیردن چون و غباری
 خرد و غباری
 بغیر تن و غباری
 بخود و غباری
 نیستی خالی و غباری
 جسم و غباری
 از زمین و غباری
 نماند و غباری
 نور و غباری
 غار و غباری
 نیست و غباری

در معانی که نام آدم نیست
که بگویند خزان شدن غم نیست
لیکن آنجا که نسبت برترین
اینقدر برینیک طویل و درخشان
عجری ای برینیک طویل و درخشان
مکت ای برینیک طویل و درخشان
نکته برین و شست اندازد
شمری برینیک طویل و درخشان
چون شمری برینیک طویل و درخشان
در عدم کن سرانجامی
رفتن از خود عصا بخواهی
که در شکر و لذت بخواهی
فرصت کار نیست بخواهی
یک نفس صرف کن بخواهی
این کلمات بخواهی
نمی توانی بخواهی
چون که بخواهی
چه تفاوتی بخواهی
دست با شست و شوی بخواهی
فم اگر بستاند بخواهی
در کلاه جواب بخواهی
غیر نسبت و شکر بخواهی
عدم ای بستاند بخواهی
نکته ای بستاند بخواهی
میش از آن بستاند بخواهی
عدم از بستاند بخواهی

هر کجا جسم و جان بهم زده اند
زین دوسا غم بختل من و ما
چون سخن در ظهور استعدا
گر چه چشم کرد و تعبیر
بهین جلوه آنچه جلوه نامست
معنی آن بود و وجود عدم
تا یکی بر و یک طرف داری
تا نماید اشاره غیبت
آدمیت ز خویش با خبر نیست
هوش سامان افسر است اینجا
غفلت از کار و خبر هر باشد
اگر بر تراکت افسوس است
ویده را یک مژه غبار حجاب
پشت قطار مای بار کشد
گر جهان جمله شام غم گیرد
در خور کسوت عیب و هنر
را آنچه انسان بخیر اندیش است
و کمال تطهیر ماکانی
نموند در طریق صواب
تا قوی هم رسد بفایده
آن یکی تا دهن بقدر رساند
کای سراپایت اعتدال ظهور
پاس احکام خویش و شستن
راستی تا دلیل کار کنی
بسکه دندان راست رفت بد
در دپلوم اینقدر کرد
عذر و دروغ بخواهی
کاین طلسم بخواهی

ای یکی بر دوی قلم زده اند
نشا نه خاص کرد دست انشا
لفظ و معنی شمر ایجاد
خواب و بیداریش معنی کیم
شامل نسبت ظهور و خفاست
که بهر لفظ کرده اند رقم
ای که سلطانی و دوصف داری
خام بروی قاب تو نیست
باقی هر چه هست کا و حریست
بمعرفت جاه دیگر است اینجا
اگر چه بر بشر باشد
تا نفس گرم شد جگر خونت
میکند یا مال تمت خواب
چشم اگر خس کشد غبار کشد
طبع خفاش کی الم گیرد
شرم کن بر لباس خویش بگر

وله

این دوی نیست عرض بکتابت
هر چه میجو شد از بساط ظهور
یا دماغی مبرض شعاع
باده دارد و خمار و سستیها
تو در حرفت اگر چه لفظ بکست
هر که این رشته در نظر دارد
مقصود آنست ای کمال اندیش
جان و تن من که آدمت دانست
فصل انسان با حسیون
هر که را عشق کسوتی داد و هست
آدمیت آنکه گر ز راه افتد
آدم آینه است عجز بک
سایه را خواب طعن غفلت نیست
ابر بر فرق خاک بال است
نیست از شب بطبع شب پرغم
دم تنی که در برش عایت

داشتند از طبیعت هموار
بشمار مراتب احوال
جد هر یک با حسیاط شعور
از رفیق و کر بر این انداز
هم حکم تو ای کمال کزین
توان بود هوش اگر بر حایت
گفت معذور و در وند غم
تو میسندار که ادب و درم
پس دین درس که چیرانی
ورنه ناما صحت است اینجا
خاک گردیدن دنیا سودن
کا و و خوار تکلف آزاده است

لفظ تنها دلیل تنها نیست
بد و کیفیت است مست سرود
تر و خشک دلیل صورت کا
نغمه است و بلند و پستیها
ما دمن تر جز دو حرفش نیست
چون تا قتل کند و سردار
که خبر گیری از لوازم خویش
روز و شب شو که عالمت خواند
نیست الا بدانش و عرفان
پاس اظهار لازم افتاده است
هر کجا یا نه سبب جاه افتد
که نمی میکشند نامت بک
ز انکایا گیتش نسبت نیست
جرم خورشید را مال ضیاست
لیکن بر سایه هاست ستم
موجه انفصال بیکار نیست
فکر حفظ مراتب خویش است
صحبت آدمیتی در کار
طبعها گشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش و فیرو
لب گردیدن عتاب کرد و او
خس دسعیت در بسیارین
بخیر از تفاوت چپ و راست
کرد منع ادای اراکام
عاجزی کرده است معذور
سخت کار نیست کار انسانی
نغمه یک سر غرامت اینجا
نیست شکل چو آدمی بودن
بار بردوش آدم افتاده است

چشم بجای جلوه درگاه است
عرق کن در خجالت زن
بایدت فکر آن جهان کردن
عندلیب خزان فراموشی
نه سیمومی وزیده بر چمنش
تا سراز آشیان برآورده
خامشیا پست منقار
گر پرواز آشیان می شد
جلوه خوابیده یک که تارش
باغی از رنگ و بو فریب بساط
سایه کل چشم امیدش
غفلتش داشت فارغ از چرخ
بی زوال است دولت کلشن
ما و من تابی از کند فاست
تا درین کشتن فریب نمود
لاله نظاره کرده داغ ندید
غفلت آئینه دار هوش مباد
چون نهال از فسون نشو و نما
لیک تا سر با وج افلاکست
اصل چون رو بخاک می نازد
چیت این باغ درگاه می
این ورقه که دام ادراک است
شبنم این نکته می کند تکرار
هر که از خاک سر کشید اینجا
ثر آب دید و است اینجا
سادگی آبکی نه دارد
زین چمن رنگ کی برون رفته
از مزاج فسرده بیرون باز
ماله ایم وز خود که شستن نیست

از شر یک نگاه بسیار است
مشت آبی بروی غفلت زن
فرستی هست میتوان کردن

وله

نگر کی شکسته بر شمش
همچو گل غوطه در چمن خورده
شور صد غنچه عافیت در باب
زیر طوفان گل نهان می شد
شوق بالیده صد گل اندازش
بلبل فارغ از خار نشاط
چون فلک دام عیش جاویش
که همین است جلوه باقی بیخ
جوش گل من و ناز کن خرمن
نبض رقص نفس چیک است
خانه بردوش چشم ترمی بود
سوختن یعنی از چراغ ندید
خود سری معرفت فروش مباد
بمه پا در گل اندوسر هوا
دید و محروم جلوه خاکست

وله

حیرت اوراق رنگ بوقمی
مژه که قلم کشد پاک اند
کای هوس چشم ازین چمن برد
با عرق باید شش چکید اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
عکسی از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون زده است
رنگ چون بال شد بگردون تا
جز سوس خاک باز کشتن نیست

چند این غافل و کمر هست
با بخت زو هم پاک شوی
آن کن ای حقیقت عالم

رسته از بیضی شکج الم
ماله براوج شوخی انداز
چشم و اگر دن کتاب کفش
ور به پرواز می نمود آهنگ
صبح نسیم بسیار سنجید
صد ابدت وفادار دل
سطر رکلی که از رنگ گل دید
تا زین ثابت و فلک بر پاست
بخبر کاین قصور در اک است
ویده اش را انداد دست هم
دشتی خار در دلش نشکست
چشمه فیمه چشم کرمان را
خلق از چشم بر هوا دیدن
گرچه هر یک با ستاعت کاف
کر که جانب قدم می تاخت

داغمانی دلش سوا و لقط
از نقوشی که لوح اوست
اتشست اینک رنگ مینوایی
ابر نالان که ای تاشائی
صبح جوشان که ای نظار کبان
افغالی است در کین نهال
احتراسیت و شکاه شفق
میخروش ز سر و تاشند
جوش کهای آب و رنگ نو

خون شد از غفلت تو کاهی
آب شو آنقدر که خاک شوی
که خجالت کشتی ز روی عدم
داشت چون رنگ در چمن شوی
پرو باش برک کل توام
صد طرب نغمه رنگ و بو پردا
مژه یک سرفسون خواب کفش
بال میزد و همان بجا لم رنگ
شام جوش نقشه می بالید
لیک از عمر رنگ و بو غفل
از برات مستی فیمه
ویده در موج رنگ مست شتا
ریشه هر نهال در خاک است
یکت که دار جرت شبنم
تا پرواز آشیان می بست
گل گمان کرد زخم خدان را
مانه غافل ریش با دیدن
شعله ناز است جانب افلاک
نخل سر بر هوا نمی افروخت
فرع هم به که سر غیر از د
از غبار نظر میدن خط
نیت روشن مکر سواد فنا
عبرت است آنچه جلوه میدانی
دست ازین رنگ و بو نیالا
ان چمن زار آینه غول
که گذار آبیارتست ببال
کای نقاب خیال نازده شق
که درین تنگسای غم بنیا
زخم چند نیست نا امید رفو

باید اینجا طبع کلام
چنین جلوه چشم
نغمه با آواز سحر
زده دست نفس
لاله با عرض به رختی
نقشه و خون
سبکسان باب داود هم
پرچمی خندان خورده
موی با شکران غایت
عبت اینجا کین نیانیت
نشان صحن
مرفه صد خارا رنگ
لاله زار چشم کرد
سوزن کا به بجان
صیبت آن شطوط
مژه خنده خواب
لیک تا چشم نمی
چون که برده اند
بیکه دشت طیده
نفس آریده است
از گل سبزه خواب
پرده برپا و خواب
بستان که عجب
نرینه موج چای
صدای نغمه جوان
سوی نقین جوان
جلوه همان شاد

عل بود آن ز غم فزون
که بر است حسرت ازین
باز کسوت جلاب وایم
چشم خاشاک آفتاب وایم
بیش مانه از در آفتاب وایم
ای جمال تو غمزه خواه نگاه
حسن برکت در پناه نگاه
که ز رنگ در پناه نگاه
روزگار می کشاید کس
بال میرد که خاک بر سر وایم
بایم که شمشیر با فشان
بودی بوی رنگ نازدانی
تا بفریاد و اور سید فانی
یعنی اغرای خود یاس وایم
سود چند آنکه نه غلبه وایم

ای که است زلال به
نشوی غافل از خود فانی
که فانی اصل زنده کل نیست
فان نیست کل فانی نیست
بی عدم زنده کل فانی نیست
دوری از فانی کل فانی نیست
که نیاید عدم بود مقصود
بچه است زنده باید بود
مرا که

چه دهم جز شکست رنگ نشا
ساغر عشقی از بهوس میرد
تا بهار اقصای شوخی دشت
ناگهان کشت منقضی آینه ک
صبح از باد مهس کان دم زد
گلستان جلوه در نظر باد
می بخوشیده برکت تاک چکید
بر کی از کسوت نهال مانده
عیشها مانده ندامت شد
سبز نایک قلم زیاد شدند
غنچه باخویش برد سینیه ک
هر چه زین رنگ و بو شکر کرد
ختم بر کرد کشت خندین
بهر شد خشک و موج بالشت
نور شد پرده دار آوازش
ن سراجی زخده کل یافت
بر طیش زد که برق حاصلیت
شش جت کرد امتیاز شکست
شاد رنگ ناز برده و بکار
حاصل است آنچه برق سامان
چشم بندیت نو بهار اینجا
خواند آخر بدید نمناک
بحری از موج و آب کرده گنا
یا دایم غفلت اندیشی
و هم یک عمر زلفت خست
آب شد ز انفعال بخیری
داشت از غفلت ندامت جو
هم تو از عرض کسوت نکین
وز کس میبار معذوری

چه نایم که رو بر دست خزان
فال صبحی به نفس میرد
عیش میچید و آرزو میباش
نوبت کل بر فانی رنگ
ابر جام امید شبنم زد
ز عفران زار خنده و رقیبا
جبه پیش عرق خجاک چکید
همه پرواز کشت و بال مانده
ساز و بر کن چمن قیامت شد
خس طوفان کرد و باد شدند
لاله بهدوش داغ رفت بجاک
نال داری نیاز ببل کرد
منحصر شد نهال بالیدن
دیده موج غبار ساحل مانده
بسم آینه کشت پردارش
نشانی ز تاب سنبل یافت
عالمی بسم است قابل کسیت
آنسوی خاک هیچ جلوه نماند
این زمان شسته دست و پا نکا
خار اگر هست چین دامانت
جز خزان نیست روی کار اینجا
سرخ طاقصای صفح خاک
دشتی آسوده از خیال غما
کرد بر ریش با طش ریشی
یوسف از رنگ پیرهن نشا
غوط چون اشک زد موج بر
موبویش زبان یاس خروش
ظلم کردی چشم منی بین
نکشد رنگ تهمت کوری

حاصل عبرت آنکه ببل ما
کی خبر داشت کاین گلستان
تا کل ولاله رنگت پیما بود
نشو عافیت ورق گردانند
شد چراغان آب و رنگت محو
نرگس از چشمک طراوت مانده
سنبل زلف ناز تاب زده
کردی بر کی فسا تو ام
غم کل رفت در داغ طرب
رنگها جمله کرد و رم کردید
ماند از بزم رنگ و بوبانی
بر چه کردید ساز محمل کل
آنچه برکت نشاط می فمید
سود بر خاک یاس میثانی
در پی آب و رنگ رفته بهاد
بر طرف رنگ رفته پر میرد
چصیت شور شکست اینهمه
شعیقین کاین طلسم رنگ نشا
جستنی داشت کرد و نکین
جوهر تیغ بازی قاتل
انته جلوه فریب نقاب
دید باغ ز رنگت بیرون
نشا باقی سبزه ساغر هیچ
کای عجب در فونک ناموس
یار بزمک و ما بهار پرست
گاه اشک بناله می پیود
کای عدم عذر جمل با پندیر
فهم رانازت خستمانند
لکنتو منع خاشاک تنگست

بود غافل ز انقلاب هوا
شمع نیز رنگ این شبتان کسیت
نشا غفلتش دو بالا بود
جلوه درس شکسته رنگی خواند
خم نشو و نمانست از جوش
نکه از دیده رفت و حیرت مانده
کشت سطر کتاب آب زده
سایه درخس کم چو خط قلم
کرد دندان سفید خشکی لب
شفق کاشن عدم کردید
باد و برنگی و خزان ساقی
جرسی سبت بر دل ببل
تا نظر کرد داغ عبرت دید
کف افوش از پرفشانی
کریم با کرد و ناله با سر داد
کرد بسمل ره نظر میرد
کسیت کاین شیشه خانه واد
پرده بود بر جمال خزان
که کون بسته نقش شکنجی
نیست غیر از طپیدن بسل
بود طوفانی از خبار سراب
بی مد آفتاب کرد و نی
بی نشانی شان و دیگر هیچ
دیده نشا شمع از افانوس
نشا خاموش و با بقلصست
گاه آهی باشک می اندود
بر خطای رفت خورده کبر
چکند دیده جلوه بازند
رنگها دور باش بر نکست

که زود زنده گشت دیس
مرک هم سنگ دارد و پیکر
مردگان را پس از پاک کردن
هست بانی خاکش خاکین
خاک هم باز خود را دارد
و این من که در کمر دارد
پنهان کرد زینست و دارد
تا ببرد به آتشیان خیال
وان خیال از تو دانه ای
پوزند در فضایی برین
هر چه هستی خود و نه نیست
چیز بسنگی که زود نیست
ره نوردان وادی نیست
خاموشی منزل نفس قدیم
ناتقش از خواب قدیم
زنگ شغال بخت بود نیست
کاروانیم جسد بود نیست
مسلک وزاد ما زود کار
بی طلب راه عمری کردن
ناقد همتی سبک کردن
طیش دل بعد از آرم کردن
هر نفس شبیه نموده بسنگ
کای باو نام برده و بسنگ
مرده باز است چو بسنگ
پوشش مصر و هم بسنگ
دید سامان چشم باز خوش نیست

از طیش زود بسنون آم
هر کجا مدعی عن فاست
کر زمار الله آلی بشد
آن عرق آتش که نیست
شعله را آب میکند ز آتش
بر کجاسیل او قدم
دم تیغ ز امت است این آب
کاشش این بار مرک بردار
موج مار از جگر بخیری
ما همه رفته ایم و کن است
بلبل که چمن فر خاک است
خاک و چندین بهار نمکینی
از فنا جان نیستوان برن
ورنه در عالم برون ز نشان
مفت نظاره می توان فید
سیرن کلک مدعا تحیر
صبح سیاره کلشن افلاک
آن که با که نفت او بود
رفته آب نشاط از جوها
یکت فلک دود دل غبار نظر
قانع از خستی عدم تعمیر
چون که جام آب شان تجال
صبر سر مایه تو مندی
فخرشان بود با غنای محو
تقطیل کرد و کویا سه
کشت در پرده تا قلمها
غصه خاک و آب و آتش و باد
بدمحسوم پریشان ماند
سنگ شد آتش از فرود و

شاید آتش زخو و برون آم
غیر تعجیل هر چه هست خطاست
که دل شست محبوس آن نار
آب شمشیر برق آفتاب است
آه از آن آب شعله و آغوش
همچو کوه از کدشتکی کدزد
سیل چندین قیامت این آب
لکیت از و مرک هم صدرا
بر نیار و ز چرخ و تاب تری
عرقی ظا هریم و باطن است
چند از و به که عاشق خاک است
رنک دارد و همین که می بینی
پس میرید پیش از مرون
کو بهار و که ام عرض خرن
فان نقشی ز عالم تدبیر
از نفس کرد و لوح آینه پاک
بغبار سیمی آسودند
کرده پرواز رنک از رونا
صد زین خاک یکسی بربر
بخیالی چو کرده تصور
از لبی شک نا جان چو بال
بینوایی متاع خرسندی
بخرشان داشت آبروی غو
پا جلوت ز داجمن خواهی
مشورت دستر بنان کلهما
دارد از دست صبر ما فریاد
آتش از دودی آبرو نداند
خاک کشت آب ماز مرود و

کس چو پروانه در دناک نخت
نقد و جنسی که ماوسن دارد
چیت آن نار فوت فرشتهها
هفت و دوزخ بان هجوم عدا
موج این آب را روانی نیست
نبود آفتی باین نیرنگ
نه ز سر و اشود ز سر کرد
زین بلاره با من برون نیست
محل ناله ایست رفتن آب
ما ز سر چشمه نیستی آکا و
او محیط کشیده و آغوش
چند در بند گلستان باشد
در نشان سیرنی نشان نیست
نیست در وحدت این اوج
که چو افشان گلبن عرفان
موج بحر ظهور ساکن شد
جمله یک چشم از نگاه تری
سینه چاک وقف غارت و
پریشان رفته رنک عشرت چند
پوست برتن لباس نرالم
موی ژولیده سایه کمرشان
مدتی در طاسم بیکاری
آخر از اقصای عالم رنک
تخم آرام ریشه پیا شد
کامی حریفان فسرده عالی چند
کردی از خاک ما بهار نکرد
جوهر آب چند رخ نبند و
اینقدر با بجان فسرده نیست

که با تش رسید و پاک نخت
هر یکبار سوختن دارد
عرق افعال غفلت
کف ساحل خزید و زین آب
لکرت آن سبکنا فی نیست
که بدوشش سرار بند و سنگ
این بلار سر که بر کرد
هر نفس مرد و نیست و مرد نیست
یعنی ای تشنه چشمه را دریا
نیست سر رشته طیش کویا
این در آغوش موج رفته زین
بلبلان طالب خزان باشد
فصل کل جلوه خزان نیست
که زکثرت برون توان دیدن
دیدن آنچه هیچ نتوان دید
بر اثرهای رنک و بود
موج سیر محیط باطن شد
همه بکل دل ز آه تری
دل مایوس چشمه دم سرد
مانده چون کل شکسته بای چند
استخوان کینه نقود ستم
ضعف پهلو چو سایه پششان
عمر کردند صرف دشواری
خلعت غنچه شد بشوخی تنک
وضع آسوده قامت آراشد
عذر و بسم شکسته بای چند
آب ما موجی آشکار نکرد
تا کی از باد شبنمی خند و
بیش ازین مرده رنک نتوان

که در غرض آب و رنگ غنا
 ریشه را که در غرض غنا
 گاه سازد ز فخر و دواج
 خوشی را بداند محتاج
 صبح بزدن وین دامن شب
 اشک بجا از کد ارطرب
 بر که یک جامش از بهار کشید
 صد غزان ز محنت غم کشید
 رنگ شمع ز بخت این فانوس
 که نشسته مستلبدان فانوس
 هیچ دلی درین بهار نیست
 که بدوش شکست بار نیست
 غمخوار که میگوید خوش
 نوحه گشته است تا رسیده بپوش
 این غم بیک گفت اندوخته
 صبحش آنم که میکشاید بال
 افکری میدهد ز جسد زکال
 شمش آنگاه که میکند کیسو
 شعله میرود بدین غمخسرو
 نور و غمت در دیده است نهاده
 پشت و روی حساب دارد بهاده
 محراب طرب زوال آورد
 دغل بخت به قمار آورد
 زنده عاقبت به قمار کرد
 سلاطین

حاصل شوق بقدر است
 ای تو کل فروش بکاری
 اگر این شیوه ترک خواهشها
 تافس سازند کی رهین است
 سخت دوری ز راحت منزل
 در توکل چه آبرو دیدی
 کر زمین گیریت سبکباریت
 فخر شکست و عزت ذلت
 چه قدر آرزو بهم سوزد
 بگذر از شیوه زمین گیری
 جهد و امانیت جل گیر
 چون خموشی بیک فغان ببرد
 نخل آهی که بست پایکلت
 تا کی ای غافل فسرده کیش
 سر بر آرد بکسوت کل و خار
 جهد هرگز نمی شود پامال
 قطره کش جدر ابرها باشد
 در طلب کرمه ز پافتنی
 بی طلب وصل یار نتوان یافت
 صرف کاری اگر شود هوس
 منعمی در بهار استعداد
 بر طرب و دستان چو فیض بهار
 بیوانی اگر ز حرف افتاد
 همچو می غم زدای خمور آن
 با کف او محیط کو هر چیز
 فی برمش زبس غنا جو شے
 نشاء را سر بلند ی از جاش
 دم صبحش زبس اثر میرخت
 گاه از خاک نو بهار کش

وله

رفته عمت بدوش بکاری
 مدعا را صنت ترک کجاست
 شش جبت دام آرزو پست
 که بر امتیسه محمل
 جز فسردهن در چه فیدی
 اقرین بر دوش خراست
 حرص در کار و دعوی حجت
 تا توکل چسراغی افروزد
 کار و زنده و تو میگیری
 در طلب فیض است سئل گیر
 میتوان کشت آسمان شخیر
 موج شوقی که زد کرد بدلت
 خاک باشی و باز بر سر خویش
 یا کنه خلعت از حریر غبار
 ریشه باز و بدست نهال
 چون بمنزل رسد کهر باشد
 خوشتر از جادو و رهنما فتنی
 بی طمیدن کنار نتوان یافت
 دو جهان شوکت دست

وله

که همه رنگ داشت کرد اشیا
 بنفس کرد چون نیش امد
 چون شفاء دستگیر زنجور آن
 یک عرق جبهه خالت ریز
 شمع نادیده داغ خاموشی
 جو در بال شرت از نامش
 رنگ اگر می شکست ز میرخت
 صد کل نشسته از غبار کشد

مزد و اشتغال کاست
 بر خوش تمت غما بودن
 که امید آر میبندت آجا
 دام تا نکسل فراغت کو
 بال جمدی کش از دام برا
 که بجاکت نشاء بار هوس
 ناتوان انقید رجا افسرد
 لاف آزادی و شکنجه دام
 داغ کرد و بکسوت فانوس
 ترک پرواز کرده طپشی
 رستن از دامگاه حیرانیت
 اشک را آفتاب می سازد
 دست خوابیدگان بر سر است
 که چو بسند بهجوم آسودن
 تا بخورشید می برد پی خوش
 به کر آسوده کیش رنگ خورده
 از کر بیان خبر سر بر زد
 طپش موج امن تدبیر است
 پنجه است از تو آرزو هوس
 مفت بهجت کار حق کردن
 دا و اسباب کامرانی دا
 همچو آتش ز خاک ره برداشت
 عرق عیش آب عشرت جمع
 نور خورشید آب رویت
 خصم خمیازه همچو موج که
 از بهار کش نشاط رنگ است
 کرد اگر میفشاند کوم بود
 هست صدر رنگ زیر و بم
 خاک چپا میدود و پد بر باد

جاده سر مایه کدانی شد
آبرو چشمه تری کردید
دست چون کاشه میتم می
وحشت اضطراب طوفان کرد
بی بره چون بدست و پا پیچید
ناله اش تشنه در جگر شکست
پهلوانیخاست نذر خارستان
بی غم آب ریشه نال شود
بی کسی اگر قدم برداشت
ستم آینه در دیار رسوم
روزگاری چو مغلس بدل
یعنی از شرم هر طرف میدید
عاجزی بسکه شد ز پافکندش
چسیت فقر و غنای ملک دود
زین هوا اگر گمنامه دل
باز تا آن بومای جلوه سبب
بر نفس زین حقیقت بیرنگ
همه جا از خجده و امثال
اینکه هر کس بساغی مست است
خاک را ذوق آب کشتن نیست
ناصحی گفتش ای عاشقانی
ظلم شوق سخت بی پرواست
قطره هم تیغ خار خارش نیست
جوش بی اختیار نیست اینجا
هوش در هر کجا کند منزل
از ره اختیار مجنون
هر چه از اختیار پیش آید
یعنی آرام نقد بافتن است
شیشه هم که در مرکز جگر است

رخس عزت برهنه پانی شد
کجکلاهی نگویند سری کردید
کیسه چون مده لیس می
از لباسش چو اشک عریان کرد
سرو ناچار بر هوا پیچید
اشک مینا چشم بر شکست
اشک بیایه و سر مرگان
صدف بی که سفال شود
ننگ شد ماله و علم برداشت
حاکم آید به پیشه محکوم
بود از ابنای دشگاه خجل
دیده از اشک خاک می بویید

وله

انتقال تحسین مشهور
میکند منصب نفس حاصل
میکند از قدم برون از لب
جزر و مدیست بی شتاب و ننگ
دانه مار ریشه است در ریشه نال
شاهد حال شیشه در دست است
آهبار از خود کدشتن نیست
به که نمی بخواب آسانی
اتفاقی بضبط خویش گجاست
که که بند اختیارش نیست
چشمه ناز جاریست اینجا
بست از اینجا که شستن گل
نمکد منصب عروج قبول
کر همه نوش شستن پیش آید
باشکست و کد از ساقین است
رجعت اصلش آفتی در گشت

کشت خار اشک رنجیل
رفت سامان عزت آثاری
نه و ماغی که برهوس سوزد
کشت از بی ندی خون چما
آب بجا صلان همه خون بود
دید در وضع اضطراب رگشی
مرد از مفلسی زبون کرد
پاس ناموس روزگار فنا
انفعالش در اثر واکرد
سخت تر از هزار مرک شمار
از اثرهای دست کوماش
مره تا دست بر هوا می برد

که کسی در قدم و ظاهر
زندگی مایه دار کج بهشت
فقر میجو شد از مزاج فنا
لازال از کمینکه آثار
اگهی کو کر انقلاب صفات
آتشست و بنار چپین
آن کی شمع مجلسی فروخت
گفت اگر یک مره فزاز کم
موج اینجا که نمی بندد
قطره تا موج عجز سامانست
هر کفی خاک ازین طعم عبا
طبع با هر چه خو گرفت گرفت
باز مست عروج اگر داند
سنگ هر چند داغ بیکار است
نه پسند و با عالم تقشیش
تا با سود کی دوچار شدن

شد سمورش بخار پشت بدل
ماند یک شخص و صد جهان خاری
نه چراغی که نفس سوزد
جوش سودا شد آنهمه صفا
بید هر جا دمید محزون بود
مایه حالمیست و خار کشتی
شیشه چون شدنی نگویند کرد
بر سر همش کاشت بلا
خواست کاری کند عظم کرد
که شود باج خواه باج کد
تا نکه داشت کوتی راهش
خجلش موکشان بیامی برد
بر نیخاست موی بر بدنش
نیست بر غزل و نصیبان فنا
عالمش زیر دست حکم فنا
اینک آریسته بقا و فنا
پرفشانست موج این اسرار
نشاند مگر تعسین ذات
باد و برج و تاب نازیدن
تا سحر چشم بر خیر دخت
باز کو فرصتی که باز کم
که چو داشتد در نمی بندد
بهر داند که در چه طوفانست
گاه دریا شد هست و گاه کنا
شعله هر جا فرو گرفت گرفت
به تزلزل عنان نکردند
میل میانش سخت دشواریست
شخص مختار اینقدر تشویش
عمر تا بایدش بخار شدن

باز با صد فردک
تا چنان کسوت جگر
هر جا هست باز جگر
شور انکار و منع میگرد
ساحل افردک بخود
یک وضع محیط نیستند
جنا ساطع نایاب
سیکته و بیای موج
بنام جگر نیست اینجا
بنام ساحل طبع نیست
بنام از غلظت زبان
چون کسی که در سینه
سود فسیل کرمی
کرند و نایاب
عکس از غلظت آن
غزلت این بحر
صاف شبنم جام
صاف نیک بخت
فخر فضا بجا
در در جام خود جهان
از تو نامن نهاد
که در غیر از خود
و در حسی مایه
خود فویشی
منموده و فویشی
شعله از غلظت جان
شیران خیال
نیت

که در کزانی هوا نروم
 نه باشم کباب جمعیت
 تخم اشکی کنم نیاز هوس
 همتی ای دیس طور نجات
 داغم از وضع شمع و تسلیمش
 من هم از خود چراغی افروزم
 تا فها باشم از شکبانی
 طبع و اما ز شمع تمیبه
 در دستان مستی از خود
 از عقل و غنا صرا جرم
 و قشر شاخ و برگ منع کشو
 چه قدر کردش ز سر و دست
 عارفان کز شود کل چیده
 نیست رنگی که اعتبارش نیست
 و شکا اصول تر نیش
 موهو عرض کار کا صفات
 اینچنین نشاء کمال آثار
 ز ازل آنچه تا ابد پیداست
 نیست اسمی که وصف بیک
 اول و آخر نشاء معلوم
 عالمی شوق و نفس دارد
 کار خود نیست پس توکل چیست
 زندگانی که با و در نفس است
 عرصه موهوم و بطلانی
 در کوشش زن توکل گیر
 ای کباب هوای افروزم
 نفسی خورشید می سوزی
 نیست معجون بهیت بی
 فرصت عرض ناز و رنگ است

بفریب هوس ز جاذبم
 در که کیرم آب جمعیت
 خرمنی بالم از قاعه و بس
 سایات نور آفتاب ثبات
 که اسیدی نمیکند پیش
 که دو عالم بر تو شش سوزم
 شمع کنج مزار خضانی
 درس نیرنگ غفلتش فمید
 وجه شوقیت صرف گفت
 همه را بر تر د است اقدام
 آب و رنگ کل منع نمود
 کایم شیشه بامی رنگ شکت
 فیض کلزار جانش دید
 نیست بوئی که از بهارش نیست
 آبیار فروغ شیش
 و ان صفاتش حق قدرت تو
 سخت ظلمت کرد بود بیکار
 اعتبار مراتب اسماست
 صف لفظش کنی و بشمار
 کار و بار است و مابقی معذ
 سنگ هم از شر نفس دارد
 بچنین وضع نشاء نتوانست
 دستگاه توکل تو بس است
 جز توکل بدان پرافتانی
 تماشا رو و قافیل گیر

شمعی اما خورشید می سوزی
 که ز کسب معاش دار نمی
 تا شمر ربال میزدنک است

از هوایا کی اضطراب کشم
 با چو کوهر ز عقد و مشکل
 خاک به آب کوهرم به نیاز
 کاین چراغ خیال نفع و ضرر
 غیر ازین کز خیال پاک شود
 فقر چیست آنکه دودم انگیزد
 رخت هستی نبرده سیل که
 گفت ای خیر و جزون مفروش
 بیج جازین صحیفه تکمیل
 عقل آن ریشه بهار مثل
 ریشه اش آفت زرد کرد
 آخر آن شوی بهار قسم
 یعنی آن کل که ختم کار نیست
 در نقاب و چه جلوه یک کل
 صانع آب و رنگ هر مصنوع
 تو باین جوهر تاش عرض
 آفتابی که نور از جوش
 و آنچه منوب و مشعر است
 عقل کیفیتی است رنگ تلا
 نور این شمع را فرد نیست
 غفلت آندم که کرد و بیکار
 کار کن کار و بر توکل هیچ
 با وجود شکسته دیواری
 تا توان کشت معنی صانع
 دست قدرت مذر و صانع

کشته برقت و دلیت خرمن
 زندگی نیم جلوه پیدائست
 مفت فرصت شما کار کنی

رخت موجی برون ز آب کشم
 استعانت کنم ذخیره دل
 تا نه بنید ز موج شوخی و ما
 دیگر از سوختن نه بچسب
 بکشت سر بحیب و پاک شود
 رنگ سیاه در احتم ریزد
 دست ازین آرزو بشویم باز
 جز تو کل بهر چه خواهی کوش
 جلو گر نیست معنی تطهیر
 کز ریاض قدم دمید دل
 که قدم نو بر تخته کرد
 رخت بر نخل طینت آدم
 از بجوم کمال تو بر تو است
 چه خموشی چه ناله بلبل او
 واضح اختراع هر موهوم
 بر فردن نهی بنای عرض
 حیف باشد لباس شب پوش
 اولش عقل و آخرش جسم
 جسم رنگینی بهار معاش
 بخوشی غمان سپردن نیست
 از توکل ماند آثار
 زانکه سرمایه نیست غیر از هیچ
 از توکل شناس معماری
 نتوان بود صورت قانع
 و امن کنج کبر و قانع باش
 مردنت در تخیل مردن
 عبرتی ای چراغ تنگ لکن
 ناز این جلوه صنعت آراست
 نقد کم می شود نزاری کن

که چنین حاجی از لاش خفت
 بعد از رفته خاک خدا می خفت
 بعد از طویل مرده می کرد
 کرد و بار این که شوخ بود
 ای بسا زور می که شوخ بود
 و او را از فیه و کی کام شکست
 و روانها بر جسمان غبار
 رفت ازین شست و بشست
 و خرمی ز که در طبع شکست
 و غنای زین شکست
 و آیین زین شکست
 و نو مردی شکست
 و هر طینت از زمین شکست
 و هر طینت از زمین شکست
 و جبهه سرای چر است
 مشت خاک چر است
 و مراجعت هوای است
 خاک را طینت فضول است
 جرات زدی قبول نیست
 جرات زدی قبول نیست
 خدا و غم و عجز است
 هر چه در وی است از توانی است
 جای شرم است از توانی است
 جلیع خاک و رعوت است
 چو خون آب غفلت است
 چو خون آب غفلت است
 از زمین تو خیر است
 از زمین تو خیر است
 از زمین تو خیر است

دل که بر بسیل کامیست
 خلک با یوم و دیس کامیست
 تا بکنه صورت شود زدیگ
 دو جهان نشئه مثال اینجاست
 قدرت آرائی خیال اینجاست
 جنبشی ناز غلام اینجاست
 رنگ چنین سب درینجاست
 سر مونی اگر پیچانی
 عالی را غنای بکامیست
 که ز آینه هوس
 شکل مستقیم
 این ادا با نگویش
 یکی تیره رنگ پیشانی
 در شادی منحرف ز عالم
 که از شکل غم ز عالم جدا
 غم رخ ز غم رخ کم
 یک جهت صورت تو گشت
 غم رخ با شوق خواه مستقبل
 بادت دست زدنک عمل
 مجلس آرای شوق در غم نیست
 جام پر و از باد است کم نیست
 شوق اینجاست غم موند است
 هر دو عالم هیچ غم موند است
 هست اگر غم موند است
 همه در غمت نقشهای بند

نیست نیکی و کربان ندرت
 فیض محض است اگر بحاب بها
 پی کسب معاش تحصیل
 از شبانی چه عار داشت کلیم
 تو چه ساغر درین چمن زده
 چند ازین پیشه تا برایت
 مردکی طبع ناسیکی داشت
 آن خمیس از قهای اومی داشت
 دید کوشش ندارد آنجارا
 امی ستمکار وضع بیکاری
 خواه ماتم فروش خواهی سو
 تو بوهی که اوج جاه افقی
 کاری از دست رفت کار کرد
 ثمر باغ شوق بسیار است
 در این جلوه بردلت واکن
 تخم چندی فشانند است بجانک
 از عرق ریزی تردد کار
 اندکی صبر با تلاش آ میر
 چون نفس چند هرزه بشود
 لیک در عرصه بسیار نمو
 بزین شعور جمل مکا
 نفس است آنکه دار و این خم
 استق کیر و دار عالم باش
 تا صریقلم و د آواز
 حیرت و حشیا نداشت قدم
 چون بر این شیوه آستین مالی
 آنچه دارد جهان ظلمت و نو
 غیب در صفوات شهود شود
 یا بدست آرخانه تماش

خلق خور و سکت از قدرت
 کرد بر خار و خس عرق ایثار
 بر سلیمان چایف نیش
 وز عمارت چه ریخت ابراهیم
 که چو کل زنده بر کفن زده

در

فارغ از ننگ دان که تیر پاک
 بود او دار تو صد جا به
 نه تو از جد خود بزرگتر
 زمین چمن هر گلی بهاری داشت
 تا چه مقدار دشمن خویشی

زاع سیبی از آن میانه ربود
 بسکه دودش فرو گرفت دماغ
 جان شیرین بتلخامی داد
 پیچکس از کلفت غم نیست
 رحم بر حال خویش باید کرد
 کشته باشد ازین بهار ستم
 با و داری زده و طرف نهال
 کسب دهقانی از چه دیدی ثنا
 چند از افسردگی نفس شمر
 این تو کل بهار اعجاز است
 ببرد دشمند دور و ز معاش
 شاید فرصت آبیار شود
 فحنت ریشا نیست بی سرپا
 چه بهار و چه کل چه خار و چمن
 یکدل آشوبکا چه بدوست
 یا کتاب حساب کن تکرار
 جنبشی در بیان قدرت ریز
 صفحه را صفای آینه کن
 صنع کاتب بر غم طبع فضول
 هر چه از نقش کیف و کم یابی
 لفظ ریزی و معنی انگاری
 صاحب لوح و القلم باشی
 بتاتل چمن طرازی کن

آبر و یزد از سر و رخ بجانک
 نزدش چشکی ز ننگ زده
 که نشد منفصل ز بزرگری
 هر که راست بود کاری داشت
 که تو در خانه رهزن خویشی
 ای ز دست تو تیشه بر پاست
 به قاعی بلند بال کشود
 شد بهانش بدیده یک پر ز رخ
 باغ و املاک جدر رفت بهاد
 که بمیری دماغ ماتم نیست
 مرهمی صرف ریش باید کرد
 سیبی از باغ اعتبار تو کم
 چنیت که بهم شکست نهال
 ای سزاوار خلعت زرق
 نو بهار آفرین به بزرگری
 این فزودن شکوه پروا نیست
 عرقی ریزد دانه می پاش
 صبر است آئینه بهار شود
 کردش داده اند سیر بها
 مرزغ اینجا دلست و ریش
 دانه صد بهار را نقش است
 نقد محضی ز جیب سبی برار
 از نیستان صنع شود انجیز
 حسن خطی در آن معاینه کن
 شغل خاصیت کروش می شود
 کردی از کوچه قلم یابی
 پرده بندی و جلوه بشادی
 به که افسرده چون رقم باشی
 با بجوم خیال بازی کن

[illegible]

تکمیل شود که بهمت کاشت
حاصل کار او که نشنیده است
نیت وضع توکل ارادت
غیر اثبات ذات تنهایی
کادری را درین تلاش آباد
وضع فی سوره نزل از او نهاد
شوق هر عاقل و نیکوکار
بی نیازی تا نیکوکار
در نیکی تا نیکوکار
یکی فایده نازکیست
پاس ناموس بی نیازی
کم بدان از تو در عالم
که توکل کنی و کردی بر عالم
همه از عالم تو در کس
هر که توکل کند در کس
انتظار بی غیر میکار
کار ناکرده مژده توکل
دارد از انفعال کاست
ایست بر جوی توکل
انفعال است مژده توکل
کامل را توکل میکار
نیت توکل نام
کده ای توکل نام
باز توکل نام
کاین توکل نام
نعل توکل نام
مهر

منزل و جاده تو در کوچ است
صبح تا کردی از نفس دارد
هیچ کاهت نبود دام تو
عرض یک تمت است که توکل
آن کی مایل عطا جبهش
آرمیدن طبع بحر خطاست
پس توکل شاعر بهمت نیست
هر که یک شیوه منحصر داند
کنج تحصیل کوهر تسلیم
گفت یک عمر بسینه اوجم
از که از مراد هر دو جهان
دست و دامان نارسا شیا
همتم چون نفس خود افتانی
نفس مرا ضلوع پشش
جهد باریکی خیال عمیق
تا نباشم نوا طراز دوتی
خضر روزی عیار عالم هست
بهت از پاس حال دشت است
تا جزیل است صرف تصویر
لب بحر نکتة سنجیدش
از برم رفت با هزار افسوس
دا و ناکاه بال پروازی
خضر بود آنکه در فضایی مثال
بار و کبر بصفون خوانی
کوهرت از وقار کسب صفا
غنچه ام بود در شکج نیاز
صدی تسلیم شوقم ای صیاد
هر چه از نسخه قریب نمود
عرض خدین غنا و شویها

آرزوی فسر دنت پوچ است
بال افشاند و نفس دارد
بعد ازین نیز بهم نخواهد
وادم صدر کش حسیاج
این در بسته طلب عهدش
بهمت آنچه موج خیر بهت
چون در اینجا رسی بهر بهت
ناقظی کرده است و میراث

وله

نغمه محفل رضا بودم
یکت وضو آب داشتیم سان
پاد و طوف برهنه پایها
که تو هم چون کاه و عریانی
سوزن از تیغ قائم در جیب
رشته پرداز کوهر حقیق
جسته بودم زمار ساز دوتی
پیش چشم چو سبزه مژه است
بجوابش ندا ز حمت لب
یا چراست مایه شیرش
دیده موی زیاد فحیدش
همچو امتیاز دل مایوس
از طپیدن بکوشم آوازی
ببایس طپور میزد بال
پیشم آمد بشکل انسانی
مرکز آبروی استغنا
کل شدم تا تو چشم کردی با
خواه بسیل شناس و خواه آزاد
دس بهمت همان تغافل بود
بود نیک صبر کوشیها

کار صاحب نفس فسر دنت
قنفت یک قلم پروبال است
مادم آخه در کار است
طلب سایل و غنای کریم
جزر و مد محیط خود این است
بهت آسود کی نمی جوید
همتی داری ای ترد و کیش
کر که نشن بود ز کسوتها

خوابشتم از هوا بریدن بود
سجده کا هم جناب بی سببی
لقمه ام استها فرو بردن
بی نشاط رجا و کلفت بیم
پیکرم هر چه سرمه سیکر دید
کرده از درس غیر نیام
نه غم چینی و نه دامانی
برک آرایش زبان کردید
نه بهین لب جواب ساز شد
هر چه از غیر و نشینم بود
شد ز بی التفایم سایل
ساعتی چند که میان بگذشت
یک نکه امتیاز کردیم
چشم واکر دم جمیل او
کای پرافشان حقیقت لایهت
کر غرور تو اما میدم دشت
التفات تو کرد در خجیرم
صد تمنا طپیدن دوقم
وحشت غیر داشت بهمت من
معا امتحان طاقت و بس

که فسر دنت فسر مردن نیست
ساز آینه جوش شمال است
پرز و نهامی رنگ اسرار است
دارد از بهمت اینقدر تعلیم
کردش با غرور و این است
شعله تا وقت مرگ می پوید
بکده از هر چه آید در پیش
بی حسیض است اوج بهمتها
آبروی توکل ابراهیم
چون که موج آرمیدن بود
قبله ام ترک آرزو طلبی
جرعه خونهای تشنگی خوردن
همچو تصویر کرده تسلیم
همچو شمع نگاه می بالید
یکت جهان آگهی دبستانم
داشتم دامن بیا بانه
بسلاطم کدشان کردید
دیده هم ورم مهتیار شد
نقش بجای صلی یقینم بود
چون لب از گفتگوی برزخ
دور نیک امتحان بگذشت
طایری سبز بر هوا دیدم
کشت آینه وسیله او
کرد بال فشاندهات ناسوت
باز لطف تو ام فرو نگذشت
شد نیک بهمت کند تسخیرم
صد نیک بال حسرت شوقم
کرد الفت سنجید وحشت من
دام مقصد ثبات بهمت و بس

صبر هم کردی آ. میدان کو
موج آن میسزند در سال
کار کن رخت خود بمنزل برد
شما ذوق قضای تمبت تو
آن غنائی که هیچ رونکشود
باز از جوش قضای بیان
کان چمن زو کان عالم راز
آنکه داماترین اخوان بود
موج رنگبسی نشیب و فراز
کامی تلاش الفان چه تنبک
لیک در جلوه کا به بی تکرار
هست یک زلف صد شکن در بر
غنچه دارد این چمن بسیار
دانه با جمله محو حال خود اند
مرزع شوق ریشه ما دارد
مشکست اینکه از محیط چال
تا چه دارد طاسم با بفس
طبعما از چه وضع خورده است
وی بسا داد که در عین مهجور

با هوایک نفس کشیدن کو
 موج این محو می شود در دل
 ره چو سبزه بار به دل مرد
 دستگاه دماغ طاقت تو
 چون معرض آمد احتیاج نمود

ول

بشکفتن شدند شوق طراز
اولین جوش آن گستان بود
بود از نخل فطرتش ممتا
بتردد شکسته دامن رنگ
اختلافت آنچه کرده بهار
میرشکن مایل ادای دگر
همه یک چشم خواب ناز بهار
کرده رشته خیال خود اند
بزم اندیشه شیشه دارد
دو کهر کل کند بیک تمثال
یچ حسرت تنیده است نفس
آرزو را چشیده دل بند است

2

جمع گردید اهل بیسنون
آسمانی ذکر بروی هوا
داشت کرد و در دشت پایال
نیک میسنای اعتبار شعور
که سبزه خاک میفشانی و بس
قابل تمت کثافت نیست
لوح صاف هوا خط باطل
ند عسخت باطل افاده است
از تو بالا تراست سعی مکن
ریش کاوی و پیشه کون جریست

صبر و کوشش بمان طلبکار
شد یقین بعد رفع کرد هوس
چسبست آن خنجر کیده خامی
بهشت اصل احتیاج به
عشق محتاج کشت و آدم شد

همه چون غنچه یک زبان گشتمند
داشت از آب و رنگ فیض ازل
صبح کلزار مدعا کردید
همه کلامی یک گستاخیم
هر کل از نکستیت شورانگیر
صدنکه جو نرس ناز نیست
چون شکفتن شود لب تعبیر
کردیمین تقخص انجیزد
نیست ممکن که رنگ پرده ما
به که رازی نهفته نگذاریم
کوش دارد سر که ام اینک
ای سبا کوهری گزین کرداب

خاک و خشتی بدست می آورد
آنمه باز بر زمین میرنجست
بود از دانش محال اندیش
این چه سود است که تو دود بخشت
خشت و کل نقش صفحہ خاکست
خاک اگر جام سپرخ چایست
تا بجی باشد از تو ای مردود
بکان طلبندی بمت
کیرم انداز کار رست بلند
هست پازمی که درجه اندازی

کو هر و خبر هر دو در کارند
که همین کار کار و ادب
که تو اش احتیاج می نامی
گرمی خواهش مزاج همه
جمع شد احتیاج و عالم
کل فروشت عجب عرفان
که جبرامیان بستند
نشاء دانشی بسیار حل
نکحت اظهار این نو کردید
خط اسرار یک دستانیم
هر خط از معنی دگر لبریز
لیک با هر نگاهی اندازست
رنگ و بو هست مختلف تقریر
نقد هر یک جدا سر و یزد
از دو کل سرزند بیک انداز
شمع خلوت با بنخن آریم
چشم اُمید می پر د بچه رنگ
پوچ آمد برون برنگ جباب
“ عا هرزه بود و خورده هر خورده

سومی کرد و نوحه‌ها را شنید
خاک بر فرق غفلتش می‌خفت
سنگسار هوس طرازی خویش
وین چه خونت کرد ما غنیمت
زمین که ورت دل هوا پاک است
نیست ممکن که بر هوا پاید
و امن آسمان عیار آلود
میکنی جان به پستی ذلت
لیک ازین بیش و هم کار بند
افغانی که هرزه رروازی

مشه از سودا و عیش و تنبلی
 خانه چشم و پویش کن
 گزیند نیست داغ کو تابی
 بر فلک ز بنای اکاسه
 ای غبارت بهید و نور نگاه
 کوریت جوهر حضور
 چون نگاه از غبار پردازی
 چون نگاه از غبار جاگردن
 اینقدر در غبار جاگردن
 نیست جز منع چشم و کردن
 نیست از سی نیست دورست
 غمت از سی غبار و کورست
 که نکه زین غبار و کور کن
 بشکن این کور و چشم
 ز شکاه نظر تماشاست
 در سوچ نکه اشار تماشاست
 مژه برداشتن عازمت
 ابله اند عقل پسندید
 چو خورشید پیش تابش
 نصیحت کرد اینقدر غرض
 کاهی سحر خرد مغرورست
 جبل سحر خرد از دانات
 اینکه اعلی منزه از دانات
 اند و عورت حدیث کجاست
 سوزد عورت حدیث کجاست
 ابر ماگزینا ج خاک اند
 از چه بسیار اوج افلاک اند
 که چو انست بر نیاید
 اینقدر راه از چه می بارد
 آخر

مطلبی که در غار زده است
 که خود از یاس نشسته بازده است
 نایبیت آن نایبیت است
 دزد را دست آفتاب کیست
 هر کجا هست بساط آرا
 جام غیار زده است و داده به
 در کوه های تشنگان سراب
 خود که آری که چکاند آب
 تا که بیا به مقصد احوام است
 دست بر دست سودن کاس
 و آنکه از فقر مانده پای
 بخت دور است راهش منزل
 نیستی که دشمن کی میا سز
 تا بخارش رسد به امانی

میوانی ز فصل هستی
 داشت پیمان تنی درستی
 نشاء غمگیزی هو سهارستی
 مهر خونی حسرت تا تبارستی
 کام میباید بختنا کاستی
 بایه اندوه بی سراجانی
 کده از دستان گنجانی
 چون نگاه استگاه غمگینی
 بچو آتش زبانه بوس
 کد امان ثوق حیرت دبی
 مراد علیا

آخرین خاک و خشت هم شیا
 قوت طالع ارگست نظری
 خواه جل هست و خواه و انانیت
 لیکت ازین جادو تا بان منزل
 لازم آمد که از جهان خیال
 چون معین شود حسیل همه
 سیر با جمع کرد دست اینجا
 لفظ با از زبان دهند بلب
 قطره شخست موج صغیر
 که من از پیروان انوغم
 کاروان هر رهی که ساز کند
 سایه ام بخورضا نمیدانم
 مرد به تشکاه مرده خوست
 اگر چه بس جلوه های مرغوبست
 آنچه ناز و نیاز ملک بقاست
 طالب از حیصولی کامش
 ظاهر است اینکه در بساط بها
 که بهار است فصل گل کوید
 لاله با آنکه سیر زکات تر است
 اینقدر باش پایه تکین
 آفتابست هر که زرد دارد
 ناز را بر جانشان بازش
 که جامست ذوق استعدا
 عشق اگر مایه اش بجام رسد
 شورش از نام اغنیاست بلند
 نیست حاصل شربط کوشیدن
 ابر احسان که فروریزد
 دست خالی همین دعا دارد
 و ام نیکت خواهشند همه

بچه راز هوا فرو ناید
 سعی پیوده هم بد ثمری
 یکت قلم پیش خویش بر نیست
 دوری حق شناس از باطل
 و انما هم صورت آمال
 کل کت جوهر کمال
 زانکه مطلوب رو غنست اینجا
 تا ازو طلبی کنند طلب

در

در مشقت تحمل دارم
 پس بدینسان خیال بسیار است
 عقل هر چند جز ضایل نیست
 آسمان دیگر و زمین دیگر است
 آرزوی هم آوریم به هم
 زانکه انتخاب برداریم
 چون هم موم و رسته تاب زنند
 صد کل آید با متحان که از

کرد من تابع خرام شهابست
 شعله با هر طرف رونار خوش
 لیکت دانم که در جهان وجود
 در طربکا و محصل اظهار
 نیست اما بکام بهرنا کس
 حسن و عشقی که شهرت آید
 هر کجا از حصول کام گرفت
 همه منسوب بارگاه کل اند
 عالمی محو ما رشتن رنگش
 شمع اگر خلوت ذکر آشن است
 عزت اینجا بقدر زوار است
 سیم و زر حاصلان جانگیرند
 بذل ایشان علاج دلریشان
 حسن بهر هفت جلوه سازد به
 سازا مکان که دام زیر و بم است
 خود از بسینوا نیاید رست
 در خور غنمیا که چه کند
 فقر جز کرد نا امید نیست
 شد معین که این نقوش فنا
 زین همه نقش آرز و تمثال

با تر د تو کت دارم
 بهوس عالمی گرفتار است
 جل هم خالی از دلایل نیست
 عالم شک و در قین و کمر است
 تا مبادا خیال باشد و هم
 از نجوم آفتاب برداریم
 نوری از طلعت انتخاب زنند
 تا کلابی شود مشام طرب
 بطیش واد رسته فقرتیم
 نشاء من بدور جام شهابست
 دو د باشد خبار پیشاپیش
 کلفت آکو و فقر نتوان بود
 که بهوس نشاء هست باده خار
 منعم این نشاء میرساند و بس
 اصطلاحی ازین دو بر گشت
 حسن بالید و ناز جام گرفت
 جوش پروانه کلاه کل اند
 زانکه مشت زاریست و خلش
 هر کجا پای می نهد چمن است
 آبرو منصب کرد واریست
 حسن تسخیر و عشق زنجیرند
 سایه شان پناه درویشان
 که با بنقوم عرض نازد به
 عشرت آینه کت نغمه گرم است
 جامه از شخص عورت توان خوا
 مفلس اینجا بجز دعا چه کند
 صبحش آینه سفیدی نیست
 نیست خیر از خبار فقر و غنا
 اغنیاء غالبند در همه حال

جنبای کوه سر مقصود
 ز شمای نفس شمای بود
 زان بهیوی بضاعتان طاب
 این با نقد جان بر لب
 زان بهیچود انجمن طراز
 این سبک آبرو حکیم ساز
 بیکه قدش حسب کجاست
 صفتش بهیچ مقدم باخت
 کرد سودا عشوه فروز
 داد بیبا نقد لایه چو
 صحرای شش سر و
 میوه را نیار از زمین بخت
 مفلس بیل از کشتن بخت
 یافت ساز نفس بخت
 نکی بر دوزخین کشت
 رفت جانی که باز نتوان
 چون چشم باز کردن او
 است ساز عقل و در این
 نیست پنهان رفت بین
 هر که را به پیش شکفت
 کسی را به داغ و دل شکفت
 نقش با چرخان زمرنگ
 المی تو شکست بر سر
 تاخت کرد خصل بود
 شمع بر جافروغ بود
 روان کارش کل بود

دفعه اول آتش پیش آمد
از غل در طلسم نیش آمد
از نفس هر دو یکتی بار است
از سحر آه نیز بسیار است
نیست دردی مقابل این رخ
الم مفلسی و صدمت کج
بخیال حال این خاکش
غیر دست از نهایی کش
که زمین آنجسم از غل کش
یا مکن شمشیر ملک خوابد
زود از جسمی خود نرسد
سودان دست مال و بر سر آمد
سخت و بی است از زمین فلک
پوش فاکر است از زمین فلک
هر که این شمع در خاکش
خاند عاقبت بود از سوخت
این شمع بی دین فزوده بهار
دانش کشش فویش بهر چهار
سوختن کل بود بهر سریت
نیم منفس بار غل بی اثر است
ز دل مطلق بود و از غل
کرای بخش این چرخ از غل
ما بهر سریت انداز غل
بهر غل سرانی خرد و فاد
یاس و امید نفس و آن سلام
فدا

خنده هرگاه از لب کل بخت
برق بر جان قلاب بردارد
دل با یوس باب سوختست
نفسی نشت کیه کا و جاب
جان عاشق که از دین خم
عاشقی چسبیت داغ محرومی
نچه نامید کیرا نه
همه پرواز لیک ریخته پر
نا امید و یک جان امید
دام خمیازه صید دشت پر
آه اگر گشت هم بدل افسرد
نه غارین هجوم شعله و دود
خواجسته بقیرا رسد و آشد
شعله داشت شمع روشن کرد
بر قعی از حیرت رنگ بهار
غار تی زو بکاروان نگاه
محل آرزو روان کردید
بیخت بر فرق کجمان مشتاق
کرده هر یک طراز دامن یاس
همه کردند پیش یک دیگر
لیک نشست آن غبار و فا
مدتی طرح بخود می انداخت
نگذرا نیچه چاکس خیال
بجنون بر طرف که میگرد
پریشان بود تا غباری داشت
آن نفس نیز در تن سوخت
از تب و تاب جر که از نید
جبه چون نقش جبه ببت بجا
ای تنی دست از هوس گذر

برن بر آشیان بلبل بخت
بر سپه خانها نظر دارد
نقطه انتخاب سوختست
انگش با محیط ذوق جاب
دل
کل خود روی باغ محرومی
بیکری خوش ناتوانی
شعله اما تمام خاکستر
ناتوانی و کوشش جاوید
صبح تمت شکار کرد نفس
اشک اگر بود بی حکیدن مرد
کرمی حسن آن کینه بود
چشم کردید و بر رخس داشت
رخت رنگ بهار خرم کرد
کرد فافوس آن چمن رضا
هر طرف تخته شد و کان نگاه
بخود و بهار سرس فغان کردید
کلفت یاس کرد شام فرا
چین آبی رخت افلاس
خاک از کینتی بر سر
از لپش تا رخت آب بقا
سر تسلیم از آستان نشاخت
کاین کباب از چه خورند پامال
خاک از بیکسی بر میگردد
شعلی خیت تا شعلری داشت
سود و سر ما به طشت
آنچه از دیده رفت باز نید
دل
شعله دور است از هوس گذر
خام کاری و بخت هوس

بر کجا عشق آتش افروزد
شعله در چوب تر نمی کسرد
جانش از عرض بیخ میگزید
شبنم و نیم رشح کالایش
دل
لیک قلم رنگ لیک با ختنی
لب عرضی که مرده کفارش
جدهش انداز نارسائی و بس
ساز موهم لغزش زار خیا
جوش خونی که هیچ رنگش نیست
قصه کو تا ه عاشقی نیست
بسکه انکشت شور جلوه غبار
چون فلک خوانی از کور است
یعنی آن حسن قلاب خیرید
حسن بی پرده خلوت آراشد
ساخت برق چراغ با فانوس
رخت در دامن خریدارش
رفت تا جلوه کاه استغنا
اشکها ناله می مکران
عاقبت خیل خیل پر کشند
روز کاری ببال ناله طعیه
کس نرسید کاین جنون پروا
عمر با هرزه بیخ حیرت بود
اخر از دیدهای تر میرخت
انقدر ماند لبش لقمش
نرساید آخر این لب
تا بعضی فنا برد شکین
دل
شعله دور است از هوس گذر
خام کاری و بخت هوس

جز دل بینوا نمی سوزد
جز بخا شک دمی کسرد
زانکه آنجا جوی نمی آرزید
باز با آه ب سو دایش
که چو جیش کنی نیز بهر سحر
سر سبز دل ولی که اختنی
پای شوقی که رفته رفتارش
شورش آهنگ بینوا می و بس
ککاک تصویر آرزوی محال
موج آبی که نم بچکش نیست
وای آنکس که غنچه شست
آرزو بانی خفته شد بیدار
بهوای سار او برخواست
بهار آنجسم آفتاب خیرید
معنی جلوه کر معما شد
جوش پروانه شد کف افسوس
موج کو بهر غبار رفتارش
شمع در پیش و آنجن بقفا
دل غبار شکستن دامان
قطره رفتند و سیل گشتند
همه پاشد بر نک اشک و دود
بچه آهنگ می کند پروا
پای تا سر طسم عبرت بود
ناله خون دل اثر میرخت
که فغان آه کشت و آه نفس
رنگ خونی بدامن قاتل
بکین زد نگاه باز پسین
همچو همیشه خود نشت بجا
بصدا کوه بر نداشت کسی

خبط خود کن پی هوس مشتاق
در که چشم بستن باز
باخت نقدی که در میان شد
که از سعی نارسا تا شیر
حسرت خون شدن فسون شد
مهر باطن یستی و فانی
تا بجای باشد این غبار دنیا
خون من بیش ازین چو آب شود
خاک هم نیست بر سرم آمد
شیشه لبگست و تو تیار کردید
آنکه در آتش نشاند که بود
جست از خواب که بر چه چو یاد
شیشه بیدلی رسید بنگ
بدا از شوق بقیه زار گرفت
دید اشکی چکیده بر رخ خاک
نکته محو کشته بال و پرش
بنفس گرم کرده بای عم
محو امید مطلبی نایاب
بودش اما بخار و هم نفس
تا نظر کرد آب شد جگرش
آتش بر دود و عشق بکار
طیش بسملی بدامن کرد
کرد لب را محبوس و جویا
شمعت از دود مان محفل
خرمننت را چه برق کرد نشان
چست آتش فروز سودا
هست بر دل بچاره محتاج
کز سودا است اینهمه ابرام
بفسون شغای بچارت

هم سر خویش دان کلاه جباب
مایه هیچ هست و راه زن بسیار
سوخت رختی که ساز خانه شد
اشک میگرد بر زمین تحریر
شویه خود کشی بنو نداشت
بوی دردی شنیدیم شبی
عرق آلود خجلت پرواز
خانه آرزو حشر آب شود
ای تمنا به یکسی میوز
خبری هم بگوشت کس نرسید
که در کار چه پیره ام نمود
آسمان با که گرم بیداد است
که پریشان شد این همه آهنگ
تا بکن پی شرار گرفت
لیک در نیم راه کشته هلاک
شوق دیدار مایه اثرش
پریشان لیکن در هوای عم
ذره آفتاب دیده بخواب
داشت دنبالانه بجزس
عشق نگذاشت خالی از اثرش
کاین وفا پیشه داغ شده ناچار
خاز از شمع کشته روشن کرد
مرهم آلود نرم کوشیا
برق آهت چکیده دل کیت
که سیه کشت مزرع امکان
که نکه سوخت از تما شایت
بر کرده را بنا خنیت عراج
کشم از دیده روغن با دام
از میجا نفس کنم غارت

صبر و قص سلطنت اینجا
عاشق بیخوارین سودا
گاه از حسرت دل نا کام
خاک میخواند مایه زارش
خو است پیمان هلاک زند
کای محبت که اکتهم بس کن
رفتن دل چو ناله افسونم
مدعا نامیدی انجام است
نال بیکان عجز پرست
وای بر ساز بسینو هیا
رفت رنگ کل و امید فرد
کیست کاین برق بایس میزد
یا سپندی داشتی افتاد
آمد آغوش که بود آن مضطر
کف خاکستری کز آتش او
رنگ تقصیری از غبار سحر
چون شرارش ز دستگاه بجا
منزوی چون نکه حبیرانی
حیرت از بهشتیش کوه خوش
کرد از رنگ آن فنا تا شیر
مژه کردید بهر آغوشش
چیز رنگ پریده از باغش
کای دلت شیشه کداز وفا
جلوت از چه شعله دارد تاب
بجای زورقت نکون کردید
زین مرض خانه الم تعمیر
هر چه زخمست مری می دارد
تا کنم ظلمت از شبت بیرون
وزر صفر کنی خبر دارم

پزدان رفتن دست اینجا
دا و پیوده دل بحیرت
آه میسدا بر هوا پیغام
باد می برد آب آوارش
کردش رنگ دور خاک زند
نفسی بود با ختم بس کن
که من اکنون بجای دل خونم
ای طلب شرمی این پیرام است
نیست بیش از صدای سودا
آه از دست نارسا هیا
ای نکه خاک شو تا شام مرد
این غبار از چه خاک میخیزد
که هم آغوشش ناله رفت با
مژه پریشان چو شمع سحر
شعله کایت سر خاک رفته فرو
کز شکستش دمیده بوی اثر
نقش پای عیان بدوش هوا
محتفی چون صدا بگریه
آینه از نفس سراج فروش
صورت در در دلش تصویر
برد چون طفل اشک بر دوش
سوخت جامی فقیه بر دوش
پای تا سروالی شکست نوا
که جهان را گرفت بوی کباب
که محیط از غم تو خون کرد
نیست امید امن بی تدبیر
هر کل آغوش شبنمی دارد
شمع ریزم ز مغز افراطون
نار باغ جگر بکسر میفشارم

تا بروی نورنگ که در دواز
شوم ز خون سی غاره طرز
تا خاکیست چو آن دارم
و بخت نداشت کند شایب
کر که از منت کندی
آه از دست نارسا هیا
نختم کرم مرهم ابرام
داغ بجا که بکشد
چند جدم بخوبت آرازی
فروخت با و بر جگر
من محو سکه دامان زد
شعله بالید و برق طوفان
نخستین از طیش صلابت
رک ساز عدم نوا برداشت
کای نویدهای بجز آن
شاه تظلم را محمودان
صحیح از دست بجم الطاف
رحمت انبیا دل صفاست
رحمت مایه خورشید است
لیک اظهار خست منفعل است
نقش عالم و بال و دینماست
آفت ششخندان است
ماله ام ایمن خط بجا
سین بجم است خط بجا
رحمت دیده است شده است
زین دودم مثال خون شده است
زین دودم جگر خون شده است
زین دودم جگر خون شده است

باز در وضع فیسرود و بر کرد
روز کارش شکر کرد
شیشه چون ببط اسرارش
آفرانسی حفظی شود
منقش کشتنت نمود
شیشه بگلست و نشا کرد
شور کفایتی بود ز دوش
که سر پای او ماند خروش
امتحان شیشه باز در شک
پری آید درون بجای رنگ
سر زدن درج را بیا قوتی
بگو آتاشم فون دل قوتی
رنگش از جوهر که از لکانه
شوی از شعله یکسره آید
آب که دیده باز دل کشته
حسن پوشیده پای تا برکش
فون شدن کوه عالم در کش
رنگهای پریده آید در کش
نیکو فشانده رخت شمع
از دمای خاک که دیده
دیده انتظا که دیده
کوبی بسته حسرت بایده
یاس که دیده کوهر آید

نه حضور و نه غیبت اینجا
نه ز صفر است کوثر زردم
آفتی دیده ام که دیدن من
چاره را با من امرا جی نیست
نجیه چاک ناله کردم است
الفت این آن برید از من
انقدر برده عشق از خوشم
میکشد بهستم ز طبع فضول
این زمان در کین خوشم
عشق شوری نفقه دول من
بخجالی که کرده ام سودا
عشق میگویم دوا نیست
جز بردن کجاست روی بی
لیک حسرت کباب الهایت
بتاشای کلشن مقصود
پس برنگش مبینا کن
تا به بینی که عشق عالم گیر
با دلم عشق کار که دارد
کشت چون صبحش از غبارالم
طعمه خاک کشت آب و گلش
بخجودی دشنه میزند در خون
شعله یاس مضطرب مثال
بی تامل مطابقت ارشاد
که ز پرواز یاس حاصل خوش
گرم انداز من کون کشتن
آینه لیک رنگ بر بسته
خواند از شرح سینه چاکش
شد نامت دلیل حوصله
صدفی دام آن که کرد دید

جای آینه حیرت اینجا
نه ز سودا است شعله دردم
طعمه برق کرده خرمن من
مردود ام مردود را علاجی نیست
مرهم زخم صبح و عدم است
دو جهان خون شد و چکید از من
که ز صد دشت بخجودی بشم
ماتم مطلب و فراق حصول
نفس واپسین خوشم
تا دماند قیامت از کل من
میزند چشمم بسوی فنا
خاک شواصل متعانیست
کیده از خوشش کردنت تنی
طپش دل زبان اسرار نیست
چون بوشم نظر که وجود
بچو خون در درش معا کن
از شکستم چه می کند تقیر
غچه من ببار کی دارد
نفس سرد خضر راه عدم

در

واغ یاس در کجا فروزم
شمع و سوختن جان منست
شعله آرمیدی اندودم
زخم عشقیت پای تا برسم
زده شمع بجایست پانی
کار با حسرت دل افتاده است
تا بجای رسم فدا کردم
ناامیدی چون بلام نیست
باش تا نقش لوح خاک شوم
فهم سراد دل نه آسانست
مرخم را ز عالم بسجود
من اگر زنده کی کنم هست
میش از نیم بکر چار پیسج
ای باطل تو کام دل حال
همتی در پی شتاب کار
چل بر تو فاضل زن
کر چه این کوشش اندر باغیت
این بخت و داغ هستی کرد
پیکر و هم با فنا جو بشید

یعنی آنم که عاشق مایوس
و شعله دل داغ آویخت
جیب خاکش ز نیم شکافت
قطره خونی حسرت افشوده
عشق برنگ خفته در رنگش
کرده اشک فیه رفته نفس
صد دل خسته و وفا هوش کرد
پی غواصی جگر برداشت
چید که سپیدی از مجمر

نسب بچین کمی سوزم
نکته برق اتقام من است
بی نفس که و یکسره دودم
جز فانیست مرهم درم
کرده ام با کد از سودا
برق سیلی بجل افتاده است
شاید آنجا خوشیش واکردم
کاشیان کم شد و نفس نیم
چون سحر زین غبار پاک شوم
شعله در شک سخت پنهان است
شربت بیست که از وجود
عشق میرد بحسرت جاوید
چاره ام مردوست و دیگر هیچ
نشوی از وسایتم غافل
سینه ام و اشکاف دل برد
بعد از آن شیشه را بهم شکن
لیک رفعت بی تا شایست
جان مایوسی و جسم پستی کرد
نفس از گردنیتی پوشید
لیک در شک عشق ماند دلش
بست بار دل از جان فسون
دود بیایی از دماغ بخت
شهر آرمیده دریافت
عالمی را بخجود سرور برده
حسن بی جلوه در دل نکش
انتظاری که عشق داند و بس
صد جگر سوخت تا نگاهش کرد
شست دست از دل که بودا
رخت در بون کداز دگر

خفته نوری در آشیان خیال
حیرتی خون صد نگاه بچنگ
جلوه کردید برق بینائی
هوش در فهم راز عاری ماند
چند روزیش تخم غفا کرد
چون نگاهش چشم خواب نهفت
لیک اینجای نام کارگر است
فته خیزست ضبط ایامش
کوهری نیست کس صدف باری
شد مائل دلس آکا می
به که شوق امتحان پرست افتد
نفسی هم اگر توان اندوخت
سوفتن نیز نهفت بیع دست
کرد برق سواد بازارش
فته آب و گل عیان شده است
گشت نظار با بطوفش جمع
دور باشی ز پر توش جوشید
هیچکس راه قیامش نکشود
شوق دامانده سخت لنگ است
در گره سوخت نقد شیرین
نه محیطی نه جوهر کافی است
آنچه منظور محفل اشیا است
هر که با عشق شمع افروزد
شوخیش آب صدف خیل برد
دو جهان بریزد از هم وزیرش
آب این چشم در گذار بقاست
آن جنون مایه کوهر نرنگ
حاصل قصه هر که چشمی شد
اعتبار زرد از گذار و قار

شعله جمع کرده شوشه بال
عشق کل کرده از طبیعت نکت
سوخت آئینه تاشائی
دیده حیران سحر کار می ماند
شمع فانوس جیب اناکار
شام کردید و آفتاب نهفت
حکم عشق است اختیار کر است
خانه سوز است شمع انخاش
باقضا تا بجای طرف باشی
جادو و هم کرد کو تاهمی
تا چرین مشت خون بدست فته
کیسه بر نفق کنج باید دوخت
کاین متاع از کساد و خجاست
تا بسوزد دل خریدارش
شعله یاقوت امتحان شده است
همچو پروتو بدو شعله شمع
که نکه کسوت مژه پوشید
که نظرها چو مو بر آتش بود
دل خون بسته بر کران سنگ است
بفغان زرد نگاه جوهر بیان

وله

عقلش آئینه دار چون و چر است
صد خرد یک فستیل می سوزد
جلوه اش خون صد تخم خورد
ناگه نیم ناله تعمیرش
تخم این گشت بیضه غفاست
که رسید از محیط عشق برنگ
علم حیرت از مژه افراشت
گشت چون رنگ رفتیمقه

جوش خون رنگی انتخاب زده
جسته از خواب فتنه بیدار
زهر و آتش آب گشت کاین
تا مبادا شود ظهور طرار
همچو خم در نفعن سر را
گاه در جیب و کد با ماش
بروش اندیشه در آخر کار
این بلا خالی از قضائی نیست
خواست تشویش طبع جوش
که بجاکش من دست آخر
نار واری اگر شود حاصل
ور بریزد بدر هم داغی
مصلحت فال نفع کوشی زد
عشق جوشید باز بان شرر
فصل سیر نیاز کوشیهاست
لیک آن شعله حیرتی افروخت
بست خلقی بنیش کو ماه
از وقار کرانی که شش
هوشها دام امتیاز کجاست
کاین که سوز امتیاز گذار

لیک این عقل پیش عشق غیور
عشق طوفان طرازی در گرا
عالمی را در پس بیل گذار
چشمه اش شعله جوش می بالد
هر که چشمی بکار عشق کشود
عقل خون شد بقیمت رنگش
کس آن مایه دستگاه ندید
آرزو با فدا ازین نیز ننگ

شفقتی رجام آفتاب زده
چشم و اگر در حسرت دیدار
لعل بستان ز دل نیاید رست
بجیه واری ز چاک پرده راز
خاک مالید بر لب اظهار
داشت از چشم خلق پنهانش
کای صدف دست ازین که بردار
صنعت عشق بی بلائی نیست
همچو بخش کند و بیعت خاک
برق میسند حاصلست آخر
تا سپهر است نرخ شهرت دل
کلف و شست قیمت باغی
در غم کفر و شر و شوی زد
کای هوس تشنگان آب شرر
روز بازار دل فروشیست
که تخمیز از قصورش میخوت
روغن مردک بدو دنگاه
بر نمیداشت رشته نظرش
عالمی آبروی بنیش بخت
برق اندیشه شیب و فرا
افتی از جهان حیرانی است
بونه میسده بجا از دور
عالم دل که از می دگر است
تا شود یک سر رنگ دنیا ساز
مرعش برق پوش می بالد
آنچه فمید عجز دانش بود
هیچ نقدی نیافت هم نکش
که تواند به بیع او کردید
بشار زرد از شکستن رنگ

نقد و سبب بیان مانده
خلق آفت نصیب حیران مانده
تا جان خواجسته بگریه داد
و جیاقوت بگریه چرخ
یعنی آن آفتاب زین چرخ
تا خاک بخت رنگ بر آورد
آن قدر نقد و شکر آورد
نزد شمعون نفس غبار آورد
خاک کج کرباب مانده
نسب ز با آفتاب آورد
کسی که بخت داشت آورد
لیک نقد دل بست آورد
بایع از سود عاقبت بالید
فشته ی بخای خود نازید
بلکه آن کوهر فتنه راز
داشت صد دل کران سبکین
کردش از حد حسی سبکین
مردم چشم خانی چو سبکین
که شوق بر قلب بست
که مبادا چو دل رود از دست
که مبادا رنگ حضور این بیک
آب و زهر از باد عشق بیک
بروش از باد جام گل بیک
آب میبید و موج گل بیک
زین میبکفت و موج گل بیک
داشت دست جواهر افراشت
چو بشارت سبکین

مقصود آنست که جهان معاش
منصب عزتی نگینم لاش
هر چه چند عافیت خوش است
مرک از پیش است خوش است
جاه که جسد در دست خوش است
فیض کفایتی که دارد
خواجه که در دانه دارد
علم حاصل م ادا فر داشت
انتظار می که کفایت می است
باخاری که در حکمت می است
سرداه فرام او نگرفت
کلی من از فضای باغش رفت
بسبب عشق از وقتش رفت
هر کجا انگش فکند بساط
شد مکتبش نیز کا میاب نشاط
از سر خوان میزبان که م
که می آتش بر و عطیای برسم
تا توان شمع آید سوخت
اگر و چیست کرد و آفرودخت
می میسزای اعتبار جهان
ننگ انگس که آید و دارد
دست با نکه و بوی دارد
سربار پیش کلاه خوش است
ورنه

زین ادا در قلم و عالم
مدتی در کینکه نیست
خون بسمل ز شرم قاتل خویش
میکشید انتظار که روشنک
تا چون آتشی کند روشن
جوش ز دهرت قافضانی
پی تمید حل مشکها
کاه وقت طراز و امان بود
آنچه زان نخل بود در نظرش
غذایی شکسته رنگ خما
نه خراش کینکه را بخام
در چنین حالتی که سعی نیاز
برق آسوده از کین جوشید
از کین خانه آن کین و فا
بهوش تا کرد و جسطا بهنگ
مدت انتظار رشته کینخت
عشق ازین باغها دارد
گر خجونت کشد به کین
کسب ایندولت اختیار می
ای بسا قطره که امید برید
مقصود از ابل عجز م دارد
ورنه سرمای که تهی و تنیست
کاش ازین رنگ هم کام ریم
با دلی تا توان بخون غلطید
در سباطی که فرصتش غفلت
عیش آن مفلس و حصول مراد
شب بتاراج رفت و صبح می
بیدلان سخت جینوایند
از تهی کیند ز کینست کباب

دل و دستی نداده دست بهم
آرزو چشم کرده بود سفید
بی طیش می کشید بر دل خویش
تا کجا شیشه اش خورد و بر سنگ
میزد از دست خواجه اش من
بتمای خلوت آرائی
شد محبت میا بجی و لسا
کاه و صرف زه که بیان بود
داشت دل پیش از آرزو برش
بند چمن نشاء کام دل بکلا
نه خارش صداع حسرت جا
بود گرم انتخاب نشاء ناز
شوق چون نام از آن کین جوشید
چون غم اشک شد ز دیده جدا
غوطه در لعل مایزد چون رنگ
عشق جوشی زد و بحسن محبت
شوق ازین خون یا بخمادار
آسمانی کرت غبار کین
وصل این شفاء انتظار می
خاک کردید و روی جبرین
سایه خورشید و عدم دارد
در عدم نیز کلفت به تنیست
خون شویم و منی جام ریم
عقل جوشید و در خون غلطید
و عده همیشه مفلسان فردا
جز فراقی کس ندارد یاد
جلوه بکذاخت آینه بالید
بی نفس مستی آشیانا نهند
ننگ دریا نور وجود جباب

کم کسی دید در سباط صور
بال میزد امید غر بچنگ
وحشی بود بخودی پرواز
عشق آنجا چشم قربانی
شبی از اقصای خن مال
خواجه را با کین غر برب
پنج شوق نیز دستی شیت
کاه و سیب ز قن دل افشارش
خار خاری که از هوس می یافت
سرخش و جد کامرانیها
هجومی یک دماغ و چندین جوش
کشت مست کنار و بوس طلب
حسرت دل با هسته زار آمد
کوهر را ز خون شد و غلطید
شبنم آئینه بر چسب و اگر د
شد حساب دوفی زهم مفروقی
بال بخشه اگر کین سبیل
لیک ازین برق سخت بی پروا
رست غیمبت تا چه افشارد
وی بسا اشک کار و افشرد
اتفاقی نقاب سحر کشاد
بیش ازین نیست در جهان دور
رنگ کو تا بحکم فطرت خام
هوش بی مایه تا جسون زید
فکر فردای ما نکردد کم
بلبل خاک کشت و کل و اشد
اگر امینت عشرت مقوم
در طرب زار عالم خم و پیچ
کل افسرده کلفت چمن است

نکته جیب منب از اخگر
در طلسم کین کینوت نک
حسرتی محو آرزوی که از
داشت نظاره های پنهانی
ریخت افسون شوق طرح صال
تو ام افتاد اتفاق طرب
با سر پای حسن مستی داشت
کاه و پستان فشرودن نارش
نثار از رنگ پیش رس می یافت
کل در آغوشش بر فشانها
همچو کل صدمه مراد و یک آغوش
سودش انگشت جراتی بر لب
رنگت کرد اند و در که از آمد
عقد به بسته آب کشت و چکیده
قطره غلطید و ساز در پا کرد
کشت اجزای جلوه معشوق
جان فرو شد اگر شود قاتل
التفاتش هر کجا که کجاست
ابرا ز است تا کجا بار د
تا بدامن رسد که میان خور
که آن مفلس این اثر روداد
ساز افلاس با عروج تنگ
بتجیل دهیم که دش جام
خاک اگر خون شود بخون زید
و عده با قیست و قیامت هم
سوخت پروانه شمع پیداشد
خاک در جام لذت موهوم
کین عرق بخت اند و باقی هیچ
شمع خاموش و انجمن است

ورنه نتوان زده زنگ کشید
تا و خورود و باب کهر
هر روزی تلاشها سهل است
تا بدندان کزیده لب خویش
زنگانی کفیل زرق لبست
نور برکشش ظهور نیست
سبزه و دیگران میان جوشید
که خس در با عالم احکام
فرعها جمله استعاره اند
در چمن زار اعتبار معاش
هوش هر جا شکافت مخزن جان
بیخاری زباده اش جوشیت
تندرستی رهن تو شته او
حاصل تداعی دشمن و دوست
عالمی زین قرح ضرب نوشت
وانه اینجا بخبر نمی مثل است
جمل و غفلت شعور و بیداری
باغ نازد خلعت کله
نفس فی عبور نتوان لبست
باز از دست کار پاک کردن
چون یقین شد که هر یک از کم و بیش
نیست شایان وضع انسانی
حق اگر آدم است اگر حیوان
خفته در غفلت خاکبارنیا
مانده خلقی طبع و هم اثر
کل فردوس بخیر اینجاست
خیر و آکی متناهی
از عروج تامل نظر شر
رو برویش معبوس تقبال

ما ز کل از گشت زنگ کشید
از تیتیم مزخاک بسر
جمه تحصیل حاصل از جمل است
لب نمانت کشید و اندیش
که کمر آب و دانه در قفس است

و

کسوت شوخی زبان پوشید
فکر اصل است و فرع دانش نام
نقش رنگینی عبا را تند
که کفش خواهش است و ریشه تملک
این کمر بود دست رنج خیال
وسعت از طبع موحش آشوبشیت
دل جمع التفات خوشه او
بر کی از مزرع تردد او ست
موج این چشمه سخت در جوشیت
نقطه یک سر کتاب در بغل است
آتش و شعله آب و همواری
کوه باله کسوت غار
تاب کیو بود و نتوان بست
پای و همیت بر هوا کردن
قابل شیوه ایست در خور خویش
حرفی به وضع دهقان
همه جان میکند از پی نان
دشکاه چمن طراز یما
کنج دزیر پا و خاک بسر

و

داشت دستور عقل کل را نی
نه فلک بغضه ماند زیر پرش
در دل سنگ از آینه تمال

جدها ره بر غنم باشد
فال کوئش کز ازی پی روست
بست در عالم خفا و نمان
رقاعت برای روزی خوا
پس جهان کسب اعتبار کنیم

کرد از آب و زنگ کویانی
هرگز از اصول با خبر نیست
اصل معنیست که تفاضلیش
که چه هر کس کلی بسر دارد
که جهان تا بهار سامانست
که خدای طرب سرای ظهور
ملک درویش دانه خفقتش
زندگی سببان عیال ویند
کنج برداشت خاک اگر شکافت
بست ازین کار کا عشق و هوس
حسن و نهکا در عونت و ناز
نغمه با بر کجا پرشاند
کریا کار دست فرمائی
شعله را با شر سمر و کاسیت
خاکیاں بکه بذر کباشند
مشیت خاکیم فخر ما این است
کریا باین پیشه سی مشا قی
لیک هر کس بکنه این اسرار
باید از فال زرع و کشت زرا

کر علوم تحقق اسرار
خوانده از هر کس بر بکین
در یک پوی پیش بسینها

قهر ز خبر پا چار باشد
شعله خامی نفس سوزست
رزق چنان تر از زبان بدان
بس بود دانه بست منعار
خاک را شوخی بهار کنیم
زین چمن هر چه هست رنگینست
برک ساز بهار برانی
میل فرخ غبار دیده و رست
لفظی باله وادایش
بذر کشتا دکر دارد
سبز خنکی نصیب و بهانست
میزبان بساط عبس و غرور
کنج شاهی دخیله عشق
ناز پروردگان نال ویند
عرقی کز شانه کوه سر یافت
کسوتی زیب حالت هر کس
عشق و آرایش حبس نیاز
در خور ساز خود نمایانند
رفه گیر امتبار کیرانی
باد را با غبار بازار رست
تا باین پیشه معتبر باشند
رنگ عجز از گشت کل حسیت
آبیار بهار آفاقی
از ره خود سری ندارد با
همدم ساغر بهشت زدن
نخل طوبی ثمر نشان اینجاست
کرده صد سخن بی سخن تکرار
تا با باز سر نوشت جبین
رفته ز آینه اش قافا بقا

بست و روی صفت کس
شکل مستجاب چو عکس
روزی از طبع جبهه
شوق زده طبع برکت
از آرای شوخی هم و زب
این نوازش طر از کون
کر ز ساز مخالف طوفان
نغمه چو نوا شد چاه
عقل دیوانه شد چاه
هوش خون شست تا کجا
هر چه زین پرده پیش کرد
برق فم شست و مغش
خاصه شور شست و مغش
که تصور که اخت این
یعنی این عالم نقش
کر خنجر شده است
نوبت نیست چو
کشتی بی اثر ز کشت
لعل چو شمع در آب
شسته با قوت روبرو جان
نیچو در شیشه از شکوفه
واده الهامش زده مدحان
ساخت موج زبردستی
برق نقش زمره در بار
خدا جان سپهر جبهه
باریک سر لال شود

اسمان کا بقدر غنا دارد
ساز بایده از بهر او دارد
برفها از فستیک روشن
شعله بار خشی رنگ در کون
چمن از ریش رنگ و بوی نفس
بهار چشمدستگاه نفس
فروع تا کی شود غبار حجاب
کون شود عسل گفتگو در باب

و د

پیش از آنکه زمین آستان خیال
شوخی ما و من کشد پروبال
آدم آن خم مزاج امکان
ریشه داشت در باطن جان
نه در میدان بصیرت جان
نه در فردن بشعلا کارش
کاشتن قابل درودن
با وجود غول و غول
بی اثر با خیال میزدن
چو فیه در لب فاموش
کند مش نه آب پاش
که بشوخی زده بباری کرد
گشت آن گلشن نقش رنگ
بر بوم بهار شوخی رنگ
پیش و تابش در تامل زد
قال منبر حاجی از تامل زد
میر و خوش

فکر زین نکته موی باریک است
تا گمان کسوت یقین پوشد
عرض انوار دیده اند اجرام
غیرت شخص راست بی تاویل
هر چه در پرده شعله می بزد
از خزان میچکد بهار اینجا
باز این رنگ و بوی ناز خرام
هوش هر که فهم را زکند
کل رازی که نیست جلوه پذیر
کامی تخت زمانه نغمه کلان
هر بهاری که جلوه کار نیست
بی نیازی تغافل آلوده است
اگر این عرصه شش جبهه ناز است
گر هوا و کر آب می بیند
معنی دوزخ و بهشت اینجا
هر چه نقش لطیف آب گشت
زین دو کل کرو جو خاک است
چه شهادت چه غیب نیست
هر دو دام فریب حال هم آن
گر چه سار شکستگی رنگ اند
شور تحقیق مدعا اینجا است
گر کسی را بفهم دست نیست
آفتابند نور پاش همه
گرم وجود محفل امکان
با وجود غبار وضع نیاز
تخم اقبال مزرع شاهی
بی نیازان ساز عجب بخت
هر چه باید ز خاک واکسیند
در هوس خانه بساط ظهور

را و نازنه غت تاریک است
و هم خون کردد آگهی جو شد
طل ارواح گفته اند اجسام
عرق و چشم شمناک دلیل
بر ملا نیز دودی انگیزند
روی کار است پشت کار اینجا
دارد آئینه از کل اجسام
بخجالی ز جلوه ناز کند
بچه رنگش کسی کند تقیر
افسرت آفتاب عالم جاہ
فطرت آبیار شوخی است
ورنه آن پرده کو که نکشود است
دو داین خانه عرش پرواز است
خاک صدر رنگ خواب می بیند
استعارات برق و گشت اینجا
موج برنگی خیال است
رنگ چندین بهار با بدست
زیر و بم شعر یک آهنگ است
حیرت آئینه مثال هم آن
تا بهم خورده اند آهنگ اند
ساز هر جا بود و نوا اینجا است
منفی پیش با فاده نیست
گرمی شعله معاش همه
همه موقوف کینه ایشان
عالمی را دلیل افسر ناز
ریشه نخل کام دل خواهی
چون بهشت از نظر نهان همه رنگ
از فنا مایه بقا کیند
غیبت جز عجز آبروی غرور

کاش کردی از آن طلسم خیال
دبر مرآت شاہ غیب است
نال کل کردن جنون دست
سزخونی کو اوه خجلتها
سایه دار و سراج شب در روز
روح کان بوی گلشن است
عرض و جوهری که جلوه گراست
لیک تطبیق انفس آفاق
طبع دستور معرفت پرواز
جوش انجم غباری از حشمت
انچه در عالم حس است و خیال
جنبش سحر و گردش افلاک
خاک خوابیده است شوخی آن
ریشه برده است تا بلعین
اثر عالم وضع و شریف
وز کشف آنچه می شود تقیر
کاین دو وصف حقیقت است
نه وجود است جلوه کر نه عدم
این نظر کرد و آن تامل بخت
در تماشای دیده و دل باش
خدا با آن ترانه را ریش
یعنی اینجا گروه بدر کردند
ذاتشان مصد حقیقت جود
با همه عاجزی بر نکات نفس
خاکساران نوبهار اینجا
چسبیت یا قوت رنگ چیده است
دولتی پایدار زیر قدم
اشنای فابقت دارد
هر که از اقتدار سامان برد

بنظر ما و به سراج مثال
لوح مثال حسن لاریب است
اشک برق چراغ خون دست
احترار احتمال عبرتها
شب صواب شمع روز افروز
بجان مثال رنگ ناست
شاید امتیاز یکدگر است
می نماید درین مقدمه شاق
بال معنی زدا زبان نیاز
اوج کیوان بسایه علمت
از تو بیرون نمیزند پروبال
نیست غیر از طبعین دل خاک
میزند بال آن سوی امکان
تخم نقیر خوابهای زمین
نیست بی کسوت لطیف و کشف
کردی از پرشتانی مژه گیر
میدر پرده شهادت غیب
دیده و دل تنیده است بهم
صد جنون نمونه تخمیل بخت
محو پرواز این دو بسط باش
هم در اینجا است رشته مارش
که سحر اپانال سیم وزراند
فصل شان ضامن بقای وجود
رشته ساز قدرت همه کس
ما توانان اقتدار نظام
چه که تخم آب دیده شان
کارشان سبز و حالشان خرم
مهرم خاک کجها دار
چربی از پهلوی ضعیفان برد

جوش نشو و نما نخون بالید
چمن خلد و عالم ز کفش
ناله ماد حشش رسا کردید
هوش چششی با هستیا کردید
نفس از ریشه نامی الفت است
امروزه نقد ارتباط حواس
چون بخوابد آفتاب علم
نقطه هر کا و از میان برخاست
تا رسد ز نذکی تعمیری
گر چنین دست و پای مانده بکل
هر که چشمی درین چمن واکرد
کشت عشق و لیل دهقانی
تا نفس داشت ریشه تعمیری
هر که دستی بجهد آبله کرد
ذوق تحصیل راحت جاوید
ریخت معمور با باین تدبیر
ماهیان را از آب جستن نیست
خورده کاران بخت جو فتنه
آن کمر پروان به دست آورد
کشت هر یک خار یا سکن
لیک از آنجا که این کن دهقان
بسکه اینجا امید پی سپر است
ریشه شیرازه کیخته است
سرو طشت کشت خدین
دانه اینجا بحث هوس ریزان
عمر با این محیط فتنه خروش
خوشه چپینان کشت بیکای
آرزوهای ماسطاعت
صبر کردید صید بیایی
جمع کردید زار خانی چپ
این دماقین که کام دل نمرند
بازی عیش شان سبابان است

ریشه تا بساط خاک دودید
ماند بر صد هزار ز کفش
لب خاموش نقش پاکیزه
یافت اسرار حسیاج و جود
زندگی مایه دار قوت است
رابط حس عمر را بقای اساس
غوطه در تیره کی زند عالم
خط پرکار نقش روی پست
هر یکی راست ساز تدبیری
بچه تدبیر نان کیم حاصل
تا مژده واکند دهن واکرد
کرد ناچار دانه افشانی
مید و انید در پی تدبیر
خرمنی چید و نذر حوصله کرد
خوشی می بست دانه امید
هر طرف ز کثافت تعمیری
آرزو را ندل کستن نیست
در دل حسد و کان فروفتند
این زرا آورد دانه حاصل کرد
مفلس از خوشه منعم از خرمن
هزار آفتست تخم افشان
کردن انکشت زینهار سر است
برک اوراق عیش ریخته است
نصب دارنمال بالیدن
زانکه دندان آسیا تیز است
بچو آئینه داشت موج خروش
میکشیدند رحمت خواری
بال میزد به پرده حسرت
داغ چون اشک پشیمانی
مختلف خاصیت هوای چپ
از بساط زمانه مفت برند
مهره ما بحث پریشان است

اخر افتاد آن صبا رفون
ریشه هر جا غمان ضبط کیخت
چون دین تیره خاکه ان افتاد
دید سار نفس زدن تانست
نان قوی راست آبیار نمود
هر کجا آن بساط بر چسبند
دانه روز یک بار رستن است
شد معین که این طلسم شکست
طفل را چون امید رستن است
سعی موهوم و دهر حجب سر است
جستجوی عالم خم و پیچ
روزگاری بکشت و زار نمود
عالمی بی بان نسق برداشت
بر زمین که داشت بذر کرمی
تا ز افرا و تخم انسانی
مکن آنجا که قند میریزند
جد با صرف حاصل نان بود
عرض نیز کثافت متفاده دادند
عاجزان سیرا التجا بردند
بهر و کان جمله طالب نان شد
نیست زین مزرع سفید و سیاه
عافیت خون بچهره می مالند
خوشه صد اشک و یک شمره گل
شاخ پیش از خیال دیدن خوش
تا فلک هست شوق فتنه رست
بود هر قطره فارغ از کم و بیش
کرد جولان ز پایی خواب آلود
هر قدر سعی ناتوان کردید
شود حسرت طش سبابان کرد
که درین مزرع الم حاصل
نشد هیچکس هیچ فدا
نیست این تخمه ملک دشمنی و دوست

چون نبال از طلسم دانه برود
تخم زیر قدم چو آبله ریخت
اقبال ز آسمان افتاد
مرکز دور ما و من تانست
وز قوی امروزه قوی باز
ما و من غیر مرگ نمیکنند
نقد هفت آسیاست سودن است
نقش بی آب و دانه نتوانست
اولین پیشه اش گرسختن است
گریه شاید رسا ندیدم دم آب
طلب روزیست و باقی پیچ
دانه اش کف فروش خرمن بود
نخوش عیش از آن ورق برداشت
خلق ناچار میکشید سری
دسته شد ریشه پریشانی
که آنجا که ز کثافت می بسیند
هم کس بهر لقمه دندان بود
بفریب مزارع افتادند
تخف دستی بصدد عابرند
نیک و بد میمان دهقان شد
ایمن از برقی فتنه هیچکاه
سبزه در زیر تیغ می بالند
غنجی صد چاک و یک کوه دانه
نیشه می بیند از خمیدن خویش
کردش آسیا عیار آراست
چون کمر سیر چشم قیمت خویش
چون شرود شکج خار بود
حرص غالب شد و جسد بالید
جوش خونمای مرده طوفان کرد
چند خرمن کنیم عقده دل
دانه در محال سبابان
هر که نقشی نشاند بردن از دست

ماهی ز کثافت آرزو باز
عصه خالیت که چو تاریم
بویای غیبی و شطرنج
صلح که بر جازند جان
نخین ز کثافت بی سود
خیزد ازین سبب و جود
حرف خرمن سود و جود
باجا صد شکر سبابان
جمع شود برقی سبابان
فلح کثافت راز و تان
از حسد عالمی جود و جود
تار که دود و دانه راز
یافت از دست بر دانه
صیب دانه و دانه راز
روزگار بی غبار این فکات
داشت چیده کی به جود
بر کجا حاصلی نشان دادند
چو جوش خرمن افشاند
بر کجا مزرعی سبابان
حرص افواج بدن را جود
کشتا با بال غارت بود
سود سبابان خسارت بود
حاصل بزرگ جود
کا و کانه دانه راز
چو آماج جود و جود
آتش نار غیبه دود و جود
کشت نشو و نما عیار جود
کشت شکست قلم کار جود
کشت

عاجزان را دهند غلط بکن
 تا شود فطرت بوس کلون
 یک دست تقصیرست درما
 که بکبار و اکسند دست با
 هست هر سنگ پیش پای برین
 خود درونی بپوشش غارتی
 مانده از شکست میسنائی
 که ز آزار ما پیشمان شو
 یا بعدی جویشندان شو
 این دشمنان زدم کوب هر
 سر حسابند با دست در
 که بیازد دود سنگ در
 مشترک میوز دشمنان هم
 هر کسی این سبوی دشمنی خویش
 زانکه غیر کرده پستی خویش
 نمی آفت نصیبی در گریست
 غمی نیست از دست نا توان عالی
 بود و پاره از پایا ماسک
 بر سر خوان امتحان چیدن
 فتنه زدم راست بلعیدن
 آب را از چوبی بلند سرد
 استخوانی ندیده اند در
 که ز سنگ سختی الم نمی رودند
 سختی که با بوی بوی خودند
 در زنگ که کوی کوی است
 نیست از ناخن کم در دست
 غم سبوی بیک که جودند
 فن

و ستکاه غما و تن کرد اند
 نخل اگر دهر میوه دارش کرد
 نیست کو هر غیر هفتده بیم
 خلقی از نقش کار این عنوان
 فتوی حرص و غفلت خود کام
 خرمن آرای عیش کردید
 ایندم انداز فتنه جو شیا
 رشک هم دامن خیال گرفت
 سر زار شعله کاری بدید
 هر کجا اتفاق سامان چید
 کرد طوفان ز ساز یکدیگر
 نسق کرد و دار محکم شد
 دستکاه غم و سلطان
 غفلت اینجا چه دست و پا کرد
 چو بسان شد انتظام فساد
 حرص جوشید و عدل شد
 تا بجائی رسید می غور
 این زمان جز غبارشان صلیت
 پای تیر بر سر خرمن
 که هوس نام آرزو کیرد
 شعله بار دمی که خس دروند
 بجز اینجا بی نیست سراب
 صورت عدل خسروان
 هر کجا حرص آتشی افروخت
 شور این محفل حسد طوفان
 آنچه پست و بلند زیر و بم است
 برق در زنگ ابر می بالید
 که بر را طبع حرص کزین
 گفت اینجا ضعیف موشانند
 زین لطف و طبع سرای ظهور
 هر طرف باز کرده است آتش
 زده در خون زیر دستی خیزد

جز قبول سراج چاره مانده
 فتنه بشید و سنگ سارش کرد
 صدف اینجا هفتاد لیست و نیم
 خواند مضمون منفعت آسان
 بر جانی حلال کرد حرام
 از دل جمع خوشه با چیدن
 کشت گرم شر و سر و شیا
 ملک دل فکر جمع مال گرفت
 ریشه موج خجسته و شمشیر
 آفت کم بضاعتان کردید
 شور هنگام شکست و خفیر
 مایه خود سری فراهم شد
 سر زار خیز غمزد بهتانی
 حاصل سیم و زر چاکه بخورد
 چشم بر اصل عتبار افتاد
 بست سعی حراست آخرش
 که فرار غم مانده جز مزدور
 دست رنجی تیر آید نیست
 لیکت یکت سر چو کا و بنه دین
 دانه چون خوشه شان کلو کیرد
 تیر میانی است که نفس در دند
 که رسا حل شده است در آب
 ظلم در عالم عرض و نیست
 جای همیزم جهان مروت خست
 بشنوا تا بخلق قصه خون
 هیچ موج از شکست ساز هم است

وله

بود ویرانه بساط کین
 تا توان کیش و عجز کو شاند
 همه را سود خویش منظر
 مثل کرب و حراست موش
 قسح ناز خود پرستی چند

دانه سان کاه درد بار سنگند
 لعل و باقوت تا نمایان شد
 نوهار از شکفتن نخل است
 آنچه یک ساله سعی بهتان بود
 هر که بر حاصل فکند نظر
 معده پر کشت و کینه پیر شد
 آتشی که بردی دهقان جنت
 سبز کرد از هجوم دود و شر
 هر طرف لشکری غدار بخت
 آنکه برد دیگری شکست آورد
 به تسلط رسید سعی کال
 برد با قین دمی که کشت فرا
 جوش فرعون دشوخی غرور
 رایگان بود ساز جاده و ششم
 خواست تا پای بنای غرور
 که بد دهقان کسی ستم نکند
 با همه دست حاصل آرائی
 زان همه خرمن طرب حاصل
 جراتی کو که سر فرار کنند
 برکت کا بی اگر عجیب نهند
 این نزاری کسی که کار کند
 غیر ساعشر بموجب میکید
 چون طمع تیغ بر کشد ز غلاف
 عدل ازین رنگ تخم را رفت
 نه در عرض شوخی آهنگی
 همه ظلم است عدل و حسان

آن یکی گفتش ای ملک خصال
 تا نه بینند آفت کر کس
 لیکت تا نگر در زبان کسی
 حرص انصاف و شفت اینجا
 بر ضعیفان شکست پمانند

تا بچندین زمان امان جسته
 جگر چاک حاصل کان شد
 که درین باغ خون کل میل است
 هر دیکم تلاش ایشان بود
 شیر ما در شهر دوارث پد
 کینه بالید و مخزن آراشد
 چشم بر رخت شعله کاران خست
 برق بالید و فرغ یکدیگر
 خاک شعله سر سر بخت
 حاصل غیر هم دست آورد
 سلطنت یافت شدت اقبال
 کرد اقبال بر سلاطین باز
 هر طرف بال اقتدار کشو
 مفت شد دعوی خدائی هم
 نیز بر دخل حکم قصور
 یعنی از مال شاه کم نکند
 خاک شد ریشه توانائی
 همه یکت دانه اند دست بل
 یا سومی دانه چشم باز کنند
 خوشه سر بد اس تیغ دهند
 کنج بر خلق آشکار کند
 صاحب چشمه تشنه می میرد
 نیست آنجا شایه جز انصاف
 وای که ظلم تیغ بر میداشت
 بی صدای شکستن رنجی
 خود پرستت نفس ایان کو
 شعله رنگینی چمن دارد
 در چه عالم فشرده چنگال
 من دین و رطه شان بنام کس
 نیست بر سود خویش دست
 پرورش نام کشتنت اینجا
 تا کلاه غم دوری آرایند

ضد با شمشیر بکمان چو راز
 و بلی میبهرد دور از آواز
 فطرت آینه دار از آینه
 میزد و دجله را می گفت
 تا بکسی هرزه نماند غیب
 رخت میشوید چوین اوام
 تا کجا حیرت از حضور خام
 تنگی زید از حضور صداست
 کوش تا مرنه چویم گستا
 فرصت پتیار از رنج است
 یک نامل صد شایسته
 که رشته نفس است
 که نامل دلیل راه است
 فضل کس کلید میس نیست
 سخت آینه کو میجو
 علمه تحقیق بهو عالم جد
 رفر لا نفس با بازی بود
 در اسرار بی پیش
 پنی از خوش دور میباش
 فانغ از و هم پاست
 تا ساز نشاند است
 عظمت اقبال کیف است
 آکنی صد خاری مستیت
 خود و خواب غنیت مستیت
 پابانبات اقتدر مقنار
 که بنی خودت قدر و کار
 نری

گر کنی استیاز منفر از پوست
هر کجا غفلتی نمایان شد
عرض کثرت ز چاک پرده آوت
لیک کندم مثلاً لها دارد
دریشاش را ز جدفتنه اثر
وضع آغوش لیک ربط لکن
خم و لیکن ز بار دل و دوش
لب شوری ز رسم جدا کردن
صدره از انقلاب برده سبق
کندم است آنکه تا بتم کرد
تیغ بود آن بتم غفلت
بیخته بال و پر پیش و اگر د
غیر برنگی آنچه بست خیال
احسن این آبیار نشو و نما
بند کی پیشه شد خدا نیما
این زمان آدم منز کیش
از من و او بیان دو پهلوشند
نیست این ریخ را علاج در ک
با که کوی غم ندامت خویش
بر که باشد ز خویش بیادش
نپسندید بخت اظهار
آن فرو بردنت خون نیست
ورنه آینه بهشت برین
تکات داد و از مزجه رنگش
که لبرض آورد ز شمع نمود
نیست در کشن لطافت کل
تا رو بود نگاه یک تا بست
در لطافت خلاف را در نیست
بسته جمعی ز کرد بی نکی

تخم انسان و تخم حیوان اوست
از همین دانه خوشه سامان شد
دل وحدت دو نیم کرده است
قفس و دام با لها دارد
لقب کاوشش عروق تا بتر
فتنه مرد چون حقیقت زن
خالی اما بتسکی آغوشش
فتنه گرم چشم و اگر د
زبر و زیر بسمیل و زورق
موج صد تاب و تب لاظم کرد
که بریدش ز نسبت وحدت
منزل آفت و جاده پیدا کرد
داشت این دانه پریشان بال
خوشه بست از فنون نفس و بهوا
انچه چار نسبت جدا نیما
بست تکلیف بند کی بزخوش
بتکلف نمیتوان او شد
جز فاش کند غبار رسم
که تمیزش سنگست و شن برش
در خبار دل است فریادش
دانه خورد و تن زد آخر کار
غیر خون در جگر فشرده نیست
کی کش نقش مختلف بنکین
فارغ است از مخالف آهنگش
خاصیتهای نور شعله و دود
مختلف جوشی کل و سنبل
در رک موج خون همان آست
لیک ازین لطف هر کس اگر نیست
خواب محض بر طاس فلکی

شوخی کندم آفت انجیر است
که هر سیولی صورنی اندوخت
گرچه انسان بخت زار جسد
خوشه بسته است و طبیعت خاک
قفل نخوده شکست احسا
بینه و خنده کار می قفسش
بجیه فرسای زخم و دوخته
از همین پیکر شکسته نقاب
مدچاکش ز فرق تا بقدم
آن بتم بغیر فصل نداشت
برق تشویش خروش کردید
زخم بالید و عافیت خون شد
اول آینه منی پر دخت
غفلت و الکی میساکرد
آن جدائی ز صورتش پیدا
عجز و سجده غرور افتاد
بند کی را علاج نتوان کرد
شبه باقیست تا نفس باقیست
آنچه فهمید گفتش خون شد
زخم کل را رفو بود مشکل
خوردن دانه پاس اسرار است
این سخن کرد و بد فهمیدن
در بهاری که نور کسوت اوست
محض عنصریت دام مرج
آنچه اخلاص صورت و منی است
در ظلمت بصاف نور خطا
دانه کا بقدر کثافت چید
خلق از بنیش رمد تا شیر
آنگاه را کسی چنین فهمد

که هوای جان جنون خیر است
پیکر آینه در عدم میوخت
دارد از صد حسنه ارادانه
محل را ز یک جهان دل چاک
عقده نیم باز صد و سوس
محل و سینه چاک جوشش
لخت شمع فستیل سوخته
کشتی آدمی نشسته در آب
عرض یکت کوچه لغزش آدم
جز دم صبح قطع وصل شد
شکن صین دانش کردید
دیده مژگان کشود و مجنون
بعد از آن شکل آدمی پر دخت
ظلمت و نوری آشکارا کرد
وصل کندم بعقل ناید است
ثمر از اصل سخت دور افتاد
نقش یابست تاج نتوان کرد
بال تا شکند قفس باقیست
لفظ بند نقاب مضمون شد
زاکه تیغش دیده است از دل
جدا خفای صورت کار است
نیست جز مرز دانه پوشیدن
رنگ بجم آشیان منی است
منقلب ساز اختلاف روح
در همان کثافت جز نیست
می میسنای آفتاب ضیاء
در ریاض لطیف چون کجید
ماه را پنهان میکند تعبیر
که فلک کویه وزمین فهمد

بست نین خان لطیف
رشد و محرم جان لطیف
کوهر اندر محیط و کباب
معدود صی جوم آتش
صد و دشت و ماخا و خویش
کرده نقش سخت بنیست
دل ازین نقش سخت بنیست
چون چشم یکت بی عیب
بکدورت مزاجی عیب
از طافت برده بی عیب
کمش حق محبت کرد اند
از مکتب بی عیب
تا طافت برده بی عیب
منفی از لطف چرمی بی عیب
کافضل است کار بی عیب
خان را با سپهر بی عیب
از بیابان بی عیب
نکته با از زبان حق دارند
فطرت خلق بی عیب
عالمی دیگر است عالم بی عیب
من اینطایفه عبارت از بی عیب
نور کشف از اشارت از بی عیب
بهر ویری ز سازش از بی عیب
که نشان داد و بی نشان بی عیب
تقلید بی عیب
بست مفهوم دور کرد بی عیب

یعنی انگس که در دلش جا کرد
خویش را بجه او تا شاگرد
غیر کل نیست رنگ و بود کل
جزو کست در طبیعت کل
نشود جلوه که چشم شعور
بخش غنی که خواجده است
چون بود در پیش گرفت بود
عقلی از التفات آغوش
دیده لبر خود بود و دوش
این بود دستگاه غلیظ
و سست دل چنین که تبسم
پس این دست در میان
یک دم فم فم در میان
تو که در فم فم در میان
نیست جوی که در خود دوری
ناوکت در کان خطا شده است
چون صدق بهانه است
از که که به نایب است
که بجنب تا ملت نظر است
این صدف را همان صدف است
غنی تا غافل از که میان نیست
نحو رنگ و بود در میان نیست
چون در فم فم در میان نیست
رفت و رفت از تو صدف بیا بیا
راه

آنکه فمید هم از ایشان بود
اصطلاح جهان بیهوشی
طالبی را که مقصد اجر است
رشته باید شدن که مفت است
رشته وادان خاموشند
در سفری کشود انانی
که نخجیده غیر خویش آجا
قطره خونی بدقت دل تنگ
لیک آن منزل نشاط انجام
هر که همان آن سرا کردید
بریک آن منزل صفا انجیز
زین سخن محرمان پرده را
گشت هر سو بارگاه سیر
تا قصی خد غبطه وزریدند
تا ز پسروی آن مقام شکفت
از بهار یقین سرده حضور
دیگری خشت سیم چیدیم
تا کشید انتظار چشم سفید
بعضی آینه خانه فمیدند
که جده و جد چستی داشت
سر جعفر خود رنگ زدند
خس بر کعب مطری زدند
ساز قلب خجالت آهنگست
چون تقلید هم کنند آهنگ
طور مستیت لغزش بشیا
خور معنی نکرد لفظ شناس
آن اشارت بعالم دل بود
کان محیط کمال الفت جوش
بی خیال توج کم و بیش

بوی گل را نفس زخویشان بود
فمها را فشرده در تنگی
قرب تحقیق بعد خود کا میست
آه اگر کل کنی اثر مفت است

وله

از کالات ممسی آرائی
غیر راهی نبرده پیش آجا
او درونش برون نشسته چونک
با همه تنگ جوشی درو بام
خالی از خویش هیچ کوشید
دیده از نقش خود همان لیریز
زخم آفرین زدند بساز
و ستمای و عافس پرداز
استینها بجهد مالیدند
صنع ما هم پرد بهام شکفت
خاک شد با خزان رنگ شعور
برد تا آسمان تل شبنم
سب آگهی بدوش امید
صورت جلوه منعکس دیدند
لیک بنیاد فم سستی داشت
تیش بر پشت پای رنگ زدند
تا بر یکسخت ساز هم شکست
سجی جولان ندامت رنگست
جام تحقیق داده اند رنگ
مست را کسب بوش خج کا
مرد و پیچ و تاب و هم قیاس
نه عبارت ز خانه کل بود
داشت کرد اب تنگی آغوش
می تراوید همچو سحر از خویش

عالمی را ز فطرت خود کام
تا نخر و خیالها بار یکت
موشوای فکر داد که راز
جرات اینجا ادب فرو شیم است

کان با آشیانه دارد
و حدتش داده عرض سامانی
چیده در چشخانه تحقیق
الفت آینه است کز هر سو
همچنان کرده و صداست هرا
از برون بسته راه دخیل
بر لب هر یک از لیسار و عین
کان سعادت بنای فیض مقام
کا یخنین خانه شکرت بنا
آن یکی سار قصر زرین کرد
گشت داغ فسر دن از تب تاب
دید از رخه بنای قیاس
جمعی از اختراع نقش ذکا
عاقبت از قصور فطر تا
عمر ضیاع به سر زه کار شد
حرکات خواص و جد عوام
خاک با باد و همسانی کرد
جمل میان عقل و و راندیش
همه را از طریقی خود جستن
هر قدم بر خراشی صرفست
بخیر کاین صفت ز دل خیزد
طبع و انابان عبارت شاق
از تب و تاب تا خرامیدن
قطره را که در کسار گرفت

وصل خون شد بحسرت پیغام
دوری از حرفشان بود رنگ
باکشی نقشی از خط اعجاز
ناله نازکتر از خموشیهاست
غنچه با بوی گل در آغوشند
همچو خورشید خانه دارد
چون نکلین در دل نکلین دانی
جوهر مردمی نگاه دقتیست
کشته خلقی بطوف او یکرو
هر که آنجا رسید یافته بار
در درون جای جله خالی و بس
موج زد جوشن کوهر تحسین
باد آینه ثبات دوام
به که از دست ماسود بر پا
دستگاه هوس نو آئین کرد
بر هوا شعله اش نشست در آب
لیک سحر خنده کاری و سوا
با خنده آب و رنگ معنی کا
پستی آورد او ج همها
مایه صرف هوس شمار شد
نیست جز رقص اش و لب بام
عافیت نذر پرشانی کرد
هر یکی عالیهست در خورش
جز تبشیش نیست پیوستن
هر زبان را از مقصدی نیست
نه زبیا و آب و گل خیزد
بود که م تاایش اخلاق
کرده صرف بخویش چیدن
قرن میاش عتبار گرفت

راه او نام علی شده است بسی
 شمع را انجمن فروز بسیار
 خلعت آئینه این راه است
 پر فغانی ولی چو کل نفس
 یک که آگهی سراج برآ
 ز رانده شات غشی دارد
 بتامل نفس دلست اینجا
 اصطلاحات کا ملان در باب
 نزد انسان دل است عالم نیست
 ای که صید فریب آب و کلی
 آنچه بیرون نکرده از دل
 پر تو دل بخان و مان زده است
 که در دل دستگاه شده است
 دل گرفته است در کفی خوت
 انسو می چرخ اگر کفر افشانی
 که جز فال انزو از نرانی
 جز درون نیست رنگ بیرونی
 که تنگی زند جهان کرده است
 هر کجا کلفتی کند سامان
 ساز آغوش و دست و تنگی
 صبح بال هوای مفتونش
 خواه دینی و خواه عقبی رخت
 همه جا کرد میکند دل ما
 غیر ازین گوشه فونکاری
 زین عمارت دو انده صعب
 این نقوش اندران مکان گم
 طاقا میسل از بسجود دل
 سقف جوش و داغ نیز کش
 نه عمارت نه خانه پر دارست

جد کن تا بخود رسی نفس
 هست مزد و داغ سوز بها
 شمع اگر نیست هر قدم چاه است
 سوختی لیک چون نفس بهوس
 یک قدم نیز با چیراغ برآ
 فکر کن فکر آتشی دارد
 راه چپیده منزلت اینجا
 کوش پیدا کن و زبان دریاب
 دل
 آب و گل نیست در کندلی
 کرده در تصورش منزل
 جوش مغزی بر استخوان زده
 غمت جسته و کفن شده است
 ای کفی خون بدون و بیروت
 نیست مکن ز دل برون رانی
 دل براه است پیش پا نرانی
 در دست این چکیدن خوننا
 از زمین تا آسمان کرده است
 یک سویدا فرو برد و جهان
 باغ کل جوش رنگ و بیریگی
 شام موی داغ مجنونش
 دل بزرگی که خواست خونناخت
 سخت بی طاقت است بسمل ما
 از عمارت که دید معماری
 یک عجم دیر و یک عرب کعبه
 ماده با قیست از صور غم نیست
 قبه با نقشی از نمود دل اند
 در دیوار پرده رنگش
 دل قیامت بنای خود سازست

حرف منزل بره نیاید است
 طینت ناقصت و داغ خست
 هرزه نازی هباز راه اینست
 ای شرار گرفته دامن سنگ
 سخت سر دم است ریشه را
 کم عیار بیت داغ نقص است
 بر نوای هوس تعاف زن
 حرف کامل ز ناقصان کم پرس
 دل
 شاخ و برکت زدانه میجوشد
 این خیال و دست منزل نیست
 صفت کرم پیلات دریا
 افتاب در استین خفته
 خلق در بیضه میزند پرده بال
 هر طرف میرود دل افاده است
 زین جاحتمنی فاد برون
 با هر صلح جکت ما دارد
 و رو بسعت و دشواری روح
 چون بعرض شکفتگی جوشد
 نه فلک کرد سر کشیده او
 وحشت او غمان کیخنده است
 فته ماعشش آگهی منزل
 این جرس ناله شکل محک نیست
 دیر نا کعبه رنگ پر تو است
 که بنای جهان رود بر باد
 بر که رنگی ز ساز منزل نخت
 صحنش ایجاد و وسعت مقد
 کو رباط و سراچه بام و چرخ
 چیست زین شش عزت و شاکش

تا سوز و فتن طیش بر خاست
 در خود آتش رد و چراغ خست
 بهوامی پری و جاد اینست
 تا کی اندیشه شتاب و درنگ
 ناخنی جمع کن ز فکر گذار
 بوته ات الفت گریبانست
 محو دل شود در تامل زن
 یکدم آدم شود و آدم پرس
 که نقیبه کا و دو خر غم نیست
 دامت از آتش بیایید
 بحر کف ریخته است ساحل
 که غبار دلت بروست نقاب
 سیر پر تو و داغ آشفته
 آشیان حیرت چشمه ها
 رفتن از خویش مشکل افتاده است
 که جهان ایقدر نشست بخون
 دل بهار است رنگها دارد
 چشم مور از فلک ساند باج
 شش جبه خنده و سر پوش
 بهفت دریای می چسبیده او
 کاینکه کوه و دشت ریخته است
 سیر کاه و وضوح و دقت دل
 این جهان آینه متقابل است
 وضع تعمیر کهنه و نو است
 روز ندارد خلل درین بنیاد
 نسخه پر از دل و جان دل نخت
 با مش انداز ترسبه منظور
 اینقدر نشسته دل است ابر
 که تو کنجیده در ایوانش

کینه دل نقش نند این کج و در
 در جهان حشر باغ کجاست
 بی تکلف بهیم و بهیم
 جلد و هو است آشیان ما
 زیر بال است در خور است خانه
 چون کمان در خور است شکست
 پر فغانیست آشیان کجاست
 ترک این گوشه ات کجاست
 از تو آتش است ناید است
 چون کجاست شکست نیرنگ است
 منزل اینجا است چه و چه
 نتوان رفت ز خویش پر
 پیش ازین بر خیال بویچ میباید
 پیش ازین بر خیال بویچ میباید
 هر دو عالم دست و پا میباید
 خلوت و انجمن است اینجا
 قلم امر از قلم نیست اینجا
 دل
 بست سودا دل و کمر تپان
 نقش دیبای کارگاه خیال
 نقش خنجر اسل افغان کجاست
 نفس خنجر است آورد
 چمن ز عا بنات سود و نیا
 سر دین چو سودی سود و نیا
 جنس اشغال چست الوان
 چو کانی رینج لا غایت
 هر دو عالمی سود و نیا
 کجاست

لیک سحر کر تافضل آرایه
ورنمایه تسع حکم قصور
آفتاب و مه و نجوم و بروج
پیره خالی ساغر ادا و آ
آنج پر شدتی نمودن شش
نهشی خالی از پیری طور شش
زین سرو پاک رفتنت حساب
هیچگاه هوش کسی نشسته نید
حلقه گردید و بسید مانع نشد
پاسان جبات گرد نظر
بیهضه کل کرد و راه پر نشود
انکه جدهش ز خواب بیزاریست
حرف و سطر کتاب کون و فضا
بر جبات احتیاط پیمای
جان که آرایش بدن دارد
گاه از بلغمش که از تراریست
بند بندش مراتب تشویش
که غافل جنون سر بنک
دست و صد دامن التماس
خود سری چند سر کشیده
تا نگیرد اعتدال مزاج
نیست غافل ز درشته که بید
این نسیم صد یقه تسریه
مگر آرام خود بسا و دود
غفلتی کرد و بکار تلاش
نشا پریشان بیریگی
در دمر و خور سر است اینجا
اکین بنا فک ضبط میخواب
زین تو هم کنار باید کرد

دور آفاق یا بس چایه
غره و سطح صخره دستور
هر یکی راست صد نزول و خروج
نیست یکدم مطلس از اطوار
بیشی از کی فزودندش
نه پری سیرگشتن از دورش
پرو خالی چو کوزه دولا ب
بی جسم دامن شکسته نید
جز همان حلقه اش ایام نشد
شد حصار و جهان گرفت بر
تا حصار آفرید و نکشود
قابل منصب جهاندار است
بود یک دست انقلاب سواد
از تسلسل دمی نیاساید
بصد آفات پر زدن دارد
که ز خون رنگ طاقش حکایت
عضو عضو آئین زحمتش
هرزه سیر سیر محفل رنگ
پای دایمی صد بیابان خار
مستعد و هزار رنگ و فضا
زندگی را زمرک نیست علاج
سبحه را جز نجاک غلطیدن
چند میند قیامت تشبیه
تا باین ساز بطیاد دود
غیر کرد عدم خند و فاش
شیشه اش کرده داغ این تنگی
طیش اندازد پراست اینجا
امن این نسخه ربط میخواب
یا تعب جنتیاری باید کرد

یا دور و ورش کسوف در کید
طاق کون و مکان پذیرد خم
کر تجا و زود به تر تمیش
این زمان هر چه را تنی کرد
کم و بیش جهان باین تبدیل
انقلاب از تسلسل ارانی
آسمان کاخ جهان و هر چه در دست
بسکه دامن بصید خلق نکست
ضبط سر سرشته جهان معاش
فکر آسودگی صواب نید
خواب در چشم بایان خطر است
حفظ ملکش مسلم است و صواب
لازم آمد که خط این پر کار
تا بر آرد باین جنون آهنگ
گاه داغ حرارت صفر است
از خواشش هزار فقره کرد
سرو سوراخی خامکار بیا
کوش و حسرت طرازی آغوش
لب بچندین نو اگر بیان در
نغمه بای غرور نا بهنجار
بسته در کارخانه اسباب
صلح یک هوا اگر بخت رسد
یک نفس تا کجا توان کید
درک و پی دود و حکم حلول
جوهری بی نیار عشق و هوس
پس باین رنگ زحمتی بسیار
باد بستان پای سیر
قدم جدیدین دامن چینه
تا دور و زنی حکم مجبوری

دور و ورش سیه بر کید
ربط سال و زمان خور و برجم
نظم کید و داغ تر کیش
دم دیگر پرشش بر آوردند
نشدید تمت قطعیست
بستر نقش ثبات پیمانی
صید جمعیت احاطت اوست
نقش خمیازه تر و دست
مجمش لبست بر جنون تلاش
چشم تا باز کرد خواب نید
افت حصن در کشا و دست
هر کرانی غنودنست نه خوا
کجی جسمه را کند هموار
شش جبت را محاط کردش رنگ
که غبار پیوست سودا است
از قوی صد پیش الم پرورد
طبع و متی و بد خاریا
بلین هزارفتنه خروش
دل بچندین طیش هوس پرورد
پریشان ز بیم کستن تار
صلح اصداد نقشی از آدب
شیشه عالمی رنگ رسد
کاینه فتنه را عیان کید
تا نکرود ز آگهی منزل
دارد اعراض انیقدن
هست دامن سلطنت کار
مشودت داد رخصت تبریر
سر بلندی زه کر بیان چند
سر زود و نفس زغزوری

نیک و مست و در قفا بیست
باز کرد و بگردان افاده است
خجودان زان نوای جعفر
تا ب و اندر شش و تیر
زخمه بر ساز آن ترانه زدند
زلف تدبیر حکمت شانه زدند
بر کینه کینه کاوانی حید
جرات از عالم سر برید
تاریخ غم بر و برید
بینی از خشک و تر خبرید
ز تخیل بیعت شکر زدند
بهر ازند و شکر باغ ازید
بهر زنجار بکن باغ ازید
من خیمین و باغ ازید
بدین خیمین و باغ ازید
کار و زبان بکوت بیکار
مصلحت از بی مراد کرد
شش کرد و از بی مراد کرد
معنی هر چه باز کرد دید
بعد چندی که باز کرد دید
خجودان زان نوای جعفر
خجودان زان نوای جعفر
صبح شدی و عالم ازید
دسته که آن دعا کلید
زنگاری پیوسته انبار
باز کرد و جعفر ازید
جمع شد و جعفر ازید
شست نقیوس خفا نقیوس

فوج ناسپاسان بخت دگر
علم آرای عسر و محشر
دود بر چرخ شمس پیچیده
یکم ایام دمی ژو لیده
یک طوفان غم میروان
موج چرخ بختی نامی
بسته بر یکسای نامی
فصل بستان شکوه
موی پیر خشان ذوق حضور
نغمه پر دوز ساز فوک سرو
صندل جبهه کرد و دود سماع
فتحه انگشت زینهار صدراع
بویچن از گشودن زانار
کم موج کوه تل بکار
تا که دارد باین کم بستن
چون کم از غم طلب دستن
لب لب بوبدان و عوط خطاب
ساز چیدن نوا پیش مضراب
که این دم نامی مرده شمار
کیست فقه ترا نه اسرار
حاصل الامر از آن سواد طرب
موج میزدن از آنک طلب
از نمر اندیب ناهه طمان
شور بستن دل گشته طمان
نادران کعبه صفات شال
شسته خوانند نام اعمال
بی جای

شد فراهم هزار رنگ قماش
جنس دیار و اوج داد جان
از سترگات و صوف رنگارنگ
چینی از ساز چین خروشید
شوق محمل زبس پی هم راند
تا ز تعطیل کوشش بنیاب
این یکی تا زنده در منزل
کرد آخر باین شیب فزاز
بهر که مسلوک دارد این اعمال
پای تجارت در میان باشد
ابر رحمت غبار مقدم شان
گودشان سیل مایس بنیادی
وارد از شوق این خجسته گروه
ذوق تعبیر شان مشکند هوا
نعمت بی زوال را خوانند
قلقل شیشه اشس برزم شود
قول ایشان صداقت اجبار
هر چه در دید با سیاهی کرد
بسته از و نمودشان بی فرق
دم ازین فرق چسب تقریر
جه بر علم سسل فطرشان
جمعی از ابل مشرب تحقیق
پاس انفس ساز عشته شان
خوابشان بی ناه غفلت
همچو موج کهر و وضع خموش
داشتند اتفاق صحبت خاص
مدتی زان مکان شاه حضور
عالمی از آن زیارت کاه
مرا بسته و کشوده نظر

نوبهار آفرید حسن معاش
که خطا بر صواب چید دکان
برچین خنده زد و کلاه فرنگ
شیت چندین حلب بدوش کشید
تا صفایان ز سر میسلی ماند
نگسدر بطر رشتا اسباب
اند کرد داشت راندن محمل
شاه ملک ساز زیور ناز
دولت اوست دور باش زول
کاین چمن ایمن از خزان باشد
بهر رفت نزول شبنم شان
کنج ویرانه نور آبادی
لعل و یاقوت ناله در دل کوه
درک خواب محسوس و دیبا
قالب کوه و دشت را جانند
جبرس کاروان تا جربو
فعل یکت سر محرب آثار
جه تا جبر بر و ششی آورد
غرب آینه در مقابل شرق
کرم سیر طراوت کشمیر

و

نشاه پیمای ساغر توفیق
خاطر جمع برک راضی شان
هوش تعبیر یک جهان فطرت
بسته یکدل بصد هزار آغوش
چون تتره بسورده اخلاص
اگهی بود مست جام سرو
سعی حرام می شکست کلاه
چون شر از کین خاکستر

طبله سبت از شام عطا
بسکه محمل باط عشرت چید
بجنونی دوید پوست فلک
لعل رخشان کشود سلک نگاه
بتسلسل کشید و در نشاط
آن یکی ماکشوده رخت سفر
چون سحر دستگاه تخت بلند
بست فطرت باین قلاش و نسق
ملک اگر شخص زندگی هست
بر زمینی که راه ایشان نیست
وضع آرام شان جان غما
در ره انتظار شان جاوید
تا نماید دماغشان اقبال
چون سحر قوت دارد در دامان
اولین ساعی که از خط جهد
اگر این شیشه کم کف قلقل
مخبر از کرم و سرد جهان
آنچه خورد از غایت درکش
هند این قوم آگهی کو کب
زین علوم آگهان مکتب دید

بوفالست یام موج و کهر
جرعه جام شان کد از جوس
مژه بستن تا مل اسرار
همچو آب از صفای سینجم
بسته شوق موافقت آهنگ
داورغ حجاب میدادند
یکطرف جوکیان سودانی
در نفس برق ناله ماتوس

یک خلق نازد کوچ و بازار
کار کاشان خواب ناز کشید
که قلندر شد از ادیم مین
تا بدیشان بیک چراغان را
عیش بر شش جت فکند باط
دیگری بر تلاش سبت کم
زین مراتب نفس بخرج افکند
تا ز اقبال و امن برد سبق
آمد و رفت تا جرش نفسدا
غیر خاک سپرد افشان
صورت حرکت آسمان غما
از کمر دید و محیط سفید
جیب صحرادریده ناف غزل
خانه بردوش و یکجهان سامان
بست بانشاه رسانی عمد
برنگست جهان زنند دهل
چون سخن محرم هزار زبان
غیر تا جرداشت مرده فروش
سجده کردان ربک تبرعب
چه کمانا که بریقین نه تنید
حل بر عقده وقف چشمان
بوفال الترام شیر و شکر
طعمه پوشیدن صمیر و بس
چشم و گردن آفتاب کنار
کرده بریز آبکینه هم
زورق ربطشان باصل رنگ
چشم تحقیق آب میدادند
کف دریای بی سرو پانی
شمع پیدافت یله نامحسوس

تا بکام نداشت انجام
نوفه که دید در دستگاه خرام
چون سرو کارشان بناله کشید
دود دل بر بهات ناله کشید
آمد آوازی از نهادن ناله کشید
کای خون هست از نهادن ناله کشید
لب لب بندید و چشم باز کشید
لفظ دیدید و فهم باز کشید
این ادب که از کشید
آستان جلالت حضرت جود است
لی تکلف دین بساط حضور
همه را خط کشید نیست از دود
زین مکان هیچ پیش بدن نیست
خویش را پیش بدن نیست
که همه کس را پیش بدن نیست
لی ادب را دود می کشید اینجا
باز که دید تا زنجیری
زود سر بسا دوزخه سری
ای بسا دوزخی که زین که در
شست دامن با کردی در
چو ما دین محط اسف
رفت بر دوش پوچ من کف
هر که اینجا فریب کوشش خود
خبر جود فوس کوشش خود
کوهری در خیال رنگ نیست
باید یافت مژد سون دست
پایان

که ازین جاده تا آن منزل
لیک سرمایه با و صبحی است
انقدر مایه که کوهی رسا
دل بر این پیشه مستقل گیرم
بانه آن شهر زاد ما باشد
آدمی تافس زدن دارد
در آب اگر شود راهی
عزم کارت درست می باید
همت اندم که بست با هم
کشتی را بک غمان کرد
ختم تسلیم صد جنون آمل
بنک و تازهر چه با داباد
ول بدریا و رخت در ساحل
پس باین پیشه رنجنا می خور
هر مقامی که دل کشید اینجا
بود بی اختیار پا و سری
سالمه سرخوش شنا بودند
تا چه وقت از بهار صبح یقین
مکت و دو نقب انتظار شکست
بند صبحی ز جیب شب داشت
بفرغی که برق و آتش
تا تصور نظر نفسم کاشت
دستگاه هوس و رق کرد
دور باش غرور بختی
شش جت کرد بخودی جوشید
طاقت از رنگ بال می افتاد
جد طاح از تلاش نشست
سعی هر چند می کشود قدم
ز ورق مد عا نشاند بکل

غیر کشتی نمیکشد محل
قالب کشتی امید تنی است
تا مقصد شود کفیل و فا
از تجارت مراد دل گیرم
عافیت خضر عا باشد
محل آراید از پرماهی
ورنه کوشکی که نکشاید
مایه برداشتن در خور جد
محل آرزو روان کردند
کیت سر زانو و نزار خیال
موج آسوده پا در آب نهاد
کاروان مست و پریشان منزل
بر سهولت شکست کرد نظر
شوق دکان عیش چید اینجا
بهین وضع و قشآن سپری
می چاند رضا بودند
کل کند رنگ نشاء تسکین
منتمای سواد مغرب پیت
قبه نوری آشکارا شد
آب نی شد ز قرب انوارش
بخودی در مقابل آینه داشت
هوش آنسوی فهم مقصد را
برد جرات ز ساز بنیائی
برق آنجلو چشمشان پوشید
بخودی مایه بر مقامی راند
بهر در پامی کشتی آبله بست
مژه میخورد چون دو تیغ بهم
دل در یاز خشکی ساحل

می نماید بحالم تحقیق
بند تا مغرب از بلاد و دیار
رسم تجارت تا بخود عام
تا مقامی کران عبور افتد
می توان کرد با چنین کت تا
ورنه دشت آتشین کیرد
مشورت کار با بسامان کرد
بر تجارت قرار در دادند
همه را کرد حسرت تک بود
کوشه گیری بر بهمنه پانی کرد
وضع تسلیم بخودی پل بود
دل جمع انقدر نزار دتاب
سود سودا و ثقل جنس و قش
باز تا خواهش روانی کرد
ساز تسلیم بر کجا میرفت
بهر جای ننگ طلب
آخر از همت طیش محصل
همچو کشتی بسینه مالی آب
آفتابی برون زو هم زوال
بخیاالش چراغ محفل طور
خیر باد شعور طوفان کرد
رشته کوتا و کرد موج طلب
لمعه زان جمال پیش آمد
کرد بنفش ز دیده قطع آیه
کشتی آرزو تباهی شد
کشت مکان ز چک ضبط را
کردم میزدند راه نبود
هر قدر در تلاش فرسودند

ختم این شکل ابروی توفیق
پیش دارد کویو با بسیار
بچنین در طه شکست خرام
سعی ملکی در ضرور افتد
عمر همسکاه تلاش در آن
در جنون هم هزار فن دارد
صد سمندر بریزین کیرا
سجده شوار بود آسان کرد
داد جمیعت سفر دادند
چون اشارت مقیم آن ابرو
شد کان تیر و پر کشانی کرد
قائد ناویشان توکل بود
خانه در سیر و ابل خانچوب
داشت آزادشان زده هم تلا
دامن جیده باد بانی کرد
کوک بی ضبطی نوا میرفت
نه تسلی بروز داشت نه شب
زود قرب دوری منزل
خورچیلو بسا حل نایاب
کرد روشن شکوه استقبال
کردن شعله میکشید از دور
حیرت آینه مانایان کرد
چون کهرشان غمان گرفتند
که نکه سوخت تا بخوش آمد
چون کوکب بخانه خوشید
نور پیش آمد و سبا بهی شد
مژه کرد اند بادبان تعقا
چشم اگر و اشود نکا نبود
جز در پاسب هیچ نکشوند

پیری از نویدان آن قلم
چون فلک نشو کتاب قدیم
بهر است مندرکس ادوار
در است مندرکس ادوار
و انودرک و پیش یک سر
خط تقویم این کمن فتنه
چین خوشی زبس دمانه شکن
چیده از پوست مغرادرین
بعضا خفته دست ناکر
رفته صد کلام رستن آنوی
چاکهای دل ریمده نفس
که دوه بود از مغرادرین
از نشانی رسته نفس
پشت دستی رسته دندان
توی بود و بسکه دل خندان
کار دیوار کند بهشته ز طاق
بسته غیرت زین پیشانی
فشتها بر بنای ویرانی
بسکه بر هم شکست پیچیده
پوست کوبیده توی تو لیده
آن غباری که از نفس می بخت
چون لوح عالمی زخم می بخت
دیده هر که مرده بر بخت
نامیدی در عزم میزد
که جوانی بسینه می بایزد
بناش جابجایی می بایزد
کرد

لطع راحت شناس اگر می بود
نه در آینه امتیاز صو
آینه امتیاز پذیرد
نگذارد مصیبتی فریاد
آن جوانی که این غبار بخت
زین تو هم چه بود ارشاد
منیت با طبع خرفسون خل
بر خیالات مرده ریک پیچ
اینکه کفتم شاربوش نبود
وحشت کاروان ز ما کم بخت
ورنه من بهر همان جنون زده ام
شمع را تا ز پا بر آرد خار
هر کسی را بقدر دانش خویش
بیدلان یا سمد عاواند
گشت شان دانه اگر میشت
همت اینجا برین فقر و فاقه
اگر کسی جدا تو کل کرد
که چو صبحش طبیعت بیباک
خار پا داشت سیر استعدا
آن بوار را تا مل افشرد است
و شکاه هوا می با پست
بی هوا طبیعت این جنون کی کرد
ایکه در اختیار مجبوری
آن یکی از غبار کرد و سنول
مقصودت چیست زین مجرای
کار عالم باین نسق جاریست
هر چه سرزد ز تو کماه تو نیست
قصه جبر و اختیار پیرس
حاصل الامر از آن سوال تجر

جبر با من قدم نمی فرسود
نه بمثال و ستکا خبر
از شکنج مکر اثر کیسرد
نشا عافیت که دارد یاد
غیر خاکت بر چه خوا بخت
غیر تشویش طبع آزاد است
خواه بخت شمار و خواه مل
دل بید عاست و دخت و بیج
با دوا م را تمیز خوش نبود
بر جس نوحه چیدن ریخت
ساغر عافیت بخون زده ام
نیست مانع نشستن از رفقا
دعوی و هم بردنت پیش
بید ما غانه حریف دارند
ریشه دستی بجهدمی افراشت
حسرت دوزخ و بهشت گراشت
عجز و طاقت ز خار پاکل کرد
میجهان ز خاک تا افلاک
کاغذ قدر عرض عجز و قدرت
که باین سو غمان ما برده است
کره هوا نیز باد در دست
بر چه طی کرد خار پالمی کرد
جهه کار تو نیست معذوری
کای طیش نقش بر پیشانی مثال
گفت باید ز باد پرسیدن
عقل معذور و عزم و فن عاریست
شوق مست عذر خواه تو نیست

رانی و مرنی جان خیال
آنچه آئینه را کند آگاه
آدمی را ز ساز و برک طرب
حسرت بوج فتنه با جوشاند
منعی کایفت در جنون آورد
باخت سودای فطرت همت
زین بهار آشیان زاع خوش
بیدل امروز خامه حراف
یاس آنقوم دل برد آورد
ریزش می بشیبه ریخت ترک
کر ز پیشگیری است قاصد
مات و تاب ریشه دارد دل
تو مگو بیدل از چنین کوبید
دل ندارند بر چه مار کنند
ریشه عاجزان بخاک خوششت
یاس مطلب فراغ میخواب
چیت آن خار رحمت همتی
خاک هم زین هوا بجا نشست
بر توانا ره چسیدن زفت
بیدل انیم چپ هرزه دویم
من و تو حمله جبر می قدیم
محرمان را ازین هوا که نیست
کر بدست تو نبض کار بود
می پری بر هوا و بالت نیست
شش جگر و جستجو بر پاست
از طیش عالمی شکست نفس
این هوس بشیه ما که در کارند

حکم آئینه دارد و مثال
آنچه آئینه را کند آگاه
اگر نیست جبر بوقت تعب
که جانرا در آب دانش راند
صورتش با دلت چه خواهد کرد
جنت نقد یعنی آرامت
از کل این بهشت داغ شست
منحرف بود از خط انصاف
که مرا و اعط فضولی کرد
ناله بر دل ز دار شکنج
بافس می طیم فریاد گشت
نتوان برد سرکشی از خسل
هر که او دل ندارد این کوبید
خانه کو تا دری فرا کنند
از هوسهای دانه پاک شست
فکر خود بهم داغ میخواب
رنج مخموری و غم ممتی
تا هوا خار پاست باید جبت
عاجزان را ز پائنتن گفت
با چنین خار پا کجا بردیم
از سکون و طیش چه ضروریم
راه رو خار پاست قافله نیست
همه کارت با خستیار بود
غیر آوارگی مالت نیست
کس چه ساز و غمان بدست
کس نشه محرم تلاش نفس
یکت قلم جبر باین مختارند
خار خار است ازین بهار پیر
نشا یاس شان دو بالانی

وله

هیچکس را نیا فتنه مجیب

داشت از آن حرف و صو

برده از عرش رو بسایه
انتخاب سراب عالم بود
بر همه مهربان باین اوضاع
در طلب هستی عجب داند
لب خاش قهیم انشا کرد
گوش دل ساغر حضور کنید
بسکه این قصه شوق می بارد
که در آن منظر بهشت نمود
میکنند صدایش از جبروت
تا شود در هوای او فریاد
دامن سایه پشت مال سپهر
سبز چون گل گرفته در بخشش
موج سیرابی طراوت با
برده در کسوت طرب اثری
گر غباری با وج پر میزد
سایه پرورد گوشت دامان
از بنای متانت آثارش
قلقل شیشه غفلت باز
هر کلی را ز برک عیش بخت
بیه هم با همه تنی دستی
بعروج نشاط بسته کند
لیک از آنجا که طبع کا فکیش
از حصول مدارج اقبال
بسکه تعمیر شعله خونی داشت
داغ دلها چو شعله در دامن
و رجال کسی جسم داشت
نرسیدی شبی گزان بدخوا
کام ما را از گزند بدخونی
عمر با بود پایال ستم

شسته دست از جهان موی سفید
یا دکار که ششکان وجود
خم ترکیب او چو شکل و داع
جان دین کوچه نذر لب داند
شقی از خاتم نفس واکرد
پنبه از روی شیشه دور کنید
معرفت آب در دهن دارد
پیش از ایجا چشمه کوی بود
شور در آشیانه ملکوت
بسیون تیشه میزد از فریاد
نازش پای بر سر مه مهر
رفته آب ز مردار نکش
شسته یا و طیش ز طبع غبار
سنبل از موج چشمه فرق بی
دامن ابر بر کمر میزد
داشت معموره چمن سامان
یشت بر کوه کاه دیوارش
کوچه یا نغمه خیز موسیقار
یک خرابات جام کردش لیک
نغمه و سایه اش سیه مستی
چون هم وزیر نغمه پست و بلند
خیره جوشست از غایم خویش
معتبر نیست بی تغییر حال
غیر انصاف هر چه کوئی داشت
خون مردم چو تیغ در کردن
برق زیر لبش تبسم داشت
نشستی جهان برور سیاه
و م شمشیر از تنگ روی
زین شیا طین بهشت بی آدم

کرده از اختلاط خلق رمی
رفت قلبش از که از اثر
دیکه کاین قوم اهل توفیق اند
توان ریشه غافل گشت
کای و فاسد بان شوق بهشت
تا من افسانه ز سر کیرم
از کتاب موزخان قدیم
بمناست چو طاق مردان
از عروج و قار دیده دریغ
طور تانغمه گیر و سازش
کردی از لاله زار اوجسته
شهر یگلش از صفا محسوس
هوس از چشمه سار شسته نقاب
سایه هم از طراوت اشجار
ور به پرواز بال و همی کرد
خاک و خشتش همه سلامت بی
بیخبل کشوری طرب تعمیر
از شکفتن هر کاستانش
تا که را از هجوم مسیحا
برکت برک از نوای سیرابی
همه جا دستکا و مستی عام
نیست ممکن که ساز نغمت و نا
داشت این شهر حاکی خاک
بر زبانش چو دهنه قصاب
گر به بیچاره نظر نمیکرد
سحری در قلم و دش نمید
تا بانش حکم دین ملوک
پی امداد ظلم کیت دیگر
از مکافات غفلت اعمال

عضو عضو شش کوبش زخمی
لیک و دشمن زانک نازکتر
بی تکلف ملاک تحقیق اند
شبهه باید ز طبعشان برداشت
تشنه زلال فم بهشت
از خم راز خشت بر کیرم
این حدیث شد اگهی تسلیم
به بلندی چو همت فردان
لکشان را بنام سایه تیغ
ارنی میچکیده آوازش
بر شفق رنگ آبرو بسته
چون چراغ از کینک فانوس
داده کشتی باد عالم آب
دشت جبات تخنما الانهار
در هوایش صد آشنایان میگردد
در دیوارش استقامت خیز
چون دل عارفان بهشت
شاخ گل رشته چراغانش
وقف هر خوشه یک جلب دنیا
کرده بر ساز ناز مضربانی
لب ساغر بگام تالب بام
نرساند بخود و سیری آواز
بصد آثار طینت ضحاک
غیر کشتن نبود حرف صواب
مره بال و پر شرر میگرد
کار و مانی ز پرده سر کشید
همه ظالم شعار و فتنه سلوک
قبضه و تیغ و دشته خنجر
همه راجل داشت فارغ بال

سختی جام ظلم شاه و وزیر
بجز از خسار دامن کیم

زن و مردی زلفت افشان
میکنند نوح عالم باس
سینه کانون داغ در شبی
دل بصد چاک دلق در شبی
محل آرامی سنی با کامی
خانه بدوش بی سر بخامی
کرده بر طبعشان کف میزد
شده و دشت تاز فرصت مکر
چین از دوه صیب تا دامن
کرد باد غلبه بر ابراس
لی تحصیل قوت بر روز
تکلف امید در پیوزه
زندگی طایری بکشتن
چون بحر پشته آبتین
مرد بیار و عورت بیار
تا امید بی بر صفت بیار
در مضامین آن بهشت سواد
داشتند از که اگهی استمداد
شش نذران دامن در دشت
تا مرادی به طرف میبکشت
دل تنگ از طرب فراغی داشت
بیدار می نمودن داغی داشت

پیشکاران علم خیره سوری
 بزدند استیمن جامه دی
 دانت سیم سوخت کردن چاک
 غمی از آنک مفت مژگان دید
 آمد امیدوار غم زده رفت
 بهوای حصول غلعت داد
 جامه کسبه بزاد بباد
 دست بخت بد عایبوست
 با چنین حال زار غمزد
 که دظالم زنده بر دوش
 عجز و اقطع در آن قیامگاه
 اشک بیدست و یا فایده
 بر که ناله امیب کاه مانده
 پنج سوخت زیاس راه مانده
 دست کم شده امید دامن کو
 تا که بیان در دگر یسب کو
 در دل ز غم و بهر چه که داشت
 جانب آسمان گنجی که داشت
 دست بر دل نهاد و می کرد
 آتش از لب غصه فاصده
 یافت بر قلب کوه زلزله
 مژگی

گرز خورشید تاب می باید
 روزی از اقصای حکم قضا
 فتنه برق و رعد شور آهنگ
 بسکه خور و از تکرک با پهلوی
 مرغ اگر سوی آشیانه گریخت
 شش جبه آفت تکرک گرفت
 میطپسند بر طرف بر خاک
 یاس دست حمایتی یازید
 در چنین حالتی که چون باران
 فرصتش باز آخت بباران
 باد برفش ز بس مکرزد
 آخر از در زادن و رنجش
 مرد بیچاره حسنون یازد
 جدمانیوس و دشت و در میخا
 نا امید حیات خاک بسر
 ارزو طالع آزمائی کرد
 آنچه زان که به با بخت آورد
 با مید رسا قدم برداشت
 شاید آن خسته را بان تیر
 جنس امید ناگشود دکان
 غارت از پیش و پس هجوم
 قیمت از هر که خواست بلی
 پیش بر کس درید جیب خروش
 عاقبت زان غریب سوخت جان
 بنیوار و خجاک عجز نهاد
 آن ستمگر بهانه مینخواست
 تو که باشی که در قلمرو من
 خاین و انتقد رطل کش
 لیک در قطع دست معذورم

برک اشجار سایه مسکری
 ابری انجخت سایه بر صحرای
 ریخت بردشت و در جوق
 فال پشت پلنگ زرد آهوی
 همچو غبارش استخوانهاخت
 عالمی را بباد مرک گرفت
 بدف امتحان تیر ملک
 تخته سنگی پناه شان کرد
 نزع هم میکرست بر سرشان
 دره سیل فتنه بار نهاد
 بند بندش هجوم قیصر زد
 بعب سخته کرد و فوجش
 همدان دشت سر بصر زد
 راه تاریک و جستجو جای
 پریشان بود بس و مضطرب
 پیش هر خارب که ائی کرد
 دامن از ترنجبین پر کرد
 بصد اقبال رو بشهر که شست
 مدد صحتی کند تاشیر
 جوش ز دفته جنون طوفان
 هر یکی مشت اگفش بر بود
 پشت و روی امید نیل یافت
 گردش از سیلی دگر خاموش
 تا بجا کم رسید دود فغان
 کردن سر شکسته را خمد
 گفت اصل ترنجبین ز کجا
 خوشه گیری ز پهلوی جو من
 رهن آنکه کتاب جلد پیش
 بیش ازین عفو نیست معذورم

و برودت بطبع می افروزد
 بارش انجخت ژاله درد من
 ریگها سر گشت و رفت بباد
 نقش ماهی در آب رفت بگرد
 برک در سپهر درخت مانده
 این غریبان عجز پیرایه
 عاجز می هر قدر بجهت شتافت
 چون شرر سنگ در ده دندان
 زن بیچاره باخت رنگ قرآ
 زان جوانی که برفیخ می بست
 منجر خفت از هوا خوردن
 چاره اینجا کم است و سبب
 نعلبسی که پیش او ناله
 آتشی که که تعلقه افروزد
 اضطرابش ره خیال شود
 خارها در جگر زرد شکست
 سخت کوئی کلید کنجش داد
 تاز کش نه ترا زوئی
 بفریب دکانچه عطارد
 بیروت کوهی آپیش
 ماند از آن جنس بی پروایی
 ناله کرد دلیک سود داشت
 هر قدر چاک زد که یانش
 طبع حاکم بمیل داد کشید
 اشک و آبی ز دل چو شمع
 آخرین دشت و در زمین منت
 با چنین ظلم ناله در چنکی
 عفو تقصیر اگر کم بهوست
 بسکه مشتاق بود روز بدش

خاک پوشی لحاف راحت بود
 سنگ بر ساغ جبات افکن
 پشت پاواریش بگرفت
 زره فلص صفر بافی کرد
 غیر عریان تی ز رخت مانده
 بسکه بود ندبی سر و سایه
 جز سر و سنگ هیچ چاره نیت
 هر دو گشتند زیر سنگ نهان
 ناله حسل او کیخت چاک
 شعله را دم زدن نزع می بست
 بیکرش ژاله بست افسردن
 هیچ کافر با این عذاب مباد
 نه دوائی که روغنش ماله
 دل بیچاره تا کعبا سوزد
 که همان مایه تسلی بود
 ناله مرهمی بر آبله بست
 چرخ پامزد دست رنجش داد
 در مقابل بکرم دار وئی
 شوقش آورد بر سر بازار
 تشنه سینه کاوی دل ریش
 کف افسوس و دامن خالی
 شعله اش آبروی دود داشت
 خار دیگر گرفت دامانش
 باعث آن تطلش پیر سپید
 سرگشته که داشت بر لب زار
 وقف آرایش نکلین منت
 این همان درد نیست تنگی
 اضطرابش ضعیف قیل بر
 داد فرمان خلع قطع دیش

هو عليه السلام
ن

نما

ميسرا عبد القادر
بدل اسكنه الله تعالى في حبه
الجهان واعرفه في جوار
الغفور
ن

مطبع
صفدر

مبني

نکات مولانا

میرزا عبدالقادر بیدل رحمۃ اللہ علیہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اگر منکر نبوت با خطرات جبر تعظیم پیشیا و اگر برحق ایان داری بر هیچ جانب بی ادب چشم کشا رباعی برگوش و بقل زینا سخود
 کاندیشہ پیغام پری و انخود و چشمی که کشائی با تل کشا تمنا آرمزہ رنگ جلوه با سخود و نه شخصی طاهر را بمطہریت ستا
 فضول انجمن تحقیق نباشی آسمان ز برافت مغریندیش تا برای خودیستی فطرت تراشی لظہم گریافتی اسرار قدم پیش مجو
 و رفہی ز لفظ معنی گو تا طبع تو تمت فضولی نکتہ نگہاست درین ہمار می بیند و در غم و در کشا
 زگران جانبیت مباد شود ناگہا فصل
 رفہن کس سری بنبو نہایت
 سحر نشہ فطرتی تا خاک از غفلتی
 ادب و محراب لب خشک است بی بیا
 دل و دست نہ نشہ چہ غم در کشا
 بجمانی کہ نیستی مژہ بر بند و در کشا
 شکر کاغذت و بس تو جہانی نظر کشا
 تماشا می چشمی کہ رہ سنگت کشا
 اگر از نوع آدمی رخود افتاد کشا
 کہ با دافاقت پری بہت کشا
 شقی از غامط کن در صبر کشا
 بچون سپندن بی منہار کشا
 ہمہ کہ موج کوہری بر میدن کشا
 نقص صرف جوش کن خم چرخ کشا
 بہ محیط استہانہ رنگ موج کشا
 تو بہت نشہ گری بہت کشا
 پش خلق تشویش و غم کشا
 بچہ فرصت و فاکند گل عکس کشا
 ہوس جوع و شہوت نہایت کشا
 ادبی اتسلسلت کند شیشہ کشا
 اگر انشای ہدایت و علاوت کشا
 لکنتہ بابہ کو بیان آشنائی مکن با از نیکان بیگانی گزینی با تہای آسہ متوجہ باش تا ہیئت

خود را منقلب یعنی رباعی جیف از تو دور و در کہ مقیم باغی
 در آب روی تری در آتش داغی
 بحضور زوایہ عدم زوایہ برد کاغذ
 کسی اطہبیت متفعل بکہ او فو
 اگر ہی ہر دو جان کہانہ خاک نیست
 سخن غرور چون اثر زبان است
 از بلبل غافل حریت کشا
 خیال چشم کہ میرند قدح خون کشا
 بدل شکستہ زین چمن زہیم مال کشا
 فزون می خیز شکستہ کشا
 زل فہودہ بنا لہ سیلاب و نصیر
 چہ فشانہ ازل ابد چہ طرار می مرکہ
 صحت اینجا نو شہر است کہ کشا
 کہ ہر میکہ میدد و بکہ گشت کشا
 کہ شتاب اگر خون شود و سر کشا
 شبنم خجاب پری ہر فسانہ کشا
 بریدن مطرب انگہ بر چنگ کشا
 ہزار اسلہ میکشد سطرہ چنگ کشا

دل بازگشت نہ داران کرد و نہاد
 و خود و نفسی از رنگ ماکتہ
 شہادت کی با باغی از باغی
 افق است کہ بہت لاکر و زیاد و دور
 بوضع از ازل ادب ہمہ است
 میدان بچین کہ گشتی کہ مید
 از بچہ و بچہ گشتی کہ مید
 کہ شطرنج عجبی با دم مید
 نام مطبوع شود چون دہی با
 بکہ و قس نہ شود و دل اہوہ
 بکہ و قس نہ شود و دل اہوہ
 قمرہ می جوئی نہ در چہا بکہ
 بکہ

نکته دیده بسم الله و ان و بکنی در
 زنی که بخت بد و بد بختی در
 که بخت بد و بد بختی در
 بدای بخت بد و بد بختی در
 تو بخت بد و بد بختی در
 در عالم آمار کثرت بسیار از
 پر دشت سر میانه درخت تفت
 دریا فتن اگر چه غنیش قلیست
 نوری دارد در آفتاب و تابست
 خیال از بخت کاهی چشم پوشی
 در حضور آید که شمع جلال کسب
 درمان نگوشتی را با غمی
 درخت داری خزانگی کار بند
 بر آینه ات نیت ز کار بند
 هر چند بود که در کار بند
 ناله است در حضور زنده در بند
 عشق آتش است در نظر نیست
 رنگست و بهار طود گر نیست
 سر را جهان هست و گر نیست
 من میباید که کسی در نیست
 این طود که خودم خبر نیست
 محسن
 خواهی دریا و خواهی گیسو
 از غیب صاحب پیش دم گیر
 بیانی

نیراخت الا بقدر اصلاح مزاج و خواب و خور نیز ساخت مگر مقدار ضرورت احتیاج را با غمی

بنیاد جسم که کارگاه است

نام مطبوع

از اگر ایش نفس پیغمبر
 شومانی و تقیاس تو چو کشد جانیه بکویت
 تو چنان هر که زلفش بچی بند خط سطر
 که بفرم ناله عاثر کند التفات هر گشت
 سر آمد و بجا رسد ز دماغ آلبه ناعتر

تعدیل بهر امر کمال عرفاست

بد و روز هملت تقصیر دلت آشایه همت
 چو جاب خیر لباس تو چه توقع چه بپوش
 هر جاست جاب چینی بهر دست خجل گشت
 زنده طرب چنگ آن کش اقدار تو فغان
 طلبی که از تو با رسد بر او فتنه چو بپاسد

بر صوم و صلوة بر میفرماید

که بر بختان چو قدم نمی خرم کردی خودت
 بهر بختی زدی اینان که پیش چرخ از برت
 تو بخار و اعط عجز تو بهر دست پایش
 که ز سر این حسن آب خند عالم بکویت
 حد را ز بلای فزونی که ریشه نصبت برت
 که بخت چرخ اثر شود آب و آینه برت

روزی دوز حلت طبعی برست

چو شست اگر اقدار بود بهوس طبعی
 چو گل طبعیت بنیان خیال آهشی
 نه خنجر نه خنجره زنی ز دماغ نشسته فطرت
 بدای افره غنیمت این بخت است
 غم قدیم بوده خودی بهر سکه دارد
 ز سواد نسخه شک ترک کلام بیدل مانگر

نکته از فرط گرگی که حرارت غریزی بود ع قوی دامن مخفی

صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که ماده متعبد است هرگاه بدماغ صعود می نماید بنها همای عالم خواب در عین
 بیداری نقاب میکشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد و آن از باقیات خیالست و اگر نه در نفس الامر
 تحقیق آن دشوار است و محال مثل شعله چراغ که چون روشن گردد غش کم میگردد و سر پا در میگیرد و روشن ترمی شود تا باندک فرصتی
 میرد چون غلبه جوع که موجب صفر است و غلبه صفر ماده ایجاد سو د جسمی را که با مبدء توجیه است از صعود این بخارها
 سطور حقایق و معانی خوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبر است اشکال دیو و جن میداند چه دود تا که از این آتش نامشعل
 متصاعد نگردد و چه سودا که از این صفرای سوخته بطوفان برسد اگر هوش است باید فکیده غیر از اشیای محسوسه یعنی
 بر چه در خیال پر تواند از دهمه سودا است و خلاف قاعده آنچه در نظر باشد شکل یا بند را با غمی خلقی است درین جنون سهری نیک
 زلفانی اختراع چندین فریبک من نبه آنکه در ادب کاه نبات جو عشق همچون نسازد و بیست

نام مطبوع

صبار کیسوی مشکبارت اگر رساند پیام صنی
 جلای یک شیشه دنیا بدیری چندین رساله پیدا
 اگر بعد رنگ پرتی نام ز دام جستن نمی توانم
 که ابر در موسم سیاه نمی کند غیر زلال پیدا
 نکست کسب موقوف بر تکالیف

همون سواد یک که دم شب ز سیر و اوراق لاله پیدا

فلک ز صفر می کشاید بر اعتبارات میفرزاید
 شکست در دلم برنگی که رنگ میکشد زلال پیدا
 چو شعله اقدار کی ز دوران حذر زلاله ابل همان
 که میشود این گلو خراشان چو استخوان از لاله پیدا

نشد در سیر نگاه عبرت بفرم چند رساله پیدا

چو ششم از داغ لاله گردد عرق ز نافع غزال پیدا
 چو موج پیدا و هیچ سنگی نیست بر شیشه هم رنگی
 که کرد پرواز بی نشام زبال طامس ناله پیدا
 قبول لغام به معاشان بخود گوارا گیر بیدل

حالت و کلکای نیست بی تلاشی هم تلاشی است و بیدست و پایی نیز معاشی اما تعلید موجب تصدیع است و بهیوضی دیگر باعث

تشنه را با غمی گریه تنقلیکرمی بندد چون نخل بیدار نموزی بندد به اقطره جمعیت ل قانع باش
 آب اگر است آنچه گرمی بندد غزل

توز غنچه کم ندیده در دل کشا پچمن در آ

نفت اگر نفیون مد تعلقی بهوس جسد
 که باین جنون بلوتو شد که بعالم تو و من در آ
 بهوای هستی بهی بتا قلی زده ام خنجه
 چو سحر حاصل هستی نفسی شود بسخن در آ
 بکدام آینه عالمی که ز فرصت این همه غافل

شتم است اگر هوست کشد که بپرسوسن در آ

بخیال حلقه زلف او گریه خور و خنجر در آ
 بهوس تو نیکو کشد نفس تو دام و درد تو نشد
 قدمی بر پیش من کشا نفسی چو جان بیدن در آ
 نه بهوای اوج و بر پستی ز خورش بپوشش در آ
 بهرشت عالم عافیت در جستجو بشکن در آ

بی مافامی رسیده بو پسند رحمت جسبو

زه دامن تو که میکشد که درین ربا بکس در آ
 غم انتظار تو برده ام بره خیال تو موده ام
 که حقیقت شنیدی لبکاف و درد دل من در آ
 چو کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی در آ

نکته از فرط گرگی که حرارت غریزی بود ع قوی دامن مخفی

صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که ماده متعبد است هرگاه بدماغ صعود می نماید بنها همای عالم خواب در عین
 بیداری نقاب میکشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طبایع منکشف میگردد و آن از باقیات خیالست و اگر نه در نفس الامر
 تحقیق آن دشوار است و محال مثل شعله چراغ که چون روشن گردد غش کم میگردد و سر پا در میگیرد و روشن ترمی شود تا باندک فرصتی
 میرد چون غلبه جوع که موجب صفر است و غلبه صفر ماده ایجاد سو د جسمی را که با مبدء توجیه است از صعود این بخارها
 سطور حقایق و معانی خوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبر است اشکال دیو و جن میداند چه دود تا که از این آتش نامشعل
 متصاعد نگردد و چه سودا که از این صفرای سوخته بطوفان برسد اگر هوش است باید فکیده غیر از اشیای محسوسه یعنی
 بر چه در خیال پر تواند از دهمه سودا است و خلاف قاعده آنچه در نظر باشد شکل یا بند را با غمی خلقی است درین جنون سهری نیک
 زلفانی اختراع چندین فریبک من نبه آنکه در ادب کاه نبات جو عشق همچون نسازد و بیست

بیرنگی رنگ سرمه گبر
عالم زحمت نمایان
یاران شربت اندر نیست
چند که نفس غبار دارد
بر غرت و جاه اعت باری
سردار و غیره در سر نیست
گر بوش تو قسم حال دار
تا و هم نفس شمار است
این خانه خراب بام و در نیست
لحقی بدر آرزو عالم تنگ
در عالم انقلاب رها
بالین کسی تهی زیر نیست
وقت هم کس دو دم نیاید
ای موج زهم کسته پیوند
گر بجز تبه رسد کمر نیست
با آرزوی وصال کم خوش
امروز که اعتبار ساقیت
دیدار عالم و کمر نیست
پرواز پروان بال کردند
بیدل ازین باغ ماس منزل
هر چند بخودرسی شرف نیست

تکین مگر و غبار رم گیر
گرد است هزار پرده سامان
محمس
صبح آینه در کسار دارد
چید است جهان بساط خواری
محمس
جمعیت دل کمال دارد
صد نک هوس چون غبار است
محمس
یعنی که رکاز کاه نیز نک
بر دل هوس شبات کما
محمس
رنگی که پرید باز ناید
تکین خواستی رویش بند
محمس
مونیت عمارده هوش
مستی و ظار اتفاقی است
محمس
آنرا که پرسی خیال کردند
خلق نفوس سست محل

چون نک ذخیره شرف نیست
ایاقل کارگاه امکان
محمس
جوش عدم است کفر نیست
زین جرکه دمی که سر بر آری
محمس
اشفتل آفت در بنر نیست
کر عرش و فرشی آشکار است
محمس
بهرش که دیدی آفت نیست
جمعیت و همسهم مقم دا
ان اصل که انتظار زاید
فرصت شرف است ناله نیست
محمس
باترک خیال باش خرسند
تحقیق تیه است خاموش
محمس
چون دست رسا کنی نیست
آینه بعد نظر ملاقی است
محمس
یاران طلب محال کردند
بیرون دکان شیشه گرفت
چون ریشه دواندنت چه محال

محمس
در خانه آفتاب تابان
محمس
بر هر که شعور و اکاماری
پرواز حسنون مال دارد
محمس
این پست و بلند اعتبار است
دریا عرق چکیده از سنگ
محمس
پرواز نما و خواش اکام
شایسته بهمت نشاید
محمس
خو صیهامی و هم وطن چند
سیوده حرف صوت محروش
محمس
تا دل با قیست جلوه باقی است
محمس
اینجا از سعی پا سدر

الکته مجاز یعنی عالم غبار را انالی تصور نمودن است که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبه
نهال از تخم اصلا انسان تواند یافت و همچنان ارشاد و برکت هیچ نتوان شکافت را با سعی

پیوسته بود هم حیرتش کنی
چرخه با توفیق زدی و رفت رخسار
چه قدر خجلت تدعا زدی و هم رخسار
دل ناتوان کجا برد الم تر در عاجز
صف نک لایم شکلی می شکلی نیک
نه بدی خیار سده بدستگاه دعا رسد
چون طبیعت بیدل و آب یار شکلی

نیز نک و دوقی باز ندارد اینجا
چه قیامتی که میری ز کنار کمان
که چون زنگه اسن خال هم خوف خون شکار
که چه سحر قدم او فد ز آری کار
سبار دامن باز زن رضای دست کار
چه شود نسبت پارسد دست لایق
ز دست سافرنک بود باغ غنچه بار

من با تو توام چنانکه با من تو می
چرخه زان دنیا نبردیم کامی را تمنا
بهره عالم خودی قیست ارفی عا
سواد نسخ نیستی ز رسیدن ثلث
بکا بخت چنان زدم دست طلب
چو شست و سر کجایان کند با من کمان
الکته از قلندری پرسیدند که معرفت چیست گفت نتیجه

نام مطبوع
که ز خود گفتن باشد بکار کوچه و دما
سرو برگ گردش رنگ که خطی کجاست
قلمی خاک سیاه زن نویس خط خیار
بغبار میرود آرزو کشیده دامن یار
که چه صبح ددم تهمان قدر آینه یار
الکته از قلندری پرسیدند که معرفت چیست گفت نتیجه

بکار کسی که اگر شغل و کسب است
مباد و بکس دین و دولت خیال
نمی افتاد را با سعی
که قابل کسب علی میادیم
در وقت مکر خود نمی افتادیم
دیدیم که دست ما جانی نرسید
از سعی خون داد که بیان دادیم
غافل از غایت
نبود میانی اثر و غایت
نویس مکر خودی که در میانی
خون خاک لاله بران دید میانی
بوی زار و خون کند میانی
اکرم و مطهران هوس کمان
شده بهیم آرم ازین اند میانی
چشم شوی طبع و قیامت میانی
که بوی آن بوی کون میانی
و شکی که بر دین غم میانی
بن این کمان بر دین غم میانی
نکال کم آید بهیم ز لوج میانی
خاطش با قیامت کون میانی
با میدل و عرف صبح که در دین میانی
فوت الی حسنون دارد و در دین میانی
چو بس در دنیا داشت با صبر میانی
نکات اسباب است و حاجت میانی
غیر

گودید و یقین و تقوی و خوار نیست
یک قطره زین محیط استی از خوار نیست
مجدد است این که بود از سید
محرم
کونی بشکوه عجز ادب کیش میرد
اقبال کمزدن کرد و از پیش میرد
آب محیط از کف در دیش میرد
صفرا بلا حساب بری میش میرد
در کاستن ز فزون این عجز نیست
محرم
آنگاه که سر میید مدار سار محرمی
خاموشی است محرم از راز محرمی
نسکین بود خیال ز اوار محرمی
میدل عجز از بود که در راز محرمی
محرم
در افرا افروغ انسانی به طمانی
که حکم استشایی کونی غالب است
ناگزیر است از سامان بیرون تلاش
و از اهر چه که تا پیرایه الهی است
تسلط دارد بی اختیار در غده
تخصیل معاش نیز که مستغرق بخلق
بیخبر رود از این است و عاض
نسبت تر از و از استکباری
بودانی و ربانی
عالم مشغول حاصل فضل و هنر
منهم هر که دم دستگاه کرد فر
بیجاری

شون

غیراوست فراموش پس معاملات اہل دنیا باہل اللہ راست نیاید و الطوارا صحاب شعور ہم نسبت مجنون وضع نماید رباعی

<p>تریز خرابات هوس یامیست</p> <p>عزل</p> <p>نشسته بال پریشان بهوای و سپری</p> <p>همو ای خیال خود که توئی چوین عجب</p> <p>دل نشسته که بعبار سلف و پیغمبری</p> <p>تشنه چوین که خودی غلط و در عجب</p>	<p>جز بر عجب در حضورش و است</p> <p>مقصود یکم هست پس خیال عیسری</p> <p>زبان شمع خیال کن نیست عیسی</p> <p>هوس جان تعلقی سرور کن حرص ملکی</p> <p>چو هوا از کسوت شبی نشسته زوای</p> <p>خجل رنگ حقیقت که چو حرف میل بران</p>	<p>ایخواج کلان روزی دولت فقر</p> <p>توین شعبه نیرسی چوین تنگدستی</p> <p>که درین تمکده خارا پاکشده گل عسری</p> <p>چوین نذر امتحان بی عمر در سپری</p> <p>چه دشمنی که چوین و تری عجب</p> <p>بنظر تو و بگوشتار فسانه در بر عجب</p>	<p>سقف دیوار زرنگارایی نیست</p> <p>زفسا سازی این آن که ربی بی نشانی</p> <p>چوین صفا و کدورتی می جام معنی صورتی</p> <p>کنت بخود چو فرار سبب حقیقت چو در</p> <p>نه حقیقت توین نشان تجارت میزدن</p> <p>الکته عمت سارات جرد و نوع</p>
--	---	--	---

السانی ظهور نشسته است که بهر چه محظور باغش کرد و دو وجه پیدا ثار و غش ظاهر فساد و شر متعلق باشد اما مثل در افتاد آن جایز ندارد
و خستار حکم مقدور از قوه فعل آرد و شعاری کل کردن حقیقتی که خطرات قلبی را با موج مروج کوفی موازنه نماید و آنچه مطابق خیریند

کار فرماید رباعی
 زان شخص مان غیر لهنو خطرت
 با صد صد شک و کیف کم از مرغ نازم
 تجوید ناز آشفته رنگ لباس آرنیت
 در نوبهار لم یزل جوشیده از باغ زال
 به جابرون جوشیده خود را بخود پوشیده
 غنچه او را میخوشد تو او را میس

ملکته در اعتبار نشان نیاچ مخصری حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبه جماع طبیعت بکمال ثبوت جبرضا و مرتبه هیولای

<p>ای مریحان این چه بلایر نکست شور جبات کرد و کت و از بید مینا عبث بنام بر پی فال نمیزد عقبا پیر شکسته پرواز بید فی سار حرف صحت نه آنک با من ای بی طراوت اثر از شبنم عدم انجام هر چه واری آواز بید در بنجودی تبهیه سیر چمن بید گر ربط نسجهای یقین بهم نمیزد دل نیز نکته قلم انداز بید است</p>	<p>گر هست جمال انبیا در نکست محمس این بهفت پرده پرده از سار بید آئینه بر زه پرو در تمثال نمیزد محمس کس نیست پی برد که درین حیرت انجمن از بیشتر غرور و تخیری کم عدم محمس آئینه بشکند و قاشای می کشید یا انتخاب لوح وجود و عدم زد محمس</p>	<p>وزا می شود تو بعرض نکست دامان خاک خواب که باز بید است بر هر چه گوش می نی آواز بید است خلق عمار و هم بغربال نمیزد نیز نک می کند گل ازین بی نشان چمن آئینه خمیال که غار بید است بهوشت چه رمز ورا کند از عالم یاران و دواعی انجمن و بهم وطن کشید رنگ شکسته پرده کلنا بید است جز دل بھر چه در نظر آید قلم زد حسن ازل خیال پرست جانت</p>	<p>جیوان نازنا شاسانی تست آغوش حریح شوخی انداز بید است محمس در عالمی که وحشت دل بال میگزید بی پرواست جوهر انشعاعی گلن محمس ناگفته خاک کس نشود محرم عدم روزی دود قلم و حیرت وطن کشید محمس هر گاه بی نیازی بهت رقم زد یا شره معامله آفتاب نیست</p>
--	--	--	--

<p>من انعام که حکم تقسیم هیچ عنوان در گذرد باین کزانی که دارد امر و زنت چنانچه دل از فسون اهل طرازی بگرفتست بر نه</p>	<p>غزل</p> <p>جز آن که یارب درین میان بر تو ایستاده کسی جز آغوش بی نشانم تو خاک بجز</p>	<p>ایک پرده ز ساربان آن باز بخت نش ز بارم هیچ عنوان جو بختی گردان براداری است سعی کام که بگرفتند براداری است سعی کام که بگرفتند</p>	<p>بیکاری وضع بیدلان افتاد است اگر سر پا بجز یک شکست ز کم از بخت چو کشته بای رفتی کو اگر محط بجز چو کشته بای رفتی کو اگر محط بجز</p>
<p>مباد و شرم نفس دزدی غمان این بجز بخت چو موج غم غریب و پادشاه شوق و تقاضا زهر چو که در خواهر زهر چو که در جگر ولی که پرورد آب نازش باین عشق کی گذار تو بجز باین رنگ دامن افشان که چین دامن بجز</p>	<p>نخ و غفلت کین مار گدازد زمرگان نشسته چو نعل است اینک زشته چو عقده گیر که گیر اگر ز معار و هر باشد بنای انصاف را چو شیشه بر سنگ خورده سازش کیش خسته قبول سر نایه تعلیق کین که آفت است بید</p>	<p>لعل و غفلت کین مار گدازد زمرگان نشسته چو نعل است اینک زشته چو عقده گیر که گیر اگر ز معار و هر باشد بنای انصاف را چو شیشه بر سنگ خورده سازش کیش خسته قبول سر نایه تعلیق کین که آفت است بید</p>	<p>مباد و شرم نفس دزدی غمان این بجز بخت چو موج غم غریب و پادشاه شوق و تقاضا زهر چو که در خواهر زهر چو که در جگر ولی که پرورد آب نازش باین عشق کی گذار تو بجز باین رنگ دامن افشان که چین دامن بجز</p>
<p>ز شکست ده جام که بر من کوی کمال میزان اعتبارم ثبت کرده حد که با دماغت آخر بخت نفع چو گشت که با دماغت آخر بخت نفع چو گشت که با دماغت آخر بخت نفع چو گشت که با دماغت آخر بخت نفع</p>	<p>اگر دماغم درین خنجران خنجران در خنجران دماغم درین خنجران نصیبی عافیت ندارد جواب بجز باید زنی که طمع غافل طاعت خیال نا جوان کربان داند را بصد اگر بازم بزد بخت نفع نفع باید زنی که طمع غافل طاعت خیال نا جوان کربان داند را بصد</p>	<p>اگر دماغم درین خنجران خنجران در خنجران دماغم درین خنجران نصیبی عافیت ندارد جواب بجز باید زنی که طمع غافل طاعت خیال نا جوان کربان داند را بصد اگر بازم بزد بخت نفع نفع باید زنی که طمع غافل طاعت خیال نا جوان کربان داند را بصد</p>	<p>اگر دماغم درین خنجران خنجران در خنجران دماغم درین خنجران نصیبی عافیت ندارد جواب بجز باید زنی که طمع غافل طاعت خیال نا جوان کربان داند را بصد اگر بازم بزد بخت نفع نفع باید زنی که طمع غافل طاعت خیال نا جوان کربان داند را بصد</p>
<p>چو رنگ رخم ز خویش دیگر چه رنگ باشد ناربوت بجست و جو هر طرف شتابم جان خون دارد و خطرم چو ماه و نقش جام بند دلی که تر شد آب جوی باین ضعیفی که بار دردم شکسته و طبع زگرم که خواب از جهنم ترس چو ل عرق کرد خاک کویت کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند تازی</p>	<p>هوای سترش انتظارم ز خاک نشن چو کلام بر پیرایت مگر بنام دلی که کم کرده ام کویت بشق ناز و دل بپوس هم باله از شعله فارغ بگردنهای شوق کردم که میکشد حرم سویت اگر بهارم تو آبیاری و گرنه خرم تو شعله کار بصا غم بیکر زاری که انغمش باریت</p>	<p>هوای سترش انتظارم ز خاک نشن چو کلام بر پیرایت مگر بنام دلی که کم کرده ام کویت بشق ناز و دل بپوس هم باله از شعله فارغ بگردنهای شوق کردم که میکشد حرم سویت اگر بهارم تو آبیاری و گرنه خرم تو شعله کار بصا غم بیکر زاری که انغمش باریت</p>	<p>هوای سترش انتظارم ز خاک نشن چو کلام بر پیرایت مگر بنام دلی که کم کرده ام کویت بشق ناز و دل بپوس هم باله از شعله فارغ بگردنهای شوق کردم که میکشد حرم سویت اگر بهارم تو آبیاری و گرنه خرم تو شعله کار بصا غم بیکر زاری که انغمش باریت</p>
<p>نخ و غفلت کین مار گدازد زمرگان نشسته چو نعل است اینک زشته چو عقده گیر که گیر اگر ز معار و هر باشد بنای انصاف را چو شیشه بر سنگ خورده سازش کیش خسته قبول سر نایه تعلیق کین که آفت است بید</p>	<p>نخ و غفلت کین مار گدازد زمرگان نشسته چو نعل است اینک زشته چو عقده گیر که گیر اگر ز معار و هر باشد بنای انصاف را چو شیشه بر سنگ خورده سازش کیش خسته قبول سر نایه تعلیق کین که آفت است بید</p>	<p>نخ و غفلت کین مار گدازد زمرگان نشسته چو نعل است اینک زشته چو عقده گیر که گیر اگر ز معار و هر باشد بنای انصاف را چو شیشه بر سنگ خورده سازش کیش خسته قبول سر نایه تعلیق کین که آفت است بید</p>	<p>نخ و غفلت کین مار گدازد زمرگان نشسته چو نعل است اینک زشته چو عقده گیر که گیر اگر ز معار و هر باشد بنای انصاف را چو شیشه بر سنگ خورده سازش کیش خسته قبول سر نایه تعلیق کین که آفت است بید</p>

نکته ای از بنده و غیب توانی
توانی شنید نظم
اگر داری غیر باش نقدی نیست
و اگر بدیل دلیل تو فنی نیست
میتبعت ضل از خفت باطل کرد
تو تک تقلید حقست نیست
غزل
شده فم مقصد عالمی را نشان بدهم
تیاست که بود بر او گیم داده عدم غلط
بچارم حلقه بوس از نشن شکاف کس
بچارم سببی لشکری که نشان علم غلط
زیند فخر زنگی به ثبوت حکم غلط
که گواه دعوی باطل تو در دود غلط
ضعای نشین غلبی که بی گمان غلط
تو آب می کشی من دستم غلط
بنمودن غلط غلبت در دود غلط
چه خطی که نشانی تو کتاب این غلط
ایضا با بد تو در غزلت الم تر دینک
ان نامی کشت آب که شود بقدم غلط
بنده امت آدمی کشتی بسعی که گشته غلط
خطم زشت می آب شد ز تو غلط
چو تو شوی دشمنی که شود با غلط
اگر آب من دشمنی که شود با غلط
تو شایتم افتد که دوی کند غلط
من بیدل ایضا در خون جان ز قیدم

که مبادی صحنه برین فشار دهن کشد
که چشم زهر عضو خود قح آفریده کشد

نظری چو دانه در چمن خیال ریشه کشد
نکته تقوی ایل دنیا محض است برداشتن دل از خطرات اسما و صفات بیا

بشنیدم آینه در بهت که قدم تا لبه کشد
سرور کس نیست می کشی دماغ بیدل طلب

نکته تقوی ایل دنیا محض است برداشتن دل از خطرات اسما و صفات بیا

تا سوس تر ذات را با عی
الکسی را رجم و در حسن چه بلاست
ز بهر غفلت و غیبت پلاست بگویند
تو هم از غفلت عبرتی لشکر خارجون

گر نشسته دستگاه فقر و رست
نصیبی بر غم بوس گردید که اختیاری
بجاست محبت بی نیاز و صفای آینه
تو ای که شوق تو میرسد قح یقین و دوگان

از هر چه جزا و ست رنج محروم است
که نمود بر زو عا شیت که شمع و تو گویی
شکر کلاه نه آسمان و دانه سر که می
از سال مزرع مد عادل جمع مید

ای ذات پرست از فضولی بگذر
که شکست ساز تا ملت که بهر تر غفلت
بخیال میگذرد زبان بچار عالم خبر
بهین قند که تو کوف دست و برتن کنی

بند سوم
چو سواد عالم جزو کل چه حاصل کنی
ادبی که بوی تاملی بد باغ سر بوار

بند چهارم
بمد دل که دل بجان می ببرد و رو بچو کنی
سرور کس نیست معنوی بد باغ بهر بچار

بند پنجم
سراب عرق زردی با میتد چشمه دعا
المی که راه تو میرسد بقیع دل شاد

بند ششم
چو مجریه ما و من بخیال هیچ و بیاد ده
بکین عیبت مرو زن فزون چید و گنم

بند هفتم
ز کمال کار که وفا عمل است بر تو بیا کنم
بهوای عالم غیبتی همه پریشان عیان

بند هشتم
نه فاطم و نه خجسته بخیال محرمی حرمی
نه تو خطمی که بخوانت نه من آنک که تو بگو

بند نهم
چنین زانکه بهوس که شود بکمال
لکشد آینه شمع بهم حضور معنی سخن

بند دهم
پس ستاره مد و عیبت چو خیال بیدل
تو ز خود زفته افتد که هر افتد و آدمی

بند یازدهم
چیز تر از نومه سارین سخت بگو و دم
طرب متقابل حشو بهر سلسله بد

بند دوازدهم
بسیار خطاب بیان کن زانجا عیان
بسیار خطاب بیان کن زانجا عیان

بند سیزدهم
بسیار خطاب بیان کن زانجا عیان
بسیار خطاب بیان کن زانجا عیان

بند چهاردهم
بسیار خطاب بیان کن زانجا عیان
بسیار خطاب بیان کن زانجا عیان

نکته طبایع را تقلید اوضاع میگردانند برهنه تحقیق است و طبیعت عادات و رسوم مانع بر سر ترل توفیق اکثر استعدادهای
حجاب قوه از فعل محسوس ماند و یکی از آنها عیان خیال بر صمد و وقوع نکرد اند فرصت سر زانو افتد در و رنباخته که بسعی دستها
بر هم سوود آوارش توان داد و کلفت تیضع اوقات بروی حقیقت دیواری بر نیاد رده که چاکهای کربان ندامت را ہی توان
کشد و جمعیت دل بشر طرعت همه را میسر است اگر همه صحتان معذور دارند و مطالعه نسخه تسلی هر کس در بخل دارد اگر چه در سان
بجال خود و اندازند آب در هر صحنه که راه یافت مایل تکلیف نمی نمودن است آتش بر بر مزاجی که غالب افتاد و سرگرم مکان حرارت
کشود و دیر یاز از حکم تسلط رسوم سر اجیب بر نیاد رده و ز خوش با قوس غوط خوار سیت و مسجد یا نر اسر حساب ادراک
نفس ناگرویده همان بطقه سجه شماری نه برهنه را از کشاکش دام اختلاط زار تعلق کیختن تا بابل کوشد که ناقوسی دیرستان فطرت
چه آهنگ دارد و نشیخ را از افات رجوع خلق بجهار تنهایی که بختن تا فهمم مایه که بیک طبع نگاه کعبه دل چه سجه شیار و ناچار نقدیکه
در گره خویش نه بسته اند از کسب غیر میماند و سر که بخیال خود ندزیده اند از گریبان دیگران بر می آند از غفلت آباد آفتکده
این دآن مگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زانها حرفی توان فهمید و از صدمه زار غولستان و هم وطن گوشش التجا

آن نغمه بیشتی پردوزار کاسان نوای دوست فرج پور
 در آئینه جماد و موج رگست در طبع نبات بومی جوان آواز
 کشت آتش در طبع جماد و برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوتخانه غیب و هوا در مزاج نبات نفس زد آن اسرار یعنی ریاضین
 روح بی شبه و رب صد در طینت حیوان نمود مثالش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان نشود و جانش کست
 آری دست کاه مخارج پس آفاق معمای سخن است اما نامفوق و انسان عبارت در کمال تصحیح و وضوح هرگاه تامل که گریبان
 اسرار موالید و غصا صرست و زانوی خیال ظاهر و باطن تحقیق آن نفس توجه کار و نقاب جمیع مراتبش از انفاکس موهوم و خود میرسد
 یعنی نفس انسانی در جهان نریخی دل ماده ظهور اسماست و در فضای ارادت تکلم باطن نشاء ارواح بال کشتا از کام و زبان میل
 تراوش بینما کیفیت مثالش حاصل است چون در صورت خطوط و سطوح مرئی میکند و عالم انشائی نشوئی
 نفس و عبارات حرفت و سب
 که آن سر در انسان نمودار شد
 خیالی است از خود برآورده
 تو هم در نفس بر نفس میخرم
 همان و نفسی دوام خودی
 حیفت کومیت ره خورشیدگاه
 صیدت بزیر پاست رشامین کلاه گیر
 در سن سواد فقر این نشو و نشینت
 ننگ کمال و نقص زمین و زمان تویی
 آئینه بشکن و همه را بی کنا گیر
 جانیک جبه عاری و قدرت بدست
 پر خاقلی است غرچه جمعیت دوم
 منزل نشسته باش تو بر خیز و راه گیر
 هر چند در محیط تامل گهر نه
 کم اقتست دشتکه زیر دستیت
 چند آنکه سرفراخته عظمی جا گیر
 بستند و نیستند و اسیرند و بشت
 نه جرات پر یک سر می بر بونهم
 ما را بسایه مژگانی کیا گیر
 اینجا خیال دعوی طبع روان کرا
 بیدل شب رفته بغیرت مغافل است
 در سجده نیز قد و توانا گوا گیر

آن نغمه بیشتی پردوزار کاسان نوای دوست فرج پور
 در آئینه جماد و موج رگست در طبع نبات بومی جوان آواز
 کشت آتش در طبع جماد و برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوتخانه غیب و هوا در مزاج نبات نفس زد آن اسرار یعنی ریاضین
 روح بی شبه و رب صد در طینت حیوان نمود مثالش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان نشود و جانش کست
 آری دست کاه مخارج پس آفاق معمای سخن است اما نامفوق و انسان عبارت در کمال تصحیح و وضوح هرگاه تامل که گریبان
 اسرار موالید و غصا صرست و زانوی خیال ظاهر و باطن تحقیق آن نفس توجه کار و نقاب جمیع مراتبش از انفاکس موهوم و خود میرسد
 یعنی نفس انسانی در جهان نریخی دل ماده ظهور اسماست و در فضای ارادت تکلم باطن نشاء ارواح بال کشتا از کام و زبان میل
 تراوش بینما کیفیت مثالش حاصل است چون در صورت خطوط و سطوح مرئی میکند و عالم انشائی نشوئی
 نفس و عبارات حرفت و سب
 که آن سر در انسان نمودار شد
 خیالی است از خود برآورده
 تو هم در نفس بر نفس میخرم
 همان و نفسی دوام خودی
 حیفت کومیت ره خورشیدگاه
 صیدت بزیر پاست رشامین کلاه گیر
 در سن سواد فقر این نشو و نشینت
 ننگ کمال و نقص زمین و زمان تویی
 آئینه بشکن و همه را بی کنا گیر
 جانیک جبه عاری و قدرت بدست
 پر خاقلی است غرچه جمعیت دوم
 منزل نشسته باش تو بر خیز و راه گیر
 هر چند در محیط تامل گهر نه
 کم اقتست دشتکه زیر دستیت
 چند آنکه سرفراخته عظمی جا گیر
 بستند و نیستند و اسیرند و بشت
 نه جرات پر یک سر می بر بونهم
 ما را بسایه مژگانی کیا گیر
 اینجا خیال دعوی طبع روان کرا
 بیدل شب رفته بغیرت مغافل است
 در سجده نیز قد و توانا گوا گیر

حقیقت که آن سومی باوین است
 در انسان نمودار کردیدش
 فریب است یکسر نمودار صیت
 نفس اصل تستای ز خود بخیر
 فدا و سب در رشت و هم بیج
 باد امن خیال سبب و یو گیر
بند دوم
 بال همارشش جتم سایه افکن است
 تحت کر خطای همان و عیان تویی
بند چهارم
 اغوش بخودی خطر کار است
 ای گرد صبح زین چمنان رو خرام
بند ششم
 آخر تو از حجاب تنگ مایه تر
 بشکن بغیر کردن میانی منتیت
بند هشتم
 آن سوی عالمند و بیشت نشسته
 نه خوشی کزین چمن یاس پاکشتم
بند دهم
 آئینه تامل موج کهر حیا است
 سقف هوس خیمه دیوایل است
 مکتب چشم پوشیده هر چند فردوس
 در قفس دار و آئینه دار کورست و مژگان خوابیده اگر

چون پرده شده ف پیر این است
 تحقیق خویش است پیچیدش
 خفا نیز موج اظهار صیت
 ازین میش جیب تو هم مدر
 چه جو از هر طرف و منظر و بیج
 تحت بخار و سعت این دام گیر
 کنج قناعت چمن میش مکتب است
 اقبال کو کلاغ به بخت سیاه گیر
 اسلام و کفر نیست یقین مکان تویی
 عالم جنون ترا نه شوق قیامت است
 رنگی بگردش آمده را پناه گیر
 میسوزی و نمیکندی زین خیال خام
 ای دشمن خموشی اگر خیره
 خود را دمی عرق کن و بر روی آید
 مغرور رفتی و جنون کرده پستیت
 از ادا کان ز دام تعلقی گسته
 در خانه های چشم سراج نگاه گیر
 در مانده ایم و نیست مکانی که تو هم
 جا شکوه و صف لعل تو تمهید دعا
 کر نظم ما بسکه زنی غدر خوا گیر
 بنیاد عمر بر طیش بال سبیل است

در طبع نبات بومی جوان آواز
 کشت آتش در طبع جماد و برق آن حقیقت است چراغ افروز خلوتخانه غیب و هوا در مزاج نبات نفس زد آن اسرار یعنی ریاضین
 روح بی شبه و رب صد در طینت حیوان نمود مثالش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان نشود و جانش کست
 آری دست کاه مخارج پس آفاق معمای سخن است اما نامفوق و انسان عبارت در کمال تصحیح و وضوح هرگاه تامل که گریبان
 اسرار موالید و غصا صرست و زانوی خیال ظاهر و باطن تحقیق آن نفس توجه کار و نقاب جمیع مراتبش از انفاکس موهوم و خود میرسد
 یعنی نفس انسانی در جهان نریخی دل ماده ظهور اسماست و در فضای ارادت تکلم باطن نشاء ارواح بال کشتا از کام و زبان میل
 تراوش بینما کیفیت مثالش حاصل است چون در صورت خطوط و سطوح مرئی میکند و عالم انشائی نشوئی
 نفس و عبارات حرفت و سب
 که آن سر در انسان نمودار شد
 خیالی است از خود برآورده
 تو هم در نفس بر نفس میخرم
 همان و نفسی دوام خودی
 حیفت کومیت ره خورشیدگاه
 صیدت بزیر پاست رشامین کلاه گیر
 در سن سواد فقر این نشو و نشینت
 ننگ کمال و نقص زمین و زمان تویی
 آئینه بشکن و همه را بی کنا گیر
 جانیک جبه عاری و قدرت بدست
 پر خاقلی است غرچه جمعیت دوم
 منزل نشسته باش تو بر خیز و راه گیر
 هر چند در محیط تامل گهر نه
 کم اقتست دشتکه زیر دستیت
 چند آنکه سرفراخته عظمی جا گیر
 بستند و نیستند و اسیرند و بشت
 نه جرات پر یک سر می بر بونهم
 ما را بسایه مژگانی کیا گیر
 اینجا خیال دعوی طبع روان کرا
 بیدل شب رفته بغیرت مغافل است
 در سجده نیز قد و توانا گوا گیر

بند پنجم

بند سوم

بند چهارم

بند پنجم

بند ششم

بند هفتم

بند هشتم

حقیقت بودا که نیست و در کار
از تحقیق بیخبرش دیده اند حکم
بی نیازی نظر بر کیفیت خود
نیاده و جمعی که قلاب نمودند
از پنده تحقیق دل گشوده اند و زنی
بر اندیشه قبل از وقوع بیان
در طبیعت انفس اعیان مشاهده
نموده اند چون توجیه اگر غلابی
مصرف اشغال ظاهر نیست
بعضی حقیقت دل را از بی خبری
چاره نیست و اگر به بی خبری
قوم اشاره نگاه نگاه
از سانس دست است و دست
اراده هم تواند بود و در این
اسرار که تواند گشود
افسوس که ما در این دنیا که هستیم
خوشه حیان بود شب تا که هستیم
از غفلت دل غلو در آینه نهان
صد معنی نیست که نگار که هستیم
در کلان تحقیق نیستیم به تقلید
اینها همه رنگست که دیوار که هستیم
جان بود که با جسم نودیم تصور
کل بود که با خطران غار که هستیم
عالم عمو یک نشو آمار که هستیم
غفلت و ضنون فانی که هستیم
اداره

بند هفتم
فرست شمرست چه مرز و فرود
در بیخه تصور کنی افشاندن بال
بند نهم
در طور که امروز موسی اثر نیست
کنجیکه زانیاست بتوش محال
بند یازدهم
سرواز کمیند چه طایر چه شمیم
بر فم خون طرقت خویش نمه سکن
بند سیزدهم
افشا تا مل که ناز و نیاز است
تا وضع جبهه آئینه الفت جان است
بند یازدهم
ما محرم اسرار تلقی نتوانست
تا از کل خام تو بخندیده بکستی
بند هفدهم
دیگر چه امید شد منت پر دای
آنکه بوس خیرت آینه مشاق
بند نوزدهم
گرفت دل از کف سر و دل از دست
بر که بابل زده آنگو نشان یافت
بند بیست و یکم
افشانی پا و سر عشق در از است
شوریت دین انجمن انجمن طوفان

تا چند کشی رحمت کرد و فرد دنیا
هر که تو نمادی به یکبار نماد
اندیشه آرام درین ورطه محال است
این وادی غنچه مقام دیگر نیست
فرد است که از طور هم آمار نماد
هر نقش که کل کرد ازین صفت بکفت
کر کل نبود محرم ادبار سخت
منصور نماد است و سر دار نماد
بر آتش باغیت دیگر زده و دامن
بر جاست نشیب آینه پر دار نماد
کر یار چه دلدار چو اختیار نماد
جمعیت دلا الم بال فاش است
جز قید دین انجمن آسوده دل نیست
سرمه و جاست چو دستار نماد
مفتست نغمی نفست بندنی بستی
با حسن تلقی شود آینه پردای
مرغی که بام و قفسش کار نماد
مصنوع بدان کار که عالم طلاق
ای رنگ نیاز کل تسلیم غلامت
دریاتی از کوه هر شهوار نماد
خیرت همه سوافله بار و ان یافت
تا دم زده مار تو مصروف نیاز است
کمدار حدیثی که بت کرار نماد
دار دهم سو کرد جنون چیدن دام

تا کی روی از هوش با فسانه عجبی
بند هشتم
در عالم نیک بافت چو خیال است
تا منزل رهرو همه هزار نیست
بند دهم
افشانه شد آن دور که عیسی افکفت
بدل تو خود آسوده شوار ز جنت
بند دوازدهم
باید همه را بخود ازین کوچه کشتن
بر جاست حقیقت طوفش کرد مجازا
بند چهاردهم
بی ریشه پر انکذی دانه عیان است
شیراز اجزای تو ضبط نفسی است
بند شانزدهم
کار در کت کر نبود سودن دستی
مشکل که دماغ تو بتوش کندان
بند بیستم
غافل مشو از منظر کیفیت افاق
ای سکه بیامی عجز ز نیاز است
بند بیست و یکم
در قلم تحقیق محال است توان یافت
تا چشم کشائی مرده مار فرار است
بند بیست و دوم
بیدل تماشا که حیرت امکان

ختم بوس بویج کن از خویش بر دل
کر خانه شماری بفرمای تو دال است
اینجا چو صد صورت کسار نماد
اینجا است که کس راه مقام مگر نیست
نقد که یقین داشت با زکرت گشت
این قصه هم حشر شود و ادوار نماد
کو سرو چه قمری به چمن بسته بدن
ای کرد خیالت بوس ساقه خرمن
بهشدار که در میکه بهشدار نماد
کو ماه کرم سلسله و هم دراز است
تا سار نفس و اسطر شورش است
از سجه مجرب چو تار نماد
شوریت درین سلسله سلسله بافت
ما رنگ بنامی تو نیامورده نشستی
در عالم بیکار که بی کار نماد
ما دامن انجام کر فیم در آواز
ای در طرقت صورت ثبات یقین ثبات
این نیست بنائی که بمعار نماد
نقد که تو بازی نمرود وقت نیست
کر دیده غبار می بنظر بال نشان یافت
موجی که بان شوخی رفتار نماد
عمر نیست تجد چمن آرامی نیاز است
شوقیت دین عرصه بیرنگی دوران
ما و کل زکی که بکلار نماد

گفتار کل کردن رموز تحجب و شهادت موقوف بر تحریک دل است که هر چه بنگارند این پرده است مجهول و باطل است
همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان و در دید با شناسائی و همان قدرت نهان در قمار رفتار و در پنجه با گیرائی بقدر جنبش انفس شامل حرکت
بعض امکان است و با نازل نظر حقیقت خواص اعیان ازل تا انجام ابدی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط
با دوار سپهر منجر طاعت و سربایت اوست سلسله قدرتش چون جوهر بر آئینه افعال و آثار پیچیده و در لثه تصرفش چون نقش در لایع
خلعت و انوار دویده و چه آگاهی و چه کوفی و چه آگاهی هر جا طبع آئینه مثال حقایق یافته اند دل آنجا بمطالع حقیقت پرداخت
اداره

که بساط غارت آینه نبرد غم سفا از نفس
چقدر سیه شود آینه که باد چرخ از نفس

رترا نی نو کر خبر و ش هر که مج
کلسا چو بیدل خیر در بر ترانه بی اثر

همه را به عالم بی اثر نیست و نظر نفس
نفس را به عالم بی اثر نیست که بهر دو در

کاف تصور زندگی ممکن بگردان احمی
مکتم مقصود از سر کربان

فکر تحقیق خود افتادن است نه از سرگراینها بی حسی در دگرزافودادن و نه غای قائل مکنه معنی دارسیدن نه غبار شکران بر فرق پیش
پاشیدن معنی تفکر غور است و حقیقت اشیا بقدر عرض مورچه کشا درین تاشا که بفسون خواب بر طبیعت نباید کاشت و
بفریب تفکر دامن شود از چنگ فرصت نباید کاشت جلوه بی نقاب را بخمال مشا به و نمودن از تارکیهای محرومی نکا است و از
معنی مکشوف متماثر آسیدن دلیل و قهای فکر فطرت کوتاه غزل

دیده از ترک هوسهای غمخودن سپهر است
و نه اینجا که خواب از مرده نزد دیگر است

غیر افسردہ و غشی ندارد
غزل

وضع کل این پیر در بهار و گریست
مزد و ملائمت بر بهت دیده ندارد و گری

عافل از طایر آفاق نباید بود
ابله که گو که نهم در قدم خویش سری

آخر ای بخیرین بزم طلسم صورت
اندکی از مکید و نفس اینمیرد از نفس

کافغانستان زده سرچوشتی مشت سحر
ورنه در اقلیم فایاس نادر و هنری
واعی و آبی است ز سر کولای پیر
حسن خدائی نشود آئینه دارش در کمر
آئینه دار و چه جات خانه و بیرون در
غیبت درین عکس بانال من بی اثر
بی تری مغر بلندی بکند موسی سحر
داغ شوا می ناله کنون انفس ز شکر

یست درین بهت چمن چو قوت یافتی
آه ازین دشت هوس نیست بجا کس
در بر هر زیر و بمی خفته فسون نمی
خوش جواب آید نه شوکت و مایه شو
پرده صدر زلفت درمی تابچین اه بری
نیست افتاد تنگ کس و آدمی جولان کس
شبه هشی چو سحر میکنم خون جگر
بیدل آغا که در رحمت انجام

کلمن نیک کل سر و قیامت شر
مشت غبار یک بچید نمی از چشم
در همه ساز است رمی با بخت پر
ماهی صیقل زد و ایم آئینه بی حکری
خفته به بال پری کار که شیشه کوی
دامن عجز است رسا الهیایان مغری
آئینه بنام عدم کن نفس آرام نبی
بر رخ فرود آمد چقدر آئینه شیری

برهمن نشو و نما سخت جیاست
بی تو چه شمع همه تن سوخته
قابل آگاهی او نیست خیال سرت
نیت زجم فرق ناخبر بطلت
بیدل خونین بکرم بلبل بی بال و پر
هست اهل پروری لازم مثال جهان
لذت این محفل روان سرتی ناخواب
مست طمعت آدمی

تکلم الناس نيام مجرب اثبات عقلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غفودن اینجا متراکب و تهمت اینجا متراکب ان قدم لغزشی می سپرد آگاهی باینکه مندرل خبری آسوده است و مانده آغوش تامل می افشرد و بهوشها بجهت خود می غفود پس در بساطی که قافیه شو باین تنگی است و ساز نشود باین غیبت آهنگی مفت چشمی که بجهت منصوب بیداری بر دارد تا سرایه تا شایکی که ندارد در ایکن در بنبار و فرصت شایسان ذوق حضور را درین انجمن التماس مزاحمت دید با سخت الهی است و بر نشان ناگردن موسی که مان صفت

نظم
به بیداری علما و مجتهدان ختم زخم زبانی کن

مکتب سازیت ز آب دیر که در آن
روغن بنفشه خرافسر کی دیگر چه پیدا شد

چونما وقف پرواز است سعی بر شایسته

عزل

سر طره بهواش خلقی شکست از تو
سر زلف عربه شانه کن نگهی بختی و
بخیال داغ تو قانم تو برای من جگر
صد از فضولی و هم دلیلی تو چه میکنم
رقم حقیقت رنگ تو ز شکست نامر
سر و برک راحت این چمن بخیال با نهند
که کسی نمیطلبد ز تو صلّه و در کمر آ

سرخ آینه باز کن کل عالمی فکر آفرین
 رویش جنون بهانه کن
 بکمال خالق انس جان بهر زن
 در احوالی بهیوس مزن
 چمنیت عالم بی پرستی
 چو غبار خم زده کوفه فکر
 نکسته اعیا
 رین
 بان
 فرین
 ملن
 ین

از حساب این چشم که گویند ز غشوه نکند
 ز من سحر آفرین
 ز حضور غشوه
 نرسید و نه آسمان
 بصدف کس
 و چشم یک نظر آفرین
 منشین چو
 برب شکاری فیت
 چو چار رو
 بکلام سید
 سر ما بزی را فرین
 فصل امکانی را تا شمع وار ستر تا

تو ای که گریه ام دور خنده کل
نیش و کم نه بهشت خواهم و رام
پیدا نشان ز حقیقت کمر فرین
لب و یکران بغبار منت قاصدا
فانی همه ببله بر کمر آفرین
اگر کسی کند ز جاد و منصفی
بیا نمیکرد و تشویش بهره

شکا همی باقیست و اما سزاوار
 نذرانوی سس غمی سزاوار
 کافست ساقی اگر چه بی از بار
 می بر دمعبارت ایند کشت
 یخت و اگر حاصل کار را می
 شکافد شاخ و برگ از بار
 نمی انگشت حاصل گزبان چو
 معجز کف نیلوار زنده و زنده
 از عیط عجم خبر از زنده
 افسرد و اس دست التجا می
 و اما آتش ساقی خوش تر از
 در خیال می بر آرد و در
 فواید و در دین نیست عالم و در
 خودی آید و در دین نیست عالم
 و از مراد نیست و بلند و در
 و خودی آید و در دین نیست عالم
 همان برده کو با لطف و در
 که بر هر جنب می چو در
 نبودی القدر که خامی و در
 که افغانی و در دین نیست عالم
 و کان حج چنین نیست و در
 نفس خود و در دین نیست عالم
 شربت و در دین نیست عالم
 باین چنین چو در دین نیست عالم
 سخن شام و در دین نیست عالم
 میا و در دین نیست عالم

نکات
 نهادت تو خزانست به خمار
 نذر دامن معرفت غور پرستی
 تو که ام یقین کلاه نازگشتی
 خارشش جنت فتنه شود در دامن
 اگر عرق کند افعال دعوی هستی
 بهار عالم تحقیق آب یار ندارد
 دل شکسته نفس در کدام می گذارد
 که سر کار که از اعتبار منع دارد
 جاب نفس چه بند خیار غش چه یار دارد
 خیال باقی آدم اگر چون بطارد
 کسی در این پس آباد هیچ کار ندارد
 خوش آنکه گوشت را در جگر کوبد
 نفس صلاهی خون میزند و می خورد
 محیط فطرتی ای که ناز از پی خوشی
 حقیقت از تو که پوشیده است توینوشی
 برهنگی جهان برهنه عار ندارد
 که هست چشم که من نقش کن جهان بایم
 کجاست ایند نازک این آن بزم بایم
 جویم غم تحقیق کیست تا سیرایم
 جهان هم عدم است از عدم چه سیرایم
 حقیقتی که ندان نیست آشکار ندارد
 دین بسا که فرصت چون کین نیست
 شراب درون تلس فروش کردش قیامت
 زخم ضمان بقای طرب کیفل و دست
 به چشم زدن در وصل و جگر تمام است
 تو هم دماغی اگر داری انتظار ندارد
 به هم

نکته با همه بی تعینی خیر عبارت تعین است یعنی حصول توهم پیدائی و عین اصطلاح بی صفتی یعنی تعاضل او ضاع خود غائی دغت بی نور
 معدوم دست تاملی باید سرمود ذات بی صفت موهوم چیزی نیست توان نمود هر جا موسوم صفات به شیم ذاتیم و اگر چه
 ذات با اسم آمده ایم صفتیم غزل
 چمت حقیقت بخیران طنت طرب کجا
 المی خود بری گان که تو عجزی نه ندانی
 جو خود خود لطفی کی زوی از خود کردی
 تو که چنین چیزی کی که بگویت چه عدا
 کبر محیط تو همی نه فکر کریز افاتی
 لعلک فسخ تو در نظر زمین بهار تو جلوه
 بی بیان گال شرعی بعل سگوه طریقی
 خیال حشر حقیقی تو قیامت تو قیامت
 نکته معنی کرم در جمیع احوال مبر و طریایع کوشید نیست و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بسینوایان را بدرهم و دینا
 نواختن و بیچاران را بعبادت و مداوا و جرسند ساختن ادا دانا بیایان بدستگیری عصای و اعانت گم گشتگان به تحریک دارائی
 البته پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدار ما ناز بصحبت دعوت فرمودن پیش ناتوانان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تعاضل او ضاع
 خود آرائی بر تسبیح کبیر و فاتحه خواندن و در زمینهای خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یاد و دعا خواندن را
 بهار ادا می القصد بقدر طاقت زبان جز بضرر فواید نیاراستن و بوسع امکان غیر از عندنخواستن ازین عالم هر چه بردارد از شبعای
 جود و سخاوت و ازین است آنچه از دست برآید از شیوای مروت و وفا است رباعی بیدل دارد و بطبع ابله است
 اما در سخا جلوه بخندین صورت بر بخیران چند و بهجا جان سیم بر خوردن لطف و با بر زکات خدمت نکته تمثال
 ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور در میوه لا مشابیه نمودن است و نقاب آتش در طبع سنگ کشودن چون در که
 باین جنس وقایع اکثر معامله امتحان است و در عالم بیداری تحیل تعبیرهای سود و زیان حکم تقابل و دوشه که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است
 و دیگری در درجه کمال قوی نتیجه معتدلی بحصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیت نقش می بندد که موافق اراده معتبر و کاه مخالف از اینجا
 که اختلاف احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طایفه را در عین مثال ظهور و رموز صور که ختم تجلیات گاهی
 مشهود است و در جلوه کاه و کیفیات صور همچنان اسرار مثال که قرب لطافت حقیقی است آئینه دار نمودن صورت
 مثالی کیفیت است که بتفقیس چشم کشودن رنگ اثری از آن در نمی توان یافت و جز جهان بسنگی شرکان نقاب تا نشانش نمیتوان گفت
 صورت وقوع بعضی از آن احوال از غرایب و قایع فیهن است و ظهور آن معانی از نواد اتفاقات اندیشیدن قطعه

شاید قدرت که اضا نمود بکویت نیاز بیاست اینجا خصار جلوه محرم نیز یک شوخیهای کثرتیم می جوس برین ریختن خمار ندارد چه لا مست به محبت حواس قند محیط نیز لفظ خود احمق تبار دارد بشت دمی کلر زیدی آئینه ی امید که شوی چار ساز جنت و غبار کردی و طوفان غرق جویگر بر غنق جوی و محال کات	در جهان غیب دیگر شهادت دیگر شا و مادر انجن دیگر خلوت دیگر ایقدر دام بجز جانشخص و حدت دیگر اگر دماغ تو سودای کبر و دار ندارد غبار کشتن و دامن زدن بر بخت قدم ز ریشه کشودی طبع خاک دود دل چه سود که دل با خودت دوچار دارد بطاق منظر بیان کنده از طبع جیش کسی نیاز تنی کاه بر نیاز ستیزی فضای عالم بیداشی گرفتار	از ورق کردانی تجدد نیز یکی میر جلو با دارد مقام اعتبارات جو محمسن و داع کلفت امکان طبع بار دارد بمقصدیکه تو داری که کشتن است سید نفس به صبح رساندی راجع حرج و دود خار و عده را به سخن نبار و نمیش ایر عشق خیالات نور و بار ندارد نفس مگر عرق ارد که رنگ اندیشی در چیا که مغفست غفلت نیز دارد	لطف کیمین بعضی عبارت دیگر رنگت این آئینه که دید صورت دیگر شکت شیشه نیز یک خار خار دارد که کشتن از سر برین خاکدان غبار دارد که چه صرف برادر خان موج کشیدن بنامی که رسیدن بهی نیست ریخته و عید سماع عشاق زن بصرف جیش بجافیت طلبی ناگیا از من کریزی و کر نه تاشد شبنم هوا قرار دارد اگر بکجه که کسی کسند و چارت
---	--	---	---

چه شمری ای بیدل ز بدیع نگاری قیامت بخونی بباد رفته غباری هزار رنگ در پرده پاکلی برای زمار قفل کم شیشه دلی که نزاری ز طبع تست خروشی که گوهر اندازد نکت در غصه با کیفیت طهور نفس سنگ مخلفه حکیم طبیعت فسرده را وراج و بعضی آئینه مقتضای طبیعت لطافت ام تراخ آئینه کل کردن طبايع نتیجہ رفع حجاب است یعنی کسب دایع او نام که دورت و سنگ نقش سبت حصول آرایش نقاب یعنی دام که صورت و طبع آئینه فطران آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا انبساط خاک بر روی آب نشسته لاجرم آنجا هر چند خانه نقش بخش آمده باشد اثرش بر صورت نموده و نقش است و اینجا اگر بخیر و نمان است لوح صفا مغشوش

غزل

در بهم آورده شرکان غبار آئینه است
جلوه در کار است اینجا صبر آئینه است
به نیار تحفه کدی سستی برده ام زوفا
غبار رنگ بهوی کل که تهم نشسته است
الم تر در سرگون تری چنان بر دم برود
چه قدر نکوشش تا توان در تظار خجتم
ز نیاز بیدل و ناز او ند تفاوت و تو

غفلت و تحقیق را در اعتبار آئینه است
در جهان بیدای غی ناس طلب و برود

غزل

کیه ز کرم جوشی خون من بخت جیانه غزل
کسی آئینه کپی هوس بدو در آئینه غزل
چو قدم نمی سیم بهی نشان پاک غزل
که خاک بهر هم چو شک کرم خاک غزل
اگر از طبیعت منفصل ز خودم جدا غزل

بر طرف اندیشه می زدود و چار آئینه است
در کارستان آئینه انتظار آئینه است

رخ شکر مکن تو چو یک خیال پاک غزل
بلیم حاجت ما را و اگر بی نماند غزل
سپه تاب می منفصل سر شمع بنده غزل
چو حباب معبد آرزو دم نماند غزل
نفس سیده از عدم چو بچه شبنم غزل

کر که با لاله مقابل جز بهار جلوه است
خوب و زشت عتبار فلق را بخوار است

که دل از پیش نماند اردو و کمال رجا غزل
سرشته کد و کلم اگر آتش نماند غزل
نکشا یازم تیغ هم گری که و کنگر غزل
اگر از بلندی ست من اثر و عالم غزل
خجسته زندگی اگر کسی که درین عالم غزل

نکت در چهار سوی کیفیات فکور که هر فرقی از افراد انسانی با صفت بلند سو و اشیست پنهانی و معامله ایست و جدانی با همه زیانکاری نقد افاس را در جیب هر معامله فعلی است متکلم و در طبع هر سودا سویت متضمن اینجا لایه تعمیر رواج رسید تا قیمت دل نقصان شکست نه برد و نکاهی دکان تیر خجده تا قماش جمعیت شرکان برهم خورد بگردش رسیدن هر ساغری مقدمه طور کفایتی است و بالقلب جوشیدن هر وضعی تمهید و قوع خاصیتی غزل

هر دل از مال بهار اثر می بخور
بر کجا نکت کل پیرین رنگ در
اضطراب پروبال آئینه پرواز است

ریشه پیرانی هر خم بر می میخورد
نیست پوشیده که از خود سفر می میخورد
باز کردیدن شرکان نظری میخورد

هزاره برگاه کشد سر هوای نیل
هر کجا چشم پرده و دیر می نیست
برق هر جلوه تقاضای ناز و کرا

شوق جمعیت وضع گری میخورد
هر کجا دل پیش آرد خبری میخورد
عرض خورشید غباری میخورد

نکت تا شیر طبايع ارباب کرم چون موج در آب پیچیده است و از طبیعت اهل خست خون علایت از سنگ رمیده کریم اروط تراکت زبان سایل را نشتر میداند تافل شریک تاب زخم آوردن است و مزاج لثیم از جوش خست پر وای مساس ندارد و بوج مانع رنگ اثری بر و ربا عی سر مایه هر خار و متی کرم است پیرایه هر بلند و پستی کرم است کوبیده که مرکب انقلاب هستی است نیست دلیل آنکه هستی کرم است نکت کفکوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جهانی فعل هست و کیر و دار عالم حجام بی ماده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی و حقیقت روح مخفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه در کل و روح را بعد از نشه طوط در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور جلوه نیاید معنی هیولائی موهوم و تا هیولا نقاب رنگشاید عبارت صور نام مفهوم هیولا را در جهان صور باطن اشکال بود و نیست و صورت را در مرتبه هیولا سماوی همان کیفیت کشودن اگر هیولا بر بی صورتی متصف است صور انکاسی جوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاری است هیولا را که می پوشد قطعه

هر چند خاک ساز هیولائی از کل است
چون باز عرض نوبت زنگار ویر

کل نیز آید و مید هیولای خاک شد
آئینه را بسنگ جهان اثر کشد

رض صفای آئینه با و اشکاف تم
خوشید اگر چه شب بسکال نیز

اسم که در لشت که از سنگ پاک شد
روزانه دیده که بر اوج سما کشد

بیدل بود و در غبار رفته
نکات بیچ و تاب تو هم بیدل
نکات با نکت
از بستی با و من تو هم بیدل
سوادان نکت و غبار بستی
تا چایلیست و تا خام بستی
سطح خیالی میسکار در شمع خیال
این بستان فرسودن بی خیالی
در آب افتاده را هوای دست
خشمی شستن تری فطرت است
و در آتش شستن را دعوی دین
از دود کشیدن دایع خجسته
رباعی
جستی جو جان کنی و خود دن نیست
از عالم مرگ غیش جان بدان نیست
و خلق چون خلق بودند غلط است
محبت باز نکت با مردان نیست
نکت در عالم کجا و کجا
جلوه انداخته است و کاشان نیست
و قلمون با می مرتبه است و کاشان نیست
تا بد بارات پریشان کجائی نیست
تا بد بارات پریشان کجائی نیست
جست معنی موهوم است و کاشان نیست
غیر بختی نمانده ما حاصل کاشان نیست
خود ما مفهوم عمیق است و کاشان نیست
تا راحت پای در دامن کشیدن
توان رسید و با عالمی نیست
دین

[illegible]

بانیان نسخه اسرار از مہدی
 مائل لطیف و شکافتہ اند و از غیر
 ظلمت معنی خاص دریافتہ اند کہ حصول
 مابین دو عدم لفظ معیست و
 موماد این معیست ایماز رب
 مومور یعنی فهم تہ دونی و این
 حقیقت منی و توتی است بکار
 این مرتبہ عجب مطہر باشد
 احمد

داشتن مانند تها توان فهمیدنی تجربه سود و زیان و کیفیت خستیا ری کی بر و دیگری عرض مراتب جمل نیست و بی امتحان نفع و ضرر و و اثر
بالتزام واحدی اقبال نمودن و دلیل فطرت سبیل هر که از صحبت نامی مخالف طلب نمودند ابواب جمعیت تنائی بر و شش کشودند و
هر که در او را خواری از نت اندن از جمعی تری و شش از ما ندن اگر صحبت نهار رنگ فواید آبستر نیست اما خلاصه مجموع

قدر از واد استن قطره
چون یکس نی شور کشت طالب در است
قدر از تشویش موج آفرینان شود
زین دام معلوم میگردد که بستی عجب است
نمیتوانیم بکار یکدیگر قدر دان شخصیت
چون که تعمیر باید عین خست و خست کرد
نمیشود روشن که جمعیت بوضع حرکت
نماند عینی رنج نتوان محرم راحت شد
نماند که تعمیر باید عین خست و خست کرد
نماند از رزق کی رسید

که حکم آن مع العسر وشر اکثر و به عقد و بناخن تدبیر باز بسته است و حل میز مشکلی در همین چاره ششم صعوبت جان دادن از حد تدبیر
بسهولت پیوندد و دوشواری مرکب کدام چاره و صورت آسانی بندد فرمود مکسب ایشان را باید دانست که زندگی قوت اندیشه نیست مصروف
تعلل اسباب چون چش موج موجود دایره کرداب بیکاه اندیشه از توجه علایق بریدنی لغیضی عالم اطلاق کردید و چون موج از دام
پس و تاب کسخت نقد تو تمجید بحوار می محیط ریخت رباعی در عالم کون زکات فطرت دگر است خلق مغرور نمازد بهجت دگر است
زین جنبش تویم که مجارش خوانند کردست فشانند حقیقت دگر است **نکته** کیفیت مختار از انسانی سرشته اند که تا کریم سائل را
ممنون قصه نماید جوهر مروت که خسته و تابا دل خود را در امتداد رحمان گمان برد معنی حیا زکات باخته از نجاست که ابر بر کل و فار یکسان
می بار و از سخنانی بار و خجالت امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ کل یکدست می تابد تا بر لعل و یا قوت منت تربیت کند و رباعی
شخص گرم از بسکه و فاکش منت زانده آب رخ و پیش تر است رسوائی احتیاج کس نتواند آنرا که جای پیش سخا بشیر است

[illegible]

در قیامت است بر آن نیز که همچو پیوسته است
 پس تقریر شکستن غنچه یار فصل خموشی بهار خیالند و هنگام لب کشودن پر قشایی مثال موج تا نرودش دارد از بحر جدا است و چون
 زبان بکلام در دوز عین دریا توجه سخن با غیر است و معامله خموشی با خویش از اینجا است که خاموشان وحدت آینه اند و زبان آوران
 شرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است و جمعیت خموشی بالغات باطن بی تصور نظم مطبوع

در تکلف سخن غبار لب کشودن است
 هیچ مضمونی در صورت نفس نیست
 تا جرس فریاد دارد و کاروان سوده
 ز غبار غلام مختصه چه بپای نیم چرخ

جانش لب یکتعمیم خرد است بر عجم
 صد آینه طلب عبارت اندوخته
 تا شود روشن که سعی خاموشی پیروخته
 بکین دعوی میستیم که چو شمع از نظر

راحت آبادی که مردم خشن امید
 یاس ناموس سخن در بی زبانی روشن
 گفتگو کیم دلیل بر زبانی ما
 جوس سر می تا کشم رک کردنی زلفم

تکلم شیراز اجزای حاکم لب از حرف فرو بستن است و آشوب سخن جمعیت
 در قیامت است بر آن نیز که همچو پیوسته است
 پس تقریر شکستن غنچه یار فصل خموشی بهار خیالند و هنگام لب کشودن پر قشایی مثال موج تا نرودش دارد از بحر جدا است و چون
 زبان بکلام در دوز عین دریا توجه سخن با غیر است و معامله خموشی با خویش از اینجا است که خاموشان وحدت آینه اند و زبان آوران
 شرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهور است و جمعیت خموشی بالغات باطن بی تصور نظم مطبوع

در تکلف سخن غبار لب کشودن است
 هیچ مضمونی در صورت نفس نیست
 تا جرس فریاد دارد و کاروان سوده
 ز غبار غلام مختصه چه بپای نیم چرخ

جانش لب یکتعمیم خرد است بر عجم
 صد آینه طلب عبارت اندوخته
 تا شود روشن که سعی خاموشی پیروخته
 بکین دعوی میستیم که چو شمع از نظر

راحت آبادی که مردم خشن امید
 یاس ناموس سخن در بی زبانی روشن
 گفتگو کیم دلیل بر زبانی ما
 جوس سر می تا کشم رک کردنی زلفم

عزل

دست بانی است و غم نمایی
که رنگ دوی بهار ایمان از گل
فروشان کیفیت محال او قوت
پردازن خاصه ش اراده حقیقی
نشان و شوخی بال مطالبش و یک
ربان حضرت انسان
صیت انسان حرف صوت فایه فانی
جلوه نیکو که در پرده حیرت عیان
یک نفس پرواز آنکس ز بنی عیان
یک قدم دوران غمشان نشان
شوخی مضمون و حرف عبارتانی خاص
عجب در دل روح در غم و شال اندر زبان
دین صد مثال بال فنان در عالم دوزخ
زین نفس نیست عیان صد نیک و بد
نحوه اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی
چون سخن جو غمی غمش نیانی در میان
آب شد اندرین فوس برنگی پیرس
سه خستنی این فاضل حضرت حق
در ظلم خاک فوهان سخن گواست و بس
نیست چراغ از هر عالم بر دار و جان
محمد
نیستی داشت عمری در کان بیدم
عش که دام در آگاه ارشاد بیدم
بعد ازین بازند ام از بند کان بیدم
بجمله فریادی حضور استکان بیدم
عزیز اگر بایتم زمین استکان بیدم
در باب

نجات فیضی عن شور غزل
 بحر غیب است شور و این نیست
 غزل غایت نمود این نیست
 توان علوه مطلق دیدن
 آنکه این پرده کشود این نیست
 صل بر سون کل نیز نیست
 جزین سحر و کبود این نیست
 شعله خاکستر نفس است آخر
 جود می گوید و این نیست
 اعتبارات بر او نام اند
 تو عدم باش و جود این نیست
 صبحی که زده بال عدم پر کشید
 شامی که جلوه کرد و چراغ فایت
 ظلمت و نور جات با کباب است
 سار جهان جشتت با کباب است
 صورت این که سار طر زشت است
 هر که درین سخن رونی او نام دید
 باید از آغاز شمع غیبت انجام دید
 فطرت از این انقلاب کام دید
 تا بر سر چشم دشت آینه شام دید
 روز جهان بر سر است چرخش پرست
 صبح طرب کی نفس نکست کل کی یقین
 نوبت از امید یاس مذمت درین
 کرده زهر کوشش حیرت در یکین
 بر جوس کس نمی گزارد و این

سجاشی نیز سنا مجنون بر اربابک فاش دارد
 خطاست بیدل ز غمگینی فکر روزی الم بری
 سخن بر می و اندودن ز وضع شوخی جیامون
 چون کاسه بر کس جوان هستی کن شود آتش دارد
 عرق نیاز خطا نمودن کلاب نرم معاش دارد
 نکت از زمین تا آسمان کیهانی
 تهور کن که باز بودن از تسلیم عادتش با
 سر تو آید چیده و فرار نمودن بر گریز این خیالت
 آغوش شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه محبت
 خواجها عقد نامی غفلت بیک آه مذمت نقاب دل آگاه می کشاید و در ک خواب در یک مژه باز کردن نگاه بر می آرد و تا رخت سری
 در پیش افکند آداب است و تا سر کشی فال خمیدنی زنده حجاب فرد بر خود از غفلت بهشتی راجع کرده ایم کردل از نرم معاشی است
 کرد که هر است غزل
 بچو ششم کل حیت چمن آینه کیم
 چشم خود درین نرم کن نوب کیم
 بجان و کراکند فشار دل تسکیم
 چون نفس کاشن یا نیکی جان نیست کیم
 کلمات تصویر تو ام درین بر سر است کیم
 بیدل آینه صدک شتاب است کیم
 از کجا و هم دور کی قبح رخ کیم
 تحت آلوده و سوامی و قیامت کیم
 زین بیابان کج تدبیر نوم راس کیم
 توان کرد با یخ بنر مکر صد خیر کیم
 عالمی شد چو سحر پی سپر خودی من کیم
 شور موج خطر فساد نشویش که کیم
 عکس او هم از آینه زد و دود کیم
 هست برود چگون چکلی از دود کیم
 جوهر آینه دارد پر پر و از خد کیم
 دامن ناز که دارد شکن آرائی کیم
 عافیت دور قی آراسته دکام کیم
 حن بر یک و من خیر آینه کیم
 عکس او هم از آینه زد و دود کیم
 هست برود چگون چکلی از دود کیم
 جوهر آینه دارد پر پر و از خد کیم
 دامن ناز که دارد شکن آرائی کیم
 عافیت دور قی آراسته دکام کیم
 شوخیم خرق شرم درین باغ چو
 شیشه بر یک زدم لیک سنگ غفلت
 طرفی از شوق به شمع به دنیا پی
 در بیت تا شوم فعل ساز شد
 بی نیازم ز عنایت نیرک عالم
 می کشد محفل طایقی شمع خیر

نکت حسن اگر بسا آینه پردارد در خود جلوه اش باید شود و معنی چون توصیف لفظ شود
 همان رنگینی بهار خود خواهد نمود بیک تو بکمال است بچهره منظور کلفت نقصان جابر داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بجزاش
 قصور انباشتن ذره مو بهوم در غبار هستی جبه تسلیم ناپیدائی می شود که می نگاه آفتابش آینه چشک عروج زدود و قطره معدوم در قمر
 تا کسی بر حبه قیزی می پرست برگزیدن اقبال محیطش کلاه کوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوشش بر تو آفتاب جاد به کلمه ناپیش
 نباید شمر دن و قطره را که محیط سامان برز کی خشید خرد جلک نام نتوان بردن قطعه
 امی بسا آینه کرد و آفتابهای حن
 شیشه یادر محفل افقون مکان چو نایاب
 همچنان که حیرت دیدار میسب باله نگاه

نکت
 خا کشد دیر رنگ جوهری پیدا نکند
 خود بخود در هم شکست و با منی سود نکند
 ناله را هم خبر بوی فانی رخا نکند
 زبری کان فسر کی بغبار میرد پا نکند
 باغ موج که زد و چون نشه عجب
 هو سم ز ناله بی اثر چه مدعا نکند
 کجاست ز قفن و آمدن که بغیر تم کسزد
 سر کعبه گرم فون بر ناله بر شوخ نکند
 امی بسا تخمی که از بی التفاتی می ابر
 کریم ز کست موقوف بهار جلوه
 فیکلفت بر نادر ششم هم آشیان
 که بچرخ می کفد نفس چو سحر زمین هوا نکند
 کشید که هوس سری که خوف آید نکند
 نند استخوان به نو کمر نیسان بر چو نکند
 رفون صنعت و جود وطن هوس آرای نکند
 مگذر سیر چون من که قیامت چو نکند
 ریشه داری از زمین یاس سزا نکند
 و رجه بوئیت لکل بال شوخی و نکند
 کیست منظور تو شد که عالم تغافل نکند
 ز تعلیم ندی نشان که شده ام ازین نکند
 رخا ل تا مژه بسته ام قبح بهانه نکند
 ز شیمی که کنم مکان پری که بر پر زین نکند
 بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده و نکند
 بنگاه حیرت کالم بخا ل عقد نکند
 سخیال سلسله همچان گری نخورده ریسمان
 خوش آینه سیر پری کی طلسم شیشه کیم
 بخی بعثه امتحان شمع آشیان با نیم
 ثمر نال حقیقت چمن بهار خدا نیم
 ز جهان فطرت بیدم زینیم به سائیم

نکت عیب مطلق مرتب است که باعث بار مفهوم مجاز حقیقت الحقایق نامیده اند و غیب اضافی نشئه که بحسب لطافت
 تمام عالم از چشم معین گردانیده اند و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال حکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کفیتی منقوش
 اجسام بعضی کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق حاثی محض است مقطع الاشارات است شعر
 حقیقت ذات و غیب اضافی معنی نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل استباه ثبوت ظهور و غیب مصور

سایه این آئینه و آتش خطاست
ضبط نفس با جبهت سلسله کاف است
شیشه بی با در آینه کون قلقل است
رواقی بزم حیات ساز چرخ خم است
زیر دم حاجت زود صد مکر و فریب است
ای ز جانیخبر ساز عرق پر صفا است
گرد و بخت سوال از دل جبهت است
گرد و خاک و تار چند عرض تحمل است
طاقت بیست پاشکله کندگی است
از عدم دور داشت بستی است
زین دور خشت هوس خایه صحر است
گر گری در نظر داری ازین نیل است

عشق کوش خود خواند جبهت فک است
رخ قیامت مبرطولی معنی است
کشمکش ماین هم موجود رنگ کل است
عجبه تسلیم باش با کل اقبال چش است
گرد و خروشت کران کوش نیز چش است
عمری از قوس سحر سوخت مانع است
گفت بساط عرض آنچه دارد چش است
جستن شیمی کرد او تعافل است
سوختم و جستم و جد سپندی است
بست تمام چشم تو هم در غما است
بیدل از آینه جلوه کون و مکان است
برغم دیگر هیچ عشق تامل است

تا غیانی ازین در طهر حیرت است
تا چمن اعتبار ساز کل و سنبلی است
دامن افروس کیر دست اگر حیا است
دعوی طاقت بل بر اثر عجز کوش است
نغمه بی درد نیست باز تن زدن است
باز مروت و بد شخص فاقش نشا است
حرص دنی بر کجا کا تخم نیل است
بیک مژه برش جبهت سیال است
دو دلی هم زمین فکر بلندگی است
لنگ نبود اینقدر عقد و بال است
موج خون نیز نشوخی مطلق غما است

میدار شش جبهت نغمه بی چش است
نغمه صف نو نیز زمزمه بلبل است
رفت طبع و نیست و نفس سحر است
ایک چون شد بلند پافت دست غما است
مسطرب ساز عرض نمیدانم است
کوشش شیمی ندید آخر ابل زمان است
دل لطیف غن کند ماقح ل است
آه که اقبال عجز خیر نرندی نکرد است
بسکه نون طالع مالانی بوری است
سدر و کس مباد بام و عمت با است
شعله هراس شوق داغ فردن مان است

نکته جمیع خلائق بحکم مصلحت طبعی محتاج چند کلام است
همه حقیقت گری که از آینه هر فردی بطور پیوسته است و بدوق اشغال شوق در کین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج
بهوای وصول جمعیت خود سایل وسیع احسان منعم همان بوقع وقوع غایت مایل سنگ و کل محتاج آفتاب در کسب کالات
آب رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت شاق کل و سنگ بایع فخر از انجاس سود می شمارد و مشتری جن را
غنیمت می سپارد نقد با مصروف جنش شمار نیست و عینا موضع نقش انتظاری یعنی تا بکار دیگران نیای چشم بر وصول امر
نکته ای پس کریم در جود ما چار است و محتاج در طلب بی اختیار را با عی آواز کریم راصل می خنند سایل که چوم
زند دعا می خنند یک نغمه شوقست چه فقر و چه غنا کر زنده هر ساز جدا میخوانند غزل نقش مایه بلندی را در کوه خرم

که بال خط برین کشد ششم لب بام او
ز شکوه جلوه نداشتم سر و بک است
که هنوز تیغ قتی می کشیده سر زنیام او
نفت بسینه شکسته در جنبش مژه رسته او
نرسیده دیده جلوه اش چو زبان حرکت نام او
بسواد آنجن ادب مژه باز کردن بیلم او

اگر از زمین بهوار سم و کرا ز سمک بهمار سم
زبان موج کهر زدم در التماس خرام او
ز سرخ منزل بی نشان چه اثر بر رنگ و تاز او
نشود که رم کند از نظر یو نگاه و جشی رام او
همداست ساز فون کن بخیال آینه خون کن
که نزد نفس جبر اخ کس حرا خرنی شام او

بدل ریمه که کار سم که رسم نفهم مقام او
بدونیک می بند آرزو پی زخم می طبعه تقد او
که بهر قدم سپر افکنده چو نفس در آینه کام او
بخرانیک خاک عدم بهر فکند در چرخه کندی او
ز نیاز و ناز خون کن چه دعای مایه سلام او

مطالع کرده ایم و آنچه شناسیم در طرکهای تحریر آورده دل اجماع کفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم است
از خود ترا شنیدن هم صنعتی است و او نام بر خود بستن نیز قوتی در دای طور تلاش کسب با غربت است ز اظهار غنیت بهر قدر
توانی در لباس کوشش و نامکن است خود را در خود پوشش قطعه با شوخی لباس جهان سر حجب باش که در عالم شنود زدن
غیب باش که ناز حقیقی است نیاز جارا که بکشد شوق موسی و در شعیب باش که هنگام خضال و دلی گرم کرده ایم که ما نیم عرض آینه
کو جلوه عیب باش غزل فسرده کیهانی ساز امکان ترا نام را عیان نکیرد که حدیث طوفان نوا می عشقم خوش از من زبان نکیرد

سنگها چه صفت است
خاکست کاش که صفت است
نیل نازان چه صفت است
ساجت است از کج عالمی است
فکند و است عار و است
نغمه و جستم و جد سپندی است
بست تمام چشم تو هم در غما است
بیدل از آینه جلوه کون و مکان است
برغم دیگر هیچ عشق تامل است
نکته جمیع خلائق بحکم مصلحت طبعی محتاج چند کلام است
همه حقیقت گری که از آینه هر فردی بطور پیوسته است و بدوق اشغال شوق در کین امداد دیگری نشسته زبان مطلب محتاج
بهوای وصول جمعیت خود سایل وسیع احسان منعم همان بوقع وقوع غایت مایل سنگ و کل محتاج آفتاب در کسب کالات
آب رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت شاق کل و سنگ بایع فخر از انجاس سود می شمارد و مشتری جن را
غنیمت می سپارد نقد با مصروف جنش شمار نیست و عینا موضع نقش انتظاری یعنی تا بکار دیگران نیای چشم بر وصول امر
نکته ای پس کریم در جود ما چار است و محتاج در طلب بی اختیار را با عی آواز کریم راصل می خنند سایل که چوم
زند دعا می خنند یک نغمه شوقست چه فقر و چه غنا کر زنده هر ساز جدا میخوانند غزل نقش مایه بلندی را در کوه خرم
که بال خط برین کشد ششم لب بام او
ز شکوه جلوه نداشتم سر و بک است
که هنوز تیغ قتی می کشیده سر زنیام او
نفت بسینه شکسته در جنبش مژه رسته او
نرسیده دیده جلوه اش چو زبان حرکت نام او
بسواد آنجن ادب مژه باز کردن بیلم او
اگر از زمین بهوار سم و کرا ز سمک بهمار سم
زبان موج کهر زدم در التماس خرام او
ز سرخ منزل بی نشان چه اثر بر رنگ و تاز او
نشود که رم کند از نظر یو نگاه و جشی رام او
همداست ساز فون کن بخیال آینه خون کن
که نزد نفس جبر اخ کس حرا خرنی شام او
بدل ریمه که کار سم که رسم نفهم مقام او
بدونیک می بند آرزو پی زخم می طبعه تقد او
که بهر قدم سپر افکنده چو نفس در آینه کام او
بخرانیک خاک عدم بهر فکند در چرخه کندی او
ز نیاز و ناز خون کن چه دعای مایه سلام او
مطالع کرده ایم و آنچه شناسیم در طرکهای تحریر آورده دل اجماع کفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم است
از خود ترا شنیدن هم صنعتی است و او نام بر خود بستن نیز قوتی در دای طور تلاش کسب با غربت است ز اظهار غنیت بهر قدر
توانی در لباس کوشش و نامکن است خود را در خود پوشش قطعه با شوخی لباس جهان سر حجب باش که در عالم شنود زدن
غیب باش که ناز حقیقی است نیاز جارا که بکشد شوق موسی و در شعیب باش که هنگام خضال و دلی گرم کرده ایم که ما نیم عرض آینه
کو جلوه عیب باش غزل فسرده کیهانی ساز امکان ترا نام را عیان نکیرد که حدیث طوفان نوا می عشقم خوش از من زبان نکیرد

نماید و در آفتاب با جبهه بجا
 خال در رنگ از طبیعت بیاورد
 خود اند اگر حسن بخت کمال دانی
 بایر و ضعیف گمان از بخت فو
 ظلم است و اگر حال معنی از
 کیفیت اصل رنگ بخواند
 بر لفظ شایان عالم صورت تم
 در صورت عالم بدست حال
 ابجد و بساطت فیض و فال نموده
 باید فهمید و موز غلطی که به حق
 از حرف و صوت غلطی که به حق
 مبر باید از شبیه قطع
 همین بزم است که عرف فیض جرب
 در شست اینجا نگاه و الهوس
 بخار عاشق یار می بیند همان
 آنی که می بینی طراوت باده
 کما چو بر آینه یابی گفت بکار
 می بیند دل هر قطره که در آب است
 خواص حقیقت را ناما بدین
 هر موه که صد بار می بیند
 عدا را که به هم دشتی است
 جلاگاه ازادی بر شکار
 نارسائی دشت را کسار می بیند
 حقیقت بطوریکه کسار می بیند
 کمال خود یکی اسرار می بیند
 یکی اظهار می بیند یکی از صد
 بیرون

فاده از خاک بر داریا میر نام شطاعت کسی چکیر و ساز قدرت که دست و اماند نکند اگر زوار سکان شوق فکر متسی مسیح بیدل که تهمت
 تعلق به دست و امن گمان نکند غافل از معنی میخفت سخن درین اثر انداز گفتند از اثرهای سخن است مدعی سخن نیست که از معنی
 حیرت به سرس قافل نباید ساخت و ازین سخن آبی رنگ بمطالعته بی تأمل نباید پرداخت **رباعی** نه بهین صوت و صدا
 پر و سار سخن است خامشی ترا بر پر و راز سخن است کوشش کو تا بابل نظری باز کند که حقیقت را سیران مجاز سخن است غزل

نه سر و زبون و فطرت بجهنم شبیه و شکست زدن	چو نفس جریده و ما و من بوس تو شوق و شکست زدن	بساط جبر و عسکانش تو غم قتل باد که میکش
که توان ز حرف تهمت بهزار پست رنگ زدن	نوشه قلم و غیرتی چه جنون طبع تو جوش زدن	که درید جیب تعینت غم بدید بر یکپشت زدن
چه ظهور کرد سپاه تو چه جات قافل جا به تو	بکشد و بست نگاه تو در آرزو ملک و ملک زدن	بجان یک فنا اثر غم متحان در کمر مبر
بر مجرای ستم است اگر ز کل رسد بحاکم زدن	از مزاج چشم خلقی دین خلی است طعن کرفون	نشوی جرات مرده را بهوس آزما می کلان
اثر دماغ و عقلت شده شکست پستی و لیت	بکجاست گوشه را نونی که توان علم فلک زدن	بگذر حاصل مدعا که حکم فرصت بی بقا
چمن است بر سر زخم ماکل انتظار لک زدن	پی و هم بزه غمان مد و سرباب عشق کمان مشو	ز شای بکرگان مرو و خیال باطل حکم زدن
خدا را ی خود چون حسب که حکم آگهی ادب	اثری که بیدل بازند جو نیست کم رنگ زدن	مکمل حصول نعمت کمال بی

وساطت کرسنکی محالست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله نشسته لبی سیراب خیال طلال تا از خود تی بخرد با آینه داری آفتاب
 و صد ف تا بختی کمال بر نیامد غم تشنگی از موج کو هر خنده حباب در یک نفس تشنگی استعداد دریا کسی بهم میرساند و آینه باندک پروا
 باطن آسمان را القه میگرداند و ظرفهای خالی میگرداند و با معمای لبریز کیده سست فرو رختن کران بهای جسم اگر بیایه
 سبک و حی رسد از استعانت ریاضت است و کدورت های دل اگر آینه دار صفا کرد بصیقل کاری خورشید محنت بی فیض دست
 از رغبت طعام در شمعین محکم نیست آدمی ملک بر نیاید و همین دامن از خبار اقبال چیدن از پستی فطرت بال عروج کشاید شکست
 از پیری در گذشتن نشانی بیای حسن نیاست و خاک را هم از گران بیرون تا حسن جمعی لطافت هوا خلاصی معده در همه حال مستعد جذب
 محالست و امتلا در جمع حال ماده غیثان و اقبال **نظم**

فیض خوابی و دواع الفت زنا کوش	چون غنا آید پیر جوانی دیگری	دارد اعداد اقل از صفر حکم کسری
میکشی دیوار بر روی دل از تعمیر کفا	آب شوی خیر از خجلت تن بر کفا	معدده خالی با وج عزت معنی کفا

نکته: شاعر عمده که نشاند و ام لیکن اشکات چکیده

دلی ز ناله بی اثر گریه رفته بریده	بکجاست آئینه بر سر که زخم طاق و دل نفس	چو حباب میکش از بهوس عرقی بدوش خمیده
من برق بر جبین قدم بکدام حد یا فتم	که چو شمع شد بهر عضو کف پای آلوده	ز خرافات نارسا بدو جام شعله فون برا
زده شور مستیم این صلا ز دماغ نش رید	خدا از فضل عز و شان که مباد در دم اسخا	بهیست ز نقش کلین خورد غم پشت دست گزیده
بنجیل گوشه عافیت چو غبار بر زه فریده	بکجاست جمت و شتی که رسم بدامن چیده	ز دواع فرصت پریشان بکدام ناله و هم زبان
گمرا این جریده رقم زخم بخت غبار میبید	بغا مگر شود آتشکار اثر سحر دوامین	ز جابه بخت نفقه ام خط بر زمین نکشید
ز قول معنی نشین نیم انقدر با اثر قرین	که بکوش من کشد آتش برین سخن نکشیده	نه ز شور انجمن خمر نه بشوخی چشم نظم
مژده چشم کشوده ام بغبار رنگ پریده	من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته میداده	مژنه ناله دامنیتی بهبازار مار رسیده

مکمل تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق بهت خاص یعنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی با
 منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نسیر معذور و رتبه کلام تا بحضیف نقصان نرسد طبع عوام را از اجل مطلق

یکی از صد طبعین بعضی خشت زنی باشد
نفس نادل خط الفت پرستیاست
نگاه شوق بدکن فاشا با تا شان

یکی در نقش پا هم صورت زقار می بند
بر این جاده با منزل جان زمار می بند
دو عالم جلوه هست ولی بر دشواری

تفاوت کرنا شد تقصای با فطرت
تو هم سامان حیرت کن در خنک فر
عزل

چرا شکل دو پیکر چشم حول چار می بند
خیال آینه را می آرود دیدار می بند
کشا چشمی شد نصیب سپهر یک یون دنیا

نمک بچیرت که اخت انما خورد و روشن سواد مکران
مغر و کمند هوس شکار است و در نه چشم شوق فزون
چو بال طاووس بر پرده نیم نهضت اشتکل بدان
لبشت بجا صلی که خاکش می توان جزیب داد و دان
گرفتم ای مو پر برتری کجا است کیفیت سلیمان
هوای لعلش که است بیدل که با چنان قرب و یمنکاری

نمی توانی که شمع زبنت مکرستی زیم اتش
بخیز خبا و خیال لعلی کجا است آه و درین بیان
خیال آغشتگی تحمل اگر شود صدف کمال
هوس چه مقدار که در خرم تنم کند لب لبان
رک تخیل سوال کردن می فشردن سماع من
به سواد و بیاض کردن و دلبسته بیکو کریان

چه طاقت آینه تو بودن از اینکه درایم چشم حیران
عدم بان بی نشانی رنگت گلشنی داشت که برپوش
دل غباری و صد چمن گل نگاه موری صد چراغان
حصول طرقت ناز و عجزت نلاف فضل و عزت
چو بر تکی بلند رفیق عرق کن و این عبار نشان
مکمل از اراده حق چهری بطور بی نظیر

مکر خلقی را چیرت آیات و اشیوات ذات مثالی مرغی نمیکرد و الا صفات قدرت علامات با آنکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق رباعی

در جامه دلی نیست خزینه بختان
محشم

وین جامه و دلق نیز در پنبه عیان
زبان بهار بالید کل خنده زد کلام
آینه دیده باشی با انیق کجا نیم
بوی زخرف خفتست اینجا اگر کند
دامنه ایم و داریم صبا و بیانی
از خوش رفتن کجا نیم اینجا چنان است
کو طهرتی که همت بر فم کجا
بر نفس سوزید کس نیست در سیم
از خاضران بر سیم امانی نصیبی
کمر بستگی که نیست ای دوده خیز
افسردیم و داریم بردار آشیانی
عمری بی باطل دادیم فرصت ازد
پانی بوند سودم و درستی است اگر نیم
دیر و در عرض پیری در دست عصا داد
آفر بنا امید ای از نه عابریم
وقف نیاز فخر چون از بی زبان

ذات صفت نیست که گردیم بی
شوری زخم برون بخت یکلف نیم
بهر چند دارد این مانع هنگام کل و دل
دیگر چه روید از خاک نفس کجا نیم
گر فخر بر نیاید از عهده روانی
تکرار در سستی و عشق نفع است
تا شرم نیستی عذر عجز کرد
مخروم اقتیازم ناکی نظر فری
پامال دست افروز جان رفقایم
ساز قیامی کن یافتن جز نخبه
سامان راحت آنکه اظهار توانی
کر و یک داشت هستی بر اینی جو
زاف قضا که در شیب شب است
اکنون ز پیکر خم لگلول این که نیم
آینه در بغل بود ما غافل نیمیم
کوس هوس پرواز از خامی بیان

زین بشیر از خلق حق افسانه فزون
بر دستکها و نازت عمریت کجا نیم
بر مانیر سیم خرنه نفاض
هر دست کا و تسلیم با هر فرده جا
هم طرح موج کو هر در سکت بیانیم
رنکی کو برین چمن رفت بگشایش
سعی می طلب اینجا و بام می نماید
دوریم از عاشا پند دید زنی
بازار یاس کرم ستی و دستان چمن
ما گردانسته است ما محرم عظیم
این کرد و تا بخیر و دامان بی نشانی
اکنون خیال دیگر دل غمناک نیست
جز نفع است و یک چه عدا و
عمری درین جنون زار بی با و سردیم
حیف از دل که با ما است و از کس نیم
بوی طست بیدل نظر بر توان

یا محو آن خیالیم یا مست آن اقامیم
نی قابل نال شمع فی مصد توکل
بر طبع ما کران نیست مضمون سکرانی
ما در ز فکر دوران نیا ماه و سال
ای فصل کل تو پیش آمو ما کو نیم
تعال خیر حیرت در آینه چه داد
در خانه نوصد دارد بر حال ناخوبی
بر خرمین توقع برتی شود فردا
نکات بساط فقریم از خود نکته فانی
پهل و خراش همت چمن نقش بر اینیم
در صورت نامت ز رنگه تلاقی نیست
در صفت که دیدیم محرمی عطا داد
گروهی شکسته دل داشت در کار نیم
در فهم منی ما چون نمکست و دامان
در سازان فایت بر غنچه می سرانیم

نکته تو چه خاطر ما الفت فقر از علامات لطافت طبیعی است یعنی مانع خلقت دین نشد
بجسب فطر تراکت تاب که درست اسباب نمی آرد و تعلقی ضایر بخت جاده از دلایل آثار کثافت که بار کلفت کبر و دار غیر
از دوش خنوت بر نمی دارد اما بی تو هم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت جز یاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار و ثب

جواب این سبب عظمی است
و از او خارج نیست
و چون منزل را است
حقیقت هر کجا ایست
منظورش هر جا بود
سودمندش هر کجا بود
کرده است اگر بینه
بجیب خود فروخته است
مستوش غرور و احوال
غیبتش سلیکال
از بیت موش که شوق
از بیت موش که شوق
کلیش خون چاشنی
که می خورم و در دلم
سران را می میساید
عزل
دل و شمش با خنجر
موسی بطور تو کنایه
همه جفا و دور تو
تا توان بوی شوق
عالم رنگ و بو
توان شاد چمن
توان شاد زده کل
مکمل بر سبب خنجر
بجوش کل و کمال
آسمان سحر صدف
ما چه تصور تو

دل تنگت فای سبزی چکند شامی تو
کلفی اگر چه مهم رسد کشدم بهالم نورتو
چه غلم بود سر سیدم قدم بساط سطورتو

فصل غبار کینش مبینا دور و عدد ۱۵۱۰

عمریت از امید دلی نقش بسته ام

در دیکری نجا که من لجاروم چه براهم

عز حجاب فرستم انفعال مایم

چه قدر عرق لدم فصل به سبزی بسیاریم

که رساند بر درستی حم است پای جوامع

من الرخلف عليه دم لوبرون

فی العمدة معجم حوصله فتح حسن و حسن

نک. تع. خ. مس. ز. جاکشاگ وید

بدو سیکین میردنی راجه بزم
و با ثلاثه حضرت زبیر را با هم

سب سے پہلے میں کہتا ہوں کہ یہ سب کچھ خدا کا حکم ہے۔

عمر

سرتنہ پیر اور کم کہ خست شرفاج

و است مشهور که نعم عباد کج

که ز نخست آید را شود قدم اولین کلمه

ہوس علاوہ حرص کہ سحر کل ذکر آورد

دل طایم و کفہ عظام کرم سر و سوا لها

دل سادہ ہو س و ہوا بھر ا فہم و بد

رکن و هم علم و عمل کس مکمل علایق و در

فکر کن که هر کس کار را ناستحسان

بر حتمیاج بناید فقر که بی صبر فکلی

ت کہ بھرا عرق انفعال میں بخیر صلا

آزان نیست که هر خد بجال خود شمشیر

برجیاتی بر اعتبار کم بضاعتان ہجراتی

پندی تا برفع کرمی بخوشد آشوب

جود او تا که کش بطبق
 و عذبتک و فاش در جهان
 نر می طبع القات مزاج
 و در کسی را الم دل افشار
 شمش را بهر نشیب و فراز
 یاس آب رخ هنرمندان
 هر که صغی مجبش ایاکرد
 از صنایع بکشور ناموس
 دود های سپندان محفل
 در محیط و قار او یک سر
 ساقیان بساط شرم و جیا
 ما و من بی لبندی پستی
 مست و مخمور اعدال سبق
 مطربان مجالس آداب
 با جنون هنر درازی آه
 ساز ما با خردش شعله چنگ
 پیش آن نکمت جیا آثر
 چکه از نخلش بعرض اثر
 قامت آرایه آرزو باله
 هر طرف بگذر و بهار و به
 ذوق کلکشت آن بهار خرام
 جوش صبح از دم هوا خوش
 خصم اگر کرم کرد از یادش
 هر که مقبول بارگاهش نیست
 با چنین قدر و پایا اقبال
 کو جهانی که او سرفراز
 ناز بر طبع خود پسندید
 شکر عرت سجد میخواست
 هر که اسکر و سجاده بی

خشکشد بر چوبن بحسب عرق
 عضویش از خطا گسته عنا
 مریم زخم یکجان محتاج
 آتش از پیرهن برون آرد
 دستهای دعا علم کش ناز
 لازمه عهده کرم چندان
 کان ز رفعت چشمش وا کرد
 همه در کار خوف افسوس
 نافها پرورد و پرده دل
 باو دارد جاب از آب که
 چون عرق سیر نخون قح چها
 لی نمی وقف گریه مستی
 همه تاجبه تر و ماغ عرق
 سهره قافون خامشی مضرب
 نامه فی رس کیست بچاه
 یک قلم شمع خامشی آهنگ
 عرق ایض ز صبح بهار
 اشک موم از شامه غبر
 عالمی سینه بر نمو نامه
 خیل طاووش از غبار دم
 هر کجا داد بر طرب پیغام
 نشترن کاشت در سر آتش
 دم تیغ قضا کند بادش
 با اثر قابل نکا هوش نیست
 که بختجیده در سواد چیل
 مکر از شرم رو بدل نازد
 خویش را از جابلند بخیه
 سر خود سر فرد و میخواید
 نشکیده ز جمل طایفین

بست از دست آن کفبال
 آن غم وضع منتظر تنگش
 یاس اگر جام کس بنک زند
 از فضا می شنیت آهنگ
 ایمن از انقلاب چرخ محل
 که نخواهد چین کس ورق
 وانکه دستی بحر فنی سایید
 در باطنی که از نغمه باز
 کرد به شمع عرض تاب بجا
 موج پل لبته بر سر تنگی
 نقل شیشه ساز کم ظرفی
 بای و هونگت اعدال مرج
 بر کجا غیرت حیاسی است
 مانوا تی ز پرده بار کشند
 نغمه بار از شرم فر هسکی
 کر ز حلقش طراوت انبار
 وریش و مدنف خون
 لب کشاید بهار خند
 بنشیند چمن کند خرمن
 دست یازد و جانش دنگه است
 کردار شوق مقدس خرمن
 بر کر اخدقش بجار کشید
 هر کجا نام تیغ او کز ر و
 همچو تمثال آینه بقعا
 بکدام آرزو کند آهنگ
 با عروجی که وقف عزت است
 آسمان از پیش پا دیدن
 همه وقتش ز خلق پروردن
 زین سبب حفظ کوثر او افت

سعدن از یاد لعل شکست بل
 این خط جبهه بخت زنگش
 بر و لش خجالت تر ناک زند
 دل خلقی بد منش زده خجالت
 در حصار قبول عالم دل
 تمت غم کشد ز منی عرق
 آینه بر گشت کمر زائید
 غنچه او شو بهار طراز
 شیشه تابش کند کلاب سخا
 کف بلر ز شکسته کرد لیکن
 خنده موج می بکشد حرفی
 گریه چون خنده افعال مزاج
 شو محشر حیات زیر لبی است
 موی چینی تبار ساز کشند
 جستن از مار خارج انگلی
 ابر تا حشر بوی گل بارد
 مشک کیر در دغا ده خون
 دم زند صبح فیض جوشانند
 بخرامد بکل زند دامن
 کردن افراز آسمان کد است
 دیده انتظار بر کن سمن
 روزگارش پای دار کشید
 کردن از پیکر عه و کدند
 رفته باشد ز عالم دلها
 آسمان پست و دشت آسمان
 عالمی زیر دست قدرت است
 دشکاه خواست فهمیدن
 بار ناموس عدل بر کرد
 که جلف زده و شر او افتد

لطفش از اقصای
 بهر چه که میسر شد
 نیکو نامی پیش
 بی سببیت یافتند
 بر پیش کردار که بر یافتند
 ماژ داد و داد و میسر شد
 تا خجالت بشوید
 کفایت نقاشی و انش
 رسته توانم از دست
 به مطلوب و لطف عظیم
 من نکرد از غیبت عظیم
 در مایه غیر است
 مانگود و بر پیش
 شمرم بهر چه که
 بای بیخاک نم بردارد
 که مبادا غلبه کند
 هوس شیشه را بکند
 تا شکست و بیخون
 در مارا بر غم و جگر
 کرد و چون جان بجز
 همه را بپیش برد
 تا کسی را بپیش
 که شمع و شمع
 عشق شمع پیش
 غار بانی که در پیش
 مرده و دیده بپیش
 بویای

علم حکمت و حکمت علم است
 علم که در دانه حکمت است
 این محیط کمال علم و فلسفه
 علم غریبی چون کشته نفس
 یک حکمت رسیدنی طلبش
 علم جزای علم را کل کرد
 جزو همان دنی که در چهار
 بر دو عالم یکست از پیش
 علمت و نور سوس و نفس
 آنکس که نور و نور کجاست
 بی کلف از سطر این بهار
 لغوی از کتاب حکمت و
 در کتب بعضی حکمت و
 نیست نزد خود کمال بیان
 اینقدر علم پیش است
 باید از قایل قانع بود
 که مفضل باشد اجمالی
 نیست که علم را
 فوق عالم از غایت علم
 دوری قدر علم است و علم

بوریا می فتیرا که پند
 که پیشش بر بند نام کدا
 با بدو نیست هیچ آرم
 شرم خاص حضور جاوید است
 می توان یافتن ماین تقدیم
 غیر این وضع اگر جابداست
 حاصل الامران حکیم من
 زین صفت رنگها خوش آورد
 بار اقبال بار که دریافت
 بعد از آن نسخ بقا تحسیر
 نفس اینجا کل بقا اثر نیست
 صورت علم را جز این کست
 بعد از این تا بجاست لوح و قلم
 چیست این علم هستی مطلق
 عالم اسم را ثبات اینجا نیست
 علم حکیم نفس را فشان
 معرشفتر اگر بجهل کشید
 پر تو علم دور باش نیست
 وز همین علم در نهایت کاک
 اگر نمیکرد علم پرده درمی
 گرچه هر پیشه سحر پرده از نیست
 بیک با اتفاق عهد کنیم
 شکل دیگر ز پرده آثار
 اکثری خلق نار سار و بال
 چون طبیعت بجهل شکال
 ظرف همت قدح کش دریا
 چیست معراج آگهی اینجا
 دانه اینجا بهار میکرد
 که اصول مدارج حکمت

محل از ترش خشک چند
 آب کرد و رنگین اوز حسیا
 نیست غیر از کمال رفت شهرم
 کاهش مادنک خورشید است
 با خلاق سلوک رب رحیم
 ننگ ادبار خفت و خواست
 تا زکی بست بر جهان کهن
 عالمی بهار پوشش آورد
 فیض معراج قرب شه دیت
 کرد وقف نیاز پای سریر
 حی درین عالم از ملامت بریت
 نیست با معنی دوام لغت
 بعد اقبال نام تست علم
 چون سحر پرده نفس زدش
 ور نه ساز نفس طلسم بود
 مغز باقی و پوستها فانی
 قشر مغز نیست چون بجام کشید
 صبح تار و شنت شام کجا
 باز شد عقد های آن ستار
 جستجو یا و بود و جد تری
 یش علم و فضل اعجازیت

یاد درویش و کاس چو پیش
 چو آئینه در مقابل خویش
 غمی آئینه را غنی خواهد
 کرده این ذات رحمت مطلق
 شاه می باید انجمنش باشد
 خاک بر سر است از آن انفس
 اتقدر کل مرجع شاه کشید
 بعد یکسال کان چمن تمهید
 اول از یکدو کل زمین بوسی
 کای دلت چشمت ثبات حیات
 ظلمات از دوات داشت صفیر
 خضر جامی که روست قسمت یا
 هر که آثار علم او باقیست
 از نفس بومی علم می آید
 فهم کن فهم اگر خانه کس است
 ای بسا پوست که تلاش افشرد
 هر که شمش از علم دیگر بد
 پس خان علم گشت تا محشر
 که کتاب سلف باین فرنگ
 زین وقایع هزار کشف و شهود
 عیفا انسان که چنین جوهر

خون کند می بجام درخیش
 واکند جای ناز و دل خویش
 که مبادا از شکل خود کاهد
 خلق را محرم معیت حق
 تا سزاوار ملک و دین باشد
 که کس شاه را هوا پرده
 که تل خرمش باه کشید
 غنچه رفت و بهار بر کردید
 زو بگلزار تنیت کوسی
 اینک آب حیات و طلمات
 آنجسوان زانه سحر
 سبز گشتی که گشت از ویراب
 نشاء همیشه بقا ساقیست
 این سحر آفتاب می زاید
 علم مغزی که پوستش نفس است
 قشر ماند و مغز بهر خبرد
 تا به داغ مرک سبزد
 زندگی بخش نام اسکندر
 گشت معلوم شان حقیقت
 علم می آرد از خا نمود
 سر کند غیر علم راه و کر
 بهین کسب مشق جد کنیم
 از فردن زده است جام سرو
 بنفس قانع است از آواز
 بلکه رخس از فردی پی برد
 رشته ما بگوئی نرسد
 غیر ازین صورت احاطت نیست
 لیک با مقصد نیست یونیم
 صور علم را کم است آثار

کل این باغ فیض اگر بوی
 اولین نسخه کتاب وجود
 یعنی از عالم ارادت فرد
 ظاهریست اینکه جز مکتوب جسم
 آفات مراتب اسما
 خواست زان میانی که می شاید
 آن بساطت هوای مطلق در
 درجات جهان پسند
 اول از تخم ریشه جوش زنده
 علم تفریه چون رسب بسبب
 پس بآن حکمت کمال انجام
 علم جسم بیط معقول است
 رنگ و بوی بهار و قفس کل
 زمین مکان تا بخرد و مار طغور
 علم اینجا محاط حکمت شد
 قطره آنجا که آگهی رقم است
 زمین سریر است خا و میناک
 نیست در ملک قدرت الهی
 دوست نقاش صنع مکانی
 اوج کرد و نجات یارش
 معنی ایجاد و مرئوس و بلند
 نور احسان پر نورش
 طیش آب از جبین برق
 آن بهار هویت مطلق
 آنچه پرداخت سحر مطلق
 و در همه ذره بعرض آورد
 از جهان لطیف طوفانش
 جوهر آب و آتش چلاک
 هر کجا این تجار میخوشد

دما از خار و خس ارسطوئی
ضبط شیرازه بند حکمت بود
جسم کلی بعرض راز آورد
نتوان یافت بوی معنی بهم
همدین بیانتست قدرت
صورت وضع خلقت آری
پروء از جهان بهوشق داشت
نیست بی شغل صورت انشا
تا بسا مان تماخ و برکت تند
اعتبار بیط سازدش
شد محاطش خاص و جرم
جز بترکیب حکم مجهول است
جز و مرآت و تسکین کل است
بود آثار کن نگان ستور
معنی اینجا رمین صورت شد
مرثه و اگر نشت شق ظلم است
بجملای نفسین شو آذینک
آن هوا حسز حقیقی ساری
نفس ذات و شخص رحمانی
پستی خاک کرد آثارش
صورت آرایش به داند
حرف عنصر حکیمه قلش
حیرت خاک از اواد بطون
کز لیمش نقاب ماست شق
هر چه چو شاندرنگ حیرت شست
آفتابی محاط عرضش کرد
ریخت بر دستکاه امکانش
که نماندشت و طبیعت خاک
آب و آتش سوار میخوشد

این ز ما خم رکعت مستور
کز تجلی که سر اداق نور
تا ببالد ذات یکتایش
تا مجازی حسون آفریند
چون سمع و بصیر و حی و علیم
در تعین برای علم بسیط
که ز تنزیه تا تنزل کرد
سمی اظهار صد فنون دارد
رنگت و بو باشد دگال اثر
که بسیط آیت تنزل است
ای خیالت بر من علم محیط
که چه حکمت ز علم مطلق را
تا مایلید آشکار نشد
چهره پرداخت از چهره تنبیه
ای دل تا میل شهود حقین
قلم اعتبار را شق باش
که هوا نیست موجد و موجود
روح مطلق همان اشارت آید
کلماتی که عالم ساس است
از درون تا برون محیط هست
چهره پر از قدرت بی چون
آتش از باغ شوخیش رنگی
ابر دامن بر هوا زده اش
هر کجا برقع ظهور کشود
اگر از قطره کشود نقاب
مقصودش آنکه رنگها چینه
از رموز خفا نایش جیت
بنمود بحار علم رساند
آب کیفیت جلای شعور

شیر و اشمر و نست فرور
حق با سم حکیم کرد و طهور
دسکا کمال اسمایش
نقش تحقیق پرده زشور
جوهر قدرت و مرید و کلیم
عش کردید بر جات محیط
از بیست اعمت با آن کل کرد
ذوق بی پردگی چون دارد
که رسانیدی طلب بثمر
اولین نشاء آمل است
وضع جسمی مرکب است و بیط
لیک پر داز علم حکمت دارد
علم با حکم خود دوچار نشد
آب و زناک حقایق تریه
چشم و اکن جمال صنع برین
وضع تحریر علم مطلق باش
ورداغ خیال غیب و بشود
جسم هر جا و تجارت او
از حرف همان نفس پیدا
کر مرکب و کر بیط جموست
نقشبند جان بو تلمون
با دوازده شوقش آینه کی
صبح مشتی غبار پازوه اش
جز بار آتش کمال نبود
بحر را در برش نشاند باب
باغ خود را بحشم کل بیند
پرده برداشت از چاه و نیت
ورق و فتر خا کرد اند
آتش آینه یقین نور

همه مایه جمال و جمال
 همه سبب و سبب و جمال
 خاکین سبب و سبب و جمال
 زینت آتش و سبب و جمال
 این مجاریت و سبب و جمال
 چو سبب و سبب و جمال
 آن بود و سبب و جمال
 منی از دست و سبب و جمال
 فغم صنع و سبب و جمال
 نقش آتش و سبب و جمال
 بر کجا آتش و سبب و جمال
 بی تکلف و سبب و جمال
 اقدار و سبب و جمال
 کز کجاست و سبب و جمال
 غلت مایه جمال و جمال
 شست و دست و سبب و جمال
 زینت و سبب و جمال
 مار را و سبب و جمال
 سیمای و سبب و جمال
 بهر و سبب و جمال
 چو و سبب و جمال
 یک و سبب و جمال
 زینت و سبب و جمال
 عل و سبب و جمال
 زینت و سبب و جمال
 عرض و سبب و جمال

نعمت توئی در هر دیدن
چگونه بودی در تمام فمیدن
منقسم نیست شکلا اینجا
تا نماید وونی جسد اینجا
چهره پر داز عالم اجمال
بست نقش تالی بخیال
منکس کشت عالم اجمال
کاین جهان بر مثال یافت
همه پیدای یافت
چگونه روشن ولی بفهم بشر
نور معنی کت نقاب در دست
علم کمال دسل این صورت
علم هر جا نمود نشود
فطرت پو بست و نشود
در مقامی که نیست راهش
خامشی حرف سرور دارد
روح جانی که پرکشش شود
جسم با حرکت آشنا شود
نافت در فویش علم و چهره
چون بود که بیان بر خواند
ان هو کاین زمان خدا
بنض این جمله علیها دارد
بر خیالات نور و نایب
در ک اینجا هست و پدید

۱۵

شوخ اینجا خاکچک آمد
یعنی اینجا معروض و تاب
چون گرفت از عیار آب حساب
کشت روشن حال این اسرار
موج اینجا عیان بقدر جلاست
شعله موج تا عیان نشود
میدد ناز و شعله بر پانیت
نقش این لوح روشت سیاه
هر که از سر نه یقین میاست
خالقیت درین بباط غنا
چون ز طبع جاد و سرکشید
اولین نشاء حقیقت جم
جامدی معنی زمین کبریت
سنگ شکل کمال ساز نکرد
صورت چشم و گوش و مانی
اقمات صفات و اسمانی
وز کلیم و مرید و حکم قدیر
کامی حرفیان بضرع می پوشید
لب و کام و زبان خلق اینجا
بیانات کوه از مساس صدا
فرق نکرده اعتبار حواس
گرچه شور نفس نماند
بی تکلف خموشی خجسته
گر نه اینجا است علم شخص اثر
نیست وقف تصنع آوازش
فطرتش انقدر گرفته حساب
زمین ادا نزد هر که با خبر است
قدرت این تا توانائی
این زمان در سراسر ناموس

که بر کنش در نک آمد
دو در روی شعله کشت بقا
همچنان داشت چهره و محجوب
از جلای طبیعت احبار
لیک چون واری سراب نیت
آب و آتش جنون غنا
نیزند موج و آب پیدانیت
لیک بر غافلان تیسره نگاه
نور خورشیدش از سحر پید
داده آینه خیال جلا
عقل روح طبیعتش نامید
بهمین عتبار یافتیم
که سرور کن عجز تعمیری است
در افشای علم باز نکرد
تا سمیع و بصیر نگاه
دارد اینجا به پرده پیدائی
عقل نام است مشعر تعبیر
اصل اینجا است هر چه میگوید
لیک فهم رموز جمع کرات
ناله بسته است بر همه اعضا
همه پوشیده خویش را لباس
لیک سر تا قدم زبان دارد
مرکز صد هزار علم و فنست
از صد کوه را که کرد خبر
هر چه شنید میدد بازش
که سوال است تشنه کام جوا
ر مغز سمع و کلام پرده در است
تا بعضی رموز اسمانی
شمع دارد طبیعت فانوس

رنگت فیروزه و زمره آن
که چشوقش ز پرده بیرون اند
اثری از جفا فاد برون
صورت راز آهمن و جندل
آب رنگ نمش بهار نکرد
زین تجلی حقیقت انسانی
نشاء مستعد ساز علوم
هر که تمیز این صور دارد
پس طبع معادن آخر کات
شمع رازش برون نمی تابد
که هوایست بی نقاب اینجا
سنگ جسمت لیک در حرکت
هر چه در کارگاه آثار است
پاکجا تا کند قدم سائی
حسن معنی ز لفظ جلوه گراست
از علیم و بصیر وحی و سمع
میکشد عالم حقیقت راز
نشاء اعتبار دید شنید
زمین مکان تا یقین شود مکشوف
ز آنکه اعضا در مقام ملکیت
کوه که رخامشی بلند است
خامشان یک قلم زبان دل
سازگنار هر کجا پید است
درس تکرار ناشنیده خطاست
چشم و گوش و زبانش همراز است
نشاء اما تصرف کمال
سنگ چون از جلا گرفت اثر
چشم روشن در مقام جلاست
چشم بیناست چون رسد بجلا

داد از خامی مزاج نشان
سر کرانی بطبع آتش ماند
عرقی کرد و نم نداد برون
نیست بی آب چون فی صقیل
خبر صفا موجی آتش کار نکرد
نیست پیش از ظهور ایمانی
مانند ز خلق تا مفهموم
عالم راز در نظر دارد
محققی ماند چون حقیقت ذات
مکرش نور علم دریا بد
تا یقین در دجواب اینجا
ضعف بر شوخیش نداده بر است
در خورشک قدرت اظهار است
دست کوتا رسد بکیرائی
نغمه در خورد ساز پرده در است
نیست محرم مکر شعور بدیع
از صدای کوه این آواز
همدین نشاء می توان فهمید
بر مساس است علیها توف
خمر و میثا شرب و جام است
کر صد دارد از همه اعضا
کرده رشته فغان دل
دکشتش جوهر لطیف هو است
بی سوالی جواب کوه کجاست
که یکی صد هزار آواز است
جز پرده غبارت سایل
جذب تمثال میکند ز صور
روغن این چراغ جبه صفاست
کوش باز است چون دهنده صد

برای

ای هو منشاء خیالات
زین تعین که وقف اجازت
آنچه زنجیرا پرده کشوف است
که بیانی برکت و ساز رسد
هست در مکتب ظهور انام
جل عام است در طبیعت
علتش اینکه در یقین و کان
صفحه اینجا فرد کی رستم است
اعتبار فلز در این کسب
ذهب از معنی است نشاء
در کاری نظر بر افعالش
از رز و سیم نزد اهل نظر
از خواص است بی کان و قیام
چون زمره کفیل رفع سموم
میفرایند از قصصای اثر
هر یک اینجا بر یکی از آثار
اثر قدرت اند خاصیات
از شرمای سنک این کسب
میکند آنچه در خیال تو کرد
آن نوا آشکار ازین سازت
تا بداند محرمان ظهور
جز محبت چه و انکار عشق
علم مطلق در طلب و اگر
قدرت افشای معنی دارد
نه در آهن و با تعاضل باز
صنعت اقتدار کن فکون
کنج چون مهر بی نشان و اگر
حسن هر جا مید جام بدست
زین و آتش این زمان غیر است

نفس آنسینه دار حالات
جوش اسرار علم سیر است
اکثری بر خواص موقوف است
علم معنی با قیاس رسد
صاحب علم خاص و باقی عام
که نصیبی ندارد از فرنگ
حرکتی از هواش نیست عیان
نقش قدرت هنوز در عدم است
سبق قدر برده بر حصار
خاصه در اعتبار بهیمیر
بجز آبروست اقبالش
نیست پنهان خواص شمس و قمر
قدرت سرب غالب الماس
لعل و یاقوت بر غما مقوم
حجر سمره سیر نور بصیر
مید بد عرض جوهر اسرار
بجز نغمه ای ازین درجات
مختفی نیست چشمت انوار
این زمان بایست تا شاکر
در اجبت زین مکان بایست
منشاء آن خالق مسطور
تا از آن پرده سر بر آرد
اول اسرار عشق پیدا کرد
کاین کش در ظهور می آرد
که بر آهن در شش نکر دو بان
همه رانده ز اختیاری بر کن
انقسام جواهر انشا کرد
سر کران تعاضلی هم هست
حکم شان حکم کعبه و دیر است

غافل از عالم جامد مباحث
سیر اشکال اگر هوای کسی است
با وجود جوارح محفوق و
ظا هر است اینکه در قلم و پیش
بر کجا حکم خاصی عایت
نزد رگبیت کفر و شش اثر
تا تحریک آن حقیقت فرد
نام خاص حجر فلزات است
زنجیره است یار سیم و زر است
کر ز حاصیث خبر گیری
سیم دارد پرده قوت دل
همچنان روشن از طور حدید
زین نسق در جواهر ارجار
کرده کل از تجارب تحقیق
تو تیار است هم برین تاثیر
کشته در عالم ظهور عیان
اولین نشاء ظهور اینجا است
آنچه کوشش ز دور می شنود
کنت کنز است شنیده تا
عشق را کاین علم فرشتگان است
پس ارادت با سیم جالبه
ایک آثار کاف و نون اول
یعنی اینجا غائب شوق درید
نه حدید است پیش خود مختار
ان جذب اختیار داده روست
در جنون زار عشق علمی هست
همچنان کاستخا و الفت گشت
آن غیر طبیعت اسرار است
چون تمیز و دوئی عرض آ

که نماند درین محل شده فاش
نخست و ثقل و طول و عرض سبب
موجها میزند خواص وجود
ساز علم است اعتبار غرض
آن خواص و عوام را نامی است
نه زنا بهیت آیار نظر
آب و زنجی جبلوه می آورد
که ز انوار علمش آیات است
که ز اقبال علم شان نظر است
بهره قوت بصیر گیری
رفع حاجات و حل هر مشکل
اعتبارات نفع و باس شدید
علم دارد ظهور بی تکرار
مانع برق و سیم شش جفت
بد و کاری نظر تو فیر
بلباس خواص قدرت شان
ابجد در کس گاه نور اینجا است
به که بانیشت قویب شود
نیستی بر حقیقتش بینا
تخم اقبال علم کاشتن است
که طلب مایل هیس کردید
که ز حرفش دمی حکم عمل
میل آهن را با جذب حدید
که جذب و فابود خود دار
این تسلیم ناتوانی هست
که بغش کسی ندارد دست
دستگاه مبانیست هم داشت
عشق را با خیال خود کار است
بر مزاج حسنیاد و فضل آ

من خلاف دوش سپید
یعنی از انقلاب سبک
جوهرش تا نور ازین
رخت از آتش بر کشید
علم که سبک است اینجا
کای طبیعت را خطراب
زندگی اینجا آتش است
که توان بدین شمع
سعی قدرت در این صفت
در حفظ وجود چاره گشت
پس طبع جامع و افشره
نیست نمک است
توان از آتش جانی
این آتش می ساز جای
نیست بیدگاه ساز جای
علم اینجا نور و غیب
اول از آتش بن ارجاع
نیست سبک حکم و اخراج
در دوا و معانیست
عقل که آتش قلم بر دشت
بغض و حب با هم خفاست
اندر دشت و دشت نیست
جوهر این صفات علم نیست
در
حکمت ایجاد عالم من و ما
یعنی آن جوهر لطیف هوا
در سبک

بعضی از دود و دل شد بکار
 بعضی از شرع را خستند بکار
 این از مایه های شرع است
 که چه در ساز جد کو با نیست
 طبع ما را بجنب عالم
 علم را بمانداده دست هم
 رخ جل و حصول دانش ما
 پایا چسبده تا نشود ما
 در جات جهان آگاه
 بنیالات شری دای
 مانع راه پوش بسیار است
 حال چشم و گوش بسیار است
 مژه و از پیش چشم بسیار است
 تا کاهی با چشم که داریم
 پند از گوشش بر کشد خیال
 تا جگرش بر سر بزم خیال
 بعد چنین فراموش میگرد
 تا از پیشه رنگ بر ندارد
 که چه اینجا ز سر بر ندارد
 باز کرده است زین بنهال
 باور غلبه علم را
 که ز تنبیه قابل آید
 یعنی اینجا دستگاه او
 حافظ دارد اشتراک و او
 هر که بیش است برگ و فانی
 می نماید خود ز فاضلانی
 دی

و دم دیگر نفس بقدرت راند
 حکم اسما درین تختی زار
 دور کیفیت غنودن رفت
 گشت اینجا از آن ره تار یک
 گرمی سعی آن جبار کنون
 میغی نشان درین ترکیب
 حسن قدرت نقاب بر زده است
 دانه تا شود بنو مایل
 بطهور خواص نفع و ضرر
 همه سو است یار شمع نمود
 لیک هر جا ست آیل او
 قدرت و اختیار فطرت
 زان را دات که علم ایل او
 گرچه سیلی رونظر زده است
 مار و دودی که در دل کسار
 نونالان طرب ایام شده
 نه همین ز کس این بار آورد
 تا میت کند سیمع آغوش
 همچنان و انمود علم بنان
 زانکه فرق و تفاوت اعضا
 اعتبارات با هم اندهنوز
 حی نفس بر جات و هر دمید
 غنچه پاکت قلم دهن گشتند
 رنگ و بونی کرین چمن بالید
 صبح باز شکوفه جولان کرد
 نخل قامت باقدار کشید
 لیک تصویر کامل اینجا نیست
 هر چه زین صورت و شمایل
 سعی و ست تهی درین کارزار

صبح هنگام مذبات دماند
 وادشپس از جادو عرض بجای
 وقت خواب از نظر کشودن
 شمع مقصد بروشنی زد یک
 خواند بر شعله صعود فزون
 اندکی با عجار رستت قریب
 محشر از جیب عجز سر زده است
 سر برون میکشد ز صد من کل
 قدرت آینه شاخ تاجر
 همه جاروشن احتیاط جو
 بیقرار تلاش حاصل او
 ظاهراست از تعمیر سود و زیان
 شش همه کف فروش باغ نموت
 ناز و امان خیمه بر زده است
 لعل و یاقوت کرده بود بجای
 رنگ و بو با چمن داغ شده
 هر کل آینه ببار آورد
 پنبه نخچه برگرفت از گوش
 در جهان چشم و گوش جوش زبانی
 انقدر نیست فرو سر و اینجا
 رم و تمکین فراهم اندهنوز
 کار و انهای بوی کل جوشید
 صورت چشمه سخن گشتند
 کرد بر شوخی بیان تا کید
 عالم اعتبار طوفان کرد
 شاخها دست بر هوا بازید
 جز هیولی ز شخص سید نیست
 باد و در دست و پامی در گشت
 مگر آتش زنده بخود چو چنان

شوئق گردید آب سار نمو
 ضبط انفاس مال جد کشا
 کرد و افسردن از طبیعت رم
 این زمان سحر میطر از عشق
 خاتم فطرت یقین تقریر
 که درین معرض از جهان خفا
 ریشه ناتوان درین عالم
 وقف هر برگ صد هزار آمار
 که همه نیم کام ره سپر است
 خواه در باغ و خواه در بیشه
 احرار از رجوع آتش و آب
 زین مراتب چمن طراز جات
 با وجود نقسین مجمل
 دارد اکنون ز قد کشیدنها
 برق زد از مزاج لاله گل
 ز کستان بخانه تقدیر
 لاله هم طرح بنشی اندخت
 هر کلی را که فهم چشم انگاشت
 هر کی را در اشتراک صفات
 چون مقامات حس معینیت
 تا کلام آید از حجاب بردن
 ریشه تا کرد لب کشودن ما
 از ریاحین خامشی پیغام
 تا رساید حکم نشو و نما
 هر طرف شکلا معاینه شد
 صورت دست و پا و چشم و پا
 جوف پیدا شد در این اعضا
 دست خالی چه می بجای کند
 پای معذور در خرام خجل

موج ز دجبر بیکبار نمو
 شوخی رنگ و بوبرون افقاد
 مژه واری مکه کشود قدم
 علم ناز میفر از عشق
 کرد روح نباتش تحریر
 کام رستن زده است بگشت
 می شکافناغ سنگ از هم
 بار هر ریشه عالمی اسرار
 ریشه را بر خرام خود نظر است
 سوی آتش نمید و در ریشه
 نیست بی دانش خطا و صواب
 رنجهای چیده در مزاج نبات
 بر مفضل شد باست علم ال
 روزن خیمه چمکت لیل
 جلوه کرد ز سبزه و سنبل
 داد پر داز دستک و بصیر
 چشم و اگر دو مرد یک خست
 صورت کوش نیز در بر داشت
 شد نمودار مجمل آیات
 جلوه جز مشترک مبرهن نیست
 که اقسامی را از کن فیکون
 سبزه باشد زبان حرف آغا
 نفس آمد استرا کلام
 بصدامی شکفتن کلمه
 دست و پا و جوارح آینه شد
 به زین جلوه سر کشیده عیان
 تا مایه تصرفات هوا
 پای در کل چه سان خرام کند
 چکند جز فرو شدن در کل

تحت دست پادشاه و هر
شاه فرام بکارگاه صور
آکی مست کوز کز کز دید
علم و دستکار خود نازید
رنگ نشکل چمن طسراز نمود
شکلها چمن کشید سر علا
پس ظهور جهان کون و فنا
در خود شکل داد و استعداد
هر چه آثار خلق و افعال است
بی نقاب از نقاب اشکال است
این زمان از غیر سود و زیان
وشت و انس غلثه بآمان
هر یکی را دوست مقصود
حفظ جمعیت او فایده ضرر
علم و تسلیم وقت غصنی
کشت بر مایه امان طلبی
علم شهوانی از طریق دفاق
داد و اخلاص حقیقت علق
کرد و رنگ دفا مبار ایجا
شد و بویست آشکار ایجا
نیک و بد بکلم و تم کیش
کردش مایل نیاید و کیش
مقتضیات خلق غلثه و کیش
و بدیخیز کمال حال ظهور
محمدرضا

کمی که هر یک می شود
چون هم جمع شد یکبار
در اعداد الفبسی که
غیر خاک این عمل که
همچون از یک کده است
چون کیه بازگشته نمان
در جسم یا فرد این آیات
همچون در عالم هست
خاکست آدم چون
شرف و غنای بی پایان است
اینصفت حاصل نماند
نیست اینجا هم نماند
پس جسم از زمین نماند
معنی کل در صورت نماند
در فراتر نیست از
هر قدر اعتقاد نماند
معنی که در صورت نماند
صفت نماند و در نماند
غایب نماند و در نماند
در نماند و در نماند
چون نماند و در نماند
چون نماند و در نماند
روح نماند و در نماند
نماند و در نماند
فوت نماند و در نماند
که نماند و در نماند
در نماند

باغ رحمت نسایم اخلاق
بصر از نکت با بهار اقرب
این و کرار تو چه من و ما
و انقباضی تا مل فکر ت
آتش الفت بهار خون گرمی
عضو عضو شورش علم قدم
چشم اینجا بفهم کوش رسید
گرم و وجود و رحمت و غفران
زین جوارح بصد جهان حرکات
در معطل شود حواس بخواب
صورت حق کنون معاشرت
چرخ سرشته در هزارادوا
چو ازین شکل در س معنی خوا
ای حقایق رهن میرفت
جسم اصلی بهین کفی خاکست
نقش بنده هوا درین پرده
روح حیوانی و نبات و جواهر
تا باین بیات آشکار نشد
اکل و شرب و جوارح مرعوب
و نمود آن هوا از صنع کمال
همچون خانه وید نیست عیان
جمل علم و جهول عالم است
مجمع سازا عتدال اینجا نیست
نوش و میثی که سر غیب نشد
آنچه در آدمی غذا شده جمع
خاک عالم درو بهم زده چو
آب و آتش که در طبیعت است
آن دو جوهر دمی که بالفتنا
با بدن خاک را معامله است

عرق شرمش آبیار و فاق
سمع از آواز عجد محرم رب
لوح تصویر عالم اسما
محو منعم زلالت نعمت
آب متواج شفقت و نرمی
بسته آینه در مقابل هم
کوش اینجا نور چشم شنید
جز در این انجمن که داد نشان
نیست پیدا مگر تعین ذات
در مزاج نفس کم است حساب
خلق الله آدم آینه است
دید اینجا به هم خط پر کا
خامی نقش عتبار نماند

وله

که محیط رموز افلاکست
عالمی را بصورت آورده
نظر اینجا بعلم خویش کشاد
با حقیقت کسی دو چار نشد
دارد اینجا کمال خود مطلوب
در یک آینه صد جهان تمثال
دستگاه فضولی همان
هر که اینجا رسید حاکم شد
همه را دعوی کمال اینجا است
هر که اینجا رسید خود را دید
از اینجا رهسپار جاشده
شرق کل کرده غب در آغوش
جوهر اعتبار طینت است
خاک بر بیات حقیقی ماند
سود و سودش آن سو می

از حواسش مبعوض احساس
آن کی از کشودن مرکبان
شامه را بی حجاب فمیدن
در بهین سیکره کمال آئین
با دستچیده بیان و خطاب
رنک کیفیت سمیع و بصیر
در بهین کار کا و حق تمثال
خور و خواب و لباس الفتیم
در حواس آنکه می فساند بال
همه در خواب و آن هوا پیدا
و بهر این ظهور خامی داشت
پختگیها حجب تمامی نیست
این جسم هر کجا بخار گرفت

مرجع خلق و منبع شگال
خاچه در وضع جسم انسانی
نیست این شخص علم شود
جز و اینجا که خویش را کل کرد
پر فشانست سعی آن ارواح
هر که زمین شکل رکت اسما دید
وضع این خانه اقتضا دارد
این صفات از کمال انقباض
کر شمر بست جوش خود دارد
پس در این خانه نیست کارها
بعضی از غب و بعضی از آتش
خاک با آن فسرده و طواری
چون هم جمع گشت و با فسرده
این جنون بار بار برون زد
از نفوذ جواهر کم و بیش

یافت حیوان عروج و حش و قبال
و اشکاف حقایق اعیان
یوسف از لوی پرین دیدن
شاهدان غنا صراستین بین
خاک مربوط قعه آداب
پرده پرد از بهر هم باین تصویر
صنع و صانع بهم رسانده کمال
همه اینجا بساط چیده هم
جز نفس صیت موجد کمال
جمله بیکار محض و او در کار
وضع دوران نامای داشت
نامای بغیر خامی نیست
قدرت آئینه در کار گرفت
ذات تحقیق جوهر صفت
مرکز علم و مصدر اعمال
که بر آن ظم شد خدا دانی
جز فر اهرم رسیدن اشیا
بهین شکل مستوی کل کرد
تا رسد رسوا دین اشباح
سیر کا خواص اشیا دید
که در هر چه هست جا دارد
جزر تعدیل معنوی شاقست
و رخص نفع خویش میکارد
غیر اشغال دعوت ایما
که در اینجا شش متحد شده
دارد اینجا چو آب تیاری
علم فطرت طریق اصل سیر
جوش طوفان کاف و نون بوده
میکند جمع بهر کیش خویش

در سلامت اگر فتور هست
 سر موئی اگر رسد بشکست
 امتحان کردین شکر و در
 زان بخاری که از دلش جوشد
 قوت جسم چون رسد بنمو
 نغمه جان زن بسیار رسد
 جز بهوانیست عالم ارواح
 علم حق زین دو نشاء حکمت
 زین مکان و زمان نقاب کشا
 این صفت نیست دلت
 حی و قیوم نیست جز الله
 که درین شکل بی غبار کان
 اینقدر کز نفس کشیدم دود
 بشکن آئینه های و هم و قیاس
 دایه شان قوایم کی
 نیست تا بالغ استطاعت
 تا با دم تردد اسماست
 محران تا کل یقین چیدند
 پس ز ترکیب تا جان بسط
 دی بدیر خیال بر همنی
 کاینجهان کاینقدر پریشان است
 میخروشد بدوق سنک در
 تا کجا صبح نه عاخذ
 بعضی آورده رو و تقریب
 آن جا و نبات حیوانست
 نرو دین محیط پناور
 رنج از آنست اعتبار جا
 سنک تا آدمی حجاب سبت
 صد قیامت جنون غان کرد

قدش از کمال دور افتد
 بر صد اغیر سر نه توان سبت
 قدر سو فار سوزن آردش
 پیکر خاک علم می پوشد
 نیست جز علم زنگ شوخی
 تن ز جان همچنان باز رسد
 که عیان است حکمت از شباح
 لایزال است بی نیاز صفت
 نتوان یافت غیر ارض و سما
 که مبر از نفی و اثباتست
 فهم کن فهم در سر کو ماه
 کرده طوفان بهم زمان بکا
 شعله تمهید نور انسان بود
 نور خود را با قاف شناس
 وضع که وارد دور و فلکی
 دست و پامیزند رضا عشیا
 جز باین شکل نشان کمال خطا
 جسم انسان معینش دیدند

وله

شعله در حیب جستجو فکری
 کرم تدبیر شکل انسان است
 شیشه هر یک از ترکات در
 کاین چمن نقش زنگ و بونید
 بعضی از دور مانده محو خیال
 که بچندین طیش پرافقان است
 ز حمت موج بی وصول که
 که در شیش داد غفلت داد
 رنج تغیر و انقلاب بیست
 که ز سنک این شرعیان کرد

دارد این صنی خیال انبک
 چون فی انبان که تا خراشست
 نغمه اوراق مازکر داند
 کرم پله است وصف این
 در بافسردگی کشد سارش
 جوشد از علم جسم و علم جسم
 آنچه اشباح در خیال آمد
 هر که رمز نو او فی دانست
 کرد و صد نبرار عقل بگرد
 چون زمان و مکان بهم یابی
 ورنه محرم حقیقت راز
 نغمه اینجا است تا رادریاب
 از موالید اگمت کردم
 این موالید در جهان شعور
 شیر خواران و سع حوصله اند
 بهر تکمیل ملهم اند همه
 در تماشا که بهر اثر
 همچنان در صف عقول و نفوس

با حریفان درد پاسخ داشت
 زین خزان و بهار ظلمت و نو
 وصل انسان کل مراد همه
 در خورد ستکاه استعداد
 رنج و فسخ است مفتح فضیلش
 تا بنزل نیر سرد هر دو
 بحر تحقیق را سر و پانیست
 چیست غفلت حجاب کمال
 صد تناسخ زند مزاج حجر
 تا سستی که کمال صور

از درستی هزار نغمه حیات
 در ترنم جز انتعاشش نیست
 سبق زیر و بم هوا خواند
 که نفس میکند قیاس بر
 در همان جسم خواهد آوارش
 بال از ذات اسم و ذات اسم
 خاکش آنسینه کمال آمد
 جسم قیوم و روح حی دانت
 نفی ارض و سماش نتوان کرد
 رمز صدر نک کیف و کیم یابی
 نظری کن شکل انسان باز
 سیر کل کن بهر اریاب
 تا با انسان کثانت آوردم
 زاد کانس از مشیمه نو
 پرورش خواه صنع کمال اند
 چون شدند آگه آدم ندیم
 هر چه شد ز آب و زنگ صبر
 هیچ جز فطرش نشد محسوس
 جسم و علم یک آدم است محیط
 قصه عبرت ناسخ داشت
 انقلابی است در مزاج ظهور
 باعث فرق و اتحاد همه
 هر یک از بهمتی جنون ارشاد
 بعد خلق از جهان تکمیلش
 تا کزیر است در غم یک دود
 جز در انسان کنار پیداست
 زنگ مرآت الکی مثال
 که فقه قرعش نام بشر
 صد هیولی است جیب حشر

نیک کرد و بدیل نیک
 از آن رسته بر جواس
 باز کرد جواس قوت تمام
 با جان فی حیات انسان
 چون جامه اول موالید
 وضع اصل جلالیت
 تا ز اصل مکرر استوار
 دارد از وضع حلالیت
 یعنی اینجا که ریشه سمیست
 شش و دین و عادت
 شامخ و میر عجب باریک
 هر که اسرار نهال یافت
 از تخم در نهال نوح
 جز نفی خود و دود و شر
 جزیقی که کمال
 نتوان بهر جایی
 خویش را هیچ جایی نیست
 نرسا نیاید از خود
 نرسا نیاید از خود
 متعجب که از خودت شین
 همه بار خلق از خودت
 جدم جابزم کار شانت
 کار موقوف وقت و بخت
 فرق این وقت تا زمان
 این جانست تا جان
 در دو حالت ذوق ماست
 آن زمان این زمان
 همه باید این فتره
 که بزیاید بصورت آدم
 پایم

چون که زنده سازد بنابر
حق جویند

و تحقیق کشتن است اینجا
تا انسان غیر سیدی شان
از افاده در کون و بی شان
بجصول مآذشان و بی شان
چون تا به مآذشان که رسد
صبح با هم تا به یونان
صد جگر و دو پاک میخورد
موج تا از کون و بیان
هم در آتش نشسته است باب
دوزخی در قفس و امکان
نیست چون بعد نسبت انسان
در جهان تا شش عشق و هوک
نیچین که ناله دارد و بس
از زبان فوای حیوانات
تا صدای شکست رنگ بنای
چون این یاس نوع شان نیست
که چرا گیاهات انسان نیست
بعد از آن که دوزخ است اینجا
جای افوس و آتش است اینجا
و

ای جسم تا سخت الکار
از دماغ خود این بخار برآرد
مردن

پای غم جامه در قد نبک
تا کجا بایدش گذشت از خویش
جز تحیر در فنونش نیست
آله سنگ بسته در قدش
ای مباح جمع کردش بی خویش
جل ایشان مرگب افاده است
که دیت فسرده است اینجا
که ز غم عروج آکامه
نفس ریشه دست بردل خست
نخل قامت کشید و عریان ماند
بر داز شرم کوشش عاری
رنگ اگر یافت صورت جان
نفس تحقیق شبه عنوان نیست
که چه دل نایل سر غش کرد
هر که دارد بغم و امان
لیک افسون عجز یاس سبب
نمودند بر عوام و خواص
نزد دانشوران علم و جهان
دست و پا با نقاب سهم زدین
لب مدرس کلام هزاره خرد
و دم کس را نرنج پشت کمر
وارد اینجا غفلت و دمی
منح تبدیل اکسیت جمل
وصل ایشان ز وصل محرومی
عین اسرار لیک و بهم پیش
این جامه و نبات تا حیوان
اینکه هر کس تجدد می دارد
گرچه اجزای عالم است اینجا
هر یک از خود گذشته دارد

که کش را عیان گرفته در کت
که بمقصد قدم گذارد پیش
که همه رک زند خوشت
تا روانی کجاست علمش
غیر افسردگی ندارد پیش
روزشان در دل شب افاده است
شخص اخلاق مرده است اینجا
ز کمندش چنین کوتاهی
جاده در چرخ تاب منزل خست
سبزه مرگان کشود و حیران ماند
سر شاخش خم نمک نزاری
بو کرد و خلق انسان کو
شکل آدم کشیدن آسان نیست
لیک بعد مقام داغش کرد
صاحب فسخ بایدش خواند
باز کرد اندشان ز راه طلب
غیر مردم کیانی از اشخاص
منح از آنست عالم حیوان
نطق کیمیر بدل بایک تنق
سر ز مغز تمیز عین به کوش
ناخن یا فیل خارش سر
راه جولان معرفت تنگی
کاین صفت است جنس حیوان
هستی شان کواه معدومی
با همه قرب دور کرد از خویش
همه محروم نشاء غر فان
شخص فطرت ترددی دارد
در کات جهم است اینجا
نهی و اثبات روشنی دارد

حیرت دوری جان کمال
در تلاش شکستن شکش
این فسرده مزاج یاس نصیب
رنگ کرد و بدن مزاج دشت
جمعی اینجا فسرده اطوارند
عقل اینجا حکم دانش فرد
همچنان عقل اکبر درجات
ربط اجزای جدا تر یافت
سنبل ایجاد کر و لاله دمید
برک دست فوس با آورد
همت از جهد سست کشتن
بی تکلف بعضی از آثار
زین غداست سینه چاکلی کل
چشم و کوشی بفهم خود نکشود
عالمی زین نسق بهت نیست
استقامت نکشت ربه بران
یکت عدم ماند و در این عالم
که ز شکل قوی سبع و صحر
چشم محسوس دید از آن مجهول
پنجه در ضبط کار با دگا
نفس آرا و لی تنفس فرد
تا باین در سگاه رو آورد
هم بر این وضع جمعی از مردم
ساز اطوار خارج آداب
در چنین خیز فیض بهار
بسکه از بزم آگهی دورند
تا طبیعت نیر سبکال
مقصودی هست از این نظر
چون جامه ی رنگ در گذرد

کرده خشکیش عقده پروبال
آسیا کرد گردش زینش
دو عدم دور ماند از آن کیب
عالمی را با امید می کشت
که ز طبع درشت کمسارند
نسبت سنگ بادشان کرد
فسخ فمید سر نوشت نبات
عجز پرواز در نه پریافت
داغ شد آن و این با به تنید
ریشه انکشت زینهار آورد
بر هوا تاخت لیک پاد کل
نتوان کشت کامل اطوار
زین الم تاب میخورد سنبل
غم تحقیق کرد و فسخ نمود
کرد غم جهان قرب دست
پیش پا خورد از هوا سرش
فرق شان تا منزل آدم
نیت از امتیاز تماش اثر
کوش پیا و هوش از آن مغرب
پا بر راه سلوک کج رفتار
صاحب دل ولی دلی بید
خرس و بوزینه هجو آدم کرد
کرده منزل درون منزل کم
وضع ما محرم خطا و صواب
در محیط از محیط کرده کنار
با بلای عتاب محسوس
انفعالش فاده در دنبال
کر تلاشش جهانست زیر پر
بر جهان نموبرات برد

بر بابل شکستن است اینجا
مهرمانی که عاقبت سازد
خون در صیدگاه یاس کین
وضع دامن جهاندار
اینقدر جهد کار طاقت نیست
هر که زین کشت حاصلش داو
ای حریفان محفل توفیق
مفت آنکس که دل بدامن کرد
این سرو ناخست ز نکست تلاش
پس باندیشه کشی و قیل
کر همه ناخن و سری داریم
نقطه هم اگر رسد بر قم
غیرت هم تنبیه ایما شد
که جهان بسکه مرد و خوابست
خلق نادیده طعن جل ابرم
عبرت بی باعث کشاورزی است
عالم سچین امتحان کا هست
هر کجا نیم رخ کشد نقاش
این دو تصویر صفحہ عبرت
پس دین جل زار عرفان کو
شکل یا در مراتب انجام
نور مهر از افق فروید
از الف تا مشا کل محسوس
کا این خط آخر وضع معلوم
تا بدانی که منتهای ظهور
سعی پر کار و دنیایت کار
بعد تکمیل اعتبار صور
حاصل اینست که تلاش حقین
ای ازل خانه ابد تحریر

معنی طرف بستن است اینجا
بیشتر زین دو وصف ممتازند
و ادوه رعنائی کنه چمن
دل شکار است ذائقه دارد
هر کسی مرد این لیاقت نیست
ذوق جمعیت دلش داوود
منشئیه غافل از تحقیق
غنچه چید و بهشت خرمن کرد
عذر خواہست در جهان معاش
نتوان بود مگر تعطیل
خامه هست و دفرنی داریم
نوک این خامه را فحواہ قلم
و او پا زد کہ چشم ہی داشت
در مزاجش شعور نایاب است
کشایط سر مکر بعد
ناخنی در کین هر کر ہی است
فهم کن کر معنیت را ہی است
حیرتی میکشد در آینه فاش
نیست جز شکل ہی بہ صورت
غیر آثار چشم حیران کو
طشت ناز الف فکذا بام
تا بہ سکا تمہ شود آید
غیر یا نیست صورتی معکوس
تا الف بزد غفل کوشش
نیست از عالم بدایت دو
ہیچان با بسند ناچار
معنی مطلق آمدش منطبر
مقصود طالب کمال است این

هرگز از ذوق عافیت نباش
 آنکه از باغ امن کل چیدست
 که نمی آرد این بساط رفور
 قانع است از نشاط این کلشن
 نیست مقذور هر سر و گردن
 بگذارد سعی رحمت باطل
 فکر رفع خار خام کشید
 وضع و او این که گرداری کار
 ساز تعطیل خجالت آبنک است
 دوستان فرصت بغافلست
 تا نفرسود و است خامه ما
 وضع آفاق لوحی و قلمی است
 زمین قسم معینی که شکستوف
 بر رخ بر که آب هوش ز ند
 دید مای غنمود کی آثار
 زمین سیل است در سواد طهو
 تیران خورد از این فسر دن کا
 چون مستقبل او قدر و کار
 هر قدر چشم میکشی سامان
 که بعبرت کسی شود بید
 یعنی این است ختم پیدائی
 شور انجام نهاسر نشود
 کوش غفلت ایوش تا قیامت
 کشت ازین کوپه بیغافل
 نخل که اصل دوریش عمل است
 الفاست آنکه چون بخور و شد
 ره دادش بدون خرامیدن
 تا کجاسنی خلق بش رس

باید اینهاش خاصیت باشد
 لب خاموش و چشم پوشیده است
 سخنایالات صبیح و جم و غروب
 بهان غنچه خسار شکن
 حلقه ناکشته صید دل گردون
 جگر کن تا کنی احاطه دل
 از دل جمع می بجایم کنی
 بنشین سر بنا خنی میجار
 شخص بیکار صورت ننگ است
 هر چه آید ز دست ما مضت
 نشسته سر خطیت نامه ما
 دزه در این بر هوا رقی است
 بود بر ساز عبرتی موقوف
 حرفی از عبرتش بکوش زدند
 جز به تنبیه کم شود بیدار
 عبرت یکدگر دلیل شعور
 بکشا و مرثه فریب نگاه
 خواب دیگر با حولیت دوچار
 میشود بی نگاهش مژگان
 مفت هوشست مفتسم انکار
 که زعرش برین بفرش آئی
 ساز آغاز پرده در نشود
 رمز تحقیق و اشکافنیست
 بازگشت ابد بسوی ازل
 چون ثمر است دانه در غل است
 رفت جایی که صورت یاش
 خرسوی خویش باز گردیدن
 رفته رفته بجزر خویش رسد
 صورت انسانی معنی تقدیر

خط محسوس و نقطه موهوم
در کتاب تأملت مرقوم
معنی را کرده اند ماس
فبیت خبر لفظ و شکاه قیاس
طایفه را بخاک برده در شود
با حق آن شبیه صورت نشود
ما الف در نظر سباط خجسته
بود مجهول معنی تخریب
ما تشبیه مصور اظهار
قدیم صورت همان یک
زین قیل صورت تقصیر
میه از کمال و نقص
مشتاب این صورت نام داشت
از خیال تو این قیامت نیست
ما تو کردی صورتی
بر هر چه صورتی تغییر
کلک نقاشی برده تغییر
رنگ حکم تو سبک است
صورت معنی که برده است
وضع مفهوم تشبیه
این مرقوم را شبیه خدین
خوانده از کتاب بیات خدین
هر چه آوردی این همان
در ازل داشت فطرت مستور
علم و سبک تو چیده سباط
که نور آجا نمودی استنباط
تقصیر

نقشه کشی بر روی برنج
غیر معمولی که نشانه رفته پسید
بر کوزه و فلز بود مردن
چون نقش بر آینه بود مردن
مکتب درخت است در دین
شاه شاهنشاهی و علم فرمانی
باید است که توان کرد
در دین خدای داد و دان کرد
زین سواری بر پهنه پانی
که فرزند دین بر پهنه پانی
در خم راست نفس در علاج
که در پیش این علم کشتی است
چاره در پیش این علم کشتی است
صورت زینت بر پهنه پانی
فلک بایند که جهان میکند
بر شبانه که جهان میکند
آخر از این دولت فواید است
که در شب بر این دولت فواید است
داشت باغبان میوه
زده بر کجاست زبان توام
فکر نهج است
ولی از فیض صفت آثار
باید نوری بود و نورانی

نقشه باشد و غافل ازین
دست است آنجا که کردن افرازد
همه که باخت رسد بهال
ای کتاب حقایق اشیا
بی کم و کیف صنع رب علیم
قدرت هر عمل که دریا بی
علمش اینکه چون خورد برجم
زان سخن به برمی مقصد دل
خلوت و انجمن درین تصویر
چون فرو داد کند برده
همین وضع داد و انداختن
تا ماند بکار کا و عسل
نیت جز سجده و شکا چنین
نقشه کمال انسانی
پس چنین نقشهای علم قدیم
تا آن شکل نقش مفومش
آدمی را در خصل علم نیست
کر بصیرت فطرتش نیست
صورتش خسروی علوم کلاه
مصدر نشانه عقول و نفوس
چه معما که فطرتش نشکافت
موجد حرف و نقش این دفتر
در چهار کوی که نشا و کوفه
رایت مکتب معدلت افراشت
زان چرخ بس که غرور افرو
هر قدر فال زد بضبط عمان
بست سد و همان شپمان ماند
کس دیوار راه ناله نیست
طلعه کردید قامت از تکت و پو

که خیالات تست آینه بین
شاخ طوبی بیاتش نازد
سر فرازد هزار بدر و بلال
عالم از صفحه اشعورانشا
کرده اعمال بر صور تقسیم
همان شکل منحصرا بی
شوری آید برون ز ساز عدم
شودت رمز مدعا حاصل
دارد صنعت نقش بر
بر دو عالم همان دریت فرا
دستگاه کشا و دست جهان
قفل و سواست مدعا حاصل
وضع هموار است خاصیت این
ناز دارد و بخط پیشانی
آدمی راست سر خط تعلیم
کرد آینه دار معلومش
کاین صور اعتبار علمی او
در کلیم اصطلاح او کویت
معنی او جمی کمال سپاه
رمز معقول و جوهر محسوس
چه غوامض که و ظهور نیست
شده مسلم بجام اسکندر
کنجها از زو که انباشت
آنچه کم یافت نقد هستی بود
عمر پا در کاب بود همان
ساخت آینه لیک حیران ماند
دل متخیر عمر ناله نه بست
کام و شش نشد متخیر او

نسخه از خود است در نظر
هر کجا قامتت بلند شود
غیر را در تصرف ره نیست
عضو عضو زانگی محلی است
پا و و رفتار دست و کیرانی
لب ناطق که هیأت دو کف است
فهم تا جیب آن حجاب درد
چشم و ابرو و شکل منظر و طاق
سایه بان مژه بلند کنند
پنج کل کرده هیأت قلاب
ناخن افاده است عقده کشا
همچنان که زین بحکم و قار
هر چه دست قابل خط قدیر
زین سرو برک هر یکیت علم
هر که این صفت دو چاکر کند
صورت آرد و کرمیال شد
آنچه زین خصل میرسد بثمر
قدرش از علم برتری ایجاد
مکتب ارض را مدرس علم
نور اسرار خالق اشیا
هیچ نقشی نه بست کفایت خیال
سرخوشیاش عالم آرا شد
هر چه آرزیم و زور کفایت
رنگ اقبال کیر و دار امید
بی سرو برک اعتبار بقا
سدر و نین چه پیش و پس گیرد
در مقامی که جبهه با جاست
ماند از صید بی اثر دماش

که زهر شکل میبد خبرت
رفت چرخ از حمله شود
لیک ازین رمز بهشت که نیست
که همان وضع صورت عملی است
کوش و اصغار زبان و کویانی
وضه شکلی بیکه که طرف است
معنی از سخن نقاب در
همچنان معروض خواص و فاق
تا عاشامی چون و چند کنند
غیر که شش چه باشد باب
از چه از صورت کلمه نا
ساز افاد کیست رفع غبار
از بودش چه ممکنست کزیر
خاصه در وضع هیأت آدم
وضع نقش اعتبار کنند
هر چه خوابه باین مثال شد
مید و از چهار علم خبر
دانش از معرفت سری میاد
کرده چرخ را مهندس علم
شخص تحقیق علم الاسما
که ز علمش داشت رنگ کمال
توان یافت غیر صنع شبر
نزد ما غیش ناز بپاشد
رفت در مایه نفس نفس
جز تکت و تار کرد یاس نذیر
نکش آید تخش و نیا
آینه تا کجا نفس گیرد
چرخ هم سر عیب ناکامیت
بست خمیازه صورت جاش

نکستی بر دو کون بال افشانید
چون آن کج معرفت پیوست
قافای دولت عالم شود یقین
گر کتاب شود و بر خطاست
اسم هر تنگی فیل نسبت است
خاک چون دارد از محبت خطا
چشمه اش زیر بقا سست است
که چو نه میزش نفسیل مد
گر همه گوش عمت بار افند
اگر این ملک عالم اسماست
عیش کاذب لال با یستی
حی زمانی که بی بقا باشد
تاره وحشت هوس کیرم
کافی نفس مایه سحر بنیاد
باد و قید نفس خیالست این
گر تو فهمیدی آن ترانه راز
چشمه قدرتیت در ظلمات
یکان بقا نشاء ثبات ایجاد
تا بر منزل ثبات نفس
این سر غمت از آنچه پدید
شاه را مژده شکست خمار
با ندیمان محفل تدبیر
آب آئینه کردیم بای
بنجیالات میزدند قدم
نقش پا آنسوی سراغ افاد
گر چه با فوج شمع راهی بود
رخش غمزش سکندر بها خورد
جهدش از چشمه برداشت نقاب
بی نصیب از جنون مژده جگر

مژده پشت پای هر دو جان
در کجبه سنوالت گشت
نقش صبح گهی تلقین
شور اسما دیده است نقاب
معنی خاصه عبارت اوست
در بقا فارغست از اسباب
با وجود روانش مدوست
نیش بیم مرکب تاباید
چون سدا با هوش کار افند
قوت اسم حی ضعیف چرست
نام حی الفعال با یستی
نکات کیفیت فنا باشد
نفسی چند در نفس کیرم
بر عبارت که این هوا سرد
عمر و ضبط نفس محالست این
بر بقای کمال خویش بنا ز
که بجوشش نهفته آب حیات
دارد از بحر قدرت استمداد
طلالت خضر مقصد و بس
بیش از نیم و ماغ انشائیت
کرد از نشاء هوس سرشار
بست عهد سفر بر وقتیر
سازشد دستکاه بیابانی
تا رسیدند در سواد ظلم
کار با شعل و چراغ افاد
هر قدم پیش پایسیاهی بود
ره بر چشمه مراد نبرد
عرقی هم که داشت داد آب

وله

کوشه بی نیازیش منزل
غنچه باغ مدعا و اش
محرمان سواد نقش ظهور
طبع انسان ز پرده اشیا
در عناصر که جوهر جسم است
لیک محیی است آب و بر شوت
قابض است آتش بسی بقا
با و با اعتبار معنی ح
بر هوا کس چه خستیا کند
و گر این حی یعنی تدبیر باشد
باید از حی کسی نگرید
گر تو داری سر اسراع تیری
طبع دوش از آن سنوالت گشت
از جابت چه باد می باله
لیک از نغمه های ساز قدیم
و رفعمی مقام شیون نیست
حرف آن آب از نظر مستور
هر که زان چشمه جام میکیرد
خواه تسکین و خواه داد طلب
این کفایت و زبان بکام کشید
زان نویدی که یافت از دوش
همه در خدمت کمر بستند
فهم ناکرده معنی عرفان
تیر کی خورد نور طاقت نشان
شاد با لشکر هوس تدبیر
چون نفس سوخت و خیال چراغ
همچو شمع آخر آن تلاش آیات
کاروان خیال بجای

همچو اسرار منروی در دل
دستگاه کل تماشا شد
زین لواخوانده اندر شعور
می شکافد نور آن اسما
بطریق ثبوت هراسم است
تکیه بر لعل دارد و یاقوت
نسبت بی قبض انعاش و هوا
بسته نقش جاب بر همی
تا بسته بر پاید ار کند
که کس از مرکب خیر باشد
بهره انعاش بر گیرد
بر نفس بند نقش زنجیری
نفس داد پر کشانی حرف
که جنون بحر پیر خیمه
می نمایم تر نمی تسلیم
حق خلعت بد تو من نیست
از سلف میخور و بکوش شعور
دور عمرش دوام میکیرد
هر چه خواهی از آن سوا طلب
که همین است اگر توان فهمید
بر دراهی بر هم دل ریش
رخت همکار مدح سر بستند
چون قلم سزگون شدند روان
شام کردید صبح عشرتشان
کام میزد چو سایه در دل قیر
لیک از روشنی ندید سراغ
عرقی چند ریخت در طلمات
شد رسوای سسی پوچ خجل
باز کردید باد در کف و بس

ای هوا محسن نبون مقصد
هست جاده خود سیرت مد
بیکه جیت چو شمع سر جیت
تجربای پیش پایت جاست
تا دلیل و عقل که نیست
رو و بوار میروی رو نیست
چند کورانه ره نوردیدن
خدا از نیک باز کردین
دار و این دشت جاد و با بکار
بی یقین رنج بر تنم
جاده مقصد ناست برین
لیک شریک معین نیست
چون سکندر چشمه سار امید
نشاء کام حصول بر کرد
حکما از انصاف غیری
جبهه کرد چشمه سار بر کرد
خلعت از فطرت تدبیر
قدر خلعت بپوشش
که نفهم اشارت درویش
تا رسا با محسن با پیرو
خلعتی که سسی با پیرو
فی الحقیقت از آن دقیق راز
فهم ناقص است و از
کردار و دل
افقایی که از آن با ب
آرامی از آن با ب

نیمم نوادد نواد
بکر شش ل کوانه
نی اتفاق جام مراد
ب اظهار بی نیاز کشاد
ضری داشت را بونی نام
ست سالت زمر که ده دوم
نرم رضا عشق بسته
زیر شش بتاز کی بسته
و بی ابتیاز خوف درگاه
بازی زکا هواره به یک
و باقی بنیادهای کمال
بدر شش موز نهضت
ش زنگ حسنش آینه
ک مستش نکشته آینه
ز از آن کس خوشه دو چای
اب نادمه حیاهنم
نده و اگر ده از لب گلزار
ش واری در بزم ناز
ی از غنای قیامت خد
نمایا شش خیال بلند
نخازنای بایست زند
سم هندو است المزمود
نصاحت بستی اولاد
یک بطواف کور
۱۱۵

تا بدامش نخ گسستن است
همچو مرغی که چون فادام
از خم و چرخ جسم و آثارش
صید آزادی خود است بخا
چیت آن اعدال علم قرب
سعی افلاس شد پریشان تاز
بر و حوادث بیباک
پس طبع بنود و هم انجام
کان غبار از علوم لبریز است
مومبوی ظهور جسم نمود
نطفه کرد و ماغ نشاء است
خواه در شخص و خواه در ملک
استحسان آنقدر نموده رجوع
در سودا کما نشان پید است
بطریق که علم کاشت خیال
از هوا هر چه میکشد نفسش
بر کر ابروم از جی است خطا
در نفس علم باقی از لیت
علم را سیر خویش منتهم است
هر خیالی که ثبت کرد ادوا
دام او نام را گسستن است
هر کجا علم پیش آمده است
این که هندو زن از کمال وفاق
که زمان خلق باطن مردان
تا بسیند بکار کا و وفاق
زن که جز شوهر التفاتش نیست
برق این شعله بی تامل کس
ارم که در نواح ببا
هر ج عرض سیم وزرید

صیدا و را مجال رستن است
جنس خود را در بنای پیام
غیر این جد نیست در کارش
شغل صیادی خود است بخا
ارتباط قواعد تربیت
رفت تکلیف غارت پرواز
جسم سپرد چون و دلیت خاک
فهم این علم کرده است تمام
در هوا ناله نفس بستر است
نیت چیزی جز الکی موجود
بجان علم در زول نموست
آن یقین ثابت است در هر حال
کان خیالات بسته نقش و قیاس
چون خوف و کوف یکم و کا
میدماند کل همان تمال
میدماند کاشیده بار پیش
چون نفس پاک کرده است حنا
که ثباتش دلیل بی غلی است
کرم عرق صرف کل کند چرم است
یافت از علم در نفوس قرار
چاره اش جز خویش رستن است
نکلی وقف ریشش آمده است
مرک جفتش کند ز هستی طاق
جاذب فعل جو هر فردیه
رحمت یاس و اضطراب فرا
تا نوزد هم بخا رستن است
دل
هندونی بود عمده تجار
تنگ میکشت عرصه بر شد
از قاشش مراتب الوان
بر سر کنجهاش از افرونی

تا نفس مایه بضاعت است
بصغیر حکم خورشید خربین
که بساط خیال پیش کشد
این کشش وقف قوت جسد است
چون بستی کشد طاق جسم
سستی این با اعدال محیط
هر چه از علم بود منوبش
کر چه جسم شان غبار شود
تا عدم آن تحنیل اسرار
چون دماغ ایشان اکا هست
هر چه از انطفیافت نشود
بسته نقش از تو هم بعد
از حصول نیایح اعمال
که بحکم تجارب دوران
ورز در خلق حج و تابی نیست
نفس است این و نیست کارش
زانکه در هر چه داین بی عیب
مغیش کل نمیکند بعلن
جسم دارد بهانه و آن ذات
خواه در خواب و خواه بیدار
خلق اینجاست خویش هم رسته است
در مقامی که علم این کوید
علت آنست که مرعوشان
مرد هر گاه رنگ در بازو
دوری مرد در طبیعت زن
چون در اینجا بحکم استمرا

این هوا صید استطاعت است
کشد اصناف خویش را کین
دامن خود بدست خویش کشد
اعتدالش با نصف بلد است
منحرف کشت اعتدال طلسم
هم رفوط هواست یا قنطریط
کشت پنهان طبع مغلوبش
حکم آن باید آشکار شود
پریشان است در دماغ غبار
اجتماع جان آکا می است
غیر آن علم از و نشد پیدا
بخیا لاثان ابنا عن جد
خواه قسم بی و خواه ضل
میکند عقل حکم واقع آن
جز صفا از کدر حسابی نیست
جز پر افشان امر بودن و بس
می نماید او و دلیت غیب
تا نمیکرد و عمت باری
میکند کل هزار رنگ ثبات
اثر آن نفوس در کار است
بر باقی جهان نه پیوسته است
فهم راه همان یقین پوید
عبرتی میدرد تقاب بیان
زن هم آن به که در پیش تازو
بزار آفت است آستن
دل بین درس میکند تگرا
خود بخود جوش میزند نفس
عالم دیگرش کشود و کان
موش میگرداناز قارونی

میرسد اکثری ازین که و م
 تا چراغ بلوغ در کسیرد
 خلقی از شوق آن دوشاه فرد
 قسط دین بفساد ادا کردید
 وی بسا سگت که هر مقصود
 بتغافل قبیل و ختر
 قصه بیل شکسته قفس
 بار نشویش کلفت هر چیز
 گرم تمهید بازیش کردند
 تا چراغ قافله زدندش
 کاه و امن ز کردی افشانند
 کچه تا دوزین بنان میکرد
 ناکش زان ترود مازی
 زان مکان دیر کرد بر کشن
 دید در پرده سحر کاشته است
 شعله زان دست شاخ کل بند
 زانک آورده بخودی برش
 شمعش از دست سید روشن
 زین تحیر شکست بنیانی
 کار آن فتنه مختصر کنیدی
 خویش را مادر و پدر زان جمع
 هوش تاره بلعش می برد
 زان جنون لعبت شرع حاکم
 بخودی جوهر محسوس خست
 کای که طینت جیا پرورد
 آدمی که چنین تواند سوخت
 زان نوا مای بخودی پرداد
 این چراغ فروغ داده باد
 چشم زخمیش که هجوم آورد

تخم نارسته شهاب کجوه
 از دوج آرزو کبر کسیرد
 در تصور بهشت می پرورد
 شبنم طعمه هوا کردید
 پیش از الفت و دواعی رسته نمود
 نمودند از آن ضلالت خبر
 هرزه در کوش کل چه خواند
 بر ناز و بغیر و شش تمیز
 رو به جبریز مایم آوردند
 بی حصول مراد سوزندش
 ورق رنگ لاله میکرداند
 کس چه داند چه امتحان میکرد
 رنگ کرد داند غیرت آفتاب
 ماند در شب سحر نهان کشن
 دست بر روی شمع دانسته است
 کرده انکشت زینهار بلبل
 رنگ کرد داند هوش کردید
 بر تاشای ناز چشمت زان
 برق در دیده تاشانی
 زین قیامت کنون خبر گیرید
 همچو پروانه زد شعله شمع
 زهره آب از که از دل میخورد
 لبکه آتش گرفته بود جها
 نوح از شش جبه بکودن تاخت
 این چه طوفان ز پرده است کل
 بر محالات کذب تواند خست
 موبویش ز شعله داد آواز
 بافتش تو احمی است از ایجا
 هستیم ناز بر سپندی کرد

دار و این شعلستان چه رونده
 با جوانی ز اقرای کزین
 حکم تقیر فرقه انداخت
 ای بسا غنچه کز خبار مراد
 خبر آورد قاصد مایم
 که باین نازین بی پروا
 حرف پرواز قمری بیدل
 پیش طبعی که است یاز دست
 هر یک از قوم دغم داماد
 را چون بی طبع فارغال
 کاه در خاک دست و پامیز
 ناز غلطان به طرف میرفت
 شمع از طاق دودمان برداشت
 محرمی رفت تا کند تقشیش
 آتش از دست شعله و شیش
 و جدی از بند بند اوزده سوز
 خنده زن از جنون خاموش
 هر قدر موج شعله می بالید
 ناله برداشت کای که روه جوا
 عبرت از مرد و زن خرد و بخت
 می نمودند هر قدر خاموش
 برق از آن لمحه چشمی پوشید
 مژه بر دیده خار و خس می
 بردی را با تاش و دیگر
 تا هکث شور ازین بساط خست
 تون قابل تمیز سوز
 کای تاشانمان هرزه نگاه
 باره با همین فسرده شرر
 برق شمعش می که کشت محو

چمن آرامی انتظار طرب
 نبش شبت افغان و یقین
 کان جوان نقد زندگی درخت
 صورت کل ندیده رفت بهار
 کان شر بر دسر عجیب عدم
 مصلحت نیست عرض چون چرا
 کی کند سرور اثر قابل
 هر چه کوئی ز سوز و ساز خطا
 خاک میکرد بر سر از فریا
 بود مشغول مجمع اطفال
 بر چمن سیلی از جامه زد
 همچو موج کز رکف میرفت
 رو بجلوت سرای خایه گذاشت
 که بجلوت چه شغل دار پی
 فداقی بسته بر هر بخشش
 رقص نازش گرفته در آغوش
 چون کل شمع کف بلبل جش
 او لبه مار شمع میخیزد
 چند باشید از الم میاب
 همه کس بر این چراغان بخت
 شعله فتاده وار میرد جوش
 آتش آنجا خاموش می مایید
 نگه از پر زدن سنی می جست
 موج زرد بر زبان که از جگر
 رنگ شمع باین که از بخت
 برد ماغت چه برق زد که بسوز
 حیف که جلوه نیست آگاه
 کرده ام درس سوختن از بر
 منش آوردم از عدم بخروش

ماند بر دهن و فسیله او
 غنچه من
 سوز او عالمی دیگر دایم
 کس با آن شعله و سوز
 دست و دامن از دست
 انیک اسباده شرم
 می نواز و جشمت شرم
 بر موی زین است
 نو چو آتش شعله کرد
 بن این با چه چو آتش
 ز سوزی در چه چو آتش
 مانع شعله خرام و کس
 خار راه تو جز تامل
 بی فتنه کنون زده اند
 دیوار است چو بخت
 خیر و فساد با شود کو تاه
 از نام
 ناز خاکسرم اثر است
 چشم و انجم چه شعله
 عتیق و خیال
 عرق و فتنه
 رسته با بجم فتنه
 رونق شمع از شتاب جویم
 پس همچو زین شتاب جویم
 از مانی در آتش آب جویم

طبع ما بین کرد و آلوده است
 نماند و آلوده است
 علم حقیقت ساری
 زال است زین ساری
 است اینست که بفرست
 در جسم چیست که بفرست
 سوال است و در کتب
 حق را بخود حجاب است
 علم بود آنکه ساز طاعت کرد
 است افشای راز علم آورد
 و حکمت مذکورست مقصود
 عاقل بیان قدرت بود
 آه عالم برای دخواه عظیم
 نندارم بکسب جز تسلیم

و در کتب زود و نامی نفس
 است آنکه سلطنت نفس
 است چنانکه می کارم بود
 در طاعت اقتدار خود
 شایسته است که از خود
 این شاه بگوید از دست
 بخشن زین بهار می بینم
 پیرت که در کار می بینم
 غرض دنیا چه هست ای جان
 که عقی فیض است ای جان
 برین سخن

هر قدر فرصت نفس نرسید
 عشق تا شمع این خطاب افروخت
 شوق کل بازی چراغ و قاف
 از هر آنکشت من بعلوم است
 تا بخود و بکاروان رسید
 عشق را زان عروس خورشید
 تا کی اطباب قصه جا نگاه
 کاین زمان تیغ عشق در دست
 سوز دل هر کجا جنون انداخت
 کشت آفرینش شمع بر کبر
 مژده تا پر زنده بیده جسم
 هوش از آن فو نهال آنچه شکفت
 کر چه سیرم بصد کتاب افکند
 امی دلت کارخانه نیرنگ
 کیت فخر موز و دستر ما
 اصل بر حق و باطل است یکی
 باده هر که بخویش سرزد و
 اینم جاده است منزل نیست
 قوم دیگر هم از وقوع خیال
 از کروهی و کربین آمار
 در مزاج یهود اگر سار نیست
 هر یکی را ز درس کامل خویش
 تا مسلمان مدارج دین خواند
 حالت دیوانه می شناسری
 مسخ در امت محمد نیست
 بر مسلمان ز فکر دور اندیش
 کر مکه فاتی از عمل بیند
 آنچه در ما و دعیت علم است
 علم از هر چه انگی خشید

دستگاه چراغ عشق ترسید
 شعله ماند و راجونتی سوخت
 کا نیکه سوز دل چمن پرست
 شمع جبهت عصا گرفته است
 چشم خاک تر نظار سفید
 که باین صورتش خابند است
 حرف طومار سوختن بر پا
 برق بی زینار دل مست
 ای بسا شمع کا بجهنم سوخت
 هم آتش نموش آتش او
 نه ز پروانه بود اثر نه ز شمع
 در هزاران چار کهنه یافت

وله

غنچه ات کفروش خندینک
 خط ما نیست جز مبسط ما
 جاده بسیار و منزل است یکی
 بی گمان منزلش سرزد و
 لیک ربه و غیره قابل نیست
 می شد آئینه دار این مثال
 نیست آگاه خفته تا بیدار
 حکم توریه یک قلم جار نیست
 سبق علم بردنست پیش
 بی نیاز از خیال کاشی ماند
 مسلمان را کوا و خجبری
 بزم مقبول جایی مزی نیست
 اگر آید قیامت آید پیش
 خویش را به دران محل مبنید
 انتخاب حقیقت علم است
 هم بر آن آه نیست دید و شنید

سفت شویم اگر هم سویم
 راجونتی کجاست شعله اوست
 در باطنی که ره نمایان نیست
 کار من نی که از نا پید است
 کر نه سعی کنایار کنم
 کل باغ و فایم کش است
 آخر از زکات حال آن دختر
 نشود کاین قیامت خود سر
 دام شکنین نبود و عطف و فتنش
 ریخت برق عروس بر پا
 زان هم هفتگان ماند اثر
 در شزار قصه سریان

بیج کل زین بهار زکات نیست
 کر حقین است و کر کجای علم است
 منزل آنجا که واکند آغوش
 هر چه کل کرده طور رسم علوم
 اگر این عبرت تاسخ نام
 زین نهال آنچه بر فوشته اند
 نه نصاری است ز نیکام آگاه
 و ز نصاری نمی شود مشهور
 تا عفا یه حجاب علم دید
 قصص نسبای فرقانی
 زین حقیقت بزمه اسلام
 کان و فاجو هر کرم بنیاد
 مومنان را ظهور این آیات
 خواب و بیدارشی که ما داریم
 علم ما را بحکم رحمت فرد
 اهل اسلام هر کج زارند

تا بداغ فراق کم سوزیم
 شمع را منقش افق و سپوت
 خضر مقصود جز این چراغان نیست
 از خودم باید ایچین بر جاست
 پس درین خاکه ان چاکر کم
 که محبت باین شکوفه خوش است
 همه را بخود می گرفت بر
 ریزد آشوب فتنه دیگر
 داد و تسلیم تن بوختش
 داد آغوش بی ثانی داد
 جز نشان کاف خاکستر
 که ز چندین زبان داشت بیان
 لیکت این داغم انتخاب افکند
 که براه شعور سنگ نه بست
 هر طرف را بهر جان علم است
 جاده کرد و انتشار فروش
 حصر آن نیست در خور مفهوم
 در جهان ظهور بودی عام
 در زمینهای هند کاشته اند
 نه خیال یهود دارد راه
 جز خیالی که عیسی فرمود
 بر همین کعبه را بخواب دید
 بیدیان راست محض نادانی
 ز ساندیک علم پیام
 همه را و حد و قیامت داد
 نبود جز بهوقف عرصات
 بر جان جاده سیر ما داریم
 مبتلای خیال و وهم نکرد
 زین خیالات فارغ افکند

نخل اقبال خسرو ان عسیر
هنری را که طبعشان نخرید
دلشان بابرگاه اگاه می
کر باغ اند سایه گل نکست
سنگ عدل جهان درستی شان
نیک و بد را بارگاه جلال
همچو حق سومی شان جوع
نور اقبال کوکب ملک اند
بی نیازی بوضعشان دست
نشان ناز را دماغ عروج
یاشی یافت یاشما دت
خواه در برم و خواه در نرم
نمانند حسرت به تخت قرار
کریمه فقر جوش از پریشان
از خواصی که وقف ایشان
پادشاهی را انقلاب زمین
و امن ملک چین و حشت زار
باده شد منتقل بجام دگر
چون صدابی محرک تدبیر
در خم خانهای زنجیرش
چشم اگر میکشود سعی نگاه
تا بحکم وفاق صبح می
فرستش قفل انتظار گشت
خلق از هر طرف خروش
لیک از آن وحشی کش آتش
وحشی دام کند و رنگ
آخر آن آفتاب برق خان
کر و پیدائی از نظر بار
عالم یکیش آمد پیش

بر جهات او فکند و سایه نور
کرد او بار بر رخس خندید
دست شان بچاباب کوتاهی
در محفل خموشی آهنگست
ناز بنیادین بپشتی شان
خلق کر آورست و خوش مال
در شان کعبه خضوع عجم
جان شیرین قالب ملک اند
ختم قدرت کواه این است
فلک قدر را شکوه برود
عاقبت نشاء سعادت
بی تکلف همان اولو الحرم
حق بر کر نشیند آخر کار
کم نکرد و دماغ افسر شان
بی نیازی ظهور عوان است

و

نقش حکم مکن شست ببا
بر کنیش نشیست نام دگر
ماند حیران خانه زنجیر
تیره میوخت شمع تدبیرش
خبر بزرگان تر داشت پناه
طاق نباید یاس خورد چمن
وود گشت و ز چشم روزان
بسر غش عیان گنجیت
در پیش هر که رفت رفت از پیش
از رم برق و باد برد کرو
شد ز چندین بلاد بال افشان
سر حجب پناه عفا برد
از هر جبهت تا رسید بخوش

ناز منعم ذوق خدمت شان
در عیوب از قبولشان دل یافت
دشت و در فرش کستر انعام
سرفرازند آسمان باله
خلق را در پناه شان بکیر
این صفت جز بذات شان نیست
دلکش استان شان زکرم
کر بر ایشان ترزل آیدش
حکم نقاش قدرت بی چون
هر که زین قوم در وجود آمد
تا درین عرصه زندگانی کرد
دور اقبالشان ز بهواری
بسکه تعظیم و الا شان گشت
پر تو مهر گرفت ز سلی
ذاتست این صفات فی علی

پایش از تحت بر زمین لغزید
سر کشی پیش پای زندان خورد
مدتی دعا عذار سینه تنگ
بال اگر میخشا ند مرغ قفس
پاسبانان دور باش بخاک
جوش خوابی غبار غفلت
راه جولان دشت و در سر کرد
حکما در بلاد گشت روان
شاه دامن شکسته بر حشت
در تنگ و تاز بچودی اثرش
بسوادی کشید ز خست سفر
زورق امن یافت محو کران
کشوری دید آن سوی عالم

عیش مسکین دعای دولتشان
صبح اقبال در مقابل یافت
بجو و بر کسبه پرور اکرام
کف کشا یند بجر و کان ناله
ایمنی از شرور یکد یکد
غیر آثار کجکلامان نیست
شکل حاجت روانی عالم
ملک و دین لرزد از خرابی
حرف صورت نگار کن فیکون
فضل حق تو امش فرو دآمد
بر نفس عیش جاودانی کرد
کر کند اخراج رفقای
سنگ تحقیر شان چاه گمان
جاش بر سر بودند در تپا
اوج تعظیم آسمان نیست
شد گرفتار قبضه دشمن
سر ز افسر گشت سنگ کشید
نخت خوابید و پادمان مرد
چون شر داشت سر بدامن
لب نهی شد کفیل چاک قفس
داشتندش چو چشم از تر تنگ
خاک در چشم پاسبانان نخت
زنگ بگشت و پر بران آورد
تا پیش نکر در کرد نشان
تاخت چون عمر آن سوی صنت
پی پر شد هزار دشت و دشت
که زامش کسی نداشت خبر
جمع شد خاطرش ز نام و نشان
که فراموش کرد خود را هم

یکت از نشاء اقبال
بیشدشت در میدان
آچینش ز راه ناهنجاری
خاصیت مای جوی
دارد این ساز را غبار عدم
همه در هر حال
رشته اعتدال
نقبا جویی شود کونا
این بانیست اندر جوش
بعضا کسب پیوسته
زبان سلیمی که با چشم
کرده و کسب بیانی
هر چه در بین بیانی
که به خط و امیدی نیست
آن بایشین بیانی
نام اقبال در شت
شاه و غایت
مذنی با جوام بر نبوی
محرم نفسی
راست میکشید شت
از نام طریق غزلت
فرست عاقبت غنیت
بوتاهی در آن شت
شاه و امین معدلت میداد
چشم بر روی هر که و میکشید
چشم بر روی هر که و میکشید
چشم بر روی هر که و میکشید

که دو حشی شد از سیاهی
 پی برد از رفت رنگ عیون
 خواست که در معاد دشت
 افکند بایه بر کل او رنگ
 که کنار سواد آن حشی
 فتنه باز شد غایت
 پریشان کرد که آفتاب کش
 که در حشی بلند آروغ
 زدن عزم نه کیخست
 شوق دل غدا و جویان
 برون کردید بر سیاهی
 شاه چون تیر بر نشان مرف
 هر قدر تو بمانی مرف
 دوری مقصد از نظر نیست
 تا یکی تلکس غم نرسد
 که خم چند تلکس غم افکند
 آه که از دیده دور افتاد
 سحر افکند چون یار و هم
 تا که از میان پیک
 زدن تلکس غم افکند
 پیش چشم حسون زدن
 دشت و دیر که بیانی
 چون بکنند غم که دنی
 چشم آهوش را نه در ظلمات

نام هر کس که بر زبان میر
 بر سر هر که دست می مالید
 غنچه تالیف ساکنان دیار
 خلق او در مزاج میکاشت
 روزی از کرم جوشی اقبال
 تا که دارد بعضی حیت رکی
 این مسافر هم اندران مردم
 بود از وحشت آشنایان
 وجد آن حالتش بشور آورد
 لغزشی خورده ام ز بخت نژد
 کرده ایم حارت جولان
 همه گفتند همگان تو ایم
 رخس غمش بر خصت یاران
 تا غبار تکش بخود بالید
 نفس شاطران بلب خوش
 لب تحسین نداشت آنمه تا
 عاقبت جلد در قها ماند
 شور این شاطر خون آهنگ
 که درین شد شاطریت غریب
 بایش بار کاب شه پست
 شاه در امتحان جولانش
 همه کاب خم عقیدت کوش
 یکدم از خدش نکستی دو
 گشت آخر آفاق زمان
 محرابان کاین کره کافه اند
 شایع شکار خونی دشت
 میکششی ز هر کره و تنک
 صبحی که عبادت محمود
 رم دوات تا بارامش

از زمینش آسمان میخواند
 کلش آفتاب می بالید
 چمن آغوش کوچ و باران
 بوی لطفی که نوبهارندشت
 در سپاه شه بساط جلال
 جوهر دستکاه تیز تنک
 کرد از فرط شوق خود را کم
 کامل طور باد پاتجیسا
 تا بر انجیر از حرفیان کرد
 کا سماغم باین دیار نکست
 قدمی بر پیش زخم دامان
 همه جا دست در میان تو ایم
 خورده همی ز بار و قارن
 عرصه در تنگی بساط خرید
 طاقت آفت و موی مخون شد
 که بکیر از خدش اش رکاب
 سجده فرسای نقش پایا ند
 کرد میدان برق تازان تنک
 بر دواز فرصت رنده نصیب
 تا چو فرصت رود مباد دشت
 بتاخر کزید از اقرانش
 میکشیدی گان شاه بدوش
 همه جا داشت آبروی خسو
 شب اقبال را بصبح قران
 کار موقوف وقت یافته اند
 صید بودش که آرزوی دشت
 بچراغان داغهای تنک
 کمرش غم صید چیست نمود
 هیچ نکذاشت حلقه دشت

بر بالهی که سایه می انداخت
 رافت آثار شوکت حشش
 جوش میزد در بطیکه یکم
 اگر از معدلت نشان خواهی
 شاطران را بدعوی تک و دو
 شهریان سوی دشت رو کردند
 پیش ازین تیش جولان بود
 پنجگلهای مشق جولانش
 گفت یاران من شکسته قدم
 این زمان لطمه خوار بیلویم
 شاید آن آتشم بلند شود
 شعله کرد ذوق وحشی دارد
 بجنون رسا قدم برداشت
 شرار داغ دل شمر قدم
 سر کشی در پر کنگ که اخت
 تنک میداد از قها آواز
 از تنک لنگ غدا خواهد شد
 خواجه تاشان جوهر اکاهش
 اگر از ملک شاطران باشد
 قصه کوتبه بمن بخت چیست
 چون در اعیان کمال فن کرد
 بود چون تیر از آن گانداری
 روزگار می بگذر شکسته پیری
 بی تکلف جو وقت کار رسد
 تا چو وقت از خودت کنده آگاه
 شب و روزش بود می بخیر
 همه اوقات دشت تا کمسای
 آفتاب کند شوق بدوش
 تا بوقت زوال خدین دشت

رحمت آغوش نور می پر دخت
 کرم اقبال سایه علمش
 یکد لیمای موج در کوهر
 شاهی اینست و ما بقی داهی
 منقده شهم شلنگ کرد
 تاجنای شان غلو کردند
 کوه و صحرا اخبار دامان
 فال بی زد بچین دامانش
 شاطری بودم از قلم و روم
 تخمه بند قهای زانویم
 داغ افسردگی سپید بود
 دود بسم پای کم نمی آرد
 برق پنداشتی علم برداشت
 پا بکل نخت صرصر از شبنم
 شور رنگ از طنین چایخت
 کامی قیامت بسیت پیش تمام
 همه مکران آن نگاه شدند
 مرده کرد و تنه شاهش
 افتخار کستل کسان باشد
 نبتش شد بیار کا و دست
 بیک خاص شبه زمین کردید
 حلقه در کوش راست زقاری
 می شد اوقات فرقتش سپری
 وصل نمیدانتظار رسد
 در کین غافل هست نگاه
 بود در چشم آهوان شبگیر
 صید محبت شاه شیر شکار
 بر فضایی جهان کشود آغوش
 از لنگ و غزال خالی گشت

ماند بر بار جدا ز آن تب و آت
بسکه غم بر دوشکی از ورقش
در چنین حالتی که شاه رشید
مطمئن شد که در سراب فتور
بر کر اتشنگی که اخت نفس
پیش ازین در هوای آب متا
کر ز جمیعت دل ادا دیت
کنم از دو و این نباسا مان
این بخت و غبار رم کردید
هر طرف شاطر یابان کرد
نه ز وحشی پی اثر می یافت
دیدنا که بکوه دامن
پیشش آمد بصد هزار نیاز
که زبان می نمود کاه لبش
یافت بوزینه زان خون تب
یک زمان میکشید محمل رم
بخت هر کاه رسما کرد
بوزنه کان خمار باس شکست
لیک تقش شاه شاطر کیش
کر چه شد در نظر و عا مقبول
حکم تدبیر صلت اندیش
پس بتروستی کمال فنون
باید برداشت از حیات دود
میکشود از شکست یک آفت
رشحه برد از آن زلال بجا
شاه از آن خدمت گایانش
چون تبا کشتش آبیار نفس
باز چون مژده تبادا وند
شاه از آن نقش سحر تصویر

لب خشکی بربک موج سر
بر جبین نیر داغ شد عرقش
آب محبت و آب میگردید
صرفه آب ز زکیست ضرر
سایا فسون آب دارد و لب
نقد هستی غنیمت است مباد
پای بر بنزد راحت آبا و است
نم چشمی که ترکنی لب از آن
بمدق شوخی قدم گردید
قطره میزد و ز جوشش سمیت
نه ز طایر سراغ پرمی یافت
بر درختی نشسته بوزنه
کرد آئین مسکنت آغاز
تا دهد عرض صورت قبش
کاین بگرشند ایست آب طلب
میدوید از فاشش شاطرهم
بوزنه خنصر بدعا کرد
جا و نمود و بر درختی حبت
بوی طر فی نرواز پس و پیش
کام دل مانندی نصیب حصول
یافت بوزینه در مقابل خویش
دلومی از پویشش کشید برون
تا بسروقت شاه تشنه رسید
دود و امانده ز شمع خموش
کرد آن بخت فخته را بیدار
گشت منت پرست احاش
لب خامش نوا شکست قصص
ایچنین طرفت از کجا دادند
ماند حیران صنع تدبیرش

آب بر دآبروی تا خفتش
تا کشاید بحر آب دبان
غیر این پادشاه پیک خطا
ترسم از جستجوی بی حاصل
تشنه را در قمر عالم تاب
وقف هر خار بن درین صحرا
تو درین سایه دمی واکش
تا نفس در تلاش دارد تاب
دست وصل از رکاب شهزاد
تا کجا بخش اشک گریخته
سرمه دای دشت و درنده
شد قینش که مسکن حیوان
گاه می جست و گاه می غلطید
خاک الحاح آنقدر ایسید
برزین آمد از درخت فرو
وا شد آخر بدعا را هلی
این جا هر کجا ست ساینکن
بی هراس ترزل آفات
چاه لبریز آب و طغنی نه
تشنه را چون سهو شکست در
غیر این چون نبود بدیرش
بصفا داد و بیخالی داد
دید خاک میکشد پهلوی
مانده باقی ز دستگاه نفس
تا زکی صرف لاله زارش کرد
آب ز دبر کل فسرده خوش
که درین وادی قیامت تاب
بی تفاوت به پیش شاه زمان
خاسته فطرتش درین تدبیر

نم طلب شد نفس که خفتش
از لبش پیش می فاد زبان
کس نبودش هوا پرست و کجا
ربط ساز نفس شود باطل
سایه ابرست غرض کتر آب
عافیتماست سایه پیور ما
تا من این دشت را از نظمش
مید و انم چو ریشه اش پی آب
بر تو کل بنایم جبهه داشت
با کل مقصدش دو چا کنند
دامن برق بر کمر زده بود
نبود جز بر قرب آب مکان
گاه بر خاک جبهه نیالید
که ز بوزینه آدمیت دید
جانبی زان مقام کام کشود
تا رسید بر سر چاهش
بی سکون نیست با نکت زان سخن
بست بنیاد دل بکوه ثبات
با حصول مراد طرفی نه
بجز موج نیست غیر پر آب
عافش کرد و دوخت با تیر
پوست را مغز آب صافی داد
آفتاب بسایه رفته فرو
رمقی پاسبان هستی و بس
خرمی غنچه بجا رخش کرد
کرد روشن چراغ مول خویش
از که بردی سراغ چشمه آب
ما جز را بر عرض داد زبان
یافت اندیشه را بخون شکر

[illegible]

برداشت زده انقلاب چون
 فغان و دشت نغمه افروز
 بی پروا و اوج شک فانی و
 از طیشهای دل کثرت خوش
 متنی محفل نامشکشید
 تابان شهر دلفریب رید
 در خوابات شوق نیت کیش
 نشاء و ادبیت طالب کیش
 نیست در عالم شود مثال
 قدر دان کمال غیر کمال
 با همان جای آدم و نعل
 عشق با غیر جنس نیست
 کلمات نقاشی شده است
 که صدق و طبع و نیت
 کف زیا خانی بسند
 رنگ موج خون می خندد
 رطل رانی ضرورت فانیست
 کا فغان دو صورت فانیست
 که کشد نغمه سوی گوش فانیست
 پرده هفت است گوش علم
 در نفس را کند فانیست
 آن هوای لطیف باطل است
 کاه از کربانان دارد
 نیکو رنگ طویان دارد
 انقدر زنی از غیر نیک
 رنگ این باز رنگ مید
 سیر

از مروت که نشن آسانست
 شاه شاطر در بیان واکرد
 رحم بی خستیا را بش کرد
 گفت در هر صفت با این قریب
 من کنون مروا فعال نسیم
 با وجود شکسته با لیم
 تا دور وزی قسح کشی بر
 ترک اسباب کرچه جانگاه است
 لطفشان خدایات

مطرب را
 ز نسل از طرب ساری
 در زمانش ز نشاء اقبال
 کام دی نام لعبت نیرنگ
 در مقامی که رقص موزون داشت
 خط ساغر ز رشک خون مخور
 و را بگشت می نمود اشعار
 که خباری لب شد ز خا
 تا تاب کمر شکست کلاه
 که ز شوخی کاش عرق میگرد
 به تبسم می که پان میخورد
 حاصل الامران بهشت نمود
 همچنان مطرب مدن نامی
 علم موسیقیش با وج کمال
 که حرفیان رنگ باخته هوش
 در لبش بکه سحر مطلق داشت
 تر صدایش تا زدی بخروش
 می شنید از بهروران میکس
 جلوه در لباس گفت و شنود
 میطپیدش دل و نداشت پری

نگه اینجا برون ثمکان نیست
 بسجی رفت و شاطر هیا کرد
 داغ آن خند دل کبابش کرد
 از تو در کرد غم حقیقت غریب
 قابل وصف این کال نسیم
 غیبتی بی حسون کال لیم
 بر تو این مملکت مبارکباد
 سیر

میزند ز خمد و کبر چنگ
 به چو کاشن بجوش کلبازی
 جام می بود کردش مرمال
 داشت رفاقت طرب با نیک
 خیل طاموس کرد و مجنون داشت
 شعله جوالدی شد و می مرد
 آب می شد نوای موسیقار
 تا قیامت زید جانب پا
 شور دلها کیخت رشته آه
 ز بهر صد جانفایان میگرد
 نغمه صد صبح در چمن می برد
 هر چه بود آفت دو عالم بود
 سرخوشی نشاء طرب جامی
 بدر سازش تی زلف طلال
 میفشردند می زینت کوش
 کلک تصویر بخودی شش داشت
 بشا میکشد خل از هوش
 صفت آن نعل فته شهر
 کوش میدید و چشم چران بود
 که کشد سوی آن دیار سری

به که زین رمز پرده برداری
 سر که شستی که موج طوفان بود
 جست از جای که کز تقطیش
 که نیز در تودت و امن
 تو همه کرکلی و کرخاری
 در تو آثار سلطنت باقیست
 بهر من ز بهر جا خوش و بهوش
 سیر در این گروه غیور

که در تسلیم بند شاهی بود
 غلغل طبل جاده نغمه خروش
 روزش آینه سمن بویا
 صد قیامت ز شوخیش کردی
 جام دورش حبرکت میو
 که بار و شندی اشاره نو
 عزم رقصش قیامت آرائی
 ترکش را بگردش انداز
 بر فلک زان میان زنگنه
 از بهوش کر خابجف می بست
 تا صدایش فزون اثر میکشت
 بزم شبیر خش حضور داشت
 داشت در عالم سواد و کر
 جوش سیرابی رنگ سازش
 تحت و فوق جهان هم وزیرش
 هر کجا بزم نغمه می آراست
 با چنین جوهرش در همه حال
 از نوای می پرده اخبار
 هر چه زان شوح خورد بر کوش
 عاقبت شور صرحت دید

آنچه داری نفست ننگداری
 بنم اشک سر بر سر میو
 داد بر قدر خوش تقدیش
 زندگی شسته بود و دست ازین
 بی گمان ملک را سزاواری
 بیدای و مستیت ساقیت
 ناک جاوید شرم حسان بس
 سخت بیباک کرده است
 قهرشان جز بخون نمیند
 کل نکلین حسن کلاهی بود
 جوش کرد چشم بهار آغوش
 شام کیسوی غنچه بر میوان
 صد بهار از کاشش ره آورد
 هر کجا داشت گردش پرکار
 در خم چنگ میخند آواز
 هر کجا کرد دست نپیامی
 دو جهان بسل محترف نام
 وقف سیاره رقصهای بسند
 رنگ کل بر صدای دف می بست
 از عدم عمر رفته بر میکشت
 با هزاران چراغ نور داشت
 کوس اقبال استیلا بر
 نشاء داشت وقته باو داشت
 کرده صید کند شخیر سن
 زنده میبرد و مرده بر میجا
 کام دی بود خار خا خیال
 بخودی داشت زخمه گزاف
 بود تکلیف رفتن بهوشش
 چون نوایش برون کند از نا

در نظر گاه شاه عیش ایجاد
بجسرداری کمال ایستاد
نه طلب از ترغیم آهنگی
نه نفس در ازیر دودمانی
بدرد چشم قفل هر کان داشت
نفس را سبک منع افغان داشت
مردی جو جو خوش داشت
منع همکاره خویشی بود
داشت ضبط نفس در آن چو
نقب کاوش بر دای خیال
لیک کس را بنود بحر و بیوش
یا چه میخواندین خون جوش
بسکه وضع مائل خون جوش
عالی را با اضطراب افسرد
حاضران را نفس بشتکی زد
از دوبر سسکه زنی زد
صبر جاگاه و حشمت افزون
طاقت انتظار محسنون بود
که سر پایش جوش زد بهوشی
دود دل تاب داده کیستی
مهر رنگ شعله قامت شد
فانسی غلغل قامت شد
کرده دام ز پیکان نفس
بهم حشر در به حبس نفس
از مسامات او کشتد زنی
چون فی انبان هزار رنگ فزونی
سازنا

با چنین فرصت که از فدا
 گشتی تنگ صورت دیدار
 که با خوشی به شناخته
 با چو مژگان به هم جدا شده
 آرزو را به بر مانع جدا شده
 با خیال زو عسل قانع باش
 فرصت وصل سخت بی پروا
 انفعال نیک خوانی خواست
 نیست اینجا نگاه فرصت ک
 مره واری رسانست چو زنی
 پس چه مقدار چشم باز کنی
 مگر مژگان که در از کنی
 کام دی میسند و از بس
 هر نفس آتش دگر در دل
 داشت از بخت خودی بجا
 زبان شکست دل فریاد
 کای غریب شکست آیتام
 که در صبح طرب شکست بکلام
 یکسوی دل نشین احوالت
 که دی از هم من و دواعی حالت
 خاک در فراق آشنائی من
 باید مگر در دامنست کرم
 سایه وای تو بر فشان بزم
 یک بزم من چنین خرام و فام
 که بزم از جنون فضا
 که بزم

بدماغ عسرو زرد و تابش
 مطرب را باین ترانه زدن
 کار این خون گرفت خود بهر
 زین خون سازی ادب آهنگ
 هر که راه شفاعتش پوید
 شد ز بانها بعرض حرارت لال
 دیدی ایدل که چرخ فتنه کین
 دودی از پرده خیال افروخت
 در سیدند جوق سر بسنگان
 هر با آن ترانه غفل
 آچنان آمدن چنین رفتن
 کام دی بر طرف من کویا
 پیش آن طالان جبین مالید
 وقف من در حق سرای نفس
 که خطایم و بال کردن است
 گرنه دامن زلفش بچرخ
 شمع کراتش نفیروز
 حملتی وقف التفات کنید
 این غریب دیار ناکامیت
 شب تار است و دشت در عیضا
 بامان خواهی عقوبت شان
 زین موا عطف ترانه نامر کرده
 بود در بخودی معاینه
 بر رخ هم اگر نگاه بود
 از تبسم خراش دل میرست
 تار آواکست نقاب تعب
 از دل چاک میکشود آغوش
 در غم آباد یا بس میربال
 ووش میزد دل شکسته نوا

واد فرمان بر جزا خراش
 نیست جز تیغ سیل کردن
 نگذارند بر زمان دگر
 کرمان نشان پای درنگ
 باید او هم ز سر دم جوید

وله

بچه صورت رساند مهر نگین
 شاه را شعله دماغ انداخت
 بستم بی تماشای آهنگان
 ناکمان بر سرش شکست دل
 داشت از ننگ درین فتن
 بود چون اشک در قفا پویان
 کیسوی نابرزین مالید
 فرصت زندگیت امشب
 آتش شعله کار دامن است
 از چو دودش کند شکست داغ
 رخت پروانه را که می سوزد
 رحمتی مایه نجات کشید
 کرد صحرای عبرت اینجا
 خواش ناله کرد سینه ها
 کج ز کرد و تدرشوت شان
 تا به ملت نجانه اش آورد
 خانه میگردد روشن آینه
 حسرت اندود اشک و آهی بود
 ریشه نار منغل میرست
 وودول میگرفت روزن لب
 همچو صبح اتفاق خانه بدوش
 بصد اندوه شام صبح و صا
 کامی قبول آنگاه شغل و عا

که بزم شمان ملک و قار
 پاس تشریف شه نداشتش
 زود ازین کشورش برون آرند
 شعله راند به تیغ برق دمش
 و آنکه افنون ملتش خوانند

حرکتی در مزاج شوق نکاشت
 ربط سازش تا بر هم خورد
 ساغر حرمش نکون کردند
 زان باطش بر بک شمع خموش
 میکشید آنکروه بی آهنگ
 کوچه داد چاک بر جگرش
 کاسی جهان مست دور جامش
 تا سحر پاس خاطر مایه
 ناز من انیت در جنون آورد
 جرم خنست عشق آزاد است
 من کنه کردم او عقوبت
 دور کو تاهای شب آنمست
 از مکافات اگر حذر دارید
 چرخ ترسم که بشنود کله اش
 کانیقدر باست مرد حسان
 شمع روشن شد و فروغ شد
 تا سحر این دو شمع می افروخت
 و رفس بال حرف می افغانه
 بود در چشم خاک خورده نگاه
 که بر به اشک پرده شق میکرد
 به نثار و دواعی از دل شق
 بر کسی نگذرد صد مایه
 شب وصل زنجت اگر خواهد

جز ادب کیست تا باید بار
 سرمدار است بر فراشتش
 از خیارش سرخ بر دانه
 تا سرش پیش سازد از قدش
 زندگی با نفس برون راند
 غیر تسلیم چاره کشت محال
 که مدن را از انجمن برداشت
 هر یکی راهی از سر از سپرد
 عورش از آغوش برون کردند
 دولت و تیرگی کشید بدوش
 رو بخاکش بر بک کیسوی
 تا رسانید خویش را بر سرش
 با و چندین زمان بکام شما
 صبحدم با منش برون آرید
 که ز پیر انبش برون آورد
 نقش شیرین بلای فرود است
 مره لغزید اشک اگر پا خورد
 نفس صبح مال لب آنمست
 زین شکسته دست برداشت
 دل شکسته است امشب آله
 که قبولیست پیشکش جان بهم
 لاف پر تو بخر دروغ نهشت
 شعله پیدا نبود دل میسخت
 ورق رنگ رفته میکردا
 سرمد و نبال دار بخت سیاه
 فرصت پر فشان عرق میکرد
 همه شب اشک میکشید حق
 آنچه در وصلشان گذشت هم
 چون شب جبری سحر خواهد

که زندنا کمان برین فست
ورنه زین هستیم نفس خلعت
هستیم را بعر ساری نیست
داغ نو میدی دل ریشم
بقضا سر فکنده ایم همه
که بدر جارسد پی سمرت
ور نسیمی وزد بجزاری
جوی آبی اگر روان بایی
دل بھر نغمه که شاد کنی
ای سر ایاپی من پرشیانت
رفت رنگ ارکلم چه بایست
بی دل و جان چگونه خواهم ریت
صیرتی محض را چه رنگ و چه با
کاش بالی رنگت کیرم و ام
از که یام خبر که با دل من
بنیسی رسایم خبری
زندگی کر چه داغ جان کا
شمع یا شش که از پی آتش
کلکت خبرت بسینه بست حتی
تا رساند بقاصد اخصا
آتش کام و سی کبابش کرد
ببخون دل مشوش زد
کر خراج و کر حال خودم
بیرخت سر رنگ و پا دیش
بی چراغم زرد و داغ میر
از شمار قدم درین مامون
غیرت اکنون زبانه دارد
عرض خلعت بیانی دارم
هر که در صبر دست بر دل بست

غیرت شاه آتشی دیگر
خون قربانی وفا بجلست
نفس شمع بی کداز می نیست
مرده وزنده مشکل خویشم
چاره نیست بنده ایم همه
نرمه از غبار من نظرت
از بهوس بایدم آوری بار
یا ز سر چشمه روان یابی
از من لوحه ساز یا دکنی
بعد ازین بن کجا و دوام است
رخیت می بر زمین و ما خست
بر سرم باید آب کشت و لکرت
سمی بی بال مدعا نایاب
تا رسام بگلشت پیغام
بجایا بر دشت محمل من
تا نفس سپند از بقا اثری
از پیاسه تو تازی خواه است
که شنیدن دفغان واکرد

و

نامه حسرت سستی کار
 شرم آن دل شکسته بشن کرد
 جمع کرد افعال و آتش زد
 وطن آوازه خیال خودم
 سیر روز سیاه دارم پیش
 می برم داغ از چرخ میسر
 میزدم با سحاب بخت نکون
 عرفتم تازیانه وارد
 در عرق ترزبانئی دارم
 آینه با طرب مقابل است

کرم باین غم بشکرم و ا من
 تا در آینه ایچ است
 کرم بمرم امید وصل کجاست
 نه ترا اختیار فرصت نما
 لیکت اُمید صبر زقه ز چکان
 کرم ز وصل کلی رسی مباد
 که دمی پیش ازین باین انداز
 بر تب و تاب من کنی نظری
 داشتیم دستکاه مستی کرد
 میروی چون نکه ز چشم ترم
 در بر جان توئی و جان ماست
 رنگ تصویر سایه بیدم
 در تحیر سراغ پیدایت
 لیکت خبر خون شدن ندارم
 بر من مار ساسی بی پروبال
 کرم نفس را از یاس داغی غایت
 تا علاج چسراغ خوانم
 غمت کرمه اش کباب شدت

که مدد آن نوای مایس آنهک
بنم چشم حبیب برق درید
کای هوا یو برق آفت من
آن خیالم تونی که در همه حال
وشت و در غوط خورده در شبن
لیک این رفتن من آیدست
فکر جبهه کردم سپیش
از خجالت در خون زده ام
اسی دلت بی نیاز عرض نیاید
هر کی غنچه شد کل بر دوش

بر تو ریزد عجا رب جرات من
کسوت ماتم بقا ست نفس
در باغ بقا طاسم بلاست
نه مرا حملت زمان نیاز
می طپد در عبا را این آنهک
رنک نختم فراموش تو مباد
بسملی بود پریشان نیاز
که باین رنک بود چشم تری
دامن افتادنت قیامت کرد
بی نکه بعد ازین که انحراف
درد لی لیکت و جان تابست
بی شرداغ کشته امیم
قاسد دل طپیدن اینجا
پیش رفته هست زلمه ازیر و
بجم تو رسمی کنی مگر خیال
سوزن نیرسد باغی نیست
کا کا کا هی فیکه پیش کنم
التش داغش آفتاب شد
سطر چاک نکاشت بروقی
دا و میسنای دل بگرد
اشک کل کرد و لیک شعله چکید
شور من داغ صد قیامت من
تا بدم فدا و در و دنبال
بسیا هی فسرده کو کب من
که خیالت صغیر آمدنت
میکنم باز چشم آخر خویش
آبم تا بجوشش خون زده ام
نفسانی بصیر دامن ناز
دل جمیع اولش کشود آغش

موج کاهشین تو سکن کرد
 از وضع صبر و استقامت
 بعد از حصول آن وقت
 دل که در هر حصول یافت
 وضع تسکین یافت غیر از آن
 وضع تسکین یافت شود
 و از جریان نقاب فہم نبود
 شش پیش غیر از خطاب
 بتزاریست در جان
 بتزاریست مراد این
 صورت رفتن مراد صبر
 کامل در کنار دارد صبر
 که ز تشویش عاری نیست
 در صبر و شتاب عاری نیست
 آن حاصلست و بر آن است
 صبر و تسکین از لب تسکین
 صبر و تسکین مراد است
 کاملی طلب با حصول قلب
 دل جمع است با حصول نفس
 صابر اینچنان بوده خورد
 بعد از تسکین صبر است کرد
 باسخی صبر نیز عجز جاب
 کاین صبر و تسکین
 از هوس بد هوا خجالت
 شمع از دماغ بویج خجالت
 همچو شمع از دماغ خجالت
 آگهی نیست شمع از دماغ
 بسکه بسکال خجالت
 بجای سوز و خجالت
 این نوع عجز است شمع
 هر عجز است شمع

که رسید به جهان بکام من است
 باد بهر جا است و رفت عالم من
 رفت بهر دم بهر جا که می
 پس بر آورده ای که از کمال
 سحر رنگ فنون بهار کمالی
 کاین طلسم نقش نگار داشت
 جز عیسای بهار ناز داشت
 ز کجاست قاصد و پیام در
 که گاهی بدو است اقبال
 نظری کن چمن طراز خیال
 خبر من بهر قول و تعب
 ز این نامه که کشود طلب
 بهستم از ثبات زخمی است
 چون بگشاید زنگش ز دست
 نشسته ام رازیده یک رنگ
 شمع و دست فغانه خوانی داشت
 بصد اندر زوز بانی داشت
 که بشود جل زدن داشت
 صبح در غفلت و غفلت
 کاروان حضور سوز و غمی
 باران بجام نیست و آغوش
 از سر ایامی آن و داعی کین
 یوسفان شده نگاه با پسین
 عمل

مغرک و تا سری فرود آید
 تا بر ما هوا پراشتا است
 روز ایشان سیا و تاشود
 دام اقبال چیده اندام
 چند در دوسر دماغ حشم
 سهل دان خود فروشی غفل
 با چنین جا به افعال آثار
 خاک بر فرق ایت و حشم
 که هوا کبر باز بسکیرند
 در بسکیری انقلابی نیست
 عالم جا به غیر تکلیف نیست
 فضل حق شامل زمین کس نیست
 دستکاه و شمان سر سوز
 مست جا بهی که در شستند
 یک مژه که کرد به پیشارد
 چون بهر در سبب با بلیش
 ما که ایان منزه از موسیم
 ورنه شاه آنچه واکند بپاه
 دست درویش اگر نیاز دانا
 بهمت آنجا که بسته است کمر
 عرق سعی مرد در همه حال
 تنگ بهمت خیال بشود کم است
 من هم آخر تضرعی دارم
 عمر باشد ز پرده رنجی
 یعنی از نو بهان فرخ فال
 آرزو ریشه دویده او
 گرفته و امنش بدست چنان
 بر که در سایه اش قرار گرفت
 میروم تا بان درخت رسم

پیش اقبال ولی سجد آید
 خم تسلیم نکت شرک است
 دیده آگاه پیش پاشود
 همه بخیس تر ز زبال ها
 شرم و از خیال طبل علم
 یاد شتم است در کلاه دهل
 اندکی پاس شمر محبت و آ
 تیز در ریش پرچم و علمش
 یکت قلم خاک عجز تخمیرند
 سایه با طیش حساسی نیست
 کرد و فر از جهان تکلیفی است
 سجده وضع قبول تاثیر نیست
 نیست هم گفته و قار که ا
 بهیچ عروج غافل از موسی
 شور چندین دین نم انبارد
 نیست جز خاک بر پیش
 سختنم مضمر راحت نسیم
 میکشاید که بجایش آه
 تار سافیت دستکاه نیاز
 مور بر شیریده است نظیر
 نیست بی آساری و آسایش
 غیرت آدم که جوش ز چشم
 مست اشکم تجرعی دارم
 خورده بر کوشش تو قم جهنگی
 مرده دارم که در حد و شمار
 کام دل میوه رسیده
 پنج یاز و یکو شمال هبار
 چرخ ز پیشش اعتبار گرفت
 شاید ز سایه اش بخت رسم

چیست اقبال پیش من بود
 بغرور سری درین بازار
 شمع را تا سحر نمی آید
 فکر خود بهج شان با بان نیست
 نتوان یافت با همه غوغا
 حیف باشد ز مغرورده هوا
 عالمی در تنگنیل حیرت
 در که او شمر غرور آتین
 نین دو هیات که کیر و عجز است
 از بهو اکیر برده اند تیرا
 شت خاک که یاد می برد
 یو قار است مست جام غرور
 آنچه سامان عافیت کیش است
 شورش نیل نیست در نظرش
 بهیچ اصحاب خیل غفلت نشاء
 شاد اگر ناز بر چشم دارد
 بید ما عشت کوشش درویش
 کر شمان را غرور بار کبی است
 کردن سر حبیبت دست راست
 هم درین جا است از غبار ستیز
 کوشش مرد اگر قدم سایه
 پس درین عرصه تلاش غبار
 عجز هر چند نارسا دست است
 کشش ناز و هم باس آرا
 نخل فیزی است در بیابانی
 از حصول فواید ثمرش
 شاخ بیدی که شش در بر
 انگه بی پا و سر رسیده آنجا
 پیش بهمت که ایثی دارم

آسمان دشتن زمین بود
 غفلت از خلق شان کشیده
 پیش پا در نظر نمی آید
 رامن چاره را کربان نیست
 مغرک و شش و دهل بغیر هوا
 بر ضعیفان لبند حید نه
 دار و از ششم کنده با بروت
 فرقی افکنده و نخت و تکلیف
 رنگ آفات و عافیت نیست
 عافیت باخته است و دو غما
 وضع رحمت زیاد میبردش
 نشاء عجز امین است از شور
 دولت پایدار درویشی است
 کر غرور حشم و به خیرش
 از نکافات اگر نشاء آگاه
 کر و عجز که چه غم دار
 که تلاقی کس ندارد پیش
 عاجز از انکشت دل کلمی است
 ظم ناخن کلید عقد کسات
 ناله بر کوه سار ز لرزه ریز
 آسمان بازیمن بهم سایه
 نیست سعی کسی بیاس و دوا
 اشک میانشکست بدست
 اکمت میکم ز صورت کما
 ضوئی الاصل سدره اعتصاف
 می پرستد جهان با هم برش
 بر نیاید خمش ز بار ثمر
 بی تکلف بر سر رسیده آنجا
 سعی بخت از مایثی دارم

باد شاهی با طاق تشکار
 که در سمت آن سواد کند
 افغانی در آن بیابان دید
 که بعد شور و شکر توان دید
 از جهانی غبار غم میراد
 جوش نیاکی فشانید
 هر زنجیری که در دل میداد
 دل بوی بار و غش خورد
 که کی زبان فصایان بود
 رنگ چون چاک دل بمان بود
 سبزه که میزد از طراوت جوش
 بودم تکان انگشت در آغوش
 صورت که بداد آن آغوش
 می نمود از شکست مهر و فدا
 که در شیشه رسید به رنگ
 ناله در آستین که درش رنگ
 مہمات جاودای خوابیده
 آهی از ضعف خاک یسیده
 رشت ناله می سازد
 بکاشک کسی آوازی
 که در خیزانگی پر فشانی داشت
 پیش دل چون غمانی داشت
 هر چه در دید و آتش معاینه شد
 رنگ افسوس حیرت آینه شد
 چون بزورم غنور رسید
 غم غم کام دی نشیند
 سر طوطی

گاه کفتی زرقص و اماندی
 گاه کفتی ترانه سرکن
 گاه کفتی بدل چه میگردی
 گاه کفتی دل آشنای تو نیست
 گاه کفتی بیا بهسم سویم
 گاه کفتی کجاست مهر و کین
 گاه کفتی بیا و زود بیا
 گاه کفتی خبر پرس این
 گاه کفتی چه میکند نغمت
 گاه کفتی تبتت چو نیست
 گاه کفتی گفت چه کرد افتاد
 گاه کفتی به علوم برخیز
 گاه کفتی قدم بدل کند
 گاه کفتی شو معاینه ام
 گاه بان داشت گاه نمیگفت
 بیدلان عشق مستی آینه است
 این نوا از جهان وای نیست
 دل باین رنگ شغل وای بند
 شوق دیاب ترجانش بود
 وحش بطیر سواد آن صحرا
 سد زبان محو یک سبق کرد
 قرب سالی برین بجا رکشت
 بی غذائی بهم زواجرایش
 ناله افتاد در شمار نفس
 نه بلب قدرت نفس داری
 وانه سان صد که از دل میجید
 جان عاشق ز عالم جان نیست
 زندگان را فستوری باشد
 قصه پرواز صورت احوال

که بس و امنی نیشاندی
 خاطر م جمع نیست ابر کن
 که چشم قیامت آوردی
 این مقام من است جای تو نیست
 تیره روزیم شمع افروزم
 ساعتی از برم جدا بشین
 بخودی از خودم بود بیا
 بیدارم و در کمر پرس از من
 که شدم سر سبز در غبار هست
 که نفس بر لجم رک خون است
 که خار نک می بدر در ساند
 بیش ازین خون من ز غصه میزد
 تا بخرد و در شمرات بیدار
 تا غل غلنی در آسینام
 هر چه میگفت کام می میگفت
 حرف دیوانگان باین نکست
 سبق مکتب ملاهی نیست
 حرف معقول بی اثر تا چند
 نام معشوق بر زبانش بود
 بست منهار و لب ز صورت
 منطق الفیه یک ورق کرد
 همه یک فصل انتظار رکشت
 خور و نا خوردن آب عفت
 صبح خمیازه شد غبار نفس
 نه بنا خ امید سرخاری
 تا زمرگان نش ریشه می جنبید
 جنس عشق از دکان مکان

آرزو مردار کرانی دل
 دعوی طاقت انتظار رکشت
 با مروت داشتست حساب
 که نه از بهر فرستن آمده
 خلعت از دهر کونکیر درم
 سایه از مهر رنگ می باز د
 فرصت آرائی غبار سحر
 انقدر مانده ام از خوش
 بر تعافل با طراز مجین
 آن بلال از چه رنگ دار جام
 که نه بر خون مرده ام نکست
 ربط الفت کل ندامت شد
 که بمن دم ز کرد امانت
 توئی اینجا عرض غمانی
 که سئوالی و کرجوانی داشت
 اینجا شبیدلی که در همه حال
 برده در درس عشق کوی قبول
 حاصل قصه آنکه آن بیدل
 شور آن ساز امتداد کند
 بسکه با سازش آشنا گشتند
 می سرودند با هزار آهنگ
 بی خور و خواب عمر بر دهر
 رنگ طاقت نکست تاب کدا
 بمقامی رسید ضعف قوی
 میریش چو صبح با همه تب
 که چه از عمر ساز و برگ داشت
 عاشقان مرده اند و زنده دو

طیش افشرد و در پر بسمل
 باد شیراز غبار خوش است
 سعی ویرانی دو خانه خراب
 پس چرا بهره من آمده
 خانه روشن کنیم از آتش هم
 قرب آتش بمونی ساز د
 نیست محل کش دم دیگر
 که با و از دین آیم پیش
 آگهی مفت فرستت بین
 زان سحر و رگیت تشنه تمام
 این سیاهی لباس ماتم کیست
 این محبت تشنه قیامت شد
 چشم پوشیده است مرکانت
 در چنین خلوت از چه می آئی
 کام دی کام دی خطابی داشت
 زین نسق باشد شجواب شول
 خاک و آهی ز خون صد معقول
 داشت در سایه شجر منزل
 دام تاثیر بر جبات افکند
 یکت قلم کام دی نو گشتند
 نام آن فتنه بدل زو جکت
 تا ز تاب و تبش نماند اثر
 گفتگو محو شد حساب که اخت
 که ز امداد هم نشیست جدا
 در شب و روز یک نفس لب
 زنده عشق بود مرک داشت
 مرده و زنده کارشان باو
 اصل از مرده و دور می باشد
 شب بر آمد بنور غورشیدی

وله

سپری شده زمان نو میدی

گفت بعد از آمد و یک سال

طولی و زاغ تا طنین کس
فهم آن نغمه بقرارش کرد
کاین نواد دل بدر می آورد
طبع راست ناصبوری بی
بچنان میکشد بوی وصول
متلاشی محبت اجزایش
خشکی از بس فشرد و پیکرد
لحشی خفته در تب لفسی
بر ضعیفش احتیاط کاشت
ریخت تیر مصلحت کارش
تا نفس از تنش لبی تر کرد
پس بگر آتش از دل
کاین بلاغ فراق سوخته است
چه قدر ناله جسته از سازش
بر و سودای حیرتش از خویش
اکم کن نصورت حالت
سوی چینی خروش سر نهوا
گردش رنگ آن نظم کیش
تا نمی در جبین سعی مست
بی توقف حکم غم دست
تا پیام و عید چاره کس
حیف باشد که آب ابل کمال
مزد صنعتی که این ستم بکوه
اگر انصاف آشنای بود
عذر حالش ز خلق باید نوشت
جرم چندان نبود ترکشتی
هر که ارجحت شاد و زیتن است
باغبانی که از کف بل
محاسن آرا منع پروانه

کرده پرواز یک نوا نقض
حسرت دل طش سوارش کرد
بونی از آه سرد می آورد
سعی تقشش آن ضروری دید
تا شد آن غل اشیا نزل
خورد و اشعت کی برایش
ریشه وارش ناله نامی کلو
پر رنگی شکسته در قفسی
سوز خاکش بعد ادب برداشت
شربت در کوی بچارش
اندکی جنبش نموسر کرد
بهان نام لب کتود و بیت
دیده از عیار دوخته است
که برغان تنیده آوارش
بجنون ترحم آمد پیش
تا چه صورت قفا ده دنبالت
بزربان شکسته کرد ادا
دو حرف طبع رحم اندیش
صرف این آتش زبانه زنت
کرد غیرت که محبت چست
برساند بان شکر دل
کرد و از ظلمت اینقد پال
بتصور نمیبستوان آورد
دادای حقش جیامی بود
ادب از بچو دان نباید راست
با همه التفات بر کشتی
بر غریبی چنین کر سیتن است
بتعدی کشید و امن کل
شمع بی نور بود در خانه

شود این ساز کام می بینک
کشت با حاضران پای رکاب
هر طرف شور کام می چو نواست
رخش تحقیق را همان سردا
دید شخصی پای غل نکون
بسکه چسبیده غذا بر هم
مروه اما نفس کین اثر
پیش از بار کی فرود آمد
از ترحم ره تدارک جست
ریشه افسرده بود آتش داد
چون نفس بر صدا کشود آغوش
طبع شاه از نوای تکرارش
وین طیسوری که کام می کوشد
عمر تا باید آینه که ناله دل
کامی چراغ نشسته در و با
فصل دوست حمایتی دارد
دم تنگی که سر که شتش بود
خورد بر بهمت بلند قسم
نرم کرد با دین مظلوم
قاصدی را خط غرامت داد
کای مروت ریمیده داشت
خاصه زین نشاء کاملی که جان
بر که تصویر این خیال کش
خارج آهنگی بعضی محال
در محبت جنون بجم است
سابق افتاده نزد آگاهان
کر رسیدی دلت بفریاد
داغ چوید کشن بازش
کشت منعم گرفت برق میخ

ز دبدبان اضطرابش خپک
بیخیز ارانه کرم جوش خطا
این عبارت ترانه چه با است
جست و جو بهر طرف سردا
ریشه کرده سوز خاک بود
رفته چون سایه فرق پشت شکم
زنده در خاک خاک کرده سهر
ابر رحمت بخشک رو آورد
کرد دل آب و گردش ازین
شمع می شد خموش تابش داد
کام می گفت و باز رفت ازین
بر دراهی بساز اسرارش
درس خوانان مکتب اویند
وحش و طیش چنین کد محمل
بر تو آشوب دامن که قفا
در ضعیفان سرایتی دارد
بر بیان آب داد و لب بکشود
که دین شعله زار برق ستم
خاک بر فرق جاده و شوکتیم
درس تنیدی از ندامت داد
سهم آینه دار آیت
از نظیرش نداده رنگ
جان کشد پیش و انفعال کشد
از چنین شخص اگر رسد خیال
لیک چشم غرور در جواست
بر غضب حکم لغت شان
کردی از وصل کام می پاش
شد پیراغ اشیا سازش
که ز درویش خوشه دشت دین

پیدا نیست ای عاقل
دارد که بیری ز مور دست بدست
زین سخن کرد دل شاد است
نه سخن زینل با دانت
بعد ازین جملاتی باغات
دارد از جنت احاطه جنت
من امروز داد خواه من است
بجو میباش عده من است
کام می داری که ز فرستادی
داد خوردی زین سخن
در قافله زین سخن
زینت دلیا بود پیش قبال
دخای بربیت خجالت
کرد با جنت قدرت اشغال
قاصد آمدم که شمشیر
زود جنون بر دامن خطی
گفت بکرد از این مقام
سوی آن اعطای تقیر
تا زبانت در قفس نازد
ست از دوشش خال
ست ارسال زین باین تنید
حرف از زبان مرد شنید
نتوان ازین سخن داد
پیش مردان سخن داد
نیت بر زینت زین داد
تا به من و دینت و دینت
وینت غیرت جان بخون

کس که در نگی بود
دم جستن چنان پتگی بود
عضو یا از شکاف پتگی بود
از دی بود باز که در دهن
دل ناوک نشسته تا سوزان
داشت در بیضه استن مفار
بجو ز کشت بوی خنک
بسکه که درون چاک قش
یتخ میزد از دانه و دانه
پیر از چاک چاک خون شانه
بسکه که کاکلی زخم رسا
مغز از غده های زخم دماغ
بجو جگر کف هر از جراح
برکت کی این قیامت دید
خنده جو عطسه تفنگ ندانست
رنگت غیر از زدنک ندانست
در دهن از خنده و سوزان
قلم بود ز کس که سوزان
لاله دار از کنار کاس
لختای جگر که میزد و جوش
سینه با بسکه که میزد و جوش
کودی حسرت طبع افروخته
چون سحر میزد و جوش
برینامه سحر و جادو
پای

تا نفس نیست از اثر نمید
حکم ما هر کجا رسد بصیر
جز گرم نیست اینکه صاحب
تو کنون داد خواهش آمده
کرد این راه بوی خون دارد
صبح گرفتند جوشی دوران
کشت از آن گردش آمیدن کم
در دماغ و دوشه جستن پدید
افت از شش جبهه تلاطم کرد
ز دلفس بال از دشم شیر
غلغل کوس و کرنا و غلبه
زان خروشی که داشت پوپ
بسکه برداشت تیغ فتنه علم
کشت از برق صولت بیتاب
ایمنی کرد از طبایع رم
طبع کردون زبان سر میا
از عمود کران نشیت بهم
زیر موکم شد از هجوم خرک
چون جاب از تلاطم سر با
تب گرمی نقاب تن میکرد
مانده قالب تنی رشتنه
از زره می پریدنی بال
دو سپهر کجا بهم میخورد
چون کشیدی مهم تیغ بشت
کر که شد بهم فشا رکین
سر در آن معرض اصل طوفان
هر کجا لب بساز حرف رسید
حمله می برد با هزار خروش
داشت انگشت دستهای قلم

عکسش آینه بهم نخواهد دید
بر نکرود و چو خاتم تقدیر
قابل قتل را کند اخراج
پشتبان کنایه شش آمده
فتنه بی امان جسونان

دله

فعل نشان مگیر تا دانه
زان چون جرأت تری اندود
اقتضای کمال رحمت بود
هر زره بر خود وبال می بندی
کر درین عرصه محابا نیست

جست یکسر شراره چشم
بوی طوفان سیل خون چید
عافیت کوه امان کم کرد
اشیان سبت امن در پیر
صور را گردنا میب صفیر
می پرید از رخ قیامت نک
الست بام از مفاصل عالم
تا دل کوه زهر با همه آب
شد سلامت غبار دشت عم
از مسامات چون دم خدا
ناخن پا و و ابروان توام
سر مردان چو خاتم نقاش
داشت دریای خون کدوی شنا
که دم تیغ خون عرق میکرد
سینه با سپهر ماکوی جولاه
بتکاندن چو آرد از غرابان
نه فلک سرتی سپری بر
دهن قبضه میکزید انشت
مژه بر کشت فردسان چین
جزرسان کردنی نداد نشان
غیر فخر زبان بکا نمید
هر طرف شیر نیتیان بر دوش
یک قلم خامه های قطع رقم

که کشت خفت پشیمان
اتش من بسوز دارد و دو
که غضب حکم کشتش نمود
بر سپاه غرور میخند
تیغ من هم نیام فرسایت
گردش چرخ تیغ زدن فسان
بر نشان سبت مغز زرن
بر فساد او فساد غم جوع
رفت میدان بجای کمان
دو قیامت مقابل هم تاخت
کوه را در فساد خون آواز
چون کجک می شد زهر اسخ
تا سم کا و در زمین شق رفت
شور خدین تنور و کیت طوفان
کوش و آواز پیک و سندان
منز محبت از استخوان چو
مرک می چید موی سوز جگر
نیم رخ شکلهای سقبیل
دست و پای بریده میزد و ج
ریش نذاف و عرصه کا مصفا
خورد میگرد استخوان یلان
صد قیامت نفس زد می بدوم
کار چندین تفنگ نعره مرد
کر ز خفت ز ضرب خود می برد
سپهر سینه غیر شیت نبود
بر دم تیغ می شکست نظر
بسکه آماجگاه خیرت بود
تلاش حریف پامی شد
پر کشا مید وید و لغب سیم

پای جبه آمد از تلاش بسکت
مرک زخس حیات بی میکرد
کرد آن عرصه بخر و شش نبود
مرو و زنده و غیر خنک داشت
زان دو صف و نظر غامد کسی
آخر این رزم موی که نکشت
کمتر است که دولت ظالم
هر که امداد بیدلان دارد
ای و ماخت گرفته و دو غور
سپهر این خدنگ جوش نیست
ندمی برخود از غرور فزون
حیرت آغاز الفت و لها
غفلت فتح شاه نیک ختر
بر دو وجه شش بر آسمان دگر
زان کل زار یا دکار مدن
حجره کرده بود کاشن از
چون کرفتی بر چسب کشتی
طبع شه مست امتحان خیال
شمع را قناب و تب اثریت
تب تازی که این بر زمین است
از خد م بر کزید فتنه فنی
ممتحن کرد و بجانب شهر
که من از دشت عبرت آمده ام
فتنه چند می سرود اردو
خو اند شور دشتش پرده فزون
کای شمر نغمه ساعتی تن زن
دل مسکین جبرتش خون است
خبر می دارم از مدنی که میر
لیک بی طافتم چه چاره کنم

مژه ماند از که بصد فرسنگ
تا نفس نیم کام طی میکرد
سر مه پر میزد و خموش نبود
جز همان حلقه پلنگ داشت
که رساند بغیرت نفسی
خون سپه پوش کشت و نام داشت
ماند از آفت قضا سالم
از زوال آخرش امان دارد
ببخیز از تقام چرخ غمخیز
سد این برق کو و آهن نیست

و

میکند ختم داستان و فا
عالمی راز امن داد خبر
کرد و بالیدنش جهان دگر
کز طرب داشت در بهار طون
خانه چشم داشت روشن از
چون نظر کردی انجمن کشتی
کرد و شوی داد بر غمان خیال
سوی پروانه گرمی نظریست
کل باغ کدام رنگ و بوست
برق در خانان دل فکسنی
بافونی بجام خسته زهر
از جهان قیامت آمده ام
تا بان که چه بدشور ستور
جست رنگ از قبای کل پرو
بر چراغ فسانه و امن زن
حال آن آرزوی دل چون است
هست برقی جیب من که میر
تعلل چه استخاره کنم

بر هوا رنگ از بهم خوردن
با وجود که از سعی نفس
رنگ خونی که شد سیاه زمین
میهمانان دعوت مردن
همه کس در پناه مرک کز خیت
لیک از آنجا که ظالم نمک
خاک آن بوی فاجون تر شد
قصر اقبال هر کجا بریاست
طرف آو عاجزان کشتی
صف قدر تو که همه رنگ است

که چو آن رتخیز ماند جوش
با مدن مژده طفر آن کرد
همچنان کام دی بدوق نوید
هر دم آثار تازی مسید
همه اوقات طوفان کرد
صحبتی داشت با تماشایش
کز غم بسینوائی بلبل
با چنین شعله که در مدن است
خاطرش میل این که دارد
که بر دهن غرض ضمن سخن
سر زهر کو چیکشید چو کرد
سخن از جکت آن دوشه میرا
کام دمی زان ترانهای فسق
خانه برو جد شوق تنگی کرد
خبری از مدنی اگر داری
آبی از دل کشید گفت خموش
که تغافل زخم کباب شوم
آن شکمش درین جدال شد

نیل میکرد و در طیش خرمن
آتش کینه داشت شطربس
شجون داشت بر بیاریهین
سیر کشتند از بهم خوردن
تا جان خاک خاک بر سر ریخت
نیست انجام کار جز مغلوب
پادشاه و مدن مظفر شد
نزد بانس حمایت ضعف است
ناوک یاس را نشان کشتی
سملتر از شکستن رنگ است
تا نیلایدت زمانه بخون
شد فلک دیک فتنه را سر پوش
که بخاک از بهار نتوان کرد
باغ می شد بهار و میخند
هر نفس نو برد که میخند
کاه دیدی و کاه بود کردی
که چمن بود داغ سودایش
بخیر نیست چاک و امن کل
کام دی در چه عالمش و
یا فراموشی از وفا دارد
امتحانش کند مبرک مدن
نیش میزد به دل از دم درد
قصه با پیش مردوزن میخند
بچو بر تو بر آمد از فانوس
رو سب از آرزو آورد
بی نصیبم ز مژده نگذاری
منظور در جهان امن خروش
در بگویم ز درد آب شوم
شده کام امید کشت شید

سخت داغ و صبح
جبه آمد از تلاش
مرک زخس حیات
کرد آن عرصه
مرو و زنده
زان دو صف
آخر این رزم
کمتر است
هر که امداد
ای و ماخت
سپهر این خدنگ
ندمی برخود
حیرت آغاز
غفلت فتح
بر دو وجه
زان کل زار
حجره کرده
چون کرفتی
طبع شه مست
شمع را قناب
تب تازی
از خد م
ممتحن کرد
که من از دشت
فتنه چند
خو اند شور
کای شمر
دل مسکین
خبر می دارم
لیک بی طافتم
نیل میکرد
آتش کینه
شجون داشت
سیر کشتند
تا جان خاک
نیست انجام
پادشاه و
نزد بانس
ناوک یاس
سملتر از
تا نیلایدت
شد فلک
که بخاک
باغ می شد
هر نفس نو
کاه دیدی
که چمن بود
بخیر نیست
کام دی در
یا فراموشی
امتحانش
نیش میزد
قصه با پیش
بچو بر تو
رو سب از
بی نصیبم
منظور در
در بگویم
شده کام
نیل میکرد
آتش کینه
شجون داشت
سیر کشتند
تا جان خاک
نیست انجام
پادشاه و
نزد بانس
ناوک یاس
سملتر از
تا نیلایدت
شد فلک
که بخاک
باغ می شد
هر نفس نو
کاه دیدی
که چمن بود
بخیر نیست
کام دی در
یا فراموشی
امتحانش
نیش میزد
قصه با پیش
بچو بر تو
رو سب از
بی نصیبم
منظور در
در بگویم
شده کام

زسانده است از کثرت و قیل
 مضمی در قوای شان عقل
 شاه اگر بر بساط فرمانست
 چار و دشتوار نیست
 کوشش با بعالم تیر
 که نیست مطابق تقدیر
 خاص و عامی که خادم شاه
 که تو در این خاک درگاه
 بر رانده کبک فاکتور
 پس فرمان شاه غیرت کیش
 چار و دشتوار کوه خندان
 حکمت نام از اتفاق داد
 عضو با شان هم معاف داد
 تنگ آغوش ز جان و جود
 یافت که کبک از اتحاد
 هر آرامی که با کشت بر تراز
 زشتی که با کشت بر تراز
 ساعی چند ناکه شسته هم
 هستی که بطوفان زخم
 گرمی دل نه ایثار نفس
 موج ز در زشتی بار نفس
 مرده بود و نه یک شرم و وفا
 عرق آورد و جگر شرم و وفا
 آن عرق شد کباب بپاشی
 چشم و اگر خواب بیوشی
 ز ناله

نفس رفته از عدم بر کشت
 شد نفیث که آنچه قاصد کاشت
 مرک دبر شنید و خاک نشد
 لیکت این شخص امتحان است
 پس بختش سر از جیاهم شد
 که تر آرزوی زینت است
 چون نامل نظر بفهم کاشت
 منتحن ناموده قامت است
 که دماغ و فاجه سنون که کاشت
 تن درین کوچه رفتن کاشت
 بکسو سودای بغیش است
 از پیام فضول خود بر کشت
 انفعالی که جگر پرده خاک
 دل حصار از آن تعب خون
 با دامت دلی پشیمان ماند
 چون باین رنگ حال مجلس
 این قیامت بلای دیگر زد
 شاه و از رنگ اختیار غامه
 پشت دست از گردن بتیاب
 کرد عبرت چو عرصه محشر
 نقش شان چون ز خانه برد
 تا نه خاک مسکن باشد
 این شهیدان شکشان شدند
 بکه این ظالم حمیم مال
 این تنم خون بها نمیخواهد
 پس هر حال مردنم اولیست
 برای زو برق سر بادی
 حکما از اتفاق پیش شدند
 حلقی تا بخدمت تیر

بو شد و کرد آن کل ترکشت
 امتحان محبت من داشت
 رفت جان از تن و هلاک نشد
 از کل اگر نذار و رنگ
 بخیاش و فاجه محبت
 تا قیامت مرا کرسیست
 عشق رنگی در کربار نشد
 که از آن خانه شور ماتم کاشت
 عالم و حشر پری زده است
 جان پیش مرده دم سر است
 دود نو می آتش است
 همچو رنگ از کشت دل بر کشت
 عرقش از جبین نکرده پاک
 لب بدندان نفس لب جو
 جای دست گزیده دندان
 از تحیر شنید آنچه شنید
 برق بر خشم دوباره قفا
 از نفس غیر خطه رانما
 کشت سر کوب تخته قصاب
 خاک صدر رنگ ماتمش بر سر
 تو ام من بجاک سپارند
 دست اینجا به انهم باشد
 بسمل تیغ امتحان شدند
 بذاب آید شود پامال
 جز قصاص از قصا نمیخواهد
 غیر مردن در کمر علامت
 کشت هر سینه ماتم آبادی
 قدرت اظهار خورشید شدند
 بر نیایم مصد رقصیر

حیرتش داغ کرد کاین افسون
 آه از آن سو فاکه در عشق
 که چه من اکرم که آن کل ناز
 و نه میداشت شرم این کفایت
 گفت ای کام دی مراد یاب
 من بقریانی من رستم
 کام دی غیر تاب و بیج نبود
 ای هلاک فضولی رسوا
 نه در آنجا مجال ما و منت
 سازش از بس بهانه مضرت
 حاصل الامر قاصد معذور
 تر ز بانی کل و بال آورد
 پیش شه با هزار رنگ فوس
 هر یکی را بعرصه گاه بسف
 من نا امید حاضر بود
 یاس چمنی بروی جبع کشود
 شعله بر تود بای خاکستر
 شور شفتیکش طوفان کرد
 جیب و دامن بجاک کم کرد
 واد فرمان که آن دو شکل وفا
 نشاء عدل اقتضا دارد
 مرک این بکیان بجه منت
 طبع میان ظالمست فضل
 زنده باید زیر خاک شوم
 از خودم که قصاص نتوانم
 چون ز طبع شه این الم جوشید
 کس ز عکس سر عدول نشد
 کای به و مهر بنده رویت
 در حقیقت نه مرده اند اینجا

بچه آهنگ زو پرده برون
 بونبر دار غبار در که عشق
 رنگ دارد و سابع عمر دراز
 می شد آب از فضولی اظهار
 صورت معنی وفا در یاب
 تو برین دشتین که من رفتم
 جز وفا در میان بیج نبود
 کفایت امتحان اصل وفا
 نه غبار خیال جان و منت
 تا حیا کفایت نفس آبست
 ماند ازین حال نا امید شعور
 امتحان برد و افعال آورد
 اشک جوشید و بر زمین زد
 خاک بر سر فکند سودن کف
 با هزار انتظار ناظر بود
 کردش رنگ الوو اعش بود
 زد بتکرار دامن صرصر
 بجوئی که شرح نتوان کرد
 سینه دو کان زخم ناخن چید
 از بر هم نیکنند جدا
 که مرا آرمیده نگذارد
 قاتل شان منم اجل سخت
 که چنین شیو باش نیست عدل
 تا ز طبع فضول پاک شوم
 عدل تا حشر در کداز چیست
 فتنه محشر از خشم جوشید
 هر چه فرمود جز قبول نشد
 صد جهای فدای یکویت
 پهلوی سکه خورده اند

در نکت دوی آرزو می گاه است
صل پرواز نه عایم نیست
هر کجایش جوهر میزبان
کردی از ابل مقام شوال
کای میفان خزانده دل رسوم
از عجایب چه دارد این رسوم
علم باشد به عالم غایت
گردد نام کم ذخیره راحت
باید نسی انوسه
شهری جسته ام ز کافونی
برشکین بهای نهوا هم
خوابانم کفای نهوا هم
فاطمه را چمن سواد کنسید
بیبانی غیب نهاد کنسید
تا جهان بک را تم ببارش
پای مرد سیاه تم ببارش
هر کس از مایه تجارت خوش
میکشیش بنار حیرت پیش
بعضی از شوق می نمود ادا
اقتضای خواص آب و هوا
بعضی از سخت مکان میکنند
زین حرف آنگاه میکنند
خشت و ترازو میکنند
در مخاربه کس عیان میشد
که بوقی داشت از مقصود
فهم مجهول به حصول نمود
علما

گورهای اسب می تابد
زده خوش قلم بر آبی
ویده سیم از خطا رسیده
جمله باید ز خویش در کند
کم بسنگا نه زیان گیرند
ظاهر و باطن به صورت
چرب و زخمی جان فکیده است
غیر ز جوهری نمایان نیست
کیمیای ابرم حاصل آن
صنعتی را که زر کند ایجاد
طالبان چون در مرادند
حرف طالب مخاطب است
اگر اکیر و کیمیاست جیل
بر برزگان ز نسبت این نام
پس درین پرده جوهر است
صاحب این عمل گریانند
فضل حق را درین کرده کریم
جو داینقوم دست اگر یازد
رکت صحرا و قطره های محیط
کیمیا جوهری خطه روم
فکر و کردن در کنجش
گرفتن کردی از طیش خجسته
شش چه چشم آرزو تصویر
در وطن جستجو نمود بسی
کای بجای مانده جد کیش بر
ناله مست اجابت نفرات
گردد آخر و لیل امیدش
ناوکش زنگ رفته چون سحرش
گاه با گرد میفشاند پری

که شود خاک یازری باید
که ز تصویر زرکت تابی
تا کی افزودش چراغ امید
تا تحصیل زبر بات بر ند
از حصوش خطا مان گیرند
بی لودرت چو صیت عر فا
بقای ابد وسیله دوست
آنسوی این کمال امکان نیست
نشان کرد شغل لهو کان
بر همه پیشه عظم باید داد
فال نامش ز طبع شاد زنده
کای نگاه تو کیمیا می مراد
در چنین موقع از چه گشت مثل
نکت می بست افعال و امان
نشا و بی نیازی نازیت
بی نیازان فک امکانند
از کرامت و دینی است عظیم
کوه در سایه اش کمر باز
پیش افراط آن کشد تفریط

وله

مس بدوق تقرب این نکت
زریق الوان آرزو سوز
بعلاج غم که ورت خویش
بی غبار تر لرزل اوار
زر چرخ غیبت بهشتی روغن
شعله آرمیده ز رنگش
نور و تر نیایح افلاک
چون چنین نشاء بود منظور
دل رنگش چراغی دارد
ایتی دارد این عمل ز اقبال
پیش منعم که ارو به نیاز
صفت فیض تا بهمان کیر است
ذکر باطل لال بایتی
نپسند و فطانت دانا
پادشاهی که کنج در بغل است
نازد از طبعشان حکم اثر
کان کرامت نه از سپهر آید
هر کجا از کمال فیض انجام
همت اینجا و رای همتا است

بسته بر دل طلسمی از بخشش
دود کبریت شعله می انجخت
باز میگرد بونه اکیر
نکشودش کوه بسی کسی
تا بجائی رسی ز خویش بر
تا حقیق دل است بی اثر است
ناگزین سفر چو خورشیدش
زاد بچلو خشت بگر
گاه می جبت از هوا خبری
هر بن مویش از دل بیاب
ورنگاه می بیده پر میزد
زان خیالی که خار خارش بود
شور دل گرفتند به پا کرد
بفر کر نکه پرافشان نیست
قطره نانی که محرم کردند
بی مائل غبار حسرت دل
گاه از بحر میکشد چوباد
پرفشان طایری شکسته نش

ز عفران کار پرده نیرنگ
تا تسلی چه نکشش آفرود
هر کی را که از ما در پیش
بر فروزند شمع استقرار
بفروغ صفای دل روشن
نپسند و خامشی تنکش
شمع تلکین فروغ محض خاک
بهست ناچار آدمی محمود
آخر این پیشه زر گری دارد
که بنامش کنند فخر کمال
که با کسیر جتم بنواز
شمالش کیمیا و اکیر است
صرف امر محال بایتی
بتمنح ستایش کمال
فطرت شخص کیمیا عمل است
هجو کردون جهان شمس و قمر
نه ز اقبال ماه و مهر آید
و شمارند جوهر اکرم
که ز صد جوهر و کان نیاید رست
داشت کنج ذخیره معلوم
در بغل داشت چشمه سیاه
راه هوشش غبار زر میزد
دیر خمیازه خارش بود
در آهنگ غرتش واکرد
خانه چشم غیر زندان نیست
از قبول ترود سفرند
بست بر دوش جستمجمل
گاه در کوه ناله سر مید
نامه بر بال اضطراب نفس

این زمان یقین فاقب کشود
 کان و دیعت نصیب داشت و بود
 هر کسی در فور بصاعت خوش
 دار و افسون صنعتی پیش
 تا بدین گفته ویر عیسی
 اثری واکه دارد از آثار
 میرود زین بساط و دوزی چید
 می شود کرد نقش پیش لبه
 میکند بعضی از دخت و نال
 ریشه پروازی زمین خیال
 که نصیب از حدیث غیبت
 این اثر نیست بی کل شکر
 بعضی ابرقه و جود و قهر و نماز
 می برد رنگ و دشت و سرکار
 کاین که زیاد کار و یاد است
 کفر و کشتن هزار اینه است
 آنرا از صنعت رباط و هوا
 چند باله غبار باد سوار
 چاه و کاذب نقش بر آبست
 عرق شرم سی اباست
 این خیالات تا کی باست
 عمل بی حیات تا کی باست
 خلق ازین تشبیه کار آید
 در دانش کز دست بی حاصل
 کبست فکری که فکران آثار
 میکند از غبار جسم بخار
 مریض

آرزوی دلایل چشم بود
 ماند آخر سعی نامتدور
 نا امید می کنون ز پیکر جم
 اینکه دارم خمیدگی بردوش
 مرد و ام لیک حسرت جگاه
 بهوشم آوار و توانی هست
 عمر باشد ترانه می شنوم
 در تب مدعی نایام
 شد جوان زین نوای شعله صغیر
 بعد عرض نواد بسیار
 بروندی سپهر لب
 عمر جاوید وقف برک و برش
 هر شب از غارت بناجم و
 چون دما فاقب ازین اقطاع
 سحر کار بهار اسرار است
 نیست در جنب این شکر نال
 سالک باشد که فکر عجز منو
 در سواد و جهان غیب و شود
 تا جوان این حدیث بر لب را
 کاین تا شاخواب می شنوم
 ز و طعید ز بند بندش جوش
 کای سروش بهار امیدم
 کر بلطف تو بر نمیخورد
 یکدم تا آن خیال رسان
 پس جوان سوسنی آن نهالش بود
 گفت ای مژده حضور یقین
 عهد دارم کزین خیال کرم
 خاصه اکنون که پیچ نام نیست
 علم حق از خواص طینت من

شور شوقی متعبر بهوشم بود
 طاقت از من بصیدیا بان دور
 بستم ووشم انتظار عدم
 بر فنا باز کرده ام آغوش
 رشته من نمیکند کوتاه
 گوش من بر صدای پای هست
 از عزیزان فسانه می شنوم
 کاش از افسانهات بر خورم
 عتقه فرسای رشته تقریر
 تر زبان کشت شوق و تجربه کار
 بهجا طبیعت خورسند
 بیروالی و دیعت شمرش
 بایدش بی نشان مطلقیت
 جوشد از غیب با خطوط شعاع
 شب و روزش با نصف کاس
 طوبی و سدره جز غبار خیال
 خفته در سایه تحسیر او
 زین عجز تر و کر چه خواهد بود
 مست خواب عدم مژ و کرد
 یا شب آفاق می شنوم
 سرپایش نهاد و رفت ز پیوست
 دارمانی زیاس جابیم
 داغ حرمان بخاک می بروم
 بهجا رکل خیال رسان
 سیر طوبش با چرخ افسرد
 چون نگاهم کنون بید و نشین
 هر که کرده و سینه خبرم
 مژ و کشته خشک و انجمیت
 کرده کجاست و دیعت من

بسکه جوشیدم آرزو افسرد
 پیرزه باراحت اشکم کردم
 اینکه از ضعف سر برانویم
 بچنین حالت مشوش من
 نیستی منع اضطرار نیست
 شاید افتد بوشم آن آواز
 تو هم از ساز این سواد غریب
 غیر این آرزو مرا دم نیست
 بوضو نهای شرح و بسط مقال
 که درین مرغزار خلد لعل
 نه کاش را شکست رنگ کمال
 شاخ و برگش صبح تابا
 تا سحر بعبار نشو و ناست
 کوئی از لعل جهان تابش
 این اثری ز سدره یافت وقوع
 هر چه دارد جهان بوقلمون
 سعی فطرت کشت محرم کار
 آنچه من دیده ام عجیب است
 مرد و یاس شد نفس نکر
 حاصل یاس کار بیش نبود
 هر دم از شوق چشم می مالید
 وصل مقصده داغ جانم بود
 رقم و هم هست و جوشتم
 که شوم آب و ریزش بقدم
 امتحان مایه یقین کردید
 تا و هم عرض مدعی ضمیر
 عمل من بشکر حاصل راز
 میرود ز کرم از کف طاقت
 دست و پا میزدم بچندین سج

بسکه کردم تلاش شوقم مرد
 داشتم عالمی که کم کردم
 زیر پا عسر ز فقه میجویم
 چند باشد نفس عصا کش من
 در عدم هم امید خواهم نیست
 که شوم افسانه کرد و راز
 بنوازم بغمه تقریب
 مدعی دگر بیاد نیست
 حیرتی چند کرد و ز خیال
 شجری هست سر فرار از ل
 نه بهارش تغیر و سوال
 غم این گنایم راست غذا
 بهجو خورشید صورت عفت
 چشمه مهر میداد آبش
 نه ز طوبی شد این خبر میوه
 پیش این نخل حیرت نکون
 که چه باغت این شکر بها
 نشاء قدرت غریب نیست
 بنشاط هزار صبح بهار
 این امیدم ز بخت خویش نبود
 مژ و میگرد باز و میخواید
 وقف ادراک این زمانم بود
 یافتم از تو آنچه می جستم
 با مراد ابد شوم تو ام
 دامن شبهه کرد و چین کردید
 کنت مست نشاء تقریر
 تا بد باشد شش رهن نیاز
 حیف اگر کل نخپیم از فو
 تا کجا و اکسم در این کج

مگر دامانده کار پیش نبرد
 نند کی بار که پیش نبرد
 این زمان آن عمارت نیکو
 بیستون نیست غیرت نیرین
 بمات نگو به سبب
 به لبندی چو ظلمت اساد
 که نزل بعد قیامت شود
 نبرد در بناتش نقب فتور
 چرخ بر پناش نقب فتور
 پیشه سان سر نهاده بر زانو
 محصلهاست در توقف هو
 که ندارد بکشدش مقصود
 زان بنا آنچه مانده جنس کلنج
 بسته فطرت بر اعتقاد و سوج
 از بلندیش هر چه زیور است
 چون نزل میسج ورافند
 زان عمارت بی غل مثال
 و نهار ذرات لیک مثال
 چون تا بل رسد بیات حال
 به کل تازه میزند هیبت او
 زید از منانست شکو
 جز بنات کشت
 از جهان وقت کردش در نخل
 کشته مشکوف علم که او غنی
 در جهان که مکار قدرت جز
 ماند آن لبست غنا بکس
 که

چه بد کس از این مقام
 هر شب تا سحر شیر شست
 سر و شگور و ذکال نجوم
 تا بتفتیش آن کند اقبال
 ریخ و بی چشم پرش میالید
 پای تا سر بر خا بسبب
 حیرت ایجاد سحر ساهیا
 عضو عضویش زمار بالیدن
 سیر نیرنگ این تاشا کا و
 نقش این حال تا بل ویست
 روز کاری ز خویش بیرون بود
 ناگزیری ز اقصای ضرور
 عرضه دادش به سبب کا و روح
 و عضو بریده بی کم و کاست
 سبق حیرتش مکرر شد
 پس بهر شاخ آن نبال گرم
 تر فیض هر قدر می چید
 جامعیت حقیقت ایجاد
 بعد آیشنه پریشان مثال
 سلطنت طوف کنج مالش کرد
 بر جانی زرو کهر افشاند
 عمر با در طریق جو و شافت
 مصرفی دیگر شش نشد موج
 که درین خط هر کجا کوهی است
 منطری چند آورم بشکوه
 شوخی نغمه ای تر دستی
 به بنای عمارتی پرداخت
 فرخی زان سواد سحر آثار
 سعی امید پای در کل ماند

دم زدن خاک میکند بر سر
 کاین قیامت چه برق عبرت
 کشت اسرار کیمیا معلوم
 عالم نور کردش استقبال
 کاینقصد رله از کجا تا بید
 صورت عالم غناست
 چشک کنجی نیاز هیسا
 داشت بر شخص حرص خندید
 کردش از مز کیمیا آگاه
 ساغر زنگ داده بود از دست
 حیرت آبا و صنع بچون بود
 کرد آهنگ لبست مسور
 جمع کرد اندل زما سیمتاج
 همچان در محل خود بر جاست
 دل ز جا رفت و عقل مضطر شد
 شق کرد امتحان سی قلم
 صبحدم حکم آن شجر میبید
 پرو خالی چو طرف استعداد
 شخص لبریزی نیازی حال
 مگر قدرت جلالتش کرد
 کرد حاجت رد هر بیرون اند
 آب دریا و یک صحرایات
 تا از آن کج غیب گیر و سود
 در نظر باخبر اند و بیست
 که خاک را کشم ببا کوه
 بخروشی زند در مستی
 آسمانی جدید طرح انداخت
 شد پیری خانه دامن کسار
 آرزو وادیت دل ماند

حاصل قصه آن طاعت کیش
 صبحدم کاسمان سحر فزون
 غنا را بوعده کا و صبر
 زنگ برقی ز پرده تابان شد
 دید از آن دیکت آهین دوش
 شجر و آدم و صنم هر دو
 دیده در آفتاب و سیکر او
 کای بهشت آرزو کرد مشاب
 صنع اساد بر از هوشش
 یاد این صنع تا رسد حضور
 مدتی چند چون پرافشان شد
 تا شود کام حسیماج روا
 وقت دیگر جهان تفاضا کرد
 چون علوم که از دل دانا
 چون بکرار این عمل پرداخت
 هر چه زان شاخا قلم برداشت
 بی توقف نبال کشتن جو د
 پرولی بی تلاش بالیدن
 زین عمل دستگاه سیم و زرش
 کشت بی اختیار سیمینا
 کرد درخشش اعتبار داشت
 عرق شرم آن زرو کوه هر
 مستی آرزو حجب غنا
 این غبار از میان بردارم
 طرح موزونی غایم عام
 کز صدای پریه کسار
 تا چهل سال بر هزار اساد
 که قضای گرفت و نبالش
 با هوس داشت صد جنون سودا

بر چه فرموده و رفت از پیش
 قرص زرین زبوت ریخت بر
 کرد بی اختیار شوق عبور
 که نکه ناگزیر مژگان شد
 لعنتی آفتاب در آغوش
 موج و کف جلد بک مجید
 فرق روشن نیافت یکسر مو
 ترک او نام کم مراد یاب
 در جهان کوشه کرد رو پوشش
 دو و میجستش از دماغ شعور
 احتیاجش خار دامن شد
 عضوی از پیکرش نمود جدا
 قطع عضوی دیگر تما کرد
 برز با نھا فاده بود بها
 عضو در رفه زنگ وصل خبا
 جز سلامت خطی دیگر نکاشت
 خود بیمار رستن بود
 خالی اما زنگ کا هیدن
 برد از خود بعالم و کرش
 جام پجای باد و سیمیا
 مایه اش زنگ انحصار داشت
 همچو جگرش کشته بود و سر
 در و ما غش فکند این غوغا
 از کدورت سراغ نگذارم
 که شود زنگ هم پری اندام
 قفل شیشه واکت منتظر
 جد و جد تراشش کوه افتاد
 داد پیغام ترک آماشش
 لبک نقد نفس نکرد و غا

کوه مینای آن برپست
شخص دیگر ز جوهرش
صورت اصل کیمیا این بود
طوری دیگر هم از همین اعمال
تا بدانی که بر همین افنون
ای دلت ناگزیر ز طلبی
آن حقیقت که اصل طبیعت است
نیست آن شوق و جان و فان
منقسم گشته آن شکر و نجا
از قناع مدارج اکل
مناظره آخر رنگ میکشد
اثر قوتش ز علم یقین
نشود نام این بخار عیان
هر کس از ساز صنع اگر نیست
زین بخار است بی گمان روشن
بوته کیمیا است شکل سپهر
کف خاکی درین بیابانیت
در جاده انچه بستر رنگ اثر
آن تحصیل مدعا طالب
هر چه از معدنش پرافشان شد
گرمی شوق از بدایع اوست
که ندارد مزاج صاف هوا
صنع بی حدت از نجا لطیف
کوه هر که بفطرت بحس
هر که را دود او ز ندب مانع
که ندارد و جهان جسم وجد
آن بخار است کاین زمان کمیش
فطرت اینجا رپتی آزاده است
هوس خالقیت است اینجا

که سر غش نمید بپرون
نبرد بهر جسم ز دم اجلش
که غایان شد از سرادق جود
می بر دود و بمنزل اقبال

در

صدف تشنه که طلبی
بیقرار جسمین عرض مست
جز نجا طبیعت آفاق
در ظهور جسم آمار
نشا و اتقان علم و عمل
کشف هر چه سنگ میکشد
می برد خاک را بعرض برین
غیر کبریت چون رسد زین
بی تا مل نصیب آن رده است
در چراغان مهر و رخ
ز و همیشه حقیقت موهوم
که در آن جوهرش پرافشان
اولش آهن است و آخر زر
این بر اسباب انشا غالب
وقف صنع نبات و حیوان
که جهان کوره صنایع اوست
در تجر و صنایع اشیا
نشو و نشیند خلق کثیف
زان بخار است صنایع زر و کرب
از زرش چو کوه نیست فراخ
جز ز کبریت احتمال مدد
می برد قدرت صنایع پیش
خلق زرد و داغش افتاده است
فهم کن تا چه نیت است اینجا

اینکه گویند اصل علم هم
هم در اینجا نزد فهم دقیق
این عمل داد جامعیت داد
زین علم صد هزار اسرار است

هیچ فمیده که طالب زر
شور شوقی باین صفت بلد است
که سیاح و ریح و برق شتاب
ور غنا صر حقیقت امداد
عدل او طبیعت امکان
کیمیا می جهان افسرده
وسعت قدرتش بار خس و سما
مکن اندیشه کاین سخن و هیت
تو همین رنگ در نظر داری
کز شمع فی سیرد کی خند
خلق صنع نجا کبریت است
برک کاهن زست ازین کشتن
آهن و زین کار گاه خیال
آن غبار ریوستش حایل
در خور اعتدال هر جسمی
تا شود هوش محرم اسرار
در بخاری فقط کجاست اثر
صحت اینجا اراده از لیت
آدمی را طبیعت خلاق
شغل جزو ترابی انسان
چون ز کبریت جوهر جسد است
آتش سحر کاین این فن
صنعت کیمیا برین تقدیر
کامان کر تلاش زردانند

کیمیا کر میکیت در عالم
گشت بی پرد و معنی تحقیق
کر جاد و نبات و حیوان زاد
که بر پشت خاک در کار هست
منحصرت صنعت بچون
بر چه آهنگ دو خدایت نظر
که مزاج ظهور را مدوست
دارد از جوشش انقدر تب و تاب
در موالید قدرت ایجاد
حکم بی انحرافی میسران
آنجیوان عالم مرده
دستگاه احاطه اشیا
جوهر کارگاه الهی است
از بهارش کجا خبر داری
این بخارش خموش نشیند
آب و رنگ بهار کبریت است
که از ونیت رنگ درون
کرده ز اینجا حصول نقص و کمال
این طراوت رسانده تا منزل
مدد او برنگی و تسمی
اندکی فهم برداشت بکار
که در رنگ در نبات و حجر
آتش خور و کیمیا عملی است
چون سباز و بزرگرمی مشتاق
ناگزیر است از ترده آن
آدمی را کیمیا بلد است
دود کبریت میکند روشن
دارد از نشا و ذکر تاثیر
کیمیه بر جوهر سحر دارند

سینغ است در پستی
شما و معنوی است مشیت
آن بخار است در مانع شعور
که از صنع است و قضا ظهور
خاشاکه عقل کیمیا ساز است
خاشاکه جوش صنع بر دار است
نبوده چون فکر و نظر دوست
عقل چون فکر و نظر دوست
انچه حاصل کمال اوست
انسان کیمیا کمال کرد
از چوشت کیمین چل شود
چو کورت زلال میجوید
نقص هر کس کمال میجوید
زینیت آرزوی زیاده ان
هست بر نفس کیمیا مار اند
آن کردی که کیمیا طلب اند
بی تکلف ببالسی عجب اند
که در چشم خلق میگردانند
از دشمنان کیمیا کیمیا
در دشمنان بخود تیری صفتی
منقشان بر دود و تیری است
غمشان غم با دشمنان است
میشان کیمیا کیمیا
بر مادی که غیب نیست
که بوزن خفا کیمیا
هر که از عالم افتاد
در خم چرخ این کسند افتاد

این دکان تا کی بخود دکان
مشتی برن و بنسها فاشان
دفع بک جونی و خرج هوس
با قیظ اطوار و زو قظار
سوفن آنم زیاده قظار
غیر خاکستری که بادش برد
با بزم نامی که بادش برد
از تالش هوس می شود
گاه در کوه قش شاخه
گاه در دشت کوه شاخه
گاه در بزم میکشید بادی
گاه در بزم میکشید بادی
روزی آن غامان فریب
سوی بازاد میکشید نفس
برکت دیوی غل میکشید
عبرت از وضع این دان میجوید
آتش در خیال می افروخت
تخیل عیان نفس میوخت
دیو دوری از کال فوخت
میرود از نظر سبزه و دوش
زان نظیره کشت طاقت او
و غنای لاله کار صرست او
زیفان خطاب غیرت کرد
زین عبارت نفس بدو آورد
که بوی این نظر بس کشید
از نشاء کمالی فرم کشید
زین نظر

تا جری داشت در و بارش
دو دبی در و سواد کاندازش
زرقش حبس و دکان بود
سختن این عمل فراهم کرد
یک جنون تا کشید و بارش
یا فلان جزو دکان عمل
در دماخت خوش آتش افروخت
باختی در قفس او نام
حیف عمری که در چنین بار
کای خرد پیشه های سست معاش
کرد و روزی ز زندگی سست
عمل را چاره پیش کشید
که حرفش غیر حجت نیست
هر که دارد قمار همت پیش
شوران شعله پری زده هوش
دست از آرایش دکان برداشت
راش با ناکفی تری داشت
چندی افروخت و دماغ چال
بسکه شد موجاهل غم
کشت در باغ و راغ بر کن حجر
از تب و تاب گرمی ابرام
انقدر سود جوهر حجاب
جنس دیگر غامد و قف زمین
جنبشی از پر عتاب غامد
هر چه در قمع کرد سعی دقیق
عمر را در همین بلاش گذشت
قابل سوختن غامد بر شش
گردش آخر سپهر یاس رواج
منطقی دست در کمر بستش

وله

نفع کرد سواد بازارش
کر شمارش حساب حیران بود
عالمی با خیال توام کرد
دو دمی که در شعله و کوشش
کمی و بیشش کند خلل
این چه سودای غامان سوخت
سوختی در هوای مقصد غام
صرف باطل نمایدش اوبار
غافل از کار عشق و قدر تماش
اصل جوید فرح حاصل است
که غنای غلام خویش کشید
قابلش هر تنگ بضاعت نیست
می برد آخر از دو عالم پیش
از فون کسی نشد خاموش
برق بر کشت نقد و بنس کشید
سینه با سیدل آشکارا شد
حل مور و غن چراغ خیال
بسر کل زمانه خورد قسم
از در قماطی سستی غم تر
دیل و کوس کشت تشنه خام
که صد اسیر کشت در کسا
قابل حل مگردل سنگین
دو دگریت هم باب نامه
رخت یکسر بسینی انبیین
محمل طاقت از تلاش کشت
غیر خاری خلیه در جگرش
چون نه نو بنان شب محتاج
ناخن افرو در درم دستش

دستگاه هزار عالم نکست
شش جت بسته راه بستن
هوس کمیا شش زده با
صد و یک زده شش خفت بدل
آتش رنگت اعتدال ندید
کای بسون بسط تلاش هوس
مایع عرو اعتسارت بود
تا دکان نفس نکرد و سرد
بزبان شرفشان می گفت
میل خار و خس حرا باشد
خم می در کشید ساغر صیت
این قاریست از بساط معاش
غیت افرون ز در هم و دنیا
نرم کوشی بکوشش کر چه کند
عمل سوختن شش و روح نمود
کر جهان رفت بیضه تا فولاد
برد سر زیر شش سپهر غفا
موی صنی بوی د ادغان
آب از چشمه سار امکان برد
خامی از طبع خود سران برداشت
جاه سیاه شد تی از آب
کرد طلق و نحاس عالم صل
سنگ و رو بست محل تصعید
قرع اسبق تا دماغ از دل
یاس مرش بنام غفا کرد
داغ شد آنچه شمع در سرداشت
خط دست تی نمایان بود
تشنگی خون آبر و میخورد
جای دستار موبس بر خفت

بی تکلف برغم چرخ و فلک
کر باین یک سبز کال رسم
پس دین کارگاه یاس و امید
از کم و کاست انفعالش نیست
شوق افشوده است پابگش
کیمیای با وجود نایاب
کو بوسل غنائی پیوندند
هر که بر عرش جیش گذر است
سعی این پیشه گر همه هوس است
ساغر دیگر از خشم نریک
کز خرابات عتبار خروش
مرد باید که خشم کار کند
کر باین غم بخت است احرام
آن نفس که آتش افروزی
نازری را کشی ز کان عمل
آسمان عسرها بجزرت زر
صد کو اکب ز کال سوخته است
آنچه در قناد مد از کان
اگر این علم صورتی می بست
در جهان کیمیا و عفا کو
شجر طور لمعه اثرش
برق آن نور و لمعه آن دیه
آن درختی که کیمیا کل کرد
بخیاالش جان نکاشته گیر
این عمل آنکه انتخاب نمود
بسکه بیکار رسته است نفس
تا و ما غمت بوته و سواس
اگر اقبال آرزو دارید
عالمی دارد این بنای کمال

نسخه دارم این زمان بسجمل
بصد اقبال سبز و ال رسم
دارد این قوم عشرت جاوید
نا امیدی هیچ حالش نیست
گر که درت بریت آب و گلش
بسته بر طبع خلق سیاه
بی نیازان هیچ خورسندند
رفت عالیشان پی سپر است
امتحان جهان پوچ بس است

وله

میزند و هم جام خدین هوش
نشا هوشی اختیار کند
اول از عسر کیر فال دام
تا دماغی بجزرتش سوزی
با و بر دشت خاکهای امل
کور تا بسید شام تا سحر
کاین عمل چهره بر فروخته است
نیست زین عمر مستعار آسان
قدسیم و ز از جهان می جبت
و در توان یافت فرصت اینجا کو
که انا الله شنیده شمرش
بار دیگر که دید یا که شنید
ریشه کر کرد درختش کرد
در زمین محال کاشته گیر
خانه عالمی خراب نمود
میزند بال صرقتی تقصیر
در که از است خلق پوچ قیاس
سیمار اغنیت انجاید
بی نیاز از کین و هم زوال

کشته اکیر مقصدم بنفش
بیک دو کام ز کج ز باقیست
هر که مقصود او غنا طلبی است
گر چه در تلاش کرد و خاک
مقصد اصل غذا اینجا است
گر چه زین نقد کیده با خالیت
شوق میگویم پرافشان باش
جست و جوی حقیقت نایاب
نرسد که مراد ما بمحصل

بسکه دانش قرح کش دوریت
فکر ایجاد زر هوس کوشیت
مایه فرستی میتا کن
کور و تا گرم کرده هوس
نیست باین دوروزه و نیم
منفع صدها صبح دید
جو هر قدرت هزاران سال
آتش کار این عمل و کراست
یعنی این طبعهای حرص معاش
وصل عفا مکر فایا بد
چشم کس نیست محرم آن نور
اتفاق نوادر اسرار
فی الخیفة حبس عفا بو
بغسون فسانه مسموع
زندگانی فریب بجزیت
زین هوس عالم بجز صفاک
شغل بسیار بود و کار بسی
کاین بنا از زلزل آراسته
پادشاهیت بی خبار چشم

لیک میخواید اندکی آتش
اینقدر شام از سر باقیست
بجست مست کیمیا طلبی است
کرد و راست ناز بر افراک
نشا جام مدعا اینجا است
جست کیمیا کران عالیت
طالب آنچه یافت نتوانش
می شکافد هر چه هست غاب
نیست کم سیر عالم بمحول
شیشه هوش کرد و وقف ترک
بیقرار صداع غموریت
سعی بجای خنجر جوشیت
پس باین ضل میل سودا کن
بوته رفته است با که از نفس
کیمیا غیر خجالت اعمال
تا باین جوهر کمال رسید
درو و ساحت غیر سبکال
صنع باری نه قدرت ثبات
می نشاندش بجای مس تلاش
خاک اسرار کیمیا یا بد
موسیقی دیده باشد از ده
نیست شایع کوچه و بازار
و هم کل کرده هوسها بود
کنی بر خیال پوچ رجوع
امل آباد و هم خبره سریت
آرزوهای پوچ بر دجاک
لیک بر خشم نه بندگی
نقش این طاق از لکن ساده است
کا مرا نیست بچار الم

درین ساز خشت آفتاب
درین باغ بوی کردن
نخیزان شمع جان
بیکان شمع جان
از ازل تا ابد
بجست مست کیمیا طلبی
فرخنده با شمع عدی
کوچه با باین
تا بری رو باین محیط
نخواهی شمع کثیف از بیم
با تیره چهره از بیم
که عبا در شب مقصود
بجای در انواع دستگاه
دارد انواع زبان علم
بعضی از حرکت زبانی
بعض آن حاصل خط و قلم
و فریب من پرده درش
زهره خیزت عالم کوم
اگر بی زبان تو
بی نقابت از تقو شرم
و آنچه زین عرف و شمع
صرف مقصود و مطلب نیست
صرف خجالت ادب
که نفس سوخته و معنی ادب
چهره پر از لفظ و نصیب
مهران حکم بخت و نصیب
بیکه که در بخت نصیب
نقش

این صفت طریق افشانه
داشت با آتش و بکانه
میکشید آن خیال فاب نظر
هر کسی را بوی از غیب
بعضی از خواهبای او با مش
گفت زبان فطرت فامش
بعضی از حرف اثر قش
میرساند از قش فامش
عالمی خنده بر جوشش
هفته بوج نم پاشش
بوزمانها نم پاشش
منتشر گشت حرف جوشش
بنا بسازد قدرت تکیه
باجرایش کند وبال صغیر
کف اسناد از آن نواری
ز با فوسس بودن غازی
کامی چون فطرت آن غازی
مستقل تر از آن غازی بود
نکته فنی بعل زبانی بود
نمودی منطقی فامش
فصل منظوم بود و نام طر
بگو معنی رهن صورت طر
که نمیدادی آن طر
بود محکومت آن ملک بیشک
کنی از غیب در کف آوردی
در بلا هست کلبه کرم کردی

نقش بسته است رنگ آن مثال
ز اتفاق توجیه انفس
بر روز زمان در این اشکال
هر چه زین پرده برون آرد
بی اثر نیست شکل ذهنی هم
بست هر لفظ بیگان و شکی
چشم اگر زین میان نمود است
عمل قدرت سیع و بصیر
هر یکی دام آرزو فلک است
چون خبرهای صورت احوال
در عقل سرای ملک و قوف
کاف و لام و میده کوید کل
رمن این کج تاشکاف و آ
بکر بکر و از سر راهش
کو بضمش نیاید آن مرقوم
بجبه نشاء کنار شطی
کاه میزدنختی سجاس
روزی از پرده و جنون خیال
اضطرابی فشر و اعتضایش
بانگ زد کاهی ستمگر بیکار
تدخیر این نقوش ستم
کردن عجز کرد مایل خم
دست بیکار تا نباید سود
گفت این نقش محو کن زودش
ساعتی ناکه شسته زان تنید
نقش کارش نکرده رفیع
خط بکات داد بار دیگر هم
هر که آن نقش بر زمین می بست
باشکوه هراس نگره بیم

در تماشا که وقوع خیال
علم کرد دید عالم احساس
گشت ثابت ضوابط اعمال
صورت ذهن و خارجی دارد
بتصور چو یاد عیش و الم
آشیان حقیقت تلک
حکم اسم بصیر در کار است
نیست در چشم و گوش تاثیر
صمد حکم خواص خویشین است
کز نوشتن در نقاب خیال
فهم معنیست بر صورت موقوف
میم و یامی گشت بی قفل
بی طلب هم بگام یافته اند
می شود از حقیقت آگاهش

اثر آن نقوش قدرت کار
حکما از نفس عیان شده است
عمر تا رنگ جلد سوخته اند
نقش خارج که موجد اثر است
خواه آسوده خواه و نیک و پو
همچو انسان که کرد و کل باله است
چون ترکیب کوش و انحرای
می پر و چشم تا چه نباشی
این خواص آن زمان شود معلوم
شخص فطرت درین جریده را
من سرانیم و لون برون آرد
بیر کجا لفظ کل کند ناچار
همچو مکتوب نسخ طبعی
بی تمیزی کرشش معاینه دید

ریشه ما دارد از کل آثار
که ملک و ملک روان شده است
کافیست در شمع بر فروخته اند
از بیان در رقم نقاب در است
هر چه لفظ است معنی با است
بهاش آشیان اسم و صفات
جز بساز سیع رهبری
می طپد کوشش تا چه فرمائی
که رسد معنیش بشکل رقوم
بی سخن میسد به بدل آواز
الف و وا و عرض او آرد
معنی از نام خود دهد خبا
که براه او فتاده بی سبی
باز مکتوب خواهدش فهمید
بی اثر نیست فیض عام علوم
که مثلث نقش می پیوست
محو میکرد دست بیکارش
دید شخصی ز آب سر برزد
بهاست چو برق خشم نیک
بر لپای من شکسته نشان
اثر شغل بوج خود فهمید
دارم اینجا خیال سرخاری
بعد ازین آن کنم که فرمائی
گشت آن شخص از نظر مستور
آرزو چون قلم خط زوچک
سمی باطل نکمت که خطاست
همچنان خیر خط کشتی منظور
همچو مثال پیش آینه اش
قطع شغل بهوس نمود و رسید

چو کار می مستکش کردی
 که سر پایت میداد غریب
 مایه عالم معاش ز غریب
 که باین برکت و ساز نتوان
 کردی را که جهان دل کردم
 ناله را زین عرق غل کردم
 کھنم از یکسان غم کردم
 داد خواه جای کرد و غم
 نارسائی چنین کیست کند
 که مرا این چنین خاک افکند
 از معاشم هر کس خاکم
 حرف مشم کو کس خاکم
 مانو زم جلو کس خاکم
 مانو زم جلو کس خاکم
 چون صدف آمیخته ام نیست
 نان چین آمیخته ام نیست
 میرقم دقت خاک ره خوردن
 چاره ساز عطر دل افروندن
 که فکر بکس میکوشم
 زین غم میکوشم
 بالشم ز انوی خیال عدم
 بر شمع من حضور نقش قدم
 که چه جسم خاک یکسان است
 حاصل را چه در میان است
 بجو اش که در آب افتم
 که بیدار وضع خواب افتم
 زدن

معنی اینها عبارت است از
مفسی در نواح بالیسر
غنیش نام لیک پر ناکام
چچو مکران بشرم میجو شید
خاک هر ربعی در یوز
بالش آرای منکر ز انو بود
آن درخش زبرک و ساز و دانی
کاین و فاطمینان کر با نند
سیر کا و غنا شمیم و قر
خرقه پوشان معب تکلین
هر قدر بر نمو کنند غلو
بهر ناموس کار کا و کرم
گر طلب تیغشان لبهر اند
بهو اداری ادای نیاز
جمه تن سپکر زبان رسته
شاخا کردن خمیده شرم
عالم جو و بدیرغ انجام
سایه فرق بینو اسفران
دسکا و سرب نو بیم
مرک و فیض شان جمل کنند
پای تاسر نواید ازل
قال و حالش همه تحسیر بود
هر که از دد یاس می شفت
بهوای حسین لی تر کرد
جز دمی کز فسون شیرنگی
قصه این بود کز دل نایوس
کرد هر نقش پاچین ناز
را و مردی ز اتفاق حضور
در کرم ساغنی نفس آبت

دست بیکار داشت و قهقمری
دستگاهش همان عبارت نام
تا بصد چاک چشم می پوشید
طلعه وارث حصول هر روز
بوریا با ففتل بچلو بود
داشت مرمون بونی از اخلاق
ابر رفت بهار احسانند
کازو آرزوی راحت فقر
خاکساران آفتاب نشین
میش ازین دزمین روند فرو
اوج اقبال شان لعجبر علم
شرم محتاج رو بنگرداند
برکما شان دکان مروحه با
لیک از حرف کینه لب شسته
برک دست تواضع آرم
نیک و بد اصلاهی رحمت عالم
چتر آسایش بر بنده سران
ما من مرجع امید همه
زندگی خود جز این عمل نکند
هر کجا بیند در گرم مثل آ
ساز محو بیت تصور بود
نوحه پیا فاسا محمی گفت
عبرت آهنگ نغمه سرگرد
کردم آئینه دار می رنگی
چون نفس میزدم کف آفتاب
بر سرم داشت شوخی نیک و
کرد روزی برای مقام عبور
سبب خسته عالم درخواست

بیدل از مهران زارش بود
 بی پری کرده بیدل زارش
 زیب پیراهنی که در برداشت
 بستر رستی اگر میخواست
 بی پروبال فخر حستی داشت
 ای تماشائی خزان بهار
 سبز بختی بوضعشان ممتاز
 همچو فصل حقیقت یکبار
 پاشکن دامن فشانده بجاک
 ریشه بار از برک و ساز حیا
 نه غم خفت و نه تنگ خوردند
 دست و پاشان اگر بتیبه دهند
 بخم التفات شفقت کوش
 سر بر دست لیک بر سینه
 تخم دندان بدل فشار ادب
 خوان الوان نعمت آرا فی
 مرغزار و خوش سایه کین
 در طراوت ستم ز دایم خور
 جود لایق قطع محبت و حیات
 حاصل الا مر آن فقیر غنی
 ارغبار تظم ادا بار
 روزی از اقصای گردش حال
 که ز تشویش نجات یاس آثار
 لیک آن نکت نیز بال افسانه
 کار و آنها درین گنجد داشت
 خاک غم خیز این گذر بوم
 صورت حال من تماشاکرد
 کامی بجایانده غبار نمو

چشم پر کس برین چمن و انیست
چندی انبار سوز و سازش بود
بی لباسی ز رنگ عیانش
نگه از اشک دیده تر داشت
کردی از پهلوی پیش میبایست
نگه بر سایه درختی داشت
زنی بر تفاسل از اشجار
خرمی با هوایان کلباز
شامل التفات شاه و که
سرفکن دوش سوده بر افلاک
لیکت زیر خاک نشو و نما
ثمر آرد لیک رنگ خورد
غیر کردن پیش کس ننهد
چهره پر داز و سعت آغوش
جلد دل لیک فارغ از کینه
تا بگوید حدیث منع از لب
خلد اگر ام لذت انسانی
استیابان طیور امن کرین
گاه افسردگی برودت سوز
خاص این عالم کرم دجات
داشت چندین نوای سحر فنی
بودش آئینه های شکوه و چای
سرکه شتی نمود و وقف مقال
نشدم هیچکعبیش دوچار
داغ صدر رنگ حسرتم کرده
محل آرائی مقاصد داشت
بر نفس با پال تر بودم
وضع فقرم دلش بدر آورد
کرد بادی بجا که رفته فرو

دستگاه سواد این بند
ما هیان با بخت این حیون
تا جراتی غم ادا بار
هر طرف چیده ناز بازاری
جنس بی جسم ز کرد کساد
نیک و بد کام آرزو حاصل
در محیطی که بیچاره مدد
لب نانی اگر بدست آرم
نا امید می زغم رهایی نیست
بجایزین الم سواد روم
کرده ام ساز با دل ناساد
بکشادش صنعت آغازی
چشمی را شکفتن آینه کرد
پیشم افکند از ره نگریم
تا توان دسی از تاشا خواند
کرد وطن گفت آورد سفری
ز نیمکان کر تو هم قدم سپری
که عروج که نظاره اوست
بر در آن حصار نورانی
تا ز وصلش باصل کاررسی
دیگر از عرض این و آن رنما
فرست از کف ده قدم بردا
راه اقبال شوق سر کردم
گوشش از دامنم فشانده خبار
از صفای نکت و خشتش آنگه
داشت آینه در بازی
پیری از آگهی سراسر چشم
دیدم از دور اشارتی داد
خواند و انشت بر دو چشم کذا

عالمی را گرفته است بر
در هم از کینه با فاده برون
بهر و کان دلف از عین و لیا
جنس اقبالی از خریداری
بسته بر چشم خلق راه کساد
من ندامت متاع دست بد
کوهر از موج می دماند کف
بر بلال فلک شکست آرم
جز باین خاکم اشائی نیست
رفته رفته مکر بباد روم
هیچکس در وطن غیب مباد
کرد آهنگ نغمه پردازی
رو بصنع غنچه کار آورد
کرد آنکا هم این سبق تعلیم
اندکی رنگ بایت کردا
اشیان نکت شد کساد پری
پر قریب است کوه نیل کری
اوج فطرت خیال باره اوست
هست مردی که نیل دانی
بجداوند آنحصار رسی
ندهل لب بخرات طهار
عرصه خالیست این علم بردا
چون خط از نام پر بر آوردم
تا رسیدم بان بلند حصا
مغربا دام قشرا افکند
دلکشایت ابروی نازی
بسکرو می که در چشم
به قستم عبا رقی دارد
بر قبول انتخاب صا و شکا

دا دایجا سپهر کج کف
نیست اینجا ز عشرت انجری
از قش طرب بعسوان
در چنین موضعی که از کروفر
کس باین بهات خبار نا
دارم از رشت دکان بوس
مایه من جین غبار کشیست
غم آبی کرم بجام رسد
نقش با طاقتم میسکیرم
وطن اینست غم تهم معلوم
آن جوان مرد مکرمت تخمیر
غنچه لاله زیر پرده دماند
دار همچون گل از شق قلمی
که جان کتب خیالاتست
مکر حبث و جوسا خسته است
هیچکس را کز بر این در نیست
چون بانگ و اکسند رت
دامن کوه از آن حصار بلند
از شق خنجر سلام رسان
چون سیدی چمن بدامن گیر
که بیانه بر قه موقوف است
ذوق آن مژده سرور انجیر
قدمی چند ناسپرده بر راه
منظری یافتیم که بر تریش
چیده همواری جلالت سر
بی نیاز خیال پوستان
تمکن از اقدار حیا
پیش بروم به بحر تقیتمش
که دولت جمع دار و شادان

آب کوهر خمیر نان صدف
قطره بیاید کهر خیزی
بر کی راست زیست و کاه
خاک هم دارد آبروی کهر
بنگاه می نسکند سو دا
مژه آرائی بحیرت و بس
همچو مژگان خمار کشیست
تا محیط صلاهی عام رسد
سخت بیدست و پاست بیدم
خاک بر فرق نارسائی شوم
داشت در جیب نسخه و تهر
قلم ز کسی علم گرداند
ورقی را تبسم رقمی
صفحه کردان رنگ حالات
نشته است نقش کار دست
بی تلاش آرزو می نیست
بحصاری رسد پی نکت
در خور چین پیر خبرده کند
این خط آرزو پیام رسان
ثمرت را همان رسیدن گیر
یکت قلم مدعات مکشوف است
بر امید فسرده شد همیز
کشت سر رشته طلب کوتاه
خنده میزد و پیر خ خود میرش
کاه دیوار موج در کوهر
همچو چشم مروت از بستن
ناظرش جبت بنور صفا
رقعه کردم نیاز تسلیمش
غنچه کرد و بهار خندانش

زین ورق بی جان حالات
کشت مکشوف با کلمات
تجارب داده راه در کت
کرد ساز خرام کرم کت
بی توقف زجای خود بخت
قلم خرام بکار کت
بجای ضرر ز جوا
میخواب کرم ز کت
بیکشیم من نفس خاموش
از خالین کلیم سایه بدوش
جلوه کرد و بدوش اقبال
تا رفت بر دیده و برق اقبال
افقابی را آسمان و بار
پروا افکند برین و بار
چون اجسام قدرت آوازش
همچو سبزه در جات
همه را در او بک در جات
بجدا از بوی گل حیات
شمع نیکو آدب کوی
کرده روشن بنور خاموش
بسی بهت جبت
چرا بهر بی جبت
تا با یوان قرب بی جبت
چرا بهر جبت
از میان خاص بر جبت
من ز دور آید و مهر لب
نکته

من هم از لذت غرور طلب
میزدم جام و می یکدم بر
خادمان هر بوی که میسر
بهر خوان قبول می چیده
یکی از حاضران می چیده
بوی را نمودن بهست بن
پیشم آورد یک لب طبع
میگذاشت آب در دهان شکر
صنع صیاد این سکارستان
در غسل جیده و دام نارستان
کس ندانست تا لب که میگوید
چون دندان دل فشار میباید
آنکه این غم دل کشا میباید
بخشایش ناخن خانی داشت
هر که کام ازین طب برک
کو علاوت زد در رنگ نیر
بو که فم زد و ما غی جام
لیک غی فل که در کشت نام
کار در اندم ز صریت بیاب
تا درم زمان طلسم بر آفتاب
بخروش باز چشم بر آفتاب
بای مانی زد و ده خن
بال طوفان نود بهست بود
خون صد بسل از کس که نمود
تا برین عبرت منکم نظری
خنده و زد و کف بر به سری
دوف

متحیر که چون من معذو
ازین خیالات بچو می تحریر
بنویس هزار رنگ بهار
تا زکی دوخت چشم بر بدغم
حیرتم زان کرامت زیبا
با و پائی برین زین سنا
پس بختوری از طریقه صدر
باز کستم بعد دل خورنده
میش و پس با یک پیش گرفت
رقص اقبال داشت سخم
بقامی سر و دم آورد
قفل در بای عیش و اکرید
کا پسیدام از ترتم ساز
بطمی دشنامی اشک کباب
گرم هسنگاه علاج کردند
یستم را غم سحر خیال
دید و شب سیاه بر خورشید
المی کردیل کرانی داشت
کا مرانی بکام لذت ذوق
لعل از رنگ نعل در تش
هر طرف چشم باز میکردم
در لبیر چمن موس زد کوس
با فکات ساز اشتم کردم
باغبان اثر نسیمی کرد
نوبهار طرب معاینه است
داوم از انبساط جام نشاط
کشت دندان آرزو تا تیز
هر طرف چید دستکاه کل
چیز ازان بر علاوت خسیر

یافت اینجا چگونه بار حضور
بصد اندیشه داشتیم سر
ریخته از ادب کلم بخار
بوی کل کرد طوف پیرهنم
کرد تصویر پرده دیبا
صد نگاه از خیال آنو آزار
سرفرازم نمودنشی قدر
کا مرانی سوار سخت بلند
کم عجزم غرور پیش گرفت
ما بان موضع رسید علم
کا سما خفا سجودم آورد
شام غم صبح دلگشا کرد
رنگ مای پریه را آواز
بال میزد موج عالم آب
قفل شیشه هم صدای سپند
نه بروز از ششم غبار طال
صبح در انتظار شام سپید
چک می شد و تا و بر میشت
سر خوشی پیش از نشاء و تنو
کو هزار سعی موج محل کش
نگی بروش ناز میکردم
جاده ام بود کردن طلوس
خویش را رفته رفته کم کردم
بوی کلزار امتحان آورد
سیر پالیز تر بزا آینه است
بحر یغان صلاهی عام نشاط
تا شبینون زدیم بر پالیز
ماهی چشمه سار موج عمل
کا معاکشت از شکر لبیر

نبرد هیچکس کان مقبیل
ما که مان رخس مکرمت تازان
خلعتم از حریر پوشنا غند
رنگ من دستک به کشن چید
ساعتی تا که نشسته زین اکر ام
متواضع به پیشم آورند
بر حصاری از آن سواد جلال
جوقی از شاطران و جدا هتک
ححو بودم که صورت این حال
ساکنانش با هزار کمال
شخص اقبالم از تعین جابه
شد کل اقبال صد بهار مل
کا د از افنون سحر کار جام
لبس نغمه دار موسیقاه
بانوا مای بر بطونی و چک
کل خورشید ما هتاب پرست
شب و روزم هلاک عشرتیم
در غباری شمع پا افتد
بهر و کان چشم بهستبول نیاز
طرب اندوزی زرو ما لم
اگر بکسار بو و میل خرام
در هجوم غرور و غرت و وق
صبحی اندیشه مسجوحی باز
که بر آرزو بکام رسید
شوق آشفست و سی کاوش کرد
بست خلقی صف خرامیدن
هر یکی داد تیز و ستی داد
ذائقه زان بساط بو قلمون
موبوی مراد دل طلبان

خانه آفتاب سایه نشین
در سینه کار پروازان
تنگ عریانی از برم را غند
نازش از بند بند من جوشید
سایبان طویله انعام
کیه تا ز قیاس تمم کردند
یافت حکم تسلط اقبال
بر کا هم زد و بوس شلک
کل خوابست یا جنون خیال
تنیت خوان شوق استقبال
بجانی دیگر شکست کلاه
آرزو مای مرده جان نعل
بر سر نشاء میفکند دم دام
پر کشائی بشوخی منفار
شمع هم داشت از خموشی
می حساب جام مهر دست
خورد و بر یکدگر زنا رستم
قفس فی سبا و نغمه سپرد
سیم وزر در کداز مصرف تان
دا و دل داد تا بیکت سالم
داشت آواز یا بیکت پیام
رفت از یادم آن ذلت فقر
کرد چشم ز خواب غفلت باز
می عشرت زخم بجام رسد
موبویم جنون تراوش کرد
بچو تر بز بدوش غلطیدن
برش بسچو کار دوست کشا
کرد انبار نعمت بیچون
شکر لب میگوید و حمد زبان

حرف خون میگویدش از دند
با همان وحشت فشان دست
هر قدر چشم هوشش مالیدم
عجرتی از چراغ من تابید
بخیال این زمان من و تنگ
کرده نومیدی خزان مرم
بیدلان خزان هجر را امید
ما ز خمیازه میکشند ایاغ
چون صور کرد بر مثال رجوع
زین قبل در طرب سرای مثال
کشته ناموس بی نیازیشان
مردی از اغنیای بنگاله
و عشق در فشار تنگی فت
همچو شمع خموشش از سیما
خانه بی استطاعت محقق
آخر آوارگی حسنون پخت
سایه وارش غبار ویرانی
هر طرف از دامت افلاس
نیم نانی بدست می آورد
شخص بستی اگر دوکان دارد
آنچه بی او بقایا بد راست
که طبیعت بی بقای نمود
آن گویی که در کف شاد است
طبع مغرور عشرت اندوخت
زر غم نان خورده نان غم زد
شاه بی نان اگر نفس شمرد
غیرت صد هزار گنج اندوز
کمان فنون تلی نان است
طبع از نان کنده من و جوین

که خزان نیست نعمت الوان
همچو خواب از نظر کرو حجت
اثر آن شکوه کم دیدم
خانه کرد روشن و خوابید
چون شکستم بجای رفتن تک
ریشه خشک سال این شجرم
میبرند التجا بباغ بید
بختان رسانده اند داغ
فروق بر خویشت و خیال و وقوع
کا ملائت نقشند خیال
در قباب خیال حق نهان
و
جوش کل در شکسته زکی فت
رنجما رفت و داغ ماند بجا
می گزیدش چو پرده زنبور
چون غبارش ز خانه بیرون
برد ناما مرو به پیشانی
گریه اش میکشید محمل مایس
صرف امداد زندگی میکرد
مایه از دستگاه نان دارد
غیر نان هر چه گفته اند خطاست
ماده امن میکند موجود
صورت نان کام دل خواست
کافیت در ناخیره روریت
کر بود نان بر برات مبر
کو بلیسد مکین و سنگ خود
بی غذا نیست پایدار و روز
نفس بی طاقتش نگران است
بجوی زمره دست قرین

همیت از هم کجاست پیوندم
برق زبر بر سیاهی پاییز
رفت اقبال و جاده و روخت
جست رنگ از بهار باغ بهی
مانده زان عبرت شکست نا
کاشش بار دیگر بار رسم
کار زوار حصول کیمه خوب
کر کلی را خواب می بینند
بی بری را که با خیال سریت
که ندارد و خیال مهر خوار
ناکر اسعی اتفاق سرخ
و
تیره بختی زبس فونش کرد
این سیه چرده از تسلط فقر
طاقتش کرگان پایم برد
از سواد مقام کام لوطان
در دروشت از طرب نومید
پیش برده بحتیاج معاش
آدمی را با عالم امکان
خواه زرخواد مال خواهی گنج
هر کجا سیم و زر با مانست
تا دلیل تسلیش باشد
نان بالیده است شوکت جا
لیک زرجای نان میکرد
نان که از وی حیات بگرفت
با همه شوکت و کروفر گنج
خواه خود را بجهان یقین
مغلسی را که ناشکیب شود
نان موجود با زری مغفود

بی تاشی ز دستش افکند م
خورد خوش چشمم هم میز
خاک ادبار ماند و پایم دست
اشیان فوس شد کل و بس
دستم از کار و پایم از رفتار
بنیسی از آن هجر در رسم
دار و آنجا بصد مراد حساب
در بغل آفتاب می بینند
انتظار هجر را هم نرسیت
در کستان فهم ایشان بار
افکند بوی رازشان بد باغ
مغلسی کشتش از قضا هاله
محک عالم جنوشش کرد
کشت چون خال زنجیان چو قور
روز غرش بقبر می افشرد
بست ناچار با جلا میثاق
همچو ابر سیاه میگردید
وضع در یوزه بود کام روشن
نیست چیزی ضرور از زمان
نان کل زندگیت باقی رنج
در حقیقت و خیره نمانست
اضطرار شش سینه بخرشد
حرص اینجا شکسته است کلاه
هر که نانش نامد می میرد
چون شود کم حقیقت گشت
نان اگر نیست خاک بر گنج
بزر و سیم میکند تسکین
چه فنون مایه فریب شود
غیر مردن و کر چه خواهد بود

چرا و جوان بود معدوم
بی کشتن زندگی معلوم
داشت آن نفس از شکسته
نان طلب الزم در جبهه
که چه صبحی غم طلب بنمود
بر در بسته زبده آوازی
در پیش زبده آوازی
تا بساز طلب کند باغ
خون عرق کرد طبعش
ما ز شد طاقت از بخت
کای که بگریه بخت اشتیاق
با قبول تودیه بدست
ببینی آن قضا حتمی
باز بر بر درم فخرت
طالق ایوان خلق منظرست
کردی هست و نظر درشت
من اگر که بیار بکند
سیر دمای با بخت
آنچه بخت تو سبب غم
از در حجت تو شکستی
عهد آرام اگر تو بستی
در بروی من از چه راز
تا که جان داد از او که راز
باز کرد دین در شش
کای مراد دولت بر شش
حکمت خفته اندیش
در حجت

بهائی ظرف نیستی پر کرد
 این که منقسم بعد تقاضا کرد
 کرد که این که نزل مشکباز کرد
 غنی مست که نزل کرد از بهر ز
 که زبان محو لب بکند ماند
 عال قدرت علوم غریب
 غنی نزل بودی در غیب
 بطریق فیض است تخت کشید
 بی یازید دست در پیچید
 در می چند گشت یک سوی هوا
 که دندش فرستید یک گشت
 کاین گشت است در هم
 میمان حضور ما بود
 انفسه داشت نشا پیون
 اگر آرزو غنا هوس است
 این در اعم کفاف هم است
 وده موزات غلب هم بی است
 غافل از فیض غلب فانی فانی
 هر چراغی که دود شود در دوش
 به روش صحنی که در دوش
 فیض است جنت فیض است
 دود که نزل فیض است
 دود که نزل فیض است
 موهات جان فیض و کمال
 بهائی ظرف نیستی پر کرد

در رحمت نکست است فرا
 چشم خوابا ندست بر در کوش
 بنویست بر لب عرض طلب
 دید باغ بهار سار سارانی
 بهلان تر زبان شرم ثنا
 باغبان حرمی چنان
 که در نجاست صدر مقصد عام
 بچمن زار کام دل خواهی
 نه فلک از بلند می کشش
 این کریم شکفت کی سیما
 سرخو رشید بر فراخته
 بی نیازی دلیل سیایش
 به سلام نیاز دور و
 شادمان شد ز مقدم درویش
 کای سرایات نک عالم در
 لغبت از بهایات اثر پیچا
 بزبان مژه سر شک فشان
 سایه دست بینوا پرور
 که دمی چند کام راحت گیر
 بعد الطاف وضع مقبولش
 بر چپ و راست احتیاط کا
 گز صفای طراوت ایایش
 داشت از سحر جوشی اسرار
 گردش یا که این دو حاصل
 حکم فرمان روا سجا آورد
 کاین زمان یافت برک عیش تمام
 تا رباید طبع ناکام
 عمر نابود کاین عمل منکیر
 حکم اقبال علم راهی داشت

بستنش راست بر کشودن ناز
 تا ز سایل کشد موز خروش
 موبویش کشد بال طرب
 فغوی آرا بهشت عنوانی
 جو بیار آب سار ز نکت حیا
 خم ابرو تواضع رضوان
 چمن آرای مندا گرام
 دیده شد روشناس آگاهی
 مژه افکنده پیش بارکش
 داشت از سیما بهار غنا
 تیغ بر تیغ برداخت
 سیرگاه غنا سرایش
 کرد آرایش ثنا کیشی
 مرهمیسا نمود بادلش
 بر در ما چه حاجت آورد
 وطن باد بر دژ تو کجاست
 داد حیرت که از دل بیان
 بر در سنج برهنکیش ز سر
 سیر این باغ مفت فرصت گیر
 داشت بالغات مشغولش
 پس نقاب از رخ عمل برداشت
 ویده ترمی شدار تا شایش
 کوشه زان مکان دو دیکت با
 قسمت آن ظروف کن بریر
 پس بر پویشان معما کرد
 شد مرتب بساط دعوت عام
 بهره فیض مطبخ الغام
 عالمی را بسلام می پرورد
 فیض عام برنج و مال داشت

کر شود زین در کرم اقبال
 کشت با بچمان دل خرم
 تا قدم ازینا پیش کشد
 نخلها سایه کتر رحمت
 کل کتاب کشد و پیشانی
 همه کردند اشارتش از دور
 آرزویش پیش دل می باخت
 که نبال بهار پروردی
 زده از دل منور و جلی
 نه توجیه نه احتیاج کش
 پوست تخمیش فرش زرم حضور
 بنیوا از شکوه آن آثار
 باغ یافت لبی کل افشان کرد
 خواند در پیش و احترام نمود
 می نماید کزین دیار
 ناتوان شکستکی سرو کار
 زان کرامت بهار خوشخوی
 نکبت کلف و شوی گفتار
 میمان کرامت ما باش
 سر کشد شمشیر مهر می رسید
 بر سخت حرکتی سر داد
 باز دستی بخاک شد طوفش
 نه آتش زبانه آتش حیان
 فقط نشا و نیار ایجاد
 نفسی ناموده صرف در نک
 بنوید صلاهی صورت کار
 زهره شخیر سیما علی
 غیبی از کین مایه
 زان صلا پیش و پس جوم آورد

بشکی حبلوه که بفرض محال
 آرزو شد صلاهی کرم
 نظرش بر جهان ناز افاد
 بر کما دست دعوت رفت
 سبزه یک سر خط ادب خونی
 جانب منقه بساط سرود
 تا مقام حضور ناز ساخت
 چتر گردید و بر سر مردی
 نورش از جهه غوطه درخورد
 لعل دل چو شمع پیش پیش
 برک چندی لباس پیکر حور
 سجده و در حقنه اظها
 از جوابش بهار و امان کرد
 سرخوش نشا و کلام نمود
 نخل بی برک این بخار
 بود معذورت طاقت گفتار
 رحمت آمد جوش دلجوئی
 بر خزان و میب صبح با
 نمک خوان نعمت ما باش
 تا توقف بنصف روز کشید
 ماهی از زمین نمود ایجاد
 کرد مثنی برنج طوف کفش
 نه زود ویش شعل بال فشان
 بود محو توقع ارشاد
 الکی رفته شد باین آهنگ
 پند از کوشش غافل بود
 کا مران بهشت بی غلی
 میرسانید قسم فایده
 طبق و کاسه در نعل زن و مرد

بی تکلف ازین تماشایم
بیش ازین فرست توخت نیست
گشت این مغل و طم مثنای
سحر ایجا و کلشن سیر نک
کان که چون بخانه باز آمد
جوش شوق آفتد رند رضا
گردش آینه داری دل جمع
تا که رایت مرده برداشت
چیدان نور آفتاب حضور
خار و خس در نظر بهار کی
بار که ای بصر نس نازینه
قلم سیرتی قلم کرم
باد هر که بساط جام است
محو کردید از دل درویش
بهله داران و ستمکاران
که درین صید کاه غله نظیر
کز حد میثش لب رسا آب
جوش مرغان بی هوا پرور
تا که حکم انتظار نواز
حکم نافذ بکمانی کرد
باد پایان زدند قطره ناز
رخس عزم شکار رفت بزم
پنجه آفتاب بهله زر
داو شاهین و بازوین چک
بسکه پرواز پر شکست آجا
آفتد رسید و شکار آمد
بارگشت از شکار و تخت آرا
خلق از هر طرف قدم بردا
از زمین بوسی و زمین و امیر

بی نصیبت نخواست باغ کرم
جای اندیشه تصرف نیست
عازم آرزوی کالو طاق

وله

صبح دولت چمن طراز آمد
که نفس مسلکی کند انشا
نعل و آتش از فستید شمع
بر هوا و دوشم خیر افراشت
شش جت و تنکا و غوغور
در دیوار زرنگاری کرد
که بلندیش خط چرخ کشید
که در آن جوش خویش را کم کرد
یادش از دین های ناک گماست
که دود مپش ازین چاشت پیش
پر کشوند ازین دیار
آبگیریت باج کوثر کیر
شود از یاد صفحه مهاب
بیضه وار ش گرفته دت پر
بخند امثال منصب پروا
ساز آرایش روانی کرد
از تمنا و کام آسو تاز
تا بر آن آبگیر بر دین
باز اشوب بدست همچو سحر
دا و پرواز کام دل آهنگ
جز هوا طایری خست آجا
که شمارش نفس شمار آمد
آسمان عروج بخت آراست
بسجود ادب علم برداشت
جوش لب بخت کل پای میر

نامه بر گیر و ز راهستان
بی تاثر ره وطن سر کن
شب سحر در کنار بر کردید

خار خارق علیه غلش
سر شامی که جا بخانه گرفت
بفون عمل کمر بر بست
دید از آن خانه روزنی و اش
کلبه و لقمه ای شامی شد
ریخت محفل فبرش جوهر خواب
این تماشای خیال آهنگ
اکسی یک قلم ورق گرداند
چون زمین جوش کل کند شام
اولین پایگان عروج آغاز
بر گرفتند با سجد و جباه
تیغ امواجش از صفا کمر
بطش نمر چرخ میکا بد
هوا ی قبول ساعد شام
زین نوا شود دل جوش آمد
خیل شاطر و دید ازین پیام
کرم و حشت هزار وشت غلام
شاه عزت کلاه ملک خیال
بود مطلق غان بهر چپ و راست
کرد هر یک جنون تیز پری
رنک پرواز با غبار نشاند
پاسی از روز تا بلند ی کرد
بر گرفت از شکوه جام ملی
چرا که شد بار یاب حکم درود
غلغل طبل خسروی بالید

باج عشرت ز مهر و ماهستان
قطره کی دستگاه کوهر کن
غنچه رفت و بهار بر کردید
موج کل میزند باین آهنگ
رنک چندین بهار گردش
وضع آرام را بهانه گرفت
شمع روشن نمود و در بست
صبحی از نور چشمک آراشد
کوشه فستر کجای می شد
سقف پروا خست مهر در یاب
باخت چشم از خیر نرنگ
هیچش از فقر خود بیاد نماند
کرد و لذت که میدیدادش
کرد و شرکان بروی دولت با
از سر شام بهار عرض کلاه
تجسیر بریده ناف کمر
کز جابش طمانه میخواست
شاه بهاران شکسته اند کلاه
شوق بالید و دوش و آست
با هجوم سحاب برق بجام
پیش پیش کتل کشان خیال
با صف جیش اتفاق قبال
تا تسلی فرود و حسرت گاست
کرد مرغایان شکست بری
نقش بر جز ببال موج نماند
آرزو صید و پسندی کرد
سایه پرورد و چتر نک ملی
پیش پیش جبین زیت بود
صبح کلزار تنیفت خندید

بیش ازین تماشایم
بیش ازین فرست توخت نیست
گشت این مغل و طم مثنای
سحر ایجا و کلشن سیر نک
کان که چون بخانه باز آمد
جوش شوق آفتد رند رضا
گردش آینه داری دل جمع
تا که رایت مرده برداشت
چیدان نور آفتاب حضور
خار و خس در نظر بهار کی
بار که ای بصر نس نازینه
قلم سیرتی قلم کرم
باد هر که بساط جام است
محو کردید از دل درویش
بهله داران و ستمکاران
که درین صید کاه غله نظیر
کز حد میثش لب رسا آب
جوش مرغان بی هوا پرور
تا که حکم انتظار نواز
حکم نافذ بکمانی کرد
باد پایان زدند قطره ناز
رخس عزم شکار رفت بزم
پنجه آفتاب بهله زر
داو شاهین و بازوین چک
بسکه پرواز پر شکست آجا
آفتد رسید و شکار آمد
بارگشت از شکار و تخت آرا
خلق از هر طرف قدم بردا
از زمین بوسی و زمین و امیر

چشمی آنجا که مو کشود
که دانی که نام فغفور
زین ادا بر کلی که بال فغانه
دور رنگ کوفه فرود اند
دولت آنست که شکست خور
نخورد پای غنای بر بزم
ناز شایان نقش بر لب
سکه نقش بویا و بویا
آنجی من زین ترانه نیست
هر یاران فیض این میگویم
میش اینم در حیات میگویم
نتوان شد مصداق احباب
خضر بهمت توقف ایام نیست
غیر و نیست یا و اینجاست

وله

نشانه دیگر از می خفتی
بر فلک بر پایه تو رفتی
بعروج بیان گشتی کرد
مسیر کیفیت بلندی کرد
که جهان جوش جوی فرو بست
امتحان گاه بهمت مرد بست
ناز نوز بهر شکر افتاد
همه روز بهر شکر افتاد
هم کی اینجاست که افتاد
کم کی بال بهمت افتاد
این بود

در تماشای کاره باز و فور
هست خون آرزو ما خورد
خلوت آرای عافیت بر نیت
آخر روز از قصای شور
مجلس آرای آرزوی طرب
ساقیان مژده کل آوردند
شادان حجاب پرده و دری
در خم طرهای ناز فسون
سرکشته از رنگ حنا
چین ابرو و عالم انداز
برده مژگان ناز جاد و فن
دست ساقی بگردش ساغر
بر لب نافی فون بکسیر
از صدای فآن شکر فبا
آخر افسون مستی افراط
بغفودن کشید بیدار
چون حرفیان بخت خفتند
صبحدم کار زوی خورده خوب
انجمن یا بزار شعله نمود
دیده چپ اندک با نکه فرود
موجا رفته پریشان محل
مفت خود دید با همه حیرت
تا دم مرگ خوش حالش شد
گر و خفایشان پریشان نیست
ملک شان رفته از غبار زوال
عرض جسام وضع بیچکسی
سرخشای شان وسعت طرب
ایکه اقبالشان خفا دارد
لیک تفسیر رنگ این آثار

چشم تدا کشت داغ فتور
بهیضه و حرص آفتد که برود
همچو مژگان بساط خواب آست
کشت پهلوی انتاش سرود
محک کام دل گرفت شب
جام بر کف بهار گل کردند
شیشه کرد نقش بال پر پی
سر زنجیر عالمی جنون
ببله پوشش کل بهار حیا
نردبان عروج منتظر ناز
انگوی عمر رفته بر شستن
صد کل از شاخ گل کل افشا
کوچه های فی از شکر لبر
پهن تر چید دستبگانه نشا
همه راز بر استلای نشا
مستی خواب برده بهیاری
حالت جوش از آگهی فیتند
از طربهای دوش جفتیب
رفته در داغ آن فقیه فرو
غیر ویرانه که داشت نبود
قطره خشک مانده دست بل
عیش بکروزه منصب شکست
فارغ از رحمت تلاش شد
نام نقش نکلن ایشان نیست
جا و شان خفته در کنار خیال
کوس اقبال ساز بی فتنه
جام دلیز لب نهفته چو حرف
از غرور نمویا دارد
غیت غیر از دامت او با

سیر جی چشم یار مژگان شد
چون ازین شغل دست بخت
رشته حرف و صورت لکوتا ه
ریخت نهنگاه ساز بهیاری
از چراغان نور دل بجار
مطرب آمد بد لکشا اینجا
موکشان در قنای کاکلها
ساعدی صبح آتین چیده
غمزه تر کس جنون تمثال
بوداری تبسم لب
شوخی قامت جنون احرام
طره مطربان سحر طراز
از خم چنکها کشود آغوش
سر خوشان محو چکات و فی نوبه
تر می نغمه کشت پنبه کوش
کشت یکسر بهار جوش و خروش
این خیال آرزو هم از رک نوا
دید شمع خیال کشته تام
ساقی و باد و جمل جسته زیاد
یافت خود را همان دل افسرد
کر چه افسون آن فتنه راز
لیک اقبال آن در انجم
پس در این بزم سر خوشان بختند
فی غم ملک و فی توهم جا ه
فقر آتینند دار شوکت شان
بر زمین چون غبار تخت نشین
از ادب مظهر بهوس زده اند
پادشاهان ز ساز افسرد تخت
آتینند ناز رنگ شد آگاه

معه بهر ضلال داندان شد
شوق بیاب باز راحت جبت
پرده دیده کشت فرش نگاه
بر سر شام صبح بیداری
بر طرف چشم ناز شد بیدار
سر خوش ناخن از مایه ها
فوج و دود ماغ سنبه ها
عارضی آفتاب بالیده
مست رم الفتی جهان غزال
چاک دل صبح خبر باغ طرب
بسته بر نقش پا و ماغ خرام
نغمه انشا تر از بر شمس ساز
وضع آداب عیش نغمه بدش
تا سحر جام شوق پیوند
کردش جام شد فلان خوش
چون چراغان زبا صبح خوش
بست بر دیده شعور نقاب
دود و بافت سید کرده حرام
مطرب و نغمه رنگ داده بهار
پای تا سر بنک پا خورده
واش آینه بهوس کبد
نرسند به جز پریش حیب
کرمی بی تفتنی مستند
خسرو اندلی سیر و کلاه
خاکساری بهار دولشان
نام عفا و خاک نقش نکلن
خیم جوش است تانف زده اند
ناز و اندر مدارج بخت
دید چشم سکند آب سیاه

این تردو که ما و من دارد
لاف باران ز منت است اینجا
خواه در آب و خواه در خاکست
این قناعت ره هست منزلت
مقدر خود در نظر نیامده است
آنچه زین علم و فن معاینه است
سر سیدی بنور آئینه ات
علم و فن رسته سنجیده است
از فلاح چه میکند خرمن
ریشه تا بر فلک سر فرسارد
تا جراز وشت و در نور دیده
آخر این ساز رنگ کرد نیست
علم و حکمت تمیز چون چراست
اثر شبیه تار سد بقیعین
پادشاهی به عوی زو و کیر
امی تنزد دماغ نشاء فرسرد
نشاء کرد تو سر فرسارد کو
نتوان بود در تو هم زرد
غیرت آتش فیروز حسرت نیست
عمر اگر بی لال میگذرد
همت آنگاه و لهو پیشم
سر جان به که گریخ رسد
هر که را پای طلب لیسبت
عقل کل است اول و آخر
تا توان جام بحسب پیوند
عقل آئینه ات کشد در پیش
در زمان قدیم بر بسنی
تا آن جوهرش شود آسان
لمعه روز داشت صد جانش

در فرو ماند کی وطن دارد
لیک همت کجا و لاف کجا
بتلاش فرسوده چالاکت
شخص قانع کمال حاصلست
دل ز رنگار بر نیامده است
چشمی از خراش آینه است
کاینکه شکل شد معاینه ات
که برونت ز پرده ریخته است
فطرت غیر خاک کل کردن
کس چرا ز پر پایش اندازد
چیده باشد دکان برچیدن
دسته بند کل پر ثیاب نیست
آنچه شایان همت است کجا
با دبرده است دفتر تلقین
مشت خاکبست کرد باو پیر
کر سلیمان شوی چه خواهی کرد
آنچه همت بر آن نبارد کو
کوره تاب حصول خاکستر
این عمل غیر نیک همت نیست
لیک پر در خیال میکند رو
شرم کن کرد این خیال کرد
یا شود خاک یا بچرخ رسد
غیر سعی کمال پامال نیست
قدرت انشای باطن و ظاهر
تک جدهست موج و کف بود

وله

داشت و امانش از طلب گنجی
فهم اسرار پرده امکان
نعل در آتش تناسلش

عالمی قناعت افشرد و هست
خلق غافل از این دور و دماست
میدود موج سینه مال تری
فطرت پست قانع افتاد و است
اثر نامی صیقل
زنگ آئینه همچنان بر هاست
شکله نیک خود غامی تست
یعنی از خویش غفلت دارد
بر چنین صنعتی بند کم
اگر اینست سعی همت کس
کر نفس زیب این دکان دارد
ز انجین سود افعال ایجاد
هر که زین آرزو سبقت دارد
طبع زین شیوه هرزه مسرور است
انکه بر تاج زر فرخست چشم
در هضم کزین خیال افق
کیمیا حبسیت زین فنون هوس
بر دل سرد میزنی دامن
از ککالات سیما خوانان
چند باید فریب طفل خود
مرد باید که در جهان معاش
ورنه این سر که بار کردن است
کر تمنا می جستجو باشد
اعتبارش و جوب تا امکان
علم و فن شغل عالم جز نیست

همه اوقات بودش این مطلوب
سر مژ شب چشم این بیا ب
سالها رنگ آرزو می جفت

خاک کم تبتی فرو برده است
لقناعت شکسته رنگ لا
میرود سایه داغ بگری
که ز معراج مانع افتاد و هست
دارد آئینه را چنین مختل
اینقدر با خراش چهره نشاء
کرد جولان با رسائی تست
با هوسها مقابلت دارد
تخم پوشید ز پر خاک بر
خاک افرو کی بفرق هوس
سود مایک قلم زیان دارد
جنس همت عرق فروش مباد
بر زه کرد اندن ورق دارد
همت از فهم علم و فن دور است
بر کلاه جاب دوخته چشم
فرض کن همچنان شدی رفی
غیر هوسنگار که از نفس
همچو آما سس منفخ لطف کن
ورق لایه ایست کرد اندن
لا به در پر خاک نتوان برد
همش نارسان خود فاش
از خیالات پوچ پاهو است
باید آن شد که جمله او باشد
خواب و بیدار نشاء و عیا
طالب عقل باش اینجاست
تا کشتی زلف معنسی خویش
که رسد فطرتش بخود جوب
مژهای شکست از کن خواب
بیقرار غم طلب می تاخت

صفت علم و حکمت
صد بیا بانش
نیت در وادی کمال
غم صدق طلب زین
مدعا که هر حال افتاد
تبت از خویش میکند جاد
هر کجا جاد را نشاء
نیت لایحی نشاء
چشم زین می بیند
شوق دیدار می بیند
که با هر چه است
کرد بیا بانش
وضع دامن زین
را به و دلا زین
ورنه دامن زین
روزی افتاد زین
بیا بانش
خواست غل هوس جاد
زین و هم از خیال بردارد
نور از عالم ظهور مید
از غیب جلوه کرد
شکل معن زین
بفرمودی که بختش
صفحه دادی که بختش
برین نان جاد
بچه کجاست

پس این نیست کام شاه و کما
 که دود دل بسد و اتحاد وفا
 عدل یکدل کن زن دم دست
 ورنه هر یک بطبع خود دست
 که وضع و شریف مخلوط اند
 با هم از اعتدال ملبوس
 زن نیاید که وضع و لا دست
 عدل ربط و تفنن اند است
 سر موتی تفاوت میسران
 می بر لباق اتفاق جهان
 رسم بی انقلابی عام است
 عدل یکدل اول و یک نام است
 غیر تلکین چه و انما بد عدل
 بیک آینه که می سراید عدل
 غاصه بطلا نقل زن دم دست
 که دود عشق ضایع است
 الفت این جوان بان دضر
 بود رنگ از مزاج بزر و شکر
 فحشت از مزاج بزر و شکر
 کوهری چند از آن صدف کد
 صاحب نشاء صنف کد
 نقیض از صنف نیاید
 مانی میزد از بهار وصال
 پیکر و در ساغر اقبال
 شادی بود و عام و بیانی
 وانی شوق داشت عذرا
 می نایان

لب کیفیت شنا و اگر د
 گفت من فرو جستجوی توام
 طالب از مقصد نمایان
 کسب اوراک مکتب و نام
 با وجود تلامس امواج
 اینهمه اعتبار و موهومی
 تاقین باب ارجح نیست
 اعتبار بطور این کلشن
 تا رسد رنگ و بوی فیهن
 من ازین مایه سخت قلاشم
 جز تو کس نیست در تصور من
 از اشارت که حسم ابرو
 چون پاک می رساندی استعدا
 موهوش طرب کل افسان شد
 تا از آن غوطه سر بردن
 ز سر خواب و نه خورش دارد
 زور بیتابی الم می برد
 بعلاج حکیم و طبیب
 عاقبت برخواست از بستر
 زن شکی گشت و رفت بهوش
 مال و زر گشت قسمت اولاد
 لیک از آنجا که در خیال نبود
 زان عهده که داشت در علم
 زن کناسی از مزاج عقیق
 مرغ خوش بر پی بخت بخت
 پس برون تافت از شیشه را
 تا کسان با کسی دو چار شدند
 این کل از مزاج و مبد اما
 چون بلوغش گرفت حرجال

نشاء محرمه تمنا کرد
 حاصل باغ آرزوی توام
 چنین شد و دست زده بانش
 از یقین منید پد پیغام
 خشکی از خبر چون تانداج
 اینقدر دستگاه و معدوم
 معرفت جز خیال بندی نیست
 از تو کرده است آبرو و سخن
 باید از نو بهار پر سیدن
 نقشی از آگهی ناهاشم
 که کشاید ره نفسگر من
 موج تسکین شوق کرد و نم
 معنی می نماید ارشاد
 از لباسی که داشت عریان شد
 بهر چه انتظار بر دارد
 بستر آرائی طیش دارد
 شب غم یاس بیکی میخورد
 هستی از صحن نر و ضیعب
 شده کردید محو خاکستر
 بعدم کرم کرد و آغوشش
 بار دل بر بزار دوش افتاد
 میکند شعله تانسخ و دود
 بعد مردن گرفت پیکر علم
 داشت محزون لی از عطفه توام
 ایشان حواس بخت بخت
 جلوه کرد دید پر تو افکن باز
 خاک بودند نوبهار شدند
 داشت در عهد ناز نشو و نما
 بدر شد و نو نکسار لاله

کای تجلی بهار پیکر نور
 یعنی آن شخصم این خیال احرام
 که مرا سنی فطره هم طرف
 اینکه گویند دهر نرنگست
 از ازل این محیط ظلمت و نور
 از یقین تا کمان این عالم
 دیده زین سرمد تا نیکر و نور
 موج تا قطره زین محیط خیال
 موج و کف این سبق میخورد
 تا بهیوی ازین بهار رسم
 صبح باغ ازل بستم کرد
 که ازین غسل تارسی نبارغ
 بر همین زین نوید هوش نگار
 پیش اندیشه ادای وضو
 دید در خانه خود افتاده است
 ز دوانی است الفتا کشر
 جوش تب مدتی تابش شدت
 تا ز بد مستی شکستن رنگت
 اقرار بایش بهسم مد کردند
 رفت آتش ز صحن کاشانه
 زان سر و دست و پا که آتش خورد
 خاکشان که برود و بر باد
 در سواد عدم نشان محبت
 کردی از راه مد عایم و است
 چندی از حمل حسرمی پیوست
 زان چراغ خموش تیره لکن
 کل انواع خرقی چیدند
 در ضاعت بکار کا هادب
 والدین انضباط سر کردند

از چه باعث و میدنک ظهور
 که تو برده است حسرت آرام
 کرده در کار کا غفلت صبر
 ساز موهوم حیرت نیست
 موهما میزند بیک دستور
 چیده دوری وجود تا بعدم
 نیست همیشه بجز غبار فو
 میزند از تو ساغر اقبال
 زمر طوفان محیط میداند
 بجزوری ز رنگ کار رسم
 جوش بحر قدم تلامس کرد
 از مراد است نقشه نیست سیر
 باخت بی اختیار رنگ
 برو یکبار سر در آب فرو
 با مرض در درد افتاده است
 نه فسونی مد و کراثرش
 سعی مردن در اضطرابش
 خورد مینای زندگیش بیک
 در دل آتشش لحد کردند
 دود شمع و غبار پروانه
 ماند خاکستری که بادش برد
 در عدم دارد آن هوا فریاد
 بهر عرض اثر مکان محبت
 بوی اقبالی از هوا میخورد
 کرد شادش بفرده فرزند
 شمع کما س غانه شد روشن
 بهزار آب و رنگ بالیند
 بود چون صبح شیر خوار طرب
 و ختری را بقدرش آوردند

که این نکت که میمیکد
 حق از انکست جهه میگرد
 بهر داد و آرزوی بلاک
 بهرین تا جگر بغارت چاک
 کرد بال این زمان رمانی نیست
 زندگی با بختی نیست
 چاره افکار نتوان کرد
 مگر آتش زبانه بر این کرد
 کار خود کرد و این کرد
 چرم هست این معانی نیست
 که نه بیدار خود بهم سویم
 دل بسیار چندی که دریم
 چاهی از افغان هم گسند
 جوش از غوغا و غنل کنند
 پس در آن کارگاه صندل خود
 در دزدان گشتی که صندل خود
 نمودن و برینان یک دود
 که هم جوش و دود یک دود
 رخت دل پیای یک دود
 داند خود زین زلال می کشند
 میوه دین با هر دانه ناک
 باز خصمت بر دینت خوش
 همچنان میزدند بر دینت خوش
 هر که از عالم نداشت
 بود اینجا بصحبتش خوش
 بهر

شام نو میدی از سحر کل حید
 خنمو از صنایع تقدیر
 طر با خم پرست وضع نثار
 وصل این شاهان جور نثار
 بهر روز اقدار شوکت و شت
 ندی کامران بخت بلند
 هیچکس از بلند چرخ
 سحری تلخ نشکر خوابش
 خادمان را بخواب رحمت
 داشت و ولترای کردون
 با سیاهان نه شتمند هنوز
 قاصدی زان قبله کتاس
 بقرار طلب کینت عمان
 کای فلان ابن پیوفانی بود
 مهر طفل را چه افتد
 دامن افشاند و رفت مادرش
 همه از خطر آمده و له اند
 من هم از کار روان نشام
 گرد برق جوش استقبال
 آسیا و از دل تلکش
 محرم نزل قصر جلال
 چریک را کشید بیابانی
 هر که آنجا با مستی رسید
 زان نزدش گزاف تمام
 راجه کتاس بود و غافل
 برهنه قیامت آوردند
 وز چه عصیان زد و کینک
 در و بالی عظیم افتادیم
 آسمان کرد از خست اعظم

سایه کرد اندر نکت و نور مید
 تحت و فو قش بغیر تاج و سیر
 مژ با محو حکم را فی ناز
 برو اندوه آن پریش از یاد
 بهر شب دور جام عشرت داشت
 بر فلک با کلاه می افکند
 قیست بی پستی آفریدها
 آرزو کرد مایل آبش
 توام بهتر فراغت یافت
 زنده رودی متا بل منظر
 خبر از لطف و میدان روز
 بسته بر سر غبار ناهایس
 پیش آمد زمام ناله کسان
 کر تو آئینه وقوع زود
 بر مروت چه برق غفلت
 خاک کردی توفیر برشان
 پای تا سر شکست آید اند
 از جهان عالم بر شام
 سوخت خود واری طبع
 ناله جوشاند کردش رنگش
 بی عنان تا خندش از دنبال
 سر فیکر اک شوق سیامی
 تا رسیدن لغیم را ز رسید
 طشت خود بود و خود زبانه
 حق پرستی و دعا باطل
 موگنان خاک به لیر کرد
 ز ورق مانکن بکام نکت
 که کتاس را جکی دادیم
 خوک را هم ناله آوادم

طاق و دیوان سیم و زرد
 میجبینان و لبر می تپال
 نو نالان سر کشی برود
 پیش این قصرهای عرش ارس
 روز می تافت نور خورشیدش
 لیکت غافل که این بنای یغ
 هر که با می و منظر سری دارد
 ناز تا شیر تر و ما غی جوش
 پسندید از کم آزاری
 از مقام طرب فرد آمد
 اتفاقا با قضای قضای
 آن سوی رود پر کشامی خست
 اشک چندی نیاز بر دیش
 کر و لیت را جدائی همدم
 بیکسیمی آن میچانت
 اقربا خون سعی میریزند
 تو کجائی و عالمی دلریش
 زان فسونی که قاصد غم خود
 ز و قار کمال حال شناخت
 ما جبرای طبیعت معذور
 که در این وقت از اتفاق ورود
 چون پس و پیش کیر و دار گرفت
 وضع بصحبتش با کتاس
 نوحه برداشت کوه و بازار
 نجر و ششی جنون با کس شید
 کر چه کوری درین ندامت کا
 عمر باشد زو چشم سیره بریم
 داشت ما را بصدا میداد
 هر که زین در دانه بر میداشت

بردش از خاک ره به عالم ناز
 باز کردند برقع اقبال
 فال بین اشارت آغوش
 محو کشت آن خرابه کتاس
 شب طرب داشت چکات پید
 رنگها دار و از جهان بیع
 بکین کردش سری دارد
 بطراوت و دیر پوست و
 رنج تشویش کس به بیداری
 جلو و فرما بسوی رود آمد
 که ز غیب آمده است پرده
 ناله از دور دیدش و شناخت
 بعد از ازش گرفت و بر خوش
 داد پیانته که از الم
 حیف نکرد طرف دمانت
 بر سرخ تو خاک می برزند
 بهوای تو رفته است انجوش
 رنگش از بخودی ورق کرد اند
 نه بناموس پیش و پس خست
 داد از نامی های کریم بشور
 راجه تنها چهر است بر لب رود
 قاصد و ون نسب فرار گرفت
 مخبر حال شد بکافه ناس
 کاین قیامت چه فتنه داشت
 که زهر زده صور می خنید
 و لوما ریسمان کینت بجا
 در دل و وز خیم و خیم بریم
 ذوق پس خورده چنین ناله
 ذهن خود بچاک می انباشت

غیر آتش ندید ما من خویش
این قامت نصیب شخص نرند
کامی و بال این چشمت آورده
رنگت آتش درین کسان زد
نا امید می بهر چه دیده کشود
دست زد بر دل شکسته خویش
گشت بیاب و سوی آتش خست
برق آتش بدیده زد آتش
رخت ساهی کشید و از بار
جاده پیمای وادی اسرا
کان بر همین زحیرت احوال
زن و فرزند بیغبار خلل
دلش از ترده ما غی احباب
مضطرب کرد هوس چکل حیم
حاضران کرد و دشتند خوش
که و از درد شوکت و کوفه
خواب تا کی غبار بیداری
خواب را این اثر نمی باشد
اینکه دیدم جلوه که صورت
صورت دیده را چه تعبیر است
روزی از حیرت مصدور خوش
سعی بیاب پریشانیا
خواست لختی براحات آید
چند روزیست میل آب طعام
ماحصل اینکه از لطمه
موج آن بحر خبر سرشت
وز را دور بر بهمان شیر
اولین داردی که دیدم
آب امید ما سجو آید

طعمه برق کرد در من خویش
شد مکر ز زحمت بد خورسند
بر جبهانی قیامت آورده
وامنت خوش برین چراغان زد
خاک پر میسزد و نگاه نبود
بست محل بر نک خسته خوش
رخت خود هم چنان چاه انداخت
مژه و اگر د عالم خوابش
هچنان جلوه کرد بر ابرو

وله

ماند در کارگاه قدرت لال
همه را دید که شمع و عمل
جمع کردید لیک در تاقاب
منفعل کاین چه سحر فمیدم
بود حالت ز غایبان خوش
کریمیکرد و میکند اخت فکر
بجو دی چند داغ هشیاری
و هم وطن اخت در نمی باشد
تا قیامت نمیرود نظر
شخص خود بی نیاز تصویر است
بود چشم خلق بر در خویش
قدم شفته روانیا
کمری از تالش کشتایند
یاس بر مانوده است حرام
هر غسل راست قنچا می زهر
از کهر نیم قطره آب نداشت
فال بینی زدند ازین تدبیر
بر و از مقدش حضور جلوه
رنگت اقبال ما بر و آید

داشت عبرت ز شش جبه فریاد
لحن کل کرد باغ اقبالش
آخر از دست امی بلای فانی
دید چپاره بکون تخمیر
عرقی چند از انفال گریست
پس و پیشش ماند جای دگر
چون دل آتش گریبان شد
دید از آن آب بر نیامده است
اینقدر مدت تب و تابش

بهر تبیه باز یانه گرفت
نه فتوری ستمگر اوقات
برزبان مهر و بر جگر آتش
این سزای طبیعت بیگانه
که و از یاد آن زن و فرزند
لیک خود را بصبر دل میداد
باز تمیز آلتی تمثال
آنچه اشکال عالم خواب است
میکند فطرت یقین تصویر
دل از خود کسکی پیوند
جمعی از بر همین بگو و غفر
این بر همین بی سربانی شایان
و انمودند کامی کرم جوهر
چشم ما برق عبرتی دیده است
دولت راجه آود ز قضا
ملک بر جاد کا مران مبهم
که ز معمو و خجبال در نک
رسم اعزاز جا پیش آریم
مراد می آمد پیش شان در وقت

کاینچنین روز کس سیاه مباد
شور لفرین گرفت و نباش
دو رخ تنگ خلق شده فاق
عبرت کار خانه لقتیر
که دگر تنگ خلقی نتوانست
تا زنده بابل در هوای دگر
نور عبرت ز پرده تابان شد
ساحلی در نظر نیامده است
کیف نفس غوطه بود در آتش
می شود این زمان نفهم دو چاک
جامه پوشید و راه خانه گرفت
نه تفاوت بهم زن حالات
نفس از زخم سینه پیکان کش
که شود هر زو طالب اسرا
برق در رخت هوش می افکند
کان خیالات رفته گیر از یاد
می نمودش که چشم هوش بال
مژه و اگر دیش سیلاب است
حل اشکال خواب از تعبیر
هر نفس جان تازه میکند
میکند شستند از آنگاه مضطر
کرد تمهید و ستانی شان
از سر التفات ما بگذر
که کسی در خیال نشنیده است
بر و بود انقلاب سیل فنا
تخت موجود و جانشین بعیم
جانب دشت و در کینیم
قابل تخت و تاجش انجایم
که بر آن سلطنت مسلم گشت

مذنی بنگونه باز شد
طاعت ملک از دینش
که و می داشت خشت سراس
تا عیان شد خفتش
آتش افکند در دنیا می
سختی کل کرد و دعا می
باید سبب انصاف
انفصالی صلاح
که بجز سوختن خشتان
تنگ شد کسوت خشتان
زاد خون جگر بر تان
آحوالام سوختند
بر عدم پدید آمدن
ز انجمن بول مالک از زمین
صد قیامت که شست و رفت
خلق از عجز و اسرار
چشم بیدار و صبح
ما در آن صبح و صبح
آن چشم و رفت و رفت
خفتی چشم با چوین
سجده جرات نداشت
که چو آن شعله بر دل ریافت
دو آن دیده پرک ریافت
روزان دیده پرک ریافت
مردم از خفا و خوف
ز کین آفاق و فضا
حافظت آن جایست
طاعت بکن را جنب کردیم
پس

طوفان فواید خیال زین
 که در فواید خیال زین
 عالم اعتبار نیست و اینست
 هست طوفان فواید خیال
 هر که در فواید خیال زین
 دارد آینه داری بر فواید
 غل از کام دل نود دارد
 بید از فواید خیال زین
 یکی از شوق نیکو دارد
 کای غلان دوست مبارک
 یکی از دوست مبارک
 که بچه عیسوی با تو چه کرد
 آن کی از طرب بچه کلاه
 این کی شغل زین در پیش
 دیگری بر زین در پیش
 آن کی هست عیش و پیش
 دیگری خاک باغی
 جستجو با خاک فواید
 آرزو با خاک فواید
 با هر از آن فواید
 نود که طایفه از فواید
 در غم و شادی فواید
 چون تحقیق داری فواید
 این خیالات داری فواید
 کارها جز غیب فواید نیست
 عدم

پس برون رسیده ایم همه
 هوش ما برده است برق عباد
 وید تا دل گرفت گفت زنگ
 تا در آن آب چشم کشانیم
 این نوا تا بطبع مختل زد
 همدین حیرت تحقیق نو
 کای تو هم کند اوج خیال
 همین رنگ و آن بهار ظهور
 در که خفته فلک آغوش
 دیدی اکنون که آن خیال چو بود
 و هم غما صور گرفته بام
 و آنچه آینه مثال آورده
 در جهان حق این هو سنانست
 در حقیقت نه پیشی و نه پس است
 تو خیالی و از طالع خیال
 قدمی چو بسمه من باش
 دست است آن تحیر کش
 آب دادش پیش ره نظری
 پای تا سر بسن مژگان
 آنچه این مست خواب می بیند
 ناگفته است چشم او بیدار
 خواب این مرد بر تو مستقیم است
 نور علمش نمود کاسی بیاب
 آن بیسولی که صورت تو
 که جز این نیست سانه علم عیان
 نه پدر از آن پسر خرسیت
 چیزی که در خیال می بیند
 می نماید باین فسون خیال
 کرده بی خستیا بیت تالیف

کان عقوبات دیده ایم همه
 نه خوری در خیال ماست نه جوا
 عمر مو هو م و وقت قافیه نکت
 از جنابت برون می آیم
 حیرت آینه خایه صیقل زد
 آمد از غیب پر کشای ظهور
 دور غفلت نامه چشم مال
 از همین جلود که بر ظلمت نو
 در نفس محو صور طوفان چو
 غیر شخص آنمه مثال صیقل
 غفلت اینجا مثال دارد نام
 غیر آرایش شود نکرد
 کرد آشیبا و نام غفانیت
 از ازل تا ابد همین نفس است
 عالمی میرسد بر عرض مثال
 تا نایم رموز کار تو فاش
 کرد راه خرام صحرایش
 خسته مردی بسایه شجری
 محفل کار کا و خواب گران
 چون تو چندین خراب می بیند
 با خیال تو عالمی است دو جا
 در نه اسباب هستی عدم
 رزم این خفته هم کنون دریاب
 زین بیسولیت پیکر شومو
 وضع نیک اعتبار بد
 نه با در بشتش اثر نیست
 کلی از باغ و هم می بیند
 رنگ چندین شود استقبال
 نسخه علم صد وضع و سهر

از جهان عذاب می آیم
 در دل و دیده لو ش این خطرات
 این زمان نشانه امید نجات
 این گفتند و از نظر جستند
 فهم این قصه رنگت بهوش گداخت
 شمع اسرار باز روشن شد
 اینک انداز سحر جوشی رنگت
 قطره موج محیط جاوید است
 پیش از آن آنچه جلوه کردیدی
 جلوه این خیال پیدا نیست
 هر چه آمد حبس لولا که شود
 نپسند و حجاب کجائی
 از جلال حقیقت چون
 این مکانها میدان کل است
 این خیالی که نقش هستی تست
 بیش ازینت دهم پرد و خبر
 چون سپرد اتفاق کامی چند
 نه بپوشش باید کرد اندن
 گفت این شخص اصل هستی
 یکی از جمله خیالاتش
 اگر این شخص چشم کشاید
 چون از آن خواب که نمود گذر
 آنکه از خواب او توفی بیدار
 همچنان می نمود در هر کام
 پدر ایجا و میکند فرزند
 نه محال آنکه از اثر بستن
 مرد از زن مراد میخواهد
 آنچه از واقعه شش آگاه
 خواه بر عز و شان گذار اس

که باین اضطراب می آیم
 بعد آفت فشرده پای ثبات
 بر سر کنگ می بریم برات
 چون سحر رخت بر هوا بستند
 بخودی عالم و کمر پرداخت
 کل اخفا و بار کاشن شد
 اینک آثار عالم نیز نک
 در دشت بنای خورشید است
 از نقوش خیال فمیه
 شبه را در بساط ما جا نیست
 جز کل افشانی مثال نبود
 فرق و هم نماند پیدائی
 نه طور آشکارا نشد بطون
 دین زمانها همه تأمل است
 هیچ میدانی از چه عالم رست
 کنگت شمع را در روشن تر
 قطع شد جاده مقامی چند
 نه با مانش کرد افتادن
 آبیار شعور و مستی تست
 در تو و کرده راه ایاتش
 از تو حشر خاک بهنجاید
 خفته دیگر آمدش تنظر
 وار و از خواب این خیال بجا
 خفگان را مسلسل و نام
 می شود ما در از پسر خرسیت
 نه صدف محرم که بستن
 عشق از حسن داد میخواهد
 نیست خرفل خواب بی شاه
 خواه سر کن بدلت کتاس

عدم است آنکه این دکان را که
این عدم شکلی که در نظر
کرده جولان خوابناکان
آتش در عجز می بسند
این دورنگی خیال منی هست
زین خیالات خواب در دکان
عالم خلق و جوش اسبابش
در زمانی که عقل شنبه
چشم آن طالب حقیقت
ای یقین جوهر خیال و شود
در فردوس معرفت و ان
بلکه رنگینی قدیم و جدید
تا ازین رنگ اختراع خیال
زین حقیقت که لغز نیست
روزی آینه جمال قدیم
آنکه حرف تکلیفش باید
که بفرمان که خدیو قدم
فرق کل کرد و عروج کمال
پی سپرد سواد خیم و بر ج
داشت هر کوشک جنت اله
پس که شتم از آن جهان خیال
تا بهر یک نفس تامل داشت
بود احصای مدت سفرم
جای چلوی من بآن نرمی
هر یک از مهران آن درگاه
این کلام ازل مستقیم
اثر آن حکم دلاکشی
از حضور کرام رو کرد
آن یکی دارد از محال بیان

با مستاعی که نیست سوداگر
وضع اشکال خواب یکدگر
تا پی کارشان رسیده بعقل
گاه شب گاه روز می بند
پر و غفلت آفرینی هست
تا نام هست چشم و اگر دن
هست تعمیر یک مژه خوش
منعدم کیر این آن یکبار
زین تماشای بزم خواب رسید

وله

رنگ حسنی و کر تاشاکن
از منال بهار ما بالید
میزند درد ما غبار پروبال
شور قانون سازلم بر لیسیت
احمد محبتی رسول کریم
برده سر رشته حضور احد
تا بنای جات شد محکم
هر یک از هم بفضل اقبال
راه بردم با تنهای عروج
و هستی ده برابر دنیا
با د ب کاه استکمال
از ازل تا به تسلسل داشت
بر کشادی چشم منحصرم
بر نکرد انده پهلوی گرمی
گفت صدقت یا رسول الله
این بساط محاط عالم است
بر همه آب شد بر واکش
بر جودان پیام عبرت خنده
می شود عالمی مصدق آن

کرد دکان خیال نخباید
در بروی حسد بر آورده
چشم عقل است بیات کرد
روز و شب همچو چشم خوابیده
کردش چشم آسمان دورنگ
پس همه خوابهای علم و عین
چشم کرد و شود خیال کجاست
همچنان کرد و پریشان به رفت
آخر آن بقیه را شوریده

تا بدانی گزین کل اسرار
تو می پندار کاین معامله بود
نرسد آنکس که مایاش دینیت
باید م شمه سر اشیان
آنکه نام تبتش بازل
بیان نور از جندی داد
صنعت کار کن جهان زین فرش
من بهانی قبول صمد
بعد سیر بساط علتین
صفر جوش جهان باین آثار
احدیت نمود نگرارم
چون غلام معاودت کرد
تا بسن کام باز کردین
وز کشاد در جهان افروز
زین کلامی که از لب تو شگفت
تا رسا فطرتی ز قوم بیوم
نوشته لب شکر زایش
کاین عجب دور بی تمیز نیست
راه تمیز کس نمی پوید

از عدم بیش ازین صدمی آمد
عالم خواب پرده پرده
موجود خوابهای بولبول
کا و باز است و گاه پوشیده
با هجوم خیال دارد جنگ
خواب عقل است بی خیال کجاست
خواب در ملک ذوالجلال کجاست
چون توبه ارکشی آن به رفت
کرد سیر جهان خوابیده
اگر نشاء خدا نمود
باغ مایه و داشته بهار
حرف بازار اعتقاد هنوز
نقدایان سلیمان امنیت
تا رسد فطرت بهضمیدن
بود صبح نخستین اول
ذکر معراج را بلند می
چید نه پایه تا بنظر عرش
چون گرفتیم ز نور قدس بلد
دیدم آرایش بهشت برین
تا از آنایکی رسد بشمار
درس خدین هزار اسرارم
اگر محکم تجربه رساند
بترم داشت ناز بالیدن
بود و نباه صبر برهنه
صدق پیش از بیان در دل رفت
در بساط طماع حاضر بود
موج سم نیت بر سر پایش
طرد آیام جل خیر نیاست
کاین محال افرین چه میگوید

چرا هستی زیاده است
لاف اعجاز از قدر نیست
بیک طبعش فکر بوج
بیکه خردی شک نیست
بیکه شمع بر روی معصوم
صمد بر روی خیر
زن خود را خیر است
با سوزنی زنجار است
بدو چون به خفت داشت
غم غمی گرفت داشت
صحن از لایعش
کرد و صحن طبعش
از تر با می طبعش
خود را به غلط تار و پود
خاطر از غلط تار و پود
و به خود را با نداشت
تفکیر کاین صحن را
بجای بود و در صحن
چشم خدین چون خدین
سازم و خدین در صحن
بیکه نام آن غلط خوان
شده و چرا جریده مردان
بیکه شمشیر زنجیر و خدین
بیکه کل و خدین از خدین
بیکه عورت و خدین از خدین
بیکه افکار و خدین از خدین
بیکه صحن و خدین از خدین
بیکه دستان و خدین از خدین

طبع خود را ترک سستی کرد
 بی تا تل بغوط چستی کرد
 چون برآمد ز آب و چشم کشاد
 نظرش بر سبوی و جامه خاد
 قش نرنگ کار و زو طفل
 شسته خواند از صیغه احوال
 دلت کرد دید کاین کدین است
 آن مکانی که در شتم نجاست
 پیش و پس هر قدر شکست نگاه
 صورتی دیگرش نیست نگاه
 میزد و روانه شد سگالین
 شست چشم از نگاه بایلین
 رنگ یکبار جسته از نظرش
 کردش ایجاد کرد و درش
 هر نفس چو ماسی این عاصی
 غوطه بخورد و داشت غاصی
 نادر که گوهرش بدست افتد
 ماسی جسته اش بدست افتد
 این ماسی بدست افتد
 فرصت هر چه بدست
 تا تحقیقش خود تا تل کرد
 رنگ اصلیش در نظر کل کرد
 موی سرش دید و پستان جو
 کشته این یک بمنزل و آن جو
 نقب کاوش بعضو پست کشاد
 آنچه بودش همان بدست خاد
 کرد

و قش تا تل آینه کرد
 هر نفس داشت با هزاران آه
 کاه انکشت میدوانیدش
 کشته ترش در زنی پنهان
 عضو عضویش ز بی سروپائی
 کشتی از آب اگر بلندش
 با چنین وضع افعال اثر
 کار زری دید حال بی تابش
 که چه طوفان تنورت از جابرد
 کرد هم عرض صورت احوال
 که میرس از غم ندانست من
 مانده ام من ز ناتوانائی
 سحری کردم از زوی عبور
 مدتی چند در غم مایس
 هیچ جاسعی سر نمی افروست
 عملی کشتی جاب آورده
 ز رفیقی که با غم جوشد
 مرد کار ز پاشش دل داد
 من هم مروزی زن و فرزند
 آنچه مقهور داشت پیش آورد
 ز دلم زور و دست رخنائی
 مرد کو تا فروسنی نکند
 مدت حل چون پی سر کرد
 بست ناچار دل به تیارش
 شغل فرزند و خانه دارها
 عمل کاران بیک محکست
 آن یکی کرد آب دار و کار
 همه مرد و مرد و ماغ معاش
 روزی از اضرع چرخ دور

طرف بر گشتنی معاینه کرد
 سوی آن عضو نو دمیده نگاه
 از ره کنج و کاه میدیدش
 و آن زنی فرق تا قدم عریان
 هر یک آینه دار رسوائی
 بود زیر عرق جبین ترش
 بی لباسش کرد عریان تر
 کرد ممنون ساحل آرایش
 ز درخت را کدام لطیفه فشد
 خنده میجو شد زبان مجال
 دل که از است حرف آفت
 سر بدیوار کنج تنهائی
 بر سر آب از اقصای ضرور
 بخودی بود باز سرشاس
 بی نفس دست و پا زدن
 نفسم را برومی آب آورد
 نه تحقیقی که عیب من بوشد
 کای سرو برک ناز داد و ببار
 با خجسته و گرفتارم پیوند
 بی تکلف بقتله خویش آورد
 رفت تنبان چاک رسوائی
 چکند زن اگر زنی نکند
 نو برمی از شکاف سر کرد
 این ثمر و داخل انکارش
 بردش از طبع نکت و جوار
 در زن و مرد سعی مشترکست
 این بخشش میکشد بکار
 همه و قش در آب بود تلاش
 جامه میزد و ز جود و جهد بنکست

بهیأت خویش کاینچنین گشت
 کاه جستی درون ناف و شکم
 ماند ساز تلاش بی توفیق
 ساز پوشش ر بود یاد عدم
 یاس پرواز پر شکست در آب
 و رشیدی پاره کناره شکاف
 در دل آب ماهی بی آب
 چادر می بر سرش ز شرم کشید
 کرد اندیشه که حقیقت کاه
 چون زمان دستکاه و کره کشا
 مدتی شد که شوهرم مرده است
 ز مذکی می برم بسر زین ساز
 شغلی از غسل و اشتم دیش
 میزدم نقب صد حقیقتش
 همچو مور ضعیف بی پروبال
 زندگی ز نکت صد عدم کرد
 ایندم از بر لباس عریانم
 با همه حال شکر باید کرد
 خانه از نکت مفت عشرت یک
 طاقت پهلوان ز عرصه جهنم
 در زو و کیر نجبه نقدیر
 کارش صاحب معامله شد
 با وجود شد اید می کشید
 داشت هر سال این مال
 هفت سال این جود و کبر شیم
 هست اگر مرد در صفا چاک
 این یکی هن اگر بر آد و خست
 چاره نامه سیه میکرد
 تحت صابونی از نقش حبست

چشمش چو فرج شمش کست
 کان علامت کجا خرد بهم
 سعی خواص بوج و بحر عمیق
 رفته و سار و معجز از پی هم
 عور و بیدست و پاشش
 دست میدوخت براد بکاف
 می شد از برق اضطراب
 سر کشت خرابش پرسید
 مصلحت نیست شوخی اظهار
 جامی دور می نشان موطن داد
 باد مرکش از اینجهان برده است
 بیوکی جفت و بیکسی انبار
 برد کردیدن سرم از خویش
 کاه کرد آب و کاه بود دم حج
 رستم زین محیط بود محال
 ناقضایم باین کنار رساند
 عورتی نا امید حیرانم
 که حقت جبر غمتیم آورد
 عزمم صحبت غمتیم گریه
 پشتش آخر قضا بجا ک رساند
 غیر آن و ادش ماند گزیر
 چند روزی رفته حالمه شد
 عبرت این پرده غریب
 رنج زائیدن و غم طفل
 شیر می داد و چیز دیگر هم
 زن هم از نشت و شوندارد بان
 آن کند پاته نمودن سخت
 کاه می شست و کاه ته میکرد
 کرد و لغزش نقب آب نیست

کرد این صورت ندامت جو
زن که ساز خیمه داشت پیش
کامی جنون فطرت این چه رسیوا
نام طفل مبسک گرفت مرد
ای جگر بار با کجا ماندید
یافت آن که این جنون پیکر
انبرایم مدارکش می جست
مد عا پرده میدرزین رنگ
لیک دکی فشرده اعضایش
هفته ناکه نشسته زان حیرت
بابت و تاب کریمه اطفال
کامی غبار درت جهان مرا
مدتی شد که بر فلان سر آب
دور کرد و نوحه است آرام
ریخت بر سر سیاهی بخت
زود بعد موج و کف جنون
خان و مانم خراب کرد و گشت
این نیا کج علامت اویند
بسته ام در قهای آن محل
زندگانی و بال باشد است
کاش بسیاد هم آب برد
از نفس در برم نشانی نیست
پسران که این پدر دارند
پر صغیر ندان سیتی چند
کار با بخت سرکش افاده است
ریشه نا خشک و ابر ناپید است
با تو دار جهان مهر حساب
کمیت بردار و اینقدر آرا
نخنی نایل تر خشم کن

باد و عالم طیفش مبدوش
بود در راهش انتظارش
وین چه سامان خنده پیافیت
ریش میکند و نوحه سر میکرد
کرمن بینوا جدا ماندید
از پری برده است بوی تر
کرد و هم از دماغ او شست
کان زیان نفی فوس آنهک
سکته پیچیده بر سر ایا پیش
مرقع کشت برق غیرت
آب زرد خاک بارگاه جل
سجده ات آسمان استعدا
کا زری میکنم بهرت و تاب
در دل بحر زرد جنون جا هم
ترشد از چرخ نیلگون ختم
دل بر قطره واسکا فیلب
از غم یا ستم آب کرد و گشت
یاد کار قیامت اویند
شور صد کاروان حرب بر لب
آب ما آتش بلا شده است
کرمن این داغ برق تاب برد
پریشان است مرک جانی نیست
کجا دست ناله بردارند
آه از در دل دنیسی چند
در قهای من آتش افاده است
جز عظامی تو آبیاری کجاست
کر شود آفتاب کم تاب
تاب یکدوش نیست اینم با
ای عبا را سرین قشمن کن

ز دسبو بر زمین و جا درید
بر چنین میانش نیست کرد
از چه آفت بچاک زور خشت
که بچین دم طرب شکارم بود
مژده نکسوده از نظر رفتید
شکل آتش بر نظر زده است
بعد چندی جنونش حملت داد
اکثری بر تیر و اول
نه زبان تر دوش نطقا
که همان کار جنون زده هوش
از سجود در تحتل راز
آفتاب ازل هدایت تو
با تر حیا چو موج ممنوعم
نزد طالع ستمگری آورد
مونسی داشتم که آتش برد
لیک آن زورق شکست آفتاب
آخر آن کشتی عدم سباح
لیلیم رفته و من از دنبال
من و این طفلهای بی مادر
کس نکند بسج مرک آن
نیست ممکن رهایی از غمشان
پر دم لیک مرده ام چه کنم
کمتر کن سوخت و چرخ قیم
شمع همکاه که از دلم
ای ربو بیت حق آیات
نیست چیزی بر حمت دشوا
خدایانت همه کرمایند
حکم کن تا نبوت آب دیند
حاضران تا شوند کرم آنهک

عور و لب خشک سوختی زود
ساز همسکاه ملامت کرد
وز چه زلت سیاه شد بخت
عالمی رنگ در کنارم بود
چون دل از دست بیخبر رفتید
کاین بخارش ز سر مدزده است
اکسی ساغر افاقت داد
داشت در مجلس صحابه محل
نه شعور بیان صورت کا
بسته بار ستمکشی بردوش
جبهه را و او آبروی نیاز
چرا میکان حمایت تو
تر زبان سپاس بچو غم
بد قمار ری زبان تری آورد
موج این عالم خدایش برد
بر نیار و نمره بیسج کنار
واژگون شد بگردن طلاح
میروم با غبار فوج غزال
از طیش میکنم خاک بر
اضطراب هلاک فرزندان
توان داشت زنده ماتم دان
آتش آب برده ام چه کنم
دل بدخ پر غمده یتیم
هر قدر آب می شود خجل
پرورش خاص جوهرت
دهر اگر بی نمی کند تو بار
پرورشش شده یتیمانند
داد این مزرع خراب میند
از دل این جهود جست تر

در سر معین اضطرار
نشته ساز خست بار خست
بی تاجی بدین اطفال
که باز نک جسته اطفال
که درین خودی مالید
بر چنین آسمان مالید
نفره زود که آسمان
نفره زود که آسمان
دل و دست کار رفته خویش
جرب از یکدیگر کفایت
سوی طفلان و دیوانه
سغیه تاجیب صد هزار غوغا
می نمود از خروش و فتنه
صورت با نوحه اش هم می
در مژه ریش نیاکان
شیم نیاکان و کفایت
چو چو و دانه چو کفایت
بوسه میداد و در دل یک
کامی قیام و در دل یک
در کس که می بر پشت
اداری یکسان من بود
بخود خواب بر بجا داشت
دل کرد و نوحه با ناله داشت
که شیار خجاک را انداخت
که شیار خجاک را انداخت
با غصه با ناله تر میبکند
روی جگر آن آیت
و بیاط صحابه آن آیت
که در جای نفس شیدین
نشت

صبح فی مظهر بصفت او
نظم کل منتظم بقدرت او
هر چه از غیب در نشود آمد
شخص او باعث نمود آمد
آب در نیک از خیال او دارد
برخ جامع صدق و قدیم
باطن حق ظهور او عالم
چون بری رود بهر دو سازش
همچنان که درسی آوازش
صورت بهر سیماست او
هر که در ملک بهر صورت
عقل را در چشم عقل ندید
یعنی آن سوی بیش انسان
نشان دید وضع عقل عیان
عقل بر عاقل وضع پیدا نیست
ادمش مرفل شناسا نیست
عقل مرات عالم است بخا
رنگ عظمی چشم است بخا
هر کتی که آدمی براض آید
عقل آنجا زد دی دارد
هر طوفان در نظر و اگر
عقلش آینه پیش آورد
کوش بر هر صد که باز نمود
عقل ایجاد نفس را نمود

گشت آن مجلس بهشت نمود
که کس این رنگ التفات نیند
خواست دیوانه جیب را زد
از حدیث پیر انکار ت
لب اظهار و اکن ز نقار
دست این حلقه گیر و چرخ کو
عاقبت آن جو دوشت بل
خاتم گفت و کوی علم عمل
شخص دانش پس از مائل را
در زمانی که این حقیقت فرد
بر سرش خدا اعتبار نماند
امتحان گفتش این خیال بلند
عقد و نیم باز دل حل کن
یا قسم مایه خاص و عوام
همه اجزای دست تحصیل
پشت و روی ورق پر نیست
فکر شیراز رسد ب نظام
که بهار شود انسان نام
در عقل مترازی از سازش
روح کیفیت بساطت او
ساز حرفش می که پرده کشود
که زمین کاه آسمان کرد
چه قدر سسل در نمود آید
بی گمان ساعش بخوان آید
اولین خلق حق تعالی او
خاتم قدرت به الهی
بر سراب از محیط پل بسین
او بر آورده از سواد قدم
رشد واری ز چشمه اش جوی

عرضه محشر از پسیدن او
در دمنده باین صفات نید
نغمه کرد و حجاب سازد
کرد و با این ادب خبر دات
پاس اسرار عبرت خود او
محقق باش و تاب و صبح کو
وله
میکند قطع بحث و فنی بل
و هیچ و خم شیب و فراز
سر طومار آرزو و اگر
که توان رخس همت آنجا
دو ماخت چه کوز شور بکند
مجل فکر را مفصل کن
نقد پوچی ز کینه او نام
پرفتن است خارج تکمیل
مشق مجهول رنگت کرد است
تا شود درس جد و جد تمام
آب و رنگ عناصر و جرام
در نفوس قسب اس آوازش
جسم پیمان احوالت او
هم در برش و جوب و مکان
هر چه شوقش پسند آن کرد
که با جزاش سر فرو آید
که بجز عقل کل برون آید
ماسوی پر تو تلون او
قسم ایجاد ماه تا ماهی
بر نفس از صد اهل بسین
منفی نقش حادث عالم
بهفت دریا جبین نیم پوشید

نمونه ان رشک حال او برو
در دول خاصه مسلمانست
شد اشارت از حضرت سار
مانگشتی با نصف موصوف
صفحه از نقش نیک و بسا و است
بر میانه شور واری پیش
که چو خوان خیال مضمونش
همه ریافت با کمال و قصور
پر تو قطره قی معاینه دید
لب تحسین بهار سازی کرد
این ز شور نیست و طبع خاک
گفت در چار سومی مایه
که با آن مایه زیان تمسید
پیر که اسرار معرفت خوان
آرزو کر سپهر طباق است
نزد دانشوران علم دقیق
نور اصلش حقیقی است لطیف
در موالید از کسش رکنی
نقش کرد و کل در این شایع
که تعلق پذیر و آفاق است
انکه هر خبر می تواند شد
فرع زمینان که میکند شاد
چیت عقل آنکه شور کن فکون
دهر نقش تحمل انشایش
صنع او بیج را همه کردن
بنمود و عبا ربو قلمون
رنگت کرد و اند فطرتش بخیا
مژده او کساد و اد آغوش

لب بدندان ز در دشت افشرد
در یو داین چه فصل رحمانست
که ادب محرمیت لب نقبا
بر تو معراج مانده کشف
نظرت بر خط خود افتاده است
از غم و شادی نیاج خویش
کرد ایان معرفت حاصل
عرضه دادند پیش متر خویش
در ادبکاه فطرت معذور
که جهاتش محاط آینه دید
آفرینها چمن طرازی کرد
که بکنجه کعبه افلاک
واشهر دم زرد و تا خورشید
نشان غیر تنگ هوش خرید
ورق و هم وطن چه کرد اند
تا بخرد و کتاب اوراق است
دار و این نکته معنی تحقیق
جوهر ساری وضع و شریف
در عناصر رشوقش آهنگی
ملکوت تعین ارواح
در نخواهد تقید اطلاق است
عقل کل نمیر می تواند شد
اصل خود ز قه است از یادش
از صریح قلم خنده برون
خلق کرد و تزل آرایش
دو جهان از عدم بر آوردن
واشکاف ضمیر چون
نه فلک کل بچک زد و پروال
بر جات او فکند دام خرک

پایند و ش عقل جاوه است
 که بر مریز کاینات شکافت
 یا بر آنکه امت اوین
 در کمال آنگان عرش اساس
 معنی اندیشه نفهم کمال
 محسوسان مدارج عرفان
 شش جبهه دانش آنجن دارد
 بی تکلف محیط متوجعیت
 که کل چشم و دخت باغش خواند
 اینکه با هر مکان طرب دارد
 بسکه دریای بیکران خود است
 که کران دید بر کران خوابید
 کو کران و کجایان در پست
 کس ندیده آنچه عقل نیاید
 که قریب و دگر بعدیش
 لیکت فرقت در ریخت
 میرسد لیکت بی تمیز جزو
 یعنی آنگاه که تلاش کاه
 مشت حالی که کرد خویش شکافت
 اوج قدرش ز عقل نشه مفهوم
 هر که نور یقینش یافته است
 فهم همسکاه کران میان
 بحر خود را محیط می بیند
 همچو شخصی که از همه پیکر
 گرداند نم چپین نکند
 در سباطی که جمله اکاهیت
 پس درین عرصه خیال قیود
 یعنی از سعی فطرت کمال
 صاحب نشاء بسط شدن

دم زند حکم عقل زاده است
 آنکه اسرار خود نیافت چپیت
 پیر و نور همت اوین

و

کرد از کمال طریق سوال
 زین یقین چه میدهند نشان
 همه جا آگهی چسپن دارد
 که بھر قطره ایش معصیت
 و رنجاری رسید پیش نراند
 سکنه در مزاج تب دارد
 موج خیز شک و گمان خود است
 و در میان یافت در جهان غلطید
 هر کجا و ارسای همان دریاست
 بسته است آنکه عقل نکند
 در خور عقل میرسیم خویش
 همچو تفریق دید و دیدنها
 میفرود و لی همان بی نور
 آگهی خارجش نیاید راه
 عرش تا فرش جمله در خود یافت
 ورنه معراج خاک و گل معلوم
 بعض خود را جمع یافته است
 هست بر فطرت محیط کران
 موج دام خیال می چسپند
 هر نفس روحش بعضو دگر
 بعض تشویش جمله بین نکند
 قید اجزای لیل کو تا میت
 آدمی خربگمی غبار نبود
 که در معراج دعا حاصل
 بر ازل تا ابد محیط شدن

حیف این گونه نشاء قابل
 فاش کویم که این حقیقت کل
 طالب آن کمال باید بود

که درین بحر اعتبار خروش
 گفت تن که ساز این کج و را
 فطرت ماکه مغرانا نیست
 وین معراج که استطاعت است
 همه جا حیرتش معاینه است
 عقل تسکین طراز خود در است
 این گمان و شک که میکویند
 چون نامل کنی کران و میان
 عقل در ذره ذره آفاق
 من و تو حلقه نفس او داریم
 پس نشیند و گریه پیش رسد
 طبعها از ضعیفی ادراک
 لکنی محض نیست بیسانی
 این صفت خاص فطرت نیست
 خاک و مانده زاده عقل است
 در حقیقت بغیر عقل نبود
 عقل بر که بعزم کلی راند
 اینکه جولان بھر طرف دارند
 همه بجریم لیکت استعداد
 بعضی از بعض بر گردیدند
 حیف عقلی گزین ره نمرل
 آگهی کیسرو خواه ناوایی
 دامن جیش لبند افتاد
 چیست معراج فطرت آدم
 و ز حصول احاطت اشیا

باشد از سیر کار خود غافل
 منکشف نیست جز تخم رسل
 بدر او را هلال باید بود
 همت اینست و باقی دسوس
 شور نقص و کمال دارد جوش
 وضع کوتاهی و رسائی هست
 رسته آب و خاک امکا نیست
 موج ناکامی قناعت است
 اختراع تسلی آینه است
 که بھر جزو خود تا شایست
 سیرگاه نامل اویند
 نیست جز جزو بحر بیابان
 دارد آئینه ظهور و فاق
 همه از کلشش نموداریم
 هر که بر جارسه بخوش رسد
 در تسلیم خود است ملاک
 تازه بسند حال بختانی
 که خیالات جزئی آج نیست
 کفروش اراده عقل است
 که ره استیاز خویش نشود
 حاجتش با تمیز جزو نماند
 نارسایان موج و کف دارند
 مایل سیر موج و کف افتاد
 می تند احوالی بدین او
 سیر جزویش کند ز کل غافل
 اینست نقص کمال انسانی
 که یقین لامکان نکند افتاد
 معنی ایجاد می وجود عدم
 حکم کردن بھر ظهور و خفا

نامیکرد آد می شک
 موجود که در ملک و ملک
 فانی است از جبار با خوار
 و هم آفاق دارد از بار
 آنکه جانش بود جهان
 چون گویند حسن و قبح
 مقصد است که در کمال
 یعنی ما شود موج اقبال
 و تمام خیال این سودا
 و در مغرم هیچ و تاب هوا
 و در قدرت احوال نیست
 لیکت در جز این خیال نیست
 و
 مقصد انجام معنی تقریر
 معنی را در قدم درین تقریر
 که سماع کلام آن طالب
 شورش شد بطنها طالب
 زمین بان که نشن آفتاب
 شعده و شمع و شتاب
 به خوان زده که بیان شد
 و شتاب زشتی دندان شد
 اتفاق مزاج غیرت کشین
 زو تشنخ کامی حال ایشان
 اگر این آرزو رسد حصول
 چپکس نیست در طلب منزلت

طو را ماشیه همسها نیست
 بر تو و همی دیده است
 از مجازی بسروده بوی اثر
 چون وفا کیش آشکار شوی
 گفت عشقی در گمید اتم
 صرف تباراوست روز و شوم
 دانه اش میدهم بدست هر کس
 شیخ فرمود اگر دلت وایت
 در پس زانوی تفرک باش
 روستانی که بهت بست
 شب و روزش نشوق حیرت
 کاهی حیرانی آرمیده بر
 ناله برداشت کای جان خیر
 شاخهای بلند جبره شکن
 این مثل در ترو د احوال
 اگر چه اسباب سعی بر باد است
 قدرت عشق این اثر دارد
 کر شام هم بعشق آگاهی
 جزو عقلید تا کی افسردن
 هر خط اینجا ز کوشش کم پیش
 عقل جز ممکن خستین نیست
 آن صفا چیست در خیال صمد
 زین صفا فی که همتش دارد
 ز نکت آئینه قید تشبیه است
 نیستی صیقل صفا دارد
 سایه چنانکه کم شود رنگش
 که شود محو هستی قاصر
 شغل مانی فانه کس بقا
 راه کیریم ناهید پیش

شغل فقر است کار و زیادت
 با هوس کار عشق نیست کن
 بر حقیقت برات و هم مهر
 قابل اعتماد کار شوی
 تا مجاز و حقیقتش خواهم
 و هفت احوال او غم طربم
 کاه او میکشم بدوشش
 اینقدر بهر امتحان کافیت
 نقش منظور خویش را نقاش
 سر برانوی فکر کاوشیت
 شکل جاموش داشت آینه
 همچو اشک این زمان ز دیده
 غریبی اختیاریم پذیر
 ریسامم فکند در کردن
 بود انمودی ز صنع خیال
 شوق مطلوب همت ایجاد است
 لیک هر کس کی این خبر دارد
 نمایند عجز کو مانهی
 می توان جز در اهل بدن
 می برد این سرش بان بهر خویش
 که محالش کان بر بی نیست
 نفی اندیشه غبار جسد
 کو فضا تا فتم بهیشت
 دل پی ز نکت ملک تیریه است
 عرض اشکال مدعا دارد
 نور میسند کیر و از رنگش
 رفته باشد غباری از خاطر
 شوقی از همت آرمیده است
 خاک کردیم یار سیم خویش

سارقت سلید بی ثبات قدم
 اگر از عشق بردو بوئی
 باید از عشقت امتحان کیریم
 ورنه معذور کاین خیال خط
 لیک دارم بخانه جاموش
 کاه سرمی نسیم پای منش
 ناختم داغ پشت عاری است
 رو در آن حجره بی تو بهم غیر
 تا به سیم از بهار خیال
 نقش غیرش ز صفو زایل بود
 بعد چندی سروش خلوت را
 بشکفتن بهار پیراشو
 با چنین پیکر قوی منظر
 بر شکستن مکر جنون آرم
 چون باین غاصت بود و نمان
 بلد مرد عشق میباید
 آدمی را درین تاشا کاه
 خانه افتد در درخت نبد
 دارد این صفحی ترود کا
 عقل را بر محال فال کیر
 شوق دل اندکی صفا خواست
 و اشدن از تعلیق تشبیه
 بی کان محو نشانه اطلاق
 کرد درین عرصه کار باید کرد
 شمع را در بساط نازین
 از تلاشی که طاقت بهت است
 جزو کم کشته در کنار کل است
 نتوان کرد به عا پیوست
 فی الحقیقت ز فتم خود و ویریم

خورده کیر از نفس زدن بریم
 خوابت بردست جو سونی
 بعد از آنست بجلقه پذیریم
 از بوس پیشیچ ناید راست
 که فکند است در سرم
 کاه لب می برم بوی منش
 سینه ام چاک حق کداری است
 پایدا من شکن ز حرکت و سیر
 کلک جبهت چه میکشد مثل
 خورد و خواهش فراموش دل بود
 داد بیرون حجره اش آواز
 غنچه یا کل اندکی و اشو
 جوش میسر زدم تنگی در
 تا زین در سری بیرون آرم
 همه کارش گرفتنت آسان
 تا محالش محال نمیا
 همه جا پیش رفته است کاه
 نقشبنده حجاب نریکت شد
 عرض هسنگی نه خط پر کار
 هر چه ممکن بود محال کیر
 ورنه راه وصول کو ماه است
 محو کشتن نشانه تیریه
 که افاق کند بدو آفاق
 نیستی اختیار باید کرد
 در خور کاهش است بالید
 همت نیستی بلند تر است
 جوش دامانده محو ممل است
 دامن نیستی ز فتم ز دست
 که با همتک حجب معذوم

هست در قطع این را بدست
 نیستی پیش عجز و کبر
 کار سبب است بر تو هیچ
 آن نوحه صفاست و کجاست
 با بر کرد این ترانه خفیش
 کو شمشاد ناله خوان
 عجزی و نشین ایمان
 راه علم شمسین
 راه سبب است بر تو هیچ
 بر خیالات بوج و کج
 کشت از غایت جنون فریب
 ساز تو فتن کوک این است
 که گرا نیست بر کن است
 سیرنا و هم هر چه بادا باد

چه درید از عجز و کج
 هست ازین رنگ نقش متبنا
 که خود شش طلب لب باز
 نب صفت بنفش دل باز
 چون از غایت صفا احرام
 بر پیش بست عجز
 کج سجد بر زمین
 دل بچین خون شدن
 چه چون صبح کرد و صبح
 چین دامان عجزم

این میان که یقین است و نیست
بی سخن از زبان ایشان نیست
چون باین نکته کمال انجام
دستستان کرد آفتاب نام
عقل نه هم حقیقت فوس
است از او نام فخر و در این
فقه کوه دمی که شد و واقف
بود این عقل پوران عارف
دل و اناس را از عارف
اینگاه که کرده بود باز داد
آدمی در سر ادق بی چون
آنوی و هم و هم و هم و هم
بود نوری که چون علم و فنون
اولین بر توش بقتل رسید
منبسط گشت لمود از آن
هر دو عالم که گفت پروازش
بر خطی بی نشان رها داشت
نقطه را به استانباست
تا دل از انقلاب جمع نمود
نه در این است افانیش بود
آخرش اول اولش ظاهر
دانشی که اولش آخر
که کشیده آن استانباست
فرض بود و که گفت آدم
سر و هم خیر است این خط
و نیست

تا بر آید از چه رنگ ارشاد
کای و لیل کمال هستی ما
گر بگوئی بخود ز نیم آتش
و اگر داریم هستی باطل
ز خمر کن از اشاره ابروش
که درین پیشه جل معذور است
سوفیهاست لیک دوست
جا و مرد و مجاهده است
کای فلک نسبتان غشیم
سعی کلیت در حصول کمال
چون یقین بابت خیال شود
خلوقی از حضور دل جسته
رفت جد خیال پردازی
اتفاق تلاش قدرت کمال
نه فلک بر خط اراده ما
موجهاتی که بال این دست
بجهان حنیض و عالم اوج
عمر تازین خیال و هم کس
ترش و شیرین و رغبت و انگار
بود کسر غذای خواهش نام
جام آبی که سعی میسود
جوهر طاقث ثبات متاع
پس بای لب فنا تعلیم
زندگی کرد ز اثر میسود
آخر از حجت فائزید
بفنا داشت بخودی پیغام
ایندم آن سرخویشان جام کمال
شش حجت در لباس علم و اثر
زین چمن هر چه کامیاب است

قابل دستگاه استعداد
همت رفیع ننگ پستی ما
تا شود جوهر صفا بغیش
تا وضوی یقین شود حاصل
تا بخود ساز ما هوشتی
مقصود دانش از جنون دور
جز که از زیان و سود شست
جد چون ختم شد مشاهده است
بفشارید بر ثبات قدم
بهوای یقین زدن پر پول
مهر قبال یزوال شور
کرد تشویش پیش و پس بستند
پس زانوی آسمان تازی
بر همین فکر بست رنگ قرا
میسرند در و جام با ده ما
خمی از ابروی اشارت ما
ما محیطیم و این و آن همه موج
چون نفس بخت نذر دل
گشت مغلوب لذت فکار
کاستنهای پهلوی او نام
عرقی از جبین حجت بود
ساخت از الفت قوی بود
حرف نم داشت چون خط تقویم
هوئی از سر سر میسود
خاک شان حله جان پاک مید
تا یقین کار خویش کرد تمام
عقل کل اند در جهان خیال
مید و صنع آن عقل عشر
فیض شان شامل نایش است

خضم نام کامی هواد هوس
کر همین نیستی صفا باشد
یا به تیغی در هلاک ز نیم
در تلاش فنا طلب فیت
رهر عزم صادق اخوان
خون بسمل درین شهادتگاه
نیستی مردنی دگر دارد
پس ز کیفیت ثبات و فنا
این ثبات قدم فرست
نیشکی و نه احتمال آرید
بطریق که خضر ره فرمود
کرد اندیشه صفا اسرام
در طلسم صفای یک مرت
که سواد خط حدوث و قدم
بسته سود و زیان امکانی
اگر ایماست در نفس داریم
عقل کلیم و هر چه از انبیاست
پاشکست آرزو بیری یقین
کرد آثار خواب رفت ببا
حکمر از نام آب غم می برد
رفته رفته فکرو هم نور
بعد ماهی کاوی پرو بال
بخودی آفتاب طاسم کرد
اثر و هم ما و من همه سوخت
رفت الفاظ با غبار نفس
بفضای حضور کن فیکون
یعنی آن ده برادر معلوم
باغ امکان که انس و جان دارد
در تامل خیال جولانند

داد هر یک با تماس نفس
انتظار می دگر چرا باشد
دست خون روان خاک ز نیم
از تو اکنون تو جوی کافیت
داد بر پایش از شعور زبان
پر چکیدن نیکشاید راه
خود که از می فنی دگر دارد
کرد شان محرم طریق صفا
راه و اما نکی سپردن نیست
از یقین زور بر خیال آرید
همت آینه و فاق زوود
پایه امان و سبب خرام
جمع کردند عالم خطرات
دارد از کلمات نامود رقم
خط احکام ما به پیشانی
وصفاست در نفس داریم
موجدش حرکت طبیعی است
شبهه باقی ماند غیر یقین
برق بر خرمن خورش افان
دل زیا و طعام خون میخورد
خواب و خور و انقطاع کلی کرد
مژده میکشود و سیمو لال
که نفس هم شمار خود کم کرد
همچنان دل خیال می افروخت
ماند کیفیت زمینی و بس
همه از خویش تاختند برون
بعقولند این زمان میسود
آبیاری ز حکم شان دارد
در سخن بی نفس پرافشا نند

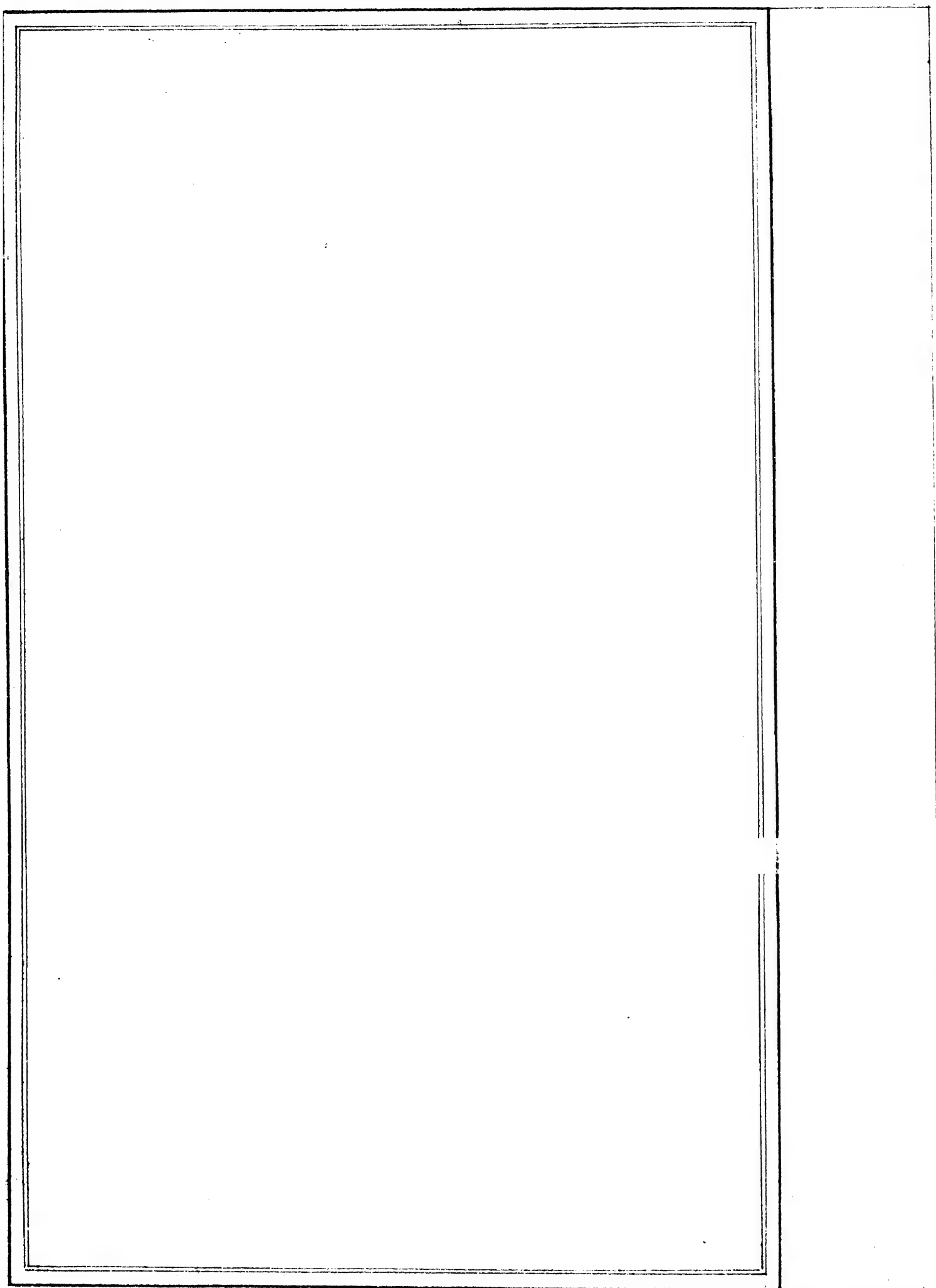
نیست کشف هر کس این تحقیق
بیدل امروز کاین جریده راز
آن شرکر که معاشش افروخت
سر مرثه بودم از غبار عدم
نه قلم فی بیان نه خامنه دست
نیستی عرض حیرتی میدید
حیرتم چون در تامل زد
نیستی را حضور روانی هست
این اثرهای بی نیازی است
صبح هر جا ظهور تمهید است
سحری در میان نمی باشد
چه سراید برون پرده او
ای تکت و تاز معرفت پیش
خلق مجبور به هم این صفت است
یعنی از دانش حیرت کش
عقل کاینجا بصد هر جنون
اینقدر نیز در جهان شعور
همه دم در طبیعت الفاس
که چه رنگت بهار یخوت
رقمی گرفتلم فدا برون
رنگت و بوی دمیده از کفر
نیست سی خرد دلیل آنجا
از جهان خیال تا محسوس
که همه آگاه اند و کردت اند
اوست که بی نیازی مطلق
اونه باغ و نه کل نه رنگ و نه بو
عقل کل جم اگر از و کوید
قرب تحقیق او مجال توفیت
از ادب بال و ده عبارت

وله

نقش انجام بست بر آغاز
خرمن جرات شعورم خست
این خروشم چنان رسید بهم
این طلسم نه بسته نقش چه بست
قدرت آئینه مجسّمه رسید
برق تحقیق بر تخیل زد
بی نیاز من و تو او فی هست
که در شوق خیال تازی است
پر تو نیز نیک خورشید است
نور حق را دغان نمی باشد
بیدل هیچ جمله کرده او
ز سید است فطرت تو بخوش
بی نشانی چه جای معرفت است
میدم و عجز و نیستند بر خوش
ماخت کاهی برون و کاه درون
التعاقبیت زان حقیقت نور
عجز نید است اجتماع حواس
ایک یکسر ز پرده بیرونند
تا ابد بایدش نشست بخون
نبرد صرف در خیال بهار
پر فکند است جبرئیل آنجا
فلک و اختر و عقول و نفوس
کفر و شان کردش رنگت اند
پرده او نمی پذیرد شق
هر قدر او کنی تصور است
جبهه مالد بخاک و او کوید
غیر او کشتن احمال و توفیت
بر حیا ختم کن اشارت را

علم تحقیق اندکیت دقیق
از تماشای کاهنی آب دهم
چه جنون بود و درودیت من
شمع خاموش و اینقدر انوار
لب نفس میکز در تقریرم
عالی راز خود خبر کردم
دارد آئینه بهار جمال
که ندارد بحسب زنا خبرش
زان چراغست پر تو مثال
خواد که در خط نفس خواند
هر چه تا بد خیال آن نور است
غیر آن برق ناز هیچ نبود
رنگت اسرار هیچ بود بنا
ناظر او بخود نظر دارد
سجده ناز عجز خویش بریم
در حیرت زد و بخوش رسید
جوهر قوت باس نور گریست
می برد سجده تقدس ذات
بر در محرمش نشاندند
ایکیت بود از مژده چاکدشت
که به پر و از رنگ می بازو
راز آتش ز تار بهور سی
رنگت کردانیت در بهال
از خیالش بعلم کشته علم
بسکه دور است خواب و گفتن
ره ندارد و مجسّمه کاه خطا
دور کردان غیرت اویند
همه تن سر و کل کن و تن زن
خواه بهور تراش و خواه الله

همچو حرف کبریا گویم
سخت و دریم هر کجا گویم
وای وای زین غیبت گویم
انقدر که پیش خودم گویم
از من و تو با و دعا گویم
او بجز او نیست ما با و رسد
شکسته اند که از خطایم بیان
یافت اقبال از اسجد و سنان
فطرت ز سجد و سنان
سخت و دریم هر کجا گویم
سازش کیم هر کجا گویم
عاجزی ناز اقداری گویم
وضع ابیات این خیال بود
خزلی چند و خیال بود
لیکنت هر کجا و خیال بود
بزیان باز ده خیال بود
شماردن فتن و خیال بود
شماردن فتن و خیال بود
تا سرخام ز خیال بود
نما به پیش او نیازم
کرد تا یخ او نیازم
به پیش او نیازم
تمت بالجمله



طو ر معرفت میرا عبد القادر بیدل رحمۃ اللہ علیہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

طیش فرسود شوق ناله مثال
ز طو ر معرفت معنی سراپا
نوا ای سازم طلبت خیر است
بهر رنگ این خروش حیرت
بجائی میرسد هر جا خروشت
در آیم که دل صبر آرا بود
نه فکر آسمن فی ذوقش
کمان قبضه تسلیم خوئی
که امی غصه سماع ملک ایجاد
لطافت رفت از اجزای قوت
چه کلفت کشت سامان ملالت
اگر میداشت آهنگت وجود
بجا و امانت دل مرد گیتا
کسانی را که بر تحسین راست
دلت آسند و عالم ندین
ردین محفل چه شمع بی باغی
هزار آتش نایب ازین دوش
دمی کاغذ پنهان کشت در رنگ
معتما فی مقامی مستما

ز تحریک نفس و امیکد نال
بچندین کوه می نازد صدایم
ولی کاه رستم خط سر میر است
بامید شنیدن میزد خنک
صبر رخامه هم مشتاق کوشیت
طبیعت نو نیاز از سر و ابود
قدم چون موج کو هر محدودان
مقیم کوشش بی آرزوئی
طسم آب خاک و آتش و باد
کثافت سر زو از مرآت شوق
که رنگ بیضه پیدا کرد بال
ز سارت شعله میگرد و دودی
زمینمیکری کل افسردگی است
نفس چون شمع موقوف نگاه
نگاهت باد و غفلت کشید
که از افروختن قانع بداعی
نگاه می صیقلی کن رنگ مغروش
ستم بر جلوه رفت ای سر سبز
اگر خواهی کشودن چشم کشا

که خاموشی نوا ساز است امرو
ز کشت حقیقت تر ز باغم
اگر از خط می شد سر مه اندود
بمضربیت شوخیهای بر سا
قلم صد رنگ معنی آفرین است
چو شمع کشته بودم الفت خوش
چه خاموشی نقاب سار ظهیر
حقیقت مشربنی و آتش خوئی
درین رو پنجه کاری باست دکا
فسر داز آب و خاک جزو نامی
چه خشکی آفت کشت تو کردید
صفایت کشت محور پرده نک
تو آتشخانه ناکافی فزون
چه خفاشیت ای محدود و بی
تفاضل بر دل روشن و بال است
بهر عضو تو دارد دم کاهی
که از شمع تو جوشد بی کاهی
بهین چشمی که شایان تجلیست
کسی که معرفت یک شیوه بگریه

غبار سر مه آواز است امرو
بصد نقار می بالید باغم
معانی شور چندین شرمی بود
تا مل میکش از سر مه آواز
یکی از سر که شست شوق این است
بان بهیستی که بود از دل فراموش
چو و اما ندن دلیل عجز فقر
کشید از برق دل چون شعله پرو
بخامی کرده سودا خبر دا
چونک ازو هم پال و قاری
که جوش ریشه باجر هم سچید
شرارت خاک شد در خلوت نکات
حیات جا و دانی چه مردن
که از چشم تو پنهان ماند خورشید
که اکل از مرده بستر نکال است
تا شافی و شوقی و کاهی
نشید آسمن با درسیاهی
چو کرد بسته زندان تجلیست
جهان بی نهایت منحصر دید

زهی و زلی خست جانیست
که یاد آمد بغایت
چراغ آتش خلوت گزین
فروغ مهر و شیرین
کمال آنست که خود باقی
چه در صحرای خلوت چه در جاده
حکیم من از سیر نبوت
خلقت من از سیر نبوت
ز خورک عین در کربان
که با خورشید را در کربان
میرس از دوری این بیابان
که دارد شمع شین شین
شوی نامم خود دل طلب
ببین در محبت طلب
ولی ای غباری برفانست
بجوش چون آتش نایب
نوا ای ساز جزیت آواز
چو عطا م غم غم غم غم

نشان میدهد نظر سازد از دور
 زلی خیره است در زدی نور
 چمن در پیش و چمن در زدی نور
 که چون کوشش در فضا نیست
 غرض است این فضا نیست
 که چون حیرت بر لکان در فانی
 با وجح کج اگر نتوان رسیدن
 که شد مانع پیش پای دیدن
 و کوه هر بودن ناید ز دنیا
 بردی کایه نتوان زدن پای
 ز جنت ناشوی افشا بود
 در خالی بودی سینه کن باز
 خانی تا توانی کرد مژگان
 کف دریا مشاود در مهران
 به خشان که بر هست افروز
 بگردی غافل از آنکه جگر یک
 چه در دست گان نشا پور
 شود در خشت کبود از نام نپور
 بزور آن که رسید ناست مکل
 ز نردیمان نباید بود غافل
 که تحقیق معنی نشا پور
 هم چایم و اگر در فضا است
 گون در کوه برات آب نیست
 که هر شک بل بردن نیست
 هتاک نگاه از فضا نیست
 بگو صفت چون بگو
 بر کجا

کرفتم با طفت بکشود راهی
 بدریا که نداری آشنائی
 غرض بوی نوای آشنایر
 بکوش نغمه نج محفل راز
 چه آب آینه موج تلاشت
 چه آتش گرمی ما و من تو
 که این سنگ ساز و دو لکرانی
 زهر جزوی کرین کسار جوشید
 به محفل طراز دوش خویشیم
 تا تل کرینی یک سر صدانیم
 فروزرا کستاناست چو
 فردن نام پیدانیت اینجا
 ولی زین جلوه عشرتها ترشی
 اگر صحر است در ایت خراب
 نزار و صید کا و شوق دامی
 بهین ویرانه حیرت نکج است
 زهر کردی کرین ویرانه جود
 بهر جا کل کس در مزرع
 بهمانا کوریت ای هوش شن
 که شت آن برق ای غافل رنج
 مزن پمانه اندیشه در خون
 اگر جوش آشنای در منیت
 چرا چون تیشه بایه سر نخون بود
 چه لازم باشی از جوش تفکر
 بدل تا کی توان زکت هوش کا
 اگر تخت سلیمان بادی برد
 نه زین زکت خاک مست فیا
 همه از عالم نیکت خیال اند
 از آن با جلوه چشم آفتاب

جهان بگر دل دارد کاهی
 کف فانی ز ساحل کن کدانی
 ز قانون بقین می آید آواز
 عرق پانی سعی معاشرت
 چراغ دهم زیر دامن تو
 فسرده های قید سخت جانی
 باین آهنگ خون کشتن خروید
 مقیم حسرت آغوش خویشیم
 اگر افسردن باین زکت آسائیم
 و کز ناله بیک است بی رنگ
 تا ملها خود آرا نیست اینجا
 کر از سیر و سر غافل نباشی
 و کر دریا است از شوق تو آبست
 کر از پرواز محرومی خرمی
 که خاکش تا بخود بالید کج است
 حضور کج چشمت میفرود شد
 نیز در ماز صد حیون بانی
 که دید نه مات کم شد در شین
 چراغان در کرم میستونید
 که آه از کوه و نجد و حال مجنون
 جهان یک نسخه مجنون و لیلیت
 که فرهاد میسیم میتون بود
 ز نکت میتون شیرین قصود
 که اسکندر غریب آینه داشت
 ترا بهر چه باید خاک و خون خرد
 خلک هم کا غذا و دیت بر باد
 هجوم نقش تصویر محال اند
 که تا افسانه باشد دیده و آیت

سرفکرت نشد محو کر بیان
 اگر در دیده سامان نگاه است
 که کسار است یکسر عالم یک
 که خاکت این جهان کل کرده است
 کرد و دود و ماغت را بلند است
 کرد پرواز آزادی نوایت
 که ساز استقامت نیست جانی
 اگر آسیم اگر آتش اگر سنگت
 ز بس افسردگی آینه دار است
 تا تل دارد اینجا شخص حشمت
 تو خواهی سنگت شو خواهی تهرش
 چه صحر او چه دریا و چه کسار
 نگویت سنگت ره فی درنه دیوا
 میکویم جبهان پای سپر کن
 همین بسیا و ویرانی بقا نیست
 اگر یک ذره زین رازت شود
 در اینجا ذره خورشید آفتابست
 برق گفت کوی آتش طور
 تجلی بر درو با م آتش افکن
 سبغهای خیال جام تا چند
 خیال شور لیلی مختصر کن
 صدای کی که شد تا پیشه اش کم
 بچشمت هر کجا خشت و سفایت
 حقیقت تا سر طهارت دارد
 ندیدی که در چشم پر رفت
 ز جرم عریضت هستی رخت بسته
 اگر افسانه کوشش دل بخارد
 بجرم دور کردی های فهم است

قدم باری بر آرز بند و امان
 برون انجمن هم جلوه کا می است
 زهر کردی سراسر تو تیا کیر
 هجوم آباد آب و آتش و سنگت
 جبین حرص لم پرورده است
 غبارت شعله خیز خود پسندست
 تعلق کشت و شد زنجیر بایت
 زمین کو تا بفشاریم پای
 رمیدن یا یلیم و دشت آهنگ
 صدا صورت نامی کوهسار است
 صدا پیچیده بر نیزک فرصت
 زمانی جلوه داری جلوه کرکاش
 بهر مشتاقیت ای غافل از کار
 دو عالم بر صدا را هست هموا
 دو کامی هم درین وادی سفر کن
 که در تعمیرش آبادی خرابست
 سوی خورشید سیر از چشم قماش
 سرب آغوش بجز بیکران است
 دماغ حسرتی میوز می آرد
 تو داغ شعله خاموشش امین
 ورق کردانی او نام تا چند
 تا شایه است سامان نظر کن
 تو کردی نغمه ساز تو هم
 زیارتگاه عشقی و جالیت
 ازین آینه ها بسیار دارد
 که بردوش نفس است آشنایت
 صدا مفرودش از جام گشته
 نگاه از جلوه محرومی ناز
 که هوش از معرفت قانع بودیم

اگر انجا کایت نکه با شوق جوشی
دگر یا بدبیر کشتش بار
نوشمع شوق از آن مجلس برافرو
طپیدن شعله ز در بند بستم
در آن معرض که طاقت نانوشت
ز خود رفتن دایسل عجز دل بود
کل ریات شکر الله خالی
بدوق التفاتش از خودم پرد
مقامی یافت شوق جسته
چمن سامان باطلی که خفاش
بگویش که توان جام هوارد
قضا طرح بسائی کرد ایجا
فلک نازید بر انکشتش
ز خاش در نظر گاه تا مل
سواد او به سامان سرخیت
ز طوفان بهار انبساطش
بگویش از صفای طبع غار
که از کشش توان کوهر ترشید
ز آب در نکت بر سگی خوشی
بهر آینه حیرت هفت خندان
بنار و خرمی بر سره زارش
شگفتن بسکه لبر زبانت ایجا
چمن کر غنچه را نقش بسته
توان بستن دین ره بی تا مل
نکر دد ما بد جوش طربکم
اگر شامی و صبحی جلوه فرست
رطوبت آفتد صافی نگار است
بجکم شوق اگر دهم غباری
تکلف بر طرف این وضع

باغ خلد استغنا فروشی
مره چون شمع کرد دپای رفاه
دو عالم کو بداع و همیم
بر آتش ریخت بیستایی پییم
پرافشانی چه شکر کان آشیانیت
فغان میرفت و جولان با چکل بود
بفرق آن زمین کرد آسمانی
که آسایش بر فاقم خورده

وله

نکه بر خلد ریزد کرد و باش
بر نکت ابر با قطره سازد
که طوفش کوه را رقص حمل داد
که حاصل شد کیسی چون پیش
لطافت موج چون آب زار
که در چشم دو عالم میتوان سخت
زمین تا آسمان هیچ نشاطش
شیر چون جوهر از آئینه سپید
ز خاش بر رخ کل نکت پاشید
لقای چهره زار بهشتی
که تمثال دو عالم کرده پنهان
ببالد سر کشی از کوهر سازش
زمین تا چرخ کل خیزد است ایجا
چو مینار کعبه بیرون نشسته
نقش با طاسم خنده کل
جنون تاز است این موج از پییم
کسا دو بست شکر کان فرست
که لوح نوظطان هم بی غبار
دید عرض لبندی سبزه روی
ندارد خلد هم و الله اعلم

ز حسن سبزه زارش که کند کوش
بیادش دیده که فافوس دوزد
با فونی نوای شوق سر کرد
خروشی برد ما غم زد چو کبک
بود در عالم مقصد سر غی
که ناکه از نسیم شوق تقدیر
من بیدل بآنک دعایش
بیای شوقش آنجا سر کشیم

وله

توان کر یک نفس سنا که ز کرد
ز بس ذوق طواف آن ضمیر را
بر نکت باد که مکر نشاء پرو
شکوه عالم عظمت مسلم
نگه با غبارش آشا بود
فضایش آفتد و وسعت عیان کرد
بن هر خار صد کش در آن خوش
میرس از نکت هوار بی شکش
رک ابری که برین کسار خیزد
دل هر دزد اش تخم بهاری
درین آئینه ما خوش سحر جوشت
درین کلزار چون انبار کندم
چو بومی کل ز طوفان شگفتن
نقدور هر طرف می بندد احرام
هوس که مست بر آسمانست
سحر هر که بکل دامن فشانند
هوا تا جسم کشش ابر بند
اگر طوفان کند یا د قیامت
ز تا شیر جوم موج سنبل
چنان جان پرور افاده است

چون کس سبزه خیزد چشم بردوش
چرخ طوفان خاموشی فروزد
که طوفان را سر از چشیم بر کرد
ولی چون کوه بود دم داغ فاق
ضعیفی دستکاه میداعی
موج آمد بهارستان پیر
که فم طرف دامن لوائش
باین کیفیت آن سنا کشیم
که کردش با تخیل بود کلبا
بحسرت عمر با بایفس کرد
چو مشتاقان بگردش کشته کسا
طلسم کو بهارش خط سحر
لکین را که باشد کوه خاتم
مره عرض دکان تو تیا بود
که وقف شربل می توان کرد
کف بهر خاک صد آئینه بردوش
که موار خاک یا قوت آب و کش
ترشح خون صیدا قوت ریزد
کجا نکت و چشمت آینه زاری
باین طوفان تخیل جلوه پوشیت
نیای دانه را بی تبسم
بدل را کسی نتوان نفقش
همان بر خنده کل میزند کام
بتمنا چو جش نزد بانست
هوا از ابر سنبل کسرا اند
نفس با پر فشانند صبح خیزد
غبار ایجا نازد راست قاف
شود کم چون شکر در لاف و کل
که عمر خضر باله از دبا بش

مبایش خیم را خندان
بیا ای شکت بی با چشمت
بجوف ندعاست شش
که نفس سبزه خیزد
روان کردیم از این
بیکان تا کجی با شش خوردن
بهر چه از این تصویر
چو درین نقش کوی سحر
دی این صفا ابر سنبل
بیا صفا ابر سنبل
بجکتی بیان از این
لب خاش را نازد و این
چو درین نقش کوی سحر
سنبل میزد و چون سنبل
که درین نقش کوی سحر
بهر چه از این تصویر
چو درین نقش کوی سحر
سنبل میزد و چون سنبل
که درین نقش کوی سحر

کرم از بادش دباغ خوش
 که طوفان برنی یکدوش
 دمی کاین فتنه بر شوخی کیش
 بنان چون قطره بیاکشت
 بزم جانب که کرده بشوین
 طبعین دامن که از بال ماهی
 که اینجا قدم داری ترش
 سیاحت فقط خودی ترش
 اگر جوی درین راه آید پیش
 زیر این برون آینی از پیش
 کبی تسلیم توان یافت راهی
 نذار و مخرج جز در پائیناهی
 درین باران چه لازم فکری
 که بارانی همان ابر است بر

چه ابر آینه زار دل
 بهار صد بشناسی زلف و گل
 دی زلفی که در یک جنبش باد
 هزاران دل تواند کرد باک
 چون بیا چشمی که آید باک
 ریه ترستی شکست نیست در چاک
 بهی روی برون یازده خرمن
 شبنمائی چو طوفان زردان
 چرخ در کمان جوم از شکسته
 در دست کبریا نشانی شکسته

درین منزل که جز آب و هوایت
 رباعی کوی مضمون غایت
 اگر از عنصری خوانی سحابیت
 چو کوشی خاک بادش برده باشد
 درین موسم زبس طوفان کینی
 که خاک اینجا تیمم و ابریمیت
 عینا ساز تا بوت از جابلش
 چراغی که بر فروزی دل فروز
 غبارش بسجوا موج کهر صاف
 لب بام از رطوبت ابر معراج
 زیر آیشش که حرفی نوشتی
 درین وادی که طوفان اوج داد
 رطوبت لب که گرم آهنگ است
 ترا و اداتک اگر لب ناله یزد
 باین طوفان جان که آب کید
 مژه تا جنبش آرد آب جوشد
 کنون از خانه ویرانی منیدش
 بحیرت خشک و اما ندان دست
 تو هم چون ابر برستی صلازان
 ازین کفش که سیرابی بهار است
 کثافت را لطافت تلافی است
 بچندین جلوه دام در ماست
 اگر ابر سیاهی قطره پیماست
 فلک اینجا بس مشکل بر پیش
 نگاهانی کرم دیدن
 درین موسم تجدد طهارت
 زبس موج لطافت میرند جوش
 سحابش که بریزد بر و تی
 درین طوفان سرای بارش آید

کسی با آتش و خاک آشنایست
 بر بطور زن تعدیل است قاصر
 سمندر تا نویسی مرغ آمیت
 و اگر آتش آب افروخته باشد
 زمین گیری بود کشتی نشینی
 غبار از مطلب نایاب کم نیست
 با تمیز زمین برده با بشش
 و اگر آتش طمع داری نفس سوز
 کفش داب کرم چون درد در صاف
 حصیر صحن طوفان با فوج
 توان در جوی سطر اندکشتی
 ز تنها جاده حکم موج دارد
 چو دیار نوشت خاک جوبست
 تونی میکار تا فواره دید
 مباد آتش دلصا بمیرد
 و اگر پیچ نفس کرد آب جوشد
 بدوش سیل باید رفت از جوش
 برون آخر از خود آخر کمال
 جنون کن خمیه بر روی سواران
 فضایش چون شبنم غبار است
 چه لازم خاک خوردن آب کفایت
 بعد از یک مست خوش آید است
 کوکب ریزی دامن بشبها
 مگر آتش زنده در صفحه خویش
 تا شاکن سراپایش چکیدن
 ز کوشش اکثرا کن بر شارت
 کشته و وسعت از هر قطره آید
 بباله هر قدم در دیده جوی
 بجدی برده است اندیشه را

زمین و آسمانش یک جاست
 زبس آب و هوا اینجا زیاده است
 بر یکی معنی خاکست نایاب
 ز جوش ابر و فیض رشوح کاری
 چنان شبنامی چنان عاشق را
 شهیدی که روح زندگانی
 مزن کوی نفس پیوده دامن
 زهی معمور و کیفیت اسباب
 چو برک کل در دیوار خم خیز
 بوصفش که ناید خامه اقبال
 وضوئی که کند ز پدایین آب
 که اینجا تانسان با جابست
 چنان طبع هوا نم پروری
 ترشح که کند شوخی باین رنگ
 نکه آب و نفس آب و جلک آب
 چنان خشکی ز عالم رخت بسته
 زمینی که می کن اندیشه زهار
 درین صورت که باران جوش دارد
 جانی شوقش دلب فرو بند
 نم چنگ بترکان کن فراهم
 بهر رنگ این سباط آرزو خیز
 طلسم خلد می بند و فضایش
 و اگر ابر سفید آتش غناست
 هوایش شادی سرم اینجاست
 بهر صورت ترشح میکند کل
 نمیکوم بسوی آب رو کن
 چو آن عکسی که در آینه جا کرد
 که کر خواهی سراپا موج کشتن
 که تا خواهی نفس از دل کشیدن

که هر سو میخامی باد و آبست
 بهر مصرع و عنصر مستعد است
 که شد کرد و بستیمی در کهر آب
 میترغبت اینجا خاکساری
 بسر خاک افکند از دوری یار
 شود آما ده خاک ششمانی
 که اینجا نام آتش نیست روشن
 قیامت که چندین عالم آب
 زیرانی زمین یک جام بریز
 نکرده خشک ترش فصل
 عصافواره کرد و سجده دو لا
 بر یک چشم عاشق برج است
 که خار خشک صد شرکان تری
 شود آب آتش با قوت درنگ
 ز حسرتگاه دل تا چشم تر آب
 که حاصل نیرد کشتی نشسته
 که شک اینجا شنا دار کشف و
 که امین خانه ویران هوش دارد
 جهان آبت بر بازو که و بند
 بشوقش تا شامی دو عالم
 چو چشم حیرت از شوقیت لیر
 پر طاق و س میرزد هوایش
 همان صبح طرب شبنم فشانست
 که از جوش عرق ابرش نقابت
 نذار و گریه عاشق تا مل
 هوا تا در خیال آمد وضو کن
 بشبنم میستوان مشق سنا کرد
 چو انصاف از سرش توان گفتن
 صدای موج می باید شنیدن

رسانده دود سودانی بگردون
 گسی از برق بر آفاق خسته
 دمی کربکیسی دود و ماغش
 نکویم ابرستی نشاء فیلی
 چنان فیلی که مانند فتنه مایل
 اگر گردد بکوه این ابر راهی
 همه کوه بر رخ دریاستیزد
 چو بکشد کف تاراج خشکی
 شرر بزم تر دماغها فروشد
 ازین ابری که وحشت قطره است
 فضا یک عمر سودا درسان کا
 که ریزد عشق آنجا تخم سحبا
 نفس دسعی بیستانی گذارد
 زیر تخمی که کل کرد از ریش
 بغضت بخیر از دل نباشی
 از و کام تمنا میتوان خواست
 لطافت مزرعی چشم داری
 ز بس نشو و نما گرم خلعت
 تا تل خرمن جمعیت آراست
 بدوق سایه زلفی کین کن
 که این قطره شوقی آرمیده
 کتابی برده از یک نقطه
 کهرهای محیط عالم پاک
 ز جوش وجدشان بهنگام برپا
 با بهنگ چکین بسته محصل
 بتعمیر دلستان روانه
 ز هر یک قطره بهنگام چکین
 دمی کاین قطره بار خاک ریزد
 که خود را اندکی از خودی کن

بلند بیای موی سترق محبوبان
کسی بر خاک سیل گریه بند
شود صرف سیاهیمای دل
بگردد و ن موج زن دریای نیلی
فکات مارا چو کف ریزد ساحل
شود داغ ملینکان فلس
شکست بحر بر هر قطره ریزد
شود خورشید بمحمت حاج خشکی
رسودار و غن بادام جوشد
جهان مکیه سواد چشم آهوست
که این دو دوازده باغ خاک برود
کنده سبزی آفاق بسیاه
ولی با تحت پستی نسازد
دلی زد چشمت شوق کمینش
از آن چشمت زدن غافل بشاید
که این تخم آبیار مزرع است
چرا تخم تنائی نه کاری
مژده تا جنبش آرد ریخت
تخیر حاصل کشت مادر است
همه کرد روز باشد شب نشین کن

2,

سمر یا انتخاب معنی خویش
 و غلطانی روان تا دامن خاک
 نکه در رقص سبیل پشیمان
 ز افق خنجر وی یک کاروان
 شکست یحییان آینه خا
 نوائی میزند بال طپیدن
 بسامان جاب از آب خیزند
 کلاهش چون رسیدی فریبی کن

همان دیوانه بر ولیده مثنویت
به تیغ کوه کاھی سینہ مالہ
بشود چشم تر خواهی نخواهی
ولی فیل که تا جوشید میبش
عرق باشد کواه مستی فیل
و کر سوی بیا بان آورد درو
باین طوفان کند هر جا کمینی
بهر جانیم شبهم رشتہ کار
اگر آئینہ نم کیر درین حال
تا شاخه قرکان سیاہست
بان دودی که از طبع زمین
زمین عجمی گزیناک کلفت
محببت آنچه در دمان او سخت
که عشق امروز بحر می قطره پیا
بهر سولہ نطنز را نیرست
حصول آرزو زین چشم کیر
که حاصلها در اغوشست امروز
نکاھی در زمین جلوہ اش کار
کر این ابر است بایآب کرد
مژده بکشد و سر خوش فرزند کیر

جگر زین نقطه الفت کہا بست
باین موج ^{تو} نوا کشیدن
جهان رو شمع چراغ بزم قبل
همه کو هر متاع سینه صاف
شمر داشتسته از دل داغ کرم
که از بی اتفاقی عجز کو شیم
حبابی کر نصاب قطره جوشد
اگر نتوان بزم جلوه جا کرد

که با سودای خوشی با منم
کمی گیر در دشت و بنالند
بموج اشک از داغش بیا
به چید کوه را خرطوم سلیش
تمو جبال شورش نیل
بجو شاند جباب از چشم آهو
بغواصی مکر یا بی نمینسی
مزاج عالم از خشکی بر آرد
بشود خشک از دمان تمثال
کز هر قطر چشمی و نکابت
هوا طرح زمین دیگر سیست
کشد زین خاکدان دامن الفت
بجای تخم یک سر آبرو سخت
بهار از جیب شبنم صلوت آرا
زمین آتشی چشم خیز است
نکاهی آب ده باغی بر کبر
سحاب فیض کل جو شست
چو حیرت کل کند آینه بردار
و کر کیوست یکسر تاب کروی
نظر بر قطر با افتد قبح کیر
ز دقت بحر در کو هر خرنده

که تا مضمون دل می بند است
 که در شسته شوق چکین
 این پروانه های بی پروا بال
 کل جمعیت بی احتلا
 که با در که به چیده نرمی
 بجان حبریم اگر با هم کجوشیم
 بچشم شوقم این عنایت فروشد
 باین تدبیر ما یحشیم و اگر د

زهن وضع جاب لی سوما
 که حیرانی نقش ایست پیا
 نفس در دامن دل پر کشته
 ناله با شرم عقد دیده باش
 دل ضبط نفس اماران دایش
 نگاه چشم تروی قفایش
 نگاه چشم بر غیش غیش
 اگر چشم آتش برین سوز
 و کرد یا از شاه عالم
 چو سناغ بار ز وضع آداب
 که آرای نامز بهنیش
 کلاه حسن
 چیا چون چشم پر کنش
 خضوی بچوب نقش آن
 جوا و نتوان آمد داد
 نفس را چشم
 بنقشه از نفس آن سر چشم
 پری در چشم چون نگاه
 نفس را عین آتش درش
 که بیکش سوخت ناموس
 چراغش در کین باس ناموس
 نفس در دیده نزار وضع
 سبک روحی و قافرا نشان
 تنی از خود شدن تکمین
 خیال آرب دار در سیمین
 که کوئی بنظر مرغابست این

رسانید اخطراب دل بچوبت
 زنی اینجا اگر یک شیشه بر
 درین کوه ارفض داری شمر
 بچو شد زین دستان کالت
 مرو جامی دگر جای تو اینجا
 زابل اعتبار بهوش دور است
 که بی نقش جبار و صف دین
 چه دید آینه ات از حسن جادو
 اگر در سس تا ملها روایت
 بصر جادو قش با فطرت سخت
 خوش آن کرد وقت ساز تا تل
 بگلخن نیز ناقص در غانی
 شکر آینه ام پر دزد دل فیت
 نخستین که تحقق کردم آغاز
 نهال از خاک کشت و نفس داشت
 تا تل زین ادا صد جلوه دارد
 بیا ای حسرت و اماند در دل
 ازین زندان که و اماند کی ساز
 بیا تا وحشی در پیش گیریم
 براه انتظار راست دل شکست
 شرر در شک پر دقت فروزا
 جهان برتی که از جوش لطف
 زافسون لطف کرد و نمرل
 ولیکن مشکل است از سعی قوت
 که میکوید نذر دخن شکست
 هنوز این خون ز گرمی نیکست
 بر این شعله از شک آشیانی
 در آغوش دل افسرده آهی
 ز افسردن مکن بر شکست بهتان

کنون وقتت اگر باله شکست
 ز ساز هر دو عالم جوشه شکست
 توانی حکم بر افلاک کردن
 خروش صد جواب از یک شکست
 تماشای طیشهای تو اینجا
 اگر هوشت نیست تقشیری ضرورت
 نمی باید بمنزل آریدن
 اگر غافل شد از حال و خطا
 دل شب صفحه خورشید خونت
 ز گرد آه طوفان دل بخت
 بری بوی گل از او ابل
 پی دوش بخاکسترسانی

دل

بر مرآب و خاکم چشم شد باز
 حباب آب جوشد تا نفس داشت
 حق و باطل تا تل منیکا رد

دل

توانی میرسد که خود برون باز
 مبادا چون شرر در شکست میرم
 پریزد شرر در شکست شکست
 چراغان تصویره سوز است
 بکل رنگست و در آینه جبر
 بهر سگی چو را عشق در دل
 شمار دانهایی ما قدرت
 همه خونت شک تا باین شکست
 که پنهان چون طیش در نفس شکست
 دماغی در طعم سر کرانی
 خواب کران برق کاهی

دل

ازین کسار اگر بانی حضوری
 شکست جام زنگی که کنی ساز
 همه کرکیت الف جوشی در عدا
 فلک ما را چو نقش پاکنی است
 بعیش آباد این محفل رسیدن
 بهر سازی که چشم شوق شد باز
 ز فهم بام و در کاشانه پیدا
 نذر و خلوت هر خبر و زین کل
 تا تل هر کجا آئینه کردید
 تا تل از نمی بحر آفرین است
 ز کشتن که شود چشم نظریا
 مکر را قانع یک جلوه پسند

تا تل صرف کار این دان شد
 یقینم شد که در هر قطره جاست
 تا تل عینک تحقیق آشیاست

بجام و دشتت کیفیتی هست
 دوروز می تیش فرماد باشیم
 شویم آتش زن شوق شرارت
 تا تل را بر مشقی رسانیم
 بر نک قطره از آب شرارت
 ز شوخیاش در دمان کسار
 با جهنک پرافشانی میا
 چو رنگ کل اگر شوخی کند ساز
 اگر افسردگی بر خویش بند
 رم آهجو حکمت کرده مسکن
 ازین برتی که در اندیشه افروخت

دمانی رعدی از آواز موری
 بشو حشر خواهی شد بجم و از
 زیر سگی بصغری بانی امداد
 ولی کرد مثل گذاری از دست
 می تختیق جامش ناچیدن
 بر نک نغمه شو خواص آن ساز
 و کر نه خانه نتوان گفت صحرا
 چراغ معرفت غیر از نال
 بطع قطره کو هر میتوان دید
 جهانی کس نهایت نیست است
 کنی غواصی هر ریشه چون آب
 قبح کم نیست ای خمیازه خور
 صفای مستی از آب و گل فیت
 چراغ خلوت هر یک عیان شد
 نهان در هر کف خاکی جهات
 اگر باشد تا تل جلوه دار است
 که بر ندیم بر پروانه محسول
 تا شاکر نباشد عبرتی هست
 ازین کسار معنی ما تراشیم
 بر آیم از طلم انتظارش
 زبال این بری سطر می خوانیم
 بطع شک نام او و شرارت
 دل هر شک نارستان اسرار
 درون برضه طایوسان رخا
 چکیده نهایی این خونت پروا
 چراغ خلوت یا قوت خند
 خرم شوق مجنون محمود امن
 چو شوخی کل کند عالم توان خست
 که اینجا سینه در داغست پنهان

در این کسار اگر بانی حضوری
 شکست جام زنگی که کنی ساز
 همه کرکیت الف جوشی در عدا
 فلک ما را چو نقش پاکنی است
 بعیش آباد این محفل رسیدن
 بهر سازی که چشم شوق شد باز
 ز فهم بام و در کاشانه پیدا
 نذر و خلوت هر خبر و زین کل
 تا تل هر کجا آئینه کردید
 تا تل از نمی بحر آفرین است
 ز کشتن که شود چشم نظریا
 مکر را قانع یک جلوه پسند
 در این کسار اگر بانی حضوری
 شکست جام زنگی که کنی ساز
 همه کرکیت الف جوشی در عدا
 فلک ما را چو نقش پاکنی است
 بعیش آباد این محفل رسیدن
 بهر سازی که چشم شوق شد باز
 ز فهم بام و در کاشانه پیدا
 نذر و خلوت هر خبر و زین کل
 تا تل هر کجا آئینه کردید
 تا تل از نمی بحر آفرین است
 ز کشتن که شود چشم نظریا
 مکر را قانع یک جلوه پسند

جرات کیست که در جوش
بم کرمانه است از یاد
جوش که کنی نظاره بجای
بماند سر آمد و دم و سار
بجرت که این معجز قدرت
ندارد همچو طایر بال جرات
که در حسرت اوج آشیانی
کنه تسلیم غفلت فانی
بجزم پریشانی
که نشه چون ناله یک پروازنی بال
در آهش کز نشان پوی نشان
باج فخر که درون کزبان کو
برفت هر که پیداکرد بان کو
بنازد و موکلانی بکاهش
رضی پیچیده تار موی زلفی
ولی چون جوف مومسد و نهی
خوام برودان بر جاده او
چو بایکدن نهان در کسوت مو
نکاحی محرم این راه که دید
که بشما بر سر کسار مودید
قدم اینجا خواهد شد دیلمت
ز خود رخن مکر باشد کیفلیست
کسی را زین کسار راه است
چو بخت جاده او نشیگاه است
ز جوش که توانی ترکشیدن
فلک کردی بماند از جبهه ن
جوا

بود هر جوش از جوش شراب
درین خلوت چو سایدار سید
سر اسر شوق پرواز انتظار است
شرارش کر کنه چشم تو روشن
شفقمانی کرین کوه اسکار است
چه گویم زین شفقمانی جانباب
دو عالم آب و زمک و شعله و
که امین ناله بر اوج فلک خیا
بیتغ بی نیازی میزند جوش
که امین بسمل اینجا پریشان شد
چرا کرد و ننباشد مستی بخام
بشوخیهای این می عرصه است
که واکرده است بر آینه اخوش
بطبع قدرت آگاهان یقین است
کف اندیشه از شوقش خفا
نمایان موج اوین قلم نسل
نشسته عالمی زین موج نیرنگ
تجلی میکند زین جلوه بر نشاء
سحر ناکردی از دنیاه او
خوشا ابرمی که این نیرنگ باد
چه کوه آینه عالی نگاهان
بدوش لامکان مالیده کردن
بهشت از بال طایر شتالی
محیط از چشمه سارش نم پرستی
کند آن سنگ بر روی زمین کرد
اگر لغزید پای ناگهانش
چین کوه است که جوش در فاش
سر رفت زبس بر آسمان بود
جهان تیغ ایققدر نامی ستیزد

نکه پرورده چشم تماشا
که دیوار و درش آینه چیده است
چو اختر عقد بال شرارت
سرپایش چو غبار است روزن
وله
که آتش جهمی باشد باین آب
هو اعل کرد و بر کرد و نش اند
که این آتش سجان عالم اندخت
شهادتگاه بر یکی که خاموش
که خوش رفت زرق آسمان شد
که چندین رنگ میدارد یکجام
ز خود در فتن قح چای نکست
که عکس کرد عالم را چمن پوش
که نقاش جبار اعلی اینست
تفکر خلوت شکر ف سائی
برنگ سرخی از پیشانی فیل
چو برک کل بر خیزد رنگ
مثال عالم ارواح و جسمام
شبهان جلد داغ لاله او
وله
شکوه عزت کردون کلان
بدان قیامت بسته دامن
شب و روز از چرک کاهش عزا
بهار از لاله زارش رنگ تما
بان مدت که با قوش توان کرد
بلکت تو تیار رفت استخوان
رنگ نکست موج چشمه سارش
ز تیغ او نیامد کشتان سود
که روز و شب پی هم میگیرد

چو ابل شرم زو نتوان نمود
رو این نکته سر بسته مکشا
بکوار غفلت او بام فرسود
ولی کس را برین روزن نظریست
وله
ندارد آفتاب این در گرفتن
دمی کاین شعله نیرنگ افروخت
بیان در وصف اونا فصل کند
ازین طوفان که شوخی برده کرد
شید اندکیت سر خانه بردوش
هو ایک عمر در خمیازه میخست
نمیدانم باین شوخی که زد چنگ
ز حیرت کاری این باغ قدرت
تصوره بیا دشت جنت احرام
زمین زین جوش کل کم کرده دامن
شکوهش دستگاه قدر کردون
همین جوش بهار انبساط است
شب و روز جهان زین پرده پیدا
اگر بندی لطوف عشرت احرام
وله
عروج قصر همت پایه او
زمینها سایه نختی رنگش
بدانش نشان چرخ کرد
بان رفعت قضا واد انتظام
سیجستی که از سعی نوسار
نمود از نقش اجزایش جلا بود
باین تکلیف اگر پای کند سخت
فلک زان تیغ شد چندان زبوش
دمی کاین تیغ برن شوخی نکست

بچندین چشم یک ثمر کان کشود
بنام شعله بسته است این شفا
که هیچ این خانه در بسته نکشود
نکا و سنگ من باب شمریت
همان عکس چراغان شرارت
جهان را ایققدر در زر گرفتن
جهان در ناله آمد کاسمان خست
عبث دامن مزن آتش بلند است
جهان در خون بسمل میزند موج
لغنها در کنار و خون در اخوش
کنون نیک کرد جام و چهره فرد
که شد بی پرده حسن عالم رنگ
نکه بوسه کف صباغ قدرت
خیال از رنگ تصویرش کل اندام
فلک غلطیده در خون با جردن
چو شانه از جلال از رخ گلگون
همین گلگون حسن نشاط است
که بر رخ جامع فیض جبهه است
بصد خورشید نتوان یافت این شام
زهی کوهی کرین کل لاله کارد
لمبه یازمین سایه او
فلک با پوست نختی رنگش
تن مجنون و نسل سنگ طفلان
که کرسکی فرو افتد ز با مش
کشیدش جرات اینجا بر سردار
قومی تا سر مریدین صدا بود
کشیدن شکست از سایه نخت
کز انجم جا بجا افسرد خوش
ز تمثال اسد جزا فرو ریخت

بهر جا در کمر کاش نشستی
چو کوهستان خستانی حسرت زین
سر سودا پرستی را پناهی
به جوم قفل میسنا صدایش
بهر جانب ز جوش چشمه سارش
زهر سنگی عیان بی قیل و قال
نه مخموری دماغ شان فشرده
بکمین فارغ از پانغمستی
نمیدانم باین سان چه روداد
نه تخریکت قدم فی سبی زانو
کر ز شور دماغ کا مرانی
زهی منان خلوتگاه اسرار
نخردند آشکارا رجب تکین
تو می پذیر ای جزای من اند
اگر باور نداری ناله بردار
در اینجا نفس آراست ممت
کلوی ناله بیدر دهر اش
که می ترسم طبع جمل توام
شبی بر تیغ کوی بود جا یم
ندآمد کله می محروم هرا
کلوای خیس بر سنگست اینجا
بجوی کر زنده دست هوس پا
سر موئی اگر چنانچه شش درد
نقوش اعتبار دشمن دوست
در شیبانراکت می فروشد
نوا مانی که میجو شد ازین سار
اگر دریایی از خار خروشی
سبکتران درین کسبار محمل
تو جسم اندیش و اینجا غیر جان

کلاه مهر بر زانو شکستی

وله

شکوه بخودی را بار کا هی
سبوبردوش تکین سنگدیش
تا تاب خود پیمان زار شش
سرستی و زانوی خیالی
نه حسرت در دل شان راه برده
سر پا استخوان و مغرستی
که هر جا هر کدام افتاد افتاد
مگر لغزیدی آنهم به پهلوی
بگردانند زنگ سرگرائی
بان پیوستی اینمقدار هشیار
بغیر از شیشه و جام بلورین
سر پا شعله طوفان کلین اند
نظر کن تا چه می باله ز کسار
طرف کردید با شور قیامت
سر پا سر ز چشم ادبش

وله

رستایی بسکی خورد پایم
خرابات ترا کتاست کسار
هزار آینه در زنگست اینجا
شکستن میدهد بر روی دریا
ز بهفت اعضا کتبیطا قی کرد
سواد نسخه یکجائی و دست
بهارا پانی دل میجو شد
هجوم جام و مینا دارد آواز
دگر از چشمه کل کرده جوشی
مبادا شیشه را بشکنی دل
بیه میناست سنگی در میان غیبت

نظر ز اینجا بخاک افکن سویی

زمین دردی کش لای خم او
بهر سو آشار از موج خیزی
بدامن سنگهای سجده آغوش
بیه حیرت نای خاشی ساز
مذاق طرز مشرب غیر پر هیز
بپای بخودی افتاده هر سنگ
جوارح شان رفیع می پستی
همه ناکرده چشم آرزو باز
برخ آب از کد از خویش ریزد
که کر خود را بهشیار می لیلند
خوشا عریانی اسرار مستی
تخر کرده است از وضع طوایف
زبس آینه تحقیق صافیت
درین محفل ادب از دست
نفس را چون سحر کن خاشاک

توانا بی لطافت کشت مغرور
مباد اینجا زنی بر سنگ دستی
بیکت آینه کربید و آید
همه کز شیشه با سنگی ستیزد
بهر جزوی که اندیشد مائل
بهر زکی که چشم شوق بارست
همین کوهی که در چشم تو پدید
زبس هر خار و خس مستی اینجا
بجان قفل شناس و جام بر گیر
تراکت بسکه اینجا ریشه دارد
زبس آینه تلمع در شست

بلندی خم کردی زیر پامین
خروش آبا و شوق مستی کنی
فلک خستی ز سرهای خم او
لب جام میسل جربعدری
چوستان رفته در پامی خم آری
شراب کوزه سر بسته راز
چو کوهر جام شان از خوشی لبر
هم از خود پامی هر یک خورده بر
خراب سجده تسلیمستی
بخواب بخودی ساغر گلزار
چو چشم از خواب و آید شیشه
بجان ناموس مستی را کفیلند
که نبود بی لباس می پرستی
سرود از یاد این مستان فراموش
برای امتحان یک ناله گاه
زیار تکا متاسنت هشتاد
قدم را محدود امن ساز چون
زنی اجزای این میخانه بر هم
که از راهش سحر ات افکنم دو
که مینا در بغل خفته است مستی
دو عالم جلوه در فریاد آید
قیامت برد دماغ کوه ریزد
بود آینه کیفیت کل
تراکت خانه مینا می بارست
هیولای دو عالم جام و مینا
صدایم شیشه در دستت اینجا
زمینا باره میریزد خسب کبر
صدای پاشنگست شیشه وارد
جبابی را که مینی سنگ شست

در این مستی و شیشه
بهر سو آشار از موج خیزی
بدامن سنگهای سجده آغوش
بیه حیرت نای خاشی ساز
مذاق طرز مشرب غیر پر هیز
بپای بخودی افتاده هر سنگ
جوارح شان رفیع می پستی
همه ناکرده چشم آرزو باز
برخ آب از کد از خویش ریزد
که کر خود را بهشیار می لیلند
خوشا عریانی اسرار مستی
تخر کرده است از وضع طوایف
زبس آینه تحقیق صافیت
درین محفل ادب از دست
نفس را چون سحر کن خاشاک
توانا بی لطافت کشت مغرور
مباد اینجا زنی بر سنگ دستی
بیکت آینه کربید و آید
همه کز شیشه با سنگی ستیزد
بهر جزوی که اندیشد مائل
بهر زکی که چشم شوق بارست
همین کوهی که در چشم تو پدید
زبس هر خار و خس مستی اینجا
بجان قفل شناس و جام بر گیر
تراکت بسکه اینجا ریشه دارد
زبس آینه تلمع در شست
بلندی خم کردی زیر پامین
خروش آبا و شوق مستی کنی
فلک خستی ز سرهای خم او
لب جام میسل جربعدری
چوستان رفته در پامی خم آری
شراب کوزه سر بسته راز
چو کوهر جام شان از خوشی لبر
هم از خود پامی هر یک خورده بر
خراب سجده تسلیمستی
بخواب بخودی ساغر گلزار
چو چشم از خواب و آید شیشه
بجان ناموس مستی را کفیلند
که نبود بی لباس می پرستی
سرود از یاد این مستان فراموش
برای امتحان یک ناله گاه
زیار تکا متاسنت هشتاد
قدم را محدود امن ساز چون
زنی اجزای این میخانه بر هم
که از راهش سحر ات افکنم دو
که مینا در بغل خفته است مستی
دو عالم جلوه در فریاد آید
قیامت برد دماغ کوه ریزد
بود آینه کیفیت کل
تراکت خانه مینا می بارست
هیولای دو عالم جام و مینا
صدایم شیشه در دستت اینجا
زمینا باره میریزد خسب کبر
صدای پاشنگست شیشه وارد
جبابی را که مینی سنگ شست

و

تجارت گفتگو حل کن شراری
علاجی نیست با حاکم است
طلب چون دود سودا و سودی
بجز مآه سنگی پرواز بسمل
عرق میگردم و میرقم از خویش
چو کشتی طوف دریا بار کردم
که بجز از خجالت اینجا میشود
نکه در آب نامرگان نشسته است
سمن زار از غاب جدول آب
ملاطم قفل دنیا در اغوش
خفاک چشمی که آتش و نظر داشت
کیخ یزوز را حکم را که کردار
عجایب های صنع بی نیازی
بر دوزم سهری از بسبا و عالم

وہ

که شود نام آبش گفت دل
بکر می آتش آما مرض سوز
حرارات خیزی لطف به
مریض حسرت دار الفایش
که ما را در عتبه در تن
بدن در صورت تیز گوهر
ز طبع کوه بد افسرده بانی
دعالم میتوان نام مرض
چو حمت بود عصیان کنای

که فصل سیر حرام آلهی است
شهر پر د از آتش خانه راز
دماغ سیر مست خوش عانی
چو دیابودم از جوش ملاطم
ز بس سیر فضایش مغنم بود
که از موج هجوم چشمه سارل
زمین آب خیزی نیست اینجا
صفا بر جو یارش ناز کرده
درین کوه از هجوم چشمه وجو
می اینجا بلکه پر زور افاده است
چنان سروی مقیم آبهایش
بان یخ پروری تا شیر آتش
عجب تر اینکه ز اینجا چشمه چند
مترت چند ما از جوش قدرت

سخن در وصف او جوئیده
لب موش میخی ساز کرده
سر و برک حیات جاودانی
ازین کرما به کرم مغلوج جاوید
و در مجدهم یا مبروص ناکاه
بعالم مخترع شده وضع تمام
حکیم و اضع دوران افلاک
سلامت از مقیمان جبابش
که در اندیشه اش از طبع رنجور

که فرج ز آل دنیا پر عمیق است
بچندین جستجو پروانه ز
تو جم آخر بچاهی رفته باشی
همین است همین است همین است
بیان کرم است مصرعی اعرق
معانی چون عرق از پرده پیوست
ز جیب شعله چاک می کند باز
چو آب چشمه مهوش روانی
ز سر پایا حبسنی در عرق کم
گفت و پوی عرق من از قدم بود
مچیطی یافتیم حیرت کنارش
صفایز است غربال تا شا
سحر چاک کریمان باز کرد
چه میسنا با منی غلطی به
کلوی شیشه صد جا کو چه بود
که لرزد شعله چون موج از تپان
که دنیا میتوان کرد از جانش
بسجوش آورده آبی شعله مانند
بکر میامی دل حمام فطرت
زخم کافیت سرخوشی نمود
دو کوهر از عرق جبهه بسته بود
در دارشفائی باز کرد
چو آب خضر نقد زنگانی
فروریزد نمی بردست امبد
بروکت غوطه در آتش راه
پی رفع برود تمامی اجسام
نمود اینجا علاج سکه ناک
شفا از ما بین عشق آتش
گر بریزد خفیف همچون انوار

[illegible]

د
 بحر که نم نشود برون نخت
 بطبع کل زد و طوفان نخت
 دو عالم رنگ و لوی نخت
 ز شور خنده و لوی نخت
 بخش خواست کل نخت
 نکه بال طمسین در قفس زد
 ز لوی دیده با نخت
 بشمع خواب زد و نخت
 خوش نخت از سار نخت
 چرخ نخت از سار نخت
 دمسین نخت از سار نخت
 شکفتن نخت از سار نخت
 هنوز نخت از سار نخت
 نفس نخت از سار نخت
 هنوز نخت از سار نخت
 ز کل نخت از سار نخت
 هوا نخت از سار نخت
 دل نخت از سار نخت
 بیار نخت از سار نخت
 چشم نخت از سار نخت
 پیش نخت از سار نخت
 پیکر نخت از سار نخت
 هوس نخت از سار نخت
 چون نخت از سار نخت
 سر نخت از سار نخت

که این آتش و آب خدائی
 چشم آینه شد این آب تیغش
 تنوع کز نوانی ساز دارد
 نم او کز کالی را شود قوت
 و کز مثنی آتش بر فشانی
 بوجش سخن و دوست خط
 قلم مست در معنی رسان
 شبی در فکر این سر چشمه را
 که برای موجی کل فروست
 بفرما از کجا این گرمی آید
 که این آب جنون خوش شر را
 که این ناله عشق شعله آید
 محبت هر کجا کاش فروشد
 چه سجد و میثون کز عشق بر شود
 ز آب گرم نشان پید آید
 غرض این چشمه با کتب در
 که از عشق در کار است اینجا
 عرق شقایق سی سر سبز دوق
 دمی کز چشمه و معدن پر دخت
 نواهی باز گشتن ساز گردید
 فضای دهر بر آغوش کل تک
 تماشا بسامان نوها
 همه محمل کش و دوش تما
 فلک بردشت و در مهابت
 بر نکت چهره ساغر کشیده
 نمیدانم در آن شب تاسحرگاه
 نظر بازان حسن بی نیازی
 حکم آنکه در طوفان انوار
 کل متاب چندان ریخت بزم

نخوردند نکت آشنائی
 که از گرمی عرق کرده است آتش
 سپند از پرواش آواز دارد
 به بند در که احکام چاقوت
 کند تخم سمند پر فشانی
 قلم تجاله میرز و لفظ نیست
 ولی نوان خطی در آب خوان
 درین طوفان تنور آفرین
 که آتش میتوان زین آب فرو
 که از سعی مجنونست و فرهاد
 کز و آبست آتش در دل سنگ
 از اینجا تا ابد ما سوز جو شد
 قیامت ریشه دارد و نادل طو
 که دارد نامه مضمون کداری
 سراپا اشک گرم و آه سرد
 چنین زد و خط در کماله شوق
 بگلشت حقیقت آرزو نخت
 نگاه رفقه حیرت باز گردید
 فاده درخس و خا آتش رنگ
 دلیل اتفاق شب رویا
 چه تخم زاده چشم تاشا
 جهان آینه سیاهی شاد
 هزار افروختن در بر کشید
 مقابل با که بود آینه ما
 برق جلوه مست شعله بازی
 در نظاره باید بست ناچار
 که شد چون شاخ کل دوش مرغ

که تا تقدیر از نکتش برون اند
 که این چشمه حیرت مجرب است این
 برافروزد و زگر میبای آتش
 بجهل موج کرد آتش زنداب
 شود هر که بذر قطره اش گرم
 مگردد خشت مضمون کمی کرد
 که در تحریر آن خواهی سخاوی
 دل گرمی مگر در خاک خون شد
 رک سکی پیش ناله خون نخت
 هنوز از ساز ایشان نغمه باقیست
 زور عشق هر جا سایه افاد
 بجهل جبار برق عشق آتش فشان بود
 نگوئی چشمه کیه قاصدا نند
 دگر موج برودت سر بر آورد
 جفا پروردگان را عشق خوشنوا
 کران سیر سفر با شوق میاب
 ورق کرد اندرس جستجو با
 در آنموسم چمن طوفان خون داشت
 شکفتن با هوا صد کل طرب سا
 حرفان را داغ ناله تاثیر
 قصار آن شب کیفیت افروز
 جهات دهر از آینه مسافی
 محیطی بود کونی در
 که چرخ از جیب کیش میزد
 بهر کامی که دره می شمردند
 غنودن بر صفت شرکان غلور کرد
 همه نظاره در شرکان نختند

بر آتش موج و آبی نخت
 چه موج و قطره دود و جلوس است این
 نفس چمن شمع فانوس حیاتش
 بر شعله جواله در آب
 عرق ریزد شرر از جنبه شرم
 می باید تا تل محرمی کرد
 مرکب شسته است از خود سیاه
 بکوه از بچو دیها دادم آواز
 که باین شعله جوشید و برون شد
 خردشی سر بر آورد و جنون نخت
 حرفان بخود آتشاه قسیت
 کند تا خشر خاکش ناله ایجاد
 چمن کسار داغ امتحان بود
 ز کوهی جانب کوهی روانند
 بخوان سطر طیشهای دم سرد
 باین کیفیت انداز هم خبر دار
 قیامت گرم بازار است اینجا
 بحیرت داد چشم جستجو آب
 با همک در کز و ارزو ها
 بهار از جوش کل حشر جنون داشت
 زمین با آسمان صد رنگ کلبا
 بر نکت شمع شد سر گرم شبگیر
 طرف بود از هجوم نور باروز
 قیامت جلوه ریز سید صفا
 که میزد و طلسم یک کمر موج
 فشر و آینه آب کمر نخت
 قدم بر لغزش دل می فشرودند
 نگاه از جلوه بر اخلاص رو کرد
 چو داغ لاله در شبگیر نختند

نوا می هوش مجرود و غیب
تا تل تا قاف از بختافت
بر افشان میرود عیش اکسسان
ولی آغوش تمهید و داع اند
که غیر از گردش و بنا نهیت
هوا اینجا نفس زد و چه مقدار
چمن عمری فردن نقش بند
و گر این گلشن و این رنگ و بو کو
بهر کم فرصت ما فیض صحبت
طییدن زخمه شد بر سار آهنگ
بهر عضو م تب سودا شرب کا
کشو و م چشم لیک از خوش رقم
فسردن پیش این نتوان درین
چمن از جوش گل جایه را راست
بغارت رفت ساز از سمین
شو و ما شسته کرد و کلفت جدا
بهم دامن الفت شکر کنند
چه گویم زین صفا کیشا ز بکار
و فارشان سپیر کی فضا
ز بانما یکدم چون رشته چنک
اگر از عهد شان کیر و چمن رنگ
دمی کرنی مثل بر هم ستیزند
گر رقم فرق اسم فت ضروری
تکلف بر طرف این نسبت علی
زیم تفریقشان نتوان بهر قسم
بغرض شوق مبرکیت سبقت ایشان
همه کل بر کف از سر می تسلیم
رک کل سر خط لوح جنینا
چو اوراق کل آن اجزای معد

سر دیوانگی چون نکه در جیب
ز قانون دل این آوار شکست
تو هم دامان شرکانی برافشان
رمیدن مایه وحشت متاع
در ای زنگ و بوران اناکت
که بونی کرد و اطبعش نمودار
که یک لب در نقاب کل نخبه
همان شکت و بس چون رفت آهو
غنیمت دان غنیمت دان غنیمت
ز جاستم چو بوار بسته نکت
زهر صومیم دلی فریاد برداشت
ز دم کامی که از خود پیش ختم
سحر افسانه خوابت کو تا
اگر از خود توان رفتن بهار است
جرس کردید شور دل طپین
ز دغا ز روی هم بردید آب
بطوف بخودی احرام بستند

که ناکه بوی دردی ز دوره هفت
که امی غافل بهار چو شکست
مشو نظار چشم تغافل
سراغ کاروان شوق بر کیر
پس از عمر می قضا می بندد نقش
بصد خاک آب بی ثانی فروشد
کنون وقتست اگر چشمی کنی باز
نذار دهر فرصت دستگاہی
بشوری ز دهر هوا مضرب بر تا
مکه بیاب پرواز تا مشا
سر شک از ناله هم آشنان تر
جنون برق صلابه بر همان زد
دمی چون صبح باید شوخی سخت
رفیقان را نواهم بریشان کرد
کرده از بال شرکان باز کردند
چمن سامان ولی از طبع مسرور
با نیتی روان گشتند حباب

نوائی سقیم پرده لوش
و دایع خواب کن صبح بخت
که آغوشند یکسر لاله و گل
ازین دشت تما عان هم خبر
بصده خون طبر میخند و این نقش
که کرد و خون و بار کنی بجوشد
که نقش آشیان تنبیه است پروا
تا شا بار می بسند دنگاهی
که شد هر موی من چوین نفس پیدا
نفس پروانه شمع تنبیه
قدم از حسرت دل هم روان تر
که می باید ز گل آتش سحایند
شکفتن گشت و در آغوش گشت
چو بوی گل هوا تا راج شان کرد
نگاه رفته را آواز کردند
قدح در دست لیکل از چرخیم
که شای بوی گل از کیفیتش آب
که در وحدت بود تعدا و گل
بر ناکت بوی گل مکیف و صد پو
سخن ربط لب از هم نکشاند
که از مرآتشان نمود مثال
بر روی هم در شرکان گفت
در آغوش هم از خود درفته باشند
هم چنان تر از لفظ محبت
که گریه بر هم نمی مکیف و آید
ز آب زندگانی هم روان تر
نظر مار شش شیرازه شرم
چو صبح آینه دار تازه روئی
نیاز گلشن این کلمه بسته بر دم

چون شخص واحد را میسند فا
بعرض معنی الفت یک تنک
خران شکل زندیناش رینک
بپای یکدگر چون اشک ریزند
ندارد حیرت از این دوری
کم افتاده است در ترکیب اهل
که این خوش مشربان جانند بهم
که در هر رنگ باید نقش ازین
چو شاخ گل سر براد و شش تعظیم
تستم نیز الفت نقش چنین
فما هم تا شود یک غنچه دل بود

رفیقان ادب هیچ وفادار
چو شوق از الفت شان مکته را
بیاس را ز چندان مستقل حال
و کر با لغرض تمهید جدایت
ز هم چون موج اگر دوری کشند
بلوغ معنی از تاثیر الفت
چنان در سینه صافی انجابه
بجه از موج کاش خوش عنایت
نفس در فنون دلبری کرم
چو شبنم تر دماغ نرم کوئی
کل مایع وفاتش است بر دم

نفس جان و فردوس
دمی که ز وصف برینست
کمال و شرف می
پیش آتش نظاره دامن
عکس بر کما قوس
سحرش کیش و قوس
چو آریکین زرد و نمود
زخا کش کرد آریک
شکست ز یک چرخ
کمال ازین فضا
مطلقی در نظر
فضایی سبک برین
هوای پر زده و کین
بازش سبک بود
بهر چو شوق
بهر یک وقت
که هر جا دیدی
فروغ آباد
خسب یکا
مهر و برق
حضور عالم
چه کلام آیت
نشان با چهر
بکلامی که
سبک و جوی
تو ای کمالی
نشد

دعای برنج رنگ کتیدم
دعای دانه بل پسیدم
پیش از آنکه دل طرف بودم
زینا بی حریف تابیدم
نظر نارنگ بیند غفلت
فصل لاله کوید و انجمن

در آن حالت که شوق شکو بود
زهر رنگ آفتاب دینم بود
پیش از آنکه دل رخت خودی
هموار از سبستان کرد و دی
سموی ز درخیز خودی
چمنی را که در دوی جگر غرق
تا این طوفان نیست
که دو جاده خشن از یک
باش خنای بد از آن
قیامت کبرنی دیدم
که چو تپ خنای دیدم
که بال غریب تا گداز
بکشت ایشان در بست پرواز
منای که بجوم تشنگی
ماشا پیش از آنکه در غل
و یکانی غل غل
ولی صد گدازان رنگ زدنی

لطافت از بوش شیشه در دست
زمنش اگر کیر و سخن تاب
رفیض صبح او هر جان سخت
سحر بوی بهار سینه چاکان
خیابانها زنده دلگشائی
حدیث سبز از شایب
مکوار سایه کلهای سیراب
توان کرکیت که رنگ گلش
تغیبه سبزیهای نار توام
بفتح چشم زخم شاد کل
بودی ریشه سنبل و دیدی
ز وصف زکستان دم زدن
ز شویهای شبنم چیدیم
ز طاروسان رخساره پرواز
فضا چون سطح آبی موج بروش
چنان طاروس صحن مستیکشت
برنگی قمری انجاسر خوش
ز گل تا غنچه یک مینای سیراب
در دویاران کیفیت احرام
گلش بوی فونی بر زبان داشت
طراوت شو بروی بر شبنم
خط حیرت سواد سنبستان
خم هر شاکل مضرب این چنگ
هوس تا بال میزد در ساش
بغرم شوخی کرد و نغمندی
نشین ناطق این بیت عالی
لب جو خنده ریز تر ز بانی
هم آبی بروی غفلت افشان
بهر زنجی که شد نظاره مایل

طراوت از غم کیفیت نیست
چکه از جبهه حسن میان آب
نفس تا کل کند رنگ چمن سخت
شفق رنگینی در خون لالهکان
چو عمر خضر سر سبز سبائی
سخن تا کل کند طوطی عیاش
که تا مرکبان کشتی می برد و جوا
زحیرت تا ابد کل میتوان چند
چو مرکبانهای خواب آلودیم
سپند افکن در آتش اشک بلبل
که موج آب بر خود خط کشیدی
بر روی این چراغان دم زدن
کمینهای کهر بر خاتم زر
بهشتی بر بهار بود ایشان
ز طوق قمریان کیس زده پوش
که بر بال قح در دست یکشت
که کوکوش کشیدی تا بقلقل
ز دامن تا گریبان یک جنون را
زیار نگاه هستی چون لب جام
خوشی بلبل عرض فغان داشت
ز پیشانی کوه بکشا و کل صحن
کشوده نامه اسرار عرفان
که ای غفلت نوای ساز نیرنگ
پیامی می شنید از لاله زارش
نواهی داشت از غلش ملبدی
که ای سرشته راحت خیالی
که ای بسمل سرشت پر فغانی
غبارت هرزه پرواز است
دلی دریافت با داغی مقابل

شبتان حیا محو سحاش
و کرباله بخار شامش اردو
حیا سیرانی حسن کل انجنا
نشین تا بهم آید نغمه
با طراف لب جو سبزه در سو
مهرس از سروهای شعله قاش
زیاد کلشن کر مایه داری
سر سر شاخهای غنچه
ز برک لاله و داغ جنون را
بنفشه چو سوسنیل در دست
بجای سر سر شور خنده کل
نکه تا پر توش در بر گرفت
سر پای مجسم زین کلان
خرامنده تذروانش مهتاب
نسیم از موج سنبل رشتد بر پا
بان مستی بر افشان بلبل مست
زهی سامان حسن بی نیازی
هجوم نشاء سامان و دامنش
بهشت اتفاق اردو با
کز انجنا کام دل نگرده شتاب
مزن در کلبه جمعیت آتش
که بر اشک زین کار ایست
نفس را هرزه تاز و بهم پسند
که میخواید تا تل سیر این باغ
که کر مقصودت آزاد سبب
کو سر منزل آب و گلست این
چه لازم هر طرف چون عکس حسن
غرض هرشت خاک انجمن را
بهر بوی که کرد اندیشه آنک

چراغان عشق حیران آتش
چراغ دیده از انجمن برو
تراکت تاب زلف سنبل انجنا
ز عکس لاله و کل صبح کشیم
کشوده طوطی از آینه آغوش
قیامت داشت رخساری قیامت
ز دل تادیده و یک عالم هاری
چو ابروی تیان صحن پرواز
شبتانما در آغوش شفق زار
که خالی بر لب کل میتوانست
فکندی سایه بر آواز بلبل
چو تار شمع مرکبان در گرفت
هجوم نار استغنا کاکان
چو موج روغن کل بر سر آب
سحر از شبنم کل با ده سحر
که پرواز خودش میگردانست
خوشا کیفیت جام مجازی
ز صاف و درو صبا صبح و شب
فرگستان حسن رنگ و بو با
بهار زندگی مفت است دریا
بپای کل دمی چون سایه و گلش
پریشان باش زلف یار نیست
زمانی غنچه شود دل در کوه بند
حک و فرشت گزینی ای داغ
چو سرو از خود پروان لاله و آری
نفس داری تا تل کج دست این
دین آینه با نقش سبت
بها من گیری دل داشت صفا
چو کل چاکلی حبیب بهوش برود

شکسته بر سر خود طشت آتش
شهر دامان هر برکش گرفته
چو آویس آتش زو به عالم
ولی در سایه زنگ شکسته
شکست رنگها پای او جمع
چو نور شمع از سر تا قدم زد
بها رحمتان خوش باد خرم
اگر باشد و ما غی سیر ما هم
رَبُّو د از خود بجزب کبرانی
جنون عاشقان هم رنگ دارد
تتماست استفسار کردید
بفکرت ناله میکرد و سنجیر
و کرشمعی بکل چون فتنه
زیر برکش دلی کل کرد و نالید
کفی خاکسترم دیگر چه گویم
طیپیدن با جراتی در نور و د

ز شور لاله و گل رخیت طوفان
ز هر بونی بونی پرده در شد
کشیدم سبز جیب و برانی
ولی من حبیب از جلو و پیش
بجق دیگران کشتم گرفتار
که چون کشتم در خرمن افکند
بمن آتش زد و داغ شناسد
ز چشمم برداشت و آب رقت
بضاعت نکست بود اندیشه ام
شمر گفتم مرا یا یم شمر شد
بهر سازی نیز آرا بست دارد
هر رخی زد از بریطا قتی خست

چراغ حیرت آن انجمن بود
اگر در سایه اش شبنم شستی
خران پیرایه حسن بهارش
بر کنی از نهالش درو میر سخت
سبق تقریر او راق خسرا
زهر برکش چو رنگ حجر تقریر
نگاه جلوه فغان کل و مل
که شوق بیدلان الفت افغان
همه ضبط عثمان از دست داد
بهار و صد خاسته خجسته
که امی الفت کند دل شکاری
نکه پروانه شد آخر چه شمع
تقریر یک شراره لعل بحر و ش
که از نیرنگ تمام مهر سید
نداغم صورتی یا معنی در
شرار سر که شمع شعله خیزد

بهار بی نشانی جوش برداشت
 مرا هم رنگ و بوی دلبری
 کل رنگی و صد گلشن تماشا
 که بیان مرثوایا پاره کردم
 جنون از مغز شوقم سر بر کرد
 بصر جا بدلی طرح شکن سخت
 کلی در هر کجا تخم آداکاشت
 باین رنگم ز بس تاراج کرد
 تیغ باغ سودا می شکستم
 جنون عشق هر جا آتش افروخت
 سبکی از تعاضل برپو انداخت
 زد دیگر چار رنگ شوق شید

بصورت داغ و در معنی سبزه
 نغمه و سینه از جانی هستی
 سنگت رنگ خرم در کنار
 که رنگ سایه اش هم ز بهر
 رقم تیر رنگ زعفرانی
 شکستن ناله میکرد و تهمیر
 مبادا غنچه باغ تغافل
 بگلشن شوخی کفن تماشا است
 بر رنگ سایه در پایش فایند
 خزان دل می برد آبا یان
 سمنه بلبل آتش بهاری
 که اجزایت پریشانست و می
 که در کیر و زناست پنبه در کو
 قیامت می کنم عالم میرسد
 کل زردم کل زردم کل زرد
 غبار دست سودا برق ریزد
 که در افشانه من ساغر می
 خمسان ازل سر پوش برد
 بر عنایان گلشن جمهری داد
 می بونی صد میخانه صبا
 بخوبان چمن نظاره کردم
 جهانی را رسوایم خبر کرد
 کرده درشته های کاه خست
 مرا خون کرد و رنگ نار بود
 بر تخم همچو بومحتاج کردند
 شدم نومید و صفر افشستم
 جهان نیکین ترا احوال من خست
 بان مازی که خود را نیز خست
 تحیر کسوت آینه پوشید

قبح لبر شوخ کرد خوش
 سری برکت زد شود
 خود ارگشت منی جلوه ار
 کزشت از خوش عشق
 خود آرائی جان تمهیدار است
 ز خود غافل کرد و پرور
 نگاهم انوی خود کرد و پرور
 که ماند از چشمم از شد
 که بر خویش چشمم از شد
 ایامم چشمم از شد
 کنون با سوختن می چشم
 سزای آنکه دست از خویش چشم
 بهر هم دست از غیر دا
 و گزین من بهر از جوان با غم

و له
 بیاید که عشقت افعال است
 محبت یزد و عدت دال است
 دولی میخواهد این سخن
 عدم باشی مطالب مختصر
 ز بهی بر عهدی باقی نیست
 نیز خاتم ضولی چه بود
 شنیدن نویدی چه بود
 کسی بین چه بود
 که چه با چه بود
 غبار خود را مانده بود
 و یک کو چال و یک

دعای هر خیر فیض الهی
که به نام او چند کلمه بخوانی
در هر لحظه مستجاب شود و در هر
دفعه معنی طاعت زیاد شود
از تشریف عبادت کائنات
چو معنی فکر و شکر هر یک
از بزرگواران معنی دیگر
عبادت گویم کفایت او
مروت صورت آفتاب او
نوریت چون شمع زان
کمالش در عبادت است
جوانم در ضعی که چو یک است
کمالش در عبادت است
زبان سحر و یاسع شام
نصیحت را در دل و کف
حقیقت می سرای بی کلف
بمضمون حال او نظر کن
چو فیمای عبادت شخص
که هر کس لب برایش نهاده
حقوق نعمت از داد او کرد
چون جوهر است در عفش دست
چو ساز دل محبت پرست
بهار لفظ و قافیه عفت
کمالش در عبادت است
عفت با هر

سران غره که خوابی کشودن
من و ماتی تو حرف شخص بیتی
دوئی حرف است و مامان حرم
لبس جلوه ویران ازین
تجدد که است شان وجود است
درین بخش هزاران نکت بالیه
همه در خلوت میرنگ رفتند
زنی رنگیست ای زندانی رنگ
خیالی زان لوانا شوخی کجاست
نفس آینه که بی سحر دارد
بباری و سحرانی نیست
ولی تا دم زخم سازم خموش
کتاب جلوه تکرارش هست
فست فرصت درین میران پیدا
کم تن بیش بر بسیار می بود
بصر کم فرصتی در باغ نیرنگ
ز رنگ رفته خود یاد کردم
چشم نقش بر پر و از من بود
دمی بر خود نظر کردم چمن شد
نمید انم بهارم یا خزانم
بیا ای بلیبل محرومی آینه که
ز رنگین غنای و حدیث این
قیاس از خویش کن احوال عالم
نظم تالی ایجا و ادرس نیست
طرب خواهی دمی ضبط نفس کن
بصد لب بایه خاموش تر
شبی سرگرم عبرت شد کلام
بهری قطع نفس امین شاد نیست
چرا تکرر رنگت بحر میسرود
نمی بالم که سازم عجز گوشت
عصای من درین کلکشت معصوم
درین کفن خرامی دشت کلکشت
و در روز می دریس زانو نشستم

صد کن از خیال نشانه بودن
 زبان موحی و کام در پست
 که در صدمه طلب مایاب صریح
 دو عالم شوخی رنگت است
 همین است آنچه سامان بود
 ازین قانون نزار آینه گشت
 میر و ساربی آینه گشت
 ز بی آینه گشت ای غفلت
 افغان گشت و بروی سازید
 سجد و دین نوا بسیار دارد
 سخن چایه دارد که بر شور
 و کر خاموش کردم نه چویت
 تصویر خیر فرصت خیا است
 و کر نه دل چها میکرد انشا
 خط من عرض صد طومار بود
 پری افشاند ام بار بی رنگ
 که این فصل خزان جنبه کرد
 خزان شور شکست ساز من بود
 تعاض زد دل آتش خو کهن شد

بزبان زانما مشی مضرب بر
 که گوش عالمی را کرده سنگین
 زخود بیرون مان مثال عالم
 بغیر از خامشی فریاد نیست
 زبان را بلبل راحت قفس کن

و

بزم خاشاک و اندام

وله

غرق ریز است و دانشی
نمی نالم که آهنگم جو شیت
نیام فیض شکر الله خان ابو
که پیوستم بن بیل سبکش
خیالی را بهاری نقش بستم

دو فی رصافی تجسّد نکست
 بچندین لوح یکا نیت در جو
 درین مثالها شخص است موجود
 کسی که شوب حسن ما و من در
 چمن بر یک و ما رنگ آشنایم
 نگاهی تا چه شد آن عالم رنگ
 اگر مردی یکی زان رنگ بنما
 نسبی زان چمن کرم هوس شد
 رنگ بیوی نفس تا دار و دیار
 بسامانست بی ساز تردد
 من اینجا در سخن بی اختیار
 ورق گردانی دار و خیال
 نفس تا بال زو مطلب سزا
 تا نماند اگر مانده سی بیک حال
 که از برگ جزافی می نوشتم
 به حشمت یافت مست غباری
 سجده اندر سر و برکم و ذوق
 بهاری از کنار خویش چیدم
 غباری از پیشمایلم بود

که می مالی و کس محرم نوازیست
تو هم با ناله مرغان و دیگر
بسی نالیدی از نیرنگت احوال
بست این ناله تا بهلم مستجاب
سخن ما هست آسایش حال است

و شمع کشته دودی ابو درخا

که من پرچم دریا می کنم
به بوق ساجد دست ملاکم
و گرنه من کجا کویر فانی
کدامش گشت مشرق خیالم
بیش آخر این مکتوب منظم

توئی در عالم من سخت نکست
دوئی فیهی فی وارده که خاموش
که صد مثال پیدا کرد و نمود
همان ای نفس بود بر من و
جان من موش و ماست نو آنم
تمیزی تا به بود آنجا که نکست
نقانی را اندر آنجا که نکست
بناغ ما گذر کرد و نفس شد
بهاری و دغرائی میزند بال
بجز مرقان زدن چندین نخند
نفس سرمایه ام نیست کارم
که من کر که میگزارد لالم
کمی رفت و بهاری دیگر
نیکو دید رنگ من بستان
چو رنگ خود جانی می توتم
که دادم عرض تمییر بهاری
من من صورت عسل تو نیست
خزان هم در بخار جویس دیم
چو گل که رنگ خون سلیم بود
بهر کسی که خواهی گل فشانم
بهرخت هیچ کوشی آشنایست
نداری آنقدر طری من مقرر
کنون خاموش شوم و در رخ و یا
نفس کجی شاق فغان بود
حقیقت بی طبع یا قیل و قال است
ز شاخ و برگ نفس خم بستن
بار باب نظر میگرد و ایما
و گردن خاموشی هم بی نیست
بشوخیها حبسین افغانم
خبرم تا که بردار دزخالم
سرشکی بودم آنهم بی روانی
از آن سر چشم جوشیدین لالم
بطور معرفت کرد.

کس چه داند چه برد از دل چنان
عش نالیده کامی ستم فرسود
با جنون هزار شور و عجب
رحم راه جات تنگ گرفت
نه نشان ماند از آن مکان و نه نام
ای ز فریا و بیدلان غافل
این چه مستیت کز تو می نالد
بامی و جام کردی آنهم میل
طبع می نیست از ادب آگاه
از فقیران بکس ستم نرسید
ظلم سیدستگاه کل نکند
ادبی تا بدل نکاشته اند
جزو کلیم و کل همه شست
ناله دل غبار صحرانیت
هر که افتد در آن دل گیرد
چرخ ازین نسخه های تازه قم
کر چه دور از هم اندازد نک
دل موری اگر برد آید
کوشش آوار آتش نشاند
اینهمه جرم پنبه کوشش است
پس بر کس بظلم پیش آئی
که صدای شکست یک مینا
قلقل شیشه نیست نبره متنا
دفع و چنگ از نوای چو
در محیطی که موج فتنه نمود
بصدا گشت عالمی زین سا
پنبه انباشته است کوشش شعور
دل شکستی و ناله نشنیدی
از همین پنبه عالمی سپرد

برق آتش خسرین افراک
سوخت بنیادم این چه افغان
صد قیامت غمان کسبیده
هر سری را هزار سنگ گرفت
طعم خاک شد مقیم و مقام

در

که بعش آن جنون سرکش زد
آسمان چون نبرد طاقبش
ناله کرد کوه از آن زد و کیر
خاک بسپارد کوه رفت بیا
بخیر عالمی باین آئین

وین چه ساز است کز تو می نالد
که بنای شعور رفت بسیل
خاصه آن می که جوش از خم جا
کردن غم خسرینم نرسید
ضعیفی جز آه کل نکند
پنبه از شیشه برنداشته اند
نه چو ماد نک و پنبه در کوشش
کز تو نشنیدی آسمان گریست
خاکش از آب شرم کل کردند
چیده آینه در مقابل هم
با غم و شادی هم اندر یک
با فلک غالب نبرد آید
ورنه در دلی صدای تو بود
که خروش دلت فراموش است
شنه انتقام خویش آئی
ایچنان کوه را قلند از پا
صور دارد جنون درین آواز
بست بر خلق راه عبرت هوش
غرق و هم جنون خروشی بود
کو بهاست محصل آواز
کاین نوایت شد از نظر مستور
از خود امی خبر چه فهمیدی
خان و مانها نیاز آتش کرد

آشیان ملائک تش زد
بر سر کوه ریخت آفت خویش
که گسند سنگها زنجیر
همه بر فرق آن کوه افتاد
زیر کوه آمد از دل نکین
قلقل اندیشه شکست دل
شیشه تا پر کنی بسک زدی
بر خط جام دل قلم زدنت
میزند بر دماغ اهل دول
که جهان جام دل بخون زده است
بسکه دارند پاس نسبت دل
که ازین شیشه هیچ عذر نکند
شیشه مشکین که سنگ مل نشود
در برت نیز از همان خست است
باشد آئینه دار بر خم خود
میرسد شبهه بر جمیع نفوش
همه را حکم حس مشرکست
ناامیدی بر افاب شد
فهم آواز آشنا کردن
قلقل خویش هم نمی شود
برنداری ز کوشش نگاه
عالمی را شتر رجا صحت
داد و هنگامه تعسین داد
کان نوا با بر سر شکست
تا گذشت آن خروش کوس دل
مشنو آفت در که کردی
دل شکستی دگر چه خواهی کرد
پنبه در کوشش داشتن شوم است
خانه اعتبار مار یک است

بر این بیت تاب رسد
تا بار خاسته تاب رسد
تا آخر سر را به نگاه شود
چند آینه آتس سپا شود
الکر این نیر افشاید کنی
نور که شانه را و سپا کنی
رفع این نیر جاس افروز است
تا بکوشش خانان سوز است
ای حضور جان غیب و شهود
بخیر از دلت نباید بود
کمان منی ندانست بیدوی
دل سخت از چه عالم کنند
صاحب راز دل و دود
شخص تحقیق منتقل شود
شیشه و دیوه طایر است
دل نفیضه طایر است
شرم دار از جابجایی
که یکی دود و خیال است
لبیخی نیست حس اینجا
تا ابد که باو است
تسلیم ازین جابجایی
و هر دو هم سنگ قدرتی
در
مطلب است از هر خط و عبت
و اندکی بجای شکست
که آن

غافلانی که جمل میاید
مرک انوه جشن میخوانند
مرک انوه پیش اهل نظر
چون دارد ولی برهم سفر
کشته زمین هزار نفر بلند
در دل جگر از اهل نظر بلند
قوم بود آنچه از اصول بلند
در جگر از سفر هوا بلند
همچنان که روی فکر و فوج
عالم آب داشت است فوج
وضع این مرک است غضب است
در مقام ترغیب و طرب است
هر که روی که این طرب است
غضب حق بر این طرب است
که بنای که این طرب است
تا بداید شش بلفست ساخت
این جوان را بکمال گاهی
شام غم بود عشق و شادی
با همه قدرت جهان با همه
بود از آن که سنگ و پیکر
هر که زان عالم با میان میگرد
در روان میگرد
در بهشتش میگرد
بهرت در بهشتش
بهرت در بهشتش
بهرت در بهشتش

که در آن صبح غضب طوفان
گشت شوری گران گشت بلند
مید ویدند بخود اطلب
داشت امید از آن سیه منظر
دیده نامحرم تر میکشت
تا نفس زنگ کیر در اهل طهار
گر سری بود بهوش باخچه بود
خاک آن کوه موج خون میزد
چشمه سیلاب قهر را بی داشت
فی الحقیقت هر کجا کوهی است
ز نیمه کوه یک فغان دریا
یا شان بسکه نو صد پر داز است
زان چرخان بغیر داغ ماند
عالم عورق در آن نیز نک
موج از آن زورق نشسته کل
آخری یافت از سر و غیب
داشت سامان بعد طرب زنی
کو شفیقی که در برش کید
پسرو ما در اندران آفات
موج شان مایه تلاطم شد
که در آن در طرب بر چه افون
مدتی ریشه بجزار کمال
ریشه اش خسل معتبر کرد
ساز قدرت فرا جش کرد
خلق آفاش از خضوع و خویش
بامید قبول معتبرش
هر که یادی ز رفتگان میگرد
می شنید از ترانه اخبار
یعنی شیشه یابی خورده بیک

محو شد نقش آدم و حیوان
برق بر خسر من جات فکند
تجاشا که بساط غضب
جامه ماتم نجات بسر
نکه آتش کرقه بر میکشت
آب میکشت ز هر که فکند
ور دلی دم زدن کداخته بود
ناله از سبز سر بر دین میزد
برق در شش جت سیاهی داشت
یا دکار مرار انبوهی است
ناله بشو خورشیدان دریا
یکصد صد هزار او را است
زان چمن جزوای داغ ماند
چون تر جبت از طبیعت نک
تخته زان کند بر ساحل
نفت کنج مشیمه لاریب
مدنارش کسار تنهائی
یا قحطی که بر سرش کرد
یا فتنه از قضا برات نجات
دستگاه خروش مردم شد
کاین صدف زورق سلامت
بدر می بست در نقاب هلال
قابل منصب ثمر کردید
تا جدار می سلس کردید
بسجود نیاز داشت رجوع
یک قلم میکشد از نظرش
آفت آن جیل بیان میگرد
کاین گروه از شقاوت کرد
بجهنم شکسته اند تر نک

سنگ بر جام آنخو و آمد
فستنه آن غبار رفته بهاد
ساز آن عبرت انجن میدا
در چنین موضع تصور کا
هر که چشمی زد و روا میگرد
نه نکه داشت تاب بیا بی
عمر نازان جیل هر چه و است
گر نقابی ز قیر شق میگرد
زین قبل عالمی ز ساز غرق
سنگانی که دار این کسا
هر کجا میسکنی بلند آواز
حاصل عبرت آنکه آن انبوه
آب آن بحر خشک شد بیکبار
سوزن از دل هزار ز کال
چون قضا بول آن قیامت ز
بفرسوخ هزار لخته نور
سایه افکن نبود کس برش
هم معموره های اطرافش
صدف و کوه هر سلامت
همه حیران نشاء قدرت
فضل حق دامن کرم برزد
بیکسی پرورش کفایش بود
بخت سبزش ز شش جبه رو کرد
شرق تا غرض آفتاب علم
ز علوم فواید اقبال
لیک احوال آن کرده نرند
همه عبرت غمی حال سلف
همه مغضوب رفقا اند بجا
در ندلت کشان اهل جحیم

آن صدانا بریر کوه آمد
ز دهبوش هزار شهر و بلاد
همه را از مقام ظالم باد
بیچکس را نبود طاقت آه
در که از جگر شناس میگرد
نه زبان احتمال گویائی
جای آواز دود بر میخاست
سنگ روز سیه عرق میگرد
نغمه یاس برده است بجز
نیست جز نقش لوجهای فزا
از عدم جمله میسند آوا
بعدم بر دو ستگاه شکوه
صدفی ماند کوه بری بکنار
اگر می کرد انتخاب کال
کوهرش از صدف برون افتاد
با جالت صد آفتاب حضور
غیر کردی سیمی کمرش
تا سف بریده شد نافش
ز دلسا اصل ز ساز شهرت چک
جمله محظور این ندرت
کاین که هزاران محیط بر درزد
تا جانی شد تحقیقت جود
عالمی را مستخر او کرد
تل انوار چیده بر سر هم
وز دایمی منصب اقبال
داشت در تازکی خروش بلند
خاصه زان قوم عمر کرد تلف
یک سر از قهر کشته اند ملک
غیر شان کل نکرد قوم رحیم

بسرش که بهوای افسر بود
می نمودش نگاه عبرت بین
داغ یا شد چراغ می فروخت
کای یقین سببان علم و قدم
همه گفتند از عذاب الیم
نیت ممکن گزین کرده شقی
آبی از چشم بهشت رسد
شاید آن نامه با سفید شود
و ز این فرست ضلالت کا
ای دلت را بکارگاه خیال
این خیالات جز خیالی نیست
نشاء همت بسامان نیست
همت مرد اگر کند شود
بهر تا چند جوش مده زند
ختم بسنگاه مبالغه کرد
چون از اخبار نام فضل شنید
که همین است اگر تا نشان
آنکشب روزگردن نشکست
برهنون شد قبا می داشت تنگ
زان همه دشکاه ملک پرب
روز و شب برنجاک طاعت
کای زبان بخش مغفرت طلبی
اثر آه سرد ما معلوم
هم تو بخشی دلی که ساز است این
در بخشی که مرهم ابدانیم
ما عدم مایکان خیالاتیم
چون و چند خیال فمید
طبع غافل بوجه غیر محبت
قطره از بحر نگوشت جدا

کرمی آفتاب محشر بود
پشت دست کزیده نقش نکلین
بر مزار خیال دل می سوخت
محرمان نوای ساز کرم
کیست خواه بخت اهل حیم
شام بخت سپه شود شفق
تا بران خاک خون سرشت رسد
یاس بسنگاه امید شود

وله

غم دشوار پوچ و تاب محال
که تو جیدی کنی محالی نیست
ورنه کو مشکلی که آسان نیست
آسمان تا کجا لبث شود
تا بجا مش غم اراده زند
قسم نه فلک همت مرد
محو جمعیت یقین کردید
بر مزاج کرم نیست کران
حاکم این نقطه اش چه مقدار است
جست بوی کل از تعلق نک
سجده داری زمین فکر کردید
تکیه بر دستکاه رحمت داشت
جرات ایجا و آه نیم شبی
مشت خاکیم کرد ما معلوم
بنوائی که وضع ناز است این
اشکی آری که در غش ماییم
کر بسنگاه محال لا تیم
داشت داغ و بال کردین
فهم ما خاک بر سر ما ریخت
اضطراش سوخت بر هوا

تخت زرین و افه کوه هر
در آفتوم داشت در محال
روزی از موبدان فرخ فال
چاره هست کاین گروه مصابا
باز این قوم کز صفات قبیح
مکر از بحر رافت غفار
چون کتمان استخوانشان زان
که چرخگی ندارد این تمهید

هر چه پیش تو سازد شوالیت
سر ز وضع فسرده بر کردان
کر همه غم آسمان با شد
ور بدر یا کشتی فت کاش
طاقت مرد اگر قدم فشرده
طلب آهنگ مغفرت آیات
مژ و تسلیم در سگاه یقین
آنکه گرداندن فلک داند
خار و داغ الفت جابه
ترک هنگامه جو سها کرد
در گذشت از خیال ناخ و کلین
جهه در موج شرم میزدند
در جنابی که چرخ و شمس
دل کجا تا نفس فرو شد کس
هم تو در دل طپش کنی ایجاد
نه سر شکست در میان نه در
زین غبار می که ساز ما دارد
غیر در بارگاه عدل خطا
جبل ما غیر ازین اثر چه کند
سایه را خود نبود جابه سایه

چون دو نکلش فشرده زیر و زبر
همچو آواز کوهش استقبال
کرد بیاب اضطراب سوال
وار بنداز خشم کند عذاب
داده قهر حقش خرابی صریح
آسمان آرد ابر رحمت بار
کند آینه داری صباب
لیک از آثار فضل نیست بعد
همیزم دوزخ و طعنه مار
همه و هم فسرده اطوار است
قد می زن بجاده مردان
مرد را تنگ امتحان باشد
شرم گیرد داغ فخرش
کوه از سایه پشت دست خود
یعنی آن سایل طریق بخت
کرد افسون همیش تلقین
این ورق صییت مانگرداند
بر سر هوش شکست کلاه
پشت پا نیازی نیا کرد
با کفی خاک بست عجین
سجده میگرد آب میگردید
چون سحر کم کند غبار اثر
ساز کو تا بناله جوشد کس
تا بنالیم در خور سر یاد
کار و انهای فضل دارد کرد
و هم هستی ترانه ما دارد
دور کردیم ظلم ما بر ما است
از تو غافل شدن ذکر چه کند
دوری مهر کرد نامه سیاه

خوش کنی که بر سر
این نیاز فسرده بر سر
که بجز درون و بیرون نیست
و بیرون و بیرون نیست
خوش کنی که بر سر
چون تو بنام داری در کجاست
زیر می نی در کجاست
و تو نمید و تو نمید
نقش است که در کجاست
رشته است که در کجاست
پنجان بی تو نیست
موج بند و تصور رحمت
رحمت بر سر کجاست
می نفس نوح ز کجاست
چون بین سان بر سر کجاست
سکارا بر سر کجاست
خاک چیدن بر سر کجاست
صفت مرده بر سر کجاست
شی از کجاست
و داغ عدم خورشید
کای نفس بر سر کجاست
زنده بر سر کجاست
جراهم بر سر کجاست
باید فصلت بر سر کجاست
عده بر سر کجاست
مردم بر سر کجاست

اقبال اول از جهان کرم
 بوصول فووغ گشت علم
 پس ز مآت دهر زنگ زدود
 خاص اسرار فضل بپای
 صیفت آب پاک گرد غنیمت
 تا بهمان لوث تیره رخسار
 سار غفران که ایهام است
 بیخ و جنت بهارش این ملک است
 مرده و اگر دشوق این ملک است
 دید رحمت کنوده این آواز
 فضل یزدان پرده بوق باز
 تن نور دیده دل خاک
 سبک آن کوه چکه آب شده
 خاک خون گشته آفتاب شده
 هر قدر چشم مستیاب شده
 آب بی پرده بود ملک بود
 پس از آن چشمه کرم جوش
 رحمت افکند در نامه خوش
 موج جرم کرم بخت عیان
 جانب شرق شد ز غبار
 نشست موسوم ز غبار
 بپردی لنگ و مغربی صیون
 چون زلالش با نغمه رسید
 بچپ و راست منکر که دید
 منشعب یافت عقل قانونش
 خواندند و فزات و جوشش

گشته ام سر و خموش نیم
 حیرتم سوخت کاین غبار خیال
 شرر جبهه ز آتش جانگاه
 این و بال از خودم معاینه شد
 بهرمان خاک و من غفلت شتا
 زندگی برد فضولی زد
 یاس تاکی فروزد آتش خس
 مشت خاکم ز پرفشانی کرد
 بعد از نیم به نیستی بپا
 ضعف ناکاه چچ و تابش برد
 شوری از پرده عدم بر خاست
 بر کرم تکلیف آفکند کردی
 سو و عجزت خاک یاس سری
 این در می نیست کرم غلام جوش
 در جناب کرامت غفار
 تا ولت ساز خود که از می داشت
 افتد بر تضرعت نحریت
 اگر کسی نا امیب بر کرد
 اینک از شرمش می خونست
 از نو چند می بر آستانه جوش
 فضل بود اینکه تابایت
 ظلمت از هزار نور گشت
 دعوت با که داشت روز نیاب
 انتظار اگر مشوش شد
 بکین شفاعت دکران
 عذر فرصت بفهم ناید رست
 همچنان که عقوبت آن حال
 چشت از خواب نیستی کن
 لا برسم از غذا بهایش

در عدم نیرنی خروش نیم
 جست هر چه ز انقبض بی بال
 به که کم کرد و از نجات آگاه
 سر که گشت بخاتم آینه شد
 بر که نالم ز عافیت فریاد
 که باد بار نامتجولی زد
 ای محیط از غنی بد اوم رس
 در جناب کرم فضولی کرد
 کرد من از ره کرم بردار
 سر بر نومی خاک خوابش برد
 فتنه محشر کرم بر خاست
 که عدم را هستی آوردی
 که عرق بایدم کشود در می
 برد آرایش نفسا فل مش
 غر خلق هست آنکه دارد کار
 سنگ دپرده شیشه ساز می داشت
 که ز هر عضو سنگ شرم کرم است
 بحر رحمت ز شرم تر کرد
 عرق آورد جبهه رحمت
 انتظار کرم غنیمت بود
 بر تو دادیم قوت دعوت
 کانی قدریات در حضور گشت
 یا چه در بود بر سجود تو باز
 کرم ما باین ادا خوش شد
 کوی دولت تو بر ده زمیان
 این نیاز و حضور باز گشت
 کرد بهر تو رحمت استقبال
 جوش اگر حق تا شا کن
 عالمی را شرم شان خشید

مرده را انقیاد خروش کرد
 عافیت بر سرم قیامت کرد
 در نه مافالی از نظر زده است
 از سلامت عقوبت انجام
 انگی ریخت بر من بیاب
 رسته ام لاله که امین باغ
 رحم بر حال یاس کیشان کن
 چند ازین خاک انتظار آلود
 تا سحر از نگاه باز پسین
 مرده ناکرده بر شعور سر
 کاهی بخار سر دی بنیاد
 وضع ابرامت ای خون توام
 بر در ما عجزت آنمه ریخت
 جود در یاس مضمین است اینجا
 کرم کاریت هر کجا عجزت
 شیشه را نیز بر دسیل که از
 طلبت کرم محال بود
 ناید از فضل ما بغافل است
 ناله کردی تو ما عرق کردیم
 به که باشکراین عطا جوش
 شکر کیساعت انتظار کرم
 هیچ فهمیدی از خود ای غافل
 فرصت اینجا چراغ نریم فنا
 تا بساط کرامت آرا نیم
 قدر این سجده با اگر دانی
 پیش ازین خاک انتظار بیز
 هم ز شرم شفاعت تو کنون
 انبیا را ز ذلت اود بار
 هر که مشور رحمتش دادند

خاک را دستگاه جوش کرد
 سوختن ز آتش برون آورد
 آتش دامن دکر زده است
 کز چه سنگی نخورد بر جامم
 آفت صد هزار خانه خراب
 کاتشم در بغل گرفته چو داغ
 یا مرا هم بکار ایشان کن
 دامن رحمت غبار آلود
 پرفشان بود شمع مرکمین
 در رحمت زشش چه شد باز
 این جنون جوشیت که داد و بیاد
 ستمی بود بر مزاج کرم
 کاخر کار شور شرانگشت
 نا امید می چه مکنست اینجا
 میر سامان ملک ما عجزت
 پری آه برون ز خلوت را
 بر کرم ردش افعال بود
 تا در اینجا است ناله شرم اینجا
 جیب را ریت اینکه شکر کردیم
 شکوه انتظان نفروشی
 تا بد نیست طاقت آدم
 که حضور که داشتی در دل
 اینقدر امتداد سجده کرامت
 فضل دیگر بر رحمت افزایم
 از قبولش کشی پشیمان
 سجده مقبول حضرتی بر خیز
 خواند رحمت بر آنکه و فو
 در ازل داشت فضل حق بجانب
 دستگاه شفاعتش دادند

نیزه دال سینه کا و تامل
ماخن می بوس کین خفته
وضع آن یل کشاد زنی
و قفس این همچان شکر کوی
آن که پیست شستبا و عمو
صورت فلکی چشم بخت
صل اشکال که تا پیش
سرناخن همان قلند و نسبه
بدون چون اندام شسته بود
این دیکل از جهان عشق توی
اقتضای کشت و دارد دوش
آن شکوفه از غم عقد سنگ
این خوش انظارم عقد سنگ
آن کی دل کشایم بر چنگ
این چون آینه ای مضرب
آینه را و این بل غرق است
نیزه تا ناخن اینقدر فرق است
کوی را که دال وری در کرد
دال وری در کرد
نیزه تا ناخن اینقدر فرق است
کوی را که دال وری در کرد
دال وری در کرد
نیزه تا ناخن اینقدر فرق است
کوی را که دال وری در کرد
دال وری در کرد

سرف حرف کتاب آگاهی
وضع هر شکل تظنار کین
که الف نشاند رسا دارد
آن تجر و کشیده بالایش
آن دلیس رسائی تبت
کردن کبر نکت وضع خمش
سرکشان باز پرورند نجبا
چون تامل سر می بچید کشید
سرف بیرنگ نقطه پید کرد
نخل فطرت بکمر سایه خمید
سرز اوج غما خجاک رسید
الف آخر باین صفت باشد
نقطه آمد بعجز چاره کیش
یافت آخر عالم سبب
تی و تی نین نسق دو تی پرور
بر چه زمین وضع سبت نقش نمود
نقطه دام تعمیر احمی باشد
بر قد رقیه مستند پر از است
و هم یک نقطه تا فرو و اینجا
بر پر بر امت بارش افروند
اعتبارات نیست خبر نقطه
بر کس اینجا تاملی دارد
کر چه یک دست سادگی و رفته
آن یکی تاج بر سر و مغرور
باغ هر چند جوش نترست
تا کسی جز بشوق بخراید
بر لجامای جز حلاوت نیست
در تاشا که فسر ج کیتی
آنچه ارقام خود مانده است

با تو دارد خطاب آگاهی
همه اشکال را سر برود
بی رسائی خواب پا دارد
این تعلق فکند و از پایش
این نشان ضعیفی طاقت
عجز و خوابا بدن سر عملش
عاجزان سجده کترند اینجا
صورتی از لقا ب غیب کشید
بتعلق اشارت با کرد
نقش با کشت تخم و ریشه ندید
فرش انداز خاکساری چید
سر ازین فکر محرم باشد
کف دستی که داشت زیر سرش
زان لفظ دست کرد بالمش خواب
سبقی در تو همسم از بر کرد
عرض تمثال شخص واحد بود
باعث اختلاف اسما شد
در اطلاق بردوشی باز است
تا بعد که پیش رفت از تا
و شکوه غبارش افروند
که خیالت از و ماند خطمی
این تامل تسلسل دارد
زمین تعین مخالفت سبق اند
وین دکر دست بر دل و معدو
رنگ ساز تعیر چمنیت
بخمال حزمین نفر سایه
در سر و سینه پر تفاوت نیست
منیت نازشی بدرویشی
معنی وحدت آشنائهاست

همه اشکال را سر برود
چه الف آن اشارت تریه
آن سری از غور ناز لب
کبر آنجا عیان و عجز اینجا
خاضع آن عروج تعمیری
آنچه نزد عقول منکشف است
نقطه سیرتین احدیت
کشت رعنائی از هوس چید
کبریا از منزل اسرار
زمین ادا در قلم و تفهیم
پس همان فکر عاجزی آباد
یعنی از نقش سجده راحت چید
سر کشی فتنه یا معیت شیدا
آنچه فرق شعور این دو خط است
جمله اشخاص استحا و صورت
نقطه قی تامل اشیا است
بهین نقطه شد دلیل شعور
از همین سار اعتم بار نو
تا پوشد نظر ز علم یقین
سر آن خطوریده جیبازل
جیم و حی خنی فئات آئینه
صفحه از شوخی هوس سادوست
کر سر از کل طراوت انبار
برک برک بهار امکانی
از زوهای حرم می تمثال
خواه کل کار و خواه داغ نویس
همه نازان چه دانش و چه جون
نسخه غیر یک قلم نیست

همه شاق جنبش نخست
که بهاریم وارث و کل چین
بی جان میل الفت تشبیه
این خم کردنی نیاز کمند
از فلک کردن از زمین کف پا
لازم این بهین نرسینگیری
نقطه بی تامل الف هست
سایه انشائی خط صمدیت
نعرش ایجا پیش پا دیدن
دید خوابی که عجز شد بید
شد رقص مد سر خط تسلیم
داد جمعیت ظهورش داد
خواب نازش درین ادا بالید
وضع آرام نعرش داشت
همچان از تعلق نقطه است
داشت بی شبهه رنگ لکیر
ورنه و معنی انظار کجاست
لمی و بیشی حساب ظهور
نال دارد جدائی من و تو
بتماشای آن وسیرت این
پای آن بر ابد و دانه امل
بجان نقطه سرو سینه
شوق ارقام خود سر فاده است
سینه هم داغ لاله دارد
دارد آئینه فنون خوانی
از سر و سینه میکشد پرو باس
اعتبار بهار و باغ نویس
کل حزب با لایمی فرجون
غیر عزم خیال خود وضعت

هر چه این بار گفت اندیشه
صورت عجز از شرک و رسم
سین کمند سناش صبر بود
می نایم بی زجیب خیال
ظفری اینجا است در خوریت
هوش اگر آشنای می نیست
بر هر طرح عمارتی دارد
این عمارت گران رنج گزین
نگر آن بیکه که بسته
مگر هوس نشین بر هوا مال
این که ایان تر دماغ خون
بر آنجا چشم صاد و اگر دید
محرمانی که محمود یار
خاک این گلشن از قبول صفا
بلوه سپیدی گزین فضل
که درین جلوه زار بوشش کرد
گر چه نقش عیان مثالی نیست
ساز غفلت کو معاینه است
طی و طی دسلوک همچشمی
نرگسان باغ مهر و وفا
در ادای نیب از سجده
گر تبو صیف هم دهند زبان
این صفات از شما دانا
نکه اینجا بکوت آزر م
کز دو انگشت کان هم مانده
دوستان را اگر افرام نیست
زین چرخ و فاق عین
بسته ترکیب کوی بی ریب
جیب اگر سینه چاک دانا

اندر خم شمع و شش کشید
معنی مدعا مخالف هم
شین تصرف کین دست در
سنا عساده تعین مال
ما کریر تر و دشواری
وضع هر شکل نشسته صفیت
سوی گردون اشارتی دارد
سین و شین انداختن تعین
بار و این بصرق پیوسته
کرد و هم است تا کجا باله
چون خط سین و شین بلوغ فنون
محو آرایش صفا کرد و دید
سعی پر از چشم و دل دارند
میزند بر هزار رنگ صلا
از کین صفا غافل
بی گاهیت سیر عالم ناز
و بر این نام نیز خالی نیست
عالم بی نیازی آینه است
ساز آداب کوک سپحشی
بی کم و کاست چشم ناز کشا
هر یک انگشت سوده بود
دارد انگشت زینهار بیان
دعوی آرایش زبان و دست
مره واری بلند کشته ز شرم
از یکی پشت ناخنی است بلند
فرقا پشت ناخنی کم نیست
رسته هم شکل کید که سروتن
جیب و دامن بقدر دامن
کوت اعتبار غایت

این دو تازی را غم کشید
این چمن عبرت انجمن جافیت
آن رسائی بگوئی دیده
میکشد و یگری ز دستارش
کر تقلیب و کر همواری
کیست فخر موز این شکل
معاشرت نایب و بس
جمله طراح نقشهای غریب
همه را دستکاه قصر و زواق
آخر این طاق و قصر گردون نیست
هر قدر هوشیار یا مست است
با که ورت شهود نماید است
تا نماذج جمال نامنطور
صافی آنجا که آبار نموست
نما و در غرض تعاضل را
چون تافل غبار سخی است
ای بسا هوشش که غرور و کجا
فهم هر یک ضرورتی دارد
هر دو یک جام فی دیده
برده آئینه در مقابل هم
در سباط طرب سرای باب
و به جام تنی زنده انگشت
شرم در چشمشان دیده و فون
دیده تازین و نقش پرده کجا
کر حرفان ادب کین باشند
عین از طبع اعتدال اندیش
پا و سر با نمودن شرکش
تا نمند و سری بصورت پا
سر سینه بصورت دمن

آن ز دوش او فکند و خم کشید
نمک آن فخر این تاشانیت
این همواری آستین چیده
صورت آستین صین دارش
میکشد ز خمت نشان داری
کر چه ساز است نغمه با خیال
بریان هوس ستایش و بس
بسته دل در هوای بام و قصور
برده آنسوی منظر اطلاق
لیکن کس زین قصور پرو نیست
شکل محبت کاسه دست
جلوه هر چه است رونمای صفا
بهر آئینه صیقلیت ضرور
نه فلک نه نشین قطره اوست
مردمک را پشت چشم نشاند
دیده رنگ سواد بیرون حیت
فارغ است از تصویر پیر خیال
این او نیز صورتی دارد
هر دو یک نرگس قلم بر سر
مخوششال شوق مایل هم
حرف جرات نداد و بولیب
جدا انگشت چون جدا زشت
کز ادب میل سر می مانده برین
بیش ازین فرق اتحاد نیافت
بوفایا باید همچین باشند
سر حساب تعین کم و بیش
برده از دید ما غبار شکرش
پا ز میر نشکند کلاه هو ا
نمک جگر شکست بر گردن

بسیار غم و اندوه
نمک آن فخر این تاشانیت
این همواری آستین چیده
صورت آستین صین دارش
میکشد ز خمت نشان داری
کر چه ساز است نغمه با خیال
بریان هوس ستایش و بس
بسته دل در هوای بام و قصور
برده آنسوی منظر اطلاق
لیکن کس زین قصور پرو نیست
شکل محبت کاسه دست
جلوه هر چه است رونمای صفا
بهر آئینه صیقلیت ضرور
نه فلک نه نشین قطره اوست
مردمک را پشت چشم نشاند
دیده رنگ سواد بیرون حیت
فارغ است از تصویر پیر خیال
این او نیز صورتی دارد
هر دو یک نرگس قلم بر سر
مخوششال شوق مایل هم
حرف جرات نداد و بولیب
جدا انگشت چون جدا زشت
کز ادب میل سر می مانده برین
بیش ازین فرق اتحاد نیافت
بوفایا باید همچین باشند
سر حساب تعین کم و بیش
برده از دید ما غبار شکرش
پا ز میر نشکند کلاه هو ا
نمک جگر شکست بر گردن

همه جان و دهن من بپشت تو سپردم
 عین و دگر

بطور دامن ناز و دود ز خاک پای نهد
 بر آن مرده بختی که دزد سر دزد
 یک دوی پسته بد نفس زلفش بپوشد
 به محیط میرسد شمع عرقی که جبارسد
 بخار زنی این نفس جو جاب غنچه نام
 بر صبر می کشم از غل همه گریختن بپوشد
 از غار فرصت بر فشان بهار دلف و فزون
 همه جاست نشسته بر طرآن که دلف و فزون
 نه زمین ببلای غدار نه فلک دلیل بخارا
 به سحر که غل نفس کسی بجارسد که ببارسد
 بکشت دست کرم فتم که درین بنای توتم
 ز سده به تهمت زنی از یک نان بکارسد
 دل بینوا غم غنچه ستی و غنچه
 مرده بر دم رم از خاک به به به به
 کند از غایت سخا که جاب مرز و وفا
 بقا و دل شکسته عصا که فدا و به به به
 به عای از لب عاقران که دود و در دران
 که ز نایب این نفس عرقی نشو و نارسد
 کمین جبهه دودنه است ز نایب عاقران
 به بخت آن کف نازین که کند شفاعت عاقران
 در صبر میرم از نقد که ببارد رنگ خار
 سرشته طرب لکمان بهای کشد از چین
 چو خیال بیدار اگر کسی ز نایب و بکار
 نکته

ندهی که طبیعت از اغفال عدم قدرت بدامن تری آویزد و گردن دعوی نقد رنغریزی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی
 انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف سعی نفس داری کلاه کارگر بر ماهوره جولا به بسته اندوبی و قوف سر رشته تار و پود
 سیه روئی محض چون ماکو بر چپ درست بخته اند یعنی در هر امر گداز قدرت خود مشا به نموده اند بعضی کار آن لب جرات
 نموده اند خود فروشان این بازار را بر حرف بیغز تنیدن دکان بجز بویج استین رباعی

کر و در هر بی ز طبع خود کام برآر	کر و در هر بی ز طبع خود کام برآر	کر و در هر بی ز طبع خود کام برآر	کر و در هر بی ز طبع خود کام برآر
ای منکر کیفیت پروا نکس	بی زین تو نیز تا سر بام برآر	بی زین تو نیز تا سر بام برآر	بی زین تو نیز تا سر بام برآر
چو جاب حیف اگر شوی غرور بر بویک	نه ز در مسندیم و ز بوقار شهنشنت	نه ز در مسندیم و ز بوقار شهنشنت	نه ز در مسندیم و ز بوقار شهنشنت
که زنگ دامن متون کند کسی صید یک	بجاست جنسی ازین دکان که شود بایک	بجاست جنسی ازین دکان که شود بایک	بجاست جنسی ازین دکان که شود بایک
چو جاب حیف اگر شوی غرور بر بویک	نه ز در مسندیم و ز بوقار شهنشنت	نه ز در مسندیم و ز بوقار شهنشنت	نه ز در مسندیم و ز بوقار شهنشنت
که زنگ دامن متون کند کسی صید یک	بجاست جنسی ازین دکان که شود بایک	بجاست جنسی ازین دکان که شود بایک	بجاست جنسی ازین دکان که شود بایک
چو جاب حیف اگر شوی غرور بر بویک	نه ز در مسندیم و ز بوقار شهنشنت	نه ز در مسندیم و ز بوقار شهنشنت	نه ز در مسندیم و ز بوقار شهنشنت
که زنگ دامن متون کند کسی صید یک	بجاست جنسی ازین دکان که شود بایک	بجاست جنسی ازین دکان که شود بایک	بجاست جنسی ازین دکان که شود بایک

اعتبار نشو و نما معنی ادا که ترکیب خطا طامعه مستعد نقوش چون و چو در جات استعدا و از نشسته شیونات ذاتیه تا افعال
 و آثار اسماء صفات ابد مراتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج کمال بی اختیار دور و تنسل مقید آن عالم کثرت
 یعنی فروغ نختان جنور را باز دکان جهان وحدت که اصول مرده شعور اند لفظ اع مناسبی است در کمال جدائی و کثافت
 پرستان وادی آب و گل را با لطافت محراب کلشن جان و دل الفضال موصلتی در نهایت جمعیتی و ناشناسائی جل عوام
 در عالم حقایق به علت نارسائی و ناتوانی است و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر تو جی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت
 تنزل مراتب وحدت است و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر آستان پرواز داری نیاز بیای می منصب عرست
 و مقیم آستان دوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طایفه که محرم حقایق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه
 که متعلق صور کونیته اند محض صودن مهر فردی از مهر د و فقر آهی و کونی محیط اسرار خود است مکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید
 و این نیز که از خود برآمده بدگری می تواند رسید شاید قطعه
 و هر همه از ریشه است ایجاد گل
 ریشه کبیر ریشه است و گل گل است
 هر یکی در گلشن خود میل است
 سخت بی پرواست حسن از گل گر
 چون به بنی در ز رست و دل است
 به نیت مجموعی اینها کل است
 مآبروی نیاز از کا کل است

همه ترک ساز و طرب کنم چه جام نشه طلب کنم	همه حیریم کجا روم بر همت سسری نکشد من	همه حیریم کجا روم بر همت سسری نکشد من	همه حیریم کجا روم بر همت سسری نکشد من
چو می که عشرت عالمی ز گداز خود طبعیده من	چو کل آنکه نفع صد چمن ز نقاب جلوه کشود تو	چو کل آنکه نفع صد چمن ز نقاب جلوه کشود تو	چو کل آنکه نفع صد چمن ز نقاب جلوه کشود تو
تو بختی نمود و که ز تاب شعله غیر تش	که شید خجراز تو شده عالمی تو طبعیده من	که شید خجراز تو شده عالمی تو طبعیده من	که شید خجراز تو شده عالمی تو طبعیده من
ز سر جهان گذشت تو ز در و خان رسیده من	می جام ناز و نیاز با بخار اگر نکشد چپا	می جام ناز و نیاز با بخار اگر نکشد چپا	می جام ناز و نیاز با بخار اگر نکشد چپا
تو صد چمن طرب نموسن و شبنمی که آبر و	چو دل که آفته از پیت بر کا با شک دوید تو	چو دل که آفته از پیت بر کا با شک دوید تو	چو دل که آفته از پیت بر کا با شک دوید تو
سواد در دو کی رسم الفی ز ناله کشیده من	نه چون سینه دیدنی نه فنون شوق طبعیده من	نه چون سینه دیدنی نه فنون شوق طبعیده من	نه چون سینه دیدنی نه فنون شوق طبعیده من
مکدام نغمه دل گل ز نو آکشان نشوم خجل	که برم بر آب شکفتی بطر و ت کل چیده من	که برم بر آب شکفتی بطر و ت کل چیده من	که برم بر آب شکفتی بطر و ت کل چیده من
	من بیدل و غم غنچه که چشم بند فنون دل	من بیدل و غم غنچه که چشم بند فنون دل	من بیدل و غم غنچه که چشم بند فنون دل

کلمه حکم الفقره کشف واحده بنسبت محرمیت جهان کلی است یعنی حضور نشه وحدت که در مقام ساز عتبار بزرگ مخالفت
نیافته است و توهم دوئی پرده یکسانیه شکافه بحسب لطافت آشنائی آتمه بهرگاه بمبالته توصیف غیرهم پوشیده اند فی الحقیقت
خود را و نقاب شارش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند جز طرح شود معنی غنیده و بیگانه طبع عوام از یکدیگر با اعتبار
تخصیفات جزو است یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو جزا بحسب مخالفت اشکال و افعال برهم منجیده اند و غیر از حساب تمیز نمود
وزیان بمعرفه اهلان رسید به سبب کثافت نمائی این موقع اگر همه چشم بر صورت خود میکشاند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده
نمی نمایند هر چند بحسب خود سری فرومی برند چون شعله جز بکام اثر با قدم نمی سپرند اینجا متحقق است که ناقص لطیفان کوئی از فهم حجاب
درس گاه الهی دوراند و سبب فطران طبع ادنی در درک حقایق علی معذ و کثیف معین از لطیف مطلق چه و انما بدو رنگ مکرر از صفای
آئینه چو پرده کشاید نظم

آئینه چو پرده کشاید نظم	حال عالی نسبتان فطرت فی سیر	پیر منیکر است خاک از عالم بالا پیر	محرمان قال هم در بزم حال سوز
و حشوا با بی از سیرگی معنی نشان	فکر شوتا با بی از سیرگی معنی نشان	از که غیر از سرخ رنگ صورت پیر	هر کس اینجا از مقام خوش میگوید

جز حدیث گاه و خوار مردم نیاپیر **غزل دیگر چه دارد این کیه و درستی کد از خدم و ننگ خور** شکست آئینه جمع کردن قیاس مثال ننگ خور
خوش است از ترک خود نمائی می ننگ بوس بر
دماغ کم فرصت اندر دغم شتاب و درنگ خوردن
کم تلاش بوس شرم دم قدم بعجز طلب فشر و دم
باشتمای غرض پسند از زبان نادر و تفنگ خوردن
اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید
ندارد این خیر ضرورت بدو قیاس ننگ خوردن
بکیش پنجم فتنه امل بقوی آن گاه قاتل
بکوت ریش و ستائی ز شانه تا خنجر خنجر خوردن
بمزاج همت می شکبند که سار بخش نظر فرید
بکعبه امن راه بردم ز قشبه برای لنگ خوردن
چنان تدبیر فکر قامت خار حسرت رو در جا
مگر چراغ لب کشاید ز عضو عصوت خنجر خوردن
بسی تحقیق پر ویدی بعافیت هزاره خنجر خوردن
بجل گرفتند خون بیدل چو می بدین ننگ خوردن

نقطه است چون مردک طوفانش از جام نبرد و هر چه از خارج جمع نمائی هر چند فقر است در چشم کشودنی چون مژه برهم بخورد زینهار
با گفتگوی منتجب عالم خوگیری تا همچو عوام در شکبه رسم زنده غیری محیط بی نیازی از آن منزله است که قطره های میر و پا حرام کوهر
جمعیت بند و دیو جوی آرمیده بلسله عرض مینائی پیوند و سبب وقوع اتفاق موجی که سر از مواهقت امثال خود چپ صد رازی
دستگاه کوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنائی نشناخت اجزای جمعیت خود با نمال بجوم موجها ساخت **غزل مطبوع**

چشم حق بین رحمت اندیشه بزر	محل لیلی بر آب شوق بر محل نبرد	سیر معنی از ضم و بیج عبارت فاغت	قاصد ملک تقدس سراج بکل نبرد
سعی و دینار از غفلت پیاپی کند	شش حبت طی کرد اما سیر حبت این نبرد	غزل نام مطبوع	نشاند آنکه شعله وحشتی بدل فسر چه کند

بزمین طیم بفلک دوم چه جنون کنم که فون کند
بخیال کردش چشم او چمنیت صرف غبار من
که مباد آن کفایتین به فونش سایه و خون کند
کف پا عروج چمن شود تن خاک عرشین شود
به فون پرده کوش با چه امید منبه برون کند
چمن تحریرید لم که سحاب رشحه خامه اش
بفسانه بوس طرب تهمی از خودیم و پرا طلب
که زد و اگر نظری کنی مژه کار بوقلمون کند
به چنین بونی دست و دل صنایع اظم خجل
رود آنچنان و چنین شود که علاج تهمی کند
بزم و قیمت خنجر و تر بر دزد بوس دگر
تبا لهر فلکند سیر قطره که گون کند
چه دزد صنعت صغری سحرانیکه ناله فزون کند
ز راحت دل تا توان خیال او ند هم نشان
که سرخی گوش دهم بجزار خانه ستون کند
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشریت
که نهال بخت سیه لگر کلی آورد شجون کند
نکته روح انسانی جوهر است بیسط

بجسب لطافت بر جمع نیاید
برگاه نقش تعلقی اعتباری
بند و تبریک کیمیا غصه
می بوند و شبان نقصان
استگاه اصلی می و چشم غرض
استگاه اصلی می و چشم غرض
این اندیشه سیدار که هر چه از نبرد
اعتبار کوئی است با حاطه تصرف
آورد با چار خور محتاج جمع
می باید و بی خست با طلب صون
آن می شتابد و آه آن شبان
سوز دهنی باشد چون معلول
حقایق معالی خواه از اسباب
خارجی مثل محوسات و شتاب
امکانی و دوست داشتن است
خیزش دلیل احتیاج است
محتاج بر حدیث می از دقت
خود شمار را مانع اعتبار است
بج حالت ممکن نیست که تکیه
جزوی با قیاس اجرام با طاعت
نی توان است و آن است جبهانی
منصور است لطافت روحانی
نی توان پیوست از اجماع معلوم
که این جوهر مقدس است از چشم
داده خود را در صورت و از چشم
اسباب بگوید و با سیر نازل نزه
پیشین جان بجا و خطی برب

وایام هفصل معنی کمال حال است
یعنی حال ابرو در صد سال به
نوتاند گردید و کدون بصیعت را
یک دوش ساعت و دوازده روزی در هر
که هفصل اشک در هزار قرن به پیری
نخواهد رسید
تو کار خوش کن ای خاقانی در بنی
کاین عالمی دارد که در این بنی
کاین عالمی است بطی تار و پودنی بنی
که در اغوش خاک نیامد و چون بنی
تک و تار سپوده تا کجا کشاید و در افش
سرشته که کم کنی درم به از افش
بزار که چه شستافم چه تو را که بنی
کی از او کشافم که رسد به پیش افش
خونگی ای بوم تنم به پیش افش
چو حبس هرزه نشستم به پیش افش
سرمه کار حضرت منقل بخال می کند چل
که چراغ گلزار دل بر فتنه کشد
ز خون فرصت رفیقان و دم زنده فاف
چو شراره زخم از آتشی زانگشت صدمه
تنگ ناز و صبری نشان زانگشت صدمه
سوار اگر نه بخان بخال می برده کن
غبار غلام و هم وطن زبده که کنی
خست انتظار عدم مده شتاب شستافش
به دم فتنی بکل مشوا ضرر عدم چل
که باط

نفسی می پوید نظم
 هزار پرچ و خیم آورد و شد کبر و طوق
 باد با دایدل که جا به پیکرانی و دشتم
 فی زمین در عالم ناز آسمانی شتم
 فی زرگردشامی گردون بغلای کل حال
 ذره تا خورشید در وجد حضورم کاش
 اگر در صحرا جنون رنگ و بو با چین
 میسر و دم نغمه و کیغمه ناسازم بود
 دم مزن تقریر بوی کن یانی و دشتم
 آخر از سیر که یانم خود آمد به پیش
 ششخت زهم غبار همت و اذ
 تا افاقتدم سرو برک غنایم برد با
 همت از پستی عروج جوهر لدرک دید
 عجز تابی پرده شد دیدم که شانی شتم
 و هر بود آئینه تاسن بی نفس منیر ستم
 از سپند بزم حیرت و مژدنک و شت
 بی نیار از تمیاز فریق و دهم تنصل

چه نقشه کشد جلوه گر ز پر ذوق
سواد جوش تنها چه آسمان چمن
ملک استغفای بی نام شانی دهم
اقبام بافتنا داشت بی ملک زول
مرکز پر کار خود بودم جهانی دهم
شش جفت گرد خاتم سوخی قفا شوت
فرصت اندر روزگار سال و ماه ضحی
می فشانم بال و بال آگاه پر دانه بود
امتحان غیب میکردم شود آید پیش
در جبین شوق تا دل آشیانی دهم
اینقدر با هم نبود اندیشه جان جسد
نشسته اقبال جامی داشت از تهم فدا
نشسته ابروی هستی در زمین تک دید
بی سبب یارب این کجاست نصیب کیستم
عرصه صیقل سیزدم ضبط عنائی دهم
داد رس اینجا بغیر شرم کا که بی کجاست
نبت اطلاق و تقیید غم عیار زد و دل

چه نگما که نذار دطلم غمچه شوق
نوامی زیر و بجم آرزو چو پخت فوج
نور بی طلمت یقین بی کمائی داشتم
سال و ماهم موج میزد بی غبار سال
ناقد صبح از نسیم من نفس در بار دشت
خلق میرفت از خود و من کارونی شتم
عالمی در سایه بالهم زرقشان بود و من
باد و عالم شور دل کس محرم از من بود
بی نشانی نقش می بستم نمود آید پیش
سعی سخرایم نفس شد بر چه آنگاه بد
خاک برفرق تعین استیانی داشتم
ذوق آگاهی بکام طعمه او بار داد
آئینه پر دخت چشم اقبال جان پاک
شش ساعت نیم تا خاک نیز صمیم
ذوق جرات هر قدر در حیرت طهارت
وزن تا سب سر مه گردید فغانی داشتم
از عدم گر شد گشتم بایستی منفعلی

همین نفس که غبار خلق و همی ست
 محمّدش نبدا قول
 منظر قدر تنزه نرد و بانی دشتم
 فی زووران باغم یاد تغیر زوال
 محل کل بوی من در پرده اسرار شست
 موج درویر افروغ شمعها در سخن
 و خیال آباد غنچه اشیا فی دشتم
 کوش من هم قابل تحقیق آوازم نبود
 از قایل آنچه دروهمم نبود آید پیش
 کز ازل هر دم به وزیر من و تانا به
 آن های فطرتم که استیسان اتحاد
 در کمین مغز تحقیق استخوانی دشتم
 خاک کردیده خوان رفعت افلاک دید
 تیره کردم عالم و بر روی خود کمر بستم
 انفعال را سائی شکوه فطرت نخوت
 سیدل آزاد هم ز دام عبداریه کل
 پاس ناموس دلم تشن سحابی دشتم

غبار آلود کیهانم بیدار نظم	دیدۀ را که کشوند بروی تحقیق	خلق اگر چه غبار است فراهم نکند	انس کیانی اگر عرض دهد زک و وفا
طبعاً از اثر و هم دوئی رم نکند	گر بجز یقین بوی حضور می یابم	تاب ز نار چرا گردن باخم نکند	یا سبز بام و فای همه را حسن انکار
عشق مژگان لبونهای هوسم نکند	غزل من سنگ دل چه اثر برم حضور ذکر مدام او	چون کین نشد که فرور و رم شود از خجالت نام او	نه سحر که سجده بنا کند نه بی که ترک شا کند
سخن آب گشت و عبارتی شکافت رمز شبی	مکتب از حسرت موج من رسید تا خط جالم	سرفراک اگر بهوار سد چون نظر کفی ته پارسد	نرسیده ام به جاری ته که با لجم از لب بام او
بسیارم انظرف سخن بتابل انومی و هم وطن	از چه عالم که بمن نرسید غیر پیام او	مکت و پوی پیوده یافتم نزار کو چه شتافتم	ز بر پی شکسته تنیده ام بخيال حلقه دام او
دوری از نفس نگاهم که رسم کبر جسام او	بهواسری نکشیده ام نه نشینی بر سیده ام	از حسد نمی رسی ای دنی بروج فطرت بیدلم	نمکته عالمی بوضع خود خور سندات از اعتساب نادانی مغل اوقات کسی
نه دماغ دیدۀ کشودنی نه سرفسانه شنیدیه	همه بوجده غودنی بکنار رحمت عام او	مباش جبهانی سر گرم اتش سود است بوعظ دم سردی آب تکلیف مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تپشش مردم جزو	در اناشی اگر ناخست راست بکشد عقده خویش پرداز تا جراحت دیگران نخرشی پیداست که ناقص طبیعت را از ورق گردابی لبابی

غزل من سنگ دل چه اثر برم ز حضور ذکر مدام او
مکتوب از حسرت موج من نرسید تا خط جام
سرخاک اگر بهوارسد چو نظر کنی ته پارسد
ز چہ عالم که بمن من نرسید غیر پیام او
بهوار می نکشیده ام نه بشبنی برسد ام
همه ابو حصه غنودنی بکنار رحمت عام او

چونکین نشد که فرو روم بخود و از رجالت نام او
نه سر که سجده بنا کند نه بی که ترک شا کند
نرسیده ام به جارتی که با لم از لب با م او
کم و پوی بیو ده یا فتم نزار کو چشتا فتم
ز پر ی شکسته تنیده ام بخیا ل حلقه دام او
ز حد غمی رسی ای دنی بعروج فطرت بیدلم

تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او و
 نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی مغل اوقات گستی
 مباش جهانی سرگرم تش سوداست بوعظ دم سردی آت بکلیف پاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن پاشش مردم هزاره
 در اناشی اگر ناخست راست بکشد عقده خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پدایست که ناقص طبیعت را از ورق گردابی لبابی

غیر نام نیست صحبت اگر باد و می کرد ما و من | مرکان بهم نیامده آثار شام نیست | در بر نفس زندن کل این نیک و دیگر است

سلمان عاقبت سرورک دوام نیست | در محلی که ساقی آن کرد و حشت است | جز کرد با به صورت مینا و جام نیست

دل نفس بهین ناله میطبد | کاین گوشه هم بغیر خم و بیچ داشت | جانی که آسمان بهو بال میزد | بیدل قامت تو سحر فکر غم نیست

تلاش آوارگی با متداد ده شب باز در کشید تا محل میسر و پائی بسواد من آباد پنه رسید حیرت کار واقع عبرت را این مایه بود
تقریر غریبی است و چون تحریر ساخته اتفاق را بی خستار بیان عجایب غمان توجه حقیقت کما بان منحرف بی رغبتی شوق مباد
و حوصله سماع معنی دستکاهان تنگی آغوش تعافل مباد | در آن هنگام وحشت انجام روزی بمقام چاند چور نهی
آرائی در اتم مطلق غنا نیامی یاران نظرف قافله خستار می ناخت و کینست ز نام توقف بهر کی را از دگر می پیش انداخت و حشت
حرامی نظرها غبار جبات را زیر بال ملاحظه داشت و حقیقتا تنگی تا ملقا قدم بر جاده تحقیق چپ و راست میکشید است هنوز با ناله
خورشید به نزول آید شام فرو نیامده تل سفیدی مقابل نظر سیاهی کرد و محل کاروان شب تیره استقبال ناموده کرد و سحر می
سراز کنار راه بدر آورد و بکلم غلط بسینی های حس که بچکس معینش نمی شناخت با فون تعبیری دیگر نفس میکشید است بعضی غلا
پشتمای یک نشان میدادند و بعضی در خیال مقدمه کرده بود می افتادند بی ذائقه پردازی و وصول تفاوت طعم شیر از دغ بر پا
نمی انجامید و بی عینک آرائی تقرب فرق خط سراب از موج آب بروشنی نمیرسید خار خار طبیعت شعله اضطراب انداخت
و حیرت تماشا چراغ بیضی افروخت تا سعی تحقیق از آن معمای و هم پرده کشاد و علم یقین از شهاب عالم فن بدر آمد و دنیا
که برق آهنگ رخس شوق بهیمنه جنون رسید سر مست خان و مبارز خان که از کرد و تازان عرصه اتفاق بودند لغزیم رفافت فقیر
کرد بالادوی نکینتند و دو خادم دیگر نیز بهر کابی خلاص غمان پیاده روی کشیدند ربا

هر سو خواهد به بخودی میرانند | اینجا چه خرام و کوس و درک هم | مستت بهار رنگ میکرداند | یک دو میدان تاز غبار رنگد

دونا شکسته بجای و ط کل اندودی رسیدیم که آب از جلجت صفای خاکش ز کار عرق میکرد و آئینه در مقابل کاه دیوارش دراز
جو هر بر می آورد رفعت از پایه آتاش نردبان شکوه بقصر کردون رسانیده و متانت از پهلوی بنیادش شست استغفار
کو بهار گردانیده پس از حلقه زندن سعی طواف دروازه دیدیم بموزونی مصرعهای بیت ابر و لغزیم وضع بهم پیوستن و جمعیت
اتفاق لبهای خموش دیده زیب عقد موافقت بستن تا بمعنی بست و کشادش وارسند غنچه بود بهبانه بنیم همد و شرک
و برک کلی میبای کشودن آغوش فضائی در آن حاطه پی سپر جولان نظاره کردید که مشرب سینه صافان تصور و شش استعد
بالیدن فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان سبر مشق موز و پیش سراز دستگاه نازیدن بر می آورد هوای بخودی قضائش بنیم
بال پری جنون اندازش پردازی و غبار رکنی اقتدارش با عیوبی پیراهن مست استغای کلبازی با کمان پرکاری های کچالم
حسن نیز نیک نه از نقش آدم در آن خانه گرد مثالی و نه از نشان حیوان در آن کمان نجایش خیالی تقدس آباد و حدتی از تو هم ماسوی پاک
و تنزه که قدرتی تکلیف حیرت ادراک صفای آئینه جاتش جز استنباط حضور نمیمی تمثل نمیکردانید و پر تو آثار کارکش غیر قابل
حصول این انوار تجل نمیرسانید قطعه

نیای این صفا هر خیز از آب و کل برون آئی | میازین سخن سرون مباد از دل برون آئی

که چون موج در آب که غلطیده است اینجا | بجز نگاه ناز افاده مشکل برون آئی | از وضع عمارات فردوس آیات و دینکله داشت

مشرف بر کوثر نسب تالابی که از انبوهی سنبستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مرکان ناز کشودن و از هجوم سایه شکار کس
مخموری مایل انداز غنودن صفای زلالش را جوهر تصرفی که اگر مده کل از غم کفایتش و مانع تخمیر میرساند که هر شوار را جز نجاک منظر

غافل و آفتاب ناله
آتش بر دهن میکشید و طبعیت
تخص هم نیست سبای نمی
سندید در مقابل خاشاک
موش بر کنار میکشید دست
شاع آفتاب نشسته بود
از زمین بر بنداشت
عقده شش کیم صفا داده بود
شعبه از دست پری در تناب
اقطاده بود صبح میکشید بدین
نفس نیز جواب
از آنکه انجاری زبان بود
باز نشسته و قضایای زمان
از آنکه خیمه چپش
داد و در شیشه
و چون موج در آب
بازی اسب آدم
و شکلیای داغ نرد ساعطرات
شد و خورشید در فضا
بندیم و چون غصه در فضا
می انداختیم و در دانه در جوی
فصل نفی می باقیم
باید و غارت را در این
خامی بخار شد با جی

باید تامل گذری	بر خار قدم نمی چو از گل گذری	هر چند به پیش است یک قطره آب	چون آید جلد کن که بر گل گذری
----------------	------------------------------	------------------------------	------------------------------

کاهی ریشه وار بجراکات شاخ و برگ اشجار می تندیم و گاهی چون سایه از جنبش خارش و حس رمور سیاهی و ارمی کشیدیم پس از ملاحظه عین و سیار نگاه وحشت شکار بهیچ و تاب دودی پی برد که در کنار آب از ممکن منفذی متصاعد بود و چون ریشه سفل نشو و نمای ساحت هوا بال اضطراب می کشود جنون هوس دوباره نعل تردد در آتش انداخت و هوای تحقیق مکرر انجمن پس در اخت تا شوخی این دود نقاب چه تشکده بر میدارد و بتیابی این سنبلی از جیب کدام کلشن سر بر می آرد چون نقشش از نقاب خالی از مهراسی نبود اقدام جرات جز در دای و سواس نمیکشود ره گمانا بوس لب سوار رسانیدیم و قبضه نای شمشیر سرنجبه استقلال مسجع کردانیم دست حمایت سپر باطله سعی کردید تا پای همت بر سر آن غره رسید حجره یا فیتیم بتیابی کین خانه که در زیر زمین کنده بودند و بدقت آله دل بسباب کیعالم درو آکنده هلاکت گذار شعله از کانون هیاتش استقبال هوش سیکرد و دوزخ سرنجام نفی از تشکده و وضعش پیغام سوختن می آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم و توجه بر نقب و فینه حال کاشتیم بریزادی از ان طلسم بی نقاب کردید چون طرأت بر فرش سبز نهشته و بوی کلی برز لوی خیال غنچه دامن شکسته شدی در مقابل چهره تیشین افروخته و نفس باقیان هم دخته کرد و حشوی از سیاهی جمعیتش موج زن و شور سودائی از آینه آتش

اشفای خرمین رباعی	حسنی ز فنون عشق عمرت آهنگ	بر غنچه الفت بهکان زده سنگ	از دشت مدرتاخته کدشت جنون از کد
-------------------	---------------------------	----------------------------	---------------------------------

برون نشسته کیعالم رنگ عطری از کلبرک پیرانش رایحه شوخی داشت که هوای آن سرزمین نیلای سبار بر بشام می شکست و نگی از لاله زار سیکرش بیرون می یافت که غبار آن قضاتش شفق پیش راه نظر می بست مرات بی پروایش را قوتی پر از داده که اگر نسیای تمثال بهکان آتش میزدند کبشا و مژگان التفات نمی کاشت و دماغ نازش را بخودی در هم افشرد که اگر شکست میسای افلاک ترک قیامت می نیکت پنهان گوش استغنا بر غنیدشت صدمات های و هوای با چون شخص تصویر اصلا متغیرش نداشت و حرکت جنون آهنگی با سخاوت کردش رنگش نینداخت نفس سوزی سعی بیان هر چند بهتفسار کیفیت حال زبان الحاح کشتاد غنچه تلافی نشوئی که استشمام حقیقی توان کرد بیرون نداد شکوه غیرتی از ساز بی نیازش معانیه کردیم که زهره هوش تا امروز لمعه تصور آن آئینه گذار میزداید و شخص تو هم هنوز در پر تو اندیشه اش از عده رنگ با ختن بر نمی آید با همدا وضاع خموشی شرم کیفیت صدائی که فی قیامت عرضه میداد بر قفل میسای می درهای فواره عرق میکشاد و حیرت مرغوله که از دود قبا گوش بر هوای چید کردن لکشان را در نقشه زارشان سلی می خوانید القصه حسنی بود در کسوت عشق محبوب حلقه بنیازی و عشقی در لباس جن محمود شاه استغنا طریزی

خیال آواره کثرت نوای سازگیلانی	پرفشان تحیر تیشیان کم کرد غنچه	بدان جیاشورد و عالم سزوق جلا	ز حیرت در کنار یک که غلطیده بود
دماغ شفته شوخی که پروا نیست	با فنون و فاجون برون جوشیده	پری اما بحکم غمرا ناموس ازاد	زده بر اعتبار شیشه نه انجمن پایی
بدوق بخودی انداز و خسته قندباد	فراسش کرده در زیر قدم دامان حیرانی	بوضع غنچه باغ شبنم زیر یک کعبه	لغاس جیاشمع عرق کل کرده
شکوه بی نیازی بسته نفس از یک پیرایش	ز سر تا پا طبع کج کرده استغنا می آید	چون گستاخی پرس و جواز حده کارندیم	بید ماغانه کجا حجام

گردش سمود که پنداشتیم برق از کین درخشد یا لعه آفتاب در چشم ما بساید بان کردش چشم محو فی خوردیم که سر پای خود از دل دو نیم باز نمی شناسیم و هر چند بضبط میکوشیدیم جز قرض سهل نمی پرداختیم نفس جرات نشا قدم از لب پیش نیکداشت و نگاه شوخی تفاضا تاب حرکت مژگان نداشت چون مد عا در زبان لال مضطرب استیاده بودیم و چون اشک در دیده حیران چکیدن نهر کو داده که ناگاه رو بجنب آسمان کرد و آبی نازل بر آورد سر خط نزار طوفان شور جنون و این بیت هوش گذار از شرطه اش قیامت بر میزدیم

مضمون بیت سالار طرب
روی نگود بدم روی بنام
فلاصم کن این در بدری نهنگ
حرمینی بکوش خرد که شین
از رنگ داد و باره ورق گواند
مشغور بر بخار ماکرزد امن فیند
پس از نساقی که هوشیار کرد
افاق یابل کردید دیدم قین
بر دست از جرحه دیدم قین
است و بخت آن دشمن چن
لجاء از خشم قامت و حشت
کشدید سرعت خرامی دارد
که فرصت نگاه ازین کمران
رفتار است و جولان اندیشه
از خاک نشینان حسرت نظر
او خطبه بیک سرتاپای او افروخته
باله بود بی قین پادشاه
جواله بود موبویش پیش
یکدیگر پرواز داشت کاردن
رنگ ناز از بس شمشیر کاردن
بود در قیاس تا فغان کرم
عمر رفته را رهبر مالتش نشان
غبار ناله بود فوج دیوانه در بابل
رم آهوا افتاده بودیم و جوش
پروانه در هوای پروتوئین بالایی
بال کال حیرت چشم از نقش بایستی
بر میزدیم

بغید استیم و با هجوم بدست و پائی چون غبار و انش نمیکند استیم تا آنکه جهان خانه درآمد و در صدر بنجله بر زمین نشست مار
نیز آئینه داری مقامش بر خاک آستان حضور نقش بست زمانی سپریانده افسردگیهای خون شفق ساغر تیرگی کشید و پرالنگ
کیسوی شام جلوه جمعیت شب رسید چراغ ماه فیکله های کلف بر روغن بر پوتو تر کرد و چشمهای کواکب سراز مجره کردون بر
آورد هر قدر لمعه نور از کریان انجم میرست عرق پیشایش رو بچکیدن می شست و چندانکه ما بهتاب بر در و بام می بید کرد
نکش با طه دشت میچید تا دم صبح حیا در بند بندش چراغان عرق دشت و چچید کی ازین هر مویش دست بر آتش دل
میکداشت حرفی اگر زبان میراند همان بت بود که بجد سخاوند حیرت سماع آن تبار کیمای کرده تصور بخودی می بردخت
و تا به خود باز آیم مار با عالمی دیگر می انداخت ذوق هلاکی بخون آرزو مکر بسته بود و حسرت بسمل در سرازه انتظار نشسته
که کردش انجم باز دشنه کاهی بسان رساند و مار از قفس محضه آزاد گرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی بردخت

و استغفای ناز هیچ کی را قبل آستان نمی شناخت رباعی

زین شرم که تاب آن نکرده بودم | دیگر مژگان بروی ما باز نکرد |
هر چند ما را خیال آب و نان ذخیره انبان فراموشی بود و یاد

و مکان نقش طاق لسیان و بهوشی مصاحت تقدیر روان داشت که سپان بعلت بیخالی سکندری خوردند و تباشر جامانگی
قیصری پیش برند خادما دران کوشا سبوی چند و نمودند بعضی پرازار دکندهم بحیر فکرهای دقیق بخت و بعضی لبریز روغن زرد
مکدر شامهای غمناک سخته هم آردابه دواب از سبوی آن سبوا دست بهم داده و هم نان آدم در روغن افتاد نظر بازان کار کا تسلیم
و رضایینی آن دو خادم متحیر بیدست و پا در خانه قفل اعماد توکل بسته بودند و با نیر چشم عبرت در کین احوال نشسته سبوا
سازیا سبانی اقامه سوغات از دور می سروند و با انواع و بهر اسب تنیده آگهی می نمودند نیک قطع گوش کو تا از کسی شکایت نبود

یا کجی جوشی که انوشی نصیحت نبود | محو دیدار از خروش سازگان غنیت |
اینکه گریه شود چیزی زیرت نبود | آخرهای شب که شکسته نمی

فروغ ماه شعل شعلگی افروخت و چراغان پرتو تاب و سیار فیکله کوتاهی انداخت حالتی ستولی احوال کردید که رابطه ساتوی
سر رشته طاقت بکجا از دست داد و اجزای نسخه حواس در شیرازه نبد هجوم بخودی افتاد رتق است بیاز آگاهی درس و طع
خواند و بستن مژگان طومار چش نگاه ممبرساند هوش رنگ باخته تقدیر فرش باط جویی بود که جمعیت لشکر کواکب تفرقه هفت
رسید و خجرا کذا آفتاب بر سپاه عرصه افق نیزه بلند می کشید تا طغاب شعاع از هر طرف شور کش می کشیدت بختی زخم کمان
سلسله ربط هم کشیدت و تارشحات که از عرق بر سرهای ماکلاب نیفتاد سر کرانی خواب از مزاحمت شعور بپلو کردند و در میان
خجریا گذشت و زمان غیبت هوش حضور آگهی مقترن گشت چون دود از دماغ مجنون جیتیم و چون غبار سراز پای خود در دکن
هر چند چشم بهم المیدیم آن نقش از نظر محو گردیده بود و هر قدر بر تامل می چیدیم آن شکل از مقابل رسیده اسب و آدم بهر مکر
وضع غنودن و دید ما در خانه محو مژگان کشودن خانه در بسته اش چون صد مانع خرام نگردیده و پرده فانوشش چون
شمع عنان و دشت برنگردانیده از شعله آهنگهای آن قلیان دودی برده در نیافتیم و از عبرت نواهیهای آن لی اثر سردی
و انشکاف قیم جدی کرد و در دیوار بفرمال دید ما بختیم کوه مرده حاصل نه پیوست مدتی آبروی جتو خجاک ریختم غبار یاس زپا

ننشست رباعی | فریاد که اطلسم نرنگ شکست | ساز طرب تیر آهنگ شکست | فرصت چینی در نظر استه بود | مژگان هم

زدیم و آن رنگ شکست | اگر از نشین جانب تالاب میدویدیم موج آبا غوش آتش میکشاد و اگر از تالاب نشین وی می
آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بجه نظر می فکندیم چون دیده کور در مرک نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بی

درخت نگاه میکردیم از چاکهای
لباس غم سبز آورده بارش
برصدی پائی برادریم بختی
برهم سوده آواز میداد که دیگر
نخبران و خشی نمیتوان رسید
غباران و خشی نمیتوان رسید
و تابوش زبال نقش قدم کلیم
و تابوش زده سراز مجره کردون
چشم حیرت زده سراز مجره کردون
که پیش ازین کسب بدست حال
که پیش ازین کسب بدست حال
شانی انفعال بر بدست از
عرق میکشید و دیده عیبت از
شرم زیاکاری بدل در خجرت
نکست با جی که دل تشنه و
بست کجاست و آن کیم
ماغی که شکست کجاست
پرخون کفی کف از دست کجاست
خاکه رفت از دست کجاست
کار خجرت خطر از قدر غبار
که از نشین از چشم باوشت اند
و درنا اسیدی انجم میل
بطوفان آورد که بر موج
نزد من نشاند سراز مجره کردون
که رخ شمع بیا آن مکی ازین
که فاقه بود خون بی خجاری
که فاقه بود خون بی خجاری
زخم میکشاد و جکبایای شک
بر دست سراز مجره کردون

ز آنکه فضل سر برافروخت
چون شعله یار غار بود
فیروز را
حکم ضرورتی بفرمود
مستم ناکریری ساخت و فعل
جمعیت در آن سعی بی فتناری
انداخت رفاقت یک خادم
بعل لشی لشکر تیر کفایت
دیده و جستار پیاده کی از سوار
عمره مصلحت اندیشه
جد حکم تقدیر واکد انشتم
نوک در بدنه راه نیکم انشتم
از آنجا که اتفاق پیاد زوی
کاهی دست بهم نداده بود و با
برهنه پائی پیکر و قتی بر سر
نیفتاده روز اول تنوی پیا
سکه کوه پیش قطع ناکرده سعی
رفتار پیل بستنای آثار که
تیند و استقامت آثار که
بجاده پیمائی انداز لغوین گید
دیدم چنان سجده پیل هر کام
دست منی در پیش میکند
و آید بالیدن آهنگ رفاقت
خاکم و میدارد بدوق نفس
در آئی یای درختی چشمتانم
و با لفتات زمینیکری چشمت
رفار اسودم چون ساعی چند
برین

که خون با حق این یکس شیدان بدامن صحرای ناکامی چکیدن و آب بقای این وطن اوارکان طعم خاک غربت کردید جمعی
چون کرد باد بسامان سرکشکی فرستاده بود و فرقه را چون نگاه و حشمان بدشت و در سزاده که شاید از گرد زلفه بی سر
بر دارند یا نیتان سیاهی خبر تحقیق باز آرند هر چند یک کوزه میش و در نبودیم پس از تلاش یک شبانه روز جستجو اثر کم کشکیهای
ما و شکافتند و غنای آواره کرد بیای ما از آن وادی برافتند تا بشکر رسیدن اصلا خبر نه اشتیم که محل بالمیر و پامان که

میکشد و غبار باد برده مار باز سحر که یاران که رسانید قطعه بودیم موس خرام کوه و هارون ناکاه خیال چشم او خواند فون

پیش آمد خودی سقایی کاسجا رفیق شور و باز شیم جنون دوستان مشفق رنگهای رفته از عدم باز گردانیدند و شکفتگی

سار بنیت استقبال رسانیدند هنگام ملاقات هر چند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن بیت خبری از ناشنید
هر که هوشی بر آن تنگ میباشست خروش قیامت بر دل می بست و هر کس بشوران نزمه و امیرید نگدان بر جرات می شکست
مدتی ترغم آن نغمه هوش را بودیم و همان نوای خودی عبرت میسرودیم وضع این شفتگی مار باز نگاد که معالجه تخر کرد و سر کین

حاکمی ماخلقی را از کسوت شعور عریان بر آورد انجوش آن سرکشکیهای بیابان چون کر تا شایش خرد سر بر خط بر کار ماند

یاد آهنگی که از شرم نوای غرض شور مرغان همچو بوی غنچه در تارها محمودیدار تو هر جار سخت یک سجده ناله از وحشت گذشت و اشک افکار

صورت حیرانی ما هر کجا ادب و رض عالمی آینه گشت پست بر دیوار ماند در محبت ایقدر تا شیر هم می بود هر که مار دید حیران جمال یار ماند

رفت اقتضای میز در همه حال سار سلامت ما از نعمات می شمرد و با فون تدارک صحت قیام تدبیر پیش می برد تا و شیم
خورده جو اس مرکز اتفاق مولانت و شناخت و هوشنای از سر پریده باز با لفت اشیائی دماغ پر داخت هنگامی که محفل
احوال تفصیل عرض و صوح انجامید تحقیق محیران کواهی دادند که در آن خود هیچ چشمی کیفیت این صحن مقامات بی نبوده است
و هیچ کوشی نوای این نرنگ افسانه و انجورده بی شبهه چشم بند می بود از عالم تا بیخات بری که تأیید فضل ایزدی بی نظایفه
از آن ورطه نجات بخشید و جذبه بدایت غیبی از آن خطر کاشان بیرون کشید غزل هر قدم زین دشت و در چاه ملا آمده کمی

خیازه ما چون دمان آرد ما تا نظر بر خوش چند نیست جز ضرر و غلر آن نفس پر میکشاید نیست جز صفا غصه سمعیم از سامان عجز با میسر

دل در آب و تن در آتش کل بر طرف در راه ما دام در داکوین هر نفس در کوش ما غولی در دارد و هر و این غارت کنی یای طوفان خطر

ما و آن کوری نشایم جان بخش ای هر حال از رحم آفت مار آناه ای هر کام از فضل لغزش با عصا با چنین بدست و پائی آنجا با نیم

انچه لطفت این صحن است انچه فضا انچه در سنه کمیز و همقا و بجری میز را قلندر سفر لیاق نیکاله توجه کاشته بود و سباب علالت و فضا

مسی که بیت کرده از نپنه اطرف دریای کنگ و اوقت گذاشته این همان یامی است که بنای شوکت شاه شجاع با و ارگهای عالم دبا
رسیده و اقتدار دولت پادشاه عالمگیر بر جبات ممالک هند و صفا قبایل کشیده شوارع اطراف و انکاف تنگی دلبای خیز
خراش آفتی دارد که حرکت پیشه های عالم سباب جز قشیه برایی تر و زدن شعبه آثار سلامت نمی شمرند و جمعیت احوال خلایق تفرق
و مانع مجنون کرد و جشی انباشته که تدبیر اندیشه کان طوق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفه عافیت پیش نمی برند چشم
راه عبور و بیات با آن صعوبت که شاهبازان نشین قدرت در آن قضا با ملاحظه غارت کیننی زاغ و زغن متاع بال و پر از شکان
بیرون نمی آرند و شیران گنام غیرت از هراس غالب آنکی ملک و نوک خشن و خن و دندان خرد و چکان و دهان محفوظ نمیدارند

قطعه دور جا کاهی که در دشت و درازا نمایی پنج و تاب جاد با شمشیر جوهر دار بود ناله بر می آمد از دل آن نفس میزد قدم

تکی ره یکظم چون فی خرام فشار بود لبکه می بالید هر سو کرد و لهای خراب اگر هوا هم پیشی میسرود یار بود در چنین وقتی که میزد

بوضع آرمیدگی سرآمد فریاد خادم از درناکید درآمد که بر و ماندگی همتی بر سعی کاشتن است و رخت افشردگی از نیمکان برداشتن
تا چاه ترجمیت منزل استقبال ماناید و طبیعت از تفرقه و سواس این راه برآید و گرنه سینی که درین مواضع بر زمین مکتوب
افت در لعل دارد و غبار می که ازین نواح بلند میگردد بمقدمه قیامتی سر برمی آرد خواستم تیره بر خاستن نامیم دست
پا با بقسمی خوابیده بود که با تش دوزخ مکر گرم نمایند تا از عصاب بر بهم پیچیده عقده تشنج کشانید و بصیحه صور او از دهند
تا عضوهای که هر یک با عالمی و مکر رسیده است فراهم آید هر چند تلاش میکردم توانائی اطراف طاقت می باخت مقدر
حرکت همان علم بیدست و پائی می فراخت روز با خرنار رسیده شام نداشت هجوم ناگامی آورد و با تمثال مقصد دوچار
ناگرددینه آینه درزنگار آشیان کرد شیخی غمت بر قلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجیب طوفان عقوبت بکخته قطعه که
نقش ستم تا که از افون معی ناسا پای تا سرکیدل بایوس خون دیده عضوها بر یکدیگر پیچیده و بر غمناک دشت در بار حرام سوختن دیده
عزم مقصد غیر قطع الفخو شیم آخرا خود کردم بچاوده خوابیده شکستگیهای دست نارسا بار نظم نمی توانست برداشت بچا
فریاد سعی بال تضرع توان کشود و سنگینیهایی پائی بی ثبات سر بر خط نمیکداشت تا بهوای جاده تمهید لغزش توان نمود احتمال
باز کرد دیدن چون سمر رفته از امور محال و اعتماد بر جا ماندن چون سپند در آتش نشسته محض و بال هر طرف نظر می نمود
غبار یاس سایهی میگرد و هر جا پامیکد شتم شکست دل بر ناله زور می آورد خادم هر چند دلاکی میگرد و نمک بر جراحت اعصاب
سود و هر قدر دل میداد بر یاس میدی می افزود بقوت عصا کسان به سینه داری از جا بر میخاستم و همان در خاک می نشستم
بجای عجز پامیان گریه قدم شکی بر میداشتم و همچنان بر زمین نقش می شستم آن راه که سعی نارسایم سمود هر چند قدم نمرد
جز دست نمود چون آله شکست با دیده تر هر جا پامیکد شتم آتش بود از نصف روز تا یک پاس شب نفس سرد
بر می آوردم و حرکت بسوی میگردم تا بسری چمن پور که از اینجا دو کوه فاصله داشت رسیدم و چون عضو فتر
بجائی که بد شتم رسیدم در طی آن مراحل که بغرض شامی جاگاه قطع گردید اسرار این قدرت معجز امتحان رسید
که جبهه ناتوانی بهم محال کشید و سعی بیدست و پائی نیز از منزل بر می آرد نظم که موج رازین بجز نتوان یافت بکنید
بی تکلف می سبل هم بجائی رسید سایه میال جبین خاک دیدار بپیشا یعنی انیقار گوشش بجمالی میرسد کاروان بخت در احتما کین با شتم
هر کجا در می سیدانی دوای میرسد باری سایه شب بر شکست استخوانها طلبه مومیا فی کثود و عضای کوفته را پاره بر زمین
قیر اندود تا تفرقه پامیان مرگان معانقه هم آغوش الفتی گرم نموند و غنچه چنایان جوارح سر در کنار فارغی آسوند صدم
که بیمار ان شکسته خواب با فسون نفس صبح صبح از بستر برخاستند و غنچه کوشان کاروان غنودن اغلغل درای هر محال
راستند زمینگیر قافله بیدست و پائی تا چشم بر تامل احوال کشود اثری از ان کوفته محسوس طبیعت نبود پیش از آنکه
با امتحان قدم شایم زبان شکر کشادم و بلا خطه احتیاط در فکر مکر کسب کرایه اقدام بعلت خطر راه گریه کشتان اقبال
نمودند و بعد از نای لنک زبان مبالغه کشودند بلکه هر یکی تا یکید فتح غرمت ستم مواعظت سجای می آورد و تعلیم جستار
دقت ارشاد و امیکد قطعه هیچکس هرگز نمیخواهد ملاک شوق که چه ره در ملک دایم عالم دوی میهر کی را در نظر قید عضو تعصبات
لیک ازین غافل که شوق تا تعلیم خار و خس را با فضلها علی کلانیت سیل بی پرواست در چاکه خوابان و دیابان توکل انحراف طوفان عقل
گرمی آید خوشت تقدیر کی بدیج حکم بی جستاری همان عمارت بر توکل کاشتم و قدم تسلیم راه گذاشتم چون سر کرده دیگر
پی سپر شوق بی پروا گردید غیر از حساس توانائی پیش پیش مرحله غرم ندید سردری تمام استقبال قاصد خیال داشت و

دماغ فاش قدم سترگی
بر روی بود اسکنداشت اسکنداشت
نشا شوق بر قدرت عالمی
که اگر سامان طاقت است
نمانید که جادو را با اسود و بوی
چرخ جادو را با اسود و بوی
امکان که جادو را با اسود و بوی
دشمن استوار این ایش
کشد و مقدار فرصت نصف
چون امتداد فرصت نصف
شربت شکر که جادو را با اسود و بوی
النار شربت شکر که جادو را با اسود و بوی
عالم تاب بخت و بخت و بخت
حیات بخت و بخت و بخت
الوار دو دار حرم جانی
از فاقه جانی که جادو را با اسود و بوی
شستن نقش با جانی که جادو را با اسود و بوی
انگیزی طبیعت جادو را با اسود و بوی
میلاد در کجا تا بیلواریان
شمار دزد و در قهای دوا و بوی
منجند و در کجا تا بیلواریان
از دزد علم در جرم جانی که جادو را با اسود و بوی
جوش عرق از غنچه جانی که جادو را با اسود و بوی
اعصاب دل امداد و غنچه جانی که جادو را با اسود و بوی
بر آتش سبیل از غنچه جانی که جادو را با اسود و بوی
و در قافله سبیل از غنچه جانی که جادو را با اسود و بوی
سرمه در قافله سبیل از غنچه جانی که جادو را با اسود و بوی
سار جمان دامن شربت جانی که جادو را با اسود و بوی
نکاه از بختی از دوا و بوی

اول میرزا می پرسید و
سبب احرام این سفر از فقر و
میکشید با همه پس و جونی
از که درت حال بر صفت اظهار
نکاشتم و با شکیبایی ساخته
صحت بی لکمی در ششم بعد
ساعتی بر فاست و ماربان پیش
آورد که قدم در کباب گذارید
و هر از خیمت کنان شمارید
تا بل ایضا ف و انباشت کرد
آن ضعف و انباشت کرد
غایم و با وجود چنان در پیش
سواره برایم باغی بیدل کرد
کسب شورش است در شرم علم
زیاد فاده در نظرت فاست
تو در است در شرم هر چند
بعی مبالغه پرداخت طبیعت
منفصل از طرح تعادل پذیرفت
کفتم زانی سبب این پذیرفت
معظم فرصت است عیان کف
بو کرد دیند و هم مقدم فوری
دیند از اینجا سبب است
خود را در کشند و پس از
موجه مقام شدم و پس از
بادیان غنم قبول گوید با
بود چه

و دست حمایتی از غیب سرستین کشود و آن طوبی سرشت درختی بود برک برکش بقدرت کسری احوال برهنه سران نچه رفت
افراخته و دستگاه بزرگیش بصای دعوت نفس سوختگان خوان عطفوت پرداخته آسود کیهایی دامن التفاتش همد
خواب فراموش و مهربور می سایه افکش کنار دایه نامحرم آغوشش قدمی خند بار قص سپند همغان کردیدیم تا محمل
بان جمعیت آبا کشیدیم راحت آرزویشایی طبیعت از توشش تردد آرمید و عافیت حقیقی نراج بنفیه اطمینان کلی فکر کرد
بیدل اندر یاسر سر موج چشمه
علی رحمت از عافیت کاک کرد
هرم عجز است ای که بر بنیادین کاین
کمال چشم غم می اندم و زنجیر
لیک چشم بی کاست لکمی بایست
از جوم دقت اینجا و دیده حاجی بایست
اگر نفس می فشان که از سیلاب نیست
انظس عجز را در هیچ صورت بایست
خلی مقدم عالم کرده است از نظر
رشته ما تا مل در کره می فکند
کر همه ساحل شویم از عافیت بی پریم
هر حال نفسی از استیم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرمی
هو کیفیت اعتدال تعادل گشت از انعام رخت و دایع بر بستیم و بجزم احرام مقصد پیوستیم مجروح اقامت آرائی طاقت برین
عصا شکست و تا قدم جرات کردن افرازد توانائی از یاد داشت همان قیامت دی دوباره سر از زمین بر آورد و آن شد این
ترا سابق زیارت اعضا کرد نشاء حیرت هزار بالا کردید و کیفیت منظر را بخوبی انباشتید صورت حال بخادم و نمودم و مگر
صاحت بشکستگی کشودم که هر چه با و بادام شب تعظیم همین سایه در خیم هر چند طوفان غبار بخیزد سر با من اینجا ک نمانده ایم و اگر
همه زمین از جابر خیزد نقش پایم در همین راه افتاده تصور پیش از مرک تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از خسران کاین
طرح بر نمیدارد و در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن مفت عافیت شمار نیست و در برابر این عفویت بر سترایش و کشیدن
غیمت راحت سکاری خادم چاره نیز حکم بحیثیت ناکر ز تسلیم بود از جاده رضا اخلاف توانست کم و در هر راهی که مقصد می
پیر و بی حسیار و امی استند سیلاب به کجا سرش خورد و بنگ به هر سوچ که باشد بقفا می استند به بنیت منسکیری را و کی کشیم
و بهلو خجاک یاس افشردیم در آن سواد وحشی که کرد و خیزد غبار نظر بنود و متر و دی که بنظر در آید غیر از نفس مضطرب نمی نمود و کوه
تشنگی بامید چشم تر ساغر تلی داشت و منظر را که سنگی بوی کباب جگر زدن تسکین می انباشت دیده بخواب انتظار و رو شام
میکشد ناسی های شب را در کان پندارد و چشمی بخمال آسودگی بهم آرد هر نفس چون شک به بهلو می بخشد و اوراق و صفت
میکرد و اندیم تا پاسی از روز باقی مانده صد سه کو ششم خورد و تا بل بصدی پای راه برد سر از زمین برداشتم و توجه تفیش کاشتم
دیدم منحنی بر بادیان سحندی همه دارا خسته می آمد و کوهی عصا در کنار همچنان بر کابش عمان انداخته چون نزدیک رسید کمر می قام
سلام کرد و زبان بجلاب شفقت بر آورد که در چنین اوقات چاره سفر کردن بر مستعدان دستگاه شعور حیف می آید و به تنهایی درین
راهها قدم گذاشتن از فکر صایب دور نماید حصول هیچ مرادی بقبول انمقدار تعب نمی آرد و وصول به مقصدی بالنزیم
اینهمه زحمت کرانیکند قطعه ای ازین منخل غارت چه حالت نه کاینجا سجا کدان مذلت نشسته به در وادی که مقصد آسودگی است
باری اندیشی چه امید بسته به سخی خیال جز بختالت نمی کشد به دامن کجاست رنگ تیره شکسته به کفتم رنگ این اخلاق مشعری
اشنائیت و عبارت این اشفاق مجرب معنی شناسائی اما حکم نیان طبیعت هر چند بر تا بل توجه میکارم سر رشته تحقیق بجای نمی آید
تیمی اسر خط کتاب و ضوح کرد و گفت من جان محمد از تابان خواجه شاه محمد که در قوسی با سیر از قلندرش نسبت همسایگی دیوار
بدیوار است و مقابله آینه اتحادش بی شایه همین و بیار با سر خواجه ماسود بودم تا کبار در یای لنگ مشابت شنائی بجا آورم
احمال معاودت نموده ام و غم حضور خواجه دارم پس فرود آمده به باطرائی مهربانی نشست و ملاقات اقسام التفات پیوست از

مندی اغیانی محموده متبر باغداد
استعداد بتر و تفنگ سر راه
محلات بسته بودند و فخر بیک
سازیداری چون رخت خفته
بیرون در نشسته از آنکه غیر
بیدار نشسته از آنکه غیر
و پانی خند که کجای بیدست
بر دوش خیل اتفاق با تو
ساعت غبار دیگر افتاده بود هر
بر می نیک و کجای بیدست
احوال شان هر نفس رشتی بود
از ساز جمعیت میکشید و در
اضطراب بر پهره افتاد
هم غبار دامن صبا و طوفان
و کرد سبزه های فشان
سیاهی یکدیگر را بر صفت
میکردند زهره صبر با اراده
بعد بلا بعد وقت بر تنگ
میکشید و آبروی طوفان
بید و دست و پانی اشک چکید
خاک بر سر می انداخت
دل جمع کن از لطف و فاق آید
تاثر کان ششم کس تفرقه اند
چشم است همان حیرت مرقوم
پس از دو سال تحمل غبار که هر روز
نبرد صبح

بگردون می برد نظاره را و ماندن شرکان
مشو غافل زیر وازی که بال نرسا دارد
غریق آبی برون تا محرم تحقیق سازندت
که ایندیر با بقدر موج دست شناسا دارد
اشکای غمار روشن نشدنی احتیاج
بمحو شوتا جلد آکا می شوی بیدل
بقدر کم شدنها هر کس اینجا رهنما دارد
همچنان ایامی که پادشاه عالمگیر خجالت
و کن پرداخته بود و برق سبکی بر سود مالک
هند تاخته رعایای نواح دلی و اکبر آباد
ارستیهایی عمل حکام سلسله نظام
کسیخته بودند و بدعوی تسلط و حکومت
طوفان اتفاق آنجخته اکثری پرکناست
حوالی منته البصر تعدی داشتند و تاخت
و تاراج شوارع علم خود سری و بیابانی
می افروشتند ناموس شرفار سوانهای
سیرخی و جبرستی میکشید و آبروی
کبر انجاک مذلت و خوار میکشید
داواری غیر از بیدار کنستور نبود
و صورت فریاد جز آنکه کوششی
گرمیز دود هر روز حاکمی تازه از دکن
متعین میکشید و نامند و ستان رسیدن
انفعال کنیکی میکشید و چه های نوای
نصرت تا باین عرصه علم کشید
سبر کونیهای بلال سبکاست و
رایت موکب خفرتا ورین سواد کردن
افزاد چون غبار از سربعتبار بر میخاست
آبیارهای مزرع تدبیر با هجوم مور و
ملخ مضطرب چه پیش بردن داشت
و پاس شرایط رفتار و خوارستان
بی زنیار غیر از خراش دامن جسطاط
نمی ایناست قطعه الحذران فتنه
کر طبع مردم کند و اتفاق این غبار
از برق هم سوزان و از هجوم غارتخان
فل نباید رستین و سوسنکین
هر کجا جوشید با هم زدن و تباریک
و بدعوی و جوعوم چون بنا افتاد
اشک و تر خاکش و خانها کچلم چون
خانه شطرنج سرکوب تصور قناعت
بود و بار بار میکشید چون عرصه
رستخیز غبار انجیز اجناس دامت
رستیهایی شان و خندک راهبوری
اقاات شوارع قسم جا کاهی خوردن
و دستاوت و تفنگ رشتور نانی
کوچه بانفس سلامت شمردن
تردد پیشکان عالم معاش
هر کاه بره می افتادند جاده
چون مار به پای چید و اگر منزل
پناه می بردند هوای خانه چون
نفس از دبار میکشید سایه درخت
روزیهای بود بر سرفاقد و لب
چاه دمان نمکین فزودن آماده
قافله تجار با کرانباری های
سباب تا یکدم محل غم آید از هجوم
غارت بگردی ناله جرس باز میکشید
و افواج سپاه با تو زک اسلحه
تایک میدان پیش تا زدن بر تنگی
و بی دستاری علمهای بی ترحم
بدوش میکشند قطعه راهرو چون
صبح اگر نقد نفس در بار داشت
تا قدم در ره گذارد بادش از کف
برده بود و در همه مثال ره در خانه
آئینه بود و تا بخود جنبه هجوم
زنک خوش خورده بود و لبکه
در هر سو غبار ناله و جوع یاس
و شش جت آئینه دار میکدل
آزده بود و هیچ سری کردن
تفرقت که چون آفتاب بر نوک
سنانش نگه داشتند و هیچ
پیکری بر خود نبالید که چون
کبابش سیخ از پلو نکلند
انیدند اگر بار سافز بک می افتاد
زمین چون اشک چکیده اش
باز نمیداد و اگر فارس غمان
بارکی سست میکشیدست چون
رنگ رفته احتمال باز گردیدن
نداشت قدر دمان و وضع
جمعیت دست از دستار باز نمیداشتند
تا هوا از شرشان نر باید و بر تنگی
را جوهر عافیت میفهمیدند تا جامه
از پوست شان عریان ننماید
سربا چون کشف از دوسود
بوار میکشیدند تا سیر کریان
آفتی نرساند و پاها چون
هم بر شفته سبک میزد و دیدند
تا سفر و اسب بخار زحمت
نشانند و آن هنگامه اگر
واعظ عامه کم میکرد
بیرون کسند افلاک سرخ بر میخورد
و اگر زام عصا از ست می
نداخت جز در شاخ سدره و طوبی
بازش نمی شناخت خلقی
مجبور با آنکه میدیدند
را کشتی در کانم نکست دست
از سعی بادبانی بر نمیداشتند
و هر چند میدیدند سر پائینه
بناشته اند قدم جز در کشتی
نمیکشیدند خار خار اعراض
مکشیدند و مقلشان نمیداد
اگر همه منزل بودی اختیار
براه می افتادند غزل همه حیران
کار خوشیتهم جمله بی جتیار
خوشیتهم قلمم بکینار
خوشیتهم کس چه سازد
دو و چار خوشیتهم

در دس نرسا غری دارد	نشاه فهم غمار خوشیتهم	جستجو هیچ کم نشد بهیات	جمله بی جتیار خوشیتهم
چشم پوشیدیم و میکشیم	ناگزیر غبار خوشیتهم	غیری آئینه دار غیرت نیست	قلمم بکینار خوشیتهم
			کس چه سازد دو و چار خوشیتهم

بزار صبح قیامت محاسبه لقب داشت و پیشش چندین تاییکی شام لحد و نظر می انباشت در شانه کینار و نود و شش جنون
باس و داین اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سودا و ساغر داغ ریخت که با مهربانی تدبیری مزاج عافیت
احیای ساج را راه سواد دلی سرگرداشت و طبیعت از زندگی سیر آمده را از محضه آفات انیقام بدر بردن پروانه وار کیمیا به برش
زدن محفوظ تر از آنست که هر ساعت رنج سوختنی تاره باید کشید و به تیغ یکایک سر نهادن مامون تر که هر روز عضوی از خود
باید پدید کشاکش سلسله انفاس هم انقدر امتداد عطا دندارد اگر زمان تقطاع این رشته قریبست تا مل عبث فرصت بشمارد
فروستی داری زگره مضطرب دل بر آنکه هیچ خون پیش از فروزن برین ^۱ خلقی وقت خرمیت اینجا چه بیاید ^۲ عافیت بخوابی از خود اندکی غافل
از تکلف در فشار قبر نتوان بستن ^۳ چون نفس دل هم اگر تنگی کند ^۴ در ضمن این خطرات سر و شش عالم تو کل نیز از جاده آفات شعور
متنبه میخورد که هرگاه میل صلاح و فساد طبایع مقتضی ارادت الله فهمیده تبدیل اوضاع خیر و شر حیرت متعلق آثار قدرت ندیده
در سیرگاه رشکات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوه سلامت کشودن دلیل غفلت بی تقی است و در کلکشت بهارستان حقیقه
جود از شعله و دود کل و در میان بچیدن بیگانه کی غلت آینهی در طبایع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت می تواند عدل و رافت نیز بپرا
کاشت قطعه ای بسا سبیلی که گرد انگیخت از بنیاد دهر خار و خس را دسته کرده و همچو کل بر سر گذاشت بی پروایی رسد بهر جان
استخوان حلقه دامت همان خط امان خواهد کاشت قدرت دستگاہی که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مصاحت جرمی مدد میفرمودند و آشکاروشانی که بچیدن طرق آغوش شفقت می پرداختند در خیالت غیر از آنکه
نمکن شوند آخر کار بی اثریهای قبول نصایح شان با دوازده کی بجوش آورد و کم تو جی افون مواظط مزاج لغات شان مخفی
کرد و مبالغه نوا می ساز گفتگو با آهنگ استهزا کشید و مبالغه آری معالجه زبانه مبالغه شمر سخا سنجاسید که تقصیر این غم اگر با تمام
خوارق است پس از امتحان سلامت ایمان آورد نیست و اگر تدبیر شجاعت متعلق باشد بعد از وقوع فتح حق مبارکباد ادا کردنی
پیدا است از چنین صوفایگاه زورق و در بجه استعانت رخت خلاص خواهد بستن و ازین شعله زار رقص سپیدی پروبال بدم
افون بدر میخواند جستن حاصل بهر یکسی و به دستگاہی تسلیم سرشت امور بی جنتیاری بهلی چند گرایه نمود و با یک فلک
اسباب نشوین بال جوای دلی کشود قطعه محل کش آثار خیال است که شستن ^۱ رنج و غم این مرحله پیوسته مانده نیست
تصاحب اثر جوهر قدرت ^۲ جدی که دل خوشه خسته ماند ^۳ و بر ناخن امداد شکن بگوید ^۴ ای خیران کار کسی است مانده
روز احوال با عظیم بود که با سودا شهر قرب تعمال داشت عجز قدرت ایت نزول فراشت قریب پنجاه بهل مترودین در مقام
رنیس بکیر بتفارید رقیافت که از مدت کیمیا چون شکهای بنگان تنیده متجرب اند از چکدن بودند و چون نفسهای بلبلیده
بسج شکاری زمان فرصت میفرمودند نه سوار سپی که شبهه غیرت مردی مدد کوشی تواند نمود نه پیاده مسلحی که جمال
گرد و صولت آینه اعانت نگاه تواند زدود پیاده با یک قلم چون سپاه شطرنج بجه جبری قدم سعی افشردن و سواران را
بکیر از فارس اسب بکل خیال کرد و تازی پیش بردن ^۱ همه کردند سوار کوه خرم ^۲ جمله پروازهای خفته بدم
بر کاب شتاب بسته دنگ ^۳ هیچ کردند سوار کردش نیک ^۴ رهنوردان سعی غلطیدن ^۵ محو بدست و پا خرمیدن
فردای از روز که محل غم بیدی پیش آنک حرکت کردید همه را فعل درش شوق خرام گردانید سکنه آنجا بغنان کیری توجه کشید
و بشور منادی علم تاکید افروشتند که فوج داران مغزول سایه دیوار سپر انداختن را حصار سلامت اندیشیده و گرد آوازه منصوب
هنوز از عرصه دکن نهند و ستان نرسیده در نیوقت بر که بی بدرقه پای در راه میگذارد همان سخن خود قدم می فشارد اگر

معاذ الله است خدای بزرگوار
باید بدین وقت و طریق عافیت
مستقیم است و از شسته و پخته
برق بی نیاز انتظار که با طاعت
و تیغ پاک سبب است آن کینه
خواهی ناچار مقصد بکار جان
تا شش غمناهای غم بر سر بند
و از این بساط توقف بفرماید
جمعت حال خفیه بکار نیاید
خادم که یکی را استاد بکار نیاید
معاذ می پرورده بود و دیگر را
غیر توانی از بسکه خفیه
خدمت ازاده کرده و خفیه
جایز داشت و توجه بدین
تا کل کاشت قد می خفیه
توکل در شکی نفس طوطی
نیاده در داری شوق
در دست با نده داری شوق
در دست مقابل فخر و کبر
تا م نه جانب استخوان کرد
پس در جانب صلا در داد کرد
و آواز بلند صلا در داد کرد
عالم خال همسر است ملاطفت
او با هم رو نیا بد کرد
نظر قدر را کرده اند که در
خاصه با جردن باید اند بجز
آواز آواز عالمی با قبال کرد
وصفا کا بسته مطلق غان

بنا بر این که در این عالم هر چه هست از اجزای
چون این عالم است و هر چه در این عالم است
و تا که هر چه در این عالم است و تا که هر چه
انضال بسته باینکه از این عالم است و تا که
وزن از این عالم است و تا که هر چه در این
فطرت بلع پرورش از این عالم است و تا که
دقایق می نگاشت از این عالم است و تا که
رسیدم به هر چه در این عالم است و تا که
آدم بود یعنی رسول عالم است و تا که
علیه وسلم غزل از این عالم است و تا که
تا و خوب و واحدیت تا که
صورت متناهی از این عالم است و تا که
اوست رفتی از این عالم است و تا که
از این عالم است و تا که هر چه در این
نه بخاطر رشتی از این عالم است و تا که
از سواد ملک هستی از این عالم است و تا که
عدم هر چه در این عالم است و تا که
کیسوی اوست از این عالم است و تا که
و این عالم است و تا که هر چه در این
بنا بر این که در این عالم است و تا که
خواه مشرق و مغرب از این عالم است و تا که
کن قیاس هر طرف از این عالم است و تا که
آورده باشی روی اوست از این عالم است و تا که
چهار سویش از این عالم است و تا که
سوی

دستگاه کرانی کرد هر چند فرصت تماشای منتهی آگاهی می انگاشتم حکم بخودی از بر پلیدن دوکان فضولی چاره ندانم چید
طوبار نظر فیکه بود مستعد شمع افروزی خلوت تحقیق فرسهم آوردن آغوش شرکان جمعی داشت میهای شیرازه بندی نسخه توفیق بقوه
صور استعداد در صورت آینه مثالی بصیقل رساند و ضمیر هوای فطرت باین تک کل اظفار بیرون داند مقتضیات وجود از پرده
اسرار غیب میکند خواست کل چون گردش لیل و نهار بی نیازی هر کجا باشد کند از شوق چشم بر هم بسته هم دلیست آگاهی شکار
اختیاری نیست در بست و کشاد چشم خلق خواب و بیداری در صورت ندارد اعتبار اقصای آگاهی است بی پروا خرام باز کن خوابی
کاشانه خوابی در برار نور استعداد بخشد آنکه خواب محرم است اولت شرکان کشاید آنچه میگردد و چار شک اگر باشی رفیق ترغیب غافل
و نه تابان نهاد دارد بطبع کوها نه کر نباشد سدره هوش تمیز فضل خواب بیدارت کند بی و هم خبر و خیار کر چه بیداری طرح بزم کابسته لیک
خواب کسیر دولت بیدار دارد دنیا پرده غفلت کینکه ظهور حجت است ریشه خوابیده غافل نیست از صبح با ما همه در سایه ابر کرم خوابیده ایم
تا چه وقت که شود فطرت فطرت که در ساعتی چند غلبه حکم جلال مجربان احدیم داشت تا آنکه نسیم کاشن وفاق یعنی تقاضای فی تقای
جمال حرکت بر اجرای عظیم گماشت وان دوران بقای بود از حضور نشاء اعتدال و زمان آگاهی از لطایف سعادت اقبال خدایت می
که در کارگاه تامل کشودم گردش رنگ شیوات داشتم تجدید کار صور حقایق شیا و اولین قدمی که در ریاضین که تحصیل زدیم تحت
نفسی دیدم خروشان آمده کیفیات ارواح و اسما ناکاه فروغ جمیع حواس انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور همنگامه قوی
طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول در پس زانوی تعقل مشاهده کردم و اسرار مارج نفوس در سواد منظر طبیعت بطلع
آوردیم و دودهای دماغ خمیه قدری برافراخت عتبار پایه عرش معین دیدیم غرایف مبایات سامان چنگلی کرد بروشنی برج
و ثوابت و ارسیدم طفل دبستان ربوبیت سواد معنی روشن نمودن نخبه تربیت زحل رقم نمودن پوست تلازمید در سکا فطرتم جبریده بستی
بعض آورد اوراق کمال بر جس دفتر فضل شیرازه بست جوهر آینه تحقیق قطع شبهات غیر تیغ معرفتی آب داد پرده خاص برآمده
لمعه پیشانی تقییم برقع جب ادم طرف نقابی شکست شعشع جمال مبریرون تابید نوای حرکات موزونیم گوش استعدادی برهم
مالید زمزمه بساط ناهید خروشان بی پردگی بخت و جنبش نبض تالم عقد انالی و اشهر بر محاسن آهنگان دیوان عطار و ریخت
بی پروا نیهای شخص اوضاع علم تالباست تنهایی تازه غایه هیات قمری کوت که و کاست پوشید جنون جولانی کریمیهایی شوقم با گرد
برافشاند غرور عالم نازی بر خود بالید اعتدال شوخی تقریرم تا اصلاح شفق نفی پرواز صبح اقبال هواد میدان از بر کرد و شرم جو
اگر هم تابش پانظر اندازد صفای آینه آسمان عرقی بعض آورد و مشق معنی خود داریم رتبه نشستی بهم رساند سیکر خاک باخون
بندی کلین جمادات پرداخت رفع کلفت افسردگیم پلوی تهراری گرداند حوصله نباتات لبان نشو و نما بیرون تاخت ماده هیوا
طبیعت را قابل ارشاد آدمیت کان بر دم عالم حیوان منتقاد احکام توهم کردید بالقوه استعداد دماغ راشائسته نشاء جامعیت
اندیشیدیم حقیقت انسان معرض تحقیق رسید القصه هر چند بسواد عرصه تنزل غنان کیختم جرسیده آستان غمتم کرد آگاهی شست
و هر قدر فضایی عالم ترقی جنون انجیم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم علم یقین نداشت نظم

حیرتی آمد به ششمین زمین تماشاکاه از	هر چه کل کوه از سواد منظر بست و بند	اتشی و دیگر تباد در نظر خردم غیر	طرف و منصرف غزبات اثر برهم زدم	عالمی بودم محض تحت دوق و طوفان
شمع این انجمن از جیب برافروخت	رنگ خلد از گرد و امان خنجر نیمه	با همه جوش جنون بر بنیاد و جرم	الکی کرد داشت غیر از من کس در پیشگاه	
جر کشاد و بست شرکان سازم و بزم	دو خمی جبر خلعت طبع هوس و بزم	خبر همان یک نشاء مطلق می سازم و بزم		
بر سر طوفان جاد و بزم	کر نمید از زو ساغر بخون کوش و بزم	هر قدر پر داز کردم جز بر بر بزم	مجرمی که بود من بودم کس دیگر بزم	

هو ان
و عليه السلام

محيط عظم
شوي

ميرزا عبد القادر
بديل اسكنه الله تعالى في
بحر حوض الجنان وانعم في كبار
العفو والعفا
ان

صفر
مبني
مطبع
١٢٩٩

مثنوی عظیم مولانا
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم و بسم الله

حمد ثناء آفرینی که میخانه حقیقت انسانی را زلزل و لغد کرمانجی آدم علوی مخاخره بخشید و پیانه شود جسمانی را به نسیم و نفخت فیض من و جی
بریز صبا می بستی گردانند صبا می سپهر در بر مکاره فراموش پیانه وار سرگردم کردش اند و طومار محیط در دریای سستیش چون ناف کرد
اسیر کند چش کاهی نشاء را کسوت حیاتی در کوچه رکمانی تاک می دواند و کاهی دانه انکور از راه خلوت که خم به منزل کلز دل میرساند محیط
در سعی کو بهر طلبش سراپا عرق چین است و موج در در دکنار شستیا قش سر سر چین استین در وادی خیالش پیچ و تاب رشته نفسها جان
پریشانی است و در بهارستان صفتش همواری مد نظر با خیابان گلشن چیز است صبح تا از شمع جالش دم می زند خانه خورشید
روشن میگرد و هلال تا از می کاش لبی ترمی کند پیانه بهر بر می شود و ساغر لبی طاقان دشت آرزویش چون دایره گرد و باد سر از مرکز خاک
بیرون کشیدن پیانه و اصلان دریای حبت و جوش چون حلقه گرداب بگرد ویش گردیدن کوه برهستانه نقش کترین خاک نشینان
آسمان در جام خانه قدرتش کی از کوه استینان نبوت سر خوشی است از غم نه عالم اظهارش ولایت نشاء است انصبا می ساغر بهارش نظم

ز جاش جریه تا بر زمین نخت	نخاط جام استعدا آدم	نخاط جام استعدا آدم	نخاط جام استعدا آدم
فروغ با ده اش تا در نظر دید	ز جیب خویش دارد دین و دین	ز جیب خویش دارد دین و دین	ز جیب خویش دارد دین و دین
سبو در پاش را زمی پرستی	صراحی پامی شناسد زدن	صراحی پامی شناسد زدن	صراحی پامی شناسد زدن
اما بعد بدانکه این میخانه	بدست خود که دارد سر خوش	بدست خود که دارد سر خوش	بدست خود که دارد سر خوش

اشعار بطوری آینه پرداز کیفیت و قیاس است نه زکار فروش خار بی شعوری رنگ این تنبکه عالم شوق در نشاء پیرامی دماغ اوزک است اگر چه
از آب دیده خامه ریخته است اما خیمه مایه بنیادش موج جواهر اسرار آمیزه جوهر شناسان آینه حال از نقش خطوط سر مرده اند و ز دیده
ناش و محو طبعان صبا می کمال از فیصل من اسطورش خمیازه آموز ساغر متنا مجلس متان فطرت آرا آثار مسطرش ابر بشیم ساز طهرین

بال پرواز انباشت ادرش
این محیط طو قایتش خورش
توقیف محیط طو قایتش خورش
کنند بدوش را بهر جوشش
کفشت مطالعش بهر جوشش
سازند و بهر تکلف را بهر جوشش
کردن جوشش را بهر جوشش
است بهر جوشش را بهر جوشش
حافظ بنیاد حقیقت و قیاس
است بهر جوشش را بهر جوشش
این سیم گل چون با با بیکر

چو می خوابد بستی آریدین
صراحی رنگ غمخون نبندش
سوادش در پیستی نمودار
سباز بخودی رنگ تحسیر
این نسخه که از خانه الهام بر قلم

فہرست ادوار و دور

دور ثالث
دور خامس

حل استكمال در عقد بیان

جوش اجمار رحم نرم وجود
میرازد و رعنا رصفا
نه صدر قح نرم اجمار او
نه چشم جابش تیر بدوش
نه صافش نبوست درواکران
نه غفلت زنه جرعه اش نقش داغ
نه دست سبوش کجبان سر
نرنگ حرفش نکست کتاب
نه المور عقد می زانداش دشت
همه ست صبا می آسود که
تقید پرافسانده برهوش دست
نمان همچو اسرار خط در نقط
ولی جمله چون نشه در می خموش
بجولانش اندیشه را رنود
نه حرفی ز قانون هستی درو
نیش بی تعلقی زیرک و نوا

که در هاست یکشاید بر رخ دل
دورق گرداندش از کز روش جام
کشوده از کس خمیازه آغوش
سر را بسوج آب زندگانه
کل جایش نظر بر حق کشودن
در یافت دبیر خود از روی حساب

دورثانے

دور سادس نم نیزکند و خلیج

ختم ہوا تک و پوی زبان

می بود بی نشئه کیف و کم
مقدس ز تخیر سینا و جام
نه از موج اولش نه رگین زبان
نه مخموری از بوی او بقیه راز
ز چشم قدح مختفی چون نگاه
نه جاش مرع طراز قو
نه خمیازه چاک کریبان جام
نساغر گل روی دست نیاز
نه صاف حقیقت نه درو مجاز
نه از واجب و نی زکمر نشان
هم آغوشن با هم چو کیف شرب
نه حرف لب جام هستی صد
نخورشید پیچده امواج نوز
پراز نقد تنزه گیمینه اش
نه مضرایش از خلک محراب ساز
دف از سلم عارضی نخر

[illegible]

دماغش چنان گشته از
چو موج می کشد رنگ سحرآمیز
که شاد مستی اینده شاد
زنی بیکه نه کم مستی سرش
نشان از کل ناز و غلغله
ز فیض صفای دل روشن است
که کلن هم آینه دلش است
چو آب گرم از فحش است
خس و قمار را کل بداند
نی سخته شیشبالی صفت
بنای که میخانه معرفت
چو افتادش از مطرب بند
چو کوه توفیش از ان بند
بقیه بیکه نرم و حدت کشید
ذبح از بند رضا بود
چو ساغر سرخوش بر کعبه
که شمشیر قربان پیر معان
که شد حلقه جام خطایان
سلامت ز شکم آمد دست
رضا بوده از ساز رنگ شکست
ز شکم شد شمع نقش بکن
بود بجه او ج کمال جبین
چو در ساغر دور یعقوب ریخت
نهون

شد امکان ز باغ وجود شکار
مرتب شد از لای خم وجود
فلک باز شور می بی مثال
جستهایقین یافت از بی جبت
ز یک جوهر اقدس بی تصور
همه در تمنا می کسب کمال
بیک جلوه فیض پیر معان
نقصی ازین می بادم رسید
کل طبعش از بوی صبا شکفت
چو دل کشت آینه رنگ جان
مبعراج قصر حضور وصال
بخجانه اسکهر راه برد
نفس کز نقاب دلش سر کشید
عیان کشت صبح از نقابش
کسی را که پیر معان برگزید
چو ادریس شد سرخوش جام فیض
بد یافت برقی سر از علم
بهار حقیقت خزان برک نیت
جباب میش از ادای نگاه
ز شوق تماشای حسن قدیم
بود آگهی موج کلزار عشق
به ورش طایع چنان کشت مت
به سرزنش باده مستی کشت
بران قوم شد فوج طوفان سوار
اگر موج کلفت زاندر کشت
ز گرداب با گردش جام یافت
ز سرگرمی نشه لایموت
بدام بلا بکه آزاده بود
ز میخانه معرفت زین سبیل

بدان کل رنگ کل شد غبار
به نرم تجلی فردف شود
به پرواز مستی کثودند بال
صفه پدید آمد از بی صفت
عدم خانه نه عرض یافت نور
همه حیرت اندوز نرم وصال
شده جمله اسرار مستی عیان
ز جیب غبار عدم سر کشید
شایه می پر خرابات گفت
چو می نشه دید در خود نهان
شدش موج می زرد بالکل
که اسلام و کفرش بود صاف درد
همان موج می سر را نکند
بهشتی شد از وسعت شربش
ز غصیان کلی جزبایت نخسید
شدند از لب جام پیغام فیض
که شد کرم ازور و بازار علم
که در عالم معرفت مرکب نیت
بشرح اشارت ادا کرده راه
بباغ جهان شد چو شبنم مقیم
که کل کرد ازور رنگ سر عشق
که از بخودی رنگ صبا شکست
کس از عالم آب سیر بر بندشت
که در آب آرام گیر و غبار
به کشتی می میتوان در کشت
چو کوه ز کام نفس کام یافت
چه خورشید جا کرده در برج تو
تو کوئی بکام قدح باده بود
چو افتاد نوبت بجام خلیل

در آئینه وحدت بی نشان
منو و ارشده خم کانیات
عقول و نفوس از عدم حجاب
عناصر زستی حبه داشتند
زمرات اشکال بر خاست رنگ
بیک گردش جام مستی اثر
در عیش میخانه مفتوح شد
صبحی زنان تا نظر کرد باز
شد از شور این باده شعله جوش
عیان کشت از خط جام شراب
ز دل یافت شمع باده حضور
در آئینه جام دید آشکار
لب او چو از کف کوه ذوق فیت
اگر کند مشرب از ن شاد چه پاک
بود وصفستان خلوم و جوبل
که هر کس بجام معانی رسید
رساند مکنند در جستیش
چو از لوح دل نقش او بام فیت
ز تار زبانش به نرم بیان
دلی کز غبار که ورت تپی ست
وزان باده چون لوح شد کامیاب
شکستن سخن بسجائی ساند
ز پانه جبل خلقی در آب
بطوفان حیرت فرا می خطیر
چو بولش ازین نشه آگاه شد
بچشمش کثودند زان قهر تنگ
بر افروخت در عالم نرم آب
ز ساغر شود می بخوبی مثر
ز نور شود بقا جره یافت

صفا کشت از جوش جوهر نهان
صفت کشت ظرف می رنگ دت
بر انداخت از روی سستی نقاب
موالید از خواب بیدار شد
عیان شد ز هر شکل صدمه بیک
ز خود رفت هر کس برنگ و کز
قدح دل سوختم و می روح شد
بالجهد نده شد آهنگ ساز
غبارش بر افلاک رفت فروش
بمه علم اسماش چون آفتاب
گرفت از قدح رنگ مستی ظهور
که بهتوست متی و غفلت غبار
همه قفل شیشه شوق یافت
که مست وفا از خطا متی پاک
که کردند سر جویش سستی بل
بسر چشمه جاودانی رسید
خران کرد درم از کل مستیش
لب ساغرش درس توحید گفت
بر آهنگ زو ساز علم معان
درین نرم آینه آکھے ست
جهان دیدن فیضی ز موج سراب
که در جام و نیا صدائی نماند
فرو رفت چون در می و شراب
همان کشتی می شدش و سیکر
ز کام ننکش طر بگاه شد
زبان شاخار پست نهنک
چراغ خموشی چو چشم جاب
صدف صیت نرم فروغ کهر
ز کیفیت آفلین سربافت

نویسندگان
 بنود مرتبی عام
 درین تشریح نشان داده است
 که تمام فنیای را از شراب
 کسی از خم عشق صبر گرفت
 که در محفل قرب حق جا گرفت
 زبان آور شاخ برون مقال
 با صل بیان دارد اکنون مال
 که نشو چون خم بی نشان کم پیش
 بینای اظهار شد می فروش
 بهر شیشه کان می بختی نمود
 تو کوئی بزنگ می بختی نمود
 چنان باغم ایخت همان شیشه بود
 که شد کوهر آینه عین آب
 چنان غلط گشت رنگ ظهو
 نهان در کج تنگها موج نور
 صد اکت در کج کل بند بهار
 چو آتش در رنگ بار اسکار
 می صاف در شیشه تبدیل یافت
 بطرف صروف ایمن شد نهان
 که خزانک فروغ بی نی جهان
 ز کما در صد نفر آمد برون
 زینک می بود جبهت صد رنگ خون
 ز یکبار

وجود آیت فیض الهی را
 شیوانات ذات الله تعالی او
 رفیع کف دست دریا که
 لبش کوهر آرای درج حدود
 به تعظیم آن پادشاه کرم
 فرو رفت بر خویش از آن کوبها
 بیوسی شایسته کشید نجوا
 نفسی غاموش کرم سخن
 سرود ازل نعمت ناز او
 دماغ قح بار بروی اوست
 ز پرواز طبع صداقت جلا
 خطا درین آینه نیست
 سحر از دم صدق او شجیل
 تنی از بخار خطا سینه اش
 کسی کرمی عشق ساعه کشید
 عمر یافت جام از می عدل داد
 شد از فیض آن نشسته بخش کمال
 ز مین عدلش بحشم یقین
 به تمیز حکم نفس و خرد
 سلامت روی اعتدال است بس
 بر افروخت از روی کوهر جیا
 او اگر در جلوه کاه قسم
 خط مشرش جاده الهی است
 حووان غفلت در او خفته
 چو از پرده شیشه شد بی نقاب
 شد از تیغ او توسن فخر پی
 کمالش می را که راقی بود
 ز ساقی مرادم همان ساقی است
 می را که شخص مروت چید

عدم پرده نقش سراسر او
 ظهور کلام الله تعالی او
 بداند بحشم یقین جلوه کرد
 خطبه اش موج جام شهود
 بود پشت افلاک تا خشم
 که در حضرت علم او یافت بار
 زبانهای بر که از لب کوبها
 به بحر خیالش همه موج زن
 جهان باد و نوشته دیدار او
 در دو صراحی همه سوی اوست
 شد آینه نشسته مصطفی
 بهر صدق از نوشته می خواه
 که زوار نفس چاک در جیب دل
 بهار صفا فرشت آئینه اش
 ز عالم بجز رنگ و حشمت نید
 بر آفاق چون استوا خط نهان
 بعالم رواج می اعتدال
 نمودار سنگ ترازی دین
 چو مشک است فاروق نیک و بد
 درین پرده نقش کمال است بس
 به بزم محمد چرخ ضیا
 کلام ازل از حریر قلم
 که مانع ز سر منزل کمری است
 به بهتان چو می خون او ریخته
 شکست است در موج رنگ برآ
 چو مخموری از لعل موج می
 چو فیض حق از نشسته باقی بود
 که ز نشسته معرفت باقی است
 در آخر تبا و ولایت رسید

کمالش بر افکنده بروی او
 زبانی با سراسر حق تر جان
 زابر و کلیه در وحدتش
 چه مینا چه خم چه سبو چه شراب
 زمین تا دپد بوسه بر جای او
 دل بجز دیاب جهان اوست
 ز شوق نثارش بزم جود
 ز آتش زده ما آفتاب
 از مستی و بهوشیاری است
 ابو بکر شد سرخوش جام صدق
 که دوت برون رفت آب گلش
 جهان بود مست شراب شهود
 همین شایسته مجلس احمدی
 چو کیفیت می بد لها شفیق
 دل هر که صدق طلب آرزوست
 نشد کرم بی اعتدالی سرش
 کفش ریخت بر روی این خاکدان
 برو زهر قائل نشد کار کر
 کشد محمد اگر ساغر اعتدال
 درین بزم چون دور عثمان است
 جهان سرخوش از فیض کمال است
 بر غان زار از خط افکنده دام
 چو مینا ز کلک جواهر فشان
 درین بزم کس را ز فنیای را
 علی گشت سرشار صبا علمی
 بهر جامی همدم ساغر است
 که مینا معرفت مصطفی است
 جز این نیست از لفظ ساقی عیان
 نشد بعد او همچو او بچاکس

ز اسم محمد نقاب صفات
 دمانی ز غیب هویت نشان
 ز کیو سوا و خط کمرش
 همه مست در پرده انجذاب
 جبین او بد شد سراپی او
 بعد چشم کرد آب حیران او
 عدم کسبه نقد بهشتی سود
 ز نور تاشائی کامیاب
 وز راحت و بهیاری باست
 شراب وفا یافت در کام صدق
 صفایافت جام فروغ دلش
 که مستیش خواب غلاموش بود
 ز دل سرخوش ساغر سیدی
 چو بوی گل از رنگ صورت عقیق
 ز لوش بود محو خرقش پوست
 که شد کفه عدالت ساغرش
 چو خورشید جبهش سومی آسمان
 ملاست مستان ندارد او
 فروغ کمالش نگیرد زول
 می از جوش خم جاکست مست
 زمستی در آغوش موج می است
 بود معنی نشسته در خط جام
 فرو ریخت از خم بی نشان
 چو می نیست حاصل بغیر از کدا
 که کجور عده اوست دریای علم
 جگر نشسته ساقی کوثر است
 در رحمت جبهه مرتضی است
 درین می چنین نشسته باشند نهان
 که مستی درین دور ختم است بس

این ده که از بصل کردم تنی
 کم سساعه دل پر از کاهی
 بگویم چو اندیشه از راز کاهی
 شوم چون دل این بزم کل
 خراب بود چندان پیشه ام
 خشکی دود بانی ریشه ام
 بهی که در سینه برو آورم
 چو جام آب عیشی بگو آورم
 ز کردیشی رنگ بگو آورم
 بود تا سبک شست خاک بر
 دمد جوهر گفت از سینه ام
 دید رنگ پرواز آینه ام
 غبارم بدان مستی رسان
 عدم را بصوای هستی رسان
 مکن سنگ و ساربان
 زخم عصا شو غبار مرا
 نوای بزم حشمت پر باشد اگر
 بدیاری شوی قطره را راه بر
 نوای صحرای افغان را راه بر
 بشنم دستان سساعه آفتاب
 نوای نوبهار چمن را از فیض
 دستان بلبل را بگلزار فیض
 نوای پروانه افکار فیض
 چمن سایه را بر خط ظهور
 خلاصم زلی تا سبک آه کن
 به جام و این رشته ماه کن
 بر دم

چو شد طالب صاف وحدت کلیم
 ز می در خور بر قنچ دیده اند
 باطن می عشق و وحدت نصیت
 ولیکن بصیرت صاحب جلال
 نفس کردش شعله شد از رنگ
 قنچ کرد و صاحب حوصله
 اگر سساعه چشم ترا ز کراف
 بفرعون جام جهالت رسید
 مگر ز آبش از جوش کیر و دل
 بهمان آب و ریخ بر نه است
 ولیکن چشم حقیقت نظر
 مگر کعبه از صاحب دیر نیست
 شنیدم عجوزی طریقت خرام
 که تا چند بر خلق بی اعتساب
 چو شیخ ایچکایت نفاصند
 دوئی را درین بزمه بار نیست
 نمیکرد این خم زمستی خوش
 ز پاش سخن با تو عاجزیم
 شده بهوش و رنگ غفلت بنا
 ز دریا بهین سوج را دید و بس
 ز بوی که شد چاک جیب سحر
 ز حرف که کرد و زبان در دهن
 که میکوید این درس حیرت پیام
 اگر لطف ساقی شود یار او
 کرد و معنی نشسته بنده عیان
 بهمان جام بنید دل خویش را
 لباس تو بهم ز پر بر کشد
 چه باشد که از جرعه التفات
 از آن می که خود را رانی دبه

بر آورد پای او ب از کلیم
 بیکه کیر این بر دو جوشید و اند
 بظایر فروغش شقاوت ناست
 بود لازم طرف نقص و کمال
 بر آینه مانیت بچرخش رنگ
 از و تا سبوح است صد فاصله
 بچرخانه دل زنده حرف لاف
 که چشمش بجز رنگ غفلت نیست
 شکسته برفرق او خم نیل
 که در جام ساغر کولر نه است
 کم است این یکی در ظهور و کم
 بدید و حرم سجده غیر نیست

حکایت

نامی کل را رقی اشکار
 لبش کشت بر قفل معنی کلید
 عجم و خصوصی نمودار نیست
 بصدر رنگ میخیزد و آنکست
 با دراک این گفتگو عاجزیم
 یقین کشته آفتیه دار کمان
 ز کرد و درون جهان دور فمید و بس
 ز بلغم که خورشید زوکل بر
 که داد است تحریک نبض سخن
 درین پرده آخر که کیر و مقام
 بسازد بیکجرحه می کار او
 ز بوی کل را زیاده نشان
 چو می حل کند مشکل خویش را
 ز جیب نقاب یقین بر کشد
 تو بخشی ز قید خمارم خجالت
 که را بدید آشنائی بدید

که هر کام توانم ندان چو شید
 که هر طرف انصاف قیمت پست
 ز شمع فروغ نیست بهر لاله
 که در برک زین است کلک خوش
 بر شیشه جام مقدار خوش
 بود فرق از دونه با آفتاب
 بجهت شکران ز خود میرود
 همه در مشرباد و نام او
 همان می که در هوش موسی فرو
 میندازد کفر است از اسلام دور
 صفا کرد چار رنگ دارد نقاب
 ز رفاه و آثار جوشد خلاف

فرستاد سوی حیدر این پیام
 که ز کشتی کنی نقل بزم عوام
 کلیم سمعی اگر بستان اوست
 همان شور جزشت گفت و شنود
 خم بی نشان داند و جوش او
 که این عام و خاص است آن در صفا
 که کوئی حدیثی نریشین نماند
 پس پرده ساز نو کار کیمیت
 باب که میکرد و این آسیا
 که جنبش ندها بروی کیمیت
 ازین احوال انفضاضش دید
 دید جلوه آینه جام را
 شراب حقیقت ز جام عیار
 به یقین سال و شام و صبح
 نماند ز رنگ اسه احوال
 مقید بجز بزم و کل غافل
 و در چهل رانته معرفت

برویم بود چندی مست ناز
 که چون سایه در پای خم بنخم
 چو صبا هم آغوش میاشوم
 بگردم چو خط که در جام شراب
 زخم برق مستی بغاوس تن
 چه میخانه معراج صاحب دلان
 چه می جلوه رنگ بهر عشق
 بهر سحر هوای ازین بادهست
 از دامن کوه در زیر سنگ
 از دامن خنجره پر دار ناز
 ز فیض بدونیک ساغر پرست
 ز صافش فلک دورستی گزین
 هوای می اندیشه کوی او
 ز بولش نفسها لطافت بدوش
 شرابی که اندیشه حیران است
 از دجه جام خورشید تاب
 نویسی اگر نام او در کتاب
 اگر عکس جانش افتد بر زمین
 چو ماند کعبه آب انکوار او
 رسد که بجام عقیق این شراب
 اگر جام کل باید از وی کمال
 اگر غنچه باید ز بویش سرانخ
 اگر افتد ازین می جام صدف
 می جلوه افروز سینمای ناز
 شرابی که هر سوج او در ریاض
 کند جلوه این می خوشگوار
 گر این خصمت آئین شود بی نقاب
 بپای خمش گرفت سایه وار
 بخمار یکبار حیرت بخش تر شود

دژا امیدی ز خمیازه باز
 خمار کدورت ز سر در دهم
 باین عنایت فیض بنیاشوم
 شوم طایف خانه آفتاب
 چوستان برون ایم پهرین
 چه خم گرمی باطن مقبلان
 چه مستی همه جوش باز عشق
 هر خرمین این قیفاوه هست
 وز وبال کاشتن پرواز رنگ
 وز عشق سرگرم داغ نیاز
 از و کفر و اسلام محمودست
 ز ته جرعه اش مست بخود زین
 نفس بقیه از تک و پوی او
 ز زکش نظر با تحیر فروش
 سقا بهم نشئه شان اوست
 وزوشیبه آینه آفتاب
 خور و سطر چون موج می خجتاب
 شود جوهر صبح نقش نلین
 به سجد خم حشر را شور او
 شفق بر کند دامن از آفتاب
 چو خورشید زکش نه بند زوال
 ز زکش توان کرد روشن چراغ
 کهر باده کرد و بجام صدف
 بخوان ترکین چشم جام نیاز
 بود رسته شمع بزم داغ
 قلع را کین دان رنگ بهار
 که را کند چون دل شیشه آینه
 رسد پشت مستی بکوه وقار
 بکین جوند سکنند شود

مهره باندیشه کثرتم
 کنم نفی غیرت جواز لای خم
 سر از جیب مستی برآرم چو خم
 کشم سر ز گلزار عرفان بهار
 پروبال از شوق پیدا کنم
 چه مینماید صافی آب و پش

دور رس

از و ساغر است سما فتنه چو گل
از و خرقه بردوش صبح بهار
از و تا می شوق کوز بکام
از و کل بدمان بهشت طرب
از و آب هم شرب چچ و تاب
ز موجش دل بحر شورش نا
فلک روغای کل این شراب
اگر ساغر از کر می شس دم زند
کز ابوی فیض غائی رقم
لب خامه تا حرف این مل کشد
بکسار از و تا بر نی نام زک
اگر شیشه اش پنهان گیر
گرش برفشانی ببر خزان
شود آب از و کر نصیب حشر
کز آینه رو تا بد از ساغرش
کز این باده راشیه کرد و لغاب
سجاصیت خرمی بی سخن
ازین باده در دیکه و ساغر است
چو بوش کشد سر بوی حین
شراب قدح سوزینا کداز
سبویی که از چشمه اش بر دآب
ز موجش اگر جام باید زان

بکن فرش میخانه و حدقم
 بمعراج روآرم از پای خم
 می عیش هستی تو بنیم بر
 کنم مستی از باده بی خار
 چو شور می آهنگت بالا کنم
 چه ساغر لب عارفان خموش
 شور سر جوش می فیض حضور
 وز و سر که خاک تکلیف فروش
 وز دشت سجاده فرش غبار
 خم آسمان میزند جوش نام
 بجیم موس هم از دست تب
 وزو شعله ساغر اضطراب
 ز شورش سر کوه هستی صدا
 بشب آور و روز ماه آفتاب
 چو خورشید آتش بعالم زند
 شود رشته شمع نال قلم
 چو میا صریش بقلقل کشد
 چه خون لعل جوشد ز کمانیک
 کند روشنش بچو آب کهر
 دهد سایه اش جلوه اموان
 چو ساغر دهد سعی سستی ثمر
 زند موج تار نظیر جوهرش
 ز گردون کشد نیر آفتاب
 بود در او چون بهار چمن
 فروزنده چون سایه کوهر است
 شود غنچه از شرم بوی چمن
 شراب نبون ز می مستی نواز
 بدوشش گویان و دوچون بر
 دهد درس سستی سحرچشم تان

چو کز دون میا کور
 کشد غمخوار
 لب جام از حیرت او پرب
 چو چشم زلف پر آفتاب
 زیاده سازش کبر و خفا
 خط ساعش جام نفون دل
 که موج او بار قانون دل
 شریکی که در جوی خوش و خوش
 کلکین خوش
 بهین باد است از کمال ظهور
 در جام روح و در جام نور
 بهین نشسته تا عقل در سر است
 دماغ خرد صاحب افلاک است
 بهین نور در پرده خلعت است
 بهین آب جوان سبک است
 بهین زات و باطن است
 باطن روان در خور است
 بسیار جوان اینک او است
 بهین که چشم زلف بایان مدید
 سخن انصافش زان مدید
 قصه شری از آتش زان مدید
 زخمت کدنه فاش
 زخمت ساعش

محکم اگر غنچه شد جلوه کرد
 چو ششم گره ز دشتار نظر
 بود بر کمالی پوده خواب من
 چو بخون بهوالم کرم و عمو ر بای
 اگر غنچه کوه عالم شود
 ز سستی رک خواب پام شود
 محیط از عالم در صدف جا کند
 بود غنچه عیش من بشکلی
 طرب در غزل دلم مرده است
 لب زخم باشد لب سناغم
 زدم سدی مرکبم بدست
 عدم را زین جنگها نکست
 چو غنچه درین بزم غفلت شراب
 من مکن ای خضر آب
 بر چینه عشرم راه من
 بگویم دای از قفس باز کن
 بگویم دای از قفس باز کن

نباشد درین بادیه زنگ طار
 زرطل کرانش دل کو همار
 نفسما بدل شور جوش و هیست
 ازین باغ عفریت اگر ببرد
 اگر ذره کرد دوازده کامیاب
 ازو کرکشد دامن جمل غم
 ازین بادیه یابد اگر دستگاه
 چونکش با غرغروزد چراغ
 ز صافش توان رستن آفتاب گل
 قدح سیرچشی زانعام
 ورع خاکساره نیستش
 زبانه به توصیف او نیست بار
 یکی رفت و در حضرت عارفی
 که نور خرد کو هر ذکر اوست
 چنین گفت دانشور تیر هوش
 اگر کوئی این نه ختم آسمان
 دماغ تو سر کرم جام حطّات
 نه بزم است اینجا نه صبا جام
 غبار و صفا در شود و صفات
 صفات کمالش بیاید بغم
 ولی هر کس از طبع او بام کیش
 بذات قدیم تره صفات
 صفتهای برتر ازین کجاست
 نشان کی شود بی نشانی صفت
 خیالت بهار تماشای او
 زمشت غبار من نامراد
 نشاط از دل سنگم آگاه نیست
 بود ننگ ویرانی آبا دیم
 سویدای داغ دلم کو کب است

نگردد و ازین شعله دود آشکار
 چو عارف بود مست جام قفا
 خط جبهه جام موج می است
 بفرمان ز قدوس میان کوبد
 کشد آینه بر رخ آفتاب
 فشانده کهر چون سحاب کرم
 زند آبه لاف فخر کلاه
 شود پنجه موسی از رشک داغ
 زردش توان کرد تعمیر دل
 صراحی سرافراز اگر ام او
 ریایا بمال زبردستیش

مکات

ز اسرار حرف مگو و آغوش
کل آگهی غصه فکر و است
کزین گفت گو به که باشی خوش
بود دوری از ساغر بی نشان
درین بزم دوری جامی کجاست
مبارت نامش ازین جمله تام
بود و وصف آینه ملکات
نه اینجا خرد راه دارد نه و بهم
بتوصیف او میکند وصف چش
نمیرید اندیشه حادثات
همه دوست اما که داند که چیست
خجوشی است اینجا کل معرف
هوای تو صبح تناسل او
گرانی بدان طبعت مباد
که در بقیه پرواز راه نیست
سزد داغ ماتم کل شادیم
کل دامن صبح نختم شب است

ز فیای او چرخ رفت کزین
از و تا بقلع زند شیشه جوش
شرابی کز و سنگ آدم شود
لب پشه زین باد که تر شود
از و ساغر قطره دریا شود
ز جوشش زمین آسمانی کند
جایش ز دل کز برآرد نفیض
از و یابد از خضر پانصدیکه
صدای تار نفیض جوش است
ز جوشش بود بحر کاین تنگاه
سحاب مروت محیط سخن

که ای برده در درس عفا سبق
توان از تو کردن سماع کلام
درین نشسته ذکر صفات کجاست
نه این حرف از دفتر لکھی است
وگر رخ نماید دل کشتش
همان جل پداست زیر بنگو
بگلزار بی رنگیش رنگ نیست
کنبش چاندیشه را با نیست
ازین دست چون کوهری سفته
بجوکان حمدش چو گوئیم ما
مکر و دسخن محرم راز او
بیا ساقی صبح باغ طرب
ز شور دل خسته غافل مباش
کنون کز غبار غم پاه کل
چو کل پیکرم نقش زخم دلت
ز بس عرصه عشرتم کشته تنک
چو بوگر کنم سیر کاشن مهس

ز جامش غنا صریح نشین
جھانی چو ساغر شود جلجکوش
تن مرده روح مجسم شود
بسیمرغ عفا برابر شود
دل مورد امان صحر شود
و را کثیرا و جسم جانی کند
مسحا نبوت شمار نفس
بشود کف از چشمه زندی که
لکه ناله آزار خاموشی است
از طغش کرم عذر خواه گناه
سیر مدار احسان وفا
ز برگی مجواب و رنگ بهار
بگو نکته از صفتهای حق
که مه وصف خورشید کویتا
ز حق هر چه میکوی از اسوت
هم نقش آینه ابلهی است
که عالم غبار است بر درکش
جهان کمرهی دار و این جستجو
بر آئینه اش تبت زنک فیت
سخن و صفاتش سحر و ارنیت
چو و امیر سی بر خود گفته
صفات خود است آنکه گویم ما
صدانیت در پرده سازاو
بیای سیحای ساقی لقب
تغافل کر جان بیدل مباح
بغضائ غلظتم مرده دل
چو شمع ز دل ناله باور کلست
شر رخنده دارد در انوشک
شود باغ چون غنچه بر من قفس

از آن می که تا در قدح جانکند
شوم محرم راز پانید کی
بیا ساقی ای موج بحر خفا
بدنه تا دل از شعله اش خون کفم
از آن می که سر چشمه عشرت
بیا ساقی ای قبله مستیم
سیاهست در چشم من روزگار
که چون شب کلیم سیاه حجاب
ز داغ خمارم نذر دجنه
که خوغم اگر میشود باک نیست
دل کم کلشن باغ سودای ویت
بر جاسری یایم اندر خوش
اگر بخودی دست بر سر زند
سر یایم از جوش شوق شراب
شنیدم که مجوری زو جل دور
نه در روز بودی دلش بخیر و خوش
نفس تا در آینه اش می نمود
نیکر دوازده مشوق رام
ز صبر است هر قطره که هر دو قار
بر آشت بی طاقت ناله سنج
سپید که بیاضی جتو هست
فغان موج آب کنا آوار است
کلید در جستجو ناله است
چنان باشم از ناله که خوش
بی دشت راحه است تازه است
شد از برق این شه دو که هار
ز صاف طرب تا شود کامیاب
هوانش با خود آورده است
صیاست دایم ز جوش طرب

سیا خیرت دهن کند
زخم غوطه در قلم زند کی
بیا ای گلستان رنگ وفا
ازین سنگ یا قوت پرون کفم
زهر موج نیش رک غفلت است
فرزنده شعله مستیم
چون زلفت کارم شبهای تار
بشوم بر چشمه آفتاب
که دنیا کل منبه دارد بر
رک من کم از ریشه تاک نیست
فیتان تیر من سایه است
بر دار سرم فکر خم رنگ بوش
ز شوق بهودیده ساغر زند
ومی چون نفس نیست بی نظیر

حکایت

نه از سرمه شام کشتی خموش
چونی یکدم از ناله فارغ نبود
هوا رنگ کل نگیرد بدام
کند که ناله خفت شعار
کزین دغط بجا بکش بار رنج
همان ناله افانه خواب است
جرس افغان ره منزل برت
نسیم کل آرزو ناله است
کز ناله مشوقم آید کوشش
که هر جاده اش نقش خمیازه است
نفس در دل سنگ موج شرار
سحاب از ناله که راند شراب
که شبنم ز خود جام پر کرده است
می اندر قدح چون سخن ریل

من ده که ز لغره هو زخم
چونیا خروشی مستی کفم
از آن می که تا از خم آید پرون
بیا ساقی ای نخبه معرفت
من ده که از جسل بریده ام
خدا را بجام قافل کن
از انشیخ خورشید سناگون
بیا ساقی آخر قافل چرست
اگر نیست در شیشه صبا بیاب
چنان برده ام آرزوی شراب
بهر جاد دل خسته خون شود
بوی تا شود آشنای شراب
و کرازدلی ناله بالا کشد
دل چشم من نیست بی ناله رم

شب در روز بودن طلسم نیاز
یکی گفت این شور بیدار چیست
کر از ناله وصلی میر شدی
درین شه جوش نیا سوخت
درین حیرت آبا هستی لقب
دلی را که از دود خواهد مان
اگر من نخواهم کل از وصل چید
چو من لذت درد فمیده ام
فغان ناله محفل یا داومت
به نرمی که دشت بوستال
اگر تیغ کوه است موج می است
ز بس عام شدن با فیض مل
چنان فیض مستی طرب گزشت
ز کیفیت عشرت مردان

چو خورشید بر چرخ پهلونم
سراز عالم می پرستی کفم
بروش جهان کشته دیان
بیا ای طیب میحاصفت
چو خون رک مرده فمیده ام
چراغ ضعیف مرا کل کن
من ده من ده من ده من
بتا ج هوشم تامل چرست
دلی بیدی میستوان کرد آب
که هوشم گرفت است بوی شراب
مرا حسرت جام کلگون شود
بگو شمع خورد و نغمه های رباب
مرا دل بیالای میسنا کشد
شور طلب ناگزیرم چو جام
به بیاضی داشت ذوق حضور
هم آهنگ فریاد چون بار ساز
حصول تو از مشق فریاد چیست
ز فریاد دل کوشا کشد می
فغان سر بر باد چو دود است
بر نکست هر کس تلی طلب
خمش می بود زیر مشق زبان
بران آستان ناله خواهد رسید
درین پرده نقش دگر دیده ام
شکست دل آهنگ بیدار است
و در کوشش جام چشم غزال
بصدنش اظهار اوج وی است
قدح جوشد از دست خورشید
که کر چشم و میشود ساغر است
کند جام مستی چو چشم تبان

چو خورشید بر چرخ پهلونم
سراز عالم می پرستی کفم
بروش جهان کشته دیان
بیا ای طیب میحاصفت
چو خون رک مرده فمیده ام
چراغ ضعیف مرا کل کن
من ده من ده من ده من
بتا ج هوشم تامل چرست
دلی بیدی میستوان کرد آب
که هوشم گرفت است بوی شراب
مرا حسرت جام کلگون شود
بگو شمع خورد و نغمه های رباب
مرا دل بیالای میسنا کشد
شور طلب ناگزیرم چو جام
به بیاضی داشت ذوق حضور
هم آهنگ فریاد چون بار ساز
حصول تو از مشق فریاد چیست
ز فریاد دل کوشا کشد می
فغان سر بر باد چو دود است
بر نکست هر کس تلی طلب
خمش می بود زیر مشق زبان
بران آستان ناله خواهد رسید
درین پرده نقش دگر دیده ام
شکست دل آهنگ بیدار است
و در کوشش جام چشم غزال
بصدنش اظهار اوج وی است
قدح جوشد از دست خورشید
که کر چشم و میشود ساغر است
کند جام مستی چو چشم تبان

بها و با چو فیض آن گل کند
 ز نخله شاخ گلان گل کند
 بهوایدین فضل عشرت خیال
 کل م نند سر ز شاخ غزال
 بهر باره جوش بونی در رنگ
 دمه که هر از غار پست پلنگ
 ز تیر شو و غای حصار
 شود تخم اشک از ناله ریشدار
 خس و خار از بس طراوت است
 چو آینه دیوار جوهر غاست
 رطوبت چنان شد که شاخ پدید
 دو اند بدل ریش چون شاخ پدید
 نوا آید شد بعباس علم
 که از ریشه نال بالدت علم
 شگفتن یکدیگر بالدت علم
 بخار عدوت که در دست
 اگر بشنود کل التفات
 شود نغمه آنکس که در گوش
 زمین میسرند بیک از فیض هم
 توان چید چنانی غش قدم
 اگر سایه بر خاک غلبه همت
 در آتش در رنگ غلبه همت
 بهر و از اندیشه این غلبه همت
 نفس بال طوطی کند آشکار
 ز بس سبزه زلفی بیان
 شود سبزه زلفی بیان
 حیرت

فلکست میزند دور مستانه
 ز عالم بدین نشئه معلوم نیست
 چمن جوشن کجور رنگ است
 چو کیفیت دهر فمیده ام
 درین دشت غنای هر کرد باد
 خور و بجز در فکر جام شراب
 تواند که در نو بهار چنین
 فلک تاشه و شیشه می فروش
 شر جوشن شوق دامت و بس
 دهر در کف و ممت از غم جوش
 بتقلید می نمای عشرت بها
 اگر بلبل سر جوشن رنگ و بو
 ز آینه پردازی نو بچار
 خروش طرب بلبل این چمن
 ز بس نشاء فیض دار دهان
 دل آینه ساغر آرزوست
 بود کوشش لبر صهبای بوش
 کس از فیض ساغر نذر دگر
 چمن کوزه جام دارد کین
 ز جام طرب ابرست خروش
 ز بس شمع ساغر بر فروخت
 سری تا برانوی حیرت نهاد
 عجب نیست از شور سودای کل
 بهار که دل مجو نیزنگ است
 اگر شاد رنگ این نو بچار
 بر کنیش کر شود آشنا
 بهار که در باغ تو صیف او
 ز بس سبزه موج رنگ از هوا
 اگر از ناله اش کند سر برین

که گیرد ز خورشید چانه
 کس از فیض این نشئه محروم نیست
 سخن مست سر جوشن آینه است
 همه رنگ مستی در دیده ام
 دهر کردش جام عیشم بباد
 که پر کرده پیمان خود جاب
 شود جام می ناف آهوی بین
 کند پنبه صبح پیرون کوش
 رک سنگ هم خط جاب و بیا
 ز سر کشکی پر کند جام خوش
 زند قهقهه کبک و کوه سا
 می ناله در جام منقار است
 تجلی است از باغ دهر شکار
 نگاه تیر کل این چمن
 دهر هر طرف شور و دگر نشان
 دهن جام کیفیت گفتگوست
 ز سر بیت این جام حیرت جوش
 که پای طلب نیست بی لبه
 ز هر برگ صد دست یک استین
 بینای شبنم هوا می فروش
 سر از گرمی باده سوختست
 همان کاسه زانوش باده داد
 که منقار بلبل شود جای کل
 جهان یک کل جلوه رنگ است
 ز سپهر این کل شود شکار
 چکه آب یا قوت از کعبه با
 نفس میوه و غنچه رنگ و بو
 چو جام است لبر می نقش پا
 شود ریشه زعفران موج خونا

مجید از تنای عیش شراب
 که هر ذره در عالم خطراب
 کل آینه حسن سیر بیش
 درین باغ چون کل زهر موج کند
 نه کردون کل از انجم آورده است
 ز بس باده در جامش آمده است
 سسند در کوه آورده جوشن رنگ
 چه فرهاد باید شنید کنون
 می نیش دیوانه سحرار
 بصحر از هر قطره چشم دهم
 چو شری تماشا می کشن کند
 دماغ بهار انقدر سر جوشن است
 پر فانی رنگ در دام است
 نهان خلوت زاری اسرار او
 حواسی که شیرازه هستی است
 که باده ساغر دید با ست
 دماغیکه دارد بگردون کند
 بهار انقدر نشه دارد بسر
 تماشا ست از باده رنگ مست
 سپاس نفس غنچه زلف و فیض
 بنفشه بدل حیرت جام یافت
 ز بس تشنه شد سوس از دوش
 ز خود فیض مستی برد شاخا
 نفسانی زستان او
 که کر تواند شد آینه ساز
 که تا بسیرش خرامان شود
 هوای که از کجاست و صفای
 ز رنگش اگر بهره یابد نظر
 ز بس رنگ جوشیده پاکیزه

تراشد ز هر قطره جام جاب
 کند مستی از ساغر آفتاب
 هوا مست پر و از دنیا پیش
 رسد ساغر آرزویم بسنگ
 همه حسرت جام کل کرده است
 رستی که دیده کشاوه است
 بچو شد می از جام مرغ پاکیزه
 صدای لب جام از میوه ان
 کند ساغر کرد باد و شکار
 کند جلوه در دیده صید جام
 خط ساغر از طوق کردن کند
 که تا بال طاووس ساغر گشت
 ز خود در تن نکست از جام و تا
 عیان جلوه پرداز از لعل او
 ز سر تا پای جوهر مستی است
 نفس سبوح صهبای جام بقا
 که دیده بی نشئه می لبند
 رستی است هر کل رنگ و دگر
 ز هر برگ کل جام عشرت است
 که بوی میش بر نیاید کس
 ز فکر شش می عیش و کام فیت
 بحیرت برانده ز بان نشن کام
 که شد موج می خط دست بهار
 نظر با خطی از ضیا بان او
 چو شبنم نه بنید نفی از کداز
 مژه در نظر شاخ مر جان شود
 رک برگ کل شد سخن بزبان
 شود برگ کل پرده چشم تر
 کند خلعت کل برکش تبر

حال است و ز شبتان برون
 اگر هیچ یزدان خط زنت کل
 سواد غبار خط زنت کل
 بود روشن از غنک جام لی
 ز صبا نشیند غبار گناه
 خط ساغر اینجاست تار گناه
 کل و لاله بی می نیاید بکار
 که در صبح میاست فیض ببار
 بیاساقی ای نقد سودای دل
 بیای شقای مضمنا دل
 که سودا بلای مخرج من است
 ببادام چشمت علاج من است
 بزنجیر سودا ز بوم من است
 و لبستان من خوشمونه
 غلای که خوشمونه خوشمونه
 زانینکه منم بیخا بود
 به بیتابی حیرت سودا بود
 به بختی بون بیم کنایه
 دین نو بهار جوان انتخاب
 که بایده زنجیر چون انتخاب
 چون دارد از نموج منی ببار
 کل جام پیداست از نموج منی
 کنون جوش کلهای دودانی است
 خزان گلستان فرزان است
 غلک را که سودای جوش ببار
 بوز چون کرده بی جنبه ببار
 جیب

ز دله غبار که ورت گشت
 که آزاد کی هست زیور کنار
 ز فیض بهای لطافت نقاب
 ز شوخی کشد ریشه بهر نهال
 پر قمری از سر و گیر دهوا
 و عای قدح سبت ز کس سیر
 سحاب آب ز دور گیر بیان حال
 هوای شهادت مکر کنند
 ز موج کل و سنبل تابد
 چمن شعله چیریت بر فروخت
 بدل غنچه اش از که دارد سراغ
 کند لاله جام بهر عیان
 اگر سبزه آینه حیرت است
 ز هر جزو این باغ کثرت بهار
 بیاساقی ای گلشن نیک ناز
 که در مانده ام از جوم خون
 چو کوکوی قمری الفت سرت
 ز هر حلقه سنبل این چمن
 بشت از می عشرت هیتیم
 هوا بر میان بسته تیغ سحر
 سگر خنده غنچه یاسمن
 کسی از کلمه پیچ سودای جام
 بفصلی که رخسار پر مردکی
 درین نو بهار طراوت اساس
 نوای من افشای راز دل است
 چکه حسرت باده از قالم
 در اندیشه باده لاله کون
 تصور کنم تا یکی به نفس
 زبرک کلمه ساغر مل بیار

که چون سبزه خوابد با شاد
 بربیب سر نکشت سرو بهار
 ز شبنم شود پیکر صبح آب
 سر از او ج کردون بنگ دال
 غبار دل از آو دارد عصا
 که از چشم زخمی نه بلند اثر
 که بیدار گردیده ستان خاک
 بخون جگر دانستی ترک کنند
 ز بوی دلاویز زلف بهار
 که در دیده برق نظاره سوت
 که جمعیت بروی خوشش داغ
 که از نقطه ذات دارد نشان
 خط شاه گلشن وحدت است
 همان نشسته وحدت شکار
 جگر خون کن غنایب نیاز
 چو شبنم ز هر گل کرباب نوا
 شده شعله سبزه در یک کشت
 خط جام پیداست در چشم من
 همین تیره بختی سینه خیم
 چو شب بر سرم کرد و کلفت سیر
 نمک میزند بر دل ریش من
 که از سنبلم در تماشای دم
 کیم و نگو درنگ افسردگی
 که چون غنچه جمعیت بال چوب
 چو شبنم میم از که از دل است
 چو جام از تمنا سر ایا لیم
 چو ساغر گذشت از سرم موج نوا
 خیابان گلشن چاک هنر
 می صاف از نکشت کل بیار

عیان کرده از محل سبزه زار
 چراغان کند پر تو گل سیاه
 پی منع پر و از نشو و نما
 چمن تابر آرد ز زر عفری
 بود لاله را در شبتان داغ
 هوا خواه کل به دفع کزند
 شبید و کل و لاله این چمن
 زمین خواب عیشی عجب دیده است
 رسانیده بر قصر کرد و کند
 ندانم چه دید از گلستان خویش
 شد از جام عرفان مکر کامیاب
 بود یاسمین بیکه خورسند خویش
 همه خاشی ساز آهنگ خویش
 ز یکتا این جمله آهنگاست
 سبایش از دم چون فغان خیر
 چو کل زخمی ناله لبلم
 چو کوکوی قمری الفت کند
 صبا تمک غنچه وامی کند
 طرب میزند سینه بر تیغ ابر
 کما نذر شاخ چمن بسته صف
 رک خواب کل چش سنبل است
 هوای بهارم کند افکن است
 چو برگ خزان دیده افسردم
 به پر و از حسرت چو رنگ کلم
 سید کشت چون لاله دل دردم
 شد از سبکه در انتظارم وطن
 نذر ام سر و برک عیش دم
 چو ساغر مکن دل فکار میسم
 که از فیض صاف بهار طرب

بساط زمین رنگ خواب بهار
 بود رنگ خود و غن این چراغ
 نباشد اگر لنگر چشمها
 ز طوق آورد قمری نکشتی
 ز خون گرمی رنگ بر کف چراغ
 ز شبنم بر پیش کدو سپند
 سری بر کشند از نقاب کفن
 که در ستر خواب نالیده است
 سر نشسته خاکسارے بلند
 که کل کشت چاک کریان خویش
 که در خود کند روز عیش شرب
 صبوحی کند از شکر خند خویش
 همه مست در پرده رنگ خویش
 ز یکموج آب این همه رنگ است
 چو شکم شو غافل از چشم تر
 چو بلبل پریشان بوی کلم
 شده شعله سرو و هم بلند
 کریان صبرم قیامی کند
 چو برق از دلم می پرد رنگ صبر
 دلم در ره تیر حیرت هرف
 سیه مستی حسن از کا کل است
 نفس بر لبم بوی این گلشن است
 چو رنگ شکن خورده پر مرهم
 پراکنده چون ناله لبلم
 سوز است در دینه ساغر م
 چو چشم قدح ریخت ثمران
 بود کردش طالعوم دور جام
 مده بیش ازین انتظار میسم
 کند صبح عیشم کل از جیب شب

طییب سخن از افق سر کشید
چمن تا پریشان دماغ دست
هوا هم بشور چون شناس
جنون این زمان بنگاهی است
ز داغ جنون نشام در سرت
کلی تا ز چاک کربان بچید
در نیو وقت کاشوب موج کل است
محال است عیشم میسر شود
کل زخم میل شکفتن کند
ندارد کنون خامشی چاره
بر تک دلم نش صد بر کینیت
تو چون تو به شمع ای ست ناز
ز جام تماشای کل بودست
بسر شور آفتگی چون نسیم
گاهی چو شمع تحیر بدوش
ز موج چمن زخمی صد خندک
کلی کر شدی همنفس با نسیم
صبا تا کل از غنچه آرد دست
ز دامن کل آتشی بر فروخت
ز بس شور در جان بلبل فساد
چو طفلی که در وجد شوق سبق
ز زکیمسی اجرا باغبان
به بزم وصال این چه بدستی است
بغیر از تو که عشق لاقم خطاست
اگر بزم مستی طرب ساغوت
چو بال ندامت بخون می طپید
که ای بخیر طعنه بر من مزن
ز تقصیر مستی گذشتن بکست
ولیکن میخانه عتبار

که روغن زبادام آخر کشید
نظر بند زنجیر داغ دل است
که زنجیرش از نکست کل بیت
نفس نقش زنجیر پای دل است
کریبان رسوائیم ساغوت
چمن هم کف جام عیش ندید
صریحی طرب نغمه قلقل است
دماغ میبدم رمی تر شود
کز وسینه ام کل بلبل کند
که چون غنچه دارم دل پاره
ببر برکش از داغ غم لایه است
شوشنک آئینه حسن راز
برافسانده از بان بر خویش است
دل از تیغ بیدری کل دو نیم
دلی از زهر مهاله سبیل فروش
ز رکهای کل رشته بر پا چونک
دلش همچو متقا کشتی دهیم
بچشم ترش رنگ دل می شکست
که در سپیکش رنگ از دم خست
چو پروانه دل برانش نهاد
جدا سازد از روی صدف وق
ز غمش بر آورد خار زبان
بخوبان چه حرف زبردستی است
کسی حجت خوب رویان بخوب است
بخوان ادب نعمت دیگر است
چو اشک از نقاب نظر میچکد
برین شعله شوق دهن مزن
که بیوشی آئینه قند دوست
غمه بست بدستی هوشتار

زمین تا ز سودا مکسر دها
گلش چشم حیران نظر کیت
پی جلوه حسن شور دماغ
چو نبض از طپیدن ندارد قرار
نشد چاک تا جیب صبح جنون
گذشته است شور جنونم جد
ز بس ماندوام بیدل و بنوا
مگر گردش چشم خون پر دم
ندارد ازین بیش تاب شمار
نظر کن شکست ایام مرا
اگر تو به بشکستم شد کناه
نشندم که صبحی ز فیض بهار
زهر برک کل بر جگر میشد دشت
سر شک صفا جلوه چون و کل
چو شبنم پرواز حسن بهار
چو آب از رک در شیه کلشن
به برک کلی یار کشتی چو خار
ز هر قطره شبنم که بر لاله سخت
پروبال آن شعله اضطراب
بخود داشت از خودی قلعی
چو آن ناله کز وحشت اضطراب
که امی غافل از رنگ و بوی فنا
ز عشاق ترک ادب خوبیت
چو پروانه ترک تحمل کند
ازین نخته مرغ چمن شد خجل
خود از شر دم در پرده انباش
مستی کلی را اگر خسته ام
پشیمانم از رشتی فعل خویش
زمانی با انصاف همراه باش

ز دامن کل کرده زنجیر پا
خط نبشش موج آواز کیت
جنون کشته آئینه پرواز
بشورم چو زنجیری خستیار
می از جام مشرق نیاید برون
نباشد جز این وقت وقت مدد
ز سامان رنگ طراوت جدا
و به جلوه گردش ساغوم
ببر از سر من عذاب شمار
بدست آرد دست و داغ مرا
ز نیای می غار جگر منم
ببزم چمن بلبل بقیصر
زهر موج سبیل بدل ریشیت
توانی ز خود رفت چون بوی کل
زهر قطره بود آئینه وار
نمودار راهی ز خود فکش
شدی چون پروبال خود بکار
بجام تنای او رال ریخت
عنان داد از دست چو موج آ
که ناکاه بشکست برک کلی
دیده بخت دل را با غبار
ز سر تا با نفش پای جفا
زایل دل این نکته مرغوبیت
پرافشایش شمع را کل کند
ز دامن چاک بدامن دل
ولی ظاهرا هیچ خجالت زبان
ز نخت جگر و ستما بزم
ز زخم ندامت چو کل سینه پرش
ز بدستی خویش آگاه باش

اینکست است بکلی
ز کل تا بل سران
که دل ساغر محفل کباب است
نمودن شکلی ای مایه کباب
که دایره از وقت جویبار
تو ای سر و لبه جویبار
دل قهقهه شاد و موج
درستی است و جیب فغان تو
نمکن بود تنک دامن تو
کل تو بر من شکستن کل
ز صا جلدان دل شکستن کل
بیا بیا بزم ایچم زار دل
زهر ساغر نسیم پرواز دل
که در تقوی زهر دانا نه ام
زین نخته در سبیل خاظم
کشتی ز تقوی نشد خاظم
چو در حق را سجده و من
ز سجاده بجا است در راه من
ز سبیل غنچه من
ز دامن کف از درد و غم
عصا هم کف از درد و غم
خوشا روزگار که پیش از غم
بنجایه فیض دارد غم
چو در می از جبهه در می
بنیای می در ششم مجرای

کنون در قور کلام من بزم
چون تشنه غلظت آشام بزم
زدم بهر جود کرم خوش
زهر قطره دیبا بید بزم
بکشت تمنای من آب
می از ساغر دور کرد آب
که در غم بزم کرم مشرب
که بنشیند این سقده اضطراب
بیاساتی ای قسطنطنیه
محیط حقایق غم معرفت
از آن می که آفاق معرفت
جهان ظرف نقش منای است
ازین باده تابیده رنگ
سر شک در دیده شیرین
بوی دوی همطریقی این مشرب
تی کرده قالب محیط از جبار
کنده چرخ هر مسیحین کج
که دوی خود از غم بزمین کج
من ده که از غم بزمین کج
ز دل کرده ام بزمین کج
بود بزمی در ملت اوام دور
پرواز از دظوف سودای می
بدور توای آفتاب سودای می
من خسته بیدل بی وفا
بجام می عیش غم مجرم
چو باور نداری قسم مجرم
بهرون

کنون از حقیقت ندارم اثر
مکرزین که دورت رماند مرا
بروز را بدو به کلم کن بیان
درستی ندارد و خط اعتبار
درستی زمینا و ساغر خوش است
ز خامی بر آید ثمر چون شکست
کسی در جهان طبع آرام است
شکستن بود ساز و برگ نوا
شنیدم که شیخ زمان بازید
که یارب چه آرام من بولفضل
ز جنس عبادات و علم و عمل
ز جنس شکست آنچه پیدا شود
میچلی که رنگ کهر نقش است
خدا را اگر حق پرستی تو هم
ترا اگر سرمی نه نوشیدنت
بچشم چراشیده از رنگیت
مشو غافل از نشه ساز ما
خط جام باشد مکند یقین
بر آواز چنگ آرمیدن شجوت
ز دوف چون صدکی توان کنیز
خط جام صباست بر بخیر دل
بغفلت نباید که شستن می
کسی را که راهی بغیر از کی است
ازین دام فکر ربانی گریست
سر بر زخ خویش گیر در دوف
تو در خلوتی مست و هم و کلام
چه داری زینک حسن و جمال
بده مژده عشرت باده ام
ز حد رفت سوز دل ناتوان

ز حرف لب ساغر خنجر
بصاف حقیقت رساند مرا
نمکدار طعن مستان زبان
شکستی است که تو به آید بکار
شکستن ز سباب دیگر خوش است
بکار دل آمد کهر چون شکست
که چون کرد خود را سراسر شکست

حکایت بر بعل تمثیل

شبی داشت با علق گفت و شنید
که یابد درین بزم رنگ قبول
میاست این کشور بی خلل
برین آستان قیمتش دان شود
نخواهد ز امواج غیر از شکست
مکن در حق تو به چیدن ستم
در آزار مستان چه کوشیدن
نکاه تو آخر رک سنگ نیست
چه کردی کلوه کیه آواز ما
رک ساز با ریشه اصل دین
ز پیران نصایح شنیدن شجوت
بود خدمت پوست پوشان خرد
خیالش چنان نقش تعمیر دل
که شد کل شئی من الما می
گذشتن ز نضاف دیوانگی است
بدل حسرت نارسائی گریست
دل کیت کا سنجاکر دود و دلف
چسان بامی از ذوق مستی نشان
نظر بازی از کور باشد محال
ز غم کن چو بوی می آزد هم
چونی عسر من کشت صرفه نماند

بجز حضور تجلی شهود
ندادند از حضرت ذوالجلال
کمال ترا کس خریدار نیست
شکست تو اینجا درستی نمانست
بر آن کل کند گریه ابر ببار
ز نقد درستی چه داری بستان
غبارت سواد رخ پاک رخت
چرا پنبه کوشش مینا شوی
ترانیت از راز مستی خبر
چنین میدهد شکل قانون صلاح
ز شور فی آسان نباید گذشت
ز صوفی و تبسج مینا و جام
محال است بی نشه پانیدگی
شود روشن از جام کیری بستان
نمکدار رک سنج صبا کند
چو مطرب شود جلوه کرنا کند
تو معذوری ای زهر خنجر
دلت کی لایم کند اشک پاک
بیاساتی ای کام بخش مهید
کشیدم ز بس ساغر نطفه
زمانی تقافل فراموش کن

شراب و ریح سوز تقوی کداز
چو صبا برایت پرستی کند
سراپا شکستیم چون موج رنگ
نچیدن کل زخم نامردیست
ز جیب شکست خزان کشید
شکستی است خط امان مکن
شکستن و دوزخ را بال ناز
لمبداست دست شکست از صد
خیالش نقاب تمنا کشود
که فرش است اینجا سبک کمال
مناعی بجز نقص در کائنات
که سحر کرم سبب میوایست
که رنگ شکستن بگرد خستیار
که شد تو بهات بی نصیب شکست
بچشم قلع ستیت خاک رخت
چه باشد اگر از سرش و شوی
و کر نه چشم معانی نظریه
که در شرع باشد مثل مباح
راه ضعیفان نباید گذشت
توان یافت فیض حضور مدام
که بی روح شکل بود زندگی
که ساغر پرست یزدان پرست
خط جام را دام دلها کند
بدست ازنی و خنجر تیرو کمان
که در بزم مستان نداری گذر
که تشنه ندارد اثر زیر خاک
بیاساتی سر و ش ترخم نوید
ننکی است شو قلم بجز خار
شبی از تمنای دل کوش کن

بیم یقین رفت هر چه بدست
 یعنی او چون قلع یازمست
 چو آینه از کاه دیوار او
 نماید خط دست مهر او
 زینش با طیست رفت پند
 هم از فیض او نشد که در بند
 درین محفل از خط جام و تریب
 کند یست در کردن آفتاب
 ز کیفیت طوف او دمدم
 بگردش چو پیکان نقش قدم
 که تا بدیوار او دیده است
 سیست چون سایه غلظت
 صفت خرمایستان
 میکان این بزم الفت ببار
 بلفظ طیار چو می سازوار
 چو ساغر همه فارغ از کفک
 همه دست بوس برنگ بو
 همه بادل کرم در آستان
 سری در گریبان جوت چو غم
 چو دنیا همه بایل بندیک
 خط جبهه شان سر افکنی
 ز قید عبادت رسمی برون
 بر اس اشارت همه زوفون
 همه چون غنا صفر از زو
 چو ازاد کی جسته از نک دو
 مبرا

با شغلیهای زکات جهان
 بصحیح که آینه روی تست
 بغیضی که در نوبهار بیان
 که بی باده عمری جگر خورده ام
 بمن ده که مستانه ایم جوش
 ز نیرنگ اسرار دستان غم
 نه میخانه دریای وحدت کنار
 فضایش تنهای آغوشها
 محیطی که اندیشه گرداب است
 صدف نقش لبهای بی گفتو
 بصورت بنای جنون آسمان
 خمش هر یکی عارف راز حق
 همه سحر گردان راز دلند
 سبویش رسانیده دخی کوش
 پی و عطر پردازی چنگ ولی
 در سجده غمیر تا وا کند
 لب جاما جمله الحمد خوان
 ز سرار وحدت قدح گفت
 بر افق اگر پرده از روی کار
 فلک داغ از سینه بیدش
 بنجاک درش او جابه سا
 صبا فرش راه تمنای او
 نماید ز نور تجلی نقاب
 بجز که آینه جتو است
 میش فارغ از آب و گل کشتن است
 اساس چو نام حرم پایدار
 عروج سخن حرفی از پایش
 در اوست ازبکه نور کتاب
 غباری کزین آستان کمشود

با انواع اوضاع اهل زمان
 بشامی که در چمن کیوی تست
 بر مرغ سخن داد بال زبان
 بجز که بر غمی سبز خورده ام
 بناشم چو آینهک هستی جوش
 در بزم ساغر پرستان غم

بشیدائی طبع شیدای من
 بجز می که عفو ست گویای او
 بفضل گرمی که جان میدم
 از ان نشئه فیض عرفان بند
 ز جوش زبانها میا کمم
 دهم عرضه و صف میخانه

دو رسادرس

بزم نیرنگ خط لوح خیال

طلب جنبش موج بیابان
 کهرنگ دلمای بی آرزو
 بمعنی عبادت که رستمان
 ز سر تا پا بجزر کلین سبق
 همه در وضو و کداز دلند
 با آهنگ تجیر کرم خروش
 دو دشته بر منبر موج می
 خم شیشه محراب پید کند
 صراحی همه قل هو الله بیان
 بیک چشم حیران چه الله
 کند هر خمش کنت کز آشکار
 چمن صفحه از پر بسامش
 فلکها همه حلقه نقش پا
 صفا مجوزک تماشای او
 کل صبح آویزش آفتاب
 لب جام او ساحل آرزوست
 خط ساغرش کرد دل کشتن است
 بنایش چو عهد قدم ستوار
 بلند می سرفراز در سایه اش
 بود حلقه در کفش آفتاب
 بگردون می جام نخم شود

که دوت نهستی آب و گلش
 نه میخانه نیرنگ بزم قدم
 دو عالم برین آستان شود
 همه سینه بر خاک عجز و نیاز
 بکج گریبان دل روشنند
 که باید کنون قامت آرین
 که مستی است امروز عشرت سروش
 که در بزم می سرکشی خوب نیست
 می صاف او رنگ اثبات دت
 زمی کردن شیشه آید پدید
 نه میخانه اوج کمال ظهور
 مراد آمد صید مستان او
 سواد دو عالم در آن پیشگاه
 چرخش دم کرم روشنند
 با طش چو آینه روی خور
 ز صدق طلب نقش صبا می او
 نه میخانه صبح سعادت نقاب
 میش نشئه پر داز ازادیکه
 بدرگاه او سجده با خاک روپ
 مژه غیت در دیده اخترش
 اگر دودی از مجرش سر کند

بر سوای عشق رسوای من
 بعفو می که جرست رسوای او
 بعرض تمنا زبان میدم
 وزان آب و رنگ حیات ابد
 چو ساغر هستی نغمه کنم
 که حرفیست زو نقش پیمان
 نه میخانه صحرای کثرت غبار
 غرابش ز خود رفتن پوشها
 ز خود بر کنار آمدن ساحلش
 نه میخانه آینه دار حرم
 چو مستی جبین سالی شوق بجز
 دلی جلد کج و کهرهای راز
 دو عالم بحراب زانو نشان
 بجز از سر هوش بر جوتن
 بناید حدیث خرد کرد کوش
 ز دنیا بجز سجده مطلوب نیست
 ز درش عیان بوی نفی صفا
 خط نشئه قرب جبل الوریث
 نه میخانه فیض بخت سرور
 طرب بنده می پرستان او
 چو مکران بود زیر دست نگاه
 صیرش خط جبهه کا طان
 ز موج صفا جام لبریز نور
 غبار بوس نک مینای او
 نه میخانه سر چشمه آفتاب
 چو آینه مینای او سادگی
 بنجاکش سر سجده پای کوب
 نه بنید کسی لبکی از درش
 فلکها زهر حلقه سر بر کشد

مینا ز ساغر نظام است دول
 سر کردن شیشه جامت دول
 صحرایی که از جام و مینا کنند
 بیان کمالات صبا کنند
 درین پردا نیست غیر از نرنگ
 که مظهر و از ظرف دارد نرنگ
 بساغر بود موج صبا خوش
 که نازک گل ندارد خوش
 دلی باده دایست در شیشه صبر
 و در ناسر هر قطره چشم تر
 در وصف صراحی
 صراحی سحر است عیان
 بزم به این صبح و می غایت
 صراحی بگویم پری خانه بیت
 که هر مست سودا دل دیوانه
 پری که بماند می فتنه خوش
 چو سایه او شود برق خوش
 ز سنگ است در طبع مینا غل
 که خنجر پری دارد اندر بغل
 ز فتنه سودای ننگ از نرنگ
 شکست دل از تخم دارد بر نرنگ
 صراحی نماندست می بهار
 شکوفه است از نرنگش بهار
 نماندست ز تشنگی نرنگ در خواب
 که موج صفای نرنگ کار به

نماغم بجان که ناخن ز نیست
 چو چشم جالبش بخود و کند
 ز برکشش رک کل اگر سر کشید
 ز صباست چشم قدح تیرین
 و در ساغر از راز مستی خبر
 چه پروا اگر افسردگی در پی است
 صدای لبش نغمه فی بس است
 قدح میت مرآت معنی است
 قدح چشمه موج هر اکسیت
 بنجا موشی است تا دابل سخن
 ز می نیست یکدم سنجاب تنها
 گفش که صفایت ناخن و بش
 جبین آفتاب صبا نرنگش
 جمال سخن راست مینه دن
 همین حلقه دایست عشرت نفس
 خرابات بحر طرب کوهر است
 ز رشک تماشای این بزم بکا
 خوش افتاد در چشم ابل شود
 صراحی سوی قبله جام مل
 قیاس ز دل شعله نخچین
 نماز تو بادیده اشکبار
 نباشد اگر هوشش نعت کند
 صراحی است فانوس شمع سزا
 بینای می جام همدهوش نه
 ز جام است سراسر استایان
 بھر جازند ساقی عیش کیش
 کشد تا بر اوراق کلفت رخم
 بر جام می حکم مینا بر
 لب شیشه از جام شیون طرار

که از موج سرتا بپا ناخن است
 که با عقده دل مدارا کند
 ز ساغر همان موج می شد پید
 بود مردم چشم خاتم بکین
 که کرد اب دار و سرخ کرد
 سرشش گرم از آفتاب می شد
 در کوشش او قطره می بس است
 که موج میش جوهر هو شهاب است
 قدح دیده نحت بید اکسیت
 بحیرانی آئینه حال من
 چو چشمی که کرد و سنجاب آشنا
 بود چنگل باز در صید هوش
 بهجوم بلال است دورش
 چو کل ساغر زنگ را بیان
 بهین نقطه پر کار دور است و بیا
 که کرد اب او کردش ساعت
 تماشاگر ز لبست دست نگاه

از نرنگ و کف جام الفت نرنگ
 لب ساغر از موج می دگرین
 ز آئینه اش موج می شکار
 بساغر زهر موج به بقدرار
 قدح را چنان صافی شربت
 قدح مرغ دست حرفیافتن است
 درین خانه از جام روزی است
 قدح نرنگ بر چرخا کسی است
 شده نرم سنگ از شکوه خوش
 لبش کرده از می جاب شکار
 کل تازه روئی که تارخ نمود
 بشور تخم خموشی کزین
 نزاکت ز بس رهبر ساعت
 جلا بخش آئینه بی غمی
 زندگیز موج می دور پیش
 اگر شور این بزم مینا سنجاب
 بزمی که از رفعتش بر زمین

مناسب جام و مینا فرماید

هر سجده ساز و اچار قل
 سجود از نظر زنگ دل ریختن
 چو مینای خالیت بی غبار
 سر و گردن جام و مینا بلند
 قدح بال پروانه اضطراب
 باین غنچه شبنم هم آغوش نه
 بود مهر مرآت کردن گشان
 ز مرقان خود بر رک سینه نش
 بود جام و مینا دوات و قلم
 که کوشش است تیغ ز بار سپر
 ز داغ جگر ناله کردن سراز

شب و روز از شوق محراب جام
 بود قفل او اشارت پیام
 چرا ز ابدان را برورشک نیست
 جگر از مینا ساغر کلی است
 بجا رطب زنگ صباست
 مینا قدح دست و گردن خوش
 نماندست مینا بیاع جمال
 شود طینت خویش و صاف جام
 بدریای پر شور بزم شرب
 سخن کربل شیشه بیرون شود
 درین بزم نیز نرنگ حیرت تمام

کند ناخن از موج صبا عیان
 با بروی محراب افکنده چین
 چو خواب پریشان چشم کنار
 رک و ریشه مستی است استوار
 که راز دلش چون صد بر سرست
 ز امواج بال پر افشان خوش
 دل از نرنگ باده روشن بس است
 خط او بغیر از خطا سر به است
 عقیق آب کردید از ساغرش
 که آرد تپ گرم تجاله وار
 ز نرنگش نکه بوی سستی بود
 تنی دستی او نو آفرین
 چو لب شیر او بالب دگر است
 در عیش را حلقه خرمی
 بود هم چنان مکر خط خویش
 شود حیرت انگیز اضطراب
 که سجده ریزد ز خط جبین
 ز ساغر قعود و مینا سجود
 کسی در سجود است و که در قیام
 که بخون دل سجده باشد حرم
 که یک سجده اش خالی از شکفت
 که هر قفلی شیشه است ملی است
 قدح قمری و سر مینا است
 دل صاف با چشم روشن شخت
 که جامت برک کل این نبال
 بنجد مبینان اوراک عام
 ز مینا و جامت موج جاب
 کوشش قدح تا رسد خون خود
 میندی و پستی است مینا جام

دل صاف او کلفت آگاهیت
که این دلفریب صراحی لقب
بریکست مشهور در هر مقام
نی از قلعش کرد کسب خروش
شب و روز چون ساغر سخن
سحاب طرب بجز بکزار جوش
کلامی که از طبع او کرد کل
که از فیض طبع شکفتن قرین
نیاید که ورت دل روشنش
ازو ساغر کلفت آمد بچنگ
نباشد باین ابرو بچکس
بدورش نه بنید الم بچکس
غباریست در کوچه زخم خون
بپا آله نیست جز ساغر شش
عبثت نشد عافیت حاصلش
رمونج می ایجا که خیز زاهد
باب کاش در روی آفتاب
زهی هینت می پرستیدنش
شب و روز دنیا بزم حجاب
سراپی دنیا بود یک زمان
برش برتا بد خیال خروش
سحر سینه چاک کر بان او
غموشیت آینه مشربش
ندام چه دید دست این سخن
قدح کرد و روزی زینا سوال
لبت از چه رود و رجو نیاز
ز مثل تو پیر حقیقت من
باین رنگ طاعت ندایتگی
که ای چشت از نور عبرت تی

درین آینه رنگ را رفت
خطائی نژاد است چنی نسب
صراحی بچین و طبع شیشه نام
که چون نشد ز نغمه قلب جوش
ز خون دل خویش راند سخن
دم قلعش ز عدعشت سرش
مرع نشین کشته از چاق
نشد استینش هم آغوشین
سیه تاب تغنی است مویش
وزو باغ عشرت کند کشیک
که خون دست صرف کشتش
که میناست خضر سی نفس
شود در گلوش نفس لاله کون
که بخون دل نکند و از شرش
شکستی است از موج می درش
شکست دل اوست جوهر نما
که تا دم زند رنگ ل ریخته است
که بی رنگ می نیست خون درش
کند مینه را بر رخ می نقاب
که ای کج خیال غفلت نشان
ز غوغای دل مینه دارد و کوش
شفق بسمل رنگ دامان او
نفس موج خون میشود درش

حکایت

که ای از تور و شن دل جد طاول
شود چون کل از خند عیش باز
نزید براه طریقت خطا
نقصه ناز اختر است و بس
نداری ز اوضاع دهر آکشی

سراپیش آینه دار صفات
رک کردن او نه از جالبی است
سر غم چو در و میش زیر پا
صراحی که آب رخ گفتو است
چو روشن خیالان مغنی سپند
سجاست این خضر مغنی نشان
صراحی که از عشرت آمده است
اگر بر سرش افکند سایه مو
چه اسرار در صبح اظهار است
مکشیده را مینه بر سر است
نه مینای می مینه واده کوش
چه صبح است کر طبع فیض تاج
زاشک جگر رنگ او صبح شام
ز ناز که لیها بود و زو شب
بهر مینه شوق و غش کشت
ازین سر سر در گلشن روزگار
ز صافی چو آینه بی غبار
ز بس بزم خوبیت اطوار او
که هر کس بدل دارد از فتنه جوش
چو دنیا جهان جمله رنگ هست
نراکت پرستار رنگ دلش
مکشیده صبحی است شبنم جونا
کلوی بریده ندارد زبان

قد و لکست سرو و گلزار فیض
اگر این نماز است قهقهه چرت
ز روشندل این شیوه سست
صراحی ز غیرت سخن ساز شد
همه چشمی و نیستی دیده ور

اگر رنگ کلفت کبر سجات
بهان موج دریای روشنیست
کف نثار کردن او عصا
کندار جگر رنگی از حرف اوست
کند خطا هزار نشه فکر مبد
که از چار قفل شد رباعی بیان
نه کلفت کشد کز چمن زاده است
بزریر سیاهیت آواز او
که اندیشه موشب تار است
که آرایش باد خاکسترت
کف آورده بر لب میخ و خوش
نفس باشدش لمعا قباب
چراغیست روشن بجزاب جام
ز بوی میش جان شیرین لب
شکست صدای دلش قفل نشد
سراپا کند دل آمد ببار
نوتان دیدار از دلش آشکار
نباشد بجز مینه دستار او
بوضع طایم شود عیب پوش
همین رتی استقامت است
صفا چون که موج آب گلش
که از سیکر شش بچکد رنگ خون
اگر جوش خوش شود در جهان
که شد موج بکشن بان سخن
دل روشنست صبح اسراف فیض
و کرسو باشد سجدت کرسیت
که از رستان کج خرامی اجل
سخن حکر نکسته پر داز شد
همه کوشی و از جهان خیر

درین آینه رنگ را رفت
خطائی نژاد است چنی نسب
صراحی بچین و طبع شیشه نام
که چون نشد ز نغمه قلب جوش
ز خون دل خویش راند سخن
دم قلعش ز عدعشت سرش
مرع نشین کشته از چاق
نشد استینش هم آغوشین
سیه تاب تغنی است مویش
وزو باغ عشرت کند کشیک
که خون دست صرف کشتش
که میناست خضر سی نفس
شود در گلوش نفس لاله کون
که بخون دل نکند و از شرش
شکستی است از موج می درش
شکست دل اوست جوهر نما
که تا دم زند رنگ ل ریخته است
که بی رنگ می نیست خون درش
کند مینه را بر رخ می نقاب
که ای کج خیال غفلت نشان
ز غوغای دل مینه دارد و کوش
شفق بسمل رنگ دامان او
نفس موج خون میشود درش
قد و لکست سرو و گلزار فیض
اگر این نماز است قهقهه چرت
ز روشندل این شیوه سست
صراحی ز غیرت سخن ساز شد
همه چشمی و نیستی دیده ور
اگر رنگ کلفت کبر سجات
بهان موج دریای روشنیست
کف نثار کردن او عصا
کندار جگر رنگی از حرف اوست
کند خطا هزار نشه فکر مبد
که از چار قفل شد رباعی بیان
نه کلفت کشد کز چمن زاده است
بزریر سیاهیت آواز او
که اندیشه موشب تار است
که آرایش باد خاکسترت
کف آورده بر لب میخ و خوش
نفس باشدش لمعا قباب
چراغیست روشن بجزاب جام
ز بوی میش جان شیرین لب
شکست صدای دلش قفل نشد
سراپا کند دل آمد ببار
نوتان دیدار از دلش آشکار
نباشد بجز مینه دستار او
بوضع طایم شود عیب پوش
همین رتی استقامت است
صفا چون که موج آب گلش
که از سیکر شش بچکد رنگ خون
اگر جوش خوش شود در جهان
که شد موج بکشن بان سخن
دل روشنست صبح اسراف فیض
و کرسو باشد سجدت کرسیت
که از رستان کج خرامی اجل
سخن حکر نکسته پر داز شد
همه کوشی و از جهان خیر



لی جن سر جوش را ز دست
 سر عشق در نیاز دل است
 چمنهای شاد بایش صبح خند
 نظرای رنگین خسل بند
 تسلی کل باغ آرام او
 پیدین رم و دشت دام او
 بیت برآه و فارفتش
 ضلالت همان راه که گردش
 سخن جوش کلای نیرنگ است
 خوشی زبانان اینک است
 فلک را که جام خوشی است
 اگر باده هست جوش دل است
 و است آشکارا درین دایره
 نه در بجز مرکز این دایره
 همین برق اندیشه سوزش و دل
 همین شعله عالم فروز است و دل
 همین نشانی الفت که سینه است
 خود هر چه بیند در آینه است
 حکایت
 شبنم در آغوش بخت
 که خاکش بود آبروی جهان
 شبنم داشت از آینه آگاهی
 دلش چون خود طالب معرفت
 که تا فزاد کثرت صفت

اگر شکوه بت از نهانست
 چرا دفراین و آن که کم
 ازین هرزه کوئی چه فخر و چه
 خور و برهم این دفتر گفتگو
 چه دنیا همه هستیاز دوی
 و کر نه می جام و میاکی است
 کی لوح آینه درست و دشت
 بعد جلوه عکس شود بی بقا
 که از خانه الفت صلح و کین
 که از شادی آینه نوبهار
 عکس خود آینه غیبت
 که ناکاه کم کشت آینه اش
 شکست دلش همصد شد بآه
 چو مردم ز حالش خبر یافتند
 اگر دیگر آینه پیدا کنی
 روی برد در دیده فهم خویش
 یکی گفت این انفصالت چرت
 رسیدم چو بر بخی خوشین
 پی خود نمائی اگر میروم
 بیاساقی امی نشو و حد تم
 بمن ده که بی زحمت آب گل
 دل است اینکه بر با نفس کشه
 دل است این که شد نقش کثرنگ
 دل است اینکه شد نقش لوح ده
 دل است اینکه چون نفس که کشد
 دل است اینکه زد جوش داغ حکر
 دل است اینکه از اشک صبا کشید
 تمیز غم و عیش حیز و زول
 گرفته را سرار وحدت ظهور

ز بیکانه حرف شکایت خجالت
 خط صفحه و همس پید اکتم
 همان به که بندم زبان از کزاف
 که شد عسر هم لفظ و معنی درو
 شکایت چه آهنگ سازد وئی
 حکایت
 دلی در تماشای آن است و دشت
 کھی در تبسم کھی در غتاب
 ز چنین نقشند تبسم جبین
 کھی از الم دشت کلفت غبار
 کل و حدتش ریشه سیر شبت
 تو کوئی که کم شد دل آینه اش
 جان شد بچشمش چو شکران
 معجز اسرار بشکافتند
 همان جلوه خود کا شاکنی
 خجل شد زانندش و هم جوش
 زانیه رنگ حالت چر است
 همان آینه بود دیوار من
 ز کیر وئی خود دور و میوم
 شرار فکن خسر من غلتم
 بر م ره با سر از نیکل
 چو آینه دام نفس کشه است
 دل است اینکه با وحدت شش
 دل است اینکه گوید و دو عالم توئی
 دل است اینکه چون عقل که کند
 دل است اینکه شد اشک چشم
 دل است اینکه از ناله بالا کشید
 بهار خندان رنگ ریز و دل
 شلبان کثرت از ویافت نور

به بیکانه باشد جد نیک من
 درین لفظا معنی غفلت است
 چو ساغر کخم می کشی خستیار
 بسوزد پروبال نشو و من
 سیه باد آینه هستیاز
 حکایت
 شب و روز خود را بخود می نمود
 کھی کو هر افسر و درج من
 کھی از اد چشم طاقت که از
 همیکر و با عکس عسری سبر
 چو کیو گرفتار زنجیر خویش
 ز دانه در جیب آرام چاک
 به بیضا قیتا به سوشافت
 بکفند آن لوح آینه بود
 ازین رمز طالب خبر داشتند
 در کروی آینه هرگز نپدید
 بکفا که یک خد ازین پیشتر
 سرا پا دورنگی بدل می نمود
 کل باغ وحدت کنون بشکیم
 از ان می که غفلت نمائی کند
 دل است اینکه سر جوش نیرنگ است
 دل است اینکه در نرم کاه شهو
 دل است اینکه اظهارستی کند
 دل است اینکه سر کوچه آگاهی
 دل است اینکه ناله بجز و غنا
 دل است اینکه کلفت کربنی کند
 دل است آب و رنگ بهار طرب
 فلک رنگ اوج غبار و دل
 کاشیش ازین عقده آمد پدید

چو کل جیب خویش است در چنگ
 همه رنگ آینه وحدت
 چو نیاز غم خنده بر روزگار
 کز و فرع و صل است از هم جدا
 که تفریق از ویافت نیاز
 درین جمله خرننگ یک شمعیت
 چو شبنم نظر باز صد رنگ بود
 کھی کلف و شش بهار سخن
 کھی از حیا مرده شبنم طراز
 در آغوش و هم و رفیق خطر
 چو تصویر حیران تصویر خویش
 چو اشک از پیدین سبز برونک
 نشانی ز کم کرده خود نیافت
 که هم بر تو نقش ترا نمود
 ز خوابی که میدید بیدار شد
 کھی از بهار تو هم نچید
 بنادیم بود عیش و ذکر
 بیکانی من خلل می نمود
 دو باشم معنی چرا چون کم
 با کاهیم ره نمائی کند
 دل است اینکه آینه رنگهاست
 عدم را تماشای هستی نمود
 دل است اینکه دانش پرستی کند
 دل است اینکه از نقش عرفان تعجب
 دل است اینکه باله فقر و فنا
 دل است اینکه عیش افزینی کند
 دل است اضطراب شراب طلب
 زمین پستی خاکباز و دل
 ازین بنفیه بال طرب سر کشید

طش جلوه چون عکس آب رود
بپایش در افتاد پیش از نگاه
بختا سی آورده اند از عدم
نبا آشنا کم رسد و سلام
و گرنه کهر قطر و آبست و بس
در آری بقصد خودم چون کهر
که از شاخسار نفس میرسد
نفس ریشه در باغ عمرش داند
بنای وفا بر رضایش گذشت
بقوم خود از ما جزا مرده داد
شد از پی صیدا و بقیرار
گرفتار ز غان شاین شاه باز
بلکچن برد آئینه احتیاج
بهر سال فرزند نو شکار
بزرگار آئینه بخت خویش
چو اندیشه ابل بطلان خراب
بفریاد بخت همچون سپند
ز جوش بهار شر رمی چکد
که آفاق یک صفحه تیره شد
هو اخر من اندوز چشم شرار
نایان چو آئینه موج غبار
نمودند تدبیر ترک وطن
که میر و کمینی بی نقش آب
و گر باره شد از وطن بی نصیب
که تخم الم ریشه آورد بار
چو مشت خس از گرد باد شکار
چو کمیفته افزون برایش گذشت
باین مصاحت یافت با هم قرار
فرزون است صد عقبه از رفیق

ز بس ضعف تا مقدم آن نگار
ضمیم گفت ای سبیل اضطراب
غذاهای ما هم نباشد حلال
جھان چسبیت آئینه عبتار
ز برقع حجب خانه اش روشن
شربت قبول آب و نانی که دیت
ز تسلیم بر غم طبع فضول
و مید از پی خشکی انتظار
از آن سرزمین روشن دوشن
مکسماز شکر خبر یافتند
بدستور سرشته دینش
مباد اضطراب افت حال کس
به نیرنگ تقدیر سرور بود
کوه با فرو شد بام دلش
قضا از چرخ سراپاستیز
ز بس آسمان شعله افروشد
زهر دانه در کشت زار نمود
ز تخمی اگر ریشه می نمود
در آئینه ابر هر قطره آب
جو هم القدر داشت موج سیموم
اگر خون آبی نمودار بود
شد انقوم آخر حکم قضا
فلک داد بنیاد ایشان بباد
سراسیمه همدوش جمع علی
چو اشک اضطراب جگر گویا
چو اخگر جگر باز گرمی کباب
نمی شد میسر لب نا نشان
که خود را بسوزند همچون سپند
برافروختند آتش بی شمار

قدم و ام کرد از زمین سایه دار
دمی بال میطافتی جمع دار
لقوم دگر نیست غیر از و بال
که دار دز عکس تفاوت غبار
دگر پیکر آئینه آهن است
ز شوخی سجون فریشت گذشت
بهر چیز گفتند گردش قبول
ز نخل خندان دیده اش فبا
رسیدند تا منزل آن جنم
ببال هوس جلد تابفتند
به بستند عقدش با من خویش
که آتش ضعیف است محتاج خض
با آن قوم ده سال محسور بود
که شد ده کهر زان صدق حاصلش
بر آن بر زمین قحط شد قنبر
توز زمین آرزو سوز شد
سجای رک ورثه نیاست دو
بغیر از پریشانی دل نه بود
سیه گشت همچون نقطه در کتاب
که فولاد مجروح میشد چو موم
ز خشکی دم تیغ خون خوار بود
چه برک خزان دیده از هم جدا
غباری بر سر زلفی فدا
بر آمد بر اندشت و خشت مثال
بچشمش سیه کرد آب لقا
نفس از طعش نبض سوج شراب
که آمد لب عاقبت جانان
دمی از طعیدن مکر وارهند
لطوفش رسیدند پروانه وار

دری بودم از صد باران
نقاب خورشید طلب بویین
درین سازیک را بکسته بخت
نوی او بیو نیست ساز
در پرده آشنایت ساز
چو انداز آشنایت ساز
هر یوی بخت بکشد اعضا
کو نمسه در پرده بخت
که مینای او قفل است
دف آینه دار بخت
در ای طلب از پرده بخت
بود کوشش بنور تا کی گران
تغافل به بیداری عیش و شربت
مال سازیش از کج بخت
که شور طلب یادش بخت
خدیج در دل مضراست
بناخن این رشته بخت
بین بنفش حال دل فشرده
که در حیرت غم دیوانه
چو شمع آواز پرده
چو بنفش آتش پرده
تفکر

از کون و مکان تا کی و هم غیر
نکه خط سببم از دفترش
زبان ساز آهنگ بر از خوش
لطف بر ترا که دل در برست
دلت هر چه اندیشد اند خیال
مثال و جد و کنا هم اند
جهان سر سبز و هم اند
تعلق به غریب دلت
درین بھر طوفان غیر نیست
خیالت چو زک تنزل کرد
پی سوختن تا تو بستی کمر
بفرغست هر چه بر افکند
برین تخت هم کز تر از ترست
فمای جد چون شود حاصل
ز صد جا شود از ره عجب بار
نخندید آن لفظ اصلا ز جا
نکه گر چه سیر جهان میکند
کس از نقش این پرده آگفت
ظهور بهار است در بر زمین
بخود رنگها با کمان برده اند
بیا ساقی ای دشت مخیال
چه صحرایین شست کلفت اثر
که بر کرد بادش چشم یقین
بیا ساقی ای صحرای کھی
به بنیم از آن سر مخیال
تغافل بحال من زار چیست
ز کشت مده پرده کوش مرا
برون آزار رنگ نادانیم
منفی کنون وقت جوش و نیست

از نیا نه بیرون محال است میر
یقین و دوتیابی از مجر شش
جد پرده نقش اغیار خوش
معنی تو لفظی و دل و لبرست
بود جمله منقوشش لوح مثال
دل و دیده آئینه دار همند
خیال تو صبا می این شیشه است
تو هم کل ناشیکب دل است
درین کوچه جز گرد سیر تو نیست
ز تخت بجا ک نذلت کشید
شد آئینه بخت جلوه کرد
دو لایه است از اصل تا فرع تو
سر با ظهور خیال دل است
جهان تخت وحدت بود نزلت
نقطه خضی و جلی آشکار
نکر دیده از زمین کاتب جدا
تا شامی و هم و کمان میکند
برین آستان عقل راه نیست
نسیم کل و سبیل و نترن
کھی تازه و کاه پر مرده اند
بیاری کستان عرفان نهال
ز دامن خویش ست خاکم بر
چو مینا کند سبز چرخ برین
کل معرفت جوهر آکھی
بعین یقین رنگ علم یقین
می سببی مداومی چار چیست
کمن مست توحید هوش مرا
چو آئینه ده جام حیرانیم

خطاب محطرب

چه ذهن و چه خارج خیال است
کمانا همه موج نمون اوست
مشو غافل از باغ نرنگ دل
یکی فهم خود کن تو خود گیتی
کل کاشن دل نهال است و بن
درین دایره ذهن و خارج کمیت
سیاهست در چشم اهل کمال
و کز نه دارد و بهار شهود
خیال تعلق درین خاکدان
هنوزت تعلق نکر دیده کم
چو وارستی از دام امید بیم
عیانت در چشم اهل شهود
با حکام حشمت اگر شناسست
وجود تو لفظیت حیرت رقم
تخارج اگر یافت رنگ وجود
و کز حل شود آنچه نشود و نموست
نکر است بر هیچ منزل عبور
ز دانت نشد غیر اسم آشکار
چمن رنگ اظهار اسمی است
نه اینجا طراوت نه افسردن است
که از بهار رشه دارد و دلم
بیکجریه از خود جدا کن مرا
ز خاکش برافشان هر غبار
من ده شرابی که چون چشم جام
بجاریست کم گشته در رنگما
نماند چه اغفلت سباین
بیا ساقی ای محقق رنگما
که چون آینه در بهار شعور

چه فرع و چه اصل از نهال است
نفس یک کل باغ تکسیر است
که غلم و عیان نیست خرننگ لب
که از پرده دل بروی نیستی
خیال آنچه بنید خیال است و بن
تفاوت اگر مست جزو غم نیست
دستان هستی ز نقش خیال
غیر از تو از خود کلی در وجود
بود عرض سبب و هم کمان
که دانستی اسحال را خفتم
عیان شد که بر جای خوشی میم
همین سلسله تا باصل وجود
کبت و هم فقر است و کاجی غنا
که تحریر یا بد بچیدین قلم
خیالت از ستمش در غمود
دل کا تبش لوح محفوظ است
نرفقت از خانه چشم دور
عیان کشت رنگی ز حسن بچار
ولی باغ نرنگیش جای است
بوهم و کمان چون خود خوش است
چو کاشن بصدر رنگ یاد کلیم
بصحرای دیگر را کن مرا
کل رقص مستی کند شکار
ز موجش کنم تا نظر از غم
شده تار نچان در جنگما
کشد سر بر سرورک خواب
عیان ساز سر از نرنگما
بخود یا هم اسرار رنگ حضور
که بنیاد هستی بدوش صد است

زانک این پرده غافل مباد
 بصد نغمه آئینه کثرت
 صدای کف نشت آنک او
 صدای ز تحریک مضرابت
 لب نشت حسد لب فی کجاست
 همه پرده ها پرده دارد و لند
 که نخچیر این دامن وارسته نیست
 ز دل با محال است پرده نهد

اگر نقش بیکانگی ننگ تست
تو بر داری از حلقه دلف صدا
موج غمه از تا رخک در باب
غیت ناله دارد که خود من نیم
رک ساز موج زبان دست
سباط جهان عیش کز کز نیست
لصد بزم اگر غمه دارد خوش
صدارشته بریاست از آستان

که دارد حشمت تبار قانون راز
ز قانون خاموشی آسم برین
که نتوان ازین پرده خوگشت
ز بر موج تارش زند نغمه جوش
صدای ریشه اینجا دوایند دست
بدان نشین زن همچو مکران یار
بود بال پرواز او سوج دم
کل شعده شمع تارش صدت
که تارش بعد رنگ دارد بیان
کز وشت خط نغمه روشن سواد
که رفتن ز خود رنگ مضمون ست
حصول صدای نغمه وحدت

بمجن ده که در پرده سازها
 کفم شور نیز کد دل شکار
 ز قانون برون نیست سازخور
 شود شور آینهک از جیب تار
 ز خشکی دید چون بسايش آینه
 ز تارش پی ثائرین سباد
 ترخم که اندوه پامال اوست
 اگر نغمه رخسارعتی در برست
 ز صا شاخ او یک گل آید بار
 ز مهر طر صد رخ معنی ناست
 صد آباهنک اسواج حال
 ز صد تار او یک صد حاصلست

طرب را ز قیغم غم آزاد کن
ازین کوچه شوری بد لبا فلک
که دارد درین استخوان شیان
خندهش کمال نفس می کشد
بر روی هوا نقش بستند حرف
سر پا کرده کشته اعضا می او
کره جلوه کا و مقامات او است

لبی بر لب فی گذاری شویست
ترخم خدایت آتش خدایم
نفسها ازین فی جرات اثر
سبا طش چو صبح از دمی شست
خدایکی گزین فی بود در کمان
مکر دو بختچین کره حسینوا
دم کریمش از نشه دگر است

درین پرده کس نیست بخت
 صدایش ز دست تو دار و عصا
 چه خیزد ز تحریک نفس شراب
 توئی هر چه هستی منی بجا
 رف و چنگ ولی ترجای
 چو اندیشه خارج بخت نیست
 همان از زبان میر سدا بگوش
 که حق را بگر رجوع است باز
 ز ساز خود اندیشه غیر چپ
 کنون مصلحت نیست پا صد
 زهر موخر و ششی بر آرم چو پا
 ازین پرده پیداست راز ظهور
 چو بوازرک برک کل آشکار
 دلی فارغ از نغمه آب و نان
 زخم فرو چوبه و ام شاه
 خبری ز افغاند انال است
 برین طرح قانون ازو برتر است
 ز چندین زبان یک سخن بشکار
 ز هر مار شیرازه بند صد است
 بود اوتار و نروبان کمال
 نه صد راه مقصود کمینزل است
 که ز بخت سوی حق از نفس
 شکر چون کند فی سوار شخت
 که قذیل نی باشد او را مقام
 جگر با زین نیز داغ جگر
 چراغ صد از انفس و غن است
 شود نغمه سان و نشین جهان
 چو زنجیر ازین حلقه خیزد صد
 که بر نقش بندش خط سناخت

بهوشم رفتی پیاپی زان
زمینهای طنبور جامی زان
طنبور حسنه مدینه
بی نیست قحطی میسای و
میاست از ناله صبا و
همه شور مستی کند آشکار
که در کاسه اش بوی گلستان
بنای کوشش بوی گلستان
رک در طرب یار دوست
کل از گلشن کم کسی چید
همین ناله دستی سینه
طرب خوش چو فغان سینه
طرب بال شوق بشوین کند
تین شاخار ایشان در دست
زخمه درین شاخار ایشان
کند طایر نغمه منقار بند
نوا بمل ساخار ایشان
صدای بسمان ساز ایشان
عجب ساغرانی خودی کرده است
زین ناله که شود شمع بزم خوش
طییدن ناله که شود بزم خوش
ازان هر نفس کوشش دهند
که بادی زانکه حالت دهند

چو عرض تن ناتوان میدهد
علم در تجرد شدن مشکلست
فروغ صدا محو آغوش است
کرد و دام عشرت در کام
بتاراج رن
چو عارف رود در کعبه سخن
ز تارنگاهش صدای چک
نتابی سرازنی درین بزمگاه
صدائی بکوشش دل از فساد
بیا مطربای ناله پرداز دل
که در ساز عشرت شبلی کنم
بنه منت نغمه بردوش دف
ز دف کی شود نغمه و حشر خوش
دف اینجا است نقد نغمه کف
شبت ان عشرت ازو بنیر دل
برقص جلال هجوم صدایت
خط حسن صوت آشکار ایشان
که شکل دف اینجا کف قامت
ز بس دارد از آفتابش نغمه
ز بهر ناخن بر من بقیه بار
چو او در دمندهی کم افتاده است
بجان میتوان دشتن دوستش
کمر و انداز سیلی در درنگ
خط سغی سر نوشتش بین
دل بقیه اران کر قاراوست
ز آئینه پیکرش در نظره
بغا هر چو آئینه حیرت پرست
دلش لوح آئینه را ز کیست
بیا مطرب ای ساقی بزم خوش

بانگشت حیرت نشان میدهد
تبی کشتن از خوشین مشکلست
نفس رشته شمع خاموش است
چو در کعبه
هر ره استین چیده است
برون نماید از کوه خوشین
ز ساز تختیر نو بچکد
که با کنج دل دارد این نقب را
که هستی چراغیت روشن باد
شب خود ز دف ماهتابی کنم
مکن حلقه و سستی در آغوش
صدای را بائی نباشد ز کوش
ز دف کو هر نغمه دارد صاف
که دامن تابش پرست از لال
بهم خوردن لب تلم غماست
بود ناله ماه او چنبرش
جلال برافشانی بمل است
جلال کشد ناخن خود بزر
صدای خروش دست آشکار
که در استخوانش خم افتاده است
که نوازست در پرده پوستش
بر آئینه اش نقش بر لبه رنگ
که شد ناله اش نقش لوح چین
صدای مکر خط پر کاراوست
نشده غیر حسن صدا جلوه کرد
چو شد منقلب جام کبریت
که مخموری نشد دارم چوکوش

کسی نیست خرمی در این سخن
نهالش از ان شد خوشی صدا
ز بندش همه و حشر است تکار
قد راست سرو گلستان است
ز غم تا گره در کلو دیده است
بصورت اگر پیکرش از ده است
شو غافل ازنی اگر نی پرست
پرافشان چونی دامن از بزم باد
بود نغمه تا کی خموشی بیان
که آهنگ عیشی درین بزم نیست
جبا نکر و در بزمستان چها
سخن روشن از وضع خاموش است
جلال کو چین دامن انوست
ز جوش جلال باع نشاط
به بزم طرب ساز عشرت کشید
چه دعوت خورشید را پیش
کشد دل از زو هست است
ز فریاد دل بکه شد ناتوان
نیلی است زرق و برق قمش
ندارد بجز خوشی و مساز خوش
نباشد جنش بچین آشنای
میت از خروش دلش درایغ
توان دید از چنبرش آشکار
چو آئینه جام بزم شهود
و دلع که شد رهن بوش او
در صفت طنبور که
مشو غافل از زخم ادا دل

کر از آدسکه دم تواند زد
که تحصیل برکت خصم نوا
که باشد دل پر گره باک دار
کره همچو قریش طوق کلو است
بجشمش نکه ناله کردیده است
بمعنی دمش عیشی قهناست
درین آئین کنج با دوست
توان داشت راه نفس بی غبار
خروش افکن پرده ساز دل
طرب چند در پوست باشد
برنگ دف این حلقه از چنگ نیست
ز دف حلقه در کوشش دارد صدا
زبان فغان پر ده کوشش است
سرا پال و جوشش فغان است
طرب جلوه برک کل این سباط
چرا حسرت دل نکرود شیده
بود نغمه دست موسی کفش
تجریک هراخن دست است
ندارد بجز پوست و استخوان
همان پوست پوشی بظلمش
نمکج بکوشش جزا از خوش
نمرد و نقبش این نمک آشنای
نیلی بود روغنش در چرخ
هم آغوش آئینه دست تکار
ز موج صدا نقش جو بهر نمود
که فریاد خیزست آغوش او
نداهم درین حلقه آواک نیست
کن فکر خمیازه چاک دل

باط دو عالم در غوش است
نه بر سینه اش تار موج مید
گرفتیش مضرب دارد فون
بموج رک دایم الفت نما
ز سازش طلب نغمه نبات
بود جاده اش نقش آه عدم
ز آهنگ دل کرده این راه سر
منفی مکن تازه آهنگ را
چه باشد کرش کم شون کنی
طرب چون دعا محراب است
چو تیغ است یارب خم پیکش
کاش نش ندارد کزیر افغان
المها بقدر دوتا می کشد
چنان کردوش راست قد و
ز دوشواری اوج کسب کمال
دلش هم کیسوی خویش است
صدایش بفضل درون کلید
چه سحر است کیسوی پرکار او
بد کرد کند چنگ با پشت خم
چو کشتی است در بحر موج رود
نه چنگ است از تار الفت نواز
جانی گرفتار آهنگ است
دلش ذوق آرای ذکر و دود
شبی دایم سر زبانی غم
که چشمی تحقیق پیدا شود
چو انجم کهی لب و زبان
تخیر نسیم کل جستجو
که ای سربس نقش دیوانی
توئی قبله خود چو محرم شوی

می نغمه در ساغر گوش است
نفس از تحسیر الفها کشید
کز و در کرش ناله شد موج خوان
بزنا ریچیده سرتا بپا
همین جاده دارد مقام شاد
کز و هست پیدانشان قدم

در صفت چنگ گوید

بده راستی قامت چنگ را
چراغی بحسب راب روشن کنی
ترخم چو ماهی قلاب است
که جش رک جان زند بر سرش
هم از ناله زده کرده اند اینان
به پستی ضعیفی صدا می کشد
کز ناله حسیر و بچندین عصا
ازین بزم خم خم رود چو لال
بود مست طول مل طبع پیر
چو غوطه بزرگان سراپه خید
که بر دل صد میزند تار او
برین میستوان فت از خوشی
بود پرده نغمه اش بادیان
ز چین جوهر آراست بروئی
که سر رشته عیش در چنگ است
جبین مایل اشتیاق سجود

ز امواج تارش درین بزمگاه
کش لبلی سر زهر تار او
برهن سرشتی ریاضت شعار
توان یافت در پرده زیرم
کز نقش این جاده و نقش
درین راه تاریک حیرت فرا

عصای ره ناله اش کن تار
بمحراب این قبله کاه شود
لکو چنگ اوج طرب بر لال
بمیدان عشرت کمانیت چنگ
ز تار فغان پیکر او دوام است
خیان از ضعیفی است عاجزینا
قد او که از ناله دارد علم
چه شد کرش از ضعیفی دوتت
ز چنگ است بر نغمه بند کران
سرخودی مجوز انوی است
بود بزم می قلمرم بی کنار
زهر تار او ناله کرده کل
کرش کشتی چشم خوانم روتا
بود تار و دنباله ابرویش
کرد است از شوق سیر بطون
رکوعش چو دریا کرد بخت

حکایت

در کعبه جستجو و اشود
ز بیاطاقیهای دل سنجید
طلعیدن صدای کل آرزو
همه پرده ساز بیکانک

دور سابع

تختیر دهد عرصه ند آه
ز مضرب پیداست منقار او
که کردید رک برنش اشکار
ز زنا را و ناله یا صنم
رسیدی سبر منزل بخودی
سرخشت مطرب بلغز چوپا
ره ناله از موسست باریک تر
که خم کشته در کوه نظار
چو ابرو توان ریخت رنگ سجود
بفرق غم و غصه تیغ و آل
که از نغمه حسن دارد خندک
بدوشش صد میستون بکانت
که از جنبش نبض دارد فغان
ز پستی بقف فلک کشته خم
چو ابرو خم شاخ کل خوش است
تواضع بود بند آزادگان
دل آرزو صید کیسوی است
ازین ورطه ممکن نباشد گذار
چو امواج سیلاب در زیر ل
که یادش بدای می صدی
صدایا پریشانی کیسویش
دمی از گریبان سر در برین
سجودش چو عارف مجرب
در اندیشه چون پیکر چنگ خم
ز چشم تختیر سر پاشود
سرایا چو فلاک دست دعا
نوائی گزواب شد رنگ هوش
مشو غافل از صورت حال خوش
تو محراب خویشی اگر خم می

حل اشکال در جهان

درین کسب و کار در جهان
ز بیکانه تا خدای تویت
چشم نقش سوا تویت
چشم تو غیر از صدای تویت
کعبه از چه چیده
بدرجه کعبه را غیر نمیده
چراغش را غیر شست
چون عدم و هم شست
خمار تو سر نیست این کعبه
ز جای در غفلت جبهه
توئی منش را چو چرخ
توئی هم در کعبه
کعبه بین چو شش
نظر تو این بزم دارد خوش
ز شور تو این عالم خوش
ز خاموشی زار زار است
حکیم جهان سرود زار است
تو از خودی نیز چو زار است
چو وامانده در غم جهان
چو خجسته نقش جهان
حکیم خجسته بوده و هم غیر
چو خورشید بود جاده است
کعبه شاعری بود جاده است
خجسته سبزه زار است
کعبه زار است و درین
نخ خود در این کعبه

ز این نیست بزرگ من کلام
 دو عالم ز کار و حدت کیست
 دوئی نیست درنگ یکنه
 خنک دامن ز غایتش
 و گریست در و بگریست
 در و نفس آغاز و حدت کیست
 درین بزم سازه دوئی گفت
 شود لیکن که خاموشی نهد
 زبان مضطرب دل پریشان
 چو دم میری هر یک از هم
 نشی در آینه خاموشی است
 شورای اگر هست در و غایت
 بود گفتو نفس بی صلی
 من او هم نقش اوامست
 این باده غمخوئی جامت
 چمن آویخته نقش بیا نیست
 غلغلن حسن یکنه نیست
 طری

در آینه عالم رنگ و بو
 مغر عشو هر کس و کسی
 مکن صید غیر از کین کا خوش
 تخر و سرشتی کلوخی ست
 که کرد کل معرفت حاصلش
 مجرد شدن عین و ایت
 بنیادخت فی الحال از خویش
 ز کار اسرار رنگی یافت
 بود رنگ راحت غبار دوئی
 تسلی ز آینه اش رخ نمود
 جانت از بکه داغ محیط
 بیاساقی ای نور مرکب فیض
 کشم سر سبب تاشائی
 بیای فلک عرش جاد اقدر
 بیک جام تکیه تو حیدیر
 بیاساقی ای شور منصور دل
 بمن ده که چون نشه ایم خوش
 بیاساقی ای عیسی روزگار
 از ان نعمه ساز وحدت نما
 بیاساقی ای باترید زمان
 منی ده که باشد تجلی خروش
 درین وحدت آباد کثرت بها
 چراغی که دارد کل روشنی
 بیک شمع از اینها که اقدر
 تفصیل وحدت چه جانیست
 زهر موج پیدا است شود در
 اگر جوش یک می بصدخم بود
 همان یک کس از سقف دیوار
 زد دیوار و در صورتش آنگاه

نباشد منو دار حسرت رنگ او
 تو گریستی هست اینجا کسی
 در آن کوش تا گردی کا خوش

حکایت

بارش و او حل شود کشت
 سلامت کل باغ تنه ایت
 تخرید راه طلب کرد پیش
 بویش چو کل سال در کشت
 غبار دوئی چون ماند توئی
 صفا جلوه شد رنگ گفت شود
 زهر موج جوید سرخ محیط
 بیای نشاط خرابات فیض
 کنم سیر بازار غوغا دل
 بیای محیط دو عالم کنار
 توان کرد منع از در و هم غیر
 بیای کل شعله طور دل
 زخم چاک در جیب نامون پش
 که افسرده عالم بچپ خمار
 وزان ساغر قلم فایز صدا
 محیط کهرمای راز نمان
 خم شور سجانی آید جوش
 زهر جزو عین کلت آشکار
 چو صد شمع از روشن شدن
 همان بر تو کل شود جلوه کر
 که اعداد سر در حقیقت یک است
 ولی جمله از شور خود خنجر
 چرا حیرت هوش مردم بود
 بوضع مخالف بود جلوه کر
 شود در نقاب مخالف عیان

چو نظاره خیر و شر میکنی
 از تحقیق عالم چه خواهد کثود
 که با خود بیک لحد پر دستن

خبر یافت دانای عالی نگاه
 چو طالب نقاب تفحص کثود
 با فاشدن دامن از بزرگ بار
 ز عارف همان بود باز جوب
 شد این بار در چشم صاحب نظر
 بجزو ساخت از ماسوخ فیت
 سری کر کشد در کریان خویش
 بمن ده از ان حاصل جستجو
 شوم واقف از پستی امج خوش
 درین بزم تا کی چو من بیدی
 که کرد در تشریف جام مدم
 از ان باده بخودی ترجمان
 کنم گرم هنگام ساز خویش
 دمی کر کنی صرف عالم چه کب
 بمن ده که چون هستی ام بشود
 که از نشه معنوی غافل
 که چون خم شوم مست غافل
 ولی چشم کو تا تماشا کند
 نماید در آینه اعتبار
 و کر جمله را جمع سازد خرد
 درین بحر در کسوت ما و تو
 بوقت خموشی نماید عیان
 جهان سر بر آینه غایت
 بقفست تصویر او و لرون
 بجائی اگر روبرو دید

به نیک و بد خود نظر میکنی
 که از و هم تو و هم خواهد نمود
 توان کار هر دو جهان ساختن
 سر راه صاحب کمالی نشست
 پایش فرستاد کامی مرد راه
 بغیر از کلوخی بدستش نبود
 نشد نخل شوقش تسلی بهار
 که هست از دوئی در جنت چناب
 ز مسؤل و سائل دوئی جلوه کر
 ز حق آنچه میخواست از خویش
 بنید همان کل بدمان خویش
 که چون خم شوم فارغ گفتگو
 زخم غوطه چون بحر در موج پش
 شود مست خاشاک هر ساحلی
 چو کردون طواف خودم طعم
 از ان موج عیش ناهستی بیان
 بکنجم به پیر این راز خویش
 غباری بر اینگز ازین مشت خاک
 تصرف کنم در داغ شور
 گرفتار تصویر آب و کلم
 کشم جام عیش از کریان خویش
 شود کل از جزو پیدا کند
 از انجمله یک روشنی آشکار
 بیک شمع این سلسله میرسد
 زبانه است چون موج در گفتگو
 که در کام دریاست چندین بار
 که یک شخص بیش ازین جانت
 ز فرشتگان را شود سرگون
 بجای در پشت او دیده

طریق وصول از دولی مشکل است
یکی مرد را آشنائی رسید
بزد بانک از خانه آن آشنا
دگر باز از آن خانه آمد صدا
درین پرده یک نقش اگر شد فرو
نواهی مخالف صدای دولی است
بدیوان هستی سخنها بسی است
زبس درس تقلید شد آشکار
یکی فکر جمع کتب می کند
یکی شد مندرس گفت و شنید
بوهم و کان جمعی از پی رویان
دمی که حقیقت بیان می کند
کسی نکته بر فهم مردم کند
قیاس و کان خصم دانست
غدا قدر آبرو است
فضولی باین کار اکتان
که من بارها بید زنگ شتاب
زهر موج چندین پیش دیده ام
زمن معنی سحر پوشد نیست
بساحل نشینان چو ارم سخن
که چون دیده در آب داد و دهان
زماهی نشان جستن از بلای است
چو سایل ز خدمت عبارت شنید
سز و کربان تو کیرم قیاس
که باشد همین ماهی ای بر شنید
یقین شد که جز حرف نشنیده
چه لافی سحر کسان حلقه
کند می نیاید ز تحریک لب
در یک جهان باز اگر شد فلز

حکایت

چو شرکان در خانه راسته دید
که پای که دارد در این در صد
که ای مدعی بگذر از جبر
چو نقش مخالف نشیند برون
تو من باشی مین تو این بر چو
از بجهل کجور تحقیق نیست
نزد بچاکس واقف اصل کار
زهر صفح کسب حجب میکند
یکی ساغر فیلسوفی کشید
که دزد خرب کسب تصدیق آن
چوالت بفهم کان میکند
که چون جبل راه خرد کم کند
سراپی تقلید رسوائیت
بود مشکل از آب بر خاستن

حکایت

بدریا سفر کرده ام چون جباب
بهر قطره چون موج چیده ام
درین نسخه حرفی نفیسم نیست
که دوزد از قعر اسرار من
ز داغست همچون دلش پیرن
که هر جا بی را از او آکھی است
بغورش چو ماهی غمان کشید
شوم از نشان تو ماهی شناس
که وار و چو شتر دوشاخ بلند
چو ماهی شتر نیز کم دیده است
حریری ز تحقیق خود هم بر آ
کھید در دانش از دل طلب
یک جنبش دل توان کرد باز

که تحقیقهای توئی مشکل است
به نبض تنهاش تحریک داد
نبض غم و عیش آئینه ات
نخواهد شد این در بروی قیاس
درین آئینه عکس را بنیت
ز وحدت عیان گشت بوی دولی
که آثار تقلید کیک کیر است
رسانیده دودش بگردون کند
تحقیق سر منزلش کمر هیت
یکی خاک را گفت کلین شکار
که هست از چه راه این بگون شکار
ز معرفت اینچنین سفته است
ز جیب تو صبح تحیل بچار
که از خجالت باغ کند
مقلد تحقیق رسوا شود
بلاف سخن بود کرم بیان
چو کشتی لصد آب کردم عبور
چو موجم معمای دریاشکاف
زهر قطره دارم سرخ کھر
زماهی اثر برده باشی کھر
همین ماهیم بود و ایم غذا
ز ترکیب ماهی چه پرسیدت
ازین کیسه ده نقد اکا هم
لب هرزه کو شد محبت سوال
که نشاخت رنگ فروغ از اول
بدل جستجو کن چو یک نفس
جهان نیست جز پر تو این مرغ
رساند یک کام تا نزلت
که کرد ز سر و وضو عیان

حکایت

شدیدم که مرد سباحت
صاحب دلی شت نا که در بار
پس از انقضای زمان شاه
چو بر جبهه شد مجلس اخلاص
چو سید کای سرخبریم
ساعتی که بعد ازین انعام
نزد کرد ذات وحدت نشان
بهم خودم آشنا چون بان

نماند که در
نه آید که با بی زکا و خوش
دل از شکله برقی او را شست
که پو سیده در ضحی کالت
با جام این دل اگر رو
کشت معرفت بکشت
کشت سر سوزنت
بزم تحقیق سر سوزنت
جستجو که در پیرده گفتگو
فوش آنکس که در پیرده گفتگو
خوشی بود ساز انگ او
خوشی بود ساز انگ او
ز سر دل آنکه در دم شنید
خجند از خاف دم شنید
بجا هر خط نیتی که شد
باطن جان معنی و قدند

چو بشنید این نکته صاکیال
منم ذات از اسمایی نشان
کس از من نپرسید نام مرا
خلایق ز فهم کان کتاب
بخود نسبت ظاهر میده
اگر از تحقیق برآرم نفس
یکی دوست خواند کی دشمنم
تو چون نیستی اگر از خوشتن
ترا چون به تحقیق خود نیست
ترا بر تو غیرت نشان داده اند
نه این نغمه از پرده آکشی سپ
چو تصویر بی نشه محرمی
بزرگی ز خلق جهان منزوی
نگاهی چو خورشید عالی نظر
که ای در فن معنوی و فزون
چنین گفت و نامی و شجواب
شرکی در بزم پیدا نشد
بیاسا قی اینجا تم دفرتم
کنون صحبت خامشی فضا است
بیاسا قی ای کیمیای سیم
اگر نزه نیست در خانه ام
ور قهای ال برک پانم است
ندارم ازین صبح رنگ امید
بیا ایلا طون اسرار خیم
شرابی که از رنگ توصیف آن
ز برکش برنج قفس پر دم
شود بر زبان نی ملک من
که در آخر بزم بان لازم است

لبش ریخت رنگ بهار سول
متر از اوراق و صفیان
نداشت قدر مکان مرا
بچندین صفت کرده با خطاب
ز پیش خود سعی تراشیده اند
نیاید من با و هیچکس
دلی من نه غم نه غم منم
که خواهد در واقف از خود شد
ز غیر آنچه ای بحسن غیر نیست
عناست بدست کان داده اند
که کوش کمال تو از خود هستی است
تقلید نتوان شدن آدمی

که از سر تحقیق نامم پرس
وجودم که نقشی است جز اثر
در آئینه و هم مثال جسم
برادر اخی و پدر پور خواند
مرا هم ز تصدیق آن چار نیست
چو قانون هستی چنین کردند
دلالتی از بخودی هر زمان
ازین نشه کمری میش نیست
دم از درس نرنگ عالم نزن
ای کفکوسیه کسان رفته
چه سود از تماشا کرت نیست چشم
اگر عالم نیست آدم کجاست

حکایت بر سبیل تمثیل فرماید

از جانت به بیننده بر حال
چه صوت است در پرده این تار
نه اینجا کسی داشت از ما خبر

بی در بزم چو فیض نظر
چنان دیدی احوال خلق بطن
که عقبی چو دنیا است نقشی بر آب

دور شما من بگو

ختم طومار رنگ و بوی بیان

و دای سخن را بزم بیان
توان کرد بر بینوایان گذار
که در متمدت سر بندگی کنم
شکستن ندارد دل بخت من
تقصیر جابت کرم راه نیست
بمن ده شرابی که هوش آورد
زبان بر فروزم چراغ سخن
ز تو صیف این طوطی باغ جان
بده از گلستان باغ مستی
چه طوطیست آن بک آتش زبان

که یک سخن را دم خست است
کاه غنائی که بس مغلسم
تو کنجی گذر کن بوی رانه ام
که وی سوزیدی عالم بس است
بود چونه ام دیدهای سفید
که گردیده ام در خم جیل کم
زبان قلم را کنم برک پان
کل فکر را رنگ دیگر دهم
نزاکت فروشش را بپان سخن
پس میکشی نقش آن لازم است

اسیر فریم ز دامن پرس
شد از پرده چشم من جلوه کرد
من از خود نیم بر تواند از هم
ز اصل خودم هر کسی و خواند
ز طبیعت مردمان چار نیست
کنون مصلحت نیست نقاشی باز
بجوئی نشان خود از و گیران
که از غنیر پرسد کسی طاعت
ز حرف فریب جهان هم نزن
به تحقیق و رسم و کلام فته
که از خود ندارد کلاه تویشم
اگر هست آدم بعالم کجاست
مگر شد بخوبش عیان مولوی
کشا و از ادب قفل درج سول
چه نکست کلامی اسرار را
نه اینجا کسی برده رنگ اثر
کسی غیر ما واقف ما نشد
ز مکر خموشی بد و ساغر
بود پرده چه چیده کی زبان
که از خاک ننگی ندارد بهار
ز نخت جگر بره بندگی کنم
سپارست کو یاد دل سخت من
مکند دم عیش کوتاه نیست
ببخش نه فکر جوش آورد
کنم لاله کاری باغ سخن
شکر خوار لعل پر می طلعتان
چو طنبورم اکنون کبر و انجق
که دارد قفس در و دانه بیان

هو عليه السلام
ان

غزلت

میرزا عبد القادر
بیدل اسکنہ اللہ تعالیٰ فی
بحبوۃ الجنان وانعروہ فی بجار
العفو والعفوا
ن

مطبع
۱۲۹۹
صفدر
مبئی

کتاب غزلیات میرزا عبد القادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم وبقین

بگویم در این غزل که در یک درخت است
عشق یزدست هر جا که می آید درخت
شکست برک کل هم از تنم عالمی دارد
ختم آورد ابروی ناز تو ز بارانها
بخاک خود ختمی سال من در کردار
مشو چون زاهدان تو فانی با رها
زکسب خلق بیدل تا توان درخت کرد
چه حاجت در دل و درخت نشستن کرد
وله ایضا رحمه الله

بوی کبریا که پهلوی غزل است آه
سایه مخمل نازش سحر خیز است خیم
بسی غیر مشکل بود از شوب و دل تن
زطر مشرب عشاق سیر مینوی کن
کیمکان هوس که می نذر و سلطان
دل از کمر فی طاقت نیست هر لحظه
گر این شست دهری خون بان ما
فیضها میجو شد از خاک بهار بخوبی
محو کردن علاج اضطراب دل نکرد
منزل مقصود کام اول آقا کویست
سخت پیش از ما در نخل جریح اظهار
هستی موهوم غیر لغی ثباتی نیست
چشم بی که بودم خراب آباد غارتها
سواد نامه کم نیست در سحر صیلا

سرموی که ریخا ختم شوی شکن کلاه
قسمم تا کجا می چیده باشد و نگاه
سری در جیب خود زویدم و در نگاه
شکست رنگ کس آبی نذر دیرگاه
مکر در خود فرو رفتن کند چاه
بک آید مکر انجام کرد و عذر خواه

ادبگاه محبت ناز شوخی بر بندارد
مقیم دشت الفت با شوق نازمان کن
خوشا نرم وفا که زخمت اظهار نویسد
زین فیض جو میجو شد از کرد و سودا دل
خیال جلوه زاریستی هم عالمی دارد
زمن یکرم با فزون لبی مدعا بد

وله ایضا

صبح میریزد گل خورشید در دامن ما
از تیر سربس که میجوشد عوفان ما
هچو شک یکاش لغزیدن شود و جان ما
دیده یعقوب تا بآبانت در کفان ما
رفتن ماکر و پیداکر دزدان ما

در تماشایت برنگ شمع هر جامه عجم
از شما و انتظاران بساط عجم
در جامی نخچین چون کل نصیب باشد
مضطرب ساز نظم سرده و از جوی کست
چشم تا بر هم ز نیم شکلی سخن غلطید

وله ایضا

غبار معنی الفت نباشد از عبا رستا

بدوق کعبه که از طواف کعبه بخون

چو شبنم سر مبر شک میباید نگاه
بهم می آورد چشم تو مگر کان کیهان
شر در سنگ دارد در فشانیا نمی
همه که شرب شود زورت نمیکرد سیاه
ز نقش پاسبی باید کشیدن کاه
در انوار که منزل نیز می افتد بر آه
تا سحر کشتن کریان سپید و عریان
دیده ما یک قدم پیش است از مکران ما
زخمها و اماند چشمت در میدان
رنگ ناکر و انده آخر میشود و دران
شعله میبوشد جهان از ناله عریان
بسل ایچا دست بیدل غشش کان ما
بجهرانی مرده برداشتم کردم عا رستا
ز دل مهر جاسویدا خوش و دوزخ رستا

سر سودائی را غم بستان کی باشد
خداوند عین آسایش بود آواره مشرب
گشاده عقد دل بی کد از خود بگوشت
غیر وحدت بر نماند همت عرفان ما
شوق در بیدست و پانی نیست طوطی
زین دستان صرع لب بسمل خوانده ایم
در طعنه نگاه بجان شومی نظاره ایم
جلوه کار راست با خود دفاعت کرده ایم
بیدل از حیرت زبان در دول غنیمت
مهر ما دکتی کش رخ اسید اینجا
محیط جنبش هر قطره طوفان چون دارد
ز ساز الفت بنگ عدم در پرده کوتم
کباب خاموشش حسرت ولی دارم
هشتمای نفس از پرده تخیل شکوید
کرده ام سر مشرق حیرت سر و سوزن
شام پرورد غم با جبهه قلم چکار
سازم کشت آفاق از نگاه جبهه
فهم کیا نیست شوق عقبات دول
ایدل دیوانه صبری که سودا چارچوت
کسی در بند غفلت نه چو غنم بدینجا
سرخ منزل قصد میرزا مار فیکین
تیر کرب چشم نه طار مانه پرداد
ما از بی سری هم رختی حاصل نشد
هجوم در و چیده است تهنی عید
نزدید پرده فانوس دیگر شمع سودا
بشت عافیت تک بهار آبرو باشد
بهرض خوی دیار گرم کن بهار مشرب
سکروحت شوق امان فوق طبع کیم
هوس چون بارشاند نیت فعال میکرد

که همچون غنچه از بوی طوفان میوید
که موج سحر دارد در شکست خویج
که نکشاید بخیر سوزن کره از مار کوهر

وله ایضا

چون قلم شق قدم لب از لعل کان
خاموشی مشکل که کرد و مقطع دیوان
از غبار میستوان بهت بر جوان
به که بر و تو باشد چشم حیران

وله ایضا رحمه الله

که خونا میخور و تا شیر میگرد و غنچه
شکست رنگ بکان بود که کید طبع
نونی میرسد که بخودی توان غنچه
که مار میوای سوخت دوش سرکش
که تا از خود اثر داری خواهی آمد غنچه

وله ایضا

تیر و سختی سایه بیدست مجنون ترا
دری شرکان چه فریادست مجنون ترا
عمر باشد خوانده ام بر خوشن تر
دیده آهوه فرو برد است با سون ترا

وله ایضا رحمه الله

بسی نقش از پای میگرد و سفید اینجا
چه وسعت میتوان چیدن آن خوش اینجا
هزار سایه رنگین از کل و ثبت اینجا

وله ایضا

که در آب چون با قوت کینه دشت مار
در آغوش نفس که خون کفی عرض تنار
که می نمیده اند اینجا شکست رنگینا
که در شک شرا از خوشن غالی میکنم جار
اگر رشته کوه ساز عجب میگردید

زبان خامه من بغمه ساز که شد یارب
اگر طالع کجاست تست نشین این کیش
مجوید علاج سر نوشت اگر چه است

معنی لعل صبح از وحشت انشا کردند
یار در آغوش نام او نمیدانیم حیت
مغمم دارا شیر جولا که آغوش تک
مدعا از دل لب نمک شده میورن

مقیم نر سالی باش پس خاک کردید
کذا رستی از قهارم بر بنمیدارد
در وحشت سر آینه اشک تیمارم
نیاز سر کشان حسن آشوب کردارد
مبدست انقدر با تیان عجز نایاب

خاک کاسی چمن می بایدم بر سر زدن
شور استغاب روان بر دایم غنیمت
هر چه می بینم سر راخی از خیالت مید
بیدل آن روزی که استقبال خوش کند

پسیدن و نذر در سجلی کاه چیرانی
بدل نقشی نمی بندد که با وحشت پند
کفن در مشهد با غنیمت یان خوشجا

دل آسوده ماسور بکان در قفس دارد
غبار حقیق اینجا که دامن طلک در
در خصل پریان جلوه است سخن بر جا
بلاغ بی کاه میشت از خصل جاع من
ز شوقی نسانی بی نانی شد نایاب

که خط پرواز دارد و چو لعل از آتش
ز کردش زهر در زیر کین دارم خمر
بموج با ده توان شست مرکز غشا
دامن خویش است چو نعل کل دامن
نامه آسیم بی تابی همان عنوان ما
سادگی ختمت چون آئینه برسیان ما
تکی فرصت نعل واکره در میان ما
ایقدر دار و خموشی آتش نهان ما
آینه میوشد امشب ناله عریان ما
که مغرور در عالم چون قق خاکی غنچه
ز خاک کشتن کل میکند چشم غنچه
که در بیدست و پانیا مراباید در غنچه
کینکما و تغافل شد اگر ابرو غنچه
که بی سعی شکست بال و پرنه توان غنچه
ناله میخوام بلند بهای مصنون ترا
بسکه کل پوشید نقش پای گلگون ترا
رشته ساختن پیچ دست قانون ترا
هر دو عالم کمیز زانوست مجنون ترا
انقدر واشو که توان بست مضنون ترا
دو عالم یکدراز است سجده کل غنچه
توان کبابی سرشک شد نتوان غنچه
منیدانم کدین بی وفا آئینه چید غنچه
رغزانی بروان که توانی شد غنچه
تو هم که گوش داری ناله خواهی شنید غنچه
که در دیده است اینجا غنچه
روانت آبرو هر که بر قار آوری ترا
شکستن کو که پروازی نه آئینه مار
شکست آئینه رنگی که کم کردم تاشا
که کم کشتن کم کشتن بر دین غنچه

باز بستمیت از بهار شمشیر
داشته خمر را
ناله انفس در دید
شروع بخیل در غم از شمشیر
بافتل از عالم باز خویشتن
زین دورده سبزه شمشیر
باز درستی را با دامن غنچه
بی انصافان دار از غنچه
زای می نمیدانم تقوی غنچه
سینه صافی دارم نذر در غنچه
نار فصل سبزه شمشیر
از نفس که بخوابد عافیت غنچه
مخوم فامیل بر بار کشت غنچه
شوق جاکه دارد از بهار غنچه
وله ایضا رحمه الله
کیست از راه تو چون فاشا که داند
شعله عابدی کند تا کجا برادر دما
نشد از دو و خموشی کجا آقا دما
شوق بجا به دست مال برادر دما
بنیم عیدی شد از خاک برادر دما
خاک خورشید را پس بخت ز خاک
یکمیز غنچه را پس برادر دما
بخت نشت اهلک برادر دما
جمع بیا به احرار خود غنچه
که بیان باد دوش جاک برادر دما

هر که بگویم بند بر میان شمشیر
 میکند چون موج کوهری بن شمشیر
 بسک موج منم زخم همان بن شمشیر
 در لب ساغر کن ایصال بن شمشیر
 جوهر بخرد کن ایصال بن شمشیر
 بر سر خود قطع الفت خویش بن شمشیر
 زایل از زینت کرد متجان بن شمشیر
 قبضه زار برش نماند بن شمشیر
 بر شجاعت پیش شکست بن شمشیر
 حرف جوهر بر نیاید بر بن شمشیر
 ایغنان بگذر ز عرف و لامکان بن شمشیر
 چند در زیر سر کردن بن شمشیر
 عاشقان بسک ایستند بن شمشیر
 جبهه شوقی که داند بن شمشیر
 نو بهار عشرت بیدل که این بن شمشیر
 خون صیدم کردش از خون بن شمشیر

وله ایضا رحمه الله

برنگ غنچه سودای خط پخته دلها
 رک کل رشته شیرازه بند جمعیت
 خرامت بال تو قم داد بر و از چرخ
 که چون قمری قوت در چشم دارم
 که شد شمع فانوس خیال چشم درین
 فنا مشکل که از عاشق برداشته
 در غفلت سرخ گوشه امنی بی باغ
 چو شمع جز کربان کلم نفس خیار
 کف کج

که از موی میان شمرت و دمارک خیالی
 پر پروانه آتشی شور عافیت باشد
 قناعت پیشه کن از کاین صفت غنا
 چه بکانت بیدل مغر غفلت برون
 در خوشی همه صلح و همه خلعت اینجا
 چرخ چمانه بدو افکن یکجا متهبت
 طرف دیده خو بنا کردی هرگز
 از تنه کی طالع من هیچ میرسد
 بیدل افسرد کیم شوخی آبی دارد
 صبح سیری اثر قطع امید است اینجا
 بگذر از رنگ که آینه اقبال صفات
 جد تعطیل صفت نقص از دست است
 زین چمن هر یک کل دامن خون آلود است
 نیست با مکران تعلی اشک خسته تیره
 عشق بر داور سر مرزبان عاقران
 کر نباشد بی تمیزی مال کار عشق
 زهی سودای شوق توبه نه بهای شمشیر
 چو آنکس جرس و سکر و خانه جوف
 ز کرد و خست دامنه بختان فیض میبارد
 زبان کام زدیم و دواع کفک کور
 درین دایه چنان آرام باشد کار و بار
 بند بر زخم کونین دشوار است و آرن
 نفس سیه بیا بلیت افسردگی کی
 من عرض دنیا ز عزت و خواری چهر
 ز برق این تجر آب شد آینه دلها
 کجا راحت چه سود کن از بای طلب
 دماغ میرسانم ز شکست ناله زکی
 چو آنکس از کلفت پذیرد تپسی که بوم
 کنار عافیت کم بود و بر طلب بید

کمی این بر و سکنه خواند بیت عالی
 ز خاکستر طلب کن راحت افسردگی
 مکنگاه هوسا کرده وضع حیالی
 و له ایضا

غنچه شود اسرارم خجسته اینجا
 مستی ما تو آواز تر نکست اینجا
 اشک چون آینه شد کاینکست اینجا
 آنچه پیش تو کجاست خد نکست اینجا
 تار و پود کفن از موی سپید است اینجا
 دو در بچهره آتش شب عید است اینجا
 یا کویا بشنو کف و شنید است اینجا
 حیرت نکست ندانم که شنید است اینجا
 و له ایضا

غنچه و اشده مشکل که دلی بجایید
 هر که تکیس نه منتظر وصل ترا
 در جنون عشرت عیش و کرا بخیریت
 بوی این چمن جلوه یاس است مکان
 و له ایضا

عیش شک خانان از مردم آلود پرس
 مفلسا ز بیدل اشتیاق خوشی طره
 و له ایضا رحمه الله

که از یک لغوه و ارسطو آغوشی
 تبسم شمی صحبت چمن و امن شمشیر
 سخن را کوس خست بود کویا نشین
 و له ایضا

کو سوز و فراموشی متاع این کانه
 کمن شمع مرار زندگانی بخواند
 که نقش سجده پیش از صد خوابه تابان
 و له ایضا

چه دنیا و چه عقی شد رفته ایغافل
 در غم زرع چه لازم خرمن آری چون
 زبان شمع فمیدم ندارم غیر غنچه
 و له ایضا رحمه الله

دل از خود میرود بگذر امتحان کرد
 در انوادی که خاکست اعتبار جبل و نشنا
 بچک غنیا و دامن جا به آسان نمی فته
 و له ایضا

دیده بر بند گردن تو ثانی هست
 شوق دل همسر آینه بیوشی هست
 منزل عیش بوخت کده کجاست
 دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن هست
 و له ایضا رحمه الله

غنچه و اشده مشکل که دلی بجایید
 هر که تکیس نه منتظر وصل ترا
 در جنون عشرت عیش و کرا بخیریت
 بوی این چمن جلوه یاس است مکان
 و له ایضا

عیش شک خانان از مردم آلود پرس
 مفلسا ز بیدل اشتیاق خوشی طره
 و له ایضا رحمه الله

که از یک لغوه و ارسطو آغوشی
 تبسم شمی صحبت چمن و امن شمشیر
 سخن را کوس خست بود کویا نشین
 و له ایضا

کو سوز و فراموشی متاع این کانه
 کمن شمع مرار زندگانی بخواند
 که نقش سجده پیش از صد خوابه تابان
 و له ایضا

چه دنیا و چه عقی شد رفته ایغافل
 در غم زرع چه لازم خرمن آری چون
 زبان شمع فمیدم ندارم غیر غنچه
 و له ایضا رحمه الله

جس از غنچه برل میکند کم هر زده
 غبار بر هوا کن فیض فطر ساسی کار
 که چنی خاک کرد و تا شود قابل سفار
 هجوم خواب خرگوش است بجا شب کار
 صافی آینه در کسوت زکست اینجا
 قدم را هر دامن کردش نکست اینجا
 چمن از سایه کل پشت پلنکست اینجا
 دل هر کس لطیفه قافیه نکست اینجا
 تا سر رعیت ز خود رفتن نکست اینجا
 بستی چون رود از فضل کلدیت اینجا
 پای تا سر ز کفن چشم سفید اینجا
 موی ز ولیده همان سایه بیت اینجا
 و کرای بیدل غافل چه امید است اینجا
 دانه مادام راه خویش داند ریشه
 کس ندارد خردا قدر شکست شیشه
 تنگدستی ز بیدل از فلفل شیشه
 بیاد تسمان پر طپیدن خوشی اینجا
 قلم محبت اینجا و صفای نفس طلبها
 نفس و زینت اینجا بس نفون شمع بها
 سر غم متوان کرد از شکست طلبها
 که همدوشی است باریک دامن اینجا
 که بر کشتن این دایه نمی باشد غمانها
 که از دست فرو برد دست اندید اگرها
 توان گفتن یک ابر بهار این نادوانها
 که ره تا محل و لیلی است بیرون از محلهها
 بیا بید که از بهر کشته ناست طلبها
 دلی باید بدست آری بهین شمع طلبها
 که در خود کو توان از تن منعت طلبها
 شکست از موی ماکل کرد و بر شمشیر طلبها

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودی
ندارد و حال ماندنیه مستقبل دیگر
خوشی غیر افسردن چه کل یزد بدست
مال شوق هم دغست اگر اسودگی خودی
خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
جیب حسنت که از بقیه فولا کوود
سیل مینا و جھانست نظر واکردن
کونه سازست یقین ابطه هم ویر
مینست جز خود شکنی و اسن اقبال بند
گذشت از چرخ و گرفت آله چشم یار
نگردد و مانع جولان اشکم خیرگان
سراغ کاروان در دم از عالم مغافل
سکوه کبرائی و ز عجز چه بیکسی
مقام ظالم آخر ضعیفا نیست از را
باین کثرت زمانی غافل از دست بشو
هستی بطش رفت و اثر نیست نفس را
رفع هوس ندیکم باد فنا کرد
تار من گرفتاری ما فاش کرد
بیدل نشود بخیر از زیر کریان
تا مل کر چه در کوشن افکند پامانه مار
درین دریای زب فرشتا خرمی چون
بحال خوشتر نکندش دل را شوخی بهم
بشتی از دل هر ذره در پروازی آید
همین درواست تک عشرت خویش را
دریای خیالیم و نمی نیست در خیا
عالم همه مینا که بیداشت است
بر هم نری سلسله ناز کرمان
از حیرت دل بند نقاب تو کشویم
خط آوردی و خوشی بر این طلب را

جنون فشانده بر ویرانه دامن صحرای
اگر خواهی که کردی جلوه گر کنی کنای
تب شوق کسی در قصه وار و خنجر یار
بصد کردن ده از کف جبین چه فرسای

وله نصبا

دیده ما بحال تونشد باز چرا
هوشش با هم نشود خانه بزند چرا
شکوه شد ز مرهمه طالع ما ساز چرا
آخر ای مشت غبار اینمه پروان چرا
دل بدست تو و ما از تو و کرا نیست
ساز بیتی دل کر نه عروج و نیست
بی نیازی اگر از عیب و نه مستغنی است
بیدل آینه معشوق ما در رست

وله نصبا

پرمای نگیرد و امن امواج دیار
به من داغ دل در یاب نقش باغی یار
که هم زیر پا باشد سرافقاده مار
که چون تشنه با افتد سجا کسترده جا
نه از عیش است اگر چون شیشه فغان نکم
نه بنده ی بردل از او نقش بهمت حیرت
غبار ز دست معشوق ما یوسف خدای
غبار ماضی و مستقبل حال تو میشد

وله نصبا رحمه الله

فرماید کزین قافله بر دند جرس را
اندیشه من آب زوینش خس را
چون صبح به پرواز نفیسم
دل بایل تحقیق نکردید و کر نه
ازادی ساخت پریشان فبا بود
هر دل نبرد چاشنی از داغ محبت

وله نصبا

نوائی نیست در خاطر شکست نک یقینا
هر سو میر و هم چون موج بر خنجر خنجر
هوا می کرد و باد از جای برد جری صحرای
اگر برخاک ریزد جیر تم رنگ منما
نذار و شور مکان جز کج فخر آسود
تبدیر دیکر نتوان داغ کلفت آسود
درین ویرانه هم چشم کجا که زنگی
هر سو چشم و اگر دم که وقف خاک کرم

وله نصبا

جز و هم وجود و عدمی نیست در خیا
وین طر و که سنگ ستمی نیست در خیا
محتاج شدن بی کر می نیست در خیا
آینه کری کار کمی نیست در خیا
رمنزد و جهان در روتی این غنیم
بر نعمت دنیا چه هوسها که نیتیم
ما بخیران قافله دشت خیالیم
بیدل من و بیکاری معشوق ترا

وله نصبا

که مکر دیم در آغوش می امروز و فردا
اگر آژده باناله پیوند عصارا
چو عکس از خانه آئینه بیرون که کجای
جهان دیده بشمار نقش بال عنقار
جرس آله بیرون دهد آواز چرا
خود غنائی نکند آینه پروان چرا
نفس از بیم طیش میشود آواز چرا
حیرت آئینه دارد لب غماز چرا
این نیاز که تو داری نشود ناچار
هویت تا کجا از پاشانده ناله مار
شکست دل صلائی میزند رنگ تامل
که پیش انجودی مستان تهی گردیدار
عدم افنون خود داری کجا جلوه دار
در امر و رست کم که شکاف دی و فردا
خیال آئینا در پیش دارد شخص شمار
از کب یقین عشق تو انگرده هوس
دل عقد شده و آله با کف نفس
این آتش نریک هنوز دگر هوس
اینجا بست که غمقاته با کس
اگر ساحل شومی در آب کو هر کیر دیا
مکر آبی زند خاکستر ما آتش مار
درون خانه نام در خوش خالی که کرم
نمیدانم چه پیش آمد من غفلت شمار
بجوم کریمه مست خنده دارد طبع دنیا
جز کر و مختیر رقی نیست در دنیا
هر چند غذا جز قسمی نیست در دنیا
زکست کبر و دش قدمی نیست در دنیا
جز شوق بر همین صدمی نیست در دنیا
بخود کردی در آخر زبان در دودلما

بیت نکست کل کند داغ دل کلشن
نمات که در دیده خون
غبار رنگ از عاجز پایانی زردونه
شکست طرهات عریست بیکبار
جیب دشت دل ندیده که این دیر
که شکل دارم آورد از جوی دربار
که شکست باقی است از جوی دربار
خون مادر جهان باقی است غمنا
زبان تشنه با بال هر ذره است
خون چه بین باشد سبزه غمنا
کوه فسخ دل دارم شکست یک غمنا
کوه دست خار غمنا
بیکو طمع سازد سایه غمنا
اگر از سر کم کرد سایه غمنا
کلی صبا به پیشانی غمنا
بزم فصل از شوق فصول غمنا
سبا و ابرام به پیشانی غمنا
غسل دیکر
بوی دشت که بالاد دل کام
صحن این کاشانه زین سایه دیم
خاک از او کی کربال و دشت و کند
کرد با آئینه سازد حقیقت
دیدن شکست شبنم غمنا
و هم تا کی وصال خود و بیخوار

پایان پسندم از دوستی کن نشسته
تا بدوش نه بندم محل ارام را
بکمر محمود گرفتار نیست بیدار
خوش ساغر میبارم طغیانم

ای آرزوی مهر تو سیلا کسیندا
بر بزم که درت سنگ بگیندا
آتش پرست شعله اندیشه ات بکمر
آینه دار داغ هوای تو سیدنها
از حیرت صفای تو فزون میگیرد
اشک روان سطر زخم میخیزد
در کارگاه حکم تو بر کد رنگ
تیش برون دهد نفس کسیندا
آنجا که مهر عشق کند دزه پروری
چو شد کل شرافت کند دزه پروری
تا پای به زعفر محبت نشان دهد
چون صبح چاک دل بگل برده زیندا
بیدل بخاک ساری خود ناز می کند
ای در غبار دل ز خیال زیندا

وله ایضا
ای آینه حسن تنای تو جاناندا
اوراق گلستان شای تو زباندا
در پرده دل غیر خیالت چه توان یافت
چو لاله که بر تو نواهند کتانا
ز شوق

منغم از نقش کنین جوئی خیالی میکند
پنجگی خواهی بدر دینوای صبر کن
سوج دریا باطل نهیستی صحت
شوق میناله بقدر کم کاهیا حسی

چون خط پر کار بیدل منزل با جاده
نفس شقه میدارد چو کل جمعیت را
ز درد و مطلب نیاب باید که بر سر کن
کداز در دالفت فیض کسیر دگر دارد

با گاهی چه امکانست کرد و جمعیت را
فلک تکلیف جاست لکن لا و طافین
ترا گناست در آغوش مینا خایر
از طلب خنجر بریزی آبروی کام را

داغ بودن در خار مطلب نیاب چند
میخوام پیش پیش دل طشها فیض
حسن مطلق دهم خود بنیم آینه کرد
زندگی تا کی ملاک کعبه و دیرت کند

کی رود فکر مضرت از عراج ابل کین
بو و سرشق درس بخود بی یک مینیا
مرا از ضعف پرواست بر نشان زنه
دل رم آرزو شکل بود مجوس بوسید
غبار فقر رنگ سر کشی می شود صیقل
خوش ابل جا ز رفت ادراک میشد
دو تا کشیم در اندیشه کسجه پیشینه
دم تغیت بیدل راه بار یک خوشی

سفت حیرت ما اگر سیراب ساز دهم
آسمان سر سبز دارد میوه غامی
بیتهران بند منزل کرده اندازم
ورنه دهم ولبری کو آهوانم

پریشان بنویسد کلک موج خوار
تنها آزار خجلت عرق کرات سودا
ز خون کشتن توان در دل گرفتار
که با هر موج می باید کشت زخوین را

که غیر از کا و نتواند کشیدن بار دنیا را
مره بر هم مزین انشکینی تک تاشا
پخته توانگر در شش آرزوی غام را
دشت انجیر هم شری است اینجا دهم

اینقدر با هم اثر میجو داشت و هم
که از دوش افکنی اینجا به حسرم
ما نتواند جدا از هم دیدن کام را

نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت کر نینیا
که سنگ اینجا شریک در دوا و شکی نینیا
سیاهی می بردار شعله خاکستر نینیا
تکانه فیت کسیر علت فریاد نینیا
براه دوست خاتم کرده مارا نینیا

ساقیا چون موج می شست بر پاشانم
تیره بختی نیز زلفت عتبار کینیت
شعله مادور کرد الفت خاکسترت
در چمن هم از کزند چشم بدین میا

در نیوا دیکه می باید کشت زهر چشپران
با بن فرصت مشو شیرازه بند نشستی
بجای ناله میخیز و غبار از خاکسترت
درین گلشن چو کل یک پر زدن خصیت

چرا مجنون مارا در پریشانی وطن نمود
سبه روزی فروغ تیره بخان یون بود
کداز از موقع شناسی ورنه در غرض ناز
دوری وصلت بقدر دستکاست و جوت

چون غبار شیشه است تسلی دشمنیم
از تحافل ناگاه چشم جوان خرق نیست
عرض طلب دیگر و اهلنا صنعت کینیت

نیاز من عروج نشه ناز و کرد دارد
نفس زد دیدم شد باعث جمعیت طفا
شوخی آماز بیدستگاهای هیاچ من
طریق دلبرانی کچمان نریک میخوابد
کرا از فکر عقبی باز کردم تا بخودم

رشته شیرازه ما ساز خط جام
شمع صبح عالم اقبال و از شام
دوش و دشت بر ناز و جامه خرم
پرده بنور سیت اینجا دیده بادم

جستجوی غرض آغار کرد انجام
خوش آن هر که در دامن می لکد فرو
سحر هم در عدم خواهد فرهم کز جزا
صد اگر دست کسیر ساغر نقش و بر

کداز رنگ یابی نسخه بال افشانی را
کداز چشم غمزالان خانه بدوش تپ حور
زود و خویش باشد سره چشم غم
یک سبق شاکر دستغاکن این ایام

بیش زار و غت نفرت آه بی هنگام
قطع کن و هم خیال قاصد نیام
از مزاج خاک ما هم برده اندازم
نشه کز گنست اینجا درد و صافی جام

بیدل از آینه نتوان یافت وضع
زنو گشت حیرانی لب و از چنینیا
سحر آورده ام بر ستانت از زمینیا
بدم افتاده صید طلسم از زمینیا
درازی کرد دست آخر کوه آستینیا
بجن مخض نتوان پیش بردن از زمینیا
که از خود دخت دو افتاده ام ز زمینیا
زبان غامه هم شوق دارد از زمینیا

بوی گل آینه دار است ازبت شام
بال و پر با شکرتن طایر نیام
کوزه جوهر شود بر استخوانم
از کین کنده خوش در کور کوی نام
عیاچ باوه خود را نمانم

از شوق تمنای تو در سینه صحرای
 اینجا که بود جلوه که حسن کمال
 با قوت تائید تو تحریک نسیمی
 بیتاب وصال تل ماچ تو بخود
 نقاب عارض کل جوش کرده مار
 ز خود تنی شد کان کر نه از تو برزند
 ز تاب قطره بهر چرخ می توان یافت
 اگر بناله نه ازیم رخت استاهی
 چه بار کلفتی ای زندگی که هیچ جتا
 نوای پرده خاکیم قیلم بیدل
 ای کرد و تکاپوی سرخ تو نشانا
 اشکی است ز چشم تر من چون چون
 عمریست که نه چرخ بزرگ کل تقویر
 آن کیست شود محرم سر جفا
 هر سبزه در نیدشت شد کشت زشت
 بیدل زره همه تو صد مرطوب دور
 ای موج بهار خیالت ز سینه ما
 سودای تو با که تاج خسرون
 بر خرقه نیاز کدیان در کست
 نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر
 چون بیدل آنکه مهر خشت و نشین
 ای داغ کمال تو عیان و نهانا
 بس دیده که شد خاک و نشین دور
 اینجا که سجود تو در بال خمیدن
 طوفان غبار عدمیم آب تباکو
 تا همچو شر شر بال کشودم بهوت
 جوش شکست آئینه دار شیا
 عرصه شوخی گوشه ناپید نیست
 لغز و رمن و کلفت دلها پند

همچون من ...
 چون آینه محو است نصیب
 بر سحر کشد از شکن موج کانا
 چشم است برایت کره شته جاننا

وله ایضا

دگر برای چه اغوش کرده مار
 تو می تراوی اگر جوش کرده مار
 بنیم شعله که خاموش کرده مار
 نام آبله بردوشش کرده مار

وله ایضا

وامانده اند شیره راه تو کانا
 لختی ز دل عاشق شیدا می تو کانا
 و اگر ده بختیاره بوی تو دمانا
 آئینه خویشند عیانها و نهانا
 تا از کل خود رو تو داند نشانا

وله ایضا رحمه الله

جوش پریشانه برون آگینیا
 جوید ز جوش آبله یا قریحها
 ناز و لبخونی پر طراوس بنیا
 بروی بر کل شکنند آگینیا

وله ایضا

معنی نبض محو و عبارت نرینا
 آئینه مانیر غبار است ازینا
 چون سیر توان جست پروانگانها
 در یام بیان محو شد از جوش که نهانا
 وسعت ز مکان کم شد و فرشتا

وله ایضا

بر که روافقت ز آئینه دو چار شیا
 ایچون تار نفس آئینه دار شیا

افسوده چو خون ک تار استاینا
 کم کشته اثر ما به کجا پوی فغانا
 لبریز شد از حیرت آئینه و کانا
 بی داغ هوای تو درین لاله ستانا
 تو جلوه دادی و بدوشش کرده مار
 چه مشرب که قدح نوش کرده مار
 چو کفایت فراموش کرده مار
 که حکم خنوده خاموش کرده مار
 تو ای مرده ز چرخ پوشش کرده مار
 کجاست عبرت اگر گوش کرده مار
 خاموشش نفس عرض ناز تو زبانا
 در یار میان مایل و سافل ز کانا
 بیوده رسن تاب خیالند فغانا
 پیکانه کش جوش بهار ز خزانها
 امنیت متاع جگر خسته دکانا
 خاموشش که آواز و دهم اندکانا
 تیغ زبان آبد زخم سینا
 بر ناخن شکسته کلید خرنیا
 خلقی در آب آئینه دار و سفینا
 ویرانه ز غنا نرسد از د فینا
 نقش نمین نمیشودش خرن کینیا
 بکسته چو تار نفس موج غلنا
 در و نفس سوخته سر جوش فغانا
 حسن از خط نو خیر بر آورد زبانا
 دامن رشتن خامه شکسته ستینا
 حیرت همه جاتخته نمود است و کانا
 رقص هستی همه دم شیشه سوار شیا
 هر قدر ساغر و فیماست خار شیا
 تا کجایک توان رخت بهار شیا

هر چه از نظر نظر تو
 روز شب و روز
 و این چیده و نیست
 خاک صیاد کل از خون شکار است
 عشق بیدار و بس قدر کاران
 شک شیزه از خبر شایسته
 خدی بیدل ببادست و کربان
 جیت از کف نهی از تان است
 غسل و کیه
 عام امید نظر که خامه است
 حلقه دارم تو خیاره شکار است
 عشیا غیبه زبک قمار است
 در خور بافتن رنگ قمار است
 عافیت می طلبی من خطه قمار است
 سر بالین طلبان خطه و رشت
 در دست برین و شتر با تو صبا دار
 و بیکار که بوی میدی حشر است
 چه جایک که در نه همه کار است
 فرشتی نیست در چه شکار است
 پرده هستی مو بوم شر با دارد
 که جابجیم و نفس آینه برین دارم
 از جنین و بیدل و آینه دار است
 جید خدی که در موج کما است

جان بری زانفت بیا در نازکی
 زین خانه یکدوم زلفش میسر
 اینه صافی دلت غم بسیار میکند
 کز کثرت جنون محالکهای و هفت
 که اندک کم شاد خود و چین بر سر
 کم نیستی ز شمع دین غیرت بخت
 از فویش اندر که ببالد نظر را
 بیدل تیرت اینقدر افشون گفت
 اینه بسک از غم عیب و هنر را
 غمزل دیگر
 شور خون در قفسی با همه کانه نو
 کید و نفس ناله شوار دل دیو اید
 تاب و بت سجده بل رفته ز کسل
 قطره جوشن زین بر خطایه برآ
 اشک کشت تا کجا ساغ ناموس جا
 شیشه ببار از شک اندکی از فایه
 چون نفس از انفت دل پای تو فویش
 ریشه دشت لری از قفس دل فویش
 چرخ کلید در دل وقف جهاد شد
 آره صفت کدوم نیست همه دند
 نیست خوابات چون عصبه جلالی
 نوزش مستانه خوش است ایچیک
 کرده فویش نشت غزه عشق بخت
 دود و دگر ای که ناز دل پر و دگر
 نه زخوت

عجز و طاقت همه دم در معدوم می
 بیدل جزای جان بیکر بی مساکلی
 کدرا کوهر دل دونه ناست شبنم را
 بر جامیر و دم در اشک نو میدی
 تماشایت که چشم کوشش نشانی
 خط خوابان کند غفلت بل نظر باشد
 بوصل کفر خان توان کنار عافیت
 سیخ و خون نفس بر نغم می
 بسکه چون شمع نغم نشو و نایاقه کم
 قدح کشته همان ناخن فریا و غم است
 شور زخمیر خون از نفس باید است
 خامش با سبق کتب بتای نیست
 بیدل از طهرت تا قصر معانیت بلند
 صورتی همی هستی متهم داریم ما
 انقدر فرصت کین قطع الفتایم
 دل متاعی نیست کردش توان انداختن
 که بخود سازد کسی سیر و غرور کانت
 حیرت ماحسن افشون شوقی است
 دیده حیران سرخ هر چه خوابی برآ
 نخل شمعیم که در شعله دود در شیشه
 بسکه چون جوهر نیه تماشایم
 که بکسبیم وفا فاشه و طاقت عجز
 کرد صحرای ضعیفی کرده دام و فانا
 نفس کرم مراقب صفایان تیغ و فت
 وادی عشق سموم دل کرمی دارد
 یک آه سر و نمیشی از کبر برآ
 باناه حلاوت در و ششانه
 غیرت از تیاج طبع درشت است
 پرواز بی نشانی ازین دشت غفلت

نفس سوخته کیشمع مزربت اینجا
 سجده ام از عرق شرم می پسند
 وله ایضا
 نم چشم تحیر عالم آبت شبنم را
 ز چشم خود جهان بگذشتیلا بشتیم
 حیا آینه کلهای سربست شبنم را
 رک کلهای این کلشن رک خوابشیم
 که در آغوش کل خون در کجاست شبنم
 وله ایضا
 شعله را موج طراوت شمر و ریشه
 سعی حیات بجز جاکلی از ریشه ما
 نکنت زلف که چید بر بند ریشه ما
 یکم ناله بود شوق فی ریشه ما
 وله ایضا رحمه الله
 چون جاب آینه بر طاق عدلیم
 عمر صبحم از نفس تیغ دودیم
 که همه خون نقش نبد و ختمیم
 اینکه هر سو میر ویم از خوشی دمیم
 همچو آینه بیاضی خوشی دمیم
 خلقی از خود رفته و نقش قدمیم
 وله ایضا
 میچکد خون تحیر زک و ریشه ما
 باده از خون رک سنگ کد شیشه ما
 ناله دامن نفاذ زنی ریشه ما
 بستون میشود از آب شر ریشه ما
 تب شیر است اگر کرد کند ریشه ما
 وله ایضا
 چون فی بناله چو سربا شکر برآ
 اجزای آب شوز دل کید کر برآ
 سعی غبار شو همه تن بال و پر برآ

نفس سوخته کیشمع مزربت اینجا
 سجده ام از عرق شرم می پسند
 وله ایضا
 نکرد و جمع نور آگهی باطلت غفلت
 نکردی غافل ای شک نیاز ترک خود را
 کل شکم اگر منظور جان شد عجب بود
 فصولی میگویم در نظر مهر تابش
 ضعیفی نیست چندین تعلی است بر علم
 وله ایضا
 سختی مهر دست دل از نهان است
 شغل سولی و مستوی حال ماست
 چشم امید داریم ز کشت در گران
 نشاء مشرب بر یکی ازان صاف تر است
 وله ایضا رحمه الله
 محمل اچو چو بدش دوش طشهای است
 میتوان از یکدیگر کجایان محراب سخت
 شونج چشمی رنج سستهای باب جفا
 زنگها دارد و بهار عالم بیک عشق
 که نباشد اشک غفلت هم تلاخی میکند
 خد باید بود زحمت پر و زناز مهید
 وله ایضا
 کینفس ساکن دامن جابیم امرو
 از کل را زمرغان هوس بوندید
 باغ جان سختی ما سبزه جو طراد
 دل کم کشته سر غلبت کینفت شوق
 نخل نظاره شوقیم سرا بیدل
 وله ایضا
 ای مدعی حریفی ما جوهر تو نیست
 افسردگی تلاخی جولان چه نیست
 جسم فسرده نیست حریفی است

از قدم با بچین لاله زار است اینجا
 حیرت آینه با خوشی و چار است اینجا
 صفای لنگ در پرده خوابشیم
 که بر دوش کلیدن سیر متنا بشتیم
 که در چشم خورشید جانا بشتیم
 که رقم سرده بر دارد کجا تا بشتیم
 ز پا افتادگی کیلالم آبت شبنم را
 جوهر تیغ بود خار و خس میشه ما
 آبت طاقت سنگ از کبر شیشه ما
 کاش آرایش بازار دهم پیشه ما
 دل ما دانه مانا له مار شیه ما
 که شود موج پری در دشت شیشه ما
 پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما
 شوق نیدار درین دای قدیم داریم
 همچو ابر و مهر سر و وقف هم داریم
 هر قدر نظاره میباید و دم داریم
 حسن اگر خواهد دلی آینه هم داریم
 بر غدر چشم تر یک جبهه هم داریم
 بیدل از سامان نو میدی چه کم داریم
 عافیت سوز بود سایه اندیشه ما
 ورنه چون آب روانیت همان شیشه
 غنچه خاشی کاشن اندیشه ما
 آب از جوی دم تیغ خورد ریشه ما
 نشاء باله اگر از دست رو شیشه ما
 همچو خط در چمن حسن دود ریشه ما
 سر کوب پرشتانی چندین سحر برآ
 با تیغ تا طرف نشوی بیکر برآ
 ای قطره از محیط کدشتی که برآ
 نشکسته طرفی دامنک ای شرب برآ

مباش ایضا از اوراق کتب و مجامع
که این یوسکیمار بغل و ایدها
نزد تر شسته بر سر زاهد غافل در نه
که از دقت غوطه خورده چون پاسبان
که از آب سبزه و انفسه در نیک خود
شمارم ملک شد از لطف صبر اینها
از کرم کده بزم یوسل غلبین
درین کشتن نفس میوزم از این
ز خوف بهمانش تا غیب بجه دایم
بدل کفتم که این شوره و شایسته
نفس در خون طمید و کفتم پاسبان
چه کفتم که دل در بزمی از این
بود آینه رحمت نقاب صفایا

عزل دیگر

تا درین کار چون بشنید که در ایدم
باده در جام عیش از خیم تر دارم
سهل بود در محط دهر باس غیبت
ایرونی چون که همراه سر دارم
چون صدایم چند دردم نفس وایم
از شکست خاطر خودم نفس وایم
کی بسل گفتو بیا که کرد غفل
کوه نین خانه از کوش که دارم
از نیش سر کشی با منکر و دطف
از نیش سر کشی با منکر و دطف

شعله

بستن چشم شبستان خیالی و کمر است
راف او در آستانیت و تخیل
فرش محفل هم ساد بویای غریب
چون غنچه همان بکه بذر غنچه نجا
از راه هوس چند و بی عرضیت
آن بکه بدل موی معنی میداد
در کوی ضعیفی که تواند قدم فشرود
دل چون نطید و نفس زخم که میت
در کوه لفت دل صاف نمیداد
بیدل نشود رگ کسی طایر و صولش
ای ز شوخیهای صفت موج و تابها
صاحب تسلیم لبر کس تو اضع میکند
رخش رسته غنچه این لخته غنچه
کرد و عقلت جوش زو چند که واکرم
مید بذر زخم دل از بید و شمشیر
ایقدر براس بچیدم که سیدی گانه
نبود و بی اثری نقاب شمع کرم
اگر چه در خط جان هوس کتاب بیکان
تخیلی که بر آه دین غم با ظلم شدین
ز کلام چه بزم سده زو غنی و قریه
از نام اگر بگذری از رنگ برون آ
عالم همه در بال بری آمینه دارد
تا شورت و اماند کیت هر زین باشد
تا شیشه شک نشسته است برت
افسردگی نیت با با تمسک
در ناله خامش نصاف صلتی هست
بلخ غم و سوخت آخر خویشا
غار بجز شدت نیت وضع قمارین
چون که سبک سیر طایر خاموشی

از رخ کشته سامان کده ام قنابا
خود بخود این رشته میگرد و در آتیا
چون جف شکران کشید محو کرد
کوتوب به بند ببال کس اینجا
الجار چون خطی از دادرسی اینجا
اینجا است که دارد درین شعله اینجا
کار دم شمشیر نماید نفس اینجا
غیر از نفس خویش چه گیر عسیر اینجا
خوای که شود منزل مقصود مستحق
بیهوده نباید چه شرمش کم شون
با کردش حشمت چه توان کرد و کونه
چون نقش قدم قافله با شمشیر
سرمایه با پیکان غرض شالیت
حیرت اندر آینه چون موج در کربها
اگر کنی یک سجده پیدا شود و موجها
دانه در شکست آتیا جی حشمت
مدعا بر باد رفت از آمد و رفت
کاه آه می باید کاه شکم میرد
کاروان عسیر بیدل از نفس برون
وله ایضا رحمه الله
شمره بهرم گرم از آن بهرم و کرم
چون خاک لانه برون از قفس برون
باید وصل توانم این همه اشرار و دین
وله ایضا رحمه الله
کوشش شیشه نمودار شود و رنگ برون
یک آله و از ارقم رنگ برون
از خویش تری سوز دل تنگ برون
هر چند شریستی از رنگ برون آ
ای صافی مطلب نفسی رنگ برون آ
وله ایضا
خوشی و شدم که کده ام در سر سبها
شکستن هم نبرد از سر کین به پند
هوا دار فرج طایر ازین غافل
درین وادی تبه بر در توان کانی

کرفس زیر و زبر گردیده باشد است
کج سرش تا نرا کش بشکاک است
بیدل از نمانستی هم حاشه هستی نبرد
وله ایضا
خوای که شود منزل مقصود مستحق
بیهوده نباید چه شرمش کم شون
با کردش حشمت چه توان کرد و کونه
چون نقش قدم قافله با شمشیر
سرمایه با پیکان غرض شالیت
حیرت اندر آینه چون موج در کربها
اگر کنی یک سجده پیدا شود و موجها
دانه در شکست آتیا جی حشمت
مدعا بر باد رفت از آمد و رفت
کاه آه می باید کاه شکم میرد
کاروان عسیر بیدل از نفس برون
وله ایضا رحمه الله
شمره بهرم گرم از آن بهرم و کرم
چون خاک لانه برون از قفس برون
باید وصل توانم این همه اشرار و دین
وله ایضا رحمه الله
کوشش شیشه نمودار شود و رنگ برون
یک آله و از ارقم رنگ برون
از خویش تری سوز دل تنگ برون
هر چند شریستی از رنگ برون آ
ای صافی مطلب نفسی رنگ برون آ
وله ایضا
خوشی و شدم که کده ام در سر سبها
شکستن هم نبرد از سر کین به پند
هوا دار فرج طایر ازین غافل
درین وادی تبه بر در توان کانی

تمت خط بر نذر و نقطه از اعرابها
سویج در بحر کمان سنجید از قلابها
بر نمدار و هو کشتن تری از آنها
تا شکند افشاندن آلت نفس نجا
از آله پای طلب کن جرس نجا
کرد و عدست آینه پیش و پس اینجا
کیدل بدو عالم نداید یکس اینجا
باشد ره خوابیده و صدای جرس اینجا
ای آینه دیگر نمایی هوس نجا
تا زول صد چاک نباشد قفس نجا
خواندن این اعط سو قفست بر غنچه
سویج چون آینه نیت و زخم غلابها
سوده کم کرد و کمر از کمرش که دایها
انغمه که شد و زبانه رختن بصرها
نقدن کشت خاک باغی سبلاها
خوش سو جسته کرد و رفتن سبلاها
تو که بر نظری کنی که می کنی اینجا
که بوس آن لب که بوی شمع شمع اینجا
هوسی اگر بخواند نه این سخن کرم اینجا
سربیدل و عرق جبین که چه در کرم اینجا
ای نکت کل اندکی از رنگ برون آ
کیرم همه تن صلح شدی شک برون
خوئی بکمر جمع کن در رنگ برون آ
از خست خدین دره فرنگ برون آ
زین پرده چویم بچه آهنگ برون آ
بیدل دولت از هر چه شود تنگ برون
بر آور و از دلم چون آله امار سبلاها
که چو کل پست بر تن مید ز کرم اینجا
کمر ز زور و رفتن شود و بیدل اینجا

شعله ما فال خاکسترد و آسود شد
از دل گرمی توان در کانیات آتش دوز
فتنه باز دست نگاه زندگی کل گرفت
بیدل اندر جلوه کاه چمن بربودی
آئینه چندین تب و تابست دل
ایچم و بهین موج فریب نفسی چند
آتش زن و نظاره بیتی با کن
ماجره کش ساغر سرشاکد زیم
حسرت در گوشش جاصل شوم
صد نمک شاد آئینه و صد فکریست
حسرت و دیدار سامان سفر داریم ما
تا سرخ کوه در دل در نظر داریم
بی تا مل صورت احوال نتوان خست
چون جناب اینجا تسامع غریب
نسبت چندان و نفی در نکست
هر که از خود میرود با چشم گرفت
جرات پرواز برق خرمش کوکبست
ای مرده خلف انکف و کمرون
تا ز کلت خیر ایشار زکی در کخند
صد شمع ازین شبتان در خود آتش
شمع بسا و غیرت پسند و خفت
بهرم غرور اعمال آبی نرود بریت
اشغال شخص فطرت خبر نفی همست
پایه میدی شکت آندی دلخواه
کوشش اشکیم بر با بخت جوان
غفلت کم فرصی میدانی کی مبار
حرف نقصانیم دگر اکل امیر
جل هم نرنگ کاهی است ما فهم کو
حلقه پر کارگردون تا کجا خوی شمر

ایهوس کند ر سری در زیر پر داریم
ساز چندین کلخند یک سر داریم
از نفس صبح قیامت در نظر داریم

وله نص

چون داغ جنون شعله تعابست دل
سر چشمه مکید سر است دل
جز سوختن آخر سیمه بابت دل
شلم صفت از عالم است دل
از بس که نفس سوختن بابت دل
افس جهان خانه خرابست دل

رنک ما از خاکساری بر بندار شکست
ناله را ایل بیا و غم ده بین نیست
میرسیم آخر همان تا نقش باغی

عمریت که چون آئینه در خالیت
چمانه ما پر شود اندم که با لیم
عل تو بحر آمد و دادیم دل خود
تا چیت سر انجام شمار نفس آخر
در با بجای جلد جلوده فروشد
تا جیش ما ز نفس فسانه طرز است

وله نصا رحمه الله

روز و شب کرد آب و شش در خور داریم
کسوت آهی خود در دل بر داریم
آه نتوان گفت آتش در جگر داریم
ورنه صد کل خنده در کیش داریم
چون نفس از وحشت دلما جگر داریم
کیهان شکتی در بال بر داریم

خنده ما چو کل از چاک کربانیت
از دست سیر ما در باغ عشقیم
کر چه از جوهر سرفراز است ما چو غنا
تا کاهی کل کند ذوق ما شایسته
در داغ شوق دود حسرتی بخت
باغ دهر از ما ست بیدل بستاند

وله نص

سزا قدم چو خورشید دنگیم بونا
ایخار پای همت زمینان تو همون
سرازی نقد نیست ثابت قدون
ای انفعال کوثر یک جبهه همون
چون خامه چهری از خود ما هر قدر

تسری بی نیاز است بخلاب تشبیه
در عرصه تعین بی رستی ظفر نیست
چون اشک چشم حیران بکن قدم بان
با رخسار اسباب بر کردن جان
بیدل قیدستی سولست جبرین

وله نصا

تا سنجاک از لغزش پاش باشد راه
در صفا آتش عله دار است یک راه
عشق پر کرده است آغوش لال راه
ما سوی که واری سمیت از لبت راه
زین کچه بسیار دارد خاک بارگاه

چون جناب از کارگاه با ششم
صبح همتی صورت چاک کربانیت
هر نفس کربیب دل کل سیکند غایت
پر تو اقبال رحمت بسکه عالم آفتاب
وقتی بسیار دارد دهم اسرار علم

چون علم کردی بنید ان خضر داریم
کرنی شیراز به سخت جگر داریم
کرن سرخ رنگهای فتنه بر داریم
کشتی نظاره در موج خطر داریم
حسرت نمک یک شره خوابست دل
در زرم تو هم طرف جبابست دل
یعنی بسوال تو جوابست دل
عمریت که در پا می حسابست دل
آئینه و صلیم و جبابست دل
بیدل کبندرک خوابست دل
دامن آئینه امشب بر کمر داریم
نسوخ از فقر وضع حور داریم
کل بسرداریم تا دستی بسرداریم
این تنی دستی هم از فقر داریم
چون سر سامان صفت نقد داریم
کسیت خرتیغ تو تا فخره سر داریم
لاله سان آئینه داغ جگر داریم
کاهی بر غم دانش دیوانه هر روز
کو بر همین دور وزی محضیم
هر جا سجده آبی ما بن علم بیرون
تا آبر و نری از خانه کم بیرون
تا دوش خم نمینی ثمران تخم بیرون
کر مر و جستاری روا عدم بیرون
کر دین دستی نزد در دامن گناه
جز شکست دل چه خواهد بود برون
عمر ما شد روز ما پیو شد از بیکاه
این سن عمریت یوسف شکست افغان
منیت درویشی که باشد کلیدش
چشم پوشی از دوا عالم شوی

میدیدم از خورشید و چرخ ماه
عجز از ده است بیدل بر بارگاه
والضیاء رحمه الله
ما از کرد این شست غریب رویا
بکشد شمع آفتاب و خورشید
کرست غریب است در دشت آبرویا
بمقطره چون شست غریب رویا
بل طرف جنتی شست غریب رویا
کر حش و شست غریب رویا
شمر غنا چه بقدر فقر رویا
از یک عرق چو کرم در دست جلیب
فقت کس خیالی با دست جلیب
تا کی حریف بودن با این کد و بدبیا
عالم و فی که دای مخو خیالست
کس نیست در تحقیق شکن سبویا
کس نیست تا دات مبر سبب
خلق بی تو چه نامی از جود بربیا
مانند برده با ششم از خدایا
سلا فقت آنکه سواد می خود خدایا
غدا از روی چه دارد موج از دودیا
عذر از روی بن علم و فتنه چا
بجویم نهایی شد که ده جود بربیا
ما جی نتوان شد از شکست شوم
سما ن غریب است با ششم از خدایا
ای که در جبین نیست زبان یکیم
چرخ کس ندارد دهم از خدایا
دست غریب از خدایا یکیم

در ابروی تو مشک بود و غلظت چو
 در رمد رخبت سیاه من کل که
 زمانه شوخی طاموس دوزخ مرا
 چو موج سرمه نالم چشمم چون
 زلفه رم ابو طلب سرع مرا
 فرد کی مطلب سرع مرا
 بیخ شعله بریدن ناف دغا مرا
 که زناله تنی کشت سیند بال
 که خامشیت سبق غنای سیاه مرا
 غسل دیگر
 که لکهار خیانت در ده آرد دست مرا
 بر بن بوحشم امید می شود بجز
 یا در خسارت چنین فکر اندیشه خست
 حرف زلفت کرد سبیل شسته تقویت
 بر لبیند ارد عمارت خاک صحرای چون
 خواهی بآدم کنی بر بادده تعمیر ما
 مانع بیتابی ازادگان فلاذیت
 ناله در دشت کربان میبرد بجز
 سخت دشوار است پروردگار شکستن
 بشکن ای نقاش اینجا خانه تصویر
 موج خون من که آتش ناله تصویر
 میکند بال سمندر جوهر شکرش
 چون ده فایده زنی که کینه کینه
 تا منزل برده ام سر رشته تعمیر را
 سرکابین

بیدل تردد خلق محو کنار خود ماند
 زنگ شوخی نیت در طبع او بجمیرا
 بی سبب چون سایه پال دو عالم عبیر
 صبح از او هم نفس کر بگذر و بجمیرا
 آخر از اراستی با جو کرد و بجمیرا
 انتظار زنگامی رفته می آید
 در بنای نیک ما کرد شکست از نوریت
 نغمه نیک افقا نقش ز نشان شیرا
 سرمه تعمیر جیا عنوان کتاب عبیر
 بر سر راسک نتوان ستانم دینی
 شرم هستی عالمی از عرق خوابگاه
 پای در دمان باز از خوش میاید
 کشته خاقیت شمشیر میاید
 هم آید هم چشم آستان
 غافل نتوان بود ازین بخت راز
 ما خاک ز جا برده سیلاب خویم
 در نرم و صالت که جیا جامت
 آینه با قیست همان عکس است
 ای آه اثر بافته آتش نفسی چند
 آینه همان چشمه طوفان خیالیت
 بسکه از ساز ضعیفیا خبر داریم
 از کالان چه میپرسی که چون جفا
 هر قدر افسرده کرد و شعله از خود بر
 هیچ آهی سز زدن که از می کل نکرد
 رفع کلفت از مزاج تیره بجانک
 سجده بپسینم زسانان اقدار پیر
 تبار کی نکشد عاقبت دماغ مرا
 شبی که دیده کنم روشن زما
 نشاط داده مسینای غمگینا بود

وله ایضا

حلقه میاز و صدا از نسبت بخیرا	منزع بجای صلح جسم با رعشیت
خواب کو تا محلی با فدیو بخیرا	سخت جمعیت دل کربان شغیت
غم شیرم عتبار آبی نذر شیرا	سطری از شوق لبان خون آفتیت
بسکه کج بود از کمان بیرون تیرا	آرزو با در طلسم لاغری می پرورد
خانه نقاش شرکان سخت و تصویرا	حسرت منزل خون ایجا چندتیت
ابرو می چرخسینی داشت تعمیرا	عبرت انشا بود بیدل نسخه کا شیخ

وله ایضا رحمه الله

نمیت تقریر توان سست بر تحریرا	قبل و بعد عالم تجدید تجدیدیت
زنگ شب دارد طرح خانه دلگیرا	ایفلک برآه تا خندان سفشانیت
لیک کره دارد چو ششم ششم تعمیرا	از طلسم خاک اگر کردی فشانده کیر
سیاه شرکان صیادیت بخیرا	خاک بی ایم اما شرم معمار قضا
زنگ تا با قیست خون سریز و تصویرا	بیدل افلاس آبرو می هر دیر بکیرا

وله ایضا

هشدار که یک نقطه کتابت دل	باغی که بهارش همه شکست دل او
سرمه صد خانه خرابت دل	پیر این با کسوت عریانی در است
کرات شود باده ناست دل	منظور تباران هر که شود حشرت دل
ای مای خورشیدی که نقابت دل	تا چشم کشودیم بخویش آینه دیدم
خون شو که ز دست تو کبابت دل	یاد ب نکشد خجلت محرومی دیدار

وله ایضا رحمه الله

چیک میکردیم اگر یک ناله بر داریم	عاشقانرا صندل آسودگی زدند
در خودتش میزیم ازین شردیم	خاک کردیم و از ما آبروئی کل نکرد
در شکست بال پروازنی کردیم	شش جبهه آینه دار شوئی خمار و
چو دل در آب کردین جگر داریم	ما و صبح از یک مقام حرام و خستیم
چو دماغ لاله شامی بی سحر داریم	انفعال هستی از ما بر ندارد و مرگیم
چو اشک خود جبین در زیر سر داریم	بیدل از ما توانان عجمی جرات فحوا

وله ایضا

فیکه مدت بخیر بود چپ سرع مرا	ز برق یاس جگر سوز باده دلم
شکفتگی همه غمخیزه کرد باغ مرا	خار شیشه صرخ از کونش پست

نکشوده راه این سیل ز هیچ سوی
 ناله باید کاشتن در خاک دامن کیرا
 نیست ممکن لب بهم آوردن از تعمیرا
 بر خط پر کار تاز و حلقه بخیرا
 خانه صیاد یعنی بهیلوی بخیرا
 شام خند و صبح ناله شود بشکیرا
 از جبین بر نقش باز و سر خط تعمیرا
 سطر کی کو کر سزاخن کشد تصویرا
 نیست تقدیمی که پشی جو یا زخیرا
 که کجاست ناکمان زه کسلانده کیرا
 کرد پیش از خواب دیدن جابا تعمیرا
 تخی در جبهه دارد نیست بی تعمیرا
 بی نیامی بر د آخر جوهر شمشیرا
 چمانه صد رنگ شرابست دل ما
 دشتی که غبارش همه بست دل ما
 یک پرده تنگ تر ز جابست دل ما
 یار آینه می بنید و آبست دل ما
 در یاب که تعمیر چه خواست دل ما
 عمر است که آینه خطابست دل ما
 بیدل چه توان کرد در بست دل ما
 تا سبر دردی نباشد در دمر داریم
 زنگ و بوی سبزه می پی سپردیم
 نیست خبر کجایان جابی اگر بردیم
 از نفس غافل نخواهی بود پر داریم
 خاک اگر کردیم آبی در نظر داریم
 کم زدن از هر چه کوئی بیشتر داریم
 که شکستن دل پر کند باغ
 که شعله نیز بنوشد لب باغ غصه
 چنان علاج کند کلفت دماغ مرا

کرباسین و جد است شور و خشت دیوانه ام
نامی از غفلت بقید جسم فرساید دل
دست از دنیا دار و در امن آبی کبر

دماغ حیرت میکند چون نقش باز نمیرد
کی نفس بر باد ده این خاک و هن کبریا

پای تاسرور دم اما رحمت کس نیست
صبح عشر گاه مبتی اشق است

وله ايضا

دارد و هجوم سجده با جوش نفس
موج گیلست بر سر با جوش نفس
افسر چه میکند سر مدحش
پوشیدش آسمان بر سرش
خمیازه فغان لب خاموش
یک جبهه سجده است ز دوش

راه عدم بعی نفس قانع میکنیم
سنان عیش مان شود کم که بعد مرگ
چشم اثر ندوزر قمارمانشان
ستاره بخرامی و ترسم که دورست
کاه خرم میچکد از پایی نازکت
سدل ز خوش الهام در طلب

وله ايضا

ایک سودا ندیشہ سرمایہ کن تذویر
جو ہر اینجا چین ابرو عیش و شمشیر
بی نیاز از اشک میدان دقت و یویر
برق آہ من نمی سوزد و مکر تاثیر
کر رنگ تار ساز از زخم ندانی زیر

نیست آسان راه بر قصر جایت یافتن
ببینو ای بین که در هم از پی بر خیزون
و عظم مردم غفلت ما را قوی سر گیرد
نقش هستی بر خط لوح خیالی شمر نیست
انقدر پاشم شکست آخر که چون نیاورم

وله ايضا رحمه الله

شکست و منم بر جاق نسیان ماند چینی
بهرین دغست اگر زینبند و باشد شکی
ز نام جسلو و آینه کن حیرت گینی
غنیمت یثمار از زلفان غلوت کزنی
متبسم چیده و دامت بازم نازینی
ولیکن چاره نتوان یافتن نقش چینی

ز احسان بجا تمهید گردون زمین
حسد تا کی تعصب چند کرد و روی کار
در قرآن می شود قمار هر کس فطرتی
ورق گرداند است در کینه که با نیکو
خروش تا توانی متیر واداشکت
نشاط اینجا بهار اینجا بشت اینجا بخار

وله ايضا

از و دایع از و پر میدهم این تیرا
این طلا بی پرده دارد جوهر کبیرا
حلقه چشم کمان نظاره دارد تیرا
از شکستن قفل کن رخ خانه لکیرا
تیغ قاتل بشمار و فرصت بکیرا
افقدر خاکی که کن رحمت دهد تعبیرا

کلبه مجنون چو صحرای عمارت ناز غمت
ما تخریبش کن از اضطراب و کمر بست
کوشش بدست و پامان از اثر خود نیست
عرض هستی در خمار نفعال و فساد
و حشمت مجنون ما را چاره توان یافتن
پوشش حالت بیدل ساز خط از نو

مانده ام در سینه خرمین میگذایم
خست خرمون کرمی لایه کسی این شیر

تا بانی همچو بیدل قدر دار و گیر
افکند و ایم بار خود از روش نقش
تا شست خاک است قدح نوش نقش
چون سایه ایم خواب فرسوش نقش
بارنگ چهره ام نبرد و هوش نقش
زنگ خاک بر می آغوش نقش
کو هر فردش شد جو صد کاش نقش

دست بر قید صداشکل بود زخیر
احیای طی کن کند آله شبگیر
سر مرشد بخت سیا هم حلقه بنجیر
خواب ما فسانه فمیده نیمه تعبیر
هم چشم بسته باید خواندن این تقریر
قطع کرد آب و گل من الفت تعبیر

با کمال بیدل اطاعت لازم می آید
که افغان کرد و اگر بروشت از اہم ضیعی
نیاز از دادن خیر کن در دینی را
ملند می نشاء صاحب مغایستہ
مکر از چشم آموزد کنون سحر افروشی
زبان سر مرہ اودست سوختن خشن
تو کر خود غافل حرف عدم کن و بی

ثبات رنگ آخر نیست کلهای منی
بام و در حاجت نباشد خانه زخیر
پرزوین در رنگ خون شد سیل تصویرا
انتظار دام آخر میکند تخمیر
کردش نخست ساعز مجلس قصیر
حلقه گردانید به ضبط صد انجیر
لی نیامی میکند جوهر این شمیر

خط جبین مست هم آغوئش نقش پا
چون جاده تا براه رضا سر نهادیم
ماییم و آرزوی جبین سائی دری
هر سر که بخت دیک خیال رعوفی
در هر قدم رشوق خرام تو میکشد
زنگ بنایم از خط تسلیم رخسار

پاس کار خود نباشد صاحب تیر
نفع ازین بار بار توان بدی صبر
ساده دل از کبر و دانش ترش نمی کشد
در بیان تحیر تم رخسار مافواه
در محبت داغدار و کوشش سحر حاصل
نغمه قانون وحدت بر تو نازش کند

راست باز از آن حکم مجتهدان چارچوبت
نباشد یا و اسباب طرب و حشمت نبی را
محبت پیشه از نقش سید و دی بزرگ
درین کاشن چه لازم موجب جان و دل
سرور و رسک برق خرمین مردم نمیکند
ز دل برشته ثمر کائنات تغافل بسته نیست
کمتر سعی نقش از نسک زایل میتوان کرد

موجود کلین عالی فطرت از دوا همتان بیلا
تا یکی در پرده وارم آه بی تاثیر
رنگ زرد ما غبار قدرت غمقش بیلا
آسمان آن کجی شمع با شستیت
جسم کلفت خیز در زدن تغییر کدخت
بسمل ما سکه از ذوق شهادت می پلید
نیت در بیداری سوخوم با جلال

بسم الله الرحمن الرحيم

جوان مافردن خبر
است حاصل تقصیر
شما طلب

و اما ندی که بی منت
خفتیم که بی منت
سازد که بی منت
و اما ندی که بی منت

و اما ندکی سرک
چون جاده ای است
از غفلت نیست

ماوان فی الفقه

شیرازی
نعمت
حکیم
عقل
سبحه
سبحه
سبحه

نقاش تاجرت شریف
برای عالم نور

افغانستان

از آستان
دین سبک نیست

فاجعہ ہوں
بیدل اگر طلب ہوں
نہایت کوشش و تعمیر خواب
و کمی

عمر بن الخطاب

میرزا علی خامنه‌ای
وزارت کونینا
کیر

جان خود را پیش از غرور
 به لب هر که آوردیم ما
 خاک پست و دامن گردیدند
 عذر دست کوه آوریم ما
 آیدیم از عالم یکتا و یگانه
 عالمی را همه آوردیم ما
 زین خودشی گزینیم ما
 بر قیامت قهقهه آوردیم ما
 نفی ما نیست اثبات آوردیم ما
 کلمات کشنده آوردیم ما
 کبریا که بود در غمت آوردیم ما
 تا که انقضی شد آوردیم ما
 بر کربان ریختیم آوردیم ما
 زور یوسف بر او آوردیم ما
 بی لکان غریزی آوردیم ما
 خواه یک خوابی ده آوردیم ما
 چون نفس زد خیالات دیم
 گاه بودیم و که آوردیم ما
 بیدلان یکسر نیاز الفت اند
 که تو بپذیری ره آوردیم ما

عزل دیگر

هر جا روی ای ناله سلامی بران
 یادش دل بر دجانی ذکران
 امید حریف نفس است غایت
 بار بر سینه باد پیشتر از نا
 دل را

اگر خاک رده تاسیه قری میوان
 تو خواهی پرده رنگین ساز و خاکی گلگون
 ز جوش باو می باید سرخ نشاء پرین
 چو شمع از جبهه رفیق ماسر منزل در
 کمر و سپر کا فر موافق غایتی
 کمین ناله داریم در کرد و عدیم دیا
 بدزد کردن سحر بر سر رخت را
 جهان پست مقام عروج غایتی
 ز خلق که شه کرفن جلاوت است اما
 تلاش با چو ششم حیا پرخت
 بضع کار که عشق آتش افتاد است
 چه سود اگر فلک تاخت کرد بایدا
 چون سبج چو طاقه از کس ناما
 مریم بضبط نفس و لب نشویم
 همت نرزد کل سیر از فضولی
 در گرد خیال تو سر غایتی فکر نه
 مارانشانید کسی در سر هوش
 تعلقی بود سیرینک چندین نوحه سازیا
 غنا در سر سباب بر دار و محالستیا
 جنون مشرب شمع کیر ساز مجفل
 با قبال ادب کربستی داری چنان
 به پیری الفت حرص و هوس شد غایتی
 حکم عجز نکردیم قستما س تعین
 نقان که بوی حضور می خرد کوشش
 گذشت محل ناز که از سودا و خیر
 عبرتی کو تالب از هیران بهم دور
 عمر باشد آسمان فخر و دست نامی
 محرم آن شعله خیم جانب دیر محرم
 آنچه نذر در که آوردیم ما

خاتم قدر از توان یافت از پست بلند
 بر آتش که باشد سوختن دار و سپند
 همان نیرنگ چو نیست عرض چو چند
 تلاش نقش با پی داشت شکیر بلند
 غبار خویش شد در جلوه کاهت چشم بند
وله ایضا
 بوهم تیغ مفرسانیم خسته را
 کنون کشید علما ی هر فخره را
 خیال اگر بگذارد بگویش ساخته را
 عرق شد آینه خرفض کد خسته را
 کسی چایب زند آستان فاخته را
وله ایضا رحمه الله
 کم نیست که مارا بدارد و نفس از ما
 تا بوی ظلم نبرد و درس از ما
 رنگ آینه لب گشت بره می هوشنا
 چیری در کار ما توان یافت از ما
وله ایضا
 قفس آسوخ ما را صنعت قانونی تو چیا
 گذشتن کند و از آب تیغ بی نیاز بیا
 جانی سحر و آب از تلاش خود گذریا
 کربانی که از سر گذرد و درون فراریا
وله ایضا رحمه الله
 بهمن مقابل مورد و کس شد آینه
 چو صبح طعم رنگ نفس شد آینه
 که عسارت شکست چو شد آینه
وله ایضا
 میزد دامن می دایم کی فایز دور
 کمر دارد در و بحر کی که میسور
وله ایضا رحمه الله

ز سیر برق نازان سر جولان چه پستی
 از چشم عتاب آلوده و قی نذکانی کو
 اگر تصانع از صنوع راهی توان برین
 گاه عبرتیم اما درین صحنای حاصل
 جهان طوفان رنگ و دل همان شایسته
وله ایضا
 درین بساط مذمت چو شمع توان
 تکلف من و مای خیال بیست
 فروغی کن و تخفیف ز ریتان بش
 حقت آینه نیا خیال ما و تو پست
 بکردن دل فرصت شمار بایت
وله ایضا رحمه الله
 ما قافله بی نفس موج سر آیم
 عمرت دین انجمن از صفتیم
 پرناس ازین مزرعه یاس دیدیم
 رنگ آینه الفت کل هیچ نیرخت
وله ایضا
 جانی را غرور جاه کرد از فکر خود قفل
 در نیدشت هوس یارب چه کوه و کزیم
 کمال آن رخت عرض تعین آب سیکرد
 توار ساز علاقی در گذشتی از امل بیا
وله ایضا رحمه الله
 بیا و سعی جنون رفت رنگ جوهر کن
 بکام دل شریک شود سر کزانی حیرت
 لغم راز تو بیدل چه مصلحت بدین
وله ایضا
 ز آینه حسرت که حرمان غیبا چشم بسته
 حرف لعل او خورشیدم کرد بیدل غم
وله ایضا رحمه الله

که بود از خود گذشتن اولین کام سندا
 غم با دم تلخی بر دوش زنی ز قندا
 چرا در بند نقش با نباشد نقبند
 حریف صید کیرانی میگرد و دکندا
 چه ساز جلوه با آینه مشکل سندا
 ز خاکستر صدای رفته پیچید سندا
 قمار خانه امتیاز رنگ باخت را
 نیاز خواب کن افسانای ساخته را
 که رنجهاست بکردن سر فخره را
 که دید سیه در قباب تاخت را
 ستم ترانه کربال ما نوخت را
 چو سجده نیست امان عجز خود نشنا
 چندین عدم آسوست صلبی سندا
 خفای رسانید بیای کس از ما
 بر چشم تو قمع بگذارد خس از ما
 قانع بدل چاک شد آخر فصل ما
 بیدل تو پذیر می کربان بلمن ما
 کربانانته پاد از دامن طراریا
 عو شد همه کل از غبار هزه تازیا
 خوشا کجی که در ویرانه دارد خاک باریا
 نذر دلی گشتن رسته کس از باریا
 سبار رفت که این فاروخ شد آینه
 چنین که تاخت که فعل فرشت آینه
 ز نا همی صتیقل قفس شد آینه
 همین بر است که مثال شد آینه
 خند با بسیار کردم کربان آموز و ما
 عالمی دل جمع سازد که نذر و ما
 موج این کوه غمیدم چه پلور و ما
 تحفه شیا نده آوردیم ما

دل را فلک آخر مکر از می پسندید
آئینه بر غافل از تجلوه دیدیم
کوهر ز قفاعت کره طبع محیط است
مار و درت جرات دور می صحت
عمریت و فاشمتن بازو نیارست
اخی خیال قامت آه ضعیف از عصا
نشاء صد خم شرب از چشم تن غره
تبع شرکانت باب ناز و امن می کشد
زنگ حالت سر بر دوشم تا کشید
از صفای عارضت جان تحک کاهن
از نکاهت نشاء با بالیده هرگز
کر جالت عام سازد رخت نظاره
عمر باشد در هویت بال عجزی نبرد
اگر بکاشن ز ناز کرد و قد بلند تو جلا
ز چشم مست تو کرباید قبول گفتنگاه
رضخه از این بستان نسخه رنگ کلین
نشام مار سحر نوید می صبح مار و صبح
با ولین جلوه ت ز دلها رسید صبر کز حلق
سوی یکایک شکبات بخوش چیده پیل
ز غنچه او رسید بیدل به از خط فزونی
داغم از سودا غم و غفلت و هم سا
نیت برق جلگه زدی چون غافلها می
از نمود خاکسار عشق نتوان و اعراض
زندگی محفل کش و هم دو عالم از رو
از رو خون کشته نیرنگ وضع با نیت
هر نفس صد رنگ می شود و غنچه جلوه
کی جز امیر سدا اهل حیا کسرش
زبان است روان از نو و حرف خطا
کینه سازی الی نیست که لیل کرد

هیات چه برنگ ز دین شکیه ادا
خبر نتوان یافت کسی را تیراز
از کس دل پر نیت فلک زکوارا
صد مر حله دور است درین مکرار
لی تیغ ز دست تو جدا شد سیراز

وله بصی

خونهای صد چمن از جلوه مایک
چشم مخمورت سخن تاک می بنجا
کرد خفت میداد آئینه دل را حلا
از شکست طره ات دل میداد صی
در خست فتنه با جو شده با نهرش با
مردمک از دید با پیش از که کیر بود

ماکی هوس آوار و پرواز توانست
بی پردکی آئینه امار غنا نیست
کس آئینه بر طاق تغافل نیست
تا حشر دین بر هم محالست توان بود
رحمت کش و هم چه ادا بار و اقبال

هجو آئینه هرات چشم حیران روبرو
ابروی شکایت از بار تغافل کشم
سبب بر بال اسیرت نامه پرواز
لعل خاموشت کز از موج چشمم زد
هر کجا ذوق تماشایت بر انداز
آخر از خود در فتنم راهی بغم نبرد

وله الضیاء رحمه الله علیه

طیبه رستی روی آئینه نقش جوهر صیبا
نکشت نقشی که نمایان مگر عباری باغیا
چه حاصل است از اسید غی غبار دنیا
کجاست آئینه تا بکیر و غبار چرت و قیاس
زهرک برک کلید از مژده طایر یک شیشه با

نخود طفلان چون من از چمن زیت و سبزی
بهیچ صورت ز دور کرد و بخت نیست بکیر
رسیده دیده ای تا کل کشی آخر تغافل
بد و پرچمانه نکاهت کز زلف صیغره
هر کجا از سر بر آرد نیاز هم بای کم ندارد

وله بصی

او سپهر و من کفی خاک او کجا و من کجا
بیش ازین آتش مزین در خانه آئینه با
رنگ تمثالی مکر آئینه کرد و تو
می طه در نفس صد کار و بانگ را
غمزه دارد و در بارش جلوه کویید
ما کند شوخی عرق آئینه میر ز دجا

غمر را کرد در جناب بی نیازیا نیست
هر که الفت شهید چشم مخمورت کند
نیت در دنیا و آتش خانه نیرنگ بر
هر چه می نیم پیش آمده صد حجت
قامت او هر کجا سر کوب غیا می شود
بال و پر برهمزدن بیدل کف فوئو

وله بصی

خامه ظاهر کند جز سخن و کس
روز و شب سینه پراز تیر و کس
استخوانم نشو و سدره ناولی
از چه پرواز برزکی بغر و شد زاهد

استخوانم نشو و سدره ناولی
از چه پرواز برزکی بغر و شد زاهد

یارب که جدا کرد سر زیر پراز
عریانی ما بر دکلاه و مکر از ما
از خود مکر قتی خبری بی خبرنا
خلوت ز تو و عالم بیرون رازنا
بیدل چه توان کرد شب از سحرنا
بر رخت نظار بار لغزش از خوش صفا
همچو کاکل کجبان جمع پر شای قفا
مانده زلف سرکش از اندیشه فتنه
نفته در خون شهیدت جوش گل رها
غنچه سازد در چمن پیر این صفا
کیست کرد و دیگره برهمزدن صبرنا
سو ختم چند آنکه با خوی تو کشم تنها
تا کجا پرواز کیر و بیدل از دستنا
نیکو سر و موج خجلت شود نمایان
شوم فلاطون ملک دیش اگر شای قفا
ز بعد مردن بگریسمی غبار مار و سیلا
اگر ندیدی طبعیدن ل شیدنی آئینه
نفس رنگ کند چید موج می دکل و بی
تو و زامی صد تغافل من و کجای مینا
مبجوس گشت آخر ک زرد لعل پیدا
اینقدر با بس که تا کویت رسد و با
نشاء بکیر و خاکش کرد تا روز جزا
انقدر خاکستری کا آئینه کرد و جلا
زین بیابان نقشین با هم نیت بی آوار
سر و حیرت کرد و سایه اش را دریا
خاک نو میدی بفرق سیمای سبنا
آب آئینه محالست کشد آتش را
شمع ناچار بخود کوه دهد آتش را
ریش پرافته کم نیست بر نفس را

مکر از خرقه صافی شمع
ز سبزه زانند می بخش
ز سبزه زانند می بخش
ناله مست اگر که بخت
ابر از برق چراغی سبزه
ابر از برق چراغی سبزه
شده پاک کن از جاک تان
شده پاک کن از جاک تان
توان دید چشم برین
توان دید چشم برین
دام مارم روان نیست
دام مارم روان نیست
خار باغ جوان نشو و سدره
خار باغ جوان نشو و سدره
غسل و کیر
غسل و کیر
چون شکست که بخت
چون شکست که بخت
بوی دکل و کوه و سدره
بوی دکل و کوه و سدره
زین غایت دور و دکل
زین غایت دور و دکل
دل جز در دکل و سدره
دل جز در دکل و سدره
مچو آواز شربت را
مچو آواز شربت را
صدای بال مرغ رنگ
صدای بال مرغ رنگ
نمک در دیده چنان
نمک در دیده چنان
نیک چشمه اش از
نیک چشمه اش از
دو کار و کیم از
دو کار و کیم از
سایه بزم از
سایه بزم از
زرق از سبزه و سدره
زرق از سبزه و سدره
شکست رنگ خامه و سدره
شکست رنگ خامه و سدره
مرا از چوب تاب کرد
مرا از چوب تاب کرد
که در از دکل و سدره
که در از دکل و سدره
قطع الفت و سدره
قطع الفت و سدره
شود خیال و سدره
شود خیال و سدره

در دامگاه قیمت روز می بایست
ببال ما که افکند دانه
عسل دیگر

عزیزت کرد در دلش یک خورشید
چون آفتاب از خورشید خورشید
در یاد زنده ای بعد از من یک خورشید
زنگ خای رفته بچشم یک خورشید
کو در آسمان تو یک خورشید
سرکشته ای عالم یک خورشید
فک و قار و خفت کس در خیانت
کم نیست که از روی سنگ خورشید
از هم که رشته است یک خورشید
و مانده مشتاق یک خورشید
پیشگاه عجز زبانی که نیست
هم خورشید زبانی که نیست
ی شمع عاقبت که نیست
کستی نشین کام سنگ خورشید
سوانی بظفت ناقص خورشید
مجنون قبا ز جامه تنگ خورشید
از صنعت مقصور تنگ خورشید
و لدار کل بیت فرنگ خورشید
کس محرم ادب که ناموس خورشید
جانی رسیده ای که شک خورشید
تا منزه ای که تاب و تب از خورشید
بیدل بدل غلبه خورشید
خاک سر

کداز در دو نوبت می تاشی کرد
رختی کبر و نازی عدم و بی کد
چو سایه خیزد بر خاک جبهه سودنا
غبار غفلت روشن کنی کرد و جمع
ای که بسو و ادا فهم مذعاب
گرابر و بود و حادثات کاش نیست
سباهش بهره نوری بساط کج فغان
نیم چو ماه تو از آفت کمال امن
درین محیط که نقد فوس کوهرت
گر کشای خنجر سخن بود بیدل
چو شمع از جالت ره نور و ناسدنا
کاستان جو نرا این شوقی بیم
چه دست و پا تواند زد کسی بیدنا
ز ویم از ساز هستی دست و پا کج
راوج اعتبار از آده کم در فقم
چنین و حسرت صبح بنا کوثر میکیم
گر کنم باین سر پر شور باین سنگرا
من بدو زار ساینها چنان بزم
چون صد هر کس نمی میرد و کینه
دیده بیدار خواب کران یکنه
صافی دل مفت عیشت از خیزد
ظالم از ساز حد بیدگاه غیبت
گر همه بر خاک چو عشق حسن آرد
خواب غفلت می شود و اور کابا رنج
چیده است لاف خلق بچندین
نشو و نامی کشت قتل نه هست
آتش اگر ز گرمی خویشت نشان د
پر و از بی نشان مرابان نک نیست
هر عضو من چو شمع او بگاه می آ

برک اشک ما سوزم نظر با چکدینا
درین دمی تقامی نیست غیر از سیدنا

وله ایضا

کجاست دیده آینه رخسودینا
کشدون مره هم صفت لب کسودینا
زبان منیر سید الماس از سودینا
که رسم آفت قهرین کشدینا
همان کاستنم میرد فروزینا
کفی بر آینه کن چو نصف زینا
رانتجان محبت در آتشیم همه
محوه از آینه حسن رفع جوهر خط
کجاست عشرت اندوختن از ترک
تقابل از بد و نیک اعتبار اهل حیا
فریب فرصت مستی مخور که هم خوشتر
سراغ صلیت سلامت غیبتی تو

وله ایضا رحمه الله

بجانی نقش پا در پیش پا دارم یکدینا
که چون آیم بر دین می آرد و خود کدینا
نار و خفص پیش از نفس نار می پدینا
نفس مار بزرگ صحنه دام مینا
نباشد دامن کو تا به من بخور و چینا
که در ممتاب دار و ریشه اشک یکدینا
زیک تخم شر صدشت عبرت کار کدینا
در انوادی که طاقما بغرض آید
بسر بر دیم در شغل آشفته هستی
زیر یک فنون پر داری الت چرخ
کردی محرم از محبت بی شکست دل
درین کلش که زکش سخت و آفتاب کدینا

وله ایضا

میکنند بدیت و پانی تا بکشتن سنگرا
اتشم فمید آخر خانه زین سنگرا
ای شررتا چند خواهی کرد و باین سنگرا
هوش اگر جانت دهد بر نشیبه سنگرا
از شر و ایم چراغان در دلت این سنگرا
کوشش فرما و آخر کر و شیرین سنگرا
از جسد رنگ که از دل توان بکش
از شکست ماصدی که تو توانی فتن
ساز این کسا غیر از ناله انگلی بخت
فیض سودا مشربان از کجا غم فتن
تا نفس دارد و در جسم از کسر شکست
عاقبتا نیست غیر از پروه شکست

وله ایضا

بر خشت دره منظر خورشید جامه
خزانه نیست ریشه زنجیر زاده
انگشت زینهار کشد از زبانه
کو بیضه بشکند بجلا آشیانه
تا نقش پسر من و این آستانه
آتش زو زب و قی را در آستانه
زین بزم عالمی غم راحت نجاک بود
انگس که کند و زخم زلفیا کبیت
نومیدیم تنگش خلد و حجم غیبت
کوشش زو بر و کعبه حقیقی به نزد
آتش زو زب و قی را در آستانه

زبال ما که و ما میکند آخر طبعینا
سرواز که می میرد سداشک از وینا
که رنگ بخت نکرد و کم از وودینا
چو خود سوختن است آنم وودینا
که پیش نشود این رکت از وودینا
موج چو کاستن آسانی از وودینا
که سرخ و لی چشم آورد و غنودینا
نهفتی است اگر هست و انمودینا
کر کسوت بی رنگ هیچ بودینا
بناختی نقد کار لب کسودینا
ازین مزاج و وودین سید پیش ازینا
کجا به از خود رفتن سر شک ما وودینا
رهی کردیم چو منقراض قطع ازینا
تو در آغوشی و من گشته از وودینا
که چون کل خواندن این نامه وودینا
شعید نه است و دنیا و دینا شنیدینا
از شر و پر و از خواست کلین سنگرا
کر شود و امن سخن لعل کلین سنگرا
شیشه اینجا میکشاید لب کلین سنگرا
از سید ان نقد با کرد و کلین سنگرا
خون مجنون میکند و مان کلین سنگرا
تا نیا ساید فلاخن نیست کلین سنگرا
شیشه می بنید نگاه عاقبت کلین سنگرا
در میان آب بیدل نیست کلین سنگرا
آب محیط رفت کرد و کرانه با
بر دل چه کوه با که نازد و دانه با
آسوده ام خواب عدم فغان با
آواره ماندنا و ک من نینا
کردیم سیر فرصت آینه خانه با

۶۰ فی نفسی بزدل و دشمن با مردم
از نفسها خاند میگردد بسیار
اینان ارباب و مردمند و در دنیا
میتوان دانست که از کجاست
با صفای دل چه لازم بقدر حق
جلوه بر نیکیست اینجا نیست
چون نفس از هر زکری پندارند
بیدل اند جلوه که در حق
و هر محبت زبان عدو خواهد
عقل دیگر

عزیزت هرزه بازی شک دان
که در جراتی که بگردن عثمان
شمشیر آب داده زنگ آید
دارد در دست کوی مردم
با نظر بغض بسیم بهار نیست
این رشته تا به کجایان
شمعی است در کوفته نامت زانی
چشم تری که کوفته نامت زانی
ششم صفت زنی نیست این
شع از حدیث شعله بزدل
از من بخوبی مشورت جان
یا قوت بکشته طلب کن کان
از درویش

قصه دشت خزان نفیست
هیچکس در عالم اقبال فاغالت
شدی پیرو همان در بند غفلت
بود ساز تجرد لازم قطع تعلقت
جان از شور و لبا خانه زنجیر خواهد
دل از سطر نفس کسیر پیام شب بخود
مضراب سبب آهنگ اسرار نمی آید
واغ عشق غمت الفت با تان می
بی سبب در پرده او مام لاف می
فلت خونین دلا تشریف در می
پر سبک و دم ز فکر سخت جانی فارغم
همچو موجم سودن مست لذت آید
غیر الفت بر نابد صافی آینه ام
جلوه بشتا م شبت و دروغم مشهور
میر و دارم و ج بر باد فنا نشوایت
چون تخم اشک بکلفت سرشته اند
بفرصت نخی آخر است تحصیل
چگونه تخم شرارم بر شیه دل بند
طییدن نظم تاز کسوت شو قم
چو چشم بسته ستامی ر حتم بیدل
وام کیعالم تعلقت حیرانی مرا
جوش زخم سینه کم کیفیت چاک لم
مدرم میقلغم چون شمع در جلیخت
پرده ساز جوغم خامشی آهنگ نیست
احتیاج خود شناسی چه بر نیفت
جلوه او داد فرمان کاه آینه
منع پرواز خیالت در کف نیست
بسکه ما از او کانا از تعلق نیست
فرش نادیت هر جا آب رنگ عشقت

بی سرخی نیستند این بومی کل
نشا عیشی که دارد این چنین ضعیف است
وله ایضا رحمه الله علیه
بر پشت خم کشی کی چو کرد و در با سکا
برشش آرد بعضی بی نیامی عی
بنفشان بی تکلف دامن زلف پیشاز
و سیر باز برکتوب با نوشت غمناز
پرنده نهای چشم مال نکرده شکست
وله ایضا
شد نفس آخر لب لکنت حیرانی مرا
بس بود چون غنچه زخم دل کریانی مرا
چون شرور در سنگ نتوان کرد زلف
بعد ازین هم کاش بگذارد پشامی مرا
میکنند تا خار و خس در دیده کمان
میر و م از خویش در مر جا که بخانی مرا
وله ایضا رحمه الله
بنا امید می جا و یکشته اند
برات زخم و بر کل نهشته اند
همان بعالم پرواز کشته اند
که در هوای تو بقیاب رفته اند
وله ایضا رحمه الله
عاقبت گردانید و اگر در زندانی
خرم مفت تو ای کل که بخندانی مرا
اشیان هم بر نیاورد و از رفقای مرا
ناله میگردم بهر بکی که کردانی مرا
من اگر خود را نمیدم تو میدانی مرا
وله ایضا
تا کجا جوهر مند بر دیده کاه آینه
عکس ما چون آب دانه قهر چاه آینه
ساده لوحی داد عرض شکاه آینه

ریاضت غره دارد از لیک از نخل
مروت کر و لیل بهمت ابل کر م شد
بدوق کامر اینهای عیش آید در هوا
مروت کشی الفت و فاشتا تو را
بجز تسلیم ساز جراتی دیگر نمی
وله ایضا
از نفس بر خویش سبزه نیا غنچم
راز دار بهیبا معنی کوس شربت
کرد بقیاب از طواف دانی محروم نیست
میر و م از خویش در اندیشه باز گشت
این چمن یارب بخون غلیظه بیدل
چون شرارم ساز بیدل حیا اراکد
وله ایضا رحمه الله
طلم حیرتم و کینفس قرار نیست
کجا روم که شوم امین زلف غماز
فلک شکار کند لیت سرنگونی
زاه بی اثرم داغ خام کار خوش
وله ایضا رحمه الله
محو شوقم بود صبح تظاری بدهم
ای دلب ساز خوشی نیز بی آنک نیست
عجز هم چون سایه اوج عبقار غیبت
ناله داری سر خیب دل بر دگر فرم
بیدل افسون جنون شد صیقل گنیم
وله ایضا
از شکست رنگ عجز اندود ما غافل
ایقبا ز جلوه از ما حیرت آغوشان
کفت و کوسیل بنامی سینه صافی شود

بر بر طاهوس می بندم برات جاها
رخش نتوان با حقین بیدل شتاب
که از خود کرتی کشند پر کردند همیا
چرا بر خاک ریزند آبروی انبیا
زنشادی لب نمی آید هم چاک کربا
غور و حسن رنگ مانصور کرد چاکرا
خمیدن بیکشد بیدل کان تا توانا
چو قباب شعله باشد نقش مثنی
میت غیر از لب کثودن سلی بر نی
چون حیا از پوشش عیبت عیانی
زد بصحای جنون خریشانی مرا
همچو عسر رفته یارب بر گردانی مرا
کرد حیرانی چو شلغم چشم قربانی مرا
یعنی از خود چشم پوشانید عیانی مرا
تبع خود بخوار است بیدل صین مثنی
باب آینه دل سر رشته اند
بعالم آدمیان هم فرشته اند
ندام از خم زلف که رشته اند
باتشی که ندارم سرشته اند
بلغزش فی مکران نوشته اند
سرد هادی حیرت همان در چنقم
همچو مکران ساز موسیقار حیرانی مرا
کرد فرش استانت سی شانی مرا
شعله شوقم مبادای مایر نشانی مرا
آب و آذر رنگ شک عیانی مرا
ناله کرد و حسن بر روی همچو آینه
نشانند تماشال اطرف کلاه آینه
دور گردیده دیبانش کاه آینه
استحای میتوان کردن با آینه

چو ملک است بیدل نم از غنای آن
ب خورشید کبریا

سزل دیگر
چاک تره آخر خود سر بیامی بر باد
چو آتش کردن افروزی تپانم بر باد
غبار حسرت با پیش زشت ازین کجا
که هر کس میرود چون سایه از غم بر باد
ندارد غارت مانا و توان از غنای
غباریم و طبع این زلف نامی بر باد
بگراری که بشنم هم میدنک و دود
نگاه هرزه جولان بی تنامی بر باد
اگر از دود
بوی نفس یاب کجا می بر باد
بسیاری ازینک طلب غنای مستعد
نفس کرد و اندر دایم می بر باد
در آغوش خزان ماد عالم بیدار
رغود رفتن بچندین جلوه کجا می بر باد
کسین نیست کسان بظافتی این
چو شمع آتش غانی رشته بر این
دلکان آبی هستی ازین غایت کدسان
عق تا خاک گردیدن بدیدار
اگر بخت ده بختی طلب سر کد بیدار
همین یک پیش پا دیدن بعضی میرود
وله ایضاً رحمه الله

وضع خموشی رخ و نشین تبت
گاه سخن بدوق سپردار می گمان
در پرده های عجز سری و کشیدیم
چون صبح بی غبار نفس ندیدیم
چون دود شمع و حشت مار سپید
بدوق داغ کسی در کنار خستکیها
زخو و رمیده شرار دست و نظرن
شرار محل شویم که در منزل دوقم
ز داغ صورت خمیا ز بخت جمع شوم
بسیه داغ و بدل ناله و بدیدیم شکم
ایضا عتی نشد آینه قبول محبت
بجلی که ادب پرور است ناله بیدار
ز می چون کلن سیاه چیدن شوق و امانا
در نخل که رسوائی نه کام دل شاق
در نوادی که کرد و چشم بر خویش پدید
چه شد که رنگش بر علم جولانگه هستی
چنین که شوق نریک خیال می رود
بر روی چهره بطلی که چشم کشاید
ز بزم وصل خوابشای بجامی بر باد
مذرو شمع مار اصرافه سیاه نخل مکان
خون میریزد از مار نک استخا عالم
همان چون سایه با وجوده شکر حسین سائ
مذرو نشاء ازادی ما ساغر دیگر
نه کاشن از نازکی نه صحر از نازکی
آل کار نقصانیت هر صاحب گالی
رمید نه از وضع جهان طریز کرد
بساط کفکو طی کن که در نگاه کار
درین وادی که خاکست غم غبار چو
اگر خزند علی آبی از مرعت باشد

بایر حسیاج ندارد دکان ما
شد کوشما نشان خندک بیان ما
چون در دوشکست و لشتیان ما
شبنم صفاست آینه امتحان ما
آتش گرفته است پی کاروان ما

وله ایضاً

بس است خیدرم باو کار خستکیها
هزار قافله دارم بار خستکیها
فانبروز خاکم خار سوختگیها
مجمجم همه جاشعله کار خستکیها
مکرو لی برداز ما بکار سوختگیها

وله ایضاً رحمه الله

چو صبح آواره چاک تمنایت کینا
چو کل دامن مقصد جوشد کار کینا
رم هر دره دارد و جل چندینا
در غوش پر و مانده دارم چینا
توان کردن رنگ زخمی طرح چینا
دو عالم از ره نظاره بر خیزد چو کینا

وله ایضاً

چو فریاد جرس نایم جولان پریشان
چو کار نار وای عا جزان با نیمه پستان
ز دشت شعله ما ندرده خاکستر می
مذرا بی بیاران می کنند تکیان ما ورنه
کداز در دوطوفان کدوست از مینو

وله ایضاً

بوحشت پیش باید بر دوزین صحر عجز
بجلم خامشی چید نیست این حق تبار
غباری بر هوکن فرض فطر تباری عا
چو تخم آله نشو و نما کن پای ما

کو هر دهر بجای شریک گمان ما
لنگسته است رنگ کلی از زان ما
تا ناله کل کند نفس ناتوان ما
از سبکه تنگ کرد و چمن افغان ما
مغز محیط شد چو کبر تخوان ما
چو شمع سوختیم از نظر خستکیها
چو آه میریم از لاله زار خستکیها
شکوفه چمن از نظر خستکیها
نفس شماری صبح بار خستکیها
کدشت برق و کشتیم خستکیها
نشته ام چو نفس بر بار خستکیها
نخسته دود سپند از غما خستکیها
جدائی ماند چون خمیا زه و دوق کینا
پر طلاس کرد و جد و دل از دوق کینا
که در خور شکست خود بود معجز کینا
که این قطره خون خود فرو برد کینا
نشت این صرع از جگر بیرون کینا
تب این شیر آتش بخت بیدل کینا
چو کو هر موج با بیرون دریای بیدل
بهر راهی که خواهد بخی بیامی بر باد
بجز دست دعا و کبر که بالا میرود مار
پریشان بی طوفان غما می بر باد
شکست رنگ ازین مغل چو می بر باد
بزد این سبیل اگر امر و فر و ابر بر باد
اگر مابت کنند از دست نماند کینا
کف آئینه میخند کل بی انفعاله
خپار آتش زنده ناچار دلی کینه سار
برین سینه خبر بخت مانده شمشیر
که چنی خاک کرد و تا شود قابل خاک

[illegible]

که از موی میان شرت و بزرگ خیال
ز نیک جاجش غافل یک ایقدر دلم
خیالی از دهان او نشام میداد
دل از خود میرود بگذارتش غافل
جواب با و پامی تو و همی در قصر دارد
نیایی غیر اشک از پرده حاجی چای
صبح پیری اش قطع مهیاست اینجا
جلوه پیرگی و نظاره تماشائی نیک
غچه داشته مشکل که دلی کشاید
تخم کل ریشه طراز رک سبل نشود
جبه تعطیل صفت نقص کمال بخت
زین چمن هر رک کل دامن آن بود
ندیدم فردان انعامی انصاف غالی
فروع صبح جماعت از روی شجاعت
جهان در کروست منتظر جمعیتی دارد
عیانست از شکست زکات وضع شایسته
خمنان جوغم لیک از سرم ضعیفیا
با این خجالت که چشمم روزان در میان
ای جگرها و داغدار شوق بکشان
از شکست کارها شسته حالان نیست
شعله در جانی که خاک حشر و ملذذ
تا قیامت جوهر آینه تجویدیم
کی بود یارب که در بزم میهمانی
با شکست زلف توان افکند پر خفتن
بیدل آشفته با بوی جمعیت نبرد
درینوادی چنان آرام باشد کار نهاد
ز صبح بجز کرم سامانی عالم تماشکن
تندبیر از غم کونین جگر نیست و تن
لیک پرواز خاکستر شدیم از شغیبت

گویی از چیر و بار و سکه خواند بیت
که برق جلوه خواهد سوخت قانون
همان حکم عدم باشد اثرهای خیا
جبر آن آخر بمنزل میکند که هرزه مار
تو شمع هستی اندیشیده فانوس حیات

زبان حال فط داری و معیت کبریا
 نسیم دامن او گر رسد که خدایین
 به نظر جنتش شوخی نماند کز
 قناعت میشه بشمار کار چرخ غاش
 همه که عکس یافت در آئینه جاوید

وله أيضا رحمه الله

تا رو بد گفت موی سفید است
چون راست قدی که جدید است
بسکی چون در دار قفل کلی است
هم در است سعید آنکه سعید است
یا که یا بشنو گفت و شنید است
حیرت گشت ندانم که شنید است

ساز هستی نفس غمخود داری نیست
نقشی از پرده در دست کشا و چو چن
مرکب تکلیف نذیر مظهر وصل ترا
کنم از رزم که آینه اقبال صفا
و چون جرئت عیشی ذکر از خیریت
بوی یاس از محن جلوه بکار نیست

وله ايضا

زین جبهه بخت میکشد خطه بخت
ز غیرت مخرب کن کج خلق این شمار
چه لازم شأنه کردن طره غصه حار
نیا چشم مستی کرده ام بی اعتدال
عرق خوابد ومانند از چشمم شالی

پر پرواز آتش خانه سوغات باشد
نظر باند و خوشه حسن اندکی حیار
خران اندیشی ارفیض بار سنجیدارد
تمیز خوب و درشت ارفیض معنی بایند
سرمه خیز لوح شوق ناخن می سوزد

ولہذا

دقمر آشوب یعنی نبستان شما
خاک در چشمی که نتوان دید حیرت شما
از غبار هم پاک نتوان کرد دودمان شما
چشم زخم سر مرده کیدار کلدان شما
رنگ ماهم بستنی دارد در میان شما

از جوهر مشک بر شمره کن کبریا چو خیمه
یارب ایغاسیست یا چون لکن کتاسی
چکری من انکد از یاس شد آب جو نور
میسر مو خالی از پر و دارش و فی سنجین
کوشش ما پی خواب آلود و دامان

وله ايضا رحمه الله

که مهر و شایسته بار یک روز یک شایسته
که تیری بر آناه جاست این کلاه
که سوزد و فراموشی شایسته
سلام تو تیا می است چشم شایسته

چه دل بند و دل آگاه برعمودگان
حکمران کمر بر قمار دل سپارید
علاج هیچ و تاب حرض آن فایده
ببال و پرد و پرواز مرغیان

ازین طوطی توان آموختن شیرین
سخن بی پرده کرد و نغمة تسویر
نصویر چون توان کرد جمال بی شمار
لمینکاه هوسوما کرده وضع جویا
بنایزم دستگاه عالم بی انفعار
حریر مابدل دارد و هوای برنگار
رم برق انفسی چند آیت بیجا
هر شکستی که بود فتح نویات بیجا
پای تا سر ز کن چشم سفید بیجا
دو در چهره آتش شب عید بیجا
سوی ز لیده همان سایه بد بیجا
دگر ای بیدل غافل چه امید بیجا
ز خیرت بر شکست نکستم عجز نالی را
ز خاکستر طلب کن راحت فسرده بار
مگردان محرم بنگاره آغو سن شمار
چون تا راج مستقبل مگردان انفعار
تا ساشتر بی آئینه کن بی انفعار
توان طنبور گردن کلاه زاده خار
چاکها بی دل نیام تیغ مرکب شما
در تمنا می شمار لعل خندان شما
مینماید دانه سیب زرخندان شما
موج میبالد زبان شکر جان شما
صدنکه خوابیده در سنجیک کمران شما
جز شما سر بر بنیاد ارکان شما
تا یکی در حلقه زلف پریشان شما
که فرصت کردوش چشمست دوران شما
که قیمت نیست غیر زخوبنایا تو کجاست
بجویش آورد و فکر حاجت ما کجاست
طییدن پیش بنیاد حاصل کجاست

عبدالرحمن مرکان ندارد چشم جوانی
 قام و است هر جاساف که در نظر
 رخسار که مان خواجهی در کم و بیش
 رنستان بر میسازد کان خورشید
 فلک کشی بطوفان سکن دایه شب
 ز جوش کیم ام یک تابه آب کبیا
 خنودن بودند عتبار اسب کبیا
 که انجانی فنی خواند سید کردی
 سوار کاغذ مادر و ازادی کستانی
 چراغی خواند این طفلان مکتب
 بنام نام شریفی که هر که بزبان
 چو بند شکر جوشد هم جبین
 بخار تر بختیها باین لکری نشاید
 غیارت و چون سیاه سیل در غماز
 غسل دیگر

جوش زخم داد سر در هیچ محترمترا
 کرد خون کم من بال سمنده ریترا
 از کز نهایی رنگ بروی چون
 بر زبان پیدا است دندانهای چو مترا
 بس لند و چون شمشیر چو مترا
 میکشد چون بد بسم الله بر سر مترا
 چو بایزیت کرد و چو بر سر مترا
 در برش عاری بود کسان از مترا
 زینت هر که بقدر احتیاجی وضع است
 قبضه دند بر سر خود به زلفه عوا
 سرخ

ما را افتاده ایم ای تاجان
 از غبار هر دو عالم پاک چشمت
 شرر مهتد ساز و طلب ما تپانما
 که درت چیده جبینی نمایی هنر کرد
 بعل او خط از ما بیشتر و بستی دارد
 سحر کشتی سگستن ساحل امنی نیش
 با فون ملاز که اندیشان مشو این
 سن آن عاجر سجده کم کز پی طوچین
 فرصتی داری زگر خطربل برآ
 ریشه الفت ندارد دانه آزادیت
 قلم تشویش متهی عافیت امواج نیست
 دجور اهل را به اعتبار نمی شیرد
 خلقی آفت ضرر نیست اینجا بقدر خط
 نقش کار جهان عاریست از نیک و شای
 تا دو عالم مرکز پرکار تحقیقت شود
 زهی سودا می شوق تو نه تنها و شربا
 جدا از اشک شد چشمم زان شجر
 بجا موشی توان شد همین را یاد کجی کج
 چو آنک جرس و سبک و عاز جوی
 زبان در کام چیدم دواع گفتگو گرم
 نیست با شرکان تعلق اشک و خشم
 عیش ترک خانان از مردم آوار پس
 کم ز بول مرگ نبود غفلت روز جهان
 اگر شود دشمن طایع چشم لطف از دلی
 موج صبا که مبتنان ندکی بخت
 نوز این آینه را جوهر نمیکرد و حجاب
 مخلصا ز ابدیل رشتی خموشی عافیت
 ز بس جوش اثر ز در تب شوق تو بیا
 ز کرد و وحشت ما تیر و بختان فضا

تا غبارمان زد دستی بدمان شما
وله ایضا
و بد پرواز سبیل مدغمای با سبانه
صفای دیکه است از فیض رحمت دکان
طمع افزو ترست از دریا بیا سبانه
ز بس وسعت فرو بردست این دنیا
تا وضع در کمین تیر میدار دکانها
بدوش باد می آرند خاک ستانه
وله
ای شیر نشو و نما زین گشت حاصل آید
مشتبای خوشن سر قد مسلم بر آید
او گرم آمد بدین بار می تو هم سبانه
عافیت یخخواهی از خود اندکی غافل آید
کرک شکست کند چون بوی گل زایل آید
وله ایضا
بیادت آسمان سیر طعیدین خوش بیا
همان خمیازه خشک است بی طفا کتبها
نفس فروید نیست اینجا فون نشین غریبا
که بر یک نغره و ازین میباید خوش قالمها
سخن با سیر غصت بود بر بستن لبها
وله
کس نداند جز صدق در شکست شیشه
نغره شیر است مطرب مجلس این
سویائی چاره نماید شکست شیشه
از رک تا گشت میراث کرم این شیشه
نیست ثمرکان سدره حشم شاه شیشه
وله ایضا
فلک در حلقه خفت از خوشی تخیال که کبها
تبسم با شتی صحبست چنین آشن شبا

عالمی درجیت وضع عبارتہ سے
رحمۃ اللہ
بحکم ما و من درویم از سر منزل
مذم جو ش طوفان خیال کیست کشتن
نفس نریایا بستی افسردگی تا
بسی اشک کام زویر حاصل کنی و
جانی آرزوهایخت سیر آفرینا
تو هم خاموش شو بعد از آن آید
از کلف دشار قهرتوان بستن
نه فلک آغوش شوقی تقار آید
شوخی معنی برون از پر دای لغویت
کلفت دل دانه از خاک بیرون کشید
عبرت بسته است محل برکت نکشت
مباد از سرم کم سایه کیوی شود
بس است از دود دل جوهر فروغ غم
بنع صطرا عاشقان رحمت کش صاحب
عمارت غیر حین دامن جوار نمی باشد
سبار بی نشان عالم نویدم بیا
می شود اسرار دل و شن ز تحریک زبان
همت فرما و ما را سرگونی می کشد
طبع رافض خضوشی میکند معنی کار
عشق برادر واکر مدار زبان عاجز
کرناشد بی تمیز بیا مال کار عشق
درین محفل که دارد خامشی انساجیت
سکتا زان فرصت یک قلم فند ازین کو

معنی ملکیت تا فهمد ز دیوان شما
بیدل آواره عیسی خانه ویران شما
جرس اینجا بیابان مرکب دار کور و نوا
که اشک چشم غم آن کرد در آب شیا نهوار
مکن شمع هزار زندگانی تهنه نهار
که آفت پر کرد و آسیای آسمانها
تور سرد این بسطخ سجا می بندخت
بدوش حیرت آینه می بندم خانه ها
هیچ خون پیش از سردن این یک لبان
چون نفس دل هم اگر نکلی کند از آن
کای نهال باغ بر یکی ز لب کل برآ
من خراب محکم کو لیلی از محل برآ
هر قدر بر خوشین تنگی ازین منزل آ
کای بخود دامنه در هر رنگ ازین محفل آ
چون نفس یک پرزدان بدین کرد دل آ
چو منوش و نای دیده ام در پرده شبا
بغیر از شام شرکائی ندارد چشم کوکبا
که آتش ندکی دارد بقدر شوخی تنها
ز تنگیهای مشرب بقدر بالید تنها
سر غم میتوان کرد و از گشت رنگ تنها
دانه مادام راه خوش داند رشید
غصه است این تک بوی گلشن اندیشه
ناخن خاریدن سر کر کار و میشد
نیست دایمی جز نامل و حشمتی اندیشه
نالیک نی با تشن میدد صدبیشه
کو کهن بر صورت شیرین نازدیشه
نگدستی باز میدارد و قفل نشیشه
بهم آوردن شرکان بود بر تن لبها
سراخی میدد موج سراب نعل کبریا

سحر جهان ملکوت فدا کرد
 جبهه شهادتی که دانه آستان شهید را
 صبح سوز و آوار و در اقل و اقصا
 فخر و کرامت و شرف و عزت و کبریا
 شست از آفتاب که آن خورشید است
 میکنند بی آنک تو رنگ و جان و کبریا
 زاری از ایت که در وجود و کبریا
 قیام و زاری و زاری و زاری
 شجاعت و شجاعت و شجاعت
 حرف و جبهه و جبهه و جبهه
 سحر و سحر و سحر و سحر
 زاری و زاری و زاری و زاری
 نو و نو و نو و نو و نو
 جوان و جوان و جوان و جوان
 و کبر و کبر و کبر و کبر
 غم و غم و غم و غم
 خون و خون و خون و خون
 نغمه و نغمه و نغمه و نغمه
 با سحر و با سحر و با سحر و با سحر
 طبع و طبع و طبع و طبع
 درین و درین و درین و درین
 غم و غم و غم و غم
 با علاج و با علاج و با علاج و با علاج
 غم و غم و غم و غم
 زاری و زاری و زاری و زاری
 زاری و زاری و زاری و زاری
 زاری و زاری و زاری و زاری

مقصود دست ناز
نقد عشرت را زبانی نیست از بدی
خنده در بار است چون گل از غم
جوهر اسرار از غلف که درون
خون کند روشن چراغ دودان خرم
تا به مصطفی بیاورد بیا بیا
موج خون نکشت حیرت بیا بیا
بی بهاری نیست دندان بر کافور
نخچه دارد شبنمها بوستان خرم
که در بیدردی بروی هر دو عالم درون
سجده کردم چو هر دم بستان خرم
زین بیابان کاروان صبح خرم
نبشت مقصد جز غافل گشتن خرم
بی نوازی نیست ساز پریشان خرم
نا نه خوش کوه است لب تابان خرم
صبح امیدم بیدل قباب عشق خرم
تنه می می میکش خوابان خرم
عزل دیگر
میدم چه تنگی دردم افروزده مجنون
هم این کرد یاد آخر بیاغز که درون
بهر ترکان دن سمان صدمه می کشن
که خط جویند دست گرفت انجمن
بامید چاکیدن دست و پای می کشن
تشرل در نظر معراج باشد هم درون
دین

چو اشک زلف نپذیرد می گریه بوم
تلاش مقصد بر و نظر سامان
نوازی هستی از ساز عدم بیرون نمیشود
گر کنی با صبح خرم هم زبان شمشیر
امید به طرز خرم قدیم که نیست
ایفغان بکنه چرخ و لاسکان تنگ
علم در هر طبع سامان بخش خداست
دستگاه آینه عیبی بد کوهر است
اینقدر بروی خوابان که شکر شایسته
چنان چید طوفان سر شکم کوه باغ
تکم از لب او خط کشید آخر خون سن
در شمیم کوار میشود و عالم الفت
و امان است که ز کرا کردون مگر می دارد
مشور قفا و کاغذ غافل که آخری خرم
همچو غفالی نیاز عرض ایجا دیم
کس درین محفل حریف متیار باشد
شخص نیان شکو خج غفلت جابیت
محکم کیفیت مامه مد تسوئیت
دستگاه و بی پروایی بستی بخت
بی ترد و همچو آب کوه از جوهر بزم
قدیم هستی چون نفس بال و پر پرواز
نظر بر جوان از زبان شکر کرد
در آغوش شکنج دام الفت رختی م
نه تنها غنایا چرخ بر میگردد از پی
دست آن تخم نیزی که بر جستوی
خیال با سوی فرش است در فدا
شکوه جور تو نکشاید دمان خرم
سینه چاکیم و خموشی رحمان غم
در دمندم یاس سحر شد اگر دهم

چکیدم که از چشم خود جل کشیدم
لبستی چون غمان دایم سوسن
کریبان مجله است آنچه میگویند ساهلما
از خرم ابروی خوریز توهر جادم
چو هر تجرید قطع الفت خوشیت لب
کرامان خواهی کردون بر جیغاک درد
خون صیدم از صیغی بکجیدان نیست

وله ایضا رحمه الله

از خرم ابروی خوریز توهر جادم
چو هر تجرید قطع الفت خوشیت لب
کرامان خواهی کردون بر جیغاک درد
خون صیدم از صیغی بکجیدان نیست

وله ایضا

که نقش می هم کرد آب شد فراموش
نوشید از زناکت پرده این لفظ محو
رک سنگ ملامت شته جان بوجو
چو جوش می خرم خرم سید فلک
بهرلو زرد دست خویش سازد که باغ
چون سبج شد از تده کاه خرم
به جامیرم در حسرت شمع میوم
نخون می غلظم از اندیشه نارسته ستی
چه سازد موی پر پی دل غفلت شرم
ز سر و قمران سپاس بیدل کادرین

وله ایضا

پرستانمای بزرگ پرزادیم
تا فراموشی بجا بیاورد دیدیم
چون فسون امید جت ایجا دیم
ناز و خورشاقی نفس چک صیا دیم
خاک تواند این تکلین که برادیم
اشک یاسم ای اثر ز حال غافل می
نسبت محبت از قطع کردن شکست
یوسف است عالم تا بخود جنبیدیم
آمد وقت نفس سامان شوق جاگیت
چون سپندای داد صبر می که شتریم

وله ایضا

که خاتم مشیر در دل نشاند نقش و اثر
خیال زلف لیلی سایه بیدت مجنون
زمین هم تهمهای چرب و اندر قرا
بلکه سوراخ سوختت غزال که دور
در و ن خویش دارد خانه آینه پرو
شیدم بیک میدم که غافل شیم
کر از شور حوادث آبی سرد کریان کن
شعور چشم بخیریت در راه بکر جان
بقدر کوشش غم است لعل حزن
حوادث مژده نیست اگر دل جمیل

وله ایضا رحمه الله

ره ز لب بیرون نمیشد غمان خرم
از خن خون متیرا و ترجمان خرم
عاشقان در سایه برق بلا آسوده
پرده دار جاده کی کرد جوهر نقش پا

بجیدن خون بیت بنوا بدی ساهلما
چو سمع از جاده میجو شد پر و از لقا
اجوم حسرت از آغوش مجنون میخاک
میکشم در جوهر از کماجی شمشیر
عرض جوهر میشود و در زبان شمشیر
بر سر خود میتوان کرد آتش شمشیر
ورنه صحت نیست بر عیان شمشیر
شرم میترسم کند آب روان شمشیر
کرد بیدل فکر صید من کمان شمشیر
سجوی که صلت توان شنیدن بوجو
جان آتش بود پر و از زبیرم سوز
که چشم شمع اود جام می حل که فو
که بر الاش باطن تصرف نیست صابون
سبزه کستر است از دور کردون طبع سوز
یعنی انوی جهان یک عالم آبادیم
باو و عالم ناله خون کشته نذر دیم
حسن آئینه دارد حیرت آبادیم
در کف شوق انتظار کلک نذر دیم
زندگی تائیشه بر دوست فرادیم
سر نه خواهد گفت آخر تا فرادیم
هر قدر بیدل گرفتار است از دیم
چو یاقوتم باتش میرد هر قطره خور
حصار عافیت چون خم نمی باشد فلک
که چون خط نقش بنیادی زدن میخاک
صدی تیشه فرهاد همیست فلک
که افسانه داند شورش امواج خور
سر می باشد جوهر نیت زبان خرم
ابر و از نیت چشم خورشید خرم
بخیه تواند نمان کردن نشان خرم

درین کشتن قتل داد و وضع سرود شوم
عروج جاه منح سفایه صیحا نمیکرد
نهادی شود از کرد و دت و اسن سستی
رموز خاکساران محبت کست ویدید
در محفل ما و منم محو صغیر هر صدا
حیرت نوا افسانه ام از چوین سخا
در فکر آن بوی میان از کسکه گنجان
سج غم و شادی هر کس که طریقه کو بزرگ
از حرف صوت بی اثر شد جل کز کز
آخر درین بزم تعب افسانه ماند و بخت
بیدل بخود تا زنده ام صبح قیامت خنده ام
زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیور
بحیرت رفکانت فارغ از فکر سوز
شبی که شمع امید می برافروزد سیه رود
اکثر زلف تو بخند نامه پرواز آزادی
بهان چو نصیح مخورند مشتاقان کز زاری
دوب فرسوده ایم از عبث تعظیم میجویی
بارادی علم شودست در دانا کوشش
باید و نیست کینگی بهوس آینه را
سرمه بنفش جهان در چشم ما کیک
پاک میان از خم دام عقوبت بیند
حسن هر جادوست بیدار بجلی واکند
دل نادانی عبث فال تجل نمیزند
خاشی آینه دار معنی روشندلیست
نکرد و تمت موحم قفس سود کوهر
خطی در جلوه می آید زحل می پرست
تا شام ایل رقص سینه کیت چرخ
طبع از حی صیصل عرق نریخت غزل
تبرک از رو با کوش اگر آسودگی نوحی

هر کیم صرع بلند آواره دارد طبع موز
باین سامان غزل بوی تکین گیت و
چو آتش میکند خاکستر ما کاصا
مگر جولان لیلی ناله سازد مگر مجوز

وله ایضا

تا در درون خانه نام دارم برین صدا	یاد کا بهی سر مه کون خوانده ایست عالم
میچو بدم صد پرین بر یک لایع صدا	ز اسجوه کیم کار کان آینه را غافل صدا
مشتی سینه بخیر دارد درین مجید	در کاروان هم وطن بی غرقتی و
بر کوه خواند تا کجا فسون بال وید	چند از پیش بر دختن تیغ نظم تن
از نرسشکی زو طرب میکشد ز سینه	آسان نبود ای بخیر از شور دل برین

وله ایضا رحمه الله

رک برک کل از عکس تو در آینه جوهر	سر سودائی با غم و تساری چید
که بیدار است خواب ما را این آینه سوز	نذار و هیچ قاصد تاب کتب محبت
زند با صبح موج شعله جوش از چشم	قناعت کو که فرش دل کند آینه کلام
ماند صید مضمون هم بدم خط هر	بچشم آینه جلوه کرد چشم مجنوت
نه بندی تمت مستی برین خمیا ساز	کشد عده دل بی کد از خود بود شکل
نخیزد ناله بهار همسم اینجا بستر	سواد نسو دیدار اگر روشن تو کین
نسیم شعله پرواز دارد و جلش بر	دل آگاه نایابست بیدل کاذب برین

وله ایضا

شوخ جوهر بود در دیده خسر آینه را	وقت عارف از دم هستی مگذر شود
در نظر بازی میکشد عسکس آینه را	از تماشا کاه دل با سر پر و انیت
هنیت جز حیرت کسی فریاد رس آینه را	چسبیت حیرت تا نکرد و پرده زلفا
زین چمن رنگی بروی کار رس آینه را	عالم اقبال محو پرده او با رست

وله ایضا

برنگ دود و رطوفان شش منیر غم	زبان خامه من زخمه ساز که شید
سزد در شنای سرمه کرد چشم ساغر	برنگ غنچه خون بسته دلها شتی فان
نگاه سرمه اند و دست در دود و غم	اگر طالع کام تست نشین این انکوش
که خاک عالمی کل میکند آلب کوهر	اگر مهر قناعت باز گیر و پرتو احسا
شکست رنگ این تب نیست بی کایا	نظر غارت دل آسان بیوید مگرد

نفس فرساکنی تا کی عاری موده هنوز
فرورده ست اما بهر نموده قفسه
که رنگی از خنای دست قاتل داده ام خور
بچون چند توان حکم کردن صنع چور
غم خورده ساز و چشم زین غماهی صدا
مشکل که پادمر بر خیزد از تشر صدا
دارد چو زنجیر جنون چو شاند از چوهر
خلق کرد ما و من بسته بر هر صدا
برین نخواهد تا فتن زین کیند صدا
در خود شکستیم انقدر کاین صفحه بر صدا
کز شور نظم افکنده ام در کوشهای صدا
که همچون غنچه از بوی طوفان سرود
مگر این شعله بر بندیم بر بال سمنده
چو چشم حرس تا کی بایدم زرد حلقه
رستی چون مژه بر یکد کرد قفا
که نکشد بجز نمودن کوه از کا کوهر
باب حیرت نمده باید شست و قفرا
نشسته من غفلت بجای مغرور
منیت اظهار خلاف میچکس لنیر
چون سیاهی زیر میسار نفوس آینه
طوطی حیران ما داند قفس آینه را
جلوه داری که میسازد در چش آینه
صد ها کام کرده در بال کین آینه
منیت بیدل چار د از پارس نفوس آینه
که خط پرواز دارد چون صدای بطور
ز سودای خط برد و دل چو پرتو
ز گردون مهر در زیر کین در انداخته
چو شبنم آبروی ما که بر میدار و زود
برین ویرانه می برید نفوس هم که کسکه

توان از کردش چشم چایان
که غفلت بیده در کرد و کین
چو شبنم کشتی مانده در کوه
نیمب تازین در طبع و کین
بغضال مجربان و از می
که اینجا از غم یک صبح
موج بیدل علاج سوزش
بوج اوده و سوارست شستن
وله ایضا
سوده ام با زبان کسید و اسود
که هر انگ زنده بر دریا
ساقی اشب چو خون یک چای
که شکستم دل از قفل نیلایا
که شستم و از دم ملاطفتان کرد
محو او شتم و از لب کس و کویا
هست حیرتی عاشق لب کس و کویا
دفع معاری اشک که یک نقدین
فانی شده زین الم به بخت
در و غنچه من و طوطی زارم و
کشته ام انقدر از ناله سوار سو
نزداد و کی شوق بهایت دارم
مشت فاک که در طوطی صحر
دل شفق را بر سوزنی دیاب
ای سوزی تو سوز خسته شام
دوران بیان و قدح کیت
چو اقبال کند جام لدن با دیاب

دستگاه شوخی در دندلهای نیک
 نیست بال ناله جز واکردن منقاد
 گوشه گیران غافل از بزرگ میانه
 میخورد بر کوشش کسیر معنی بهرام
 باعث آه جزین ما همان رختی پرک
 در دمیغده زبان بخش این پرک
 بال و پر بر بزمزدن بی شوخی پدید
 بی تکلف نوزخ است مضطرب تار
 ضم کرد از زبانها بی سخن کردینت
 خامشی چون شمع دارد در دمیغده
 در بیابانی که با فکر اقامت کردیم
 میرود بر باد مانند عهد کسار
 نسخه نیزنگ هستی به که گرداند ورق
 کشته شد از اندوخت نفس کز لای
 مرده ام اما زبانش همان بی بزم
 با کنی عالم هنوز آن طفل دارد کلاه
 بسکه بیدل با نسیم کوی او خورده ام
 میکشد طعمم چو زخم از بوی گل ازاره

عزل دیگر

بیاد آمد دل بیتاب اگر نفس میبارد
 رنگ موی چینی سر میگرداند
 زلفین خاک را بی آنقدر زلفت
 که در آغوش نقش جبهه کیم میبارد
 زبان حال عاشق کرد عالی و دایره
 که یارب و بران کردن آن لب و لعل را

تغییر

تا تقاضای میان آمده طلب گفته
 سجود خاک ایهت که چو شاد از سر
 شب حیرت آن جوان غمناک چنان
 در آن کشتن که نخل او علم کرد بر غنای
 نذر و نامه من در خور پر و درخت
 زبرک خود اگر بر خویش گزیدید جان
 ز خاکستر سراج شعله من خدیرین
 بزکی سوخت غم در دوی آتشین
 زبانی زمان پیوده در دمیغده
 چون نقش باز بر بزمزدن روی ما
 ای و هم عقده بر دل ازاد ما بند
 حیرت سجود معبد راز محبتیم
 مشهور عالمیم نقصان اعتبار
 از بسکه خور گفته وضع ملاسیم
 نیست خاکستر ما شعله صفت بتر ما
 ناله در شکن دام خموشی داریم
 معنی آینه بته سخن جگریم
 بی حالت لباس شده اشک آلود
 معنی هر خط پشیمانی ما توان خواند
 یکم نسخه و استکی آینه ایم
 حاصل جام مل نشاء ازاد نیست
 بیدل از بهمت مخموری عشق ترس
 وصف لب تو کردد از کفکوی ما
 از خراغ مطلب یاب ما میرس
 چون صبح چاک سینه ما بجهت
 ناکشته خاک دست بستیم ز غور
 آید پروری نفس مزرع سپید
 بس که شد حیرت پرست جلوه بکار ما
 دل ز دام حلقه زلفت چنان لب و لعل ما

نیت غیر از کف افوس طلبا لبا
 بیدل این نقد تبارج غم نمیده

وله ایضاً رحمه الله

که میدان پریدن تنگ شد بر چشم
 شنید نظار جلوه تیغ کیم یارب
 رسانی خاک بزد بر سر و صبور
 نعلش هر کجا حرفی تجریشنا کرد
 مکر زکی به بندم بر پر و بال کبوتر
 خواه از ابل معنی جز خوشی کاچون
 که باشد مخلص از موی با دم شتر
 تب بیتی شویم غیا زم بهتر
 هجوم عجز سامان غرورم کم فساد
 که خجالت ریزنا که شری که دگر
 می کوتا هوس اینجا دماغی زده کرد

وله ایضاً

در سجده خاک شد سر نسیم جوی
 بیوده همچو موج زبان بیکشیم
 بی تخم رسته است چو غیا کدوی
 حرفی که دارد آینه هر چون چرت
 غیر از کد از نیست چو شبنم وضوی
 چون شمع سر بلند عیاشی نیست
 اظمار عیب چون گل خیم لبی
 کم کشتگان وادی حیرت کاهیم
 جز رنگ نیست که شکند کز نری
 نتوان کشید هرزه تر بهای ریت

وله ایضاً

خفته پرواز در آغوش شکست پرا
 اشک شمع که از خجالت اظمار نیاز
 بی آمل نکند شسته است کسی ز سر
 بسکه مخمور تما بتو رستم چو صبح
 میکند روز سیه کیم بچشم تر ما
 در مقامی که سخن آینه پر و لایست
 چون شر کشده در رنگ پختار
 هیچ نقشی بر دسادی از دفتر ما
 کینه ما اثر جنبش شرکان دارد
 تا نفس میرسد از ریشه مثنی پرا
 همه جاعرض سبک و چی شبنم داریم
 بسکه جان سختی با آینه خجالت بود

وله ایضاً

کردد چو کوهر آب گره در کوی ما
 بحریم و نیست قیمت ما آسیدنی
 بارنگ و بوناخت کل از روی ما
 ما و حباب آب زیک بحر میکشیم
 پاشیدن غبار نفس شد فوی ما
 عمر نیست با کد ز دل خود مقالمیم
 چون شعله بود وقف تیمم وضوی
 نقاش رحمت خط و خال نقد کش
 خود میکشد بیا به یواب جوی ما
 غمازا توانی ما بچکس نبود

وله ایضاً رحمه الله علیه

مهر و رن تو آن گفتن از زبان ما
 از نوای حسرت دیدار غم غافل ما

کار امروز کن اندیشه فردا فردا
 طبعی در محل ویرا کشد بر دوش کمر ما
 که چون شمع نیک کردن بلند می کشد
 قشع میکشد چو ضیاع بال از خط سطر
 حباب سامان زبند آبروی خویش کمر ما
 پروبال من آتش بود پس از رستن پر ما
 چو تیغ موج دارم در شکست خویش
 چو کوهر قلم لب زبند لکنت ساغر ما
 اگر باری نداری التفات چلیت بجز ما
 لب زبانیست چو کوهر سبوی ما
 سیلی خور زبان نشود کفکوی ما
 یعنی بقدر سوختن است آبروی ما
 و کرد رنگ باخته کن جستوی ما
 بیدل ز بحر نظم بسبت آب جوی ما
 رنگ آرام برون تاخته انگیر ما
 با عرق سچکد از جبهه خود که هر ما
 کل جیمازه توان چید ز خاکستر ما
 چون خموشی نفس سوخته شد جوی ما
 خلیه دست کرد و دل خود شتر ما
 دل سنکین نشود سچو کد لنگر ما
 هر که شد آب در دگر کدشتان ما
 بی کد از دو جهان پر نشود ساغر ما
 چون موج خفته است طیس سبوی ما
 خالی شدن بزد پروری از سبوی ما
 ای آینه عبت نسوی رو بروی ما
 باید کشید خاطر او را سبوی ما
 بیدل شکست رنگ برون جوی ما
 کل بزرگ خویش دارد پشت بر دیوار ما
 ناله دارد بی تو شکر غم چو سبوی ما

کار امروز کن اندیشه فردا فردا
 طبعی در محل ویرا کشد بر دوش کمر ما
 که چون شمع نیک کردن بلند می کشد
 قشع میکشد چو ضیاع بال از خط سطر
 حباب سامان زبند آبروی خویش کمر ما
 پروبال من آتش بود پس از رستن پر ما
 چو تیغ موج دارم در شکست خویش
 چو کوهر قلم لب زبند لکنت ساغر ما
 اگر باری نداری التفات چلیت بجز ما
 لب زبانیست چو کوهر سبوی ما
 سیلی خور زبان نشود کفکوی ما
 یعنی بقدر سوختن است آبروی ما
 و کرد رنگ باخته کن جستوی ما
 بیدل ز بحر نظم بسبت آب جوی ما
 رنگ آرام برون تاخته انگیر ما
 با عرق سچکد از جبهه خود که هر ما
 کل جیمازه توان چید ز خاکستر ما
 چون خموشی نفس سوخته شد جوی ما
 خلیه دست کرد و دل خود شتر ما
 دل سنکین نشود سچو کد لنگر ما
 هر که شد آب در دگر کدشتان ما
 بی کد از دو جهان پر نشود ساغر ما
 چون موج خفته است طیس سبوی ما
 خالی شدن بزد پروری از سبوی ما
 ای آینه عبت نسوی رو بروی ما
 باید کشید خاطر او را سبوی ما
 بیدل شکست رنگ برون جوی ما
 کل بزرگ خویش دارد پشت بر دیوار ما
 ناله دارد بی تو شکر غم چو سبوی ما

نشان نفس برآست در دهن و زبان
 نکلن سپیده در زخم دارد دم باز
 درین کلک کسیرنگ بکلف بوس
 مژه بر دهن کویست اشتغال
 صدای از درای کاروان غمی بد
 که جرات هم باهی بی دل کرده
 منقح فخر با گرم و سرخشتی کرد
 جوانی نیست بیدل زمین بکاف
 و له ایضا

فزون چاه غلظت سازد پر فشان
 بخلطانی رسد آب در کوه روان
 چو کل در صحرای می غنی خنجر
 کن ای غنچه حرف خوب شمای جان
 عود و رفته با در سر سجده عافیت
 زمین تا میتوان بودن توید گانی
 بناید استی از رخ کجور داند کردن
 مبادا با غلظت بیدل سازد گانی
 چه داری از وجود ای دزد غلظت
 عدم با شوق غنیمت دار و خیر
 شد از موج نفس روشن که بکشت
 زمو بار کمر است جوی زندگانی
 لب زخم موج خون نیند فم بکوب
 کشتن تو در یاد زبان بی زبانی
 سسکو و جی چونک عاشقان
 همه گزشتوم بر فوش پندم گزانی
 چمن بر دزد

تبا شد که کند موج ترویج جالب
 تدریس در کز بجزوه توان کامل
 درین کلک سپید از بهار عتاب
 کل داغ محبت ناز شبنم بر بند
 خرامش مصرع شوخ مرین سیان
 بهر شکران چشمین غافل ساغری دارد
 پر تو با جیب کل کز دایه جرا
 خاک صد حصار زدی آب غرقه جانی
 مشت خون خود چو کل بیدر فوجی تخت
 چون سلیمان هم که بر باغ نوبت
 جلوه گاه حسن معنی خلوت لفظش
 برود عالم هر مژه بر بفرودن یکیش
 کوهر و عجز جناب آینه دار جرت
 لب جوئی که از عکس تو بر آینه
 ز شبنم هم باغ حسن چشم شوخ
 هم آغوش غبار زک غفلت دیدم
 مازنار زبانی شیوه بی پرده
 تسلیم کمال نیتش شو غافل
 در آن وادی که از خود زخم برین
 هستی انقطاعی نیست از سر گزانی
 شرابای نیکیر است هر سنگی که می
 سراپایم تحیر از جوهر میگوید
 نشستی عمر با حسرت کین لفظ پرواز
 لباس عارضی نبود حجاب جوهر
 برنگ شمع تدبیر کداری و لفظ و دم
 آتشی باده تکلیف و وحشی گاه باز
 بخمر کز جنین باشد جوهر جرات
 رعیت شکست از نزع ماسه پروان
 ز شوخیهای جرم خوش تر کرم

که میگوید و غمان شعله رنگ عتابش
 غدار من کز از پیش رودار حجابش
 چو کل آینه دارم که خون کردش
 نمک از شور اشک خوش لبش کبابش
 نوحه هم رفت اگر از خود که میکش
 چه مخموری چه هستی پرده بر آتشش

ز برق جلوه اش که نیم لیک یا نقد
 بجای آمد یک غنچه دل دارم طرب
 محیط شرم اگر آید موج نازش
 شکارتیغ نازم اوج غرت فراقم
 بذوق امتحان آتش زدم و صفحتی
 چنان خشکیست بیدل بحر هکار کرم

وله ایضا

راه جولان هوس کوی نگریدی کل چرا
 بی ادب آلوده سازی اس قاتل چرا
 ای جناب این سرکشی بر مستحاج
 طالب سیلی نشیند غافل از چو چرا
 نیست کیدم نقش خویش از صفحتی
 جو اگر معرفت جان تغافل نیست

وله ایضا رحمه الله

نفس در حیرت آینه بیدل جالب
 حق کرشم دارد که لغو شد کل
 که بر هم بستن ثمران چو چمن نیست
 که مجنون جیب خود در طرفی نه
 سرفاوه شاید قطعه باشد تپان

وله ایضا

نفس باشد که جواب بریان کار
 تن آسانی فسرودن میکند تپان
 برآرم کز دل چون آینه اسرار
 ز خون کشتن زانی غار موج جلا
 اگر در تیغ باشد آب گذارد در آوار
 چه سازم چاره و شوار است در جلا

وله ایضا رحمه الله

چه امکانست خاک مانظر کا تان کرد
 که پامالی بود مالیدن این عاج کباب
 شکست دل بحرف آرد زبان بی کباب

که عالم خشم خاشیت نازش
 نازم بر کد این خرافات کل
 که خوابانند ثمران بود چشم خاش
 سرفاوه دارم که میبوسد کاش
 لفظ زیر تشریف چند دیدم تپان
 عباد فشانده چون دامن صحرایش
 همچو شمع کشته بی نوری مهب
 نور خورشیدی خاک تیره مال چرا
 سر نید زدی زمانی بر پر بسل چرا
 بخیر سر میرنی چون موج بر چرا
 جاده خود لب زدی محو زل چرا
 میدرد حاجت کیران لب سایه چرا
 ای طلسم دل عیش کل کیده چرا
 با برو ناز شوخی میرسد موج سرش
 برین جرحه رحیمی کن که موخی
 مبادا بکوه در آینه کید خطم
 رک یا قوت میکرد غمان و دود کاش
 که تو اند کشیدن له مجنونش
 شر عرض خرم سنگ میداند شتابش
 هستی دست افشانند کند و فشانش
 سواد فخر و شهن میگردان که چرا
 بنجا موشی اواساز و خنجر
 کز افادن شکستی نیست نمک تو آرا
 صد مشکل بود از کوه بردار کرد
 که آیم میکند سنگ فلاخ نیت جلا
 نقد ارزوی فاشکستی کجکامان
 فریب سرمه توان داد و شکان
 سواد و کلاشی سرمه بن شد صفا
 کف افسوس اگر باشد دست و تکان

خواب مایه برون ز بر سر دستان
 از می ترکان خود چون چشم در میان
 بزم نمودند از نا کردن در چشم
 جوهریم بآردم شمشیری و چشم
 خانه در چشم تر که بر مره کاهی بکشد
 بچشم اشک از نا میدی غایب بودیم
 شوش چشمی نیست کار با رنگ اینده
 چون چهره ای از عیب می پوشیم
 چشمه بیتابی بشکوه دار و فان
 تا نفس پریم غم و ناله بچشم
 مرکز کوه هر برون کوه خطا کردیم
 هر کجا حرفی از لب برون زد کوه
 کی بود حرفی از لب برون زد کوه
 از خیال خوش دل چون غم در چشم
 و له ایضا رحمه الله
 فال جاب زان بسم مج و ابرو
 چشمی بصیر که در نظر کن جاب
 عشق از مزاج مایهوس گشت ممت
 در شک گرفت نقطه و هم بخار
 گشت زین فلک و اوهام عبرت
 ایچات تشنه بی کن مرابا
 چشم بخت این نقش پای است
 میسند خالی از قدمت این کار
 عالم تصرف بدیضا گرفت زین
 اعجاز و دیگر است زینت فدا
 امر و توبه

نیست با حسنت مجال گفتگو نمید
 غیر جوهر و تماشای خط نورست
 صورت عالم بر پیشان خود جوهرست
 تا رسد و انمی کف صد شعله کفایت
 دل اگر در جبهه کوشد افت احرامست
 راحت دل خواهی از غرض الیاد است
 صافی دل هم کریان چاک زار نیست
 خاکسار بیاست بیدل و فانی صفا
 سعی ویر و جسم بهانه ما
 حرف زلف مسلی و ایم
 شعله رنگ تا دمید نماند
 چون سحر کرم تا زحرانیم
 کوه شعله دل گرفت ایم زهر
 نقش پاشو سراغ ما در آب
 که این نشانه بیرون دوا از شیشه
 سوز و کوشش ساعه شای این نگر کرد
 بکنیم چنان غمت ساید کوشش کن
 خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه کرد
 همان چاک سیه اکنون لباس لهر دانه
 دیکو شید و ضبط خود و تعطیل شد
 حسنت بر رخسار تم شکنا ب
 هر جلوه ناز شیفه رنگ دیگرست
 بوی بهار شوق تر از رنگ سحرست
 ما از تیغ مرک مترسان که از ازل
 کوه شورستی که درین عبرت سخن
 طوفان طراز چشم من از پهلوی است
 تا خدر شسته نفس از و هم فتن
 حیرتم اما بوجدها هم غوشیم
 بستی موهوم مایک لب کوه درین

وله ایضا رحمه الله علیه

سیکند صدر آرزو و در دل نمونمید	خاتم فولاد را از رنگ کل بند کوبین
یا دکیوی که کرد و شفته کو انمید	کر چنین شربت که را محو کمان میکند
یافت اسکندر بچندین جستجو نمید	و پیشگاه تمنا بی کمالی نیست صبر
هم بقدر حقیقت آب صوفی نمید	حسن و قبح ماست اینجا باعث قبول
تا ز جوهر شکنی در دیده موانمید	صورت بمنجی هستی ندارد بختان
کو بجوم رنگ تا کرد و فرو نمید	ای بسا دل که تحیر خاک بر سر کرده

وله ایضا

بر دما را از استانه ما	بسکه در پرده دل فبریم
کیست فمده زبان شانه ما	جلوه کردیم و هیچ نمودیم
بود پرواز ما زبانه ما	خجلت اند و دوزخ عرقیم
دم سردیست تا زبانه ما	از مقیمان پرده رنگیم
چون کمان در خود دست خانه ما	بضای هم ز خویش نتوان رفت
هست ازین در ره بی بجان ما	بیدل از خوابهای و هم سپرس

وله ایضا

که از میکش ان گل کرده است اینمید	که ورت با صفای مشرب ما بر نمیاید
بنازد بستیون تک و قار از کینه دنیا	تسی و تسیم چون ساغر خدا را ساقار
برزین تخت جام از قصر نکار دنیا	مقیم کوشه دل باش اگر اسودلی خوا
صفاهفت منکر کوهت پازینه دنیا	بهار شاه ام عیش و مانم با ده صافم
بروز وصل ما ماند شب آینه دنیا	یافت تخت نزدیکند از ک دنیا بیدل

وله ایضا

آن برق نیست حسن که سوز و نقاب	ست خیال سیکه مگر تو ایم
کار و بر قص و زمره مرغ کباب	خاکستر است شعله ام امروز و خوشم
بر موج بسته اند کلاه جباب	اسباب زندگی همه دام تحیرت
کر و شکست شیشه گنم ما هتا بر	سیاب از آینه پای کز نیست
سامان آبروست ز دریا سحاب	دانا و میل صحبت و دانا مکتبست
دیکر پای خویش پیچ این بیدل	بیدل شکسته رنگی خاصه تقریبست

وله ایضا رحمه الله

چون جاب با خجلت اطفا غوشیم	شور انید یا فون اضطراب مانند
----------------------------	------------------------------

سر بر میریزد کجاست در کوه نمید
 آنکه با آجیلوه ساز و در و سر نمید
 رفته رفته می برد جوهر و نمید
 عرض جوهر شد شکست آرزو نمید
 ورنه بچشم است زینت و کوه نمید
 عکس کل نظاره کن اما بکوه نمید
 هر کجا خاکستری پای بکوه نمید
 میکند خاکستر افزون آبر و نمید
 تا شد شوخی ترانه ما
 نیست آینه در زمانه ما
 آب شد تا دمید دانه ما
 بال و پر دارد آسمان ما
 در میان غوطه زد کمرانه ما
 ما داریم خرفانه ما
 که عکس هوج میشد جوهر رنگینه دنیا
 نه بند و صورت مثال رنگ آینه دنیا
 بروی سخت ماکشا در کجینه دنیا
 که حیرت میشود سیاب در کینه دنیا
 مراباید نشانند در دل بی کینه دنیا
 بود با شک و آتش الفت ویرینه دنیا
 نظاره کن غبار خط آفتاب را
 شور جنون کند قدح ماثرب را
 یعنی رسانده ام بصورتی شب را
 غیر از فریب هیچ نباشد سرب را
 وارد تحیرم بقبض اضطراب را
 سوج که بخاک نیامیزد آب را
 باشد شکستگی و رقی انتخاب را
 همچو ششم بانیم صبح همدوشیم
 از صفای دل چو کوه بر نمید کوشیم

درین دانی حضور یافت ایستاد
 مده الکف بعد دست انرفش کل
 لغات و رقاب حسن فرامی نماند
 خوشایند سانی که لیلی و کل
 چه جان داشت یارب چه بهر بیک
 که در هر قطره خون عجب شیرین
 نفس در قطع راه عمر غریب
 نصیحت شیرین و بشد وقت کمال
 چو ماه نوگون کردن کار
 که انجا خبر سپاری کمال
 عروج خنخ و انوشن خوانند
 بنین بر او توان داد الا خبر
 دل اسوده از جوش هو سنانا فرشته
 خیال نازده تازی جاده بر اندیش
 سرخ سبای از خوشه نوان
 سن و آینه نازی که یو یو
 غنزل یک
 درین کستان درین میدان که
 انقدر آینه نوان شد که جلایم
 نیک این کسار و آتش دلایم
 از نیکری امان است او را
 عای اوخت با چون ایستادیم
 عین فروش دامن عجمی
 سینه خاک غریب نیک
 هر که بر دشت کشاید جسم

در شکست من بنامی نایب ملک
 فاقه زارم تا کند دیوان مرا
 نیست خرم یکجمله دار نفس سالان مرا
 عشق تو هم جو سازد ازل یاران مرا
 چو ششم نیست در آتش کاه چمن
 می رسد دلدار و من غریب چمن
 یک نگاه و این ایون کردان مرا
 در رهش چون خانه کار بستیم بالاکت
 اینجی بیدل باغی یا بود شدگان

عسرل دیگر

جفست کد سحر کرد که کشت ترا
 یاران بخت جام به بند میان ترا
 با صف دلان سرشک طبع چشم ترا
 بسنگ ترجم بود شیشه کرا ترا
 حسرت همه دم صیدم قلمت پیت ترا
 کل در بر خیمه زده بود رخ کار ترا
 عالم بیدار است و تو محجوب خیالی
 بند از نه بر دار بخت ساز کار ترا
 غفلت ز سرم باز نکرد که چو کهر
 بادیده که ساخته ام خواب کار ترا
 استوده رویان جاده توش نذر ترا
 منزل طبعی ترک کن ضبط غنائ

ما و جویک

در نفس سینه که بر سر خاکم است
 بر نفس مایه عبت روی خوبی شد
 بی طواف نازش از خود رفتن با هرزه
 نقطه از سر نوشت غمزاه و شن نشد
 نقش ماکل کرده ایم ادا درین غنچه
 اگر حیرت یار نیست دست و قاتل
 با من خوفان ندانم و تمنای که میگویم
 خیال خدایه فاقه و کائنات سوت
 لب ابل یان توان بجز عاشقی
 در آن محفل که حاجب شود بطن
 بساط نیست کسی هم که شمع و جود
 رخت نظاره کرد مرید جانان
 از اثر پردازی موس الفنا سپر
 بر امید بر جنت دامن آلوده ام
 کشت زار حرم که تر با غنیت
 درخت آخر جوم تا توانمای دل
 سر خوش این باغم و اندیشه چایی
 گوی سرگردانم در عرصه جود
 کرشم بیدل چو آتش فارغ از دود
 هر چند کفرانی بود سباب جبار
 بیداری من شمع صفت لافیت
 امین توان بود ز همواری ظالم
 ممکن نشود قابل ایمان خجاست
 خط فیض بهاری دیگر از حسن تو دارد
 عشرت هوس رفتن نکم چه تو کردی
 بیدل نفست خون مکن از هر زده
 بلکه چون کل پرده بار پرده شدان
 از پی صلاح بهماری طبع شیت
 شوق دیدارم چو دوا خوش بر تو

نال حیرت خرام تا توانیم ما
 تا می پوشیم چشم از خوش عریانیم
 رنگ می باید بگرد او کبر و انیم
 چشم قربانی مگر بر جبهه نشانیم
 مگر که در فکر عدم فکری با نیم
 که سیل سنگ من در قهر و زاری
 برنگ جاده دارد در کند غم
 قلم از سرمه خوردن کم سازد نازل
 نوا و در شکست نک سخا سایل
 کف خاکستری در خود فرو برده
 هر که شد آینه و میکند حیران
 میکند آبر خجایی بر کی عصیان
 ریشه در دل پیدا زنده وایه کج
 میکند چون ناله در حبس نفسان
 میدهد سنا غلطاق ابروی سیان
 قامت خم کشته شد خرم کج
 چون بی بختیدن کشد ناکساز
 دارم ز خموشی کین خواب کرازا
 در رستی فردنی ز خجست ساز
 تا شمر دگشت شاد لب ساز
 جوش که کل میکند این شعله ساز
 گردن بهار چمن شمع خزان ساز
 پر من در جلوه تم کر کنی عریان
 آمد و رفت نه سباسب بود میان
 دیده یعقوب و جانیت کز غمان

خیر عریانی لباسی نیست
 مشت خاک ما چون زرد و لکم
 در تغافل خانه ابروی او چین میکنم
 هر که خواهد شبهه از بهی و کشد
 چون نفس بیدل نسیم بی نشان میکنم

وله ایضا

سپرس از شوخی نشو و نای خرم
 ز کلفت کرد لب شد غمچه گلزارش
 عبارت محرمی بی حاصل سخن نمی شد
 کف خونی که دارم تا چکیده خاک کبود
 به لبی آرامی است آسایش تو بطلب بیدل

وله ایضا

بکه کرد تیره بختیاست فرخ نام
 از نبات من چه پیر سنجای حیرم
 هر که کل شوخی چمن جبین دگر است
 معنی بر جبهه شوختم نمی کجیم بلفظ
 از دل خون لبه کفتم عقده داری کنم
 در دلفت بودم و با جوی میا ختم

وله ایضا رحمه الله

مقیاب جنون در غم سباب باشد
 افاق فنون بچمن شور خوشی است
 بنیاد کج اندیش شود سخت ز تنید
 مار بغم عشق همان عشق علاجت
 وقتت کنون از اثر خون شهید
 باشد که سراز منزل مقصود ویرایم

وله ایضا

تا به پستیما عروج عتبارم کل کنم
 کاروان شکم از غار تاعیا سپر
 ای طلب در وصل هم مشک غنا جو

از خجالت چون صد از جوشنایم
 از رم آهوجو پیر سی با نیم
 عمر باشد نقشین طاقی سیانیم
 نامه بطلب تنو شسته عنوا نیم
 رنگا پر واز دارد تا پرشایم
 رک یا قوت مسکدر و درونی غنیم
 شراری دوشتم پیش از و می کشان
 که خورند بی آسانی رسا کار سنگ
 بلبل جی چشم واکن کر توانی دیدم
 چسان کیرم به این جای دافان
 خوش آن هر که خار چای و قشیر
 شانه زلف تخیر میشود شرکان
 سیل پوشد رخت تا کم شود من
 سیل بیکده هوای جنبش شرکان
 بی رخت سرچمن کم نیست از ندان
 همچو بوی کل نگر و پیر عیان
 دانه های نار جو شهید زین ندان
 اضطراب دل چو اشک آرد در کلان
 میکشد خاکستر خود در ده دمان
 ول زاده شوق بود یک روز
 حیرت لکن شمع زبان سازد ترا
 از بند قومی مده مکن پشت کار ترا
 متاب بود پند ناسور کس ترا
 شمشیر تو یا قوت کند سنگ فزار ترا
 چون جاده در بند شت فکند غم ترا
 تحریک زبان بشیرت این کج ترا
 خامشی چون آتش قوت زردان ترا
 بده محفل کشت از دیده و اما ترا
 اشم کر زنده میخوابی ز پاشان ترا

ما و حرا نیک جک جاک و میدم
 دل جمع کن از کشمش هر برتن
 سر مایه چو صبح از نفس شش بد
 ای آب رخ از خاکدرت دیده ترا
 انگشت خیال تو دلیل هوشم
 رسوای جهان کرد مر شوخ صفت
 بر طبع ضعیفان حوادث المیت
 عین بارش جوهر چه نماید
 ای خیر از فیض اثرهای ندمت
 بیدل چه بلای که ز طوفان جزو
 بود میغ نرسند خروش مینا
 زندگی کردن مار با تخم عجز کشید
 اقیح کوش شو مرده هشی ریب
 چشم دول ریب گرفتاری سوا چینه
 قافلی راه زن کوش شده بوش ناید
 بیدل اندر قبح باده نظر کن کج باب
 استی که فشار دمه دیده ترا
 محو تو از غوش تنها چه شاید
 یارب چه بل بود که ترستی ساقی
 تسلیم همان آینه حسن کمال است
 از اشک توان محرم رسولی شد
 بیدل چو سحر دم من از محبت
 کمن ز شانه پریشان داغ کیور
 کینه طلب عشاق به برویت
 عتاب لاله خان عرض جزویت
 خط غرور مخوان افند ز لوج هوا
 چو سایه عسبر فادگی گذشت اما
 ز پیج قباب میانش بیان کن بیدل
 شفق در خون حشر میطید از دیدن

آهی کشیدیم که گرفت جانرا
 کاین سحر در آغوش کهر خنک کن
 سیوده برین جنس مجینه کازرا

دیدار پرستیم سپرس از دم لرم
 کردون همه پرواز و زمین جبهه
 بیدل ز نفسها روش عمر نیست

وله ایضا رحمه الله

جوشید اشک آلهه اگر نظرا
 جز پرده دری جوش کلی نیست
 خاشاک کند کشتی خود موج خطرا
 شوخی عسرق جبهه ماکنوز
 ترسم نفسا ری مژه دامن ترا

شد جوش خفت پرده اسر مستم
 تاکی مژه ام از غم اشکی که نداد
 وانا بود از نهر خویش برو مند
 ز نهار کج جمعیت دل غره میباشد
 از کسبه ریهای سکا فات مینش

وله ایضا

امشب از باده بجا آمده بوش
 باده ز نار و فابست بدوش
 گرم لطیفست کنون لعل خوش
 خط جاست همان حلقه کوش
 ورنه صد رنگ نو داشت خوش دنیا

وقت آن شد که بدروزه خوش
 تا نفس است بدل ز مژه شوق
 میکشد جلوه لعل تو کیفیت می
 همه جلوه فروشتن از دیده
 دل عاشق آفت نتوان باز خرید

وله ایضا

پرواز هوس منه کند آب کدرا
 ز کبیت سحر کل تصویر نظرا
 بر خرمن محمودش انداخت ترا
 چون ماه نو ایجا دکن از تیغ شیر
 شبنم همه جا بینه دار است سحر

وقتست چو گرد آب بسوای لیتا
 زین بادیه رفتم که سیر چشمه شید
 از اشک مجنیده نشان بفره من
 تاکی چو حرس ل لطیفه رخ شتم
 چون قافله عسبر بدوش نفی چید

وله ایضا

مچین بچین غضب آیتن ابرورا
 کل خیال تو بیرون نمیدد بورا
 ز شعله با نتوان بردر می خورا
 یکی مطالعه کن سر نوشت زانورا
 پیج جامی نکردم گرم بهلورا

کاه از مژه ات نیت مانع حشوت
 سری که نشاء پرست و دغ شفت
 کجا بکشتن با حسن میکند تقصیر
 خجالت من و ما آبیا رضع است
 بدامن شب ما ز سحر مگر سراغ

وله ایضا

عقیق آب روان میگرد از خندیدن

جگر با برزین میریزد از کف خن

پرواز نگاه هست سحر قفسان
 منزل جایید افاست طلبان
 نقش قدم از موج بود آب و ن
 سر مایه ز خون گرمی تو داغ کورا
 پوشیده هجوم کس این تنگ سورا
 برخاکدرت عرضه ده حال کورا
 از سیوه خود بهره محالست سورا
 اسودگی از سحر جدا کرد کورا
 ای غنچه کره چند کفی خورده زرا
 در راه طلب پی نتوان یافت اثر
 کاسه داغ من از پنه کوشش
 کم از اثر باده خروشش
 آب حشرت ز لب خنده خوشش
 جام این دهر نرفته خوشش
 پر فاشت شکست از پرود خوشش
 تاجه داری نفس آلهه پوشش
 ثابت قدم ناز کنم کروشش
 چون سایه بشویم ز جین کروشش
 کاین رشته نشسته است کورا
 در ناله ام غوش و دغلیست اثر
 رفتم بجائی که خبر نیت خبرا
 تا آنکه نه بنده بی نفس خاک جکورا
 بسره نتوان بست راه اهورا
 به کیمیا ندید خاک این سورا
 که ز ریخ نشاء است ز کس اورا
 عرق حباب بهار است برتن هورا
 بیاض دیده بخواست چشم آهورا
 چشم مردم عالم میفکن این هورا
 دلی در زیر پا دار و لب غلطدین

ناله از در غفلت از سر
 تقدیر قلمت از سر
 صدای کوبید است بر قفسان
 تنگ با به است از سر
 بیغری لبی نیست جز بیدین
 بعضی خنجر قفل زای سوز
 شکست رنگ و از تقدیر بیدین
 رعوت و مزاج می سپیدین
 چه مسکانت از نسیم سوز
 نازک هم دین مفضل کف زای
 کداز سنگ خواجه خود بیدین
 با طار جدید هر قدر از سر
 بی پای بید در خود می کدین
 خنجر صلیح اهل مکنی کدین
 خنجران شتم دارد نفس و دین
 وله ایضا
 بکشتی که هم غرض شوی اورا
 خنجر آینه زانست کند بورا
 خنجران شتم و سر غش نین
 خود شکر و سر حش نین
 سی چه چاره کند حش نین
 سر بیده هم بجا چه نین
 سر با شکر کدیم نین
 کدیم از اثر کوشش کدیم نین
 کدیم با یوس با کدیم نین

بیت بیدل جز نای فعلی میانی
 بهکس در مغل غنیمت دلان مهرور

وله ایضا

نیت دل از بخت دل بخت بسته را
 زخم خور فلان از تشویش دارد و تره را
 بوی آید در شستی با لایم طبعین
 مشکافد شوی مغر استخوان پسته را
 خاک نتواند نضت جویهر اسرارم
 طبع دون کی پاس دارد که تره را
 پاس کرد از سواد موج دیار و شرم
 خواندم از جمعه افاق نفس شسته را
 نشاء از شوخی عیاره سافه یک
 نیت از بخت پر و ناله وار سته را
 ضمیم عا جز در اراکین گروه شلی
 میکشد شمع از مژه غار سیاه شلی
 نغمه حسن تقدیر روشن خفا و فایت
 کو نفاق می توان خواندن خفا و فایت
 چو شد هستی قیوش من با که اند
 شبهه بسیار است صفیون خفا و فایت
 تا غفلت واری در فکر جویهر
 تمت خوابیت مرکان هم پوریه
 دام راه دل نشد بیدل غم و غن
 یاس کو هر بیت غم نشد بیدل غم و غن

وله ایضا رحمه الله

چه مگفت نکرد و کباب حیرانی
 غبار آینه کشتی غبار دل پسند
 دمی بیاد خیال تو سر فرو برم
 نباشد بی عصا امد و طاقت کیم
 بار بابت تو صاف دل کی مخطا کرد
 بتقلید سخنانی شاه تحقیق توان شد
 بسا پس عصمت نادرین بخت و خان کل
 جوم هیچ دانا بی یکستان شبنم
 کر از زار و اوستیم فکر سببش آمد
 رب و داریس خیال سعاد و خوشی
 نفس در دیدم در شور آن رشاد
 حرصا نر باشد محنت احوالی و نایا
 غریق وصل و شوق کنار آورده ام
 خیال قرب غفلت دوری زان
 حوادث کج سر شمار بخش وضع
 سرخ از هر چه کیری بی نشانی جاود
 اگر از کرد و ایت چشم آهوی بر دزد
 بچشم شوخ تا کی عیب جوی کید کرد
 کج اندیشان ندارند آبی زستان بیدل
 عقبه دیگر نباشد روح ازین رسته را
 انتظام عافیت از عالم کثرت خواه
 از زبان جوب و نرم خلق دارم حتمی
 از شکستن دل نمی افتد چشم عبا
 غنچه با در ستر زخم فکر آسوده اند
 سحر می چید موج از اشک غم پرورده
 کر میدان یا ضیت کبر با دعوی کند
 میدد بوی کریبان سحر منجم
 ماسک و جان ز قید شد زین فاعیم
 دوش با تیغ قسم نفی بر من خون

منوده اند با همینه جلوه اورا
 مکن بر شتی روح جرج رشتی خورا
 با قباب رساندم داغ زانورا

وله ایضا

برنگ لاله وکل امتزجی نیست شرم
 چه امکانست سازد لبرائی اندر چرم
 چو بوزار حجرهای غنچه می رانند شبنم
 بدامن جایی کل خور لاف خواجه خرم
 نفس مصروف چندین نشئه و خرم
 شرار و خشم آتادرین جریتر لبریل

وله ایضا رحمه الله

زبان با موج می جوشد لب خاموشی
 کرانی کم رسد از بار و هم دوشی
 طبعین تا کجا وحت و دغ و غم
 نصیحت کار کرد بنود غریب عشق بیدل

وله ایضا

بود مشکل کشا کش از کان سر و رخسار
 غبار حشمتی از بال غفا کیر عالم
 تحیر چو تار شمع سوزد جوهر مر
 مژه بر هم زید و بشکند آینه هم

وله ایضا

نیت بجم سوختن و دود زین خسته را
 بی ثباتت اعتبار رنگ و بوی خسته
 کرد زبان شیرین شام و دانه پسته را
 کس نمیداند به پاشیده شکسته را
 ای نسیم آتش مزین دلهای افشخته را

وله ایضا رحمه الله علیه

گاه کیر و در وین از شرم رنگ روا
 می توان دشت حال از راه سربا
 قنده از آرد دل دارد با طربا
 شور سیر و ن میبد نه زخم نگ پرده

امل برنگ کیده است خامه سورا
 نمی نمود لاله استخوان سلور
 نصر نیست در نیت چشم آهوی
 مدار کار فرامی بر نکت خاتم را
 که اگر غنسی تا چند کیری نام خاتم را
 به بیکاری نشاید التیام زخم خرم را
 ز نقش پا توان کردن سرخی سار خرم را
 همان شکست که هست یاری نخل خاتم را
 ز نو سیدی بدوش سنگ دارم خاتم را
 نمی باشد خبر از شور و یا تشویش را
 فردن مشکست از آب دیو جوش را
 سرخ عافیت کو وضع جوش را
 بدایا حسیان در بنا شد کوش را
 قسما می کند هم چنین دایر کوش را
 که تیغ اینجا بر شمشیر می شمارد زین را
 که نوک خامه از هم مشکافد خرم را
 اگر کسب و کربالین همان خرم را
 عبرای همان جوشن ترقی شبنم را
 آنکشت کیر میل کوری خاتم را
 ناله در پر و از باشد طایر پرستیه
 خط مسطر دام باشد مصرع برجسته
 راه جوشست کرد بر زین نشسته
 دل توان گفتن انصامی هم تپیه
 بیدل اینجا اعتباری نیست حرف نیت
 چرخ میکرد و دو تار فکر بار و د
 هم ادای بروی بازیت نیت فر
 ای هوس غافل باش از کج باد و د
 شکسته شکستی زکی بروی کرد ما
 روز و شب خواب سحر دارد دل شکرا

ول

وله ايضا

وله

وله

مفت موهبت کرنامہ سہی کیم
 یکہ تامل چون نفس بر تکیہ عید ایم
 چون سحر بیود اوجست نفسا حقیق
 شعله افاکتر خود ایم کم شمع نیست
 بدل اقبال ضعف ما یوشد نیست

10

نَمَّة التَّد

[Redacted]	
------------	--

U

جبهه ما و همان سجده تسلیم ساز
در مقامی که بود جلوه که شاه فکر
نغمه محفل عشاق شکست ساز است

با خضرت ز کنی ندارد در بساط خرد ما
 حیرتی محضیم پس که یوشکا فنی کرد
 آشتی روشن نشد آخر آه سرود ما
 به که گیرد عبرت از او دشمن نامرد ما
 آفتاب عالم عجز است رنگ زرد ما
 بعالمی که توئی آله میکش مار
 دو نیم چون نشود دل غصه خرد ما
 شرار خیزی محض است طبع خارا
 که عکس تنگ بر آینه میکند جارا
 گرفته ایم ز غنا سراغ غنارا
 که چون نفس نسانند بر زمین پارا
 چو شیشه مهر که بدست آورد دل ما
 خانه بر آستین کیسر مرد من بکاله
 دور میدارند ازین خانه جوئی آله
 از نفس بروی آتش می نهیم تجاله
 تا سر کوی تغافل میکشد دنباله
 سامری تعلیم داخل میکند کوساله
 در جگر یارب چو آتش بود داغ لاله
 باده خبر خوانه نبود ساغر تجاله
 که کند چقدر خشک آب در یار
 که باز نیست در آن پرده و غمخانه
 شکا فقیم بنام تو این معمار
 مباد آب و دم مزروع متعار
 اگر در آینه بینی جمال کیت
 چشم آلبه پانندیده مار
 درس عکس ندهد کرد رطم پورا
 نقش پاکی کند از خاک تسی پلورا
 جوهر از سوی سراسر آینه زلفورا
 چلنی نرم خون باش مصدک مورا

[illegible]

دام تخرم دو عالم نفس فیه نیست
ای دامت زده مهرش زنی دنیا
فرست حجت کل بارگاه نیست
آرزو چند اگر مست گاهی دریا
از پیشخوان خطا باز کردی غافل
هر کی شوخی کردی سیاهی دریا
دود چیده دل کرد سر غمی دارد
از سویی اثر چشم سیاهی دریا
تاک ای پای طلب حجت چون دین
طوف سودی آنکه گاهی دریا
یوسفی کن چه شد اسباب سحابت
بظلمت که رسیدی بیانی دریا
چه وجود چه عدم بهشت و دوزخ
چون شراره هر دو جهان بنگاه دریا
نا مرادی صدف کوهر بقال نیست
غوطه در حجب که از ان بکاش دریا
فلوت عاقبت شمع که از ان بکاش دریا
پی خاکستر خود کیم پیاپی دریا
سپید دنیا درد عالم شدی بی تو
ناک باغ زانم پر کاه می دریا
با سن دیده هر سر مهیلا لایق
انتظار می شود که در سر راهی دریا

عسل و یک

میدم در لطف چشم منظر بار
خانه آینه دارم و میکود در خراب
محیط

ز خار هر مژه صد رنگ معج کل شود
ز رنگ غار و فروشد بشا بدین
نارنگ از دل تنگ که جسته است شب
ببا حسرت با حمت خزان کشد
بترستی زین ساقی غنیمت و اقل
ز دلها تا خون خوشه نکاهی فغان
سر شک از دیده بیرون رخسار می کشد
بجست شورش میان بازو رنگ نکینت
جنون تا توان از خموشی سپید شجرت
شکینج جسم و عرض بهنگاه چرخ شیری
به پستی نیز معاشرت کر از ده میدان
که از سعی و دلیست جستجوی ترا
به طرف کمری شوق موج و پستی
ز خاک میکده سرایه تبسم کمر
چه لازمست کشتی انتظار تیغ اجل
غم شکینج او با ما تا کی خوردن
کو تا ه نیست سلسله دود آه ما
صاف طرب نیستی ما در دگر گفت
زین باغ سعی شنیم ما در دایس بر
چون اشک سر در بله چیده میریم
هر جا رسیدیم ایم تری موج میزند
بیدل بسکه بی اثر عرض هستیم
تا نمی در و غبار غفلت مستخطاب
نال عشاق آه بوالعوس با هم سنج
آه آزان روزی که عرض غافل شود
بی بلای نیست شمشیر مژه خوابا نذرت
اگر کشاد کار خواهی از طلسم خود برآ
هستی ما پرده ساز تا غافلای است
فال تسلیم زین شوکت جایی دریا

بدیده که گذر افتد خیال روی ترا
نسیم اگر بر باد غبار کوی ترا
از خنجر با بقیض کرده اند بوی ترا
شکستگی نبود رنگ آرزوی ترا

وله نصبا

حجانه کرد دل که در پیشان سالک کل
چکیدنمای این زخم آبیاری که قطره
چو کوهر که رفعمی سنی درس تامل
بغیر از بوسه ای نیست زنجیر کل
غبار زنجیر این خاک و تماشای کل

وله ایضا رحمه الله

شکست آینه آینه است روی ترا
دکان آینه کمرست چاروی ترا
که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا
فشار آب تقابس بود کوی ترا
برنگ آنمه نشکسته اند بوی ترا

وله نصبا

دارد نفس جو آینه روز سیاه ما
بر کی نیافتیم که کرد و سپاه ما
خار است اگر همه مژه ریزی بر ما
عالم طلسم کبر قست از نگاه ما

حرف الباء

با دیدم از شرم آنجا که پریشان است
فرقما دارد شکوه برق تا به شهاب
بصید زین کوهر سارم شک می آید
فد چشم سایه است را چه بیدار می خواب
هست بر خاک پریشان شستن فیض آب
سایه مرکان بود هر جا چشم می افتد

وله ایضا رحمه الله

غلام زلف تو سبیل اسیر بوی کل
رتیح ناز تو ام اینقدر امید نبود
بحرف آمدی و زخم کنده ام نوشد
درین چمن بچه سرایه خوشدای کل

چسان نازت نمک دارم که این شربت
درین مغل که جوشد که دشواری نایاب
دو چار هر که شد آینه نیک جلوه کرد
بمی رفعمی سنی درس تامل
فسردن که همه کوهر بوی ترا

ز دست لطف غنایت در تو فایم
بهر بات مده خیمت نفس زاهد
بخاک جیب سحر فکر بجهت برایت
بود بجرم در تنی شکست کار جباب
ز فرق تا قدم فزون جبرتی بید

در یاد جسلوه تو دل از تو شدیم
از دست نگاه آله اقبال امیر
حیرت کداخت شنیم شکی به بار
در عالمی که پیش رود دعوی حد

در طلسم حیرت این سحر یک و تریفت
از طائر اسود دل چون بهوس و سر قیافت
که بخموری نکامت به هم پرواز و کلافت
هر که دیدم چو مرکان نال بیل بزیفت
از فریب کرد دنیا اهل ترک اسوده اند
دوره ناخوشید بهاب جهان خورده است

بنفشه خند خط سبز شکبوی ترا
بزخم دل که روان کرد آب جوی ترا
بجگر تم چه نمک بود کشتکوی ترا
که شبنمی بخرد دست آبروی ترا
مباد و خشکی افشار دکلوی شیشک
چو بالیدن بروی عقده می رانم ترا
بجواب این می باشد که خشم غافل
صفای لربون از خویش پسند و قابل
بزو و سیل نتوان است کرد قلیت
بکن جبهه افتد که خاک بردای کل
صدای آب شوساز تری که تنزل
بهشت و دوزخ مکرده اند جوی ترا
که از اثر غمی نیست های و هوای ترا
کسته اند چو شبنم ز هم نوی ترا
پرست آنکه تری میکند سبوی ترا
کسی چه شرح کند معنی کوی ترا
اشفتگی زلف که واکر دراه ما
نوحیرت است آینه کم نگاه ما
در زیر پاشکست ضعیفی کلاه ما
باری درین چمن نفسی ز نگاه ما
یارب مباد و غفلت ماکینه خواه ما
کردی نکرد و دل آینه آه ما
موج هم دارد که بر بال پرواز جباب
شعله بید و در چندان نایاب جباب
ای بد و زکست رم کرده تری ترا
عالمی را کشت حشمت خانه تری ترا
دام راه شنکان می باشد سلج ستر
بیدل از کلخن شراری کرده باشی ترا
اگر دنی خشم کن و معراج کلاهی دریا

در محیط عشق آسودگی بر جان دهم
یک کره وار از تعلق مانع و انگیست
در محبت چهره زردی بدست آوردم
در تماشای کاه بوی گل را به نیست
در دبستان تماشای حیات هر صبح
انقصان بیدار آسان نیست بکار
دل از خاطر طلب خون کن و شکر طلب
منترس از غم ناسوری جو حشر ل
محیط در خیم آغوش بقراری تست
لباس عافیت از دور اگر هوس دار
هزار جلوه در آغوش بخودی محبت
نیاز زنا ز همان در دو صاف کفایت
تا از آن پای نکایین بوسه گرفتار
از دامن بی شانت هیچ توانی زدن
صفحه کشش بند نقش رنگت در خیال
سایه پردازی قافله های خورشید بیک
در کلماتی که رنگ از چهره بکشند
شبنم لطف گریبان جان بر قبت بس
سحر خونی نگریسد که به کام سخن
بجست صدر و چنان که نشسته زدن
نفسانه هوش نقد مغرور شکر شکر
دل فزده کره خون کند ز کم آوری بخند
سده زمر جلوه نشان بفرانده انبان
خوشت تکه ترک سبب کجی بفرمان
ندامت بازم آغوش که خواهد شد چار
ز استقبال و حال این امل کوشا پیروی
پر طوایف کانی بانش خوابت کل کبر
مبادا خجلت و اماندگی آیت کند فردا

نیست چون که دلت بی خبر از چو دلت
موج اینجا آید در پاست افکش جان
زین کلمات کرده ام بر کنونی تجمیع
آب و چشم هوس ای شبنم زین تجمیع
دار از خط شعاعی شوق حیرت آفتاب

کاش با اندیشه هستی نمی پرد و خستیم
بسیل شوق کل اندامیت سترای من
پیش روی او که آتش رنگ مینا زرد شوم
تا کی بجای باشد جوهر شمشیر ناز
شور حشر کجاست دل ز غمی کاسترین

وله ایضا رحمه الله

جگر تشنه لبی و اکنار آب طلب
بزل فیا بزرگ دست و مشکنا طلب
دمی چو سیل در نیدشت اضطر طلب
ز ما تهاب کسان و حریر آزار طلب
جهان شعور طلب میکند تو خوا طلب
چو پای او سر اهرام از آن کا طلب

ز عافیت نتوان بر ده کثرت
مباش همچو کرده مرده ریک اندر
قدم بودی فرصت زان مرده بود
شبی چو شبنم کل صرف کن بیدار
به بند پرده چشم و دولت عیب کسان
دل که راخته بیدل نیاز کسان کن

وله ایضا

سوختن زین معنی هو هو م خاصوشی آقا
ساغر ز کس نه بید نشاء چیست بخوا
کر تو از رخ پرده بر گیری که میکرو بخوا
کشت هر برک خزان آئینه دار آفتاب
غیر آتش نیست بر سر چشمه خورشید آفتاب

جام کل را زینت جگر چو لاله داغ
خنده لب بر ملاحت جلوه امال حسن
نامه را آسوده توان دید و کیش فا
تا هوای در سرم چید از خود میروم
عالم امت حیرانی مرده بر هم نرسد

وله ایضا

تو زاشک انهم پیش قدمی را به طلب
چو نگاه حشر است نیکان همه چیز طلب
چو غبار سخن سحر نفسی شمار و طلب
عملی کوار تو خون کند بعدم فزونی طلب
نفسی نصیحت آن پرواز میان صفت طلب

زمر و عالم آب کل بدر خون و کل
ز سپهر اگر همه بکندی تو همان سایه بری
ز هوای کبر و سرمنی همه است سنگ تویی
الف پای جمله نشین بخیال کرده کین ما
طلب تو بس بود افتد که ز منی نری اثر

وله ایضا

کنارم میزد چون تو شمع اگر کنار شب
قدح در دست فردا نیست بی شمع کنار
خیال افسانه جنت نمی آید بکار
برنگ شمع اگر فاری سپاداری بر کار

ز جو شربت تهاب بن شست و کوفتی ارد
ز بزم و وصل و نیکو فکر خست حوت
حساب بیدار غافل فرصت فردا بخوا
ز صد شمع و چراغ غیر معنی نشد

خواب دیگر شد بخارانش از تیرم خواب
میتوان چون گل گرفت از خنده خیم خواب
آئینه از ساد و لوجی میزند نفسی بر آب
اگر چه میدادم کجاست قند است از خواب
سخت خندانی که سربا پاک شد کجاست
تا به یکدانه چندین آبرو زرد و سیاه
بدل شکستی اگر هست فتنه طلب
نظر بلند کن و بهمت جفا طلب
به بار میرود ای خیر شای طلب
سحر بر آبر و وصل فتنه طلب
کساد کار خود از بند این نقاب طلب
طراوت و چین عمر ازین جفا طلب
جام در سوج شفق زو طهره طلب
وز کجاست شیشه می افروز چشمت طلب
ناز سر ساز جفا با غمره مخمر غتاب
به که کم کرد و دعای در دمنده طلب
کرد و دم دارم از سر شکلی پادشاه طلب
خانها را فغان و دیوار میگرد جزا طلب
لعل خاموشش کشید از رخ که جواب
اثر جابت تنفعل شکست من طلب
بعلال شعله خود سری نمی آید جفا طلب
توبه و تقوی منصب اینی ز سر شکسته طلب
پای آرزوی چنین بپای زنگ طلب
بخوت اگر زرسد نظر بخیال چو دخت طلب
و حقیقت آنچه طلب کنی طهره طلب
که کوئی مینه نیاست درین قیامت طلب
کجا خوابیدی ای غافل در آغوش طلب
چراغت کل کن خود را برون آرا طلب
که ظلمت های دوست آنچه کردید طلب

خوشبختی صبح قیامت نخواهد بود
خوابید آنچه توان خواند از لوح
چو شمع از کندن شمع من بجای کن
بهر غصه سری به بار و در بزم کجاست
خوبید شکایت با صفا و کرم
بیا با دوده کیم از چرخ فتنه طلب
وله ایضا
هر که باغ تیغ فتنه نظر در آب
نشان من بیا از سر بزم در آب
جایی که شرم من بیدار کرد در آب
س روی قافله بندگی در آب
صبحی عشق مبارک شادی در آب
هر جا کجی دیدم در در آب
نشان دم شمع لعل تو با فتنه در آب
بایوت زمر که نازد و در آب
ای طالب سلامت از فتنه کندی در آب
در ساحل آتش تو کشتی بر در آب
از جانی دم زنده جنت است در آب
هر وقت هست حسرت می کور در آب
چون موج طبعیت فاق در فتنه در آب
آن که بر شمع نوزد است سر در آب
ای که در جاکه زندگی تر است در آب
ای که شمع کیم کیم در آب
بیا ز جاب نیست نفس چه در آب

<p>عرق ندمتیم دهان پیش می بریم بیدل گشت هر دو جهان دگر از تو</p>	<p>این عله اشبی است که دارد خود را من هم چو شمع خفته ام آتش بر آتش</p>
<p>وله ایضا رحمه الله</p>	
<p>شکست آبله هر کام ساغری دارد برف کلفت مهر آفتست تدبیری</p>	<p>ز مهر کجا کهرت میرسد جابلط بروز بجز زمرگان ترکلاب طلب</p>
<p>کسی زمرک اگر رسم نکی خواهد تو فاصد بوسی ز عدم بوجی</p>	<p>بصفر نه فلک از قدر خود جابلط چو کج عافیت از خانه زراب طلب</p>
<p>سبازیش نوی سیر زنگ کن بیدل</p>	<p>که هزره است نگاه اندک جابلط</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>تا قناعت رشته دل کو هر چیتست میکنند اسباب راحت پای غفلت قوی</p>	<p>نالاهم چون موج کو هر نیت جز نیت از نفس چون فکس نمانی ننگ می بندد</p>
<p>اگر دایم از عروج عبت بارامیرس کار فضل ان نیست که سبب بخشند</p>	<p>هیچ نتوان کرد از خورشید تابان نجاب چشمه آئینه موجی دارد از عرض آ</p>
<p>از طلسم حرج بی دشت ربانی گشت عشق اگر دیم بیدل تمت الود هر کس</p>	<p>استیاد و نگر اشکل بود بر روی آ حیرت آئینه هم از رنگ بخوابد آ</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>بصد بهار سرور بر کن این تصرفیت به طرف کمری عیش مخیر دیوس</p>	<p>گذشته است ز جوان ستمین میناب فاده است بغیر گنار من میناب</p>
<p>ز چاه خلعت این خاکدان با نیت سراغ عیشی ازین سخن غمی یابم</p>	<p>ز بنه سرینا برون فکر میناب که کرده تا سحر این جامه را کن میناب</p>
<p>بجاشنی که حیا شنیم بهار تو بود</p>	<p>ز موج خون چینی دارد از کفن میناب</p>
<p>وله ایضا رحمه الله</p>	
<p>ناز کار فزون بخواند نفع آنکه کسیت در مقامی که تا شایست گذرد به ستیم</p>	<p>زنگ بخی تو میگرد و ز پهلوی کباب پیش شیمت نیست غیر از طقه چشمی زرب</p>
<p>از نشان فنام ما بگذرخالی بختیم رفتم از خویش آفتد کا بخجسته قال کرد</p>	<p>قوت پرواز میگرد و پاهای زرب صعوت او بام کشتی را نذر موج آ</p>
<p>حسن و عشقی نیست بجا با چه پرواز کجا عالم مضی شدیم و داغ جمل از نفوت</p>	<p>از عرق دارد جبین تا چشمه خورشید آ ای شعورت دور باش عافیت نمی آ</p>
<p>وله ایضا</p>	

چون موج باز دهن سبر کید کرد و آب
 آن کیست کید دار ملک خود خبر در آب
 گیسو کمر است ز خود رفتن تا طلب
 سر غ آبی اگر خواهی از سر طلب
 اگر تشی بدل افتد ز دیده طلب
 تو هم ز عالم پیری بر و شا طلب
 حقیقت نفست خوانده شد جو طلب
 ز جلوه آنچه طمع داری از غا طلب
 تا قیامت میروم در سایه گلستان طلب
 خاک بر جامانده من آبرو دار طلب
 بر باطریه همچون کوه سنگین است طلب
 میشود بر باد رفتن چشمه تا طلب
 بر خیال لوح می تازد دعای سحاب
 روزی در خانه زین نیست جز چرم طلب
 در سو او کشور با سایه دارد آفتاب
 که چون کلاب فشاندم به برین طلب
 جهان گرفت بیک برک یا بمن طلب
 ز بس که کرده کمر سفر و وطن طلب
 مگر ز چیدن دامن رسن کند طلب
 مگر چه شمع دامن ز سوختن طلب
 که اخت آئینه چند که شد بمن طلب
 که شسته است جابر را با شکستن طلب
 در بنای مهم غیر ایش زن بر خود بیتاب
 عرض خلعت دارد اسکا و عرق افتاب
 خاتم کرد و نقشش نیست غیر از چاب
 گردش نم کند آخ زردی و آفتاب
 خانه لیل سیاه و وادی همچون طلب
 اگر و بیدل علمای محفل را کتاب
 گشت از هر موج شمع حقیقی در طلب

عیش وصال و ذوق کنار آرزوی گشت
راهی بدر دلی تری قطع کردیم
عشاق تا حدیث و فار زبان بند
بی خامشی کم است سرشته سخن
خواهی نفس فروکش خواهی که گوش
سمی ضعیف خلق سجای غیر سید
سایه اندازد اگر بخت سایه در آب
هر که در دیده من ناله است اما چه سود
راه غربت عارفان ز در وطن نشسته
پوچ می آئی بروی لاف ستی من
اگر چنین جو شد عرق از هر زه تا نیامد فکر
از می کفار ظالم بی فسون کن نیست
یک که نادید و خوار عرق آلوده اش
چو شمع تا سحر فسانه میشود تاب
نقص کاملی ماده است راحت ما
در آن بساط که از رنگ آرزو پر بند
نازد در دل ما خونی از قضا غمت
عجب که رشته پروین به هم گسسته
غور هستی او را فانی است دلیل
باز در گلشن ز خوشی می برد فسون آید
شورش امواج ایند را خورشید کم نیست
چو ششم اشک آینه آه است دس
آرزو کر نشسته رفیع غبار حشر
معنی آسوده کی نقش طلسم نیست
قلزم مکان هم موج سربانی هم نیست
صاف طبعانند بیدل بسل شوق تبار
بر روی نسخه هستی که نیست جز تبار
دلیل غفلت نیست غیر خوش شمع
بجز شکستیم قبله نیازی نیست

با هم و حرف بوی از آن ستان لب
چون سپندم آید در فغان لب
چو نشمع میدود همه جزای لب
نبدی زبان بکام که یانی لب
جولان عسر را کشد کس لب
اگر مرد قدرتی نفست را لب

وله ایضا

حلقه زنجیر نومید است آشنو در آب
کو هر کرداب دارد هر طرف در آب
مینست بی عرض جاب قطره خندان
نسخه ما ارجالت خواهد آنگند در آب
صنعتی دارد جسد را سخلیر و در آب

وله ایضا رحمه الله

گاه برق حرام است جلوه در آب
که سایه ز دست ز پلوی غریب در آب
چو یاس در نفس ناشکست است جود
بغلیکی ز گل ما گرفته اند کلاب
چنین که از عرق وی تست در آب
خیم کلاه محیط است در شکست جاب

وله ایضا

نغمه تر می فشارد و خنجر قانون آب
بر هو ختم است اینجا و خشت مخون آب
با وجود تیغ او نتوان شد من آب
بر من این موج که شد در خون آب
تشکلیا که دارا انقدر مغفون آب

وله ایضا رحمه الله

نوشته اند خط عافیت موج سیر
صدای آب نذر و بجز فسانه خواب
سر جاب مرا موج بس بود و خواب

صبح متبسمی تا بل دمانده ایم
از لب که تبحان که و هم سیم
عقلی بحرف و صوت فسرده است چید
و لکوب فطرت حدیث سبک و ایم
سیری رخوان چرخ کسی با کام نیست
بیدل سحله گاه نثار شمشیر

زان کرد خط که نیست چو غرض شایب
آید نفس چو آئینه هم هر زان لب
راهی چو خامه میرود این گاه لب
چون مینامد که نیاید گران لب
دارد هلال هم لبی از حرف لب
آه از شکستی که نیاید و جالب لب
فلس باهی دیده آه بکنده خرم لب
منکه تنوغم فرو بردن سر سوز لب
آب در گلشن نایاب نیست چو گل لب
از غم شکست ما دیده آه لب
جبهه فطرت تراست از دهن فزون لب
جز بیامکن نباشد پیش پا دید لب
چون تری عمر نیست بیدل که در لب
حضور کج بر نیست سر نشیب لب
که شسته اند این صفی غیر شمس لب
تجیر است در آینه شوخی بیاب لب
که ناف آهوی مشکین چرخ لب
خط شکسته توان خواند از جبین لب
نه شست بهر خط موج از جبین لب
در نظر طر خرامی دارم از فموان لب
در رک موجش همان است که غن لب
این که بود و تاج نبخه موزون لب
عشق دریا می آتش دارد و مالون لب
در خور امواج باشد حسن و افزون لب
عکس در آست بایسته سرون لب
جاده رکهای کل دارد و سرخ خون لب
شکست موج بود باعث بنای جاب لب
بنای خانه زنجیر ما سباد خراب لب
کشودن ثمره غفلت جلوه در لب

موج پروردگار می تواند
نوشته است
بجیب ساق است
کند موج چنین می شود
غشای طرب زین لب
نم است لب روان کوچه
بست است لب چنانچه
نکته زنجیر بیدل
اگر آب که در حدیث
وله ایضا
از روانی در خیمه
کرده آینه باشد در
کرده دل را خطا
صندلی از کف برقع
که منعم نیست شک
بشر از عرق را اند
نیت از خود رفته را
چون داشت که بشن
هستی عارف تقدیر
از که ز خویش دارد
جوهر از آنکه توان
نوح را چون که در شمع
خا که از آنکه از دل
شتی خنجر می کند
از جادوت نیست کاش
زجت سودن بنیبه

گست از مکر که اگر دیدن بی با
خون دل از دیده تا گردون و می
در محبت گریه بدیر که در تهاست
کر غشی داری بصافی خون بدود
سوز دل چون شمع از انفر دیکه
آتش بود در چشم کون یکدود
بیل آفت میکند معاری بنیاد
خانه آریان که هر استون یکدود
شستهای کار سالک میشود هر که
چون شاخ و برگ دل گرفت خون بدود
بوی ششم سیر شک بدانان بهست
در گلستان محبت و از کون یکدود
دام سودا میکند در لاجوم صناع
از فنون موج زنجیر خون یکدود
دل چه باشد تا کرد خون بدود
کو همه سنگست بیدلین فین بدود

وله ایضاً

پوسته است از مژه برید بافت
لازم بود بدوم صاحب جان بافت
حیرت بخار خویش چشم نهفت
بر رنگ بسته ام زجوم صفای
بوی کلفت و برگ گل اسرار حسن
بی پردگی زردی تو جوشد زان بافت
تا دیده ام سواد خط رفته ام ز
که نیم بخار نگاه است بافت

انوار

صاف طبعان انفعال از سبک بشند
هر صاحب جوهر آثار کمال عفت
اگر بر فکری از روی از طرف نهاد
بیا و ششم کلزار عارضت عمت
خیال وصل تو سخن دلیل غفلت
در خمین همه که صدها بارش آید
بطبع قطره طبعش آرمید و گوشت
ز بسکه محتاشای او شدم بید
اگر درین بحر اعتباری از سر میدارد
بزم قمار می بختی خواب راحت کرد
زندگانی هم مانند سجا که از اعتبار
سیل جهاست کسب عیالات جفا
در محبت که جوم گریه از بر قدرت
شرم بیدوی تری در طبع مایه پیر
ز در دشنه لبها درین محیط سیر

تا می که چار و تلاش محرمیت
فسانه دل پر خون شنیدن دارد
خیال ز کس است تو بخودی اشت
اگر بودی بهکان عبارتی هست
درین محیط موج انقدر تر چوست
مقیم انجمن نارسایم بید
به نیم گردش سخنم فتنه رنگ شراب
دماغ مشرب عشاق قطره حلاوت
تعبی که زینای ما برون سوت
خیالی آب ده از ساعه تحیر من
گرانی از مژه و اچید شوخی بخش
حد کیند از انجام عیش این مفضل
بی کالی نیست دل ز شرم چون بد
از دم کرم مرطب طینان غافل بر

بی تر با نیست تا از خود اثر میدارد
تیغ در هر جانتک شد بشیریدار
وله ایضاً رحمه الله
خیال شوقش ناسیگه موج کلا
کسان چه صر فیه در در قلم و قلم
ز رنگ رفته مایه توان کوفت باب
چه فیضها که دارد طریقه ادب

قطره بقدر ما پیش از که میدارد
بستر بالین هم از خود زیر میدارد
در شکست رنگ کلاما مال بر میدارد
خانه آینه را هم در سفر میدارد
عاقبت چون خشکیم خاک بر میدارد
تا می از ناله شدنی در شکو میدارد

وله ایضاً

شکست آینه را جلوه کرده اند خطا
بدوش شعله جرس مبتلا شک کباب
و گرنه دیده تخم نداشت اینمه خوب
هجوم آلبات از کجا ماند جباب
بر فتنی که دارد در رنگ بر شتاب

وله ایضاً رحمه الله

شکست بر سرین شیشه کینه کباب
محیط جرحه شود تا کشد رنگ شراب
هزار رنگ عرق میکند رنگ شراب
بقدر بوی گل آورده ام رنگ شراب
زرد و از آینه برگ تاک رنگ شراب
کدام شیشه که آخر نزد رنگ شراب

وله ایضاً

اگر شتر آتش اینجا مبین میگردد
تاب خود داری صافی طبع شد انفعال

تا عدم از هستی قاصدی کار نیست
باد بهر طبع می بخشد جدا جفا
وله ایضاً رحمه الله
ز برق حیرت حست چو موج و کوکب
عروج همت ما خاک شد ز غم
چه غفلت که از ما موج تیغ فرت
فضای بخودیت خالی از بار نیست

فیض دریای گرم با جانت سالیست
افت ممک بود تعلید ارباب کرم
تا غیری شنه کام ناسیدی کین
تا نفس باقیست ما را با بد خود رفت
شور عمر رفته سیلاب بنای شهادت
تخته شش که در تمام با شش عمت با

وله ایضاً

حصول ریشه امال سر بر چوست
اگر تبسم کل آبروی اولاد دارد
بغض دیده تر هیچ نشا توان فیت
نفس چه واکش از پرده تو هم ما
کسی ز دم تعلق چنان بر تو بازو

وله ایضاً رحمه الله

شکست بر سرین شیشه کینه کباب
محیط جرحه شود تا کشد رنگ شراب
هزار رنگ عرق میکند رنگ شراب
بقدر بوی گل آورده ام رنگ شراب
زرد و از آینه برگ تاک رنگ شراب
کدام شیشه که آخر نزد رنگ شراب

وله ایضاً

اگر شتر آتش اینجا مبین میگردد
تاب خود داری صافی طبع شد انفعال

هم بقدر رفتن از خود نامه بر میدارد
بیدار اندر هر زمین طعم در میگردد
بلز ز آینه بر خود چو چشمه سیاب
در آب و آینه بخود ما هیان کباب
کسی که خیمه فراز دامن کشته ناب
و گرنه قطره بهست نشتر ک خواب
برون خرم خود رنگ رفته در آب
هزار آینه از حیرت رسید آب
تشنگی اصلیم ما را در نظر میدارد
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد
خاک این وادی بقدر چشم میدارد
جادوهای موج دایم در نظر میدارد
از صد عدم سست ما را بخیر میدارد
تیغ در رنگست بیدل هر قدر میدارد
ولی که اخته ایم و رسیده ایم باب
تلاش موج چه خرمن کند بغیر جباب
شکست بال شود بهر بلبلان مجراب
تو ساز میکه کن باوین و شیشه ناب
که ساز در دل خاکست و در موهنا
شکسته کردن هر موج طوفان ارکوا
بر کجا نرسد سعی کس مراد باب
برک شیشه بر نهست باب تک شراب
زنشاد میرسد امر و کل بچک شراب
کلوی شیشه ما را گرفته تنگ شراب
کمر باغ و غم و دلمنک شراب
و گرچه جوشد ازین شیشه ترک شراب
درین بهار چه دارد بغیر تک شراب
از غرق آینه ما از فنون میگردد باب
میشود مطلق عمان چون سر کون میگردد

اظہار زندگی عرقِ غلبت و بس
 بنیش توئی کسی چکند فہمِ جلوت
 معنی بغیر لفظِ مصور سے نشود
 بیدل ز شوقِ چشمی خود در محیطِ صل
 ہر کجا بیرونیت از چشمِ برون میکرد و ب
 صافی دل خواہی از سرِ سفرِ غافلش
 عرض حاجت میکند و جوہرِ ناسوس فقر
 دل ز ضبطِ کربہ چندین شعلہ طوفانِ کینہ
 زینِ خمار آبا و حسرت بادہ پیدائند
 یا حسن کیر صورت آفاقِ انقباب
 کو ہر چہ عرضِ موج دہد در دلِ صفد
 ممنون بحرِ بانی ادہامِ ستیم
 از برکِ کل محسنی بختِ یدہام
 از چہ دات کہ آئینہ معنی حیات
 بیدلِ تاملی کہ چہ دارد بہار و ہم
 اگر شود آن کسِ مکیون مقابلِ شہرب
 عسرتی کہ بہست دلسرا بہم جو بہست
 عمر ہا شد بخود خوابِ غرور و نیشم
 ما بزوری پرستی زندگانی میکنیم
 مشرب ما خاکسارانِ فراعزلا وودہ
 در سوادِ سرمہ کنِ نظارہ چشمِ آن کہ
 ہمیشہ سنکد لاند ما در طرب
 زبانِ حاسد و تمہید رتبی غلغلت
 ہنرِ باہل حسد میدہد نتیجہ عیب
 بدشتِ عجزِ تحیر متاعِ قافلہ ام
 بسا طرلف شود چید ویرد سیدِ جن
 سرارہ تو چہ بان و کشم کہ ہیبت
 قبحِ پرستی از اسبابِ فاعز و از
 بہ پیش جلوہ طاقت کدازمید

شبنم صفت خوش آنکه کنیم از اینها
ای گروه از حقیقت ادراکات
افاده است کارول دیده باقی

از شرم رو سیاه ای تال برت شچ
از دور باشی ادب محرمی میسر
کروی کل نرک کل افسردگی کشد

وله أيضا رحمه الله

لر همه در پرده غار است خون میکرد
تخته مشق کدورت از کون میکرد
و این کو هر ز دست طبع دو کون
نا سر این چشمه عیندم میکرد
شیشه ام از دور و نو میدی میکرد

دل معی اشک در راه تو کا می میزند
 روز و شب گشت دما می خست یا گریه
 اعتبار هر قدر بیش است کافیش
 بسکه سزایم ز در و زمانیت گذشت
 دل بطوفان رفت هر جا که طوفان

وله الهن

دارد لب خوش بر روی حمد آفتاب
ورنه من خراب کجا و کجا نقاب
از بس بلوای تو کرد آشنای نقاب
پون پردای دیده نکرد جد آفتاب

نیز که حسن عالمی از پا فکند است
حرف مجاز حقیقت نمی کشد
ای عشق جذبه که قدم بیست تیریم
شاید عدم بطلب نیاید و آید

وله أيضا

شود چو آب کوهر خشک چینه اش
 هم شود و انکور را کندانه اش
 بک کاهی میرند آبی بروی اش
 چون جاب می بجای است تپاش
 نیست نقصان کر رسد بر دهن
 شربت افروز است بیدل در دلش

جام را بمحشمی آن کس مخور نیست
غیر تقوی نیست اصل کارند بیای
بکه گفت و کوی مستان قضا و کرایه
تا خیال تست در دل عیشها آید
حسن شریف ببارت آید و بر کحل
آه از آن افسرده که جزو شربها نشکند

وله نصف

بدی بدخوان بردار دزم بمقرب
 در بر وی غنیمت در بر وی غنیمت
 در بر آینه محل کشیم نیست عجب
 در سینه صحبت چو در شیب
 کباب دل نیکین تنی کند قاب
 کباب در دسری شسته ام غنیمت

سواد فقر اثر مایه صفای هست
هوس چگونه کند شوخی از دل بی
چو چشمه زندگی باباشک فوشت
جهان طمره الجاری نیاز نیست
ز بسکه دشمن آسود کیست طینت
نحاشی طلب از علل بار کاه میرد

وله أيضا رحمه الله

بر رخ کشیده ایم ز دست غالتاب
 باغیر جلو سازد و با شتاب
 جولان شوق میکند از خواب تاب
 دارم چون جناب ز تر با تاب
 آتشی دارم که از بهر کون میگردان
 هر که در دو واقع از چشمش میگردان
 تیرگی بالذوریا چون فون میگردان
 همچو موجم در رک و بی حاجی میگردان
 خانه سیلابست بیدل که تسون میگردان
 فرش است امتیاز توان جلوه تاب
 مشکل که خیزد از رخ او بعیصا تاب
 لبیک کوست جلوه بفر یا تاب
 یعنی رسانده ایم پی خوش تاب
 آیدیده خاک شو که فشرده است تاب
 رنگی در دیده است ز تصویر تاب
 از جوم موج کوثر کان کند شتاب
 از کردار سجه پیدا کرده انداخته شتاب
 تالب ساغندار و جز فروش شتاب
 عنیت خاشش شمع تا هست تاب
 میکند و ساغندامی و در پید شتاب
 همچو فلپا خاشی را میکند کو یا شتاب
 زخده نقش کنین را بهم نیاید
 چو صبح پاک نما چهره با من شب
 با من که آسوده است موج طلب
 و کر زگریه با بخودان میر سلب
 کدام دزد که او عنیت آفتاب
 چو سعله می شکند ز کم از شکست
 که بوسه روند تا بهم یاری لب
 گزید جوم هر سینه پست لب

[illegible]

لیست از مر که اگر دیدی زنی با خن
خون دل از دیده تا که درون می بیند
در محبت کرمه بدیر که در تبارست
که غشی داری بصافی می بیند
سوز دل چون شمع از آتش دگر
پخته آتش بود در چشم کون می کرد
بیل آفت می کند مهر می بیند
خانه آریان که هر استون می کرد
شبهای کار سالک می شود همگ در
چون شمع بر آتش که در دل می کرد
پنج ششم بر آتش که در دل می کرد
در گلستان محبت و از کون می کرد
دام سودا می کند در اجوم می کرد
از خون موج زنجیر خون می کرد
دل چه باشد تا که در خون می کرد
که همه سنگست بیدلین خون می کرد

وله ایضا

پوسته است از مره بر دیدن
لازم بود بدردم صاحب جانان
چهرت بخار خویش چشم نهفت
بر رنگ بسته ام ز چشم نهفت
بی کلست و برک کل اسرار حق
بی پردگی ز روی تو جوشد زانقاب
تا دیده ام سواد خط رفقه ام
که نیم بخار نگاه است یاقاب

از مر

صاف طبعان انفعال انسا بکشی شد
فقر صاحب جوهر آثار کمال عزت
اگر بر فکری از روی از طرف آفتاب
بیا و ششم کلزار عارضت عمت
خیال وصل تو سخن دل غفلت
و سخن همه که صد بار پیش آید
بطع قطره پیش آید و گوشت
ز بسکه مچو تماشای او شدم بید
که درین بحر اعتباری زهر سیدار
بزم رقرار می بختی خواب راحت کرد
زندگانی هم نماند اینجا که فسر عباد
سپیل جهات کسب عبادات جانا
و محبت که جویم کرمه ازین قدرت
شرم بیدری تری در طبع مایه پیر
ز در دشت لبیا درین محیط سیر
تا می که چو در و تلاش مجربیت
فسانه دل پر خون شنیدنی دارد
خیال ترکست تو بخودی اشت
اگر بودی یگان عبارتی بهست
درین محیط چو موج انقدر تردست
مقیم سخن نارسایم بیدل
به نیم گردش پنجه قفنه رنگ شراب
و مانع مشرب عشاق قطره حلاوت
نقیمی که زینای ما برون رفته
خیالی آب ده از ساعه تحیرین
اگر زنی از مره و اچید شوخی نخوش
خدا کند ز انجام عیش این مفضل
بی کمالی نیست دل از مره چون بیدار
از دم کرم مر قبط طینان غافل بر

بی تر با نیست تا از خود اثر میدارد
شیخ در هر جا تنگ شد بشیریدار
وله ایضا رحمه الله

خیال شوق شما میکند موج کلا
گمان چه صدف در در قلم و قلم
زنگ رفته مایه توان که رفته
چه فیض که ندارد طهر ادب
قطره بقدر با پیش از که سیدار
بستر با این هم از خود زیر سیدار
در شکست رنگ کلاما بال پر سیدار
خانه آینه را هم در سفر سیدار
عاقبت چون خشکیم خاک بر سیدار
تا می از ناله شدنی در شکر سیدار

وله ایضا

شکست آینه را جلوه کرده اند خطا
بدوش شعله جرس بتلف شک کباب
و کرمه دیده بخت نداشت اینهمه خوب
هجوم آلمات از کجا ماند حجاب
بر فتنی که ندارد درنگ بر شتاب

وله ایضا رحمه الله

شکست بر سر شیشه کی فک شرب
محیط جرد شود تا کشد ننگ شرب
هزار رنگ عرق میکند ز رنگ شرب
بقدر بوی گل آورده ام ز رنگ شرب
ز دو از آینه برک تا که رنگ شرب
که ام شیشه که آخر ز رنگ شرب

وله ایضا

اگر شتر از شیشه اینجا جسته می کرد
تاب خود داری صافی طبع شد انفعال

تا عدم از رستی قاصدی کار نیست
باده بر هر طبع می بخشد جدا جفا نیست
وله ایضا رحمه الله

ز برق حیرت حنفت چه موج و کوه
عروج همت خاک شد شرم
چه غفلتست که از ما موج تیغ فرت
فضای بخودیت غالی از بار نیست
فیض دریای کرم با حاجت با سلیست
افت محکم بود تعلیه را با کرم
تا غیر شیشه کام ناسیدی کین
تا نفس با قیست ما را بایز خود رفت
شور عمر رفته سیلاب بنای شومست
تخته شش که در تماشا شش عجب است

وله ایضا

حصول ریشه مال سر سبز چست
اگر تبسم کل آبروی او را در داد
بغض دیده تر هیچ نشا نتوان فیت
نفس چه واکش از پرده تو هم ما
کسی ز دام تعلق چنان پروان بازو

وله ایضا رحمه الله

ز خود تنی شدن اغوشین نیاز است
که بهار و تصور بهشت هوش چمن
فشار آب بقا کم تیغ قاتل نیست
خار و خشم از چشم آهوان شکست
ز حرف و صوت جهان در خار و درم
قدح بسز خوشی و هم می فرمید

وله ایضا

تاب خود داری صافی طبع شد انفعال

هم بقدر رفتن از خود نامه بر سیدار
بیدار اندر هر زمین طعم در سیدار
باز و آینه بر خود چو چشمه سیاب
در آب و آینه محمود ما هیان کباب
کسی که خیمه فرازد ما بن کشتاب
و کرمه قطره بهست نشترک خواب
برون خرم ز خود رنگ ز قلمه ادب
هزار آینه از حیرت سیدار
تشنگی اصلیم ما را در نظر سیدار
کاغذ ابری کجا چون بر سیدار
خاک این وادی بقدر چشم سیدار
جادوهای موج دایم در نظر سیدار
از صد عمر سیت ما را بچهر سیدار
تیغ در رنگست بیدل هر قدر سیدار
دلی که خفته ایم در سیده ایم
تلاش موج چه خرم کن کند بغیر حجاب
شکست بال شود بهر بلبلان محراب
تو ساز سیکه کن و این و شیشه شراب
که ساز در دل خاکست و در میوه شراب
شکسته کردن هر موج طوقی اگر کرد
بر کجا نرسد سعی کس مراد باب
برک شیشه بر نهست با ننگ شرب
زنشاد میرسد و کل بچک شرب
کلوی شیشه مارا کفره تنگ شراب
که با غر دغم و دهلینک شرب
و کرمه جوشد ازین شیشه ترک شراب
درین بهار چه دارد بغیر تنگ شرب
از غرق آینه ما را فزون می کرد باب
مشو و مطلق عنان چون سز کون می کرد

شبنم صفت خوش آنکه کنیم از هوانها
ای کرده از حقیقت در آن کتاب
افزوده است کار دل دیده باقی

از شرم رو سیا هی اعمال پست شی
از دور باشی ادب محرمی سپرس
اگر بوی گل نبرک گل افسردگی شد

لکه همه در پرده خا است خون میکرد
 تحته شوق کدورت از کون میکرد
 فایه این کو هر ز دست طبع دو کون
 سارین چشمه عیندم جنون میکرد
 شدیشه ام از درد نو نمید کنی میکرد

دل سبغی اشک در راه تو کما می هنزند
 رفر و ما شب گشت و با می خنید یار که می نام
 اعتبارت هر قدر پیش است کاغذ شیر
 بلکه سه پاهایم زرد و تمنایت کدخت
 دل بطوفان رفت هر چه طایفه کدخت

دارد و لب خموش بر وی صد آفتاب
خورنه من خراب کجا و کجا آفتاب
را بجز لوبای تو کرد آشتی آفتاب
چون پردای دیده نکرد و حلا آفتاب

نیز نک حسن عالمی از پا فکند است
حرف مجاز حقیقت نمی کشد
ای عشق جذبه که قدم بیستیم
شاید عدم مطلب نام وارد

شود چون آب کو به خشک بینا شرب
م شود انگور را یکدانه تنها از شرب
یک کاه میسر ندایی بروی شرب
چون جاب می بنای است طرا شرب
نیست نقصان کر رسد بدو در صحرای
شربت افروز است بیدل در دل شربت

جام را بمحشمی آن بر کس مخمور نیست
غیر تقوی نیست اصل کار زندیگانی
بسکه گفت و گو می ستان قف و کراوید
تا خیال تست در دل عشیما آهسته
حسن تشریف بهارست آبر و در بر گل
آه از آن افسرده کنز خوش صبا بشکند

فی بدو توان بردازدم عقب
بهر نغمه است در بروی تیغ چغنیب
بر بر آینه محل کشم نیست عجب
از سینه صحبت چوین شرب
کتاب بدل ننکن تنی کند قاب
کتاب درد سری شسته ام عجب

سواد فقر اثر مایه صفای هست
هوس چگونہ کند شوخی از دل جان
چو چشمه زندگی با باشک فووت
جهان قلم و الجباری نیاز نیست
ز بسکه دشمن آسود کیست غنیت
نجا مشی طلب از لعل بار کام میرد

بزم ناز نیست غمزه ز شورش غمزه شاد
 کز صدای جامم نتوان فرق کردن با شراب
 خوف و خوف و خوف و خوف و خوف و خوف
 کس صندل طرف سستی بین ای شراب
 مقصد صحت خرام شک تمام است
 شاه بزمیان تا زار است و چون بزم
 ما با سبک گذاردل خود شدن ای شراب
 یعنی این است که زخم خالیده ای با شراب
 در ده باز است شست نشانی ای شراب
 سفر شد چو جام با نقش ای شراب
 در سبک کاری سواد کبر و کبر ای شراب
 صاف می دید بزمیان زنده ای شراب
 پنج قطب به رخ زلف جوهر ای شراب
 که ناید زنده در سبک نشانی ای شراب
 خادوس ارمی نشاند سبک ای شراب
 عاقبت ابل هوس ای سبک ای شراب
 چون لب ساحل نصیب با جهنم ای شراب
 که بهمه در کام ما بزمی ای شراب
 اقلاری در میان دید و در ای شراب
 که در بیدل ساغر مارا کل غمزه ای شراب
 غمزه ای شراب
 نشسته ای بزم بادت ز کبر و کبر ای شراب
 شکسته ای بزم چو مهر غمزه ای شراب
 بهین غمزه ای بزم ای شراب
 نیست دست ز کبر ای شراب

تا نفس داری بر من سره صفای بگری
از جای یاد کسی بیدار سراف بگری
در دم شیشه نازش غمت بگری
وله ایضاً
در سایه نفس پای تو در کاف
از طاعت نقاب طلسم بهار صبح
در جلوه تو آینه ها گمان افکار
سرو قد تو مصرع مورقین
زلف کج تو خط پریشان افکار
در بختی که دفتر حسنتم تم بزند
لیکن است مطهر دیوان افکار
بر دیده نیست قابل بقی غمت
سخ از ناست بگو بیان افکار
خلق تو کم آینه دستگاه است
پر تو نیست وسعت دمان افکار
بشم صفت زلفش ترا از نظری
وضع جهان بیده چرخ افکار
هر صبح چاک برهنی تازه بگری
یار بدمست گیسو کباب افکار
غفلت بچشم صاف فلان نور افکار
نظاره است لغو فلان افکار
ای که دوست نفس بند و خیال
تو ندیم خطایه ز غفلان افکار
سره درود

در ملائمتی زن جاسد برین باش
کشد شعده دل سر خرب انگ خم
نکشت شعده حسنت کم از جوم عرق
زمانه موسوم طوفان نوحه ماند
رنج کرم کریم عالمی چمن جوش
بر چه می کرم مست و هم شربت

از سر مست جو شربت بهر
بزم همکارا بود غوغای هستی تا بکی
ست تا محو این دنیا بهر
بقران طلب سرقه کم نیست اند
صبح از خمیازه خر جام شبنم زید
هر منع می کشیدها مقرب در کانت
فقد طوفانست عرض نکد بوی خمین
چون پان کریشد یار موفی و شست
محل اعجاز بر دوش لغزش نشدند
یکدورت نیست در کثرت صفای خم
خانه داری باغ کلفت میکند و شست
طبع کرم فسرده دست تهی مباد
غارت نصیب حسرت در دست خم
افسانه سازی شر و برق تا بکی
صبح از نفس دو مصرع جسته خفته
محویم و با عشی ز تحیر بد نیست
در بزم عشق علم چه و حرف کثرت
بیدار جوش سبزه درین و قنار

تا زنده فال که بقیای اینکست
یکر تسلیم چنگ باط عیش است
از سر ب اعتبار انجا دلی خوش خم
کیست که غمت کسب لطف بگذرد
نین چمن یکدک جلال بر پرورد

که شعده را بخش و خارفت جنگ در
محال بود بنفقتن دم سنگ در
چسان شود از برک لاله رنگ در
که غرقه است جانی ز نام رنگ در
کنده ام بخیا کسی فرنگ در
فتاده است درین و ز کار رنگ در

چند خواهد بود آخر جوش یک شربت
و هم نکست این که کوئی دارد شربت
میکنند ایجا داز بر عضو خود دریا شربت
حسرت محمور از خود می کنند شربت
بیدار جز عشمی بند و بدست شربت
در طبع خاک حیرانم چه نیکست شربت
کر چه چید در کلو باغ هم نکست شربت
صدم قدم از موع کرید که نکست شربت
تا بکشن راه داره صرف صند نکست شربت
در دل آینه دل سر سبز نکست شربت
بر نکست عالمت تم خکی سحاب
نکست بیدلی که چشمم در آب
کر مرد این می تو هم از خود در آب
دیوان عبت بار و همین بشین آب
ای فطرت آب کرد و زار فک کج
تا عقل گفته ایم جنون سید و لقا

لعل در رخ جوی این نکست
پون بستی میشود باغی نکست
ورنه از آینه و کو هر نفر نکست
در مقام شیشه ساز بیا د نکست
بخیر شیرازه بند نخ نکست آب

اگر است برب جوار زوی مطرب می
نخت جانی خود میتو در شب جرن
زگریه خاک جهان میتو داده میباد
همه غضنفر و قیتم تا بجای خود می
ز انفعال کنه مالام عرق نفست
ازین محیط کسی بر دابر و بیدل

دور و همی میتوان طی کرد چو اوقط
عمر با بودیم محمور سمندر مشرب
ساغر بزم خیالم نر کس هم نکست
خونش در به بنزلهم ارججوی پیر
لی لطافت نیست ازین خشک نکست
نشاہ روشنی پر خیا افتاده است
با کد از باس از خود فتنم دل می
دوری مرکز جانی را تکلیف نزع
اگر و توان پیش با کسان چو شمع
همکس اگر بعرض سخا جوشد شربت
انیت اگر ساجت باب حشمت
دل افتد که اکت که غم هم بیل
یاران عبت بوهم تعلق فسرده اند
خواهی نفس خیال کن خواه کرد هم
معنی چه و نادیدارین لفظها بویج
در عالمی که یاد تو با ما مقابل است

حرف باب نصیحت دل که فمست
دام اند و است مارا هر چه جزا است
بخیر جوی جراتم را در عرق خوابده است
زندگی از دهم و هم زندگی بیده است
چشمه خرم سید دام عرق کرد هم

شکست است نواهای سحر چنگ در
نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در
هنوز چون شره با منیزیم چنگ در
و کر نه ماهی ساحل بود پلنگ در
چو موج شست بر می کند غلنگ در
اگر چون کد نفش خود گرفت تنگ در
بید باغی شیشه زو بر سنگ لقم شربت
ساغر این بزم نکست و شکت شربت
نیت از انصاف اگر زین کمال شربت
میر و مستانه از خود خورده شربت
تا ک میاند چپا در پیش دار شربت
کر در رخت زندی چون کبر نکست
از صفای طبع دیم شیشه و چکست
لعنکی دارد چکیدن هر کج چکست
تا جدا از رنگ شد با شعله و چکست
ای طبع شرمی که اینجا شعله و چکست
و ستی بلند میکند از بزر آب
رحمت بر من غلامی شربت
آتش در آب غصه زار شک آب
اینجاست چون که قدم از کار آب
چیزی نموده ایم در شیشه جاب
بر تشنه است جلوه و شیشه با شربت
آینه میکشد برخ سایه قات
لی چشم کجیا ن شره تهمت شربت
شیشه چون در آتش فخر شربت
منصب کو هر اگر خنده و نکست
نغمه از شرم ضعیفای این چکست
عالم است نیک و عالم نکست
تشنه یخ فخر افتد نکست

بسیار غلبه است و سینه دیدار را
در خونی دارم که گریه کردم نیک است
دل غمت در بندگی من نیک است
ای خوش آن مینا که با سحر نیک است
صاف دل هر که بخار خونی نیک است
ای که در سینه او خون نیک است
دوری در دوزخ نیک است
بجو و صلی نیست اینها در دوزخ نیک است
عضو عضو مریخا در دوزخ نیک است
گر کند بر دوزخ نیک است
نیست جای عشق تیریدل من در دوزخ نیک است
این شناسا هست که در دوزخ نیک است
غزل دیگر
بزم تصور تو که در دوزخ نیک است
یعنی چه مردم که شب نیک است
سرکشکان نقش قدم سر کشیده
در کارگاه شعله جلاله نیک است
جیب نفس شگاف چه غلوت چمن
از میچسبیدن دوزخ غارت سر غایت
کل در بریم و بادیه باغ فردی بود
تا در مشرب خیال پرستان نیک است
تا ندهد بهین بپوش سازه صبر کن
ای بجز نفس سرور که در دوزخ نیک است
از بزرگ دزد و عالم نخوت نیک است
علم نیست رنگ می برد و کل نیک است
بیدل

الفت بخت سی چون نایه دغم کرده است
بسکه شد از تشنه کامیابی نایاب
بچکس از گریهش کردون غم فغنی نبرد
انفعال آخر بد و خود سر بیا میرسد
یک کرد دل در گره بند و محیط نایاب
ششم این باغم از تشنه آرم میرسد
رفتن عسر از خم قامت میخواید
عمر باشد بیدل از خود میرود و چای
از برش قماش دامن دلد از ناز گشت
تا دم زنی چو آینه کرده اند استیک
تا گشت خبش تره سیل نایاب شک
فرصت اغیل انیمه غفلت نمی شود
و حدت بهیج جلوه مقابل نمیشود
اندیشه در معامله عشق داغ شد
بسکه برق لب لبایدین کام خوت
الفت قهر از بوسه های غلام بار گشت
داغ سودای که قناری بستی نیک است
چشم محروم از نگاه هم میبایست نیک است
و خست عمر از نواهای ازل بد نیک است
ای شیرینک جدی کن خردن نیک است
بیدل از دشت شمر با بخت نیک است
سه خط در کمال است نیک است
تا درین مصلح طبع عاقبت شون نیک است
تا توان از خجالت اظهار نیک است
در محیط انقلاب اعتبارات غنا
ایثار مجاهد بر آب و گل موقوف نیک است
بر خط تسلیم و بیدل که مانند بال
بزم پیری که قدم کشد با چک است
وادی عجزی بی پای خودی طی کرده ام

شش جنت روز است و من همان باشم
بیدل از یادش ترک خواب بود کرده ام
وله لایضا رحمه الله
کاش ترک در خشکیهای این آب
میکشد از چک آتش و امن آب
انقدر میخواید از جمعیت آب
می فشارم چشم و میریزم بخت آب
بر قدم سپید است آنجا که شید آب
دستم ز کار اگر نرود کار ناز گشت
این کارگاه جلوه چه ناز گشت
بی پرده شده که هیت هموار گشت
خوابت کران و سایه دیوار گشت
بیرنگ شو که آینه بسیار ناز گشت
آینه دوست یا نیمه سر ناز گشت
وله لایضا
خاک این ریانه در غم هوای جنت
عالی در بال طایر و سم بد و جنت
داغ بیغری مراد و کون و جنت
گر می رفتار قصه جوینجام جنت
بیش ازین بخوان بداعت نام جنت
چند باید چیدن ای غافل باغ اختیار
پرده فانوس رازت چشم جنت
از لباس خستی یک شک عریانی جنت
کشی درویش با گرفت طوفانی جنت
عنصر کیفیت مینه جیرانی جنت
وله لایضا
برق آه نا امید شوخی آینه است
گر نفس ناله کشتن عرض صد ناله است
دل بوخت نه که چرخ عله فرصت است
بیتقر شو و چون موج نتوانی بیدل

در نه بر محل قماش نیست در کوشش
دست از خم شسته می آید بروی آب
موج تا کل کرد و هم چکست هم نیک است
میکند مجنون مار نسبت و آب
تا ابد کرد آب در نسبت و آب
میکشد خود را زیند با صبر آب
در گمان باغی بوده است در جنت آب
کوهر غلطان مار داد و سر و آب
کیفیت در شتی این خانه است
ای ناله عبرتی که دل یار گشت
پیش آنکه ناله من چار ناز گشت
آینه و هم و خاطر زنگار گشت
چند آنکه ناله خورشید متغایر گشت
این شست خون ز آینه صد بار گشت
عقبان ز آینه نیک کنیم نام سوخت
کرد خود کردیدم صد جا مدح و سوخت
در نوح ناله ام سعی شرب نام سوخت
بعد ازین همچون نفس لباید نام سوخت
آتش نومییدی این شعله مار حاتم سوخت
عطشه صبح سپیدی دروغ نام سوخت
یعنی غازی که ما داریم بی نام سوخت
از تنوع کار و بارت آنچه نتوانی است
نقش پای کردین و پیرایشانی است
از رعونت اینکه خود را خاک میدانی است
گر غنا نماز نکردی که دانی است
یک تامل دار اگر با خود فرومانی است
پای سیر آسمان نقش شبانی است
روز و شب کجینش ترکان چشم نیک است
شورش دریای مکان نیک است

وله لایضا رحمه الله
دم من کران ناموس جیانه نیک است
چون هوا از آیدین جیب ششم نیک است
حق جدا از خلق و خلق از حق و نیک است
موجا باید دوزخ با حلی پیدا شود
نیست جای شکوه که مار مار را عشت
وله لایضا رحمه الله
از طوف کشتند ادم منع میکند
عرض وفا مباد و بال در شود
ای نازنین صبیب زور و کد ختم
مسکلی بنفی خود کتم اثبات مدعا
اطهار از حوصله آخر بجز ساخت
بیدل نمیتوان رسد دل کد ششم
وله لایضا
شعله جلاله نیک الود خاکستر شد
کاشش از اول محرم سر مطهر شد
هزه از میای جولان جوشن کشت
صد تمنا و غمش از عجز پر و انفس
کرد نومییدی علاج چشم خرم هستم
وله لایضا
چند باید چیدن ای غافل باغ اختیار
رفته از خود اقامت آرزو نیاه چند
عجز بیادیت اگر از انصاف دار و پای
نیست از خود رفتن ما قابل با آمدن
ای حباب اجزای جوی سارن قنوت
وله لایضا
دل بوخت نه که چرخ عله فرصت است
بیتقر شو و چون موج نتوانی بیدل

بیدل جنون باشد جهان ساخت
 بسکه افریخه چمن پرورده نرنگ است
 جوهر آینه وحدت برآفتاد رخسار
 بی محبت زندگان نیست جز ننگ عام
 عمر باشد حیرت از خوشی که بی می بود
 بر دلم افزون پیردی خوان می نیت
 تا ز آغوش دعات مرغ حیرت چیده
 با کمال الفت از مهرای دشت می رسم
 بی خزان دلم درین گلشن نرنگ بهار
 و چشم کل میکند از جیب اشک تیر
 کعبه مقصود پیرون نیست از خوشی غنچه
 غیر و حشت باغ امکان زنیاشد کلی
 سرگردانی لازم هستی بود بیدل کرمج
 کل کردن هوس دل صافیت نیست
 اینست که حقیقت آسای اعتبار
 بر دوش عمر چند گشتی محل عین
 زنها را زلفات عزیزان خد کنی
 فرشت است فیض هر دو جان ضعیف
 عمر است دل بغلت خود که ریخته
 عالمی را بی زبانیای من پوشیده
 بسکه از شرم تماشایت بخود چیده
 حلقه زنجیر تصویرم پیرس زجر غم
 تا کجا انجامد خرابجاری داغ دل
 تا توانی بس بود بال و پر آوده ام
 دین و دنیا چیست از نفس تو گذشت
 عمر را بیدل لطوف کعبه دله گذشت
 خلق را بر سر هر لقمه زبس شکست
 نفس از ضبط طیش معنی دل میند
 سخت کاریست که با کلفت دل خیم

وله أيضا حمة الله

کز همه خوفم بچش خوشی آید رنگ است
 بر قدر صافی تصور کرده باشی رنگ است
 خاک کن بر فرق انسانزی که این رنگ است
 آه این بهر و رو که شرکان جاده فرنگ است
 شیشه ارم که یافاشکست رنگ است
 کوه مکینش بود بهر جاسطاری باز
 عشق از دست امد طلسم و افسون
 جذب عشقت شرار از رنگ می آید و رنگ
 حسن از رنگ طرف با جلوه منسید صبح
 ایست این کاش رنگ و بهی معنی وید

والله اعلم

چون سواد چشم آهوسایه رهم دیده است
اینقدر دانه که اینجا رخها کرده است
صبح در آینه شبنم نفس فرویده است
آشناس بود هر جا پای من بخیزد
خرخ اینجا هم ز جیب صبح و هر چند
جیب و دامانی ندارد و کس تو عیانیم
طبع ازاد از خراش جسم وار و انبساط
بر رخ انگر نقابی نیست جز خاکسترش
عجز طاقت کرده اهنم چو شمع کشته اند
ناله دارد و کند غم سرا پای مرا

وله ايضا

مومن و جاب چشمه آینه نیرت
ملا شانه نیت پیرو هم هست
ی بخیر شرر چقدر رام فرقت
یا ز ظلم کشته اهل عبادت
آینه از فلک و صبح سعادت
ین نامه سپه چقدر ابر حقست

ولہٰذا

از سپید مرغی بآن کنگه بتوان یافت
و آن را نشوونمای رشید رسوا کند
زندگی تعمیرش نسیل خرابی گرداند
کار علمی نیست درستی تماشای علم
کلنگی از امتیاز زندگانی می کشم

ولم يض

شما اگر شکنی قلعه خیر شکست
هر آری این موج خود در شکست
مل آینه شدن سد شکست
مکذراز ذوق حلا و تکده محصل در در
صد قیاست که در دره حیرت ایم
می برد سعی فاشانیا اغوش حساب

قناب پنه دار و منفور و اغ فیت
 ناله دلهای بی طاقیت شرانگ آوت
 آمد و رفت نفس متبب غدرنگ آوت
 من این وشت گراز خود بر تنم نکست
 خلعت آینه اعصره کاه جبک آوت
 غنچه هم سیدل نمیداند که در خلعت
 همچو شمع کشته در چشمم که خورده است
 چون که اشکم همان در چشمم غوطه
 زخمه تابرتاری آید صدا بایده است
 دیده مار غبار چشمم پاشیده است
 جاده ام از نارسائی نفس اگر دیده است
 بیستون دردم و بر من صد پیچیده است
 از نفس اقصیت صندل جبین بایده است
 چشم کشاده آینه خواب غفلت
 تا سر بر زخاک نازدی خجالت
 شرکان نجواب اگر بهم ری غنیمت
 خاموشی جاب طلبم سلامت
 بام و در بنای هوس خفته نیست
 بام دل شکسته و میدان قیامت
 شمع خاموش آینهها و نفس دیده است
 اینقدر هم سوزن بر عجز نایده است
 رزبان در کام باشد از دل پوشیده است
 نیکد میکوئی نفس گردنی بهم پیچیده است
 بر تخریز دارد و هر که مار دیده است
 بر رخ آینه ما هم نفس حیده است
 رو خدین نقطه یک پر کارا گردیده است
 له پروازی فی عالم شکر شکست
 شره بر هم زدن با صفت محشر شکست
 سعت مشرب تابع شکر شکست

رضی

[illegible]

زبانان و بویایان
ن خزان میمانی بویایان
بیده است بدم لایکی خون دل
بین سکان قدر و بانی بویان
بجو بویان زانچه دم زدن بیدل
درین حیا مکه کو سادایان بویان
وله ایضا
بر کما بهل آن تنگ زانک مستبیت
ماندی در خدمت موی میان بویان
بگذر امید آگاهی که در حوائی بویان
چشم ما گردی که خوابی بکشت بویان
خاک بر سر که غلغی بکشت بویان
نقش پایست طاق این بویان
هرزه فکر صمصومان بویان
تا به ان قناعت پای بویان
شعاع غمیوم بویان
عمد با نقش پای بویان
قطره داری تا زین بویان
بایدت چو بویان بویان
بی زبان از غلت بویان
باید از خاک لب زخمی بویان
یاد چشم او خرابات بویان
شیشه بیک تا توانی بویان
پس بیکس بیدل بویان
شرم آن بانی خانی بویان
تو محبوب

همچو ششم در تنای تار نو کملی
آرزو از فیض عالم خود نویسد بیدیت
کما بهش طبع من از فطریات خود
غیر مشکل که سود دام سیران فا
زک بیتی دل از نفس من بیدیت
کردل از شرم گرم آب شود بیدیت
کرد با دافض سوخته دامی دارد
دل بخون مبطید از شوخی جوان
بیدل از ساده دلی آئینه بیدیت
باز با طرک کف آشنای بیدیت
این قدر دام تا مل خاکسار بیدیت
همچو شکران طور نازت بیدیت
شمر ای شعله سامان بیدیت
بیدل اشغال خطا رایه دیش مکر
زهی چن سباص فطرت تبسم بیدیت
هوای شش نظارم خاک کشتن بیدیت
ز کاشتت شیشه بخند که چرخ بیدیت
باین ضعیف که بار در دم بیدیت
اگر بهرام نو باری که چرخ بیدیت
شوخی که جهان کرد چون نظار بیدیت
ملکین چقدر منفعل طر خرم بیدیت
هر چند که غمناز خیال تو بر بیدیت
دل شیفه دیر و حرم شد چه بیدیت
دارند حرفیان خرابات حضورش
زین پیش عیار من موهم بیدیت
بروت آفتنت که بیانی بیدیت
بحرف و صوت بیک نیاید از بویان
چه لازمست شبنجی علاقه دستار
بستگاه شمرغ افغان کش

بشتم شکی نمی دایم کجا غلطیده
من اگر روشن کشتم زک من که دیده
وله ایضا
قفس و حشت صبح هر چاک خود
کردن شیشه این باد و رنگ خود
ورنه کو هر همه جا عقد امسا خود
صدید این بویه در طبقه فکر خود
موج بیتی بی این بحر خاک خود
وله ایضا
جام بر دست از غرقای جانی بیدیت
بیشتر تیل که در پیش پای بیدیت
بی ملای بیتی هر چند و امی بیدیت
کو میکردم دمی که خود جدی بیدیت
وله ایضا
ز بوی کل تا بوی بل فدی تمهید کفایت
هنوز دار و خط غبارم شکسته کفایت
چو ماه نو فخرم بند دلی که ترش بایت
بکر دلفا شوقی که دم که میکشد حشر بایت
ز جیت من خبر نداری بایم آئینه بیدیت
وله ایضا
نه قلمم هر کان عرق یک که است
هر رنگ که داری بظرفش بیدیت
بنکیست درین نسیم که اینها اثر است
جام می کی که بر می شیشه که است
دستی که خود حلقه خم در که است
وله ایضا
فنون غشت افسانه خوانی بیدیت
خری شاخ رساندن جوانی بیدیت
که محلت همه بر رفتنی بیدیت

زین که رگاه نرگس بی تاقل نکداری
نیت بیدل و ششم زبان بویان
وله ایضا
بر نکردیم سر از دایره حیرانی
طوبی اینجا شمش قابل دل بیدیت
نیت دل را چو شکست بخت عافیتی
ضرر و نفع جانست بیدیت
شعله رسیده که نیت چاک بیدیت
وله ایضا
سر بر در کار زبان که دوی گران شرم
خون شاقان قدح چای نویسد بیدیت
اشکبار بر سر شکران چه فرصت بیدیت
رفقه ام از خوش و حشر دید بیدیت
وله ایضا
سحر می زد از دوزخ بام کلار وصل در بر
بختی هر طرف شام جان بیدیت
تعلق از دل بوس بخت از شعله بیدیت
ز سجده حجت و در چنان خرس کند بیدیت
کجاست مضمون عقیبا که بیدل بیدیت
وله ایضا
دیوانه و عاقل همه محاسن و بجا
ایکل چمن حیرت عریانی خود بیدیت
تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد
از خطا هر و منظر مغر و شید تحیل
بیدل کند از سر زانوی قناعت
وله ایضا
ز آدمی چه معاشست بھجالی خرس
بو هم و انکدار دوزخ دام جو بیدیت
عیار عبرت سر چکنای جرم بیدیت

عالمی خورده است بر تمامه غریبه
سکوت عریان قنیا دامن بویان
شعر ابرق قنا شعله ادراک خود
ششم مانک دیده مناک خود
راهد از بختی رشیه مسواک خود
صدف کو هر ماسنیه صدک خود
زهر در عالم خود صاحب ناک خود
جبهه مانقظ دایره خاک خود
آب این چشمه ز موج نظر پاک خود
خیزد روز رشید که من بر بیدیت
کرد ششی در ساعزنگ جانی بیدیت
کینفس نبشین دمی که بیک بیدیت
هر کجا باشم همان بر و بر بیدیت
صرف لغزش چون قلم سر بیدیت
چونک رقم خوش دیکر چندان بیدیت
بزیارت که بیا دلی که کم کرده بیدیت
رسانست شسته نفس هم بعد بیدیت
که خواهد از بخت بزم چو کل بیدیت
نصاعتم بیکر از است بکشم بیدیت
از این سینه تا بکج قناعت بیدیت
از هر چه خبر یافته بخت بیدیت
این جامه رنگی که تو داری بیدیت
خوش باش که خود را تو نمودن بیدیت
خورشید قدم آنچه ندارد بیدیت
این حلقه بهر جازده باشی بیدیت
برشش مرد شدن بکافی بیدیت
تلاش صوف و نذرند کانی بیدیت
رسم بیکر سپردن شبانی بیدیت
کدرش کاوی و این شانه زانی بیدیت

تو خواب و دوری کن گمانی نیست
کجا رسیدی که ز چمن خون نشکفت
هر طرف کذری سیرستان کن
درین بسو که غافل ز فیض میباش
سجای و بای نفس فرصت یافت عمر
در جنو غم موی سر سمان حجت حیدر
سخت بیدار دیت دست زار زین
عاقبت خا هم بان الفت سر محمل کشید
برق بی گشت عشق تا درین صحرای هم
خاک شوا بدید که در ماس کاه و خوار
سبز آرام دنیا که م نتوان یافتن
سر و چمن دل الف شعله بهیت
بی جرات پیش تو ان تو تو کشتن
جز صیقلی است نه آب ندارد
تا خیزد ز لاف بلند می سرگردان
فرش و دل تو که درین عرصه نفس را
فال سرتیلم زن و سار قدم کن
بدیام جای که جنبش مرگانی هست
گشته تا ز تو ام سهل انداز تو ام
زندگی بی الی نیست بهار طربش
محو کشتن در جهان آئینه در بر دارد
تبطلم نتوان داد فلک وادام
عند بیداری ما خجلت ما خواهد خوا
زین چمن شید که قیامت بخت
نشوی منکر سامان جنو غم بدل
عجز ما چندین غبار از مکن بدست
کوشش میورده خلفی کلفت غول داد
بر حلاوت دوستان کجیم غم ترا کرد
بی کرانی نیست تلخ فکی که وار و سرش

مبد چشم که لغوش معان نیست
بشمی که گریبان عاشقان نیست
بقدر نقش قدم چشم دستان نیست
دری که بر رخ بسته شدان نیست
همان تا مل شاکر در میان نیست

وله ایضا

خون برین یکی بروی برک کل خوابیده
چو خدی از عشق راه خاندت پرسیده
دیدم خلق ازیا مهبای خود پرسیده
حسن را رنگ و دوی ز آئینه بخانده
عمر باشد بهلوی ما نظیر کرده

وله ایضا

سر رشته چیرانی مده نکاهی است
هر چند که سر و لب جو مصرع آید
این مضیه بزر بر سر واز نکاهی است
از هرزه دخی خاند آئینه نپا بهی است
تا منزل راحت ز گریبان تو رستی

وله ایضا

که همه خاک شوم خاک مرغانی است
رخم تا خنده فروشت نگدانی است
جلوه کم نیست اگر دیده چیرانی است
کرکب از ناله بهندی بخود احسانی است
اشک اگر نیست عرق غم غم کلانی است
که هر کل اثر دوستی و دامانی است

وله ایضا

اسما ترا هم که می بینی زمین بر دشته است
سوج در خور و تلاش از بحر چین دشته است
انده زخمی که موم از کجین بر دشته است
پشت ابر و هم خم از بار جبین دشته است

درین طر بکده حیفت سافر زنا
مبعد کی خموشان هلاک نام تواند
به پیش خلق زاندا را عالم مقول
ز جازرقه جنون هزار قافله احم
کینه سود و زیان کیت و رسد بک

گره مشک که زمین تا آسمان نیست
چو سحر بردی کوف صدفان نیست
زبان به بند که فضا ایرض ان نیست
جر حسن نال که برار فغان نیست
مستاعما همه سر سبه دکان نیست
سایه بیدی سرا پای مر پوشیده است
از کد ز دل کلابی پر زخم پاشیده است
ای موس خاشوش مشبهم میدید
میسیم بونید این ظالم خود بدم دیده است
مشعل هم جرات خاشاک مار دیده است
خاک این صحرای خشک کر لیدیده است
سر سبزی این مرز و بوم بر کیتی است
گر کوه بود در دم سیش بر کاهی است
اینجا خم طاعت سنگ طرف کلابی است
سر تا سر این مرز و بوم کیتی است
گر جرم قصور زنی سخت گناهی است
هر نقش قدم صورت حیا ز آبی است
مینی از ساز طرب دو چرخانی است
بال اگر سوخت نفس شوق پرانی است
نبری ریخ در آستانه که معانی است
این چمن موهکلت سیر کربانی است
نعمت آماده کن بریش دندانی است
چشم قربانی و نظاره پنهانی است
در شستان عدم نیز چرخانی است
که اگر هیچ ندارم دل و برانی است
پای در کل رفته مارا انچین شادانی است
دل جانی را بغیر از حزن بر او شانی است
ناله دارد که تا نامم کین بدانی است
نخل باغ تا توانا سنا بهین بدانی است

سایه بودیم این بان خوشبخت
سختی ما را صفا از زمین برین
بدیل از فضا سراسر از خوار
دست کوه از گریبان زمین برین
غزل
دل ز کد و دم چمن برین
در مرغ غم ریش نهان
لی در بخت نفس زین
موجی که زین جود و شد است
انیدشت زانکه نظر کیت
مادر و جهان دیده امید به است
غیر از دل شفته بجانم توان
این بریم که فاعله از فضا به است
از صفح دل نقش کدورت توان
عمدت کلف جوهر آینه به است
بابل موس خلم بوداده به است
این جبار از لب ساغر آب جانی
نمکت ارباب نظره دست مکان
کردن تحقیق که در کا به است
این غفل که دارد سر بر خوت شایان
نعمتی است که خنده فافون کلاه
مشکب نفس مرده ماه است
دخانه دل بهین شوی به است
دکشن جابجیم شوی به است
هر چند در آئینه خوشی است

نقدی را چارسو ی ناز کن
 نیک گردان دکان جهریت
 آتش مهری از کوفه
 هر چه می پوشم همان خاکیز
 افعال سجده زان در می برد
 چون حسین بر من عرق یارین
 ز نیکو کمر شکست آماده اند
 این گلستان عالم نیکو کمر
 یکم موی شکر پرورده ایم
 بیلوی باز در بان لاغر نیست
 فطرت از ناز استی چهره میوز
 لغزش این خامه از لبی صید نیست
 وصل پیغامست چون آمد بحرف
 تا خدای گفته پیغمبر نیست
 مردار در خلق منصف نیست
 بسیم هر اوج غمت موریت
 چون غنای کوه فردش جلیقم
 قیمت ما افعال مشت نیست
 بیدل از بنیاد با خجالت رفت
 خاک با چون آب موصوفی برین

وله ایضا

قانون ادب پرورده در صوم و صفت
 زین ساز کلمات نفست سر بر نیست
 از هر چه اثر دلیش فانی و بیست
 سر بایه این قافله جز نیک و بد نیست

هر حرف

بی عشق محالست بود و رفتی
 آینه ام و طاقت دیدار ندارم
 حیرت دیدم دهام کل غم بایست
 غفلت نوای حسرت دیدار نیستیم
 حسرت کین مرده و صلیت خرم
 زین بحر تا که نشوی غیت سلتنت
 دریا و بحر رفته دلی شادیم
 بیدل ز برق وشت آزادیم
 اوقت سرو برک هوس آبی جا است
 با حسن تو آسان توان گشت قائل
 افسوس که در غنچه و بوفرق مکرم
 کو خجالت عصیان که میزد کمرش
 جز ساز نفس غفلت در بر سبب نیست
 هر خیزد جهان وسعت یک کام از
 از جلوه کسی تنگ تغافل پند
 چمن امرو فرس منزل کبیت
 دل ما کز دشت جلوه است
 دل باشد سپند آتش شک
 خد از دستگاه عشرت بر
 قدیری اگر نه دشمن است
 گردانده دلم دام تماشای صفت
 نیست آهنگ در ذوق که قافیت
 بسکه از بحر طلب دایع تمنای تمام
 سطر بزم ادب ساز و فاشور است
 زاهد از سر کاستان حقیقت عایت
 نیست مانند سحر کردن سبابین
 از اثرهای کل عیش چمن راجع
 خود ما سیه کافت جوهریت
 سرو کلان کرده آزادی میخواه

بی جلوه خورشید جهان نایب است
 این باده ندامت حوصله خواست

دغم اگر از دو و کشد شعله آبی
 بیدل نیکو کعبه جان جلوه بخت

وله ایضا رحمه الله

در پرده چکیدن اشکم ترانیه است
 چشم بهم نیامده کوشش فایست
 بر قطره را بخوش رسیدن کایست
 زنگ پریده رنجبال شبیه است

در سر تکلف مشاهد بر طرف
 ضبط نفس نوید دل جمع میداد
 مخصوص نیست کعبه تعظیم اعتبار
 اینجا که زه کند کمانهای سپاه

وله ایضا

سرباختن شمع ز سار کلاه است
 حیرت چقدر آئینه را پشت چاه است
 دل رفت و من دلشده نپندم آه است
 آرایش موج از عرق شرم کناه است
 این خانه چو دایع از اثر دوده است
 اما اگر از جوش بر آبی همه راه است

غافل شوار فیض سیر روی عشاق
 یک چشم تراورده ام از قلم حیرت
 تابست نفس یک برویم توان فیت
 ز آنجلوه بخود ساخت جانی چو کون
 اینجا که کبر فشان باز فرو شدند
 زندان جسد منظر قرب صمد نیست

وله ایضا رحمه الله

رک کل دود شمع محفل کیت
 نفس آخر غبار محفل کیت
 کل دیت چراغ محفل کیت
 هوس آهنگ نفس سبل کیت
 خم این طاق تیغ قاتل کیت

طیش آئینه دار حیرت ماست
 خط آن لعل دو و خرمن ما
 بهم آورده دیدم آن کف است
 اگر او دام سدر راه تو نیست
 برد از کوش زنگ طاقت هوش

غزل دیگر

الفت دام تنهاتو سپر و زار است
 در هم نقش قدم آئینه دست است
 بخود بیای نفس بال و پر غرور است
 کور تا ز نظر صرف سر نکشت عصا است
 کیعلم بال پریشان هوس خرد است

گشته ناز تو شد آئینه عمر باد
 میکند ناز تو بر لب نظر منع نگاه
 کجبان فصل و هنر خاک ره گام است
 کثرت آباد جهان جوش کل کیک است
 زندگی رنج جفا های تمنا بوده است

وله ایضا

شیشه تادرنگ میباید پرت
 این ثمر وقف بهار بی پرت

اعتبار این ندارد عافیت
 نه به در کوش و کاش فی ظل

چشمی است که بروی کسی کم نگاه
 تا کرد جسد آئینه دار سر را هست
 طالعوس جلوه زار تو نمیه خایست
 موی میان ترک مرا ببله شایست
 کرفال کو متی زرد این شیه دایست
 هر جاسری بجدیه رسیدن شایست
 منظور این وان نشدن چشم شایست
 این شعله را بر آید از خود و بایست
 نیل شب ما غازه کش چهره ماه است
 این کشتی آئینه پراز خنس کایست
 تحریک هوا بال و پر وشت کایست
 شب پر تو خورشید در آئینه ماه است
 ما ییم شکستی که سزاوار کلاه است
 معراج خیالی تو ورده در جایت
 بیدل مژه بر هم زدنت عجز نگاه است
 کل این باغ بال سبل کیت
 رم آخیم برق حاصل کیت
 نیم که سچک اود کیت
 نفس افون پامی کل کیت
 جرس مشب فغان کیت
 زنگ بر آئینه ام آب زنج آئینه است
 تیغ ابروی ترا خا صیت آب تعبات
 جلوه آئینه محروم نقار کیم است
 جهر آئینه با فرش گلستان صفت
 پرده چشم غلبه بر کیم جوب صفت
 عرض سیکلی این با هوس قوت
 نیست خبر دایع جنون بیدل کیت
 شمع سرتاپا مشال مال است
 خانه آسودگی قهش کیت

هر حرف که آمد بزبان منظم کرد
عزیت که از سازند اندامی قاق
بی عجز سا قابل رحمت توان شد
وامانده عجزیم زافسوس قسلی
ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد
هر بی بصری را کند محرم تحقیق
توان بصیر نمودن لاشکسته دلت
کسی بافت ساز نفس چه دل نبند
بچاره دل بایوس ماکه پر وارد
وگر تو ظلم الفت کجا بر دیار
همه کس کشید محمل کجای کبریت
نه بجا که در کثودم بنگش آید موم
طرب بهار مکان کجاست خرم فید
بهیار نکته سازم نهشت بی نیام
نفس از تو صبح خرم نکند از تو گل بدن
نفس هوس خیالان بهار زخمه خست
یار امشب بخون آشوب جان و دل کجاست
جنس آثار قدم آنگاه بار احدوث
غیر جوانه داده غافل از خود و شرطه
تا یکی بهمت نصیب دایح جوان بین
بی نقابی بر لبیدار دایح کاه وفا
مغنی ایجادیم ازینک مشافان پرس
خواب را در دیده حیران عاشق نیست
شعله آواز ما در سر بهالی سیزند
چار سومی میزدن شور زیان کاران پرست
عبرت آینه که اغافل از لاف کمال
اندوخت نفس را در غبار حادث
از هوا بر پاست بیدل خانه دهم جاب
غم فراق چه دهرت صانع یوت

کم جت این کیش خدنی که خطایت
کرشته و تابیت بهتم کجاست
دستی که بلند رسدش باب نهیت
گردل کشد رشته نفس آید نهیت
که جلوه تغافل زندان کند نهیت
آن دست خاسته که جز نکست

وله بضایا رحمه الله

کره می کند این رشته کسته دست	چو اشک شمع و زیاکار محفل کیم
مکر که از کند شیشه شکسته دست	روا دارد که مستان شکست بر داند
دل شکسته که ز فانه هم بخت	تلاش عجز بجای نمی رسد بیدل

وله بضایا

کجا بر دم سری که نکرده ام فدا	نشود خار شبنم می جام لعل عالم
بیر خیال زارم کل یکی از بریت	هوس داغ شاهی چه خیال از بخت
چمن آفرین زارم بنفوس لقاییت	نشان کشید دامن ز غبار مستمدا
توئی آنکه در بر من تری انست جایت	ز وصال محصورم بیایم نابصورت

وله بضایا

آنچه از کوان عمر مستعمل کجاست	زوق دارم آب رفته طوفان بایس
پرتوشمی که سن دارم درین محفل کجاست	از طعید نهامی دل عمریت می آید گو
خبر فصولیهایی تو در ملک حق کجاست	ایبار بهایی حرم او با هم خرم کجاست
ان شرخونی که میزد و شکم در دل کجاست	چون نفس عمریت دلت خرقم فراق
شرم لیلی که نوشد چشم محفل کجاست	حتیما ج تا ما شایخه اکرام است
خون بارنگ خاوار و کف فانی کجاست	شب بدوق جستجوی خود در دل فراق

وله بضایا

شمع را ز ضعف رنگ ناز و نیاز	حسن بختی و خوش دینی و هم بهیم
آنکه با خود مایه دارد درین بار نیست	در حصول کنج دنیا تلاش این بهیم
عرض جوهر جز تراش چهره ظاهریت	زین تعلما که بر دوش تخیل بهیم
خبر شکستن کاروان موج را در بار نیست	دل بدوق دعه فروست مغرور

وله بضایا رحمه الله

تو خود توئی کجا رفته خیال تو چیست	جبات دهر یک آغوش از دل و دوس
-----------------------------------	------------------------------

پست سجده که درین خانه نیست
جنس عرق سعی ز دکان جانیست
خواهیت که در خواب پروان نیست
خبر ما چه متاعست که در خانه نیست
گر غیر خدا فغم کنی غیر خدا نیست
کل فکر اقامت نکند زک جانیست
که هیچ نقش نگشته است نهشت
شکست مانثو و جرحیم به دست
میر میبکده غیر از سبوی مست دست
مگر چو شمع کیم کار خود نشسته دست
من و خلقت سجده که درین خانه نیست
چو چه مرغ چند سز خالی از پست
افلاک فرو نیاید سر کاسه کد دست
سجده و نازناک سر ما نقش است
چقدر ز خویش دورم که من بیدار نیست
سرور سز زارم من بیدار نیست
خبر کنار الفت خوشش و کرم کجاست
کامی حریفان شایا بهت بسل کجاست
هر کجاستی نباشد جلوه که در محفل کجاست
دل اگر دامن بگیرد دره ماکل کجاست
زمره استغنا بقیه می کند سایل کجاست
عشقت اینجا همین آید و بیدار نیست
خانه خورشید را با فرش محفل کجاست
تا تو از آئینه می مالی اثر و دیار نیست
نفس وی دهر من خرچ و تاب نیست
آنچه میتوان و اگر در دستار نیست
عشق کوید چشم و اگر فرصت تقدیر نیست
در لباس هستی با جرفش کجاست
سجده سبای شکران بر غزال نیست

مجلس خلق نامت که نمی باشد
خواب عرق که تو پیدایی انقباض
بنا که در شش است مسافرت
چو اقامت جویز اول نیست
بچ و باب و شیخ از خودت کجاست
در خانه در کشته دنبال تو نیست
آل شاه و کدما اسبیت اینجا نیست
شکست می بوسی جانی و غایت
لذت عمر بر بار و دهر غایت
دمی خود در سبیدی که بر بار نیست
چو تو بی و در آرام سبب نیست
تا می که در سبب سبب نیست
جان مطلق از فغم خود نیست
بنا که در کرم کرم نیست
نمودی آینه سبب نیست
بنا که در سبب سبب نیست
وله بضایا
بی ادب بیادستی عافیت درایت
غیر بنظر خود و خود شمع شمع نیست
کس اینجا سود خود و خود شمع نیست
چو در شان عمری آینه و بار نیست
عصا و دین محفل شمع نیست
عصا و دین محفل شمع نیست

از غدا گوت از اندیشه چون
 در دل این خاک کبریا نیست
 سر بر جوشانده است عشق زلفش
 در نیستی آن که نشاید باشد کار
 هر کجا خوشی چون دلبسته است
 بیدار این آسمان سر پوشیده است

شب که طالع من شوق تو را نشاند
 یگان چشمم بر زدن تو را نشاند
 هر چه جوید ز منج کف و دهنم
 نفسی بود که در پیره دل هوان نشاند
 ز من سرنگی با فاش شد از خوشی رنگ
 شیشه آورد بدرون آتشی بی رنگ
 تاریستی اثری هست محبت سوخت
 حرمت ناله ز بخت نفس توان نشاند
 حیرت از شش چشم در دل تو نشاند
 در نه هر مویم تنم صد شعله آتش نشاند
 آخر از غر طلب لشک و دانه بخت نشاند
 پای خوابیده ما با که درم فلان نشاند
 همه جا دیده یعقوب غبار بخت نشاند
 بار بختیم محبت چقدر کفایت نشاند
 چرخ روشن نشاند از پستی باغ عالم
 شخص تصویر همین پستی میماند

حافیت

حسن و عشق آینه شکر گرفت اتفاق
 آقا ما همین دام نفس با یکسخت
 ما توان از صورت بنجام خود قفس
 چون نفس کسیر وطن آواره نیستیم
 کی توان بیدل حریف خاک سوا نیست
 خاش نفسم شوی آنک من نیست
 بیتاب هوای سنجی عمرم توان کرد
 موج من و آرایش کو هر خیال است
 ظلم است فغان دل خسته کشتن
 دیده حیرت نگاهم بر کالان نیست

انقیاد دور کرد و نرینا بدیم
 میکت بهم غریز از دستگاه غبار
 سایه اینجا بر تو خورشید دار و درغل
 از اثرهای نفس چو فصیح بوی دیم
 گز دنیا بگذریم فسون عقیبی حیات
 بسکه مردم دامن جهان هم چیده اند
 زندگی شوخی کمین رمی است
 پوست بر تن دریدن ممسک
 یاس میوه دام زباده میسر
 هم بخود یک که تغافل زن
 بر فلک میسوان شد استلیم
 رنگ عجزم لیک با وضع خود نیست
 عرض سجده هوسها نفس آینه است
 از کمین عیب جو آگاه باید مژدن
 بر دباری چشتم خاک تحمل پیشم
 غافل از سیر که ز دل نباید رفتن
 کربان نکست بیدل نفعان سلیم
 انقلاب جسم دل بر ساز خوش نیست
 پر تو سر جمع دستم و می کند

ناتوان از دوسر محکم صد در نیست
 شمع یکدم فارغ از و گردن ز نیست
 با وجود نقش با آینه در کار نیست
 اگر همه دل جای ما باشد که ما را نیست
 سر جوش بهار دهم رنگ من نیست
 میزان خیال نفسم سنگ من نیست
 ناموس جهان پیشم سنگ من نیست
 اگر ابله دارد قد من سنگ من نیست

نسخی دل آله رنگ ره از او گشت
 غفلت عالم فردا سر گذشت و فکان
 مفت چشم ما ست سیر غمناک چو سود
 اشک ما را پس ناموس ضعیفی نگرود

همچو مگر حلقه کو شمشیر کار نیست
 جز خرم و بیخ از بزرگی حاصل در نیست
 رنگ چون هم خلوت آینه بی دیدار نیست
 بیش ازین آینه ما قابل زنگار نیست
 منتری تاهست باقی راه بهموار نیست

فرصت گیر و دار صبحی می ست
 هیچو ما همی جدائی در می ست
 جام و سینا می شک چشم نمی ست
 اگر آینه قابل ستمی ست
 پایه عزت هلال خمی ست

یک ورق عمریت میکردم و مگر نیست
 کوششهای خزان جز در سن دیوار نیست
 غیر هستی هر چه بر دوشم بند نیست
 هست دخن کشتن کی که کوفت نیست

سنگ هر چه آید که در شر جوار است
 کاروان که خود همه نجات بی نیاز است

عمریت کفر خرم یک عجب درم
 خیمه زده ام آرایش بهایت نیست
 فی ذوق هنر دارم دنی محو کالم
 نامحرم تحسین لوه ام از بی ز خویش

ما توانی سرمد در کار ضعیفان میکند
 فارغست از و دوا شد شعله خاکش نیست
 سدره کس مبادا دور با شست نیاز
 غنچه دل چون جاب ز خاشاک نیست
 دید ما با راست اما خواب می نیم نیست

سکه شکست عزمه مکان
 عجز خوش استقامتی دارو
 بسر خود که خاک پای تویم
 هر کجا عشق چهره پردازست
 بیدل از داسگاه صحت خلق

اختلاف خود فروشان کربان جاسکی
 محکمتن غنهای مقصد شوق نیست
 اشک چشمم کو بر من برق چراغ حیرتم
 هر کجا او جلوه عرض هستی مفت هست

در کاستانی که داغ عشق منظر دوتا
 عدستان کرفون سامری باشد چو

رشته صاحب که باشد در غم نیست
 هر کجا افسانه باشد بچکس بد نیست
 انعقد رنگی که میالدم از دیوار نیست
 درنه مکان تا جیب دهن انتیفات نیست
 چون حیرانین بایک کربان نیست
 تا بال بر نغمه شوم جنگ من نیست
 چو نصیح غارم شکن رنگ من نیست
 مجنون توام دانش و فزینک نیست
 آینه ندارم چکیم رنگ من نیست
 خانه آینه در بند رود و دیوار نیست
 رنگ خود را در شکست خود لب طهار نیست
 برمد پوشان غبار تفت زان نیست
 هر دو عالم خلوت یا راست نیست
 خانه ما را بجز پارس نفس دیوار نیست
 تاشره برهم نیاید بچکس بید نیست
 بیدل از خست کسی را سایه دیوار نیست
 چونکه هر طرف روی قدمی ست
 باز نه آسمان بدوش خمی ست
 خاک پای ترا بخود قسمی ست
 سیاه هم صورت سیه قلمی ست
 سر کشیدن بچب خوشی می ست
 در شکست بال دارم که گرفتار نیست
 خانه آینه واقفی باز رنگار نیست
 چون که غیر از تحیر هارین دیوار نیست
 کوکم کیم اگر در خون جلد سیاه نیست
 عکس آینه میباید نفس در گار نیست
 سنگ راهم بکشتن انعقد دیوار نیست
 جز دل فراد و مجنون هر چه کار نیست
 محسوب جز گرامتی بخود کون نیست

عاقبت کسوت مجنون بختی شغال
چو لاله میوز بسنگ اعتبار خست
زمر و مک نغمه داغش چو شمع خوش
غبارت از پر روانه میداد آواز
بشق نیز اگر کوشم ناکسیم
چو برق آینه آینه از هستی من
هزار برق ز خاکسرم پافا ناست
فلک نیافت علاج که در تم بیدل
اجابتی ندید از دعای کن بدست
زمر جیرت آینه حسن غافلست
چو صبح میروم از داسگاه بخت هم
هوس نمی برد از خلق تنگ عیالی
اشاره میکند از تنگ حیات کور
مال کوشش کان بدست نجات
خشم کن در عرض حاجت تا توانی بشت
شوکت ملک و ملک آواز قبال فلک
دعوی قدرت جهانی را زاپا بخت
سعی ازادی حریف دهگاه و خیمت
آمد وقت نفس تعلیست از بیدیا
غیر متغنا علاج چمت سببست
از کفم بیدل نمیدانم چه کل در کس شید
لی مجاب بر من مجنون بیفتان بشت
خاک کردم که غبار سر نوشتیم بر پا
دخل در کار جهان کم کن که ما شغال
چشم واکردن در نخل شکو خوش بشت
طینت تسلیم خواب نیست با بخت
بجالت هر کجا بستم حرام چمن
بیدل از خود رنگ و بوی غبار فایم
آن خنجر بظاهر اگر شت داده است

فصل تاثیر خون لیسنه آلتان شست

تنکی حوصله شد ترک عیال بقیدل

وله ایضا رحمه الله

در نظار تو سامان نظارم خست	بجوم حیرت آنجلو چون طروس
که میتوان نفسی بر سر مزارم خست	نشد که شعله من نیز بخیار سو د
عرق فشانی این شعله خام کارم خست	صبا من بعبار فسرده ام بخت
ز خوابگاه عدم تاسری بر خست	ز تخته پاره ام ای ناخدا پیری
کدام شعله باین رنگ بقرارم خست	شید از تو پروانه کرد عالم را

وله ایضا

که بسو شکند کردن عسین بدست	ز عجز ساخته ام با هوای عالم بوج
ستاده ام ز دل ساده طمع بدست	دو بر کل در سپای من جنون بدست
ز کرد بال پریشان همان نفس بدست	بکوش دل توان زد نوای سار جیل
تو هم بپوش می خیز پیش بدست	بدستگاه جهان غرور پازده کیر
بگاه جوع زمین کنن فرس بدست	مبا حیب قیامت در نظم دل
بندیش خرفوس بکس بدست	درین تکه بال هوس من بیدل

وله ایضا

جمله پالست هر که میفشانی بشت	ناکی از ترک کلاه آرایش اندیشیت
پهلوانی بر زمین کر میرسانی بشت	از بیاض چشم قربانی چه ستغنا بد
تا کجا کیر و غبار پرشانی بشت	عمده کار ز دامت بارد و شکم کلاه
اندک اندک نیز هم بر زندگانی بشت	قطع آثار ز دامت نیست مکن زین با
بشت پای کر نباشد تا توانی بشت	عمر باشد نظا ضعف پیری بکشم

وله ایضا

چو پیر غافل من بر تیغ عیان بشت	بار هر دوشی تقدیر و تسکاه بشت
چون گمنم توان زدن بر نامش بشت	چشم دنیا دارم بر جامیکشاید و هم
می شود از ناخست آخوایان بشت	معنی اقبال و ادبار جان فمیدنی
خور و سرتاپای شمع آخر کار بشت	از مکافات عمل غافل نباید بشت
هست در بست و کشا و چکیان بشت	دید حق بین بوجم غیر میو شوم چرا
بار کشتم از دامت کل دامن بشت	در غبار حاجت ستغنائی محبوب ماند

وله ایضا رحمه الله

پنهان در می زرق نمایان کشاده است	از بسکه سعی و محنت مردان فرودست
----------------------------------	---------------------------------

یاد کردی که بهم چیدن اودان شست
خران جبار فاداد نو بهارم خست
هزار رنگ طیش در دل غبارم خست
صفای آینه و خست شرم خست
دماغ حسرت قفسی که من بخت
فلک کشید ز گرداب و کربانم خست
جهان توخت چراغی که بر مزارم خست
نفس بینه اندشت از غبارم خست
من و دلی که چو زندان گرفت خست
کشید ام سووی خود دهنش بدست
چون آینه که همه بر بندش حسن بدست
موجب هر زهر برین دامن بخت
گرفته ام چوب دهنش بدست
نکا دار سر خوش چون کین بدست
اینقدر بارمیدار در کانی بشت
معنی دارنده صورت تو چو خالی بشت
کاین ورق افشا ند بر لطف و انی بشت
عمر باشد میکر از ناتوانی بشت
حرص دندان دارد و دنیای فانی بشت
تا زخم از کبر خیم بر جوانی بشت
کر ز دامت کردم از غبارم بشت
برمیدار و خبر از خیم دندان بشت
می نهد بر خاک لشکول کدیان بشت
با وجود کج در دست عیان بشت
میرد از پست دست خیز دندان بشت
بر چه عالم میری اینجا ویران بشت
کف کشودن از نظر ما کرد و پنهان بشت
هچو کل یقیم آوا سن کریان بشت
بشت سپه قوی بر پادیه است

میفشان آینه پوزنی صفا
از زمین در هیچ مبر سید سبایت
عقلی چو خند کند بر آواز
ز غلت شاخ و کجواشان بخت
بال فعل طینت ز نفیو مده است
چو جانی است حکم صلاح شرع
درین محاسب بپوش از غبار
انجا خال کشید علامه بخت
ببرین کبدن و غلط قارده است
زاد کجا طاعت بر آتش از بخت
در وضع جده شود فاضل از دشت
رعنائی نام دارد در دشت
می از در عصا که بپوش چو دشت
اقبال خلق که باقبال است
پیش او فاداست و فادایان
نشی کشید دامن زینا فادایان
خدا که بپشت تنهای دخل
قادر را بپشت تماش عاده است
نکر در درس و کرم تماش عاده است
نامرد و مرد و کشت زحمت کواد
فانحی در بنفقه غورش زیاده است
بیدل در دولت که کردون غلب
بیع مرد فاضل زن نماده است
وله ایضا رحمه الله

عالم ابرید مشکای جنبی بنی برید
شاه شمشیر است چون زینت
برجاست دور نشاء مجبور
ن کاظم بیدم از خیمه زونک کاظم
هر کجا بیدل مکافات عمل کل یکند
دیدم دام از نوم اشک بیدرکت
وله ایضاً
بنیاد عالم از بلبل قیل گذشت
جان نفس کشم ایست که خیال گذشت
کجا است تاب ز نور فتنی که چون دوت
نوعی گردش زلمه از سال گذشت
بهار یاس ز ساسان بنی زینب
چه مایه داشت که بالیدن از گل گذشت
حجاب پیش از بیدار شدن گذشت
راستمان بهمن سیر غزل کن
طریقی غم خون تازی دگر دارد
دلیل حاجت و می باید از سول گذشت
عشق ز جبهه بالی فغانه زایل
فغان که عمر چو شبنم با نقال گذشت
زین مجرعه به چرخ چشم نشویم
سودا برین سر در عالم مثال گذشت
خمش توانی موع حکم از لب بار
اث ریت که توان ازین گذشت
بعالی که ز پرواز کار گذشت
توان چو رنگ بعی شکست گذشت
نقد

هم در ایجا شکستی بلم بازدهت
حسن کیا چو خون داشت که ازین گذشت
ایسوی خط عیانی که از ان طر فرم
دل نشاء برک طرب ورنه سر خلد گذشت
کس نرفتی بعدم هستی اگر جامید
بیدل از جگر که او دام بد زین کجا
زندگانی در جگر فارست و در است
ماجرای شک و مشکان کجا کیه قدر
زخمت تدبیرش از کلفت واکست
تا توانان اگر زلفت یکد کند
خلق از وضع جنون با عبرت چشم
لاف از ادیت بیدل تمت واکست
هوس نازد بر عشق آن خارم خست
چو سودوریم از جلوه کاه شده واکست
چو سمع کشت ز رفتم داغ منت غیر
طلسم آتیم بویه کداز خود است
هوای وصل سجاک سیه نشاء
ولی زهلولی داغ نمید کر می شوق
غبار دشت محبت سرخ غیر شدت
چه چشت اگر بود نقد هوس منت
بد و زوره همت این قصه است ایضاً
چو جاب غیر لباس چه توقع و چه بر تر
همه جاست جاده جیبی همه است خجل کرد
رضوین ب و چنگ آن قدر اثر فغان
طلایی که از تو سجاسد بسرا و قد چو سار
بیکد از طر خرامت جلوه ستا بخت
حسرت وصل تبر آسایش از نیا دل
خال صحرای شیده از پید نهامی سن
عالمی را بر گذشت رفغان از کار برد

نفس شیشه کرم سنگ عینا زده است
خواست بر سنگ زند آئینه بازده است
کرد ما هم قبح ناز و دلا زده است
بید ما غی پر طاحوس سیر بازده است
خلق از تنگی این خانه بصور زده است
وله ایضاً رحمه الله علیه
تا نفس باقیست در پیر این است
ما سر سر آله عالم سیر است
زخم خارین بیا با نر دلا است
بی تحلف رشته را کسرت همت است
هر کجا کل میکند عیانی ما است
خوشم که شعله این شمع خارم خست
اشاره است که باید جلا زارم خست
فتیله نصی بود بر نزارم خست
فروغ دیده بیدار شمع دارم خست
بزرگ داغ جنون بخت با هم خست
محبت تو نذاغ می چه کارم خست
برق جلوه او هر که شد و چارم خست
وله ایضاً
نه اگر از پیش نفس که چه بقیه میگذشت
نه توانی و نه قیاس تو چو کشته جاکست
تو چنان برو که ز غریبی کجی زند خط
که نفهم عالم جان کند التفات هر کس
سر آرزو کجا رسد داغ آله ساءت
چو کل طبیعت بی نشان خیال دشتی است
نه عروج خمر قدرتی نه داغ نشاء فخری
بد داغ افسره غیب پسندانیم تاب تب
غم قدر بیده خوردنی همه سکه دارم
رسوا و نسخه خشک و تر بکلام بیدل کج
وله ایضاً رحمه الله
پر تو شمعت شبنمی برین بریا بخت
چشم مست خون این بسمل عجب بخت
رنگ خواب مغل با شیر فسانه بخت
فکر زلفت سینه چاک ناز بر چیده است
تا غبار خاطر شمع نباشد در نظر
کرد و شست زین بیا بان متری کم کشیده

راه خوابیده بیداری من میگرد
فیت کقطره بی موج سر پای محیط
هر که زنگ خرابات دگر میریزد
زین برو و تکه به نغمه که بر گوش خور
بگذر از پیش و پس قافله خاشوشی
وله ایضاً رحمه الله علیه
سر صبد کسوت فرو بردیم و عیانی است
میکنده سرشته کار غرور از غرور
جاسه آزادی آسان نیست بر خود خور
طبع کسش از ضعیفی سائر احوال است
ترک هستی کیر و بیرون آتش و شل
بیزم یار جنون کرم می دب معذره
سبار بی ثمری جلد باب سوختنیت
سر شک هر مژه اندازش آتشی نظری
نیمی از چمن صید کاه عشق وزید
هنوز از کف خاک سرم اثر بقیت
دگر میرسن تا شیر آه بے اثرم
مباد شام کسی محرم خبر بیدل
وله ایضاً
چو کل طبیعت بی نشان خیال دشتی است
نه عروج خمر قدرتی نه داغ نشاء فخری
بد داغ افسره غیب پسندانیم تاب تب
غم قدر بیده خوردنی همه سکه دارم
رسوا و نسخه خشک و تر بکلام بیدل کج
وله ایضاً رحمه الله
پر تو شمعت شبنمی برین بریا بخت
چشم مست خون این بسمل عجب بخت
رنگ خواب مغل با شیر فسانه بخت
فکر زلفت سینه چاک ناز بر چیده است
تا غبار خاطر شمع نباشد در نظر
کرد و شست زین بیا بان متری کم کشیده

هر که زین شست گذشته من بازده است
جو هر کل همه بر شوخی جزا زده است
کس ندانست که انجم چه صبا زده است
شور و ندان بهم خورده سر بازده است
دولت ما دو قدم بود که کجا زده است
عالمی لاف خرد و دار و سودا زده است
وضع رسوائی که ما داریم کویا نیست
کریمه امر و شیر است فرا سورت
سرو ازین آرزو در جلد اعضا نیست
خو قاتل همان در لاغر بیا سورت
ورنه کسیر رشته با دینا فتن نیست
شوخی نام تجرد بر سر بیا سورت
سپند سوخت بوجدی که ختم نیست
خیال مصلحت اندیشی چارم خست
شر غمانی این فطرتی سوارم خست
کباب کیست نذاغ دل کارم خست
کداز عشق چه مقدار شر سارم خست
باتشی که نذار و هزار بارم خست
داغ نشاء و راند لیه خارم خست
که زانکاج قدم خمی کردی خوردت
برینکی زدی نیزان که دید پیرین است
چو غبار و غلطه غری و هوست پامیست
که ز سیر کجمن ادب کند عالم دکر
هزار بلای خسرونی که رسد نصیب است
که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه بهر
رنگ از روی چمن چون با ده از بخت
میتوان از قالب انیقوم خست شکست
میتوان صد صبح از خاکستر پروانه بخت
کرد و باد امر و زنگ صورت دیو بخت

لعلک نشه مو بهوم نقد نیز نماند
شوخ بیاکی که رنگ عیش هرگاه شایسته
فیض معنی در خور تعلیم مبرجور نیست
ای خوش آن ندی که در خال خرابات فنا
شب خیال پرتو حسن تو ز در بر چمن
گریه بلبل پی تیغیر کل سبزه است
سر بصورت او ده نیز که سود تو ام
از دل بر داشت بیدلانه خفاشی
جهان قلم و طوفان عیار تو نیست
زلاف ترک سیکن خلل همت فقر
سحر چه کز دین باغ تا تو خواهی کرد
کدام موج درین بحر بی ترد ماند
کدام رموز و اسرار خوش در یاب
مثال شخص در آینه کرد و دشت است
هر کجا لعل تو رنگ خنده ستایه نیست
در غلبه خاطر ماضی جهان عشق است
در طلسم زندگی با نیم عیش سوختن
شب که شد زلف بغض کس چشم شایه
در دمسوقان بباش شیر و دواثر
زندگانی و سکا خواب غفلت بود
عقده در از زلفش باز کرد شکست
جهان در سرمه خوابید از خیال حیرت
که دوت تا بخند جوهر شیرین شایه
که شست لبی خواهم بهر که در شب
سواد از روشن کرد حسن قیسم بزم
شکست دل ناشوخی ز بیم پاشایه
حریف معنی تحقیق سنان کس نشد بلی
ز کنت چشم لاله باط نظر خشت
یار چه سحر کرد و تفاسل که یار

میرسد و غم مستقبل حال گشت

دل و نخلت نظیر فی آب شد بیدل

وله ایضاً رحمه الله

شاه را چون باوه نتوان کرد چنانچه
رنگ آسایش چو شک از لغزش ستایه
شمع چندان آشد که دیده پروانه
هر صید طایران نک نتوان دایه
میتوان از پشت خاک عالمی پویند

شد نفس از کار اما عقده دل داشت
اولین جوشن سبار عشق می باشد بوس
و خشی کردیم و جستم از طلسم بار
باده دردی که ناموس و عالم نشاء بود
کرد باز از داس کیسوی یافشاندیم

وله ایضاً

زهر چرک تو ان باغین بهار تو نیست
شکست هر دو جهان یک کلاه تو نیست
بهوش باش که فرصت نفس شمار نیست
بجو و منار ز جبدی که اختیار نیست
که هر چه هست نمان غیر شکار نیست
تو کز خود و نبودی بچکس و چار نیست

گند حمت و حش سوار عشق است
شیر چشم تغافل اشارتی دارد
کجا ست آئینه که نهوس ناخت صفا
حضور ساغر خمیازه میده آواز
بجو و الفت بیکانیت شوق ترا
دلیل خویش پس از مرکب هم نوی پیدا

وله ایضاً

آبروی کجبا و در خاک این ویران نیست
که کد از ما بخت شمع این کاشایه
سجده جای جرمی بر زمین ندایه
شمع تا شکی نیفتاد بر پروانه
چشم تابید اگر دم کوش بر آید

چرخ حاسد تا به بیدردی کند ایلا
حیرتی بودیم اکنون طار حاصیر تم
نقد تاج حمن در زیرین ک کل است
دوش سو دانی که میزد نشسته شکم
الفت می غرض سرشته تیغیر تا

وله ایضاً

چه سنگین بود یارب سایه دیوار مرگ
بجای خون عرق میریزد از چشم شیدا
قیامت بر جگر میخندد و از کرد و کرد
سختی یافت در کل کردن جان کجاست
که کل کرد از بخارم کرده تصویریت

تجرب بر سر پای تو و اگر دهرت انوشی
بهارت زلفون خراعی بود ستوی
لبو خمیای سبغنا که در غمی فلان
چنینکست سامان کاشا خانه هستی
برنگی کل کردم که حجابت برآید

وله ایضاً

خوبیت بکام سنگ زبان شراره خشت
در لب شکست خنده بابر و اشار خشت

خالت ز پرده دخیلی اشکار کرد
دریای حسن با خطا و کرد حیرت

سیا داده تر بسیار بن خال گشت
خواست شمع بر فروز و شمع خال گشت
این کلید از هیچ دتاب فعل و انداخت
بی حس و خاشاک نتوان نک تشنه
پرفشانی کرد ما بیرون این ویران
شوخ خمیای شک از بازی طغیان
از کد از من توان آبی بدستایه
اضطراب ریشه آب طوت این ویران
بوس اگر همه غمها شود شکار نیست
که این بساط بوس جانی نماند
جوای عالم هستی بهین غبار نیست
که هیچ نشاء کل کردن نماند
که جو غیری و آئینه در کنار نیست
چو شمع گشته کسی جز تو بر مرار نیست
از خجالت آب که هر چون می پاشد
جام زهر نمی در کام مایا نیست
صنعت عشقت تا آئینه بر آینه نیست
رنگ ویرانیت چو خشت نماند
گرفته تا دهنم کسیر دل دیوانه نیست
صید ما خواهی بر دایم باید و نیست
بیدل اینجا ناخن از کشتای شایه
که چون طلاس نتوان دید سیر و نماند
قبای نا چون کل کرد پس از نماند
سر شکم لغزشی دارد نیاز طرز نیست
مزه بر خویش و اگر دم جانی شایه
مصور داشت و تقسم کشید نماند
چو تارچه چندین نقیصه خواهد کرد
شوخ می سپند سوخته را هم در نیست
یا موج هیچ و آب نفس برکنار نیست

میدانست از نفس و شمع شایه
که بهر کس که در غفلت
چشم حصول چنین شایه
از سرع و شمع شایه
از دشت غبار شایه
صحنی دید و سر شایه
اسد فال این ویران شایه
که بهر کس که در غفلت
چون زخم کند که در غفلت
چو در دل ز غفلت شایه
نفسم سوز دل فکرم شایه
مضمون بداع غوغا و در غفلت
از غفلت آب دل ز سید شایه
چو ارم بر بدید غفلت شایه
بیدل زخمه شایه شایه
در غرض حیرت و زبان شایه
وله ایضاً
دل و سر است آئینه زین دایه
شعنی باز جلوه که این صفا شایه
تا دیده حبه ز کد و نماند
صد سبک شایه شایه
از محو جلوه که در غفلت شایه
حیرت تمام جوهر غفلت شایه
خشت کس شکله زانو شایه
بار جهان چو سایه بدو شایه

دل میدارد تو خست بر پای من
از حضور افق بگنجه بخت
پای تو چو شمع از کبریا شد
اشک هر جانباری بر لب من
تا نفس باقیست از این بخت
میطلبد بر خورشید بخت
کرمی هنگام افق با خورشید
روز اگر خورشید باشد شمع
عشق می آید بر دهن که در سگای من
چون طعم سسنگ نام این بخت
بی ادب از سوزشک عاجز گشت
آید دریا اگر شکست صحرای من
شمع تصویرم از سوز دل زان بخت
پرتوی از رنگ تابانی بخت
عرق وحدت باش اگر سوز بخت
بایست از این چه باشد غیر دریا بخت
چون نامی سسنگ از سوز بخت
در اندازم از انانیت بخت
بخت بیدار بخت از انانیت
گذرد کرم نفس از این بخت

نفس خنک جسمم فرود است
غبار خاک نشین زدم غمت
مرا معاینه شد از خط شکسته بخت
که نفس بای هوای سوزناک بخت

سبب

در عرصه که رخ خرامت بخون کند
کو تنگ باش دید خست نگاهل
شق تم زینت خالم منیر و
نقش جهان نتجاندیشه نیست
بیدل چو شمع بر خط تسلیم شو
طاس این مرد اختیار نیست
همه مجبور حکم تقدیریم
اتفاق بلند می و پسته
اینکه بایدلان منجوشی
بیدل از شیونم کوی میر
ای پریشان چون بوی گل بخت
تزیه صد ششم چار و ده شد تو
در دای شوق تعین صد صورتی من
دل را بجزت کرد چون عقل در بخت
جوش می که بابر قطره است آینه
حسن حقیقت روبرو سعی فضول آینه
زهی خجانه حیرت کلام بخت
شکایت ناسر بیدار و محال غشاده
جانی و تقافل خانه نازت جنود
خیال صید لاغ الفعالی و کین دارد
دو عالم رنگ و یک کل اختراع منجوش
ز راستی مدو حال گوشه کبریت
بغض می کشی از دام شکوه از ایم
مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد
بغیر خود سری از وضع و هر غم
جباب دارد درین سحر غر خلوت دل
زور دبی اثری فال اشک ز دام
همین نه ریشه نفس دارد از سلاست
غبار عجز بود کسوت غلغل بیدل

مل کر سوار رنگ بر آید پیاده است
دست جنون دامن موج کشا دست
زور کان دمی که نازک کباده است
نزدیک شخص آینه مثال زده است

وله ایضا رحمه الله

هر چه آورده خستیا می نیست
کرد و ناکرد خستیا می نیست
چون زن مرد خستیا می نیست
ای دلت سر خستیا می نیست

وله ایضا

عقا شوم ما که دین بایر غمت
جان صد عرق آب تقا کل که بخت
خاکستر پروانه محو چراغ امنیت
شور و دو عالم کاف و فون کید بخت
ما را که آشنایان سگامه سرت

وله ایضا

دماغ سحر می شفته نرنگ تقریرت
هنوز از راه ام و از میوه پر برت
چه سحر است اینکه در خوابی بیدار نیست
ز شرم خون خود را در عرق و آب نیست
قیامت میکند کلک فرنگستان تصویرت

وله ایضا

سیاه مستی ماسر به خوشی است
غبار رگد از انتظار آب نقاست
غبار نیر و نیر شدت مشن خود برت
بکوشه که توان یک نفس شد کجاست
شراب ساغر شبنم کدر جسی هویت
ز دست عافیت دل نفس هم بخت

وله ایضا رحمه الله

از خیال آئینه افسون بخت نیست
عجز غر و خلق کر آید بامتحان
چون شمع شمع سر بویانیم کرد
روزی دوازدهس تو هم می هم رفتی

وله ایضا رحمه الله

بر هوا بسته اند محمل ما
از بهار و خندان عالم رنگ
معنی آوردش آمدی دارد
کرد و صالست و کفر فرق خوشم

وله ایضا

باصد حد و کیف و کم از مرغ ارقم
تجدید ناز شفته رنگ لباس آیت
در نوبار لم نزل جوشید از باغ زال
هر جا برون جوشید خود را خود پوشیده
نی عشق غم نه بوس شوق توام سر بخت

وله ایضا

حدیث شکوه باین ساکی توان فهم کرد
کر قمار و فانتک را می بر بنیاد
نمیدانم چه درد باشکست شیشه نغم
تجیر که همه آینه ساز داشت سگاز
به سیری کشت بیدل طر نشانی تو بخت

وله ایضا

ز خاک ماتوان بر دووق خورنی
ز سر عالم دل غافلیم و زنه جباب
هر طرف که نمی کوش یاس سچو شد
زبان حسرت محمود من که در یاد
خفاکشان همه دم صرف کا کیکد
بنار سانی خود بی نیازی داریم

از ریشه های تاک کوه موج با دست
پروازهای ذره زرد و ناز دست
از پانشتنی کی پیش آید دست
عقا در شیان کس نصیب آید دست
ای پرگشته در فصل شرف آید دست
کوشش کرد خستیا می نیست
سرخ تاز و خستیا می نیست
غزل و فرد خستیا می نیست
چه توان کرد خستیا می نیست
ماله درد خستیا می نیست
کیر لیشه بر شوقی نزد تخم دو عالم نیست
لی پرده کی دیوانه طرح نقاب بخت
نه آسمان کل در بغل یک برک بخت
از تو شمع فصل فانی می نیست
ای صبح کیم کمال نفس اندیشه دل سگست
بیدل چه بر دارد و کوی ای جنت نیست
کر حل کردنی دارد مدار کلک تحریرت
همه کر ناله کردم بر بنی ایم زنجیرت
کاه خجندی سینه کامرینیا تعمیرت
نمیکرد در حریف و خست مثال خیرت
ندام نقد رعل که قد سبخت با شیرت
کمان کشیدن قد خنده کا حشمت

چو صبح اگر همه بر باد رفته در شمت
سری اگر کبر بیان فرو برد در شمت
جوان حادثه ساز دل شکسته است
ز بس شکسته دلم ساغر شکسته است
ز باقادر اشک از زنی ناله عصمت
شکسته بای یاس شیان بخت
شکستی ز زهی همچو موج در برت

که خواب عدم برد جهان شام کاد
دل نیست چه دانی که توان بر کن
پایه کردیم دگر برک طلب
بیدل عرق سعی دین پرده فخر
عسل دیک
همت من از نشان چاه چون دل که بخت
زین نگویند نام گاهی بود که غنای
جمع دون کاش از شاد و دهر که منفصل
نیست بر عصمت جرح که لای از بیک که
همی میباید اسباب تعلق به بخت
بر غمی آید دو عالم با خون یک که
در مزاج خاک این دادی قیامت که
پای مجروح و باید از دل یک که
پیکس حیران تدبیر شکست دل میباید
موجعی مهر که خط میباید از دل که
چون شمشیر که کاغذ از رنگ که
بر بنای مایه است سلی از شکست که
سخت عشاق سید از شکست که
بر یکی هم که رسیدن دگر از شکست که
ننگ تحقیقت نصیحتی که دار و فخر
در تامل هر که داند از فخر که
خبر به بی لازم هیچ در شکست که
کم تو ندانم شک از شکست که
کاش زاهد جام کیر دگر که
بی حلف عمر این چاره در شکست که
صحت

کیمه کاه زینک از فخر جیت
منزل اینجا نیست خرق امید فحاش
بر روی ما چه صبح زنگ شکسته است
بی آفتاب وصل تو بخت سفید ما
در بزم کا و عشق موس را مجال نیست
نومیدیم ز درد سوز زور ماند
از دوستی همه کربان نشان شوی
از رخسار اثر و ستاره است
نیک و بدم ز بخت بد انجام سفید است
بر منتظران صرغ ندارد و بخت
بر اهل صفای کدورت توان است
پوخت تعلق چو سوز رفت سیاهی
ای چرخ کمن در کد و کاه کشت
چون دیده قربانیت از ترک تها
دل از دامت هستی که افتاده است
مرو باغ که از خنده کاری کلهما
بر طرف کمری خود سری جنون دارد
ز رفت شغل که فکاری طبیعت خلق
سرشک آینه نکند شت در مقابل آه
فسانه دل جمع از چه عالم افروز
اشک که بدل حسرت دیدار کین است
کن شت از اسباب تعلق تنه پند
هر تجربه کاری که در تجربه قدم زد
چون سایه بجز سجده بشالی ننویدم
از پرده دل است جان یک چه حال
آفاق تصرف که شدت عشقت
آینه دل داغ جلای ماند نفس خوت
و داشت از اندام الفت که جسم
سرمایه در اندیشه اسباب تلف شد

خاک میباید شدن که آرمیدن است
ای ثمر از نخل کدو کمریدن است

اتشی کو تا سپندم ترک خود داری کند
وصل هم بیدل علاج تشنه دیمیت

وله نصیحت رحمة الله

مانند سایه آئینه رنگ بسته است
تا شعله گرم جلوه شود و دود جیت
آسوده ام که رشته سازم کسته است
غضا هم از زبان خلایق نرسیده است

وله نصیحت

چند که سیاه است نگویند م سفید است
در پرده همان دیده با دام سفید است
این شیر اگر چرخه و کر خام سفید است
در پنه کنون رشت اندام سفید است
سطری نوشتم که مکر دم عرق شرم
ای غره جابه آینه لهار کمال
با صافی دل آئینه وصل نشاید
صبحی سیاهی ز روز و اسن شیت
فرسودگی از خط این جام سفید است
از خویش برانمرل تحقیق نمانست

وله نصیحت

در کز یاس کو خاک بر سر افتاده است
درین بوسکه هم جای افتاده است
جهان خلست که بیرون سطر افتاده است
قفس شکسته با ریش پر افتاده است
درین بساط تنزه کجا تقدس کو
فلک شکوه بر از فروتنی گذر
بجز چوب رنگی می از رخان زود
کسی منع خود ارایت ندارد کار
بغایت چه خیالست طرف بستن با
تو هم بخت زین برم صلح کن بید

وله نصیحت رحمة الله

دامن شکستی چقدر چمن جبین شیت
ساز دل جمع لطف ملک نصیر شیت
همواری ماهیه در رهن جبین شیت
آینه نغمه که حیرت چه زین شیت
از و هم پر سپید که اندیشه هستی
غم نیست که در بند کار دل خوشیم
در قد و تاشد دو جان جرم فلیم
با اینم حیرت بتسلی نرسیدیم
بیدل سر این رشته تحقیق پوخت
خز نام بنوا که جهان زیر نگویند است

وله نصیحت

پرواز من اگر می آغوش قفس پوخت
آه از نفسی چند که در شغل پوخت
آهنک جیل از دو جهان دود بر آورد
از بختی همت نرسیدیم لغفا

ناله داری دارم خلقی شنیدن است
دیده با چند که مواست دیدن است
کردی ز دامن طپش دل نشسته است
صد توبه را بیک حم ابرو شکسته است
حیرت چشم آئینه بیرون نشسته است
این باغ را اگر کمر می هست خسته است
پرواز ما چو رنگ بال شکسته است
بیدل بخون نشستن خنجر ز دست است
کتوب من از بخت پیغام سفید است
حرفی چو سه نوز لب با م سفید است
ای خیزان جامه حرام سفید است
خند که نظر کار کند شام سفید است
صد جاده در نیدشت بیک جام سفید است
بیدل همه بتر آرم سفید است
سیح رفته و نقش سم خرقا ده است
لمبدهی سر این با م برد افتاده است
عصا کجاست که زو اعط زلف افتاده است
بیا که خانه آئینه بید افتاده است
سریض عشق چو تش به بتر افتاده است
خون جن بائینه با در افتاده است
هر عضو چو شمع بجای باز پس شیت
در خانه خورشید مر سایه شین شیت
ما را نعم ناصافی آئینه برین شیت
زین حلقه کند لال آرایش صین شیت
فریاد که آئینه ما خانه زین شیت
در سجه و زار جان با ل و دین شیت
فریاد که روشن نشین از شش خست
این قافله رشتله آواز جرس خست
پرواز لمبدهی تبه بال کس خست

صحت واعظ بغیر از دور و سر چرخ نشین
جوش اشیا شنبه ذات بی همتا نیست
گفرد و پیش شک و یقین ساز نیست بی شک
هر چه خواهی در غبار غمی آماده گیر
بی تکلفی تیغ بآب میدیاس چند
سج دیای یقین کرهین جوش نیست
کبر از افسانه تحقیق فهم نیست پس
فنا شالم و آینه تها اینجا است
چنین متاعم و دکان سجده دارم
خیال بایه بر یکی و جهان همه تک
کسی ندانسان انکال شوکت عمر
پس از مطالع نقش با یقینم شد
سرخ لیلی خوش از که بایدم پرید
چو چشم آینه حیرت سرخ نیز حکیم
بوصل لغزش پای رسیده ام بیل
باز در سن فاشاکم سطر شعله خوانیت
بی زبانی عاشق تر جان نمی خوابم
برک عشرت هستی غیر قصص نیست
به از فای خود صندلی بهشت ایم
اکوش کره میا کن نغمه خر خوشیست
ساز آشکست دل بایار زین غفل
بجز رازم هیچ و تاب فکر کرد نیست
صاف معنی کرد مستغنی در وجودم
در صفای حیرتم خواست نقش بیا
جبه ام فرس سجده اهل تسلیم بیا
گشت اهل زهر بی آبرو بهای من
قید الفت هستی حشت شایسته است
مازیر این کشتن عشو طرب خورم
زلف تابدارش را شانه میدم من

ارمیدن غمت خاموشی من دل گذشت

فصل خوش و فیت بدیل از فاعل کبریا

وله ایضا رحمه الله علیه

خوش کرداری بفرمای خیر غایت نیست
ای تنگسرایه چون هستی عدم فغان نیست
عالم شوقست اینجا جای کن کا نیست
آنچه خلق آب تها در دکان خزان نیست
تا تو آگاهی رموز هیچ حیرت نیست

عقل کو خون شود و راندیشی و قبول
چون جاب چیدین و ایدین فون نیست
شوخ چشمی بر بنیدار داب کاه جل
ریش کاوی حیت امید مراد و در کا
نوبهار آینه در دست انجم تک نیست

وله ایضا

تو نیز خاک شوی جتو که جانیت
چو غنچه مجود لم بوی شناییت
جز انقدر که همه سرکشی دوا نیست
که هرزه نازم و جام جهان اینجا
که کرد محسوس و ناله در اینجا
ز خوش فتنه جهانی و نقش اینجا

کبر دی از و او کرسی شو غافل
ز کرد هستی اگر پاک کشته خوش باش
دلیل مقصد با سکه ناتوانی بود
نصفت راه تا شمع عرفانی شرم
خوش آنکه سایه صفت محو فاعلیم
غبار رفته بادی سحر کو شکست

وله ایضا

صفحه میز غم آتش عذر پر فاشیت
ناشکست رنگی هست عرض تاوانیت
رنگ و بوی این گلشن جله پر فاشیت
در نه دور هستی از شاه سرکشتیت
بی که تماشاکن جلوه بی نشانیت
به که پیش خود نالیم الهی زبانتیت

گشت ضبط خود داری تا کشد غمنا
روز و کلفت حسرت شام و داغ کوی
جسم کوه در دمان عمر و کفلم جوان
هر طرف کز کردیم هم نوجو بفریم
آه بی پروا بایم اشک غمزه شایم
مایه خرد بیدل نشاء فضولیست

وله ایضا

چون بطمی طن من عالم آب نیست
این گمان کشته آغوش من آب نیست
قامتی در هر کجا خمشت محراب نیست
جوهرم چون آینه زنگ آب نیست

شور شوقم پرده آهنگ سازنجوبیت
تا گمان چشم در قصه وارستگیست
کوشه اننی چشم بسته دارم چون آب
غفلتم بدیل غبار آستان بوشیت

وله ایضا

ورنه چشم و اگر در غرت تها نیست
دید و وقف حیرت کن مریح جانیت

ای حو تامل کن کنیف تامل کن
پیش چشم پارسش کرد و تا شود کن

عمر باطل بود کربسار کز اندک گذشت
کثرت صورت غبار و وحدت نقاشیت
در حضور آبا و استغبار و با نیست
خمیده و بام ز غبار نفس و اش نیست
قدردان آفتاب مر و ز غبار نیست
زین هزارات آنکه چیزی یافت جز نیست
بیدل این الفاظ غیر از صورت حقائق
کجا روم زرد دل که مدعا نیست
که التفات کلمای سر سره سا نیست
که حسن جلوه فروشت تصفا نیست
به کجا که رسیدیم کف جاب نیست
گلست خاک دو عالم زین جاب نیست
که سخت نامه سیاهیم و عفو ما نیست
که خلق بیده جان سیکند هوا نیست
بیا که داور رس حسی نارسا نیست
خون بسیل شوقم ساز من روانیت
صبحم آن و شام من طرفه زندگیت
با چنین گراخیز غم سر کفایت
ای محیط حیرانی این چه بیکر نیست
سرخاک میالیم حسی تاوانیت
خود فروشی عالم از جنون کاهیت
شوخی طبع رسا امواج تها نیست
ناله من چو سپند افسانه خوابیت
دور کرد بهار زدم تیر تها نیست
کر نظر و ایچم بر خوشی بلبا نیست
هیچ محفل دام خواب و دگر خوابیت
شمع تانفس وار و شیوه پرشانتیت
دشت و دم پری شوخی جوا نیست
عیب سر کونی غنیت جانی لایست

جود ان الفت انیت کلفت و
مردی که باشد بی تو زنده کانیست
درد فاحه بکانت جان من در غم
ببین که مندا این چه نیست
چای سوی بکا ز غبار غمی نیست
سخت در دکان عافیت و غم نیست
محبوب کن حاجت و غم نیست
و طلب غرق کردن بر زبانتیت
از غم در دهم بجا و غم نیست
ای غبار بی بیا دین چه نیست
عمر است بیاصل منی که نیست
ببین جان بیدل این چوخت فایست
وله ایضا
نیم که درون صبح خیز کرد غایت
نور این سینه بیا بیا نیست
بکیان ضبط نفس دارد و چه نیست
رشته مو بوم هستی تشنه نیست
تا غافل دارم از وضع جان خودم
خشم کشیدن با طارانی غم نیست
در خور واریش غم نیست
بال و پیر دارم چو دمی غم نیست
موبویم خشمه بقی تجلی غم نیست
طو اگر آتش فروزد که غم نیست
از هیچ کوه هم شوخی غم نیست
موج عمری شد طوفان غم نیست

که محرمی در علم نغزای بکوف بوج
 بن پنه پر چمخت که بر دامن
 باید ز خون هر دو جهان تشنه
 مشاطه که خاک بکف یار بست
 چون سیه عالیست بر زلفین
 که سر بدوش جبهه هموار بست
 عبرت ز کارگاه اهل بوج میزند
 ساز شکسته را بقدار بست
 منکر لفظ و معنی که بکف بست
 شکی برای قافیه تکرار بست
 است است باز قافیه گرفت بست
 پرستایم و دوست منقار بست
 پرناجی میساز که نقش بست
 پیشانی شکسته بدو بست
 می صرم بنظر چرخان بست
 درها کشوده که یکبار بست
 درها کردن دهر چین بست
 کل بوم هزاره دستار بست
 بیدل مباحش غم تحصیل دعا
 در مرغی که خوشه همان بست
 غنمک دیگر
 در و صدم بر کمان چاکست
 چون ایست بر دانه زلف بست
 بیدای دل نیست جز شکست
 تا چینی خاک شکسته بست
 سایه کف

جوش دردی کو که آهنگ اشریکم
 می برد جذب خرمات چون غبار جفا
 هر طرف پر میزند نظاره خیره خسته
 ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است
 کجا بریم ز راهت شکسته بلی عجز
 قسم بطاق لمبت کمان بیدار
 ز رنگ زرد بامان سوختن علم
 فریب ساغر هستی مخور که چون آب
 بجای که تو باشی بجای هستی ما
 چنان بدوش احاطت را بست
 آگاهی و افندگی دل چه خیال است
 حیرت که دهر جزا و ما چه دارد
 کی فرصت عیشت درین کجاست
 در خلوت دل از تو تسلی توان شد
 هر جا روم از روزیه چاره ندادم
 ای ذره مفرسای بر واز تو هم
 بسکه در بزم توام حسرت جنون است
 اهل معنی در حوادث مست خوب رفتند
 در دماغ هر دو عالم سوختن میزند
 صافی دل رنگ عجب طینت زده برد
 از نفس کج طپشهای دلم باید نمود
 بیدل شبگرد و دل میگرد و از خود دور
 چه صحر بود که دوشم دل اندوی خود
 بد و رخنه غمت بار کردیم
 ز ما و من چه قدر بوی ناز میاید
 غرور باز تو مخصوص کجایان است
 چه صحر عجا که بر خاک ریختی زلم
 بگردش بخش بی برد فطرت تو
 ای کعبه جوینده را بست

رشته قانون آهیم این مضربست
 جلوه از چین دامن تو قلابست
 عالم آئینه ام همسوار سیاحت
 ز خویش نزار گرفته ایم افواست
 که چون نفس دلم ناوک تر است
 چراغ شعله مار فقیه کاه است
 بجیب خویش اگر سرفروبری چاه
 گمان غبار خیال قلم و آه است
 ناله نوحه چشم کشوده است
 آباد کن خانه آئینه خیال است
 اگر گردش نکیت همان گردش است
 چیزی که در آئینه توان پیوست
 بی روی تو عالم همه کجاست
 خورشید هم از آئینه داران رفته
 وله ایضاً رحمه الله
 تمام الفت نقش کارگاه دل مند
 مخور نفس بودن دلیل هویت
 در خواب آباد مکان کبودی از معیشت
 اگر بخود دستی فاشم فارغ از آسایش
 وله ایضاً
 ترا در آئینه میدید و جستجو تو داشت
 سپهر و صحر همان ساغر و سوختن داشت
 خیال رویتو کردم خیال و سوختن داشت
 شکسته رنگی ماهم خمی نموی تو داشت
 باین جوان توان پاس ابروی تو داشت
 که سحر تو چه زار در کلوئی تو داشت
 وله ایضاً رحمه الله علیه

مخوش تو هم از غم سباب راحت فارغم
 عمر باشد زین شکستان انتخابی میغم
 از قمارش خامشی بیدل و کانی چویم
 ثبات رنگ نکر دم ذخیره دوا
 هستی تو امید بیت نیستیست
 چگونه عمر اقامت کند بر نفس
 بغیر ضبط نفس سار استقامت کو
 بنا امید می مار جمعی دلیل است
 آئینه کل بغل غنچه برون نیست
 بر فکر بلند آئینه مغرور میباشد
 از ریشه نظاره دماندیم تحسیر
 هر کام بر راه طلبت رفتم از بخت
 آن مشت غبارم که باهنگ طبل
 بیدل من و اندولت بیدر و صغر
 وله ایضاً رحمه الله
 همه الفت نقش کارگاه دل مند
 مخور نفس بودن دلیل هویت
 در خواب آباد مکان کبودی از معیشت
 اگر بخود دستی فاشم فارغ از آسایش
 وله ایضاً
 ترا در آئینه میدید و جستجو تو داشت
 سپهر و صحر همان ساغر و سوختن داشت
 خیال رویتو کردم خیال و سوختن داشت
 شکسته رنگی ماهم خمی نموی تو داشت
 باین جوان توان پاس ابروی تو داشت
 که سحر تو چه زار در کلوئی تو داشت
 وله ایضاً رحمه الله علیه

صافی آئینه حیرت شکر خواب مست
 هر کجا حیرانی کل کرد حساب مست
 هر چه غیر از خود فروشی باو نیست
 فروغ کو هر پیش چو شمع جاکاه است
 چو غنچه در کر هم کرد و شست است
 که گفته اند اگر هیچ نیست انت
 که نه میخورد این رشته بسکه کوتاه است
 سر چو شمع صفت مغز تنجان است
 که پیچ جان رسیدیم و روز بیکاه است
 که از ضعفی من است ناله کوتاه است
 دل که شکند سر بر سر غم و شست
 اینجا نه نواخته چشم کمال است
 بالیدگی داغ من از جسم هلاست
 نفس قدمم آینه گردش حال است
 در حسرت دامن نشین سربالاست
 که نسبت او چینی خاموش غالت
 هر کار را یکی بکرد و لغزشم ستانست
 آشنای عالم آئینه پر بیکاه است
 هر که می بینی نقیده رنگی دیوانه است
 نو که من بیدل کاین و برانه است
 همچو کیسوی تیان و تسلیم شایه است
 پر فاشنیای رنگ این شمع پر وانه است
 دماغ مار تو سودای گفت کوی تو داشت
 تعاف تو زهر سوزن سوز تو داشت
 نفس هر چه میدند ما می سوختن داشت
 زبان خلق همان معنی کوی تو داشت
 که خاک هم تری از کجی وضو تو داشت
 ز رنگ درنگ شتم که رنگ بوی تو داشت
 احرام بستنت همه ناز بستن داشت

سایل کف ابل گرم کر فاطمه
جبدی کز کفست که جسم بر
بر جلوه سباب تو هم نفرستی
زیر پایند و یک نغمه کوار استوان
میدل دل بابا چه شود است قابل
دل سعی آب گردیدن طرب پایسته
ناله دار دل کره دارم نباس و وفا
تا میری رمز نهی نکر دور شست
مکذبا می سیکان رفیق تعلیم جنون
غفلت من کم نشد از سر کشت فرکان
چون جباب آخر نفس آتش می شود
ز آهم نخل حسرت شعله بالست
بنجا شوشی سهویوز با نیست
رموز دل توان خواند از سینم
مشو عاقل ز رمزیستی من
به تنها ما و تو را غ حبسوخیم
دوس تعبیری خواب امل چند
بدریا یس الم بیدل جهم
آتش در بال طلب قهرت دل شست
کیکم چون تخم شک شمع آفتاب ایم
دشمنیج زندگی میوز دم با وفا
میگذارد جوهر شرم از جوهر ختاج
هرده عالم لیلی بی پرده لیلی چه
خیالی سد راه عبرت ماست
من و همپا نه نیز یک کثرت
سخاوندم غیر درس بی نشانی
بکن حفظ نفس تا میت سون
ز درس عشقم این معنیست روشن
سبک بگذرد و لسا می سیران

چشمی نکشاید لب صدر رنگ سواد
هر دانه که از خاک بر و جغت است
دیوار و در خانه خورشید خیال است
نغمه همه و دماغ و در شرح خیال است

والله اعلم

خود گذازی تر و ما غیای منی نویسد
ریشه ام چون موج کوهر طلسم سوزاید
کاشفانی ندکی از عافیت بکشد
خلقه زخیر مشق خط بماند
چون ره خوابیده ام و از پا افتادم
خانه ماسیل بنیادش بر هوا خیزد

از بخیری چند کنی فخر لباسی
بگذر از بختی که تری داغ تو کرد
لعل تو بزمی که ده عرض تبسم
از مائدی ملک حرص رسد

مهر گنج ناز نیست بجا و نیاز می بیند
عضو غصوم کرده کیفیت کان است
از کج اندیشان نشان مرد و حیثت خطاست
دست رد ویران سازمان تا نشان میشود
عالم امکان نذر از حوادث چاره
ما و او کام ز غمتند و حشت حایم

وله ايضا

ز حیرت جوهر آئینه گویاست
شمال مهر کس از آئینه پدیدست
شکست این جاب آغوش دریا
فلک هم حلقه از دو دود سودا
ز فرصت غافل امر و فرودست

دل فربه با آب تیغ کو هست
زبان لال است حیرانم چو کفایت
بساط حیرت آمینه دارم
جبان نزدیک حسن بی شایست
درین محفل که دلازاشک شمع

وله ايضا حمته الله

همه پشیم اینجا رستم پای سبیل آتش
لشت ما چند که سیر است حال آتش
نیم سبیل تغافلما قلی آتش
ای کرم معذور دنیا و سایل آتش
غیرت مجنون با نام محفل آتش

از عدم دوری جهانی برباع و هم
کلاغت و مانند کی شد برق بنای چنان
میر و م آنجا که خبر سعد و کسین چنان
از پیش پای بر پر وانه می یک گوش
زندگی بیدار دل منزل را همیت

وله ص

دماغ و حد تم اینجا دو بال است
و رقهای کتایم بال غمفاست
که نخل زندگی زین ریشه برست
که از خود چشم پوشیدن بهماست
که تکلیف تو سنک شمشه است

شرر خیز است چشمت از اشک گرم
نیم خام ولی از دولت عشق
چو دل روشن شو بهستی غبار است
شدم خاک و غبار پنج شست
فلک کرد و خرام گشت ماری

بشمیت که بروش تو کوشایت
 چون سنگ اگر شیشه برائی کجاست
 موج که اینجا نمکن چه در است
 هر چیز که جز غصه نخوردم حلاوت
 انقش که درین پرده به بستیم خلیات
 خط چراغ حسن چو شمع بر پروانه
 دست اگر بر هم فشانم لغزش است
 چشم کی کرد و گمان هر چند صفاست
 طره تار که را سوج شرکانشایت
 در احوم که ردیل آباد می ویر است
 بیدل انجی صین دامن سجد شکلاست
 چراغ مرده را آتش صیاست
 سر محبون کل دامن صحر است
 طلب خورشید نمیدانم چه نخواست
 جبین عجب فرش خا است
 اگر آئینه کردی سا و کساست
 نشاط از هر که باشد کاش نیست
 بنای ما باب دیده بریاست
 محو دریا باش ای کوهر که ساحل آتش است
 با وجودی پر سیا پای در گل آتش است
 کاروانها خار و خنجر بار و نزل آتش است
 کاشنای شمع ابرو ان مخمل آتش است
 چون نهض وزیر پا دل دارم و دل آتش است
 گر این دیوار بنود خانه صحر است
 برنگ داغ جامم شعله پیست
 خط پیشانی من هم چلیپاست
 نفس در خانه بنیسه سو است
 هنوزم ناله بیدر در غناست
 زمانه شست تا این فتنه فریاست

بیک آید عسکرت بیدل
 ز خلعت دیده من در تپاست
 و لم یحب
 ناله ایام دل
 غنچه خاکی شیرازه ایام
 چرخ حاصل جمعیت بیابان
 بجز راه موج دنیا فایده
 سکه دارد شود راه یک کوی
 هر که می آید در جان
 اعتبار خود و نامدان
 خاک اگر بینه میکرد غاشی
 اقبال طالع افلح دانست
 آسمان نره خنیا سودا خرد
 عدم کار خرابی طوفانی
 پنداری که با رمال
 عشق چشمتی ز بر سکه
 آستان رنگ اگر می رود
 خاک اگر با هم
 در همه اندیشه
 بکشد شک ازت
 بکشد جبین من
 چو خاک بر زمین
 غم باشد میرم از تو
 که بکین جرات
 شور عشقت انقدر است
 نش مال به چار صاحب بستر

وله ایضا

دی نری از شکست سازم که در کج
شکست کینیت چشم تو را که در کج
منصب و منعم پس تو را که در کج
نا سو آئینه و عده دیدار در کج
غوت زانم بهشت غیر طاعت در کج
رنگها چون بهشت غیر طاعت در کج
تا بخورد از او پر دخت تو را که در کج
سازم چون مورخ ای بهر

بیا در کج
دل که چون کینیت در کج
سیرین با غم کینیت در کج
خنده واری تا کینیت در کج
سرنگون شرم عصبانیت در کج
بیا روی من زانم تو را که در کج
داغ غم زانم تو را که در کج
بر فلک هم کینیت در کج
سج شکران خنده من تو را که در کج
سبک ماندن ما را شک از تو را که در کج
صفحه میاد که از تو را که در کج
صد نکاد واپس از تو را که در کج
پیش فردوسی بسا از تو را که در کج
خاک هم از تو را که در کج
تا پوشش بیدار تو را که در کج
عالم ویرانی از تو را که در کج
سایه

ب تیغی تا نکرد و صندل آروما
چشم کوشی را که بیدار نیست فیضی
خط لعلت بخار حیرت افراست
ز بیداروت بهار ناز رخسار
هنر جمعیت ما را بر شرفت
سراسر خواب غفلت میرستم
فاسا مان کن دست غنا باش
برون نیاز ازین نه طلقه بخیر
ز زکین جلودهای یار بیدل
خاک خربت کمدار

۵۰ در و بروی بهرین بن
از مال حبت و جوهای نفس که نیم
این معما جردم تیغ تو کشا کیمی
بچو شبنم و طلسم و سکه این چنین
کعبه جواقا دشو خیمای طاعت و زین
مرک را در طینت آسوده طبعان آه
این شعله که در دل شریقی بهرین
فریاد که نقشی ندانید جام
شرمند صیاد خودم چون نفس
همه قافله حیرت سراسر کا همیم
در خانه همان خانه بدوشم چه توان
غافل نشوی از دل افسرده بیدل
قصر غنا که عالم تحقیق نام است
پراستظار نامه بران بهوش کش
آه از شکستی که درین صید کا هم
جز مرک نیست چاره آفات زند
شرع یقین دمی که در دهن خنجر
ای فتنه قامت این چه غرور است
افسان خیال به پایان میرسد

لی شود این نکته ات روشن کرد
با دیار هستی تبتالی قناعت که دنت

وله ایضا رحمه الله

ز مرد از رک این لعل پیداست
ز رفار تو کا رفتن بالاست
ز جوهر نسیه آئینه اجزاست
خیال بوج سخت افسانه پیرست
که در خاک آنچه میخوای حیاست
جنون عاشقان یک نشاء بالاست

وله ایضا

قطره در کردی می خشک چون کوهر است
موج شرت در کین خاشی پریزید
منصب کوهر فروشی نیست مخصوص
عمر خاموشیت چون آئینه تلماسی
کر مر اسباب پروازی نباشد کوهر
راحت جاوید قرازا به توان رفتن
جوش دانش اقصای صافی دل نکند

وله ایضا

کرد نفسی بود که رنگ همه کس سخت
تادم زوم این آینه زاناب نفس سخت
کر نیم طیش گردن خاک نفس سخت
اگر دره ما سر مرده پرواز سخت
سمازل رنگ بیایم نفس سخت

وله ایضا رحمه الله

دامن ز خویش بر زدن سیرام است
خود را بخود دمی که رساند پیام است
عمری بخود تنبیه و نفی دادم است
چون خشم شیشه که گذار التیام است
عین وسویت آنچه حلال و حرام است
تغی کشیده که قیامت نیام است
عالم تمام یک سخن نامت نام است

میدان خانه آئینه بیرون دشت
در تماشا کا معنی روزن نام دشت
بر روی باده زک نشاء غفلت
تمنا باده است و ناله نیاست
شکست هر چه باشد خنده است
که غافل از خروش موج دریا است
سبار ز کستان تمنا است
هر جا طبع روشن شد نفس کاست
رک کل دسته بند حیرت است
مصرع بر حبه آئینه زانما سطر است
هر نوالی که کرب خاموشن خوش است
که بعضی گفتگو ایم زانما جوهر است
طایر ز کم شکست خاطر ملال است
خاک ساحل قیمت خود که شاسد جوهر است
خانه آئینه را جاوید لطف جوهر است
اتش با قوت بیدل این ز خاک است
شمع ره کم کشکیم سع جرس سخت
شیرینی جام همه در راه کس سخت
انگه با رنگ نبایست که سخت
خوادم کف خاکم سبر چشم عسرت
ز کم بر بت ساز قدم که در زین سخت
خونیت درین پرده که باید بپوش سخت
عالم کین ترشچهره سودای نام است
از بود رسیدی که نداریم نام است
ای غافل از حیا عرق با جام است
خوابیت لکمی که جان حلام است
کوبن دیک محرف تبت سلام است
خاکم چمن دماغ کین حرام است
آهسته کوش نه که خوشی حلام است

کباب عافتی بکند از بوسه بدیل
دیل صحت یار سحر پیوست

وله ایضا

بسیار پیغمبری دل و شکر است
چون بر طایر کینا کینا غایت
هر دو عالم در غایت و هم طوفان میکند
از کربا که هر جا و شکافی بی غمت
در جوار و در دهنش نور آید و هست
چون هوا ز هر زده کردی منغل غمت
پیش از آنکه منت تدبیر آید میکند
خون زخم را چکیدن انفعال هر منت
پیر کردیدم و شوخی یکسر موم زده
یکو خم کشتم بچشم آبروی خست
شعله مار ایمن قدم آبروی خست
بسیار اسباب درد و داغ آواره کرد
آب کر دیدن پریشانی طار آید
طبع مار چون نانی انفعال آید
سجی آبی از عرق میریزد آید
چون نفس در دو صفت آید
بی وجود ما این هستی آید
تا در این آینه پیدایم عالم آید
از تعلل یکسر موفقت آید
تبع تفسی که ما داریم آید
بدیل از عرق غور و غم آید
تا نفس باقیست زین آید

سکه

آفتابی میم کل کرد از خود رفتم
سعی بایست نشان کامی هموار شد
هر سخن که بر پرده نیم خارچ کل کند
بیدل از پر و از خجسته دارم آید

شور استغفار غش از حسرت آید
در گرفتاری ساشد شاه پرویز
شد چپیدن جاده ستر سالیتم
قالب افسرده مار و غبار و هم خست
گرفتا خواهد غم قطع امید میکند
چون نفس آینه دل هم ثبات ماند
نیت نیرنگی که نفس اعتبار آید

بیا که آتش کیفیت هوا تیرست
بکاشنی که کاهت فشانده باز
نیم زلف تو صبح گذشت از کشتن
چو زاده اینم توان بدر تقوی مرد
کدام شعله برین صفت و افسان رفت
سرم غبار هوای هم کند نیست

خاک چشم که گرم غبار شد بدیل
در خیال آبادت آهی محرم است
از دو تا گشتن ندارد چاره بخل میده
بافروغ جلوه است نظار کی تاب کو
درس عمر تنهای ما رانده و کامیت
شعله هر جا می شود سرگرم غم غم

دوستان حاشا که ربطت بهم کنند
ز خود میدیدن اسکله شوخی آید
دماغ منت عشرت کراست فحش
کدام صبح که شامی خفته و غلش
سرهوای قامت در خمین مفرار
شکست طرف جاب از محیط خالی است

چون سحر و شوخی خمیازه نام آید
هر خطی که خانه بخون بوی مسطر است
نا ملائمه زانک دفعه چهرت
دست بردل از نیرنگ سرخ آید

کوشش با سحر که فریاد سایل آید
بال ازادی چو سر و دم پای کل آید
آشیا نیش نیربال بعل آید
غرقه سجری که ما بودیم ساحل آید
مرک هم چون زندگانی بشکل آید
حیف نقش که در هر صفحه آید

نیت کردید این بعد هستی قابل آید
چون سحر و شوخی خمیازه نام آید
هر خطی که خانه بخون بوی مسطر است
نا ملائمه زانک دفعه چهرت
دست بردل از نیرنگ سرخ آید

جلوه نماید شبست آنجا که خست
قامت هر کس بر برامی نیست
رنگ کل چون آتش فروزد و شست
چشم آهوار اسود خوش مشرق است
داع میخندد که همواری بی محکم است
موج بار رفتن از خود هم ز خوش است

خوشم که خنده منای می بکشد
صفای طینت مکان که ورت آید
بوشش باش که تیغ کشکی نیست
ز خود تی شده از هر چه هست آید

آب در راه شوتم سکه دارد خوش است
ذوق تسلیمی بحیب استخانت کل نیست
دست بردل از نیرنگ سرخ آید

جسم غفلت میشه از افسردگی آید
سوج تا در خیش آید میرود از خود آید
کر آخر چهل بزم تو از خود رفتن
دفره کان بیکاری ندارد صفت
غافلیم دارد در لاف پیش آید
خجندی کرد از حضور لیلی آید

عبارت هستی من عمر باست رفته باد
که از خیم نفسها بخت و جوی مراد
ز فقیض چاک دل اندازانه داریم
چگونه تیغ نکرد و بکوه کن می عیش
دو سه پی می پرواز عرصه کاهیدیم

در نظر ما که در حیرت و نفسها شوخ
یاس متبدل است این امید هائیکه
دنیای حیرت از حسن تو می نیم خلل
تا نفس باقیست طالعیت بخیر فضا
عیش شاهی و طلسم سیر چشمی آید
نادرها که قاربت در دام با

ز جیش مژه بر بطلش سحر زرم
هر از سنگ شرکشت و آن فشانده
بطبع سنگ افسردن شرار می بندد
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری

نفس بایم هر کجا کل میکند چشم نیست
ورنه همچون شمع دانه کینا نیست
کاروان ناله ایم و آتش ما و کیرست
دزه سو هموم و کل کردیم بال نیست

مشت خاک ما بر جا بود کل آید
کرد بال آسانی ز کرم همین آید
سایه راز خانه خورشید نخل آید
پرده چشم غلط من فردا بطل آید
پرده چشمی بچندین جلوه جابل آید
در هر شکلی که رفت از دیدم آید

چمن ز رنگ کل لاله هستی آید
هنوز تو من باز تو کرم هم نیست
هوای وادی امید آتش آید
چو غنچه تنگ مشومع و سحر خیرست
که شربت لب شیرین کام پرویزست
اگر غلط ختم بخت تیره شد برست

که تیغ شعله از خوشش زخمیست
ساز و بزم زندگانی را همین آید
هر قدر عرض ملها پیش صفا کم است
خانه آینه هم بر پا بدوایم است
کوشه کرفته میا شد کار تمام است
کاسه چشم که اگر پر شود جام است

بدیل بخت شد از اطو کی نیست
چشم آله ما شرار هم نیست
که رنجه برک این ساز شر تیرست
هنوز سعی که از من آبرور نیست
هوای عالم آسودگی جنون خیرست
غبار عالم پروازا نفس نیرست

چون قدر خلد دلست با حزن و غم
چون کان اینجا بخیزد خنده دهن
حسنش از خوش نظر دارد بکار
دامن فادش شخص بر پرده نقاب
چون کل از دور در غیب زندی غافل
زنگ میگردد در اینجا ساغر و جام
هر چه خشم تبان قند غبار نیست
اشک گرم شمع خروغ کسپر نیست
بر سینان غفلت دانی بخواب
از برای خواب غفلت دانی بخواب
بومید الفت از دست دلی خوشتر
شکستنی با کسی جز منی بیکار نیست
جان پاک از قیدین بیدار بیدار
خارج از خاک بر سر گردن از بوی نیست
عزل دیگر
شوکت شایم از فیض خون در دست
چشم زخمی زنده لبم جام دست
تاب الفت نتوان یافت بمرسته
صبح و دشت زده را خوش نفس در دست
کفر و دین در گردن بچشم که در دست
ظلمت و نور خفته بود و هر که در دست
ما خون شیفنگان است شیفنگ
وضع مار بر زلف ایشان قسم است
قوی مشوق از غیبه عاشق در دست
طینت بر حسن از این سنگ صفت است
کنیده

ای صلیبی انقید بطنین سوی هر کس
تو ای که غیر دلت هیچ جا مقام نیست
قدم کعبوت ناز خود می بالی
بر آینه در دل شکست مکنیت
بیار پروزی ز سر پر و آریسته
تاملت شود که میاسب اعمال
سوار از توروشن بخور فطر نیست
تو خواوست کان پیش خواجه یحیی
در آن ببال که حسنت و چار آینه است
ز نقش پای تو کاینه و آینه است
به شکاه صفا کوشش کردی و آریسته
توان ز ساد و لی کشت بخت تحقیق
بقدر شرم کل افتاد بی نقاب حین
که دوت از دم هستی کشد دل آگاه
رفتگیهای بد و نیک این جهان بید
یک سخن نقش بدم صد چرخ بخت
گاه عرض سر نوشت ناتوانیهای من
آتم ز شرم حاجت پیشان این چنین
رقم از خوشترین چند آنکه می آید هنوز
صبح این ویرانه ایم از فیض نوبی
کار با عشق است بیدل در نه ویرانه
ز بس خلوت حسن تو باز آینه است
که ام جلوه که محتاج صافی دل نیست
همه شوخی مثال چشم با خیم
مبارش غر و عشرت کزین قاشاک
سخن خوش حیا بر لبم کرده
ز زندگی همه کز رنگ رفته داریم
این بان کی طالب تنی دین میانیست
از شاد دل چه میپرسی که نماند

فغفور در عاده سوز غزال فرت
اگر کین با آفاق جانی نام تو نیست
خمار با همه جز نشاء و دوام تو نیست
ولی چسود که مثال شوق تو نیست
بخود نیاز که جز خواجگی غلام تو نیست
لسی دیگر بوسش باقی مقام تو نیست
چراغ و بیم کس سینه و نام تو نیست
شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست

وله ایضا رحمت الله

بساط رومی بین بهار آینه است
همین فروغ نظر اعتبار آینه است
که خوب و زشت جهان دگر آینه است
عرق عالم شوخی بهار آینه است
نفس بچشم قائل غبار آینه است
دل که صاف شود در شمار آینه است
تا پروازی رسم ندیده چندین بال آینه است
تا رقم جلوه آید کلاک قدر آینه است
به یک لب خنده توان آبرو آینه است
بخودی از نایم طوفان استقبال آینه است
خاک ما بر باد رفت و عالم آینه است

وله ایضا رحمت الله

نگاه هر دو جهان در غبار آینه است
هر چه یک کوی شرمسار آینه است
و کز حزن و بون از کنا آینه است
تجیر آینه دار خمار آینه است
نفس ز آب نه بند حصار آینه است
بانتی ان نفس و قسار آینه است

وله ایضا

فیروز و آه حسرت ریشه این آینه است
اضطراب دل چو موج از پیکر آینه است

بیدل دلیل مقصد غرت تو واضح است
جبات کون مکان چون کاه شک آلود
خرام قاصد ناز از نسبی من دست
فصولی پوست ننگ اعتبار مباد
بر کش ای عفا نفس چه رشته بند
چو همان ز تو بر خیال نتوان بست
چو آفتاب به جاری سرخ خودی
پیام عشق بکوشش بهر سو بیدل

زین جاده ماه تو بجان کمال فرت
هنوز آینه ای که نیم کام تو نیست
نفس هم آینه معنی رسایم تو نیست
بکام تست جهان که جهان بکام تو نیست
چه شد که دانه دل ریشه کرده و نام تو نیست
چه منفردی که هوا هم در پشت بام تو نیست
نشان پا کل رعنا ای خرام تو نیست
سخن اگر سخن دوست جز کلام تو نیست
بهشت آینه نظر آینه است
چرا ز روی تو جرت شکار آینه است
که این کل از چمن نظر آینه است
نمذکر و دوت حصار آینه است
که عرض چه خود بخار آینه است
نمال پرده دل شکار آینه است
همچو شمع از یکرم کبریا بال آینه است
میتوان از لاف هستی بجان آینه است
بر سر پرایم سواد ناسر اعمال آینه است
ارمید نام از قالب آینه است
نستی آینه ساخت بی مثال آینه است
بسمال یکم توان خون با مال آینه است
بوالهوس هم میتی از خون آینه است
مبارهم چقدر و افکار آینه است
که هر طرف رود دم دل و چار آینه است
که روی کا جهان پشت کار آینه است
همیشه موج کا هم سوار آینه است
گذر دل حقد آینه است
هنوز رنگ تو در صوف مبار آینه است
اگر که دایره کرد و خط بام آینه است
طرح شفق کسکی احیای شاد آینه است

کینه در طبع طایم نکند نشو و نما
انقدر نیست درین غرضه غایب شدن
رحم پر شلغم مکن که درین عمر بکاه
حسن بی مشق تا مل کندشت از دل ما
میچکه سجده رسیما نمی یومد
مهرم حسن از ل اندیشه بکایت
سکه یادت میداد چایه بشویم
کریم بنم در پی تخیر کل سپوده است
سپل شکم در دل شلغم نفس در دیده است
هرگز افزون بر بنم درین شلغم
عمر باشد سر سر که چشم او کرد دیدیم
در سایه ابرو نکند محبت و خیریت
عاشق چه امید زند فال تاشا
ما غرق طوفان خیالیم و کمره
پروانه کامل ادب پای چرخیم
همیغز بود و اندکشت امل و سر
در عشق مجبور دل غره مباد
چون جوهر آینه خیرت همه شکیم
بیدل زخما می تو مست شلغم
بیمکس جز یاس غمخوارین یونیت
کی شود بر تن که دانش گشته شلغم
خمر باشد در خیال نفی ستریم
دل با غر غبار ناله ز خود رفته است
ای جوهر بخودی رحمی که در ضبط شود
چشم خرد آینه جام می نبست
اکاچی دل می طلبی ترک هنر کیر
عارف بخدا میرسد از کوشش
این بگرزد جگر سوخته دار و
خوشباش که در سیکه نشاء تحقیق

فارغ از جوهر غبار است فنی که نیت
سرموئی اگر از خویش برای علم است
آب کردین و از خود نکند شستن
صفحه حیرت آینه عجب خوشنیت

چاک در جیب جانتم ترسم مکن
مرک شاید دل اسباب میوس دارد
دیده در خواب عدم هم بر تو نیت
نفس هیچ رشتنم تا بل نرسد

وله ایضا حمت الله

زک میگرد که در شمع تپه وایت
اشک هم در دیده ام بی غرضت نیست
طایران بنگار پروای آب ویت
از صغیفی ناله در بخیر این یونیت
ما سیه بجان ششی داریم لیک فایده
مشتی نشاء ما بی خط یونیت

از نغمه ناله بخیر می آید کوی
غیر حشمت کشتا کرد و قیام خانم
برده از کتب معارف کم رسد میوزا
زینهار ازین میباش از غلام کوتاوت
شور چون شسته ساز ازین میباش
عشر تم بیدل نه بر یک میوقوفت

وله ایضا

در عالم نرنگ تو با جلوه نقابت
این بجز تنگمایه نزار و جوی سیرت
در کسور مابل و پر رختی بالست
در رشته موج از کهر می سیرت
هر جا قدم سپل رسیده ست خیرت
هر چند رک وریشه ما در دل است

یک غنچه بیدار ندارد چمن و مهر
یک دیده تریش نایم چو شلغم
فرصت طلبی لازم انجام نیست
عبر که امکان نبود جای قامت
بیداری سنجیم کل آله پاست
جز سوز و دل از از پر پروانه نکلیم

وله ایضا

بر چراغ داغ غیر سوختن بر یونیت
رفتاری از خوشت ایجا بازی هلاکت
باده ما جگر از شیشه و چایه نیست
ریشه ما هر قدر بر خویش الد وایت
نورشن مانده ما انقدر متناهیست

چشم داغی بدوق سوختن چو شلغم
شیوه مجنون نوضع نامداران روت
هر نفس فرصت یایم مژده دیدار تو
داغ نرنگ تعافل شر بهای دل
بیدل ارباب تاشا از خیر کس نیست

وله ایضا

گر جوهر خود بر رخ آینه نقابت
وزیم نفس بجز هم غوش جابست
آبی که تو داری بنظر اشک کبابست
ملیانی اگر هست همان رنگ سیرت

بیتاب فنا نیمه کوشش نیند
کیفیت طوفان که کوه می سپید
چون سکه دولت بکسی نیست مسلم
بی جنبش دل راه سجای می توان برد

رک این یک کلم جاده زده عدت
ورنه در ملک نفس صافی نیکست
گر باند که تاشا حقد رشتنم
رشته عمر رشتا کم کمره متهم
شاهد حال من آینه نقش قد است
بجز چون آب هستی بکس فرزندیت
سپل همیش از می همان بی یونیت
سر خوشی ارتشاه می تمیثا نیست
سپشکا فد سکر آن آه کس نیت
نغمه می باله ایچکس در خانه نیست
زک خواهد بچکر داند لکریما نیست
چون تیغ ز سر و در کند و عالم است
شاخ کل این باغ سرا که جوت
در قافله ما همه طینای کلاست
تا سبیل ما کرم طیش کشت کبابست
در دیده نکه راهمه دم پای کبابست
تا غنچه بود دیده سپید سنجوست
این صفت آتش در جزو چکابست
تحریک زبان قلمت موج شر است
آب چون خورشید غیر از ششم جابست
سنگ بر سر کی زند خاتم کرد یونیت
صد شره بر خواب پایا بدین فایه نیست
عالمی ناشناسیکه دود و یکا نیست
چشم را غیر از نکه سپیدت شمع غایت
ابر دی سخن در کس موج سرت
شیکر شر ما همه ملکیفه تاست
در هر غم اشک و دوجان عالم است
سپیدست که هر نفس کین نفس است
کسیر جرس قافله موج جابست

در محفل قانونی سنجوشی
پیشی که او افعم نشد کشتن
ما سیه بجان ششی داریم لیک فایده
مشتی نشاء ما بی خط یونیت
زینهار ازین میباش از غلام کوتاوت
شور چون شسته ساز ازین میباش
عشر تم بیدل نه بر یک میوقوفت
چون تیغ ز سر و در کند و عالم است
شاخ کل این باغ سرا که جوت
در قافله ما همه طینای کلاست
تا سبیل ما کرم طیش کشت کبابست
در دیده نکه راهمه دم پای کبابست
تا غنچه بود دیده سپید سنجوست
این صفت آتش در جزو چکابست
تحریک زبان قلمت موج شر است
آب چون خورشید غیر از ششم جابست
سنگ بر سر کی زند خاتم کرد یونیت
صد شره بر خواب پایا بدین فایه نیست
عالمی ناشناسیکه دود و یکا نیست
چشم را غیر از نکه سپیدت شمع غایت
ابر دی سخن در کس موج سرت
شیکر شر ما همه ملکیفه تاست
در هر غم اشک و دوجان عالم است
سپیدست که هر نفس کین نفس است
کسیر جرس قافله موج جابست

غده محرومی کس فک جویید
تا برین بود دل بوی نوبت
باغ میدردی نشاند آخر کجاست
بود زهر چتر کل تا شمع در ناگاه
که همه کفر است نتوان سر زخمی
بجو را دیدیم طوف حلقه زار داشت
چرخ عالم کافیت هر جا مقصد بود
سایه رستی تا عدم یک لحظه
صفحه آتش زدیم آینه پیر و خیم
سوفت چندین چراغان چنگ داشت
بوی گل صد بختن بی پرده بود
انتفات رنگ مار دایس دیار داشت
مارسانی صد خیال هرزه نشا میله
طینت یکا مار ایشتر و کار داشت
عمر ما شنه چون که تفت کن میدرم
استانی از کفی خاک اقرص غفلت
بیدل از غری که مادریم بیدار داشت

وله ایضا
هر که آمد میرایی زین لکتان گرفت
از همه کل بود خون خود بدمان گرفت
غیبه بودن حاصل جمعیت این باغ بود
نه میل غش می پریشان کرد و گرفت
صبح ما آگاه شد از دم این باغ گرفت
خنده شادی همان دق بک این گرفت

بشت دست آینه با دمن جوهر میزد
بیدل آن اشکم که غیری بسا بدیدم
بر سو نکرده دیده بیدار جاست
آسان نتوان چشم سپای تو ندان
عافل زنگست دل عاشق تو بود
پرواز نیاید ز پر افشانی هر گاه
این مسیکه کیفیت دیدار کرد
سدا آینه بمانده رویک رویم
خاموشی آن لب بجا داشت سوا
زنگون کل جوشن زخم تیغ کلید بود
عالمی از زنگست ایمان سنی تازه کرد
ما صفا دقت از فیض خوشی یافتیم
گوین در تلکامی جوی شیر سجا کرد
وصل چشم زرقن از خود شد لیل
بر میان او بچرمید از ضعیفی بکرم
بر قفت لمعه در مضیقه شکر دارد
غنه تار نفس بی مرده وصلی نمود
کرد پروازی رستی تا عدم سویت
کردل شد عافل کشته جایی نیست
از متروت غت کل سبب غمیت
بانیسم وصل او سخت کرد مسیتم
دانه تا کی بچندین خط ساغر تیکه
راحت کجاست کردلت از خوشی نیست
خروشت از شمع جان بر شدیم
صد رنگ حبیب غنچه کل و شکلم
اندر دی شعله همت چه میکند
در کاخانه که شکست آن رنگ است
شب که شو بطل مار تیه در کلزار داشت
نفر جولان صید نیزنگ که زین صحران داشت

سایه دیوار حیرت نغمه بکس بود
غنچه کردیم و کلشن در کربان غنیم

وله ایضا رحمه الله
ای تار نظر پرنیت این چه تفت
این کل شمر دیده بجا بخت
معمری امکان بهین خانه خربت
ای بچ کجای که نازی چه بخت
هر جا شمره آغوش کشد جام شربت
پای طلبم ساقی متان سرست
دادیم دل از دست نکفیم جوت

وله ایضا
این جنون بمانه کافر صاحب بی بود
بر رخ آینه گفت و کوی بود
بر زبان تیشه کویا مشیرین بود
این دعا در شکست رنگ مین بود
عشق بیدار نقد را با توان بود

وله ایضا رحمه الله
نفض دل تا میطسید و از پای داشت
کاروان باهین شور جرمی داشت
جلوه کیتا میس آینه با بیار داشت
سرشدن پای کی باس آبروی داشت
بوی سپر این عبرت طرّف در کار داشت
در کداز سجه ما عالمی نداشت

وله ایضا رحمه الله
برماند تهمت باری که تبت
رکینی بافت دلهای تبت
خورشید زیر خاک بهم ناپشت
کار می کج چو سبتن دل دست تبت

وله ایضا
ترکش تیربان فریاد مستعار داشت
رخت کجینش شرکان ندا و کاهم

عشرت سرشته از دلهای گلین سبزه
از حریر پردای دیده بالین بود
مار نقد حبسیت کرداب جاست
هر جا شر آینه شود جلوه کجاست
آینه یا سم چه کم از عالم سبت
کر زره بر افلاک و در جاست
این سبزه خوابیده سر پا کجاست
عمر سبت که شمشاد سخن غنچه سبت
پرواز تو هم آینه چند لک داشت
باغ تسلیم محبت طرّف زین بود
خواب پای محفل انعقاد رنگین بود
آبروی کوی هرگاه که کلین بود
سنگ بجم اینجا مقیم خانه زین بود
خانه آینه هم بسیار رنگین بود
سرکره بنیای آینه بالین بود
نفره مضمورتا کردن فرزند داشت
لن ترانی برق چندین شعله دیدار داشت
عالمی راشوخی نظاره نامو داشت
در خرابی خانه ماسایه دیوار داشت
شمع در تحک مکان شوخی فک داشت
از تیر هرن مویم کربان زار داشت
شعله آوازا جیت منقار داشت
در شست نعل سپید کی خسته داشت
خاری نیافتم که پای شکسته داشت
چچده است رشته سازم که نیست
کل حضور غنچه در خوش داشت
رنگی شکسته که بر کی شکسته داشت
بوی کل در غنچه رنگ ناله در قمار داشت
حیرت اینجا خواب پا ز دیده بیدار داشت

محلی بر شعله اشکی توشه آبی ره بر
 سر صند زنگاره یک عالم امیدم کرد و دو
 داشت در وحشه مکان نگاه عمرم
 فرصتی کو تا کسی قضی بردزین انجمن
 این زمان بیدل سراغ دل چه نیجانی
 وحشی صحرای حشر کس فغان کیست
 حسن تیان ایستد رست فریب نظر
 آتش دل شد بلند ارف خاکسرم
 ناز بجز آن میطید در صف مشکان یار
 دل ز پیش رفت و من پیروم و بخت
 بیدل اگر لعل او نیست تبسم فروش
 نیک و بد این مرحله خاکش یکین است
 بر خیز ز خاک سیه مرغ هستی
 بر صورت ناز زد دل و کوس تحفل
 ای آینه از ما مطلب غرض کتر
 ز آینه بکوه کند ششم و بنجد نهم بیکم
 در وصل با چهار کش تنگ فزونی
 شو پیش از انضا هم توان برد
 بهمت چه بر فراز دارم مقرر هست
 بی انقاعی از امانا موسس آبرو برد
 قدر غنا چه داند دولت پرست حجت
 کرد و آن پشیمان مغلوب محکمشیت
 چاک لباس مجنون خط میکشد بصحرا
 در یوره طراوت مینی نذار دایچا
 رعنا می تحفل مست خراش ز دست
 از دست گیری غیر در خاک هفتک است
 بیدل در این تبایان خلقی بجز غریب
 باز وحشی جلوه در دیده جولان گرفت
 از بنجا در عالم تسلیم راحت میشود

شمع در سبکیر فرصت طریقه میان گفت
عبرت کم فوضیاحت جان کرد
القدر فرصت که طوف چشم حیران کرد
کا غذا تش زده باری چرخان کرد

ولہذا

سوجه دریای ناز ابروی جانگست
کر نه تویی جسته کراپنه جیرانگست
باز میا حق جنبش دامن گست
بر در این میکده حلقه تن گست
عیب خوغم کن ناله بفرانگست

ولم يقص

چشمی که پاد و خسته باشی همه بین است
جائی که نفس آسیده کار و چهره بین است
ای پشه هم وزیر کمال تو طینت است
مثال ضعیفان افص بان پسین است
مارا چه کنه خاصیت عجز بهین است
بابوسه حضور لب خاموش قین است
خاکستر مضور مرا جان کنین است

ولم يضرب

ما جبہ بیقرق شد شستیم از جامد
 بر پشت خود سوار است از صبح تا
 سودن کمر یازد بر دست شتابت
 اینجا هزار دامن خفته است جب تا
 چون نخل عالمی را شد خنک بر بهاد
 هر گاه خنجر بازید شد ناخن از بهاد
 همچو زخار مار بر روی دست است

ولم يصب

ز قبارم دست برهم سوده ساقان کز دور
شمع از خار قدم سامان کاین کافور

در یوای زلف شکین تو هر جادرم دم
دوش سلیاب خیالت میکشد ز چشم
انگهری بودم نهان در پرده کجتری
و هم می نالدم که داد آرزو داد

سایه زلف که شد سرمه گش چشم
صد کل عیشم بدل خند و آشنایی
رنگ بهار خیال میچکه از دیده ام
سجده دل را نشد رشته جمعی
از شوره آید منم مشق ز خود رفتی

بی غنچه کلی سر سوزان گلشن مکیان
چو نضج جنونی کن وار خوش برون باز
اینست اگر کردو فرطاقی بهر ایت
ایسمع عمان نکه مرزه نکه دار
دل نیز که شد بجم ابروی باز
رندان مشکبید ز رعش و فربه
سیدل کم سرمایه عزلت بندی

هر جا لب سینه‌ای شد بر در طبع باز
یاران هزار دعوی از لاف پیشین دهند
ای عجب از دل تنگ تمهید نصیب
تغییر رنگ فطرت بی رنگ سینه نیست
بی قطع زندگانی شکل توان جدود
حرص حصول مطلب بی ثبات جویان
حیست چه بهت خفت کش که در دل

پرتو حسی چراغ خلوت اندیشه شد
بی تمیزی دامن بازی بصر محو فشانده

دود آسم عالمی سہستان کی دفت
خانہ دل پر سرور بود ویران کی دفت
خود عالمی نرس لباسم نیر عیان کی دفت
یاس مینا لکڑا نجا ہیچ نتوان کی دفت
خطرہ خون کی بود چن دین بار طوفان کی دفت

خنده فریب سحر چاک کریا کیست
تکه حبیب امید غنچه پیکان کیست
این کل حیرت نگاه شعله سبک است
در تک و پوی خیال یک بیکار کیست
اشک جنون تاز من طفلان کیست
شبنم کلهای زخم کرد فلکدان کیست
انجاست که چین مایه ایجا جبین است
از چاک کریا کل دامن تو حسین است
بنیاد غبار بهوار فتنه است
تا چشم تو باز است جهان خیزد است
در حلق تغافل همه نقاشی حسین است
کاین شکل دلاویز سراپا سرین است
از پای دمان توانست نیکون است

و کبر هم ناید چون کاسه کد آت
 از تقاضا بلب طرحت و صدت
 این عقده گر شودی آسمان کسادت
 روز سیاه دارد و رکوت حیات
 از دامن هو سها این صد هزار است
 از لب دو کام میس است در عطف است
 باید کشید ازین باغ یاد تو است
 چون نقش پاکستیم با هم بر باد
 در دل هر ذره صد خورشید نهان است
 شوخی اندیشه ما را اگر بیان کند و رفت

بدو طمع جز نیک شمع نیازی
 ننگی فروخت نفس را نیک غلطان
 نیتیم که نفس سستی بود
 اینقدر دایم که با نیت بهمان
 زنگ که ماندن غبار نیست بر هم
 ستم خود می کا هم از وضع شیان
 سعی بیرون ناست برین جگر
 می توان چون موج کو هرگز جلان
 چاک غارت آید با ریشان
 هر که آمدنیک با ریشان
 جای دل بدیل درین مغل
 لبه شک آید پی شاندوزان
 غنزل و کیک
 هیچ جنون نبرد شک بر شیان
 ناله بدل مخلص کجاست
 پای روانی دواع را که است
 دست بدل استادم محرم
 یاد خرام توام می بر باز خویش
 قامت بر جفت مصرع دلون
 دیده که از جلوه ات سبکده باز نیست
 اشک چکیدن خرام غزلان
 سوزنده خاکم بر چشم غزلان
 سخت سپیدم سایه خاک
 محنت ولی در نظر و بنجمه خاک
 خرم آید که دستانه کربان کست

مفت غمناست که با ما می آید
نقش پای مهر و دان سرش خوش است
خفته ایم از خوشی اما از غمناک
جست از اینده هر روزی برون ده
دخ شوز اید که در این منتهای
غاک گردیدن باب فکندن کجاست
دل درستی در سلاطین کجاست
سنگ هم در کسوت دنیا نیست
میستبد کردیم از این غمناک
دام چشم سوزن و شکر خونی
از طبع نهایی دل بی طاعتی
منزل ماکا رود از درون شکر
چون گاه چشم بسمل بی غم
فاصله بیظم و نامه مساده
بیتوار شوق بیدل قابل تیر
کینه در بند دل باشد نفس زده

وله نصیب

بیستکی تنی ز دوزخ عالم بریدست
دیدار دوست هستی خود را نیکست
تا زدی که دوست مهابات غمت
دل از حکم حرص و هوا فریفت
پرواز سایه جز بر بام در نیست
از خود میدان تو بی آبرو نیست
چون بر موج کوشش اندیمن محیط
دخ شکت خوشی باطل کینه نیست

پال

قطره با چون جاب سینه در ایستگاه
رشته امواج را عقد نکرد جاب
بیدل ازین نایده دست بپوشانم
شب که جوش حسرتی از این کفر کاش
خجسته در پرده رنگ خرابی بوده
مصرع آه من از لعل تو بری باده
چشم و اگر دیدم و آگاه از فاجعه شوم
عیشم اگر دیدم تا بر یاد رفت خجسته
سرکشها بر که رهبر است
منیت در رنگ عبت با ثبات
فال راحت من کزین کف کجا
شوق و اماندگی نصیب مباد
از بسجوم بهار آبله ام
بیت تمکین با عبت قویست
غفلت افون نارسائی است
سادگی دل را سیر فکری خام دشت
از ادای بروت لطف که خمیده ام
ماز خود داری عبت خون طلبا خیم
بی پروایی پیش فرسوده پرواز
چون عرق زین نقد اشباری که آتش جاب
وخت مدعا خون ثمر است
سوزن نشاء طراوت مست
سنگ در دامن امید میند
نتوان خجسته براد کشید
وضع این بحر سخت بی پرواست
در دکان دلایل آزادیست
بیدل از کلفت شکست منال
دل بیاد جلوه طاق بغارت داده
پیری از سباب هستی سید دیر کبر

بخت پرواز ما خنده طوفان گشت
آید در راه شوق مانع جولان گشت
گر نه طیشهای فال خون میزند
غیر محبت در گردن چه این کدم

وله نصیب

چشمه آئینه موج روغن بادام دشت
میوه ام در فکر سربری خیالی دشت
باب تحسین که بود امانت دشت
چون شر آغاز آئینه انجام دشت
خانه مابعد و برانی هوای بام دشت

وله نصیب

آبرو با چو موج در گذر است
هر چه آسوده تر فرسوده تر است
دل افسرده ناله در گشت
جاده پنهان چو رسته در گشت
کوه را لعل مده که است
دست خوابیده کان بریز تر است

وله نصیب

این گمان رنگ فریب از روغن بادام دشت
در صدای بل سبل غایت پیغام دشت
هر کسی اینجا بقدر عاجزی را شوم دشت
ما را اگر دیدم هر کس از تجالت دشت

وله نصیب

شمع از دغ خوش کل بر است
فرصت آئینه داری شر است
ای خوش آن ناله کبی اثر است
ورنه هر قطره قابل کبر است
تافض ناله نیت در کبر است

وله نصیب

خانه آئینه ام از تاب عکس افتاده است
جوهر نینه متاب موج باده است

یادان شوقی که از بیجا قتمای خون
یاد دمانت غبارم بر رشان کف دست
از سرخ زلفکان جز کفکوهان است
عالمی را صید الفت که روز یک عین
ناله را روزی که اوج اعتبار نشاء بود

وله نصیب

سفله بر خورده بای ز رازد
دخراشی است عرض جوهر هوش
بتو چند ان کریم که چو بر
بر اثرهای غم بر می نازم
در طلبگاه دل چو موج و جاب
بیدل از کزیه شهرتی داریم

وله نصیب

دل نه امرو از صفا فال صبحی تیر
دل مصفا کردن از خوشی طبع طریقه
در نقاب شکم آخر حسرت دل قطره
بسکه بیدل بر طیار حشر شکت

وله نصیب

شمع عشرت غنیمت غفلت کبر
ساز نو میدی خست ماری نیت
اشک اگر ام مدعا طلبی است
سایه تا خاک پر تفاوت نیت
چو آئینه بسکه دست نیکم

وله نصیب

تخت آلودنک و پوی هوس نیت
نبت نقش پاکیزه از خاست جلوه

شعله نقاب انقدر ناله عیان گشت
امت پروانه باش سوزن کین گشت
پهلوی دل خورده را از روی کین گشت
دل پامیدن نیر در رخت کار گام گشت
سرمد در گوشه چشم عدم آرام گشت
شخص هستی در کین بی نشانی گشت
در شکست خوشتن شتی غبار گشت
چون جرس بیدل بجای باده لک گشت
کردن موج را جاب سر است
لاف پرواز سنگ از شر است
وقت آئینه خوش که بخیر است
سایه من سواد چشم تر است
همسجو رنگم شکست بل پر است
منزل و جاده هر دو در سفر است
بال پرواز بر چشم تر است
تا تخیل بود در نینه عکس ابرام گشت
و کدورت نیز این آئینه عیش شام گشت
آئینه بر دوش حریت جاده آرام گشت
رنگ صبا پای کردیدن بطبع شام گشت
جانکینه نهانک هم در از روی شام گشت
ناله بال فشانده اثر است
شره که باز میکنی سحر است
خاشنی ناله شکسته بر است
چشم ازین قاش کریم تر است
از نقابا فنا همین قدر است
خانه ما برون فشین در است
برم هستی و کاشنیه کبر است
همچو که هر طفل اشک من تیر زده است
دقیر بر کل از دست بهار افتاده است

پا مال غارت نفس هر و پاک نیست
تا هر صواب دوانه بدست نیکنند
مشب ز بسکه هر زه زبانت شمع
ما بر بزمک شمع در عافیت زدن
در بهار کریم عیش بیدلان باو است
طنین عاشق همین حشمت غبار است
پرده ناموس مستی اعتباری نیست
را به از رشک شرشوق ماتر توان
خار راه اهل عیش جلوه اسباب نیست
تا فدا در هیچ جا آرام نتوان یافتن
دل بنادانی مده بیدل در ملکین
وضع ترتیب ادب در عرصه کلاه نیست
غفلت دلبا جانی را مشوش شود
تو اب راحت مدعی شمع است
نقش این دفتر کماهی کیف طبع نماند
بوفضول جود یاس این بزم اگر کم
طالب فهم سمائی عیار رسم کیر
با دل تنگ کار اینجا زحمان چار نیست
ز آمد و رفت نفس عزمیت خجسته کشم
تا نفس باقیست باید چون نفس او است
واسن خود نیز باید عاقبت از وقت
آدم ز بهر چه کند کم کون قرارش اند
کار با بغیرت عشق غیور افتاد است
برق نازی بارم هر ذره دارد تو می
جانی که نه فلک ز حیا سرکنده است
دیدیم دستکاه غرور بسکرن
از خاک بزدلشت فلک هر قدر
ناموس تپناج بهمت کخا هدار
از یاس مدعا ره آرام رفته کیر

صبح مراد ما که کلس ناو میدست
غفا صفت قفاف قناعت نرید
کارم چو کاژ تا سحر لب زبست
از چشم خود همین دوشکی چکید

وله ایضا رحمه الله

چون شرار کاغذ اینجا داغ هم زد است
بزم ما را شمشیر کربست زک باو است
هجو خار خشک بهر سو حق آو است
از کند الفت شرکان نکه آو است
هر چه جز منزل درین وادیت کجاست

وله ایضا

قابل این زده کان قبضه ندانست
هیج جاموش ترا ز آئینه باصانست
مخمل جز بویای فقر لنگین با نیست
عینک فطرت در اینجا افتد شفا نیست
هر قدر بخت کسی آب محیط اسرار نیست
صورت غفا همین جز عین نون با نیست

وله ایضا

خانه ما را زین ناخوانده مکان چار نیست
ای سحر نماید از وضع پریشان چار نیست
کف بهم سائید از طبع پشیمان چار نیست
یعنی این ترکیب را از سر نشان چار نیست
شجبت دیدار و ما را از کیر چار نیست
ای خراب لیلی از سر غزالان چار نیست

وله ایضا رحمه الله

سرایه کلاه همه شمشیر کند است
باری که پیری از خم دوشم کند است
دست تخی جنون کیر باج چو ریخته است
انیدشت تخته کف افسوس نده است

بر هر چه زنده و انگی از خوشتر نیست
که بولوس بزم خمشان نفس کشد
آرام در طریقت ما نیست غیر مرک
سعی قدم کجا و طریق فنا کجا

هیچکس واقف نشد از ختم باغ کجاست
منزل خاصی بنخواهد عباد کجا شوق
عقل کو تا جمع سازد خاطر از غمی
زنیار امین مباحش اشک در آنگون
کو هر کاش از تنگ فسر دین شود

از عدم سچو بشد این افسانای بزم
رایج و قلب کان هم می اندازد است
هر که را دیدم درین شمع دوشم
التوی خوف و جافه یقین پیدا کند
عرش و فرش اینجا محاط وسعت با نیست
قید دل بیدل غبار تنگ فطرتم با نیست

دشت تاهموره کیر اخبار دل پر است
سعی تدبیر سلامت هم شکست و کجاست
جرات پیری چه مقدار فعال کند است
اگهی کرد و دوا عالم شبهه دارد و کین
عمر باشد و گفت زک خا اینه است
شاملست اخلاق حق بطور خوب و حق

منصوبه خرد همه رات و هم کرد
بر عیب خلق خرد و نیکوید محرومان
تائیشات بسا نخود و زار خاموشا
ما را مال کار طرب بیدماغ کرد

افسانه وارد دین عالم شنید نیست
همچون خودس بی مجلس هر بر نیست
بنکام کرم ساز نفسا طبعیت
بیدل بنجر نفس این ره بر نیست
اشک تامل میکند هم نشین هم باو است
در پی این کار و دنیا اتنی افتاد است
هر کف خاکی که اینجا سر سی جفاو است
عشق شتی خاک ما را سر صحر او است
کر همه میکشندم است این طفل فغان باو است
میرود و دریا ز خوش و موج ما است
تخته شش خیال است آئینه ما است
کر بمغی واری جز خاموشی چار نیست
با چه پر دازد داغ ناتوان صراقت
تیغ قابل هم برین تقدیری انصاف نیست
ورنه ایامی که مشهور است جز عرق نیست
کعبه ما را سواد تنگی از طرف نیست
تا زینا کند و در دست این موی نیست
کر همه صواشوم از پنج زندان چار نیست
هیچکس هیچ جانین خانه ویران نیست
در علاج زخم خار چین با چار نیست
پشت دستی هم کرافسانی زندان نیست
تا نکه باقیست از تشویش مکار چار نیست
کر نیاید یادت از خون شهید چار نیست
شخص دین را بیدل از کبر و سلطنت نیست
چون کل چمن داغی اقبال خنده است
زین عرصه خاکبازی طفلان نیست
ای بخیر من و تو خدا نیست نبه است
دندان می که پیش قد لب کینه است
بوی کل چراغ دین بزم کینه است

بیدل مباحش غم سالان مجتبار
هر چند رنگ بال ندارد و بنده است
عین غزل و کبر
زین عبارات خون شقی با نیست
شبهه که صدر تنگ اضداد نیست
استخوانی و در دوز نفس امارت نیست
هر کجا لبیک و در دوزخ با نیست
لفظ معنی که در این فغان نیست
رشته جبر شمع و در این فغان نیست
تا تخته و جلوه دارد و شبیه با نیست
کس چه فخر دین عبارات با نیست
و امن صحرای طلب بیک خنک با نیست
اگر چه در این فغان با نیست
از سر غرقان دل جمع با نیست
کانه آواز با خرد کف افسوس با نیست
و محبت مرک هم چون با نیست
این دوزخ هر چند کرد و طبع با نیست
شبهه با کشت از وصل با نیست
چرخ فلک در این فغان با نیست
بک بیدل ساز ناموس محبت با نیست
شبهه اشکی که در کشت با نیست
عین غزل و کبر
در این خلق کینه با نیست
چون سحر کس اینجا دوا عالم با نیست

هر نفس چیدن امل میرید از این دست
ترم دار از لاف و دیباچه و کلاه
در کین داغ دل چو در شمع میوه
زین منزل در قوس و دایره جادو
باشکست رنگ بیدل که در دم جادو
رفتن و نشستن قدم در این جهان است
وله ایضا
عشرت فردا بخن بستیم چو دست
چون ششم کلم عرق آینه به دست
باشد که کجای میشت به دست
عمر است که کجای میشت به دست
که شست نقد دست بیازم به دست
که شتری که سر و جگر کشیدم به دست
بنی شکست قیتم از خن آینه به دست
ان که هر شکسته دلم کاغذین به دست
که اب سیر و اند من سنگ به دست
چو ششم از طبیعت آفات و دغا
هر جا شکست چون نذر صدمه به دست
از بس گذشته ام ز فیر جان به دست
آینه که بر پیش کشم عین به دست
کم کرد کان چشم عین به دست
در دشت عین به دست
تا چشم باز کرده از خود که شسته
چینی شود چو شمشیر یک به دست
باند هر از سوی خودش سر به دست
محو حال

منعم تجیر و افسر اقبال میفرشد
وار و جهان اقبال و بار و اقبال
آوار و خیالات دل بر چند و دم
در خور دشت جانی با غم جان و دم
لوش تظلم دل زین آنگن که داد
بیدل کجا بر دکن بیدل آینه
فی نفس صحن حسن فک آفرینست
این کید و دم که زندگیش نام کرده
نازم بوجشی که رم سرشت او
در وادی که دوش از ب محل وقت
ناکی صفا ز نقش تو چند غبار یک
فرصت بهار است چو خون یک
بکه حرف مدعا ناک رقم افتاد
صنعت عاشق نکرد و از ضعف حال
کو و باد شو قلم و عمر است در خون
در خرابیها ملباط خواباری چیده
در طلب باید گذشت از هر چو می شود
وضع محویت تا شایه نیرنگ است
گر و ز خویش رفتن با هیچ برنگ است
تا سر نهاده ایم سجاک در نیاز
کس را کجا نچید کل از باغ اعتبار
ان که نیست فکر بی زبانی نکلند
تا آشنای صورت و اماند کان نیم
هر چند ما بگو و خوش میسریم
برک عیش من بسیار خودی آلوده
نقش باقیم تا توانیای می پندیده
حیرت ما تخریک مده خصلت
کوهریم از چ و تاب و دریا بخیر
بتو در کج عدم هم خاک بر کوه

غافل که بر سر مای سالی تهاست
بر خود سری میخند هر جا بر سر است
گر عشق بی نیاز است در حسن و قبح
ترکیب و سمع طاقت معجون است
در کرد و می چینی فریاد سر شست
وله ایضا رحمه الله
نزدای تو دست زد دنیا کشیدن
چو نصیح بر سباط هوا دم چید
گر کرد سر می نه زدم رم است
خار قدم چو شمع بر کان کشیدن
خود را بسین اگر هوس آینه دید
ای خیر در کج زنگت رسید
وله ایضا
کر قد بر خاک حرفی بزبان افتاده
خیام چو شرح بر سر کشی تپا است
سایه کل کرد است تا دیوار افتاده
گر همه سرنوشت مقصود باشد جاده است
لجوان آینه ام تا حیرم رود آینه است
وله ایضا
مانند سایه جبهه ما محو نقش است
آب عین و نشاء می نیز به دست
از سایه سر و نیر درین توان دست
ما را بقدر آینه زبانه است
بیدل چونی ز ناله نداریم چاره
وله ایضا رحمه الله علیه
بشیر از سایه اجرام سجاک افتاده است
خط شوخ او که رنگ حسن پر داده است
خبر بروی ما تخریم مانده است
کرد ما دستی ز دامانی جدا افتاده است

وارستگی با غم بی و هم با غم
آرام ورم در نیدشت فرق افتاده
زین در طه خجالت آسان نمی آید
بی مالکان قدرت شایسته قبولند
کلزار بی پر سیا و برستگی بهار است
وله ایضا رحمه الله
چون موم با طاعت طبع حسن
بستن دمان زخم قننا بفضط آه
حیرت دلیل عافیت سچکس مبار
از وقت او که عجز نکلری
در عالمی که شش جوش کشتیست
بیدل مبرز می که امل آسار است
وله ایضا
نشاء دارد دماغ بقیر ریای من
آتم و طری نمی بندم با الفکا دل
زین طاهر غبار معنی بهار است
گر بود تسلیم سر شوق جنیت چو غبار
برق جولان به بیدل آینه در دست
وله ایضا
لبا و ما چو غنچه طلسم جوانی است
عارف شکست بخش از اکا به دست
ما را فنا شکجه پرواز شوق است
شوق فسرده از کجی تازه می شود
بیدل چونی ز ناله نداریم چاره
وله ایضا رحمه الله علیه
عجز هم در عالم مشرب دلیل عاجز است
نافه شد کلبر حسن با نفا فلک است
ملیوان و ریشی ما دید غرض نیستی
قطره آبی که داری خون کن کوهر است

صبح فلک و ما غم برام با غمت
در دیده اینجا کو هست در کوشه است
چو شمع زندگی را در هر شایسته
درست شکسته بارش بر گردن است
در سر نکو می بید هر یک شایسته
دنیا گذر کبی بود نید شایسته
در کو جای زخم چو سر هم در دست
چون رشته سرب بصر میست
اشک که زبان زده ناچکیده است
اینجا چو سایه پای بدین است
دامن بچیدن تو چه به کار نیست
بی برک ترز امله یاد میست
نامه ام چون حیرت آینه میست
چو تاب بخودان هم که موج ده است
بید ما غنچه ای شو قلم صحر جاده است
شیشه نکلن جاباب و رنگ جاده است
دامن هر کس که میاری کف سجاده است
الحذر اید می این دو داتش زاده است
چون کل درامی قافله رنگ جاده است
تا سر سجاست بوی خیال تو نوزده است
بوی رسیدگی شمر سیلی جاده است
شنم دمی که رفت ز خود جوهر است
یک برگ کاه شعله و امانده است
تا راه جنبشی ز نفس و کلو می است
چون بزم می بال پروازم بروج ده است
پای خواب آلوده دمان صحر جاده است
دو چشم بدینوزان نوظ ماسده است
شعله بی شغل نشستن نیست آینه است
نمت آرام داغ طینت آینه است

محو حال تنگ فضولی نمی کشد
عمر نیست در طلبم که دور نیست
چون سحر طومار چاکا نبیند
آرخس درویدن بوی گل غلبه
خاموشی کو تا نام فال نو میدی
عجز نیکوید با و از خیرین در گوش
قید می بر بناد جوش سلیقه
پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار
هما سر غم فیر فلک کس هم نیست
ز بهر قیاری مرغ اسیر دستم
ز خویش رفیق مانده بار نیست
شرار من بچه امیه فال شعله زند
باین دور روز و کاشانی ندکی
بر طبعه نایب ل هم دیده و اگر نیست
از ورق گردانی شام و سخن غلبه
خاک ما خون گشت و خون ابا کرد و دیو
بی نشانی میزند موج از طعم گایت
مشراب درد تو دارم سیر عالم گاهم
قامت خم گشته سیکوید غوش قبات
تا زدن او گلستان نثار نکشوت
یا دان عیشی که از نیک جولان کسی
کا ماریا باشد ورنه از بجا صلی
ترک نکن جوهر دارک ما بر باد و
تا کی از شرم تاشا بیدم کردید
منفع از دعوی نشو و نای ستم
نه همین سبزه از خشن تر گشت
تا عدم سیر هستی آنم نیست
اوج غزت فرو تنی دارد
وضع کستانش بیش ازین چندان

نظاره در تسلو آینه راست

وله بهضار حتمه الله

از دستوری دارد که روا کرد نیست	چون جامم دغدغه در حیرت شکفت
دامن چیده دارم که صحر اگر نیست	نیتم پیویده کرد چار سوس با
سوختن که ماست خاشاکی میسازد	جیب نازی میدرد و صبح بهار جلوه
کز پروا مانده سیر غافیه اگر نیست	مسکینه خاستری کرد از نفاق
چون هو اگر می کند بند قفا و اگر نیست	کشی سوجی بطوفان شکستن دایم
نسجه با سکه بی لطف اجزا اگر نیست	لطف معنی میس ازین بدیل اندر دایم
چه جای کس که در اینجا هیچکس نیست	بوهم خون شوا بدیل که مطلب غنای
که جای کینض آرام در نفس هم نیست	فساد ما اثر بجا حکم تنیدیت
فغان که قافله عجز را جرس هم نیست	کد شنه است ز بیم کرد کاروان
که دهنم ته سنگ آمد نفس هم نیست	بدر و یکسیم خون شوی بر پرواز

وله بهضار

رقص سبل عالمی دارد تاشا اگر نیست	با خود آتش توان زد یاد بی با بیکت
زیر کرد و در آنچه امروز است فردا اگر نیست	هر کف خالی خوش صد کدرا داده
عشق میداند که بی روت چه باید کرد	حسره آرامی دیگر دارد غبار سجودی
که همه نیکست هم پرواز غنای اگر نیست	حیرتی دارم سرخ از پرده زنگار
که همه کقطره خوست دل جا اگر نیست	اضطرابم در کرده دار کف خاستری
ناخنی کل کرده ام این عقده هم نیست	شخص تصویریم بدیل از نکال ابر

وله بهضار

کردن پرده چو نضج بهار اگر نیست	مانض ال فغان زرد رنگ خورشید
دست بر هم سوده من دمی در چنگ است	آب میکشیم کاش از عرض صافیای
آتش باعث بار آبرو در سنگ است	عشق هم دارد تلافیا که چونیای
ای خوش آن آینه کز هستی آفتاب نکند	بسکه با بچار کان فت نصیب افتابم

وله بهضار حتمه الله

قد هم زان دلب مکر گشت	فرصت جلوه مغتسم شمید
هر نفس میتوان سیر گشت	نقطه از سیر خط ما بان شد
قطره پستی کزید کو هر گشت	ترک اخلاق مشق ابار است
او عرق کرد و چشم ما تر گشت	بغزو رانقه رملند متاز

نخن سبزه با چه کم ز سایه است
بدیل غبار خاطر آستان است
دیده بخورم نگاه و سیر دایر گشت
مشت خاکی دارم و با باد سودا گشت
خرواه ای آینه رنگ زنده پدید گشت
قمری در بقیه فیالده تاشا گشت
آفتاب با قیست دست عجز لا اگر نیست
از خیال نازکت بوی گل آستان گشت
بجای که توان سوخت شش خیم گشت
اگر ز در دنیا بی نشان عسرت گشت
کسی که پیش نیت دوست پس نیست
کر آشیان بدرم کردی غش گشت
کدام شوق چه عشق انقدر بهوش گشت
کرد باغ عشق باشد نقد و اگر گشت
یکهلم اجزای این بیخار صبا گشت
یک قیامت انگشت رنگ با گشت
شاید این آینه دل باشد مصفا گشت
چون سپند از ناله من سر ز تاشا گشت
حرف مانا گفتی و کار مانا گشت
حیرت از آینه ام دستی ز برنگشت
عمر ما این شمع خاشاکه مام گشت
کا تنزه جلوه از آینه داران گشت
هر قدر خون بود در دل چه در گشت
رنگ مالکیت اگر دل با طبع گشت
سازمن در خاک بدیل من زنگشت
خط چلیپاست چون برق گشت
اشک مانا چکد لا غر گشت
سر و کم سایه شد که بی بر گشت
لغزش پا مید چون سر گشت

نخن سبزه با چه کم ز سایه است
بدیل غبار خاطر آستان است
دیده بخورم نگاه و سیر دایر گشت
مشت خاکی دارم و با باد سودا گشت
خرواه ای آینه رنگ زنده پدید گشت
قمری در بقیه فیالده تاشا گشت
آفتاب با قیست دست عجز لا اگر نیست
از خیال نازکت بوی گل آستان گشت
بجای که توان سوخت شش خیم گشت
اگر ز در دنیا بی نشان عسرت گشت
کسی که پیش نیت دوست پس نیست
کر آشیان بدرم کردی غش گشت
کدام شوق چه عشق انقدر بهوش گشت
کرد باغ عشق باشد نقد و اگر گشت
یکهلم اجزای این بیخار صبا گشت
یک قیامت انگشت رنگ با گشت
شاید این آینه دل باشد مصفا گشت
چون سپند از ناله من سر ز تاشا گشت
حرف مانا گفتی و کار مانا گشت
حیرت از آینه ام دستی ز برنگشت
عمر ما این شمع خاشاکه مام گشت
کا تنزه جلوه از آینه داران گشت
هر قدر خون بود در دل چه در گشت
رنگ مالکیت اگر دل با طبع گشت
سازمن در خاک بدیل من زنگشت
خط چلیپاست چون برق گشت
اشک مانا چکد لا غر گشت
سر و کم سایه شد که بی بر گشت
لغزش پا مید چون سر گشت

دوش در راه خیانت غمناک
 سحر بولانی که در شب پای لنگر
 دل بدوق باده ات باغی که در
 در اندین شغل خون باده خورده
 در لکستان که حیرت فاش جلال بود
 جسم هر یک که استواری بخار زنده
 می توان هر قطره اشک چشم بخت
 از دود در پرده چشم بخت
 اینهمه دلم خیالی که بر هم چیده ام
 نیست خرم با تو چون تکیه شد
 جور کردن هم که اصلاح خجسته
 بسیار زنده که می زبردان کند
 با هم شور موسی جیس تراز اینهم
 حیرت انچه ساز جان تنزل است
 دل شکسته مارا نقد با دنگ
 شیشه نا خورده برنگ بخت
 عمر بچون سایه در اندیشه غفلت
 نمودی دایم اینهم من گشت
 بایه تقییم مارا که با دایم است
 هر که دامن از باط خاک چید اول
 شب که حشش بودید غافل
 غنچه تابیدار کشتن دانی چنگ
 چشم بیدار طرب بایه سالان
 در نظر خواب اگر سوخت چو غمناک
 حب بیک

ای از جنون جبل تن سانی آرزو
 قد و تاسست حلقه چندین جویبار
 بیدل تواند کی کرد دل کشته
 عمریت جیسم زخم شک است
 و هم آینه خلق بزنگار گرفت
 باطل بان سدل مان عوی قوت
 میردی باز فلک سخت نیست
 چون شیشه ساعت بفسون کرد
 جان و جسد عشق و هوس جلد بستر
 محرم پرواز فایم چه توان کرد
 سر منزل ثبات قدم جاوه نیست
 برووش نیستی توان بست ننگه
 مژگان بر چه باز کنی مفت خیر
 زیر فلک بجایش دل ساز و مگر
 خرمیت انچه ساز جان تنزل است
 سودای خضر است نیاید عشق
 بیدل که دل خور و دندان بخت
 در خیال من فهم خویش باز نیست
 بغیر نیستی از اعتبار عالم یک
 ز دستگاه تصنع تری آب بند
 تردد و جهان آرزوی مقصد خلق
 ز چشم بستن خود غافل امل چند
 خنده صحبت که در بیکر باک نیست
 غنچه را بوی دل افرا سخن زیر نیست
 بسکه صدر نک خون نده شد بیک
 عالمی چشم بگردم مار و دشمن کرد
 دور سپهوشی مارا قدحی لازم نیست
 اقامه سوز جان آینه کید کرد
 بیدل از یاد رخس غوطه بکشن بوم

بهوشی که سایه را که کوه سار و شربت
 گویا سرخی از درد دلدار داشته
 ایدل تو کجائی که غبارت بنظر نیست
 اگر چشم کشائی مژده ات منظر نیست
 کم خجسته دم لاف هم از که بکرت
 در خانه دو دیم و کسی را مژه نیست
 زیر قدم نهجاک نیایی که بر نیست
 نس نیست کند غم که تکیه نیست
 چون رنگ پری دارم و سرور نیست
 رفتن ز خویش ناقد راه حجاب نیست
 عشق و هوس همین دوسه روز نیست
 در کارگاه شیشه کران جز که در نیست
 باید شیب کرد تصور فرا نیست
 ایثار نقد گیسو سرور نیست
 چو شمع جیب تو خور و باده که از نیست
 بر چه فخر کنی باب است از نیست
 حقیقتی که تو داری بجز مجاز نیست
 بعرضه است که کلام هرزه از نیست
 حریف نیم که رشته باز نیست
 خلق خوش آمیز طفلان دستان نیست
 دم عیبی فخل از رخس و اما نیست
 دم صبح آینه پر از چراغ نیست
 کردش نک همان لغزش مست نیست
 مقطع آه سحر مطلع دیوان نیست
 خلق خوش آمیز طفلان دستان نیست
 دم عیبی فخل از رخس و اما نیست
 دم صبح آینه پر از چراغ نیست
 کردش نک همان لغزش مست نیست
 مقطع آه سحر مطلع دیوان نیست

که نور دل چراغ دایم عثمان کشد
 هر چند دغ کشت دل دیده خون
 دل بهیضه است
 محرومی غفلت نظری راجه غفلت
 طاقت همه زور و هم شمشیر نشانه
 تشویش تردد کس از فکر میانش
 امید فانی درین بزم فطرت
 سیاه برومندی این باغ کز فتم
 ای که در افشان سحر در چه خیالی
 بیدل اگر اذیت سرور یک شورت
 تشویش نظار قیامت قیامت
 که محرم اشاره مژگان او شوی
 نقصان سرب کس و نام که مبر
 ما بخرم شیه با همه معشوق طینتم
 عجز نفس چه پرده کشاید از دل
 زکاکه خیالت کسی چه پرده
 بسایه نیز نازد غرور خاک حیا
 بخرم سجد ز خاک ضعیف تنفعلی است
 سپرده طیش دل نه از مضرب است
 ز خستیار درین بزم دم نبردل
 محو نکیننی گذار تا شامی تو ام
 در کستان و فاسی کسی ضایع نیست
 اینخوش آندیده که در انجن راز و نیاز
 غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت است
 دیده واکن و نیز یک تخیل در یاب
 دل بهیضه است
 محرومی غفلت نظری راجه غفلت
 طاقت همه زور و هم شمشیر نشانه
 تشویش تردد کس از فکر میانش
 امید فانی درین بزم فطرت
 سیاه برومندی این باغ کز فتم
 ای که در افشان سحر در چه خیالی
 بیدل اگر اذیت سرور یک شورت
 تشویش نظار قیامت قیامت
 که محرم اشاره مژگان او شوی
 نقصان سرب کس و نام که مبر
 ما بخرم شیه با همه معشوق طینتم
 عجز نفس چه پرده کشاید از دل
 زکاکه خیالت کسی چه پرده
 بسایه نیز نازد غرور خاک حیا
 بخرم سجد ز خاک ضعیف تنفعلی است
 سپرده طیش دل نه از مضرب است
 ز خستیار درین بزم دم نبردل
 محو نکیننی گذار تا شامی تو ام
 در کستان و فاسی کسی ضایع نیست
 اینخوش آندیده که در انجن راز و نیاز
 غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت است
 دیده واکن و نیز یک تخیل در یاب

هر ذره طور شعله دیدار داشته
 اگر نشد که عشق چه آزار داشته
 کاین نوع غل چه صنعت سرور است
 خلقت درین خانه برون دیو در
 تاسینه و نیمه که باقیست سر نیست
 دست تو که اینجا نشود حلقه کز نیست
 ای شمع در اینجا شعله شمع نیست
 سر السبر دار سیده است سر نیست
 چین کن زه دامن که گریبان کز نیست
 هر چند به آن جلوه رسی غیر نیست
 لغزیده ایم و نه سر به پا نیست
 مار از داغ اینهمه ابرام باز نیست
 در سر مره نغمه است که با هیچ نیست
 سودا که جهان غرض ملتیا نیست
 لیک آن نصبا عتی که توان و با نیست
 مارا نشانه اند بر اندر که با نیست
 بر خوان عشق دعوت مان با نیست
 که فطرت تو هم از مجرایان باز نیست
 شیب هر چه کنی فهم جز فزونی نیست
 ز جنت و خیر بر انقدر کار نیست
 تو که نفس زنی و مهر نغمه با نیست
 جهان جان نیاز است جانی با نیست
 عیش و بویست که سرشته طوفان نیست
 از که تا مژه ام عرض خیال نیست
 رنگ هم که رو در از خود بی سا نیست
 بال میل نظر دارد و حیران نیست
 در زبیداری کل خواب پریشان نیست
 این لکستان همه بیز غم فای نیست
 سر اندیشه ما محو که گریبان نیست

آب و رنگ و در از فیض خون باقیم
یک که شش قاشق طرب نعت بوس
اشک ماسوج تبسکه شوخی است
نشوی سبده تمت کش حقیقت دل
رنگ و بود در نظرت چید نقاب آید
تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ است
عمری از فیض لب خاشوش غافل برستم
از که ندانست کس افسردست اجری بجز
موج لطف از جوهر تیغ عباس چیدم
کاش ابروان دامن سید اکرو صلی بود
عشق را از رخسار مدافع خوابید و رفت
شوخی انداز حرارتها ضعیفا زانکه
آخر از سرو تو شور قمری باشد بلند
عرض حال سید لائز افکند و کار نیت
بی ادب نتوان بروی دنیا تن حق
از ورق کردانی وضع جهان غافلش
بره از ساز درو میوای برده ایم
سیدل امشب نیست دست اهل جهان
حذر ز راه محبت که بظهور کسبت
با اختیار فرستیم هر کجا رفتیم
ازین محیط که در پی نمی است طوفا
ز خویش رفتن ما بربری میخواهد
چه و نامیت از چشم بند عالم هم
نشا همتی بدو در جام سیرنی رست
اهل معنی در جو م اشک عشرت چیده
کر ز اسرار انگی کم نیست نقصان کمال
سوی پیری سیکند ما را طوف مستی
کر ز دامن پاکشیدی دست ایشان
دو رخ نقد است و در از وصل جانان

عرض سوائی با چاک کربان گشت
غنچه در مد سپرد و بستان گشت
شور شبنم غمی از لب خدا گشت
غنچه هم نیم شکن بستن بجان گشت
با خبر باش بهین صورت عیان گشت

عشرت رفته درین باغ قاشق دارد
داع بطیافتی کاغذش زده ام
فرصت عیش درین باغ خجیده است
تو هم از مال لیل شستن آسوز
بایس احسن ترا نمیکند استغناست

وله ایضا رحمه الله

نغمه عیش ابدین ساز بی شکست
هر که اینجا فال راحت و مراد شکست
غنچه صین جنبش تبسم رنگدشت
شمع تصویرم که ازین سوختن هم شکست
ست صیقل صیقله انفعال رنگدشت

با همه دشت غبار دامن خاکم بوس
پای درد من شکستم شده و منزل کی
سعی هستی هیچ ما را بر نیار و دارم
نیست جوش لاله و گل غریفون بهار
نقش پر تو بر بنیاد رجین آفتاب

وله ایضا

جلوه بالا بلند ان خاکساز عصمت
گردش چشم تحیر هم ادای مدح است
پای خط غبر نشین سر به جان جایت
صبح و شام من کستان اقبال کجاست
چون صدای نی شکست تو خفا شکست

انقدر که یکسای منون احسان غنیم
وصل منجواهی و داع شوخی نظار کن
اعتبار ما رنگ چهره مار شکست
دستم بی راز و ج رسا و کیای تو
در ضعیفی که همه عجز است توان بین

وله ایضا رحمه الله

تو شست خار ضعیفی و شکست
غبار ما و نفس کم مید و فترا
کسی که آب رخی بر دو کوه بر شکست
دلیل قافله صبح سینه چاکست
که خود بانی و سینه در دل کجاست

توان به یکسای امین شده از مضر قهر
چگونه کم شود از ملامت زاهد
غبار حادثه حصنی است ما توانا ز
نیامده است شرابی بغرض خوشی یک
زمانه کج فلان از ابر کشد بیل

وله ایضا

صبح را در موج شبنم خنده دلدان
چون خط پر کار خوندی به بدین تبت
شعله سان خاکستر ما جانم اترام است
چون سخن لب قدم بیرون نند بخت
بیتو صبح شام مرگ و شام من و بخت

عافیت خواهی و داع آرزو حاجی کن
بعد مردن هم نیم بی حلقه بخیر شتی
سینه صافا زانر نو و دیگر با خیر
دستگاه از جسد حق مانع دل میشود
شوق میا بد خیال حاصل شوق

خنده های سحر خوش پریشان گشت
رفتن از خود چقدر سیر خبا گشت
رنگ کردیست زبانی که بدای گشت
معن این باغ پر از خانه بد گشت
ناله لیل بیدل علم شان گشت
غفلت شکی هم که سیدیم بد گشت
اشک در عرض دلی نیز عذر رنگدشت
جرات رفتار در هر کام صد فرنگدشت
آتش ما هر کجا زد شعله جاد رنگدشت
هر قدر ما رنگ کردیم او بر رنگدشت
غیر هم او بود لیک از نام سید رنگدشت
خشب خوشی برای شک سیلاب گشت
بر سر خاک اگر دستی کشد بال گشت
جلوه اینجا محو خوش گاه نار ست
سر خر و بدن بزم کلر خاک گشت
عکس آئینه عشرت خانه نشو و مات
چون مرده دست دعا می توانی گشت
روز کاری شد که این را از ضعیفی گشت
سموم حادثه راجت تیره تر گشت
که صد زبان دلازش بچوب گشت
کمند موج خطرا خدی غمی گشت
جهان مهنور سیه مست سیاه گشت
کسی که راست بود خار چشم گشت
قامت خم کشته خط ساغر نرم گشت
شمع این بزم از کلاه خود بکام گشت
هر کفی خاکم بدم کرد با مبل است
جوهر از خانه سینه نهان گشت
دانه را کردن کشتی سرایه شود گشت
جستجو بمقصد است و گفتگو بجا گشت

در عدم هم خوار گشت
شعله خاسته اگر شد بال بر دشت
وله ایضا
منی که شوخی رنگش ضیاع گشت
بجام قمع با یکین در گشت
خبر غالب من بود ای هم گشت
سی که ریشه بدیل میدادند گشت
میز آب رخ سعی خرقه خور گشت
که چهره ز رخسار بدیقت گشت
فروغ جوی هر کس تقدیر گشت
چشمی که سرایت گشت
رضید کاغذی که سرایت گشت
که هر کجا بلی ایچیه قمر گشت
نمزد دیده ما بر توی ندان گشت
چراغ اسینه از دووان گشت
دلم بافت باز و نیاز سبک گشت
که رنگ جلوه حرارت و دیه گشت
جهان ز بسکه جوهر غبار دل گشت
نگاه از زده بیرون خجسته گشت
حمیدان سینه است و زنده گشت
حساب موج یک اربید گشت
غیر و هم در صفت بافت گشت
نو پشانی و از شش قفس گشت
وله ایضا

خبر بار جلوه شرمید بد چون دزد
پشت کاغذ در نظر چو سیمای نور نیست
اوج دولت سفله جباران و در پیش
خاک اگر اندر بر چرخ دولت قرار نیست
نارینان خان از آرایش مشاطه اند
حسن معنی را همان رنگینی معنی نیست
حرف سردی که یکنان از جگر بیست
از نیکی خانه یکنان از جگر بیست
ششم این باغ مگر کانی ندارد و نظر
که تو بر خیزی ز خود بر خاسته نیست
عج طافت سده رفتن از تو نیست
بیدل از ولایتی سر تپایی نیست

وله ایضا
بار در دست با تا نظر زو نیست
استیلا ز این دوری هرگز نیست
میکند جوهر این کف دست تنی
با خبر باش که اقلان هنر زو نیست
اگر از لغت الا ان نتوان کام گرفتن
مغضم که که دندان بجز زو نیست
چون نفس نیم نفس در نفس اینم
راحت منزل پادشاه زو نیست
دودل مرده خاکستر باد و کشت
یعنی این شب که تو دیدی بهر کس نیست
در جادو نگه دل که او بهر کس نیست
هر دغائی که تو دیدم با تو زو نیست
غیر

تخت افسردگی بر طینت عاشق نیست
تا توان آزاد بودن دامن غلت گیر
سختی دود از کتاب شعله آتش کرده
عالمی سر کشیده است از طرب کریم
گر بآید ز صدف کوهر سیر نیست
اینقدر چون شمع از شوق فناست
بیدل رشتی غبار اول خود جمع کن
دوری منزل مقصود ز خود نیست
غلت کام فم میسر غفلت چند
همه گویند جد نیست ز دلبر ما
سیر با رهوس آبا و تمنا کردیم
همه مقصد طلبان دامن بخیر نیست
دی حرف خرامش لبم بال کاشفت
خود داری و پا بوس جانش چیست
پیش که گریبان درم افی چه ساز
فرصت سحر و هم مل خید توان نیست
هر خار که دیدم مرده آتش و تاب
براهوس بال بهما سایه سفکند
چون شمع زبس بر سر ما عجز بود
از عمر همین قد و قیامت بیاوم
تا فلک در گردش است آفت هر کس نیست
پاس کن خبر من که در کشت سید کس
بازر کههای شیخ سال که میکند زخم
در محبت پارس ناموس صبور نیست
خوشگشت رنگ کھنچی نذر رخ و صل
بیدل از حیرت پریشان چرم کسیت
ایعدم پرورده لاف مستیت جانی
بی خمیدن از زمین توان کهر بر دین
خود سر بیا از مقام اسیر افکند

ماند هر حال اندک کردید اگر و غایت
موج زادر پیش بر وضع کجاست
هر کجا او جلوه دار زار نیست
اشک من سر چیده دوران چند نیست
خانه و غربت دل کار دارم است
با کمال یکشی سخی نگاهم نیست
ساز این طره اشقه در دست نیست
اگر از خوش گلی قطع نظر زو نیست
اچند دور است کنون وقت که بیزد
ما چنین دور چو ایم اگر زو نیست
منزل نایس هر یکد زو نیست
کر بدانند که منزل حیدر زو نیست

وله ایضا
یابایدم از دست خود بجا چیست
کان تنگ قبا از برم غوش کاشفت
ای دعه دیدار قیامت کجاست
حیرانم از ایندشت که دم آید پارت
صد شکر که این رنگ آینه نیست
گر سر بهوارفت همان آید پارت
این رخس بکسر عجب نعل نافت

وله ایضا رحمه الله علیه
زین چمن باد و دیما کی قنای کجاست
فرستی باید که عبرت گیری از کتب با
تیر خنجر در وطن ایجا و غربت میکند
تا کجا در پی نمی غلطه جبین است بار

وله ایضا
بی نشانی را نشان فیه تیر خط است
انچه بردارد دولت زین خاکدان قنای
نالماند از شوقی میکند از دل جدا

بی فاشگی که کرد دل عبرت است
جام آب زندگی تنها کام خفرت
هر که از شاه معیت سیری نیست
میکند خرم از شوق تو کار نیست
کی پریشان میکند باد غرور خفرت
نقش چندین عبرت از غلغلان نیست
در دمانت کل مقصود زو نیست
رهمه کام تو مایس نفست ایواص
ایهوس آنمه مغرور قافست نشوی
تا توانی ز چه رو صید خیال نکند
ترک او با هم جد مرده کردن نیست
بیدل اینجا که خون منصب نمکند

وله ایضا
ما و کل این باغ بهم ساخته بودیم
در ملک خیال آمد و رفت لغنی بود
مقدوری اگر نیست چه حال زو نیست
دعوت دوسان سخت تکلیف نیام
مگر بوسیاهی دم خاموشی چینی
تمت کش ابرام شد افراط نیست
بیدل م هستی نظر با سکم کرد

وله ایضا
زین چمن باد و دیما کی قنای کجاست
فرستی باید که عبرت گیری از کتب با
تیر خنجر در وطن ایجا و غربت میکند
تا کجا در پی نمی غلطه جبین است بار

وله ایضا
سایه را و هم بقا در غرور با نیست
نقش میناست کسب عبرت از احوال ملک
خرفا صورت نمکند دعا از زان

چشم این آینه را خاکستر خود نیست
در کد زار زو هم خوش نیای نیست
ساغر لب زو اگر صلب کسایه نیست
خامه تصویرم و هر موی مصفا نیست
نسخه خاک مر شیراز نقش نیست
شعله جواله من مر طومار نیست
دخنی هست بهیستی که سبز زو نیست
سیرین رشته کمدار که زو نیست
نسبت نیک بهین جالب زو نیست
تا ساین شسته با نموی که زو نیست
بیشه هر که شکر رستن زو نیست
نسبت آبله با دیده تر زو نیست
دل در بر من بودند غم کجاست
فرصت تنگ افتاد سرور کجاست
اکنون خبر دل که دهد قاصد نیست
بشد ار که بی پاتوان ره عصاف نیست
ای تب رخ شرم خواهی همه جاف نیست
شد سر خط جاده ز راهی که صدف نیست
عبرت عرقی کرد و زین بزم جفا نیست
خاکم چو سحر انفس آخر بهوافت
در مزاج سیاه چیدن شر جواست
جام کل تسلیم یاران ساغر لاله است
صفحه آتش زده حرفش شر زبانه است
گر زنی بود خشن همان کاله است
شرمی از انجام اگر باشد که هم زاله است
کز طیش که جان لب می آید تاج است
در نه یک کام از خونت نوجوان است
چشم اگر باشد غبار زدی هم تاج است
کونالده یا خود چید نفس جزو است

غیر پس همه کس حبت و نذر و نگر
دوری آب و کد برین و کد برین
تا بسم باب گلشن فریت شاست
فی همین آشفته چون لعل در می و بد
گشته تیغ تنار درین کفر شوق
تا چشم التفات تیغ اوقفا دم
روشت از بند بندم و خوشحال
همچو دندان سخت رویان سنگ دنیا خوشی
گر نه غمخور کفر است زلف مهر و شک
عالم طلسم و حشت چشم سیاه است
شبنم به بنیم چشم زدن جوهر و شوق
از آه و ناله دل غلط پی نمی برد
در دلی که حسرت مآب می خورد
نه جرعه شراب غمزدست عجز ما
اضطراب نفس دل متبذله انگشت
شخص بر پیغمبری می کند شیار
هیچ کس چون ما میری تیر نیامد
حاصل کوین پال نامت کردست
شوق در کار است و وضع این و نیست
دماغ می بالد که دل خلوت که حیوت است
بیدل ازین رنگ آه باب من ماعلی
کو خلوت و چه انجمن آثار جاه است
اقبال خاکسار محبت زین است
آزاد عافیت سپری شوق غمگین
زاندم که من نسبت رویت است
حسرت شنیدیم بهوس دماغ کرده است
صد مهر در پرده دل فرشت اقبال صفا
سجده تعلیم است عجزنا سائیمای شوق
دولت شاهی ندارد پیش این کجاست

هشیانی که با فاشدن بر بخت
انقدر نیست که گویم جگر بر بخت

ختم تسلیم هم از وضع نیازم بند
بیدل آینه سپرد از غم و در جند

وله نصیحا رحمه الله
همچو کاکل نیز کج پریشان بر بخت
همچو کاکل یک خنده زخم شادان بر بخت
بخیه را بر روی زخم خنده دندان بر بخت
هر کره در کوه فی ناله نقش است
چون بان می ملایم طینا ز امویا
عمر باشد که رفتنای سبار جلوات
غنچه تا دم نمیزند موج شکست است
غافل از عبرت فروشیهای علم تم
عاجزی را پیشوای سعی شکست زدیم
پی عبرت بردست از سخت گیر مایه

وله نصیحا
تا دزد که میرد از خود نگاه دست
ازاده میدلی که همان شک است
زیندشت هر چه کرد بر آید پناه است
موج نگاه تشنه هجوم کینه است
زنگ شکسته سایه طرف کلاه است
ماییم و پاسبانی فکوت سر چشم
بلیاب عشق اگر همه یک روان شود
حیرت نگاه شوکت نو میدی خیم
با محوان عجز حوادث چه میکند
دلدار تا تو رفته از خود رسیده است

وله نصیحا
صورت قد و آینه ترکیب است
مشت خاکی در کمره دارم کاین بقا
دانه کشت امل را سودن است
بانکه هر برک این گلشن رنگی است
ناله می ناله که اینجا جایی سائر کجاست
یخچمن بر بستگاه رنگ توان چشم
خاک کثیم و غبار ماهوانی در یافت
رشته ابر نیازم غافل از غم نمایش
بند بندم فلان موی سیان چشم
رهروان تمهید پروازی که می آید

وله نصیحا
هر جا مره بلند کنی بارگاه است
کرده شکسته نیز درین کلاه است
آتش همان شکستن کفش ناپا است
باریکی لال لب عذر خواه است
در خاک و خون سپری ندارم پناه است
دل را بر برون خود همه یکا فکست
ای خیر ز صاف دلان آفرین است
از ریشه کاری دل وحشت شمر سر
مشکل که دل شکیده از آینه داریش
امشب عیار حسرت بیدل زرقیم

وله نصیحا رحمه الله
چین کافت بر نیم نقش مژگ است
کز هوا پروردگان سایه بال است
شمع دیدی که تانزنگه کاف کفر
مرهم آید دست اگر طبع از رستی کند

حلقه هر چند بروست زور نیست
آسمان نیز مانند نظر زور نیست
از خجالت غنچه را پیرهن خونی قبا
طبله نواز در چمن هر برک کل دست
دانه دل را خیال کردش یک سیتا
هر کف خاکی ازین صحرای چشم تویت
بیشتر نقش قدم را بر بفرل رست
نام را نقش کنی میت لقب خنده
بیدل از هر طقه در خیاره جسریت
بیرون دای نگاه که این خالگاه است
تا سر سجاست آید با پناه است
کاین هفت عرض یک کف بیکگاه است
سرهای جیب الفت از دنیا است
بیدل که شستنی که همین شاپا است
شعله در هر پر فشانند اندکی از خود است
غنچه نمانا چون دل نشوید بی حیا
اکه بر خیمه ز حسرت می کند آغوش
سجده من ریشه دارد هر کی مشتکی است
مانوانی هر کجا زور آورد زور است
دود با از خود و برون ناله که شوق
این که صبح زندگی فیمیده زود است
گر برقی ناله نیست که شمع است
رنکست که آینه روزیاه است
هر جا ز خود بر آید هست است
خورشید هم ز ناله پریشان است
هر اشک بوت ز کداز نگاه است
بیشتر در خانه آینه جوهر است
کرد بال شعله فرسودی فروغ نیست
سنگ این کسا چون کرد دلایم سویت

از جرم اشک در دگر خیم خایه
چوب دانا فرخوش این شبنم کجاست
تا کجا در پیده ساز که برود و دم
مردک هر غنچه ز زبان چشم
از جانی بود که استعدادت پوشند
چشم پوشیدن از خواب زشت غنچه
عاقبت نقش دو عالم یک خال کجاست
شعله در خورن خاک کبیر شتاب
و هر خفای ریزک افغای می برود
بیک سنگ مردد اینجا بر صدای غنچه
نغمه در غبار غنچه خوش تر صدای
موجار در شکست خوش شکیلا دل
فاست بر پی ز حرکت شکیلا دل
میز خیم کردیت بر هر دو عالم است
شوغی اینجا باغی آلوده میکند و جیت
شما وضع بیدل کجاست خیال زان
بال خاک که امشب طره او شاست
غزل و کبیر
نم زند لباس خلف از اربست
ببینی جرم خلقی خدا و اربست
نم زند کیم کیم از فنا غافل
نم زندی من همیشه در اربست
نم زندی من همیشه در اربست
چو شوق زانم چه دعا دارد
ز سینه با کسرت غبار زیارت

فانگشته هیچ نتوان شد
نیستی طالع از اینهاست
ای ز خود غافلان خبر گیرید
در نه خاک بیکس تنهاست
بیدل از برون که نشن نیست
از حیا غافلان در بهشت
وله ایضا
بی روی تو مژگان چه کار داشت
چشمی است که باید در دلم داشت
چون فی رنگ باکی در دلم داشت
تا چند نفس ناله شمار در دلم داشت
مشق خطی پا و سرم به شمر داشت
کاش آنکه فقط گذارد در دلم داشت
در طبع جهان حرکت نداشت
آن کیست که اندیشه کلام نداشت
از حاصل کهنی این باغ نداشت
چون آن فرسوده کرد در دلم داشت
عمر نیست که در دلم نداشت
کوینچه که کل گوش نداشت
از منی زنده من آگاه نداشت
تا چند چو شمع آینه کار نداشت
تقلید محاسن بر دل نداشت
نقش چو زبان ز کلام نداشت
شادم که بر عهده عالم نداشت
بی ناظم عهده ندارد در دلم داشت
بجی

چه نقشها که ز بخت آرد و بر شوخی
صدیث زهر با کن قلندری آرد
نمایه مژگو کنار و کیر ایل
ز بخت خویش من دم که در جود
نجات میطلبی خاشی کزین بیدل
آه و رفت نفس نریک طوفان بیدل
تا ز نقش پای گلگون بستون در بر
طره او بسکه در خون دل با غوطه زد
میتوان کردن ز بزمی سرخ سیم
منت سقیل لیدر دایه که در دشت
چسباجست آنچه جاری می تر کرد
صبح از دل چاک که درین باغ سخت
آن طلب نایاب که هرگز نوان یافت
کهنی فرصت چو سحر ز غم
پرست بجز حرم انو چو تو رفت
و اما ندکی از مقصد کم گشته غیبت
صیقل کر آینه تجده قدیم است
بیدل پی هستی بعد میرسد
سرمایه عذر طلبم از همه میست
آمرک فزودن کشد طینت مرد
از برک طراوت کجی آب ندیم
بست است قضا ربط علایق کجست
بیدل با دب باش که در پیکر نهان
نخلت از عاقبت عقوبت است
حیف روی که از می افروزد
بی سر سنده بهار تو ایم
در و غمغم در کجای نجیم
نیستی آمد آدیه دارد
شرم دار از فضولی حاجت

خیال بوی میان تو کلک بزد است
چه جایی دانه تبیج دوام در است
توخته بالی این خبره دست حیات
جبار نفس سر و خویش حیات
و له ایضا رحمه الله
هر چه کم کردیم از خوش اعتبار من
عشق دواست از نسلی در نه مجنون
در طریق جتو مهر نقش باغ قبله است
زین که ورت رنگ بنیاد کی دار نظر
سایه عم از دستگاه مایه جان پر
سعی شفت کی بیدل زلف یار پر
و له ایضا
دایان کلی بود که دوش اکیافت
تا دامن نغم بشجون شکن رفت
نعمت همه آست چو دلمان رفت
لب نقش قدم بود بر در که رفت
نشان بوی غافل ازین ساکن رفت
و له ایضا
در قافله اشک همین آب میست
آتش همه دم سوخته عبرت خویش است
سر سبزی این باغ بناخ زویش است
هشدار که بیکایکی همه خویش است
و له ایضا رحمه الله
سلی انجام بخیر ز قفاست
عالمی غازه خواه رنگ خاست
شوخی از طبعینم بناید است
دل دور و زری خیال فایه است
صبح امر و زنده فرد است
لب اچار پست پای حیات است

شوز ناله فی غافل نمی نشا و پرست
صفای سینه غنیمت شمار و شریک
غبار هستی من ناله مید هر باد
بقید جسم سبک روح شتم نشود
و له ایضا رحمه الله
هر چه کم کردیم از خوش اعتبار من
عشق دواست از نسلی در نه مجنون
در طریق جتو مهر نقش باغ قبله است
زین که ورت رنگ بنیاد کی دار نظر
سایه عم از دستگاه مایه جان پر
سعی شفت کی بیدل زلف یار پر
و له ایضا
باجت سیه یاد شب عید ندارم
جز بر رخ عبرت در حکرم نکشودند
ای شمع سحر فرصت پرواز دارم
بستی علم خفت منصور می داشت
چون صورت خواب از من ماهی ندیم
و له ایضا
جدی که ز فکر حد خلق بر نه
جالی که ز خط نونوسنبر نکرد
از رنگ شرکم نشا ز خاک غبارش
دو کان عدم مایه تفسیر ندارد
و له ایضا رحمه الله
از تکر چه مکنات ادب
دامن دل گرفت ایم همه
تا ترسم شر مسار پا بوسم
پیر کشتی دل از جهان بر دار
حسرت اسم بی ستمی خند
فکر کو تا غنا کنیم سحاب

که شمع انجمن عمر روشن از با بهشت
که کار تیره دلان چون غبار بر است
دگر چه میسکنی ای شک و وقت انداخت
شر را که همه در سنگ باشد از است
که در طریق سلامت خوشی تاب است
کاهش جز و کلین شدت فروشن وقت است
نقش پای تا و هم آینه مقصد است
غرقه این سحر هر موج محراب است
سایه سیفی نمی فی کورت زیر است
اگر روزش از دل شب بنیاد روز است
نسخه فکر پریشان جمع در طبع رست
که جوش کل ولایه قیامت سخن رفت
یار چه بهار بر سر من سایه کل رفت
هر رشته که باشد ز کربان کل رفت
باید تره افشا ندکون بال رفت
بکجیف نفس کشمش دار و سن رفت
کا به سحر رنگ آمد و رفتن سخن رفت
غربت تک و تار نیست که خواب رفت
خاری که پای سخلد مرهم رفت
فردوس اگر تل شود انبار خشت
از یاسن بر سپید که راحت بکشت
بایم و متاعی که کم بود و نه رفت
کدک کند اظهار بری آشنه رفت
شده و سحر حیب پا بهوست
خونستان کبود عین است
چون شدم خشک غدر خاک رست
دست و پای های خشک ماند غصه است
عاقبت گفتگو ست ورنه کجاست
آبیار گرم نیاز که است

ای سبکی این بادیه یاس ندارد
چو ششم ادب آئینه زدودن پوست
بجایالات بسایید که چون پرتو
کم و بیش آید سامان تلاش بوسه
سر نهشانی خط پرده در محبت
با همه جل رسا در حق دانائی خوش
غیرت ییم در غرضه کسی پیش برود
ساز بزم عدم لیک نوا کی که مرت
کونان که مرده دیار شوق بلیا است
تعلقی بدل با خیال ریشه نکند
نه دایم و نه دنی و نه به قدر دم
سند صرغ شوقی ندید ازین مغل
ز بسکه حیرت از شجعت غلو دارد
تقدیر جانگی از غم سر بره دارم
حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست
در طریقی رفتن از خود رهبری گزین
کستی تدبیر با طوفانی حکم قصاصت
می برد چون کرد با دانه شکر کردیم
مشت خاک ما سیرا فرشت تسلیم است
خوش از دیده خود بین خود پوشید
استقامت بن بود ارباب بهمت گال
دل مضطرب یاس نفس با کینکست
آئینه بصیرت زن اگر چه صله حوا
دل تا کی از ضبط نفس آب خورد
ایمن مشوار خواهش خونی شده دل
کفری تیرا غفلت خود بینی نیست
مست عارف از شراب دیگری در گذشت
سعی پروازت چو بوی گل گرا زود
سخت و گنین جاب شاه واکست

خاری که سر آید خار در سر بخت

بیدل جهان که شد تار مروت

وله ایضا رحمه الله

کاشتن تو ام اقبال فردون بود
دست بخت همکس در خور وودن بود
خامشی لغمه اسرار سرودن بود
حرف پوچی که مداریم ستودن بود
سر فلکدن برین کوی بودن بود

سزای کاغذش زده سیراب کند
غفلت آئینه تحقیق جهان روشن کرد
سوز این بحر نشد امین از اندوه کمر
زین کانی که غفلت کش صد قصاصت
تا بد شرت غفایند تو نیست

وله ایضا

بر طرف که روم دل تجلی آید
نبا وکت که درین باغ سرو آید
که دل بر چکش التفات صیاد
خدر که جرات فریاد سر می آید
که چو آینه ام در شکجی فولاد
شرار قشیه چراغ امید فریاد
بجمله تود و عالم و مهبی آید

لکن آینه تجلی آید به چایم
مشو و حسرت دیدار پیش اغافل
هر چه وکت خط و زلف کفران آید
جنون بی ثمری چاک سینه میخورد
بعالمی که نظم و سبیل ضعیف است
بدرو حسرت دیدار مرده ایم بنور
جنون رنگ پیاز ریخچن بیدل

وله ایضا

خردم تسلیم اینجا لنگری دامنیت
سرخوش دشت جزین سبزه می گزیت
سجده مار چپنی سری نیست
اعتقاد ما برای دیگری بکارت

هر سو مو به غفلت پیشه بالین است
دریام مهر نفس تیغ دودم جویت
جوش خون نازک دلانرا پوست بدین
فکر مرکب در طریق نیل نمر هیت

وله ایضا رحمه الله

دریاب که خون که ساز تو بخت
در قلم تحقیق و معانی و بخت
بر سنگ هم از جوش شر قشیه است
موجی که کوه هر بخیده تنگست
در عالم دین سکی آئینه فرکت

آماره سلامت سپری محمد هم ش
هر که مرده باشد چو شر زرقه زین
از دشت این بزم بعشرت توان
انجا که فضولی رم بخر مراد است
بیدل شرعی باز تعین چه فروشد

وله ایضا رحمه الله

تا شکست رنگ باشد سپری و گزیت
بجزا که باشی جاب و کوهی گزیت

صبر الهام ششم خنده دندن است
شانه که مشاطه لغت نباشد کوب است

امروز بجز نموه که گذارد بخت
بهم آوردن خود چشم کوشن بود
تخمنا کی که هوس کاشت در وودن
انچه مارنگ شکر دیم زدودن بود
خیم دوش مرده ارباب رغودن بود
خبر هفتض چه ضرر دارم وودن بود
ملک جاوید تقابچ نبودن بود
نام بیدل رلب یار شونون بود
که حضور نویسی تیر تایت
که دید با چو جرس میوشون بود
که رنگ حسن هم اینجا شکست بیداد
ز غلغلهای کر باب شاه شمشایت
اگر ناله نیریم سخت بیداد است
نفس در آینه و مناله دار بیداد
شراب شیشه نه غنچه یک پر بیداد
وخت نظاره را بال و پر می گزیت
از برای خواب محل بتری دکانیت
چون سر قطع مثنی خجری دکانیت
از بعضی بزرگ کل نشتری دکانیت
نفس در فرمان اگر باشد خری دکانیت
به تیغ کوه بیدل جوهری گزیت
آسودگی شیشه همان در دل نکست
از چشم بهم شبه شتاب تو نکست
هر چند چرخش کنی پشت پلنکست
از کیش ادب آنکه بخت است نکست
ما و سر تسلیم عمریت بنگ است
جز طواف خوش دور ساغی نکست
سینه چاک شوق از چشم تری نکست
دفر شفت که اسطری در بخت

اش خورشید نبود که گذارد بخت
صن چون سرش را بشد بخت
سوزن چو شمع آتش با بخت
راغ غنچه است اینجا خجری دکانیت
غیاخا سپردی جان فایده
کرفس سوزد کسی که بخت
اضطراب دل به تیر تایت
چون سر از بار بخت
عالم غنچه است اینجا خجری دکانیت
تا دانی با که در بخت
بخت بیداد به هم چکانیت
در غافخانه با هم و منظره بخت
ناید و غنچه هم خوش است با بخت
درد دل ز بخت بیدل ز بخت
حرف قانع بخت بیدل ز بخت
انچه با در کام دایم ز بخت
غزل دیگر
شوق تا که غم غایت فزین
که راحت ز در ساطع با هم دینیت
راغی در نفس وضع کدورت در بخت
رنگ شکران بهم آوردن بخت
خشم حاصل جوان دشت که در بخت
چون شردانه فانی همه بر روی بخت
نزدکی نیست متاعی که بخت از بخت
کاروان نفس با همه جا بخت

نفس دین دریاغی آید بدست
کو هر خلق نیاب فاست
دور کردن یکدم میدان
عمر شاکو رسن تاب فاست
نفس سریاکان پر بسیم
بوفشای غریب فاست
آباد نیستی نتوان گذشت
خاک این داری کل زان فاست
بیدل از طور جنون غافل فاست
خاک بر سر کردن زان فاست
وله ایضا

فردوس دل سر خیال تو بدست
عید نگاه چشم بدست
شادوم بجز جسم که بدست
حرف لب تو ام رفتا شد بدست
معالج آردی دو عالم حضور من
یک سجده و از جبه پای تو بدست
یاد فامر ابجبال تو بدست
آه از پری که شیشه سنگ بدست
آسان بیکر دیدن مثال ما بدست
رنگ نفس زانینه دل زود بدست
سرمافاده آینه دل زود بدست
از شرمش پش پامه درین بهر فتم
داع فشا غفلت با چکس بدست
چشمی کسوده ایل که تنک غم بدست
بدست

رست کل دامن بوی تو انکشت
آسرو کی تو یارب که شود برین
چاره اندیشیم از فیض الم محروبت
نغمه انجمن بایس شوخی نرنگ
ساز تو کین نغمه بیداشتگی است
کو هر حجاب آنمه تفریق ندارد
چرخ و خم غم چه ناز و چه تعین
نسنادل عاشق طش بایس ندارد
رفتن عمر ز قمار نفسها بدست
گردادی که بخورد و وصف می
از که موج محالست ترا و برین
گرست مست ترا در چمن حسن ادا
اعتبار سحر و آتش ز دغم مسل
بچاکس نیست زبان و جان لم بدست
عمریت بخت نفس سوخته است
بی حاکت شوقم و جبین غم سوخته
شدم صفت از بسکه درین غم
از چاک دل و دماغ جگر چاره ندارد
نیاب فنا آنمه کوشش نشد
بیدل اگر که شوی از علم خموشی
یا دجله چشم که اشک کشت
پریم سر خط تحقیق فاروشن کرد
نقد در سعی با بادی لازمیت
آتش از چهره زرین اثر زنده
شوکت حسن که لنگر کشتی است
زندگی تمسید اسباب فاست
عافلان تا چند سودا غیور
اینکه ماموج نفس نامیده ایم
خواهستی و انشمار خواهی علم

رفت کیرانی از آن خجسته که در بند است
ناله خار قدمی دارد و اشک بلبه است
فکر بیدری اگر زنده در دود است
سودنست مذمت زوکان حصد

وله ایضا رحمه الله

هر جاست سری در کشتیست
بالیدن آج با بدست
هر شیشه تکسرب و آبست

نفس سوخته اینجا زو زرقابت
هر کجا که هر من جلوه فرد شد دریا
من ز خود رفتم و قرعه بنا و حقت
دل مرغان طرب رشته موج صفت
در شیشه این نگ پیر شکستی است
صورتگر ما خانه نبرد شکستی است
از خویش فراموشی من یا شکستی است
ویرانی بنیاد تو آباد شکستی است
دشت موج تماشای خرم دریا
عکس اگر در سفر آب رخ نشود کشت
بال اگر سلسله کوه کند ناله رستا
آب آینه نقش قدم چه کشت
عمر باشد چو کمره من آب است
نغمه برده دل از همه آبک است
آمد شد موج نفس مرکب است
از انکل می بوی که غنای شام است
نور نظر شب پروا طفت شام است
در کتب با صاحب کتب غم است
آن رنگ که رنگست درین باغ کد است
تحصیل کمال تو بکجوف غم است
با خبر باش که دونا له این سره است
هر کجا آینه هست غبار دل است
شراف قناد کی است که توان برقا
جوس خافله رنگ طرب بایست
شیشه راسک تم آینه حسن صفا
ما و من خانه خواب فاست
شش جبه کجا لم آب فاست
اشک ما را سجده محراب فاست
حرف ما مفوم القاب فاست

نفس سوخته سینه چاک صورت
کره تار نظر چشم جلا نیست
می شوخی همه در ساغر لیز جاست
قدر شمع از همه کس یک سر و گردن است
وله ایضا

این سستی آسوده دماغم چه جام است
تجانه درین راه چه و کعبه کدم است
بر طایر ما بوی کلی چشیم دست
انکس که بعالم چو کجیل طاب نام است
آسودگی از جامه بسمل دوسه نام است
وله ایضا رحمه الله

شوق دیدار پرستان چه در آیت است
حلقه قامت من عنیک نقر کشت
خانه چشم با دوا کماهی برست
دین بدینا مغر و شید که دنیا نیاست
عمر باشد صف شرکان تان بوقفا
وله ایضا رحمه الله

مست و مخمور خیال از خود درند
خاک ویر و کعبه منظورت
هر چه از دنیا و عقبی بشنوی

جنس این دوکان همه بافتا
چون بخود چید کرد آب فاست
نغمه در درین مضرب فاست

نفس سوخته اینجا زو زرقابت
هر کجا که هر من جلوه فرد شد دریا
من ز خود رفتم و قرعه بنا و حقت
دل مرغان طرب رشته موج صفت
در شیشه این نگ پیر شکستی است
صورتگر ما خانه نبرد شکستی است
از خویش فراموشی من یا شکستی است
ویرانی بنیاد تو آباد شکستی است
دشت موج تماشای خرم دریا
عکس اگر در سفر آب رخ نشود کشت
بال اگر سلسله کوه کند ناله رستا
آب آینه نقش قدم چه کشت
عمر باشد چو کمره من آب است
نغمه برده دل از همه آبک است
آمد شد موج نفس مرکب است
از انکل می بوی که غنای شام است
نور نظر شب پروا طفت شام است
در کتب با صاحب کتب غم است
آن رنگ که رنگست درین باغ کد است
تحصیل کمال تو بکجوف غم است
با خبر باش که دونا له این سره است
هر کجا آینه هست غبار دل است
شراف قناد کی است که توان برقا
جوس خافله رنگ طرب بایست
شیشه راسک تم آینه حسن صفا
ما و من خانه خواب فاست
شش جبه کجا لم آب فاست
اشک ما را سجده محراب فاست
حرف ما مفوم القاب فاست

انست اگر حقیقت اقبال کسی
بیدل غبار مازنه دامن جدا افتاد
بر چهره آثار جهان رنگ سبب نیست
چشمی تا تل کشوده است کجاست
شعل هوس خوابه که کم شود از کرم
دور است شکست دل از آتش غیر
اکامل ابلان قانع یکجده چین اند
بیدل غم روز سیه زانما توان بد
تقدیران و غار ز دل رسید نیست
ز سحر بافی بی ربط کارگاه نفس
دمیده است چو زکس درین تاشاک
قلندانه حدیثی است زاهدان معذور
نظر پاشکنی تاسر خرو و آید
وماغ فرصت کارم چو خامه نقاش
فسار تنگی دل بیدل از چینه رنگست
چشمی که ندارد نظری حلقه دامن است
مغز و کالی ز فلک شکوه چلازم
نوسیدیم از قید جهان شکویدیم
نی صبر بیدل با دونه حیرت منظر با
بگذر رخا تانوشی دشمن احباب
چشم تو نه سبب است که گشت و گشت
کلام همت اگر نباشد ذوق سجت
غره نشین بکمالی که کند ممتاز
سجده انه چو زاهد بود از بی بصری
کوشه گیری نشود مایع پرواز برین
سجده دانه چمن ساز نهال سبب اینجا
عجز ساز نیست که دریا سگ شکست
یا و او کردی و از خویش نرفتگی
خبر خوشی هر که دل به ناله و فریاد

در حق با عقوبت نفرین شود نیست

در دفتر محاسبه اعتبار ما

وله ایضا

چون آتش با قوت که بت دارد و نیست
بر وضع جهان که عجت نیست عجت
آن تکه بهنگامه حرصست جرب نیست
اینکار که شیشه رنگست جلب نیست
مشاقق و نوس و سوس نشانه نیست

و هیست که در چشمش ریشه و بسته
مازنده امید غما هرزه خیال نیست
در هیچ صفت واد فصولی توان داد
تسلیم و سر برک فصولی چه چو نیست
بی باده دل از رنگ طبیعت توان نیست

وله ایضا

بر آسانی که تپاست تاب چید نیست
دور شسته که تواند بهم تین نیست
هزار چشم و یکی نصیب دید نیست
تو غره بهشتی که جای دید نیست
و گرنه کردن مغرور را خمید نیست
ز عالمی است که بجا نفس کشید نیست

ز ناکسی عرق نفعال تسلیم
خروشش صور گرفته است بهر یک نیست
ز دست کجاده حاصل فیر طبع نیست
چو صبح ازین دوفس که بختار نیست
بجیب کسوت عریانی که من مرام
در آن حدیقه که حرف پیام گویند

وله ایضا رحمه الله

هر لب که سخن سنج نباشد لبکم
کار تو هم انجست کی طبع تو غم
با دام و قفس طایر بر باخته ام
ای بیدل دل و برق نظیرین چه غم
اول سبق حاصل ز ترک کلام است
مخو خودی ای بخیر فانه کدام است

بجوهری از هرزه وراثت زبانه را
ایغله امید نفس سوخته تا چند
کی صبح نقاب افکند از چهره که
مست اند سپهران خم و چو محبت
گویند بهشت است همان جنت باید
بیدل کجاست موقوفینم چو آن کرد

وله ایضا

بشیر نظره که مهر شده رنگ درایت
حلقه گردیدن با حلقه چشم دنیا است
این شرر که همه در رنگ بود سربوتا
عجز اگر دست تو گیر و سرفرا و عفت
اشک اگر شیشه یکبار زنده که کجاست

آنوی چرخ برون از خود و سائیر
قدمی رنجه کن از عشرت با هیچ میرا
حال بی ساختن غالب است تقابل
از سر دل کند شستیم چیدین نیست
فید اسباب بوارستگی می چکند

وله ایضا رحمه الله

شمع خود را بهیچنی در بر بگذارد و آید

ای شوخ اندکی که در مجرای چشم

بر هیچ کجده و صغر و کرم فرو نیست
بر باد رفته ایم و همان دست نیست
سر سبزی این مزه بهی برک کتب نیست
این آمد و رفت لغت غیر طبع نیست
تا دل هوس نشاست جان جای نیست
گر ریشه کند دانات از گشت و نیست
آنکس و سوس که در مینا آب غلب نیست
چین سحر انجی شکن دامن شین نیست
بعض سجده و ما جبهه بی چک نیست
وماغ غفلت ما را سر سینه نیست
بپا اگر برسد آله و دید نیست
پر شکسته توامی بر پریدن نیست
خیال اگر همه سوزن شود خد نیست
نمرا که همه قاصد شود دید نیست
شرار شکم و بکان آمد نیست
تبعی که بزکار فرو رفت نیام نیست
فرد است که پرواز تو فرموده است
آهسته بخت سیم در کف شام نیست
در حلقه کیهی تو ذکر خطام نیست
جائی که بدانی نطقه دل چه شام نیست
کفر صتی از وصل پستان نیام نیست
شور حاجت ملک مایه استغاث نیست
نشاء می بدل شیشه همین که نیست
خاک را جام طرب و خورش کف نیست
خوابد امرو ز شدن سحر فکرت نیست
نالهای جس باز جرس ایام نیست
بوی کن در بکر زنگ هم از رنگ نیست
که عرق رخت بلیت ندید جای نیست
اشک ما هم که روشی چون سحر نیست

صد بار حلقه دامن باشد نیست
بشیر نظره که مهر شده رنگ درایت
حلقه گردیدن با حلقه چشم دنیا است
این شرر که همه در رنگ بود سربوتا
عجز اگر دست تو گیر و سرفرا و عفت
اشک اگر شیشه یکبار زنده که کجاست
آنوی چرخ برون از خود و سائیر
قدمی رنجه کن از عشرت با هیچ میرا
حال بی ساختن غالب است تقابل
از سر دل کند شستیم چیدین نیست
فید اسباب بوارستگی می چکند
شمع خود را بهیچنی در بر بگذارد و آید
ای شوخ اندکی که در مجرای چشم
صد بار حلقه دامن باشد نیست
بشیر نظره که مهر شده رنگ درایت
حلقه گردیدن با حلقه چشم دنیا است
این شرر که همه در رنگ بود سربوتا
عجز اگر دست تو گیر و سرفرا و عفت
اشک اگر شیشه یکبار زنده که کجاست
آنوی چرخ برون از خود و سائیر
قدمی رنجه کن از عشرت با هیچ میرا
حال بی ساختن غالب است تقابل
از سر دل کند شستیم چیدین نیست
فید اسباب بوارستگی می چکند
شمع خود را بهیچنی در بر بگذارد و آید
ای شوخ اندکی که در مجرای چشم

دوری از حساب مادم کنی بپوش
 فقه را ز خود گسستن دل بپایان
 تا توانی که گاهی بی تکلف زین
 زین تعلقات که داری اندکی
 با درختان جز بزرگ رستی صحت فقه
 نقش پلنگ که بنادی بکین شریک
 عافیت اخلاقی عشق سخی نیست
 شعله باران کشتن نقش آری
 در گلستان خرام از هر نفس قدم
 زنگ بگل کین ساز ادای جنت
 الفت بعد از جدائی سخت محکم
 رشته را پیوند دشوار است تنگ
 که تا بل محرم سالانید با شو
 از تنی دستی که می پاید با شو
 تا کی ای بیدر دل را خوار خواهی داشت
 شیشه داری که برنگش زان ننگ
 سحر بیدردان بیاد هرزه کردی ببرد
 موج خون شوی نفس که بال بپوش
 بچه در بیدل آسان نیست کعبه
 در خور امواج بخار و بنافه خن
 غزل دیگر
 اعتباری با مزاج سهره دل شایسته
 هر چه میرود در زنجیر زبان است
 اعتبارات غناء فقر بیدار است
 خاک از شهنش غبار است و بخت طلت
 و حبه حبه

غبار من همه تن بال حسرت است اما
 امید هست که خرسجده ام فخر
 نگاه حسرت و نیست تاب پرواز
 که با تن بال التجا برم چو سپند
 که ز زلف تو دارد و طوقی است و
 حسرت عمری با امید دست داشت
 سخت در آسوده ناله که درون شکست
 عالمی بر باد رفت و ریشه عجز است
 برده ام تا جلوه لقب خرابی ام
 یا تس طلب ناله مار نفس ساگرد
 چنین که نیک و بد با بجز وابسته
 بقدر ناله کردن نفس برون ام
 کدام نقش که کرد و تن بست پی
 درین ده هفته که در قید جسم مجبور
 دلم ز کلفت جرم نموده کشت سیاه
 حریف نسخه افتادگی نه دور
 چو صبح برود نفس آنقدر میخیزد
 راحت جاوید عشاق از تنوست
 از کشتن نیت آموختن نفس
 تا چه زاید صدمه کاشب بزم نه با
 از سکافات عمل امین نباید زیستن
 تا توان زین سخن کام شایستن
 ز کم درین چمن بهوس برزنده
 عمر است موج کوهر آرمیده
 که دنیا زمر از سر زهنت کجا روم
 از حرم بقیاقی خلیان سپرس
 می باز دار قهای هم اجزای کانیست
 چون صبح ایندیری که بر یکشانه
 بیدل چنانظار و کلام ز روی بیا

ادب همان ره پرواز مدعا نیست
 کسی که خاصیت عجز بر کیا نیست
 که حیرت از تره ام بال بر فغان نیست
 که بی زبانه و کارم نهاله و نیست

وله ایضا

جانک نیل بهار ریشه در تیشه خرم داشت
 دست منع از برگ کل نتوان می داشت
 ناتوانی در فراجم جوهر فلول داشت
 این عمارت جانی خشت آئینه در می داشت
 یاد ایامی که در صحرائی پر شور خون
 سکه پیکان بود بیدل غنچه گلستان داشت

وله ایضا رحمه الله

و گرنه بال بخون خفته است و پائیده
 دلی شکسته اگر صورت صدا نیست
 کشته و کیر در جنت تار است
 غبار آینه ام رنگهای نابسته
 هزار آله مضمون نقش پائیده است

وله ایضا

سجده شکر که چشم از تاشا بست
 کار یک شیشه ساعت زبانه بست
 غنچه چون سپیدی می خون عشق بست
 سر بریدنیهای ناخن عبرت بست
 هر چه شمع اجزای مارا با نکه پوشت
 ز انقلاب و مهر بیدل کارم بست

وله ایضا

نفس نگ بدیده حیران چند نیست
 بسمل اگر پری بقضا پذیرد نیست
 تا نام بند کیت خدای پند نیست
 یک مشت خاک غیر عانی فکند نیست
 پاشیدن غبار نفس است خنده نیست

وله ایضا رحمه الله علیه

بودی طلبت نارسائی عجز هم
 تن از سباط حریم چگونه بند دهم
 که دخت حیرت نقاش نک تصوم
 چو شمع تا بقضا هیچ جانیا ساعیم

دل بکلفت سخت مجبور است و قسمیست
 پیش از آن که ندیده دم نفس زهر شود
 آنچه بر دل افت از یاد برهنه بود
 یاد ایامی که در صحرائی پر شور خون
 سکه پیکان بود بیدل غنچه گلستان

چو سنگ چاره نداریم جز زنجیری
 بهار بوسه بیای تو داد و خون کردی
 بکعبه میکشم از دیر محل او بام
 بدوق عافیت آن به که هیچ نماند
 چو موج هرزه تلاش کنار عافیت

چون خروش نغمه گز تار می آید برون
 نشاء از دنی دار و غرور عاشقان
 شرمی از ازارد لعل کن که در ملک وفا
 همچو اشک از انفعال و تسکا و این
 ز انقلاب و مهر بیدل کارم بست

افتاده ایم در قدم رهروان است
 حسرت بنام بوسه عبث خال نبرد
 که از تاهوس پروبالی بفرزند
 چون سایه باش یکفکلم آینه نیاز
 ای یکسایه نال بدردی کی خوشی

که هر که زرقه ز خود خوش را با بسته
 که دل سلسله نقش بویا بسته
 که نقش هستی من بی نفس جسته
 مرا سر نیست که احرام نقش بسته
 که بیدل انیمه مضمون دلکش بسته
 آه از آن نیه که جوش نفس ملود بسته
 طایر با شیان در خاطر صیاد بسته
 کا فرم که هیچ کافزینیت بسته
 همچو موج جیل نقش پای مرغ بسته
 زهر جندین خم چو کل خاطر شاد بسته
 قضا بدست حساب نقش بسته
 ز دست عجز که مار پایا بسته
 که تصور بختی حساب بسته است
 نفس بدوش من ناتوان جسته
 کف غباری و آئینه بر هوا بسته
 سگست دل که ما هزار جسته
 که تا نگاه کنی محفل عا بسته
 شوخی پرواز ما ز بال آن خوش بسته
 ناله را که دن کشی از قید هستی بسته
 بر ناموس و رنگ بستم بسته
 آب باید شد که خردستی ز خود بسته
 بعد ازین زبخت جانی ننگ بر دل بسته
 یعنی پر شکسته سجائی رسته
 مارا که همچو آله پائی دونه بسته
 نقشی تبسمی بکین تو کده بسته
 آنجا که جلوه است نظر بار بسته
 آنرا که سجده جز بد نیست بسته
 عمر است رنگ باخته ایم و زنده بسته
 چشم خواب زرقه خشم پر بسته

وخت سجز شکست موج ظاهر شود
صدی که کست این کلش مهر بخوری
سپید نیاید تخر حشرت دید اکت
تا که دید افت آسایشم نیک بهش
کو شش مانع سر منزل مقصود است
نه عشق سوخته و نه هوس که آخته است
سلامت آرزو برینتهای چهل شب
ز نقد داغ مکافات خوش آفت
عبارت مشت پر مایا زاکم بنید
که شکست بفریاد دل رسد ورنه
افت تن باعث فکر پریشان است
عمر را کوتاهی سعی نفس آسودگست
شته میکردن مایان بر خط موج
بسکه الفتکه عجزم بنشین خود
تیغ غیرت و بغل دارد بهوایم
غیر در عالم وحدت کائنات
چیده هم بر خویش از غفلت بمانی
عشق از خاک من آرزو که خوشی
رم فرصت سبب قطع امید است
اشک بیا بم و از شوق سوزم
حب هستی نفس خاک بال است
یکم عرصه تسلیم فایم صبح
صفحه دل بی خط زخم تو فردی است
دوره تسلیم بر بیخاکان افتاده ام
پنه داغ مرا بحر فراق است
صدق کیش آن فلک خاک نشا پیر
هر طرف که گشتی حشرت می
استیاز حسن و عشق از شوق کالبد
برک طرم عشرت بی برک و ثروت

رنک روی عشقا زان کرد پر وازد
آب و رنگ کل پریشان تر ز خون طست
جوهر آینه چون اشک چکیدن است
زین معایج بودم که مجنون قلست
در میان بمل راحت پسیدن است

بی گذار خویش باید شست دست اعتبار
هر چه می بینم سرغی از خیال منید
نیشی شاید باد اضطراب ماسد
از تلاش عافیت بگذر که در دای عشق
باطن آسود و از کجرف بر هم سوزد

وله ایضا رحمه الله

که عالمی بفسون چرب که آخته است
و مانع شعله با بن خوش کل آخته است
که عمر با هوای نفس که آخته است
درای مغل مقصد نفس که آخته است

بخلی سبقت اسباب سختی مغریش
ز انفعال تری نیست لذت دنیا
ترجمت بر آن دل که کا عرض نیاز
طلسم هستی بیدل که محو حیرت است

وله ایضا

پس و تاب جاده هر جا محو کرد و رفت
نفس ازین صفحه پیش رفت که رفت
آب اگر در دم ازین خاکم روانی شکست
چون شفق کردی بال افشا بید بخت
کاروان وادی مجنون خیال شکست

هر قدم عرض ناکت وشت سوزنی توان
و هم هستی بست بر آینه هم رنگ و
در عباد دل تسلی کونه داریم و بر
منیت عالم جای عرض تیرا بیانی
از سر هستی بدوق کریم تو که شکست

وله ایضا

رفت کردی ز خود و آینه محو بخت
تا سازم ز پریشانی این نیک بخت
انقدر صبر که با خاک تو اتم بخت
عافیت کسوت آن پنه که در طاعت

رفته ام از دو جهان بر اثر جشمت
چشم عبرت ز پریشانی عالم شون
هر قدم و طلب وصل و جال بخت
زین بیایان سرفارزی نشد بخت

وله ایضا

ابر و آینه ما را ز جوهر حاصلت
بر سر راه سایه کریمت و قلیت
که ریاض من خطی پیدا کند و دوست
سر و این کلش بجرم رستی پا و کسرت
هر دو عالم که دبال افشانی یک نیست
میر و از کف دل و در چشم محو بخت

نیت از دست بیرون خطا صید
بر یکبار آن که از او بخت محال
آب میکرد و در شلم صبح تا دم نید
بهکس افسرده زندان جمعیت مباد
در وطن هم صاف طینت ز غایت
نرم خوی از اینا شد چاره ارض نید

وله ایضا رحمه الله

هر که در خود میزند آتش چراغ محلت
پیش مجنون وادی کجای غایت
شعله را بی سعی خاکستر می شکست
هر کجا بیدست و پائی جلوه کرد حلت
غنی تا خواهد نفس لب رساند بید
جو صبح آینه ما نفس که آخته است
نه بیشتر ثمر پیش رس که آخته است
عسل مخواه که اینی کس که آخته است
بینیازی فریاد رس که آخته است
چوناله هیچ ندارد زین که آخته است
دانه صاحب لیس از همیش کلست
که جرم آله این دشت ستر است
تا کسی خود را نمی بیند بوجدت صلت
موج را که شکست آینه دار حلت
پر تو می زین شمع اگر باله بر حلت
تا می در چشم دارم خاک این شکست
این جباب آینه دل دارد و بالیت
یار این کرد و باله که خواست
به یکس سر به کیفیت این که آخته است
شوق و آینه ما بر سر هم بخت
پای خوابیده من آب رخ آله بخت
بیدل از ما نفس نیر توان که آخته است
خبر ز کین چو کل تا غنچه میا است
هر قدم زین کاروان بانک بخت
سینه چاک از نفس لب رساند شکست
قطره تا که هر میکرد و بدید است
کوهر این بحر را که در قیمی سالت
هر کجا آبت بیدل سوی تنی است
چون آله بالید هم از رنگ قلیت

در فافله بی جرس مقصد تسلیم
بجای قتی غلب طلب هزن درایت
کوشور جنبانی که اسیران دلب
در دامن نفس حشرت کمانه است
فروش و در دل باطن سر غفلت
هر جا روی از آله کاف هلاکت
از پیش کل منت شاخه حیات
بی ساختن کیمیا چمن حیات
بی ساختن و صدل آهنگن رای دلیت
خلوت که اندیشه آغوش حیات
مشاد که قبولی بدل از نفس نیست
تو زک قبولی شادی کار نیست
که خود همه آینه شمع حیات
انجا نشین کسب و نیست
از نشین چینی کمن این غلب نیست
انجا که کل حسن جای پر ناز نیست
چنین آینه هم دیده در نیست
چنین آینه غلب نیست
فایده که غلب نیست
ز دبال و دانت که صبحی نیست
کو صبر و طاقت که در ناله نیست
در آله باوری و در ناله نیست
چنین طرح کن جاده نیست
امروز دلم کف با کج نیست
چون اشک من و دوش کلید نیست
ساز و ساز خنجر نیست
مجدد اسکان خنجر نیست
بیدل مر و آزاره که ساز تو نیست

میفرزاید و حشمت انداز کند
نال در نایابی مطلب رسالت
یاد روی گیسو عید کیهام
طفل اشکم صد چمن یکنواخت
کلف و شش نازم از بی صبر
چشم بیکار دایم در خفاست
بیدل از افت نصیبان دایم
خون شدن معراج طاقه نایاب
وله ایست

نوست و هم درین بنم بوی چشمت
هنوز خبر بدل سنگ جای یمنیت
خیال عالم برنگ رنگها دار دی
که ام نقش که تصویر بل عجزیت
میر و شمره شواهد ازین مزار پر
چرخ مرده عیانست و نه پندیت
چشم بسته خیال حضور حق یمنیت
اشاره است که اینجا کما یمنیت
دل بسته عقیق خوشتر ازین غافل
که هر یکا تویی اینجا بغیر دنیا نیست
بر چه واریسی از خود گذشتنی داد
بهوشش باش که هر روز رفت و رفت
بنا امید ای راجی ای دلیل فتن
که آتشبان بوییم و درین چشمت
چهر کار که و بوییم و درین چشمت
قاش از طافت بزم فرسایت
تو جلوه

لبکه ساز این بساط شگفتیهای است
چشم و کرد و کفیل فرصت زلفت
دید و تنهاکا سه در یوزه و نیت
حیرت آینه باشوخی فکر و دل
لبکه بر عضو هم اثر پرورده است
عرض نیک طیشهای مرا گرانیت
کوهر دل سخن نیک صفا باخته است
کمش ای جلوه زول کید و نفس ناز
جلوه با صفت تویی ناله چه صفت است
عجز انسانی تکیه گرومی تاز و
هر دو عالم چو نفس در حکم سوخته
هیچ پرواز رخا کشته خود پرویت
نسبت اشرف باد و مان نیست
بی جراحی پیرخ و لاف و نیت
پیش ما ازاد کان و دست فقیر
هر عجزت سر بر در کار نیت
کز خود رستی نه صیانت توایم
پیشانی از فنا غافل سباهش
بیا که هیچ بهاری بحیرت نیت
بقدر بر زدن ناله و دستی دایم
غنا مخواه که مثال هستی گان
بر چه می نگری پریشان بی نیت
حساب هیچکسی تا کجا توان داد
بزره بال سیفشان در چرخ بیدل
زندگی سدره جولان مست
هر کجا سرد تو جولان میکنی
مفت راحت گیر زمیهای طبع
این صد فدا بکفلم بی کوهرند
از شر آینه اشیا کمست

وله ایضا رحمه الله

وحدت و کثرت چو جسم جان تو نیست	پر تو این شمع آتش و دماغ نیت
و نه مجنون شریست مزاج رسویم	از طیش و در برین بوییم هجوم
هیچ موجودی بعرض شوق ناقص طوطی	بخود و بخت کوه قم کلیم شکست
غرض صد کافتم از عجز من غافل است	رنک کرد چون بی بی خیال فالت
تا به بیستی تویی ساقی آسوده است	اشک بر چرخان دن رنگ و نیت

وله

حسن جوان که گمان به تابان تواند	که هنوز آینه مثال تو ستا نیت
از قمار من و ما هیچ نبردیم آفتاب	از نفس نفسم آینه پروا نیت
مهره بر خویش نازی که درین جمیع	سایه در جنگ سپهر هم پر نیت
پیش از اینجا و نفس قطع هوسا کرد	شعله وادی مجنون چه در نیت

وله ایضا

آه بی تاثیر ما را کم کیست	سهر اگر که دید توان گفت نیت
تیر و بختی خال روی عاجز نیت	رو سید بیایم تخم آسمان نیت
عاجزی هم بال شریک کشید	داسکا و مرقش بوریاست
بجودی دارا عمارت کربس نیت	کیف نام اخراجی عالم تو نیت
بی تمیزی از نذلت فارغ نیت	چون شر از سنگ بر وزد نیت
بیدل از آینه عبرت گیر نیت	صورت قد و قامت کرب نیت

وله ایضا

زاد من بگمت یحباب قان نیت	غبار شوق جنون شریست نیت
چو موج اگر شکستی رسی نیت	برون آینه حسیلاج نیت
اگر زو هم بائی چه سوج و کو کرد	که گفته است جهان شایان نیت
بار رسید کی شمع زده ایم از خویش	لقا که ام و چه هستی فاهم نیت

وله ایضا

ما چنین بیدست و پاشیا عجز	خاک ماکل کرده آب بقاست
خاک کشیم و همان محو تو ایم	چشم ما چون طوفان نیت
شکوه سامانند بغیران و مهر	سنگ چون کرد و ملاطمت نیت
از نعیمی صیدا یوس سرا	عالمی دل دارد امدل کجاست
باید اول کاست از هستی کشت	ابتدای هر چه دیدی انتهاست

بی شکست شیشه امید چنان شکست
کاروان و زو شب را در دل هم شکست
ریشه ام کل کردن خاک کربان شکست
زهر هم در قفس موهومی که دارد شکست
هر نفس که سینه ام سر کشد شکست
بیدل از الفت تبر کن که الفت قلی شکست
رنک این آینه کسیر نفس ساخته شکست
تا تویی پرورده نه پرورده نیت
رنک چندی است که نقدش چنان شکست
سر تسلیم همان کرد از نیت شکست
صبح بستی دم نغی بخان شکست
بیدل از نیت فلک نصیب کفایت شکست
بر لبی دو دیت آتش در فتن شکست
بر زمین کرسایه باشد خوش شکست
بشکست ساغر گل صد شکست
خانه آینه از حیرت بیاست شکست
تا زحمت غمتی آنکه غناست شکست
تا نفس باقی بود دل پیوست شکست
شکسته رنگی امید بی کاش نیت
که غیر ضعیف نفس نام این نیت
درین محیط که جز دست عجز نیت
جنان خویش فرو زده است نیت
دلیل مقصد از سر گذشتگان نیت
که هر طرف گری جز در قفس نیت
بسمل ما را طمیعان خون نیت
آینه رفت از خود و حیرت نیت
مایه جام از تهی دستی نیت
حلقه فراک محراب دعا نیت
باد و دشت محبت اردو نیت

هصول کار دل نیست غیر خفا
برای دیک هوس خالی طبع گشت
بخار کلفت این بهمان سر ازود
که طبع خلق فصول در نه قلمی گشت
چو صبح نسیم خورشید ظهور یافت
ز چاک سینه مار زنه فلک فاش گشت
نکار خانه حیرت بدین از لای
خیال موی میان تو فلک نقاش گشت
جایان همه مست شکست که کرد
تجوم موج دین بگر کرد رخسار گشت
ز غارت ضعفایه میر و عالم
ز پهلوی خس و فاشاک شد زین گشت
که ام شعله که آخر خاک زین گشت
بساز رنگ جهان شکست زین گشت
همین بزدی بسبب دین گشت
خاک نیز کفن خضر راه بنا گشت
هزار جمل بود دستگاه اوید گشت
همان بختل خود بشیان خلش گشت

وله ایمن

چون جاب آینه از خورشید گشت
لب لبم بستان چراغ عافیت گشت
یاد از دست لکزار اسیران قفس
زندگی که عشرتی دارد امید گشت
تیره روزان برینا بنده الیاس گشت
چو کیسویه را فداوی جوین گشت

عیب

جهان جنس اشراقی و آن خالیت
برنگ چنبره دوف در طلم کبریا
اگر چه شوق تو لبریز حیرتم دارد
رجب هر مژه آغوش بیکد خمیا
فریب منصب کو هر مژه که همی چای
ترش می مزاج حساب فیض نماد
هرم زبان نجشتم سرمه سابل
بسکه راز بجز تا بالید پنهان بر پوت
نیت ممکن ز لباس هم میرون گشت
ناله و در پرده ساز خون و دیه
خلوت راز است چمنی که تماشا دیم
ساز هستی پرده دار شومی در شایع
گفتم فتنای اسکان گیر و وشت
عضو عضو م حیرت دیدار می آید
بجاست شکوه تاره فغان خالیت
سرخ بلبل باز چمن کبر و میرس
شکست رنگ و بجز تبسمی سید
سپهر حیرت پرواز ناله دارد
ز کوچه نی و جولان ناله هیچ میرس
جهان چو شیشه ساعت حلقه فتنه
درین هوس که میرکضای دمی دارد
برنگ نقش کنین بیدل از سکر جوی
زندگی ر شعل پرواز فاجرت
بگذر از اندیشه یوسف که کنگان ما
از فون چشم بند عالم الفت میرس
نقش هستی خربار وقت نظار نیست
غیر خاموشی دلیل عزیز توان یافتن
آن کران سگی که توان از زمین داشت
ز دستگاه خون راز تم گشت

بند و هم چنید نید مکان خالیت
هر چه دست رنی منزل فغان خالیت
چو چشم آینه آغوش من همان خالیت
بیا که جای تو در چشم و ستا خالیت
هر از کیه درین جگر بیکان خالیت
که استی که بر همان چو نادر خالیت

وله ایضا

لیکلم چون ابله شستیمان بر پوت
زندگانی عالمی کرده پنهان بر پوت
خفته شیر بشیه مارستان بر پوت
عمین یوسف شد کاه کین بر پوت
هر که بنی ناله کرد است پنهان بر پوت
زندگی نالید و گفت آنچه توان بر پوت
نخل باد هم سر و پا چشم بر پوت

وله ایضا

خیال ناله فریشت و آن خالیت
زریشه طرح کشت زعفران خالیت
ز شوق تیر من آغوش این خالیت
مقام ماک نازت در ستخوان خالیت
پرست وقت و کبر آنچه این خالیت
دعاست مایه جمعی که بدست خالیت

وله ایضا

بافض سر یاه که رست از خود رست
یا نسیم برین یا جلوه پریا رست
اگر فردا وعده هم دوست طلبت
دوره آفتاب که هست چشم رست
شعله تا زبان دارد سر را گشت
چون شر خود را یک چشم زلف گشت

وله ایضا رحمه الله علیه

گرفت است حوادث جبات مکان را
ز شکر تیغ تو یارب جهان چون آمد
بچشم زاهد خود بین چه تو تیا و چکا
که دم جسلوه که نگذشت در سباز خود
ز چاک دانه خرماسد بقدر معلوم
بجیب تست اگر خلوتی و در نهی

وله ایضا

گر شکست رنگ مادیه بی حال بر پوت
تا کرد و قاتل ما خبر کل چسپ بر پوت
جیب ما چون غنچه آفتاب در پوت
از آفتاب غنچه رنگ شود بلبل بچکد
هیچ مارم عقدۀ انگار دل تا شود
بسکه مردم جلش آزار نظر پوشید اند
بچاکس آتش نرد بر صحنه بی صلم

وله ایضا

غبار غفلت ما علاج نتوان کرد
دل شکسته ره درد واکند ورنه
ز بسکه منتظران تورفته اند از خوش
ولی بسینه نازم چو دانه کندم
براه و دوست ز محراب نقش پایت
ز پهلوی پر می کیسه قدرت نیجا

وله ایضا

بافض سر یاه که رست از خود رست
یا نسیم برین یا جلوه پریا رست
اگر فردا وعده هم دوست طلبت
دوره آفتاب که هست چشم رست
شعله تا زبان دارد سر را گشت
چون شر خود را یک چشم زلف گشت

ز عافیت چه زمین چه آسمان خالیت
و بان زخم سهری که از زبان خالیت
که از حقیقت بنش چو سر سوزن خالیت
تو هم تبار که میدان استخوان خالیت
که از وفا دل سخت شکر لبان خالیت
برون ز خویش کجا میر و جی خالیت
چو میل سرمه زبان من زبان خالیت
نام مجنون ندارد غیر عنوان بر پوت
هچو کل خون کج کردیم سان بر پوت
بر سر ساسیه افکند است و مان بر پوت
شمسه دارد خون عیش می بر پوت
سرخ کردیم هم سخن سخی ندان بر پوت
در هم باست نجا هیچ هیان بر پوت
ورنه من هم د شتم بیدل چنان بر پوت
زین پرست دلش بسکه آسمان خالیت
پرست دیده ز دیدار و پنهان خالیت
بهم چو ساغر تصویر از فغان خالیت
چو نقش باز که چشم بیدلان خالیت
ازین تناع من خسته را دکان خالیت
که جای سجده و لمان و بیکان خالیت
بجز شیشه زندگ اگر میان خالیت
نشته ایم وز ما جای ما جان خالیت
همچو تار ساز و دل هیچ ویران خالیت
شمع این ویرانه دغا گستر خالیت
هر قدر از خود برای رشته این خالیت
غنچه را با ز پریشان کی زبان خالیت
خون سبل کر پریشان نقشند گشت
هر کجا غیبت چشمش دل را زین خالیت
که جوش ابلام بر قدم که پاش خالیت

ایقدر اسباب ادا می که بر هر چه
تا نفس بر خوش جنبه است گرد
از نفس باید سرخ و خست بر کف
شعله دارد و پیش آهنگ سازد
تا خالص را ز تارکی بیفزاید بلال
در شبستان سوزید شمع و غم
بشو به یکهائی زین پیشان
با خود است آنکه زانانی که گشت
شمع شمعین هم محل بجای گشت
آتش کاردی جولان بر پا گشت
ای تو هم خاک بر سر کن خست
تا توانی ناله کن بیدل که در کین چون
خاموشی صبح قیامت در کین گشت
وله ایضا
اندیشه در زانک منی کمال دشت
حسن فروغ هر نقاب مال دشت
شیرازه غبار هو س کشت
خاکم تسی از عرق انفعال دشت
دل رفت از عرق انفعال دشت
این غنچه در کثودن خوش بال دشت
از خود بر مید نیست عرق دشت
جام نظر ز کردش چشم غل دشت
تخم ادب بر لبه شوخی نمی زنده
موج که زبانی ز کرداشت لال دشت
خست بدو

عقده دل اگر از سعی طیش و میشد
شرم نایابی مطلب عرقی سازد کرد
و انغم از حوصله شوخ نکا بان میشد
میر و علم از خون حسرت که اشک میشد
بازین چون سایه همواره با میشد
از امل جمعیت دل وقف غارت میشد
در محیط حادثات و هر مانند جباب
عمر باشد بر خط پر کار جولان میشد
هر که را دستی بهت بود جز در دل میشد
دل بر نقش که بستم صورت آینه بود
انفعالی نیست در آینه و کیش جباب
خیر کبای نظر موح نقاب انکسیت
شوخی موج کرم شد انفعال جباب
سر و کلاه مناسطوق قمری در دست
نقش و از اضطرار هم در نظر صورت
کینه را در دامن دلای سنگین گشت
با دل جمع از خراش سینه غافل گشت
غفلت تحقیق بر تار و بود و فهم یافت
آتش در جیب دل در دیده که ز نوران
از دواع غنچه آغوش کل شاکر گشت
هر جا دلی طسیدن شوخی خیال گشت
روزی که عشق زو رقم ناتوانیم
در کیش عشق ساز را می میبست
از دل بغیر شعله آهی نشد بلند
بیپوده همچو صبح دمیدیم و ختمیم
از دل غبار هستی بودیم و ختمیم
تنهانه بیدل از طیش آرام نشد
بسکه آفت ماضیفا را احصا را
از حیا با حجب طبعان بر نیا هیچکس

حیرت آینه هم جوهر بسل میشد
تاره کوشش مقصد طلبان کل میشد
وله ایضا
در رهت مارا چون کمان که میبست
حیرت آینه ما هم تلی شفت
ریشه که ز غزلون خواندانه ما خست
از دم خاموشی شمع هستی رویت
رفتن آمدن ما آمدن ما رفتنت
وله ایضا
نخچه تحقیق مکان جز خط باطل میشد
سنگ هم که آب میشد عقده شکست
ورنه هر که لیلی آزاد ما محفل میشد
این محیط آبی برون از حبه سایل میشد
کل کردار سینه ام آبی که دروغ میشد
وله ایضا
هر که تا تخم شر دیدم سنگین گشت
غنچه سان در هر سرکشم نهان گشت
ورنه در نقاب با جلال گشت
سور خضایم چو گلشن دو چشم روت
پی کریمانی ما شا که چندی دشت
وله ایضا
چون خامه استخوان تخم غزال دشت
افسوس طایری که بدام تو بال دشت
عرض سر سر چشم یک نهال دشت
فصل بهار بی نفسی اعتدال دشت
رفت آنکه لوح آینه ما شال دشت
وله ایضا رحمه الله
چشم زخمی که رجوم آرد و بجای جو
آب در هر جا که دیدم زیر دست جو
سینه چاکان میکنند از کید که کشت
پشیکاران عجز ز دهر کبیر غالب

احتیاج آینه شد نام کرم جلوه خست
قطع کردیم تبدیر خوشی چون شمع
وله ایضا
ما ضعیفان را سیری ساز پر و از است
بیج و تاب زلف و دلداده بار یک کوه
هیچکس نیست از دام رک خجالت
بر نذر و ننگ افسردن ل از دکان
دل چه امکانست بیرون آید از امل
وله ایضا
عاجز بهیلا غنیمت دان که در طلب
زندگی در پیچ و تاب سعی جادو
غنچه با بال نفس در پرده دل خست
همچو ششم که بر باره جولان میشد
اشکم کرم کرده ام ضعفه را
وله ایضا
خاکساران قاصد فنا و کبیا همینه
مکدر از سباب اگر کاهی از ذوق فنا
بی لب او چون خیال غیر در دلها خفا
هیچ سودائی تیر از رحمت افلاست
بیدل ز چشم تحریر پیکان غم حو تن
وله ایضا
رازم ز بی نقابی اهلار اشک شد
امر و زینیت و اغ تو خلوت فروز
در بحر حسیاج که موجش طپیدیت
دل خورشید و کسی بعبانش نبردی
عمرم کی آمد که دهم عرض رفتنی
وله ایضا
سینه چاکان میکنند از کید که کشت
پشیکاران عجز ز دهر کبیر غالب

خاتم جو دکنین در لب سالی شست
جاده را که ادب در دل نزل شست
کاش در بر زم تاب آینه هم دل شست
رشته پای طلب بال امید سویت
شانه سان بار اثرب کان قطع می گشت
سر و هم در لاف از آدمی سرا پاکر گشت
شعله قیاب مارا آریه در دست
موره بیدل حقیقت مارا جزویت
و شکاه بر تو کیمشع این محفل شست
دست و پای که رنگدیم کم جان شست
از طپیدن عالمی بعل شد قافله شست
عیش این باغ امتداد قصر یک شست
جشم تا بود بی غم این سیاهان شست
ورنه این ره لغزش پا داشت گشت
حسن آینه می بایست و این بیدل شست
جاده را طوطا نقش باغ نزل شست
چون شود منزل نمایان کرد و فکارت
شیشه مارا موج صبا خار در دست
دست قدرت چون تی شکر بیان شست
دامن آینه بر امید آب افسرد شست
کر و بیاد رفقه من رقص حال شست
عریانی اینقدر عرق انفعال شست
خو رشید ریشه در دل از بلال شست
آسایشی که داشت لب بسواد شست
این چینی شسته زبان سفال شست
تخت خرامیم قدم ماه و سال شست
هر سمل آشیان طرب زریال شست
از نسیم صبح شمع خانه کل شست
آنکه از مردان مبردی باج یکمیرد شست

مهر بر لب کشیم ز نظر زلفی بدست
چون خامه سعی نغوش با بزم بخت
رنک پریده است ز روی خزان
در بویهای غنچه اگر خنده ز رخسار
بی خطابی که دیده فریست بخت
دریا کشت مشرب بهوشی بخت
از خوش رفتن بد عالم بخت
دارم نوید مقدم سیاه بخت
ناصیح خوشش که شام از آواز بخت
تجدید رنگ و دوزخ و دوزخ بخت
غلجام و نفسم جگر بخت
و ایندی فرسوده یاسم غلی کند
سیلیم سیاه بر تو خورشید شیره بخت
بالاد و بخت آید یالی درین بخت
ایجا خوشش اگر غدی بخت
فرزاد بخت هم اگرین باور بخت
مار همان جبین عرق خاک بخت
یک ردی کرم در همه عالم بخت
خورشید هم بکشور عالم بخت
دشوار بخت قطع امید بخت
مقراض یاسم دودم تنم بخت
بیدل بخلوم از بخت بخت
چشم تری که عمره کردید بخت
عشرل دیگه

برک و سازم جز جرم که بریدید
تا ندوق کو بهر قصد توان چشکی
در شبنام سیه خجی زبس که کشیم
دریده با باز است و اسباب بخت
ز اختلاط سخت رویان کینه بخت
به تحقیق دل نفس امید که بشور
شوخ می نشان هستی بر نیاید بخت
کرم رفتار کی سرور را که بکشد
واری و دیگر نداد و دمان بخت
الوداع ای نغمه فرصت که زلفون ابل
بعد ازین در بند کوه خاک بخت
همت مار و مرغ بی نشانی بخت
جور طفلان هم بهار رخت بخت
شب ز برق خجودی چون غنچه بخت
هر که ز بیدل سیر روی بخت
خاموشیم خونکده شور بخت
بقید نیستیم همه که بخت
از عاجزان ترس که اینده بخت
در بحر انتظار که قمرش بخت
نقشی نه بست حیرت ما ز حال بخت
پیچیده ایم نامه پرواز در فعل بخت
ضبط سرشک ما ادب انفعال بخت
بقرار میای جرح از دست بخت
نیت غیر از سوختن عید ملت بخت
کروست ما نیاید هیچ جانی بخت
پر قشای نیت ممکن بخت
شعله خاکستر شود تا آورده بخت
بگذارد فکر خرد بیدل که در بخت
در لکشا و کار صد عقد بخت

خانه چشمی من دارم که اگر دشت
در محیط از رویک حلقه گردانیت
سایه مانیز بار خاطر مقاب بخت
لیک در ملک خرد خجری غلبت
سنگ و آهن تا بهم ناید شیر بخت
ما خیال آید به این که بخت
انقدر خالم که در آینه من بخت

وله نصیحتنامه

هر که حسرت برد از اینجا بخت
عشرت لعل را بنیاد بخت
قطره مرقص موجی داشت در بخت
خود ما بی امید رسد بی بخت
سرسبکی می تند که در بخت
سوخته خند که دخت بخت

وله نصیحتنامه

اغوش حیرت نفس نام پر دست
دود سپند من چشم مجرب بخت
چون کل بختش نفس ما بخت
اشکی که بر سر مرده سوخت بخت
چشم امید و بیکر و آینه بخت
رنگ شکستگان پروا بخت
گر حسن بر عرق نرزد چشم بخت

وله نصیحتنامه

خار را در وصل آتش بخت
نا به بل درین کاشن کل بخت
زخمی تیغ تحیر در طبع بخت
میکشود آسودگی اینجا بخت

وله نصیحتنامه

از روی طبیعت این مهر شد بخت
غواص از روی کفر قاری بخت

رشته قانون یاسم از نوایم بخت
دست و پا از همت و دامن انوش بخت
زاد لاف محبت مینوی بخت
خار خار بوری و دلق خرد بخت
حال بختی سید به طاعتی بخت
آنچه میگویند عفا نمی بخت
بیدل آن برق نظر بخت

ورقشای تو چون سینه بخت
بی نیاز بهای یاس از بهاسان بخت
در گذار خود چو افکری بخت
سجده شکر فاضل جبین بخت
کر عروج بختی از ناله بخت
چون سپید اندود و داغ بخت

داغ محبت مل نیت جانی بخت
آرام نیت قسمت و ناله بخت
پیوند دل تبار نفس بخت
جرو هم نیت نشاء شور و داغ بخت
ما ز فکر سغنی بار یک بخت
آینه در مقابل ما بخت
بیدل بختی خاک نشین بخت

از مزاج ما میرسی چون یک بخت
آبر و خواهی تقیم آستان بخت
دست همت آستین بخت
غریخ او که بر دار و سرفا بخت

در گسستن عالمی دارم که در بخت
شمر ب دیوانه نندانی بخت
زخم شمشیرت این خمیازه بخت
انگشت ایواجه انبیا بخت
شوخ فسانه ما دست بخت
کر توانی یافت خود را بخت
غافلان کرم قطار و جوا بخت
کام اول چون شرخ و رجا بخت
آنچه با بود حیرت بر دوشی بخت
انقدر دستی که توان دامن بخت
میان خاکستر و بار بخت
هر که کل این جیایان بخت
می سراپا نشاء شد ما بخت
دوداهی و شتم رفت و مر بخت
کام اول حسرت زرقن بخت
آنجا که حلقه میز غم از دل بخت
بالین جباب و دخت اوج بخت
دریای سوزنت که رفته بخت
بدستی سحر هم از گردش بخت
در صید کاه ما همه بخت
تمثال عجز مال زنجیر بخت
چون جاده نقش پای بخت
خاک آسودگی از سپاه بخت
خاک ما چون آب از رنگ بخت
اشک از دیده بیرون بخت
سرنوشتی مرد را بخت
خفکا ز صبح روشن بخت
کوشش آتش میگویند بخت
ما را تامل کرده دام بخت

حق اگر در بر زمین مالد باطنی است
پو تو خورشید را تیان پراگفت
صحت دیوانگان دارد از کز کرد
چین و حشمت دامن آید از کز کرد
بی نشانی صید کا بهجت پروا نیست
شاهباز زند من تا بر زند خاک
در سر راه تو ام خوانده و تو را
سجی با بر جانین خندیده و تو را
گوشه حاسد در شک منی با کز
خره می بیند چو در دیده کز
گریه مستی تا کی غم اوده است
که سرشکان تو ام دامن کز
داغم از کفیت بدیر شو خجانی
خاتم ایند که در ساع صبا کز
زود تر بیدل بنظر لگا رخت برسد
زاد راه خویش هر کس خست از کز
وله الهی
غوث و خاری دهر اندر در زخم
افسری نیست که با نقش قدم
درویش و شب ناموران در نفس
بیچ زندان بکین سخت تر از خاک
عکس هم دست زانیه هم می
تاز هستی از می هست ندانم
خجانی که با خاک عکس خسته اند
چون شایدل که جهان باطنی است
بکده حشمت

در دل با چون شرار کاغذ شده
حسرت دلاز فیکری میگرد و علاج
بیکدورت نیست هر جا محرومی طاعت
شوق حیرانم چه بخوابد که چشمم
شعله کار از اسباب کشته قاع کز
حسرت دلاز علاج از نشاء دیدار
عقل را در ضبط محزون آب میگرد نفس
قدردان بجز کرم خیر غصه و بس
دیده که بخار دله دل محرومیت
موج را آب که آینه هموار است
در دمعشوق فروز تر ز غم عفت
همچو آینه دار عرق شرم تویم
طو طیت هیچ روانه آینه دل نشکست
هستی غایتیم سجده پیشانی است
شب هجوم جلوه اود خیالم جا کز
از دل روشن لایضی را چاه نیست
در کاستانی که بلبل بود بر کز
ماکی از اندیشه کلین که جان زین
در ریاض دهر مارا سبز کرد ازاد کی
عقده از کار مانگشود سعی نارسا
تا شود بیدل نبابت سکه است
جای آرام بو حشمت عالم نیست
چمن از غنچه بر شاخ شکر گز است
گو بی برق فروز بر بکشت و دجنا
کر جان ناز بر سباب فرونی واز
چشم بر موج خط و خفن آینه
بیدل از بس کبر قاری دل خورم
قائم شسان شوخی از کجا کز
با همه افسردگی خاشاک غیر درم

داغ هم کلینکه توانست بی پروا
ایکجان موهومی از انار مار میزند
وله انصاف
زندگانی هر چه باشد خست کس نیست
جنش شکران لب جسته نای نیست
هر کجا عشق است بهمان عشق نیست
خانه آینه قفس آرزوی شکست
عشق مخد که اینجا رفتن از کجاست
در میدان که در هر قطره خون نیست
انچه از نقشم و آرام بکان دیده
لاله دار شبنمستان محبت دیدیم
چشم تار بهم زخم نقش سجدت تبسم
مقصود هست ای کوشش کن آناه
از هجوم جلوه آخر بر جبریتیم
بیدل از اظهار مطلب خون شبنم
وله انصاف
دل اگر جمشود کار هوس در نیست
چاک کینه کند مبدل آفت نیست
خاک ما که همه بر باد رود نیست
تا بدانی که تر جز تو کسی بهدم نیست
دوش هر کس تبه بار و دلی خست
وله انصاف
پنه خود کی تواند از زمین گرفت
یکم را خامشی چون غنچه تر گرفت
قطره مارا چو مهر دل دین گرفت
بی پریشانقدر چون سرو تن گرفت
ناخن تدبیر آخر دل مارا گرفت
وله انصاف
دزد نیست که سر کرم هوای نیست
مژه ابل طرب هم بجان بی غم نیست
عکس اگر محو شود آینه ما غم نیست
بر سامان کمی ذره ما هم کم نیست
رشتهای کل کل را که شبنم نیست
کره باد بود دولت هستی چو جباب
هیچ دانا زنده نشاء بیای آرام
رشته داری نفس سوخته افرو ختم
اینقدر و هم ز اغوش که دیال
عدم سایه زخور شد معین کردید
استی ما حیل خجسته شرافت
در سواد فقر خوابیده است فیض
این لای فتنه از انار نظر بالا گرفت
انتهی هر جا بلند کرد فال گرفت

ای فاشتا ق باید و خیال
ناله در سیرت بیدل که از انار است
خاک کلفت مرده با خون جگر طیت
محو هر شکلی کجا می زید و غایت
اشک بیایم سراپایم جبین طیت
بید ما غان طلب ز جاده هم طیت
حسن چون طوفان کند آینه طیت
آبر و چون موج پیدا کرد طیت
مژه بر هم زدن از دست ما فکرم
کل کاغذ به از کل که بر شبنم نیست
که سرافرازی قدر علم از پر چشم نیست
تا تو پیدا نشوی آینه در عالم نیست
دش داده ام از دست و کس نیست
خاک ما هم نفس باد بودی طیت
انقدر با بیدل کاغذ به از کل گرفت
قطره از دست خاک نشاء توان گرفت
ایقاج از انامیدی یک شبنم گرفت
میتوان دامن بهمت از دنیا گرفت
انچه میاید گرفتن دست که گرفت
انقدر اوجی که کیمر کان توین لا گرفت
خاکساری در بکین باید خوش گرفت
تاسیلان نفسی عرصه دهم ختم نیست
از بهشت انکه بروی آیه است آفت
شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست
دیده هر که مژه آورد به غم نیست
کر تو شوخی کنی هستی ما شبنم نیست
بی غم دام و نفس خاطر ما خرم نیست
از حیای برده توان رخ در مار گرفت
صبح شد صاحب نفس تا شبنم نیست

بسکه شکست دماغ هوس با دجان
ساز سمرای وضبط نفست نتوان
عالم حیرت مآینه هموار است
بی تمیز است غرض ورنه یکشیت
حسن تاب عرق شرم ندارد بیدل
در کلماتی که کرد عجز افاده
ما سیران ارشکست دل چنان میوم
گاه که هی ذوق تحسینی است مارا بجا
کودم میباید تیغی که مضرب کند
از کل تصویر نتوان یافت بوی خج
اگر فلک بیدل مرا بر خاک زداده
نسیم کل نجوشتی ترانه بردار است
کجا رویم که سر منزل بدست آریم
هزار زخم نمایان بسینه می درود
چمن ز وصل توام مرده میدار
گاه شوقم و خون میخورم هر چه شرم
فسردگی نشود دام و خشت رنگم
آرزوی دل چاشنی از چشم افاده
کوهر امید با فقر توکل کرده ساز
تأقیات برنجیزد چو داغ از روی دل
بسکه کردم شوق چشت در دستان خج
شبنم گلزار حیرت رنشت وفایت
سایه ماینزد بهلو نور آفتاب
در حقیقت بیدل صاحب کجاست
دل از بهار خیال تو گلشن رانست
تو برق جلوه که دشمنی کسی چکند
میم چو بخت کل جوهر هوگرید
نجات نشاء شدت کرم ثرا دانا
ز چوب تاب نفس سوز دل توان دست

صبح این گلشن اگر آب شود شبنم
اندکی تاب ده این شسته اگر حکم نیست
ساز این پرده تماشا که زیر و بم نیست
منیت زخمی که طبعت مکده و نم نیست

وله ایضا رحمه الله

همچو عکس از شخص رنگ از کل جدا افتاده
بر سر ناسایه زلف دو تا افتاده است
در سر مایه سپرداری هوا افتاده
ساز رقص سسل ما از نو افتاده است
رنگ ما از عا جزی بر روی افتاده
این مان از سر مرید باید سرخ افتاده

وله ایضا

که موج رنگ کل همچون کت سار است
چو خط دایره انجام ما هم غار است
دلی که سایه کشش لاف شاهد راز است
سبار تا سدر کوی تو یک کل انداز است
و کرده نه فلک امر و زیکر باز است
شکسته بانی این مرغ ساز پر و راز است

وله ایضا

کشتی تدبیر در موج ضایا افتاده
سایه مانا توانان هر کجا افتاده است
شخصم رسیده چو کلک از خط جدا افتاده
اشک من در هر کجا افتاده و افتاده
مانا توانی اینقدر با خود کا افتاده است

وله ایضا

که بیا دجلالت بشت پر و راز است
شکست آینه از حسن سستی ناز است
هنوز شیشه ز کم شکست ناز است
کشا و دامن ابر بال پر و راز است
زبان دود با سر اشعه غار است
خیاں مرهم کا فور کل فروش مبار است
کذا ختم ز تحیر که چشم آینه ام
بسی که خنده در خون شود لب دینا
فرب عجز مخور از شر شکسته رنگ
نداغم آینه حرف جون که میکوبد

که بجز اندک چرخان شب نام نیست
که نفس بر رخ آینه ز سلی کم نیست
بال مار بخت بجای که طبعین نیست
شاخ و برگ که سر از یک شنبلی ختم نیست
ورنه آینه ما آینه نام نیست
دید و مایه که چون نفس افتاده
هر کجا پامیکداری نفس ما افتاده است
عقد ما در رشته موج بها افتاده است
ارصف شرکان ما هم بوی افتاده است
جام ما عیسیت از دست صفا افتاده است
میکند خواب فراغت سایه افتاده است
که سایه کل این باغ چکل باز است
شکستن جرس اشک سخت عمارت
ز چشم آینه تا جسلوه صد که باز است
که شعرا پر پروانه بستر نار است
چه دل کشایدم از غم که ناست
برای آینه ما عجز پر و راز است
مدعا چون سایه در پیش افتاده است
یاز دست خضر این وادی عصا افتاده است
چشم ما عیسیت بر روبرو افتاده است
بار این شستی بدوش نا افتاده است
سجده گاه ماست هر جا نفس افتاده است
ابتدای افکار انت افتاده است
کر بصورت دره فقر و فاقه افتاده است
بروی تیغ توام چشم زخم دل باز است
سبار حسن ترا شبنم نظر باز است
رکی که غیش بدل میزدن ساز است
که در کفتن پر و راز چکل باز است
که گوش حلقه زنجیر با پر و راز است

توان بخیم که در عالم حسن
شبه شفق و خورشید و ماه
ناله کشتن قدر خود بی دلیل
ناله ز صحنی حشره کردن افیت
غزل و کبریا
زندگی از نفس افتاده است
خنده بی دلی تغییر افتاده است
شک کرد و فاق را بچیدن دود
شک کرد و فاق را بچیدن دود
کشته دل مسیور بدین کافه با
از روز سنبله بدین کافه با
عالمی زین دانه در دام افتاده است
نفس باقیست جسم خسته افتاده است
مشت خاک ما با مان هوا افتاده است
در علاج جسمی طیب مهر جان چشمت
در دود عمارت از چشم و افتاده است
تأقیات دشت بجا می افتاده است
هر کجا بکافه از جیب افتاده است
غیر نمیدایم با افتاده است
از سر افتاده افتاده است
دید و مایه که چون نفس افتاده است
ز نفس سسل کجا افتاده است
شوقی انداز شبنم کجا افتاده است
خنده چمن از عرق دندان افتاده است
منی دولت سر با صوت افتاده است
از تو اضع سایه بال افتاده است

در مقام که عدل کم بوفی
بید نیست زبانی که سایل خادیه
رزدی که در روز عریش است
نفس در تنی پرواز بسیل افتادیت
زبس غبار که دارد طبیعت مکان
سیف در دل دریا باطل افتادیت
بای کجویت را کسی چه چاره کند
که هر زده کردی درخت بمنزل افتادیت
چگونه حسن بصیرت که جلوه فرشته
که جای آینه در دست او دل افتادیت
بانی فصاحت غم که کاسل من
بجای خون عرق از رخ قاتل افتادیت
بلکفت دل یابوس من که پر دارد
هزار آینه زین رنگ در دل افتادیت
که ام ناله چه دل بیدل افتادیت
که چینی نجیب بی مقابل افتادیت
که عنبرل دیو که
لکه سودای توام سر تا بدختر است
موی سر چون دود شمع در کمر است
اشکم در انتظار جلوه عیدیه ام
یا دانی ششم شوق مرا زنجیر است
همی ای ناله تا دام تقنی شکم
یعنی از خود میروم در بهار کجاست
عالم تیغ الفت همس قاتل ازین
جلوه اش را طعنی چشم با زنجیر است
اسکرتون

انطرب موج آفرمال کوهر میشود
ز سحر جیت من کوش عالمی باز است
درین طر بکده شوق زده خورشید
دل از غبار پرواز جلوه سامان کن
تویی که خیر بی از کد از دل معجز
شعید نیست سر انجام کار دینا
کدام ناله که از جیب دل نمی باله
یکشم در دل نیم یاد آن کیس و کشت
شوخ اندیشه لیلی درینوادی بکشت
ایدل از جو محبت تا توانی دم نزن
از سر غایت بگذر که در و خن
سوج جوهر میزند هر قطره خون من
تا بخود جلی نشانی نشانی کشته است
که بر این نکست بیدل کلفش پیرتا
بر آبل با چه شکل افتاده است
نفس غامزه و سر یکشم که در جسم
چو سر و کچه نداریم طرف آزادی
بغیر نفی چه اثبات میستوان کرد
تسکم که بخون مبارک تیغ کشید
چون جبارم الفت و هم بقا بخیر است
در کفر قاریت عیش دل که مجنون را
طافی کو تا کسی سر منزل آرد است
بی تامل از مرا ما شیدان بگذری
ما ز کوری اینقدر در بند زنده ایم
قید هستی تا شد روشن چون هوشم
عالمی در جستجوی راحت از خود فرزند
بیدل از توصیف لاف و کاک کلین جان
نه ویر مانع و نی کعبه حایل افتاده است
حساب سایه خورشید تا ابد باقی است

در کین با دل سید عا فاده است
عالمی شد بیدل از سر کشی کمال
وله ایضا رحمه الله
بر چه می نگری با بخاک کل باز است
صفای خانه آینه عالم باز است
بدوق خون جگر تنگ همه طر است
ناله کجوش بیدل کن که عالم آوار است
طلسم بیهوده دماغ هزار پرواز است
وله ایضا
بر سر مخون قیامت از راه بکشت
ناله بیدر دست خود از سر کن کشت
وحشت سنگ نشانه از راه بکشت
سبزه تیغ که یارب بر لب این جکشت
ای بسا رنگی که از یک پر زدن بکشت
وله ایضا
که تا قدم زده ام پی دل افتاده است
گذشته لیلی و کارم بجل افتاده است
رسیده ایم جایی که در کل افتاده است
طلسم هستی ساخت باطل افتاده است
که خنده بر لب کل نیم بجل افتاده است
وله ایضا
سطر ب سطر کم نیست تا بخیر است
هر کجا رفیق سخی بخودی زنجیر است
خاک دامن گیر بایش از خا بخیر است
چشم اگر دنیا بود بر کف عصا بخیر است
اگر ما کرد با ما آشتی زنجیر است
میر و من هم به بنیم کجا بخیر است
وله ایضا رحمه الله
ره خیال تو در عالم دل افتاده است
اوب پرستی و دیدار شکل افتاده است
فسون عشق بجام نیاز و ناز بخیر است
چه دانا بدم این هستی عدم بخیر است

نغم ما هم در خم این سیاه افتادیت
نکه بر ده چشمم هجوم آور است
نکه به سترن شرکان تمام نداشت
هجوم اشک اسیران شمع محبت است
سوار عمر کجفر هفتی کرو تا ز است
ز رنگ اگر همه افسردن آید عجز است
بر ده نفست و هم در میان نیت
عمر شغفتگی چون سبز بر سوخت است
کز دواع خوش باید از خال اکشت
چین میا نیست هر که شوی از بر و کشت
لبکه در فکر خود افتاد هم سر از نو کشت
لیک توان از سر کقطره آب رو کشت
سوج کوهر افتد اسود کز نپلو کشت
که یکین بر حال صیدی کز نای کشت
و کز نه در قدم غمخیز منزل افتادیت
همین بسبت که کردی با صل افتادیت
فردغ شمع تو بیرون محل افتادیت
که زیر خاک هم آتش کاصل افتادیت
ز کاروان جبری چند بیدل افتادیت
خانه بر دوش طبیعت زانو بخیر است
از ضعیفیا چو شکم نقش پا بخیر است
سوج جوهر لب جوی تو بخیر است
منفی از دوست اما سطر زنجیر است
تا بود نقشی کجا از بویا زنجیر است
سلطنت راسایه بال جان بخیر است
ایچون جمعی که مار و شمشیر بخیر است
مقصود ماطوق کردن جان بخیر است
که حسن سرکش و آینه غافل افتادیت
مذین آینه در مقابل افتادیت

نغم ما هم در خم این سیاه افتادیت
نکه بر ده چشمم هجوم آور است
نکه به سترن شرکان تمام نداشت
هجوم اشک اسیران شمع محبت است
سوار عمر کجفر هفتی کرو تا ز است
ز رنگ اگر همه افسردن آید عجز است
بر ده نفست و هم در میان نیت
عمر شغفتگی چون سبز بر سوخت است
کز دواع خوش باید از خال اکشت
چین میا نیست هر که شوی از بر و کشت
لبکه در فکر خود افتاد هم سر از نو کشت
لیک توان از سر کقطره آب رو کشت
سوج کوهر افتد اسود کز نپلو کشت
که یکین بر حال صیدی کز نای کشت
و کز نه در قدم غمخیز منزل افتادیت
همین بسبت که کردی با صل افتادیت
فردغ شمع تو بیرون محل افتادیت
که زیر خاک هم آتش کاصل افتادیت
ز کاروان جبری چند بیدل افتادیت
خانه بر دوش طبیعت زانو بخیر است
از ضعیفیا چو شکم نقش پا بخیر است
سوج جوهر لب جوی تو بخیر است
منفی از دوست اما سطر زنجیر است
تا بود نقشی کجا از بویا زنجیر است
سلطنت راسایه بال جان بخیر است
ایچون جمعی که مار و شمشیر بخیر است
مقصود ماطوق کردن جان بخیر است
که حسن سرکش و آینه غافل افتادیت
مذین آینه در مقابل افتادیت

دو القادر را که است که در کمال
در نه مقراض هم از نه برین نیست
کلفت زندگی از مرک تر باشد
شمع را از سر خود که شمع نیست
سطر خوانی ز پرافتانی بس فایده
که کار خویش روی جاده روشن
زین ندامت که دهنی رسیده
هم نفس در حکم تادم میزنند
بعد مرگ شام نو میدی بخورده
خاک گردیدن بخاری در نظر آورده
در محبت از روی لب و دین گشت
چشم عاشق جای شکران نشسته
طافی که تا توان کشن جریفته
که هم تا ناله بردارم آورده
کشتی چشم که حیرت بآب تو است
تا بخود جنبه محیط از که آورده
زین قلندر محیط از که آورده
اینقدر با چون چرخ از دستم
جوش دردی که نفس را باخورد
کوشش فاطمه خانی که می پدید
صد چمن عشرت نعل طبعی است
حلقه دام که مار در نظر آورده
استدوا و استماد سوختن که آورده
هر چه دارد شمع از پستی بر آورده
مشیت

آتش حسن که در دیر خیال افشاد
بکه در پیش لب عرق خوشی خرد
عمر در ضبط نفس صید رسائی دارد
تاب خورشید جالش چو ندری بدل
چون سپند آرام چشم در زانم داشت
از علم داران مایسم کار اقبال مند
از که از عافیت شکی برون جوشیده
کس بد آموز زانک نهمی الفت مباد
چون سایه یکد کلفت غفلت سر غفلت
کرده و ن بکرفت کم اوقاده است
در سینه دل ضبط نفس آبرویم
تمت مبنده بر دوش هم غیر
پوشیده نیست جوهر نظاره شراب
غنچه در فکر دمانت کوشه کیو خسته
نسبت خاصیت اهل عشق با جوشن
بجمله کلشم یارب خیال بر دیه
بوی کله التفات غنچه زانک است
بیکه وحشت محل عیش با آن کشید
اجرائی ل با طهار در محنت است
بیکه بیدل وحشت اندوخته ایجا
ناله ماسکو با مشب بر آورده است
ای محیط عشق بر کم طرفی دل حمتی
ناصحا حمت کش که دست پر خورده
در عشق و مژده راحت زانک می
انظار جلوه داریم و از خود میریم
نفس بوالهوسان بر دل روشن نیست
شیشه راسر کشی خویش نماند بخون
خاک تسلیم بر کن که در نداشت با
عکس خویش فرو ریخته از پیکر شکر

شمع هم سوخته فتنه و نار نیست
طوطی را که ز شکر کفایتی است
تا توانی کبره کیر اگر تری هست
زخم ما را اثر اند و دقیم پسند
یار ب از پرتو دیدار نکند و محروم
همچون نغمه که از تار بر و ن می آید
وله ایضا رحمه الله
برق جولانی که خواهم سوختن کم نماند
کز نمک تا عالم اوج ساکم نماند
با ده در دلم رکبای تا کم نماند
خاشی هم تنو از بر هلاکم نماند
مانند خم همیشه سرا و خشت است
ناقوس از ستم زده با کیشت است
خار و کل بساط جهان چو جوشیده است
آینه نختی از دل حیرت سرشت است
زخم ما تیغ نازت ابروی پوسیده است
هر که مشب بچشم شسته کله شسته است
خو شخورد در کوشه کیری هر کجا و پوسیده است
رنگ هم چون بو غباری زین پوسیده است
کوش اگر باشد نفس هم ماله پوسیده است
نخل ماقم نوحه چندی ثمر آورده است
آب شد نقطه تا یک چشم آورده است
حلقه زنجیر مخون کوش که آورده است
این خبر یارب که مین خبر آورده است
نار سائی زور بر بند نظر آورده است
وله ایضا رحمه الله
کردن بی ادب آنرا که تغشیت
تو نداری سپر و در کف تیغیت
گر همه آینه سازند از آهن تیغیت

زخم ما اثر اند و دقیم پسند
یار ب از پرتو دیدار نکند و محروم
همچون نغمه که از تار بر و ن می آید
وله ایضا رحمه الله
صد کربان نخر سوئیم اما هنوز
کس منفعه زبان خاکساریا می بین
تا نفس بر خویش بالیدایع این میشود
کم شد هم از خویش تحریک دل آید
چون غنچه در کین بهاری نشسته ایم
سودای طرهات ز سر ما نمیرود
اشکی ز الفت شمره دل گرفته ایم
بیدل نبای ریخته در دلا نصمیم
زخم ما تیغ نازت ابروی پوسیده است
هر که مشب بچشم شسته کله شسته است
خو شخورد در کوشه کیری هر کجا و پوسیده است
رنگ هم چون بو غباری زین پوسیده است
کوش اگر باشد نفس هم ماله پوسیده است
نخل ماقم نوحه چندی ثمر آورده است
آب شد نقطه تا یک چشم آورده است
حلقه زنجیر مخون کوش که آورده است
این خبر یارب که مین خبر آورده است
نار سائی زور بر بند نظر آورده است
وله ایضا رحمه الله
منت سایه اقبال آتش کم نیست
نتوان از نفس سوختن ایمن بود
کوه از ناله و فریاد نمی آید

که درینج کهر کرد نگار می هست
مخل حیرت ما آینه مقلدی هست
اگر از خویش روی جاده باری هست
در خیال خط او سایه دیواری هست
یک الفا از انتخاب شق چاکم نماند است
ورنه هر که دی که میخیزد خاکم نماند است
بی رخت صد سپهرین سامان چاکم نماند است
انجیرس بیدل منیدم چرا کم نماند است
نخت سیاه نامه اعمال زشت ماست
چاک اگر دزد ز کربان بهشت ماست
چون شعله دود فل رقم سر نوست ماست
هر دانه که ریشته ندارد زشت ماست
کردن جفا و دغ الم خاک فشت ماست
کوه از سودای لعلت سر بر لب نیست ماست
نغمه منتقا رمرغان تو مغر نیست ماست
هر نفس رلب چو جوهر صرع جوش نیست ماست
از کان طوق قمری سر و تری نیست ماست
در نقاب پرده این ساز با نخت نیست ماست
شیشه تا خالی نمیکرد دل شکست نیست ماست
رنگ کل در دیده دام دودی نیست ماست
هر مژه صد خوشه سالن که آورده نیست ماست
تیغ قاتل رنگ و همی در نظر آورده نیست ماست
تا کسی تنگی برون آرد سر آورده نیست ماست
عشق خاکم را ز صحرای کرا آورده نیست ماست
شد پریشان مرغ دل ناله پر آورده نیست ماست
شمع افروخته را جفنش و تیغ نیست ماست
گر همه بال کشاید بر تیغ نیست ماست
دود بخانه چو جبهت ز تیغ نیست ماست
چکند بر سر این پایم با تیغ نیست ماست

شش جبت یک صید سیم دل بی اندو
خنده نهان همین بر کل و سوسخت
غنج نیست که زخمی ترسم سوز د
مصرع تازه که از بحر خیال مویست
چون کل شمع به بشک سری خدایم
چون سحر قطع قفل ز جهان نیست
قاتل آساز تروت سپیدی دل
نفس الفت دل پیچ و تابست
دنگ از فرصت هستی مجوید
بروی خوش اگر چشمی کنی باز
ز چشم سرمه آلودش سرسید
قاسمی همین بی نشاء نیست
کم آست افق در بایستی
در چمن طرف دانات صبا کجاست
ایچین که شور مستی از لب کل میکند
با جنون آوردگان شقیست که سر بریم
خوان اسباب جبار نعمتی نیست
تا بد کردون مراد خاطر ناشاد
طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد باخت
نیت بنیاد قفل افق سنگین بنا
بکداری که حسنت بی نیت
ز شرم یک عرق کل کردن جن
زود و سینه ام دریا کجاست
تو هم مرده ناست ورنه
بچشم خلق بی لاجول گذر
بروای سایه در خورشید کم شو
به سو کندی سیر نفس کن
خیال اندیش دیداریم بیدل
میتو در هر جا دل صبر از ما خواهد

ضبط آغوشم جانی را بر آورد هست	شور شکم بیدل از نظر کلاش آمد
وله ایضا رحمه الله	
با خبر باش که اندازش کفایت	در شب عیش دلیرانه کس چو شمع
دوست را آب جیاست و دشمن	بی قدرت سرو خدایت بهلوی چمن
گریه هم بتو برین سوخته خیز نیست	تا کی در غم تدبیر سلامت مردن
رنگ چینی که شکستیم بدست نیست	مثل ما و فنا موج جابست اینجا
وله ایضا	
کره در رشته موج از جابست	درین محفل ز قهقهه دارد
متاع برق در رهن تابست	صفا آینه ز غبار دارد
زمین آسمان فتجاست	ولی داریم اندر حرمه جبینان
زبان اینجا چو شرکان چو است	هزار آینه در پر داز نقش
ز کل تا سبزه یک موج سبست	نمیدانم جمال مدعا چیست
کز و تادست می شوی سرست	بیابان طلب بحر است بیدل
وله ایضا	
در لب ساغر چو بوی گل صد آلود	نقش خیزین جلوه جمیع دل تباه
در خم دامن زلفی کرد ما خا کجاست	کی غبار خاطر هر سیا خا کجاست
میگانش نهشتا از آشتا کجاست	جرات نیست جز کفر و نفس بهر آن
دست از کلفت بارد عا کجاست	هر کجا کرد کساد ما شود عرفت
شوخی مثال اگر آینه را خا کجاست	کو دماغ جستجو های کنار نیستی
این غبار و هم را یک پست با کجاست	بیدل از بوی خود دست خراشنگ
وله ایضا	
چو شبنم صمد بر آینه است	جنون ساغر پرست نرگست
نفس بال و پر مرغ کجاست	که دارد جوهر عرض قاست
چو با قوت آتش و آبم سرست	درین محفل چه دیبا و محفل
نظر با کفتم مدتهاست	طرب خواهی دل از طلب پرواز
سیاهی گردنت داغ جیاست	نظر و کرده محو ادب باش
همین سطر اریشانی کجاست	که باید چشم بسته خواباند
وله ایضا	
شیشه کسار در کرد و صد آلود	خار خار حسرت دیدار طوفان میکند

به این طفلان لبش کوئی شکر آورد
صبح را هم نفس از سینه کشیدن خست
کاین سپر را ز سحر در زده و خست
بی خطت سبزه همان بر قفل خست
پیش از رحم همان حجت جو خست
سریخ کلسی را که بدامن خست
مد احسان نفس در نظر تن خست
اثر لب تشنه اشک کبابست
فلک دو دو چراغ آفتابست
دیبا حسن را آینه باست
ز جوهر تشنه مرغان در است
ز بهستی تا عدم عرض تابست
که اینجا آید جوشن جابست
بر رخ هر یک کل رنگ خا کجاست
بخیر آینه مشکین رنگها خا کجاست
تخم ما چون آید دزیر با کجاست
ناله که ناز و بهین قلب هوا کجاست
دید ه رخ آبروی تو یا خا کجاست
موج ما هم در دل بحر با کجاست
بال ما شوخی پرواز خا کجاست
خران در برگ زیر آفتابست
کر بیان چاکیم موج سرست
فلک تاه نو پا در کجاست
همین وضع طایم فرش جوست
کمان چون شسته کرد و ما تابست
سؤال جلوه حیرانی جوست
کراین خط نقطه کرد و ما تابست
شب ما دلش آفتابست
صدنی مرغان که در دیده با کجاست

چون از جلد می نازد بیدل
قلب مرا نماند به تو خا کجاست
عقل اگر در بارگاه خست
به سلطان سر خیزین سبیل نیست
شوخی اندازد که با کجاست
کر نفس ز جوشن با کجاست
چون که آید تشنه با کجاست
تا کی در گردن با کجاست
تا کی از غم خیزین با کجاست
در شکست از تو غم خیزین با کجاست
شعله ایجا بادت که سر جوست
شو شوق ایچین که سر جوست
ماله و کار است دل زینست
دیبا با بی که با کجاست
میر و در دامن از تو با کجاست
ای که در خون نشین با کجاست
یکش از کل کردن موج خا کجاست
کز ضبون از خط کجاست
شورش مثال من آینه با کجاست
راز داری و حقیقت خون خا کجاست
شیشه بیدل از باس صد خا کجاست
عسر دل دیکر
خون دل ز نقد سلامت نیست
خطا ان شیشه بغیر از کجاست
آرام عاشق آینه پروازی نیست
نمیشد که با کجاست

چون در دن منزل اقامت توان یافتن
کوار که لب و گند دروازه جمعیت
چو گردانم درین دای طوفان غم
عمر باشد کوش بر آوازه جمعیت
کل بقدر غمی که دیدن پریشان میزد
تفرقه بسته انداز جمعیت
خاکسار بیای بیدل در پیش نهالی
شاه شغلی را غاده جمعیت

وله ایضا

بایس مجنون آزار هیچ و غم سوداگر
باشکلی ساخت دل از طبعی که
غفلت ما که باین راحت بساط ارشود
تا بید نتوان برنگ صوت از بیابان
هم در اول بید از غم دوام کردی
در نه امروز تو خواهی دیدی که
جوش اشکم در نظر بر جیست که
شعله آیم بدل بر جیست که
چند چون که لب بودن بر یکجای
نیوان چون موج درین چرخ و باد
کاش همدوش غبار خاک بر یکجای
حیف عسر که در انقضای دور
خون شوی صرست که در انقضای دور
آخر در پیش دارد هر که از بیابان
دل امان یوفا افزون تیری خوانند
بتر آیم چون شرر بر چرخ افراشته
بزیبای

خلفی بوجه خویش پر فشانست
ما نیم و سر زکونی از فساد که
دیوانگان سیر خم و چرخ شستند
عالم فریب دیده عاشق نشود
بیدل بساط و هم خود جده میزد
تا توانی که چنین اعضای ناخوش
هر کجا صبر ضعیفان با طاق فشر
تا نکرده عالم از طوفان کل کجای
سخت و تکرار جسم افاده شیارش
کردش صد سال نذر از بسکی
بی نیاز بیا محیط آبروی مکرست
زلف جوان هم حریف طبع جیست

سیریم راه فنا بر زنگی هموار کرد
پای در دامن کشیدن نشاء جیست
آب کردیم بر هر کل که جیست
سیریم کشته نشاء سیکند سوی فید
بیدل از خوشیانی نمی باید غایت
چون جام شیشه دل هر کجا خواهد
سعی فسر کر سراز سو داواند
از تعصب طایفین بدی راود
بر فو نهایی مل مغر و جمعیت بش
دور کردون کر بکام ما کرد و کرد
ما بسید شکست تو به بیدل ندیم
هر کجا آشی از خشم افروخته است
لاف را آینه پر دار محبت کشید
بایس سر محبت بوسناید است
از قماش بدونیک دو جان بخیم
کر نه بیدل سبق از کتب مجنون
در خصوص کلام آوازه جمعیت

لیک آفد رمی که کس از خوشی نیست
در وادی که نقش قدم بر نیست
قلبت ما میان تو موجت شست
آینه خیال تو صورت پر نیست

وله ایضا

استخوان در یکدگر چون بر پا خواهد
شیشه بر یکدگر چه صد خواهد
چون خزان صفای نک لکا خواهد
عاقبت از سعی تعمیرین بنا خواهد
دانه ما کرد چندین سنا خواهد
لب ساجت واکن نک غنا خواهد

وله ایضا

بیتون عسر از خرامت ختم جیست
باده مارا چو شبنم احتیاج شید
شبنم مارا بغیر از خود کدازی نیست
موج جوی شیرینی ملاد آب نیست

وله ایضا

آنسوئی نه محفل امکان صد خواهد
آبد در دامن تسلیم پا خواهد
عاقبت در چنگ این کوران عدا خواهد
عمر معشوقست پیمان وفا خواهد
نا سیدی هم خمار مدعا خواهد

وله ایضا رحمه الله

برق در اول پرواز نفس سوخته است
نفس چکس این شعله نیر سوخته است
شمع بر قشقه و زار چها سوخته است
چون جیاسیرین با نظر سوخته است

وله ایضا

غچه را یاس نفس شیر ز جیست
لذت آسودگی شفقان نند بجا

بنیاد عجز رخیه رنگ سر شست
جمعیت حواس در آغوش نجوشت
دل صیقل و دیده هیر خیال است
آسودگی چگونه شود فرش عافت

حاصل دل خرد است نیست از جگر
در قفس فریاد خاموشیت مارا چون
باطن هر غنچه بزم شبنمان جیست
شمع این مهمل غمی بلند خود عاجز
حسن و حدت جلوه فاق ایلیم
نیت غیر از خود سر بیاسک نیاجیست

دستگاه معنی مارا کس از زور است
ساز هستی کفیل آماه برق فاست
دل مقصد غافل و نگاه لای حیو
از سر افاده باز جاست بنیام چو

تا توانی که باین سامان بساط آرا شود
صبر کن ای شیشه بر سنگ جها جیست
فصل کل سباب تقوی از سعی پر نیست
سخت دشوار است منع و حش از انکا
برک کل خلعت اگر خواهی بر تن داری

چه خیالست دل از داغی که کرد
ننوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
ای نفس مایه دکان دار غفلت خند
وزر نیست که خوشید نمائی کند

در طره که تاب ندارد شکست نیست
از بوش بره نیست کسی که نیست
ویرانه کسوری که باین بند نیست
پای مرا که آبله هم زبردست نیست
در نه زخمس هتین بر هر چو نیست
ما باین کشتی غور ناخدا خواهد شکست
شور این آینهک هم در کوش خواهد شکست
از شکست کید لایجا شیشه خواهد شکست
سوی سرش باس اگر غار بی شکست
هر که از خود چشم پوشد رنگ خواهد شکست
این سیرمغز را بیدل سوا خواهد شکست
تخم شبنم از رنگ کل در طبع نیست
جوهر این شمع خریج و غم از نیست
مشت خاشاک که نتوان سوزن نیست
شرم دار معنی لفظی که در اندیشه نیست
نخل تسلیم مرا غیر از تواضع نیست
سویانی چاره فرامی شکست نیست
عالمی طرف کلاه از رنگ خواهد شکست
کردن این دشمن عسرت خدا خواهد شکست
توبه موج باده خواهد شکست خواهد شکست
سر سر کرد و کوه اگر رنگ صد خواهد شکست
دست در خوم مزین نگ خواهد شکست
سخت بر هنر نیست که بیمار خواهد شکست
اگر چو چشم ناکسته خود دوخته است
وضع ما ساخته و ماوس آموخته است
آسمان جلس سلامت تو فروخته است
که راحت چقد آینه اندوخته است
اینقدر چاک کریبان که آموخته است
زلف از هر حلقه در خمیا جمعیت

ای صبح که دوازده هزاره را در کسین
 بخاکش چیدن و قتل و کشتن
 آنجا که در وقت من و فلان کسین
 ترسم نفس کشی پیر خدایت
 سر بریناوری و دزدانی فلان کسین
 که در وقت کند که دل آن کسین
 داغ ز دست بی اثرهای نه پش
 این آتش فزیده چو کرم کسین
 خون شده بهار حسرت و غم کسین
 صبح مراد با نفس با تو آن کسین
 بلبل بناله بوی چمن با تو آن کسین
 یارب زبان نکست کل بر چمن کسین
 عمر نیست که در شکی گرفته است و غم
 رنگ سحر این صفت عی کسین
 هر جا نوازی از غم به بار نشوای
 ای از و بنال و گوشت کسین
 که حرف غم و غم و گوشت کسین
 چیدن سحر مستم کل بر چمن کسین
 آنجا که جلوه مشکلی بر چمن کسین
 عوض متاع حوصله غزل کسین
 بیدل زو وضع خاموشی کسین
 این بوسه چو گلشن فلان کسین
 که غنچه را بیک
 بختی که دل این رضا طبعی است
 نفس درازی خدا پای بی است
 خورش

حیا زلف ندهد و اسن ایدیل
 خود که ذری غم کیفیت صبا می
 سازم کشتیم انیمه طوفان دارد
 نتوان با همه حشمت سر در گذشت
 تخم اشکی کف پای کسی بخت
 سجده محل کش صد قافله غنچه
 ز دهر نقد تو جز چق و تاب و شوار
 مگر بقدر شکستن توان خود بالید
 همه بوجهم فرو رفته ایم دلی نیست
 ز راحت آینه ما بهم نزد مژه
 سر غم جلوه یار است هر کجا بخت
 ز انفعال سرشت نقد بیل
 بسکه دشت انقش پای بی پاکست
 بسکه مضمون نکست صرف ترا پستی
 نیست کلفت تن تشریف عطا
 همچو قمری سرو هم از بند غم از نیست
 بعد مرده هم نیم بی دست کجاست
 سرو بهار جلوه قد و ستان کسین
 گدشته است که ز دل لشکر غمت
 از تیشه برو سعی نفس کو جان کسین
 سر کرم خوشتر می ناز است و کسین
 بگذارتا بجز بنالیم و خوش غم
 صندل فروش ناصیه غم چو صبح
 عالم ایجا و عشرتخانه خروست
 که تامل بچشم زخمی نشان و کسین
 دست رنج هر کس به پیکر کسین
 در پناه شعله راحت پرویم از نیست
 کیشی با جوم کریم باید ساختن
 فیض این گلشن چه کجاست بیدل

وله ایضاً رحمه الله علیه

خالی از خوش شدن صورت نیامی
 شور آفاق صدای غوغای نیست
 فال اشکی که زند آله در پستی
 آرزو مرده ده اوج شریانی نیست
 اشک بی پا و سرم در سر پستی

وله ایضاً

و کز وسعت حرف جاب شوار
 مگر که غوطه زدن در سرب شوار
 سجان که بر است خواب و شوار
 درین بهار کل انتخاب و شوار

وله ایضاً

کرد با دار شور مجنون شبان بیل
 اگر کف دست خطی دارد که کسین
 غنچه را صد پیرین بالید این کسین
 حسن عشق ایجا پانچ و در کسین
 هر کف خاک من انقش قدیم کسین

وله ایضاً

داغ جلر نشان پی کار و کسین
 این بستیون شود لاف و کسین
 این مغرقت که چه در توج کسین
 جرات فروش عرض محنت کسین
 کز بیا و رفته ام از استان کسین

وله ایضاً رحمه الله علیه

در نخلان لب هر غنچه شوی بلبل
 ریشه تاک از و دیدن جو غنچه است
 داغ سودا بر سر سایه بر کسین
 سیل این صحرایه در حلقه چشم

وله ایضاً

گرفتن که از شتاب و شوار
 چشم بر خاک نظر دوخته جوی نیست
 شعله هر جا مژه کرم کند جوی نیست
 چشمک برق همان ابروی نایب نیست
 داغ امروز من آینه فرو می نیست
 چون که صفای دل باوه میانی نیست
 خیال کو مژه بر بند خواب و شوار
 فروغ هنر فقه در آب و شوار
 که لاف دانش و فضل از کتاب و شوار
 بعالمی که تو باشی تقاب و شوار
 و قار قدر هوای جاب و شوار
 تری برون رود از طبع آب و شوار
 سر و دنیا جلوه را که کوی قی نیست
 چشمه آینه را جو هر جوم سبک نیست
 دیده باشی این فاش اکثر ستور نیست
 کشتیت که و از کون کرده و نیست
 شاه کلزار همان آفتون و کسین
 پیغام فتنه برق نگاه نهان کسین
 یارب سخن نرکت سوی سبک نیست
 بنجم غبار طره غیر فشان کسین
 باب و کان سر سرفروان کسین
 آتش زن و بسوز میرس این کسین
 آینه وار شا به معنی مان کسین
 در بهار رنگ هر جا چشم و کسین
 جزو چون کامل شود آینه حسن کسین
 تا بکیر دول غم نمانی هم چک نیست
 تا شکستن شیشه ما آتش فغان نیست
 ابر و از دنبال داری شش کسین
 سایه کل چون پریشان سبک نیست

خروش لعلش بانیچه طلبست
کسی که بخت سیه ساید بر سرش بکشد
خیال محل تمت بدوش سر سینه
عروج و هم ازین بشیر چه می شد
دلیل جوش هو سهماست لغت و
ز دور باش غور تغافلش بدیل
دلچسپ چو غنچه در آغوش عافیت بخت
بهستی از اثر نسبی مشغول
باین دور و زده نمودی که جهانم
سبار کرد خط مفت جلوه شوخی
تراکت خط شوخ تو در نظر دارم
عبار لغت سباب دام غفلت است
او بکسب عبادت نه سعی طیبت
ز سبقرای نبض نفس توان نیست
تغافل آینه دارستم است امروز
دل که آینه برک نشا طبع است
هنوز موی سفیدش بشیر می شوند
چو صبح به که بعد رنگ بشیرم
زیر کردون طبع آزادی لای برکت
هر که دیدیم از غلق و طمس سلب
اینکه ملایم عرض شکوه بید است
در هجوم آبا و ظلمت سایه پری است
خوش گون خشم که در محراب طاعت
ظاهر مشکوه از جور کردون سر کرد
در هوای متدش بدیل بکاک خطا
هر کجا کل کرد داعی بدول دیوانه خست
حسن کمیکان که در خست شوخی
وضع دنیا هیچ بر دیوانه تاثیر نمی کند
برق ناموس محبت را چو داغ میزد

و کرد وادی الفت سرب لست
اگر بصبح زند غوطه امیشی است
رم غزال تو و خست غبار بی سستی
که مرده ایم و نفس غره سحر بستی
عجز اگر خوست آید ز علت غایت

می و خشم کشیدم غدر حوصله چند
بعالمی که نگاه تو نشاء طوشت
دلت مقابل و نگاه عرض کمال
نه حرف مذلت دل از بهیون دار
بدر من لعلی دهم چه چار کنم

وله الضاحیه

ز خواب ناز سرم چون کبر بخت
بهار حادثه کبر شکستن بخت
نشان با عرق شرم و نام بخت
طراوت رک کل دام غش بخت
چشم مارک کل یقلم کسخت
تصور مره بر صافی که بخت

نمی توان طرف خوب فرشت عالم بود
اگر تو پای بدامن کشیده خوشبخت
ز غنچه خبی وراق کل توان بخت
بودی که تیر دلیل مقصد بخت
چو گفت کوم بیان مد اشی بخت
ز حرف زده بخانه دم بخت

وله نصی

که عمر آهوی و خست کند بی است
بعرض صبرین توان گفت بدین
کبا با بکری کن شراب با غبی است
فریب جبه و دستار چند فصلی است
کفی غبار و غر و نفس جیاطی است

خمار جام تسل شکستن با نیست
بفهم طلب سو هم ما که پرداد
اسیر شانه و حیران سر سره زاهد
زشت و روی درق هر چه بخت
چو سوج اگر همه تسلیم کل کنی بخت

وله نصی

یک شر زاده از خود جدی بخت
در نه از نامه درد آشنای بخت
مفت خود فمید اگر انجای بخت
دیده ام کمیره دست و عالی بخت
بار با بخت و زین میا صدای بخت

عمر رفت و آه دردی ز دل بخت
کشتی خود با خدا بسیار کز طوفان بخت
مفسد نر مایه شرت همان بخت
دهر اگر غفلت رواج جمل باشد بخت
کر زمین بر خیزد از جانش بخت

وله نصی

این چراغ بکسی تا سوخت در درخت
شمع این محل طشما و پر و ده خست
پیشتر این برق عبرت خرم فری خست
سن خاکستر نشستم کردل بکای خست

عالم از خاکستر ماسوج ساغر نیند
مژده وصل تو شد غار کواکبم
داعل شد رهنمای کوه و داهو لای
مستی چشم ترانام که برق حیرت

سنگ شرابی با جرم شیشه طلبست
ز خویش رفتن ماسوج با غیبت
ثبوت وحدت و آئینه خایه بخت
که آبر و عرق شرم آرزو طلبی است
که مدعا نفس تابیان شود عربی است
بمن و دلی که مهیش خروش بخت
خوشا طبیعت آینه که در بخت
که غنچه را نفس آرمیده بخت
که جای خواب فراغت و بخت
را شک با چکیدن هزار بخت
میان کام و زبان بر در بخت
که تار سجد درین بزم خاست
بغیر خاک شدن هر چه بخت
ز ناله آبخوشی هزار تشنه بخت
زبان عجز فروشان مدعا عربی است
کجا ست عصمت و کو غفایت طلبی است
که ام عیش و چه کلفت زاده روزی است
هنوز کردن متبید دعوت عصمتی است
بسکه لستی داشت این کند صدای بخت
کاروان بکشت و آواز دلی بخت
عالمی شد عرق و دست ناخدا بخت
تا بقید برک بودانی لای بخت
جلوه با بی رنگ بود آینه رای بخت
زین طلسم عجز چون بن عیانی بخت
نقش پاکشتم لیک آواز پای بخت
چشم محمور که مارا بقدر ستا بخت
خواب در چشم همان شریانی بخت
سر لعل میزند هر کس متاع خاست
سوج می را چون که در دیده بخت

سبک خوار از شک جلد نه غفلت
نیوان از انش سنگ ضعیف خاست
دور چشم بد زبکازین بخت
مزمزمی دارم که با بخت
از و با و نفس خون که بخت
ناله در زخمی از بخت
سبک آن جانیم بخت
چون شرار می بود نه بخت
غزل بک
نی بخت از باده سازم لای بخت
نا امید می در چشم دست و پای بخت
نخت بخت نقش خاست
صفت و جفا خاست که در بخت
اشک مجنون که با بخت
خبر جهان پاک کیان بخت
چرا که از در میز و محل بخت
کرد و آواز کان هم بخت
چشم در تمام دل بخت
چشم غبار زد و بخت
چشم بخت بخت بخت
قطع او با بخت
آه از دل ناله بخت
عجز و طاقت بخت
بکرم بخت
و بکرم بخت
صد جاب بخت

خودم پای بوس زان بر بون
گر شعله نیست غیرت رنگ جگر
محتاج نیست حق باران در
لعل از غنچه که بند قیامت
از دل بر خیال قناعت نموده ام
اینکه روی که نماید قناعت
که هر صفت زینت در یوزه محبت
در کاسه جبین تو آب جلاست
و اما ندکی بر قدم اینجا باده است
که خاد نیست ابله نه بر پا است
که در خور کفایت هر کس نیست
اینکه که بر که رسد دل به است
خود بینی که آینه به کس نیست
در خلق شاد نه که از سب است
مارا چون رفته که از سب است
چیز که گذریم در که جانیست
بیدل مریوس که از جانیست
با غنایب جلوه کل شایست
عزل دیگر
دو کوئی بس که با وضعم فزون کرده است
سر و شمع برون نقش بکس دیده است
عمر باشد چون کاه دیده است
حیرت دیدار حسن بکس دیده است
داشتم جو نفع که در دامن گرفته است
که غم که نفعی که در دامن گرفته است
بج

ساز ما عاجز نوایان دست بر سیم بود
جلوه در کاست اما جرات نظاره کو
یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه
تا که رفت ز دل و جرم و از پی نیست
دور دار زلفش امشب که کس است
مانه تنها و رشک جسم که دیدم کجا
دو دو هم دستی بدان شرار مار زو
عالی بیدل بحرف یکدگر آرام نیست
طییدن دل عشاق محکوم است
سحر قامت رخا مباد غره برانی
صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا
قبول خاطر نیک و بدست وضع ظلم
سیرس از طلب نرانی سوخته جان
هر طرف چه خیالات سر کشیدل
مارا بر اه عشق طلب زینماست
نشست اگر سطلوی مایه افزان
کو سرمه عبرت آینه دیده هاست
که در عاز جاده او با هم جستن است
آخر سری بمنزل مقصود کشیم
عرض شکست دل زبان صبا نیست
عرق فشان بنغمه درین حدیقه کوا
حساب سایه و خورشید هیچ زینت
بر کجا اثر جلوه ات نقاب کشاید
سراغ عافیتی نیست و قلم و رنجا
ز فقر شقیقه جاده غیر مرک چه فخر
توان کردش زخم بدر و عشق برین
بجلی که در سرمه ات صلا می شوی
هستی بزرگ صبح دلیل قناعت
زین سحر چون حباب بحال نمودا

عمر در شغل تاسف رفت دوا نیست
از سواد عجز ماثر کان عصا نیست

وله ایضا

بر تو خود در آتول شمع یک شایه نیست آتش این دو دوزخ نیست خواه نیست	وقت زندی خوش که دایم سر عیار عشق بر جاد خیال مجلس آتش نیست
ای بسا کجی که نقد خویش در بر نیست آخر از بی ریشی در مریغ دانه نیست	اضطراب حال دل از بهر شایه کرد تاسواد ستری از مزو و غار و شون شود

وله ایضا رحمه الله

بجال شورش در یازان موج کواست هزار سدره درین باغ پامال کواست	ز برق حادثه آرام نیست تعبیر نرا بر اهل عجز حصار استیج و تاب جواست
که دشمن درون دراست از شمار سیاه است که آب ز بل تیغ و چشم آینه راه است	بغیر ترک تماشا فحواه نشاء حجت بدر و عشق قناعت کن از تحمل مکان
چو شمع منزل داغ و جاده شعله آه است بدل نفعه نماند خیال شوکت حسنی	

وله ایضا

جانی نیست که قبله ناقص است نقشی سحرش زنی بوی نیست	جنس که زهر که بود جلوه سودا سرشته که دامن بهت کشد زهر
ما را خیال خاکشن تو نیست یک شاک لغزش تو فانی است	کیم زدن بخاک نشاند سپند منت کش نیم نشد غنچه جباب
افق و کی چو جاده درین غصبت رنگ شکسته آینه حال نیست	یار بکن بار و در سختی نمان بیدل داغ در سیر این آن کره است

وله ایضا

متاع مستظران نمک حسنی نیست حقیقت دو جهان با جری کنی نیست	عبار دشت عدم که فاعل و چیت ز حال مردم چشم تو ان معاینه کردن
برای شعله ما در گذر خویش نیست که شمع از سر و برک نفس بند کاه است	طریق عالم عجزی سپرده ایم که اینجا کسان نیم ولیکن ز بار منت عشرت
دل که آتشی بر زیر این پاک است خروش ساز قیامت صدای زنگ است	چو صبح در قصر زخم آرزو تو دوام بخانگان ناکش آرزوی الفت بیدل

وله ایضا

همیشه داری دل بیدار نیست ما در ترک نازی آجلوه نیستیم	
---	--

شعله آتش شمع داغ زینت جانی نیست
لیک غیر از حسرت نشو و نما نیست
لاله سان از گرمی این می می لاله نیست
خرمن هستی چو برق از خنده نیست
هر دو عالم در چراغ کلبه دوا نیست
آتش این خانه رخت مبر و غایب نیست
صد نفس باید تحقیق پر پروانه نیست
غفلت با هم داغ خواب در فضا نیست
درین قلم و شطرنج کشت بر سر شاه نیست
چو کرد باد که تخت روان مهر پرکاست
هجوم خواب بچشم شکست که نگاه نیست
دل شکسته درین انجمن شکست کلاه نیست
که در شکستن رنگ غش غبار سیاه نیست
پیشکشته همان شایان عجز ناپه است
سرمایه بهر آینه کسب صفا نیست
بردوش عمر چون فلکش یک نیست
هر چند ناله هیچ ندارد در نیست
مارا همان شکسته دلی و دلکاست
بر دستیم پیش تو دست و دست نیست
با خوشبینی اگر شده ایم شایسته است
که هر طرف کرد و دیده فعال نگاه نیست
زما که همه نهنگ سجد است کیا نیست
که در محیط غمت خانه جباب سیاه نیست
سر غرور چو نقش قدم کل سر است
بر کبینه مانک بهر بر تو ماه نیست
قبسمی که غبار هزار قافله آه است
مثال وحشی ما را خیال آینه جاده نیست
هر دو عالم نفس آغوش نیست
هر شکست لشکر مایک است

هیچ وصفی بجز از امید کی قبول است
هیچ سوج از نیت دایم تعلقی فارغیم
بی محابا از سرفا ده کان توان گشت
بیدل از بی دستکای هر کس بخت
نیت امین از با هر کس بفرست
جاده کج رهرو از سر خط جانت
بر فریب عرض جهر کرد در کار نمی
غیر حیرت آتیار مزرع عشاقیست
در عبادتگاه ماکانجا جوس با نیت
غفلت پرده داغ غیبی می نشیند
هر کجا دست برده ان استین کردیده
رفتن از خود سایه ز آینه خوشید کرد
گرم جولان هر طرف فتنه ست
نیک و بد در سار غفلت نیکو نشینیست
هر کجا از ناتوانی عرض جولان می
از قد خم کشته بیدل بر زمین چیده ام
از میانش مومبوی ناتوان جیست
خواه داغ حیرت خود خواه موی کفر
بکه نقش تیار از منصفه داشته اند
شوخی جو هر کس بر جان بیدر آینه
اشک اگر افسردنک ناله بشکند
عمر با دریا دان کیو بنود چیده ام
در پیش آبا و در حیرت لالتکرت
چرخ ز سر کشتی کرد سحر ساز کرد
نیت غبار اثر محرم جولان
رهر و تسلیم را راحله افتادگی
بحث عدولامه جز بغافل جواب
روی که در دوق دید شکر شکفت
بیدل از این سخن سر خوش فزونیست

شعله هم از داغ کشتن دلشین بدست
دامن بار کشت نک چرخ دیده
خاک از یک نقش با صد جبهه بگردید

وله ایضا

روز و شب گرد آب از موج خجسته
باعث آشوب لجاج و تاب از دوا
آینه بی حسن توان یافتن بساده
چون کما قوت اینجا ریشه درخت
نقش خویش از کوچ هستی گزیند
چاک دامان که رستن مکان نشو

وله ایضا

رنک مایه دست و پیمان چرخین کرد
دید با چون طلقه داغ تشنه گردیده
چشم ما از بار کشتن کفر و دین گردیده
سایه ماخل خسار زمین گردیده

وله ایضا

از دهاش تا دمان دره موهکفت
دید با هر چه هست آینه دیدار است
ساده چون زانوست که آینه بار و دست
خار در پیراهن هر کل که بنی بوی است
سر و کلاه خیالت بی نیاز است
گر همه از پیکر ما سایه باله شکست

وله ایضا رحمه الله

سودن صندل همان شد در دست
کر عرق شرم عجز راه فضولی است
قافله عجز خاک شدن بهر است
زانکه حدیث درشت در دوزخ نشو
زلف که در تاب رفت نخل اول است

وله ایضا

گر بر می خورند طبع حلاوت صفت
فرش هموار است هر که ماهیکرد
جلوه هستی غایت آن که فضا نیست

در تماشای که از بار جزات و او نه
آنچه نتوان داد جز در دست مجنون
حسن بر نکیت در هر جا بر نمی جلوه کرد
بی فائز آن بکجه مغنی شایسته
خار و خسار اعتباری نیست غیر از تو
چون بان خامه بیدل در کف ستاد عشق

روز کاری شد که سیل که میوه کشت
بر بزرگان از طوف خاکسار انبلیت
این مله ای که اقوام امیدش کشته
از ساینهای طاقت نظار آور دبار

در دلش سیل جفا نقیشت بر لب کنین
در خرابات حقیقت بچکار افتادیم
ذکر تنی در میان آمد دل داغ شد
باقاعت ساز اگر حسرت پرست ختما
شعله داغی بکام دل می و شش
شکوه خوابان کن بیدل که در قهر

لاف نهر بیده است تا ناهای عمل
رشته ساز امید در که عجز خست
تا بقولی رسی دامن اشیا گیر
دام طشما نعل حسرت سیرفت
چاک کریبان با سینه لعل شود

وله ایضا

هر کجا مویست دام المکین کردید
در کمال اکثر کرد در چرخ دیده
حسن اینجا یک نکه آینه بین کردیده
دست ما از بس تپش شد آینه کردیده
از تو در سینه خار است که در دیده
و آنچه نتوان رخت جز در باغی آن بود
در دل سنگ آنچه می بینی شرر زنجیر
آینه که خاک کرد و باد عالم بدست
ابروی مزرع با برقی استغای است
با کمال نکته سخی خیر از کف و کوست
شاخ کل از غنچه دامان چرخ دیده
خرمن با از جاف خوشه چین کردید
چرخ با آن سر کشی گرد زمین کردید
تا بخود چینی نگاه و پسین کردید
ای بسا جولان که از سستی گزیند
خاکساری خاتم مارا مکن کردید
در لبش حرف و فایز و ن طبع غنچه
پای با پای خم است و دست ماست
تشنگا ز یاد آب آتش فرور آرزو
بالش آرام کوهر قطره واری آرو
لاله باغ جنون با چرخ چارست
رسم و آیین جفا خاصیت روی گشت
هرگز دور و مجله آب رخ کوهر است
تیغ کرد و چار که همه تن جوهر است
شوق چه شوخی کند ناله نفس پرست
شامه فاقی صیت کرم غیبت
شعله بقیاب با سبل خاکست
تکی خلق جنون آینه و عکاست
بزم چو باشد شراب با لبش آست

بکه مناسرا تقدیمی کشتی
منه بید بیدو کبودن هر که بر دین
هر دی که ز غم کرد و با بکانت
هر سری که شور سودا نشا بکانت
بمنی بجز هیچ از غنچه
بنی بکانت می خفت
لفظ کار و اشکانی خفت
در دل دوزخ چون خورشید دوزخ
هر کجا آینه باند با بکانت
ماجرای غبار بکانت
کشتوی ناتوان نا توانی
جیب هستی چون بخور غنچه
رشته امان بهبوده دندون
بکه در دست عرف از جفا
کرز خاک انجم به بود
چون بکین از از جفا
انقدر دایم نقش جیب
برق جوشیده است
بکمال خاک بازی فعل شکم
تا بخود خند نفس صدیک
در کف اندیشه جیب تا با
چون کفوت فروش سخت جان
چو دریا در دوزخ عرض کازم
فراز کشت بیدل باغ
در باط دیده با دوا
وله ایضا رحمه الله

مطربانی در بر من کبریا نشاند
نی نو ز مجلس می گردن میانست
می شود زین بساط شاد ز روی سخ
رونی بخت سپهر پرواز رنگارنگ
چشم آبی دلیل دشت دل پیوست
دو بادی حسن طراز دامن عجب
سلطنت و محبت بیدار فلک و جلا
افسر با چون ره خوییده نفس بیا

وله ایضاً

دعای اگر عطف زنده سازد صبا
ناله کربال کشد گردن مینای است
نیست بی شور خون شربتانی نیست
شش بخت عرض پریشانی جز نیست
دهر کو شکر از غره غم گیرد
که آید میدان پیشانی است
مطرب صفی آینه همان جوهر است
نفس سوخته ام جاده صحرای است
عشرت خانه تاریک ز روزان باشد
زخم پیکان تو ام چشم عاشق است
ریشه تخم است بر جانده است
نفس از ضبط من و ما که داری است
راحت شیشه در آغوش شکر است
صدف کوه مار ز طربانی است
به که جز بر ورق کلان نشاند شمع
بیشتر دست کلان شایانی است

چون طلب

شعله بی بال و پر سجده و کرامت
عرض سپهر میدد دل زخم و چاه
چند زنده هم فال نبای ال
ابل دل آتش دم اندین کج
نیت بساط جان قابل بستگی
غیر فاکسند غم و غم و غم
نه منزل بی نشان نی جا بخت
لصد کلشن دوانی شیه هم
طرب کن اسباب اسراف غفلت
زمین و آسمان یک چشم نکست
کفشن کرسانی فرصت کاره
منه بر نقش پایش جبهه بید
زهی مخموری عالم کلی احضرت
لطوف خانه خورشید غفلت ره پای
چشم کم می بنیدیه روزان
کلاب از موج تلخی در کنار یا می غفلد
لعل چاره سودای یارب که پر فدا
نفس دام راحت غلوت آینه می باشد
خرانی کرد چرخ سنج کار اجزای است
سج این بادیه شوب پیشانی است
مجر اینجا همه کوش است بر او آید
نیت حرفی که ازین نقطه نیاید
شیشه بی خون جگر کی گذرد و غم
نوبهاری عجب زده هم خزان جدم
نیت جز بخیری راحه ریک رود
بیدل جیامی معانی بخوشی کردم
عشرت موهوم هستی کلفت جیت
نشاء خوابی که ما دارم هر جا بید
حسن بی پر دست قرص صدی کرامت

سعی چو پستی گرفت لبه پاست
آینه داغ کرد و دگدگد جوهر است
رشته نو میدشی دارم و کجاست
البه های حباب از نفس کوه است
ریشه ما چون نفس در چمن کبریت
رشته این شمع عقد و کینا و جرات
وله ایضاً رحمه الله
نغمه دی کل مقصد چه بخت
که کروا شد مره کام نکست
سروا ماند و نامت نکست
شتاب آیان ساز نکست
وله ایضاً
زبانها تا نگویند ساغر کش خیمه است
نستی آکستن نیت توان چیت
لصد خورشید می نازد سحر پرورده
سخن رازیب دیکر میدد هاند و آید
در عالم کجیون راست شور و آید
کمر دی غافل ز دل اکیه مطلوب است
هنوز امید سر سبزیت در اندیشه است
وله ایضاً
آسمان خانه زنبور زغوغای است
شور ساز دو جهان اسم عالمی است
چشم حیرت زده ام بیدای است
غم امر و دمن اندیشه فردای است
رفتن از دست بدوق طلب پای است
وله ایضاً
رنگ این کلزار خون کیدن است
فرش محفل کربا شد سیر خاکی است
نامه احوال مجنون طره لیلیا است

باعث لاف غرور نیت جرات جاده
خواری یوان مهر عزت پایش کرد
ناله زهر جادوی غلش و نیت
یارد آغوش تست هزاره برودیت
شیوه تغافل خوشتر از جی جی
بیدل از آشوب دهر نکش کجاست
وله ایضاً رحمه الله
بحسن خلق خوبان دلشکارند
درین کلشن سراغ سایه کل
بر سپهر از بلای خود نمائی
عدم هستی شد از و هم تو بین
وله ایضاً
که میداند حرف ساغر و صلت که خاشد
کنون که پرده زخم چندین جاده
که اخانه چشم است زنجیر کفر قاری
لطوفان بهار نو خطیها غم و آید
نه ارفیت کاه می ست این غم و آید
مخرج مبرزه تازنا نقد و خشت غافل
چه می چرخ ز روی جل بر دل ایست
وله ایضاً
که پیش کاه فغان کاه خون می خند
نه همین اشک لطوفان طرب غفلد
حسن بی پرده و من سر کربا خیال
طرف و منظر و خیال آینه کور کند
کس تسخیر نفس صرفه تدبیر نید
وله ایضاً
انقلاب دهر دیدی که می یافت
آفت دیکر نمیخواهد طلسم سبار
اکه می ستغنی است از فکر سودای

دعوی پروازها در خور بال و پر است
فرد چو باطل شود سرور و قیامت
زخم رک ساز از تیر تر از شربت
دید به بنیا طلب جلوه کبریت
تا تو نظر کرده آینه خاک شربت
ز ورق طوفانیت خیر از لنگر است
براست پایی خواب آلود نکست
کمان شاخ کل نکست خاکست
همان بر ساحت شست پل نکست
مسلمانی تو و عالم فر نکست
خیال آنجا که رو آور نکست
برین آینه عکس سجده نکست
که با پناه بر کردیم از سر جوش نیست
چه مقدار آن قبابی از تنگ آمد نیست
نمیباشد برون پرواز از اطلعه نیست
جهان در سایه سرتو ناپشت لب نیست
همان قلعیم مغرور نیست فریاد لب نیست
که از و خشت رمی که خود همان خشت است
که موهوم است چون با نظر آینه آنجا نیست
شام کردی خنجر تازی هوای است
برق تازی که در آینه خضای است
داغ هم ز ورق طوفانی درای است
اینکه منع نکم میکند ایامی است
هر کجا از تنی نیست همان بی است
بهوس دام چنین وحشی صحرای است
نفس سوخته اعجاز میسجای است
عبرت احوال کوه شورش بایست
چون شر بر برق کاهی خرم بایست
دید به بنیا اگر نبود دل و آنا بایست

چون طلب سوخت نفس گریه روی کرد
سحر بر موج که حکم روانی میکرد
منبد کی همنکا عیشت برکت است
غیر داغ آریش دل نیست مجنون
می پرستان فارغ از غرض کمال
عرض هستی که باین خلقت کسایان باز
داغ نیرنجیم تاب آتش دیگر گریست
یکسر بر برق خون کار دو عالم میکند
دل گرم من آشنایه کسیت
خط جا نیست آتش هرن هوش
اهل در مزرع ماره ندارد
ز چاک دل نواها میسر اود
رک کل ناله زنجیر دارد
شمارم ناز خواهد کرد و خرمن
خنده دام صبحی صبح چاک کربان شیت
سایه ام میتوان چون لاف خوان کرد
از فزون با صحن خویش میلزم چو
دور کرد و صلح ما در تاشا کا شوق
چپکس در باران می رود نیست
با خون کار از دل بقلیم کایم
بیدل نهجها در کثیمت بر
سرش دیوانه کسیت
دل که فانوس خیالت
خمر ماله میگرد میرسد
بگرداند از که پرسم
نیار و دیم شکرانی خرم
به میری هم نفخیدیم افسوس
عجز پیش تعلقی بیکان شیت
انتحان گاه حادث بزم فلاسفه

اشک کیر قدم آید فرسای دست
کفت معذوره که در اسن من کسیت

در مشکل که زمین دایره بیرون زد
بیدل از کرد هوس و قهض من کسیت

وله ایضا رحمه الله

جو هر آینه اندشت نقش باست
سوج صبا جو هر آینه باست
کرد پروازت همان در بنقه باست
دو رخ امر و زما اندیشه فردا باست
انتقام از هر چه خواهی آتش بودا

اگر بساط راحت جاوید باید چیت
هرزه زین طوفان بروی آبتوان آبت
در بساط و هر کفر صفت چه کردو
حاجت سنگ حادث نیست از آزا
گر نباشد ساز خلقت چنین غم

وله نص

خیال ز کس ستان کسیت
فنون ریشه دام و کسیت
که سیفم زبان شانه کسیت
چمن چو لانه دیوانه کسیت
برون از ریشه جبر و کسیت

هزار آینه روز خوش شب کرد
اگر تیغ نذار می پرستی
نیر زدم تبسم خیر خیال
سپند آهی کشید و چشم پوشید
مذوق بخودی مردیم بیدل

وله نص

بسکه طبع من بعد فکر پشیمان شیت
یک تن عریان من با صندل آفت
با دلم تیر کا هشت تا بر کمان شیت
صاف می بینم که بر و سلمان آفت
سخت جانی با دل صبر زانمان شیت

دستم از دل بر بندیدار و گذار آرزو
جو حسن و صبر عاشق توام که کند
نیتم اگر چه کل می خنم ز باغ جو
عرق دل شوتا با سر حقیقت و آری
بزم وصل و مستی عاشق خالی نیست

وله نص

مگر کینه دار شانه کسیت
نفس بال و پر پروانه کسیت
که آن آشنایان بیکانه کسیت
ز خود رفتن به کاشانه کسیت
مک پاش حکم فایه کسیت
که دنیا بازی خطایه کسیت

جنون مجوش از طر کلام
ز خود خستم ولی بوی بزم
نذار مزرع همکان دمیدن
که از دل که سیل خانان است
دل عاشق به ستغنا نیرزد
بدیرو کعبه کارت حیت بیدل

وله ایضا

سر دو گرم و دهر با غم و غم شیت

اگر دامنشت خبر در دامن لاف بیا

آنچه در پای شکست آمد دنیا نیست
رنک آینه ات افسون تمنا نیست
طوق کردن چو قمری خط باست
یک نفر خدار در آینه دل جاست
کوثر زار کنار عافیت دیر است
به رغبت گری نباشد حاجت غایت
موی سر چون کاسه خلی شکست است
با دامن کشتی می دامن صحر است
نگاه حیرم پروانه کسیت
صفا منتاب فرش خاک کسیت
لب زخم خط چانه کسیت
غبارم یارب از یوانه کسیت
باین تکلیف خواب فایه کسیت
شکست رنگ صورت خاک کسیت
گریه سیلابی بحدین دست زان شیت
سیل عمر می شد که باین خانه و آفت
با خندک اول دل من همو کمان شیت
اینقدر داغ که دستم با کربان شیت
قعر این دریا همین ناغوبه خواران شیت
قطره دست از خود شوهر خندان شیت
داغ آرزویم که بالهای خندان شیت
ز ناغم لغزش ستان کسیت
که زخم کردش بیا کسیت
مستم بیا روانه کسیت
عرق پرورده دیوانه کسیت
ضموشی وضع کسان کسیت
اگر فمیده دل خانه کسیت
اشک تا چشم نکشود در کمان شیت
هر کجا بنی پریشان با پریشان شیت

چپکس کام سید از این دنیا نیست
دایم با هم رفیع غم غم نیست
غیر عیشت نهج خواران شیت
بسیارین طوفان بر کسیت
رضین غمی که باین شیت
منعت القضا اگر مشرک شیت
شکرم بیکان آفت شیت
این هر دو چاک هم با کسیت
سوفن غمناک چه کسیت
هر قدر بیکانه است صید شیت
هر کجا بیکانه است غم شیت
این کند از باران عالم کسیت
گرد خط در دوش شیت
طالع موی که با دست سلیمان شیت
در شش پای طلب بیکانه شیت
در شش دست است بیکانه شیت
بی دست نیست با بیکانه شیت
کحل هم از ششم کسیت
شمع که در دیده ام دو کمان شیت
عربی دارم که با خندین شیت
بیدل از خشم خشم شیت
هر کجا خجالت با این شیت
عشر
دل از عجز نفس خفت کسیت
ز بوج بیزین این مجید کسیت

بیم چو اشک براه تو دل زیندی
 سر بجز سلامت اگر دیدن خست
 بجز زخم بمحبت دم تسلیم
 و سر دانه یا صلی خیمه خست
 سر غلوه زبانه یا صلی خیمه خست
 بهار حیرت زبانه یا صلی خیمه خست
 خسته زرم فرصت نفس خند
 لب نکرده گذر انوی شین خست
 خیال هستی بیهوشم در پیش خست
 نظر خواب تن فضل آمدن خست
 بجز مسند عزت نشود حاصل
 نمی توان فک بیدار دیدن خست

در تماشای که باید صدمه شکست
 خواب غفلت خون که مار چنگست
 شوق بیتاب قدم بزم خوش است
 ناکی یا بایدم بنمایان شکست
 خاک که دیدم دانه ذوق طربان شکست
 نام در پر دانه تار غفلت شکست
 عالم را حیرت آن دل در شکست
 چون که هر خار در پیران شکست
 در خم زلفت چنان فریاد شکست
 این شکست چنان فریاد شکست
 سر کشان سرمد دانه شکست
 که درین شکست سرمد دانه شکست
 بهر شکست

بهار رنگ جهان جلوه خزان دارد
 ز عرض شبهه تنی نیست قطعه خست
 قد خمیده کند تن پرست زخمور
 نظر ملبوره به نظر دوخته هم
 میم باغ دل نقل مایس یکدرد
 با وج اکیت نزدبان نمی باید
 و در سپرسن سامان نرم مایدل
 باز کردون و غیره فانی زلف شست
 تشکان وادی امید ترک لبی
 مدت بیماری اسکان که ناستر کینست
 دزه در دشت امکان از موس است
 در بیابانی که راه طلب کم کردیم
 بر لب طهارت بیدل غمزه شست
 شعله با در کرم جوشی داغ است
 حال دل مدخل چاک سینه است
 عضو عضو ماجرحت زار حشر است
 مشت خاشاکی ز دشت ناگسکی است
 سایه شکران همان بر دیده است
 تا کجا خواهی بخوار و فتر منور است
 تیر و خنجر خون جرم آوردن است
 جتساج اساقچه لعلها نیست
 من کیم تا دطلب چون منم بودم
 امتحان گردیم در وضع غرور است
 بی نیاز از سرمد و درجه کار نیست
 موج شنید با تکلف پروردگار نیست
 همچو عکس آینه زار و دهر را نیست
 ازین بساط کسی داغ آید نیست
 درین چمن سر تسلیم نیستیم همه
 لباب غیرت آرد و دم که میم

بچه و چرخ حادثات هر گشت
 تا آنچه کرده از خوش انتخاب گشت
 مدار است رویایی فلک گشت
 بچشم دام سیاه صید گشت
 خرم قلعه آبی که میخویم گشت
 نگاه تا مرده بودشته فلک گشت

وله نصیب

سرمد خط که شب چشمم کوکبت
 ایک خوش حشرت کجا غنبت
 یک نفس تحریک بخش کیشتر گشت
 صبح و شام اینجا غبار کارون گشت
 کرم شب تابانی کرد جلوه آید گشت

وله نصیب

غمه هم حسرت غبار نامای در دما
 صد بحر بوی جگر در رهین آه سر دما
 هر دی که زیاد افت خوشد همدما
 حسرت برق آبیار طبع غم پرودما
 آنچه نتوان سخن خیز بر سر کردما
 نه سپهر سیر و بالسخه یک نرو دما

وله نصیب

آنچه ماکم کرده ایم از غرض طلبت
 یک نفس جانی که دارم چون جانم گشت
 شعرا از کرد و کنش کشته خند گشت
 آسمان از جنت بر خیم کوب گشت
 طیف است از ویران تاز و خیم گشت
 رقص زخمی که دیدم صفت گشت

وله نصیب

کلی که برق خزان تر و چرخد خست
 بی شکست کی رنگ تار سیدن خست

زایل صومعه کرد و نیستستان
 بعالم بشری غیر خود مانی نیست
 فرورده ایم ز وحدت بشویم چشمت
 خطی لصفحه دل جواش شوق نیست
 دونهی کجاست نیز نک جوی گذر
 اگر ز سوختن کانی سودا فقر گزین

از فریب سرمد ساینه می خیم سیاه
 یاد زلفت کرنا شد دل طیش آوار نیست
 جان پر یکست بر کس گذر از چشم
 نیست تشویش خود را بر غبار زنگ
 خیز شکست بخیه تعمیر بر پردار نیست

خاک بکین شیمان حیرت بخلودم
 بسکه در دل مهره شوق سوید حیدم
 افتابی در سواد یا غربت کوب گشت
 دامن سستی نیست بخیری که نتوان پرود
 با غبار و همی زمینی فاعت کرده هم
 بر تو شمعیت بیدل خلعت زینت

تا چکین شکر باید بکایان صحن
 ریخ میبزی میخواید سبک لایم
 کینه اندوزی ندارد صرنا سودا گ
 طاعت مستان میخواید بخلوگاه زید
 دل صبد چاک طکر اغوش فضی و کدو
 ناله ام بیدل بقدر دودول پرین

ز بس که دانه تما کرده بدل کردیم
 ز بسکه قطع تعلقی ز خوشی شست

که تر شرفی زاید میزم می ز گشت
 کوی که گذر دانه هم این غفلت گشت
 دمی که محو شد این صغیر چه گشت
 ز روی بجز بجز موج هر چه گشت
 که یک نگاه میان و چشم شکست
 که شام چهره زرین شمع شکست
 ز شور اشک خدایا کجا شکست
 سرمد دانه امیل کجاست تیر بر گشت
 طایر با پریشانی ز پر دانه گشت
 ناله چون ز لب بردن آید بوی گشت
 که توانی رفتن از خود جوی گشت
 که ز خود داری دلالت و است مدیت
 سینه ما چون خیم می که خوش است
 لکه دانه چندی نیست و شکست
 از کوب چرخ هم داغ با غرور گشت
 خاک بر سر سخن صبح دل شکرد گشت
 انقدر افسردگی زهنت نامرود گشت
 خاک با آورده مانع با دور گشت
 بزم سودا فرش اگر دارد رنگ زود گشت
 سرمد لاف جهان کل کرده دود گشت
 چون دانشد در طفل مروت گشت
 همچو بوی کل همان تحریک گشت
 عقده دل چون بزم سوت غش گشت
 دامن صحرای صلا می زار مشرب گشت
 صبح غفلت شران زار زشت گشت
 نفس زگر خطرانی است و زشت گشت
 که با وجود نفس غافل از غیبت گشت
 نفس چاشک بدر بوز چکین گشت
 چو کار مدت عمر لب کزین گشت

تا که این قطره کرد و قابل تاج کمر
بی تکلف از رخ ریاس نه بکد ری
تا لطافت از بهای رفت شعرا زین
فغان که فرصت دلم تا هر چند رفت
چو شمع سر بسوخت جوهر حق
چو دم ز غم زبانت بناجی خود که چرخ
جنون ملک هوس شبت بوی فیتی
کسی به حسنی چاک جگر چه شرح ده
فنا بر غم بلاهای بی ایمان سپرت
کران شد نقد را ز کو نضی خلق
تا نستی غنچه بر فتنی حسن شکست
میر و در باد عالم که خوشان زیند
صافی وحدت مکر کش که هر که کرد
از فربغ خاکسار بهای خصم برین
بسکه عالم را حسن خلق نمون کنی
عمر با شاد از عالمی جز شرمند
پیش از آن بیدل که هستی این شود
دل ز او دلم غبار آلود است
طرف عجز غرور است اینجا
کر شوی محرم اینجا طلب
بر دل کس نخوری از دم سرود
تشنه مردند شهیدان وفا
این انجمن چو شمع پندار جای است
جان بید هم عشرت موسوم بخیم
طرح چه آرد فکند قطره از کمر
ویرانی دل اینیم تعمیر نهشته
در قید جسم ساز سلامت بگفت
پیشانی که خبر بد دل نوده ایم
بیدل عدم تران ناموس ستیم
هر چه از مدت هست و بود است
اگر از بندگی آگاه شوی
نگ این باغ شکستی دارد

صد جاب اینجا بر مغزی هر شکست
تشنه خون شود به ذره چون شکست
مشری کردید سنگ و قیمت کلا شکست

سوج خون لای می دید سر سر و نظر
بر فرب نیس نقد خرمیدما جستم
بیدل از بس شوق دل محال کس حلا شکست

وله نصا رحمت الله

چه جلوه های که در پیش پایدین رفت
نفس کشیدن متن نفس کشیدن رفت
رسید فرصت آرام را رسید رفت
خوشم که تا سر عشاق تا دیدن رفت
سبو خن ز سر شمع سر رفت

ز بس بلند فقا و شیان جوشی
طلب فرود نکردید محرم طشی
برنگ غنچه تصویر در غل داریم
چو جلوه پر تو حیرت درین باغ رفت
مرا یک بیسی شک گریه می آید

وله نصا

رنگ ماهم از ترنج جام مصیبت
رنگ صد کلشن با غنچه شکست
سوج شد مثال تا آینه دریت
سنگ تا شد مایل افتادگی دیت
رنگ هم توان از جزات بدی است
چین آبی دشت در دامن شکست

انگنای شتاب و حشت سودا
پنج و تاب موج غیر از انقباض رفت
کیست دریا به عروج و تنگای خود
سوج دریا نیست امت امتحان کھی
باغ اسکان یک کل آغوش قضا رفت
هرزه آبی پیش پیش بجا رفت

وله نصا

رنگ آینه آتش دود است
سجده با آینه مسجود است
نقش پا آینه مقصود است
و غط حجاب همه جامرود است
آب شمشیر تو خون آلود است

عسر باشد که هموج کهرم
سغنی شحرت غفا دریاب
غنچه کل کن که درین عبرتگاه
زخم دل ضبط نفس بخواب
بیدل از بستی هو هم میرا

وله نصا

چون کل همان تبسم با خونهای است
مار فیه و آله با بجای است
نه آسمان غبار شکست نامی است
اینجا کحت تشنه آب نقای است
بر تاج آن قدم عرش سای است

روشن بخردیم چو شبنم درین باغ
دامن نشا تر از نقد است بجز دم
در آتش فکیم و بنایم چو سینه
از فقر سرتاب کرباب غبار
آینه خودیم هر جا دمیده ایم

وله نصا رحمه الله

دیر با پیش خرم زود است
هر طرف سجده کنی معبود است
بر کل دامن چین آلود است

نفیست اثبات حقیقتی دارد
چشم ششم همه شکست اینجا
خود فروشی اگر طلب نیست

یاد دل دیوانه در دامن جگر شکست
ساغر امر و رایستی فکرت شکست
خواب محال موج زو فانی کز شکست
پی گذشتن عمر انوسو رسیدن شکست
رسید نامه بجای که از شنید رفت
چو چشم آینه ام عمر بی پردن رفت
مشکفتگی که تبارج تا رسید رفت
کر آب چشمه آینه ما چکید رفت
که در پی تو با میدار رسید رفت
که کوش من چو صدف با آینه رفت
کرد ما دیوانگان در دامن شکست
صحن رنگ خویش با بنای کج شکست
رنگ ما طرف نگاه ناز و بربا شکست
صد مژه بچشم مالیدیم شکست
رنگها در یکدگر از رنگی این شکست
سوج باز شرم در دامن شکست
نام ما بال هوس در بیهوش شکست
بال پرواز قص فرسود است
شور معدومی ما موجود است
خنده را چاک کریان سود است
غنچه را بستن لب به بود است
سار بنیا و نفس نابود است
هر اشک در چکیدش از پای است
غیر از عرق که آینه مدعای است
رنگی که جز شکست نه بند است
خود داری که عقد بال صلی است
کس آنچه در خیال ندارد بر است
ان خیره تر که جلوه او روی است
بیرون پرده اسخنیای بی نوری است
خاک کشتن همه جا موجود است
بوی این گلشن عبرت دود است
سبکست آینه دادن جود است

لی تکلف بسوی باد بسوخت
حسب نقای محبت عود است
سخط حسن که دار و دار است
سج آینه بهار اندود است
سج آینه جاش فانی است
انکه انوسو محبت دود است
تا تو جو محبت دود است
بیدل از خطا هر وقت دود است
جلوه تا آینه ما مشود است
بازم بیدل نوید حقایق رسید است
ز شکسته آینه صبحی رسید است
از شکسته آینه کیت از خوش رسید است
این صیدگاه و کج جان رسید است
سج چونک و کج جان رسید است
سج جام خود غنچه شکست رسید است
صاف هر شکسته رنگ رسید است
جرات کجا دامن آینه شکست رسید است
تشنه آینه تو شکست رسید است
غنچه زیند قبا با ز شکست رسید است
افوشا چه صبح کربان در شکست رسید است
عافهاش از دل بای شکست رسید است
این قطره از کد از دود عالم شکست رسید است
و انچه از رنگ عذرا آن فساد شکست رسید است
بی نیست قدم سر جام شکست رسید است
سجی خنجر از دمی مخون شکست رسید است
ماکل اگر دوا دمی شکست رسید است
و شکست خنجر شکست رسید است
مردم که جز شکست شکست رسید است
پود از جبریت شکست رسید است

چون صبح با ای رنفل سر برزم
عمر است ایستاده غنای بن
از نطفه دستگاه زان کانی
امروز من کبک فردای بن
چون سبک جام زان سر شرم
از نطفه عافیت سبکی بن
یار ب نقاب کس نذر عیار
از یک جاب قاب در پی بن
تا کی خود شمش از غرق شرم
چشمش خمار دارد وینا بن
بیدل سر خط سلامت به کف
تا او بجاست جای تو دجای بن

عشک و سحر

شوق دیدارم در چشم گشت
هر کجی که گویا گشت گشت
داغ تیر و فایم کبان
جگر بی اثری سوخته گشت
عجز زلم بظلم ناله گشت
گشت آن سیه اقبال پر گشت
چشم آنکه یاکرد که گشت
هر طرف گام نهم دل گشت
حرف نرنگم نم دل گشت
دختر ام از خود و اندکی گشت
بوی بهشتی کف اندود غار گشت
صافی اینده ام زلفش گشت
و غم و

بیدل تجردم علم شان نیستی
چگونه تیندم شکر خوش حاشی
هزار آینه طاروس می برم بخت
بغیر محو شدن قدر دان جلوه دارد
در آن مکان که بصفتل رسد حقیقت
تا حیرت خرام تو سامان دیده است
پر واز نکست چمن بی ناشیم
پچیده است بخودیم دامن جفا
ابروی یارنا ز توضع نمیکند
به چون شمر نیامده از خویش فیم
بیدل بطبع ابد با نطفه ایم
شید خنده زخم که تیغ بهدم
ترا ملک ملاحظت سر و سلیمان
چه ممکنست زلفت برون طهیل
بهار خاک باین نمک دبو چه گمان
هوای الفت بیکانه مشرب می دیم
چشم کم منکر بیدل تمزده
صفای حال با معشوقین نیست
هر جا بال عجب ما کشوند
هجران کرد و سویدای که دارد
چو شمع از فکر هستی میکذارم
هجران جنس بد و نیکی ندارد
نوا پر ورده عجب نغم بیدل
غزال من که الفت خیال به هم تو
حساب ملک تقا با فانیاید
درین بساط جنون شکر کتای
علاج کوری لکن که در قلمور
مروت است شد از شرم چشم فرما
سینه عاشق بیدل جراحی دارد
بسیار از فعال برای من است
زکی ندارد آینه مشرب فنا

وله ایضا رحمه الله

از جلوه تاج کرفتم بی تاشی حیرت	ملکت بی ادب و انحاشت سرخط
سبشت کرد و جانا چمن تهی حیرت	بشی در آینه پیر شکوه حیرت
اکلاب بزم تو ایتم از نیاز باشی حیرت	بعلوم و فضل منازید کاین صفا کثرت

وله ایضا

خندین قیامت از تو دام کشیده است	از آدم از تو هم نریک روزگار
دوق شکست بال برنگ کشیده است	کو منزل چو امن که در کاروان
یعنی دماغ کروش رنگم کشیده است	این آخمن جنون که انتظاریست
خم در بنای تیغ غوری کشیده است	ما و اسید در کره بی نصاحت
سامان این بهار ز کلهای چیده است	عشق غیور اگر لستم باز میکند

وله ایضا

کباب کلشن دغم که شعله شدم است	شکارناز غالیست تا توان لمن
ازان کجین تبسم که غنچه غم است	ببرق تیغ تو نازم که در بهار خیل
که حسن هم از ایران حلقه غم است	ز تنگی دلم اندیشه میطبد در خون
نفس در آینه ماهوای عالم است	شید تیغ که زین وادی جزا
قرار ما طلب او نشاط دغم است	سبست خرمی ماست مجمع امکان

وله ایضا رحمه الله

عدم ز نام هستی سخت نیست	ز قید سخت جانها می رسید
پر پر وار نقش بای نیست	نوا بانی که دارد ساز زنجیر
ز داغ لاله این صحرانک نیست	سرا پا باله و از عجز طاقت
نعل واکردن چنین نیست	شکستن ساتی برست هشدار
توئی سراپا بهر جابج نیست	بیگناهی طرف کردیت چند

وله ایضا

هر کجی نفسی کرد میکند رم است	امل کجاست که از فرصت گسی باشد
لعلی که غبار تو نیست عالم است	ز فیض خا هر مکان سراغ مرغی
شکسته اندک لاهی آمان هم است	غرور راست نیاید تعامت پیر
هر کجی نظری هست جلوه ام است	سراغ کعبه بیزکی دلم خون کرد
که عیشت افتاق در محرم است	کسی بصید نکا هست چه سحر پرد

وله ایضا

چون شلغم از دواع عرقی بن نیست	نیزک عالمی بخالی شمرده کیر
از کرد خویش دامن صحرای بن نیست	دل محو سطلقت چه هستی کجا عالم

این خانه بصر هستی کشیده است
خواند جوهر آینه جز حاشی حیرت
نیز رسم بخواندن و بر باشی حیرت
بقدر جوهر آینه بد قاشی حیرت
تر حمت بجال جگر خراشی حیرت
طاروس اینچمن خیالم پریده است
اسودگی ز آبله و پارمیده است
آینه آلفس شمر و دل میدید
میکطره خون دلی که بصدد جاکشید
دل نیز خوشن جگر بی آفریده است
نفرینی که برود جغام کشیده است
که رنگ و مهر بقراک بسته رم است
هزار صبح تجلی مقابل دم است
چگونه محشر غم در فضا میهم است
که شام و صبح هجوم غبار نام است
ولی جسد که شخص مروت دم است
که آبروی محبت بدیده غم است
شرار ناقص فرسودگیست
زشت شدت مجنون خدیت
چو کل پروازم از رنگی بگریست
می مینا و جام اینجا بگریست
خیال اندیشی آینه بگریست
درین دریا خم هر موج بگریست
قصور فطرت پیش فمی کم است
که صبح عافیت خلق رفقه دم است
شکسته است کینی که باب خاتم است
که در که از دود عالم بهار عالم است
که عکس موج خط سر سرشته دم است
که یاد کاوشش مرثان بارم است
صفر ز خود که شته ام بگریست
از هر چه دارد و رسم معای بن نیست

در غم و عیش تفاوت نکریم که چو شمع
موج کوهر سر سوهی به بلند می رسد
با کمال بی نقابی برده دارم شبنمیت
سجده در بری دام را از آتش سوختن
ره نورد بخیز سعی قدم در گامیت
اعتساری نیست کردش نظر مکنده
چشم بر هم نه اگر آسوده خواهی بستن
بیدل ازین شنج عاجز می فرسوده
فرصت نظاره تا مژگان کفایت کند
امتحان هر جا عیار قدر عیالی گرفت
آب آب کوهر آتش آفتاب شد
عبرت می بخوایست محمود زلال زند
یچکله خون دو عالم از گاه و بسین
سیر و مبدست و پا چون شمع
ضعف جمار محبت تا کجا دار و اثر
خاریست بر گشتش از دست و گشت
کوبائی آینه بس است از لب حیرت
باتشه چرا چیده شود نخل بر بند
گر بخیزدی ساز کند هر ره رفته
از جوش غبار من و ماعصه کان
با خشم دم تیغ بود حجت مردن
جمعیت کوهر کشد زحمت امواج
توان بر ز آینه نازک حدود
سجرو آسودگی اسواج و طیش مساف
میسزد و هر نفسم پای نفس سید
دو جهان جلوه از غوش نخل خورشید
عیب غلبت شهادت چه خیانت
بیمغری و داری من سوخته جان گشت
با چرخ دلیری بود سباب بدست

خنده و گریه همان آتش جان گشت
شوخی صحن نخل از دامن کوها گشت

وله ایضا

در طریق سر کشی با فاک گشتن چشم
شمع را سیر کریمان نیز از خود گشت
در تاشاه کاه عبرت چشم ما سوز گشت
در هلاکتگاه مکان بطون گشت

مویسان کده عالم کم گشتیم
بیدل آن که دودش من در دل خاک

عاقبت کم کرده تا خیزد خونی من
لا زار دل سر سر موج غریب من
وحشی می باید سباب جنون ده
خوشه پروازی نمی ارز و مشو من

وله ایضا

تیغ برقی بود هستی بد و اندر گشت
سر کونی صد سر و کون با بر گشت
هر چه آمد بر سر انداختن در گشت
آب شد آینه و از چشم بکند گشت
بخیزد خود کومی باید از دگر گشت
اندک می کند ماعرضه دارد در گشت
نالاهم امشب به پلوی من ز گشت

بر بنای فصولی خشت گیتی خجید
یا قیام آخر مقصد کوشی توفیق غر
قدر بحر رحمت از کم می شنا ختم
مشق اسرار دستان ادب بر ناکت
سخت پر گشت شوق انار و ختم
بادل جمع کم خون یوس باید نیتن
بیدل زحمت دل بی نای عالم

حرف وله ایضا رحمه الله

حیفات شود جوهر رو شکران گشت
با خم شده قامت کن تا با چو گشت
کندار که چون شعله میر و بهان گشت
بحریت که حید است گران گشت
زن شوهر مردی که کند همچو زان گشت

ملکن چقدر خفت دل می کشد انجا
ما کده علم شمر مدرسه کانتا
آن کیست که کرد و طرف موی پرو
دل شکوه سخلقه کیو سهند
بیدار شد از ناله سر غفلت و نهضا

وله ایضا

شیشه داشت قدم آمده بر ناکت
انیک آینه صلح قدم و جنگ حد
کزاد بگاه قدم میر سید اینک حد
چقدر آینه دارد اثر ننگ حد

صبر و مال و پروا هم بهشت انجا
دیرواقوس نوا کعبه لبیک صد
صبح تا دم زنده از خوشی من می
عذر بی صلی اعرقی می خواهد

وله ایضا

ای مینه کن هزه با آتش نفسان گشت
ای دیده دران هر فندار و فلان گشت

از یک نفس است آینه شور من گشت
در ترک تجمل الم شور و شری گشت

هر که از خود تغافل زند انگاه گشت
ورنه چون گم گم هزار عالم در گشت
همچو در دزدان دل برودن جو شدیم میرا
همایش اگر در می داغ جستجو گشت
هر گل داعی که می بینی شکاف گشت
صد کریمان چاکیت سو قوف چو گشت
زنگی نذر غریبان کرد داغ مرگ گشت
نالاه و داغ دل خون گشته طوق گشت
آرزو چون فریبنی به پلوی ان گشت
نعرش بائی که پروازش بر پر گشت
از غر و خشکی دامن جلینا در گشت
نام لغزش ناوشتی جامه از سر گشت
عمر پروازم بختجوی بال پر گشت
سیر دریا دور موجی داشت از گشت
کوهر از قطره مل بسین ز در گشت
بر خاک فتنه تر جوید و کمان گشت
گر حرف بد و نیک کند کوه کمان گشت
انصاف بخون غوطه زن نوک کمان گشت
یک تیغ زبان دارد و صد نوک گشت
هر چند کند آینه آینه وان گشت
گرداند بخت و ورق خواب گشت
بیدل بجهوشان بختند بلان گشت
همه طاقوس خالیم زینک حد
رشته سبب است نفس آینه چو گشت
بدرین زرسد بهرین ننگ حد
تا خجالت کشی آب شوارنگ حد
بیدل از سارق قدم نشوئی هنگام حد
بریک رک کردن چقدر حید گشت
بلبل نماید بچمن فصل خزان گشت

از دم سپیدم زاده کینه دگر گشت
ز خاست رک کردن و دیوان گشت
در سینه مرگست که انصاف توان گشت
با علم فغانیت جهان بخت و گشت
با درودل من جگر خشم کمان گشت
با آب کند آتش سوزنده چو گشت
با آب بختن فغان حیرت گشت
زیر و دامن انجا دم غلبت گشت
مردم زان انجا دم غلبت گشت
با نیک خون بکند از سر گشت
عمیت که دارد ناله خواب گشت
در سحر که بوش که خون با دشت گشت
ز یک نگر دید بکند از دغان گشت
کردن غموشی سبب حال گشت
بیدل ز سر و زانایان گشت
وله ایضا
به مقصدی گشت و خیال می گشت
نویس شعری می گشت و می گشت
فغانه زانایان آن که در غمی گشت
فغانه زانایان بیوایان گشت
ناله زانایان بیوایان گشت
چمن صفا و کدورتی با غمی گشت
همه دل انجا که تو می گشت و می گشت
زبان شمع جان گشت و غمت گشت
که درین سگده فارا بکشد کمان گشت
بوس جان نقی سر و کمان گشت
چو نقین زنده در انجا غم و شری گشت

ای غافل از خجالت صیادی بوی
روغنی است و از هوا ببارد
چند از ذوق جانگی داشت
چندی تو هم چنانه درین کسب
امید در دلم بیا صیادی
از هر چه هست بکسل در نظر
خجالت جهان بهمت مدانه
که بار میکشی کمرت استوار
بر کجبان دل دم بری صیادی
دستار صیادی که بود در خجالت
افسوده که شد به صیادی
دود دلی که نیست به صیادی
بوی که حرف کار گذشت
سر تپایی خود بسرای
صد خواب ناز تشنه صیادی
بر خوی غم زده و کاف به صیادی
بیدل به شش منقل به صیادی
این کفن عنان زده به صیادی
وله نصیحا
عمریت که در حسرت آن کس
دل میزدیم بر مرده از کس
اگر خوشی زلفت فلک سایه بدریا
از آب روان دست کشید بسایه بدریا
در حسرت آن کس که بسایه بدریا
از چاک دل شاه زند فیض به صیادی
بجای

نکست خود چو فرساید حقیقت بهر
نه حقیقت تو تعین آن مجازت گداز
خجالت زنگ حقیقت که چو جگر
بعزت آب شوال غافل از خجالت
عنان خنک هوس و استکان
غبار شکوه ز روشندان نمی آید
سرع عمر ز گردنم نفس کردیم
ز سقراطی فارغست خاطر یار
ز بیدلان مشولین که تیر آه جاب
چو کوه زدم تسلیم کن سیریل
تا رسیدی بکو شمع خود انداختن
نغمه قانون پنجه صلاهی جو کست
صد نیک تو هم را چو هستی
بایمان که چنین جگر طبع است
صبح این دیرانه با آن بعلق بستن
چو ابل قریب دلی نفس با شست
مباد چشمه شوق مرا فسرده موج
ادب و طینت سرکش مجو با سانی
ز خویش رفته اندیشه کناری است
زبان کام کشیدن فو نغمه است
نفس هنوز بفضط عنان خسته
خوش بیدل اگر راحت آرزو داری
عمریت سرشکی نرود از دید تو موج
و اما اثر حادثه بهر سبب نیکو
پیدا است که در وصل هم شوی
اگاه قدم میل جدوش چه بخت
تا بر سر خاکستر هستی نشستم
بیدل دم اظهار حیا نشسته
از بسکه خورده ام خجالت زلف یار

دل شیشه که برفارند زنده بوم
چه تشنه می بینی که خودی غلط در می
حرف و له نصیحا
که خود سری چه قدر کشته گرد
خواست باعث شمیر بکشد موج
در آب چشمه طغیان شبنم موج
محیط بود خیر عنان رفتن موج
دل کهر چه خبر دار و اطمین موج
یک نفس گذر دارم از خوش موج
وله نصیحا
روز اول چون دلم خوابانده خون
عالمی از عدم آورد بیرون جلتاج
پیش این غم غنا سنجو لکون جلتاج
باید زیزین بودن بقا در جلتاج
می بردار کفن هستی گردون جلتاج
وله نصیحا
چاشک عرض که دیده ام در موج
خمیده است بچندین شکست در موج
نعل کشاده ز دریا بر روی موج
دمید قطره ما کوه را شکست موج
نیاز برق ز خود رفتی است خرم موج
وله نصیحا
این بحر بهمان کرد در غمش که موج
در دیده دریاست همان تا در موج
بیوده بدیاز نرند دست بس موج
گر محرم دریا شد باشی منکر موج
چون شمع نیم این شکر شمر موج
وله نصیحا
طو مار ناله ام همه جافه مار پیچ
زال فلک طلم ام دل زین جهان

چو هوا کسوت شبنمی شکسته ز بهی
سبکش چو بحر علم بجای فزون بهی
حرف و له نصیحا
درین محیط که دارا قامت آری
بغیر ساز طرب کن که در محیط نیاز
نکرد گفت ثمر کان علاج چیست
هر اهل کربت کرد غنچه کرد آب
بهر عشق که کتاب کردن افروست
توان بفضط نفس معنی لاشا کرد
وله نصیحا
حسن و عشق نیست جز قبال دبار ظهور
تا نشد خاکستر از آتش سیاه کمر
در خواجه است که ام فضولهای طبع
کرب از اهلار بندی شکستگان
عرض طلب نرمی قهار انا میکند
وله نصیحا
جنگان و حشمت من یک من میبارد
کشاو کار که سخت شکست اینجا
فساد با تحمل صلاح میسر کرد
چو عجز دست بر رشته نفس دایم
دماغ سیر محیط من بشد یارب
وله نصیحا
تحریک نفس اماره می خوش است
سرمایه لاف من دما کرد شکستی است
بر باد فنا گیر چه فاق چه شیا
مارا طیش دل نرساند بجائی
مشکل که نفس بر دل ما بوس ملززد
وله نصیحا
زال فلک طلم ام دل زین جهان

چقدر شمس شبی که چنین و عیش
عدم عدم عدمی عدم عدم چه پرده عیش
نظر نه و کوشا زبانه در در عیش
کشیده است هجوم شکست دامن موج
شکست بکسیت لباس حریر بر تن موج
بمشت خس که تواند گرفت دامن موج
نفس نفس لب بحر بوسه دادن موج
همین شکستی هست پیش بدن موج
جباب شیشه نغمه است در شکست موج
درین محیط که تیغ است سر کش موج
ایلی این بزم استخفاست مجنون جلتاج
تیره رختیا مرا هم کرد صابون جلتاج
سیم زور چون میشد سیکر و دقت جلتاج
ناگهان بیدار بخت این بزم فزون جلتاج
حرف ناموزون با کرد و فزون جلتاج
تا نه بند و رشته است بر ساز مجنون جلتاج
محیط سبیل باست اطمین موج
بریده میدار چنگ بخارا موج
سپرزنج کشیده است آرم موج
شنیده ایم شکن پرواست موج
خود شکسته دما بر باض کردن موج
که است کم نفسی مانع چیدن موج
بر کشتی مازده بود جیش هر موج
خجالت نذر دیر پر وازد و موج
یکجوش گذشت اگر بجز و اگر موج
پیدا است که کقطره زند تا چه موج
دار و ز جباب مینه در پیش نظر موج
از خشک لبی چاره ندارد بجز موج
نبسته است چون کلاه و بخت موج

چشم کز بی غم شد امید کز دل بپوش
شیشه دارد کردی درین تاوان قبح
کردل از تنی بر آید لاف ازای بخت
نار مشرب نیست جز دوست و یاران
میکنان بر میوانید از بخت بخت
سیکند دم عرق انیشه عیان قبح
استعارات خیالی چند بر ماست
عمر باشد می بود غنای کان قبح
فرست نفیست بیدل چند غنای قبح
خشمی دارد هوای گریستان قبح

دله لیس
داشت دیده من بنو تاب خنده صبح
زبانک دارد چو ششم جواب خنده صبح
بستم کل زخم جگر ملک دارد
قیامتستان در نقاب خنده صبح
نوشته اند بران دهر بزرگ
بروز ناپاک حجاب خنده صبح
درین فکر و دشت کجاست وقت
کوشی نفسی در کاب خنده صبح
ناله خسته دلان بن و بر طعن
که هیچ کز به نیز ز باب خنده صبح
چو جلوه ام که فیض بخت صبح
گشاده اند بر بوم نقاب خنده صبح
چال زخم دلان نوخت فراد
چون نقاب که باشد کباب خنده صبح
پنیر ششم

بی پرده است جلوه زلف و رخسار صبح
اهل صفای زخم کل فیض حیده اند
از وحشت نفس نتوان خربخار صبح
جرم جوان به برنجند روز و شب صبح
نتوان کرده زدن بسرشته نفس
حاصل عمر کیم آگاه است و بس
تا بوی از فم و تحقیق و کشیم
از کوب کل فشانده خرج و در و مانع
نوصاحب رونق زگر و کس طمست
دستگاه نازم از سحر خون آگاه
موجهای مدام و باغ سیر غارم کجاست
چند باید بود و در بر تری روزگار
مرک اهل سوز باشد حرف ناصحان
سوی پری بست بر طبع حید صبح
مطلب نایاب مار و شمن آرام کرد
بر تحمل زنی که میکرد درین رفاق
مرور چون تیغ در هر امر کرب و نوبت
در طمس جمع اضدادی که بر وجود
دوش از بر خردت هم طریق غایت
خجلم حسرت پیری که چشم ترکند قد
از شرکاک خدمت بخت تاب عین بختی
ز نایاب عالم رنگ و بو اثر شب طرب موج
بچین سار سرونو ندید که درون شیشه
بهوای عافیت اندکی بدار و بختی
خطا جمت میخوان زده مطلقه روز
شب که حشمت عرق سحر سمان قد
محو آن کفیت از لغفلت نکذری
در خوابانی که مستان خرف است حیده
بوی رنگی پرده کرد سرش کرد که میر

وله لیس رحمة الله علیه

سیر و خاک سینه ملان قجاق صبح	پیری رسید غمت آمده شوکت
زنگ شکسته تو بل است نجاب صبح	با چشم خشک چشم ز فتن سحر مدار
شونید نامه سیه شب آب صبح	اندشت یک قطره ز غبار نفس پست
پیدا است رنگ این مثل از چرخ صبح	کامی که داری نفس و اید طلب
چون پشه شد ز گوش عاید جاب صبح	کو مشتری که جنس خردشی بر آدم

وله لیس

اقتاب آینه کار در دره جولا صبح	باطن بران فروغ آباد چیدین است
کفر شب آنکه بیا تازه کرد با صبح	کا و خاموشی نفس آینه دل میشود
دارم از جاک کریان نوحه و مانع صبح	فتحا بی خراز جاک دلم کل گرفت
بر فروغ شمع کم روز و نظیر صبح	انچه غارش فنا باشد کاش می پست
تمت الوه نفس چون بگریجا صبح	انچه شمع که از جگر کشیا خیال

وله لیس

داو خوز با صفا آینه دار صبح	زین تفنگ و تیر خاشی که ارجح است
با خموشی شکست از تیغ صبح	آخر از وضع جنون عذر علانی تویم
صلح از تعجل جنگ و جنگ در صبح	باقصا که سر سخا می کرد کویای گریز
منیت هنگام دعا و خجالت صبح	عام شد رسم تعلق شرم ازادی است
آب میگردم خجالت گر ناید صبح	اعتبارات آنچه دیدیم کفر و ایمان
گفت ای فاعل به بقدر بقدر صبح	کاش نک عالم سو هم در شمع

وله لیس

که نرفت به تنی کشی نقد نکند قد	نزدیک کل بچین که نید عیتر شل
که دچمن زمی فاکل جگر نکند قد	ز غنا و فقر موس کسان بجز باره فغان
که چو طوق قرنی از بخت بپوش نکند قد	نخیال چشم تو می کشم ز مهر زنگنه بانگ
که ترا حوصله دشمنی چو شراب نکند قد	ز شراب محفل که وفایه است شوش و کر
که چو طوق همه خون شود بدو نکند قد	نرسد ترود این آن تو قار شراب بید

وله لیس

عالم آبست میر چشم حیران قد	هر کجا دریا چشمت گریه می کشیم
نه فلک یک شیشه است از طاقان قد	فرست اینجا که دش چشمی از دور نیست
باده ات یک پر زدن و وارث طاقان قد	مشراب بضاف با خجالت کس خیا نیست

نای دی چوریده هم خواب صبح
غیر از کف دعا و رتی در کتاب صبح
اشکست روغنی که و در شراب صبح
حسرت کشیده است بهر خواب صبح
فرست و رنگ سبزه بدوش شب صبح
داریم از تماشای نفس حله باب صبح
بیدل دوازده ام نفس در کتاب صبح
فیض دارد که بری از کج بیابان صبح
سود خورشید است هر جا کل کف صبح
سایه چشم سفیدی است کعبان صبح
میوان طومار بکسان خواندن عنوان صبح
مستقیم بر برگشت از مطلع دیوان صبح
شمع رنجه است بیدل غش و انصاف صبح
نیت ممکن تا نیا بدو میان شمشیر صبح
کر و با عیانی با خار و میخ صبح
اختیاری نیست این آماج را بر صبح
خلفه چون حلقه با هم دوین صبح
جنگ صد خواب بریشان بید صبح
تنگ شد بیدل جنگ لشکر تصویر صبح
سمت داغ خاموش بزم نکند قد
کجاست فال طرب دن که بدر کجاست قد
که بحرف و موت بروی غم خشک نکند قد
قلم مصور نکست چه کشد اگر نکند قد
تو داغ تازه کن افتد که بغیر نکند قد
که داغ عالم موج کفاری نکند قد
نارستی بود کلبا ز طغان قد
سیدیم از هر غم انگی کیان قد
انقدر مستی نمی از و بدوران قد
لب نمی آید هم از شکر جان قد

بغیر شبنم سنگ از بهار عمر ماند
لحان مبرمن فرصت پرستی آل
بهار فیض کین نظار رسوایت
رسید نشاء پیری چه خفته بید
باز از پان کشت لعل نوظ دلکش
آن بهار نماز دار و میل حسرتخام
بی کداز در دستاوار و عرض نشاء
سعی خالم در کرد خلق دارد عرض ناز
از کداز و هم هستی عشق ساقی ناز
خون حسرت کشکان در پرده رنگت
خامه کمر سطر ای زمر بخت نشاء کند
ایچنین کر ناله خون آلود خواب کرد
عاقبت رنگی نذار در بهار عیبار
شد لب شیرین ادیش با من ابرام تخ
استاد و عمر بر دار چشم ما ذوق کاه
حرص ز راه که حلاوت خراج کیست
جو به فطرت کن باطل تمسید غرض
انتظار رسید طلب سخت راحت شمنت
میکنند بیدل تسمه زهر چشمش علاج
جمعی که بر بکمر هنر در شکسته اند
باشوکت جنون هوس تحت حم کرت
در محضی که آفت سازش سلامت
تغیر وضع ما اثر ایجاد وحشی است
اندیشه غبار دل ماکه مسکن
کردون غبار دیده همت نایستود
بیدل همین نه ما تو نومید ظلم
همچو میا غنچه رازم بهار آبک شد
کوه گیتی با من افسرد کبیا حیرت
پیکرم در جستجوی رفت همد نفس

بجاست نقطه چند از کتاب خنده
که شسته ام دو جها از آب خنده
ز حیب پاره کنیند تجاب خنده
صبح

بعیش نیم نفس که کشی بهاش من
در چمن که امید نشاء نویست
غبار رفته باد و نفس شارب
صبح

وله ایضا رحمه الله

غنچه اش آمد برون از پرده نگار سرخ
میتوان کردن چو برک کل در دیوار سرخ
باده هم میگرد و از خون خور بهار سرخ
نیش بائی تا کرد و نیست روی غری سرخ
اتر خفاشک خوردن میکند خسار سرخ
داس قاتل بود دوستی که سازد بهار سرخ
کرد و از غیرت بزنک شعلا طومار سرخ
عند لیب ما چو طوطی میکند شکار سرخ

از فریب نرکس مخمور و غافلش
زیر گلستان دیکمین لاله زار یوم
قتل بابا بوسن با دل کمر و دست
رنگها دارد فلک مغرور از این شاش
شوق خوند که کبر یکی بدان آیدم
پیکرم از ناتوانی یکر کل خون شد
عاشقا زاموج خون میباید زگر کد
رنگ و همی هم اگر خوند ز تهی غشا

وله ایضا

از تقاضای هوس کردم می خام تخ
که نکبیا کرد آخر مغز این با دم تخ
کا و ما در جوش صفرا می شود نا کام تخ
ای بسامدی که شد زین شیوه چون دایم تخ
خواب توان یافت جز در دیده ایدم تخ

پنجکی در طبع ناقص بیدای تمهت
دشمن امنست موقع شاس دم زنا
بیهودای نیست شهرت باقیال جنا
بسکه دارد طبع خلق از حق کار بفعال
کر زاد بار گهی مکنه ز اقبال هوس

وله ایضا

آینه با بزمیت جوهر شکسته اند
دیوانگان در آله افسر شکسته اند
آسایش از دلی که مکر شکسته اند
وامان کل برنگ بر اثر شکسته اند
خوبان بزار آینه در شر شکسته اند
عشاق دامن مژه بر شر شکسته اند

جرات سای همت ارباب فقر شکسته
بیماری مواد طمع را علاج شکسته
کفر صفتی کفیل شکست خمار شکسته
از گردنم سرشته چه خیزد غیر عجز شکسته
محل کشان بق نفس را سر شکسته
پرواز کس بدامن نازت مبر شکسته

وله ایضا رحمه الله

پرتوی از خون ان سرین دید و نکند
بسکه زیر بار دل اندم صد است نکند
رشته این ساز از افسردگی است نکند

بسکه در یادت بچندین بخت ختم
در طلسم ستم شرکان فضاوی شتم
در شلخ پیرم هر روز زبان است

که میکشند ز شبنم کلاب خنده
از رنگ باخته دارم شراب خنده
بمن کیند غریزان خطاب خنده
بکینه زن قدحی از شراب خنده
بی بلای نیست رنگ چه بهار سرخ
عالمی محو کل و سن داغ آینه سرخ
کر خون کا و سازد بهمن نار سرخ
جامه زین خم نمی آید برون بهار سرخ
لیک کوشکی که باشد یک چکیدن سرخ
تا دم تیغ تو میگردم با مقدار سرخ
همچو کل از رنگ بیدردی من سرخ
کاین لباس تیره نتوان ساقی سرخ
بیدل از در دست چشم امل کل سرخ
دو دو می آید برون از چو بهای خام تخ
زندگی بر خود کن چون مرغ بی کام تخ
سوج چن ز بسکه شد عقیق نا تخ
دادن جان نیست اینجا چون ای نا تخ
ترک آغاز حلاوت نیست چون نا تخ
لسته اش خواهد نک زگر شود دم تخ
کر کرد و آرزو صف محشر شکسته اند
صفرای حرص در جگر ز شکسته اند
تاشیه سر کون شده به شکسته اند
مانیم و پهلوی که تیر شکسته اند
کرد و بحر عالم دیگر شکسته اند
کلهای این چمن چقدر شکسته اند
زین بحر قطره اهر که شکسته اند
چون پرتا و سن داغ عالم تر نکند
تا که آغوش پیدا کرد عالم نکند
از خمید نهاسر پالم طرف با نکند

انقدر با نامدم که نفهم توانی
سنگ هم در پای افتاد و غنچه
جوهر خط از این غنچه
دو دو هم از غنچه
سبک با کجی که در دست غنچه
هر قدر آینه شد دل ز غنچه
بجای حسرت با غنچه
از رنگ شکست با غنچه
بیدل از در دست غنچه
سکه یادش با غنچه
عشق و کبر
چشمکست که عاشق کل و من کوبید
مکد با تو خون کید و چمن کوبید
زبان حسرت دیدار غنچه
نفس در آینه شکسته و غنچه
تغی چمن طلب شکسته و غنچه
صفید باشد و شکسته و غنچه
تمه کا محبت ز غنچه
و غنچه است که سر و غنچه
کسی نمید بین غنچه
بر جانی که غنچه
ز حرف و صوغت با غنچه
کر جان کیش غنچه
باید خیر جا حرفی از غنچه

شکر طبیعت عاشقان بغیر از کینه بدین
تب موج زبانی کان که بسکند می رسد
بکدام این جوهری کسم التفاتی از این پری
که انما س که از من بقول شیشه کی رسد
تلاش معنی نازم که درین قلمرین
زسم اگر من نا توان تخم مو کی رسد
ز معاللات جهان که تو را ز کینه رسد
عفت سکی بسکی خورد که در کینه رسد
بچین چون که هم نظر تو که کینه رسد
بزار چون عهد ازل که یک کینه رسد
همه جاست شوق طرب کینه رسد
تو از خود زدی بچین کینه رسد
بزار که چه دیده ام بستی کینه رسد
ز قد خمیده شیشه ام که کینه رسد
ز کمال نظم فزون تر که کینه رسد
چه قیامت بر آن نهر که کینه رسد
عسل دیگ
آه نویدم کجا تاثر من پیدا شود
خاک کردم تا نشان تن پیدا شود
صد کلو برد چون غلغله در پی تو
تا صدای بسک از این غلغله در پی تو
رنگم که کرده ام در خانه عاشق
خاک بانی که کشتی قصه در پی تو
چون جاشوخی ندارد جوهری رسد
برق زدن تا کمال بغیر من پیدا شود
برکت

ز نام عشق حذر کفر فسانه بیست
مال کار من با خموشیت اینجا
بها عیش کان تک دشت دیده دار
اگر چو شمع خواجهی چاره در سیم
ز اسرار لبش که نیم یک نقد دهم
ز هستی تا ثرداری چو گفتگو چو شمشیر
خزان فرسایم با اندیشه بل فایا
چو موج کوهر از من یک طبع چو شمشیر
بهر آینه زکار و کردار و کین بیدل
ز مینگری ز جلاله چه کانت داد
در انودی که من دارم کین تظار او
فنا پرورد کاینم از مزاج ما چه میری
قدیران تو اضع میکند عیش جانی
ز خوب فرشت مکان صاف دل بی پی
جفای سر خوش کاینست از کمال
باین عجزم چه خاک حیا پرور خیز
کو سبست عاشق بنویسدی علم
خیال آواره دشت هوای دستا جیم
از ایندم تعلقی بسکه دشوار است و تن
بقدر عتبار اینده دارد جوهر کس
ز سمان جنون جوش سحر خوار هم دین
بسجده در عرصه کردون شو خندان
جاده پهای عدم بودیم و کس محم بود
زنگ دارد جوهر آینه عرض کمال
بر زم می گریست اوم سردی اعطای
راه غربت یک قدم بخش کم صلاست
مینو شتم نامه بطلب قربانیان
همه راست ز بچمن آید که کام دل می رسد
چه نرخت قاصد کمال از دم مل نا توان

چه لازمست کسی ف خوندن گوید
ز شمع می شوم آنچه آخمن گوید
وله ایضاً رحمه الله
کد از استخوانها صندل ساییده دار
دم تیغ تبسم جوهر بالیده دار
نفس صبح قیامت زیر لب خندیده
که این کلزار رنگ کرد دل دیده دار
جنون نا توانان شور آرمیده دار
برون فتن خود چو شمع در عضو پا دار
غباری که چیده آواز پای آوار دار
نضای عالم سو هم هستی یک بود دار
پل از بهر و داع سیل پشت خود دوار دار
به زم آینه عکسی اگر بر جوار دار
شکست رنگ من چون خندین آید
وله ایضاً
چا از پاشند تا یک آه سر خیزد
مبا و حیرتی زین خاک با آرد خیزد
تخیلش بند در نکاهی فرد خیزد
ز جرات کیر اگر مو بر تن نامر خیزد
وله ایضاً
کف لب آلوده است این سخن بانی سفید
این ره خوابیده شد لغزش کانی سفید
در کلف خوابیده هر جاشد تبار سفید
برف نتواند شدن و فصل تاب سفید
اشک از دیده در وی کرد و کفر سفید
چو ش نو میدی ز لب کف کرد و خندان سفید
وله ایضاً
ببر تو نامه بر خودم ارم چون یک پری رسد
که کرده ز خود سفر کمال خود چه برادر رسد

قبای ناز نیز د بو سم عریانی
ز بس عشق تو کم شسته خود میاید
وله ایضاً رحمه الله
تو هر مضمون که میخواهد دلت نذر کن
قدم خمیده نه تا از دل کردی بگریزی
اگر از اسباب در بر خیزد بگریزی
ز عالم چشم اگر بستی بمنز لکاح چوب
رضای دوست سیم طریقی حیدر پیچ
وله ایضاً
خط طومار یاس رایش مهر جفا داد
ز کلن یاد سرخ غمچه کم شسته پریا
سریت لغظه عجزی ساز آفرینش را
ز حال کوشه کیر فقرای شمع شغافل
ز عالم نکذری بیدستیکه بیای از دی
برک آبی بر یک برک این چمن کردم
وله ایضاً
مقصود بر دشو کج بر صد کار و محمل
در انودی که دمان تصرف بشکند زخم
اگر نیست نینک اثر زخم محبت را
ز ملاک موس دل نام کلفت مرغی م
وله ایضاً
تا کجا روشن شود عجز تردد های خلق
شبه تحقیق نقشی میرند بر روی آب
تا که دشت جانی دستگاه فعال
زیر کردون چون چرخ کف کشتی پریا
انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار
کاروان انتظار آخر سجائی میرسد
وله ایضاً
کله کرده ز خود سفر کمال خود چه برادر رسد

که چشمی از دو جهان پوشد و کفن گوید
بیاد خوش کیم ناله هر که من گوید
شکستن چون کل ایجاد این چیده
لب حیرت کلامان نامه چیده دارد
کف هر خاک این نادی نفس زنده دارد
تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده دارد
که در لغزش شرکان ره خوابیده دارد
سر تسلیم خوابان پای لغزیده دارد
ز شرکان بسن این نیست هر کس دارد
برک شاخ کل آهم سر پا دغا دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
در خجل شکست از هر چه باشد زنگ دارد
که خواب فحلی در درین نقش بویا دارد
کسی برخیزد از دنیا که از دشت عصا دارد
چو کل دغست بیدل لکه بوی از دغا دارد
کمر شتی عرق از من بجای کرد خیزد
مباش از ناله غافل که همه بی در خیزد
چو اوراق خزان نقش قدم هم در خیزد
نفس آسینده چون صحن قفس در خیزد
چو زخم اینجا که هر خنده کارم در خیزد
گریبان میدرم چند آنکه از من که در خیزد
بهر هم در خور کوهر میکند دندان سفید
خزسیاهی هیچ نتوان شد وین سفید
انتخان در پیکر میشو پنهان سفید
میشو دموئی اسیران زود درین سفید
چو لغز کردید آخر خون شستاق سفید
بیدل چشم ترم دشت لنگ سفید
من و پرفشانی حسرتی که زانه کل سفید
برویم دیت نقد که باز خبری رسد

در کتاب عتبارم تعلیم حرف کلمت
منیت جز قطع تعلق حسرت عریض
توبه دیگر نخواست که از دهم وطن
عمر باشد بیدل حرام صبحی بستم
اگر معشوق سهریست و کز عشق فداوار
ز بس مملو مبر کس طلب آاده استیجا
لصد جا کرده سعی نارسا منزل آید
سبب کم منیت کز بر هم زنی لطف
نجات نمانید دام خندوری و اگر بنا
بار دنیا بیم حرام چه در می بندد
فکر جولان همه تشویش عبا سناست
عرض جو هر مدعی بی حسدی غفلت
ریش ماده بر جزای ضعیف استیجا
آبکی قصه مستقبل و ماضی خواند
کسب جمعیت دل تشنه ضبط نفست
نالام داغند از بی اثریابید
کمی بر سر کسی در دل کمی در دیده جاود
مبا و افت تماشای خانه کلر اجرت
که میکوید بان صیاد پیغام کفر قارن
خیالی میکند شوخی کدام لطمه کوتاهی
بهار چمن خجسته از فرصت شوق
خدر کن از تماشای که نازک جلیان
هر کجا عشاق ز دور و طلب منظور شد
لبیک دیدم الفت افاق لبز کردند
بتقرانت دماغ حسرتی غنچه
بودی تعمیر بی صرف بنای کینایت
زین همه حسرت که مردم در دهن
مخت پرست بیدل حاصل عشق
رک کل استین شوخی کین صید ماوار

که نفس در کسی تفسیر من پیدا شود
جوهری منجوا هم از شمعین
می بسا غریز تا کسیر من پیدا شود

میکند زرد و بر دماغ کجیا من می قدم
صفحه کاغذ ندارد تاب جولان شرار
در خیال او سبار افسانه سر کرده

وله ایضا رحمه الله

تا شامفت دید نما محبت نگه دارد
اجابت لطفال شوخی دست دعا دارد
و کر نه جاده دشت طلب کی انتها دارد
چو ثمر کان هر که بر خیزد ز خویش عصار
نماز محران پیش از فضا کشتن قضا دارد

بواندن کردم قطع امید خود تن
و غنچه زبونیم تقدار نیست طالع
که میخواید تسلیم از غبار دشت انوم
حقیقت و کس نریک سزا نیست سزا
ز خرمن معان جرم کد هم کد مایل

وله ایضا

فطرت ابد مضمون گرمی بندد
ورنه چون آینه دشت منبری بندد
آسمان تنگ بدان شررمی بندد
با خبر باش که افسانه نظرمی بندد
تسکلی قافیه موج گرمی بندد

غیر دل کوشه انمی توان یافت کجاست
بی ولیست که ای مژه دریا طلب
دشت عمر کمین شیفه فرصت
عجزم از سعی و فاجه طاق کل کرد
شع این محکم از داغ دلم نیست کربز

وله ایضا

غمراه جولان تو با من کار دارد
که انجبار کجای رفتم و بر تها دارد
قفس بر طایر ما کر نه راه ماله و دارد
هنوز این نقشه ما در خانه نقاش دارد
که عشرت و شکفت به کل آواز دارد

چو شمع اگر شمع نهان شد داغ تمیت
در نیادی که قطع الفت است با جمعیت
باین آوار کجیا کرد باد دشت توحید
شرر در رنگ میرقصه می اندازد کجاست
بانداز قافل مشین باید سودا

وله ایضا

رفتن رنگ د عالم خون یک سوز شد
دیده احباب بر من خانه ز نور شد
یک شرار پرده بیرون چرخ طبع شد
دل خرابی کرد کاین ویرانه معور شد
جمعه خمیازه چند و در دهان کش شد

رنگ منت بر نیدر دل مل صفا
ترک انصاف از رسوم نظام منیت
دل چه سامان که شکست از دهم حید
گاه طوفان غضب ازین بر و بال
الهی سعی پامردی نمی آید بدت

وله ایضا

که زیر رنگ دست از سایه رنگ خنادر

اگر در عرض خویش آینه عاریت در

نفرشی کز خانه تحریر من پیدا شود
آه اردشتی کرد و نجی من پیدا شود
باش تا خواب کل از تعبیر من پیدا شود
کو خط پیمان تا شبیکر من پیدا شود
شکست بال اگر پروازم کرد و صد دارد
که رنگ ناتوانی هم شکست کار دارد
که چو نصیج این کفری خاک ترش نریا دارد
تو ناخن جمع کن تا زخمی با منی چا دارد
که خاک زهر جودن پیش از آن کش شکار دارد
کز غبارم نفس صبح گرمی بندد
بچه امید نفس خست سفر می بندد
بال و پر رختن ناله شکر می بندد
صبح از دامن افشانه گرمی بندد
آب در کسوت یافت جگر می بندد
آنچه در پا حکم عجز لبهر می بندد
تیغ چون منفعل افتاد سپهر می بندد
بزم حسرتم سنا خوشی هم صد دارد
بنام بیکمی بر هر که چشم آشنا دارد
بنای من کرد خوش کردید بنا دارد
تحرر شسته سارست خاموشی صد دارد
که جنس جلوه عریانت و چشم جان دارد
تو طبع زکی داری و این کلشن بدار دارد
صبح زخم خویش را خود مرا هم کوشد
لبیک چشم از معنی پوشید حاسک کوشد
لبیک مو آور داین جلی سرفه کوشد
از سنگت پل نرسیدیل چون بوشد
ریشه ناک از دودین صاحب کوشد
هر که شب میخورد و خا هم صبح هم خورشد
که عمری شد خیال او در ازین جلا دارد

وله ایضا

شک از تو شکست دل از تو زده شد
چو خنجر از سوی کاسه طنبور شد
بتیغ از خنجر دار کین عین است
خون عاقبت ازین نفع شوی
عیش صد و نازک با نفع شوی
لب مصرع بهت آگاه کجاست

معاشره جانی عاقل کشتی صوت نمی بندد
 بر آب زرق شایان بر دمان مهرشید
 علل خار خار در صحن گلنیت جزون
 کفن این رهنما در هم کام میزین
 هنر از کوشه چمنی کزین بیان طبع دای
 نگاه اینجا رخ غنایه ز نور میشت
 سرغ یک نگاه شش از کس نمی نام
 جان چون ز کشتن تیر شکر می نام
 در انوادی که من دارم چون شکر میشت
 اگر غنایست محتاج پر عصفور میشت
 ترکت نیست اگر شوق نه پند در این
 سر عشق چمنی غنایه ز نور میشت
 ندارد ساز این کس در غنایه ز نور میشت
 ز موسی پر بس آواز که شمع و نور میشت
 حراب است لغین فرقی ندارد ظن و نظر میشت
 می نماید همان که اندک انور میشت
 عبارت هست غنایه ز نور میشت
 بوی تانیت پیدایش میشت
 سیاهی یکتا برین اندک میشت
 چراغ خفیل تحقیق را این نور میشت

وله ایضا

تبریز عیان من پر نور بخشید
 هرینه سرشسته منصور یکد
 دارد ز سر و برگ غنایه ز نور میشت
 چمنی که بوی سر فغفور میشت
 و طلق

نفس ترک هوا روح مقدس میکند
 دل شکست اما کسی زاله مای نبرد
 ساغر عشق مجازم شاه تحقیق داد
 عمر باشد بیدل حرام خموشی ستم
 اگر سوار است اگر مایوس مای نبرد
 در خفیل نفیسانده ستال انگار
 بی مقصد قدم نهاده باید خاک کین
 غرض هیچ تظلم سینه کوب بر خنج
 وفا مشکل که خواب خامشی از شمشاد
 خاک شد رنگ تنزه کل آثار میبد
 دل تکی گشت ز خود کون و مکان میبد
 تخم دل انقدر افسون بل مار آورد
 هر کجا ریخت و فاخته نشید تو بجا
 وضع بی ساخته سایه کجا میبد
 فرصت ناز شرآینه عبرت است
 اینجا که عجز متحن چون چند بود
 حسرت پرست چاشنی آن ستم
 زاده بر دیک سر موبوی نفع حال
 در اوئی که داشت ضعیفی صلاحی
 افسانه به بسترش کار کام میبد
 بیدلان چند خیال کل و شمشاد
 کوفضائی که توان هم طیش افشاند
 یار را باید از اغوی نفس که و سرغ
 وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد
 عمر باشد عرق آلود تلاش سخم
 صورت ناو کش از دل کشد جگر
 من بیدل سبق مدرسه سیاه
 که در شبهه تحقیق من معذور میبد
 غدا بی نیست کرا خانه پرواز نمیانی

سخته کرد و دود فارغ کشت عین نوشید
 موی چمنی جوهر زین فغفور شد
 مشت جو غم جوش مجنون میزد و میشت
وله ایضا
 درین نه دیکلفت خیره کیا قوس میانی
 بچندین زیر و بم نوسیدی مجنون میانی
 واری سحر با چون شک بر کوس میانی
 عیا ز فطرت یاران کز قلم کوس میانی
 نفس زدی عرق بر جبهه موی میانی
وله ایضا
 نقطه ماصفر بر آید خط پر کار میبد
 سحر کاشته بودم همه زار میبد
 سبزه همچون یک یاقوت جگر دار میبد
 بتکلف نتوان این همه هموار میبد
 زین ادبگاه بنایست بیکبار میبد
وله ایضا
 بر ماکر را آنچه نمودند قد بود
 در شانه هم هزار دهن ریشخند بود
 دستم بقدر آبله پالمند بود
 کوتاهی امل همین عقده نمید بود
وله ایضا رحمه الله
 ای سیران نفس خدمت کنید
 انقدر دور مسازید که فریاد کنید
 کاش از بهر زده دو بهای عرق بچید
 تبسم نفس سوخته ام بگوید
 بتکلف اگر م خامه نیکو کنید
وله ایضا
 سر با آئینه ام آئینه من دور میشت
 جانی از غم طاق و سر که میشت

کرنگدانت چنین در دید ما دارد اثر
 کاش چون نقش قدم با جگری تم
 چو نسوخته کیمیت کز غرض غبار میانی
وله ایضا
 نذر آسمانی چرخ غیاز و زنا کامی
 فروغ شمع دیدی خیم سر خورشید
 نجاشی فزون سخن چنان سببش امین
 چنین لبر زینک خیال کیت جرایم
 ز خود فتنه ام محرم ماکر نشد بید
وله ایضا
 دیده بسته کشاد و تحقیق شست
 چشم حیران خند چشمه معنی اثر
 نفس سوخته مشق آید خط و ثبوت
 اثر فیض ز معدومی فرصت محبت
 باز اندیشه انشای که داری بید
وله ایضا
 سعی غبار صبح هوای چه صید و
 اشفت غنچه که گلش کرد و دهن
 مردیم در نفس در انون غایت
 بیدل به نیم ناله دل از دست دادیم
وله ایضا
 با هم از گلشن دیدار کلی می چیدیم
 کرد آرام در نیت طیش خیر کیمیت
 به جرم رشت طیش فتنه بوفان کداز
 بوی کل تانوشم ننگ ربائی حکم
 نرکس یار کمال چه نظر ما که داشت
وله ایضا
 من و ساز و دکان خود فروشیها میشت
 چه دارد آئینی غیر از قرح سبائی میشت

آب در آئینه همچون اشک خواب میشت
 لبکه سعی نارسائی کرد منزل دور شد
 بیش ازین نتوان بسامان نفس میشت
 آخر این ضبط نفس خواب خرو میشت
 همه کرنگ کردانی کف افسوس میاید
 بقدر رشته اینجا پرده فانوس میاید
 کله پیش از نفس در دیده جلوس میاید
 که زخم تاشکت انسا کند هوس میاید
 در می محفل دل سخت نامه میاید
 جوهر آئینه واسوخت که بکار میاید
 مژه بر دشت و صورت دیوار میاید
 آب داد آئینه چندا که خطا میاید
 ناله ما بقدر سره ز کسار میاید
 صبح این باغ نفس در پس دیوار میاید
 که خط از کمالک تو چون ناله میاید
 چون موی سایه هم ز سر ما میاید
 تا آسمان کشاد من کند بود
 سیر بهار من کربان این پسند بود
 پیری چو مار حلقه طلسم کند بود
 کوه تکی که تو دیدی سپید بود
 خون شویدا نیمه کز خود چمن بکاوید
 هر کجا آئینه بیند ز ما یاد کند
 تا بجائی برسد آبله نیا کند
 یک کرمی افسردم از آبله کند
 نیستم سر و کلاه در کلم آوا کند
 معنی شختم بر سر من جدا کند
 هر چه کردید فراموش میاید
 جنون این فصولی در سر میاید
 بقدر چشم و اگر دن که میاید

در خلق خجالت کش تحصیل کمال
نزدیکتر اند سرانجام به محکم
عریانی از اسباب جهان مختم کار
ای مرده دل آتش مرده چه سب
بیدل بدف ناولکات کنست
ای سار قدس دل بجان بپوشد
ای بی نیاز کار که اتفاق صنع
بیگانه کی ز وضع جهان موج میرند
دار و دل شکسته دین بری بی تاب
تا موس آبروی تنزه نکا هار
انعیفه امید که دل نقش بسته
تا جلوه بزرگ تو بر قلب صورت زد
رفعی و نیا سود غبار چه تو بخورد
زین ثابت و ستار سر غم چه بپوشد
افسون شعور از نفسم دود بر آورد
پرواز نکاهی تماشا نرساندم
فریاد که فریتم و بجای زیدیم
و شنای از آن اعل شنیدم که میرید
شتم آهی ز دل در حسرت قایل بودم
چه ساز و عقل میکنی که نپوشد کو میخون
بدان غوت فرصت سوختن هم می نازد
بهائی نیست از هستی بغیر خاک کریه
نذار حسن بختی از جیب غیر جوشید
که دارد طاقت چشمتی طرفی جاب من
جمعیت از اندل که پریشان تو باشد
صد چرخ تو توان بخت ز پروا غبارم
عشاق بهار چمنستان خیالند
نظاره ز کونین کونین نپر خوت
سرجوش تبسکه ناز بهار است

بر خرمن خورده مکر مور بخورد
معیار کمال کسی از دور بخورد
تا بندگریان تو هر کور بخورد
نام تو همان به که لب کور بخورد

وله ایضا

کیاست رشته ات بهر آواز پسند
بار خیال بر دل بنده جان پسند
آینه جز مقابل آن آتش پسند
مضمون عبرتی که برای عهد پسند
رنگ عرق تربیت لباز جان پسند

با من چو کلف نخت سیاه که سیاه
محرومی شوق زلی خت تعدیت
قطع امل و لغت دل عهده بکالت
بر قنطر وصل مفرا مثره بسنت

تمثال غی و آینه ات این تپشت
پر کو تست سعی امل پارتیت
بست و کشا و حکم قضا را چه پارت
سامان شلغم حنیت آرمیکیت
ز اندیت بی نگار که در شینیت

وله ایضا رحمت الله

تمثال گرفت آینه در دست و بد زرد
بر آتش من ناز تو دامن حذر زرد
گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زرد
آبی که برو میسر دم آتش بجز زرد
چون شمع ز سر تا قدم کیمیه بزر زرد
صبح از نفس سوخته دامن بزر زرد
میخواست لبم زنده آخر بجز زرد

همت بود اطلعت کرد و جنون شست
بی ر و تیوار سیر چمن صفر بزم
بی برک طرب کرد مرا قاست پری
بی پاسن از فکر وطن بزر بزم
مشرکان بهم سینه سر پرده دل بود
ما از بهارت چه رسد غیر تحیر بود
بیدل دل مارا بخت بر بغارت

وله ایضا

که لیلی هر کجا بی پرده شد محل برون
چراغان گردان پروانه کر محل برون
کین دریای عبرت هر که شد ساحل برون
حق از حق جلوه کر شد باطل از باطن برون

نذر در صورت معام خود نمید
سراغ غایت کم بود در وحش کنگ
بکوشش بظنون واد اخروی برون
دماغ خاکساری هم عروج برون

وله ایضا رحمت الله

سموری و شوق که ویران تو باشد
آرزو که در سایه دامن تو باشد
پوشید کی آینه عریان تو باشد
پیدا است که حیران تو حیران تو باشد
چینی که شکن پرورد دامن تو باشد

عمر نیست دل خنوده بیاب کداریت
داغم که چرا پیکر من سایه نکوید
هر نقش قدم خم که عالم بهار است
پسند که دل در طعش یاس لمیرد
در دل طعش میخند از شبه هستی

در آتش اگر غوطه وهم نور نکورد
جهدی که خروش توره طور نکورد
چندان بر این ناک که انکور نکورد
انصاف قدح از کف مخمور نکورد
نه تا کمالش نرسد نور نکورد
رنگ شکسته بر چمن کبر پسند
ای نغمه لبه بهر رشته پسند
نتوان خیال بست که کشای پسند
اینخل و فاق بدوش تو پسند
ز نهار شرم دار خیال جان پسند
بیدل برشته که توان کرد و پسند
نه چرخ زبالیدن یک آله سر زد
هر لاله که دیدم شخم نظر زد
ختم کشتن این نخل لبه شاخ تبر زد
تا آله پاکشت که فال سفر زد
حیرت زده ام دامن این خمیه کبر زد
تمثال کلی بود که آینه سبز زد
انگل که تو دیدی چمنی بود نظر زد
سرسک از دیده بال فشا تر ازل زد
سخن صد پیش پا خور دار زبان زد
طلب از آله فانی زرد و منزل برون زد
دل از خود جمع کردن عقد مشکوک زد
من امیدی ماندم تا نال انگل برون زد
محیط از خود هستی کردید تا بیدل برون زد
یارب شود آینه و حیران تو باشد
تا و قدم سرو خزان تو باشد
هر جا اثر غرض مستان تو باشد
قربان تو قربان تو قربان تو باشد
یارب که نفس جفش ترکان تو باشد

بیدل نخت نیت جنبای خیر
کو آینه صافه دیوان تو باشد
وله ایضا
نزد روی تو تا کامیاب بکشد
تجربه آینه افتاب بکشد
بکریم جوشی لغت کوه خیال
حاجب برب ساعه کربان بکشد
چو شاه بود دامن بستی خورشید
که بهوشباری دشتی خورشید
لحظه من کل عارض عروقات
شمار و ریت که بردن جای بکشد
فروغ بزم بهار آنچه دیده ام
چون گلستان که فزاید اهل بکشد
کبراره جنون کداز عمارت بکشد
که این بنا بکجا می خیزد بکشد
نغمه شک و انتخاب بکشد
که نقطه شوی همسان خود بکشد
چو سحر کداری کاب بکشد
قدم هر چه سار سار بکشد
کنند کردن آرام زوایا بکشد
کنند بالی نظاره خواب بکشد
نغمه شک و انتخاب بکشد
که نقطه شوی همسان خود بکشد
چو سحر کداری کاب بکشد
قدم هر چه سار سار بکشد
کنند کردن آرام زوایا بکشد
کنند بالی نظاره خواب بکشد

بناز عشقان سرایه ناز است جوایز
بیایست دیده تامل هر چه فشانند خوارند
چنین که نصف در هر جا غیر نفس ندیم
عجب دارم که از اینده مثال ما کرد
کسی تاکی بدوش ناله بند فعل حیرت
عصا بشکن در آنوادی که طاق نایز
عوارض کثرت بهمت ذات و فدا
خل در تحف بخت نیست که قافله دارد
طواف خاک مجنون و هزار کوهن تاکی
اگر سودا سری دارد و کوه تا کرد ما کرد
هوای هرزه که می میرند روح و جان
مبادا بهیچ که دایم سر دانه کرد
غم خجالت بهشتی بهمت من بفرماید
که میرسم عرق سرایه آب قهار کرد
سرخ عافیت در عالم مکان نیام
من درنگ و امید می ندانم تاکی کرد
دل آگاه را لازم بود باس نفس بید
بهرام ریشه افند چون که از دانه و کوه

عزل دیگر

عدم زین بیش برهانی ندارد
و بلبست آنچه امکاکی ندارد
گشاد لبست حشمت حیرت آگاهت
جهان پیدا و پختنی ندارد
و باغ ما و من بهیوده مغرورش
خیال چیده دو کاسه ندارد

سجده ای

بعلی که کلت مست جلوه میباید
نفس بسینه بیدل بخند شوق
رشته بکسخت نفس بر و هم سازند
ترک جرات کن اگر عافیت میباید
شرم مخوریم از جبهه دنیا ی غرور
نخچه را زانزل نیم بهم بر دخت
سوج ما را ز کد پای هوس خود
من بغلام که حکم نقشم هیچ آید بخیر
نشد زسانم هیچ غوغای چو شوی پریشان
براه بهست سحر کام که کربختر شدم
نکا و غفلت کمین را کنا را کنا نشد بر
خوشا غنا شربی که طبعش کمال آید
ولی که بر زدن بارش با ششش کنش
قبول سرایه تعیین کن که فقت بیدل
جنون بنویان هر کجا سخت از ما کرد
درشتی را نه است بازمی دل که
هوای برک کل تکیس شدم بکنج حال
کن کردن فراری ناساز و دهر پالم
ز خاکم سجده هم کم نیست ای به صبا
سجاستوشی رساند معنی نازک سخنگو
طرب چیست ای فاعل به پوده و کوه
بلاکشان محبت کل حیرت رنگ اند
چشمه و چه پری خانه را و حیرت است
فریب صلح مخور اگر ساده روی خلق
نوی پرده بیتابی نفس نیست
ز و هم بر سرینمای خود چه سیرزی
جباب نیم نفس بانفس نمی سازد
جنون جلالیم هر جا بخت بهما کرد
گرازدی هوس داری چو باز نیکو

کشدون به جام شراب میگرد
ز نسل کاری شک ندانم در باب
وله ایضا رحمه الله علیه
کوش ما باشد امروز که از ما ماند
اشیان در ته بالست چو پروانه
عرقی سخت که می در قلع ما ماند
پرده غیر توجو لب غماز ماند
سعی لغزید بدل کردنگ و ما ماند
وله ایضا
جز نیک یار درین میان نپوشم بخیر
کسی جز آغوش بی نشانی چو شکاف کبر
طیغ خون خفته خوانی که سایه سر بخیر
زهر چه خواهد جز آنجا که زهر چه بخیر
چو شیشه بکنج خور و سازش خشن بخیر
باین کی که دارد امروز خست چو خست
دل انسون مل طری بکده کشته هرگز
چو سوج عمریت بی سر و پاشش بخیر
اگر نهار در دهر باشد بنای ایضا و نشانی
کدشت مجنون بوضع عیان چو ناله آوازی با

وله ایضا رحمه الله

سرموی پریشان سایه بال بهار کرد
دل کو آب میگرد که سنگی میسار کرد
نخاه شوق ما هم کاشن بهریت حیا کرد
که فی آخر بجرم کمرش بهما بیا کرد
مبادا اوج جرات کیر دوست و عا کرد
چو سوزاکه سه چنی ببالد بصد کرد
نگریده است این رنگ نقد از ما کرد
وله ایضا
ز عیب پوشی انبای روزگار می پرس
بوادی که طلب نارسای مقصد است
تو هر شکست که خواهی بدوش ما بر بند
به ستن مژه انجام کار شد معلوم
ز خلق آنمه بیکانه نیستی بیدل
بهرم وصل عاشق آنچه کاست خود

که آرزو حذر متیاب میگرد
چو دود و دقش چو تاب میگرد
بازماندن دو قدم نیندا باز ماند
خو استم در دلی سرگرم غار ماند
بال و بر بخت کل درنگ زرو ماند
هر چه ما آینه کردیم سپر و از ماند
شوق بازنگ زدوانه کلبا ماند
اگر سراپا بچرم شکست زکم بر بخیر
چو شستم بای رفتی کو اگر محطیم بر بخیر
مبادا شرم نفس کدخی غمان بچرخد
چو مکنست آنکه رشته چو عقلمه و کبر
کلی که تعمیر نگار در چر اش و آب ز کبر
تو هم آن یک و افسان که چوین می کبر
چو شمع خاموشی که سیرک تا بوقت سر بخیر
نبال دشواری ز سوجی که کوه شاکر کرد
عبار دانه توان یافت کرا این بسا کرد
که هر جا کرد وادی رنگ ریز نقش را کرد
کسی تاکی ز غفلت در پی ال بهار کرد
سر عشاق هر جا کرد و از کردون جدا کرد
محالست این خون ما بزمی آتش کرد
بسی آج چون کردید ساکن صیفا کرد
سکته اند برنگی که عالم رنگ اند
کلی که آینه پر دخت و کبریا کرد
بهوش باش که منزل سید کائنات
و فاسرشته حریفان طبعیت رنگ اند
که آب آینه با جمله طعمه رنگ اند
تو هرزه غری و بقوم عالم رنگ اند
دو عالم کرد و آینه یک نقش پاک کرد
که شبنم جلوه خورشید چون منید کرد

که آرزو حذر متیاب میگرد
چو دود و دقش چو تاب میگرد
بازماندن دو قدم نیندا باز ماند
خو استم در دلی سرگرم غار ماند
بال و بر بخت کل درنگ زرو ماند
هر چه ما آینه کردیم سپر و از ماند
شوق بازنگ زدوانه کلبا ماند
اگر سراپا بچرم شکست زکم بر بخیر
چو شستم بای رفتی کو اگر محطیم بر بخیر
مبادا شرم نفس کدخی غمان بچرخد
چو مکنست آنکه رشته چو عقلمه و کبر
کلی که تعمیر نگار در چر اش و آب ز کبر
تو هم آن یک و افسان که چوین می کبر
چو شمع خاموشی که سیرک تا بوقت سر بخیر
نبال دشواری ز سوجی که کوه شاکر کرد
عبار دانه توان یافت کرا این بسا کرد
که هر جا کرد وادی رنگ ریز نقش را کرد
کسی تاکی ز غفلت در پی ال بهار کرد
سر عشاق هر جا کرد و از کردون جدا کرد
محالست این خون ما بزمی آتش کرد
بسی آج چون کردید ساکن صیفا کرد
سکته اند برنگی که عالم رنگ اند
کلی که آینه پر دخت و کبریا کرد
بهوش باش که منزل سید کائنات
و فاسرشته حریفان طبعیت رنگ اند
که آب آینه با جمله طعمه رنگ اند
تو هرزه غری و بقوم عالم رنگ اند
دو عالم کرد و آینه یک نقش پاک کرد
که شبنم جلوه خورشید چون منید کرد

وله لهن

دشمنان چو آینه بر آید
هم در ظلم خویش تماشای کنند
پای چو چرخ موج زند از چرخان
قوی که از که از قضا و قسود
از دکان نبال کشتان نالند
بر باد اگر دندانت نامنوسند
یو از مشربان با باغ فواج
اجزای خویش را بکار آورند
ما از زندگی ز محبت که ز نیست
نتوان گذشت که همه باورند
عفتاست در قلم و کلام تعارض
تا کی ببار افش از نیک و بد
جیب مرایه نیست از نیک و بد
چاکست صحرای بیست و روز
این موجها که گردن نوا کشند
بجو حقیقت اندر نوا کشند
ای غفلت ابروی طلبش زین
عالم غام اوست که از حق گویند
بیدل بین طاعت که از حق گویند
باید جانیان زینم و دشمنند

عزل دیگر
بر طبع طبع خفیی که تا خرد دارد
برود در عرق سعی تصور دارد
بخیل

سازماندیش ازین فسر دکن
مادر و موج جوصل کهرامند جمعیت
فلک هر چند در خاک عدم غیوم
شب آمد بر سر دوران شد و خور
تا ز کرد و تظارم سفیدم کرده
نوبار کرد و شنگ تماشایم
تا نفس باقیست از گردن چادر
آرزو ناکند زین کوچه ای یقین
چون نفس از ضعف خرق قلب نهانم
بید از پیری پیرایم فصل تسلیم
دل از وسعت اگر شانی ندارد
جنون پینال از بید شکاهی
نحوئی مال یک از غصه خورن
کشد چون کرد با و آخر خلقت
محبت دستکاه عافیت
تجرب سبل اشک سیازم
اینقدر اشک بیدار که حیران کرد
عالمی ز دل خسته شور آوردم
گر چنین میکنم نظر نگاه تو ملاک
توان داغ تو پوشید بخاکستر
چیرم گشت که دیروز بصورتی غم
غیر حشمت کلی از وضع سحر تو جان
بیدل از منت و امان کسی ترشیدم
اندا که لاف افسر و اورنگ میرند
چون من کسی مباد و نم اند و فعال
کردن حریف داغ محبت عیوود
زین ره روان که راست سر و کج خو
مار بگرد و گفت ازین برهم فتنست
گاهی بکجه میدوم و که بسوی بر

خامی تازم کام تو مضرا می آید
هم آغوشت بر نیم تا کنارم و کنار
سحر کل حیدر از جسمم دمی شسوار
خداوند کی آن خوشید غریب خلتا آید

وله لهن

از قدیم آینه شوق جدیدم کرده
هرزه ناز عرصه گفت و شنیدم کرده
طفلش کی چند در پیر می دیکم کرده
قحباب سدر می و قفا کلیدم کرده

شکفتن بکه دارد شایان هر بیت
برق تظارم میکند از شوق و مدی
چمن تید حیرت رفته بود از چشم
هزار آینه از دست دعا می میرد و فصل

نغمه ام اما مقیم سازم و هم نفس
دیدم قربانیم برک نشا طم حیرت
یاس کو تا هتم سامان ازادی کند
حسرت من می پندم همه و شوق نفس

وله لهن

بیابان هم بیابانی ندارد
که عریانی کریبایی ندارد
تور از زو نایه ندارد
کریبانی که دما نیه ندارد
تجرب ربط شرکاییه ندارد
نخون غلطیدم جاییه ندارد

درین دریادمت عتبارت
تو خواهی شیشه بسکن خواه سحر
محبت پیشه بگذار و خون شو
دردل میزنی از ادیت کوک
نظم دوری از اصل است و ز
اگر عشق بتان کفر است بیدل

وله لهن

ناله دشتم خربستان کل کرد
سبز خواهد ز مرارم همه کلان کل کرد
کچ فاخته خواهد ز کریبان کل کرد
خاک بودم نفس از من بچه غول کل کرد
هر که بوی زلفش یافت پریشان کل کرد

مینت خرب کل آینه کیفیت نک
ریشه باغ حیا غنچه بهار است امرو
پر تو شمع خواهم نشود ز جرف
سعی شکیم و دیدن چه خیالست
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد

وله لهن

در نام هم سریت که برنگ میرند
کر عکس نام آینه بازنگ میرند
این خیمه در فضایی تنگ میرند
کامی بر جنت قدم لنگ میرند
آینه با قدم بدل رنگ میرند
دیوانه ام ز هر طرفم رنگ میرند

جمعی که پامبرل و فرنگ میرند
در باغ عقبار که ناموش رنگ و بو
یاران چو کرد باد که جوشد طرقت
طاووس با خجالت اظفار میخند
بی پرده نیست صورت تخمین کن
بیدل طاق ابروی هیبت عالم غنی

تسم کرب دزدی چمنها و قمار آید
تجربید هم آید و نذران بیاید
کنون کبک چندی کنستان تقا آید
که یارب آن بری و با من بدل جای
رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده
در خیال آباد نهانی پدیدم کرده
از کفن خلعت طراز بیای عیدم کرده
عالمی ز دامن تسخیر امیدم کرده
دردل هر زده صد عمل شهیدم کرده
سرو این گلزار بودم شاخ سپیدم کرده
کهر جزاشک عریانیه ندارد
طرب جز رنگ ساطعانه ندارد
که در عشق و در مایه ندارد
مگر آینه زندا نیه ندارد
نفس در سینه افغانه ندارد
کسی جز کافر ایمانیه ندارد
که هزار آینه ام بر سرش کل کرد
خون من جویا دازان کوشه ان کل کرد
زان تسم کلبت کاشت نکلان کل کرد
زنگ جمعیت ساخت پریشان کل کرد
نفرشی بود ز ناله پان کل کرد
نقش پاک کن اگر آینه توان کل کرد
شمع مارا نفس سوخته دمان کل کرد
در یاد دامن تو بدل چنگ میرند
رندان خنده کل بسز رنگ میرند
دامن زریا بهوا چنگ میرند
زین حلقه که بر در رنگ میرند
اثر قافله ایست که در رنگ میرند
چند آنکه هوش کار کند رنگ میرند

کسی ندانست هم دلش را که در
نفس دستی بعد از این که در
عسل دیگر
صبحی که کلبه باغ باشد
گل در بعل چسبیده باشد
مثال سیریک حسن میسند
که برینسه بنویز باغ باشد
آهوی عدم دو کام و کین
که از روی کسراغ باشد
ای سیه نشان خوش گن
تا خورشیدت سرخ باشد
مردم کجاست دل جگر
این غوغا کل چو باغ باشد
کینه بهشت جای خوشیست
انجا هم اگر دماغ باشد
بیدل بامید و صلتش دیم
کو طوطی بخت زان باشد
عسل دیگر
شدم خاک و غم عاشق کای
بیا رخسار زین تو زخم
براد صبح زین تو زخم
بتاری کزنی ناخن بیدار
هم آغوش بیا که لای
خجل تو

آتش الم و عیش کل و خارها
جز غفلت دل مایه ایجا و املیت
در طور که امر و زمر و سوسای شری نیست
پرواز کین اند چه طایر چه نشیمن
برگردش رنگ آنمه فرصت تو چوین
زمر و جهان سبب و کاشا و ثبیت
احدا و تامل که ماز و نیار نیست
کاری دگرت که نبود سودن و سبب
در قلم تحقیق محالست توان یافت
نامحرم سر از قفل تو ان نیست
افسانه بی پا و سر عشق و درازت
زجر که خنجم خامشی بدر دارد
ز دستگاه که رنجانیم کوی میر
بهم زن الفت باب خود گامی
بدوش اشک روانیم کجا بریم
هر چه میگردم شوخی تبسم نیست
ترنجیت دیده اشکی که من قدح زوم
نقش ما چه رسد بیدل از تو چوین
کر خیزن شکم ز سرم پر کای میرود
سعی قائل را قافی شکست اسلم
از هو سهای سری بگذر که در بکام کار
تیرنجی هم شتبان چو غان و قاف
ای نفس شیر از هوا کشتن خوشی کن
بیدل بجام تاشا محو حیرت کشتن
بیا دستانت هر که سر خراک میلا
امل افون میا کیت و در عرکه میلا
بدوق سدره و طوبی تو هم فدا کن
در نیکش روضه لاله کل سیر کن
نچین رنگ از آن نفس هم کل چوین

وله لیهنا رحمه الله علیه

این عقده اگر و اشود آن تا نماند
فرداست که از طور هم تا نماند
منصور نمانده است و سر و نماند
امثال هم آنست که چون نماند
صحر و دما از خار چو دیوار نماند
کویا و چه دلدار و چو غبار نماند
در عالم بیکار که بیکار نماند
سوجی که بان شوخی رفتار نماند
سرباد خیالست چو دستار نماند
گذر زهدی که بستکار نماند

وله لیهنا

دمی که ناله کنم کوهسار بر دارد
شکت آینه آینه دگر دارد
چو شمع محل عشاق چشم تر دارد
جهان روز و شبم شمشیر جگر دارد
کداز دل جگر ز نار شیشه کد دارد

وله لیهنا

همچو ابر از نامه ام رنگ سیاه می رود
تا بعد از آن زمان غدر خاهی می رود
شمع نیمخل بداع بیکلای می رود
وانع تار و شن شود زیر سیاهی می رود
فرصت عمر قیامت و شکای می رود

وله لیهنا

غبارش چون سحریشانی افلاک می رود
نقد ریشه مستی استن پاک می رود
امل کام جهانی را باین سواک می رود
که بیکر کان کسودین بر جد چاک می رود
برقارش بر طوطی و سحر و جاک می رود

ز کیت و دیناغ که بسیار نماند
اینجا چو صد صورت کسار نماند
انقصه هم آخر شود و دار نماند
همه دار که در سیکده هشیار نماند
هر که تو نماند می همه بیکار نماند
شمعست و سیاهی چو شبتار نماند
زان پیش سبک شو که خروبار نماند
در یاتنی از کوه سر شهور نماند
این غیت نبائی که بمعبار نماند
مرغی که بدام قهقش کاد نماند
ما و کل زنگی که بکلار منانان
فسار لب هم آوردن این اراد
برشته که کرمیکشی و دسرد
خا بنده بدستی که رنگ بردارد
قفس شکسته با بیضه زیر پردارد
ولی که صافند آینه در نظر دارد
کشا و بال بها خنجر دارد
باد میدهم کز خاک بردارد
مرک می بنید چو آب از چشم می رود
سوج چون ساکن شد از گشتی تا می رود
بر هوا چون کرد آید رنگ شای می رود
رنگها اینجا بامان کوهی می رود
اشک من عمریت ناکرده ای می رود
اینمه سعی که تابی کاهی می رود
جیا چری بر آن جناس تشاک می رود
بکوشی خور و اول لب میلاک می رود
فلاک صابون همین بر جامه پاک می رود
بجام هر که اندازد نظر بر تاک می رود
که عبرت کوش هر کس و خور و کین

بغل رستی چو شمع میاید کشتن
همه کرخ را لیبست بوی دارا جز
بر دهنم نکرد و خواب از سر کسی کا
تا شافت شوقش از فضل اشک
نور آفتاب از سایه توان یافت
محل هستی تحریک دلی استند
عقد و کار و عالم و کجا بهوش بود
کعبه و تاجه نقش بر کز تحقیق نیست
ساده بود آینه همگان تمایل دوی
چون بر لب از لبک شیش آب ساقی
زهر و دهم بر دهم گرفتار چرخین
سیر خاک تماشای نظر ما کرد و حیرت
سوز در خون غلیظه این تو عالم سیدین
ز پاشش آتش تا شد خاکستر جز
چون نهان غده ریزد بر سر در کشتور
محبت چه کند و در آفتاب غلظت کان
نفس هر دم ز قصر غریختی میگذرد
ز دلفن فال تن آسانی دلی استند
خواب راحت از دهم گرم طبع بال
ابرو کعبه کردید آسایش خلق
سر کشم با جبین سجده شام شمع
سجود که هرگز نشا قان که هرگز
ماضی مستقبل این بر من جز حال بود
سوزن همچون سپند از رنگ ساقی
هر قدر بر جا فرودم خشم ساکن
خلقا در تیر باران چو تمساح
بی نصیبان چشم در کرد و دلی
جلوه عیش و الم کجیر موهومی
بیدل از بید روی روز و دهم

که منصور آهین میزید و در چرخین
نفس در سینه خون کن عاشق چرخین
اگر انصاف میرسی خروبار چرخین
که رنگ کل چنان با شوخی چرخین

رک ساز صنم کن رشته ساز مجنون
شبه کاهی کنار و کاه خشت شمش
ز حال را زده که غنیمت یک نقد دهم
غبار خود طوفان دادم و غم فکرم

وله ایضا رخصته الله

دانه و رشوی آمد را علی استند
خودان آسانی از مهر کمالی استند
هر کجا که کشت ره سمرقانی استند
مشق حق کردند و فردا علی استند
کرد و ما بر خاست هر جا که علی استند

درد تا خورشید بال افغان استند
دل غبار آورد و چشمی کشت باغستان
قلم دل را کساری در نظر سید استند
بی نیاز به باطن و فاعل حق استند
دست ما هر امید محکم داشت و ان استند

وله ایضا

بنای عجز ما رتق دیوار چرخین
نه عاشق نیچان زید نه وید چرخین
بعضی نیستی هم غریب کار چرخین
اگر دل پر دهم دار و کد به چرخین
که صاحب دل گشت اینجا و بی چرخین

راغوش مرده سر بر ز دمی کمان
که خازم مرده غم ز دل فتم غم
سباز غم تو ان سبتا نمک پشانی
ز هواری کرد و سایه بار خاطر کردی
هوا هر جا بر کنیز و غما ز خاک چرخین

وله ایضا

بید باغی کرد کوشش نهی را استند
عافیت جستم دماغ بعلی استند
تا تو هم مرغ جی صلی استند
از غم اشک چکیدن با علی استند
بشیر از خاک کشتن با علی استند

نار ساسی داشت سعی کاروان
صدیما بان خا و خوس تدم بخانه
دفعهای بنیازی عالمی بر واد
از تسلسل خوشی اینشت خول غم
بید از ضبط نفس کدر را در جگر

وله ایضا

ورنه هستی بر لب غرض نفس حال بود
چو لغبار رنگ در ساز شکستمال بود
ابرو تا بود وقف چهره غزال بود
ورنه جنش را سواد هر دو غزال بود
عمر هم کیفیت تصویر راه و ان بود

لبیکه یاس ناتوانی در مزاج شیکرد
غیر حسرت از جهان جتو کردی کرد
هر کجا فال شکفتن زد بهار غم
غیر از در دل شکوه عشق کجاست کرد
ماجرای سلیانه خورشید هم روشن شد

وله ایضا رخصته الله

بر همی کر توان کردید زیار چرخین
اگر الفت پرستی یاس سار چرخین
که در عرض زری ریش و دنا چرخین
پیام عشق را نهید اظهار چرخین
هوس و مفروش بیدل مجو و دنا چرخین
عرصه همگان قصه بعلی استند
غافلان سبک کاردی کمالی استند
کرد حیرت جلوه کرد ساقی استند
گرم خلدت جبین سالی استند
یاس تا یکس نباشد بیدل استند
ز خاطر با فراموشم سبک چرخین
سنتان ادب را زار چرخین
بد رس مایس طلب عجز کار چرخین
چه شد بعلی که کویم وضع چرخین
براه خاکساری طر فرقا چرخین
همین آواز میاید که چار چرخین
بی تمیز این ویرانه معمار چرخین
آخر از پر وازر کم محلی استند
محو شد نقش دو عالم دلی استند
از جوم طلب آخر حالی استند
ایقدر دایم که دل بزم دلی استند
هر کجا کشته شد شمع محلی استند
شخص از خود رفته در نیمه تماشای
بر زبان خامه حرف مدعای مال بود
کاروان مانگاه و پیرین بنال بود
صبح از ایوا و بزم چین دلی بود
خانه خورشید از خورشید مال بود
رقم از خوش باز بخو سلقا بود
سینه می کشی چه می شد کربلا بود

نهیستی قطع کن سبیل خند و خند
چو حیرت ناله ما در دینت بکند
ما را از صفتان معبدی بکند
شکسته آنجا که شد طوفان چرخین
چو در دین سبک آن چو بید خاک کرد
درین جهان سر بر سر سبک
ز دین غم ناکی طوفانی بزم چرخین
چو سبک از این ناله است سار چرخین
با این عجز که در دنیا سبک چرخین
شوم که سبک از دین و دین چرخین
نار و دین من آنجا که کف کرد
صدای سبک بزم سوز غم چرخین
راست از سبک که همه سبک چرخین
بکس چرخین نفس لب ناله چرخین
نهیستی بکس که در این چرخین
عرقا لبی بود چرخین
استغفار چرخین از دین چرخین
سنتان از دین عالم چرخین
وله ایضا
خشم چون آینه ز رنگ عجز
سازد زخم چرخین
سبک که در این چرخین
موج عجز نیندی مال چرخین
ناف عجز نیندی مال چرخین
غیر دیوان ز غلظت زینت چرخین
اچا سبک مضمونی بان اندازد

شوخ چمن را برب در غلظت دل پند
 حلقه بایرون درین دفعه هم غلبه
 ساز گرفته جز افسوس کنی نیست
 زان همه خوابی که من دیدم بهین
 دل فسرده و آرزو دار کنش دوش
 بر فراز شمع جای که پر پر و اندیشه
 بر سر موی که من تنگ غمزدم کشیده
 حال من بیدل نمی آید به بقال و بزم
 صورت امروز خود دیدم غم زده غم

عزل دیگر

فناکی شغل سودای محنت زیان دارد
 سری دارم که نفاک همی آید و دارد
 دم نمانی است افسون های مستی و در
 بنورم ناله می در میان آینه دارد
 بسوایت چنان زارم که بخت دارد
 تخم دیرین تو کجای بنفشه دارد
 بو دینو ای پیکار بنفشه نماند دارد
 کو دلت که ز دست بدلی این رسد
 در غلظت زدم که غمی بدلی این رسد
 نهستم که دلم که غمی بدلی این رسد
 چنان خاموشم غم نیست که آبی نماند
 نفس در دیدم در عالم تو خفا دارد
 زبال افشانی ساز ترا و آوازی که
 که اینجا که همه خلقت دامن بیدار دارد

خارج آینهک بساط کفر و ایمان گنگ
 بر طعم غم نمید شکفتن آفت هست
 موج از بیاض قتی که مار کج و جفا
 عشق طرب زاده بر سار تقوی زد که
 با همه و ماندگی روری و دوازی شود
 کد را ز بصیرت که کوسها که ساز این
 با چنین فرصت نبود مکان در برین
 شور اسرارم جنون بخت از موی
 دخل آگاهی بکوی که تحقیق غمور
 هر چه بخواست جو بختی بجا کرد
 در مقامی که بود ترک طلب مکانی
 رستن از پرچ و خم شسته مال گشت
 سخن بی سرو پا تفرقه ساز حیات
 غنچه تقریر من آفرینش ارات کشید
 کعبه و دیر مکر کرد تو گشتم بستان
 علمی که شرمم به از خم بیکرت بد آورد
 بضاعت هر قدر کشاکش و کافیت
 بقبول طلب شب که غم و چرخ جیب
 بوقار اگر به سبک سری حذر از غم و در
 از خوف کعبه که میزد بجزو تصدیق
 من بیدل از خم طرقات بجا که هم
 باز شکم خیالت چه فسون میریزد
 که اثر داشت دم تیغ جفا که بود
 عافیت ساز تر و دکه و دایست
 در و بستان و بشق کالم نیست
 بیدل از قید دل آرزو نشین صحر
 دل عبید جسم از علم یقین بکایه
 در تحریرت عمر و جایی دل بید شد
 شور سودای تو از دلها میشتا فانی

بی تکلف خوش را چون نغمه بر سار
 عقده از دل اگر وا کرده باشی زبند
 بسمل مار افسش ز در پر و زبند
 وصل حق بیدل نظر سبقت از سار

وله ایضا

زین کستان چه سحر جو شید و شید
 کوشمالی خورد هر کس ناله بید تو کرد
 و عده دیدار خلقی را اهل فرو کرد
 شوخی این دنیا هم نهنگان منصور کرد
 چشم خلقی را بخت شاد که کرد
 بیدل از غلظت کلامم تبه معنی گرفت

وله ایضا رحمه الله علیه

رو بید نیاست همان که چه ز دنیا کرد
 مکتبی از دو جهان با گری و اگر کرد
 آب چون بر در غار و زاج کرد
 ناله چون راه قفس کم کند ایا کرد
 آسائیت سرشوق که هر جا کرد
 کوه را زادی موج نخواهد بیدل

وله ایضا

که چو زنگ بسته و سحر تاز پند
 بدری که خاندت از اوب ز جهان تاز
 که مباد خفت لاغری که جهنت آید
 من بجهت پس زانویی که سر از دست آید

وله ایضا رحمه الله

مره می افشرم آینه برون میریزد
 کلاک تصویر شیدان تو خون میریزد
 منفعت کردی که بصحری جنون میریزد
 که الف میکشم و حلقه نون میریزد

وله ایضا

کج را خاک خورد از بسکه در دوزخ
 چون کمان حلقه چشم مباره خایه
 عالمی زین انجمن بر دزد و دوزخ

کیفص چو شمع خاموش شوزان گار بند
 همچو عقا استیسان در عالم آواز بند
 قرب شه خواهی عالم دیده چون شبنام
 دانه بشیخ را زاید چه اطنبور کرد
 عبرت منیر چکین نمای یک ناسور کرد
 حسرتی از دل برون آورد و بقی طو کرد
 موی چنی سایه خرب بر سر فرو کرد
 در همه کارم حضور نیستی معذور کرد
 خم نشینی با دهم را انقیاد کرد
 چه خیالست که امروز تو فردا کرد
 قطره چون فال کرد و دل دریا کرد
 بنفس کوه چه دبد سنگ که فیا کرد
 خط ساغر چه خیالست طلیا کرد
 سرین رشته نه جایست که پیکان کرد
 سر چو کرد وید کران آلبه پا کرد
 نه چو موجون هزار سر قدم از تیر آید
 که ز قید عالم و دهم وطن و غوغا آید
 نفسی اگر بدت امان دم دیکرت بد آید
 کلهی که گردش یک مخط ساغر آید
 اگر آنکه جاسه رنگ ماعرق از تیر آید
 سر خود بجاک عدم بند چو چتر آید
 نقش پایت قدردان بوقلمون میریزد
 آبرو بر در هر مغلّه دون میریزد
 خون لایحه برون و در مغلّه میریزد
 میم از نشینه ناکشته نمون میریزد
 وسعت از تنگی این خانه برون میریزد
 در کند الفت کیرش خدین دانه
 طرح آن مطرب یاد لغزش ستانه
 شورستی خوند و سر بر خط پنهان

ای مکنی که بکشتی نفس فرسوده اند
 هم بعد بخت لب دست بزم بزم
 بر و میوه ای از اظفار جگر
 این ترنم را ز قانون جفا سروده اند
 کز از دوی که در خوار و غنی
 محراب خانه بیرون در کجاست
 نفس مازاد کان بی شبهه نیست
 خامه تصویر ماکر بزم آینه اند
 قدر دانیهای حقیقت در غایت
 چون نفس کسیر مالک کوشش پیروز
 بی ادب کند ز ناکامین بزمی میر
 بخت هم در سایه مکران ناز سوده اند
 بیکس از نور عالم تاب دل آفتاب
 خانه خورشید مایه بر یک اندوخته
 راه دیگر دانسته بر کوشش پیروز
 بی پروا بالان همین خاک نفس پیروز
 مشت خاکم از فضولی میوه اند
 جز ادب کاری که بابر است میوه اند
 زیر رنگست ازین نادانان میوه اند
 آه ازین رنگی که بوی گل افروز
 سبیل این عیش و تم و عجز و غرور
 داند ازین رنگی که موجودند با میوه اند

وله ایضاً

بطور دامن ناز و صفا غلغله ای
 زنده اندر بختی که از کرم مدعا
 یک و یک

بدوش از جلی بار حیرت می کشد عالم
 بزوق عافیت خوشخو ز کاسته
 سخن باشد دلیل زندگی روشن
 لصد کفار غنائی بچیدن یک یک
 نشاء حسن بسیار در دوزخ پنهان
 آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده
 کرد جلال هم بر دوزخ صفت
 روزگار رختنما خوش در شبنم
 بر که بنده تمت دیش که جمعی کم خود
 پرشایانی چندین عالم لاجو
 نیست بیدل وضع من آینه سازند
 بیستون بوی زفر بدهت فال کرد
 ناله طوفان خیزند تا آساقا جبه
 نفی خود کردم و دوا عالم از و شد
 قوت آمل در پیری کمی ده میشود
 خلقی از آرایش جاده فعال اندوخت
 شعله بیدل از سر زار غفلت
 یارب چنان کنم بوی و عالمند
 عجزم رضاند در عانی کلاه
 عرض اثر نه افات کشتن است
 سائر لطایح بخت منصور کشم
 خط بر زمین کش از موسی صبر کن
 عشق از طرح دون بکنده تمت بجا
 خیالت در غبار دل صفا پرواز کرد
 غنیمت چنان پوشد کسی از محبت
 بیا زکی بگردانیم مفت و دست نجا
 بدشت و در ندیدم از سرخ عافیت کی
 خدا کار بجای دل با یان ختم کرد
 فلک هر چند عرض از اقبال و بدیل

جر سر عمر سیت چو گل محل بکار وانی
 در بجا که همه منزلت و در و توفان دارد
 غم مرون ندارد شعله آتزان دارد
 امان ناموس کجائی مرا ازین بنادر دارد

وله ایضاً

خجافه سم از سودن بخارم کرده اند
 ناله شوقم چه شد کفری سوار کرده اند
 هر کجا بر قیست نذرشت غارم کرده اند
 ترو ما غنیای مجنون ببارم کرده اند
 از دل افروخته جز کوهسارم کرده اند

وله ایضاً

سنگ را بیای آه شرر غبار کرد
 بیل طایع منتظر از شکست بال کرد
 گردش رنگ کلام چندین چمن بال کرد
 حلقه قد و دوایم صفراء و بال کرد
 صبح با هم خنده بر فرصت اقبال کرد

وله ایضاً

دستی که نیست چون خنجر بماند
 کشتن همان چو بله و زبر بماند
 جمیعت از سری که نشد هیچ بماند
 بر دوش سارست ز کون بماند
 دیوار عمت بار شود تا کجا بماند
 در خانه های پست نکود و هوا بماند

وله ایضاً

حیا هم با همه خفا عرق غازی دارد
 بهار بخودی هم کید و دم کلان دارد
 خیال بیدار کنون که بیان نانی دارد
 خیال چشم او مشب فرنگ آغاز دارد

بجز خشت نمی بالذ از جلی جان کی
 مکن با چشم تر سودا اگر محو تماشائی
 در آغوش نشاء دهر خوابیده کلقتها
 غبارم بر بغیر و کرمی سر بر آواز شکم

وله ایضاً

عالم غفلت نکرد پرده شیرین
 زین سرشکی چند کرمات کربان آیم
 تا نسبی میوز و عریانیم کل کرده است
 سخت دسوار است چون آینه خود را
 محکم در قطره کی آرایش صد موج و است

وله ایضاً

از تب سودای مجنون خواندم فم خشت
 قاست پیری قیامت دارد از شورش جمل
 کرنا شد دل دماغ کلفت هستی کربت
 سیر کوی و خیال آئینه پرواز کرد
 بی خمیدن نیست از این نفس و جفا

وله ایضاً

صدنیستان می شد ماز خود می پیچد
 از لبیک شرم و شرم از یاد قاتلش
 کلفت لوی در و تیکس نیم
 جز کرد حسیاج که ننگ تره است
 در احتیاج بر در بیکانه خاک شو
 بیدل ز لبک منفعل عرض سیم

وله ایضاً

شده کجا و بنیاد هوس تا عشق اثرش
 اگر از خود و دم کو تاب تا نکی بگردم
 نقاب رنگ هر جامید و آنگنه دارد
 با فسون نفس مغرور هستی رستین کی

وله ایضاً

چمن از بزرگ برک خوش دامن رسا دارد
 بهار حیرت آینه در شبنم خزان دارد
 شکستن در طشتم خشی نیک شای دارد
 عنان خشت من عجز این نازک دارد
 گلستان خنده در بار است بلبل دارد
 عجز تم در دیده بنیاشکارم کرده اند
 دشتگاه صد چرخان نظارم کرده اند
 آتش هم خاکستر را پرده دارم کرده اند
 عالمی را در سرخ خود دو چارم کرده اند
 تاشدم که هر بدوش خوش بارم کرده اند
 همچو خاموشی شراب بخارم کرده اند
 کرد بادش تا فلک آرایش تجال کرد
 خواب اگر تنم کرد و آواز این خیال کرد
 افقت آینه ام حجت کش تمثال کرد
 رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد
 بیدل از اینر هستی انقدر حال کرد
 از شکست رنگ باید سر بر بال کرد
 هوئی نکرد کون ازین که جامه اند
 دل شیشه با شکست و کرم صندل
 در پرده های خاموشی آواز مبلند
 موجی نیافسیم در آب تعالبلند
 اما کن نظر بر رخ هشتا بلند
 سر میزند عرق ز کریان مبلند
 پری در طبع سنگ افسون مینا باری
 چراغ ناز این محفل شرر پرواز کرد
 بان عجزم که با من عجز هم طغیانی
 شب حیرت کجا بان خوش بحر پرواز کرد
 بهر جان هوا کل میکنند ساسانی
 نوازی غم شد این چیرشت انداز کرد

محیط میرسد مشاعری اگر بجا رسد
همه طاعت شاه شرط آن که دماغها بپوشد
نرسد بهجت بستگی ز دوری که یار یکدیسد
نفتادگی شکند عصا که فتاده بچسبند
مدد انقدر برده هوس که خواب اندازد

ولہذا

نفسا رنجی این قصص چو جان بخشید
نه زمین باطعبار نه فلک دلیل بخار
دل بنیوا بجای بردم تنگ دستی
بدعائی از لب عاجزان کشوده در تن
نقول آن کف از نرنگ کن رشاعین

ولله الحمد والثناء

که از سعی کامل نیست بی جا تعمیر
ز حد بردیم رنج جدد و ازادانی
ز میان خیالت نقش بهکان که ندارد
مسلسل شد نفس سر زخم فضا یافت
تتمه در خور نامی سطلت شودارد

والله اعلم

ساز استعداوس مصلحت نغمه بود
زان لب خندان تجا کم آرد و هفت
جز غرور ماوس نایدست و پانوی
شور دل های گرفتار از اثر نیست
از نفس جمعیت کج عدم برهم دم
جام درخشان ز کمال بیان گریز نیست

وله أيضاً رحمه الله عليه

چمنها و رنقا خاک نهانست و اما
سر برک اهلها میکشد آخر نبوسد

زیر موج کل کوهست دلفراش
خواب غفلت باکثره خندنی دارد
ساده است قامت است ای کاف حیلیم
نیک شمع سزای پای الغدنی دارد
یا چو کربانی در دست و کرده خندنی
یک کردن وسط است کسری
نمک عرق کردی کسری ای داری
حما این می بینی نفس شعله
بیت ایچم کینه خو این شعله
که این ظلم دم تیغ است این
وله ای
آتش شوق طلب ای کاشم شعله
دو همه شکران بزم افش
دایع را اندیشه بزم افش
دو نماز دارد جوهر شعله
دو سودا فقر دارد جوهر شعله
چون جان ناریک کرد و در کینه
ششید و شکش و اندیشه شعله
عالمی با هم جلا از حسد
دلت مویوم عمو از قفس شعله
رشته چون که کوه از قفس شعله
از لب خندان چشم جان شعله
عشرت سزار هم سار شعله
چو پیشان بدل از من وقت رسا
نن ادب با سحر چرخ چمن شعله

ای نال کلن عبرت برغانی ساز
شیخ پستی میکند چندانکه قایم میکند
غفلت نشود غایت هر دو جمعیت
تخم این مرز و بوم بجای ریشه افشان میکند
روز بازوی که داری نفعی نیست
تا توانی انتقام از خور طاقت میکند
بگذارد خرم را سست از افغان میکند
که همه قاضی شوی گارت بر میکند
سند کی شای که ای مفلسی کردی
خاک عبرت خیز با صد رنگ میکند
چرخ را از غلبه برد و دندان کند
تمت کم همتی باز نیت میکند
پیر کردیدی از کثیف اعتقاد میکند
دو دوش غم زهر به برداری میکند
که هم دارد بقدر ناله و دامن میکند
محل عین هر بینا دخت میکند
بجز از اوقات اقبال دخت میکند
عالمی را دارا جاه و دولت میکند
ای شتر تا چند خاوی غفلت میکند
که در شخم است میدانی از غفلت میکند
نوحه بر تیر کن بیدل که در غفلت میکند
باید غم خوار از آتش دامن میکند

عزل دیگر

شوق تویشی بزم آتش زده و مرده
پرواز من آینه همگان بشود
زیر

ختم کار جتو بر خاک عجز افتاد است
بقیران خون مانع و حشمت
بیدل شب بمل تیغ تمنای کم
چه بوری و چه مفضل حجاب میبافد
نفس چه بحر طراز و بحر احباب
ز تار و پود هجوم خشن شو غافل
کمند سعی جهان خربل نفس و زاری نیست
بو هم خوشه که چون کجاست بهار
طبع خاموشان نور شمع روشن میشود
پای آزادان بر بحیر علاقی نیست
قره کیرکان دلیل انقلاب عالم است
جاسه فقی چه کرد و عجز نتوان رفتن
در سبزه جلوه ناسوس طشپان میلم
گر چنین بچید بکرد و بزد و دلا میباب
بیدل از تحصیل دنیا نیست حاصل میشود
قماش رنگ زربس بی حجاب میبافد
ز زخم تیغ حوادث توان شدن امین
درین چمن که هوا دایع شبنم است
گراست تاب رسائی حجت فوضه
کباب شد عدم باز تمت همتی
هر کجا شمع تماشای توروشن میشود
ما ضعیفان لغزشی داریم اگر قیامت
بسکه غفلت و کین انقلاب گهی است
فته دارد جهان ما و مرگش
از فردغ جوهری عیب بیا میرا
صنعت خون نری خیش کشا نیست
پیری شک ندمت همچو صبح
شوق دیداری که از دل بل حیرت میکند
از عرق پایانی شبنم رست افروز صبح

اشک چون نازد و دیده ناپاک میکند
نال را بحیر هم سامان قفس میشود
که تو هم از خود برون آبی جانی بیک
نقش من کرد و فاکل کردن من تیر

وله نص

هر چه دید و کشودیم خواب میبافد
در شیطسم همین بیج و تاب میبافد
که برفتند از چشم خواب میبافد
چو عجب کسوت سر سرعاب میبافد
هنوز رنگ بصبیح کباب میبافد

وله نص

نام ز نقش کینه ها چیدن میشود
از فساد خون حلال در کشورش میشود
پیکر موج از شکست خویش خوش میشود
حیرت آینه بار خاطر من میشود
خانه خورشید هم محتاج خورشید میشود

وله نص

بردی کل ز دریدن نقاب میبافد
بجوشی که ز موج شراب میبافد
تشی بدار اضطراب میبافد
کست است نفس نا جواب میبافد
بر آتشی که ندایم آب میبافد

وله نص

سایه را از پا قنادن پای قورن میشود
تا کسی چشی کند بیدار خفتن میشود
زندگانی عافیت مشتاق میشود
شمع ما در خانه خورشید روشن میشود
بسل میفشاند بال کلشن میشود

وله نص

تا بنگان میرسد آغوش حیرت میکند
همت محمود از خجاست و خجالت میکند
بی رخت تمیذ خواهم خجالت از ارم
هر کجا کل میکند نقش ضعیفایان

دانه خود را میدم بر باد و خرم میشود
چرخ هم خاکست اگر آینه من میشود
بال من بر کل از فیض چکیدن میشود
حریر و جسم موج سرب میبافد
کشان بکار که ما تهاب میبافد
هزار ناله بیک رشته تاب میبافد
بعلالی که توانی انقلاب میبافد
بموج خمیه ناز حباب میبافد
در چرخ حسن کوهر آب روغن میشود
رفته رفته حسن هم آینه دشمن میشود
بال پرواز از تری وقف طبعش میشود
شوخ موج این که بار افلاخ میشود
فقر و غیبت چرخ زیر دامن میشود
چشم تابند و دیدن نا شنید میشود
دانه را نشو و نما رکامی کردن میشود
بکارگاه سحر آفتاب میبافد
جدار ششم کلاه حباب میبافد
همین طبع کتان تهاب میبافد
که در قلمرو هستی حباب میبافد
که چشم ز افسانه خواب میبافد
از زمین و آسمان آینه خرم میشود
سعی چون بمقصد افتد آرمید میشود
دانه مارش کل ناکرده خرم میشود
آهن قاتل چو لاغر گشت سوز میشود
این کلستان هر چه دارد و کفایت میشود
من بخوابم او شدن هر چند او شود
بیدل آخر حاصل زهر شیر زدن میشود
نقش مرکان من خط بر فراغت میکند
خانه نقاش موی چشم صفت میکند

از کینه چسبی که بخت کرده شودم
ما بجز آن رنگ اثر باخته بودیم
ضبط نفسم قابل دیدار آورد
کندره ندیدم که لعل و سس ماند
عمری ز تخر زدم آینه بصیقل
مرده اند و قوقصال آینه بی کار شد
سایه دار سجده طی کردم بسا عتبار
حسن در خور تغافل دشت ساغر و
در غبار و هم غن جعتل ختم
از وجود که شدیم آبا با عیالیم
خجلت غفلت قوی تر کرد با رفعم
بیدل افون هوس مارا بیکار کرد
داغ بودم که چه خواهم نمشت انشا کرد
سعی مغرور ز بجزم در آکا هی زد
میشمارم قدم و بر سر دل میلزم
گرد پرواز در اندیشه بری می افتد
کاک نقاش ازل حسن یقین خیریت
بیچکس ممتحن وضع بدو نیک شد
بنای رنگ فطرت بر نعلج دوقی باشد
شکست کار دنیا نیست توشن
بدان قیامت پاک توان کرد شر کاغم
دم تقریر اگر کا نفس دزدم کرمیم
بسان لباس رسمی رسوائی بزرگن
در عبرت فضا تا کی بساط کرو خیرین
طبع دانا الم دهر مکر نکند
میدد عاقبت کار جسد بنده خج
بی زری ممتحن جوهر نهانی نیست
مجلس آزادی هوس با تو حسابی دوا
شبنم گلشن ایجاد محال دارد

بر هر بن موجیر هم آغوش در کرداد
از رفتن دل کرد حرم که خبر داد
آن ریش که دل کاشته بود آینه زد
نیرنگ خیالت بنز آینه پرداد
تا وقت فکر مژه خوانا ند نظرداد

وله ایضا رحمه الله

کوه و دشت از سو پنهانیم هموار شد
لبیک چنین اند وخت ابرو تیغ چو بر شد
خانه ارسانان اسباب بوسان شد
چشمی ز نقش پا تا چشم ما بیدار شد
سایه تابرفاست از پیش نظر دوار شد

صد چاک ز دانه ز جوهر کربان
شب مصرعی از خاطر من گشت در بیان
رفیع بنا گوش جنون کرد سیمی
از بس عرق الود تمنا می تو مرم
بیدل چمنستان فدا غ طریب

غیر تغیری حصول اعتبار بوج نیست
عالمی را الفت رنگ انزده با شیت
نک خست توام بیدستگاه بپشت
ریخ هستی انقده را الفت ل سکیم
محو او باید شدن تا و دیم تنگ طبع

وله ایضا

نقطه اشک روان گشت و خطی بیدار کرد
خواب پا دوشتم از آله مرکا فانی کرد
پای پر لاله ام کار که مینا کرد
خاک کشتن سر سودای با بالا کرد
نقش داد و بسوی تو اشارت کرد
لنجه حیرت ماضع فضول جزا کرد

نقش نیرنگ حجاب و نظرم نکست
فطرت سست پی از پروی نهمل
دل پر داز و طرب کن که دینک فضا
حسن هر سو کنده سعی نظر خود نیست
عشق از آتش موس حقیقت بکشت
بیدل ز قافله کن فکون توان فست

وله ایضا

خیال موی صنی در محزون نیاید
غم چشمی که من درم لصد جبین است
بطور ابل مغنی سکنه ناموسین است
عبارت جز کربان عاکی مضمون است
زمانی پیش کرد و سل دما مونس است

گمده همتم کیرانی دارد که چون دود
که دارد طاق سنگ ترازوی علم بونا
سواد است غنی کرد دست ای خیرین
خدر کن از شکفتن بنارنجی نک جعت
زرد مال انقدر زو شتر که خاکس کم جود

وله ایضا رحمه الله

بدیگی تابکی تکیه بستر نکند
آدم آنت که مال و شمش خرنکند
آنسوز دولت آرایش مخر نکند
صیح تصویر بر آفتست تر نکند

در خرابات شیاطین بنان سیارند
شیشه حرص صهبای فقای کزن
نبکا می چو شتر قانع پیدای ش
سجانی توان غره تحقیق شدن

اظهار کمال انقدر رم داد و مهر داد
حسرت چقدر یادم از انجوی داد
هر موجی ازین بجز کربان بکوداد
چون ابر غبارم بهوای بنده زداد
ز کم لبکستی زود پرواز خرداد
آب کردید نظار و عالم دیدار شد
غنجی سر بر باد داد و صاحب داور شد
دستهای با فون خوابیکار شد
رفت تا ناخن کشا و پنجه هم شود شد
ناله را در نی کره پیش آمد نار شد
خار از هر یکی آتش کل بخار شد
لبیک مرکز بر خیال بوج زور کار شد
در مثال زدم آینه استغنا کرد
نفرستی خورد که امر و زمر افرد کرد
خانه آینه راجد صفا صحر کرد
انچه میخواست با آینه کند با کار کرد
کف مارا نده آینه دریا کرد
بار صبی که توان رحمت پشتا کرد
رغین خانه خورشید جگر کرد و نشان
سرمن نیز از فراک من سرین شین
کم خند که ازین بچکس افزون شد
خط تر ساهم اینجا انقدر وادون شد
جراحتها جز آغوش منم چون شد
نماش کنج جز سر زل قارون شد
کرد بروی کهر انهمه لنگر نکند
دختر ز صبی نیست که شوهر نکند
اگر تنگ جو صلی نارب غر نکند
تا ترا در نظر خلق مکر نکند
کر همه حسن دما آینه باور نکند

توق در حسرت کجا وضوئی
چو چاه بس خزانگیه قنکند
فک درگاه دولت زما کیست
کسیا کس بس بقدر مر از نکند
عشوه الفت دنیا خجده بیدل
نقد دل باخته سودای مخزنکند
وله ایضا
اول دل ستمزد قطع امید
آخر شکست غنی من جوسفند
میکنم غم نفس از خیرین
دشت غریبان مژگن بید کرد
نخست سبزه اگر بکعبه بکشد
خود را بچ سینه تنگ مس
دیزیم مایه لاله لاله کرد
صاحبون خنک جابجا افلاس
تا اشک رطوبت جانت مدد کرد
پیری مرا جلقه قامت بختوان
چون ال قامت با دما از غر بکند
چون ز قاف قیامت قنکند
قدم من در جنت آینه ام
از فیض دانه ناز تحسین
نقش دهم خانه ناز تحسین
نقش دهم خانه ناز تحسین
نقش دهم خانه ناز تحسین
نقش دهم خانه ناز تحسین

شعله سان چند از دل که در غم نشین
سیکله نقاد کی یکره چو نقش پازند
بستن مژگان بچندین سیم دیار
یک بشوین بر صف اندیشه نازند
از بر غم صفا دل بر سر کی عاقبت
موج بسیار است اگر بر دین اندازند
معنی آرام بیدل میتوان معلوم کرد
که برنگ موج بر قلب پییده مانند

غزل دیو

دماغ بیل کی بوی بال پر داد
زاد راق خیال رنگ کل جوی برداد
چه اسکا نست که در بر شوق از غم جان
گاه و لاهوس از سر هم خاک برداد
چو بک کاکر سبک نیکی نیک می داد
تازک خراج اذ روی کل خود داد
توان از روی دل محرم جهان کشن
که طبع مومالی انستنها خبر داد
بغیر از خاک گردیدن شایع غم طعنه
کین شعله در خاک شایع غم طعنه
مباد از صحت یکنه ناکه منفعل ای
که آن گستاخ روی سنگدل دانا نداد
شدم خاک دوز دخت بری بی یقین
بکاستر هنوز از شعله افسرده داد
دل اسوده توش بلای دگر استیغ
صدف این بنامند از غلظت نداد

نخبریز

مباش غره بسان این خاک نریزد
سجد گرفتن تدبیر تمام چه لازم
کوش منتظران ترانه غم عشقت
ولی ستمش جایی صلی چو ابله دارم
خمید بکرم از انتظار و جان لب آب
غم مروت قابل که اخت بکریل
در نیوادی کف پای ز آسایش خرد
بدر روکن اگر سر منزل استی بوسه کرد
سرید نام را بنود کز زرخون دل خور
دو دنیا است مادر شوهر غیر حول
باجی تنوان خت جهان خاکستر کی
باین بیدست و پای کیت کرد و دیگر
بستی که هست پای بر سر دنیا نند
خانه پروازی نمی باید بی آرام چشم
میتوان فرما دشد کوهیستون نشان
مقد رحمت برده انداز کیسه زنی
کشته تیغ نگاه لاله رویانیم ما
بقراری همچو اشک از رویه با اوقات
مصرع آهی که کرد و از سخت دل بلند
بت هندی کی از دوز سرنگان خور
نباشد که تراش عافیت تقدیر است
جایم در کنار موج دار و صیحه
بها هر که منیکریم نه قصد ختم حال
باین بستی کرت نامی بدست افندی
صفا در عرض سامان هر که کرده ام بید
زندگی افسرد فال شوخی سودا نند
بر فروغ شمع بید از نفس خست لب
باز آغوش دم تنگی همیا کرده ام
راحتی که هست در آغوش برک مستطاف

جوان غلغم غبار است انجا که نریزد
همان قدر دم تخت نمک ناکه نریزد
فسانه شجون دارد بهد که نریزد
کسی کجا بر دین دانه زبریا که نریزد
قدح بایکونج که کرده ام که نریزد

کمش جرات انجا سر هم تبت شو
قدح خاک زدیم از تلاش محبت بنا
بباد رفتم و بر طبع کس نخورد غم
نثار راه تو دیدم چکیدن آینه شکی
باین خاک که میدهد است خون کج

وله نصیحت الله

که یاسینهای نرم که طرز بر سر دارد
نفس در خانه آینه آرام سفر دارد
نکین دلم نقش خویش ندین جگر دارد
نخود کر میکشاید چشم ز وحدت جگر دارد
که کافیه با ما است اگر دل کسیر دارد
که چون سپند از جانی خوشم ناله دارد

نمیکرد فروغ عافیت شمع مستان
سلامت نیست ساز دل چو در جگر دارد
که این دستگاه آینه نازت دریا
نمیدانم جاشویی که در بر هم تباشیت
تخر نقش نریک دو عالم سوخت چشم
جواب از حیرت کفر صیبه بانی بیدل

وله نصیحت

این غبار رفته دارد و امیر جگر دارند
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا نند
بعد ازین چون شعله در خاک خود نند
شمع داغی بر سر لوح نزار نند
حلقه چون داغ باید بر در دلهما نند

نیت ساز عافیت در محفل گفت و شنو
شهرت موهوم نمک انسانی نکی
خاک صحرای فنا خجانه جوشن ناست
نیم مار غیر قفل سطرپی در کافیت
حسرت می کر نباشد نیت نشوین خرد

وله نصیحت

در یکشور میان که تا داغ ببله بر دارد
نفس راسعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد
براحت میرود مرغی که زیر بال سردارد
که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد
که بسیار است کرد و شن نفس آواز بر دارد

درین دریا که هر قطره صد کبریا
بیک رنگ از بار تا عانی شوق دارد
بروی عشرتم نتوان در چاک جگر بستن
بعد اعتبار است ضبط خویش سردارد
نخواه سیاهی از جبین اخرم زایل کرد

وله نصیحت

اتخاب عالم آتشی ازین اجزا نند
چند چون نگار بر آینه دلهما نند
خنده از خیمه بیاید بر خیم ما نند
احتیاج شویبا دارد و استعاضا نند

خند چون گرداب باید بود موج دبا
سور طوقان جاذب بر محیط افکانه
جلوه در کاست غفلت خندای صیلا
سیر نریک جهان قف تغافل خوشتر

غرق دمی شود آینه حیا که نریزد
نداشت آنکه موج آب روی ماکه نریزد
وگر چه بحر کند خاک بویصا که نریزد
گر فتم از مره نش بکلف دعا که نریزد
اگر تو دست قشانی چو زنگا که نریزد
مباد خون کس از دوا باین بهاکه نریزد
سنور با چشم جان بمانی نظر دارد
متاع رنگ صد کاروان آفت بر دارد
که از افسر دیکها خاک ساحل هم کمر دارد
نگاه از موج شرکان هر طرف تنی دارد
چراغ خانه آینه ام برقی و دگر دارد
نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد
همچو کردن خیمه در عالم بالا نند
کوش اگر باز است ماری قفل بر لبها نند
آتش کما می در شمع غمقا نند
یکلهم ساحل شود و ساغر ویا نند
ساقیان دستی بساز کردن لبها نند
لشکیده امرو جام و سنگ بر فردا نند
گر فتم موزون بکوش بیدل شیه نند
جواب مابدل حمیده آهی بی اثر دارد
که این آینه غیر از غلظت چشم نظر دارد
چو شرکان شام من آرایش صبحی کردارد
چونکی کا بدرافند فسر و نیشور دارد
شب عاشق بموی کاسه چینی حیر دارد
ز جوهر حیرت آینه من بال پر دارد
بر امید ساحلی چون موج دست و پا نند
بعد ازین چون موج می کشتی صفا نند
چشم خواب آلود خود را که در گمان نند
نعل وازونی سپای دیده دنیا نند

بغیر از خود که زنی چست و دنیا مجرمی
 زنا بهنجاری مغرور جادویش و بیدل
 کام خوابان اندکی بر طلب آستانند
 سیلی اسلوج وقف خانه بردوش جفا
 ذوق حال ز نام استعمال مابلشود
 رنگ گل راز جان کر غنچه باشد محو
 زبان پری جویشانی بر بند در دهان
 بیدل از ساز نفس این نغمه می کشد
 بیا اشعه تا دل فال وصلی از تو بردو
 بدوش مهر نفس اندل کرانی محمی دلم
 نجو شد منت غیر از ادوی عادی من
 بهجم سپید تن کان بچ قهر میگوید
 بهار طوبی و کف میرد فرصت غنیمت
 نوای قمری و بلبل کمر شد و پر کشن
 بار ما عمریت و دوش خیم حیران کشد
 ما ضعیفان انقدر ما ز صحت یاران نیم
 صلح و جنگ عرصه غفلت تا شاکر نیست
 التفات نیک مکان و کلام لکوست
 محو او را هر سر تو کجایان نالید نیست
 جسم اگر شد خاک بیدل رفع او با نیست
 غافل شدیم و گشت خرو و پهن بلند
 از حرف و صوت راه قیامت که رفتنی
 نوشت نواست شرت اقبال کنان
 صد واکه و قلم و طاقت نیا فیریم
 بیدل اگر جنون نچند هز و تار نیست
 و کز نظم ما عاجزان کجا برسد
 کسی نمی نچند چاره خمار و فافا
 نامی خط پر کار بی کجای نیست
 از سعی قامت خم کشته خیمان ارم

دل عاشق بہمن چہ کشتنی دارد کرد

وَلَهُ أَضْيَا رَحْمَةً

یک تغافل بر خیال پوچ شبت آید
لنگری چون بکوه در دل دیا بند
غیبت امروز انقدر فرصت که بفرستد
خنده را چون باد به باد رطب ثیا بند
تا ابد که شیشه تحقیق بر خال زند

غنچه دار دلدت سر سبزه عیش سبار
شمع میگوید که ای در بند خواب کز آن
گر برون نازید از آتش نام و نشانی
کلفت حمیازه از دور شکستن بدست
عمر باشد نافه ز سر کون خلعت

و لہذا

کینه شمع خموش است شب کاخی در دوزخ دارد
کمر این می که گاه شمر از خاک بردارد
سکاه ناله مکتوب من از خود نامه بردارد
که نمی بر چند صرف بویا کرد و شک دارد
اگر بخت و کرد و بد من کل سبک دارد

تا شا که معذوری من چید ایستاد
بوی مرده وصلت دل از خود رختاد
نبو سیدی جوس آواره صدف سیدم
تا کفایت اقبال فخر آگه نه ور نه
که در چشم آهونه شد از رشک قربان

والرضا

محل جزای ما چه نشع مکن میکشد
سایه باری دار و اما هر کس تا میکشد
تیر و لعیست و خلق از سیکه بی میکشد
سفت نهاشی گزین تصویر دامن میکشد
گاه حرّت و غم از قدی که گزین میکشد

ناتوانان متقنم دارید وضع عاجز
 هیچکس در مزرع مکان قناعت نیست
 دوری از نیست استعدا لذت ساقی
 وخت آهنگی ز فکر خویش وین که شمع
 میرد و از خوشی و خرمی و دل نیست

وله

افسون خواب کرد و غدر نفس بلند
منزل شد انقدر ز فزون چه بر بلند
بی پر زدن کشت طین کس بلند
یک ناله چون تغافل فریاد رس بلند

یکسر بر چرخ پروبال خستیم
 سست و شکاه غور بکسر
 اہمت دین جو ننگہ زنجیر پایست
 دست تلاش خاک بگردون منرسد

والله

بس است ناله ماگر کجوش ما برسد
چای می از قورسد تا دماغ ما برسد
و عاکنسید سرمانه بخش ما برسد
که رفقه رفقه بان طره و دوا برسد

سجاک منتظرانت بهار کاشته اند
سبکروان غم راه منزل آراوند
راه بی حکم چاک هبه توان برد
شکمش هوس نارسای قبالم

که نخل باغ فرصت ریشہ در طبع شکر دارد
لکند اندر زنی در پرده دارد و هر که خرد دارد
لب اگر آید بهیم بوسی بر آن لبها نرسد
شعله بهم بست که بزودی خفت و نرسد
تحت آردی بدوش همت نخواستند
تا یکی حسرت کند سگی بجام دارند
دامن کروی که دارد اندکی بالا نرسد
کای اسیران خانه زندان نرسد
که هر کس چشم میو شد ز خود جز نرسد
چنان نام تو هر سپد که بنارم خرد دارد
سرخ و لاله پر داری که دهر نکند دارد
فلسفم سید ری ز هر طرف آیند در دارد
که تیغش گر کند جوی شباهم حرد دارد
تو اکنون ناله کن بیدل که شکست دارد
گر غرور طاقت آسودن بچوای کشد
که همه کندم بود خمیازه بان میکشد
طخل می برد شیر اندام که دندان میکشد
پاز دامن نکشد سر از کربان میکشد
و حشم در خانه آینه میدان میکشد
شخص از آینه کم کردن وجه نقصان میکشد
پرواز کس نجات ز بام قفس بلند
اتش نکرد و آینه از خار و خن بلند
یار ب مباد این همه دامان کس بلند
پراز ساست دانش و تحقیق پس بلند
کردی و گرنی شود انیش پس بلند
بنابر چشم و هم آبا تا خار برسد
صد ز خویش گذشته است که خار برسد
کشودنت در خانه تا جویا برسد
با ستوان رسد مکار و تا جویا برسد

دماغ شکویدارم و کزین
 بیستان زوایایم عجب
 عالمی که اهل مشکند مجاز
 رست تاب رسیدن کوفت
 زار و شش است که دشت
 اگر دوازدهی با یک جا
 چنین که صرف طمع کرد
 عرق کجاست اگر نوبت حایب
وله حبیب
 ز کیم نقاب عینت آخلو مبدار
 فطرت خون دهم ز بوم اشرار
 شاددم که می نشانی امارتک و
 بر دلم ز تلخ و شقیقت
 این چارسو او که سودای
 عوینت خطاه من اندیشه
 خاکی در الی ز دیار غایت
 آتش بکار که عوینت
 دامن آرزو ایچان
 اندیشه خانه نفس که شکند
 سسکا که شعاع هم
 تا سرم چو شمع زار
 نقاشی شرم دار زین
 تصویر آن کشیده ز کرم
 اندیشه خرم ببارت کرد
 من نصیب با خیال تو جبر جا که کند

سپید بزم تو با بقدر که در دونه
طییدن از دلم شکار کرد و دونه
هزار کعبه و لیکه خوشی پستی
که کرد دل چو نفس یکد و بار کرد و دونه
چون غم که ندارد ز خود تنی شدن
بذوق آنکه نفس بی سوار کرد و دونه
رسد جرات عشاق کل ناله و دونه
که ضعیفی است قوم تار کرد و دونه
من نظم الفت کدام دوست و دونه
ستم سیده بر کس چو در دونه
چو طایری که در دشت باغ و دونه
نفس بکرم من خاکسار کرد و دونه
بکریه تو کمن ای سید که چندان
دل شکسته مباد که چندان
هزار قافله شور جرس چنگ و دونه
چو باشد اینهمه یک ناله و دونه
از در کار و فاجعه دارم همه و دونه
که سخت جان من کو سار کرد و دونه
در آتش افکن دژک ادب خواند و دونه
سپیدیت کنی اختیار کرد و دونه
وله نصیحت
بامید خناب و تب هستی کو از شد
هوای سوختن مال و پر پرده باشد
فکرم از بزم آخر خل و کار کجاست
بدل شد شخص نامثال با همه پیداست
ز بایان

طاف من بهار کین که شدت
خیال خوش گمان باز شوخی
من سودی خوانم نه و اندیشه و دونه
بجرت آشنا شوار جهان که هر دونه
درین بحر غنا سامانی وضع و دونه
طرب مفت تو که بازه روی کرد و دونه
بوجهم جاده مغرور تعین رستن باکی
روضع سایه ام عمر استین و آبی
بنو دم نقد و مازده این و دونه
دنیا و تماشین موس خیر می چند
بر سنجک و دونه توان آله ستن
از عالم تحقیق کوید و میرید
بالعل تو کس ز هر دایه و دونه
در وادی ناکامی ناله بایان
خواب عدم تلخ شد ز فکر قیامت
با خلق خطاب تو ز تحقیق شاید
بی فقه آشکار بخورد و دونه
یاس و قار و سد کند و دونه
همت بلند دار که سبب اعتبار
پا بر جهان بوج زدن نیک است
خرسینه صافی آینه مدعا و دونه
کندم بغیر افت آدم چه و دونه
بکشته است لب که درین و دونه
زنگی منفعل کرد و دونه
ز خود غافل کدشتی و دونه
بوجهم بوشنای خست این و دونه
چو بر کرد و مزاج از حقیقت و دونه
نوسیدی شستم نقد که خوشی و دونه
امل رتبه افکار پیدا میکند و دونه

عمریت بال میرم و چشم می برد
بیدل جواب مطلب عشاق و دونه
وله نصیحت
در خیرت سر هر کس سری دارد و دونه
شده کسوده بخانه وحشت و دونه
کف دست طمع بر هم نهاد و دونه
درین کشور دکان کفر و دونه
کمین که شدتی دارد بنام و دونه
که راحت که موس باشد ضعیفی و دونه
وله نصیحت
چرخیده هوای کف خالی و دونه
بر جیب بغیر از که در دونه
تکست در خانه ز سر و دونه
کندار همان سنگ تراشد و دونه
هر نقش قدم ساخته با حیم و دونه
فریاد ز فریاد خروس و دونه
ای بخیرد افسانه خود با دونه
وله نصیحت
خبر او چو تیغ نشاید و دونه
بی غیبت آنچه نیاید و دونه
در سبزه زار خیر غنچه و دونه
یارب تو شکل زن چند و دونه
نامردی زنی که کرد و دونه
وله نصیحت
کاه از جلو پیش افتاد و دونه
خوشاد بوی که خوشی و دونه
سلامت تخت میل ز و دونه
درین ویرانه چون شمع و دونه
وله نصیحت

بیدل جواب مطلب عشاق و دونه
روادار و دونه
نذار کرد باین جابان و دونه
طوبو خان خیال بوج و دونه
کالت دعوی حلق و دونه
فصولی در طلسم و دونه
تو خود را از گرفتاران و دونه
وله نصیحت
هنگامه سباب لب و دونه
محل کش انقاف و دونه
صورت کر آینه و دونه
تنداد آرزو و دونه
گو گوش که کس بر خیم و دونه
از صومعه باز که و دونه
بیدل که کرد و دونه
وله نصیحت
دنیا ز اهل جود و دونه
در عرصه که با فشر و دونه
پیش است غم شیر و دونه
ایجا در آب تیغ و دونه
استجا که چرخ و دونه
بیدل زمانه و دونه
وله نصیحت
آشای غریبی و دونه
نغمه ناز غفلت و دونه
در نیمه خاوی و دونه
ند فرصت و دونه
وله نصیحت

اکس که نامه ام برد آینه آورد
نخون من قیامت ز کستان و دونه
کر از انصاف پرسی و دونه
هر بیدست و پائی و دونه
توتنها میرود و دونه
ز حق گذر سپرد و دونه
نقص آخر عشق و دونه
سر سرخانه آینه و دونه
پرفشانست و دونه
غزال کخی و دونه
در خانه روانم و دونه
چون دست و دونه
هر بیهی که و دونه
مغرور و دونه
سر میکشد و دونه
چون دانه و دونه
نخت سیه و دونه
زن بویه و دونه
کسار و دونه
بر خیم و دونه
آینه و دونه
خیز افش و دونه
ترسم و دونه
که از شرم و دونه
فزونهای و دونه
نظر ما و دونه
همین و دونه
شراری و دونه
نجا و دونه

تا بفکد دلیل با چشم گشودن بید
 گویا اگر نه زده زنده گف بصداد می
 بید از الفت هوس بکند و راه نمی
 منظر طلب مباحش رنگ پاک می

وله ایضا

کریان خردش جهان یکبار می بیند
 چون نشاندند بحر عالمی زین کرد
 خیال هر چند بر فنا علم دل دوزخ
 چه ممکنست این که سحر خشت زین کرد
 زینست خجسته دلستان که نهایی
 هوای رنگ کشت زانکه در دستان
 نذر دارد غم را چون بر آید
 که رنگ عاشق چو یک صبح بفرمان
 ز پهلوی جبهه محبت میسوزد
 سوزد که چون اشک دلو با هم چنان
 دل تپیده عمر باشد نذر افسوس
 بغوش اشک کاش خود را شمع
 ز خاک دانه غبار هنگامه یقین
 دلیل صبح قیامتست این که هر که
 این سر بر مرکب غم کمر زد
 مباد چون خیره و غمائی سرت زنی
 بخرد اضطرابی ندارد از غمت
 چه غرت این که خیر و شر که در
 قدم بایک گین فردن غمت زین کرد
 تفکد قالب تنی نماید می که در دوزخ

وایع

طرف عشقت غیر از ترک هستی
 دلیل ترک سپاس باش از ادب
 کل دنیا بچرخیدن ترک پروانه
 ز ساز سر کشیده عجز پیمان دارم
 بیا و از شررم یک که فرستاده
 عجز لحاظت بر قاری غم شادم کرد

گو خرم داغ تعلیق چه کند سباب
 نوحه دارم و جان میخیزد فاست خم
 سعی بیووه ندغم کجایم می برد
 چون خط جاده بر لب انتخاب تسلیم
 نفی سبکانه سستی چینه که شد
 محو نیست نیک و فایم بیدل

نفس شوران از عافیت بیکانه دارد
 تعلیق باعث جمعیت از این بیکانه
 نفس کیدم ز فکر چاره دل بر نمی آید
 اگر نعم بد و رسا غرق اقبال می نازد
 تو شمع محلی باکی نخواهی چشم پوشید
 قناعت مفت جمعیت موزنی برید

نفس بغیر یک دیوی باطلی که ندارد
 بیکه و قطره که کوهر دانه مثل
 بهار گلشن مکان ساز و برگ شگفتن
 بغیر تحت خونی که نیست در رک سبل
 بحر جنون چه فرد و چرخ فطرت
 هزار آینه برنگ زده غور تعین

آه بدوستان که عرض عاک می
 تو ام کل دمیده ایم و من چرخ
 تنگ هوس نمیکشد دولت بزدل
 هر که گذشت از چمن ریشه حسرت
 از غم هستی و عدم یاد تو که دفاغم

که شمشیر زخف خود سداست بر میخیزد
 خانه میدمان ناز عبت بر میخیزد
 که گزیننه کرد و رنگ حیرت بر میخیزد
 که کز طوفان کند جز دست تا بر میخیزد
 که شمع هفتاد و یک برق صفت بر میخیزد

اینقدر با تقصیر خاطر صیادم کرد
 آه ازین مشیه هم پیشه فرمادم کرد
 نفس سوخته شد سر سبز که فرمادم کرد
 هر که آمد لب انقیاش قیام صادم کرد
 شلیک بر سنگ زدن یکبار بر میخیزد

تلاحت دم من از بخیر و بدیوانه دارد
 قصه در عالم اشقت با می شانه دارد
 کلید از قفل غافل نیست تا و دارد
 که احم در بدر کرد و دیش بیکانه دارد
 برای خواب زنت هر که هست افشانه دارد

در کجا بروم خرم منبری که ندارد
 محبط خفته و در غش ساعلی که ندارد
 همین شستن نکست مشکلی که ندارد
 چه بست و هم بدان قالی که ندارد
 خلوتی که ندیده است محلی که ندارد
 جهان بخود طرقت از محلی که ندارد

در چنی که رنگ است بوی دفا که می
 بر در کبر بای فقر نام ها که می برد
 اینهمه کاروان رنگ رو بفا که می
 خاک مرا بیا و هم از تو جدا که می برد

بدن کفکوب بر هم من شکام گمین
 مگر چه انقیاش با پا خاک مشوم کفمین
 سفید نگار نعم که سایل بر دوزخ
 نمی از دست بدیع گاه جنس کاشانی
 رنگ رخم پرواز ان کفکوب گمین

عافیت نزد فراسوی عالم شید
 غافل از رشتی اعمال دمیدم بیت
 کفتم نشا کفتم از عالم مطلب سقی
 که ضبط نفس نسخه کوهر دارد
 نقص هم بی شری نیست تقلید کمال

خوارم در عدم هم سید کردی
 چه سودا که شورش نیست در غایت
 بدان کار کبی با زحمت سستی بر برد
 بگردون فی سوار کشتان شای فخر
 غم نا محو می بایاب دارد که جویا

باد هرزه دوی داد خاک مزج را
 بنوش دیده و کبر که کرد و شتعلق
 عرق ذخیره نماید بارگاه کرمان
 غبار شیشه زرد و م نهفته است بر
 درین باط کس خواب نازیده جفا
 غم محبت و داغ و فاسخ تمنا

نغمه محفل کرم وقف جنون سایل است
 کرد و کاش هوس مغفست از شکوه
 این حضور دل تنه ویر و کعبه نیست
 شمع چه وقت در رسد خفتن بال پرست

که کوه از ناله غیر از رنگ هفت بر میخیزد
 سدا فدا دارم که خجلت بر میخیزد
 نذر و بار که کرد و لذت بر میخیزد
 زو عالم کیره با راست و بخت بر میخیزد
 و گرنه معنی الفت عبارت بر میخیزد
 یاس بی بال و پری از قفس آزادم کرد

در دغم تکلف خوان با دم کرد
 عشق پیش از آنکه منفعل ایجاد کرد
 شرم اظهار زبان عرق رشاد کرد
 وضع خاموشی علم ادب شهاد کرد
 فقر ما اگر اتد نکرد آدم کرد
 آنکه میخواست فراموش کند یاد کرد

چرا غم خاستست ما پر پروانه دارد
 جنون کجاست و وضع مغفست بر میخیزد
 زخو و کدشتن اینجا بهشت مراد دارد
 قاش اوج جاست بازی فطاد دارد
 در کز طلقه بیرون در هم خانه دارد
 جان و امست اگر بی نذر و دانه دارد

داغ سوخته خرمن حاصلی که ندارد
 هزار ناله نشاند است در کلی که ندارد
 زبان جرات اظهار سالی که ندارد
 پوشش چشم نیلی محلی که ندارد
 بریر سایه دیوار مایلی که ندارد
 چا نمیکشد این بیدل از دلی که ندارد
 اسگ چکید و ناله رفت نامه که میبرد

در نه لغرض مدعا عرض جیا که میبرد
 آگهی که از گفت رنگ ها که می برد
 آنچه نثار نازت در همه ها که می
 رفتن اگر بسد نعت پاک که می برد

ز خاکستر گشت افشانه غنیمت
 هنوزم از دوشمخ هزاران غنیمت
 فلک ازیت بیدل زک و غنیمت
 که هر کس رفت از خود اعتبار نکند
 و له ایست

محفل که فضولی قبح بدست گیرد
 خمار اگر عسک بد برون که سر گیرد
 سباز بادل خورشیدی از جهان برون
 که چون کلاهش اگر بشکست شکست گیرد
 برانی اینده پروازده که تا بقیامت
 جریده ات چو عدم نقش بر آبرو
 کس دوست و دولت این چنین بازی
 کس ایفتخ جلف است بر پست گیرد
 که امید چه دارد بعد از این محفل
 که کسی بگریمان نشست بگرید
 کجاست جز سر سیمیم براه محبت
 فاده که کسش جو غبار دیر گیرد
 بل کاه طلب کسل از سالی نیست
 که غیر عقده دل رسته چون بگرید
 نید قطره زرقه محیط غیر فزون
 چه ملکنت که دل در جهان بگرید
 سبک کن درق امتحان این سبیل
 که مشق خانه سی نفس زشت بگرید
 و له ایست

چو کوه

صفحه ساده سستی خط نیک شد
 باز آیم بی تاراج تسلی برست
 عدم دوز و لاکه دلد اسیر
 فرصتیش جان عبرت چشم بست
 بسکه در کاشن بازک بواسوتت
 خواب پابر و زناخت جولان بید

چرا کس منکر بطلای قیتمای در باشد
 در لیس صید طلب راحت از خوش بید
 زبان غماش از ضرب گفتگو نمیکرد
 چه کجاست نقش این ایند و صفیل
 در محفل که تاشه کاهت سر فرزند
 زبید دوست و لرا نقد را بکند

ومی که تیغ تو خون مرا بکل کرد
 کجاست اشک که در عالم خیال اوم
 بجز نیست نگاه ادب سرشت و فا
 کسی برد چو که لذت شناسی
 کفیل و حشت هر زره اوم که سوخت
 ز شوخی چشم تا کی بروی غریب باشد

تصویر طبع در خون تحریر میشود
 سرخ جلوه و خلوت دل میدویم
 مره هر جا بهم سالی کاه خفته بجا
 زبس چون قلنگ که دند بر غریب
 ندارد بچکس کاه ای نسعی که ازین
 تا مل کن چه مغرور فاقمتا بید

نه هستی از انضام شمارا نمیکرد
 هم فزیری و در دوزخ نایا رشتا
 نمیکرد چرا دوزخ سپند تا برین
 ادب هر چند محو بگر و انغماد
 شکست ساز هم آهنگا و دور

خیره کی کرد نظر ما رقی پیدا شد
 صف بیتابی دل را علی پیداشت
 خاک ره کشت و نقش قلم پیدا شد
 مره بر هم زد می کرد و پیدا شد
 بی نفس بود اگر صبحی پیدا شد

دلی دارد چه شکل که بدو می آید
 بچشم دام کرد و بال مرغی آید
 کرد و تا مسطر شوخی می آید
 از این سینه بسیار است اگر آید
 شکست شیشه چون سوج کوچه آید
 گر این آینه خون کرد و یک رنگ آید

هزار آینه با جلوده متصل کرد
 که شمع خلوت تکیه مشغول کرد
 که نقش خویش بر جلوه محلی کرد
 کسی که نکند از خود مرخیل کرد

چه خلعت این که در دوزخ با خود آید
 غریب خانه آینه می رسم کاشد
 نه شامت میجر جوشد نه بخت صفا
 اگر زکی پرافشا شکست یک آید
 همان سرنیک میوز و نفس در کج آید

عدم هم از غبار سن غبارا نمیکرد
 نفس در وید این انجی ختصار نمیکرد
 ستیا نماند از رخ غار ناله نمیکرد
 جنون شوق راه انتظار ناله نمیکرد
 چو کامل شد خوشی شستار نمیکرد

نغمه پرده دل مختلف آهنگ نبود
 لبکه دارم عرق زخمت پر دوزخ
 رشک آبی سیم سوخت که فکر چنان
 قدری نه عافیت اندیشی هست
 هستی صرف همان غمات آگاهی بود

دماغ آرزو هست نذر و خبر غم غم
 زبان شبنم کت که بکند و مفعش
 نفس سپوده دارد پشاشا نیایا
 جفانی خفته بر بیدار کرد امید دیدار
 بچندین شعله بدال زبان آشتا

مزار دوزخ بر می نشاء از نیک بید
 مزار عرق عاشق و آسودگی بان ماند
 سبار عمر و طراوت زهی خیال محال
 خوشم که ناله اوم امروزم بید

ازینجا فغانا کی فریب ندی خون
 مزار دوزخ صادق نفعال مرده جان
 چه امکان است خم پرواز دنیا و غم
 بغیر از ناله سامانی نذر دانه حشت
 بی همراه از خود رفته دارم قصدا

نمیدانم دل آرزو دام ایثوقی بهم
 عرق کل کرده ام نشرم مطلب یک استغنا
 اگر مطلق عنان کرد و سپاه نظر بل
 فنا شکل که کرد و پرواز کس بیایم
 نمیدانم که کوه است آغوش امیرم

ناله دوزخ و نفس زیروی پیدا شد
 که غبارم بهوافت نمی پیدا شد
 کمشد از خویش بجنب صمیمی پیدا شد
 زندگی زیر قدم وید نمی پیدا شد
 خیز از انش گرفتیم مدی پیدا شد
 مشق بجاری مارا قلمی پیدا شد

پر پرواز رنگ و بو اگر باشد هوا شد
 سحر فرشت در هر جا غبار آید
 تو میبخشی و بس که در دوا عشاق آید
 تقاضای نگاهی صفت کجاست آید
 که یارب بر سر ماد و دلال آید
 چو قیامت حلقه کرد و ساغ و دوزخ آید

هجوم ناز سدا پای سن آید
 که شعله رنگ هوا می بقدر آید
 که حیا عرقی از طبع منفعل آید
 چو سر و پای از آذکی بکل آید
 مباد آینه پیش تا نم آید
 که باید خود بچید اگر صاحب آید

که دارد دست شستن که همه آید
 باندوه کجی خوشو اگر تیرت خطا آید
 اگر زیر بغل چو تان چو کم صفا آید
 کمان حلقه زنجیر تا شرس صدا آید
 سحر بر سوخته چشم ششم و قفا آید
 مباد و در کین نامی که داری نقش آید

که بر جامیروم رهم غبارا نمیکرد
 همان چو نوح شکم آبیاریا نمیکرد
 دو عالم شوخی یک فی سوزا نمیکرد
 خس من آتش از رنگ بهارا نمیکرد
 که حسرت عالمی را در کنارا نمیکرد

بشکل بکده او که چنین فرموده میگردد
چنین در کسوت نقش قدم تو پدید آید
عالم در شکست طره یکنه
که کرد این شکست اینک دار بکمال آید
چه بکاست از نیک تماشا آید
اگر سر تا قدم حیرت تو بیرون آید
چهار سربای کی نیست بی سنان آید
که در هر یک پای پرده شد قیام آید
تخریصی دارد که لفظ اینجا نمی آید
چون اینک کشتم هر چه بود پدید آید
بهری در نظر دارم که تو ضعیف آید
مرا در پرده اندیشه خون کرد و گمان آید
عدم پیمانی موج و جاد پدید آید
همان چنین شکست این شیشه را بکشد
دو عالم داشت بر بخون باز آید
دام و وقت سودا خوش گشت آید
چو چشم ساعز در دم با سالی آید
سرمایم ز هم کدایت یا کج آید
سرخ شعله دیگر ندارد آید
تو دل در پرده روشن کن آید
لحسم ناز عشق و مرتبای آن آید
غلام که بجا خواست زلف او آید
وله ایضا
کوزنک و چه کل جلوه باریست پدید
کل نیست همان لاله خداوند پدید
نیزین

از لوانای یک آهنگ ازل پیچ برک
بیدل آزادی من در نفس کنایست
تغافل چه خجالت بخود چیده باشد
طرب مفت دل که همه صبح ختم
ندام دل از درس سو بومستی
سجود دل کرم با جسم خاکی
نفس سازی تنگ جمعیت
جای پرستان نیازت
حکم عشق است که تشریف نمائند
نتوان باخت بانداز دامستان
چون می از گرمی آن لعل غلطید
ای خوش آنجو که از خجالت و ضعیل
تا فردن بخشد ریشه جولان
قول و فعل نفس فهانه باده بخت
در مقامی که شفاعت خطا ببرد
پادشاهی بچون جمع نکرد و بیدل
کسی معنی بحر فمیده باشد
کسی را رسد ناز مستی که چون خط
طراوت و دیناغ و یکی ندارد
درین ره شود پامیال حوادث
که گروی کرین دشت خیز و دزدن
جهان در تماشا که عرض نازت
دل خلوت اندیشه یار است ببیند
آن پیش که بر خرمن باریق فروشد
بر نسخه هستی پسندید تغافل
سرمایه هر ذره خورشید مثالی
از حلقه آغوش تخیل توان بست
هر که مرده بر هم رسدین باغ خجرت
قیامت خده ریزی بر مژگان کل

حکم سر دادن وقت اگر پانچند
شیشه میخوشد ازین بحر غلظت و بوج
وله ایضا
که آن نازنین بوی ما دیده باشد
ز گل کردن کریمه خندیده باشد
چه فهمیده باشد که فمیده باشد
اگر باده باشی خوشیده باشد
سحر کرد خجالی پاشیده باشد
دلی داشتیم آب گردیده باشد

خاست رنگ بهار سر شکم
با بخار هستی شود غلظت
چو سوچ که به که از شر مریا
من دیار مطلب دل آه حسرت
در نیدشت و حشت من آن دهم
اگر بیدل ما بد عرض هستی

وله ایضا
بال شوری که از نشا به صبا بخند
که چه از شعله بیاقوت جگر باخند
لب با طهارت نیازند و با میا بخند
به که چون تخم بر آب صبا بخند
من ندانم که بخند مرا یا بخند
جرمستان به صفای دل میا بخند

بیدلان خورده جانی که سار تو کنند
روشناسان جنون از نقش قدم
کرم کرم آنست که من میدانم
شر عافیت آواره دلتنگ مرا
سجباب کرم افسون مرغ پیش بر
بر سرگاه که لبه است حساب پرواز

وله ایضا
که چون موج بر خویش چیده باشد
بگرد لب یار گردیده باشد
مگر نفعی ترا ویده باشد
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
دل کس درین پرده نالیده باشد
نخامی در آینه بالیده باشد

چو آینه بر ساد است این کلستان
بگردون رسد پائیه که وادی
غم خانه واریست دام فریت
بو حشت قناعت کن عیش مکان
ندارم چو کل پای سیر بهارت
بود که در دیدن چشم بیدل

وله ایضا
آنقدر که امر در شر است ببیند
هر چند خطش جمله غبار است ببیند
اینقا فلها آینه باریست ببیند
هر شش جت آینه دوزخ است ببیند
تا فرصت نظاره بهار است ببیند

در بحر چو کوه نتوان چشم کشودن
هر فیت نقش آینه نیک و غولم
از کثرت آینه رعنائی آن کل
از جلوه چه لازم بخیال آینه چند
هر جانم شکی بهید و کف خاکی

وله ایضا رحمت الله

جرم ما قابل نیست که فرد بخند
دام راست کرم شهر غما بخند
ندام بیای که غلطیده باشد
همان به که این عیب پوشیده باشد
نخاه تو در دیده پیچیده باشد
دعا کو اثر می پرستیده باشد
که سزا فم دمنی چیده باشد
سجواب عدم حیرتی دیده باشد
دام این لاله ستان بادل بخند
محم آبی که نازند بدر یا بخند
جوهر هوش بآینه مویا بخند
عالمی را سنجای من تنها بخند
سنگ هم دامن صورت اگر بخند
بیکجا می کنی نیت که آنجا بخند
دارم امید که بر باکم میا بخند
تاج کینه اگر آله پا بخند
خیال تو زنجی ترشیده باشد
که از خاک ساری کلی چیده باشد
گره بند تا نظر دریده باشد
کل انجمن دامن چیده باشد
برویم کمر زنگ گردیده باشد
چو رجمی که او آب در ویده باشد
این آینه در شغل چکار است ببیند
امر و ز که کو به بجا است ببیند
و دیگر لبیندن چه دار است ببیند
هر طبل ازین باغ هزار است ببیند
ای غیر پرستان همه باریست ببیند
ای خوش نیکان بیدل از غایت ببیند
ز شور از زود هر ذره خاکم مکنان شد

زین برک کلی چند که آینه زکند
بر صفحہ آتش زده سمر منازید
خون کی می عشق آینه پرواز بهارست
آن تک کراندیش بر و نشت خالیش
بیدل زلفش آینه ام می شربت
رم وحشی نگاه من غبار کجور نشد
خمش را ز بانامید به انجاس خن
طبیعت موج همواری دار و میسلی
بروی غیر درستم زینج حجو رستم
کز کج فقر نقد عافیت جستم ندانم
بترکان بستی کوته کینم فزاید حیرت
از غبارم هر چه بالا میکشد
لبکه مدو چشم شوقم ست
خوابناکان می رنند از آکھی
خوندل لی پرده است از لفظال
ماکر انجانان ز خود می کشم
محل رنگ از شکستن بسته اند
زر پرستی میکند دل را سیاه
از نامه ام آشوخ مکر شد باشد
دی ناله کم کرده اثر منفعلم کرد
از طینت زکی بزغاره سیاهی
زابد محل از مجلس زندان بدر آمد
خفت کش همچو قبال لیت
تدبیر صنایع شود امرک حصار
ما صاف دلان پر تو خورشید و قیام
زین باغ هوسان میان کل توانی
شرم قصورم از سخن شکوه اعتبار برد
جز خط جاده ادب قاصد مدعا بود
عبرت می کشان یاس سوخت و باغ میتم

اندست که بیرون نگارست یمنید
فرصت چقدر سحر شمارست یمنید
کو غنچه چه کل بوس و کنارست یمنید
دیگر نتوانید بهارست یمنید

افاق بعرض اثر خویش اسیرست
ایندشت که بولانکه صدر زکنت
یکسجده نه پیمود طلب بی عرق شرم
عمرست فاشا که شوخی زارم

وله ایضا رحمه الله

سواد دشت مکان خوشی چشم لا نشد
بچشمش سرمه بازویشین بالید کشد
دند و پست مار دست برهم سود و کشد
چراغ خلوتم آخر کجا پیر کفانشد
که خواهد بویا هم بر فزاید کشد
حریف نظار مطلب نایاب تو نشد

بدوق جلوه آواز عدم ماسر بر کشد
نقد شوخی طعش سپاسی میکند و غم
حجاب اندیش خورشید صورت کشد
سبار صد گلستان شرم ز راه رویا
درین جهان سر قریب این دوری کشد
سراپا معنی دارم عبارت ختم کن کشد

وله ایضا رحمه الله

فکر امر و زم بفرم میکشد
سایه از خورشید خود میکشد
سر زکونی می بینا میکشد
کوه از دامن اگر پامیکشد
لبکه بار درود لهما میکشد
آخر این صفر ابود میکشد

تا خرد با قیست صحوی خون
سخت بیزکت نقش مدعا
عقل کو خوشو که نقیض خون
تر زبانی خفت غفلت و بس
عالمی رامی برد حسرت فرو
بار با بیدل بدوش غار بیت

وله ایضا

این رشته کلو کیر چه کوهر شده باشد
سنگ محلی تا کجی ز ر شده باشد
در خانه این منسخه و خشر شده باشد
بمغزی اگر صاحب افشر شده باشد
آینه اگر سد سکندر شده باشد
دامن کش از ماهمه کر تر شده باشد
هر چند که رنگ تو کبوتر شده باشد

ارایش کوسن دل از خواج غنبت
از کسب صفا باطن این تر شده باشد
بر فطرت دون باز بلند می خنجد
رسوائی فطرت کش از مهر زده باشد
منسوب دو چشمست کجا کجی تو دار
کونید دل کشده منظور کجا هست
ماهیچ ندیدیم ازین هستی بوجوم

وله ایضا رحمه الله

لغزش پادشاه نامه بکوی بار برد
هر که قدح لبک زوا سر من غبار برد

لبکه سبار کا فضل سهم قبول عالم
بی رخت از بجوم و در لبکه جوجم

صبا و بهمن کردش کارست به بنید
ای لاله پایان همه غارست به بنید
پیشانی ماله دارست به بنید
آینه ماله که دو چارست به بنید
کای دیده دران چه که غبارست به بنید
چو طوفان بهار ز کفری ناکم کربانست
زهر دودی که آنجا کرد که بخا غارست
که کل چو ضیغ در دروخت کنگارست
چو صحرایم کساد جبهه طرح اندازست
منی در پرده میگردم تصور افغانست
که من هر جا کربان چاکل کردم نامرغانست
سرمه در چشم تر یا میکشد
دامن از آرایش مایکشد
عالمی تصویر عفا میکشد
کجیاں شور از نفس و میکشد
صد شکست از سوچ و میکشد
این نهنک تشنه دریا میکشد
سایه را افتاد کی مایکشد
مزارست بحرف فقر اتر شده باشد
خرسی بخروش آده خشر شده باشد
چو نسایه بهرتاب سیه تر شده باشد
این آله پا چقدر سر شده باشد
صحرا به ازان خانه که بیدر شده باشد
تا هر چه تواندید مکر شده باشد
آینه ما عالم دیگر شده باشد
بیدل نجیالت چه مصو شده باشد
آینه داری عرق از نفس غبار برد
هر که نصبا عتی نداشت از دوشی بار برد
زکم اگر پریش شکست ناله کو سبار برد

حوص دار و روی بیکه فقیر
نقد بله عالمی فکر همین خار برد
زنجاری که دهم غرق غارت مزد کار برد
خوب عدم منسوب از چهرت غارت کار برد
تغزل سخن بچکس نوت کار برد
ذوق خاز دست مالدی جری کار برد
چون نفس از فون ال لاله پای جری کار برد
خردم کو خوشی بود اگر از انشا کار برد
آه که کوشش عبیدی محرم زار انشا کار برد
ماله بهر کجا رسید رسته مندر کار برد
بارم چه جبهه حالت سخط کار برد
دیده سبای کجی که دشت کایت کار برد
بیدل از بند و دم نفس کایت کار برد
تخص عدم ز نام من خلقت شهباز کار برد
غزل میک
خلقت می کشان که در لاس از غوغا کار برد
از نفس بجان بهر در و کار برد
از سر بخیزان بهر بال غفا کار برد
بغیر با بنیان ماز و نقد غنی کار برد
انقدر از زش ماز از سر سو کار برد
موان بر روی این بازار سو کار برد
در خور ترک علایق منصب کار برد
هر چه بیرون افتد از خانه کار برد
دعوی عشق و سلامت بیکه خفا کار برد
این بوسه کار برد

یار بلند شد قدرت کند و من بود
 زنگ این آینه ترجمید و بیهوده باشد
 که آید که در آینه یار وصال
 دل اگر خون نشود داغ تما باشد
 نه خسته که به هم ندان آید
 کم میزانه پسندید که اگر باشد
 شعله یار بر نشین علم دو خود
 چه شود سایه مایه بر باشد
 تو نظاره بزرگ دو عالم بیدل
 من چشمتی که بگری خود و باشد

شب که طوفان جوشی چشمم زده
 کلر دل کردم بلای دیگرم زده
 نقش پای کوه لیلا بزم زده
 سلولی در خاک دیدم بزم زده
 زده را دم برفش بزم زده
 نقطه از انتخاب دقلم آید
 سجده منظور کنم نقش دقلم آید
 خاک جولان که دقلم شد زده
 بی تو عمری در عدم هم سنگ زده
 سوخته بر خورشید تا خاکم زده
 جو اقم از خجلت بیدستگاه زده
 ناله شد پروانه از غم زده
 تا سحر می پودد که در چشم زده
 انواع ای چشمتان دلم آید
 حرت

کارگاه بی نیازی نشسته است
 بر نمی آید هوش با شوکت اقبال درو
 هر چه دارد و محفل تحقیق امروز است
 کس بسینا از اتفاق خلاق عقل حس
 اندکی بیدل هوش آدم و من کانی
 اگر دو غم در خجسته خارشم عدیم
 در خطمه کفی غبارم به چکش هم ندیم
 رخصه اعتبار این کوی سر سلاست تو ای
 بعضی از عافیت ندارد جاب و غروب
 زلفه از خود ملد و کان بی فکانش
 و استغور بی نازی غفلت آند و است
 نذر وین کجاست کدورت انسانی بیا
 شب که دیدات سپاهیم زبان بود
 جوش در دم نوین از بقراری شوم
 با تظلم مشکین جوش و استغفار شوم
 سوختن کرد و نه قدر آکا هم از طول
 شوی طهار از وضع خوشتر شیده
 بی تمیزهای قدر عافیت علم می آید
 در عشق از بی نیازی فال سحر می نذر
 هر که حرفی از لب و آید
 بسکه محمود خیالات رفت ایم
 شوق تا بر لب رساند ناله
 عشق خود بخوار از دم تیغ فنا
 عمر باشد پای خواب آلود
 میکده زلف از اثرهای غرور
 بیدل از لبیک تا قسم می رس
 به که چندی دل با خاشی نشا باشد
 کوشه خیر می سعت و یکبار و
 نارسائی قصص تحت افسره و است

شیشه سازان بنی سجاد میا کرد
 شد علمها سرگون ناله بر پا کرد
 خاک بر فرق دو عالم دی فخر کرد
 داغ این طغی که مار از تو سنا کرد
 ز چنگ دره جام که میم بانگ کوی
 کمال میل از عیارم مست کرد و کرد
 اگر اند وقت این نفسها با دست و کرد
 حذر که با دو ماغت آخر بزم کفر
 که خاک ناکسته کس مین و سرخ نقش
 کسی که بکوه شرم دارد کست آید کرد
 خواستم زکی کبر و غم غمان ناله بود
 در خموشی هم سرمه بر آید بود
 شیشه که بر شکم آمد بختان ناله بود
 کمان سپید بنوا مهر زبان ناله بود
 کوشش کلین او فغان زبان ناله بود
 حاشی پر میزد و مار کان ناله بود
 ورنه چون فی بندیدم بر زبان ناله بود
 آمدن جمیازه نامی کشد
 کرد دل دامان محرم می کشد
 دست احسان بر سرم می کشد
 انتقام از سعی جی می کشد
 اشک هر جا رسد می کشد
 جرس قافله بی نفسی با باشد
 کرد آسوده همان واسن می باشد
 مشکلی نیست ز خود و فن اگر باشد

هیچکس نمی باشد سرخ چکش
 بی تا مل سر کن چو کتاب حسیج
 بی تمیزی چند بر لایق قصه ز کار
 جیبها ز چاک صبح و صبح و درید
 در آستان کوی که درون سکه خاکی
 گریه اقبال همت و فتنی خسته
 نفس خیمه مسکین از نقش کلین
 باند شتی که طبع غافل خطا می کشد
 خیال نامحرم گریان و اندام لصد می کشد
 اگر نایم بر و بهمت نیم خالت کس
 کس نیاید محرم از نفس زده می کشد
 از فسون عشق جیام چاه می کشد
 یادان محل طرازی می کرد خودی
 حسرت و دیدار می کشد و کار می کشد
 انقدر بچل آرا از دلم غافل می کشد
 ترک هستی شد بیل کجای می کشد
 بیدل کشت بیدل مانع اظهار می کشد
 نازش مانا کسان می کشد
 میر ویم از خویش و خجلت می کشد
 خود که از می طرف پید می کشد
 فی نشان دارم نام ماه نور
 محو عشق از کفر و ایمان می کشد
 ناکلی ای خیر از مرز خروشی بهات
 بر دل سوخته ام آب سباش ای شک
 طلب افسره شود بهمت از تنگ گفتا

خانه خورشید از خورشید سید کرد
 سفی اظهار طلب سکه نشا کرد
 نازها دارند کویا و دلی جا کرده
 تا تو زین کسوت بروی آبی جوشا
 هر چه می بینی نیاز عبرت ما کرده
 کس قدرت چه و انکار که دست تو کرد
 که منت سربندی سنجاک بی شوم
 که نام اقبال بی نیازی ای که به کرد
 چونک در کارگاه دنیا کرب کرد و کرد
 چنان آوازه در د که راه دیر کرد
 کشته ام با هر دو عالم پشیمانی
 بصفحه گریام اولیسم سحر غبار زده
 ورنه این شمع خموش از دوزخ
 اگر کشیدم ماکت از دل کان ناله بود
 کردم تا کوی جانان کاروان ناله بود
 هر قدر دل آید آتش سجان ناله بود
 روز کاری این جرس هم شان ناله بود
 عالم از خود بردن و چیدن کان ناله بود
 کردی میه شتم با خود جانان ناله بود
 از رک یاقوت صبا می کشد
 خار و حسن از شعله بالا می کشد
 ذوق آغوش که مارا می کشد
 اشک دریا با همی سنا می کشد
 همت من تنگ غفا می کشد
 خامه حیرت تا شام می کشد
 عشق در کوشم ناله می کشد
 کف افسوس خموشی لب کویا باشد
 برق آینه مباد آتش سودا باشد
 طپش موج با ناله دریا باشد

در غم مایه نیاوردن دل تو بچشم
 شعله خاموش کردی یاد پدید نماند
 یاز نسیمی اگر چون سایه باد بگریزد
 تا در او خاک عالم را چوین سارک
 ناله دردی بسیار خاشاک گشته ام
 شوق غمناک است تیرم مملو از گداز
 بی طواف خوش در بزم صفا
 در دل دریا که گرد آب لای دل
 و این خوش نشود طرب چون خشتی صفا
 هر که از دل مایل هر دزد به پناه کند
 سسکه خود شکار بکشد و بخت از
 هر که چون بیدل طواف گوشه کند

عزل دیگر
 حاصل عاقبت آنکه به این گداز
 چون خموشی نفس سوخته و گداز
 دل زبانی چه خیال است که نماند
 از نفس خانه این اندیشه می گداز
 شعله در دم درین اندیشه می گداز
 هر که در این اندیشه می گداز
 به دل و دماغ تو بود این اندیشه می گداز
 که ازین جلوه فروشان می گداز
 که غافل چند آینه این اندیشه می گداز
 جلوه ای که بهار چمن بر گداز
 صیقل آینه نوبه و شکست گداز
 در مقامی که تنه خیالات می گداز
 شمری جنت زنده ادای این گداز

بنیاد عجز دعوی غمت جنون گسیت
 از نه فلک در رخ کن چمن دینی
 پیری دکان ناله اگر چه دهنه است
 فطرت محض نه فلک اکنون شود
 خون نقش بار بسکه نگویند فطرت
 بیدل کرد تو در گذری و زینش نا
 تا مشرب محبت شکر و فانی شد
 با هر که هر چه کوئی سجد و گفت
 ابرام بی نیایان زلت کش غریب
 شمع با دمار رفت نفس شایست
 خوش دارد آن سکر با شیوه تغافل
 فطرت نمی پسندد و منظر جاده بون
 جز عجز راست ناید عاریت شریک
 آن سخا گشای که بر جهان نظر و کار کند
 سیر نیکو از غیر از نام نظاره حسیت
 وضع مخمور ادب خفت کش محبت
 ساز موجیم از رم و آله و غافل گشت
 عرض چه در بر صفای آینه در بخت
 موی پری عبرت رویا که بسا
 تا توانی بیدل از تویش قدرت کاز
 جیسم که یخچین دل دیوار میکشد
 تنگی که میشود طرف خون شفا
 بر نیز فعال ز کم ظرفی خودیم
 عربت عین آینه داران با سوت
 پروازم از قلم و آثار رنگینیت
 بیدل نقش هر دو جهان نیز قلم
 باز محمود است دل تا بخوبی نشاکند
 رفت ایم از خود بدوش آید چون غبار
 انجمن پرواز هم چون جابا زنجی

و سر بلند نیست شود کجا بلند
 یک زینه و از زینمه نظر بر بلند
 سرخ حصاست و در خور قد و بلند
 کرد و آریم آید بست پا بلند
 مرکان غشود تماشای بلند

کم همتی باز فرغ هم وفا کرد
 دو راست خواب قافله معنی جل
 خلق جهان چون زده بی عفتیت
 با خودان نظم حیرت کجا بریم
 پستی کش زبیری و بوست کاو جم

واسن نیاستم بد زنی پا بلند
 ورنه غشید انیمه بانک و بلند
 از کاش که غیت خروش کد بلند
 دست غرق عشق نشد هیچ جا بلند
 یک پشت دست کعبه از نیند ست بلند
 در یاست بیکار و دل عالم بلند
 کس عیب کس بلند تا چنان بلند
 نقشی که جوشد از با خیزر پنا بلند
 خون و فاسرستان نگ خان بلند
 در کیش رسته تیر خطا بلند
 ای محرابان به بینید امید بلند
 دیگر کسی چه باشد که میرزا بلند
 باید زدن در و دل هر چه جان بلند
 از کاش دوست و دل چینی و کد بلند

وله ایضا

باید میسان یاران با و شما نباشد
 تا کف و قارت پا در هوا نباشد
 کرد طلب میر و دمت کربا نباشد
 این یکد و دم تعلقی پیش چرانا نباشد
 بیگانه اش مفید کوشا نباشد
 تا استخوان مغز است با کانا نباشد
 و دوشی که زیر بار است خم کجا نباشد

وله ایضا

دیده با کسیر زمرگان موی سر و کار کند
 با و خوشی که در موج کد و کار کند
 ای کبر با جمله واسن بر کد و کار کند
 غافل انقومی که دوکان بند و کار کند
 آه آتش می که چشمش بر جو و کار کند

وله ایضا حمت الله

آینه در مقابل این شاه میکشد
 اکث زینهار زنده میکشد
 از عرق شرب به پناه میکشد
 آن شاه همین غم بکانه میکشد
 نقاش من زلف پر شای میکشد

وله ایضا

جام در جرت زند آینه را فلنا کند
 آه از از روی که بیابی طواف کند
 به که کشایم لبی تا از خودم تنها کند

یک کد خواب بچین نشتر و کار کند
 چون جاب انقومی سر از هم کد کند
 ببلان متقار پیش انبال و کد کند
 شوخ چشمان روزن تنگ از شر کد کند
 از تلاشش پریم یک حلقه در کد کند
 عهده در فی نا خشیها بشیر کد کند
 از صد هزار ریشگی ناله میکشد
 هر چند انتظار کد وانه میکشد
 فرداست این ترانه با فاسا میکشد
 ناز جلاجل از پر پروانه میکشد
 صوا هنوز واسن ازین جای میکشد
 خطی که سر ز غرض ستان میکشد
 کس را غم نیست که آینه استغنا کند
 هر که از خوردت سیر عالم با کند
 با مال رحمت چون صورت یو کند

چون نفس جزات جولا اچقدر بست
نرگستان جان عهد که دیدست
زخم در کیش ضعیفی اثر سجا در وقت
هر سخن سنجی که خواهد صید معنا کند
زینهار از صحبت بهیستان بگریز
میکند بدوش صد طوفان شکر
آه که می صیقل صد آینه دل میشود
میدد صبح از گریبان صفح آینه را
خاک مجنوز اعصای میت غیر از کربلا
بی خطای نیست بیدل اضطراب دل
شب که دل ز یاس طلب باوید عالم
چشم من شد پرده ز نور و بیداری
شعله بودم کنون خاکسترم غم طلب
قرب هم در خلوت تحقیق کجایش شد
انقدر در بند خویش از ناتوانی اندم
جادو سرنزل اصدیا بان سحری شد
میرود صبح و شامت میکند کاغذی فلان
شور لیلی کو که باز آیش سودا کند
در کاستا که رنگ جلوه در رقت
میدد طومار صد مجنون سلاج چوب
خاکم از آسودگی شیرازه صد کلفت
عاقبت نقشی بر لب ت عبات جفا
گفتو از معنی تحقیق دارد عاقبت
بیدل سباب جبار از حشر شد
دل بخزند اگر ترک میسر کرد
زندگی شبهه هستی است که حجاب
از و دیعت سپریای فلک تیغ
سرمه زکحت غبار کذر خاموشان
ناله باست در شهر که مافا ظلم

پای مار که ز دل آید دامن گردند
گر تخیر همه جا آینه خرس گردند
کشته رشکم از ان تیغ که گردند

وله نصیحا

زشتی میرو هزار آینه رسوا کند
تا کسی چون نوح ازین کمد بر آلا کند
شعله چون شمع خدین داغ نکند
از تماشای خطت که جوهری نکند
ناله کو تا بنای شوق بار پاکند

وله نصیحا

کجبان حسرت اطفان بود پیش نام کرد
غفلت آخر حشر من و کوتا دام کرد
سوختن عریانیم را جامه احرام کرد
دورین افتاد شوق وصل زانجام کرد
عشق رنگ ما شکست و چراغ نام کرد
بید ما غیبی فرصت چون بکا نام کرد
تا نفس باقیست توان هیچ جا نام کرد

وله نصیحا

تا قیامت سر و مکن نیست سزا کند
کرد بادی که ز راهم جلوه در حاکم کند
کو پریشانی که باز این سخن را چون کند
نام جایی خود چه لازم و بخت ما کند
اندکی خاموش شو تا دل زنا بد کند

وله نصیحا

کام عشرت ز شاد همی میگرد
هر که هست آئینه پیش نفس میگرد
تو این سخله چه داده است که میگرد
ای نفس ناله کردی که عین میگرد
سودا مفت فیتی که جرس میگرد

نوبهار اندیشه شاکلی خاک نشست
ایجو ش آموخ که در طبع که نشست
لب سینه آینه سامان نظر شد

عمر ما می بدیت با بیانی خستن
هر زو که در صحبت صاحب نظر کرد
بیکد از خود علاج کلفت دل شکست
شانه را اقبال کیسوت چنین بشکست
سخت دور افتاد و نام از رنگش

بر نمی آید سپند من سبیلای شوق
اجم از شرم عدم کونستی حاصلم
در پریشانی کشیدم تمام روزگار
از تعلقی سنگسار شربت از او نیم
دل بیاوستی چشم حجاب آلوده
عشرت ما چون کاه از بر تنگسار است
لیقلم بیدل غبار وحشت نظایم

میتواند از دل ما هم طرب بجا کرد
آسمانی دارد ازین سیرای تعمیر کرد
انصوی خلعت بغیر از نور توان رفت
برده ام پیش از دوزخ عالم و دوزخ
کام عیشی تر نشد از خشک خونی

میت اقبال جز سباب نداشت و بار
گذر از فکر اقامت که خنجر زنا
النفات ضعفایه قبال رستا
قطع امید کن زغم که موی سری
طالب بخیری باش اگر در دست طلب

خون باریخت بن ملک که کشتی کند
عجز نالیده مار که کردن کردند
معهده داشت دل سوخته شگون کرد
چون بان می بیا دل خلوتی بیکند
تا همان خاموشیت چون بنه گویند
ب کرد و در چون چشمم عالم کند
کیست غیر از آب کشتن عقد کهر کند
وقت زندی ش که با جاکل هر کس کند
زینکستان هر که بیرون جنت بیکند
اشک چون قیاب کرد و لغزشی کند
از جرس ناله دلی بی نفع عالم و ام کرد
از میدان کوشش شعله ایی ابرام کرد
خاک ما باری طواف دیده ام کرد
الفت نقش نیکین آخر ستم تمام کرد
آب کردید از حیا خند که می عالم کرد
سایه شرکان تواند صبح ما را تمام کرد
عشق نتوانست ما را بی سحر راکم کرد
خاک مجنون غبار خاطر صحر کند
از کداز رنگ سوداگر کسی مینا کند
بشکند زخم بر جانم با کند
روی بر میولاست هر کس پشت بویا کند
آسان شکر که امروز مرا فرود کند
شیشه کدازد که مرا می بکام کند
رشتی هر چیز را با فتن بیا کند
عبرت از بال اها مال کس میگرد
کار و ان صورت و از جرس میگرد
شعله است آتش اگر برین خس کرد
شاهبازیت که چون صبح میگرد
رفتن از خویش سرخ همه کس میگرد

بیدل بن داکدا صید ناله شاکست
مفت چشمی که ناله غم میگرد
وله نصیحا
مطلبی که بود از سستی چون آزار بود
وزنه در کج عدم است و بیا بود
زینک جاذبه در کج و دیا بود
کامان رنگ بود از فتنی صورت بود
غنچه بیداشت بوی کلامی انصاف بود
هر چه دیدم بچشم از بی چشما بود
دست جنت که از بی کجیا بود
وزنه چرخ کسوت که کجیا بود
سوختن غم صفت کس که سبیا بود
کوک کفر صفت کس که سبیا بود
عقلست سبب طلب برون کجیا بود
خواب پای از ستم کجیا بود
عاقبت و مشرب بن کجیا بود
بیکد جامم چون شراب سوز کجیا بود
زینکستان جرم و فتن کجیا بود
نقش لوحش بی سواد و فتن کجیا بود
فکر کردن از بی فتن کجیا بود
فکر کردن از بی فتن کجیا بود
مصد تعظیم کس که سبیا بود
زینکستان جرم و فتن کجیا بود
دل جوبت خوش و خوش کجیا بود
دور و ناله بیدل بن کس بود

بگذارد و نشانی نام و در ده که می بخشد
زین کلفت دشت را از خانه بیرون کند
کل بدست و پاک بست و بکشد و بکشد
بوسه شست و پاک بست و بکشد و بکشد
موج که بر لبی آید قابل تیر نیست
مصلح ما را بخندین سکه موزون کرده
زین بضاعتی که آب است نفی خود کند
کاسیتنه ای مرا هم بر من افزون کند
بیدل این دیر می غرت را بیکدیگر کند
زور تی چند از خم کشته و از آن ده

وله ایضا
رخت جانی من عمرتیک میکند
شر من پیر و بال شک میکند
جهان را به بیان دل چون دارد
ز کرد عمر که فوج نکست میکند
چه نونشت رفتم زانی خامه دشت
که تا شب بونسی درنگ میکند
در آغوش که بدست کار می بندد
غبار اگر کرد و کل بچک میکند
منار در بی راه بود هم در و قصه
هزار که قافله ساز تنگ میکند
حقوبت است صدق تا می شود
دل گرفته ز هر کوه تنگ میکند
کجاست امن که درم غازی و دمار
به طرف نگر یک پلنگ میکند
غبار

شوخی نظاره بر آینه باشد نفس
بهراران تو که شوق فدا یواند
غافل که هیت نیز که حال امشاش
موجوی دلبران تکلیف زانست
که خطائی سر زار ما جانی غیبت
زادان حاشا که در خدیر نیاید
خجسته گشت نیت سامان غیبت
نقد اندو غریبان تا کجا باشد سرود
برک و سار غنایان خجسته گشت
سطر ای که حکم خواندم سواد داشت
بر سرم چید اخرو دود و دودی
باب رسوایتان بر تو و کویت
هر دو عالم در خم کیشم بویکیت
راجتی جستم و دمانم بزم جلال
نی هستی محو شد شور و دوی بی عدم
رازداران که ز ادب راه لب گویند
پیش از ایجاد هوس مستان خلوتگاه
منفعل شد فطرت از بزم بی عطر
شاخ و برگ بر زه کردی تشنه و کلاه
دامن شرب فضائی داشت بی دال
بیدل اسباب غفلت بود رنگ کجی
سحر طلوع کل خاک مراد دل هم
دل طامع و کله عطاشم سرودم
سرود کا عالم مرده دم هوسم طاعت
که در مصالح کام که در کار طاعت
رم طور صرع سادم دم و دود طاعت
سوج که هر غیسان که شوخی افزون کند
اعتباری نیست که ز لک شایانیت
خلق را خواب پریشان تا کجا رخت

وله ایضا رحمت الله

هر کجا باشد بوی سوختن پروانه
کو می که شوخی حست کربان گشت
از محبت پریشان خاکساران و فدا
عالم کثرت طلسم اعتبار و جدت
هوش ممکن نیست سرود و جانی
این مل فرسودگان مغرور ازیند
دستمان کار و زبانه شایانیت
صرف معنی نیست بیدل فطرت

وله ایضا

مطر این صحنه کجاست موج سست
از شکست دلشدم فایغ غمیر کجا
ورنه عمری بود کاین بوی بیدار
کس نیاید محرم قانون از خود فقیر
دست کرد در استین بر دم بران بود
سجده زاده دیدم بدر آمد دلم
وسعت بهر صحنه نیک که کار بود
سرت عتبت عتب از وضع کجاست
تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود

وله ایضا

هر بر بال پری از منیه نیاز دند
زین چمن یک کل سر و یک خود را می
ساغر هوش از که ز شیشه خوار بود
صنع چس قابل ارشاد آگاه بود
شعله در پستی خیزد از بسکه دوا بود
ترک مردم کیر و حجت که غایت
قامت خم کشته ما را بسای مار دند
عمر ما شد کلفت با و برین دل باقیم
محرمان از طول این دام بر بنیان دند
دشت از دنیا داغ بی نیاز دند

وله ایضا رحمت الله

دل سرور مرده حرص همه دود عالم
هوس علاوه حرص که سحر و کجاست
که دهر مراد که دود و دود عالم
سر حرص و مصدور و سر کجاست
که غلو کرد هوا علم همه در سواد عالم
دل ساده هوس و هوا علم عالم
سحر و دهر مراد و دود و دود عالم
رک و هم علم و کل کسل علاوه دود

وله ایضا

پای در دامن سربازی جیب پروان دند
کمشان دیدی کشت رنگ ما نیست
عالمی را پامال فطرت دوی دود دند
نشاء ما قدر دانی بسکه زور آورده است
سایه برق جهان از سوی مجنون دند
بر لبها خوک کاین عاریت چمانا

چشم بر هم بسته بیدل صلت دیدار
کیمین آینه ما در جلوه هست شایان
کاین غبار آلودگان کجاست یاور
خوشه ما آینه دار شوخی یک دانه
بی کربانان این غفلت سر دواند
زیر سر چنگ هوس کیش خد شایان
که نقد حسیاج از خوش بکشد
یکلیم این خواب نا کاین دود
سرفشانیا نقد شوخی منتقا بود
این عمری که در رشته معما بود
نغمه وحشت نوای من برون بود
سر کبر نفوسم سرگردان ترا پر بود
دیده ما را غبار خوش هم بسیار بود
ما جان یک ناله ایم ما جان کس بود
هر کجا رستم بیدل خانه در بار بود
هر کجا رگمی عیان شد بر رخسار دند
بر بجان خفته یاران مرده را دند
چون که موجی در کبر برون آید
بر غبار خانه ما دهن صحرار دند
چین دامن بر خم ابروی استغفار دند
آینه صیقل زدن نا که شست باز دند
که دم و دود حواس کس که کلاه عالم
که بلاک حاصل مال همه م طاعت
ره دور کرد دل اگر که آورده کس
که مراد اگر همه دل رسد دل در جوار
ملکک دود عالم مل دود کس سر علم
بخودان در لغزش سیر کردون دند
اکثری از ترک می جعت با فزون دند
رگمی از نیست هر که چه کلون دند

خار و صدمه غنیمت شمر که آینه هم
قابل تو پل کاروان عشرت بخت
هزار مرحله آتشی رنگ دارد عشق
ناموس عالم عین اندیشه سویی دارد
راحت ملک غفلت غیا و بخت
آینه شست پی سر و رخ کی در ندارد
طرف قناعت دل بزمی بی نیانیت
اندیشه تلون غار بحر صفا بود
برو هم چیده بودیم دوکان خود فروشی
نزد خیال بازان فسانه خوبست
بیدل بودی عجز کم بود راه مقصود
ترک آرزو کردیم رنج رستی آسان شد
خاشی بدنام شود صد قیام بخت
بر صفای دل باغ نقد چه می بار
جیب کربفارت رفت و نهی بی نام
برق فتن سوخت با خیال دیدار
دید هاشم کان بهم آوردنی کار بود
دور بخ و عیش چون شمع نقد
موی چینی دست امیدار غنچه شست
غنچه سان از خاشی شیرینی پریم
در کاستان چمن بر دلی پریانت
جلوه در ششم آمد هر قدر رفت پیش
تا بری عجز آمد موج شیشه عریان شد
جلوه اش جهان را موحی و بیار کرد
کوشش زین کیم برود غنچه شست
انفعال هستی ز من غبار افروشم
زنجین بر رخ میرا گشت هفت است
دایغ درو شو بیدل که در بخت
تا آینه رو بروی مابود

ز خوش میکند در زنگ میکند
مهره نجم ندی سیل رنگ میکند
هنوز قافله از فرنگ میکند

ستم بخوش کن رنگ عاجز شکن
دایغ فقر سازد لاف خوشک
کسی بدر دل کس نمیرسد بیدل

وله ایضا حمت الله

شرکان کثون آخر سلی شد و ببرد
مار از راه تحقیق آواز شتاب برد
هر جا که نعمتی بود شکوای این کرد
از کی که سادگی داشت از دست ببرد
دل آب گشت و خویشی کل رفت بخت
آورد ما چه آورد کرد در کجا ببرد

دوری فزون هم است ما چه بخت
جانی که سعی فطرت با بخت
حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند
آینه تلوی صیقل کیش تقاضاست
دایغ مال چون شمع از چشم نماند
از جمع تا بریدیم فتنی در کج بیدیم

وله ایضا

سوخت پرشایا کاین قفس گشت
کاشتم نفس در دل ریشه نشاند
هر چه آینه کرد دید باب خود فروشان
ایچون بصحرا زین نو مبار عریان شد
چون پند آرد در رمش غایب شد

عالم از خون من گریه کسب هموار
هر کجا نظر کردم فکر خوش با هم زد
عشق شکوه با دوست تا چهل فرسود
جبران تقدیر یقین قول و فعل عاجز است
چین ناز پرورد دست کرد و چشم بید

وله ایضا

خار با چشم و گردن کل و تار بود
صبح ایجا که ما دارم شام تار بود
اشیان احوال تبین منقار بود
بال طاووسان غنچه شکار بود
رنگ گردان عنان تاب خیال بود

دایغ حسرت کرد ما را بصفا نیاید
روزگار رسید که هم بالین جبار بود
خجلت تروندی شستیم چون آب
شب که پرویت شرر چرخ بیدار بود
دل پاس آه بیدل خشم آمد

وله ایضا

آینه دکان بر صحن جریب از زان
خار پای شمع آخر و تنگ کار شد
دست دایغ سودن طبع لک زان
دایغ لاله هم گشت که باز بخت

خاک من بیا آورد و چهره عرق کش
دشتم درین مغل شوخی سپیدی شد
امتحان آفاتم رنگ طاقت درخت
ساز کردن افلازی رنج هرگز هفتی شد

وله ایضا

کلچین بهار کعبه مابود

یاددم عسکری که چون صبح

پر شکسته ز چندین شک میکند
چو بوشد تنگ آب از رنگ میکند
جهان خفته چه مقدار رنگ میکند
آینه داری هم از چشم ما حیا برد
اولی بخاطر آمد ما را ز یاد ما برد
هر چند من نبودم او آمد و مرا برد
بالین احوال از خلق فکر بر ما برد
بر خاکم آرزو زد تا سرمه صفا برد
سرب که بر هوا ناخت تیر پیش برد
بی منت آرمیدم سر رفت رنج برد
قاصد پیام حیرت از پایش برد
سیل گریه سردادم کوه و دشتش
غنچه ناکل این باغ بهر کج میانش
سیل مسیر و دونه میدان که در شش
و هم میکند مختار نقد که توشش
دایغی که فشاندم هر پریشان شد
ورنه ما همواری وضع جهان هموار بود
ورنه با ما احاصل یک آینه دیدار بود
تیر و بختی بر سر ما سایه دیوار بود
سجده مار و ضوی جبهه دکار بود
برق آهیم شمشیر جوهر دار بود
اضطراب سجدام پوشدن نار بود
پیرین ریس بالید یوسفستان شد
همچو بقیه طاووس عدم طغان شد
تافش زوم اش نادر پشان شد
آینه ام آخر است سندان شد
سرجب درویدیم باقیم دامن شد
اشکها درین مغل ریخته کار شد
آینه مانفوس ما بود

و بای شکسته نمی
عمری چو چاه سینه بود
شده عجز حجاب و زنه از دل
نما که تو از ناله و ابود
آینه جان گرفت جنت
از عین تو نیست در خواب بود
چو شمشیر شکسته بود
چو چشمه بخت از غیب بود
دوراه تو چه در دعا بود
بر داشت فلک کف دعا بود
چون که بر سر آستان بود
چون متوج کعبه بر آستان بود
دل نه چو سینه آستان بود
تا با خنک و کمر آستان بود
شکسته دل و کمر آستان بود
این شیشه عجب سنگ چین بود
خون شد دل و سینه چین بود
منجانه که از ما بود کعبه
بیدل تاجی که دیو سینه بود
مزد آبجی نشان با بود کعبه
عسل و کعبه

بر مراد کجمان دل تا کی که در دنفک
 که دو عالم جمع سازد کایر کل میژ
 در ره عفت که پایانی ندارد جدا
 هر که داند برای خویش منزل میژ
 که بسوزد آه همچون بر خیل زحمت
 شرم می بالد کجود چند آنکه محسوس
 انفعال هستی آفتاب میژ
 هر که روتا بدزد خود با من میژ
 کس اسیر غلب نارسیا میژ
 دست قدرت چون تپشی میژ
 نشاء سودگی در ساغر میژ
 راحت جاوید دارد هر که بیدل میژ

وہی

ز دنیا چه کرد اگر مرد کیسر
کرد من همت فرد کیسر
خجل میسر دم ازینا هستی
عدم تا چه ازین راه دوری
عق دارد اینه از شرم نام
بکتاب از کل زرد کیسر
جست لطمه فرسای موت چاه
فلک تا کیم مهر زرد کیسر
شبه قاتلان از شرم کیسر
مباد اسودد فاکرد کیسر
نقاسانی اقبال بخت سیاه
جیاباید سیاه پردرد کیسر
نجم

بتیانی از غبار نفس کم نمی شود
 یارب شکست من بچه افروختن دوست
 هر کل که دیدم آینه خون چکیده بود
 پرواز من چون موج کمر در دست و
 امر و نفی هم کل قبال دوستی است
 ما عاجزان ز کو تود کبر کجا رویم
 نیز یک امل کل بقا بود
 کس محرم عتبار نیست
 شادم که شنید بحکم را
 آن رنگ که شکار حقیقت
 که محرم جلوه ات نکشتم
 کلرزی اشک بوی خون دشت

طباخی ل بر جی هیدن شکسته اند
 واری می که بشیر ازین شکسته اند
 یارب چه خار و در دل کشن شکسته اند
 بلی که دواشم لطیفن شکسته اند
 یاران ز رنگ ماضی شکسته اند
 و در پای رستهها سر و شکن شکسته اند

وله ايضا

حیرت همه جا ترا نه نورست
خونی که بر خجتم بیاست
دل نیز شد دلیل شتخقی
فسر یاد که سعی بسمل ما
بر حرف هوس مان هستی

وله تصان

نفس را دوخت جرمی ازین باط
آخر در دو داغ کرد گشت بکرم
زمین خاک را ند کرد چه بر ذرات او غش
حشمتی که از غبار دوش نیست عبرتی
زاهد رنج غفل یقینت در اشت
هر کس بدر کوچه و لیس غشیت

وله ايضا

چو نقصان کرد ورت سر خط پیاپی
چسان نام کند نالکد و جیبی جیبی
بود خونریز تر کرد رستی شد بیطیلم
زنا و من نشد محرم نوای عافیت شوم
بر کی تشنه شودم خورش زخم لغت

وله أيضا

اب میگرد و بچندین نیک حسرتی دل
بسکه ما حسرت نصیبان داشتیم
اوج غمت در کین نظار عجز است

ایند انما ز دوری خرم شکسته اند
 کروم را چو آب در آهین شکسته اند
 مردم نظر شعله ایمین شکسته اند
 جوش بهارم چنینین شکسته اند
 ما را همان بدر و شکسته شکسته اند
 بیدل زنگ خود بهرین شکسته اند

امید هجر مدعا بود
آینه و عکس یک نوا بود
یا مال مختیر ما بود
آینه بعکس آشنا بود
چون کوشش موج خرابا بود
و خلی که نداشتیم حبا بود
ریخت کسی که بعضا بود

چون شعله نکند و دغ و فایز
صد کوی اشک میگرد چو کاجیان
خود را مکر طالع پشت دو ما برد
یار ب که التجا بدر تو میا برد
در کعبه راه دیر گرفت خدای
بیدل بخرد دلی که ندارد کجا برد

رعونت که نخواهی نقش با هم جام جم دارد
ویر طالع با خانه مشکین رقم دارد
که خواب باز هم در قلعه اغوش ص دارد
چو شمیری که افتد راست خم کرد و دم دارد
همه فایه است این محل اما خواب کم دارد
که خاک وادی مجنون سپاسی منت دارد

همه گرام باشد در غنیمت پیش قدم
تاکف خوئی شایسته قاتل میشود
میرسد بر باطن پیدین هر که بسپار شود
از شکستن است در گردن جلال میشود

سجاکم فرو برد انداد کردون
ازین باغ عبرت بخشید بیل
در حیناج نتوان بر سطله التجا برد
رنک بهار رحمت از شرم آب کردید
از دیر اگر رسیدم در کعبه سر کشیدیم
فکر و قور هر چیز افنون بی تیرت
هر جاز با فادیم داد فراغ دادیم
باید ز خاکم کنون خط غبار خواند
یک و پسین کجا میخواست رفتن
همت از کردن کشتی شکل با ستغار
نامستی و باغی نفعال آمده بش
غافل از کیفیت پیغام کجائی میش
راحت آبادی که وحشتانی نازاد
همچو بوی غنچه از غصه که دارم برین
همیش نیان بچمن فتنه من هم بود
خود سری بیدل چه مقدار آید در دست
دل کداحه بر شش جت نعل واکرد
ز شرم چشم تو دارد خیالم بچمنی
بفکر کار دل افتادم از چکیدن
چو شمع صورت پیدایم بچمنی
جنون بخودی پیش برد سعی مل
خیال اگر همه فردوس و نعل دارد
نداشت ظاهر و مظهر جهان بچمنی
باین ضعیفی که جسم زارم از زنجیر خود
غبار تا تو نام با ضعیفی تمام نمید
بوخت دیده ام چون شمع بدیدم
بدروشی غیبت از عیش بی کلاهی
ز شوهر جمع مکانی بی بغیر و فغان
ز شرم ما و من دارم بستی در نظر کجا

کم از پاست بستی که نام کرد

ز بس بایس در هم شکسته است زخم

وله ایضا رحمت الله علیه

دست شکسته جیفت باید بیست پانز
تا حسرت حاجت کل بر کف دعا
از خود برون فتن مار ازهار جاسد
الوان نعت آن منعم شتبار
سپلوی لاغرا تا شوش نور یار
عمریت سر نوشتم سیرنی تمش بر
مشاطه قدر دان بود عینه بر قفا برد

قاصد یه پیش لدار تا نام مدعا برد
دست در تنیش دل و دنی نشان
تدبیر صرخ خوشد و کار عقد دل
اقبال امل همت بازی خور هوس
شد قاست جوانی در پیرم فراوان
جوش عرق چو صبح در پره شبنمی
بیدل کدشت خلقی محفل بدو حش

وله ایضا

آخ از صبا خمی برگردن بیا رسد
قاصد او میرسد هر جا و ماغ رسد
گرستی تپای دیوارش سد صحر رسد
اشبم کر جان سد بلبل نفس رسد
لشکم نمی که فریادم بان کلمه رسد

فطرت آفتاب کد تا نفس نماند در
عالمی بی بضاعت کرد و سودی شعور
نور شمع غمخ اما دین غلظت سر
پیکرم چون شمع از رنگ نیکو کد
غنچه شوی کل طرز کلام مرا کست

وله ایضا

جهان شیشه گرفت این چه بشا کرد
که باید از غرقم سیر جام بیا کرد
شکست شیشه برویم جلب واکرد
سری که رفت زدوشم شایات پاکرد
که کار عالم امر و زهر فردا کرد
قنای ز نوی حسرت غیوان پاکرد
جنون آینه در دست خنده پاکرد

ستم نصیب دم من کجا در کجا
چه حور بود که افون بی نیاز عشق
ازین بسا که دشت می لغیم
نفث معنی مکشوف بی تا لمیم
فسر دست سر انجام عافی طمان
دلیل الفت سباب غیر غریب
در هو سکه از من چه دیده بید

وله ایضا

همه که تا فلک بالم سزین دین خود
کزین محفل قدم تا بر ندانم سیر خود
که غیر زرد و دوش و گردان از فتن خود
که چون فخر صدای پستین خیر خود
جبین کبی عقد موجش از کفر خود

نفس عمریت از دل میکشد این چه
فسرون سخت غمخوار است بی تاین
چنین بر بستر چنپا که خوابنده
ازین همه مصححان قطع نمانی
خطی بر صفحه مکان کشیده بپوشان

کر آینه گیرم و دم در کسیر
و ماغی که بوی دل سر کسیر
کتوب ما عرق کرد چید که نشانی
امروزش ز کف مازان بهله را خیار
این دانه از درشتی ذل ان سباز
نوا نداز سر چرخ هر کوفت
آخر عصای چوبین از تنم انصاف
تا دم زدم رستی شرم از نفس بود
ما را بهم از روی می برد تا کجا برد
بر ختم تسلیم تن سربشت پند
اولین جام شکت از شیشه خار رسد
نقد می از خود کم کند هر کس بخی رسد
عالمی بپلوی ساز که برین جارسد
سهره می غنم تا خواب بارسد
بی تا مل منت ممکن کن باین رسد
سر دین اندام متجاها باین رسد
نفس کجوه چنی رفت و ناله پید کرد
مرا سناک نشاند و ترا تا سنا کرد
که وضع پیکر خم با که این مدار کرد
بنسبت مره آفاق را معا کرد
محیطم این کره از رشته کد واکرد
پر شکسته ما سیر این قفسها کرد
بعالمی که نیم با دیدم تا سنا کرد
اگر بر خاک می افتد کجا هم نمیزد
غبار از سنا که خیزد با من لکر نمیزد
قیامت کرد و موج از سر کوه نمیزد
که کردی هم بنام مردارین لکر نمیزد
خوشم که پهلوی من بپلوی لکر نمیزد
ز چنین دامن با صورتی دیگر نمیزد

بدون ز غرق نفعان نشد
نخاک را غباری است با بخت
کوفتار سوم اندیشه از مدام دارد
عقاید آنچه در خدمت و جود
و باغ آمدن نیست با شمع
درین آینه کشت چنان مدام
از این صحنه کشتن خاف و دارد
جهه که سر توان برین سنان
خود از اسباب می کفایت با علم دارد
که هر سالشان از پاره و دود دارد
نوا می خاشاک بر دار و مال هم دارد
مکملی شمع تنگ که بر دار و مال هم دارد
کستن خشت شوا بهت نار دارد
برهن شسته داری از کسب و نام دارد
بوقت خفت بایان تو وضع شمع دارد
قدیران با بخت و داغ عمر دارد
ارک مردی از تحف باب نقی دارد
کشت درخت رنگ نیک نام دارد
بود در طبت بهیضت افکند دارد
بدون بزد و دانش بر جان دارد
نغز از و هم کس را با ای نام دارد
جکان در کینه و باطن جمل دارد
جهت هم اگر جان سید مکتوم دارد
خوشی با بخت و خوشی مکتوم دارد
بزار دل شو خافل پسین بکار دارد

سپید شوق از زلف کز کوه زخم
تا دم تیغ تو یک دشت طبعین باشد
هر قدر زین نفس و هم بر این دشت
تا که کم نیست اگر میل به این دشت
چشم بندیت بهار گل بر این دشت
دیدن یار سبزه که شمعین باشد
از دلبران جوان که شمعین باشد
چون نفس تیغ من از خون شمعین باشد
وله ایضا
در آفرین از غفلت شد منور میشود
منظره کنونی چون چید که میشود
کردستی عقده پرواز غالی فطرت
از حجاب دور و دوری این شوق میشود
ای که از لطف حقیقت الکی طوفان میشود
نفس من هم کرد لب خیزد که میشود
در خوشی بی حلاوت نیست از این میشود
چون نواز در دل که دیدن شود
پیکر در محبت شرم پیچیده میشود
در نهایت هر که کبر دیده میشود
عجب جو کلاف نیست منزه از
تر باران باطن جوهر میشود
کاو خزان الکی انسان خواند میشود
از می که اندک غافل شود خیزد
شوق می باید پند آقا که باطن میشود
حضر راهی که باشد جاده در بر میشود
بر کبر

آخر از جمع هو سوا عقد حاصل شود
جرم خود و است از برم تود و اوله
قوت پرواز در سایش بال و پرست
در وی مقصد بعد در نگاه جست
در مدار آنکه بر ویت سپردار بدست
چون نفس در باب دل و زلف سرخس
بیدل آن نیست در کبر و جرم
جنون از این شکست آید در هر قدم دارد
ز لعل خاست زلف و کیمت است کفایت
فضولهای امید نقد جان میکند
بلوغش چون ناله خامه حشر میرسد
لوی عیش خون شود می دارد سودا کن
دل زهر اندیشه بارنگی قابل میشود
آفت شکست موقوف شد بر زهرنا
گاه رحلت نیست تحریک نفس میشود
کرد بقدری عروج سبکاه جفت
دام کا عشق خالی نیست از جرم
عالمی کلفت اندوخته و تحیر کرده ایم
شکوه منطقی را بنجاموشی علم دارد
سربلغت آرد است از فکر آفتاب
تمیز نیست و ثبوت نقد نظر بخواب
صد بر شجاعت می جدا ز یک از این
ندامت مظهر و کبر پس اندر کتب
نفس تا میکشم چون غنچه از خود بفرستم
عشق هر جاداد آموخه پیدان باشد
شوق منقست که در راه کسی پیوندم
اشک چندی که دیده حیران میم
حیرت ولدت ویدار خالیت کمال
رفته ام از خود و تحت کش آسیریم

وله ایضا رحمت الله

قطره چون فال کبر و با جلال میشود	دشت مکان بکلمه شمعین دیت
هر قدر خاموش باشی از کار میشود	کیمت غیر از جلوه تا فخر زان جرم
پاک از رفتار مانده جاده نعل میشود	در طسم بر پر از خوا غفلت چارست
دژنگر و می دشم شمشیر قابل میشود	خط کشیدن تا کی انیسای عجب
میطد بر خوشن چند که بمل میشود	شرم حسن از طینت عاشق شاکر دیت

وله ایضا

بنای خانه زنجیر هم چون غم دارد	بر قلم میدد خوسن خیال موج و فدا
خیالی دست بر خاک کبریا عدم دارد	مداریدشت خوانید تحسین نصف کافیا
دل الفت پرست یاس از شاخ می غم دارد	تبرک جاده زن تا در کبر و تنگ افلاک
که زنجیر سیاه بختی تحریک قدم دارد	ز بد بر محبت غافل یک نقد غم
نفس با این بضاعت چه در غم دارد	اگر دشمن تو اضع پیشه است این شوبیلا

وله ایضا

ریشه ما که بجنب برق حاصل میشود	لب فرو بندیم تا رفع دوی انقیم
جهد هر چه بیشتر در قرب نعل میشود	خاموشی دم راحت کن که بجای جرم
اعتبار رفته آبروی سایل میشود	انقد آرم تنگ منت انسانی هر
حلقه اغوش مجنون عرض محفل میشود	مرک صاحب دل جانی بایل کلفت
باز آینه یکایک هم تعادل میشود	شده اسی بیدل که شبانه تافله

وله ایضا

مقیم کوشه دل حکم آهوی جرم دارد	پریشان نشویم از بطن این چراغ جرم
عدم سبک که بستی کل کند بستی علم دارد	سکاهی تا ببالد رفته بیرون انجمل
جهان صید کند چشمی که خوشن دارد	بر پهنای بیرون زلفاق پنه و شش
شقی در سینه دارد خامه که کرم دارد	نوازیستان عافیت اینک تصویر

وله ایضا رحمت الله

خون بمل عرق شرم چکیدن باشد	مزرع غنیتی از این تخم شرم
منزل مقصد ما که رسیدن باشد	موج این بحر پیش بمل سعی کرب
تا نصیب که براه تو دویدن باشد	صید و لهانتان کرد و کمر از تسلیم
هر که آینه شود داغ ندیدن باشد	کلفت چنین نخلد کوهی و اسر فخر
حیرت آینه ام کاش طبعین باشد	سکیرم مانی صورتکده نو سیدست

چون بکلمه جوشد غبار این دشت میشود
کر کسی از خود و هر دهره محل میشود
مد عاصحت اگر آینه سایل میشود
بیش دارد سایه دیوار می که مایل میشود
فهم کن ای خیر نقش که زلف میشود
روی او تا بر عرق زلف خاک من کل میشود
کرده عالم سوختن کیده جلال میشود
که اعجاز خوش آب و دشت بر هم دارد
که اسباب خوش آمد خانه آینه کم دارد
که رنج خود فروشی می کشد کرم دارد
که دل تا بشی در سینه دار و دیده دارد
سجود بریزی بود یک شمشیر می کشد
و خود مثال این آینه بمل میشود
در میان ما و تو ما و تو حاصل میشود
هر قدر در و نفس در خوش حال میشود
کر دامت خاک اگر زرم بر کل میشود
شمع چون خاموش کرد و داغ محفل میشود
از و ما باز خون میکرد و دل میشود
سفالین گوش در وین بر شکست نم دارد
تا طمسی بی شیرازی ما رسم دارد
چو شمع اینجا همان تحریک کافیه دارد
در لحن حشریم و شربت دیدار هم دارد
ز سار خود برون ما اندر نایم علم دارد
ز غفلت در غل غلای من شکست نم دارد
آفت حاصل با عرض میدان باشد
رنگها و در جوارحت طبعین باشد
طره شاد این برم خمیدن باشد
کل ازادی این باغ خمیدن باشد
بی رخت هر چه کشم که کشدن باشد

وله ایضا

و دای کفتم آمل کنه حال جانم
شب از بیدار شدن دامن کینم
بیم فرماد لیک از دل کینم
که باز ناله من بیتون از کینم
رک خشم ندارد دستگاه فکرم
بکای خون کرم که از کینم
دین کفن چو شمع از کینم
که سر پای من کینم از کینم
چوید از احم از کینم از کینم
کفی خونت اگر این کینم از کینم
جبار غمت ایست از کینم از کینم
چو چشم آید هم چار کینم از کینم
سرورک احابت نیست از کینم
همان بهتر که این کینم از کینم
جست کشته را سست از کینم از کینم
که عاشق کرد از کینم از کینم
هوس بجای آمده است از کینم
هزاران بشوهر کینم از کینم
با نذر خواش کینم از کینم
خیالت در غبار نقش کینم از کینم

وله ایضا

برای خاطر من غم آفریند
طفیل چشم من غم آفریند
چو صبح

جاده در دامن صحرای طاعت گیت
سایه کشده محو نظر خورشید است
مقصود ناله دل از من مدحش است
ماوس نغمه قانون خیال است اینجا
رعد و از رنج سفر چاره ندارد بوی

تا مقابل این شعله بکیر میشود
حسن غشی اینجا که با هم خوش افتاد
شده و یکوشش که از وفای عالم کجور
میفراید رونق قدر من از طرخشان
سعی پیری کم نسا زد و ستگاه شمیم
نسخه مار ورق گردانی در کافیت

خافلی چند که نقش حق باطل بستند
سعی غواصین بحر جنون نیست
نی مقصد بچه اسید کسی بر دارد
جوهر کل همه در شوقی جز فرست
تا توان یکی من نه عجب بنی کرد
بی تکلف نه حجابیت دین بجز رنج

کی با سانی دمی آیم میر میشود
گر این کلفت فغانم ریشه گردون بند
بی کالی نیست معنی بر زبان خاشان
نیست بی القای معنی جرت شرابا
از دستان جنون زین شرین فریم
بیکه شرم خود نمایی اب میار و

بیدل از بید ستکای هر گردون آیم
از رخت نفس آینه دل بستند
پیش از اینجا وفا آینه ما کردید
سنعان از اثر یک کره پیشانی
هر کجا میروم شوب و شیطانی
نزد بیتی بی دل هر دهره اشکی دارد

که سه سجده زلفش قدم دارد
هر که از خویش رود و جنت جاد دارد
شوق مستند نام چه نقاد دارد
اثر هستی ما قطره بدریا دارد

جوهر آینه با بال سمندر میشود
خورشع آینه پروانه جوهر میشود
خاک ساحل برده ما هم شاد میشود
تبع کلین سرازگار جوهر میشود
از خمیدن بکرمین خط سافر میشود
دفتر کل رنگ تا گرداند اثر میشود

آرمیدن کهری بود با حل بستند
نامه بود پیش بر پر سبیل بستند
آینه از دانه کثود با حاصل بستند
اگر مضمون خفا خجری قایل بستند
نقش بجا صلی است که زایل بستند

سدره اطوبی ز بار دل صنوبر میشود
موج چون در جوی تیغ آسود جوهر میشود
طوطی از آینه روشن سخنور میشود
صفحه مار چو دریا موج سطر میشود
آینه در عرض تماشا شاد میشود

جاده چوید بخود صورت منزل بستند
چشم نکشوده با من رخ قایل بستند
راه صد رنگ طلب ببال بستند
شش جنت راه من ز یک پست بستند
هر یک یسلی شوق اینچنین بستند

و دم تیغ تونند منفعل ارکشتن با
لاله در دامن ایندشت لطیفان بست
سنگ و حشت ما سوزده جان بست
لفظ کل کرده آینه معنی هر بست

اگر چنین دارد اثر نیرنگ سود بخش
در محبت نیرنگ زرد دارد عجب بار
در هویت نامه ای کراشیا میکشم
بی نصیب از هدایت مایه کرامیت
در ساد پاکبازان خجالت آگوست
بی نداشت نیست سیدل خوش حال

چو سحر هم کافور شمیم ان ارب
شعله با بال کشد و درون با بست
ره نبردیم تمیز عدم هستی خوش
عمر چون شمع بوا ماندم طی کردید
جرات از مجو تنان راستیاید بیا

سنگ راهم میوان برشت بر دوش
خاک راه فقر بودن آبروی با بست
حسرت دل حساب از دیده با بست
شبنم اشکم عرق کل کرده با بست
سکته بر طبع روان خلعت با بست

حیرت هر دو جهان در کمره بست
نخل سباب بر غنائی سر با بست
پر کاهی که توان از دبا و بجا بست
نقص سر با نیستی عدم نسبت بست
دوش کجیب عدم تمت معنی کل بست

خون عاشق چقدر راب کوار دارد
یاس مجنون چقدر کرم سودا دارد
شعله در بال و پر ریخته غقاد دارد
پیری سمیت که از شیشه سعاد دارد

موج دایم ز جباب با لبه پا دارد
صفحه خورشید هم محتاج سطر میشود
هر کسی از شمع غرت روشن از شمع
رنگ از سبطا قتی دایم کبوتر میشود
سایه ز کفش در فروغ سحر میشود
گر آب دیده طرف دهنی تر میشود

اشک از ترک کلین خال بر سحر میشود
هر چو بستند برین طاق سوزان میشود
لب خیمیت که از شکوه قایل بستند
بار با پیشتر از بستن محل بستند
این همه آینه رخت مقابل بستند
نامه جاده من بر سر نزل بستند

حیرت آینه دستیت که بل بستند
دل نصبد خون سیکل دم تابی تر میشود
گر کرمانی دل از نامه کتر میشود
کرمس مردم ز رفیق کیمیا تر میشود
هر چه دارد شیشه ما وقف سافر میشود
گر سر پایم گذار دل مصور میشود

بجز سیر زو بران سوجی که کوه میشود
بال مار ریختن پرواز دگر میشود
کیدل اینجا نصبد آینه مقابل بستند
بله ارباب تعلق همه جاد بستند
کا و در خرمن گردون بچه جمل بستند
کشیم داشت شکستی که با حل بستند

صبح دار است نفس سربین بستند

چو صبح آنجا که من پروازدم
کهر موج آورد آئینه جوسر
و دایع غنچ را کل نام کردید
علاجی نیست دایع بندیکه را
اگر عالم برای خویش پیداست
دل میباید نذر دایع چاره داغ
نفس هر کجا زنگ سخن از لعل تر بریزد
اگر بیان چاک دارد دشت افان بدید
بناموس فاد پرده دل آب میگویم
تویی که همت بیت کما بان غافل و در
چو اشک شمع نقد ابروی در که درم
بشوخی زو طرب غم آفریدند
نارنازی از اندیشه کل کرد
جهان جوش بهار سید باغیت
کل این بوستان آفت بهار است
به پیری که کن کاغذ صبح
چو ماه زخیم وضع سجودم
دل با سگسته قلوب برین چلو آید
نفس میدهد که از خود نشود غفلت این
بجای آن چو بوی گل نخودی فریاد شگفتی
نشود مقلد زار دل هوس محقق مستقر
بغبار قافله عدم بر دانه که خرد
رک خواب راحت عابدان کما پیشتر خان
این دور دور جز است وضع تنگ دانه
اشار حق پرستی ختم بر خشت
زاد ز پهلوی پیش نشیند پیروشی
بر کلبه که میان چشم طمع مذوری
خلق وسیع خفته است و در تنگی دنیا
از بس که دور کردون گرداند طور هم

نفس با بال توام آفریدند
ولی بی آرزو کم آفریدند
طرب را تا غم آفریدند
اگر چشم و کر کم آفریدند
برای من مرا غم آفریدند

وله ایضا

را خوشی که کل شوخی موج کهریز
که اشکی بر عرض اند صد طواف حیریز
مبادا حسرت دیدار چون شکم بدیز
ز غنچه آهشیان بر بند زنگی کهریز
که تا در پرده است آست چون زوریز

وله ایضا

دو عالم جان یکدم آفریدند
بیک صورت و کل کم آفریدند
شکست و رنگ توام آفریدند
برای عرض ششم آفریدند
زیشانی مقدم آفریدند

وله ایضا

چو حرداغ طرب هوس با کم آفریدند
که به نیم غنچه بهمت زنده آفریدند
ز غرور اگر همه ناوکت نشان بگرفتند
نشده است کم دل غافل که تلاش بگرفتند
که به پهلوی تمست اگر بی بود آفریدند

وله ایضا

غیر از بر سرستان سربزین کرد
بازار نوره که مرست این پوستن کرد
خزوست خردین عصر در ستن کرد
خر کام این جواصل دامن بکن کرد
تا پشت بر بناید بزدن قصین کرد
انفوخ که طیش باب رفو نباشد

عرق کل کرده ام از سرمستی
خنان خونیر بنیاد است بشمار
کف خاکمی که بر بادش توان داد
طسم زندگی الفت بنایت
چسان تا هم سر از فرمان بستم

تا بهنگ شام مقدم کلشن شایست
غبارم حمت آن ستان دواگر بخانی
بصورت کرتی دستم بخی کنجا دارم
توان سیرنگسرایه کیهانی جان کن
کلاه غرت افلاک فرس نقش پاکرد

شکست عاقبت آهنگ کردید
سرب جادشت ماعرضه دادند
بشکین دل مجبور و سبل کرد
اگر میان خون شود از جملت جود
نه محموری نه مستی جلست سید

شنوی ساز کلدی سخن این ترانه نو می
نه بدیده باز عیان اثر نه کوشا بنای
نبار چ و خم هوس که است سلسله
شود آب آئین جیافسوس مست مرتب
کف دست سوده بیک که هر طوط سید

هر سو حرکت نفس مطلق غنان بناید
رنگ بنای طاعت بر خدایت شش
از نعمان کد را دیکر جتیون خوت
یک غنچه صد کلتان آغوش میگوید
اوبار مرد و زن نکدشت نام قبال
بردار دانی خدای که به بن کرد

مرا از چشم شدنم آفریدند
سه سال از محرم آفریدند
بخون کل کرد آدم آفریدند
نفس را یکفصلم رم آفریدند
که چون ابرویم از چشمم آفریدند
لکین راهب سر خاتم آفریدند
چمن در هر کلی صد گزینستایم آفریدند
مکو تا ناله اش بر دارد و جامی کریزد
که کرکچم من دامن فشانده کهریزد
که هر جا گردش می کشد رنگ خوریزد
چو سیدل هر که از دست کف خالی آفریدند
مگر ترشد غسل ششم آفریدند
به جاساز آدم آفریدند
شمار و برق بی رم آفریدند
پرافشانه مرهم آفریدند
که شهرت خاص خاتم آفریدند
دماغت از صه عالم آفریدند
که چو سحر کوهرش از ادب بدو آفریدند
که غبار سیر و پامی بهت نشسته کند
کشت و روزن بام و در کسی انگسی حکم کند
چقد طبیعت ازین آن کسل که سیر کند
که دخی بانه چشی ز طبا سنج تو صد کند
که ز صد بهار کل گفتا بهرین برک کند
باد و بروت سردی غیر از سرین که داد
ای زیر خرسواران پالا فنی که داد
امروز طرح محراب جگر کند که داد
تن داده اند بر فتن داد خن که داد
مقعده بخند و باز است طمع خرن که داد
کیدست واد و لونست تا کاف میگرد

چو صبح آنجا که من پروازدم
کهر موج آورد آئینه جوسر
و دایع غنچ را کل نام کردید
علاجی نیست دایع بندیکه را
اگر عالم برای خویش پیداست
دل میباید نذر دایع چاره داغ
نفس هر کجا زنگ سخن از لعل تر بریزد
اگر بیان چاک دارد دشت افان بدید
بناموس فاد پرده دل آب میگویم
تویی که همت بیت کما بان غافل و در
چو اشک شمع نقد ابروی در که درم
بشوخی زو طرب غم آفریدند
نارنازی از اندیشه کل کرد
جهان جوش بهار سید باغیت
کل این بوستان آفت بهار است
به پیری که کن کاغذ صبح
چو ماه زخیم وضع سجودم
دل با سگسته قلوب برین چلو آید
نفس میدهد که از خود نشود غفلت این
بجای آن چو بوی گل نخودی فریاد شگفتی
نشود مقلد زار دل هوس محقق مستقر
بغبار قافله عدم بر دانه که خرد
رک خواب راحت عابدان کما پیشتر خان
این دور دور جز است وضع تنگ دانه
اشار حق پرستی ختم بر خشت
زاد ز پهلوی پیش نشیند پیروشی
بر کلبه که میان چشم طمع مذوری
خلق وسیع خفته است و در تنگی دنیا
از بس که دور کردون گرداند طور هم
عشق
از دلم میشت خون در شمع جگر
که در دلم با کلام زان سبزه زان
پیش از کجا دواهم جوهر جان
بهری از شوخیا آتش از دوا زان
کاروان دامن کبیر شربت دایه
افتخاری دامن دشت شمشیر
شمع کینکی زافانوس که دایه
منت خزان نفس چون ناله آواز دایه
است از ششبان در چنگل ششبان
صدیما از دایه کبیر که دایه
حلقه ششکی دارد کبیر که دایه
نقش پای کما در چنگل ششبان
بست در است دلیل کما در چنگل
دار مال افان دایه جلال ششبان
زغ خنک دایه جلال ششبان
جلو خلوت بر دایه جلال ششبان

فانک حسرت مرده دارم که گنج
ناله بجا بدی باده که سوزن شود
صاحب اینم نتوان گشتی هفت
بگذرد از زندگی تا خضر اسیر شود
وضع همواری بنایان مطلوب است
ادیمت گریه باشد هر که خواهد بود
بیدل آسان نیست که اعتبار چنان
سخت اخضر دن بخودند که گفای از شود

وله الهی

خوشنوا ان اگر اندیشه جوان کند
که دشمن رنگ بر جانش مان کند
دام من در که حلقه افکند
چون نکاهم نفس از دیده چو کند
بر غم نتوان جزوه بر هم چو کند
دشتم مشت غباری که بر چو کند
بچو امید درین دست توان نمود
دشتمی بود که تسلیم غزالان کند
زین چمن حاصل عشاق بهین کند
صحنی از خود مشکین زینت دامن کند
بیقراران ادب پرور صحرای چو کند
سیلها در که باده پنهان کند
سکی و مانده خلق انصافی خود بود
بسکه دامن تپانند که پیمان کند
نقشبند چمن و دشت بایر نیست
شد هوا اینم تا ناله غایان کند

سجده

تا به بیکیت سیر پشانی نمی
یا عسر رفقه بیدل خجالت بیکیت
کسی از انتفات چشم جوان کم بود
بطوف دامت کم نیست از غمی بیک
جهان بی جلوه مد شوست هم بود
دماغ خجالتان شکل شود خجالتی
که رنج از نایب باشد طاق با سکر
کسی که سر کشی راه طریقت سکر بید
در کاستانی که چشم چو فلان ماند
عمر باشد خاک بر سر سیکه اجزین
صافی دل شبیه هستی بعضی وقت
یار رفت از دیده اما از جوهر جیش
از گذر صد جگر شکلی بعضی وقت
درین راه تا کسی وصل مقصد کم بود
درین کلشن زرد و فرصت غم چو پیری
تجلیف لبندی خون کمن مشغول
دل اینک که از روی دارد و نظر قضا
درین بازار سودی نیست جرج سیاهی
بر بکی سر کران افتاده ایم سخت جان
شوق تا محمل بدوش طبع چوستان
چشم و اگر دیم مکر بادش ویر گریست
کی خراف و حشمت سرشاد که سودند
بچاکس از خجالت دیدار مرکان بر بند
در خزان سیر بارم زین کلستان کم نشد
صفحه دل تیره کرد و مبدل از غمی
در بیا بانی که سعی بخودی بر سر شود
خشکی از طبع جهان بودی هم چو کرد
فال اسودن اردو و کد زریای کن
بر شکست هر زبان تعمیر سودی نیست

بافت انجام آنکه سر در آغوش زان
صیقل تدبیر بر لبه مانک سخت
وله الهی

که بر سر توجان صد زخم چوین با هم بود
اگر خود را بجای جامه احرام بر دارد
که میسریم بخیر کردش از ایام بر دارد
مگر این ننگ همت را خیال خام بر دارد
لکین را می شود قالب تری کر نام بر دارد

وله الهی

نکحت کل نیز چون یک کل از پروازمان
یار باین کرد پریشان از چوین مانمان
عکس هر جا محو شد آینه از پروازمان
با من از هر جلوه آینه داری ازمان
بخیه هر چاک پر دای ازمان

وله الهی

که می خیماره کردید امت تا کم بود
دماغ منیتی تا کی هوای با هم بر دارد
کبا هم را سبب از روی افسخ خام بر دارد
سحر هر کس دکانی چیده با غم بر دارد
که دشوار است قاصد هم با غم بر دارد

وله الهی

فکر انجام شرار و برق در آغازمان
این جرس از کاروان با سیک آوازمان
آینه دور از تماشا یک گاه ازمان
رنگها پرواز کرد و حرم کلها ازمان

وله الهی

راه صد طلب یک لغزین بر شود
لاف چشم تر توان زد و امنی کر شود
جمله پروا است آن تشکر خاک شود
فرهی وقف غنا که آرزو لاغر شود

صیقل تدبیر بر لبه مانک سخت
وله الهی

عقد زخم چو کل شوخی از دوستی کن
غنایت باورم ناید که ان لعل جبار
نظر از سیر هستی منت از خوش چاشمی
چو دل بید افتاد که عالم غایت
عبارت بی غبار صافی مطلب نیست

وله الهی

جوهر آینه من سوخت شرم جلوه اش
شعله داعی اخضر دن از پیشین بد
جادو سر منزل مقصد خط پر کار شد
خاشی روشنکر آینه دیدار بود
بیدل از برگ و لوامی سیه خجالت

وله الهی

من آن حمیدم که در غم تماشاکوچم
لصد صر سکر توان قناعت بر کشتن
مدامت ساقیت اینجا با فو قی عین
هوای غمی غفا شد تی پسند همت
هوس تخیر معشوقان زاری شوبیل

وله الهی

منیت خبر موزان موج مکن کفر
و حشت صبح انفس اینجا دشمنم کن
شمع کبیر اشک و آه خویش با خود کن
از فرشتخانه عرض شرر جوشیده ام

وله الهی

جز و با در عقده خود داری کل فلند
کر همه کو هر بود نومید است اخضر کن
عقده کارت دلیل اعتبار و کیر است
چاره نتواند نفت از زانوین

شعله این شمع آخر در دهان کار ماند
باز یوستن ندارد اسخار از باز ماند
غیا شد تنی از نشاء هر کس جام بر دارد
قبسم بر بنیدار و چنان شنام بر دارد
که از آغار با خود نسخه انجام بر دارد
که ممکن نیست طوفان از کمر ارم بر دارد
محبت کاش رسد نامه پیغام بر دارد
خورد و صد پیش با چو نمج تا یک کلام بر دارد
حسرتی کل کرده بودم لیک محو زان
بر شکست رنگ بستم استی از پروازمان
عالمی اینجا صافی کرد و در آغازمان
باسواد سر سیه پوست استی از پروازمان
روزگار وصل رفت طالع با سازمان
زر قن دست می باید بجای کام بر دارد
زخیرت کاسه در یوز چشم نام بر دارد
کرم مشکل که از طبع کد ابرام بر دارد
مکر هستی که بر هم سوده با شعی جام بر دارد
لکین بی نشان حقیقت ننگ نام بر دارد
کستی کی بی این جشیان رام بر دارد
بال غفا سوچ زد کرد که از بازماند
دل چو ساکن شافض از شوخی خودمان
در که کم گشت تار مار بن میا زماند
هم زیر پای ماند اسخار از بازماند
کرد بانی داشتیم در عالم پروازمان
بسکه این آینه بر هم خورد از پروازمان
نقطه از ضبط عثمان که کند و قتر شود
از کران باری سبک شستم لنگر شود
شاخ کل چون غنچه آرد رشته کبر شود
زخم کل از غنچه ششم نمایان تر شود

بهر امکان چون که شوخی کمیوج منت
تا زیادم بگرانی نخشد خاطر کس
دل جانی دیگر از مرآت یکدیگر نشود
محو گردیدن سراپای مرا آینه کرد
ایفلک از مشت خاک من بزجر آینه
سجده داران بر جنون سماوی کی غیبت
نیست غیر از و غلط خاموشی و فریاد
بیدار آید و بگریه و گریه و گریه
وزنه تا مهر از پیسته عیان گرد
حسن بر نیکی اور از که یا بیم سرخ
سر و برک طلسمی که که نفس ساختن
وضع تسلیم جنون عافیت باو نیست
بیدار می چه که میان که مدد و نجات
که خیال کردش چشم توام و مهر شود
سین تیارب مرا بر پیوندی سحر
کوهر مارا همان شرمست زندان باد
تیغ موجی بر سرت نوشت تعمیر محیط
عافیتا و کین حسرت و نامد نیست
نیت جز اشک مذمت در محله و کلام
حسن سرشار طرب بیدار تا شاکر نیست
ادب سازیم بر اکیست تمیذ صند
برنگار تافان داغ کن آینه دل
غبار سرمه دارد که جولان استغنا
که دشمن شکست از ورطه ابراهیم
لب اظهار کیر سر مهر غیرت اینجا
بر نیکی برده است از خویش اندک نایم
اگر کسی باز فدا و بقا بخند
کل مستقر به بار دمیدن لا رست
مستغنی از کلاست ناز رشید عشق

از پریشان نظری نیمه مفان گردید	جنس باز و فارنگ نمی گرداند
وله ایضا رحمه الله	
نسخه بر داید چندان وین وین شود	ناز دارد رسته شفت کیمیا نیاز
چون که در حیرت افتد عالم در کشود	آید هر دهر دره من عرض حسرت به
شاید این تنگ همیونی قابل کشود	باسب محتاج خود صاحب کمال
جاده این کاروان یارب نظر شود	همچو عکس نکی از آینه میکرد و عین
همچوئی که نبند بندم پیمبر شود	بی خموشی نیست مکن این نکلین شدن
وله ایضا	
تا کشیم عیان هر چه نمایان گردید	بخودی حیرت حسن عقی لود که شد
بوی گل آینه بود که سپهان گردید	دل هر دهره چمن زار پر طراوت
نیم لغزش بهزار آینه سالان گردید	سعی جوهر همه صرف غرض آرمیتا
این که را صدف از چاکل کربان گردید	الفت از خلعت تغیر و فاعا غل نیست
نکشید کوشه دل عرصه کج گردید	بیدار از کلفت افشرد و دلبا چوید
وله ایضا	
ترسم این جز و طمیدن بایه شود	عزت ترک تجمل از گرم فروزن تبت
از کشایش دست میشود که چوین شود	تن پرستان هم مقیم شایع می
ایجاب میر و پا فانه تا بر شود	نیت آسان میکشیم شایع شفت
صبر کن ای شعله تا صبر تو خاک شود	از ره تقوی نکستی محرم سر سبز
القدر آبی که چشم از روی تر شود	شوخی میم جانان مویانما رست بس
وله ایضا	
دو عالم کم شود در سکنه تهمنون بند	طبیعت ست ابرست بزخا نفس فزون
که چون متعل نی صد رنگ تهمنون بند	سلوک ناظم لغزت احباب میخواب
چون مطلب افتد بر نفس صد بند	فلک در خور دج خلق چیست شافت
کسی تا کی برین دریا مل از دست و غلبه	تغافل کاروان بی نیازی همی دارو
عرق مهر عقده که مطلب تسلیم جابند	جنون حیرت مستوری باش نمی خواب
که که نقاش خواهد نقش من در جابند	بستی میت چون آینه بیدار شدن
وله ایضا رحمه الله	
در زیر لب چو آله در زیر پا بخند	افسر دی شیر رفشار شکفتگی
ایغچه لب تو بر سر خاکم بخند	فرصت کین عده فردا و کایت

دل چه مقدار کران کشت که از آن گنج
سروشت من بیل خط نیان کند
زلف معشوقست کار من اگر تر شود
این کف خالی که دارم کاش می شود
بی نیاز از بجز کرد و قطره چون که شود
برخ ویرانه ام متساب اگر شود
موج در کو هر خرد و جفای نکر شود
از هوس ناکی کسی پالان که شود
که دل و دیده یک آینه چرخان کرد
کرد مارا بهوای که پریشان کرد
سخت نظاره بامن رنگ که کاران
آب شد آتش کبر می که مسلمان کرد
مشکلی داشتیم از سوختن آتش کرد
چون قدح مهر نقش پایم عالم کرد
سر کرد و ن میفراید هر که خاکش کرد
مراغ اگر دستگنای فیضه صاحب کرد
فرستی باید که دل خون کرد و کو شود
بعد ازین بر کبری زن کاش می شود
آه میا دل اگر مطلب نفس پر شود
که رسوا موج می خط لب ساغر شود
مباد این جز و تار جریست دست تو بند
چرخنی پیش خود سنی که راه شناسند
عرقا خشک کرده و تا پراین سپاسند
که دل هم کر شود یا شین شین چشم بند
که شکر کان هم آرم که او نه قیاسند
خیال او اگر بر من نبند دل کجاسند
عبرت بهانه جوست برین خند بخند
آخر ترا گفت درین نکتا بخند
ای کل مبار رفت برای خد بخند

من غبار چه غبار شستن است
من غبار کیمی بر غبار خند
خندین جگر و جگر و جگر و جگر
بک کل تو نیز از آب ام خوب
در پی در پی در پی در پی در پی
کجا جی جی جی جی جی جی جی
صد کل با شکر یک خندان
آتش صفوات زن و سربا بخند
باصح کفتم از چه سبب بخند
گفت اندکی تو هم کفایت
بشمار ما چه چرخ بر جی بخند
سکندن تو کل من بر جی بخند
پری جی جی جی جی جی جی بخند
بیدار جی جی جی جی جی جی بخند
ای غافل از نفس عذری جی جی بخند
عین دل دیگر
بای جی جی جی جی جی جی بخند
لذت از فلک امانت بخند
داع جی جی جی جی جی جی بخند
بسیار جی جی جی جی جی جی بخند
نفس جی جی جی جی جی جی بخند
رسیده بودی اما داغنا بخند
نمانست جی جی جی جی جی جی بخند
چه زکات جی جی جی جی جی جی بخند
شکست جی جی جی جی جی جی بخند
ولی چه سود کیش من صد بخند

جنون بوش است امشب بکس کفرین
 مبادا چشم مستی در قفا می خام می باشد
 ز نهود بخور اگر دلش از زو می کرد
 بچشم خار و خن بر روی تش فصول
 نفس فرسوده این تنگنای می خوش
 که میدانند زمان هفت روزگی باشد
 نیایی جز این یثاره سخی کشان بید
 عمار اتحان در بند بند غنی بی باشد

وله ایضاً

کز مستی عالم از لشک زلفت تر شود
 ششخت اجزای شیرازی در فر شود
 کز مثالی برده بود در دخت بزم
 صفی ایند نام خانه جوهر شود
 چند نفر بید بخت شوخ بیای
 نسخه ایند یارب چون دم ابر شود
 بوب و زنی یار دوستگاه فطرت
 سکه چون با سوسم الفیت در دهن شود
 یک عرق مگر غنایان در دهن شود
 بعد از آن که بک بودت که دوش
 خواب راحت سحر آید به فتن شود
 که غبار جنتی با سبکی سبک تر شود
 ماسکر و جان زرنیک لعل فارغ
 عکس مار حیرت ایند بال در پرواز
 در طعنه ای که زنگ نقیضیت بکشد
 بال طادوس از خال خال طعنه عمار شود

عالمی

ز صبح هستی با شبنمی بهار نکرد
 سباده علم کرم زاری و لایل دشت
 چو یاس مرجع امید نارساییم
 ز کار کما به تجده و عیان نشد بیل
 ادب چه چاره کند شوق فصول
 بر تحت بر آن طایر شکسته نفس
 ز آب دیده کرم غبار شیب شب
 خرد و دینیت او با هم بر نگیرد
 سری کشیده آمده کریبان باش
 کرد مرا تخریب صبح جنون سبق کرد
 دل تشنه جنوناست از و هم فتن
 دل با کمال تحقیق از شبهه ام بخت
 از تقاعلم خوشترند و شغل
 تمام شوقم یک غافل که ایند بخت
 اگر نه زنگ زنگ قطره بار و بزم می
 زنگ کل بهار سبیل شکست و در دهن
 که بهر جارسد چو شبنم می باید بید
 زواج افلاک اگر نداری حضور قبالی نیاید
 حسن بشیرم از هجوم بولوس خوشتر
 سادو لوجی بانی عمریت شرف
 شوخی حرف از زبان شر ساد افواه
 آسمان شکل آسانی و بهر پر و دل
 سایه دار از نیکبیه حید جوئی تم
 اینچون تعمیر از شوش آسودن برآ
 بیدل از سر کششکافی منزلت و کسرت
 نیام تیغ عالم کبریتی موج میشد
 ز باغ عافیت رنگ امید نیستی
 که شستن بر تابد از سر خنک بخت
 مدار از حوادث توفیق صحت قنار

نخنده رفت کل و فبت حیا سر سید
 خندک کس نشان تاشد هکار سید
 بارسید تاشی که هیچ جای سید
 بجا می عذر دل آورده ام قبول فته
 که همچو شمع پر شائش قبول فته
 که هر چه کل کند از بر فصول فته
 برنج بار امانت مگر قبول فته
 بپایه رسیدی که بی نفل فته

وله ایضاً

ز نیت شوق بسیار باید در فتن
 آینه ساخت ما پر وازی نسق کرد
 خنم روان بخردید رنگ خنق کرد

وله ایضاً

بیزه چاک این کتا نفا فرغ ماه که میخیزد
 و نیکستان مدغم از کجکلاه که میخیزد
 اگر باند که می با جمل کلاه که میخیزد
 نفس کجیب غبار دارد بدین سا که میخیزد

وله ایضاً

از رویار مباد این صفحه را مسطر شود
 طایر از پر واز میماند چو بالش تر شود
 بحر طوفان با کند تا قطره کوهر شود
 بر سرم کرفاک هم دستی کشد افروز شود
 جان سختت چند خشت این کز من میخیزد

وله ایضاً

خندک و نشین نغمه اقلیل نمی باشد
 محبت غیر خون کشتن نمی دهم چندی باشد
 که نیک است طی کردن بیامی که طری باشد
 نوای شکست خویش بر اسرار نمی باشد

ادب پرستی ازین بیشتر چه میشد
 غرض رساندن پیغام نارسای بود
 مرا ز غیرت تخمین رشک می آید

وله ایضاً

سجاک خفت درین بهر زرقا شک
 ستم بوجد دل از ضبط ناله نتوان کرد
 بکارگاه سخن از تهر شرم کی چند
 چو سحر کوهرم از دل کشد شکران
 میار سیدل از او با هم نقد استغنا

وله ایضاً

سید است شغل زاهد وقت دگر چه شد
 زین باغ و مبدم جز خون ل نجیم
 همان این بساطیم اما سود سید

وله ایضاً

عبار هر زهره منیر شد سحرت آینه طین
 اگر امید فنا باشد فیدت ز دای
 سیرزه در پرده من با غرور دام من میخیزد
 کمر چشمش غلط کاهی سدفراو حال سید

وله ایضاً

خاک ارباب نظر سامان نور آفتاب
 صفحه دل را بدایع میوان آینه کرد
 آتوانی سر تناب از جاده تسلیم عشق
 حیرت مخموری خشم سکون برده ام
 از رسیدن کو کرم ساعتی چون کرد باد

وله ایضاً

بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی غم
 زلفت چشم کشائی بربک و بوی گلشن
 ببادی هم نمی غم نوای عیش مکان
 توان نیک تغافل صد دهان برون

دو چار و نشد آینه تا با نرسید
 رسید قاصدا بهر کجا د عا نرسید
 لفظی که هر کس سید و نرسید
 جز اینقدر که کس اینجا نرسید
 سبار کس بغبار دل ملول فته
 چه نغمه ختم شود ضرب بر صیل فته
 قیاسی است که آتش بدشغل فته
 چو رسته خورد که کوتی بطول فته
 مراد کو که کسی در غم حصول فته
 دستی داشت طاقت چنیم کین شکر و
 سر با سیکر کو فته مرگاه یا فته
 گلگون قبابی بازی صبح شفق و
 دیدار نغمی بود آینه و رطب و
 جگر بدایع که می شنید نفس برآه که فته
 رحم غزلان این میان بی کاه که میخیزد
 باین سر و مرک خلق آواره و زنا که میخیزد
 کشتی آله که در داغت بوی جاک که میخیزد
 و کز نه این بق بی نیازی بی کیه که میخیزد
 امین از کلچین نباشد باغ چو بد شود
 سرمه بایکد و اگر آینه خاکستر شود
 لفظ از کینه قطه صاحب معنی دگر شود
 خاک چون در سایه خورشید خود را شود
 سر نوشت خاک من یارب خط سحر شود
 در سر خاکت هوای بیجد و فسر شود
 اضطرب چند چون یک روان می شود
 سحر حیرت کسی در خانه آینه کی باشد
 که میرسم کاه عبرت آلودی بی باشد
 کوشم آشکست تخوان آوازی بی باشد
 چه لازم غبت طبعیت طبعیت برقی باشد

عالمی از خود تنی کردیم کلبه شایست
مقصودم چون شمع از تپش شمع
فنون عیش که درت زوای انشود
قسم بدم محبت که از خم زلفت
کشا و دل توان خوشتر قطع امید
چه مکنست رود و غنای بندگی خیم
ذوق کوشه چشمی است سر سبز
بغیر سرکشی از اهل بان محو بیدل
باشکی کلفت زدل کی توان بکنی
بنو میدی و یکشکل چو یک امید ارم
غباری از خورش راه نظر میرد نیم
نار و شبنم من برک اطلالی نیکش
فریب جا از نارنجی کرد و چون بیدل
برستان تو با جبهه نقش پاشود
چه مکنست که در بوبه کنار وفا
لوان شد آینه بحر عافیت چو جاد
زیار دوری و تایش ای فلک سپید
بدایع میکشد آخر جنون خسته سیه
کانت جوش صدیغی از اساعز و
لبت در خنده که مهریزد از غوغای کل
بکس که ز پافه غبار راه جولانت
کر قلمی نقابی خضت نظاره ستیجا
غی از درنگ خوش عیار چه عیش
کس شد سیر یکشگون فال تحریر زن
قصص سوده که در هوا میام جوشاد
عذر ز ناز تو تمتم کش او نشود
طرف اگر همه شوقست تنگ کجای
برستی قدمی کز زنی چو تیر کاه
خوشیم کمالیت که جویم شکست

پیلوی مانا تو مانا تا کجا لاغر شود
سر بر بر پانهم کاین مقدم بر سر شود

یک ساعت پیش توان از غرضت
عالمی میدل بان هرک دفعه اگر است

وله ایضا رحمه الله

دل شکسته با چون شکر جدا نشود
بناختی که بریدند عقده و نشود
زمین فلک شود و آدمی خدا نشود
غبار ما چه خیالست تو تیا نشود
که نخل این حسن از بی بری و تیا نشود
یتمی شکست لطیف کو مهر برون آرد
که افسردن ز پر دارم بر شاتر برون آرد
که این شمع از پر و انداد فربون آرد
که نو میدیم در رنگ چشم تر برون آرد

خروش مهر و جهان کرد و سر خسته
چنان بقصر ز دام تعلی از ایم
تقدس تو همان بی غبار نیست
چو سحر آتقدرم کو هست تار سید
مهر دن از مرغ شعله خاکستر برون آرد
فما هم مایه سقیست از رفت باشمین
ز جوش خودی صافست در دوازده و دل
که میدانت پیش از دو خط عمار حسن
به تپتی نامد شوق جدی کن کجاست

وله ایضا

حق نیاز با بن سجده با او نشود
دل آب کرد و جام جهان فاشود
اگر غبار نفس سدره نشود
که شبنم از بر کل خیسرد و هو نشود
چو شمع به که سرکش برهنه نشود

زیر و تجلی خود میل در نظر دارم
برون سیاه کل خوابا که شبنم نیست
مرا زمر که نجا طرغمی که امشب نیست
دل از غبار تعلی غنیان بر شست
ز چشم حرص بقین دارم نقد بریل

وله ایضا

رخت کاه عرق از آفتاب خرم برون آرد
بهار از غنچه و کل بالش و ستر برون آرد
کاهی که که شکران داری از خود سرباز
خران زبونی کل کر قلم ز برون آرد
مگر آینه که دیدن کلی دیگر برون آرد
که پروازم چو بوی کل ز برون آرد

رنجان خفت باله بهار سبز جنت
یرم دیوانه شوق تو که جولان بد کردی
فنون نو خطیهای لب برنگ لک زخم
همان پرایه بهمت اگر کامل شود زام
در نیدر یا طلب آینه مطلوب می باشد
اگر صدای آید موج خیش بر سر می باشد

وله ایضا

شکستم آینه با جلوه بیصفا نشود
هر نشان که تو جبه کنی خطا نشود
صد چو رنگ منیهای من جدا نشود

بکاشنی که شیدان ذوق میداد
ز فیض رتبه عجز طلب چه کجاست
امید صندل در دهر هو سست

قطره ماراله می بندد اگر کوهر شود
معرفت غول هست اما اگر او نشود
نفس بخانه آینه ها هوشو و ک
تغافل تو که کرم است از انشود
که عرض جوهر ما نقش بویا نشود
کل بهاتر رنگ رو نما نشود
که صد که اگر کش و کفی سانشود
مرد و چون نفس سوزد و خورشید برون آرد
که چون کبشی از مرد و قیامت سر برون آرد
خوشا آینه که خوشی را برون آرد
که از فعل ترش موج زمر و سر برون آرد
چو آب آینه دار رنگ کرد و پر برون آرد
که غیر هم سر بفری از افسر برون آرد
سجاک پای تو هر دیده که و انشود
سرم پای تان خاک شد چرا نشود
که خاک کردم و دل محرم فنا نشود
نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود
که خاک کور هم این زخم را و نشود
قسم شو چندین محشر از کور برون آرد
وزان لاف و تار و روح الا شبنم پر برون آرد
بچیدین کرد با راه از اول محشر برون آرد
که از خسر نهیم آینه جوهر برون آرد
هیولی چون و سالان ندیک برون آرد
کره ساز و نفس غاص تا کوهر برون آرد
جباب من چپیل سردیکر برون آرد
هیچ رنگ می جاست آینه نشود
جاست بر کل زخمی که خونه نشود
که نقش پاره او جبین نشود
مباد دست تو با سودن نشود

کر با نفس از بندگی با حق
چنان کرد که درین شمع شمع
مستی انجیر یک اثر بنا شد
که هر که خاک شود کافور نشود
تا با وشت با کست با کست
بان غبار که با بال نقش پاشود
است با غایتی هست در نظر بیدل
شکست رنگ با در کجاست نشود
عسل میک
شکسته دل از در و درم
سرم پای کل کند غایت با شبنم
انچه سجده کل کفایت با شبنم
من به با سجده کل کفایت با شبنم
نیت کسی نتوان چو شبنم
محرم خورشید و در برون آرد
مخوب طلب بی شود جنت و شوق
خواه با کس از بند برون آرد
و هم زود و جوش جانت سر برون آرد
اگر کردی جانت سر برون آرد
و غوی نفس طلب در خورشید
یعنی دروغ را غیر قلم
تو کسکی معاصم جوهر فعال
لکه ساست و شمع جبین
غیر قبول علم و فن جبین
پس سیه نیت با شبنم

چشم لطیف از رخ رویان در شکر نیست
سنگ در هر جانان کشت تخته
دوش چرخ چه می نماید در شکر نیست
کوزه تا خاک کوشش خوش است
مفت سلمان در آب کوزه غافل بود
چشم و گردن دلیل وضع کشتاف
هر کجا رفتیم سیر خلوت دل در ششم
بیدل آغوش فلک هم درونی نماند

وله ایضاً

شوق تا کرد دو بال از خوشی او کینه
بجز خشم چه هست اینده مسکین
آنگهی از اهل کس که درون چه خواهد رفت
خوابا هم بی قیاسی نیست از کینه
با دینک جهان نین شوق شکر کینه
کجوت و از انجی آینه بار اهل کینه
آشنای وحدت از قیوش کرب کینه
در دگر کمر مفصل را اگر محمل کینه
سعی دنیا هر قدر کوتاه هموار است
پاکر نتوان شکستن دست شکر کینه
که دماغ آرزو فارد هموی افشرد
هم بهر خنجر سیر عجز خود را کینه
نیست جزیی صافی عجز مثال او کینه
دست بر هم سود نیست آینه در کینه
کرد دل که دیدی سیر کمال نیست پس
بر دو عالم خط کشیدن صفی کینه

زلفی

دوری دامن تو کرد بک خاکم قدا
پنج سپهر سیدل انجالت ناسیم
حسرت مخورم آخر مستی نشا میشود
بسکه واروی نشانی پرده ناسیم
نسبت تشبیه غیر از خفت تزیینت
کار مینمای دنیا کارگاه خود نیست
پرده فانوس می باشد شرک و بیعت
نقش نیک جهان را خرافات نیست
زاهد ازل ذوق تسبیح سلیمانی بر
خلق را در بر قفا صبح قیامت نیست
زین ندمتخانه بیرون قنوت و بیعت
من جویی که بر جای ایش ازل بر نیت

وله ایضاً

کینه که دو عالم حسرت میسازد
که در دوزخ برستان هوس غریبان
بکشت که در عرض ضعیفی تا توان
زنجیر بیکار ناسیدی در نظر دارم
غم اسباب دنیا چیده بر دل غافل
صفا با آخر از عرض نیرنگ شایسته
دلیل شکوه من سعی راسته
علاج خسته دلبیا مجوز طبع و شربت
ز چرب و خشک بر تن جوان سرغی نیست
چون چشم ترا دستگاه شوری
بسی بی اثری آبخان پریشان بش
بد و دو هم که از چرخ بگذرم بید
شب که وصل آغوش بر دامن یونیه
یاد عشقی که از کینگی بید عشق
از طپید نهایی لنگ دو عالم خسته
خانه ویرانی بردی آتش تر آنجیت
عالمی راسعی با من بجا موشی رساند

آندستی رسم دست بهم نمیرسد
هستی و سعی بختی خامی فطرت است
وله ایضاً

آدم ز بهت کرمیانه ام و میشود
وز کین نامم چو بوی گل معما میشود
شبه میاید کستن نشا بر میشود
بافضولی جمع چون خور و مری میشود
جسم در خور و صفای الی صفای میشود
این بنا چون جاب زایل بر میشود
ای غسی خیر دین تو دنیا میشود
دی نایانست از امر دزدی خود میشود
هر قدر دستی که میسای بهم میشود

وله ایضاً

که فیض جلوه یک شکم کمر و بر نیت
ورق گردانی نمی که صد و فترت بود
نیاز صد رک کل سلوی با غرور بود
غم اشکی که غوغا سر از کمر بود
که آخر تنگی این خانه ات بر در بود

وله ایضاً

ز پا قفا و کیم نامه را عصا نشود
که نرم تا نشود سنگ مونیان نشود
بما و کر نه چر ایل کدا نشود
که سر سره در نظرش باله و نشود
که شبنم کمره خاطر هوان نشود

وله ایضاً

از جوم زخم شوق آینه ماشانه بود
سیل در ویرانه من باده در پناه بود
هر کجا دیدم نپاهی گرد این بر نپا بود
سوختا و شتم چون شمع تا کاشا بود
بجز آب مرک شور زندگی فنا بود

هستی و سعی بختی خامی فطرت است
وله ایضاً

خز حیا موجی نزارم شعله مینه ام
لب کسودن رشته اسرار کینا کینیت
الفعال فطرت از کفر فی شوق نیست
یاسر ل دارم کپرچ و خم نیکو نیست
نوبت موی سفید است از لعل غافل نیست
حسن سعی تهته روشن میکند بنجام کار
تکی فاق قایل وقت او با هم نیست
بسکه مضمون پای کتب محبت ناکت
گردیدل گفتگو مار از تکلین منفصل

وله ایضاً

ز پاس اله بر بسیا و عجز خوشی یزیم
در نیخصل سرخ عشق تو دگر نمی یازیم
رفیض آنکه دارد جنونم فیض اقبال
ذامت سازن هر جا کجی تهیدید
بطوفان حوادث چاره با خونسد کمال

وله ایضاً

زاشک زار محبت بیدیه طوفان بود
بیان اگر همه مصروف خاشی شده
بپیری آنکه دل از شوخی هوس شسته
درین هوس که سامان نک سپیده
دل شکفته ندارد دسرغ جمعیت

وله ایضاً

عشق بوشید هر جا که دوشوی دشمن
از محیط ماه من طوفان کثرت عجب دار
راز دل از وسعت شرب بر سوگی کشید
جرم ز ادویت که نشاخت هیچکس
اختلاف خلق جز و لید کی صورت نیست

رنج مبر که این مژ جز بعدم نمیرسد
لافم اگر چون کنم تا برسم نمیرسد
گردن چند لکه روی آب پیدا میشود
نخیری شیرازه چو نشد معنی اجر میشود
قطره کرد رویا جدا شد تنگ دیار میشود
نشا بی پرواست اما کار دنیا میشود
صبح چون گل کرد و حشر آرزو دایر میشود
ریشه ناکت کاخر موج صبا میشود
از تجارت هر چه کرد و پاک مخر میشود
خفتن از برکتش قاصد چلیبا میشود
قتل آخر سر کونهای دنیا میشود
بدوش هر چه صد شمع چشم زردی میشود

وله ایضاً

مباد این شعله از کس تر من سر بردی شود
کمر خمیازه باله بر خود و ساغر بیدار شود
که کمر بر خاک ره ساید قدم فیر شود
که بوی گل لصد چاک از کربان شود
لبا حل کشتی مارا ز لنگر بردن شود
ز غفلت تا کی آینه ات جوهر بردن شود
دل که آخته آینه تا کج نشود
چه ممکنست که با مال مدعا نشود
برستی که خجالت کش عصا نشود
خجالتی است که یارب نصیب نشود
برین کره قدری جد که و نشود
دماغ نیستی شعله ام رسان شود
رنک شمع از پریشانی عالم پروانه بود
نه صدف کل کرد اما که هر یکدانه بود
دامن صحرایان چاک دیوانه بود
معنی بی رنگ ما از لفظ پر کجانه بود
هر دو عالم چشم یک کیسوی میانه بود

از دل چو کلاه کزین صفت لطیف
 مو که در زنده بشوین کین دود
 شوخی بگوش ز می خلاق عیرین
 دود غن بردی آب بهار افروغ دود
 شرمست و شکسته فلک زاری غلام
 در دامن آنگاه شکستید غنچین دود
 بیدل غنچه است که عمر خون غلام
 پا در کاب خانه بدوشان زین دود

عسل دیگر

در غمت آفرینجی کار بیدارم بید
 کز طبعین سر مشد هر کس بیدارم بید
 سینه را زین دود را نیست از دود
 بی قدرت آن آفرینش دود
 دامگاه شوق چون من صید دود
 ناله داری هم غلامان که صید دود
 عشق صفتی داشت تا شد دود
 سل بشنم بود تا در غمت بیدارم بید
 چون سر در داغ فدا توان دود
 چشم زخمی بود معدوم که بیدارم بید
 کزیه کو خون تو که من از بیدارم بید
 تا کنم سالان آب آتش به بیدارم بید
 کسب آفاق از بس در کلاه عیرین
 کوشمالی بود هر حرفی که نشاد بید
 حسرتی در پرده نویسدی دل دود
 سوختن چو سینه آفرین دود

باز دارد

می چاره که کلفت ز ما دگر دید
 جز سوختن افسرده دلان هیچ اند
 زمین مرحله خوابیده بد زین بیدار
 خطی رسیده کاری من ثبت جبین است
 کرپو حسن تو باین بق شکوه است
 بیدل چقدر تشنه افلاست سکا
 چنین کتاب می کلک حنثه نیک فدا
 جهان شور نفس دارد ز پاس دل غلام
 آگاه قبا بجز آوردنست اینا
 تجدد پریشان و غره عمر ابد بودن
 قناعت ساحل امنست افنون بخت
 قبول نازنینان تخته شوخی میخواهد
 غور قدرت اگر بازوی خمی دارد

کدشتن از سر حرارت کمال غیرت است
 کمر ز عالم اضداد کبدری ورنه
 خطا بکردنستان غنچان است
 ز جوش لاله رخان پرکنید انگوتم
 چه زنگنه که بستیم در بهار خیا
 هر جا پیش شمع در خانه نهفتند
 اشفتگی داشت خم طریلی
 از سلسله خط خبر نقطه پیرسید
 در چاک کربان نفس معنی ریت
 نامحرم دل ماند جانی چه تو بیکر
 کار همه بابت نذل یکد کرفا
 بیدل تجاضای تعین چه توان کرد
 جانی که سعی حرص جنون آفرین دود
 بر جاده ادب روشن پا شمرده
 خست منبع جو خیسای مقدم است
 کرد سواد وادی حیرت نشاندگی

طوفان کمر از عمده مذہب بیدار
 رحم است بخشی که ز قالب بیدار
 آواز سوار از سم مرکب بیدار
 ترسم که زند جوش و مرکب بیدار
 خورشید هم از خانه کمرش بیدار

وله ایضا رحمه الله

مصور کرد نقش تو آتش در فکرت
 که این آینه هرگاه افتاد دست نیک فدا
 چو جولان منفعل کرد و بوی نامی فدا
 نیار خضر کن راهی که در جوی نیک فدا
 مبادا کشتی درویش کام نیک فدا
 الهی چون خا خونی که دارم نیک فدا

وله ایضا

نفس تبسم تیغ تنگ می دارد
 بهشت هم بمقابل جنسی دارد
 طریق بخیری لغزشش کمی دارد
 بقدر حوصله مهر زخم مرهمی دارد
 طبیعت پر طراوس عالمی دارد

والله اعلم بالصواب

در چپش موی سرد پویا نهفتند
 تاریش قدم زد و بجنون نهفتند
 باریکی آمو بهین شانه نهفتند
 هر چند که بود آینه در خانه نهفتند
 فریاد که آن معنی بیکانه نهفتند

والله اعلم بالصواب

در رنگ نقب ریشه چو نقش کبریا
 لغزش بهانه جوست مبادا کبریا
 هر چند دست پیش کشد آستین بود
 اشکی خوشست با نکه واپسین بود

آرام زمانیت که در علم تعینیت
 با نخت سیه چاره خواهم چه نیت
 چون ماه نواز شرم زمین بوی تو هم
 استجا که غبار اثر از خستو گیرند
 در خلوت دل صحبت او با هم مال است

وله ایضا رحمه الله

بدل بائی زن بگذر که باین هر که سنیا
 تبذیر صفای طینت ظالم هر که حجت
 اگر مردی ترک کینه صیدت کار کنی
 ز خارا قیر سوجو شاند زده کرباجی
 نفس پر میند چو نصیج دستی در کرباجی
 ز افراط هوس ترسم بضاعی کم نمی

والله اعلم بالصواب

ز انفعال مال طرب مباحش امین
 اگر از حقیقت این سخن خبر گیری
 ورق سیه کنی سر چوچی از تسلیم
 نسیم مرده وصل که میدد کامروز
 مباحش غافل از ارشاد کمره بی سدا

والله اعلم بالصواب

بهمواری از اندیشه اضداد و هم خورد
 شد هستی بی پرده حجاب عدم ما
 بی سیخود جام محالست توان یا
 در پرده انتخاب که چشم همه پوشید
 حسرت بدل مطلب نامایب جنون کرد

والله اعلم بالصواب

تر دامن است پایه معراج نفعال
 ای مایل قبیح دوان چه دلت است
 تحصیل کستگاه تعین و نیت
 راه طواف مرکز تحقیق تبیینیت

تا اثر رجعت کوکب بدر آید
 بیدار شود سایه کراز شب بدر آید
 هر چند که پیشانیم ز لب بدر آید
 آتش تریش چون عرق آتش بدر آید
 بیزم ازین حلقه که یارب بدر آید
 در گوش خرو هر قدر ز لب بدر آید

تا مل کنی در خانه آینه سنگ افتد
 سیاهی نیت مکن کسر داغ نیک افتد
 بقید زه غمی ماندگان چون نیک افتد
 عرق می آردان باری کبر و شوق نیک افتد
 که فرصت دامن و بیکندارد و نیک افتد
 بستم و قفل بکن کوسعاس خند نیک افتد
 ملک بخیلی خاتم سبب حسم دارد

حذر که خنده این صبح شنبی دارد
 بهین غمت که تخمیر معنی دارد
 بهوش باش که خط چنین نمی دارد
 چو غنچه شکی از اغوش من روحی دارد
 جهان غول بهر دشت آدمی دارد
 ناموس پریشانی پرواز نهفتند

چون از دم تیغ بدندان نهفتند
 در کعبه عیان صورت ویرانه نهفتند
 انجاده که در لغزش مستانه نهفتند
 کس نیت لغبت که چه فساد نهفتند
 خمیازه عیان کشت چو چانه نهفتند
 پوشیدگی بود که در مانه نهفتند

این موج چون بلند شود جبین
 دم نیت فطرت که تقای سرین
 خند آنکه ریش موج زند و زمین
 پر کارا ر شوی قدم آهین

باز دارد و پرسش احوال و دقایق
قاصد شوق انگیزان بسای غنیت
عاقبت در حلقه آنزللفان جاسکند
غمزه وحشی مزاجت در دل مجروحین
که تغافل متیراشد که نیرنگ نگاه
غنی میگوید که ای در بند کلفت ماندگار
مستی بجای صل با بسکه مشتاق فغانست
آشیا نالفت دل چون نفس سدا
زبان بکام خموشی کشد بیان فرزند
چه شوکت است ادبگاه حسن که مسم
دمی که آرزوی دل بجز شوق تو گوشت
نظر بفتیت قیاب عاشق آینه است
بود ترجم عشقت سجال ناکسی سن
بوصل و خشم از دل غمزد و چه تو کرد
ز بسکه شرم خود دل بخت پیر بیدل
کر نه باد صبح چین طرهات و میکند
همت از تدبیر بجای تا کجا خجلت کشد
جنس در و بیکسی کم نیست در بارگاه
دید ما را رخا خوشی رفتار او
کر چنین باله هوای پریشان شوق
سنگ بر بند سیر زن کار کس انجاست
حدیث عشق شود ناله تر جان و لرزد
قیامت بران بلبل که از ادب کل
بوحشیت و نیر صبر بقیه صفت
اگر نجاشد و هم عرض سبک ضعیفی
بهر صده که شود پریشان نیست
که اخت ز جبهه نظاره دور با شوق
عباستی بیدل شرم ناکسی خود
عیش با کم نیست که شکی بچشم بود

کوفرا موشی که گویم نوبت یارید
ناله دارم که در هر جا فرستادم سید

سنگ هم که رواشکافی یار می آید
شعله افسرده بیدل شهر کجاست

وله ایضا رحمت الله

زخم ناخن خیال موج در میکند
جلوه رآینه ساخت بر میکند
عقده دل را بهین شفقتی و میکند
هر که کرد خاک راه اندیشه میکند
ورنه ما را نه قدر پرواز عفا میکند

سطراهی تا نایاب شدن جان جاقوت
دیزاخ شکر کوس ای کفایتی نفع خلق
منیت موجودی که نبود عرق و کربا هم
خاکساران کجا دارند پاس آبرو
در بیابان طلب بیدل نال نه نیست

وله ایضا

بوسه ز لب موج کرد و بانس لرزد
کره چو شمع شود ناله بر بانس لرزد
که بهیچ موج شود آب استخوانش لرزد
چو مشت خس کند شعله تنهایش لرزد
که سست مشق رسد تیر بنایش لرزد
چو عکس آب بند بر ستایشش لرزد
نسخه جمیع ما را که جبر میکند
ایجنون رحمی که ما را هوش میکند
کر شیندن بایه وار و ناله میکند
عاقبت خمیازه نقش کف میکند
آه ما را ریشه تخم شریا میکند
یک شکستن صد کلید افغان میکند

قلم چگونه دهد عرض و تنگ تو هم
خیال تا کند آهنگ سجده سر را
عجب باز نیرنگ اختر عروت
بمجل تو که اخبار مدعاست تحیر
بعا فیت نیم امین یافتی که کشیدم
بکه برویت بهار کلفت نه میکند
عضو غصوم بسکه میالد بود و خیزد
نسخه هستی ز لب قف سواد افتاد
جلوه از شوقی نقاب حیرتی میکند
چون شود بجای صلی معلوم مطلب حاکم
در شکست آرزو تعمیر آرا و کیست
هر مقصود و بیدل خشت زوینا

وله ایضا رحمت الله

پر شکسته کشد سر شیان و لرزد
که یک و هم زند دست و غماش لرزد
ز نال رفته کشد مغز تو خوش و لرزد
فلک چو شست بوسه بگاهش لرزد
چو شب روی که کشد هم پاسبانش لرزد

بر نفس زن از دل طبع نیست پرفشان
بجون طبعیه ضبط شکسته کی پیش
ز سوز سینه من هر که و کند سر
خیال چن جنیت جگر کربس ز
شکسته بجای عاشق اگر رسد بخیش

وله ایضا

شوق سرشار است تا این که در ساق
گفت کل دارم اگر دارد هاجن کجاست

گفت کل دارم اگر دارد هاجن کجاست

این صد انبستون سخی فرمادم سید
در هواش هر که رفت از خود با بید
عکس در آینه راه شوخی و میکند
نماده الفت نمیدانم چه شای میکند
موسیقی هم شکست از خود نمای میکند
بهر هم عمریت دست موج با میکند
سایه راز عاجزی هر کس پیکند
کار امر و تر اندیشه فرد میکند
نکته ز در بکیت دهد نشانش و لرزد
که فکر موشود از خیرت میانش و لرزد
بر دلقور از انبوی آتش و لرزد
که همچو آه ز دل بگذر و دستانش و لرزد
نفس در آینه پنهان فغانش و لرزد
چو آن غریق که آرد بر کنارش و لرزد
چون خارنگ اگر انی سایه پیکند
وسعت دامن داغ سجا و صحر میکند
چشم بر هم بسته حل این می میکند
رنگ صبا در نظرها کار دنیا میکند
عاجت ما را و انومیدی میکند
بال چون بر هم خور و پرواز میکند
سیل چون مطلق عیان شد سیر میکند
چو شیشه دل که کشد تیغ از میانش و لرزد
چو ناخذ کسلد ربط با و بانس و لرزد
چو منطقی که شود کج ز عیانش و لرزد
چو نبض تب زده بر خو و طبعش و لرزد
بمن ز موج و دور عدانگانش و لرزد
چو شاخ گل بر داندیشه خزانش و لرزد
سجاک نیر کند یاد استمانش و لرزد
رهزن پرواز مشتاق تو بال پر بود

باغبان فرسازد هر کجا بوی گل
چهره آینه را خانه خاکش بود
انقدر رفت ندارد و یاد اقبال
واعظان را از عفت ماست بود
روشناسی از آینه آینه آینه
نستی چو شکر شکم زخم بود
روماد و سحر و غنیت صاف بود
منیزد موج رضا الی که در بود
این زمین و آسمان یکجا بود
که بود آسودگی در عالم دیگر بود
عاشقان یکبند از دوزخ بود
بی جنت مشک که باز خاک هم بود
در عجم خلوت دل عیب جوار بود
قطعه از شوق چشمی جبار بود
بستی با تفاوت از عدم جن بود
سایه آخر تا جعفر و جن بود
حسرت و دلم که باشد منت بود
انچه از که باشد منت بود
هر که بیدل کج شاه مغنی است
هر که نالی بختش رفته بود
غزل دیگر
نظمی که بکل روی تو آب میریزد
سایه آب رخ آفتاب میریزد
زبان بخت کل از سود خود بخت
لبت ز بسکه نبر می جواب میریزد

در جهان با تیری چاره از تو نیست
 با صد جاستم کردم دل دیر بود
 آرزو ما اندمخ ناز در بزم و محل
 پاس ناسوس تخریر این مجاز بود
 هر کجا رفتم بیدار در پنهان غلظ
 خرقه درویش مارا لحنی از دل پزید بود

وله لیلی

احتیاجم خجالت از اجابت تو
 سوخت دل تا رخ در مقابل بود
 عمر رفت و آبی از دل گل نکرد
 ساز من آب رخ منظر بود
 آه عیش کوشه فخر بود
 سایه دیوار رفت و خواب بود
 اینده آخر بصقل گشت کم بود
 بسکه رفتم خانه را سیلاب بود
 داشتم خور خجالت نامر بود
 تا کم تکلیف قاصد آب بود
 بی غرض خلقی این حرمان بود
 رفت و دغ مطلب ایوان بود
 غنی شرم از شکفتن باغ بود
 خنده آخر زین چمن اداب بود
 قامت خم غنچه بر باده بود
 بجهه بایده پیش این جوان بود
 محرم سیر کربان کس مباد
 زورق مارا در کد اب بود

سیر غنم

خیال تیغ کاه تو خون لب ساخت
 دمی که از دم تیغ سخن و دیر با
 درین محیط لب جای خرمی گشت
 فلک ز خون شفق آنشب بید گشت
 هر چه دیده کشودیم کرد ویر گشت
 همچو آتش هر کرد و دطلب بر سر بود
 میزند ساغر لطف ابروی سود
 خاک ناکر دیده جوان بوی حق گشت
 خاک حرمان در دل سنگ نیت گشت
 نیست ارباب تعلق مانع پرواز
 در محیط انقلاب اسواج چو نیاز
 حاصل عمر از جهان کمال بدست گشت
 رونق پرست بیدار ز جانی بیدار
 بگری که از شعله تاسی بریزد
 صبا بدامن آنزلف تازند وستی
 بعالمی که کند عشق صنعت آرا
 بدوق راحت از افقادی مشغول
 ذخیره دل روشن غنچه با ب
 چون شمع هیچکس ز باغ نمیکشد
 دارد و بر صفا هوس هزاره چرا
 تصویر خود فروشی لبهای خاشم
 شمشیر برق جوهر آرم و لی جود
 مشت خشی شکست اسیرم بر هم
 چون تیشه سکر خم طاق تارت
 بیدل زنگ طینت بکار ختم
 کید و دم همساکه تشویش مکن بود
 منفعل میشد دنیا هوش اگر میشد
 استخوان اجناس بازار میاید و خن
 خاک شد فطرت بپستی یک گشت

لبشاه که زینا شراب سیریزد
 سحلق تشنه با حشر تاب سیریزد
 اگر خوشی باله جاب سیریزد
 صباح در قدح آفتاب سیریزد
 دل که رنگ جهان می سیریزد

وله لیلی

هر که از ازل به پارس کور بود
 صندل در دسر مهر شعله کاس بود
 هر که از چو نکر روی تفت زربود
 چون که مارها کاک قفس سپرد بود
 حفظ آبرو دست چون کوه لنگر بود
 مقصد خواص ازین سحر کج بود

وله لیلی

نبر می سخن از کوه رب سیریزد
 غبار شب ز دل آفتاب سیریزد
 چمن آتش و کلخن با سیریزد
 که لغزش زده با رنگ خواب سیریزد
 که هر چه آینه کرد در آب سیریزد

وله لیلی رحمه الله

دست شکسته که غنم نمیکشد
 جز شخته هیچ جنس کاف نمیکشد
 از خود کشته بی غنم نمیکشد
 از ننگ ناکسی کرام نمیکشد
 مفت مصوری که کاف نمیکشد

وله لیلی

هر چه دیدم میجان خانه آینه بود
 صبر و خصل در مذاق کاد و خرو زید بود
 ریشیا دیدیم با قیمت تر از پند بود
 ورنه از ما با هم سکان یک زید بود

که ز دیده چاشک از کباب سیریزد
 که اشک بخور چشم جاب سیریزد
 اگر ز خویش برای رکاب سیریزد
 که چشم شوخ تو زنگ آفتاب سیریزد
 که جای اشک شرر کباب سیریزد
 هر خس و خارش با وج مد عابر بود
 سعی در بطلی با طایری بی پر بود
 نشاء کم ظرف ما هم کاشک سیریزد
 عافیت در مرض ما افعی دیر بود
 آتش دل آبروی دیده مجرب بود
 در نیام لب زبانش تیغ چو هر بود
 مایه بالیدن ما پله می لاغر بود
 جنس گرمی زینت دکان خاکستر بود
 چو برک کل ز نقاش کلاب سیریزد
 کتان شسته همان با تپا سیریزد
 خیال تشنه لب اسیر سیریزد
 که نقد کج ز حجب خراب سیریزد
 که مال برق و شرار تاب سیریزد
 در خاک و خون بغیر زانم نمیکشد
 عبرت چو چشم تبا غم نمیکشد
 این شکوه تا مبر دبا غم نمیکشد
 هر چند خار با پنا غم نمیکشد
 دل جز کوی شیشه کرام نمیکشد
 دوش امید بار کرام نمیکشد
 افسوس دست من ز خاتم نمیکشد
 هر کلی کاسالم آمد در نظر پاریه بود
 آدمی هم پیش از آن کادم شود نوید بود
 چون کجای دختر زرد و شب آینه بود
 زخم دندان شیر و قصاب ترید بود

بر که نام بیدل از بیدل چرخ
انقدر ریش چه معنی دارد
خدا را زاهد مسواک سبر
یک خود کلاه و ده من دستار
بیدل اینجا همه ریش است و فرست
دماغ شاه فقر آندوی جا ندارد
ز بادوستی آنزلف تا بدر کرم
چو چشم از مژه غافل شو که بچرخ
مباش خیر از برق بی مان میدان
بساط حشر که خورشید فضل میگرد
ز دستگاه تعلق موج حساب بخورد
عبادت غبار سراه تو توان شد
امید شید و دم شمشیر غروریت
تسلیم زافات جهان باک ندارد
سلسلت شفاعت کرمی در جهم عالم
هر که اجزای موهوم نفس فقر بود
عشرت هر کس بقدر تو سگاه میخورد
با ادب سر کن بچوبان و در جبهه
نایه نو سیدی در کار دار و می آه
ایچون برخیزه غنای که در جهم
تا سر غنی و کشیم از وحشت موهوم
سبکجا مژه رنگ خواب میسوزد
سبانش بخیر از درس بی ثباتی عمر
زنگنای جسد عمر استاخته ایم
خوشم بیا و خیالی که کس چمنش
ز خویش رفتن عاشق بیار جلوه
ز بقیرای خود سیل مستخیم
تا دل دیوانه و مانده طبعین غنیم
هیچکس چو نقش باغ خاک را هم نشود

وله لایضا حسته اندک

غیر توش چه معنی دارد	اومی خرس چه ظلم است
عقرب و پیش چه معنی دارد	دعوی بوج باین سامان ریش
این کم و بیش چه معنی دارد	شیخ بر عرشش نبرد چکند

وله لایضا

سر برهنه ما در می از کلاه ندارد	قسم کج هر بی ربطی نیاز و تعین
که کر همه دلش افتد کف کاه ندارد	حقیقت تو مجاز است دلیج هم
بغیر سایه دیوار خود پناه ندارد	نفس بجاده طرازی اگر فضل غنید
که دانه در دهن اینجا بغیر کاه ندارد	اگر زحکمه عدل داد خواه سنج
تو سایه کر نبری نامه سیاه ندارد	ترجمت بر احوال خلق یاس عفت
بلندی مژه بالیدن کاه ندارد	بغیر داغ که بوشد چو شمع بیاد

وله لایضا

بسل زخم طرف کلاه تو توان شد	با همه تن دل شد و اشقت چون کد
در حبیب خودم همچو پناه تو توان شد	ایحاک خراست کل فردوس بدین
کر قابل یک دزه کناه تو توان شد	بیدل ل طاقت آفات ندارد

وله لایضا

کلخی را دور ریخت و کل خک بود	هر که هست از همه نام جبین اندک
بال پروانه کلهی شمع را خنجر بود	تا توانی از غبار بسکی سر بر رویا
بی شکستن نیست ممکن تیرا بر بود	همچو مجنون هر که از داغ سودا نیست
طالع بر کشته تا کی کردش ساغر بود	بی فضاثر کان راحت که هم نتوان
آتش انکار و انا کاش خاکستر بود	انحراف طور خلق از علت کجاست

وله لایضا

که بر نفس و رقی زین کتاب میسوزد	صفای دل کلف اندود کفکوسند
هنوز قامت پیری کا میسوزد	کلی که رنگ دو عالم غبار شوخی است
کل نظاره در آغوش میسوزد	کدردل نیم شک عرضه نتوان داد
شکست رنگ سحر قاف میسوزد	مخو ز شیشه کرده فی سبائین
چو اشک رنگ بنای من میسوزد	بدره لب کشا تا توانی ای بیدل

وله لایضا

این کل محرومی ز در و پنجه دین	میدهد سحری طلب عرض سارغ نظم
-------------------------------	-----------------------------

خواب من آوازی من دولا ببرد
مرد حق میس چه معنی دارد
زود پیش چه معنی دارد
غیر بر ریش چه معنی دارد
ملت و کیش چه معنی دارد
که هر که را جگر می داده اند آه ندارد
که غیر شیشه بری هیچ دستگاه ندارد
سر سر دو جهان نترست راه ندارد
دولب مبرسان جوعوت کلاه ندارد
که درخور کرش هیچکس گناه ندارد
که پای تابش غیر یک کلاه ندارد
قربانی قربان کلاه تو توان شد
تا محرم کیسوی سیاه تو توان شد
کوخت که پامال کیه تو توان شد
تا کی هدف ناوک تو توان شد
کر همه چون صبح بر چرخش بر بود
رک ز دست خون فاسد در دم نبرد
کوهر از کرد می صا حب افسر بود
کره بادش خمیه در یک روان لشکر بود
شمع را خواب فراغت در ره جگر بود
کج نیای سطر ما بیدل اگر سطر بود
کدرد شمع برویم کلاب میسوزد
نفس بر آتش آینه آب میسوزد
چو غنچه خون مرده نقاب میسوزد
محیط آب رخی از سحاب میسوزد
که سنگ فتنه بجای میسوزد
که آبروی نفس چون سحاب میسوزد
اضطراب بن سلف از ارمیدن غنیم
یاد و دیده نازد و نار سیدن داغ

غافل از خشن با خند زخم
مرد حق میس چه معنی دارد
زود پیش چه معنی دارد
غیر بر ریش چه معنی دارد
ملت و کیش چه معنی دارد
که هر که را جگر می داده اند آه ندارد
که غیر شیشه بری هیچ دستگاه ندارد
سر سر دو جهان نترست راه ندارد
دولب مبرسان جوعوت کلاه ندارد
که درخور کرش هیچکس گناه ندارد
که پای تابش غیر یک کلاه ندارد
قربانی قربان کلاه تو توان شد
تا محرم کیسوی سیاه تو توان شد
کوخت که پامال کیه تو توان شد
تا کی هدف ناوک تو توان شد
کر همه چون صبح بر چرخش بر بود
رک ز دست خون فاسد در دم نبرد
کوهر از کرد می صا حب افسر بود
کره بادش خمیه در یک روان لشکر بود
شمع را خواب فراغت در ره جگر بود
کج نیای سطر ما بیدل اگر سطر بود
کدرد شمع برویم کلاب میسوزد
نفس بر آتش آینه آب میسوزد
چو غنچه خون مرده نقاب میسوزد
محیط آب رخی از سحاب میسوزد
که سنگ فتنه بجای میسوزد
که آبروی نفس چون سحاب میسوزد
اضطراب بن سلف از ارمیدن غنیم
یاد و دیده نازد و نار سیدن داغ

دلیل عافان باد در دهنش
عزیز سجده یل صورت محراب میگردد
کف خاکسری بر چهره دارد و خفته
چو قمری و چشم در پرده چای میگردد
که از آلوده کف صفتی در دهن دارد
که همچون لشک تابی پرده کرد و میگردد
بگوشش ریشه را میتوان ساق میگردد
نفس از پرده نسا عالم ساق میگردد
زینت بی حرم خلوت دل کرده میگردد
تکی فوشش این آینه ایام میگردد
بطرف کج رحمت می برم خاک میگردد
چون لشک از بود عرق ساق میگردد
فانش عرق هستی تا بود غلظی دارد
که چون غلظ اگر کان کشی تو میگردد
تکین میرساند انفعال بر سر میگردد
هوای سجاد بشنم میکند چون آب میگردد
که از آب آبیاری جلوه میشود
کتابان بسوزد و خاکسترش میشود
بعربی بلند افتاد از بس متاعی من
که بیای هم بدستم مطلب یاب میگردد
چون دشت را بچشم دریا میگردد
ز جوش لشک من نفس پاک میگردد
وله ایضا
لشک که طینت باره طرس میگردد
طفل دستان ابدان من از میگردد
و سوره

گذشت فرصت وصل و زاری ساقی
بدوق پرورش هم آب میگردد
اجرم سایه کل دهگاه رحمت
ز دام حادثه بیدل بائی ساقی
حاصل من هریع بی برنیدم شد
ساختم با غم داغ ساغر عشق شد
بیش ازین در خلوت تحقیق شد
سیر حسنی دشت در حیرت آباد شد
بید باغ طاقت از سودای عشق شد
نه فریبید مدیحه ننگ می بارد
فریب ابر کرم خورده از غلظ
و دروغ فرصت برق شرار خرمی
بر سش دل چاک که سودا خرم
دل شکسته خستمان با در کسیت
ز آبیاری گشت حدت ترا کن
غوا غیر تکلف را غنیا بیدل
حال دل زدوری دلیبرنیدم شد
یاس هستی بر دانه هستی نوزم
گردش یکی چشمکهای شکی دشم
جان پاک فارغ از تمار جسم کرم
مزد میدان دانه من که چه بیکسی است
عرض سواج حقیقت از من بیدل
آهی بهو اختر زد و چرخ بر من شد
نظاره بصورت زود نیرنگ گنج
غفلت چه فزون خواند که در غلظت
غنا نیم از شرت خود گشت فردا
بر لطف جوینست عیان باب دغم
وقت است که بر یکسی عشق کبریم
درین گلشن که دین شعله این بیکرد

لکه ز لشک همان عذر لنگ میبارد
سحاب ماهمه بر گشت ننگ میبارد
برین چمن همه دایع لپنگ میبارد
وله ایضا
خاک بودم خون شدم دیکر نیدم شد
در بهشت آتش زدم کوثر نیدم شد
جستجو خاک شد دیکر نیدم شد
تا شکست آینه ام دلیبرنیدم شد
تا چو لشک از اقامت نیدم شد
وله ایضا
که قطره قطره همان چشم ننگ میبارد
بمزعی که شتاب از رنگ میبارد
که رنگ خون بهارت زچک میبارد
که اشک از شره ساغر چنک میبارد
که خون عافیت از ساز چنک میبارد
وله ایضا
ریخت اشکی بر زمین دیکر نیدم شد
سوخته خند که خاکستر نیدم شد
این زبان آن چرخ و آن خنجر نیدم شد
عینی بر چرخ بروم خنجر نیدم شد
مشت خاکی دشم بر سر نیدم شد
وله ایضا
داغی بجبار الم اسود زمین شد
اندیشه معنی نظری کرد و یقین شد
بر گشت نکاح هم ز خود آینه من شد
آخری کسای من نقش نچین شد
رخشی که نذر من خیال انیمه من شد
کاین شعله زخار و خس خاک این شد
وله ایضا رحمه الله

بچشم شوق نکاحی که در بهار نیار
دلیل عبرت دل صبح ناندیشید
ز بس گشت حد خر ملت افتنا
وله ایضا
ناله بای میزند دیکر میسر از حال دل
محرم عجز شبانیهی حیرت نیتیم
مشت خونی که خنجر حد جان نیدم شد
دی من و صوفی بدر من صفت نیتیم
بیدل کنون با خودم غیر از نیتیم
وله ایضا
دگر چه چاره بخور خاموشی که همچو جفا
ببارین چمن از بسکه دشت اندوا
بگیرم که گاه از به حیرت آب دهم
مخو فریب مروت ز چرخ دنیا ک
خطاست تمت جرات بجز باستین
وله ایضا
از شکست دل نه تنه آج رنگ عیش شد
صفحه آینه حیرت جوهر این عبرت شد
دوش در طوفان نوسیدی طایفم کرد
در بهت از محنت افراط را کله
بید باغ و دشم از ساز از هم پرس
وله ایضا
اشکست طلسم دل ز دگر سر محبت
ان آینه که عرض و صفای حیات شد
کل کدر سجودی خود سجده فروشی
دل خواست بگردن نذر بر قدم تو
از عالم حیرانی من هیچ رسید
در غیب و شهادت من مشوق طایم
وله ایضا رحمه الله

شکست حال ضعیفان چه رنگ میبارد
که ضبط آه بر آینه ننگ میبارد
دمی که تیر نباشد تفنگ میبارد
که قطره تو بکام من ننگ میبارد
رشته در خون میپسید که نیدم شد
ایقدر دغم که سخی بر نیدم شد
تادرت دل بود از نیت نیدم شد
او دغم که کرد و دفر من نیدم شد
انچه خود دشتیم در بر نیدم شد
برین نشان که تو دای خنجر میبارد
بر آب کینه ماه ننگ میبارد
ز داغ لاله جنون لپنگ میبارد
ز خار و گل همه حسن فرنگ میبارد
که جای باده ازین شیشه ننگ میبارد
هزار ابله بر پای لشک میبارد
که ابر مزع این قوم ننگ میبارد
ناله هم دشت این ساغر نیدم شد
کای حرفیان نقش بکند نیدم شد
لحقی دل بودی لشکر نیدم شد
پای من سر شد ازین بر نیدم شد
سپه بولی کرد و دغم بر نیدم شد
قطره دریا گشت بغیر نیدم شد
پاشید غبار نفس و آه خرمین شد
تا چشم کشودیم سری خانه چین شد
یعنی چو بلال هم محراب جبین شد
این بود که دریک نظر انداختن شد
آینه کند نکمی بود که چین شد
بیدل تو برانی که چنان بود چین شد
که از ششم چشم لاله و کل آب میگردد

بیدل از دام شکست دل گرفتار
رویه این شیشه در جلالکد باجند

وله لیه

در کلماتی که حسرت جلوه میکند
کل ریشم دیده چو آن باده میزند
بنو غفل اشک مستان غمگیند
که همه در چشم غلظه خاک بر میزند
چو آشکم حسرت اندیش را بهشت
هر صدف که بر آب و سمان که میزند
ایمان دای نیست بر جمعیت جزای
این در قنار اهوای لغت میزند
سوی آبی میزند نیغی محو در
سرو هر که طرز رفتار تو میزند
یا که از آن فارغند از غمت میزند
حسرت دیدار کای چشم میزند
از خنوم غمی پوشید چشم میزند
هر که دیوان میخواند در میزند
راحت فرشت است از در میزند
نا توانی هر چه آمد پیش بستر میزند
میدهد از آنی که دوی بستر میزند
هر که درس خنده چون غم میزند
چو دای احوال که از خیال میزند
کردن رنم ره معشوقی میزند
حسرت اظهار بیدل لذت میزند
پیشکس آگاهی از این که باور میزند

در بحر

هوای سختی داری کلاه فترت گن
نفس در دل شکستم شد زود و دیر گن
درین مزاج که دارد ریشه ز سار کوفه
ز بس در آرزوی می سر با حسرت می

بنظم عمر که سترش روانی بود
نیافت عشق جفا پیشه قاتل می
بجام دل کشودیم بال پروانه
سجاک راه تو کیسان شد بی تعلیم
علم بر زه درانی شدیم از غفل
جهان گذر که آینه است و ما نصیم
چه غفلت یارب اقرار یاس خام خیزد

خیال چشم او داری طمع بکل بر
ز جوش خون دل حلقه زلف سیل بر
گرم در کار تستی خیزد ترک فضول کن
سخن در پرده خنسار می آید ز غفل
عروج عشرت است شب جوش غم غافل
شور آشکم که چنین راه پیش میزند

حسرت جاوید هم عیشی است محو بر
جوهر آینه عرض حیرت احوال است
میچکد خون تبنا از زک نظاره ام
ای بسا بلبل کزین گلزار بال افتاد
آب و کوهر در کینا بر جودی آسوده اند
نقد هم در عالم خود سایه پرورد غمت
حسرت ساحل بر بیدل که در دیدی عشق

تا به عالم نیک بنیاد تمنا بختند
کنج کوهر شد دل قوی که از شر طلب
صورت و مانند کان آینه دیگر شد
عیش بخیل نمی آرد و مانند شکست
حسرت آینه ام با اقبال از ملامت

که از تاج سرفرازان خیال خام میخیزد
هوادر خانه میزد و غبار با هم میخیزد
اگر یک دانه افتد بر زمین و دم میخیزد
دماغ جادو پیاپی نذر در هر وقت

وله لیه

خیال هستی مو هو هم کجای بود
همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود
چو رنگ هستی ما کرد پرشانی بود
که سجده نیر درین راه سرگرائی بود
که صد کتاب سخن مجنونی بود
تو هم چو انفسی باش اگر توانی بود

که اینجا صد جنون انداختن با دم میخیزد
که طوفان شفق آرزو تو شام میخیزد
که از دست و جابر دشمن ابرام میخیزد
که تخمین این بیدان شبنام میخیزد
که صحن خایهستان بیدام میخیزد

جام میگرد و اگر خمیازه لنگر میزند
ناله را فکر میانت سخت لاغر میزند
بسکه بی روی تو شرکاکان ز شر میزند
بسمل با نیزه قص حوشی سر میزند
سوی ما از اضطراب دل شتاب میزند
ای امید نهایی ساحل ناز کوهر میزند

کرد ما چون نفس در راه دلها بختند
آبرو در دامن خود همچو دای بختند
عجز مای پرده شد نقش کف بختند
بید باغان هم طبع سنگ بختند
صورت بنیاد هم چشم تاشا بختند

ز نادانی جاباده نمی مند بیدار
ز سید بر غنایده هوای عالم لغت
دماغ جادو پیاپی نذر در هر وقت

چرخ کجا که ندادم بباد بیدار
هنوز آن پری از سنگ فریق نشد
پس از غبار شدن کشت ایستادیم
طراوت گل اهلار شنبی سوخت
تلاش موج درین بحر هیچ شرفیت
فریب معرقی خورده بود بیدار

چسان مبتیای عاشق بخیر و بد حیرت
ز برزم می پرستان بی تو فک کند می
آشک اینجا زمین فرستای می چو
جنون آنهنگ صید کیت یارب بست می
نفس سربایه بیدل سودا می کند

کاش با آینه ساریا نمی پر خیم
آب میگرد و غافل خنجر ناز ترا
پیکسار خیال کشتن بیداری با
اینکه میگوید فقا نقض می طریقت
پیکس در باغ کایا عیش و شربت
میران کای نذر در غمت گفت و شنود

وای زین کلوان چندین است بخت
ما تم طلب غبار بخت چندین جت
قابل ما چون سحر و امان ز فتنه
انفعال آمدین بسکه آیم میزند
این کلستان قابل نظاره لغت نبود

بیدار تو چشم جبری که ز جام میخیزد
چو جوش سبز که دین باین با هم میخیزد
شر اول قدم ز خود بجای میخیزد
نفس ما بر لبم آمد صدای جام میخیزد

بهار شمع درین انجمن خزان بود
که دل شر که چشمک نهانی بود
که بارها همه بردوش ناتوانی بود
ز خجلت آب کشتن چه زندگانی بود
که در میدان با پاس سکرانی بود
چه وار سید یقینیا همه کانی بود

که دل تا وصل میگوید لب پیغام میخیزد
که از طر زخامت کردش ایام میخیزد
که بنجام هر که نمیشد رنگ و نام میخیزد
غبار بعضیایا باین نام میخیزد
که چون زخیر شود از حلقهای نام میخیزد
سحر هم از سرین خاکدان نام میخیزد

ترد ما غمیای دریا نذر کوهر میزند
وقت ما رصافی دل هم مکر میزند
سرمه در تیغ کاهت ساز جوهر میزند
دیده ما ز غبار بی نمی تر میزند
ایمان کیفیتم اما که باور میزند
اگر همه کل باشد اینجا خون ساز میزند

اینقدر افسانه آخر کوش ما که میزند
کم کسی بخاک کشتن خاک میزند
هر که فت از پیش خاکش بر سر میزند
آرزو تا خانه ویران کشت دنیا میزند
خون ما چون کل همان در دامن میزند
سیل جوشید از کفنی خاکم بر میزند

دل بی نشانه داری نیاز در دهن کن
که از انکار از آخر شراب لب میبارد
دماغ حسرت سباب میوزی از غافل
که جزای ترا هم طلب نیاید غافل
سحر ایجاد ششم میگردن نام میبارد
که شوق از خود خاکستر هم کانی نام
برنگ شمع که در غارت شمع میبارد
چکیده نماییه بنیاد شمع میبارد
چنین که مضو عضموم می غلغله میبارد
چو زش فحش از طعم غریب میبارد
وله ایضاً

سپل غمی که داد جهان خراب داد
خاکم بیاد داد برنگی که آب داد
راحت دین بساط خونم میبارد
محل اگر شوی نتوانم میبارد
یارب چه مژدم که درین شعله میبارد
که درون میم بساط اشک میبارد
انست اگر شادانیت و تاب زندگی
امروز میستوان بقیامت جهاد داد
بموجب آفتی چو امید کنار نیست
بدری راحت اینقدر مضطرب داد
سستی چو ملکوت مضطرب داد
توان ایچ چو دم این شمع میبارد
و قضا بخت کونانی نیم صبح
کاین شمع خستار بدست غبار داد
صدید

زبان ز دل خویش سپردیم چو سمع
بی که نشاء مکیه صدق مکن نیست
ایمن از فتنه نگردی بدارا جود
ذوق خود بینی ما نا شود محو فتنه
بیقراری در دل آگاه و طاقت میشود
بر شکست و ج تنگی میگردن چو سمع
نفسی قدر ما جهان اثبات آبروی هست
ای تو انگر غرور آتش دنیا میبارد
از قیامان طریقه دلیم اما جود
مجمع مکان که شور و خنده سازاود
غافل از نریک وضع حیا با میبارد
بسکه در فرصت از پر و عشرت برونه
بیر خیمه ز کس وضع جوان می باشد
نوبهار چمن عمر جمین غاشیست
رو به عالم بالاست خیال قیام
چه خیالست لوائی زمانه نکشیم
خاطر نازک ما این اوقات نشاء
بلبل طفل نه رحم کجا دل نمیدم
چشم تاو کنی از خویش و توان خیم
حسنی یا در آینه حیرت آمد
بر جا بهار طوب و او در نظر گذشت
پرواز شوقی از عرق شرم کل مگرد
سخن ز کیه نشاء شوق لب رسید
کفر قصی بعرض کشای این محیط
داغ غم ز شک منتظری که زخوم شود
بیدل ز بر و طلبی دست شسیم
نفس با کج جان و حش نکاح لب میبارد
دل آواره ام هر جا کند اندر دنیا
ز سوی پریم کله ای دل کم نمی گردد

موج این کوهر خون گشته زبان میبارد
تا غمی آب بکوشست کران می باشد
آب تیغ افت تعرش بجان میبارد
نتوان یافت که آینه حسان میبارد
وله ایضاً رحمه الله
عجز اگر ز جوش ناله عرض شوکت میشود
خاک را بر باد دادن اوج غمت میشود
آنچه انجا غرقت انجا دلت میشود
آب در آینه با جز کرد ورت میشود
خشم اگر از خود توانی بست جلوه میشود
بی نیاز بیاست کایا که جز زشت میشود
بال بر هم زنی دست نعلت میشود

وله ایضاً رحمه الله
گفتگو صر صر متید خزان می باشد
خضر این بادیه چون سرودن می باشد
که نفس رسته قافون فغان می باشد
سنگ در کار که شیشه کران می باشد
کل این باغ ز رنگ فغان می باشد
صورت آینه دامن میان می باشد

وله ایضاً
اشک که سر ز دره بوی کلاب داد
خاکم غبار می هیدن آب داد
اشک افتد چکیده که جام شراب داد
آینه خیال بدست حباب داد
جان داد اگر قبا صد طالع جواب داد

وله ایضاً
پرافشان نشاء با کلفت آبان میبارد
فلاک را خجلت کرستی قیاب میبارد
ملک ز دیده غفلت برسم خواب میبارد

حاجای نیست بجا لاکه معنی هشدار
کینه خصم بداندش ملاک گفتار
تیره بختی نفسی از طعم غافل نیست
شر از سنگ و بد عرضه شوخی سید
وله ایضاً رحمه الله
گریر که باشد غمی از رشتی اعمال نیست
رنگ این باغم ساز عجزت هم نیست
قابل شایستگی چیزی بهر تسلیم نیست
شعله کردار و سر غایت کاست نیست
ناله کافیت که رقصه باشد حق نیست
غفلت ما شاد کوماه مینوای نیست
بیدل این گلشن لغارت داده طاعت نیست

وله ایضاً رحمه الله
غفلت از منظر و نعل خیال نیست
قطع زنجیر مجنون تو نتوان کرون
سخت و درست ازین داکله زادی ما
سر تسلیم بکنا به بقدر بیاست
کج ادای نه بار بطلب سر کن
صاف مشرب دورانی نمید و سید

وله ایضاً
کیم جلود داشت عاشق عشق و شوقش نیست
از حرص انقدر غم سباب میکشم
زین کلستان که رنگ گلش داغ آلا
از لب که معینم رقی خبر بود نیست
چو بصر در معال کیر و عسر

وله ایضاً
چو آن دودی که سپید میکند خاموشی
هر جا عجزم از پا بکنده غفلت آون
تواضعای من آینه تسلیم شد آخر

خواب پاد دره ما سنگ نشان میبارد
نیش خاریست که در آب نهان میبارد
سایه دایم ز پی شخص روان میبارد
تیغ کین را سخن سخت قسان میبارد
جو بهر سیاب در آینه حیرت میشود
رو سیاه بیابا باشکی ابر حیرت میشود
هر که از خود میرود بر من قیام میشود
سجود کرد خود سهو هم باشد عباد میشود
سعی از خاک کشتن خوب رخت میشود
ملکشر سامان صد کلخ نصاف غنچه میشود
گر رسا باشد نک صیاد عبرت میشود
اگر غبار رنگ و بو بهر رو قیامت میشود
حسرت تیرد از خوش گمان می باشد
چشم اگر بسته شود دل بجان می باشد
موج جز دیدن در آب روان می باشد
شره از بخیری بال نشان می باشد
جنس از کلف و ست و کان می باشد
رستی بر دل انقیوم سان می باشد
هر چه در دل بلب آب همان می باشد
ز رنگ جلوه کرد که واد قلاب داد
خون کرد و مستیاز که عرض حیا داد
لب تشنگی سرم محیط مشرب داد
سخت غنچه که نه بوی کباب داد
کرد و ن بقطعه شرم انتیاب داد
چندان نیم ساد که با جاب داد
کاین آرزو نای و دو عالم تاب داد
ز خود بر کس تلی شد مر میبارد
غبار از پیلوی خود تیر سحاب میبارد
بال اینا حبس سجده محراب میبارد

صد نو بهار خوشه و یک غنچه یک بست
تا می بعل اور سدا خوش زفته است
بیدل سواد چشم تبار طرف مشو
چنین کز طبع بیدرت بخورد و خوب میار
درین میخانه فرش سجده باید و تبار
نفس الفت دل نیست جز یک کلف است
چنین کز سوز دل خاکستر بجا رانیم
بجز آن دوق و دو در جزوین میالم
مدار و نرم اسکان چون ضعیف میسازد
اگر آبی از خیال خودم بی نیاز کرد
لعل جهان در آتش فکر سلاست
کوز حجت فراق و کلام به باطل
حیرت میغم خانه آینه است و بس
ثابت قیام و شب کو فیا سجود
در پرده بود صورت موهوم شمیم
اگر می نبود پیش ره مقصد فنا
گره برشته ساز نفس خوش انگه نیند
نکاه تا ره بسن نذر دین بهر صفت
دو بار به سلسله اتفاق حسن و جو
بدو قو مطلب نایاب زنده غنچه عالم
بهار نیز بهر غنچه بسته است دل و نیا
خیال جنبه عقاست مصرعی که نایم
جهان سبر مره گرفت اتفاق بهیجیل
نه مفصل نه محبلی دارد
نقش هر کس کمر است نیا
موشکاف عیوب جاه مبدا
سایه در خواب می شمارد کام
گرچه هرا دل آخر است آخر
بیدل از حیرت کدشتن نیست

تا بوسه رخسار ترا بر کاب داد
ششم نمون کف آفتاب داد

یار ب چه سحر کرد خط غنچه برین یار
انجام کار باد که گشتن جز حیرت

وله ایضا رحمه الله

بچشمیت اشک را هم کو میریای بسیار
که موج باد را زخم تا قدح محراب بسیار
که دود در صحبت تش به پیچ و تاب بسیار
تب بهلوی من را بوریا سنجاب بسیار
در آتش نیز این ای همان تاب بسیار
که از برای غرور خلق را آداب بسیار

ضعیفی داشت و در خورشید و پند
جنون در بنای خمان پوشش تیرین
چو کجی خضو آفتاب نشا کند شبنم
برق حمت از بر کرم قطع نظر کرم
در نخل نذر دوی رحمت چشم در کرم
تو ضحای ظالم کرم صیادی سربل

وله ایضا

آن شعله آمد که شوق کداز کرد
زین جور آنچه کرد ما بهیستار کرد
توان بروی ما در دلها فراز کرد
در هستی و عدم توان جز ما کرد
آینه خیال تو فاشی را ز کرد
این رشته را نفس کشاکش را ز کرد

چون آه کرد و ره سگد ز امیدیم
کلفت ز دی کینه دلها تضرعت
داغ ز سایه که بطوف سجود او
زین کاستان بحیرت شبنم سیدیم
بزرگیت با کران جانیم هنوز
معنی نای چه مقصود نیستیت

وله ایضا

اگر می بود زیر یک انیدگان که نیند
هر از بار غموند امتحان که نیند
تو غافل از عدمی ان غنا که نیند
دین چمن چکد بلبل تشان که نیند
ز معنی چه کشاید کسی خزان که نیند

اگر گشت تفرقه در حاصلی تو دریا
خیال کردن از او که مقصود فطرت
داغ ناز بهر جاست نقشند غرور
لب شکایت اگر او نون ناید رخ را
همین کند علائق که بسته صبرین

وله ایضا

ما و من حرف مهملی دارد
اگر چشم احوالی دارد
ما ج زرین سرکلی دارد
عاجری کفش فحلی دارد
لیک آخر هم ادلی دارد

اوج اقبال نه فلک دیدیم
زیر چرخ از ازل پریدیت
در شجلی چه ممکنست آرام
مصلحتیاست وقفه موی سپید
کار مخون بطره لیلی است

وله ایضا رحمه الله

کز جوی شب مزروع خورشید آید داد
حمیا زبای جام میم این شراب داد
یعنی که سبز ماشه با چو باد
که هر جا رشته تاریت با نظر میار
همین دحضت خلاص از کلفت بهای
خیال و نفس در سینه من آب میار
تره یای هموس کشت مره میار
نکاه میداغان بیشتر با خواب میار
که میل آینه زخم شدن قلا میار
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
هر کس ز پانشت مره سر زار کرد
زین تیشه طیوان کره سنگ باز کرد
پای طلب نقش چنین نیاز کرد
باید در میخانه خورشید باز کرد
قد و تا مرخ هم بروی نیاز کرد
بیدل مرا که اخن آینه سار کرد
به بند دل نوای جهان چنان که نیند
چو تخم اشک از آن خوشه کن که نیند
اگر نجاه دهد تاب لیسان که نیند
خا اگر همه خوم و بدنشان که نیند
چه جز بهمان کید و برک پاک نیند
تو کز زو هم برائی چه نردبان که نیند
حدیث عشق چه صنعت کند آن نیند
سیر یک پشت پاتکی دارد
سراین رشته مغزلی دارد
پشت این با هم و دلی دارد
هر سری منکر صندلی دارد
قصه ما مسلسلی دارد
آب آئینه جد و لی دارد

این خاقان که آینه سوزانید
دینا که نیست کن اوز سینه
خوشه دل از جامه داران
تسال است آنچه با بر غنچه
موج غنچه هم قبول اگر
بایران کجاست زبای
هم چنان کجاست شبنم
در صید شبنم حجت عاجز
نار غرور شبنم سوز سینه
یک شکسته سپهر سوز سینه
عاجل غنچه سوز سینه
خون مراب رخ از عا شقی
انجا که دل از کده از عا شقی
آتش بدست کدک کلبه میخیزد
هر چه سوز سینه غار میخیزد
وزان لب سوز سینه
تبا با نفس سوز سینه
کدی که سوز سینه غنچه
با دوا رفت دل سوز سینه
با دغ نغمه سوز سینه
دیش خود کین شده و نه چون
انجا جوی جوی جوی جوی
بیدل برده هر چه از سوز سینه
غنچه

دل شکستن زلف او را اندر دینیت
می تواند عالی فکر برشان بکنند
بمیدار و نامل نسیم دیو دلی
کسی اندیشه بر فکرم می کشد
گویم از ناله خواب درنگ نکن
کردل دانا بحرف بوج نادان
بادرستان طالعان هم جانی
ننگ اگر در دست جانی نشیند
تقریر بوج و مودم خوار غالب میشود
بر که دانا کردن ظالم با حق میکند
بی محبت که بر طبع درخت نرسد
ننگ در پیش فکری تا آتش سازد
بر تعلق فانی ز ابدی اول در پیهم
یار بین دنیا همان طوق نماند
چرخ دوزخ دیدار انقدر کشد
نجداده دیده آینه شرکان کشد
بهر میغوریدل تا باکی از دست
وز بوج آن به که هم در دست
وله ایضا
خیال ناداری با کسیت خاطر نینشد
چو لایم سر زشتی چون کین زینشد
دین داری کجاست هم سر زشتی
همه که خانه آینه کردی قلم کشد
طراوت از دوی از قید قلم کشد
که سر بر می بنشیند دانه ناز از کشد
سجود

بی اشک من ندانم کجا رسیده باشد
تبت دما ب موج باید غرور بگردید
بحرین خون بسل همه جا باز آید
چو بماندی و چو پستی چه عدم کشد
ز طریق شمع غافل گذریدن سلمان
بدماغ دعو عشق سر بر او سر کشد
بزار پرده بیدل زوان بی نشاند
موج کل بست و خوار را ماند
کل شبنم فروش این کلشن
خند باشی ز حاصل دنیا
می کشند تزلزل خوش باشد
شره و گردنی نیلے از د
بمواغوشش کریم آلودیم
نسخه صد چمن زویم بجم
از قضا بر جان منک گرگی نماند
راحت ایل و فاقوایی نخواه از د
سحر بر سر شک از بچ و تاب می کشد
و شتی دارم درین کشن که بکل
یک تامل شود حرف خیال نیستی
در کلتانی که ناله بیدل از خوشی
طالع زلف یار را ماند
نفس من باین قید و د
خار و دشت طلب زالم لایم
عجز مر از وضع خود و سر می دشت
حکمر چاک صبح و دامن شب
نیک در هیچ حال بد نشود
ایه نیغی و نیلے دارم
هر کجا سعی جودن بر غم جولان
دل بخون میغدا ز یاد تبسم بای

زینت دودینی داشت بر جی کشیده باشد
چو رسد بکالم کس که تر ندیده باشد
دم تیغ آن تبسم کل مریده باشد
نشینده ایم جانی که کس آسیده باشد
شره آب و ده زخاری که باطلیده باشد
مکر از دکان قصاب جگر می کشیده باشد

وله ایضا

صبح شبهای تار را ماند
سینه داغ دار را ماند
محو فخری که عار را ماند
جاه هم پایس دار را ماند
همه عالم غبار را ماند
زخم خون در کنار را ماند
نست رنگی که یار را ماند
بصون نشاط خون شده ایم
زندگانی و کیه و دار نفس
شیرت اعتبار شیرست
تا نظر باز کرده هیچ هست
محو یاریم و آرزو باقیست
سایه را نیست افت سیلاب
شره خون فشان بیدل ما

وله ایضا

تا مباد این شیشه رنگ می پران کشد
اب میگرد و آتشی که مرکان کشد
رنگ اگر در پیش آرم طرف دامن کشد
ای بسا کون که زار که بران کشد
انچنین که عاخری بیدست و پایم
ز حرج آرد و با کس که نگاه است
ساعت قربانان از گردش افتاد کشد
عجز بنیادی بر باب تحمل ناخند

وله ایضا رحمه الله

وضع من روزگار را ماند
دود شمع مزار را ماند
شره اشکبار را ماند
نا توانی و قار را ماند
شانه و زلف یار را ماند
کل محال است غار را ماند
که چو خورشید بچار را ماند
دل بهوس نشسته در پی
سکه بیدوست داغ خنوم
نقش پا هم بود طبیعت
یار در رنگ غیر جلوه کربت
عزالت آینه دار نیست
با دو عالم مقالم کم کردند
هر چه از نفس نقش بایست

وله ایضا

سید ماز برویت چنی که عرض شود
همچو آن چمنی که بر رویش گلشن کشد

گر از کین حیرت مرده قد کشیده باشد
دل چاک بال میر و بحر می کشیده باشد
سر زلفت از جالت چقد خمیده باشد
شنوار کسی که دهم ز کس کشیده باشد
زبان بدبری چند که می طسیده باشد
من فانیم جانی که لب رسیده باشد
سخن نشینده ام من که کسی ندیده باشد
انشاء من خسار را ماند
عرصه کارزار را ماند
سعتر حسد سوار را ماند
عمر برق شرار را ماند
وصل با نطفه را ماند
خاکاری حصار را ماند
رک ابر کعب را ماند
تاقیامت نشنست منک و بکل
رنگ هم از می مشکلی که کشد
گردان بیکه بیرون من کشد
دور شرکانی خار چشم حیران کشد
رنگ می باید کلاه ناتوان کشد
آب لب خار چشم سباران کشد
اکاسه زهر مار را ماند
کخنم لاله زار را ماند
دیده نطفه را ماند
همچو نوری که تار را ماند
این بختان شکار را ماند
حیرت آینه دار را ماند
بیدل خاک را ماند
کو تا داشت از جو ناله دامن کشد
چو تاب بند ز شاخ غزال کشد

باز سانی پرواز فیه ایاز فون
پر شکسته بربک پریده میماند
قدح بدست خمشان کوی کیت بهر
که گل پرده ساع کشیده میماند
حکمت دم تیغ جرات دل با
بعاشقان کربان دریده میماند
بطبع موج که مضطرب به میماند
سرشک مایل درین توان فیت
ز نسو دو جهان درین در میماند
بوکش با سخن ناشینده میماند
مرا بر م عدم کلفی که نیست
که شوق بس دل ناپسیده میماند
خوش است تازه کفی طبع درون
که فطرت بشراب رسیده میماند

وله ایضا

مشاق تو کرنامه بوی درشته شد
چون اشک هم از خود سفری داشته شد
از آتش عریان کف فلکس درشته شد
کوشم امیدم بحری داشته شد
آینه مقابل کجی با نفس من
آه است مباد اثری داشته شد
چون شمع بود سر بر آینه
کونخی بود سر بر آینه
عجز از عزم غری تو پذیرد
هرستی اگر آینه کوی داشته شد
عمریت

نامه میگویند تا آن که چه می بینی
دل چو شد در جهان هم مشربان
هر چه گفتیم از حیا دادیم بر باد
فکر خویشم روزی ز باغ و شاخ
بزم تجدید است از اینجا فرصت تحقیق
در خموشی لفظ و معنی فایز نیست
از تکلف نیز باید بردار خلاص زد
احتیاجی که سر بر بزم می آرد
همه کس کر سنه حرص بوی نیست
کا مجویان طلب همت از فوس کنید
در دینک سر انجام محبت نشوی
جوس قافله عشق خروش هست
ای بنایت هوس ایجاد کن در حیات
همه جاسفت بر حال زیاده بیدار
لب بصیرده نوا جل سبق می شد
بلبلان قصه خوانند که در کتب عشق
در قناعت اگر ابرام نخوشد چو جاب
خون با منضم کرد سر علقین کبر
ورق جو که بر میان جهان برگردید
از جو کم کلفت دل ناله ای تنگ ماند
سو خیم و مشت خاشاکانی مارون
سنگ راه چکس تحصیل جمعیت مباد
عجز حقاقت در طلب ادا دلیل غیبت
آخرا سعی ضعیفی بکیر آسوده ام
نام ز نقش کنه مال پرواز رست
بهار عصر بصری دیده می آید
نیم عیشی اگر میوز و درین گلشن
بیا که بتو چشم ترم جوم نگاه
ز عجز اگر سر طوبار شکوه بجایم

وله ایضا رحمه الله

شش جبت در خانه آینه می شود
حرف با جی صلمان سبز لب چو شود
گر همه بر چرخ باز م سیر ز شود
من نمی دارم که تا و امیر سم او شود
حرف بربک از کشاد لب دو پلو شود
هر چه می آری تبرک از عمل چو شود

وله ایضا

رنج باری که کشد شست شکم می آرد
که ز اسباب جهان دست هم می آرد
بر همین تپشی از سنگ منم می آرد
مینت خبر که در حدوث آنچه قدم می آرد
نفسی که همه با است که خم می آرد

وله ایضا رحمه الله

خامه شایان عرق در خوش می باشد
دفتر کل پر پر و زورق می باشد
سکته وضع رضایت برق می باشد
چتر که از پر طلاس شفق می باشد
مان محتاج کنون شست طبق می باشد

وله ایضا

شعله ما چون نفس و دام نیک آید
قطره متیاب ما کو هر شد و دلنگ آید
منزلی کو تا نباید سر نای ننگ آید
همچو انحر زرد و لوار شکست ننگ آید
ما ز خود و قیتم اگر بای طلب رنگ آید

وله ایضا رحمه الله

بصیت شهر مرغی رسیده میماند
بموج صفه سطر کشیده میماند
نفس بسینه چو خط بر جیده میماند

تا نفس باشد چو بیدل بر همین فون
بر کل حرکت در آب قادم بود
سنگ این کسار آخری ترازو میشود
سایه دستی که اقد بر سرم میشود
ای ز فرصت خبر صیادت او میشود
این خانی پنجه تنگ دست او میشود
بیدل این مضمت بچشم کین او میشود
آبروی برود جبهه نم می آرد
پشت دستت که ناخن عدم می آرد
با خبر باش که شادی همه غم می آرد
رنگ کل تاب پر سوخته کم می آرد
قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد
سر صدر رشته همین عقده هم می آرد
طاس این نزد برای تو چه کم می آرد

دعوی با طلت اندیشه حق می باشد
خجلت از آینه داران عرق می باشد
نغمه مهر ز قانون نطق می باشد
دور مجنون چقدر رستنی می باشد
خازه چه نه قوم نطق می باشد
بوی این کل اضغی و طعم می باشد
آب آینه اما حیرتش در چک می باشد
سید باغی از شراب و بختی از رنگ می باشد
عکس معده میت اگر آینه ات در رنگ می باشد
آرمیدن مفت انسانزی که بی رنگ می باشد
نمرال سوده کی از ما بعد فونک می باشد
نفس بوخت صید رسیده می آید
نگاه ما بر کنش دیده میماند
ز ضعف در تنه خون چکیده میماند
بهار آبله هم نادمیده میماند

دلیل مقصد است که هر کس که در این
فادای بدم ارغوا که میرسد
درین صدیقه و ششم نشسته
سراغ خانه خورشید تا که می پرسد
کمال پیکر بجان که رستن دارد
مردمی که تو کشتی خدا که می پرسد
غبار داشت عدم سخت بی پرست
اگر تو پازنی حال مال که می پرسد
جواب خون شهیدان فدا که می پرسد
چین مدد بفرق از جاک که می پرسد
دمیده ششمت اقبال اقبال
زیره روزی بال هاک که می پرسد
چه عالی و چه دنی از خیال غریب
غم معامله سر زیا که می پرسد
ز دل حقیقت رد و قبول پریدم
بکنده گفت برو بیا که می پرسد
چه نسبت است بگویند در پیل
بجای که تو باشی مگر که می پرسد

وله ایضا

باز دمان دل تنگ چه طریقی
ناله می کشم طایوس که می کشد
بسکه استحقاق کردی بر من می کشد
هر که دمان تو می کشد بر من می کشد
پیش از تو می کشد بر من می کشد
خامه نظیر تو می کشد بر من می کشد
ناله می کشد

فما جبرت بسیار است باز نیست
نوشتم که عشق نکردم شجان بر دلم
وحشت ما را اعلی نام توانست کرد
در عدم هم قسمت نام همان که هست
بی نشاءم لیک بالی از زبانهایم
در جنون گذشت عمر زلف و چشم سیاه
با صبحی داشت طوف و زنبق و ماه
در جنون بازی که با حسرت کین چشم
آب زویدیل بهش عمر با چشمم
کسی که چون مژه تیر و سنا می بیند
غبار سعی معاش آنقدر مخا و فرهم
بخشکبار به مبارک از تمنع دنیا
و دایع عمر طریقی خرام ناز تو در
ز نام جبه خدر کن مبارک و خوش
بپاس از محبت که دخت طاق پیدا
خلیفت پر کنده سعی هوس چندی
گوشت با فسد کی اقبال خندان
باز مژه اجلاف نسا و چنگد کس
ترک ادب این بس که اسیران محبت
ز ویر پرستیم و نه سجده خرابات
ز ابرام طلب نومیدیم از خجالت
ز سعی مژه جولان رخسار پرستیم
تجرب سبل تاثیر از کان خوریزم
غباری داشتیم در خانه قیاس و هو
با حسنه های جای خواب می زویند
بیا و بستی و تماشای اندکی این
سراغت از چمن کبریا که می پرسد
سعادت نفس هر نفس از دست
گرم قلم و هفت است رخ بایست

چمن هزار گل افشان تا خزان که بد
شکسته بالی من در نفس ناکه بد
وله ایضا
مرک آغاز مرا انجام توانست کرد
ای خوش آن غمنا که سنا نام توانست کرد
یک علاج از روغن بادام توانست کرد
کرد و مار جابه حرام توانست کرد
آسمان هم کمین از نام توانست کرد
سجاک تا که چشمم بگردش افتد
که نفعال طبیعت بفکر فتنش افتد
کذا شمع خور و مهر که بان غمش افتد
قیامت اگر چشمم فتنش افتد
نخج قهقهه که تا هوس کندش افتد
پرواز جنون کرده ببال کسی چند
در آتش با قوت فدا و است خسی چند
ای غلام بوجبت و همین یک چندی
منتظار کن و ناز چاک قضی چند
گر مست همین صحبت با نفسی چند
ز پام خار اگر آمد برون از پای انگشت
که از طوفش نماند سوسنی انگشت
شکست از دهنش کل کرد و بزم انگشت
که خضر نشاء تو فقیش از خون انگشت
بآسانی برون توان کام ننگ آمد
سجاک تا که چشمم بگردش افتد
که نفعال طبیعت بفکر فتنش افتد
کذا شمع خور و مهر که بان غمش افتد
قیامت اگر چشمم فتنش افتد
نخج قهقهه که تا هوس کندش افتد
پرواز جنون کرده ببال کسی چند
در آتش با قوت فدا و است خسی چند
ای غلام بوجبت و همین یک چندی
منتظار کن و ناز چاک قضی چند
گر مست همین صحبت با نفسی چند

ز خود برآمد کان کچلم فلک نازند
در کمر پرست تاب جانی میدل
وله ایضا
رحم کن بر حال محرومی که مانند بند
آرزو خوند ز ستهای عشق و برب
عمر ما پر ز نفس آما بالفکاه دل
نشاء خواهی آب کن در آما الفکاه دل
کر دلت صافست از کوهی و شکا
خوشت تا که بگردش افتد
درین محیط رسد موج منصب کوه
کریم دست باز و بپاس نسبت همت
سجاک تا که چشمم بگردش افتد
اراده شکوه دل نیت لیک رفته
وله ایضا
گرو فرانبای زمان سپس ندارد
چون سحر زبس جاوه تحقیق نیست
در کرد و نرات سر اغیست بغمید
بر دشت ز اقبال دو عالم که ناز
بیدل بفرق شسته ام از شرف فضیلا
بزرگ صبح احرام چکشش شتاب
باستقبال از یادگاه کافر بخش
با فوایع فاخر غم او کرد ممنوع
شکست دل نمیدم نفس که جمع
دور و زری طرف عمر طبعی مهر و میل
جوان محاسب خوشت از دهن
گرفته ایم همه دامن زینگی

نفس دو کام گذشت از خود و کان بد
بدر و دل که دلم سخت ناتوان بد
باده با یکس در جامه توانست کرد
سخت اما ناله پیغام توانست کرد
من عا با کردم او دشنام توانست کرد
مرغ ما پر از خبر در دلم توانست کرد
بی گذار شیشه می در جامه توانست کرد
تج شخص آینه را بذا نام توانست کرد
ای تکر یک که انعام توانست کرد
خجالت که عیسی نظر بسوزش افتد
دمی که نوبت دندان ال فردش افتد
مباد و چن سرستین بدش افتد
غلط سپر به کند چون کاه برش افتد
ز دانه است که آتش با برش افتد
که تا سر مژه جبه جگر بدش افتد
جز آنکه گسسته است فساد و مری چند
دارند قدم بر سر هم پیش سپی چند
پی کشدن قافله بی جری چند
پای که در راست زری دست خبی چند
مکتوب نفس داشت جنون طبعی چند
و عاز بس کانی کرد و تهم زیر سنگ آمد
که انداز خرام در نظر سرنمک آمد
قیامت آتشوب بری آمد و رنگ آمد
که از دل دیر رفت ما چو آمد بیدار آمد
بزرگ غنچه این شتم بخاطر جگر آمد
برین تمثال آخر خانه آینه تنگ آمد
بو هم کرد کن اینجا ترا که می پرسد
خطای ما ز صواب شما که می پرسد
ره تلاش این دست و پا که می پرسد

ناله اندوه گرانی بر بنیاد زرد
پیر و سخی تجرد و غمی ناله عجز
شک بر دیوانه شد دشت و دریا و کجاست
غم باشد سر مرده ساری کار کا غیر تم
بسی بایس نفس خامشی جان کردید
درین زمانه زبس طبع دون و لاج کوفت
بهار چشمک زکی بار و دشت دشت
در آن سباط که دل محل طش آست
بروز کار مثل شکست بی زبانی من
چو طفل اشک پیرس از ساقی جعبه
دل زلف یار هم آرام نتوانست کرد
جوش خط با آن فنون و نگاه دلمی
چو من از سر کونی طالعی دار و جفا
مشت خاک من بپاورد در ده خوان تو بود
چو شبنم زین گلستان بسکه چشمت شم
ناله در دل فخر دامان به حرم لب
سوخت بیدل غافل از خود شعله نصو
چون شفق از رنگ خود یکچرخ کین نشد
در محیط کاستقامت صید و موج بود
ناز هستی در تماشا خانه دل عیب نیست
چشم زخم تابردی تیغ او و کرده اند
غافل از وضع ضلالت اگر کف از
بسکه مار عافیت آمینه دار فقیست
کر شوق بی مطلب نایاب نیکو
باتشنه بسی ساز و نمود بی زین سحر
محتاج حکیمان نشو و غفلت قانع
از نور هدایت بزد بهره سیه سخت
از بس برادر دو جهان ستشایدیم
در حلقه خامش نفعان در دل با کجا

شک این کوه از صد ناز فنا چن میکشد
رشته زهر پرین خورد بسوزن میکشد
کیست فهد بی گریانی چه دامن میکشد
خاک ساری تمام ماز و شمر میکشد

وله نصیحت

عنان کسب کمالات سومیان کردید	که بعلت خود داری از محیط حدت
شرار کاغذ مانیر کلفشان کردید	چو شعله و دشت ماجله ساز قنایت
شکستن جرس اشک کاروان کردید	چو صبح نیم نفس کز زنگد کفایت
خمو ششی آنمه خوند که تان کردید	جهان عاده از وضع من گرفت سبت
ز خود که شتم کرد رس من دان کردید	عدم سرخ جهان تخم سیرم بید

وله نصیحت

وحشی حن تیان آرام نتوانست کرد	با همه شوری که وقف سببه خندان
کز خم در یای می در جام نتوانست کرد	نیت در بحر محبت جز دل تیان من
پایا که کردش آرام نتوانست کرد	چرخ کو مغرب با جیاهم که سبب غنا
آب در آستینه آرام نتوانست کرد	موج کو هر با بهر خشکی نند فحاج
کردین کاشانه سیرام نتوانست کرد	اگر ماسور خاکستر دانه از سوتن

وله نصیحت

ناخنی هم زین خای بی نیک بچین شد	از ازل مغرور من مننه کوش سبت
کوهر بطاقت ما محرم نکین نشد	بی لب آراب حیوان خضر و یخچود
کینت در سیر بهار از مننه خود بچین شد	بی جگر خوردن بهار طر ز توان ناه کرد
از روانی موج خوزا چون نکه نکین نشد	داغم از و زستکیانی عای بی اثر
بخر و در کفر هم کدشت و ابله نشد	همت وارتشکان و اماده سبایت
استیان هم خرفار خجسته بچین شد	هر قدر بیدل دماغ سعی راحت ختم

وله نصیحت

تا خلق ترا تنگ چو کرداب نیکو	اندک که طعیدن فخر قرعه صلش
سر چشمه آمینه رنجواب نیکو	صیدا و اسیران محبت خم ابر سبت
چون سایه که رنگ از گل جوتا نیکو	دل مت خوشت بکوشد خرد
کز زلف شوم دامن من تاب نیکو	منظور حیا ضبط کنا هست و کز نه
تا به چکست نکته درین تاب نیکو	بنیاد تو تا چند شود سدره عمر

تا نفس دارم سری دارم که می کشد
آتش آلود است آن بی که می کشد
مغز آماج خدنگ و پوست جوش می کشد
محل تسلیم دوش آرمیدن می کشد
خجوشکستن دل سر مرده فغان کردید
نباید این همه بر طبعها کران کردید
هر کجا بر رایت استیان کردید
برون ز کرد که ورت غمیان کردید
بقدر کردش شک من تان کردید
غبار من بهوای که اتوان کردید
این مسافر منری در شام نتوانست کرد
رفع تمجیهای آن بادام نتوانست کرد
ماهی کز فلس فرق دامن نتوانست کرد
بخت کیسای ثمر را خام نتوانست کرد
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد
این نکین شد خاک ترک نام نتوانست کرد
کیش بر برق کجایی دامن نتوانست کرد
به جواب غفتم در دسر بالین نشد
تا چرخا کساران خط مسکین نشد
غوطه مادر خون زود فطرت سخن بچین نشد
کز فنون مدعانت کش آیین نشد
ز اختلاط شک پر داز شر سبک نشد
پچو آتش جبر جهان خاکستر مالدین نشد
سرمشق رم از عالم سبایا نیکو
حیفت که آمینه بسباب نیکو
کس باهی این سحر انقلاب نیکو
امر و سرخ من بقیاب نیکو
سرخی شکر کان تیان نیکو
بیدل کف خاکری ره سیلاب نیکو

وله نصیحت
از جادو فاهزار دما نکین شد
جبه این جوارسی هوا نکین شد
بالا بس نفهم از لاشین نیا نکین شد
این عدل کز با بانه نکین شد
از قبول خلق توان جنت نکین شد
از خوشی کسی که قابل نکین شد
از جوش آبست که خضر نکین شد
نعله آبست که دی نکین شد
این پایا که کجای نکین شد
این پایا که کجای نکین شد
منه جانی که نکین شد
تغیر و دوع نکین شد
دست بر دایر نکین شد
شبهی نکین شد
جبه نکین شد
چشمه نکین شد
در سبب نکین شد
جذب نکین شد
شوخی نکین شد
نیت نکین شد
خواب نکین شد
یک مایه نکین شد
یک مایه نکین شد
وله نصیحت

زین باغی در میدان صحرای کبریا
 کفرین تبسمت انکار میکند
 این عرصه تا کی اندوختن مال ناز
 خصلت یقین تو تک و تار میکند
 در شبی در آن بخت اقبال میکند
 چشم تو میزند که در بار میکند
 بیدل تالی که درین کلن خیال
 رنگ شکسته تو چه پروا میکند

و له ایضا
 نوان بتلاش از غم و هلاکت
 که هر چه نفس سوخت که از آب و خاک
 غافل تران بود بخانه تو غنی
 زان گوش که در دی نایاب بود
 خواه از سخن آراشد خواه از کلام
 از خانه تو میشد بهین تاب بود
 زینک نفس شود در عالم بخت
 در ساز نمود اینک در عالم بخت
 ابدیده در این چاه صفت بر باد
 آینه عبت طالب صفت بر باد
 از ساحل این کربان میکشد
 کشتن کای که امید که در باد
 پیش از غم در عالم غمت کای
 انکار که می سنت احباب بر باد
 ایندشت زین منفصل کوشش
 غای که بران دست زده بر باد
 زین باغ

نا سازنضا کم مضرب بخیرد
 بر پای تو کر باز شود دیده مغل
 بی کینه ام از خلق برنگی که چو ایت
 زین خواب کان و نشود خفت
 آخر کجاست شود پیچ و خم موج
 صبحی که شش عبرت ز دل صید
 در یاست قطره که بدر یار سیده آ
 مزد نسر دنی که بخاکم قدم زند
 دنیا که تاج کجکمان نقش پای تو
 عشق دیگر از که وفادار و کند
 تا وادی غبار نفس طی غیث
 از خود که نشینت فلک سازی کجا
 شب که از شوق تو پروازم بهار کجا
 خواب راحت باخت از دل و فزون
 نقد راحت میبارد که از خود رفتم
 تیره بختی سر سره کام و زبان کجا
 بلبل مارا همین پرواز غمت
 قید دل بیدل نفس هر ره پنج و نیم
 تا دل مبارز زنده در و وار سید
 آینه از غبار خط خلوت صفات
 بوسید پای او عرق شرم سیدیم
 نماند من جنون از روی و شتم
 قابل اثر ز فلک شکوهات خط
 برق شرار دیده از دشتیم میسر
 رنگ پریده قابل کرد سرخ نیست
 اول در عدم و هنت باز میکند
 آنک صورت خیر تو درم نفس و ن
 نرنگ اعتبار بهار تجد است
 هر رنگ و بو که میداد یونبار صنع

آهنگ جنون با من داب بخیرد
 چون آینه هرگز خبر خواب بخیرد
 مو از اثر آتش من تاب بخیرد
 از تیغ اجل تا بکلو آب بخیرد
 تا چند دل از عالم سباب بخیرد

وله ایضا

جز ناکسی که نتواند با رسید
 یاد دقت سیر بهارم عصار سید
 بر باغبان ریخت که تپش پارسید
 دل نیرفته رفته این جو فار سید
 نتوان بمقصد دل به عار سید
 تا نگذری ز خود نول بهج عار سید

وله ایضا

داشت مرکابی بهر آینه تار رنگ بود
 همچو آتش تیر نازم شکست رنگ بود
 جنگ کیسو هم چندی تری جنگ بود
 ناله هم متعارف شد از بسکه جنگ بود

وله ایضا

هر جادای شکست کوشم صید رسید
 پر نور دیده که با من تو تیار رسید
 این قطره تا محیط سعی حیار رسید
 کل نیز از چمن بد باغش هوار رسید
 غم نیز نغمی است اگر شتهار رسید
 بالی فشانده ام که ندم کجا رسید
 جایی رسیده ام که نتوان رسید

وله ایضا رحمت الله

ساز هزار عالم با ساز میکند
 با هم چه کجا که نه کلام میکند
 آینه خیال تو پرواز میکند

عاشق که نباش همه بر دوش خیرد
 چون یک روان در سفر شوق کیرد
 درویشی من سرخوش صبا کیرد
 غفلت بکین دم پرست خیرد
 بیدل بعباد کده عجز پرستی

سعی نفس زل سر سوزی زرق پیش
 اسود کی بجاک نشینان سلم است
 طبع ترا مباد فضول هوس کند
 چون ناله که بگذرد از بند بید
 بر غفلت افعال و باکاهی مباد
 خون ملی بیدیده بیدل مکر ناند

در جهان بی تیزی صلح هم سوخت
 اشک از غریبی بر دوش صدم کشت
 شوخی مرکانت از خواب کز سر بشت
 مرده ام اما خجالت از مرادم سید

حرف بلند کس نشیده است زیر کجا
 بر رنگ و بوی صد سخن شغلی شوت
 بی دقت نگاه تغافل فروش جن
 سعی غرور شعله بودن کرد باغ نیست
 سرمایه نشاط تو رفیع خلق است
 قانون خیر با دو جهان ساز غلشی است
 بیدل من سرشک ضعیفم که ادره

هرگاه میدی بی زبان خجسته
 شام ابد عجیب تو سر میرد فرو
 که طهرت تو پر نرزد در خفا قی

چون دیده چرا خانه بسلام بخیرد
 باید قدح ابله هم آب بخیرد
 ساحل قدح از گردش کد آب بخیرد
 گزیر تو صحبت بشکر خواب بخیرد
 جز نقش کف پای تو محراب بخیرد
 کای خیر با بر سیدانکه و رسید
 جایی که کس نمیرسد این نار سید
 این حرفم از صدای بی بویار سید
 میراث سایه که ز بال بهار سید
 صد جانشست حسرت تل با سید
 بر هر که هر چه میرسد مصطفی سید
 گزیر پای بوس تو رنگ خار سید
 استخوان هم در غم چون شمع نرزد
 صبر و کوشش تا مل عرصه جنگ بود
 قطع چندین جاده پالند از غلنگ بود
 پنجه این ظالم میبک زیر سنگ بود
 دور ازان در خاک کشتن هم غلنگ بود
 شوخی ناز پری در شیشه بر سنگ بود
 یارب چنان پیام تو در گوش رسید
 زان طره نشخ که بدست صبار رسید
 نتوان کینه مطلب عشاق و رسید
 آخر چو زلف سرکشی با پار رسید
 از ترک برک فی بمقام نوار رسید
 هر جا رسید از کف خالی دعا رسید
 تا خاک هم بلفش چندین عصار رسید
 تا کاف و نون تیه او از میکند
 جبریل بال میزند و ناز میکند
 صبح ازل نفس ز تو آغا میکند
 خاک فسرده را که فلک میکند

زین باغ کیفیت رنگی نرسیدم
زان گرمی نازمی که دمیذ که نشاید
شب که از جوش خیالت بزم کشتن کند
بعد ازین از سایه باید دید غرض آفتاب
نغمه طوفان کرد هر جانم سرگردم
ناله زار که از شیشه سوزون کرده
هر بن مویم به بری شیان ناله است
شب بیاد تو کلی چون غنچه خجسته
سنا نندکی بالیدنی و شستنی
میخواهد کسی خود را غبار آلود بیداری
تصرف نیست ممکن دل عیش بکاز
بر بیست و پائی شمع از خود می برد خود
نذار دچاره از بید ستکا طیتی سوزد
کمال دانش را که فراموشیت انعام
سبب مکلفم زین عرضه توان بخت
حسرت امشباه بی تاثیر روشن میکند
بر بیاض صبح شفقش است نظم فشر
گر خیال آینه در اعتبار ما شود
چون نبای موج پرواز او شکستم دانه
البشر رفت کاهت جلوه دار نیست
فرح می گرفت و شمع کل در آتش دارد
بدوق سر بلند بیاتلاش کساری
نفس نادر بکایت آفتابیم
کره در طبع هر چند افروز ناله عجا
ندیدم از نجات خوش چشمم کارم
رهای نیست ما از فلک بی خاک میزد
سر شکم دود آهیم شعله دم داغ دلم بید
عقل اگر صد آهمن تدبیر روشن میکند
حالی چشم از زار با عبرت آب داد

دریا همه یک کوهر نایاب برآمد
محل عرفی کرد که از خواب برآمد

وله نص

تا تغافل داشت حسن آغشته بازنگ
ساز ما را خیر با دیش پیش اینک بود
پیش از نیم قفل او از شکست بکند
یک و چندین کربان نغمه چن چن بود

وله نص

نفس که ریشه پیدا میکند تنگ ازین
اگر او در دل داریم زده در دین
که این اقلیم را غنیمت زیر نگین دارد
نه بنید و پسین هر کس کجا پیش من دارد
که سر و چرخ صد دست و یک دست دارد
مشو مغرور آگاه که غفلت هم دارد

وله نص

رشته شمع به بر تقدیر روشن میکند
موی کوی فوری سواد سپر روشن میکند
صورت خوالی بعد تعبیر روشن میکند
معنی ویرانیم تمسیر روشن میکند
روزگار آینه ما در روشن میکند
بیدل از فانوس خیم غایت نوریت

وله نص

سنان خنجر که ریشه دارد بر زمین دارد
که چون نی نتوانم چشم بد در آتش دارد
گمنا رسائی در خور سامان هر دارد
درین دریا جابجای طوفان وضع مکرر دارد
سرب جادانه هست آسپار بر یکین دارد

وله نص

فکر مجنون طری از رخسار روشن میکند
خاک ما فیض نهار اکسیر روشن میکند

باسایه مکنید که قناب برآمد
کامروز چراغ تو ز محراب برآمد
برهیا چون بخت حل شایانک بود
غنچه هم عمری بضبطه دامن از چنگ
منزع هر کس در بجا سبز دیدم بود
همی موج کوهر م یک کام صدف بود
رنگ می بیرون شست از بک ناله بود
صبح بیدل دکنارم یک گستان بکند
سرا از نقد هستی یک گاه بکشد
که در هر جزو این سنگ آتشی کویر کین دارد
سراسر خانه آینه ام یک کل نین دارد
نقد نروبان قصر شهبان صحن چن دارد
هوای وادی مجنون منزع شین دارد
منیده کم کدین آرد و لار برین دارد
و کر نه هر که منی خوش صد غمی نین دارد
زخم احشام آردم شمشیر روشن میکند
ناله شمع خانه بخیر روشن میکند
آتش این پیش چشم شیر روشن میکند
خانه برق از دم خجیر روشن میکند
شمع پیکانی در اینجا تر روشن میکند
در بختل عرق می پرورد و کین چن دارد
که در هر غنچه صد طوفان آتش کین دارد
زرد تا بام این دیزل کیه حکم نین دارد
چنین صد معجزان محو آفرین نین دارد
بحالم نسبت نفرین غم از آفرین دارد
بر یک سایه جده عاجزان چن دارد
چو شمع از حاصل هستی سراسر بزم دارد
شعها آرای بی تاثیر روشن میکند
رنگ رسوائی ندارد ساز ما خاشاک

مشو خام به بری غنچه طاقان
جود برین در صحنی شیرین
خاک از نور خجسته از سواد فخر نیست
تو نیکی دید و نقد بر روشن میکند
از یک کل فتیان غنچه بختون
فرض غنچه ای با خجیر روشن میکند
ناله در دل غنچه شمشیر روشن میکند
شمع بیدار گاه از بک ناله
عالم در عیار از بک ناله
و سفت حور ام جبه افروز
از عرق جبه افروز
زخم تر سستی از خاشاک روشن میکند
چوب تر سستی از خاشاک روشن میکند
عجز این خانه دیکر روشن میکند
عمر
بجا غنچه هست انفعالی کین دارد
خاک خانه دنیا کس از بک ناله
درین بزم کدورت خجسته کدورت
نقد شمع جابجای بختون
بخت عده در خجسته کین دارد
فلک افروز آن ناله جبه کین دارد
نفس در خون سبل غنچه از بک ناله
ک نایابی شفقان غایت نین دارد

از بسکه میدماغ ناشای در صدم
 بار کج دینامده رفتن بیک
 بیدل که داشت جلوه که ازین بخش
 در مجلس بهار چو افغان ننگ بود

وله ایضا

هر جا نفسی است ز بهستی که دارد
 دیوانه و پیشیار همین سلسله دارد
 بچیده بنای ظلم دامن دوشی را
 که آید صد ریک روان قافله دارد
 معذورم اگر طاقت رفتار ندارم
 چون شمع زده تا قدمم بگذارد
 بیشای دل سنگ به خمر بیست
 از دماغ جوس قافله مالک دارد
 بیکانه کیفیت عیب است شهادت
 خدا که زبان تو ز دل فاصله دارد
 محک کش نیلیم ز خود رفتن بیک
 این قافله یک لغزش پارا دارد
 در وادی فرصت لغزش پارا دارد
 دل میرود و دست نفوس آله دارد
 بر دشت ماخورد و بگردان دارد
 چون اشک خورده بگردان دارد
 بچند توهم خانه بدوشی با ما دارد
 اتفاق در او از جوس قافله دارد
 در دسر چند دهنه ناله بسل
 بیدل غزل مانع شدن صد دارد

روزی

کباب پیلوی آن بسکه ز نقره شتر
 خرم هر چه می زینت نیرنگ ابرو
 بقدر انجم از گردون کمره بال سودا
 بحیرت کوشش ز کز پر عدول و کفری
 اثرهای تعلقی نیست مانع و حش ما
 بی یاس دل از هر چه ندارد و دارد
 محفل کش مجنون رویشان نیست
 از خار کند شکوه کل آله من
 ننگ شسته ز سر راه بجای تو بای
 و در شکم ابل دول من دل ن
 دنیا الم غفلت و غمی غم اعمال
 لک صبح طرب در ملک تویی می آید
 من نیست غیر از شکوه وضع کن
 کمانی ز بیره پیوسته و در چوین
 جهانی در محبت دشمن من که شتر
 جرات پرو غم کلارم چو سحر
 بنعت غره این که در جوان بشن که مهنش
 بحیرت رفتم ز سیر دیدارم چه سیر
 داز و صید بیدل طاقت زخم فلما
 اینجا که خیالت ز منا که دارد
 ایضا که اگر شعلا ای بدلت نیست
 سرتا قدم شمع عباری است
 آینه فولاد سیه کرده هست
 و بیک کجا میروی ای طالب آرام
 بیدل خرم هترا ز کیسوی سایش
 اشب خجانه ناله دل سر ز نیک بود
 ناصاف کردم آینه خود زنده ام
 حسن از غبار شوح کمان سینه
 عتقای دیگرم که ز بنیاد بستیم

خدا که حسرت ابرو کانی و نشین دارد
 شکست توبه باورش شک استین دارد
 هر چه حلقه اندام قدر زنجیر دارد
 زبان جوهر آینه اشکی خیزن دارد
 قفس تالاه دامن زنده صد بیک
 اینها فله اشک عجب رطبه دارد
 آینه کز انوشی جوهر کله دارد
 هشدار که پای تو همین آله دارد
 کانیطایفه از تخم امل حاطه دارد
 اسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

وله ایضا

نمی چند ز سیر لاله و کل جملت شو
 مشو مغرور نکلین و تعلق زار جیما
 هوای بیشتن توان یافت از ساز جانا
 مبودن صفت سربای سحر ز بیک
 شکستن نیست در عالم کجا هم بیک
 از عالم نیرنگ امل هیچ سیر سید
 یک غنچه بصد رنگ کل افشان بخت
 دل محو کز راست چه در چرخ وصل
 هر جاردی ز برق فاجا جان برون برد
 بیدل من آن نظم که بهر ع شوش

وله ایضا

ز ساز هر دو عالم ناله نجیر می آید
 که آنجا لبوس و در ترنگ تیر می آید
 همه کز اشک خود باشد که بر کمان می آید
 که در کوشم ز بوی کل صدای تیر می آید
 دل خود میخورد چندانکه جان سیر می آید
 کجا به چو دان را عالم قصه می آید
 چه زنجیری است یار عالم خرسند می آید
 داز چشمه حیوان حضور آب سکانت
 منبذای هم بر بعد و مطلق تمت قدت
 صفا کشیان ندارد انتظار رنگ کرید
 دلیل خراج شوق این خوشتر می آید
 بغفلت تا توانی سازن از آنگهی بکدر

وله ایضا

اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد
 بی تیر کمان تو چه سود از چله دارد
 تنهار و شوق تو عجب قافله دارد
 دلمای سیران چه در حوصله دارد
 کردون طیش آباد درین لوله دارد
 شمشاد قد از بستان خربست
 برق چمن که ز دوش حله درین باغ
 ز سار پی مشرب مجنون و شان کجیر
 فرق عدم از بهستی باخت محالت
 یارب بچه تدبیر کند قطع ره عمر

وله ایضا

یار بیکت شیشه من از چه نیک بود
 چون سیه نقش بهی من جلوه نیک بود
 اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود
 تا نام لک خوشی اثری دشت نیک بود
 از کشتن شمع شقی طرف دامن می بود
 عالم بخون همیده نومید می نیست
 امنت نمیرود لب تر کن خست می بود
 در دل بدون دل دو جهان جلوه نیک بود

درین کلش چو ششم هر که چو کرم پیل
 که کردی مشین خود بهر الفت با زمین
 تو خواهی نوحه کن خجانی غم دل همین
 ضعیفی آنگاه مار نذاشت آفرین دارد
 چمن هم از ک کل صحن کلفت جبین دارد
 ناسودن دست تو هزار آله دارد
 اتفاق شرف فرصت و زده حله دارد
 کجانی او بنقدرم ده وله دارد
 این آینه در آئین جوصله دارد
 عمریست که نقش بی انیقا فله دارد
 چون سوز ازادی غما صله دارد
 در اینجا موی پری هم بصد شکر می آید
 سجا کش هر که سر مید و دو کیم می آید
 که یازد زخم او جان تن شجر می آید
 ز خدمت بی نیازم کز نرس تقصیر می آید
 سحر هر گاه می آید به عالم سیر می آید
 که از کلین مجنون ناله در شجر می آید
 داز خواب تشویشی که از تعبیر می آید
 خدا که استخوان ناز پر و کیک می آید
 سوج عرق شرم بیاسله دارد
 کل در جگر از شبنم صبح آله دارد
 کر عافیتی هست همین سلسله دارد
 از سوج شکستن چه قدر ضلله دارد
 پای نفس من که ز دل آله دارد
 سامان پریشانی صدا فله دارد
 خرم درین ستم که نومید رنگ بود
 جستن ز صید کاه مرادم فلک بود
 از خوش رفتن بر بهت عذر رنگ بود
 این جامه بر قدر تو چه تقدیر رنگ بود

ولا آف

هرگز بدستگاه نظری نمی رسد
 هر طفل غمخیز هم بسوی دامن خجسته
 کل خاک گشت و شوخی را میبرد
 افسوس جبهه که بماند میبرد
 نیست اگر حقیقت نرنگ و عدوت
 ماتم و فرصتی که بعد از میبرد
 از نقش اعتبار جهان سخت بیایم
 مثال کس باینه ما میبرد
 در جستجوی ما نمی رسد
 جانی رسیده ایم که غفلت نبرد
 تا پیش از آنکه دست ببرد
 تا آن زمان که دست بدید میبرد
 اسوده اند صافلان از آن خلق
 از هیچ می شکست دنیا میبرد
 یک دست میدهد و سر دوشم میبرد
 هیچ آفتی باین کل را نمیبرد
 در کشتی که او دست چشمت میبرد
 یعنی دعای بوی کل اینجا میبرد
 رمز دمان یار زبا میبرد
 طبع میقم ما بمعصا میبرد

چون اشک عرق زیر جام چه چون کوه
دیوانگی و هوش بیجا مه کنجد
در عالم آسودگی از خویش رو نیم
انبان صفت ارباب قضا باطلی
آینه محظرت دیدار نغیب
مجبور فراق چه خموشی چه تکلم
دلدار رفت و دیده بحیرت چو زانده
ضمیمه نه پنج تمت عیش میدايم
یاسم نداد رخصت اظهار ناله
غفلت نیاز بالش کل داده تکلیف
باید بفرست طریح خون کرستین
بیدل از ان باب که طوفا حلقه داشت
اسب براراده دلان سخت جاسیت
بر دشت اشکم تب تاب زده بازتاب
ترسم شود ارز زده تا بنکه گرم
اشک هیش آینه که جنوم چو تو بخورد
بیدل منم آن کو هر دیر می خجل
شب که در بزم او قانون چیرسان بود
صافی دل کرد لوح مشق صد بشیر
حسرت وصل توکل کرد از اندیشه کانی
عشق بی پروا دماغ استخوان داشت
کاش تا هم میدویم با سوختن خیم
آنچه در صحرائی کثرت صورت داشت
یک کبر بی ضبط موج از بر کان کل کن
را نذار کاهت فتنه برق آنکه میکرد
طلسم حیرتی دارد تا شاکاه سراسر
دل آزاد مابار تکلف بریندازد
بوس در حسرت کنج لبی خوان بیدار گنج
ندغم سرب زبنت چه ساغر غوغا

مستور می عشق از من عریان کلمه دارد
از دست ادب چاک گریه میان کلمه دارد
سوج کهر از چسبیدن زبان کلمه دارد
بلعیدن آفتابم ز دندان کلمه دارد
مشتاق تو از دیده حیران کلمه دارد
چند آنکه نفس میزند نسا کلمه دارد

وله

می آفتد بنود که ریج خمار ماند
چندان شکست دل که نفس ریخته
پای سنجاب رفته من درخار ماند
تمثال رفت و آینه تمت شکا ماند
ز کم شکست آینه در کنار ماند
نظاره جمیع شرکان کله دارد
اینموج ز پیچ و خم دامان کله دارد
رخسار تو کز سایه شرکان کله دارد
اسودگی از خانه بدوشان کله دارد

ولم يفتأ

اضطراب ملک بر بزم خوردن آواز بود
یا دار می که این آئینه بی سرواز بود
دست بر بزم سوداگر یک لب غار بود
ورز مستی خاک با هم قایل سر باز بود
شمع در انجام و غوغ حسرت غار بود
در تماشا کا و وحدت شوخی انداز بود
خبر سری کا ندوخت جمعیت کربان بود

وله نصف

که هر کس می رود تیار از خواب بیدار می شود
برین آینه عکس هر چه باشد رنگ بخورد
کریبان صید را در آب شسم تنگ می کرد
که شوق از بخود می کرد و سر آنهک می کرد

آئینہ دل از انفس نیست رہا ہے
کو دل کہ بدنام غمت ناله فروست
انجیبر از کم خردان شکوہ لچم
در ساغر و جمینای تہی نالہ سرت
در نسخہ کیفیت این باغ نیست
بیدل ہوس دایع محبت نفروز

از برک کل و یخچر و خشت بسیار
آگاهیم سرخ تسلی نمیداد
استجا که من ز دست نفس غریبم
یعقوب وار چشم سفیدی شکو کرد
از چرخ نه هر ابله و نادان کله دارد
ز بخیر دیوانه ندید الفت آرام
انهار عرق خلعت دیباچه سر است
از طاقت داغم حکر شعاع کباب است
ز زنا رخو و زجر حرم نسایه

در شلج غزلت آخر تو تیا شد پیرم
کاستم چندانکه بستم نقش آفتابیان
نونیاز الفت داغ محبت نیم
دست ما و دامن جری که دوزیم دل
دوری جملش طلسم غبار کجاست
در خور کسوت کنون خجلت کس سویم
هستی یا نیست بیدل غم اطهار عالم

منیدلغم هوا پر درده شوق چو گلزار دم
خزان هوشش باورده بهار شرمش
دو عالم خوب و درشت از صافی دل
بعی خود نظر گردین دلیل دوست بخا

دریا عیث از شوخی طوفان کله دارد
 کولب که توان گفت ز جانان کله دارد
 آدم نبود آنکه ز حیوان کله دارد
 مفلس همه از عالم سامان کله دارد
 مضمون کل از بستن میان کله دارد
 ایشب که تو داری ز چراغ کله دارد
 با نشان برک کلی زان بهار ماند
 خواهم پری ز طایر رنگ بهار ماند
 از جوهر آب آئینه ام موجد ار ماند
 دست هزار رنگ بر سرش ار ماند
 با سن همین کل از حسن تظار ماند
 جی کله نیست که نهان کله دارد
 از وحشت دل طره جان کله دارد
 مکتوب من از شوخی عنوان کله دارد
 از ابله ام سعی مغیلان کله دارد
 امروز درین سخن حساب کله دارد
 کر لنگر من شورش طوفان کله دارد
 بال و پر بر هم نهادن چهل شبنا بود
 تا تو انبیا می ای گلک خط اعجاز بود
 طفل شکم چون شرور سنگ آتش بود
 عمر کبدشت و همان چشم دیدن بود
 و ز ناین عجزی که می بینی غرور بود
 عمر با عریانی ما پرده دار بود
 تا خموشی پرده از رخ بفرگند آوار بود
 بشو حیای نازت بزم کانتین میگرد
 که همچون بوی گل زخم بردن میگرد
 در آنجا تا حیای باله اینجا رنگ میگرد
 قیامت میشود آینه چون بی رنگ میگرد
 شمار کام هر جامع شد فرسود

این شمشیر را که از کجاست و چون
بوی طهر است جای نخل و دل کرم
کمان حلقه دامن است ایستاده
که از چشم من تار کجاست و کجاست
از سبب بوس بهر چه می بینم
که پدید آید در هر کجاست و کجاست
شب امید طهر شد و وقت آن که بید
غدا مضیفان هم بدان چو بید
چونم داغ شد در کونست و کونست
کریانی چو کل دامن کجاست و کجاست
امید عاقبت کجاست از کجاست و کجاست
عزیز بخواهت که کجاست از کجاست و کجاست
زبان تعلیمت کجاست از کجاست و کجاست
همان دست کجاست از کجاست و کجاست
ز انکاه از کجاست از کجاست و کجاست
دو عالم رنگ کجاست از کجاست و کجاست
برنگ شمع کجاست از کجاست و کجاست
که زنجیر شمع کجاست از کجاست و کجاست
باز از غم کجاست از کجاست و کجاست
که در غم کجاست از کجاست و کجاست
و له ایضا

مشرب عشاق بر وضع شمع کجاست
عالم غفا بر وار کجاست کجاست
و اصل مقصد زخوشی از کجاست
چون منزل آمد از کجاست و کجاست
سیرنج

عجز نهند از آشکو قاتل لبند
هستی موموم و در حشرت بجا دوست
مایه شکر و شکایت های مکرر صیانت
جاء را با آبروی خاکسایر با هیچ
پای از خود رفتن با بود سر بر رفتن
عمر است رخت حشرم از نیند بستاند
دارستی باطل و بیایم کجاست
از نقد دل تخی است بساط جان کجاست
مضمونی از خیال تا مل رسید ایم
چون شمع کشته عجز برستان کجاست
بیدل بعد و شمس جان نیکار ما
کرشوق بر است قدمی مشرب آرد
سقبولی و اوضاع مخفی خفا کجاست
در نسخه کیفیت امکان نوشتند
فریاد کزین قلم و حشرت توان
نومیدی سود از دکان نیر و نیر
جنون اندیشه کند تا دل بر و بر
حصول کام با سعی الهام بر نمی آید
زاعوش نقاش قیامت کل و جفا
صدای تیغ و می آید از هر سو نیند
خوش قطع امید و پریشان نیند
چه امکانست طی کرد بساط حشرت
کسی بیدل سعی و حشرت از خود بر نمی
باده تحقیق لطف هوس تنگی کند
بر خون می چم و از خوشی برین می
باده عالم شکوه و ضبط نفس کجاست
همچون سوزن که در انداز نار ساسا
غیر یکیشند ز صد رنگ خست جفا
نه با ساز هوس جوشد نیر کجاست

وله ایضا رحمة الله

سایه داری هم بخردیدم از آب گل لبند	باعث از دی سرو است یاس کجاست
نیت جگر و نفس انجمن مستعمل لبند	چون باین رسیدی شعله دل و کجاست
نیت ممکن کردن موج از سر جان لبند	چشم بل جود اگر رسیدت رنجی کجاست
موج بی تکیلی با زین بخرشده لبند	ما ز صد دیوان بکیم صرع و کجاست

وله ایضا

این شعله را بخرقه پشه نیند	و حدت سحری ان شود جلوه کجاست
بر رسته نفس که کینه بستاند	کو پاسان بخوار طرب کجاست
تقویم حال همه پاریه بستاند	غافل نیم صورت و اما کجاست
دستی است نقش داغ که بر نیند	بیگانه است شعله ریوند کجاست

وله ایضا

چون آله بالیدم ز خوشی بر آرد	استجا که خیال تو دهد عرص کجاست
در دیده خلد کر مره هم مشرب آرد	امروز در سبزه بردی همه کجاست
لفظی که کسی حاصل مغیش بر آرد	کر شوخی لیلی نشود رام کجاست
موجی که نفس بی غم نشویش بر آرد	با برق سواران چکند سعی غلام کجاست
امید که آن نو خط مارش بر آرد	بیدل چمن آری کجاست خیالی کجاست

وله ایضا

عنان ریشد دشوار است تحصیل کجاست	که محو جمال دست ما چشم آن دام کجاست
اگر بر عارض رنجین شی از بار و چید	تواند در تکلم شکرستان بریدار کجاست
درین اندیشه حیرانت دل تا از کجاست	نفس هم بر بندد و داغ صبح کجاست
که صد عمر ابد در فرصت قصه شرب کجاست	برنگ کرد و دان به که و حشرت کجاست
چو ترکان هر دو عالم را کجاست	تجین هر چه باشد خجالت دودن کجاست

وله ایضا

در بر آتش لباس غار و خش تنگی کند	در در جولاختی چون سینه عشاق کجاست
کرد باد شوق را تا کی نفس تنگی کند	عیش رسوای بکام کوچه گردان کجاست
تا سبا و خاطر فریاد رس تنگی کند	در خیال راحت از فیض سپیدان کجاست
عمر رنگ سعی باز و چون نفس تنگی کند	نه فلک در وسعت آباد دل یوانه کجاست
اینقدر یارب سباده و دست تنگی کند	شکوهر مردم ز کرد و دل کجاست

وله ایضا رحمة الله

خبر شه کردی نشد از گوش سبیل لبند
بسکاه آه باشد در شکست دل لبند
از جگر من شکل که کرد و ناله و زمر لبند
انقدر هرگز عیش ناله سبیل لبند
ناله صبا چه دارد فطرت لبند
راه نفس خجالت آمیز لبند
عکست تمثلی که بر آینه لبند
دلها چو قفل بر در کجاست لبند
در پای من ز آله امینه لبند
از سوختن خجسته ما لبند لبند
ظفان دلی شنبه و آینه لبند
تنه ایم از هر دو جهان مشرب آرد
آینه مکر حاجت در ویش بر آرد
مخون بر کلب ادب کیش بر آرد
دامانگی هست اگر پیش بر آرد
یار بشود آنکه سر از خوش بر آرد
بدانش باز کن خدایک سوز لبند
که دل هم قطره شکی کرد و چشم لبند
لبی کر خاشی موج که در دگر لبند
دعای اکنون خود را بطواری کجاست
بجای دامن سپیده خور و کجاست
بگو مایه ایل رسته بر خود کجاست
ز غفلت تا کجا کرد اب ما کجاست
بر فغان مشکل که آتش من کجاست
ای خوش آو وضعی که ز خلق عیش کجاست
اشیان یکاش بر آ و نفس کجاست
هست خلای که در پای کس کجاست
ناله در پر و از آید چون نفس کجاست
طبیعت چون ساقه بخت کجاست

سیری آشوبی نذر طفل شوی
بوی کل در رنگ در دال و لعل
بید مایه دستکاه مشرب گنجایم
عالمی الفت چشم از عدم دلگیر کرد
امروز که پیدائی ما اثری بود
نقشی ندیدیم لصد رنگ تامل
از جرات پر و از بجائی نرسیدیم
گذشت فلک با تو متامل و لارا
آخر خودم بر دبراه تو نشستن
بیدل تمنای که عرض هوسها
گذشتگان که توش و دستگیرند
همین ناله مانده اند اگر کشایم
بعاشقان همه که منصب گنجی
چه جلوه که چشمتان هوائی کل
کدام موج نداشت خورشید و قوت
با مانده اشکی و فی چشم تری بود
دل رنگ امید نمی ماند گشت
افسوس که دامن هوای نگر فتم
کس منفعلی تخی ایام نکر دید
بی چشم ترا جرای فانییم چشمتان
نیک و بد دنیا همه غصه صفتانند
مصوران نزار افعال سپینند
بر یک عقد که و نمیتوان گدن
دماغ سوختگان پیش ازین خاکند
درین مهجید حیا کن زخود غایبها
روضه شمع خموش این نور پرتاب
شوق موسی نیکم رام تلی نشود
چو یاقوت سخاوی سر تسلیم خفت
رم جمیع خاطر بر عفا دارد

اشکر اکی درویدینا نفس کش کند
باغ بهکان میتوانم نفس کش کند
خانه آینه مایه و کس کش کند
بر نفس پرورده بیرون کش کند

انتظار بخودی ما جنون بماند کرد
دید به بی رویت نذر دلی و کش کند
کیسه پر دازان افلاس از نفس کش کند
چون سحر بیدل من هستی لب کش کند

وله ایضا رحمه الله

نقاش هوس خامه موی کمری بود
جمعیت بی بال و پرئی ال پرئی بود
فریاد که آینه بدست دگری بود
آسودگی شعله کین مغری بود

کر عافیتی هست ازین بحر برست
تا شوق کشد محفل فرصت شرمست
روزی که گذشتی ز رخا کشید
دل کشته کینانی حسرت کشید

وله ایضا

مقیم عالم نازند هر کجا هستند
کدام رشته کزن پیچ و تاب کشند
همان بغرض چکین چو شکستند
شد نذاب و غبار کجا شکستند
شکستگان همه از اسودن و کشند

چو اشک شمع شرمشربان آردی
عنان گشان هوس صنعت نظروند
غمزه اند زبان محرومان سودست
ز ساز عافیت خاک میرسد آواز
درین زمانه سخن مویا شد بید

وله ایضا

عبرت کده کار که شیشه کمری بود
خاکستر ماقابل عرض سحری بود
در خنفل ایندشت کمان شکر می بود
تا دیده نمی داشت ز ما هم شری بود

چون اشک دودیدیم بچای بریدیم
هر غنچه که بی پرده شدای تعجب بود
دیدیم که بوضع فنا جان توان بود
دل خاک شد و عافیتی نذر هوس بود

وله ایضا

که طره تو کشیدند و خاشاک کشند
دلی که در خنفل زلف تو اشک کشند
سپند با صید اینک یک خشتند
جباب و سوج همان نیستند کشند
که شعله با همه خود را بدیغ دل کشند

ز جل نسبت قد تو میکشد سرو
ز آفتاب کد شسته است تدا برست
ز شام مالش ای حسرت طایر
ادب ز مردمک دیده و میتوان گشت
بدون قحط نفی مویا شد بید

وله ایضا

تا بلع اتش و آب تو سادی نشود
صید من رام فو نه تالی نشود

عیش مستی اگر اماده سودا نیست
نفی خود کرده ام بنحو مهر شاکست

خلق قستان ز شرب و سر کش کند
انچه بر کل و اشور بر جان کش کند
بی کث دی هفت کرد دست کش کند
کر جیار خوش تا باله نفس کش کند
در آینه زره غبار نظری بود
غواص ندانست که ساحل کمری بود
دریا شرب و شوی برق نظری بود
هر که که در پای تو افتاد سری بود
در پیش تو آینه شکستنی هندی بود
از دل دو جهان شور و زلزله کش کند
ز چشم خویش چکیدند اگر کشند
خندک صید جانند از خود خستند
اگر ز خویش گشتند با که بپسند
که ساکنان ادبگاه منتی مستند
دمیده عقد دل معنی که می کشند
لری خیال تو که از حکری بود
خضره مالفروش بی با و سری بود
این گلشن خون کشته طلسم حکری بود
دیو اکی آشوب و خرد در و سری بود
این خنجر و اسوخته بالین پی بود
بیدل خبر از هر که رفتم خبری بود
فضول چند که پامال فطرت کشند
کمان گشان زره ناز بر ز کشند
مدور با قدح آفتاب کشند
که ساکنند اگر هوشیار کشند
که ناله و ارجو بر خاستند کشند
تا دو عالم چمن اندوه بخی نشود
قلقل شیشه اتان به که نوا کشند
تا کی این لفظ رود از خود بخی نشود

ضعف سرایم از لاف غوغا کشد
من آهی که کردی و نوحی کشد
چون شرب و دید و ازین کشد
این عصا را بر مقصد اعظمی کشد
عشق اگر حاکم کند رسم خود را کشد
مصلحت و نیت در نیت کشد
خاشی پده بر اندازد از سر کشد
نفس سوخته یارب دم کشد
سر بلندت خورشید مجتبی کشد
زیر دست هوس با چو لای کشد
وله ایضا
سکبدان که بوخت سایان کشند
چو پال سوخت نفس کشان کشند
ز سرشته اند شرب و خندان کشند
که دل زینک ز فتنه و سر کشند
نیاز طره او کن که دلی داری کشند
که با میان سعادت کباب کشند
ز بیلوی عرق جبهه با دست کشند
چو جام می همه جاببدان کشند
نیکم گشتان قدر عا جان کشند
که دلیل بلند کشتن کشند
دران ساطع به کشند
ز جملت بر این کشند
خود الفت و کما درین کشند
که شیشه های سبکتان کشند

زدم و دانش نیاید از
عدم هم بخود گزیند
زبیدار آنچه نتوان کند
ولی را که او فغان کند
ز بس قدر و لطفش همه خوشایند
نکه میکند که غافل کند
دلت بیدار غمت بیدار
بخطیب علم تو کل کند
وله ایضاً
هر نفس دل صد هزار اندیشه میکند
جنش این دانه چندین روز میکند
اقتصادی جلوه دارد بنقد و نقد
پایری بی پرده کرد و بنقد و نقد
شمع این محل هر سوختن میکند
هر که باشد غیرت از هم میکند
مردان سالان غیرت از هم میکند
ناخن دندان همان در پیش میکند
درد و دل عمر و وضع قامت میکند
نخل این باغ از غنیمت میکند
بسیار دل کم نیست از غنیمت میکند
شاه داری از غنیمت میکند
حسرت بیکان اوبی ناله میکند
آخر این تخم غمت ریشه میکند
دل و فانیل نواذ غنیمت میکند
هر کسی در خود دخت ریشه میکند
عصه

فلتوان کما سخا فلک اسود
چو شمع بر نفسی خدکریه کن بدیل
هوس تا عافیت آینه مستی نشود
خون عشاق وطن هر که بسط دارد
هوس راحت جاوید زلف باخیم
از بد آموزی تنهایی دل میرد
آسیلاب فدا و کمداری بدیل
دشت خوشت عافیت اشود
غبار دشت از سرخ مستی نیست
کارگاه تامل همان است نفس
عقوبت دو جهان لیک فک
دین محبت که هر قطره نقد با
چو شمع شب در مخمل چین پروا نیست
نسبی کوئی از کلام الفت باز نیست
ز پیش نسبی قانون حسرت باقیست
زور یا بار گشت قطره که هر در که
ز خود زغن اگر مقصود باشد شعله
باشکی فکر استقبال هم قبول کن
فنون ساز عشرت که نکند و پند
نهال دشت ما خالی از ثمر نشود
ز موه جلوه مجازت شناسائی
غبار هر دو جهان در سرخ باغ کن
سرخ منزل مقصد ز خاک پارس
طلسم حیرت مانع طریقی است
زبان چه عافیت اندوز و زنجیر
اگر معنی خامشی کل کند
دین بخرم مغنا خاشند
زبان کن بر فشان طلب
چو سیل است یارب دم تیغ

کجا گذشته چه آئینه تیرک شند
ز ساز خلق بجز هیچ نتوان فیت
وله ایضاً
نیت ممکن که کند کاری عاصی شود
نیت این آب از چشمه که جاری نشود
شعله دغمت اگر مست ترقی نشود
که دهمی صلب آئینه و راضی نشود

ز ساز خلق بجز هیچ نتوان فیت
باجر باشد که گذشته را علم هم
تا کی شبهه پرست حق و باطل بودن
بیتو بالاله و کل چشم هوس کشایم
آه از اندام که خاکستر شوق آید

وله ایضاً
صدای تارک سنگ جز شر نشود
برفتن نکه از نقش پا اثر نشود
کره برشته کارم کم از که نشود
شکست خاطر آینه انقدر نشود
خوشتر آنجباب که پیش در کوبند

وله ایضاً
هجوم حادثه با صاف دل چو خاکم
بعالمی که ادب محو نشانیست
ز سخت شکوه ندرم که نخل شمع
برنگ ریگردان ه نور و سوار
محو از رنگ طلاوت کفنگوید

وله ایضاً
کشتی خاکسین چون چرم در پروا نیست
شکست از هر چه باشد از دلم و آفت
سار من طوف جلوه او از می آید
فردون نیروار و آتش از پروا نیست
که کرد آلوده از دلم و آفت

وله ایضاً
من و نظار چندی که از بیکانه خویشا
پرافشان هوا کی کشیم یارب که در پیش
چه حاجت مطرب و دیگر طربا محبت
نفس دیده ام چو شمع و ناله غنیمت
هنوز از سخت جانی نقد طربا محبت

وله ایضاً
که چشم آید را بهر نظر نشود
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نشود
کسی چو جاوه در نیتش را بهر نشود
غور حسن ز آئینه خیر نشود

وله ایضاً
حصار عالم بچاکی و دان ست
ز سعی جسم کش منت بکرم جی
ز بسکه الفت مردم غداست
نفس ساز عدم هر چه هست نشود

وله ایضاً
لب غنچه تعلیم لبیل کند
صاحی خالی چه قفل کند
مبادا چیرغ حیا کل کند
که چون بگذرد از سرم کل کند

وله ایضاً
لسا و جهان جای آرام نیست
قباکن در آن باغ جیب طرب
کش سز پستی که آواز آب
من و یاد حسنی که در حسرتش

خیال منتی هست کانیقدر مستند
که سوختند و بزم فغانه سوختند
نفس فردای تو تا آئینه دی نشود
مرد این محکم است که قاضی نشود
که برویم مرده برگرد و سیل نشود
در غم سرود تو و سوز و دلم نشود
باجر باشد که زخت تو نمانی نشود
ز سیل خانه آئینه را خطر نشود
هوس اگر همه عفت است نمانی نشود
بهار خوشی هست اگر نمانی نشود
نفسر آید با کل سفر نشود
نی که ناله کند قابل شکر نشود
که آواز پر پروانه کلباز می آید
در آغوش و دور زنگ کلاه نشود
نفس از پرده اندیشه ام کلباز می آید
که از یک دل طبعین کاج چیدن نشود
هنوز از خامشی بوی لب غازی آید
که از خود میوه امفت اگر آوازی آید
منم آئینه از دست اگر پروا می آید
ز خود بر آمدن ناله بی اثر نشود
پناه آدم تغیت اگر سپر نشود
خوشت بار سیما بد خوش نشود
فسار قبر چو غوغا کشید که نشود
مباد سایه شب بر سر نشود
ز غرض غنچه خود ساز صفر نشود
چرا کس وطن بر سر کل کند
که از سخت دل غنچه فر کل کند
ترقی بقدر شتر کل کند
جگر دامن ناله پر کل کند

عصه آفاق بای جلوه کنایه است
اگر از کدازم نمی کل کند
محیط است چون گوگرد و حباب
بر شجعت جلوه چیده است
سودای زلف تو دود و دملغ
ترد و خجالت کشت دست پاست
ستد بر این بجز نتوان گذشت
شود سفله از صوف و طلسم نرک
بر کینست بیدل پریشانیم
مر این برود عالم پروا بر باشد
تواند بخود می زهره کوئی غایت بران
کلی پیدا نشد تا نغمه نکشود آغوشش
اهل پیمان در غیر تخیل هوس جده
نذار و دل خراب پدید عین تو کج
شب که خریس بکام دل با یون
از خود می بردن سیل که چون کین
نال و در پرده دل هبیده میوشن
ای جنون خوشادب نکست که کج
تا بیک پرزدن آینه قمری سنجیت
سجده اش آینه عافیت شد بیدل
قلی کو اگر منظور بهاب هوس شد
درین مغل حیا کن تا کوی لاله شیشه
چرا مسکانت و اجرات پرور و کج
بدل و مانند از لاف با من تر کن
مکن ساز قامت تا غبار جوشن
تا دل از انجمن وصل تو بایس نبود
شب که شو قو خشک در کج
یاد آن عیش که در انجمن فوقی
تا بر اینم زنجبکته دام سید

نی که از تنگی این شیشه بیدل
ز خود کم شدن جزوار کل کند
کسی تاکی از خود تغافل کند
سیر سجده باز کا کل کند
کسی تا کجا با تو کل کند
شکستی است که مویج کل کند
خرازا اگر آدمی کل کند
که بال فشانم خمیازه آل فشن
که چون اشک یتیمان درودین بی فشن
درین کلشن طلال زینوهای فشن
نشاء غمگینان بختن ال کس فشن
همان فریاد حسرت با ده جرم فشن
دلش از آینه ابله مجوس نبود
شمع ما انیمه و مانند فانوس نبود
آخرا این حبیب هوس پرده بون
حلقه داغ تو در گردن طایوس نبود
نذار و بک راحت هر که او دیده شد
نفس هم که خروشی نیست که فریاد شد
نکاه عاجزان را سایه کافش شد
مقیم خانه آینه باید بی نفس شد
نفس پریشان شد یاد از جرس شد
شعله شمع بر بلیابی فانوس نبود
داشت پیغام حضور کی بلبنت نبود
بال برهم زدنی چون کف افشون

بیدل از سیر تا مل فانه دل بخوری
ز غباری که دل اوج پرواز است
ز کیفیت این بهارم می پرس
ز فکر خطت جوهر بیک
خران طرب سید باغی مباد
سرمال بود ز دور هوس
حکمت زراغت و تعلل ملک
منبر کی رسد سرشته زار سبنا
در مغل خجالت میکشم زار سوسه
باغ آرزوی میوان تعمیر دل کردن
ضعیفان و کیک سر و زان می شود
بدل هم تا توانی چون نفس مال شود
دل مایوس صحنی نه اندیشه کیت
کوش ارباب تیز انجمن سیکیت
از ک غفلت شدم و پرده را کیت
دل بهر رنگ که بستمی بدست کل کرد
ز بهتی هر چه اندیشی غبار دل کین
نیکو و بغیر از دست و تنع و قاتل
بنالیدیم بر خود زره و در عرض سید
چه لازم تنگ کیه و آسمان باب غمی
شکست رنگ امیدیت سرباهی

نفسها این پرده اندیشه بیدل
دو عالم من شیشه پر کل کند
بکودن رسد که نزل کند
مژه تاکی قدح کل کند
خسک و ف جیب تا کل کند
بهار است اگر شیشه قفل کند
اگر چرخ ترک تسلل کند
که هند و ستانی تمحل کند
که از سایه ام طرح سنبل کند
بیابان مرک حیرت انجمن پیش
کمال عشق من یکا کش در خود بوی
نبای خانه آینه یک دیوار بر باشد
بروز تا تو انبیا عصای شعله خن
مباد و سیر این آینه در بهت نفس
نال و هم غم صدای کف افشون بود
رنگ اشکی نسک سیم که تا قوت بود
ورنه بتیالی دل نرک کم از کوس بود
صافی آینه خرویده جاسوس بود
عکس آینه بهم خراف افشون بود
راحت نقش قدم غیز من بود
کسوف آفتاب آینه عرض نفس باشد
مرا و کوی بهای زخم رنگ خون شد
غبار مباد و فشانده بال کس شد
شکله ما همان صحن کیهان مستبد شد
ز سیر ماسو غافل اگر عبرت بهر باشد
جوهر ناله در این آینه مجوس بود
نقش ماهم بهت جز پر طاهر بود
اشک هم نقد رش کوشش معکوس بود
ورنه ازادی انیمه مجوس بود

نفسها این پرده اندیشه بیدل
دو عالم من شیشه پر کل کند
بکودن رسد که نزل کند
مژه تاکی قدح کل کند
خسک و ف جیب تا کل کند
بهار است اگر شیشه قفل کند
اگر چرخ ترک تسلل کند
که هند و ستانی تمحل کند
که از سایه ام طرح سنبل کند
بیابان مرک حیرت انجمن پیش
کمال عشق من یکا کش در خود بوی
نبای خانه آینه یک دیوار بر باشد
بروز تا تو انبیا عصای شعله خن
مباد و سیر این آینه در بهت نفس
نال و هم غم صدای کف افشون بود
رنگ اشکی نسک سیم که تا قوت بود
ورنه بتیالی دل نرک کم از کوس بود
صافی آینه خرویده جاسوس بود
عکس آینه بهم خراف افشون بود
راحت نقش قدم غیز من بود
کسوف آفتاب آینه عرض نفس باشد
مرا و کوی بهای زخم رنگ خون شد
غبار مباد و فشانده بال کس شد
شکله ما همان صحن کیهان مستبد شد
ز سیر ماسو غافل اگر عبرت بهر باشد
جوهر ناله در این آینه مجوس بود
نقش ماهم بهت جز پر طاهر بود
اشک هم نقد رش کوشش معکوس بود
ورنه ازادی انیمه مجوس بود

نفس هم از دل من بی شکستن نمی آید
 این دنیا شرابی غیر شرابانی است
 که از خود شده خرقه فرسائی است
 کس و کار که هر غیر سودن نمی آید
 متع از دوداری از جود نمی آید
 کی انکشت که از جود از دستی گذر
 و فقرت سازند بک خاکستان
 که تخم از خاکساری غیر زمین نمی آید
 شکیخ خانان که دماغ غرض است
 صد از خام و دنیا بی شکستن نمی آید
 کنند ناله از دل بر منی دارد گریانی
 تنگ که زور هر فلاخن بر منی آید
 ضعیفی لشکر را در محو نظاره کرد
 با سانی که در چشم سوزن بر نمی آید
 زمانی غمخوار کلشن و محو چو پیک
 سبانی کیسان پس در دامن بر نمی آید
 خواهی بود و خواهی بود و خواهی بود
 گو از خود بر ایم دیگران بر نمی آید
 نقیده است در لب دانی شکستن نمی آید
 که این دود از ضعیفی تابورن نمی آید

غزل دیگر
 دل بال یاس زد نفس مخم غاند
 منزل غبار سیل شد و جاده غاند
 آرام خود بود و نصیب غبار ما
 نو میدی در که کون تابم غاند
 رضون

ازین خزان مطلب مرد می چون
 انگم از پیری چشم پریشانی شود
 یک طپیدن پرده دارد اگر شود چون
 جاده سوزنل جمعیت ماری است
 کرب اظهار نکاشی نفس او از دست
 از طپیدن کرد نو میدی که بر دهن
 دل میرسد چرا سوخته یا میسوزد
 برق نخله که نیست که من میبینم
 اثر از ناله ارباب هوس بر از دست
 برق سودا و تود در پرده اندیشه ما
 ساربتی که حرفان نفسش میزند
 کیست پرسد ز نکلان لب و بیل
 طره او در خیالم کر پریشان میشود
 چون نفس نه از ترک ستان دل میخوا
 چون خانه زدیک شد شکل و خط
 انقدر کرد جهان کشتن چون او کیست
 ای چرا که هوس از اویت سردار
 آنکه ما را بجا سوخته یا میسوزد
 پیش چشمش نمی حاصل چشمی
 طپشی خنده که در بال و پر شعله است
 نوزاد صاف که نیست که شادان
 سر جایی که اگر سر کشد از جیب او
 تا کی از لاف کند کرم دماغ ملت
 از شکست زنگم ابروی شاهی داده اند
 چشم باید و کنی ساغر بدست غیرت
 قطره با تا بحر سامان جوش سر زجت
 از بهارم بر تو شمع سحر توان خفت
 محو دیدارم و نور حیرتم پوشیده است
 تا نفس با قیت بیل پریشان هم بشد

بموج آب منی غرق تالاب نافند
 صدم جمعیت اختر پریشان میشود
 بوی گل از ناله عریان تر پریشان میشود
 چون برون افتد خط از سطران میشود
 موج می از وسعت ساغر پریشان میشود
 ناله میگرد و جوشی کر پریشان میشود

وله نص

خانه طینه با سوخته یا می سوزد
 برق تصویر کر سوخته یا میسوزد
 کس چه داند که چا سوخته یا میسوزد
 تا شود کرم نوا سوخته یا میسوزد

وله نص

از نفس هم دل پریشان تر پریشان میشود
 هر که پایدون نهد زیند پریشان میشود
 در دم پرواز بال و پر پریشان میشود
 چرخ را هر صبح مغرور پریشان میشود
 خزانمت در فکر کا و خر پریشان میشود

وله نص

که بیک برق او سوخته یا میسوزد
 ذوق پرواز را سوخته یا میسوزد
 سایه در بال ها سوخته یا میسوزد
 از شک تا بسا سوخته یا میسوزد
 نفسی خنده که سوخته یا میسوزد

وله نص

نشا تحقیقت از نسا با می داده اند
 هر چه ز شالینته خواهی بخوابی داده اند
 انقدر خاضع در رنگ کا می داده اند
 از نگاه رفته شرکا که می داده اند

وله نص

درین دیار که کوران خند طرفند
 دانه از زلفیه سوی سر پریشان میشود
 بچو خورشید از کف از پریشان میشود
 رهرو اینجا در پی رهبر پریشان میشود
 رشته هر که کبک بکد که پریشان میشود
 بیدل از شیراز این و قر پریشان میشود
 هر چه شد باب و فاسوخته یا می
 زین شکر رنگ کجا سوخته یا میسوزد
 هر که کردید جدا سوخته یا میسوزد
 خرمن سحر ترا سوخته یا میسوزد
 نفس هرزه در سوخته یا میسوزد
 کر چه زخم دل سوخته یا میسوزد
 شعله از نکل کردن و خگر پریشان میشود
 این غبار از عالم انور تر پریشان میشود
 این تخیل تا دم دیگر پریشان میشود
 خاک ما کرم کشد کمتر پریشان میشود
 خواب آخر برین ستر پریشان میشود
 نتوان گفت چرا سوخته یا میسوزد
 خانه ات برق صفا سوخته یا میسوزد
 عالمی سر بهوا سوخته یا میسوزد
 در سودا همه را سوخته یا میسوزد
 هر چه دیدیم چرا سوخته یا میسوزد
 دل آواره کجا سوخته یا میسوزد
 بچو موم سر به کجکلا می داده اند
 در خورشور قیامت و سکا می داده اند
 خامه با لیکلم سر و سیاه می داده اند
 کم کا با زرات خوشکامی داده اند
 انقدر پای که باید کشت را می داده اند
 کوشش سجا صلت خنده که می داده اند

موانع موج که قفسه نقلی بیدل
مباد چون نقل از دل شود بیکبار

وله ایضا

گذشت عمر و دل از رخسار می ناید
کسی غلام این راه بر نمی ناید
درای محل فرصت فرو نشیند
هنوز کوشش من بخیر نمی ناید
جهان ز مغر خرد پند زار و دام نیست
چه سود برق جنون یکسر زنی ناید
ز آن گیت در لینه خانه سستی
که چون جباب هموی نظری ناید
عبار عمر من و دامن خطایم
ز پافشاری از جاده سر نمی ناید
می توان ز کجی خاک من غمی ناید
چنین عمر بخیر و سبک بر نمی ناید
نکایم از کبریا فرق نتوان کرد
کسی در رشته بهم القدر نمی ناید
نشان من که از این نشان تو می ناید
و گرنه هستی عاشق اثر نمی ناید
لحظه بر مرده دامن فشان استغلت
و مانع وحشت من بال پر نمی ناید
خودش و هم بیدارست بر فغان
که این فضا به بزم کوشش نمی ناید
بسی بفرز ساندن کمال نمی ناید
چو شمع کوب با هر سو نمی ناید

زخوب

دلدار گذشت و خبر ز دل بگویم
بیدل بهوس داشت ز کف توان داد
در آن محفل که جرات تر جان را زد
خروش و غمت باشو و خروش
تو خواهی شور عالم گیر و خوی
ز ستر پای ساغر کید من خیار نمی
ز آنکس که ز دل میباش ای خیر
عبار کوشش جشی است تپری ناید
گر ناله من بر تواند شد و داند
دور از مرده شکست و همان می ناید
صد کوه چو خیالست غبار نفس خجا
کو گفته رکابی که تبارج فرو ناید
سعی امل از قد و دتا چاره ندارد
مکون زار می در بد ز تقوی گفتند
جهان بر نیست نفرین و توبیخ
بناشد کز نوا می زده و تقوی در کمر
سراغ عافیت خوی یادم تر کن
ندارد و صرف غیرت بچاک ساید
نگرد و محرم زار و دامنش هیچکس
زان شاه که قفل لب شد و داند
از عشق و هوس چاره ندارد چه
در ساز و فغان خن تدبیر و کفایت
در زرم تو شمع کد را زاده و داند
بیدل که نظم کسی راست که امرو
خرد و شوق کند حیل ساز چنانکه
نکار خانه امکان بوقت کمر
ازین قلم و حیرت چو بگفتند
دل رسیده عاشق بانه جویست
کدم سل بنا دایست و بجا چشم

این آینه نیست که نکرده باشد
ایکاش کسی قدر نشناخته باشد
خمشوی دارد و اندک که کویا گفتند
سر شکم بی رخت با جوش گفتند
همان کمین شوق انقدر با گفتند
ز حرف لعل میگویند که مینا گفتند
زبان شمع خاموش است اما گفتند

وله ایضا

طوفان قیامت بفلک رشید
غربت همه کس را بچین پیشه داند
تاسیر کربان بچه اندیشه داند
رخشی غبار من غم پیشه داند

وله ایضا

و مانع عشق شیر است جگر گفتند
سیرا پا کوش باید بود و نیا گفتند
بیزم ماقح کوش است و نیا گفتند
ندارد و بوی جمعیت زبان گفتند
خجالت نقد کجاری با گفتند

وله ایضا

صدر نک صریق هم رشه داند
سعی نفس است اینک بهر پیشه داند
قربا و همان بر سر خویشه داند
رنکی بر خرم غیرت هم پیشه داند

وله ایضا

چو خیر تیغ حریف آور و بخت کرد
کشد ز روز و شبش صورت فلک کرد
مگر کسی قدم انشا کند فلک کرد
که شیشه کز شکی بشود ترک کرد
که اشک آینه بند و پای فلک کرد

ز کجی که ندارم چه قدر باخته باشد
غبار رفته از خود تا بر با گفتند
فغان کرب فزون بدست با گفتند
ز کور بیاست هر کس با با گفتند
زبان موج هم در کام و با گفتند
چو آید و رستم با با گفتند
سر قاده با نقش کف با گفتند
زبان در سر مرده کبر با گفتند
ناخن چه خیال است مگر ریشه داند
چند آنکه پری بال شد شیشه داند
چون نی بوس نه بصد شیشه داند
در ناله بلبل نفسم ریشه داند
بیدل بره که کمنی تیشه داند
تا مل کن خمشوی تا کجا با گفتند
اگر از امر و زبیر سری زود با گفتند
عبارم کز نفس در و بصر با گفتند
حریر خامه و زلفش با گفتند
برای خود خیال شمع تن با گفتند
مگر لعلش که از شرح معما با گفتند
خاکستر من شعله داند و داند
کوبق که یک ریشه درین تیشه داند
شرکان اصد انداز که ریشه داند
شوری که نفس در نفس شیشه داند
در بحر غزل ز ورق اندیشه داند
قیاسی که ز به باشد شمشیر کیزد
ز جیب خود و در دوز سرنگ کیزد
چو سوسنی که دوش کبر و از فلک کیزد
بهوشش باش مباد از زند سنگ کیزد
چو کودکی که سکی از زند سنگ کیزد

وله ايضا رحمة الله

سرور و تیغ تو قد شد چه باشد	اشکم که دلی داشت که بر سرش
بر خاستن از خوش عصا شد چه باشد	چون سایه بجاک قدمت چه باشد
ای خوشنحس کجای شام شد چه باشد	از جبریت دیدار تو اشک هوس آورد
تیری که ازین شصت خطا شد چه باشد	در بزم تو خوشتر که شعله غم
حق نمک گریه ادا شد چه باشد	کردی که با امید تو دایم بادش
روز سیه ما شب شد چه باشد	زین کید و نفس عمر میان من و دلدار

وله ايضا

سبا من هوس نک تنمی تابد	بیک نظر ز سرای مرقعات کن
که چرخ مرده ام هیچ بر نمی تابد	اشاره میکند از پانشتن کسار
چه مهر و ماه که برام و در نمی تابد	کساد و بخت کجای ممل غم
نمال یا سس خال ثمر نمی تابد	طراوت عده شرم مایه است
صفای طبع غرور هنرمی تابد	طسم خوش شکستن علاج کلک است
برون خوش خورشید که نمی تابد	جواب سخت دلیرانه میزد بر سوج
دماغ آلوده زین بوش بر نمی تابد	خیال ببل نیک حیرتم بیدل

وله ايضا

آن چه من هم قبلا شد چه باشد	کردن فی چند که در سینه شکستم
پیش بخت سرمه نوا شد چه باشد	چون سرو علم کرد مرا بی من
آن لطف که در کار کرد شد چه باشد	دل قطره اشکی ش غلطی چنان
بمیطلی اندیشه نوا شد چه باشد	عمری بهوش بستم ماه زده دگر
امروز بیدار تو و او شد چه باشد	دل می پندام روز با امید و صفا

وله ايضا

تا باد کس رسید غم از یاد می برد	پرواز رنگ من اگر اید بهجتان
دیگر کجا ایم این دل نوا شد می برد	از حرف و صوت جوهر حق و قیر
ما را همان تربت فرامی برد	تا کردی از خرم تو باغ تصویرت
از خاک هندی حله بیدار می برد	هر چند دل شرم خیالت عرفی
تا سرمه نیست خجسته فرامی برد	بیدل نبال و رنه درین دما کجاس

وله ايضا رحمة الله

زندگی بر قست نتوانی بخود و دیگر	بدرمی باله مره نواز کین گستن
---------------------------------	------------------------------

ز خوش میروم انیک تو بهیم بیل
دل خاک سرکوی وفا شد چه باشد
ما را بساطی که چون خفته شستی
این دیده که حسرت کده شوقی داشت
چشم غلبه سوی من انداخت
لحنت جگری بر سر مهر شک فاشم
چون سایه سر راه دور کی کفر فیم
بیدل هوس نشاء آوارگی داشت
چوناله که نمودم اثر نمی تابد
بطبع خجسته اگر خواب غلبه بود
گرفته است خیالت فضا کجای
نصیب ناله مایه جبار نیست
عبار آینه اظهار جوهر است
کجا باز تماشا می غیر مستی است
چو اشک در کره خود چکید ز بیم
دلدار مقیم دل ما شد چه باشد
اسرار و دانش بچون زود بستم
آن ناله که صد صور قیامت داشت
احسان کرم که چه ندارد غم تمیز
در ساد و دی عرض منا بودیم
آنچشم که بستم ز نظاره مکان
در کرد و سحر جوهر پرواز هوا بود
مکتوب من بر که بردادی برد
دور ویرا بر چشم از کعبه برنگ
این سیکری که نشسته بر کعبه
کیموج اگر غمان کسل سیرل ایم
در آتش فلک که سپید فرام
سرکشی منو استیم از پانشتن
خویش را یک پر زدن میان جگر

سیدین محل آید که من
درو کو تو از دیده جدا شد چه باشد
یکسج و بعد سگر ادا شد چه باشد
امشب که چشم حیا شد چه باشد
چون شمع ز اشک آله پاشد چه باشد
ارائش صد دست دعا شد چه باشد
کیرم که ادای بجاشد چه باشد
چون اشک کمون بی سواد پاشد
که داغ عرض مکرر شرمنی تابد
که بار ناله دل هر کمر نمی تابد
چرخ راه نفس افتد رنمی تابد
که این ستاره شبام در نمی تابد
که شب بیکند تا سحر نمی تابد
دل گرفته شمشیر سر نمی تابد
بخون طمیدن من بل نپزی تابد
جایش بهین آینه و اشد چه باشد
تعمیر دل یاس نباشد چه باشد
دست تهنی نشت نوا شد چه باشد
این خون شده همچو چشم خاشاک
افز حیا آله پاشد چه باشد
در خانه آینه هوا شد چه باشد
بیدل نفس آینه نوا شد چه باشد
مانی شکسته خامه بیدار می برد
آینه نالفس زده یاد می برد
شوق از خودم بسایه شمشاد می برد
یک شیشه خانه عرض پر زار می برد
خاموشیت ز خاطر صیاد می برد
شعله را آواز میدادیم خاکسیر
فریبی را ز راه پهلوی لاغر سید

هر کجا ایند حسن جنون کل میزند
دود سودا بر سر ماز کلا میزند
بولب ما خنده بیکر شکوه در دست
هر قدر خون میخورد این شکر فلفل
سینه چاک شوق از فکر پایش میزند
هر که کرد شانه از زلف و کاکلی
دل چسان با خاشاک سازد که با بوی
جوهر ایند رانستار بل میزند
دستگاه شوق تا بالند خندان
خاکر اشک که درون تخیل میزند
منزلت خوی مدراکن در فواره
اوج دارد افق در خفته میزند
جلوه مست و شوق سر تا پا میزند
دیده و دانسته چیرانی تا فانی میزند
زندگی نقد نفس باریخت و جیب فرا
از زرد و مهر که میریخت توکل میزند
از سلامت دست بایستد و کمر میزند
موج اینجا شکست خویشتن کل میزند
موج چون برهم خویشتن کل میزند
شدن از هم هستی جزو کل میزند
وله ایضا

علی بابا و یکم بر عالم اگر خند
تا خستر عیار من بر آب که خند
بی جلوه او تا چند آب که خند
اشکم زلف و شاد و غم که خند
میخند

پیر کردید دام و از خودم از دست
صید عجز خودم از شبنم من بچ
دل غفلت نه و از رنج خیالات
ناله تحریر ضامن تمنای تو کم
اگر نظاره کل میتوان کرد
درین مخیل ز یک دنیا بضاعت
نظر بر خویش و اگر در محالت
شاید حسرت آن کله دارم
به جاسطری از زلفش بوسید
اگر انیت عیش خاکساری
محیط بخودی منصور بخت
پراساست ازین دریا کشتن
حسرتی در دل از آن لاله قیامی
نفس هست جاب من جولان بر
ناله با سچ تدبیر تواند بر خاست
استخوان بندی او با من بر منوخت
عبرت هر کس آن خجلت و رسوایی
کیم سوگر هوس از فکر جا میگذرد
دست رنج سعی ازادی میگذرد
روشنست از جاوه انصاف که میگذرد
از غبار ما سود عجز روشن گزینیت
بر میگرد چو گردون عمر گلین شتم
ناله فی میکشد از موج آب و آواز پا
چشم تو بجال من اگر نیم نظر خند
تا خند بر آن عارض بر غم کانا
دل میچکد از چشم چون بر اگر کریم
در کار که خوبی یارب خیر اگر نتا
سایان طرب سلطنت زین نظر کریم
از سخی هوس کند بیدل که کلین

حلقه زلف که بر قد و دامی چید
بوی کل نیز در رشته پامی چید
عکس بر آینه بکسر صفای چید
خامشی کیت که مکتوب بر می چید
وله ایضا رحمه الله

بچندین نغمه قفل میتوان کرد
اگر کوئی تغافل میتوان کرد
ز زخم خنده بر کل میتوان کرد
قلم از شاخ سنبلی میتوان کرد
ز پستی هم تزل میتوان کرد
مستی جزو را کل میتوان کرد
ز پشت پا اگر کل میتوان کرد
که چو ستارچن بر سر می چید
نیت آرام سری که بوا می چید
چو نی صد که اینجای بعضا می چید
ارزو با همه بر مال می چید
رشته زهر که شود باز با می چید
نشم ما بال سجدی که کلاهی میگذرد
کمکشان باله که از خود بیک کلاهی
داغ نقش پاست که زین که کلاهی
باید این خط هم بچشمیت کاه کلاهی
ننگ آن جلال که از من سال میگذرد
عمر عاشق که همه در زیر چاهی میگذرد
وله ایضا

از حلقه کیسوت کلامی نظر خند
جان سید ما ز لعلت چون تیغ خند
صد که خود باله دامی که خند
صبح از دلفش فست بر جو خند
وله ایضا رحمه الله

در کشور شستا فان بی تو دیدار
با ابل فنا هر کس دارد سر کزنی
در جوی تم تیغ شری آبی است
هر شبنم ازین گلشن نمید کالی داد

کس ندانست که با انیمه بلبای شوق
و خشتی هست درین ست که شوق
میکنند هفت فلک و خشم کاشان
چاره از عریده بیدل بوی نفس را
وله ایضا رحمه الله

عرق واری که از شرم آب کریم
چو صبح این کینف کوی کرم
به مخیل که زلفش سایه فکند
درین گلشن اگر نیکت اگر بوست
درین بیدار نشان جان و دنی هست
تردو مایه بازار هستی هست
دیوان یار ناپیدا است بیدل
بخش سی خند که گرم لپش بپشت
چه زمین چه فلک کوشه زندان است
تا توانی که بجز ترک ندارد پسری
صو خیر است ذلت نیکت دل ما
قدرت فنا نه ابرام بخواند بیدل
شمع مخیل داغ میگرد و کلاهی میگذرد
دخون دارد کسی تا کی سر زنجیر شک
شمع بر دار از مارتیره روزان و فا
عوض طلب یک فلک ره دارد ز دل با نا
ترک دنیا هم دلیل پایه و حقیت
بی فنا ممکن بدان بیدل که شستن میچ
وله ایضا

در کشور شستا فان بی تو دیدار
با ابل فنا هر کس دارد سر کزنی
در جوی تم تیغ شری آبی است
هر شبنم ازین گلشن نمید کالی داد
وله ایضا رحمه الله

رشته سی نفس با کجای می چید
جاده بر شعله آواز در می چید
کرد وادی که بدشت دل می چید
سر وازی شریا بهی می چید
وطن در چشم ببل میتوان کرد
بجام عالمی حل میتوان کرد
اگر باله تخیل میتوان کرد
ز دود و شمع کاکل میتوان کرد
قیاس بال بلب میتوان کرد
اگر اندک تجا بل میتوان کرد
اگر بنود تو کل میتوان کرد
لفظم خود تا مل میتوان کرد
موی آتش نه بر خویش چای می چید
شش جیت کلفت این تک نفس می چید
سچ امید سر از تن قضا می چید
که بساط دو جهان را نصیب می چید
نفس از بی اثر سیاه با می چید
آه از از روزی که عرض از سکا میگذرد
سروه این دیوانه را شاید بر میگذرد
باشش تا بر خاک مادر کان میگذرد
چو نسو صد زرد بان بندی که میگذرد
سر مخفی یا شود تا از کلاهی میگذرد
سبن مژگان شود قل کا میگذرد
خارم سخن ناز و عجبم خبر خند
خوشید چرا تا به چه جو خند
باید که رنگ شمع از رفتن سر خند
گر جوش حلاوتها ز خوش شکر خند
با کیه ملاکن چند که از خند
کل نیز اگر خند از سلولی ز خند

یک خنده او برق مباد و عالم شد
با دو شمشیرت هر جا چمن آید
از رخ کان بگره یو هم تلی شو
از خجلت بید روی و غمت بزم
گر خونم ناله داری نذر بلبل میکند
انتظار نماز استغاثه نمی کشم
عافیت خواهی برافونی جاد میا
از زمین کبری می آینه دار ششم
حفظ آب روغن و حبیب دل و دست
آفت این باغ بیدل بر خزان قوت
مصور نیکت ساغر چه رنگ زند
بکاشی که چمن در کاب بخرامی
دل گرفته ما قابل تصرف نیست
جهان ادب که دلباست از نظرش
منموده اندر دست نوازش فلک
از خویش غیر ترشیده کجا تهنیت
حرص سیری شی نذر آخر شوم کشید
عبرت حال کسان پر شوشت از بهشت
سعی فامی حرف و موهوم لاشا کرد
فرصت مستی زرین بجانیه پریست
ز نیمه شوری که دارد کا کا و غبار
بر که بیدل غفلت با خطای زند
محو طبلت کردی اگر داشته باشد
از شعله هم بستی اصل تو بیت
ما من جدت بجان غیر تو نیست
از طینت فحالم نتوان خواست
سوز و لم از گریه چهره محو کردید
افسانه بهنگامه او با هم سپید
حیرت کفیل پرزدنی جتو شد

و کج چو بلایزد کرد بار و کج خند
چون شمع سرایم یک قدر خند
کم نیست ازین خانه یک حلقه خند
مرکان بگریه کرم تادیه خند

وله ایضا

گر غبارم سره چشم تغافل میکند
خاک بر باد است اگر ترک تحمل میکند
اشک میگرد اگر آرم خزل میکند
قطره را کوهر کمان شق امل میکند

وله ایضا

گر خون کند و خامه در رنگ زند
خاز دست تو کیر و کل در رنگ زند
کسی چه قفل برین خانها تیگ زند
مباد آینه زخمیانه رنگ زند
و می که کا و غضب بر زمین رنگ زند
که خنده بشعور جهان بنگ زند

وله ایضا

غفلتی دارم که خرپنه کو شوم کشید
کفتگو آخر بان لعل خوم کشید
همچو می خم تا باغریکد و خوم کشید
اندکی افسانه مجنون بهوشم کشید

وله ایضا

آتشوی جهان عرض سحر داشته شد
هر چند که یاقوت جگر داشته شد
این رشته کالست و در توده شد
شمشیر کجا آب کهر داشته شد
بر آتش اگر آب لطف داشته شد
شامی که ندارم چو سحر داشته شد

وله ایضا رحمه الله

چند آنکه حیالده سامان نظر خند
سکست و همان کلفت هر چند خند
یک جبهه تسلیم صد کمن بر خند
در کسوت چاک دل چون صبح خند
شور محشر ششیا و سایه دل میکند
هر قدر بر میز غم افسردگی کل میکند
آب کوهر ز خیال دل و صف میکند
سیل با خیال پا از حلقه پل میکند
حید جوی زندگی چندین تو میکند
صد قیامت یک نیمه امل میکند
رسانیه مرده ترسم بسره رنگ زند
بدامن تو همان دامن تو چنگ زند
شردر کجده رنجیه بر درنگ زند
که رنگ اگر شکم شیشه بر رنگ زند
هجوم آمد کمتر پای رنگ زند
بشیشه که ندارم کسی چه رنگ زند
قامت خم مرده زلفی بدو شکم کشید
انتقام از خیمیه هزاره تو شکم کشید
رنگ گردن کوی میفرود شکم کشید
آرزو بر بخت شاهی خرق شکم کشید
ویده بر جا حلقه میاید شکم کشید
کم گمهای نیست کرد شکم شکم کشید
زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد
از بجزر بیاض خرد داشته باشد
چون آینه که پارس لطف داشته باشد
البته که این سگ دوسه خر داشته باشد
تا خانه خورشید خطر داشته باشد
در نقش قدم که را داشته باشد
شادم که آب آینه ام شعله خند

و کج چو بلایزد کرد بار و کج خند
چون شمع سرایم یک قدر خند
کم نیست ازین خانه یک حلقه خند
مرکان بگریه کرم تادیه خند
گر غبارم سره چشم تغافل میکند
خاک بر باد است اگر ترک تحمل میکند
اشک میگرد اگر آرم خزل میکند
قطره را کوهر کمان شق امل میکند
گر خون کند و خامه در رنگ زند
خاز دست تو کیر و کل در رنگ زند
کسی چه قفل برین خانها تیگ زند
مباد آینه زخمیانه رنگ زند
و می که کا و غضب بر زمین رنگ زند
که خنده بشعور جهان بنگ زند
غفلتی دارم که خرپنه کو شوم کشید
کفتگو آخر بان لعل خوم کشید
همچو می خم تا باغریکد و خوم کشید
اندکی افسانه مجنون بهوشم کشید
آتشوی جهان عرض سحر داشته شد
هر چند که یاقوت جگر داشته شد
این رشته کالست و در توده شد
شمشیر کجا آب کهر داشته شد
بر آتش اگر آب لطف داشته شد
شامی که ندارم چو سحر داشته شد
چند آنکه حیالده سامان نظر خند
سکست و همان کلفت هر چند خند
یک جبهه تسلیم صد کمن بر خند
در کسوت چاک دل چون صبح خند
شور محشر ششیا و سایه دل میکند
هر قدر بر میز غم افسردگی کل میکند
آب کوهر ز خیال دل و صف میکند
سیل با خیال پا از حلقه پل میکند
حید جوی زندگی چندین تو میکند
صد قیامت یک نیمه امل میکند
رسانیه مرده ترسم بسره رنگ زند
بدامن تو همان دامن تو چنگ زند
شردر کجده رنجیه بر درنگ زند
که رنگ اگر شکم شیشه بر رنگ زند
هجوم آمد کمتر پای رنگ زند
بشیشه که ندارم کسی چه رنگ زند
قامت خم مرده زلفی بدو شکم کشید
انتقام از خیمیه هزاره تو شکم کشید
رنگ گردن کوی میفرود شکم کشید
آرزو بر بخت شاهی خرق شکم کشید
ویده بر جا حلقه میاید شکم کشید
کم گمهای نیست کرد شکم شکم کشید
زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد
از بجزر بیاض خرد داشته باشد
چون آینه که پارس لطف داشته باشد
البته که این سگ دوسه خر داشته باشد
تا خانه خورشید خطر داشته باشد
در نقش قدم که را داشته باشد
شادم که آب آینه ام شعله خند

پوشیده قبول و در روزی بخار با هم فاکل و بیکه هم
فلک دور و در روزی بخار با هم فاکل و بیکه هم
کشا و بند نقاب مکان بی بی کس که کس
که رنگ هر کل درین کلستان بی بی کس که کس
بکوه و صد دشت و دشت بی که قدر و کس
سر از غش سوختن بی بی کس که کس
هزارند و در زندگیشان بی بی کس که کس
و صوی کرده غلام ایشان بی بی کس که کس
نشسته بی بی کس که کس
بخا میشتی بی بی کس که کس
سخن بی بی کس که کس
عرق بی بی کس که کس
خطا بی بی کس که کس
چو کاسه بی بی کس که کس

وله ایضا
بوالهوس از بسکری خطه بی بی کس
در قفس جاسایا در وطن بی بی کس
لب مشکای چون صدف تا که کس
کوش طلب که کار کوش بی بی کس
قطره حقیقه می شود چون بی بی کس
بوی زده هم خود غایت بی بی کس
بستی خود کدازن شمع بی بی کس
لیک کسی نگاه کرم بی بی کس
نون امید بخور بی بی کس
طه سر کشت چو یاد شکن بی بی کس

دل توشه کش هم جایت هیچ
از تیغ نکاهت دل آینه و نیت
از وحشت مابر دل کس نیست عباد
نا کام فریدم چو خون بر کس نیت
زین کرد خوان که سیری هیچ آرزیند
در کشت زار عبرت مکان نکاشند
در یاد طرهات نفسا ندیم بال شوق
کر لاله زگر رشده کل کشت عجز
شرم طلب سعی فضا هم زما نیت
در وادی که جاده و نخل خیال و
در عشق نال کشتن بیدل محال نیت
نشده شعله و جستی بدل فرید کس
بخجالت کس چشم چو چست صفا غبار
بجبین بونی دست و دل صبا غم غم
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترازو مایه عشقی
چمن تحیر بید که کس حجاب شمع غار
کیت از جید بان انجمن باز رسد
خدا می شمع زلفین بان رانی
سیر جیب از نفس شمع عرق میریزد
حشرش همه جا آینه سوختن است
خاکساری اثر چون چو پند
خویش از ضبط نفس کرم می شود
هر که قدر پس زانو نشناسد چون
لذت وصل تو از کام متناسد
چشم ماحظه کوش است نفس قد
آب و با قوت آتش توان می شود
گفت و گو کم کن اگر عافیت منظور است
رشته سا کرم نغمه ندارد بیدل
جبان چون بهار غفلت در کس می شود

امید که آتی بگره بسته باشد
هر چند ز فولاد سپرد داشته باشد
یک ذره طبعی ن چقدر داشته باشد
رنگی ندیدیم که بر داشته باشد
وله ایضا رحمه الله
تخمی که با مال غرور نمونش
گر کز واداع هوامشکونش
آینه دار انجمن رنگ و بونش
خون شید ما دیت آبرونش
واما ندکی بس است اگر حیونش
زین هم فلک دوم چو خون کس
که زود اگر غم کنی مرده کار و بونش
که خسی اگر کش هم بزر خاوندش
بصون پرده کوش چا امید پندش
وله ایضا
سر مره کردیم مکر تا به اواز رسد
که مبادا سر حرفت بلب کار رسد
یعنی آبت نوا کی که باین ساز رسد
آه از انجا هم غروری که با غار رسد
عجز بر هر چه زنده سر به آواز رسد
وله ایضا
پایمال قدم هرزه دو خوش شود
هر سر بر تو هم که مثل ریش شود
که براه تو زما یکد و قدم پیش شود
ز اخلا از همه بیکانه بود خوش شود
بهر هم میرود از خود چو پیش شود
وله ایضا
زهر بن سوختن با هم نخل قماش در
اگر هم بوی شکو ببردن رنگ بیک در

جابر سر دشت کسی که بزم
ما را بجا و حضورت چایم است
ای خیر از عشق مجوسا سلامت
بیدل خلف سلسله عبرت مکان
وله ایضا رحمه الله
صد لشک واه رشته بهم با دورت
تا و نمودی آینه رازشمنش
محو لال کشت مژدم جبهه
پاک آدیم و خاک شد عجز
سیر بهار غیر تماشای رنگ نیت
وله ایضا
نفسا نه بوس بستی ز خودیم و برار
ز جرات دل تا توان خیال او بندش
کف با عوج جبین شود چاکش
زودم رقت خشک و تر برده و بونش
وله ایضا
در غوغا غلغل و دل عوی پهلانی است
ما و من آینه دارد و جهان سوخت است
و امن فرصت هر چه که داری گذار
بسیستم نیستی انکاشنی سیخا هم
مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل
وله ایضا
می کشد خون امید از دل حسرت
نیت دور از اثر غیرت ابروی کجست
فرصت ناز غنیمت شمر ای شمع مباد
راحت حرام مباد که در وقت
کشتی پای ز دامن تغافل چه پیر
وله ایضا
اگر هم بوی شکو ببردن رنگ بیک در

با اچسبوست سبر دشته شد
قاصد کمر از خویش خبر داشته شد
خبر سوختن آتش چه سبر داشته شد
جز مرک چه از ارث پد داشته شد
جز لقمه خورده فشار کلونش
یک نجبه زخم حیرت مار فونش
کل با دل که خسته و بر بندش
آه از جبین که در آبرو فونش
انجام کار هیچکس انجا نکونش
ما کسی ندید که حیران و نونش
آن کیت دل بلف تان بونش
چه در صنعت صفری بجز این که بونش
که مبادان کف نازین بونش
رو و پنجان و خنجر شود که بونش
که نال بخت سیاه اگر کلمی او بونش
تابل که افکند سر قطره که بونش
همه محویم که آینه سبر و از رسد
بستی آن عیب ندارد که غماز رسد
مره و اشک محال است بهم رسد
ورنه آن رنگ نذر کم که بر و رسد
سحر شکل که بکفیت اعجاز رسد
ساغر همت هم کاسه در ویش شود
سینه هر که ترخ ستمی ریش شود
جوهر آینه که ترخ ستم کیش شود
حسن تا بد سرفرازی ریش شود
دشت آرام شود آهو اگر میش شود
رفته باشد ز نظر تا قدم پیش شود
کر ز مغرب قبولش لب در ویش شود
سپرن باس حال مجنون و انجمنش

بسکه هوای تیر چو نیت نیست
پنه دایع عاشقان نیت بغیر ختن
منع غمهای دلبران نیت بجد غمها
ناله شعله سیرطه حلقه دایع کویش
سایه دور اوقات بختم خود است
عشاق چون فسانه تحقیق گسند
هر چند برق شعله زنده از نگاهشان
شوخی خیمشان بر سر خیز خرق
تا غیر از وفا نبوی آکھے
بزم حضورشان نکشد تهاشم
چون موج هر کجایی تحقیق کم شود
پای ثبات مرکز بر کار و نیت
گر عرق بکمر حنوت کید شبنم آید
کس مضبوط دل چه پرواز که بجز عشق
نرگس مست تبار از انحراف خواب
سیرطه خلقی چون از یاد آفتاب
داشت غافل سرکشهای شب بخت
استعانت در لاج غایب کوی
نقشم اضعاف باندیشه دیدن
زیر خستان بوس نشاء و می دایم
بال معنی نخند کوشش هر دیوار
بسمل از تو کربال کشد و خست کو
تغییر سان قطره اشک شرح حکیم
چشم روزن کمر از نی کخی در یاد
شب که یاد جلوه ت چشم خیال آید
در محبت خود گذاری هم شادی بکری
تاکی از وضع حد خواهی شوش
تا توانی لب فرو بند از فزون آمو
غفلت متعیت نیا سازند بخت

جو هر من در آینه فکر وطن نمیکند
مرده صفت چراغ ما سر کهن نمیکند
بیل اگر چون چید غمی سخن نمیکند
شمع بساط بکیسان سایه نمیکند
طالب وصل او شد چو نم نمیکند

وله نص

یکسر چراغ خانه آینه گسند
کل ایمان بدیده شعله گسند
از بار شکوه که محال گسند
اشکی جلاد دهند و شی گسند
فکر سرخ خود بدل که گسند
هر چند تا بخیر کرد و نیک گسند

وله نص

حیرت آینه را هم چه بیاباد
انکه عاشق را چه شبنم دیدن چاد
پیش ازین توان و من تیغ غافل آید
قامت خم گشته یاد از کوچه محراب آید
رشته امید من کسب توان آید

وله نص

که تبرطیب باغم نرسیدن نرسید
اشک از مضیبت پیش بدین نرسید
جو هر آینه هرگز بطنیدن نرسید
سعی ما خون شود اما بچکیدن نرسید
وزنه این ذره که ما نیم بدین نرسید

وله نص

هر قدر دل آب کردم دایم همت آید
عافیت بر باد داد و نرساید آید
رشته بسیار است تو آیت محراب آید
چو محفل باید مرا که در خواب آید

نیت بعالم جنون که دوش نمیکند
دیده نصددم از شک مونسار نیت
از غریبی بطبع خود جمع کمن میوانک
زخم تو آنچه میکند بادل حشاک
نیت دمی که شانه دارد زخم فکر آید

بر جوهر جانی سپند نفعال
افسون جایشان نخند غافل آید
از انفعال نامه بران سو غش
تا جذب طلب کدزد و خیال آید
خورشید نظری که بران سیاه فکند
سعی وفا همین که چو بیدل شو فکند

در محبت غافل از ادب توان نرسیدن
هرزه جولان بود سعی جستجو بای نرسیدن
خواب امنی در جهان بی نیت نرسیدن
اضطراب شعله عرض مسند کسرت نرسیدن
بی طراوت بود بیدل که چو نرسیدن

طبع آزاد و مرفت و درن غم نیت
غیر نومید می ازین باغ چیدل نرسیدن
تار و پود نفس صبح همان باب نیت
هر کجا پای نمی خاک بریز قدم نرسیدن
چشم باد و جهان بارند مت بیدل نرسیدن

باقضا غیر ضعیفی پیش شکیست
چین بر درنگ امن موجر دشمن است
کرمه در بزم خاک تیر بارت آید
ششخت را من از کز نظم تیر است

هیچکس از بر تنگی جابه گسند
آه که ان سهیل ناز یادین نمیکند
شوهر خویش میشود مرد که زن نمیکند
صبح نکرد با هو اکل بچمن نمیکند
بیدل سینه چاک ماسیر غم نمیکند
آینه بشکند و سخن محتر گسند
صد عیب را بیکره منتی نرسند
دریا اگر شوند کین که گسند
رنگ پریده را بقرق بال گسند
مانند شبنم آید را بال و پر گسند
فردوس نرمل که در آنجا گسند
شاید نفس پای کسی هر بد گسند
خانه خورشید خست ناز بریلا آید
حسن کوش حلقه ای ناله آید
یاس کل کرد و سرخ مطلب آید
چشم و گردن سرم عالم آید
هر که رفت از خویش حیرت برین آید
گریه نومیدی آخر چشم ما آید
نامم از کس که بیا بشنیدن آید
یکسر سر و پیری بچیدن آید
رنگ افرو ده من کبر پیر آید
خرقه هشی ما خبر بدیدن آید
ماز فستیم سجای که رسیدن آید
قوت من که بیک ناله کشیدن آید
حیرت مینا نیم آینه بر سیاب آید
چرخ خورشید از توان کوشش آید
شک چشمی خار حسن دیده کوی آید
سایه وار از کف نواهی اسر آید
بر در دل می برم از مطلب آید

بسیار سوختن جان بیاورد
پیش خود با به جواب خاطر آید
بیدل از غمش خندین که محرم
این نکلان دادر امر جوان
وله نص
تا عجزت سر کاران خندان
نخچه بر قدم نیت مدین آید
مش از جام تماشا آید
دیدنی نیت که از خورشید آید
ای طرب و نفس غمچین آید
میج رفت جای که در سدن آید
نخل با سیم کین نرسیدن آید
نرگس مست تبار از انحراف آید
بطلب سب دو عالم حشر آید
مشکل که بچ جلد آید
عوض کفایت ماده صد پیر آید
شیر کافایت از کشتن آید
هوا نشین از کشتن آید
شور که قضا باغ تیر آید
بجان فلک افروز آید
جوهری از نرسیدن آید
دامن کدورت و نرسیدن آید
مطلب بوی ثبات از نرسیدن آید
چشم بر رنگ نرسیدن آید
شعشع جاک حکم از عالم آید
چون نرسیدن آید

فون بدل فلک بسر آب شک بخت
 بچال تو جهان بکن سیکون که
 بیدل آسوده تر از تو بخت که کفایت
 رفتن از خویش چه مقدار تلکین

وله ایضا

ان سبک روان که تن یکا داد
 در سواد سر نه خط چون کاغذ
 بر خط نقر نفس غریب جلاله
 هر دو ان یکسر طیش دارد
 رنگ حال سرود قریب در کار
 خاکساران زیر طوق در کار
 در نور ضبط نفس در کائنات
 بجز با یکدن بود تا جایت
 همسکان از در مدار نموده
 لبیک در سختی جویستان
 نقش مری آید رنگ از کائنات
 کز دنیا جایش می آید این نشان
 در دبستان جهان از بس لاله
 خلق چون لوح مر از نقش عروسی
 بی طواف دل مدان از نقش
 بچو حیرت بر دور آینه افتاده
 خاک مستی بکف بر باد افزوده
 غافلان محو بر باد افزوده
 عشق در هر پرده آینه افزوده
 جام میجا جلوه گویا و خوش باده
 همچو سپید

بیدل افسانه راحت نفس چشم بد
 رفیقه هم سایه نخت جزو بد
 شکافتم آخره تحقیق کریان
 حیرت فتنه دینا که مکنای
 جزایس زلاف من پایش ندیم
 چون اشک همواری زیند کشتیم
 بیدل اثری برده از دهر کشت
 قصه تا نقش بنیاد من بکار می بند
 کمر شرم خیالت نقش بر آب تو بند
 نیدم بیا و او جان خود بر آب
 برخانی چه شمع از آفت شدت بخت
 زمان محنت ربط نفس با غم بخت
 بمجوری رسته خشمش فاش شود
 فانی از دایره دم دل چمن آید
 چون دوا برو که نفس خفته بخت
 تنگنا نیست زورک من با جاکش
 سایه از جلوه خورشید چه طار کند
 صبر کردیم و بوحلی نرسیدیم
 بیا و ت کردش زخم بر جابا و می بند
 چنان خاموش باشم بنور تو
 کز قلم تاب غوغشت نذر در خوشی
 پیام عافیت خوانی آید نیک
 نباشد حریف حسن تحقیق از جابا
 باین شوقی که من چون کل بر بخت
 کل بر جام بدستان چمن آید
 طبعم از دست زبان شوی تو
 حیرتم بی اثر از سخن عالم نیک
 بیچکس از غم اسباب نیاید بر
 چون نفس سر خط و حشت تلک

وله ایضا رحمة الله

آسوده شوی آینه زنگار گشت
 فرصت نفسی داشت که پالان گشت
 برویم در آن بزم چراغی که مکن
 تا نفس از بسکه جنون یافت گشت
 لغزیدن پاره مرا عذر زدن شد
 شبنم بچه امید برد صرفه ایجاد
 تدبیر علاج مرض ذاتی کس نیست
 تنهیر را کماهی گشت کدورت
 شب در خم اندیشه کیسوی تو بودیم
 کرده غربت چقدر سعی و فادت

وله ایضا

خدا می آرد و در خیمه معمار می بند
 سر پایم عرق آینه دیدار می بند
 دل سنگین بدوش نه کیم می بند
 رک کردن مرخصت سببی دار می بند
 کرین تا دین کرده چون باز شد شوقی
 ز چاک سینه بی روتو هر جا گیم می
 بساط عبرت این سخن آینه دارد
 در تخم که من حیرت مکن جلوه دارم
 چه دار و قابلیت خرمی تکلیف میران
 اسیر شرب بر جگر آن مطلق غنائما

وله ایضا

ورق لاله بیک نقطه چو کین آمد
 تیغ او خشمم بر مصرع نصیر آمد
 بجای اوت زیدان کس که سخن چمن آمد
 رفتم از خوشی نه بزم چه آیین آمد
 دامن ماته سنگ ازل شکن آمد
 جرات سعی داغ طیش از کین است
 عافیت می طلبی کند از اندیشه جاه
 صفحه ساده هستی قلم غیر نیست
 در خزان غوطه زن عرض باری دید
 بیدل از بحر طلب صید فرقت دارم

وله ایضا

طیش بر جبهه آینه مستقیم می بند
 تمنا نقش امید یارین بکار می بند
 بدانت نغمه ساز عبرتی کاین بکار می بند
 سکه بر قین دودی مژده ناچار می بند
 سرگردست کردیدم و تار می بند
 سجود می برم چون سایه کلک تویش
 تقدیر کروش رنگ آسای نوبت بخا
 بناوس جاباید عرق جبهه وین
 اگر از نخسینی بید و نارت شکوه دم
 زنگ آید که آب خواب سناخته بد

وله ایضا

عاقبت خاموشم بر سر بالین آمد
 همچو تپنه ز صور تکه چمن آمد
 باز ناله این قافله سنگین آمد
 جاده در دامن آیدشت هجان آمد
 نخل گلزار محبت شمر عیش نداد
 حاصل خجمن از سودن دسم کل آمد
 چه خیالی است سر از خواب کزین آمد
 بازی روتو در فصل جنون حشر آمد

این نیست که هرگز بوزیدن شد
 چشمی که شودم عرق خجالت شد
 از شنیده شدن سنگ همان بخت
 جان بود که در فکر خود افتاد و بخت
 فکرم که هر که خورد که کافه خشن شد
 خاکم سبب افشاند بجدی که وطن شد
 طاعت بر دین که خیال تو چمن شد
 سحر شور قیامت بر سر بشا می بند
 که تاثر کان هم آورده ز کار می بند
 فروغ شمع هم آینه بر دیوار می بند
 در خجل همین دهم بد شمع می بند
 کوش تکلیف بر شستن کفی زار می بند
 که خجالت در پردی هر که شد محتاج می بند
 پای خوابیده ما آینه بالین آمد
 شمعرافت سرافضر زین آمد
 هر که شد محرم این آینه خود بین آمد
 عالمی فیت به بدینگی و زکین آمد
 سایه رنجت کون طره سنگین آمد
 ز سوج کل زمین تا آسمان نارنجی آمد
 که سرتاپای من یک جبهه هموار می بند
 دور و زری خون با هم کل بدست می بند
 ز شبنم کاشن مار خنه بر دیوار می بند
 شکست دل پطاس بر پر می بند
 تعلق نقش مضمونی که دل ساینده
 میکشان مژده بهار آمد و کین آمد
 مصرع آه همان یاس مضامین آمد
 کف از آله ام دامن کچین آمد
 پهلوی ما چه که در تله بالین آمد
 سایه کل بر بزم خجسته این آمد

که ختم اوج پر است عمارت غایت
بنارسانی بال کس فلان کیر
نفس مسوز بارش بساط جنون
بیست است که فانیس خانه زخیر
بیخ هم نشود باز عقده کرد
بمنج خون کن ای بحر خن تیر
بشرم کوش که بنیاد جانی را
گرفته اند در آب که کل غمیر
دلیل عبرت مایست غمیر
کشاد دامن کاهست و حش غمیر
نیایم درین کارگاه فقر غمیر
کم حش با جی خود خفتن تقدیر
چه ممکنست که مار یاس و انجود
بخط سال ترحم دیر تقصیر
زمان فرصت دیدار سخت سوخت
بسیار مرده نظاره میکند تیکر
زین حادثه بدوئی کند بیدل
کسی که برین او جانشین تقصیر

وله ایضا

در طعم درد از مایه نوان بدن اثر
کرد پا چون صبح دارد دامن حال
گر می بینم گاه هستی ناپیوست
شمع را زار نفس می ناپیوست
زین محیط آخر مجرم غایت خیر
موج از میده دارد چین دان کیر
سکینه

فریاد که در کتب سجاصل مکان
شکست تو بقاصد کرد و بد کاغذ
زلفه تخم امیدم و ماند ریش کاغذ
سیاه کرد فلک نامه سید مرا
بردی و قسم داغ عشق باغیست
چه دود دل که نه نخیده برده خط
نفس مسوز بر و از لاف مایست
تنی که سینه مان طینت شکر و ان
قلم حشرت دیدار عجز تحریر است
ای شعله نبال از قلمت کلشن کاغذ
خط نیست که کل کرد از ان کلک کت
نحت جگر م سدره ناله نکردید
سلسلت باین تهی موهم غمیر
بر فرصت تهی مغرور شدین
بیدل سرفواره این باغ کونست
بصفحه که حدیث جنون نیم تحریر
خراب دل محزون بنوا بایز
ز دست بل عدم هر چه آید غایت
گر ختم آنکه در نیدشت بی نشان مقصد
نکشت سعی امل سدره و شش عمر
انجود ستم مکن ای ظالم حسد دنیا
از غبار جلوه غیر تو تا تبسم نظر
بسته ام محل بدوش باین زخو و غمیر
چون که زین بش سامان بشکی و آ
حالمی از تغافل ربط الفت و ایم
گر فلک بی غبارت کرد جانی کونست
سیر رنگ و بوس واری کل غافل
نزدل سرکش کان و عجز کونست
نه غنچه غایت افنون کل تعابیر

یک نیمی سیر زید کبر و دکان غند
بیدل دل عاشق بهوس نام نورد
وله ایضا رحمه الله
چه دولتست که ناکه شرد و بد کاغذ
چشان صفای بنا کوشش و کجور
سری آنکه بر لبی بصر و بد کاغذ
ز دود و کلفت دل رنگ نامه بایست

وله ایضا

عجب مدار که بوی جگر و بد کاغذ
شعله تا چقدر بال و پرد کاغذ
زنک عرض شرب بر شیر کاغذ
بیاض دیده بمرگان کرد و بد کاغذ

وله ایضا

بر خور است از شوق تو مو بر کاغذ
نشان نشد این شعله بر سر کاغذ
آتش توان سخت بر وین کاغذ
کوکید و شرر چین نکند وین کاغذ

وله ایضا

ز نظر ناله ترا و دوشیوان از بخیر
بجز غبار منت که میکند تقمیر
نجد تم نمیزند اگر کم تقصیر
نمزی رسیدی سراغ آله کیر
بپای شعله نشد موج خار و خجیر
که هست کسیر پیکان همیشه دل

وله ایضا

بال پروازی ندارد جیح چاک و در
این نام نیست جز حیرت از غمیر
نیست مکران قابل شیرازه بی خطر
بر جلاوت بسته دل چون که بیکر
شوخی پرواز توان دید جز در بال پر
چند باید شد بهوس فرود و کعبه

وله ایضا

جوان رنگ شکست که میکند تقمیر
نشد ز عالم و جابل خبر نقد معلوم

بیدل دل عاشق بهوس نام نورد
وله ایضا رحمه الله
چشان صفای بنا کوشش و کجور
سری آنکه بر لبی بصر و بد کاغذ
ز دود و کلفت دل رنگ نامه بایست

وله ایضا

عجب مدار که بوی جگر و بد کاغذ
شعله تا چقدر بال و پرد کاغذ
زنک عرض شرب بر شیر کاغذ
بیاض دیده بمرگان کرد و بد کاغذ

وله ایضا

بر خور است از شوق تو مو بر کاغذ
نشان نشد این شعله بر سر کاغذ
آتش توان سخت بر وین کاغذ
کوکید و شرر چین نکند وین کاغذ

وله ایضا

ز نظر ناله ترا و دوشیوان از بخیر
بجز غبار منت که میکند تقمیر
نجد تم نمیزند اگر کم تقصیر
نمزی رسیدی سراغ آله کیر
بپای شعله نشد موج خار و خجیر
که هست کسیر پیکان همیشه دل

وله ایضا

بال پروازی ندارد جیح چاک و در
این نام نیست جز حیرت از غمیر
نیست مکران قابل شیرازه بی خطر
بر جلاوت بسته دل چون که بیکر
شوخی پرواز توان دید جز در بال پر
چند باید شد بهوس فرود و کعبه

وله ایضا

جوان رنگ شکست که میکند تقمیر
نشد ز عالم و جابل خبر نقد معلوم

انگشت و کلمه سپهر این کاغذ
بیدل اشک زند دست و سر کاغذ
اگر نه مطلع فیض سحر و بد کاغذ
که به و خبر از چشم تر و بد کاغذ
کجور لاله خوش رنگ تر و بد کاغذ
به بی سواد چه عرض تر و بد کاغذ
که عرض قدر با فشان تر و بد کاغذ
چو قاصد که بجائی دیگر و بد کاغذ
مکرر وصل کناری خبر و بد کاغذ
دو دوازده مشکین تو و خبر کاغذ
کاش آینه میدشت و متاد کاغذ
افشاند خط از خویش پراشت کاغذ
در آب چو روغن بود و جوش کاغذ
چیدیم غم چیده شد و کاغذ
تا کی تقلم آب دهی کلشن کاغذ
سیاه سختی عاشق چو موبکاشه
که صرف کرد و سپرش بر تصویر
که هم بخود زخم آتش اگر کنم بایر
خیال حیرت آینه میکند تحریر
باب آتش با قوت کرده اند تقمیر
که افکار است منبهار تا چو تیکر
چون صف شرکان و عالم و بد کاغذ
کلر خان رازین بهوس نامی بد کاغذ
صورت خمیازه دارد چین نام بحر
هر قدر افسرده کرد و رنگ می بد کاغذ
هم تو خواهی صبح خویش یا صبح کیر
مرهم بغافل نمی آرد و بخندین بد کاغذ
تادل خاکست بیدل اشک را حدیث
که آن خواب فنادان و کمر پی تعبیر

بکه جزعریان تنهافیت سکان
خفت بله دولا میند و سغسی
ای جاب از روق خود نقد فیت
سایه کم کشته را خورشید می بسد
سجده عجز است بیدل ختم کار
زهی ز روتیو انینه آفتاب منیر
بیاض شعر بطوفان رود چو کمان
سپند نیم نفس بال خست مازشت
بزند کی چو نفس بی تلاش توانست
باشک و آه که خبر دام نامیند
سجاک ریخت فلک بال طاقتم بیل
در کلسانی که سروا و نباشد جلوه
تا کند روشن سواد مصرع ابروی
در غیر لب و رنگ سرو و کل عاری
محو شد قم تمت آلوده فروغ مستقیم
اندکی بیش که حیرت نارسا چیت
عبار فرصت ازین کارگاه هم
ال بصبح قیامت رساند کفر
در چمن نفسی میکشیم و میکدریم
هنوز دامن صحرا ز گرد باد پرست
سیاه خیمه را آیشی منو ابد
بناتوانی من یاس پیچ و سوکند
بر تماشای فانیم و دخت پرست
از جوم جیرقم راه طپیدن نشد
چون سپند از نمیدانم کجا خیم
بکه سامان بهار عیش مکان ویت
جو هر صلی ندمت میکشد از عتبار
عافیت مخمور شد تا سحر طریقی
در دکان و هم وطن بیدل تماش

پوست جای سایه میرود نهال با
میو و از خشک گردیدن بکوت
نیت در دریای مکان جز نفس خط
قاصد هم از قومی باید زاکیر

وله ایضا رحمه الله

نکه بسیر جبین تو موج ساعشر
ز وصف زلف تو که مصرع کیم تحریر
که بست محل پرواز ما بدوش منیر
بهوای راحت اگر افشور و مانع میر
چو شمع چند کیم رنگ رفته را تسخیر

وله ایضا

شاخ کل شمشیر خون آلودم بد نظر
می نویسد ماه نو بسم الله آب زر
لفظ موزون یکراست معنی مکرر
در کربان تامل قفط را دارد کھر
چشم آزمیند توان و شت بر دلف

وله ایضا

که شت فرصت تقدیرت توئی خیر
کلان مبر کمان خانه ارسیدن
عبار عالم دیوانه نیت بی تحریر
ز چاک پیرهن سایه را بستن غیر
که ناله کشیدم چو خانه تصویر

وله ایضا

یکرم سرتا قدم شکست چرخم
میروم از خود بدوش ناله ای خود اثر
میزند کل انصاف چو نصیحت دهن بر کمر
رو بناخن میکند چون سکه پیکر
اشیان خمیازه کشند و سکا

وله ایضا

صحت نیکان علاج کفری لم شود
از مدار غوطه در موج حلاوت خورد
فکر جمیعت دین کلشن کل صلیت
پیش ازین بر نارتوان خست کلشت

بعلمی که توئی نارساست کوشما
ز حال ما بغافل کشتن آفت
ز چشم اهل تحریرت ان شک فخر
سجاست با همه حشمت تعلی اوم
فغان که بسمل محروم من یک شتر

دست جراتنا بچین ستمین کدود
برندار و دست زکارا کین سیم
عالم امکان نمی ارزد بچندین جتو
قصه ما محو است در غوش نخت ترا
دل تنه بیدل ز برق تناسیم

هین کشاکش ادبام تا اقدیات
نفس طغی اظهار جرات منکست
درین تنگد و سودوزیان من است
صفای ال نفس عمر با ست میام
ز ساز عجز هر جانفرض ز دم بید

رفت انسان که در هر شکلی
مغنی دل در خم و چ امل کم کرده ام
شبنمی در کار دارد و گلشن غرق
لب کشود دنیا غلام بی عبا کینیت
دود و سودی خزه از دماغ خود برار

در دل خراب لب لعل گریه شود
چرب و تر میبازان لبه کیم دور
غیر از هر برک دارد دست نویدی
ای خرامت موج کو هر اندکی سیر
عاقبت از دماغ تیغ شعله اندازد
و کز نهاله عاشق نمیکند تقصیر
چو آب آینه داریم خاک ادمین کبر
که کس کلاب نمیکرد اکل تصویر
نشد نهاله میسر کسستن زنجیر
بزد و ذوق طپیدن بفرصت کثیر
حکم هفت کمان تا کجا بر دیکتر
تا تواند حلقه گردیدن آفتوی کمر
هرگز از ذوق تماشا پیش گفت بیشتر
زین ره آخر می بری خود را در کمر
شام من جای نفس عمریت میدجو
دیده هم از مردک دارد کل غبار
که پر کشت سحر تا دهن کشود بشیر
فنا کجا تو خواهی زبری و خواهه میر
بسر مه تا رسد ناله عذر پندیر
که از شکستن دل ناله میکشم تعمیر
چو صبح آینه در رنگ میکشم شکر
بقدر جوهر آینه شد بلند صفر
یا فتم در حلقه کشتن حلقه خشمی کر
اینز نام آب باید شد بیا و چشم تر
یک کره ناکی بچندین شسته باشد جلوه
جز خجالت هر چه انجام می توان بدین
مشمار و عقد های سنگ پر از شر
کر پری خواهی تماشا کن دکان شیکه
خود فرو شبها ست اینجا غیر از من

شبه نیک که سر زلفش
جو با ساندن که سر زلفش
شرب با غفلت عرق خجالت
نمکشت بی کلام من خنده
الم دماغ غفلتی چه ببرد دل
بجای ناله بر من غم میو
عاشی با دود و دم ز کار تو
چو خیمه من کل داند نفس
چو خیمه من کل داند نفس
سرا و شت رنگ ز غبار
ز چو نیفتیانی قضی نداری
کل باغ اعتبار اثر و فادار
نمک از ازل و از کف کدو
بغیر تقوی الشیخ منفرد
من کرد و بخ دارم تو من
نفسانه تفاعل بچین
کجا زین کستان بچین
عدم و وجود کمان
زین کجا رود کس تو بیکار
چو چرخ کشته بیدل خیال
ژدهات می نازد و چه منظر
وله ایضا
بجه بیت وانی اندکی
استان می باید اینجا بود
وضع بیکاری دلیل نفع
از سنی ناخست کار کث

سخت نتوان گفت دامن مهر
بیدل از هر چه بکندی بگذار

وله لیس

در چمن تا قاش انداز شوخی کردی
سر و خا کشید و پرواز کردی کردی
بی نیازی لازم اقبال عشق قیامت
عجز خون آخر استغاثی کردی
استخوان عمریت بکامی کردی
تا کجا کج از که خواهدستی کردی
زین محطش پیش نتوان برد کردی
از کج کردن چو سحر کردی کردی
در حقیقت بچکس اینچکس متنازعت
نوز باطلت دین محض مبار کردی
شاید بیاکی که دودن بجوم کردی
چو ش سانه داشت بکام کردی
قابل جولان بکام کردی کردی
هر دو عالم خاک شد بکام کردی
بسکه فرصت بر کشیدن محض کردی
تا دم از فردا دم افشاندی کردی
مقصود کلی بفکر کار خوش افتد
بی کیسان نیست هر لای که خوی کردی
بیدل از وضع ادب بگذر که کردی
بای سحر جو از ترک دفعی کردی

وله لیس

در هر کاه

پرفشانیه است سار و سار کاه
فرق نتوان یافتن در عجزت و ظهور
راه صحرای عدم طی کردنت آید
هر کجا پامینم از تیرکی پامینم
طرف و صلیم نیست اما در کاه
کرد جاده از کجایان قهر برینم
بستی چو صبح قابل ضبط نفس
تسلیم باش با غم خروشت چکا
بی انتظار در حق نعمت ستم کن
ترسم بخود رنگ گرفتن فرو رو
آینه پامال تغافل قیامت
بیدل باین کدورت اگر سبقت
ایهوس قطع نفس کج ساعی نگردد
بخودان محک کش کرد و عالم حشمت
کس نذار و خرق عتاب الیهم
بی چون دنیا و عقبی کوت نیست
بید ما غی نقد بکار و دعت خایت
په سدر شاه معنوی بدایع خیر
در عجزی اگر زنی کدر ساز خرو
کلمی که در چمن بپوش از عجز
شمار عیب که شکان بکش از عجز
غم بی تمیزی عافیت نشود از عجز
نرسید دامن جنتی تظلم غم بکسی
خاک با ما عجا جانب یار
خون شوی دل که بر در مقصود
شوق مفتست و رنه زین هجا
پریشنی چه جای خود دارست
بستی افت شمر چو موج و چه بحر
کند زار سر کشی که شمع یجا

غیر رنگ و بوجه دارد کوی رنگ
اشک شمع انجمن تا کوی شمع خزار
تا نفس بر نیزند نشین و خازن یار
چون نفس هر چند دارم راه و یار
رفتن نکم تنی کردست یک غم
خورده است این نقد هم تنگ فضا
خود را بکار عشق فصول بوی کمر
یعنی تمع از ثمر زو در سر کمر
ز نزار طمع چو کین نام کمر
تثالی از حضور تو دارم کمر
بوی منت بر میبارد و داغ جهم
ای خون عمریت سیخو هم ملی خالی
داغ را غیر ز سیاهی سایه دیوایت
پله میزان موهومی نگاشد کمر
نه فلک بیدل غبارستان نیست
که بکام جعل عابدش نشیند
چو خور چاکل آب ده بکلی که خنده
اگر ایا کندشته بفسانه پرد کمر
بچسنگ کویم از آرزو ننگشید
زده ایم دست بریده زین چو بکمر
کوشش ناله هم ندارد یار
ما امید می ندارد و نیمه کار
مینیت در خانه کمان و یوار
کم ما هم بدان کم از بسیار
از رک کردنست بر سردار

سر و اگر باشد باین سبکی آرایش
در چمن هر جامه میای پافشان رنگ
عالمی لطینت بی صلیم بکار کرد
و عده دیدار در خاکم نشاند و کرد
حرص آسان بر بنیدر دول انسا جام
بخودی بیدل فون شعله جالده
لذت پرست مایه فضل و نیست
لکین خرام قافله اعتبار باش
در پله ترازوی به صاف میل نیست
اغشا هزار رنگ پرفشان قدرت
بوی منت بر میبارد و داغ جهم
ای خون عمریت سیخو هم ملی خالی
داغ را غیر ز سیاهی سایه دیوایت
پله میزان موهومی نگاشد کمر
نه فلک بیدل غبارستان نیست
که بکام جعل عابدش نشیند
چو خور چاکل آب ده بکلی که خنده
اگر ایا کندشته بفسانه پرد کمر
بچسنگ کویم از آرزو ننگشید
زده ایم دست بریده زین چو بکمر
کوشش ناله هم ندارد یار
ما امید می ندارد و نیمه کار
مینیت در خانه کمان و یوار
کم ما هم بدان کم از بسیار
از رک کردنست بر سردار

ناز خواهد شد ز طوق قمری چاکل
غنچه میگوید نفس نکست یاس شرم دار
بر خاسیچر بدین بکی که منی بکام
شد سفید خرمویم کو جانی خنار
عمر با باید که کرد و آب و در و غبار
رنگ کرد اندن کشید آخر کبر و جفا
پرواز پر کش است تو چاکل نفس کمر
سلوی متن از آیه سیر و عد کمر
دل بر هوا منه بی صوته جرس کمر
ای نوبهار عدل کم خار و خنک
گر حرمی کلاغ ببال کس کمر
آینه کرشوی سر راه نفس کمر
از غرض بر دار دست و بر دل کمر
شیشه ام لبکن و کوشی بر آینه کمر
کیده و روزی عافیت آینه در کمر
کو فلک همچون شرور رنگ بی کمر
کو تو مر و عجب باری با و ز کمر
زیر پای می اگر بری بدکان شیشه کمر
کندشت محل موج کس محیط خبر کمر
تتمت رنج قدم بری بخارم لب نظر
چو چراغ انجمن نفس نبانه شد شب
بیا و خطه که نمکشد تری طبیعت کمر
کند خون کشی سیرال شمشیر
می نو سید ولی سخط غبار
از عرق قنای خجلت دیدار
مهره از دست کی گذار دمار
صبح آینه کرده است بهار
محل از خواب کی شود بیدار
دانه دارد ز رستن منقار

در هوسگاه عالم بسیکار
کند از عشرت بر بنه سری
فکر جولان کن که روی زمین
سیر مجمل مفصلی دارد
شحت از دل و دهنم پرست
کینه خیزست طبعهای درشت
بیدل فشان ز شبنو و تن زن
این سحر یک آینه دشت شراب گیر
کزندگی هین نظری بازگردانست
کچنی خیال بامید واکندار
کیفتی بنشاه عرفان میرسد
سیلاب خوش عمارت ویر میخند
عالم تمام خانه زین عتبار کن
قاصد سواد نامه عشاق نیستی
از نسیم فیض نقد برده بخت کن
چیت هستی بانیمه آزار
نیت امروز قابل شرح بود
دم پیرایه ز خود مشغول
حیرت قدر دان این چیت
سرکشی سنگ راه از دست
خلوت بی تکلفی دارم
قد خمیده ندار بغیر ناله حضور
وجود عاریت آینه دار تسلیم است
بیاد جلوه قناعت کن فضول
شهر سر برقصند که می چون حلاج
کر زینت زبر فلک شاد می غم
در ملک قناعت که میزند بجا
اگر نه کورنی غفلت فشره پرت
زبان ز حرف خطا محو کام بیدل

وله ایضا رحمه الله

پای چیت چش دستار	فرستی نیست نقد کیسه صبح
از جوم دل است آله زار	چون کین بر سجده بجا
دانه مهر است بر سر طومار	چیت معموره فریب دانا
خاطرت خوش که کندم ست بجا	غریبشین بجاصل دنیا
سنگ باشد زین تخم شرار	چون کوب غرت اسانیت

وله ایضا

کرشده چو آله از خوش آب گیر	بنیاد چشم در کدر سمل نیستی
رو بر در عدم زن و چشمی بکیر	این ستقامتی که تو بر خویش جید
چون مایس از کدر دو عالم کلا گیر	ممنون چرخ سفد شدن فحشیت
چشمی خویش و کن جاده سر گیر	در خاک هم جیستی خود خیر میر
ای چشم تو هم کل مار در بکیر	خبر خاک دل نشین غفای غمی نیست
یعنی قدم به چکنداری کاب گیر	خاموشیت نظر بقین بازگردست
بردارشت خاک ز راه و جواب گیر	بیدردی از خیانت اعمال نیست

وله ایضا

گل چشمنی باز صد مرده خار	عیش مزد خیال نویدست
حلقه صحنی حلقه مار	در ترش رویی الفعالی هست
صبح بر نیست در نفس تکرار	شاید آینه مبار آید
رنگ ناشکنی مرده مفار	چون قلم غنایب معنی را
کوه صحر است کوشود هموار	تو سواد کتاب امیدم
که اگر وارسم ندارم بار	بیدل این باغ حیرت بآید

وله ایضا

مخواه غیر خمیدن نسیم فردا	محیط فال جبابی نزد زبانی من
که سخت آینه سوز است خرم طومار	لقاب معنی مطلوب اطلب کرد
فرشت از علم دارایت منصور	در این جو کده حیرت طراز عبرتت
نبوش و نیش میاست خانه بنور	سفال خویش غنیمت شم که بدست
غبار شوکت هم سر مه دارد دیو	بچشم عبرت اگر بگری چون دیو
کشد چشم مدان جز تبسم لب کور	کواه غفلت افاق کسب کجاست

وله ایضا رحمه الله علیه

اگر تا خفیت سر منجی
ای هوا مایه ات نفس بشمار
سته اعم از خط جبین زمار
دل بنا می شکستگی مقبر
نیت خبر مرک نقد کیسه مار
سر کف کیر وابر و برادر
شب دراز است و گفت کوبکار
خواهی عمارتش کن و خواجه گیر
چون شک بر سر مرده پادشاه گیر
تا از اثر نیست دعاستجاب گیر
از بر نشان با نقطه تجاب گیر
چون صبح ساز کن نفس فدا گیر
آینه بفضی نفس چون جاب گیر
از هر نفس که ماه دارد حساب گیر
بیدل تومی خور و دل بکباب گیر
حسرتی خون کن و بهار نگار
سر که با چار عطره ارد بار
تخم شکلی بیاد جلوه بکار
بال پرواز نیت خبر منقار
خافلم ز آنچه سیکلم نگار
هر گل اینجا ست پشت بر دیوار
که نیت خانه زنجیر بفضیه همور
نماید آینه ام را کمر سرب از دور
قدح دمان خمیازه بر لب خمور
کحل باقی یاران بدستگاه قصور
شکست چینی مورخیت از سر قصور
ز جامه جگر کن از خانه باغ قبور
همان خوشست که باشد بخوابد
بهزده چند کشتی دست آستین غور

در هوسگاه عالم بسیکار
کند از عشرت بر بنه سری
فکر جولان کن که روی زمین
سیر مجمل مفصلی دارد
شحت از دل و دهنم پرست
کینه خیزست طبعهای درشت
بیدل فشان ز شبنو و تن زن
این سحر یک آینه دشت شراب گیر
کزندگی هین نظری بازگردانست
کچنی خیال بامید واکندار
کیفتی بنشاه عرفان میرسد
سیلاب خوش عمارت ویر میخند
عالم تمام خانه زین عتبار کن
قاصد سواد نامه عشاق نیستی
از نسیم فیض نقد برده بخت کن
چیت هستی بانیمه آزار
نیت امروز قابل شرح بود
دم پیرایه ز خود مشغول
حیرت قدر دان این چیت
سرکشی سنگ راه از دست
خلوت بی تکلفی دارم
قد خمیده ندار بغیر ناله حضور
وجود عاریت آینه دار تسلیم است
بیاد جلوه قناعت کن فضول
شهر سر برقصند که می چون حلاج
کر زینت زبر فلک شاد می غم
در ملک قناعت که میزند بجا
اگر نه کورنی غفلت فشره پرت
زبان ز حرف خطا محو کام بیدل

که در وقت قدر دان بودی زینت
تا توانی چون نفس دست از دل برد
دو قی بر کنی برون ملک تو را بافتن
مویسی باش چشم از کز دل بکن
انقدر خون شهیدت که در دهن
رنگ ناموس حجاز دست از نیت
تا مبادا با خود خواب چون کلامه
خاک آن منزل که در خون بیل برید
پیش قاتل شرم دار از دیدن
تا که با قیست مرگان در قتل عمدا
از گستاخانه همان بعزت قائم
یار این که بر پیش چشم پدید
دین ادب که جز سر بیج جا گذار
جهان تمام زمین دست یاکدار
چه خامه تا نکشی خفت که زاری
کجای بیچکس نکشت زار خاکدار
نظم ضعفا خند که درت دمال
به روی که روی کرد بر قفا گذار
در پیشم زین که زشته دشت
سپید تا نخی با سبک خاکدار
جهان قلم و مش سیه کاری نیست
چو امتحان قلم نقطه جاسی گذار
مقیم طوالت ناموس بی نیت
دست که دست و دست واکدار

ندامت نیمه نوشش بری چیست
بخز و غمی غار عشق می نازم
ز ابل قال توان بوی در دودل برن
کشیده اندر نیم عرض چشمت
توان معاینه کرد از قیاسه یار موج
زیار دور هم جبری نازم نایم
دل بفضیه طایر خالت برگیر
این صبح امید کی طرب مایه نیت
در محفل مستی نشین محو قامت
رنگ دو جهان بخت انداختن دل
اسید که بوی تو همین خاک نشین است
بجای صلیت آنچه اسباب جوانیت
سعی نفس کفیل زنت حمت جوی
در خور مرگ و فانی که بلند و پست
شربت انفعال خلق جویشاه جیا
دل باد که وفادار است سر غم
طوره آه بیدل سینه بر بوق خوش
عجز سیر نمیکند خیر کدورت اضفا
بیدل اگر نشسته ایم راه پیش
مردی چو جمع در همه جا خاکدار
تا کم بخرد و عینه بی نشافیت
اغوش بی نیاز دل زنده است
یکبار و صرف یاس کن با فغان
تا در چه وقت شعله زنده و دلتاج
بی باده نیشسته طاق چو شربت
تا حرص کم خورد غم جزیری نداشتن
سرک و نیکن غم این بحر باطل برادر
تا کمزد و عنت ممنون سامان غما
از حیا و رست سعی خفت رو شند

ز بزم آینه دار است چون کف زرد
که تابدست سلیمان رسانده هم جو
بجای نغمه اگر خون کشد رک طنبور
عسل تلا فی نیش طبیعت زنبور
که بجز است چه مقدار در کجرا سوز
دل شکسته همین آینه میکند معذور

هجوم آینه اشک پر سبامانست
چو غنچه گلشن پوشیده حالتی هم
جهان طرکه دیدار و ماخوین نظر
ز موج در خور جسدش گشت می آید
چو شمع موم بجز سوختن چه اندوز
ز سر و مهری بام دم زن بیدل

وله ایضا

با دی قبض فرض کن ای کبر کیر
خمیازه بهار است نفس خام کیر
بر هر چه زنی دست همان موج کیر
کو هر سر مویم ره صحرای دگر کیر
دستی که نیایی کبریا بکیر کیر

اقبال آتش همه یاس است و نیت
اسودگی دهر کینه کاه طشت است
مزد طلب ابل و فاد و خف لف نیست
حرفی تو شتم که دلی خون شد استخا
بیدل برده عشق ز منزل انحراف نیست

وله ایضا

سر بطوف پاریم که ز سر قدم بر
بر غم جبهه ام فروز و امیر که گشت
شاه سپرده حیا کفتم هجای و ن
عشق کز این بیا دوست و جیال نیت
سیر پری سنگ کن بی نفس شیک

واغ فوین مستیم معنی ان مایه پس
نم گذشت و میکشد ساز او تنم
در خور عرص زدن بجه کشار نهم
آینه رنگ خور و در فتن صیقل چو مکن
طاقت کجایان طلب در دل بیدل

وله ایضا

هر چند سر جبار و در و پا کا مدار
هر جبار دی سیر بر غفا کا مدار
این شیشه آینه کفن یاکا مدار
چیزی ز دی بعزت فرد کا مدار
مشتی عرق منع تقاضا کا مدار
ما را بیاد کار دل مانکا مدار
ای بوفضول دست ز دنیا کا مدار

کو هر و دهمی که کند قطره خند و ج
ابرام ما ذخیره صد رنگ آرت
هر جاحظ رعایت احباب خواند
در بزم وصلم آرزوی طوطی کرد
ای منکر محال اگر مر طاقته
دامان عجز با همه قدرت ز کفله
بیدل غریب کشور لفظت نیست

وله ایضا

چون کزین بحر غریز که بر ساحل بر مدار
شمع اگر خاموش چه کمزور و مفضل بر مدار

کز جمع مال سودی بدیت شدن
سجده مقبول است در هر دین بدیت

درین حدیقه همین خوشه سید
به بویه شوخی غفاسات در عین خود
پی غبار خیالی رسانده ایم بطور
بغیرش زرقه است اعتبار غرور
کسی که ماند ز شد حقیقی مجور
مباد چون بخت از نفس مکار غور
یعنی نفسی چند تو هم در تیر کیر
کراج بفرق تو نند دست بسیر کیر
هر سنگ که بفری بر پیر از شر کیر
ایشمع ز آتش پر پروانه ز کیر
از نامه من در پر طایر خبر کیر
تا آینه که بر بسی خفت سفر کیر
ریشه دودنش بست پای سید و ن
آینه انفس زدن بر بد عالم دگر
آله ارضیان او مکید و عدم سپرده تر
تا نذر زده دات پرد و بیچکس مدر
از شب ماسلام کو شام تو کز شود
راه هزار موج ز دلبه پای کف
دامن است زیر سنگ فی سیر ما زیر
دل جمع کن غمان فضا کا مدار
هر خطی که می بری از انکا مدار
نام و فاجان بمجا کا مدار
یار مرا ز خواهنش جیا کا مدار
یاد خرام اکدن و خود را کا مدار
از سر قادی مته پا کا مدار
عرض پری بجام مینا کا مدار
آنچه پشت پاش برادر تو بر دل بید
غیران باری که دار و طبع سایل
کر قدم فرویدی از ره سر زل

از خزان بیدار دارد صبح تا شب
چو شکستن نیست رنگ ما که در دهر
ایرانی ناله که سباز است
هر چه دارد در دشت چشم تروا و سباز
از دل و سبیل نظم و سر سعدی قافم
بیمبالی و دلالتان تیر دار و سباز
موی بوم حشرت زخم تیر دار و سباز
هر که کرد بیکت بر من نظر دار و سباز
بن چمن بیدل سرمه جو چشم داشت
از خیال قاتلش بودی برادر و سباز

وله ایضا

بنشین با من ز تیرش بوسه باین
خوالم از سرمه بود نام بر این
کاروان صبح و سالیان خفته نیست
بار بر دوش دل از غم و غم کلین
مشت خاکت از فرودن من شد
ای که بجان ایستاد از من کلین
حیف می آید بفکر یاد من کلین
این خیال مبتذل را قل بکلین
برکت چشم موقوفست بر کلین
طول دعوی دهر بر من کلین
دستگاه عالم بیدار و خفته نیست
زین بلند بهای دامن جز خفته نیست
پرفشان نمی بست خفته نیست
صید از خویج بر پوز این کلین
عالم با

زیر موج وضع قطر پنهان میگوید
نذر دیر نه نیک تنی جرمی ما
ز حسرت خانه سباز گشتن کو
نکا ما تو نش سرمه جزای مکارا
چه لازم پرده بردارد حساب از سباز
زبان بخودی سباز تحقیق میگوید
بوی تیغ تو افتاد ما در سر
حضور منزل دل ختم جاده نیست
کسب طینت بخیاب عرفان
ستم بخاک کن خشکی دوت سباز
ز نیک و بد مریس جو عالم نیست
نداشت مایه عمر بی وفا مریه
تظلم تو سبازی غیر سباز
سیر کلزار که یارب در نظر دار و سباز
رنگ دامن جیدن بوی کلین
محرمت من و آرام عشقت دین
سیر کلین غنیمت دان کلین
لاله داغ و کل کربان کلین
زخم دل عریست در کوه خن نادم
خدا باید بود مغرور طر و تها می هم
دل از فسون غفلت مگاه در زنجیر
چه مکنست ز سودای طره استین
به صفت که تا مل کنی کز قیامت
چو نخت یار نباشد جمعت توان کرد
بکار عشق نگاه که می برد مجنون
حجوم لالام از ختم کو بیدل
چشم دارن رنگ اسرار می کرد و سباز
کشتان هم پا کمال موج طوفان
چشم تا دکرده رنگ از نظر و سباز

زلف او نظر نکند احوال مانیکو
نبرقش چشمت و اشو رنگ منیکو
در سیره تا ابد از دور دور و در فضا
قیامت و شکامیهای شمع منیکو
کریان ناکی عریانی من در قبا
که عرض هر چه خواهی چون نگاه از منیکو

وله ایضا

پی دویدن هر ریشه میرسد
زاده نشاء محالست قسمت
زبان سحر نکرد و چو کوشش باشد
خمار خواب کش کر فکندی بیست
نک زدن گلاب مرز خاک کستر

نگاه هزه چشم نقد بر طاقش دارد
بچشم شوخ تا کی جزه باشی بخت
سواد نظار جاده ناشیست کند
جباب با ده مشب با طر حسی دارد
کریان فنا بخش اقبال تقا دارد
که ورت خیر و دام انداختی ناب

چو لاله غیر سویا چه جوشد از دل
سخن جواب دهد طبعهای سخن
سجاست یافت زمر که انکه اقصا
درین نامه که غیر از سلوک نیست
در امی قافله رنگ سخت خاموش

وله ایضا رحمه الله

از پر طراوس من بگرد و سباز
هر که کل میکند برک سفر دار و سباز
از کل کل تا خط سبیل خبر دار و سباز
در طاسم خنده کل بال و پر دار و سباز
غیر عورت چمن دیگر چه جز و سباز
در کربانی که من دارم سحر دار و سباز

شدیم مارا سحیرت آب میاید
جلوه نادیدنی نهان شد رنگ آید
ای خرد چون بوی کل و دیگر سرخ میاید
بوی کل عریست خون آید بخت
زندگی می باید بهاب طر بعد نیست
کنند درس طریم ای گنجی هر یک

وله ایضا

چو موج خیزد توان رفت راه درخیز
نشسته ایم بر در سیاه و درخیز
تو خواهه محو خرد باش خواهه درخیز
ز حلقه های مرصع کلاه درخیز
رنگبازی طفلان سپاه درخیز

ال طبع نفس صبح محشری دارد
سباز زندگی آزاد کی نیاید رست
بجرم زندگیت این که می بزدل بر
بنا امید می مارحم کن که آخر کار
نشاده ام سباز نه نظار خون

وله ایضا

آنچه در و صمت نخند جلوه کرد و سباز
سبزه از خواب غفلت خیزد و سباز
از نسیم صبح دامن بگرد و سباز

ساعتی چون بوی کل از قید بران
ارضای یک عیش سخن غافل
بی فغان توان کلین بستی بر و سباز

اگر اسود کی خواهی می در بریا
ز این آن نظر بر بند و کجای حله
بعثت استخوان کن سرمه بالها
که تیرش قتل خنده ابل فضا
شکوه سرمه بند بیا چشم نفس منیکو
دم حاجت دماغ این غیر از صفا
بموج چشمه خورشید تیر سباز
جباب داغ شمار و محیط خوان عجب
نبرد نظم نکرد و داغ کاغذ
بجوب دسته الم نیست از جهات
تیغ حادثه هموار می نمود سپر
خبر کلیر که انا گرفته اند حشر
درین سباز با امید بخیه جیب
کز دل هزه طوفانی دگر دار و سباز
فرست عرض تا شایسته نقد دار و سباز
در خون سرد و مازا چه سردار و سباز
ناکی از آه بلبل در جگر دار و سباز
رنگ هر جافه باشد در نظر دار و سباز
چند روزی شد که مارا خیزد و سباز
شمتان بیت بیدار چشم دار و سباز
بنور ریشه نهفته است آه درخیز
کسی که عرض دهد دستگاه درخیز
که از دلق دشته زحبه درخیز
جنون شدیم و نبردیم راه درخیز
نیز چشم تری از نگاه درخیز
کشیده ام نفسی کاه کاه درخیز
از تو چشم ششانی نقد دار و سباز
پارمائی چند خون جگر دار و سباز
صفحه ماکر زنی آتش شر دار و سباز

بغیر از یک پادشاه را در دست نیست
این چرخ را نه چشم گوشت فریاد افروز
از فتنه موج میست تاب رسد
هر از آنجناب از بوق یکایک افروز
دلی که صفی بنزدق فزاید
به طبع بلر های شبنم افروز
فروز بزم و فغانم شکر خمدیل
چرخ افروز و کسی تو را فزاید

وله ایضاً
دارم دل از دغ تنهای تو کمریز
چون کاغذ آتش زده غبار شریز
چون شمع میرسد زسان بزم
سیلاب بنای فووم از ننگ غریز
تحقق رخصت کردی دهم میرست
از هر چه در آینه نمایند بر میرست
مرد طبعی از دل معذور حد کن
زبان پیش که لنگت کبر از لک کوز
بر ننگ ادب بهمت پرواز چون
یا فونت با تش ندید شعله
افلاص با طهارت کدر میسندید
چون شکر دوزل ز زبان شکر
هر خار و گل آینه تقطع بهار است
ای کوفه خواب کوان یکم بهار
از مغفالت است قاشای دلی نه
تا محرم خود نیستی از آینه میسندید

همواری از طبیعت روشن
بر خویش هم در حدت باز شود
سو هم می حقیقت ما را نموده اند
غافل مشو که آنجناب عیب بار
تبع در دستت یار از جیب بر آن
فال آنکس شهادت زین در عشق
از زبان بنیادی شمع می یکویش
می نشاند بال قمری سرور و زین
از نرغ خلق دل فارغ کن آسوده باش
بر تن باد وادی تسلیم مگر ز کشتی
در جهان بنیازی جز شهادت با نیست
با که امین آبرو کردن آن افروختن
اشک و مگر کانت بیدان بکشتی
نرگش و میسند طوار تنهای
از غبار میسند و اسر قاشا کرمیت
سکه آفتابی از اثرهای نیاز پرست
با همه الفت کاهی بی تغافل نیست جن
سجده داری بار و بزم و صالم دادند
بیدل انشب یا دشمنی طوط افروز
بی پرده اسقف و میست عیان
چون شمع خاشکی که فروزنی بارش
عالم با بن فروغ نظر جلوه کاه کیت
اند و غربت آب بخورده است بکیت
مرکم نکرد امین از آسوب زغدی
برق تجرم چه شد از خویش رفقم
از بی نصیبی من غفلت بهر سپرس
فتیله بدل خیر ز داغ مسرور
ز باد و برق غیب آب و آسیت
دلیل من از تحقیق ترک واسطه است

تا رگه را نبود تاب و نظر
اگر کل کنه حقیقت احباب و نظر
چون نقطه دمان تواناب و نظر
ویرانه ایست وحشت سیلاب و نظر
وله ایضاً رحمه الله
بست بی سعی بریدن پای تو قیاس
کای حرفان نیست اینجا عاقبت
گر کند با قامت او و عوی قیاس
چند باید داشت باب کو قمری قیاس
همچو نقش پا درین میشود هموار
شمع سان چند لکه مقدور تو قیاس
همچو شمع کاش باشد یک بریدن
یعنی از مرکان اذ قد میسند بالای
عاجریای نیاز و بی نیاز بیانی
در سب و از نوان یافت خالی
چین ابر و خجابه ماست از چربی ناز
بان نیاز اسیر که خواهی کشد در ناز
از خاک میدد چو کلمه بر هر بنور
میوز دم سحر بداع گمن بنور
شمع خیال سوخته است آنجناب بنور
کل نیست ای تمزده راه و بنور
جمعت رسته های مل در کفن بنور
پرواز من بر آینه دارد سخن بنور
در خون طبعی شوق و کجتم بنور
که گفت چهره را فروز بیداع بنور
سوز جاده و شمع ره سرخ افروز
دلیل من از تحقیق ترک واسطه است

لکها چو شبنم بر چشم جاذبه
یارب صداع غفلت ما را علاج
دیگر ز سایه دم خجسته کجا رویم
آسوده ایم در کف خاکستر امید
وله ایضاً رحمه الله
در محیط عشق کافسون شبنم بوی است
انفک در دو چشم و ابروی فتنه
دهر اگر کلنج شود سامان عیش من بجا
وضع همواری مده از دست اگر بجا
اهل دنیا از جستجوی دنیا چاره نیست
حاصل کاشف کتبیا استغنی است
جوش سحر بی نیازی تشنه با نیست
سروا و شکل که کرد و مایل آغوش من
چشم مستش عین باز بروی شکایت من
جیب و دمان خیال با چمن می پرورد
عالمی آینه دارد و کسین انتظار که
تافس بر خویش می آید تنها می طپد
وله ایضاً
عمریت چون نفی همه جدم می کج
ای محو جسم دعوی آرادیت خطا
فریاد ما بر پرده دل بال می زند
آسودگی جواب که رمت منت
یکجوه انتظار تو در خاطر کم داشت
خاکستری ز آتش من کل بخورده است
بیدل غبار قافله برزه تازیم
وله ایضاً رحمه الله
پری خان نزار آنجناب قرح زده
امید شعله آواز میلان تا چند

که باشد رعایت آداب و نظر
مخموری خیال و می ناب و نظر
سر با سجده مایل و محراب و نظر
بیدل کراست شبنم خجابه و نظر
صبح شد بی پرده از خواب کرا و نظر
چون جناب از الفت تن بایت بیکر
از نه نو ما خنی پیدا کن و منیارسر
یاد رخسار تو ام داده است و نظر
نیت اینجا سحر از خبر خط زار سر
میسند ما چار کس جانب هر دو سر
غچه را بعد از رسیدن میشود و نظر
چون کمری کردن اینجا میسند و نظر
می نهد هر غچه بر بالین چندین سر
ضم شد نه بار و نه اندر کردن نای ناز
اینچو طوفانست یارب ناز بر بالای ناز
سکه چیدیم از بهار جلوه تکلما ناز
تا کجایی پرده کرد و حسن بی پرده ناز
هر که دیدم سبعت از رخ پاید ناز
دود آهم شعله دارد کبر میانی ناز
یکایک هم هفته ام از خوشین بنور
یعنی از بضیه نیست بر و ن پرده بنور
گذشته است پر تو شمع از کمر بنور
دارد و زوج و امن رنم شگن بنور
آینه میسند ز سر پای من بنور
دل غافلست از ننگ سبقت بنور
مقصود کست و میردم از خوشین بنور
علاج خانه تاریک کن چراغ افروز
تو این چراغ طرب یکد و کل باغ افروز
بدود یاس و می شبیان از غم افروز

بیکانه طور دل بعلت توان نیست
بیدل بغیان بن قصت نیست
کی رود از خاطر اسفته ام سودای باز
دل نه تنها از تنافلهای شریک خست
تا شوخی میزند چمت عرق کل میکند
گرچه رنگ شوخ چشپی بر بنیدار چیا
تا کی باشی فصول آرزوهای غرور
گر قلم دامنست کیر دبدل خنک نفس
عمری خیال بخت سر کیر و دار مغز
در ستر حال کسوت فقری نه نیست
محموری می آفت نقدیت بر پشت
سختی کشید جرب سترشان روکار
در خور و عرض جوهر هر چه نیست
منعم همان نه پلوی حاجت تازه رو
در هر سری که شور هوایو جا کند
رنگ طاقت سوخت اما وخت آیم
بیتو پیش از اشک شبنم زین کشتان
زیخچن عمرست کلچر کاشای توام
عشق حیرانم غبارم از کجا خواست
رفتم عمرست زین مغل لوی ختم
یک قصص قمرست از شور جویان کس
کی برم چو نصیح کام اغشرتان بخت
شبنم رم طینتم بیدل کر فزود چید
پوچست سر سیر فلک بیدار مغز
ذوق بجا طینت خاصان نمیزد
نقدست اشقام شکفتن در چرخ
ناصح کش ترانه عبرت بکوش من
عمرست همان بهوا چرخ نمیزد
کو سر که فال عشرت سامان نکند

بر شاخ کلی رفته بکلف قهر آویز

با ساز نفس قطع تعلق چه خیال

وله ایضا رحمه الله

مومویم ریشیه دار و از خطرس غمان
حیرت آینه هم خوست استغنائی
نیست بی بسجا که هر موج اندینانی
در عرق کبیر که می پروردیمانی
در نیا آبا دستی نیست عالی غمانی
با تامل توام افتادست سزمانی

عرش پرواست معنی مانیکر لفظ
نیست ممکن کل کند زین پرده غم
لبکه ابرام نیاز از بخودی بر دم
در چمن رعنائی سر لب جویم کد
شعله افسرد رعنائی سجا کس نیست
چشم کو تا از قمارش حیرت نکند

وله ایضا

پیدا کند ز پوست کمر پرده و مغز
گر سر گرفت نشود سنگ مغز
از زخم سنگ چاره ندارد چرخ
در استخوان کوه فرو شد غبار مغز
تا گوشت فربه است بود شیر خوار مغز
مانند بوی غنچه کیر دستار مغز

ز بهر است الفت از که چشم شمشک
سرای طبیعت بیدر کینه است
دوون بهیتی که ساخت بختی لفظ
اسرا طبیعت کفر فافت است
از بس بدوق تش عشت که ختم
بیدل زبضعف مبرجم هجونی

وله ایضا

سید مد کل شکست رنگ آوازم هنوز
دور از آغوش خیالت یک کل اندم
یکلرم پروازم و در چنجل بارم هنوز
ساده لوحان رسته می بندد بارم هنوز
چون که در سر میاید آوازم هنوز
من که چون کل اضعیفی یک میایم

یکرم چون اشک در ضبط نفس کیم
زندگی وصلت اما کوسود بر کیم
مردم از وصل دارم خانه خالی کیم
مردم اما همان قصص غبارم تازه
سوختن از شعله من غامی حسرت
مشت خاکم تا کی چرخم رستی کند

وله ایضا

چون شیشه زین کدو طرب نیماز
چون پوست شکست دیشکار مغز
جوشش کوفه میخند از شاخار مغز
دارم سری که کاشته در دیشه مغز
گردش رفت ازین سربل غبار مغز
نمود جباب قابل کفطره و ار مغز

راحت کند سنجی ایام نرم خو
سرم از بس فشرده افنون و شست
از بسکه دیده در ره تیر تو دو ختم
ناز سوسو لب خوشی باد میخند
جمعیت بفتوی تحقیق کشتی است
بیدل دماغ سوخته طر فکرا

یتیمی که تو داری بفسو نهانش و تیر
ایجاد کجوخن خفته غباری که کجیز
اینقدر از غم من قد میسکه بالائی
عشق بی عرض نیار و جنایانی
چین ابرو شد تبسم لب کایانی
از کجا افتاده است این سیاه بالائی
سوی سیری کشت آخر پنهانمانی
سخت بیزکت بیدل صورتیانی
زین جوی کوچ هیچ نشد شکار مغز
بادام تلخ را ندید غمت بار مغز
نیزان شمشک یافت بغار شرم مغز
چون سک بر ستون کند خفا مغز
از استخوان بسته بر ارد و مار مغز
شد استخوان مایه تن شمع و امغز
از استخوان مانده آشکار مغز
چشم بر خاک کستر البت پروازم مغز
می شمار و عشق چون آینه غارم مغز
چون نفس صیدم ابر است قیام مغز
ای نفس ضبطی که من آینه پروازم مغز
خاک آه کیستم بار که می بارم مغز
دیده ام انجام کار و دغ فارم مغز
نفس پاک فرم ساز و لرز فارم مغز
میرسد بر کجایان بطایقی بازم مغز
از استخوان بچویش بر ارد و مار مغز
چون مار جیل میزند از خود و کنا مغز
چون استخوان غنچه شد از خار مغز
آتش به پوست زن که نیاید کنا مغز
از هر سری که مغز دارد و بار مغز
مانند نال خامه و دما تا مار مغز

شعر دیگر

هر کجا آینه دارد از زنگار
که همه طوطی شای شاد افکار
چین الفت پرست سبزه زار
این بهیشت کدو در بهشت
سینه بهیشت فغان بی باک
یک عشق فغان بی باک
شد زبان سبز از خاکی افکار
کریم جی خام طلم ختمه کار
زین جوی کوچ هیچ نشد شکار
دورند دارد طبع کل خدای
سوت مایه جانند از خون افکار
طوطیان که شود چون از شیشه
از لب شاد و چون لب از شیشه
از لب می خندند در ساعه
کریم جی از روی سبزه زار
باید بیدل و چون سوزن کنا
بقی حسن و طوطی در کشت
عبد کبریت است شسته و دیکر
ریشه کل طوطی در کشت
میکنند زنی مطرب زبان
چرخ شاد و جوان چو کل سوزن
یک می بندد لب از سوزن کنا
از چشم بیدل از سوزن کنا
نیت در شیشه با خنجر جوهر زار

دل مصفا کن شش در دهن
اینه صیقل زن و نقش جان
در تقاضای نه سبب از
زین تا شایع کن کان و نک
غیر از دولت از کلبه ای تمثال
ای حیای نه نام باین ادب
کم مدار از شمع خفا پس نبوس وفا
ای که در دهر بخار خاطر جبار
ز ان ستمگر صورت جام کلایه
تا توانی بر سر خاتم شریک
دانی که کلفت از ادب کند از کوفه
چون نواز بر در زان بهر ساز
فکر هستی سر کعبه انصاف
کرد بادی جوش زان خالی در این
سجده طاق سپهرت نقش جمیع بیت
بعد ازین رنگ حی برین غنچه
خاک بر جامه مانده ایم ای برکت
خاک از بنیاد بار دار و بر سلاطین
عمر ما شده صورتی که میانی
ای مصور در صدف خلعت از ان
نفس هستی بید از خلعت طراز
تا توانی در هر جای سایه قناری
وله الهی

از جیب هزار آینه سر بر زده باز
در خلوت شرمش از ضبط تبسم
مخروج و فانی از زخم شست
بایره دلی کس نشود محرم چشمش
خون کرد دولت سعی فزون چو
سکه از شاد طخت شد چو سکه از
زین هوا کردانه تنیج کرد آب و نوک
نخل عجزم آسارم التفاتی نیست
جز دما ز باغ کیفیت کل بودنت
بره تحقیق از تعلید بردن شکست
چون خط پر کار هستی طعنه در کشید
عارضش از سایه کیو خط غلطیده
جامی مکر از برم جیاد زده باز
بر کوشه دستار توان لاله سیراب
محموری و مستی همه فرشته
هشدار که پرواز غرورت نه باید
از خاک و میدان بقا صرغه نازد
خار کشت و پیش حرص کای میهن
زین بیلان آنچه طی کردید جز کار کشت
صبح جز ششم کلی رین باغ نوید پی
حان ای ناکی افسردن کلفنگاه جسم
غوغای کی در عدم بفرید از فکون
بود بر سطره میانی جبین تیاج
خوشد دل فرا شک از می کشد هنوز
خلق درین جنون که و هم چون
مارا بوهم نشاء تجدید داغ کرد
فرشت و شکاه حلاوت کج فقر
ایشع نقش پرده تحقیق و کبریت
بیدل چه پنجا که نشد طعمه برین

ای کل ز چه رنگ اینجه ساغر زده باز
تقلست که بر قفه کوهر زده باز
کم بود تغافل که تو خنجر زده باز
ای سر مره چرا حلقه برین در زده باز
خالی و بارش بستر زده باز

تمثال چو خون میچکد از آینه مرور
افروخته چهره ز تاب عرق شرم
اسیخه ادبی کن شکن ظاهر نکش
احرام کستان تا شامی که داری
بیدل چه خیالست درین دغری

وله الهی

می شود چون ریشه های تامل از کبر
میتوان کردن مرا از زخمی کفار
سنگ هم در شیشه میغلطد چو شکسته
خضر نتوان شد کنی که جامه و دین
کرد چرخ کرد خود کردید غم زنا سر

می نماید بی نیم مقدم جان پرورت
خرمی در طینت مردم غفلت
صورت خاکیم دوام عتبار چیده
ساز و برک عشرت از باغ تعلی
عالمی را دستگاه از مرکب غافل

وله الهی

کاشن دل شیشه و ساغر زده باز
لخت حکر کسیت که بر سر زده باز
چون چشم خود را در چه ساغر زده باز
دل بفضیه و محبت و نه پر زده باز
ای کل ز کربان که سر بر زده باز
در تروناخت فرسود و فرای میهن
همچو شمع از خامسوی داغ و قاری میهن
کریمه حاصلست و خنده یار میهن
یوسف و دجانه مرد و بر غمی میهن
سربادت رفقه و در بند و ستاری میهن
خاک بر فرق تو هم بر و داری میهن
ساز آب کشت لغمه تر می کشد هنوز
از سر کشته تیغ و سپر می کشد هنوز
عربانی که جامه زبر می کشد هنوز
نی کشته بویاد شکر می کشد هنوز
تصویرت بظهار سحر می کشد هنوز

از لاف پریشان زده شانده غم
ای ساغر تجاله ازین تشنه سلا
ابر چه بهار است که سهل نازت
بر هستی موهوم محبت چنگل
بیدل ز فروغ که نظم جانا تاب
میباری کام و لای کجی قطع از بوس
رشته آب کجیت سازند نیشه مطر خند
عبرت آفات و هزار خواب بیدل بخند
چشم بند بی تمیزی لایم باشد علاج
همسری با ذره آت آب حیات کجیت
نیت بیدل هر کسی شایسته طایع
حیرت نقش صغره بیکان قلم کشید
جوش عیار که نشد از خاک فیکان
ناحرمی بوصل هم از ما میزند
لشکته کرد رنگ ز پر و از دم زن
تحفیف حرص خواه نشد بیکر دتا

وله الهی رحمه الله

فیش شمره برک چه مرز زده باز
در کلبه ما تش دیکر زده باز
زین شوخ زمانی بچه و سر زده باز
ایده بجزیت مره بر زده باز
اشکی و قدم بر مره تر زده باز
خاک میکرد چو بار سایه دیوار سبز
سبز این باغ چون رک بر تن جبار سبز
دارد این آینه بار شوخی ز کار سبز
ریشه مار و میدان میکند ناچار سبز
سرور ازاد که بیا دارد و نمیکند ار سبز
نیک دارد هر چه می بینی در کار سبز
برک کل کم میشود بیدل تر به کار سبز
برد قدر دلا ز چه سطر زده باز
خوش خمیه بران چشمه کوثر زده باز
تیغ مره با برق برابر زده باز
بر کشتی درویش چه لنگر زده باز
دامن بچراغ مه چو ستر زده باز
کعبه پر و در است در تبلیغ و نای میهن
شد نص بلال و در پر و از متقار میهن
بخیر در سایه این کهنه دیوار میهن
دکلفت آینه و محروم و دیار میهن
زین بوس هم اندکی کم شو که بیکانی
از تو ما افسانه باقیست بیدلانی
مژگان خار زبر و زبر می کشد هنوز
منزل رسیده رخ سفر می کشد هنوز
حیرت قیوح ز حلقه و می کشد هنوز
عقار اشیان تو بر می کشد هنوز
این کا و مرده بار و زهر می کشد هنوز
قارون سحاک رفقه و زهر می کشد هنوز

سر مرجه چشید لب پرو جمیع است
سایه خفت کش اندیشه با بالی نیست
دور و همی است که بر جام بھر افتاد
پستی طبع که چون لب با زار نیست
کلفت هر دو جهان در کره جست
غبار ره شود و سر کوب صد شمع خیز
بفیض عام ز امید قطع تو انگرود
فرو نشسته ترا ز جسم مرده است جهان
حریف معنی تحقیق بود آن آسان نیست
غبار هرزه دودشت افقی چه لب است
چو شمع سیر کربان عصای نیست
ای بخودی بر اینیه و هم ننگ بر
موقوف کر نیست بساط بها عجز
روزی دود رو فاکه فقر صبر کن
یکدشت و خشت چمن را کیانات
ولهای خلق قابل تاثیر عجز نیست
ارامگاه و خشت رنگ اند غنیا
شور و شکت شبیه درین بر قلم قلقت
تعارف سرشته که کافر تو ارم
درین بساط هوس بش از غبار نفس
صفای آینه در رنگ و هم با خیم
برنگ شمع و سحر فرصتی نمیخواهد
عذر هستی را اگر تقاضا می هست
بساز انجمن مہتی آتش افاده است
نہار صبح درین باغ با حسرت
ضعف تنگدلیها چو غنچه تصویر
بعالمی که من از دست زندگی و غم
از لب خاشن بان و اماند کا مشد
مکر ز نسیم دل جز دیده توان رفتن

سازناخت اینک نکرد و هرگز
خاکساری سبب نیک نکرد و هرگز
بی تحلف سربانی نیک نکرد و هرگز
کر تماشای زندا و نیک نکرد و هرگز
دل اگر جمع شود و نیک نکرد و هرگز

وله ايضا

رنجت خفته منیدیش صجدم خیز
 دور و ز کو بچگون جوشی درم خیز
 سبز کوئی جاوید چون قلم ریز
 ترا که گفت ز خاک ره عدم خیز
 بخود فرو رو و از فرق تا قدم خیز

ابی سخن عند ضعیفی همه جا متبوت
 ترک هستی کن اگر صافی دل میخواهی
 هر که دارد خشی در بکر اشعله عشق
 فکر روز نیست که بر میکشد از غرق
 بیدل از طور کلامت همه خرویدم

غبار دل برین نقش خواهد بستن
ز غم سیاه تو ضعیف مباش غم به من
شریک غفلت و اکاه فیضی باش
در ای قافله صبح میداد و از
درین ستم که نومید خفته شد

ولم يفتأ

خونت نماد بر بجز از هر چه رنگ بر
بر بشیبه خانه هوس خند شک بر
امینه خیال زداع ملکوت بر
پرواز ناله در پر و بال خندک بر
خونم برستانه دلها می تنگ بر
چند یحیاج و هم شرب ترک بر
یاد غمارا کن و طرح قرنک بر

ای جستجو اگر هوس آری نیست
زنگ ادب زینجی از شرم بپوش
ای نو بهار بیدیه نقاشی مشتی
عمر است امتحان کده درو افشتم
منقست اگر بوم غنا شستم تو
تا وعده کاخ خجرات کشیده ام
بیدل آل هستی مو هو موفات

وَلَهُمَا رَحْمَةُ اللَّهِ

بر زیر سایه کو هم از غبار نفس
خزان عشرت و زینتی بهار نفس
بس است ای که خمیدیم زیر بار نفس
چون نفس تب زده مشکل بود و بار نفس
کشاده کیر تو هم مکید و دم کنار نفس
نشسته ام بسرا راه نظر نفس
خرد و آتش آفروده هم دو جان نفس

بهیچ وضع نبردیم ضرورتی
 در چرخش اثر اشک شبنم آینه است
 شرار کاغذ آتش دوست و دشمن
 ولست آینه دار غبار ما و منت
 همان بدو قماش است ز کافران
 شکست جام جباریم حیدر آینه
 بهار عمر نزار دگر دل

و لم يصح

گوش دنیا حلقه کرد در انجام ستوب

آن نفس باقیست نتوان بست مال خدا

سعی رنج قدم لنگ نکرده هرگز
 از نفس آینه بی رنگ نکرده هرگز
 گر همه سنگ شود لنگ نکرده هرگز
 آسیا تا شود سنگ نکرده هرگز
 در بهاری که توئی رنگ نکرده هرگز
 شسته قلم و قهری ماین علم بر خیز
 کنونکه بار سرودوش تست کم خیز
 چو اهدا زد دیوارهای خم بر خیز
 سجاوب چون مرده با باهم و هم خیز
 که ای ستمزدور قیم تو هم خیز
 باز روی دلت سیدم هم خیز
 یعنی غبار ما سیرام و ننگ ریز
 ما را سجای ابد در پای لنگ ریز
 کو هر نه بسته چو عرق بی رنگ ریز
 یک برک کل ز عالم تصویر رنگ ریز
 یارب دل کد اخته ما رنگ ریز
 چون ما رسا ز آنچه نداری چنگ ریز
 خون فسرده که حکوم چه رنگ ریز
 این قطره را همان بدمان رنگ ریز
 همان بدوش بویسته گیرانض
 چو صبح ضبط خوداید مگر کائنض
 که آفتد سحر از شرم گیرد و انض
 فشاندن پرمانست جز شمارنض
 و کرغرض نهانیت آشکارنض
 بر لنگ چشم کجا هم بست انض
 محیط مسکرم امر و زخمارنض
 نچید و چاکس انجا بجز خافنض
 بال از پرواز چون اندشانی نامنض
 این غنایابی که داریم برام شهنش

از نشان کعبه مقصود که در آن
انقدر دوایم که هستی باز آنرا
وادی میان گذارد و مشکا و
هر طرف جوان کند نظایر که
تست است از تو بی صومعه
صبح یکادم جان کن درین
دستگاه و اومدن چون صبح
صحن این کاشانه کس که
کاش از خلعت سر بر می
سومعه ششم غایب که
سومعه ششم غایب که
صورت اندیشه هستی
صورت این جوان افزون
پیش ازین تو را یکی
و انغم از اندیشه و یکی
تجلی یک سخن را بر سر
با خود ششیت بدین
عسل میکر
کرده و غنچه نایزدن تا
و کجاست زمر چون جاب
زبان صد سخن از چرخ
لفظ کار تو وضع اسوار
چون که شوی در عبادت
خوشی کردن بند
چو شعله بر آبل زین
مشاره است با اهل نفس
مژده و نشود با بود عباد

بیدل اگر دست ما را خام می شد
پای طبیب کی شود زبانه یابوس

وله لیس

بیدل بشود حوادث اندر در نفس
کاروان موج دارد از شکست خود
ای تر که در فتنی داری کام خویش
خود فرد مشایخی چنان که غالی
بیدم آوازه قید زندگی هم نیست
مشق فنی هرزه کرد که چه زخم دهم
دستگاه اینجا جوهر غایت بود
خالی از عرف طینی نیست بود
چون با کامی رسیدی گفت که با کس
بیت منزل جز بیابان می شود
بی غباری نیست هر جا مشق می کند
شدیقین که بعد مدتی هم نمی یابند
چون جام بیدل از وضع تو می افتد
صاحب آینه لازم بود یا سلف

غزل دیگر

که شود از خواب من خیال تو بوی
صورت بالین من بر پیراهن
سازجا

زندگی محروم نگذاشت و بس

از عدم جوید صبح اعیان
غضبت ما پرده بیکانگی است
نیت آفاق ز دل نکلین تھی
در خیر لذت و دیدار کو
چون جاب از شیخی زاهد پرس
بیدل از زندان لغتیم

کاروان ماند در کروی انصوت
ایشان لپاه هرزه کردی با
عافیت خواهی در الفت سودا
صبح عیش و شام کلفت تو می گیریم
کا که نه صادمی بالذاتش نکین
تا توانی صبر کن بیدل برین کلفت

چشم واکش شجاعت است و بس
کر بلند و پست نفر و شد تمیز
چند باید روز بازار جو سس
بخت سود و زیان در خانه نیست
دو دستوان بست بر دوش شزار
صاحب دل از نرید گفت که بیکس

جز دست پر توئی از شمع هستی کل
الفت اسباب دل را جوهر آینه شد
بتغ استغاثی قائل ز کی از من بر شد
خاکساری میرسد خرد و سرشتی
لذت در محبت هم تا شاکر نیست
چند نشینی ز کلفت دل ما بوس

ای نفس از دل بر آرخت تو هم
سرکشی طبعیستم کمان توان بود
مازه در اشک زوز غمخیز سیاهی
اتش ویراز هوای عشق لمبدا

وله ایضا رحمة الله

عالمست اینجا شتاب است و بس
محرم از غیر هم بارت و بس
هر کجا رفیقم که سار است و بس
وید و آئینه بیدار است و بس
این سر بیخیز و ستار است و بس

وله ایضا

صبح بر دوش شکست نگ می بندد
خانه آینه دارد جای آرام نفس
بر صید خواب فرش سایه می افتد
شعله و دو دانه در با هم نذر و بخت
بی خروشی نیست کرنگی خورد و بخت

وله ایضا

هر چه خواهی دید دیدار است و بس
از زمین تا خرچ هموار است و بس
چینیت را موشب تار است و بس
شور این سودا به بازار است و بس
چون ز خود رستی نفس با شتاب

وله ایضا

نخل باقم راست اشک انبوهی می بیند
اب میگرد و نهان آخر خوش خویش
دست خون بسلم در دامن جاکت و بس
اضطراب موج را ساحل بود و فریاد
دل بدو قوی بخورد و خوم که توان بخت

وله ایضا

خانه آینه نیست عالم ناموس
نقش قدم کس ندید جز برین بوس
آتش این شعله از ترقی معلوس
کبر نفس غره و سیدن ناقوس
چلیست مجاز انفعال و حقیقت

چون شهر انجلیه بیکبار است و بس
رنگ اگر کل میکند بار است و بس
مازه اینجا نبض چهار است و بس
شجاعت یک نشیتر است و بس
بزم صحبت حلقه دار است و بس
انیک که درون می کشی دار است و بس
بوی کل را رنگ دوار است و بس

کوه اگر کرد و تحمل نیست چنگ عد
شعله هم که ضعیفی شود قجاج
سیکند صید هم در سایه بال کس
نیت بی فال سفر شستن بوی فس
خانه روشن کن تشنه بنیاد هوس
چون حراخر بر پر واز خواهد شد

این کره کرد و شود تار است و بس
زندگانی نشین از است و بس
جبل تا دانش جنون کار است و بس
هر که در کار است بیکار است و بس
نور زطلعت شتاب است و بس
محرم آینه چون تمثال باید فی نفس

بانگ چشم حیران میدد شوخ
تا در این صورت تو هم دست شستن
از شکست رنگ پید کرد و جاک قفس
هر که باشد چون کمر در بید و بخت
میچکد اشک و قیامت میکند شوخ
همچو دویدن طبع آبه محسوس

آبه بود حاصل کف افوس
به که برائی زکر و کلفت ناموس
نامه زنگم که بست بر پیراهن
جلوه عرق کرد و گشت آینه محسوس

ساز جانی نداشت مصلحتی
دامن جی صلی غبار ندارد
سرزگر میان کیش که ریخته کردن
کل کبف و در غم بهار فسرین
ریشه دواند دست در با جوفم
دل دیوانه دارم بکیوی که کیش
ز خوب عافیت بیکانه باشد چشمم
کوافسر عاشق کند ز دای پای جولا
سعال عینی این بزم بر هم خوردنی
تراشاکا به محوای محبت حیرتی دارد
دم پیری فسرین بدل عاشق نمی
پیرس از ساز جسم و الفت تا فسرین
انرا که ز خود بر دقتی غمیش
رحمت بر آن خسته که چو راه انداخت
پیدائی حق ننگ دلائل سپند
حیرت چمن بستی و مخموری و همیم
خاکستر از دلفن با افشان
بیدل من و نرمی که نیکائی افش
کز نازد کانی بر کفن چشم بدیش
به یار دارد دست جنون یوانه مار
زلفی سایه نور آینه اثبات میکرد
پریشان حالیم جمعی دیگر میخواهد
درین دای تعلق پرو غفلت دانی
نفسها سوختم در غم غفلت کجاست
کره عین قاشا حیرت سرشار بش
با هجوم عیش شو چون نغمه دوتی
چند باید بود پیش آنک که تحریک نفس
که همه بونی زافسون جد بدولت
بسل مار و مانده سیر عایست

سوخت دل شمع تا بجز نفاش
زنگ خاتمی است بر کف افوس
شمع درین انجمن ز دیده جاسوس
مزدخیل پرست جلوه مجوس
چشم هر کرد باد تا بر طادوس

وله نصا

سر تسلیم تانند بالین بر ترش
چو کل صدر ننگ پروازت زلال
تو از فقر و غنا آماه کن سازد خوش
که باید در دل مینه خفت از خوش
تب شمع محبت نیکند صبح از طهارت

وله نصا

چون اشک تر از رفتن دل که غیش
در گوشه دل بنزداند فرغش
خوشمیدنه جنسی است که جوی غیش
تمثال در آینه شکسته است غیش
آتش نفس فاخته دارد بر ز غیش

وله نصا

سموم است که ز دارد علاجی نیست
بجویم آبله یعنی جباب سوخ خوش
شود یارب شکست زنگ اهرم خوش
بنای لاف من باشد شکست خوش
که همچون ای بیکاران رک خواب خوش
عرق کرده من از زنجبلی تائی خوش

وله نصا

یا سهرادر دل چون ناله ببارش
سازم و هومی که ما داریم کوتی بارش
بردم عقرب نشین بامردان بارش
عرصه کون و مکان کو یک طبعی بارش

دل نفسی بیش نیست مرکز لغت
ناکشند فطرت نفعال تربیا
منکر قدرت مشکوکه جند ندارد
گوشت اگر نیست نغمه سنج و کلاف
بیدل ازین مزرع آنچه در نظر دارد

تو در بند خودی قدر خوشی از غیش
مال کاغذهای ما کیست و باید
غبار صیدم ز صحرای بیکان غم
اثر پرورده ذوق کوفائی ایام
جوانیمای او بامت بن خجالت غم

هر چرب زبانی که بشوخی غم و غشت
فریاد که در گلشن مکان نتوان فیت
این نشاء رکفیت جولان کل کرد
در نمک سایه زورشید نشان غشت
از شیوه زنجین و فابج سپید

چه تقاطیس حل کرده اید این خوش
ازین صحرای حیرت کرونز که کید
بگرد سر من جوابیست نتوان خوش
سراسر دای سستی بقدر نتوان خوش
بصد حسرت خیالت به هم دل خوش
بچندین سحی بی بردم که از خود خوش

بال و پر فرسوده دام فلک توان کشد
صد چمن ننگ طرب و دخیل دارد کشد
الکی آئینه دارد حسیط افتاده کشد
دوغ هم ریختی دارد که در کفرانیت

چند نشیند نفس در دای مجوس
شبنم مارا هواست پرده ناموس
خبر بسیرنج با طینت منخوس
صوت سوزن من است ناله ناموس
دانه ابل بود و سیاه کف افوس
که نتوان شستن چون صندل و بنفش
که آواز جرس گمشدگان مانند آتش
که همچون خواب محل حیرت محض غم
هموار ز خون من دارد و فانی غم
که باله شور ز جگر شکست رنگ غم
که چون نظاره چشم کردید که غم
جنون دار و کف خالی که غم غم غم
کردند چو شمع از نفس سوخته غم
صبحی که بشبها کشد بانگ غم
تا ذره در بندت پیرخت غم
ای بخیر از ما توان یافت سر غم
دل نموده خون گشت که بر دیش
خاکستر پروانه بود با در غم
که بیکان یکقدم شریک است بر غم
که شمرکان در بر طادوس دارد غم
که شاید ندانی فهم ز آوازی ترش
که گشت این کاسه ز یارب موج ترش
که میرسم بر آرد و کلفت این نوک ترش
رساند این شمع با نقش پای ترش
سر بر دل آری آینه دل ترش
که همه مرکز شوی بیرون این کار ترش
ناله هر جا کل کمی کوه تراز ترش
چشم اگر روید با شمی اندکی ترش
کره طادوس باری زنت لک ترش

وله نصا

چند نشیند نفس در دای مجوس
شبنم مارا هواست پرده ناموس
خبر بسیرنج با طینت منخوس
صوت سوزن من است ناله ناموس
دانه ابل بود و سیاه کف افوس
که نتوان شستن چون صندل و بنفش
که آواز جرس گمشدگان مانند آتش
که همچون خواب محل حیرت محض غم
هموار ز خون من دارد و فانی غم
که باله شور ز جگر شکست رنگ غم
که چون نظاره چشم کردید که غم
جنون دار و کف خالی که غم غم غم
کردند چو شمع از نفس سوخته غم
صبحی که بشبها کشد بانگ غم
تا ذره در بندت پیرخت غم
ای بخیر از ما توان یافت سر غم
دل نموده خون گشت که بر دیش
خاکستر پروانه بود با در غم
که بیکان یکقدم شریک است بر غم
که شمرکان در بر طادوس دارد غم
که شاید ندانی فهم ز آوازی ترش
که گشت این کاسه ز یارب موج ترش
که میرسم بر آرد و کلفت این نوک ترش
رساند این شمع با نقش پای ترش
سر بر دل آری آینه دل ترش
که همه مرکز شوی بیرون این کار ترش
ناله هر جا کل کمی کوه تراز ترش
چشم اگر روید با شمی اندکی ترش
کره طادوس باری زنت لک ترش

مخ ناز تو مو جبار دارد
 در سربیدلان حجاب فروش
 دین دوزخ نک قطع نتوان کرد
 جوه که با شش نقاب فروش
 دزه هر بی نشان خودی
 هر کجا باشی نقاب فروش
 زاهد کار عشق بی سببی است
 فود عای سببی است
 فروخت اینجا سبب فروش
 که توقف کنی شتاب فروش
 میروی چشم بسترین باز
 جنسهای که بخواه فروش
 نقش هر دزه که بی سببی است
 اختا بیت انتخاب فروش
 اندکانی قاشق فروش
 تانفس داری اضطراب فروش
 بر ققازان از خود بدرون فروش
 حیرت ماهان رکاب فروش
 حرف بیخود از خیال فروش
 احم از پیری شتاب فروش
 ای شعورت خیال فروش
 این گمانها با توب فروش
 هم سقای بودی فروش
 کید و کوه تو نیز فروش
 بیدل اینجا کیست فروش
 دل کند بیست و پنج فروش
 سن ۶۶

زخت تیره عاشق را چه بکانت سبب
 بزرگ کرد و دم داغ الفت پیشه
 دل بجام تنست خدی خرمی ارش
 فیضها دارد سخن بر مضمی بارک
 تا حضور چشم و شرکان یابی از هر
 تنگ تعطیل از غم جایی ترا کشید
 مانع ازادگان است و بلند و مرت
 هرزه تازی تا کی کامی بجز خوش
 عافیت بیدل چشم خویش برفت
 چنین تا کی طرد در زخم بخیر
 اگر نیست برق خانه سوز شعله حفت
 سیه روزی که یاد طره ات آواره
 سعی جان کنیا کو کهن آواره دارد
 نفس می بست بر عمر ابد سار حباب
 بصورتی که صیادش کند لغا و باد
 آه ازین جلوده نقاب فروش
 تو و صد موج که هر متکین
 چشمی از نقش این آن بر بند
 هوشش اگر صد قاشق بر دازد
 بوس پا مال نتوان ریت
 قدر داغ جلوه چه میدی
 بیدل ایام غازه کاری فت
 سکت خاطری دارم بر آن نگه
 چه بکانت نوسیدی شهید تیغ
 سیه کاری نمی ماند نماند سبب
 علاجی نیست جرم غفلت آینه مار
 کاشتر سر مرگ از بچیدن باغی
 باین طاق مسرتا چند روز غفلت
 ای زلفت سخن کلاب فروش

که در مرگان سیم ارد سیاه بچید
 که جوشد حلقه دام از رسیدن ناخوش
 نغم عاجز که ز مقرب ننگ بینام
 زخوی فنا چشمه آب نقابیدل
 کردل آسوده خاوی عقده این ارش
 چون که در هر کجا پامی نمی جوارش
 سوزن بستی نیاز جلد کن کارش
 ناله از خود میرود و گوشه کسارش
 جلد ریش تو خطی میخند بر کارش
 در آغوش کان بدلیت بکشد ترش
 جانی قیوان تشنه زدن از کله ترش
 لصد خورشید توان شد نفیخ شمشیرش
 لغو غاسفیر شد هر که باشد بوش
 بیک بست و کشت چشم خورشیدش
 اگر معنی شود چنین نذر در کجوش
 من و یک اشک اضطراب فروش
 اعتبار جان خواب فروش
 تو بیک جوعه شراب فروش
 محفل مامباذ خواب فروش
 رو بد و کاسه کباب فروش
 که سوی چنی آنوی حیرد و شمشیرش
 چو کل دامن قاتل میدزدن و شمشیرش
 بزرگ موکه رسوایت قفا کاشیرش
 مگر حیرت شود فردا شفاعت شمشیرش
 باین تگین چه بکانت از دل کاشیرش
 نفس دار و نانی که زمره ترش
 غبار دل تبارج طیشهای نفسش
 کجاستان برینک جامی در نظر دارم
 غم تهمت چه بکانت بر صیاد استن
 نه حرف زک میدانم نه سطر جلوه خیم
 جان کیمیا تاثیر مستعد سیخه
 بچیدن ناله بیدل محرم زمره ترش
 وله نصیحا

خویشتر نامه دارم که جز زیارت ترش
 ره خوابیده دیگر ندیدم غیر ترش
 ساغری داری شکست زنگ از مهر ترش
 که همه جان باشد از اندیشه ترش
 چتر شاهی که رنایش سایه دیوارش
 یعنی ای وامانده در خیازه رفتارش
 کید و ساغر موج عرشه خانه خارش
 ای کجاست مفت فرصت طالب دیدارش
 دزه هم کم نیست تاباشی بقیه ترش
 که چون مینوی حرفت صافیا ترش
 اگر از تار نظر سازد موسی ملک تحریش
 برهن دارد پای که شرم آید ترش
 که ازادی پریشان نیست از او ترش
 که کوه بر شکست موج مو قشع ترش
 جابنیا اگر نیست حجت با بر سرش
 بحر در جیب و ما حجاب فروش
 عرقی کل کن و کلاب فروش
 کاش خون کرد و این حجاب فروش
 نفسی چند بیج و تاب فروش
 مشتری تشنه است آب فروش
 خاک مایه و آفتاب فروش
 ماندخت سیه خضاب فروش
 صدائی بود این دیدن از غم ترش
 که نیای سیری دار و سفال کله ترش
 که آب کشته است حیرت خویش
 کتابی در نظر دارم که حیرت ترش
 چه تخت قابل فقه کرف خاک ترش
 خوشا آبی که از آینه هم بر زده ترش
 کما از رگست شراب فروش

وله نصیحا
 هر چه از وصلش بگری بیا میرود
 هیچ کس تهمت نشان داغ بی نفعی
 نقش پای رفکان مخمور می بچشم
 بر تامل ختم شد و در غرور صحبت
 هر قدر مرگان کسائی جلوه در غوش
 وله نصیحا
 مگر جلوه دریا ب زبان حیرت مارا
 مصور جلوه تواند در نقش سیات
 باین نریک اگر حسن تان آینه باز
 در نیدشت جنون الفت که قاری بیا
 دل جمع از و داری بباط که کوه طی
 لصد طاق کجاست بیدل کلامه
 وله نصیحا
 انفعالت ششم این باغ
 دل اندر ده سنگ راه و فاست
 آخر کار شعله هموار سیت
 باب غم خردل که دانه نیست
 سایه پرورد جلوه یاریم
 وله النصا رحمة الله
 غبار دل تبارج طیشهای نفسش
 کجاستان برینک جامی در نظر دارم
 غم تهمت چه بکانت بر صیاد استن
 نه حرف زک میدانم نه سطر جلوه خیم
 جان کیمیا تاثیر مستعد سیخه
 بچیدن ناله بیدل محرم زمره ترش
 وله نصیحا

من آن فتنه بالائی که علامت پیوستنش
با وضاع جنون از نرف بی پروا هم فل
خندک اوزول نکشت آن حق جولا
شکستن با مزاج کلفت نگاه نمیدارد
بنای رنگ اگر نقش بطاق آسان بید
پر طلاس یعنی گردن از اندوده و دم
در آن کشور که پیشانی کشاید چش
ز خوشیم می برود جانی که میکردم به کار
اشارات حقیقت بر مجاز افکند آگاهی
کراین یاس از شمار سال و ماه کف خم خیز
جنون میضربانی ناموس الفت نمیدارد
نیرو داری بفکر نغمه تحقیق بن بیدل
دلی که کردش چشم تو شکند ساری
مخملی که نگاهت جنون کند تعمیر
من جنون زده اشکی که چون شبنم
بر کم آینه بود سایه پرور ناز
کبر و عالم کفر صنی و وطن داریم
ز خویش تا نردی ناز چمن بر سنا
تاکی افسردن می افکند خود و دست
که نداری جرات از خاندان بر بزم دنیا
روزی نیاید در خور کاوم من با دود
وخلل بجایت ز در دایل مغنی غفلت
خوایم از دل برون آرم غبار جبر
بر کشید ز بس جوش نازکی نکش
در چمن سرو برک حضور رنگ کمرست
بهر تم چمن شکست دامن شک
تلاش وادی نو میدیم از این است
اگر آینه دل غبار بردارند
سجودش باز نشد چشم از دشت

وله مضی

که در تخیل دل هر مود و عالم بند چو آتش دامن و دهر که کیر و رنگ او کیرد	چو صنعت دوزخ ایامی حکم اندازد نه تنها با دوزخ لب و جام یکد
چون صبی که بر روی تغافل نکش شکستش شکستش شکستش شکستش	بکانون خیال آن شعله موهومی بخالم برنگ شعله کا سودنش خاکستر بخیزد
که در هر دوزخ رنگ حکمی از چشم روم از خوش تابال شکو جلوه بید	

وله مضی

نکا ساغایمی کل با دم تمیذ خود هر جا پری در جلوه آید شیه فید	کجاری که الفت دهنه بند موی جوت ز بس اسر پیدائی دقتی افتاد است بخا
سه نوخم شود خد آنکه از دواقتی سکنت از هر چه باشد نیز ساری	بچندین جام تو خوج جهان کیشا همی چند قدر آگهی بر جوش صند قطره ناز

وله مضی

نذوق سر مرشد خاک لیس و لاری پری سبک زند شیشه خانه ناز	بهر زمین که خرام تو شوی خنجر و سجانه که مقیمان آتشبار تواند
بقدر آبله پاد مکت و تازش در آفتاب نشاند آفتاب پروا	غبار عرصه که بهستم که تاباید تلاش خلق که اینجا دوست گشتان
شیر خوش است پروا از آسانش سگته در پر رنگ تو کرد پروا	چو شعله که نیا بد بروی آب امرد بکوه بیدال اگر نال از کزانی دل

وله مضی

بجو می خون در کبر زین شیه بکشت محمق مقار سا آن نهال بسته باش	تا بغمی ربط استعدادستی قدم عزم صادق می ماند چو توتی
ناختمی هست و در آینه باغ خسته تا لب اندر خنک گشت و کف تپش	چند باشی از فراموشان ایام و صبا از قاست شرم دار و بیدل استعداد

وله مضی

خدا اگر نکشد دامن کل از چکش که دارد آبله پائی نمیکند نکش	کلی که بوی وفای تو در نظر دارد خود داشت سرو برک نشا فحقی
که اشک سحر کشد در شمار نکش غیر بر پهن کعبه جوشد از نکش	مزار کو کهن اندم که چرخ شود نیافستیم درین عبرت بچمن ساز
وگر چه کار کشد از در صحت نکش سچا رسوی تا مل نیافتم بیدل	

اگر چرخست کشتش در کوه بیدل
باین افسون اثر با دخیال خود پش
خدا هم کف پای کاین کل بیدل
که در خاکستر امید دم صبح پش
زخود و ز جانتنا بی غبارم در پش
اگر از او غریبت در کیم شکستش
کرفتن قیامت بر نازد نام خود پش
هوا هر چند بال کند در آسایش
نظر دارد در کفایت خویش که پش
تو هم پانه داری که پرده پش
خیالت راست تحقیق که ممکن پش
که چرخ اینجا خمیدن میکشد با چش
چمن بچند کعبه و غبار کلبا پش
زند از آینه با حلقه بر در پش
چو آسمان نشیند ز پسر افرا پش
برنگ اشک تری یکچرا از آفر پش
میرس از عرق بید باغی از پش
فرو بیک رود قیامت و از پش
سربون از ارکان پش
زین دو مصرع دور کند از ک پش
شاید از پستی برون آئی کرم پش
رنجهای رفته یادت میدم ک پش
هر قدر باشی در نخل ز پش
فشار چین بسین سخت باغ پش
بیک هم چه خیالت شکند پش
زیکه و جام رسا دم بجام پش
خفته تر کند از خون من ک پش
که چون سپید نعل طرد پش
ترازوی که کز انتر زول ب پش

غزل دیگر
نزار فاد که با دامن چش
چو غبار عدم نیست آنچه پش
کسی نه بغیر از این در پش
که چون کسب چش
ز کسب چش
کحل که در کفایت غنای جبار
ز مال غنیمت نیست غنای جبار
محیط و خور سراج و صف دیده
مرا در مشرب و شرب ناز پش
مرا در جام تو در دکان پش
مرا در جام تو در دکان پش
مقابل دو جهان کید و دیم
مرد و عفت غنی و بد چش
پوش سبکست که نیاید چش
چو شمع خند تو از پش
خود ساز جای که سوختن
درین هوای صرست پش
بوی از کزای صرست پش
غزل دیگر
من در آفتاب حشر کیم پش
ز صدای جان بی نیای پش
ختم است درین کشتن غبار پش
شی اگر کشد چون بیکست از ک پش

مطلبه را منصب جاه است بدین
چون کس سیر شود دست نازد بر پیشانی

وله ایضا

سرمه تاج گلشن است سرور فخر و آید
بصدع خرقه خاقان بهار فدا و آید
گلستان آید از شرم خوار و آید
صدف لب بست از عذری و آید
ز شبنم کار می خجالت می آید
گاه دیده ز کس بر چشم شکر آید
خیال از مین بر پیش چرخ آید
خست نه پایال نکست نه آید
بستم میزد امشب بعلش بوی آید
سبا و ارحم بر و نشاندگی آید
لیکن مطلب عشاق تو را است آید
نه خواند سطر مکتوب که دارد آید
محبت سعی ایام است آید
عشق زاری است آید
بهارستان می آید
که چیدن از شکفتن آید
بر غنچه خجالت باخت آید
زین از خواب بیدار آید
زنی آب شود از فصل آید
مکود تا هوای شبنم پریشان آید
چو صبح این گردد صبحی که آید
پادشاه است ناپید آید

و مثنوی

بزار یا من شکستی زده ایم ساقیت
نشد استیغ دفا که رسد از جوشن
سبحان آینه دل از دوجان کش خجالت
نه سیری کس از جوشن که نه کجالت
نیان فرسوده و آید که شد پایت
محبوب عشق بر محرومی آن قطره میگرد
اگر کام امید ی بر بخورده میستی
خسرو و نایاب خجالت خجالتی کلان
زیا رنگاه احوال شید کجالتی کلان
ترجم کن بر آن بیدل که در جوشن
خجالتی ز جوشن خاک بوی سرخوش
بیکان نه آفتاب شکسته آفتاب نیست
عمر باشد قدم عفتی می شمریم
پیش ازین منفعیل شود و نمائون
خود شناسی است تلاقی کرد و آید
ای که عاقبت در جوشن خوبست
مشراب یاس ندانم خجالت خجالت
اگر زین یک کلیم میزد سوج و آید
نغارت رفته که در جوشن و دی نام
نگاه از چشم حیرانم جود و آید
و فاد هر صفت بی نگاشتری می آید
نگر و ز این از اشک نه دست خجالت
باین بستی قنار و شکاه و جوشن
بیتو شکل کنم از خلق نهان جوشن
ساکنان سرکویت ز جوشن تمنازند
عاشق دیار خ دوست که چشمش
هر چه جوی همه در خانه خود می آید
جمع جمعیت ماسوخه جانان که آید
سایل از خانه شب زخ خود میریزد

چو سینه که شکستی خند بدین
اگر کجالت منقطع فلک رسد و آید
بچه جاده با شجون هم که نه کجالت
من نیوانه خون کلمه که رود و آید

خجالت آنکه خط انصون کشی غلام جوشن
دل زده و تب جوشن سرور می آید
به بوی مطلب بی نشان چه جوشن
کسی حقیقت بی بر سر کجالتی بدت خبر

وله ایضا

که در جوشن و صدف می کشد جوشن
توان چایه پر کرد از شکست نگاشتن
نیای خیر شرشکی که شکاف می جوشن
که در جوشن عطفه نظاره از رنگ آید

وله ایضا رحمه الله

ای کل این چهرین یک بر از بر جوشن
عجری کیز کیفیت و بام و در جوشن
شمع بر چشم زدن میگرد و از جوشن
موج مقدار سباله تن لاغر جوشن
نیت بر امین با منت رو کجوشن
انصون شره تغیر مد و سبزه جوشن
پر کرد و دم زده از دوجان سبزه جوشن

وله ایضا رحمه الله

که چون کیو می جوان شایسته جوشن
قیامت رخت بر آینه ام برق جوشن
هنوز خاک شتاقان جای میشود جوشن
خود روح شستن کل است آید جوشن
بکام خسر که از شعله باد که سباهش

وله ایضا

خدا خواهد لعرق غوطه زار و ز جوشن
خواجده حسرت ال غم کا و در جوشن
چو آینه اگر حلقه زنی بر در جوشن
ختم بشکیر کن اشید با کجوشن
بی شکستن ندم هیچ صدق جوشن

که مباد و شک خون کشی تو جوشن
چه موس که تحفه بیکشده بجا و آید
که ز جاک سیرین جیاع قیامت و آید
بختی که و از سر نظر طلب نامرید
قیامت دار و دوزی که در یاد و آید
که غنچه هم غم بی شای که در غنچه
زیستی تا برون آبی کجالتی کلان
عمود و قطره واری بود و آید
بدان پاک شدن دوا و آید
مطلب عطفه اند دست و جوشن
که که چون خجالتی کلان و آید
غیر پر و زده و آید
و زده آن نیت که سیراز و آید
صبح در شبنم کلان و آید
شره در دیده شکست آینه و آید
غوط ز و شبنم لیک چشم تر جوشن
آز خاک کسرت خود و آید
خرام خوشی هم شکل تواند و آید
صد زار هم با نیت از مرگان جوشن
نیفتد سایه بر خاک و آید
همان کشتن از یاد تو و آید
ز بس چون شک لب بر یکدیگر و آید
که اگر نیت سایل بر آید
اشک آینه یاس است چشم تر جوشن
کس چو کل آید را جانده بر جوشن
عالمی آینه کرده است نهان و آید
اشک تا آید پاکت گذشت از جوشن
عقد و در کار من قنار و آید
نی ابد عقد و فشرده است و آید

چونک رفتہ باغی در کل فشان
چو شوق نیک فردن کش فشان
بد هر دیدہ بنیما کجاست عیان
تو نیز آئینه بر تر است و حیران
بقدر آنکه سرازو دکشی کریان
بر چه از هوست و خرد از نران
شی چو شمع درین قحط خانه همان

منیدام چه صید است این که در چنگ کز
چو شمع از خامسوزی و خفتن فرویش
شکست ختم قلقل میکند بر اندیش
که گزینگی کند اینجا نه فشار و صبر پیش
مقیم روز بودن بر بنی روز و شبایش
چو شبنم آب شود اما چشم حیران بش
کل وسیله با بوسه شوخ امان بش
سبحن معنی کفر آبروی ایمان بش
چو شعله در کبر سنک داغ جولان بش
بنامه که ندارد سودا و غنوان بش
تمام شیفته اینی اندکی آن بش
هر لباس که باشی خوشتر آن بش

هچان کس بر صید کی که دستگیر دارد
 ز جوی شیر داشت لغزش قمار و بادش
 بر و ن آیدان در بضمیه پرورده غولش
 نه تواند لغزش کردن کید ارجیب جادش
 عرق پاک نایم خشک تر است تابش
 له خاک مبتون شد سر نه نشسته یارش

کنار هجوتی ازین بجز عافیت دارد
بقدر پی سرو پائیت اوج همیت
اگر که از دی نیت دیده نقیض
بام حرص چو کشتی سیر رستن نیت
شرار کا غم از دور نیزند چشمک
درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد
چو شانۀ ات همه کمر صد زبان می رسد

چرخ عقل و زبرم خون روشن بکند
لباط نقش پاکرست در جشکه بکند
دو عالم نیک و بد را شخصت آید
قناعت کرده ام چون عشق آینه بکند
چو ابر و بحر زلاف سخا شیمان بش
حصو را لبه پا اگر دست افتد
چو لازمت کشی رنج نظر رهیا
هوای پرستی جمیعت از فرود
ز فکر عقده دل چون کبر شو غافل
سباز حادثه بهم نغمه بود آن است
در چمن همه عاجز نگاه دیداریم
دلیل وحدت از افق کبریا

کرفتار سخت دل ندارد با ملک
بنا بر یک مکان صورت یکان نمی کند
سخن بی پرده کم کو از زبان خلق امین
گذشتن از خط ساغر بمجرا تنم دارد
دل از بهستی تخی ناکشته در تحقیق شک دارد
نه بجان دانم و نه وصل سبیل انقیاد غم

سحر پرورده مار است خنم سنیه فریشت
 وداع مجلسیان کن ندوگر روان بشا
 بیاده کف خاک خور و سلیمان بش
 محیط کونستان بود ابرمسیان بش
 برنگ موج زگر دایها کیزان بش
 که کیفص سجدتش زن و چغان بش
 دو خرگاه کحالت بر است ان بش
 زמושکان فی زلف سخن پشیمان بش
 پرمی تا فال شوخی زد و عرقی و دینیا
 کمروری دماغی در بستان سید بش
 ز جبر شعله جسته داعی ماند چار بش
 توهر اسمی که سخاوتمی برون آر نه چایا
 با مقدار تمثالی که توان کرد و پیدایش
 گرم کن و عرق افعال حسان بش
 قدم برافششاهی کد سلطان بش
 جگر چو صبح سچا کی ده و کلستان بش
 چو کرد و بر سر این خاکدان پیران بش
 دمی که ناخن بوجت ماند و ندان بش
 اگر زمانه قیامت کند تو طوفان بش
 تو نیز مکید و نکند و قطار مرگان بش
 همیشه در کجشم شاشد جان بش
 فراموش خودم چید که گوی قهر بش
 زبوی جلای افکنده است طرح دام صیاب
 فلک اخر ز روز و شب و دیو و شکر بش
 چراغ زیر دامن نیت چید است باد
 مکر وان کرد و سر صیدی که با بید کرد و
 کمر این نقطه کرد و صخره روشن و صید
 که الفت عالمی را و اع کرد و تن بنیاد
 صد ف و حیرت آینه که کزنده نش

درین مفضل خاود و دلفرازگار کی دلها
 چو غمی را که باشد طیار از چشمش
 جان نیک باغیر وضع چنین دل دارد
 بهر جا نشسته و سگست باو هم است
 بشویش دل با پوسش
 شکست کاسه در نیم گرم کرد و پاشید
 آن شرمی که می بیند بر جامه
 که درم سگون می گذارندست کین
 ملک با بنای او که گاه خستاج
 چو باغش بیکند در هم گشت
 ظاهر جل جلاله در خیال یکدیگر
 بیکدیگر ز راه دور خیال یکدیگر
 چون هر صفت مستوری عاشقی
 سخن هر چند پیشد زوق عیاست
 بسا از زندگی منف حضور ابد
 نفس می کشد در در خانه این بدن
 ندارد کاوش دل صراطین
 درین با سو طوفانهای خواجه
وله ایست
 بسیار نیستی استه شواردین باش
 بهر دست بیل دارد در شکل استغفار
 حالت ابداع بهر مخجون گنجی
 جانی خفت هم مشکند از دوش باو
 را شوب غبار در هر کس یک دیار
 مضطرب نشسته خورین پی جزئیات کس

الکون لایعظم یازد ملک و بادفت
چون سحر بر لبم میگوید اینک
بعد مردن هم بر نفس عشق بی فروغ
کردنی که همان که خاک کرد بر سرش
بجویند که که عالم را زنی نموج است
میدهد عشق از جاب من سحر و کوش
من ز جرات بی نصوم یک در دوش
کردش ای که میگوید دانه که در سرش
تا نفس باقیست در آرزو طبعش
طایر ادم و حشمت دارد زان بپوش
کوسن حدت میزند دل برین شمش
شاه اینچنین شود تنها به شکون
باید از شرم فضولی آب در دشت
میهمان عالمی از غم و در غمش
عاقبت در آتش کرمیاد دارد چون حاش
از شکستنها که کمر بر نکرده عشق
پر بلند است آن بی نیاز بیای عشق
استواری این مفت منظر حلقه دارد
از من غم مظم که باز که مانند سپند
نار که کرده ام میجویم ز خاکش
سکه از دود و دود و دود و دود
چو مرغان میخندد دید جسم لایعظم

وله لایعظم

ز بس دانان زار اند زلف و فراقش
خط میگردانید آه و زخمی کرد و دواش

ز حرف بویخ نتوان خیزد بفریادش
صفها هم دام باغ و نیست از جراتش
جفا با نیست سر و عاشق بجای آید
خیال بحر چندین موج که بر در نظرش
کبابم که روانه جدایی هر چه دیدم
درین غفلت سزای عجزت گاهی بجای
عیب همه عالم ز غافل بهر بویش
بی قطع نفس کم نشود بهره درانی
پر غفلت فاده لباس من و پادشاه
خبر خلق بدان صقیل ز کجا طبیعت
پیش ز نفس آینه هستی بوی و کبر
بی نقطه مصور نشود معنی موهوم
انجام تلاش همه کس آینه پادشاه
صبح از چه خرابات خون کرد بهایش
کردون تنهای چه کل میرود از جوش
صحرایم باز چه محل نظر نسکند
ابرازه تلاش آینه سامان شوقی داشت
کشن چه عیش نغمه زانده و کشتن
طایرس پرواز چه کلزار پر فشانده
سوج کهر آشوب چه طوفان جگر
دل زمره چه حراست که در دیده تحقیق
بیدل ز چه کتب سبق گهی بدخوت
بنای ج خون و ادم چه تنهی چه جوش
شوقی بر نمی آمد داغ ناز و جانی
بغضت این مونس تیر میکند و لای
لایعظم عاقبت ز کربش عالم تاشان
تا مل بر قضای حیرت دیدار سیرد
درین باغم چندین جام تکلیف جود
سکه افتاده است بی غم خون لایعظم

سر سحر باید چینه بند و بر سر دوش
سبر غلطند که هر از غرور طبع جواش
بکوزد و محرومی زیر و پا خندش
که میداند چای دیدن شقایق و بدش
کسی بایب درین محفل نغمه با که کار
مژه تا پانز در چشم نمونید بیدارش
رسوایی پرواز با فشاندن پرپوش
خاک بایب و هم فشان خرت و کروش
دلگیری این خانه نو کردن در پیش
تا غوطه بشنم زنی عیب جگرش
آن موی سیاهی که نداری کبرش

وله لایعظم

کافاقی بنمایه گرفته است غبارش
عمر است که برگردش ز نخست بدارش
کانه شیه بر پانجه شد از غبارش
کانه چیده از غرور و فشارش
کافاد سحر و کاد بهای فکاش
که خلد چیده از روی نقش و نگاش
که زلف سروزانوی غمخوار است حشاش
حسن است و نیقا و بهیاد فکاش

وله لایعظم

در آتش ریختم ای که بزم میخند نکش
من از حیرت فرودم صفر بر آید کوش
در کعبه آینه قفلی دارد زانیکش
شکستی داشت این دنیا که پوشیدند کش
که متبرسم بهم آوردن کن کش
پر خاوس عینی پینه بیای جگرش

وله لایعظم رحمة الله

گند حب عا به اخلق و گشته نمی خور
منیدی که ز رخ غرم هست میکی جولا
بر رخ کلفت غفلت عبا خود پنهان
بجای بویخ مار از حقیقت بایبیدار
تعمیر دل تنگ کسی ویک چه بر دوز
چو تصویر بر طالع جگر بخت خاکش

وله لایعظم

وزنک خوش است آینه تنگ فشران
ایچه عزمت کش از طلس و دیا
چو نصیح میند و بجز دشت از آید
دل طاقت آن آتش خسار ندارد
بی پرده خیالی که نداریم عیانت

وله لایعظم

شام نیمه سامان که دورت کجافیت
دریا حضور چه جالست مقابل
کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که هر
برق از چه طرب خوش بهمیرد لایعظم
با بل چه ساز آهنگن از طرب بود
شلمن چه حیرت قدم فشر که چون
آینه ز تکلیف چه مشرب زده غار
عمر از چه شتاب نیمه شفق لایعظم

وله لایعظم

مضمون جهان اعتبارم خنده می بد
اگر شخص تنها دامن ک کلب کسیرد
جانی تن ز غافل کنون صبر کی میری
تجربری نمی شایم بفری نمی از رم
چه تسخیر است یارب چه تامل افقت
بجرت فتنه آینه و ادم خودم بیل

سلیمانی سری دارد که زان است تاش
حیا از هر دو عالم میکشد دست غبارش
شکست سایه دارد هر چه می خندد زو
بسیز گشتن غافلیم چشم جایش
طباب وسع هست پر که لسته است غبارش
زننگ نامی بر نیاید خطر کارش
این پرده بهر جاتنگ افتد مژه در پیش
القطره فضولی کن اسرار کبرش
آدم چه قدر زان کند در جل خروش
تا جاده منزل همه در کبر سفرش
یا قوت نمایان شو خود را جگر بوش
حیرت نشود بر طبع آینه سر بوش
بیدل تو همین ریشه تحصیل کبرش
کز رنگ نشد پاک کف آینه دوش
کز خانه آینه کرد برد کاش
در دل مژه خوابانده چرخان جوش
کز غرض برون برد لب خنده جوش
کز یک بی منتقار ستودند هزارش
بیا آینه کردید بهر کام دو چارش
کز هر چه رسد پیش فخر است و جارش
کانش نفس در زد و گرفت شامش
کانه شایق خامه گرفته است غبارش
چایانیکه در خون غوطه نواز تاش
چو موج آخر کهر بندم هم در پیش
کوش نقش پاریز و لایعظم حش
ندرم افتد رنگی که کرد دهم حش
که ز کمر پرافت ندانم جوش
چه صورتها که زلفه است بایعظم
سجود آب از صفای خود زان جوش

ز جوش شوقی چشم تماشا میکند زین
 زول کیباره ز سوار است قطع تنه
 باین رکت اگر حیرت حضور قاتل مار
 فلک کر نفع جمعیت امکان زنده بزم
 وجودم در عدم شاید بنگر خوش واد
 بزم امکان بسکه عام قفاده در پیش
 مغز آسایش چنان بند و سر فرامد
 جان فدای معجزه ساقی که پیش از کشتی
 حسرت عاشق چه پر از در بیکر نیت
 بسکه عاشق سرگران قفاده است ابل
 دولت تبر خفا کیشان بنان بی غرتی
 چشم حیران قطار شک شوق غلت است
 نیت بیدل راجع از خاک راه بسکه
 ز برق بی نیازی خنده با دار بکشت
 دین محراب کل اسوده زکی نقد مجو
 کشاد دل که از با جو هر دیر میخواب
 چه میداند خوان قیمت دلشای قان
 محو جام ویران محفل کفر هست
 هجوم خط نشاء خر حجاب شوقی
 تو هم بیدل خیالی چند سودا کن بازار
 خط شکستن شد و بال غمخ جانی پرور
 هرگز از غمخ ساز سلامت اگر هست
 که دبا و خود بی پای شست نصیم
 سعی ارم حریف وشت شکر نیت
 بی فغان توان چراغ اعتبار از خون
 کسریائی از کین عجز مکن کر نیت
 تماشائی که من دارم چشم خورشید
 نصیر در سینه ام تیر نیت زید و جوش
 چنان روشن شود با باده شیرین

بطوق قمریان نقش قدم سر و زار نبش
نقاش بر بیکریه از برکت شکرش
خیالید روانی محمل خون شهید نبش
توروشن کن سواد سطرهای زلف زرقا
که آتش غمیر خاکستر نمی باشد کربش

بحضور جمال جانان محبت فردوسی
 چون سر نو نقش چینی از جبینم کل کند
 داغ درمان شعله دارم که دیر پروازش
 رحم کن بر حال بیماری که از ضعف لبها
 خواجه رحمت خورشیدها همخان قرین
 گریه دارد عشق بر حال سهران فنا

دل و آینه زارش معاذ اللہ چہ جامد
درین نرم آب و خواہی ز آہن بکند
جنون آزاد می دارو چہ پراہن صحران
ندام و اصل نرم بھین کی میواید
ز خون هر چہ ز کمی نیست غلغلہ
بر یک بھین طایر و جسم است و دم

کربان شوخی کند عکس تو میرا
نسیم دل عالمی دارد که گروهری
ناله م عمر است طوفان غم خیز
طفل خمی گزند لاف کمال است
احتیاجت نیست جز اسباب و عیب و
تبع خنجر است بیدار و خواب

لعلم برق جنت اشن کلند
زترک پیرین آرد کازافیت رسوا

نذر دول تمهید غم خشمکمانی پیش
 ز بزم پیش کنی که دستند چاشمش
 که حد عین باید سخت یک چشم ترش
 باتش می برده تا صفی سازم ز شانش
 چو اشک دیده ششم طمید نیست اشک
 هرگز اسیر بایه نکست یک درم ترش
 بی شراب لطف ساقی گشت آب کو ترش
 سجد و دامن چیده باشد بهر پیش
 ظلم بر بطاعتی که دزد از خاک ترش
 جامی بملوانه میغلطد بروی ترش
 میرود جامی که میکرد و هیول میکش
 خمر کچشم دامن می افتد نصید لاغش
 آنکه گاهی از گرم دمی که در بر ترش
 کف خاکی که در کسب معاکر و در ترش
 که اشک آخر طمید می کشید با حال ترش
 صدایک دامن افشاند دست به لب ترش
 هنوز از سجه میگذرد صد جامی پیش
 قیامت میجدد هر که بنیشت زنده ترش
 که لیز کان کشود بکشد صد کج ترش
 که چون آینه تماست کج ترش
 میطلبد بر خود برنگ موج و راجه ترش
 هست صحرای قیامت صغیر ترش
 دای جاری که غیزد دل نباشد ترش
 میکند چون اشک آخر خود مانیا ترش
 مطهری هر کن پیش هر که سنجی ترش
 تا ز سر گذشته توان که شن ترش
 هزار آینه یک کل میداد طرف ترش
 که کیر و دود خط دامن چو دست ترش
 نذر ناله آری که باید دید ترش

نبرد از نفس که یکم یکم نقد در دماغ
که خون تا شکستن میرسد سر پر دماغ
کجواب و هم تغییر کند ی که دماغ
بگردون می تند هر کس بقدر که در دماغ
دعای ساز هستی کن که بجا هر چه پیش
نفس کردید بر تنه تحقیق نفس
مزاج ناتوان عشق خونش می دارد
که جز خاکستر نباشد هستی می دارد
شست نان خون و دیگر چه شست نان
چراغان کنی بود از سرش را شکست نان
که هم تو بهار آید چه دارد کل دین کلان
همان آینه دارد و دست یار است امشب
لفظ نامه دل میگردانم بیک خود را
که در سرمه غلطم که نمی کشی لاش
غنا و فقر هستی نقد فرصتی نمی توان
نفس هر دم زندی بی پرده آید و بیا
بر کمالی که پر دانه احوال بیند لاش
چون ساز ناله تا قیامت از آزار

وله ایضاً

دل بچون صبر کرد اما فزون شد خویش
چون طاقت ریخت دندان بر آفرینش
مرغی که از شک در آلود من از سرش
ناله جز چون سیند از دانه های خویش
یک که پیش از سر از من شود چشم
عالی را که دهنان کرد از خود رفتش
هر خمی

موسیقی چشم شکستن از تعجب نیست
چسبست دل تا روشنیدار باد نیست
نقد حسرت خجسته صدای شربت
خجاست جوی که من دارم هوای شربت
بیاد جلوه ها که دیده مرکان می شربت
تغافل صرورت زلاری فلک کده
تبرک و هم کفتی التفات این آن کده
نفس غیر نیامد و غدل و یک صحرای
ادب با برم ز هم در نظر هموار می ساز
چنین ز جراحت بیدل پیرش می آید
شخص معدوم می شین و هم وجودش
سالی و ماهی میخورد هم بر تن نفس
جوهر قطع تعلقی تاب هر نامر نیست
مال و جاهت شد مکر بعد از تن دل کده
هر چه از خود میدی بر باد می آید
خانه آینه بیدل نیست بر مثال تنک
دل گمشته دارم چه میبری از خوش
بدوش ز ندکی چون سایه دارم با آید
ریشی ان بر دو هم ریش و آینه
نفس شکسته و اما پد زک پرواز
شرخ مرده ای که پیشش کین دارم
بجائی بر دحیرانی داخون کشته مار
اگر چه خنجه می شود شکستن خوش
مقیم منزل تحقیق کشتن سبب نیست
ز یک شمع درین آهمن جانی را
چه ممکنست سلی بغیر قطع نفس
درین محیط که جز در غر ساجل نیست
کند صید و است کوشه بریا
جوانی و من آن رفت و پری آید

ای نایت هیچ بر در دمندی سودش
حسن بی پروا خوشش آینه کومرودش
العیده نامی بدست آورده موجودش

وله ایضاً

سجده حیرت نمی باشد چرخ زبردش
که اینجا میزبان سیرت از پهلوی خوش
غباری که ز دل آوردی بر دوش
ملکتوبی که دارد آتش و دوش
نخکی نیست مکرده از سرش وضع خوش
جنون کن با دلت آینه نشو و خاک رود
علاج سختی ایام صبر تند میخورد
جانی را صحبت سوخت آینه بای صلی
غور ز اندیشه ناکی خیال بند کی بخت
جوان هر چند در شمت بساط ناچیز

وله ایضاً

اشیرار سنگ از فلک که توان بدش
در خیالت مدت موهوم کو موندش
ای ل جولاه فطرت محو را بودش
مکه و روزی بخیر کو حرم ناخوشش
خاک اگر کردی همان آستان جوشش

وله ایضاً

دو عالم که بود آینه ناپیدایش
که تواند چنین برداشتن انگل خوش
مساء و انهدر حرقم که قرار دوش
که هر کجشک پرورده است غمنازش
تا شائی که نو میدی چه میزیر خوش
که چون با قوت توان زک کرد آیدش

وله ایضاً

بد به غبار دو عالم با جبر خوش
سبر دواند هوا می ز پاشش خوش
ز ناله نیست با تازی کشتن خوش
مگر چه موج به بندید بر کشتن خوش
نشسته ایم چه مضمون نغمه خوش

وله ایضاً رحمه الله

خاک آدم آتش لبس دارد در کین
ز نیمه سعی طلب خرافات مطلوب نیست
بر تهاکان سراسی عاریت بیدل سیح

وله ایضاً

رنج هستی بردنت از ساد کیمیا دوست
در زیانگاه لعین نیست حرفت
پرده ساز خد و نیست وضع ندکی
سنگ هم بی تقاضا نیست در عین
شکوه در در سائی از نمی باشد علاج

وله ایضاً

کره کردین من نیست بی عرضش
قناعت پر و عشقم کن کارم ز لیدش
جوان از ساغر و هم اهل مستش
نیم در خاکساری هم بساط آله اما
حسان نهان با غم داشتن با حقش
پرافشان هوای گسیت از خود رفتش

وله ایضاً

خمش شش ششم و سیر بار دل کرم
خیال دوست بر لوح نقش است
ز دو تنک فضای سپید این محل
چو کل نه صبح کینم و لی بهار برت
شکین دام بود مفت عافیت بید

از تعین هم برائی حاسد محمودش
کر همه داغست هر جا شعله آب جوش
چون تو انجاستی کو هر که خواهد بودش
بود چون ششم کل دل نشین خمش
که سخت سبز دارد دانه در چاک کیش
در شتی که کند شکست به حال کیش
چه یاقوت و کدین لعل آتش در شمش
تو در جیب آدمی آری که پرورد شمش
تو بیرون نیز چون اشک زعفران کیش
که حسرت غنچه می بندد بقدر پایش
صفحه آینه داری خیال اندویش
که توانی خاکش آینه مقصودش
که سجد آموز خود کردیده مسجدش
بت شکستی مستعد آتش خردش
که همه صد رنگ سوزنی نفسش
بر در دل حلقه زن کشتن جانش
کل است اخبار تفصیلی که باشد غنچهش
تو و صد سجده کنی من که اندیشهش
که فرصت رفته است از خود بدیش
سری دارم که در هر کام با یک دیش
بقدر اشک من آینه در دستش
که چون صبح بهاران یک میگردیش
توان شیند صدائی دلم خنیش
در شبت کشودم جوب رتن خیش
با ب حیرت آینه هست شستن خیش
بدوش ناله که رفته است با خنیش
شکفته ایچ ز پهلوی سینه خیش
چو بوی گل نخی آرزوی رتن خیش
گذشت از قامت خم کوش بر آیدش

ماش جابه بیدل کجاف وضع شود
کشته لنگ بر زبانی که پیش آید بانی
وله ایضا

متاع عیسی درم پرست از بود و درش
بصدقش قیامت میکی که در کشت
لفظ مدعی حسرت دل سخت چرخ
میدانم چه میگوید زبان غرور کوش
شبان سبب سختی ندانم حاجتی
بست از کج من ازین فرشتان
بتقلید سرشکم بر شوخی میگذرد
ز بس که با یکی از خوشی میگذرد
سلامت از دوری بود ترک سبب
باجل موج ایند یا سنگین بی بود
نه پنداری ز قلم قرب ز پنداره دارد
خیال اندوختنی نیکه دیدار در پیش
بصدقینه توان کرد یک تمثال مشهور
بر لطف شانه دستی بر ندانم نمی داند
در نخل بنویسد چکش پنهان نماید
سپاهی خوردن بر شمع روشن کند
بر بجا صلی بیدل یا کاران لغت
بضاعت است اونیست که در کون

وله ایضا

درین محفل ناز و سایه هم میسوزد
هوای کل نمیدانم و مانع ملغمی
لکه تاب غیاب دست بیدل کاش

عالم چشم ترم شد میفرود
سکه گرم آنک ساز و چشم
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر
عقل و حس با هم و دوات و خامه اند
همچو شمع از سر بریدن زندایم
در سخن چینی علاءت مشکل است
چو یاد کسی ننگ ادای چشم خود کاش
رسانیا بفکر طره او خاک می بود
بدق شوخی آنکله چون آینه شبنم
اگر این باشد غرضیو نازی که میم
اگر در خانه آینه حسرت بر تو اندازد
طواف خاک کوش آنقدر چو در بار
ز نخل آن قد و لجز نکلت آتشاکن

مریض شوق بیدل برگز چون نمیم
ای خیال آواره نیرنگ هوش
زنکی در ننگ هستی مردوست
از جزاحت زار دل غافل مدبش
خاک من بر باد رفت و خاشیم که
یاد از مستی لغز و پای من
اگر لباس سایه از دوش افکنی که

تا که بیدل دلی آری بدست
عبارت مختصر نامی سوال صلی بخت
نکر دانه است اوراق متناظر من
هوای جتوی وصل بر داندیشه مار
بر خرچ نشین کرتزه مدعا باشد
دو عالم عیش و کدم کلفت مردن نماند

اگر در خانه خورشید کرد و گرم بپوش
سری دارم که سامان نیست چو بپوش

وله ایضا رحمت الله

زین قدح خنجر نماند بچوش
نقش پایم چون جبر بر دوش
راست ناید میکشی با ضبطه بر
از زبانت آنچه می آید کوش
پیش ازین فرقی نادر ویش نش
فهم کن از تلخو نهایی کوش

وله ایضا

میرس ز شاکه کلاه دست آغاز بچاش
لنگای نیت در چشم که چیرای کندش
بکام خوش هم مشکل که باشد لعل خوش
چو جوهر لعل خورشید چو شند زده
که رنگ و بو به کل در غنچه می بندد
که خرم کردیده رخ آبرو ز بار و دوش

وله ایضا

تا توانی در شکت زنگ کوش
خاک کرد و عیب او من بپوش
رنجما دارد دکان کل فروش
همچو صحن در لعل خورشید خروش
اشک دنیا خانه دارد بدوش
میکند عرا لیت خورشید پوش

وله ایضا رحمت الله

مبادید شمع تفتی از شبنمی بهش
هنوز این چشم قربانی مقهر نیست بهش
بان عالم که می باید شنید از خوش بخت
عرق بار چکیدن المیت از سقف سح
حذر از الفت صبحی باشد و نظر نشا

جنوز استمت غایت میسر می است
بر غنی بسته ام دل از ضایع میسر می

وله ایضا رحمت الله

اسکان عمریت مینامی مرا
طینت دانا و بیباکی خاست
عشق رنگ غفلت از نا میبرد
زین محیط از هر زبانه میا چو موج
کربنا شد شعده خاکستر است
خاک گشتی بیدل از افسردگی که

وله ایضا

خیال و قیوم چشم حیرت می رسم
قبسم ساغر صبح تمنای که میگرد
چه امکانت دل را در خورشید خورش
نه تنها در دل آینه رنگ جواهر میخورد
در نخل که حسن عالم آرایش بود ساق
اسید از وصل او مشکل که در دوش

وله ایضا

تا نفس باقیست او من بجا است
زین جستان گرمی دل برده اند
عشق اگر نبود هوس هم عالیت
تر دماغان از مخالف مینند
زندگانی نشاء و همش سات
یاس بر جاماند و فرصت با گذشت

وله ایضا رحمت الله

بر حسن کویر ناز و زاهد سجده نش زن
راهی نیست ضحوی که در خاطر کرد
مذم شوق احرام چه کلشن و نظر دارد
ز دور سامان که سعد و سختی دکان دارد
ساجت پیشه کیر منع از ترغیب میزد

کریانی نداری تا بلندی زور بازویش
دو عالم معنی باریک قربان سر بریش
سجده نفس میزد و از اندیشه خوش
میزند بر سنگ و میگوید خوش
چشمه آینه را محو است جوش
سایه را خورشید باشد عیب کوش
می برد خلقی شکست خود بدوش
جستجو خاک شد در صبر کوش
خون منصور ی نیاد روی بکوش
نماند ننگ خواست موج با ده دوش
که سببی ساند نقش شرکان بر اندیش
اگر بای بصد دست دعا بر دوش
همه کرمک باشد بر مشر می بندد
در خوش گنبد تمام تمیم میکنند
فلک دنیا است می عیش از خورشید
نفس تا میطرد بر خوش بگازسته
که همچو نبض موج آخر کفن میگرد
شمع بی کشتن نمیکرد و دوش
همچو می با خون خود چند بکوش
نیت خون دل کو ارامی بکوش
گاه خشکی یاد می چید بکوش
تا نمی میری نمی آئی بکوش
اشتبام نیست جزانده و دوش
در تواضع همچو زلف یار کوش
غور ناز دارد بی نیاز از کفر و سلاش
ز خود غیر از کفاری بر و نکلند
به از رنگ و بویت عمر کم که شد
اثر و میکش اگر عینت بر جیس و برش
کس نه کام نازدن بیشتر میگرد و برش

دلی ز که بخت کد زار زویش
چرا دل بنا بد ز شفت کیم
توانی بگرد خسران رسیدن
ز تقوی ندیدیم غیر از فساد
مشوایل عتبارات دنیا
صبا کرد زلف که افشا ندایرب
ولی دارم که غیر از بخت بودنت
توان از حیرت جام دو عالم شاپین
کردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق
جانی در تلاش آبرو ناکام می میرد
ز بید روی مباد و منفصل ساز می جفت
میرس از دستگاه نیتی سزایستی
چسبید آینه بسکه در آرزویش
مستم بکرم تفافل ترحم
نمال خیال که در چشم منیش
ز بس محو آن لعل گردید کوه
لب از هرزه سخی است متفرق
اگر انتقام از فلک می ستان
چو تیش سیاهست رنگ لب است
برون از خودت که همه دست بیل
مرغی که بلوفا شد بکل از خیالش
در غنچه دل رنگ بار بهر سوی هست
زینگونه که هر لحظه حال تو برکت
از الفت دل میت نفس اسیر پرواز
هر چند برو جبین ازین باغ مست
آباز یاقوت میریزد بکرم کردش
زان تمیز یصیب باغیر از جنت
ترک من می تازد شوب قیامت کوا
در وضو زاده چو طوفان سرباب آورد

چو سبزم د غوطه در آب رویش
که چون تاب ز دوست و تارویش
ز ضبط نفس کر کنی جستجویش
خوشا عالم مستی های هویش
کل شمع اگر دیده باشی مپویش
که عالم داغ متن شد ز بویش

بجمیعت زلف مشکین بنام
چنان تا تو اتم که بدوش حسرت
بجاشق ز آلودگیها چه نقصان
بنیانه و هم تاجپد باشی
فلک خواهد از آخرت داغ کرد
که موج خون کشت در چشم بیل

وله ایضا رحمه الله

نگاهی سوده ام شب بهای ملی بویش
عذب چون کعبین بر دهنکندی کف بویش
نمیداند که غیر از خاک کشتن نیست نقصان
که اغوش قبول خویش هم دور بویش
عدم بی پروه شد تا خنجر کرد و بویش

ز موج خط و قارش غلغل خشن تاشان
گر آینه ک پرشانی کند پروانه نیت
تو خواهی بی کل غاهی شرار رنگ باشی
ز سر تپای من در حسرت دیدار میگاه
سیاهی کی در دست ز رخسار من بیل

وله ایضا

غیر رسید آلا بروی نکویش
لصد ریشه لیکو نباله نمویش
عرق هم چکیدن در آرزویش
سر شمع هم در سحرخت و کویش
مکن جو چشم ترم رو برویش
لصابون خاکستر خود شویش

سجبت که می بندد چراغ تسکین
که سوخت و در دیده انتظارم
طراوت دیرین خاکدان نیست مکن
چونی هر کلاف بر لب کرده شد
خوشا اتفاق می که از غجر طاقت
جهان از دفا رنگ کردی ندارد

وله ایضا

پرواز سپردم به بزم و بال
ترسم که شکستن زده غرضش
آینه اچید و بد عرض مثالش
این موج خوابست که در ببالش
دامن بهو می شکند سخی نالش

سر کشنی ذره ز خورشید عیانت
چون لاله جسی نه رسد آینه دل
هر ذره که آید نظر برق رم ت
محل صفت اظهار قماشش که تو دار
از عاجری بیدل بچاره چه پر

وله ایضا رحمه الله

کیست یارب تا بود بترحم کردش
نیت باک افلاک ره چشم کردش
می نماند خاک را در خون تم کردش

در عرق ز آنچه خورشید سیار جنت
بنده پیر خاتم که از تالیف شوق
دل که جمیعت کو عالم پیرین جلوه ش

که از هر بن موسست حیران رویش
ز خود میروم که گشت دل بسویش
که بر کان بود دامن ترو وضویش
جانی که خندد پری بر بسویش
موج غرارت ز تخم که ویش
چه رنگست یارب کل آرزویش
مستم بچرخ صبح میاز و مگسویش
که مکن میکل همچون که یاقوت آرزویش
چراغان سر کشد از گردبال غلغل ویش
ز خود در متن بهی در که توان کرد رسد
بان ذوقی که بر آینه دل باید آفریش
هر جاتش افروزی اثر میماند از دور
ز جوهر نفس میریزد موبویش
فشانند بر زخم خاک کوش
خرامت کراچی از دجوش
گر آبت دار و قیتم وضویش
تا ملش که کرد و وقف کلوش
شوخی خاک و دیر بی چشم عدویش
بکر خون کن کس مباد از ویش
بیش دلانش خواهش موجویش
ایغافل عالم نظری کن بجانش
تا داغ خیالت نشود نیت حال
عالم همه شتیت که ما نم غمیش
خواهیت که قصیر غائی بجایش
نقش قدمت بس بود آینه حال
جیب که هر سیرد و ذوق تمیش
برق چندین شعله و قضا کشت تخمیش
کجایان دل جمع کرد انکور خرمیش
کو هر اسودست در بحر اطلال کرمیش

وله ایضا

در پی روزی غاس آرمی منویش
از ازل آورده دارد فکر کند کردش
حکمت بی طبع سوخت و کشت
رشدن ساز خنده از زخم کشت
چون شورش نفس کد خیالی نیست
تا بی آینه بهی تو چشم شکست
بدل از زده بهی چشم شکست
جامه درون بهی چشم شکست
بی لب در رسید غلغل ویش
عاقبت افکند در دایره کرمیش
هر که در دم از خوشی بسویش
طوفان کند از گردم بوی جانیش
خواند بگویش لب بار حدیث
از جملت اخبار عرق کد زلالش
یکی که دیدار صحن و شت بیکان
بشد بهمان نامه بوا بیاش
از کلفت آینه عشاق خالیش
بجمله اثر شکند افقش
بجوشش شر چشم خند
عمد کس که درش کشت
نماد که مال کد بهی دارو
شکیک زبان صدف بهی دارو
در ویش همان قانع آبک شت
بهمه صحنی توان یافت شت

غیر بومی دلیل مکرر است
میگشاید دنده راه غلغله
نه غلغله یک نفس می بیند اندازگاه
تا کجا باد فرسایند معتم
چون سر بر سر که در غفلت
میزند چشمک و دماغ فرغ
مار حسنی درینا با حسن
بیت بی سر ملکیت فخر
یار باین کاشن تا خانه
کرد چون آینه سینه
خواه دریا نفس بیدم
رفتی بید است در هر صورت
استحسان آبی بیدل
بجو شمع غلغله آخر
وله ایضا

بر نی لکلا و افتاده خم
که از حیرت محزون
بسی خون مانده
که در رنگ خون غلغله
چون دانه گردن
نمایانست طوفان
که درت برینا
بیاض صحرای
چسب

گلگی که سبب منزل سخت عصایم
بیدل نفس که دهم از کفستان
چرا ز دست کشید خیم خورش
چمن نفعین بیابان ناهیدیت
نذار دانه تخمین عرصه مکان
کباب بهمت آن رهبر دم که طست
ز جلوه تو جهان کاروان آینه است
فریب عشرت طوبی که سحر بیدل
هر بر می که باشد جلوه با جوش
ز رنگ خویش کرد و پایال بزی
توان خواند از غرور حسن عجز خال
نخون بسمی که بهمت آلوده بوس کرد
نذار دمع هر کرد و کنا بحر آسود
قطع زنده کی بیدل نفس صلیت
با سنان شرمه من فسر دمی آرد
سجاک خفته دهم تو اضع خلغم
ز شیخ مغر حقیقت مگو که همچو حیات
چو شمع بیل این باغ لبکه بزم
اوب ز شرم نکه آب بشود و در

چه لارم جوهر دیگر ناله سیکر
باینی که شایخ کل جوهر غنچه می
لصد تسلیم می باید رضای تو
اگر خورشید و صلال کیل آید در
سجرت عالمی متیاب قصر ملکیت
درین میدان شو منکر دشت ناوا
عمر باشد بی نصیب اقم از چشم خویش
زین چمن صد رنگ عریانی تا شاکر
شوق دیدارم بهر آینه طوفان میکند
نخه موهوم بجان نفس نیکمیت

صد شمع توان ریختن از رشته لپها
از کمر فلک انهد غافل نتوان نیست

وله نصیب

بروی دل که نفس نرسد کاش
که انشکستن آب بخور و خارش
به بند چشم و به بجا فضای تقدار
چونک اند دارد غمان قیاس
هر چه می نکریم حیرت در بارش
غرد عشق تیره باطل خود را بیت

وله نصیب

بچشم زخم و لهما سر کرد و جوش
کف خونی که کند زو بر کرد و شغش
خطی خبر نوشت ماند و دفترش
شقی بر خود طهید از رنگ و آتش
باین شوخی چنان جوید و جوش
رموز می نیامی رو شست و بکوش
نبد ساخته حیرت دوارش
چو سجده که فیه راه و جبینش
سری نادر و کمر و کند و ستار
شکستن بر پیکر سخی نه خاش
شعیده ایم که بی پروا هستی

وله نصیب

چرخم حامل نیست یارب درین
چو بر و بر حیرت حکم لکرت
بد خاشخا بیکم شکافند جویش
که دارد آفت زخمی که کرد و زویش
سه نوا هم سری می آرد آخر بتریش

وله ایضا رحمه الله

بجو چشمم در کد خجسته چشم خویش
عالمی دارد دماغ خیرم چشم خویش
انقدر روشن بود و عرقم از چشم خویش

چنین جدی هست در بروی لپها
زنگی که نه پرواز عیانت و نه لپها
سکاه عجز شریکیت مدح و نه
چو آب آینه سر چشمه نیت کاش
مگر رسد بنوا می گشتن تارش
دل دو نیم دید باز یاد خفاش
دماغ کس نخند کله و دوش بارش
برنگ سایه سمر و پای و دوارش
مگر سر و سر و فرود نادر و تنه و شش
نقصه خون من جوهر و زبان تیش
کجا شور شیدان نبود کوش و شش
سری کوتا بجزر گردش از شش
کجا بپوشد کس که نباشد شش
برنگ دفته نوشته برات کله و شش
کند جامی نفس می کشد کله و شش
کهر سریت که دریا می کشد باز
براه خفته بیا می کشد بیدار
در آب خضر نشسته است کله و شش
بیا چو ابله نتوان نمود هموارش
بس است از موج خون کینا با شش
کفی خون هم بجائی میرساند شش
رهای نیت خوم ز دماغ جوهرش
مزن بر صفت و لهای با شش
لمبه است از سرم صد نره موج کوشش
بد ریا تر منیکر و زبان آرد و شش
چون که پاد و رکاب شوم از چشم خویش
کس نمیداد حد بکسی اقم از چشم خویش
می بود چون شمع نیک طاقم از چشم خویش
دستگاه خواب چندین غلغله از چشم خویش

چو کل در پیکر فسرده خم خونی نمی شد
بهار فیض در رنگ شاد و خنده
سجود بیدلان گویند بر پیشانی
شکست از چشم فتنه یل غبار کباب
چنان ز غلوت بر دوش مدتها می ماند
اگر دو عالم غلوت بود بخوابت نباید
در لغ فطرت کرد کار یزدان چنین کار
سعی جولان موشن بدل نکشت پدیدش
جانی سوخت پری چند شبانه می تابش
بهرات بر میا سامان جمعیت غنیت
طریق خلق داری سنگ بر سار و تری
درین مصلح چو شمع آورد و غفلت
بیا و شرمین جشی قدح میزد خال
گرفته شک مریدیه تا بدان قص
شرار خرمین جمعیت خود سیریت
طرب کجاست در مصلح خیال
ز اضطراب دل بل زمانه بخیرند
ز خود تپش و شور جنون شاکر
نفس بنوق به نیست پر خال
مکن غافل اگر فرصت نکاهیست
این ترانه صدای سپند میالد
خلقت شمع دارد در قند جانی
سپوده بر ترانه و هم و کان هیچ
نام کرم اگر شنبوی و جیحان است
اقبال ظلم پایه و جی سازه است
کرد حقیقی نظر عرصه میدهند
عمریت در مینکه ساز خوشیم
آغوش صبح میکند اینجا و دغ شب
مباد دامن کس کهیم از فزون غرض

سر و از آیدم رکنی کمر از شمشیر
مستم بر سحر دار و جرات بر دوش
سر سودانی هنر هم تیران
مباش از فزون سر و غل غل
که شجعت هم موج کوهر خرمین
چو رنگارنگی کشاید سیر باغی که فیکش
تا دم داشت شیشه داری و دم و دم
نکشت

وله مضی

نزد این شعله را خدای که خاکستر ز تابش
بنای شک غیر از غرض نیست
نمال رفت از وضع ظالم میدهند
که تاثر کان در تیش خفته است
عرق تاجیه خوابانید خرد نمیشد

وله مضی

غبار را چو نفس میکند بر میان
که نغمه غلغله مشرست و طوفان
بود پدیدن بسط پیش طفلان
بحام دل نکند ناله بی خندان
و کر نه کس نکند در شکیخ زندان
شرار کا غذا کرده است سامان
که تا خود نتوان ست نیست آن

وله مضی

قانون این بساط ندارد دلوای فیض
اینجا گذشته است ز غلغله های فیض
کاشا نمیرسد ز ضعفی عانی فیض
تا چشم کیت قابل این تو تیا فیض
چین کرده است ناله کند سالی فیض

وله مضی

کف مهید خالسته ام بخون غرض

کند کردار که من کوچه خون سپید
خط تسلیم سر مشق کمال دگر است
داشت پروای خنجر صفا می کشید
بهر غزازی که نکر او کند کاهی کج بود
قبول داشت بخون کین سراز که نکر بود
زیر کار چشم بست که نشد محرم سلی
ز سار عشق غرور سحر هراسید و میکشید

هوی کعبه تحقیق داری ز بلیعی
چو آتش جاده پدید مژه خوابانیدی دارد
اساطی نیازی بادت از دور و بین
ره تحقیق از سیر کربان طی میگرد
اگر این برق دارد آتش خسا و لیل

اگر زبزم جنون ساعی چنگ فتنه
درین ستمکه کوئی و کرمی باشد
فضولی امینه دستکاه کفر فتنه
کشا و ال درین کنا خجالت شیت
کرمی باد فروشی غبار ما و رنه
با عتقاد نفس انقده حد غنازی
لپش ز موج کد کل نمی کند بید

از صبح این چمن کشی ساغر فریب
حشر جوس شور کرم کرم می کند
چشمیت ز خواب باز کردید و فتنه
از دود آه منضبت داغ جنون بلند
آخر خواب بر که کشد صبح پیریت

تو هم امینه حیت باج میکد کرمیت

سرخ نقش یابی برده ام تا جوش
بجو هر زار دارد گردن فرمان تیرش
تسمه سال که یوشا کی تا تو شکست
ز داغ خود همچو چشم آموختن شکست
دلی ذوق یار خون کز چانه کل شکست
کجاست امینه تا نام چه صبح شکست
تو از قیصر فضول میکد شکست از شکست
کمر پر و از رنگ سبل سی فهم بر شکست
سجود سبل نجا در خم بابت محرم شکست
هزار از ستر مصلح لباس ابره شکست
باز دلیلی آن برقی که همچون آتش شکست
بلند و چشم طومار در با سحر کرد شکست
نیایی در پس دیوار هیچ آینه سیاه شکست
چنین که دو دماغ بایستادن قص
چو کرد و باد تو ان کرد ویران قص
سر بریده ما میکند میدان قص
بروی بگر کند قطره قت باران قص
شرار مابدل سنگ کرد و نهان قص
از خاک رست نیاید هیچ غلغلان قص
باشک صرغه ندارد بدوش غلغلان قص
کند و اشک من آخر چشم حریان قص
قانع باشک داده زاب و بوی فیض
خیماره موج میزند از خنده فیض
امست هر کجا میان نیست با فیض
ترسم ز کرم و انگشتی خونهای فیض
کلزار غیر ابر ندارد دلوای فیض
افسون لغزش شده در دماغ فیض
بیدل نقد نفی تو خالیست با فیض
منزیم و کرم ز خید و چون غرض

فضای ششم بایال
منور در خم جیم
زخم بر جیم
پست فعل
حریف شیشه
خندید ز فرهاد
دل از امید
جان تمام
داشت فضیلت
ششم از باغ
سایه خنجر
طیبت گفت
یو کی شمره
مباد بدیل
وله مضی
ای خورشید
بیا که سینه
بیا که کلفت
ای که از کلفت
سوا شد
نماند
توفیق
هت
مدن از آن
صاحب
جاست

یلبالدین سال باب هفتم فیض
اقا و کیت نقش قدم اعضا فیض
براشک و آه چند کدزنی نبای فیض
یعنی درین ستم که بکس جافی فیض

دل را عبت بگفت او هام خون گمن
بر بوی صبح دست ز دامان شبانه
حسن از سواد الفت حیرت می رود
بیدل ز تشنه کما می حرص ق دوریت

موجباً دارد در چشم او در لبر محیط
رفته رفته سحر و در دیده که محیط
میکند حاصل گیرد دینی در محیط
خارج حسن بهیچ کل جامید بد بر محیط
در طلسم که هر من نیست بی الحکم محیط

دل بزدنشیه فال نقلا بی مزید
شوخی برک نمک دروید آینه نیت
هر قدر ساقعلق مش مشخت مشیر
چون اجزبت خو کر فقی فکر آردی سقا
محرم او کیست کردی خوش سیکر دین

مریب زندگی از شوخی نفس نغری
رموز وضع جهانرا کسی چه دیا
نداشت آینه موج آب غیر محیط
برون دایره مرکز چایر و دارد
سحاب و بدایت مشبک که در زنی

شعور ناقص اگر در انتخاب غلط
 ز زک باخته کردی عجب تاب غلط
 گرفتنت سرچون شود حساب غلط
 که راه خانه خود کردی آفتاب غلط
 عرق زان سوخت آفتاب غلط

فریب زندگی از شوخی نفس نغری
رموز وضع جهان را کسی چه دیر
داشت آینه موج آب غیر محیط
برون دایره مرکز جابر و دارد
سحاب و بدایت مشبک که در گمانی

تد علیہ
غیر بیکاری چه می آید دست مفلسان
صاف طبعانرا به پستی می نشاند
هر کسی در خور سبب تشویش تنبلی
قابل تحقیر است کم نیست طومار دگر
بی ندامت نیست پستی هر قدر بالند

سعی کو ہر تاجا ہانک کیر دمحبیط
از جباب معوج دارد بالبق استعرج
سوج آخر از ہوا افتاد غالب دمحبیط
کرشوی بر بروی خویش چون کومحبیط
ورنہ از کف فرو گرفتہ ستایمحبیط

غیر بیکاری چہ می آید دست مفلسان
صاف طبعاً از بستی می نشاند چرخ
ہر کسی در خور سبب تشویش تبار
قابل تحریر شکم نیست طومار دگر
فی ذلالت نیست ہستی ہر قدر بالند

نغبه در حله هوس اثر نفس شکا کس
رضاعی شیش طلب پر کی کجا بهتری بی
زخمیر جاده و منزلت الم تد و نیک بد
خط روشنت مرشد ز تراوش حیا
من بیدل انقد از جنون سخن از تنه بدیم

ته پاست کعبه و در اگر خنجر ^{غلط} عدم
 که کوه دعوی ^{غلط} اهل تو دور غوغ و غوغ
 چه خطی که شد تا اهل تو گمانی ^{غلط} غم
 نداشت ^{غلط} بدی کش سبقی که تو غم
 تو ^{غلط} شناسیم نقد که دو کنی غم

نجا بر حله هوس اثر نفس نکاح و
رضا شایسته طلب پر کی کجا معنی بی
ز تمیز جاده و منزلت الم تدوینیک بد
خطر شوشت مرآه شب زرترا و شمشیر
من بیدل انچه از جنون سخنان قدیمه

تازند کیت نیت جاس صیای فیض
 فیض است کلفتی که کند قضا فیض
 لغزیده است در دل آینه پاشی فیض
 که بار دانه سپهر فلاکت بجای فیض
 کشتی را تسلیم میدارد ساحل محیط
 میکند از بر سیاهی نسخه ابر محیط
 همچو که هر موج مار کشت چشم محیط
 میکشاید در خور موج ابل در محیط
 آب که هر کشته نتواند شدن بر محیط
 حلقه دارد ز گردایت بر دهن محیط
 بیدل چشم ز خو بکشد ساعده محیط
 که تیغ را بکشد کس به ج آب غلط
 که غلط کور رسو است و این کتاب غلط
 بحبله خور دم زانده نشسته غلط
 ز بست عشق بر مرزبان غلط
 اگر غلط کنی نیست حکم خواب غلط
 نکرد و فطرت بیدل بهیج آب غلط
 نیست خبر بنا توانی پیکر لاغر محیط
 با همه روشنی در دلت کو هر محیط
 از هجوم موج بر جو میکشد لشکر محیط
 صفحه وار میاید از طوفان در سطر محیط
 موج تابا قیامت می میرد بر محیط
 شستی با چون صدی کرد بر محیط
 بجای رسد پی لشکر می کند نشان غلط
 تو بر آب منفک می تری مرتبت غلط
 خط باد بر میسد سر که شود غلط
 چه نقوش مخفی روشنی که شود غلط
 رقم جریده ده تا غلط است اگر غلط غلط
 خبر که قارنی تاب رشته باکو هر غلط

ساعت فطرت که در پیش کریمه کرام
نیت که در پیش کریمه کرام
کرد که در پیش کریمه کرام
در بهار و نور و نام آن سخن
بی طبع و در آن ملک
ای از اهل کاف و غافل نیکو
سوفن آمده باش که نیکو
صبح جز در آتش که نیت
اختلاف و صفایید لب لبی نیت
در نیکو نیت و نیت

وله لهما

که شعله دردی که بدوق اثر دروغ
خاکستر من سرور که در نظر دروغ
افسر دی از نیت من نیکو
چون کاغذ آتش زده باطل دروغ
غباری ماسوخه جان چه نیت
هر چند نوزد و هر که نیت
چون شمع در آتش زده باطل دروغ
از نیت من سرور که در نظر دروغ
زین یکوی خدایان نیت
هر خشت دل این نیت
چون شمع در آتش زده باطل دروغ
هر چند نیت
کودل که در نیت قبول دروغ

مستجاب

حساب عبرتی از پیش پاشو غافل
بی غم جملت غیبا شد سر و کار طمع
غیر نو میدی علاج انقدر از دست
استان ضیاءه یاس تو خرم میکند
بر تعمیر خیالی که نفس بران ترست
در خور جا کردن از غرض بایک نیت
بزم خدین حیرت آنو فی حدیث
از خرد و جزم طرق نقاش کاظم خلق
بی نیازی بیدل خرقه جلیج انبوس
هوس جنون زده تا کی بجز نیت
خدا را تو قوی آن که نیت کند عیان
خوش نیت آینه خان سده بصلت
لبه نیت بصلت ازل سوئی که نیت
گفت سیکر و تبحر حسن نیت
سرور و برک بیدل با شود اگر نیت
نشاء عجزم چونم و در بر طبع
چون نیکین با حرف نیت خیال نیت
مستی چشم تو هر جا بود در طوفان
کرمان بی پردگی بیال آمار خون
از تو هر مرقان زدن کم نیت
عالم همه داغست و مزار و اثر دروغ
دل قایل کل کرون اگر نیت
مخوف خاکستر خوشیم که نیت عشق
کس ساغر تحقیق ز تقلید بخیر
عمر نیت بخیر کده عجز مقیم
از هیچ کلی بوی وفا نیت
یار بار از منزل مقصود جان نیت
غیرت بیدست و پائی نیت
رشت هم از قرب جان موعه جوی نیت

چو اشک شمع همان چرخ کز دهن
هزار خوشه در کشت دانه شدید
عالمی پر میزند و زخیم ببار طمع
ایهوس بر دار دست از نیت طمع
خاک و مبر از آبر و کل کرد و طمع
عمر باشد حرکت از پاسبان طمع
باید شخص مل بر سید مقدار طمع
دست بر هم سود و گفت نیت طمع

وله لهما

بجاست کج قاعی که در نیت طمع
همه که بود در سر آن که خاک خرم طمع
که در حین اگر مرده و کند حیا طمع
که تلاش هر چه در نیت طمع
که چو سکه هر چه در نیت طمع
بجاست کج قاعی که در نیت طمع
همه که بود در سر آن که خاک خرم طمع
که در حین اگر مرده و کند حیا طمع
که تلاش هر چه در نیت طمع
که چو سکه هر چه در نیت طمع

وله لهما

از گذر زنگ طاقت با قیام نیت
دست بر هر دل که سوخت نیت
از نیت زنگ می چو کل نیت
دو و یکد و صد و حلقه نیت
کرداری با در نیت نیت
بجو دی کل می کند از پرده اکا نیت
شعله پرور قمری سر و حین نیت
عافیت نظاره راز نیت
از حید دل شیان طمع نیت
عمر باشد شسته ام چون نیت

وله لهما

دور زریب یا بیت نیت
انحر صفتم نیت و انداز نیت
تادل بود از لاله نیت
در نقش قدم سوخت نیت
دل نیت و حلقه و خرد نیت
نقش پی خورشید نیت
عالم همه در دیده عشاق نیت
رنگی در کار کاشن نیت
فرا وید که شد نیت
دور نیت نیت

وله لهما

هر که اسوز و نفس می بیدم نیت
خار را جو مکنده آینه دیوار نیت
دل اگر روشن شود نیت
از سبک جان که نیت

بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع
جنس استغفار عرق و دیار طمع
جملت بجای صلی بر سر و کل طمع
خدمت نیت محالست از نیت طمع
لب کریدن نیت نیت نیت طمع
شور اقبال که عیاش شد و طمع
چون مرده بی سر کونی نیت طمع
نیت لب لب هم که نیت طمع
محرم از غنایم کرد آثار طمع
برین موز و در که کسی نیت طمع
چو غرض معامله ساز شده نیت طمع
که مباد جوهر آبر و بغیر نیت طمع
کف خاک کیر و حواله کن نیت طمع
چقدر غبار دل که اصف کفر نیت طمع
شجر جان غما شود نیت طمع
میشود برق نظر بال و پر نیت طمع
از کفی خاکستر کفن و نیت طمع
داع کشتن شعله را نیت طمع
زنگ بر آینه نیت طمع
بیدل از من کیر نیت طمع
در لاله ستان نیت نیت طمع
از شعله سرخی نیت طمع
بر دو و تینده نیت طمع
نخلت جنون شعله نیت طمع
خاک نیت نیت نیت طمع
بیدل کشتی جابه نیت طمع
دیده حیرت نیت نیت طمع
نیت نیت نیت نیت طمع
بوی کل هر جا رود نیت طمع

منتا شستمان خیالم بر ثنیت
 مارا بلبای سیمی کرد و مقابل
 شمع من کرم جیا کرد که سوئی چرخ
 دل اگر جوش طراوت نرزد ز خونی
 نتوان بود زیر یک عتاب غافل
 پیری و عسرت ایام جوانی غلط است
 عجز ما ز یک اشارت کده ناز تو رنجست
 هر کجا کرد که شمع خیالم بیدل
 بزوق کرد و در بیت میدوم سر سرایغ
 بفکر عافیت از سر گذاشتم ام لیکن
 ز نقد عیش جنون با من چه می پرس
 در آفتاب یقین چراغ و بخش عدم است
 چراغ رهگذر باد و در میسکیر
 چه کور است که خفاش طغیان ایل
 هست پروانه حق قابل پهلوی چراغ
 سیر این آهجم و قف کاش و ذره است
 ذراع اسجام نفس سخت عقوبت دارد
 آسار چمن عشق کذاست اینجا
 سیر هستی چند برق ندمت دارد
 غافل از مرک با فونان تنویر
 اکنون که میکشد عیش چون نیم یخ
 ز ششم کلم این نخته نقد کا هیت
 گذشته است ز بهی غبار و جشت ما
 چه آهمن چه گلستان فضای تنگیت
 تلاش منصب پروانه مشربلیست
 دور و در دل خون کشته چون این
 ما شهید اثر وضوئی داده اندازد
 هر سر می که فکر ابروی کج کرد و خیم
 نیست مکن مش ابرو تو سر برودن

آن به که کل منہ کذارم بسر داغ
یار به که سوز و کفای منہ کذارم

وللأرض

شعله کافیت همان سوزان جوی صریح
بزم گرمست با فروختن جوی صریح
صیغدم رنگ نه بند کل شب جوی صریح
مال پروانه شد اخر خم ابروی صریح

وله تضاً

ز بوی گل مکی میزخم بزخم داغ
چو شمع یافتیم بر پایی چو شمع
بغیر داغ می نیست و پیرایه داغ
چو شب گمان تو طوطا و سبزه پرز داغ
دیر تخمین چه قدر سعی لاله سوختن داغ
میرخانه خورشید میزند در داغ

وَلَمْ يَفْضَا

برکه ختم نمودند و پوی چراغ
ترسم خرد با غت نرند بوی چراغ
لشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ
شعله در رنگ عرق میخکد از درو چراغ
شانه دارد نفس جیح یکسو چراغ

وله أيضا

که کرد آبله پائی شکسته نوبیاع
از نیک رفته همان عدل کند سرخ
لمر زمرله جو یکستی مقام فرخ
لمر دگر دگر و سر هر دلی که دارد داغ

ولم يصب

سجدہ آموز سرانمیت خبر محراب تنغ
از گریبان غوطہ زد و در حلقہ کرد تنغ
بچو دہیای دگر دارد دشر ناب تنغ

با عجز بسازید که صد شعله درین سیر
سیدل زولم هلاقت یروانند

سو ختم از هوس با شره واری کشید
باش عافیتی نیست درین شعله رب
قرب این شعله مزاجان بخود نرسد
آب کردید دل فانیان همان غمر نرسد

منزد که بخودم بخشد از بهار سرسراغ
هزار جلوه زیان کرده ام بجزی
لعالمی که سخن داغ بیار و اجیت
فضولی تو مقابل پسند کجائیت
دور حرج درین انجمن که دارد یاد
غبار عالم اندیشه کم بیدل

وَلَمْ يَفْضَا

یاسین عافیت احرامی دل میخیزد
برق بشعله که حرزدل متیاجم بود
عشق در خلوت حسن سخن رخسار
طبع روشن بخار دو جهان آباد
دلک پروانه این خم نذر مدد

وله أيضا

ز چشمک گل باغ جنون مشو مائل
درین باب که حیرت دلیل نبیست
ز درس عشق بحرف هوای کن
ضمایر مجلسیان عرض ساعز است خا

ولم يصب

چه باخویشد کشتن طاق حقایق
دل ز مهر کانهای شوخت هم ساقی
از دودن سطر و ت نیست ز کاه خط

شمشیر شکسته است ب زیر سپر داغ
 هر چند بصد شعله پرد بال و تیر داغ
 میتوان کرد و شناد عرق و چمن داغ
 بال پروانه ماشانه بکسوی صراغ
 نفس سوخته دارد در سوزانوی صراغ
 میت پروانه باخیز از جوی صراغ
 رشته قرینه نشاند از خود در بیلو جوی صراغ
 شعله از سرم نشیند پس انوی صراغ
 پی شکستن ز کمی رسیده است صراغ
 چه رنجا که زرقه است از کف صباغ
 چو غنچه بر لب خاموش چیدایم داغ
 مباد جلوه تحقیق کن آینه داغ
 بهوشش باش که مستان شکسته باغ
 که دارم از چمن اعتبار رنگ فروغ
 حسرت سوختنی میکندم سوختی داغ
 سرنوختن پروانه تو و خمی داغ
 مجلس آفتاب بلبست بازو داغ
 جیب دارد سر پروانه بر زخمی داغ
 تیر کی رخت تکلف نبرد سوختی داغ
 تا کی بخت کل و کشتی از بوی صراغ
 چه کل خوش آنکه زنی دست کار باغ
 تنیده است کجا هی خط ساعده داغ
 بغیر سوختن خود چه دید چشم صراغ
 ضار نغمه ببل شکن بیا بک کل داغ
 زبید باغی مستان سائید داغ
 نه باغ در خور جولان از روست نه باغ
 خیره میگرد و نگاه بیکار از باغ
 چشم حیران در خیال ابروت بنجای باغ
 شسته می آید بهار سبزه تا از باغ

خون من در پرده بالی نمیدانم
شوخای این خنده موقوفست بر مغرب
انتظاری از منج هوراق غنئی
گر کند شاید ز خوم طلب نا
لی تکلف گذار و فیض شکر یکجا
صبح دیگر منم ز خوشی از غم پر
جوهر مریدی را ریخت با بوی
سینه داران طرز خرمی خنده از زبان
نستم انفس در ملک عواید
خون گرمه منفی زد و شمع
بی بند مشکلی که باشد از آب
کرده جوهر شمع بجای غنئی
باید کردن کسم غارت کسین
چشم انجاسم بی سجده باشد
کدر پیش سیرت بی
یادش کسم کرد دیده
کستای خرمی خواب بودا
میدل از ترقان خواب ازین
مکشاید فتنه چشم ازین
عقل پسند با عشق ضیوع
بخیرا خدای بی نیایا فکر طرف
کلفت جابیه کشتیای فطرت ز نام
از جبین سایه کم کرد چشم
از دلی تنهوان بر فاجعه
لیک نه آن گشت با کیدان صکوک

از چمن تا چمن بیابان سیمین دست
بوی گل تا دود محمید و گل کف
یا در خند تو سمان چو افغان میکند
هر سر موم کون خواهد دیدن
نیت بیدل در او کلاه چو نیت
شیشه را جز سر نون کبریا

وله ایضا

چه دهد در دهر زده تهنه بر کف
که راه با کشته قدی زان کف
دلت از بوسه تنه زده معنی نگوید
بختون سر بهو بر چو سحاب در کف
ستم است میل بهیت بغیر از کف
ز عجز و تافت رسد شک غبار کف
که روی بوسه میخان که از دهر کف
کند از مزج و تانگی در فیض نسی
و کشته عقده دست دل را لیک کف
و بشت نقد حقیقی بامید نسی
کند از غرر و سستی که رسد زان کف
نه ام ایضا عتق و تافتی نرسد زان کف
زینارینه در استسین جرم بند کف
چو عزم زده داشتیم در جهان نرسد
بزار کج که کسی خود برات مسی
بجفت کل این چمن زیند و کف

نیز

هر زده کو را قابل صحبت گیری زینار
تا نفس قیمت مکن نیست این چنین
جز تبسم باللب او و پیکس تا نیست
سایه را از پیکس اندیشه غنیمت
پیکس سودی نه بر دانه طار مدعا
تا توانی بیدل از دهم نخل قطع کن
نسبت لعل که دارد این همه سالان صد
ترک مطلب کن و از کلفت این سج بر
توان بایه سباب طرب فهمید
و شکست جسد از این تعمیر است
کام تعلیه ز غمت بزد بهره ذوق
تا نمیکرد تب و تاب نفس با طرف
سسته انداز شوخی ضد و نقیضات
مشراب دیوانه بامی نذر و نجات
هر کجا شود تمنایت دلیل حقیقت
تا نمیرد دل بحرف خلق تو کون شست
کر زمین که آسمان چنان نریک است
بیدل از بس شجعت جوشن با غفلت
جای آنست که باله که نشان صد
منیت در عالم بطلی سباب دوی
جهد افوس طلب آید واری دارد
بر قیامان چقدر سایه فلک خواهد بود
زنده ماید و جرم نمید و خست ایم
ای ز عکس نکست آید جام ملک
تا دم تیغ کند کفنی باغ نهوس
بزم مکان که و مکه کف کو سربلند
قاست پیری نشا طره زحمیه است
رشته ازادگی در خاک این کج خلعت
مکشین میکند در ارجاب و مجر

عاقبت خون کشت اگر شتی بر طرف
چون کلوئی شمع باید بود جعفر
موج می باید که گردد با خط ساغر طرف
تا توانی عالمی دارد کلف طرف
تا نشد چشم طمع با جلفهای طرف

تا توانی ایند از برج افغانی هر
ناله ما بر نیاید با قافله های باز
ای بشت از زو بر چشم کریان جیتی
بوی کل با ناله عبل دواع ماده است
شور مکان بر نیاید اول سوگون

وله ایضا رحمت الله

شور در بحر کند است نخلان صد
منیت جز بخت لب چیدن با صد
اشک خدی که دیده حیران صد
منیت میوید که تا جرف نقصان صد
غیر ریشش نبود در خورد و دندان صد

عرق شرم همان هر لب طهارت
بقا نمکده ام ره نبرد صحبت غیر
بگذر از حاصل این بحر که بی غریت
اینقدر حاصل آرام درین بحر است
اشک شوخت لبضط مره که بی

وله ایضا

کرده اند از جری این یکریک کف طرف
جام لبر زیست هر شنگ شمر طرف
پانی خواب آلود میکرد و بال و طرف
جز سجا موشی کرد و شمع با طرف
شوخی این نقطه قاده است با طرف

دل مصفا کرده باید بحیرت ختن
عالم تحقیق با آئینه دار غیر نیست
شجعت آئینه مثال خوب نیست
عافیتا در جهان بی تمیزی بود ج
قطره کو که هر کدم افسون چو بی

وله ایضا

بحر در قطره کی اینجا شده ممانند
دل صافیت همان دیده حیران صد
سودن ست که رخت بدان صد
بد و دیوانگون خانه ویران صد
استخوان خشکی مغز است ویران صد

علت از حادثه دهر برون با صفت
طرف تپایی که قطره نذر دین بحر
قیمت کردم آبت غنیمت میدان
صحت مرده دلان سخت سرت ار
جوشن سیت بهار طرب با بیدل

وله ایضا

کردن خلقت چو شمع از رخ و کف
جامه در سرت رنگ و شیشه قفل کف
چشم حیرانست که سیلاب با و کف
سرو هم چون کردن قمر نیغان کف
جز در خود رفته دارد و سکه کف

چون هوا سودانی فکر پریشان میشود
غچه واری رنگ جمعیت دین کف
کرم داد و طلسم و دنیا داغ خواهد
حسن چو شد بی نقابا فکر عانی کف
فیض سستی عام شد خند که چو کف

تبع کمتر میشود با پیکر لاغر طرف
سعی خاموشی که باشد بکوش طرف
کرده اند این قطره خون لب طرف
خیر یاد دوستانم دنگ و زهر طرف
جوش و ریاضت با جمعیت که طرف
یک قلم نور است چو نشد و دود طرف
نخچه دارد ز کبر چاک کریان صد
ضبط اغوش خوش دوست الف صانع صد
بعد تحصیل کبر وضع نشان صد
ای که آب سوار خلعت سلمان صد
طفل خدی بنشام بدستان صد
مید و دجری چون موج دریا طرف
بیشتر آئینه میکرد بر شوکر طرف
خند باید بود با غرض چون جهر طرف
کس نکرده است اینجا کسی کف طرف
گرد آدم کشتنت از کجا و طرف
جمله دیانیم اگر این عقده کرد طرف
سره خوابیده میباید چو مکر طرف
موج دریا نشود دست و کربا صد
موج کوهر شو و مینا بر میدان صد
بحر بی شکسته استابان صد
آب کوهر همه وقت نرسد صد
مید چشم بر آب زلب خندان صد
شانه از زلف تو بختن کج سن کف
بر که دارد بوی مصونی زان کف
از پریشانی کل اینجا مید کف
از خری این بشت خراکی بر کف
کل همان در غنچه دارد دل کف
در نظر می آید محراب جام کف

701

پرواز محو منزل مقصود نماید
بیدل کجاست فرصت کامی و چین
ایندم از شرم طلب نیست زان خشک
کام مقصد طبعی تحت کشاکش دارد
بی ریش گرم آب رخ امید میریز
انجوش آن بجز سرشتی که بود برش
زاهد ساعری کوثر شا و ایست
گذر از حال مکان و دیر نزع و هم
حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
در یاد جلوه تو که دارد هزار رنگ
عصمت صفای آینه جلوه است
در راه جلوه ها که بهشت امید است
هر برک کل صبح و درمید زلزل
سیر بهار ما بتاتل چه ممکن است
افراط در طبیعت عشرت که دور است
بیدل کجاست ساعری و کبر و بیاض
مغرشد در سر پر شور من از خود خشک
کام امید چنان جام تسلی کرد
اشک شمع که از خجلت بی اثری
سبح آشوب هوسها نشود غزلت
غم اشکی بچکید از مره غفلت ما
عنیت غیر از عرق شرم شفا عکس ما
لیک برک کل بخورده ز رویت بهار رنگ
تا چشم از زو بر مبهت کرده ام سفید
بیرنگی بیسج تقلق گرفته ام
بر هر نفس ز خجلت هستی قایم هستی
ما را چو کل بعرض دو عالم غرور باز
عمریت رنگ باخته و خشت و لم
نشدا حشرت داغ جگر من خشک

و دلیلم باخته هوش شکت رنگ

شاید پیام بخودی مابا و رسد

وله ایضا رحمه الله

با صدف بود لبی در جگر در خشک
از زو تشنه لب وادی استغنا خشک
ابر چون جوش غبار است درین جگر خشک
سینه لیر کند از جگر و لبها خشک
چون عصا چند توان بود ز سر خشک
سبز و نارنجی تا بال و پر عفا خشک
میش خورشید بگرد و بر عین خشک

اشک کو در دست تربت نامکش
و صل منزل مقصود شدن استغنی
سعی مگر کان چه قدر هم کشد از دیده
لال مانده است ز باغم بچوبان صبح
عشق برنگ ازین هوسها مستغنی است
همچو نظار که از دیده تر میکند
بیدل از دیده حیران غم شکم بخور

وله ایضا

تا غنچه است کل نفروشد غبار رنگ
کل کرد و اشک همچو که انتظار رنگ
از بس شکت است بطبع بهار رنگ
بال فشانده است بروی سر رنگ
بیدار کل نمیکند از لاله زار رنگ

عریان تنی ز چاک گریان من نیست
ای بخیر دینچین سباب عیش کو
بی برک ازینچین چه سحر باید کشت
از خود چو اشک جرات پروا ریشتم
خونم همان بدشت عدم مال میرد

وله ایضا

باده چون آب که کشت درین خشک
که گرم تشنه سوال است و زبان خشک
میشود قطره اما بچکیدنها خشک
سعی افسردن کو هر چند در خشک
خون یا قوت شد جز برک خا خشک
یار باین چشمه حمت نخکی فرو خشک

تشنه لب بسکه دیدیم بیابان چنبا
بتغافل هوس کیمیه و دمن چنبا
گرم جوشست نفس ساعری شوقی دیا
تشنه کامی کل بصیر کلی اسرار است
اشک مجنون چقدر ز خود شکم سیریت
حیرت از ما برده و هول قیامت بیا

وله ایضا

چندین سخن شکت ام انتظار رنگ
یعنی برنگ بوی کلم در کنار رنگ
صد رنگ میطد برنج شمر سار رنگ
کافیت زن بهار یک آینه و رنگ
خون کرد هوشم این کل بی اعتبار رنگ

موج طراوت چمن با امیدیم
کو مایه که قابل غارت شود کمی
قسمت دینچین ز بهار ان قوی شرت
سیر بهار ما ز تو موقوف خلوتی است
جوش خیال انجمن بی نشانی

وله ایضا

حرفی کشیده ایم کوشش شکت رنگ
چون رنگ رفته ایم بدوش شکت رنگ
از ازل چون شمه گردند بهار خشک
تا در بار برسد سیل شود صد خشک
کوشش ابر محالست کند در خشک
همچو برگی که شود از اثر سر خشک
دامن ما تو آلوده بر آید خشک
در کشیم ز آلودگی دنیا خشک
خشکی نشسته سبزه اندک صبر خشک
چون کل گرفته است مزد کار رنگ
ای بوی عافیت نخکی خلت رنگ
اینجاست بی تقابل بی اعتبار رنگ
گر خاک جوش کل زن کرد و بیار رنگ
یار بکن بخون نیازم دو چار رنگ
کر بسلم کنی چو نفس صد مهر رنگ
گردانده ام چو رنگ بر فغض خمار رنگ
کشت چون رنگ روان آید خشک
برد چون بر تو خورشیدم زیند خشک
نشا بهفت سبزه و شود این صبر خشک
تا خموش است بخورده جگر فضا خشک
سطری از جاده ندیدیم درین صحر خشک
آب آینه ساز و اثر کر ما خشک
مینعلظم نگاه بعد لاله زار رنگ
دارم شکتی که ندارد هزار رنگ
بصورت شکت غنیمت شمار رنگ
افاق غرق خورشید و کفر فکار رنگ
ای بوی کل بکلفه در واکل زار رنگ
بیدل بهار من نکند شکار رنگ
لاله زانیز دما غنیت درین جود خشک

نست خیمه خضر اغنیه زار نشین
دم شمشیر تو یار بشود با خیم
ببین حسن تو در بار و قیاسات دارد
ضمیمه جوی که کند خون دل در بار
در تاشا که جاده جوی خشک
سویج بکنیز زنده برک شود بر تاشا
چون حباب رخ کو هر دو وقت
عرقی خند سبزه شود ازینچین
زمین مضاعف توان دیک فتنه
بهرستان تری عشق و آب خشک
وقت آنکه که بی بی بهار جان
سب کل و دیار این باغ خوشک
سبک افسردگی خون جگر خشک
سبیل چو آن ده قناره است
تیرک سبب لب شکره مایه بی خشک
گردانیدن آن کو در جگر خنک
ما از حیرت ز قنار لاله خنک
لاله در سینه بیدل چو کل فاد خشک
وله ایضا
کو پیام وفا خیمه خضر دار رنگ
چو زانم خط شکت که دارد رنگ
بجایی که خال تو شکند چالان
غبار غم چو شفق شسته زنده است
بوی زادی شوق تو که کجاست
چو شمع غار بر کشت زنده دار رنگ

فردا که بقاتل کرد و خون شهیدان
دست من خون کشه و دانا قافل
صد صبح یک بر جگر خسته ماست
آن غم زنگسته نگارن قافل
در عشق تو دیوچم امید تو اینست
ای آینه لطف تو برمان قافل
غمیست که دل تشنه لب در دهانت
یارب که کردد سوسه مشک قافل
میدل شرری کشت و بدان کجرت
کردی که نگردم میدان قافل

وله ایضا

با چنین شوخی نیشند تا کی مکار کل
رضخت نازی که کردد گودل دست کل
ناله دارد نیکست بای دیگر است
میکنند یک دم زدن حدیث کل
انقدر طوفان نوبی حیرت کل
از شکست رنگ نوبی حیرت کل
در کلاستانی که مخور جالت خفیم
رنگ می باز در شرم سایه دیوار کل
الکی آینه دار منی آفت کل
می شود خوابی پریشان چون تو مید
چشم تو تا محرم لمر بر می شود
دره زین باغ خیر میدی کل
تا که باشد جزو دیا که شک جاب
هیضا باشد جزو دل عشق بر می کل
سحر سحر

یک ششاسم و نی غنچه خیر دم
برون زفته ز خود میر خود چه بخت
غیر خاموشی ندارد گفتگوی نمک
سیر باغ حسن خوابی از حیا غافل
زین کلستان هر چه می بینی بی غافل
محو تسلیم و فاعلم از فضا لیساک
چاره خون عافیتا میخور و میبارش
طبع و نامیخورد خون از نشاط غافل
در غبار جسم میگرد و دل غافل
گیر و دار خود ز لول دولت مبیست
بی خیال ز کست در برم مخمور شو
سپلی پروای همان سحر حسی است
آب دریا که میگرد و بغیر بال سحاب
تار و پود عافیت کشته ام صورت
بسکه بی علت و قوت از برم غش نمک
داغ شوق ز ریش منست هر چه نیست
ایخرد سخنان بازی بچوش آورده
اضطرب شعله تسکینش همان کشته
افت بهی با سبایی در موقوف نیست
بیدل حسن معیش خند غافل
رفت مژاتر لطف فاقی نمک
الکی که بود و حشت زانید شکر است
عشق اگر رنگ شکست دل میزد
مبتو از بهی من که همه مثال بد
هر کجا حسرت دیدار تو شد سازینا
تا چشم تو شد ساغر و در غافل
بر زخم که خوابی نمک فاشد که در
بر کیت لب از چستان قسم
امید براه تو نمیکه خیالیت

که جلوه تو بدای خسته دارد
شمار و در که زک خسته دارد
وله ایضا
در دل آست بجا سخت ناپید نمک
شبنم کل نیت الابر جرح نمک
داغ مار نیست فرق آینه گردن نمک
نسبت هر چه قوی افتاده بجا نمک

وله ایضا

همچو اشک این تخم کلفت بر نخر در خاک
نیت خرمی طراوت و لباس نمک
ساغر می سپید در خون جگر نمک
داسن آلوده که آلوده تر باشد چاک
سعی مژگان دیده مار بخور از شک نمک
کسوتم چون صبح خر غوطه در چاک

وله ایضا

اشک خود کافیت که خوابد کباب
باش تا شور خون کند پید نمک
کوشش نامی بر داغی که دارد نمک
زخم صبح از خنده خود میکند نمک

وله ایضا

مرکز اقا و برون بکه شدن درو
آهوا چشم خود آینه داغ نمک
موی چینی شکند خامه تصور نمک
آب آینه ز جو هر کند ایجاد نمک
نفس از دل چو سحر میدم ایجاد نمک

وله ایضا

کل کرده قسم نمکدن قافل
سویست نگاه تو قافل قافل
شاید بخی و کشد از شان قافل

هوس هزار کل لاله کو بهم سایه
طرب پرستی از افسردگی بر سایه
وله ایضا
جاده با چون زخم چاک کیر نمک
گرد و موی چاک نیتی آسود نمک
در طلوع مری عرض قسم نیست صبح
بتغافل این زلفات نتوان بختن

وله ایضا

الفت دنیا کرد و دل نشین هتم
جسم ز تانگی حجاب جان و شن ساخت
زلف ز درد و زخه غیر از قهر و دانه
ز زلفانی زردار باب کرم دشواریست
عمر باشد سر جیب نیتی ز دیده ام
هر که ابدی دل سر نه خشیده است

وله ایضا

چشم راحت خواهد دل حجت و عمر تدا
پشت بر کل داون اثار کافر نعمتی است
بی قسم نیست با آن جوش شریش
با همه بزم باید تشنه کام مایه

وله ایضا

ساغر قیمت هر کس از می سیستان
غره عیش مباشد که در محفل دهر
فکر نهانیم از بس تابلو و حجب
بخود جام نگاه تو چو بال طاووس
ازاد نگاه و لم نیست که دشمن بید

وله ایضا

آبجاکه تاشای تو منظر نظر هست
کیسوی تو مد الفیت خوبه
چشم تو بان سستی و چپان شکینا

گفت همان چنای نه سبته دارد رنگ
که شعله نیر ز پاناسته دارد رنگ
تا کی بر زخم خود باشد لب کویانک
گرد و مجنون تا کجا با رخت در صحنک
باد و دمان که شد یارب زخم نمک
هر که کرد خاک ربت میخند نمک
دیده باز ست زخم و صورت دنیا
خنده موجب بیدل بر دل نمک
کرده اند آینه ام از نقش آینه کل
پر تو خورشید از توان نخن ز رنگ
می شود افعی بچک خاربت آخر دلاک
آفتاب ز روی خود تانک سر زنگ
بر می آرد مرا افقون سستی بن نمک
ریشهای موج می می بندد ز کما کما
میزد بر ساغر می خنده دنیا نمک
با چنین طوفان حاجت دارد و دستا نمک
جای آن دارد که کیر چشم ششم نمک
تا تو دریایی که در کار است در چاک نمک
حرص مستقی و دار و بر روی نمک
دیده های زخم را هم میخند نمک
شیشه میخند اول که از دل نمک
شیشه نیست که قفل ز سازد رنگ
زافا موی سرم غم نمک گرد رنگ
کجرات قدح میخند از گرد رنگ
پای تمثال من از آینه خور و رنگ
خون و دوجان سخت دانا قافل
چندین مژه چاکست کیر قافل
ابروی تو بسم الله دیوان قافل
لشکست چو ساغر سپان قافل

گر کنی یک غنچه فکر عالم آزاد کی
خلوت بجلوه غیر از حرم حشری شد
سر سرباغ جهان بیدل تمام نیست
زین باغ که شقیم با حسان تغافل
مشکل که درین عشو سر کام ستاند
یار بچه نیز یک چنین که در غم
بر طرف بنا گوش تو صف میگرد
عبرت که قلم اسرار کا هم
ما و هوس هرزه کا می چه حیت
میکنند درس می زندک و بوکرزل
غیا از جوش دلشکی کریان بید
عاقبت نقتت کرد و ضبط خود کند
وحشی می باید سبایی که در کافیت
اینقدر زخم شیان واک کیت
ببل باخبر بر شعله آواز سوخت
زخم تنی ز تو بر دشته ام بچول
عاقبت سر کشیم جده فرو بکیم
ستف کوتاه فلک معر من نیست
بیدل از نستی من با پر کا است نو
نوبهار آرد با دامن بیا رک
باغبان از دور کردن چرخ غافلش
تا نفس بقیت باید هم تحت نو
کر ز سرار بهار عشق بوی برده
این حدیث از شمع روشن شد که بکار
جلوه در پشت تو شیمی که از ان کن
باز که بچالت طوفان کشته برل
سرو تو در چپ کشن دارد و هم شت
نخوان بجهد بردن غلطانی که
افسوس ازیر دود هم کریان بید

یابی از هر چین دامن صد کریان
هر قدر بی پرده شد آینه کرد ظاهر

عشرت این باغ کسیر برک تسلیم فت
خاک با هم می کشد آغوش ناز جلوه

وله نصا رحمه الله

کل بر سر مار سخت کریان تغافل
فریاد دل از سر سره فرو شای تغافل
شوخی که ندارد زین بکا تغافل
کرد می عجب از دامن مید تغافل
ماز نتوان داد بطوفان تغافل
دارد سر و کوی کریان تغافل

طوهار تماشای جهان قننه سودا
مغرور و مباشید که این یکدفع
کوهر و جهان شنه لب بایر
کیس طرحه غلط انداز نخو اندیم
عمر است که طفل هوس هر چه ظلم
بیدل مژده کشای که عالم عبرت

وله نصا

ورند این کلشن نذر و یک تبسم و کل
چو این شایان شد که در جمع و کربا کل
هر قدر زین باغ دامن چیده و کل
ارزو چیده است از دل لب غلغل کل

هر چه شبنم بایت حیران بکرب کل
بوی دردی میزد و از صراج نوبه کل
طرز روشن مشربان کایه از آشت
الفت اسباب منع شوق و حش شبر کل

وله نصا

ریشه واری بنظر کاشته ام بچول
در دم تنی سپرد شته ام بچول
از خمیدن علم افراشته ام بچول

قافهم زین جنت مان بک برک کلی
نشود عرض کالم کلف چهره نخر
نا توانی چقدر جوهر قدرت دارد

وله نصا

تا بجای نمک کردم کبر و یار کل
تا کیم زد و دیده باشد رخنه دیوار کل
هم ز بوی خوش دارد و کریان کل
غیر داغ و زخم و اشک و آله سار کل
و غدار و زب دل چون نیت تیار کل
هر کجا باشد همان بزرگ و کار کل

در کستانی که شرم نیه و ناواو
از خوشی پرده دار خوشی حشر عشق
زنگ و بوا محرم فضا به غمی است
بر بباط غنچه خسان کرسی بهشت
حاصل این باغ بر دامن کریان کل
شوخی نشود و نا لبکه شبنم پرور کل

وله نصا

چون داغ نقش بایت صید بیدل
اواری غنائی دیگر کسته برل
در هر نفس کشیدن تیغ دو دست بیدل

از راه بی اثر هم ممنون انعام
شبنم باغ حسرت دیدار می شد
چون لشک شمع بیدل و از لبه

جبهه خندار شگفتن می کند همو کل
چون بهار آمد جهانی می کند یکبار کل
دارد از هر برک اینجا شبت بر دیوار کل
خو اندیم خط امن عنوان تغافل
دارسته کاهیت نزدان تغافل
ایجان تغافل مشکین تغافل
زان سر مر که دارد خط فغان تغافل
مشق ادبی کن بدستان تغافل
کس سود ندیده است بنقصان تغافل
با همه بیدست و پائی نیت یکبار کل
این چمن دارد و بقدر دیده بیدل
در غبار رنگ واد و ناله بیا کل
شمر مشکل که در دوزیت تیار کل
سده بومیکر دو صید دیوار کل
بیدل اینجا داشت از رنگ آتش همو کل
از تبسم لبی انباشته ام بچول
در فعل آینه ننگ شتم بچول
آسمان بر بره بر داشته ام بچول
شام را هم سوخت کاشته ام بچول
محو شبنم میشود از شوخی طهار کل
میکنند ببل نمان در غنچه منتار کل
خاک زای باش و از هر نقش بیا کل
میشود از غشش نفس نفس بیا کل
چون پر شبت بیدست ناکار کل
سبزه چون مشکان بیدل که کوه کل
تو بار بسته بر ناز دست بسته برل
کر یاس آمد از این تیر حبه برل
افتاده ام بر بهت آینه بسته برل
آتش فشان بر سر دنیا شسته برل

در چنین جلوه آت در بیدل
زین چمن شمع بیدل و از لبه
زادان محنت بیدل و از لبه
کز ضیاع خند بیدل و از لبه
ششم حیران شاد و دلا می خورند
نقش پای شبت در هر جا که بیدل
از رنگ اکمل لب شاد و از لبه
میکنند زین شاد و از لبه
سجده بیدل و از لبه
کر کند و باغ زخم بیدل و از لبه
الفت و دلا بیدل و از لبه
شام این کلشن و از لبه
ناله از ناز جرات و از لبه
بیدل و از لبه
در کاشانی که بیدل و از لبه
عالی از کلف شت و از لبه
ای شمر و رنگ ننگ و از لبه
خشم و اگر دل نمی آید و از لبه
در بار بزم و از لبه
ساعری با به غنی بی جلال
نفس شسته و از لبه
نار شویانک و از لبه
شته شمع بیدل و از لبه
که جید بیدل و از لبه
وله نصا

لو غوت و کوبی در فک خود را
چون شمع سرتاپایان در کوبیدن
چنگی که باید هم این غم خیزد
و شست کس خوییده ام چو پند زان غل
در دادنی که شوق دیدار خود من غم
خواید هر نفس قدم بکنی در دستان
وله لیه
ای خانه ای تنه زید از تو کل
خون در دل ما چند کند زنگ قفل
امروز سواد خط آن لعل که دارد
عینک ز جابت بخت قلم قفل
بدان پاکت اثری نیست ز قفل
ششم تزدان نکرده است ز قفل
عمیت که گریست دین قفل
از موج و جواب بخت دور قفل
در عشق جنون خیزد از قفل
که گویند شویای بدایان قفل
هر صفا این سلسله صدف قفل
غافل زدی در خم آن طوطی قفل
از طینت اسرار بود قفل
تا هست نفس فانی قفل
هم نیستی غم نظم که ماست قفل
مشکل که غم شیشه بود قفل
پرواز عروج اثر دارد قفل
بواله به بندید برات پر مبل
همت

مبل الم غنچه کشته شیراز کل
کیفیت لعل تو زب نسا که در است
دل های خراب انجمن جلوه یارند
آینه در دیم چه عجز و چه رسائی
کیفیت دل جز بسنج فاش نکرد
روزی دو لعل که در خم کشته فادیم
اگر آن زمین رود تماشای نکل
خجری که کل کند ز نال خون کش
ز ناله عرق شکر کلا بآب و فطر
طرب باغ رنگ که زنده زنده کل
سحر جام فرستم مت شمع چشم
دل آرمیده بخون کش رفونیک کل
جدیقه که مبتت نکل بساط شکر کل
چنی ست عالم کبریا بری ز کدورت سو
چمن اثر ز نظر بنان اثر که کشد غل
تو بختگاه چه بود طرب فاکلی زو
کدشت خلقی انجمن بکوی قلع طرب
گر چنین جو شاندار و دلی نکل
اومی را تافض باقیقت با دین کل
وقتی دارد حرام کاروان زنده کل
طینت آینه و خاصیت زامی کل
غنچه مابر تافل تا کجا چند بساط
شونجی طاروس این کاشن بر بطن کل
لیلی از دوا این خمیه دام کل
ای از حراست نقش خورشیدان کل
ابرویت از چهره چهره که در عین کل
دل را خیال ز کست بر دشت آفرین کل
دیوانه مار دلی در سینه توان کل
هستی ندارد کیش زو شتاب طرب

ظلمت عاشق چه مدار لعل کل
در چشم حجاب آینه دارد قلع کل
خورشید بوی زنده و در عرض کل
اشکست اگر ناکند ساز تنزل کل
می میکند از شیشه کان شو قفل کل
کردیم تماشای کدشتن سر کل
وله لیه
الم خار میکشد قدم عذر نکل کل
کشی الت افتد که کشد غنچه نکل کل
تو هم زخم تازه کنی سه روز کل
نفسی چند میکشم شتاب در نکل کل
وله لیه
گر از عاقبتی کند که رسد نکل کل
نشود تی بجان از جوم نکل کل
ز بار میطلی نشان کد ز زینه کل
که ساخت کاسه نکل بونج کل
تو هم آکبینه نکل که نخت کل
وله لیه
یاس شلب آشی داده است و کل کل
چون نضن باید شمر دن کام کل کل
تا کجا با صافی طاهر بر دوش کل کل
میرسد آواز پای قفن نکل کل
آسمان بر میکشد عمرت نکل کل
از فضولی انقدر من که د کل کل
وله لیه
چشم زنگاه سر مکن شمشیر کل کل
صحر از کرد و حیثان حمیده کل کل
دارد شراری یا و کار نکل کل کل
این صغحه که آتش زنی با کل کل

خود داری شلم چکند با تفس خورشید
زان شیش که از رشک خرم زلف تو دور
ما قمری انسر و گلستان خرمیم
هر غنچه ازین باغ کره بسته نیست
اسرار سخن جز بختوشی توانی
خجالت شمر فرصت پرواز شرم
وله لیه
می مینای سخن شجسته موج زن
نه رنگ لعل قفانه ز جلوه کربش
بچنین وضع ناتوان بستی زین کل
من بدیل دینم چه شرف بشکلم
وله لیه
بفرغ شمع صد سخن سحریت کل کل
ز بلند و پست بساط رنگ اثری کل کل
قدح شکسته فرصت خد شرف کل کل
بخیال غنچه نشسته ام بهوی مینیم کل کل
مندی جو میدان خیر دم سرب کل کل
وله لیه
تا توانی هرگز چون فی دلیل حقیقت کل
نال داری کل کند کاش از چکد شای کل
خامی فطرت دل مار باغ و هم کل کل
د طلسم ماوسن جبه نضن کل کل
با خرو کفتم در نخل کل کل
چون نضن سیدان خوابد ز فغان کل کل
وله لیه
بی رویت از بس موبوطوفان طرا کل کل
حیرت رموز جلوه بروی با آورده کل کل
میخواست رفو حکم کل غلطی کل کل
عشق امتاع این شکل کل کل

ای یاد تو برق دو جهان خست کل
مشکل که طپیدن بکشا میر کل کل
دارد ز نشتان قدش کدن باغل کل
اشکست کربان چشم تر مبل کل
منقح در کنج معانیت تامل کل
سیدل بچه امید توان کرد تو کل کل
چمن از شرم عارضش نکل کل کل
بی بوی و در سنگ خیال ترک کل کل
لکران نقد پوچ را تو سنجی نکل کل
نبرد صرغ جیاجن و خاج کل کل
نفس است رنگ هم قبا های نکل کل
سمت غنچه این مژه و کد صدف کل کل
چو کلیم از برو دوش کد سبزه کل کل
که صیافت نبره کلاه سرود و کل کل
بخت طینت سنگ هم زده اند کل کل
ز دل شکسته کجا دم چه بار طبل کل کل
که نیست قافله سحر رخ رنگ کل کل
دیدن آینه خوا بهر دل نکل کل کل
تا بب صد نردبان می بند و کل کل
میر غم این شیشه هم عسرت کل کل
انجد آتش فدر عالم نکل کل کل
بر نمی آرد چار و دشت نکل کل کل
گفت آساز می توان یافت کل کل
آن سرازولی که باشد ز نظر نکل کل کل
از شوخی کرد در عین علم کل کل
چون بر وارد سایه ام چشم کل کل
آینه دارد با کجا تماشای کل کل
بر داشت لعل شکر چون کل کل
آخر خریار تو کوای کفر کل کل

بخت هوس ترک علیا تو منهد
 می آید از دشت خون گرم سیاه در نعل
 سودگی داغ تر از شام نومیدی غم
 از چشم خویش این خم کاین قطره دشت
 کرد یک عالم اکھی گز غفلت نامحرمی
 کام دل حسرت که حاصل نشد از بهر
 دو کان غفلت و کمن باز نکی سود
 بر نکی یاس جوشیده است نادل
 نجالت مقصد چشم است که چشم
 در ای کاروان دشت یاسیم
 ز اسگ واپشتاقان میرسد
 ز خاک مادم فهمیده بر دوار
 گرفتارم گرفتارم گرفتار
 عمریت چون کل میروم ز ریغ حریر
 مجنون ساز بملالین لی فاکلستان
 تنهانه من از حرش دارم نفس در لکه
 آه قیامت قائم آسان نمی افتد پایا
 بنیاد شمع از روضن دهر من کل غنچه
 وار و ریا گاه جسد تشویش جل منسد
 ز من عمریت میکرد و جدا دل
 ز حرف عشق خار می که از د
 بامید بر پی میسار پیستیم
 بر نیک لاله نقدی دیگر مینیت
 بشا قیامت بنیاد نفس را
 در انحراف که جوشد شور محشر
 فسر دن بیدل از بیدریم مینیت
 محو جونی ساکنم شور بیا بان نعل
 عمریت از سودگی پادرباب ختم
 تنهانه خلق بخیرد بر حرص محل میکند

سن طوڑا نہا ست کہ از در تبعیاض
سدل ہمہ جا انیہ صورت عجبہ عم

وله أيضا رحمه الله

از وشت این کجماهر کن سی میرو
رسوای قاقم چو صبح اشو غمی داغ
خاک من بنیاد سرد حشرت چاک جلک
ای کارگاه و هم وطن شکافتی مرن
بیدل نذر ورم ما از دستگاهت
خود را عبت رسوا کن من و دو غافل

واللّٰهُ

غمت باب دلست اما کجا دل
چه سازد که ناله بسینو دل
هجوم سحبت از دیده تا دل
مبادا اشکنی در زیر پا دل
منه دغم نفس دوست یار دل
سرمانا له میجو شیم چون موج
سرخ ما غنار بال غفاست
زیر و از نفس غافل مباشید
در نخیل کسی محتاج کس نیست
بصورت بیدلیم اما معنی

والنضار

من بادنی اغشایا و سلاطین
 انانیة هم در دیده استو طبع فاعل
 این شعله هر جا سر کشد و در نیست
 لرست و اغنی در نظر و ای کلستان فاعل
 زین کا فرستان حید بجزیرا فاعل

امی شک زریغن قی سیر طعن قی
 می یدان لیلی سب سر شا رکعالم طرب
 از غنچه خاموش او دین سبایش انجم دل
 چو نضج شور سستت کو کب سباز عجم
 بیدل رنضبط کریم مگان خون دهن

والله اعلم

من و رازی که توان گفت بادل
ز شوق کرد بر ناما بادل
مکر از داغ خواهد خو بجب اول
جباب ما چند بر هوا دل
قیامت هم تو خواهی بود بادل

وله ايضا

چون چشم جوان خفته ام نازد از لعل
چون شمع دارم در روشنای غم غیاثی
خویشد هم یک نیزه ز دروگر نازیل

نفس قد می راجه عروج و خیزل
طوفان حشمت در قدم فوج غزایان
دریا و مینای کف صحرایان در بغل
چون آفتاب آینه پوشیده توان در بغل
و قست چون گرد سحر خیزد کربان
ایضا ندارد پیرهن جز شخص عریان
چشمی که گردید کید مشق و شمع غریبان
که در دایره کرم بیاد دل
طیش خون کرد در مهر عضو دل
برنگ رفته دارد نقش پا دل
چو ششم ریشه وارد در هوا دل
همین کار دل افتاده است دل
بود چون شک سرتاپای دل
از رنگ دامن بکمر ازو کربان
مشتی غبارم میرسد وضع تشنه
می در قحح تاج کلب کل تا کربان
کان فتنه طوفان کین دارد و کربان
تا خند کردی از نفس جزای تشنه
تا خند باشد دیده ام از شک کربان
ندامت با که گردید آشنای دل
چو پیکم کرده از سینه تاد دل
ز بهستی باخت امید صفای دل
کره بالیده آهی نارسا دل
مباد آب کرد و از حیا دل
خیالی دوا شتم کم کشت با دل
چو موج کوه سرم در بر با دل
کن کرده ام زین سخن دل نام حیا
شور قیامت در نفس آشوب طوفان
ای سنگ تا کی و شتن آینه سپان بغل

از سکه بنگال دین و سکه بنگال
دارد بیخ ز خوف و بیخ ز
از خار خارده ات در عرض
چون جوهر الخیز خدین شمع
شکل باغ سفت چانه کیت
کبر و زنجارش بر بایچه کیت
این درد و صاف کف و دین
بیاریک صبا بشسته دار زستان
بیدل این علم و فونن یکی با زخون
خواهی دودین طرف خناس
وله ای
تا بست این نامه من در سپهر
پرواز کز قوه است شکن در سپهر
بایدت شوقی کز سامان طبع
استو که بچراغ است هم کنک
و صفت هوس افتاد هم کنک
ظرف زوین گشت کین در سپهر
دل محو شد و گشت زایت در سپهر
خون در دل موجب و فن در سپهر
ای شوق کز انیت طشیا در سپهر
ای شوق من شکن در سپهر
تراف هم من در شوقیت در سپهر
بنای ساز نفس از در و شوقیت در سپهر
ای عافیت پس شکن در سپهر
شکریه فای هم قصد راست در سپهر
عدلیت که داریم وطن در سپهر

هـ ج د ب ع ی ک ل ا ن ح ط ز

ف ر س ت ح و ط و م ر م ک ن و ر ب ر س ک ل

گردانده ام ندون خرم صبر کند
 سیدل هموز بزرگ کی زرد می کشم

وله ایضاً

عزیزت لعلی طبع غم زارم
 چون اشک روانم دمان لایم
 از جرات قانون نفس می کشم
 در رشته ساری که نازم خندم
 تحقیق در ایند ما شده دوست
 از بس که سر به چمن در غم
 چون غل علاج موس مانده
 چندانکه رقیب کل سر به
 بی سازدونی جلوه تحقیق
 از خوش بودن نودند که می کشم
 سرگشته شویم می رسیدیم
 دست سکه عالم جرات گزینم
 از خاندان عالم جرات گزینم
 سوار دو جهان ایند دار نفس
 فی فتنه نه طوفان نه قیامت
 بر از سعادت چه قدر خوش است
 عالم نفس طاعت و با بال
 دریا نتوان در کرده قطره
 ای ساده دلاان هم از ایند
 بیدل نشانی ز نفس زانم
 شرمند تر از جود عای خدایم

سیتی

میرس از ریش باغ تعلقی با می کشم
 وفا سرشته دارد که هر کس بید

با صد حضور بار طلب کار آمد
 شغل نیاز و ناکر نمی شود

احسان بر چه خیر دم سود ست
 قطع نظر ز هر دو جانم فیل شد

دیگر چه سحر پروردافزون آرزو
 تا می ز جام همت بست می کشم

غما شکار اگر نشود کس جو همت
 ممتاز نیست عجز و غورم ز یکدگر

خاکستر سپید من افون برشته
 چون صبح عمر است درین می خرم

سر مرشد از خواب بیدار می کشم
 خواب نازی که بیدار شد که کشم

مزدایانی که از من رنگ حرفی داند
 انفعال جرم سامان است می کشم

بی تکلف چون جباب قله قاف
 تمت او هام چندین نام می کشم

سیر کلشن جلیت تا دمان که کشم
 می پرست ایجادم شاه ازل نام

گردن بند بر بادم نفس می کشم
 معنی بلند من فهم نپسین می کشم

حق برون مردم نیست جوین می کشم
 سنگ هم بحال من که بیکر کند بر ست

بجو قدر تم بیدل موج خیزی با
 کاهی بنا که بطش کرد می کشم

محراب تیغ یار من زنجیره بی نصیب
 فقرم لصد هزار غنا از می کشم

با خود حساب غیر چه مقدار حیرت
 عکسی که نیست آینه پر در می کشم

کستن در بغل می پرورم نه کشم
 چو شمع از سعی الفت غالم یک نه کشم

وله ایضاً رحمه الله

دست چمن گرفته کلزارت آمد
 بودم سیر و باز گرفتارت آمد

از قیتم میرس بیارزت آمد
 تا یک نگاه قابل دیارت آمد

من رانجبان بحیرت قیارت آمد
 وقف طراوت من بیدل شبی

وله ایضاً

خجالت زنی که توانست می کشم
 چون آله سری که کشم می کشم

دلمان ناله که ز دل جبت می کشم
 محل بر آن غبار که نشست می کشم

وله ایضاً

بالش پرواز شد و اماند کیهایی پر
 معنی نشنیده افتاده و گوش می کشم

از غم کجیبه خجالت آب خندین می کشم
 چشم اگر پوشم لباس غایت می کشم

طایر ز کج کجا پرواز و کوبال می کشم
 میکند یاد تو از کل صد چرخ می کشم

وله ایضاً

خاک غم بنیادم طبع بی خلل دارم
 سیر فکرم آسان نیست که کلمه دارم

راه محاکم نیست عرض مبتدل دارم
 بتیوزنده ام عیسی رک بی جان دارم

وله ایضاً

یعنی دل که خسته ام در می کشم
 کویا وضو برهه نامرود می کشم

کاری که از هو سنس توان می کشم
 عکسی که نیست آینه پر در می کشم

عزبت با الفت وطن از من می کشم
 یارب مباد و جنت محل کشان ناز

جمعیتی دلیل حجاب امید بود
 بیع و شرای چار سویی عشق بیکر است

وصل محیط می برد قطره نمک غم
 مستانه سیر دم ز خود نشاء بهر است

وقف طراوت من بیدل شبی
 دلفریب از من می کشم

قلب متجان نفس در کاش است
 دل بشنم کوشه چشم ضعیفی است

جز تخته سجود ندارم نیل غم
 بیدل جاب دارد بوم فدا است

رشته نسیم از گشته های پاک است
 الفت خوشیم بیایان کردی اندکی است

با چنین عصیان ز دور رخ باید خجالت
 دل لغبت خاک شد از در و ازادی است

نیستم که مقیم خلوت اندیشه است
 بر حلاوت سکه چیدم غم غم غم

آفتاب در کار است سایه کو لغات رد
 از منی نزل کن بشود تویی کل کن

دل شکست امر در از خدک بیداد
 ترک سود و سود کن قطع هر تنگن

عمر سیت گرمی قدش با ده پرور است
 یارب مباد و جنت محل کشان ناز

بر نسخه خیال فریب نه آسان
 غربت با الفت وطن از من می کشم

مصرعی اگر خواهم سر کنم غل دارم
 شیری که چون خون نفس سر می کشم

از باقادی که ره آورد می کشم
 در دل برون دل چه نفس می کشم

تحتیق می نویسم و یک فرد می کشم
 در دل برون دل چه نفس می کشم

بستی از اثر عبتار مایه ندام
 که خجاک رسامه سربازی تعین
 بتیه کف افوس کرده ام چه توان
 با کسان تو زاده مرچه رطب و سبب
 بر طرف کشدم دل کیمیت ده نوب
 چون کاغذش زده مهتابانیم
 هر چند لبان اثری بر لبانیم
 و مانده بخیرم سر برک طلب کو
 آینه تحقیق تمام پسند و
 کوسار خاکی که بیک سیر کربان
 آینه اسرار غنا پرده خاکست
 در دشت تو هم جتنی نیست معین
 بدیل تکلفا شری صرف نفس کن
 چشم پوشیدیم بر ما من ستغایرم
 ذوق ازادی قسم بر بشر با بخورد
 حیرت آباد است اینجا کو قدم بر دوا
 بسکه بی تعداد ساز مقامات کرم
 ای قضا نسجه ماند تو هم که کج
 پیشتر ز شوب گشت وحدت چنگ
 بعضی ضعف که فخر زده ام خوش بخت
 ر سبک سر خوشم از جام بی نیاز شبنم
 گذشت همت اینج دلف نیت غلی
 باین دینم که در دهر عروج شریا
 دلیل عجز رسانیت حیرت خجالت
 گراست شبهه در ایجاد بی تعین دل
 تا دو چار زان کردان کرکس ستانم
 جراتی دارم ز اسباب جان کاروب
 آتش هستی ضرور دانه دانی بخورد
 هستی موموم نیز یک خیالی شریعت

وله لصب

که غیر آید با چاشک پای ندارم	چو فصل شک که از ولایت پرور من
بسرمد سالی عبرت خرابین سلایدم	بس است سطر که دارم چو شمع غایت
تو سجه کیر که من چون خروس خایدم	سزد که مولویم خورده بر شعور بخیرد
سوار مرکب شوقم حرکات ندارم	بنام محض قناعت کنی سید برین دل

وله لصب

چون سجد همان سر کف دست دیم	شوخ سر و برک چمن آرائی مانت
چون آلبه با همتن آلبه پانیم	کم نیت اگر کوش دلیل خراب است
تا محرم آغوش خودم را تو حیدیم	بی سعی جنون راه مقصد توان بد
دلدار نقابی که ندار و نکشایم	فرواست که یکنانی مانیر خیال است
تا سرمه نکشتن همه آواز کدایم	پیش که در دهر هوش کربان شیر
مارچه ضرورت بدانیم کجایم	بر طبع شرخفت فرصت بخت

وله لصب

از مره بر هم دن بر مرد عالم دارم	و حدت آغوش دواع اعتبارت است
خاک ما چندان پریشان شد که بخوراک	نسجه سباب رنضمون دل ستن نیست
اینقدر باس که دلمان شره بالا زدیم	بوی می صد شعله رسوا شد که بجست
چون نوا می سایلان تاثیر برداریم	هیچ آشوبی بدر غفلت سرور نیست
مسطر بر صفت از موج پر غفایم	حسرت سباب و برق بی نیل نیست
یاد آموحی که با بیرون ایندیر داریم	شام غفلت کشت بدیل پرده شمع

وله لصب

سار شیشه برویم شکت رنگ بدم	سرخ گوشه امنی داشت وادی کلان
کمان ز که زده کرده بود صاف می ستم	ز بسکه میرم افوس ازین محیط دست
همان خجالت بالید کی جوهر لایه ستم	بنود جوهر پرواز دستکاه پندم
ز بس کند نظر حلقه است این ستم	ز بس آینه که شخص غیر عکس بند

وله لصب

شوق جوشی زد که من پشتم منجایم	نشاء از خود ز پای محرم بکایم
نقش دیوار است چون آینه زخایم	طرف و مطروف اعتبار عالم غنایم
خاک کرد آخر هوای بازی طغایم	موی کافور نیست نو مید کی شمع زایم
در نظر با خوام و در کوشا افانم	عمر باشد در میان جنون و دامنم

چو موی کاسه چلیغیر سیاه دارم
 یتم غشتم و رطبی شیر دایه ندارم
 ذکر صریح چنانش کنم کنایه ندارم
 که کم ره ازلم جزوی زده ایه ندارم
 که چو نصف تحقیق هیچ آیه ندارم
 طلاس بر افشای چمن زار فایم
 کسیر چو عرق جوهر ایجاد جیایم
 از دیدن ما چشمم به بندید صدیم
 که دار که یک آله از پوست بریم
 امرور که در سجده دوایم دویم
 دل منظر فرصت و فرصت بهایم
 در طینت ماسوخت و مانعی نیایم
 عمر نیست تکی کاسه تر از دست جام
 فرع تا با اصل جوشد شیشه غار زیم
 اتحانی بود نو میدی کزین اخراجیم
 کسیر چشمک بروی جنبه میازیم
 شد قیامت شکار اندم که بر فردا
 دل تغافل آتشی فروخت بر دیناریم
 بسکه عبرت سرمد در دیده داریم
 بست اینک طلسم غم روزک کشتم
 چو کرد صبح لصد جاکشتم و شستم
 جاب آله دارد چو موج سودن ستم
 زردولی پرو بای قفس ناکشتم
 بعین وصل من بخر خیال پر ستم
 همانکه در عدم دیده اندو دم ستم
 کردش کنم بدشت بخودی پایدارم
 و هم میگوید که او کج است و من ایم
 بصحبه دواع نظر خاکستر پروایم
 روشنت از چشمم آه و روزن کاشایم

ای نسیم از کوی جایی جایی است
 جنت دوی بباری است و دایم
 شوخی نشود ما ز موج کوهر برده اند
 در عیار و میدان اشیاء دارم
 موی منجمد پس طالع است
 منیر کردون لب خجالت دارم
 اما از شرم مطلب داخل در جام
 در شد از سکونی نشاء در جام
 شوق اگر با قیامت بجان در جام
 شعبا دیده منورم دل برده اند
 صد شوق سلیم بدین اندام
 خجرت بجان ناکشیت دونه اندام
 سینه پاک بجان کرد و سون البده
 صبح از ویام فرصت این غنایم
 طوطی گفتگوی لی از فحشیت
 کاروانی خند از در جرس البده
 انفعال تنم تک جان البده
 آرزوی در دماغ و البده
 وضو آب منورم نام تنی نیست
 چون جاب جرم خیالی نفس البده
 سوختن غنم غنم غنم البده
 بکوی خشی تقدیر کرد و جانی نیست
 بر عیار در هوا خاکی نیست
 من جوی حسرتش از نیل نیست

وله لصب

صبح نفس نسیم و عالم بسار در پشت
 صرم در میزد و زردی کجایان کلشم
 سطری ز منو ماند کون قبل سواد
 دیگر چه باید از ورق عمر فزاید
 پوشیده است توفیق بخت و کرم
 چیزی در دیده ام که پیرس از دلم
 آن رنگا که داشت خیال این بخت
 افکنده بود آینه در آب بخت
 لبر بر کرده اند هیچ چشم روغم
 با دست وقف سار اگر شیشه بکشم
 بالیدم دلیل خود رفت دست
 صبح چون در دیده پرورده منم
 که اندامم به عالم غمت هزارند
 شخص خیال بوفت غمت هزارند
 یا رب چه بودم و کجا رفتم که کن
 هر که بیا د خورشیدم که میگفتم
 حشرم خوش تر است که بفرمویم
 بهیاد زندگی نشود باز در دلم
 بیدل درین حدی که ز جنت می پرس
 رنگی که رفت و باز نیاید همان غم
 غم دل دیو
 شرار سنگ در فلک کافور میوزم
 بچشم بزمه شمع مقدار خوش میوزم
 میوزم نفس ساز دل به عاقل
 بهیاد صاف کرد و عمار خوش میوزم
 مفرح

تامله دم نامیکنجم درین آخمن
 بیدل از سارضعفای غافلش
 مرده خوابدم و در جمعیت علم کردم
 خواب زندگی دیدم سیاهی کم میکرد
 در آن عوت که بوی منی برین داغوا
 زین بختیستی نارسا احرم سدی
 چه مقدار انصوی تحقیق بر من در شرک
 مذمت بردار آینه ام رنگ بیدل
 چو ماه نو چندین حسرت از خود کام میکرد
 ز فم مد عا پر دورم فکندیت بود
 بوی کعبه شوقی شور آورده مغرم
 ضعیفی کربان اقبال باله پایانش
 چو سوی کاسه چینی اگر بال شکست من
 باسانی دل از بار تعلق و امید کرد
 خاک نیم امروزی محو باد بودیم
 در کدو آتش و سنگ و باغ و جوی
 اجزای بارشوخ ناکام رفت بر
 رسم حضور غیبت کم داشت تحمل
 فطرت زما چون خواند تحقیق چشم
 آن شعله تا قدر است از خلق و در جفا
 فی تعمیر دل دارم نه تن می پریم
 با کاه و دیو قربانیم تو امی ست
 سایه و آسود که بیایم همان کست
 بسته ام دل را بیا و چین کیسوی کسی
 بی تاشائی نیب باشد تعلق از جسم
 بیدل بن رنگی که عریانی سازم
 مانیستم کند سیر میفر بر تنم
 ماضی گرفت دامن مستقبل بیدل
 پای که بود گرم تر از شک قطره

یار این مقدار در یاد کن بالیدم

غیر در احوست افنون بیا ناز جباب

وله نصرت الله

تا سابر گزنی داشت بر دوشی کرم کردم
 ز تشویش نفس چون صافی از آینه کردم
 غذای همت از الوان نعمتاف کردم
 چو شک از سر بر انداختن ساقه کردم
 که هستی شمع اهرام کشت تیره کردم
 که هستی شمع اهرام کشت تیره کردم

وله نصرت

جنونا میکنم خنیا زه تا کجا میکنم
 همه با خوش کردارم سخن پیغام میکنم
 که چون شمع تجو از جامه احرام میکنم
 بریر سایه دیوار چندین نام میکنم
 شجون میفرم بر چنین راه شام میکنم
 ز پیمان جنون کیشا کستن نام میکنم

وله نصرت

با این متاع موهوم در هر روزم
 کر می نشست این کرد نقش را بودیم
 فاع خیر مقدم تا خیر باد بودیم
 چون نقش بال غفا پری سواد بودیم
 بیت بلند دارا مستر از بودیم

وله نصرت

بی نفس عریست خود را کفن می پریم
 تیره روزم شام غربت در وطن می پریم
 در دماغ نافه فکر ختن می پریم
 دقتش زین شست پر کل در چمن می پریم

وله نصرت

زین بار عبرت آبه و دشت کردیم
 از آمدن ماند سجا غیر رفتیم
 خوابیده به شکستی چنین دهنم

میدرم پیرانت بر خود بس بالیدم
 صور میخند دهنی از کس بالیدم
 بر اعدا خیال بن حلقه صفی کردم
 نوشتم نسخه رنگی که شاخ کل قلم کردم
 گرفته مانی را پوست کندم به کرم
 زهر جوی که در دامن زدم تیغ و کرم
 طپیدم سوختم تا سر که شش بکرم
 بود دهنای دست اینصفتی پاک بکرم
 طینش تیره کشتنوم الهام میکنم
 امل هر جا پر دور حلقه اندام میکنم
 که هر شکران خیزدن روغن را بکرم
 همین در سایه برک خوارم میکنم
 لبی و امیکم کل منیر و شمع جام میکنم
 ز باغم میخراشد که کسی را نام میکنم
 در عالمی که هستی شام و شاد بودیم
 ما و غ این هو سها در اتحاد بودیم
 در زو اعتبارات خال زیاد بودیم
 افسردگی که گوی کسیر حجاب بودیم
 زین پیش هم کسی را مای بیاد بودیم
 تا باز گشت شرکان دیدم صادق بودیم
 شت غلی رندوق خورشید می پریم
 تخم نونید سپیدم سوختن می پریم
 عبرتی در سایه نخل کس می پریم
 قدر دان چنینم ربط سخن می پریم
 سید مدلسی نمایی را کس می پریم
 در قیاسی ناز آن کلپه پرن می پریم
 پیرم کنون و جان بدم سرد می پریم
 از کوتاهی کنون سیر خوش میزیم
 دشوار شد چو حلقه سرازیر می پریم

فسر و خانه اسکان از حالت آتش و دگر
غیر غم چنان بر جگر دارد و شر من
درین کار عجزت باد و در کوشش
و م نامی بدوق اندام سودمند
نفس و قف تنها بماند که صرف تماشای
میدهد زین عمارت از خرابی غلام
از که از رنگ طاقت بر نمی آید چو
عمر باشد از قیام سواد چشم
شاه سودا باین نیک هم می پوشد
با دل قانع فراغی دارم از تشنه
چو آب خمره امواج انون نسلم
یار شد بی پرده و دگر تاب خود را
از کجا و چه در می قبح رخسار
شوخیم خرق سرم درین باغ چیده
شیشه بر سنگ زدم لیک شکسته غایت
طرفی از شوق نه بستم چه دنیا چه
در دهریت ماندم منفعل ساغر
بی نیازم ز صحنه نه نیک و عالم
می کشد محفل بی طاقی شمع تحیر
اشک شمع بود که میر یار و نام
خرمن بجای صلا ناز برق حاصل شود
رفته ام عمر نیست زین کلن با طوبه
روز کاری شد که چو چشم نه بیند
قبله خوانم یا پیر یا خدا که بخت
شوخیش نظر بر پروازم تماشاکر نیست
عاقبتها در نظر دارم زه وضعی
پرواز بی نشانی دارد و داغ جابم
در ایام حشر را بی پا و سر کسایم
کردون که از غر و غش هر ذره آفت

چو برق اجرات بی اختیار خوشم
که هر جا می شود چشم دو چار خوشم
عجبست همچون نفس نیک نماز خوشم
نفسما و رفقای فی سوا خوشم
دماغی دارم و در کمر و دا خوشم

وله نصیب

کردش چشم که در خون نیند سپایم
روخت چشم او کرد سرمه ز کفایم
سنگ را کل میکند شور سر دیوایم
مور را دست تصرف کوشت زوایم
چو هر شمشیر لباشد زبانشانم
ای رفیقان یو بهار آمدن دیوایم

وله نصیب

همچو ششم کل حیرت چمن آینه رنم
چشم نشود درین نرم که جوان رنم
بجای دیگر افکند فشار دل شکم
چون نفس کاشن پائی که عیان شکم
گلک تصویر توام درین هر شکم

اگر اسوده ام خواهی مفضل چهره بکجا
خرام فرصت کارم و داغ لقا می
نه نور غلوطم فی سار مفضل شعله شمع
هوای عالم غفلت تحیر شعله دارد
نواهای دل افسرده بر گوشم بیدل

ایقدر با بخود جام نگاه میسم
هر کجا روشن کند از سر و شمع رخ
اختلاط خلقی بر من تهمت افت نیست
نامه حوال مجنون سر بکهر حیرت
شوق در انجام افت حسن بدینکند
صبح بودم که سبک رویی بامید

تمت آلوده و سوامی دوی محبت
زین میان کچه تدبیر شوم اتسلی
توان کرد با من عجز کمر صید تحیر
عالمی شد چو سحر بی سپر خودی
شور موج خطر افسانه تو لیس و

وله نصیب رحمه الله

سوزن خرم کینید حاصل دل و نام
سیل هم از یکسی کجاست در و نام
کوشش بر بوی کل ناشنوی افسام
باده باز کردش خود میکشد پیانم
اصطلاح شوق بسیار است فطنم
شمع زکی بته در بال بر پروانم
چشم بر هم تبه و اگر دهنده است افسام
چون نفس بیدل کلید از زوادم

وله نصیب

چون نی اگر چه حکم بی برگ سایه دار
اخر ز شرمی باید بخود فرو رفت

سند جامی خوش اول قرار خوشم
مهر دل داغ واری یاد کار خوشم
هر جا میفر و دم بر بار خوشم
که در غوش خود و دراز کنا خوشم
که من شرم سنگ بی شرا خوشم
آب در آینه دارد سیل در و دیوایم
کوشا میخانه شد از نعره مستانم
ناله قمری شود خاکستر پروانه ام
همچو بود طبع رنگ از کجا بیکام
جای مژگان لبه میکشد لب افسام
شمع می آید برون از سوزن دیوایم
سخت حالی کرد بیدل حشمت اوایم
حسن بر یک و من خیر آینه بک
عکس او لقمه از آینه زد و زد چو رنم
هست هر ذره جنون چشمانی از داغ شکم
جو هر آینه دارد بر پر و از خد شکم
با من باز که دارد شکن ازانی رنم
عاقبت زور قی آرسته از نام شکم
بیدل آینه صد رنگ شبانه شکم
حلقه زلف سیاه کیت یا خانه ام
کم بخود سایه موا سر دیوانه ام
برک دو دارد برون که بر کرد و نام
می برد شوق بدوش افسام
جای آن دارد که از انکشت روایم
لبه لبه لبه بخود میشود پیانم
قفل و سوسال حرکت کردی و نام
شد در سبستان از پیچ و نام
بس که کر ضعیفی آسوده نیام
چو شمع در کینت از جیب خوشم

سرای جامی بود آینه شکن من
همو کرد و حیرت از کاره شکم
محل دوش و چشم و صفت شکم
چون سر و شستن و جوان شکم
از جاده و سیدان منزل شکم
دارد دل شکسته چون دانه زار شکم
هر چند هستی من بخوبی شکم
در باری جلوه بود آن شکم
مشتاق جلوه بود آن شکم
در حیرت و صفت ای شکم
ششم به شرم و در شکم
دل عقده دارد در شکم
وله نصیب
سوزافانست جوئی از دل دیوانم
چون کهر و موج دریا بشود دیوانم
ناله بر دوش عین ز کجاست شکم
نست بر دوش و شست شمع از شکم
شوخ و طعم صلا الفی شکم
عالمی شد شمشاد شکم
کجایان حیرت از جاک شکم
غیر لغت کیت از شکم
باید از ساعه کیت از شکم
بیل من انقدر حیرت از شکم
پند دای کوش و خون شکم

وله ايضا

دی چون شمع که جیب تنافس می کشد
 بفرکان بن شبنم سبایی می کشد
 کز این که چمن چرخی که دارد مضطرب
 کز این که چمن چرخی که دارد مضطرب
 قضا که می کشد عالمی خاک می کشد
 فلکها را زمین سایه بای که می کشد
 بختی اگر حاصل شدی ای فانی
 سرافقاده پیش از قدمی که می کشد
 بیا و لعل او که می کشد عالمی خاک می کشد
 رک یا وقت را بال خوش فشان می کشد
 بیا و از انقدر بیا نشد عفتی که می کشد
 که شایه کور خانه افلاک می کشد
 بصید دشت مکان هم می کشد
 فلک هم حلقه دارای بود که می کشد
 باین وضعی که می کشد عین و بخت
 غبار خود سری کشش اندکی می کشد

وله ايضا

عشق بوی زرد بصد می خون می کشد
 باده شور بخت بیرون هم می کشد
 آینه صیقل زدن بی صید می کشد
 سینه دیادت خورشید کلیم می کشد
 جسم خاکی که می کشد بود بخت می کشد
 بیشتر ترن سر مه باب چشم می کشد

چون

خاک من بخت در رهت غبارا چه سود
 کلفت دل هیچ جا آغوش الفت چه سود
 قاشقی خم کرده ام از ضعف و بی کشم
 اقیامت مرز غم بید که چون یک
 صید کند شوقیت از مهر تا به هم
 جولان باز سر کن اندیشه مخزن
 بزنجیر میسده سطرخی حال مجنون
 آمد بیا و شو قم کیفیت خرامی
 تارست پیکر من در چنگ ناتوانی
 قصرم سری ندارد با کیر و دافخور
 برک خود واری می کشد از دل بوی

قامت خم کشته پیش از طغر خجسته
 دل ز دست شوخی وضع نفس خجسته
 دستگاه عاریت حلت کین کین
 مزع آفاق افت خرمین و دوست
 تا شود روستا سالی که باید خن
 بید از کیفیت شوق قاشقی
 چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاه
 اقبال بنیوانی خدین فتوح داد
 در بارگاه همت سرگرمی ندارد
 آینه راز جوهر عتید دوست
 تصویر بظنارم ز زخم می کشد
 باید چو موج کوه هر سود خاک کشن

بیدل سرخ رنگم از کرده آه و دیا
 در راه عشق توشه امنی نبوده ام
 محمل کش تصور خلد انتظار نیست
 امر و نامه ام ز بریار می رسد
 اجزای من قلم و نرنگ نازوت
 کامی سجد و آهی و زخم بر بار کرد

شرم خوابد بگرد از وضع کسنا خاکی
 از دو عالم بر بر سر تن کی نخا می
 یعنی از خست متاعی بجان بخا می

وله ايضا

جوش بجا حیرت یعنی کل کا هم
 ظلم انقدر ندارد پامالی کیا هم
 در دعوی سپهر آن لف دو کا کو هم
 شد موج ساغر می در چشم ترکا هم
 از زخمه کاه می بنوار کاه کا هم
 یارب چو موی چینی دل بشکند کا هم

وله ايضا

غیر حبس ناله توان یافتن خانه هم
 شمع دارد لرزه از یاد پر پرانه هم
 صد سجود بخت نور شمع بر کشانه هم
 همچو راز ریشه ترسم بر آردانه هم
 احتیاج شمع دارد خانه پرانه هم

وله ايضا

صد رنگ لفظ و معنی بالید و در هم
 دست تھی کلید است دنج به با هم
 بنکا که کدائی یعنی دماغ شاه هم
 آخر غبار آن خط شد زنگ کا هم
 در خواب بخودی هم چشم نشد فر هم
 از عافیت می رسید در گشت ر هم

وله ايضا

از دیر تا کجبه بهین سنگ خورده ام
 کایت آرزو که بر بهی سپرده ام
 من کام قاصد از پیش دل شمرده ام
 نقاشر خامه کیر موی سترده ام
 از خویش رفتی بخت سترده ام

سپیل پرورده است از کسیت و در هم
 میدم لغزش چو اشک از شو متانم
 پرورده است از بوش چنگل های بی نام
 صد بیان مید و از ریشه نهاده ام
 تا بال میخام بر روانه دستگاه
 خوابیده است عفت و سار کنا
 نقش کجین غمت سطرخی دارد
 مانر سینه چاکیم حسی حال
 در عالم تحیر آینه بارگاه
 از بخت تیره بیدل زین شهر چو
 ریشما دارد چو اشک از بخت رانی نام

سپیل تلویش دامی نیست از نور هم
 انقدر کز خویش دورم ز بوش کا هم
 کوشا و چشم خوابانده از افانم
 چون دم شمشیر شرکان بر سر زدانه هم
 در شکست گشت کم چون موی چینی نام
 ناله زخم هر جا کل کند دیوانه هم
 تخی عالم آب ترکیت از کلا هم
 صد سخن ز خود رفت بر دوش کا هم
 چون دل چشم حیران حایت پش هم
 با هر چه بر نیامیم عجز است غد خو هم
 دیگر چه و ناغاید آینه سیاه هم
 میا سخته خد اسوده اند با هم
 در کرد باد محو است بیدرک کا هم

اشکی چکید تارک آبی شمرده ام
 تار و شفت شود چقد سال خورده ام
 اهلی کج کل که با غش نهاده ام
 آینه رنگ بسته وضع فسرده ام
 بیدل هنوز زنده عشقم نه مرده ام

با همه پرور آزادی قفس سازیدم
 بر این روز سه زان عالم سازیدم
 سرمه رستم نقد را ز خود که دایم
 چون هم سویت بی خجاست سازیدم

از خجالت جدائی یابد عدم نکردم
محراب کبر کردید و شکی کفر نکردم
تا سرنگون گشتم جد قلم نکردم
پر هم کرانی داشت خود را علم نکردم

کر نکینم بد اکتم نقش بدندان می کنم
مست اگر باشم باز خون نهندن می کنم
قدون انعام با بل مرغان می کنم
بعد ازین چون شمع چاپی در کربان می کنم
کل کجا و غنچه کو دل بر کستان می کنم

رچمن پیش نفس دیکه ره رواید عدم
 هر چه پیش آید وجود است آنچه پیش عدم
 کرد ما عمریتا خود دور میرند عدم
 کاش این کردی که ما داریم نیستا عدم
 هم خود گیر و شمار آنچه است بماند عدم

از خوش برون دم و رنگ گرفتیم
 ره بر دم آهوزنگ لنگ گرفتیم
 من نیز گرفتیم که ره رنگ گرفتیم
 من نیز بخت کم این رنگ گرفتیم
 چون صبح نفس زیر رنگ گرفتیم

آئینہ چکید از رک آہی کہ کشودیم

لکاش نفعل هستی میدا و بر ارم
از بکه نقد هستی سرمایه عدم شد
زنک پریده کیمر محل کشن بار بست
از بضع بی تعلو حیدر انار خوشیم

در طلب چون شد نتوان شد نصیحت
پیش همت شده آمل شمی پیش نیست
سیبی از باغ خیال ان رخسار کنده ام
تا کجا هموار کرد و در کوته ان نفس
بیدل از قحط قناعت فکر ابرو است

کرد و همی آشیان در بان غنایم
قاصد ملک خیالم از تک دیویم سر
یکجس خنار و یکعالم عبا وین
ما وین چیزی بخود نشاکر باید فهم کرد
گفت و گو بسیار دارد اندامان تنیان

نامی که نذر هم هوس نفس کجین دست
چون غنچه شبنم بخت دلی در نظر آید
ضجالت کش خود سازیم از خود کجینیا
در ترک تعلقی چقدر ناز و غنا بود
بیدل نفس آخر در قیامینه کرد

امروز بیا و ایم تلی چه توان کرد

زنی بنمودیم کرد باس خست
 چون غیب خجالت کش وضاحت
 نتوان طرف نیک و بد دل جان بود
 از سبلی او ما چه افکار کبود
 تا در دل از اغوش غبار خست
 یکدیگر قیامت گفت خست
 بگشائی در این مثال خست
 گفتند دل است آینه خست
 بینش خجالت کش غفلت کان
 ای شهبودستان خست
 بدیل زلف ز قدرت شست
 و ز تحفیت ندرایم و نه سودم

وله

ندانم مژده وصل که شدت زین
 که چون موج از اغوشم می خیزد
 بعد خورشید از دسایم خیزد
 که غم باشد چو خط نسیم
 بخت بسکه خوشیم بکاف خیزد
 آن اندام از شوخی جوهر خیزد
 به افشردگی زلفت میدوی خیزد
 چو ساز در هر جا که باشم خیزد
 و باغ غنچه گل زینت خیزد
 دل از خود رفت و در غیاز خیزد
 چو خواب مردم دید از تعجب خیزد
 چو بخت کشش خیزد شوخ خیزد

شکستن اینقدر با نیست در یک میدان
درین ویرانه کردی کرده شکستن
وله ایضا

برنگ فامه زین نادانی جزایم
بسودن مرده فرسوده شد پیرایم
در محیط میقم تقافم چه حساب
مباد خشم که چون تنی کند عالم
حریف مطلب لشک چیکه نتواند
صدایک نفس در شکست میانم
شمار مرده ام از سر من کی پیرش
چنان گذشته ام از تو که بفرزیم
سحر طاری کلزار حیرت امروز
شکسته زنی آینه تاشیم
خیال هستی موهوم تو فرستم
و کردی درک تا گشت موج صدام
چو عسمر رفته دارم امید بخت
غیبت که کا بهی میاد می ایم
کسی خیال چه هستی کند و صفت
شکافه است بنام عدم تمام
هر از رنگ زمین بر فغان نیست
اگر غلط بخم ایشان نیست
خود خود ساری آینه نوزد نیست
چو بفعل عتق کرده است میم
طواف دست خون دق بجا بود
که جای آنکه دل می کشد سر از پایم
نخا چاو

حدیث جبرتم باید لعل یار سپید
را نیند دلگرمی دار و شعله شمع
مباد و چیکس یارب یا کارش پانی
حضور آفتاب از سایه پیدای میجویم
جز حیرت ازین مرز خرمن میجویم
در زیر فلک بال که و نتوان کرد
عبر تکه و دهر غبار موسیقی است
آینه جز آرایش مثال چه دارد
از جاده تسلیم که شتن چه خیال است
بیدل چه خیالست ز ما سعی است
نه مضمون نقش صندم لفظ از پرده
چه خواهم کرد اگر آینه کرد و برق دیدار
نواهای سباده و دهر نداشتند بنا
خرام تر میسازد کما نرا حلقه شین
طبیعیتهای ناکامیست نظر بفرست
بقاصد که نکویم در دول ناچار معذرا
باز دل مست نوا نیست که سیدم
محل و قافه و ناله درین و حشمت
چشم واکروم و طوفان قیامتیم
نیت راهی که بکا بل قدمی طی نشود
ساز تحقیق ندارد چه نگاه و نفس
ای غنا شیفه با این دل محتاج
دل زکویت چه خیالست قدم بدزد
بود عمری بربرم دلبر و نشود نقاب
چو دریا بکلم موجب شوق خودی شوم
قیامت بهم شکل که باشد طالع
هوس شکل که بالدار مزاج بی نازین
مرادی نیست هستی را که باشد قابل جفا
بحیرت خشک باشم که دگر غرض نیافا

چه میگوید که تشنم نیندز کلبه میوشم
بر مفضل که باشم با شکست کج درخشم
دل امروزم شب که دوزخ فوشتم
دعی ای سباده خود که او ساز و فریستم

وله ایضا

عمریت که و ماده این حلقه دویم
مانیز که داری ازین سر میجویم
صفریت تخریر که بر آخو فرویم
چو شمع ز سر تا قدم جرم میجویم

وله ایضا

زبانم که حرف کیت کا نیندز خاشم
تخیر شده دارو که من نشینده میوشم
بشور اضطراب دل که سیاهیت کو شوم
بنبکام و داعت ناله میجو شد زخوم
بجام آرزو خوان بخورم چند کج میجویم
زمان بایست اندم فراموشم فراموشم

وله ایضا

کردی از بانگ درایت که من میایم
زندگی روز جزا نیست که من میایم
پای خوابیده عصا نیست که من میایم
سرای رسته بجای نیست که من میایم
فخر مغرورش که نیست که من میایم
آخر این آله پائیت که من میایم

وله ایضا

تمنای کنار دارم و طوفان آغوشم
دو عالم می شود کرد عدم چشم میوشم
درین مفضل همه که شمع کرم و دوزخ میوشم
ناله اینقدر با چون نفس میجو میوشم
برنگ چشمه آینه جوهر جوشد زخوم

چه سازم که بلامی اضطراب بشویم
بخیر حسرت چه اندوزم بخیر میوشم
کبا است از زبان جوهر لک کوبای
بیاد آید ان عمریت از خود میوشم

فریاد که در کشکش و هم تعلیق
پیدای ما کون و مکان اندام آورد
از شور دل کشده سر کوب جرس شد
فریاد است که باید زد و عالم بشوین

بجندین شعله روشن نیست ازین پرده
چو صبح بخیر یک کل کام دل نمیند
دل از شوقی عرض من مایه بیندرد
حریف در دول جز با ضعیفی بر نمی آید
فرو دار کردش کم غرضی باز است
چه حسرتی که در خاکستر خن میوشم

خونم آخر کلف پاکسی خواست
آب کردیدن و موجی ز قمار زدن
در مقامی که بجای نرسد کوششها
طلب یا پس پندین هوس عشق و وفا
عشق زوشم که ای سنجک خوش باشد
حیرتم سوخت که از دق قحالی او

بشور فطرت من تیره سخی بر نمی آید
خوشم که شورانید با دارم کرد و شوشی
خیال کل نمکین ز تنگی در کنار من
هر جا میروم از دام حیرت بر نمی آیم
زیاد هم شبانه دجله آمد غرض تنشی

خوشی هم نفس دیده فریاد شکو
نخ هم پیش اینها بر نمی آید برو شوم
چرخ دودان حیرتم بسیار خاشوم
چونک کل سال ناتوانی می دهوشم
عبرت کنی کاشت که آینه درویم
فرسودک ساز و جنونی سر و دویم
جانیر زنده است بجای که نویم
دستی که بیاد تو درین مرحله سویم
کوکید و سهر زری تماشای خودم
دیریت چو فرصت که شتن بنه زویم
چراغان خیال کم کسوت فانوس می تویم
ناله اینقدر بهر چه و اگر ندانم تویم
درین آینه باید بود چون مثال غشوم
چو چنگ آخر خمیدن است بار ناله برویم
کاهت میزند ساغر بقدر رفتن میوشم
سند شوخ و زان ناله خالی که تو شوم
آن نواز نیز جانیست که من سیدم
این همان رنگ جانیست که من سیدم
پاس ناموس جانیست که من سیدم
ناله اقبال سانیست که من سیدم
کار دل نام با نیست که من سیدم
شعله هم آب بقایت که من سیدم
جبل هم نسخه نایت که من سیدم
بیدل این نیز اوست که من سیدم
زبان شعله ام از دوزخ توان کرد زخوم
دل افسرده اند صدف شد پند زخوم
کو چون غنچه نخل دیگست ننگ زخوم
برنگ شبنم ز چشمی که دارم خانه بر زخوم
جهان تعبیر بود آنجا که مرغ زخوم

شوق ناز غفلت که هر میکشد
 اندر خرم او سرافاده میکند
 چشم خیال دوخته ام بر طالع
 اینده حلقه در کشاده میکند
 کرد شکوه و خشم از نه فلک گذشت
 بیدل هنوز یک عالم ناپدید میکند
 و له لیس

دوش کسب بخانه جان فتم
 جلوه چندان بفرق دل بطون فتم
 سیر این بچشم آمده در وقت حرکت
 یک نفس نمانده صد غم فتم
 فیض عیان تنم خلعت صحران فتم
 جیب شوق انتم داشت که بدان فتم
 نیک شد کسوت این بوی گل فتم
 پیش این سی رنگ کاین فتم
 آبجالی که نفس اندر خوشی فتم
 غر ز قمار چه مقدار بنزدان فتم
 که بطوف قدم بلایان فتم
 فکر خود بود همان غلوت فتم
 تابان تو از راه کربان فتم
 خدر کاغذش رزده ام فتم
 که خود ز بنیان جان فتم
 پیش دل بوی گل فتم
 فتم از تویش ندانم چه فتم
 بیدم

ز خبان سودن توان بر روی سحر حیرت
 نفس عمری صید و دعا علی اندر
 بکین دعوی سیم که چشمش ز نظر فتم
 ز غبار عالم مختصر چه بوی فتم
 اگر مدهد طلب فانیای غمت ضا
 المی بر جگر آورم کجا رسیده بر آورم
 بر روی محمل نیک و بد موس خود فتم
 بچین بضاعت شعله زن بدن فتم
 بر فیض کیر سرشار افروخته فتم
 حضور بویای فقر عرض حتی دارد
 ز شریف کمال آفر قبا می پس فتم
 کند صید نام هر قدر از خود بران فتم
 به بید روی بایان سوس خدای فتم
 آرزو میاب شد ساز بانی فتم
 خاک را نفی خود اثبات چندان فتم
 کوشش غواص دل صد رنگ فتم
 جلوه بای پرده سعی کاشانا رسا
 یاس چون در راه تو اسید بایان فتم
 همچو انیمه کریمشال می بازده فتم
 زندگانی هرزه تار عرصه نشوین
 جنون از بر قیامت سخت فتم
 سعی همت از دام تعلقی جسته ام
 منج اعتبار و عرض کنایان فتم
 فنا در بوی بری کرد آمد می طرد
 بجیب بخودی تا سر کشم صد فتم
 اگر رنگ نفس کوهت بر آینه ام بید
 و از امستی از من و ماساده میکنم
 جیبی بصد شگفتگی صبح میدرم
 جولان شعله غایتش وقف فتم

خردی نداری دل مگر آینه بشو
 چرخ دایره ای که بلباس کز فتم
 و له لیس

برنگ چشم آید دیده دار و فتم
 سر ز کبر فتم شوق فتم
 برنگ چشم آید دیده دار و فتم
 سر ز کبر فتم شوق فتم
 و له لیس

انقدر مردم راه او که جانی فتم
 غوطه در جیب نفس خود جانی فتم
 هر دو عالم را که ناتوانی فتم
 آرزوی رفقه را هم کار دانی فتم
 کم شدم از خوشی از هر کس نشانی فتم
 و له لیس

ز شور دل کز آن چاه فتم
 نمی افتد شکست خود بزرگ فتم
 هجوم غیر دارد بقدر با خود فتم
 کوشش من پامی هست از طرف فتم
 جانی داشت همچو شمع فتم
 و له لیس

بال صدای جام تر از آه میکنم
 حسرت نیاز عقل جوان آه میکنم
 من هم با طالع آه میکنم
 و له لیس

ز گل تا غنچه هر یک طرف استعدا فتم
 بکج عالم لسان لکشته ام بید
 و له لیس

سواد و دی حش که چو سید محمل فتم
 توانش بین فاقین کز جوار فتم
 چقدر بعرضه کل کسب فتم
 چو سحاب پر از نری بوی فتم
 و له لیس

جنوبی در که دارم مذوق فتم
 غم اشکی بکیم هر پس از فتم
 محبت پیش این داغ خجالت فتم
 چو مثال لباسی نیست کز فتم
 با حوال من بیدل کسی فتم
 و له لیس

ندارم چون کزین سخن اقبال فتم
 فضولی چون شرم صطرب فتم
 غم خجالت چو اشک از طبیعت فتم
 شناسائی اگر پیدا کنم فتم
 میرس از غفلت دیدار فتم
 و له لیس

عمرت خدمت دل آزاد میکنم
 یا قوت میکند از و بجا میکنم
 هر جا که نرسد نشا میکنم
 و له لیس

درین گلشن بقدر جلوه خود فتم
 زیاد مینست غافل هر که میاز فتم
 هوس سری ته پاکش کز فتم
 فلک طلش مکر آورده جل فتم
 چو سرشک پاکشد چنبر فتم
 مژده کرد شکست دل فتم
 مکر نفعال بکسری عرقی فتم
 که چو شمع در بر خنجر فتم
 سینه بقیارم ناله خواهد فتم
 شکست دل مکران با فتم
 ز صلت خند با شمع دور فتم
 مباد از حیرت آینه تنک فتم
 زین جاحل از خاطر خود فتم
 چون جرس در دل طلید فتم
 تازمین آینه کردید آسمانی فتم
 بال و پر در هم شکست فتم
 تیر شد ساز نفس من فتم
 شد سعادت و آفتاب فتم
 که همه دامن خود چیدم فتم
 بیدل از قطع نفس صند فتم
 بر برکی که سیم شوم فتم
 که از خشم و آردن فتم
 زومیدی عرق کل میکنم فتم
 بجای هرین من بزی بوی فتم
 دو عالم ماله کرد تا فتم
 خموشی عاقبت این بار فتم
 عمرت خدمت دل آزاد میکنم
 یا قوت میکند از و بجا میکنم
 هر جا که نرسد نشا میکنم

باید تمام انداز خود بخوابش رفتن
جرات پانصدید طوفان جنس
پای بر آید شد دست آسفید
دیده مشتاقی از هر سو بار آورده ام
حاصل مغنیت با حسن عیادت حسن
چشم اندازم که کیرم عالمی و کنگار
سادگی میخند از آینه اندیشه ام
بیدلانت عالمی دارند در بار نیاز
چون ششم تا نقاب غبار خوش شکر دم
چو صبح کیمایل درس جمعیت حاصل
سیر سید از قناعت مشرب بهای جان
شبی آید بیدارم می انداز آغوشی
نفس از دقت فکرم هجوم شعله شید
در تخر و تمستی دیگر ندوزی بر خرم
حیرتی کل کن کران مثال و خوش نشانی
چون جام پرده پستی فیضی شربت
در سر غم می نیم حشو حجت کش
سوی سیرگی نفس هر دم پام می
پر نفس و دخت و من غیبت ندم
ثابت و ستیاره کردن کرده و منت
کعب معقولان مکان غیر دانی شد
تا ملاس موسی از من امر حاجت اند
رنگ چشمتی منت طبع غیرت ای من
پیری از من جز ندانست شیوه دیگر خوا
نه بر صحرانظر دارم نه در فکر میگردم
قصا چون در یک جمعیت عالم نخواهد
خجرا خامه میفرساید مشق سیکری
راشک افشانی ششم و فارغ خویش
تو حرفی نذر لب کن مادی خالی کنم

یارب از هر چه آسجاسم حیرانم
حیرتم رنگ آب ریختن بجانم

وله نصی

نخل با دمی باغ نظر آورده ام
کعبه جویان رو بجان پای آورده ام
چون مرده هر چند یک آغوش آورده ام
دل ندارد هیچ و من بر بار آورده ام

وله نصی

ز شرم ندکی گفتم کفن پوشم کرم
سبطی که نفس خاوم ز خودم کرم
سباغ آبروی دهم سدرتی کرم
چنان از خود برون دهم که ندیم کرم

وله نصی

غیر من تری نذر چون که بزم
یعنی از آینه ممکن نیست بیرون دیدم
بحر عیانست اگر بیرون کنی بزم
رفته ام چند آنکه توانی بیا آورده ام
میرسد کردم منزل شتیر از فتنم

وله نصی

صفحه بکاری آمد در نظر سوزن دم
با تجال سار کردم کوش خدین دم
شکله تحقیق بودم خیمه در آیین دم
هر کجا آینه دیدم بر دل روشن دم
حلقه تا گردید قامت بردشون دم

وله نصی رحمه الله

تخیر مگر کنی دارم که با پر کار میگردم
که در هر نفسش پاندکی هموار میگردم
که میداند ز غل سجه بی زار میگردم
که بر خود همچو کوه از صبدانی با میگردم

نکه دیده قربانم از شوق پیرس
خجلت نشو و نایم عدم یا د آمد

شجعت دیدار کل بچند از غریبی
ناگشت شوق تمام خجلت ز فیهری
ای دب کبذ را شوق جودی هر کخم
دوره را از خود فروشی شرم باید و شستن

کف پای شدم کجاش از اعتبار
بجیرت صنعت آینه بروم کار آخر
هر جا فکر هستی نیست مخموری شیدا
زبان اصطلاح زمر تو حیدم که سفید

رفت لغزشت که سار شوقی گم نمک بود
باله کویم و کویم کیست تابا و کند
قید الفتگاه در لاجاره توان فتن
بکسر ز پای من و خشت کین خجالت
بیدل از بس مایه ام چون که دوز بود

گاه کاهی آقام باز پرتو میفرست
حسن ستوری ندارد خاصه کفانی
غیرت فقرم صبیح حرکتی در کار شت
سیر زود رفتی کردم غمنا میسر
حرص بیدل نعت سیرا که کردم چند

حیا کو تا زندی غبار هرزه مازم را
نی بی برک من بیکامه چندین نازم را
تعلق ز غبار جسم بیرونم خواهد
بپوس صبری نذر دوزخ نازم را

سر کج کوه ره بی شت که پنهانم
رنگ ناکرده کل از چه به کانم
سکه از دوی امید پنهانم
از تخر زور بر آینه زار آورده ام
رنگ می جستم براتی بر بهار آورده ام
آخرین لوح جبین هر چه کا آورده ام
بی فصولی نیست هر چند کجا آورده ام
تخته ام این بس که خود را شکار آورده ام
جبین کردیم و صدک خجلت فکرم
پریشان بود اجزای شایک و گریتم
هوسهای غما بود نیکه خود را شکریم
که من به کاه کشتم غافل از خود را شکریم
نستم نقد در خون که صبی شکریم
چون سپیدار سر می که کون شکریم
آن پری روی که من دیوانه شکریم
عمر باشد چون نفس دیشا شکریم
مینت بی آواز پای شکریم
نال جان که در میگردم بلند شکریم
سنگ خاموشی چراغی شکریم
چشم پوشیدم غیرت کن شکریم
بوی یوسف دهم بیرون شکریم
حرص راسخو شستم سبی ز شکریم
یک پای ز کد کش در کل کلمن شکریم
کو هر یک خرکس من نیر در ز شکریم
بهار فرصت رنگ کبود ز شکریم
که من که دوس میگردم و بهار شکریم
ز بی بال و پری نمر تا قدم ز شکریم
رنگ سایه آخر جوین دیوار شکریم
کشم کپا بدن یک کس خار شکریم

نفس از خوف دل صفت شد
سر کج کوه ره بی شت که پنهانم
رنگ ناکرده کل از چه به کانم
سکه از دوی امید پنهانم
از تخر زور بر آینه زار آورده ام
رنگ می جستم براتی بر بهار آورده ام
آخرین لوح جبین هر چه کا آورده ام
بی فصولی نیست هر چند کجا آورده ام
تخته ام این بس که خود را شکار آورده ام
جبین کردیم و صدک خجلت فکرم
پریشان بود اجزای شایک و گریتم
هوسهای غما بود نیکه خود را شکریم
که من به کاه کشتم غافل از خود را شکریم
نستم نقد در خون که صبی شکریم
چون سپیدار سر می که کون شکریم
آن پری روی که من دیوانه شکریم
عمر باشد چون نفس دیشا شکریم
مینت بی آواز پای شکریم
نال جان که در میگردم بلند شکریم
سنگ خاموشی چراغی شکریم
چشم پوشیدم غیرت کن شکریم
بوی یوسف دهم بیرون شکریم
حرص راسخو شستم سبی ز شکریم
یک پای ز کد کش در کل کلمن شکریم
کو هر یک خرکس من نیر در ز شکریم
بهار فرصت رنگ کبود ز شکریم
که من که دوس میگردم و بهار شکریم
ز بی بال و پری نمر تا قدم ز شکریم
رنگ سایه آخر جوین دیوار شکریم
کشم کپا بدن یک کس خار شکریم

شبی بر خیال آن خانی نشاند
که با نهار از کیفیت برک خاک کردم
باستقبال شوق از غبار وادی کاران
که شمع اندر کار خوش هم در فراقم
نشان دل خشم و کوشش خشم
برون بن برده بر تری که خشمم
بندم شمع باز روشن حاصل گشتی
درین مجلس با سید چار بستم واکم
ملک تی تیزی داشت عالم در طبعانی
کشورم چشم و خلقی زاری که بکلامم
گویی کرد بر طعم غرور زاری گشتی
حی بود و شکر غرور زاری گشتی
بسی آب چشم زنگ هرزه جولانی
رفیقان چشمی بکار از غباری گشتی
برنگ انباشتم آینه شوقم را
بناموس و قازاب کردین کارم
غی از یکرم و شاند شرم سازدانی
عرق غمی می آید بباری شادم
خامی باید از فقرم طریقی شفت نمود
که برق جلالی سایه از دست واکم
ترک نای و بوم بی قافی نیست
نی بزم غنا که بوم آینه نیست
کلامم خستاری نیست واکم
دل از بس آب شد ساز نفس تو خرمی
وله ایضا

غیر ملکیت حرف ما شنود
شمع و آسودگی چه بکانت
بیا و فکرش او هر طرف اهرام می بندم
تجاصد تا کنم از حسرت دیدارای
چو صبح آردیم با نغمه شبنم و نظردار
کرده در طبع فی شمع عروج ناله غبار
درین خلعت سرباز پراوری نم شو
حاج از آبرو بگذشت من از خورشید
هیچو آینه شیر سفرم
از بار و چشیم هیچ سپرس
شعله ام تا شود خاکستر
ایچمن عبرت کل چینی دشت
فقرم از تنگ هو سها دوست
دل ز تشویش جدمی مالد
ره نبردم بدر از کوچه دل
من نه زان کشد کانه بیدل
سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم
شیرینی قنار ز ما ذوق عمل برد
و اما ندان با حمت پای و کراست
ای سخت سیه نوچه مجرور کن
سطلب نفیس سرمه شد زرد و پودین
بیدل من کرد و حرق و قافله یک
دیده داری چه پیر سخی جیب بودیم
اضطراب شعله در اندیشه کاسترت
دور کرد و غمزم اما در شما و نگاه شوق
تا قناعت و شکاه خوان تو خیرین
جوهر آزادی بوی کلم پوشید نیست
وانه من در زمین باد میدن گشته ام
نه دنیا دیدم فی موی غمی شدم واکم

گفت و گوی زبان لال خودیم
تا سری هست یا پال خودیم
بجرت میروم آینه بر پیچام می بندم
از غار زین تری بر جبهه بجام می بندم
بقدر نزدبان بر خوش به بام می بندم
چو طاموس اندم بر بال پر کجا می بندم
برین کقطره عمری شد پال بزم می بندم

دوری از خود قیامت اینجا
از که خواهم وادنا کاری
ز باغ زندگی هر کس غرور حاصلی دارد
نفس دارم و دین ویرانه صیاد شکار
جنون هرزه فکر می از خارم بر نمی دارد
دم صبح شور ساز مکان بر نمی آید
اگر نیست بیدل جرات جولان شهرت

وله ایضا

بخیال تو که من خیرم
ارمیدن نکش زیر پریم
چند دامن رستم سحر م
بفضیلت کلاه می بزم
صدف آله دار کهرم
مکت و پوی نفس شیشه کرم

یا چشم تو جیونیا دارد
زین جنون زار هوس آله دار
احلیا جم در طهار نزد
شور بکاریم افاق گرفت
جنس تشکده بیداعی نیست
الفعال آینه پرواز من است

وله ایضا

از خوش گذشتیم بجائی نرسیدیم
چون عده ما قصه وفائی نرسیدیم
ای آله ما نیز بجائی نرسیدیم
آینه شدیم و بلقائی نرسیدیم
فریاد که آخر لب دانی نرسیدیم

کردیم کل از عالم اندیشه قدرت
تارخت نبردیم بر شمشیر خورشید
آن بی پروا بالیم که در حسرت پرواز
افسانه هستی چقدر خواب غفلت
شبنم همه تن آب شد از کفیر اینجا

وله ایضا رحمه الله

چون جباب ز شرم عیانی بر پیچام
تا نفس باقیست از شوق فاجان بکشم
تیغ او زدیگر از رک بود و بکار خودم
آب چون آینه بکند هستان غم
از تضرع رنگ خوان بخت بر سر پیچم
عمر باشد پایی خواب الوادین دهم

رفته ام بر باد و نام منیزم ناسید صبح
همچو کل بر شکتی افقی در کاه نیست
مرکز خط انام از بجوم رشک خلق
صورت آینه خورشید خورشید هست
در بوستان قتل پیش خود مرده کرد
سکه از خود رفته ام بیدل بخت خوش

وله ایضا

بیتو زحمت کش خیال خودیم
بیدل بکسی مال خودیم
جبرس و می کنم ز جمل وادام می بندم
با سید ثمر من هم خیال خام می بندم
ز چند نهار جان و اچیدنی بر دو گام
اگر چشم خود مضمون خط جام می بندم
چو شب در سرمه بخوابم زبان غمی بندم
نکین ز بهوشک آخر پایی نام می بندم
صاحب خانه نام و در بدرم
هر کجا می بجم بجائی واکم
چشم پوشیده ام و میگذرم
خشکی لب سپندید ترم
بهله ز دوست تری بر بکرم
سفت آبی که ندارد جگر م
عرقی میسکنم و می بخرم
که رسد باد بکج و اثر م
دستی که بدمان عالی نرسیدیم
چون سایه نصا بون صفائی نرسیدیم
کشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم
مردیم و به قیر فانی نرسیدیم
ماهرزه نکاهان بجائی نرسیدیم
رفتم بجائی که بجائی نرسیدیم
آسمان کردی عجب می پرواز بر خیزیم
رنگ هم نشوخی اتش منیزد و خیزیم
چشم حاسد بود سامان عالی بزم
بر بنیاد و خیال غیر طبع روشنم
معنی موهوم یعنی دل بدینا بستیم
هر که بر ملک شته نالید و انتم شتم
غباری پیش رویم بود نذر پست کردیم

ادب سرشته عجم میسر ازینم
با خلاق هوس سخت با لیم یارب
هزار شکر که آخر خن سی و فا
فلیدن دل من جوهر چو آینه است
نه نقش پایم و نه سایه انقدر دلم
سایه داری صبرم فلک ندارد
بر یک جوهر آبی که در کمر سوزد
بجز یک نقاشی که شود مایل گشتم
میرسد از اثر پائی من عرقاش
تخیر نامه مضمون نهام که میخواند
اگر صد نوبت باز تو زنده تیغ بر کن
اگر چون کدو باز خاک ساری شغافل
چو ماه نو بان مستی شکتی شکلا
بچشم میانه نقد معلوم شد بدید
به بین بکار و میسر از ترانه گندم
بر یک شعله تصویر سخت بی پروا لم
بچاره سازی و بهم تعلیم تخیل
بجزم جیتی کم بخردم ام مقصد
لوامی فتنه کشیده است تا بجز مشر
اگر بدیر کبایم و کر کجبه خبر ام
نیز یک جلوه که بدل نقش بسته ام
با موج کوهرم که و اخن سجاست
موج که خار طپیدن نمیکشد
در صند عیش جرات خیانه ام رست
باین طاق نمیدانم چقدر بود با هم
بر یک نقش با دارم بنای عجز تعمیری
چه اند ورم بن جوش که در غنچه
مگر از خود دم نامد عانی لاجون
بچشم بسته غافل نسیم از شوق دیدار

با چو آینه فرسودنت تسکینم
سریشی کند غفلت سلا لیم
خای پای تو کردید شک زینم
که میر و دم خود و جلوه تومی لیم
که خاک راه توام خواه آن خواه اینم
نیشتر که خاک کر کشد کینم
غبار کشته ام با بجات کلیم

ز مویاد تو از کس چه میکان است
چو شمع از پهلوی صغیریت
ز نقش پای پستی بوی بهار می آید
باستان تو عدد غبار من است
هوس بلذت جا هم نگردد و حوص
نقشه در خنم انفعال مضمونی
میر غیب ز آثار نام من بیدل

وله ایضا رحمه الله علیه

اشارت که کنم از دور میگردم
به بند و نامر بر یکا شش او گشتم
همان چون شمع از نسیم چشم زختم
قلم یکشان بریزد تحریک سر زختم
که خاتم هم قدح کج کرده می آید زختم

هلاکم کرد دوست نارسا که ترک بیکار
تو ای اهرمان کرواندر می تنم زدن
بسم و ز چه بکانت قهرم سر فرو
درین مخا نما مضمون کز آتش بکانت
نمیدانم چو کل دس کشید از دست بکانت

وله ایضا

توان بدیده شنیدن فسانه گندم
چپا نوحه ام از زبانه که ندارم
مگر جنون زنده اش سبانه که ندارم
خطا ندخته ام بر نشانه که ندارم
نفس شمار دو ساعت زمانه که ندارم
من کشیده سر از آستانه که ندارم

بسی بازوی تسلیم در محظوظ کل
هزار چاک دل اغوش چیده چمن
فنون کند هوس نیت بی نصاحتی
دگر چه پیش توان برود و او بکانت
فغان که بست به بالم هر شعله پند
ز یاس بیدلیم کل بخرد و شوی آبی

وله ایضا

من هم سعی ابد دامن گشتم
بر خاسته است دل ز غبار نشتم
میدان کشیدن که ساکب شتم

افسون لغت دل جمع ما شرت
وضع محو مطا هه عبرتت و بس
بیدل بطوف دامن ناخشن بید

وله ایضا

بستی میتوان زد لاف هر لب بهم
کلوی شمع میگرد کند سر شام
صدائی در شکست نمک می دارد با هم
ز صدر وزن بجزیر میطه و در دهم

هزاران موج ساحل گشت وین بکوشند
نه چید بر دل کس میشه شوق بکوشند
هنوزم تسمع سود و نقاب بپوشند
شرار برق جولان زارک خار بکوشند

مژه ندید کرانی ز خواب سنگینم
پر است از پر رنگ شکسته بالیم
بیا که جبهه نهم بر زمین کل کلیم
که کر سحر شوم جز بکانت نشینم
کس نداد فریب از غاب شیر خیم
که لب چو جبهه عرق میکند بچشم
که غره فستیم از زمره ساکنیم
ز چیدن جانی رشته فدی بچشم
سنانا می کشد عریضت بر یکدگر گشتم
چه دارد مدعی با من مگر بوسه بچشم
کلوی حرص می فتنه دار بچشم
صد خوابد کشید اکنون ز صبح بچشم
که فریادست چون متغافل بچشم
که در دست ضعیفیا جسم لاغر بچشم
شناورم با مید که نه که ندارم
هواست چه کیوت شانه که ندارم
کسی کلاغ نکیر و بدانه که ندارم
بغیر آینه بودن بهانه که ندارم
نشینی که بنود تپانه که ندارم
نفس چه ریشه دوازده که ندارم
طافس می رود بهوانک ختم
چون بوی کل بچشم توان بچشم
عالم بهار دارد و من سینه ختم
سعی غبارم زده پر شکسته ام
نکین بی نقش میگرد و اگر کس می بچشم
همان محل طراز روشن بنایت بچشم
چو تخم تا که و اگر ده کل میکند بچشم
سرای چشم مظهر سونقن ختم
کند صد که چه بیدار بچشم کل اندام

شکوه حسرت دیدار فاصد بچشم
مگر در محفل جان بر دهن بچشم
کز غار طلسم حسرت دل بازده بچشم
بر یک کبوتر نیت بچشم بکوشد بچشم
صیحت دما و غایت ساند بچشم
چون شمع بوسه شوره با ساند بچشم
کل می کشد شعله خاک بچشم
بال شکسته که بچشم ساند بچشم
بکس طلب عجز طبعی خالص بچشم
آینه نفس بچشم ساند بچشم
کم نیست سعی که ساند بچشم
خود را با پای او فرسایند بچشم
و عت مات شور خرابات بچشم
و هم است اینک شاه و دلا بچشم
آینه جان بچشم ساند بچشم
نقش بر بی نشانی بچشم
در هر دو باغ فطرت بچشم
چو جبار سید بکانت بچشم
شوقی فتنه که بچشم ساند بچشم
انیت فتنه که بچشم ساند بچشم
طافس با بچشم ساند بچشم
آینه خانه تاجات بچشم
زین تنک نصیحت و بچشم
مقطره اشک بر بچشم ساند بچشم

چون داد و در غرض است و نامش بماند
بطرف سوختن هم که گشت شعله ای
جالت میگشاید آتش غما جانم
ندارد باده تا بال صدفی از غم
جنون سار فقط کردم فغانم
ولی از سستی طالع کی نشینم
بهرومانی ناچار می باید بودم
خیر بشمار در دل موج که کام
سازد تیره و خفتی هم می آید
سوزم تویش با تو نشسته بودم
زین بار خجالت میگشاید بید
نکین در خود فروخته است این غم
وله ایضا
سره ناز است مشد زخمی منم
جو هر تیغ که کلاه کرده است زینم
شد که بر فلک در عالم فخرم
حصن سنجی است که در خفته منم
چون کلمه درستی بود از منم
تازه شد ز خاک کشتن گویا منم
می توان حال درون دیدن منم
استحسان دل غمت و شکر منم
با وجود هر چه صورت منم
خاند بد و شش تاشی تو چون منم
ای بسا که هر که گردید با منم

کمر تنگ شست و دعا نمیشد کرد
چون پیش در دل نفس در دیده ام
سستیم از شراب دنیا کمر بست
حیرتم از این حقیقت نیست
تا لم بخت سزای من
گسوت هستی چه در جبین
عمر باشد از خم دیو عجز
بیدل انون که همی عالمی است
شب بزم خیالی بدل سوخته جیم
عجزم جعد پایا قبل ساوشت
در تخم محالست کند ریشه فضولی
آخر الم زندگیم تیر بر آورد
هستی چینی داشت زار این عبرت
بیدل جعد سر مرده نوا بود دست
برق حسنی در نظر دارم تو چو چیده
هر قدر بر منم پرواز محو چو پست
جز ندامت چاره در دوسر سبایت
صورت پیدائی و نهائی سارگشت
غیر در خلوت تحقیق معنی نیست
پایگاه کم زن که شکر کان غبارم شود
از چاک کریان بدلی راه نکردیم
دل تیره شد از خرومائی که شربت
هر چند بعد رنگ و میدیم دریاغ
صد دشت بر کوه دویدیم وین
در وصل محرومی دیدار رسید
بیدل تو عبت خون مخور از تحقیق
نشدار سخی کلین و شستی سودگی هم
چه سازم با جوم تابه غم زینکری
درین کلشن بهار جیر تم آینه دارد

هم دلی بچهلوی دنیا رسانده ام
بیدل ز سحر کاری جدال سپرس
وله ایضا
هر قدر بالیده ام کابیده ام
این قدر دایم که چیزی دیدم
در خیالت کرد خود کردیده ام
از همین تار نهید بالیده ام
سایه پیدا کرده ام خوابیده ام
وله ایضا
تصویر تو کل کرد ز راهی کشیدم
جائی تخفیدم که بیای زبیدم
پایم بد را قناد اسن دویدم
برداشت نفس آنم خمت خمیدم
چون شمع کی چند نوبت که خمیدم
وله ایضا رحمه الله
جو هر آینه یعنی موی تشیده ام
از کجا یارب غمان نگه کرد آینه ام
صندل شاهی گفت بهم سائیده ام
هر کجا می جو نقد عریانی پوشیده ام
جز کوشش کل صدای بی کل نشیده ام
گر تو بیدارم ساز می تا بد جابیده ام
وله ایضا
این آینه را از نفس آگاه نکردیم
پروا طرب خبر بر کاه نکردیم
خاک سبز دوری آرزو نکردیم
شب رفت و کاه ای پنج نکردیم
وله ایضا
طیبه نیا چو بسیل رخسار آیم
دل خون بسته پال میگردیم
اگر طایر شوم طایر شوم که ز غل آیم

امروز من سیده و فخر رسانده ام
موجها که کمر لغزیده ام
از که نه ات پرسیده ام
سوخه آبر و فمیده ام
تا که دامن از خود چیده ام
سرخسار کل قص خندیده ام
تا که دامن شریک پوشیده ام
کوه ما حرف کس نشنیده ام
تا که در سر راه تو چکیده ام
بارم سحری دشت دیدم
بمخام رفع دوی آینه دیدم
یه شکر کان تو کردند شیدم
تا که بهم رم شرفل است کلیدم
ودن دست تو صدای نشیدم
تا که عمریت خود را با نفس زیدم
ز غبار موی چینی چون جعد لغزیدم
رضا فاما جو هم باقیست و چیده ام
کافرو شش صحن تصویر خالی دیده ام
قاصدم لیک از جهان باز کردیدم
چون بعضی کوشال کردن بالیده ام
کار عجیبی داشت جنون آه کردیم
پروا شد آن رشته که گواه کردیم
نقش قدمی نیست که لاجه نکردیم
از کرد سیه و سوشی هم نکردیم
روز سیه بود که بیکاه نکردیم
بایم که خود را از خود آگاه نکردیم
نکرد و نکسار شجرت انقش کنیم
سباد بخت که کرد و پس نظر هم
ربائی محضی دارد و مظهر طقم

ند میدم ز بهاری که چمن بانهز
 صبح یکدم مرا خنده نماید تعلیم
 پیش است در اینده من باده نوز
 که بر دانه دو خورشیدم تعلیم
 در بهاری که من غنچه گلنم تعلیم
 وضع ششم که غنچه گلنم تعلیم
 شوم اندم که پر فشانده تعلیم
 گشت یکدم از دوح در اندیشه تعلیم
 قفسروای جان پایه قدری تعلیم
 چرخ ز دور دماغ من در اندیشه تعلیم
 فطرتم ریخت بر دوش غنچه تعلیم
 اند و قتال در اینده من تعلیم
 بجای دمه ام از این تعلیم
 بسکت نفسم از این تعلیم
 شعله بودم من و دیو فتنه تعلیم
 من قفس منیزدم دست تعلیم
 پیش از ایجاد باسید ظهور تعلیم
 داشت نوازدم در کف تعلیم
 رفت آن شایان در کف تعلیم
 بدان بوسش منم و بوسش تعلیم
 خاک بوسش منم و بوسش تعلیم
 عشق کرد از منم و بوسش تعلیم
 حلقه ام کرد خود در بوسش تعلیم
 بر حلقه ام کرد خود در بوسش تعلیم
 نفس مایه دایره علم و تعلیم
 جرم کل میکند از نون چو نایندم

نقد ما با فلس مایه هم روح افتاده
 نعمت فرصت غنیمت پرور تو نیست
 چشم میاید کشود جلوه کو سیه هم
 کوهر شکیم بیدل از کد زامهرس
 چه حاجت به بند کران تدبیرم
 زبکه شجاعت از من که فله است غبار
 جنون من چون که قابل تلی نیست
 نوازی است و بلند زمانه بسیار
 دلیل حجت جاوید پیش از این نیست
 هجوم جلوه یار است ذره با خورشید
 چون سرکار کاغذ مشبک من می کنم
 قطره ام عدسیت در یاد بغل خاکبسته
 اگر نباشد چشم از عریان غنچه من
 ساز نو میدی شمع کاروان بندست
 ناله غدر مار سائیه های پر دشت
 قفل منیای من بیدل نوازی نیست
 دست و پا کم کرده شوق شامی تو ام
 خانان پر داز الفت را چه هستی عدم
 نقد موهوم جباب انکسار محیط
 کیست کرد مانع مطلق غنایه من
 در محبت فرق تمیز نیاز و نیاز کو
 گرمی نه کانه موج و محیط از نیست
 زبس کرد و حش که فله است تنگم
 دلی دارم آزادی امکان ندارد
 چارم با فون فرصت شمار
 ز موهوم با آثار عنف کاه
 بهاری که زنجیره زکی ندارد
 زکیو نیایه فون کاهش
 ستم آن شاه فطر که حقان می دم

در هم جایی بیرون همیان خردیم
 میزبان غرض باریست و همان خردیم
 هر قدر نظاره میخندد کلسان خردیم
 و له ایضا

عمر و همی و خیال هیچ نمود گذشت
 سیر و یا قطره را در فکر خوش گذشت
 هیچم که آن شیوه بی لطفی گذشت
 و له ایضا

چون شک لغزش با پی بر است بخیرم
 اگر خج بر آیم همان منی بکیرم
 کمر بسته حیران کنند بخیرم
 خیال چند فرید بر هم و زیرم
 که متیو زنده ام و کیفی نمی میرم
 و له ایضا

اثر طرازی شک چکیده نغمه نیست
 زیا من قامت خم گشته ناله نفس نیست
 گشت لکرها ششم منی بکیرم
 رسید فرصت بستی و من سادو
 بجای ناله نفس هم اگر کشم گشت
 و له ایضا

می زخم آتش بخوش و کل بد من می کنم
 تابیات غنچه ام مارش کف من می کنم
 سینه دارم زیا تکه کند من می کنم
 چون جرس نکر دول قیاس من می کنم
 بی پروا بلیت یادان من می کنم
 و له ایضا

محرّم ناموس در دم کیرم بکیرم
 صیقل آینه دار و ناختم در کار دل
 سجد دارم پیش ازین سعی مل مقدور
 هم کار لاله ام از بید باغبان میرم
 اگر باین فرصت چراغ زندگی دارد
 و له ایضا

افکنده یار سرفااده در پای تو ام
 هر کجا شکر کان کشایم کرد و صحرای تو ام
 زین بضاعت آساز کاش تو ام
 موج بی پردی طوفان خیزد تو ام
 هر قدر مجنون خوشیم مویلا تو ام
 تا تو فانی منی من ساز خفای تو ام
 و له ایضا رحمه الله

ایکدم زخم میردم و دم بنار بخودی
 هیچکس واره کرده وادی هست با
 خواه در دارم بشوخی خواه فضا ام بخود
 سجد با دارم نیاز هستی موهوم خوش
 مشکافم پرده هستی تومی آبی بر تو
 می شنیدم پیش من بیدل نوازی تو
 و له ایضا رحمه الله

الفکر کانه خوان گشت حیران خردیم
 دامن استخوانه در دست از کربان خردیم
 کریمیم کیم کیر دست و دامن خردیم
 اینقدر آب از خجالت وضع غریب خردیم
 توان بخشش شکر کان کشید تصویب
 سگشته اند بدو کان بر تبریم
 چه سایه می برد از خوش پای دقیرم
 چه صبح میردم از خوش ناله کیرم
 ناله دست دماغ خیال تا میرم
 بخیرم من بیدل دل از کد بر کیرم
 تا میزد این چراغ اندر غن می کنم
 کز خراش هر الف کجتم روشن می کنم
 بار صد سر زحمت کیر شده کردن می کنم
 دماغ در دل با در تپش کلشن می کنم
 کر همه خورشید با شمع خانه روشن می کنم
 بر سلامت نوه در شکستن می کنم
 انجمن پرواز خالی کردن طای تو ام
 مطلب نایاب خوشیم بیک جوی تو ام
 همچو می از قفل آسکان منیای تو ام
 کاین غبار سر مره جوهر کرد منیای تو ام
 نقش نامت سبدهام یعنی معانی تو ام
 این مان محو کلام حیرت انشای تو ام
 بیکجا چو شمع استیاده است زخم
 چو آینه آبت تکلیف زخم
 بیاتیه زن چون بگری زخم
 بحقیقت می رسانید زخم
 اگر کف کشایم و دکل زخم
 جوس سبده عبت بدوش زخم
 دار و از جوهر من سیر دماغ تعلیم

بهر فطرت کبر سازی من میگوید
زین خطوطی که نفس کوشش باطل دارد
طاق نسبیاتی از این سخن صد گیم
زندگی را از قدیم عبرت آگه میگویم
پوچ می یابم سر و برک بساط اعتبار
ضبط دل در قطع تشویش اهل صنعتی
مزد کا غفلت اینجا انفعالی شست
چون نفس موهومیم هر چند اجری بخت
داغم از کیفیت گاهی او هام هم
انقدر از شهرت هتسی خجالت مایم
از خجالت در لب کل خنده شنیدم
سکه فرصت با افسان بوی خوشی
آنچه مادر حلقه داغ محبت دیدیم
محل موج و نفس دوش طبعین
اهل دنیا را طبع خوشی که در کف نیست
بی لب نوشین او بیدل بر عرش
در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم
فی دیر جای ماسدلی کعبه کشا شد
پرواز تا کی با شهرت طراز دارا
در عرصه تخیل کرد حد و ثامی
نام طلوع خورشید شهرت نامی بخت
تا در خیال جاکر و تمیز آب و کوهر
خراب را حتم نپسندی ای تعمیر آرام
محبت مشربلی بر پادشاهی میخواست
بدل هر دانه از رشیه خود و فدا دارد
کسی جز منستی عنوان کار من نه
ز ترک هرزه کردی محو شد و بخت
بدوش بوی گل هر چند محو شد
تیغ آبی بر صف اندوه کان میگویم

گر چه صیقیل ز دامن آینه شک میتم
جام جم تا بجای کنه ساز تو تویم
تا دمی شیشه دل با نذر آفات سلیم

وله ایضا رحمه الله

این گمانها را خیال بر تو میگویم
چون کهر زین یکا که صد گیم
کوشش مزدور خوابم روزی میگویم
کوسن هستی نیزم کرد در دلی میگویم

وله ایضا رحمه الله

کز کین من چو ششم سفر و شدیم
باتیم شما کز سازان کلامم
از وصالم داغ دل سوزید از غم
فی سکنه دید در آینه ای جامم
عافیت در کشور ما دارا رام رم
پیر باستانی توان داد این جوب جامم

وله ایضا

امروز از تو با غم می خاک میبودم
در هر کجا رسیدیم ثابت قدم بودم
در آشیان غما طبل و علم نبودم
ای غافل انقدر با تنگ قدم بودم
تا او کز دشوخی ما تهمم نبودم

وله ایضا

چو مکران بر بحب سایه در دیدن بودم
بهزنی که خاک تر کند غشم مگدوم
مبادا سر بر دوزخ حبس بجز نام
سبر دار در منزل مهر همچون جامم
برنگ موج کوه را رسیدن کرد جامم

وله ایضا

خامه یاسم خطی بر لوح سامان میگویم

خلق بی نیابت بجز کعبه کعبه دور
زین شکستی که بمو میرسد از چنی ل
بیدل افسانه غیر سن و آبی هست

در زبات غافل در دهم صافیت
یک نفس کس بر بحیم و کذا در روز کار
طلعه قامت مرا صغیر کتابیس کرد
شوق بیایست بیدل فهم کنی میش

گور شد چشم سوزان ری میشت قضا
مردده ای لب تشنگان دستبازی
شوق کامل در سلیمانم جبریت
محو دیدار تو دستار سحر کمان شیت
زین شمن نغمه شوقی بهمان کنه کیر
دعوت را نتوان بپیرنگ غرض می نام کرد

از ما چه خود به انصاف خبر عرض نشانی
همت چه سر فراز و اندیشه بر بزد
شالسته مهر را کس از وطن نراند
الکون بقدر امواج باید قلم بخون د
نا قدر دانی ز ما پوشید چشم یارن

کما در کسان بود به عالم نیکی
ز حال فرکان شد غلغم سامان
رضایای ذکر بر خود نمی آید جابجا
تخیر عمر ما شد در صفا آهم د
از کسیر قناعت ذره من کجا دارد

نیت شمع من تا شجرت این سخن

پیش خورده هر سنگ ز جولان میگویم
سرفغفور چنان شرم نوشید میگویم
سکینه انقدرم سیر کربان تعلیم
وقف رغائی با طی اتم میگویم
چشم اگر پوشم جفای را من میگویم
یوسف تا نه خیمه از آب این میگویم
ناله کرم میگویم اکنون کی میگویم
آزبان می بوسم کام الله میگویم
جنس بسیار است دغدغه فضا میگویم
پیش از آن کز کس شوقت زنده بودیم
گریه دارم که خواهد شد درین میگویم
دل طعیدین باز وحی دارد و الله میگویم
در سواد دیده حیران نادر فامم
سایه دیوار دار زیر پوشت با همم
این فنون بر هر که تخیل می توانم
کشت دنیا و قدح را با ده در جامم
آینه سکنه را با هم جم نبودم
انجا صمد کشتم آنجا صم نبودم
در ملک منستی هم پر صم نبودم
تا چشمه در نظر بود عورت تو نبودم
هر چند خاک بودیم از سر رسک نبودم
بیدل من و تو که ما هرگز بهم نبودم
سواد حسنی با یکبار باشد شتم
چشم نقش پا همچون خوابیده ام
تی کردید از خود دارد انقدر شرم
نمی افتد زور و سیل چون آینه دلویم
یکم در چشم خلق اما بری خیرین سایم
همان چون ندک ناله سیاهی کلیم
از ضعیفها کتا می تا برکان میگویم

ایضا در این جا میگویم
از کربان جای سواک کربان
منه غافل و غافل و غافل
صوت غمینی بر طاقان
کن در حاکم روزگار
بازوی غم من کان
عصا غم من بانشک
ساعت اندیشه ان
جوهر غم من غم
روزگار می کشد از چشم
چاک می کشد در صد بیاض
غیر از در غم ان
مشت خون غم من
چون خادستی
باز و ت تو غم
خارج هم می کشم
از غبار غم من
گرد و باد غم من
سایه بدست و پای
نزد شکوه انتقام
در غار غم من
من که چون
هفت ستون غم من
با زدن چمن
لفظ من بیدل
هر کجا اوسر

کلم عشق معذورم کردار دل زشتی
نفس مذنبم صوم قیامت دادم
بهم عافیت چون غم غم غم غم
شکستی که کدنگ دامن او زین چنم

شب که عورت را دلیل این شبت باقم
هر قدر چشم خود دوشد چو غم باقم
جام می خیمازه جمعیت عاق بود
فصل میاشت زنده مکان باقم
سیران به کامم آگاه که اندازم
ناله که کرده بودم در شبت باقم
سایه ز دیده موئی از سر من باقم
پشم گرفت از کلام سببت باقم
هر کسی چون کل درین کشتن باقم
بب باغ باز که درین کشتن باقم
غم نامی که از کدوم پیر پان باقم
پرده تابکافت و کی این کوش
سیر کرم از برون غم غم غم
جگر را در خانه می خورم باقم
رابط جوی غم غم غم غم
هر کی ز چاه موج غم غم غم
میسوه باغ غم غم غم غم
از سه پستان سر و اندر غم غم
بر غمت ناله کن و شبت باقم
چو هر شادانم صبحی ز شبت باقم

دست

ز بس بریز حسرت دار شبت باقم
تغافل زین شبتان نیست بی غم غم
غبار عالم کثرت نفس در دیدنی دارد
ضعیفی شوخی نشو و نامیم غم غم
مگر ای کند کل نایر و آیدم غم غم
جنون صبحم از غمت باقم شو غم غم

محو علم میر سن تحقیق غم غم
آن ناله ام که با همه پرواز نارسا
دانش نیکم عرق نعلالت تحیرم
جرات نباتوانی من نارسا
شمع خاموشم از سر زانوی من نارسا
نقدی در کنی شمر دکنیه جبا
فرد و در غبار و هر چون آینه کج
درین کفزار عبرت کوشه امنی نمی باشد
باین زنگی که چون کل و نظر و کج
لطف کعبه و دیرم ملن بی غم غم
چه مقدار سخن پر از غمت باقم
سهم آورده بودم در غبار غم غم
حسرتی در دل ناله که با و غم غم

کس در نخل زیاده ان که از دل خود
حال هم و هم است از مستقبل غم غم
یکدم وحشت او شد کرمی غم غم
در دیار ما چو شمع از سبکه قطره در دوز
صرفه ماییت بید خدمت دیر غم
منیدم حرم آباد سودی چه غم غم
زلفی بروت لبکه دیدم سخت رو غم
جنون بوی کل در غم پستان غم
بمیزان کران قدر سر سنجید غم
مباد و یکس تست خطاب نیست غم

وله ایضا

نمای نقش پام در زمین نارسا
زبان عالم از صاف غم غم
چو خاشاک کجای در کجای
و فاسد شمع صدف غم غم
ز سرم عیب خود چشم از سر غم غم
جانی ز سر و ملتوان کردن غم غم

وله ایضا

تامل توان رسید نقب غم
کلی کرد از کدر خیالت تحیرم
زنگی شکسته چو در با باورم
آینه زنگ بست تحب تفکر غم

وله ایضا رحمه الله علیه

نخواب آید که نون سایه بیدار غم
چو ششم کاش خنده چشم تر غم
مگر ز خویش که زنده هست یا غم
هلاکت غم مباد و غم غم
که عالم خانه آینه است در نفس غم
زنگی نقش پا آخر پاک و غم غم

وله ایضا

چون سپید از غمت عرض غم غم
اتش باشد بلند امرو ز غم غم
هیچ برق از جاده ناقص کف غم
تا شود کدغ روشن حله غم غم

وله ایضا

که از تنگی گریبان خیالش غم غم
نکه در دیده توان یافت غم غم
نفس بر خود گریبان بید غم غم
مگر از خود برای تا تو ای غم غم
که من زین نام غمت صد غم غم

چند آینه با رخاک اگر کمر کان غم
بدوش سایه چمن توان سازدن غم
کران جانتر ز چندین کوهم و دل غم
خدا یا آتشین و کی کند چشم غم
ز بس در کجاست سجد کفر غم
بدر دغا پا دغست چو طایوس غم
آینه خنده البیت ز باغ تحیرم
کسب فروتنی است عروج غم
خون می شود چو کل دم کی غم
چون میج کوه را به پای تحیرم
فریاد از خیالم و آه از غم
بیدل من از تنی شدن غم
بسی غیر محاسب همه کرانه بر غم
محبت در نفس دار چنن زنگ غم
که همچون سجد مرکز مید و در غم
رسید از کز کرد و وحشت خود غم
ز غمت باز ماند می و داعی غم
که دندان در کجاست غم
یک داعی ز غمت غم
که خود کشیدم خدایک خود غم
خواب در چشم تا شام غم
چون نفس از خوش آرام غم
و فر خود کلمه تا بال غم
شمع خود در هر کجا بر غم
بریک شمع کجاست غم
چو سازم ریختن آینه چو غم
که چو نخل شیشه با غم
بهری که هستم انقدر سامان غم
ز دور نه فلک باید کشید غم

دشت را نظاره کردم کرد و دوش
 خانه خورشید جارب تال می زند
 مورد وزی دانه می برد و زیرین
 موسی مجنون زکی از شغفتگی پر وازد
 تا امید ی بسکه سلمان طمع خاک بخت
 هر ضعیفی ریشه و همی دگر می پرورد
 حرص و اماند از تر در رحمت استیقا الکر
 هر که احتم چون لکشته تحقیر
 بیدار یا بچاکس از بچاکس حریفیت
 رضی بدل از دست نکارین تو دارم
 هر چند براه طلب افتاده ام از پای
 واداست بباد طیش حسرت دیدار
 رنگ پر طایوس ندارد غم پر واز
 زان پیش که آید بچون ساعز هستی
 چون رشته تسبیح خورم غوطه بید
 شاید بجا کنی نهم شاد و بخواند
 شکوه سباب چند دل بر میدنیم
 در دسرا و من سخت مکر شده است
 غفلت سرشار خلق نیست کفیل شو
 بچاکس از باغ و دهر صرف بر جدیت
 مزعج یا صلان وقف حیا پرور
 بسمل این شدیم فرصت یک کجاست
 شور طلب همچو شمع قطع نخود را
 گر همه تن لب شویم جرات قهار کو
 خرمن هستی برق هم غمی ظلم
 از سپید ما شراری هم در خط خن
 بر لباط و مهر نقش طایقم چو د
 دکره یارب سفید بنیوای صفت
 فارغیم از خاک مکاریا جی حسرت

بحر را دیدم نمی دشمنم حیران فتم
 سایه را سخا چرخ زیر دامن فتم
 چون برون فکند خال روغی فتم
 کرد چینی خانه فقور و خاقان فتم
 یک محرمی قیامت حبله و دین فتم
 ریش زاهد شانه کردم باغ ضوین فتم
 پای خرد و کل فروشد کج پنهان فتم
 بی تکلف کعبه را هم در بیان فتم

آسمان هر که عیسا کرد و غوث علی
صبح تا فرصت شمار و شمع و اجین بود
آن صهار و فی که میرست از غبار کوچما
چشمه اسکنند را بش موج در آینه است
عالمی کردن بر عنائی کشید و محو شد
سر بریدن در طریق هم رسم خشت است
خلق رحمت می کشند در خور و غیر فضول
چرخ هم نکشود راه خلوت اسرار خویش

وله انما

یار ب که شود برک خاسک فرام
نشسته چون نقش قدم آلودم
اینه چکد کرفشارند غبارم
در کار که آینه خفته بیارم
فیما بدل شک شکسته شمارم
تا سر بهوائی که ندارم بدرآرم
مکتوب امیدم برسانید بیارم

المینه خزانده لیسیدیدار چه دارد
 آغوش هوس تفرقه وضع جنت
 چون نخل سرو برک غورم چه چیتا
 در چشم کسان می کنم از دور سیاهی
 در وصل محرومی دیدار می سپید
 کس قطره کند تخمه دریا چه جنت
 افسردگی کل نکند آفت چیتا

وله الضارحة التذ

حرف فراموشی باز شنیدن دهم
حشی اگر وا شود در ده دیدیم
بی نری اگر حکم رسیدن دهم
دانه کجا تا جبر صفت چیدن دهم
کد و نفس حلت واد هیدن دهم
پاکند ایجا و اگر سر بریدن دهم

عبرت این آئین خورد و سر پای
عبرت پیری شکست شمشیه که کشی
ریشه ما میدود و جزر و باخ خیال
مایه همین عبرتست در کره شک و
رحمت مگر کان کشد اشک جانی بخند
سیر خودش ناعنی است کاشن می کند

و ریت

آه از آن آتش که مادر یاوش اینجا خنجم
سوخست پیش از نابالطهار هر سجده
آتش شوقی ز هر کس شعله زد یا خنجم
بی تا مل تا کسودیم این معما خنجم
بود با ما بقدر آتش که خود را خنجم

لاله تنها خون بخورد و از ساقش تحصیل کرد
وصل هم آبی نزد براتش سعی طلب
سر و مهر بیای کرد و آن هم کلمه ای نشود
در کداز خویش دارد و سر مه تحقیق سمع
میکنشی کجیر ج را خان سببا و ایامی بود

استی از لب این نام خندان قلم
 از تلاش زندگانی مردن ساقم
 چشم بالیدم شکو چرخشادان قلم
 کورس اقبال سلیمان شورغان قلم
 مجمع این شیشه ها دلق و سیان قلم
 نفس کافر درین صورت سلمان قلم
 ناله مست و بار بردوش تران قلم
 دامن این هفت خلعت بی کربان قلم
 پر تو خورشید برمتا بستان قلم
 کر من بحیال تو نباشم کچکرم
 چون غنچه اگر جمع شوم گل بکندم
 هر چند دم سر سوار شیه سوارم
 خورشیدم و آینه تحقیق ندارم
 آینه نفیسه که من با که دو چارم
 دل مشکست که همه خدایتیم
 بیدل چقدر کردوش نکت حصار
 دامن اگر شد لب که یه بچدیم
 شمع صفت تا کجالب بچدینیم
 حوصله اعدا این جام عیدینیم
 آبله کوتا می کل بد میدانیم
 انچه را واکشند نزد کشینیم
 کاشن با پی رسد سر بد ویدینیم
 حسن تغافل دست آینه ویدینیم
 قاصد ما بیدلست خط بدیدینیم
 کار دل تا پخته شد با هم نفسما خیم
 همچو خواب دیده ما می بدیا خیم
 چون کیه ناتوان آخر بر ما خیم
 چشم واکرویم بر خود هر قدر ویم
 چه با فرو خیم از غفلت ما خیم

شب که شمع طوالت نفس و درازند
و بیدار بایر و دانه بکجای سوختیم
عندل و کیم
باقابل ضووت صدفان
شو غایب که چون آنید ز رخ
شدم پر دهم موم روی ناله دردی
مجت کماش میزد و فصل کیم
بیک سایه از خود غافل که کجای
که زنیان شدم نورم که کیم
ز فاک استانت شدم کیم
ولی دارم که خواب کیم
بیکاری غصه سوختم کیم
زود و شمع آخر سر مدان کیم
چهار اگر دهم قفل درد کان کیم
بیک غنچه نیاست چینی کیم
جنون از زنی دارم کیم
که ناکل میکند یارش کیم
ز فانون نفس جهم کیم
چین آوازی ای که میاست کیم
هوشا دردی که تافتن کیم
که تصویرین خفا کیم
بصر داده اندامین کیم
شماره از ایم نیست کیم
شماره از خود زخم کیم
بیک کیم که دارد کیم

دیده را باز بدیدار که حیران کردم
 که خل در صف جمیع شرکان کردم
 بسکه شفته گاهی بی غفلت هست
 مرده را هم رقم خواب پریشان کردم
 غیر و حجت شد از شاه سقیق بند
 می بساغر که از چشم غزالان کردم
 زین دو تار شسته که هر دم در پیشم
 مفت بود که چون صبح گریبان کردم
 خاک غفلت بر چشم چه طاقت دیدم
 هر چه کردم درین لک ویران کردم
 عرصه کن و مکان و حسیک کاوش
 چون لکه بیدار شد جولان کردم

رهبری

به بیمم تا کجا منزل کند غمی ضعیف من
 و جگر صد رنگ طوفان کرده ایم
 حیرت از طافوسل پر سیزند
 تا نفس بر خود طپید آئینه نیست
 ناله حسرت خانه دیدار است
 دست بر هم سودنی داریم و بس
 ماتم فرصت ز حیرت رشتست
 از بجوم اشک ما بیدل سیرس
 چکیده نهایی شکم اشکست شیشه نکم
 منیدم چه خواهد کرد حیرت با جان
 تواضع احتراز هر دو عالم ما چو کیم
 دم سیری نفس که میکشم عرض قی دارد
 غنیمت بشمارم چون فروع شمع
 نه دنیا مسکن الفت نه عقبی من حیرت
 صفحه هستی شرت را ج همی میکشم
 تا غبار من بناز آسمانی برزند
 دور می قصد باین نزدیک هم می شود
 در طریق غریبه و شوم بوضع آید
 دوستان معذره کر منزل وضع
 قامت سیری سرم در دامن تو شکست
 بیدل از سیر بستان بکام هم میرا
 دوش کرده و جگر طرح شنبان کردیم
 نغمشی داشت ره عشق که در نخست
 وسعت عیش جهان در خورند بجای
 هر نفس چاک کریبان بهاری دارد
 همچو شکران تا شاکه عالم رنگ
 تفرل عرق سعی نداشت کل کرد
 لب حرف طلب در دم بدل شود و کیم
 هوس پردازیم از سیر مقصد بازید

باین یک آبد دل چون نفس می کشم
 و ده منشور شهرت نام ز نقش کین بیدل

وله لهما رحمه الله

وحشتی از گریستان کرده ایم
 چون جبابین جلوه سامان کردیم
 در نفس آئینه چرخان کرده ایم
 خدمت طبع پشیمان کرده ایم
 جای موثر کان پریشان کرده ایم

وله لهما رحمه الله

نفس دزدیده می اندمیدم چه کنم
 که در معرض طوفان دارم و کین کنم
 جبابین است چون رشیدان کین کنم
 نوایم سرگون کل میکند ز جنت کنم
 صفا هم میرود برادر اگر بهم خوردیم
 مذوق استخوان یارب بفسار دل کنم

وله لهما

مشت خاکی هست نذر شاه می کشم
 که خیال پر خود هم اشتبا می کشم
 سربانی میگذرم قطع راهی می کشم
 بسکه دورم یاد خود هم کاه می کشم
 شوق نپدر خیال کجلا می کشم

وله لهما

شرری حبت ره ناله چراغان کردیم
 طوف آسودگی آبله پایان کردیم
 عالمی از دل تنگ نریمان کردیم
 و جگر بوی کل کیست که نمان کردیم
 حاصل این بود که خمیازه بکین کردیم
 آنچه کشد ز جبین بر بیره ما کین کردیم

وله لهما رحمه الله

چراغ در ره عقاست کربال می کشم
 دلیل کاروان و چشم نهد دکانی

پر پرواز کرد و کرد و آید پای در سبک
 تا سرشکی نذر شرکان کرده ایم
 بهیضه قمری نمایان کرده ایم
 یک عرق آئینه عریان کرده ایم
 بی جنون سیر بایان کرده ایم
 اینقدر سر در گریبان کرده ایم
 ما ضعیفان آنچه نتوان کرده ایم
 یار می آید سپر افغان کرده ایم

نه اشک و نه یانیت خلوتخانه سکم
 که باهری پروایی بیای می رسد نکم
 بمنزل میرسد در یک چکیدن کاوش کنم
 بغزال بر طافوسل باید چنن کنم
 آه آن باخوش دارم کارا که صحت کنم
 جبهانی را بقضا بر دال فشان کنم

یک که سیر چراغان جلوه کاهی می کشم
 سیر بر تو با جبین در عرض ما می کشم
 چشم میگرد عرق تاسن کاهی می کشم
 امتحان رحمتی دارم کنای می کشم
 در محیط از جیب خویش ای کاه می کشم
 سیدرم صدیقت ما اطلال می کشم

بسکه نکم می پرد هر سو کاه می کشم
 کرد دل داشت بهر دشت که جولان می کشم
 ما هم از شوخی خمیازه کریان می کشم
 هر چه همزگی دل داشت پریشان می کشم
 اینقدر بود که یک ناله بسان می کشم
 سخیال آئینه چیدیم و چراغان می کشم

همه کردیم اگر سر کربان می کشم
 خیال خام من با چنگی کیر نفس می کشم
 خردشی کل کنم شمع بغاوس حسن می کشم

باین یک آبد دل چون نفس می کشم
 و ده منشور شهرت نام ز نقش کین بیدل

وله لهما رحمه الله

وحشتی از گریستان کرده ایم
 چون جبابین جلوه سامان کردیم
 در نفس آئینه چرخان کرده ایم
 خدمت طبع پشیمان کرده ایم
 جای موثر کان پریشان کرده ایم

وله لهما رحمه الله

نفس دزدیده می اندمیدم چه کنم
 که در معرض طوفان دارم و کین کنم
 جبابین است چون رشیدان کین کنم
 نوایم سرگون کل میکند ز جنت کنم
 صفا هم میرود برادر اگر بهم خوردیم
 مذوق استخوان یارب بفسار دل کنم

وله لهما

مشت خاکی هست نذر شاه می کشم
 که خیال پر خود هم اشتبا می کشم
 سربانی میگذرم قطع راهی می کشم
 بسکه دورم یاد خود هم کاه می کشم
 شوق نپدر خیال کجلا می کشم

وله لهما

شرری حبت ره ناله چراغان کردیم
 طوف آسودگی آبله پایان کردیم
 عالمی از دل تنگ نریمان کردیم
 و جگر بوی کل کیست که نمان کردیم
 حاصل این بود که خمیازه بکین کردیم
 آنچه کشد ز جبین بر بیره ما کین کردیم

وله لهما رحمه الله

چراغ در ره عقاست کربال می کشم
 دلیل کاروان و چشم نهد دکانی

عافیت بود که زندانی آسیان گریه
وانغ رفتند دید و حیران کردیم
انقدر جبهه کشودیم که دلمان گریه

چرخ خاشم سر در گریبان کردیم
چرخ انتظار حیرتی در چشم دارم
چو شکران بر سر خود میزیم تنگی دارم
که با صد شوخی اظهار یک چشم میزدیم
که از تنگ فسر دنیا ببالین خبر دارم
عنان حشت که سار و ضبط میزدیم
چو گردون شجرت هوای من کیندی
سویده ایست این مایه واد و چکان
دماغ عبرت بر طغی از سامان نمی بند
تو خواهی گنجه من پر از خون و طغی و شاد
مچو برک نشاء ازلت کلفت شرت
طلاطم دستکاه شوخی بر وجه میزد

میرود و دامنش ز کف گردنی گنم
همتی کوکاین نبای پست ز عالی گنم
چشم پوشم ز چشم تفصیلت عالی گنم
نوبر این نمک شاید در کسین عالی گنم
ناله بیکار است و قف بی پروائی گنم

صورت برگ خایم معنی بکارم
سجد بهم خاک گردند و بی نایم
بی پروا بی شد افسون بنقایم
موج مکدریا که فرشتست در لایم
ناد میدان هر چه باشد نیست از لایم
همچو شبنم کاشن با خواب عذیم
هر کجا باشم که ورت جوهر رازم
همچو کوهر خاک کردم تا کی از دهم
شکر اقبال خون تا قیاسند ایم
وسعت مشرب برون کو به افشتم

ز لیسو هر که می پرسید مشکلی بوده میسختیم
که من از هر چه میسختم قروح میبوده میسختیم
عیش با بشک در دامن او بوده میسختیم
بهرم آنکه حرف دست بر هم بوده میسختیم
شدید داشت هر یایی که من بخود نهاده میسختیم

وله ايضا رحمة التد

کج عجز هم که در آبله طوفان کردیم
 انقدر بود که بر آئینه احسان کردیم
 چشم بندی که با من بیکر عایک دیم
 صد که آتش و دیکمه کریک دیم
 برون خشم کرد دست و هر جاندم
 که ما و کرده ام شرکان غباری نظرم
 ز باب تامل آنچه من دارم حذر دارم
 که من چون شمع رنگ رفته خور از نورم
 کف می خاکم غبار هر چه خواهم بخرم
 محیط حیرتم آبی که دارم در کدو دارم
 چه ششم کرجای کام من چشمم بزم
 کاش من هم یک که آئینه دلائی کنم
 دل اگر بردارم از خود بار صالی کنم
 ارزوی مرده را نا چند غصای کنم
 که هوس را آبیار گلشن قالی کنم
 شیشه دیکر تو هم پر ساز تا خالی کنم
 نقش پا تم که با کجا تدبیر پامالی کنم
 جز عرق آبی نزد کل بر سر بیدیم
 چون غبار از خاک دشواری شیرینیم
 کینفس کاش آب ساز و جفت خود داریم
 آفتاب و ج غمت که روی دستایم
 دشت را در خانه پرور دست بی توایم
 چون هوای سستی در طبع مکان بایم
 ز خود چون صغرا کر می گشتم افزوده بستم
 هنوز افسانه بال نفس سوده می گشتم
 دور و زمی بیش از جغرافی که می گشتم
 بجز کرفس میوه ختم آسوده می گشتم
 بنجاموشی تقسیم شد که پر بهیوده می گشتم
 نستان صفحہ مهر زندان ناله نسیم

بیدار اندیشیم از غرور نیست
و مانند کی اخلاص باین راه داریم

وله ایمن

سنگ را هم بچرخد و صبی که در آید
روز اول طعمه از خرد و کین که در آید
خاندان روشن کرده باشد از این غمزه
انقدر فرصت ندارد از خواب و می بیدار
بختی که توان به دست آورد بی سبی فنا
غیر خاکستر خیال شد هم طعمه غم
تا سخن باقی بود در دست مصیبت
منیت غیر از خاموشی چون می بود
نادران زخمی خیمه از جمعیت اند
بخت محمود مست ماسور کین از بیت
دنی در پرده امید هر کس مضرت
کاسه در یوزه صیاد دارد چشم دم
بچرخد فال قاش میزنی بهارین
ششوارا کردن چشم است از چشم
به که ما و من بکوشش خاموشی بگری
ورنه تا ترکان ندانند نه بگری
طبع در نیای می طلب برایش که بود
تا بود از غمی تنای لب برایش که بود
بر نیاید شبیه در ملک بقیه انظار
موز روشن سایه را تا شش تراف با
فکر استعدا و خردن فیض فی بخت
صبح به عالمی صبح و بخت و بر شام شام

عدم آئینه شمال با و برین نشاید
که مطلب کفر نیست بی فتنه
خمار حرص می بایست اگر دایره
سخن ز شرم عجز تیاج و کوشش
الطرب و جدی یا ز خوش کل کوشش
چار دیوار تو هم سدره شوق پیدا
حسن فلفلی در نظر دارم که افقوس
در طرب جا حضورم با فرصت داده
زین کلام معنی خاصیت سوخا
حیرت بیدار غار ششانه آینه
جبهه فکر خجالت عرفان که دیم
هر که از سعی طلب دمنی آورد بد
کل و ارتکی از کشتن حساب چای
هر چه کل کرد ز ما جوهر خاموشی بود
بشیمان در پیش سبیل است بهار
در سبالی که سرور برک طرب خست
فغان کل میکند هر که پوشش هم برام
از اینده شت غبار اند و جز عجز چرخ
ده اینجا بچون چشم فریت شش
منیکر و فلک هم چار تعمیر میکن
لوح و حد تم نقش و دلی صورت پیدا
ادب چای است عجز ترکان بر بیدار
غریک لبا از فلوت رازم غافل
حیرت دما ز شوقی کل کردن رازم
چون غنچه سزا نوی تسلیم که دارم
زان بشیش که آینه شود طعمه نکا
تا سجده بهماری خاکم نرساند
ازادی من عرض کرد قاری بخت
زین پیش غبار طیش شوق بخیرد

فضولی کردم در کجا رتبه خجالت
چو که هر صد زبان از یک لب بیدارم
سرخت سلیمان دشتهم دین بستم
چو شبنم هر که در لب شودم بر جانت

فغان در سینه در دیدم خنجر نشد بیک
نار و سید باغی طاقت بارهوسن بنا
و باغ وضع ازادی تکلف بر نمی آید
سبارستان از نام کرد بیدل خنجر

وله ایمن

کعبه دارم به پیش آینه که صحرایم
کر همه آئینه منیم در دشت جابجیم
روز کی خید انتخاب آرزو با سیکم
غیر نپار و جحرف و صوتی بیکم

ساقی بنم نشاند امروز شرم نکستی
چون شفق هر چند برج خیمه پر پرانیک
یک نکه دیدار میجوایسم و عالم حیل
در دستان محبت طور و نش بیکریت

در شستان خیال که چرخ غافلیم
مانعک تو فدا دیم و کربان دیم
خاکسار است که چون است لبان دیم
همچو شمع از نفس سوخته طوفان دیم
رنگار رخت زبانی که پیشان دیم
فرض کردیم که ماسیر غافلیم

وله ایمن

شرم چشم به چشم زادی غافلیم
کرنین با این بر پرواز دیگر در نظر دارم
برنگ موی صنی طرفه شامی بخورم
اگر آئینه ساری جان حیرت بردم
توسیر تان کن من پیش نظر دارم
که من جلا و سم دین جلقا پنهان دارم

محبت تا کجا سازد و جوار نقیشت
خیا چون شمع می پردازد و آینه
بر تقدیر اگر تقدیر دست جرم بند
سرخ من جوشست از دست بر جرم بند
هزار بی نشانم و شکاه در دستر
نکود و کوشه کیری دهم و چشم بیدار

صد جبهه بخون میطید از وضع نیام
مکذرا که خدی بخیا تو سبازم
دارد کرده ابروی محراب خازم
چون دیده حیرت زو که غنچه بزم
چون اشک لبه بوبه دوید کلاهیم

وله ایمن

و سحر کنان از تغافل چه فوشت
زین عرصه طهر خجالتی بخت
خواب عدم هسانه تغییر ندارد
چون شعله که آخر بدل دایع نشیند
شبنم ز بهوتا چقدر کرد نشاند

بردی دل دری و اگر ده بودم اگر بستم
من کار و ندا داشت محفل بر دما بستم
نفس در سینه تنگی کرد اگر بزم بستم
ندامت از بهو سوادست ششم بستم
بعدی می چون بهار این نک سید بستم
اغرق چون ابر طرح جام و نیا سیم
همچان سیر خامی کف پیکم
میکندم کانقدر طاقت متبایکم
سجده سنجو غم خط پیشانی نشا میکم
میروم جالی که خود را تو قاش میکم
حشیم بستیم و نه از آئینه نقیصایم
تخم اشکی که بیاید تو پریشان دیم
دامنی خند فشا دیم و سیاهان دیم
آه جنبی که نداریم چه ازان کردیم
صد قدم اهدا ریش شکان کردیم
چون قدح ارب جرم کفر خان کردیم
سروان کوه از دگرانی بر کردیم
برنگ رشتی سج چندین بگذردیم
درین دریا بقدر آب کردین کردیم
برنگ خون بسمل در کجید بنا کردیم
رم و دشتی غزال فرستم کردی کردیم
چو کل موشی ندارم شاکست نکردیم
اشارت مشرقم در کج ابرو بال کردیم
در آینه جوهر شکند نغمه سازم
بر روی دوزخ عالم مژه کرد فرزام
چیزی توان برد اگر رنگ نیازم
آئینه خاکم چه حقیقت چه مجازم
در نقش قدم رخت جرم بخت کردیم
عمریت ز خود میروم و لاله سازم

وله ایضا رحمه الله

که گردید یارب انقدر که سر غم	سبای می بکنم اما بر آن رنگ بدی
بیج کشش منورم سپیدم غم	بصقل کم نمیکرد و غم و رنگ خوشی
نشد این بار با آن خور حریف لنگ غم	غم دردم سر شکم لاله خون لم غم
دو عالم کردش کم خون ساغ غم	چو شمع از گردنم حق وفاست خط غم
که من چون مرغ هر جا حلقه کشم غم	نه فخر کعبه و نه اهرم نه ننگ دیر گم

وله ایضا

دود میگرد عرق تا میرا دود شام	بسل سعی فایم بگذر از سنگین سن
شعله رخت ماتی دارد و دود خام	جز عمل آینه دار جوهر حقیق نیست
کوش میباش چشم آینه حسن کلام	کر کمال نیست از رخ زوال سویدش
قدردان بوی گل بودن بخود کلام	سوخت خلقی بر آید بخت کار بهیاسی
چند باید بود مودو انفعال از حلالام	فرصت نریز که هستی بر بخت گریاست
جای تخم اشک میریزد که از چشمم	سوختم از برق نریز که بر همین راه
ترک نکنش نه بندد صورت را ز غم	تا دور وزی دام چند رنگ غم غم

وله ایضا

دل در کف تغافل کل بر سر تبسم	خط جوش خضر دارد بر چشم خالیش
یا ما توان باز است بر لب تبسم	شمع کدام نرمی ای نسوخته تغافل
ای جبهه توا چنین روشم تبسم	ز نهار جره ما ز رنگ پانجیری
بیکر بوسه باقیست بر من تبسم	ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک
بسل نیستوان شبلی جگر تبسم	عرض طرب با است و عشق درین تبسم
چون شک پر غمیم در کشور تبسم	از صبح باغ امکان غافل بشیل

وله ایضا

غنج چندین تیغ خون آلود دارد شام	حسرت لعل که پروازش میان بخار است
نامه خاموشی بیان قاصد فریاد شام	هر چه دارد و خانه آینه برکت و بس
عبازین بر جانشین زلفش شام	نمت اسودگی بر با سحر جان منبد
سوج در کو هر زبانه دارا و دما شام	اقلبات جهان آینه دار کا هست
خانه انوی فلاک دارد شام	عافیت خواهی قناعت کن بوضع پی
از طبیعت تو نمی آید آب کی شام	یک تامل و ابریم کم نیست سامان جاب

وله ایضا رحمه الله

بخت آلود را بیدار و نعل کی است
بصد کردن تسلسل سبت و غم
نه دنیا عبرت آموزم غم
عنان بکست عروسن بها خاک و غم
کسی صلح کسی حکم کسی دنیا کی حکم
چشم نو میگرد ز می و دلو غم
ندارد موی مخون شانه غیر از پریش
بسکه دارد سوختن چون مجرم نه غم
بی ندامت نیست عشق آزاره ارباب غم
فهم صورت دیگر و ادراک مغنی بکست
خرمی نیخواهی از افسرده طبعیا بر غم
عیش دنیا سوز باز کا شیطانیست
بسکه دارد کیه بر نو میدی بخیر غم
نار پروردی که موج کوهرش در غم
بیدل از سامان نگ آینه روغن غم
آند ز کشتن باز آن جوهر تبسم
مستی ادب طراست یا چشم تبسم
از غنچه عفت بکچین التفات تبسم
اود خط نازی و قیل بکینا بان
کر برق خنفسان شد باشد خنفس تبسم
آن بکه شبنم نازین باغ پریشان
عمر باشد نقد دل بر چشم تبسم
از زبان میوایی ل غافلش
باله ام یارب چنان طر نشین شود
ره نور و زندگی را سعی پا کار نیست
احتیاج ما هوس سپریه ابرام نیست
گر هوای در سرت چیده است از جور
سودت کفران نعمت هم در نیست
نام را نقش نخن بیدل دلیل شست

نغمه را د جادای تار می باشد غم
غبار عالم را زرم سودا کثور غم
مگر آینه بر سبکی ز درون کر غم
نمیدم عرض گل کرده ام با جوهر غم
در آتش هم عرق دارم خال غم
سر تسلیم و فرس هر چه خواهی غم
چرا سگانت بیدل جمع کرد غم
چون شرار کاغذم خواهد پسید غم
امتحان با محو باشد تیغ می بنیام
ایست از کاستن ماه باشد غم
کیست تا فمده که مایم و همین غم
تا تو آغوشی کشای وصل می بدم
کر میدن کند آغوش کوید ز غم
حلقه چند از پر طاقس باید کرد غم
بود داغ شمع ما را نازکی تو غم
یا خفته خاکساری سرد بر تبسم
صبح کدام شامی ای بخت تبسم
خون می کشی چو پندار تبسم
آن غنچه تغافل دارد تبسم
چون غنچه سراپا بال بر تبسم
لی کرد فتنه نیست این لک تبسم
آنچه می یابم دنیا می کنم تکلف غم
میکشاید سوج می بال نگاه از چشم غم
محو افزون دلم مثال کو حیرت غم
از صد اسکل که کرد و طوبه که غیر از غم
پیلوی خود سحر نقش نخن از غم
شمع این ویرانه فانوسی نذر غم
دای بر مغرور واهی کن زلف غم
بیشتر پروانه دار و ناله مرغان غم

و کرد صبح ای بیدل در شب
باستان فغانم مال و پیر
دل نبینم کلمات با غم
بدم خوشی و غم و غم
از سبزه عجب با غم
شاید صبح با غم
حسن در خور از غم
من هم نقد جنت دارم غم
با چشم بگردم حد غم
در چشم می جوید از غم
امید ببارانست با غم
باید ببارانست با غم
توان لعل جوان فغان غم
کریدنت چون خط غم
ای بوش ببال غم
ای شغفی غمی غم
از صبح غمی غم
باید ببارانست با غم
باید ببارانست با غم
این غم و غم و غم
وله ایضا
که چرخ زلف سوخته بکشد
بسیار بکشد و غم

بیدار دل اندیشم از غم زینت
وامانگی افکند باین راه درانم

وله ایمن

سنگ را هم بخیزد در صحنی که دارم
روز اول طعمه از جنه دین که دارم
خانه روشن کرده همدارای من
الفرد غرضت نذر اوقات می نام
بختی توان بدست آوردی سی فانی
غیر خاکستر خیال شد غم غلام
تا سخن باقی بود در دست مهابال
منیت غیر از خاموشی چون ناله
نامداران رخ میباید جمعیت اند
بخت محرومست با منور کین زینت
دلتی در پرده امید هر کس مضرت
کاسه در یوزه صیاد دارد چشم دم
بخیزد فال قاش میزنی بشارت
ششور او کردن چشم است در قفا
به که ما و من بگوشت خاموشی
در نه اثر کان دندان بگوشت
طبع دنیا بانی مطلب سراپا شکوایم
تا بوداری تنیاب در خفا بگویم
برینا بدشبهه در ملک بقیع از غلام
روز روشن سایه را با غم از غلام
فکر استعدا و کن فیض در پیش
صبح بر عالمی صبح و دهر شام

عدم آئینه شمال با بهرین شد
کم مطلب کفر نیست با فتنه غنا
خمار حرص می بایست اگر باین
خفن از شرم عجزت یا جرم زد کشد
الطرب و جدی کی یا خوش کلایم
چار دیوار تو هم سدره شوق خد
حسن باقی در نظر دارم که افق
در طرک جاده حضورم باز فضا داند
زین کلام معنی خاصیت سود تفاق
حیرت بیدار سفاک شامه آئینه
جبهه فکر خجالت عرق فشان که دیم
هر که از سعی طلب و منی آورد دست
کل و ارشکی از کشتن حساب جانا
هر چه کل کرد ز ما جوهر خاموشی بود
بشبان در پیش سبیل و ارشاد بها
در سبالی که سرور برک طرب غنوت
فغان کل میکند هر که بوشک دم بزم
از ایندشت غبار اند و در غیر جرم بزم
ده انجوب چون چشم فریت شبنم
منیکر و فلک هم چار بقمیر شکست
بلوح و حد تم نقش دلی صورت فکند
ادب چای مست عجز مرگان بنیاد
غیریک لبا سر فلوت رازم غافل
حیرت دما شوخی کل کردن رازم

فصلی که کردم در کمال بهمت بفرمایم
چو که هر سدر زبان از یک لب جدا بستم
سر سخت سلیمان دشت هم از بهر بستم
چو شبنم هر که کرب کشودم بر جفا بستم
فغان در سینه در دیدم فخر نشد بستم
نار و سید باغی طاقت با بهر بستم
در باغ وضع ازادی تکلف بر نمی آرد
سبارستان نام کرد بیدل بستم

وله ایضاً رحمه الله

کعبه دارم به پیش اینک صحرایم
کریمه آئینه بزم در ویش جابجیم
روزی که خد انتخاب آرزو ما میکنم
غیر نپارد بحرف و صوت و بگویم
ساقی بزم نشاء امروز شرم نمی آید
چون شفق بر چند بر چرخ پر پر زد یک
یک نکه دیدار میجویم و عالم وصله
در دستان محبت طور دیش بکرت

وله ایمن

در شبنان خیال که چرخان بزم
مانعکرت تو فدا دیم و کربان بزم
خاکسار است که چون است بزم بزم
همچو شمع از نفس سوخته و فانی بزم
رخسار بخت زبانی که پیش بزم
فرض کردیم که ما سینه چرخان بزم
دل هر زده ما چشمه دیدار تو بود
یارب آئینه دیدار نماید حسرت
و سعت آباد جنون حشمت تو می بخور
اشک آئینه با همه دل خیل طبع
عجز فدا ز ما اشک و ما نیند چرخ
بیدل از لطف محمودی صبا می صفا

وله ایضاً

شکر جم ششم بر بزم بزم بزم
کرن بالین پر پر و از دیگر دلفزارم
برنگ موی صدفی طرزه شامی بزم
اگر آئینه سازی همان حیرت بزم
توسیر آسمان کن بر پیش بلفزارم
که من جلد و سم این جلف و بزم
محبت تا کجا سازد و جلال نقد بزم
چنان چون شمع می پروردم آئینه
بر تقدیر اگر تقدیر دست جرم بزم
سر ز من جوشست از دست بزم بزم
سبارانی نشاء و تنگاه در بزم بزم
نکر دو گوشه کیر می دهم و ششم بزم

وله ایمن

صد جبهه بخون میطید از وضع بزم
کذا که چندی بخمال تب بزم
دارد کرده ابروی محراب بزم
چون دیده حیرت ز کافیه بزم
چون شامک لعلد بوبه و دید بزم
دست کرد از غافل چه نوشتند
زین عرصه شطرنج خون بازی شوت
خواب عدم منانه بغیر بزم
چون شعله که آخر بدل دغ نشیند
شبنم ز بهر آقا چقدر کرد نشاند

بروی دل و کردی و کردی بودم از کجاستم
مرغ کاروانها داشت محل بر دنا بستم
لفظ در سینه تنگی کرد از بزم بستم
نار و از بهر سوادست ششم بستم
عبدالی چون بهار این نک سید بستم
ارغق چون ابر طرح جام و نیا بستم
همچنان سیر خای کف میس بستم
میکندم کاغذ طاقت میس بستم
سجده بزم خط پیشانی نشا میکنم
میر و م جانی که خود را و ما میکنم
حشمت بستم و نذر آئینه نقد بستم
تخم اشکی که بیا و تو پیش بزم
دامنی چند فشا ندیم و بیا بزم
آه جنبی که نداریم چار بزم
صد قدم لعلد ریش شکان بزم
چون قرح از لب زخم حکر فغان بزم
سروان کوه از دکلانی بر بزم دارم

برنگ رشتی تیج چندین بکند دارم
درین دریای نقد آب کردید بزم
برنگ خون بسمل در یکیدنها بزم
رم و شخی غزال فرستم کردی بزم
چو کل و دوشی ندارم تا شکست بزم
اشارت مشربم در کج ابر و بال بزم
در آئینه جوهر شکند نغمه سازم
بر روی دوزخ عالم شمه کرد فرارم
چیزی توان برد اگر رنگ نیازم
آئینه خاکم چه حقیقت چه محارم
در نقش قدم بخت بزم بزم بزم
عمریت ز خود میر و م و لبا سازم

بر روی دوزخ عالم شمه کرد فرارم
چیزی توان برد اگر رنگ نیازم
آئینه خاکم چه حقیقت چه محارم
در نقش قدم بخت بزم بزم بزم
عمریت ز خود میر و م و لبا سازم

بشکفت کل فزیند بکم نوزدم
 بکرم من بیدل در کرم نوزدم
وله ایضا

چمن طراز شکوه جهان من نغم
 مسکست چو طلاس که نغم
 زینستان تعلق لبه هزار گره
 فی تراست که کرد در حریف نغم
 دل ترمزه با تنگی چشم نغم
 فشار ریخت برون ایکنه نغم
 بهار دهر عمارت ز خنده دهر نغم
 ذخیره که کند سیما فی سبک نغم
 چه نغمه که کشم از دل که نغم
 بویش از کرم یا قوت بست نغم
 بیاد چشم تو غمیرت میر نغم
 میل سر نه شکستند کرد نغم
 بهار دهر حشمت ناز تو رنگ نغم
 بدامن تو نهفته است صورت نغم
 بجز غبار ندانم چه باید نغم
 تر از دی نفسم یاد می بود نغم
 هیچ صورتی از انفعال نغم
 غرق سرشت تری چون صبر نغم
 چار تا یکی عیب مفلسی نغم
 هزار دستم دیر دان ایست نغم
 شکسته بام و در هیچ جا نغم
 بان چمن بر سینه نغم
 چه نغم

از تو در غم نامحرمی فریعت سخت
 یا دان دولت بید که در خواب عدم
 آه بیدردی فرصت پسندیدن
 این بنائی که جهان خم نه پستی
 قدم سعی بجای نرسا دم بید
 غمبت خود را چو تش تهمت آلود
 بدایع صد کلف و سوختن رخاقت
 حسن بی نشان تا با غم نک تمک
 چو شمع از غلوت و محل شد مژگان
 مشق نایب راهی که نگویند یا
 لذت داشت بیدل مغنی نغم
 در عالم حق شجرت باطل چه فرو
 قانون و ب غفلت بر نذر
 بر نقد بهر کیسه حاجت توان دوخت
 عمریت که باز کردم کرد کساد است
 سودای نامم تعلق توان نیت
 در جگر بابی کرم را سخن نیدند
 ز سوداچی چشم تو کاما کرم
 شیده فایم ز راحت جدایم
 ز بس بهتم تنگ تدویر دارد
 چو شخم چه لافم بباکان تنی
 زمانی شود خواب غشیم میر
 جهان نیست جز اعتبار من تو
 شکی که بتو جان از این تنک برآم
 چه دولیت که در یادان بهانم
 چه ملکنت که مثال آفتاب نه بند
 ازین دلی که چو امج بوی من ندارد
 زینت سعی زینیکم سجا حاصل دیگر
 ز چرخ چید کشم انفعال شیشه دما

کاشکی سیر کریان شر میگردم
 چشم نخوده بر خجسته نظر میگردم
 انقدر جبهه که خونی بکرم میگردم
 نردبان داشت اگر زینور بر میگردم

وله ایضا رحمه الله

بزه خاشاک چندان کرم چو شد کرم کرم
 چو ماه از خانه خورشید که ترش کرم
 در حیرت ز دم آینه داری اسب کرم
 ز چندین فقره از لفظ متجرب کرم
 همین چون موج کوه گردی را غم کرم

وله ایضا

جسم همیله است بجل چه چشم
 دلف میتم افیون جلا چه چشم
 ملاخیم جزای سایل چه چشم
 اینجا بجز آب رخ سایل چه چشم
 ای مرز و خیالاه چه چشم
 خشک بخر کرب حل چه چشم

وله ایضا

نه مردم مذوقی که آرام کیرم
 محالست اگر دانه در دام کیرم
 کمر از عرق صورتی دام کیرم
 که چون نقش پایا بر دام کیرم
 تو تحقیق دان کرم نام کیرم

وله ایضا

نفس قرح کف و ناله کل بکرم
 چو سایه آینه که من زندگ برآم
 نفس می که برآم همان ملک برآم
 جز این که خار کلف ز پانی بکرم
 روم خون کرم و پوست زین بکرم

تا نفس انفسی باشی بر میگردم
 چه شنایا که نه در موج کرم میگردم
 آب میشد اگر اظفار هنر میگردم
 چقدر حل معمای اثر میگردم
 کاش حشی نیم آینه تر میگردم
 لغنها را پریشان یا فتم ناظر میگردم
 کند نارسائی و شتم صید او بکرم
 مداوش ادوات از سایه برک غم کرم
 باین یک شیشه خفگی را کاند اظفار
 چو ماه نو جبین کرسوده شد کرم
 تحقیق نفس روز هزار آینه شب کرم
 در خانه خورشید دلائل چه چشم
 در مدرسه و هم سایل چه چشم
 کردی ز رهم نیت منزل چه چشم
 حیران خیالم بمقابل چه چشم
 خنم همه آفتاب تعادل چه چشم
 آینه ندارم من بیدل چه چشم
 دو عالم فروشم دو بادام کیرم
 چون نقش کین صبح در شام کیرم
 که اگر شوم ترک برام کیرم
 زخم شیشه بر تنک تا جام کیرم
 باین نارسایی کمرام کیرم
 همه کرد و صلاست پیغام کیرم
 ز ناله که کرم کوه دار سنگ برآم
 فکر که چو غبار از جهان بک برآم
 ز آب آینه منم سر تنک برآم
 چه ضغمت که مواخیر تنک برآم
 خوش است جای می از شیشه بک برآم
 که من چو صبح نفس زین قاتل بک برآم

چون موج کوه شودی از باد می خیزد
 اگر زخم در کوشش زنیاید بیدم
 زخم در دل جوینده ام این فضا
 بفضله اشک برق من بزم میوم
 سال نالدم با کرم که تو فم تو فم
 غبار ما و من از صاف منی غاف دارد
 خیال هستم صد پاره بر حق و فاد
 زنا بوس کمان که بکدم و بیایم
 خمی بردوش هست نه ام از قریبی
 کسم زین در طه تارخت و قلم میوم
 دین صحر که خفا ندارد که میه با
 سیاهی که کرم خورشید عالم میوم
 بدو که ام و داره فاد قدر انهار
 سرم که مخرم زانو شود مخرم
 ذامت ایسا بکشت غم بنویسد
 بچشم ترک ما بکشت غم بنویسد
 نیز زینت من ننگ غم بنویسد
 بچشم هر که خورایم غم بنویسد

وله لحن

تا نفس بزند کشت هیچ کویم
 با تو چنانکه یادم یوتو یوم
 خفت منم چون صبح دردم بید
 جیب چه رنگ بودم منم بیدم
 در بر روی

فلک صد سال می باید که خبر بگویم
 دم عیسی خرد و ستن فلک نقاشی
 تب تاب نفس صید کاش بیدم
 از کتاب آرزو با بی در کخوده ام
 بیدماغ نشاء اظهار ما بتبینه
 داده ام ز دست دامن کل از خورش
 بر چه امید است یارب اینقدر جانم
 اینقدر یارب بر طاعت منم بگویم
 بیدل از خاکستر من شعله جلالی بخور
 یک چشم حیرت ز سر تا پا بهم
 بال هوس سوج که سر نکشد
 خواهی محیط فرض کن و خواجه کوه
 می رسم از خرق سجد کجی که حرف
 عمریت عاقبت کف افوس منم
 احرام پایوس تو اقبال ناکسیت
 ضیاء هم غنیمت صبا منی بکشت
 یاد آن فرصت که با هم غم بنویسم
 دل نیاورد از ضعیف تاب درو نظر
 یاس کل که ز نفس آینه مافشد
 عشق پسندید ما هر زده صید بار
 جز فرد رفتن بحیب عجز نموده ام
 تاسفند با حرف آمد خوشی دور کرد
 زندگی بیدل دماغ خلق درو با خفت
 بذوق جده باز از عدم کل با نمی
 خستاد در رکاب کشتن کم چه چیز
 بر جا پاکدم شوق استقبال منم
 نومی بوی کل سازم نوید عالم زدم
 حکم مهر ما خن آید منی شبنم
 چشم از انفعال انگی قیاس بگویم

باین فرصت که تا سر در کربان بگویم
 که پروا نفس دارد بیاد منم بگویم

وله لحن

پهچاه بیدلان نظری بخون آلوده ام
 یکبار مثال بر آینه نموده ام
 رنگ گردیده است هر که در شب بگویم
 من کج خلعت فرد ترا ز کار ما فروده ام
 لبه ام صد چشم ما کیمه لغوده ام

وله لحن

یارب بروی نام که گردیده ام
 چسبیده است بر دل چو عالم
 دار و همین یک آبله از سینه بهم
 در خون چشم اگر شود از هم جدا بهم
 من در کان که بخت آشنا بهم
 روید مکر ز پرده برک خا بهم
 یارب چو کل کشد قدحی از هوا هم

وله لحن

ورنه ما هم شیشه داری بدستی بگویم
 آرزو چند آنکه میجو شید منی بگویم
 ورنه در کیش از عبرت خدای بگویم
 بهیچ شمع آینه در کام منم بگویم
 بتیودر محفل نوبی هر منی بگویم

وله لحن

چشمه شست یک یک پیشانی خدای
 بیاد منم ساسی غرکش انجا میوم
 ادب پرورده عشقم این غم میوم
 نسیم گلشن نازم هزار اندام میوم
 پروا ما توئی چند آنکه در پروا میوم

وله لحن

تجرا همادام هزار آینه در بارم
 طواف کعبه دل مدورفت نفس در
 ز تجده بهار انس دارم در نظر کنی
 بهار آرزو در دل کل اسید در دهن
 خواص مرغ دست آویز دار طیبت بید

ز بس دارد دماغ چشم منم کز فتنه
 فامی جسم منم کینه حشر منی بگویم

وله لحن

سوجا قرب محیط از غم منی دور است
 اگر چرخ فطرت من بر تو انگی کند
 در عدم هم شغل منی غم منی بگویم
 فی بدنیاستی دارم نه با غمی می
 دستکاه نقد هر چیز از غم منی بگویم

وله لحن

ما چند پرسی ز من شفته قال
 لبریز حیرتم کما لی که در کار
 آسان بشکر تنغ تو توان بر این
 افسون شوق ز منم آینه کجاست
 غیر از تری چه نموده کشت حیرت
 گردون بکهر منم شمشیر داغ میکند
 بیدل زبان سوج کهر با شکوه منی

وله لحن

عاقبت چون سوج شست از نفس بگویم
 خود غالی هر قدر باشد تصوم
 ناله ما کوشش کردی صفره یاران بگویم
 حیرت آنجله ما را با خود کسر صلح دا
 هر قدر وا کشت شرکان دلباز ما دور نا

اگر حشر کم باشد سرخ خود منی بگویم
 خجالت نزد ما می برون هم میوم
 اگر قارم منم بدست کیت بگویم
 قدر دان خود منم از کج با خود بگویم
 بیشه درون سواد آفتاب زده ام
 تا کجا منم کند کرد هوا فروده ام
 نا امید ی و فعل چون کشتن سیه ام
 خاک بر سر کرده باشم کج خوش فروده ام
 اکلری در دامن فروده کی سوده ام

چون سحر شکسته ندارد صد لبم
 خشت بنای آینه ریزه ز فام
 جوشد مکر چو زخم رسر تا پا بهم
 ورنه کجا حدیث وصال کجا بهم
 سوجی در آب ریخته ست از خیال بهم
 چون ماه نوباد قد کار با بهم
 کمره قدرتی تو بنا خن کشتا بهم
 چون شریک پر زدن زدن منم
 تا شکست دل پریشان بودی بگویم
 نام تا آینه ما بوسنکی داشتیم
 و نفس این ضعیفیا تفنگی داشتیم
 ورنه تا مرگان هم بخور دمی داشتیم
 چشم تا پوشیده بود غمش منی داشتیم
 ما هم ز تنی همین سجون منی داشتیم
 خیال آنک دیدم چندین سال میوم
 اگر صد بار از اینجا رفته باشم با منی
 که کمره سال پیش ایم همان غاف منی
 بر زنی که منی چمن پر و مرغی
 بهر جا میروم تا میدی و مرغی
 بصنقل میرسد آینه در من بگویم

در کوی سیکان نشاء و خجسته
سجده که امید نیست معبدی نیاید
شرم و حصول مدعا مانع خود نایم
زین نفسی که هیچ سوگرش نیست
بیدل از ان جهان با فطرش خلق عادت
با عشق نه نایب نه نکم که بر آیم
رسوائی که بهوم کربان در نکست
بهستی از همت پستی توان ست
یکباره ز دل چون نفسم نیست نشستن
پرواز در زین قفس نیست میر
در آینه خون بخورم از لکرت مثال
بعد ازین از همت این دیو و دم کم
در طرح بدرگان خرفش کم دارد اثر
چون خبیث افتاد طبع از طینت پاک
هرزه کاریا درین لاله و کاک
صنعتی دارد خیال من که در کیهن
سنگ همت که نباشد بوج با فیاضی هم
از صفایینه وای کجایان دل مشو
عبرت ایجا است بیدل کی تو شوم
از بسکه چون که سختی با لبم
صد رنگ ناله در قفس مایس پیچید
خاک ترسم اگر تب شوق و دهاد
بید و ست زندگی بجز جام میند
این شیشه هوس که دلش نام کرده اند
زین قفس رنگ بسته بخوید و شنوید
کرد و هوای او قدمی پیش نه نم
فقد حیات مانع پرواز رنگ نیست
تالاب کثوده ایم بدر لوزه امید
دینا و صد معالیه عقی و صیال

درست شکسته دارم و تابش نمیرسم
تا که زوار ز من بوضو نمیرسم
بی اثر سانداهم که بتو نمیرسم
منیت دمی که من بخوش از بهر نمیرسم

وله ایضا

از خانه و کربا که بجنب کم که بر آیم
زین بحر نه مای نه نیت کم که بر آیم
زلف تو دهد دست بجنب کم که بر آیم
تا چند خورم خون و لب کم که بر آیم
راهی بکشاید بر زخم کم که بر آیم
ترسم ز ندین خانه لب کم که بر آیم

وله ایضا

زخم سکرانی لعاب سگ چنان کم که
خوک را حلو اکسم در پیش تا فرم کم
بعد ازین آن که کرکاری کم که
عالی ز دره سازم دره عالم کم
بر صبار و فی بوسم جاده و چرخ کم
سنگ و خشتی را که من با نفس کم که

وله ایضا

یک پر زون نهاله مداد است عالم
کو کوشش ز غمتی که شود نغمه را هم
بتخال از بهنوز حسابیت با هم
تر کرده است خجسته آب لغایم
در خون کثوده است ره خند با هم
خونش دکلیده و نکرید و با هم

وله ایضا

از حیرت اینقدر قفس اندیش قلم
چون ابر و زکیسه درویش قلم
ما بخواند سچک چه توش قلم
ما بخواند سچک چه توش قلم

کر زه فوکرست چرخ خلق باریکست
رخ طلب کشم چرا کین ادب شکست
چینی نرم فطرم لیک رخت ابا
غفلت که هر لحظه خجسته هوش کین

در عرصه توفیق چو تیغ کف نامد
خلق بعدم آینه پر دار خیال است
مردان زغم سختی ایام که شتند
در قید جسد خوشدم از پیر و غفلت
کم همتی فرصت ازین عرصه بکیر
از کلفت بهاب ربانی چه سخت

عالمی رنج تو قنای بی سیکست
با فساد جوهر ذاتی چه پر دوز صلاح
پیچم با در خشم قدرت نیرنگ و هر
حکم تقدیری در کرد پرده کلکست
تا خجالت بشکند با دروت کشتی
سکه در ساز کلام فیض کاتبی تمام

جرات سباد منکر عجز سپند من
کلفت نقاب غایت غمچه میدرد
نام ترا که کوهر دریای مدعاست
زینیا که ناله هرزه در می غفلت
زخم چو کل نهار کربان در سیت
بیدل خوشش هم فضا مید چرخ

انجا که نقش جبهه تسلیم جاده است
زاد فزون ز بار با کن که عمر است
غواص در دریا بجهت کس چکا

هیچ باز حسن این آلبه رو نمیرسم
میکنم شمری گزنگ و پو نمیرسم
تا زنده سرم بنک تا سرمو نمیرسم
جرم خود رسید است این که باو نمیرسم
آنچه تو دیده بگو خواه ملوک نمیرسم
کمر قه نیام آنمه تنم که بر آیم
من ز انخل شکفته چه زخم که بر آیم
من نیز بر این کوه لبم که بر آیم
نامرد نیاموخت شلنگ کم که بر آیم
خندان سپندید در نکم که بر آیم
بیدل فشار دل تنم که بر آیم
غول خدی در میان پر دم که بر آیم
کوس شربت نظارن بشکم نام کم
اوست کو اگر از خوس مولی کم کم
چون عدم کاری توان اگر خود کم
مهر لبی را که خواهم بی کرم حاتم کم
سوی چینی بر علمهای شان پرچم کم
مهرم نهضاف کرد که کسی دم کم
بی کربان منم هر چند شرکان کم
کم نیست این که سر سر کشید از لبم
ترسم فث دل کند از هم جد لبم
دارد صدف صفت بدو در مقام لبم
ترسم نجاشی نبرد العجا لبم
زین بشیر چه ناله کنم بنیوا لبم
اگر نیم که این لب کو راست لبم
ماند شلیم از کوه خوش رفته لبم
اسوده ایم اگر همه در پیش ز قلم
ما هم چو شانه از ته این ریش ز قلم
اگر صفت فرو بدلش ز قلم

اینجا که سایه سار منم
زنده شمری گزنگ و پو نمیرسم
تا زنده سرم بنک تا سرمو نمیرسم
جرم خود رسید است این که باو نمیرسم
آنچه تو دیده بگو خواه ملوک نمیرسم
کمر قه نیام آنمه تنم که بر آیم
من ز انخل شکفته چه زخم که بر آیم
من نیز بر این کوه لبم که بر آیم
نامرد نیاموخت شلنگ کم که بر آیم
خندان سپندید در نکم که بر آیم
بیدل فشار دل تنم که بر آیم
غول خدی در میان پر دم که بر آیم
کوس شربت نظارن بشکم نام کم
اوست کو اگر از خوس مولی کم کم
چون عدم کاری توان اگر خود کم
مهر لبی را که خواهم بی کرم حاتم کم
سوی چینی بر علمهای شان پرچم کم
مهرم نهضاف کرد که کسی دم کم
بی کربان منم هر چند شرکان کم
کم نیست این که سر سر کشید از لبم
ترسم فث دل کند از هم جد لبم
دارد صدف صفت بدو در مقام لبم
ترسم نجاشی نبرد العجا لبم
زین بشیر چه ناله کنم بنیوا لبم
اگر نیم که این لب کو راست لبم
ماند شلیم از کوه خوش رفته لبم
اسوده ایم اگر همه در پیش ز قلم
ما هم چو شانه از ته این ریش ز قلم
اگر صفت فرو بدلش ز قلم

شکست ساز امید ندارد غم
 ندانم اینهمه رنگ از سر و رخسار
 می ماند و ز خیمه می کشم قبح
 هنوز تازه دماغ خیال نشاء دوشم
 شو کو ش که خواند نوری سار
 شکست رنگ بطوفان سر زده دوشم
 فو غنی تانفی کل کنه جیب تل
 دل شکسته نوا با کشیده است کو شتم
 بخت کف و کوفت من موج کارزارم
 بوی نیافت دین چار سوسه غلام
 دل شکسته سبک یا نه است ناله دوشم
 که بدوق ضرر دین سر محیط ندارد
 کجاست ناله ام انقدر که با تو بگویم
 چو عیب بیدل اگر هستی است قطع کن
 باین دو بال بوسم تا به بند بگویم

وله ایضا

خلق را نسبت بیکانی است بهم
 که بصد عقد و فادل تو ایست بهم
 ذوق راحت چقدر دوشم که ایست بهم
 خواب کردید که تیره بوسه ایست بهم
 دعوی فقر ز پولوی غنا بشم
 افسر دایله پا نه دست بهم
 افت آماده بود قسرت ارباب دوشم
 مایه از سر و سر طوطی نشستم بهم

و هر

چو شمع کربان گشت شرم سازید
 بضبط خود چه پرواز و غبار توان
 ز سبک حیرت دیدار برده است ز چشم
 زبان ناله من نیست جز کاک حیر
 بعبه حیرت ازین نرم گوشه بخرم
 سر از اطاعت آوار کی چگونه تابم
 غرور حسن و لیلیت بر ظلم عاشق
 سیاه بختی من سر سر کلو شده یل
 فزون نیست مکرست بر و در پهلیم
 ورق کرده است از معنی تخیل و فطن
 زبان لاف هم در دماغ بسته کرده
 بجا بختی موجی در کمره غبار من
 ز طاق چین بروی که فتادم منیدم
 بضاعت نیست جز تسلیم در بار نیل من
 زافون شر پر داری من ناله در کز
 بعرض جوهر طاقت دین محیط منم
 سپید مجرایم نداشت سر زده بگر
 چه مکنست کسی بی برد و شوخی طلم
 ز آفتاب کشم نار خلعت زرین
 تغافلست ز عالم لباس عافیت من
 شراریم که فرصت نمودند ازو
 نه لفظ از پند و توحشده نمی میدیم
 میرس از مزاج بجا چهل لایق من
 ندارم از هجوم ناتوانی رنگ کرد این
 تو فرصت و اما من کنم تدبیرش
 نیم کو هر که هر یک قطره آهم بگذر
 ز عدل ناتوانی ناله را با کوه می سخم
 کمدی غافل از فیض سوا میغیم یل
 ز سبک شور چون گشت بر کلبه بوشم

عرق کل می کشم چند آنکه رنگ خوشم
 سینم کوش از خود رفتی می آورم
 چو آتونی که آرد و تصور ملک شمش
 خیابان موج تماشای کریا ن خودم یل

وله ایضا رحمه الله

چو شمع تاشه بر هم رسیده است
 همان چو آینه از چشم خوش خاش
 سبک جز پیش دل ان فایه خوش
 ز فرق تا بقدم عرض خرم تپه بخود

وله ایضا

رنگ خوبیت چون مغل غفلت بر تویم
 بیاض سحر عجزت سوا چشم آویم
 تنی دستی من می آید که زده ای کویم
 این آوارگی یارب که گزیدید پلیم
 که کل کرده است هر چینی شکت زهر من
 محبت کرد ایجا دار جبهه بهایم
 زبان شمع و حرف پر و راه میگویم

وله ایضا

طیید ناله کجفیتی که کرد خوشم
 نشانه است تحیر با آینه خوشم
 کلیم سخت سیس بود چو سبایتم
 حباب وار ندانم بجز چشم چه تویم
 در انتظار که ناله باز روی چه کویم

وله ایضا

چو تخم اشک میکارم که دانه میرم
 رنگ سایه کشتش نمی زهر پلیم
 رنگ دو شمع از شانه و از کرم
 اگر طوفان دم چون موج بوسه یل

وله ایضا رحمه الله

رنگ حلقه زنجیر سوخت پر و کویم
 چو طفل اشک پسر لباس من

هنوز از ناتوانیا بهلوت نیست پلیم
 که نپدارم خیال و سری دارد ز تویم
 چو موج چشمه آینه نیست کیمه خوشم
 بند میشود از سر چه چون کاه خرویم
 کدخت که هر دل انقدر که با فو شتم
 بنا دناش فروش شکست ساعه بوشم
 هوای عالم دیدار کرد آینه بوشم
 رنگ حلقه زنجیر زلف بخت خرویم
 اگر میل بر افشانی نماید رنگ از تویم
 نال جاده ام یکجده هموار میرم
 کل چشمه بین بلی است که بخت کرم
 دلی کم کرده ام در عالم سبایم
 چو نقش جبهه خود باد و عالم سبکیم
 ز دام بال و پر فارغ چو شاهن تر تویم
 بچینه تابد و اسن شکت رنگ یم
 که من با رض چو چاب آله تویم
 توان شلیم موج از شکست رنگ خرویم
 ز کو هر کم شوم خنک آبر و بوشم
 صدای بی نفس موج کو هر دست دوشم
 صدای پای که دارد غبار قش تویم
 کو حواله دور وزی دماغ ایست دوشم
 همان یک رفتن دل میکند که بوشم
 تغافل سلیم معنی شستنی ابرویم
 عرق میخلم از آینه که نشان بوشم
 بدوش شعله محل میخند عجز رنگ بوشم
 با من کردن که می غنی بصدایکی بوشم
 حیا غیر از عرق رنگی که رنگدانت بوشم
 تماشای بجز میخند و از کلبه شای بوشم
 لبه زده طپش کرده اند که بوشم

چو آتونی که آرد و تصور ملک شمش
 خیابان موج تماشای کریا ن خودم یل

وله ایضا رحمه الله

نوی شوق ناله نهان سباز خوشی
 ز دور سباز کفیم پسر چو ششم
 سبک جز پیش دل ان فایه خوش
 ز فرق تا بقدم عرض خرم تپه بخود

وله ایضا

رنگ بر تو خورشید عالم را بر کرم
 من نشود نمای کرسی شامه بوشم
 دین کلش بغیر از فعلام نیست سنا
 ندارد چاره از دریا شکافی طالب کهر
 ضعیفی تنگ بغیر و فایم بر بندیدار
 مرا سنجید کی ایمن زلش موس دارد
 ضعیفم انقدر بیدل که با صد حلقه بیا

وله ایضا

ز بس بد و بچید که ختم همه اعضا
 خوشم بجا صل تر دمنی چو آینه
 نوید عافیتی دارم از جان و غفلت
 چمن طزاری نازیت میر جویدی
 درین چمن بچه کل شناسویم یل

وله ایضا

بچندین از خودم میخند در پرده حشر
 ز بس شخص نمودم ابتدا ز شرم پیدائی
 بجا دانه ام چون شمع لیک از رنگدانت
 غرور ستم تیغ نازش بر بنی آید
 چو ششم تا درین کل از عجز چشم واکرم

وله ایضا رحمه الله

چو طفل اشک پسر لباس من

دبر تا چند با صلاح طبع کوشد
دشمنی فرستم از فکر سر غم کند
سینه صافان نفسی چند قیمت خرید
برابر اگر پیام دل تنگ میفرستم
در صلح سیکشاید عجم تا تو بی
نظر جهان امثال اکرم کند لکنی
ز درشتی حاجت نیم ابر قیاس فل
ز جهان تک تا کی کشم تخرانات
خیر کرد در دلی خط عاری گیریم
وست و پامای خاسته مگر کردید
تا توان سینه بودی کل بر جان الیه
زندگی آتش کشم کس حرص هوا
ملکه آفاق کریمم که دانی اقبیت
دل سنگین به صد فافله طاف و بیت
خاک اندیشه بوس هیچ نذر بیاید
سر کر بر آستان یار زین نالیده ام
سوز دل جسان پر هوش و نیت
او که آینه در زکار کسانا می دخت
جز دامت نیت کار حرص من نیتا
نیتم میل بوس پروانه نیتن
ز تحقیق نقش لوح بکمان شکر گدوم
مطیع نیازی باقیم افلا که در دست
بکیش الفت از بس قدر و انشا در دم
غور کربانی و اشم در ملک آزادی
بجورم کشیدن شعله من و غناید
ز دست عافیت و غم سپید باس پریم
چو ششم شرم سپید است باس نیتن
دران کتب که استغنا عجا معینم کرد
ز غریانی درین میدان ارم نیتن

بزم یک شیشه می و اینم به دستم
عبارم نرسی تا نری دست بهم
چرخ کم دید و آینه که نکست بهم

وله نصیحت

شده و ابر صغی اکبجک غیرم
بجی زدوشن ترکان زین غیرم
اگر ارفغان فرستم تو سک غیرم
تو بیا و گرنه آتش نفرم غیرم

وله نصیحت

بعد ازین اسن بی رنگ بخاری گیرم
حیف پائی که دیدشت بخاری گیرم
چند تا زیم پی سک که شکاری گیرم
پادشاهیم اگر پنج هزاری گیرم
پر کرانیم بیا تا کم باری گیرم

وله نصیحت

استان زده ام با جبین لیدم
من کام شعله چو شمع بکین لیدم
حرص نپدار سیاهی بکین لیدم
از پی الیدن ست سبتن لیدم

وله نصیحت

بچشم هر چه زین صحر سیاهی بکینم
ضم ابروی استغابین فلان بکینم
ببر خمی که مرهم خوست تکلف بکینم
نار دل خمدیم تا تواضع با فلک بکینم

وله نصیحت

باین آتش که من دارم مگر گند سرم
عرق چند آنکه میبالد بلند سکی بکینم
کلاه جهم نواز بر شکست کوشه بکینم
شکوه چو هر خیم خط پیشانی بکینم

ان سپندم که یک شعله از قشای تو
حکرا کلفت نومیدی شکست خوشد
ابر و میطلبی ترک طبع کن بد

تیم آنکه دست کا هم فکند بر طوطی
اثر پیام عجزم خرام شک و کش
نذر شیشه زین بزم سر و بر کفایت
اگر قمار باشد سبب حضور سید

نسی صقل آینه حجت دارد
عمر باشد نفس غنچه محل کش است
نشینیم مانی پس زانوی دب
دایره دشت عدم منظر دشت است
رحم بر بکسی خویش ضرر دست ضرر

برک و سار تر و ما غیاسی فمینیت
سوی هر شعله امید خاک است
لومر صد ابرو در پرده جلک جتیاج
الدل اگر کسی نشیند جای شوکت

ز دشت بکینم بیدان بر پیش
خیال ناداری متحالی داشت غیبت
چو موج کوهرم خیر نفس شد و طغر
قناعت اختر از آتشه کامی دانی خرم

نغم سازم ازین رخ برود چو تب هم
که برید از مژده و باز ز پیوست هم
این دو تمثال بیخ آینه شست هم
با معید باز گشتن همه زک میفرستم
پراگر بمرسانم خندک منیرم
لطواف دامن شب دو لکینه بفرستم
ز شکست دل سلاقی بزرگ منیرم
همه که زبان وصلست بزرگ منیرم
جای شریست ز آینه کناری گیرم
خاک کردیم و سر راه بهاری گیرم
برویم از قدم ناقه شکاری گیرم
انتقام از تک و دو آینه واری گیرم
کاش از تنگی این کوچه شکاری گیرم
شده پوشیم و سر خود بخاری گیرم
کوار هستی بویوم غباری گیرم
عطری از پیرایش پوشتین لیدم
در دسر معد و رندل بر جبین لیدم
تا عرق داری بر روی شکر لیدم
کوش خود باری این صوته لیدم
چشم عبرت بر تگاه سپین لیدم
شر خست کجایی بغافل شکر لیدم
سیاهی بزرگین لیدم و تنگ لیدم
صفایک تابشند شوی لیدم
تو کردی شور و یک حرص منم لیدم
مکنده بی باک انداختم صید لیدم
چو طایر ز نو بر نسی آوردم لیدم
جانی رنگ سیلی خود دست از لیدم
که کل بچانه کرد اند اگر چون نک لیدم
اگر ببالد پامی منم دل میکند لیدم

نغم سازم ازین رخ برود چو تب هم
که برید از مژده و باز ز پیوست هم
این دو تمثال بیخ آینه شست هم
با معید باز گشتن همه زک میفرستم
پراگر بمرسانم خندک منیرم
لطواف دامن شب دو لکینه بفرستم
ز شکست دل سلاقی بزرگ منیرم
همه که زبان وصلست بزرگ منیرم
جای شریست ز آینه کناری گیرم
خاک کردیم و سر راه بهاری گیرم
برویم از قدم ناقه شکاری گیرم
انتقام از تک و دو آینه واری گیرم
کاش از تنگی این کوچه شکاری گیرم
شده پوشیم و سر خود بخاری گیرم
کوار هستی بویوم غباری گیرم
عطری از پیرایش پوشتین لیدم
در دسر معد و رندل بر جبین لیدم
تا عرق داری بر روی شکر لیدم
کوش خود باری این صوته لیدم
چشم عبرت بر تگاه سپین لیدم
شر خست کجایی بغافل شکر لیدم
سیاهی بزرگین لیدم و تنگ لیدم
صفایک تابشند شوی لیدم
تو کردی شور و یک حرص منم لیدم
مکنده بی باک انداختم صید لیدم
چو طایر ز نو بر نسی آوردم لیدم
جانی رنگ سیلی خود دست از لیدم
که کل بچانه کرد اند اگر چون نک لیدم
اگر ببالد پامی منم دل میکند لیدم

نار پرورد و تفاضل غایب گشت
هر کجا آینه رستم مستقام گشت
قطره اشک بطوفان آورم هر گشت
تشنه کاه می راضی سایه خرد گشت
عشق بیدل کربلا نامم از یاد گشت
انقدر کردن کنم از خود که سر پاک گشت

وله هفتم

تا چشم بر من محفل نینک کشودیم
چون شمع بطوفان برق دادیم
هر گشت دلم نذر پریشانی ایست
اجزای هویت در قفای کتابم
چون لاله ندادم بدل سوخته دود
عزیمت که از آتش یا قوت کبابم
بی سوختن از شمع دانی توان یافت
بر مشق که از است برات می نامم
چون سبزه ز پامال حادث نیم بین
هر چند زمر تا بقدم بکوه نیم بین
معنی نتوان در کوه لفظ بهفتن
نی پردی است در آغوش قافلم
باب و کلام نقش نفی توانست
بین آینه پاکست چو منال جام
کم ظرفم از غفلت خویش نتوانست
دریاست می ریخته از جام جام
ولایت ز فکرم نهاده شد هستی
آه از غم ایام که خود صوابم

پایان

نکه داری سبب از جیب عبرت سر بر آوردم
چسودا در سر مخون دماغم شایان واردم
تو سر زعفران داری و من یکا از چشم
جانی میکند شت واره و خشت و سبب
چو شمع غیرت ناهم میما کاش مگذار
تو میر فقی و من شور قیامت سار میگردم
اگر ناموس افغانی شد مانع جرات
خجل چو نصیج از خاکستر بجای صل و شیم
دیرین محفل نمی باید سپاند بنویس من
عنان ناله می بود اگر در ضبط کنیم
کر از دستم کشاد کار دیگر بر نمی آید
و خستی کوتا و دفع اینم غوغا کنم
بهر سوچی از کنار این محیط کاهنیت
کیفیت آهیم چو نصیج بودا و ما چسود
حیرت زایام و صلح فرصت و بی و
تا جرعه هم ندادم غیر حبس کاستن
یا کریم پرش و من جگر کوفتعال
شوخ می اوج آغوش و دوا که برت
اعتبارات جابج فیت من آید
در خیل ساقی این بزم ساغر چیده
خوشا دوقی که از دل عقد کربا میگرد
لصوبی که دل محل کس شوق تو بود و کجا
درین کلشن نذار و یکسری حال می
در آن محفل که حسن از جلوه خود است
جنون بر صفتی بجای صلح آتش نذر و نه
آدم طرح سباز تار و نهشت کنم
از فردن هر برن مویم سراجیرت
غیبه خرم می کند تو هم برین آسمان
شرم چشم ساغر تحلیف چندین بخود

شر بر بیدارخ آخر ندانم بر زود می دم
که چون ابراب گردیدن بر دشتن کرم
زمانی بهم خندای حمودت برخ زردم
در شرکان فرهم کردم و در خانه دم
که من هر چند سر در جیب تیارم کنم
چو شوخی شیمان در دیده غما میگردم
نشد امید از کینس پر و از نیکم
کریبا می که چاک از شعله آوار میگردم
چو خاموشی من در پردای تو میگردم
بجال خوش می بایست چشمی از نیکم
من ز خود برون روم و سا حلی کنیم
اگر از خود رفتم که ششمی اکهم
کر بهار رفته زکی در خیال نشاکهم
بیکه باین سوختن هم خود سودا کنم
تا زموچ آب گردیدن هر می الاکهم
عالمی سازم تنی تا در دل خود جاکهم
جمع سازم احتیاج و نمش تنها کنم
تا یکی نیم پرطای سن سبیا کنم

وله هشتم

غباری که نه حاجت من پر و از نیکم
و کز نه همچو صلح جاکریبان باز میگردم
من بهیوش بر آینه داری باز میگردم
جانی از یک چشمک شرکاب میگردم
زبان تبسم جانی مرده را میگردم
بوسه داری که بجاک استنا میگردم
بر قفا اتم چو شرکان کر مرده بالا کنم

کریبان میدرم چو نصیج و بر می آید
غبارم تو ام شفتن نظره می بالید
ندارم کز تلاش منصب قبل سببم
جنون بر خفتن یکا می من حکم کرد و نه
من میل نیم فیه لیک از ساد و لوبیا
حیا رخانی هادوس از وضعم نمی آید
عصای شینک من نشد جلال آید
و فاسع تیر شادی غم میکند و نه
بجای سوختن چون نیم خیال نیکو چن
اگر بیدل بجای می رسیدم از نیکو
ناخنی در پنج لحاظ نمی یام چو شمع
میشود و ز نظرات شک و میر و ز کجا
کر در راه حسرت و مانده جولان شوق
هر سر سویم دین وادی برای نیت
عمر من چون شعله قصور و جیر کینیت
کلفت امروز هر چند انقدر بایست
بیدار می ایقدر سامان طرا کس سباد
بیدل از کرد و نوبت من جان نیکو

وله نهم

زبان تبسم جانی مرده را میگردم
بوسه داری که بجاک استنا میگردم
بر قفا اتم چو شرکان کر مرده بالا کنم

چه سازم فعل در آتش نافون هم سر دم
همه کرد در عدم باشم بخوابی اقدیرم
سجاک آسوده بخت سیاهم سایه پر دم
کریبان کرد دست من نمی آمد چه میگردم
بخوان نسبتی دارم که باید گفت بیدم
شکست رنگ تار میفشاند و از نیکم
و کز نه با دو عالم رنگ یک پر و از نیکم
که به چون سر و چشم و عالم باز میگردم
نوا انتخاب از طالع ناساز میگردم
باین نو میدی اینجا می کرد از نیکم
با تنگ ز خود رفتم نه از نیکم
نغمه ساز دو عالم راضی پاکهم
میر غم آتش بخود تا رفیع خار پاکهم
حسرت چند می من با خون آن کجا کنم
بایدم از خویش فتن آدم کید پاکهم
ای طعیدن مهلتی تا جمع این جزا کنم
سخت کوتا یکسر راه طعیدن پاکهم
لیک کوزکی که بر کردم و خردا کنم
خانه باید سوختن آتش می پدیدم
کر همه ماند ساحل ساغر از نیکم
هکان چون اندر خویش و می سار میگردم
سبار زنجاری رفته را از نیکم
کر آتش کل برون می وادم و عا نیکم
نفس کاش من هم رشتن سار میگردم
قص بر دوش مانند سحر پر و از نیکم
کید و کلشن شکم پی ویت و اکهم
انفاتی و اکشم ز شکم و سبیا کنم
رخصت مازی که من هم مصرع عا
نقطه پر پید کند تا نامه بر پید کنم

وله ایضا

شب وصل است از بخت منی تو تنم
 بقدر که و دور صبح محشر در تو تنم
 ز تنم ناز و در خون چرم چرخ کن
 جهان گویا خاکی چرم چرخ کن
 بر یک غم شب خاکی من این کبر تو تنم
 ز خاک سینیک آه سخن تو تنم
 بچشم اعتبار از تو دی عمری تو تنم
 کنون چون اشک یک افتادی تو تنم
 درین کلشن غم یکم سرش تو تنم
 بدو ق سجده خود را در تو تنم
 دو عالم نیست جز این تو تنم
 منم کاینجا راه بی نفس تو تنم
 ندارد دشت همگان نقد میدان تو تنم
 نگاه اهرم ناچار یاد تو تنم
 ز من جسته غافل تو تنم
 که چون تو شید از خاک تو تنم
 درین کلشن سلامت با تو تنم
 چون آنک کل شکستی با تو تنم
 سفید از کبر شدم تو تنم
 بر بیا صید ما رو تو تنم
 من دلم بر تو غمی تو تنم
 ز نقاشی تو غمی تو تنم
 چنان آید ز تنم تو تنم
 زبان در سرم تو تنم

ز یکی نه بستم از خود شناسی
 بیدل ندغم در کشت الفت
 جنون در دام و رسا و خست تو تنم
 نشستی تا کند پید غبار نقش تو تنم
 طرف آگاهی آفتاب محشر تو تنم
 ادب باشوخی طبع فضول تو تنم
 چو اشک مضطرب تا نشیند نقش تو تنم
 چو شمع از امتحان سیرم تو تنم
 تا خامه وار خود را ز سعی تو تنم
 بر انقضای تو کمر عافیت تو تنم
 زین خاکدان چه لازم بزجالت تو تنم
 همان سحر بی نیاخوان تو تنم
 نه یک و هم ما مغرور ما تو تنم
 آینه کرم وار و سبک کرم تو تنم
 دل حیرت فریست هر نظر تو تنم
 زین مشیر چه باشد سبک تو تنم
 ناخند دانه ما ز دشت جانی تو تنم
 آینه مشربیا بیکانه تو تنم
 ششم چه جام کیر و آتش تو تنم
 تا کی کشد تعین او بار تو تنم
 شخص هوا مشاییم خیار تو تنم
 کوشش منی کوکر ما نظر تو تنم
 دوزخ کجاست بیدل تو تنم
 در کشتانی که محوان تو تنم
 هر که می نیم موضع من تو تنم
 آسمان ساز سلامت نیست تو تنم
 و خشم آخر زندگانه تو تنم
 درین بلبل انسا و نسو تو تنم
 در دل هر ذره ام طوفان تو تنم

آینه غفاست یا من ندغم

سر میکش از من و هم هستی

وله ایضا

خجرت سیدم سوپشی تا بعبای تو تنم
 حیا نم میکشد از انتظار کلک تو تنم
 تو ای غفلت رسان تا سایه تو تنم
 برویم برده کشا تا همان تو تنم
 عیان لغزش با میکشد عریض تو تنم

وله ایضا

مژگان قدم شمار است هر چند تو تنم
 چون بوی به رنگ تاب تو تنم
 ایسایه خواب غفلت ما تو تنم
 بر هم خرید یاران دیگر تو تنم
 گر موش در کشاید کس تو تنم
 آنجلوه بی نقابت یا تو تنم

وله ایضا رحمه الله

چو نکر صبح عمریت بیچم خود تو تنم
 در یکد و دور و یکد بیرون تو تنم
 جایش بدیده که مست بهر تو تنم
 در باده آب داریم چای تو تنم
 شکر چو بار من در کرد تو تنم
 کر صد فلک بایم صغری تو تنم
 دست غریق یعنی فریاد تو تنم

وله ایضا

چشم تا و اگر دم از خود تو تنم
 از قد غم کشته خلقی تو تنم
 عافیتا قص سبل شد که تو تنم
 خانه صحر کشت از بن تو تنم
 از لبست حرفی شنیدم تو تنم
 جوهر آینه دارم تا تو تنم

خاری ندغم کز ما بر تو تنم
 خردل چه کارم تا بر تو تنم
 بچندین سوخ چون باغی تو تنم
 چو آتش پیش پا دین تو تنم
 ز تیغ این نیم هر چند تو تنم
 بلند ناگهی زاندر تو تنم
 کفن کو تا نیاید آب تو تنم
 آن کرمی که باید سوخت تو تنم
 کم نیت حاجت ما تو تنم
 در سا حلیم ما غیر تو تنم
 فردوس هم ندرو جانی تو تنم
 خواب مبارز یکم ما تو تنم
 عریانی نقد نیست تو تنم
 کاشته خالی ز خویش تو تنم
 در خانه یکس نیت تو تنم
 کردون چه بر تو تنم
 اگر استخوان شود خاک تو تنم
 هر چند ره به پلوت تو تنم
 لبر نقد لذت تو تنم
 ای مهران بفهمید تو تنم
 روز سیاه خود را تو تنم
 مژگان بچشم ز تو تنم
 آتش حریف نیت تو تنم
 کردش زکی بجز تو تنم
 آسمان کل کردم تو تنم
 آفتاب رنگ اشارت تو تنم
 چو اشک خویش تو تنم
 تاسری میدانم تو تنم
 هست پیغامی تو تنم

برون دل توان یافت کرد جلال
زهی تصرف و حشمت که چون چاک
حساب کسوم از دستکاه عجز نرس
نشدت خاتم دیگر کین فحاشی
هزار رنگ چو جاسوس و ختم اما
تا از کره بستیم شود عدم
بساط بند تعلق نخیده ام بیل
در جنون کرکند سپان فان نام
مستی حسن و جنون عشق از جام مست
عمر باشد در سواد بیکسی دارم وطن
بج جاز عضو مکان قابل تائید نیست
کرد من از عالم پر از عفا هم گذشت
مرده ای سودگی کر یک طبعی چون پند
بر سینه داغهای تمنا نوشتم
هر جا درین بساط طعن بر پرده است
خواهد بنام جلوه او و اشکاف حق
بر نسخ بهار خط نسخ میکشد
و بیک نقش نامه اعمال امپرس
از صفحہ کلک و حشمت با پیش قدمت
جز امتحان فطرت یاران مراد نیست
بیدل ال سرکشی عتبار با
از جزا حجت اندل چیده امان نام
همخان در دول عمریت از خود میرم
با دو عالم خطر با خطا و مطلب فاش
خنده کل را که از سر بل بوده است
از شکست شیشه دل نقد نگین نیم
راز دل چون موج پوشیدن ندرت
سطری اگر از وضع جهان دانوشتم
در کتب طلب چقدر مشتق لغزش است

وله لفظ

بجوش آینه خشن نکر در حیرانم	تخیرم طیشم برقی نام دام
هواست نیم نفس تکه کر سیاهم	چو دشت دعوی از دلم جنون دام
بروی آینه کند نام جلالم	چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد
نکر و شعله زنی روغنی چراغ نام	نفس متاع سزاوار خود فروختی نیست
که سنجاک چکید از فشاثر کاغذ	داغ نشاء تحقیق اگر رسا کرد

وله لفظ

بعد ازین این فلک کویست چکان نام	بزرگه می بخوان چیده صد از نیت
دکستان بنکم و در غنایان نام	بسکه خون اند و در پرده دل رختم
آه اگر بود چراغ این شبستان نام	ساز و برک عافیت کی نام ز فزونت
روز کاری شد که میکرد پریشان نام	پوست ازین رفت و خوار از تجاران نام
تا کجا خواهد رساندین طایفه بران نام	گر بدان ادب فرسود پا هم پاک نیست
من شدم خاکستر و بر چید دانه نام	بیدل از عجزم زبان در دول فحشیت

وله لفظ

مضمون یک عجز خود اینجا نوشتم	منشور تاج اگر بسیر کل نهاده اند
از چشم بسته طرفه معما نوشتم	حاجت بنام نیست که در سطرهای آه
زنگ شکسته که بسیا نوشتم	پهلوی لاغر نیست که هم نقش بر آیت
نظاره بلوح تماشا نوشتم	از کرد ما همان خط زنه از خویشیت
امروز هم زنده فرو نوشتم	مشق خیال با تما می نمیرد
بی پرده معنی که با ما نوشتم	در زندگی مطالع دل غنیمت است

وله لفظ

میرسد بغی کوی کل فروشان نام	دیده در آلوده محرومی و دیداریت
نسبتی دارد بان سرخشان نام	دید و دادیدم برون دپه بخت بیل
صد جرس دل دارم مانیت کان نام	دوش گزبانم زل افتاد دشت کان نام
حسن اولی پرده شد اکشت عیان نام	در عشقم قصه من شبنو و موش نام
دروان دارم که خواهد شد پریشان نام	چون پسندم نیست خاکستر و لیل
میدرد در هر طبعین صد کریان نام	بیدل از مستی غبار حیرت تو هم پر

وله لفظ

کاین جاده با صفت صحرا نوشتم	هر جا خطی ز منی مکان میسید است
-----------------------------	--------------------------------

چو رنگ قطره خون فته است میم
چو در عشق سجده لباس عریض
ز دست خاک را نمی نخیده دام
چه ممکنست برون نفس برافشام
چو صبح دامن من چیده است کلیم
برون ز خویش روم نقد کرکتم
بغیر از فی نیست در نیت نام
هوش کو تا بشود از چشم حیران نام
کر چه زخمی بود هر جا شد فانی نام
چون نفس کر میشود کارم سبانی نام
بر غنیدار چون دست اگر بپایان نام
گاه گاهی میکشد تا کوی جان نام
بی تکلف چون نگاه تا توان نام
یک لاله زار نسخه سودا نوشتم
ما هم برات آله بر پا نوشتم
اسرار پرشانی دل و انوشتم
سطری که بر جریده دنیا نوشتم
تا آسمان چو صبح الفبا نوشتم
ای بخودان همه و رقی نا نوشتم
خواهی بخوان و خواه خوان نوشتم
پیش از فغان نقش کف پا نوشتم
گر شکست اشک میجو شد ز کاف نام
هر کجا باشم چه پیده چه پنهان نام
کر تا دل محرم معنی است من آن نام
تا نام داغ و چون کشتن نمایان نام
سر که کشتن تا به بند چشم یاران نام
یک بیابان خار حرم کینستان نام
کرد اندامیم رنگ و چلیپا نوشتم
عبرت غبار دیده دنیا نوشتم

از خشم حسنی که لب جام میکشد
خون بر بایض کردن نمایان نشسته
ز ناز که صد عدم انفعالی فحش
نشان خود از انجبه میا نوشته
منفی سواد نسی اشک جکید کیت
عنا مها چون تنگ نوشته
زین آبرو که یک با خاک راه است
خط غبار خود غبارا نوشته
از نقش با حقیقت آفاق نوشته
چون موج کا زامه دریا نوشتم
فا صد جور یک از یک بد سوای
معلوم شد که ما به نقاشا نوشتم
در کتب نیاز چه حرف دل نام
چون خامه جلا نیست که صد خطا نوشتم
رستی اگر کند کند نامه برین
تا در شنت شود که در عالم نوشتم
اسرار خط جام که بر کا بخوریت
بیدل بکاک موقد صبا نوشتم
وله لفظ
چون جابدم که آینه کان باشد
رنگا در چشم از سر خود داشتم
عوض از این خوش غلام بود
بهر خط انی فاش نام و جوشتم
مغفیم از شوی احوال از لفظ است
سکه که داده می به پند میاشتم

چون بکار خرم نیت ازین باری
غذاری را بکردن برده ام کم نیت عارف
عزیز خود تا نیایان محنت نمی آرد
بنک شمع چندان بریدن کن ازدم
باستان زنده کی رستن نمی باشد
کمبری غمی بید کند گردش ازدم
بر و ماند کی از ساز و دست ز غم
صدائی هست بیدار شکست بیدارم

وله نصیب

از روی در که بستم دری بختادم
حسرتی از دیده میرون بختادم
نخ از ادم غفلت کش سر از بده
از پند نهادن کردم چه بستم
عیشم از آغاز عرض گفت بختادم
باده جز یاد شکستن نیت بختادم
هر دو عالم غمناک نیت بختادم
صورتی چون نام غفلت کش سر از بده
لی نقابهای کل لی القات بختادم
انقدر داکت افشاد کن بختادم
عشق را در پرده نیک افشاد بختادم
در خیال خویش چون بدم بختادم
کمرانی بسیار دانات و دانات بختادم
عالمی را جملگرم کانتقد بختادم
دست دل تنگ دارد عرصه خود را بختادم
در نظر کسرم اموت تا حور بختادم

عاقبت

دفعای بخیز بیانی بکار بردست
خاسته بایم جهانی ز شور و دل گرفت
داغ نیز کم میسر از طلب نایب
ماضی و مستقبل من حال کشت بخیز
مگر چه بیدل شیشه من فلک آید بکند
زبال را سار بر خویش چیده بختادم
نفس کرمیکم قانون عالم بخیز بختادم
درین کشتن که سامان من با بختادم
مادر و زهره سو بوم بی خورشید رسوا
زور و سعی ناپیدی تصویرم چه بختادم
بیک چشم مشتاقان حیرت بختادم

اسیم بی بسی و بیک چه و نامایم
بر خیزد در نظرها و ابرام ماز کو هر
فطرت ز شرم از باریشانی بختادم
راهی سعی مثال و اشد ملی حاصل
از یکبسی نشستم بال سایه خویش
ترک ادب درین باغ چون برنجیست
ز یک نه بسته بر بایاد و کرد و رنه
با دل اگر بختادم بیدل کجا خردیم
بالی از آردی افشادم قفس بختادم
صد تعلق و طلسم هم هستی بختادم
از سلامت نو بهار بختادم بختادم
الف فقرم غم دل دارد کسب عتبار
مایه تقار در هر رنگ دام کاش بختادم
بیدل ز شکر پریشانی چنان بختادم
ز فیض توانی مصرعی در قلم تمام
نوی فرستم تنگ عبرت بختادم
ز حیرت در کفر سرشته داده بختادم
بهار از خون آتش بختادم بختادم

بر کجا سرگشته گشت من بختادم
آرزو ضبط نفس صبح قیامت بختادم
جسجوی هر چه کردم محرم غفادم
ز غم امرو از آند از خود بختادم

وله نصیب
لب خاموش دایم در قفس در چادرم
چو ساز خاشی با بختادم بختادم
چو کل سر میاید دیگر دارم ز بختادم
نو کردی جلوه و افتاد بر و بختادم
سرا بایکم اماخت نیرخت بختادم
همان کیعقده دارم بختادم بختادم

وله نصیب
کمیر چو سلک ششم در شسته بختادم
ماعر ق صد خیالات ان کیعق بختادم
آینه زردان نیت تا ما خود بختادم
غمخوار ما در کسیت بی بال و پیر بختادم
پرواز میشو آب کربال میکشایم
دست کرا نکاریم پای کرا خایم

وله نصیب
خو اتم نازیری انشا کنم مینا شدم
چشم و اگر دم بخویش اوده بختادم
یک نقاب رنگ بر روی بختادم
خاکساری کو کرم صورت بختادم
چون قلم آخر بختادم بختادم

وله نصیب
چو ماه نو بکیال آسمان سر بختادم
بپرس از نارسائی تاجدار بختادم
که تا هر کان بختادم بختادم
چو کل من هم درین کشتن بختادم

هر بن بومیم تاشا خانه ویدارو دلم
ایوش آن حدت کنو توان بختادم
شمع سیر بختادم و کد از خوش بختادم
فقر آخر سر بختادم بختادم

وله نصیب
چو تالم نمان از دیده ای بختادم
خیالی میکشد محمل کدین و کونزل
ز شمع گشته داغی بختادم بختادم
شدم خاک و فرو نشسته طوفان بختادم
بنازم خرمیهای بهارستان بختادم
نارم غدا این غفلت چه بختادم

وله نصیب
بر موج و قطره جز نام شرقی بختادم
ز مرغیان نمان ماندابی تمیزی ماله
بنیاد عهد هستی زین بشیر چه باید
بی بستی ازین بزم بیرون نشانداز
ای بیدان دمی چه بختادم بختادم
کر زک کل پرستیم بختادم بختادم

وله نصیب
صحبت بی گفتگوی دشتیم با خاشی
آسمان با صفتی داشت تا بختادم
صبح بختادم بختادم بختادم
جام بزم زندگی کرباده وار و بختادم
در تخرار بختادم بختادم

وله نصیب
بیا چشمی از خود میروم بختادم
بجرت کریم و ساز آه و ناله بختادم
تا شایخانه حشم بختادم بختادم
طلسم غم طوفان بهاری بختادم

عاقبت صرف کد خوشم بختادم
همینند گشت زانم جوش تا بختادم
هر قدر از بیکر من سر رسد بختادم
اعتیا جوش زو چند که بختادم
اینقدر شد که شکستن بختادم
همان آینه بی اعتبار بختادم
سوار جرم و عرصه آینه می تا بختادم
نکا حیرت انجام بختادم بختادم
هنوز از پرده ساز عدم بختادم
شکستن فقه طوفانست بختادم
که خشم خشم تما است و من آینه بختادم
در چشم ساز تحقیق آلی که نیت بختادم
ایا فلان دوی چیست بختادم
گردون کرده دار و چشم بختادم
در خور دیکه مال نشت در بختادم
بر کوشها کرانیم از بکتر صد بختادم
در بختادم بختادم بختادم
اینجا خون عشق است بختادم
دو دهمین سپندیم بختادم
برق ز جرات لبی و اگر دم بختادم
ناله کردم غبار عالم بالا بختادم
کرد جولان توام در هر کجا بختادم
عیشماخت بختادم بختادم
این میان بکتر بختادم
مشت خالی دشتیم بختادم
کما ز گردش رسد بختادم
شکست خاطر دم در سر بختادم
تخریب که بکتر بختادم
دو عالم رنگ و بوی بختادم

عاقبت در صوبه گاه بی نشانی بود
حیرت بیدار زینکه تامل کرده است
اگر ساقی ز سوج باده بند داشته بزم
سپاس ای رسیدن انگین و شمع فل
نفس بال بر بهم میفشاند از میگرد
قبح چنانی الفت ندارد برنج محموری
و بال عسقم یارب بخود قید خوداری
سپاس انگینت رنگ من خنیدنی دارد
تا جلوه ات بر فشانند آتش بانه چشم
آینه باز جوهر بال که شکستند
در عالم تماشای من نمی توان بود
در جلوه گاه نازش بانه محالست
سرمایه نشاطم زین سحر قطره است
بر هر چه دارم رسیدم جز داغ دل ندیم
ز دشت بخوری می آیم از وضو آب دیم
ز قدر عاجز دنیا عالم لیک اینقدر دیم
همان بهتر که خاکستر دیم در پر عبرت
باقبال طیند از با دارد بخار من
اگر صدق طلب دست ز اقا و کاکر
کش ای ناله دایم کز ای غم گریافم
خلوت پرست گوشه حیرانی خودیم
مارچه صبح با کل تعمیر کانیست
سوکشته ایم و نقش خیال تو شوقست
جمعیت از غبار هوایی رمیده است
خاک فشرده خواری جاوید یکشد
بیدل چو کرد با دوز آرم ما میرس
شعور خواه مستم و نایده و محموم
میتایی که دارم انقدر از شوقی دیگر
ز داغ خنرم مشکل که بر دارد سیاهی

زنگ تامل کرد غارتگاه شوخهاست
رسد قفل دنیا بزرگ رفته آوازم
کفی خاکسترم بی بال و پر محبت دیم
ز استغنائی نو میدی لبها را بیدم
زبس کرده ام کرد سرو نشاء دیم
که من بالغزش با هم طفل اشک کلب دیم
بر یکی ناله سر کردم که کس نشیند آوزم

وله لحن

بی تکلف بر خیالات شرار سنگ نیت
عروج خاکساران افتد کوشش محموم
کجا چشم عبرت جوهر آینه بکسم
ز سر ارجبت صافی آینه دارم
کمال من عروج پایه دیگر میخوابد
هوای نارسا رانیت جز چشم گریبان
نیم چون موج چو لاجات از کرسیدل

وله لحن

از حیرت حجاب در آشیانه چشم
خاک در فاش با جلوه آهشناشو
زین برق عاقبت سوزنی بانه چشم
مرکان یار و مضراب صد قیامت
دیگر چه دانه حیرت ببار چشم
خلوت که تیر بر لبوس نشد باز
بالیده ام چو که هزاراب و دانه چشم
نظاره سوخت ما را آتش کجا چشم
شاید سبقت غم کرده کجای
در پرده تیر شور قیامتی هست

وله لحن

که نادرست سلیمان برین نقش پی دیم
همچان در عالم سیکانی شد شامی من
نقاب ز روی کارم ز بار خن محموم
بروز بهد برای خویش هر کس طبعی دارد
کلاه آری عجزم بر بخت خوش محموم
جو دیست با بستی آخر جبین من
مستی برساند لغزش شرکان محموم
نخن بچیده می نالم نفس دید می نالم
سرشکی محموم کاهم چکیدن نیت غم
خلل تعمیر سیلاب حوادث نیت بیدل

وله لحن

مشتی غبار عالم ویرانی خودیم
لاف بقا و زندگی رفته ناکر گیت
جبران صنعت قلم مانی خودیم
پر هرزه بود چشم کسودن برین سیاه
صبح جنون بهار بریشانی خودیم
چون شک را ز ما نزار آب شسته اند
عمریت پایال تن سانی خودیم
دیوار رنگ منع خرام بهار نیست

وله لحن

چو ساغر میکشی دار و ازین مدینه دیم
نفس طاقی رفت ساز خوش شید
که سوز و گرم شب تاب برق خلد طوم
چه طوفانی است یارب لاکونیک کیک
و دم چون مردک هر چند که دوی طوم
نیاز اختیار است ای جریانی غن غن
نیز اختیار است ای جریانی غن غن

ایتقد چشمی که من بر روی هستی شدم
دیده نامرکان بر پی فشانده غن غن شدم
چو کرد از غنشی پای توان کردن فرام
کستنا نپوید جهان را ریت انام
که نتواند سحر حیرت نمودن چشم غم غم
همان خورشید خواهم بود اگر دانه چشم
ز خجالت ششبان سارعتی کردید فرام
سکستی دارم و بر روی خود صد کفر غم
دوشن حجاب دار و دنیا و خانه چشم
بی سرفیت ممکن تعمیر خانه چشم
در سر مه هم نهان نیت شور غم غم
شرکان چه دارد و اینجا غم غم غم
افتاده ام چو مرکان بر بانه چشم
نشینده است بیدل کوشش غم غم
جنونی که کنم ای شریان خوش محموم
سربا آینه ام کل میکند زینکی از دیم
تو محموم و تغافل شستیا و خن محموم
چنان سترایم از حکم خمیدن شمن غم
دیده نهایی تجالم چکیدن نای خودیم
بنای حسرتی در عالم امید محموم
یعنی نگاه دیده قربانی خودیم
لنکر فروش کشتی طوفانی خودیم
چون شمع جلد اشک شیمانی خودیم
آینه خجالت عیرانی خودیم
ای خام فطران همه زندانی خودیم
عمریت در کند پر فاشانی خودیم
همین بر میفشانم ثباتی نیت غموم
که جانی خون مجر شعله شود زنا سوم
کس من چو شمع در شوق کذا خوش محموم

نماد و مدخل سانی که بندگی و بندگی
چرا باین نامم و غبار را مستوم
نفس و بزم خان ششم و کز من غم غم
نار و دنیا غم اندام غم غم غم
ششم غم غم غم غم غم غم غم
درین غم غم غم غم غم غم غم
بشنیدن و عدم دار و داغ غم
غمت انگشت دل و نقصان غم
نماد و مدخل سانی که بندگی و بندگی
غمت کلادی بر سر سانی خودیم
صد شعله از بر و در غم غم غم
آینه نقش بیدل کوشش غم غم
و خیال خانه سحرانی خودیم
کوچه غار ستر و با این غم غم
سیرت و هیچ جای غم غم
پایه سیم و هیچ جای غم غم
و اندام های دشت غم غم غم
دولت سر سبز با کم غم غم
و انگاه تر داغ سلسله غم غم
با آفتاب زده چشم غم غم
و در امانی خود و با غم غم
چون که ناله غم غم غم غم
از یکدیگر بر سران جانی خودیم

بنده بندهم چو بی افغانه ندی داد
 ناکم ناله قیامت بگو می آرم
 شرم می آیدم از خوف در پیش
 عرقی چند جسمم در وضو می آرم
 جتی نیست که در عالم دل نزن
 سوی خود روی نیاز زده می آرم
 نقش اجناس اشارت که نه رنگست
 این من و ما همه از عالم هو می آرم
 عمر باشد تو سر میدهم از این بن
 جیب خاکی که بامید دمی آرم
 نشسته کامی که در قدم بقدر می نیست
 آبروی که ندادم بسبب می آرم
 چقدر کردن تسلیم و فایا یکست
 پیش تیغ سر مو بر سر تو می آرم
 نخل شمع که بکار گردن صدیکه دار
 می نوم آب و گاهی بنوی می آرم
 چون کل از حاصل این باغ بدی آرم
 غیر بر این رنگی که بومی آرم

وله ایضا

رفتم از خون منم جلوه اش بگو زدم
 شیشه رنگی شکستم پاری ساز زدم
 صافی دل بیانم دارم از غرض کمال
 حیرتی که نه صد آینه جوهر زدم
 شکست بعبان غولها در زدن خزان
 بسکه بر اوراق معنی بلفظ زدم

نیمه

پوشیدگی زیبات فاق برده اند
 مار ز تیره بختی مایه توان شناخت
 سحر شرم زخت مطلق بیاب رسادم
 بکلیج بد آوردم زباز حجابش
 تلاش اتم این بر که باطل خفنی
 بیک حدیث که خواندم شبهه زلقین
 چو شمع آتشی فاکترم نبودت لی
 شب چراغ خوش نظر صبح نذر
 خطی رشتی یقین کل بخود ازین بیدل
 چشمم کردم چندین یک بوساغر زدم
 فرصت هستی در قی که دگر بیدار
 خود که زبیا نسیم مرده دیدار بود
 تا قناعت شد کفیل شاه آسود
 معرفت در فکر کار خستی اقامت
 قابل در و کوشش داشت صد دیکه
 آه دود خسته میجو هم
 زین محیطم هوش کوه ریت
 تا شوم محرم خاک قدمت
 متاع پیش آبا و هوس
 سازین انجمن آزادی نیست
 چون جرس تا نمایم بیدل
 دوش که زبیر بهار و خنجر بر زدم
 شبنم من این گلستان کی بوی فیت
 بر صف آرای تعلق بود اسباب جهان
 سینه چاکان چون جوشش فدا آگاهند
 زنگامی منزل مقصد ندست بوده است
 شعله آفرودم اقبال نو میدی بلند
 من درین بجز کشتی نه کدو می آرم
 حرف اویش نوم جلوه اومی میهم

حیرت قبابی چاره عیانی خودم
 چون سایه یکم خط پیشانی خودم
 خاکتیم و شعله ما آرمید هیت
 بیدل بجلو کا حقیقت که میرسد

وله ایضا

نیمه شرمی کفتم آفتاب رسادم
 چو شمع کمره تانقش باجواب رسادم
 صفا می جوهر معنی داشت غیر زیت
 دماغ سوخته حسرت بافتاب رسادم
 دعای خود دعا های تجاب رسادم

وله ایضا

از مره طرف آفتاب هر دو عالم بر زدم
 انقدر با بکه شرکائی یکدیگر زدم
 سوختم چند آنکه بر آینه خاکتیم زدم
 جمع کردید آبرو چند آنکه من ساغر زدم
 سیر جیب زده کردم آفتابی سر زدم
 آب کردیدم ز شرم و فال چستی زدم

وله ایضا

دل نکه خسته میجو هم
 سیرا فرخت میجو هم
 آتش از خسته میجو هم
 اطراف خسته میجو هم

وله ایضا

صد کل و سبیل چو شمع از دودل بخورم
 از جوم دود کردی بجسم تر زدم
 چشم پوشیدم شجونی برین شکر زدم
 عام شد درسی که من هم ضحی میزدیم
 دانسی دریافتم دستی اگر بر سر زدم
 هر کجا از پانستم خیر خاکتیم زدم

وله ایضا

پیش او آینه چند ازومی آرم
 ختم تسلیم زده شوم چو فلک نتوان بد

آینه کین بر پیشانی خودم
 ما غافلان تصور بهکائی خودم
 زمین خانه خورشید را آب رسادم
 جریده که ندارم بافتاب رسادم
 چو عکس از آینه بر کتفم جواب رسادم
 مرثیاء در آتش سبب رسادم
 کاهی از مره بسته تا آفتاب رسادم
 سری نهم تا بان کباب رسادم
 چو حرف شبهه خروشی بکتاب رسادم
 چون نفس از دست بر هم سویدان پر زدم
 انتخابی بود نوسیدی کزین دفتر زدم
 قامت از بار هوس تا خسته شد بر زدم
 از خجالت نقش آبی دیشتم کمر زدم
 یک شکست نگ که چو نصیح و مبر زدم
 کر همه دریا کشیدم ساغر کوهر زدم
 روز شب ساخته میجو هم
 کردن فاخته میجو هم
 خانه پر دخت میجو هم
 کرد بی باخته میجو هم
 قدر نشاخته میجو هم
 ناله ساخته میجو هم
 آرزو به هر قدر خون شسته ساز زدم
 کتیه چون ماه نور بهیلوی لاغر زدم
 هر کجا رنگی شکست تا بنک شدن زدم
 من این یک آله با بر زار افروز زدم
 دامن این کرد و سکنین یکدیچین تهر زدم
 بیدل از لعل محبت حلقه بر زدم
 چون جباب از بر خود جامه فرو زدم
 عمر باشد که در این نرم سبوی آرم

تا نه بنید طرز غنائی خرام قامت
عالی را بر لبها خاک بود اقرار بخیر
بتو که مضمون صریح است بزم چویند
عیش سباج چرخانی تصور کرده بود
تجرب سوخت پروازم فردن کمال
نه پروازم بر افشانی نه قیام قدمی
شرار بیدارم رنج فرصت خریدم
زور دمار سانیهای پروازم چرخ
ز وضع خاشاک من حیرت دیدار چرخ
ندامم کفر و تشنه باغ نیرنگی که بیدار
بخودی کردم ز حسن بی حجاب سر زدم
سینه بیز خورش زخم ناخن ساختم
چون بلال از مستی و محو عیشم
زین شمشاد و کاه کربلای اسیر است
اعتبار مستقیم من بس که در چشم
زین صرف با بی پای عجز است اولم
کفی حاکم غبار است آبروی شکوه من
جان بر تیر کشید از خاک کتب تناسخ
چو کل تا زین هم چو بی کام ساختم
ز او ضاع هم چه سیرتی طوام چه بخت
شرار کا غم غمیت بال افتاد
ندامت تو ام که هم کل می کند بیدار
گر بر واز و کر از سی طعین رفتم
چو سحر هفت فلک و خشت تو هم کردی
عاجری هم چقدر پای عزت دارد
نارسانی چقدر که بغضت سازد
چون جالب آینه ام هیچ نیار و بوی
ناله جسته ام از فکر سر زغم گذر
خدا تدبیر فدا داشت شکست پروا

از پر قمری چشم سرو خاک سر زدم
من هم از نقش جبین جوی میخیزم
بر سر آتش نشستم ناله کردم بر زدم
مشت خاشاکی فراهم کردم و ازین دم

وله ایضا

غباری در شکست تک دارم کرد عالم	تمنای نمیدانم تو لای نمی فهمم که
چه همکانت ساز و عمر مال سلالم	تب شوق چه تشنه نیت دنیا شمع من
چو مکران در ازل این نامه در کمال	نوی در دول نشینده ماند از و خصل
اوب سازم نفس میکاهم آید عالم	خمار وصل خرسندی بچویش بیکارم

وله ایضا

از میان برو شتم خود را تعالی بر زدم	و شتم سباب بکار نرسا که سازد
همچو بجزر موج اینصفه اسطر دم	غافل از غمی جفا عجزت از دست
از هوس خیزه کل کردم و غم زدم	زندگی مخوری طل کرانی سیکشید
عاقبت بخواست غفلت بردم و خج زدم	شوارین فبانه ساز اندر و میرا شیت
خیمه چون سایه از نقش قدم بر زدم	زین تا شاخه حیرت را بکشت

وله ایضا

لبو فان بیروم تا کل کند از اقبال	نظر با محرم شو و غای من نمی باشد
دماغ شربت غضا مذا ویزش بال	برنگی آب میکروم ز سرم خوانمیا
بر زیر خاک باید رخسار و اندکی سالم	ولی کو تا بدو آید ز بحر مدای من
بحسرت میطعم جان میکنم نیست عالم	ز تیر فو سنای محبت نیست غافل
تمنا همچنان پرواز می برید و غم بال	ز سازم چون نفس غیر از نفس نیستی

وله ایضا

رفتم اما همه جا نرسیدن رفتم	طرف دامن ضعیفی شکستم چو شمع
تا کجا با پی یک آه کشیدن رفتم	حیرت از خشم آینه دیدار تو سخت
بر فلک چو مژه زخمیدن رفتم	بی پروایی من بمقدم شبنم بود
خواب پا در شتم فایه شنیدن رفتم	در ره دوست همان چون که با پی
چشم و اگر دم و در فکر ندیدن رفتم	بی حجت حاصل سیمینم خند نمود
تا کشیدم نفس انوی میدان رفتم	سوج کوهر بصدف از خوششان بخت
دامن شعله گرفتم بر پیدن رفتم	سیرستی چو سحر کید و نفس ازین

صد بود این دو ساغر با یکدیگر
از ضعیفی غمید در کف چوین که بزم
اینقدر باشد که از شوخی نفسی که بزم
سکه چون کل از شکست رخسار نمود
بر سر آینه بیضه خنده شوخی بال
جبین ناله بر آستان در و بکاله
که شد سرایه میستی سراپا صریح عالم
شکستی کاش مشد ز جان تک اولم
اسیر عشق قبیله یی لای ناله نامالم
هزار آینه دارد و در پرده و تشالم
چو کل از پرواز رنگ آتش سال بر زدم
منم ز نا محرمی با کی بدون دردم
سنگی از لوح مرا خود کون بر زدم
با تعاف ساختم حرفی بکوش کردم
چون مژه بیدار شد دامن تو بزرگ
برنگ خامه لغزشهای کان کوه بال
نمال ناله ام آنوی غرض تک میلام
که سیلابی کند ده خانه آینه تمام
نفس شور قیامت میکش تا و لالم
کو شتم میرسد آوارا خندان میلام
چه مکان دارد آسودن افق ازین عالم
چو مکران دست بر هم سوده آتشیم
آخر از خوش بدوش مژه چیدن رفتم
انقدر ناله که شد که بیدین رفتم
ز خیمین بر اثر چشم پریدن رفتم
اشک کل کردم و کامی بچکیدن رفتم
کید و کل بر اثر سینه دریدن رفتم
کوشش کرداب کر قلم شبنم رفتم
تو همان کیر که من هم بدیدن رفتم

خاک و خون من سوده سالی بیدار
اشک و لب و لبت ازین زودین
وله ایضا
کرشم خنده شوق و لب شوم
شکند از سالی با چیری از لب شوم
غافل از غمی جفا عجزت از دست
چون بلال از مستی و محو عیشم
زین شمشاد و کاه کربلای اسیر است
اعتبار مستقیم من بس که در چشم
زین صرف با بی پای عجز است اولم
کفی حاکم غبار است آبروی شکوه من
جان بر تیر کشید از خاک کتب تناسخ
چو کل تا زین هم چو بی کام ساختم
ز او ضاع هم چه سیرتی طوام چه بخت
شرار کا غم غمیت بال افتاد
ندامت تو ام که هم کل می کند بیدار
گر بر واز و کر از سی طعین رفتم
چو سحر هفت فلک و خشت تو هم کردی
عاجری هم چقدر پای عزت دارد
نارسانی چقدر که بغضت سازد
چون جالب آینه ام هیچ نیار و بوی
ناله جسته ام از فکر سر زغم گذر
خدا تدبیر فدا داشت شکست پروا

نوی صبی توانائی می بخشد
چه خیالست باین ضعف صدرم
چند چون شمع عرق بر زخم نیست
کاش این برق جیاب کز بکام
از تشنگی طاق کز بکام
اشکم اما افتاده است بر کان
بیدل از عاده کارم بکشد
موج رنگم رسا شد شکست از دام

وله ایف

در آن حال کیم من تا کیم این آن دارم
چین سجده فرسودی تا دست دارم
طلسم دزد من بسته اندازنی با
نور شیدیت کارم نقد بر برون
بنای عجز فقرم چو نقش پایشم
سرم بر خاک راهی بود کونینم
نیلم محتاج عرض دعا در این دنیا
خیر دارد اظهار که پندارم
غم او میماند من صید راه کز خردم
سرد کار شوق با آفتاب بزم دارم
توبتی داری من مشت خونی در این دارم
بند بیای فقر نیستی رایت پان
که من چند آنکه بر می خورم از خورم
نکردی ای ضرور از کین شعله غافل
که در کد شکست رنگ دوق ایشان دارم

شدم

منزع تسلیم ادب حاصل
موج کهر نیستم با ضعف
نفی من آینه اثبات اوست
الفت دل سدره کس مباد
خامشی سباب غنا بود
کردن از قافله رنگ نیست
ایم ازین در دکه آن است ناز
رفتم ز خوش و یاد کاست حالیم
هر برک کل بعرض من آینه است
در پرده کوس سلطنت فخریزند
شد خاک از انتظار تو چشم تو نور
در هر سری نشاء دیگر دودیده است

بیدل نبا توانی خود ناز میکنم
تا در یوزه راحت طلبیدن رفتم
تا مقصد بدم کشت و نیکیری عجز
چون عالم حقد نشاء تسلیم هست
این شبتان بچراغان من شد
سیر کلز تمنا تو طایوسم کرد
چمانه غنای که همیشه لیم
شادم بکج فقر کرا نای روزگار
اغوش من پرست کز غفلت دلال
از بس برنگی پریم از انتظار درد
سامان طرار راجتم از سعی نارسا
فریاد کز فقر و کی باغ اعتساف
نتوان چشم داد سرع نمودن
بهوس چون بر طلاس چمن دارم
معنی موئی بیان تو خیال زلفت
ناکار کرد پرفشانی اجزای منند
عدم آمده ترا ز کاغذاتش زده ام

وله ایضا رحمه الله

آله کل کرده ره منسرم
حق داند که کتی طلم
کردن حسین آله پاد رکلم
تا بزبان آمده ام سالیم
کاک متصور چه کند محکم

وله ایضا

ستی ناست آینه جام خایم
چون بونوز در چمن میثایم
حیرت صدمت صنی ز سفا لیم
قد میکشد
چون موج باده ریشه بی عتد لیم

وله ایضا

مره شتم سرموی نجمیدن رفتم
همه جاشیر از سعی بریدن رفتم
کشری داغدار بس نجمیدن رفتم
که لصد چشم همان داغ ندیدن رفتم
خوطه در رنگ زدم با سپردن رفتم

وله ایضا

سیلی خور جواب نشدی سؤلیم
بالیده کیر نقص صاحب کایم
اغوش ناله میکند از خوش خایم
افکنده خواب با همه جافوش خایم
همجو هر چنار نشد کینه سایم

وله ایضا

داغ صد رنگ خیال چه بکایم
عسر باشد چو صد در کوه تانم
تا بدانی که نبستی حقد پیرام
سرری چند سجا کتر خوب سایم

سر کشد کردن از آب و کلم
صبحم اگر تا نفس کسلم
بلیو فاده است دلم بر دلم
رانند بر یا عرق سا حلیم
بیضه من ز زیر پر سبلم
برک خانی بکف قاتلم
آینه میخوابد من بیدلم
آینه کرد جوهری نفخ سلیم
آسوده تر ز کجتم کلمای قالیم
بر شب نوشته اند برات بلیم
من شیشه بر بزم ام حذر از پائیم
اندیشه فراق ندارم و صایم
بر و از آشیانی افسرده بالیم
زین کلستان اخبار ندیدیم
کیم راه لصد چشم بریدن رفتم
دل پر داغ با فانه شنیدن رفتم
قطره دشت از یاد چکیدن رفتم
تا در امن بیای رسیدن رفتم
پر نیست افکار که توان کرد خایم
غافل شوره خشت افسرده بالیم
در خاک هفت اینقدر از طبع عالم
یادوت نشاء است غبار غزلیم
مخل نبرد صوفیه خواب از نالیم
درین شکسته است چکر دودن لیم
بیدل من ضعف چو غمی خایم
بلیوان غنچه صفت چیدل از نالیم
خار پائیز ترا شعله کشد قارم
ناله صرف نیتان باقل دارم
بر برک شمع تنیده است نفس زارم

نام دل خست چندان از غفلت نهفت
 کفلس میمان بر دلفش کرد نیستم
 گویند از میانش خرد و گمان نهفت
 من هم درین توهم همسایه یقینم
 چون موم از محبت هر چند کز کثرت
 گذاشت آتش خرد بنال کجیم
 در صحنه مه هوش بخت بدی باغی
 رحمی است که خطب عام بند کجیم
 الفاظ بیعانی بر فطرتم کجیم
 دست چندان می بندد خنای زخم
 خود دارم دل افروز کو صفت خویش
 که چاک یک کریان صد دهن زخم
 از هر بجه تازی ازمن که می بر پیش
 بگذر یکد روزی میدان لب میم
 سامان سر بندی بی می نهفت میم
 چون نغمه آواز کار زد که بر زمینم

وله بهین

بخش خست و دیه های مردم یکم
 رک نکست همچون جرم اینم
 گنجین ز سواد و آموختنم
 رسد تا چو جام باده چاک کوبیم
 جواب اینم باده چاک کوبیم
 پوشش ساقم تا بقدر دیدیم
 اگر بیا دنیا غلظت کردن بسندیم
 من در چشم همت یک کست یکم

چرخ

سحر که مطلع اسرار آهم در غلو آمد
 دل و آوازه ام طورم سوده دارد
 اگر آگاه عالم مرکب هم کرد که حکم
 پاکم از رنگ یوس تابجو آمده ام
 انقدر غمخیز شستم که یک عقده دل
 عیر باشد که بجانم دل آتش اند
 هیاتم صورت نقش پر غمها دارد
 قاصد عالم زارم که درین عمرگاه
 غرض حاجت چه خیالت بخاکم زند
 زان بهار ناز حیرانم چه سمانم
 بوی کل می یاد کیفیت پرواز من
 نقش این شیشه کرایه نشاند کوبش
 از جنون سمانی کیفیت عتقا پرس
 ز انتظار صبح باید جز غم خون گیت
 جز غم سیل فنا دیگر چه باید خوردم
 بیدل از دغ چراغ خاموش غفلت
 دل با تو سفر کرد و تنی ماند کنارم
 افسرد یکم سوخت درین پریشند
 چو نشع درین نرم نپاچی کفیت
 زین ساعته طیش نبض خیالم
 هر چند سر شکم همه تر یک حاصل
 دل عافیت اندیش جهان مشرقت
 ای شاه تنگین طلبان که در جامی
 کردی که بطوفان رود از نظر رخت
 در انجمن یاس چه گویم چه شغل
 شب چاک زدم جیب بدین سیم
 مژگان طیش ایجاد نقطه ریزی است
 بیدست کاهی بود چو نشع و کینم
 بقدریم بر آورد همه قدر آتش خس

دل آسوده ز مهر و دود و رگه کم کردم
 اگر کرد طلال آورد و صحرایم کردم
 که مردم دره ما در دل و آره کم کردم
 نه فلک آبله پاه نموده آمده ام
 تا رغبت نفسی چند بدو آمده ام
 اینچه سحر است که در چشم خود آمده ام
 نامه کم کرده بحالت بور و آمده ام
 عرق شرمم و از جبهه فرو آمده ام
 بال و پر زنگ از لوی غنایم
 سیر میایی در در طای سیانم
 انقدر پوشیدم خودم که دیگر کجیم
 هر یک لب خنده چندین شکفتنم
 از فضولی خویش در دشت ممانم

وله بهین

کنون چه دهم عرض خود آینه ندلم
 پروانه بی بان و پر شع فرارم
 جز گردش کبکی که تصاکر و حصارم
 با جان نفس سوخته جسم نزارم
 ابری نشدم تا روم و پیش ببارم
 کو طاق درستی که بران شیش گذرم
 کز خویش تنی که در چو خیمه ز خوارم
 امید که یاد د و د از نبض قرارم
 در کار که عجب ندانم چه کارم
 نالیدم و نشنید کسی ناله زارم
 زین خامه خطی که رنگارم چه کارم

وله بهین

بر خیزم ز سر خویش تا زیر پاشیم
 از آوکان از این باغ با صد کشتند

چو سوسنم کار در حکام اعمالم صل
 طمع و اگر دهر که راه حرام دل طمع
 مال عمر بیدل داد و بهم داد سودم
 صرف بیجانه سودای امیدم هیت
 دل نجست کرده و نقد نفس انباری
 عیب از طلاق تعین کلف پیوست
 غیر رفتن تنها شاکه و عالم رنگ
 رم فرصت سر نهادند از دیر بیدل
 بی نشانی مشربم دارد که تا مانند گاه
 با شرار کاغذم عشرت کز واز و نفا
 سر که ناله فطرت از بید و تشوین نفس
 در غم نایابی مطلب که خبر و می نمود
 ابر انغمم چه باشد باعث میریت

وله بهین

اکنون که بریم نفس سوخته با لم
 فرصت شمری فطر نفی شایست
 تا متحن طاقم از خود بدر آرد
 نزدیکی من میکند از دور سیاهی
 بخت سیم باب حضور می پسند
 و هست بحال من کم کرده حقیقت
 نقد نفس دزه خورشید کجاست
 صبحی که در دیننه بکل از خیالت
 بارم سر خویش بدوش که بیدم
 دل گفت با این یکسی آخر تو چه خبری
 ای انجمن باز تو خوش باش و طرب کن

وله بهین

از آوکان از این باغ با صد کشتند

حصول سک دل کو طلا بس کم کردم
 صد را در سودا سر سره سرادم حکم
 دو دم درس بود سها گرم کردم
 بر سر سایه چو دیوار فرو آمده ام
 در زیانخانه اندیشه سود آمده ام
 چند رنج از عالم جو داده ام
 معنی پندم تا بشود آمده ام
 غنیمت محرم غمی که بود آمده ام
 من درین قافله دیر است که ز آمده ام
 چون کل اشب نگرین کل بلبل کجیم
 آینه دروتم و تمثال چنان کرده ام
 هر که از خود رفتم سیر چراغانم
 خانه آینه دارم که ویران کرده ام
 سودا ام دینی که همت ریشمانم
 گفت وقتی که بر عا کجیا بان کرده ام
 ز سستان چمنی خوش شکرانم
 در اشک انغم کل قدم آبله دارم
 سعی قدم اکنون نفس سبت دارم
 چون شک خم کیمه کافیت شام
 چون نغمه بر رنگ چراغ شب دارم
 تا در چمن کید و سکل آینه کارم
 آینه خورشیدم با سایه دو چارم
 هر چند که هیچم تو خورش شکارم
 یارب که ده عرض کریان غبارم
 خارم دل ریش ز پای کبر دارم
 کفتم کلم و دور فلند است بهارم
 من بیدم و غیر دعا هیچ نذارم
 پیشانی عرق از بر داشت ستم
 صبحی نشد که من هم دامن بند چنم

چراغ کشته و دوشش یزدست غم قیام
دارم در دستان محبت شوق بیکای
بتدیر جویم نه دارم حکم مستوری
درین محفل مباد از زبان کزین کشم
چون سپند جهان مطلب آنجا پدیدم
عیش رسوائی عبارند و دستوری
خاک من در سجده کاغذ غم حیرت
چون گل انوشت نسیمهای نکل کجاست
بسکه خلوت پرور آن یخچن بی پرده
عشرت شتی غبارم در کین حشمت
در و باغ کز ششم پروانه یاد آستان
بد عمرم چون مکه بیدل بحیرانی کدیت
ز صدا برآم مش است نفعال چشم خرم
برنگ ابر زیاد تو هر جا که میر کرم
درین حرمان سر هر کس تلی نشاء دار
سپرسیدار و با معنی آنگاه آن بر محفل
پو کو هر مو جاپچید بر هم تا که به بستم
ندام بش ازین غمی من بیدل چرخم
در حبیب غنچه بومی بهار است نکم
بیگانه کی ز طور غزلان چه مکنست
در کاشنی که عرض خرم تو دادند
نشویش مال و پر کش ای طایب فنا
فرداست ربط الفت ما با برده
گویند در بباط و فاعجز میخزند
کمی حجاب و که آینه جمال تو ام
مزاج شوقم از آب و گل نمیشد
بس است حلقه کوشم خرم سحر نیاز
زمانه کز شناسد مرا این شادوم
مباد و یکس آفت نصیب محبشی

ز نقش پافرو تریطید کرد بیاغ
بیادت مطراشکی منویم نازیم
چو مغربسته هر خند آتخوان باشد
کریه میماند

وله ايضا رحمه الله

سرسته یک دم اگر خواهم صد پدید کنم
می رمد عیانی از من کز بقا پدید کنم
تا سری بر دارم و دست دعا پدید کنم
انقدر فرصت که رنگ رفته زاید کنم
آب میکروم چو شبنم تا جاید پدید کنم
سیر با هم نیست هر جا که هوا پدید کنم
بال میکروم و او که چون رنگ یاید پدید کنم

ولہذا

اوب پرورده عشقم که زاناله سیدم
کز فشانید پیش از پرده ای دیده دادم
ز باغ کبج ز خود چیدم این یکن کج
که دمار سحر در دستم بمجراج غلوم
سری راحتم بدین چید خد کین گانم

ولہٰذا

بی فیض نیست کوشه دلمای تنگم
ما را که چنگی است زوغ ملک هم
محل بدوش بوی گلستان رنگم
این راه قطع میشود پای ملک هم
صفت وفاق کیر درین غرضه جنگم
ای اهل بازیدامن دل تنگ هم

ولم ينف

جنون سرشته عیارم غزال تو ام
اگر بچرخ برآیم جهان بلال تو ام
که من هم آئینه حسن بیهال تو ام
حنا کدخت که من نیز با مال تو ام

قیامت داشت بروی تو شیخ انجم بود آن
نماشما مشربم از سار احتهای سیرسی
عرق گدای شنم چون جرعه عمرتست قیام

دست گیرائی و کردار باید که کار پاکند
هر کرم و جوی و دلد آئینه دارد و جوی
شمع برعم و حدقم درین سرخ نکست
بی تمیزی چون خط پرکار مفتحتو
بی جنون از کلفت سباب سترنگ نکست
نغمه یاسم میرس از دستک سپاين
منت خشک از لب و هم هتوی تا ملی

تکاشای دوزخی بر نمیدارد و حجابین
بیایم آفتاب کشور امید شستاقان
خیالی نیست در دل کز شرابی غشی
پروبال نفس فرسود و پرواز نمی‌شکل
بار و سست اگر چند تغافل و فراموشی

ساز طواف دل نه همین جوهر صفقت
اضداد سازن خمین یک حقیقت اند
خلق بیادش تو زار بسته است
تا آسای مرغ جمیعت کنند
صد رنگ جا کمیت و رنگو نام
جیدل اگر دست رسد کو چهره دل

کلاه کوشه پر از هم آسمان میست
زم تیار فدا و بقا منید اغم
سپند من بفسر دن چاره ناز کند
بحشم تر نوان ششم بهار تو شد

کدازم آب ز دما سوختن کردید باغ
 جهان فضا کرد و تار شد کاین کاغذ
 نذارم نقد آبی که کرد خوش فضاغ
 چو شمع از فیض خاموشی کیران باغ
 کوز جابر خوانستن تا من عصبانیم
 از کجا یارب دل مجید عاید کنیم
 واکدازم خویش تا نقش پدید کنیم
 انتها گل میکند کرات پدید کنیم
 خانه بر آتش فروشم تا صفا پدید کنیم
 بسکنم رنگ دو عالم تا صد پدید کنیم
 به که کم کردم ز خود هم تا زاید کنیم
 گوشه چشمتی نشد پدید که جاسد کنیم
 نظر تا بر تو و اگر دم چشم خویش ایم
 چو صبح طایر ز می است برگرد تو کیر ایم
 خون دار و تب شیر از رخ خار بیایم
 کنون دستی زخم بر هم نشانیم شهم
 جهانی را توان چون چشم پوشدن کاغذ
 غریب میوایم خانه و یرایم پریایم
 دارد و هوای خانه آینه زنگ هم
 مینا معدنیت که بجاست سنگ هم
 کفری باین کمال نذار و فرنگ هم
 آتش فلن نخر من با موس و ننگ هم
 آسان غیر سب سرایان بسنگ هم
 باید و طعن که گفت بجام ننگ هم
 بحیرتم که چپا میکند خیال توام
 ز بس چو از روی خود سنگسته بال توام
 جز اینکه دره خورشید بی زوال توام
 نفس که اخته جستجوی خال توام
 عرق فروش گلستان نفعال توام

و له ایضا

ای رگست حیا که در صلیح و
سایغزال رام تو چشم تلک
و نهالها جای برت از دل کشیده
می آید ارکان تو کار خدای
نهان دوز رطقه که نشان برت
دارد سر جای تلک بجای تو
رنگینی لباس چه مقدار در کش
کل کرده است این بوسه ای
از آبی بغیر خور جمع
کفیتی که نیت در ادا نام
را نوزدن رضم غنچه از عا جزیت
چو است این ادا دم کین ارتقا
ای خست عقوبت عاوید هو شده
نوزد بر می فشرود چشم تلک

نام غنایان بدان که نکرده اند
 بر نیکان زین دو نفس غم چه میدارم
 عالمی چشم بودی زین دو خیزد
 به که بر سر فغانم خاک و لبی شکم
 تب محرومی پرواز ندارم در د
 بال و پر شکستم و خانه صبا بکنم
 بی خزانست بهار چمنستان خیال
 هر چه پیش آید از آن بگذرم و بیدارم
 هر قدم در راه که بود و در بری گشت
 آه یک سجده چنین خست پیدارم
 سیدل ازنا و تو چیران صبا غلام
 من نویسم بدل و بر سران صبا دلم
 غمزل دیک

شکوه فقر ملک بی نیازی کردیم
 با قبلی که دل بر خاست از دنیا بکنیم
 بنده ای سرگشته از غم و غم و غم
 ادب روزی ده روز پرانستن کردیم
 اگر دامن غمی افتد از این بکنیم
 چه فرصت بی نیازی برده بودیم
 بوس تاریکی از شوخی بفرغ کردیم
 فردا که در کوچه رفت از غم بکنیم
 نفوش ما در غم از غم بکنیم
 بدر کشتن پیش از غم بکنیم
 طلب کردیم ز غم بکنیم
 فشار زنی دل داد غم بکنیم
 سره جی

ز بیت راه عمر که خود قطع می شود
 و کار با عشق سلامت چرخند
 بدیل به باد مسکر جام تری شوی
 شروری ز فرصت ز غم می شوی
 خرابیهای دل بیدم امید نمی شد
 توان در صافی امین عرض نشود
 بهاستمان یک بیک محبت زنجار دارد
 طلب غم و تناسل و سن ز ساد و جویا
 مرده ام اما همان خجالت هرگز نیستیم
 زکین بر داری حیرانم کجا خوشگفت
 حاصل خدین دل چشمی هم آفرین
 نقش من چون اشک شوخی کرد و خجالت
 صبح پری میدارم شمع ما در غموش
 سر کونیهای خجالت تخته جی صلیت
 خط ز ناری که من چون جدا می کنم
 عالم نیک غمقام تماشا گرفت
 شک بردن که منم در خراب خیال
 نشاء عشق و هوس جزا میدی بچ
 نقد بل بستم زنگ استعدا بوج
 شرم ما سوس حقیقت از مجاز ما بید
 نیست در میدان عبرت بکی نیکم
 منفعل نشو و نامی سر جیم داده اند
 صدمل کرتا ز انسوی قیامت که بکنی
 تنگی میدان بهوشم کرد محکوم جیت
 کعبه و دیری ندیدم غیر افکاره با
 از بار من چراغ عبرتی روشن کنید
 کو فضا می که نفس زول آزاد کنم
 شرم جی صلی عمر نمی ساز خرد
 قابلیت کل سرمایه استعدا است

و صل فماتاب نذر و زنگ هم
 اینجا بطبع شیشه خریده است ننگ هم

وله لصب

خانه و بسیم خونهای خویش میجویم
 شکست طره اوزنهای خویش میجویم
 جحالی از دل جیغهای خویش میجویم
 بدغت سبکه ممنوم صای خویش میجویم
 ز دامن تو دست نارسای خویش میجویم

بغیر خانه من میقامی نیست
 چو شمع کشته سامان تلامش کم نمی گردد
 کبر و دوان که کم از آن تپان سر بیدارم
 ضعیفی کجا با بست خم بر دوش عریض
 زافون جرسها مچلی پید نشد بیدارم

وله لصب

چون نفس عمر سیت کردی گزاسیم
 کاش هم در پرده خون کشیت میجویم
 جز نفس مشکل که گیرد شام با سیم
 کیست غیر از یاس بند و پر باز سیم

کاش چشم دانی کردی ز خوابم
 بر جوا خند افکند سجاده ناز غبار
 چون جام کمینفص پرواز و انهم قدس
 چشمم را چون شرور بنا کردی بیدارم
 بیدل از منصوبه غنایم غافلیم

وله لصب

نقش بر سیم که می خندم سیم بکنم
 از شکست شیشه آغوش پری میجویم
 سکه نایاب طلب آرزو میجویم
 می خندم در چشم خود کردی میجویم
 آب میگوید پری تاملی میجویم

حسرت محمود نقش صورت خانیست
 آنچه می آید به پیشم بر همین امروز نیست
 هر عرق که ز جبهه میریزم شکرش و تقا
 نیستم که هوس ممنون چشم تر چهرت
 شجعت بیدل همین یکدل میجویم

وله لصب

رستن بر میکشد نقاش تصویر بکنم
 انفعالم نیست بکا جبان سر بکنم
 اندکی در جیغی که جمع کردم بکنم
 هر کجا رفتم به پیش آمد همین بکنم
 هیچ رنگ خون چمن پرواز چشتم

هر چه پیش آید خجالت مفت می بکنی
 عشرت این سخن بر نفع ال آباد بود
 زنگ و بوا جعدار و میزبان نوبها
 خاکسار عشق با مال نتوان یافتن
 بیدل از ترک هوس موج که افتد

وله لصب

تا جیتی زنده است عرق آباد کنم
 زنگ کو طرف سیلی استعدا کنم

بر بنیاد دم از خاک تلاشی که سرت
 کر خموشی ددم صلح جمعیت دل

کز خویش رفتن شکسته است رنگ هم
 جنس : کان فخر پرستیت ننگ هم
 دار و حضور قلقل نیاز ننگ هم
 چو آتش کوشه داغی برای خویش میجویم
 سر کم کرده اکنون زیر پای خویش میجویم
 بهر جام همان خود را بجای خویش میجویم
 کس از غلغل کربون دلی خویش میجویم
 اکنون آواز پاش در صدای خویش میجویم
 با عرق چون شمع میجو شد لدا سیم
 منفعل شد منیتی از بهتیا ز سیم
 سجده میخوهد از کان غار سیم
 ای زمین غافل چه سیر سی ز سیم
 بر بغافل شیشه است ابروی ز سیم
 نقد طناری ندرم پاک ز سیم
 مایل تجار تا کردم چلیبا میگویم
 میگویم خمیاره و آینه پید میگویم
 دی چه وفردا کجا نشویشی ز سیم
 منفعل کفیتی دارم دوبالا میگویم
 انقدر دلم که کاهی سیر دیا میگویم
 خانه آینه من هم تماشا میگویم
 صاحب خفان شرم عیبوشی حلقه
 او هم اما ملک صحت دام و ددم
 فرصت مستی عرقا کرد و ماسا غم
 هر دو عالم را صلا ز عشق تاریم
 پر تو خورشید بر سر است و قیرم
 پشتی بنیاد اقبالیت در دستم
 خانه شکست بر دهنیم و فراد کهم
 نرد وانی کرا ز آبه ایجاد کهم
 ما و من شکست تحت اضداد کهم

لبریزم الفذر رفتی جلوه
که منم که عرق کیم اینده نام
تا پر فاشده ام فتن کشیدم
بیدل چو بوی گل کین بمانم

وله ایضا

عزیزت قیامت که در شطام
چون اینه میسای پر زو خالم
حیرت منم تو غلام چه توان کرد
سر تا بدم چون مژه بگریه نام
اینه من ریخته رنگ لالی است
باله چینی چو مژه پهل نام
بر یکم از شوخی اظهار مهر است
در آینه هم اینه کافیت مهر نام
معصومه سوادش خط نیمه خونین
الفت قفس سیه مرکان غلام
ای تشنه سیران غلام
در خلوت اندیشه فاکست خالم
در پرده خواب اینه طوفان خالم
نقشی توان یافت اگر چشم خالم
خود می کشد اینه نام خالم
بوز کجای نامی نام خالم
در بزم تو ساز طرب سخن خالم
کو بخت سپند کلام سخن خالم
سازم بزم قابل اینک نفس زین
شاید بینی رسد فتن نام
بیدل

عجب تما که خوت بجاک میریزد
ز شور و حدت و کثرت بدر و سرور
در آن لبه که کسار ناله پرواز است
درون پرده هستی زلف و فاس
چو ابروست بایان لشک زین دل
بک نیکت قدح چیده است از دلم
یک نفس در سینه ام بی شور و شوق
قصه فراموش نشینده میاید
بک سبب تعلقاتی من در شوق
بیدل آب کوهر از تیش امواج است
عزیزت چون نفس طبعی فشانم
آهیم چو در و از تشن قوت کل بخورد
نیش حسد بوضع ملایم می کشد
اشکی بصد که از جگر جمع میکنم
آن شور طالع که درین بزم غلبش
خاکم باورفت و زلفت از جبین
سوج فضول محرم و حل محبت
کیدم آسایش بصد ابرام پیداریم
تیره بختی نیز مغت و شکاه محبت
شده و اما که بیایم چون نقش کنین
ای شر زین بر شین اینه فطرت باز
عمر باشد با خیال جلوه او تو است
عمر زداخانه چندین تعلق بجهت
عالم مو هو مه سباب صورت نسبت
فهم حقیقت من و ما را بهانه ام
پاکت نامه سحر اگر در منتظر
زین بزم غیر شمع کسی زخوند
عجزم چو سایه بر در ویر حرم نشاند
در سوج حیرتی چو که غوطه خوردیم

مهرشک را قدم جزات خود بستم
حدیث دزد خورشید میخاست قدیم
غبار است هوس مرده مهید نسیم
اشاره است که نجاسا فرستیم

وله ایضا

میکنند طافس فریاد و شرک کشیم
میکنند تا خار و خس چو شربت دیم
سر مرده جوهر نماند در صدفی شیم
لی که خیزد رنگ ناله فی ازیم

وله ایضا

از عافیت میرسن است ثبانه ام
واسوخته است در که دل زانه ام
چون دم آرمیده تر بنور خانه ام
چون شمع زندگیتان بوزنم
در چشم عالمی نمکت زفانه ام
یکسجه وار حست آن آستانه ام
بطیافتی سبازند بر کرانه ام

وله ایضا رحمه الله

روز که کم کشت باری شام پیداریم
پای تار سنگ آندام پیداریم
ما هم از اغاز خوشی بجام پیداریم
بی که چشتی که چون دام پیداریم
در عمار خود سرخ دام پیداریم

وله ایضا

خواهید است هر دو جان فشانم
قاصد که در رنگ کند من دانه ام
دنیاست آشتی که منش در میانم
یک جبهه نیاز و نیاز آستانم
مخواست مهتیا ز کران میانه ام

بی حقیقت نیک و بد گذشته گیر
مرد و بیهوده کاسخا غیوان دیدن
غبار شمع تبارج رنگ باخته فیت
دل کداحه مضمون کج هر بی کیت

تخم عجزم در زمین امید گشتند
کسب در دی تا خود دوستگاه دعا
مردم افت کین شوخی شود غامت
انقدر با انظم از معنی نادر است

در قفمی که لوح خفیفش تحیر است
خط غبار افت نظاره است بوس
ای سخن بشیل این بر جتمم خواه
خلعت بوض جوهر من خند می کشد
بی اختیار میرودم ز خوش چاه نیست
آسود و تراب کد خاک می شوم
بیدل اسپر حست از کم که خوشیم

مقصود عشاق روایت با هم چون
قطره اشکیم با جاد کجولان کم
چشم حیران در کفیم آینه دیدار
قاشی خلوت که وصلت و اما نمان
خاک ما امروز کرم آهنگ پرواز نیست

چون بوی غنچه که قد و نقاب رنگ
بر دوش آه محمل دل سببه است شوق
چندی طمید شعله امید و داغ شد
اشفته نیست طره وضع تحیرم
غفابه لبش فی من بخورد قسم

خطوط و هم میا که کنه شد تقویم
بوجم خلد جفا گرفته کج حجم
متاع عاریت با پیچ شد لغتیم
محبوب آب شد اما زبانشک نیم
کر که بریه بر آید سیاهت کلیم
ناله میالده رنگ تار ساز ز شیم
نیت ممکن رنج بکار می چندیم
چون نفس میسوزد از هزاره و بلیم
در لطافت محوشد فرق بر پی شیم
با دی هسره فارغ از هزار اندیم
سوج خیالم و بجای رودانه ام
بصیرت نیست کر نشانه دانه ام
چون ل بست تیر نفس نشانه ام
میوی ز چشم رسته مغرور شایم
تا کی کشد غمان نفس از تازانه ام
پرواز در کنار فسرده ن بهانه ام
در رکند ریل قنادر است خانه ام
سعیاشد خاک تا آرام میداریم
یک کیرمان جامه حرام پیداریم
از چکین تحت یک کام پیداریم
بجو دی وقف تاشا جام پیداریم
از غفلت نوا پیغام پیداریم
ای سو کسب هوا با هم پیداریم
انچه بیدل از خیال خام پیداریم
چون میخورد بر پرده حست ترانه ام
چون سجو مید و دبیر شانه ام
چون شمع بال سوخته بود آتانه ام
یار بخش مرده مسند شانه ام
نامی جامی نشیندن فشانم

بیدل نغمه خرمیای غم زلفی است
کی در نفس دادم هوا و بوسه
از بی نغمی که نشود ریلد خروشم
رسوایی عاشق بره یار بهشتی است
چون شایه این سحر کن نغم نغم نیست
فریاد نفس سوختگان بحر نکاح است
سرا قدیم نیست بحر قطره اشکی
وقت است گفتم گریه با هم
دوریم جدا از دامن یار
تا ز نذکیت نفس شمار است
خونم چشمان و در زوستی
از کوشش ناسمیر سید
بر جوهر تیغ خنم مناس زید
بیدل چو عرق وفا سرشتان
یاران نه در چمن به باغی سیده ایم
از سر که شدت عافیت شمع ما پر
بر بخودان فسانه عیشی و کرم خون
از مالتاش لغزش مستان غنیمت است
بیدل درین بهار ثمر است گلستان
بیگانه و ضعیف یا آشنا نیم
پیدا نمیشیم خود را چه پوشیم
هر سو که شتیم پیدا نمیشیم
تکی فشرده است صحرای گمان
غمزدنی چیست ما تو کی گیت
کر بحر جو شید و قطره با سید
سرسید ز غاش خنده خونگی از من نیم
دور و زدم باید از ابرام سستی بگردیم
جلد از سجده نتوان انقصد باز نذکی گون
ز کلچینان باغ آندو کی ستم یارب

وله ایضا رحمه الله

انفله نیم من که به خار و خن فتم	در قطره ام انداز میجست پرتبان
در قافله حیرت اگر چون جرس فتم	بقدر نیم که کجس سازی تسلیم
ایکاش در نیکو چه بچک عس فتم	اندیشه تغیر و فاجوش کداز است
چند که قدم پیش نیم باز فتم	از بسکه دو کشته ام از بار نغمی
ای وای که دور تو بیک لنگ فتم	چون صبح کردم ز غم زجرات هستی
عالم همه یا است بیای یکس فتم	طوبس نقش پر خود دادم بدست

وله ایضا رحمه الله

چون دست شکسته اند عالم	بستی چقدر در غوغات انشأت
رو چون نفس از خود و بیا هم	زین کرد نشسته در زینت
کافیه نیکو دار خفا هم	کر سر نخم نیاز تسلیم
مار ز نساند تا با هم	هر جا برویم ثقب راحت
سرمی فکند قدم دوتا هم	خاری ندید ازین سیاهان

وله ایضا

بوی کلی میر و باغی رسیدیم	مفت تا مایم اگر وار رسیدی
کلی گشت شعله با که باغی رسیدیم	پر در دینیت از نفس آثار سوختن
زکی شکسته ایم و باغی رسیدیم	اقبال پرکشائی سخت میاید و شبت
اشکی بکیده قطره یا غی رسیدیم	چون سکنه که کل کند از نغمه بران

وله ایضا

تا غنیمت اوست اویت با نیم	پنهان تر از بود و ساز ز نیم
پنهان بودیم تا و امان با نیم	پیش که نایم و ادا که خوا نیم
رفار عسیم بی نقش با نیم	این کعبه در بیتا حشر چیست
راهی نداریم دل میکشایم	نغمی دوری بود عسل نغمی
این غیت ما خود نایم	میر و دو عالم کردیم لیکن
ما نغمه سیر ما که نایم	اطهار پر خند غیر از غرق نیست

وله ایضا

بجو بنگ فضولی نیست معانی من نیم	دل دارد با هیچ انقیاضی نیکو
نخا ریشیه می باید ز داغالی کن نیم	ز شوخی قاصدش هر خام دارد بیکو
میر طوبس دارد کرد و دانی که نیم	مادر و نبر تا مل موج کو بر مصرعی نیم

اشفت جایی که طرقتد بنوالم
حیفست که از خون کرد و نفس فتم
در خاک بربک نریش س فتم
ترسم که رود عشق و بدم بون فتم
خفای شمار و چو پای کس فتم
از شرم شوم آب و ابله نفس فتم
بیدل چه عجب که ز منبر در نفس فتم
ای شمع شبت روز ماه
سرا دارد چو شمع پا به هم
چیرست چو صبح بر بوسه هم
چون اشک که لشکند کلاه هم
دیدیم سجا بنود جاسم
شرکان طلب است خواب با هم
آید ز عبرت از حیا هم
از عالم برون ز سرای رسیدیم
پروانه باد و د چراغی رسیدیم
از سایه ها کلاغی رسیدیم
مکفرت یقین لغزای رسیدیم
ایم بوییم خورشید باغی رسیدیم
عریان تر از رنگ زرقا نیم
عمریت با خویش از خود جدا نیم
ماکد و هم پیش و یکو کجا نیم
تا خاک کل شد گفتیم لایم
جائی نرفستیم که خود بر نیم
در پیش بیدل آب تقا نیم
ز آب نماند ترغی و نانی که من نیم
چه سازم چاره این خانه ویرانی که من نیم
بر یک سو در دست پشیمانی که من نیم
همین یک سکه است نیشانی که من نیم

بزرگ بنیاد باغ عیت زلفی
غیر از نقد باغی است
چون زلف عید و زلف
چشم زلف و زلف
بیدل چه عجب که ز منبر در نفس فتم
بزرگ بنیاد باغ عیت زلفی
غیر از نقد باغی است
چون زلف عید و زلف
چشم زلف و زلف
بیدل چه عجب که ز منبر در نفس فتم
بزرگ بنیاد باغ عیت زلفی
غیر از نقد باغی است
چون زلف عید و زلف
چشم زلف و زلف
بیدل چه عجب که ز منبر در نفس فتم

عشق را با من امتحانی است
فقد اشکم کداز میرسد
گریه و ناله غمزه خا میسند
در دم خشت یار میسند
سبب ام دل بتا گریه می
ناز عسکر دار میرسد
موبویم طپیدن انگشت
گزاران دلوازم میرسد
بگریغان ز موج می زید
انچه از تار ساز میرسد
نیما از چشمت افتد هر دم
مژده داری نیاز میرسد
عسکر مارنگ باید میرسد
خودی ایم نیاز باید کرد
رنگ مینای اعتبار
بوشکت هیت از میرسد
یاب از دست دامنش زود
صبح ششم کین باز میرسد
از نفس این چنین
موجود دارم تقدیر بیدل
که بر آینه ناز میرسد
وله ایضا
چو اشک اشب با غرابه ناب و کد
زمرگان تاب من پیرمبتی و کد دارم
سختی زود

خرف غرور نخل ندارد نیاز بد
هر جا است بندگی خداوندی اشکار
این سخن هنوز آینه خافست
این آوسن که شبهت افتد پیش
بی شبهه تحقیق نه ششم نه شالم
کفتم چو نه نوکنم اظهار ستایم
باجت سیه صرغ از فضل نبوم
بر چند سبک میگذرم از سرستی
استیامی نیست که یابند علاجش
چنین فتنه یارب از طبع رخت خوشم
چو حل از کیم کفچه جمیعت نمی خند
دلیل در سواد و خشت مکان نمی باشد
سینه سختی بزک سایه مفت ساجیعت
تعلق صرفه جمیعت خاطر نمی خواهد
بر افغام پیری تا دارم از چنگ خود کار
سجاک افتاده ام تا در زمین غایب
نه تعین نه ناز میرسد
ناز خاسترم اثر پید است
مرده وصل و خجست من بهیت
وارث عبرت غم علاجی نیست
که همین نفی خویش اثبات است
که رموز حقیقتیم نیست
غبار عجز پر وازی تقیم دامن خوشم
در عجز که خراج اصلی تخمی نمی بندد
شبتان دار و زار پر و از رنگ شمع و هم
درین دای ندارد عافیت کرد تا انقی
چه مقدار آب کدود صبح تا شنبه بر وزن
تظلم جزوه تاریشت در صحرای خجست
اشتب آن است ناز میرسد

با هر کسی همین خم کردن نگفتم
خبر شبیه خیال معین نگفتم
حرف زبان شمع و روشن نگفتم

وله ایضا

چون صورت غما چه خیال خیالیم
از جنت نقصان سپرداخت کالم
در عرض منبر رستن موبو بر خالم
چون نک همان بی سر کردی کالم
در آتش خوشم حکم پیش که نالم

وله ایضا

نصبت خوش حیران بهم آورد خوشم
همان چو بی شمع راه از خود خوشم
عجری دارم و آتش پیران خوشم
خیال دوستی تا هر که بندم خوشم
باین کلفت چه لازم در خوشم

وله ایضا رحمه الله

تا جبین یک نیاز میرسد
سوزن بگو باز میرسد
این نوا از به ساز میرسد
از ججهان استر از میرسد
رنگ نرفته باز میرسد
هر کجایم محباز میرسد

وله ایضا

میدانم هجوم افتم یا خرمن خوشم
سبارین باطم کر خزان کوش خوشم
اگر آتش زخم در خوش نخل این خوشم
باین عجز نفس حیران معنون خوشم
ضعیفی داد آخرا و دست و دامن خوشم

وله ایضا

منج انچه شنود بر همین گفته ام
بر گفته ام ولی شنیدن نگفتم
هر خدی بی باس بنفقت نگفتم
بیدل تو گفته باشی اگر من نگفتم
انیدشت نخل که منش هم غم زالم
آتم که مرهم نظری نیست کالم
حیرت چه در نامه کدو از پر والم
چون عسکر درین عرصه غبار رسالم
بیدل بهوس سوخته ذوق صالم
اگر کدانه دل جمع کردم خرمن خوشم
بزک موج در قلاب چنین خوشم
نجات رفته طوفان طبع خوشم
که چون غنچه فغان تبسکن بکوشم
ستیز نامه در دست از ره و کد خوشم
چو آتش انگشت نک کل دامن خوشم
کر بر باد رفیق و انامید مسکن خوشم
تا بزل ایاز میرسد
ویده مادل کداز میرسد
ساغر از چشم باز میرسد
کر کنم پادراز میرسد
صد شیب و فراز میرسد
تا کجا هیت باز میرسد
شکت خوش چون موج بکوشم
در نخل چو شمع کشته در غم خوشم
که من صد پیران تر از پیران خوشم
مصابت هیچ من بخود دست خوشم
شکت رنگ بهم چه پیران خوشم
همه بخیرم تا از نقاب شیون خوشم
رضن از خوش باز میرسد

سفر خودم نشاید بدانی داشت
 و نگاه بسکه شکستم بگویم
 حاصل ریشه امید ازین مرغ و دم
 بیش ازین نیست که پیاپی بگویم
 وضع این میگردد و مانند کی بگویم
 محرم پای خم و دست بسوگویم
 زخمها داشتیم از هر آینه زار
 صنعتی که در حقیقت بود کردیم
 در میان طلب هر که بود کردیم
 تنهایی تو کردی و هر که کردیم
 داشتیم شعله صفت در که بودیم
 آنقدر یاد که چرخ تک و دو کردیم
 کل ششم زده بودی تو و دو کردیم
 از کجا بایل این بزم زد و دو کردیم
 تا تو نیست پری خانه صد رنگ مید
 مفت نقاش خیال تو که بود کردیم
 ترک جولان هوس بوی که کردیم
 جمع در جیب خودم که بود کردیم
 در مقامی که خوشی نفس که بودیم
 بید از بخیری قافیه جو کردیم
 غزل دیگر

قیامت میکند حسرت پیران
 که من صد دشت خونم و صد فغان
 زمانی در سوادیه مرا کان تا کن
 که از سر و درانی شکست زک فریادم
 حصونی

ای بستی بر من چندانست هوسیا
 بیدل شده از خویش بستم که گیت
 از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم
 آج جهان ستمم کردند دست
 جانا ز خیال تو بخود ساخته بودم
 و غمت بعدم میرم و چار ندادم
 از آمد و رفت تو کجا بچو تو ان کرد
 رسم پر سمل ز وفا منفعلم کرد
 انجامم تک تاز در نیم حله خاکست
 بیدل اگر این بود سر سخام محبت
 هر که برک ساز و معیشت کرستم
 نقشی بر آب منیزند از هر کلیات
 بشمع سعی عجز همین خاک کشت است
 بیدر دم کشیدم بدروزه عرق
 حسرت شبی بوعده دیدار آب کرد
 هر جاطع کذب طوقی ب
 بیدل اگر گاهی سبب گریه ام میرس
 رنگ پر ریخته الفت کلزار تویم
 مرکز دیده دل غیر تمنای تو نیست
 پیش ازین ساغر الفت چادر بیا
 جلس موهم هوس شفیقه از نشت
 خورده بر پیش و کم ذره بیکر و خورشید
 از بخت قفس روزی دو میند از تو
 خرد پیوده میورد دماغ فکر تعمیرم
 دماغ بخت کل از دواع غچه میابد
 خبر از خود ندادم لیک در دشت میتا
 امید تخمکان فاش شیرینی دارد
 قفس شمشیت باز است اما ساز خوشک
 شب که آینه آن آینه رو کردیم

کیرم دوسه روزت نفسی بود شمرم
 فی شربت مرگ انقدرم دماغ چیدم
 خالم بدین بر که بگویم چشیدم
 چند آنکه ز دل آه کشم کشیدم
 نازت بکاهی پسندیدم
 ایکل توجیه بودی که منت بازیدم
 رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم
 کردی شده بر باز رفتم چشیدم
 ای شک من میسرو پانیز دیدم

وله ایضا رحمه الله

عالم همه در چشم من نایب شد
 دیوانه ام امروز به پیش که بنا لم
 میوخت دل منظر از حسرت دیدار
 هسبات بنگاهم سپردی و گذشتی
 میگریم و چون شمع عرق میگریم از شرم
 ای تو سن باز تو برون تاز تصور
 پیش که درم جیب که کردون تنگم

وله ایضا

خندیدم آنقدر که لطافت کرستم
 چون شمع کلفت سحری دهنم به پیش
 حیرانم آنقدر که پندت کرستم
 چون برم انفعال بدو حیا که خفت
 من هم بنار سائی طاقت کرستم
 از بسکه در دلی اثری داشت طینتم
 شرکان نمی نداشت خجالت کرستم
 یک اشک گرم داشت شرار ضعیفتم
 از هر شرشک صبح قیامت کرستم
 روزی که اشک شد که دیده که
 چون آرد برک قفاحت کرستم
 اندوهم از معاصی بوج آنقدر نمود

وله ایضا

جستیم از قفس خویش و گرفتار تویم
 خاک ما جو هر هر ذره اش آینه کریم
 از که تا نفس یک خط پر کار تویم
 اشک و آیمت سواد خط بیانی شمع
 میرویم از خود و در حیرت قرار تویم
 دامن عفو حکایتیکه غفلت ما ست
 قیمت همه این بس که بازار تویم
 مست کیفیت نازیم چه هستی چویم
 ای تو در کار همه ما همه بیکار تویم
 آله سامان جبین سائی شکست بخا

وله ایضا

نغم آبا و جوغ خانه ویر نیست بنیادم
 بطوفان فتنه شوقم زارم چه پیرم
 محبت همچو آزار رفتن دل کرده کلام
 زبس کرست در یادت هوای علم لغت
 دل لکشته دارم که از من سید دارم
 عبارتی تا توام بسته نقش دست امید
 لب حسرت بجوی شیر تر کردی شادام
 ز پر داری و در چون بل تصویر مجروحم
 من آن لی پرو بانی که توان کرد از دم
 شکوه فطرم فرشت جامه یزدی بل

وله ایضا رحمه الله

فریاد زاری که ندانند بخور و دم
 راست عملی داشت که من چشیدم
 جز کسوت پاهم بر دهر ندیدم
 یکا ش عدم بشنود آواز حیدم
 دامن زدی آخر بچراغان امیدم
 نو مید برآمد کفن موی سپیدم
 ای دای که یکباره ز شرکان بچیدم
 رفتم ز خود اما بر کاهت بریدم
 غنم بدر دل زد و شکست کلیدم
 دل بر چه بستم هوا آه هیدم
 دور از وطن ز فتنه لغبت کرستم
 تا بر مار عالم عبرت کرستم
 در پیش هر که کرد نصیحت کرستم
 باری بدیده رم فرصت کرستم
 بر تنگی معاش فراغت کرستم
 بر بخت منزل رحمت کرستم
 بیکار بود و ذوق ندامت کرستم
 در عدم نیز همان تشنه دیدار تویم
 همه داسوخته سجه و زار تویم
 خواب راحت قفس سایه دیوار تویم
 هر کجا نیم همان ساغر شرار تویم
 بیدل عجز نوا می ادب اظهار تویم
 که آن ناز آفرین صیاد خوش را بر تویم
 که من کر خاک هم کردم همان در تویم
 عرق آلوده می آید ز دل شک شرار تویم
 که نتواند ز دامت کشیدن کلک نبرد
 پری در رنگ می فاشم و حیران تویم
 ز بهستی عدم کیسایه بخت شهادت تویم
 جلوه کرد که من بستم همه او کردیم

و د عالم با فراموشی دل کن تا کنی بایم
 بعلوم رسیدن غرضش نیست هتادم
 چو با قوت ازفسردن بفعل صلوات
 همان چون ثبیل تصویر یافت شست بایم
 که بیرون می برد ز رخ کلدن از زمین بایم

بارها آینه جام و سبو کردیم
بچه امید شکستم بچه رو کردیم
که من آینه اسرار کو کردیم
لفظی بود که در بر دناو کردیم

بحیرت رفت خدائی که من محکم گویم
 سواد فقر پرورده است کسیر و عظیم
 کف افوس گردید انقدر خشمی که مالیدم
 که من در خانه نقاش شین رنگ دیم
 بفهم خویش می نازم منیدم چونمیدم
 تخریال بود اما من بهوش شنیدم

کلید شوقی از آرام بیدانه میام
که تا نقش تحیر میکشم تجانه میام
تا آن که در سرت میگردم و چای میام
قصص چند آنکه میگوید دانه میام
برای کثیره خواب ایغور فسانه میام

چو ششم حیرتی کل کردم و امین خندیدم
شدم عکس و برون خانه اینه خوابیدم
غباری داشتم بروی خیم خوابیدم
چاشکما ز چره هستی عرق لاری نوشیدم
لباس عافیت چسبانیدم ششم نوشیدم

گرفتار دو عالم ز کلمه زبانی زنت
بسان لعل آلود صدف دشت بیتابی
فلک شکل حریف منع پرورم تواند شد
علاج خانه زبورتوان کردی پیش
غبار جانگی بر بال حشت بسته آمدی

سنة التدريس عليه
سنة هـ م چ ن ث ساعون سنه
فرصت سلسله زلف دوازست
خاک ناکته زشور مرغ مانوان سرت
خجلت سجده خاک در او کرد مرا

بنام
به وق خوشی از خود می گردم چنان
رافسون نفس خود بستم تحت هستی
نی این محکم از ساز عیش من چه پیری
آتش کل نکرد خانه یاس سپید من
اگر خود را تو میداغم و گر غیر تو میخواهم
مداغم سایه سرو روان است بیدل

خیال مصرع کیتا میس بی پرده میخیزد
سراپا خار غارم سینه چاک طریم
رم ایلی کحمان کرد و تعمیر حیوان
دماغ طاقتی کوتا تو ان کا فنی خود رفتن
بکام عشرتم کرد و گذری حاصل رکن

کشد از غمی شدم پده اثبات بیزکی
تجربہ می شوم آید ای سر شک آریا دودار
خوشا آینه دار بیا ای عرض مانوشه
غبارم داشت سطر ای خد تجریر پدیا
مر از و هم عقبی سخت متیر سانی ای طوطا

اسیر الفت خود کن اگر منجی بی از دم
 ز نزل جادوم دور است ای کب کسودم
 چو آواز بریں کیرم خلس ساز فلادوم
 رکاب باز کیرم تا سنا ز فلک دادم
 صدای مستی تو غم قاصد کتب فرادم
 رکنی آوردم و کرد سراود کریدم
 زین چه حاصل که تعظیم لب جو کریدم
 من بیکوی میان تو ده مو کریدم
 سر سره جو شدیم و سر کب کلوریدم
 نقد راب که سامان صنو کریدم
 خوش غبار هو سس آن سر کلوریدم
 جنون چندین خستیا نشسته کینا کریدم
 شعاعی رشته پیدا کرد بر خویش چیدم
 نصب حسرت لبی واکردم اما ندیدم
 طبعیدن با دلم حرف و داعی ندیدم
 حکم عجز حیرانم چه تحقیق و تعلیم
 بزکی رفقا ام از خود که نپندارم
 چراغی روشن از کشته پروانه نیام
 مضبوطی که خود را معنی بیگانم
 جسم سخنان صبح کرد و شاه بهیام
 چو وحشت در سواد چشم آه غایبم
 سرشکلی ناتوانم از خوشی ستایم
 دو عالم میدهم بر باد و یک یار میدارم
 مرا هم روز کاری شد که باو ریه نیام
 بری در جلوه آمد تا شکست نشیام
 تو را می باش من بر جو بهر این چیدم
 به باش کلفتان بود و من از خود نکندم
 مهر کرد و باد امر و مکتوبش رساندم
 باین تمهید اگر مردی باز از ملک میدم

وله ایضاً رحمه الله

نه عبادت نه ریاضت کردم
 باد با خودم و عشرت کردم
 میجان کردم بدو حبس
 با نضوی دادم الفت کردم
 هر چه زمین بایده ام پیش آمد
 لغتی بود که غارت کردم
 خلق در دیرم گزیدم
 دل اسوده زبانت کردم
 کردم از غرض نشوین گذشت
 آنسو حشر قیامت کردم
 خاک را عشق بزمین توان کرد
 ترک خود را بی اهمیت کردم
 عاقبت تشنه یقده ری بود
 بچه خاک مذلت کردم
 آنکو رنج ایشامی کردم
 عیش و در غوغا دشت
 بین من و توان نیست
 تن زدم خواب فراغت کردم
 شوق بیعت قد دل بی بود
 خاک بر منصفه دلم بی بود
 تا شدم مخوف از علم و عمل
 سیر کیفیت رحمت کردم
 مغفرت نزد معاصی بود
 یکست فدا که چه خدمت کردم
 چه کنم کرد

دو عالم نسخه حیرت سودا
 چو صبحم صفحه بی نقشت بید
 گذشت عمر و شکست دل شکاکم
 نساختم تیرگی از رعلق دنیا
 و فاجعت انجام کار کاردار
 غبار جلوه مکان گرفت آمین
 جوی محبت دلم در کان خودم
 درین چمن سحر داغ نشاندیم
 سیم باغ اگر خشکد خارندام
 محبت از دل افسردم به پیش آمد
 بجز عشق چه سازند زرق طاقت
 تو خواه سر خط کبرم نویسم
 اگر کند غم یا بچه دوری نش
 در میفکرم ای هم در کان یقین
 بعد و حشر رفیق هائی تیر کردیم
 به شعله چندین دو سبب بخت
 حیاتی تا شود سرشت غم نصیب
 ندیدم باریک استعاضه غم
 خیال می برافروزی من درم شجون
 صدای پریشان عالم از دم بیدل
 هستی نیاز دیده نمناک کرده ام
 تیغی بجای دادم الفت نمیرسد
 طاقت بدوش کس ننهد بار خیم
 پر بیدای فخر تم از جده ام پرس
 بیدل خانی از چه بخرد و بیا چشم
 اگر سر افشته پرده توفیق بر دارد
 این حکامه سزای من برام سوزنا
 شمشیر عشق را کس قابل کشتن بید
 طراوت و چین کم نیست که ششم کلاه

بر صورت کجایی می نویسم

وله نصیحت

هزار گل
 بقطع و هم دم تنگی آید بخردم
 ز شرم سیکشی اندیشه بخار خردم
 ولی چسود که خود را بخود دوچار خردم
 دماغ سوخته را شمع هرگز نخر خردم

ز دل نقش امید می جلوه کرتی

وله نصیحت

جوان بخیط نفس بود من هر ده دیو
 ز دست سوده بختم علاج رنج علایق
 حبهان ز جوش لاله آمیزانه بگویم
 زبیر من چمن آب کبر و غیرت شلیم
 هزار رنگ فشان شست تراغی غفلت

وله نصیحت

خران گشت باغی که من بیا ندیم
 قیامت که من شکم و شتر ندیم
 کنار جوست طلب لیک من ندیم
 کمین جیم از هیچ نقش غار ندیم
 سرانجام از که طلب میکنی غبار ندیم
 اگر من اگر همه سیرم بغیر ندیم

وله نصیحت

هوس چه رشک کند در پیش چشم میک
 بجای چه کنم تخته نوید و حاش
 اگر منی اگر قابل کرم شناسی
 زحر کاری نریک عشق دم نتوان
 فاده ام بخت و چ عیبتی که میرسد
 جاب کلفت سبیل از بخت

وله نصیحت

بصبحی تارسم ز در صد شیر کردیم
 که با این نقش رنج خامه تقدیر کردیم
 در جرات زدم منت کس تقصیر کردیم
 جوانی ز شتم تا یاد ما پیر کردیم

وله نصیحت

برین جان هوس از فعال ناگوارانی
 غبارم از خطا رسته نهان در آید
 چو زخم بی بهاری بود فخر ز جوش
 با جادوی شکم قیامت کرد و نوبید

وله نصیحت

تا شمع سان جبین عرق پاک کرده ام
 سیر هزار راه خطرناک کرده ام
 و اما زده ام که تکیه بر افلاک کرده ام
 سر بود کوهی که گنوا خاک کرده ام
 خطا بخون نوشته ام و پاک کرده ام
 بازدم در خواب غموشی با تو فصل کردم
 مگر شور قیامت کل کتم با معتدل کردم
 لغتو ای تمنا کجا خون کحل کردم
 حیارم کرد ازین مجمل سبیلانم کحل کردم

راحم کوه که در است از رم نفس
 دل از نفس میکشد ربط آرزو
 از ضعف پیری که سر انجام بکنیت
 که شکستم از چه سخته بروی کار
 چو آتش چند با هر شکسته شوقی
 چه آواره کرد کعبه و دیرم که غفلت
 تنزه از فریب اعتبار آواره ام دارد
 سلامت داغ محرومیت و کیش و طبع
 محبت کر عیار دور و کیر و زمر بیدل

بر این آینه آبی می نویسم
 شکست رنگ کاهی می نویسم
 باین کند رسا میده چن شکار خردم
 بدر و سر زدم و صندل خنجر خردم
 گذشتم از نفس و سحر جانبار خردم
 که هرزه تا ز که راعق سوار خردم
 ولی ز شرم عدم فکر هیچ کار خردم
 که طوف سوخته جانان لا زار خردم
 چو تخم اشک عرق داری آید زار خردم
 که انصافم و عنبر نظار خردم
 که خاک تا نشوم شکر حق گذار خردم
 برون بخت به ام از غلوی که باز خردم
 برون بخت به ام از غلوی که باز خردم
 بخر خمی که بدوش منت بار خردم
 ز چندین ننگ جستم پیران تیر کردیم
 بهر جان نعتی دیدم ز خون سیر کردیم
 بگرد خاطرش کردیم مادر کردیم
 با مید شکستی کرد صد تیر کردیم
 کشیدم ناما کله این تصویر کردیم
 کر خضر و غبار کوه زحیر کردیم
 زمین موج می سبز ک تاک کرده ام
 این رشته را خیال چه فک کرده ام
 دندان غلط بر شیه سوال کرده ام
 مزدوری قلم و ادراک کرده ام
 جیانی زندانین ترسیا منتقل کرده ام
 نفس بنایم ز دل جوشم و بر کرده ام
 نیم کجی که چون آب کرم جمع کرده ام
 شکست ننگ کوتا کردان کج کسل کرده ام
 بخون کشتن مناسخ از غم چندان کرده ام

بچشم از گروه فنا کرد چهره
قبل بارانها مگو است نشدیم
در عدم مجلس محبت کونین دست
کفکو عمری نغمه سوخت با جام کار
یکبار چو کردون بی سبب خم کرده
هر کسی ویرانه خود را عمارت میکند
بی تیزی داشت ما زان پرورد غنا
انینقد ما حسرت آغوش هم میبویده
بست وستی هم نشد ریش زنده است باطن
ندام مرده آوار پای کسیت و در کوشم
حدیث لعلت از شور جهانم بخیر دارد
غبار ریشش شک و کداز ناله گیر من
منیدم چه آنکست قانون خیرت
خوشم دیده اما باز منیا نیما
فنون در دوبرین خوانید ای سخن بان
دماغی ساز کن در دمر اینجا که نمی شد
بی تکلف کرد کشتیم و کسطنان شدیم
چرخا کو نیند رنج زندگی را چار نیست
بی حجاب رنگ نتوان دید عرض تو بهار
از چرخ مارستی و انسی افانده عشق
در عبادتگاه ذوق منیتی مانند شک
لبکه را شعله در دواغ از هم کشت
احتیاج غیر بیدل تنگ دوسرست
ز عرف راحت اسباب دنیا چندی کوشم
حدیث عشق هر کس که علاج غلظت بودی
برنگ چنبره فنا تقدیر از خود نمی کشم
ذوق مرده وصل انقدر قیام دارم
ز ساز هر دو عالم نغمه دلدار میجویند
پروانه شوم یا بر طاووس کشیم

یا دهم چشم زوت کردم
وله ایضا رستم الله
تا نفس و کرد و کان همچو باد شدیم
همچو شمع کشته در زیر پناشیم
در میان کونی بود اندم که چو کانی
ما تعمیر دل بی پا و سر ویرانیم
آخر از آدم شدن محتاج آفرین شدیم
هر که شد چشم عاشای تو ما کاشیم
طبع ما قوی شبان شد که بیدار شدیم
کرانند چون سرف خرابان که کوشم
که من از پرده دل تا سواد چشم کوشم
که جای نقش پا زشتی هر کوشم
خروشی برست کار در غمی یا بهر کوشم
که من حرفهای نماندین شیر کوشم
وله ایضا
دور ازان در پنجه تنگ قد با بودنیم
از به یارب تشنه اندر و بیدار شدیم
پیرین کردیم سامان هر قدر ویران شدیم
بی زبان بودیم در غم شکر این جهان شدیم
سجده کردیم و با نفس قدم کسان شدیم
اب کشتیم و روان از دیده یار شدیم
وله ایضا
سبزه از لبه محفل را باید خواب خرگوشم
کاین فسانه آتش دارد و من بنده کوشم
که سعی غیبری بند و صدی خویش کوشم
که چون نخل تواند رخت رنگ بال پر کوشم
که دامن منده سیاه تو شد ای محراب کوشم
وله ایضا رستم الله
همه بی رغبت و نفرت کردم
سر کشیا خاک شد تا صورتی کشیدیم
ما کونون زیب تغافل نه نیا شدیم
چون به از غر صر کمال آینه نقصان شدیم
یک کریان چاک اگر کردیم صد شدیم
چشم ما و اشک بر روی نیک بیدار شدیم
نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم
رنگ ما پیش از وفا بست که چنان شدیم
ما غم خود چو چو حرف خط و ما شدیم
که از شور طعیده نهانی ل که کید کوشم
سبا و از شعله آواز کید و دشر کوشم
نمان میکت چشم نهان را کاش کوشم
توئی منظور اگر چشم توئی سمع اگر کوشم
که حرفی میگوید چون حلقه ازیر کوشم
اگر بند و کلی از پند بروی سپر کوشم
جهان فیانه سامانست بیدل هر کوشم
رخت قدرت بال بر تار کد زانیا شدیم
بر زبانها چون سخن سپیده سر کوشیم
جلوه کردی که ما هم دیده چیر شدیم
چون چراغ حیرت از آینه ما تا شدیم
عالمی سودای دانش بخت ما دان شدیم
چشم چون آینه واکست بی گمان شدیم
همچو خورشید از لباس عیانت شدیم
زبان هم لال میگوید اگر طبع کوشم
نخودید اگر قابل تیر خیره و شر کوشم
نوی عالم آسوب که دارد و زهر کوشم
چو شور عشق باید خواند افشاید کوشم
برنگ نقش پا در راه حسرت سیر کوشم
از عالم غفاه خجالت بر آیم

وله ایضا رستم الله
تا نفس و کرد و کان همچو باد شدیم
همچو شمع کشته در زیر پناشیم
در میان کونی بود اندم که چو کانی
ما تعمیر دل بی پا و سر ویرانیم
آخر از آدم شدن محتاج آفرین شدیم
هر که شد چشم عاشای تو ما کاشیم
طبع ما قوی شبان شد که بیدار شدیم
کرانند چون سرف خرابان که کوشم
که من از پرده دل تا سواد چشم کوشم
که جای نقش پا زشتی هر کوشم
خروشی برست کار در غمی یا بهر کوشم
که من حرفهای نماندین شیر کوشم
وله ایضا
دور ازان در پنجه تنگ قد با بودنیم
از به یارب تشنه اندر و بیدار شدیم
پیرین کردیم سامان هر قدر ویران شدیم
بی زبان بودیم در غم شکر این جهان شدیم
سجده کردیم و با نفس قدم کسان شدیم
اب کشتیم و روان از دیده یار شدیم
وله ایضا
سبزه از لبه محفل را باید خواب خرگوشم
کاین فسانه آتش دارد و من بنده کوشم
که سعی غیبری بند و صدی خویش کوشم
که چون نخل تواند رخت رنگ بال پر کوشم
که دامن منده سیاه تو شد ای محراب کوشم
وله ایضا رستم الله
همه بی رغبت و نفرت کردم
سر کشیا خاک شد تا صورتی کشیدیم
ما کونون زیب تغافل نه نیا شدیم
چون به از غر صر کمال آینه نقصان شدیم
یک کریان چاک اگر کردیم صد شدیم
چشم ما و اشک بر روی نیک بیدار شدیم
نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم
رنگ ما پیش از وفا بست که چنان شدیم
ما غم خود چو چو حرف خط و ما شدیم
که از شور طعیده نهانی ل که کید کوشم
سبا و از شعله آواز کید و دشر کوشم
نمان میکت چشم نهان را کاش کوشم
توئی منظور اگر چشم توئی سمع اگر کوشم
که حرفی میگوید چون حلقه ازیر کوشم
اگر بند و کلی از پند بروی سپر کوشم
جهان فیانه سامانست بیدل هر کوشم
رخت قدرت بال بر تار کد زانیا شدیم
بر زبانها چون سخن سپیده سر کوشیم
جلوه کردی که ما هم دیده چیر شدیم
چون چراغ حیرت از آینه ما تا شدیم
عالمی سودای دانش بخت ما دان شدیم
چشم چون آینه واکست بی گمان شدیم
همچو خورشید از لباس عیانت شدیم
زبان هم لال میگوید اگر طبع کوشم
نخودید اگر قابل تیر خیره و شر کوشم
نوی عالم آسوب که دارد و زهر کوشم
چو شور عشق باید خواند افشاید کوشم
برنگ نقش پا در راه حسرت سیر کوشم
از عالم غفاه خجالت بر آیم

وله ایضا رستم الله
تا نفس و کرد و کان همچو باد شدیم
همچو شمع کشته در زیر پناشیم
در میان کونی بود اندم که چو کانی
ما تعمیر دل بی پا و سر ویرانیم
آخر از آدم شدن محتاج آفرین شدیم
هر که شد چشم عاشای تو ما کاشیم
طبع ما قوی شبان شد که بیدار شدیم
کرانند چون سرف خرابان که کوشم
که من از پرده دل تا سواد چشم کوشم
که جای نقش پا زشتی هر کوشم
خروشی برست کار در غمی یا بهر کوشم
که من حرفهای نماندین شیر کوشم
وله ایضا
دور ازان در پنجه تنگ قد با بودنیم
از به یارب تشنه اندر و بیدار شدیم
پیرین کردیم سامان هر قدر ویران شدیم
بی زبان بودیم در غم شکر این جهان شدیم
سجده کردیم و با نفس قدم کسان شدیم
اب کشتیم و روان از دیده یار شدیم
وله ایضا
سبزه از لبه محفل را باید خواب خرگوشم
کاین فسانه آتش دارد و من بنده کوشم
که سعی غیبری بند و صدی خویش کوشم
که چون نخل تواند رخت رنگ بال پر کوشم
که دامن منده سیاه تو شد ای محراب کوشم
وله ایضا رستم الله
همه بی رغبت و نفرت کردم
سر کشیا خاک شد تا صورتی کشیدیم
ما کونون زیب تغافل نه نیا شدیم
چون به از غر صر کمال آینه نقصان شدیم
یک کریان چاک اگر کردیم صد شدیم
چشم ما و اشک بر روی نیک بیدار شدیم
نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم
رنگ ما پیش از وفا بست که چنان شدیم
ما غم خود چو چو حرف خط و ما شدیم
که از شور طعیده نهانی ل که کید کوشم
سبا و از شعله آواز کید و دشر کوشم
نمان میکت چشم نهان را کاش کوشم
توئی منظور اگر چشم توئی سمع اگر کوشم
که حرفی میگوید چون حلقه ازیر کوشم
اگر بند و کلی از پند بروی سپر کوشم
جهان فیانه سامانست بیدل هر کوشم
رخت قدرت بال بر تار کد زانیا شدیم
بر زبانها چون سخن سپیده سر کوشیم
جلوه کردی که ما هم دیده چیر شدیم
چون چراغ حیرت از آینه ما تا شدیم
عالمی سودای دانش بخت ما دان شدیم
چشم چون آینه واکست بی گمان شدیم
همچو خورشید از لباس عیانت شدیم
زبان هم لال میگوید اگر طبع کوشم
نخودید اگر قابل تیر خیره و شر کوشم
نوی عالم آسوب که دارد و زهر کوشم
چو شور عشق باید خواند افشاید کوشم
برنگ نقش پا در راه حسرت سیر کوشم
از عالم غفاه خجالت بر آیم

چون نه نوکره بر چرخ بودم غم
 جبهه که خنده آن پستان دیده ام
 زنگ من یارب مباد چشمم که بکند
 این ورق از دفتر غش خوان دیده ام
 فتوا غم علم با میراب چون که دیده ام
 زینقدر آبی که من در جبینم دیدم
 تا شکم از خود دیندا چون که دیده ام
 معینم کس که سرایه کنج غمست
 نیت زان غمی که کوئی از کسان دیدم
 یوس از نیت پروا ندانم خواه
 چه کل مشت پری در آستان دیده ام
 در کتاب و هم غفایر توان افتن
 لفظ آن نامی که از ننگ نشان دیدم
 در که دار قافل لفظه فصل کانیات
 بسته ام چشم درین آسمان دیدم
 هر نفس بیدل تابی دیکم خون میکند
 رشته ای که از لفظ تابی دیده ام

عزل دیگر

با غمی که چون صبح خندیده بودم
 زهر بوی گل دامنی چیده بودم
 زاهد کلکم ز درد محبت بودم
 کوشنده بودم بوی کجی دیدم
 چه خطیر کار دعت بناسم
 بگردل خویش گردیده بودم

جنون

کسی بر صبح چیدم کسی با گل جنونم
 شکستم رنگ و بیرون چشم از شویش سودا
 مبار آمد تو هم ای زاهد بیدر و ندویر
 بقدر نفس می باید از خویشم برون رفتن
 چه خواهم خواست خدا زار و پروردگار
 تا حسرت سر منزل او بر دوز جایم
 مومن بساط طرم لیک طبع
 بیداست ز پر داز غباری که کشاید
 کونین غباریت که از نیت من رخت
 کیرانی من حیرت در فراق پید
 تحقیق ز سو همی سازم چه نماید
 بیدل بجای که تو فی شمع طیش
 عاقبتا در مخرج پریشان دیده ام
 با خیال عارضت خواب چنان دیدم
 دل ز ضبط آرزو خوندن من ضبط نش
 در جهان یک کوشش آهنگ ساز نیست
 هزاره خرج نقد فرصت بود و لک
 و خشت من چون شهر فرصت کمین
 یکظم جلس کان ما و من شور و شربت
 شبی که خیال تو کل چیده بودم
 چر آب کوهر نباشد غنم
 کس آینه دارت نشد و زین هم
 طریق و فالتحکامی ندارد
 زو هم ای جنون عقده هم
 چو کل چاک میروید از یکیز من
 حرف داغی لاله سان بر زبان دیدم
 نم بخند از اشک شرکان تخریبان
 بر سر کوی تو همی برب نینکیز و غبار
 بجو عمار و خشت حیرت سرخ می پر

یک چاک صد کربان خویش از خود برونم
 برای چشم بند هر دو عالم کیفون کردم
 چمن گل شیشه قفل را بستی من جنونم
 غباری از بدوق جا کنیت با بستیونم
 بتکلیف خرم سایه کل نیکو برونم

وله ایضاً حمت الله

چو شمع همان پهلوی یو شست غم
 ایکاش خم سجده خورد دست غم
 کو عالم دیگر اگر از خویش بریم
 از جبهه سپهر سینه دست شده غم
 تماشا و و انیت هیچ اینه جایم

شکر کا غم من خجل شوق بود هشب
 غرور یکچکس با جرات من غمی آید
 بجو کم دشمنم غم غرور دل شکت آخر
 نسیم هرزه تا ز من عرق آورد شبنم شد
 حای دست او بیدل زبان جای نشد

در پرده هستی نفسی پیش دارم
 جیب نفسی میدرم و میروم از خویش
 از صنعت مشا هلی یاس می رسید
 قانون بدست که محفل عجز غم
 حسرت چه فسون خواند که از زود و دور

وله ایضاً

چون شر در جیب پروا زان دیدم
 حلقه لطف آنچه دارم من بچای دیدم
 اوستاع کاروان من کاروان دیدم
 صد قیامت شور و دل بر زبان دیدم
 با نفس در دیده ام کج روای دیدم
 دامن کمی که دارم بر میان دیدم
 مفت راحت که خود ازین میان دیدم

با دیدم از دیده تحقیق پنهان ریتن
 نیست کوشی که طیشهای دلم آکا نیست
 داغ عشقی دارم از شویش احوالم پیر
 تا بد می بدم غلطید و از خوش خویش
 هر نفس شوی و کرد و دل قیامت بکند
 دم زدن تا چرخ بر می آرد غم غم
 بیدل از ناموس اسرار تمام میسر

وله ایضاً حمت الله

بره تو یکا شک غلطید بودم
 بجزرت امید ی ترشیده بودم
 شکر بود اگر خاک لیند بودم
 بخویش آنقدر مانده چیده بودم
 ندانم برای چه خندیده بودم

نهان از تو می باختم با تو عشقی
 بر نکیت چون سایه ام جو غفلت
 نیازم باقبال درو محبت
 تا شایا خیالست و دیدار حیرت
 بدگان کشودن نهان کشت بیدل

وله ایضاً

عمر ما شد دست ازین آمانت
 ناله دردی که از کوش جان ندیدم
 روز و شب تیارم از خویش غمناک دیدم

کر همه طوفانم موجم خوش آنک نیست
 سایه از بیدست و پای هرگز شویش نیست
 هستی تنی باکی باشد حجاب جلوه ات

که هر جا جلوه کرد سوگی و شکت و گنم
 جهان بر خشم جت دین من خود ز کونم
 بچندین دور ساغر شیشه را سر کونم
 درین مجلس کار می می باید کونم
 من از شیشه بیدارم مژدم مگر کونم
 منزل همه چون آبله فرسود بیایم
 تا چند سال نفس اند و دوا غم
 کس نیست بجهت که چه نکست قبا غم
 که زان مراد در جهان بست خیم
 آهسته تر از سودن و دستت صد غم
 بر هر چه نفهمی فکرم بر تقاضایم
 کیده غم که همه خورشید غام
 نا توانیا از آن سوی میان زدیده ام
 چون جرس از سادگی جنس فغان دیده ام
 مغسکم آنکه کنین خسرون زدیده ام
 قهر این سیاه کون بحر کمان دیدم
 انقدر طوفان منیدام چنان دیدم
 و نفس من صبح خدین زان دیدم
 سینه آراه و لب از جوش فغان دیدم
 هم غوغا شد جلوه خوابیده بودم
 تو غمیده بودی لغفیده بودم
 که کورقم از خویش خوابیده بودم
 که تا چرخ یک ناله بالیده بودم
 زاینه این حرف پرسیده بودم
 جلالی که پیش از که دیده بودم
 مغروری و همچونی در استخوان دیدم
 بجرم مادر لب ساحل زبان دیدم
 عاقبتا در مخرج ناتوان دیدم
 استی در پند باهی و در کتان دیدم

بظنکی ز قیظم باش نه غافل
از چه موج که ز قیظم جابجا هم
عبث درین غم نیست برضای نیت
چو صبح بوی گل دارد شامی اتم
چه ملکنت بناله بجز ریشم
شکست ابدی می افکند چو غم
بکوه تو ذاقم چنان رزم بیل
نمودم بر سر اینک ارادت کلام

وله لیه

میرسد کویند باران آفتاب صبح
صبح کی خواهد دیدی خورشید
نال کسیر غم ساز شب اندوه
دیده که بان همان عالم شرم
غم اشکی چند در حال جفا نیت
نیست نفس شبنم با غریب صبح
یاد نیست بست چشم نظار غم
می برد خیمه زده از غم و آب صبح
دل بوحشت دادم تا که دیدم صبح
شبنم با می کند در تیراب صبح
فعلت آگاهیت عیادیم به صبح
دامن شب میدارد یکس نقاب صبح
اندکی کفر خشت زنده عالی صبح
در نفس خفته سوال بی جور صبح
که سودا غم روشن کرده به صبح
سطر موهوم نفس از کتاب صبح
زین تیغ

گر نه شرم چو ساقی خونم
بانگ آشنایانم
عشرم ز باغ و هر طرف برکت
کیت بر دازم دامن افتادگی
بیدل ازین طبع شست و شوی بشیر
چراغ خاشم حیرت نکاه مخفی شیم
ز خود برخاستن اقبال خورشید شیم
بچشم و دیش نیست چو غن عقد شکلی
چه شد غم درین مزاج بر دل شریک
ز دریا قیامت بر چشمی که هر می
دم غم زیاد مقام خصم میریزد
نخوتخانه تحقیق عیسای زخمی بخیزد

لباب عافیتم بیاغ افسر حاجم
غبار وادی الفت سواد ناز که دارد
ویر غم که دم اندک و بوزون غم
ز خود برایی کاشای عرض کت کن
قدم بدامن تسلیم شکم بجز حرت
چنان ز دام تحیر برون و دم بیل
باز بر خو و تمت عیسی چو میل شدم
بر تو تاروشن شود مضمون خود ختم
چو نصیبم بر بدن که چو چاشنی
از که ضبط عیان موج دیدار شست
از هجوم تا توانیا برنگ آید
کروش رنگ شرم شعله خاک شست
در خیال کرد و شرمی که منی محو است
و ج غمت نیست بیدل و نشین هم

بر طرف که هوای شرم شکست کلام
کشتی که ادب داشت آب یاری حیرت
بصفتی که نویند حرفی از عمل من

از لایم از چه رود ام خونم
از دل و حش غبار و شست خونم
همچو کل از یکمی دست خونم
سایه ام عاشق نیت کون خودم

وله لیه

سندی پای تا سر غم اما بر دل بچشم
در افقش یار امان من جان خشم
چکیده بنا اگر دهم کج و مشکل خشم
بصحرای دگر خرم طراز حاصل خشم
همه که قطره با شرم قلم جیاصل خشم
مردت جراتی دارم که کوی تل خشم
من بکار در زرع خیال باطل خشم

وله لیه

مقیم سایه بال هاست نیت سیاه
ز نسک فقره چون غم شایسته با غم
که بر از غم کردن شکسته اند کلام
دل شکسته شکسته شیشه بر سر راهم

وله لیه

اشیائی در سواد سایه کل تبسم
نامه ای ببال نکت کل تبسم
کز کیسوبر کفرم دل بکا کل تبسم
جنوی زول دارم و شیرازه کل تبسم
تار و دی قطره آبی بکدرم کل تبسم
نفس جامی دیگر از دو و تسلسل تبسم
رقم جامی که رنگ ساغر تبسم

وله لیه

همان گشت شد آخر چو بوی تو شدم
منو ز جوهر آینه دارم که و کلام
خفت نقطه اش از فحال کا ترابم

شعله یاقوت من در غم پر دوزخ
سعی نمودم بار سیر خزان بود بر
هستی و هویم نیست غلظم فرب
قطره این بحر را هر دامن کی است

نفس آفرشد من همچنان ندای جسم
مینخواستم که چنان طلباید شکست از من
خجالت بادیم چو کل کشید از دقت
اگر صد غم کرد و صرف پر دامن شکست
غم و شادی مساوی کرد بر من بکیرینا
عبارت است اینجا حاصل مضمون چیرگی
سر غرق غمت عرض مستقیم بد

دیگر شرم اعمال من تار چه کرد
نخیرم جرم شوق کاروان دارد
غرض من تو زیر قدم نکرد و گاه ای
چه آفتاب قیامت صباب انش و زنج

نسخه آینه دل در سگاه خیریت
نا نفس یاقیت باید بست و در جاد
نیت و لکوب نهمخل چو نیای تی
دوش از دی تحمل طاقت اسبابیت
یاد شو خیمای زنت دارد و بکار مبار
خطا و شیرازه شفت کیهانی نیست
میدهم خود را با دشت فراتو شکم

خیال موی میان که شکره بدل من
کفیل عافیت من بزلت وضع ضعیفی
بجز وبال چه دارد سواد نسخه هستی

نگی اگر شکم بال شکون خودم
دوق شکستن چو رنگ نیت خونم
تا نفس آینه است محفون خودم
هم ز برون دید نیست آنچه در خونم
رام سخن کرده ام صید فنون خودم
نذارم ریشه و دلبسته آب و گل خویشم
و گرنه هر کی از پانستم منزل خویشم
که من واقف ز جراتهای خون من خویشم
همان چون کل قفس پر دوزخ کل خویشم
بیدم و شیان ممنون صید غافل خویشم
دو عالم غرض حاجت دارم با سیال خویشم
چو صبحم نفس یاقیت کرد محفل خویشم
چو شمع خواب فرغت بزلت ترک کلام

که شیشه است خدایا ز ما نه نفیال کنیم
که شور رفتن دل بچکد ز بار کلام
بودی که دل برق سوخت بجز کلام
تری بر زلفی که کوفه سیاهیم
که بچو آینه از چشم خویش در برین هم
چون نفس ناچار پان با بل تبسم
عالمی بر جلوه و برین قافل تبسم
پشتی ز رفتن خود با قفل تبسم
خفته ام بر خاک اگر بار تو کل تبسم
محو ستار تو ام کل بر سر کل تبسم
از یک یک برک صد و سه سبل تبسم
مصرعی در رنگ مضمون قیاف تبسم
پرتو خورشیدم احرام تنزل تبسم

که عرض معنی بار یک میدم یک تبسم
ز رنگ رفته همان سر باش یک تبسم
بس استافت مو کلف سخن تبسم

ممنون می خوریم که بخورند
کار کرده و می نمود باز کردم
رفع غبار هستی چینی نمودن
من از خانه شب بر خود را کردم
در دشت بی نشانی شمع شمع
عشقست ز من از خوشی شمع شمع
اسباب بی نیازی در زمین که دینست
کسی دیگر چه دارم که جز از کردم
نیای من زنجیرت در سنگ خون خور
تا می بجای طرکه یاد که از کردم
جز یک طیس سپندم چری زنجیر
آن زدم هستی کاین غده ز کردم

غباری هم بر طبعان هزار امید
بهر نه فرود خاکی هنوز فریاد
بکشت طبع آرمای ندانم از کجایی
قفا زانو ز آسائی دیغ فزاید
اگر بر مشق آرموی رسم فغان
بریده دیده فغان فغان
ز سطر غوان غزالی مباد که بگویند
ز ایشان شکسته بالی پری بکشد
تلفات کرد پایا عالم چنان که بگویند
فراموشیای رنگ عالم فزاید
نکرد میفرم از سواری ز رنگ فزاید
شکسته ملک اعتباری بلع ایجا دیگام

در کجایم

مر برترین لب فمجاب زار شد بید
سکه چون سایه ام از نورانی تیرم
قطع خود کرد و دام از خیر و شرم
فیض یار اگر عرض تمع ندید
طالب صحبت معنی نظران بایور
عجزی وقت چقدر سر به عبرت داد
عجز هم کاش نمیکرد کل اجزایا
سچ امید کنم خوش و صحت بید
حضور معنی کم کشت تاول بر صورت
بجیب ناله دارم حسرت دیدار
مقیم استانش کرد خود کردیدی
و تافتند که نفین مکر فار و کجی
و شکست بقدر ناله شوقم داشت پرواز
اسیر عتبار عالم طمع غنائی کو
شب چشم تیزی بر خویش باز کردم
فویا و توانان موج غبار غبار است
حیرت زاری بکمان ز بسکه کم فضا بود
آسوده ام در نیدشت از فیض شایا
اندیشه سرگون شد سعی خرد خویش
نه فکر غنچه فی اندیشه کل میکند شبنم
هم از ضبط نفس رنگ طعم غنچه می بود
آهی بایدم سیاه کرد آینه دل را
تو هم از خود برون آموخه حقیقت
چکد شک ندامت چون غنچه شبنم
ز بس چایصل افتاد است سیر رنگ اینجا
زیر یکی برک آورد افق و دنی را
ز سامان عرق بیدل خطش حسنی کرد
چون شمع روز کاری با شعله سا کردم
صبحی جنون نزارم شوقی بیج شام

وله لفظ

خط پیشانی من کشیده و نفس قدیم	عشق هر سو کشدم چاره همان تسلیمیت
خط کشید بر عمل خود چو شود دست قلم	راحت از عالم سباب تفافل دارد
مار از کج چانه دوده و ماهی ز دم	نبرد چشم طمع سیری از سباب جانا
خاک در صحن بهشتی که ندارد دم	عشق هر جا فکند مایه حسن ادب
سکه خم شد قد ما نذر محو قدیم	سوی زولیده همان افسرد یوازیها
تبع نامت خون میکشد از ز شیر دم	بی فنا چاره تشویش نفس ممکن نیست

وله لفظ

مژه دارم و بر عالم تحقیق برستم	ز غفلت بایدم فرسنگها طی کردی
که هر جا چشم امید پرید این برستم	ز حال آن کف پا بوسه بنیشت کاشتم
شدم کرداب تا در خدمت دیار برستم	بصید خلق مجول نقد افقون غنی ابد
ز نو میدی تعلقی چند بدوش آبرستم	با سانی سپند من نکرد ایجا و کستر
برنگ غنچه تا منقار ستم بال برستم	غم لذات دنیا برادر من فوق آردی
که شت آن محل موجی بر دوش برستم	فسر و از آنکه بیدل ز مرغ هرزه جلا

وله لفظا حمت الله

زنی برنج شکستم عرض نیاز کردم	سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی
برزوی هر دو عالم چشمتی فرا کردم	نو میدی هله با آهی جلوله آورد
کرد دست کو تکی کرد پای دار کردم	تزییه موج میزد و در عرصه حقیقت
دل هم طعیده و خوشه تا فم ز کردم	نقد جاب بیدل از چنگ کتی سخت

وله لفظا

هم از شک پریشان طرح بیدل میکنم	دین کلشن که راحت بداند زنجیر کش
نفس تا کرم شد ترک تحمل میکند شبنم	اگر مشق خوشی کامل افتد دانسان کرد
بیک پرواز جز خویش حل میکند شبنم	که شستن بی تغافل نیست از طواف کلشن
بها اینجا که ماند از پر زدن حل میکند شبنم	طرب خوابی دمی بر سنگ زین عجزیت
هزار آینه محو یک تغافل میکند شبنم	حیا هم در بهارستان شوقی عالمی دارد
بدوق آینه سازی تنزل میکند شبنم	تو محرم نشاء اسرار خاموشان ورنه

وله لفظا

تا در طلسم هستی سیر گذار کردم	فانع بایس کشتم از شوق کجکلاهی
کردی بیاد دادم افشای ز کردم	رقص سپند یارب زین مشتیر چارو

که در هر فلوت از فیض خوشی بخورم
غیر خورشید پروبال ندارد شبنم
مژه بید و ختن چشم نیاید بر هم
رشته موج ندو دلب کرداب هم
هم بایست که بایست توان خردم
علم شعله سجود و ندارد بر چشم
منه کرد و کرامین رشته که کرد و محکم
منکه آغوش و طبع خودم از قات چشم

که چون شمع از دچیده و تساری برستم
سرشکی ز خانی کردم و چشم برستم
کر فم پای کاوی خند با افسار برستم
طعیده ناله کردم سوختم کانی برستم
پر پرواز چندین آله چون فی از شکر برستم
دو دیدن امید ریشه شدایان برستم
آینه تو دیدم چندانکه باز کردم
ایک جبهه سجده بستم چندین کار کردم
کلبستم از دوعالم کاین شسته سا کردم
من از خیال تازی کرد و مجاز کردم
شد بوت که دارم چشمتی که باز کردم
مضمون که از خود و تامل میکند شبنم

باید صیغیا تو تل میکند شبنم
بحیرت شدت متعار بمل میکند شبنم
همان از پشت چشم آرایش مل میکند شبنم
قد حما از کد از شیشه پر مل میکند شبنم
عرق را مایه عرض تحمل میکند شبنم
دین کلزارش از شیشه قفل میکند شبنم
که در رشته موج رک مل میکند شبنم
یعنی شکست دل را بروی باز کردم
دل پرو و طیش زدن لسا ز کردم

هم از شک پریشان طرح بیدل میکنم
نفس تا کرم شد ترک تحمل میکند شبنم
بیک پرواز جز خویش حل میکند شبنم
بها اینجا که ماند از پر زدن حل میکند شبنم
هزار آینه محو یک تغافل میکند شبنم
بدوق آینه سازی تنزل میکند شبنم

تا در طلسم هستی سیر گذار کردم
کردی بیاد دادم افشای ز کردم

وله لھین

بخت بدیش بیکان در آید بزم
 جنون نماند نام بیب مرثیه ملک بزم
 تاشا است یزید یک تیر کلاه لھن
 تو با اینده ومن بدل غنا کی بزم
 بچیدن آرزوی بوم یکا دوفیدی
 نال شد سیراب از غنا مال بزم
 نذر دیکه افت کین حبیب بزم
 چو کل بزم بدست نیک من خاک بزم
 بکاهی لامکان پروارم دانی بزم
 بپسی نماند بزم چندانکه افلاک بزم
 بچیدن نشاء بوم بوم کل بزم
 کین بسایه داری ز نال تل بزم
 خیال ازین بودی بنیم میگذاشت
 بناموس محبت زهر را تیرا بزم
 غم در اعتبار از قطره ام صورت بزم
 بتدیر که بزم دارم چاک بزم
 شکار افکن چو خون صیدم زده بزم
 ز بومیدی بخود می پیچم و در بزم
 زمین غم سیریل پرش از بوم بزم
 زمین تاشی است بزم کای بزم

که بد که چون بوی گل از بوم بزم
 یعنی دوسه کلام استوی خوش خود بزم
 در بزم

چنین لکزدش چشم تومی ای بجان بزم
 سر زلفت و تم رفت شکم بخت بزم
 بود بر خضر اوج کمالیت دکن بزم
 نیا بر بخت بدوق نیا کیست جیر بزم
 ز کردون بایه عشرت طمع دلم بزم
 تمی بعد شمس و در حقیقت بزم
 پشیمانم چو صبح اما گرفتاری بزم
 نمون اعتبار افسانه رخت بزم
 محبت شمرم یک افسون شوی بزم
 ضعیفی کسوتما دستکاه بزم
 نفس نامیکم فرود من پرواز بزم
 کند هر با عرق ز غناه تا با طشان بزم
 جبین غار خشن دور دیدم و بزم
 در آلودی که یادوست شمع بزم
 برب شکم کل کرد است از بزم
 شمری چند سالان کن کرد خود بزم
 توان خفت لبید امید سود کرد بزم
 چون غمخیز در خیال تو هرگاه بزم
 پاس قدم بدشت جنون تو بزم
 از ساز منزل و سفر عاجزان بزم
 امر و سود ما غم خردای ندکی بزم
 لاف صفا رطبع هوس موج بزم
 غمنا نشان شکر کسای خود بزم
 بیدل به بندی که بی نیست ناد بزم
 نشینده حرف چند که ماکوش بزم
 تسلیم ماقلم و جولان ناکست بزم
 شواری ذکر نداشت خشتان بزم
 طاموس رنگ مازنگاه که می بشت بزم
 مردم بدستگاه بهماز میبخت بزم

سزد که شرم برزد چون عرق با بزم
 چو شب فتنه نظر عارست فتنه بزم
 سر در خضر ایوان جلالت بزم
 که به جویای شک من بزم
 گریه جویای شک میباش بزم
 همین دست توان بدین کرد بزم

تو هر جا میزانی فتنه ندخو
 بشی با برق دندان که تایت بزم
 چه مکانست سحر دایه پند بزم
 خفا خیا است هر با بزم کو بزم
 دانت سرخوش پرواز بزم
 مخور بیدل فریب مازکی بزم

وله لھین

چو در یاد خور اوج وقت خد بزم
 بعضی جز در فکر بیا دغ بزم
 پری چون سوید اگر کرم حکم بزم
 برنگ بال طاموس آرد بزم

بکجه کوسیه تا چند سازم صفر بزم
 نظم مایس دارد و نه من بزم
 دل انانی از نایب بزم
 هجوم نشاء در دم پسر بزم

وله لھین

کایر بخت سحر شید تا بخت بزم
 توان خرم نمودن از غبار بزم
 ز خجالت چون شرور رنگ بزم
 نمی تا بد کجایم بنویان بزم
 تو بر خاکه شریک نقش کسب بزم
 عرق چو شست حسن شوی بزم
 بغیر از سوغتن خنجر نذر بزم
 درین حسرت که مطلقش بزم

وله لھین رحمت اللہ

عسری بدوش الباره قلم
 چون باغ آسیده و چون آه قلم
 اندیشه که درچه زایکا بزم
 ایوش غفلتی که برا کاه بزم
 راه سفر اگر همه بروست بزم
 محفل طرا کشمش و هر بزم
 عجز و غرور و جویان بزم
 فرصت ز رنگ است پراشان بزم
 ماک بکشتنی که با خواه بزم

وله لھین

تالب کسوده ایم فراموش کردیم
 سیرنه آسمان نجم دوش بزم
 خود را چو در می سلب بزم
 پرواز را بجلوه قدح بزم
 در دو لیم شور دو عالم بزم
 انات و هر چاره کوش بزم
 حیرت سحر دمانده بزم
 بروضع مخطای بزم
 بیدل حدیث بخیران بزم

بود خورشید را کیه غبار بزم
 هنوز از کسکش بزم بزم
 سرچ آبی که دارد بزم
 سپهرش دست طلعت دل بزم
 همان از نایب میبیدد بزم
 که من علمیت می بزم
 بقدر چاک دل جبار بزم
 ز غفلت تا بکی آینه در بزم
 نفس در دیدن سرکوب بزم
 هوس کو کار و نانا بزم
 چوید خون ز دل سیر بزم
 شکست رنگ ساز بزم
 با جبار رکو باغ شور بزم
 قلع با دیگر فتنه بزم
 با جبار صل کرد خاک بزم
 نشاء دیگرم شب تاب بزم
 چو بیدل میبیدد بزم
 محل بدوش جویای بزم
 از ضعف چون ملال بزم
 مایم خواه آمد و خواه بزم
 ترین باغ اگر کلیم و اگر بزم
 غافل ز ما بباش که کاه بزم
 یک کاه ماکسوده بزم
 ازاده ایم اگر همه بزم
 اما زیارت لب خاموش بزم
 طوفان بدستن شره بزم
 صد چاک سینه نذریک بزم
 کم نیست این که پری بزم
 بودیم معنی که فراموش بزم

وله ایضا

فالم بر که بنو بلکن نوحه
کل سخته ز درشش همت نوحه
اخوای سنگ هم ز شرابال میخند
من بی خبر ز نیک فردن نوحه
شاید بیام یاس بکوشن تیرید
دامم که چون سپید بشون نوحه
جهنمی ذخیره دل دهم چو صبح
از کینفس تا شش صحن نوحه
بوی بزم از غنچه نوحه
تاریشه نفس بدویدن نوحه
افروختم تا بخت نوحه
باری بخت رگ کردن نوحه
در دست از روز خاندن نوحه
رکی نیافتم که بسودن نوحه
مشکل که تا بد از غم نوحه
کشم چراغ و خفته دامن نوحه
سرم دافا ساز چرخ نوحه
بهر خستید که چو روغن نوحه
دوری بزرگ هم زبانت نوحه
مردم که مردم دیو نوحه
بیدل نه یکم از روی نوحه
کاخر دینا سوخته خمن نوحه

غزل دیگر

حسرت باویدم از بای طلیح
پنجس چون من فانی سود و فتنه
روز و شب خون میخورم در پرده طلیح
یافتم کم کردنی میخواب اما چاره نیست
عروج بهستی در کار دارم
غبارم آشیان حسرت است
لحای تا بکرکان میرسانم
چو شمع چاره غیر از سوختن نیست
تظلم قابل فریاد رس نیست
دگر ای ناله پیلو هم کردن
بچشم تو یا مفروضه شدن
زین کریم اگر باد برد حاصل خاکم
از آله ام منع دویدن توان کرد
کردم چمن رنگ نباله چه لخت
از سبل شمشیر جفا هیچ میرسد
دل شمع خیال نیست که تاخیر
قیامت کرد کل در برین بیدارم
در آغوش که کرد سر بیا بیت کردم
تغافل در لباس بی نقالی خیره عین
بنو بی شک اندشت ندمت قابل جان
ستاع کاروان با من یک پنه بکشت
کیم من تابانم بر خود از اندیشه ناز
تکلم انقدر الفت پرست خاشتنی کی
تغافل صد که میرسد احوال برین
در حسرت انشع طرب بعد ملاکم
بیضا قیم عرض سبب نامه و محتا
عالم همه از حیرت من آینه زار است
فریاد که دیوانه من جیب ندارد
ترغیتم از بخت آئینه هستی

نارسیان آنچه میچیند من کم کردم
تا سراغ رنگ نیت هم چمن کم کرده ام
گفت و گوی لالم و راه دهن کم کرده ام
کاش کم کرده چسازم کم شدن کم کردم

وله ایضا حمت الله

چمن در کوشه دستار دارم
ز خود رفتن همین مقدار دارم
سرتش ته پا خا دارم
طنین پشه در کسار دارم
که سپلوی دل بیمار دارم

وله ایضا

چون صبح چکد ششم اشک انکم
انکور نکرد دکره ریشه تا کم
عمریت که در راه قنای تو خاکم
دارم بظرف ذوق بلاکی که باکم
ز نهار تکلف مغرورید بخاکم

وله ایضا

خبریک نفس چون بوی گل که دینم
جانی را بشور آوردن نشینم
دراول کام از سر قدم غریبم
اثر دلال عبرت چون جلینم
بخود نازیدن نازم بخود نازیدنم
قیامت در نقاشی کل دینم

وله ایضا

پروانه توان رنجت زهر درد خاکم
چون موج می از سلسله شیهه خاکم
بالیده نکاهی ز سکت تابسم
چون غنچه کردل و دهر آیش خاکم
تمشاک شیده است ته دامن خاکم

جستجو دارم اما یافتن کم کردم
لیک چون کل دستگاه برزدن کم کردم
ناله واری دهم در سوختن کم کردم
بخودی میداند آنرا بی که من کم کردم
همه کرسیایم دیوار دارم
هجوم سجد در زمار دارم
زبستی آنچه دارم عار دارم
چو کرد سقف بی دیوار دارم
بدوش هر دو عالم بار دارم
سفر شناسنامه دیدار دارم
که من با خاک پای کار دارم
نوان چلفس کردن این آینه پاکم
از تنوع اجل نیست و خیر که باکم
کازا بنده شانه کمر سینه خاکم
تا چند کشتی طالع مجاکم
امروز سیه مست تر از سیه تا کم
جان شد صبح محشر ز لب خندیت نام
نمای کنای چیدان خندیت نام
که با این سرکاری کرد دل که دینت نام
درین خشت سر چو چهره آینه دینت نام
قبایرمانی و الحاکه دامن جنت نام
تسم که رون و تیغ غضب ناز دینت نام
دلت در دست و از من حال دل دینت نام
ثره بخشوده سوی خاکساران دینت نام
مقیاب شهید مژده عربه تا کم
مرد و حرفی که نغمه ز بلاکم
چون ریشه هر جبهه همان ته خاکم
اندیشه مژگان تو در سایه تا کم
بیدل ز سر نشود سایه تا کم

اینقدر چون شمع و نظر کرم
 بر سر مژگان و دهن کرده لب لباب
 منع درسی طلب تو غیث ملک بود
 بن ترانی داشت دهن ملت بود
 زنگی بر جنب بود از بهارات فنا
 قامت خم گشته بود از بهارات فنا
 حفظ کل نیست بر منی خنده و قتی
 باده بر دل سنگ بست از بهارات فنا
 نامه و خیانت قابل تخریب نیست
 هر قدر نوشته ام بی پرستی از بهارات فنا
 در خون عریانم ترشیف استی از بهارات فنا
 یارب این خلقت نگردد تکبر بالای من
 از غدا شیشه ساعت قریب می کشم
 خشکی این بزم غم گذشت و در بهاری
 سایه ام بیدل از رنگ غم غم می کشم
 نیست مختار انقدر روز من از بهارات فنا

وله ایمن
 جو از ناله ام تاب نفس در سینه ندیدم
 که این طوطا حسرت بر ناله زدند چون
 شهادت که عشق است این که در دل
 میسر نیست اینجا جو بوی خوش فانی
 درین دریا که عیا بوی خوش فانی
 جاب بام بر این رسید از کس که در دل
 با قبال محبت همچنان خوش فانی
 ز من خوش غباراه و از دلم فزیدم
 سببی تهری

در جنون جوش سوزید تنگ از طبعی من
 از هوا پروردگان نوبهار چشم
 کسیر سویم تنی از گریه نتوان یافتن
 شبنم و دشت کین الفت است بهشت
 سایه در دشتی که صد مغل غم می کشد
 بیرخت آینه نشو و نما کم کرد و سوخت
 غم و در آتش زدم چون شمع و دغی غم
 روانی نیست بجز جلوه ربی آب کردین
 فسرده ان چند از خود بگذر سلام طوفان کن
 بر روز بد که کس مقصدی دارد و بگوید
 نظر بر بند و یکس سیر اسن آباد هموار
 چه فطرت قصه افتد حرف بطلان کوشش
 کشاد بال طایسم از عبرت چهر
 در خور کل کردن فقر است سخا من
 از مراد هر دو عالم بیکدیرون جسته ام
 ترک دنیا هم دماغ همت من شدت
 نفس و رخامشی چون موج بر پیوسته
 از سبک و حسی و دغ غایب بر غم خوش
 عمر باشد حسرتم چون گشت پایوست
 شمع مغل غم یک از جوم خوبی
 که و بیدل سر خوش جمیع غم خوش
 بطلب میرساند و خشت از آفاق زین
 ز دست خود غامی می کشم چندین پیش
 چنانم تا توان در حسرت شوئی غم
 متعجل کرده ام نفسانی جبهه خود
 چه دانی ز مروری که داری کو کس کس
 ادب پرورده تسلیم ویرستان نصافم
 چون که هر چند بر درایت غم غامی
 تا توانی همچو من در عالم تسلیم نیست

وله ایمن

چون سوزید که باشد نشت از طبعی من
 که هاشک یاسن کا بنی ناله چشم
 چشمتی و شکی است همچو شمع ستر پای من
 چشمتی و شکی است همچو شمع ستر پای من
 چشمتی و شکی است همچو شمع ستر پای من
 چشمتی و شکی است همچو شمع ستر پای من

وله ایمن

سرور اگر شک آموزد نگاه ما خرامیدن
 قیامت نغمه حیفست سرور را روزین
 تو و صد جویای من یک انگشت غم
 لب و دشت کیان نماید چشم پوشید
 سر شرم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن
 شکست بفضیه داشت چندین چشم کشیدن

وله ایمن

در غبار و دشت دی می پید غم غم
 رنج کرد و دانشان این کرد و شپای
 در محیط حسرت طبع سخن پری من
 چون که در دیده با خالیت غم غم
 صفوی می باید خانی گردان انباشی من
 در رکاب تک از جارق است از طبعی من

وله ایمن

که دارد چندین من بن کوزا کچین
 جو بوی کل ز کلارم جدا بخت نالین
 که تو غم کبر و خاطر صیا و کردین
 درین آینه شاید روحی جمعیت توانی
 که کا رخا و خس نبوز بان موج فزین
 دل تشنه دار و که می باید پستین

وله ایمن

بیشتر از سایه می بوسد زمین غم غم
 مسند آتش همان تسلیم خاسته نیست

چشم آهوسایه افکند دست و جگر من
 رو با خن می کند بجز از پندای من
 خلعت دل در چه کونا نیست لب لباب
 جاده کسیر موج سیلابت و جگر من
 شد هوای از فشار این مکانا جگر من
 آستان سجده می آراید استخا من
 این کبر و دست بیدل حاصل دین من
 چو کل میاید با نیا از شکست ننگ نالین
 هم از خورشید میاید سرع سایه پری
 سراپا مغر و دشت کشتن و جزئی غم غم
 بهم می آورد مرگان من خوش چین
 شرار کاغذ ما و هزار آینه خندین
 غلغم کرد آینه را بی رنگ کردین
 نیست جزدست تنی صفر غم و زلفی من
 نقشبند و هم در صنع ضعیف غم غم
 عالمی آینه می پردازد از سایه من
 میدری جیب پری کسبکی منای من
 بی چراغان نیست دشت و درخت من
 کوه بی بود کسیر جاده در صحرای من
 نشاء عمر می شد عشق میچند از صبا من
 داغ جانکاهی همان تخریب غم غم
 برنگ خامه ام سرتاقه م فرسوده
 برنگ سایه رور و ششم شکرت غم غم
 نفس دزدیده ام اما درم ناله و ناله
 که موی کاسه چنی بود مشکل تر شین
 که از آینه و دشوار باشد چشم پوشیدن
 چو تخم آبله در زیر پای طلق البین
 در غم کچشم تر غم غم تپای من
 جز غبار خوش نشیند کسی غم غم

بسی خجاری میگردم بکرم خود را
دمی آشفته باش ای غنچه کو بهشتی تر
رقم می سر بوی گلشن بنظر میگردم قامت
تو بر خود جلوه کن من هم کین جگر می
بعد مردن کریمین و غمت خست من
کریمین چه جنم سزگون عظم خوش
آرزو با لبک در جیب نفس خون کوه
ایهوس چون کل فریب عشرت از کرم
دستگاه عبرت ای جز قلعی پر نیست
ویده آموخه و دمت آلود با من
میگشتم چو بضع از اسباب این خست
کارگاه حیرتم بیدل خوشی با نیست
ندار و سنا صفت با ساد عافیت چندان
با من پاسگستن اوج قبالی در کردار
زیارت کاهین ادب شغفی میخوابد
هر سی نیست از شور حوادث محو حیرت
نیاز امتحان شوقی کردم طاقت دل
نیاید راست هر کز صفت رنگ و ظاهر
دار و آنگی جز حیرت وضع جاب اینجا
در هر طوفان دار و طبع خروپای من
نیست خالی یک کاف خاک از غبار چشم
هر نفس کند دل کشیدم خامشی نشان
صافی دل در غبار عرض استعداد
حسن جلوه که شد عشق می آید
همچو برقی آغوش ز دشت میا کریم
چنین کشته حسرت کیستم من
نه شادم نه محزون خاکم نه کرد و نه
اگر فایم چیست این شور هستی
هوای در آتش کخته است نغم

مکر تا پای آید روم سنا بگردید
بوهم عافیت کی نفس در خوش دید
سنا کستر توان بر دوازده سیزب باشین
ندارد عکس ه خانه آینه پرسید

وله ایضا

در دل با یوس خود یارب لغز پای من
بال طایست اگر موجب دیر من
خون بر وارست در بال نفس سانی
میگشاید چشم من چون شمع خار پای من
صبح کجواب فراموشستار شبای من
تتمت ربطی که توان بست بر جری من

وله ایضا

ازین لغت فریبان صلح کن خدی بر خجین
برنگ پر تو خوشی کای خاک لیدین
برنگ سایه باید پای در دامن میگرد
بر صرصر ندارد و شعاع تصور بر لرزیدن
ستاع بوی این کل نفث در راج پوشیدن
چه حاصل سایه از خانه خورشید پرسیدن
سراپ چشم باش اما ادب فرسائی دیدن

وله ایضا

چون نفس میجو شد از هر دل پسیدنای من
میزند موج از زبان بهمان یایی من
سوج میشد جوهر آینه ییای من
عرض میخون مید با لیلای من
طول صد عقبی ابل صرفت بر پیای من

وله ایضا

نه نفکم نه مضمون چه پیستم من
بر کرا قیم از چه فانیستم من
اگر خاک کردم نمی ایستم من

ز خود داری تیرا کن اگر آرام نخواهی
نفس تائی صحبت کرد مفضل امکان
بروی بخت کل غنچه هرگز مرغی بند
در مفضل که لعل او نیم میکند بیدل

صد جنون شور قیامت میطید در کردی
کو تا مل تا بکجه نسخه خاکم رسد
روز کاری چشم مجنون شستشوی
کیست یک معنی از لفظم تواند کرد فرق
هستی موهوم عرض با نشانی هم نداد
فرصت از کف رفت دل کاری بفرست

تعلق هر قدر که تر حصول از خفا فروتن
چو دل روشن شود طبع از شری شرم یزد
سیان تنهات چیت کن مخزنی کردی
چنان خواهم خجین چاک دل سوزی
جنون بنویم بر چه بنده مغل حشت
کردی محرم او که همه از خود برون
سوانحه تحقیق بیدل قتی دارد

غنچه از خوشی رنگ افعی در با نیست
لبک افشردم قدم دناک راهی
راه از خود در قفلم از شمع هم روشن تر است
تا قیامت بایدم سر کشته پروانه بود
پرده تحقیق بیدل تا کی خواهی کافت

نه خاک استام نه چرخ شام
نبا زای تخیل بیال ای هستم
نوائی ندارم نفس می شمارم

که چون شکست خجای فیه و بر نین
مذرد این تزلزوی هوس جز با بختین
ز حسن خلق ممکن نیست در دل با بختین
اگر پاس ادب داری نخواهی کل بکون
خاک هم خالی در آتش نماید پای من
از ادب کا خوشی تالب کویای من
بی غباری نیست خط صغی سانی
کردار بدست این مان در کدر صحنای من
باده چون کبر جو شید با نیای من
از نفس خون شد صدی شغفی من
کاروان بکشت من خواب مردم و من
ناله دارد و تار و پود صورت و با من
دوای ساز خجایت می هر تر شین
سگست کس نخواهد سنگ از آینه کردین
دلیل خالی از می کشتن دنیا سنا کلیدین
که ممکن نیست چون صحن نفس سینه درین
ندارم تقدیر دامن که باشد قبل چیک
سجده خاک سامان سپهر سنی لیدین
دو عالم جلوه باید خواندن بی کفایت
قلبی در دبدستان بجز از نیای من
خود نمائی میدد آخر بیا اجزای من
همچو شمع آخر سر من کشت نقش پای من
جاده پرواز است برق ناله در جوی من
دام دار و بر هوا صیاد بی پردی من
عالمی دارد نمان کیفیت پیدی من
که چون آتش از خستن زینم من
پری می فشارم کجا ایستم من
که هستی کمان دارم و نیم من
اگر ساز عبرت نیم چیست من

خجای فیه و بر نین
مذرد این تزلزوی هوس جز با بختین
ز حسن خلق ممکن نیست در دل با بختین
اگر پاس ادب داری نخواهی کل بکون
خاک هم خالی در آتش نماید پای من
از ادب کا خوشی تالب کویای من
بی غباری نیست خط صغی سانی
کردار بدست این مان در کدر صحنای من
باده چون کبر جو شید با نیای من
از نفس خون شد صدی شغفی من
کاروان بکشت من خواب مردم و من
ناله دارد و تار و پود صورت و با من
دوای ساز خجایت می هر تر شین
سگست کس نخواهد سنگ از آینه کردین
دلیل خالی از می کشتن دنیا سنا کلیدین
که ممکن نیست چون صحن نفس سینه درین
ندارم تقدیر دامن که باشد قبل چیک
سجده خاک سامان سپهر سنی لیدین
دو عالم جلوه باید خواندن بی کفایت
قلبی در دبدستان بجز از نیای من
خود نمائی میدد آخر بیا اجزای من
همچو شمع آخر سر من کشت نقش پای من
جاده پرواز است برق ناله در جوی من
دام دار و بر هوا صیاد بی پردی من
عالمی دارد نمان کیفیت پیدی من
که چون آتش از خستن زینم من
پری می فشارم کجا ایستم من
که هستی کمان دارم و نیم من
اگر ساز عبرت نیم چیست من

عزت آباد است بیدل بر کلاه چرخ
بایدت مرگان کجاست مثل بر دشت

وله الهی

کرده حشمت بیکر هم چه دست چرخ
رفتن رنکی تواند کرد غالی جانی
کیست کرد در مانع انداز خود رفتن
شمع مقصد میشود چو شمع غازی
کر همه افسون جالم بستر آبی کند
خواب نتوان یافتن بر طلس دیوانی
بجو دریا خار خارم در بحر کوی حکمت
ناخنی چون موج که بیدار از خواب
عمر باشد افعال از دستان بیکم
کاش نقش سجده می بست بر تپه
بر امید طلق آفرینش فراگرم
داد و دامن دعا هم در دست یاری
آشوب لذت ام هنگام ساز قاضی
جبد آن دارم که دل هم نشو غافل
تا نفس پر میرند دل محو است بوی
رشته با بسیار دارد که بر لبان
نشا شور و مانع بر بند افتاده است
میدرد چون صبح جیب سحر بوی
بدینار دستگاه وحشت از آدم
چون کشیدم چشمم بر خورشید
آتش دل کزین آرزو دجالم دلی من

بیدل

طرز بای بوس شاید بوشت کسود بیدل
بودانی که فرو شد غبار ناشستن
سرخ تو از دین کوچه هیچ ضربه
از خلد طبع و نیکم است مانع
بیار سید سر شمع و اماند ز وحشت
سرخ خواب فراغت نذر چکلر خج
بست انیقدر از خراج همت بیدل
تجاشای این چمن در مرگان و از کن
مستند انقدرستم که بخت شوی علم
نه ظهور است فی خانه بقایست فضا
با دای تلمی بفسون ستی
نخند رشته کوتی اگر از عقده دار
بشیرین بیدل ز جاسر زانوی خاشی
بر حیرت و ضاع جهان کمر خرم زن
ممنون تم کشی بنجام و فایم
اوارگی سعی بوس ز چه عادت
با جبر برون از کینکاه مذمت
بی کج قناعت نتوان داد غناد
با ساز جسد شرم کن از شعله نوائی
سر طره به افشان غنی شکسته زوین
ز نجایب انجمنم که بگذر عثوه نیک و ب
ز خضوع و عسرت مشین که به پیش خیمم
حد از فضولی و هم وطن تو چکیده نجایب
چمنی ست عالم بی بری طرب کار می جیت
کجالم بیدل اگر کسی کند ز جاده منصفی
پیر کشم خیمه بچ آب و گل بر دشت
کاش خاکستر شوم تا دل حسرت زده
از سپند اگر موئی بدست است
چون حیا بر نرشد پیشانیم پاک از عرق

وله الهی رحمه الله

ز گرد و باد و رسد تا بنقش پاشستن
ترا گذاخت ز نیکویی مرا نشستن
بخون نشاید ازین جگر کام جد نشستن
سبز و سخی نشستن ز گرد و نشستن
مگر بایه دیوار مدعا نشستن

وله الهی

ز جنتان عافیت قحی کیر و کار کن
کره دست و دل ز هم مژده کسا و کن
تخیل حقیقی که نداری مجاز کن
شکری را توام ده کلی را گذار کن
سرت از آرزو تهی چه شود یاد ز کن

وله الهی

اینصفه رقم کیر و فانیست فلان
بر شیشه مار بهمان نیک صنم زن
ای جیسر از دل بدر دیر و حرم زن
تا دست بهم بر نری خیر و قدم زن
در دامن خود با بر عیش و الم زن
تا شکلی ایند ف نذر و پوست نزن

وله الهی

تو اقامت سی گریام دوسه خنده کل زوین
بخمال مرغ تو قافیم تو بری من جگر زوین
در احوالی بوس من زن و چشم یک نظر زوین
چه چار زو کف تپی همه ببله بکر زوین

وله الهی

پیکرم خم کرد ازین بریان دل بر دشت
چند دو و از آتش با مشتعل بر دشت
میر نتوان ناله طاق کسل بر دشت
نیت آسان با بر طبع منفعیل بر دشت

بچین میبایدم چون از چندی ازین
رسیدن از دل و در چشم نشستن
که کرد صبح و نغمه نشسته پاشستن
سبا در رفتن و بر محل نشستن
نشسته ایم بچین من تمام نشستن
چو حلقه بر دگر کس با فزودنشستن
غبار کشتن و بر سنده نشستن
عرق حشیا ج را می نیای زار کن
تو قاشا مقابل ز خیال خزار کن
قدمی بر زمین گذار و مر سفر زار کن
همه خاکست آب هم به نیم غار کن
دل سلکین گذار و کار که شیشه زار کن
نفسی چند حرص را طلب بی نیار کن
هنگامه آینه و تمثال بهم زن
سازگی می گذاریم مضرب عدم زن
واکن مژده و خمیه بجزار زن
خند آنکه غبارت نشسته است علم زن
هر صفحه که آید بنظر سطر زن
جانی که نیای اشرافیه دم زن
مژده بر آینه باز کن کل عالمی و دگر آفرین
روشنی جبین بهانه کن غبار من سحر آفرین
بصفت کسی چه و بد نشان حقیقت کز آفرین
رقم حقیقت رنگ شو شکست نامه آفرین
چو غبار غم زده کو فلک سرباز بر آفرین
که کسی بطلبد ز تو صلح و دگر کمر آفرین
چون خا و مودم از خون جگر بر دشت
لکه از بار دعا باشد خجل بر دشت
دوش مزدوریم باید خاک کل بر دشت
مست در خور و مزاج مستقل بر دشت

بیدل از کیش نفس سرایان کبریا
ای رنگ طرب باخته خون بطبقی کن
یا منفعل ساز لعل نتوان ریت
تا سر زخه جاده تحقیق آس
مفتست حضور نفس باز پسیت
عذر دل غافل نیم جبهه توان ست
رسا نه است آن سخن باز نرسید
تا می که جهان چیده سعی هزارستان
چو کیم از مد و ضعف ناسا طاقت
ز باری شکم چو نخل شمع چه صل
ز سبک داشت جات طهور تک حفا
بهر است آینه پردا جرات مبدل
چون الم لم ی ختم تسلیم آن خرمین
سایه ام از شیوه همواریم غافلش
کلفت اسباب بار داغ صبر کبر
یارب انیمقدری تاب بکجویت تم
با چنین عجزی که دارد صورت نمایان
انفعال آینه پادشاه عالم است
بعد مردن از غبار کم کینت یالین
خاشی و ریت بر طومار عرض عا
کو خموشی تا نفس کلین دل نشاکند
تن بختی دانه لاف کوارا میشود
غفلت ساز امل را چاره توان بین
ز نیمه نفسی که طوفان را از آینه
همچو هستی در عدم شکم شکست از کی
با همه پروا و شو از زانو بگریخت
تا کی چو نشع باید تاج زرد بشتن
چند باید شد غفلت مکرر تیش خلق
زکی از عشرت نذر نو بهار عسبار

وله ایضا رحمه الله

تا شام غمت شمع فروز شفق کن	صد جلوه همواری یک آینه مثبت
تا اندکی از خویش برای عرقی کن	انجلیت رقم هزاره سوادیت شورت
چون قوت قهر بر خامه شقی کن	بی سعی لپش راه مقصد نتوان برد
ای شمع سحر سپهر بار شقی کن	عمر سیت هوس داغ چراغ خانالیت

وله ایضا

هزار قافله آهنگ ویک دقایقین	نفس کشد چقدر محل غرور و نرود
برابتی تک و تا زانها نرسیدن	زیر و کعبه سپرسید کا بنال پرن
بخود رسا نه سحر سحر جابرسیدان	تا شالم درین بساط چه دارد
قنیده بر مرام غار نرسیدن	امل اگر همه غما کشد بدور تحیل
که اخت ششم کلایش از هزار نرسیدن	تغافل است تا شاکر حقیقت شیا

وله ایضا

غوطه در خط جبین و سبک شکرین	یا دانهنگ سحرش آب میاز و ملا
کر جبین نقش با کل کرم کیمین	در دیرستان نریک تعلقی خیمیت
در دسری بند و نجا بر عمل جبین	ز نیلای کلزار داغ محبت مفرن
سیکده عمر سیت چون شمع چشم جبین	همچو انش که داغ آینه ابرام شیت
حق تعظی است همچون جده ام جبین	شترم جرات کاش میای بر ایکنده
میکنم تا یاد عقبی میشود کوثر جبین	بیدل از کیفیت بنیاد تسلیم مرس

وله ایضا

همچو شمع کشته دارم داغ بر رویان	خاک کردین حصول صد جمعیت
کو مرست اما اگر چو جوش این لسان	انیت غیر از حق ادا آگهی دشوایم
منیت و شواری دم شمشیر خوردن این	در قهای شعله خاکستر هم از جویرد
ما بفکر آشیانیم و نفسها فشان	گرمی در مجرب سبک ساد فاق منیت
کر جویی غیر حیرت نیست چیزی میان	چون شک بستان پر و جیر نیم
مد عا پر دار اگر باشد نفس کیمین	خانه نیک سستی حسرت سابت بس
جز سحریت بر نمی آید نگاه ناتوان	مسکه باز زندکی بیدل بر پیری کیم

وله ایضا

حرف سکین تا کی چون کوش کرد بشتن	از خلاوت کند ای قدر دان در و ش
زین چمن باید چو ششم چشم تر بشتن	ناله در دمی نمایان از دل صد کجاش

منیت غیر ز نیتی من من بنایم
اجزای که را تجر و رقی کن
یک سطر که صرف تا لستی کن
جرات بسمل زن و سار قلقی کن
بر صفحه ام آتش زن و اثبات حق کن
ای بیدل اگر گریه نذاری عرقی کن
بیک دو کام ره و هم کجا نرسیدن
رسیده اند بچندین مقام نرسیدن
چکیدن از ره چون اشک تابان
شکسته ست قدح در داغ نرسیدن
رسیده کیر بدیک بقدر و نرسیدن
عرق و میدان و تا جبهه زخا نرسیدن
از حیا همچو عرق در دنیام جبین
مغنی صد خیر و شیرازیک در جبین
تا مکر دانی عرق پر و از خاک جبین
گرمی از کوی تور فتم منیت با جبین
تا بقدر شبنمی در غم زنده جبین
خانه آینه دارد تا برون در جبین
نفس پای موج هم با موج پاشیدن
کاش موج من ساحل بکمر و نه غل
زیر کوه از باره رکان چو خوابیدن
عالمی جتجوی نشان شدی نشان
انش این کار و انارفت مین کار
تا قیامت درس فضل میگرد و نشان
روزن نام و در انجیمه می نه نشان
موی من از تحت جانی بر نکشیدن
چند بر آبرو آتش سیر برداشتن
ناله ناپید است کز خواهی شکو بشتن
و غنیمت دارد در جیب سحر بشتن

پیش و زبان چندین آبی بختی
از جان بردار بدست کمر بختی
نفس از علایق شیشه کمر بختی
چون نفس میاید از کمر بختی
سازیم از کمر بختی
ناله دارم که شعله آتش بختی
ای سینه از کعبه آتش بختی
چون جبین من غصه بختی
شستم و اگر ده ایلم بختی
شعله از قدم بوده است بختی
کلفت احباب از زنده بختی
پیش ازین توان غما بختی
بار دنیا کی توان بیدل بختی
کوه هم باید از زیر کمر بختی
وله ایضا
سبحانم سید الفات بل جان
سردا ام سید چو هر دو دل بختی
سکینه بختی بختی بختی
بعد ازین دوزخ بختی
از جبین سحر بختی
فک زسانان بختی
از قنات خیال بختی
پیر چو کین بختی
ناله سالی جاده سحر بختی
از شکست بال و بال بختی

نفس غارت دل دارد و سگ نشین
کاست جوم این سینه جنت نشین
هزار نفره جمع در طلسم جوت
شکسته به کل رانی که دین نشین
نفس کدام چه دین بخون تخیلی
در تپش سینه کی که جنت نشین
بجرت این بیک نفس سمر که دین
که نقش عاقبتی داری و تپش نشین
عدم شمار وجودت بخاک مودت
جهان شکفته و تپش نشین
لبندی مژه سامان کن از تپش
بدانی که تو داری نظر جنت نشین
نیف سخی تا بل رنخور مغیبل
چو این که نغمه ساز در خود جنت نشین

وله ایف

بمان ساخت آفرین شراب خوردن
چون میوه زرد کیشم از انقدر خوردن
مست طبع خود سراز کب غنی بگرد
تا کم کند جونت می با کلاب خوردن
کو خرمی بودن آرتشنه کامی حوی
چون و هم فوط تا کی درم سر خوردن
نقشی که بهم افتد دل جمع کفرش
جست عموه حن زیر نقب خوردن
ان چمن بود و تپش صدری بکم کرد
غم کی مدارد رخ عذاب خوردن

اعراض

خبر تخریب خون با سینه بخان سپر
فک کان یارب چه سامان شد از دین
نوشش کردن علاج بی بریاکم
بی رواجیای عرض یا جم داغ کرد
چشم از غیبت بیدل بری بخون
افتت اینجا باش این سر بردن
شرم دار از فکر کرد و دار با حجاب
اکسی دست از غبار آرزو افتادنت
از بساط وحشت ایندشت چون بگردن
چون جبر از درد دل بریداع افتاد
شکوه اسباب کی نیکانی نصبت
کی شود و هم تعلق مانع و آرگان
کرده ایم از خاک صحرای جنت بگردن
کر با دانه امیه قبال عار و خست
چون سپندم عاقبت بودی از کداز
جو هر پرواز من پریشان آفتاب
بزم و خون میطیلازیو تپش
عبرت آلودست سیرین شمشاد
سود باز آقا شکر دومی تپش
جاکسینها چیده سنتی تا عدم برین
اضطرارم در کین و عده و خیل
سیل که میکند با گردش زخم حرف
از قیام تغافلانه ناز تو ایم
بر نفس تا چند باید چیدم خشکات
عرض جوهر شد حجاب سخی کاهیم
جور کردون بیدل از دست ضعیفی
ای هززه در ناله لب زرد و کمر کن
چون کاغذ سوزن زده و در صفا
زان بیش کزین محرکه تو سید بر

حلقه بخیر کیس بر بندار و فغان
کاین مانم میدادش رخ کارون
شکست از سر و کلیدین بسعی غن
آبرو چند آنکه میریزم نمیکرد و رون
وله ایف
میکشد مژگان دو صف کینه زین
ننگ آسائیت بار کا و خبر بردن
نشا پوز دار و دال پر بردن
دانه دل بدیت زاد سفر بردن
ناله بسیار است اما کو اثر بردن
تاسری داریم باید در دوسر بردن
روزن اینجا دارد ناز چشم آمدن
در ضعیفیات کر دیم بخیر رون
سر سیم و کرده کر ناله کردیم بان
کاش زخم در رطوس بند دین
همچو شمع تر شوق کیت بخون
در غبار رنگ مهر گل دار دین
کر تاسع امنیت کو آینه بر چید دین
وله ایف
دانه افکند است بیرون تپش صاوس
صد کلستان بهله می شکفتان
رور کار می شد که یادم فله ازین
کاه دیوار عدم صرفست درینا دین
دیده در مژگان نهفت امیه فلا دین
وله ایف
سست کمان از نفس سوخته زه کن
رو سینه نباک ده و سامان کن
وله ایف
رحمة الله

عاشق ابل بس در صبر دار و استیا
علیشما دارد عدم فوسالی جز می من
در فضای ال مقام غرت و جوی کیت
صبح این بهنگام از سر خود غافل
وله ایف
بر فلک آخر خواهی رفت میشتی غبار
جا کسینها در کین نادر غنچه
همچو شیم کی کند جذه خورشید
پیش لعلش دیده جملت ان خیریت
پستی فطرت چه کاست نذر عدا
شبهت بیدل غبار رنگ سامان
چو اج بر سر آهت آسود کیمیا فاعلم
شبهت کل کردن تغیر حالت دین
فکر معنیای مارک و شکا خیریت
تا توانی تا بلال اوج غنای شود
زیر ششکم چو شمع اگر کیمیا هست
خبر بدان فانیای هوس تران شکست
کیت بیدل زینان او تواند دین
وله ایف
نقش تصویرم قبول رنگ جمیت شدت
قتل نیای دل یارب صغیر کیت
دو شمع فطرت آشوب داغ کس بساد
آه کند شتم زینک تعلق زهر جسم
جز عرق جزیری کرد و اصل از کین
وله ایف
نخست درین باغ سرخام حلاوت
لی کم شدن آفت شدت توان
وله ایف
رحمة الله

کرده اند آینه و شلم بخت تیان
جوش قنات است هر جا چینه شد از کن
فیت صدر خانه امیه غیر از کستان
کینفس پیدائیت از عالمی دار و فغان
جام می از باده چای نکرد و سر کن
خویش از خاک نتوان انقدر بردن
چون نکین صدر ضم باید بر کج بردن
سخت و سوار است ازین کین نظر بردن
منیت با تار نظر تاب کبر بردن
سایه رانسان ز خاک رکب بردن
اقلیاجت منیت دیوار کبر بردن
آب اگر در جوی شمشیر است میا شد
یک کره در سینه امنیت بی شوق فغان
رنگ میدانم اگر کرد و ششم آسمان
چینی دل جدا کردید از انموی میا
میکند از تخوان سلوی من دین
میشمار سجد نازار دارم دین
شعله مار خیره خاکستر که میکرد و دین
خامه تصویر اینجا موبار و دین
میتون زار است هر جا میرسد و دین
خامه بست از موسی مجنون صفت دین
رنگمای رفته بر سیکر و دین
خواب پر و رافقا و اناسی شمشاد
شد کره و رو کچه فی ناله آرد من
خاک بودم آب شتم انیک تعهد دین
ناله کند شسته بر لب ز که خواهد دین
بر سبب تغافل زن و دل جمع زین
دنام تو غیبت کین بکن کن
بیدل مژه بر بند و داغ که و مکن

هون بجز زنا زکسبتین صحت
بر ریشه خنده است بجوم مژمن
زین سعی که جز لغزش پا چندان
تا چند پوشش از پا چندان
هر جا چشمش میخورد که من
شب در نقش سوخته دارد خرم
تا بزم بیکس ناله بخندد
از سر مره توان سید فکند
عیان تنی است درین حرکت بید
این جامه که تنی نماید بر من
وله ایضا

صفا کل کرده ای غبار رنگ ننگستن
تیر دارد ازینا طعم سنگ ننگستن
باین غمی که ساز است از وضع دلگیر
بدامن از یاد دور است پای ننگستن
کفی خاک و افقون نفس است ننگستن
لکه نارتکی بر چنین داند ننگستن
دل چون ریشه دافکم زارم ننگستن
منزل فتنه دگر دره و فتنه ننگستن
بوم ایامش میگردم علاج بیدار
رسا شد نشاء باس از غار ننگستن
نکرد در پیکس زبیر تم فنی خودی
دین کسار دارد و فیه بر ننگستن
دین طغش که در حش دست در ننگستن
چو چون غنچه دامن تو بگرد ننگستن
سجام

گرفتند دیوانه من پادمان ادب
رنگ می باز و سراپایم بیک پرورد
حرفی از چشمم گفتم در کوشش
قابل عرض سجده که بمان جبه
منت بیدل کوشه کربایی بی صحت
آن خورشیدم که بصد رنگ طبع
و ندان طبع نیز کس بر بوس کج
از دل بخیال آنمه مغرور بشاید
تا کی چونکه در هوس آما و تحویل
طافوس مرغ و مرغ فسرده چیت
آفاقه ام که در پیش سعی جو غم
حیرت بدلم جز آنکه در پیشم خست
صورتا طهارت معنی نیست محتاج بیان
ننگ که هست عرض کلفت از روشندلا
موج جوهر نیست در جوی تم شیر او
هر قدر از خود برای دستک غنچه
با کج همگان همان ساز کجی زنده است
ای هم کام هوس از ما نخواهی فتن
عمر باشد بیدل از چاکری پر پیغم
چون ریشه درین باغ با فسون
در باغ خیالی که کشته شد مژ دست
تا هست نفس صرف راحت توان
ما چکسان فارغ از آرایش نازیم
طافوس من حرام تماشای که دارد
زین شکر که تا کو تپش در رهبر من
مثال فایم چه نشان کو اثر من
جمعیت ششم کرده بال هوا میت
مینی سر شکم می سودا کج دارد
چون از بر زین منفعل نشو و فایم

نامه را بنجیر میگرد و در خوبی کن
در نیمه بال میل دارین کلشن خرن
موجش از گرداب ماند کشیدن
از عرق آبی که با شمع چاک استکان
خونم نرزد دست بدمان چکیدن
از موج چه حرفست لب بجز زین
تا کی کل عکس از چمن آینه چیدن
کیرشته سو هم بصد رنگ ننگ
بر بال و پر دم دوخته صد چشم پرین
از طوق جو بنجیر توان ناله شنیدن
چون که هر ازین قطر چکید چکیدن
بی وضع رضا بهره زهستی نتوان بود
و حش نسیان در گرد خانه نباشند
هر جا ست سری نیست کر نیشکین
سرشته وصل ننگ جبه بر نشت
کس مانع جولان ره عجز نکرود
اگر نشاء نیز ننگ تماشای تو نیست
انبای زمان منفعل چمن جبین اند
اتش قوت را جز رنگ غیبا شد دلفان
از رضا می آب میگرد و بر ماهی عیان
منظر قدر تو ز دیده مست چیدن
راستی اینجا می باشد بنجیر نسیان
مغز داران حقیق فارغند از چن
سر برنجی تا خوری پای و دیدن
انکار که من نیز سیدم بر بدین
بال است و همان خجسته انداز پرین
مثال ندارد سر آینه خریدن
دل کشت سر پای من از آینه چیدن
تا فاش شود معنی کلزار حقیقت
تدبیر خود محرم نیز ننگ خون منت
چون رنگ عبث سلسله اهلار شکتم
تا پیرینی چند بر نیز ننگ با ایم
دست هوسم شقیته دامن کس نیست
خود بین توان یافتن آینه کسین
تدبیر قامت چکند با سفر من
عمر نیست پری میچکد از چشم ترن
پر و از عرق میشود از سعی بر من
که کرده اثر چون نفس با نسیم
در نغمه تجرید تعلق چه حدیث است
من آینه پر دازم و دل شعبه کج
ما موس لم در کره ضبه نغمه است

مکذرا شوق از طواف دیده جزینا
قشیه فرما من مضرب ساز و کوب
حسرم هر جانسان باوک ناز و کرد
هر دو عالم در کند سر بر زو تبین است
وله ایضا
بی وضع رضا بهره زهستی نتوان بود
و حش نسیان در گرد خانه نباشند
هر جا ست سری نیست کر نیشکین
سرشته وصل ننگ جبه بر نشت
کس مانع جولان ره عجز نکرود
اگر نشاء نیز ننگ تماشای تو نیست
انبای زمان منفعل چمن جبین اند
چون سپندم محل شوق انقدر وایامه
دستی میباید اینجا خضره و کار میت
کوشش کابل نای در دستوان یافتن
حرص حشمی و دآب انصور فیت
هر کجا پامی منی با عاخرین خاک ویم
تافاش و معنی کلزار حقیقت
تدبیر خود محرم نیز ننگ خون منت
چون رنگ عبث سلسله اهلار شکتم
تا پیرینی چند بر نیز ننگ با ایم
دست هوسم شقیته دامن کس نیست
که کرده اثر چون نفس با نسیم
در نغمه تجرید تعلق چه حدیث است
من آینه پر دازم و دل شعبه کج
ما موس لم در کره ضبه نغمه است

دارد این نقش قدم از نظر قرار نسیان
کر کر هر سنگ همچون از سحر شد نسیان
بخت منحر از چنان خواب از ازا و دن
خانه دارد و در بغل با طلقه میا بشدن
خلوتی میا بدار باب سخن را چون نسیان
از خاک که چیده است که جز بنجیر
مانع نشود چشم که از رسیدن
در چاه بیغیت ز رفت طبعیدن
کس پیش ره عمر کمر و بدویدن
نتوان قدم سایه لبش سر پیدن
از حیرت تمین توان با ده کشیدن
بیدل مرقطه و ده سر که چشیدن
ایدلت آینه عرض جبهت دارد زینا
جاده میگرد و بهر جازین جس اند فنان
رنگ از خود رفته جز فتن نذر چو نسیان
غذیب ما کنون در بوی کل که زدن
در دم شمشیر میباید رنگ خوابی کن
خاک را زیر قدم دیدن نذر چو نسیان
چون نفس در دلم کلام دل نادرین
از رفتن رنگ آینه باید طبعیدن
نقاش ندارد قلم ناله کشیدن
یعنی ز ساندیم صدای شنیدن
چون شمع کافست سرگشته کشیدن
بیدل چو نسیم همتن کرد رسیدن
چون آبه در پای من افتاده سرین
کو بوش که از آینه پرسد خبر من
چون نقطه اثر باخته زیر و زبرین
ترسم که هر جلوه دم ز نظر من
اشکست که از رشته براید کسین

بجام عیش مکان عمر باشد سکن
ای حاجت دلیل باد باز بستن
اندیشه که در چه خیال او فدا ده
در بارگاه دیاس دلباخته است
بی استیاز بودت از مرک برترت
بیدوست عمر باست دلش ششیم
آخر مرک زرع و زرع کشت خفرا
با داغ و اشک و آه سبزی بر جوش
بر شیشه خانه دل افسرده سکنان
چشمی بوحشت آب و داغ اعتبار
تسلیم حکم عشق نشاید که از سینه
تاکی نفس بخون کشی از نهقام خشم
خلد و جیم چند کند غافل از خودت
خمنانه با کجروش حشمت میرسد

آینه تحقیق شکستم چه توان کرد
تا جوهر آمیزم از پرده بروایت
عریانم آینه تحقیق ندانم
گفتند بدله را که دارد غم عشقت
نمزد و جوهر فطرت بگونش شکست
تو شمع قلم و غرق چه جنون طبع تو جوش
بجهان نک فضا اثر غم استخوان در کمر
اثر و داغ رخسار شده رنگ پستی
پی و هم مرز و عنان و سرب و کمان
چو موج کوهر زین بحر بی تب کدشتن
از سیر سله اختراع و هم چه دارد
بچرخ مرده هست پی سبانه بکیر
چو شمع تیغ سرانجام سینه پر آتش
بزد موی سفیدم سیاه کار غفلت

تو هم زمین عالمی تا چند خواهی شکستن

وله ایضا

مجبورم که و دعوی مختار بستن	تاکی ز خلق پرده بر فکستی چو خضر
بجوای و بایه دیوار بستن	غفلت ز دوست پر تو اندیشه گریم
تاکی بقید سکت چو بایه بستن	ما ز فرق تا بقدم در خاک گرفت
با این تعب نبود سزاوار بستن	ذلت کش هزار خیا لیم و چار نیست
در جستجوی لقمه مر در بستن	از دردنا قبولی وضع نفس پر
خوش داردم با نیمه زار بستن	بیدل من از وجود و عدم کردم قضا

وله ایضا

هر می تو هم بجز داغ و غم	سج و کمر کش کمانخانه سپهر
کز خود در آشت نباشد شکستن	انگشت هر کجا سر تسلیم رهبر است
تیغی که میزنی بفسان برنگ زن	هر غمخیزین بهار طعم شکستی است
آتش بکارگاه خیالات بنگ زن	همت زمین مشرب بغیر خجلت است
اشب محرمی بد داغ و غم زن	بیدل شکست شیشه دل نیست

وله ایضا

در زلف تو آشت چو مرکب نظرم	چینی بسفیدی بکشد ظلمت مویش
عیب همه کس کشت نماند برین	خرسندی طبع از همه قبال بکشد
رنگ تو مگر جامه بر آرد ز بر من	من خود بخیا لیش خبر از خویش نیارم

وله ایضا

چو نفس جریده ما و من بهر نوشن حلاوت	بشمار جع کسان تو غم نقل و دگر بیکشد
که درید جیغیت غم من بر کینک زن	چه خور و کرد سپاه تو و خاقان فلج و دلو
بر بزم تسمت اگر ز رکل سدجک زن	زمرج جوش خلق و من خجل است همدگر فزون
بکجاست کوشه زانوئی که توان علم کلک زن	بکدر حاصل بدعا که حکم فرصت بی بقا
ز شای بکر کمان هر و بخیال اجل کلک زن	عذر ای سود جنون جب که حکم اگهی ادب

وله ایضا

علک بی سببی از غم سبب کدشتن	جنون عاشری حرصم آنکه نه فاعل تروید
دلیل آید پائیت از طلب کدشتن	مزار نام ز نقش کین و شمع فرو زید
ازین تکه می آید عجب کدشتن	بچرخ حال ماه و دامن کدشتنی ارف
سحر و سیده و میباید مر شب کدشتن	حریف نفس که میکشد خبر خلق دنیا

بدمت میکشد زین سببی بیک کدشتن
عزت کجاست تا نتوان جوار بستن
مردن به از جالت بسیار بستن
حیفت یادم و کنگار بستن
رنگ بهار عالم بیکار بستن
لغت ز وضع دور ز دل از بستن
بر دل کمران شدم ز بیکار بستن
بی جنتیای مردن بی چار بستن
کم نیستی ز کل قندی از بیکار بستن
جای نفس همین پر و بال از بستن
زین وضع خال و کیر و کام بستن
ای غافل از طرب درد لهای تنگ بستن
در دامن که چین نرزد دست چنگ بستن
ساز خون کن و قدحی در رنگ بستن

شام شجون بود که ز بر بزمین
چون می زد ما غیت فلک پی برین
تا در چه خیالست زمین بجز من
فرمود همان بیدل بی پا و برین
که توان حرف بستمت بهار سپه ملک زدن
بجدا و لبست نگاه تو در زانک و ملک زن
نشوی جراحت مرده را هوس تو بگل زن
چندست بر سر زخم ما کل قمار کز رنگ زن
مثلگی که بیدل بازند تو نیست کم رنگ زن
ز طبع ما کدشت از سر و لب کدشتن
قدم شمار عرق مردن ز تب کدشتن
تو آدمی شرف نیست از ادب کدشتن
الم شمر همه که باشد از طرب کدشتن
عزیز صفتی بود ازین طلب کدشتن

زین سببی از غم سبب کدشتن
دلیل آید پائیت از طلب کدشتن
ازین تکه می آید عجب کدشتن
سحر و سیده و میباید مر شب کدشتن
علک بی سببی از غم سبب کدشتن
جنون عاشری حرصم آنکه نه فاعل تروید
مزار نام ز نقش کین و شمع فرو زید
بچرخ حال ماه و دامن کدشتنی ارف
حریف نفس که میکشد خبر خلق دنیا
شام شجون بود که ز بر بزمین
چون می زد ما غیت فلک پی برین
تا در چه خیالست زمین بجز من
فرمود همان بیدل بی پا و برین
که توان حرف بستمت بهار سپه ملک زدن
بجدا و لبست نگاه تو در زانک و ملک زن
نشوی جراحت مرده را هوس تو بگل زن
چندست بر سر زخم ما کل قمار کز رنگ زن
مثلگی که بیدل بازند تو نیست کم رنگ زن
ز طبع ما کدشت از سر و لب کدشتن
قدم شمار عرق مردن ز تب کدشتن
تو آدمی شرف نیست از ادب کدشتن
الم شمر همه که باشد از طرب کدشتن
عزیز صفتی بود ازین طلب کدشتن

گفت مگر گفت غفلت دیدار این
در کفن دارد نگاه بر کفان پست
نفت لوان و بیاضیت در فو بر
نفس جادید با بدنه و دران پست
کف غفلت قطره ای چون کمرسان کند
میتوان صد سال بی گذشتن این پست
فایده کاری کن که در کمر پست
چیف دیندار و پنهان تر از پست
سرمای یک کلوچه بچ باید بود و
ایستاد بر پست و پنهان تر از پست
با وطن آوار کار مرا غرضی در پست
موج با چاراست و در پست
برم ایستاد و در پست
خطر اگر باشی در پست
عسرک دیو

بیدل همه خفی نظار من بگوشت
نی نشان جنگی درین جلوه بخیزد
آبیا ر مزع خاصیم اما چه سود
بر خبار الفت ایندشت است قشاده
نخل باس از خوسته نما دار و میدار
سایه داران که دگر بیدارم سرخا
در مقامی که متحان کبر و خبار است
بیدل بیدل ز شرم سخت جانها پر
خلقت غافل اینی که درین درودن
کرمها برستی این یک جلوه دارد
رفع صدع هستی در جبهه شکست
ایحی ص جبهه داری عرض جفا کند
تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد
پریشان کرد چو فاعل شویم و از کردین
هوس طوف جنون سیرم پر کعبه و
سرگرد دسری دارم که در جلاله ناز
دو عالم طویر میخاکین تی بیدار
شرارت کرنگواری پراشتاد غنیمت
خطر کار نیز نکیت بیدل نقش کایم
چه داروین کید و دارستی از صد کجاست
شرار تاسر خود برآورده و زینده شکست
کم تلاش هوس شرم قدم طویر شکست
چنان تدبیر کجاست که حشرت رود شکست
بطاعت باد ملک صورت دست سزای کدورت
کیش خشم فتنه لای غنیمت آن کجا قابل
کربان سازست دوزار وصل جانستین
سوج که بر خیم زندانی خویشم چرا
از وطن دوری و غربت هم کوار می شود
همچو شمع از غشت این سخن غافل است

وله ایست

عالمی بر هم زند تا نگردد اندرین	نور غیر از کسوت عریانی خورشید نیست
شوق میکار نفس تا ناله دریا ندین	شخص غنقا ست موج جوهر آینه ام
یاس تیر هم جنون را هم بر آیدین	بچ صبح از غمه شام نمی آید برودن
کاش بی برگی پر پروانه ویا ندین	دانش از غفلت نباید سیل فنا
تا توانی دل موری ز رنج اندرین	چون جاب ایند چشمیت انهم بی کاف
مایه تما نیست کر آینه بتماندرین	تا بخوشد سر سر ز خاکسترین چون پند

وله ایست

چون خوشهای کندم صد چشم میخیزد	کل کردن حقیقت چندین مجاز چنان
نتوان ز دانه جالت کل بر سر مودن	آن به که هیچ طاموس از جبهه برینا
بر عاقبت منیدم حسرت جبهه سود	کوش از فسانه پایش از تیر بر بند
تا کی برنگ سولمان سر تا قدم ر بودن	سیلاب غنا اینجا تلویش رفت دست
از خویش نیز خالیست آغوش مودن	بر رشته تعلقی چندین هیچ بیدل

وله ایضا

سر بر خیز و سامان هزار اندر کردین	اگر هستی جیب دره صد خورشید شکست
چون کم میشود مال و پر بر و از کردین	پس از مردون بقدر زره میاید غلام
بیک آینه دل نتوان جریف باز کردین	کر فم کل شدی انچه زین باغت مائی کو
برنگ رفته توان پیش ازین کل باز کردین	فنا هم دشکا هستی بسیار بخواب

وله ایضا

شکست آینه جگر و فتنه مال نک خوردن	خوشت از ک خود غائی نمی تنگ هوس
دماغ کفر تان دارد غم شتاب و درنگ خوردن	مراجهت نمی شکست که ساسخس نظر فوید
کعبه امن راه بروم ز تیر برای لنک خوردن	طمع بر جافش و دران فتنه ک نیست چند
که در کین هم بقدر نامت فرو و خیمه ز خوردن	اگر جهان جله بقدر اندر فکر جوع تو بر ناید
ندارد ای خیر ضرورت بدو آینه زنگ خوردن	سوی خفتن بر دودی با فیت هزاره خط کشید

وله ایضا

زنده ام من هم بانگی که نتوان بستین	انفعالم میگرداخت جانیا کسیر
سبحیم خاک کروان با بدان بستین	چشم خرم خود غائی را نمی باشد علاج
چند خواهی خیمین بخانه ویران بستین	یکد و دم کم نیست فحلت میکیای نفس
کل بر خیز و آتش در کربان بستین	سر گذشت عالم آینه از دیدار پسر

من بر ششیدم مخی از نشین
چشم بندستان که او خورشید پندین
مزدان صیقل که تمثالی بخندین
دفع نو میدی مگر خورشید جوشانین
انقدر کردی نمی باید که بشانین
آه از آرزوی که حیرت دامن قشاندین
خامشی هم محبت ناله میداندین
دور ازان دهلک هم آست اگر ماندین
بر خویش پردا ست این لغت از سرین
چشم هزار دامت و در راه پر کشوین
حرف زبان شمع دماغ دل ششودن
غارنگی ندارد آینه جز دودن
جز در دسرها از نو می سر فرزند
ندارد جمع کشتن جز بخوشیم باز کردین
ندارد وعده موعده می سن باز کردین
نباوسن فاعل لب غماز کردین
کره و اگر دست اینجا بفرست و از کردین
بقدر سر کشتن بایدم آواز کردین
هزار انجام طی کرد است این غا کردین
کبوترش و ستانی شانه تانچه چنگ خوردن
لبه فلک و ستان فیفا کچشم تنگ خوردن
باشکما عرض سپندان ناند و نقد خوردن
کر چای لبکاید غرض غرض شک خوردن
نه او شدی بی بخور سیدی آواز تنگ خوردن
بکل گرفتند خون بیدل جوهرین نمک خوردن
کاش باشد بیرخت چون کم آستان
الیهز باید همان در سنگ نمانین
چون حوزین شین توان سست اینین
جلوه غافل نیست از با بحر اینین

بشود ما و من تا چند جو شد و من چو
 تیر میرند موج از غبار عرضه کان
 ندارد قدر دانی جز لذت کوشش
 حوصص اضعفت و ارشکی غافل شویدا
 حیرت آهنگم که میفد زبان ازین
 حسن اظهار حقیقت پزیرکت جلوه بود
 دل به اندیشه و سن بهاری میگیر است
 باغ شوی پرشش انگیف حال سپند
 با مزج میسجم ربی ندارد عافیت
 چشم ما بر هم زخم زین دیگا آذو ام
 ترشح مایه مازی دلی را محو جهان کن
 طربگاه جهان رنگ استعدا بخواد
 بهار جلوه گراندکی از خود برون آئی
 کجا و یار هر مکان زدن درس می راز
 بد ریاقطره کم کشته از هر موج میجو شد
 نفس درویدنت کیفیت ال نفس می بندد
 از خود سری میچید او بار تا بگردن
 ای غافلان کبرایت آثار سر لمبیدی
 زین کشتی که دارد طبع خون شست
 فرات فلک ایندشت پار بگرسته است
 رنج خلاب دنیا ست بهار نوبت
 اگر حرص با تعلق دارد سر مستلی
 تا خند نبند از هم چون سجم و انکود
 در خلق اگر باین بعد بی بطنی قاف
 کوه غمی که ماز تا کوخی او رساند
 رنگ خایش اشب سیر بهار نیست
 چون شعله برده بودم برج بارفت
 بی سیر عبرتی نیست ترک حیا گونا
 بنکامه عونت مندش خاصه شمع

دمی در جیب خاموشی نفس در طوفان
نم اشکی اگر در غرش آبی ناز جوان کن
دست سوده چند خمی خدمت طبع شمعان

وله أيضا رحمه الله

لش بر این تالشونی آواز من
تا بزم آیم زلوت سوخت زکاین
در چه زک افتاده است این کلبه
نعمه دارم که نهش میزند در ساین
زک تصویر دلم خوست بس داین
در خم مرگان وطن دار در پرداین

ولہذا

در اینجا هر قدر آغوش کردی کل عالم کن
چون تخم از ریشه بیرون دانی بخت کن
نوفهم ای خیر از خود رو کرد و خزان کن
فرو رو در کد ز دل جانی را گیسوان کن
هر کاره داری بصبط صوح سوان کن

ولاهن

فرقی نمی توان یافت از دوازده تا بگردن
فقط همچو سیلیست در کنار تا بگردن
مرو و رفته پاشش کنار تا بگردن
مانی که رفتی یکبار تا بگردن
چندیش پای در کل گذار تا بگردن
تقدار ملایس بشمار تا بگردن
نیغام سر توان برد و شوار تا بگردن
سینج تاز با نشت زار تا بگردن
پوس منت خون برد و بگردن
مک شکسته ام کرد و هموار تا بگردن

وله ايضا رحمه الله

در سرآشی هست تا نصرت پاک بر
آئینه حضوریم اما چه مقبول کرد

اگر آسودگی خوابی چونک آینه نیکن
 هوارا کر مسخر کرد و تحت سلیمان کن
 بیک شرکان کسودن بری چندین چشم خیز
 بچین دمنی طرح سخت یک مکان کن
 اشپیان لبریز نو میدیستاز وارن
 نیست غیر از من کسی چون بی کل غارن
 ناله کر سر بر جوشاندم بس است غارن
 اینقدر با بس که تا دل سرسد وارن
 فکر انجا مگم کن کردید آفتاد من
 روز من جیون نادر دگر کرد فلان من
 تبسم میکند آینه بر کیر و کلدان کن
 جبال کیر از یک کشتن آتش مسلمان کن
 که چون طایوس اگر از قبضه واری می غان کن
 براحت واکش واریش چتر سلیمان کن
 برنگ شمع از هر عضو خوش آید یا کن
 بدین تدبیر دشوار دو عالم بر خود ساکن کن
 خلقت پچین سر بزار تا مگردن
 چون موسست پکیر یا کتیر تا مگردن
 زمین وضع زیر تیغست کسار تا مگردن
 دستار تا بر نوسلوار تا مگردن
 در خون شستگانند بسیار تا مگردن
 دار و بنای اقبال دیوار تا مگردن
 یک کوه چه آتش از پاستین رخ خا تا مگردن
 خلقی نشسته اینجا بیکار تا مگردن
 اعضا خجسته شکستیم زمین باز تا مگردن
 مردم زهر سر نخست زهار تا مگردن
 بیدل پیچ ازین میش دستار تا مگردن
 چیزی پیش دارد دسر بر هوا بخورن
 شرمت بدیده مازد قفل و انگرین

وله بحی

در بارگاه ازل موضوع لغتی است
 با طبعیان حاجت غیروادگان
 از شوقی ششی با چنگد با محبوب
 وادار خون کجا بی آه از جاکوین
 چه خند رنگ نازت ششاه غلابو
 بر خون با شتم کرم و با دشمنی
 جفیت محرم کج بر بیج خود کیم
 با خلق چیا نیست شرم از کد کردن
 قفل زشت آنکی صد کد کردن
 بیک کد وین کج بیوقوف بی ناسی
 وصل کد وین کج بیوقوف بی ناسی
 ایچ مصاحبت نیست تر شکر کردن
 نقد غایم شرم و شتم از رفیقان
 گفتند دامن هم از کف با کد کردن
 انجام کار چون موج منظر کج نیست
 عیبت میرودیش رو به قاف کردن
 کج گفت کیم معذور جتویم
 معیوب گفت کج کرد با کد کردن
 تقاربا خوشی است کرد با کد کردن
 بدیل علم علایق جفیت بار و دو
 سر نیست این که بدید از سر جاکوین
 وله لصب
 فارغ اکیست در طبع الم تخمین
 چون ضایع سنیا نین کج تخمین
 سکه لی دیت بختن قدر تخمین
 منت مکن گر نشند از کد عمل تخمین

قدام بکن خوانده ام بیل افغان
که در دزدان چشم امولی دارد و غیرین

وله ایضا

سر به اظهار بقا بچکسی کن
پروازهای من ندارد کسی کن
تا جو فانیست نفس را در قفس
تا قفس از آرم پذیرد جوی کن
افزودنت سوختی پیش ندارد
که رشته تنی توان گشت خنک
در که چه بیایا هر طبع غبار است
کس مصدق کس نیست باز در غم کن
بی کسب هوس کام نمائونان
کیرم همه تن عشق شدی به یون
چون شمع گاهم نفس شدی به یون
ایسر به بچش از من و غیرین
کثرت بچش از من و غیرین
یک را بصریح عدد آوازه سی کن
هر جا رسد نیش ادب کا به صورت
تا باد چراغی تنوی بی نفسی کن
بیدل چون درام قفل توان شد
کو اشک فشان دانه و غیرین

وله ایضا

تغافل دارد در سبب امکان اندازن
جانی را بچشم بسته می بیند گذارن
چون قصه

از عدم فغانه عبرت بگویم خوانده
شوی بی و شبستان سویدم نشاند
از خودم آرزو سرخ مدخل گشت
چون سحر تا دست باز کرد و این
عمر باشد دل تعبید و هم فزون
عمر رفت و همچنان سطر نفس بسط
از خود داری نفس سیر و تناب چراغ من
سواد عالم اسباب کو صد دروازو
خیالت در دل بر زده لکه در لطف
بیا سر شاه عجز از تعلق بر نمی آیم
چه بیگیت بیدل برق در سبب
درین دای که میاید سرخ عقابان
ز سار مدعا چون سحر جگر کلفت نمی آید
درین عبرت بگذارد و چشم حیرم
چو شمع که پروانه در شبستان عدم دارد
کناره عبرت از هر نفس با سر و چشم
چشم بکند و دم فرصت کین چشم

باز چون جاده بیانی که ندارد فتن
عاقبت ششم و امانده به سبک رود
هر چه بود از کف مارت بنا کبرائی
می رسد صیدم وزیر از نفس سحر
از معیان نیاز که غریم چو شمع
الفت آه مقیم در دل ساخت مرا
ز بس محو است نقش آرزو با و کینان

پیشانی ندارد موج اگر دریا غنا کن
تخیر رستم و بی خوش گمان پشاند
جنون کو تا بدوش سحر بند و غم
بجای قناب آرزو جز حیرت نمی آید
کینکه خالت کربان بخت با ش

در فریوشی است کجوب جان بقیرین
دوده کیرید از چرخ غایب بفرین
میدود چون موج آبستن شب بکین
پرتنگ کرده است نوید می شمع بکین
رحم کن ای یاس بر مجنون بفرین
تا بلی لغزیده باشد خامه تقدیرین

تغافل کم فضا نیست در کج فزون
غبار خود سنگا فیه که میجو ابروین
سبا و چیدن اسن بلند افق باغین

وله ایضا رحمه الله

بر که بندم تبت قافل که با صبح جزا
یار با نروزی که کیر و شمشیر شکت
افغان بیوفائی پر محبت فست
آب میگردم چو شمع اما سیاهی ریت
از نشان مدعا چو شمع دور افتاد
بیدل از طو رکلا هم بی تاملی گذری

کل جمعیت ز کمر پشانی کرد و نا کامی
اگر صد سال چون با قوت خورشید شمع
هر بوس و پیام سرفرو و آید چرخین

وله ایضا

کجا بال و چه طاق تا زلفی برافشا
باین آتش که دل در مجروح داغ و فدا دارد
فناست تمام آتشی بی سربایه بکیم
نداره و سیم غم از عدم استقبال
لصبه تامل زک رفقه استقبال

وله ایضا

کاه جولان تو چون شعله فانوس کهر
خاک گشتیم و هوای تو زلفت از سر ما
زاده با همه بنشین جگر کور و کشت
پنبه کوش گرفته است جبار تو چو نجع
کل اگر کرد رکاب تو نشد معذرت
بیدل آن کسیت که با سبیل خراش امرو

رفتم ز خویش بجائی که ندارد فتن
اشک آوازه است بجائی که ندارد فتن
جز همین جنس دعا می که ندارد فتن
در شکست صدائی که ندارد فتن
سجده است بجائی که ندارد فتن
دار این خانه هوایی که ندارد فتن

وله ایضا

چه سازم تا شوم آزارت نشو و نمائیا
بر کفر صنی گرم تخا عجب تبارتم
جایم هم بخود منسوب کن تا بر تو فرایم
بلاکم کرد و از آن واک محرم
براحت مرده ام اما زیارتخانه شکم

کواهی میدم حال که بی پروا تسابان
نخچه چشم ششم بود سامان سبازین
که خود داری چو کوه بر دامن بت باین
ز من تا چند نپایان میر وای شایان
پر طایوس خواجه سفید از زلف تبارین

خونم را از خسر کی کم نیست نامی کین
بر غبار خاطر کس نکلنی قیرین
وام فغانه چو بجز از رم بجزیرین
خاک گردیدن کر شود خط تقیرین
تا سحر شب همین پر کشاید تیرین
سکه خیز افتاده چون موج کد تیرین
در آتش تا ختم چندانکه شمع بوار باغین
لکه کرد و سر که دم که بند و سبیل غین
نکه در سایه شرکان خواباند چراغ من
تو تا کشوده لب کج میگردی باغین
که من میسوزم بوی تو می آید باغین
نفس در خلعت انبار کم دارد شرابین
چرا کانت کرد و شمع خاش بر لبین
فلک چون یک بردوش شربت لبان
چو دریا هر طرف و خاک میخط لکان
بر جامیر دم آینه میگرد و دو چارین
نیم که هر که خود داری تواند شد حصان

میر و دول با دلی که ندارد فتن
چکند کس سبائی که ندارد فتن
ره سپردن بعصائی که ندارد فتن
مروای ناله سبائی که ندارد فتن
چکند با سبائی که ندارد فتن
همچو دل نیت سبائی که ندارد فتن
شبنی زک میر ز پر و از غبارین
چو نخل شمع خشم رشید افتاده است باین
خط موهوم هستی نقطه زلفش گران
عدم سربایه چون صفرم کیر زلفش باین
هنوز این آرزو نکست و چون شکارین
تو می آئی دمن آسوده آتش و دگرین

مذخم از کجا کردید حیرانی دو چار من
 که بر میکرد و دوازده گردش تک بهار من
 سبوق ناله زد و دو چراغ نظر من
 باین افسر کمر ز پاشیند خاخر من
 نهانها آب شد خزر شره اشکار من

بر ظلم چیده اند کجای و سکا ه عمر
دل موج غلت و نفسی در میانیت
هستی بغیر پرده روی فنا نو
پرواز بندگی سجد ای میزید
آوازه سراب شعوریم و چار میت

نمال ناله ام نشو و نما می خورم و دارم
بو حشمت ناله آزادم از گردن چغم دارم
چرا جزای تخیل من شخص بیاتی دارم
راهی نشانی مفت جیعت کفر قاری
ز بس دریا چشم او سر استیم سید

در عالم خیال بهار قسیمت
چون شمع بسبکه در تب غشای ختم
در راه هتفا کسی خاک گشته ام
از لغت و کوتا شستم پیشه ریت
بنیاد و در آئینه و اثبات نیست
کبذ ز سر غنبدی اقبال این بس
بیدل ز بحر منت ساحل که بسکند

ندامت هر است آنجا که طاقتها ضعیف
و مانع سر بلند می خاص استغاثت غافل
ز پیش بینی آنکی قانون عبرت باشد غافل

حضور آفتاب رسیده بریندیک خدیجه
 چو چو جلوه اش کشی دو عالم در کن
 حوادث با طبیعت کار دارد بر عالم
 شگفت نمک بسایست کفر سوار
 نفس تالی اشان کشیدن کین کشیدن
 غبار از اسیر می که بخوابی غبار
 تمیز نام و رنگست شبان غش
 اگر زمین دامن داری می کشی
 صاحب فضل از هر قطره استعداده می کشی
 که کم از صدف نیست تا الفت می کشی
 جهان غیر است تا الفت می کشی
 ز خود بیکار نشو با هر که خوابی راحت
 قریب غبار بهشت بیدار باغ محبت
 غبار نیستی شو فاک و شیو جلالی
ع
 بد جا پر جنت ازین دور جنت
 سیاهی انگد و خانه خند
 بوی این بهارم و از این بهی و دغ
 غبار شرم کمر و از این بهی و دغ
 غبار نشاء می زخم نام این بهی و دغ
 سبک نشاء می زخم نام این بهی و دغ
 جان خنجر به نفس پایست در این بهی و دغ
 جاب اینجا عرقا خنجر به نفس پایست در این بهی و دغ
 پی را از کون مفضل دارد باغ
 شبنامه و زینت است از این بهی و دغ
 سیاهی که با قفا و دست از این بهی و دغ

علم و دل چند که خانه دهم هست
 بپوشد این پرده و کفن بپوشد
 مار بصر فکده عالم سبب
 دستی است که باید چو کفن بپوشد
 چینه ز غنیمت نبرد و دوقی هم
 چشم بتو امیکند خوش کنون
 با خاک نشینان چمن پیش دویم
 کل از سر یتیم جانست رودن
 جز بجز زبیدی ای پانزده گشت
 اندازد غمی هست در اوردی نمودن
 بیدل ام فرقت سربدک لغت
 جانی که تو باشی توان استخوان
 غسل دیک

تا بگذرم بعد سرو کردن نهان
 مستی بجهه عالم از آن خاک پنهان
 این محفل خون چقدر بطیلم
 ایند فوهرت در مثال پریشان
 غافل شود سازنستان عتبار
 بیغزینت ناله کش درد استخوان
 عرفان کبک کش درد استخوان
 از سرمه روشنی بر چشم زد
 از سیرینه که غدار لعل ختم زد
 آینه حقیقت دل نیست غریزان
 سر کن بجای ادائی انبای روزگار
 آتش من بر بستی از طبع بدکان
 زنده

جانی حقیق دار و دوسخت میسید
 تماشای بهارنها خط مارسته دارم
 صف حریف بود هم شکستی کجاکجی
 نمود از عبت باطل اگر حق آگهت
 تو که هر در که هستی وارطوفان غم
 تقدس یای قدرت باین پستی منجوب
 حقت آینه دار و جهر حکام پیوست
 تامل شبهه ایجا دست در اسرار کانی
 شود حق ندارد این کفم آینه کمال
 از روی حسد بد باخت با من
 زیر و بم غم روشن بخزید
 غافل مباشید از فهم سراسر
 هر جا رسیدم یک نغمه دیم
 دل زین خرابات دیگر چه چید
 بیدل بخود هیچ طرفی نیست
 کل نبود ناخدا نکست با هیچ نرس
 یقینا نقش بندم که بر بزم پرور
 در نخیل سجده تظار الهی بر دم
 سیاه کشف که قادران مدعا فرم
 طعیدم ناله کردم نغمه شکاک کردیم
 تمیز و خستی فرصت ندارم یک میلم
 جانی که بود پیش روی پیش نرس
 تا خید توانی است با فزون غوت
 انوای مونسیت تریه مزار و
 درواکه دل آگه نندازدت درو
 جز در سخن بی غرضی است نیاید
 تا خید عیب من و چشم کشودن
 مانند شر وانه بجای صل مارا
 جمعیت دل وقف مقیم من است

نفس سوزایوس آتش افروز بران
 هنوز سایه قامت میکشد دیوانچ
 غبار خاک میا لم شرار رنگ جو شرم
 ازین آب و هوا بیدل رنگ غمخ نشد

وله لهن

سرب و هم کو چشم معزوان ساجی کن
 فلک کوشی جمعیت مکان تباهی کن
 همه که سکان گردنی همت غمخ کن
 بر آوردی ز ناکار باطل چو چو کن
 جنان در خور بهت و حکمی در نظر داد

وله لهن

سرخ کمر شد چینه های من
 کاین شور عجزت او بود من
 معنی خیالان صا دیت با من
 یارب کجائست اینجا بجا من
 زوشیه بر سنگ آمد صد من

وله لهن

که رنگ خامه نقاش هم در کشید من
 درین صحرایای هم نمیکرد سپید من
 که بغیام وصال او گوش سپید من
 بهاری بستم اما تامل کل خچید من
 وفا افسانه دار و کمی بیدید من
 که هر شرکان زندن چری در صحرای من

وله لهن

مکرده ترا ز حجه بکیش نرس
 حکمت بغر و دس بر دیش نرس
 خون بخوردم آله بر شش نرس
 بر خلق تهناسه نشویش نرس
 ای شیخ تو در کشتی نه بستی است
 بر کشتن شرکان تبا ن قاصد نرس
 ساقی خط میانه نیم حوصله آچند
 بیدل همه دم مزع اقبال کمان

وله لهن

ناکاشته دیدم سزوار در ونا
 باید تا بل مره چپ غمخ نرس
 زین پیش که کاهیدی از باب آفتین
 نا صافی دل خیر از دهم و کان بود

بر صغیرت خیال او منجوبه فرغ من
 مریح بوی کل پرورده ناموس کل من
 دل جمعیت ملک بی نیازی و شایکی من
 قیاس ثبوت و سیار بوج افسانهای من
 بخویش آورده و سیر کل از الهی کن
 که دنیا پیش این چری ندر و کج کن
 فریب غیر دمی بود اکنون قلبه کج کن
 تو هم فغان ملک لاشیکه خیش کن
 با قبال یقین صیدا و اسرارهای من
 دل هر چه بر داشت کشتن و بون
 خلقی شیدا است زین و جنبان
 از هر دو عالم چون او جدا من
 معنی تر از دست شغال یامن
 من تا کجا او تا کجا من
 در معنی او بود این بیوفا من
 مقابل شد مرا آینه و خری نیدار من
 چنین خند که کل کردم کشت چکید
 قدیری بطوار بود سما خط کشید من
 که هر جا حیرتی کل کرد شرکان آفرید من
 محبت خوابت بر دوجون شید من
 نفس در موی صنی نقباز و داید من
 مفت تو اگر پیش بر جی شیش نرس
 از شان قیامت سبر شیش نرس
 خلعت نویدی بدل شیش نرس
 حیفت است مریح میم از خوش نرس
 سرباست زاب رخ درویش نرس
 آینه مآب شد از سرم نمودن
 ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزون
 تمثال بر آینه است زد و دون

ز نثار از تو وضع دشمن مخور و برپ
نزدی خوابی از در تشبیه نگذری
نموس آبی چدر عجز پروست
خون خور بفرود بار دل در میان مینا
محل بدوش شک ازین عبرت آهمن
صفای دل سحر اغ تعاد بدروغن
بغیر هیچ نمی زاید از خیالات
شکست چشم همان قیاب آگاهیست
کراست جرات رفتار در او بکه عجز
کجاست نفی و چه اثبات جز فضول
فروغ خانه خورشید اگر نمایان نیست
بیکدم چه تعلق کدام آرامی
به پنه زاری اگر راه برده در یاب
ز ره هوس تو کی رسم نفی ز خود برید
بچه برک سنا طرب کتم ز چه جام نشاء بکنم
چه با شکش غیرم چقدر نشاء حسرت
می جام ناز و نیاز با نهار اگر کشد چرا
تو صد چمن طرب نموس شبنمی که آرد
چو سحر نایده در نظرم فرصت نفس افکند
من بیدل و غم غفلتی که چشم بند فواید
شکست زنگ که بود آبیاری گلشن
خیال کشت کل میر لاله حیفه ناست
دل شکسته براه امید بسیار است
طراوت چمن اعتبار حسن حیاست
هر طربین همین یاس آرد و دین سست
بارمید کی وضع خویش می نازیم
کسی مباد هلاک غرور غنائی
بوهم این ان خورشید دل غفلت بپزند
تجیر و چون میخطله ازین یک تصویرم

بر شیشه ظلم سنگ خرافه کی مان
ز کست عالمی که ز بومید در لنگ
کوه است سایه مژه بر چشم سپان
در عرض تپاج نفس میشود کزان

وله لایضا

نفس لغز از آینه تا بود روشن
سبا و چند شوی چون جاب آهمن
کشا چشم جابست خاک پرین
کمر برنگ و دما باغبان کردین
پری پرست تو نیای خود عبت شکن
عبث ز دیده خفاش واکمن ورن
برزخ خاک بصحرای خانه آتش زن
که زیر خاک چه مقدار ریخته شکن

وله لایضا

کل باغ شعله خیده می غدا خیده
که شبید خنجر ناز و تشنه عالمی پدید
ز سر جفا کشیده تو در و فانی بید
سبار عالم رنگ و بوی همه جلوه پدید
که برم بر آب شکفتی بطراوت کل چیده

وله لایضا

هر چه میگویم ناله کرده است وطن
ز چشم منتظران هم دیده تبسم
ز کرد و ماست اگر دانست کز فشان
چراغ زنگ کل از آب مسکین دروغن
اگر تو محرمی این شیشه از لبک زن
چو آب آینه در جلوه کرده ایم وطن
چو شمع بر سر مایع میکشد کردن

وله لایضا

ز پرواز نگاه کیست یارب زنگ بستن
سلامت مسموم دارم بمطهر فی جابم را

سیر شکسته زکی ما به غنیمتست
یک ناک تو بی اثر موج می بنود
آب نقای عالم مرک تلخ کرد
یوسف توان خرید لعل کان شودنی

کواه پستی فطرت عروج و غنیمت
لباس و هم نیر و بخت تغییر
چه ممکنست نباله غرور دل ز نفس
کمال عرض تجرد ضعیفی است بجا
هزار انجم اگر اورد فلک فلکست
بقسمت ازنی کردت شود قانع
مقیم الفت کج دلم لیک چو
چو لاله از دل افسرد و تا کی بید

چو کل ناله صد چمن نقاب جلوه شود
تو جفای نموده رو که تاب شعله خورش
چو گاه کرم بر طرف که کشیده محل
نه جنون سینه در دیدنی نفون چو
بکدم نغمه دل کسل ز ناکسان شویم خجل

بلبل که من از در و حیرتین لم
پدیدن سحر از آفتاب غافل نیست
بوحده من و تورا و شبیه توان
ز لعلکندهی جوهر و قارب و
جنون بی نفس آرمیده داریم
زمانه کوپی سامان من مکش حنیت
جنون اگر نپذیرد و بخند مسموم بید

سلامت مسموم دارم بمطهر فی جابم را

دار شکفتی برگ و ریشه زعفران
خواندم خط سنا از ان حلقه کان
سود هوس زان شد از اندیشه بان
آینه باش جلوه متاعست کاروان
بیدل چو شمع می بر دم چشم چو چکان
سخن بلند بود تا بلند غنیمت سخن
سپاس زنده بزرگی که باید تهرن
بموج سید از شیشه هم رک کردن
بسی رشته زنده موج چشمه سوزن
ز بجه نازه بخا بد شد این لباس کن
بش نغمه بید و سر زبان بدین
که در پی تو نباشم رفقت وطن
چراغ کشته توان دشت دزدان
همه جرم کجی روم برین سر کشیدن
چو می ناله عشرت علی زکدر و طبعید کن
همه شک کشته برک شمع چشم چو چکان
چو دل که خدایت با شک و دیدن
ببواد و تو کی رسم انی ز ناله کشیدن
چو جرس نغمه شکست دل سخن تو کشیدن
همه جاز جلوه من برست و هیچ جازید
بقدر دوزخ چکد لشک دیده درون
نفس براتش مهر تو میزند دامن
نم من و تو توئی فی منی تو و نه تو من
بموج میدد آزاب صورت رفیق
چو لطف سلسله مست فارغ از شین
چراغ شعله مار با است داغ لکن
که چو ناله زنجیر بدم ز آهن
و کز نه چو صحرای من خود دشت و تین
محیطی میگویم تعمیر اگر باله شکست من

درین غنیمت است که چشم چکان
خندان و سرور جان و بخت
رفیقان و کد غنیمت و چو شکست
بفکند زیادت ملک و شمشاد
زرقا و دارم ناک و دلش زیندی
حدا جزایات نظام که صافست
وله لایضا
از چرخ بار منت کی توان کشیدن
بسیار بی رویی است از جهان کشیدن
خودمان در یک کجی و زان کشیدن
دوران مقصد آخر خواهی کشیدن
یک ناله سید از بوم می کشیدن
کمی یک مجرور از زان کشیدن
اسب سفید از زان کشیدن
سمن از جوی است خدین کشیدن
ایوم من هم با طبع نظر کن کشیدن
کاین راه می ناله و غنیمت کشیدن
صدی ضعیف و از زان کشیدن
باید کجایه و از زان کشیدن
آه از بوم می ناله و غنیمت کشیدن
چو ناله سلسله مست فارغ از شین
دارم سر می کشیدن و چشم کشیدن
موج و شوم و چشم کشیدن
ز جبه خایم می توان کشیدن

چون آید این افسر بوی گیت
 با نیم و سیری قابل پال نمودن
 فریاد که بر دلم زنا محرمی خلق
 اندوه زبان داشتند دلال نمودن
 شد عسر بر واد میسر نشد هر
 چون شمع دمی سربسته بال نمودن
 پیری ز پرفت لی فرصت فرم کرد
 شد بوی سپید بر خیال نمودن
 بیدل بنفش آینه پروازی بتیست
 دل جمع کن از صورت احوال نمودن

وله ایضا
 غم تلاش مجور
 بخت آب آینه یی خون کم کن
 مقدم کن
 ز وضع دهر جو بختی پوی ده
 بیک خم مره این سخن را فرام کن
 جاحث دل اگر حسرت بی دارد
 باشک خاکد شش بنم سازد بزم
 سر اسر ورق اعتبار پیش نهیست
 اگر مهلا که اعتبار پیش نهیست
 رهنم اگر خنده در عی درین طبع
 ز آب و بکد خاکش از عرق کم کن
 با سخن موس خفت و قار خناه
 که دمی که بسخت سنگ آن کم کن
 طریقی تربیت از وضع روزگار نمود
 به پیشت خرم این کداز دادم کن
 ز حسن

از بخله سپنج نمود آینه جز سیمک
 خاکستر هم همان بر شعله پیش تازد
 بیدل دلی ز آهن باید دیر بیا بان
 ز شوخی تا قلع میکی و این دوست من
 چنان آتش که دود خوش داغ حشر تار د
 تحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم
 بربک غنچه لبریز بهار افتم بیدل
 آسان کن تصور باغبان کشیدن
 پیوه و فکر سباب خم خیت در پست
 از بجه سر کشیدیم اما کجاست پرواز
 بدوهری محالست کم کرد و از ریت
 باز خمد که کیمیر بدوش پرست
 کر تخته نیامی شخو راز باشد

وله ایضا
 میوه جلوه او معج خیزت از سرای من
 تحقیقش صبر دارم که آن نریک و بشما
 غبارم را طبعیدن دارد و دوق غافل
 بر است تمتی دارم را حوالم چه میرسی
 بغیر لغی خوش شات عشرت شکست عجا
 به سیری چون سحر رفت از سرم جی
 تنی از خود شدن بیدان بهیغی شوی خور
 آفتک بر بادا کا منی بهتکین من
 کرد رفتار پری قناد و چشم نرم
 موج این بحر خون منکامه طوفان شربت
 بسکه چون کوهر قاعت در طرجم بغیر
 نار دانی سیم را بکه درستی نشاند
 شخص عبرت بی دامت قابل ایشیت
 خلعت قبویش دل اقبال نمودن
 جز صفر کم و بیش درین طلقه ندیم
 ای شیشه ساعت لیت از کرد و خیالات

نقاش محالست تصویر جان کشیدن
 مرکت دغ خجلت از نهادن کشیدن

وله ایضا
 بهیغی خانه افلاک میخند و شکست من
 کردید از ضعیفی سایه من بر دست من
 گرفت آینه نیز از قیافیت بست من

وله ایضا
 سر مید بلسکت رطل لکان کشیدن
 تا چند بار و نیا چون سما کن کشیدن
 تا بال و پروانیم از آشیان کشیدن
 روی تنک و د آب تیغ از فشان کشیدن
 بستند بر ضعیفان زو کا کشیدن
 در پیش ساده رویان خطیون کشیدن

وله ایضا
 دلیل وحدت خویش است هر جا و طایین
 همان خاکم اگر آرام کیر و خطراب من
 چو مخمل بجم بچشم و کیران دریا خاب من
 کما نم منپه کرد و تا بال ماهتاب من
 در قی کرد و آخر ربط جزا اگر کتاب من

وله ایضا
 همچو افکر پنه برین ریخت از بالین من
 و هر شد طلاس خیر از کیر و زکین من
 منیت بی تجدید و شت الفت و برین من
 موج زو ابرام و کند شت از لکین من
 خاک می بسید زبان عبرت از چمن من
 ارض دای دست بر هم سوده کن چمن من

وله ایضا
 چون مرکز و سپ کار خط خال نمودن
 کردون نتوان شد زمره و سال نمودن

گو یاس تا نماید از آدم از دو عالم
 صدر زک شورستی آینه دارستی

وله ایضا
 خیالش نقش بر کان محو کرد و نصفی قوم
 بنظم عاقبت در فتنه زار کشور هستی
 بهر جا با پنجه شدم ز دشت هر دو کم بر

وله ایضا
 نشو و نمای هستی چو شمع خود کد نیت
 ای زندگی فاشو میسر صد غنا شو
 کام مل پرستان شایسته پری نیت
 کیم کم تصور صد بیستون بوی
 ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشت
 بیدل میان خوابان مجبور تا نیت

وله ایضا
 قناعت ساغر حیرت غم و شاد می بندد
 مذم که دلمین ذره ختم هستی خود را
 بهر بی آبروی چشمه آینه یاسم
 تب سیری و کد از خواب غفلت بر خیزم
 در مخمل ناز و چکس خون کرمی نیت

وله ایضا
 بخیز و بی راز و نقی بزم حضورم کرده اند
 زمین گلستان و دهنی بر حیده ام نتبج
 ذوق آگاهی بچندین شبهه ام مال کد
 بسن چشمت تیغ جبات اما چه سود
 از شکست دل خیال نازکی کل کرده ام
 شکوه افسردگی بیدل کجا باید شمر د

وله ایضا
 اگر ماست ز سار چشم و ریت افسر
 با هیچکسان کرمی بازار می دیم

تا چند ناز و یوسف از کاروان کشیدن
 نتوان چو کل مرین باغ ساغر تو کشیدن
 تا کجوس تو اغم از افغان کشیدن
 بصورت بی نرو آینه مخفی پست من
 لب چشمت کرم قد و باشد بند بچ
 کمین نقشم کد بال و پروان کشیدن
 نفس کرمیکشم می آید از شکست من
 میباید از بهارت رنج خزان کشیدن
 تا قتی بناید زین با کسان کشیدن
 زین چاه تیره تا کی یک ریمان کشیدن
 چون من اگر تواند یک ناتوان کشیدن
 مارا بار ساینده آخر عساک کشیدن
 تا کی تبار موی کوه کران کشیدن
 ز شنبه آب در آینه دار و قلاب من
 چو شمع کرم کوشه شیمی است میا شرب من
 که در وزن کلب یا پیش آید جاسین
 که نقش مهر دو عالم شسته میخند ازین
 زهم پاشیدن عصا کد باشد کلاب
 کرا نیکی بر بکرمی چید کباب من
 درین دریا بار خرد و بود چون کد کلاب
 ز کما می رفته می بند و چو شمع آیین من
 اگر کربان فلک دارد تبسم چلین من
 عالم تمثال شد آینه خودین من
 واد کیرانی سحیرت چکل شاپین من
 واکشید از موی چینی صرع تعین من
 ناله در نقش کجین خفت از دل سکین من
 صیقل زدن آینه و تمثال نمودن
 به کما تب کردن و تب خال نمودن
 تسلیم متاع همه دلال نمودن

زهر صفتش بی چینی و سفال ساش
نشاندن قدرت کردن غرور بلند
کدام جلوه که خاکش میخورد و بیدل
دل پیش نظر کبر و برک نمو کن
تا چشم هموس مزه نخند و مژه بر بند
صد طبله عطار شکسته دست در پشت
بر چینی دل غیر شکستن چه نو بکزد
از قطره کم کشته همان بحر سرانگشت
بیدل طلب راحت اگر مقصد چنان
تربت تاب شک چلیده ام که بر بدو چنان
سخنی ز پرده شنیده ام حضور دل زیندم
ز غافل طاق مزه دو اندام دو چارگی
نه بجلد شستم آرزو نه بلای حزن یک بو
ره ویر و کعبه زخم بهجود با تو ختم
ای عشرت متهم سامان در و سر کن
شع این محفل واکل خوش شایب
تا توانی در کین رحمت و انساها
قسمت زین کرد جان نظر اما بیست
ایوس فرسای جوان چون جیت میر
او و دول فاطمه خورشید خواهد بلند
نرک رحمت کبر اگر زکار خود وایست
تا سلامت جان بر بیدل اگر کن بایس
عرق دارد و خنای سیاح بی نقابت
ز علم حزن ویدار سختی و نظر دارم
بخود تا میکشیم چشم از شرم میگویم
راشخانه مکان میر نیست استن
ندامم در کین انتظار کیستم ماریب
برک جوهر آینه داغ حیرتم بیا
از خود آری محض جود و انک کن

کف کشته سیم آرد ساغر خم کن
بزور بازوی تسلیمش اندکی خم کن

وله لایفا

کرایل نازی سوی این آینه رکن
در جوهر این آینه چاکیت نوکن
هر خاک که بینی غم آبی زن و بوکن
ابر لیم این سازنوا باخته موکن
هر که که یاد هم کنی اندیشه او کن

وله لایفا

رکشت سینه دل کمر شوی چکی این
چه ناهم آنچه ندیده ام تو بر سر آینه این
قد می در آینه بشکستم خود که سیدک تا برین
شده التفات خیال فدو جهان که این
سزای تو که بد شستم که نموجای این

وله لایفا

تا بود مکن زجب حاشی هر بر کن
همچو سیل از خاک این ویران بر کن
خاک کن بر دیده اما حلقه هر دو کن
بر برک هر جاوه نقش پای خود بر کن
یار این آینه روز و ماهم جوهر کن
انفعال سعی چاهم در روشم کن

وله لایفا

ره صد ویرانخانه واکرده تاب کن
که کرد و خاشی صور قیامت در جو کن
سنگر و نیست بر بیکانه وضع جاب کن
برک شعل خیر نام چه بخواب تاب کن
ز بالین میبد با مشب پر پروانه خواب کن

وله لایفا

آبر و اسکسا صنعت کوهر کن
خارجو هر رحمت کبر که تماثلت با

درین بساط اگر حسرت علم است
ز طور عافیت میکنم خبر بشد

شایسته تسلیم یقین سجد که نیست
منظور و فاکر بود اما وضعی فان
تحقیق خیالات متقابل پسند و
زین و در طریقه است کنی بی تسلیم
بیطلبی از شبهه و تحقیق مبراست

سر و کار جوهر حیرتم کدام آینه کشید
عرق جین خاتم که چو شمع در بر کن
ز ناله که واکم چکیم اگر نه چکیم
ز غرور نشاء تو ز سیده ام تبختی
اگر غبار زمین کنی فکر همان کن

زندگی نفعست اگر بفکر مردن بگذرد
لب کشودن گشتی عمت لطفان مید
تا کجا خواهی باخون نفس پرواز کرد
هر کس اینجا قاصد پیغام سر زودت
نخل کله از جنون از ریشه برودن شست
احترار از شور و کاهن بر سر محبت

هر سویم گذارد دل رک ابروی گذارد
چو انگوهر که عباد کشدن جویند و کش
و شکست ششم کاری خجالت جویند
نمودم ز عمام پای بدامن خنده دارد
بزم وصل نام هستی عاشق بچند

خارجو هر رحمت کبر که تماثلت با

چکر دایه بر خاک ریز و پر خم کن
درین شکله کاری اگر کنی کن
تو چو چشم سیه پوش و ساز نام کن
ای ننگ عبادت عرقی خنده و نوکن
با سبزه خطائی که کنی زلب جو کن
مثال پستی سر زینه فرد کن
زان پیش که کشتی شکسته فلک کن
آن روی میدی که مزاری همه کن
چون موج کبر بدل کام غلو کن
که غبار عالم بسبکی زده حلقه بر کن
نخفت عیب کفی تی سر تن دراز کن
ز دل منورده چه واکم که است شکر کن
که خمد با فسی فلک سر سجد کانی کن
من میر بیدل بکیت ز کرم نده توان
صاف و وردی نیست اینجا و هم کن
شعله خود را بپای هرک خاکستر کن
در چنین سحر بلای فاشی لکون کن
این ورق کوفله کیر آرایش ز کون کن
از زانم حرف او کربنوی باور کن
ایچو شمشیر نامار نفس بر کن
فهم در کاست اگر کوشی نای کن
تشنه چون کشتی میر بایب خود کن
چو شکر کان سلیمان خفته است در موج کن
پیشانی کشت خراجی آن نجاب من
کلم اما خیال رنگ میکده و کلاب من
ترشح ریزه عیاست در طبع حباب من
ز فکر سایه کذب اقامت است آفتاب من
میندام چنان آسوده خندین پیچ من
پر چشم تر آینه و استر من

تا توان در کسوت مجبور کن
وام ابروی خود چنان تیغ از چهر کن
ای ادب کبر از کانی ستم کن
جوهر پرواز مارا چین بال کن
انفعال معصیت فردوس شکر کن
رضین دار و عرق اندیشه کن
اب و رنگ حسن معنی شکر کن
اسمان کونیا نام را عدل کن
از محبت چشم اشک انداخته کن
یار این نو میدارم و هم کن
ای سبزه سر سبز چای کن
تا توان بر باد زده کن
با کجی چون فامه دوست کن
انقدر خوراند و حق معنی کن
در و سبزه سر سبز چای کن
خود شوی اگر در سبزه کن
خاشی دل را بجان شکر کن
نسخه آینه از باد نفس کن
حیف او فانی که صفت کن
او می آدم و من در قافا کن
کجا بیدل باخون دل کن
نقصان مار و در کن
فغان با بایب است از او کن
چو چنگ کن کن کن کن کن

بیکس جود از اینها عذر الودع
ای که اگر چنانچه ای باشد
بوتو شمع برایت در کین غفلت
خضر اگر زین مشت مظلوم
جاه اگر باله همین شمشیر
ارکان فقر باش که الهی
هر دو عالم شوخی است و دنیا
که کند قاصد باشد مایه
در قاشاکاه هستی که توان
محرمانه شود مرگ ناله
اعتبار اندیشه بیدار
شمع محض بودن آن نیست
وله ایضا

ای زبانی خرم چشم حیران
که میباید دل به دست
اندکی و دیگر تنزل کن
غافل از دیدار چشم مبین
شیخ خوابنده دارد نگاه
دشکاهت هر قدر پیش
عالی در سایه چینهایی که
کعبه هر کس که نیست
پایه امن کس که دارد
عشرت روی زمین از کس
دزدین

سرخ عاقبت از یک برگ چمن
درین طراز ممکن نیست
نفون ز کسش هر جا کتاب
سواد اضطراب موج این
بغیر از عشق کجاست
باین عجزی که در دنیا
بی سرخی نیست که تبتی
وضع سخت خاکیان صر
اهل دنیا و تلاش غارت
خاکساری نیست که در
زندگانی و اسکا نهقد
دوری اصل انقدر کلفت
به نیم ناکیم آرد چون
نقد هستی زنی خلیار
نود و من عالمی را از
جانی را رشید بیا ز
نحو صد عقده بستم تا
سواد گسی کرده هوش
منت ممکن از کوهینای
یاد ز غوشن از از حد
خبر عرق زان عارض
وادی این پیمان فرصت
در سباهی که بوس فکر
سرسبکی آید که خود
بامروت استانی نیست
فته بیاست در شوکاه
خواه غفلت شکی کن
دوره تا خورشید بکام
چند و آتش نشاندت

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

کجا آرام کو راحت جهان
ز دامن من بچشم حیران
بجیب خم کجا چشم حیران
حباب آن به که عینک
همه کر نام لیلی برده
مقیم سایه بیدار چمن
تسبیح نسخ از لعلش
تبت شوق که میجو شد
گرفتم و اسکا فی پرده
میرسد از نسیم تا توان
رک باقوت میگردد مایان
که از نفعم چو بارش
چه خواهی خواند جزا و دام
دم صبح ازل بودم نفس
مگر کوی شوم تا ناله
ستیز او در هستی در
سخت کمر و بست دنیا
از نفس یک پیرین بالیده
که حصول شمع کیم سوم
از حباب اینی نفس دارد
هیچ شایخ کل هر صد
پری افشاند ام در زنگ
نقد داغ خرمه سلمان
چو صحرا و سقم افکند
زلفت آفرین رخاک
مثال خاک توان دید
بای جان بود چون
سروشت است نام دیگر
این چمن در کار دارد
بر میان زار باید
خانه آئینه ماییت
منت هستی خرمکان
ناله اینی دور باش
تا طسم حسرت کشی
بچونی در دل که
ایدم فرصت دور
اطمینم خوابانین
ایغبارت رفیق باد

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

مقیم سایه بیدار چمن
تسبیح نسخ از لعلش
تبت شوق که میجو شد
گرفتم و اسکا فی پرده
میرسد از نسیم تا توان
رک باقوت میگردد مایان
که از نفعم چو بارش
چه خواهی خواند جزا و دام
دم صبح ازل بودم نفس
مگر کوی شوم تا ناله
ستیز او در هستی در
سخت کمر و بست دنیا
از نفس یک پیرین بالیده
که حصول شمع کیم سوم
از حباب اینی نفس دارد
هیچ شایخ کل هر صد
پری افشاند ام در زنگ
نقد داغ خرمه سلمان
چو صحرا و سقم افکند
زلفت آفرین رخاک
مثال خاک توان دید
بای جان بود چون
سروشت است نام دیگر
این چمن در کار دارد
بر میان زار باید
خانه آئینه ماییت
منت هستی خرمکان
ناله اینی دور باش
تا طسم حسرت کشی
بچونی در دل که
ایدم فرصت دور
اطمینم خوابانین
ایغبارت رفیق باد

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

سرخ عاقبت از یک برگ چمن
درین طراز ممکن نیست
نفون ز کسش هر جا کتاب
سواد اضطراب موج این
بغیر از عشق کجاست
باین عجزی که در دنیا
بی سرخی نیست که تبتی
وضع سخت خاکیان صر
اهل دنیا و تلاش غارت
خاکساری نیست که در
زندگانی و اسکا نهقد
دوری اصل انقدر کلفت
به نیم ناکیم آرد چون
نقد هستی زنی خلیار
نود و من عالمی را از
جانی را رشید بیا ز
نحو صد عقده بستم تا
سواد گسی کرده هوش
منت ممکن از کوهینای
یاد ز غوشن از از حد
خبر عرق زان عارض
وادی این پیمان فرصت
در سباهی که بوس فکر
سرسبکی آید که خود
بامروت استانی نیست
فته بیاست در شوکاه
خواه غفلت شکی کن
دوره تا خورشید بکام
چند و آتش نشاندت

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

لذت دنیا غبار و بکام عافیت
کی تو نم خیمه بار خنجر خورشید زرد
کر نه از قرب حضور نقد مرگان سببست
لیقم شوقست بیدل گفت و استکان
عمر در پرده بود اسرار و هم ناموس
قید جسمانی کو اگر کرد افق و عیاش
هر طرف جام خیالی بکجایه خویشت
عافل از تقدیر بر تیر چینی کان
هیچ کس از نفعال زندگی آگاه نیست
سعی خاموشی ثبات طبع لشکر نیست
غازه حسن و آسان نمی آید بدست
خون پالمی که چون ناله حیات داده
دل گزیده مرغ عشق فزیزد بکایکن
نا محرم کرشمه الفت کسی مباد
خلقی از رحمت سر غیر مست ملامت
گرفتار شگفت و توداری غم حسد
بر گردون تصرف اداک است بند
جام مروت همه بر لب خور و پست
بیدل از خستیا بر سر هر چه بادا
دل روشن چه لازم تیرا غرض نگر کن
اگر چون آفتاب آینه بهت جل کرد
درین دنیا که از ساحل تنم میگذشت
ز خاکستر غفلت نیست دو دلقش خس را
و بال لذت دنیا ست بال سیم گایا
فریاد شود سر رشته آغوش تحقیق
از جوان جن سلوک پر نتوان یافتن
طینت کامل خرد از امت نقص یافتن
می شود صاحب غفلت پایمال حادث
بی عبارت شود که رو معنی دل و

عالمی خفته است در پیش از نهوی
من که پشت سایه تو ام سازد برین
دگر از غنچه می می بند نگاه دورین

وله ایضا

صیقیل ز کار این آینه شد از کفن
هر برب و دانه حلقی در قفس ابد و من
کردش چشم که دارد این فرنگی نهم
کارگاه بی نیازی نیست حاجی علم و من
شمع از شرم آب میبرد و تو زین کن
آتش ایقوت میبرد و نفس از سوختن
فکر و خنما میخورد و تارنگ میبرد و سخن
آبرو کرد و اگر بر جا توانی خستین

وله ایضا

باب ترجمیم زمانی عتاب کن
با این که تو نیرشتنا شایب کن
ادب و رفت عاهد جلد کتاب کن
بیداری که خدمت تعبیر خواب کن
زین دو خشک چشم توقع بر آب کن

وله ایضا

ز جوهر خانه آینه را زیر و زبر کردن
توانی خاک را از یک نگاه گرم کردن
باب دیده می باید وضوئی چون کچر کردن
مادر و نقد فرصت شب را سحر کردن
کره در کارنی کم افتد از ترک شکر کردن
چو تار سجد باید سحر کردن

وله ایضا

زنگ خون هرگز بروی شیرین یافتن
خواب محل با جز این تبسیر نتوان یافتن
رمزین قران زهر تفسیر نتوان یافتن

چون شکر از دشت کفرت بیابا می
پیری از دم سرودی با سیم بکات نشنا
خند خوابی حسرت دیدار سپاس نشنا

باقا است با نفس سر میکانی تنم
انوس نزل که باغ خفتش آینه اند
خند باشی نفعال اماره و غواش
از غمارت خشت غفلت تاجی حیده
انقد با رفتن از غوشت نفعال تراش
قالب فرسود و چست ظاهر مرگ نیست
کارگاه به تیار با تلی باف بود
زندگی بیدل جهانی ز زمهر لکاه کرد

هستی فریب دولت بیدار خور و نیست
پیری چو صبح شبهه اماره نکست
ایحکامه قاتیم چه هستی کجا عدم
زنگ قبول حوصله عجز ناکست
اگر نمودفته ندارد و سوا و فخر

بغیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیل
ز قید خود را بر این غنچه کیست استیج
برنگ سایه کم نقش پا نقش دیشا
شرور در چینه سبت نیست از صفای کا
ز فیض اغیا با تشنه کلبه سیاقی کجا
نذمت می کشد عشق از دل فزاید

حیف همت که شود ممنون تحصیل
نظر آینه زهر مو لست و دس
عالم تقیید بکیر و مکار گفت کسوت

حیرت آینه میگرد و نگاه و پسین
شعله هم دارد درین فصل بیچ پرتین
چشم میروید درین محفل خوشی پرتین
موج عرض تازه روی دارد از چمن
دامنی دارد و غبار صبح در زمین کن
رنگما چیده است لکین و غبار و غم
خنده سرش را دارد در کرب و دین
از خود غافل تو هم هستی برین دین
شمع لیک که روشن نکست و صد نورین
میکنه ایجا و بیل از خوشی دیوار کن
منه چشم سندی آورده بوی پیرین
محو بودند و رفتن گریه بودند
در خانه که گنج نیایی خراب کن
خوابی تو هم بهایش ناز و جاب کن
این نسخه را بنقطه شک انتخاب کن
این صفر را بهر چه پسند جاب کن
ایستاده ترک کمر مت قاتب کن
زین شام ریش صبح قی خنیا کن
فرصت کست ترک و ترک شو بکن
کتاب حرص را شیرازه ملاحظه کن
نفس را تا کی شیرازه نخت ملاحظه کن
ره عجزی که ما داریم اسانیت ملاحظه کن
ز متوکم تنم نتوان ببال نامه ملاحظه کن
مادر چشمه فریاد غیر از چشم ملاحظه کن
مادر کج در ویرانه خرابی ملاحظه کن
کوشه چشمی کان از تیر نتوان یافتن
انجوشان ای که نو تیر نتوان یافتن
فیض این خاک از هزار کسیر نتوان یافتن
خز صد و دهانه ز خسر نتوان یافتن

حیرت آینه میگرد و نگاه و پسین
شعله هم دارد درین فصل بیچ پرتین
چشم میروید درین محفل خوشی پرتین
موج عرض تازه روی دارد از چمن
دامنی دارد و غبار صبح در زمین کن
رنگما چیده است لکین و غبار و غم
خنده سرش را دارد در کرب و دین
از خود غافل تو هم هستی برین دین
شمع لیک که روشن نکست و صد نورین
میکنه ایجا و بیل از خوشی دیوار کن
منه چشم سندی آورده بوی پیرین
محو بودند و رفتن گریه بودند
در خانه که گنج نیایی خراب کن
خوابی تو هم بهایش ناز و جاب کن
این نسخه را بنقطه شک انتخاب کن
این صفر را بهر چه پسند جاب کن
ایستاده ترک کمر مت قاتب کن
زین شام ریش صبح قی خنیا کن
فرصت کست ترک و ترک شو بکن
کتاب حرص را شیرازه ملاحظه کن
نفس را تا کی شیرازه نخت ملاحظه کن
ره عجزی که ما داریم اسانیت ملاحظه کن
ز متوکم تنم نتوان ببال نامه ملاحظه کن
مادر چشمه فریاد غیر از چشم ملاحظه کن
مادر کج در ویرانه خرابی ملاحظه کن
کوشه چشمی کان از تیر نتوان یافتن
انجوشان ای که نو تیر نتوان یافتن
فیض این خاک از هزار کسیر نتوان یافتن
خز صد و دهانه ز خسر نتوان یافتن

ما زید مستی با تو غم خمدن
 آینه هم سرگردوش زلف کشیدن
 چوین کمر دین بگر خور خاک گردد
 من افند خازد بر عاقبت بختن
 رنگ شکسته دارد اقبال سرخوی
 این لعل بهبار استخوان برزخین
 ارباب رنگ یکم زندانی لباسینه
 بی دایم نیست طالع سر عالمین
 یک نخل این گلستان از فصل بفریت
 سر بر هواست خلقی از پیش پندین
 در قید جسم تا کی افند ده باید پندین
 آیدانه سبب بختیت از خاک سرکین
 افغانه علاوت با سار یکین رفت
 پیش چرخ خیال خشت خود مکین
 تا وصل جلودگر شد دل قطع از دگر
 استوی رنگ و بوی بدین میوه از رسیدن
 در کاروان تو دم دل بر دل بر سرین
 این استیکر افغان نیست از دین چاکین
 ای کاش قطع کردم سرشته تقی
 مقراض دارم عدم سرشته تقی
 جو خاک کشتن نیست عقی بنارین
 باید بپوش چشمش از سر خاکین
 زنی پرده شوئی از پیش بوس کشیدن
 چون نخل زدم آفر کل بر سر دشت
 بیدل رزست گذاردان یکمیدن
 چون آبست سخنان غوغا در زمین

یارِ پر خیم مان شود که گریستن
ایجاست بر کاخ مقدم گریستن
این خنده تو را مست شدم گریستن
می بایدم سعی چنین هم گریستن

صغف نجین کہ خصم تو ہستی
کس انقدر ادب قص و رد دل مبار
شیرازہ موافقت آخر گشتی
بیدل شنشہ ہی کون بادیکشہ

تبع قائل سایه بال تما خواهد شد
عکس در آینه خواص حیا خواهد شد
کز خمیرن قاتل زلفی و ناخواهد شد
سنگ این کس را کسیر سیا خواهد شد
سعی از ساه و امن بر پا خواهد شد

از رعونت کماذ یافا فلک اخر شعلا
 عنت غم کرب و زکیم چمن یافت
 فیتیم غفلت سواد نسخه هشی چمن
 دامن الفت ز کردین آتش اند کیر
 در جنون سامان حبیب و دمنی کلایت

هر چند نیست بی سبب غم کز یمن
 عیش و غم تو تابع رسمت چیست
 سامان کریم هم کف کریم و دامن
 بیهوش است از غم غمی است
 زیندشت اگر خیال کنایت کند
 بگذرد زیر لب با طند و سرخ من
 بعضی بی نشانی تنوی مکان برهن کن
 ازین صحرای خست چه بدی بزم شد
 زرع کز پستی میان چه صبح بالیدن
 و بزم غم چه لایم آبدون تخم بیکار
 کز غم کشنی ای بجز رنگ قبولت کو
 غم و سرکشی و آفتاب چند بشاند
 کمیکاه تعلقت با غفلت بایل
 از آله دل تا کی رسیده رفتن
 آنک بی نشانی زین کدبان فرودست
 چون شعله که آخر پال داغ کرد
 از وشت نفسد ما که فرصت مایل
 همدوش آرزو دلدل میروند نهشت

باید شرم دید و بی غم گریستن
در عید خنده و محبدم گریستن
یعنی محبم اشک چشمم گریستن
کاین درد سرچو شمع کند کم گریستن
در دیده خوار شود رم گریستن
باید چه ابر بر همه عالم گریستن

تا کی بزنگ فضل جان روزگار
 اینجا که صبح گریه شاد است شبنم
 چو شمع میرویم ز خود تا کجا رسم
 در عرصه وفا عرق شرم مست
 شاید کلی ز عالم دیدار بشکند
 بیدار اگر چه نیست جان بی خدایک

ازین خواجی خست هر چه بدلقی هم باشد
ز رفع کروبتهای تیان چه صبح بالیدن
و دیگر نزع چه لام آبدون تخم بیکار
کر قسم کشتی ای خیر نیک قبولت کو
غرو و سرکشی و آفتاب چند بشاند
لمیکنه که تعلقات با ذی غفلت بایل
از اول تا اکی رسید به رفعت
آینک بی نشانی زین بکشتان خردستان
چون شعله که آخر پال داغ کردو
از و خست نفسد ما که فرصت مل
همدوش آرزو بادل میروند خست

سری و جالب اگر بدستی اندیشه پاک
 نیم جهان شو کو شین پر دلاک
 ز حاصل کربخا زدی آفتقا کن
 همه کفیه خون باش اما روی خاک
 فروتن باش لغی سایه دیوانی
 ان

یک تکان از خود چو حیرت قیام از من
که از قطر بکجی از خود لبر نرمی بنید
عما رزمای آب و خاک نتوان بر خاک بلند
خیال ما شراب بخار نیستی دارد
اگر چشمت زهر را محبت سمرقند دارد

از ابدول تا کی رسیده رفتن
آب تنک بی نشانی زین بختان خروستا
چون شعله که آخر پال داغ کردو
از وحشت نفسها که فرصت مال
همدوش آرزو مال میروند غریب

زین درو منده حریفی باید شنیده فتن
را و فرا چو ششم باید دیده فتن
در زیر پاشیستم از کشتی فتن
چو نفع باید از خویش نامم چو فتن
در رنگ ریش دار و تخم مید و فتن

فی مشاهد زندگانی چند ان کمک ندارد
جرات که طلب نیست بدست پانی
زین باغ مهمل ما بردوش ان امیست
بخلق با بصیرت تاخیزد عرض هر
قطع نقض نمیدیم جواب ان مدعا که

مشکل کبی رنج تو اغم کرستی
اسکیم نیست طاقت کیم کرستی
باید دور روز چون شده با هم کرستی
زیاست از قدمی که شود هم کرستی
خوفد کلزار پانال خنایا دهن شد
سر کشید از دست نقش پا شود
شبنم با نیر اخڑی هوا خواهد شد
کیمیز این اجزا بچشم تو نیا خواهد شد
زک و بواکز زبرک کل جد خواهد شد
جامه عیانی از رنگ قبا خواهد شد
صد در فرد ست از لقمه و خورده
بر پیش شادودن و بر کم کرستی
اموخته است خنده ماهم کرستی
امشب گرفته است پی هم کرستی
از زخم تازه در پی هر هم کرستی
تا چشم دارم آینه خواهم کرستی
نشان بر پیش هر دم خیم کرستی
پرافشانت بهت آشنان در چشم غم
اگر کامی نداری خوش نظاره پیدا کن
چو دانه به ساز زورده اخوشا نیکان
اگر خواهی نهایی یک ریزی البریا کن
اگر از هم بهت ساختی داری پراکن
به بین روی سر مخون سیر زلف یکان
سیک و اگر در میان جنبی زلف کان
حیفست ازین خرابات میاشته فتن
دارد مبعی قاتل خون چکیده فتن
بر آمدن بنبد و رنگ پریده فتن
باید شکر کوران چون نور دیده فتن
در خواب هم بنید پای بریده فتن

پیش خورشید صراحت برون جانیت
دستگاه ناتوان جز قلم پیچ نیست
خانه جعیم یافت و سواس نیست
غور خود غانی تا کنیم از یکدگر نهمان
چو بافت از خون اعتبار چادر میری
چه فیضت این که در اندیشه نمانی
همه آگاهیت اینجا تو کز غفلت کن
کز خواب کران چو شمع بر خیزش روشن
تواند خواند از عرفای فحالت سرشون
همچو بوی گل ز بس بی پرده است طراوت
واده شتی غبارم بسا و اما هنوز
غرت و ماندنی نیستش توان پیش
عاجز از ذکر سبب خفیه چو تو
صبح محشر و غبار شام بسوزد نفس
ریشها دارد و غبار من بین آسمان
عرقها دارد و نسج جالیکه نظریه
زوم از آفت مکان هر بی نیغیت
چه گمانست کرده و شتم نعل و جی باشد
فاشگاه صحبت تخر خانه دارم
سرخ و چکن چکن برون نمی آید
مادر لب کشودن جزو جعیم بیا
سکه سوسن فادار بکین جان
ساز پر و از موی کشن دیدار کین
وردل مهره کرده و شتم بر میزند
کر جنونی کز نفس شور قیامت گشتم
همچو کل بیدل خار نعلی می کشم
تا کی باشی نفس فرسوده کن کن
غیر همجوری چه دارد ساغر قباله
کاش سسوانی همین جاد و جود کند

هر کجا اوماه بشد سر تن خا هم شد
چون نفس بر خوش اگر با هم فغان هم شد
تا کجا با خواب چشم با سان خا هم شد

وله نصیحا

زیاس آردم توش در کبر نیما
چو مغرور نشسته میکرد در زمانای کبر نیما
چو شب از پیش بر خیز و غیما ز کبر نیما
که در بند کربانیت چه غدا رسته ز کبر نیما
درین کیصفو میانیست خیز چو ز کبر نیما

وله نصیحا

خاک میزد و بفرق عالمی قبال من
هر که رفت از خود غبارش کرد تقابل من
یا پر و از مده آتش من بآل من
کر شود روشن سواد نامه اعمال من

وله نصیحا

تجلی که آتش نیست و سنگ آتد نیما
نذوق عاقبت کردم زبال زنیما
تجیر رشته چو موج دارم و کبر نیما
که چون آینه در دیوار دارم و کبر نیما
جهای میرو و نقش می بکشد کبر نیما

وله نصیحا

هر که بسال گشت می بندد و طبعش بآل من
جوهر آینه میا لذر کربال من
اگر همه آینه کز می نیست بی مثال من
چون شر تفصیل چندین کلمه گشتن

وله نصیحا

ای خوش آن می که نقشش نیست بکین
یکهلم خمیازه میا لذر غنوان کین
رشته داری می کشد نام از کین

مهرم طرز خرام و حیان خا هم شد
تا همان میرو و از دست خا هم شد
در عرق مانند شمع آذر سنا خا هم شد
چو شمع کشته و نقش قدم که در نیما
که در سرمه میکرد و چو مکران کبر نیما
که دارد و سنگ هم در دل غلطان کبر نیما
کوارانیت آن کی کشد و زشتی کبر نیما
سجی عشق میا زم اگر بیدار کبر نیما
نمی باشد درون غصه غریبان کبر نیما
میشود لوح هوا آینه مثال من
بر سخن عمریت می بیدار آل من
سکه میخواند و دایه ای کمال من
همچو غوغا کمر جیوات ماه و آل من
ز آتش دل هم میوزم میر آل من
مرک هم کست بیدل شده آل من
عشق و طلم فیه دارم کبر نیما
درین دیرانه ماند از نشان کبر نیما
صدی کاسه شمیم در نظریه
که بود بر کل تعیت در زبیر نیما
رستم نقش پا چون یک میا در نیما
که من چون غنچه در سفا و طبع کبر نیما
میتوان که درون یک کفه استغفال من
ششیمت ازرقها کجند نقش طالع من
میتوان خواند از جبینم نامه اعمال
اشتم خاک سترافا و دست در آل من
شرم پاست آیار ریشه میا آل من
کبذ از حرف جم جام و لیما کین
خود فرو شبها نمی ام و قید زندان کین
نام ما چون کرد و خیزد و زوای کین

چون مال اینک خیمه کز دست من
خاکست اینجا بسیل غلطان
نیک بزم شیشه با زبیری خود
سودای بخت از دایه نقصان
صحت ارباب دنیا غفلت من
غایب است از روی کاغذ من
خاک است کد سبب آید غلطان
سکه بخت فیه و دکان
نقصان فرو شبها نقصان
بجهت شدت فرو شبها نقصان
خون طاق نام است در غلطان
اغبارت جان یک غلطان
دیر طاقان کبر غلطان
دشت تعلیم هم غلطان
دشاه بر دارد صحن دکان
وله نصیحا
هوسا میزدن غلطان
دل فتنه است ازین غلطان
نقصانست کجند غلطان
دوروی کبروس در غلطان
کراکای از غم دل سبیل غلطان
بعض خنده کل غلطان
سودای بخت کبر غلطان
زیر جودی فقر غلطان
جیب من ز طوفان غلطان
بر چشم است از رخسار کراکای غلطان

صبح تا دم میزدن بیدار بگویم ششمین
از نفس بلب رسام میشود از خون
وله ایضا

دستبردار دیدم آخر مغفم درین
بچه شمع کشته خوابم علم درین
با همه الفت چون از یک کپورتی
عالی زین بچه چوید بهت درین
باطن این غنی کا فکیش باطن درین
جلو فغان در گذرند و غم درین
دامن افشان بیدار چون درین
چند چون کرداب بندی بچه درین
شوق بیایم مارا بهری کار نیست
اشک هر جا سر کشد دارد قدیم درین
کوتاه بود و دارد قدیم درین
هر کف خاک است چندی بچه درین
دم زدن شور قیامت خاموشی درین
یک نفس سازد و عالم زیروم درین
بچه قدرت زین با دو سیمه فاش
تا با فزودن کرد و مستم درین
در چون هم دستگاه کلفت با کشته
نادر عیانست دارد و صدمه درین
دعوی کاد کاه از خویش پیر میکند
چون زبان شده هزه کوه دارد درین
سر کشی در کشته سیمه مارا می شود
سودنست انگشتار اسیر بچه درین
سکینه

زبان و پر چه حاصل گردید غمی درین
کسند سیر کل و عالم بزرگ خوداری
شبیاری نذر و چکس آسودگی سید
کر قاعت را توانی واد سامان کنین
دوش همت چند زیر بار غم شود
هر چه بومیدست در رفخ جنون
جوهر قابل نقد هر تنگ سرمانیت
سستی طبع زبیر افسردگی در ایش
بیدار اقل کردن ناشکس با سید
اگر که دست طمع در دهم درین
برک و سازنی بری بخیر انداخت
افقد کا سیدم از در سخن بیکرم
این زمان در کسوت زکم گزین بید
بی قاعت کیسه حرصت نخواهید
تا بزرگ مدعا دست بوش فاشم
کر چون شتاقان تیغ او کشد کرد
حرص افسر آرائی سرنگ میگوید
انتخاب این مصلح قطعه های هویت
را به از چنین دستار دست عافیت
راه عافیت پویی خوش خود سرچین
سرکشان جمع افلاس و بخش پا زنده
خاک ماسر سولی از زمین غمی بالید
از تب شوق که دارد نقد تاب بخون
از خیال کشتنم کند که بیاب ترا
هر کجا در دو تو باشد مطرب ساز خون
کر حریف در و الفت کشته بشا باش
پرده در عیب منعم نیست جز سابع
این سکان از فقر دریا هم برون می
آسمان بیکان را قابل سخنی ندید

در آب و رنگ اینکار زبوی کل قاشکن
کمون از خود بر آشفتن سبیل قاشکن

وله ایضا

پشت ماخن نیز دارد و در کشتان کنین
مفت آنجا کم که پسندید جهان کنین
بر که راز نیست در حال گریان کنین
فلس ای تاجا بازو سببان کنین
نام با هم سر یک مدزدان کنین

وله ایضا

میکنند شکی کف ابل کرم درین
سرو خدین دست میاید هم درین
نال دارد پر من چون قلم درین
همچو کل دستی که بر سر میزوم درین
تا یکی چو غار میگوید شکم درین

وله ایضا رحمه الله

تایامت از سر با جامی بود مد کردن
سجده مفت راحتا کند مد کردن
پشت و سینه تا باشد کش میخو کردن
خواست شکست خیز این بد کردن
منزلت سردار است که شود مکر کردن
هر قدر تکی کرد و شمشیر خم کند کردن
یارب از کجا آورد این هزار قدر کردن

وله ایضا

میزند بال نفس در بغض سیاب بخون
هیچونی مستغنی است از آمار و خطر بخون
هیچو شاخ آمو انجا میخورد تاب بخون
می شود قریبی و در کشت یاب بخون
کر همه چون کوه اندازی کرد و آب بخون
جز بدست است نا فروخت فصاحت بخون

دما نشسته و کرده قفل قاشکن
عروج موج سیلاب از سر این قاشکن
دمی بخود شو و کیفیت این قاشکن
کینفس فرصت نمی آرد بستان کنین
نفس تواند کشید این بازمان کنین
وام هم در راه ماجدات و کنین
سوم شو تاج کیری از زبانتان کنین
چون هوا نشکست بند بجان کنین
نفس چون تا نظر در چشم حیران کنین
چون جابیم از نفس نقد عدم درین
خادم مزین دست دارد صد هم درین
یک کلم هم در کربانت و هم درین
بخوابل کرم غفله است کم درین
صبح دارد از نفس تیغ دود درین
کرده ام بیدل کشتان ارم درین
که نام سری نیز انگشت صد درین
تخم میداند سر رشته منید و درین
خاک جبه می بند و شعله می کشد درین
از تو چند بردار و بارنگ و درین
غیبه که و دامن باش خنده نیز درین
تا سری زووش نقد کاش کشد درین
هیچو شمع در هر جا سر آورد و درین
گر طیش چون شک شمع می شود آب بخون
پیش پیش بیکرم تیر باب بخون
غم باشد شمع سجده حیرت بخون
ان ای مغرور در پرده خواب بخون
می شود سک را دلیل سیر قیاب بخون
ای ها کم نیست از کجایم اسباب بخون
عالی را چون بر نوکشت قلاب بخون

سکه بیدل عالم فلامس یادم
بیای که دیو است خرمین حسن
بچشم از خط عالم سیاه است
ز سیر بخودی غی فل مبادید
تقدیمی مایا عالم زنگ
نه عشقی بود و نه عاشق معشوق
ز دل تا دیده طوفان کاه ناز است
غبارم پیش از آن که ز بار و باد
آه ناکام چه مقدار توان خنجر خون
داغ یاسم که کیفیت شمع است نجای
پارسائی چه قدر شوم فضولی دارد
دل تنگ حوصله و دست تعلیق به غبار
گرد حرف بی ساهم عالمی را تر زبان
به که عاشق حسرت دیدار و دل شعله
این معنی میقدم در ضبط اسرار خودند
عافیت خوابی تر کن زان کمال
بجز خود میباید خود فروشیای موج
شور دل چون نچه از نغمه کربان میدار
باین حیرت اگر باشد خروشی که زین
سر غری ارمثال من ندانم قیستی
بجبرت کرده ام این نقش قدم روشن
بچندین جانجی موی سفیدی که حاصل
که در پرده آبی که دارد چاک میگرد
اثر از خم خجیرم دو بالا میزند ساغر
کنج بخودی بیدل داغ لطف آبی کو
که چه جز در کثرت میباید حدیثی زبان
مرزب اهل خون شایسته آن است نیست
مکدر از لاف سخن پرواز ما پیداست
غیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه ظلم

وله لیلی حتمه الله

بچشم ما بفشان دامن حسن	سحر پروازی خط عرض شما میست
قیامت داشت کرد فتن حسن	چو خط پروانه حیرت ما کیم
شکست رنگ دارد گلشن حسن	نه خفاش با مجهرت چه کین است
نار و جز دلیل روشن حسن	کشا و غنچه آغوشن مبارست
چاکل کرد و از کل کردن حسن	شکست رنگ مانا زنی که رشت
تخیر از که پرسد مسکن حسن	که سوز است برق بی نقابی
عجیری بود در پیرامن حسن	رک کل مرکز رنگست بیدل

وله لیلی

اکهی سوختن و بسن چشم فشرده	فرصت مستی از ایامی تعین حجلت
بال سعی کس و ناله بفرودان	مشت خاکیم کمی که هوا کی میسر
یار باین آله چند توان آزدان	چه توان کرد بهر جگر بیابیدل
همچو غنچه آشیانی بسته ام و بهر آن	وصف سخط شوخی دارد که و آینه
موج سیلاب است اگر جوشد چشم تران	مطلب دیدار جیران چنان کرد و او
موج ممکن نیست بیرون روان گویان	بی خموشی کلبه دل عافیتا نیست
رو با خن می کند آینه جو هر زبان	راحت ابل سخن در بی سخن کرویست
عالمی بیایست از مردان تر زبان	راز کفر فانی پوئید جوقم آج
یاس خاموشی چنان دارم بکد قران	هر که دارد قوت روحانی کا بهشت

وله لیلی

بلک نیستی رو کن مریا بی نظیر من	درین ویرانه جزای خط الفت سواد
تعین نیست نمائی که کرد و پیر من	بزی جرح فریاد نفس زویده دارم
توان فمید سعی که کن از جوی شیر من	چو شک بکسان از یکسایری نمیجویم
انگیزه پر تو خود داغ شد طبع من	ازین مشت خبا را لیش میگرد نمیاید
برنگ آه اشکست آب کاینای من	شکستن نیست آنکی که سازم برین

وله لیلی

چون کینم عای نام مست غالی زبان	در عشق ساز مستوری نهی کرمی کمال
رشته معنی نه بند و تنگ خشکی زبان	نغمه من اضطراب بجای و ساد کیمیت
دقش تکی طپدی بخیریک پر زبان	تا فاصورت نه بند و زندگی بی لایست
کرده از کام بیرون افکند جگر زبان	تا بزرگ خانه چشم امن آفت شوی

نقش ناخن هم نمی بندد دورم
خدر کن از ورق کرد و دندان حسن
پر مار سخت در پیرامن حسن
بجز کوری چه دارد و تمین حسن
میرس از دست عشق و دامن حسن
نمیدی استین بالیدن حسن
که دیدار حسن جز با دیدن حسن
نظر کن خون من و در کردن حسن
زین دو دم زندگی باقیاست مران
صرفه نقد شرمیت مکر نشمران
چه خیالت بر و از غمان سپران
ما گریزم ز دندان بکفر فشرده
میدوزر ششیا موج ک کل بزبان
خاص لغام تیرا باین کشور زبان
کاش کرد شمع این کاشانه نیران
غیر خاموشی ندارد با شرم زبان
می کشد بکلیها افسد ساغر زبان
بیدل ضعف من کم میشود لاغر زبان
نقد جی بر آینه می باله صغیر من
تعلق نقش خود بشا زدی روح ضمیر من
چه بال و پر کشاید دقش مرغ زمین
مکر مکران تر کرد و زانی و مسکیر من
کمر زید خون و جیب پرواز زمین
خروج چلیم موی و دار و خمیر من
که شور شرار کیر و کوشه کیر من
خار پا چون تیش اینجا می کشد ز زبان
عمو باشد چون سخن بر میزد در زبان
شعله زد و دیدن ندارد و جگر کس زبان
به که باشد همچو مکران تر برون زبان

بشدن داشت آغوش من
چون دانستم بهم راه چشمن
نخواهید بختی و در کفر حاج
نخ و در غم شکست خود و بخت
وله لیلی
ببیند یک در که دانه و لیلی
ببیند بزمین هم خوش زلفش
چون چنان که کافیت زنی کرب
چون بپوشیدن مکران چو چشم
چون بکانت جفا دام در کرب
چو موج با ده زین دنیا برون
چون صید در زار گلشن
چون خنده و دیانت شوقی دارم
با قبل ضعفی از آن نقش
که رفت بر بیدار چه نقش
که رفت بر نومساقا کلان
نفس من ز قلم خط شکست کلان
چندین لوح یک خط شکست کلان
ایم پرورده یکم از غفلت کلان
که ز خویش بیاید چه غفلت کلان
باین مود و مود و مود کلان
باین مود و مود و مود کلان
چشم من خندان چه غفلت کلان
باین مود و مود و مود کلان
چشم من خندان چه غفلت کلان
باین مود و مود و مود کلان

ناخده در دوزخ و از دره که چو قن
 یک قطره خون شود ز کوی بریده رود
 امروزی در آل به فردا که خفته است
 ای فاعل ز غزال بخیال عقیده رود
 سعی شکر از آنکه فضاقت شکر نیست
 یک پر زدن بهت رنگ پریده رود
 ای غیر فضاقت سیری چه شکوایت
 غریت با شکستی اکنون خمیده رود
 یزین کرد منتی که نفس نام کرده اند
 چه نصیح دانسی که ای کشیده رود
 گویا نه چیده دلی عیسان قدم زدن
 شاید که باز کردی از این دیده رود
 ای جیستی بائی ازین غمشک است
 از روی کل خویش فشنود و میدرد
 زین خاکدان غرن بود و در خشت
 بر زردبان صحران و در خشت
 قد صد پیمافض دایم چیده رود
 در محرمی زانین خیزی سینه است
 بیدل بر طرف گشت شکست فضا
 نایند جامه یک خط بنی کشیده رود

عزل دیگر

باز جو صحران که تخته بارگاه تو
 شکسته که نیست قابل که درگاه تو
 دره بهار آفتاب تا بهر می رود
 کیست خود نیکند از دستگاه تو
 رسیده شود

اشکام روشتست اسرور بکت کی کو
 بگشت ز حاکم بت کل برین من
 یارب ز نظر با چو نیرنگ نشان ماند
 تا تیغ تو شد دایل انداز اشارت
 شمع حرم پریم افسون سی است
 عوایت تا شامی سیر دل تنگم
 کیدل که رشته افکار کفافت
 مه نو نماید بشم از شمسان بود
 تعالی انداختش زلفش این افیم
 اشارت محو حیرت کن در بزم شیش
 چرا و خاک خون نشاندم در دمی طرم
 ز غفلت سگوا پر و ختم انفعیدم
 بیا چنین بروی تو هم در از جوش
 بوضع سر کشتی لطف تو وضع دیده بید
 دل آب گشت و نیست امیدگاه ازو
 بایم و حسرت سر کوی که چون نفس
 شکل که این دو شیوه زمر که شود
 خاک تر سپید و فاطره که شست
 یارب علاج سوخته جان که میکند
 کرد و نفس جو صبح بشنم نش نیست
 شوق مرز زهر و در جان نیا کرد
 به پیری هم نیم غافل غشون گمان بود
 دم تعنی چه اشک از خون بر کنین میگوید
 بی پروائی ترکان محمود و میلرزم
 زبان سر آهنگان مکران که سفید
 دم تیغ قافل کجا جوی تنگ کردن
 بدوق سجدهات به جانبار که نه نام
 سلامت در دم تیغ بیدل و تیغ سی
 ای بسط طلب پی خون چکیده رود

همو از کجی امیبا کما در است تیر من
 چه نصیح نفس جامه درید از کفن من
 برق و در جهان شمع قیامت لک من
 کردن همه جارست چو سواد من
 خواهد مره خواند کنون پر زدن من
 در غنچه شکسته است داغ چمن من
 کو پای خری چیده نه بند در من
 بیدل زلفش که در دست تیر من
 چه نصیح نفس جامه درید از کفن من
 برق و در جهان شمع قیامت لک من
 کردن همه جارست چو سواد من
 خواهد مره خواند کنون پر زدن من
 در غنچه شکسته است داغ چمن من
 کو پای خری چیده نه بند در من

وله لیس

که جوهر در دم خست یا ناز انداز
 بر یک ماه نو در چشم میگرد و نماند بود
 چو تر افکنده است از خویش در دم گمان
 که جوان اتغافل کوش میباشند از
 شکستی میگوید بروش چو نیکو لای

وله لیس

آینه شکست تغافل که آه ازو
 در منزل اوقاده جفانی براه ازو
 یعنی خجالت از من و عمو کناه ازو
 افسوس نه که بخود سپاه ازو
 داغ کلف به بنه گرفته است ماه ازو
 غیر از عرق محو بادین و سکه ازو
 چندان طعید دل که شکستم کلاه ازو

وله لیس

مبادا فدا منستی بطر متجان بود
 که عمری شد تقیم سایه اندازان بود
 اگر از شغلی آهنگد و تر جان بود
 هنوز از گردش چشم میخوابد فشان بود
 عروچی پستی آیم غم دوری غم چایم
 چون اشک هر قدر روی از خود میگوید

وله لیس

فرصت در این بهار پرفشان و

بیدل زلفش که در دست تیر من
 چه نصیح نفس جامه درید از کفن من
 برق و در جهان شمع قیامت لک من
 کردن همه جارست چو سواد من
 خواهد مره خواند کنون پر زدن من
 در غنچه شکسته است داغ چمن من
 کو پای خری چیده نه بند در من

وله لیس

باین انداز در اندیشه صید که قیاز
 نه کلشن تر کسی در دونه دریا موج می آید
 خرابی میگویم تعمیر نازی در نظر دارم
 جهانی را تخریب ناز تو می بینم
 اشارت هم میانی خالش بر نمی آید

وله لیس

تنها سر شکسته دلان موجب نیست
 هر چند کرد و دامن بی عتسایم
 حیرت غبار قافله نظر کمیت
 ای سایه داغ مهر پستان میزد
 آنجا که عشق عام کند غرض احتیاج
 آرایش زبان گران خجالت آورد
 سامان اشک و دیده بیدل تهتیت

وله لیس

کمان ناز آشوب کشاکش بر بندید
 خرامت آفت مکان قامت قند دور
 خط پشت لبست هر جا برت نازکی آرد
 تو محرم نشاه نرم تغافل نیستی و نه
 عروچی پستی آیم غم دوری غم چایم

وله لیس

چون اشک هر قدر روی از خود میگوید

بجز حسرت نبود بی که شد صحران
 شد چشم پری بجنبه و لای کس من
 بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من
 حیرانم و آینه کرمی نیست فن من
 کفتم که کار بعبت فکن من
 شد پخته جانی نفس سوختن من
 بیدل زلفش که در دست تیر من
 قند جگر کرده می یاد شارت نای آن
 که عمری شد همان افکنده است از کفن من
 بعالم فتنه میکار و همان چشم طم آن
 رنجت تیره من ستم میخواد آن
 نمیدم چه غیبت نیکه دارد ویران
 اگر براوج ستغنا نباشد زرد بان بود
 بچشم مصلحت تو بفرصت آن
 افتاده است دلو فلک هم بچاه ازو
 وارم شکستی که ببالد کلاه ازو
 گر خویش رفته ایم بدوش کاه ازو
 ما هم شسته ایم بر دوشیاه ازو
 جز ندر مطلبی که نداری میخواد ازو
 خاک تو ان شدن که نرود کلاه ازو
 شرم تو میکشد عرقی که کاه ازو
 حضور قامت غم گشته یا عینش ازو
 اشارت چند باشد بار دوش آن بود
 که غارت کرا قاف آشوب جان بود
 عرق و اشود از لوح جبین خط آن بود
 بطاق ناز چینی خانها دارد نماند بود
 نثار و از کجیا میخیم چشم رستان بود
 که امشب از کسنا خانه می چایان بود
 همچون که بر کل و فانی رسیده رود

بسکه شکوه جلوه ات ریخته زهر طرف
غیر تخراب حال آینه را چه میرسد
از خط ساغر و فاجر کجی نظر بخواند
سعی پر شکسته طرغ عروج ناز است
همچون نفس آینه دل رسیده و
تسلیم خضر مقصد موهوم هست
زیندشت خار با همه بر باد افتد
تا سر بر آری از چمن مقصد خون
سیر بهار میکند نازت از سوت
بال امید بسمل انحرصه بته نیست
بیدل غمان عافیت ماکسته است
دل بسملیت که پیش بی نشان او
در باز دست رفته موج خیال است
دل کسیت تا حرف خم ابرو کشد
طوق کلوی قمری ناقص خوش است
در ساز موج غیر نوا می محیط نیست
رحمت بردی که در آشوب کا عشق
ای بنچیر بدرد دل ما رسیده و
از چرخ و تاب دام هوس حذر کن
آخر این بیان که نو سفید نیست
چون شعله در طریق فنا خطر هست
ای صبح کاروان فناخت بکس اند
شاید نترک جد بجائی توانید
پس خام حسرت من بیدل نیست
نقاش تا کشد اثرات توان او
جزئی درین بساط تحیر نیافتم
دار و دواع عافیت از عشق دزدی
در وادی که محمل امید تسلیم
تمثال نیست غیر غبار خیال شخص

عکس بر آینه سینہ در پناه تو
حیرت ما دلیل ما جلوه تو کواه تو
هر که محرفی نخور از غلط نگاه تو
کل بر امید زو رنگ من زکاه تو

وله لهن

چون سایه سر خاک نه و امید در	آخر حجاب نیستی از خویش فحش است
از خود چو سیل بر اثر آب دیده و	عالم تمام معبد تسلیم خود نیست
بر جاده های چاک چوبید دریده	در خرقة کانی و در کسوت شنی
کامی خود برون چو داغ رسیده	لکچنی بهار طرب بی تعلقی است
پرواز اگر در می کشاید طیده و	سرخ خیال مصالحت ساسا بکیت

وله لهن

مکرت رنگ دامن خون روان و	ما را سرخ کعبه تسلیم داده اند
کز نه نسیم میرود از کف عنان او	آه از شکستی که معراج عبرتی
نقاش نیز ناله کشید از گمان او	مهرگان شانه رشته شمع تحیر است
در عالم خرامش سرور روان او	اندیشه در سواد عدم بال میرند
من نیز میکشم سخی از زبان او	تحقیق طایریت که در گلشن یقین
فتاب مینه نکشد از گشتان او	بیدل ز دشت شوق نشان قدم نو

وله لهن

زیند و همچو شعله غبار کشیده و	زین گلستان که رنگ با شمس نیست
خواهی فیتق قافله خواهی جریده و	در گلشنی که سازد آب آنک است
ضبط نفس کن و قدمی آرمیده و	در تنگنای خانه گردون ملال دار
بر روی خود همان نفس خود ویند و	کیفیت که از دل از می سار است
کامی درین بساط سپای بریده و	ما از در امید و صالت نمی رویم

وله لهن

بند و قلم ز سایه سوی میان او	از بحر عشق خفت سلامت که می نه
شمعی که مغیر ناله کشد استخوان او	راز تو آشکست که چون پرده شود
یعنی چو دسو خفتست امتحان او	آنموج تیغش از سر در ناله شسته
ناله شکست بر جرس کاروان او	عمر شدار فرصت کلزار گنبد است
خلیقست خود فروش متاع کاروان او	هر سازی از ترانه خود میدم خبر

سرمه نمیشود سفید از مره سپاه تو
آینه شکسته یافته ام براه تو
هم بر بان زارست آینه عذر خواه تو
دود چرخ کشته است شایه کار تو
یعنی مدحیکان نفسی و کشیده رو
باری فناء من و ما هم شغفیده رو
هر سوری سجده اشک چکید و
سوزن صفت زمار تعلق حریده و
چون کرد با دامن از اندیشه چیده
بارگنجی که منیت بدو شت کشیده و
ماندر ریشه زیر زمین هم دودیده و
یعنی نقیض جبهه گشت آستان او
پست و بلند و هر نشد ز زبان او
تا به گشت شانه سومی میان او
گویا رسیده ایم بر مردمان او
در تبنت برنج غیر ششیا او
همچون که گشت پی کاروان او
شور سینه محفل حسرت شنیده و
محمل بدوش آه چو صحنی میدد
ای شبنم بهار تا شاید دیده و
خواهی است بسقف نیاید خمیده و
یکجری از قرابه با هم چسبیده و
کودل سحر تب شو و خون دیده و
ای سنگ یار میرود داینگ دودیده و
کشتی شکستنت دلیل کران او
کام هزار شک شکافه زبان او
کافیه وار و از دل کوهر فشان او
از هم گذشته کیر بهار و فشان او
و هم است اگر زمین شوی و تان او

بیدل مرغ عالم غما خجسته
آن نیست بی نشان که تو بی نشان او
وله لهن
ای گلزار کثرت ارشادت کینی از تو
شوش عطر نایمانند می از تو
در کارگاه طوطا مکتبک
باید قلم بند و نقاش صنی از تو
دل آتش تو در در صلیب نفس خجسته
و آنکس بسند نقش کینی از تو
ای کیم التفات مغرور کرد ما را
سینه آفتاب با زلفی از تو
افزون آفتاب با زلفی از تو
تغییر آفتاب با زلفی از تو
بغصه هم کاران نیست نشانی از تو
کم نیست شخص استی از تو
بیشتر دامنیا با استی از تو
بیدم از خجل سر کوب استی از تو
بر خود خجسته از تو
عزت ناوانان منون آن نگاه از تو
ایده مدد حقست نه بی از تو
ما را شکیب دل بر انصاف خود از تو
شکیر بیدل اواز غنی از تو
وله لهن
نیکو قامت جوش اشو طره از تو
نور دست بر آینه تو بی نشان او

حق یک گشت و بعد از آنکه فزون تر شد
 تک و تاز حضرت سحر می زیند خدام
 نه سری که بجهه با کند بلی که گشت
 بکدام بایه داد کند عدم سکرده ام
 به بیایم نظری حق بل انوی هم فن
 ز چه عالم که بکن زمین زیند خدام
 تک و پوی بیده با فقم بکده شفق
 دری از نفس نشکافم که رسم بخرم
 بهو اسری کشیده ام به نیشی زیند
 زیند شکسته تنیده ام به نیشی زیند
 نه داغ دیده که خودی نه سر فضا شود
 همه را بود و غوغای بیچاره حرم
 ز حیدر میرای بی غوغای بیچاره حرم
 تو معجم ملکوت شو که حریف کلام
 دله ایضا

ما غبت سبب این ای بیدان وطن کو
 هر چند پر خفا هم پر دازان چمن کو
 از شمع بزم مقصودی نشوید است و دود
 باید پری بهم سود پر دانه موهن کو
 از بر دوان آن دریا در موهن کو
 اینی که خلوت دوست اسکان دمن کو
 چندی قید تهمی غنچه اسکان دمن کو
 هر که نفس شکستی شغال پر دازان کو
 افشانه گرم دارد همسنگامه تو هم
 از روی یوسف اموزد خرف زیند
 خلقی

بر آزار عالم مثال مکان زخت پیدا
 جنون خشمم خیم تیار زت میکند
 درین مغل با جبار نیاز و ساز موسیقی
 ز کیر و دار امکان خوشی تا کنج را بوی
 بر برم جلوه همی حیاطی و کردار
 کرانسانان اقبال قناعت آبی سید
 سبک رشک قامت او سوختن پای
 ناله ازاد الفت پرور زنجیر نیست
 ناله دردی طراوت آساید دل نشد
 رنگ و بو هم قابل تشریف آرد بی
 خاک بر سر کرده عشق پا روی کل مانده
 کو عجزت آبی که تحقیق راه او
 چون شمع قطع ساز نفس هفت سید
 حیران دستگاه جامم که بسته اند
 بکدر تابان در دمنش خون خنک
 زین قاضی که حلقه تسلیم بخوبیست
 چند آنکه میشود نظر همت بلند
 بیدل اگر عشق کند دعوی فافا
 سبک یاو قامتت بر باد و جگر بی
 مطلب از کسبیا پر بلند افتاده است
 با ده رادر دامن دنیا باری کیرت
 سبک موزون شرم قامتت گشتند
 پای در زنجیر دورش گفتگو آرا و کی
 سر نقش پای فینبی برسد شکوه ظم
 اگر از زمین بوارم و گرانمک سبک
 بدو نیک میشد از زوچه خیم می پند
 نفست بسینه شکست به جوشن تبه
 همه دست ساز فون کن خیال فیض کن
 من شکل چه اثر برم حضور ذکر و دلم

تو کا خوش کن که خانه کینه ویران شو
 اقدربوی یک کل لباس نک عیش
 هزار آینه است از هم کجا خوابی مانع
 بکدر چین دامن کر نمی افتی کیهان
 جواب این محیطی در کشا چشم نهان

وله ایضا

موج قمری ریخت از خاکستر اجزای
 طوق قمری تا کجا خالی ناید حاجی
 این چمن بی آب ماند زار سبک
 از کلف دو عقد این جامه بالایی
 کربار این ملک دارد حیف قمری بی

وله ایضا

گر از شک تیغی آب در برق آه
 نقد محب در خم ترک کلاه
 دل قابل فاست سپرس ارکانه
 دمی فکنده ایم براه نگاه او
 دارد عروج آینه بارگاه او

وله ایضا رحمه الله

ناله قمری شد آخر قد کشید نهایی
 عالمی خم شد بکبر بار ناپایدی
 آب دارد آبر و تا میرود در پای
 صورت خواره باید ریخت از جوی

وله ایضا

که بلال خط برین کشد ز بیم لبانم
 بدل رسیده کجا رسم که رسم غم عالم
 که هنوز تیغ تبسم کشیده سر نیام
 نشود که رسم کند از نظر چو نگاه جوی طم
 ز نیاز و ناز جنون کن چه دعا می سلام

وله ایضا

که در اندیشه خاک کرد و ریختان شو
 گرانیک نیک میران کالت نیست از رش
 حریف کله از تن شدن بی سلمان شو
 بقدر شوی برنی که داری چشم حیران شو
 که ای آنک کیت فی ازین پرده عین شو
 بکج چشم موری واکش و ملک سلیمان شو
 میقلم دست تیر میر ویدر غضا سحر شو
 یک رک کردن نمایانست تیر پای شو
 طوق قمری میفراید قدر استغنا شو
 عارض زین کل قامت غنای شو
 جوشد ز چشم آبله با نگاه او
 سیرق آب میخورد ز زبان کیه او
 در کو چای زخم کشوند راه او
 اسوده ایم ناله صفت و چاه او
 کردی بخار خاطر خال سیاه او
 جزینه زار و هم کتان نیست او
 غیر از شکست رنگ چه باشد کلاه او
 کیست تا فخر زبان عافیت عای شو
 ناله پستی درین کشتن نشاندن شو
 نیست غیر از بال قمری نپندنی شو
 سایه خلک افتاده است بر آلا شو
 بیدل این سطر تکلف نیست تیر شو
 ز بان سوج کند دم و التماس شو
 رسیده هم بهمانی که بیایم زور شو
 که بر قدم بر کند چو نفس و کینه شو
 ز رسید دیده جلوه اش چو زبان حرکت شو
 که نزد نفس سحر کس سحر فریتی شو
 چو کین نشد که فرودم بخود ز خیال شو

مہر عرف کر نشیبتا لیتاں ہر کو
از شمع اگر برسی میگوید آخمن کو
از طرہ ام نشان دہ کا کویتش کن کو

صورت پرستی خلق برودتیار چنی
عمر و شمار کسیر محمل کش و داغ نه
لنگین هر غباری بر دامن می نشینند

که هزار آبله در عرق کبد ختم چنای تو
دل چاک میکشد از نفس خیز قماربازی تو
نبری کمان که بهم رسد لب رخ شاد تو
بتا ملی نشدم که که بنود بند قبا می تو
چه خیم غفلت سازم چه پشت یا دلقاق تو
کجا رسم که بجا رسم من غافل از بهیابی تو

سبحان
سجرام فتنه مد عثمان که مباد چو نعل
چمن : فاکد کرم خشد بحالت یستم
رخن جز و شش تو جلوه کر فرخوشی او تپوده
اگر از تو دم طلب کنم و گراین هم چه پر کنم
بچه زک صورت رخ من بدو نقاب چون
در حیرت عالم جلوه ات خجل بر سمت اندکی

کجارت از تو شنیده ام همه جفا سازد تو
مگر آنکه ریشۀ عجز مانده کل نسیر غورتو
نشدیم محرم خویش بهم رشک و غیور تو
دل تنگ قاضی شنبی چکند شمای مجرب تو
کفنی اگر چه مهم رسد کشم بجایم تو

چه فلک چه دزدان تو را نه بجا می شود
هر عرض کسی خود می آرد که آفتاب در سینه
آل صورتی ندیده ام می بینم چشیده
رقم سپید و سیاه من بین شکستگان
تست هر صفت چون شکم کند من و غافل

میخانه است شوق یار کلاه او
بجز شرم نیستی که شود عذر خواه او
در هم شکسته است غبار سیاه او
لردون چه آستین شکند دستک او
مار شکسته اند بیاد کلاه او

دارم دلی بسینه کز افسون بگفت
خوبی ز الفت زلفت ره بدر بند
درواژنی که شرم تجایت کشود
نقش قدم گشته میر نمی شود
شعنی که محو جسم بر این بقا است

تغافل غنیا چیده است از وضع خوش او
بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او
سند انم چه پش سنگیند لعل خموش او
برنگ چشمه آینه حیرانست جوش او
زین غافل که داغ امشب ما بود دوش او

خوشا فوق نوید وصل تیسید ز خجسته
مکرودی از حضور سعید اهل صفای غفل
از کسب فیض غافل طبع خواب آلوده
خوابات قناعت بی نیازی نشاء دارد
ندم نشاء در دو که دارد و هیئت سید

بوی گلست دلم زلفا فغده
 دارم سر می کردیت مودن
 چیران به نیازی خوابان
 خوشندیل از یکاه تغافل
 هر چند خشم خشم و دق را علاج
 بسنداشت بر سر کف دست
 کشت عذارینه وصلت
 کند ز عالم و هووس چون خدا
 ز لب موبشکانی تو من غره
 غافل که شکست جهان رخ
 با صبح ز دست خویش کنون
 از یکدرب و درش کو فتنه
 ای محمد زمانه چو نیکو
 بفریبی چو پندیدم سنی خدا
 نظم سر و چو نویدم نبال
 بکشتید و گفت نبال
 بدیل بدم چو خشم
 نازناشدم و دست زبانی
 وله احب
 که از هیچ کرد نشنده زهر خورشید
 بیا شورش ششوار قل خورشید
 جیاسفت خدا که خورشید
 ششونم خورشید می بیا کف زده
 چمن جام طرب و جود
 که در دیدار بس و خاچود

محبت دل چیست چو غم وین غم
 اینیک کل نیست و جهان خانه نوا
 کرکشی دید و انصاف بر قابل نظم
 بچو آتش اخلاص و شعله ز کج خلق
 روح اقبال شنشاهی تو هم کرده است
 بوسه کفان غم اشک پاکیده است
 استخوان چرخ کیلید است
 سکه قبحه بر زلفی هست از پیش
 ایوسس سوانی دیبا و طلس است
 پیش ازین باخامه عریانم عیان خود
 با شکوه آسمان کردن خیز از زمین
 خاک باید بود پیش زلفت آن راه
 حرم راز که درم توان شدن باقی
 در پناه رحمت تو بهر دار کس
 بی کد از منستی صورت نه بدی
 شمع این نخل سرای سرگشته و کج
 که این رگست بیدل رفته باز
 تا قیامت یوسف با مرغی یزدانی
وله ایمن
 ندیدم در بخار و در دایره خوری
 بجز خوابان مرگان به پیدای خیز
 زینکیرای چه بمانست بشنای خیز
 برنگ سایه ام من هم جلالی خیز
 اگر سودگی بخوای راضی بر آن
 طریقی عافیت در پیش داری پیاده
 جهان

ندامت بوسه ز کوشش ساقچه
 بناید بودن از پشت رخ کا جفا قفل
 غمی نمودم شکل کساید کوشش
 پر نارساست سعی تحریکند او
 برقی بماده نوز و کوهی موج کل
 استجا که برق جلوه و عرض از شهن
 تیغیت آسمان که بنادر خم صبح
 بخوابی فسانه طوبی که میکشد
 رقی دول نیست بخان قنای تو
 مستوریت نخواست جنون غم و راز
 باز اگر رفت عمر و طیشمانی همان
 از قطره تا محیط جوش عرق گشت
 از دو میرسی و ملایر و نفعال
 ایکنش کروی از آنف خاکم شوند
 کجائی ای خون ویرانه ات کو
 هم پندایم از کفرنی هوش
 اگر اشکی چه شد رنگ کدازت
 که فقم موسکاف زلف رازی
 گمان قبضه افیت اما
 حجاب آشنائی قید خوشت
 سرت بیدل به او فرود است
 دل هم نه زده بدر کربای تو
 ای صدهزار پرده نثار زوی کل
 ما غافلان فسانه حاجت کجا
 در کیسه جاب نه زوار جگر حلیت
 در چاه و در خم کند انفعال شک
 تجدید از لباس تو بیرون نرود
 کرفتن چند باین فرصت با دستک
 سینه صافی میشود بی پرده تا دم خیم

که شد پا در کباب نموت پناه هوش
 چو زبور غسل غشیست و دنبال نوش
 چه از هم بردل افسرده و باز خوش
 زبان بوی گل چرخ بیدل کس نفی

وله ایمن

از بروی اشاره نعل سمنند او
 آینه بود مجروح و جوهر سپند او
 دندان ناست جوهرش اندر خند او
 ماییم دسایه مری بلند او

وله ایمن

بالیدن تو کردم بر قبابی تو
 جاروب میسند و معالشی تو
 آینه خانه کرد جانرا خای تو
 جانی که باید از عرقم شستنی تو
 خنشد بناله و دل دیوانه رنگ بست
 رنگ قبول آن کف پای اثر مباد
 امکان جرات مژه بر دشتن گریست
 در سجد و فاکو عی نمی رسد
 بیدل دلت به بند خود افسرد بکشد

وله ایمن رحمة الله

شراب عافیت چانه ات کو
 و کرا آبی رم دیوانه ات کو
 زبان بنیواسه شانه ات کو
 بیرون از خود سر غ خانه ات کو
 تو شمع بی نیاز بسیار بر منر و
 اگر ساغر پرست خواب ناری
 ز نهستی تا عدم یک نعره و است
 مباد و هم و چیدن ندارد
 نذر داین قفس سامان دیگر

وله ایمن

دیگر سرغت از که کلمی تو جانی تو
 عالم چه دیدار تو که دار و هوی تو
 ای نه سپهر کاسه دست و کدای تو
 بخشی تو ام سری که کوبم فدای تو
 بر هر کلی فسون دیگر میدهد بهار
 دل انفعال میکشد از نعت دوی
 پرواز سایه میکشد آخر باقیاب
 فی را درین بسا و نایمی چه بیت است
 تحقیق غوطه در عرق شمع مزیند
 استجا که وهم داد دل خلق میدهد

وله ایمن

در دل چون جاب آینه پرور و است
 ما و من آخروار ایں روشن میکند

جهان نچخانه دارد که این گشت جوش او
 مکر کرد و خیال خاک کشتن غیبش او
 فغان نازکی دارم اگر اقد کوش او
 ای ناله هستی ز ناله بلند او
 جز سونست چه چاره کند و ز بند او
 تازد کیت تلخ کخورد و ز قند او
 ایک لغز و آبش ندمم کند او
 چون مار خسته درین دندان کند او
 ای رفته از نظر چو خدا و شتی تو
 لیلی خیال محل بانک داری تو
 کل سجد کاشته است باغ خای تو
 لغزیده است هر دو جهان و صفای تو
 ووشی که نیست قابل بار عطا تو
 رایت بیع سوگشود و دای تو
 حسن و خاریم آشنایات کو
 مگو خاکستر پروانه ات کو
 چو شرکان لغزش ستانده ات کو
 ولیکن بهمت مروانه ات کو
 تو افسانه افسانه ات کو
 کرفقم آب شد دل دانه ات کو
 دماغ کعبه بتخانه ات کو
 خلقی است خود نا سخیال قهای تو
 غافل که نیست غیر تو کس شای تو
 تاز و قنای ما بسید قهای تو
 کم نیست انجمن نام خود صدای تو
 زان آینه که خلق را شد برای تو
 بی نغمه نیست بیدل حیران برای تو
 چون سحر بگشای میرشدن کل
 خلقی از شوق نفس آینه میان رویه

میکش آن پیش ازین و این در فقر و فاقه
 برایش کردن مینا خطیبانه
 بر دلام صحت هم چشم توان در حق
 آخری بیدارشان فویشم بیکه
 دودل غریت بیدل میدم بر دلام
 رگستن بیدام راز تشنه
 شده عمر با کشته ام کین شکسته
 دلی ز ناله می آید که در شسته بیده
 کجاست نه دست رس کنم طوفان
 چو جاب میکشم از بوسه می بوی غنچه
 من بوی بر خون قدم کلام هر چه ختم
 که چو شمع شد همه عضو من کپی الیوم
 ز خوار فطرت نارسا بدو جام شکر فون
 زده شور مستی من صلابت باغ نیش
 خد از فضوی غیش که میبارد در غم
 بوست ز نفس کین خوردم ز شکر کین
 بخیال کشته عافیت چو غنچه در غم
 کجاست همت جوشی که در غم بدام
 ز دلام فرصت برشان که امده غم
 کوان جریده ز غم خط غبار میرد
 بفا کوشد و اشک راز بر خورده غم
 ز قول معنی دیشین غم نقد از غم
 که کوشش من کشته این غم ز کس نیش
 ز شمع غم

برشته ات اثر و هم غایت که
 ز آرمیدگی دل فریب امن غور
 فکر و سعی نفسنا علاج کلفت دل
 سپند خویش برش زیم و خاکسیدم
 جوبه تفرقه دل زین جون اشت
 نفس مسوز بجفت شماری و دام
 زوعرق چمایه حسنی ساغر اندر آینه
 جلوه او بر کجایتغ تعافل آید او
 دل نریک خیالی بسته و طاقه
 دامن دل کرد کافت بریایدش این
 در خیال آباد دل از هر طرف خطی در
 صحبت روشندان کی قیال طبع
 بهر زغمه ساز شکست است کرد
 ز موج بار شد عقده دل کرد آب
 ز خبت کریانم ای غافل نفس دین
 بود ای که پرافتاده است کلفتین
 ز خویش کند و کوتاه کن رد او دام
 تعلق من و ماسل شمری بیدل
 خشم را آینه پر داز ترحم کرده
 تا عرق از چهره ات خورشید ز غریت
 کو هر از تسلیم شد این موج انقلاب
 ای خیالت غرق سودای جان فخر
 بی تکلف که به نیست اعتبارات جانا
 این زمان غرض کالت فکر این برست
 بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
 بتیول در سینه ام وار و جون نهشت
 انشی بر خود ز غم چشمی ز غرت و کخم
 در کید سعی امید کشا و کاست
 عالمی دوام بطوفان دل بید عا

تو گر ز بند بوس و اشو کجایت که
 بهر شراری ازین سنگ شعله گشته
 که اخت تار و زخی هوا کجاست که
 هنوز بر لب ماعرض ماعاست که
 سباز کچرم از یکدگر جدست که
 بقدر قطره درین بحر عقد است که

خلع و شستی ای بخیر چه خود داریت
 رو تو در اقبال کیست بجایید
 ادب نفس شمر انتظار جلوه کجاست
 چو غنچه که شود خشک بر سر شاخی
 ز کار بسته بلند است قدر است در آن
 چسان بعرض رسد حرف مدعا بید

وله ایف

خون حیرت رخت جوش جوهر اندرینه
 لکباب و لبریم و دلبر اندرینه
 ای نفس تا چند میزدی سر اندرینه
 ره نذار و نسبت بام و در اندرینه
 عالم آبت شب دل بایکوشش
 آنچه از سباب بکان میوه هست بید
 طبع روشن فارغست فکر غفلت افق
 که و تماشای زمره کراسیا می هم
 جنبه داری جد پسند از انش قدم

وله ایف

کار ما همه دم ناخن از است کرده
 بر شکرال دم اسب را و است کرده
 چو تار سجد درین داسک و جسته
 اگر غنچه کشت که خوش کل نکرد ایجاد
 کجاست شمس از سر مقصد که شمس ان
 قنایم کشته خجالت زبان طلب
 اگر غنچه کشت که خوش کل نکرد ایجاد

وله ایف

در نقاب چمن پیشانی تبسم کرده
 چرخ کیدشت نقش پای انجم کرده
 ساحل جمعیتی گردست و پاک کرده
 قطره را برده جانی که قتل کرده
 کم ز حیوانی اگر تقلید موم کرده
 او میت و شستی در کار کندم کرده
 هر سر سویت زبان التفاتی در گریه
 عقده های غنچه دل بی کالابا شکست
 بر حدیث مدعی کافانه در و سرست
 موج اقبال تو در کرد عدم بریند
 معرفت کر صمد لاج و اوس جوشیده
 بحر اسکان سوخی موج شرابی شربت

وله ایف

ناله خجندی قیامت کرده در ویرانه
 چون چراغ کشته ام مجوس طمحنه
 از شکست دل که پیداکم ندانه
 سوخت خرمنها هم تا پاک کردم نه
 در سرغ فرصت کم کرده میوه بصر
 جتو با خاکشدا و در نیحو انیافت
 چاره و کجی نمی بایم کریان بیدرم
 سحر تا با قیست زاهد و شمار کام بش

که شبنم تو ببال و پرمواست کرده
 که از قلم و ما تا پرمواست کرده
 چو شمع بر سر مرثان نگاهت کرده
 در آتین امیدم کف و عاست کرده
 در انبساط که نی قد کشد عصا گشته
 که ناله و نفس ناتوان است کرده
 که در طوفاننا شست و کور اندرینه
 شیشها وار و خیال ساغر اندرینه
 نیست جز مثال چیزی و کیر اندرینه
 نیست طاهر غنی کوش کرد اندرینه
 باید کم کردن چو حیرت لنگر اندرینه
 جای این عکست بیدل خوشتر اندرینه
 بموی کاسه جینی دل صداست کرده
 چو جاده رفته مار و در تهاست کرده
 ز فوق تا قدم یک که جیاست کرده
 فلک کار من انقدر کجاست کرده
 بصیر کوشش که اینجا کرده شاکست کرده
 تا ملی که تبار نفس چپاست کرده
 سکه شوخی و خوشی هم حکم کرده
 می ساعر کن زین انکور در خم کرده
 که تغافل کرده بر خود ترحم کرده
 قلمی ما برون از خود ملاحظ کرده
 غفلت است اما تو آگاهی تو هم کرده
 دست از لبش تا نمیشوئی تیم کرده
 عقری را بهیستم و گفت بی نام کرده
 رفته شمع از بزم و بالی سیر پذیرد و نه
 انقدر میدان که بهیولی ابد از دیوانه
 تا تو انبیا چو میوه سحر ادا زمین نه
 ما و خط ساغری و غرض مستانه

حیرت این زینکریست
مرده تا نیست بیعصاست نگاه
ششم من بوم کل چکند
که زخیم بوم کل چکند
همه فاق ز کجاست نگاه
چشم کو باز کجاست نگاه
بی فتنه کجاست نگاه
کور را مسیح فتنه دارد
نیت نقشی برون پرده خاک
حیرت این که برهوست نگاه
حاصل ما در این فتنه نگاه
انتها حیرت ابتداست نگاه
مرده بسته آشیان نگاه
ورنه هر جارسد کد است نگاه
فطرت پای در کاب هویت نگاه
که تبار پر بهماست نگاه
کشت جلوه مفت دید نگاه
که کند احولی کجاست نگاه
ششم فاقوس انتظار توایم نگاه
کرد پرواز رنگ ماست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاق نگاه
شعرارشته بقاست نگاه
بلکه عالم بهار جلوه دوست نگاه
برخ دوست هر کجاست نگاه
بیدل از جلوه قغم خیال نگاه
چه توان کرد دنیا است نگاه
تنبیض

بیدل شویم تا نکند دامن چوس
پرسی میفشان ای تعقیبانه
کر از سبیل اثر برده باشی
در نیت جولان بمقصد ما
میرسد از انجام و غافل
سرشک نیازم نمی عجز سازم
نبوسیدیم خاک شد عرض جوهر
فسر دیم وار خوش نیستیم بیدل
امروز کیت ست کاشای آینه
و حسرت بهار خطت کریم کند
از شرم آنکه آب نند از نظرات
جز حیرت آنچه است متاع کدورت
حسن و هزار نسخه نیک در فعل
چند آنکه چشم باز کنی جلوه بیدل
برارد کرم آتش دل زبانه
کشیایم که از بخودی شست آهی
چراغ اوجگاه بزم حیا لم
فلک نقش نام که حوا به نشان
و دور روی کرین ما و من ستاره
قیامت خروشت بنیاد مکان
محالست پروازت از دامن لغزش
اگر کشت باغست و کریر صحرا
بغبارین بیابان نشان پاشسته
سرا راه نامیدی نه تمام تپکارت
بچه دلخوشی بخیزد چه خرمی بنوم
بغز و رستی ای صبح گذر درین کستان
بسجود آن دو ابرو نه من تو سحر کیم
چو کام نیست دنیا چه نیم تراکش
چیتا مست بیدل پر شوق فغانم

وله لفظ

بدل چون نفس بسته آشیانه	درین عرصه نغمه سحر مفرات کرین
طپش نیت در نبض دل بی ترانه	دل ما و داغی ز سودای عشقت
بجز شوق مندرل ندارد بهانه	ازین بجز و ارستن بهکان ندارد
دراز است سر رشته این فسانه	سباز است ای میکشان شاه نازی
چسان کردم از خاک کویت روانه	دل خسته الحاه سودای لغت
چو شمیر در قبه موریا نه	صد نیست چیده بر ساز هستی

وله لفظ

کرناز موج میزند حسرتی آینه	دیوانه جمال تو کرمیت از چه رو
جوهر بجای سبزه ز صحرای آینه	موقوف جلوه کل ششم بهارت
گرداب خجالت سر پای آینه	شد عمر صرف جلوه پرستی و پیوسته
در عشق بعد ازین من و سودای آینه	با خونی شست صحبت رو شندان
ما و دلی و یک ورق نهایی آینه	روزگاری داد عرض تراکت میان
اسمیت شش جبت ز قهای آینه	بیدل به بدلی مذمذم از روی دین

وله لفظ

کنم قبه چرخ زنبور خانه	لصب لاف و ارستکی خجالتیم
نمی بالدا از آتش من زبانه	در بند شست خلقی ز خود رفت اما
با بن خاتم صد مین و دریانه	صدف و از تابک کدشک داری
بجواب عدم گفته باشی فسانه	کف پوچ مغزی مکن فکر دریا
ازین ساز نیک نهان ترانه	دیده است از آب منی شست خالی
اگر جلد تن بال کردی چو شانه	به پیری کشیدیم رنج جوانی
روانیم از خود بچندین سبانه	عبار جسد چشم نداشت بیدل

وله لفظ

دل بنواند نام بچه مدعاشته	از بجوم ز قنایم سر و برک غایت
که در خم چو ششم زهمه نهشته	چو حباب عالمی راهوس کلاه و تیر
که صد آینه برایت نفس نهشته	ره نامه نیست آسان خیال قطع کلاه
بعروج آسمان هم نه نهشته	کل زخم ناوک او چقدر بهار داد
نشان فشان دامن بغبار نهشته	کشای سپهر رحمت قبل منم
که غبار ما درین ره با امید نهشته	تا رسد پیرامن حیات نگاه

خود بینی که هست در لای آینه
که تیر بلا را نکود می نشانه
سرو سجد واری از ان آستانه
موجبید بی خاک کشتن کرانه
خون و وار و از بوی کل تازیانه
نابلیم نابو سوری زخم شانه
چه دارد بجز ناله زنجیر خانه
چو رنگ آتش ما ندارد ترانه
جوهر کشید سلسله در پای آینه
جوش کز زمره دریا می آینه
کخرفت بنوا دل ما جایی آینه
ز بلی خجل شود بکاشای آینه
افتاد و موبدیده بلی می آینه
اسکندر است باب تنهای آینه
شود کرد بال صفت در زبانه
نبرده است پروازم از آشیانه
مذاشت سرمه زلی هست یانه
ازین آسیا با محو آب و دانه
که هر جاتوئی نیست غیر از کرانه
لصب تخت جانی چو تنک از نشانه
سحر میکند کل ضمار شبانه
چو دیوار افتاده صورت خانه
بباط نا توانی همه نقش پاشته
که صدای پاک بوشم چو زار پاشته
بدایع پوچ مغزان چقدر نهشته
که فی از بکره درین ره هزار نهشته
که چو حلقه بر درول همه نهشته
که لصب تحیر انجی بکمی ز پاشته
کاسه چشم را صد است نگاه

تو نقش صحبت ما چقدر بخت
سر و برک جرات دل و دلب چنان
چو نماند چار کار بر خیال
چو عدو زد و زانو خوری بر رخسار
برهی که برق تازان همه نقش بالی کند
هوس کلاه شاه هی نیرت بر آید
لکه مار بران لباس است نگاه
مایه بیستی است ضبط نفس
حرص مغنی شکار عبرت نیست
غنی شو چشم ازین وان بند
نرم مال که محو جلوه اوست
مردود دستی بلند خواهد کرد
بوی وصلی هست و رنگ بهار نیست
منیت مکن جست دیدار نهان
غفلت دل پرده ساز غافل
نور دل خواهی بگرانی می
حسن اگر از شوخی نظاره دارد و غفل
عرصه جولان گاهی نثار و کفر
غیر حیرت خانه دل مرکز آرام نیست
بر شعله تا چند نازیدن کاه
صد نقص دارد ساز کمال
یار چه سحر است افسون هستی
دل صید عشقت محکوم گشت
ار صبح این باغ شبنم چو
ای ناله خاموش در خانه گشت
افسانه وفائی اگر گوش کرده
لعلت خموش دل هوس نشانی
دل منیت کوهری که بجاکش تو نخت
نفریده بر جبات پریشان گشت

وله لیلی

که سینه هم نرست ز طبعش	چو قیامت یارب جهان بنیازی
که ز دیده تا دل انجا همه نشستی	مروای که کلبش که بروی کل بجای
که قصد جان نفس کی سبر و نشستی	همه امشب میا تو در نظار فردا
بجای رسیده باشم من بجای نشستی	نزار خون طبعم که باک بسیم

وله لیلی

عالمی را چشم ما ست نگاه	حیرت امروز بی بلائی نیست
کر شبنم تند هواست نگاه	بی صفازنگ بر نمی خیزد
دیده دام را کجاست نگاه	مگر رحلت خجسته دارد
که درین باغ خو سنباست نگاه	بال شوق رسا تری نکشد
شیشه کرشکنی صد است نگاه	حسرت حسن نو خطی داریم
چشم و امیکنم دعاست نگاه	بیدل افسانه در کمر تراش

وله لیلی

بر ملا افکند جوهر خار آینه	کیست تا فخر زبان به عیانی من
جلوه خوابیده است کیم در آینه	سکه محو جلوه و کشت سرتا من
جوش ز کار است و بس نقش کار آینه	عرض جوهر نیست غیر از جوش و آینه
بی گاهی سیو اند کرد کار آینه	شوخی اوضاع همگان جیت اند آینه
هم بروی خویش می نازد سوار آینه	درمزد آب و رنگ از ناخبر خیزد
چون نفس غافل میباشد آینه	انتظاری نیست بیدل دولت آینه

وله لیلی

چندین مالست پیش و پس	در فکر خوشم ازاد کی کو
از هیچ بودن کس نیست آگاه	بر غفلت خلق خفت چندی
الحکم الله و الملک الله	عمر طبعم تا خاک کشتیم
جز محمل اشک بر ناله آه	بر جمع ازاد ظلمت الفت
کجوف کفیم فسانه کوتاه	بیدل حکویم از یاس سیری

وله لیلی

آیم ز شرم چشمه بچویش کرده	خمیازه خیال کی کند نیست
آینه است آنچه ندوش کرده	موی سپید منه کوش کی میزد
خطی و کر شد آنچه تو مغشوش کرده	خبر و هم چون جاب نه چو شد

تو ناز و ما در آتش تو جواب نشستی
که غیب تا شهادت همه حال نشستی
ز چو هم چشم شبنم عرق جیاشستی
کجی که نقش و همت ز امل کجاشستی
چقدر بلند چند سز ز نشستی
بچه ناز و استخوانی که برو نشستی
از مرده دست بر قفاست نگاه
مرده سبزه را عیاست نگاه
دم رفتن به پیش پایست نگاه
همچو شبنم سرشک ما ست نگاه
طالب جنس تو تیاست نگاه
یا همین رنگ آشناست نگاه
میگردم دل که گردم بهیاست
نشاده دیدار میخاید خار آینه
حیرت عکس است اگر گردم بهیاست
موی چشم آرد برون خطر آینه
چند باید بودنت آینه دار آینه
بر کف دست جنس عیاست آینه
حسرت تا چند پر وازد کنار آینه
در دولت تیر و کیت ما نگاه
مار اگر میان کف دست در چاه
منظور ناز است آینه شاه
فرسنگها داشت این کف دست
تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
چون شمع از صبح روز است بیکاه
یا دم کن القدر که فراموش کرد
ای سوخ خنجر چه آتش کوش کرده
در خواب سیر صبح ناخوش کرده
خیم کشنی که آنگه دوش کرده

تو ناز و ما در آتش تو جواب نشستی
که غیب تا شهادت همه حال نشستی
ز چو هم چشم شبنم عرق جیاشستی
کجی که نقش و همت ز امل کجاشستی
چقدر بلند چند سز ز نشستی
بچه ناز و استخوانی که برو نشستی
از مرده دست بر قفاست نگاه
مرده سبزه را عیاست نگاه
دم رفتن به پیش پایست نگاه
همچو شبنم سرشک ما ست نگاه
طالب جنس تو تیاست نگاه
یا همین رنگ آشناست نگاه
میگردم دل که گردم بهیاست
نشاده دیدار میخاید خار آینه
حیرت عکس است اگر گردم بهیاست
موی چشم آرد برون خطر آینه
چند باید بودنت آینه دار آینه
بر کف دست جنس عیاست آینه
حسرت تا چند پر وازد کنار آینه
در دولت تیر و کیت ما نگاه
مار اگر میان کف دست در چاه
منظور ناز است آینه شاه
فرسنگها داشت این کف دست
تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
چون شمع از صبح روز است بیکاه
یا دم کن القدر که فراموش کرد
ای سوخ خنجر چه آتش کوش کرده
در خواب سیر صبح ناخوش کرده
خیم کشنی که آنگه دوش کرده

از جابردن وی خود در پای تخت بسته
بی زبانی نکلند در کار سیل جگر که
غافل از دست مستی طریقتی خفته
زخمه خراش ندارد در کف دل جگر که
همی ایستد خیال کاین سینه میوه
تخته و یک ندارد در کف خجل جگر که
کیدل نکست عالم بجهول بر جا
تا بود در پرده سیلی نیست محل جگر که
بایر آن دل از فقر و غنا خونگون
نیست و چشم که در یابی وصل جگر که
صاف طبعان بیدار نیستی که جگر که
از نفس آینه باز نیست در دل جگر که

وله ایضا
در شکست غمت انداز باب جاه
بک که هر بر سینه آید ز چاه
نخست شاهی دمان از دهانت
شماره در میکشد آخر کلاه
عسرها شش میباید روی در
چون رک یا قوت در خوم نگاه
در خیانتش جوشد آثار من
این کتا زار شست آخر فواره
در او با گاه چشم ابروی او
ماه فزاد زربانی غنچه
خانه مجنون ماهم دود داشت
روزن چشم عزالان شد بیا
شعله

باز که دارم از که واپس میهنوز
بیدل حضور خاتم ملک جبهت است
پر توت هر جا بر وازد کنا را عینه
بنیو چون جوهر که در دیدن
بجوئی ساعه کن کیفیت و کدیت
تا تنبلی رسد زین جلوه می آید
غافل از تیر حوادث خنده خویشتن
بیدل از اندیشه آنجلو چیرت گذار
ده را بساط وصل تو ما نیم دیده
ما حسرت انتخاب جبا هم محیط
محل کسان عجز بر قطع کردند
آخر پاش را ز وفا تنگنا کشید
دارم دلی بصد پیش تنگی خون
بیدل نکست از رفتن است عالم

نیت خاموشی بکار شمع خجل جگر که
خامه صدقیم آنک صریح است
چون نفس عاجز با نظر هم است
وحشت ماکرم مقام الفتی دارد است
هر چه باشد وضع جمیع غمت کبریا
ایچو شایسته تیر و قبح البابین
عالم و این ترده غمیا می جا
مرک غافل نیت از صید نفس
زندگانی از نفس جان می کند
ای زبان لافت افنون سلوک
بی زبانی از خجالت رستن است
ناز کن کر که خوشیت ره نرود
بیدل از غفلت کسی را چار نیست
زخمی در کف ندارد غنچه دل جگر که
از تعلق حاصل ازادگان خوش است

ته جره شیشه رنگ پریده
هر چند خاک من چو سحر باد پرده است
اقاب آید بجلکشت بهار آینه
آخر از انیز کل کرد اظرف را عینه
در شکست رنگ می نیم بهار آینه
رفت در شوش صیقل روزگار آینه
عکس امین نیست اینجا در حصار آینه

وله ایضا
چون شمع کشته درغ نگاه رسیده
کج دلی و یک نفس آرمیده
صد دشت ره امید بای پریده
چون صبح بر سرم نفس نا کشیده
یک اشک و از نا بکشدین رسیده

وله ایضا
داغند آبی که سپیدید بدل جگر که
بر زبان مانیای حرف باطل جگر که
هیچ نتوان یافتن از دیده دل جگر که
نال را در کوچه فی نیست منزل جگر که
کر شعوری داری از هر رشته کسل جگر که
تا شد م ناخن نازم در مقابل جگر که

وله ایضا
آتش آرخس بر بنیدارد نگاه
عمر باشد میکشم یوسف طایه
باشد از فقر اض مشکل قطع راه
عذر تا با قیست میبالد کناه
از گریبان غافل شکر نگاه

وله ایضا
دانه مارا چو کوه نیت حاصل جگر که
سر و کمر آید ببار زاری در کل جگر که

در هوای شست زلفت خاک بر کمر آینه
وام جوهر نرخی طاروس در دغل
هر چه بر بعه مطلق بندی جگر آینه
زین فاشا با صفای دل غبار آینه
دور اگر زین یک پر در بساط چشم

وله ایضا
شد نو بهار و مانفشدیم کردل
در چرخم براجت منزل چنان رسد
اشکم نیاز محفل باز تو میکشد
صد صبح ازین بساط پریشان رفت
میبا دیم ز خجالت اعمال رستین

وله ایضا
از خون بر جوش را غایت همون
بقی را نیم حرف غایت از امر رس
کر سر باشد حد از تن چه حاجی میکشد
دل اصد و اسن تعلق با می میچیده است
فرستی کوتا بصط خود نفس کر بغض
تا نفس با قیست کلفت ما بدیم اندوختن

وله ایضا
سز من شعله کاران کلخنی است
تا امیدی قنجا غم شست
باده روشن مشربی و انگاه درد
جستجو آینه دار مقصد است
نرخ بازار کرم شکستی است

وله ایضا
از ازل محل کش صد کاروان نمیدیم
از فتنه غایت بر خود کوشش نمید

دارم همنوز رنگ گریبان پریده
پیشانی شکسته و دوش خمیده
ما میان جوهر اندر چشمه سار آینه
اینقدر رنگ که شد یارب شکار آینه
ما بیدم تا حشر بدین شرمسار آینه
یک تال آب و چشم از غبار آینه
میچکد مثال چون اشک ز قشای آینه
میرود چون آب از دست اختیار آینه
در سایه کلی نسیم وزیده
راهی چشم آینه پانددیده
آینه داری از دل حسرت چکیده
من هم گرفته ام بی رنگ پریده
نومید تر ز رنگی آینه دیده
تخم دلی بسوی شکستن دمیده
و انغیاد طیش از بال بسمل جگر که
موج مار نیست بر لب نام ساحل جگر که
و اکو از رشته ماتنغ قاتل جگر که
رشته ایم و در ره نیت جلال جگر که
رشته کوتاه مار نیت مشک جگر که
برندارد رشته تبیع بیدل جگر که
شبنمی پاشید بر بشتی گیاه
کشت مار و دو میا شد گیاه
خذه لب و می کند از حرف آه
پر تو خورشید و مه انکه سیاه
میثوی منزل اگر افتی براه
کردت چیزی نخواهد غدر خواه
سایه دارد که اما پاوشه
سجده در گردن نمی بندد و حامل جگر که
رشته راهب نمی بندد منزل جگر که

مجت نعت که در حدیث از زکریا
جاء که در دیدن آن از خانه و درانی
ورق گردانید و در وقت بخواب
عز و جیب دارم چون بزمی بزمی
دل بی تاب تکی نام نسکین بزمی
میان است این گرد آورده بزمی

وله

که بر دیو دو گاه بزمی آید
نیت اشک بر اینم ترسمه آبی
در وقت بزمی است باز داشت
سکها بسته بدان ششری آبی
زین بزمی که فرودست دین است
تقدیر نام زنده با از گری آبی
شکلات نفی چندید و از ترسمه
آخرا ضبط نفس در ترسمه آبی
خواب غفلت چقدر که در ترسمه آبی
بوی خفته ز تشویش سفره آبی
عالی و در نفس سوخته خون یسگر آبی
تا فیک نام پرواز از ترسمه آبی
بایات آنکه افلاک چند است بزمی
تا کجا لایحه آید بزمی آبی
نفسه اولام ز اشک بزمی آبی
هر چه بزمی در وقت بزمی آبی
آخر از جبهه بزمی آبی
و بعد و حل است وقت بزمی آبی

گر بر پر سواست گویند فاجیه
چون که بعبادت شتی مکتبی
وعوی باریک بینی تا توانی برویش
انصاف دل تو هم بیدل سرخ را گیر
مخاطب لعل و بکی سر را برده
بیان شمع خورشید نگاه بر آید
بزمی بر همان نگه دل آرزو حید
چرا ز کوه گل گشتنوی ساریش
نورم از نالونی و ترس بجای میکان
لعلن اهل دل سفید بزمی آید
تغافل از یاد و کسان کشف است
حیرت حسن که در وقت بزمی آید
چاره جمع می دیدار توان یافتن
عجز پیش آید و از خندین است
مافی دل بخندار و تمیز یک بر
نقش اسکان در بزمی آید
کو در وقت بزمی آید
و محلی که رنگ طبع جابا بزمی
با و عالم شوق بال سبلی آید
تا کجا بایم صید خوشی ز سبتن
سبتی ما را سرخ از جلوه دلوار پس
گر نباشد حص عالم بحر سراج عفت
ای خیال اندیش ترکان کی بزمی
یک نگه نیست بیدل حیرت بزمی
بفرم سلیم تیغ که دارد بزمی
در آن محفل که بود آید بزمی
و عالم کشتی بزمی آید
بایست بزمی بزمی آید
بکام دل چو جان سرگرم بزمی

تا که سودا چشمی تر چشم آید
نگه هم نیست از که چشم آید
فوق کن تمام از چه چشم آید

وله

که بیدانی بطری سر از شکر آورده
بهر ترکانی در آن و بر آورده
که بر و از م جو بگوگل زبال آورده
ضعیفه آه از بزمی و بر آورده
چو تش کوشک سنگ و بر آورده
چه ساز طبع فانی که بزمی آورده
مروت بزمی بزمی آورده

وله

دیدم هم نیاز و دیگر چشم آید
نیک ای فانی بزمی آید
کردم بزمی و تر چشم آید
شسته ام بزمی بزمی آید
که نفس بزمی بزمی آید

وله

عشق بر چندین طبعی از افلاک آید
و بغیر سر چشمش دام و بزمی آید
این کتان آید پیش با بزمی آید
تنگه ما را بطوفان سراب آید
میفتار چشم بزمی آید

وله

که در خون قیامت بزمی آید
او بزمی بزمی بزمی آید
نیت خاک بزمی بزمی آید
سر سوزی کند ما بزمی آید
نظر باز بزمی بزمی آید

از که بختی غلام بزمی آید
سرت حیرت از خروم بزمی آید
بزمی بزمی بزمی آید

برون آید و چندین نقش بزمی آید
چسان در پرده دارم بزمی آید
ز تشویش فانی بزمی آید
بوقع فقر فانی بزمی آید
بسانی غمناکی بزمی آید
چو بخت مردم بزمی آید
جای بزمی بزمی آید

بزمی بزمی بزمی آید
اینقدر گشتن بزمی آید
غرض حال خوش بزمی آید
گرچه بزمی بزمی آید
بزمی بزمی بزمی آید

بزمی بزمی بزمی آید
نقش بزمی بزمی آید
غیر شور ما بزمی آید
خت بزمی بزمی آید
بزمی بزمی بزمی آید

چسان بزمی بزمی آید
اگر بزمی بزمی آید
نیک بزمی بزمی آید
چشم از بزمی بزمی آید
سرخدایت بزمی آید

میشود مثال من بزمی آید
انظار کس کن با بزمی آید
دیدم از احوال بزمی آید
حسن بزمی بزمی آید
بان بزمی بزمی آید
تا بزمی بزمی آید
نیک بزمی بزمی آید
بزمی بزمی بزمی آید
دل بزمی بزمی آید
بزمی بزمی بزمی آید
بزمی بزمی بزمی آید
تاب بزمی بزمی آید
کاش بزمی بزمی آید
داد بزمی بزمی آید
بیک بزمی بزمی آید
سوختیم از بزمی بزمی آید
کشته ما بزمی بزمی آید
اگر بزمی بزمی آید
دفتر بزمی بزمی آید
عیش بزمی بزمی آید
سایه بزمی بزمی آید
لفظ بزمی بزمی آید
آسمان بزمی بزمی آید
بیت بزمی بزمی آید
که بزمی بزمی آید
که بزمی بزمی آید
که بزمی بزمی آید
بزمی بزمی بزمی آید

بردی چه ده مکان من آن نک سبکبار
بیا از بد طریق صلح کل هم عالمی داد
ز خود فتن بادت ریشه موج کز داد
خمار عافیت بشکست شاه مصبا
طییم نقد کز دل فزون محو شکیل
تنش بایرین چون کل مدینه فسونانی
مره کوبال میرن من تان محو تانایم
بریک غنچه تانک داغ بیدر بدل چید
بهار ساد کی مفقید کل بر تان شارا
مکید که شکست کشید یک گیس است اینجا
نزد دلبلی تصویر جرم بر دایره
دو چار بر که چشم برونش از غبار من

که هر کس میرد از خورشید میخیزد زمین کردی
تو بسج ما و میکنی هر کاری و مردی
باین تکلیف نمی باشد ز من ز پروردی
کر فتم خوش آن خون کفتم چه زردی

ببال نفس پرواز از خود تنی دارم
زینک تعادل برده پنجم فتنام
بحسب خجودی دارم سران شعله جلا نه
زیر چرخ شجرت منیر ندان سر مدعرت

وله

قبای الا کول فرد ز کیش ز حسانی
بسع صقیل از ایند نتوان رفت میرا
چو شبنم آب شوشاید کل شکلی کجند
دمی آینه کل کتی عالم زک کردی
مباد از سرین کوه سنگی را بقند
همان صفا ز نقاش ماند از پرافتانی
در صحرای عبرت متحانی بود عرابی

جنون حسن از خیمه چو باد بکند نشتر
می باید بچرخ چون حسرت خورن
هوس و نسیم تسلیم ماموت نمی بندد
نذر نقشی از غمت لیستان خود آلالی
نیای بی امل طبع گرفتار عالم را
عدم هم به بهر باریست تخم نامیدی
دل بر زده ام چندین ام آه و خنودان

بسی کوفتند ارم کردم آه من مری
خطش اهر و بر خلق می چید در سحر
بنامی نقش پایانی را چو می چید در سحر
نکه نتوان نوشن بر پاشن خیمه مری
زرد در دل چرم سپری بنویز آینه میجو
رسائی آستان از دهرین موی زند
بغیر نگاه معشوق بر ز خاکم زوایانی
غبارم ز رنگ دشتی بخت پیدل از پیکانی

وله

غبارم می کشد محل پیشون زالدی
خرد راه مقام بنوس تسلیم جنون کردم
دغیقتس از این منم فیض آگاهی
چسان ماضی فلک سازد نقش آلودم
نجم خیزم خرا طبعم نارسایها

ایرو حشت کید و مانع نیستش کردی
بحال خویش هم باز ندان زده قری
کلاب فشانند همچون صحرایم و مری
غبار دهن مرگان نکرده چون کز فوری
شکست بال قدر کشت بر طاج کادری

لطوفان تماشای که ز خودم مایرب
تماشای سواد آینه جاده است از خوشم
جز آتش زرم دو سندی فشان ساهم
شبستان جسد کمال دل پیدا میجو
زیر چرخ شمع پیدل با شکست و رجوم

وله

دران محفل که الفت قابل نلوست بیثباتی
توانغ نغمه ایم از سر نلوست با چه میسر
برون پردل کوی از کلفت نمیشد
باین بی چسان بهم نقاب شوخی رت
حیا بجام از من بے نقاب میانه کید
نمودای ببا اعتبار افسر کی دارد
ز ستغنا گشته بایل فریاد فلابی
مراد کشتگان هم از تو آسان نمی
زحیرت بازدم نقش کاسرمان بکاز
تخیر بخا شسته است چشم سفید من

گریان من هیواد و دمن گریبانے
خمار است اینجا انتخاب سطر بیثباتی
همین خانه آینه ما جمع است حیرانی
که اینجا بزیاد شک هم از رنگ عرابانے
اگر مرگان کشود چشم چرمی بونم خیمه
نمی دارد سحر فصل نسیان مرغانے

بچشم بے کده آینه می بیند جهانی را
غبار تن سر راه سیکرد جان میکید
گریان میدار از نشنه کامی خرم شتابان
کل عشرت باغ طلاع ما غنچه میگردد
نار و موج بخر جوش محیط آینه و دیگر
درین صحرای غبار حبه جوش کشت مبدل

وله

بیا عهد آید بیاد ت یاد قربانی
بشکاکم نماز خامه برادر قربانی
همین کصفحه دارد جزو جدو قربانی

تخیر انتقام میهمان و کشید ازین
هنوز از چشم حیرانم سفیدی مسکن طوفانی
سواد حیرت روشن کند از شش تلخیم

ندارد حاجت دایمی در صیاد قربانی
کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی
نفس سبب طرزی رازی است با قربانی

چو در دگر بر جامم فنی بکل دارم
موت خلک شد تا که خوشی بیاورد بانی
کسی از عهد دیدار قاتل بر شکست آید
کلیا از اندک دهر چه بیاورد بانی
ز چشمی که بجا جرای هستی هر کس بیل
نوار در انتخاب با بجز از صفا قربانی

وله

توبیان بخیزد از زخم زنگار بزی
بوی خوشی ببلد و بهله می بیاورد بانی
سر بایست چو کل غم در شگفتی بر بیداری
چشم ز برب دزدی کز دیند بانی
غبارم تا کند یاد خرم رنگ می بزم
کیم هم قیامت بر من بیکت بانی
درین محفل چه دارد از آینه پر داری
چرخان کز قوت مثال خجل بر بانی
بشوخی و مضمون لبر نتوان اد کردن
عق کن نقطه نظری که در صحن خانداری
بشم را کافندار یک تصویر دکر دارد
بلع میباشند زنی با نقش بانی
درین حرمان سبیل پیرا که میکرد
هر سبیل آفتابش تاراه قفانداری
بهر نفس نارسا بند طاقت این فتنه
خیمه بزم از بزم از دوشم صند بانی

د فکر خود منی او چه کشته
فرشید بر من رخم از ده شکاف
آینه دلان جوهر کشف
اجزای داری نماندند
زندان خواند و داغ و فانی
برمان توان بست خطای معاصی
خون نماند در ده درون نام توان
جزای آورده است بر من غلاف
زین مومن اندیشه غریق که دارد
معنی نفوذی بس خفا که دارد
تا محفل آسایش جادو توان
یکه آید بایست درین محل کلاف
کاین دهه است درین محفل کلاف
چنین مستو نماندست غلام
زبان پیش که احسان نماند
بیدل عقیق زین بهمان تلاشی

وله

اگر جان و کرمی اب مطلب مانی
بر جا جلوه گر باشی همان خود رفتاری
زلف آینه زین بهمان مستی
باین ساز است بهمان نمانی
بناز و صفت است بهمان نمانی
خیال آینه دار و لیک بر روی صورت نمانی
بسانان کلامت جلوه آینه نمانی
دو عالم هم سوخته تا نمانی

محم از حیا آینه دار دیگر است
بیدل منسوب آینه دل و دشت
زیر این بر من بی شکوهی بیانی
بپاس از شکال منظر کان منیر غافل
بر جا چای مجتبه مجروحان الفت
در بسته میکوید موز خانه ممسک
ندامت زده میدیدار کبر مشب
غوطع واکه لا وین واری چه این
عجت چون شمع درانی بال مژگان
بنوخل و کامی بر من ای نه چنوی
صدای پیشان بپاس آینه دار
طواف اعتقاد کین من معلوم خواهد
تجیر خنده در بر غفلت افکند
وفادار غفلت انقدر تغییر هم دارد
بر زنگ زین در من عبرت برنی دارد
تا چند کشتن دل مرده کوشش
امروسی محرم فریاد کسی نیست
ای خواب تلخ از بوس محل و دیبا
تا جملتی کشی نشاء همست
بیدل اگر که شوی از در محبت
نشاء آینه کیفیت ناظر آرائی
مزاج نیست یکشکسته آینه است اینجا
خیال زنده کی چن بر داغ بره میخوابد
زنگ اعتبار بویج بستی بر منی آمد
بخاوشی بمایش ز ناله بی رنگ غافل
نهان میدارد منم کمال غاموش
ندامت با کمی باید درین دیرینه جوشید
چسان سستی طالع را افتاده ام بیدل
پوچست تماش تو باطله تلاشی

هر چه شد از دیده با و پوش نشستم
غفلت زود هم از خیال آینه
وله

چون کن تا جلی الباس بحر پوشش
بخال آینه است از غفلت کموار جبین
قدیده در بان خم بود کشت حیرانی
سواد کمال شنو نیست از چشمانی
چیزیم یک لب عرض و نذر کشت حیرانی
بلدا ریشه چون بجز منی بپاسیانی

وله

چراغی شمع چون تر شد از آینه
که بر دوش بکوشی از آینه ای تن فرب
حق اندیش و باطل از آینه معی جملوت
بخواب من منیر هم بپاسیانی
بنفیر جهانی جنت از دین عرک ا

وله

چون صبح نفس با ختم از خانه بدوشی
دلکوبی دم چون جری از هزاره حرو
حیث از من گفت پند گوشتی
آن جرعه که بر خاک توان نجات شوی

وله

نهان ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدا
همه گرسنگ باشند شیشه آینه و میدانی
همه گزول شود آینه ات آن به خالی
عدم کرد از ترحم سیکه مارا بپوشانی
نفس خیز نیستان آینه از دلب نمانی
چون بند شیشه بوس منم دوق شکوفانی
بر محفل که در دوش منم سوختنیانی

وله

ای کسوت موهوم فنا زک بنانی
نشاء کمال لفظ جان منی تحقیق

اشک میخست من پیش درستم توئی
شعله را با منم غموش درستم توئی
و بد زلفت بدست شایه بسیار بیانی
زاد منم قریب است تا غول بیانی
مگر تبغی شود از من برین غفلت بیانی
گر شمشیر و تا شمشیر شکسته بگریانی
دران محفل که خاک تیره دارد اجماعی
بپاس جرم منم تنج نمانی تنگ بیانی
ورق گردانی در کشتی کفن بر د
تو داغ لاله با نعل سون خنجر بر د
ازین غربت سر و آتش در وطن بر د
با میل بر د با نخی خون خنجر بر د
کزین آتش که دو دو عجب جوشیدن بر د
ازین باز بپاسیانی از دین بر د
زلف آن سخن معنی از بیدل این سخن بر د
سرملق که شود از آینه جوشی
چون آتش یا قوت نیر در خورشید
هر چند بکودن سی از خاک جوشی
برق آینه دست مبادا اثره بوشی
یک زخم بعد صبح تبسم نغموشی
چراغیت این نماند کشتی بیانی
که نماند خانه با چون دیده است محرا
که دوش زبا را گردی بر جری بپوشی
لبشکی که ما داریم دایمیت دریانی
بناز بلند میای هر کان فتنه بالانی
فلک فرشی که از خود کنج بفرود آئی
که بر میدارد از شمشیر غبارم ناگوایی
که تمنا ضعیف رانده آینه دیبانی
از سبک بهر تنگ شسته است توانی

اشک میخست من پیش درستم توئی
شعله را با منم غموش درستم توئی
و بد زلفت بدست شایه بسیار بیانی
زاد منم قریب است تا غول بیانی
مگر تبغی شود از من برین غفلت بیانی
گر شمشیر و تا شمشیر شکسته بگریانی
دران محفل که خاک تیره دارد اجماعی
بپاس جرم منم تنج نمانی تنگ بیانی
ورق گردانی در کشتی کفن بر د
تو داغ لاله با نعل سون خنجر بر د
ازین غربت سر و آتش در وطن بر د
با میل بر د با نخی خون خنجر بر د
کزین آتش که دو دو عجب جوشیدن بر د
ازین باز بپاسیانی از دین بر د
زلف آن سخن معنی از بیدل این سخن بر د
سرملق که شود از آینه جوشی
چون آتش یا قوت نیر در خورشید
هر چند بکودن سی از خاک جوشی
برق آینه دست مبادا اثره بوشی
یک زخم بعد صبح تبسم نغموشی
چراغیت این نماند کشتی بیانی
که نماند خانه با چون دیده است محرا
که دوش زبا را گردی بر جری بپوشی
لبشکی که ما داریم دایمیت دریانی
بناز بلند میای هر کان فتنه بالانی
فلک فرشی که از خود کنج بفرود آئی
که بر میدارد از شمشیر غبارم ناگوایی
که تمنا ضعیف رانده آینه دیبانی
از سبک بهر تنگ شسته است توانی

ولی خون کردم و در آب دیدم نقش ملک
بهارستان شوی بچینازی زنگها دارد
قصود عو که السوی بم آینه بر دارد
نزار آینه حیرت و قفس کده طاعت
شر کاغذی آرایش در دکان نکستی
عمل لوچ مکافات کمین می باشد
هر کجا جنس مونس قابل سود باشد
سیل بنیاد تا شاخه بر بنم دستان
چه خیال است کور سخن حیرت حسن
حقیقت است که باند از زمینکد سیا
مانند غرور است نه فری نه کلاه
آنجا که قناعت کند ایجاد سلی
بر صد چنین بستم افسانه ناز است
یارب تو تن آسانی جمدهم سپیدی
آخر چو غبار نفس از بهر زده و بهیا
بیدل شدم و رستم از او تا قلم
چو شد آستان حضور لک تو بهی در جرم
مقتضی است صفت مغنم بوسه نال بزم
بخیا عورت بزم طعن بسند و ازین وطن
یقین معرفت آلمان تفکر نکرده کمان
الاز زد دبی اثر نرسی منصب نال بر
من زار بیدل نالوان نیم نقد لب
تا چند ناز غار و در سنج خاکسته
حیرت غنیمت است مباد که چو کرد باد
بیرون فلک فکری طرح کشت و کار
بار و فادای که شود طاقت آزما
دوش غنا ستمکش ناز بهو میلاد
خافل مشغور و در تلاش فروتنی
چه لازم است عرصه عمر کشش بر

کداز قطر من عالمی را کرد و دریائی
کل منعت دوازست یعنی عالم را
زمان فرصت آکا ان جلیت فیضی
جہانی چشم کشاید کو یکبال کشتائی

و

آتش نیست اگر بنیو نایان نمکنی
نیست نقد آواز آن کیسه نقصان نمکنی
خانه آینه مشدار که ویران نمکنی
محل کنی آینه و ناز بدایان نمکنی
بای خود را نفس آبله و دانا نمکنی

25

کرم است که بفریر کاه بی
خواب عدم وایه مفرکان کیا بی
میخوازم فسون نفسخ خسته کاه بی
رقیم سایدنوش سستیر بر آ

و

بجز بدست بن فائز دمی زدم که قلم کشی
چو جاب بیعی کمی مدان که نفس سبک زخم کشی
عزتست حاصل علم و فن که خواباد و عود کشی
چو کشف مکر خیال نان جو بری و دستم کشی
چو نهال صبر کن آنقدر که ز ریاضت عود کشی

2

نقاش قدرتی اکرا زنگ پاکشے
چشمی بکروش آری و جلم ہوا کشے
تا داند ملامت ازین آسیا کشے
غیر از عرق و گر چہ بدوش حیا کشے
با جہان شوشت کہ بربشت پہنی
شاید کہ سایہ کنی ایجا دو دکشی

ولم

بهجوم کرده بر دوازده سال دیوانه مارا
 بهوشم بگویم نیست انداز بر دوحسن
 نیانم نشاء گیر کنی جام محبت را
 ز تحریک نفس عمر سیل در نظر دارم

ذوق دریا کشتی از حوصله و هم بر
ای سیه کار اگر که زیبا شد عرق
و دستان لیکم از خوش دای انداخت
نفس مار و جز اینها جهان نبیند
چشم موری اگر ت کنج قنار غنچه

بر دولت پندار نمازم چه خیاست
ای پرده دل تا چه کشد سعی تامل
زین شست بکنار می و مرصع نمایند
کرد تری از جبهه شبنم نمودن بر

بقبول صورتی که اکثر کلمات افعال و فاعلی
کسی را بر می کند که کشد چنانکه قفسر کشد
اگرش لیل و نهار بر می کند آشتا
بیت ز جوهر نینه و فرست سنجید طراوت
ندمید صبح از خمیر کن لب سیب شنبلی

عرض کمال آنکه موقوف مساوت
بار دولت بناله سوانی سبک شود
با این شست عجز رساموی صنیعیم
مخلض با مشق سبوت نمیدهد
کرکمی خفت اوصلع احتیاج
بیدل گذشت عروقه فارغ از امل

آب آینه سنگ سودا محو شد تکیه خانی
 چو لوزون شربت آغوش کرد و آب گیتی
 دل از خود رفتی و دار که پندارم به بیانی
 بر پروانه چندی جیون پروانه خلق
 ضحوا تش نرنی فکر چراغان کنی
 تار خیمه از اسواج کربان کنی
 آه از آن مرغ که ابرائی و باران کنی
 تکیه چون اشک جمعیت مژگان کنی
 تا نخواهی بدست خودت جهان کنی
 بهر چه پدل هوس ملک سلیمان کنی
 خاکیم زیر قدم خویشین نگاہی
 خوابیده بهم بخت من چشم مسیاهی
 چون خاوند عالم بینی مرشدی یاهی
 کردی که توان بست پیشانی آبی
 در آئینه عرقی کرد و نگاہی
 آینه شکستن بغیل شد کلاه
 چه در مصدوحی که چونک مار می کشی
 نعم سناغی که بر سر کشد باغ و چشمت
 بزیرین نخلین از چارپای که خار قدم شست
 سست نام اگر نفسی بجای رقم شستی
 حذر از مال رودی که نفس بر می کشی
 که چو بوی گل دم امتحان بر آید شستی
 زان جوت هر چه سود که خط بر صفا کشی
 ز پای که در شسته بزد و صدا کشی
 آسان ملان که دانش از دست کشی
 خط بر زمین مکر زنی و بویا کشی
 دست تقدیر مبارک تنگ دای کشی
 بکسیخت شوره و تو جهان کوشا کشی
 تعین است کمی هم باد پیش بر کشی

غنچه گل زخمی منور شد
 خورشید آمد عطرش در دلش ببار
 بقدشعله آتش در سگانه کشتن
 تو در جلا ز خود بر قدر پیش بر می
 بنست عافیت کوشش بدلی
 چو آتش آب به بنر زرش
 بهر جات جلا ز خاک شرب
 بکبر و کبر او آتشد زرش
 مرغ من در ز غایت
 خلق آنور و این در کوشش
 فریب کسوت بهر تقدین
 زنگ خوشی ز آب زنگ خوشی

دله

عجب شایسته تحقیق الی ز سوزش
 تو درین آید بودی آید
 چه خیال است بقید جلد آید
 آمل شفت و عاشق تو درین
 فتنه کن و کور و کور
 کور و کور و کور
 بهر حاله نیست و نیست
 نفس زین خیاره نیست
 نگار صرف تامل خودی
 فتنه از زلف و زلف
 دل زان تو فتنه
 خوشی کین از تو آید

چو نقش مغنم احمک را بر افشانی و شست
بنگاه هست چه سمت افروغ و زلفت
نفسه چه غمیت شمر از دل مکده شستن
بسکه بی رتو خجالت کرد و خرم نذکی
با چنین درد که باید از دست از دست
نخلت عشق و ناله اثر امید خدا
آتش آبی نباید بود که سر بگذرود
هر که می بینی دکان آری ز نمی بیدار
که بنظر میفرید آیه است سی بر
شدم انشا بود بدیل فحلت پرواز هیچ
چه دارم در نفسش شو غیر خفته یاد
مباشی مژده وصل علاج کیم غافل
طریخت شکفتن بسته است گلستان
تو هر زنی که خوابی حیرت نقش می بند
باید جلوه او حیرت را غنیمت آن
کو چون شمع محل کش بسامان جگر خور
نفس بر تیرم از دوزمان مددی
شوق دیدارم و یکجا بود طاعت
یا چشم تو از او کیم غافل نیست
راحت ارقا فایده پوش بر تن تاج است
با هر ظلم را نیست کس از دست چرخ
تیدال غریبه گرفتیم سبق را نوی فکد
کیم من شجود می میدی شری عجز کجا
ز مینگی سجود حیرت می چرخ چندی
حرایان عالم منون تغافل چند پیون
بند آمد آمیدم امن از چنین غم
بیک طر تغافل بر دو عالم امرو
ز سعی جا کنیده ایم مباشرت بی تنه غافل
گردین قحط است کند نان مددی

که بگرد و دو جهان از بدی که تو هستی
هر مگر غرض نیانی فردا خرم و دوستی
چند مر حلقی شد که تو این پایه هستی

و

به که نیند و قضا بر هیچ دشمن ندگی
عالمی شد بار دل زین با کردن ندگی
میشود آخر دم تیغ اگر کشد ندگی
زین قمار تیغ کوچ یعنی با بدی ندگی
میکشد تا خانه کورت به رفیق ندگی

و

نجاری را فراسودم در دامن بادی
هنوز این شعله خیزد و نه از بارشاد
مگر نهی مایه باغرض آید دل شادی
ندارد کار کا مشع چون آینه بزرادی
صفای شیشه نهیم نقش نیست بال پر برآد
ویرن هر کسی از سبلی خود میکشد زادی

و

مگر اغیز کند بر من حیران مددی
کز این دوشتم و دوا فرغ از الان مددی
ای حیون تا شودم با دل آسان مددی
آه از ان روز که میکشد با حسان مددی

و

بصحر اگر مجنونی بکوه و انفرادی
که کید بعد دردن بهم غبارم من بادی
بهاست انفرموده شان تا خفته بادی
ندیدم خبر ببال نستی پر از نادادی
ندارد قطع الفت حقیق تیغ جلاوی
که در مزال من تیش در زیدته انفرادی

و

شمره تحقیق نشاید فزده بستن
 من اگر بایده شش کنایه می سریدم
 فزیده بودین بزم نشودم من سیدل

کاش در کین عدمی در در میسوختم
 بی نفس کردین انافاتی می کنید
 فرصت آوارگی هم یکدیگر در شش بست
 تا کجا بکسوت طایفه ای رستین
 دست کاذه ناله هم یکا شش می می کشید

بجا کافاده ام الماغرتو حله خیارا
 ز کوه دست عشق اگر نیم لیک نقد دهم
 بهودم خیال چسبید در نفس ارد
 نباشد که حضور جلوه بالبلند است
 خطا از هر که در چو حسین من عرق فتم
 نید از چه که کردم درین صحرای سیدل

آرزو میکشدم بر دارم طلب
 بسلم که مطلقا چینی عافیتی است
 کیست باطین از دوشش مونس دارد
 حیل جوئی غم شکم درین وادی خشک

لب و لعلم بهای ترک شوخی فتعینیا
 دل صید بشد و دست شوق گرفتاری
 گرفتاری نقد تک بر باد می چسبند
 دماغ شعله را خنجران فشرده می باله
 بنای اعتبار باخبر می بخورد بر سرم نه
 جدا از ان بزم توان کرد منع ناله سیدل

حذر از خیر و کی چشم بخور بشید برستی
 تو بهای موج درین بحر طبعی هستی
 بعد از اندر چشم عرق جملت هستی
 بر حرفان مرگ دشوار است و زنده
 بهیچ شمع که راه مرگ روشن زندگی
 آن چراغی را که از زیر دامن ندکی
 تا بلک دارد چو سگت ز فلاخن ندکی
 بخیر آیت آنگاه است و غن زندگی
 چون پندم سوخت غنیمتین ندکی
 بگفتن ز تاعوی کرد از ویدن ندکی
 کف خاکستر آرید مید باد سی
 که خاک خورد منبونه و جانی کند و باد
 درین صحرای سیم و پند نیست سیاد
 بزک سایه کش ساعتی و پای شمشاد
 ندارد عالم اوس چون من جملت آباد
 ولی میکویم و دارم بچندین لوح فریاد
 آتش خاک شدای سوخته جانان باد
 کو حیا تا کند از منبع پشیمان مددی
 اسی طبعیدن بغافل زنی بان مددی
 بعضائی کنند که بعضی فان مددی
 کاش از آب خشنید بجان مددی
 بود کو تاهی و من بگرمیان مددی
 که تغیش شایخ کلمه سیت و شیر و آوازی
 رسید یارب کوش حلقه دارم تو فراموشی
 نذر غیبتش بال پر طایر سیادی
 غور و سرشان ای ضعیفان سیادی
 بچندین ملک میل و دبار از سیلی بادی
 چو موج نقد باطل میکند با چراغ دادی
 بخشد ملک نو کیر و دی جان مددی

قفاي زانوي انجام گزند نشأت
اگر بوی دل خسته تر کند و غایت
چه دین و دل کبستی نشد محبت
خطیبت جلوه گزیده منش و بیبا
بشوق اگر شوی اگر خواب جایی
من دیوانه خطی که هر جا کند باز
لبخونان خیالت اشک حسرت بی مدد
در آن محفل که کل حین هوش نیست
دل عاشق کجاست چو نیست در دود
اگر آئینه عبرت دلیل پیشی باشد
طرب کن که نشاط و هم تنی و طوی گو
آسوده است شوق ز دل پیش نگذری
از طبع و ذره گر طبعی و آتشی لبست
دریای عشق بنیخ و طوفان این صفا
و کاروان غبار املهای اعتبار
بگلزاری که آفتاب چمن بیکر کند باز
جهان دریا خون گدازد اگر چشم سستش
عرق بر عاصفت هر جایا و نغم آید
مخمر جام و زین نقش صورتخانه گردون
مرا از شجعت نیت و خوش آید و بیکو
کنعاج صفاست تا ورق گرداند و جا
من از سر با حق بیدل جانی و مین
حبابت ساغر و با بحر طوفان پیش می
در آن محفل که نازاد میت نسزد و زود
در اهل مزبک کند صحت تاثیر و دارو
بهر پاسر یکدسته دامت نمیکرد
همین تو از ماز و کاه و آلوده آمد
آفت ایجاد است طبع از دستگاه خود سر
ریچکس از تنگنای جیح بیرون نبرد

وطن بسایه دیوار نام و رنگ گیری
کله و گر که ندارد جهان سبک گیری
بساغری که گرفتگی چراغ رنگ گیری
که زینهار بباری و دم رنگ گیری

وله ایضا

دو عالم رنگ هم حید و آب رنگ باز
که هر هر مکان دن عالم دیگر کند باز
مرا چون شمع یک و بیخ و بوم کند باز
سپند آن بر که در جلا کفر کند باز
چرا طلاس با نقش بل در کند باز
بکلفت میکشد دل بر قدر لک کند باز

وله ایضا

در پرده خیال ازین پیش نگذری
کاهی موج از گذشتگی نویسنده
پس مانده است اگر تو خود پیش نگذری

وله ایضا

ز دست افشانی خرگان بابر کند باز
انکه در خانه خوشید یا اختر کند باز
بلعبت باز بیکر کز لب چو کند باز
کم افتد مهر نسیا که شد کند باز
زنی غافل که با نقش و مژده کند باز

وله ایضا

خند ز کینفس تنگ برون ز خویش می
محاس میفرشی هر قدر بایش می
خباشت پیش کن ویتا آخر پیش می
جنون کن که برون از عالم نشویش می
که مرع شوا کرد آستانش می
دختر زرقنده امی زاید از لب شوهر
عالمی که کلفت این خانه کشت برید

بوحشی ز قلع بر اگر جوبن عرفنا
زده است عشق تو سکه بشینه خانه نگر
کسی نبرد سلامت راه و خنجر بانه
سبند محل امر و ز بر قصور و ذوا

فیال چمن ابرو و تیو جان نقاب فند
برویت چو تابلو مشکین بان ماند
بود رنگ شکر مهر محو زه کردیدن
طلب بایه عشقی بدر بر سر هو کسرو
منزج خوانها کفانه را باطل نسیدند
هوس و طبع کین مشربان شونی نیدند

بر خاک تشنه باش اگر نیست شجره
سیلاب نیز طعنه گاست از احتیاط
بیدل غبار عالم او هم زندگیت

گدای از سر کوی تو خاکی چنین مالد
قلم هر کجاست نیش خرگانه و زود
دل از ساز طرب لیدن تو غافل
ز سپی چینه آفاق پایهری گردون
و در هر بیتکاری میکند چو شپو و تاد

حلاوت آرزوینها کند مایه است اینجا
برو اینجا که سقف سیم کار قصه ز باشد
پافسون اینقدر دارد از تو ز غافل
حساب اندر چو آتخانی دارد و صبر
بهات بیدل آخرد چه کار نشان
تاکی اجزای کمال از گنگو بر وزن
دل شکست اما صد و آری با لید حیف

صورت کند اینجا نفس و رنگ گیری
ز خود بر آمد کم را کم از رنگ گیری
ز خود سر این کوچه رنگ گیری
طرش تاب ندارد تو که در رنگ گیری
عجب که باش ناز از رخ رنگ گیری
نظر دارد و شمشیر با جوهر کند باز
که شارب سنبه بر لاله اهر کند باز
کجوتا جلوه در آئینه پاکر کند باز
مباد اطفال خورشید اهر کند باز
جهان باز است اما کیت تا کند باز
چه اسکانست بیدل جوهر کند باز
ای موج خون نگشته ازین پیش نگذری
به التفاتی از سر درویش نگذری
زین دشت آفتاب قدم اندیش نگذری
نگذشته ز هیچ اگر از خویش نگذری
غبارم چوین طلاس گل بر کند باز
بنای کیتباد و افسر قصه کند بازی
چرخون حبه مضمون در کند باز
که از افلا شون طفل الاغ کند باز
عجب طفل هم در دامن مادر کند باز
هوس بگذر تا چندی بیال کند باز
که طفل اشک هم بریزد و خنجر کند باز
همه که غسل با آفتاب پیش می
نوشیطانی کجا در کلبه ویش می
که نزل و بخل کم کرده و زایش می
کی هم ز بنیان گرفته باشی می
که عمری شد بچندین یک پیش زایش می
کینفس هم گرد و لب هم گذار می
سکه چینه کرد و ماراد سگاه لاغر

درین باره خبر نیست
ریچکس از تنگنای جیح بیرون نبرد
ساز راحت گردانست و غفلت
بیکد کینف خواب آورده و بیکان
کجا دارد و بهار انتظار
فرق و امل اینجا حال است از کون چو
مخچنیم بنفشه از سالی سیکتم
در عشق خاکی بیدار و زنی بال چو
چون من عجب خورشید از جیب
پوست دنت و بنیاد چوین تابش
کس از شکست چایم از تابش
جام و بنیاد و بیل می آید و آید
بر کدورت را که می بینی صفای چو
نیک هم صبر کرده و در حاله بیکار
و جیت ز بیکه بیکه و در و بیکار
با و با فی نیستی را با و با و با
و بنیاد و بیل می آید و آید
چو این صحنه از آفتاب و بیل
تن بدون داده و آفتاب و بیل
ما ز بالین بر تیر است و خواب
الفست سی از آردی چون بیک
پیش از دامن چوین کند و از گنگو
از سبب چوین که در جیب نیست
میدان آفتاب است و سبب
خلف از او ام است و از سبب
یادگیر آنی که باید فرس از سبب

بغایت نیست پیش از منتهی غنی باشد
 کل آنرا که غلبه بخشن اگر کند باز
 ز کرد اضطراب دل نفس در بندم
 بگویند طفل شیخی از خانه بدختر کند باز
 نگردد محرم دل سازد فانی کن نالداش
 چو طفلان تانک با حلقه دار کند باز
 قضای بدزدن شکست در جلا کند باز
 شزار مکر در عالم دیگر کند باز
 بنیز بچ از انسان هرزه جلا کند باز
 مکر و دین بماند که در جگر کند باز
 دل خرسند بر کسی ز شوق انصاف بد
 در آتش هم جان چو شمع کی بگریزند باز
 ولایه ایضا

دین صیقل نه قدر دان چو لاله
 بشوئی مرده ز رسم درن گردانی
 بکار عشق نظر کن شکست دل دریا
 زنجیر سیل عیانست حسن چو لاله
 صلیب هستی را علاج شکست است
 بس است صندل اگر سوده در کبر است
 نفوذش رفت با غلای نهوا
 که بدوش نفس بسته است
 بعد از آنکه خیال تو نفس می بندد
 نفس نیکو شد از شرم غامه اما
 جفاقی که زخم خیال محو تو اند
 هزار آئینه دار نه خیر هر اسرار

طوق و کردن بگردن بر چرخ کربا
 برون باز است چو گلشن از کر بیدا
 تو بب آب خرون مکی از آئینه هست
 ز با قطع کن انسانه شکو شکایت را
 جنون عشق طوفان میکند پرده خجسته
 بمشامی که در حشمت سرور چرخ ارد
 ازین عبرت سر افتم چه بر دواز نو نند
 سبکساریست هر که در نظر بید بیدائی
 باز در تقاضای نیرنگ هم عالمی دارد
 همه چرخین باشد از طریق مدخل گذر
 خوارفت کشیدار و از ساغوشی گذر
 کسے با برقی بی زبهار فرصت بنی آید
 در آن محفل طرف هم که میرد فطرت
 برسانست بیدل عشرت و خرم و مکار
 یاد او آن که تبسم نینق عالمی داشته
 یاد او احسرت نهاده پا از دل برد
 آمد خاک مشتاقان گردون بپیرانند
 اینقدر خلوت بپست کجا برت کرد
 سوخت دل ز انتظار کرد گردید بے
 مباحش سایه صفت مرده تن اسرار
 چو گل مباحش هوس غم و فسون ب
 خیال ما و منت سخت گفت و گفت
 اگر اسید خراب بپا پنجه لیست
 بدیده هر چه کند جلوه از خزان بپا
 هیچ حبیب قبول سلاست
 حریف خلوت آنجلو بودن باستان
 تبسم از لب چو نعل و گو کند باز
 فلک بر مهر و کثابت ستاره بیلز
 بجز شطاطه و کوه دار و غنم گیشا

جای شرم است آن سیاهی دین گشتری
 از فضولی قطع کن بیدل که در بختی
 ولایه ایضا

دور و دور که نباشد کشتی متال دریا
 همان طریقت نامفهوم طوطا که گشتا
 گریبان میدرد و زبند بندنی دم نا
 زخو و مکی نیکای که بر آئینه افزائی
 حقیقت محرمان گفتند داغ دشتا
 چو استقبال مردم چو تصویر زنگائی
 چو غیرت تا کجا با کوشش آبی جنگا
 که می اندیشم از خمیازه در کانم سنگا
 با فسون نفس تا چند و با و تفنگ آبی
 مگر گردون شوی تا قیل یک نیک آبی

در خطاب غیبه هم با سن عیامی داشته
 چون که در چشم حیران هم مقامی داشته
 بیکد که دم نشوی تنگین و کامی داشته
 چون بی نیازان سیرامی داشته
 آخرای بپست کجای و جامی داشته
 دولت نمر و سبا و آنجود و فومانی
 بجوم زخم دل است نیکه خنده خجسته
 ز شرم آب شوی کاین غبار نیشتا
 عمارتے نتوان یافت بزوریرانی
 همان چو آئینه از است ننگ و آ
 شکست کو کند رنگ نیز دامانی
 نهفته اند کجاست بختیم قربانی

ولایه ایضا

سبا و اگر دوش آنچشم شوخ از کبر بکاز
 چنین ماری مکر و دافسون کند باز
 قبح لبریز حیرت گرد و مینا بخت
 شهید ناز او خون گرمی ارد که از شوق

از فضولی قطع کن بیدل که در بختی
 ولایه ایضا

کوه قتل مشتاقان بر قتلستان نیجا
 لکودی از عروج نشاه دیوانی غافل
 بشو بنگا شربت همی وحدت بنی آمد
 دواع خود نمایی کن ننگ زکی مکرز
 بشغل گفتگو پسند بیدل کاش فطرت

ولایه ایضا

از دامن جهانشینه زدی رنگ نوید
 حیا سا تا نیمه قدر رسوا نمید
 بساط لاف چندین الفعوال و کونین
 سخن در دست آتامن بر باغی چند
 همین در کسوت هم است ریاضت

ولایه ایضا

یاد او آن سار محققا که بپایه نهوین
 گاه گاهی با وجودی نیازهای ناز
 کردی از اهل وفا کبایه قطع التفات
 ما هران غلیم اکنون الفعوال از ما چرا
 تیغ هم بر بیدل مادی احسان بپس
 فریب حاصل جمعی بزرع و هم
 جنون غلغلل ماعالے و گردارد
 بفر خورش زرقی درخت فرصت عمر
 غبار ناشده زین امکا و شستن
 بدیع کلفت بے رونقی که اخته ایم
 بخلوئی که جیا پست را شوقی جن
 ز فرق تا قدم صرف سجده شد بیدل

ولایه ایضا

قبح لبریز حیرت گرد و مینا بخت
 شهید ناز او خون گرمی ارد که از شوق

حلقه کشتی بفر خورش بیزن در
 مخوان بر نشانه زبانه انسون مینا
 نداد و خون کس نیکو عتی هم سا
 نمنه دار و فلک هم از کلاه سربا
 چه سار و گراناز و باخیالی چند سها
 چو کشتی بچشم هر که آبی افتاب آبی
 بمضرب هوس تا کی چهار ساز فرسا
 باین جراح سبادا چون شومینا بنگ آ
 و قفل مزین چند نکه دیه ترک آبی
 که چون فواره هر چند آب دمی شکست
 حذر زان سوخت امن که زیر پای
 که چون آئینه از صبط نفس زبیر ننگ آ
 بپوش از هر دو عالم چشم از زین جانتنگ
 بسیرانچین باید روانی که رنگ آ
 در بساط تیره روزان عیش شامی داشته
 خدستی ارشاد و میکردی غلامی داشته
 و تقاضا سخت تیغی نیامی داشته
 پیش ازین هم با همگی خرامی داشته
 گر بکام ناز نسیل انتقامی داشته
 چو خوشه از راه کامل پریشانے
 زبرک ساز گونا ناله است و دریا
 کنون کلب کورت کند بپایانے
 چو آب و قفص گوهر هم زندانے
 چراغ انجمن امدان شربتانه
 ز چشم آئینه بیرون نشسته حیرانے
 چو غاصه فته ام ز خود بسی پیکانے
 نسیم نظرات چو فتنه در جگر کند باز
 در آن محفل که آنشوخ پری بیکر کند باز
 چو جنس سحر و جادو در دم خنجر کند باز

خیال حلقه زلف تو ساغر می آرد
 کدام عرصه که لبر زلف منم است
 ندامتم ز ترود و چو موج باز شد است
 نیز ز آئینه بودن با نهمه تشویش
 درین کتب کز آن طفل باز کرد باز
 بقانون موبسازان بنم دل چهره
 اسیر چرخم و شد عمر بازن شوق بخیرم
 بغیر از سوختن چیزی نداد و رفت
 بدو نیک جهان قفاص می کشید
 قدیر نمود و دست غلی تابی بیدل
 ز بس که کرد قصور گاه و قه گاه
 ز خود بر آید کان شوکتی و دارند
 لباس بر تن آزادگان نمی بید
 فراغ دار از اسلام کفر عجزه جا
 کجاست کرد امید که در غم گیرد
 پیچون بسلاز دستگاه شوق میرد
 گرفت شوخیت باشو صد محشر کند باز
 بهر دشتی که صید طره است بهر بند باز
 غنا پروردی است طفل شک شتابان
 بهر آشک چو گانی کنم نه کوئی گداز
 بساط این محیط از غایت طرف نمی بند
 شرد عرصه تحقیق با آبجلی دلد
 نشیند طفل اشکم در دستان صید بید
 نشد حجاب خیالم غبار جسمانی
 چرخش دام امیدت سعی بر لازم
 پیچ و تاب نفس عالمی جنون قفس
 نوای حش تو تا رشته نفس دارد
 گداز ما چون که نسوی نم افتاد است
 جنون بکسوت ناموس طوطا دارد

که رنگ نشاء آن نیست جز بر ریش
 جهان گرفت غبار من از پرفشانی
 کف نسوده ام الا بنا پیشانی
 که هر که جلوه فرود شد تو رنگ کردی

وله ایضا

هوس مستی که جا باده در ساغر کند باز
 سپندم یک طش برین میج کند باز
 شر اول بدو و آخر نجا گفتند باز
 کجا بندی ازین باز بچه در کند باز

وله ایضا

سجود شتاسی ما ختم شد خداوند
 غبار هم بهو نیست بی سیاه
 بس است جوهر شمشیر موج عریان
 یکیسب سجده ز ناز در سیاه
 چو صبح صید دانه بیکرم خود افتاد
 بهار کرد طواف من از ریش

وله ایضا

غبارش تا ابد با ناله و غنچه کند باز
 که گاهی ما عتیق و گاه با گو کند باز
 اگر کی نفس مرگان جنونم کند باز
 که هر چون حیات اینجا همان با کند باز
 که از خود چشم پوشد هر که اینجا کند باز

وله ایضا

حیات نه پیرا نیست عریان
 سر و که رنگ قفس یزدان پریشانی
 چو کرم یاد تو هم دست کن پریشانی
 ز سطر نسخه زنجیر ناله میخوانی
 دل و دماغ چکیدن با آشک روانی
 چو آشک آئینه صیقل منن ز عریان

خراب آئینه رنگ بنای منم
 چو ناله سخت نهالست و عالم
 بقاقت نتوان نقش این بسا و شد
 کل است خاک بیابان از بیدل

نشا طبع در ترک کلف پیش میاید
 نمیدانم چه پرواز و هوس خاند
 بنجاک از لعل هوشن جوهر پر و بخت
 آنکه گزینتی اشکی شود از خوشن بخت

شر کل است خزان بهار امکن
 بعجز کوش گراز شرم جوهری دار
 کشاده رو ارباب و گاه فزاه
 سواد مطلع نایست آنقدر روشن
 زابر گریه دیده گر آئینه صید
 درین هوسکده تا ممکن نیست ان

ز حبیب بن مرگان بهر روزی سخن
 زیاد شانه بر زلف دلا و بر تویدنا
 شب هجران مرغان هر گاه تویدنا
 سفیدی کرد سوت یک نفیض
 بشغل اهر آخر پیر دیدم ندانم

جز اینقدر نشد از نورش طمان
 بنجاک تا نشود ساز و ما من مژده
 سفر گزیده لعل وطن چه پرواز
 هرگز نیز بهمان حب و خلق نیست
 غبار کثرت اسکان حجاب نیست
 چو خامه گر بخوشی بهر سیریل

فلک آب کلم صرف کرده ویرانی
 سرون نسویش و م تار سم بویانی
 کز بسی فنا کرد خویش نیشانی
 چو کرد باد و مکرنا قه بر هوارانی
 که از علم آنچه تعلیمش کن از کند باز
 بنجاک از فرش سرین طفل کن کند باز
 مگر لا کرد گانی چند ازین اختر کند باز
 کبوتر یا این سیست هر که کند باز
 چو خرگان چند پرواز با این کند باز
 کچه در خاک پنهان کن با دست کند باز
 نداد و آنهمه فرصت که نم کرد باز
 مباد دعوی کاری کنی که نتوان
 فلک بچمن نه نوهفته پیشانی
 که انتظار نویسی بچشم قربانی
 نمیکشید مرگان کلاه بارانی
 مکار آئینه تاجیر نه ندوان
 مے تمکین همان در ساغر کند باز
 خیال قاشت هر که چشم ترک کند باز
 رگ مان اسیران چند با شکر کند باز
 چه لازم آشک من با دیده فخر کند باز
 که آتش تا کجا در زیر خاک کند باز
 که همچون شعله حواله ام سپر کند باز
 که چندی از طبعش آساید کند باز
 که سجده میچکد م چون گلین پیشانی
 نفس نمیکند از تلاش سوزانی
 دوباره مرغ نگردد به بینه ندان
 مگر سار و از استخوان کرا خجانی
 شکوه شعله بنجاک چند بوشانی
 تو نیز راز دل خلق بر لبان رانی

وله ایضا

چیت قسم کواثر عجز در سالت
 مجبور لب با چه درصال مع جبال
 آئینه و سید نفوسا پی خیالست
 زانکه تا یکم تو اثر نمانست
 وقتست که چون آید بهیست بایم
 ز خویش بدین می کشد م بایم
 ز بس که بدل زانم می کشد م بایم
 چون غنچه صید از نفیض کاشانست
 خوشبخت کس مانع از او نیست
 حالک بهر استار خویش بایم
 ای تن نیست ز نیست بایم
 یک پرده عیان تر کسب در نمانست
 کسب همان نعت میرانه نقاش
 پوشد کت بند که آه رخا
 در بجز جرقه ما بجز نباش
 در بجز کربان چه خیالست گدای
 در بجز خدای که دین و عدل
 از لاف خدای که دین و عدل
 پرواز فرشی و نسودن بدانی
 منع جوس از طاعت موم خیالست
 زین قافله بیرون نود و نه دواز
 نتوان شدن از موم وجود و موم
 با دامن مندل در دست بانی
 حاصل کنی مندل در دست بانی
 بیرون به خلق از جبهه نمانست

ولی و شکر کن از تشویش این عالم
 بگو که از این نیست تیری بمرکب
 غدا تو کفانی هم هست که شوق از غدا
 سیاه کرده ام چون کاسه شری بیچاره
 نشسته سوختم مانند سواد پیش از روشن
 برسیوم آنچه غم نامی از برای ستاریا
 کس از زلف زلفان دل اگر بپایا
 شامت کرده است آواز از جزیری ستاریا

ولی و شکر کن از تشویش این عالم
 بگو که از این نیست تیری بمرکب
 غدا تو کفانی هم هست که شوق از غدا
 سیاه کرده ام چون کاسه شری بیچاره
 نشسته سوختم مانند سواد پیش از روشن
 برسیوم آنچه غم نامی از برای ستاریا
 کس از زلف زلفان دل اگر بپایا
 شامت کرده است آواز از جزیری ستاریا

ز دستگاه مبرز رحمت کراشی
 خوش آن نفس که جویند رعد یا
 کمال نغمه و رایجا بقدر جبر است
 حریف مردم به بلجی بودن شان
 خدایه پیسنده به بارنگ عتاب
 مسیح موج رند تا تبسم آرائی
 خطای فکر اقامت بخود بند یا
 ز خویش رفته ام آبارفته ام بانی
 سخی تو ز فکر و عالم پر دست
 رموز حیرت آئینه کیست دریابد
 ز ساز هر ملوک عبرت است اینجا
 دین قلم و حشمت چه در یک نگاه
 بآن خمی که جنون جبرین اسنم پرده
 غرور خود سیر از دست نظر تان بیل
 زین گلستان نیم محتاج دهن چندان
 عمر با رخویش باله شیشه تا خالی شود
 پنج بیکار منع خار خار دل نکرده
 چون حساب ز خاشاک گذر که عاقبت
 خود نمایی هر چه باشد حاجت بنگار
 غیر عیال بهر سوت که سید و حکیم بزم
 باز هم بجنون زده سوس طبع زمینی
 حیرت بدلم ره کشاید چرخا است
 اسی فقر کزین خرقه صد گداز
 افسوس بدامان بهر ایش گسستم
 بانته آن ترک کس فرجه توان کرد
 بیدل چو شر چشم نه صفت نشووم
 جهان کوران و دود سخی بخیل تاریک
 اهل سست است ازین یکایک چرخ من
 چه قصد محل ما توان میکشد یا رت

وله ایضا

چو بوی گل ز بهار شریا بلجی شانی
 او اکمنید بجزان حق سخندان
 کسے مباد طرف با عذاب روجا
 شکست آئینه دل بچین بدیشانی
 جنون بهار کند زلف اگر از نشانی
 که درس عمر نهست مسکته سحرانی

وله ایضا

بجکوهات کند دین دارم نه در دنیا
 اقامت و دل نیست بی تقاضا
 سپند سوخته یا ترنگ مدینانی
 جنون مانده خطا نقطه سواد
 چو کرد باد شکست کلاه محرابی

وله ایضا

از ندامت کما فوق طربا غل غم
 تا بکے دزد و تری یا رب پیشانم
 مست و مخموری نباشد محمدم
 عیج جی طبع مارا دشمن آرام کرد
 دیده از نقش تماشا خانه گزاف و کز
 بے دلیل عجز بیدل هیچ جانوران

وله ایضا

بوی نمکی برده ام از آئینه بینی
 حیفت و مد کلینی از خاک نشینی
 کردی که زنده دست با انش جینی
 چون سحره کفر تمهم آرام دل دینی

وله ایضا

بهر کس واری می انگند تیر بتایک
 خیالی چند سیریدن بری تاریک
 که عمری شد چو سواریم شکلی بجا
 که در چرخ خام شد تیر نیک بدین

لکش روانی از آب گهر بطلانی
 زبور مجرود دارد از خوش الحانی
 که معنی آب نگر و زنگ عریانی
 که بروقا نویسی برات ناوانی
 که بگردش چشم این عنان بگردانی
 بر کوز خم کند خنده اش مکلانی
 هنوز نامه سیاه است چشم قر بانی
 غبار راه تو ام تا کبر زنی بانی
 هزار اسم که بسته در معانی
 گمان مبر که برون افتد از خوش لانی
 جمل و نظر و انتظار فردانی
 کزین سیه قلمان برنجاست کبک
 بهر نفس زو نم که شاست عفتانی
 و سید آید چند از کف پانی
 صد گریبان سید و بکل زلالی
 خشک شد این لب سید زمین بوسیدنی
 سنگ این که سار و مینا و نخل غنای
 خواب سیاه است اگر باشد در پرشیدنی
 و دستگاه آن پرچی بر شیشه درویدنی
 سس کن چند آنکه آید پیش پا عریانی
 کز نام سخن تازه کتم قلعه کیسی
 سموت اگر داکشی از پشته طینی
 از تنگی جادر رحمی مرده چینی
 در راه تو هر سوز و آلوده چینی
 در گردش ز کتم نکه باز چینی
 تا یکمتره جارب کتم خانه زینی
 نذار و در یک هم رنگ تقصیری
 تو هم زین رنگ می پرداز و تصویر نیکی
 محبت بر من با هم کسری بتاری

لجارد و مکه بر آرم سر خط تسلیم
درین شکر و حیران نشسته ام
دلدار قبح بر کف ما سرده زخمی
از نسخه ما و حسن تحقیق چه خواهد کس
تا چند سال کس چون به خون در دل
به قدری نعمت چیست آسانی
بر کار که پیش آید انکار که من کردم
ملکیت کست دل ز ساز و فاکسل
ما نیم دلی سرواق بی سرو پای
از پیر و نه موسی افلاک کشیدیم
جرات به یوس طاقت دوری بخوا
ای آینه کرد نفسی شش ندارم
در کشور یا کسی که سحر شده شام است
تا چند خراشد اثر لاف کاویت
بر هم زن کیفیت بختی ما نیست
به حشت برنی هم فکر خشم دلی
برست نیست مکن جانت به یک
بیهی هم قلاب نیست نیست
سر تسلیم سید دم بالین بر خفا
و و عالم سخن آشفته خالی در کرده ام
بر کی ما تو اعم در تناسی میان او
خیال غنی بر شستنی و کردارد
بهار راحت از پاس نفس کل بکشد
ویده داریم محو انتظار مقدماتی
گر که کو خلعت فروشیهای حسد و است
چون لایلم دستگاه عاجزی مر و نیست
سنگ اگر کردی شرخر خاکی بخت
مایل قطع و فاما چند خواهی رسید
بنافوس دل شب از خون خورده است

بکج زانوم آفاق خورده حمی

وله

قاعظم چقد در ستم و نعمت شبت

آواز ستم خلعت فویا در مجوزی
تا نام و نفس با قیست آینه بی نور
از پوست خون او را غم مستوی
گر عرض نخواه پیش آبی ز بنوری
زین پیش محو طاقت در عالم معذوری
موجین دگر دارد در کاشه فغفوری

سر مایه آبی گرایند در پست
زین یک و نفس سستی سنگ بدل سبتم
رفع و غم خلعت از خلق چه نیست
در شرب که نظر فغان بغیر غفرت
در اندکشی مردیم چون مور خر و آخر
و منسبتی بیدار را بجهنم اندخت

وله

نکی که کشد لاغری از شک قبا
رخم است همه کمره واریست
زین پیش مراد نظر من نهائی
خفاش شوی به که دی عرض بجا
وا و دخواهی شدن از غم لرزائی
این سحر که بر یک و است و دلی

کامی بر پست مارده و خاک ستم
دل زین تحریر سجود است که امروز
همت پسند که باین هستی موهوم
زین جوش غبار می که گرفته است جلال
گر چون منو سر کشی از منظر تسلیم
بیدل تنی از خوش شادی و نیست

سیم آینه اما از تحسیر ده ام بودی
قلم کش چنم میکش با ز ابروی
چه سازم در خم نه چرخ سید نیست
دل افسرده هم مهربیت بر طو کس
که کرد اند عیان مانند تصویر سرم
چون کشد سر دزده هم دلخ زانوی

نکروی ای صباریم بن پیکار هم
جانی نقد فطرت در تلاش شبوی
سرخ از حیرت کن ملیل کایان
دماغ آشفته کار فخره سودا شر و ارد
محال آنچه بچویم خیال است نیکو نمی
دیکش جو نوی کل مرایش و شستی دهم

وله

یار بس این آینه را از نخل خضوبی
از غرق در پردای دیده میدزدیم
در عمارتخواهنا جبهه میدیدیم
نیست این آسود کس جگر کینا می
تبع کین با خرناسک روئی غیا شنی

انکه در یکا تیش و هم دونی راه است
چشمه خونی دگر در بدن هر بومی
ای به نیستی از قد خود غافل میراث
از کز امتداد روز و شب غافل مرکب
با کمال عجز بیدل بی نیازی جو بریم

وله

که سیم از همه عالم بخوردن قش
چو مار سار ضعیف بنار متهمی
ما و تو چیزی نیست یکبار دور
ویرانه قیامت چید بر خوش نموی
در شب هم اینجا نیست بخت شلوی
پیر از حد آخر حسیا نه منصوری
در خاک میبردیم بهنگامه فردوی
ما غفلت و افطرت ماطلعتی و دور
چون آید صحنائی و چون بار بوی
پس سنگ این رنگ میباید بای
نقش قاهره و دلی کرد و چنانی
چون غاس در آینه کم خانه خدائی
فتح خیر کن اگر چشم کشائی
بوسد بامت فلک از غر خدائی
ای صفر براء و تعیین فخرائی
چو رم دارم وطن سایه گل لای
که من شبت غبار می که دم نذر کونی
یقین مزد تو کردی نانی بهر بوی
برون از چشم خون میکش پای بوی
برای زلف سازید از دم توید از زونی
مقابل کرده اند آینه من پیر و فنی
که کمال میکان به است از قلم بوی
برکت خجسته از هم چمن سرشته بوی
چون کرم پایش قابل مشوم بای
خاک کرده ام تا بچیدن زخم بندم بای
هر دو عالم خاک شد ما بخت نقش بای
بر سر پای تو چیده است بار مرقی
در شکست ماکلاه آرائی دارد خنی
برین دیر آتش میزیم سر سیدیم بوی

نصیر خشم و کینه از عالم
چون در آرم به کوه از عالم
بوسد بامت فلک از غر خدائی
پس سنگ این رنگ میباید بای
نقش قاهره و دلی کرد و چنانی
چون غاس در آینه کم خانه خدائی
فتح خیر کن اگر چشم کشائی
بوسد بامت فلک از غر خدائی
ای صفر براء و تعیین فخرائی
چو رم دارم وطن سایه گل لای
که من شبت غبار می که دم نذر کونی
یقین مزد تو کردی نانی بهر بوی
برون از چشم خون میکش پای بوی
برای زلف سازید از دم توید از زونی
مقابل کرده اند آینه من پیر و فنی
که کمال میکان به است از قلم بوی
برکت خجسته از هم چمن سرشته بوی
چون کرم پایش قابل مشوم بای
خاک کرده ام تا بچیدن زخم بندم بای
هر دو عالم خاک شد ما بخت نقش بای
بر سر پای تو چیده است بار مرقی
در شکست ماکلاه آرائی دارد خنی
برین دیر آتش میزیم سر سیدیم بوی

29

و

و

1

و

و

دل خون شسته کل کرده بخار جسد
چه خنما که ندیدم سراسر غم
سخنی گو که نادر زبان دست زد
غیبت امر در بخود پیچید
تو می چشم آینه آشت حضور
در هوای قدا و ناله کشید بهشت
که ایشی که غلطه در بخار جسد
که پنداری بخاک پای و مایه دام روی
که رقم آشتی بیکدم کنج زانو
جهان کردیت طوفان پرده چون
باین دنباله دار بهاکم قفا بهشت
نخوردانید کل هم در شکست نکت
که خسته تیرین باید دید ادمت و دوی
که دام نذر و فای تو پر از گل سیدی
میت بجنس تحقیق چون ما حردی
ابر دی ظلم می نیست زین جسدی
له با از غرض با نیست بمقتصدی
خلم بیشتر از هر که ندارم مددی
پری زیر بغل میکردم ازینا محسوس
زبالیدن فروغ شمع کل کرده افانوس
ببارم بر نم اشک فغان که مرده تاسی
چکیده نکسن حسن بود آفاق ردوی
چراغی تا کنی روشن در آتش کیر فانی
کنون اگر درش نکت با من است افانوس
ترسم که بگردم نکت نخودی
که خود روی دصاحب او رنگی
از نام چراغکده نکت نکردی
با خود نتوان ساخت اگر چنانکه
از خوش موعن آمی اگر تنگ نکردی

بهوس چویدل خیر در اعتبار جان
دیده و برنگ کین کرد شکستی
به بست بهار و دل فرودوست
فطرت چند کل کند از پیکر خاکی
کار می در دست سحر حاصل جبهت
کل کن بنم جبهه بخاری که نداری
بیل اثر می نه امت اگر نیست
دلت فرود جوی کر آشیانه برانی
کر الزام جنون نیست سعی کو نه قدر
چو میج کو هرگز بگذری ز فکر تو
چو مورق بخت رسان کجج
بخاک نیز افشان فتنه نیست عمارت
بجز سر زخمت تا کی از یاد خاموشی
در آن نفس که باله کاک رنگ آمیزی
بسط نفس و غنیمت بین کوهستان
هرگز رنگ ما سبز زانی را غنیمت
لب از الما به طلب بند سحر عالم
نفس تنها سوزی ای سرافرازان
جزائی است در فتنه و ان عافیت
خوشست از دور زده محفل صحبانی
نه پندری بود خوش از دل فرودان
سجود سایه امه تبتدیان کرد
ز وحشت شعله من مژده خاکستری
نظر باز چراغان قائل نیست بیل
بیا سیم پندیدنک بیکاری
برنگ غنچه درین باغ بیخار
سر خم بست هستی فرو نمی آید
در آرزوی دمان تو سبک دنگم
و کر چو سایه ام از غامان چه میری

وله

واو است قضا کار که شیده هستی	بر نقش خیال تو و من بسته شکستی
کل تحت چمن بار که غنچه نشستی	خجلت کش نویدیم از هستی مو جوی
کردم بلند آتش از خانه پستی	بهر چنده اقبال کلام فلک سود
این مزد دمان و عده هر لکستی	از معبد نیرنگ کوئید و میر سید
در کشور و دام چه بندی و پستی	هشدار که در عصمت توان رفت

وله

چوناله دامن صحرایک ز غبار زنی	ببار بجز ز سر چیک خلق نیست کز زنی
مکر زجر که یاران باین بهانه برائی	شعار طبع رسانیت انتظار عطا
برون ز فتنه ازین بجز بر کرانه برائی	زجا در آمدن آنکه حرف بوج جاکن
که بر بر آری در از احتیاج دانه برائی	ز کوشه من جمیع آن زمان دیند سر
سجواب آنکه ز عالم فسانه برائی	بجز رستانی سپیده شرم دار نیست

وله

نفس با باله جوشد تا گشت بفر و خاموشی	جنون جانم نمی ناک می ناک و من شرمی
فرایم کن نفس تا باله استعداد خاموشی	ز سار مجلس تصویر من آواز می آید
مباد آتش زنی چون شمع در بنیا خاموشی	نفسها سوختم در هر زوایا نامی آخر
درین کید وانه دار دو جانمیتا خاموشی	بجرات کرد طاق از فراخ خویشی بزم
که من هم هر چه تا بر جیاد با خاموشی	بدل کنم درین مکتب که دار و درس

وله

جهان خنجر تنافس ندارد جانی تو	فنا تعلیم می باش اگر جت بیرون دار
شهر در دیده بر سنگ دار چشم جاسوسی	دو عالم محو خاک شد از برق تابش
بخاک افتاده ام در حسرت معراج تو	چرا اقبال است یارب شد و شمشیر خال
با استقبال با هم میرسد پرواز معکوس	بصد چاک بگر آغوش از سینه تنگم

وله

دل شکسته تا کرد مال معمار	در آن بساط که موجود بود عیش
نسیم در سر شبنم است سر بازی	خدا نکند که از جوشن فلک که در
نفس عبودیت افاد و کرد ز تارک	چه سحر کرد و ما غم ناه جاد ویت
نفس بسین من به برد بشواری	جانی از غم چشمم بگرد طوفان
نشسته ام بعبادت سنگست و یواری	نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز

به با است ذوق کین که چو خنجر کین
از هر دو جهان اطراف مینه دست
کو افتد رم رنگ که کرد شکستی
بن خاک شدن نقش مرانیت نشستی
ما تیم بهان سایه خورشید پرستی
چون می که شستن نشان صافی
الش به و عالم فلک از سودن مستی
چو میوه پرده چیده از من شادمانی
ز تو نمی هست که مجامع تار و نه
نکو دلی که نبوت بل خانه برانی
که بجز عصمت اسودن از زلف برانی
که لاف لالی بیاید از میان برانی
به پیش ناله اکنون می برم فریاد خاموشی
همین آواز دار و میشه فریاد خاموشی
که پر دست از ابل نفس مداد خاموشی
رسانیدم خوش آینه فریاد خاموشی
سپیده ناله من نیست بی عباد خاموشی
نفس در سر مرخوا با ناله گفت تا با خاموشی
فراموش خودی بار فریاد خاموشی
بغمم این لغت جز خاک کشتن نیست قاصد
چه شمعست اینک عرض بپیشکش فلک
که بوی خون چکیدن رو داغ نمید کند
روزندان شکست اما نشد از آرموشی
شمار سنگ هم در بیضه پرورده است
چو زده اندکی ماس است بسیار
منش مایع جگر میگویم سپرداری
که مرده هست جهانی بد و فانی
بهرش ای مژده ام مثل این خجاستی
سر بر نه کند چون جاب ساری

نمونه نمانی اگر کینه در شکست
که شود چو شبنم در قطره نمانی
جاست که در جگر میخورد و نمانی
کمانه جیب نامل میری و نمانی
حکیم چو میوه نمانی
خون نشین که بکین نمانی
چه جلدی که در شکست نمانی
صغای غار آینه شکست
ان شش خست و است و نمانی
تا مگر بایست بود شمع و نمانی
قد و یادین بزم و نمانی
خیا که در بار آخر و نمانی
ای غایت نمانی
این شمع که بایست و نمانی
خاک خلی از غایت نمانی
ای غایت نمانی و نمانی
معدیم غایت نمانی
ای غایت نمانی و نمانی
منزل غایت نمانی و نمانی
راز غایت نمانی و نمانی
امروز غایت نمانی و نمانی
روز غایت نمانی و نمانی
چون غایت نمانی و نمانی
خشم غایت نمانی و نمانی
میدان غایت نمانی و نمانی

دستمان مایل نیست عالی بر تقویت
چون شمع هر جا و آری دارد دریا
فصلی عشرتی که وادی خیزد از کجا
زمین تا آسمان غنایست در غنایمان
بفنون نفس روشن بخورید از شمع
بهستی چون صبحی بایدم افشاندن
دو باغبانی که با هم محفل عالم کو
زمرنگانم که در خواب بی بطرحی
این سخن چون صحنی که کرده ام پیل
نمان چون بوی گل در شمع چاک کبریا

و

جلوه تو که از حیرت اظهار
ببالد از دهان کشای زبانی
چون که دیار دیرین حلقه زلفت
کشته قفس پرواز بر کرداری
که پرنده آن چشم ناتوان پیدست
برکت شمع اهل دریا یاری
زبان غار زده اند که کشت
که چشم از آیدام بود و کشت
چه نمکست دل از کبریا
زینک پنداید در آب خود داری
دلیل عافیت شمع افشاندن
فوز بر زهر انگشت کام داری
که زنگی با فاطمه کلام داری
بودی آب زینت چون کف از بیکاری

مرید

انجام یکنی بود آغار خامی تن
بر رخ فرخ کاهی بر اصل بختی
آخر ز جیب پیری قد خیمه گل کرد
امروز که عشرت از مذکی می جویم
خطا پرست مباحش ای بر استغنی
قبول آفت بر کس بقدر حوصله است
برکت و بودل خود لبه و زین غل
غبار و اسنایدشت مال اندو
چنان زویر سبکبار بایت رفتن
زواب صبح غریب چه میروید
بهوش عکشی باین و آن تا چند
زغوبانی چون نماند مغرور سامانی
مگر از خود و دم آشی و آهی موج آید
تا نماند از این کوچه فرود می آید
ز سوز دل تکی منظر فریبست
چنین که برین هوا انتظار چشم بجمعیم
با سبب تعلق جمع توان یافت
اگر بیدل چو کل ماه ز دامن زنی آید
دمی که عجب شود و نگاه بیکاری
دمیده است ز زنجیر مال و شت موج
ز لوح سایه جز اخوف رخطی ندید
بعد فقره دل شکفتن تبسم
چنان مباحش که چشم مردم از دست
چو زده هستی من کاش بی نشان بود
بل دارم چو شمع از شعله نامی آه سانا
خراس تازه در طالع نظاره می نیم
ز وصلت انبساطل هوس کردم نیم
ندار دمی تشویش اندر آشفگیام
تا شافش را هست از آزادگی مکنید

تا حلقه گشت قامت کردم شکلی
تا کی بزرگ بودن ای شیر خوار طفلی
ز مکتبه مخفی در دکان طفلی
که کر سپید شوی میکشی بخوناری
به تیغ میکشد اینجای طرف جگر داری
که غنچه سان کل پرواز بغل داری
قدم دلیر منده تالی نخیساری
که با نقش قدم بهر خاک گذاری
نه ز دست چو شمع خامان بدانی
خوش آنرا که ز اسباب دست برداری
که چون شمع نیم سرقه دم ز چشم خونی
نوامی شمع قدم کرده ام ره دینی
چو مجمر دارم از شعله سامان حرانی
پس از فردن توانم زینت نام کشتی
دو عالم محو کرد و تا سحر کان شکلی

و

کره گسائی با خنک بهر خاری
بود رانی مادر خور گرفتاری
که پایمال جاسن ابل بیکاری
جنون بباری داشت کشت شکلی
مژه بگردی افتد که کند ماری
خجل ز نیستیم که در هیچ عذار ی

و

درین کشت ز شمع بر خاریست شکلی
که کرد این کره از بار کشتن چشم خونی
که بخاغان میکرد و از حرکت مگرانی
کشد بال چون طایوس دارد کستانی

تا خاک یاس نیزم جز فرق اعتبار
از عهد غنچه خندانیم اسرار این ممتا
بر روی پیری افتاد امر و زوینت
جهان نشوخی نظاره تو که سار است
چو گل در غنچه از بهر عبرت کافیت
کره بکار خود بسته تو بخت است
بغیر طبع تو که سبب است مدحش
کوا بقاقت کار طایفه شایسته است
بر روی که داشت رک خرسین است
اگر ز جادو تسلیم نگذری پیل
چنان بر فلک عرض بلند بیا پست
تشم جلوه چون صبح بکشت انگار
ز قرب سایه من بیکل از هر بهر است
یافت او شکست آما بهت دارم
همیولی ماند و بهر نقش از بیکر است
میان آگهی در احوست بیزاری
کسی مباد امیر شکنجه افراس
چو برک لاله سایه ز داغ مازود
سقیم عالم تسلیمش در است کنا
چو کل بهار نشاطت دلیل بیدست
بگریه عرض رموز وفا مبریدل

و

بدان حشرم تا چند سوز و شمع شمع
چو صبح از و شست مدارم نقد خرسین
ز خود که بگذری دیگره و منزل نمایی
ز خود نیست حیب و یکران بی دردی دارد

جبار کاش سازند باز و چاه غفل
کاسه و کفی محال است بی اعتبار
زده خامه در سفیداب صورت بیکار
رفت آن غبار بیدلانی سوار طفلی
بشهر به نظر کن بهار به سوزی
قبی که جهان چین دامن اناری
کر چو غنچه دل شبنمی بهت آری
که ام شعله خاکش بکوه همای
نیز از شمع آتش زده و آزاری
کشت سید روی آینه سینه ای
که بکوهت بوجبت کشت سینه ای
توان ست از دو عالم زار و زار کبریا
که از کونای این خمیه توان چید دانی
سایه نمان کردید در دکانی
پی و استخوان دارم چو شیری دینا
که عیدی شستن می برده و سینه ای
را غطایم تنها بهر سیاه نام آسانی
مادر دکان دست حق از کبریا
ز جوهر آینه دار است دام بیداری
که آدمی بسر دار به زنا داری
بچشم آخر ما نیست زینت بیداری
بلند دینست جهان بهر بهت بیداری
خوش آنکه خوش شومی و نک در دهری
برات دیدم کن فصله جگر خاری
مرتب کرده ام از مصرع جبهه دینی
تو آتش زین تاسم هم آرایش بانی
که کرد اضطراب من مذمتی بانی
صدای شربت می بچد کام پریشانی
اگر پوشیده کرد چشم از زخمتی بانی

نظر خاک ره انتظار دوخته ام
و آن بساط که من مرکز فرسردیم
ز بسکه ساغر بزم ادب زدیم
برداشتن دل ز جهان کردگانی
ای خیر از ننگ سبک روحی عفا
بر هر که مد کرده از عالم ایش
پیر جات بر سز تماشای حقیقت
تحقیق تو خورشید و جان جلای
کیفیت آنست نگارین اگر نیست
بیدل اثر نشاء نظم تو بلند است
غیاثد چمن در کسوت تجریر عری
چو شمع از ما چلکین هم نخل غنیمت
جهان کی سیر لب طلبست و کور اما
دل آخر که ز ناتوانی جام رحمت
ز تخریرم چه میخواهی رضوخم چه پیر
سوادین شبانم چنان روشن شود باز
چند چید برین سیت و پا افتاد کی
شیوه عشاق چون شکست در نیا
عالی از بحر ماچیده استمان غوغا
دامن تسلیم هم آسان نمی آید بست
گر کسی از پا دافده ساز افتاده ایم
خاک ما راجده ان آستان صفیست
پنجوش برکشیدل که در دیر سن
قدح پایی غم دهوای آب پیکانی
بقدر شوخی آه است دل مغرور ازادی
بدوق مخوپی چند که خواهی سی و جلا
گرا عجب محبت ابار عافیت کرد
سوادت مکان و نیت از غلج
قاعت نیست و طبع فضا و سیر

بس است مردک چشم دام بیدار
رند ز شعل جواله سسی پر کار می

وله

کز پیریم آخر چشم افتاد جوانی
تا نام تو خفت کش یا دیت کردی
ناش زبان کبری با رستانی
باید نسب حرف بآینه رسانی
پیدا است چه مقدار چای که نهانی
طاوس کند کل کسی را که برانی

وله

که سر تا پیرکت سوزم چشمی کلانی
که اعجاز است اگر از شعله جوشد چشمی کلانی
فضولی میکند در خانه آینه معانی
چو خاکستر شد این فکر هم آورد کلانی
چو طومار کاغذیم حیرت نیست عنونی
که چون طاوس دشت نیز میخواه چو طانی

وله

ابتدا کمر شکستیم اتنا افتاد کی
گرد ما سایه بال هم افتاد کی
خاک کردیم هم تا شد شها افتاد کی
یک نهی و آسان از است تا افتاد کی
ورنای غافل کجا ما و کجا افتاد کی

وله

طبع از رویم تر دماغی کرده طومانی
بوس کرد با دین پشت در دین دمانی
بقدر کوشش رکت نفس رفته است میانی
رزد و دل توان چن شعله کرد و گدا میانی
تا تل نشاء دامن منجوا پر کربانی

وله

بان مراتب عجزم که همچو نقش قدم
غبار مستقیم اجزای وحشت حقا

مهمیز رمی نیست چو تکلیف تعلق
مهر خجبه شیخ جانت بجز از
سطر فتن و قید مال چه خیال است
اینست تعاف فل بدم تیغ غرور
هر کس خیال دگر از وصل تو شاد است
ای موج که آب شوارنگ فرسود

ندارد آه حسرت جز دل خون به سال
هو اسامان تنی شد جیانی سرو پار
مکه بی پرده نتوان یافت از چشم خجایی
دین ویرانه تا کی پاید داره کردین
بوضع دستگاه غنچه ام خنیدنی دار
بهر محفل جو شمع اشک باید بخنیدنی

نیت سحر با بایان مرگ منشاهی
بگذار کوشش که دارد ادای تسلیم
هر چه از مال کند نمید تسلیم است بر
با تعظیم از بر بنیاد خود بنواستیم
محرّم نقش قدم سیر نگاهش بر است

نکه صورت ز بند و یکشاد بال مرگانی
نیمی می تواند برد از ماخت خود در ای
فلک که قطعه زخم حلاوت انعقد است
باسباب همسوس غریب شوق بی نیام
در این وقت فضا سحر قدم میدوید

وله

کند بنای مرا سایه سقف و دیوار
چما باد می تا مر بهسم آری
چو شمع ناله که گشت و گریه
نامت بجد تا یکنش نشانی
دست تو همانست که دامن نشانی
هر چند بهیری که تو باش سکینه خجانی
یارب که زخوم کند قطع روانی
هنکانه کج دهن و موی میانی
رفقند رفیقان تو در ضبط عانی
امید که خود را بدماغی برسانی
خندک بوی کل را نیست غیر از غنچه
نفس کو تا رسد آینه بایم بهتانی
بمیرد شمع ما که بر زلفانوس دانی
بسی آید یکدم خاک افشار دانی
فرا هم میکنم صد زخم تا بر زم بکدانی
ندارد سال و ماه بهستم بر فصل دانی
از هم بر دار تا گیر د عصا افتاد کی
نفرش با نیت خواب بر دانا افتاد کی
جاده از خود رفت و منزل با افتاد کی
سر کشی هم دارد دزد دست عا افتاد کی
شعله هم که کرد با خاکشاک افتاد کی
عبرت آموز است وضع خوش افتاد کی
خاک بنیاد ترا دارد و با افتاد کی
تا شاید لازم بود چاک کربانی
جنون الحاره ایم اما نیت نیامانی
که بجز باریان ساز دار آینه زندانی
غور موج بر خار خوسر افتاد کی
مگر دستی هم سایه میریزی که جانی
و کره آسمان شب سحر دار چو جانی

کشتن زنجیر و زنجیر افتاد کی
قطره اشک سوزی در این خفا افتاد کی
راحت روی بین برین خفا افتاد کی
کدوشت با توانی باخت افتاد کی
بی ناز می با نیت باخت افتاد کی
شعله از کدوشتی زده است افتاد کی
حالمی از کدوشتی زده است افتاد کی
ای نیت با نیت باخت افتاد کی
واجب میگوید کدوشتی باخت افتاد کی
ز کدوشتی باخت افتاد کی
ماضی عیان فلان غم ز کدوشتی باخت افتاد کی
مسند ما خاکساری شست باخت افتاد کی
از مزاج کینه جو وضع ملایم افتاد کی
باشه شعله کدوشتی باخت افتاد کی
که با پای کدوشتی باخت افتاد کی
خوش و غم کدوشتی باخت افتاد کی
رفقه از کدوشتی باخت افتاد کی
اینقدر چون با کدوشتی باخت افتاد کی
بارفت و کدوشتی باخت افتاد کی
سایه کدوشتی باخت افتاد کی
فال اشک می کدوشتی باخت افتاد کی
شبنم است از کدوشتی باخت افتاد کی
خاک عا کدوشتی باخت افتاد کی
خشم از کدوشتی باخت افتاد کی
ماجه اشک و کدوشتی باخت افتاد کی
دست کدوشتی باخت افتاد کی

فی حق تو من لاله دوست محذوم
 دلی که کرده در طاعت آباد شده
 در این مجلس هر وقت که احوال
 که در هر روز علی ایمنه از حسن
 زلفی ماوی امانت و عدت در دای
 جانی خیز از خود در پیوسته
 خود امید از جام سادات عظمی
 هم از خوش شکست رنگ بر کرم
 زامت باده علم ای یار از حق
 که ام و زیا کالان می از دست
 دل از لطف داده ام دیگر همت
 سلمان عباد دامن قنات صحر
 می پیل هر نفسی می رسم زاید
 تو قطع منازنا من یک حرف

پرو و سلیم بیش از آن کانی میسری
از سر مالوت هم ماری پانی میسری
کاروانها میزدند و دزدان دشت میگردیدند
میوی کم بیاوردند و از آن میسری
دانه و از آن غنچه کار میباید نیست
صبر اگر باشد دلیل ناریا نهایی حبس
تا بقضیه آن مژگی رخ پانی میسری
ای بنامان عدم از افاموشی غافل
این دایماری و افاموشی غافل
پرو

تا توان خواست عذر مکرش را می
 گاه گل گاه چمن گاه هوا سبزه
 حب و عشق و طلب و وصل و فراق
 حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه نیست
 پیش از اندیش ز یکسبابت خود
 بهر غایت آینه سپید گشت
 اول و آخر دنیا و نفس بر باد است
 حیرتت گریبان در است قیامت
 بس که دید آبیاری از پایا فایده
 میتوان لطیف با هم رغبت خوان
 دام عجری در گین سر کشی خواست
 مرد و ست گز نه با هر چسبی صلح
 خطیر کار کمال تا تمام افتاده است
 ششم اقبال رفیع سجد خواهد
 نیست ممکن بدل از سیم سزدیم
 نه با صحرای سر می دارم نه با کوه ارسوا
 در اول کام خواهد رفت کرد و بی سر
 عقل میفروشد عشو و مقبل و ما
 هم هر ذره هم نیست هر ذره غافل
 بخت شوخی مخفی از کوه و دلی
 این صحرای نو مید که میخواید سرخ
 سجد بنیادی بسازی جبهه با افتاد
 سجد را در خاک راهش اگر عروج بود
 سقامت نیست اگر گنه دیوار جد
 و غبار بر رفته از خود دست پائی میخ
 چشم نقش پائی راه عبرت و النهم
 نمانم که نگیرد خاطر آینه سیم
 سامان دو عالم آرزو مستقیم دار
 باز خاک راه نماند باید کم کرد

ول

ای خیال آینه بوشی که چا میگرد
بیه انجاست تواری کیجا میگرد
این چه جام است که در مجلس میگرد
که نفس داری و آینه نامیگرد
چند چون شمع زاشت آینه پاک
گر همه کوه برای که صد میگرد
جلوه بامروزی و آینه امیگرد

ولہ

کبریا را ظلم قسم با افتاد
می کشد انجام فی الزور یا افتاد
اسی بگوید فی مثل خباک با افتاد
تا بخسازد سر ترا محو یا افتاد
کز سرم خود و اندر شه با افتاد

د

بحر جابریوم از خوشی میال بد ساس
 سجود استانش از بیمم میکشید
 تو که امر و زپیرون ای خود و فرقی
 مرا بیدار سازد هر که بر رخت زندیا
 ندارد مخمل مانشه غیر از رنگ صبا
 که از بر نقشش بایم تا عدم ^{تغشاه} محمد
 سایه را شوان خود کردن جدا افتاد
 میشود چون دانه ام اخر عصا ^{شیک} او
 عضو عضویت میزند موج ز پا افتاد
 تا بغیر ادم رسد اخر کجا افتاد
 سیکرم را کاشس سازد تو تیا افتاد

J.

شبهان خط جام و حضور شمع مینا
دل خون گشته درستی سرفر سود دریا

میکند بیدار با قد و تا افتادگی
 تا بگردون گمری آبله پاسبیکردی
 گردنک در این باغ چرا میکردی
 افتد بهر چه از خوش جدا میکردی
 چون نفس باطل و سر بهواسیکردی
 کاروانی که توش با نک در میکردی
 تا نفس راست کنی دست دعا میکردی
 با خبر باش که نقش فبا میکردی
 سبزه افتخو سپید از وضع افتادگی
 بھر ما امروز خالی کرد جا افتادگی
 بچو صحرا دامن دار در سا افتادگی
 بر سر اپای قومی بند خدا افتادگی
 گفت در هر صورتی نام خدا افتادگی
 منزل ما جاده ما خضر افتادگی
 نسبتی دارد بان لاف دو ما افتادگی
 من صد بزم محمودی کن کجی میانی
 و گردن ساحل ما نیز دارد خوش دریا
 غبار ما همان دامن فشانها صحرای
 که عمر شد بنام حیرتی دارم معانی
 لذای کریم اسکی خوبی ناله وانی
 دور و فرشی پش از اینم قطر کبابی
 بر جبین رخ هم طلیعت افتادگی
 بازیگر کن نقش جوریا افتادگی
 میکند بهر حال کربها افتادگی
 اب میکرد و چونم از جفا افتادگی
 پس چو لایر می نازد با افتادگی
 قلب آسمانها میز غم از راه میانی
 نال چرا نواز نسیم است بالائی
 بیاد دامن میکیم خر سزار جانی

این منظر بزرگ است
نفس بودم محال کردم ایام
چشمه دارم جود حیرت دیدارم
گاه ما فراقم طوفان غمونی
ز غلجینان با قوت بستان غمونی
اشارات آب است بر دریا
ز دریا نغمه ای که خون در کف دست
بهر نغمه ای چه فغان غم
غبار غم را با بوی گل
که از هر دره ای با غم
نوازی آتشینی دارم
نفس در دیده ام
شکستن آینه در دامن
نگاهی در غمت از غم
زمنان بوسه ای این غم
چو میانه نشسته در غم
نفس در دیده ام
دل در غم
بزر ببال
دله

بلش و طبع امواج است
بناسور جگر غم است کردار غم
درین ویرانه بی معنی قناعت
بسی خوش میازم که باین بار
دلت مردار سخن سازم غم
نفس سر زاین چار و نیم خوشی
زیادت و فست افسانه بر زمزم
بر درون نگاهی در غم فست
چو چینی شدم محو نازک ادنی
فغان داغ دل شد بی دست و پا
پرافشان شوقم خروشی است
شد آزار خون صید ضعیفم
خاسازید اگر در غم بام
باله بوسه دل ساده لوحان
ز آینه شوقی پرواز دوتی
سباز خموشی شدم شهید
بهار است ای و ب مکار از غم
زهر بک کل این باغ حیرت
طرب گری محال گشتان
با تبه شاد و دل خردی
خراب جستجوی کفایت آرام بکردم
چه غمی بانی به لفظ آشنائی
چو رویا بدستینه بچائی
لتن بر غم وری که مانند آتش
فلک غم ندارد آ و ضعیفان
بدر در سمت سر کشیها
سخن کرد طوفانی انفعال
اگر گشتی آسمان غرق کرد
بستی من و ماضی و رستید

بستی دارم که خواست آخر نکشالی
خوشاعرض نصبا عتفاک و غم
دله
شدم خاک و رسایم است
که جز ضبط نفس اینجا نباشد
بضاعتا پراشتانیت کوشی
نباشد جز افسون سخن بانی
خرامی تا رسد حیرت خوشی
دله
فسر داتشم ای طبع کجائی
کرفارم اما بقدر رمائی
سر نخست پیکان تیرت خائی
نکده شد سراپایم از سره سائی
لنه عکس در آینه خود غائی
به بیکاریم گشت بید غائی
دله
بچندین رنگ بوی خفته مرا غم نمائی
کف افسوس چندین بک بود بیکری
که این کرد جنون دار و تبیم جمیدائی
پی این موردی باشد کلید قفل صحرائی
شکست دل کنم تعمیر اگر بشود
دله
شور جوهر آرای دندان کجائی
روی شعله چند و خاکستر آئی
چه پروا هدف را ز تیر هوائی
من و عاقبت صندل جبهائی
شاداد ساز مرا تر صدائی
قلندر ندارد غم ناخدائی
دله

چه پروا ز من با طهار خط بمطیبت هستی
ز تشریف جان بدایع با قناعت کن
دله
نباشد پریشان با خطره شبنم را
درین نگاهی آب ده سامان مستی
ز خواب غفلت هستی که تبیه عدم
جهانی صید حیرت بود جگر خشم
ندام فرشت تسلیم سر راه کیم بیدل
دله
بان امواج اقبالم از بیکسیما
کباب و صالم خرابت عالم
تری نیست در چشمه زندگانی
تکلف مکن ساز تعلیق عفتا
درین کارگاه هلاکت تا شتا
هوائی نشد دستگیر خدام
دله
خوشا شود داغ شوق کیر دار بسود
جهان پر چیست از ساز نیش و غم
بهر مرکان زدن سر میهد در عالم
بهر جاشق آراید دکان عرض استغنا
رجیب عاجزی چون آید کل کرده بیدل
دله
چه مقدار آرایش خنده دارد
نفس مایه را میکشد لاف هستی
در آئینه هوش مار نک غفلت
چو ریزد پروبال من از طمیدین
قناعت کند مرکز آبرویت
درین انجمن غیر حیرت چه دارد
دله

مگر از خانه تحقیق بیرون افکنم نالی
که کل اینجا چنین یکت جامی بایست
بداسن پاکشیدم باقیم آغوشی
بدیوان تیر نیست بر هم خورده غم
که دارد در حیا جامی و هر قطره مینائی
توان بیا کرد وین اگر بر خورنی بانی
ندیدم چون کشاد بال مرکان کجائی
بداسن کردی از خود دشتانم شاد
ز مو خط کشیدم بشیرت نوا
که دارد دمس بر سرین تلائی
ز غم چون نالم فغان از جدائی
ز خجلت غم جبهه دارم کدائی
ز عالم براتما بر نکم برائی
چنانچه شب و روز جز بر کربائی
ز نیم سرو و بر دار بجهائی
دو بالا زد آه تنه کم از بنیوائی
قیامت پشیمان جانی جان آتش کربائی
هوائی میدم و بجم نفس بر نفس زبائی
خستار بغل اشک قحج کج کربائی
سرافراک باشد غمی از ز بسودائی
سرخواب مغری سایه پرورد کف بانی
رسائی بدان تا ز خود بر نیائی
کفی خاک و آنکه داغ خدائی
بر سوئی بی زرو میرزائی
نفت هست چون فسق دیار کجائی
شکست نفس را شود مومینائی
شود قطره کوهر بصیر آرنائی
غرورنی و خجلت بور یائی
نفس نیست جرمایه خود ستائی

فنا کشتم و خاک مابزیر حرج و نیازی
 غم و کشته افتاده است می سبطانی
 درین صحرای یابم علاج تشنه کاسیا
 نگاه بی نیازی اندکی حرکت کن کن
 و ماغ بی نیازی خود باقی برینیدر
 ضعیفی در امانم دارد و برینیری کرد
 و ماغی در هوای خنکی پر دود و بید
 خیالش بر بنی تا به شوای خودی شوی
 از آن ناچه بان منت کش صد کجاست
 بر روی جلوه او هر چه بادا با و می نام
 هنر کن چو نیسان تا صفای دل برض
 ز بار حسرت دنیا و دنا کشیدم غافل
 که دم زنده و در باد می ماند و نباشی
 نفس چو صبح زدن جیوه و زنی
 فانی موج تانی کشت بقای محیط
 کشش لب محرومی از غرور تعین
 طمع شش حبت بسته راه حاصل طلب
 چنین که فاخته زنگ بر پشت ترا
 ایکه در دیر و حرم مست کرم می آتی
 اینقدر سلسله ناز که دیده است
 چقدر لطف تو فریاد رس لبی
 عرض تزیه بتشیه نمی آید راست
 ای نفس آلوده رفت سوست و غم
 چو سینه از دامن آرم هر جا که
 کم آریس تسلیم بگری زنه
 خطا هم میکند مشب هم در بار نیازی
 چو خواب فادامه منطوق چشم حو
 سجد الله و سید خط مشکی ز رخسار
 بهار آه جزون سر یکا بخت صفتنا

چو ریک شیشه ساعت نذر بوی
 تقاض شوخی از دمی برانی ناله بر می
 مگر تجال باله تالب حسرت کشته جا
 جانی مثبت آمد که تو از خود بکوی کامی
 بس است آینه انا رخها کرده نامی
 شکستی نیست کت سایه کرد قد را می

وله

نیکو بیدین جلوه اش حیرت آید
 باین حسرت کاهی میکند و فریادی
 باین کجاست خس در بحر آتش سیرم جو
 ز جو هر چشمه آینه دارد آب خس پوی
 که عجبی به می ارز و بچم کرد ندن دوی

وله

چو زنگیست کسی را که شایسته نیازی
 یکشت عشق کسی که خونها تو نیازی
 چه من چه او همه بهت اگر تو با تو نیازی
 جهان همه در باز است اگر که تو نیازی
 برکت شمع کاهی که زیر پا تو نیازی
 دل چه دارد که درین غم که می آتی
 عمر باشد که بهر سو خرم می آتی
 که چشم بگر کس دیر و حرم می آتی
 سحر کار نیست که معنی برقم می آتی
 میروی سوسای عدم باز عدم می آتی
 دوزخ نامقدار آتش م می آتی
 ابروی نازی اگر بایل خم می آتی

وله

بخی کرده ام جاد و نطق طبع با و می
 چراغ دیده تاروشن شود منو شامی
 چو می کل غیا شد پریا و کل اندامی

حرفان مغنم دارد دور کامی
 ریشم نظیف خود بختش بر بنی آیم
 خار و مستی این بزم جز بر بنی غیا
 شر کردیم من جهان نسکی زینکیرم
 جنون صیادی می چون سخن بیان غیا
 در خنیل آن بریطی افسرد و پست لیا

ضعیف با بای می کاوا کند کارن
 زان صبحی خبر دارم ز شامی تو دارم
 چنین محو خرم کیت طایف خال کن
 بغفلت ز نوی ساز هستی بخرم
 حساب من ز دور بی کاهی دانم پند

از دل بسا که باشد بدل که خرا
 محیط عشق مگو شرم خرابین خطاب یار
 جهان پر است ز کرد عدم سر می
 برین بهار چو شمع خشت چشم کشد
 من و تو بیدل مار ابو هم چند فرید
 جوهر ناز چه مقدار تری می چینه
 صدی لیکت دین بختن عجز ناه
 عقل و حس غیر تحیر چه طراز و خا
 فقر باز که تجویط سر دخته
 چشم تاب آفاق سواد و مشربست
 انتظار تو بجزر بگذرم دارد و فر
 چه ضرور است کسی رنج و دهم

بیا و جلوه ات امید خود رفتی دارم
 کرار هر کلام بجز که هرگز نری
 که این نشانه جولان میدیرون جنت

درین محفل بکام بخت با هم بود آبی
 چسان کرد آب کبر بگرد حلقه
 مشو مغرور آگاهی که وصل استی
 نشد این جاذبه فزونی منطوق امر می
 بهر جا کرد و پروا نیست من لکنده
 که بانی آمل تو امی در سفر نادامی
 بمنظر فطر تم نسبت نادر و فخری
 چو مکران می کشم خبر آن کجاست
 نگرمی پرورم و سایه خلیا کوئی
 که و کرد است فر و س از بن بوی
 شنیدن و این افسانه که می شنید
 فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع
 باین غم که ما میم از کجا تو نباشی
 که بود و کیت کر آزار و تنه
 که می جاب چو شد جامه فانی
 تو نیز باش بر بنی که هیچ تو نباشی
 دمی که خیر عرق خیزی از دیا تو نباشی
 منی جز از تو تزیه تو نباشی
 که بجزر نکرده دیده غم می آتی
 بچمن ساری آثار غم می آتی
 که حدوث آینه پرواز قدم می آتی
 جاده باله که سبامان خشم می آتی
 عشق خامه زینت لعل بزم می آتی
 هر کجا پای می پایسرم می آتی
 سیر و دم من بمقامی که تو هم می آتی
 بهار اندوه و طلعی بوی کل پرورده
 در غم کاه و دین از دیدم کامی
 دل علی توان خون کرد از افسون
 که بی خمیازه توان یافت اینجا حلقه دمی

چو سینه از دامن آرم هر جا که
 کم آریس تسلیم بگری زنه
 خطا هم میکند مشب هم در بار نیازی
 چو خواب فادامه منطوق چشم حو
 سجد الله و سید خط مشکی ز رخسار
 بهار آه جزون سر یکا بخت صفتنا
 چو ریک شیشه ساعت نذر بوی
 تقاض شوخی از دمی برانی ناله بر می
 مگر تجال باله تالب حسرت کشته جا
 جانی مثبت آمد که تو از خود بکوی کامی
 بس است آینه انا رخها کرده نامی
 شکستی نیست کت سایه کرد قد را می
 حرفان مغنم دارد دور کامی
 ریشم نظیف خود بختش بر بنی آیم
 خار و مستی این بزم جز بر بنی غیا
 شر کردیم من جهان نسکی زینکیرم
 جنون صیادی می چون سخن بیان غیا
 در خنیل آن بریطی افسرد و پست لیا
 ضعف با بای می کاوا کند کارن
 زان صبحی خبر دارم ز شامی تو دارم
 چنین محو خرم کیت طایف خال کن
 بغفلت ز نوی ساز هستی بخرم
 حساب من ز دور بی کاهی دانم پند
 از دل بسا که باشد بدل که خرا
 محیط عشق مگو شرم خرابین خطاب یار
 جهان پر است ز کرد عدم سر می
 برین بهار چو شمع خشت چشم کشد
 من و تو بیدل مار ابو هم چند فرید
 جوهر ناز چه مقدار تری می چینه
 صدی لیکت دین بختن عجز ناه
 عقل و حس غیر تحیر چه طراز و خا
 فقر باز که تجویط سر دخته
 چشم تاب آفاق سواد و مشربست
 انتظار تو بجزر بگذرم دارد و فر
 چه ضرور است کسی رنج و دهم
 بیا و جلوه ات امید خود رفتی دارم
 کرار هر کلام بجز که هرگز نری
 که این نشانه جولان میدیرون جنت
 درین محفل بکام بخت با هم بود آبی
 چسان کرد آب کبر بگرد حلقه
 مشو مغرور آگاهی که وصل استی
 نشد این جاذبه فزونی منطوق امر می
 بهر جا کرد و پروا نیست من لکنده
 که بانی آمل تو امی در سفر نادامی
 بمنظر فطر تم نسبت نادر و فخری
 چو مکران می کشم خبر آن کجاست
 نگرمی پرورم و سایه خلیا کوئی
 که و کرد است فر و س از بن بوی
 شنیدن و این افسانه که می شنید
 فروغ کلبه ام تا چند باشد شمع
 باین غم که ما میم از کجا تو نباشی
 که بود و کیت کر آزار و تنه
 که می جاب چو شد جامه فانی
 تو نیز باش بر بنی که هیچ تو نباشی
 دمی که خیر عرق خیزی از دیا تو نباشی
 منی جز از تو تزیه تو نباشی
 که بجزر نکرده دیده غم می آتی
 بچمن ساری آثار غم می آتی
 که حدوث آینه پرواز قدم می آتی
 جاده باله که سبامان خشم می آتی
 عشق خامه زینت لعل بزم می آتی
 هر کجا پای می پایسرم می آتی
 سیر و دم من بمقامی که تو هم می آتی
 بهار اندوه و طلعی بوی کل پرورده
 در غم کاه و دین از دیدم کامی
 دل علی توان خون کرد از افسون
 که بی خمیازه توان یافت اینجا حلقه دمی

در دل ز خیال پر تو قوت شو کای
چو اغان فلک چو فوج کرم شای
بازم میزند ساغر بطلان بودی بای
بیدار از ونگداشت دهر رنگ بیدم
چشم انتظار آفر ز دم کل برمی بای
چو امکانست فضل لعل طوفان شکو
بخار سینه جان در نظر دار در هم کای
بیهوشی تویم ای شوخ کشتی نرنگی
نداره لاله زار افروخته ز نرنگی
ز بس جوش بهار نکی افروز ای
خزان رنگ تویم ازین نای
بجیب بر نفس تویم ازین نای
که دارد دیش قشیشی که بسکال کای
طریق کیم دیدار یافته کوشش تو
بطوف خانه دل کوش کیم استود
جهان کشت افراخ در دست بر نیداد
نسانان ادب کیم است این شکار کای
مکوبیدل سینه داول اسوده داد
نسلی هم دین محفل باطن میطرب کای
عزیزت چو شکار دارد دنا توانی
دامن شادمانی دارد دگر فانی
دامنه ادب را سیریه طلب کوی
خاکست و آب کوی در عالم روانی
ز یاد

بست زیر فلک آرا و کیم نقش بر
دل نرنگ نو خون شمع آشفته
شب چشم نیم منمش داشت خوابی
سوح خجالت سرو پید است از لب
زان ابر خط که دارد طرف بهار
کیفیت تبسم بالید یک سر سو
سرمایه کنیف عمر آنهم بباد و دم
عمر است آهم از دل مانند و مجو
در دعوی کالات صد سنه لاف فیلیم
بیدل ساطین نرم از بسکه نامی است
در کفره است زمین تا فلک کای
هر کجا کوب اقبال جنون ناز و شو
فیض اقبال قاع حکم و فقر سار
حسن تحقیق کرا زمین و سوری پوشا
شعله خواست بهمانی حاشاک اجاز
چشم بر روی تو نشود کسی غیر نقاب
بطبع عقیدان یارب که در تراب کای
چراغ ابدان عمر است میوز دور
بست آفاق از غولان و دروچه
خفت ما در مو و آریان بیرون کای
ندامم مرده وصل تو دار در سطر
بکلیه های دل کفچه تو نقش بسج
افقاده ام بر ایت چون شکایتی
از ساز حیرت من مضمون ناله ریا
یا اضطراب اشک با وشت نجای
دریای عشق و سائل ای خیر صبر
در عالمی که نقدش مصروف است
بی صید دیده دام مخمور نماید
بیدل غبار آبی مار نک او کج

ناله در کوچه فی شد کرد از رنگ فانی
ای جهان شوخی رنگ تو تنی ز رنگ
کرشم قامت او کرده هستی
خورشید خیمه باز در خضاب نمی
کز نقطه دمانت کرد انتخاب نمی
در کسب حرص نمی دور و خواب نمی
در آتش است نمی در چوباب نمی
اما نیم معنی در چوباب نمی
ول
ای حیات شاه مباد تو باین رنگ فانی
تاج شاه است غبار قدم آید پانی
میکنند سایه دیوار دین کوشه پانی
تر می آب بنمیت باین تنک قبانی
کفت درین توان یافت مرا کز توبانی
محو کبر آینه و عکس که از پرده برانی
ول
چید باشد کثیر ماله فروغ طبع آگاهی
باین چای صلا ن بایستی مایه کای
باین اندام ترکان هم ندارد بال کای
که حسرت سخت کلبا هست اگر کای
شکستم رنگ ما تو غیر دادم تبار کای
ول
کرد نگاه دارد در فیا دنا توانی
ناکی بر نک مرکان پروا شانی
تا قطره دارد و اینجا طوفان بکری
ابرام میفروشی چند آنکه زندمانی
قد و تاست اینجا خمیازه جانی
ول
آبجاک عشق ریزد آینه شیر
از رفتن نفسا آثار نیست پیدا
تا چند سنک راحت باشد عجبای
تا طبع دون ساز و منور و خفایت
خنخانه نمنا جامی دگر ندارد
ول

خند و عمر است نمی آید مرا کلفتی
دل بیدل نخل قطع تعلق ز خیالت
ول
گیرم لب نکر دو لبی پرده در نخل
حسن از خط فرشت سامان خنجر
یا کست و قرا کز برق ناکسیما
قانع بجام و بیم از برم نمی یک
آن لاله ام درین باغ کرد و بیدگی
سوی سفید کل کرد اما دوفاهاش
ول
خاک خور تا خوری اسباب کلف
عجرت آباد جهان فرصت افرو
زین تماشا که حیرانی مار نک کج
غیرت مهر تا بد اتریستی انجم
میکنم به نفس انجیب پیدان شکر کیم
بیدل از ناتوان خواست او فغان
ول
جهان آینه و جیم است و این طوطی سرش
بجیر کا و وصل فسون بجان عالمی دارد
بناک آستان چون بلال از بسکه کیم
چراغ عجرت من از کد از شمع شد و
به بنیم ما کجا نامی بر د فکر خود مید
ول
آبجاک عشق ریزد آینه شیر
از رفتن نفسا آثار نیست پیدا
تا چند سنک راحت باشد عجبای
تا طبع دون ساز و منور و خفایت
خنخانه نمنا جامی دگر ندارد
ول

حاصل نیست در اینجا تو هم کیم گزینانی
حیرت و آینه را نیست هم رنگ جد
در دست فتنه دا و دجام شرابی
از شوخی تبسم و اکن نقاب نمی
بر روی سایه نمی در آفتاب نمی
باقی نمی توان یافت از صلاب نمی
قسمت کند بر ما از یک صاب نمی
تا میکفج ستاهم کز دم کباب نمی
یعنی سواد این شهر برده است بای
چرخ از بلال دارد دجام شرابی
چند ویرانه شوی به کنی خانه خدا
مژده بریم ز دست آن کدشتی کبابی
ورق آینه مشکل که توان کرد خدائی
صرفیاست که در آینه یا نمانی
دارم از کرد و رست آینه میر و پانی
ای من بریم شکسته است نفس در لبانی
بر این آینه بایست ز رنگ تبت ای
نفس پروا تعلیق ند و میکوبند اللهی
فراموشی نصیم کن مرا دیت کیم کای
جنینی باقیم در نقش مپانی پس را می
بغیر از زندانی نیست اینجا داغ جانکای
برکت شمع شب در کریان کده هم کای
مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی
روشنتر از بیا ننا مضمون بی زبانی
نقش قدم ندارد صحرائی زندگانی
از وشت شرر کن نقش سبکبانی
ناکردنت اولی کاری که می توانی
مغنست بیدار غمی کر نشا و میر کای
از چاک سینه دارم چو نصیح زرد کای

خیالات جهان آخرت و اگر دانی
آرزای دل به تناسی نیامد کن
خیالت هر که تمییز سپردی
بیاس از الفت شکر سپرد لیکن
شای یاقوت اگر آینه دار است
بخت تیر و ممنون لغت کرد و دم
بخی و هم اگر میکرد عشق اثبات
این بی حاصل افسانه بانی و در پیل
کر اگر که بهر ساز می و کز تار چرخ
ز جیت پای و دل مانده و توحید شکر
زندیر و کز آرایش ناز نمی آید
بروز و ناری غریب اسرار چیدن
عاشایین و نیک بخت چون نیاید
غیر و غیر دنیا حکم شاخ آهوان داد
اگر پای سروی سحر هم بهی کردی
دم غرض سستی و نه باین تا تو نیاید
دلی دارم که کز آینه دیدی چرخ
به بیداری فسرده و کفیس آدم شد
اگر چون شاه حرفی از فسون نیست
نخ و او کز افکندی سپید نازش
نبرگی کان که مفتی بخار سید و باشی
سرت از چرخ سایه خوری فریب
ز آن آینه بنگت زهر صیقل اولی
چون شکست رخ کج و کد ز پریشانی
تر نمی و جوی نه طبعی نه خوشی
ز شکست زنگ میستی از توبه ایست
باین تکیه خرامت فتنه و دوست پندار
مار و سار و هم چون که سامان اینکی
سرا باین نازم یا و محفل بر نیاید

ازین ساز بهوس به چه چرخ می
دل
بجای بخودی بوی بهارم تیری کردی
اگر دل آب میکرد و دیگران بهم کردی
رک خونی نمایان ز کاه جوی کردی
ز دی آینه هم بر بنگت اگر و شکر کردی
شکست شیشه بهر در جان کردی
دل
دلی شکست کردی ز رخاک سپیدی
نکا و بی نیازی تا بهی و چشم کردی
بگرد و ناز کی کرد میاست تا کردی
تو محو طاهری عامه می باید سپیدی
نکه گرفت باید چون شیفند ز چرخ کردی
تو هم چنانکه بر خود میش مالی پیش کردی
دل
برنگت ز شیشه نفس هم از روی کردی
جهان جوهر قی از خلقت جوهر کردی
چه بودی از بهوس هم این بهیلا کردی
دل صد چاک با هست و بال سپیدی کردی
بجرت ماندن چشم غزالان مجری کردی
دل
که همان کف غباری بهوار سید باشی
که برشتی جانی ز جلا سید و باشی
که بدر دل رسیدی چو بار سید باشی
بجسم سپهر تا کی می نارسید و باشی
دل
غبارم از خرمیت شجرت دست عاود
سینه آتش دل کرده ام ذات امکا
بفکر جستی از خود بهر نفس باید رفیق

جنونهای ملخ غراز و ماغت کسب
دل
نفس چون ناله بر باد طپیدن و افرا
با بن نازک مزاجی حیرت آسود و دید
درین کشت که از افلاس نامی در آرد
نبود از حق شناسیهای الفت افرا
جنون چون شمع در ناله نامی میزد
دل
نفس خود کشت و تسکین جان بهی
بخط غریب دانه کیری و تابان را
کمند خجاستی در خور سامان صبر داد
پیر و زهره ای تا نفس میوزی با فضل
بجز رقی مقدسیت محکم حاصل کاست
بسی چید بیدل الگرداسن شبا
دل
شد اول چراغ عاقبت دیدم
بزم رنج تو دیری که ز بار فزون
خوشامک فنا و دولت جاوید بهی
چو قمری چشم اگر سید و ختم بر سر آورد
ز کرد جلوه خود خاک بر سر خچر کرد
دل
هوای خود بهر بیان روی زرد که چون
خمر طره اجازت بهروج بی نیاز است
بر دای سپند امشب شکر بر ناز است
که جهان نور دمی قدح ز خود برداش

چو مو کرد و رسا ناچار می باید سپیدی
سباده چو طوطی بر پر و بال شکر کردی
بطوفان خیالت کز حیرت شکر کردی
و کز جنبش شکران چشم شکر کردی
چه کردی بهر مسکین که و دای بی کردی
که چون قمری پر پر دانه را عا کسری کردی
که نقش قدم شستن سپهر با هم سپیدی
کسی کوشی اگر میاید بایستی کردی
چو کرد ابای نقد تا چند در فکر کردی
ز کیسو سبیل شاداب بر کلبه کردی
جهان صیقل نشت بر خود بهر کردی
کمند ناله جدی که بر جید کردی
اگر چون غمگینان رشته بر جید کردی
کمون وقت اگر این رشته دای سپیدی
کفی خاکسرم با بال قمری سپیدی کردی
که پیش از دو گردن آتش کسری کردی
بهر کوسا کی خود را خیال سامدی کردی
که آنجا نقش با هم بر سر افوی کردی
بگردن کردش زنگ تحیر چندی کردی
اگر نظاره ز رفتار و کبک کردی
تو ز خود زرقه بیرون بجا رسیده باشی
سرا ز ما بهالده تا پارسیده باشی
تو به هم خوش دستی به عا رسیده باشی
تو که سوختن سارت بهوار سیده باشی
که ز خویش اگر کشتی همه جا رسیده باشی
که بخوش انیازی چو صده رسیده باشی
حضور چین دامن تو مهر است پنداری
تب شوق تو خورشید جانا تابست
خیال مشت خاکم عام است پنداری

شد کیفیت احوال خود هر یک رسو
کرد و هر از کرد می خاک می لید
خیال از رنگ تحقیق غباری ^{نظر دارد}
ز نفس اگر دوروزی بجای رسیده باشی
ز خیال خوش بکنده مجاز چو حقیقت
چه طبع نیست ای شکست توانم بکنان
تو و صد دماغ مستی که یکی بفهم ناید
شمار بار رنگی بکمال خود نظر کن
بآمل خیالت بکرم که بدست بدیل
خیال کیست یارب شمع شمع شمع
تعلقهای هستی محو چندین جیه هم دارد
جهانی سیرستی دارد از وضع من
چنان بر وجود کوراسا روشن و نشین و راز
کجاست می را با یقینت اینقدر روشن
و ^{نظر دارد} کش رنج مائل گریزان خوابی که رسو
خیال آباد اسکان حیرت بر نمی دارد
خیال آشیان نو بار کیست جیه هم
ازین سودا که من در چار سوسو ^{نظر دارد}
تو هم در آرزوی سیم و زر زار می بند
بچندین دماغ آبی از دل سر زردیل
سناح خانه آئینه حیرت هست اینجا
جز این که خورد کند حرص استخوان
سرنیاز ضعیفان غرور سامان نیست
ز حرص دیده اجاب حلقه دام است
ز آفتاب طلب شنیم سوزانده
و ^{نظر دارد} درین محفل که پید نیست که حسن
خروش بنیو آشیامی من یارب که فدی
عدم ایامی اسرار و وجود اظهار
بتبع آبرو کنج ز رو کوهر می ارزد

درین عبرت سراسر آئینه نایاب است نندار
تو از نندار حرص نشنه سیرالبت نندار
مقصود در کتب طرح نندار

خسینان بر جهان بوج دار اند
دلیل شوخی عشق است محو کردن
تجرب صورتی نگاشت در آینه لم بیل

وله

چو که شتی از کرد و رت بفرستد
که ز سحر آب شستن بجای رسیده باشی
من دیک چنین نیازی که تو وارسیده
چمنی کنشته باشد ز تو وارسیده باشی
که تو با بخود رسیدن بجای رسیده باشی
بجویم حیرتی دارم که مماست بنده
بخود و چندی فدا و آبست بنده
کریبان چاکیم موج غمی باست بنده
که گریخ از کلویت بگذر آبست بنده
که بر کس چهره بجامی بر آبست بنده
در نیک عالم فرصت نباشد بنده
بساط خود ناعیا محین برود و نابود
که می نالد چشم حیرت بوی گل اندود
ببین سودن دست ندانند بدو دم
مکن طعن بهین گر کند از نیک بنده
چراغ لاله ما نیست تمت قابل دود
تو دیگر از دل سید عاچه میجوئی
در کر ز سایه بال عاچه میجوئی
بغیر سجده ز مستی کیا چه میجوئی
نغم مروت ازین چشمها چه میجوئی
دل ریمیده مارا ز ماچه میجوئی
چراغ حسرت آلود نگاهم میکند دود
چو مرغانم رسد پای زبان سر آمد دود
زینک تو خالی نیست معدومی و وجود
اگر انصاف باشد طبع سایل غیب

نفست زار میدارم بسازم خود را
 بفسون دولتی خشک مغرورن نغمه
 بیساطبی نیازی غم نارسیدم
 سرکار زنده بامهر حساب معیشت
 قدح از شوق لعلت چشم خوابست نیک
 شدم خاکستر و از جوش میتا بی نیایم
 بچندین سحاب از دام حیرت نمی
 بنیک و بدیدار نسر کن مسجد علم
 اهل از خنک فرصت می باید بگذر
 ز هستی جز تر آسانی ندارم در نظر بید
 جهان کسیر فاش کارگاه صبح می ماند
 دین کفر را هم فرصت کدین صبح دوم
 شکر خند کدین غنچه یارب بسمل دارد
 بجهت سونگری دو کباب ساق می
 عذاب زندگی بی نیستی صورت نمی
 چو موج عشق شدی رهنما چه میجوی
 عصار دست توان گشت نواز
 بسینه نفسی هست دل پریشانست
 صفای دل نپسندد غبار آرایش
 چو شمع خاک شدم در سرخ چو شال
 بجز غبار ندارد طمسید نفست
 چو آن شمع که از فانوس میاید پر نورش
 طریق تنگی باز فضولی بر نمیدارد
 بیک مژگان زدن آینه بی تمایل
 مشو غافل و وضع فکر اگر آرام نجوی

سکازا استخوان خشک قنابستند
که کساختی دارد که آدابستند
صفای خانه دارم که سیلابستند
چونیم کل بولای بوارسید باشی
تو که میزدی نظر کن بجا رسید باشی
که فسرده استخوانی بهار رسید باشی
من اگر بر رسیدم تو بهار رسید باشی
بتو کی رسیدم هر چند تو بهار رسید باشی
کل از سرم رخت اینینه آبتند
رک خوابی که دارم نضیب آبتند
سراپایم بخا چشم کرد آنتند
تواضع بهم خمی دارد که محرابستند
توانراشته نخیر اسب بستند
چو محفل بهر سر موم رک خوابستند
نار دین کبان خردن حسرت آری بود
عقما می شمارد خجالت افغان معدود
که چون صبح سر ایامیکز زخم نکستند
بغیر ازل نذار دمجهر کون مگانند
چون زخم صبح دارم در علم میبدهد
بجز غوطه زدمی با خدا چه میجوئی
تو که ز کور دلی از عصایه میجوئی
رفوی حیب سحر از بهیچه میجوئی
بدست آینه زک خواجه میجوئی
کسی نکفت که در زیر پاچه میجوئی
ز نار سوخته بیدل صدایه میجوئی
درون بیدل مپیست بال شعله فرسود
تو از وضع رضا کنز مقلید چه
بجهرت سارنگ خودانی میبردی
چو صحرای خاکسار می نیست بیامانند

زبانت حدیق قمری ندیدی ای سحرش
 نمدخاکسترین بالار از هر حلقه دوری
 ز به انتظار طبله افکنده امید
 چو شمع از چو زین خود روشن زان دوری
 قند بچگونش زشت و ناچای میجوی
 سحجان ریشه تنست از هوا میجوی
 دل از خاک کسری بی نیاز میجوی
 دل از درد طلب کیمیا میجوی
 سرخ قافله غمت نامیدست
 زینکد انفس نقش میچسب
 به چه طرف کنند زنا غمت
 ز راه گناه دست او قیاض میچسب
 بفکر خلق سخن جز به میچسب
 محیط ناشده زمین جوها میچسب
 محیط هم لب عرق کبر دارد
 بهیو آب در جابجا میچسب
 به امکا جسد بی ثباتی میچسب
 اشاره ایست کزین تنگنا میچسب
 هزار ساله راه جابجا میچسب
 خود برای ز قافله نواد دارد
 زبان حیرت امید این نواد میچسب
 ای جنون زده خود را زافا میچسب
 بنزدق دل نفسی خوف خشن میچسب
 تو با چه رفیق جابجا میچسب
 و که چنان خود مکذ جانب دل هم
 چنان حال آید دارد ریحی
 زینکی

هو ان عليهما السلام

رابع

ميرزا عبد القادر
بديل اسكنه الله تعالى في
بحر حوض الجنان واعزوه في بحر
العفو والغفران

مطبع
صفدر
مبني

رباعیات میرزا عبدالقادر بیدل رحمۃ اللہ علیہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم ویتعین

فریاد کہ تمسک بود فیض دانا
کو بر باد داشت شوقی دیدن ما
منظر شستن گرد و در نیکی انگشت
نه نگاه شد کینه تراستیدن ما
گر صورت نقص و کمال است اینجا
انظار دومی چه احتمال است اینجا
ما تا بان جهان بلال است اینجا
آیند با لید و جمال است اینجا
آسی موج شکسته زنگ اقبال بقا
پا چند آب زندگی قال بقا
پیش از تو خود دینم قال بقا
کاین جسد و تنب اسکن
گرم در بی طبع خود کام یار
از رخ و دوسو منم بزم یار
ای منکر کینت بود و از من
بلند تر تو نیز تا بس بزم یار
با ح

حمد و جهان سزای ذاتی کنیا
حمد و جهان منزه است سلطانی را
آنگس که منزه است از بکل ما
آن آینه قدرت ذات یکتا
اسی دین توصل و فرع جان تن با
نیز نگی مارنگ نگار است اینجا
اسی دانه از زمین سوغ اندیشه برآ
بیدل از طینت الم پرو واکو
گر ریشہ باغ میرساند خود را
تا دم هم ظهور سیر گاه است اینجا
بیدل فی نقص فی کمال است اینجا
دنیا ست طی که چو آئی اینجا
گر زره شوقی خیال است ترا
در دل زره دیده خرامند سیا
کیم عمود داشت در دسرا
همکت هر جا پیش کند کاری را
تا کی هوای خلد خانی مارا

کز پردہ غیو و خورشید من و مانا
کو پست نخو است غریبنا فی را
بی او دم نخست خلوت محفل مانا
آن جوهر احباب صفات اسما
نور تو دلیل معنی روشن مانا
آزادی بندگی شعار است اینجا
یعنی ز طلم الفت ریشہ برآد
کل خجالت زخم میکش در برآ
یامی باغ میرساند خود را
ره بر سر کوه دین چاه است اینجا
فی دام و نه پروانه و نه بال است اینجا
خبر چشم برفتن نکشتی اینجا
صد عمر ابد در تال است ترا
بر دیده بساط نور دل خنده سیا
سوائی تو بود آشتیان پروا
دشواری نیست هیچ دشواری را
با در غم و دوزخ بندشانی مارا

نتوان لب آہنگ شنایش و کرد
تا موی راز خاک ره بر داد
تا مش از پردہ زبان سہ آید
دغایب است در شادوات احمد
مارا تو نمودی آنچه حق را شاید
پرواز فرود ایم صورت گمر بال
افسردگی لفظ بمعنی پسند
از بس جہنم غیا کلفت دایم
سعی پر پروانه ما ہم جو بلال
ہر چند سیکر و می نظارہ شویم
فی ساز فراق و فی وصال است اینجا
شرم است نعم خانہ خدائی خودن
بی عشق اگر افتاب خوابی شستن
از وضع تکلف عبارت خجلم
چون صبح محالست بر چادر سد
ہر چند فلاح حق کو شستن پسند
عمریت زبیدی بخود ساختیم

تا او کند بخت خوشی را
افکند بیا دست سلیمانی را
واللہ کہ نیست جاسی او جز دل ما
ایست روز خواجہ ہر و سرا
ایمن حق ساقط نگردد از گردن ما
واما ندن نالہ کو ہمار است اینجا
در شیشہ چو زنگ بادہ از شیشہ برآ
گر زنگ بردسا شود بر سر ما
آخر بچرخ میرساند خود را
مشرکان است و بلند اہ است اینجا
دل آبلہ پای خیال است اینجا
آنکہ بقامی کند با پی اینجا
ہشدار کہ عاقبت وال است ترا
کو دیدہ چہ دل اسی تو دل دیدہ
بی چاک گریبان کف خاک ترا
خالی سازد ز رنگ کہ ساری را
یارب ز در خویش نرانی مارا

با حرف میا لای دمان خود را
 گردون بیدرد کاش خود را
 مستقبل اگر چه کمال است اینجا
 اگر عاقبتست و اگر شکست اینجا
 بر خلق گذارد منع ریخ و تخم را که
 هستی ندی فسون نقاب است اینجا
 ظالم پوشد لباس خون یافته را
 زین شکستان یاس بنیاد بر آ
 مهر چند بجاک سوده شده پیکر ما
 تا آنکه کند بحسرت دیده ما
 هر چند غم و دستگاه است اینجا
 پیش از بستی غم بکین بود ما
 با خود چه رسی خلافت اینجا
 گو ذوق صلاح دلالت طاعت ما
 و گلشن بستی شر نشود ما
 بر وضع که ز موج خنده دریا
 بر مود ز خشم اگر کشاید مارا
 هر چند نشان طعنه و مال است اینجا
 صد شکله که نشکافد یقین نیاید ما
 زفت آنکه بقدر کوشش سبل ما
 در دشت طلب که میطلبد لایجا
 گردون در خاک اگر کشاید مارا
 تحقیق نه وضع نحو و فرست اینجا
 روسوی خرابات چون کشتن را
 از تیره برون زنگ نذر می ما
 هر چند زما چرخ جستم لایجا
 مو گشت سفید شستم از دل غش را
 ای لاف کمالت بزبان عنقا
 که نیک کند خیال و اگر بد خود را

در دست سخن مده نشان خود را
 تا از غم این دمان باند مارا
 از عالم او نام و خیال است اینجا
 از ساغ اعمال تو مستست اینجا
 بی کین شهورا حمله و کرم عالم را
 در مینکه جسمه رسب است اینجا
 تا زینک خضم نبون یافته را
 زان پیش که سید کردی آزاد بر
 خالی رمی طلب بران ساغ ما
 بر محمل انتظار بسته بر ما
 بر خود چه ان موج جاست اینجا
 کلفت بعدم نقش نکین بود ما
 آینه ز رنگ غیبه صافست اینجا
 پروانه خلق است و شکم غبت ما
 باید واسوختن بر نکی همه را
 خیر از ادمی نمی پسند و دریا
 یا تیغ سر از تن بر باید مارا
 خیر عجز سر اسرافال است اینجا
 بر جاست همان شمه ویرینه ما
 موجی ز غم بود در آب و گل ما
 صد قافله سعی خفته در گل اینجا
 مشکل که در حشت براندا ما
 تسلیم بر آنچه موت و حرست اینجا
 زین وضع کلفت قدیمی پیش بر
 پیچیده نوای ما همان درنی ما
 جز حست دل هیچ نشد پرده کشا
 و رخاک فشاندم هوس سرکش را
 پرواز کرد کاروان عنقا
 هرگز نه پسند و آدمی رو خود را

از موج توان شنیدن استر
 عمریست که از مرهم طعنت دل
 آینه حال خلق یاس صافست
 دست که و کسی که گریه دستش
 با کبر و حسد جمع نکرد آرام نو
 باید چندی از خود تکی کرد ویدن
 با سنگه لان شعاعی خوشی کین
 فرد و خیال جاگتنی توان است
 بر کس قدمی بکس تو کشتود
 چون حلقه زنجیر جدا نده زهرم
 در ساز شکسته حضوی و درست
 از جرم طلال رنگ مره بخت اند
 فی خضم و تیغ و فی صافست اینجا
 شب صراط عالم و در میان جوع
 ریخته و نیک در خوطاقت است
 عارف نشود شیفته عالم رنگ
 در عالم شوق بی تماشا فیت
 چون ماه نواز سر نغمه مکنه
 تا آب نکریم ز شرم هستی
 اکنون ما در سری زانوی غمی
 اخیرین پا در سر راغی و ز
 ماشوخی مصرع روان نفیس
 نفی من ما حوصد آگاه نیست
 خط پیمان نرد با نهان دارد که
 هر جابر ویم خود سر راغ خوشم
 در شربت احتیاج لایمانا دوست
 چون صبح دیدم زنی شمع فاند
 تا کی خواهی زدن باین کینه
 در کسوت ما بچو توئی جلوه کرد

در کام اگر کشد زبان خود را
 در کوچه ز خشم میباید مارا
 مرغ انصاف طلال است اینجا
 فرد چه کس است بدست اینجا
 شیطان پسند و همیشه آدم را
 هر قطره که نگاه جباب است اینجا
 بر در آبا من آه منی یافته را
 برقی شود از تیره فرما و بر آ
 چون آبله بود و او پایش بر ما
 خمیازه نشاند ایم و راه بر ما
 از سر شدن سنگ نگاه است اینجا
 روزی که چنین نبودین بود ما
 چو آتش دل استخوان کفایت اینجا
 اینک مضان مازهی هست ما
 خارا از آتش گذارد و گل زهر ما
 بر طره موج دل ز بند دور ما
 که عمر گذشت به یاد ما یاد ما
 در نقص قیچی کمال است اینجا
 ما را نمودند در آینه ما
 کا فتاده چو گوهر دل با بر ما
 در آبله با کم است منزل اینجا
 مرز آنکس که سکت خواند ما را
 در خود شکست شیشه طرقت اینجا
 چند آنکه ماغت رسد از خوشی آ
 مانند کمان گم هست در یابی ما
 بر بود این کاسه لیک از آواز گدا
 اینجا است که پیه میکشند آتش را
 بالی کند از آشیان عنقا
 آن کسیت که تیر تو نخو اهر خود را

بیدار شمع و خورشید بیکانه آ
 بر سر خجالت زن و دیوانه بر
 جز و دو غایت و بیغفلت بر
 با چشم خویش ازین خانه بر
 بجز بقی بجا اصل برسد و اند ما
 بجز سیل آب نیست و بیایه ما
 بجز حوری حرم و حال است علاج
 تا پیش تو نیست پستان ما
 بیدار زینتی و دلالت اینجا
 نه خشم که کانه دلالت اینجا
 عیبت که در سپهر کوه مقام
 محمل بدوش الحیث است اینجا
 ارباب دمی زان دست بر ما
 گو ذوق ز خویش قیچی هست بر ما
 حلقه امروزی بساغ و در ما
 چون باغ و نیش و درخت است اینجا
 رنگ استعداد می گلدار اینجا
 بایر آینه می شمارد اینجا
 شوقیست بران خرام اندیشه اینجا
 کل کسب خنده ندارد اینجا
 با کوه خیال محو ادم را
 بهواری کوه بیست و نرس
 شامع صفت ستره اینجا
 باش نتوان داد و دل کردن را
 بیدار خیمت نشو ایگان کشا
 در جوش که ز خشم نمایان کشا

ماده کوشش و فغان ناله شمع از فویش
بار نفسی چند گران کرد مرا
خلق و حمد خدا محال است اینجا
دعوی بگذار افعال است اینجا
از زلب دزد نه بخند و خورشید
بیدل تو گمانی چه خیال است اینجا
در دهر که بنیستی سواد است اینجا
فهمت رفته خامه باد است اینجا
حسرت دارد تو نم منقش اینجا
یک بیت هم از دست ترا است اینجا
ای خورده فرب کای زنگنه
دای بسته بساز نبوی آهنگه
بمشد که چون تیرگی بای چراغ
شامی است نهان در شفق زنگنه
فریاد که سوخت حاصل از دستش
کردید برق زنگنه و شستن ما
آن گوهر بختی که دایم بچسبند
نایاب شد از فصولی جستن ما
گردون که برون و خار پروردگار
عاجب غرض از پرده برادر ترا
گر قابل منصب عنایت میسر بود
محتاج باین توان نیست کرد ترا
آن جلوه بی نیل از این ترا
آن چه هم آسمان از این ترا
خود بینی را دلیل حیرت سازد
مکن از دین از این ترا

هر کرد که میکرد و ازین شست بلند
در انجمن جنود آخر چه نو است
سماان بهار ناز اگر میخواهی
ای کون و مکان انجمن تحقیق
از بهیات چشم و نره غافل نشوی
حق بید نیست چه کیفیت عید
گشتی نه اسی غریق بحر اودبار
سرمایه هم حسرت دیدار تو بود
باید سرنگین گاو و خر کردن جمع
گوایده عزت و گوخوان غنا
در عالم ادراک هم جمع شدیم
علمی کمال کرد از مزاج انسان
شیطان چه گسست اندکی نم کند
نفی تو چو اثبات تو امرست محال
ای پانیه اقبال تو وضع تسلیم
دل بر میدارد آنچه بر میدارم
تا آفت در گید از شش جنت
هر چند هزار خانه دارد زنجیر
هنرلی داری و معرفت میغمی
این فتن زنگ یا دوا دل بود
برگاه سری بختیست کشند
غسل بس مرگش اینک از کثرت
خبر و حدت حرف نیست در غریب بود
با اطفال هوس و دیدن تا چند
انیت لیل آنکرمی باید رست
کو مکه و نفس در حینان خیال
حاشا که خیال غیر گنج خیال
چون گزین من من بون نیست

میگوید عید تیرم ترکان مکشا
ای ساز عدم تو خاک کردی مارا
مازنگ تو ایم بزنگه دس از ما
آیند دل است هر چه خواهی بنما
دستی در کار کاسه بر دست اینجا
ای شاه تو هم دور و دوری برآ
بر یار دم افتاده عشق تو چرا
آیند بدوش حیرت آورد مرا
کناسی عالم دواب است اینجا
از لاله پریم همچو زمیسل گدا
چون وانگه دیم او کجا ما کجا
تا خاک دمی بهار میند خود را
آنکس که شاخت ملک خود نیارا
من میگویم نیم چکار است ترا
بر خود چیدن چه در باستان اینجا
برداشتن دل چه خیال است اینجا
آتش در دست مگذار پیشه ما
تسلت بدستگاه آرام صد
خود را هم القدر زندی از ما
دلدارا کلام کردم خود را
یا گوهر غطرت اندیا خود دریا
چون صغوسیا خند بشویند او را
الا الفی دارد و باقی همه لا
ای مهره نفس تمام کن بازی را
خوبخت عصانیت رگ گردن را
از غایت مو غافل به عمار
زنگی با آب جوش بونی بهوانه
با خوشی شاه ایست گفتن ما
جانی رسیدم که نبودم اینجا

بیدل سخن هلاک کردی مارا
ای آینه یخ نکردی از ما
خواهی مه باش و خواهی بنما
هر چند طلب بصفتو نیست اینجا
بیدل ز غرور غلط اندیش برآ
برگشت ز طوفان ششان تو چرا
نی سعی نفس بجرکت آورد مرا
جاده شوی نیست غداست اینجا
در یوزه خال و آتش آب و هوا
از کیسو بیدل آید از کیسو ما
چون آینه بی عیار میند خود را
انسان که موشش آبی عقبی را
بیدل چه چون آینه است ترا
عجرا آینه علوشانست اینجا
ترک هوس هوا محال است اینجا
بی کیسه در او دل غم پیشه ما
بیدل ساز تعلقات دنیا
بیدل بچه اگی رسیدی از ما
یار مست جامم کردم خود را
امطار محیط لایزالند اشیا
چیز نیست جسد که در بچویند او را
بیدل تخری عشو او باطل
بیدل که گزیند بر داری را
گر زنگ ملائیت همی گفتن را
در یکدیگر شخص از جمیع اعضا
شخص هر سوز و سوسه تلقا
هر چند دوست طوبی و من ما
حرف اینجا بود می شنود اینجا
و اما ندان دل و سنگ نشان کرد را

از صفح برهوش پاک کردی مارا
بایل لبسوی دگر نکردی از ما
خواهی اثر نور و سیاهی بنما
در یوزه ویدار جنونست اینجا
خود را که گم و از همه پیش برآ
ز منو فی طبع و ان تو چرا
نی جرات تاب و طاقت آورد مرا
با ساز نره چه حسابست اینجا
ما را کرده است غره نشو و نما
او از عدم و ماز جهان کینا
صد رنگ طرب شکار میند خود را
در هیچ مکان کرم خواهد خارا
کز ترک خیال خود غبار است ترا
دوشش خم گشته آسانست اینجا
آزادی کس چه احتمال است اینجا
بی زنگ کن آینه ز اندیشه ما
مشکل که شود که کفیل جمعیت ما
بوی چه حضور و کشیدی از ما
کز خوشش بدون حرام کردم خود را
و اما نه بوی هم خوشش از ان چرا
خز نامر اعمال نگویند او را
آفاق پیرت لیک از جنین خلا
بر هم گذار ترکی و تازی را
آیند دوستی کنی دشمن را
عارسیت نظر بدینت و وفا
تا کی چینه دکانچه نشو و نما
قرب و بعدی نمیکشد دهن ما
آینه بدیش می نموم اینجا
کردن ببال کاران کرد مرا

بیجی اصلی فرسج بوس پیش ما
نقش بر کدک لب بند خود را
امروز بجام دل غم پرور
خلقیت درین نجمنان صدا
عالم جز ارسته است ایجا
بیدل بر مخفی آشکار است ایجا
اگر نیست دماغ قدرت جدرسا
کم شود خود آینه دوست برآ
بیدل تو مردم چپیندی خود را
هر چند دماغ حق پند است ایجا
یاران در زندگی زهر چیرسا
نومیدی جنس کار و است ایجا
هرگاه رسد نوبت جام مل ما
بیدل هر چند برگزیدم خود را
ای شمع زنج کد افزونیا
بیدل دانش جنون بایم است ایجا
تیر تیر از بکر برگزیدم است
در صحبت دلی که ماند خود را
بیدل گل نیست که بویند او را
کس نیست در اینجا که چو بیت خود را
گر عبرت احوال کتاب است ایجا
در کار که تمین امر قضا
دل کا نیمه نوهر پشاست ایجا
کو قطره که دل نداد از دست ایجا
صد گنج اگر دوز پشانی ما
واسوخت جنون جینانی ما
بیدل پر وقت اضطر است ایجا
عالم چمن یاس فسون است ایجا
ای جوهر خوش محرم راز برآ

فرصت نداناز گل اندیشه ما
موجش رقم رآب بیت خود را
می آید دلبر چمن پیکر ما
چون گوش جنون تو آسان صد
السان او بام دست است ایجا
سیر گل لاله نوبهار است ایجا
خجلت کش از فسانه چون و چرا
بغیض ایجا که عالم دوست برآ
کز تالمان دگر کشیدی خود را
یا شاه تحقیق بلند است ایجا
طبع و ان تنید و تمیز سا
غارت آرایش کاست ایجا
مینا شکست و آتش قلقل ما
افسون کمالی ندیدم خود را
بر خوشی مخوان عافیت فسونیا
غیش و آتش خیال خام است ایجا
در حلقه ایمان نکشید است
و آنکه بوس باد و حشانه خود را
یا باغ و بهار و رنگ گویند او را
از من غافل شود تو بند خود را
تحصیل کمال از چه بالاست ایجا
موضوع حقیقت است وضع من ما
تشویش شکستی نداشت ایجا
یا بحر عنان موج مگست ایجا
بیجی صله نیست کرد ویران ما
شری که یکاش تلافی ما
آسانها خیال خواب است ایجا
عشرت می مینای نگوشت ایجا
رنان ز زهر هر مکر پرواز برآ

دشت از بکر آبیار ما بود
بر آید خوانند گلسانه من
وقتست بیال از خرمش چو بهار
ما اهل خسته از فضولی و دشت
دریا ز شعور موج و کف مستغنی است
خلقیت سحر جوار کرد این دشت
از دعوی کار جستجو پیش رفت
کر سعی که شکست منایان شد است
در تو مکتب از موزانیت سخته
از بس خیال خاکساری زده ایم
وزنه توان بست تشویش
همچون احکام قدری در غلبیم
عیش و دگر نصیب ممکن نیست
صد شکر که اقبال ادب بر بخور
این انجمنیت کرد در انصافش
ظلمت تا نوزاتمام است ایجا
خلق دلی بنام چون عنقایم
تاکی دامن لوث خواهی زد دید
خود اداریاب و پادامن و کش
ای نیجر این انجن مکتب نیست
دانش بر جبل میکشد خطریز
حق خلقت کرد از برای اعمال
آهنک خبری که بساز چینه است
عالم علمیت دارد از خود و فتن
هر چند نه آسمان بیا لیم خویش
آید شدیم در اکرس تنه فتن
بی خوش نموبت غباری ترس
بیرون حصار غنچه با ملزار
عالم همه یک منجر پیش و فتن است

با تخم و ویرین شرر ریش ما
تمثال همان بخواب بند خود را
نقش قدمی که گل زنده بر ما
موی چینی شکست دندان ندر
طوفان لبر قطره تنگ است ایجا
غافل که همان کرد سوار است ایجا
کس قطع کرد دره بخیم از پا
کو آید در بر کس از پوست برآ
ای نیجر از ما تو چو پیری خود را
خون منقوش شد بند است ایجا
بر عمر دانه خجالت تیر سا
ناکستر مغر استخوان است ایجا
چون شمع در دگر آتش گل ما
ممتاز به یکس ندیدم خود را
آتش در دنیای موز و نیما
یک سایه بیدم و شام است ایجا
میدان لیک کس ندیده است
سگ چون ترگشت می کاخ خود را
بگذر خری چند بچینه او را
احوال اغ است تا دین خود را
بیداری سر پای خواب است ایجا
خلق عمل تو همچنان بهر جزا
زانموس که در پرده نالاست ایجا
گو یا ز حرامت خبری هست ایجا
تنگی نکند جامه عیانی ما
بیجی صد کرد سینه صافی ما
در خاک جهان ریش و آست ایجا
چون لاله شگفتن شخوشت ایجا
از سلسله خجلت این ساز برآ

در چه عجب آن زندگانیست
مواج جز پشاست نیست
کس نیست بنوعی از بالیدن
بودی از بخت جو نیست
خجالت نکات کما که ایجا
نور و شمع و شمع نیست
در هیچ کس آن انجمن نیست
به ایجا نیست بر ایجا
بیدان تر از شست دل
در گوش حریفان تواند داد
موی چینی چنان نداشت
ایجا زناست استغناء
ای بیخبر حقیقت استغناء
بست در خیانت امید
در عالم پرست کما نیست دعا
ای بیخبر حقیقت استغناء
فوق و کمالش استغناء
نگین نداشت از پیش
آدمی و پادشاه است
اول منتظر نیست آنگه پادشاه
ای دادیده علم با توان خود را
هر چه بپوشد از غیب است
آنگاه که بیدار است
کس نیست که خود را
در خواب نداشت
میدان نویسنده نیست

دی بالودیم و از تو آزار نمود
 ام و ز تو نمی یافیم دست در یاب
 چند کلامی که در پیش است چو آب
 باد من تر حباب پیش است چو آب
 تا دوست نه خود ز شسته پال نه
 سامان و نه کلامی که پیش است چو آب
 روزی در دین این است چو آب
 جمیع حال تو پیش را با من بسب
 از علم و عمل که پیش از من است
 و ز من هم دولت که من غیر او
 ای از تو بغیر ناتوانی معیوب
 جیف است زنی لاف میگوید
 پیری چند که در جوانی محبوب
 در پیری پیش از آن جوانی معیوب
 بیدل به بساط دولت برق نقاب
 ماراد و دزدی تو هم در یاب
 حیران فریبم چه خند و چه جیم
 همان خیال را چه نعمت چه جیم
 برآمده نعمت و ناز است چو آب
 اندیشه نشسته ز فریب لذت باب
 فکر نمی آید غری کرد فسون باب
 بایک اندر چه خوشتر از فسون
 نقد بوی سبزه زعفران در باب
 بخت شکر ظلم است در یاب
 چون غم غباری که بیدل بریزد
 از آینه شکست زخم در یاب
 در یاب

نقاش کشتن حمت پرواز خیال
 منعم بادای شکر پر پی پرواست
 خود را تو بفرم اگر دماغی داری
 شیطان گردید قابل طوق غضب
 تو مست نکست باغ شیخول سفره
 اهل قدر سبک کش ناموس راند
 بر معنی خویش کس نیگند ز نظر
 بر نظم مالک آفرین نوحه کنند
 می باید از آشوب قیامت گذرد
 در در سر و فریا کن خوشباش
 بی در تیو به نفس چو شمع رها
 بی پروایم ز دید و وادید خیال
 حق میطلبید و این واد میگویند
 اگر خوابت نیست محمل دیباچیت
 بیدل تو جمیع مال ز حمت نکشته
 بی آفت نیست افعال دل صاف
 عاشوق مباد به تامل گذرد
 بیمیخ از عشق نشاء فیض ندید
 عالم کاوی بهشت ماست سوار
 کامل با یوس برهن عدم هست
 چشم تو نشد باز بر اسرار محیط
 از هر چه برین مایه دوقتش بشید
 تا شکر کانه استکاش تفه تواند
 بر سیدل مار و امارید ستم
 در معنی بوج بود بدیر حساب
 در هر راهی که نفس یابی دارد
 از عالم شرم خود مران برینند
 ای بنیو از عالم جمعیت حق
 هر آنگهی که میجو ز بر گوشت

از رنگ کشیده اند تصویر مراد
 نعمت متاثر کنند سپینه رای
 مارا چه ضرورت باین بازیها
 بیرون راندند از بهشت آدم را
 رحمی بر سپهریم کن و باز نما
 بر دست و سر است آفت لغزشی
 بلبل مست گل شد و گل محو هوا
 کریم شهمان و دلشان شعراء
 آنکس که بفر دوس رساند خود را
 فردا سحر داک هست فردا فردا
 میمیرم و باز میفرزند مرا
 من غیر ش اگر نیم چه بنیم او را
 باو هم با کسید گفت و کورا
 زمین کار که قاشق شب بان برآ
 کز موج که مرشته نکرد ویراب
 آتش داد بچشمه آینه آب
 به مصرع موج سکه دار جواب
 از باده چه رنگ و بویر جام باب
 آن ماهی بر هو حقیقت دریاب
 چون شیشه شکست باده خاک طلب
 تا فارغ باشی از غم موج و جواب
 بهنگام خروج طیب لذت دریاب
 چشم هست همان حیرت محرومی خواب
 دریا هم شرم دارد از وضع جواب
 تا بل شکستیم تخم تیز آب
 بوسی زن و لذت حضوری دریاب
 مشک پر باد که نشسته در آب
 چشم زلش خلق بر بند بخواب
 میگوید فتنه ایم مارا دریاب

با فقر سرسپت ذوق حق بینی را
 بیدل هوس معرفت آغاز یسائه
 افسانه بی تمیز عالم را
 یارب انجام عمرم آغاز نما
 دون فطرت اگر فتاد در اخطا
 تا آینه ظهور دادند جملای
 پیوسته بقای جوهر فقر و غنا
 تا مرز فردا نماند خود را
 زمین امروز که میشود می فردا
 تا چند ز داغ جامه دوزند مرا
 بیدل بچیز رنگ بر گزینم او را
 این میگویند زشت با نیکو را
 بیدار دلاز طبع ناصاف برآ
 جمعی که آینه بدعت کرباب
 بیدل باد بگاه جهان اسباب
 زمین کجرا کسخت و اگر دلقاب
 زاهد که داشت جوهر رفع حجاب
 اول ترکیب وضع نسبت دریاب
 خواهی کل و خواه سایه ناک طلب
 اسی الفت این آفت افسون حجاب
 انجوا بکمال ناله حمت دریاب
 راحت خواهی درین ستان حباب
 باران ز کالیف جهان تب و تاب
 گفتیم کبشتی و کردی اسباب
 دل محو ادب ساز شرمی دریاب
 موج از کلبه نین بسته در آب
 در خور و فاعل از جهان اسباب
 کفر صحتی ساز بقا را دریاب
 بیدل نیز رنگ ساز وحدت دریاب

خاک آینه هست بعد آینه را
 دور است ز مشرب عدم بازیها
 فمی کن و اگر ز پیش و کم را
 این آینه را دوباره پرواز نما
 اندیشه تدارکش بطبع عقلا
 با غیله فتاد میل الفت همدا
 بر مینمی است از نظور اسما
 نا محرم مفرود باند خود را
 حیفت کشی ناز تعیین فترا
 یکبار نشد که پاک سوزند مرا
 کل نیست بهار تا بچشم او را
 او آن باشد که دید باشند او را
 از نقش و نگار پرده لاف برآ
 مستند بیوی جرعه جام شراب
 کاری نکنی که کینه گیرند حباب
 غوری کن معنی تحیر دریاب
 آینه جلا داد و نشد معنی یاب
 آنکه ربط معنی صورت دریاب
 از آینه طبع فرحناک طلب
 افتاده زافر و بگرداب حساب
 قلب همه در خلاص صلت دریاب
 دل جمع کن از ربط و فاق حباب
 کان نیم نفس نمیکشد رنج حساب
 زمین در طرب و کشر خنم تاب
 بر دیده هیالگار نوری دریاب
 جولان هوا پاشه شکسته در آب
 آسایشهاست تا توانی دریاب
 آینه مگر گذشت تا را دریاب
 هوشی بکار زمر حیرت دریاب

در طبع معاشران دیر سحاب
خون از زهره ریز لاله زاری دریاب
پیری بسری سید و بگشت شبان
رضی قومیت سخت شرم ادب
ای شامل غم تو سپاه لایب
هر کس بسواد عالم و هم خطاب
بیدل سرار کبر بانی دریاب
این خر مغرور غافل از ساز طرب
بیدل چه بلاست این کبی ساز خج
خاموشی را بحال خود ساقاب
زین جستی بی حاصل و هم خطاب
بیدل نبری کمان ز صد جلد کتاب
بیدل طرق جاده عرفان دریاب
هر گاه که غنچه گشت نشکفت جاب
بیدل پیر نیست گوشه دل دریاب
از محبت هر که برده بوی نصیب
تا کی غم بیکسی شمارم یارب
اهل دنیا در پیشستان خراب
از فقر و غنای این محیط سباب
آسانی وضع مشکله را دریاب
این جاده و روشن لغو تر بتاب
طاقت ما درین بریا بان خراب
آنرا که بود کامل مشق اداب
بگذر ز سر شما افراد جباب
بیدل من بالوس خجالت شرب
ای مان تو کرم از تن دلمای کباب
گر میکنی عشق می کام طلب
ای حوصله سامان بر خوش جباب
هر جا آسود طبع بی کینه آب

آین فانی نیست چون آتش آب
اشکی لبشار بر بهای دریاب
از موی سفیدم که در نقاب
بهستان که کینه کیش و بوز نسیب
خصمتی خال سر فرو برده بحیب
رنگی آورد از احین بحساب
رضی حقیقت شنائی دریاب
دارند تقلید شهمان ناز طرب
کردید بدل نکار و شش بخضاب
آنکه نفس معنی رازت دریاب
که جوهر افعال و کرده نقاب
یک حرف که باشد تحقیق خطاب
یعنی روش کلک نغدان دریاب
مهر حق و خلق هیچ نهفت جباب
دریا بقبار رفت ساحل دریاب
یاد برادر دل اول و دسریب
اندیشه بی عید کمارم یارب
چون شمع شعله غرور زندکباب
بیدل شرو قار و خفت دریاب
در خون نطیقه سبلی را دریاب
یکسره اند غوطه در موج سراب
می راند که در آتش کاه در آب
با وضع سبکسران گیر بحساب
بر گیر سر جهانی از باد جباب
می باید آب کدوم از شرم طلب
از خجلت ظلم باید کشتن آب
مجنون شود از گردش طایم طلب
بر سر و محیط چند سر پوش جباب
زنگار کشید تیغ بر سینه آب

هر جا چو شیده اند با یکدیگر
بی در کشاد دل خیال محسب
دعوی تاکی زبان عجز است بمیر
هر گاه علی بدیش شان محبوبست
با قلت و کثرت چه حسابست اینجا
تا تیر درین دشت سیاهی کردیم
غافل ز حق بلعت صحبت خلق
تا گوشش نفیر گوش شان نکند
در رنگ خاکمان تغیر گریست
هنگامه نیست حضورت کرم
تمثال اگر برون اظهار آرم نه
این نقطه خطی که تو داری مظهر
تا بوی سراز ملک آداب بری
لیکن نشیند موج سر گشته ماء
مومای سپیده آینه در کفن اند
اضداد و هم نمیان کردن جمع
فریاد سری و در درین صحرانیت
فرزاند در نور صفای طاعت شان
هر چند که سنگینه کی گفت است
ای محمودت اشاکده عجز و
افسردن طبع را بخواند کمال
چشمی که از آبله پا چو شد
آمینش یکدیگر چایمکان ارد
از طعم موج و هم میچشد طلق
را بهر بقایمست که آنجا جلال
تا کام تو المیده که انگشت غسل
در دایره تو ماغی میخوای
هشدار که بی دواع خود دار میا
ای صاف دلان سفر غنیمت شمرند

زنگار هم اند بچو بر و متاب
این آبله را بنوک خاری دریاب
ای سنگ متاب نیست هیچ است بخواب
کرستی خارجی نماید چه عجب
تا حشره را دوست از عالم غیب
بی و همه نبودا بوی موج سراب
یکدم تنها شود خدائی دریاب
مشکل که کشند فهم آواز طرب
خونت شاید سیاهی دید بخواب
ابا چراغ زیر دامن جباب
آئینه بخود فرو و در چون گردا
به زبان دارد زیر سیاهی و خواب
نقش قدم جبین خرومان دریاب
آخر که بپوشد میگفت جباب
از جاده پوش چشم نزل دریاب
با صحت باش آشنایا طیب
دل گویم و از سینه بر آرم یارب
کاینطایفه کیسند که شب تاب
چون کشتی مندنش می راند آب
دل بسیارست بیدلی دریاب
چون گویم کشت قطره خاکست آب
تا صورت راحتی توان دید بخواب
کوهر هر چند حل نمایند آب
بر بجز منتهت ایجاد جباب
در سجده می کرده جیبها قالب
بنیاد هنر از خاکست است خواب
از عصا نغشته با دام طلب
تنگی نتوان برد تا غوش جباب
موجبست جهان صیقل آینه آب

موضوع خیالست و طوفان
چشمی که از آبله پا چو شد
توان پیری از ساع و یار دون
زان فانی شده است دنیا جباب
بایستی از این جگه گیر داب
از بوی خوش مال کشد و کتاب
بجای که راحت اگر نماند هم
نخل بر دیر بوم صدف خواب
کیانیت بهر دو جهان از نیست
نیز یک صفات است از صفت بیست
ای کون مکان که کل طهارت
انگاه بنای بنظر چو نیست
دکشت تحقیق کل عیال نیست
از بنویز کار از شیب نیست
گشت بهر پس بود از آتش
چون از شمع ذات خبر نهانیت
از جیت فخر خود جگر با نیست
نخل با کار و معرفت و در نیست
بر کفر و بستم چو ای دیدن
چشم کشوده که بر نیست
دشمن است فتنه گر از نیست
خلق از افال از نیست
چیزی خاک را فال از نیست
در غفلت طبع و دین بیک نیست
فرمان است بن جواب از نیست
کاسب

آن هم قدم که چو ذرات خود دست
آینه آسمای خود ذرات خود دست
ز بهار اینجا تو همسفری
هم در خود خلاق کمالات خود دست
بنیاد جسد که کارگاه آسمانست
روزی دوری که از یک شبنم بر آسمانست
بر صومعه وصله پر میفرماید
تعلیل برام کمال و فایده است
آن نشانه کمال که بر آسمانست
در بهر جوش و خروش و غفلت
بر جانمانش گره میگردم
در شیشه افهام همان کوکاب است
شبهه روشن بزم دل کاری داشت
پیرای افشاند و ناله زاری داشت
دیوم کند و قوت بهمنی است
هم چاک قفس کشا و منارای داشت
کوهر حقیق این بهار است
بر بهر زبان شرح و نظر است
در پرده گوش گل و چشم ز کس
آرایش کارگاه سیم و سیم است
عارف که ظهور افشاند
چشمش ایثار نقد غفلت آگاه است
در طبع نبی دولت اصلاح است
گل کردن شرم جوهر آگاه است

در دفتر

خامی غم آب و دانه می باید گفت
بیدل اگر مریدان شپیت
اسی خواجر دال در دوزخ است
سودا از بسکه برق در زمین بخت
کینه کنم تا حواس آینه است
آن معنی شوق کرد ابرو نیست
دل آینه دار زار آینه کیست
تا شوق رساندش بدانان گشت
یکتا حقیقی شمارت نیست
بیدل اگر گوش فواید نیست
آنجا که منور طلع سبحا نیست
مارا که دماغ کثرت آرا نیست
اندیشه نام که سوس گشت
در بهر کجای شب تاریکی نیست
آسمانی نمویانگ انوش ل است
تقدیر خیال عالم طلاقست
آنجلو بی نشان کنی یک ذره نیست
به کس کامی بران حیرت نیست
فریاد که در خاک عبرت نیست
دل آینه است نفهمیده گشت
ساز و شست بهیچ کس نیست
در بهر سر از تلاش سودانی نیست
اسی رهن فقر و دشمن و دوست
در مطبخ نیست که تریش نیست
فرعون که مغرور تعین می نیست
آثار ظهور یکبارگی اثر نیست
در دشت تعلقی که ناشد نیاز است
جویش تحقیق تا بشوخی پرداخت
گر حاصلها با کمال تقوی می نیست

گاه از غیش و ترانه می باید گفت
محراب قبولت همه جا در شپیت
افزون شعل اثر نزدیک است
آوارگی آب رخ آسودن بخت
انجا بزم دم و مهر و قیاس آینه است
بسیاخته خاص سخن مخو نیست
کیفیت برگ و سار آینه نیست
ماند لب خیال حیران انگشت
حیران خودی آینه دایه نیست
پردان دل که انیت تدبیر نیست
چون صبح رخا که بر شدن نادانیت
جز وحدت حرف سازید انیت
فکر شب ییره رونق نور گشت
جزایس مال داغ نزدیکی نیست
اشیا بهر اعتبار محسوس نیست
کاخ بخت و زور و جفت طاعت
پیدایی و پنهانی او حرف نکوست
چون آینه و نقش قدم بشر نیست
بنگاه عمر سخت کلفت خیز است
نظاره بهار بود نادیده گشت
ظاہر بهر خیز بزند باطن نیست
در بهر اشک و دیدن ایمانی نیست
منت دم تیغ است همه کس سر نیست
از سوخته هم دو کفایت باقیست
میگفت خدایم بخود می نگریست
مغرور نفس مشوا اقامت سفر نیست
آسایش خلق و حق زاده است
تدبیر مجازات اخفا باخت
از خشکی برگ تا ک میانی نیست

تا مرگ بهین گفتگو باید ساخت
عالم همه کعبه و تو تسلیم شست
چون شمع فروخت حقد خواهد شد
پایم کیم بنظر فتنه داشت
پیدای مایه فنا خواهی دید
نی لفظ فنا نه استعارات بقا
عمر نیست که غوطه در تحیره است
هر که با شاره سوی او بردارم
اسباب بهانه است کو غیر چنین
دو فرخ ملکاتش یار است
تا جایی که بقا عقید یارب پندیر
دل بر رخ شود کینا بی بست
انجام غرور مایه می پنداشت
انجامه راضیت آباد کمال
به ذره درین دشت چراغی دارد
بی رنگ بخاری از دل میجوشد
پنهان سالک آنچه اندیشی نیست
عزیزیت زمینگری موج که بیم
زین دشت مانع عافیت ممکن نیست
از دو غبار ناشناساهی دهر
کوهر دو جهان گفتگو خون گردد
بی نشین زین بهار یکدانه ترست
بر شعله قدم زدن مبرحسترش
تبنان خبر خرقه نیست چون یاره
زوشیدان تیرگی در حالت نرج
زین میکرده باو خجلت طرف جاب
بی عقده دل نیست کلفت اینجا
آن باوه گشت شیشه منوشر
در روزی کس مزه ترودی بود

تا خواب بهان فسانه می باید گفت
تا جبهه بیال تجده باو شپیت
ای کرک شب تاب سحر و یک است
الکون چو جاب آبا ام من بخت
چون شخصه آندز لباس آینه است
این مصرع حیرت حقد را فروست
این قطره خون گداز آینه کیست
گرد و گشت چشم شرکان گشت
می باید عشق باخت کارت آینه است
آینه کاشتن ندامت دروست
از سر تا پای سایه یک بین نیست
در آینه خانه جای تنهایی نیست
چینی خزه در برده فغفور گشت
چون فکر لال رخ بار یکی نیست
یعنی این جمله چشم جاسوس ل است
تا سینه مانع میکند آفاقست
پیدا چندانکه هر چه می بینی است
بالغرض صفای دل عجب بکر است
هر سو و رم آهوی غبار انگیز است
خلقه از خویش چشم پوشیده گد
حرفی که بخاموشی رسد ممکن نیست
پندار که در آینه هم با بی هست
کاین آیات ز پابرون اردو است
پالوش نمی که کند گردد طاقیت
کآن که خورن چه بود این توتیدن
تا حوصله جمع میکنی شیشه پیرت
ای را در وان تنگی کفش آینه است
از پس پر زور بود آینه زخت
از بیضه زاغ جمله عفا می نیست

در فقر از یک جمع برتر رسیده است
شام آمد و کادو غم از سوز گذشت
چون که مناسبت از تحت و حاجت
نی کلفت سر بریدم در نظر است
هر چند نفس بعد از چشم داشت
هر موجودی که از ما ناسم است
ترک برور که بعد بدیر نیست
آن حسن که آینه امکان پر دست
ترتیب سر انفس رحمانیست
ای معنی تو مندر اندر صورت
تا محفل در بهار تقریر اندوخت
ما و آئین خود در مکن نیست
تا محفل نقدی که جز عالم نیست
در فقر نه و هم وعت و نیکیست
سر پای بهر خمار مستی کرم است
خسب کسی که جوهر جوید نه است
و القوم دنی که نجاشان آیین است
مشب که دل در دشت و فرشت
بهش خیز جانگویی و خود نیست
همچون تو که کید گرم ریخته است
در بند زین سنگ بتان شود
بیدار از ز طبع اهل حمت
در عالم قدس ناده لوحی است
تحقیق طلسم به نشانی شد
آنگاه که تمیز محرم جز و کل است
بیدل عمر است و جهان کم و کاست
بیدل هر چند هیچ سویم نیست
باطن شمع ظهور فائوس نیست
هر چند نفس بار دامنگیر است

آگاهی دل آتش دامن رسیده است
خوشدل و از چشم غم اندر گذشت
جز بی کرم تیغ و آن معراجت
نی خنوم دلیل داغ جگر است
اما چکنم زبان جرات لالست
بهشیش بصورت ممشک است
بر بستن لب او ای تقریر نیست
هر ذره بعد از خورشید نواخت
تشبیه همه تعلق امکانیست
دی کشته ز موت صورت
شدله چرخش زبان آمد و دخت
جز شیوه عجز گسری مکن نیست
غیر از نبات و فنی زیروم نیست
یک دست او غلط بی رنگیست
پیرایه بهر پند و پستی کرم است
از کسب کمال وضع مملی نگذشت
هر چند دعا طلب کنی نفرین است
مطلوب که کوشش و جهان فاسد است
از عالم مرگ عیش جان بد نیست
یک اشک ز پای تاسم ریخته است
هر عضو بسایه ریحان ز نیست
آنان را سخا جلوه بکندین صورت
نادان بودن بآبرو با بلد است
ایجاز فغانی ز بهال شد نیست
بنی و کمی لازم انکود مل است
تدبیر بکار دل نمی آید است
شبگیر طفیل و شمع کوه نیست
ظاهر همه رنگ پر طاول من نیست
بالفعل نام هوا تسخیر است

از محفل جاده نور تحقیق محو داده
فروا با امید چه هوس باید نیست
در باب غنی دعای محتاجان نیست
چون شمع تیغ و فامیگریم
چون شمع از آن جی که در دل ام
محر و جی شمع صحت امکان برد
کیفیت عبرتی بعرض آمده ام
با انیمه جلوه بود و پرده غیب
مجل نیست اگر شعری داری
غیر از تو محال است محال
دیدیم که چون آتش با قوت غم
هر جا هستیم سر محبیب ادیم
بزم تحقیق ازین آن مستغنی است
ایناست که عرض سایه بال بها
کوینده که مرگ انقلاب نیست
ز زینمان گردید و حرف عام کردیم
از بسکه فتنه چشم تنگست اینجا
تا چشم هم زدیم شکی گل کردیم
در خلق برون خلق بودن غلط
در باب که ماند نگاه ششم
دانایان نیز بی مستی توان یافت
بر بنیان بند و محتاجان سیم
از عرض هنر و قار و اخفت شد
خاموشی بیدلان اثر دارد
در گشت اعتبار قدرت سبحان
جون موج که در طبع کمر شود
خلق بطوان کعبه دیر شمع
غیر چمن آرای شهود امروز
آزادی مارنگ تعلق نگرفت

فطرت آنجا چراغ و غم رسیده است
آن عکس که بود ام در گذشت
زین پیش که حق بماند محتاج
ز نارک سست اینقدر سحر کرم است
تا ناله لب میرسد و نجاست
این صغیر خطی که دارد انار کاست
از هر چه کشند دست تصویر نیست
تا انسان کل نکر خود را نشناخت
کاین تفصیل مراتب انسانیست
معنی معنی و صورت و صورت
شمعی که درین بزم نموشی افروخت
چون که بهر از آب تری مکن نیست
آنجاست که که خموشی هم نیست
بی رونق تر ز خال وری نیست
اینست دلیل آنکه مستی کرم است
ایضی که سبب مضمون پدید است
پیش از خوردن طعام نشان هر کس
دست فرمودن و چقدر آبله است
صحبت باز نگشت با مردن نیست
در دیده تر بال و پریم ریخته است
اینا هم که کمر و مد سیما نیست
بر خود ان لطف و بازرگان
این آینه از بزم جوهر نیست
بی حرف شدن عین معانی شد
آرایش نظم غنی و شر کل است
ناخماسه گشت این عقده بجا
از کوشش سایه یکس که نیست
این جلوه خیال نیست محسوس
تصویر ناله تصویر است

گرست جادو نیست در نیست
در مایه و قوت بعضی است
چون آن از انات ناسی است
ای در بیان این چه بلایست
در ویش که در غنای بی غنایست
چون که میان این و آن است
زاید چه در آن است
از طبع و دست جادو است
ای شیخ از انان جادو است
از شیخ سندانچه جادو است
در خموشی که از تو نیست
منار ششم و شصت باز است
از تقویم کفنه مقدس جادو است
در سنگ ناله کفنه مقدس است
از بس که تلک دلیل مسک
دخانه خوشی هم میسر است
از بس که از این عالم میسر است
میدان چنین که شکی کم میداد
از بس که بیکس یکبار با
گشت بیان که از این جادو است
آن سیم زری که احتیاج نیست
از طبع سیم جادو است
چون چمن شود و جادو است
در وقت کفنی فصول دیش است
با دامن آرای هوس ساز است
بخش جادو در شادان باز است
غزل

سباه بود بدو طبیعت از فاضل عالم
که منقزل ز فعل بدش نتوان یافت
نقاش زانکه نقش زنگار درون لبست
زنگ صدل عبارت مضمون لبست
زینجا تالش ز روی دردی داشت
چنانکه بدل رسید برستی خون لبست
در قلم زندی که بوش خط لبست
ول که اتفاق بی باوم لبست
ای بخیران غره راحت مشوبه لبست
فمنزل اینجا بزرگ شمشیر لبست
حلقه خیال تو کجا زینا لبست
سر گشته او نام جزین تا زینا لبست
چون شعله بود از زینا لبست
هرگز زینک از زینا لبست
گر سخی طلب سیر هوس لبست
عالم بهر باغ و دریا لبست
در طالب سمنزل تحقیق خود لبست
چنانکه کعبه بهر بیان لبست
سودا گل بدو درین زده لبست
بهستی جاده تا قیامت لبست
موی سر غفور بکنی زده لبست
در سنان و طبع نامی تالی لبست
کیفیت بی نیازی سبایی لبست
آشفته طبیعت مجنون لبست
بار در سایه بری خوابی لبست

آفاق

غرلت مرده دوست که در خانه خوش
باید ز فنا خواستن امداد لبست
امروز یقینا بل پیش کردید
ساخته خوری فریب فوری موهوم
پیرا چشم کن از گوهر شک
اما خازن جلوه شش در گنج کشود
مانیز نفهم خود بر دیم اثر لبست
لا ف من و مایه چه خواهد بود
کس نیست که دوش غیر گویا لبست
اینجا هر دانه مهر از شجر لبست
ای غافل کار اندکی چشم مال
آن دانه که بستاند و برین و جهان
هر جامه متاثر انگار دامن لبست
بالا که نیست ز گلزار خیال
آبیم کن از شبنم این باغ می رس
چون آینه از بنای مانع می رس
اشکی نشاندم که بر تو نبوده لبست
عمریت که زنده نفس موج بری
آخر زین جلوه چشم خوابی لبست
بهر چند بحال محوشد سیکر ما
این کعبه که مرکز وجود من لبست
میگوید لاله کای تامل نظران
ای ذات پرست از فضولی مگذ
ای بخیر احیا جها آنمه نیست
قول فعلی که شعر خیر شر است
ای خواجده کن از روی و لطف
اینجمله خود برون دیدن بوده لبست
علمی اثر رسان و جاوید بری لبست
سگ را گذارند بسجده زیراک لبست

آینه بزرگ عالمی کلباز هست
آتش نه خاکست شل فسونی لبست
کاین ستره وجود دیده میل لبست
مبصحب با مقدر لایست نیست
بر خاتم دل گین داغی لبست
کونین بقدرستی تو در برات
اینست دلیل آنکه اله غنی لبست
کاینها بجز ما نفس تنگ نیست
مهر موج بل گذشتن خوش نیست
هر حق بیضه غنچه بال و پر لبست
ما را گفته کدام آگاه نیست
گل کرده جیب شعر انسانست
حلاجی بنیه کتمان آنمه نیست
هر جا که نیست تاب خساره لبست
مینای من از طاق گذری در لبست
یعنی این بل بقطره و آه نیست
زبان نشکتم که صد آید لبست
یادت بدل با چقدر شیشه شکست
دکار که نظر تافل ساز نیست
از سنگ مزاحمت جانی با نیست
مثال حضور دل ابراهیم لبست
در آتش سیاسی آتار تر نیست
الهی را حیم و جهان چه بدست
از یکدیگر انقدر چرخ طبعی لبست
زان شخص من غیر طوطی است
سقف دیوار زنگار انجانست
انسان گشتن بخود رسیدن لبست
صاحب نفس است آنچه موعود لبست
ریدن بمقام پاک خاصیت لبست

در روزه باس گنج مدفونی هست
خاک قدمت که میب محمل لبست
بیدل مقبره کوش هدایت لبست
یار نبی می در دایا غمی لبست
آن آینه تجمل شاد ذات
زینسان که جهان بجز ازل لبست
جانی که جهان شوکت لبست
زین بجز که طوفان کده ما لبست
در عالم رنگ هر کجا دیده لبست
بیدل ز بس نفیست کونان لبست
عالم تو ز دست انسانست
بالله عشق این آن آنمه لبست
کو قطره چه بجا شک سحر لبست
اشکم عرق شرم نیازی در لبست
بر خود بجز زنده لبست
دردی بخشیدم که دو آید لبست
ای شوخیالت قدح ناز لبست
بیدل رنگی که بسته بر دار لبست
ز قیوم نقش پاکرانی با نیست
گر طبع سلیم قابل تقسیم لبست
چندانکه بهار رنگ در جلوه لبست
گر نشاء و سنگاه فقر تو لبست
نان آبی که در زری شمع لبست
تنه خرابات هوس پانیست
اشیا عرض خیال دیدن لبست
اسرار لقا که علمش آینه لبست
دل صافی آینه آرداد لبست
فطرت هر جاقاب اوراک لبست

جمعیت از تلاش بیرونی هست
فیض چون سجده و قیام لبست
مگذر حضور دل نهایت لبست
از بری طلب نور چراغی لبست
زنگینی نو بهار اسام و صفات
فی غفلت عالمی و تقصیر لبست
یا چرخ عبا نام از شک نیست
خلق کرمت تالش بر زدن لبست
بر مجمل جلوه شش مفعول لبست
در منزل سعی طلب کما لبست
گردون دوزخ مجرب انسانست
بر بهر دکن کون مکان آنمه لبست
کوزره چه گردون ال داره لبست
آینه انتظار نازی در لبست
اندیشه زنده نبانی لبست
آهی کشیدم که هوا توبه لبست
صد میکره در سایه زنگار لبست
مغور بقا مشوقا پروا لبست
گشتی غبار و پر فغانی با نیست
انسانست که مقصد پریم لبست
از شبنم و گل داغ خجالت لبست
از هر چه جزاوست نجح لبست
آما و فضل عالمی لبست
کل کرده و نچین بعد رنگ صفات
جز بر بهمت در حضور لبست
اسما بهر فسانه شنیدن لبست
بنیادی از هوا می مطلق لبست
تا طبع جبهت التفات لبست
جز حسن بل زهر چهره لبست

آفاق که منظر سال و ستمکیت
بیدل دیگر نشان نام تو کجاست
بنیاد جسد که بهر شامش بهر است
ای آنکه بساط دو جلای گرم است
آمر و ز که آمدن بهار الفت
درویش که در من قناعت کفست
بیدل غمخوار که در فاجعه نیست
هر تیره درونی که حسد حاصل است
افسوس نفسی غباری از شرم است
فریاد که خود داریم از برنگدشت
و میگذرد تعلق و بهر بر است
بیدل با قافای سفر نرد و گیت
صبح پیری شمع اجل انشامیت
هر کس بگذرد دل کدی دشته است
ای صبح تجلی اثر سیماست
آن لعل شکست کوهر است
زین بحر جان خط اندیش گذشت
با آنکه همیشه جای او دیده است
ایجا که غم و غم رخسار است
و نیا که پر کند کیش سیماست
اسرار قدم که فهم زوایاوست
محمودی حیات کلفت مستی است
در ملک ظهور الهی نایاب است
بیدل هر چند شور نظم پیش است
منعم از بس غم و زجر حال است
ای جوش بهار قدس کند بوی است
در دهر که جز آینه خالی نیست
ای غیر صفات صورت نیست
از خلوت فات هیچ شی بر نیست

آینه آگاهی بی ریب و شکست
امید پرافتانی و ام تو کجاست
چون و آنکه نیم خال کوشش نیست
هنگامه خنک و ساز از زم زم است
صد قافله حرمی بهار الفت
دستش بکنج شاهی طرف است
دید و داد خنک شرم آور نیست
بر تهمت با کان نظر باطل است
سودایتو خانانش انکار شرم است
عمر پر از جزیره پر نگدشت
یار بیک جریعه باید از آفت رفت
پرواز با فسر دن پر نرد گیت
ایجا هوس عیش خیال غایت
از عالم راحت مدد دشته است
در دیده ابل دید خالی جای است
زان چشم چون جامی کاسه است
آسوده بهین تی دریش گذشت
هم حایل جلوه های او دیده است
میو ده ل و دیده حضورش است
آرام و بهر سبق سیماست
جزا و تو نیست هر کجا محسوس است
ویرانی کو بلند بستی تست
ایجا است که حمله خنک غفلت مالست
کرد و از هم اندیشه خجالت کیش است
و غطا از همه نگد گیت غم دل است
بالیدن حسن مطلق از هر موت
آدم شد مامور تنهایی نیست
زنگار گویا مرآت نیست
زین پرده خروش خنک تی بر نیست

بر دو و نبات مرکز و پر کارش
جمدی کن خود را بد باغی بیان
پیر این ما چو دید و تشر بانی
گرد خلد م برنگد و در دوزخ
دل دکن داشت بر من بیدل داد
از بهمت فالغان کرمان خجل اند
آنجا که حقوق دوستی منظور است
رو بیدل یقین خانه آویز و بین
ای نقش جان با خنک قامت شرم است
خبط نفس آخر چو که خالک کرد
کاین نیم نفس سستی انعام
عمر گیت که گریه بشمار د کام
مو گشت سفید فکر جمعیت چند
جمعیت حکمت خالکستر است
از آمدن تو حیرتم بر در خویش
خط نیست که گشت ماله ز خاست
محوست کنار عافیت بی تسلیم
تحقیق چرخ نیست که گرواگری
در آینه مثال خودش در شست
بهر گیت که موج اندر پانی است
بی زنگی جلوه که نگردد بی رنگ
آن مطلب نایاب که داغ دارد
ما خجل کارخانه نقد بریم
در سلک سخنوران که مای مرا
بر میگردد ز جاده طبع نرکش
هر چند جرات و هر چه اله است
از دیده اعتبار مانند نگاه
حق پنهان نیست تا کنی پیدایش
اشیا بهر نظم ظاهر باطن است

داگر در چشم پی مرم گیت
ای محمل بوی گل مقام تو کجاست
چند آنکه سفید ابر کیم بر شرم است
هر جا باشم تو با منشی شرم است
نازم برده آورد دیا الفت
دریا بهر تن حق ز شرم گیت
غیر از انباشته و دیگر نیست
دودی که ز شمع سر کشد نایل است
بشد که با دخیمه بر شرم است
آبی که ز سر گذشت از سر نگدشت
آخر چو جایت مرم شرم گیت
شمع از بهر اشک با سحر نرد گیت
بر دوش خنک و جامه احرام است
آینه بهر مرمی دشته است
این چشم نیست پاشان بایت
دود از دل آفتاب بر خاست
باید نفسی بل شد و از خویش گذشت
تا ریکی پیش پای او دیده است
یعنی که نگاه مالمسوی خویش است
ایجا دل جمع گوهری نایاب است
عقبا چون بیضه شکند طاق است
بر که تامل گری بستی تست
انظار قماش با بقدر خو است
چون زلاله جهان آیدن شرم است
چون آتش جریه نفس قائل است
آن به که بسوی خویش باشم
گرما فدی جامی ماخلالی نیست
گر مردی نفی خود کن اثبات نیست
از شنیده و جام موج می بر نیست

خون خنک کاسوی نایاب است
افسان غنچه نایاب است
خوابی برین بافتان خواه
آب و گل غنچه جان خنک است
بیدل از گشت جو موی نایاب است
وز سیر به معرفت کجایی است
خوشگوش حق دان نایاب است
و نیت عاقل و نیت نایاب است
بیدل از مایه نایاب است
در دیده از نگر و نیت نایاب است
خوابی نایاب نایاب است
این نایاب نایاب است
آب گل و نیت نایاب است
چون اشک بهر چشم نایاب است
باید چون نایاب نایاب است
کاین نایاب نایاب است
آن نایاب نایاب است
چون نایاب نایاب است
جایی و نیت نایاب است
نقش نایاب نایاب است
تا بهوش نایاب نایاب است
از معنی حسن نایاب است
بر بند خویش نایاب است
کتنه حقیقت نایاب است
ای آنکه بطون نایاب است
شکست و خیال نایاب است
از نیت

بادل کفم که دارد از امن سسراغ
 فرو رود آنکس که نام او فدا گوشت
 اختتامی جوهر اظهار است
 نورشید جهان طلیعه الوار است
 از ظلم و مظلمه خیس کبک است
 آینه بجا است عالم دیدار است
 آثار نبوت و ولایت ادب است
 فی نفس و سب و ذلک و ذی غلب است
 دین عصمت و الهی خزان فخر است
 و شهادت کلمات که این مجلس است
 بعضی بر آن کذب راندند و بعضی
 و آن خاجی از تقصیر اندیشه است
 کون نیست این نشان که پرگار است
 بیکان بخش اندک گشته شده است
 ای آنکه هیچ عالمی بار تو نیست
 جز نیت و هم کرد تا تو نیست
 بر حیرت کاخ تو فرغانه تو نیست
 هر چند کشاد تو هم کار تو نیست
 حیف از تو که بزم تو نیست
 خائل سازد تو هم کار تو نیست
 زدن رنگ درین بساطت تو نیست
 گزیده دو خیال بر خاست تو نیست
 کسب عقلت که همه انداخت تو نیست
 بجز از اندک معسوزی تو نیست
 هر چه از تو که است و تو نیست
 هر چه از تو که است و تو نیست

از آتش عشق اگر بری آب جوی
 رسوائی اقیاج کس نتوان دید
 و زدوق عبادتی کشد از شوق
 هر شتر که تافت پینه زارستی
 هر سودی بر من میرقصه و بس
 گر خاشه شود تمام طوفانی دود
 سو من فی جنبه خواه کاغذی الناف
 کوه هم بوم خیر و شر داغ شود
 اقبال فروتنی بلند است بلند
 رسم تقلید تا نگردد دم و دم
 گرم است همین گفتگو محفل دهر
 تا آست از شعله بر آن آردنی است
 بر قطره او ستاره منوری
 بر طینت عشاق مینداید
 در آینه شکسته بهر دل میخیزد
 امروزی چه سحر است با چنین پیش
 جمعیت کوه بهر خیال است از موج
 ضبط نفس است ساز جمعیت دل
 چون غنچه رشوق خود بخود و اگر دید
 بر که برین نرفته افتد سر و کار
 نقش قدم است جاده پرد از اینجا
 زحمتکده خیال نتوان بودن
 اسی از نینگ شوق نابره اثر
 چون غنچه زبس بجوم فکر است اینجا
 آینه چه دارد از سر بر قبول
 مانند جاب تا تامل کردیم که
 کاری کن با بحر حیرت میکش
 فضل یزوان زایه درویشی
 گوید کارخانه تصویریم که

جوهر هر وقت است اسیر دست
 آنرا که سحابس جیا بیشتر است
 آینه سستی از همه ممتاز است
 دیدیم که کمان حلاجی داشت
 کواستره کاین شت سحر بر ریت
 در دیده روزن آب گرداندان
 مانی اللهم آینه تشویش کر است
 در ای کرم بهینه موج عطا است
 یعنی آنسوی فلک ناکی است
 روشن نشود که این چه دادگان است
 کوکوش تاملی که عالم سخاست
 این بره زین ندر استر است
 هر موج میش خط جبین جاست
 سنگ سودا شمر از خود سوخته است
 این شمع جنون اچقره فانوس است
 باور کنی گر همه خوانم ولایت
 خرسند فقر و غنا نتوان یافت
 پیچیدگی رشت زگره پرواز است
 از شادی و دل در گنجی میبویست
 باید لبه انگشت شمردن کام است
 و اما ندان این دلیل می در لیت
 از هر که بقا بود فنا نیز از موت
 مار بیدل بدان سخن بسیار است
 صد پشانی شکسته یک زانو است
 خبر آنکه ترا جلوه دهد در نظرت
 جز آب روانه مغر و دیدیم نه پوست
 فرو عمل امل پرستان فرو است
 شاهی بوجبه و گدایت زلفت
 کلک نقاش جز عرق رنگ نداشت

شخص کرم ز بسکه وفا کیش ترا
 گر کعبه طوافی بوس پرواز است
 سربطع و فی غور معراجی شوست
 در دهر که شور جمل میش ز پیش است
 غفلت زده از جمل و اندک است
 بیدل پروا ملک میش کر است
 کارت همه عالم بخیر است ریت
 ای زمره کشر اگر در لک است
 عالم بر وضع بیکر و در لیت
 اینجا همه دم بجای و ما نیست
 عجزی که بین ز سر بر و فر است
 مینا که لبیکه گاه عشرت داشت
 بر هر که فضا نام وفاد و خست است
 بر چند بلوغ سوز دل محبوس است
 بیدل بی دهم غفلت و اکید است
 دلیک قناعت من مانوان یافت
 تا بهر سوی گفتگو مساز است
 طومار محبتی که دل نقطه او است
 است از اثر عافیت خود کاست
 این شت جنون عالم بی باور است
 ای حیرت محض خیره ناخیز از دست
 در بار نیاز و ناز فن بسیار است
 این باغ که گلهای بهارش خود است
 گوهر که چو نقش پاکم بی سیر است
 در قلزم زندگی که موش من دست
 جیت از بسکه حرف امید جز است
 بیدل مدحیف نارسانیت ز رفت
 هر کاری که خاتم جم گماشت
 جیخت سر بر آفت کوشیت

ز اندیشه آب رخ درویش ترا
 از دل گذر که دل مقام ناز است
 هر آید جام دعوی تاجی داشت
 اندیشه و لبش خرد تشویش است
 از نسخه عمر عبرتی خواندن نیست
 اندیشه شاه و فکد درویش کر است
 در حضرت بنو است مکنی که و کا
 در سحر و حضور عالم باکی است
 زین تحقیق هر یک از غم نیست
 و نفسی ساز نو بهیا گشت
 گر خورشید است خاک شامش سیر است
 از شا به عیش قفلت بنیامیت
 خرسیده بی نیامخته است
 و زاشک همان گذر از دل محسوس است
 فردا نیست مانند دیرت
 خرسیده تسلیم و نمانوان یافت
 دنبال دگر در هر آواز است
 پیچیدم و گفتم بفرستم بر دست
 بیای جولان جنون حرام است
 منظوره عبرتی نه شرم نظر است
 جمل و غفلت شعور و تمیز است
 گر محرم مانی تو دمن بسیار است
 یارب چه بلا عالم اندوه نموست
 یارنگ که گردم ز بهوس کرد است
 شور و سی چند جنون خوش نموست
 تنخواه برات تو بلکه عطا است
 با خلق تملق تشنایت ز رفت
 پشانی فطرت تم خجلت انباشت
 فی زیری راحت می مکر نیست

میخانه حضور از می ناب نداشت
 مشرکان بد محو شود علم و فنست
 تا شعاع بزم نرد و امن برخواست
 دل مرغ شد و بویج جانفش نیست
 ای قضی غافل نقیصر که تو چیست
 فهم بشری گر چه کمال انجام است
 در عالم فقر من جهان خیر نیست
 آن پوست که موش تو قندرد است
 بیدل بغبار سر مه ام تقریر است
 تحقیق که فهم آن بحیرت دان است
 غفلت بر ساز الهی چید است
 بیدل عمر است یکم شد و بستر
 آن جان جهان که بر کس ساز نیست
 جانی که در سر ک نفس کاغذ است
 هر جایاس موت یکمگر است
 ما را که سر و بر ک قبول رسیت
 وطنیت بیدر که میز کم است
 آنار مرغ با بیا پیوسته است
 و ملک من و ما که جنون تعمیر است
 در دهر که معرض نو عالم من و ما
 ای آنکه خروش نفست تن زد است
 بیبال کن شکیب مردان نیست
 مبر دل که جو بر توی از عشق نیست
 هر کس که مقصد خان شته است
 صحر کرد دل طین را می نیست
 شادی چون دموت کنی جز غم نیست
 اندیشه بکل از یقین به جو نیست
 بیدل سودا که جهاد و دشان است
 تاجر خ ببالا نابت و سیار است

کاشانه تهنیز سباب نهشت
 بکثانی چشم گل فروخته جنبست
 دل ز شکر که میدان بر تنست
 با فخر لاف باغی ناخوش ترشت
 بسوی که قبول تو چو درد تو صوبست
 در کنه علی سعی خیالش خامست
 آنا ز مرین آسمان چنینی است
 پیرایه فخر خسرو دهر مرزوست
 در پرده خامشی کبی وزیرست
 بی پرده بانداز مقام و خالست
 زنگار حقیقت صفای پوشیده است
 اندیشه کیسی که خون شد جلالت
 پوست کمان او قبول است و رواست
 چون سجده بجا نفس تراختست
 از عجز فسرده طاعت یکدگرست
 در سیح امری بجز فتنولی کنست
 غیر از آثار مرگ هر چنینی کمست
 که راهم بدامن با بسته است
 فی نقد طرب بن خن غم تاثیرست
 صبا بعه گذشته وحیت ما بر خاست
 جز غنی بر آشت چه دامن زدیت
 سر بر کف گیر سبب مردان نیست
 بیست چندین است طبعش افت
 جمعی در کلامتحان داشته است
 در لال سیاهی سویدای نیست
 سووی از حد فرون کم از نامت
 با خلق حسنه ز منضم معنی و سوست
 شو قمر طرف کمال با نقصانست
 خاموشی مرکز می سخن بر کارست

بی حوصله نیست گوهر قانع ماند
 ای آینه تجر کون و مکان
 چون کرد سحر درین بساط عبرت
 یعنی چون گلیغ لصفحه الفت
 با یو بگوید هر چه داری ای خرد
 جز عجز آنجا نمیتوان بردن پیش
 مغدوم اگر هیچ ندانم بیدل
 بشمی که تو در کلاه داری اهره
 بیرون شکست دل ندانم ز هم
 شکله که بجاک سایه اش منجانی
 اخفای حق هست آنچه دارد باطل
 قطع نظر از بهر دو جهان باید کرد
 فی اقرالیت مدانی انکار کند
 عالم بهر شست مارا چو سپند
 فخر شود در بین که این سرمه و باد
 اسباب کجاست تا مجرود و زریم
 از ناخرج موی خصل پدید برد
 از ما بنشان ناتوان پی بردن
 دل انیسرمان تعلق دارد
 عمریست که دل تخمه مشق بوست
 اصلاح تو حکم خلق و قهری دارد
 حقیقت انجمن خجسته کلگون بازی
 زنجار است که تا کوفه آتش نبرد
 از دنیا جستن عقیقه راستن
 آن را گیرد آن که قهر قوی دارد
 هر چند با اعتدال می باید و بس
 بر خنجر ستم و ادا را ای غافل
 برایت بلند شعر مرا یراد بگیر
 بی تخم بود و دیدن ریشه مال

وز نه دریا بم نقد آب نداشت
 این نگ و صفای خلعت و محبت
 نقش بشکر ز شستن بر رخسار
 جانیکی و شست نقش ما خوشیست
 آنرا که علی گفت بر حد حلیت
 کان عالد و الجلال و الاکرام
 جانی که منم علم و عیان چیزیست
 دیروز طراز دم ملیش و منبر شست
 بر جاده موی چینم بکسر است
 در آب اگر نظر کنی تمثال است
 بر کجاکی است سرتی در دید ۱۵ است
 تا سایه کند سبتن فرنگان بستر
 هر جا برنگ جلوه داد سبدا
 نشسته این بساط بر رخسار
 مهر و کین غارت یکدگر است
 و امن چیدن بشردا و من نیست
 در هر جا خون که است حسن نیز کم است
 نقش قدم نشسته گان نشسته است
 دیوانه متاع خانه زنجیر است
 دست آید داغ صدر زنگ حیات
 یعنی هر چه بگو کردن نیست
 خوان کرد و سپید یب مردان است
 از آفت آب ایمانش توان یافت
 قهر جمت و دوزبان منته است
 مست از قبح آبدای من نیست
 گریه ز سر گذشت از آتش کم نیست
 چشمی که آن یک چشمی کور نیست
 آخر خوش شافعی نعلبان نیست
 یعنی بی لفظ سیه خط و شوار است

زین باغ که کلبه سیاه است
وز هر برگ و دانه صد غنای است
ز یک موی نشسته بر خاکی گشت ماه
دست آینه شیت پایی صدف است
در کایت عیان که همه چون وجه است
چو غفلت تحقیق نمی آید است
در ماندن بهشت است فقر و نیاز
در خواندن آنچه غلط گفته است
غیر از دل می در جهان نمی نیست
این کما بود بد و دمان نمی نیست
آه مونس محفل را می سپهر
خبر نه خجسته کمان نمی نیست
آمی شغیفه بود و غم و آید و دوست
خانان و زمره باد و باران
بر حق بسندار اعتبار باطل است
چو شنید اگر نشود و کس هم او
بی دل بد ابدال گاه بس است
تحقیق دلیل قتل را درین است
زادش سیوسفر کعبه و دیه
فان الذوال الله من الذل است
نازده شود چو دران سزاوار است
زان چو می کنند آگاه است
تحقیق باد و چو بادیم کرد و
تحقیق کسی گفت حضور است
آفتاب جام خلق آفتاب است
ز نقش آینه محفل ناز است
سعد

یاران موافقی که با هم بودند و با هم
 رفتند آنجا که هر که رفت با جانست
 هر دید که عمری نیک و دور است
 هر شمس که اندکی بخشد نور است
 رختی که تغییر نپذیرد و کفن است
 آن خانه که بتدریج نیاید و گور است
 زمین بحر که کفش گشتن سوخت
 آسان نتوان کام منها انداخت
 چون موج که تادلی جمع کنی بد
 یک سر بر آید و دوخت
 یارب بنیادم چه حرمان نسق است
 اگر نقش من آینه خجالت در قست
 این خون بگل که چون کام در طعنت
 بود امن هر که میفشام حق است
 درونش چون طبعم تمام است
 از بد آرام مورت رم دیده است
 یعنی با فغان غم دیده است
 خوالی دارد که خم من کم دیده است
 زین یاس که طبع غم نام برده است
 نتوان فرخ چون آینه نام برده است
 هر چند بیایم نام برده است
 می باو کاسمان ز خالم برده است
 اگر اقبال است صبح بگرداشت
 در آداری دلیل از ازل است
 در عالم امیدم خواند قضا
 تا شرم کنم ز هر چه در کار دل است
 درشت

معدوم جلوه که تماشای نیست +
بسیار بنده زینت جسم مباحش
بگذر سر سبز و پر خود می مال
وصف جنت شنید و عبرت گیر
در پیری صید زندگی نتوان کرد
هشدار که از هر طواف لب گور
از میر کلام من بغفلت مگذر +
مشت شرعی بصفحه میگردد انیم
تحقیق ز عالم میان بیرونست +
چون شعله کرد دولت خاکستر او +
تدبیر فنا صیقل دیگر دارد
دیدیم بجام دیده قربانی
دیوانه نابغ غم این بیخبران
ضبط نفس دلیل تسخیر است
یاران نجایان نقشه می بندند که
مشت خالی فسر و آهن گردید
واعظ میوه آهن مرد مگوب
ایمان لغات مغلل بی رنگ اند
چشم هم در تجربه مفرگان سوخت
ورنه شمع با طادوفان دارد +
یک قطره از یک درشل زندگیش
چو آن آخر کار این گوشت نیست
گرد عیست موج دریای وجود
و آن ریگ روان نیست کز مینایی
از قدرت اعمال خجالت چپ بریم
از دیدن انتظار غافل نشوی
یعنی آنکس که حضرت انرا +
پشم چندی که میدوی بر بادش
عالم نفس تا تو دیند خودی

گر خود چه زده کل کنیم اعجاز است
 این جامه غفلت از برانداختن است
 بجای موی عالم سامان نموست
 هر جاز رو گوهر است جز دنیا نیست
 قدح گمشده حلقه دانه فداست
 در موی سفید جامه حرامی است
 چون صبح بهارم نفس رنگی است
 در معبد شوق سحر مان نیست
 بی فاشی این قصه نمی آید است
 عریانی ما پیرین پیرین است
 آینه خال عافیت مثال است
 در دهمه در عالم حیرت مان است
 عریان کردید گفت موی نیست
 تسخیر موی غیر سلیمانی نیست
 سینه شوق خامه بر خطی بسته است
 آه بن آینه شد تماشا دریافت
 تا نایز نفس در دم جدا دخت
 بی پردگی آینه و هم نشاست
 بادامه مقشری ازین باغ نرست
 افروختنی که بدر از سوختن است
 صد موج مقلد گریان چیست
 گر خود همه وصل یار داری عبت است
 این شیشه زنگی قلل بال پرست
 از سینه بدلی برون افتاده است
 کایا کرده مزد بسیاری است
 خمیازه دامن بی چراغانی نیست
 مسجدی تصور کند ملعون است
 چون پیوندد بهم کلیم و هک است
 از دلتنگی برای صحرا نیست

دیوان فلک نیر و ز بر ساحت
 در خلق که سبز بهارش خود در سوت
 آنکه اگر تو عقبی شمری عقیبنی نیست
 آفاق هر جرحش بایم فناست
 پیری که ز بنرم نام امید می جامی است
 در زمره مله عالم نیز نگلی هست
 یکسر داغ غم قد سودا نیست
 از واجب اگر سخن کنی بی بهمت
 این پرده سودا که طلسم بدست
 مادام که سعی دل بقا اقبال است
 محو معنی نقش صورت ناسخ است
 زار میگفت کسب تقوی نیست
 تا آوازیست آشیانی نیست
 تا که تب قدرت قلم افتره است
 روزی که به وقار خود را دریافت
 تا ساز جهان شود تکلف پر دست
 این جوش و خروش که بعالم سپید است
 از سایه گل غیر پرزاع نرست +
 که فکر چراغ غمت افروختن است
 زمین بجز که طوفان کنی بی اور است
 بیدل اگر اختیار داری عبث است
 ای آنکه زلف محض حال پرست است
 آن لاله که درشت جنون افتاده است
 مغز و رمی مانده گداز غار بی دست
 هر چند این شست جای سامان است
 جوشی که ز نور فخر خند و چوشت +
 بهر خرد و محقری که پیش تو دست
 خوش باش بهر حال تماشا نیست
 ز باد که امرد کسی بامان نیست

گنجینه خاک همچنان باخفتست
کاش خمر نامل نیست و کموت
یعنی جای تقرب مولی نیست
بهرزنده که هست لقمه کام فتن
کیفتش از خوابی و غمی است
چند آنکه تامل کنی آهنگی هست
طاوس خیالیم تماشا نیست
و ز ممکن اگر حرف زنی جای جفا
بی پرده گی نقاب از لکن است
گاهی بهوس که نفیس مال است
آئینه انوار ظلمت صاف است
شیخ آئینه برکف که سلوک نیست
جمعیت آبرویت ازانی نیست
از اعیان حرف جلوه نمیکاشته
دل پیدا کرد و در مرضیاد ریاست
یک لقمه دل فدر کرم ساخت
از خنده نشاء همچون مهر است
در لاله بجز سیاهی داغ نیست
بر مجلس شادان نظر و دقت است
مهر خرد و جنون فتنه بیاد نیست
در حسرت انتظار داری عبث است
غافل مشو از جهان که تنال برنج است
و غیبت که در محیط خوانی نهاده است
صافی پی و دبیاع بخار می شود
و ز سیرم را در کربلای نیست
واند کالبد لیس ز چهره مطعون است
در عالم اتفاق عزت سفید است
می نوشد بال مشرب با نیست
کرد می زمرغ خرمی پیداست

در دست جسد که در آن جز نیست
کیفر خال که در دست شتافت
از لب گردون طلسم بی باور نیست
هر چند نفس یابی پر جهد نیست
آن زانکه جز تو همش حاصل نیست
سر مایه کسب فیض جز غوغا نیست
گر طبع تو خفت حرص و هوس است
و هم هستی که بند و بست تو از دست
نقش آدم بر بساطی که نشست
در ساز تو سبکه الفت اجزا نیست
طبع کسش که سر آمدان نیست
استیا هر که مال و خواهی یافت
زین ناز که در دماغ لاری نیست
بیدل لاری و صفت بدست کجاست
بیدل مار که غر طاق جالیت
فریاد که برین ستم غفلت رفت
محموم کمان یقین پستی نیست
موسمی من مادم زاید دست
و اجل شمار می از شما ساسی هست
آدم آن دم که کرد دل جمع ز قوت
آتش که کدازی افروختنی است
فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست
آنکه از فصل مادم با جبر نیست
زین سستی اگر دماغ پیداینهاست
بادی چو جباب در مری شکست
در جمع امکان که بجایند است
بر زو ریازی که زبون ساندیت
بیدل در خور و خواب و صفت
ذات هر چند مصدر افعال است

سعی نکند ناز که از مطلب نیست
چندین اوج و زوال سستی نیست
تا خاک جنون عیار و جشت اثر نیست
یک گل برگ بر لب نیاورد بدست
در فرساعت اعتبار آتش گل نیست
هر جا غوغاست عافیت پیدا نیست
جمیعت وقت به وقت همه است
آرام و درم بلند است تو از دست
طوفان بهار و دامن بار شکست
و زلزله موافقت اثر پیدا نیست
چون شعله همان غیر تر تابان نیست
بی پردگی زوال و خواهی یافت
هر رنگ که جلوه میدهم عیب نیست
و آن شیشه ساغری که شکست کجاست
دست طلب ز نقد آتش نالیت
دور از عدم قیامت بخت رفت
میان زده ام بنگار سستی نیست
شور نفس زنی که مایه دست
کانه تحقیق عقل کلی شد و پوست
انگشت ریخت فوق شور جبر است
خیب و عدم بهم دوختنی است
ساز طرب تحیر آهنگ شکست
خبر فکر عدم بخت بی باور نیست
رسوایی پیش خویش بر پائینهاست
دل آدمی صد رنگ تماشا شکست
تمیز نیاز نیست و نجاست
گردن نغزازی که بند از دست
آگاهها بیا و غفلت رفت
هشدار که پنج نیست قیل و قال است

از تحقیق سوار اگر می پرسی
تا درخت غیر در نظر جلوه کرد
انجا فکر اقامت بنحیر نیست
مغذ و گذشت عمر ازین غیر نگاه
ما هیچ بضاعتان چو نام بیدل
گر طبع تو از بخت جلال دارو نیک
قانع بودن حضور فقر است اینجا
مانند جباب در محیط تحقیق
از یک حیرت چمن این طاووس
عضو و ذرات را دم پیوستن
راحت و وقف فتادگان میباشد
امروز و پریر و دفر دای بهر
والله که بر نیارم از پرده غیب
گیرم پر خون کبی که از سودنها
چون آبله در قافله عبرت دهر
گفته اندی و اگر دم و بر کردم
زین رنگ چینه نماند در ساز نیست
زین نوع فضول افعال عدم
و این جرم لطیفی که تو در پیش نامی
یک باد شکست باد دیگر زاید
چون نفس زین کار که علم و عمل
فرصت چمنی در نظر است بود
شور نفس پیام دوری دارد
ای ذره جنون خود نمایی مفروض
پرناز که بود فرصت سیر پرست
مایم و همین شست عبادی که زبجز
ای قلب بلای همان دشت نیست
چشم تو چو قوت بازو بکشتن یک
در آینه و ز نیست آذر دیا بے

هشدار که غیر طاق مرگ نیست
تمثال من آینه تحقیق نیافت
یعنی که مقیم خانه زین سفر نیست
فرصت بود که خازنک نیست
داریم دلی که در حقیقت دل نیست
در سر کرم و کجایا اینجا نیست
ترک دنیا که تلاش دنیا است
موجبت که آتش شکست تو از دست
انگشت پری که زنگ آینه نیست
در دست که در وضع جدا نیست
هر جا دیدیم سایه خبر خواب نیست
در انجمن خیال و خواهی یافت
تا او ننگد سری که در جنب نیست
آن نگ حاکم رفت از دست کجاست
محل کش خست یا با مال نیست
تا چشم کشود اینقدر رفت
و عدم قبول هستی نیست
هستی چقدر جنون بیفایده است
آینه آینه آینه اوست
باد مر باد و باد بروت
هر نفس که اندوخته سوختنی است
شرکان بر هم زدیم آن رنگ
این قفل شیشه نیست آواز پرست
عجز و پرواز این چه عنایتهاست
تا چشم هم زدیم مینا شکست
در خاک سجود و بر سر آواز دعاست
بگدا از ان پیش که بگدا از دست
فرو دادی شد قیامت رفت
یعنی ز خود آنچه دیده و مثال است

زین گفته ز فسون الما باست
فقط لطیفش زین طوفان هو است
جمیعت حال نیست قبل شد
اوست و نیست که در افرو است
و آن سخن که زین بایر رفت
چون زو و افان بگذر گرفت
در نیمه فانی آن و زنی بر کرد
تمثال نماند ازین شکر کاست
آن قفل مناش که شش کاست
نشد هیچ و بساطی زین آراست
کیا بری دوستان را دست
لکین نداید برین بر خاست
ای که کش خیال است و کراست
مغز تو بوی حقیقت و کراست
خدا بی که بگوید در است
مجموعه عشق نیست و کراست
هر نور که در و در و در است
سازان قاری الطبق و شغف است
از چرخ بیکه با بساط نور است
از چرخ بیکه با بساط نور است
در سبوحی دل شاد و با بساط نور است
از بیدار و چار و مصرع بملب است
سوفاده او فخر و با بساط نور است
بدر طلب گدازان البیست
نور است بجان با بساط نور است

در سپرد دول زمزمه رازی نیست
گر نیک نظر کنی قباد و لقی است
دروغ آنکه است قامت و است
حرف صومت که ماومن کرده است
جز دریم حساب کل نمی آید است
در عالم عین ظاهر و باطن نیست
هر چند بود مزاج بیباک و ورست
تا نزد گیم فال تو زن زده است
خوشیدم غم غیر رخ سحر نیست
لیک با من رهبر حاجی نیست
گر صبحی خنده در کمر شمع گریست
در وصل یقین که گنج پنهانی است
پیری فال بنای بستی زده است
که طاق قتل ساز ز برستی است
در دلت امکان خطش تعلیست
غیر و خلق شرم کوشا فتاده است
سرعوت که فرض برود نیست
شور سواد نعمه مغرب پیوست
بیدل پری که در بر سودا اوست
در محفل تحقیق که حق در نظرات
تا قفس عشق قابل آید است
آن خیم حقیقت که نبوت شجرات
گر سعی خنای جوهر آمار حیات
چون بای شرم از کف آدم رفت
گیرم بدم قناعت منظور است
صبح از آن شرکاف قفس نیست
گر صلح ترا با جلد آنگهی نیست
ماومن خلق با دله پمانی نیست
بیدل بر جاباب وضو نایاب است

در خاصوشی شعله آوازی هست
در کوه سنگانی ز رو سیم و طلی است
هر روز تلاش زرق بی انصاف است
سایه است که هر چه دگر پاره است
در یازمین قطره پر به پرو است
باطل چلیکه حق کمن نیست
خود ما بوس امتحان نمیکشت
آلودگی لکسوت تن زده است
نه چرخ بجز یک که وجد تو نیست
ناقوس بجز لوح محتاجی نیست
عیش و الم افسانه آگاهی نیست
گر غمگینی طریق آسانی است
بر هر عضو غم شکسته زده است
نه شود باغ ساغر مستی است
گر غمگینی معنی جمعیت نیست
سعی و خواست غیب بوشل افتاده است
جای نیست است که ز کز تار نیست
جولان چون ناز شکر خواب است
آنسوی یقین شبنم عثانی اوست
آن معنی سادگی ورق در نظرات
سودای این متاع در بازار است
پیش جمعی که دین شان معتبر است
نا منفعله پرده اسرار حیات
در آمار بنای غیرت خمر رفت
یا طبع بقدر خوش و مسرور است
شام آید آثار غبار نفس نیست
کس عارف اگر نداند ننگی نیست
جز زمزمه پرده یکتائی نیست
هر چه تحیم بدل است و با است

شوقی بطلسم و من زنده است
حق محسوس است یک به و نیم نیست
مانند صدق اگر قناعت باشد
گر خاک دنی است بجز سپر کرده است
تحقیق بر این شیشه کل آویند
جایی که بود وجود و حجب واجب
ز نماز این شکل بر نیز کنند
چون ابرار لبیک طینتم وقت پرست
زانگونه که ماقبل تو قبل از تو بود
بیدل تو باین خموشی خوشباش
مفقتست بهر وضع که می باید بود
راه تحقیق و اندو د به فکر
ابر و کنون بایل پوشید چشم
به آب بنای خاک ز نیست ثبات
نقش تسلیم نغمه خجلی نیست
مردان ستر زمان ضرورت فرد
سترا قدم زمان از ان می پوشند
آشفقت دل بهار و دیگر دارد
این شیشه چندی که تو داری بنظر
دوست ز شرم خود نمابودن ما
مجنون همه وقت میکند خاک بر
بو بکوشش ریشه شاخ و کبریت عمر
بر جبهه شرم غیر خشکی پسند
افسانه ریش مشهور از خواهر
گر آبی از مزاج ارباب کرم
ای بو قلمون کارگاه فیزنگ
تغیر چیده با طهارت کمال
هر جنس گلی که چمن غیب و مید
یعنی از شرم نخچین طاعتنا

واماند این غبار پروازی است
هرگاه قفطش نمودی خلق است
یک قطره آب بعد سال کافیت
در چرخ بلند است برادر ده است
آن این ما تو من داد همه است
مکن مع جوشش ممکن نیست
سفت کج و دیوار خرم و دشت
پیشانی من غوطه بر من و ده است
پیداست که مایه تو هم بعد نیست
خارج زین طو و چکین جی نیست
عشقست بهر رنگ که می باید است
با عینک دور بین گریانی است
سفت این خانه هم نشسته زده است
شر نیست که ناموس کش نیست
چون لون که در واد هم از قلب نیست
ناموس کس کند به پیشون فتاده است
کاین ننگ ز غصه غصه شان است
در خوش و گشت شیشه محتاج نیست
نجمت عرق خیال پدای او است
آینه پسند عرق در نظرات
فرزاد همیشه پیشه اش دکار است
عثمان شکوه مرغانش شرم است
اظهار عرق زخه دیوار نیست
عورت از بر گرفت موی هم است
اظهار عنایت از دوت دور است
بالقوة قطرت تو زین رنگ نیست
آبی که بگل رسید بی رنگی نیست
رنگ و لوی که دار و ایجانی نیست
دستی که بجای میبانی نیست

بیک سر بزرگ کلاش در دست
از روزانها دعا و لایبی است
تحقیق نیست با تو میکشیم لب
بیو سطران سادی از روح جانی
ز طلق نیست که ز علم سترده است
عاشا که هم سر بر می زده است
با بونوخ خود فسونی خوانند
دون طبعی شاعران برین درده است
آزاد ز دردش باغ مدح و ست
در یاد حسین باغ مدح و ست
هرگاه خاک کربلا بسجود کند
در کوشش آن چکین خولی است
بیدل انعام کجا کاست نیست
کاین غم سلب با حق است
عربست که آشتا بیکاز من
غیر از تاج جمع که خواست نیست
این هم خون بوشی و فانی نیست
سازماندش آتش آینه نیست
خدا که لغیم با دمن شوش نمی
غیر از خنده بیک نیست
ای شعله که از آفتاب نیست
و زنجی آسایش ایامی است
زنجار کش در دسرس عثانی
در سجده جبین خندان است
در پیچیده از تنم فتن گره است
در شکوچم چو فتن گره است
دام

شبهای غمت ز یکسایه
چون شمع فیکه بر دایم فروز
انگاری غم باش نقدی نیست
واله و بدل دلیل قوی نیست
تبعیت خلق از حق غافل نیست
ترک تقدیر کفر حق نیست
هستی کلفت علامتی نیست
بیعت سازند امنی داشته است
حق باطل بهشت و دوزخ نیست
خود را بدین قیامی داشته است
تا ندانند کیست عیش و شادی
تا بال بود پیش پای او نیست
بسته قفس نفس منزل آسایش
تا به یاقینست رفتی در بهشت
با خلق خالفت از اوضاع خلقت
در دوزخ زاده چون عرض ده
عریان تنی و فصل زمستان است
صدور چون بجز از سر آواره است
از دوزخ و دهر فانی دارم
اشک انجمن ثابت و پدید است
حسد که غمش بیکدیگر گرفته است
در کلاه نظم و نثر ماسه است
عجیب نهایی دارم گفته است
این نو

دام طرب چیست چنین پیشانی من را
از غایت کار من و ما در یاب
چون صبح ندشت این بسا و اجرت
آنکه قضا منصفش بهی بخشید
آئینه گلی ندست که نیست
دل را بوضع نایس خوش دارد
بر باد نولس ربط اجزای حسد
بیدل شود کفایت وحدت و یاب
عبر که هست این چنین حشمت رنگ
یعنی که رنگ قطره های باران +
هرگاه گفتد امنی انفسم
بیدل تو بخاک ناامیدی مادی
ختم داد کمان ابرو از لنگر ناز
بر ساز شکست چون سجد زلفت
که رضی و خارجی صلاح اثار است
در نظم سخن که مشرب موزون نیست
در چشم ذرات میدو و آب سیاه
آگاه بی وحشت از جهان عین هم اند
رستن زین رطوبتی میجو ابد +
تا کی هوا غبار خوابی انگشت
اما در عالم شهود اطلاق +
بزم سواد غم چراغانش نیست
بیدل تو بهین بقیل دل برداز که
در هر جا خوشیست بام من است
در پرده خال عمر با خواسته سود
چشمی کن ز باغ و گلزار پرس
عمر همه کس در حکم اصلاح گذشت
از خویش بهر خیر قناعت داریم
تحقیق شکوک از اثر احولیت

در نشی ز غم زان شگفتی گشته است
کاینجا همه خواب عدم و بیداریست
خبر رنگ که با خیمه بردیم و شکست
در هر کشور که و بر کشور دوست
خاک لب از غبار نادانیا است
وزن دل و دیده تقدیر فاصلت
شیر زده این کتاب نارفت نیست
چون آئینه زین شخص و مثال نیست
سر قمری نشان بلوق و دارست
جای خود نیل بر دست نیست
آئینه چو تخیال نپندارد دوست
ای نقش قدم ترک خواهد بود است
تمت رنگی بام من چنین نیست
این ساینه بام آفتاب افتاده است
در عالم خرد چراغ شمع بزم نیست
چون طبع و دوجوه و خطای فکر است
تا سر نه نوشته است برات حشمت
چون چشم جاب باز شد و از است
چون گادیش اندکی با دست نیست
ای خال فشرده آسمان و نظر است
صد بحر و نهر از موج و کف یک گشته است
موی مجنون فیکه سوخته است
این آئینه چون صاف اندیشه نداشت
وضع دیوانه بی بر سخنانی نیست
دستی که نسود بماس فرصت
هر جا هست رنگ در کنار ریاست
این نسخه چقدر غلط و شسته است
گر خود باد نیست مغف ساز نفست
مرکز خط پر کار ز دوران سرت

عالم چنین رنگ و فانی پذیر نیست
نزد فلک تا کمر بازی نیست +
عارف که دماغ الهی انفس است
حسرت یک شکار نادانیا است
بیدل ما از غم طاعت گل نیست
همی بنیاد بی مدار نفس است
ای رخسوس هم باین مال نیست
هر سوز فکری ندامت را نیست
بیدل بی احتیاط اگر دست نیست
زان تب که گمانست بر فرجام غم نیست
هر بر و همی بی جمد گمانست
چشم تو که خوش فتنه زین نیست
از روتیو برتن در نقاب افتاده است
انجا که تمیزی از قبول و نیست
تحقیق انجا که مدعی فکر است
ای شاه و گداسیر باب حشمت
هر کس قانون معرفت ساز است
ای حسرت خرام الفت عالم است
بیدل لغویت چندان و نظر است
در قلم تقید که جوش صورت است
انجا که جنون با غش فروخته است
آئینه این همه کرد و صفاست
با خلق اگر چه بیلا امکان نیست
ای صورت امید و هراس فرصت
تا شا بهر لزل برده کفایت
تا بیکر خاکی علم فرشته است
مارا که حصول زندگانی بوس است
ای وحدت کثرت از غبار نظرت
نی بنیاد گویی خبر دغم سوخت

بر روی هوا انجمن تصویر نیست
نقشه جلد خاطر کس نیست
هرستی عدم سواد فرمان بر است
کلفت ابر بهار نادانیا است
ره ناهموار و پای بر آینه نیست
گر هست نمودن عیار نفس است
ایجا روز و شب مد و سال نیست
هر جا پای نمی بنوک خار نیست
بر خشکی این دشت نظر و شستن
و شعله عافیت که از کجاست در است
بار خود را درین پیاپیان گذشت
بر غارت لهما کمر کین بر است
از چشم تو شعله و شراب افتاده است
خلق مرد و دلقدر و زنیست +
عرض من تو عیب سانی فکر است
نور و ظلمت محمود صفات حشمت
از هستی خود کشش و از است
احرام عبور آن چنان خواهی است
منور و لقی چکان در نظر است
هر موج بیدنگ طبع جلوه گر است
اسباب تکلفی نیندوخته است
عکس صورت آنچیز و وی پید است
میلم بیکاری تن آسانی نیست
کاری کن بگذر قیاس و نیست
رنگینی نو بهار خوبی بهر جا است
چون ناخن موجانی این شسته است
سیمرغ همان خیال بال گس است
معنی که عبارت از شور و شربت
نی دود و لی برابر دغم سوخت

فون کرد دل اخیال پر خشم
آینه بزمین وصل مثال گریه
سرم تا سر این بزم بهار نمی است
اندول تابیده به تار نمی است
چون شمع اگر دوق تماشا باشد
در رنگ یاریده هم بخار نمی است
نقد کربط طبع خاکش نمی است
با خاس بوس ترک کدیش نمی است
دل روشن کن رنگ اسباب بر آید
خورشید مثل خانه خوش نمی است
ای آنک فلک بشاه ظلمت تو نیست
خو بهم حرف و صوت خرم تو نیست
خاموش نشین زبان آفاق از نیست
تا در سخن حرف تو هم تو نیست
بیک نفس هنوز پیش با نیست
باران هم رخت تو در پیش با نیست
مار قدیمی چند باغش با نیست
زین بزم که غم تو گیس با نیست
غانی مکنز اگر نهوش با نیست
حیرت داده غیر لبه با نیست
از این سخن آینه بیانی با نیست
جز خجلت امتیاز پیرایه با نیست
چون فامه ز طبع منفصل تو بریم
حرفی ندید که نری مایه نداشت
بیدل

خود را قبول آن خواهی داشت
هر بر چاره و بلال است اینجا
ای ذره تو در چو بهم داری پرا
افزون شعله نیست بی خاکستر
تمثال می که راه در آینه برده
آخر بهر پا چو اگر از دست رسودن
شاید شغل قیام کسوت نیست
سازیت همان سلسله غفلت
از وضع سپهر خبری چشم دارد
دلی بصران مرد ندارد جوهر
هر عضو تو عالم خیالی دارد
محتاج آتش چه داده می پیاوند
انسان بودا یعنی هر یک آگاه
فر دایم اگر دماغ خواب بودن
صافی خواهی کرد رقی سامان کن
حیران نظری عرصه که کل نیست
کشت آتش چشم و اگر دهن ماست
چون بر تو خورشید که بینی بر خاک
آخر تو بهانی که دم طفی هم
هر چند که ریشه سایه ایجاد کند
آن شوق چو افروز نفس نیز افروز
بیدر دل چاره ندارد ز بهوس
مار آینه کرد و چینی نمی
من بیتو بحال خود نظر دارم
از ادج حقیض این محیط که نیست
گاه انا فلک با بدامی دارم
تا صبح قیامت غره بر بهمن
کو خاصیت جام زرافرون باشد
آنرا که تو قبله دو عالم خواندی

بر طبع کریم زده احسان هم است
چنینا شد جمع تا چنین صورت
اینجا خورشید هم باید کس نیست
جو نشیدن یاس هم کفی داشته است
بر میگردد که جادین منزل نیست
سراش خواب گشت پیر یون ریخت
تا از نقش بسودن افتد دست
مضرب ز تار غافل ز صد است
خطر کار و رستی ممکن نیست
تا در زنگست آینه در زنگست
سرا تا دم شمع کیربان سر نیست
عالم همه یکچیزه افروخته است
رازدل کاتب زبان منکر است
بیدل گویان رخا خواب هم بر جات
بیرنگی هم حقیقت از زنگست
آینه هزار رنگ خون ریخته است
این صفر چو شود بهان یکده است
دویم از لبکه بماند و یک است
بی جنبش گواه نبوده آر است
آینه خواب را خاش در زنگست
تا بر وجه بال میزند مفت به است
چون شیشه تنی گشت هوا داده است
محبوبه شکریم دیدار نیست
دیدم که منورم رمضان پر است
گوهرین آسایش صدق است
گاهی در جیب هم حولا نه است
گردیابی که هستی افسانه نیست
آبی که سفال میکشد سرد تر است
یاران دیند ریده بود و می

بر اگر سپهر کف کلفت بست
بنگاه کبریا تو هم رس نیست
پیری به خند نیستی کاشته است
بیدل هر چند مقصد خبر دل نیست
خانه تن کباب و قهر یون ریخت
ای خاک دودم کل شده بدست
بیدل بحساب کس نمی آید است
گرد نظر غبار دل ساکن نیست
آنرا که صفای نشاء فر سنگست
امشب که بخت طوبی کد نیست
گلشن برق تجلی اندوخته است
آفاق که کتب وجود عدم است
امر و چنین که در جهان کم و کاست
ساز آینه دار شوخی آینه سنگست
هر نقش که از پرده برون ریخته است
عالم هم یک جلوه ذات احد است
حق با ما چون چه از نردیک است
آسی خوشناده تردد جامت
ز نیکو نه که ساز تو تلاش آینه سنگست
نقد طری که دستگاه من و ما است
بیمغسری که خود سر جاده است
نی جامه بی عالم خمار نیست
خیمه آمد و بهر کس کار خویش است
آکس که طین غزلش منکشف است
بیدل محیط حیرت طوفانها است
بیدل نه مرا گاه دلت خانه نیست
هر چند غنا بخار خود فرد تر است
ای فکر بوج و عقاود چه است
بیدل چقدر غوغا غفلت شمر است

از نقش طرب مینویس تمست
باین دریا حساب خا و خرم نیست
از وی سینه مستی انباشته است
چون اری آینه گی حاصل نیست
دود و شر و علم و هنر برون ریخت
صیغی نفس رسیده بود و دست
کاین جوشن خروشن بی سر و کجا
طاهر را غیبه باطن نیست
همدستی ناقصان غبار سنگست
سیر خود کن کثرت فروغ نظریست
ظلمت تابان مار با سوخته است
اشیا همه در خط حیرت رقم است
با غیر حساب من نمی آید است
تهید سر گر می طبع سنگست
بر صغیر مار و جنون بخت است
ایحانه بیولی به صورت جسد است
کو محبت چه آتش نردیک است
مشکل که توان فغ نمود ابر است
ایید فراغ از تو یصد و سنگست
شو قیست که ز ساز نفس مژده است
صد رنگ خیال بوج آماد است
فی نقد و نه جنس شور بازار نیست
می نازد اگر غنی و اگر دریش است
آسوده آفات جهان تلف است
کز عجز و غرور و کمال سامانهاست
و این صورت عیاد چراغ کاغذ است
کیفیت تفریح پودر تر است
پیش حرکت گشتن بدین جلد است
دورم ز کسی که دایم در نظر است

بیدل تیر خوار شست ستم هست
 چینه آنکه کسبت بهرت اقبال هست
 بیدل جدی که زین حروف نقطت
 آنرا که ز صبر و طاقت آناری هست
 با آنکه بقا دلیل این قافیه نیست
 بیدل مد جمیع کارت ز خد هست
 در عالم بیم خگر دارد همه بوست
 آفاق جنون انجن فطرتهاست
 پیری کل کرد و مغر و شد شک چو پو
 معتم که بدستگاه جابش تک و پو
 رنگ و دو جهان گردش حاتم عشقا
 یا ال نبی بنده گیم ایسانست
 با بر که ز مر و کین زیار که راست
 علم و فن ماحرف زبان عزت
 تیغ بادانی که جنون در من سخت
 بیدل شوقی بیدل و لم شو
 اسی آنکه و صول مقصدت انداز
 اقبال باند تو مسرت هست
 هر دو که بر آن نو یقین نافه است
 اسی علم بیط و دستگاه قفست
 فهمت که بجاده یقین کن نیست
 اظهار که جزد دعوی خود دشمنی نیست
 خلق آنچه بجز نقدی نداشت نیست
 بیدل طرف اشارت بسیار
 آنی که فطرت تو نازیدن است
 آن شمع که جمیع تجلی پر خست
 بیدل شکفتن چنین سازیم است
 عدل رحمان که هر کش محرم نیست
 جاناز تو امکان نظر تو شبی نیست

تعلیه بوضع نبرد است ستم است
آنا شرمور ابو حشمت و ال است
روشن نشود بحر یقین فقط
آفت مشاطلی امراری هست
طبع دون از سعی باطل کلاه نیست
از سعی کسی که نمی آید راست
ثبات وجود همه کس و اسطه جوت
انجا بکس بزرگی آشفته نواست
افسردگی ریشه مید آنچه نموست
کز مخی عافیت بغمه نیست که هست
شور و مای نیست پیام غفاست
با صحنش همان نیازی بجایست
آنا ز جودش بیش سر راست
جملت همه وقت ترجمان عرقست
امروز نشاند دامن گلشن بخت
غفا بجایال دانه و دامن خوشست
دل مید آن که دل دلیل لازم است
بخت و دشمن آن نقش ز کشت
خبر سپرده به هیچ لشکافه است
غفا پر و از زیر بال کست
بی جمل آگاهی ترا ضامن نیست
هر چند غفاست خالی از زنجی نیست
یا بهره از هر جودش باشد نیست
دیوار و در عمارت بسیار است
انداز خیال تو خرامیدن تست
دید من تو منحصر فطرت ساخت
نی قص طرب نه و جوی کلاه نیست
تحت کشتن امینا ز پیش و کم نیست
با غفتم آفتال سرگوشی نیست

کاری کنی که روزی مرا بخیر
در آینه بر که بتامل نگر
شیطان قتی بساط تشویش
ز آن میل که تمهید خرابی دارد
دل عقد و ننگ ایتیمانی است
در صورت نهر و چشم و جوی سحاب
بی کام و زبان مقبولان
و اعطای حریف زار لیشه طلبی
از غمتان است کنون موی سفید
بایدن شمع از کلاهت آتاک
از چرخ کوی و از زمین نیز
لیکن زبان بنده یان میگویم
تسلیم پرست الفت آباد
چون کجایم اگر اوج و فرولی داریم
طاووسی جوهرش سحر زار
نجات کشن ستیم ما چه علاج
هر چند هزار پر برون آرد
گرچه سخن قناعت باشد
ز آن شمع که در گنجش می آرد
جمع است بعدی و احد اعراض
غیبت میخوابد این حضور می که است
قدرا خفای فکر اگر دریایی
آئینه هزار رنگ دارد و بخیال
خوابی او کوی خود مادی و نولیس
علمی هزار رنگ داری پروا
این عرصه نیست باید دریافت
در عرصه فرصت چو شرار کاغذ
از بسکاید و است بد و نیک آجا
گفتی که ز یاد کردی مبیات

ای انکه خاسون توست تم هست
جوهر جبه جستن امن تنال هست
نغم چه کسی گفت خیال غلطت
در آبروی پل سوز زنگاری هست
دستی که اسود اجم بی آیه نیست
ای مزرع تشنه آبیاد ریاست
این صنغ لطیف خامه لگن هست
خرکاری گفت بال خنیر است
مینائی در شمع لاین پنبه است
غافل که همان کلاه خصم سر است
آن خاتم و این نگین ناله غفاس است
این حرف که شمع علی مردانست
چون خانه آیین حسین بر در است
یکدست شمار نردبان عرق است
خون که درین آب ز این غنج است
عمر است مژده و قین نام خو
تا پیکان نیست نایا پر ز است
مهر سرخ تنگی دست بست
آئینه شام عقیقه یافته است
آن در احد هیچ نیست غیر از
ناکرده سفر ز کعبه چه ممکن نیست
چون دست می در آستین گنجی
ز انجمله کی که از خود شای شند است
ای مخی حق عبارت بسیار است
تا به جاسیر است بالیدن است
کایجا هر کس سید خود را چه شستا
با هم همه را سعی کرو تا زهر است
نعم البدل بکرمایان نغم نیست
من خود تبوز زده ام فراموشی است

آلودگی گر باین دستوار است
 هر جا بشم جان تری مظلوم است
 از دامن تن در آفتاب محبت
 مانند چیدن خیال خشکی در دشت
 زمین بود که بچوبت از دوان بخت
 جیت همه سوادید چون ریخت
 متحاب چه حور و در عرش صفای
 نامی پاک و بی غش پری بران چمن
 در سب غنا که حین شعری است
 بالقدح طبع خلق و مقدوری است
 که در سبخت نباشد شیخی
 به جادوری نبرد زوری است
 از شمشیر تلخی آگاه است
 که عالمین بظفر آتش داد است
 رحمان رحیمی که نورانی مظهر است
 بی شبهه غیر صوت الهی است
 از هر طبیعت احتیاج انقیاد است
 کل کردین سائر عقباتش نیست
 و بدان که تر و او اسطوره انجلی است
 هیچ و دیدن از حقیقتش نیست
 کار انقش معرکین در نظر است
 یا آئینه شادانین در نظر است
 زین یکدگر مغل من با دار و دلو
 و ادید نگاه و اسپین در نظر است
 و نسیم که آفتاب باغ و نیاست
 و بر کف خاش و دجیان نشو و نما

دین دینا میشند چشم بال
اینها قیوم خوبی و زشتی است
دی نیمه سری بر این معنی آشفت
نفس نشانی که داشت در دل نهفت
نزدت دل دریده و اگر دل نهفت
بلخه که این لایحه سخن باید گفت
ای شوخستان حقیقت چو شست
نیز در امکان نفس خاموش
تا کی شنوی ز دور افتاده خویش
اندر کبریا می تابانم که شست
تا به خج و خم نفس بر در بول شست
از نافر از خطای آید بر شست
زین غفلتها که افکار آید بر شست
چرخا شدن که غنای آید بر شست
بالیدن ساز زندگی که آید بر شست
دیگر چه بسا با ناز آید بر شست
هر چند نشسته دین بزم چو شست
سم تا دم دست و پا بر شست
آن فتنه که شور و شوش عشق آید بر شست
کرد و جهان بفرق آگاهی بخت
دفع موهو و دگر در آگاهی بخت
بر حال غم مانعی بخت بخت
پیری آید بر آید بر شست
خوانهای هوس باد بر شست
بی دزدان نیست تنی از دست
چرخ بلبله که بر باد بخت
از لب

چون ناله مرغان گرفتار خج
مغفوق خزانک حزن بچند شست
سرازر لاله شست بوسید قدم
ز انگونه که بویش ز اندیشه خلق
خوب در شست ز قصه و نایب
اکون چو نفس دل برون جستن
خاک از عرق سعی فلک غافل
شکر عبرت اگر بجا آر کس
آخیل و توقف چه خیال اینجا
هر چند پرواج عزت چو بلال
زین و محسبه بکو چقدر و غینا
یعنی چو کف طمع بسم آوری
ناموس فاجعه دارد یارب
هنگامه این آسیا و دورش
گلگونه زین غیرت آتش نیست
هر چند کرم رو کند سایل را
گفتم چشم گفت نفس که در جوش
ریک این شست تا نکته نیست
بی و تیر در چراغ کاشانه ما
آن جمعیت که وضع گوهر دارد
در هر صورت گدای استعدا دیم
این باد که شست در دماغ تو کرد
از استعدا و شرم می باید شست
از ما انجام هر چه خواهی دریاب
بر عدل حقیقت است سرانجام
آخر تو هانی که زنده پرده راز
از خانه بیرون پاکداری زنده
صبح طرب آبیار باغ از لے
زین است و بلند آنچه آمد خیال

بر هر کفش گرفت از ادست
موانیم شسته باش بر جبینی لبست
آخر پرکار عمر این دایره لبست
هم او است کنونی چرخ شمی بااد
انصافی آید و بال صورت
پای موج اگر لبسبک آمده است
خون گل بر جلد و شست گل است
از غنمات و صحت آگاه است
فهم نمی تاملی داشته است
بی لکشی ناکسی نیست دست
بیش و کم سایه در خورد و است
لب نیز در سوال مظهرها لبست
کا آتش سیمان در جز ناله شست
دیدیم همین فلاحی و سبکیست
تیغ عریان آید و مر و لبست
در چاره ابرام کرم مخد و دست
از مدد هنوز غافلست آواز است
هنگامه می را از خواهی کرم است
او رفتنی نیست همین سوختن است
در عالم طمطراق دریایی نیست
اینجا همه چشم بدست خویش است
بر هر چه خیال میکنی چیده است
دست از سامانی شدن امن نیست
این بجز تیر سانه گوهر است
بشین منشین بر و بیاحکام نیست
بیحوصلگیات بدون اورد و است
ای آئینه شرع و عیادت رنگست
یارب همه جا بهار بود پارت
جز بالا تیر کس بیالامیو نیست

نقشه کشکست ننگ سبکینی لبست
پیری رنگ غرور و نام شکست
در یکتایی مجال گفتگو نیست
بهر نقش کزین طر اسیر و اگر است
تا دامن من بچنگ آمده است
اجز آئینه اثرهای کل است
هر جا احکامی نیازی را است
اشغال جهان سلسلی داشته است
ناکرده که بخت خواری حبست
تا وضع جهان است بلند آثار است
شخص بوس آید که جولان است
هر جا غم عشق شمع پیدا و افرو
دل گرمی اتفاق یا ران شکست
آب روی که شنگان کرد دست
اخلاق بقدیم وفا مجبور است
گفتم قد تو گفت خم است انداز
فرزانه بلا و خود ستانی کرم است
آنرا که یکسبکی نظر و ختن است
آفاق که خبر خیال سودائی نیست
شاه آئینه تجلش در پیش است
گر صبح نفس و نفست دزدیده است
گرفت و جنون حرص و ورن نیست
هر چند افسردگی می ساعواست
در ملک قناعت هوس مبرم نیست
معذوری اگر دولت جنون آورده
زین یا مکن خشت یکین شکست
ای عهد بساط افرویش جانست
آنی که بساط و هم وطن جاتیو نیست
زین باغ هزار رنگ خا و گل است

توان بجز شوکت آهنی لبست
گرد منی ما بجز عجز لبست
اینجا سخن از پشت رخ و لبست
گلزار تصور بهشت نظر است
جولانهای رفته غدر رنگ آمده است
کیفیت تا که طاهر موج مل است
نی فقر عتمادی بر شاه است
که سیر می که تغافل می است
از خوان فلک نمی توان سیری است
غفلت همه را کسب نکند اطوار است
ابر اولم و فسر و نقش استغنا لبست
حیرت همه را ز بان دل بر خیم دو
با گردش صلح کرده بهر جا رنگیست
اقبال بلند بهمت فرو دست
تغیر ز شاه طبعی دوست است
گفتم زلف تو گفت بشک سارت
مجنون ترانه هوای کرم است
جز بایس از حساب چه انداختن
از بوی محرم کتانی نیست
در ویش ز تجرید حضور اندیش است
در چرخ بقدر نکت بالیده است
صبری که نصیبی شمعین خرم نیست
آئینه اسرار جهان در با دست
عجز و اقبال خواجها دم نیست
حرص حسدی بچند چون آورده است
جز در عدوت راه تماشا شک است
از دل تادیده انجمن پیرایت
غیر از یکتایی تو همتای تو نیست
حیف از تو که فهمت تحقیق نیست

تفصیل زری اگر شود مایه ناز
خاک که خورده میکند قطعت
در دم که عجم نگه بسین نیست
بمکان مرندگی جیون مای نیست
جسم و زمین شغل خیال نیست
قبر و تعمیر خوش دماغ آرای نیست
ما را اظهار ناز دل کو به نیست
در رنگ شکست صورت کوه نیست
واسو و فغان زبان غامی نیست
پیر و نقد بر ووشن شیخ نیست
آفتاب و فطرت بر جاهد گمان نیست
تا به شکر اعتقاد خامان نگذشت
از اسلام تو صفت ایمان نیست
ناهم سفری بنیاد و نشو و نشان نیست
دور است اندیشه که پیش تو نیست
اغلال و سلاسل که در ای پنهان نیست
بیدل ناموس فقر شد بدو نیست
کر بخانی افتاد و پیش تو نیست
بازن فرزند کشیدن چه بلاست
ای موده جنازه که دارد و داشت
ز رنگ خیالات بهسار نیست
حسرت بیکال رنگ و بو پیک نیست
بی ساز خردش صد جنون آیم نیست
حرفی که لغو است بایده این نیست
ما بر چرخه

ای بسته بخود تصور رنگ خناب
زین رنگ شکست که دارم چو شمع
در پی مجاری آب آفتابان که
بر چند ایضای نامم چو صبر
مشتب این موسی بدی میکند
بر و بر بساط فسران می نازی
ز هزار بخوشش در غانی کو به
تا قابلیت از نفس نمانده است
اندا به کجا مفت ابل و یم
اکنون چون شوی به آرد و نبال
پادشاه و امین بشکن و سر بر زانو
به چند بهار از آن منی بر دست
تا به زره کوفی از متانت گسسل
ای شمع خدای از تب تابان
ای بیخیز کار که یکسانی
گر آب بخار خاک جمد از زشتی
خود را چون شمع میخورد خلقت
گر بهوشی داری اندکی فم کمار
یعنی آنجا بغیر مسواک و غصانه
سراسلین حیفه ستان کردیم
بالکه تو دمی و بوی میو سخی
ای قطره تلاشت از کله محو
رفت آنکه موس بقدر خود می افتاد
ما جمله عیوب و مفاسد با غماز
گر کار تو با حق است در فردوسی
ای جویای عیوب و مرم بشمار
گر کنه خود است و کر موز اشیا
یعنی هرگاه قامت خم کردید
تا بود تو چیست حق و قیوم

این برق منور بر باهی زنده است
ساق دم ما چمن گلچینی است
مونی که بلند شد که خواب خدا
چال از آستین دست آست نیست
این شکستی که کلاه ماد داشت
غافل که محضت خودت غرض نیست
گرد افشرد بهمت چالاکت
چون مالکوی جولاد بدو بر چپ و راست
به کین زد که تان بیک کس طفت
بابین شکست نگه بالین پرست
این معورت حلقه جز دل زودست
یکم از آنجا که فعیه تلفت
دنایان در دست ضبط آب بهن است
و غش نه پاست هر که آتش ابر است
آنرا که تو یک شمره بسیار است
خاک زشتی وانی آب خواست
مژگان کشوده کام زرد بود است
خود را بخورد و دامون کار است
کون خرشین زیر میبد نیست
جز که کس ز ناع و چکاس نیاید
از طبع گرفت ذوق باجی کرت
ضبط نفسی که خشک کرد و گرفت
آخرین شیشه سر زکونی هم نخت
خود را از که پوشیم خد استار است
و با جوشش است دای بر اجولت
عیوب بختی جوی خورشید خورش است
نشناختیم هم بخوابیم شناخت
سزا پای تو پشت پای خویش است
کان نقش حواست این بقا است

بیدل عمر عشق عالم رنگینی است
جانی که حیا مطرب اسرار و فاست
بی بر کم و سنگاه عجزم جانیست
تغفوق که برم طربش خوانند است
تا گوشه فقرت چمن بهمت نیست
گردون باشی خوش است میل چاکت
ای صفت باف کایا که دم و کا
در عالم کثرت که بساط تلف است
بیدل که آشیان احت اثر است
گر حق طلبی سنگ میاطل نیست
بیدل که موزی پرده نسفت
آنرا که رعایت کمالات فن است
آنرا که بسامان خون نظر است
گردون مرم و مرفت و بسیار است
شرم از بنیاد ما خرداب نحو است
این محفل که چه آفت آورده است
ما را هر چند آید داری عاریست
بیدل شیخی چه چیز میداشت
دینا تر بهت سراسی است خفایت
ای کرده و صیت پس مرگ است
تا ترک طلب نم برد از وقت
پیری را با حواس ما ز هم ریخت
بیدل آنرا که احتیاج آثار است
خود را که شود بعرضه امانت
منعم نقیض منغش در پیش است
دل بهیده در سودا آگاهی تاخت
در پیری اگر شده است و گرد و دیش است
ای کسوف اتفاق عیب احست
زین علم فضل در در تعلیم است

کو آه و کجا اشک بهار آینه است
اظهار شکست ل مجامع طاعت
تا کج غنا از لقب با سرم بهست
صد کاشه و نعمت دنیا داشت
هر جا باشی باقی از ذلت نیست
خال اولیست کوشش فلک است
خبر بهیده کوشی زعاش تو خط است
بر فرد صحت رشتن شکست است
پرواز افکند و در جهان و کمر است
بر وزن اعتبار با کل زدن است
کلمه از مبارکی چید و منفعت
سینجید که لازم طور منج است
رو به پیش و کمین اثر است
در پاک و موج و چشمه بهار است
وز پیکر عاجز تر و تاب نحو است
دیدن اینجا بلای دیگر بوده است
و حدت بخیال صدر اناسیت
کاین کوفه تمیز میداشت
بر ابل هر دم قبولش نیست
تا مرقه عمده کند دار و میت
جمیعت دل نیست حصول سبقت
صحبانی داشت زندگی کم کم نخت
هر جا به وقت انفعال اظهار است
هنگامه که خلد و حیم افعال است
در ویش جهان و طلب و ویش است
خود را بخون از فصولی انداخت
استغنائین بر چه کوی بیش است
الذینیده سر بسر کمر است
تا ک بر خلق حسرت تقدیم است

زان پند که هست از لکن خلج
پیشتر که دیدم کلی بر سر دشت
بسیار از آن عالم بود خبر است
انگار قناعت زهر بدست
سازگشت و عشرت کن و بقال طلب
عنان که بر افضولی بنسب است
آن جلوه ز دیدن و شنیدن دور است
از عالم دامن قهر چیدن دور است
خوش شدن قطره جبین ز جلا
پسینه باور می رسد دور است
هم چند خرد را بفنون خوابی یافت
در کار که عشق زبون خوابی یافت
کلک نقاش الزم که خوابی یافت
در ناله کشیدنش لکن خوابی یافت
یا خار قدم توقع جستن نیست
تا غم زرد بپوش بویستن نیست
عالم حب آزادی خو میخوابد
غافل که بید زندی رسن نیست
بی جرم الفت که واقش نیست
هر چند کند دعوی صحبت در غمت
آنکس که ز دستان شکایت دارد
بی نیایه شناسانی او غمت
تا آن غلط زان می باید گفت
حرف سخت چرا نمی باید گفت
این بام دودی که خانه اش میگویند
تقصیف شده است باز می باید گفت
بالی

چون شمع باغ غوطه خوری آخر
وز زندان انچه بودی و بهر دلیل
کام و زبردیت ای بهار جاوید
عالم بود تو و من موجود است
خوابی سستی خیال کن خواه تمار
دیدیم که در سکه نام سنا مان
آغوش کشوده زخم بزرخم در
از گردش مهر و ماه عبرت گیرند
حق را بدلیل نتوان فهمیدن
پدید است چه مقدار قیامت دارد
پدید است که در بزم گرفتار است
بالیدت از جهان برون می آرد
ای آدم و حواریان اگر خوک نبیند
سر چنگی تا بر لری از تر و شیرش
تا آینه است پیش نظر
شسته و دود می که کرده سیرت
تعمانی موجود خیال است اینجا
ما جام زدیم و بر در زار خورد
ما مصقل خویش ساز و هموار
بست این باز تا تواند برداشت
گردیانی که اگر منع کیست که
چون زان که نیک با تم مرغان
با شخص می عده شخص ضعیف
نایه حکم مقتضیات زمان
بر عجز که حصه عفت اید باشد
کسوت و معنیش یک حال ندید
مرد تبارک عیش با خواهد بود
خوشباش که امروز باقبال ازل
تبعی که بروی دیگری می بازی

بزرگ ریچه کردی که سینه و وقت
پیش ملاکمون مدلل شده است
کل چشم کشود و سبزه کان برآ
گر سوج و تباب نیست دریا نه است
این نه مینا خالیش آغوش پرست
نامزونی خرابی ملک است
این عرصه پر از نام شمشیر است
ایجا همان صاحب خانه کیست
در خانه خوشید چراغی در است
وردی که بکر از اربابان باید است
طوق قمری تعلقه بیرون در است
کر فم کنی که خانه خانه کیست
مردن دارد پیش که خود جنت است
در میان خدای نشینان کم است
کر این نفس نداری از میرد است
میسازد مبتلا بر خم در است
و مدت سالان عالمی شعله است
در عالم نیک خشت بسیار است
بر آینه ز خراشش تواند است
دو شوی که قوسی چو ایت پاست
با هیچکس غیر ادب ناید است
زنگی سخن مبیات انسان است
شرم است که بعلت خارش شست
کریم انشای بزره چند و گذشت
غیر از ایمان یاس در عالم نیست
بی شبانه ستار میخورد است
نغمتهای ذخیره اگر است
عید تو حضوری مع اللهی است
چون وانگری گذشته بانی زمرت

امروز اشکال معرفت حل نشده است
این باغ که زنگ و دل مانگد است
بی اسم صفت ذات ز خود مجرب است
فخر کل دل تخیل جوش تر است
با نظر و کت مرمیت است
امروز که جوش انقلاب زمین است
حکم معموله با و ویرانه کیست
این علم و فنون باب سرخی و کراست
تدبیر واقعی که زبستی میباید است
عالم صید تو به نقش پر است
ای خست تو به کده غفلت لیست
از خوش و شبت که از درون چست
زاد که بوی بهر خلد و اعراق کم است
با اهل یقینان بیان نامرست
اولیست شمع میا را اندر است
یک اشته بعد کل عالم فرشته است
خلق مجبول را بهر بسیار است
و خلقت اگر داغ از شاد می است
گروایه سعی مرده است غنا نیست
عالم همه کار خانه است غناست
جانی که لطافت چمن جیبا نیست
ای خاک نسبت طاق باو نیست
این دور که ز دقال جنون چند و گذشت
بهر شیشه اخلاصی اگر می نیست
گروان که اشکال منقلب منظره است
از عالم بیدلان شد انجاست
میل دل اگر تحمل جایی هست
بر صورت کار خود گرفتار نظرت
هر چند خیال بوی کردن او شست

بهر آینه فیصل شده است
در عالم فطرت چه سعادت میگشت
بی رنگ و بو بهار خبر میبویست
درس تو من خواب فراموشی است
کان خربقایی دولت و مملکت
هر سو افواج خیرت شکست
جمعیت بهر شیار و دیوانه است
آینه نامی کل غمی در گشت
بی امد و فنا می آید راست
اما زنجیر دین دل در گشت
صد حین که هر خویش منظور نیست
بر جاده لغت معافش در جنت
زنگار دیش لطافت کرم است
غیر از اهلما را حاشی میبویست
تا آفت تدبیر نریزد و سیرت
یک تخم نزار خرمی نباشته است
اورال می خیزد و سیرت است
باید ادامن کسب اخلاق است
کس چاره که تعلق دنیا نیست
ایجا تلفیق ذلت و فخر خطاست
اشکال مکرر الم و حایست
زینا زردی طرف چرخ شست
شوی بد باغ بر کس افکند و گذشت
وین معتبر سلسله آدم نیست
روزانه نمود و طالع شب مجرب است
یار بید و سوسه پیامت
و منظر بی یارین شایب است
از کین کسان کل کند جز حذرت
خلق از تقلید مغر فطرت نیست

بهر دل در طبع عالم شد مزاج نه
الفست قشمت در دماغ رواج
دیدم دمی که باغ از بوی سبزه
کردید بهر بوی که از بوی سبزه
ای حریف و غافل که از بوی سبزه
سعی تو را اندر تر از مطلب موج
دل جمع کن در باغ این تفرقه باشد
و ندان که میگرد از بوی سبزه
برگاه طلسم خود شکسته موج
زین دادی به غبار رستی چون هیچ
تا چند شود حال سبزه رستی چون هیچ
دلم نفیست که در طبع سبزه
زهر که باک است بر ای سبزه
چون رسته گرفته است پای سبزه
مشکل کرد و دیگر این طفل مزاج
سر زبانی روانه است ز سبزه
زان پیش که بخیال پیوند و صبح
دکن مده که با بوی سبزه
آغوش نفس در دماغ فرست دارد
یاران مغرورانه میخندد و صبح
ای کرده ز دوجاهه مرشد رقیق
دخون من از غرور زنا رقیق
تسلیم شراب بخار است از بوی سبزه
سر زبانی ز خاک و برادر رقیق
بیکل پیریت برود عالم صبح
کنون نفس من در دماغ صبح
پیر دین

سحر است بگردن خیال افتاده است
شمع این بزم دیدم بوی بود که
نقاشان زان نقش جهان است
هر چند که بوی گل ناز کردی
آنجای آسوی که مانع توان برد
چون خنده سرشار زین باز کند
بوز می کنون بر خشم بند و بوی
بادی کل کرد ناک از کون خری
تشنه خیال اگر توانی آسود
عنایت طلبان کج تناعت گیر
باله دم فتر از چه کشودی چشم
آسان توان کشید یا نه نفس
آسان توان با تحمل بر دست
چون مایه زفته بای آیند
چون شمع فکند دست فضا در بر
ران بریت اگر مایه از نظر بکام
نوع آواره سخت در دست زهر
در عالم عبودیت گاه و گاه
ای خفته در آغوش گشت زنگ شه
ایقونم چنانچه آینه بحث
یاران بوس نفس شمرند بحث
حیف از طبعی که گشت از این بحث
بودیم با دین نه دنیا محتاج
بیکل لغو و بیل چون پامپ
شا انجوری بازی جاده شطرنج
ای محام حریف بر شسته موج
ای قدر ترا حصو لطافت عراج
ای مایل و سخی با دماغ پیچ

کشویش خیال که نمیدانم چیست
ز کاین باغ بال مرغابی در شست
یعنی هستی حقیقه منفعل است
تا بال زنده مانع زنگ آشفته است
دل آتش دارد و نفس بر بند پاست
بر دایره چشم فشار سنگی است
هر چند که سبزه نیست ز گلگون است
بر جست که پیرایه منویم شکست
بر خیز و هم اگر توانی برخاست
تبعیت سفله زمین عالم نیست
گفتا خمشان سیاه و نعل نیست
دستی که ز دل در شک آید است
حال فشار قعدی در شسته است
بیکل گشته اند و خوارند گشته است
رضی که سبزه دینی و سوختنی است
شرکان باور هم آمدن ناچار است
با ایم آنکس که یکس گامش نیست
گر پس زفته است گزینش افتاده است
تسلیم حضور عس و جواهر گشت
بیزل سپید کلفت زنگ حدوث
دل ز رنگ حسد پر سینه ز بحث
ریخ او نام چند بردند بحث
یاد من عتبات الایه بحث
نی با امروزی بغیر محتاج
تا تیره مودی بگل و خار پیچ
مغرور کردی سپاه شطرنج
آب گشته است بر شسته موج
خواهی بی خبر که گوشتی خواهی تاج
زمین مایه غشت بهین نام پیچ

از نسک طلب بخت نایابی شست
بیدار نه چرخیک نواز تر گشت
یارب چه جنون درین خفته است
از کج زنگی که و دامن است
آق منم که نوبت مزاج شکمی است
امر ز کرد وضع چند نامور نیست
ز ابرو زی لبه رتومید شست
ای کرده هوس ملطم چپ و راست
در بارشمان آب رخ آدم نیست
وزیر فلک که مرغ سبزه است
دامان لعلی بچک آید است
هر کس سیم ز رنگی دشته است
بیکل بسواد پیکران این دشت
از چه عجب کار از وقتنی است
این تفرقه با طبعیت بار است
بر جاده تحقیق که شیا شست
عالم حساب که پیش افتاده است
سر کس بوال طبع خویش افتاده است
ماگر دواب پر و در جویان تویم
و محض شوق از گریه دارد
بیفاده از طلاطم آباد طمو
نی برگ عدم بود و نه سامان و جز
غیبت شایسته مانع لب نیست
موج گرمی سحر مطلق جو شید
ای نام افغان صحنه طمو
شاه آن باشد که در بکا دنیا ز
زین شوهات آسایش آن گشت
حق را در هر مکان طموری خاص است
تا تحفه بهر نباشد بمیان

خلق بوق شنای بیانی شست
هر کس انجاریک دیگر فعل است
گر شش چشم عرشد و فته است
غیر از تر تاب بر چه جوید غلط است
خشم کیفیت میا و سنگی است
در کم و بیش تو خط حسن افزون است
عقد هوس علول ناشیا است
بر خاستن و شست با هو است
پامی کری از هر چه بکونی گشت
هر سبزه تما شای بهار و گشت
کاین خلق بزندان رنگ آید است
چون از انگری سنگ بدی شسته است
هر کس هر سورت در کار گشت
بر نام کار نو نظر و خفتی است
از غفلت نامحرمی اسرار است
می زار و خلق و بیج سود شست
در بیخ و خم ط کیش افتاده است
بر فرق شکست ماکلاه و گشت
سازندم و منوخی آنگ حد ش
نیم گشت ستن اند چون کین ز ش
بیفاده ریتند و در دعبث
عقبه و گراست انجری زاید
چند انجوریش کرد مار محتاج
در خط اثر نیست ز نار پیچ
از شسته گفتن رده چو شاه شطرنج
گویند توان کشید شسته موج
در دریا دریا در امواج
بر در و سرنامه پیغام پیچ

چون آیه شکر باده از
 بر جای می گذارند شکر
 بر که نکال به شکر
 در دیش در گشت میگرد
 زان آب که فاک میگذارد غرض
 لعل و یا قوت سخت تر میگرد
 بر دوش که مفتی است ای ایست
 سیلاب به اختیار و است ایست
 بر موج که با شکر شکر خور و بزرگ
 این جاده که بر شکر و نکست ایست
 تپنده دماغی که بر بوسه کوزه
 از باد بوسه کوزه
 در بوسه و بوسه چشم مال
 آن گلشن که بوسه کوزه
 آن کو و قار سنگ دیگر دارد
 بر چشمت شکر سنگ دیگر دارد
 عین ابو و فخر سنگ دیگر دارد
 بر چشمت شکر سنگ دیگر دارد
 لب بیده گوی و بزرگه نمون آید
 ان فخر گشت نیز نمون آید
 کند از نفس جاب برون آید
 یاران اگر از توام جدای میبند
 بر چشمت لبس خطای میبند
 چون داند که زبانی میبند
 بدست

میگویند اوج حق است باطل محض
 از خواندن این حرف امر کرد
 یکباره خیزد کافه آتش زده گیه
 معنی تحقیق دان نه تقلید
 از دوری راه نوال فسانه بخوان
 مکرمات زبانه نیل ساست
 از بسکه بیاعت نیازم عجز است
 کیا دانی تو ان سیدن کمال
 عالم غیاث هم خود که پرداخت
 بیجاده عمر کس اقامت نمود
 از بدعت اتباع پر بیکسند
 تحقیق سبب بی او نام است
 حق از عدم وجود مستغنیست
 خلقه بوسه سوخته بنا کو است
 چشمه لب شکر آب می باید داد
 پرواز نفس از سر آل سانست
 از حلقه و هم کس نبسته است
 بانگش مفرستخوانی که هست
 ای قطره جمعیتش قانع باش
 پر کار فلک سیرین و مرکز خاک
 فطرت عمری کند تک ناز بوس
 فولاد بر این شرف از جو یافت
 در کلبه درویش بقینیت باشد
 هر سنگ که بشیشه تنیزی دارد
 از درویشان اگر علیطلبه
 زین پهلوی لاغری چشمش مراد
 ای سیر طرف وانی خوشبخت
 ان مرکز گویست خیاست جهان
 یعنی چون سوزن از رک کردن

از باطل حرف حق که باور دارد
 فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید
 تا سوختگان چه سوز میگردانند
 مردان گرد و ریش داران گراند
 لغزیدن پا کام رساند دارد
 از لوان چوبول خورشید بار شود
 گر آب شوم موج دعا خواهد بود
 تا بدر بلال زبانه اندارد
 آن لیلی در پرده بهیچ مسل بود
 این رشته کوتهی که گریزند
 معیوبی بجهت انگشت زیاد
 خود را دید که روی آینه ندید
 خورشید اگر شعاع فهمید چه شد
 زین دود و هم یکاس ولی در گرد
 حق نمک صبح ادا باید کرد
 این ریشه تخم آبله پا دارد
 یکسره موفسده این طالع اند
 گرد و سوزن با طراوت دارد
 آبی در دست آنچه گرمی بندد
 زین قطره خون که نافی میبوشد
 تا نقش آب بندد و انسان گردد
 بی علم بخش خویش ممتاز نشد
 تا شاه قدم گذشت احد نماند
 آینه اعتبار خود می شکند
 در دسرو کوش و دلت کم نشود
 هر جان نقشم شست بر منبر بود
 در بانی هست خواهرت پیش آمد
 تا چشم بسته چه خواهی فهمید
 نقشش قدمی چند بجا خواهد آمد

بر لوح تحریر تم گفت و شنید
 ز آیه انسوی فطرت مروانند
 در عرصه کون بر دیار ان در گراند
 که شوق امید بیخانی دارد که
 نفرت چشم بنگارند او بار شود
 خاک همه کرد قف هوا خواهد بود
 این شست بجهت کاوا آنها دارد
 هر چه جهان طاسم آب گل بود
 بیدار فرصت کفیل تدبیر شد
 آتش نفعی که در جهان ایجاد
 مودل لقیق یب بر سوزنده ندید
 گر سایه شخص باز گردید چه شد
 بهر منباین بزم شعله در بر گرد
 پیری آمد ترک هوا باید کرد
 مرغی که آب دانه سودا دارد
 هر چند آید او کان کمال احساس اند
 آنجا که بایم استقامت دارد
 گریه تقلید که می بنسود
 زین بجز موج و نه لغی میبوشد
 نسد قطره و موج محوطه فان گردد
 تا فصل و نه آینه پر داز نشد
 چون حرم آمد حضور دلخواه نماند
 خلقی رنگ بهار خونی شکند
 آبی دنیا دار غلغلت کم نشود
 از بس فقر من آگهی جو هر بود
 آن لبست خواهرت پیش آمد
 عارف که حقیقت الهی فهمید
 آخر نازت بجهت خواهد ماند
 آن راه که سعی نارسایم هم بود

حرفی جز کاف و نون نکرد و نپدید
 در معبد شوق نیستی فروانند
 خلقیست هوس ناز سوا ان کرد
 بر خاک فنا دنت عصائی دارد
 تا طبع جنون شست بموا شود
 گرد و مکر چه وفا خواهد بود
 از کوشش بران نشانها دارد
 در چشم شهود غیر حق باطل بود
 بشکست دل قابل تعمیر نشد
 با سنت تقدیر موافق افتاد
 مستی شنبه آدینه ندید
 و عکس جلوه دور الید چه شد
 ناچار بهمان فسران از مرگ گرد
 شب فتنه و عبا باید کرد
 گر افسال الفتنش بود جا دارد
 بر چرخ مسیح و بزرین الیاس اند
 خار چوین کرد با طاعت دارد
 چون نخل میسند از غری بندد
 طوفان ل از هر طرف میبوشد
 کرد و یا لکری نمایان گردد
 اقبال درش بروی کس ناز نشد
 جمعیت فقر و شوق آگاه نماند
 کو غیر جهان غبار خود می شکند
 از شیشه عیش قلقلت کم نشود
 در عبرت خلق و عظمی یگر بود
 آن جام بدست خواهرت پیش آمد
 در عالم نخودی کاهی فهمید
 اقبال غرور بر قفا خواهد ماند
 هر چند قدم شمر و جز دست نشود

میدانی که یال چسبامی نالد
آن اهل بقا که بوی رحمان دارد
از هر چه بوی بصره نمودمی آید
رزمستور ساز پیدائی کرد
در وادی عشق اگر دویدن باشد
زان پیرین ناز که جانان پوشند
جائی که نهار خون بقا نماند
زان باده که فضل حق باغ دارد
هر کس اسرار عدل رحمان نمید
دوران بستر بند چه غوغا دارد
این قوم که عضو زاید مرد و زن
امروز که وقت طوفان قصور است
روزیکه قضا از خاکیان جست سجود
امروز که عسلاب وجود دارد
جاده مالی که در رتبه خازن است
زین شست که حلالیت است آن
فراید که در انجمن گفت و شنود
آمیخته سحر طره تو عجا ز کند
ابر است بیابان طرب میرود
آنرا که ادب پسندی می باشد
از تفرقه تا توان گلستان گشت
تا که کف نیستی غنا نم دادند
خاک آدم بخیل سودا کرد
جائی خودیت ناز حقیقه دارد
هر جاده رس تا مل زبر کردند
بیمیز ز علم فهم سامان نشود
هر جا انار فضل و دان بسید
مانند محضیم ز نغمه نغمه
افتادن طشت ناز بام خوشید

یاسینه همیکوید و دایمی نالد
هر سوگندی جمال تابان دارد
با انچه ساز گفت گومی آید
ایجاد مراتب شناسائی کرد
بر جاده غیر خط کشیدن باشد
بر کوری زد کسی که شرکان پوشند
صد گنج گهر ششم سال شید
تحقیق از دماغ مضطر دارد
آنسوی تخیلات اعیان نمید
نعمت که کرد و کند رسوا دارد
بالطبع خورشید در جگه با فلکند
خلقه محمل بجانب کعبه شید
از اینست نمود ما رست سجود
خوش آنکه مطلب تکمیل پودارد
باید سهولت از خوشیش راند
کرد و فی و اگر چه امکان دارد
خون شش نفس که بحیرت فرو
ای جلوه قامت تو چون تابند
نظاره ز سیر رنگ گل می بود
در صفت از جنه می می باشد
میوه و چوغچه جمع نتوان گردید
از شکمش جهان انامه داند
در غم خوابید و راه جبهه و اگر
جائی انار کبر و دعوی دارد
پیش خط آگاهی دیگر کردند
از کسب کمال باب عرفان نشود
موری لب اقبال سلیمان ما
نایع ز خیال صاف و نقیبه
در ذره شکسته است جام خورشید

آنرا که ز غنوت فرصت که کردند
در طینت ذرات چه پیدایند
گر چشم کنی باز جانش پیدا
سمع بصر امروز صور گردید
ما و سفری که همچو خط پر کار
آنست اگر صفائی نگ نشد
در یای کرم چه خورده گردید
شعر سحر حضور این است
خود و محاسب نیک بدو شستیم
جای خان مان خان خانان
هر چند که کار با کشاید از ایشان
لما که سراغ تو بدل یافت ایم
چون سایه بخورشین تا کمانی دایم
تا هست نفس کین فرصت گذار
چون پیش شد این بار بماند
از خود بسراغ و فغان باید
از هر جیل اندوختند و بخت
زان خطا که سر لفظ خال پوشید
فواره آب چون نوای قمری
چون آبله پاکه ببالد بر خوش
از قید موسیقی زانوشین
چون شمع سراغ عافیت تبسم
یعنی گل جیده بر انجمن بخار
در هر صوت بنایش از خود غل
آینه صفت بچشم معنی نگار
شیرازه نهار نشخو گرساز جرم
مانند هلالی که شود ماه تمام
بوی زهر زنگ بر دیم
یعنی سیاه طعنه نازی دایم

بر غفلت روزگارست نالد
بی حرکت او نفس جم امکان دارد
در کوشش صمدای وی آید
آن معنی ذهن خارج نشائی کرد
هر جا برسی بخود رسیدن باشد
گر جامه شود جسم نتوان پوشید
جرم بیدل بنام بیدار نشید
در یای کرم کسارد دیگر دارد
حق راقاضی جمال نتوان نمید
خوانندای من و جوب قوی آورد
چون ناخن جمله باب کردن شد
ناچار بکرد خویش باید گردید
از جبهه یا نیتوان شست سجود
این کرد سراغ رم آهودارد
رحمت بینی و می که خواهد نشاند
نقش قدمی چند چراغان دارد
تمثال استعاضه خانه آئینه بود
در مجمر نار گشته است سپند
بامصرع سر و هم سری بچوید
درستی هم بلندی می باشد
صحر است عبادی که پیشان گردید
زیر قدم خویش نشانم دادند
چند آنکه بپوشد و نفس میدارد
این لفظ ناز رنگ معنی دارد
نظاره چون گوشت جوهر کردند
در کتب تحقیق سخت آن نشود
مرات کمال شد چه نقصان باشد
زین پیش نمیتوان بیان
بر سایه نوشته ایم نام خوشید

کیمی کارگاه خیر است و جود
نماز و سجود و جود و استغاثه
موی و پیر و جود و استغاثه
نخال در خانه آنست که نشود
زین باشد که کانه چندان جود
چراغی بود در میان جود
نیش از خوان معنی این است که
کبر و خدای جود و استغاثه
ناله انصافی که در شش جان نمید
از شعله کمال نقصان نمید
جست و خیزش از علم و عدل
منسوخ آیات ز قرآن نمید
تا که دل را بسی مشغول بود
عجب است که در طبع کشش بود
تا بجز خدا نباشد و شش بود
چون بیدار شود از شش بود
مقداری که عشق بر دل جود
نخوان نفسون عقل از شش بود
آن آب که در دشت میخ از شش بود
چراغش میواند از شش بود
کودن صدق ناز و جود
اما غنم و نفاق که در شش بود
چون شمع با بن فسق و کبر بود
مغفرت از شش نفاق و کبر بود
انباری زان بسا نفاق و کبر بود
در پرتو صبح و شگاه و کبر بود
چون

اصل و فرخش غیر حقیقت نمود
 بر آب کزین مشرب دارد کف تو
 تا مبدرد اند بر نیاید سنگی
 این بخیزان راز معانی چه
 هر که خود را از چشم خود می پوشد
 چشمی که کشائی قابل بکشا
 آن معنی است جهان طایب است
 چون شمع به باش غره کوکب تخت
 باموی سفید تو ام رفتن باش
 اگر صاحب جوهری بمیرد فخر
 و القوم که درین بانشان ستاین کرد
 هر چند بد بر ساز نانو کس هم
 اگر در طبع تو جوهر انصافیت
 از معنی بی لای اگر آگاهید
 زین رنگ مویش سازد برگ نهیت
 قسمت دگر است و منصب چاه که
 هر نخل بری دارد و هر گل رنگی
 بر بیابان فسانه شرم مخوان
 جیبی محض است عز و افراط
 هنگامه مرد باد را اینجا گرم است
 بی عشق زبان ما بکلام است
 مشکل که در توان نمودن را
 بیکاری اعتبار سفینه دارد
 اگر جوهر کنی موقع آنرا شناس
 رنگی که ضعف میدهد هم پروا
 تنشست زیاس هم غنا ظلم
 روانینه بردار که در سحر صفا
 یکسر قماش مخمل ناز این بان
 این فطر تما که بر فلک می نازد

مولی کل کرد و انبیا بار آورد
 چون پنج خنجر دی همه بیرون زد
 شایخ برو بار خود فخر می آید
 اگر قرآن سر جدول زرد ازیر
 عالم همه در فنا نمسان میکند
 تا از مره رنگ جسلو پا نخورد
 حرفیست که با نیه بکوشان گفتند
 ای خنجر آشت ز سر میگذرد
 این نینیه در آستین شراری ارد
 نابوت زخته چنانش سازند
 در شکی نیز ناکه در کل رانند
 لبتیک ز کعبه شو حشر انگیزد
 بر نفس کرام عبط باید نه حد
 من باب تر ختم دلم باید داد
 گل بر سر دانت ندهت باش
 نان صدق از باب گم تر نشود
 غافل مشو از خواص آثار وجود
 آبی که بر آتشش زنی دو و شود
 ناخن چو بلند شد گره نکشاید
 تا چشم کسی باز شود سر نه شود
 تا شعله خاشاک چه از شا کند
 یک آینه دشتیم آنهم کم است
 آرایش و فرمود آبی که فشرده
 ز انسان کشاوست که خیر پوشید
 چون بر تو شمع در کنارم دارد
 چون رنگ وان آبله ام پاکردید
 هر قطره بدامن آسمانی داد
 هر کس در سر خیال خوابی دارد
 کرد هو سیست از لعلی خاک بلند

مبدل غم فضا که ز گردون نبرد
 هر طبع که آگهی نموس آید
 جمعی که غرور جاه در سر دارند
 چون علم پیش خود عیان میکند
 بر کوش تو قلعی زمینا نخورد
 انکار و جدل بخود فروشان گفتند
 زمین بزم به شام و نه سحر میگذرد
 چیزی که شکوفه اش بهار می آید
 متعمد پس مرگ سنگساش سازند
 جمعی که غبار هوس ز دل رانند
 اگر عالم تقسیم بجان آویزد
 جانی که گرم مامده جو کشت
 یاران بالی بسلم باید داد
 آنرا که در اصل کار آفت باشد
 کس خرد مال چشم و زلف نشود
 عارف کشته حمت تقشیر می شود
 جنسی که بخلق مایه سود شود
 در هر کات سعی و مظمی باید
 ای کینه خیالان که در انداز نو
 عاشق اگر از جرات خود پاکند
 آخر ز برادر خرم کم شد
 چون موج آتش کبابی در خنده
 و آنا هر جا بسی احسان کوشد
 عمر نیست خیال در حصارم از
 طاقت چند آنکه عجز پا کردید
 حرمت اگر آرزوی شانی دارد
 عالم هوس بحث کتابی دارد
 ای رشته سازت نفس غنچه بکند
 صنعی که ماند تخم و کشتش باید

در خاک ز طبع خست فسون نبرد
 ناموس کش زشت و نکومی آید
 ذوق فضل و کمال کمتر دارند
 سامان بقای انس جان میگذرد
 کاندیشه به پیغام بری و انخورد
 تصدیق و سلامت به خوشان گفتند
 عمر تو دو سه به از نظر میگذرد
 آرایش باغ انتظار می دارد
 یعنی جز و سیم مزاش سازند
 بر آب سبک چو باد محل انمند
 تحقیق بخشش بهت قیامت نبرد
 میفست که بخل داغ تو فروز
 آبی بفسار حاصلم باید داد
 میر حمن فرع چه عشرت باشد
 کان صرغه بر رزق مقدر نشود
 کاینش چو جلوه از آن چه نمود
 جانی نتوان برد که مرد و شود
 تا با هم قدرت عمل بسع آید
 یعنی بی شهرت طلبی هزار دید
 مشکل که نفس هم ز دل می پاکند
 سرایه مقصود و دو عالم کم شد
 زین بحر شکر شکست خود پیش نبرد
 بر آدم نازگاه و جو فروشد
 حیرانی نبض خست بارم دارد
 سامان پلید غم متبا کردید
 روشنگری دل مخافی دارد
 خاتم نسای شرابی دارد
 بروج کمال نعمت سعی به بند
 سامان امید خود به شکر نامید

و زین بیان خیال است
 یک موی نیست و نیست ناب
 کجاست طبع و فطر است
 صد جلوه یقین است
 در دیده و زنی که دایمی یک
 به جز در سر است
 آنهم که غم دایمی اعیان باشد
 با طبع لباب جود و حسان باشد
 به خوشی شاکست یک بند و چوخت
 ما به سر آید کل نشان باشد
 زمین و در می بیند که این لغز
 کجاست که جوهر خون را غرض اند
 باز که غفلت ایابی کاین قوم
 چون گفته آمد که کس نیست
 و بی داری که در نقد می برد
 شست و می آید و در شش
 زمین خصم که در اینجاست و دم
 چون نیست بخت و بزار زمین
 این خاکسای که موی بود و اند
 با جفت بود و در دنیا فساد
 تا سران بود شوخ و زنده
 ریش آمد و بیان که ایشان نبرد
 چو موی خلاف مردم باشد
 ریش و رطوبت عالمی که باشد
 میباید و قطره سر که بباد
 هر چند که شباب صد غم باشد
 آن جلوه

در آن دم که در قفسم پادشاه بود
 چون فطره که در دود و خاکش بجای
 عشق تو اگر بتیست سایه است بر من بود
 در جام صفی که در کف بر من بود
 بهندان نامم پیر از دور و فرودش
 بت آید و ناپوش ز دلش
 زین کج که بهار تو من چه کرده بود
 بن عشق تو من چه کرده بود
 چندی که در غم تو من چه کرده بود
 چون در غم تو من چه کرده بود
 چندان صاف شد این که تو من چه کرده بود
 چندان این که تو من چه کرده بود
 بنای ری بسنگ می باید دید
 جفت ست بنظر بوس می باید دید
 خود را بزم آن رنگ می باید دید
 زلفت آن جز می باید دید
 بر اینده ات نیست ز نظر بسند
 با که حسنه بود که در آن چشم
 باز است در حضور زین که در آن چشم
 ز می که ز من سواد است بر د
 چون شعله که آتش است بر د
 چندان بنشین بجا که یاد است بر د
 مقبول ازل جسمم ملازم نشود
 مودود بظلمات که م نشود

آن جلوه ز پرده تبارون بپوشد
 جمعی که بک چون من نامورند
 نام و بزرگ لعن بخون نشود
 پیوستی بر زندگی شب خون را
 از غم قتلای و فانتوان کرد
 این خلق دنی با جمندی را
 اگر نیم گیسو بر من می باید
 از ساغ مستی بوس کب بخورد
 تا رنجی و بهر وضع بهنگامه نکند
 تا کی ز رخسار غرو می باید دید
 قومی که بفرخ جاده دولت عملاند
 اکثرت خوست که ز فرمی باشد
 آنرا که کمال نفس را ور گردد
 و تاجه قدر مضبوط دل بردارد
 خلقی بی پروا ز بوس میگیرد
 بر کس خیال اصل افی دارد
 یاران زمانه که مروت دورند
 در تخم غرور ریشه در می کنند
 این بزم نه مخمور مستی دارد
 با نیکی است آنگاه به هم کنند
 که علم و چو فن چون من نخته اند
 بیدل قومی که جان دل نخرند
 آگاه دلالی که فراموش خود اند
 یاران ختم کمال عرفان کردند
 بیدل شبگیر عمری مرا کشد
 بینا مشکل که رنج کوران خواهد
 منعم هر چند از سخاوت دارد
 که بخیردی بخلوفی بنشیند
 جزو ج طلب نشاء او را ک نندید

از آینه با چشم خون بپوشد
 ممتاز از جهان بی پا و سوزند
 در ملک و فاقه متش افزون نشود
 صد طول اس کند انسون را
 طبع تنگین از موج هوا خوان کرد
 چون چندش بخون چندی را
 چندین مژه که پیش و پس می باشد
 زین گلشن نیرنگ خشی بخورد
 تاویم نیاز فطرت عامه نکند
 زنگه لباس حور می باید دید
 بی معرفت از علم وجود و علم
 محو و جدت عجز از می باشد
 اوراق که ز ناپیش بر گردد
 کوناه قدر مضبوط دل بردارد
 مهناب کتمان شعاعش میگیرد
 آینه رفیع هشتالی دارد
 در خشت و لفاق یکدگر میخورند
 یک آبله که در صد سفر می کنند
 فی ساز بلند می نه بستی دارد
 کوزنگ بقای خویش را کم کنند
 همیشه دل برون من نخته اند
 بنگر که چه مقدار کرم تاثیرند
 عاجز نفس از تعلق هوش خود اند
 مشق عجبی درین بستان کن
 از موی سفید کشته روزت بشد
 یا خضر زره دوری دوران اند
 سامان هزار طبع خرم دارد
 مشکل که ز باغ اگهی گل چسبند
 جز سخی غریب ریشه تا ک نندید

و دید به عشق ز شر غم کش
 رو با بجزش متقلب است اند
 هر سنگ طبعی نگردد با قوت
 آینه غفلتم همین قدر و تان
 در زیر فلک فرصت آگاهی است
 هر چند هزار جسم بر هم چسبند
 جان جسد و قوی و اعضا می شود
 چشم طبع از سراب امکان براند
 خلقه ز جنون آرزو خرقه دید
 نادیدنی وضع جهان بسیار است
 ظن پر و است ظاهر و باطن
 اسی فریه عیب شغل لا غنا چند
 آب دریا با انمه شور بسیار
 از حلقه زلف دام موی دارد
 ما آینه مشربان خموشی مقسمه
 مژگان بستی معنی بحقیقت کو
 بر روا خلاق و در قفا سحر کند
 چون خاک است شعاعه خفته است
 کثرت سر و برگ حسن کلماتی است
 بر عشق غیور نیک بد کیاست
 چون شمع ز رنگ حال من عبرت گیر
 بر سائگی ابروی نوشید و نه
 زین در که میکشند باز هستی
 بر نفی خود و ثبوت بکلماتی حق
 زین چنین است که کجا خواهی با
 آنجا که سلیمان کند آهنگ ظلم
 خجلت شمرند فلسان و جمله
 بیچاره زبان باین هر در گشتو
 محبت ز تلاش و اندام هرگز

نظاره چو اشک سرگون بپوشد
 ورنه کبیر همین سوسیم و زرنه
 هر قطره آبی در گمگون نشود
 دیوار خمیه سایه افزون اند
 در خانه دو چشم و انتوان کرد
 بر گز سر و سوزی بر بستی را
 این جمله برای یک نفس می باشد
 از چشمه آینه کسی آب نخورد
 اما از طلسم فلک جامه نکند
 این خواب چشم کور می باید دید
 سترالقه هم مرکز و هم شکم اند
 سعی یک کس همین رزمی باشد
 شیرین گردد و می که گوهر گردد
 مواتچه قدر مضبوط دل بردارد
 صیاد صفای دل نفس میگیرد
 کردان این ورق نکاشی دارد
 اینها همه آدم سرور و ز نورند
 پرواز بوضع بضی بر می کنند
 آینه تحقیق شکستی دارد
 آتش تفریق عود بهر من کنند
 این بر تو نیست خون من نخته اند
 بی برگی آوری همین بند برند
 یکسر چو جباب آید و ش خود اند
 پرمی نازد بر که احسان کرد
 ادم ابلق بر آید و شمش شد
 حیفت که با مالی موافق اند
 شغل بی برگ سایه هم کلام دارد
 از حرف چه دید که خموشی میند
 کس چه برگردان عرف باک نندید

آتش از آتش و دوا بیدار
 عجز نفس از دست و دبا بیدار
 چون آتش از دست و دبا بیدار
 کس در بزم ناله ناله بیدار
 بالین دو دو ناله ناله بیدار
 سر تا بدم آید بودم بیدار
 با این همه بودم بیدار
 تا عفت بکشد و بیدار
 هر چه بود و بود بیدار
 گریه و گریه بیدار
 ای که گریه بیدار
 کسب این کار اگر بیدار
 آینه عفت تو بیدار
 موشی که نفس بیدار
 بیدل ز بوس دست بیدار
 خود را ز خیال و آتش بیدار
 سودای دلی در دین بیدار
 آینه بیدار بیدار
 زین هم بیدار بیدار
 جز نقطه شک و گریه بیدار
 تاباوت نشسته اند و غم بیدار
 چون بر خیزد ز رخسار بیدار
 خورشید که غم روزی بیدار
 دایمیت که بددل ملک می سوزد
 عربانی

این بحر که شور و زو جی دارد
 خاکست که صد دین خون بخوراند
 این فصل عقل بخون میخورد
 هر کس سر و برگ کسب کینی دارد
 آتش جلای که کبش نیر شود
 هر دل پیش خون نوائی دارد
 آن لیل شاخسار انداز بلند
 آنکس که شعور آینه او گردید
 سودا آنجا که ناله نغمه شود
 خامش نفسی که طبع موزون دارد
 منعم که تک و دو همه ساعت دارد
 از درد تو کوهی که متیاب نشد
 در خلق که خلط پید اگرد
 تبعی که بساز گل خواهد کرد
 هر کس دوشی بر یاری دارد
 در عالم حیرت همین گفت و شنود
 فریاد که مارا بتو هشتم نشد
 هر کار که دشوار بان گردد
 اگر حسن زان تا با ما می باشد
 ترک وطن آنکس غنیمت گیرد
 تا کی تشویش بر تصور بید
 زاهد که یقینش بجان میلزد
 تا کی باید بدوق رحمت خوشخورد
 تا کس یک عمر نشسته که نخورد
 پیری آنجا که عجز تعمید آید
 در صحرا می که چشم میداند
 نوید بزم از بس که بماند
 از صحبت خیر مرد نامرود شود
 چند آنکه دل آرزوی آن کین

فی عرض حسیفی نه اوجی دارد
 از سر مره هزار ناله می رواند
 آینه بوش غرق خون میخورد
 البته مزاج نازنینی دارد
 چون واکری جمال تاثیر شود
 هر سر سودای شعله زانی دارد
 نشیند ز مفار دل آواز بلند
 از افقت این وان بیکسو گردید
 اگر سر مرده بی باب و تقریر شود
 صد غنچه بهار دل پر خون دارد
 بر درویشان ناز چه راحت دارد
 یادیده که از شوق تو بخوابد
 غصه تمسک مارا اگر گردد
 بلبل چه چشمت را ز گل خواهد کرد
 و خور و تر و دستبازی دارد
 اگر با بودیم و او نمودیم چه سود
 اندیشه باند از دلی بگرشود
 در آینه تخیل آسان گردد
 خط بر قش خط گویا باشد
 مفصل که تعلق و گریه بید
 خرد که داند سپ با خور بند
 چون دعوی لاف از تان میلزد
 یعنی به بازنت خلق نرسد
 مشکل که بیان طعمه و نخورد
 سستی به نیای رنگ بیدار
 هر که دامن شوق می افشاند
 از پرده دیده که در طوفان شوی
 بی هست بی غیرت بیدر شود
 اوضاع زان و شش تلقین کرد

طوفانی یاست دلی چند اینجا
 یک صفی ساده و ایند نقش نوب
 پدید است ز گل کردن اسرار چین
 تا چند تلافی بهوس عروجه
 آن باد و شعله گون دارد و شعله
 از ساز اسیران نفس هیچ پرس
 زان پیش که زار جمی صغیرش خواند
 از خلق کنارش ادا گامیست
 در ساز جنون جهاد هم نامشست
 فتخیر بریزد سخن آسان نیست
 اگر خانه خویش بدین سامانست
 خاکستر از ان چشم آینه زدند
 در دوام باد ام ره الفت کو
 آینه پرستند چمن زسارن
 ای صبح نفس کشیده مزد تو صیت
 ای حیران مفت تماشا شدند
 آن جوهر تحقیق که سن میگویم
 از نو کجا خبر دهد سایه نگ
 شب بیدار از فتنه خورشید نشا
 آتش پس از ان که جسته باشد از
 هر کس مرد تو کل مطلق نیست
 در عین صواب هم خطایش نیست
 هر مره بسته ایم خوبست اینجا
 از عالم آیات زبوست اینجا
 جز آه چه و اتر او از پیکر خم
 جز نقش قدم مجلس هم نیست
 این که در جهان در نظر کم بسیار
 صد سال اگر شعله فروز آتش
 آتش خیال تو بوجیت ماند

کشتیهای شکسته موجی دارد
 این برنگی چه رنگ میگرداند
 کاین محشر رنگ بوخون میخورد
 پرواز گس نیز طینه دارد
 در ساغاه چون رسد نیر شود
 زنجیر هر حلقه صدائی دارد
 از بنده زسته کرد پرواز بلند
 چون خواب ز دیده جسته بیدار
 بلبل شود آهنی که زنجیر شود
 اینجا نفس موخته افسون دارد
 بختی که زده چه آفت دارد
 اگر دیدار جدا شد آب نشد
 دما که از فشار هم و اگر د
 شبنم چشمه باز گل خواهد کرد
 مزد و ربا همین غباری دارد
 گل کردن آب و رنگ می کوبد
 از بس که ز خود و رفتادیم شد
 و ر دیده آفتاب پنهان کرد
 نقش قدم شعله سیاهی شد
 سدد و بهر طرف کشد میبرد
 آتش از ان زانوی آتشربند
 تیر کم شوق بر نشان میلزد
 در سایه دیوار کسی نتوان مرد
 آن نغمه که بر گوش کسی بدخورد
 پیوسته ز خانه کمان تیر آید
 او نیز بهر کام ز من می ماند
 چند آنکه مرا نیز بزم کان پوشید
 یک غوطه در آب چون ندر شود
 آخر این شیشه پری بسکین کرد

در طلق زوای هم سازند
 سنگ زینت آینه بر دوازند
 از بس همه با آنجسین کوران بود
 ماسر هم شدیم در چشم کس بازند
 تا خرم طلب و درع ما دمن کرد
 ضبط نفس آینه دل روشن کرد
 بی معجزه بود نمید جاب
 عالموشی را جاب باز روشن کرد
 صاحب سخی را یکی از صاحب دید
 در خواب عدم ز حال عقی پیسید
 گفت آن بچه هرل طبیعت آنجا گفتم
 اینجا باید بسک مقول کشید
 از عشق دل تو معرفت کشید
 کانا شلوکت از یقین پیش آمد
 آنکس که از آفتاب رو بر گرداند
 جز سایه در گره خورشیدش پیش آمد
 بیدل گر نامدم روان خواهی کرد
 نوشته نیاز دستان خواهی کرد
 در معصون انقاس که خواهی کرد
 اگر نویسی خشک چنان خواهی کرد
 بیخک کرد عسل احساس چه کرد
 ای بهر مژه دادش باس چه کرد
 دل مرده بحسب عشق باس چه کرد
 مودار در آفتاب باس چه کرد
 آن ساز که برده ظهورت دارد
 چون نغمه ز نفسم خویش دورت دارد

نقال

زین بزم تحقیق رسی نتوان دید
 هیچ و بقی پسند که بر بیکار اند
 این بزم خون ناز سینه دارد
 زنجیر نسای اگر آهن دارد
 از لعل تو شور خنم قس کشید
 نقشم هر جا سر مبدن دارد
 زان پیش که نقش مشوش زده بود
 آن صدف بود و اگر سلیمان چه شد
 این میانی که پیش هم جلوه گراند
 خلق از فطرت ضلالت نمید
 فریاد که زندگی تنگ و گردید
 یاران خود را و می بخور باز مید
 این ساده دوان بیده از عیش بود
 تحقیق آنش در پیش جان گفتم
 باری که تنگ گردن ما افکند
 روزی که دماغ جستجو میداشد
 بیدل که کلفه در تنگ داد
 بدو هر اگر نبات و لوزینه خورد
 تا دیده پیرنگ خیالت و اش
 هستی سازد است آنگاه کرد
 زان فتنه که دو آسمان پیدا کرد
 منحل عرض که ام جوهر دارد
 نامردی اگر غرور سرکش دارد
 هر جاحسی بعالم امکان بود
 ای خواه عذرت آنچه در شرارد
 اگر شرم مرا طبیعت کینه کشد
 تا بال شود و نفس می شکند
 جز خاک شد آن کیست فتور اندازد
 یاسی بی باغ تدعیایم که کرد

در عشق غیر از چو نتوان دید
 عمر نیست در اندازی دل بیارند
 غوغای قیامت آفرینی دارد
 رطبت بنفاتی گسستن دارد
 صبح نفسم بان شکست کشید
 آشفستگی نیاز دیدن دارد
 بر دل تب تاب عشق سرکش زده بود
 جز طمر خاک این بیابان چه شد
 از صورت حال یکدگر خیر اند
 بر مرشد زخو نیک بسته است
 بالید که عشق و هوس مو کردید
 نقشی که نفقه آید پرواز دهب
 برفیق فکده اندام آسید
 جز حق همه را با مکان بگفتند
 همت برداشت طاقتش و نگند
 در دیده کشد مفرقه موچید اش
 خرسندی طبع گل بختیگه دارد
 از تیره دلی همان غم کینه خورد
 چانه او با هم یقین چاشد
 ز مت کش صد جنون فرنگی کرد
 چندین الم سود و زیان پیدا کرد
 که خواب تغافل سر بار دارد
 نامنفعلیه باش مشوش دارد
 از خوابان دیار هند وستان بود
 سودای حریر جامه زرد دارد
 خط بر کلف خواص برینه کشد
 تا دم زده ساز هوس می شکند
 که طبع درشت ما غرور اندازد
 از ساز عفتی مطلقم که کرد

هر چند نورگیری آینه خاک
 من بیدل و اینجمله مروت دشمن
 بر دینک نوای مصور مرد
 هر سنگ که دست نگاه این کمات
 نقاش خیال نقشش پیر این من
 نقاش ادب کس از شکست نگم
 این سوختنی که شمع دارد امروز
 حیفا از تو که مغرور تعین باشی
 بر عارف عبرت تمثال فرو
 چون زمره فارسی که روز جزا
 از بس که گد اقیم مانند هلال
 دل از بر باد و زرفه است هنوز
 چون صفو تا نوشته دارند همه
 در بای محیط هر چه در وی فکنی
 اگر سوختنی بود و اگر فروختنی
 آگاهی آخر از خودم دور اندخت
 خاکش چو همه گر همه بر باد دهند
 هرگز نکند غیر که ورت ظاهر
 حیرت در طبعها که ورت نگداشت
 عمر است ناله میدم جیب نفس
 باز دل شکست کرم است امروز
 بر افسانه عمارات مخوان
 غیرت و طبع جفا ممکن نیست
 دل بردن کار هر سیه خرو گجا
 از کرده نیستی آگاه نشی
 در شبنم صبح حل این اسرار است
 چون کار که جباب میسنای طهو
 مدتها آسیا فلاخن گردد
 دوستی که بهم نهادم از شرم طلب

جز سایه ز تمثال کسی نتوان دید
 دو رم زود دیده اندومی اگر اند
 هر شب برای خود طسینه دارد
 در گوش کج چشم فلاخن دارد
 جز دامن نیست یافت هر چند کشد
 تصویر سر نفس کشیدن دارد
 در خانه ز نور بزم نقش زده بود
 ای عجز خراین بزرگان شدند
 ورنه همه آینه غفلت نظر اند
 دار و چشم شفاعت از روی یزید
 پیشانی استخوان پهلوی کردید
 این آینه را بعقیل او از دهمید
 چشمی که برادر و سیاهیت سفید
 که خود گهر است بر گران می کنند
 شمع آنچه بر گرفت در پا افکند
 تا من بخیال آدم سپید اش
 هنگامه حسن نیم رنگ دارد
 هر چند که رنگ آب آینه خورد
 آخر زین می سفال ما لینا شد
 این جامه که دخت کا نیکه میگم کرد
 آخرین شیشه گردگان پیدا کرد
 بنی دیواری سایه دیگر دارد
 هر سنگ که آب آتش دارد
 البته که لیل هم ازین میران بود
 پیر این ناز رنگ دیگر دارد
 چون شد نفس آن بغل آینه کشد
 چندان نکست که نفس می شکند
 تا سنگینه ز خویش و راندازد
 یکبار به باطهر و عالم تکرار کرد

مثال جراح و قوی آئینه است
هر چند که فخر دارد و عالم باشی
عبرت که زندگی ندارد بیدل
نشناخت جنون حرص و جود فقر
سقف دیوار تا نمیکرد و فرش
هستی بر طبع انفعالی نکاشت
باید این فرقه را تصور کردن
هر که سخن اهل جهنم شنوی
آنرا که تو انگشت شهادت خواندی
امشب هر جاست پنبه مینائی
از هزاره نگاهی قره بر بند و بوی
یعنی بخلاف رسم و آیین ادب
بیدل کلدی دیگر ندارد اینجا
این گردنهای سر کشی برده چرخ
افسانه این مان تسلسل دارد
امرار جهان بود که دل نهان است
یعنی که هیچ نقش مانند نگین
گر نام کلاه نشود و هیچ جباب
باری افتاد بر نگین از نامم
دل ممتوج قار و خفت سم است
زین شعل چو مکنست وضع تسلیم
ایمن نیم از هجوم موهای سفید
چون شمع مجفل تماشا می غرور
در نیشگر از بند در ممتاز است
از خم بقبح و ز قبح آمد بباغ
چون آب برودت هوا بیدیش
این آئینه را سعی نفس کرد سیه
عمریست که مالک اخی نیست اندیش
چون پرتو خورشید که تاب بر خاک

گوییابی که دل چه صورت داد
کاری که نکرده همان خواهی کرد
زین پیش قیامتی که می باید
کشتیبان که وسایل سوده دید
توان در خانه دعوت صحر کرد
که خاک شدن هم تریش کم کرد
مانند مرض مفسد صلاح وجود
یک نفس غریو و شب خواب بود
انگشت زینهار هم میگویند
بر جود صله تا رکنان حرف کنید
ای شمع سحر و مید روزت شب شد
بر لغت هم بنای دین رختی اند
جز آنکه دعا نای شما باید کرد
چون موبند زیر تیغ آمده اند
بر خود پیچیده و رشته کوتاه کنید
هر گاه بلب رسید افواهی شد
از خوشی تهنی تا نشود جاند بد
چندان باله که آبرو در گذرد
کر پرده که سار شنیدم فریاد
باز از طلب تنگ تر از و خفسد
خم و محراب گیر کم یافت اند
این پنبه مر السوختن خواهد بود
هر سر که کشیدیم گریبانش خورد
شیرینی بندی که فرو تر باشد
این آبله با طر ف و دید نما کرد
خود را و خویش و زد و سنگ شو
تا جامه کعبه شمس مسلم کردید
تا هر که کدایتو شود شاه شود
زویچ نگار این بقدر افزاید که

خاک عمری چه گل عیان خواهی کرد
گر گل دیدم خنده کرد و فسر د
زان وضع که کس کوشش پیوده ندید
هر کس در کان مشرب ما د کرد
هر جا که نفس فرا هم گردد
در خلل دین رسول اکرم فرمود
جمع که وجود را عدم میگویند
مستان لجام شکوه جیغ کنید
بیدل سیری حجاب بر طلب شد
در هر چو فتنه مانیکوخته اند
دل موجنا کبر یا باید کرد
خصمان همه هجوم میخ آمده اند
نبط نفس روکش فواه کنید
معنی عبارت آمد و داهی شد
دل هر کسی تن بدار اند بد
مظنون بود هم سری از سر گذرد
آئینه جنون نقشم آور دیبا
فطرت رحمت و شتی خو خرد
هر جا از طبع در زم یافت اند
پیری آخر شکست من خواهد بود
فریاد که آتش هوسها افسرد
اقبال سبیل عجز همسر باشد
تا که از عرق سعی چکیدن ماکر
اخلاق دی که مایه تنگ شو
از لب کلف هوس فرا هم کردید
بیدل هر کس حالت آگاه شو
گر شاه بساط التفات آرید
یارا و هوشم لبسون خانی برد

تا در خود قدرت کمان خواهی کرد
در صبح همان خت تباراج سپرد
غیر از وحشت تلاش فرسودن ندید
ویرانی امتناع استغنا کرد
گر صبح و مد که ساز شنیدم گردد
جوشید و خواجه و در نفس پیود
حمد است شازبان صباب خود
حرف اثبات و نفی کم میگویند
مستان جوشیست لحنی طرف کنید
طاقت کرم و دواعی تاب و تب شد
بر فرق هوس چو خاکها بخت اند
خوش باید بود و خوشها باید کرد
در سایه برق بیدریغ آمده اند
دل را می از عافیت آگاه کنید
پیغام جنون شجبت را بی شد
کز وضع تکلف بخود اند اند بد
پرو از تصور کند اند پر گذرد
از جوهر چاک زد گر زبان فولاد
خبر صافی طلیعت زمین تو خرد
در صورت سر کشی الم یافته اند
نان داغ دل جامه کفن خواهد بود
عبرت ما را بجاک نو میدی بر
تا فند حلاوت مکر باشد
می شد خنجر و کام رسیدن و اگر
ناچار خوانی حیاتنگ شود
دل مرجع خویش شست عا که زدید
صاحب فر حقیقه الله شود
وز لطف بکاشانه درویش آید
نقد نگم هجوم جسرانی برد

در موعظه تحفه عرف نیاز
مضمون باد است و بیانی بود
که چشمش حافظه و ابا شد
غایب همه افسانه غنایا شد
ای قصه و بویان بیخود بود
امروزه دی بود و روزی بود
زین پیش که تا قابل فرنگ بود
از پنج و ده و بیست و شصت بود
هر گاه بستم و بستم تنگ نبود
تا بال اندام نفس تنگ شدند
تا چند طلبت بگ وارت شدند
یا و عده که در انتظار داشتند
آن شیشه که طاق توقع داشتند
بر سنگ ملاز تا خمارت شدند
که در مخزن خزان خواب بود
بیشک تنگ مخزنان خواب بود
آن سیر تا باغ سگان خواب بود
چندین گوی که بکتران خواب بود
هر چو تو صد جنون شوخی دارد
هر دم زدن و زار دعوی دارد
ای شیشه طلیعت که لوداری نفیس
مر فکمی صورت چینی دارد
این باغ بر جان و جان دارد
ز یک و بلوی خاسته دامن دارد
کف دست و دهنم ساختند
بهر از امروز چه امکان دارد
تیرا

شخصی است که بفعلت نکند
کارش و دستگاه طاقت نکند
در نه هر کس در نه خوش آگاه است
در دوی عجز نیز جزا نکند
زین عداوت من و پالوشید
نشان عیب نهان دید پالوشید
آن برقی یقین که تمام و شرم گفت
که چشم پوشید خطا پالوشید
جاه آنچه ز نام پالوشید
رسوایی حرص در میان می آرد
فخفخور بجا که هم ندارد آرد
چون همه بهش مورگان می آرد
تن ندان که حرف و لفظ تنگی کرد
طوبه شکایتی که پایانش نیست
شده دمی که جای خط تنگی کرد
ای بی که زنده تو از زبانش کرد
چو نایس بر بزم طلاق جادید
ناموس و داع عسر بر بادید
جادوب در خلق گمنامید
هم کس سامان جاه و قدش پالید
کرد از نو و بر کاهی قطع میسید
دیدیم درین کجی غم غم غم
تا غم غم غم غم غم غم غم

آن ماه

آنرا که بفرم نیک بدره باشد
بر خود چیدن بهاندر گیرید
بنیاد جسد کاش بکونسا افتد
نمود واری تا بجا خود دل بندد
زین غم که باد منصب کم کرد
ای بسته لت بلذت مرده مید
خیل و چشم بجا مغوری چند
زستی زکد زار من بال کند
در پیش کسانی که قناعت جوید
بر کس نظرش بخیرش و امیکرد
بیدل بوس است لعل و آتش واد
یاران نبوت آشنا بر خیزید
که مغوری بر منگی ساز کند
غیر از حرصت ندلت آینه کرد
به جامه بر یک خود ستاینه بود
سالی از انتظار مضطرب کرد
طبع چرخون و سری کوش کند
دل شوری نیست ز خون پر بند
وضع تو زین فتره زکی دارد
آن جاه پرست معرفت خواهد شد
از رفیع دوی الفت ویریزد نماند
هر جا و لیکست خار خارش میسند
عالم که نارسای فهم حق بود
آنرا که و نات مرد سامان باشد
هر خیره سر که کردن از خلق کشید
صد مرکب سال و ماه اگر پے کرد
چشمی که مآشانی آثار آمد
فهم تو نقش خویش اگر و انجور
بیدل که محرم تو پیدا نشود

این زلفات صحبت اگر باشد
که زنجبیل سربایت پیش افکن
تا آینه به تمتم زنگار افتد
تا نقش خیال آن شامل بندد
مشکل که جنون طلبت کم کرد
زین انجمن که ام عشرت چه بود
عصمت دیر و چشم مغوری چند
کز دل رفیع غبار مال کند
وز کار که حرص اهل کیسیند
بازگ جانی آشنا میکرد
کز سیه ملت مشوش دارد
باری چون انداز آسیا بر خیزد
بی شرم جنون خنده آغاز کند
تقویم تو تازه بود پارینه کرد
چون وادیدیم سرمه ساینه بود
وز درد طلب دام کبوتر کرد
شمع اوب سلوک خاموش کند
وز خال شدن باز صبر آمیزد
عالم همه عجیبی و دلی دارد
محرم نظر حقیقت اله نشد
شد مجنونان مهر تالیکه نماند
آینه تشویش و چارش میسند
زان دوست که قید ناشی از دل بود
اقبال همان مایه حرمان باشد
بالکوت جاه و نفرت از دل کشید
قطع و شت تعلقت که کرد
ناچار بحیرتی گرفت آرد
رنج غلط عیسیان کم می برد
باید دلت آرد و نه نیاشود

از نیکان نیز بایش کرد خدر
اقبال رسا کینکه ادبار است
انوار یقین در خور رفع من و است
سرو کو که ز جمن خرامان گذرد
گر شرم معالج بوسه ها باشد
جملت اورد کار حلیان و بهرت
بر جای بلندی بنشین و دریاب
یعنی زک نمود و اشوید شخص
جز دست بخدمت بوس سستین
ای مگر بے نیاز و تحقیق
که روشی داری از اعلق پاکش
این گفت و ز پالشتان شمع
حیف است ز فطرت که بر عیسیان
ای کج قناعت بدر شاه و میر
امروز این ریکو که زیر قدم است
عنوان امید نیست مکتوب مرا
حمال اندم که بارش از دوش افتاد
این فتنه سپند نیست که در آتش هم
وسعت طلبی نهمه بر جوشن چین
در سایه پرواز هاروت بجاک
در زک که درت اثری و شت صفا
ای شرم تو قدر دان محبت ما
مشق هر کس بنامت املست تمام
از طبع که اشغل کدانی نرود
دیدیم بجرم پیش پا نادیدان
سعی قدم اینجا همه دم آبله پاست
آینه بر کجا نمود آرد
گویند که زکی ز خود بخیبری
بینایی برد غیرت ما از خلق

شاید که بری در ان کیند باشد
پسته طفت یا عمارات بلند
بر سایه قدم هر چند دیوار افتد
دیوار بدوش سایه محمل بندد
چند آنکه عرق کنی تبت کم کرد
چون سلطنت و جماع باش سفید
با هم پوشیده جابجا موری چند
تا از آینه منع تمثال کند
آن کار که دست بسته اش میگوید
بهوشی که بکرد تو جهان میگرد
عمر نیست نفس همین کشاکش دارد
کای بخیر ان کون شما بر خیزد
مترکان که بندد و دهن باز کند
خاک بر سر دست برینه کرد
دی صحن لبا طراز نا میا بود
جای قاصد مکر و رقی بر کرد
همواری رفتار فراموش کند
هر چند پانثانیش بر خیزد
صحر از عمارت تو تنگی دارد
از بیدل بی بال و پرگاه نشد
ز کار دمی که رفت آینه نماند
خال که نهم رسد غبارش میسند
این نصف الخطر خامه کم شوق بود
هر خیزد مقیم سلطان باشد
آخر سر بر هویش از خلق کشید
این راه مگر بشت پاطی کرد
سر بر زانو بشت بدیوار آمد
ناگاه آینه دید از خنده بر
تا سوتیو چشم غمیرا و انشود

شخص

ملا نتوان جز بنال دیدن
 آینه بوی کل نفس میباشد
 قصد تنگ که ملا بطشکادامید
 بی داد از جهان آرام نوبید
 دل چون اخلو بوی بالی داشت
 و پند که فرم سزای می یافت
 بیکل رنگت عین شکستن دارد
 مضمون توان نیست که بستن دارد
 ای نقش خیال خانه بویوس
 کودی که نداری چه ششس دارد
 سودای بقای یوح افسوس دارد
 چون صبح بعد چاک بگویم کرد
 عیبت که میدوم بی ضبط نفس
 این مرغ نفس شکسته بگویم کرد
 در عالم اعتبار نیز نک نمود
 غافل که بهر وقتوی فرسود
 گدای بهر مقتضیات درود
 در خلق تا خلق جز افسانه ماند
 از سر شکست با بچه ای من ماند
 یک خشت بد بود و چون شطرنج
 یاران زمانه بد که بهر باشد
 دگر ب درشت و خیره سر میشد
 از سنگلی جوهره های شطرنج
 خشت سودوی بیکد کری بشند
 هر کس

آرباب حیا عده کند و نجس باه
 یعنی ویرانه نیز از تهمت کج نه
 آنکس که کند خانه اش از خانه بد
 سزا قدر یار همین مایودیم
 کس نیست کفیل چاره خوشتر
 که سخره بساط آداب نه
 اینجا از استین نیامد بیرون
 آخر مارا بچارسوی او نام نه
 امروز کرد دست میکشاید زحنا
 یعنی زحنا لباس ماتم پوشید
 از طبع فدره کو کیم خفت بجاک
 موی چینی دمی که کردید بلد
 هر چند صدای شود از کوه بلند
 زود است سر غوروش از غنائی
 مایی که زان خار تا که در پیکر است
 کمتر چند غبار ازین شت برین
 از محبت زند ما چه حال کردی
 اما بهر جاد مد شکوه اخلاق
 بشدار که چون خامه نقاش نیجا
 زان رنگ که با خیم با جوشم
 فغفور نشسته است فرموی چینی
 چند آنکه بود سعی نفس مقدس
 یعنی بهر چند رفته باشد بعدم
 در ضبط نفس نبود جر کلفت دل
 پشت کش در تیر نان کشت نهاد
 من و از یاز زند دام مرگ نیست
 خواب منی که آشیان شت و کجاست
 ای نقاش تصور آ باد مید
 اینجا که قد تو میکشد کردن ناز

خالی که نم هست باوش از جان بد
 بر شد چند آنکه تنگ آبادی شد
 دیگر بکجا صاحب غرت باشد
 لیل آینه خانه مجنون بود
 چون شمع مکر آتش من آب شود
 حیث از تو که آتش و دنت خنده شود
 دستی که چار جا که ریان ندرد
 شرمی که ندریم چنین سو اگر د
 مشاطه تاملی که رنگم نرود نه
 تا بر سر خون بکیان سایه کند
 چند لاله کجاش از سیاهی کزنده
 فغفور چنین خت بنده شان بر د
 هر شک بلدی خود عصا میخواهد
 جانی برسد که کردن اینجا رسد
 بهر چند در آب خوابد آتش دارد
 چشمت که به پیشین کجاش باشد
 تا بهر ز خاک مرده ما خواهی بر د
 آفاق چو صبح یک تبسم گیر
 آن شک که موشد ترار و نکشد
 این بخیر دی چند کل را چیدند
 پای لغزیده و سیاهی دارد
 خط میکشد صغیر سیه میسازد
 چون خضر کشش مرده می خندا
 پیچیدن این رشته کرده دارم کرد
 اما دمنش جو آ سیاه نشد
 گر چشمی هست که بر من بکنید
 وان بهیضه که بالین بری بود چه
 دامن کشیدن تو صنیعا دارد
 این قامتها عصا کشان خویش

دیوانه که نیست جغد فریادی شد
 تا مرد این ز کرد دولت باشد
 نیز که محبت چه بلا افسون بود
 بهر چند ل سوخته بقیاب شود
 باید دولت از لعل و لب کند شود
 آنسان بخش نقاب مکران ندرد
 دل از بهیسی چند جنون انشا کرد
 سحری نندید که نام و نمک نرود
 آن ست نگارین که دوش با د سپند
 بیداران ناز بکجایی کردند
 تا رنگ کمال بوی زلفشان بر د
 عالم درسی از بهانه و امیخواهد
 منم که بجال فقر و انزاد
 دل را با آنکه طبع بغیش دارد
 آنکس که حیا دلیل را بخش باشد
 امی که حقیقت حمت کشد و رو
 موج دم صد تیغ طلا حکم گیر د
 آن به که هوس بلا ف نیرو نکشد
 یاران غم مارا طرب اندیشید
 که شاه امروز کجاست دارد
 هست که نبای دل تبر میسازد
 خود از خلق هر که نهان دارد
 بیدل هوس عافیت آزارم کرد
 بیدل لب حرص حیا لب نشد
 یاران کل عبرتی بداسن بکنید
 وی عشرت بی درد سری بود چه
 تخم نه میدوات زمینها دارد
 کیسوی سکه غارت کشانند
 آنرا که حضور ما هوس میباشد

کاین مرحله چشمم زخم آزادی شد
 باید خاک جاب عقلت باشد
 کاینجا نه من تونه کم و افزون بود
 وزیر برق طیش لعبت سیما بشود
 تاحرن تو باوقار از زنده شود
 تاخاری از حیا ج و امان ندرد
 که با غم و کاه با طرب سودا کرد
 کاری نکند که دل رنجم نرود
 رنگ شفتی ضعیفان پیوند
 مکران کشته چه شاهی کزنده
 شب جوهر عزت از مهابان بر د
 آزادی طبع نارسا میخواهد
 و ز کبر کاهش به پانرسد
 خاصیت اسباب شوش دارد
 از اکثر آفات پناش باشد
 آه از تو که نعمت غم تحقیق نخورد
 تا ظلم مکانی تبسم کم گیر د
 تا پیش ضعیفان غم باز و نکشد
 آنکه تبصره هوس نازیدند
 فرد است خطاش غر خواهی اد
 مارا که دانه پادشاه میسازد
 از عمر ابد ذخیره می انبارد
 خود داری عاقبت که انبارم کرد
 راه طلبی که اشتیاق بسته نشد
 دل جمع ز بهر مایه و شیون بکنید
 بیلوی بود و لیتر بود چه شد
 دست ته سنگت استغنیها دارد
 پیش خمر طره تو سر و پیش اند
 تر و لیل پیش پس میباشد

هر کس نفعی سوخته یا میسوزد
تا کی بجهان بچرخد و خواهی کرد
تا میل فنا نکند و از طبع پدید
با یاس آنرا که عهد بستن باشد
خسوی که قباهاش بپون فلک کرد
زین عقده که از دلم بدان فهاد
جانی که طیب عشق در مان ارد
یاران ز بدست نانی بشن کرید
گر اشک بچشم شرم کشیم آمد
کی دیده بمرک هر کس میکشد
تراهد هوس غنا مبارک باشد
تا کی بنشاط متمم باید بود
هر جا گوشت چیزی از خود شنید
بستی نداد و عرض معراجی بود
با قدر و تاه که ز بی می سپرد
بر علم علی اگر توانی بپرد
بر یاران که تحت لطفی زور آورد
ز آید نامی دولت نداشت کرد
فطرت بهر از پرده جستجو کرد
بهوشی که ماتب من فامید
از بسکه بخار ما شکستنا دید
دل تکراری ز شبهه در دامانید
نعم تو بر من کبیر پاتا برسد
تا بهوش قدم بجاده فم سپرد
هر کس خود را بجهت می آراید
شعله که خیال صرف باطل نشود
تا سپیکرین ضعف پاخم جوشید
آن شورجی که گشت یاب چکید
تا چند توان اقامت طی کرد

از آتش تهمت بقا میسوزد
وز باغ هوس سیر نو خواهی کرد
جمیعت ز فقر نتوان فمید
از پنج و خم و سوسه رستن باشد
عالمه شمع ز رحمت کردن کرد
در فکر کشاد کار نتوان افتاد
تسکین کس از غیر چه امکان ارد
نی بر یارونی مبردن کرید
یا آه ز طوف دل ریشم آمد
یا دل ز غم پیش و پس میکشد
هنگامه از و امبارک باشد
نامحرم سر را الم باید بود
و چشم همان جانب خود هیچ ندید
کشکول نکته جلوه کربامی بود
در هر قدم آفتی دگری شمرد
باید هر دو عالمش فصل شمرد
مرک آخر کار رفع کلفتا کرد
بعضی بجموعت بغضت کید
آنکه کل باغ بی نیازی بو کرد
ز کم مرور و نقش فردا فمید
نتوان سر بر مو البسوی ما دید
در عین صالفت خرممان دید
کم نیست اگر بجز خود و ابرسد
بر مقلات زنده و زاهد پد برد
تا در ابنا ی جنس بد نماید
چون شیخ آرشیت سلاسل شود
فرق در باز یکدگر کم جوشید
با جوش عرق شست تاب و چکید
وارست آنکس که خشتی پل کرد

ای شمع اینجا فیکه دیگر نیست
گلچینی آینه ندارد رسک
هر جانی بویا شود نغمه طراز
نخچیر مراد صید اقبال ریاست
هر کس ششی ز هر کجا کند و فکند
دیگر چه توان کرد که چون موج کمر
کرم است بساط احکام و خاکستر
در دی بستم نصیب الفت نیست
چون شمع جز افعال چیزی نمود
با تمام خویش کار دارم چون شمع
دل خالی کرده ز اندیشه خلق
اینها شرف سلسله آدمیت
با اینمه کرد که فضل قدیم
از خلوت بی نیازی بگریم
ای پیران گوشه گیر دهن باشند
لیکن ببحث خلافت زندهار
در خاک بجز صلح ندارد بدو نیک
کم خورد و مخرات تا یکد نفس
از بهخت می که دل جمع شود
پشت هر کار روی کار است اینجا
چون سایه سواد عبرت افاقیم
موکر شیخون بر و طبع صحنی
مانیر بخود میرسیم ای غافل
زین پیش نیافت خلانی که نبود
ز اینجا است که شیخی برید ان مکفیت
ریش بانه نقد است ای غافل
الکون ز غم قیام دارم ز قعود
از کرمیای محبت اهل نفاق
عمری که جهان را غنا ندرستی آو

مارا خط پیشانی ما میسوزد
آز و دم و پیشش و خواهی کرد
باید سوسوی خاک گوشه اباد شود
کرچین کند کس کسستن باشد
ریش زاهد برای خود خرمن کرد
کار ناخن کنون بدانان فهاد
هر داغ محیب خود نمک ان ارد
از هر که جدا شود بر من کرید
شد آب آینه که پیشم آمد
بر هر نفسم هر نفسم میکشد
وضع بیت اخلا مبارک باشد
کاهی دور از بهشت باید بود
معذوری فهم خوشش باید فمید
هر موج که کرشید محتاجی بود
تا پیشانی به پیشش پانی خورد
لب لکثانی زهم که خواهی خورد
جولان خزان اگر نیکو زد کرد
بنا دو وضویت استقامت گیر
خواهی بسوی کلام پیدل و کرد
عقبه فمید هر که دینا فمید
مارا هر کس که دید زیر پا دید
و چنین سر و پایا هندستان دید
کس اچمال است که بر ما برسد
آنرا کاین لیش خاند و او شرم خورد
ترکیب لیش کاو دم می باید
کاند زون مرد و فرق مشکل نشود
محراب جده هر دو با هم جوشید
در دل کبری بود که شد آب و چکید
مارا با تاز بانه باید بی کرد

یاران با ساز بجز آرزیم کفید
از وضع خود سرش می کشید
چندی که بین بساط محبت داید
بیلوی ز افناد کی کس نمید
تا جی بود آنکه جز نمیدانید
بخلق خلایق در دیندیش
در حق کسی اگر بیدیدیش
دو رخ هم در حق تو بیدیدیش
در قعر و طغیت دون نرود
ماز جانش هیچ فسون نرود
از باده آری شود طوف فحال
بوی پیش از دماغ پیر نرود
بیدل بوقار تو بلبه کشود
غیر از تو قابل تو یکدیگر کشود
بر درون سجدهات کز آن کشود
ای خال ضعیف با تو هر کس کشود
بنا به کسین و در این نویسد
تحقیق بر هر کس که تو کشود
دل مرده با هم کس کشود
بر قالب خشت حکم کس کشود
کر خلد برای خود که زور دارد
آب باغ خوش که باور دارد
چرخ بلند که خشت باشت دارد
خان ریاست آنچه بر دارد
آزادی خلق عذر لیک دارد
هر کس که در سر و تنی دارد

تا جان جسد هم معلولی بود
صبری که عمارت شکست نشود
صد شکر که طبع شرم کو شرم دادند
بانم صد رنگ بونشان خواهم داد
یا رب چه میخانه سرانم دادند
دل دعوی خورشید نگاهی میکرد
در خلق چگونه خلقت قدر شود
منعم هر جایی نشان میکرد
زین شرم که نیک بدم اومی بیند
این بار که دوش خلق بر میدارد
با خلق مکرر چه چرامی آید
آنجا که ز جود تو اثر می بارد
هر صبح و قطره که مضطر کردید
یک شب خبری بخواب خود را بر نهد
عمی در زیر چرخ ادا بپسند
امر در چنین کو وضع دوران کرد
نزد عرفانی که سر چشم اند
تا کی عمر فکد یارب گذرد
معکوسی ازین بحر تلاطم دارو
جوانان نیز خویش جستن نرسد
آزادان جاه و مال پیدا کردند
عقل مدو طومار دلایل و اگر
نوریم اما حکم تسلیم وجود
در ایست که طبع موج پیماداد
عمر است که از یک از عمر گذرانده
آدم کلا که مل شان کاشان بود
ما فوج هر دروغ مصایب کردید
با دین فکد هر که از دل کردید
هر کس سر و برکت تک و تازی دارد

نبض تو بهان طبع ملوس دارد
فقر آینه همت بخت نشود
چون موج که لب خموشم دادند
بحر صد نر و جوشان خواهم داد
کز خفت خود سری ایانم دادند
سر سامانهای بکلاهی میکرد
یا چنین جبین تو شکر خند شود
کیفیت حرص کم نشان میکرد
هستی عرقت آنچه بچومی بیند
از بهر دمان و خلق بر میدارد
یا هر چه میروید تاملی آید
خورشید ز رنگ فتنه زری بارد
از وصل صدق صاحب لنگر کردید
از هر عضو ش غور مردی بالند
مردی میخواستند حیران نرند
غیرت بصفت زن نمایان کردید
مقبول دل روشنی چشم اند
هرگز نشد آنکه روزم از شب گذرد
بر مردان جوش زن محکم دارد
طلاقت نجم زانشتن نرسد
خاموشان قبل و قال پیدا کردند
جمعیت همه یقین اجزا کرد
از ما چیزی نمیدید غیر سجود
کز طره فردی کشد جا دارد
چون برق و شراره ابر افشانده
آوازه کوه و دشت و بند و ستان بود
آینه صنعت غرایب کردید
باید آلف انجاء اش خور و مکید
در جوهر عافیت کلازی دارد

ای موج که بر کرد دل خوشباش
از یاران احتیاج خود نهان
بر مضمون لفظ طبعش بود کران
ای طالب از غافل زمین نشوی
کردی بودم مقیم ویرانه عجز
آرزو سیر پیش باشد روشن
انجا همه عمر باید امن شکنی
فقیر و فزونی درین بود هنوز
چون شمع که راخته است رنگم اما
مزد هر یک لقمه چید است اما
از بس هر یک بخود سری مرد که است
ای ابر که شرم چو عیال است این
یاد است سخن لیک نظم شعرا
چون شد بدادان علامات یافت
مقبول جابت اندام در همه
ز اندک و شیر ادان مردان هم
دعایم و بیان حقیقت معشوق
زین شست وری که میتو میکم دارد
کریش و بروت ستر عورت نشود
هر چند کنی رشته امید دراز
از بسکه ز عافیت کشیدن آمد
آلش لفظ رنگ معنی کردند
هر جا خورشید بی نقابی وارد
هر چند که بالو هم خود کمنه شدیم
دل جمع کن از کسیکه از خیره می
گفتم چه بلا شد سبب این همه رنج
یعنی چو فغانش پنج مردی تر کند
تا سبب صحابه نشود رضی هم
تمکین بقای نیست مگر عزت

کو تا ہی رشته تو طوس دارد
تا دست نهی کاسه سبت نشود
تا کم لغزم ز سکه دو شتم دادند
آزاد هم بونشان خواهم داد
بر باد بلند می و مانم دادند
کز دور چراغ ماسیاهی میکرد
تا خاطر موری از تو خرسند شود
هر سو موی سری عیان میکرد
در آب من انفعال رومی بیند
شبه ملک و فقیر دلق بر میدارد
نتوان پرسید از کجای می آید
کز سایه ست تو کهر می بارد
چون موزون شد سکنه کردید
ز د جفته بجاک و خشت چند لنگر کرد
خوش است دعا و شست نه پای
پرتزد یکست خواهد آسان کرد
کاینجا همه در دل اندیاد خستیدند
در دل خلد آن ناله که ز لب گذرد
فرجست که شش شجرت شدم دارد
هر که بر سانی کستن نرسد
این بخودان عیال پیدا کردند
کلچینما بهار را رسوا کردند
مارا بر خاک جبه می باید سود
احسان قدیم تو نوبها دارد
ناخوانده نیرم آمد نارنگ بود
گفتند خر که رای پر زان شد
باموی ز مار لیش غایب کرد
حب آتش یقین نخواهد کردید
موج که عمر دراز دارد

عجبت نظران چشم منا بستند
در بر رخ و شب بدو بیا بستند
کوفتند دل از خیال بیفاده جمع
مکتب به بی بیال غفالتند
کز آینه مختلف زمره باشد
در آینه شمع کب انبساط
هر چند که کاش خفگی باشد
تصویر نفس سیه فکری باشد
جمع نفع و ضرر و نودان ده اند
جمع جبین تو و ایمان ده اند
از بهر آست چای سویی مکان
این یک شایع و کان ده اند
این یک شایع و کان ده اند
این یک شایع و کان ده اند
استغفار و طاعت حرم پسند
مظانه بشیر و نجات پسند
امروز بخون زلزلت عیانند
باوندان دل زلزلت عیانند
دولتشان سر آستان کرم اند
شایع معاش میان کرم اند
زین پیش کسب دستکاه فطیم
کاینجا همه دروغ مصایب کردید
خود کامی از نفع باومن زد
جمعیت دل زلزلت عیانند

من سایه آن سر خزان بودم
بر جاقوش بودم سر خزان بودم
دلم بر گاهم در سفر دلیما کرد
حیرت بخشیم از آن دم و کرد
تا که در غمش زرد از نام و کرد
عالم بودم در خانه چشم جا کرد
در فتنی و غار جی که ره دارد
دندان و دینی تو غم دارد
و مقتدر نشان باز کن از چشمه
دندان دندان و کی دم دارد
ای را نصیبان مستی غنیمت
چون شیطان بخمار لغت باشد
گاهی بار ابرو و خوش می داید
که هیچ بنشیند سلامت با نشی
زین پیش از تو غم زلال غنود
بهر ذوق غنای قصه تیغ و محمود
الکون بدل مجاهد انشا کردند
ای غنای کب خرابان غلام بود
که و حسدی که دم انداخته اند
باید نصیب آنکه آموخته اند
شیطان عریست مده و مقتدران
با هم شمع زرش افروخته اند
آنکه که حضور فیض زین در بودند
سم نند و فادل بدلیه و دند
کردند رعایت مقامات قبول
در محفل چسبانه و دیگر کردند
عزیز

امید رانی از جنون شست پیام
محمود که ششم سحر از چمنش
موسی بر چندیم و خون شست
این بیکاران غره جاده و چشم
بر هم زدیم و راق حساب و جان
ای محفل یک نار خند و شست
ای دیده بخود بیال کان نیاز
طاموسی کرد باز در چشم ترم
ای کوفته قطرت ناله لبک
محتاج خضاب سیت کز زنگی پر
دل را که پر کند باغ و راع است
بر پر تو خورشید اگر ای نمی
یا این بر حال کید که رحم کنید
زبد و لقوی که فخر انسانی بود
آمد سفر کسی که دل با او بود
تلقه در سعه جستجو باز دورفت
تنگست که با ساز گرفتاری دل
پالان و جل و مناخجیت خری
مجمولی را غنیمت تسکین گیر
بردار دل از خلق که قطع امید
تا ترک شکایت کس نشوی
ای شمع خموش فکر تو تا چند
جمعی خیال می نشاند نهال
در حسرت عمر فتر رحمت نبری
می پندارم ز فتره ام از یادت
بنود چو عذابی که کرده مجول
با این نمکین که قامت لای او
دو رخ با آن هجوم و دوش
عشق و بهوش شغی ست نگر می توان

بر آتش پاچا کف و دامن زد
نخیز از بهار بر طایر و سم زد
پیغام جفتش بهمان آداب ساند
اکشت ز یاد چرخ تقدیر زد
خرمن یک لفظ قابل ساد نبود
کس فتن دل چشم نتوان دید
دل میزد و جان بنظر می آید
آن جلوه کرد و دوس تقدیر آید
بر خوان که فراقه است احسان کرد
بامو ق حین خود پاک کند
که جمع کنی ملک فراغت باشد
چون وانگری پشت با خواهد بود
کردن بود و زیر پاه آید
زین بخیزد آن بنک خیر کردید
بیدل اکنون دلت مبارک باشد
معلوم کسی نشد که طلب چه بود
قری از بیفته سربون می آرد
از بی سامانی آخر آدم کشند
معلوم ماتت در بر بهیاد
از طبع تو علت شکایت نرود
باید عرضت بطاق نیسان باشد
رود هر کس درین شبستان باشد
تا صبح قیامت مدد و کل چنید
اینست چمن که باز نمکین کرد
پهلوی مده چون و تر که کند
بر خاستن فتنه نشسته دارد
یک بنا که کشیدنی خواهد بود
خون عاقبت کاسیه می کرد

آن شمع شبی خیال فانو سحر کرد
پیش جمعی که چرخ شان سلطان کرد
شا آن که ز خود سری جهان بخیزد
او خواند رنما حقیقت ارشاد بود
گفتی که چه ایدل غفلت نمید
باز آن متابان ز سفر می آید
صد شکر که آمد ز سفر خرم شاد
گفتی بهمت قناعتی سامان کرد
بلیخت عجب رتی چاک کند
تا چند کی هوای باغت باشد
لایا چند خاک جا خواهد بود
هر چند کسوت که آمده آید
شیخ و زاهد بسکه مکر کردید
ای آینه نزلت مبارک باشد
بیدل ملک تا عالم آشوب بود
عاشق آبی که برون می آرد
در در سید جمعی که و اهرم کشند
آین علم و فضل خود سربا دارد
تشویش طبع بصد هدایت نرود
آنجی که توقع سرو سامان باشد
خاتمه نثار و شست مکان کشند
جمعه ز بهار تقدیرش آینه شد
دل را چه امید دام تسکین کرد
زین بیتابی که دلم افزون باد
در دوزخ سالها اگر صبر کشند
حسنش آنجا که رنگ پستی دارد
در محفل اگر رسیدنی خواهد بود
آخر نقش جهان تبیه می کرد
دلبر هر چند دشت در پیا بود

صد پر تو هر مده زمین بوسم کرد
باید طهر سخن نیرسم کرد اند
در غل امور حق خلل تدبیرند
ماد تو بهمان بغیر انداد نبود
بنگام سفر بود و انهم رسید
ساخته دست گل لبری آید
زنگینی لبهار گلزار مراد
کاسود ده دلم ز منت و نان کرد
تا چار غفلت هوسناک کند
کاهی سودا و شست اغشا شد
سامان عروج کبریا خواهد بود
از عالم ناز که با آمده آید
اوراق کمال از ریا پر گردید
شد جلوه مقابلت مبارک باشد
زین عشق و مونس و چه خوب بود
آرد و فاش بر برون می آرد
میدانی از کجا مکر کشند
در کتب تحقیق تریها دارد
این رنج بجز با حکایت نرود
تشویش زهر سود و نقصان باشد
ساعت کف کل کبریا که کشند
آینه بپند و چمن می بینند
تا تلخی انتظار شیرین گردد
وز شور طلب که قفس این مجنون
یا آنکه وطن و آتش کبر کنند
بنیاد کلاه کل شکسته دارد
جوش گل لاله دیدنی خواهد بود
آرایش این بساطه می کرد
بیدل تو میند از من تنها بود

صدر ملک باغ جسم عبرت تمهید
سفر خور و بسنگ پای بر خا افتاد
این نفس بدیش ز انسون جسد
دل جمع ز هنگامه بتان مکنید
تا بلع تو کمتر غم خلاط خورد
گر عبرت کار ز بهما میگردد
آزادی اگر چه رهبر فافله بود
خلق بفسون تازگیهای مهید
منعم صدق مقال منوشت نشد
خون شد نفس لبی بفرایند
زاهد که بجوع و جله غوغا دارد
ایمان که بهار غروشان می بیند
آخر اقبال دین باد بار افتاد
سلسله که علم بر پا دارد
لقیش نفس ما و منی پدید کرد
سحر زلفت تمت باطل نکشد
صنعه که ربایات بیدل دارد
خلق بند هست تو هم فرسود
گویند سواد بند نیکی دارد
زنگی بچه با گرچه همه پرشورند
آن خارجی لعین مرد و و لید
بیدل دلت آخر از منی لغه چید
گویند نبود شور ایمان موجود
در فقر و غنا آنچه ایمان می باشد
عالی بادون دمی که همسر کرد
پیری که سرست خج شدن می بند
تا ساز ترانه دوی می بود
خیزان که چراغان حیالیت و اند
زین در طره که نه پیش می باید

گلهای خیال سوز ما تم بالید
دل خون شد لب بناله زالقفا
بر سنی نام خارجی سبت بکد
لغت خیال لوح شیطان مکنید
گر متقالت علامت قراط خورد
دل بیده هر طرف چرا میگرد
کمظرفیا مقیت آبله بودی
چون شمع قدم فشر دم از شمع
بے دولتی رفع کم کاست نشد
غم نیز مراد دل ناشادند
شکاش چقدر بولعیدیا دارد
در عالم رنگ امتحان می بیند
صلح اقرار با انکار افتاد
نیز تک تجا بی هم ایسا دارد
نقاب ریشه خرمی پدید کرد
نامش زبان غیر سلاسل نکشد
نیز تک جهان حق و باطل دارد
گراکاری و گریا مد بوجود
بی غیرت نشا و نیکی دارد
لیک از تک خوان ملاحظت دوزند
آن است شمر ویرودین نیرید
که تو جصول مغفرت اندیشید
امروز ز ساز غیب آمد بشهود
دوری زمین و آسمان می باشد
خاصیت صبح دوزن مظفر گردد
بر طاق بنای لوشکن می بندد
آگاهی بی نیاز کیف و کم بود
بامردان ساغر تحلف زده اند
نی نوش هوس پیش می باید برد

لیکن کیشاد لب کسی راه نبرد
مهیات کجاء چه سازم چکنم
در چنگ میرخی که هم دشت دوزخ
رفضی بهم خاصیت کرمی سبت
چون موج که در نه همان توجیه
بنگاهم ندیب نفس سیر کنید
استعدا د جهان صورت دیدم
عاقل که بکارگاه تغیر بوس
آرغ کمال متبلامی باشد
عمر موهوم در فراموشی رفت
کامید نهی جسم بالیدن لیش
چون آینه قطره های از بحر جدا
جمعیت سنت جماعت کم شد
آن شخص که سامان تو و ما دارد
هر کرد که از سیر گریبانم حبست
نقاش اگر بخامنه بند و مولش
بعضه آینه وار حورست و قصو
گش نیست بپسند ازین تنی خاک
گردن که نه دماغ ارشاد گشت
چون داغ لاله چراغ خاموشی
تا همچو سکان بچوب کش کشید
ای کم هست ز معصیت سیدی
زین گونه که خلق غافل از کار خود
بعضه زمکان فقر شهان می باشد
در دواز تانیه صاف صافی نشود
این موکه سپید میکنی هزار روش
نگسینجی تا تو اینها دشت
نیک بی غیرت بر اینها چه نبرد
ای سعی تو ناگزیر و سب طاق

کاین کل خندید یا گریبان بید
آخر دوزخ تو با خودم کالافتا
بر خصمیه زاکمان خورد لکه
دم بردارید و سیر زندان مکنید
هر چند که پیش با فراط خورد
کاین سلسله منی کجا میگرد
وضع آینه تنگی حوصله بود
تازنگ از رخ برید سیلی کردید
تا معده تنی نشد نفس سبب
مارا آخر کس بمایا ندارد
این لاشه دم خیز متا شاد دارد
خود را دریای بیکران می بیند
بارضی خارجی سر و کالافتاد
من کیستی نیز همیتا دارد
چون بر تو شمع دمنی پید کرد
هر چند بخون طپد که جز دل نکشد
بعضه همه غلال و سلاسل دارد
آن کار نکرده غیرت سلیم چه بود
نوبت زن ملک ذک و ذکی دارد
هر که نکر می مردمک نه نورند
خود را در سنت و جماعت در دند
بر رحمت ماند و ختی چشم امید
پدید هست کنون نیز تا کجا که بود
دولش شرف بخش مکان می باشد
صاف از اثر درد مکرر کرد
آخر در دنت کفن می بندد
از هر چند ندیم که صلی هم بود
غریبت که برد و تصوف زده اند
حکم مقدم پیش می باید برد

جمع که کسب علم و فن ازین
در عالم فضل باقی بود
چون با طمعه و باغ سودا شتاء
رفتند و جود خشک بر کردیدند
هیات کتابتین و ورق کردید
غیرت خراج اهل اسلام نماد
لغت تبیقه و تصوف کاخر
دیوئی و صین المبراج رساند
دیوئی عالم شد و خلقت احسان کرد
و شورا برای لغت معن آسان کرد
امی مشتاقی شغالی اکنون در دست
طبیع شاکه چوین توان کرد
کراخ شکفت و گریه چندان شد
سیلابی غایت توان شد
برگاه و دهنادی از خانه بردن
ای خانه خراب خایات ویران شد
ای برونه و قصه جاه و چرخ کند
در مملکت ناچند نشینی خرسند
تغیر و خشی کن و امین زی
آفات بخت و عمارات بلند
زین تعبیده که کج خلق میا دارد
کزدین زک با چنبا دارد
که خطه که شباب و گاه می پیری
بازی گری عمر تا نشا دارد
عارف نه تعین نه غوری دارد
بود و دل و قی و حضور دارد
ازین

این ننگ خنایان چو نثار ویدل
چون که در دوز دست پادشاه بندد
رو فخر تو از حرف خطارم دارد
بی هیزان نیست مستدانی باده
خواب غل سبایی بزم دارد
بر موی نازک نتوان مستی کرد
یا ناز سالی دوز بد مستی کرد
چون که بدین جو خنایان
آن شود دشمنی که خلق مضطرب دارد
از ننگین و هر آن که باور دارد
لافت من و ما بخوشد از این کمال
در سبک خط مو ج که میخندد
مظالم که بعد موج که میخندد
حاشا که بسک خود میخندد
هر گاه حق یکم از ششم کمال
پیشانی فطرت این که میخندد
زبان حیرت که باس تو میخندد
و در هر سخن لطیف بر سر آرد
بکر که از این غیب خارج حرکات
در عین جماع خفیه افشارد
مشکل که لباس نقش بخارشد
سید امتحان رسیده است که
آنرا که از بون یافت بروی شافند

از شمع و چراغ هر که غافل نشود
بر قصه خیال نرد بانهای هوس
او با شمعش کند منع سخن
آینه شکسته که دولی گرد و مو
امروز بخار را سحر باورده
از سبک شسته زان شب اوست
از بسکه می نیست و طینتشان
خالک پس مرگ اگر غبار آلود
تجو آب و غبار را دو خاشاک آتش
از انجمن آبله ساغر زده ام
آن شعله که شمع لغو فرغ اردو
بر بند می چشم ز تیره و نجاب
خلطیدن یک سنگ زین که بلند
آینه فکر بر زهره پر دارنده
با بال هاسری ندارم لیکن
موقوف ز بان شعر بود همه
در مشرب موزیک ریوانی نیست
زان عقده که چند شسته سال کرد
بر علم ازل تو هم جمل میند
آینه حق شناسی در نظر است
بر درویشان کیست ترجم کنند
بر خلق یقین آن که حساب است
هر گاه هست آفتابی گرم است
بو که آن گفت با علی که خندین
به شد از کزین محیط که گشته کنار
چون سنگ که در جو شند از بنیادش
در هر که اتفاق و غرض بهتان یابی
از فتنی خارجی سر و کار نیست
یاران گفتند آنچه حالست آخر

در خانه خود دعوت نوری دارد
می چنید نقد که بر می آیند
هر چند که پس و زبان آتش فند
کثرت بالید و حیرتم افزون کرد
بر میکشد آن شعله که خالک شد
چون سحر بر دل زهر می کسلد
نا منعل توقع بجا نیست
امید نگاهی مژه بر میدارد
هر کس چیزی خود که فریاد کرد
میدانی من باده بهم می بالد
هر کس تو هم نفسی میسوزد
امید که غفله لغو یابد رسد
پهلوی هزار سنگ میگرداند
سیر زانو همین غنودن دارد
پهلوی لاغر استخوانی دارد
کر می جوی نمود و کلهون خواند
گر پیش کسی احتیاج عریان نشود
اشفتگی عمر من را هم نشود
کس و ده که در چراغ خورشید
هر کس خود را رنگ در کمره بیند
ز رحمت اینجا صلا می عامی دارد
و صورت کرد مسکنت می بارد
بزر آنچه تو اضی بشوی پیش آید
ای بیخودان فساد دین میباشد
خبر موج اگر کسی بسا حل رسیده
هر چند عرق کند سیاهی دارد
البته که رضایت خواهی نمید
زین پیش که مفت و شکاکه خنایان
گفت این و ما باز کجا خواهیم دید

جمعیت تحصیل مبرمی آیند
طبعی که بگفتن بوس اندیش افتد
تحقیق سعی غلظت افسون کرد
از حادثه تابانای ما تبر شد
رباط هر کس طبع در غم می کسلد
جمع خیال طالب عقبا نیست
دل بسکه خیالت بنظر میدارد
با جوهر قدرتی مشابه کرد
بیدل که عیش و کر غم می بالد
تا دواثر نشاده نمی اندوزد
هر جاستی بر دل ناشاد رسد
تقلید زهر چرخ میگرداند
دل که بوس چشم کشودن دارد
فقر و بغیرا بطمانه دارد
علم ازل از هر چه کم و افزون خواند
هر چند که سر کلاه سامان نشود
بنیاد هوا بجا محکم نشود
کم چید و رنگ گل باغ خورشید
شعرت و جاده که ز فرمی بیند
هر جا تسلیم و منع واسه دارد
در ویش بهر کجاست دم بگذارد
از غیب ملک همین کم و بیش آید
تحقیق حضور نقد بین میباشد
تا با پای طلب با من دل نرسید
طبعی که فراج کینه خواهی دارد
عقل آنچه سفید و سیاهی نمید
معنی سخنان که مست علم و فن آید
گویند قلندی و مخرج شدیدی
تا کی غم مال رسته بایت بندد

جمعیت تلاش سیم و زری آیند
در حال اتفاق دعوتش افتد
تدبیر یقین جگر عجم خون کرد
پسته بالید و آسمان نظر شد
شیرازه عیش و غم می کسلد
امروز بلال عشرت فردا نیست
حسرت همه دقتیم بهر میدارد
ناکه بر خویش بالدمه کرد
دل تو ام آن عیش و المی بالد
از باده کسی چهره نمی افروزد
از دست شعور رحمت ایجاد رسد
جابر صد طبع نیک میگرداند
پیش نظر است آنچه نمودن دارد
عجز کم کین حضور شانی دارد
بعضی نفسی و بعضی دل خواند
در خامر بخر جاک نمایان نشود
از لبستن و نفس کم نشود
صافست پیمان و دایم خورشید
دویش شکست با دل پر می بیند
نیاید هر بخت و خاسه دارد
آفت از باخراخت اثر بردارد
مطلوب شد و مراد ویش آید
نفی شک و اثبات یقین میباشد
هر چند ز خود رفت بمنزل نرسید
و کسب جانی تر تباری دارد
زبان و علامات کماهی نمید
آزاد شمع و فارغ از برهن اند
هر سو مید و تیزی و نمید
زنگار هوس و مصافیت بندد

مانا که گم بسازم آهنگ نبود
او نام که کش منقلب غنونه
زین یاس که داد دل عبرت نیاد
مجموعی ماستکش غیر نبود
در آله دل ز شغل بوس جمع نشد
انسان با خاک تا برابر نشود
پیری رمی زد که قلمها خوانند
آنی تو که زکات همه بومی ارد
آتم که طپیدن از دلم کم نشود
گردن خط و کتاب خوش می آید
بیدل نفست که در سر پیچیده اند
یاران ز یکدیگر بچه معنی دارد
جو لاله نازک خواهد گردید
عشق تعلیم هرزه ای نمود
یاران که ز توفیق عنان تافته اند
آنقوم که بزجاج هم سم باشند
منعم از بذای و هوس دارد
خاک افسر صورت زربستند
این بکر که گوهر طبق میریزد
هرگز نشود و شپست ناسینمرد
هر دانه با هر که غم گینی دارند
عجبت نظر آن که زینت و زیاده
سودت ز شکست نازبان میگردد
این خام تو آنکه ان که اضا کنند
تا دل ز نفس کن تو کل دارد
عاشق بی یار اگر سر باغش بود
گر بیوزنی ملکه و مالی دارد
به طینت اگر صلاح در میگردد
زین و تنها که ساز امکان دارد

خبر قافیه و موزونم تنگ نبود
در پرده راز دل گویا نیاند
ایکاش بگرد حشر بر میداد
آواره و هم و کعبه و دیر نبود
پرواز جنون لببط کس جمع نشد
همواری طیش مسیر نشود
قامت گردیدم قدمها خوانند
من گفتن تو پیام او می آرد
سعی طلب آب و گل کم نشود
با حرف گل شراب خوش می آید
از پرده ناسور جگر پیچیده اند
وصل و خیال و چه معنی داند
بوخواهد رفت زک خواهد گردید
ترک ادب بر بنه پای نمود
او بار و برگ غنا یافت اند
آن بکر که زین یکد که باشند
شیخ از ارشاد گفت و گوی دارد
دودی پر آواز سوخت اخگر شد
لبزری طرف مستحق میریزد
خبریکه نیست ننگ آینه مرد
در معرکه روبرو کیست دارند
نقصان کمال لفظ و معنی داند
هر چند بهار است خزان میگردد
تقلید چو دستک لاف کنند
سامان غرور صد چمن گل دارد
گلزار چشم تر بر ز غش بود
مصرف طایق افعال دارد
مکر و پیش آن نیست که بر میگردد
گرد و خوک است چمن امان دارد

تا پیش دم ادب بر راهم شست
تمثال قفا میخورد از آینه ما
مردیم و نوا می ماکوشی ترسید
در عالم خستیا رخونا خوردیم
مردیم و عبا طیش از پهنشت
بر معنی نامش ندکی فهم کار
الکون حواس استقامت غلط
و چشمه آفتاب آن آب که نیست
هر چند چشمت از عقیان با شتم
پیاده و فراموشی از اینجا چو
منت کش کردن مشک نشوی
حاضر باشید فکر غایب بلامت
این آب که در آینه های بین
هر چند آتش و مانند تاب خورشید
چون شمع با پس آبروی خست
اسم هسایلی باین شرط خوش است
مابی تران کلین این باغچه ایم
اسرار غنا ز فقر پنهان نیست
در آرزوی آنچه نه قابل آن
خیال شاعر خود مکن جفت و نفاق
جمع که قفاست عرض غیب نشان
ملعون خوانند ازین سبب نیارا
آینه زانی که ز دست افکندی
هرگز رسد به راحت مستغرق
چند آنکه ز تخم ریشه آید جنو
هر آینه که ماند از آن جلوه جدا
عصمت که درین طایفه اولی محال
اغسل و بوجه سود نایا کازا
دشوار گیر از سر خود و کشتن

تا بر گردم تقدیرم رنگ نبود
پیداست که ز انجاش برون می آید
فریاد زبید و ضعیف فرباد
مارا بر ماگما شستن خیر نبود
در خواب هم اجزای نفس جمع نشد
افعال لبشر نجیب منجر نشود
لبکست سپاه چون علمها خوانند
پیشانی از عرق بوسه آرد
سر رشته ره بنزلم کم نشود
افسانه بدوق خواب خوش می آید
خاک تو بغیر بال و گویخت اند
خود در نظر بلا و چه معنی دارد
آخر همه صرف زک خواهد گردید
آب آینه راهو اسه نمود
دستار سر از رشته پایافته اند
کاینها باید بایه هم باشند
از ناچیزی طلب که بومی دارد
بر قطره کشد آنچه بگوهر بستند
گر لب امیکنی عرق میریزد
چون تیغ قفا میخورد کینه مرد
خیزند و همین چنگ سرنی دارند
کایجا صاحب دلان الله او دیدند
تمثال تو از دیده نهان میگردد
اطلس هر چند بویا بافت کنند
اظهار اتا قه تجمل دارد
جوهر کیس فقیله و غش بود
در عالم فقر احتمالی دارد
سگ چون ترشد پلیده تر میگردد
شبنم چه گر بر برود ندان دارد

زین ناز که بلب آه من میکنند
از چرخ جسم کلاه من میکنند
ز غنای اشکافیم در نظر است
از عینک اگر گاه میگردد
در کودکی آنکه ز پیروم خوابید
هر چند جوانی در کشتی رسیده
آنها چایانی از گفتار شش
قول شاه است بایمان نصیب
ای جوان حرف طرب سباز کنید
خند بی خیال جوانی آغاز کنید
زان ریش که از خفا میکشید
هر دو حکم مصور باز کنید
اشکم بر کبریا که تیو دوید
افزون مالی غناش کبشید
تالاست که در فرقه از دیده گذشت
زان پیش که لفظ کل کند کار دید
بیدل تو که ز نالی می آید
در ساعه تحقیق طایفه آید
دل او را با بایغ و تبان تا چند
زین آلبوم بوی مایه تا چند
هر کس خیال جلوه تا چند
شناخته ز کجاست نام و اند
تمثال تو بر کجاست نام و اند
دیدم عرق آینه پر از خنده
جمع خیر از صورت کل دارد
بیم یک جمع و جام یک مل دارد
میکاه

هر جا بوی رسد ز قرب و لدار
نابردن کیفیت تحقیق اثر
عکس لبس و معرفت کردم سیر
در عالم اعتبار فعل و انوار
ای از آن افضل نابردن اثر
بیدل چنین مناز بر فضل و جبر
ای لفظ جدید معنی تازه بر آید
چیزی از خوشی بعد حلت گذارد
در باغ جهان که نیست یک گل بجا
ای رفته ز دست حرص کوتاه نظر
هر طبع که از رنگ صفا برده اثر
گرفت جانیت بسا دقتیر
ای تیره دلان بی حقیقت کیسر
آه ترک موس جوهر فرنگ بر آید
بیدل ز غم و نشاط دوران گذرد
ای زنده اعتبار آگاه میر
یکسان بود اما در حقیقت لفظ
آنرا که بود ز وضع آلام خبر
بیدل ز غم و نشاط دوران گذرد
در تربیت طباغ رشت آثار
عمر نیست ز غفلت معاصی میر
تا شد خط شاداب تو منظور نظر
رفتم سحری بکارگاه تصویر
است است قضا بنظم ترکیب شیر
خلق از محسوس چشم پوشید آخر
بیدل تاکی ز جبل دیرین لنکر
ای بخیر انسانی و غول بگذار
زین هوش که از خواب عدم بیدار
چون ذات آمد بجلوه سما شمار

ناچار ز عشاق رمد رنگ تو
از غیب نشود احوالی پیش میر
تا شور چه ز منم است زبردیم غیر
تحقیق تقلید ندارد سر و کار
بر که شش غم و کمان تحصیل میر
اوضاع جهان بچشم عبرت بنگر
ای حسن فشری اندکی غازه بر
اجناس نفونک مجلت مگذار
آلار کش فکر عشرت ز منار
گاهی تریش کاو که در دم حسر
با خلق مکن تلاش کیش باور
باری دم پیری کم این جرات گیر
مردن و ز نور دل نبرد اندر
در بر رخ عبیده رنگ بر آید
از پیش و کم مشکل و آسان مگذر
خواهی بخت و خواه در جابه میر
افهام بعد و هم کند کسب شعور
ناچار ز کف و لو کند مشق حذر
عید گمنامی نیکدامی بیکار
گرچم عجبی توجیه گمار
ترکشته سرشک مانده از تاثیر
بر طوطی تیغ می کشد سبز تر
تا که هر چه سود کلاه تصویر
از لب و در حرف و از خوله بحر
مترکان و اگر دلیک کم دید آخر
کشتی طوفان اسیر و سنکین لنکر
اندیشه روی و قبولی بگذار
خبر و حشر آرمیده کم شد بیدار
از باده مگوسا غم و مینا شمار

مقناطیس آرد و بوجدها من را
عارف اینجا ز شاه حق بین
آخری پرده شد که سعی نفسم
آتش و گریست بر تنی چرم گریست
عبرتها و داندکی چشم بال
خاکست لبر آینه را از جوهر
بکسل گل محبت و ثروت و قدرت
بهر زن و فرزند ز اسباب پهاش
بی رنج و مزه که بدان راحت خلق
چون شانه ریش رستانی تاجند
فکر فاسد ز طبیعت پاک خطاست
موکشت سفید اینهمه غوغا تا چند
در زیر کفن چو دیده قربانی
مترکان استبداد جنای دل و لعلست
و گشتن بر چون سیم دم صبح
گر میانی که مرگ ناگهانی است
یا قوت و بلوغ یک هم در دست
بی ضبط نفس دل دشوار است
بشدار که در لفظ وجود انسان
تدبیر طبیعت مشوش چکند
امروز شیخ ماتم جبهه ماست
دیش قوت شعاع غنای سرو
ویدم کبار رنگ یکتای بود
یعنی کشا چشم و زبان خبر زور
حق گفت جهانی و نشد محرم کار
شد عمر و هنوز پریشان هوای
در خانه و هم همان دوسه و
دیدم چو شمع رقتی دارم پس
انظار جوارح و قوی بیگست

هر چند بود تفاسی روین دیوار
درد دل از جهان که دارد بنظر
لیک بکعبه برد و ناقوس بدیر
گردون نشود سنگ بسا مان شلر
از ریش و دیدن رسیدن زخم
وز دست شکر گل همان سنگ بر
این نسو کند را ز شیرازه بر آید
گرچه دقتی بغیر عصمت مگذار
عمر این گنج نیست جز حلقه مار
جا و ب گشتی بر سر جارب و دگر
خاشاک چه ممکن است در آب گهر
ای ملک لبرت صبح و میده استیم
کردند کالای بته خاکست
با این نماند از رنگ بر آید
آزاد داری و دامن افشان مگذار
چندی چو لفس خجود کن آگاه میر
از خیمه آفتاب جوشد همه نور
خیز تا ز قید نیست در زخم گهر
چون ناخن و پوست غصه چوین بسیار
صعیقل شکست آینه ناهموار
ای بگریم بحق خجلت بپذیر
خفت از پر و پیران نه خاکستر
بی رنگی نقاش و نگاه تصویر
کان تفرقه است این افت سر
ما هم بقدم و کس نفهمد آخر
رقص سبل که دید ما این لنکر
خود را خیزی مردان فصول بگذار
چشم من نقش با هم شد بیدار
نهی کن نقش بر عفت بشمار

با شک و تردید دلیل و شمار
خالص جوهریت از غفلت انکار
آن دولت جا و دگر خدش خوانند
ز قیست که بی برد و باده میر
بیدل کجاست زرق آباد میر
سک چاکریک داشت خنده میر
از خیمه عات کارگاه امکان
این رنگ شوی نیست جز صبح
از اسباب جهان خشت تاثیر
سرمه دقتی جنت الفت کمر
بطل کجاست نقش آن می بند
زنگی از دگر کارگاه نایب
بیدل بوجج طلیت درون منظر
کوشش میسوزد دست می میر
اقبال از دایره ای دور است
از شانه درون لیش نگردد و دور
از نظر احسان عبارت بیکار
رو سوی مجاز حقیقت بیکار
در دامن بیافریننده میر
بیش خرد و در آن بوت بیکار
مکمل طبعان چند لاف و منبر
خجست کجاست از زنده میر
بازند خردی که چو عاقل خرد
در بال حریف خویش بید و منبر
عالم مشغول است کار و منبر
نعمت گستر

بیدار نیست گشود و سرور
در پای سگان بیدار نشود
می در قدحی و می کشی و می خور
گل در لعل و می کشی و می خور
تا چندی می کشی و می خور
از خمر کشد و می کشد و می خور
بر جای آید و می کشد و می خور
کیفیت دور باش از اظهار
نور نظر اندک و چشم دیدار
چون شعله بواله نشیند بکنار
دیدار کسی چه نزدیک بکنار
بیکر محو و کسب بکنار
چهرت بکنار و چشم دور
آب آینه با چهره شیرین و چشم دور
تا بیکر محو و کسب بکنار
زندان کن و بکنار
در آینه با چهره شیرین و چشم دور
زنگست تبسمی که داد و چهره
از آدم و کشته ام بهوی ز بیکر
مجنون خلق آرد و ز بیکر
چون ناله بر طوفان ز بیکر
بر میگردد بهر طوفان ز بیکر
زنگی که کرده ام ز بیکر
نقشه ز خط میان او نازکتر
تصویر من اندک تا مل دارد
ای کلک خیال یکد و نازکتر
زبان

بیکاری وضع بیدار افتاده است
ای هزار نفس ترا کرده است
وز کسی از کسی نمیدارد شرم
حاشا که شود بکذب و بهمانی چند
است آنگاه دشمن آل نبی
آن یک قلم آینه اسرار غنا
خست حیف است اگر استغنیست
بر دوش عرق کشیده ام محل عمر
باید بودن همیشه با هر کس
در صورت و عطا طینت ناز و نیا
مرکب خوانند جسم غافل ازین
شرکان بر بزم دی و دلدار گشت
دیو تانند و از عصمت دارند
یارب نه مژده ز صغیر تر هست
احسان بر خلق کن در نظر است
ر و ر و شب باز یکد گریخته است
بیخته چند خامکار ص اندک
بی و بیو نور نظر بگفت غبار
تا چند خوری عشو و هما و صفقا
ای بیخبر اکنون چندانست و چه
مجموعه فکده اصدای عام است
یعنی بهیم میگذارد خور و دن
چون رفت کلاه اعتبار از
تا خون شهید نشود ز بیکر
کاینها همه خمر و جود باشد
تدبیر جزایاری آینه نیست
در دود و دغ ذوق شهرت باشد
با داغ فراغ تا کجا خواهد پست
از گرسنگی بمیرد اما ز نهار

یک پرده ز ساز این آن نازکتر
بگذارد بر سر یکد یکد
چون خارجی را علی و رضی ز عمر
فرزند علی دشمن بوبکر و عمر
ای زن جلیان دین کردارید
این سرسبز احتیاج به آب شور
این بهله که بوشید از دست بر
گره شنان ز خاکم مگذر
چون گردن قانع خمیدن سر
دار و تماشای خیالم مسرور
کاین مرکب سوز خوشیست
ای غافل بی تیر خاکت بر سر
بر زن جلیان بیخبر خورده گیر
خطی که بر آن کنند اطلاق غبار
این طاعت مجول شیطان بگذارد
نی نور رسد بسایه سایه نبو
پشت ناخن خم است در خند
در کاسه چشم خال کردیم آخر
ای ذات مقدس این هوسا بگذارد
نفرش کامیست در دواع فنا
سیدی کن و قیمت تسلی بر گیر
گفتم که بنیور تو حلا میخورد
پشمه که باری و دوسه مورخه گیر
زنگین توان بهر بان لب گور
خفست غبار و انکه ز دور
حیرت میکارد جلوه ناب میدار
باشاه و امیر آشنایست ضرور
بر خیز چین درفش سامی بمیر
آن دانه که دارد در دهن مورخه

بیدل ناموس من تحقیق مبر
بیدل خوشتر آن کزین جهان
بیدل هم است رفیقان خود سر
ای خارجیان کین کردارید آخر
در عالم اعتبار تحقیق ظهور
سر کسبه کثافتی اگر هست بر
غافل ز فرار شرم ناکم مگذر
مارا یاس طریق عجز است ضرور
معنی که حقیق است در من جور
بی باخگان عرصه دود و غبار
ای چشم غبار خیر خاکت بر سر
قومی کز ناز و نفوذ شند بشیر
ذات تو بکسب ظهور آزار
زاهد شود آخلد و صنوان بگذارد
گل کرده زبیه نیاز می عشق غیور
این خلق کز از تیر بر بردار
دل را بطیش بملال کردیم آخر
بیدل بی تحقیق من و ما بگذارد
چو عشمه سیرت میدار بن بار
ای آینه طبع تو ارشاد پذیر
دستی خالی کرد بشیم آن مردگر
تا صاحب بی هوسان بگفته گیر
ای داده شخص ندگی جام حضور
گر بر دوش تو باری افتاد ضرور
در مزاج اتفاقی یسل و نهار
گر هست حضور نشانی منظور
بیدل دلدار میباید شبگیر
از ظلم برای خوش مشور مگیر
یارب که مستحقین که دارد مغرور

از محبت خارجی و فنی بگذر
باشد سر و برگت ادب یکد یکد
و از نذر تاوقع فحش و نظر
طوکره و آیین کردارید آخبر
آگاه بی جمل نیست جز عجز و غرور
گردن زخم طبعیت بستی برار
تا محرم قصه بملال مگذر
نی سعی فضولی و نه ستوای غرور
از بس می بیند بقدرت مغرور
از بسکه نذرند بدش سر و کار
ای پرده خاک نیر خاکت بر سر
با انکه رنجد دهند و خردت پر
لوحیت محتشای دو عالم سر
طعن کفر و غرور ایمان بگذارد
اسرار وجود و عدم از من مستور
بر کوشش پیوده نهی بستی کمر
آینه ز بهوش پاک کردیم آخر
تفتیش لغیات اشیا بگذارد
بشیش دمی چند راحت بشمار
در کسب نواید نمائی تقصیر
ماند و هنر ز درد دندان ل بر
خاک بهوای خود سر و نیت گیر
جمدی که بکمر هم سوز تو سوز
غافل مشو از زیارت اهل قبور
بر حال این و آن توجه بکار
میجوشن بابل فقر و محاب قبور
کنون ز هجرات محال است کین
خود را بر عجز طینت آن زور گیر
کردم و زدم به بیدار کیهان مشهور

زان پیش که کرم آشنای زنجیر
گویند ز درونج همه یابن عبور
در نخلستان اعتبارات شعور
ای آه دل بال فشانده آخر
بیدل رفزد و جوب امکانی شوق گیر
جندی که درین عرصه تشویش غبار
گرایفتی از مدینه علم خبر
از فیضی و خاریخی نیامد باشر
شب شد دل افسون بوسه دار
از قطره بحر تا شمار کسار
یاران جدا مانده چو گردند و چار
یار بکرمست چنین که ادر غرور
زین حرص حسد که اتفاق ظهور
آسی داده سلیمانیت آینه مود
آسی نشاء طلب دور دو صاف مود
غرر طلبی دل از خسیان و گداز
دامان فنا که وز عالم بگذر
هر چند جهان پر شود از کز و فود
آسی طبع حیا پرست ادب پذیر
دید حضار مفت دیدنهای کیر
در تجرید گاه عالم عیب هنر
بیدل هر کس بقدر تحصیل شعور
آنرا که چراغ معرفت بخشد نور
روشن گدازد که نزد یک چو
بیدل کم هر کوی وافر زنی کیر
که برده از طور جهان بلوی
آسی ابر تاملی که به کام عبور
بیدل نه ملا نه تواضع بردار
آسی مقبول قلوب منظور نظر

آزاد کیم داشت هوای زنجیر
بغضه مانند برق بغضه چون مور
حلقیست تو بهم شمر عجز و غرور
وی ناله برون سینه اندی آخر
انار مقید مذکور مطلق گیر
از طبع و درشت تو نمائند آثار
اصناف مقامات هم انجا بنکر
جز کند کی فحش و سب یکدیکر
که نیست راج جام صبا بردار
یعنی ذرات عالم لیسل فلها
هر چند کنند ضبط اشک و غبار
کدام فرم ز برید لیا مشهور
کرده بطینت خلایق مستور
سرمایه شکست و فکر تعمیر غرور
غافل از طریق اختلاف مکرر
در سایه شفقت بزرگان جاگیر
یکبار ز ساز کلفت و غم بگذر
بر دهن پاکت نرسد چنین قصه
ز نهار طریق خیر هیچی کم گیر
اندیشه وادیز غایت و اکیر
هر چند کما شتیم بر خلق نظر
ز حمتش تعبیریت و ذار غرور
بر جهل کسی خود نگیره ز غرور
حق نمک کس نپسند و مستور
آینه اعتدال مضمون گیر
بر غرر و خواری القدر هیچ میر
بر خاطر بیدل نرسد که غرور
نه رسم تکلف نه تصنع برادر
از بیدلکت این دعا شتاقی اثر

گفتند حدیثی از خم کیسوت
بست آفت عجز مکرده دنیا هم
گلچینی اسرار یقین اسنان نیست
ای اشک تو نیز ریختی بر سر خاک
بنگاه حیرتی بسا مانده است
هر چند دو سنگیزه زیر قدم است
بیرون کرد است فرقه خاک لبر
که شافعی لغمان پیدا نشدی
محتاج ز برزم ماند از درختن
کرد و بهر چشم و من کشایم یکبار
ان مخفی افقی که اسرار و فاست
بی فضل نیست که شوم و در هم
دیدیم بر رخاک هم میجو شد
موی چلینی چسبان فراهم آورد
هر چند چشم تو نیایم خردیر
از چشمه جو که بگو بر رسید
تا چند تغافل بخندین و و غبار
خوشباش که سایه سیاهی تنال
خلقیت ازین وضع عقوبت تشر
در ملک خیال هر چه رفت از نظر
خوشتر از هر چه دیده صد صحبت بود
اندوه جهان طبع غافل نرسد
افشای عیوبشان آگاه نیست
در واقع عمر با گذشت است هنوز
تا امین دارد از پر اگند کیت
انجا صدا باد همچو خطا پر کار
موری در شست ما خرابی دارد
از دنیا چیست ست شربت
یار بک فضل از وی تادم صود

کردند اسیرم اصدای زنجیر
بر وحشت و الفت طبایع محصور
زنگیست درین باغ زخون مضمون
در خانه چشم مانده ای آخر
خواهی اشیای شما و خواهی حق گیر
لغزش درین است در زمین هموار
جمع و شمر خفته خلقه بر در
دین اسلام از بهر دین بود بر
ساقی تو دمی پنبه زمینا بردار
شنا زیکه کمی کم با مخلوه دو جا
بر فوت زمان وصل شان کرد
در پای سگان بیدلانت محصور
مویا بهمار و استخوانها هم مود
پیشمی که پرید از کلاه فغفور
من بیت اللهم از طوافم مگذر
ز نهاری قطره دامن دیار
که چشم به پوشی نفس هم بگذر
هرگز نبرد راه و آینه نور
چون حلقه برون در یکدین
شبنم به او قطره در دریا کیر
و صحبت همچنان ندیدیم اثر
در خانه تاریک چه غم دارد کور
سخرت بر آفتابست ضرور
چینه مویکند برک فغفور
چون موج کمر دهن موزونی کیر
سر پا کشته است پاهای شده میر
اندک بر چیده دهنهاست و
یعنی زین درمان توقع بردار
در برزم طرب باشی و در زلف طفر

ای ذات مقدس تر از آناه
بر نشوخی او کام تامل مکار
تست اشک کار سبب ادب است
در آب کبر و فروتنی است
بر در و نشان بی و در غرور
بیزل کشان پیش و در غرور
بیکدیگر فخر و غرور
کامیای عدم اندک و غرور
در لغز و داف و غرور
دست و زدن و غرور
برایده نشان چه امکان دارد
بازی و غرور
کشتن آید جام و غرور
در بر و غرور
بیشتر و غرور
از یک بار و غرور
بیدل و غرور
کفایت و غرور
کوثر و غرور
ما چشم تو را و غرور
استعداد و غرور
نخندار و غرور
ز انجا ست و غرور
نه خفت و غرور
بیدل و غرور
چو صلیک و غرور

بر صدر کرد و درین می تنداب اینجا
تا رنگ برون پوشد و دیگر در دواز
از دشت من ماند و میدان عاجز
کشت از یک بوی من درون عاجز
آیند ز بیکرم مشاسک نمود
نقاش شد از پیش کشیدن عاجز
آن نغمه نشانی سپرده از د
کامسان را نوازی او دست می بود
در آینه جهاد ۴۰ فصل رنگ است
در طبع نبات بوی جوان آواز
تیم شود از خیال آواز آن بیکر
و در صنعت غنچ طرازان بیکر
ترجم کنند خود فروش و دینیت
او کار که آینه سازان بیکر
و آغلا نفوسان در دل مایاب
پسوده ملک باده ناب مزین
در مسدویت اصلاح مزین
پیشینه کم بجز آب مایست
در دشت و دوا نیکس در دشت
رنگی از چاره و انیکس در دشت
صد سال اگر بیکر فصل کوشش
سنگ سودا جلا نیکس در دشت
ای بیکر دل کشت بیکر
سر تا قدمت از شوش برون
دل از زلف تو بونی کافیت
این مرغ بیکر کت صد پیر و از
افسوس

جمعیت مال خالی از ناز نیست
حرص آمد سر که در آور مال
پیدا است کسی که معرفت حاصل کرد
هر چه که میخورم نمیگردد بهضم
چون بجه که از شسته برون شست
به سویت چون بساط شطرنج
کاری که میکشود از دست دعا
تا آبد پائیت زمین بخیال
خاک این دشت سجده گاه عدم
بر شستن سرش زانو ستم است
عالی و دوزخ فرق ندارد اینجا
تحقیق نیست مالمی تعبیه
اینجا بجه که از شسته بونی ساعت
هر جانبی صفت خواص
من جلد عیوب عالم افشان
ای قطره مباد که هر از دست
اجاز تو ان شمر اگر محتاجی
سرمست که نعت خوان کرم
نخاک تباطل غم بار آمده ام
که هر طرف مختلف اهل زمان
نزد یک مناست با همه دریا
اندوه او سخت کربانه داد
و اگر در چشمی تقاضای نیست
گفتند بید درین عبرت
از سحر و دانه که شستیم و چار
دانش که رسم او دور از رسم
گفت از نظر من انجمن از نیست
اینجا از افتادگان بسیارند
بیدانش اگر جوهر کسی میداد

ز اینجا است که د پوست میکند
دارد دل طالع کره کار که
فهمید که رفت باز ناید و بیکر
فرمود اول بهضم کن آنکاه بخور
هر چند و دید از شسته برون شست
صد خانه و یک خانه ندارد و یوار
بار از بخیل پیش شست چنان
گرم و مرقی ز خود هم مگذر
تا نقش پاکش با مگذار
خط ساغر بطون خیمه از مبر
هر گرد که سبب ز بار بخت لب
یک را دوشان مده دور ایگ
با عر حسابیت که خاکش بر سر
بر حاشیه اش سه نقطه شک بگذر
ستار تو ز خلق پنهانم دار
زندان ممد کزین صحرانکار
بی ناخن است میکشاید چو خیا
روزی دود که رسم غم آن سان
آنم نیست این من هم آن گیر
آری منظر نیست مگر در مبر
هنگام آتش مصاد و شب تار
از فاقه بیدر مان ز کس فرض مگیر
چون مرگان باز شد ز بان بید
جز بار طرز دستهای بیکر
دیدیم میانه دوست باقی کنار
و فرم خود است فهم خویش چه ضرر
ما تم زده را سیاه پوشیت ضرر
بر خویش ترجمه رسم خود گیر
خشمگی می برد از استخوان چربی مغز

در کار که عالم او نام صور
در عمر بر بیهوش کاه و وار صور
در پیش طبعی آمد آن ابله گریه
اشکم پایال عاجز می کشت آخر
امروز بطبع خلق بی شرم و وقار
آنرا که کند حکم ازل محرم کار
زین شست باز تو ام مگذر
ای شخص حیا قدم بهر جا مگذار
ای نسخه فکر عرض شیرازه مبر
در عالم انقلابی زیر و زبر
ای آینه مغنیت صورت کاه
در فرصت یکدوم خیال مصطر
ای قطعه نویس فکر عنیک مگذار
یارب ز حیا سه گیسو نام دار
بیدل یکش از تنگی عزت انار
ای غم از اب و رنگ قبال آثار
یارب زرقم ندیده احسان گیر
بیدل منظر عیب مرالسیان گیر
اجماع محله پاک دارد جوشهر
نوری شیت گردل ظلمت کاه
ای غافل متحان ز کس فرض مگیر
تا از خواب عدم جهان شد بید
پرسیدیم صجگاهی از سر و چنان
یک ذره بخت ازین طلسم دار
ای معرفت بحبل مطلق محشو
با آینه گفتیم ای دولت چشمه نور
بیدل خبر از ساز شکست خود گیر
تا ذوق اثر بخوشی از طینت لغز
کس نیست بو شسته باغ مجاز

هر کس سر کرد رسم اطوار دگر
تا نشاء الکی است تشویش بشر
یعنی شکم همیشه دارد قرو قر
جانی نرسید ازین دشت آخر
از بسکه نمانده است عصمت آثار
بر دل ز نماند سنه ۶۰ شمار
یعنی از عاجزان مقدم مگذر
سرشته ادب ز کت و اگذار
از حسن خیال رونق غازه مبر
بر شوکت خود کمان قبال مبر
تا دلیل کت از طبیعت پروا
آن ناز و نیاز خواندن این بر
برج اصلاح و رحمت حک بگذر
در راه ادب پای بدانم دار
جمعیت غنچت وقت شمار
بر بی ثمری خورده نیکری زینار
یا کم رعاش تاج و دستان گیر
از بستی بر عدم تم بهبان گیر
بیرون محیط کور چشمه نهر
این صحر و جنبش نمیداد آزار
هر چند و بند جان ز کس فرض مگیر
بیتاب هوای آب نان شد بید
کاین باغ ز کام دل چه دارو با
کافاق نبود مرکزش را بر کار
حرفی میکویم از خیالت مستور
از بهر چه ایقدر بر تنگی محشور
بنض دل بکسی پست خود گیر
کارم از حلو انجور و خربالغز
آینه الفتی نماید پرداز

افسوس جهان مایه ندارد امروز
خون کرد و لبساغوا تا مل میسر
شب بلبل من از اثر سعی نیاز
میکرد و دمحدو جهان تک و تاز
بزم عجب صندجکست امروز
هر کس دارد بدوق دنیا ملک تاز
طوفان شباب قطره چه شست امروز
آنجشم سیه مایل جنکست بنور
ما نیم و مینازد نک سحر و اعجاز
در کشور عمت بار قدر هر چیز
عشاق بعالمی ندازد نیاز
آن کج نداشت تا ابد محرم
بیدل نجیالات جنون کیش تاز
ای باعث آواکست شوخی ناز
بیدل ز بساط دهر و حشت الکنر
ای قفسین بکوشه گیران مستین
در دهر سه شای چرخست امروز
دل سخن چین نیندست امروز
ای شخص توانا مشخص علم و تمیز
کمفرت فطرتی باو نام بساز
زین شیخ ضاعت آشکار است
ناقص شکیبزه ملاهی هرگز
تاکی باشی درین سبگاه گذار
همچو ششم شد مقامات آموز
رفتم زین بزم دور جات بنویه
ننوان کردن بعالم غلفه ساز
بیدل خلقی جنون کند است امروز
ناواوه بباد کرد او با محباز
بیدل ز ملک محبت و کینه مریر

بنیاد کرم پایه دارد امروزه
چون غنچه همان بحیب خود کل میسر
بوی چنین یافت بحیب پرواز
از موی سفید حکم رعنائی ناز
بر ابل سخن قافیه تنگست امروز
بیشک کرکش در بقیع کرره فراز
بنگام عمر کم خربشست امروز
خون ریخته و تیغ بجنگست هنوز
آسکاری مشو بحرف غماز
دارد در خود حاجت خلق تمیز
کا بنجا انجام نقش نبد آغاز
گر ساز خراب نمیداد آواز
و خود نفس قدم شمع پیش ممتاز
در پرده دل خریده بیش ممتاز
آرامی هست سر برون آرو گریز
نجات تو جوان است به پیران مستغیر
الشکوه خروشنغ است امروز
چشم این بهشت دیده است امروز
آنکه دخل و تصرف در همه چیز
آغاز تو محو است با انجام بسیار
ختم گشته و کما هو سواد است هنوز
و حشمت نبند از و تباهی هرگز
از سار غنا بکاوش جان ممتاز
باز ابد انس کیه طامات آموزد
در سر بوس خیال خام نیست هنوز
بی طاعت حق در برنج خلق فراز
هر سود و در قص سپید است امروز
یکدل نتوان یافت بصافی ممتاز
بر کلفت امروز غم دینه مریر

از بس همه رتبی بهمت ساز هست
دور از مرده هر گاردی بی اثر است
امروز خسی که آشیان می رویم
عیر تکه شعله نیست جز خاکستر
ز نهان مخاطب غریزان نشوی
کنجشک اسجاکه یافت بوی شبانه
افکنده ام از سر سوس بوج انا
کفم خرواث بسمره غارتما کرد
جز غایت کس افشد طبع غیث
هر خدی که کوس سلطنت بوق زند
گر ساز ظلمت از امکان کسل
از یلی بی زنا کمی یافتنشان
تا مرده عم صبح قیامت چه بلا
کز تنگی این مقام سرون دست
آوا و یاس بیش ازین توان رست
فرعون بان چشم چه دید از موی
ملا و جیحی و دلی زده هست
دلدار بکاشانه مله آید
این عالم شبهه به تماشا نیست
زمر نیست مغموت خلق آدم
پیری تهنک بر ز کیش مباد
چشمه که رد آینه دارش باشد
دیدیم حقیقت خسو شسته شمع
ای حرص بزرگیت و سر بر خیال
باقیست نک شیشه برنگ دن
در انجمن سلوت اگر مطلوب است
فردا زین شعله نشان تنوع نیست
به شدار که در کار که شیشه کران
دل را خیالات دوی خون کردی

دیوار کسی سایه ندارد امروز
 ای اشک بدامن لغافل میریز
 دارد بدماغ رک گل رشیه باز
 چون بال شکست فرا پرواز
 تحسین به عطفه تکفاست امروز
 گر خود همه گشت نذر پرواز
 دوش خم گشت بارود است امروز
 فرومایه نیست زیر شکست هنوز
 خوک از آدم چرخش کند غیر آ
 برفع گرفته دولتی نیست چو تیر
 مارا چه غم هست عمر زلف تو دراز
 وضع مجنون شد انقدر باغخار
 ای هزار ایل بیشتر از پیش متاز
 هر چند اینجا نفس کند پای درانه
 جانی نشسته که نگوید بر خیز
 ای دنیا دار با فقیران مستمیز
 بنگامه حقی پدماغ است امروز
 ای عیند گاهی که چه عید است امروز
 چون خواجه سر آمد روزن امروز
 کای روز ندیدد با همین شام است
 از موی سفید شیر خوار است هنوز
 مایل نشود جز لیسایی هرگز نه
 بی چون عمر سوختن نیست دراز
 چیزی ز فستقها کرامات امروز
 از من در گوش من پامیست سوز
 بر خیز و رجوع کن تمهید نماز
 بگذارد ماغ خس بلند است امروز
 بر دست نزار کوه سیلاب گذار
 ای عکس است پر آب آینه مرین

طاقت جبل است اضحای کلایه
 بر بجز غبار طبع چو صدف ز
 مفود و دل شفیق انبجاریست
 که بالفردی بر آرا لجه ز
 زان کن کس محو تغافل چو باز
 بر طاق بلند سیخ خفته ناز
 که سر مبداء خاکساران ز
 انجا از ماکه میسر سازد آواز
 چو بری حجاب است و بودیست بنود
 از عود و زعفران و دلیست بنود
 خسته بگاه و لیسون ارم کرم
 زین شیخ بجای نشسته و دلیست بنود
 ای چو بر حضرت مولید طراز
 پر نشاء و لغانی خویش باز
 جمع است یکا یونیکامه دهر
 افسون و شمع خرامم آواز
 ای لعبت و هم اندرین نفرز
 که دیدن پیش کشی رخ دراز
 در عرصه اعتبار بجایست
 در غور بلند سیخ و دلیست
 قومیت امامیه لغت و مساز
 در فرقه سنت و جماعت ممتاز
 زین طایفه که شمرده زلفی را
 با خط که اینجمله عطف باز
 نگ

دو کینه بودم شکسته نفس
 با همان دقان بسته است نفس
 این جوهر نیست پیران کاغذ
 چون دو دینم از شسته است نفس
 گردون بغرب طبعهای ناکس
 آموخته در خیال خوانها نفس
 یعنی کافیت بهر غوغای سکان
 متباد که زنگ استخوان دارد نفس
 بیکل زین کاوان با عشق و هوس
 رفتند رفیقان بهر چون سوت نفس
 پدید است که من بکارگاه کس
 سیم هرگاه مدام دارم و بس
 این محفل باز است که اینجا هر کس
 مستغرق غم می باشد و بس
 ز انسان که من بفرغانه رسد
 عشقا نیست محرم از کس
 در دایه و وقت که پیش است و بس
 خاکسبیل مقصد عشق و هوس
 بر سبی قدمه که دزدی ز نهار
 چون آید پوست کنده میگویم و بس
 آبی غامه فطرت تو بخار و بس
 ز بر دهم نغمه ز خود ساز و بس
 تمکین نیست جریده هستی نیست
 بر کاغذ باد و کرم پرواز و بس

اگر سنگ نه بفرمیر و دم ساز
 خلقه زمر و نفس و خشت ساز
 آبی بر تو فطرت خیالات افروز
 هر چند غبار تاوانم چو نفس
 در عالم تحقیق چو عقاب کس
 محو نگلی سرخ بیه رنگ پر کس
 آبی انجمن طبیعت معنی رس
 آبی بسته طاسم تا و پودت نفس
 مشت خایم کلفت اندوز فسوس
 کوساز بقا و کوسه بر کف نفس
 در دیر دم با امتحان تا قوس
 فرصت کست بر میارید نفس
 مستور از عشق آفاق جرس
 دارم زهرت جو دجیری که پر کس
 بیدل بسواد وادی عشق و هوس
 آبی شمع فنا شکست پیانت بس
 بی آیه دستگاه سیم و زروس
 نی جام کف نه گل یک نفس
 از نقد غیر تا نباشی مفلس
 گردیده بخاری تخیل محسوس
 لبای خوش حرف میگوید و بس
 از توفه اتفاق عشق و هوس
 آنچو و خم سپهر نیز کف قفس
 آخر کل عشرت این باغ فسون
 آنچو اجماع لب گرمی اسباب و بس
 هرگاه من ناکس به عشق و هوس
 اگر عالی یادنی کند میل هوس
 کلک هوس تو هر زاید نبولیس
 در دیر خج و دگر خمر کرد و کس

چشم و گوشت چرا نمیکرد باز
 دارد هوا می جو اسنه پرواز
 زین دماغ ظلمت و نور سوز
 سر بایه لاف لاف این دایم چو نفس
 پرواز بیبال گفتگو دارد بس
 اسراف ساز شوخی رنگ پر کس
 بکشیای زبان بکفتگوهای هوس
 وانگاه نیندنت بصدرنگ هوس
 افتاده بهر است از دوعالم یوس
 تا شوق بطلبه زنده بال هوس
 تا درایم رمز فغان تا قوس
 یک خطه چو غنچه این اریه نفس
 مشکل که بود بیکم خود داری کس
 در ساز زبان سود خیزی که پر کس
 مضمون تو جو نیست سعی هر کس
 اثبات کمال نفی بر یانت بس
 در دعوت اغیا میار مجلس
 بر صافی قنطرت تو رنگ است نفس
 طبعت نبرد از زهر سیم و زروس
 خلقه نبرد و رجاء و دولت زده کس
 پای خوابیده راه می پود و بس
 خواندیم افسون غیرت دایم و نفس
 غافل طبعی که رستی کرد و هوس
 خواهد شد آنینه حشمت محسوس
 تاکی و دالتشت زنیای و نفس
 تنگ بر پیشه باشم و پای کس
 آن پیش بر د کمال و اینفتد بس
 از نقطه و خط آنچه نماید نبولیس
 ناصح نشوی مباد و تر کرد و کس

ای خیر این انجمن آگاهی است
 غافل که بجا ک میل دارد هر روز
 تا منم ناست همان در شست است
 بار و نیک رحمت و دشمن نیست
 هشد که چون صبح نبرده است کس
 تا بر جان نبر میانش نرسد
 آینه ز پوشیدن جوهر بدست
 در بحر خیال دست پای می زن
 متوقف خرامیست چمن سازی
 علمیت که می آیدم از ملک امید
 آتش که کرد دنیا ز حکم
 این خاستان هر صحره جولان نیست
 هر چند در دشت و خوش بخیال
 کفیم که بخود رسم عکس اندیش
 من راه سخن می سپرم مغدوم
 سنایه فخر و نمون بالیغی
 چون پلزمینان چقدر جنگ خور
 دل روشن کن و روز هستی دریا
 بر یکسر شخص اگر خناب بر بندد
 در ملک خیال سلطنت آن نیست
 بر ناخر منظر کن عبرت گیر
 اینجا چه تامل که ام آگاه
 این شکل فسون بزرگ خط پر کار
 انجام چراغان همه اغست اینجا
 زین در و در که شمع مجلس خنید
 زیر گستاخی که نامت آرم زبان
 آب از آتش بهوشود لیک آتش
 دارد این شست و در سیاهی بسیار
 جمل و دانش مسا و او نام اند

اگر نمیشد شارت و گور آواز
 چون خایه سرگردن عمر و راز
 چون بیرون تافت نیست بغیر
 مزد و شمش جبهانم چو نفس
 بر اوج سپهر نردبان جز نبفس
 از نشیته خود حقیقت بیک پر کس
 در دیده دل سرکش ز پانس نفس
 جولا به شمای خشک می بافد و کس
 ای خفته بر نقش پایت طاوس
 شری که ره آورد عرق دارد و بس
 دردی که نهشت استخوان تا تو
 ای آبله پایان بشمارید نفس
 جو شد چو سحر چاک کریبان نفس
 آینه ز مانود چیزی که پر کس
 کاری به ازین نیاید از دست نفس
 تصدیق بلا اصول ایمانت بس
 تا سلهوی زرد از شنید مفلس
 تا آینه گوید چه رنگ است نفس
 رنگین نشود بغیر عضوبی حس
 بر تاج خروس کیر حیر طاوس
 جیت محض از تو میر وید و بس
 دل سکه مصرع نفس دارد و بس
 هر جاش نظری کجی دارد و بس
 خفته است پلنگ زیر بال طاووس
 بر هر عضو تو گریه میخند و بس
 یا رب تو به بخشنا که بخشاید کس
 از صحبت آب خاک میکرد و بس
 هر چیز که در خیالت آید نبولیس
 جانی نرسیده که بر کرد و کس

حرفا نیسویست از نسوی پیش
کر علم نه دارا ندر حصر هوس
هر جا غم صیقل موی غم نفس
علم و عمل چند که بشود نفس
آثار حقیقت تحیر احساس
در هیچ و خمارین بدل آباد هوس
گرفت و راسیتی است منظور هوس
عید آمد کل کرد بهار هوس
بیدل چه خیال است که خود را هوس
گرسیتی از یافه فطرت مفلس
چندی سیر نایم بود و هوس
میشی که کرد و جرتش نفلس
هر چند رسد بهر پنج طللس
ترین فرصت بر نشان لطف نفلس
دری در چمن بود کین نر کس
از ابل چمن بقدر نشان نر کس
ای کلک شعور و آهی موی
تا دبی اگر ضرورت افتد هوس
آب روی شعور نامشته هوس
کیفیت روز و شب زاناک هوس
تاکی قدقند خیزد زلف سرکش
ای غفلت شربان نادانکش
زین بزم هوس در سکان هوس
ای متغیر خرد غبار تشوش هوس
در عالم اعتبار شاه و دوش
کرد و هوس بود بهر سو تشوش
صاحب نظمی که شد خن چین هوس
هر چشم بهر نیست میل جوش
آذات که جمله است هر کوش

از و هم کوی کرد و هیچ پیش
نامزدون است فطرتی رس
آینه جلاندید و افسرد نفس
شد محو فتاحی که افسرد نفس
بیرون است از احاطه و قیاس
عمری بتلاش سخت اندیشه
باید نشود محرم کارت هر کس
عالم چینی جوش ز در عشق هوس
ممتاز تصور کنم از امور و کس
بیرون عدم حیات طراز مجلس
بارفتی خرابی زدم هر نفس
شکلیست چه کوکناز نک هوس
بهوشی که پیش می بر زمین دو
هر دم ز دست دردم بهر نفس
عبرت چیدم از زمین نر کس
امروز که میکشد کمان نر کس
زین شیار خط کماهی منویس
یکد خط است که شمال هوس
کردی طفلانه امور را جا قیاس
گرمی در خیمایی از تاک پیش
بردار یکی طلق کران و در کش
وز ناقص فطرتی کمالات اندیش
کز فرصت جسته لغو دارد سازش
عامه نه نبر کی ندیش مباحث
دارند حصارا حیا طی کم پیش
دول حشر لصد پیش سبتش
ظلمت بلفظ کشتن هوش
هر موج بلیقه باز آغوشش
در تحقیق لب غلط است پیش

دشمن بدل از غیب سید آوازی
غافل مشوار حقیقت موج گم
تا چند تم کشد ازین مرده دلال
چون رشته شمع هر چه آرد و هوش
ای کور آینه دلایل بشکن
سیدانش از هر چه بساط شرج
شیخی چون علم کیمیا اسرار است
بر هر رنگی که من نظر و اگر دم
نادیده ام آثار و بگاه ظهور
این ظاهر مظهر تو پر سحر کیست
آخر معلوم شد که دور از منزل
دستار و سری ندارد این گردن
از وضع توانفعال دارد دولت
تاکی خوابی انجمن ناز و رخت
یعنی دیدم حقیقت ناموران
هر طلقه ز که بود در گوش شمان
گر طبع تو شرم حق شناسی دارد
ای مطرب قانون بساط الفا
ای سحر طبل علمیت آخریت
تا چند سر غوغا کن خواهی کرد
تا شجاعت یک پر طاوس شو
علمیت که در بحث و دوش قدیمید
اینجا طرب از بسکه بر افشان فنا
که کسیرت او میت کافیت
بی تدبیری نشان آفت شد
هر سو کوی کرد پریشان نظر
قصه کسی از طلبت غافل نیست
بی نم بود جبین صواب تلاش
یعنی غشش کمی اقف نیست

اکنون هر کسی گفت تو هیچ پیش
یعنی که قناعتت موزونی و پس
باید چو سیمای فلک بر و نفس
آخر کینا کش همه را خور و نفس
کس من مثال نکیر و عباس
یک خانه که با بهر نم نشند و کس
کز عالم خود حوصله میجوید پس
دیدم که در سر تو میکرد و پس
قولم هرست فخل من سجده پس
کود قتال جان در آینه حسن
رهر و پس بلند می بند و پس
خبر طاقی که بر شکم دارد و پس
خاشاک بر لبت آب بریز و پس
ای شمع تو خانه میکنی روشن پس
از خاتمهای بکین نر کس
از حال بوده است سنان کس
نام خورشید از سیاهی منویس
دو را الطباچه کوک و در نفس
که این شمع بسته و جرم بطاس
یاران بهر حاضرند از خاک پس
نقاشی هر چه میکنی ساعش
زین پیش میجو ایند سبانه خویش
تا شیشه خلق بسبت آوازی پس
چون خربش فرق تا قدم پیش
دیوانه بکینک دزد و سر خویش
کو آینه که جلوه شکستش
هر کس میجو ابدت همان خویش
هر دیک تراوشیست در سرش
ادبا خویش و خلق و انداختش

تا آن بت خلوت که عالم پیش
بر ظاهر کائنات نشد جلوه پیش
از هر دوید هیچ آویس است
و هیچ رسید بهر چه پیش
و در انسان بماند پیش
و در انسان که چون نفس
عقل که توان کرد و نشان
دوست از کوی دنیا شاکر
بند خود را و دست ز عیبت
این از دین که بی متبش
بطلک شکسته و من معالیش
بر یافت نظم اهل معنی خدا
که نظر نشاند در ملکش
بگذرین بهر چه آب و دوش
و ز جاده امواج شکایت پیش
اینجا بهر چه لصد یک جاب
دل خالی کرد و بجان یافت
در عالم اسرار غنی تاد و پیش
بکس که گرفت از تحقیق پیش
بچند خنده زرد و زار
در دینش بهر چه خالک پیش
تا کس حقیقت نباشد پیش
بپوده بخت ز ساند نظرش
از بی ذات از بعد از خویش
چیزی امید دل که چون شد پیش
بیدل

در زیر پست شاه تاد و دیشش
 جز نفوذ غنا بیخ یا نشاید پیشش
 پدید است چه مقدار بلند می چید
 قمری که در دوزبان باشد پیشش
 ای طبلت غرور شک اندیش پیشش
 از هیچ کی دره صفت پیش میباش
 نشویش داغ اگر به است پیشش
 جز در سیم از کسی پیشش باشد
 سعی طبع تلاش طاقت پیشش
 بیرون می راند زانوش در پیشش
 زنی که بگرددش آوری با عجز پیشش
 و سبقت که ملقه می شود در پیشش
 زین سر خطه موم که کاه در پیشش
 در سایه نال رنگ باز و قشش
 بر قدرت نقاش ازل می نازم
 نقشه که بشم کشیده از عدم پیشش
 بیدل من تاوان موهومی کیشش
 عمر نیست خیال انیان دارم پیشش
 آسان توان کشید تصویر مرا
 نقاش بگو که کشد از خامه خویش
 خطه ایجا بسی بال پر خویشش
 چون شعله شکست بر هوا فریشش
 آخیز علاج دردم خویشش
 صندل بچین بست ز خاکستر خویشش
 صد شکر

بیدل چمن صنع آبی میباش
 باخویش چرخم داده جوشان پیشش
 داغم زین سببی و هجوم دروش
 اسی محرم موج و طیش آموختش
 هر کس کند عالم و اسبابش
 یارب بازل نکشت جز زرق و تافش
 دیدار کلی نیست هیچ چندان پیشش
 مشت خاکی که گفته اند انسانش
 اسی برده زیاده کیر پوی آتش
 اسی ساز تجرد اندکی محرم پیشش
 بیدل چندی باکی توام پیشش
 هر کس که تسلیم کنه یا طوایشش
 آسار قدم بفهم کتانی خویشش
 اسی شوق تو در کسب کن کرم تماش
 زان پیش که شمع ناز کرد و خاموش
 دریا چه کشاید از رنگ و حوشش
 در قافله شوق دل حیرت کیشش
 طبع که وفا تو کند تاثیرشش
 بیدل چه تراود از زبان لالش
 از مرکز بند تا خط ملتانش
 اسی سیده کوش جامی ز شوشش
 این سلطنت تجمل کرو فرمشش
 باغی نیست ال که ز قاضای گلش
 هر کس بدی مشیقه آدایشش
 این مستی اعتقاد بر معتبرشش
 کردون بزور کس غبار لغزشش
 در عالم کون شاه تاد و دیشش
 هر خرمی که میرساند فلکشش
 یارب تو بجزیم هم خوشی پیشش

یعنی نظر حسن کماهی میباش
 باخلق چو ساغر از خموشان میباش
 تا چند کشم رحمت کرم و دروشش
 غیر از کف بوی چیست اندوشش
 رستن دار و بسبی بیج و تابشش
 واکمه باید تو باشی و غیر تو لاشش
 یا صوت صبحی که میدان رسدشش
 و ز چرخ گذشت است غرور تاشش
 چیست شخص خاک خوابی آتشش
 آزاد ز فخر و ننگ زیر ویم باشش
 بهوشی حرف یقین کن مخرم باشش
 بی مرده اقبال نبود ادبارشش
 کرد انسان را دلیل فانانی خویشش
 چندان هوس ماده بهر نسخه میباشش
 چشم هوس زلفت این بهم هوشش
 گر بر و زش را دور ساند تو ششش
 آینه تصویر جرس شست به پیشش
 مردن از زندگی سازد سیرشش
 که علم ازل نهفته باشد حالشش
 و ز حد عراق یزد تا کاشانشش
 مجنون شوار صحبت نش پاكشش
 کافرون زدی چند بینی اثرشش
 پر خجسته مست سودا گلشش
 بقدردان به عالم سبابشش
 مشکل که نه بند و انقلاب اثرشش
 تا با الم که سازد طرفشش
 نقد است سراب معای خوشیشش
 انجام ندان نیست بی شکشش
 با محضه شعور کم جویششش

مثال پرست عاریت توان پرست
 تا حرف بد و نیک شکست ندید
 در صبح ازل کشیده ام از دل تنگ
 غافل مشو از نامل وضع صد
 مار از دل چسان ربانی باشد
 مار لبیان منفعل و بهم مکن
 ایمان آورد بغیب آ و ز خلاص
 از تعظیم ملک جهان می انجخت
 رعنائی اعتبار جا به انهمیت
 بیش فکرم اعتبار مستقبل است
 مار الیس حربه سنا سانی تو
 هر چند نشان ناو ک حادثه شده
 خود را تا قطره بر نیارد محیطه
 در سیر با عیات بیدل منقست
 معظفان خمار فرصت نمکشند
 خاصیت صفت بهیجهان تربیت است
 میز فم و از خود مبرون را نه بود
 بروایه اگر فسون حمت خوانند
 غرم طربست مقصود توکل من
 بر هر مرموره که کردیم کذر
 تا طره وضع رحتی شان زنی
 خاشاک گشته جمع در هن موج
 هر که قدمی برون خرازمین باغ
 فواره این باغ بهر جا گل کرد
 کردون با آنمه شکوه عصمت
 مه کردان خود برنج باریک نند
 هر چند اسکندر انجیوان طلبید
 ای کل نکی میل طراوت اینجا
 زندیشه آینه خلاصم گردان

آینه میباش در چه خواهی میباش
 میا صفت از نیکویشان میباش
 آبی که هنوز می نشانم کردوش
 چیزی دارد لب از سخن و خفتش
 فی آینه غرورال و زانیت البش
 اسی اول آخرین زمان نیز تو باش
 چیزی نشنیده که دیدن رسدش
 آدم کرده است انقدر شیطانش
 خاکستر دارد ابروی آتشش
 کرد نیا دار و کز فقر آدم باشش
 با خود سخنی هست بهم محرم باشش
 زه خور و بکش ز لب سوارشش
 آگشت از شکوه دریایی خویشش
 در و عبرت سلوک و تحقیق معاشش
 مغر از عدم آمده است تا بویشش
 فی لعل بکار آید و فی یا قولشش
 می نالیم لیک جهان دل خویشش
 در سر که گفته خبر و شیرشش
 یارب که کند بهار استقیانشش
 دیدیم اول سواد کورستانشش
 در سایه بید روز مانی و کیشش
 مشت خاکی فتاده بادی لبشش
 دل داغ جلک کف دد جای گلشش
 در خور و فروتنی بلند است آتشش
 از بسکه بلند رفت کردید سرشش
 هر که خواهد علاج رفع کلفشش
 جز آینه چشمه نیا مد پیششش
 زخمی داری ز ندید و اگر کشش
 از یاد که شسته با فراموشی بخشش

صد شکر که بر جاده هر ملت کوش
هر سو منکر محو لقای خود باش
ای خانه کتاب جاده درخشش
زان نسخه که در سحر تابایش
صاحبی که شد تامل و دانش
چندین هنر بر او ربانی خویش
چون شمع درین انجمن عبرت پیش
تن زن نصیحت من ای و خط خوش
بگذر ز صلاهی عالم و تدبیرش
دور از بزم مصلحتی مریه پیش
بر جوان سپهر نیت الدانش
بیدار چند باکی تو ام باش
ساعتش نشانه توحید باش
از عشق مهر من غیرت خود کاش
تغیر زبانی که ز نذر بدل ریش
مجنون و نشا ریدن مید باش
عجب هنری که شد کسی مجبورش
آنکس که قبای عجز زید برش
بیدار که حضوریت ز علم حدش
از حسیب رخ و با حرفان جلش
گر حسن بخودی ز ندمت باش
بیدار منی چقدر داری یادش
بیدار بدو و هم غم و مباحش
بیدار قدم از جاده استغناش
در قلمر اعتبار و درم خطش
هر طبع که نامنفعه خوشدش
تغیر برات خلق و بند و شش
هر تشنه و خماریت کین امش
طبع که نفاق جوش از غولش

بر دریم جهان شیوه سلیم پیش
از خانه برون در بجای خود باش
جز در تو چیست کوس و عیش
هر سطر بنقطه میکشد ایمایش
سر رشته معنیست یح و تالیش
تا آگاست کند ز نادانی خویش
نمی آید دیدیم و نه حسنی دلکش
تا شمع دکان تو نکند خاموش
تا جان بر از افت دار و کیرش
جز دروغ ندیم نیا در پیش
کو دیک خیال کم بزد هماش
بهوشی حرف یقین کن خرمش
مینا کف است تقلید باش
کس نیست حرف صل تا پیشش
مشکل که منتهی ناید در پیشش
با دوش برهنه کم زور شد مباحش
زایل نتوان کرد بجا کورش
از سامان غرور باید خدش
سارسیست بجلوه کاه عیان شود
بر بد و بطل ختم کرم مثلش
عاشق غیر از جنون چه باشد دلش
از خلق گذشته است و شمع او
بنیاد تو نیستی است معمور مباحش
در ساینستی دور و داکش
عبرت کیر از معیشت معتبرش
آتش کل کند که در جور ووش
کرده است رقم توام بود و شش
هر صبح غبار است بر پیش از شش
بی تفرقه نیست دستگاه شالش

چون سایه بر طغ که شتم و ان
سیر آینه تنگ شخص کیتا است
مشتی آرام اگر تمنا باشد
از کثرت خلق و صد جلوه گراست
در دیار هر کجا کمره باشد
در صد کسوت فردوی چون زن
بی رویه و بر چه نظر و کردیم
زین غفلتها که در سر نباشتم ام
هر قطره که کشت قابل دعوت بحر
دیدم چو شمع عضو عضو خود را
کز خشک این مایه مانند صدف
مارالین و شنه ناسائی تو طعم
اسما و صفات ز تو بهار است امرو
آن غایت بود هرگز که هست
هر چند که نغمه با شکفتن جوشد
موی رویده سایه بان تو بتست
آن تیرگی که پیش پا دار و شمع
کر مور درین بساط قانع می بود
هر ذره از دم کز حننه دگر است
یعنی باناش بکته تنگی دارد
پر دانه لعل خط خود خست که شمع
امروز تو نیز حرفی از فطرت خویش
هر چند ابدال قطب و غوث کونیند
نقاشی کارگاه عجز آسان نیست
باز ناموس آرد آسان نیست
چون آتش زده طینت موج
هر طفل که زده در آید اش
کر الی نمل هر یک بیدل
گندم که ز میانش جدالی است

خبر سحره نیافتیم ز اوره خویش
تمثال راکن آشنای خود باش
داردنی بویا صبر بر تلش
دریا به قطر قطره است اجرش
به صورت گرداب نیابی آتش
تاراه بری بفهم عریانی خویش
حشمت دادیم آب لیک از آتش
صبح دگر است اگر شمع نذر کوش
کردند بهمان لغوه خوردن شیرش
بود آنهمه سستی که دم بر سر خویش
دندانهای شکسته دوا نالیش
با خود سخنی هست تو چه محرم باش
ای باغ طرب فال زین عجب مباحش
جانیست که غیور و نازد ماش
نال و دایع رنگ حمیت خویش
منست رسای سایه پد مباحش
چون مژدع میکند محشوش
او با میکشید از اقبال برش
آینه شکسته است ازل تا بدش
یک نماند بدو بفته میکشند از شر
از رنگ بریده و استعبالش
بنویس بجاک تا بخواند بادش
ای خاک باین غبار مسرور باش
خاک شوا نظر نقش پاکش
کو هر بد و دیوار رسیده است
کرد و شر آن عرق که برود ووش
به خطی نیست که کشائی دستش
از غم کفنه که عشرت است انباش
مشکل که دو پست بر نیاید انش

ای نخل شور جلالت مباحش
پیر بویای سحر سبب مباحش
تاریفات از این شود مستغنی
غافل ز آتش مزارب مباحش
حسن جزا کند معقول منجش
جنس مرد و دگر معقول منجش
دخوت رسول مومن از رضا
یعنی که من است مجول مباحش
نخل در کشت خود را زنی خویش
پوشید جان چال کتای خویش
زین نخل مجول نهید مباحش
چون شکر منی بیدار خویش
انجا که یک کرمت دار و خوش
گر غوطه ز شمشیر آید خویش
بدر سحرنا فضل باشد خویش
نویسد کیتا باشد خویش
آفاق ازین بویا در خویش
نخل است چو جیت افشان خویش
ما و من اعتبار خلق آن نفس
خواهی عشق و خواهی خویش
خاک لعل و صفای در خویش
خاک لعل که نماند جگر خویش
صدایست تان که کا صیقل
نخل سیر پیر دست ز شکر خویش
اکس

ای هم قدم دو کشته میمنتش به
 او بار غنیمت ششم دستکشش به
 که جا به زمین در کمر و دم و دست
 اقبال کس خواب سلطنتش به
 بیدار ندی صفی بنای خورش
 و چهاره هم داشت عاریت تلاش
 پر در شکست اجناس دارد
 که مو کشند خیمه چینی نقاش
 آنرا کمال و صلاح در سر هفتش
 از جوهر صغیر دکنی زینت هفتش
 به که تصویر آفتاب اندیشش به
 سیاه بزرگمان نندیرد نکش
 ساقی دی از قفل قلیان و نکش
 مطلب تویش لب که از او نکش
 این نقش نگار یکم سوختنی است
 نقاش کون تویم تنها نکش
 آنرا آثار عالم و جسد و شمش
 ثبت است بکلمات بیدار نکش
 امروز اگر از نظرت پنهان است
 فدا خواهد بجان نمودن از نکش
 بیدار کشته ام بیداری تویش
 داغ زخون با سوزانی تویش
 ستم نامم به کجیب نکش تویش
 میکشم به چنان پنهانی تویش
 بر ناز

آنکس که غم عشق بر کرد و فروش
 مقدار جسد هم کن و قالوش
 شعله که کشد با امتداد آتش
 بیدل چرخ است و چرخ و شمش
 عمر گشت که برده است شعورم از
 بیدل بغر و فضل حران مباحش
 در خلق جدید با همه کوفرش
 از شاه میسر پنج استغنائش
 فطرت بخم عدم شینه جوشش
 بیدل اگر داغ دل و حشیش
 هر چند خرد و کلید دار و شمش
 زین شوق که دارم بدل آتش
 ای محرم ساز نفس و بهنگش
 ای غافل ساز عالم و احوالش
 آنکس که کشد ساز تعلق خیرش
 از صحبت این خلایق ایدایش
 که در حق نیست حیدر باش
 غیر تماخوذ زندگی از شمش
 رحیمی بخیر ابره رفیع و دلش
 هر کس بر کوفته نیازی هاش
 هر کس که کشد از دوری مبد خیش
 بیدل صحنی که دور و دم زوش
 خلقیت دین بساط مودت از خیش
 تا چرخ فروماند از ادوارش
 ای کاش خیال مستی و سبابش
 ناموس بنی بآن علوشان
 از دعوی احسان غر و نازش
 بیدل سحر و بندگی توام باش
 و دلازل زمان فطرت معنی اندیش

مشکل اثر و اندر و در دوش
 تا کی ریزی لقصه و سهل خیش
 صبر است کفیل انتظام کارش
 تا در بر آرزو کشد آسانش
 یعنی با خولش بخت و ارمایش
 هنگامه که ز بر و دم لان مباحش
 به نقش که چو شند نیایی در کش
 در محضه تعلق و دنیا شیش
 تا غفلت هستی نبرد از بهوشش
 در کوش محیط خوانم افسانه خیش
 حم که بفکر چاره خود پشش
 و اقبال حضورت کا بهش
 به مصلحت نیست که گیری تنگش
 بر جاده مناز و پای اقبالش
 چپ بکند عجز با تا به شش
 و حش و بچه بدیر توان بردن پیش
 مست محمود ساقی کوثر باش
 و ز شغل طلب بهم نیامد و شش
 تا کی بروینع توانا فل حلقش
 با دود طبعان چکشت ابراش
 اندوه معاد و خون در جگرش
 آمد بر من در جگر حکیم خبرش
 راضی بهوای طبع مغرور از خولش
 تعطیل چکشت در آثارش
 نیست بلوغ به تیزی خوابش
 در خاک فلکند مسکب ایمانش
 تن زن که بخت نرسد آوازش
 تا با نفس و دشمنی خم باش
 یا مجنون گشت یا بیدار و شیش

هر چند زود بیا و خاک مجنون
 این ترکیت نه بهران داد خدا
 چون تعمیر بنا که هر جا کل کرد
 از سر گشتی که دارد ان لعبت ناز
 می نالم باعث ندارم نظیر
 تا و بود قماش عوی بوج است
 این قافله دنیا که ندارد بیدل
 تا با دلا هاش نر با دلا سر
 اگر شیکش خاک شود در دل سنگ
 در پیکر با همان کردی نازد
 تدبیر اینجا شکست حیر نیست
 هر چند قدم در دل مورا فشر دم
 تا بهر هوایم نماید خود را
 این دیواری که سایه دارد لبش
 هر که دو شریه بهم خورد و کره که
 چنینها داریم در نظریک چه بود
 هر چند که در حق ابو بکر و عمر
 عمر است کشوده ایم آغوش اهل
 جان مال از تو حق نکرده است دیلغ
 خود را هم فوق خود بخندیم همت
 مرغی که با شیان نمادش سر کار
 قربان ز خود رفتن خویشم کافور
 ما هم به چو سرفراز خسته ایم
 اینجا سنگ فشرده می بند و لعل
 چون شمع ز جید خاشتم آمد و شیش
 امروز نماد هست درین ملعونان
 نام چیزی که بر کسی بخشیدی
 زین عجز که در کار که طینت است
 سر کشکی چرخ دلیل است اینجا

بے ناله زنجیر نیایب کردش
 تا روز و شب گشت کنی در کوش
 شکر بر لبست بر دل معار شش
 نقاش محال است کشد دانهش
 ای هوشتن کجائی تو که دوم از خوش
 ای کار که ادب باف مباحش
 در باب ز حکم کل یوم تبرش
 چون شمع و شست ستر پایش
 به زانکه منون پنبه که و کوشش
 فلس ز شرک انداختن زدهش
 ناخن چکند با کره انگشتش
 بالیدن ناز کرد و عوش آلالش
 آزاده نموده چون شرار شمش
 فرداست که سایه میکند پالاش
 جز حلقه شدن نماد تاب گرش
 خود ز شستیم درد من خوش
 فرمود علی تو ز فرمان بر باش
 این ملک هوس هیچ بند زویدش
 آه از تو که نان کنی دین از حلقش
 چون قصر فلک که نیست لیش
 بشکست جهان تر و دمیضیرش
 ز نغم کردید لیک بر کرد و شش
 چیزی داریم در نظر و در از خوش
 در کاست آنچه دید به بکارش
 چاهی که شعله غوطه اند آتش
 جزالت دوستان فرزند آتش
 هر گاه گرفت کرفتی باز شش
 اندنی توان شدن آدم باش
 موزونی نکند در خاصیت خیش

پرتاز خودش جامه و دلق مباحش
 آبی طالب جمعیت اوقات معاش
 تاکی ز فسون حرص غفلت اندیش
 تا مده بر اخلاق نهد کردارش
 آبی خاک بجای خیره جاشده نش
 هر کس نمود زشت خوئی سلسله
 بهر آن سخی کرد بشا درویش
 آبی فکر تو که شسته بچ و خم حرص
 آبی بیک نیرنگ خیالات خواص
 آبی رفته غبار و بهمت ز دل بقیص
 بشکن شاخ و بهادده برک و خلاص
 امر و نه که دارد این بساط اغراض
 از هر چه گرفته ایم بر مایه حرص
 علم نیست که در عرض نیرنگ غرض
 خلق نیست دین مهر که بتبا غرض
 عبرت نظر آن بین بساط اغراض
 افراط حقیقت و ایمان تفریط
 بیدل چه حرد و کواثرهای نقط
 علم نیست که بخوانی سبب محیط
 آبی تا خسته بر داغ و افسانه خط
 گویند صحیفه نشین نیست غلط
 شد کسب کمال ما دلیل تفریط
 آبی بسته بنسخه تعین باب غلط
 سر مایه افراط جهان تفریط
 خم در دل خاک جوش مل سبب محیط
 افراط غنا بطبع باشد تفریط
 آبی نسخه فهم اصل فرج تو غلط
 آبی تنگ تو سرری لب اندن لفظ
 نجار بسا غر و بهو ما مخطوط

منظور جهان شکم و خلق مباحش
 حرفی ز قلندر شنود فارغ باش
 خستت بهم غنا بردن پیش
 باید ز دم تیغ کشیدن عارش
 شری که بری مانع اقبال بعرض
 جز نفرت خلق نیست علم و جملش
 که چرا و آن نماند خون دل سرش
 تاکی تازی بعرضه مبهم حرص
 جز تسلیمت کجاست با من چنان
 که در خلوت و کرمجفلی می قص
 یکبار و شوار و سوسو برک و خلاص
 از ما و منت کلفت چندین امرض
 آخر داد و ادبست بر هر یک فرض
 دارد بد و نیک صلح با جک غرض
 و اساخته از شجعت ابواب غرض
 خوش آنکه بود برک حضورت عثمان
 این جمله مرکب آن همه فیض بسیط
 جز یعنی مطلق همه آکیر سقط
 در حلقه آغوش جاباست محیط
 که ساز و آهوش کوشی لغمه ضبط
 این نسخه حکم خیر و تیر نیست غلط
 یعنی تنگ کثافت اند و خست بسیط
 تعبیر بیداری صد خواب غلط
 در قبضه مایه بود با قلم بسیط
 خم کشتن شاخ موج کل سبب محیط
 زین کرد بهوس کثافت اند و خست
 از مباد تا مباد و موهوم فقط
 غیر معنی نشاید خواندن لفظ
 زاهد به تحم و وضو ما مخطوط

انجا غله سنان شهرت ستم است
 که الکی از مقصیبات دوران
 ای موج که مقید جاده مباحش
 کاری که تبشش سر انجام دهد
 فطرت بنید و آنچه داری بخیال
 آن حسن گفته اند عالم گیرش
 در وصل نبود زنگی هم بخیال
 سعی ملت لیل آسایش نیست
 امر و زمرکت آنکه بخشید نبات
 یعنی چون شمع که ز خود بخیری
 تشویش جهان عوارض نیست
 ز نهار قطع گفت که حرف کنی
 ز اجناس نقود این بساط حیرت
 که ربط کلام کفر و دین دریابی
 تا در نظر کسان که دانسته
 و محسبان ترانه اهل لفاق
 کمطرفی با فضل ترانه نیست
 اندیش این آن خرش دلست
 محسنی نشوخی لفظ کم است
 هر چند زمین آسمان وصل کنی
 سطر نقشه که سر خط هستی است
 چون قطره کنون بچشم کوشتن
 آیات حق است در هر آن چه بلا
 اکنون باین کثافت اند و زبها
 از وضع سپهر باید که بودن
 تاکی غم عتاب باید خوردن
 دوسرست معمای یقینیت زکشا
 تقریر تو لاف الف مبارز و
 خلق نیست بدق جتجو با خرسند

آکشت نای زمره خلق مباحش
 شب باید خواب کرد و روزانه تلاش
 کوتاه مکن باین که رشته خوش
 بر چین چنین نیلگی ز نمارش
 این عوی لوج تنگ ارد یا برش
 حسن خلق است تا که باشد پیش
 هر گاه جدا شدند مرا آمد پیش
 منزل همه جاده است در عالم حرص
 فردا عذاب خواهدت کرد خلاص
 آتش بر فرق پای در کل بقیص
 دین هستی تو عارضه مرکب خلاص
 هر چند و بهمت دوزبان چون مفر
 آینه لبا عتی نذر دجر قرص
 ساز همه که کست با بنک غرض
 امین نشووی ز رنج مهماب غرض
 قطع است همان فتنان مفرض
 که قطره بود قطره محیط است محیط
 بی آفت نیست صفحه از حرف غلط
 بر جلوه بهمان نگ نقابست محیط
 اجزای نفس نمیکشد تمت ربط
 حکم هر چه میکنند اگر نیست غلط
 در دریایا نعیم باباد محیط
 قرآن بر هم وزن زاعواب غلط
 بر اشیاء تا کجا توان کشت محیط
 تسلیم است آنکه جز و کل سبب محیط
 بر موج که تنگ گرفته است محیط
 در لفظ نهفته ابد با و سر خط
 در باب آثار رنگ کردن لفظ
 بیدل شکست آرزو ما مخطوط

روایت عین
 ای وین صفت بچیز شمع
 خستت بهم غنا بردن پیش
 در دلهای گرفته می سر عشق
 در خانه است بهر بوی نور شمع
 تا که باشد بی عنوان طبع
 بهر فعل وضع بخیال طبع
 در خیل و بیابان طبع
 در عالم تسلیم چرخ و چرخ شمع
 در عالم شست و دیر و دیر شمع
 اینجا جز و چون موج گهر
 و از آنده خیزد چون از ابوداع
 خسته شمای لطیف از ابوداع
 ز خیزد و در کمر دارد شمع
 با بر خطم چه جگر در شمع
 چون نه کلان زبان آتشاید
 از سر نه فاشه سبب در شمع
 بهر دست صراط و منزل با چون شمع
 جرات نذر از کل با چون شمع
 زین بهر جا و بهر کجای شمع
 بر آب نیست محل شمع
 علم نیست که به شمع
 اینده نای بی شمع
 ما نتوان از ای که شمع
 خود آتش کاروان خوش شمع
 و استغفر

سایه خورشید بساط دلگرمی خلق
 دی میخوانم بساط دلگرمی خلق
 زان پیش که طومار نفس علی کرد
 علی میخوانم بساط دلگرمی خلق
 که دیدم روز ششم ظاهر ز شوق
 شوقیست آینه این سر عرق
 در آینه نماند معنی جلالت
 در ما کردیم باز آفرین عسرت
 آن خواج که در فکر علمای دین
 هم داشت زبار حریفش تو دقیق
 چون مرد در راه رسد خاکش برود
 و بنا بر ابل خود چه مقدار شوق
 آخر ز طبیعت فصول میشتاق
 یکسخت حصول مدار بطواف
 بی همی مایم مطالب کردید
 پر دوشی بودید و بار مشتاق
 سخن ز طرک کاه بهار مشتاق
 می تاخت نقاب رنگ بود بازه شوق
 در گلشن بارید و بشنم کردید
 گفتن آن سبزه چو شد گفت حق
 بیکل در در سگاه درم مطلق
 از آگاهی نمیتوان بود سبق
 اجرای محاسن که کرد دست خط
 عالم جفم جلدی عالم حق
 هر چند
 ۱۸

واختیست حاصل خرمن شمع
 از غارت ناموس طریق و انواع
 بیدل چقدر سوخته جانم چون شمع
 یکم کشید از زو محصل جمع
 که در دل و سینه آورد طبع
 زاندم که باین بزم رسیدیم چو شمع
 غم هر جا که در بهانم چون شمع
 کز دست برست زردارید ریغ
 ای شیشه دل بخیر از کینه تیغ
 از غارت نخل آفریده چو شمع
 ای کز غارت نه لایه و لاغ
 ای وضع تو وضع آواز عالم تیغ
 بر خوان بوس که سینه دریم دریغ
 بالطبع مزاج حاسد تیره دریغ
 سوزند شمع از آبت و تاب دریغ
 چندین نفس صبح نموده است
 ای حریف و مال کشی قاف و نطف
 کز نیستی از کز شکیلا و آفت
 ز رستاید عذر تقصیر معاف
 کاهی بغور و کبری بندگی طرف
 در بحر که سرورد امان صدق
 تاکی باشم بزم مرد طرف
 زاهد کت آینه می بود انصاف
 قدرت مشکل که باشد آماده لاف
 بهر زنی که داری از عیب گفت
 چندی در کج فقر به شعور شعف
 هر نعمه که در ساز من باشد حرف
 اسی ساز یقین تو کمان تحقیق
 رنگ ناز است اگر حال مطلق

کل میزید که از دهن شمع
 بر بستر عشق ترسیده متاع
 که شوق که از پریشانم چون شمع
 تا فقره سعی شود قابل جمع
 هر سود در سوال و اگر و طمع
 غیر از کل خود سر نخیدیم چو شمع
 در داغ جگر نفی نامم چون شمع
 از بی ثمران غم در آید دریغ
 و زلف نماده سینه بر سینه تیغ
 یک چشم بزدن ندیدیم فراغ
 انگاه بچرخ به غمت و دماغ
 صدقه نشاند و در کین خم تیغ
 دندان تجنیه می نقشه دریم دریغ
 بر ابل شرف نیست روادار فراغ
 تا در ایشان زامن کینه ایاغ
 تا چرخ بانسون می آورد بکفت
 بر خود حرمی که با چرمی بندگی طرف
 غافلانه از کردن از طبع حرف
 بر نادانید عذر تقصیر معاف
 کاهی بفسانه یا ملی کاه بجرع
 تا چند افروخت بعنوان صدق
 کاهی با کرم و کاه با سر طرف
 باد و کشتن زلت نیشناصاف
 از ساعه میچکد باده لاف
 بی صبریات با فضا کرده طرف
 مفتست تیر از امیر و آصف
 با شرف جاویدی بند طرف
 از روی بامتحان تحقیق
 بر اعیان پرده حیا ساز شوق

کما نخب سبب بکلف بر چین
 هر چند از جهات چند خورشید
 تا خود داغ منیم و گریه کنم
 دیدیم این شست جا جمعیت
 در هر کسکه سلسله حکم علوم
 موشت سفید همچنان سر سبوت
 از بسکه که از خود دم جان کندم
 تا سخت خست نکشد بهمتا
 ز نهان بیدان و غانمائی
 با سکه مک ساختیم آخر کار
 بشمار که در همین شین روزی
 از انش کینه نقد تاب مخور
 اینجا یک نصیب با حسرت بود
 تا عرضت هما ساز و تنگ
 زان شعله که شمع بزم در سر دارد
 آسان نشاء نقش کو هر بستن
 چون پر تو خورشید که تاب در برت
 در ازادی علم شدن آسان نیست
 این فرض گرفتن و فاعل کردن
 ای نقد تخیل و عالم بدونیک
 از بسکه نور جوش گرم است اینجا
 این یکد نفس که و شگاه نیست
 ز شوق و ستار نیمه مغرورت کرد
 کردید برای مادرین یا سبب
 نعمت اینجا کباب روزی خوار است
 هر که نوا می جیفه و امن کیر و
 هنگامه اعتبار بی عبرت نیست
 هر چه که در نفهم تو اید غلط است
 حسن محراب آنکه آینه بکفت

خود که پرده نیست پر اشن شمع
 نتوان لبستن تری بدامن شمع
 چشمتیست در استخوانم چون شمع
 از آبله کردیم بدامن دل جمع
 کاه عمل موصد مرد و طبع
 شمع و پیش ماندیدیم چو شمع
 دندانه ریخت استخوانم چون شمع
 اخلاق ز یکدیگر در آید دریغ
 روی که ندیده در آینه تیغ
 در مریله تا کج اندر دیم داغ
 بر شور تو سر میکشد با نکل کلاغ
 که تندی آب یزدان هم دم تیغ
 خودیم فسوس چند و دریم دریغ
 پنهان کند استخوان ته خاک کلاغ
 پر تو خسته است پادمان مسرع
 کف بسته تلاش بر لب یا صفت
 ز میگرد و جمع و تو میگردی صرف
 سراخت که داور و کردید الف
 بی ایمانید عذر تقصیر معاف
 اندک هوشی که در چه میگردی صرف
 پیوسته و پوست میدندان شد
 چون صبح هر عالمی کرد طرف
 آتش در کار کاد و بوج نواف
 چون شتر ساز لاغری جاده لاف
 دندان رخدا میطلبه زان چو شمع
 سک بسیار است از برای عفت
 کافیت که از اعظ و منبر بر
 انیست حقیقت جمان تحقیق
 در عالم شرم خشم زخم است عرق

هر دل که شکر ز کار خرمیت پامال
لفظ زارش زنگ نه بند و پامال
در زلفه کز پیشم گمان تو دید
مثال بردن چیکر چو کز ز پامال
دیدم دل کار پامال و نامال
کسی نیست که بشدش دین مملکت
دوی دوی بهر علی بزم باید زد
از مکر نه علمی را مانند جمل
بهر سواد که کشد با فساد جمل
بیگاری غنی شهرت است کفیل
موسی تا حال می شکافد در پامال
فرعون بنور مخور و غول بر پامال
دی خفت که ماکه در با خفت پامال
کردم چه فغان از بهر پامال
داد که ز خود چو است پامال
کافکار چو از کافکار پامال
گر هست منسوب غنی نیست پامال
از خدمت فقر تا توانی تنگ پامال
آن که در غمی که هر دار و دیوار
بیکر فریاد است در بساط پامال
شور و شغب و زشتی کفیل
بر پامال و فغان و بطرب نیست
هر چند جهان سر بهر آتش پامال
ز دوس سخن نیست و کار غلبیل
بیدل

تا چند طرح بستی آبی اوراک
در کشور حسن آدمی تا ملک
ای ذوق لباس ز یوت کرده پامال
بر پایه نان و پلا و افلاک
عارف بهامشای چمن ز کمال
راحت مطلب باغ اسکان بیل
بیدل ز فلک بهره عمر است پامال
ای زنگ چمن بجلوه ات بخیر پامال
پوشیده کی در بار حشر در دل
بیدل بهر او بوسه بان مثال
در کشش عمرت بار ما تو کل
بیدل پامال و دل زین پیش پامال
در دیر محافات بفرش تکمیل
و اعطافسون طرازی علم عمل
آن کی طلعت خورشید مثال
جمل نینه شیت و عسل ازل
ای نشانه بخودی پیام بیدل
آیند دل نیست بی عرض جمال
ای پاریز یاد تو بر دوش خمل
تاکی نامر جمال و مثال
غمی بسواد حشر آباد امل
تخم چمنی آبروتر می بال
دارم غمی زان بت بدست بیدل
شمعی که فرغ عام دارد بغیل
منعوت اگر د دولتش میل زوال
بیدل یا آید از سفر چشم ببال
در دای منطارت ای ناخضال
بودم که در فتره یاس مال
در عالم احتیاج ابرام مال

نگین شک و کلاه شوخی بساک
کردیم تماشای کمال به یک
عریان بد از تنگ این بره مناک
خلعتی نه منجی دن خوب بلاک
جز در نفس دل نکشاید پیر و بال
سهرین انجاست جان پای بیل
آسوده دلی غبار و هم پامال
چون نقش تو کل نخر است پامال
بیدل می صد رنگ تمنا بسمل
خواهی بر خود بکاه و خواهی بیل
جز گفت که نمیتوان یافت و کل
کو تو چه جبهه اندکی چشم ببال
مشکر دل که چه چه جاد است لعل
در وضع جنون مایندار غفل
که یکبار از خاط صحرای پامال
کز نقش خطانی آرد بمل
طوفان میت شکست جام بیدل
بهیوه مکن بهر کوفی پامال
تاکی بوسه از دوی اجناس مل
تسلیم شو انقدر که خواهی می بال
بخیم خیالها بارش امل
یعنی از سایه به نورتری بال
امانه غمی که بایدش بست بیدل
از صورت داغ جام دارد بغیل
باد و شیش فتاد آهنگ جدال
نورست ذخیره نظر چشم ببال
شد نور نظر که حیرت پامال
پرواز بیا و رفته و رفته بال
که جوش که است شجبت بالا مال

حیف است با نچشم مقابل شمری
دیدم حیا جو بهر دیر در در
کردن پیر من تو بهر میس کرد
بی دندان لذت شیر حلوت
به چند امواج قدیم بر و در
هم لاله اورا قبح خون بکفت
تا کاسه آب و نان خشکی یابی
در عرض سواد ابروی مشکینت
از چنگل مل بهین فاجانی برد
در قطع لعل در تیغی دار
وصیت تا کثرت الله فاضلت
هنگامه از صد جنون پر و است
کایجا ز شرار سنگ بت آخر کار
تدبیر یک از دست مزاج عشاق
از شوق سر افراشته شیت
نعمت شیت غنای حق میگویم
از غنی من اثبات کمال شیت
کی ضرر در حباب جیش موج
بشده اگر که در غره بر هم زنت
نجمه که زنت اسباب مباحش
آخر بدست از بهر و رستم
خارستان است یقلم روی پامال
عمر شیت استیم در بزم وفاق
در عالم اعتبار چون تک حنا
پیدمست که صوفی سلامت کم برد
کم نیست ای نیخ از نقش قدم
از یک زدی آب برالش دل
چون عکس غم و دشت لیک لبهم
جود دل شبت مصلحت عافیت است

چشمی که با کشت بران ز خاک
هر جا غرقیت نیست غالی ز خاک
آخر خواهد نهادنت در تر خاک
رستید ز رحمت خلال مسواک
از خویش بدون نقی دریا محال
بهم غنچه او در کره غنم در دل
صد چوب لب فروزوت چون کمال
چون ابروی میموی سفید ببال
زین بکسی نیست غیر از سالی
کاخر لبان میزندش ز کوشال
تفریق تا کلبست و غنچه و کل
که در آن آشیان بنریر پرو بال
زد آتش غرور بدمان خلیل
آتش نشیر در دجوب صندل
چون سایه دود بهی چشم غزال
بزمیان چه خیال است بخوابل
چون صحرای دل لفظ نام بیدل
پیدمست کست بفریاد شوخی مال
جارب هزار خانه رفتن بغیل
پرواز خوشست لیک بی جوش بال
شد سودن دست یل بنیاد مل
ای آیند کی فرو ترمی بال
اوجام بیت و ما جهان دست بیدل
هر جا شفقتیست جام در بغیل
آن چمنی غافل که طرف شد ببال
خاک قدش بکیر و چشم ببال
چشم تریبی نمی کشت ببال
چون صحن نفس میزدیم اما بخال
تا کس نشود نشانه تیر سوال

شد بر جای دکن کرد علم
 در این طرف و آن کشت بهر
 اینک سالان اعتساب را
 مشرق تا مغرب و بیاورم
 در این معاملات اهل عالم
 چون شیشه ساعت هر دو دست
 غایبست که میگذرد کاسه
 بیدار از این نظم بوی دارم
 یعنی منتهی شوق دارم
 با وضعت شوق در این اوی دارم
 امروز که در یک نفس دارم
 سرگرم در این غم دارم
 حق فرست بگردم به بند
 باری که ز دوش باید انداختم
 آنرا که زبان خاموشی نیست
 مرغ طربش دیده است از غم دارم
 بیانی ناله جو بس میگوید
 به جالب بسته شد مقام است
 تا جلدی نیست بخت است
 بیا که جنگ و باجانب است
 آنکس که بخندد کنایت از زخم
 او فصل قدیم خویش میدارد
 بنده

از وصل تو محرم بود و ش خودم
 زینت نه بر لب ز لوانی دارم
 بهیچ دوستی بهیچ دوستی ایم
 بر لب نسیم صد نسیم می تاریم
 فریاد بهر کار که دوستی کردیم
 گرد چرخ بوی گل اقبالیتم
 عمری بیکوبه و تبخانه زدیم
 علمیت حقیقت مثالی شده ام
 بیدار از بجز حال خود منفعلم
 از این بیم کشیدن در چشمم
 بیدار بچشم هم زده خند و نیکم
 علمیت از نسوی عدم می آیم
 داغی کلفی تا خط و خالش کردیم
 عمری دشت کوشش بی اثرم
 تا بادل شاکر اتحادی دارم
 امروز که ساز و هم در بر دارم
 منته بودیم سر خط افتادیم
 فریاد که دوکان ستم و اگریم
 هر چند قحط آشنا نالیدیم
 ای طالب سرفراز خوشید قدم
 که خاک نورد و کفر ملک بر داریم
 تقدیر برات نخره نور و ظلم
 خود را از مرز که امانی بسیم
 از خویش گسسته است تار سارم
 تا محرم بازی پرستان کستم
 چون شمع ز بسکه ناامیدی سازم
 علمیت دین بجز خطر مغیظم
 تا شیفته محیط فرد و و جیم
 در راه فنا شعله گرم بهنگیم

وز سیر کنار تو در آغوش خودم
 بهیچ و خم سنی نارسائی دارم
 از بی پرد بالی قفسه خست ایم
 که بر کل و کاه به شفق می تاریم
 تعمیر خجالت شکسته کردیم
 و در بریم حروف و صوت و قالم
 که بر معوره که بوی سارند زدیم
 از جسم که زشته ام خیالی شده ام
 چند آنکه ز بنگ دعا بهنجسلم
 خون میکندم شنیدن در چشمم
 چون آنکه ز ساز و نی آننگم
 کاهی بفر که بقدم می آیم
 یا فغانی که ناگماش گیریم
 تا زین مجفل چه جلد آریم
 در عیش و خاطره شادی دارم
 که فکر کلاه و کاه افسر داریم
 و کلفت اعراف لفظ افتادیم
 خوشید بجا که تیره سودا کردیم
 و ز کلفت یاس مدعا نالیدیم
 تا چند دوی بر اثر دیر و حرم
 اواره حشت جنون پر داریم
 هم در خور عتبار او کردیم
 فردا شمع قلم بقامی بسیم
 و خاموشیست مثل آواز م
 آنرا ز قید کفر و ایمان کستم
 داغ است انجام زشت غارم
 پای افشادیم و لب مغیظم
 که داغ حسیض و کاه محو جیم
 باز نگی از تیغ نفس جنگیم

امثال پنج حضور شخص است
 جولان مصرف بکفح آبله است
 دل تا چند رطب جانا پر دارم
 با این کوشش که شغف ما دارد
 رفیق عمر من رسیدیم بدل
 از باخیال محض قانع می باشم
 مژگان لبتم و خند خونها هموار
 تا سنگ پری که زشت دنیا کل کرد
 علمیت بکن دامن در منی دارم
 دردی در از نظر نهان میباشد
 کوشیده صد چین نامم شکنند
 بهر خیز باد میدهند اجزایم
 در عالم بجز نیست هم کم نیست
 آخر و اماندی و لیسم کردیدم
 آسوده ام از خواری انبای زمان
 فردا غم این زمان که دارد بعدم
 چندان بر قول فعل کردیم نظر
 کثرت بیش از غیر ما وحدت بود
 باری از در یک سیاه چو سپند
 محمل کس و حشت نفس با حق صبح
 چون فقط که کرد و زشتی خامه
 ز انجاست که افسری و زنتوان
 شفق که زشته ایم در سایه او
 و امانت کیست آخر کوشش و لبس
 با هر کثرت ستم از بد و نیک جهان
 بر سر نه نوشته ام بر لب تقریر
 دل نیر شد مرکز آسایش ما
 بی وصل فزاد ورق ماطوفاست
 در بار ندریم بغیر از رفتن

که از زیادت روم و لومش خودم
 علمیت که خمیازه بانی دارم
 در آینه زنگ نفس ریخته ایم
 در عالم خجالت چو عرق می تاریم
 بر گردون غیر سیر پستی کردیم
 ای آینه ما بیکر بے تمثالیم
 آخر هزار زلف یک شان زدیم
 بالیده ام انقدر که خالی شده ام
 می بندایم در سفتی است دلم
 در چشم است دیدن در چشمم
 زنگ از در گریست من جهان نیکم
 تا یاد تو میکنم بهم می آیم
 رنگی بر دایکاش که نش گیریم
 از رشته پا چو شمع جوشید پریم
 بر حضرت عزت اعتمادی دارم
 آنجا همه سایه تو بر سر داریم
 کرد و حدت خویش در غلط افتادیم
 آفتاب شدیم و عکس بید کردیم
 و اسوخت دل از بقدر که مانا لیدیم
 کاین دانش و قطع بمقراض قدم
 نقش قدم ز جاده برون تاریم
 چون آبله پال بقش قدم
 چون بنزیم زیر پای بیستم
 تا بال شکسته میرسد بر وازم
 چون باده بزرگ شیشه عیان کستم
 پر سوخته است شعله آواز م
 چون بهلوی موج یا که مغیظم
 تا غرق نکشته ایم اسیر موجیم
 چون پرتو شمع کاروان نیکیم

غلام انسان که در جاده دارد و در نیم
 به چهره نشسته کرد و پیش از قدیم
 گفته ترا که او آن کردن صورت
 آری ز دو گفت در بنای سلیم
 بهر که هر چند گفتن اقبال سلیم
 در کسوت جسم سستگاه ناکم
 چندی بخیال نشسته باید یافت
 آب بار یک چشم غریب عالم
 بیدل سخن از سر یک عالم
 ز غایت پرده است دو سبک و دم
 با خونی و دینیت و وقت من یقین
 خود از آب باغی از یک کرم
 یک آب کرمی که در شرف آغاز کرد
 بر فضل و پیش از آنکه کن
 پیش از آنکه کن از یک کرم
 بر یک کرم که در شرف آغاز کرد
 ای کاش توانی بار کن
 تا سازد چون دلی کل می رسد
 که یک سر و بلند می رسد
 تا غافل از عجب بل می رسد
 از خفاصون بجز پیش او دم
 زنی بخت لاریش او دم
 چندان نایب از غم
 که عالم نازت بر غم او دم

امروز که در کسوت و جبهه و نیم
 بیدل در مخموری مستی نردم
 تاکی خواهد فسون که حرص و دم
 از نفی خود اثبات تو خرس کردیم
 بیدل از بسکه جلوه مشتاق شدم
 از بسکه لب مطلب نایابم
 زین کوز که از وضع ادب سایم
 زین گفت اگر رسیدن بگلشن عالم
 شمس حقیقت گفتن گفتیم
 بر هر که فضا کرد غمی تازه رهم
 عمریت چاکل بسوی نیم
 هر چند بار در نظر می ایم
 بیدل حرام نظم الی بندم
 عمریت شراشک ی اندوزم
 سما کشیم و دلوزب افتادیم
 یارب ز چاه فسون بطلد کردیم
 در کار که ماس بنای عالم
 زین سر که بستم بخواهیم
 بیدل عمریت در طلب بدیم
 عمریت کمان عجز ره می بندم
 جاسم و دلیم و عقل و صبح و صبح
 بیدل که جانی و مکانی داریم
 و جیب ال زوده نهانت بینم
 که فوق بهار آب و گل میکشدم
 گاهی ماه به سفر میکردم
 وی آینه منان که کردیم
 هر چند فقیر یا غنا اهداریم
 که عالم نورد که جهان ناریم
 چون بر سر شد کشت با هر نیم

عین محنت خلوت و هزار انجیم
 بهر آن عدم ساغر مستی نردم
 کان گوهر زید پیران سیم و دم
 در رنگ نکت سر بگلشن کردیم
 بی رده آینه طلاق شدم
 بیدلانی را بشرط پوشش پانیم
 افتاده بر وی یکدگر جسریم
 در غنچه خرد ز تنگی احوالیم
 دل شوت فنی من هم از آن فنی
 بهر آن که کشیدش از عدل قلم
 پرواز بغیر مال نفس می پریم
 یا سبزه بدست و گل بسوی ایم
 ناچار بجا جری کمری بندم
 خرس خال داغ دل نمی افروزم
 اشتیاق کل کرد دیده زیبا فتادم
 جمیع شل صورت تک و پو کردیم
 تا بنیاد امید کرد و محکم
 از هر بد و نیک رشت زیبا خوانیم
 و ز جلوه تحقیق همان خمیریم
 از هر خمیون شکست بی بدم
 جیم جیم حاریم پانیم سریم
 نام است و تصور شانی داریم
 یا حله نکه شوم عنایت بیم
 یا از روی چمن چکل میکشدم
 گاهی اشک در بدر میکردم
 جوی صلی سیکه که سر کردیم
 در محضه جهان آفت باریم
 بی رونق دبی ما حاصل بیکاریم
 حیقت کنی تیغ مشهور و خشم

ای و هم کس ز رحمت فسون در
 تا چون کره ششجست ساد می نمود
 ای خام طمع قصه خاتم علی کن
 خاکستر بچایج اگر دلت بباد
 پوئیدن خوشیایان مان ممکن
 به پردگی جاسب پرده کجاست
 عد سال چو که اگر بحسرت عالم
 از بس نف و ناوک بیداد توام
 در شب که کشت مدعی تحقیق
 یعنی برون جاده انصاف است
 چون صبح ز سبب نشاط این است
 چون نخل نه بر کیش دارم زینو
 جولان نفس سبک در می ماند
 یعنی چون شمع در شبتان فلو
 با این هر جلوه کس ز ما که نیست
 تحقیق بتقلید کشید آخر کار
 کل کردن خاک آدمی میجویت
 حیرت آخ سواد و روشن کرد
 صد پرده شکافیم و چیزی نشود
 چون از بسکت ردان دم
 تحقیق تا ملی ندارد بیدل
 نیز رنگ خیال به تماشائی نیست
 حیران لب پرستی دیدارم
 در خدمت اجاب که چشمش مراد
 چون شمع ز کم فضای عرضه هر
 از خامی عرف ماعز کرد شراب
 آنسوی فلک که توان زمین است
 چون ناله نارسائی حسرت کیشان
 محتاجی غینک مرهات باز نارد

ما و عشق ز یک پیر هم
 خوشید صفت هم مستی نردم
 قانع شود خاک ریز بر فرق کرم
 آینه قتاب روشن کردیم
 سر یابی شدم آنقدر که آفاقیم
 از پیران اینقدر بروی آیم
 رفتار همان بخواب بیند پانیم
 خوابال کند آینه را قمتا لم
 چند آنکه من گفت منش من گفتیم
 خارق دم و رحمت جولان ما هم
 کرده ناسولفیس می پریم
 از بس تنگم خوش بر می ایم
 دل می نارد که من که می بندم
 تا چشم خود کشوده ام میسوزم
 چون حق دخلق بر غریب فتادم
 رفیق با کج که خویش را او کردیم
 از شرم وجود ماعز کرد عدم
 آینه نو شیر و تماشا خوانیم
 اکنون بر نیزه کارکیان بدریم
 لیکناله همان بعد که می بندم
 مایم که با تواز تو نرد کیتیریم
 نقاشی خانه مکانه داریم
 یارب آونفر با که چسنت بلیم
 دل میکشدم که اینده ل میکشدم
 آخر سوس جیب خوش بر میکردم
 رفیق و خجالتی به با عر کردیم
 وزند هر زیر صفت بی دیواریم
 چند آنکه اثر کم است با بسیاریم
 ای که او در چشم منخواه چشم

نی نمود در استین نه گل طبر قسم
عمریت ز حبش تی سزده ام
عمریت و وضع خوشان ده ام
آمی خیزد کاهی تو بیکانه شرم
فریاد که از تلاش و بهشتیم
حسب می که با خود از مرم کنم
یا وحشت خار از بر گل میکند
در محبس حرص اعیانای عالم
ایکاش نقاب مهر به شوق میکردم
بیدل اکر کشتی بهر دست ز شرم
بیدل بروی از سعی بهم
هر چند که بگویم راحت بستم
بی سعی پیشانی هر عیش و الم
سفره تاج و تخت سیمیم
عمریت که بی نیاز تخت فویم
بیدل ز غرور غرور شانی دارم
از عالم بی چون و چسپ آمده ایم
عمری هوس اندوز و زوس فویم
گو خواجه خویش که ز فلام خویشم
که باز رویم از بسازی دارم
بیدل حقیقت ز بندم نه خم
نیقوم که مایه فشانند بهم
دل کاه بر لب و دوستان می بندم
در نورستان سنت بکبر حکیم
بر خیزد کبرق درین مافکنیم
گر بر دنیا و دگر به قصبه زده ام
پستی می بینم و علم میدادم
دکی بر بر کتب تخیل را ندیم
از نو و نوای جنگ می پنداریم

سامان اصحا خجالت نسیمیم
آتش بر بنای عافیت زده ام
خط بر دم خیزد سر آسان زده ایم
نشیده خواب نیز افسانه شرم
ز رفیق ز خویش و بهج جانشیم
شوخیست چو ساز عرق شرم کنم
مخمر زیش جام مل میکندم
صد زک بساط ناز چید بهم
تا چار شستن رنق میکردم
غلام عمل توانا بهر دست ز شرم
بست جات استبار عالم
در هیچ مکان کرد پیش نشکستم
کم است کس ز قید و هم عالم
نه مست که غرت و تعظیمیم
در سایه سرو تو دو عالم زده ایم
نی دعوی تانی تو امان دارم
یا از اقلیم که با آمده ایم
دادیم آخر باد و غلس نسیم
شخص هست پرست نام خویشم
که با کل مل هوس طرازی دلیم
تعدیل مراتب جود و عدم
در پرده جدا و اشکار ندیم
کاهی بخور و لطف تان می بندم
اقرار نهاد دست بر ذرات قدیم
آتش بخیا دی و ذر فکینیم
از و سوخته ام بهر آذرده ام
از ریشه حقیقت نمو میدادم
علم بجل شبه هستی خواندیم
می در قوج از ترک می پنداریم

عمریت که افعال محل کش است
چون شمع ز راه می شناسم مقام
لببتن مان بد کو بیان دخت
در پای هوس کشودی امانکشد
چون موج که وحشت از جهان نشد
کویم سر و فکر و بالش نرم کنم
چون آید غافل نیم از پاس قدم
کر نشووی افسانه ریش فرعون
یعنی بملانی سید کار بها
تا هست ز پانفاده و در نظرت
ایکاش هوای تنفس کو چه بد
چون طاهر حشیت ز به آتش آب
تا فی ازین ندامت آباد رون
ما خاک سر ز نقش پا دهیم
زین حلقه قاضی که تسلیم وقت
در کوشه تسلیم جانی دارم
تا بیدل خود را نفس در یابیم
سامان وجود و عدم ماین بود
باغی چه خواهی از نوای تحقیق
از خاک میدهم و خاک شدن
از دزد اگر پیش شمارم خود را
چون تو امان بادم بهر ساز لاف
آن رشته که کس درین کش نیست
کاغذی شبیه کمان مرغی تو
اسم و معنی چند جاب است
چون عیش موجی که کباب زند
آیین ادب عالم دیکه دارد
خلقه و لایق مادم میگرداند
زین ساز شکسته که قضا بر است

چون شمع غبار کاروان عرقیم
از رنگ شکسته دمی بر زده ام
یک بخیه خال صد کریان زده ایم
یک قطره عرق در نست از خانه شرم
پا آید کردیم ز پانشتیم
سوزم رک خواب و فتره گرم کنم
در خشکی هم بهمان بهل میکندم
کو میدم طایوس درین مرغان لم
زین سجده که میکنم عرق میگردم
قامت آرای تو دوست ز شرم
تا همچو حر بلات سایم قدم
صد بار فرو آوردم ز شرم
بر سودن دست ز بر نیاد قدم
یعنی نمایان کشور تسلیمیم
ما قوی سرتا بقدم یک ملو قیم
از خال فرو ترا آسمان دارم
مایه لایم از کجا آمده ایم
بی تکیه آمدیم به حسن نسیم
در عالم خویش هم پیام خویشم
با خاک هزار رنگ بازی دارم
در آید الهی ز خورشید گرم
از تنگی عرصه صلح دارند بهم
عمریت که بر امتحان می بندم
مانده هست اند و فته حماریم
این موج و لطف بوج بر یافکنیم
هر دو در بران حلقه زدیم بازدهم
خود میگویم لیک ازو میدادم
با هم نفس را به من منباندیم
کل میخندیم و رنگ می پنداریم

مستان به کاب با بر کردیم
چون نشانه قاصح سواد بر کردیم
روشنی باین شرم کردیم
روشنی باین شرم کردیم
چون کز کل و بهر کردیم
از عبت رنگ و بوین میکردیم
باشان ز غرور غیا کاف میکردیم
باب فقرت آنچه میکردیم
صد بار که خجالت میکردیم
هر چه کرد از زلف و اوردیم
بر جنبه بیاوریم
دست بر سید خدایان کردیم
بر جنبه بیت عنان کردیم
از طاعت و دیار خجالت کردیم
ما کلفت بیدل بلا کردیم
دل پیش تو بود و بیدل آیدم
و کتب و کلام و بی داریم
و بیدل سپید و بیدل آیدم
ما شونشی زنده کلام نشود
بر شمع زفت برات نوی داریم
از خیزد بگردن کلاه نشود
از شرم و از شرم و از شرم
از بی چو کلاه نشود
ز دل بستن به از شرم نشود
بر جنبه

تا چشم بدارند کی و اگر دم
 بپروردی چون تابش کردم
 چون بصر بر رخ غفلت زبانی
 از زندگانی گشت زنجیر کردم
 آخر بدم عقل از بند کردم
 جانی که زدم در خون دیدم
 بگو خیال که بود از روی دیدم
 چون روشن گشت به دست دیدم
 تا جسد فراقی باطل دیدم
 که با گل و گلزار تابان دیدم
 غفلت دار بدین صفت دیدم
 تا خاک شدن جز از بیدار دیدم
 گاهی مستی گاه خاموش دیدم
 که فکر خزان و کعبه دیدم
 بادی به عیدیت و عبادی دیدم
 خالک و خالک و مرغ خیال دیدم
 صد بل و دراز بوق پیش سوختن دیدم
 چنین منقاد ناله انداختن دیدم
 پروانه و بلبل این زمان دیدم
 از دوزخ کل جرمی از ناله دیدم
 تار و پود و بدل تو فرستادم
 بر توفان جهان شکست آوردم
 اندام بس که گاه در زور آوردم
 خام بگفت از تنی دست آوردم
 در عالم
 پر

به چنگ که فایغ از جهان بودم
 فریاد که بردل نظری نگشودم
 در داکه می زهر من نغم نشدیم
 فال نکه ادب کشتی زده ام
 آنکه که نه عشق نه هوس میدیم
 هر جا افتاده آوس سر کردم
 در محفل دیر که آتش بهر
 دایم که چه سپهر سید از قلم
 غیب با ترگاه شمع آورده ایم
 بیدل همه وقت بپاری داریم
 بیدل غم نیست با تو همیشه ایم
 هر چند چرخ کردن افروخته ایم
 عمر نیست ز شرم سوز می بالم
 نوحی سبز خیال این گلستان کردیم
 هر که که راحت وطن خوشه ایم
 خوابم به اوقات ورنیت باشم
 بیدل کل الهیت بهوشی هم
 از سر که دین بساط بخن دیدم
 عمری تیز و دوس مست شایم
 که الفت کا جیست آنک خودیم
 شوری که زده بر جو فامی شنویم
 در ورطه غم به سر پامانیم
 نیند کاش عبرت خاموشیم
 در کوچه هر که بزین می بینیم
 عمر نیست شکست بام و در می بینیم
 دمی بخود و امر ز شعور اناریم
 بیدل همه وقت بی نیازی سازیم
 بیدل ز غیبتا شود آمدنم
 اسی طینت نام غفلت انجام

آزاد و بیخ و نمودم قسم
 در بیخه سر دیم و پری نگشودیم
 آزاد ز سیرتیم آدم نشدیم
 در پرده دل در کشتی زده ام
 فی دانه نه دانه نفس میدیم
 آینه شوق را مکرر کردم
 بلفیس افسانه دارد و بدیدیم
 افرو و غبار فغان بر دهم
 سیرنگی مطلق نبود آمده ایم
 که دم حقیقه و مجازی داریم
 در رنگ خیال تو صدها ایم
 دامن زمین ز دست نگذاشته ایم
 بی حاصل مزرع نموسه بالم
 محو نشدیم و گل بران کردیم
 دامن سبزه غم را رسته ایم
 سرتا قدم آغوش کمینت باشم
 از عالم گفت و گو خاموشی هم
 بر جاده انتقام کم پیچیدم
 سر کرم سر موج بهشت شدیم
 کاهی میباید از دواک سنگ خودیم
 یلدست فسانه فنامی شنویم
 طاقتنا جماعت و قهقهه مانیم
 تا یک نفس بکام دل جزو ششم
 چندین فلکش زین کلین می بینیم
 بنیاد و نازیر و زبر می بینیم
 فردا خاکیم و جوش کل در باریم
 مستغنی از کلام و روان را غنیم
 آسان شمر حشر بسجود آمدیم
 فی حج و زکوة فی صلوة و صیام

آراش این چمن زهیلوی منست
 چاکلی نزدیم سینه و عمر گذشت
 در عالم اعتبار دیم بوسیم
 حیرت آینه خانه دیدار نیست
 چون بصر بقای من زهیلوی فنا
 کرنا از ماندن نفس زبایس گدا
 اسرو نوا می هر چه خواهی بشنو
 از خجست ساز میدیها چو جاب
 ای بختان دیدن ما غنیمت
 چشمه بر آتش و بر خورشید نیاز
 با آنکه فلک خاک نشین در راه تو
 ماند نهالی که بیالدا رخسار
 دار و تری آبیاری ریشه من
 و انده مژده که سچو بال طاووس
 چون در آتشکده و خشت دهر
 گردان زنگ حلقه ام ساخته اند
 مفتحت کرامت ز بیاری برسم
 شعری که غم مناسب احوال
 داویم آخر چه سیاه و دفسوس
 پر کار خیال جان با دار و ده
 از مرگ کسان هر چه باشم ملول
 یعنی تبارش با معجون موج که
 چون موج ز شور عالم نیست خبر
 از بسکه هجوم سجده و فرس است بخا
 هر صبح که نه خواب بر سیدارم
 بهنگام عرض بی نیازی کرم است
 زین موت و حیات که خلایق داد
 تا خلق کند فم کمالی که مرست
 ایجاد تو ننگ آفتاب است

چون باد بهار رنگ و بوی انقسم
 زین غم نبی بودی نگشودیم
 یعنی که گشتی و بریم خس هم نشدیم
 بر دیوار خسته زده ام که
 چند آنکه پر درنگ نفس میدیم
 و رشک فغانم مژده را بر کردیم
 فردا که نشنوی صدای خودیم
 بر دوشم کم نبود با عرقم
 در آیه کسی آنچه نبود آمده ایم
 ای بخت شوق با تو باری داریم
 ما بهر تو با خاک بر آیدیم
 خود را بسرا بدم و شمه ایم
 یعنی غم عرق چو موسه بالم
 ای باد سبز از چشم حیران کردیم
 چند آنکه نشسته ایم بر فاسته ایم
 امید که خاتم نکینت باشم
 فزاید خیال هست فراموشی هم
 آنکه خواندم پیش خود خندیم
 چند آنکه غبار سودن است و شدیم
 طاووس کار کردش رنگ خودیم
 شادیم که حرف رشامی شنویم
 از بکر که شقیم و بخود آمده ایم
 عمر نیست که نینه یک نشاند که شدم
 پامی نیم در چنین می بینیم
 آشوب قیامتی دگر می بینیم
 در هر عیدی وجود دیکر داریم
 گاهی بیدار و که خواب نازیم
 می باید ز فلک فرود آمدیم
 چون بول و بر از غفلت آید طعام

بیدل تاویده بان نارد و نوریم
 از ایران گذشته با یاد خوشم
 سلطانیت تالشوکت نازم
 خجالتش تقلید دست بستم
 علم است من سوخته جان میورم
 هر چند خردش صد ظلم داریم +
 گر آینه کل کنیم نامصفو لیم +
 بهر چند فقر خاک بر سر داریم
 کم نیست فتادی که ما برداریم
 بهر چند نماز ساز لوح و قلم
 کاهی نی و گاه خجک خوش سیدارم
 که رشته ساز و علم و فن می کشم
 از آب بقا اثر کش نم نشدم
 بیدل بقیه ما بهم آرم کنیم +
 که غیر ذکر آشنای خود میخوایم
 تا پیر شدن سینه بجرمان کنیم
 یارب ز کجی محرم آداب شدیم +
 بیدل پیشینان ز هر قیام
 پیری که نداردش رحمت کام
 بیدل از بسکه ناتوان تخمیرم
 دنیا محو است بر کعبی حکم
 بهر چند بحال خود تامل کردم
 آینه مقابل دو عالم کردم
 آخر ز کار زوایا شدیم
 بیدل بهر از بیکه بستیم و نیمیم +
 فردا همه که پشت و کوشم
 فریاد که چاره یاب حیران نشدم
 یارب ز تو که یک سر میخوایم
 عالم خلقیست نیار تفهیم

بشدار کز آگاهی مطلق دویم
می نامد با خاطر ناشاد و خوشم
یا شیخی تاب ساز غرت نازم و
کاش آتش غیتی بسوزد و رقم
پیدافزوده ام هتان میسوزم
از کوشش کز آن خلق در کاسایم
و شخص عیان شویم نامعقولیم
سر کوب هزار تاج و افسر داریم
دیگر چه پاین عجز سابر داریم
چون دادیم همان دست رقیم
که شیوه نام تنگ خوش میدارم
کاه از خم و پیچ در هم طن می سلم
فر کرد فنا برستی ضمیمه شدیم
معنی بنیدیم و از جدل شرم کنیم
در هر صورت رضای خود نخواستیم
خونخوردیم و داغ کشتیم و جان کندیم
آفت کش این برق جگر تابشیم
بهر ما بود بهر چه کردند رستم
رستم است اگر هم می ای عجز انجام
چون شخص خیال وقت تقدیرم
امروز نیست فکر فردا حکیم
جیایم عیان نشد علاج دزم
کام و ذل نظر بشکل آدم کردم
طواری تحویل من داشتیم
خفت کشت مهد بند و پتیم و نیم
خود را چیه خیالست مکرر یا نیم
زفت آن کل من غالب کیسان نشدم
سالمان هزار آبرو میخواستیم
در هر پیش بر تبه و تقدیم

بی غفلت نیست هر چه بین ما میاید
 آن قافله رفت و دور من دنبال
 این شوکت و عظمت همه در دست
 عمر است که چون ششم باغ تصویر
 شمع تصویر بر که نالد یارب
 بر میگرد همان بمانا
 القصه علمیه در معلوم
 بهر چه ششم جاری صحبت خلق
 مالک از خاک عصب ابر دارد
 نقشه که چشم ششم از پیشانی
 ناموس حقیقی است در گردن من
 میاد خیال در غبار فرصت
 صد شکر که فارغ ز نفی و اثبات
 در نهر خوار و ذل و فسخ میکند
 علم و عملی نیست در اینجا منظور
 از نعمت عبرت فزود خوان حیات
 یعنی چو عرق بجا کاه انصاف
 ما هم این زله آله می اندویم
 یعنی تعجیل این زمان لازم است
 لقائن نقش من چه خواهد پرورد
 اسی منصف کار کاه عجز و طاقت
 چون شمع کنون بجای کزانی ام
 یعنی صد آب و کل فراهم کردم
 چون شمع ز ششم مستی بچل
 زمین پیش از ما عیار تسلیم گیر
 صد خلد و هزار کوثر آرم نثار
 اکنون نیک نام از غم محروم
 امروز رفیق بسید را غمی است
 که ذوق فضیلت و ماغی دارد

این خواب مبارکست همه معذویم
تا بسوختن نفس بفریاد خوشم
من بیدم آخر بچه صورت نازم
پیشانی افعالم دلبه عز قمر
صنوج گذشت من بهان میسیر
سنگست این نپ نیست تا بزارم
علم و عمل طبعیت مجبولیم
در تنهایی عزت دیگر داریم
آن دست کجا که ماعدایر داریم
جمع است بایش بزریر قدیم
خود را بنزار رنگ خوش میدارم
دامی افکنده است من کی کسلم
افزون اگر نبود کم هم نشدم
بنگامه شیخ زایدی کرم کینم
ما بیدل برای خود مینخواهیم
آخردل خود بقدر دندان کندم
اکه زتب هر که شد آب شدیم
نزلیست برای میهمانان عدم
منزل ترا بستاند که هسته خرام
بالدین مولد کشت تصویرم
پر مغد و زم تو خود بفرما چسکم
این آب مگرو نماند کردم
تا مثال بهو محبسم کردم
کردیم عرق چنانکه خوشستیم
کم عجز می نیست این که بسیدیم
کر بیدل را بار در دریا بجم
عیدم ز نظر که نتوان نشدم
فصل توفیق غم او مینخواهم
کاری حادث بر او کاوش قدیم

زاده شد تا سدان نیز کاک بیا
ایام کرد بستی یاس افغان
که بانو درین سواد عبور
چون آینه کار و المری او را
چو خنجر آفتاب آید بر لب دریا
آینه خود را بر بر لب دریا
از عشق چه دهم که ناماندا
منست اگر کلاه بر لب دریا
بیدل مهر خنجر آید دریا
ناز چشم و غوغا می دریا
سرایه اقبال می آید دریا
چون شمع در آتش کلاه می
دی لوطیک در آتش کلاه می
از حالت شغف کشیده می
گفت شش بر لب دریا می
از عشق می رسید و من شش
بیا از غری می طلب عشق او
از عاجز می کنون سپهر آفتاب
نیکم چون سایه بزم سوخته است
از لب در آفتاب بر آفتاب
آسان نماند انتظار در آفتاب
چون لاله سپید می نازد بر آفتاب
چندین دلمان صبح شربت در آفتاب
کافا و سیاهی از کافا در آفتاب
سر مخمل

ای ناز تو که دی دقان کردن *
 تاج پند بیدلان بر آردن *
 اهر در کش دمن از آتش *
 فردا خواهی بزم از ناکردن *
 هر کوهی ز رنگ نیا بدیدن *
 هر آینه از رنگ نیا بدیدن *
 هر دل نند بر خیزد بیدیدن *
 این شکار هر رنگ نیا بدیدن *
 بیدل سری از جیب سعادت زدن *
 بیخیز از وضع نیا زدن *
 تا آید از سر و نیا بدیدن *
 خاک را در باب نیا بدیدن *
 صاحب باغ اشقان کم بوم کن *
 از عالم تیر نفس برون زن *
 ای ناز که ز نیا بدیدن *
 رفته بوم ز نیا بدیدن *
 زان که ز نیا بدیدن *
 البته نیت بدیدن *
 مانند کس که کس آید بدیدن *
 چون دل کند همان سک بدیدن *
 آسکان نتوان از حرم بدیدن *
 در خانه بوم بای بدیدن *
 چون دانه که افند بیدیدن *
 باید بزار در جبین بای بدیدن *
 ام چند
 ۱۱

که نخل حسرت غنای باقم *
 دمی وقت دواع تو شوش بودم *
 بادل کفتم ز سعی لغزش احرام *
 بیدل فی شادوم ز کلفت ناکم *
 تا که خوش خیمت بتامل دیدم *
 فریاد که دمای بوسن کردیم *
 بیدل غمیت در دعای خلقم *
 بیزنی هست بستی اطهار از هم *
 بیدل تاریخ آفتاب افواهم *
 ای بخیران ما و شما هیچ نیم *
 در فکر جسم تجو خسته می بودیم *
 فریاد بدردن سانی مردم *
 یارب چه کل ز باغ فصول چیدیم *
 خاکیم و فلک صید کنده داریم *
 اسی بای فیرت بقناعت محکم *
 حرمی که من می سر و بامیکویم *
 که طبع بلند و فکر عالی داریم *
 بیدل ز بسکه ناتوانی سبقم *
 که میارم جمال اومی بنیم *
 بر چن بیا س زدن افروخته ایم *
 گویند انا حله غایت طارم *
 مشیت بدو شک آه خون کردیم *
 نومید خودم خیزین تن جان کشم *
 عمریت ز اتفاق ز غمت قسم *
 امر و ندم در همه پیش آمده ام *
 که در بدر حاجتیم در میم *
 بیدل سامان حدت بنگلی کن *
 مارا که ز علم است در معلوم شغل *
 و صومعه باید بتواضع بودن

کاهی بخمال بویای باقم *
 از بستی خود سخت ستمکش بودم *
 تا که بیهیسم من اشک خرام *
 فی باب خرد نه قابل ادراکم *
 در دست خیال ساغر مل دیدم *
 خود را بلباس جاه رسوا کردیم *
 مصروف تو وجه بقای خلقم *
 ز نهار مکن دریغ تیار از جسم *
 بی رمزی نیست کشتی آگاهیم *
 کوین که ام ما سوی هیچ نیم *
 تا محرم عشق دهری می بودیم *
 در ملک غنا به بیعتی مردم *
 دوری شد پند و پیش اندیشیم *
 درستی نشاء بلند می داریم *
 خفت کشی ز ابل دنیا و درم *
 فی نفرین است فی دعا میکویم *
 یا نشاء معرفت کمالی داریم *
 که داندن دارد افعال از درم *
 در در خواجیم خیال اومی بینم *
 در کشت دانه ما کاشته ایم *
 بر ترمی باشد از سپهر و نجم *
 که نه هوا کاه فلون کردیم چشم *
 کاری کرد که بی آن کوشیم *
 بچیده بدل خروش عشق و جوم *
 چندین قدم از خیال پیش آمده ام *
 با غره دستگاه تاج و سلیم *
 یعنی نفس طواف بر سنگ کن *
 فی خوش مشغول و نه منطوق شدن *
 و مصطفی سر خوش تجرع بودن

جولابه نیکلیک ز یک تار نفس *
 آخر غم افعال شد چاره کرم *
 حیرانم در مدارک محروم *
 زین خلقت بیکار که نیک بستی *
 هر گاه چو غنچه در حدیث لعلت *
 غرنا دشت جامه عسریانی *
 بنگامه حجاج بی حیرت نیست *
 زانگونه که جسم پیدار از نفس است *
 شصت شش سال فرد بودم غیب *
 عمریت از ان ساز که دل برده او *
 علم و عمل فسانه بای تحقیق *
 دلدار در خوش و من بای نصیب *
 دانستن با همان بدست بود *
 هر کس بکافی از تعیین مست است *
 که غیرت یاسا برود در شستن است *
 می باید تا آشنای حق کردین *
 آخر نیت بای دور فلکیم *
 یکبار نه میتوانم از خود رفتن *
 تا که نفس آینه دار بستی هست *
 چون شمع ز خوشی مردم شکفتن *
 قانع شود شاد زی که ان قطره *
 چون شمع ز محرومی دیدار آخر *
 کاش آن عمری که در معاصی بگذر *
 در قافله ما و من آواز بستم *
 این جلوه دکر که و کجا خواهد بود *
 این جمله کلامی دوست هست *
 هست نقش و هم خیال من هست *
 مضمون ظهوری بخمال آمده است *
 یعنی نقص حقیقت بیکر نکلیست

بر روی هو قماشهای باقم *
 که آب نمیشد در آتش بودم *
 فرمود سجود آستانهای کرام *
 چندان افروزم که کوی خاکم *
 لب واکرم دهن بر زر گل دیدم *
 استر طلسم و بیا کردیم *
 حق کامریت تا که اسی خلقم *
 کشته است نفس نیر نمودار از هم *
 شد عبد الخالق انتخاب اللهم *
 می آید این سدا که ما هیچ نیم *
 مفت ما بود اگر کسی می بودیم *
 خجلت کش تهمت جدائی مردم *
 میغیدیم که نفیسم بدیدیم *
 ما نیز یقین خود پسندی داریم *
 بشمار که ز نشی است و در کرم *
 تا دیر بانی که من چسا میکویم *
 می در قبح از خیشه خالی داریم *
 چون شمع بزرگ ترست از عرقم *
 بنگامه لایزال اوسه بنیم *
 در گردش رنگ سجده ایم *
 بر دشتن توقع است از مردم *
 از سر لبر ناکشت برون از چشم *
 بر کرد و تا همان بصبیان کوشم *
 من هم بخون بر زه نالی جرسم *
 خود را دیدم بیا د خویش آمده ام *
 ما خسر ملک جاودان عدمیم *
 این عیش نیاز تقه نیکی کن *
 باید بربان خلق موسوم شدن *
 در عالم صنع بی نقص بودن

در عالم ادوار تسلل انجام د
جز حق سومی بهر کار جزیست احرام
دوری ز نظر لیک یقین داریم
و سی راه طلب بطبعی کم کردیم
و سی انظر عالم غنچه بودیم
تا زنده ام از بهوس تبر ادا
راحت سامان وحشت احبام
الف قفس دل تنگ وصله ایم
رفتی من از صغیر منزل اندم
زین باغ نه فال و نه گل زدیم
آخلق و یخچین زنده بودیم
عمریت نفس گذر تسکین خجیم
قد و منی اتفاق ارباب علوم
بیدل از فرشت یا نسکوم
آخر لیلون بهوش کامل نشدم
گفتم زین شست بر فشان در کدم
چون عکس زین معطل و بی کاریم
بیدل محبوب حیرت ابناء شتم
تا زین کیست تو من داریم
چندی نهوای عقل مضرب زدیم
بیدل نیم آتاکه قدح عالم بکنم
بیدل هر چند کوه استعدادیم
بیدل هر خیزه کیر یاس داریم
بر وضع ظهور تا تامل کردیم
گر عقل و روح و غصه افلاکیم
چندی تب تاب طبع خود بدین یدیم
امروز که بر و تیر فضل قدیم
هر چند جهان بقیاس علیم
که قتل شادی و غم داریم

نی جاد و تحقیق رسید و نه مقام
پیش آیت این نارغم ماین انجام
آینه ای کمینی داریم
خود را بهر اشعله بهیم کردیم
دوش آنوی عقول و اسباب و دیم
وز خلوت غنی انجمن ادا
نی محلی از دست نه سنجام
چون ضبط نفس ما و من گلا ایم
چون نقش قدم بکر محمل اندم
نی بر بهوس قری بول زده ایم
انکا دگر شست امن فشانده بودیم
حق میطلبد مال لقیس خودیم
آنوی تو ایت و بر دست و دیم
از سیکر خالی تو بهم خویم
یا جلوه سار معتدل نشدم
از خود خبری بلکه تحقیق بریم
هر جا باشیم افعال آناریم
خجلت کشیم آرزو کا شتم
کرد چنین جنون بدامن اریم
چندی بخون مال تب تاب زدیم
یا معنی را منفعل دم بکنم
سرشته شین و جنون بنیادیم
در عالم ما و من کداس داریم
بستم نظر از خویش و تغافل کردیم
یکسر عرق خجالت اورا کیم
بر عجز دم آخر تسکین دیدیم
ماست بر لب عجز الطاف عیم
یکسر بهر مساس علیم
یا دوسر عالم آدم داریم

از تنگست جا کوشش اینجا
ننگ کم بیتی و تشویش سو ال
از بعد مسافت انقدر پاک کردیم
خونخود دم و سرند دم ز دل آبی
امروز جبین بخاک ره میا لیم
از بلای و بهاری در کم تنفاس
چون شعله تپیده ام اینجا کشتیم
ای سعی فضول بگذر ز حمت ما
چندی نعم بیدلی و فراموشم بود
یاران می زنگ متا شاد از دم
زینجا تو کسی مقصود تو کیست
در خاک نشسته ایم در افاک
یعنی این سعد و غصه تا روز نظر است
فروا کاین کرد از رحم پاک کند
تحقیق زین جنون است خفا و شت
ناگاه که چو کرد باو پیشم آمد
کرد آیم سر زکونی داریم
دیدار پرستم و نذر م طاقت
خلقه آواره نفس نمیکرد
دیدیم آسودگی همان خاک است
لیکن کاه بدستگاه طینت
تا کردش زنگ دوز فرصت دارد
تا با توام از نیک نیست گز
خجیم مینای و کرم هیچ نبود
زان پیش که منفعل برای دیم
رنکی چون شعله دوزخ بود
ای ابر مریکه و ساعت صبری
زین سمع و بصر زینش خوری
باقیل و قال دیگران کار نیست

پا بر سر هم چو سپهر داریم خرام
رسوای قتیاج و نومیادی کام
در جبین خیال در دینی داریم
بر سوخته چند تر حسم کردیم
بهوشی که کجا بود کجا بودیم
شعری میگویم و متا شادام
بالین بر فاخته دار خوایم
عمریت که سر بر انوی آبله ایم
آخر دل تا تو رفت و بیدل اندم
ما ساعی زنگ تغافل زده ایم
ای آمده و گذشته و مانده بودیم
ما بر دل گدای دیرین خودیم
عیش و شکر گشت و شست معدوم
خواهی دیدن چه رنگ دارد و دیم
بیدل شدم و محرم بیدل شدم
کشتگی که نامه داشت ز بریم
در در آینه نشست بر دیو اریم
عمریت هلاک منزه برداشتم
ما هم شکر دیرین فلاخج اریم
کرمی که بیدگشته بود آب زدیم
ذوقی دارم که خنده هم بکنم
چون سنگ فلاخج سیابا دیم
هر که تنها شدم خدای داریم
ناچار چرخ خانه را کل کردیم
کاینها همه هیچ نیستی فلکیم
روزی که شکستم بر بالین دیدیم
بیدل می آید از جهان تسلیم
عالم در کسیت مالباس علیم
من میدم حرف چه عالم دارم

زین باغ ایسا مان چشمت بل
خاکه کیست تجسیر نام
زان پیش که کجای نظر اندیم
تقدیر کیست دار و استقبال
دو دنیا نیم باب از اریم
وز جنت باب گرفت اریم
نفس اندین با چو جنت
کمیست کشتن خود با اریم
زین پیش کشتن خود با اریم
بیدل دنیا که در نظر اندیم
نعت کش عتبات است اینجا
امری می فزون طراست اینجا
کوهین چه غیر احمد محمدیم
مردم خیال نیست جسون عالم
مخطبه بانگ در می نامیم
عمریت کجاست اینجا
نیکو ما که کجاست بودیم
زین و جرم کجاست
مخوضتالی تجسیر نام
هر چه پیشم لب و کلام
ناخجیم آن تو نباشد
بیدل است شکوه حال تو شیم
خاکه ملک بی زوال خودیم
از شکوت و جاده خفا و غریب
فرمان خیال دوزخ ابدال خودیم
بیدل

ای سببش ساز نمکین تو کم
بی آفت نیست اینقدر با خردم
آه خدایم از دودن ریشم بکاش
تا سر زود زلف نکند ارفدم
که غل غل شدم در کنایه
در چشم کشیدم دو چار غلیم
چفت زلفم به دست خور دن
تا جلوه نماند اشک غلیم
فریاد که بر زود دس غلیم
بال هوس از غل غلیم
دل در طلب بلندی منسوبم
بر آتش جمل دامن از غلیم
آه زین قامت خمدن احوام
کردن آشی شیشه باشد خطاهام
از دایره ادب ز غلیم
در خود کردیم سببم بر دن
علم و عمل نشد غلیم
کو غلیم چه نقد من خیال اندیشم
بیدل بودم بهر زبان در ویشم
گفتم دل کو بهر زبان در ویشم
بیدل چمن جاببار ادمیشم
از وضع ملازم آیسار ادمیشم
در خوردم نیست سجد به پای فاک
تا جبهه ترست در شمار ادمیشم
بیدل

بیدل مشت جنون منوی دارم
زین هستی موهوم بهر جا باشم
با هر که طبع منقل میجو شدم
عمر است خروش جزو کل می شوم
هر جا من از ان فضل و کرم یاد کنم
زین بوش که فی علم و علو خودم
بیدل چن دسوفن آفرینم
حق کی خوابد کاذب بل ستم
عمر است که شوق باطل دارم
تا نقش بیا نیست ستم
عمر است که میبندد ادریم
هر که نفس بخود تامل کردم
عمری بگذرد خود سیر شدم
کلی مرا تب حساب عالم
دورم تو لیک بکمان نزدیکم
ترک عمل و دواعی هر که کردم
چندی که دین بزم هم آمده ایم
مال خیم سپهر و حشمت تعلیم
از قدر و نامدست آنگینم
آسان نیز اوار جنون آمده ام
بیدل کجا ساز ندامت کردم
خجل نشو و مای عمر سقیم
به چند تنگم ای علم و علیم
در پیر یاز بس مشوش عالم
عمر است که سرگردم بهر چه
یار بچه مثال نظر و آردیم
گر خاموشم بفکر میاد تو ام
ای آینه مثال دل منفعلم
در دی که غنبت به تماش کردم

فکر که هیچ کس داری دارم
نتوان دیدن بهیچ صورت فاشم
مایوس زین کار و خیل میجو شدم
زیر و بم بهر کوس و بل می شوم
لبز غنا جهانی ایجا دکنم
حیرت که خیال موهوم خودیم
عشق و بهوی بوم تصویر کنیم
آرایش مست رسول اکرم
آرایش خلوت و محفل دارم
یاسی بدل از خیال سبتیم
نخجانه می ساخته مست دیم
سیر و جهان عرض تحمل کردم
چون پر شدم نیت اطمینانم
نه بود که شرم شرمش آدم
کرید ایم و کریمان نزدیکم
او نام و خیال بوج بار و کردم
مشتاق تماشای کرم آمده ایم
امید قامت و بهر حجت بیم
در دمن نا امید می آونختم
یا عبرت بهر شست نکو آمده ام
آکاهی را جنون علامت کردم
با این طینت موطر اوت نسیم
بیر کی نشاء حقیقت حلیم
سیر هوسی می کنم و مالم
طوباکشای برستان بهیم
کاینه فهم را سپید اگر دیم
در گویا سیم جوان اوراد تو ام
بگذار بهمان دست لغافلیم
خونخوردم و غر استخوانش کردم

معدوم اگر خط من آشفته مد
از لبیکه می هست نقشم از زکات شر
عمر است که بهر کس موسی چینی
اما بهر کاد بلبلی می نالد
فردوس بد ریزه جنون نازاید
بهر جا آینه بعرض آمده است
دانای ما تجا بلی میخوابد
کیفیت ق و رنگ عدلی میجو
زان آسمانی که حصان ممکن نیست
زان پیش که رنگ بافتال سید
از احکامات وضع مستان مطلب
ای فرصت نازین چه بهر که من
التش چون شمع با پنجرایم میزد
باز این جل میخاکر نانی تکرار
نقش خود نکرد و یاد مکن
هر گاه بدل زبانه زد فکر حجیم
باطینت محتاج تشویش عفت
ای پابر کاب اینچه جنون نیست
بر طاق گذار خواه در خاک افکن
چندین شب روز بر سر من سوختن
صبح بودم سیرده موهوم
غیر از تری آبیاریا چیر نمیست
لبز خیال است بیکار سدا
از سیکر خم نشاندن است قضا
بانامی از انبیان ز قانع باش
تحقیق فرّه افتابی میجو
هر چند در آتش نشاندن است فلک
نقاش تو تیر خار پام نکش
آن خانه که بر کشیدم از پا چون

در نوک زبان خامه موسی دارم
خیم از کشته که کشته نقاشم
از کار که شکست دل میجو شدم
آواز و دواعی رنگ کل می شوم
در دفرخ اگر کرم و قریا دکنم
او جلوه و مانع معدوم خودیم
خوابی که ندیدد ایم تعبیر کنیم
نقش شایسته لیکن خام
چندی پرواز نام بیدل دارم
بر آینه صوت شکستن ستم
چون شیشه و جامی پرست دیم
خاک بودم خیال او کل کردم
تا صبح و مید و دایره میا شدم
تا حشر همان نه است پیش نه کم
بهر جا باشم باین همان نزدیکم
یاد عرقی جبین احس کردم
ما بهر کدای از یرم آمده ایم
در خانه زین غیر من نیست مقیم
ما شیشه نه نکون می نخیت ایم
تا در نظر خلق دو مو آمده ام
بر خود نفست زدم قیامت کردم
بهر شیشه دانه های کشت عرقیم
چون شیشه خوابیده پرور تعلیم
در طاق خیال خانه آما لم
ما قاصد پیغام جهان بهیم
خود را بحال تو متاسنا کردم
شام که چراغ محفل با تو ام
تا صوت رفتار نه بیند خجل
هم در بغل خویش نهانش کردم

هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن
بیدل پیریت بیدار خود را ندان
از موج سراب آب خوردن نتوان
آمی مست خیال مرغ و ماهی درن
بیدل در معرض کمالات بیان
علوم علمی که در دهن ساندن
بیدل جلدی که عمل بد گفتن +
آفاق ندارد از کماهی دیدن
با آنهم ساز که در دار امکان
هر سومی بود و دهم کیست گفتن
در جامه دولتی نیست خرنه بان
بر شغل هوس رنج نخواهی بردن
جمعیت دل تفرقه ام کردن
بر کردم بچاره بغیر از مردن
مایم و دلی جنون سران مجنون
از دست تو منتهی است بر دهن
نی نیک بدست ما مستی بد بودن
میخیزد آل ازلف پریشان دهن
ما جان جهانیم و بقای مکان
افسون خطا و حق من گوش کن
آمی منکر جسم آید جالستان
تا چندی شعله تاب تب مکرر کن
گردانگری بجاه امج آریان
آمی حرص که ای پادشاهی کرد
از گردش چرخ و انجم گفتن
از دور رخ تن برشته نشین +
باغ است در اندوه خزان خوردن
تا کی بغبار و هم پنهان کشتن
تا بهره اثبات توانی بردن

صد سنه تا خرو و قدوم گفتن +
یعنی زین ما وین ورق کردادن
می در قبح حیات خوردن نمون
هشدار که خبر غصه نخواهی خوردن
بر معنی نه لم تنو لیس نقصان +
دو کان خود می نکشاندن
مطلق نکشد تنگ مقید گفتن
خبر نیست کونی و آلی دیدن
از پرده نخبه است نوای عیان
در اینچو است چشمه و جوشن
داین لقا و جان نیر در پنهان
تا پیش نیاید بوقت مردن
همو ایریا نمود را هم بچگون
زین در طه محاسن است بردن
کم کرده بیوش بداع مجنون
وز بار و میو طقه بردوش کمان
نی آید قبول منی رد بودن
کای بخیران کلبه سامان دهن
هم آیه رحیم و هم حزر امان
مختمه عتقا و دس پوش کن
زندان منکر نظر سلطان است این
بر لحظه مر از جیب خسی بر کردن
مایل یابی کلاه امج آریان
خم کشته فکر کجلاهی کردن
عبرت ندیدم ز دل غفلت بیان
فانع زخم خوبی درشتی نشین
شعوب و تاب کلفت فسون
زین پیش نقاب جلوه توان کشتن
باید بر لغنی خود قدوم افشردن

چون زلفا روی و شوار است
موی سی که دوشتی کشتی
از خوان فلک بوس قانع می باش
در انجمن ظهور بر جاشمعیست
در انجمن قدرت حق هم زین نک
چیزی از عار میت نبیند وخته ام
هر چند که تقدیر بدو نیک از دست
هر چند که کمال طلقه کین ایر است
مشکل که لوح با طاعت جگ گردد
سیر و سفر سایه بنور انجامید
ذات و صفت اینست که در زمان
چون رنگ مولوی که بود طبع
چون گوهر غلطان کف و عیان
کر خوردن کندم آنچه دیر و دیر
ایجا سودا جنت جور کرست
تیر تو نمیدینع حسرت تا چند
کر از اسیست و مقید بودن
دیدیم غوش حیرتی در کاست
انرا که باز نک توجه گردید
کفر است ز طور ابل معنی اعمان
و جی دیدی نعم حق نازیدی
جمدی که بخاکست خود غوطه ری
غرت طلبان بهمت پستی دارند
دنیا و بهشت و کون و جود و قیود
این نمی نیست که شکست نشین
در ورطه و جی که محال است کنای
کل کردن اعتبار به آفت نیست
ای سایه خویش خسته نشین
یعنی جیب در محیط تحقیق

یک حرف بقدر فهم مردم گفتن
شش خط که چرخه ای خواندن
قرص مس و آفتاب خوردن نتوان
می باله و خور سیاهی خوردن
مستجابتی نیست نموش بیطان
داو ندین آنچه ندانند بن
کاری کنی که باید از خود گفتن
چون زهره کردی و دانه خوانی
هر چند سخن ترا دوازدل زبان
ما هم از خود رویم تا او کشتن
زین بنیة از خلق و حق انسان
میکرد و معکس بچشم افشردن
ترسم که دهم از کره خویش بردن
امروز بهمان میکشد از خوردن
لیلی زده است بر دماغ مجنون
انگشت بخیماره آغوش کمان
باید بودن چنانکه باید بودن
چون شانه کشودیم زرقان
گردید یقین که سیر کردید جان
قران فهمیده و فراموش کن
ما ز شتاختی چه فغانست این
اینست قبای نازد بر کردن
بر خاک بود نگاه امج آریان
کیر به باز تو شیهه خواهی کردن
هر چند که آسیا نماید دندان
از خویش تهر شود کشتی نشین
بیدل لوجان زری که باید مردن
در کسوت آفتاب عریان کشتن
تا پیر بهمت غوطه نتوان خوردن

ای سرور زاری حکمت رفتن
آسان شایسته توقف رفتن
می باید رسته با چو آید کرد +
هر چند توان در قیاس رفتن
بمانی باشی بجاییت باز نشین
بر جماعت با می جو از نشین
ای که بود خود را از نشین
مشی باری بسند از نشین
آمی طبع پس کشتی چو غایبی
ای عالم تشویش چو غایبی
چون سندان ترش و سوزان
ای آینه زین پیش چو غایبی
هر چند توان صلاهی مستان
متوان چو پیش او بهت دارن
بغیرین قوم وجود و رسم
ما جمعیست جان کجاست دارن
چو نشی نشان چو غایبی
چو نشی نشان چو غایبی
ای عید کاخانه بی پادشاه
چو نشی نشان چو غایبی
در کارهای خود آید بدون
هر چو کسی دود آید بدون
بجایه نقش تنگ که دود خندان
ان پوست از آید بدون
ما کس

بهر دوش پیرم یار بر کردین
 دارم صد کل بسیار بر کردین
 طلاس چه غلام منت ای نایبان
 قاصد رفتن بهار بر کردین
 کام بهوس نکند از دل شیرین کن
 بر حسرت قوه خنده نفیرین کن
 درح ص در آرزوی بان میگوید
 دندان بکار فشار دلب گین کن
 با صاحب حسن بی شمشیر نشین
 در یاد حسین شاد و مسرور نشین
 و نهیم که پیرانگه محاسن باشد
 بر پیش نیمه بدلت کن و دور نشین
 بیک نگاهه تبیین چیدن
 سبایه قدرت نتوان فهمیدن
 من خودم بختان بوده ام در وقت
 استغنا با که بیدم در زیدین
 کز دل غم صبر کای آوردم
 و خوش نام بای آوردم
 چینی بان صفای آوردم
 هر جا شانه سپاسی آوردم
 ای طالب کونی و الهی دیون
 تاکی اندیشه کای دیون
 دیدی همه را در پیچ معلوم نیست
 گنجیم نیست چه خوابی دیدن
 تا صد

تاکی غم کونی و الهی بودن
 تاکی طیش ای شور قیامت نشین
 آینه دل بزنگ کین اندودن
 کام دل خوابی در استغفارن
 آتش که شد آینه اختر روشن
 فرست مفتست سیر بهر گلشن
 دل را مرارزه دور آوردن
 بیدل بعلاج من بیتا نشین
 بهرست عبار خا چشم بهین
 خیاط قضا بکارگاه تو ومن
 ای و بهرست غریب فکر طین
 از بس خشک و ضعیف پیرم کمان
 تا منع ازل بساز تسکین چنین
 اسرار قدم و در صد فاش و نهان
 بیدل کرده فزون از شر کن
 ای دیدن مات حصه در فهمیدن
 که صبح و در بنار و امان چیدن
 ای تنگ جهان غیر ترجیح بر کن
 چون گل سحری به مقدم سر و چون
 بیدل بل ادب درین گلشن زن
 بیدل نازش نفس و میده بمن
 ای تنگ تو سیله تباهی خوردن
 یکم لواهی منی از دست زبان
 تاکی دامن بگردن ظلم آوردن
 فی حرمت دین غرت در ویشاک
 دل گشت سیر چاک گریان فن کن
 انسانی و غولیت چه خواب بودن
 بغض و حسد که نه فرض است وین
 بودیم بهوس خرام کوه و مامون

باداغ سفیدی و سیاهی بودن
 تا چند دوی دمی براجت نشین
 دار و بلباب هول قبر آسودن
 محمودی چند سنگ بر مینازن
 کردید رمی چراغ ساغر روشن
 اما ز کل و لاله حیا خرمن کن
 آنکه چشم بر روی او آوردن
 نتوان تبیین دیگر اسباب نشین
 نو میدی ساز شوم و چشم بهین
 خست و بوضع هر کسی پیر این
 فی آمدنیت و میان فی رفتن
 نعمه دار و سیاهی تیرم چو کمان
 آیین ادب نمود لفقین حسین
 تا یافت بجهلک لم ز خویش نشان
 فرصت چمنست بیده تر و اکن
 تاکی خوابی بساط غفلت چیدن
 جز گل توان ز باغ استبان چیدن
 پرواز تو سلسلست بل و پر کن
 بر سامان طرشت گشتم دامن
 یعنی از شنجی من مامن زن
 افسون نگاهه او نیده بمن
 پیری حذر از عشو و ای خوردن
 صد رنگ کل عبارت ابنا نشین
 باید رمی بحال خود فرمودن
 فی بابیکانه سازونی باخویشان
 از مشق جنون علاج افرون کن
 علم و مجربیت چه خواب بودن
 شد ریزن افهام لب بر منزل عین
 ناگاه خیال چشم او خواند منون

امروز بهر رنگ که باشی خوشباش
 خاری که بیامی شکنجه میکوبد
 آنکس که سیاه پیش کند زیر بجا
 ترک دنیا میکند اقبال است
 ما از خطا لعل تو زدیم آب چشم
 یعنی چه رنگ دل و چاک جگر است
 نازم بکبری که کشیده از من ار
 در یاد جمال با تسکینی هست
 فرسود و قوی زنت اعضا بشننج
 تا خلعت آوا کیم چیست آید
 چون مخرکز استخوان برون شمس
 در قبضه عاجری اسیرم چو کمان
 از شوق زمین بوسه در یکبار
 عارف کایا نقاب تحقیق کشود
 آینه به در از غفلت لطاسیت
 آخر تو که از شعله جلاله نه
 جانی که تبسم تو شمشیر کشد
 در عالم جد که را دارد مرد
 از بسکه نازم کفر صفت بود
 زکی داری مباد بر باد دوی
 کرم سبب با خاک از پرتو مهر
 جانی که نور ناز غاهی کرم است
 چون شمع دمی که کشیدیم جیب
 از کشتن این ضعیفای غافل
 بی الفصاحه و پی تیر و پی شرم
 چون معقله که رنگ از آینه برد
 زین میکدوس که میان هوس
 آن اوقاتی که رفت در لحن زبیر
 پیش آید بخود می مقامی کا بخا

ای آنکه بنودی و نخواهی بودن
 ای بهرزه لاشک بر ساحت نشین
 دستش بر سوسینه خواهد بود
 بخت بیدار کرد نکرد و پازن
 کردیم سواد موج گوهر روشن
 زین نسخه سواد عمر قی روشن کن
 افسانه ب لاند زنی فردا
 این سوخته را بهر بیتا نشین
 آینه نه نشاندن بان شیم بین
 چین است بلال و پیش از دهن
 یک خیر خنده و تابوت کهن
 در میدان نیز گوشه گیر حکم کمان
 جز نقش و لبت است با چین
 طالب لب دیدم مطلب لسان
 همان ناکام میرد و در اکن
 چشمی و اکن ز کرد و کرد دیدن
 تا زخم رسد لب خندان چیدن
 ز انجمله کی که شستنت از سر کن
 تا گردنش تنگ جامه کشید کن
 این آتش ابرک کل دامن زن
 گرم رسیدم او سیده بمن
 بی دندان عیقه که چو خوابی زن
 دیدیم خموشی انقد و شست زبا
 خونی که چکد خون تو خوابی زن
 خرشاخ ندارد آخرای حرم نشین
 در هر الفی شمع و گرد و روشن کن
 ای شیشه و لیت چه خواب بودن
 ایکاش نشدی صرف در و درین
 رفیق شمع و بار کشتیم چون

تا صد غم کلوب نخواهی خورد
یار باران غم فرزند مکن
آن سیر خورده را کس نماند
بیدل اگر چه می زار بسیار
ز انبای زمان قطع کن و بستان
از زری قانع لبی نمان بودن
آخر چه گهر چه آب نتوان دیدن
تادل داری خطا بیدل دیدن
مارا با عشق هیچ و تاب نیستان
دین آنمه نیست بانی نیا دوان
منعم تا چند لا ابالی بودن
فر دوش در رنگی از بی لبان
بیدل طلبت بنفسه بیدل کن
خاک ز بهر آب که بمال مجبین
نی تمیز جلوه کن فغفور نشین
دی لبه از تصور خلقت من
بگذر ز شهادت ناز سلطان نشان
لافت من مابلت تا کی کم زن
بیدل این موجها بر سو گردان
زان رتبه که دارد بنظر غلطیدن
بیدل تا کی با این اداسچیدن
از می برکت تا ک غم نیست نمان
بیدل زین نفس منظر و خازن
زاد بر فکر طاعت و روزه مکن
گر شخص ضعیف شود جلوه مکن
ای مختار رموز مطلق گفتن
دیوانگی آلوده و فرنگ مکن
مجنون طمع تو من خوردن
قامت خم گشت وز دور ماندن

لیک لقمه مرغوب نخواهی خوردن
مینمای یقین شمش سنگ مکن
دشوار تر است از الم جان دوان
مگذرادی سخن و متوقع آن
فرنگ بساط یکدی چیدن
فراسبات مس کر زبان بودن
از دریا تا سرب نتوان دیدن
حق را نتوان بچشم باطل دیدن
پیوسته سوالی و جوابیت نمان
بیگانه صحت اند این بیماران
مست مخمور جام خالی بودن
کوثر تری خرید ازین خشک مهران
گر عشق نباشد بهی سبیل کن
کانار عبادتی کم نقش نکیکن
نی مست برون از مجنون نشین
نالید که برونش نفس خین من
وزایه جاده و دولت فانی نشان
کرد بهوس فتنه بگردون غم زن
باشند ز بحر تا کی روگردان
خوشت بود از کوه و کمر غلطیدن
بر خود خواهی چو ماه نو بالیدن
از کل کف رانیا یا غیبت نمان
آخر خواهی بگرد ویرانه زدن
مستغنی باش حرص و یوزه مکن
آینه چو ساینه زنگ ناله مجبین
یک رنگی را خطا از روی گفتن
با عافیت از وضع خرد چنگ مکن
و شن ساز و خوش و غن خوردن
کل کرد و فروزنگ بهوس گردانیدن

چون اره می نهارد ندان بجگر
بر فهم کمال خویش نازی داریم
هر چند که اعتیاج خاکت نبرد
با خود میگوی هر چه کونی از خود
کز خیره سری چو شیشه های عیبت
حق بین حق آشنا حق و انان
چشمی کن بهار فرصت نیست
ای غافل تحقیق خیال نیست
در محبت بعد و رنیا بد خلعت
از باغ و بهار بیشتر می باشد
نمک سوخت کرد ما نمی داری
رعنائی طوبی خم پستیها خورد
تنهائی آب میکند ز بهر و نسک
دون طبعها ز بهر نوسید کم
گر حاصل غم نیست منظور بهوس
من عشره جوی میکسم و الم
پیرانه چیدیت که گزید ز رمور
تا دریای خروج اقبال غور
خلعت مجنون تمام آگاه نیست
چون موج که کله نم است چه و فر
ای کس محرم اشارات تو نیست
غافل مگذر ز معنی بد و بلال
بال و پیر تو هنوز هسته دارد
سودا بهشت کوثر و حور و قصو
دزنا کسیم با طام آراید
تا مکن باشد از خودت بیچو
بهر عیانی مبنه بار کسوت
از سر نش ساز و بخود می بالم
افزون شعله عرض خاکستر د

هر چند که خربوب نخواهی خوردن
زین پیش کسی را بهوس نمان کن
مپند برین طایفه تا دانه اوان
در از دکران مگوی جز با دکران
در خلق هم هست شش و شش
دار و اندرون مع مسلمان بودن
این خواب که خواب توان دیدن
بسمل ناکشته حال اسبل دیدن
با بحر جاب احسا بیست نمان
با فرله آشنائی پر خواران
مجنون بهار کل فانی بودن
لشکست تاین چوب ز بر پستان
ای میکش وید کسی بیدل کن
بستم چند امله نسوم نیست بین
از دیده خلق اندک دور نشین
ای دای کسی که میکشد چندین
آرایش مطیع و سلیمانی نشان
خشت چندی که چیده بر نیم
در خواب غم تو نیز بهلو گردان
کز بهلو بایت اسر غلطیدن
باید بجم دکان ابرو چیدن
در هر پرده چرخ نیست نمان
باید و سته روزی بقیش نمان
باید و خدا هم فرزند یوزه مکن
خس بر سر آب افکن نقش نمان
چون کفتی بایت بمان حق گفتن
این جامه یاد و حه را تنگ مکن
چون آتش افروزه ز دهن کردن
کرد ظفری شست علم خواندن

چیز نیست از سبک و سبک
در ده است سواد و تقاضا
باید خیال بر جان پازد
ای آینه بیک شمشیر
دارد و کس یک شمشیر
آرایش مطلق طبع مانی
از نشاند و زبانی
بیدل کله آینه شمشیر
کاه از ده و یک شمشیر
کریمید هم از آینه شمشیر
علم است بیدل شمشیر
آن تیغ ابوی کشتن
تا کی بختیهای بر نشان گفتن
دین بهوش جواب و اسکان گفتن
لافت نش حلاوت و عظمت بود
خواب بهوش کشتن
بیدل زبون شمشیر
مجنون است از جالبان
بختی زبانه خامه با ناله گفتن
باید و سته روزی بقیش نمان
باید و خدا هم فرزند یوزه مکن
خس بر سر آب افکن نقش نمان
چون کفتی بایت بمان حق گفتن
این جامه یاد و حه را تنگ مکن
چون آتش افروزه ز دهن کردن
کرد ظفری شست علم خواندن
بایستم

تا زندگیت مست باید بودن
آزاد ز هر چه هست باید بودن
عالم یکم مقید دهم خود مست
مارا بیدل پرست باید بودن
ای فتنه پرست تو هم مهان
تا خبر بازیش فوری چون طفلان
بر دوستی این بسا دانه نظا می بین
نایب این می نیش ز کمر دهن خوان
در هر کیشی که راه خای برودن
پاکست مقدم قدم افشردن
همیشه که در جادات رفتی نام
مستحسن نیست بسا و نه که رفتی نام
کردن چو در خاک گشت در آن کل من
کافات همان در دوزخ حاصل من
از لب که تنم شکم زدن کل من
ز دوزخ بر ما یک غلغله دریافت
در کس که زدن زدن زدن من
لفظ آدم اگر بیانی حکم زن
خرم بود زدن بر قیاسی حکم زن
بر بیات شان نظر تنگ زن
بیدل نازد جهان بجا دهن
زین دولت غنای که بی داد من
یعنی چون دید دهم از لطف و درش
آند مبارکش فرستاد من
گر ما زینم

با آسمت شنائی کردن
زین نقش فتولی ضرورت من
زین سخن کوئی و آلمی دیدن
ای قطره کرده خویش را بجان
گر عقل کند زبنا محفل شبن
چندی چون شمع در بسا بجان
ناخج دمت از صدا آواز من
ای ذات تو مکتوب حیا را عنوان
تا رشته خشتی توان تاب دن
عشرت موسی فال آنکلی زن
ای بسته با فسون غلالی کردن
بیدل چه شسته جنون بر پا کن
بر زلزله لبسته محل اجرای زمین
چون بو تاکی پیده کل بودن
بی احصایم چه شیم آغاز مکن
اندیشه اتجا خواهی کردن
از تجربه های این بستان کمن
تا بر باد فنا قدم افشردن
یکدانه نیست ازین و عالم خرم
یکسو شود که فرغ غمت نشان
هر چند توان در شجبت در بستن
آخرین خانه با بسیم برون
دنیا داری بر عایش برسان
تاکی بهوس گستن و پیوستن
پوچست بهر کس که بدون برون
بیدل چو جاب چشم تر و کردن
در عالم اعتباری کن فیکون
چشمی بهال من ماروشن کن
بر شنیدل شکست طر حیدن

و آگاه اراده جدائی کردن
بر لوح صفایان کدورت من
خود را چو خیا گشت ساهی دین
زین سونو غی از عرق شرم من
مشکل شودت سودا کامل شبن
کردیم بقوت تحیر جولان
بر ساز جنون ماست منظر نین
شده تا ادب معنی اخلاق بدان
نتوان زنده گی در خواب دن
کوباده چه نشاه جام بر سنگین
راحت خوابی تکلف از دوش من
افزودلت بوحشته سودا کن
پرواز گرفته دامن چرخ برین
یا همچو نوا طبع بلبل بودن
طو مار شکا تیم کلبس باز مکن
یادل با میدر شا و خواهی کردن
تا علم قیانه شد دلیل تو من
دوست غما بل ازل بدن
کز چاک دلی نیافتم آستن
یکسو حسد و دعوی حرص هتوان
نتوان پوشید جوهر و ارستن
کرد طبعی چند شکستیم برون
بجا رحمت کش بجالش برسان
باید کمری سعی و حشت لبستن
وز جاه و شرم فریب غرت خوردن
بر غارتش لوث نظر کردن
حسن عشق شست شجبت کرده جنون
آیند از دل فنا روشن کن
انگاه بچاره محو گردانیدن

هر چند که زندگی بود ز ندانت
هر چند سر کار جهان تقلید است
صد بار اگر آینه بدست بدهند
باجر و خطا ظرف کیفیت کل
چون حجر اگر بر تو عشته باشد
آخرا ز غر جبهه سودیم بجا کن
هر چند بود فسد خاکستر ما
گر گشت کس بخاطرت میگذرد
از غلط گمان جنون ما بی ناله
بست است فضا محل و فضا
تجربه نقد بنده دهر کز ما
محرومی دیدار بین خود دار است
ای دیده حرص تا بکی حلقه زد
از عالم اختراع نیز نگ وفات
بگذر که باشم از فراموشانست
ای غائب حاضرین بهر حال بگذر
دیدیم منافق و حسود و غماز
بیهوده بگو تا بی این رشته هیچ
در هر کس که زین سیتان کل کرد
بر هیچ چه بنگام نیار استماند
و طینت سنگ کی نفس غافل نیست
تکلیف فشار دل قیامت داشت
این کرد بدل شسته است
هشدار که هر دو پایت از دهن خاک
بر بال همان مدور چشم جمت
آخر کشاد مرده دادیم بباد
لیل لیل لیل لیل لیل
تاکی سبق سر بهو خواهی خواند
چون طینت چینی است که دید زین

مرگست از وفکر مانی کردن
غیر از تحقیق نیست رست من
هشدار که جز عکس نخواهی دیدن
گل پیش از کوزه نیست کوزه ها
صد چشم توان کرد ز یکدل شبن
بار خزه بر با چقد بر بود کران
اتش کرد و چو آگ از آب دن
در انتقاری که سکنه هست مخون
بر اتش تا زیاده است آب دن
ای یاس جبین کرد و بر آینه دن
تا رشته پاست یکیزه سوزن
زین کرد برون خرامش کان کن
مانند رکاب بر در خانه زین
در دل چمن آرای تغافل بودن
بادم سبب در دمر ناز مکن
آنرا که تویی چه یاد خواهی کردن
کوچک سوز زدن کوزه کردن
موی چینی که بخوابد خوردن
چون دادیم ناله دست وطن
این سخنر مای چار سوس مکان
آواز شرار از کمین جستن
از تنگی چون نفس نشسته برون
مردی کن و تا بشت پایش برسان
یکباره جدا میشو دبی جستن
ای نور بر زیر سایه تاکی مردن
سیلین خانه بود و در کردن
مجنون مجنون مجنون مجنون
ای شمع سواد پیش پاوشن کن
مولی که باشش توان پیچیدن

باید مال کار با خشنیدن
عام است درین بساط هم جادیدیم
خوردن ریدن کنان تو بدیدیم
اطراف اسد بسند است و در طان
خاک دایب گرفتارش بیسان به
زبان است که بسلفظ دیم و دستور
جز شعله غم دار زبانی سلطان
گویند بدوزخ دم عیش از فردون
عشق از جوی مست قبح پیچودن
آن آب غلیظ تلخ جوشان سیاه
معلوم شد این که قوه خوابد بودن
پوچست ز بیدار بوسه در دیدن
در چاه طبع منفصل گوشت دیدن
گفت تا چقدر بنده بلطفان آمد
ز چهره بحسرم فغان دیدن
شب که کوی جوی خفته چیدن
خفتل رستی شکر جوی کوی کردن
ای مجور غم بیداری فزیدن
در کار خودی در کج فزیدن
نام زده چند دم فزیدن
دیدم بی طاقت خون غلیظیدن
گفت چه بود صبح قیامت گفتیدن
مگر از نند وقت بیری دیدن
که با خود دو بگون جوشیدن
کای کای بران برای کوشیدن
ای چرخ حقیقت مو بوسیدن
چرخ و خورشید کوشیدن

هر جاست لی شری تو خوابد بودن
دیدم برین مایه چشم خوردن
غفلت طرب نشو و نما جسته زدن
بر دوی عدل و داد تو توان کردن
چندی ز جوانی ستم در کردن
هر چند که دیمت کوشش بلیقین
بر نام منی کردن بملوی بلیقین
خود را ز جهان جمع کن فردین
کردن تم سنج چه خوابد بودن
موقوف شخص از نخواستی گفتن
تا غفلت نه نوشت ز کوش بلیقین
ای مرده انتظار محشر بودن
بیدار جنت است از سخن پرویدن
بر آتش حرص اندکی من زن
نقص جبر و خستیار امکان
آسان توان این جنون کردن
ای کم فطرت تلاش فزونی کن
آتش بر طراوت تا افسردن
شد عالم اگر زمر تابان روشن
وی سیر بهار ز گسرم خواند فسون
زان شعله که داد تا با افسردن
پیران بیدارش به ریخیدن
ای غافل از انقلاب با طوا زدن
تا نگرید موافقت رم خوردن
بیدار نمی دوزخ هر ملک زن
هر چند که دوزخ قهقشای دوران
جویای یقین بکافی بنشین
بیدار نمی دوزخ کوش مکن
بیدار در کشت آفت ایجادیدن

محتاج تو دیش تو خوابد بودن
خبر بملوی کین یکم که خوردن
از تم طبع منفعل است از من
خود را بخیاال شاد تو توان کردن
بستیم چه سر کشان علم در کردن
کردا جی برفع او نام کمین
در پرده این است عبرت تلقین
بشکاف را عتبار با کرد و بدین
این کار که سنج چه خوابد بودن
حرف الحق مرخو اهی گفتن
بر چه فطرت عرق آورد کمین
حیف است فساد ز نچه خوردن
بر شیعه خارجی شکست آوردن
بفش کردنش نبتان تن زن
دشواری کرد بر مولد آسان
نقد طرب فتنه بدست آوردن
با کون خزان خوش فلاتونی کن
آبست جهان قدم بجاک افسردن
و مشعل که شست بستان روشن
تا کلف از سید توان کرد بودن
شهر است فریب بر لبندی خوردن
باید بخصاب ساخت یا موجیدن
انجام غم و شرم دارد تن زن
باید طبع یکم که خوردن
ترک شبهات کن برفع شک زن
بالیدن داور و نوبت بیغیران
لحنه بکین متحانی بنشین
شمع ادب افروخته خاموش مکن
کردم چندین هزار عبرت خرمن

من بیدار من خبر دل مطلب
چون زندان باستان بختیخاک
اکنون بکافی از کلم قانع و بس
هر چند که غیبت تو صفت و فاست
زان سامان غم و ماندا خراکار
نکست طلسم خالست خطرات
لیغ تلگست جای آرام اینجا
تمنای شو بجانم آینه تار
آن خانه که جنگ و جدل است بهالیش
تا دشمن جانبیت نکرد این خرا
عبرت زین لغت کوش ماکر دران
دشورت آفاق نظر کن کاینجا
حق چون لبان طایفه از بیزه بست
لیغ بخیل خواب کن بیدارش
انسان بکشتاش خیالات کشت
کیسان و دکل نسوی عالم رنگ
اشعارت اگر رنگ بزرگی باشد
هر گاه انجام مقصد خلق نیست
کردم دوزخ باغبانان بهار
مجموعی چند دیدم از یاس طرب
آینه خود ناکیت آب شود
چشمی بر دیدن چه غدا بخت آخر
دز فکر شکسته نندادی کاینجا
چون ندان حاصل نداد بیدار
منقو طمحوان سرورق خواجهر
این کرد و زلف قدر نخواهد باشد
زین جستجویت بجای نرسید
برایده جیا اگر ره بر دس
امانین برق غم که زد بر دلش

دلدار تو بی پیش تو خوابد بودن
سیری چرخا است از بر سیم خوردن
آن رنگ که دشت سیم عشت است از من
بر طبع خود عتقاد تو توان کردن
غم دل و غم چشم و غم در کردن
بیرون ماندیم آخرا ز باغ لعلین
من میرم اکنون تو بجایم بنشین
وز آینه سوی خویش برگرد و بین
جز عرصه شطرنج چه خوابد بودن
زندان که مخور نخواستی گفتن
فریاد ز ترمدانی ساز جبین
ببروز قیامتست هر شب مردن
موقوفات چه سحر خواهد کردن
چون بر دارد سلازمین کردن
که شیطان نش نشید و کجای جهان
تا رنگ پریده با بگردد من
شینی غفست ترک نمودنی کن
لبین سستی چیست سجوی مردن
از و تو چشم بگستار روشن
می بخوید و خاک و قدح کرد و کون
کرایه آرمی شکل زمان مردن
پیش از مردن صبح قیامت دیدن
سر زانو است ز رست کردیدن
بر هم خوردن بغیر بر هم خوردن
هر جا شری ز نقطه یابی حکان
به شد که آتش خست است ان
شاید که بخود سستی زانی بنشین
آب و نمک عرق فراموش مکن
داغی نشد مگر به شود تا مردن

آسود و وایدل که درین نگاه
جام فرصت چو آب از دست رود
شو چشم جوانیت کشت تباه
کاهی فوادی و کی دینه که چه
ای تاشده از موج حوادث آگاه
از دنیا دار امید را بایستخواه
از بسکه بنای کار را بود تباه
امر و سر رسید و فکر فردا کرده
گر عین و کرا قیاس دریافت
آینه عالم لغت ایم هم
کود نظری در خیال آمده
صبح تحویل نفسی کاشته
ای غم من است و کام چه کشته
تا چند باین سستی غارت برده
از دل تا دیده انتی البست
کو خلق قدم بر پست در بر
این خلق که در پست اجزای هم
بیدل با خود و کلبه کینه نه
گر قابل صلح و کرم صافیم همه
بیدل پرست بستم یاد مرده
بیدل زین تخم کز ادب کاشته
پروانه جمع اضطرار ایم همه
بیدل ما که دم دوست و چه راه
ای ذره چرا که اندیش نه
علم حق را چنین که ایم همه
قد رخنای راز نشناخته
ای کوس حیل تو صد خنده
ای فده تو عرش معلای همه
سازای که نیست از لوازمی الله
گر پادشاهیم و گر گدا ایم همه

بر آید ریخت جدم از منزل و راه
این فیض سبک کباب از دست
لیک از تک لقا نکتته آگاه
که عشرت مهر که غم کینه که چه
ای ریخته چون جاب شبنم کلاه
جز کرد فر لباس پیرایه میخواه
دانش بجنون کشید و طاعت کینه
فردا شده لب خفیف واکرده
در انجمن حواس دریافت
نیز که جهان کبرایم همه
آزاد ز هر نقص کمال آمده
و انکه بهوا خرمی انباشته
تا چند تنی بر بوس منزل و راه
می باید رست بی حس افشره
لب ز جمال بی نقابست همه
تو مرد حق کام ادب بر تر نه
هر چند آغوش هم بود جای همه
امر و چرا بر نسق دینه نه
کرد پیش لاف و کز انیم همه
دور از طرب رحمت فریاد مرده
خبر منها و حقیقت انباشته
تمکین چو خیال است شنایم همه
تا پیش بریم دعوی در افواه
یعنی یکی ز هر کمی بیش نه
کرد انگری یاده و سلیم همه
کز جبل برف و موت پر خسته
تا کی روی از خود بهوائی خنده
لیقطره رحمت تو دریای همه
باطل شماری لغت سرای الله
وامانده سعی نارسایم همه

کو می شستم نشانش موج نماید
چون پر شدی ز خواب غفلت خبر
الکون بار شکوه پیری در یاب
تمثال حقیقت بلوغ عدم است
پیشد که تا چشم ز هم باز کنی
زین قوم توقع حمایت پوست
تدبیر صفا که درت دل انجخت
ای بخیر و ان چه در دست اینجا
بر دامن جسم چاک تحقیر دور
کو موج و چه کرباب چه دریا چه باب
مغذوری اگر زمرک غافل باشی
این هفت فلک که در نظری آمد
زین خانهات مکان بران رفتی
غفلت کشت تهمت ظهوریم
یکتائی ادرای ظهور چه خفا
یعنی آنکه اقتدا فیصدی
بالطبع چه مغر تو مبادم اند
ای شبهه پیرت افضولی بگذر
در عرصه با جو تحقیق کست
افسون نفس بر لاش مرده خوان
ما تا ابدت بنار خوش میداریم
دور بوس انقدر زار و فرصت
از وجب و مکن علما باخیزند
اینجا که در همه گشته است زهم
بر روی عدم کرد وجود دارم
زان ناله که منقار تو دوده بر تو
زین فرصت عشرت که بخود می آید
امر و ز پریر روی و فروم همه
هر چند کسی دوستک بر هم کوید
هر چند فلک پی سیر با باشد

صد شسته بیک گره نمودم کوتاه
عیش شب با هتاب از دست رود
کز خم شدنت فنا شاکسته کلاه
ای صورت هیچ اینده آینه که چه
از دیده خویش رفته همچو نگاه
از سقف بلند آسمان سایه خوا
شستیم چنانکه نامه کردید سیاه
خبر غفلت کرده و غم ناکرده
حق را بهین لباس دریافت
هر جا نم جلوه هست ماییم همه
یعنی ز جهان بی زوال آمده
کو انگری کینه برداشته
راهی میر و بدست و پا چون لایه
چون ناخن و موزنه زنده و مرده
بیرون و درون آب است همه
هر جا و پانها ده باشد سر نه
کز یکدیکه پست دلتا همه
مادر نظیم تا تو آیت نه
تیغ نفس هوا شکافیم همه
خاکستر امید بر باد مرده
ما را تو هم از نیاز خوش داشته
چون طلیح یا بر کا بیم همه
در ویش فضول نیست الله الله
پس سستی از جمله اگر بیش نه
چون آگاهی نقاب جلیلم همه
بلبل شرمی که رنگ گل باخته
چون گل هر عضو تست جانی نه
ما از تو کجا رویم ای جای همه
ظاهر نشود مگر صدای الله
چون دانه ایم آبله یا ایم همه

بیدل من بیاد و کشته
نه باب فغان دارم و فغان
حسرت بجا این چنین من گلیط
چون سبزه می بخت سیاه
ای کلبه بیوایت آیدین خنده
چون ابل بوس با ش نفیرین خنده
از دنیا دار کردی زین خنده
و از فلک که ای زین بخت
بیدل چقدر بخت خود برون افتد
هر چند چو جمع سر کردی برون افرو
غیر از ره جیب خویش شکافته
موجی بودم کمان صداز بزه
کو شست بخت بطرد
آن سلسله روضه نامل در زنده
آن شسته زبان نیت و کام
آن بیدل که بیان بجا انسانی
در حال شسته م برون خانه
مشتک چو زلف آبی پوش
که دیوانه از در چو شانه
کساکن ساده و کدر کعبه
خود را کفی بر بوی گل
ای بخیرین کار که سبب است
پنهان نیست ناگشاده بخت
بیدل

موت است چهار نوع در خلق الله
از آنش و آب و زخم و در پنج نگاه
ز اینها زبان هندی در فوریت
نامش زرد و سفید و زخم و سیاه
کردم زده ز فتنه زخم و سیاه
در جاده روح و داده ناسره
ناکامی علت نفس پرست
تا خاک نکشته همان مسخره
عید آمد و درستان شگفت
کلفت ز بساط طبع فتنه
آفاق بهار چشم قربان داشت
شب در بخت صبح نفقته
بیدل اگر فلک عقول اندر
در عالم نظر قبول اند
جایی که روح نشاء بهر یکست
اینجا خیانه نزول اندر
گل کرده بهار لاله الا الله
فان زلف نیکو بیار از آینه
اینها تا غیر بهر یاری خود را
از معنی هیچ نمی نگرانی
عزیز است که طوفانی دیگر
از جاده فتنه هر یک که
تو بکشی ریخته و ترک نشسته
وان ماده بریش آمده ترک نشسته
نابیه

بیدل جبل مستی نور نگاه
این باغ که دهنیت خون آلود
زین ساز جنون بیات زویده
کس نیست درین بساط غایت
باین آهنگات عجز ناکیم
رنگی که تو از علم و فنون ریخته
جز قبول تسلی دل دیوانه
بیدل عنفت بریر پر یافت
و شی کل بلال عیدم آید نگاه
از اقبال خسان جزا و بارخواه
ای جریح بحق جوش این میخانه
جانی که نبوده کنون آمده
عقله داری حدیث دیوانه که چه
مال نمود این مکه خوابیده
در ستر طالع گفتان پاک نگاه
ای عجب بان کارگاه جلاوه
آی فکر تو در عالم غیب فسانه
زین یکده نفس فرصت و شش
این حرص بود که شعله خونیده
ای بنیجیم جمع مال افسانه
گر نکم کلیم و کربساریم
فریاد رسا داد منایم ده
دادوده اغیار زویش مخواه
ای من توجه که منقلب حال ز
ای غافل اگر تاج و کمر یافت
از بسکه کمان آفت اینجا بسته
ای دوخته بر نصب قبال نگاه
زاده چقدر با خبر از مسله
بیدل بچه عالم نشانی که نه
چون آینه از طبع خیال فسانه

غیرت است بقدرش کاه
جز عجب بر کسی دشمن نکشود
کاشف کینه ششیمت حبیبه
جزایل کمال بیکس افسره
سرشته وادی بلا کیم هم
انسوی تمیز چند و چون ریخته
نه از خویش آید نه از بی گانه
علم و خرد و سمع بعد یافت
کرد از معراج قدر خویشم آگاه
سر سبزی خود سران بکارخواه
یعنی بخروش غافل و دیوانه
یعنی بهمان چند و چون آمده
خود را بقور کردن افسانه که چه
در ویش غنوده یا شسته خوابیده
تا جوش کلس سازدش خوا و تبا
از مخی تار و پود و خود باشک گاه
نقاش حضور محرم و بیگانه نه
ساخته دانی بهو سبها ریشه
معنی رشتان نکویند همه
بر حرص مباحش القدر پروانه
نیز نگ نمان و آشکاریم همه
کام امید یاس فرسایم ده
تا آنکه سماجت نبی پیش مخواه
با این همه غیر حیرت دال نه
از فرصت پر نشان نظر یافت
ایمن نتوان فرج که و مه
زنها شکست دل خرسند مخواه
کز لول و بلز زویش دال
با این همه شهادت چه بلای که نه
تا کی نشویش محرم و بیگانه

با زور عدم آمده ام لیک هنوز
گیره کل و لاله تمن باشد
نقاش اگر بیک تصور سر من
کو بهر شکست درکت اردیا
هر چند ز عرش کند و فطرت ما
خوش باش که کس محرم تحقیق است
میجوشد از آینه آغوش چنان
اینها اثر خاک سینه توان لغت
آن عیشانی که بردت میسوم
بنگاه مریشیه که برین کرم است
بیرون نبی را نخبش شمع مرا
منذوری اگر بفهم خود در مانی
ای دستک لاف تو قطع سباب
عزیزت خرام فرنگان می بنیم
این کج فغان چپا که نر نشیند
چون با گوهر می می چپ و دست
در دل طلب چانه نظر گشت نهان
ای فقر و غنای کارگاه امید
چون اشک بجای شان نشانی است
ترسم که رنگی هجوم سباب
حیران خودم و می و میسگویم
را بهم بدر گوشه چشمی دکن
بر مایه کم بقا عتقان کبیره روز
او نام تراشی از تو غافل کرد
ایمن آتش گرفته سرا پایت
دریا جوش کشیده بر سر و سپهر
زین چنین اگر سایه مولی گل کرد
کریش چنین غایت از دست
عزیزت بگردش درت میجویم
زختی که تو داری بهر بیرون

که نیم او کی است سجان الله
بی زکی نیست سوت بر سر سود
بر بند قلم زموی آتش دیده
مانند تیمان پدر نادیده
کرد بهوار فتنه خالیم هم
در پیش خود از پرده برون بخت
آبی که نشاندش پروانه
غافل مشوار خویش که دریافته
دیدم که بر آسمان فکنده است کلاه
زین سلسله فصل در کنار مخواه
آتش زنی بخت نه پروانه
از پرده تحقیق بیرون آمده
موبای سترده منیرنی نشانه که چه
در خواب خیال چون خوابیده
لا حول و لا قوت الا بالله
بشدار که رشتان نکود کوتاه
صوتها دارد این فراموشی نه
بکریم چپانه یا تهی کن شیشه
طفندان هوس آبله و نیند همه
چون حلقه بردن و نشیند خانه
از جلوه میر آینه زاریم همه
تنکم زین شست کلی جابیم ده
از ابرنگ رشتی شیش مخواه
گر من آینه ام تو مثال نه
خود را چون حس اعبت زریا
ماهی ترکش نهفته در زیر زره
غافل مشوار بسیم بخت سیاه
فرست که جاد و کش مریله
ای خاک هوا برده بجای که نه
در خانه کسی نیست بغیر از خانه

تا آنجکه طرب و درود مقبول آله
گردون خوان حضور این کاشانه
زین گونه که داغ دل ریشیم همه
بگیر ز کبر و در نهنگا مژه جا
آیین مروت از سرم کشم خواه
ای هیچ چفته که تا آید
بیدل از تماشای مروج کینه
ای کرد ببا در فتنه نشین که نه
نیز زک و نه پوست نو بهاریم همه
بیدل مار لکسوت انسانه
خواه از غفلت کیست یافتی
یکدم که از دنیا یان کردی
ای آنکه کی خلوت و کا بهنجی
در هر چمن از رنگ کلت اسرار
بیدل و فکشته که یکتا کردی
ای جمله اهل نمام فرست شمری
هر چند بسیار بخوارت آئی
در حق کسی حرف مشوش نزن
ای آنکه بویم این آن مجبوی
تا به سبق مزاج طفلان نشوی
آنها که بفرصت غبار نفس
ای حرف کمال چند مهمل باشی
ای سرخوش او نام بر او فرسائی
ای هیچ چله از موم لاشا باشی
گر ازادی فسرده جانی کنی
تا محو خیال به نشانی نشوی
ای بخت در آرزوی دنیا هستی
گر بر تخرید فقر مفتون باشی
باید از میز شسته نیکو گذری
در بر زم صال بی سبب مجوی

یعنی ذات کریم حسان درگاه
آهسته بهر یکدل دیوانه نه
ز محنت کش هستی کم و بیشیم همه
تا داغ نسا زدت جنون جانکا
جز این از عقوبت اندیش نخواه
محل کشش عوی بق آید
بر خر خیر کس نه بسد و پینه
در من ز خیال لعل بر چین کنه
نیز ناز و نه نور نور ناریم همه
جز عجز نشا رایت سربانی
خواه از دلش بفکر عقیه نعتی
آینه صند بزار سامان کردی
پیوسته بویم غیر آتش فکسی
در هر کجی ز جلوه ات دیداری
پوشیده بوده که سپید کردی
در باب کار خود چقدر بخیر
حیث که محمول و تنی طرف آئی
یعنی حسد دست بر کش نزن
که در غم ناز و که بفکر نوری
آزاد قید این لبه ان نشوی
بخند ز تیر بیا قامت هوسی
وز غلظه جرم و جان ممشال باشی
شرمی که درین شلت چه می پمائی
کاهی سلطان گاه میرا باشی
خود را بهمانه و فلان کنی
آگاه جهان جاودانی نشوی
خام این کار چون تو فرستد
بهر دوش مسیح سرگردون باشی
بی وسوسه تا بگو چه فکند
ساغ کف از نشا معنی دور

زین مصرع کوش ناز بر عالم زده
یا لال همه عشرت طفیل دارند
خود را دیدیم پیش ازین آفت
حیف اوقاتی که کرد از شغل هوس
با خلق سلوک بد که کسان گیر
من میگوئی و کا به ما میخوانی
نیک و بد تو هم تیر میگرد
این را دوستی حاضر و غایب تو
از دولت بی زوال ما هیچ پرس
چون خاتم تا بجد نام تو بریم
زین بار که برد تو تیر است
پیر اینست او طلس فلک کند
نیز یک دو بی بار ندارد خبا
زلفت هزار چین کند فکرت
آئی تو که خبر خود کسی نمیرست
در پرده انبات تو غیبت نهادن
باید فرجی کنی ره آورد اثر
ای شعله بان بکام سنگت دوست
عزانی و پوشیده کیست است
دانائی و آسوه دلی خصم بدم
بر چشم جالبی بی منع پر دانه
بر حق پسندت و بهر دوئی
تا چند جو کرد باو خواهی برون
زین یکدمه تنی نشوی تنگ دم
کمنام فراغت که عفا می باش
ای آینه اثر علاج خود کن
بر سپ بجل کسی نکردید سوار
شمرت ناید که از غرور و وسیم
عقی هم از انرا خیال نیست
خوشید حقیقه است هر فلک

ایحای سر در صف دولت جا
همان چراغ نیست جز پر دانه
نام حرم چشم زخم خوشیم همه
منعت چون شمع طبع ضبط کلاه
از ستره شخصیت دم لیش نخواه
معدوم و فصول از کجا آمده
مثال شخص است نه از آینه
او آنچه نبوده و این این که نه
غیر از همه هر چه هست داریم همه
یک حلقه قائم و یک پیشانی
انوقت سبک شوی که از باقی
چون ناله از لباس عریان کردی
من با تو توام چنانکه با من توئی
ایجابی سجم نیست نه زناری
ای نشا راه چند میدان کردی
در شیشه زنگها شکسته شری
به که ز خموشی اسیر حرف آئی
تا بکله بنیوائی آتش زنی
مغذ و که مغذ و نه مغذوری
ای محو و مباد نادان نشوی
از رنگ شکسته با شنیدی
کوری به آنست که احوال باشی
آینه فروش سعی ناپیدائی
له و سهم آن باش که دروا باشی
تا بر باد کس که انی ننگه
عالم باقیست که تو فانی نشوی
زنگ لیش از خنای زین است
بر روی زمین نامیب قارون باش
از رنگ چنان بر آله بگو کردی
گر چشم تو بینا نبود مغذوری

هرگاه سزا برده آید در صف
اصناف حرف و خط شادمانی
آن چون طلق عرش باو نیست
بسته که خبر لفظ نازد و منته
ای غصه ز جگر لاف و کشتی
دی ناله ز جاک جگر کشتی
علیت که از دل با من دایم
ای که تو از منم کشتی
هرگاه که شد حقیقت علی
ازت بامکان توان یافتی
توصیه باری و خشنودی
یعنی زو جلوه از ما عدس
هر چند داغ سوخت بال افشانی
جانی ز سبک سبکی باقیست
چون هیچ یک سبکی باقیست
شماره باقی و پیشانی
این خلق فتنه و جان سازی
تعمیر ازین سعی و جان سازی
در شنگه چراغ سبک سازی
کشتی کار کا و خندان سبکی
ای آنکه بخت طبع هوسی
موجود از امتیازی آخرت
می بانی و در دل نازی چینی
ای کشته

تاکی در غور جا اندازی
 با مایه کم رسایفتد بازی
 آتش بخار صدمه شعله نکرده
 ای نفس پاک کردن نیتقدی باری
 سزا نیست نشین پشت زینش باری
 سزا نیست بخش نفس تو شمشیر باری
 تیغ غیب چمن غنچه شمشیر
 بیدل بچال غنچه شمشیر
 تفریق پرست حق و باطل نشوی
 در هر کجاست دو سجده ذرمت کرد
 ای معنی قبلین غافل نشوی
 کردون شکسته خمش کنار دره
 تا حوض زنجاب خا به سببی
 دراز دل و ابد اگر کوه دهد به
 از خانه طول امل باست شفق
 تا چند خون معرفت سازد
 بشک این که بر دانه کن
 زین که دلفن نفوسیت جان
 چنانکه کوئی نموناه است
 قد گاه که کار سازد
 افتاده بر غنچه سازد
 باو هم نه خون شد رنگ لبت
 مینا غلبه است بر کسار
 ای لطف
 ۲۳

ای کشته خمارت از فسون مستی
 امی ساز شکست تو غور آتشی
 امی اشک بکوی دوست سکن را
 بیدل کلفت سیاه پوشی نشوی
 دی آینه فنا ده دیدم بهر
 امی ره و اگر ز خویش غافل باشی
 هر چند که میچکار جز شر نکنی
 وانا نشود تابع هر بلو الهوسی
 امی آنکه بهار آرزوی خویشی
 بیدل بهوس کمال عنوان نشوی
 بیدل چو خود شخصت از پیدای
 گاهی بی ناله چون جرس می آئی
 گرجن یقین گر کمان می شندی
 امی آنکه بافتای حقیقت لالی
 حال است مستقبل اگر ابرسی
 تا چشم بعیرت نگشاده است کس
 تا کی کندت دماغ کرم از فری
 رنگی لشکارتی که بود ایا به
 اگر آینه عجز بچک آوردی
 هر چند بجا مشی تکلم کرستی
 از آینه تیر صفره آه بری
 غمزد که داشت لاف گودای
 بیدار شدی در غنودن رستی
 هر چند که حمران نیرنگ بری
 طبع تو زخمیست که تیرش بکشی
 بیدل هر چند از فنا میگوئی
 بیدل تبیین نفردم چیزی
 امی شسته ز موی سر خط پیشی
 هر چند خط و دود جگر نبوی
 تا دل پاک از غبار حاجت کنی

منور مشو بدستگاه مستی
 تا چند کشتی خفت بے تمکینی
 وای دیده بکیشش نگاه بکاهی
 تشویش گلوئی زو کوشی نشوی
 در کرد کلفت شکسته سامان می
 گستره تراز راه بمنزل باشی
 چون کردی خاک یا سن سرنکی
 شهباز چو کلفت صید کس
 چون صبح غبار رنگ بوی خوشی
 زندانی اعتبار امکان نشوی
 جز شهوت و حرص و حسد دور
 که میری در عجز بس می آئی
 از عالم بے لطفی دیان می شندی
 مستقبل ماضی نداری حاکم
 امر و شماری چو لفظ ابرسی
 گردون باطاعت نهادی کس
 مغرور باد بی و جرم از مری
 بر ریشه نخوردی که نور ایا به
 بر عشق برات دل تنگ آوردی
 بر فتنم ماهر خشم کردی
 و آنکه خواهی علم با نواه بری
 بودش بدماغ پشه پنداری
 یک ریشه مرگان نکشودن رستی
 یک شیشه نیافتد همسنگ بری
 یا پستان تا کی و شیرش بکشی
 تفسیر حقیقت بقای میگوئی
 در دیده عیان نمودم چیزی
 آنکه بر سودا هوس جولانی
 بالفظ اشک چشم تر نبوی
 دلایان غیر کسب دولت کنی

سر مایه لاف اگر پیم آید کل است
 که آگاهی ز آفت نشود نسا
 ای ناله سپاد قامت اهل الفی
 در خاک بید و بچنار و بر باد
 از پرده رنگش این نوامی بالید
 چون گوهر اگر ضبط خود پر داری
 ای شکوه که قضا ندست کفر است
 زهار در زبانت خوش بخاک
 گل کردن تو شکاف جیب است
 باز غرور خود و فرشتان گرم است
 ای ننگ ظهور هیچ شمرت نماند
 و اما ندیکت که شستگیا دارد
 خاموش شود بین که بی گفتگو
 عقبه شده بشین مکر خویش آمده
 عقبه در از وجود مدغم عقی است
 میدان بیقین که در مفرمانه دهر
 آنرا که تو مری شمری عورت است
 ای هزاره ملاش سرخ پیوده مهر
 بزرگم خزان ازین چمن زافسوس
 امی که بکشت شوق خامه از
 تا هر چه صدایون نیای از خویش
 معلوم شد انتقد که براج هوا
 در مزع کفر مت رستی چو نفس
 بر کرد اگر بهلوی سکنه زین کوه
 فولاد بیدیر اگر کردی نرم
 ای بی پروائی فهم کوای خوشی
 ناموس عدم بخاک زد آینه ام
 هشتاد که بر بے نکی دشمنی است
 امین شوی آنزان که چرخ شمع
 پیش جمعی که محتاجت کل کرد

چند که بلند رفته باشی پسته
 یکباره میال همچو موی چینه
 امی سینه تو نیز عرض مژده
 مرکب شکایت دوشی نشوی
 کای خود بینان بجانب آنکی
 در دریا بهر قیم ساحل باشی
 کرم و می سعی کن که دیگر نکنی
 که آاب که درشت شسته است
 تا چشم بهر می رفوی خوشی
 انیده میاش تا از ایشان نشوی
 خود را دیدن باز این سوانی
 چندان بشی ز خود که بس می آئی
 چیزی میگوئی و جهان می شندی
 هم خود از بهر خویش استقبالی
 دنیا باشد می که آنجا برسی
 بے مکر و نایب نداده است کس
 ای عورت مری تو شمر از مری
 خود را تو چه یافتی که او را یاب
 کل بروی اگر شکست آلودی
 معنیها رخت تا تبسم کردی
 مشکل که بکوش خویش هم راه بری
 کمر کس می برد لقمه مزار
 هر جا رستی همان درودن رستی
 بی زلزله نیست کردش رنگ بری
 جوهر نیست که خورشید بکشی
 ما هم بایم تا تو مایه گوی
 چیزی نشدم و گرنه بودم خیری
 باین هیات چو صبح پرستانی
 بر ناخن پابرست سر نبوی
 گر عاقلی آرزوی عزت کنی

ای نقد طرب مرقه کدورت نشوی
 هر که خود را تصور بند کنی
 از تجربه تا اثر نخبه است کس
 ای رفته که بعد مرگ خود را فکس
 ای خرس طریق زاهدی وزند
 در مرگ بسا مان غنا چیدی
 یا ران جهان است کمین موی
 ای شیخ محبط تو چو نازد شیخی
 ایدل روی و فانی من کردادی
 زان سخن از صدق و مفاد میکونی
 ای خواجیه بیکین نانشادی
 ای آنکه حرف قطره موفان مینی
 چند آنکه تو ساز جتوار بر کس
 جسم آن نبود که غیر جانش مینی
 زین باغ که دارد بخیال انجینی
 یارب ستم است اینک در جرحی
 این جسم که مشتی استخوانش مینی
 بیدل چیدر بیخبر و نادانی
 بیدل بکمان حمدالت مکشای
 گروهی داری و کز فرونی
 بیدل حق عمل ادا ناکس
 که مرد حق پیشه شیطان کنی
 حیث از تو دوری که مقیم باغی
 ای آنکه بوس شفته سیرماری
 غواصی این محیط اگر میخواهی
 هر چند بلش از جهان افرونی
 تا کی مفتون جاده دنیا کردی
 جدی که ز فتنه و زبانه کردی
 بیدل بوس بند گریه مکشای

پامال غبار وقت فرصت نشوی
 کارت همه عجز است سرنگند کنی
 بر فهم معین سرسیده است کس
 در پای مزار شیخ سیمین
 گفتی مینی است شیخ منی هندی
 هنگام کند و عمارت چیدی
 کز وضع تو کشتند سیمیچی
 کز ساز طهارت بحد غلطی
 از بزم حضورم بقافل راندی
 لیکن کیسه خطامی پونی
 باید از شرم کردن استمدادی
 که مصطاح جهان عرفان نهی
 زحمت کشتن فاق سباع و کرک
 هر چند زمین آسمانش بیند
 نه گل داریم در نظری چینی
 مخصوص مراد خود برد مکتبی
 کردل روشن شود جانش مینی
 کز غفلت حق حرف جهنم می رانی
 اینده نقبش پر غماز وای
 بیدل تو ز اینی و نه آن چونی
 بهنگامه سیج شغل بر پاکنی
 از وسوسه خلق را پشیمان کنی
 از بلبل غافل حرف زاعی
 بهیوه بخود کمان فطرت نبری
 نامیست حصول غفلت آگاهی
 یاد پیری معلم کرد و نه
 مغرور خیال طول در پنا کردی
 دل جمع کنی از سر دنیا کدری
 بر دل و لکاهی امکان مکشای

رو فر و شب آن بکلمه گزرد
 در عشق و الم منفعل طاقت نباش
 مامی و نیم اگر ز عجزت دوریم
 حرفی میکویت بکن فهم و مرخ
 یک حرف است آنچه گفته ام صبارت
 زمین پیش چه باشد خیراع اوام
 تا عیب ترا بنزنگیز نذر شرم
 از دوسوسه غسل و وضو آخر کار
 محروم دشتی ز دیدار آخر
 ای مسخره آخر ضیعه سورت اینها
 که قصیری ز خادام آمد بنظر
 روجا بقا بتا زنا عالمیسا
 بی ترک طلب غایت ممکن نیست
 دریا با که آن حقیقت یکتا نی
 بیا دنیا کوش کسی ساخته ایم
 بر خلق نجش که من ناکس هم
 از مثال پوشش حجت لبر است
 شرم نیاید که خالق اشیا را
 مامنی مطلقم اگر بشوی مست
 گر چشم کشانی ز نظر انسوی
 تصویر دل شکسته بخت نیست
 بر فرصت عمری که دفاش عدم است
 صحبت اینجا مایه است آنکه باش
 تا غیبت سرخ زرد دنیا قیامت
 نقد بچوب چست چه خور و چه نرگ
 بهرگاه پیش کنی حاجت خویش
 دوری ز انجمن بجز موجب کرد
 ای قطره مبلش غافل ز فکر کمر
 تا همچو شر فسون خوابت نبرد

مینیای می شیشه ساعت نشوی
 هر چند که مضطکریه و خنده کنی
 خود را بته خاک ندیده است کس
 او شیم که کند تا تو شمش کبی
 آدم چه خیال است چار سس
 مردن را نیز زندگی فهمیدی
 هشتاد و نه نیست آشنای تو سی
 چیزی چیدی بخود که گویارند
 ای آینه پهلوی خود نمشاندی
 میکوزد کون دست و رو میثی
 از خدمت های سالفش بمرادی
 تا نام کشاد و لبش مفرکانی
 تا کفیه کشته بیابان مرک
 چیزی نماند که نه آتش مینی
 مایم و مین سایه بر کسمنه
 آیم بشمار کرد و دامن کس
 کو آینه خانه تا عیانش مینی
 دریا میکونی تو فلک مینوای
 مار الی عبارت مقید مستای
 و ز فکر کنی ز فکر خود بیرونی
 که خادمه موی صینی نشاکنی
 ز نماز کس عده احسان کنی
 در آب روی تری و لیش اخی
 هر چند که بر ترشوی طفل تری
 در هم بیرون کیسه ارد ماهی
 طفلی می ز سیدت نه افلاطونی
 خود انیمه سیتی اگر کردی
 شاید پل بندی و زور بکندی
 دیدن افسانه است مفرکان کشای

کرمی بجاده و بهم پی
 مثال کلی نیست آینه موی
 افسانه چند خیمه است
 زان آب نیست در نظر دوستی
 جدی که ز شکسته بوس لغت نوی
 و بنجیدی بلای خیمه و نغوی
 شعله می لب بکین نار است
 بالکج حرف حرف خورس
 بجهت غم تو به خوری
 تا سبک جلت تبه خورس
 در دعوی آشنای دنیا دار
 که دنیا و دینی که خورس
 ای طالت مینی اگر بیان داری
 بایدادی حق نباشی عاری
 میخواه باریت کتاب از کس
 زین سر که میث بد نشاری
 بکیم آینه غفلت سبکی
 بکار می خوب خیر و سرفه
 آن لفظ و خط که نه شرم دارد
 موی زده باشد از خجالت مینی
 کما می جوز و دیش روی لبی
 طوبی بودی بلبت خس رفتی
 یعنی از آستانه عزت خویش
 زنی بر کجا کس نشستی مای
 فریاد

این بد که آن ز غفلت بی نگی
 و از غفلت کسب کمال آنگی
 بهر شتی طبعت طبع همه صفات
 صندل بر لب است بر چین زنی
 آنچه چون هر ستم رس نشوی
 اشکده ازین هر خس نشوی
 امداد شکستگان بسختیست
 که جمل عصای ناله کس نشوی
 بهر قطره بنگین که فریبش
 بهر شست زخمش غم و غمی
 مایه جواب کس با بسا خرد
 ماندیم که آن ز غفلت بی نگی
 برده است غنایم بدر بدی
 کانی بر دهم طلب بخور
 زان بار که چینی از این دوست
 آن غلام که گشت خوانم چهره
 در کفتم نیمی صورت
 سحر و جادو عدم بود و شود
 بدای زدن قطره چاشنی
 کل بر سر دم زد و در جیات
 دیو ده افلاس سلوک آیتی
 لب گری داشت بهر مشکینی
 پیری ننگ داشت بی لباس
 گل کرد و جیشش که ز بسین
 ای است

فریاد که ماندیم ز غفلت رانی بد
 کا بهی خیال خود چمن می آبی
 تا که تعلق مرغ مادر سے
 جمدی کنی که رنج را بش کنی
 مانده ز رستنی شار سیمی
 ای حرص پرست خوش بولم
 و غور و غم و قدرت الهی
 ای آنکه عیب ندکی منتهی
 تا کی لاف غور و رانی و آب
 تا ز یو حسن لفظ معنی باشی
 حیث اوقاتی که رفت غافل کنی
 صد ناله بخون کشد الم سپردی
 که سعی فضل با قضا جمع کنی
 هر چند بسا دور و جدیده کس
 در یا کنشی اگر نیست کنی
 نیز یک جهان جمل تمیز توئی
 بیدل گرد و وطن و کرد و رفتی
 تا آفت اذ بار غمت کم مینی
 تا دیده ام از آنیت دی بری
 خون کن دل و بر بهار تجا فرای
 ای آنکه بعرضه تو هم کرده
 داده است قضا از اتفاق خالی
 ای آنکه بخون چید چون دیدی
 بیدل چه بلندی و طبعی منی
 با ما ز نما را شناسی کنی
 ای شخص ضعیف کار کا و هستی
 آه از علی که هر کجا پیش کوئی
 بادل کفتم بجز ما مقدوری
 بالغه باده پرده ارا ننگی
 گرمیل طریقی آدمیت دار

تا منفعل حقیقت انسانے
 که خلوت و کاه انجمن می آبی
 پرواز نبرد یک سودا دار می
 و ز کوششها ناقص آتش کنی
 جز تخف و عجز بندگی تقدیری
 بالیدی بجای کاهش بردی
 عارف نازد بجوهر آگاهی
 از خود اگر آگاه نه مفتخر
 شینی بهر سست نیاید صبی
 حیث از تو اگر بخشی و بی باشی
 دیز بخیری تکیه بر اعمال کنی
 تا بر سر صفات رود بیدری
 که اهی بینی و خطا جمع کنی
 بر عشق زدمت ندیده کس
 بر کوه تازی ار پلنگی کنی
 کو غیر چه عین شخص بر حیرت توئی
 او در نظر است هر کجا می نگری
 جز فقر طریقه دگر گزینی
 می آیدم از طرز ناله بوی بری
 داغ جگری بر لوت لافزای
 هر گاه تحقیق رسیدی فردی
 چون چه هم بطرفی و عا
 لفظه آید بکجه مضمون دیدی
 مخموی محوسا زوشتی منهای
 چون کردی اراده جلدانی کنی
 از بهر چرشته نفس کی هستی
 شرک آرائی و جز فعل فضایلش
 هم صوم آفتست و بهم بخوری
 تا مستی و قضا شکا را ننگی
 از جاده فقر با برون نگراری

چون شیشه در ننگ گذارش نم
 ای بنیاز عالم کیفیت خویش
 چون صبح مباح غافل از سانس
 خجلت بر رو آب می آرد و لبس
 چون شاخ کلی که خم شود پیش لیس
 چون شمع بدوقی نگیب که بنود
 چند آنکه ازین محیط می شود آب
 با نیجری ساز که مانند حیات
 اظهار کمال طرف میجو اهدوس
 دکنش حیا کا فمطلق بودن
 با فلسفه اگر بهر لبت کز رو
 مینا چند عرصه بهر کشکست
 با صنعت تقدیر بهر پیش میر
 زان آنکه کاز دیده چشم خوشد
 یکبر عتست قلم کون و مکان
 ای بعثت حیرت اندک چشم مال
 نتوان بخیا لش جهان ل شست
 بنیاد تحمال شکست این نیست
 از بسکه سخن گفتند از شکر کانت
 بی در و ز خود تهی شدند شگست
 با این کسوت که باطلش نامی
 هیلونی از نییان اگر بر کرد
 منون بهی راه خیالت رده
 گرسنت حق رعایت تحقیق است
 و صحبت ما فرصت دیداری هست
 عمر لست که مید و دعو و ملت
 هر بد که کنی بایت از خود گفتن
 یک شخص ضعیف صد قیامت است
 تفسیر صرح هر چه آرد بجز اراج
 عزت طلبان جنون خرامند بهر

ما آب شدیم و تر نشد پیشانی
 او ای که هنوز پیش من می آبی
 بال است این شیشه که در پا داری
 دلوی که یکدست ز چاپش کنی
 اند و ست بیامی و ز ما لیس
 خود را لبش کشت کیدن خودی
 روغن دارد چراغ چشمه های
 تا چشم کشودی بخواب عدمی
 دریا نشود قطره ز دریا نسیب
 اولیست که خارجی فوضی باشی
 بهتر عبادتی که صد سال کنی
 تا سنگ بروی خود دشتان کردی
 لغزش کام است چون و با جمع
 مژگان شعل تر ندیده است
 ای حوصله خیال تنگی کنی
 آنرا که تو او گفته آن نیز توئی
 مینا تهنک آواز باربری
 میتوان چید از خمیر چینی
 دارد لقمه شانه کیسوی بری
 گرسنه شوی نی شود بر ناله فری
 که غیر حق از بیب آری مردی
 جای همه در نظر نماید خالی
 و شیشه جان گیر که بیون یدی
 خود را لبه چنانکه بستی منهای
 با آنکه ناز که بایستی ننگی
 چون موی بلند بر کبک بستی
 لبش کی کن که از خدایش کوئی
 گفت اینها هیچ نیست دوری
 ز نما که بر خویش کوارا کنی
 دارد و با هم کم بے همواری

ایست که چو سحر قمری
بیدل کمر بست همت رانسان
هر که کسب حرفی از اخفا گفته
هر کس بفرستی ز دوازده و کل
حرف بازار و خانه می شنوی
بیدل باد بگاه وفا تلقین
هر چند سر ستم و شیرین شکن
تا رسمی از احسان و دلا زنی
بیدل ترانه های عالی و زنی
ای جوهر تیز برب جاباشی
ای آنکه ز دل بیدیده مانعی
ای صورت و معنی از تو و جلوه کی
لطیف که تسکین چوین بدوشی
بیدل ستم است اینک زلفش در
بیدل مالک است عشق و موی
در دین تعصب چه خفی و چه جلی
بیدل قناعت آنکندنی خوانی
بیدل رزم خفی جلی میخوانی
بیدل خلق کسر شان نمی
در دیر بکافات ز بهرین و بسی
گیش شدی کس تحکم کنی
نقاش تاملی که نقصان کنی
باشد که آنسوی فلک سامانی
تا راه تلافی بخود آسان کنی
زین مرحله باید تامل گذری
در کلبه پیدلان نیاز زایشی
گر تجربه حاصل جهان اثری
ای حرص اگر بایستی داری
انجو چه چهره سرگران جمع نالی
در در که شام غم و عید است یکی

شمری که چه مقدار خون تفری
زین تپیا بلند چرخ گانی
میدان که غبار خانه یرون فنی
بر لبست بروی بحر آفات پلی
بانو و ترانه می شنوی
کس پیش نبوده است جنون آینی
در حلقه نواز دست کردن شکن
بر خلق جهان منت بیانمی
غیر انجانیست تا براو نامی
ارایش درین زین نیاباشی
بی پرده نیاز کسب یایمی
اعجازی تحری چه قیامت تری
پیغام خرامی بنواز و کوشی
زحمت کش حرمانده آبی کله
یا پر زدن حشت دامن و ففسه
شیطان بخمال می نواز و بللی
پاشکسته بگو شده امانی
امرا بی رضوی میخوانی
تا تیر توان شدن کمان نهایی
عبرت از نظران تجربه کردن لب
سرشته آیین ادب کم شکن
از همت کار ظلم تاوان کنی
تا خلعت از روکت رعایان
دل منفعل منت یاران کنی
بر خارق و دمی چو از کل گذری
هر چند که سلطان منش در تیرانی
باید و فضولی هوس در کزری
بروایم افسون هوس معاری
تحقیق طلب ماکن این حالی
ساز نو میدی امید است یکی

هنگام جوانیت نبود اینهمه کس
دشت ز جهان بلال امی گشت
بر غیر مبدت افشایش
بسیایه بلان در آفتاب محشر
رنج تعبیر لوح زهر سبسر
تقریر شکست ل چاه کمان در
بی آزادی طغری درین عمر کس
نازل عظیم رتبسم میخواند
از مخترعات عالم ناز میسر
همچون زر کامل از دقا غرت
قرب و بعد تخمیل محزون کرد
مژگان بندم تویی چنین از خیال
عمر نیست بدوق پایم و لب من
تاکی باشی جو دست بر هم سوده
سامان کمال ما دین کند لسا با
نی بود که نیست در حقیقت ز علی
روشنه تنگ رفت سیاهی از مو
خلق آینه است نور احمد یاب
خاصیت این مهر که عا جری است
گفتند بوقت عجز بخت نرسد
پیش آیی خلق تا دمت لیش شود
گر خجلت خون ناحق در نظر است
وزنه این بهفت پیکر اطله لوحش
گر طاقت حق کز ارباب کم باشد
هر چند پیش پاست میقطره
از محبت اما بجزوی برسی
تدبیر دل فسرده بی آفت نیست
عمر نیست بخوابی نیاز میستم
ای کاش دل تو پر شود از زهریم
چو خانه چشم این تخیر کرده را

امروز که پیر کشته بی پیری
چین کن ایجاد آکشی دامانی
غماز تویی که راز خود نهفته
آن برک که شکسته از شاخ کلی
در خواب عدم فسانه می شنوی
لال است زبان شوکان چینی
و من شکنی تا صفت شوم شکنی
نار شده بر کردن کس پانی
من کیم من تویی تو کیم تو منی
نور نظر و سر و درد لها باشد
نارفته ز پیشم از کجایمی
و چشم کشایم تو بهار نظری
و نقش قدم نهفته است آغوشی
افسوس نکار مکتب منفعلی
کر دلیست چو صبح پایمال نفسی
جل جل جل جل جل جل جل جل
ای ابر سفید یک عرق بارانی
حق فهم اگر هم علی میخوانی
اینجا از مار نالوان نمی
و قدرت اگر نخواهی آزار کسی
معکوس مود که لیش را دم کنی
ز نما که تصویر شهیدان کنی
دارد بی حبیب شینج امانی
ز نماز رگس بوال احسان کنی
چون آبله جمدن که بر پل گذری
خود لیر و ن کدار و پیش آئی
آن عضو که برف زوالتش نری
در سایه ستان بی دیواری
تا کیست اندکی بر آید خالی
قفل و دروازه و کلید است یکی

شکوه و دشت خیر و می آئی
چون نقطه دل بری کار می آئی
خالی کنی که صفت پایم خوانی
از آدم زین نقش پایم خوانی
یا قابل موج کبریا خوانی
مردم حقیق طغری خوانی
من بند بودم که از غم خوانی
یا خلق است از غم خوانی
با چنین کس که محبت آئی
روگوشه زین کس که شکر آئی
چینی خوا بفرودت تهرانی
انجو چه چهره سرگران جمع نالی
در در که شام غم و عید است یکی
باین کسوت شکر کنی
چون مودتی که بر آری
از این غلط خندیش
باین صلاح دین کیش
کند از کشتار با فدایم
پیشتران نا بوی و شینج

که غار کنی ذخیره که کل پیچ
مجموعه زمین و دفع و زمین آینه
زین پیش نداری آنچه داری در پیش
کردی دیدی که می بینی
بیکدل زینسانکه هم کران ماست
نا محرم فضل بیکران ماست
نعمت او وقت تست از او ماست
آخرد وسته روز مهمان ماست
در دیده و بسامان جیامی ماست
با در دل افسون دفاعی آبی
عمر نیست که با خرم سپهر دایت
من رفتم از خود بوی
ای بیخ طبع
چونچه

بدایم بهت کل نیست که
آن نیست که گوید بسیار نیست
فلک و دی که بید ما خون کشتی
علم و علی ز پرده درون کشتی
الکس طریقت کاخانه پیداری
فردا بجا است آنچه اکنون کشتی
تمام شد
رباعیات از تصنیفات در التاج
شعرای کهن حال جنابیم را بفرمود
صاحب بیدل مطبع صفندی حلقه
ملکی
از دیو طبع با تمام ملازم الدین جوان
بکارت صفندی نشین گردید فقط
نثار احمدین مافوق از راه

تا بچو که غوطه بد یا نخوری
بی وضع ادب هیچ دروازه
شیخی نبض گفتش زین
عمریت چو کردون بخطر کاری
ای متحد و جوهر ایجا دین
تا چند لاله بهمت فرد کشتی
ای شیطان بر مرور آن تاکید
ای کوه ثبات هر چه پیمان نشوی
ویرانی و در تحویل آبا خودی
دی بود و فراموشی
تا چند کوی ست که خم کردی
با اهل دول ز کرم چو شان نشوی
گر گیکه و نفس مینه کم دید کسی
ای آنکه تو در غسل و وضو جالاک
خلق است همین آمد و رفت
ای مرد خیال کاش چیری با
بیدل تقلید سعی مردم کردی
با اهل زمان تغافل و کجوشی
ای بیکری ساختنات یزدانی
گر حشر دل ناله دارد کدی
فریاد که انفعال غفلت رانی
ای آنکه دمایه کام و حلقه
هر چه حقیقت فنا می
هر گاه سر عیب بر آرد هستی
ای کوشه کرین رنج بهمانی
ای نه فلک از جوش محیط رب
گر آدمی ابرام جوی نکند
بیدل چه بر پرده بهم کجی
یا رب جلایه انفعال

بی طمع هیچ موج و کف و انخوری
که تو بشوی شک مینا ترنی
لقب لقیق بلیغش زین
تک دامن نیست با تمام کاری
ذکر سبب نذر یاد دین
که چاک جگر که نفس سر کشتی
در دلق کذب و افترامی
دل جمع چنان کن که پشیمان نشوی
معدومی خود فروشی ایجا خودی
هر یک الغض کوه غم بر پشتی
تا در طلق دنی مکرم کردی
تا از کجوس خام پشیمان نشوی
بر حسن عیان چه پیچیدگی
بر سعی فنا کوش اگر بیباکی
ز عشق اینجا است مدعا بهی
تا قابل جوهر سیزی باشی
مواج بهوش می تلاطم کردی
دارد آینه سلامت کوشه
تا کی بر کف کشتی پوشش
از کتب باز است مشق مدی
کشم تبلا طمع و طوفانی
کاهی عریان و کبریر دلق
آخر بوسیده بقای فیه
آنها شهادت چه کار هست
بر در که غنیا تمنا نبری
صد اول و آخر حجاب عدد
سود قبول و نایبونی کنی
گاهی در کیف و گاه در کمنجی
و اگر ز در قبول عجز می رهی

لاحت خواهی درین کند گاه ستم
آنکس که خواب میکی بیدارش
چینه ز جبین بغض نقش خفت
تغیر پرست طینت متقلیم
و فضل و کمال تو چه بیدیل
آخر تو سحر که در عالم و هم
هنگامه خارجی و دفعی بنظر
نعمیده بغیر هر چه باید نمید
بر خولش محبت کنز انفعال آخر کا
کفر و صیحه از نام عسمر
ممنون تو کس نیست در اینجا چه
گر منظور تو پاس عزت باشد
فمیدن خویش که کمال است اینجا
از خاک تری می توان شست
خود را مختار اگر میکرد خیال
بر خود چیدن بضاعتی میخواهد
زین سجده چو یافتی آخر کار
ای طالب امن شمع این محفل
از طلس و با کشتی رنج خراش
در گردن شیشه این بلند بایست
باید تری القدر از زمین
عمریت که گفتگویت از خلق و
ای حیرت فهم که تو موجود نه
فرع آینه و اصل می باشد
جانی که غرور نکما رنجیه است
آنی تو که هر آمد و رفت نفست
هر چند مدعا جابت از دست عا
در عالم مظرف باین آزادی
مپسند ز خرمن کرم تو میدم

جانی و کشتی که از کسی یا نخوری
تا دست تو آن گفتش با نری
زین جبین غضب و شقی پیش نری
بر گردش یک بستم ز ناری
زین پیش که آلت است اولاد بی
بر دوش هوا جازه که در کشتی
هر که نه شده اندکی تجدیدی
تا از فهم غلط پشیمان نشوی
بهیچ تل برف سیل بنیاد خودی
گفتند این اسم نیست بانشی
چون چرخ بگرد سر عالم کردی
ز نهاد خیل کالیشان نشوی
نقص به نیست که نفعیده
تا باب نیم نشوی نایا که
زین انجمن افسوس می برد
خیری باشی اگر کجوری باشی
آرامی بهم که دشتی کم کردی
فانوس نیست خوشتر از خاموشی
بی ابره خوشست جامه عیانی
مترکان پیری کشیده به نقد
کا هر گذشت موجب زینشانی
آخر تو چه کاره حق یا خلق
معدومی خویش از کجای فیه
خوشباش که جری و مدد هستی
که آب رنجی است مثل نایابی
صبح ازلی دارد شام ابدی
در بار که ادب فضولی نکند
آه از تو که خیال خود هم کجی
گر قابل خوشه نباشم کاهی

هو ان
عليه السلام

ميم
سيزا عبد القادر
بديل اسكنه الله تعالى في
بحر حوض الجنان وانعمه في جوار
العفو والعفوان

مطبع
١٢٩٩
صفدر
مبني

میسر عبد القادر بیدل رحمة الله عليه
تلمس حیرت مولانا

بسم الله الرحمن الرحيم ویتعین

برون از خویش چو بنوازد
نه تختی آشکارا ز فو قی تختش
خورش نقش از میان نیست
و کر صحر است منزل هم نامست
فروغ خویش فافوس چرخش
کاش زکی نه بست و نوبست
چه روز و شب دو بال سبل او
چه ساز و خاشی آیه نداد
بلبیک صدای خون سبل
ز خود بیرون نشستن انتظارست
چو بوی گل نماند عالم رنگ
شائش جنبش نبض زبانا
جبین افتاده بر محراب ابرو
نشست از آنکه سر کوب فلک
اگر طاقت نباشد عمر کاغذت
فغان دست دعای نونش
صدای چینی آن بزم دارد

سراغش جای دیگر و ندارد
نه فو قی حبلوه کر بر سطح تختش
اگر شمع شبتان بطون است
اگر او در یاست ساحل بی نیست
هجوم رنگ و بود یوار باغش
بهارش گل نکرد و شکا رست
چه امکان یک طپیدن قابل او
چه تازد گفت کورا هی ندارد
تسای حرمیش بسته محفل
براه او که کردش جلوه زارست
زهی کاشن طراز بزم نیرنگ
صفاتش نغمه ساز بیانا
بودای سجد و دایم او
براهش بیدی کا فتاد بر خاک
ز بر فصلش بمان تلافیت
تخیر نالهای بی زبانش
زدل هر جا شکستی سر بر دارد

نفس کرد مستماع خانه اوست
ظهورش را بطونی در میان نه
چنان باطن که با او ظاهر نیست
بطون شععی که معدوم است
خیم و خیمانه جوش داده اوست
بغیر از خود تماشا نمی نداد
خراب او چه آگاهی چشمان
نه حرف رنگ و نی ادیده بست
بگردی از دو عالم کرده پرواز
غزال دشت او از خود رسیدن
دوئی لفظی است اینجا و هم تفریق
کمه تاری ز سار حیرت او
طشها می شمارد و دانه دل
سه نوحه چینی چند بر خویش
شکست هر دو عالم بود خویش
زبا افتادگی هم میکند کار
عکس از خویش تشنه ناز

بنام آنکه دل کاشانه اوست
بطون و حدش ظاهر نشان نه
چنان قول که او را آخری نیست
و کر بر تو فکن باشد ظهورش
نقاب حبلوه حسن داده اوست
کل این باغ رعنائی نداد
کباب او چه کماهی چه عرفان
در آن کاشن که شور جلوه اوست
هوای آستانش داده آواز
نمال باغش از خود کشیدن
نمی بندد من و او نقش تفتین
نفس موجی ز بحر حیرت او
بذکر اوست از بر سجده ابل
چو شد بر استانش سجده پیش
بیسنای دلی که خور و نکش
در آن وادی اگر سعی است حیار
دل از جوشش غش منجانه راز

و کما هست اینجا حیرت اوست
از آن محفل پسندی میگوید
بیا دیش در میان نیست
سر سوداگران را گردش
ز شو قش در تماشاگاه نیرنگ
چینا با بال کردش رنگ
شیشش را ز شو ق حیرت
کفن چون صحرایان پر بال
چمن یک سبیل در خون پاکش
چو یک آه سر در سینه عاکش
فلکها در ده طغش شتابان
ز سر پا کرده چون یک بیان
ردای صافی نه محض
به بحر پاکش یک دامن نو
صفا

ز اهل معبدش کجی تو بردوش
زد غستان آتش لاله کای
که جبرست میگردد در خیالش
جهان را جسته و شخت و خوار
سخن را یفت پر واز رنای
نصو را پر و بالی شکسته

حوادث موج آغوشش قدم بود
 عروج چرخ چون نقش بر کم
 عدد زما محسرم کثرت شماری
 در آنخلوت که خلوت هم نهان بود
 برون از کسوت اطلاق تفصید
 برون آمد لبید کلشن تماشا
 چمن کل کرد و طوفانهای بخت
 زمین تا نقش نید و آسمان بود
 ز هستی تا عدم مد صدایش
 کل افشان و دو عالم جلوه بر خشت
 نهال از کل شمر از سنگ بر خشت
 هوا آهی شد و از خود بر خشت
 از ان یکپشتمه صد جیون جدا شد
 نباتات اشفت و از پستی بر خشت
 تنجلی کرد و انسان آخر کار
 ره هر کل رنگ و بوی موج شربت
 و اگر آفتب تواج تمناست
 ولی نامحسرم آئینه خویش
 ز ساحل میکند دریا یستم
 جو هم آنسوی عالم عالمی جمع
 شد بر یکس ساحل نمودار
 بی در انتظار کرد محسمل

زمین خاکستر پروانه او
بسیار صانع او از عجز تدبیر
نفس در پرده دل ریسمان باز
نه تنها خاک کردی بروی او
کره بر بال و پر پا تشنه اینجاست
کل از کلزار حسد او کسی حید

نه واجب از غما نقش کین شست
جستهای یقین بی اشارت
تجلی بود بی سوج تقسین
بر پوچی ره تشبیه میبند
کاه بی نیازی ستی و شست
کلی رنگ شکفتن کرد غلام
نخاه و جلوه توام جلوه کر شد
ز حرف کن زند تا قدرش دم
بطوفان زرد بهار جلوه مشاق
ظهور اندیشی آن حسن جاوید
فلک سر کشکیا در قفس کرد
ببال شعله سوز می آید
ز یک آئینه صد تمثال جو شد
و خوش از کرد و مکان در چشم
دمید از دانش پوشیده حک
کنون آن بی نشانیا نیست
تپ شو قیست در طبع مری
نظر با دله نظاره غمیر
فلک آزاد کی میجوید از فلک
یکی پیچده بر خود کاین بیابان
یکی جویا و مقصودش نشان نه
یکی آرام شد تیغ هلاکش

هو اگر در دم دیوانه او
 ز حیرت شخص بنیای زمین گیر
 که در خانه چشم آسمان تار
 جبین بحر هم مشتی عرق دشت
 بیابان مرکی اندیشه انجاست
 که چون زخم از لب خون جگر
 شکست بال پرواز است چون یک
 ز ممکن که حاجت بر عین دشت
 مضامین تنزه بی عبارت
 بهاری فارغ از ساز ملون
 تغافل ساغر تنزه میزد
 صف شرکان بلند و پستی دشت
 همان چشم تاشکاست بیدار
 صدا و ساز با هم پرده در شد
 بهم زد چون دو لب نقش دهان
 بعرض بر تو آمد شمع اطلاق
 گرفت آئینه اسکان بخورشید
 سحر چاک دلی نذر نفس کرد
 خرام آب هم شکی روان کرد
 ز یک پرواز چندین بال جوید
 ظهور از بال بر خود بر فغان
 ز صبحش ریخت بیرون از فلک
 همان آسودگی شور جهان است
 که نبض باعث آن نیت پیدا
 چرخ کعبه روشن لیک در بر
 زمین آرام سحر از افلاک
 نذر دوسعت یک ناله جولا
 یکی بستیا بطلب ویران
 چو کرد آسود که کها کرد خاکش

کجایون موج کشش حاصل
 شکستهای خدیش حاصل
 یکی در منزل دره بر تنها
 خستمان در سر و ساع تنها
 یکی با طلب غیبی کوشش
 یکی مقصد کرد خوش نشان دار
 یکی صدره بکیندل نشان دار
 یکی در جستجوی راه جان دار
 یکی گویا که عالم خیرین نیست
 یکی فاش که جای دهم درین
 جهانی سرخوش ارشاد نیست
 می بینای استعدا نیست
 محیط از خم ششپای نیست
 که راقطه داری عالم آب
 بزرگی که میبوشد هم آواز
 گفتگویش میزدن تلخی
 بجام کس میان کس
 چنانکه کد باید کایت
 ز خاکستر که با بد کایت
 نقد عاقل و دانشبار است
 تحقیق و جدی طلبی است
 کتب سرگشته است
 درین که دانی روزی است
 درق که دانی روزی است
 بعضی ضیاع کردی است
 نگاه اینجا ازین پید است
 اگر عکس ازین پید است
 غبار وقت نظاره است

عاشق بر لب خنده دارد
 نه را نفس با شرمند دارد
 همه داریم با خود غیر هستی
 خوش محوری در ظاهر هستی
 سر پای شکستنی غنائیم
 قدم پیدا نه و از خود رویم
 عمان ما که دارد جز فیکدن
 دلیل ما که غنیر از نارسیدن
 دین دریا شکستن میرویش
 چه خواند موج ازیشانی تویش
 صدای می رسد از پرده راز
 که اوایم آوازیم آواز
 غنیر انیم کویا کیست ایجا
 همه ایجا کویا کیست ایجا
 وجود و نیستی کویا کیست ایجا
 غنیر دیت کویا کیست ایجا
 به با خرم کویا کیست ایجا
 به نزل کویا کیست ایجا
 و مطلب کویا کیست ایجا
 نفس غنیر کویا کیست ایجا
 طلب سرشته کویا کیست ایجا
 اقامت شویم کویا کیست ایجا
 به پای رفتن کویا کیست ایجا
 درین ده جیف رفتن کویا کیست ایجا
 تو مسیدانی کویا کیست ایجا
 مندی

و کر چشم تو کیمانی نشان است
 از موج و قطره چندین کاروین
 همه سرکشکان راه اویم
 بصد روزن کند کوزه پرواز
 درین کاشن دوزخی فکر تمام
 غم بر اشک از وی قلم آسام
 ز شکر جلوه اش عالم سوا می
 ز بس خورشید حشش زلفت
 دل شوق تمنا می وصالش
 فغانها در هواش شعله کرب
 ز ساز قدرش در محفل راز
 غمان حرف در دست زبان داد
 خرد را گفت محو کوشش میباش
 که از هجوم وحشت آهست
 نفس را گفت بر حسرت قدم زن
 دلی آورد کاین دام شهوت
 ازین یکقطره خون ناچکیده
 ز بر کس ناله کل کرد از وجود
 به داغی کرد کل کرد با لید
 غرض بحث تسلی گفتگو نیست
 جانی در گذر از خوش غرقست
 برین خرمن چه برق آتش باشد
 سحر هم غیر وحشت در نفس نیست
 اگر خاکست پروازش غبار است
 داغ خطراتی اوج دارد
 کجا بیکانی کوششانی
 آنهی تمت آلود ظهوریم
 گمنان رسانی صید آسیم
 زمشتی خاک معدوم می هلاست

سر و خورشید و نجم آمانست
 ستار وحدت دریا جهان کیر
 بقدر فتنم خویش گاه اویم
 بهمان در چشم مدهست شبان
 که اینجا رنگ صبا شیشه ام است
 تف به آه از دوزخ سرخام
 سپهر از دست صنعتش کرد با دی
 نگاه چشم شبنم موج آهست
 سرفکر و کریان خیالش
 خیال از حیرتش آینه ترقیب
 خموشی پرده صد شعله آواز
 تخیل شعله سر در جهان داد
 نواها بشنو خاموش میباش
 که در آغوش رم سیر چمن است
 اگر بسجلی نه بالی به سمن زن
 تماشا صید هر بود و نه بود است
 چه کاش نه که دام رنگ چیده
 بهر جا حسرتی خون گشت او بود
 بهر آبی که سازش گشت نالید
 اگر دهر است و کردل حجت نیست
 چراغ محفل اینجا شور بر رقت
 که حاصلها غبار کاروان شد
 غبار می میرود از خود نفس نیست
 و کر سنکت بال او شر است
 دل هر قطره نبض موج دارد

در مناجات فرماید

مخور جام فریب از موج نیک
 عقال که چه باشد مختلف رنگ
 چه شد که موج هر سو میزند
 جدائی نیست فکری وصل تا چند
 تعالی الله چه حسن بنیادیت
 حکمیک لاله از گلزار و غش
 خرد در جستجو افتاده او
 عشق از بس کل بزم حضور است
 سحر پردازشام غم آبی
 سر زلف غنا آراست از ناب
 طرب تعلیم هر کل از هوای
 که اینجا فکر صیدی نیست تمید
 سلامت یک کل از باغ غموشی
 تماشائی در دار و ربائی
 در اینجا سعی حباب نیز کار نیست
 کدام آفت که در حرام نیست
 چه طوفانها کزین جوهر خروشد
 معتمائی که صدایام داد
 درین اندیشه جز فوسودن نیست
 طمیدن صید دام زندگانی است
 کدام آهو درین صحرایم زد
 چمن زار جهان دام تک پوست
 طلسم وحشت شعیاست دنیا
 درین منسل چه سودن آرام
 جویم جوهر است اینجا غرض نیست

غباریم از وجود ما چه ریزد
 بصد خورشیدی از ما پرتو می
 اگرستی و کر خمیازه داریم

همان کو هست آب آتش و سنگ
 ز ساز و حدت است اینجاست
 که از دریاش بیرون نیست مبر
 کستن کر نباشد صیت پیوند
 که در هر ذره اش خورشید سیر است
 که یک جنبش از دود و چرخش
 جنو فها سر بجز داده او
 کتان را تار و پود و اسلوح نور است
 سباط آرای حیرت از کجای
 چراغان حیا فروخت از آب
 تسلی ساز هر ساز از نوای
 سخن دایست باید بر هوچید
 چراغ عافیت داغ خموشیت
 جبان مفت است اگر از خود ربائی
 طیش بر عکس کلین اعتبار است
 چه خون خوردن که وقف نام است
 چه حیرت ناکزین آینه جوشید
 و کر بشکافیش خون نام دارد
 که حیرت دارد و آسودن نیست
 چو خون بهش حاصل نیست
 که هر جا بود راحت فال آمد
 که پرواز است اگر نکست کر بوست
 طپسید نهایی امواج است دریا
 حصول این تمامیت جز به
 که میباید اندک زین طوفان چشمت
 باین نکست کل از خندانی
 سزا بیم از نمود ما چه چند
 بصد خرمن طراز بیا جوی نیست
 بنو میدی داغی تازه داریم

فونی خواند عشق از ساز نریک
همه از شوق این حسرم کردند
جز این هستی در گران نمی گشت
هجوم ما و من بودی ندارد
و کرد دژه مست نایه و الیت
جهان از بوی این ساقیست
نکه معدوم و ذوق ششمالی
به پستی خوش بلند آوازیست
زبانی با ثبات ششناشد
شهادت خون اثبات دویخت
الهی حیرتم سازم چه باشد
چه سامان ما دم عرض نایت
عروج و پستی این سایه معلوم
مگر حشپی به نیرنگی کنم باز
چو صبحم تا نشان نظم هستی است
ز برق تیغ استغنا هلاکم
جرس دارم ز در و نارسیدن
خیالی در تصور میکند از د
سپندم ناله در بنیاد دارم
دو دوری پیش جام مستی من
بجلک قدرت از خط شنا شد
منید انم چه مضمون داشت از خط
شای کاتب از خط کی رنوشت
نذار در نسبت حمد تو ادا رک
نفس کم کرده ام آوازم نیست
توئی میکویم و حیران خویشم
اگر من این منم کو قدرت من
جهان کر کلخن است آتش جلالت
اگر من آتشم هستم کباب

که ای معدوم چندی هستی بنگ
ببر خاکی که جشش نامم کردند
وجود این ساز اگر دار و دهیت
چراغ و هم خرد و دی ندارد
همان در کیسه بی اعتباریت
که ساز عبت بار ما شکست است
نفس موهوم و پرواز سائی
خران و لاف کلشن تا زکیاست
که چون لب در سخن از خود جدا شد
که از ما و من رنگ نوئی سخت
شکست ز کلم آوازم چه باشد
چه دانش تا شوم محمد شنایت
خمار و هستی معدوم معدوم
شتر ارم یک نکه انجام و آغاز
نفس خون روان زخم هستی است
که اوج غمت او کرده خاکم
صدائی در طلمس دل طعیدن
عدم در پرده و همی میطر ارد
بر زیر و اغ دل مندر ایو دارم
جلالی بود ماه هستی من
ز بس بالید پیشانی نفاشد
که لوحست آشکارا و نهان خط
مکر کاتب نوسید حرفی از خویش
چه نسبت خاک را با عالم پاک
پری فشانده ام پر وارم نیست
که مرهم میکند طوفان لریم
توئی من ای طلمس حیرت من
و کر کلشن کلش رنگ جمالت
و کر آب از خودم برداست است

بوهم عافیت یابل مباشید
 کنون با آنکه ورزندان خاکیم
 نشان این بنای و هم تیسیر
 اگر صد سایه افتد بر سر هم
 نذار دبا و غصیر از باد و دروم
 بروی صفحی و همی که داریم
 دل نقش تمناسنک و دغمت
 جانی در تمنای تو جوشید
 ولی آینه این راز گردید
 ز ما و من تو پیدائی و گریه
 چو یاسم با کداز سعی همدوش
 نفس هر که کند پرواز آهی است
 بدرمان قسولی تا بر مراه
 درین گلشن که ناکامی بخوش است
 ز مهر بی نیازی ذره ام سوخت
 و رین وادی که منزل بی نیفت
 نفس در وید تم این ساز دارد
 من و حمد تو هیهات این صفحت
 بجرم حرف چون کلکم منفرست
 جبینم بود در خط جبین کم
 برین یک نقطه لوح ناتوانی
 من بیدل همان خط جبینم
 ز فهم نقطه خود ذره نومید
 سراپا صفحی خجالت سکارم
 منی می سنجم و غافل از این ساز
 نوائی طرفه دارم چه سازم
 سخن سازی مشور اواز هست
 توئی ناز و نیاز و دیده خواب
 بهر و مانند کی لافم نمید است

ز طوف هستی غافل مباشد
همان در تحت هستی ملاکیم
خیالی بر پر غفاست تصویر
همان یک سایه باشد من و تو کم
نکیر و خاک جز در خاک آرام
عجب تر اینکه شوقست می نگاریم
سرو شور طلب حیف غمت
ترا دید آنکه از خود چشم پوشید
که خاک تر شد و پر واز کردید
بود در کاروان با خبر هیچ
چو اشک از خود شکست دل و دهن
تخیر کر پرافشاند گاهی است
چو در دم مهره کرد و گویا آه
شکست ز کم مطلب کل فروخت
که بر دوشم قبایمی تنی دخت
شکست خود متاع کار و نیت
خوشی اینقدر آواز دارد
شکست دل بچندین ناله فرست
ز بانم لغزشی دارد و بهنجای
کفی در نقش چین استین کم
نوشتی آنچه آزا هم تو خوانی
مکین کل کرد از نقش نکینم
چه خواند سر خط تصمون خورشید
بر رنگی که هستم شرمسارم
مبضراب که دار و نهقد رماز
زبان خود نمی فهمم چه رازم
من و مای دو عالم پر دشت
توئی سنوز و کذا آتش و آب
که دست نارسا صد چین کند است

براهنت تا تو انهم ز قن از دست
چو اشک اریا بدارم نغمه هست
دللم خاموشی من ناله داشت
سیر شکم نغمه دنیا له داشت
وله اضی
کیم من در غبار بنشینم
نفس دلم شکم بنشینم
سپی از شکم زردم
علو من در شکم غنیش
کفی خاک و پشیمانی
غنی اشک و یکیدن درین
نش طری در هزاران پاش
امیدی در هزاران پاش
بوامان در زهر و مانکی
لبان کی از هر کسی بشین
بدر جانفش من در عرض کوشد
وجود زده خورشیدی فوشد
بگو هم کرساند سر کشیدن
چون چون ناله بنیام زردین
جابلج محو صد طوفان هم و چین
که یک دریا بیایم تا شوم هیچ
چو صبحم غم خود شانی است
اگر دامن غم کشوردم
شکر کردار که باالی کشوردم
بر جاب زدم وینک بیدم

صداد سارینکدار است اینجا
که یک موج هوای است اینجا
محمد ظاهر و باطن فداوند
ندارد موج جز با بحیر بود
چه موج و بحر یا موج پدید
بخیز از اسم که موج و بحر
زبان آینه کشائی موج و بحر
و که غاموش باشی موج پدیدت
غمو شستی در کربان بحر پدیدت
زبان آرائی اینجا موج و بحر
سخنی غمیش از دلی سانی نذر
غمو شستی جز خود اوزاری ندارد
ز مهر احش شوم که خدا نذر
بر و غم می بر و اندیشه از تو
که لاش قاتلی در جلوه اوست
خوشش از عالم معجزان پدیدت
بطوفان چون زند دلی پدیدت
بلند بیای موج و بحر پدیدت
محیط قدس چون است پدیدت
حقیض و اوجش از خود پدیدت
اگر اوجش از خود پدیدت
و که نیست از کربان پدیدت
زبان آرائی اینجا پدیدت
چه خوش بیاید پدیدت
صفا نش بود عین ذات پدیدت
چه نیست سیه را با دانه مظهر
عسم

درین دشت از جوم ناتوانی
نه آبی که اثر شمع فروزد
ندارم یک که برق نمودی
بدوشن موج یک شک آشتن
بعد عرفان خیالم و هم کشتی
اگر دستم ندارم درین یار
نه برک ناله فی سازه تقاضا
بر آن آینه باده افروخت
بنایم سوخت برق کهنهها
تو در آغوشش من داغ جدا
غبارم پیش از آن که جابریاد
چو کل چشمتان کلزار دارم
خروش آباد سودا کن سرمه را
اگر باشد غبارم تنک انهار
بوهم اندوده ام می شویشتاب
خارم حسرت صاحب کمالیت
یقینی که ز کمان آزاده کردم
سزد که بر تو خورشید توحید
شوم رازی که در کفتم بختجم
محمد صافی آینه قدس

نوی عشرت نه پرده راز
چه واجب نشد سر جوشش
خورش غازه تقید فاق
یقین تا بر در آینه اش اه
زهی نامی که جان دیوانه است
دل از تفسیر این است آگاه
چو شد حسن حقیقت جلوه اندیش
مکر و تخیل و جز ساز نگاهی
ز احمد بر احد خیزی نفوذ

کر فتم فتم از خود کوردانی
بر کرمی همان خود بسوزد
بسوزم تا کنم سامان دودی
ز جیون می توانم گذشتن
بجیدین گفتگو سازم خموشی است
و کرم پالم زمین کم کشته فدا
کرم از باد و ستانست اینجا
که عکسی روند او حیرت خوش
کباب آتشم دار و خسیا
چه باشد که برونین برده است
اگر از و بادی میستوان داد
ولی از خویش صد دیوار دارم
کریبان جنون ده پیکرم را
شکست رنگ چندان نیست شور
بیسج آلوده ام می جمله دریا
لب از خمیاره لبریز است لیقا
ازین نقش تو هم ساده کردم
چو شبنم سوزم دنیا تعجید
زخم جوشی که من درین بختجم

نشاط محفل انجام و آغاز
چه ممکن در دمیهای طغوش
بطونش بی نیازهای طلاق
نشد بی پرده نقشی جز هویت
هم وزیر جهان پروانه اوست
ز فر مغنی الحمد لند
محمد دید در آینه خویش
بنود آن میم حنر بر خود کوچه
اگر میم فرو و انهم کی بود

جز این جرات که آبی کرم دارم
کجا هم برک و سازم تمام است
اگر می بود یک آه خست یارم
بر کرمی که رسم کلنق و رسم
نه کیرائی بدست جرات من
چنین جنبی که پیش قتی نیست
بر آن شمع نور رحمت مال
بدا این بستی متهم رس
باین نیز یک تا کی داغ باشم
ز جیب من برون آلیک بی آن
شکستن سرمه شد یارب صدک
حجاب حسن شو قم عقل خام است
برون آراش کج دام خوابم
و که آینه رنگ حجاب است
تقارن چند بر روی تو باشم
کاستان تلی از دلم ریز
حضور می کاین حجاب سایه مال
رد غفلت کاهی ازینم
بر بر کرمی احد کیر و شکارم

عبودیت نقاب کوت او
ختم همان که هستی نام دارد
جهان مرات انوار جلالش
زبانی قابل حمد خدا شد
دو عالم چون صدف شکستم
در سخلوت که دور از کیف و کم بود
ز آغوش احد یک میم جوشید
ز مهر او را که ان جرات نیاید
نکجه در احد غیر از احد هیچ

دگر از هر چه دارم شرم دارم
روم از خویش و پندارم خرام
جهان در سخله سخت از غبارم
نمی گرفتندم بجز جوشم
نه جولانی بیای طاقت من
ترجم کرد خرد بی همتی نیست
که داغی هم نکرد از خویش مال
تو ای هستی بفریاد عدم رس
دلی خون سازم و باغی بر شرم
زمن تا چند بختان باشی ای من
ضعیف خاک میگرد و عصائی
درین آینه ام ز کار نام است
کدار و هم هستی کن کلام
کجا می کاین بنای حیرت است
سروستی که کیوی تو باشم
چو موج کوهر از خود ساحلم ریز
ز نور مهر بر غفلت زند بال
ز غفلت هم همان خوشد صمیم
بر یک از باغ احمد سر برم
همان سدرایه گنجینه قدس

رو بیت چراغ خلوت او
ز جوشش اومی در جام دارد
دل هر ذره فانوس خیالش
که با نام محمد آشنا شد
که آمد کوهر نامش بدستم
کجا و حبلوه در خواب عجبم
که بر کرمی لباس رنگ پوشید
که راز این معصا بر کشید
کی در یک کیست اینجا عدد هیچ

طلسم پیکری سایه او
 تعقل سر جیب فکر جا هست
 فلک برستان او کو عی
 زبان یک نغمه کرناش سراید
 بجو و دش سحر نسبت نمودن
 زهر جا شور هستی سر برآرد
 ازل را تا ابد از خویش رفتن
 چه لغت است اینکه از مهر جگر
 ز دریا موج بر دریا فروزون
 بهار بر بارگی نقش بستن
 بذات خویش ذاتش وصف نوشتن
 که وصفش طاقت کام و زبانست
 ز خود نقش قصوری میترشم
 جبین دل عرق در پده دارد
 ادب را رعشه در بنفش جانست
 زبان عجز می سنجد درودی
 در آیم که کلک شعله فرسود
 جان از اهل معنی داشت باز
 ز بس روشن بیانی گشته حالی
 نمی بخشد مضمون در عبارات
 چنین سر از رحم ناکرده بیرون
 سپندی هم اگر میکرد فدا
 بکل با پی اگر ناکه فرو رفت
 بهر آینه از روشن قیاسی
 بهر معنی که پی می برد دراک
 خیال آنجا هستی رنگ میخست
 تمنا در هوای موج بحر خیر
 نفس در سینه با دامن تل
 سپندی بر لبها شعله فحشست

کواه ذات وحدت پایه او
تو هم دور کرد بارگاهش
زمین یک سجده تمیذ خصمی
ز شکر خویش مهر گز بر نیاید
مچھی را به بنیم و استون
نفس نقد عطایش شمارد
بکنش رشته واری شرفین
کند اندیشه موج نور تبیر
وزان طومار مداحی کشودن
چو شبنم در عرق دلبستن
لب قاصربیان پیوده شیت
بجز خاموشی اینجا تر جانیت
که از جلجت نصیبی برده باشم
که تا من دم زخم غلی بر آرد
نفس میلزد و نفتم کما نیست
ز ساز ضعف میال سرودی

در نظم کتاب فرماد

زمین تا آسمان یکدگر شعار
و قوعی بود احکام خیالی
مکر در پرده رنگ اشارت
بذوق شعریست خوردن خون
نشان از مصرع برجسته میاد
زموزونی چو سروش گفت کوفت
معین صورت معنی شناسی
گریبان داشت وقف غارت کچا
معانی صد تجلی فیض می بخت
حسنون عالمی میکرد تعمیر
نکه در دیده خنجر رن گل
طیشهای خودش افشای بخت

بتظیم نیایش قامت است
احد خاموشی بیزکی او
خیالش کردمی در سینه چیده
بجلمش کوه را وزنی نهادن
سجوان جودان سلطان بولاک
قدم کز و حدتس سر مایه بردشت
بوصف ابوبی کر میکشاید
ز جرز خویش استغناست کل را
خطی از نسخه فزراکی نیست
خروش خجالت است اینها بیانست
خداش لغت بی کام فز گرفت
من بیدل که فکر متاب چو چیت
بیان نا کرده بر شوخی اشارت
تخمیر مایه ام نقد بیان کو
کفی خاک ترم بر پوار دارم
بهار قد سرح زنگش

بخوش فکری طبیعتهای موزون
نزاکت انقدر تخم ادا کاشت
طبایع بر بنج چندان غلو داشت
لب تصور بر هم در پردن خویش
اگر خاری باتش شها بود
همه که سوبرون آورد چینی
خرد هر جانوائی که گوش میکرد
بر روی اگر صبح بیان بود
هر جا سطر می از لطف سخن سا
زمضمون خط مشکین سلاسل
دل سو داظم شوق تمثال
اگر شوق از لب یعنی بیان داشت

که کردون از سر آفاق بر سست
عدد حرف طور هسکی او
نفس یک عمر بر آینه بچد
صدائی را و قار کوه دایم
کم از یک کاسه در یوزه افک
لواهی کثرت از بالیدن اثرات
زبان خرم خجالت فیما ید
برنگ و بوجه تعلیم است کل
بجز نقش پی دیوانگی نیست
که جز تحصیل حاصل میمانست
اگر هویت این کوهر توانست
نوامی سخنم از سازی که هیچ است
ز خجالت آب میگردد عبارت
گرفتم جراتی بایم زبان کو
لواهی حیرتم این ساز دارم
حضور قرب و احباب صفا
ز فکر کم کوچه کرد گفتگو بود
چو لطف معنی از تعداد سیرت
که طبع لفظ معنی بر بندشت
که حرف خاشی هم گفتگو داشت
همان معنی تراش کرده خوش
چو شمعش سوختن موزون بود
زبانی یافت در سحر آفرینی
تخم می بجام هوش میگرد
نفس چون آفتاب آتش عنان بود
سواد هستی سازی کرد پیدا
غبار حیرت و آینه دل
هر جا بود داغ معنی خال
عقیق از شنک زهر زبان است

کجا کارش ازین پیش
 چون طوفان ازین کشت
 جوم آورد چندی سستی را
 که بستن از بهارت کرد پرواز
 ز دل تاب معانی بر معانی
 بر نک نقش پای کاروانی
 نفس هر چند جولان بود
 همان چون غامه معنی زیاده
 ساراف بسکه بی بالان می افتاد
 تصور در غبارش نیک بدست
 نفس در دید سستی نیک بدست
 بدل پیچید شور از نه به شور
 چون ششم جیر تان دید
 نکه شد آب در آینه چون
 به پیش نکره قطع متن
 طلب چون نفس پاک گشت
 بیان و سخن شد نفس دیوار
 زبان دعوی نفس پی کرد
 بعضی از غامه جولانی هوس
 در اول کام و لغزش دید
 سبار فکر چندان موج زن شد
 که تا دامن کربان یک چمن شد
 ز بی فیض ازل کم اثر بود
 نفس تا میزد دم صحیحی در بود
 بقیسم شد که این طوفان طری
 ندارد حسنه عیب بی نیازی

اگر کام از حبسین کردید
 کر از سبب ذوق بوشی شید
 خیال بی نیازی کاکل
 تماشا داشت از کثرت کشتن
 یکی بر حسن مضمون ناکوش
 یکی از چشم شوخی مستی خجام
 یکی نیک ترکان میر شید
 یکی را فکر تارک برده از بوش
 یکی از بی بری سرایه دشت
 یکی چون شمعش از آتش زبانی
 یکی بر اوج همت دیده دشت
 یکی از گردش دوران سخن دشت
 ز هر کل شوخی میکرد بوی
 نه برک جرأت عرض کالی
 ولی همت کین فرصتی دشت
 نمی کردیدی مهر تحسلی
 نفس میخورد از بی عتساری
 به سازی که می بینی صدایت
 تسلی که چه صدراحت فواید
 بکام آنکه موج هر طپیدن
 جوم بقصراری کرد کای
 متنا کرد وید نافع بخت
 شبی در خلوت آبا و اهل
 غباری بادو عالم فیض در شجای
 بهاری بی نیازی پرده در شد
 ازین نیز یک چاشمی دهم است
 نگاه و هوش با هم داشت پز
 علاج جوش طوفان کمرن
 سبار امر و رعیتا بی تعاضت

دل و سینه با هم شد مقابل
 تسلی از ناز دل رسیدی
 بهر محفل که شد دام تامل
 بذوق بیت ابرو فر کشتن
 چو صبح از چاک دل واکرده بخت
 جوشش کرده کل از مغربا دم
 بناخن روی داغی میخوشید
 بموی چنینش کردیده خاموش
 چو بید از ناتوانی سایه دشت
 سخن دام و فانی ندکانی
 چو کردون دامن بر جیده دشت
 دم از آوارگی چون اشک شبت
 بر یکی داشت هر کس گفتگوئی
 نه ساز فکر تمید خیالی
 ز شوق دل امید رخصتی دشت
 نگاه از هر کل انجم تسلی
 بدام موعم غنا شکاری
 خموشی هم درین محفل آیت
 هوادر سر همان شور خون دشت
 بحیب یاس دارد آسیدن
 بیابان ریخت از شست غباری
 ز پا افتاده کیها کار خود دشت
 که حیرت داشت دلمان توکل
 پری با یکجان پرده از هوش
 شب حسرت پرستیا سحر شد
 کتان هوش شد کجی متعاب
 سروش فضل ناکه داد آواز
 سفینه غرق شد فکری در گن
 زد دیوار چمن برک کل آرت

هوس هر چند باغی و نظرت
 که بستی بیکدم آسیدن
 رسائی ساغر صد ناله شبت
 کشیدن از پر پر و از غنید
 لطافت آب میبرد از تعالیش
 چو شکش لغزش پاستر باز
 کل آسوده زکی خار خارش
 نفس چون دود شمعش میخفت
 ز پا افتاده کیها سبزش بود
 نمیدانست اصل گفتگو چیست
 تنی از رنگ و بوجیب بهارش
 حریران بال صد پرواز بودند
 زبانا کرم جولان معنی
 ز دست میداغی آرزو داغ
 راستغای انداز بندش
 هوس میخواست بندوبی تال
 غنا میگفت فکر گفتگو چیست
 ازین قانون خواب و هم تعبیر
 تقاضای طلب ساکن نمی شد
 غباری که شکست دل ز جاشد
 طبعین انقدر ز دغوطه در خون
 ز خود رفتن جبهانی کرده سال
 لبندی کرد آهی از دل چاک
 با فشا برق زد اسرار معنی
 خموشی خون شد و رنگ سخن بخت
 خرد بخود که یارب این چه نوست
 که طوفان کرد معنی با خبرش
 ز سار حلا صدف خواست دیا
 نواز صحرایا ساز دامن

تخر ز شش متعانی در کشت
 چو کوی اشک صد میدان طین
 پریشانی دماغ بوی کل شبت
 پی قطع تعلق تیغ تجرید
 صفا آینه میچید از خیالش
 ز خود رفتن صدای ساغر از
 بزخم خار سر جوش بهارش
 نوازش خامشها رنگ میخفت
 حمید نه اعصای پیکرش بود
 تحریک زبان سیمرد می نیست
 پراز آغوشن سرنیکی کنارش
 ز شوخی قیامت ساز بودند
 من بیدل سیری زبانی
 نفس چون شمع ازل ناگه داغ
 بکیرائی نمی آمد کندش
 سباری را فقر اک رک کل
 جهان لبریز شوار است از پویش
 نوای خویش را یک ناکم کبر
 دل از طوفان شوق این نمی شد
 با وج بخودی دست دعا شد
 که از یک قطره پیدا کرد چون
 زمینی آسمانی کرد سامان
 سحر با لبه چون کردون نهارک
 سرباز رنگ شد کله از معنی
 نسیمی پر زد و طرح چمن بخت
 که حیران که آخرین چه نوست
 سخن را کشتی از غامه تیرش
 که یکموج کهر کرد سرباز
 که جوشش کل نمی کند بخش

هانا این نلوی حیرت نهنگ
خروش بخود بیانی لست
زلاف طاقت اینجا دم بخت
ز مغر و ست با من پرده پخت
بجیب ناکسیا کم کمی هست
باین عنوان دل بستایی او
ولی در جوش آن دریای موج
بگردون بردشوق حیرت بچا
تسنان بهار فیض خرمن
فتاد آئینه نظمی بچشم
سطورش جاده دشت بدیت
تلی نقش بکین عبارت
مشالش کجای تشبیه طیار
تا تل ناخدای بحسب تقیق
کس تاریخی عقل زمان یاب
بعرض معنی گاهان سار
ازین بیدل که سهوش نقدت
شکست خط که بر غنچش کوپت
لب حیرت بیان سخراز
که در ملک تقدس بودشاهی
ز تحش سطح نه کردوشستی
چو صبح آزاد کی جاپوشش
سبار بی نشان کاشن رنگ
چو کل سرشار بوی خود غش
شی مرآت وجه الله حسنی
ز استغنا سوار همت او
خط پیشا میش در چشم دیت
ز صبحش عالمی فرخنده کی قال
ادب پرورد خلوتگاه لاهوت

پای می دهد از ساز بزرگ
صدای موج خون بخت این
نشتی خاک غیر از کم زدنیت
چو من بی پرده کردم جلوه کزیت
مباشش از شعله غافل ناخست
زبان بخودی را کرد غمتان
شکستی قطره ام را بود معراج
زدست و دامن کوتاه فریاد
چپا میچید اگر میداشت دهن
که در موج صفها ز دغوطه کم
خطوش موج دریای نیت
فلک پرواز آهنگ اشارت
خیالش کعیدم تنزیه در بار
تفکر و اشکاف حبیب تحقیق
پی تاریخ نظمش بود بیتاب
باین ساز است خوش طبل طیار
خطا سرمایه صد نفع است
همان حرف زبان عذر خواست

حکایت

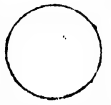
معلی سندی عزت کلاهی
دو عالم از کلاه او شکستی
چو کردون روز و شب کرد پیش
خط بسم الله دیوان نیرنگ
ز خود لبریز چون کوهر یا غش
ید الله در طلسم استینی
کمان واجب و ممکن بازو
فروغ سرمه اکاهی ذات
ز خورشیدش جانی صبح بال
سباز آرای خلستان جبروت

ز قانون و کرمیو شد این شور
فروغ کوهر سراسر شاهی است
ازو معنی و ازین نقش تحویر
بر بیامی سود و حجاب خم
سراغ منزل از نقش قدیم کمر
تاظم داشت موج کوهر فیض
چمنها کرکند اندیشه خرمن
ز کم طرفی اگر و اگر آغوش
سخن کوه بقدر جستجوی
چنان نظمی که تا آئینه کردید
ز بهر تبش و مصرع لازم هم
بر وی صفه لفظ نقش سببه
کلاش بر معانی ناز کردن
جلک مخترع چون باقی نام
سر اندیشه تا زد وید در حبیب
که در تحویر انشای مطالب
هر جا لغزش پا عجز یاست
با صلاحی اگر تدبیر دهند

و جوب آباد بزرگی حصارت
تنهنده باده پیمان او
فروغ محفل اما خلوت آرا
سپر عتبار آفرینش
صدای پرده قانون هستی
ز اجالش صفات الله تفصیل
ارادت ناوک حکم کماش
غبار جلوه اش نور نظر با
ظهور آرا تفصیل تجمل
می اسرار وحدت نقد شای

ز شمع حیرتی می تابد این نور
ظهور حسن نیرنگ آلفی هست
ازو حسن و زمرن پرواز تصویر
خرید بهر تاع را یکا خم
نوامی جستی از ساز عظیم
قیامت بود و کرد و شرک فیض
نیار و غنچه حبزیک کل بدن
کر بیان چاک بود آئینه پوش
شکستم کرد رنگ آرزوی
دو عالم جلوه فرش سینه کرد
بیکدیگر مقابل چون دو عالم
غمان در دست معنیهای جبه
کلاش چشم بر حق باز کردن
چو عالم شد طلسم حیرت نام
برون آورد و کج از عالم غیب
سراپا نسخه سهو استکارت
بانگ و تکیه می قاست آست
خط آمرزش تقصیر خوانند
چنین کردید درس معنی غار
نقشها سپاه بشمارش
ملون نقش خلعت خانه او
چو بوی گل سانی اشکار
نشاط جلوه زار آفرینش
می میای بهشیاری بستی
ز متشش نقش امکان شرح کل
شود نقطه وحدت نشانش
شکست دامنش موج کمر با
عدم پیرا با حبال تعاف
بکثرت کاه امکان روحش

ولی آتش بهار اوج الهام
چا صید شکارستان اسرار
نزل کوه شوقی دشت دولت
که نور مدینه خاکست مایل
ز اوج قوس بسایه نظریات
پروای سیرا سوسنی سبزه
کمالش با وجود درین خلایق
نغمه سجد تشبیه است باقی
محیطش با کجای بی نیازی
نیزوق قطره کی در خور کدیزی
رجب رده ساز سعادت
نقش صفا کرمک ارادت
سجود آید بهار از روشن
ملمش آوازه در غنچه پوش
شمارش شوق زمین و آسمان
رشوخی رنگ کل روح باری
چنین یک عرصه شوقی تنگ
تا طهر جودت صبحکاهی
رجو ساجل افادش نگاهای
بعدی ساری دام نظریات
عبار حیرتی دام نظریات
سواد و لغوی جلوه کمر
عین قلم از قافیه زار لاهوت
نغمی بوسه فاش است اوج
نقش با جسته غنجان راد
نغمه شوقی شان داد



منشی نشان فیض منزل
مینی کمارشش یافت چون
نقش دانه برنگ ناسوت
فقد شد مکمل غفای لاهوت
گرفت آینه اش الفتنی
کلی افتاد در گرداب دنی
ظهور التفات تحت و تاب
میباشد بر ذوق مجرب
فرانج از کوهش تمش نظریاب
قدیم بر خویش زده چون بوی
سکفتن ریخت گلشن در کاز
دمیان کرد یک عالم بهار
سر بر بالید و شمع بخت
بسم کمال ز خود رفت و چمن
دوئی از عقد الفت که در
جای یکدیگر چون آب و کبر
تفاوت است بی حساب
کی شد چون کاه و پشته
چرخ استخوان که زود خوش
برنگ بون یکسو ماند افش
جدائی از میان بر چید دامن
خس و خاشاک شد در شکله
بهوش یکدیگر من هم پوی
غل در پرده سازد و لی سند
وله ایضا

خلق مندری لفت مکن
در دلو را و حیرت علامت
رک کل کاه دیوار نباش
درش بر روی شوق اثرش
سبامان هر کف خاکش جهان
بقی هم عیش و غم چون نایاب
شبستان غبار جستجو با
مقام دینشینی جسم ناس
یکی لغیم کلید صبح و چک
ز تا تیر قواست نزد جمهور
بقسمت هر یک از امواج تیر
سجوش از جوی خون شیرینی
نمایان با همه الفت ادائی
بر و دست ز بلغم بر سر کار
طراوت مایه جام و سبوا
ذات خود همه بی فعل طاقت
بسی اتفاق نمکند در محام
پری خستی بهار آن چمن بود
جنون آرزو را حکمت کل
حکمر با تشنه شوق زلالش
جمال زندگی را غازه ناز
کنند صید کاه و شت نیک
ز نیک قضا در کسور تن
کاشای مزجش دام ره شد
طییدن گشت موج کوهرل
نه تنها مهر کرم جستجو بود
ازین سو شعله در افروختن
طبایع سجده تنگ طاقت
سحاب اوج فیض اندک کبار

چون بیا و طلب شهر روی
همه میل و سراپا استقامت
اکهر با صرف تعمیر صفایش
نه قید سبکی نی منع پروان
ز فیض خاکساری ستمانی
هم آرام ورم چون غم
چرا غالش شرار آرزو با

وله ایضا

دوم خون از شفق غار کمرنگ
لقب اخلاطشان کرد به مشهور
چو سنبل چشمه را کرده تسخیر
ز غمی موج صفرا در تب و تاب
ز موج هر یک آغوش هدائی
حرارتها ز صفر کرم بازار
سحاب فیض گشت آرزو با
حکیم دیکری قدرت لیاقت
ز صید آبرو قانع نبامی
شرخوئی چرخ آن لکون
دماغ شوق را کیفیت مل
نظر با بسته دام خیاش
کتاب عمر را شیرازه ناز
تعلق نشاء صبا ی برنگ
چو شد خورشید غرت بر تون
شیر رشته بال نکه شد
بطوفان ز رخ و شش با غول
سحر هم سینه چاک آرزو بود
از انو مینه مست سوختن
همه یک جبهه تسلیم طاقت
کستان رنجت بر فرق خن

اساس آن بنای عشرت باب
عمارت از ستون عاج بر پا
طراوت از غبار و نظریاب
همه بال و پر و استکیما
سراسر وقف تاراج بخت
نظر و اگر دنی صبح بهار
ز کرمیای شوقش روز بازار

وله ایضا

سیوم صفرا کل قناب برود
بصورت متفق چون دیده و خواب
برنگ اختلاف وضع عالم
ز ترشی چشمه بلغم صفا خیز
غبار بکیر خشکی طبع سودا
از ان سر چشمه های رونق تاب
ولی آن چار طبع مختلف قسم
فروغ عاریت نور جنبینها
بعلم ما توانی هر یک است
عروس حله کاه بی نیازی
چو لفظ آینه ربط معانی
طلسم مهتر جاز رنگ و بو با
وجود مینه جوش ارتباطش
مزجش نام و در مضی کانه
دماغ رعبتش بوی هو سر کرد
محبت چید و ام خلاطه
نه تنها شاه در ستر خشکیت
نهم آغوش حسرتا کشاند
تمنا میل و اندیشه مشاق
سحر مملکت میخواست خورشید
زمی ز کین بهار بیای میناست

بد و شخاک و باد و شش و سب
ولی پیچده چون صورت بدیا
کل تعمیر او چون دیده در با
بهم آوردنش دبستکیما
که نقد بر قح الوقتش نفس بود
بمکان بستنی شب و کبارش
متاع اکا هی و فرصت خیار
بضبط چار حاکم تقاضش
و کرم سودا شب عشرت در غوش
معنی غیر هم چون آتش و آب
مخالف طعم آب هر یک از هم
ز شوری موجه سودا و کلب سینه
ز خون موج رطوبت جلوه پیا
کستان امید تشنه سیراب
کز ایشان بود رکن دولت جسم
خطوط عارضی نقش نکیس با
ز دام خست یا رنجش ازاد
فروغ مغل عیش مجازی
چو عشرت آبروی زندگانی
کستان فریب آرزو با
عدم تمهید برک اختلاطش
سرا پا خویش و ارکانش بهار
هوای را گرفت و دقتش کرد
تعلق بست نفس ارتباطی
صنم هم زخم خود را در کفایت
چو موج کل غمان از دست داد
که کرد و ز خوش آن گویا قی
و مید خرب صبح مهی
کل مقصود اعنی چشم نیاست

من و تو بود مدتها هم سنگ
طر بها کرد کل از مقدم او
دو چشم از یک کد شد خیز
نتایج خاص وصل مرد نیست
کنون سلطان بی کنی تکل
شرابش از صفای شیشه خوش
چو کرد بوی گل بالید اندیش
طرب چون صبح گل گدازش
درین کتب سر آن نقطه ذات
تقاضای ظهور افکند دایمی
عدم سر چشمه اظهار کردید
از آب آئینه سرتا پا نظر شد
چمن ساز بهارستان نیک
که شاهنشاه دارالملک تنریه
تماشاگاه اسکان دیدنی داشت
کند مخصوص خود سر منبری را
در اول نشاء جام سرش
حصاری دید چون اندیشه عالی
فلک با سایه کرد آسمانش
با زمین عقول آسمانی
نخستین سامعه از برباری
ترخم دوست چون ایچکس
محیط کوهر از برباری
ز تحریک لب و وجد دل آگاه
خمش شیری حیرت کلامی
پذیرای بد و نیک مقالات
ز نبض اضطراب ناله آگاه
دستمانها پر از در بیا نش
سخن هر چند پرواز بیان داشت

ته یک پیرهن چون باده و نیک
سپار آمد بطوف شبم او
دو آئینه ز یک مثال لبریز
دولب کر برهم آمد بی سخن نیست
بعض جلوه کوشید ز فعل
نمیکنید در اندیشه خویش
شود پیرهن پیرهن خویش
تبسم شد چو کل نقشنش
فراهم دید اعاب کالات
نبور و ظلمت افتاد تسامی
خران نیک و بولکلار کردید
عرض در رنگ جوهر جلوه کردید

وله ایضا

چو شد فرمان ده قلم شبیه
سپار رنگ و بولکلجندی داشت
بگیر در کسرت کلی را

وله ایضا

چو همت منظر صاحب کمالی
لبه بیا زمین آسمانش
همه سر کرم جام کمرانی
لباط ارای نرم راز داری
فغانها رجز او فریاد رس نه
رک بستایی موجش زبانهها
ندیم راز و اخلاص شاه
ریاضت و شکاه تلخکامی
نشان تیر نغزین و نبات
شناسای غبار فتن آه
ولیکن ساده لوح بی نشانش
همان در آستانش ایشان داشت

ظهور نشاء ناکه قدم زد
ز روی آن کل عشرت بدین
حضور طفل از بس دلغیر نیست
نه وحدت عین وحدت جلوه دار
مزاج و صفتی آمد بدش
جدامی تاخت پرواز از پروال
باورنگ پهر شکر ماری
چو بحر از خوش برین بود
چنان خواهد کل از کلشن جدا
همای اوج غت سایه اندخت
غبار نیستی جوش بقایافت
ز می آمد خشم افسرده در جوش

بدین راستقدش تشریفان
تما جوش زد در پرده شوق
لکه تا دهن مژگان بهم چید

مراتب نروبان منزل او
بده منزل سواد او مزین
بباطن جمله برینکی تماشا
چو حیرت پرده آئینه راز
سخن پروانه پیرامن او
سراپا جوهر کیفیت هوش
دلشن جانانه صبا ی او از
تری منورش آب زندگانی
تا بهنگ مخالف غیرت اندوز
دف بزم خموشی بگری او
زبان پیشش بکیا آستاده
اگر شور قیامت برق زن بود

که بر لوحش قضا صحت قمر زد
چراغ آرزو با کشت روشن
همه کراشک باشد خانه زیست
دوئی تمت کش خدین داشت
رموج می بخود بالید جاش
برون میرخت از آئینه مثال
مسلم شد چو هر شش جداری
بچندین موج عرض جلوه میدید
دارد بعضی از صورت رها
شفادت را سعادت نشان خشت
طلم خاشی نبض صدایافت
صدف کردید باکوهر هم خوش
کل افشان عبارت شد با نیک
زمین را اعتبار سمک دان
که از سر سواد او بزد ذوق
سه حصن خاص منظور نظر دید
چو هوش آورد در حصن باغش
مدارج پایه آب و گل او
بر کیمینزل استاد می معین
لظا هر در طلسم رنگ پیدا
چو خاموشی نقاب شمع آواز
زبانها خوشه چمن خرمین او
چو اکا هی تقسیم پرده کوش
همه چشم و بدیدار صداباز
نمی از عاریت بروی کرانی
ز تدریس مواعظ عبرت آموز
ولی و ام صدا با چنبر او
ز لب دست او آب برهم نماد
نبود سجا مکر کردی غم اندود

تسلکها فزاید از طبعین
رسیدن از طلمم رسیدن
تفاوت مستی از غرابت
ادب هم کلام برین دست
براه صفت وصل نویدی
زنده باشی خوش امیدیا
کرشکی کرد و نیک طبعین
کرشکی داد او از چکیدن
پیش وادای بستای نیک
ز فاید دل بستای نیک
بمبوشش شکست فواید
وله ایضا
پیر زدی با صره ستادانی
معین بر باد دیده بانی
بیش آئینه منظور درگاه
جنبش آستان بیکان
نظاره تماشاگاه بیکان
سجدهای خوش جان
بکار برون سواد برون
ولی روشن آینه برون
ز نور آبی فروغ جوهر او
شما ساجی بود آب کوهر او
پایت موج اشک جام حکیم
دل از خبازه اشک بیک
جبار و ذوق او در سبک
چمن و شش بکارستان
نماش صید می از دام نجات

کلی انفال ناگاری
بطونش پختگی دغام کاری
دماغ ارامی از اقبال شوقش
بدن پرور غدا از فیض ذوقش
کوارانی مطهر رغبتش
بلای ناخوشها لغت او
طبیبی رغبتش لغت او
ز استغاثش مریضی دغام
بدونش استخوان رانند
زبان بی او در حلقه افروز
بوی او عمل چنگل افروز
سرایا چشم شوق ارشاد
دهوی حسرت آن ذوق پرور
شکار در کوچه نی ناله پرور
نگاه آنها شور آورده
حلاوت است نیک حش کرده
بی ادراک نمیشدای دلش
زبان یک سر نیست ملکش
زبیکاه و دهن شورش ملکش
چو سحاب ملاح از نمان
بیادش نگار اسر کشیدن
کام او اثر بار اسیدن
دم شمع طلبی حدتش کند
هوس را از خیالش غاشی کند
بنیض قوتش اعضای طاقت
چنگل اعتدالش بنف محنت

درین

ز قانون خموشیها طرب ساز
حیا موجی ز آب کوهر او
سجودان ساعناز و تکبیر
چه نور عقل معیار صنایع
سرایا نسخه درس اشارت
رسانای رشته آگاهی او
ز شرکان عافیت سرای خوش
سبک روحی خاشاکش کشته
چو حیرت از صف شرکان جد
سه ادش در پایش منبش
ز شرکان مبتدیان زینش
دلش آزاد و نقشش با دلی
ز دور شوق با چندین تک
حجرات از تنگ طریفی دامش
برنگی در سبک روحی دلش جمع
سیوم شامه که از عشرت شکای
چو کل بوی بهارش در قفس بود
پی صید ریاحین دام پرورش
دش با حرف نیک و بد بوق
بطعش از پی جوهر نمانی
بیادش عطر کل در کوچه کوی
خردنا با تمیزش شناسد
ز وصلش کشته هر جامه بخت
هم وزیر صدرا چهره پر داز
ثبات کشور جسم از نمودش
بیان از ساز و برگ او نوازش
حجایم دانه کز نعمت و ناز
ز شایان تا که امکان خوش
کسی چون ساغر خمار میوش

درد و دوس بر جیره شیش باز
نکه سطر ی ز روی دفتر او
بعاشق چشمه دامن تختیر
چو دل مرات اشکال بدیع
ولیکن ساده از نقش عیار
رک خوابش همان کوتاهی او
نشسته در طلسم سایه خوش
که هر جارت جایش بود خاشاک
برنجبر تعلقها صدای
شبی خوابیده در تهنه روز
سینه پوشی برنگ کعبه شای
در آتش کشتی و خود کرد ساحل
برون نرفته از هر کز خط او
فلکها عقده بال کاهش
که خارش کل با میسر چو نغم

وله نصا

چرخ اعتبار خانه چشم
بوشت رام و بافت هم نشین
چو شمع هوشن خاموشی شای
ز نقد مردک تمیز سامان
زارایش دلش اندوه حاصل
بکزارش که چشم بداند
زراکت محو صحن دامن او
ز جولان سبک سیرش خجل
چو بوی گل برون بال پرش
بیاضش از فیض ملک تغیر
سرایا سیر اما خانه پرورد
ای چون موجش از دریا کشین
فلک جولان بانداشان
ضعیفی برده کارش نقدش
دو عالم از علو همت او

وله نصا

چون کج آبادی ویرانه چشم
چو فیض عشق با برنگ کل شمشیر
چو آئینه تحیر خانه دارش
مک دار عیار رنگ مهکان
چو شمعش کل سبزه کیلی
هم خوابیده موج سایه و نور
ضعیفی رشته پیرامن او
چو خواب کل پای شوق تهور
مره خمیازه آینهک طیرش
سواد مرد می یک نقطه تحیر
درون خمیه لسلای جهان کرد
کهی در قطره اشکی غرق شدن
جهان چو خورشید از نوا
که تاثر کان ز روی میرفتی از خوش
چو شرکان کرد راه وحشت او
بنامش فال میرد عطر داری
ببارخوش دماغی غصه داون
دماغ از وی حریفی نکست شام
همان از برک کل بوم می بیند
جنون پروازی نکست زرقش
خراب از روی او خنفسا
ببال و دود و غم بر کرده پرور
شمار نقد هستی را محاسب
سرایا صاحب دماغی
نفس صبحی بدامن مردوب
زبان او چو شمع کشته خورش
حلاوت بخش کام زندگانی
زهر شیرینی و تلخی چیده
می لذت شناسی وقف جفا

غبار از سعی او گردون علامت
ز تقیرش نفسانه قامت

وله ایضاً

موند سیمون آن بی پروی سار
کرد افتاد بر دوشش سار
غذا با غازی و او پیشکار
در تقیر بر نایب و اگر
از سار زود از نمودش
چو از آینه خود از آینه
جواب جسم از آینه اش
چو سار از آینه اش
بدانها نمود از زنگ نقاش
کلمات نهایت از نمودش
از دوردادها برق دیدن
از دوردادها برق دیدن
که پدید آمد از جیبش
صدای برون از جیبش
چمن کل خیز از جیبش
سحر خیز از جیبش
نوبت شکر از جیبش
عجای ساز شکست از جیبش

وله ایضاً

مصور چارم آن طراح ایثا
مناسب را بلا ترکیب اعضا

نظرس

سجده طبع غالب و خشت کباب
دستان کلمات محالی
ز شرکان نشتر از رفیعی
خیال از برک کل کردنی
غباری که پیش چشم بالید
آنکه شد کردیل سیر باغش
فرو رفتی ز طبع و خشت پیش
ز هر رکنی تو هم ساز صدیک
و هم حفظ آن فروغ شمع او
ولیکن در دستان مرتب
جلای صفه هوش چشیش
چو کو بر خواب چشمش جوهر
ضمیرش قابل شمای قبول
طلسمی در نظر هر جاشکسته
ثبات آینه کلین عکاس
تاشا کرد و هر یک رشتن شاه
پریشان اختلاطی جمع کرد
سکائی یافت چون فردوس
عجب در ساختنست فروغی

یکی غازی که ز جام عدالت
قوای جسم بی فکر کم و بیش
جوارح در جوارش موجزن
نصیب سنبیل از وی شته تاب
از و تا زنگه را تاب بار یک
همه از جام فیضست و شتاق
رویم نامیه استاد توانا
نسیم صبح گلزار و میدان
زایش ریشمار سربلندی
ز گلزارش کل تعمیر اگر چید

ز دام معنی طبعیت آزاد
خطش بطلان حکام خجالت
ز کیس و پوچ و تاب مار فسمی
بچشمش موج میزد و شستش
کمانش چون صدابر کو چید
ر بود اندیشه یک سینه غدا
بحام از در انجمن زه خوش

وله ایضاً

مخط کو هر سار افلاک
منقش لوحش از کلک دو کلاه
نقوش حلم چین استینش
فراموشی زیادتش یک قلم محو
ایمن و خازن معقول و متعقل
بحان در پرده او نقش بسته
کاستان بهار استقامت
ز استعداد با کردید آگاه
بهم آن رشته با یک شمع کردید
خرابی از سواد عشرتش دور
هواش کل فروش گرم خونی

وله ایضاً

ز دستش کامیاب روز خوشی
چو جزای چمن ممنونان
کل از وی قانع یک شبنم آبی
از جوی نفس آب بار یک

وله ایضاً

در قسیم بدن محسار دانا
عصای وادی قامت کشیدن
که از رشته کردن بکنندی
مره صد پایه بر نظاره مالید

تصرف مایه احکام هر کس
خیالی را که در خاطر در آورد
از و چون سنگ خواب کل رفتی
طنین پشه ناخورد و پر کوش
ز دی که عکس بر آینه ناکاه
فروغ شمع اگر دیدی بغاوس
بجای چشم او صفر رقم بود

صفای طینت او لوح محفوظ
در و هم نقش تصویر خیالی
بلوح او که در صافی مثل بود
دلش از پاس کوههای سحر
صدای نغمه که خورده بر کوش
سروشش یارب هستی شان
خیال و هم فرش سینه او
عنایت سایه جمیع افکند
از ان منزل غمان شوق کردید
کل و مل تشنه سیر فضایش
به هشت استاد و خط کیر و کار

توانائی متاع طاقت بیاب
بدن را عدال از نظماش
چراغ رنگ عدلش داده و غنای
بمنزلهگاه راحت رهنمائی

نمال از کل برون آورده او
از و تخم نجا افتاده نامی
ز هم آغوشی اولی تا تل
جایی را اگر بر هم شکستی

تو هم دانه ریز دایم هر کس
محالی کرد و از جیش بر آورد
سمور آینه دار خاریشتی
خروش طبل رعدش بر دوازده
ز خود رفتی چو آب از و خجسته
نصرت زکش بر آوردی چو آب
که هر نقشی از و ده بر یک فرو
محال اندیش چون کیفیت نیک
کز نقش دو عالم بود طوط
هم از و جیش اثرهای محالی
ابدی که آغازش از ل بود
و دعیت خانه تحصیل افکار
به پیشش مانده چون فی طلقه
تسل سخن ذکر سحر داران
دو عالم جوهر آینه او
چو تار ساز با هم داد پیوند
جنیت جانب حصن جگر زاند
قوی بنیاد می آثار نبایش
همه مختار نبض خستایش
با عضای سرخوشی میگرد قیمت
بچک رشته هستی از و تاب
چمن را آب یاری ز آهتاش
که مقدار خموشی کشته رین
بر دی خوان قیمت که خدای
زبانها محو کام از شکر زاق
طلسم جسم بر پا کرده او
هلال از وی قدح نوش قادی
که شسته کردن سوز سر کل
محیطی از شکستش نقش بستی

هیولی سر خط صورت پرستی
ز وضع چشم و شرکان شش نقص
طلسم گوش را شکل صد فخت
مراتب چین تخم خرمن وضع

وله نضا

همان نقد محیثت را سر نخام
ز رفته در کلو ما آب بی او
و ساطت نامه او داشت در دست
از خو رشید در شبنم کشیا
فسر و بردن کجام از در او

والله اعلم

با من آباد و موصول گشتی
چون نقش معرفت در لوح او
چو در بطن صدف بمحوی آب

ولم يصب

کزو هر خام کشتی خفته بنیاد
بدیک معده بر بطخ بردی
بجای هیزم اول دود خود خست
عیار فرای نعمتیا گذارش

ولہ نصبت

صفا بخش غبار طبع مردم
روان چون سوج حکم حسابش
که باشد بر عرق راه تراوش
چو صیقل دشمن آسایش نک
زور یا سوج او خاشاک پرداز
عصا جوی نگاه مهربانی
ضعیفان را قوی سزاگمی داد

وله لها

حکمر خون کشته قرب حواریش

از و مر بوط با هم شتر عالم
و این را بر و ندها بیارست
از آن نقش جبین را بست هموار
چو ابر اسنجا که تخم صنع پاشید

از و آما ده عیش کشور تن
گمند جذب نعمتها بدستش
وجودش کبر بودی در مقابل
از و آینه و تیغ آب تیغ
ز کبرانی جو است مک محبت

حیات یک قدم زانده است و در
زپاس او شرار برق بینک
سیریدن در غمش بی پروا

در قلم بدین معروف مشهور
زکر میباید طبع بنفش ۱ و
کداز عالمی در بوتۀ اش جمع
قوام آب از وی نیک کل شد

سر و کارش ز خبش نخله و دونه
طبیعت را جلای خوبی از وی
بدوشش خدست رفع کرنی
غبار آه از دل برده او
قوی کاین نقد صنعت و شمرند
کنند هر قدرت فضل کماشت
شب امیدواران را سحر کرد

بنیادی مرکز سیرکار، امکان

جلالین بده از برق نظرباب
صفا کردانده در چشم کرباب
ظواهرت سایه پرور و روشن
بهشت خرمی کرد و زینبیش
درش چون چیده صفت کشاده
نخاستن از رویا با ستر سایه
فضای او باط با کبابی
هوای او نسیم بی نیازی
نخاستن از صفای نور او درین
تفاخر با یقین و زوره کرم
چمنها در طلسم افغان
بجیب شنبلی طوفان
دو عالم عین و فن امکان
ولی شش کن تعجیبان
وله اضبط
یکی اسید کز سر شش شوق
فکند در کھوی عالمی طوق
دلیل کعبه مقصود عالم
همان نقیضان و سود عالم
غریب جگر غم آشتی
مهر نفس در درجیان ارشاد
سرسش عشرت میخت کزینان
دیرای کاروان و در بیان
چراغ از روی روشن از روی
خزان بایس کل در دامن از روی



کلی جاده دشت سرخ
گلستان یک پر طایر باغش

وله ایضا

ششم غم در جیم دل کین دشت
که همچون ناله خون در این دشت
خوش چهره امید عسرت
کوفت جوهر خورشید عسرت
زیاد او نیم خورشید عسرت
بتنی چون نفس زیر بیابانی
بنال عسرت از بی بی بی
نفس تاب بیا بوی بر کلفت
کل باغش دل در هم شکسته
نیمش ناله از سینه جسته
غبار او بر مهنش جسته
چو دود ایجا دشت که جا کرد
بر گلشن که واکویدر است
ز بار آید بهر روز بیابان
کلی او در طلسم غم افرو
بهار از رنگ خون عافیت خور
زاشکش چون ندامت باده
چو کاهش از کد از عالم بر
ولی کزین صبح از خون دشت
نفس چون صبح از خون دشت
قد هرگز ز فکر او خیمه
بفریاد سرش زانور سید

چشمه

تمنا نشاء از جامش رسانده
سر و برک سر ایا تظارن
نوید وصل ساز محفل او
جفانی مضطرب در سایه اش جمع

دوم خوف آنکه در اندیشه او
خشک ریز بار کاه مرنی
از و شخص امید از خوش بایس
ز برق میبت اورقه از جا
نفرکش کوهسار ز در و اندوه
بصید بملی ناکرده پنهک

سیوم از اهل دل نغمی جبت
وجودش نشاء ایجاد عالم
وفا در عهد او چون رسته با تپ
برنگی سیر او در هر دل تنگ
خستان وفا آورده در جوش
چو کیو رسته اش پاندها

از و کیمائی آغوش حاصل
چهارم از میقاتش عداوت
تبار وصل مقراض جدائی
شرار حسد من لبستکیا
حسد سرمایه نقد جفاش
نوامی ساز برش بهر کفین

عسل با سر که از رویش تبدیل
فرح آن پنجم صد بیا طش
کشا و جبه اش دامن صحرا
ز خون وصلش آغوش تمنا
اگر بروی باغ افکش راه
کمر با او کند جام طرب نوش
نگاهش صیقل زنگار عیبا

طلب بارش در آتش دوانده
متاع خانه مهید وارن
تستی نشاء آب و گل او

وله ایضا

شدی اندیشها هم رسته مو
سوم نوم بهار زندگانی
بر پرواز با تمهید افوس
رک خار برنگ موج دریا
نمان در ناله همچون ناله در کوه
روانی رفته از خوش لغز تنگ

وله ایضا

طورش جوهر تفصیل آدم
حیا و طینتش چون موج در آب
چو بود در غنچه و چون شعله در تنگ
چراغ بیوفائی کرده خاموش
چو تار سیج در پیوند دلها

وله ایضا

ز سر تا پا شری بر برق غیرت
دم صبح چراغ شتاب
چو سطور آفت پوشتکیا
نفاق آئینه معنی نایش
جدائیا بهارش رشک فتن
بکاش قد الفتح مخم فخل

وله ایضا

حضورش موج صد گلشن تها
چو چشم جام سیر از موج صبا
نیم کل شدی بیتابی آه
بباراید سجوی ابر بردوش
خیالش برق خاشاک المها

از و هر شب بنی خورشید پیوند
عصای ضعف راه بنیوائی
چمن رنگ و صدف کو بهر تمنا

خزان جوش گلزار تمنا
کداز سینه موج جوی بارش
میز بر ازیاد و مور ضعیفی
سبیل برق موجش کمر فرشته
از ان شمشیر خون عافیت یز
بهاری را که یادش باغبان بود

دو عالم جرعه یاب هستی یوی
از و نشیخ جفا با نوش تاثیر
بعشق آتش فیه و رجا کینری
نیم صبح کیمائی دم او
چو موج کو بهار کتب وقار

غبار کینه صبح غمت بارش
ز الفت بی سبب و حشمت کرنی
و فاقش حسرتی از خاطر فری
فساد آهنگ قانون دو عالم
بهم پوشتن از اندیشه اش دور
جبین عمر را چین شقاوت

شکفتن یک کل از طرف نقاش
ز باغش شب بنی موج طراوت
ز برمش تا قدح شام کشتی
سرور از کاشفش محتاج بوی
اکمند وحشی عیش مریده

دل هر قطره دریا در کمره بند
مسجای علاج نار سائی
از و هر کس برنگی در تمنا
چو موج نور در خاموشی شمع
شکست نشیبه مهید دوما
شکست رنگ سر جوش بارش
طلسم بیستون کاه خفنی که
محیط از غم نیم چشم صدف شد
سلامت با سر خود کبر و بکریز
درون غنچه اش سیر خزان بود
سر ایا حلقه زنجیر الفت
دل هر ذره جام هستی از دی
ز مهرش خون بیتا جان شیر
بجن آئینه دار دل نوازی
چیدارغ کید لیا شبنم او
کستن رفته از آغوش تارش
برنگ خوشه در یک سینه ضلای
شرار جل تخم کشت زارش
ز گلزاره فا خار آسرنی
چو نو میدی شکست دل در آغوش
چو شتر تهنه خون دو عالم
چو حکم ایتام از طبع نامور
نغم عیش را مرک حلاوت
چو کل پرور و آغوش ناطش
و میدان کیمیا از آفتابش
ز خوشش زله مغر خلاوت
شکست دل صدای جام کشتی
طرب و مخلص سیر از روی
صفیر طایر رنگ پریده

چو سلطان حقیقت نرسد
 مگر معسوره بیرنگی دل
 ولی ز اینجا که رسم بی نیازیست
 گزاینست تا چه کل در بار آید
 غم آمد کای اهای عشرت بنجام
 توان اینجا که برق اینک بولان
 چو ساغر خواه ازین مینا شربی
 عداوت گفت ازین منزل کن یاد
 اگر موی بخند زخم نیست
 که این منزل تجلیگاه شایستی
 نمودش خوف کاین دایمیت
 کن کلشن تصور این قصه را
 که این کجینه لبریز گهر است
 بر تقدیر ازین مجموعه کل
 مخالف یافت نقش گفتگو
 تا مل تا بغور این و آن شد
 شایعین در بهشت انصافیت
 محبت با عداوت خلق خنجر
 ولیکن از حریفان موافق
 ز صندل تا توان راحت خرید
 محبت را ندیم راز خود سخت
 ز رفعت مشت خاشاک را ذل
 همان مملکت را پیش خود خواند
 گزان کلفت فروشان طربگاه
 سر راه نفس هانک گیرند
 قبای زعفری صفر ابر کرد
 بلفم خلعت بر کس سر داد
 مقام زهره شد انعام صفر
 شبستان مقامات معین

نمود آهنگ تفتیش مالک
 که جان اینجا تواند کرد منزل
 فروغ مهر شغل خاکبازیست
 چه رنگ آتش بر روی کار آید
 مخور جام فریب از حلقه دم
 چرا باید شمشیر اسنک بودن
 چو شبنم کیر ازین کلشن کلابی
 که هست این عرصه جولاگاه
 و کرد کردی نمک فرسای نیست
 خرم این طاق وقف بکلاهیست
 شکست آمده چون مینا کجیت
 حباب آتش بر می سازد نفس را
 در این آئینه طوفانی است
 ستم دارد گذشتن بی امل
 معایر و دید رنگ آرزو
 ره تدبیر آسایش عیان شد
 سموم اندر کستان فریخت
 فرح با غم همان شمعیت صحر
 کیستن بر عدالت لایق
 بدر و سر ز سر توان برین
 فرح را مطرب و دمساز خوشت
 بهشتی بخیل شد کشور دل
 چو ابر فیض طرف امن افتاد
 نیاید کس درین بستان سرازه
 سبا و آئینه در رنگ گیرند
 ز جیب زر گستان سر بر کرد
 چو صبح سر سیر نترن داد
 سپر آید قامت کاه سود
 بشمع خرمیا کشت روشن

مقامی زین مقامات مجازی
 کف خواهش عنان کبریت بخش
 کرامت شامل سلطان ایشیت
 همه کشند از حکم تقاضا
 مکن بالفت این تکنا ساز
 فرح کف شربت بخار است
 کر این مینامی عشرت نیست
 مکنگاه حسد در خورد نیست
 محبت گفتش ای شاه دل را
 می اندر جام و کل در دست
 تلاطم نیز موج از غیش
 امید آمد کزین کجینه گذر
 اگر حسن است اینجا جلوه دارد
 در معرض که رای حضرت شاه
 کل افشان کشت از کفر غم
 یقین شد کز غم خوف و عدا
 بود بالطبع در آئینه فرق
 باین اضداد جمعیت محالست
 توان کز خارا کلشن زد و ن
 حکم مصلحت تندید سر کرد
 شد آخر بی غم و رنج تمنا
 جهان زد غوطه در موج خفتن
 بر یک همچو کل آغوش بخشید
 غبار و هشان از دل بر آید
 کرامت شد بخون تشریف کلان
 لباس غنبرین شد و قف سود
 پس از تخلیع و تشریف کرامت
 کستان جگر منزه لکه خون
 همه در جبهه کاه کاه مرئی

ندید آرمگاه بی نیازی
 که سازد سجده زیر پای بخش
 سحاب فضل تخم مشورت است
 زمین بوس جو ایش را مینا
 درون برضیه نتوان ساختن
 شکفتن کرد دولت خواهد بهار
 دو عالم صاف و در دماغ
 مقام مار و مور آرا که نیست
 بدل جا کن بدل جا کن بدل جا
 بعالم کرش طمی هست نجات
 حوادث چون نفس دارد کیش
 زمانی چون نفس ز آئینه گذر
 و کر عشق است از اینجا سر برد
 شد از مر کلام هر یک آگاه
 شد از جمعی دیگر نامور غش
 نذر دزدکی ساز حلاوت
 امید و خوف با هم خرمین بقا
 مخالف هر چه شد نقش و بال است
 چرا باید وداع کل نمودن
 ازین شهر آن سه مفسد را بدو
 امیدش خازن کجی منتنا
 ز چشم نجات بیرون جنت خفتن
 بتبید شکفتن کرد تا کید
 کهر از عقده مشکل بر آید
 که از شکش چمن زد غوطه
 سر پا سر نه چشم تا شا
 معین کرد شان جای امانت
 بساط شش به بفرم شد جان
 عتیای هوای جانفشان

دعای دولت شاه خرد جاننا
 بکج جبهه بیب عشرت افروز
 جهان در ططم رحمت آسود
 و له ایضا
 درین کلشن که نکش بی بات
 شکفتن شکست حادثات
 طرب از کف زدن و درک نیست
 شکست رنگ و بود خاک نیست
 پریشانی چو بر هم می نهد
 رنگ غمخداش جبهه نیست
 دمساز چون شمشیر آید بر آرزو
 جدایی از بسام رنگ کل بو
 سر و یک کلشن از خراج است
 کل نقش آغوش در دست
 کل کل اینجا کس در صورت جان
 صرخه رنگ از آفت روشن
 چشم منی در جام دارد
 اگر آغوش کد از آرام دارد
 در آغوش کد از آرام دارد
 با کل کار شاد و بیست باقم
 کلاب خنده صحنه شاد
 مونا اینجا همان تعبیر حالت
 شکست تخم تبید نال است
 ز کلشن قامت از آن نیست
 بدون می آید اینجا شیشه زین

دو هست برینار دسی بدیر
که پای سیه خنده لب دیر
دجوت یغرم که خونی
سیاهی جز لباس نمی بین
همان بهتر که میری در غم
چو شمع کشته داری خام
دماغی را که دهنمت غول
چنان آینه دیو سیاهست
بر کس کرده افقون تو آینه
علاجش بند و زدنست و غیر
سرش زانده معقول گردید
زبان بی برآمد غول کردید
سویدام که بر کار او شد
همان سرکشکی زنا او شد
محیط و انش ازین میزدن
زمن نیست در آینه چون
زمن دارد بلب با بکاری
ظلالی یکمبای بی نیازی
شجاعت جودش ساز من
سکوت مست ایشان ساز من
بود خورشید با ان از دین
ز شمع نغمه زدن کلاهی
برنگ من شود که چاه
نکرد که با حسن در دهن کاه
چون زد شیشه های رنگ برنگ
که بابرک خنجرانم کشته همک

علاهی

فسر و ناست در طبع رسید
غرض از دژه تا خورشید کان
مخور جام فریب جاودانی
هوای در کمین غارت است
نه در خاکست جمعیت نه در آب
کنون زین رنگ باید و نمون
با سایش سر آمد روزگاری
غبار نا توانی رفت از پیش
فساد انجیزی سودا بیکبار
بصفا داد و بیتابانه آواز
ز بزم عافیت کر میکشی جام
ز آگاه کسی جوهر ندارد
بغیر از من که دارم قدرت و غ
هر جا و چشم پاور کاب است
چراغ فکر از من میفرورد
غمی بود بساط خاک پیم
فروغ عاریت کرد مال است
سویدا ساغر بزم و غم
چه شد که در نظر با سرمه نهم
نشاد اشعه ام روشن بخیزد
شب چون صبح پوشیده بزم
شود تا خانه بخیرم آباد
خرد خا و خس برق نمودم
ازین ره بکه نیک فوج تو
فتاد افیون صفرا در شراب
اگر می بود یک شب بزم حجاب
ز من غمش که خود بروی
ز شمع کشته من مانده دغی
فساد شور باطن کرده کورت

در و ناست در جیب و میله
چو کل دار و پریشانی بدان
که دارد بال پرواز آسمانی
که توان کرد و یک نفس سرت
نه در بیداری آسودن نه در خواب
لقاب از چه مطلب کشودن
غباری خفته شد مشت شراری
غور سر کشی بالید بر خویش

وله نصا

که ای تلخی سرشت مضطرب باز
بیا در سایه من کیر آرام
که سودائی ز من در سزداد
کسی نیست دست بعت و غ
رم بال پری موج سرابست
منم آتش دماغ هر که سوزد
برنگ نشاء در سر با بیجام
چراغان شبت نام خیال است
بدودی می شود روشن چرخم
صفائی خفته در آغوش زخم
جهان ورنه کف خاکتری بود
رو چون ناله چندین عقل بر باد
حبس و نماند می از بروی بوم

وله نصا

حسنون بیا بلب آه جویش
زد عوی چون عرق می بر دشت
تراشد مایه بخش نقد ایجاد
کز و دادند در دشت چراغی
مک در زخم دارد چشم شورت

اگر ابراست کروی می نشاند
نفاقی در کمین شناسیت
غباری چند سر کرم شبایم
اگر در خاک با هم جمع کردیم
حوادث از قدم نتوان جدا کرد
با خلاط از غایت مای شاهی
بنمت غوطه زد کام و دهانها
ز جوش مبتلای نعمت باز

و کر صحبت با لی می نشاند
بهم پوستکی دام جدیت
طپیدن مایه صد خطر پیم
همان از یک طپیدن فرد فریم
چه سازه دکن طوارین اقتضا کرد
چو شد سر کرمی عشرت کلاهی
که از شکر شد لاف زبانه
دهنهای شد بر و یکد که باز
حسنون خفته را کرد بیدار
بر افشان زین غبار و هم کلا
همین وحشت پروبال است
ز غم آردیش خط جبین است
دماغ ساغر دغ غم که دارد
غبار وحشت من ریخت این رنگ
بود طبع روان تحت روعم
بعیرم لیکت در پیرهن خویش
همان دود چراغان خیال
کاهی در سواد سرمه نهان
که من در سرمه دارم کجایان
نقد رخاشی غماز خویشم
خرد با عقده کارش سپید است
چراغ و چشم روشن نکرد
که نوزی کشته کم در خلعت من
می صفر بجوش از غم برون
دلت آینه رنگ سیاهی
که از جوهر من کرد آغاز
قضا آب و کل بنیاد کجاست
چو هند و میت هم وار کنت
که خشکی آب یار مرع ننت

درین فصل بنوشت میسر
 نوید فتنه عید عاقدان شد
 فغان جوشی مبارکبادشان شد
 که وقتیکه یگانه گین ساز
 اگر طالع درمی برآید باز
 ز الفکاه دل غمزد باز
 چو غمزد دل غمزد باز
 چنین غمزد کلمه کرده بودم
 نه بنید دل ز داغ سینه داه
 جویت خند باید توان بود
 وطن آواره تا کی میستوان بود
 کنون تیغ تلافی بی غلافت
 که با خسر و امیران را خلافت
 بی تیغیر دل همت کارم
 دمار از سخت شاهی برآرم
 نذر دوزخ هزیمت چاره جنگ
 خدیو بی سپاه و بهر بی جنگ
 چمن بی آب پامال فرزند
 کبری استه بی بی غمزد
 همه ساع کشش یکبار گشتند
 ساز انتقام آماده گشتند
 میا کرد غم از کرد و گشتند
 سپاه حسرت و حرمان گشتند
 عداوت لشکر کین را بلند شد
 بی آرایش کذب و حد شد
 ز چنگاه

بطبع من خیالی بر تو آید
 درین وادی من و چشم سفیدی
 طبعی خسر از خود کامی خوش
 نوا با سبکه برهم خورد ازین نک
 خشک در لبتر آرام دل فیت
 که ای بچینستان سست پنا
 چه کا فرغمتی در پیش درید
 بهجیت و داغ استقامت
 جباب آنجا که جوشد بادم سوز
 وزان هر ذره کافرون شکم کرد
 ازین شیرازه کریا بد جدائی
 اگر الفت نه چید در کندش
 در آنجمل که شمعش پاکبارست
 سلامت نیست جز در وضع تو
 حضور خامشی ناکرده حاصل
 سکان هم در محبت کاه سیر
 به تیغ بکسی خود را سپر کن
 اگر حسن رضای است منظور
 و کرزین آستان شد قطع امید
 رطوبت چون رود و لطیف خار
 نیخواهد محیط بی نیازیه
 عوق ریز است جام شرم هستی
 نه عبرت در کشود از هیچ بابی
 غبار جمل افرون شد ز تندید
 اطاعت با خصومت گشت هوش
 زرد کرد دانی اخلاط ناکاه
 بهم جوایمی فرصت آن تن غدار
 صفات کی کند آئینه داری
 صبوحی کرد ده عشرت بخرام

که دل چشم از صفای خود خیرت
 دل به عاقدان رسید می
 بطبع یکدیگر خورد و چون میش
 صفای صلح شد آئینه جنگ
 شکستی در علم جام دل فیت
 بخود مغرور شستی جمل نادان
 چه شخصی بجان خویش درید
 نذر درنگ آثار سلامت
 برآورد از بنای خویش کن کرد
 نشان خویش میش از جمله کم کرد
 نه بینی غیر اجزای هوایی
 شکستناست آواز بلندش
 دل و آئینه را بی قیامت
 شکست خود بود بستیابی است
 نمیکنج نفس در پرده دل
 نمی درزند در غوغا پسری
 ولی از صحبت و توان حذر کن
 معین چشم هم باشید چون نور
 گرفتارید در خدایان جاوید
 نگر و حشر موج شعله هموار
 زمشتی آب غیر از خود کدازی
 شراب عاریت و انگاه هستی
 نه خجالت ز درودی شرم آبی
 غرور خار و خن از شعله بالید
 خبر باشد سوار خرس افواه
 چو چشم فتنه در هر پرده بیدار
 زمی تا چند جوشد بخار
 که ورت نیز دارد عشرت شام

عیان شد منزل مقصد غم
 باین آئینه چندان با و من سخت
 ز هر آئینه پید شد غباری
 ز شور آن نوای مختلف ساز
 بچوشت آمد مختان عتابش
 کمر در التزام کینه بسته
 کنون جام طرب در نوشند
 مگر برق شکستی رنگ ریزد
 اگر مشت غباری کرد پر واز
 جهان چون غنچه یکد قرقاقت
 دو عالم نیست جز سازی شکسته
 در اندل حسن راحت بر تو آید
 گلستان نفس تابی غبارست
 تحلف کر سر مومیت بارست
 بروی هم زدن چون موج تار
 بهین در دستگاه دیو مردم
 در انحراف که نسبت خواسته نیست
 رضای هم ادای خدمت هست
 چراغ آنجا که میوز و پریشان
 ولی در بیع کاه کسب ریائی
 اگر خورشید ما باشد خردار
 ز بس طوفان غفلت بود در جوش
 جبیننا ساغر بی انفعالی
 نصایح مایه چمن جبین شد
 ز بس کاین شعله در عالم سمر شد
 که شاید مدت عشرت سر آید
 طرب پیمان جاوید کس نیست
 شکست و عافیت بی اعتبارست

سپیدی میکند رهی بحییم
 که قانون و فاسد رشک بخت
 ز هر دل جوش ز برق شراری
 ز خواب ناز چشم شاه شد باز
 برق تیغ ز موج شربش
 هوس مخمور همان شکسته
 بجای شکوه موج می بلند
 که شور از ساغر لبریز خیزد
 با نذر آشیان عافیت باز
 که در شیرازه بند اتفاق است
 بهین یک لغزش تارست بسته
 که از رنگ نفاق آئینه پر خست
 بدست آرزو نفس مبارکست
 مژده در دیده چون شکست خاست
 باین پستی داغ اوج تاکه
 مروت راست ناموس فاکم
 تفاخر عرض حال بد معاشیت
 بهم الفت پرستی طاعت هست
 سرش را مندل تعبت در پنا
 متاع عاجزان و درود
 چه دارد و زه غیر از هیچ دربار
 خطاب شاه می شد پنبه گوش
 ز صبای عرق یک دست خالی
 درشتیا فغان تیغ کین شد
 حق از کافر دلباشد فراموش
 غم و خوف و عداوت را خیر شد
 مراد خاطر ما هم برآید
 صباح عید پیش از کین نیست
 چو عینک پشت کاش در کین است

امید آمد بجز چاره کار
که ای دریای فیض لایزال
فسردن نمتی بر خون عیش است
غبار و دود و دهر جافته ریاست
درین کلفت سُر می خلعت آباد
زمین کردی بدامن جای کیش
تبدیری که عزم او زند چنگ
جبان بی رشمه فیض سیراب
متمنی که رصلاح عقل خلالت
اگر مقصود رفع ابل کین است
المها بسته بخیر عقل است
که فرصت چون لخصم نکست
سجده نگاه دل چندی ثمن کن
بگو تا ندکان جنس خدوت
د میدان کل کند از صبح امید
شده مسند طراز خلوت ناز
و عا باشد هم آغوش اجابت
درون قلعه صحت ماند باشاه
در آن وادی که پر یار رسای
سخن کوتاه پس از قطع ره دور
بر اخیاس نیاز و نقد تسلیم
دو عالم حسرت آغوش و لبت
توان کردن در سخنان ناز
نه دلجوئی که باشد عکاس
نفس از سینه تالب شعله کج
طرب از باغ و از بار بارباری
ضمیمه از غرورستی ناز
غمان لطف مکران و ارکشت
تبسم تیغ بازی کرد و خویش

نیاز عالمی در بار افسار
 سپهر اقتدار بی مثالی
 غم اینجا سکنه مضمون عیش است
 همان تیغ کدشتناش تیر نیست
 نبور آکهی عقل است استاد
 فلک فردی ز دیوان پیش
 برآر و آب از آهن تپش اینک
 فلک تمسیر از گردش خرابی
 سر انجامش ز احکام محالی است
 حکم شاه بی همتا فرین است
 متناژند تدبیر عقل است
 هنوز آینه ات را و بهجت
 توکل را نسیس خوشتن کن
 بپر دارند ازین خاشاک دهرت
 طرب کرد نسیم باغ باوید
 چو بشنید از ندیمان قصه راز
 پر پرواز بر یک گشت خست
 فروغ خویش بود آینه ماه
 شود مجوسس بال بنیوی

الضاد

شکست حال شه را واد تقدیم
 بهار سرکشی خاک نهالت
 بروی بدلی از یک نکه باز
 نه آغوشی که گیر در کنش
 مرده از دیده تا دامن شر بریز
 ز گل ناز و زنگ آئینه داری
 نشد بر حال شه چشم و فاباز
 عرق بر چهره آتش شکرت
 ملاحظت شور گردید و بر وایت

جبینی از حیار تک ادب ریز
خمار از ساغر اندیشه ت دو
نذار و عمر غم مدرسائی
ز اقبال تو چو اختر ضم بکش
هر جا عقل در کار آفرینی است
خط کلکش هر جا نقش سبزه
کلید قفل دل های شکسته
با من آبادت بکش مقامت
مرا اگر اعتمادی هست ما اوست
بفر ما تا باین درگاهش هم
تا قی کر چه میساید هر کار
مباد این تخم و هم نالایم
به تنهایی ز خوف و غم بیدار
اگر از مایه هم کرد کاری
شیشه اندوه کوتاه
صلاح کار خود دیدن بگفتند
همه جهد و شوق داغ سینه شدند
کمید و دامن کس نالتوانید
کشد چشم هم بی زخم غم نیست

که ای اینست صنع الهی
شه آزاده محصور در ابعیت
که آهی در بساط سینه دارد
کمی از ناله داغی منجر شد
به پرشش بنج کن پای ترحم
ترخم ساز بر لب ناله اش
فون هر چند صد کلخن شر بود
کمان ابروش از چین زره زد
چو برق از جاعتاب آلود بر سقا

چو مژگان از جوم سجد بگریز
چو آلاش ز طرف دامن نور
نباشد سایه را یکن بنایی
همه خاکست و آنم بر سر خوش
فلاطون طفل مدح نمی آید
عطار دغامه جز از شکسته
سیم غنچه های کار بسته
که آنجا فتنه تنی در نیاست
که درد نارسائی را دواست
چو دولت در رکاب شاهش آرم
در تمیعی تا مل فیت در کار
کند در کلشن دل رسته قایم
که خورشید است تنها لنگر خوش
نمی ماند سخا طر باغباری
بگیر ز خواب کوری چشم بدخواه
طر از گوش دل کرد و آنچه
چو عکس از خانه آئینه فرستد
که خاکست آب کو هر سرو نه
که در بی ناخنی یک عقده کم خست
فرح از حسن دوا آئینه را نور
همای سایه ات کسیر شاهی
دماغ شاهش موقوف طاعت
نخایند ز این آئینه دارد
کمی از خامشی آبی تر شد
که زخمش کفالم کرد تبسم
چو به خط امان کن بالاش
در آن آئینه آبی بی اثر بود
سر زلفش به چیدن گره زد
قیامت شعله باد و در خاست

همه چشم و به بنیائش نیست
 کمر کن کند اوج افلاک
 ترا کریمت نظاره عایت
 فرح چون حسن را دراز و فایده
 نه پای بازگشتن جانب شاه
 طرب کردید داغ و کلفتی ماند
 محبت بعد جولان متنا
 غباری تخته آن آستان کرد
 کره از جبهه اظهار داشت
 تمنای شه از اظهارش است
 زبان از حرف و دست از کافیه
 دلی صد لاله زار داغ در جوش
 بر اندل مدد دارد و ترجم
 نشاند به یکسی و از قیاس
 ز عرض متمسک عشق جفا کار
 که بهر جا محرم حسنی جلوه گرفت
 نثار و نسبتی با جوهر حسن
 نه شوقی در خیالش نقش بسته
 به نورش بوی خامی در غمت
 برنگ این چمن هر دیده نیست
 سر زلفی بکف دارد غنا
 در آن محفل که حسرتش فکرت
 محبت هم به پیش عشق بیاب
 بر آرد آه سر و داغ گریه
 ز نخل مد عابی برک ماندند
 یکی بر آستان عشق افتاد
 با تنک کشد عقد کار
 غبار یاس را پر و از میداد
 سجودی با هزاران عجز بند و

نصیب ز کستان یکم گفت
 که خوشی را فاقی جوشند ناگاه
 به آینه جای حسن خالیت
 رخت یک خزان پر مهر کی چید
 نه قدر آبروی پیش آگاه

ز بن خاکی چشم دون گاهی
 چو کشتی آشنای مهر سار
 گاه آشنائی قدر دان کو
 پشیمانی بار آور و کارش
 حجاب از پیکرش نیک جفت

بیان که محبت را هم در عشق راهست سودمند

بزم عشق را بهی کرد پیدا
 ره آورد دیار دل عیان کرد
 شکست زک عرض مدعا شد
 چه گویم وقت تنگ و کار مستی
 سراپایش ز خود یکبار رفته
 گاهی صد نیتان به برود
 که در اظهار کرد و طلبش کم
 سزد که سایه ات کرد و حجابش
 نشاند از شیوه مستانه شیار
 چو شبنم عشق را بال نظرت
 تنی کجیده است از کوهر جن
 نه شوری در سرش مینا گشته
 چو طفل اشک شیرش در غایت
 باین بوهر شامی آشنایت
 برد مهر سو که میخواست نام
 سپندم را داغ سوختن نیست
 چو شبنم آبروی رنجت بر خاک
 سپندی ناله کرد و داغ گریه
 بگرد غم بیابان مرک ماند

ز فیض خاکبوس آستانش
 کسود از صنعت چشم کمر بار
 که ای شهباز اوج لایمنا
 به تنائی میرس احوال جیت
 کاش ز نکست در بال پرین
 جگر محفل طراز کجیمان در و
 دل پیشش از آن جای غمت
 با دوا تو مقصد هست حاصل
 بهارستان سغناخل فشان
 کنون روحت محزونک دنیا
 تعلقی برده است از کف عنایت
 بهوس عشق میداند بازی
 بهر کم ظرف کی عشق آور و روحی
 من و یک نشاء بی خستیا
 فروز و حسن بهر جاشمع مثال
 در از هر چه کوئی ماصولیت
 نماند از سببها جز با و در دست
 فرح کشت از فریب حسن پیش
 بجان از کوشش پیوده پیش

حکایت

امید بنوا هم راه گرفت
 نمود آخر پس از قطع منازل
 نثار آنجناب بر یا کردند

که ناخن کند بود و سعی سیکار
 بهار رفته را آواز میداد
 نیازی کجیمان طاعت و در خوش

طلب کن سر مه کرد و گاهی
 دل بهر ذره خورشیدیت در بار
 همه حسن است اما چشم آن کو
 سرو برک ندامت شد بارش
 جوهر سجد کشت و برین جیت
 گاه از خویش رفت و جیتی ماند
 تفاخر سود سر بر آستانش
 هزاران عقد اشک از یک شاره
 بهای آشیان بی نشانی
 چو اشک از دیده ریزد حال پست
 دلش اشکیت در چشم چکیدن
 نفس محفل کش صد کار و در
 که خاموشی بنالینش چغت
 لغافل کرد و کار است شغل
 ز موج بی نیازی کامل فشان
 صفا کم کرده در رنگ دنیا
 زمین گیر است سیر آستانش
 طمع را می شناسد بی نیازی
 نکر و آب این دریا بهر جوی
 برون از صاف و در و در و در
 ز من پر و انگیس میزند بال
 جهان بی حسن در چشم پرست
 کلید چاره هم در قفل شکست
 محبت از غرور عشق خاموش
 پشیمان از ره پیوده خویش
 کی در جلوه گاه حسن جان داد
 چو نومیدی بدوش آه میرفت
 طواف بارگاه عقل حاصل
 چو دل در آله سطلها او کرد

که ای شبنم شبنم شبنم
 وکیل رهنوردان طریقت
 حجاب از قباب عالم جوش
 محفل از غفالت عافیت جوش
 پیام حسرتی دارم شایه
 غباری از کلف اندوده بای
 که مقصود خود را پس جان او
 که محفل کن و مکان او
 نشاء از الفت دارم و تمن
 ولی با کس دارد و تمن
 بهایش بهر قیضی نیست
 محفلش چون نماند
 ولی در شبنم جوش
 ضعیفی زده از بارش
 چو شمع کان شمع در تفکر
 شمشاد در چشم آستانش
 شربش در کف طاعتش
 نوایش از کف نفس کرد و آواز
 در آغوشش کلامش
 در نشاء میکشید و شبنم
 فلک شبنم سیر اند
 جهان بی شبنم شبنم
 نثار و پرده امیدش
 که مضرب بدینت زنجیر
 درین خلعت سرای آسانی
 ز شمع تست امید را پس
 در آرزو آید فانی باین
 کمن خطره را طوفانی باین

فانف بر چه باشد در این
 شکست نه در این که نیست
 چو افواج جهان تشنه خوار
 سپاه خوف و غم را از دزدان
 سران خشنه را از نارسائی
 که فدا می شده بسبب مانی
 فدا خویش دامن گشت نه
 چو آتش دود خود دیگرشان
 شده اند جسم به نیتشان
 بجا فرسوده زنده ان نسیان
 دلی زبانی که در دیوان تیر
 بتیغ حسد و حسد است بجز
 عداوت زان میان چون چرخ
 برنگ ناله از زخم بر جنت
 ز فتنه کینه تیغ فتنه بود
 ز برق انتقام بر سر دوش
 ره داشت حسد و نفرت در پیش
 چو ز نور آسمان پر دانه
 ز پیر و از غبار کینه و دانه
 بر سو کار و کینه خواهی
 درد لسانی کین دانش را
 بر بیدار دیر برنگ میرد
 بعد امید بخت کینه میزد
 چو آتش زن شراری و عجز
 و له ایضا

مرغی

ازین رنگ انقدر خون مگر بخت
 برآمد خمر از امید کاری
 نسیم نطفه شد دست وزین
 ز جگر بخت عقل عاقل گشت
 بسازشگر خلاق برست
 رسید آوازه فوج فضا
 بروی آن نسیم خرمی ساز
 بسیاری را کین کاه خزان مید
 شنود عرض مطلب فرض کردید
 بر جانی فیض مهر بی منت
 بر کاری که خواهی جان فاشم
 قضا با برادول قرین شد
 شر در جگر من جانی فدا
 فغان بخت بر لب رفته ساز
 ز بس بر یک خستی بی ترف
 چو تیغ محسوس بر خست
 بران بی مایه ان چون لشکر
 ندارد شادی و غم هیچ و جنگ
 خرابی از مالک رخت برست
 خرد شد مصدر تدبیر کاش
 ز شرم سر کشیمای نمایان
 ز موج سترم هر چند آید
 جهان سوار است بر قیامت
 بجزاری که غارتش رنگ یزد
 چو برق سحابه که در دغالت آید
 حسد را در ضعیفی سهل شمار
 در آن کاشن که این قیامت
 نمی آینه را سیلاب فیض
 و کرم قطره بر کین بند و هم

که رنگ صد چمن بر یکدگر بخت
 سر و برک چراغان شد شراب
 سحاب فیض ز برق چکیدن
 بجای پاستر تسلیم در پیش
 با قدم طاعت قامت آید
 بر بنگاه سلامت خانه دل
 در دل شد چو گل از شمع
 اهل باور بخت جاودان یار
 ستایش آبروی عرض کردید
 نثار دوزخ نفت جان فیت
 به راجی که کردانی غنا
 باستصال خوف و غم تیر شد
 شکستی بر طعم باطل فدا
 غم از شرکان چو شبنم کردید
 ز نقش قدم پایش تیر رفت
 سر پایش بدوش هم گریزد
 مرده و اگر دلی کردید سیلاب
 بغیر از جوش رنگ و کروش رنگ
 با زرق آبادی که رست
 چو دل بغض نفس در خست
 سر اخلاط شد کوی کربان
 کشاد عقده کین بود مشکل

نذمت حسد و کینه

کاش از بتر خون بچیند
 نخت آتش زند در پیکر خویش
 دم خنجر باز کیست خوشنوار
 چهار ز سون کف نیست یمن
 گمان را جلوه قناب فیت
 دل دریا باز رنگ آرام

که از اشک چندان کار کرد
 درین حیران سری صبح
 ترحم سر زواجیب نامل
 میان جبدش از خدمت کفیت
 بهار عشرتی مطلق عیان شد
 طرب آینه شد شاه آینه
 خرد فرشت بساط کبر باشد
 حضور شاه بی انبار دریافت
 که ای حیران لاهوت آینه
 کنون حکم از شد و از بند شکر
 امید اتفاقی زان نکه دشت
 خروش نچیت با فوج تیر
 کج اندیشان چو موج از پهنه
 بساط کلفت جاگاه چید
 برنگی شد بهر میت وحشت آلود
 غبار غم تبارج هوا رفت
 جهان زین کوه و اقامت جوت
 سپاه عافیت تدبیر اخلاق
 ز شادی خسر و تسلیم جاوید
 خمار عافیت شد نشاء تاثیر
 جگر باخته تیر طلامت
 ز غم شیت کمان شکست و رها

که هر یک قطره صد طوفان بود
 اگر امید نبود وای بر دل
 مروت شد غمان تاب تعاضل
 نهانش از خیم عت ثمر یافت
 بطوف سیر کاه دل روشن شد
 بساطی چید نظر از دیدن
 جبینی با جودی شمشاد
 نشاء نعمه بی ساز دریافت
 فلک شستی غبار آستان
 زور یا جنبشی از موج جوشش
 هوای مستمال امره دشت
 بر اعدا رخت طوفان زد و کیم
 امان حسد و شکست خود ندید
 شکستن بر غبار آه چید
 که خون کشته هم جانی نیامد
 هجوم رنگ در برق صفافت
 طسم رنگ چون شکست جیت
 و دال عیش زد بر طبع افاق
 کله فکند بر گردون چو خوشید
 نفس کردید دامی عیش سخیر
 جراحت زار سپکان ندمت
 بر آمد رشته از تاب و لره
 مبادا دامن کس کسیر دین غار
 اگر کسار باشد پنبه زار است
 فروغش کفیم جز سوزن نیست
 همان طوفان خوش در رکاب است
 نباشی امین رنگ کم پیش
 کشد بر چهره خورشید دیوار
 نسیمی صد چراغ را و بال است

مرض نامی ز مقهوران اتفاق
بلا خسر من نهال حاصل او
ببازار مزد کاهه مکان که
نگوئی نفع را اینجا و جویت
چمن کل خواهد و کج خلقی
غرض آن شعله اشوب تمثال
که ای سر کوب فقت بار است
طسم دردم از جور زمانه
ز ناوکیزی نریک این زال
نفس میوزم و همدم ندارم
خراقبال تو ام کس نیست معلوم
ز خواب با جری قنیه سیر
خصوص ایندم که خلاه جفاش
شرد در خسته نمانا مصورت
شکو هم چون تسلط پای کرد
تو تخم افشان که در دست حاصل
زمین را زحمت از چین چیدن داد
در آن کشور نزار و پیکس راه
اگر اندیشه صرف چاره ساریت
که خان لا از آن همان ساراوت
سحابش آنچمن را آبیاریت
سپرد و ترکمی چون آب جوشد
که و مبهمله نعمت پرور او
در آن خلوت که راه غیر نیست
مرض زین شده بستیابی غنشد
کل صد رنگ افسون داشت دست
کنون عمریست از دور و جدلی
زدست نارسایهای قحط
ببود رابط خصله صم تبت

چو عقرب بنیض از آتش شاق
اجل بریز جام مفضل او
بهم چید است نقد جوش لول
زبان هم در دکان خویش است
رسم هر کس مطلب خسر کار
ز خاشاک مرض شد صاحب حال
توانائی جبین فرسای هست
الم در بار چون زنبور خانه
هجوم با دنا سورم چو غزال
سراپا دغم و مرهم دهم
که از ظلم ستانم دا و مظلوم
بخون دیده یک یک کرد قیر
که دورت حاصل اندوخته پیش
ولیکن مشت خاشاک کی ضرورت
فلک با آن بلندی سایه کرد
تو هر سبر جو که نزدیقت منزل
بنفیرین دستگاه آفرین داد
کمند غنیر از آن قصر است کوتاه
فلک هم پانی کوب حقه است
طرب تعمیر آن عشرت بناوت
نیمش باغبان آن سبزه است
کسی چون شعله کرم و خشک شد
که او شاه مست ساغرا و
هدایت پیشه غنیر از غنیت
نفس بر خویش بالید و فغان شد
یوست گشت و خود را بر غدا
بروز خوش ندارم شنائی
چو خاکم خفته در گردن دلت
ولی طاقت ضعیف و چاکر هست

خران پرواز کف از سکن است
دو چار آن خصوصیت کش کرد
مست می را که جبهه آمد خریدار
بقدر جبهه هر کس مزد هست
نهال کو شیش انجلی ثمریت
خروشی از غبار دل بخت
شکست اعتبار زور و دندان
ز غار تکاری بیداد کردون
زهر عضموم جرات زار بیداد
ستم از حد گذشت و داد گرفت
بداد هم رس که بکس ندهد من
مرض گفت ای قبح سبای آزار
دلیلی در طریق سعی باید
طلب کن نقطه داری آسایبی
هر جاسیل من غارت سوار است
عداوت حیدر آنک بیان شد
که ای خون کشته از ناتوانی
ولی راه دگر سازم عیانت
سرخ کاروان مدها کیر
درش بر روی او پشته مخور
بر رنگی که خواهد جلوه ریزد
کهی چون خاک سرد و خشک پردا
جبهه جو لاکه هستنک نازش
اگر لطفت با دادم قریبت
نواها مختصر کان فتنه تنگ
که من از راحت اندیشان شایم
طپش چون موج دار بغض عالم
طلب مایوس دل کو شش تبت
بیل التفات تست نزدیک

غبار آنکس از آثوب قیامت
هسلا بل تیار نیش کردید
اگر غفاست بیعش نیست شود
خوش آن جبهه کی منظور است
که باطل هم فوئش بی اثریت
چو خون کشکان در دشت
به پستی افکن شوکت بلند
چو اشک شمع ز کم نیست درون
زهر مویم نیستانی بفریاد
فغانا خون شد و رنگ اثریت
چو آه از کشور دل رانده من
عذاب روح کاری نیست و شوا
که تا جلا لایم و ناماید
و کر بر قست مشق کینه خواهی
بنامی و هر یک ویرانه سار است
چو تیغ بی نیام آتش زان شد
غبارت رهزن نور نظر با
کنم نقابی کج نمانت
پی نعمت فروشان خدا کیر
چو چشم نظار از بستکی دور
به طرزی که داند عشو به یزد
کهی چون باد کرم و تر عیان ساز
دماغ و دل همان محو نیازش
ره سر منزل تدبیر این است
زبیر روی باز کینه زوچک
هوای پر درده آن بار کا هم
بزرگ شعله بستیابیت با لم
چو ساحل خشکیم بوجیل دریت
که تا دریا رسد این آب با یک

هر حق عجب زبیر و نور دیده
غذا محکمش از فتنه کردید
فنون عجب شداد و مدارش
ساحل زورق مطلب قیامت
ازین دادی کا هم جاسیل
ببود چون جنون سر و دیوار
بمان سودا مغنوی
سر سودا که شور صد و شصت
زبیر بی نیال فتنه جاد است
و دانش از پوست بافت اند
زشتگی ساغوش و غبار
فغانا شکسته ز جوش فزونی
ز احاطه کرد سر و دیوار
خروشان سر کانی جنگ بریت
صداع آواز طبل جنگ بریت
بانی فتنه سر شیدا برین
قیامت سر شیدا برین
بشیر سبزه کا مرابنه
بشوری ناخت برین سر کانی
بشور که چه آن عشرت آباد
که از زمره حاجی کرد و دیار
منبدهی که ده حاجی که دیار
ز طوفان تازی جولان فوج
طییدنایان بخت چو نموج
نکه در دیا با خواب کربان شد
نفس در سینه بی لایان شد

بکار دماغ شامه برهنه
ز بوی سبزه شاداب و خوش
که در زنگست اگر تیغ بد کام
زبان مار خوابید است در کام
نیشند با صره در نقطه ناسوس
ز دیدار کلی سیراب یوس
نیز دوزخ غبار زنده گشت
ازین آتش بداد پیاں خمن
بر آرد دانه تا دوح طاق
متناهی شرباب از کام غبت
که که داب که کردد نمودار
همان طوفان ناکامی است در
هذه اصلا نیاید راه در خمر
که نوشش دارد اکنون غرور
مواقی تا خالفیک قدم نیست
چو آب از سر که نشسته است
بضبط این حواس چار گانه
نباید نادرک چون بر نشاید
غور رس چون غبار رنگ
شراری جبت و هم در رنگ نیست
وله ایضا
ز سخی نارسای سبزه تار
مرض زرد فوفه در خون تخر
گرفت از خون طرازم فوفه
بغم بست عقد ششانی
نفس نه

کبوش صحت آن بنگ نیاز
بصلح بکنیزی این فتنه طوقا
کزین خصم قوی طاقت نیست
محیط بی کناری جوش بر شوت
تا مل ساعتی ملت طلب شد
که حاصل برق شد و طبع برین
چو سیل از خانه جوشید چشیر
طعم ضعیفی از فرار نمی بند
در معرض که راه فتنه دریا
شفا سهری ز باب ملک او
باد احسرو صاحب طرشد
که باید دانه از وصل ریتون
کبوش سامعه فرمان تا کید
زافون مخالف بشش آگاه
نسیمی شد ضبط شامه یل
درین خاک سفید فسر کیت
که ترکس در بهار جلوه اش
به بنگاه سواد کشور تن
اگر طعت با آرام است مایل
بشرط آگهی از فتنه و شور
بم آهنگ سودا زیر کردید
شد خسر بی نسیم اوج قبال
مرض چون دیدگان سودا بون
که ناکه خون قیامت کرد و نیاد
که راحت در مزاج خاک میخست
جانی کشت ازین آفت موش
غم آبی اگر در دیده جاد داشت
طعیدن کشت خون در وضعت
که چندی سامعه بند و در کوش

رنیز مک مخالف رنجت آواز
چو گشت از کسوت تدبیر عرا
سلامت غسره دیای بخت
که از خوان فلک سرش بر شوت
تحل لنگر بحر غضب شد
بدامن زد چرخ زبرد من
شکت دل نمی سازد بقریر
ره آیند شمنان خاکی بند
غذا را منشا آن در در فیت
طبیاع در حصار اربعیت او
چو همت جوهر تیغ خضر شد
نساند و دستگاه فتنه اقرون
باین آهنگ عبرت نغمه کردید
مبادا صوت قانونت زنده
که این بچن دماغ کلشن بل
بحیب این کفن دل مرد کیت
نکرد و باده همیای نگاهش
که ز چشم تماشاهاست روشن
مباش از حیات خویش غافل
نه همچون حلقه بودن چشم بی نور
خروشش خامشی تعزیر کردید
وله ایضا
رواج فتنه بازار خون شد
سپاه تب بک جهم سرد
طیش در طینت افلاک میخست
که باغ جهم شد یک کفن کفن
چو اشک شمع آتش بر پا داشت
شکستن برق زار رنگ فتنه
سرو دشت تا نگر دور هنرین

ز تخم استقامت هر قدر شکا
قبای عرض گاهی بر کرد
ز مثال حجب ان شوب بدخوا
سیاست خواست تا بر همت زد
سعادت منشی تدبیر انیکار
تمنا گشت در دل نیش آزار
بر فتنه این صداع کلف فتنه
خط تسلیم فرمان جبهانیکه
یکی از خادمان برهنه بهش
چرخ عافیت را نوار جاد
نخستین راه جولان غلبت
چرخ غی را که میدانست غن
که امی شور دو عالم در دو فتنه
ز دام حج و تاب تار این ساز
بزمیت اگر همه شمعیت کا فور
و گشت نقش بند کلشن زار
لب این جام که خواهد کیدن
مقاماتی که آن کلفت سر غبت
برین دروازه اندیشه بکار
اطاعت پیشکان امرشاهی
شراب مارشش افتاد از جوش
وله ایضا
همسوز از شور سودا خلقی بود
بلای جانگدازی از کمین جبت
ز بس تیغ حرارت تیز گردید
نفس هر گاه فال اوج میزد
سلامت دست ناکامی میزد
دبیر عقل چون اینجا قلم زد
به جانت نغمه ستیابی کند است

ز بونی دید حاصل آنچه شد
شاه از شورش سوخته کرد
حسنون ز برق در آینه شامه
بجاشاک دو عالم برق ریزد
بنام عقل ایشا کرد طومار
بحیب غنچه موج رنگ شد فدا
ز حکمت صندلی میباید
خرد را شد عصای راه تدبیر
سلامت در ظلم نظامش
چمن کله ستم تار رنگ مهید
هم گام و زبان چون غنچه نیست
نکرد و خرفایش هیچ روشن
بم وزیر جبهان مست طوفت
صغیر وحشت دل دار و آواز
لطفیت طرح بایدادست نور
بچشم با صره آینه پرداز
خوار عافیت باید کشید
همین چشم و لب و کوش و غبت
برنگ حلقه چشمی در کمین دار
که بستند مرز و مناهی
برنگ آتش خس کشت خاموش
غبارش بر هوا نارفه مال
زمینای خروش خلقی بود
برنگ برق تیغ شعله در دست
بدن غربال آتش سپر کردید
پروبال سمنده ر موج میزد
چو دو حبه از آتش بد زرد
غم کلشن این عنوان قلم زد
همان شور شکست دل کند است

چو غمی داشت بر دانه جگر
همه کرد بر تو خوشید و بود
چو شمع کشته چشمش بر بود
چو بناد در سراسر بوی
دل عشقش بر بخار آب داشت
نفس در پرده بال ناله میرد
بش نادم زنده بخانه میرد
بال هرگاه نفس شاه می بست
تسل بر طیند راه می بست
یادستانش جبهه بسود
سرابش مانع لب تشنگی بود
غلی می داشت از شوق نگاهی
نفس در دیده در دل آه میگردد
تجارب از شسته را کوه میگرد
عنان طاقت آخر افش را نیست
کم در خدمت بی باقی است
تقاضای طلب دامن کشش
جنون برقی سر از دامن کشش
زنی داغ دهن در پرده خون شد
سروش کشته در چشمش نهان
پسین عشق از غم زینان
کای در خون کئی پیمان دل
جنون تمسیر الفت خانه دل
زجفت

بصرا غیرت من خلوت است
حجامم هر کجا غیرت فرست
خرد بر چند طاقت آزاید
برنگی میتوان صید من بون
شکفتنا چمن در دوشخت
که از نرنگ ناز سر کرانش
شد آخر محمل از می تغافل
روانش در کین غارت هوش
چو موج ساغر سرشار میرفت
فرح با حسن سرکش دوش بود
سبازی از طلم خاک جوشید
تا شام حوشت و رفت از پیش
حریر کار عقل افتاد در آب
ز خود رفیق غمان از دستبار
فشانده از بس که طاقتبار بول
سماه حسن از مهر کوشه برستا
اشارت بر در چین چین زد
گر شمع شمع قانت را نمرشد
کشود از سخت و بخودی جوش
دوئی چون بخودی در خواب کشد
وگر کل کرد طوفان بهارش
بر جانب تماشا بخودی ساز
کلاری که سروا و روان بود
منی که ز کسش رنگ ادا داشت
وگر موج شکن در زلف چید
اگر آینه شد منظور نازش
وگر نظاره به سیاه می شد
این نیز یک چون عمری سر شد
درین مدت که چرخ از این بچو

در بر بسته اینجا چشم نیست
مگر مژگان طراز چشم نیست
چو شبنم پیش خورشیدم نباید
که تواند پر مژگان کشودن
دمیدن صبح در پیشخت
تغافل بر نکر داند غانش
جرس بر ناله نواز خند کل
بهار از سوج کل بخیر بردش
متاع بخودی در بار میرفت
برنگ موج می بانگاه در جوش
میخی از دل ساحل خروشد
که در دیده شد خواب فراموش
گمان کم گشت در غوش قبا
بجویم سیل بحری از جابرو
گرفت آینه بهم دامن مثال
بتیغیر مواضع قانت است
تبتسم در نقاب لب کین زد
حیا دریای خوبی را کف کشد
دورنگی بر دوع خویش آغوش
تفاوت چون تری در آب کشد
فکند آتش بعالم لاله زارش
بر سو جیستی آینه پرواز
چمن در ناله بلبل نمان بود
شکست هوش در جانش صفت
شکستن ریشه در و لهادیند
چو شبنم بر دیلا کدازش
اوب از شرم جرات آب میشد
بعالم نور خورشیدش نمرشد

وله نصیحا

بر جامن نیم در جلوه یک
شور از خست من بار نیست
وگر سلطان هوش آینه داد
فرح کر حسن آن ذوق طلبید
ولی از تیغ استغفار دل
امید از فتح غم نماند شتاب
قدم برداشت غم شوق دبار
ز بس ستانه در ره میخامید
صدای پا صلا می جام مل شد
در قیسم بدن محمل کشیدند
ز طوفان غبار شکر ناز
حواس از امتیاز کار فکند
گمندی انداز حسن هوش تسخیر
بر جا افتاب آینه است
غبار جسم یک آینه دل شد
بر روشد کاستان جفت
نخلو تخانه چشم فون ساز
تغافل شد مقیم کنج ابرو
خیال نقش غیر از سینه بر نخت
محیط از جوش کوهر بر گرفت
ز رنگینسی جهان یک بر کل شد
نکاهش هر کجا شد خوشی آید
اگر کل بر بهارش دیده واکرد
لبش که با تبتسم گشت همدش
ز لعل لب تکلم تا برون نخت
نفس از شرم آن آینه ناز
بر سو جلوه فرامشد چمن نخت
اگر کل بود داغ حیرتش بود

تصور می طبع در خون درک
وگر نه دیده صد حیرت نخت
همان نقش تحسیر می کار در
ز شادی میجها بر خویش نباید
تمنا بود غرق خون بسجل
طلب یک کایان خوف و جفا
عنان بکست سیل برق رفتار
زمین از نقش پامپانه می چید
غبار راه شور بوی کل داشت
چمن دامی بروی دل کشیدند
نظر با شد بروی بخودی باز
قوی از خود همه کیا رفتند
جانی را بحیرت کرده تسخیر
ز خود کم گشتن شبنم تاش
سبی در پر تو خوشمصل شد
دین وقف کینمکاه جلا
چراغان کرد برق غمزه و ناز
اواها سر کشید از هر بن مو
تمیز حیرت از آینه بر خاست
سر پا حسن شد شاه از میان
بکیفیت فلک یکجام مل شد
دو عالم همچو مژگان رفت از جوش
جنون پیر این نکشش قبا کرد
مکدان بر جگر واکر دغوش
طیند از ک یا قوت خون نخت
ببال آرزو میوخت پرواز
بر جاشع کردید آهمن جوتا
وگر می مست جام حشرش بود
بچندین پرده اش گردانده آهنگ

طلب شریکست در تحصیل مقصود
فزون غنای عشق با تار
ولی مضراب اخلاصیت را
توان قفل حقیقت را کثودن
بافت ح ز خود غافل بودن
اگر از جست جودم میتوان زد
درستی می توان زد
در آن کتب که شاه معنی دل
بدست عشق الفت کرد حاصل
شناسای شوق آینه عشق
بناد از سیر خط بر نی عشق
بتر آرد از نقش دو عالم
چو عرفان معنی بیگانه شود
بغیر از عشق و مسازی بود
بغیر از دل هم آوازی بود
چو استغای عشق بیکدیگر
چشم بسته شد یکدیگر
صفای آینه شد یکدیگر
تکر جود استعدا و بود
ولی آنجا که حسن و عشق شمع
ماند فلفل اظهار شمع
بر جا حسن رنگ جلوه یزد
چه امکانست طوفان بر کج ز

محبت

ز دست خویش چون یک مشت
که آن راهی که رفتی باز کن
ره کاشتن با این دیوانه بجای
بجز م طوف منزلت که مقصود
آنکه تا بال زد شهر بدن دید
زمان نظار دل سر آمد
خیم ابر و قدم زو بر آشت
قدمت آیت فرخنده قایت
کشیدن از کنار شوق و جوش
ترحم هر قدر بی تاب میشد
نوازش کردش از لطف پیک
تا شا بر نگاه خویش چید
با چنگ ادای حق با بوس
سرش تا میل آن آستان شد
جبین از شوق چندان برین بود
محبت کشت صبا ی ایغن
ولی دریافت عشق حسن مایل
منی در ساغر عرفان ندارد
تغافل پرده اسرار میشد
چنین بود عمری آن دو دلو
نی آتش نوای خامه عشق
که ای معنی شناسان خد شوق
چه فضلست اینکه در کسیر جود
چه مضمونما که لفظ دل ندارد
مبتق مستی از وار سیدن
دل آینه الموحش نیست
چه شد مدت که شو قست بیل
شراری با وجود نیستی ساز
نفس تار است کرد و مملتی هست

نفس تا ناله کرد و دل جا رفت
کفی خاک ترم را بال و کرن
سمندر سوخت آتش فانی
دلیل شعله شد بیتیابی دود
مرده و اگر د شمع انجمن دید
بدوق مرده شاه از جاد آمد
تکلم شد پرافشان عبارت
لکاهی جای تو در دیده نیست
کشود آینه بر جریانی آغوش
نمنا در مقابل آب می شد
پراز شوق و تنی از خویش چونی
ز خود رفتن با به خویش چید
ز قانن چنین کردید مایوس
ز جملت آب کردید و روان شد
که تسلیمی بجا ماند و جبین سود
بنور عشق روشن شد چرخش
که شاه از شوقی حسن است غافل
محیط آکا هی از طوفان ندارد
توقف پشت و روی کار میشد
چو موم و شعله با هم مجلس غوغا

وله نصا

خوشا درس تمنا و خوشا ذوق
دو عالم دقت معنیت مرقوم
چه لبلیبا که این محفل ندارد
توان صد کاشتن از یکغیر
بحیرت فارغ از عشق که نیست
بدرس عشق حاجت نیست بکار
بروی خویش چشمتی میکند
مرده تا بر هم آید فرصتی هست

خونش کرد و رسوای محبت
طلب افسرد حسن بی نشان کو
محبت بارد و بیک راه سر کرد
شرر پرواز شوقی هم که
ببزم شه سروش عالم عشق
باستقبال آن آینه از
که ای داغ محبت دیده شای
بتعطیش ز جابر خاست قامت
اگر م حیدان مبارک لطف پر خست
نگاه عشق از آن برق جانی
زبان شکر در لعلار کم شد
ستایش کرد چه با عجز آشا بود
و میداد هر سر موش خمین
ز طاقت بسکه بی سر می رفت
رفیقای یافت آخر شاه مکتا
نشاط آینه شد ز کار غم
چرخش را بنور خود نظرمیت
و فایر چند آینهک نوادشت
بکام آرزو بالذت شوق
بسر میرفت از نسیان روزگار

چه فیض است اینکه در یکقطه کجا
بفیض قید هستی مکتبی نیست
ازین کمشت کل غافل باشد
چو طفلان سر سری اندیشه چند
چراغ کشته هم از ذوق این فنا
جانی با همه کم فرصت بها
فایل داری از خود نسخه بر گیر
بان ملت غنیمت وقف قیامت

چو اشک افتاد در پای محبت
شرار فتنه آشوب جان کو
ببال عشق آینهک سفر کرد
که اول کام ز آتش کوتهی کرد
نویده آتشک شد از تهنیت
که بیرون و دویا خلوت ناز
ز ثمرکان یکقدم در دیده شای
بلندی کرد و خورشید قیامت
که امید از حجاب فضل مکذبت
بطوفان داد چشم بخودی آید
که در حیرت دیدار کم شد
خمش شوی شور صد دفتر شای
قیامت شد که را سر کشیدن
سجود بی بر زمین چو سایه رفت
می کرد آفتاب قدس پیدا
طرب زد شعله و دود الم رفت
داغش را ز شور خود خبر نیست
بچک ققضای شوق جاوشت
نمان میداشت شور یکجای فنی
که آشنای نه شد آخر سراری
صریری کرد و صرف نامه عشق
بهم چیده چندین فقر افک
که خبر فهم خود اینی مطلب نیست
ازین کیصفه دل غافل میشد
ورق کردانی انفاس تا چند
سواد می کند در پرده روشن
بچشم بسته وار و غور دیا
طیش مقداری از دل هم خبر گیر
با این فرصت تا شامق شوق

محبت چون کند تمهید ارشاد
شبی در بزم شوق مستی بنگ
دماغ ناز عرض شاه میدید
تصور تانکا هی تیر میگرد
شه از سر جوش شوق بخود پیروز
همه کلزار و زکی در میان نه
چو باشد وجد شوق آید پرواز
شرار از سنگ بروی میچند
قدح چایی حیرت ز حد رفت
تقصا دامن بیتابی فشان
ازل سر جوش صهبائی شروت
ز کلزار که این شبنم میدید
چه سر دارد نگاه و ششمال
خراش لکچمن داغ جگر کسیت
جهان اشک کسیت بقیاب دیوید
نوا سرایگان پرده راز
همه آئینه دیدار اویند
چنین است اتفاق دیده دول
نه راهی میشود زین پرده روشن
کتاب نازش آخر در چه نیست
تخیر مطلبم در آرزویش
ز آکا هی بر بهم نه چراغی
توقف باز نازش منقضی شد
که امی جوش خست حقیقت
چه طوفان کرده شوق دل نیت
هنوز صد تعلق و کناست
مکان جن بیرون مکاناست
سبازی بی نشان اوست توام
زالال او نیستی و ششستن

کشد از سنگ شیرین سعی فرهاد

طلب هر که زند آئینه در خون

وله لفظ

تا شا بر سر هم شید پیچید
تخیر ساغری لبر نریکد
دماغی داشت مست ساغر راز
همه خشم و خدکی بر نشان
همه تمثال کرد و صورت راز
چنین برقی چسان در سینه نام
طلب مجنون شد و پیش انداخت
تفکر بر سر بطیافتی راند
ابد در دمی آفاق جوشست
ز راه کیست این کرد آرمیده
که پروازش برون فدا دانه
کمند یکجان صید نظر کسیت
منید اغم کجا خواهد رسیدن
بکوشم داده اندازن آواز
تخیر پرده اسرار اویند
که عشق از حسن کید نمیند
نه جبرست میکند زین کل بدن
کز این گفت کوب و در میان
طسیدن حاصلم از جنت و جین
کمن انماض اگر داری سرغی
تقافلهما هدایت مقضی شد
خط نیزنگ دیوان حقیقت
چه سوار است اینکه میجو شد نیت
هنوز آئینه صورت نکا رست
نشان بی نشان ساز نشاناست
بحشم سبزه از رنگ دو عالم
کنار او کنار از خویش جستن

خیال از لثا الفت پرستی
دل از کیفیت نیرنگی این مل
پستی در نبض حال خویش میفت
دل از هر داغ آتشخانه شست
سیم اینجا که رز زنگ فک
نکرد چشمه خورشید خورش
سر آمد مدت غفلت نکاهی
بعش آورد و رو کامی مطیع
چه موجب استیکه دارد سحر کجا
چه دارد و دقش بی تابی دل
نفس کز عافیت کل چیت نیست
متناسور سودا از که دارد
منازل سر بر راه طلبی هست
که ساز آفریش فرا اوست
ولی این رمز مفهوم هوشت
درین اندیشه عمری کرده فر
اگر نکست کوه کلهای باغش
اگر مغنیست چون هنر شایسته
ندام در چه خلوت بار دارد
چو عشقش یافت از شوق جوش
زبان صد فزون اظهار کرد
جمالت مقصد قصای منیش
قدم مجروح و ره بر نشانی
ز دام و هم تا نتوان رسیدن
سرغش در سودا و سنیوست
میخوش مست جام بکیر نیست
ز خود بر خو استن هر دو بهار

رخ و لیل ترا شد شوق مجنون
که ساقی عشق بود و باد و نیرنگ
بهر میزد و کل صدر زنگستی
چه میسنا در طعید فی قیقل
دلی در سینه مستش میفت
نفس در هر طیش دیوانه شست
کاستانها کشد از پرده پر
نازد شعله در فاشاک خابین
بر آمد داغ خورشید از جی
محیط معنی انجام و غار
چه نکست آبروی این گلستان
چه میگوید زبان قیقل
چه میخواد که آرمیدن نیست
طلب سر کشیها از که داد
سقا صد گرمی نبض تپ هست
جهان حرفیت نقش مدعا
بغیر از عشق کشف یک کس نیست
که یابم رنگ مضمونی از جوف
و کز نور است کوب برق چرخش
اگر صورت چرا برود هایت
کدام آئینه با او کار دارد
هیولی دو عالم صورت پرش
لب صد موج خون در بار کرد
وصالت ختم کار آفرینش
خیال طرفه در پیش داری
چه همکاست با حسن آرمیدن
وصالت از تعلقات جد نیست
رم موجش کند بی نشانیت
نخوش آتش زدن لاله زارش

سبازی که با او نشانید
چو بی کل هلا خود جدید
غرضش بر بی نامی دول
نفس و زنی می خد تو
طلب ما چه بیکار است بجای
نفس در راه دل خار است بجای
دران محض که سو حسن
و چشم خود قادن اشک شمع
هر از حسن چشمی میدی آب
بند از خویش چشم و طبعه دید
سوار برین عیال دورین راه
با نتوان نمود این شکسته گواه
ره هر گونه جدا بجایست از یک
چنین از بچود کای را نیست شتابی
اگر صد سال در جنت شتابی
وصالت ختم کز خود نیاید
در غواص ترک جنتی است
در مقصد چو دل مولا است
در آئینه می عشق فزون ساز
کامیپد نیای دل کردید پرواز
و صبح آتش خورشید زخمت
و مری که منبیا و جهان خوش
بن کر می که با مان سخن رفت
صدائی نود شه سز خورشید رفت
صنوبر از چشم ساقی در میخانه
زینو مطرب آتش زنی خانه

زین دو سید کای مثال منی
خواب صورت احوال معنی
ز تاتاسه تصویر است در پیش
مرا چون زندگانی در پیش
نوداری صحنه ای سبز و کف
بخش من غباری می کشد صف
که غلی کشته این نقش زیست
جانی در هواش نا شکست
دین کلزار اگر زکست و کروت
همان سر کشته اندیشه است
چون ببل آفت یز باغست
پر پروانه آشوب چراغست
نی این کج که هر پای نیاب
نفتن ایمنی دارد در نقاب
حس می دلبسته ای خاک
حصار است از طبیعتی بیاد
خصوص تشوب عقل از جل شین
لگاه رنگ خالم تر زین است
ضر و است حیث دایانوس
زینک ریاد زرق ساپوس
که اینها از کفار ان عقل اند
چه خوبه با از زبان کاران عقل
چه منبیها که ایشان کشته میوب
چو خجلت موحان غیر از این
هنر خوشنویسی بهی نیست



سپیدی رفت و صد کفن و بخت
کسی چون ناله می شد دامن خاک
کزین تقریر واضح تر بیان کن
دل از درس محبت ناصبور است
ز بس آئینه حسرت جلا داد
بچندین رنگ و بونقاش تغییر
در اینجا سعی بسینایت در کار
نصورتا تامل شاه کردید
ختم ابرو در آغوش خم خوش
غرد ز کس متی تحتل
ز د ابروی طوفان عبارت
طلب می گفت سامان نظر کن
کدازش هر قدر از سینه کل کرد
به دیدن کستان در گرفت
کل از رنگ خود آتش زد بدامن
که هر چند در خود سیر دارد
شعور خویش اگر نبود غلامت
بغفلت گزیده خود را غیر سازد
عجب شوریت تنگ محبت
کل این باغ از زکش میرسد
فریش اینقدر رنگ فود بخت
کسی طوفان کند در قطره پنهان
چنین یک عمر آن جان تجلی
ز نقد عسر داغ سینه دشت
که از شرکان بر ویش بوسه داد
چو کیسوسته زنجیر خود بود
پسیدن مجو بود آئینه داریش
نمود از حیرت اندیشه تسخیر
نخود چون غنچه شش لب و تکی فیت

شراری حبت و صد کفن و بخت
کسی چون اشک میزد قطره رنگ
ازین روشن تر مظاهر کن
تکی کوته ارشادی غرو است
با شش عشق مرات بلا داد
ازان نیز یک نقشی کرده تخریر
در از من میرس آئینه برد
تخریر کشت و بر آئینه چید
و م شمشیر میزد بر دم خویش
ز خود بر کشته صد شرکات بغافل
لبند میای امواج اشارت
تخریب شد فکری در کن
صفای حیرت آئینه کل کرد
به اندیشه طوفانی در گرفت
محیط از خویش طوفان کرد و خن
همین دیدن غبار غصیر دارد
بعیب نیستی کس متهم نیست
محبت با که دیگر عشق باز د

وله اصل

پتی در جنس حسرت شعله افروخت
ز حیرت آن چراغ بزم مقصود
اگر صورت نمیکرد مثالی
جنون اندیشه ام زان طره موئی
که این آئینه اسرار شاهیست
نظر کن صورت حسن جهان تاب
شه از اندیشه شوق تماشا
دران آئینه حسنی جلوه کرد بود
بآن نیز یک شرکان فزون ساز
بسطر طره حیرت سلاسل
که درسی که از خود میتوانی
ز لفظ خود رسید آن معنی کپ
ز هر رنگی که جام شوق پیود
ز هر عضو آفت عضای خود شد
چو آگاهی ز راز خویش کم دشت
چو نقش خود و بلائی نیست پیش
ولی آنجا که حسن بی نیاز است
درین غفلت چه مقدار گسست

نی این بزم تنگش میرسد
که نیز یکی چندان رنگ خوش
کسی از قطره ریزد رنگ طوفان
بصورت داشت از منی نسلی
برنگ دل همین آئینه دشت
کسی از اشک در پایش فدا دی
چو حیرت و اله تصور خود بود
تخریر داشت بغض خست بیا
وداع خواب و خور مانند تصویر
تعلق عقده و ارستی فیت

که بتیابی زگر میهای خود خوش
چو نور خود جبین بر خاک می بود
و کز نقشی نمی بند و خیالی
دماغ آشفته ام زان غنچه بوی
کتاب مخنی صنع الهی است
ز صورت جلوه معنی در باب
چو مثال پسیدن رفت اجا
که هر عضو ش نگاه مکر بود
که بر خود منجیل از شوخی ناز
دو عالم نامه پیچیده در دل
حیا حکمی که باید از میان رفت
مضمونی که شد از لوح خود یک
همان کیفیت حیدانی افزود
سراپا محو سرتاپای خود شد
جمال خویش دید و غیر نیت
کسی یارب مباد آئینه خوش
تجلی برده آئینه ساریت
چه منزله که وقف کرمه است
عجب با غیبت نیز یک محبت
زگر می آتشش مردن نداند
که شد بی پروا کیما پرده راز
باین نیز یک چندین کار دارد
برنگ ناله در یک حلقه زنجیر
گرفتی گاه چون دل در بر خویش
ز دیدن چون که سیری خویش
که سامان که شد هر قدر سخت
نگاه از بخودی هم پیش رفته
سراپا نقش دیوار تخریر
فریش کل به نیز یکی در کرد

دل آغوشی کند و دلش بخت
خانه از پرده بیرون زده بخت
زیر و بر و بی امان به داری
بجو و درشت ازین طوفان داری
بدل رو کن گشتان تو نیست
بجو می پیچ جولان تو نیست
نفس را جاده دشت طلب کن
تا چون دیلت شد طلب کن
سرت اندم شود افلاک سنان
که بیند خورشید را کوی کربان
ناله بر آسمان ناقص خیمت
بگره گان کمرسد میرش نامت
کجا سر میرنی ای معجز بیاب
سری در خود بدو و بخورد بیاب
سراغت از غبار خود برون نیست
محیطت از کنار خود برون نیست
ز نفس خود فزونی برون نیست
بدون نرفته از خود غیر تا چند
ز جیب خویش بیرون برون نیست
نظایر کی غلامی کن غلامی
درین محفل زنی قرب و دور نیست
خوشامتنان بصورت نیست
بناشد غیر عیب که در نیک نیست
ادب سازست بزم بی غلامی
نکه سوزست بزم بی غلامی

طلب

خیالی بچشم اما کار خاست
اگر با کجبان صورت طاعت
گذشت آن نشاء صورت پستی
نفس در فکر خود چون لامخت
ز فهم ناله فغان سخت دوم
نیسان آتشی در بار دارد
خارم ای شراب ناب جی
باین شورفت در بنیاب کرد
نوی بخودی بر جی جنون زد
اگر صدق طلب دارد رکابت
غبار هیچ دیوار کان چند
دیلت من بعثت جان جادید
که در پرده خود و هم پاست
نفس چون سوخت طلبیم
شفا خواهی برنجی آشناسو
کسی که هست اینجا کس پاست
باط و هم این وان همزن
اگر سعی نظر باشد بسامان
در اینجا جوشی مقصود است
ودع آفاده خیل و خشم شد
زیادش کفیل و هم بدقت
شر تا پرزند بی آشیان بود
کجا می ای ز خود کرده غافل
ر بود خسر که امن غولت از
خمش چید اشع تمنا
نقور رنگ میریزد جانت
ز جانت عالمی مست و تو محمور
بانوار یقین و کلفت طن
حدوث از تو من و او می میر

ببار سوخت نمنا تمام است
تهی آغوشی آئینه باقیست
خمار است این زمان بر جوشی
سند شو قم اما لاله امخت
چه سازم دل عید بنای هم
نه باشنم بدربار دارد
در آتش می طعم ای آب جی
که عشق از خطر لبش آب کرد
طلب پمانه و دیگر چون زد
توقف تا بکی کرد و حجاب
سراب و هم خیل خانان چند
دم صحبت پیش تنگ خورشید
ز خود هر جا رود بیرون گشت
چره طی گشت منزل در قلم
خرابی کن بکجی آشناسو
بهار صد چمن غرت خسیاست
بیر ملک معشوقی قدم نهاد
توان چید از غبارش تا روشن
که تا میکنی حنت بد هست
چو کرد صبحدم بکشد شدم
بدوش رنگ شمع از سخن رفت

وله نصحا

براه افاده در آغوش منزل
که امین کوریت افکن در چاه
فسردن تا کی ای باغ تاشا
خیالت اوج وارد آسکانست
ز صحت شامبار و ز تو بی نور
نو کردی شمع دیر و کجاست
قدم از پرده ات هو می میرد

بتصور می شوم تا کی تسلی
هجوم تشکیهای سر برم
کنون طاقت بر نمی تا تو نیست
مگر خاسترم پرواز کبیر
اگر آسودن این باشد خلعت
مبادا فرصت کس اتکنت
دل از خود رفت ای تدبیر لبها
بدروی شعله زو شور طبعش
که ای طوفان بجهت جی خوش
باین یک ناله جولان ملکستی
ازین حیرت سر انظاره کردیم
بدشت سعی صیاحی ضرورت
فغان با خسی تحکیم نیست
بکیش بقدری نیست لایق
ره عشق است راه عافیت نیست
بکیش بر ناله تحسیر محمل
که آن اقلیم استغنا جنت
و کز تحققی کرد آشنایش
سروش عشق تا این شهر کرد
بوخت برق آزادی کمر بست
تقی میخواست نفث سوختن ساز

چه جاد و بخت چشم حن نیست
نه طوفان سمومی ز غبت
فلک یک پزدن و راست است
رفت فزده دار و آفتابی
بنا قوت خروش ویر و ساز
چه باطن خلوت تنزیه ذات
کجا بود این طلسم و هم پرده

چسان زین شهر شمع بجلی
بجام و هم نتوان داد آرم
که حسرت هم بدل کوی گشت
که اوج رتبه آواز کبیر
و کز اینست عمر آخر جیل صیت
زدست افتاده جام و زینک
نکه دیوانه شد ای کجوه دریاب
که مجر سوخت بر حال سندی
جنون نو بهار مستی خویش
چه لازم چون نفس الفت پستی
بیانیک قلم آواره کردیم
بجو شوق طامحی ضرورت
اثرای اجابت رسیب نیست
وصال اندیشی و قید حلالت
جهانی کشته میگرد و نیست
صدی آهنگ باش از جیش دل
نکارستان خو بیای جنت
بدل ساز نفس دار و هویش
شاه از خود رفت و بهک سفر کرد
نقلی شد شرار و از میان جنت
کمینی داشت زک برق پرده
نفس تا دامن افشاند فغان بود
چه پستی کرد پامال نیست
نه دامانی شد آشوب چرخت
جهان بی پرده کی دار و نجاهی
نکه داری چید بر خود تا بی
از لبیک تو دار و کعبه آواز
چه ظاهر عرض طوفان صفت
ز جولانت غباری کرده پرواز

وگر اسی خامه در قفسه کرم زن
باز بنوازمی محفل آریست
نمودن خمر بدوق بر قفسه
و دهایر سر کشید از چوب کیل
بدو شر حیرت اشکی بی

سختین منزلشان شد کف
 بجای کل بدامن جدمحمد
 جسمینا بر سرهم خست خدی
 زمین آسمان آفریش
 شفق یک طایر زنگ پریده
 صفا این تسلیم عشاق
 نکه میکرد پرواز ملبد
 کز انجالتا بهشت پارسیند
 نفس نابرده از آرم بوی

مقامی بوسہ کا ہر سجدہ شوق
ہوا ہم تا کہ شتی و گنیش
غبارش سر مرہ حسرت نکاپ
بہماری جبین سجدہ سازن
سجاکش در ہوا ی آبر و با
زمانی در تاشائیں نشستند
ولی جوش ادب با خفت غیاد
تاشاکرہ از انسر منزل پاک
طلب چون برق بلیابی روشن

که میسرند دل چون مورد کجا
طبیعت بسمل آنجا صافی ب
نفس آئینه در هر قدم در
کل از آئینه تسلیم چیدند

از قوما منزل را بچوین
ورودیو ارش از همین بجا
نکه بر اشک چچید از صفایش
نفس در پنجه و سهار است کردیم

که تنغیش از صد بالیده تر بود
صفای صبح کو هر کرده خمرین
صفای مه کبان آب و بخش
قدم میزد بروی نعل
دو کو هر بسته با هم عقد عشق
لپنک او دل سودا خروشان
صد از پانشت آخر یکسار

دو کوه از آرزو برتر گذشت
ز کمین افتد رها چیده بزنج
در شتی از کمینش کرده پرواز
ز شکل آن دو کوه مانر تو ام
بان مازک مزاجی طبعش
به سوار صفا غنید فی شت
نه جرات حامی برتر گذشتن

بسیر وادی مطلب قدم زن
 چو کرد از خاکدان جسم برکت
 های قدس غربت شانی
 بیک آئینه پر میزد و تماشا
 بزنک شمع می رفتند راهی
 نوانی داشت سیر کوچه پی
 گلستان نوحه غلطیدن فوق
 سجودی داشت از شب چشمش
 باطش معبدت قبله کا بان
 پناه خجالت خجالت که از ان
 حنا میکاشت خون آرزو با
 چون نقش پا سجودی نقش تبعد
 سجودی بی بی فرصت نمیداد
 با بام خاکساری سیر فلک
 زخود رفت همان گرم طیش بود
 تحیر گشت فرش منزل ساق
 هجوم کاروان لغزش هوش
 غنا سر مایه حسرت که الی
 که در لغزش فرو می رفت پایش
 بحیرت آنچه دل نخواست گردید
 فاشا رهبر سیر سیرین شد
 با لیدن زیکه لیکه گذشته
 که با لیدن ازو بالیده بزخوش
 باطش خواب مغل یک که باز
 دو عالم آرزو پیچیده بر هم
 که از برق نکه میر خیت رنگش
 بر جا چون صد چیدنی است
 نه طاقت رهنمای مگرش
 چو کوه اندیشه انکار کم بود

[illegible]

وله ایضا

کوشش را در دانه دیده از
 که ساد نام از ترکان است
 ز شوخهاست دست فلک
 ز طوفان منزل است
 که مفت است هر که در غنای
 و غنی که نباشد سستی
 بچنگ شوق است سستی
 بیضا است در کمالی دل
 و میسر دامن سستی
 که از دست سستی گرفته
 بقوت پیغمبر است
 که چیران گوی گندش
 که شد و دست بلندش
 چه مکران تا چون
 به سستش تا طوفان
 زانک چون شد و در
 بچولان کامش از غم
 دم صحبت دامن نفس
 زیبا بش که پیچید
 شکست رنگ تا به چرخ

سجانی

محیطی در مقابل شد نمودار
 کنارش بخار خار و خاک
 بزمک حیرت آینه هموار
 که درت از زلالش بخت بسته
 جالبش چشم حیرت شایان
 که شستن شد از ان باری هموار
 کاه یا سس موج مضطرب
 شکست دل سببی اشک دنیا
 مره پرداخت از حیرت سست
 بزمک تیغ موج از بغیانی
 چه کرد آب انجن بر داز حیرت
 محیط آرزو را مرکز شوق
 غریقی بود چشم از خویش بسته
 که کرد آب دامی بجز تیغ
 چو دل صد کل شکفتن و فتن
 قضا با نقش کو مره با بهر د
 که این کرد آب طاقت از سست
 بر جاسعی دست استناب
 بجز یاس بود ز اندام مضطرب

چو اشک نا امید از چشم حیران
 چه شد طومار سیر بجز کو آه
 غزال او به سوسمای مدیه
 تخریر سیر آغازش بدست
 سیمش چون نفس در سینه صاف
 اقامت کاه صورتی غالی
 چو صبح آگهی آژده از خویش
 طلب در دهنش مو طین
 هوایش کفر و شش باغ لغت
 نفس از پیچ و تاب جاده اش خست

که دیدن ماند چون ساحل ز فکار
 چه بجز معرفت از ماسوی یک
 چو دریای خیال آسوده فکار
 در و نش از صفا بیرون بسته
 کف از خود رفتن بدین پیا
 چو عکس از صافی آینه و شوار
 که از دل محیطی سیل سیل
 بر آتش شد سوار و راند و تپ
 بتقدیم وفای باد به
 طپیدن بود در دریا شکافی

طوفان تا شالک کز قی
 بروی موج طوفان بسته
 دو عالم بسته در یک حلقه
 دلی از بخودی ضبط نفس شست
 بان مکن که بر آب کم زد
 در اینجا محو کشتن تا نیست
 چو موج از کوشش خود پیشان
 بخود در مانده ترا آب کو هر

بدست سینه فقا و چون آه
 بساط سبزه اش شوقی رسیده
 بیابان مرکب انجاش نیست
 غبار انجا بعد آینه صاف
 دستان دو عالم منغی
 زبس وسعت بدون فقا و چون
 امید از خاک اوست برین
 ز غیش لاله کار باغ لغت
 که شمع راه از خود رفتن افروخته

بصافی عقیق و سینه صاف
 تنی آغوش موجش از بین
 اگر موجش شکستی در کیمش
 ز طوفان جوشی موج صفا خیز
 سر هر موج سامان جوشن
 رک مرکان نو میدی کشاوند
 ز غم چندان نو میدی نشسته
 مذمت کشتی چشم تراورد
 هیما کشت سازش فتن
 سر شک از بخودی میر و معلق

چو چشم بیدلان شوق پیا
 جبابی داشت از جوشش کز قی
 خس طوفان شش جانای عی
 بر یک کو هر از شرم کلم
 نفس مقداری از دل شعله خیز
 بزمک موج بی کشتی شکستن
 هر موجی که امید لجا و شست
 که نا که شرط از آه بر سست

نایان کشت صحای قیامت
 فضای نه فلک بان کشاوند
 بوسعت مشرب وحدت نکا
 سبار یک جهان آینه راز
 تسلیم سراز ره نورش
 زمین کردی بکیرت مانده او
 میتم آرزو پاک نجاش
 ز بی خاشاکی آن کلزار جاوید
 دران لغت سوا و حیرت دل

بیاکی باطن آینه صاف
 بر آن مکن جوشش آرمیدن
 کند صافی نظاره چین شست
 چو کو هر ساحلش از قهر لبریز
 دل هر قطره لیسکر دار مکن
 رخود دریای و کبر حلو و داند
 که ساحل در نظر با نقش سبند
 ز طوفان غم ساحل بر آورد
 بسان شد چو موج از جوش فتن
 که کرد آب ناف افتاد ز ورق
 چو دل مهر طلسم از حیرت
 طوفان خفت اشک تن
 چشم بسته سیر عالم آب
 اسیر حلقه آن دلای شتاق
 لب صد موج حرفش در بن کم
 تبسم داری از لب برق بخت
 ازین طوفان چه اسکا نشسته
 اشارتای ابروی ناپشت
 غبار بخود دیا ساحل است
 بدون بستند از اندامی طوفان
 ز جوشش شوق صد محشر عکا
 نمود حلقه از کرد بادش
 بصافی طبع معنی و سکا
 طلسم صد فلک بجهنم راز
 تو هم با غباری دور کردش
 فلک با دامن نشاده او
 صفا پروانه دامن پاکش
 بدامن گیری صد خار سید
 که در هر قدم سیر و منزل

ز دست اندازی غارت بجز
بیاض کردن مینا خونی
تفحص آغسان تاب نظر شد
سوسش قالب جرم طلب بست
وماغ شوق بعت تازه کرد
از آنجا قطره زو حسرت رویا
بجائی بال زد نظاره کا بجا
سقامی مقصد عالی نگاهان
بستی جوش مینای تجلی
نظر باروشن از سر صفاتش
بوی حسرتش افتاده مدیون
بساطی عرض همت و سگای
بموزونی خیال نکته سازان
ز سیر انتخاب آن نشین
بسیبی دست زو امید قیاب
بخون صد کستان شسته می
اگر میرفت از چنگ کی بخت کی
هوس هر که بچیدن کردی بیک
ترنجی از گلستان تا شا
بسان چیدن شک بیت
بوصل آن ترنج از خود بریند
بساطی یافتند از غنیر تر
بصخش طاقت دل کرد و شکیر
ادب از خاک او اندیشه داشت
گرفتاری بر سودا م بردوش
بجای سبزه موج دام بریت
ریش چیده ترا آه نوید
رمانی امید از داکم هوش
دران سودا مقام فتنه تعمیر

کریمانها چو صبح از چاک بریز
بهشت آرزو را شخ طوبی
ننال باغ مقصد جلوه کرد
ز هر عضو آرزو خود را طلب بست
ستایش با بلند آوازه کرد
سر پا شعله شد بالادینا

وله ایضا

زیارگاه خون بیگناهان
بطوفان شور دریا بختی بلی
بیانها عالی از حرف بیانش
چو کل آغوشن بر بالای آغوش
عروجش نشاء فطرت نیاهی
بر عسائی نگاه بی نیازان
سواد حیرتی کردند روشن

وله ایضا

تصور خون کفی حسرت قرینی
همان می آمد از زکی بر کفی
تراکت خوندی در پرده رنگ
چو دل کو می کریمان تمنا
میسای چکیدن قطره آب
ز سبیش دامنی از خویش چید

وله ایضا

بشامش پای دیدن مده فخر
که تخم ناز انجاریشها داشت
ز جابر خوشتر لغزش در غش
ز پا افتاد از هر کام میرست
بصد حیرانی حرمان جاوید
کدشتن نارسا در فکر هوش
حسنون عالمی کشته بخیر

بهار از شاخ گل در حسرتش
نوید این نوای میخودی جوش
تا شاکاین بهار مدعا بد
بصبح جلوه تا چشمش با بود
که خوبی چون کلت دستش با
طلب را آتشی در خرمن افتاد

قیامت جلوه موج چشمه نور
بطوف اتمام حیرت آغوش
زمین او بیاض دیده اندود
جھانی در هوائش مانده مضطر
ترا و جش کار رفت نقدش
بیاضی صد دستان سر خط
تجوم شوق بر تر اند محمل

ز نرینکش جانی خفته در خون
تراکت پرده نرنگ کارش
سیم آه میکردید سنکس
بکام خود تر بخش رسیدن
چو کو هر بخود میا چیده بزخوش
از ان منزل قدم برین نهاد

در و کراسای پای طاقت فشر
ز دود آه با حسرت قرین تر
اگر بر حسته از خاکش غباری
بدش جرات پرواز کم بود
چو حیرت سر خط در تن قاف
براه ان تا شاکاه نیز نکست
زهر سوخو دیما در طپیدن

سحر از حیرتشن مجسم شبنم
ز چنگ ضبط برده تپیده هوش
شهر ز بودش مکان و جلیا
که سیلی خور موج صفا بود
بدست و بازوت صد فتنه
که راهش بر بیاض کردنی افتاد
برنگ اشک لغزش کرد پیدا
بلند آوازه برق شعله طور
صفایک جامه حرام بر پیش
هوامی او نگاه حسرت آلود
زدست نارسائی خاک بر سر
که بر روشش مبنی رفته بخش
ولی سر تا با یک مطلع باز
بغیب چون لطافت کردن
که میشد لذت از غیبتش آب

ز شوخیا بدست از دست برین
لطاقت شبنم رنگ نباش
نگاه کرم مسکرانده بخش
بر روی خویش نکش چکیدن
ولی از هر طرف غلطیده بر بخش
مکفرستان خال خط افتاد
کفی جوشیده از دیر کوی
بصد خورشید تنویشن جابر
ز وضع خاکساری دشمن تر
بلندی کرده اتا سایه داری
که در سرمه چون دار کم بود
چو فکر آینه دور تسلسل
هزار آینه امید و زنگ
بر جاستور سودا در دمیدن

سحر از حیرتشن مجسم شبنم
ز چنگ ضبط برده تپیده هوش
شهر ز بودش مکان و جلیا
که سیلی خور موج صفا بود
بدست و بازوت صد فتنه
که راهش بر بیاض کردنی افتاد
برنگ اشک لغزش کرد پیدا
بلند آوازه برق شعله طور
صفایک جامه حرام بر پیش
هوامی او نگاه حسرت آلود
زدست نارسائی خاک بر سر
که بر روشش مبنی رفته بخش
ولی سر تا با یک مطلع باز
بغیب چون لطافت کردن
که میشد لذت از غیبتش آب
ز شوخیا بدست از دست برین
لطاقت شبنم رنگ نباش
نگاه کرم مسکرانده بخش
بر روی خویش نکش چکیدن
ولی از هر طرف غلطیده بر بخش
مکفرستان خال خط افتاد
کفی جوشیده از دیر کوی
بصد خورشید تنویشن جابر
ز وضع خاکساری دشمن تر
بلندی کرده اتا سایه داری
که در سرمه چون دار کم بود
چو فکر آینه دور تسلسل
هزار آینه امید و زنگ
بر جاستور سودا در دمیدن

نقل ساز چیدن لک بود
که خاموشی چون کوه فیل بود
بدل تا زخم حسرت تازه می شد
نکه راتا غنایکشت افزون
صدف از آب می آورد بیرون
بر آن یک نیکوین و هم چون
سکاه آنکه هر جا فکر زد و جوش
بتسم ندانستی و اگر دافوش
سر مونی رنوشی که باز نش
بان تلکلف نقلش ننگ بود
هالی راز بزم گم کرده بود
شد از یک ریختن گشتن
زنگی داشت راه گفتن
که های جاناب تکلم
چشم خردین خلوت راز
چو غان مطلع افروز انداز
تختی بسته صف در دیده
زسان غنا پیچیده در بر
طسم قطره یک کس که
ز برق آن بختیاسی اسرار
نخاکه زشت انوار دیدار
نبای

ز برق حسن بویف خیز جوش
سر شک شوق دولا بخیل
وقارش نقد را پیش فیه
کله آبی که ز در جام میگرد
نفسگر شدی از قورش کا
اگر کشتی نگاه ازادی پیش
بچین زد چون کهر موج رسا
چنین یک عمر از آن سرخوش

کمند زلف ناکه خورد تابی
غزوری از بلند بیا فرود
امید نارسا تا آن رسنید
بر سنبل بچ و تابش صدمین
بسکس عالمی پیوسته خود
بتوصیفش بیان از ضعف تقریر
اگر تار شستن کردی غار
دلی که ز شوق او وحشت کردی
سجده کرده صیادی فوج پیش

تما کشت بیتابی سبکام
طلب آخر لب جوئی نشان داد
خضر چون خط ز پا افتاده بجا
هجوم آرزو ما موج آبش
دل از یادش زلال زندگی پیش
ببرش تا که چشمی کند باز
بر دل کجبان ذوق زلالش
بصد شیرینی امانا چشیده

تا کشت تا آینه کار
ز پیدائی بجز و پیش نشان نه
بغمش عالمی دست از خود
تکلم کردی مهد رس ذکرش

ز آسودن بستی رفته جوش
نگاه تشنه بلیاب زلالش
که از کین فرو در خویش فیه
ترشح موج شکستن نام میگرد
بغرضش تا ابد میرفت در چاه
ز راه نقب دل میرفت از خویش
چو آب از چاه مشکل شد رهای

وله لهما

چو مار تشنه شد محتاج آبی
سرفکری کریبان آرزو شد
به تار شش برنگ تاب چید
ز بوی نافه شوخی یک خنیش
بمضمونش جانی بسته خود
صدائی در خم صد کوه بخیر
شکست ساز دلهما داشت واز
رم اندیشه اش ناز پرستی
که خود امین بنود از استن جوش

وله لهما

که حسرتا چو موج از کف غمان داد
لبی تر کرده و جان داده اینجا
نشان بوسه حسرت جانش
زبان از نام او فواره نوش
ببال موج کوه داشت پرواز
بذوق حسرتش زنا چید

وله لهما

از آن سر چشمه در می می نمود
بغیر از نام چینی و در میان نه
بفکر او جانی در عدم ماند
و هن گفتی و کم کشتی بفرکش

جانی در هویش تشنه میگرد
در می آینه صد بحر اسرار
که بود از که از دل سبب
لصافی قطره آبی پاتمی سر
بدش می پدیدار می بیتاب
فغانی کرد دل بیتاب جستی
سر زلف ندانست و آکسودند

خوشا حسرت که ز انجا آب میخورد
ز صافی عمقش از بیرون نمود
اگر از زیدی انجا شست آبی
ولی عمقش بصد در پای کوه
پر پرواز دل چون موج در آب
بصد جا چون کوه در لکستی
چونی بریز فریادش نموده
فغانها بود چون فواره در جوش

ز اوج سرکشی افتاد در چاه
از آن سر چشمه سنبل آب میداد
چو شب هر حلقه اش خورشید خیر
پریشانی بوضعش کرده قرار
رسانی رشته واری از کنگش
دو عالم شور و لهای شکسته
ختن با بود مجنون هوایش
محبت کرده نامش زلف چرم
ز پستی چید و امن نور خورشید
بطوف چشمه لب بیتاب هم

زلال زندگی در وصفش
نشسته چشمه حیوان سیه پوش
صدای جنبش اش تکلم
که راز صفایش آب می برد
نفس خون کشتی و بر لب چکیدی
تماست جام لب کزیدن
سراپا جان بر لب نارسیده
بو هومی چو عکس ذره در آب
عدم آید برون کرد اشکاف
شنیدن بود عینک ساز و لیل
چو بنم در غلسم غنچه نپان

برنگ مطلب عشاق نایاب
معسمائی که آوارک صافی
ز نقش او بصد حیرت چیدین
در آن درج دهن درهای دکن

بنای دل بسبیلاب گرفت
هدایت نقش نیرنگی عیان کرد
چنین کجی که راه یاس میبت
تصور گشت تا از خود خبردار
کاستانی که تار دیده جادو
کل او کر لطافت چهره شمیست
فروغ رنگ برق خرمین بهشت
ز شوخیهای موج گلشنین
خیالی که ببادش میخراشد
بر سو صبح حیرت پرستان
هجوم رنگ از بس در قفس بود
الف واری در انگیزه رنگ
دو کاشن نخل بنداز میکش کل
ز فیض آب و رنگ نظر بار
از ان گلزار و زان الفت سین
نبا کامی از انجا هم گذشتند
نمودند از جبین سجده فرسود
که گردانده انجا جبهه ساشد
فریب سرمه موجی نقش بسته
بر پیمانه صد خم جوشستی
سجاش سرمه زبس کرده فلق
بیادش اشک اگرینا شکستی
محو از میکش نشسته کجا
چو مست آرزو پیوسته خونخوار
بر جاتر گتازی کرد نازش
نوامی اوک او داشت درکش
ادب حرف فراسو شنی نایش
از و میدید اگر بیتاب کشتن
حسنوی مست و حشا آردو

بیک دیدن قیامت بر نظرت
ولیکن حیرت از چمنین کرد
ز دست بخودی داود اندوشت

وله ایضا

نکه صد خرمین کل زیر پا دشت
بکف آینه خورشید میرست
رک کل راه از خود رفتن بهشت
برون چون رنگ از سپهرین
ز مهر نقش قدم خورشید میچید
ز چشمی که ساغر بدستان

وله ایضا

ملبندی داشت موج شوخی
دو کل پیدا ز یک منقار بلبل
ببالیدن خیابان بسته دیوار
چه حسرتها که گردانیده حرن
بدوش حیرت شدیم گذشتند

وله ایضا

خط پیشانی ساغر ناشد
که در و از صاف او بریون بسته
بر موجش هزار اغوش هستی
صدای چیده و گردیده مرقا
مره میخانه بر قراق بستی
زستانش فلک خمیازه جا
چو مخمور وفا همواره بیمار
ز دل بر خاست کرد ترک تازش
که بادام از عدم آذر دوزش
سینه مستی و شوخی خانه زارش
پری در شیشه میکش آب کشتن
داغی سر خوش بیکانه خوئی

تا شا محو گشت و شوق داند
نصیب لب نشد ز نغمه آبی
بخود تا آمدند از خویش فرستند

غبارش چون نسیم صبح گل خیز
و قار آئینه بوی کل و
نظر با موج مجنون بهارش
ز سرش آرزوی بخودی ساز
اگر آینه رنگی شکستی
نکه کربال شوقی بر هم فاشد

خود زان نقش اسرار زنگ
ز بس شوخی زده از هر طرف
در آن گلشن که خاکش رنگ بود
بقدر شنیدی که آرمند
عنان شوق سرداند چون کج

دو عالم شورستی فرسایش
خطی پیرامن بپای میکشت
می حیرت ادای چشم بندش
دلی که حسرتش بیتاب میشد
سوی او نفس کر سینه می جفت
کاه انجا سیه مست می نه
مره یکدسته ناک در کانش
خیالش هر کجا و جشعین بود
اگر هم چشمش ز کس کان دشت
نهار ز راه اندازش حسوننا
منی کان جلوه متانده و
درون خانه و از خانه بیرون

تخته خون شد و در چشم ترماند
نه زان کو هر بدل کیریشه تالی
ز خود بهر بار کامی شش فرستند
چو حیرت داشت سیر باغ خفا
هواش چون شفق از رنگ لیریز
تخیر ناله های مبل و
کد از کجیاں دل آبارش
بهشتی داشت و در فکر پروا
هوا صد صبح عشرت نقشستی
جیا بر خود همد و شبنم فاشد
صدای خنده کل بی نفس بود
ببینی کرد دست از زنگ
هجوم رنگ بسته صورت لوتج
نمال آبر و کرد و او بود
بصد طوفان حسرت و همدید
بپای چشم افتادند چون تنگ
در میخانه را بوسه اندود
چو مژگان سجده زیر میکش
حسنون کرد و سردیوانه گشت
صراحی موج مژگان بلندش
اگر از خود غیرت آب میشد
ز دل پیمانه خون داشت درست
بقلب هوش چون می نا و انداخت
دل هر ذره بیتاب نشانش
نکه دنیا که کرد آهوان بود
ببارش کیمه بردوش خزان
نسیم باغ نیز نکش فسوننا
عرق از جبهه ساغر چکیدای
میش در ساغر از پیمانه بیرون

جوش سرخ در اندیشه فرسود
جان ساغرش خیار با بود
از آن بخانه هم خود رفتند
حکم بخودی معذرت فرستند
نیاز از نیکبای پیشین
بجود طاقی سیر شبنم
سر طاعت بجدایی شدند
که چون لبش از چشم فرویدند
وله ایضا رحمه الله
بنای قبله از باب عافات
ز بارنگا صد سجده نایجات
تخت جلوه نیرنگ افاق
بصورت خفت و در حسن افاق
دو عالم رنگ ناز از هم گشتند
که در طاقش نایز کج فاش
ز صد افلاک استغنا غمان
که از محبتش آغوش حسی فاش
لطاق از زمین سجده خاکی
ب لای حیده حسی خاکی
کاشش شاه بی بی خاکی
که مضنون خنیدن بود
ادب مست عروج از جندی
قواصع در کمال سر بندای
بان محراب تا حست کین بود
تنان خط جبین بود

منت از دراز بهای ده هفت
نقور داغ کردید و ناله سوخت
طلب از خفته پس بستی کرد
نفس کردید راه و گوتی کرد
چو آه جسته دور از خانه ایتم
چونک رفتم بی مطلب رویم
ده صد دشت بیابی بریدیم
ولی از حسن اناری ندیدیم
نفس داریم دور از مقصد خویش
همین ره رفتنی داریم پیش
اگر صبح طلب را این سفید
سر انجا هم نیک و یونامید
دیر عشق در دشت ی اهدار
ز غنایان یافت نقش از لهار
که فانیها هنوز نشدند
چو غور از غافانیش در دشت
هنوز بهر کسی نشدند
خوابش صیقلی در کار دارد
چو آبش داد کای دشت مندا
سرمایه من کلکشت منت
دور کای می که نمودی در دشت
بطرفه فانیان حسنت بود کلکشت
که تا آواز پای سازاد بود
بر موج سکه عوض مدعا
بر جانان استقبالیما دشت
غباری

رسانمای مد کلک عجاز
چونخ آفتاب آفاق سحر
خیالش کرد و اندی ریش
از ان تیخ حسون آخر صدف
بساطی دید کاسخا شع من
بعزت مطلع کردون جفا
نبایش پای بر اوجی رساند
در ش نابت نقش از چیت
فروغ شع خلوتخانه راز
اگر کل در لطافت زوینش
ز بس موج صفا آینه چید
چو از سیر جبین نظار خرد
نایان شد شبستان سحر
خرد کم کرد و راهی زان شبستان
خمودی کرده حیرت جمع کجا
سواد عطسی چون هم تار یک
نفس در دیده صبحی جلوه کرد
تامل موشکافی کرد و راه یافت
زده از بس غبار خردی جوش
با غارش تصور و هم در بار
پرو بال نظر در مردک خوت
همه هر چند کشتی برق رفتار
در آخرباس شد امید تبیر
اگر پای تنهایی نمی شد
سواد شام بیتی بی نشان شد
چه قامت اوج کار از روم
بحشم بسته طی شد روزگار
زبان با شکوه عشق شناده
چو دشت اینکه از بن می شود

لمبدهای حسین دامن ناز
چو مضمون از بلند بیا جانک
نفس میشد شسید و ناله
روانی گشت خون بسمل شوق

وله ایضا

با وج بی نیازی آفتابی
که پرواز نکه در راه مانده
کشا و آغوش چون دریای حیرت
تختی نشاء پیمان راز
شکست رنگ شد خط جبینش
عرق ماکل کند حیرت چکیده
متنمید وید و شوق خجسته

وله ایضا رحمه الله

حسبون بخیری آن سبیلان
زبان شان می شد شع انجا
دور و راهی چو راه فقر تار یک
تسم داری از شب پرده بود
که از موتیاز فرق شکاف
سفید می کرده راه رفتیش
بانجاش سائی کی قدم در
چو خط و نقطه با صد داغ خجسته
قدم میزد و همان در مردک
خردوشی در دل شب کرد و پیر
بصد شبگیر ز اش طمی می شد

وله ایضا

همان معراج فکر جنت جوا
قاسم خیر رفت از بهاری
سر طومار چندین ناله و کرد
دلیل مد عالم میکند پی

غروری با تواضع آرمیده
تغافل شوخی وضع نیازش
که چون صبح از تمش نفس شست
هلالش بر و تا سر منزل ماه
چسماغ آبر و میکرو روشن
لمبدهای پر توئی از وقت باش
سپهر طالع رفت پنهان
چو نقش جوهر از آینه پید
لکین صبح نقش خاتم صنع
ز موج خوشیش آمد شیدنگ
بسیارش دید با بیت منزل
نشست از اشام آباد کمال
طپید نگاه پرواز تفکر
دراز می از زهش افسانه مار
چو شع کشته خاموشی نفس
نایان در دل شب ککشان
کافی فسق از و تا سایه
چراغان کرده نقش پای پوری
زمرگان موج زن مذکاهی
چراغ جنت جو با کشت خاموش
فغان در سینه میل سر میر
بجای پاکف افوس سرفت
شبی کردید ازین افسانه کوتا
همان چون شایه بر شرکان کشند
فروغ مطلع قامت عیان شد
منزل بود و چندین پنج رده
که منزل عجز بود و جاده تسلیم
نکه بهر یان بخش بی خامان
نه پرواز طلب را شیانیت

از ان کلزار تا بسند محفل
با قلم بلا گردن منسل
سوادی شد بخار چشم چرخ
که بغیرش جهانی کرد و پند

جانبی د شطری فتنه جوش
قیامت غلغلی طوفان خروشی
هوای داغ پروردش هرگز
بنای شعله غیرش نظر نباشد
گلش در آب از انکس نماند
درش آغوش غم دل و دین
حوادث مست ضبط کرد و پیش
شکست شیشه دلها بخار
حصار او دل صبر از ریایان
مکانها مشید به تیغیان
متاع روی باز از شش الما
فغان دلال جناس سستما
دکان ازای حسرت سوزین
بین کلاش زخم خفته درش
بر سو جمعی از ناله دل
ز دل تا دیده بی داغ الم
ز گردن کس بجا منم
سر اسراشک بخون موج میرد
نوی

همان تکین و شوخیت کسیر
چراغ خلوت تقدیس و تنبیر
بجفتیق و توهم هر چه شد
توان با وحشتش کز طرف بستن
در آن حالت که آن بی فکری پیش
فون تاز و در کار شه کرد
تجدید خطراب حسرت نکست
تو کویای زبانی حسرت کوید
بر جاشخصت چراغ طلبت
بان شوقی که داری همبانی
غبار نجحت شوز حسرت دل
بکاک عاشقی محمل کشیدند
خطی حیرت سواد نارسائی
سقا تاش همه دام طبعین
لبندی که کردی ز راهی
نگاه از کردادی که اثر داشت
طلب که مغزنی تدبیر میکرد
نکه داغ و نفس دلتنگ میکشت
چنین شد نقشند گلک جاو
که اول شوق بیتابی علامت
بباری دید طوفانگاه افوس
کاش در خون مستور طبعین
اها نت کفر و شورش خرسیم
ببارش عتباری فقه ازاد
سحر جیبی به بیتابی دید
چو صبح آوار کیهان شد صورت
قلب که چیدن کل گرفتند
تجرب گفت طوفانست مخروش
زهی پیمان بے اعتدالی

بدریا موج دور آئینه جهر
می پیمایه افسار و تشبیه
خوش آن بیدل که عشقی میزد
تعلق صیت تار ز کستن
نوا می آشنائی بخت بر کوئن
جهان چون سرمه چشمش کرد
غباری کشت و دور و اما نقش
تو در راهی کسی دیگر چه پوید
مرا چون سایه بخود رفتی هست
ز خویشم رفته پندار و روان
جس کردید رقص شوق سبل
طیید نماید و ش دل کشیدند
دم شیشه طاقت آزمائی
رمید نگاه فکرا رسیدن
ز هم پاشیده بود چوای
کبر و دش رفته چشمی در نظر داشت
شکست آینه تعمیر میکرد
اگر می کشت انجارتنگ می کشت

وله انضا رحمه الله

چو محزون زد و دباغ ملاست
خزان آئینه کلمانی ناموس
نناش سر بر سوائی کشید
حقارت رشح موج شبنمیا
سحابش آرزوی داده بر باد
سوا آهی بغیر باقی رسیده
که سیران گلستان بست صورت
چو کل یک سر تغافل گوش کرد
خوشی مهربان ز مکه نشا
خوش آئینه بی نفعالی

همین عشق است خرو باقی پست
خمتان خفا بریز جوش
ره مقصد بیک کام است کوا
نکه را نیست مکران دلم قرار
چو مکران بازبان سر زده
طیید نهامی دل حسرت نشا
کرین تسلیم آنک رضا ساز
نذارم ساز و برگ خت یاری
طلسم آبد هر جا روان بود
و کراهنک رفتن ساز کردید
فردن از مزاج ناله رم کرد
رهی دیدند کز اندیشه او
ز نقش پا بر کاشش نمایان
بر جابرب لب جوئی رسیدند
کیا هوش بسکه در آلوده میرد
زند جاده اش سر رشته نکند
ز بس جولان طاقت پا بجل بود
بذوق جست جوئی سر رسیدند

دو عالم هر چه باشد دعا است
خرابات عیان مست خروش
ولی که عشق باشد خضر این راه
غمان شعله کی بجای خور خار
بدل صد گوچه راه ناله کشود
ز حسرتی تسلی سرمه شد
چو مکران در خوشی خفته آواز
بصر صر داده ام مشت غباری
قدم فرسای پای دیگران بود
بخود و اماند کی پرواز کردید
که شد حیرت و ساز قدم کرد
بپای و هم خون میشد یک پود
خط پیشانی عجز آشنایان
خویشم از موج خون لبریزند
چو مکران رو بآب دیده می
دوان از سینه تا ماد هر یک
غباری که ز جایزفتل بود
نکه عسری که در راه پیچید
چمن تحسیر کلکهای یک پود
که بر روین در نی ان باغ کشاید
حیات آبی ز جوشش رفته سیرین
شکست کار تقوی شوقی یک
زبان طعن جوش لبسبل او
شرار سنگ طفلان آبیاریش
همان بی پردگی پیران کل
در آغوشش تجربه بال میزد
دل بی نفعالی که حاصل
که از هر کل بباری کرد خرم
چه معنیها کزان آئینه دیدند

ای ز عشق کمان ده خیزد
 و بسیل ایغایم از بند بیدیت
 بر جا عشق کمانی سوار است
 ره جولان مطلب بی غار است
 در آن محفل که عشق یکنه کرد
 دلائل در غار شیشه میرد
 کتاب عشق غیر از یک فقط نیست
 صفای محو شد اینجا کرد خطیت
 سر این نامه غولانی ندارد
 قوی مود و برهانی ندارد
 اگر دارد طبیعت شیشه را
 بر آت صفای فلک کانی را
 از آنجا که مقصد بدست
 که خیسری که محبتی توانی
 اکنون از دهم فتنی بر دق نیست
 بغیر از یک که خم بستنی نیست
 یقین در بی وضع کان شد
 تا کی با نقب همنان شد
 شکفت اندیشه تو شد جهانت
 بروی غار از او شد جهانت
 که آن ساز و دین اداک ندارد
 سوز که بوده نقشی بر عهد دارد
 این که هر اسرارش بی
 و دیت بیه از غم سلط
 نمود از جبهه تسلیم فرمود
 زمین خد غزل را بجهه اندود
 پس

زمانی بود که طوفان نادم
 شرابم در خم راحت یا غمی
 صدای ساغر امید چون شد
 کجا هم بست افق دروغت
 بملک عاشقی هم با فرم
 امید خشم بزرگی تو تپا شد
 مقامی دیشتم در ملک آم
 اکنون پیداست زان دو تعین
 من بیدل در این بنجا آفت
 مخالف نغمه کیبایم کدام
 و فادهم و طلب دام پری بود
 تقاضا بر سر و برک سخن کرد
 تو هم تا کی غفلت بر آید
 دایر عاشقی و هم و کمان بود
 اگر ره بود و کرمنه تل بود
 غباری نیست خرچشم کبک
 باین برق عیان ستوریت چند
 تو خود آیه کون و مکانی
 چو کردون دامن خویش بچکانی
 و کر کرد غبار غیر در من
 جر سس این کاروان نیست غار
 زول نهاده یک کام بیرون
 اگر دریا همه طوفان شب است
 ترا غفلت اگر چندی زره برد
 براه آوردن از ره بردنی دشت
 چو حسن معرفت زین رنگ و جو
 دو بالاشد و مانع بقرا
 که ای مثل ترا حیرت بایت
 بربانی هست کن عبارت

خروش بی نیازی استیلا
 بنو آفت شناس بی دغا
 چراغان طلب داغ جنون شد
 ز راهم بر دوشم بغیر غمت
 خرابی داشت بر جارا
 که آبی کشت و اجزای هوا شد
 که عشرت با بطوفش داشت هم
 کف خاک که بادش کرد تعمیر
 بنودم قابل چندین مکان
 که مضارب نوا هم مقام است
 کجا حسن و چه و محل افونگری بود
 خزان نامید می را چمن کرد
 محنت از محنت نقصان بر آید
 بهار ملک معشوقی خزان بود
 اگر دریا و کرسا حل تو بودی
 تا شاد داری ای غافل تا شاد
 باین نزدیکی از خود دوریت چند
 گناه گشت که خود را ندانی
 کجا پر میزنی فاق تنگ است
 ز خود غمی می تراش و بال میزد
 غبار فشانی دل دارد آواز
 نه چون سیر خط از جام بیرون
 برون خویش پروازش بخت
 مراد است می بایست خون

وله ایضا

و ما غم نشاه جام وطن دشت
 ز حرفت برق زد شور بنوع
 بهایت سایه ام تا بر سر خنجر
 بو هم ملک معشوقی دویم
 بجهت وجوی کحل ششما
 چه طلبها که از برق هوس شوتا
 طرب کاهی که از اقبال شاهی
 ندارم از غبار خواری من
 که جز تسلیم تدبیری ندارم
 بهار استخوان کل بر دشت
 چه عشقش دید کاین با یوس قیامت
 نفس زد صبح عرفان از کج خنجر
 طرب کن که فریب منزل داه
 کن منسوب غم غیر احوال خود
 همه در یاست اسرار جان است
 ز هستی تا عدم شورت گرفته
 نداری جسم فراید تو اوجیت
 تو صاحب حسنی انجا دیگر نیست
 درین کلشن طیش داری و قنای
 و خود غمیر هر که نیست موجود
 ندارد این کلستان سازگی
 نفس بیرون دل منزل ندارد
 نبود از خویش تن بیرون عیبت
 تکلیف حاکم با خورده من

رستی شد کاه شوق بهار
 زبان بخودی حسرت بیان شد
 میدانم چه میگوئی که گوشم
 بیان مدعا موضوع ترک کن

کلم در غنچه سامان چمن دشت
 گرفت این شعله بیرون دهم
 سیه بختی شد و خاکستر کند
 سراب مدعا بود آنچه دیدم
 غبارم کرد عسری سر سیم
 چه راحت ها که درال نفس خنجر
 ز کردش موج میزد و کجای
 چه کرد آینه سعی تو خرمین
 بغیر از عجز تقصیر می نهم
 نال الفت حشر این شر دشت
 بودن میرود از کف چو فرصت
 که ای چشم یقین این خواب چند
 نمودم از کمال خویشیت آگاه
 مفصل دیده احوال خود را
 همه لیلی است محل در میان نیست
 زمین تا آسمان نورت گرفته
 نه مظلوم بیداد تو از گشت
 بطوفان کاه خورشید خمریت
 میفشان بال بیا بی که جانیت
 بو هم وطن مشو اندیشه فرود
 همان بر ساغر دل خورده سگی
 که عالم منزلی حسرت دل ندارد
 همین طی شد مقامات بطوت
 تو مار و شش شوی افسرد هم
 حیات جاودانی مردنی دشت
 غمخون اندکی که دید بیدار
 سخن تا بر زبان آید فغان شد
 و داعی میکند تکلف هو شتم
 نوای بی خودی بی پرده سر کن

که مرد الهی افروخته نیست
سزای کار غفلت و غفلت
بیای نسو اینست که از
در صد جلد به هر یک از
ز خود تا چند عرض غیر دیدن
کلی بیگانی از خویش دیدن
چو بزرگ کل این طرز اندک
به داری بر ورق جزو کونک
جانی رنگ برودیت شکسته
چه صورتی که خود را بویست
دو عالم سبزه غریب غافل
بخود ره بردنت کار نیست
قبول نفس تا در پرده است
که در ستاقص پرده است
نکه و بهمت تا غفلت است
صفای نکست تا غفلت است
خوش نصیحت تا غفلت است
بچنین نفس یک که در چشمت
در انصاف که هست برای
بنای خوشن بر غفلت نهاده
بستی رنگ غفلت نهاده
که در سبزه که غفلت نهاده
طلب از جنت جوایز نهاده
با کشتن که چو می نهاده
سوی که چو می نهاده
خبر نموده نهاده
زیر پای

بیک ساغر چه مخموری هستی
ز رازش بجز تحقیق و تصدیق
معارف مجو اظهار بیانش
بجوشش ز پرده اش سرچرخه
اگر آتش اگر خسر اگر دود
غبار است بکشت میخ
کل از رنگ تصنیف چو بیت
نه عالم در میان ماند به علوم
بیای می بدیل جای اصل خویش
همه چشم و تماشائی ندیده
بصد دل چون صنوبر بیدلی چه
سرکشست نفس فرسودی چه
نه داغی سر کشید از لاله زار
بذام چستی ای و هم تصویر
به دامن چو کر و آویختن چند
زنی تا چند بر مهرش آب
شوی تا در غار عشق محرم
و کر آتوده جسم غیر ی
نوائی و اکس از سازی که دای
و جوب از نقد اثبات غناسا
سجکت اینقدر با نایب چیست
چمن با پرده از رنگ ناز
سپهر غریب این خبری
تمیزی که توانی کرد حاصل
جهان یک شوخیست از بوی ماه
صراحی دوش در برم ضوین
بیای شمع نه ایوان افلاک
اگر چشمت بجال خوش نیست
جهان یک برفت از نور نگاه

بیک خلوت چه معدومی هستی
سبازش بنوا اطلاق و تعقید
تحقق کم در انوشش نشانش
ز شانش موج زین طوفان بوی
یکی بود و یکی بود و یکی بود
حسی شد مضطرب و بحرش
بموج کشتن پی رنگ پیوست
طلب کم شد و مطلوب معلوم
مضمون معرّف و له لهما نفسه فقه عرف به
همه کوشش و نوائی بشنیده
سرما حاصلی بجای صلی چند
کره از کار دل نکشودی آخر
نه خونی ریخت رنگ نوبیات
که از خوابت نگر دم به چرخ
به رنگی چو آب آیت حسن چند
بوهم تشش زن دیک نوروز
و ضوئی کن بچون بهر دو عالم
همه کر که به باشی ننگ دای
بنه کوشی بر آوازی که دای
ز نفیت ساز همکان حاجت از
اگر کوئی همه بچیت بچیت
فلک با نقطه از لوح رازت
محیط فطرتی باین سربازی
چو کو هر در دل دریاست ساحل
بجز مکران حجابی نیست برده
تعلقت زد نوکای و کج کج
چه میجوی ز ظلمت خانه خاک
خوشا حالت که نورش نیست
تو کر پوشی نظر عالم سیاه است

نه چشم و هم آسجای کجایی
تلقون از بهارش یک جسته
عبارات از صفاتش فخته و فخته
نه شمع و دیوان بود و محفل
مقام اصلی خود دیده و بینا
تعلق بود و همی از نظر فیت
بجائی رفت که سجا جاکجند
تند و داسن از تشبیه افشانه
حق از ساز تو پیدا و تو باطل
بوهمت صرف شد عمر کرامی
نه کردت زیب و امان بهوشد
عبث در پرده غفلت فریاد
اگر حسنی بده عرض جاک
اگر کردی بد امان خود او یز
فراموشی نیاز این آن کن
ز نفس غیر اگر آگاهیت نیست
درین محفل که شور سازش است
هیولای جهان نقشش ندارد
تو کر عالم قدم جتنی بپا
نوائی می خطابت شور ساسا
اگر دریاست بی پروائی نیست
تو وقت فهم و مقصد شکاست
ز جولان با فشردن نقد نیست
نفس در دل شرور رنگ محبت
همین یک باده در سینه و جامت
ازین تشش که وقف سید نیست
ز خود یک لمعه که فهمیده باشی
و کر نظاره غیر است در پیش

نه آگاه می کنش برده راهی
تقین پرده سازی شکسته
اشارات بال زن الما برون
نه لیلی آشکارا و نه محفل
همه جو لایق شد از خود برون
همان پرواز ماند و بال و پر
چه آگاه می چه و هم اینها بکجند
غبار کثرت و حدت برون ماند
بخود چیده اما غافل از خویش
دل از جیب تو در جوش و تبیل
قامت کرد خسر ناما می
نه رنگت باشکستی شناسد
چو آتش در فشار سنگ مرکا
و کر آسینه نهامش لی
و کر آبی بروی خوشی تن یز
سجود پرواز و کار صد جهان کن
راه کفر هم کرامت نیست
شکست از مهر چه هست و از پشت
خیالت تا چه صورت و نگار
و کر حادث بر آوردی همان یز
اثرهای کاهت جوش شاینا
و کر کو هر نفس از آئی نیست
تو عرق و هم و کو هر در کنار است
رک خواب تو جز عجز نظر نیست
سباز اینجا بچندین رنگ محبت
اگر هوشت این ساغر تمام
هزاران انجمن آسینه است
فروغ هر دو عالم دیده شای
بسوز و داغ سوز آتش خویش

کسی در سجدت یارب نوایی
توئی سر منزل تحقیق و عالم
یکی منزل دوئی راهت اینجا
چو شکست کر تمنای دلیل است
زمین تا آسمان کا می ندارد
ز نام خضر تا آگاه باشی
تسلای در همین آرامگاه است
چه طوفان سخت صبا تو می طرد
کنون دور نشاط فم کوشی است

گفت در دیرنا قوس شمشاد
مک و پوئی که هم در دست غم
بغمد مهر که آگاه است اینجا
ز مژگان تا چکیدن چندان
ره و منزل بجز نامی ندارد
همه کر منزلی در راه باشی
ز منزل آنچه برونست آریست
که شد یک خط جام آغاز کلام
تا مل تشنه آغوش خموشی است
محیطی را سر شک آینه برون
زبان را با خموشی رو برو کن

نوا حیرت فریب ساز تا کی
ز منزل تا سخا ای سر کشیدن
روئی اینجا کم از تیغ دو دست
تجرب و گرفتارند کرد راهت
دوئی تا هست مشکل بایده است
نه بندی تا بغم خویش حرم
بیا ساقی که مستی باز حدت
ز نبض دل چسبیدن خت بربت
حقایق مست و معنی شوخی نیک
بغیر از غم چه دارد و نمودن
در کرب و حزن آنکه خواهی گفتگو کن

زبان پروانه آواز تا کی
در این صحرا محالست آرمیدن
بقطع راهت این شمشیر کم نیست
بیکتا می زند برق نکاهت
که هر کامی دو منزل بایده است
طیید ناست برق نبض آرام
شعور از مهتیا ز نیک و بد
ضم شور سخن از جو شن نشست
بیان از عرضه الفاظ و تشنگ

تمام شد طلسم حیرت من کلام پیوای بل دل و مقتدای کامل
میرزا عبدالقادر بیدل به تصحیح کامل و تنقیح مال در بند ممی

در مطبع صفدری تاییرج بیت سیم شهر ذیحجه

الحسنه ام من شهر سنه هزار و بیست

و نوبت هجری نبوی بید اقل

الفقر اجیب الله

شرازی

م م

م م

هو ان
عليه السلام

بصايد
فيوض عوايد
مع تارخ نور فوايد ميرزا عبد القادر
بديل اسكنه الله تعالى في
بحر حوض الجنان واغرقه في بحر
العفو والعفوان

مطبع
١٢٩٩
صفدر
مبني

قصاید فیوض
میرزا عبد القادر بیدل رحمتہ اللہ علیہ

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آن صمدی که یکتا
در حقیقت تخیل خیال نشود
همه فریب نظر جمله دام بخانه
بصد هزار نظر شد سخن خود باطر
بدون عرض کالات معنی
چو خواست فصل در جمیع شایسته
رهرش اثر و فعل آن غایب کرد
جهان گرفت خروش مقید و قی
تمو نصیب از آن بحر واجب و ممکن
بکند قطره و موج و جابا اگر کسی
با وج معرفش مرغ غم بخشد
زهی کمال عطایای حضرت و با
از و اساس زمین را با باد حکام
نشانده شور و سحر و سود و سرمه
بدون آنکه شود عقل و انجیرا
خطاب کرد پس آنکه در دوزخ است
صلای فضل سو می خویش کرد و عتی
ز عتبار بد امان مقبره کرد
مبار خجسته عشق زکما دارد

که کرد کون و مکان را بحرف کین
نه بر صیغه ذائمتش خط اسما
تا م حیرت دل سر بسرفسون
بصده را طلب گشت خویش را
ز کتم غیب خرامیر جانب صحر
ز ذات جیفی اسم یافت نشود
چنانکه گردش افلاک و جنب دریا
جات تنگ شد گفتگوی عین و سوس
شر شخیت از آن موج آدم و حوا
و جو هیچ یک از عین بحر نیست

و

در ریخت کج خنور و بطور کج سیر
 از و بنای فلک را در بر سیر
 نهفت آینه کج در ضمیمه خراب
 بچشم خلق فکند از بخار دید حجاب
 شیخ و شتاب را به نک لطف و عتاب
 بوعده طرب خلد و رنج در عتاب
 که هر چه غیر محیا است نیست غیر سیر
 چراغ دیده بدست آرد و جلوه در آید

در آن زمان که نبود از زمانه آثاری
بخویشتن نظری کرد و خود بخود نمود
ولی برون خیالات الف و عارض خط
طلب چه بود تغییر شمار بسعد
چه کتم غیب فضا می جان برنگی
عیان نمود از اسما صفات که ناکوت
بکاک صنع رقم زو هر دیده امار
همان محیط که خود را بخویش می پوشید
و می که بجز بنید و موج گشت بلند
بوصف خویش هم بود و متصف الا

و مانند ازل مکیده صد بهار گل
 بموج بجزا و نشا و صدف و قیم
 دمی که چهره کشا شد بمجمل عیان
 هزار جلوه زخو طبع کرد و شوخی ناز
 که بر حقیقت این جلوه هر که پی نبرد
 کمال داشت اشارت که سیر کشی چند
 زمان فرصت ویدار اندر بماند
 چه هو شما که نه زین شعله فریب گدا

برون علم و حیا و بذوات و تنها
 حقیقت هراشیاد ذات خود بخیا
 تحمیر آئینه ناز سادگی ایما
 نظر چه داشت خصوصیات الهی
 که ام جانب صحرا بسایط برنا
 بقدر وصف برون ریخت صورت
 کشیده دایره چرخ و مرکز
 ز پرده دل بر قطره شد نقاب
 جباب شد بر قطره تا فاد دها
 بم است باقی و قایم باز ادا
 فلک در محفل قدش نشان حلقه
 نگاشت از خط کیف قط صد بر اکبر
 از و بیک شرر جوهر در نک شتاب
 بجلوه دوخت اشکال صد بر ارقاب
 که نقش بست دور کی بخش آسای
 بداع جمل ز مد غوط تا بر وز حای
 بحیب بحر رجوع آوزند موج و جباب
 به بستن مژه نظاره می شود در خواب
 چه بینا که ز زمین داع گوشت کباب

[illegible]

شراره که بود برق خمن ایدام
با وج مهر جلالش گزست قیامت
کتاب معرفت او چه کنی و چهل
مبت نقش طلسم بشر قطره آب
بزم غیرت تحقیق و بزم کبر است
بهر چه و انحر می عالم دگرد
دری مجموع تماشای او کشف و نظر
جیب را نبرد با نهار جلوه سرو
کهی نبار کشد روی کل ز غار و چون
با عمت بار طبع نیست اینجا
شیون ذات سینه نش قابل تطیل
چنانکه لازم حسنت شوخی خط و مال
بدانکه نیست جهان خالی از حد و قیام
ولی پرده دل حاجت بان نش نیست
بغمت آنچه نیاید حقیقت قدم است
تا ملی که چه دار و بر روی کار قیام
بهر چه می نگری غیر آن غایب نیست
بودیقین و مکان معنی حدوث قدم
بدام الفت این جلو کاه و بهمیچ
غریب خال خط و زلف تا بدخو
با اعتبار نگاه می دین سمری سنج
کیست شاه و خا و دیگری پای فخر
نظر بلند دوزی ازین خیال بساط
بنیز و فکر حق از بر چدم فی شک است
از این جنبه که بچشت عبار خود می
ز و سنگاه مر و آفتاب عبرت گیر
بهر دیار که باشی سحر میباش
مدان رفاقت نادان کم از کجوب
مدام بر اثر راستی چرخ می تاز
مردون مدان ز خستاقیت بی کف
بفضل کرد عطا طمع حق بر ستار
گرفت چو است که چهل کنی دهر

همان نیست که از ابر رخسار
که چون سحر و جهان شد نفس
خراب میکند او چه بیار و چه
خیال واجب و ممکن درو بهم
چنان شرب ز رنگ خود است شیشه
تراز و بهم من او جگر نباید
بنور چشم محیط از بزم شکست
کبیر با بنگای در اخذ سرست
کبی بطره سنبلیله و گل کلاه

برآمدنش خوش نطق نامد حرو
رموز پرده پنجش نیافته است
بقا ز جلوه اش آئینه دایر بر مظهر
حرم قلب پراخت در سرای وجود
صفات هر چه بود و اثر انعقد
ریش و تاب ذکر صید اضطراب
زلطف خاکین سار بر لب لعل
حضور غیبت معشوق اشتیاق
کمی ز رنگ کند فو بهار اعراف

ولہ

درین کشف قدیم است کار و عادت
لوازم قدم است همچنان عادت
بطون قدیم شمر طایفه شایان عادت
که ره ندارد در عالم تنها عادت
وجود هر چه معین بود بدین عادت
تفکری که چه آورد در میان عادت
قدیم میشود اینجا با متجان عادت
بصیرت قدم دلی گمان عادت
ز رنگ و بوست پیرایه کلان عادت
که هست نیت خضر بر رخ عادت

حدیث واجب مکن محیط موج انکا
 عجیب یک در علم فی نشان اشیا
 کلام را بطور است حقیق بآن
 چه ممکنست که حق خلق خلق خد کرد
 بمقتضای من و دیگران مشوقانغ
 فارغین بقا کل کند محالست این
 درین جنون کده فم کار فرمائی
 چگونه طالب حق دل نمیدو و نکا
 زسیم و کو هر روز دیده هوس شد
 قدم سرا طلب ز سوی صلا قدم

2

چشمه ناکه ندارد بساط این طرح
غنیمت است تماشا بعلوم این طرح
خواه بر رخ فطرت زانفعال کنج
مقتدی کفیی خاک غافل از کنج
که باغ سیر فلک دارد این دلمانج
چهره و هم بند و ز اسانج پابل و ارکنج
بسکه ساز و کن اختیار این قولج
سپاسی فرین کنج کج مرد پیش کنج
اگر دماغ شتر است و کر خیل بنج
زبان شکر گذار و دل محبت سنج
قدم بر دهن از جاوه سد و صلاح

بسین بشد آفاق قورت اساد
 لشکر نمت حق آب و ده تیغ زبان
 بهار جان طلیعی از غبار جسم برآ
 مخوف رب خیال از جهان حجر و غرور
 ز فقر چاره محال است اهل غبار را
 ز خدمت عقل چون ادب شغافل
 معالج یرقان جوش ترش شویست
 جوان پیر همه بنم سنج ما و مند
 زهی حکیم که آراست زلف خواب را
 صدقت که آینه ز نقش دل دریا
 اگر چه تیره بساط هست ادبی بکار

ز بار مکر قش کردن طمع گشت
 مکر کسی که بود محرم نوای است
 فخر هستی او آبروی محفل است
 درد و بکسوت روح اندر است
 بفکر لاله و گل خون مخور بهار است
 بخت و نصیب تا بی طیش است
 بقهر خاک صفت چرخ زانای است
 رخلو بر پس کبر و دل چه واکشود به است
 بنخل خشاک ده که حله حصیر است
 ز پیر و قدیم است اینقد عیان است
 و جو بحر قدیم است موج آن است
 قدیم بود سختین بن این زمان است
 اگر چه حرف قدیم مدربان است
 ز این قدیم تواند شدن نشان است
 که آن چگونه قدیم است این جان است
 مکر خیال که گویند عارفان است
 ز بی نشان و بدت عاقبت نشان است
 که کون کرد و سر است این کجا است
 چون نقش است اثر با سحر کجا است
 حقیقت قدم از پرده حشو است
 که عالمی مبتدا است و عالمی درنج
 که باخت و خیالت یکجا رود و درنج
 جوان و صدف دل یار و دهره منج
 که دانه را بدل خاک نیست غیر اینج
 بقصر جاه و منازل کج فقر منج
 نماند بهر بخاری کسی که یافت کج
 چرخ منج باشد گریزان ز مهر و منج
 شکسته زکی دنیا حواله کن منج
 دین باطنه را را خاشاک منج
 بشیفته دل عشاق طاقبای منج
 ز شکر نعمت او گشته مخزن که هر
 چو پاشم و پاشی حاجت مصباح

[illegible]

رسول حق دگری همچو او میگردانست
ظهور موج خشنید و جو کابل داشت
داشت که هرش از او من غبار
بگشکوی کسان چشم از آنجا میند
طراوت چمن دین دل اگر خدای
ایسر خلق دل افروزی از شمیم
کرت بمنزل مقصود روی است
باصبغ و یقین است کلبه تو جمید
ز لوث و سیم اگر شد بهار تجل

بحین ثبت و ہنگام غم و زجر غار
از آن محیط کہ گردید وین گال
اگر صیوع جفت بود ظاہر شہ
کہ این جہنگمہ دار دفا نہایا
سناں الفت اور دینان جان میکا
کہ ای کمت دامن او نسیم ہما
چو نقش باز پرش بر برون کش نہما
بصح دین مبین اوست شمع
بہ چنین ارادت بر آستان عمر
منہ دہر ہوس دولتی چنین ہرگز

جدا خواه از آن آسان جبین هر که
 بتش منی تحقیق اگر کشائی مشتم
 چراغ عدلش اگر بر زم دین می افروزد
 چنان ز جبهه عالم کشود عهده ظلم
 و کر نه شخص حوادث نسیب ایستد
 بصر ضمیر که نور محبتش تابید
 چو کافران نشود منکر صفات او
 و می که حق بر باطن سخن برآید
 بنده تمت خفت بسیار کینش
 ز دل برار غبار خیال کینه او
 فسانه می رواند فتنون که برآید

بنور نسبت تقدیس جوہر ذاتش
چنان برآمد ستم عدالتش ز آفاق
اگر نہ درہ او ووش چرخ خم کر
ز تیغ عدل جا بخیر او چه امکانست
زہر ولی کہ نیابی صفائی اغوا
رسول گفت زبان عمر زبان حق
بکین او مدد از کف حلاوت این
حدیثیت او و چنان برد
رجل رضیہ دین محمد می پسند
کہ او امام دوم بود و سرور صحابہ

عیان نشد کسی از محیط دین هرگز
که تا بد کند اندیشه کین هرگز
ز سر کشی نشدی مایل زمین هرگز
که دست فتنه بجهد در آستین هرگز
هم که آینه باشد زخ مشین هرگز
حدیث لغویا در آن این هرگز
خرد ریز و حنظل در انجین هرگز
بسایه اش تواند شدن قرین هرگز
میر راه چنان بود یا چنین هرگز
میطلع ایزد و حامی دین شمعبر

کنون ز دیده دل نفع کجا بخو
سپهر دانش خورشید علم دلی نور
اوب سرشته نهالی ز کشت تریه
زهرم خلق کریم ناسا پیرایش
دلیل کون مکان شد صحرای
باوج جلو که شا بهار فطرت
ز فکر کنیه او عاصد بحر طینیت
زبان ز عده و خفس صاپین
کشید و ام خرنی چند در قطار

بعالمی که زنده چتر صبح قبالش
بیار و رشتن آن بر نو بهار جیا
اگره فرفران ز کلاکت انومنی افت
بغیر خانه جان بخش فیض تحریرش
بان مناسبت حللی که موج دریا را
جهان تقدیرم تعظیم و کلمه از شمیم
خرد چکونه نگینش رسد که عید دور
زبان من بد بان میریزد که امی کسلاخ

غبار مکر و اراج خمیہ اس
 نہال کلشن اخلاق تا بد نور
 بفرق کفر و اسلام رہ بر می کس
 ز موج خطا که کشم غ قدس القفس
 بر دستور علین او طیش ز نفس
 فلک بجز من قدش حقیر ندک
 رفتم رتبه عفا طبیعت کر کس
 ز جرات هوس او لیست ز کس

دینقا مکر خا مشی سودر نه
سوار ماطعه کی کردار تصویر
خیال طرح بلند است ازین
بین عجز و بیاد است
کنون دلیل بساط ریاضی او
جست عجز پر دین غمان ضلالت
نوار کجا و دم لاف و جش
غلامی ایک فامشی من
وله
چو غنایب دین باغ ابی
هیه زبان شود مانند غنایب
زبات چو ساعده بوم
چو شنبه بای طمان من
که ز معجایب سر غنایب
نجدت آفتاب و ج
شهر ولایت دین غنایب
علی کرد که وراست خیر
چو جودش در یاز موج
بام قدس طرح از لعل
طیفلی حسن طوره
پوایست غبار پیش
اکثر جامه ایست چو
جهان بی غفلت
پکر آتش خلم کین
دیکته چو بر افادی

تلاش محبت آبی علوی است
بنقد و هم فشان دامنش فارغ شو
اگر ستمزد و غفلت غنیمت گیر
که درز یانکه جرات نمی شود عین
ز عمر یک دم بی مایه و کار چه خط
بغیر داغ دل و آه سینه و نم چشم
ومی که جلوه نباشد دلیل مینائی
ز شوق چشم تا شاکشود و لیکن
کل مراد در آغوش خویش می مای
اگر مراد دلی بر نیاید از دست
جمع مال نباید که خست جوهر
باین دوزخ افتاد که در جهان
بجیب خویش صدف واکوچری
چو صبح یکد نفس شش نیست فرست
بدست خارها و دشت واکوچ
مباش مرد و تخصیص جاه و مال مساع
ز قید حرص بر دل آبی سحر کن
ز وصل عافیت آنکه بجه یافته اند
میان تبت بر بند غم و اکبر را
اگر بصنعت خود ساز می آید
بخت به بند دل وارتعفات بر
را و می نه دایر بر حقیقت
چه موجب مذام که در ولایت
تو بحر طینت و عالم سلاسل و ام
پی فریب کجاست لباس سیار است
پوش خلعت تحقیق تا حقایق کن
و امید ازین بر خار و خس و ابراج
نچیده است برین پیر خان فقر و غنا
چو برق لاله شاد زکوه سحر می کن

کرمه و امنت ایش بنون و
ز دین عمر تو تا کی نفس دها قضا
سلامتی ز دامت نمودن سبناط

و می که نیست حضور کل از بهار چه
ز آرزوی کل و سر و جویا بهار چه
ز جو بر آینه را غیر غار خار چه خط
بفهم جلو و بخردیده دو چار چه خط
چو غنچه دانی اگر دارد آفتاب چه خط
ز دستگاه چه حاصل ز کبر و دار چه خط
بنفیر که شش طبع از کبر تار چه خط
اگر بکجا هم تو کردی روزگار چه خط
بر ناک موج دویدن به کنا چه خط
ز در و جبر چه کلفت باغیا چه خط

حواس را متفرق کن باین اجماع
 کسی ز چاه و بخود مدارج ارفاع
 سخت البت اسباب کرده افروغ
 مکتبشن سپهر ص و آذرباش شجاع
 غبار ننگ نیندو می از دگر صنایع
 بخلق صلح کرین و بخوش کیر نزاع
 در مذکی نشود جلوه کر مکر سیاع
 کر فزا ندر ادر میان بهفت قلاع
 نوساده لوح و جان جمله دیکاه ضاع
 بدان تفاوت مغنی خطب نفع

زهر خرابه نمودار صد هزار چراغ
بغیر دکنکه املا و استغفار
چو سیل سبز و صحراد و دجانب

هزار کوه دل بسته باشد
ترا که نیست یقین مشکلی شک مجرب
بسوزن مژه و رشتنای موج

طراوت لب معشوق اگر نه ^{بست} نظر
اگر دماغ ندارد و جنون کیسوفی
اگر نه بوشه کج لبی بود منظور
بصیدکا و طلب رو که عیش دنیا
عدم رهستی بی حاصل بود و خیر
فسرده طبعی و از دهم خم می شای
حرصین عافیت از آتش طمع
مزاج غافل اگر قدر و ان ^{بست} غایت
نمودنت بودت صاحب خیر
تغافل تا شای راحت دنیا

نوامی محض نرنک ماوسن دارد
حذر رسا غفلت که در سحر که
براه عشق مرو در پی هو الهی
چه غفلت است که دل را خراب کند
ز در و دواغ محبت مباحش شکوه فرد
در اضطراکش باز دامن تسلیم
مکسوت بشری فعل دیو شربت با
ر بود چهل ز دست خفا عقل معا
خدا نک آه زشت جگر کشا ری
قبای چل ز بر کرش و کلا خودی

کجا ست خضر خیا لعل یار پاوت
چو بوی گل زده هر خس می سبکچی
ز بسکه موج گل ولاله بر موج ازده صیف

خیال سورتو قنار وایه قنار
بست الفت همت دین بعدی
لباس عافیتی را توان شدن خیال
قبای عجز کسی را که کرده اند بر
زجیدن کرو نعل آبدار چه خط
زنسبل چمن و نافه ستار چه خط
بجام باده زخمیازه خار چه خط
کنی شکار چه سودا شوی شکار چه خط
جهان شوی و نیایشی بیکار چه خط
بسبب سبک چراغان کند اثر چه خط
زلف کشودن دایم کند خار چه خط
زضبط موج کهر را بجز فشار چه خط
هوس شماری اسباب میثمار چه خط
بخشم خرمره پوشیدن از غبار چه خط
چو غنچه پیش بکف کشودن از زر
فسانه که نیز دالتات سماع
سرت لبک لذت دیا صناع
که این طریق دارد بجز هوس قطع
جفاکشی پی تعمیر مریاط و تقاع
حضور احوال نیست جز درین
بصیر کوش که صبر است بهترین
بحسن خلق ترا می تو حسن الانواع
ز راه حق شده اعلیس مریض اصناع
بو که کار کرد افتد بجز سبب دراع
رسم فرو نه و از کار خانه ابداع
برون پرده محقق نمایدت بنظر
دستین خود از چشمه سبک
چو غنچه لب سیه مست رنگ خوش
سحاب بوقلمونست چون غنچه

[illegible]

بجا بم لاله و معنای سبزه جوان
 زخم و جدت حق سبز خوش حصول
 بعض نشاچ رنگ از سباط و چیل
 می طراوت شوق آبروی شیشه
 حصول جوهر آرا و کی غنیت
 وطن بقید کمان خانه فریب کیم
 صفای عارضی دهر رخما دارد
 ز علم تا بعل کوشش در خور مقدر
 زلال حرف با فنون بحث پیر کن
 بنا توانی سر بر سر از چون کس
 بطبع آید کر اثر کنی مفت است
 مرور نظر علوی بکوی عقل
 توانی طالعیان در بده آفاق

بفکر باطن اگر غنچه سازش مشغول
 نفس فردکش و پر سیر کن ز جیب و
 تو خواه وصل گزین خود و فوق
 سکر و ان میان من طلب بستند
 بساط آیات جلو کا بجز کمیت
 نشاید از غنعت جراحی و دمنش
 ز مهر کرشیت تب جمل در صعبیت
 ز درد ناتوانی حکمت دل بر دوش
 بحسب خویش چو کرد آب غم و آن
 برای صلحت نشت غافل ملک
 ترا ملکات یقین مینه مذکوس تر
 اگر نه جوهری قوی بر داری
 خیار خیر و شر ز دیگران چه بینی
 مبر دبان تو تهر بر آواج سماک
 چراغ علم میفرود ز جرقه رشود

کشیده با بچمن نشا جان کلین
شراب آب کمر بستگانه جام
مزن بی ثمری چون چار دست
سهم عرصه نیرنگ را میباش
فروغ ماهیروز و دغا کلف
فساد چند تراشی گفتگو سی
محوش آنکه کرب بردن بر کوف
ز خاکساری بر سر گذار تاج شرف
که میش ازین کف خاکست برد
که هفت بطرفک اتون بکایه

بوی سمیت مادی خلوت اطوار
 چو کل چه سپرد و کشاید انوار
 که ایست نوا مای فاشان رخسار
 که داد و داد بدست عمان وصل افروز
 فسرودت بچو طلب کس بدست نظام
 ندانم این همه چه کشته زراق
 ز میدان رحمت جز طراوت علا
 چو شعاع که نباشد کز نیش ارا حراق
 چنان اثر کند سوز ناله عیش
 چو معج و انکار این بحر افرو ترساق

تو او فدا و زد و ن فطرتی نور ط
ترا صورت اسما نشان در چهره
آفت مرده قلب بر آفت
مرور بهمت اشخو در ضعیف است
خطاست دانش سار و مثل اندک

بچشمه سار تا سار فیض عالم آب
محیط و باد و اسرار موج ز چین
تویم زویر ط کلفت برآ و بناغیر
بیت ملکی پاک شوز حمت فیض
درین هوس که بخوشت گشته تقسیم
سار سار چه حاصل ز الفت نسرا
چو شبنم از پی بر گل مزین طلب
درین میان که جمعی که سودا یافته اند
خط تو بهم هستی چه جلوه که چه خفی
بحرف اهل طریقت زینل خود دیده
نشسته غنیمت نشا بدان خلوت نشین

بحس خویش نگاه کنی که در جهان طبع
اگر آینه است مهر بی زوال دل است
ز روی قدر توئی صد این کشیده با
زراقبست قیود طلسم هم و کجاست
چه منظر می که فلک تابان چشم بخوم
جهان قدس سبکیائی تو نور فهم
از آن رچاشنی ذوق عشق بخیری
تواضع تو ربیع ارشت کیه است
رچا و چای طبعیت اگر خون آبی
ز جمل است که اگر از معنی خویش

سرخ جاوود حق از غبار خود دیا
و کر ز نور حقیقت نداری آگاهی
غبار و بجم بلع درشت خود را
مسجود از ده حریم پایالت خو
از اختلاط بد و نیک محتر میانی

و میده جام مرض بدست نیلوفر
 که او شاه و بدو نیک و خادم و
 حباب و ساعه حقیق حلوه و کرب
 مباحش سر کبر بیان غصه همچو کشف
 مباحش همچو بایم آرب علف
 عجب طباچه مخور از کف ناسخ
 طرب کجاست اگر کرک شو بدو
 بصیرتی اگر تبست در مخزن
 بجز نقد نفس را نکند و تلف
 عمارت خمیج نعل چنانچه ولف
 بکفر میکشد انکار آیت مصحف
 تو از بر و ن شده حیران نقش این
 توئی عالم صورت زردی منی طاق
 خطاب حسن تعویم داری از خط
 چو ما و نیست کمال تو بی کین مجاز
 توئی نور شرف شمع این بلند و
 کدام وصل حضور جهان انس و
 در انتظار تو شام است تا سحر شرف
 تو خیر چه افتاد و بجوی تعاقب
 که لذت هوست بسته است و
 بود که میکشد آتش خمیدن حقایق
 کند پی سیرت و سکا هفت ردت
 و کرده از چه آفاق برتری برتر
 کشیده اند زهر تو بارگاه و خلعت
 مباحش خیر از بست جو که او سبک
 بر و بدید غفلت نظر فلک پاک
 چو سبک صاف شد آینه است عینک
 مباح عقل صفت جا و پیش رت
 بیای آبله پرور مرد و بکان

[illegible]

بزم خاک تو آن شاهباز و جگر
 فلک بجوش تو ز کرده میکشد سرو
 زمانه در پی نا کامی تو دارد جسد
 درین هوس که جمعیست نسل و کرا
 فریب باد و دیگر مخور ز ناعصر
 بسا کسان که دین کار کا و زنجاری
 بسا مهندس روشن قیاس عالی فکر
 بسا امیر که از بس حلال و شوکت جا
 بسا محاسب کاغذ شمار حاصل
 بسا تهن قدرت کان که زال سپر
 بسا نثار که یاد بستش بریزد
 بسا نسیم فسونی که هر نفس زویش
 بسا سخنور کعبین ادای شیرین کا
 بسا کریم که و امان جوستان چو پنا
 بسا حبیب که همچون مسیح در عهد
 تو دل بنده شاهی که انکال کرم
 ما حرفیان نرم اسراریم
 اثر و فعل حق ز ما پدیدست
 کا که جایم و کا که باد و تاب
 کا که ممنون کارهای خودیم
 کا که معسوره وجودی
 کا که در دل ز حال لاله خان
 حاصل کار و بار عشق بیوس
 کا که لطفیم موج آب حیات
 اگر چه با اذات و احدم بخت
 کفر و دین است گفت و گو و رخت
 که جهان نیست جز تحسلی است
 روزگار است از محیط ابعاد
 در قاشا که تم بودیم

که تا پرسی شبانی بر آسمان شد
بجهرم آنکه کج و سخت چون گمان شد
تو غره که ازین سفله کامران شد
بهار تا باطل رسد خزان شد

بشست زاع و رغن سبز و میکی سرد
کمی خیال حسد که حرص می برد
سجود مناز که تا چشم می نبی بریم
ز خوان سبز هلاکت زهر مار می شود

2

علم شد بد بفرز اخی و بهیاری
که حکم فطرتان گشته بر فلک جاری
غور و چرخ بدیوانشان گشته خورای
بصفر چشم تا فل فزوده بسای
گشته کباد و پل خیزش مثنوی
بسمینه با چمنی از جرات کاری
بر دیده غنچه صفت کیسه باز طاری
که سامع کینه از غلطش شکر خورای
گشوده دست بر آفاق در کمر بازی
بجزر و کوشش بخردیده نام بهیاری

بسا مدرس علم و کمال و معنی فصل
بسا خدایو که چون آفتاب عالمیت
بسا دیر فلک دانشی که دود بخیزد
بسا سپاه که چون سیل گشته از دم سیخ
بسا سوار قهس رکاب عرصه جد
بسا معنی حیرت نوای سحر آینه گشت
بسا فریب کیمی که چون شب از چرخ
بسا مصور بجز از نقش مانی گشت
بسا حکیم که در سطح نقطه مو جویم
بوقت مرگ بر بیدار اندویشی

ترجمعات

مست جام شهود دیداریم
بی گمان عرض ستر اطهاریم
کا ه ساقی و کا ه قماریم
کا ه از فعل خویش نزاریم
بغذا و شراب معماریم
تخم سودای عشق میکاریم
همه از ما ست آنچه برداریم
و دم سرگرمی غضب نازیم
لیک با اسم و فعل بیاریم
عین شرح و عین نازیم

جوش بحر محیط لا هویم
جلوه فرماست حق کعبوت
کاه مجنون و کاه جوهر هوش
کاه از خویش رفیق چون سیلاب
کاه در عالم تغافل شوق
کاه از آلف غمخیزین مویان
در چسبن زار عالم مگان
برق عشقیم غله منجمیم
شوق ما با وجود سیرنگی
بفضولان زرد سکه ی یقین

ول

بہچہ موج او فادہ ایم جا
فارغ از عرض خد و چون و چرا

یعنی از درس معنی اطلاق
جوش زدن اکهار مجمل و جود

تا نلی که جدا ز بهر آسپان شده
متاع دست فروشان این کاش شده
بر نکت عکس در این آینه نشان شده
چرا ز جل در این خانه میمان شده
تا م شربت درد دست و جگر جان
که عقل کل بود از که فشان شده
ز جبهه ریخته آئینه جهان داری
کشید چشم عطارد ز شمع سیداری
بلند و پست جهان را دلیل همواری
که داده نفس جردن را غنای همواری
که زهره را به پند و بزمه شکاری
ر با یاد فخر خورشید را بعباری
که کلکش از کن کل کرد کلش افشا
دقیقه اش زده صد چرخ دور چرخا
که نیست فرصتشان کمینش بخاری
خواهد است بچنین روز عا جز مضطر
فیض صبح جهان انوار یم
لا جرم طرف و رنگها داریم
کاهه مستیم و کاهه هشیاریم
کاهه تمکین بنا چو کساریم
بی نیاز از خیال تمایریم
بکنج هوس گرفتاریم
از به جسم و جان کل و خاریم
ابر شویم ناله می باریم
تا بر نکت آشناست کلزاریم
این دو مصرع کواه می آریم
این من و ما همان اضافت است
حرف تفتید کرده ایم انشا
موج تمیز علم شد پیدا

تا نلی که جدا ز بهر آسپان شده
متاع دست فروشان این کاش شده
بر نکت عکس در این آینه نشان شده
چرا ز جل در این خانه میمان شده
تا م شربت درد دست و جگر جان
که عقل کل بود از که فشان شده
ز جبهه ریخته آئینه جهان داری
کشید چشم عطارد ز شمع سیداری
بلند و پست جهان را دلیل همواری
که داده نفس جردن را غنای همواری
که زهره را به پند و بزمه شکاری
ر با یاد فخر خورشید را بعباری
که کلکش از کن کل کرد کلش افشا
دقیقه اش زده صد چرخ دور چرخا
که نیست فرصتشان کمینش بخاری
خواهد است بچنین روز عا جز مضطر
فیض صبح جهان انوار یم
لا جرم طرف و رنگها داریم
کاهه مستیم و کاهه هشیاریم
کاهه تمکین بنا چو کساریم
بی نیاز از خیال تمایریم
بکنج هوس گرفتاریم
از به جسم و جان کل و خاریم
ابر شوقیم ناله می باریم
تا بر نکت آشناست کلزاریم
این دو مصرع کواه می آریم
این من و ما همان اضافت است
حرف تفتید کرده ایم انشا
موج تمیز علم شد پیدا

هوش که نشانه بر دارد
هر که را به برقی دریافت
ایستادش آمد که سرش پیش
که عمل نیست علم بار دل است
خزین اعتبار هستی ما
حرف خفین دلاں کوی میرک
برده محیط نتوان شد
ابن معنی تو اضع محض
چرخ بر نقش عیب بنامیت
مایه راحت لب بستن
که جهان نیست جز تجلی دست
دیده عمریت داغ حیرت
بی نیازی به بار دارد
آن یکی عالم تفاسل ثقی
میرا سر نوشت فکر خود است
شعله بی پرده های نظربان
صبح اجزای خویش داد به باد
گلستان جابر در شوخی رنگ
بهر سر خوش که مدعا که است
انقدر و اشکافن عبت است
که جهان نیست جز تجلی دست
بیچاکس و مزاین که نشود
لیک تا چشم بر هم انداخت
اعتبارات محو یکدگر اند
همه بی پرده لیک در پرده
یک طرف شور مسلم و ثومن
حشر کار این همه سودا
همه چید درخت و ماند جان

با فلک دست در کمر دارد
بهر دفعه بلا سپردارد
از خط یار در نظر دارد
کی پرد ماهی ار چه پردارد
دانه کردار و ارشردارد
لاله صد داغ و یکت بگردارد
موج پیوده در دسر دارد
سرکشی شاخ بی ثر دارد
حلقه چشمی برون در دارد
که فی از خامشی شکر دارد

دله

دل جان نشو جنون نیست
گفت که محو باقی و فانیست
این در که باغ رنگ کردایت
را تو آتش دار پیا نیست
عرق آلود کرم جولانیت
کسوفی نیست جلوه عریانیت
که نفس بایه پریشانیت
که دو عالم نکست پیا نیست
کوه مازان که لعل رمانیت
که نه فکر حقین کربیا نیست

دله

که چه رنگ است گلشن مقصود
چون خیال انداز نظر مفقود
آنچه کم شد ز شب بر و ز افرو
جمله پیدا ولی برون ز نمود
طرفی گفت کوی کبر و پیود
نه زبان آشکار گشت نه سود
چار سویی ظهور نامسدود

انکه چاکلی بدل رساند از عشق
نیست جز درد سر قیج عقل
بچو کرداب می تند بر خویش
نفس انسان درین چمن خلقت
چه تا شاکند کسی که حباب
محو تسلیم باش راحت کن
آبروی محیط عافیت است
قید هستی دلیل خامیاست
راز داران خموشی آهنگست
سخن و خامشی است یکسانش

که بجز سو نظر کنی چمن است
خلوت آرائی انجمن ساری
از بد و نیک آنچه دید نظر
خاک آسوده پا به اسن باز
باد مطلق عنان که غفارا
چرخ کردان که چاره توان یافت
آبرودا من گشای که حاصل کرد
شهر و غوغا که جلوه آباویت
هر یک از نشو حقیقت خویش
با همه هوش معنی این راز

کل بخرد از بهار آگاهی
که می از محبس سپهر خواه
در ظهور است مخفی مظهر
ایقدر عالم تری از خویش
این یکی دیر می آن در کرمی
لازم مایه ایست سود و زیان
اگر دشی بود در فتنی از خویش

چمن فیض صمد سر دارد
بخودی راحت و کمر دارد
هر که از قفس دل کهر دارد
که نفس از با بهر دارد
حاصل عمر یکت نظر دارد
مایه جمعیت و کمر دارد
هر که آتش کهر دارد
چوب تر قفل بیشتر دارد
خاک مشکل که ناله بر دارد
هر که زین گفت کو خبر دارد
این من و ما جان اصافیت
بر طرف پر زنی کل افشاست
اعتبار و جوب و هکافیت
جلوه کرد که غیر بهانیت
که بهمن جا بهار رحمانیت
در چمن آشیان پرافشاست
زورق کایات طوفانیت
خبر من آرای اشک رمانیت
دشت و تسکین که جمله ویرانیت
سر خط اظهار راز پنهانیت
تا نفصیده اندام ادانیت
این من و ما جان اصافیت
جز همین سرخ و زرد و سبز و کبود
شعله با رفقه اندیش از دود
با وجود است بی نشان وجود
مطلق را نمود پیر و رسید
هر یکی را تسلی معبود
خلق بی مایه را چه هست چه بود
همه آفاق رنگ می پیود

عشق باقی و باقی خالی
این زمان کو ایاز و کو محبت
آفتاب قدیم جان قدیم
نیبو من است و سیان
بچه موج و جاب ازین دیا
چو موج جلوه کرد در موج بود
عالمی جلوه کرد در موج بود
ساز و دیوانگیست پیش اند
خامشی و کسیت گفت شنود
چیت دیدن غبار دیدن بود
چیت خیال و جهم
چیت نشانی و بود
زین به چنان توان بود
چین جلد می توان بود
که جهان نیست جز تجلی دست
این من و ما جان اصافیت
دله
بخودی باز کردم جهان شد
آه افروخته است عجب
نخبان خود را است عجب
از چه عجب
ختم از سر و بود
آنچه پوشیده بود ازین
گشت محو و در گشت
دشگاه جات و گشت
دشگاه نفس و گشت
کرد و مار و گشت
کبر و دراب و گشت
خان

بایم اعتبار ساز نکست
 بهین نکهت ایمین از ظلم
 که جهان نیست بحر تجلی دوست
 این من و ما جان اضافت است

ای خط آیۀ وفاداری
 ز کست نسخہ شکاری
 طایه کافر و ز کف دل
 هتایمان بنظر آرد
 علم حاصل غار جمل کیز
 غافل و از دست و علم پیداری
 لوح محفوظ در بغل داری
 چون صدف جاکمی بسته بحر
 کوهر دل اگر بسته آری
 رشته سحر دل بسته نفس
 مکن از نیل بر تار
 غنچه زبان عقد تو حل کرد
 کز کشتی در سیل تو بگذاری
 تا طیب تو نیست در طلب
 که میباشوی کی یار
 در خرابی بود عمارت دل
 سیر کن از نیل ارث بهاری
 نقطه صفه کرد پیشی کن
 در کی غم است بیاری
 هر که

خاک از غر مجبوسه پید
رنگت ماوید خاک کفش کشت
یادی از رخ و ناب ما کردند
و هر کسب کمال ما میگرد
از یقین و کان فطرت ماست
این دم از گفتگو شمایست
شرم آبی بروی حرارت بخت
آخر کار مرده اش داوند
اگر چه کونین مست جانانست
نبود هم ترا زوی یاقوت
خار و خصلت فروشیست
بهر این شمع چرخ فانوسیت
شان ز نور چرخ راست عمل
بجلال است معنی قما
دل صافش چه نقشه که نیست
صد چمن جلوه میکند خیال
کاه کس است و کاه پیران
زیر چرخ از جهان نشسته بران
تا ازین رمز گشته ایم آگاه
اعتبار حقیقت از لیم
عشق هر جا بخون طپد بالیم
بهر تر نبی نظم امکانی
چشم یک چند دام جلوه کرد
چون سحر از غبار و هم نفس
کار ما زین بساط مفت بر
زهر می پرورد و غیر صفات
و هم کثرت نامی یکا نیست
هستی اکنون بجای نیست
خواه افسانه گیر و خواه خیال

اتن آراه مانمایان شد
بومی مایافت نیستی جان شد
زلف پیدا شد و پریشان شد
تا بجائی رسید و انسان شد
که کسی کسبر مایسلمان شد
که نکه محرم گریبان شد
مشکلی از خجالت آسان شد
تا دل از فضل خود پشیمان شد

سنگ و آهن اگر چنانچه است
ورنه کل رونق کمتا است
بهر این کنج دهر ویر است
جسم مغدور و دهر ارجاست
و صفات جمال رحمانست
بسکه آئینه است حیرانست
جوش بریکش کل افشانست
که جوان کا و طفل نادانست
صاحب خانه است و مهمانست
نزد ما خوب و زشت یکمانست

خس بر جا چمن شود سلیم
چون ردیف و قوافی غلیم
شیشه کر بشکند پری سلیم
بسکه بر خویش چیده ایم تلیم
بازی زنگت و همراست سلیم
ورنه با ذات چشمه عسلیم
معنی واحدیم و مبتدا سلیم
عدمی رفقت و ما بدلیم
هر چه ستیم از همین قبلیم

سخت بی آب بود و دشت طهور
قطره ریخت چشم حیرانی
نقش رنگ بنای مابستند
از جناب سجود عزت ما
ای بساد عویش که آخر کار
لاف ما شور ما امید میست
سحر میجوشت از فضا ما
که جهان نیست بر خنجر دوست

موج و کف جلوه میکند اما
از حقیق است اعتبار من
و شبستان غفلت آفاق
مخزن عدل و معدن انصاف
از لبی خنده صبح عالم فیض
در لبها سحر تجدد و اتمال
کاه از قهر چشمه الم است
گرچه معموره خرد کا رست
گر بصورت ردو که صفت است
که جهان نیست جز تخیل و دست

شوق ما داشت جلوی ما و کار
عمر سر رشته نوجبه ماست
مستی از پهلوی دل است اینجا
ما و ماغ هوس رسا کرد
صلح درس کتاب و صحت بود
نه عا هیچ و اینمه نیر نک
ساز ما قابل اقامت نیست
خجلت اعتبار اگر نیست
کر کنی فهم کبر و دار ظهور

اشک است بر رخسار
هفت سیاه و جوهر دان شد
نقص عین است بر رخسار
انگه مرده و گشت شیطان شد
آب گشت بر رخسار
بسکه هیچم بر رخسار
کوش بشنید جسم بر رخسار
این من و ما جان اضافت او
می عرفان بجایم اضافت او
از کمر آبروی اضافت او
لعل بر رخسار
آدمی آفتاب تابانست
منع فیض و بحر احسانست
وزنی اشک ابر رخسانست
همچو حق جلوه کر بحر شانست
کاه از لطف عین درانست
ماجنون میکند بیا بانست
و معجزی رسید سلطانست
این من و ما جان اضافت او
آب و رنگ بهار لم زیر لیم
علم بودیم این زمان عظیم
کر تفضل رخ و خوسیم اعلیم
صد خرابات شیشه در لیم
کوهر آرای رخ شیشه اعلیم
تا طرف آنگار شد جد لیم
عرض او نام و انقدر حلیم
ما نه در تو هم حلیم
هر قدر ظاهریم بی محلیم
چون نفس جدی هم حلیم

این نیست که در دنیا نیست
نی نفس بیدار که در دنیا نیست
عالمی از خوش غافل که در دنیا نیست
فکر تکیه که در دنیا نیست
خجالت که در دنیا نیست
مخوفان زانکه را که در دنیا نیست
زینجه کار و بار که در دنیا نیست
ناله بایست که در دنیا نیست
آسمان را بجا که در دنیا نیست
خنده می آید از حسرت که در دنیا نیست
فهم اسم را هستی می آید که در دنیا نیست
راه ناز و خنده ایست که در دنیا نیست
هر دو عالم غافل که در دنیا نیست
مشکل است از خودت که در دنیا نیست
صفت شوق اگر شود که در دنیا نیست
سنگ را می شود که در دنیا نیست
ره کار از حسرت که در دنیا نیست
بیکر که در دنیا نیست
کیمی بایست که در دنیا نیست
ذات فخر که در دنیا نیست
عالمی را توان که در دنیا نیست
ساز آفاق که در دنیا نیست
چند سامان که در دنیا نیست
ای همه بوی که در دنیا نیست
بعد از این که در دنیا نیست
هر چه که در دنیا نیست

عارف از جملوای مجاز
رحمت یا اگر نمیخواهیم
در نوای مخالف من و تو
فی این بریم میکنه سر یاد
شیع میگویند ای بوس رقصان
سخت دل تا منته دارد
ویده ما بخوبیش باز شد
چه فراموش خانه است اینجا
نه دل آگاه ویده پر خون
عالم از ما پیر است و ما هیچ
دشت خالی و هر طرف بخوری
ویده صفت که صفت این است
کمان و بسم بود و ناله کمان
خلق از و هم می طپد اما
عالم از و هم نفس را بخورد
سرکشی ماند در طبیعت خلق
کرد هر کس و داع خویش اما
فقد ما را خجالت قسبی
بسکه در خون نشست دل کرد
گر طیش بود و کرم کیمیا فی
از خلق نمیتوان بستن
بیج رنگی نداد عرض ظهور
معنی با لفظ کم پرداخت
رفت خلقی با و جلوه ز خویش
بسکه از ما و من بجزت ساخت
ای کمال تو خاک زد کردن
هر چه آید ز دست غیر از عشق
اعتباری دلیل خجالت نیست
چند باید ز خجالت هستی

بحقیقت اشارتی دیگر است
رفتن از خود و غارتی دیگر است
این ترغم بشارتی دیگر است
روشن از سوختن کسید سود
ورنه یک سر جو ناله ایم آزاد
این کره ماند بخبر کساید
که کسی از کسی ندارد یاد
نه که محرم دل ناسا د
آینه خانه ایت عکس آباد
دانه شکست و آرزو صیاد
که یکی ده کند صلاح و فساد
بار ما بهم بدوش ما افتاد
عشق مرگت میکند فریاد
لجس از هر شی افعال کزید
ترک اسباب حرص و آرزو
کرد آبی که صد که از بخورد
عقده را که عشق باز بخورد
هر کسی هر چه کرد باز بخورد
قطع الفت کسی بجا ز بخورد
که نکره را جنون طر از بخورد
نغمه بود یا د ساز بخورد
آینه دید و ایهت ساز بخورد
اینقدر نیز هستی از بخورد
صرفات نیست جز خرد کردن
دخل در کار محبت بر کردن
بجبین کار چشم تر کردن

چون نفس در حرم کعبه دل
دژمارا چشم کم سنکر
که جهان نیست جز تجلی دوست
قلقل اینجا چکیدن خولست
از خروج و نزول و هم میر
هستی از غفلت حقیقت خویش
شیشه در غفلت میکشی کامل
محو اندیشه هست و فرس نظر
بوس شغل جان کنی و اریم
احول افتاده است چشم شعور
از عدم میر ویم سوی عدم
غیر کل کرده ایم و می سوزیم
که جهان نیست جز تجلی دوست
لجس از هر شی افعال کزید
بکشا کش کیخت از بخورد
نوحه دارد جهان بجان کف ها
در محیط تحب و امثال
سجده ماست بی قیام قعود
حسن برکت و شوخی اینم نک
بی تکلف همین حقیقت بود
داغم از وضع بی نیاز می دل
در آینه خانه ما را
که جهان نیست جز تجلی دوست
کمر چه خستیا بر بند
شرم باید جز ر و نه محیط
بگذر ای ناله از رسائی خویش

هر طپیدن زیار زنی دیگر
کاین غارت حارقی دیگر
این من و ما همان اضافت است
که صدایم و رفقه ایم به باد
اینقدر شیشه میکند ارشاد
که نفس ناله کرده اند ایجاد
داد افسون بی نیلای می
شکار و جنت است ارشاد
که از و اینقدر و وسیتی زاد
پس کدام آرزو کجاست مراد
بپچکس داغ هستی از مراد
این من و ما همان اضافت است
مرد در خواب چشم باز نکرد
لکت از و هم مراد
این رنده را در از بخورد
که هوایش سر سر از بخورد
موج تکرار جملوای ساز بخورد
خاک هم این چنین ساز بخورد
آنجی دل کرد حقت ساز بخورد
غفلت اندیشه مجاز بخورد
که بخورد و ارسید و ساز بخورد
جز تخیل کسی سر ساز بخورد
این من و ما همان اضافت است
یعنی از حق بخورد نظر کردن
نیست کاری از این تر کردن
موج را فکر خیر و شر کردن
ناکی اندیشه اثر کردن

موندادی که نشستی دارد
مستبک که بستر نشستی دارد
عاشقان را بزم و بخت
بلوه نیک و بد فامیشت
چو باین که کوشش ندارد
که جهان نیست جز بخت
این من و ما جهان اصافست
د

بی لای که محرم اویند
شش جفت ناطق و یکویند
که بمانند این چنان
بل و شاد و هم دان گویند
از جنون زار شوق میرویند
که از ذات شان خود باله
عدل نازد بهار طینت شان
بیک بختی که تار و پود
بی غش چون خیال می بالند
در نیمه چون غار می پویند
چو نیمه سخت می پویند
دوست دارند چویند
بیشتر می پویند
چون

داع عشقی بسینه می تابست
نشستم نظم استی
خاشی داشت نغمه تحقق
ت و وصل و فراق کشت
مطلق از جمل مقتیدش
پیر کشتم طاقت از کف رفت
یعنی آینه شد حقین کز جل
داع عمر کشته در غفلت
آخر آن لفظ معنی حیرت
بروای شمع با که از سباز
آخر کار جز درد و دل نیست
خانه آخر گرفت و روبرو
تا برانی نیاز یعنی خاک
قدرت این ز عجز آن ظاهر
خیره کردید غالب از مغلوب
این زمان کیست تا و تفریق
منزل انساکن است جا و جا
چه غرور و چه عجز هموار است
بسکه دارد حباب شرم
بی ظهور خزان کل این باغ
چون خم می که در جوشست
سینا شمعن کبر باشد
چرخ از آه ما امید می
پیش رو باه بازی آیام
مقصود بچکس نشد معلوم
شبنم از چشم بی که چه شب
شاخ کل در هوای عالم نک
آن یکی در خورش چو کمان
نشان می شاد را

خیبر کیس پرورم کردیم
شمارا احبت قلم کردیم
تا نفس دلف زیرو بزم کردیم
شند در کام خوش سم کردیم
بر صدمت صدم کردیم
پیکری بی سجود خم کردیم
هر چه کردیم ما ستم کردیم
تازه از شعله های غم کردیم
تا تو باور کنی رستم کردیم

د

تخم را که میدنست آغاز
به چو مرآت کند از پر داز
ای غرور و دلیل غر نیار
خس بود شعله را پر پرواز
از کبوتر و مید جرأت باز
کل محمود را از خاک ایار
عمر کوشش چه کوه و چه دراز
در حقیقت کجاست ناز و نیاز
آب میگرد و زار منتن راز
سید بهار نکست زبک آواز

د

چون صدف هر که بر سر کوس است
همه شب تا صبحیه پوشت
فکر با جمله خواب خرگوش
نقش این صفوحخت مغشوش
با عروسان کل هم اشوش
از می رقص و هم بهوش
دیگری می چو دشت خاموش
در دم تیغ چشمه نوش

زینت ما باشک کلکون بود
طلب از خویش رفتی میجو
مدعا بود آه درد آلود
نغمه بی پرده بود و جلوه عیان
عمر کردید صرف بیدری
نکته گفت دوش و انانی
دوست کردید رفتن بود و دوست
باری از رویا س و شوق اسید
که جهان نیست جز بختی دوست

د

که همه چشم حیرت خیا
تو هم ای شوق ماروی از تو
بدونیک جهان عجز و غرور
غالب افتاد و بد گرفت کار
لیک می حققت غالب
نمیست غالیست اینجا
که تحقیق موج پردازی
چون شرارتا عبث خجل نشوی
که جهان نیست جز بختی دوست

د

دیرو تا قوس و کعبه و بنیک
بی غمی نیست هر که دل دارد
زین طلسم خیال عجز و غرور
لیک در پختن خیال و هوس
در سباط چمن ز محض و هم
خنجه جام بهوس چرا نکشد
وان دگر چو بوی پرده کل
دهر سخا است کاند

سرخ طلع

تکیه بر طاقت قدم کردیم
خواستش بر چم و علم کردیم
چشم بستیم و کوش اصم کردیم
غم فروزدیم و ناله کم کردیم
که شنیدن ناله ضم کردیم
ویده دیاد اشک نم کردیم
شاد و کشتیم و گریه هم کردیم
این من و ما جهان اصافست
که درین بزم چشم کردی ما
هر چه شد باز کردنت فراز
کنت دو میدان چو شک و آفتاب
شد ز بهر سلوی که کردی ما
کنت شکست است جمله زان مجاز
چاره نیست از نشیب و فراز
کنت از آب میرو و بکد از
شوق دریاست چو تاب از
به که چشمت بخود بخرد و ما
این من و ما جهان اصافست
مهر بر لب نهاد و خاموش

ساز عالم بنال و خجروشست
جوس اینجا بناله همدوشست
نه امیرا که نه چا و دوشست
خلق چون دیک لاله در جوشست
سبز و زعفران خواب بروشت
شیشه وار می دشت و اشوشست
با همه بال و پراد بکوشست
هر کس از نشا و قدح نوشست

چشم عشق از کجاست و درین
کام چنان است که شکرین
نیم عشرت تو شام و صبح
درد جلوه ات شود دین
بوی تو در طواف زمین
پرتو تاب عالم تاب
زنده با پای سایه تو بین
نیستی از غفلت تو ام
شرح الکافه تو نقش کلان
من اقرار تو نقش کلان
لطف تو بیا بهار سخن
طلعت تو بهار سخن
همه تحسین مصطفی درین
همه وجود تو به نیست قدرت
همه دار و زاده از دست
همه است از باریت در دست
عسل مدعی از درون
ای دعا می راز و زبان
حرفی از دلی غلیظی
توان یافت عشق میگویم
نکته بود در کمال کمال
خاک تو رنگ و نور تو
چون شدی غم از کین
پس بیا بهار سخن
مردی سخن

هر یک قصه در جهان
مشت خاک است بر فشان
چون نفس قطع شد غبارت
زینبر کنگوی هوش که از
ای همه جسم اندکی جان باش
حرف در دشتیان نوزده
دعوی عشق کرده خون شو
نیستی ختم نسا به نیست
شهرت باد آفتی دارد
نوبهارت حضور نیست
رشته خار شوق بی کرد است
تو دلی جمع کن بصبط نفس
گسوت شرم غیر هستی نیست
شرم دارد اگر انبیا فی خویش
تا بهارت غم خزان کشد
غیب چشم تاملی دا کرد
یعنی از بهر عرصه اسرار
خون ریخته قتی بچوش آمد
آب و رنگ مراتب قدرت
صورتی بخت در شیره راز
کلی آمد بدون بهیر بکی
کز تراکت بعا جزی بردا
روز کار سی با توانی خست
بر کجا از محبار خواند سبق
گاه از مار یعنی از خود گفت
ما و من خواند و ز کجا کرد
ای غبارت که شده از برین
آفتابی بر برف طلعت کوش
پای بند طلسم خاک مباح

رفته بود از خود و نبودش کام
خواه پرواز کوی و خواه خرام
رقص و هم و خیال گشت تمام
حیرت آخر نمود ختم کلام
وله
ناله شود که غم لیبا باش
کنج بی سنج نیست میران باش
هر چه باشی خاک یکمان باش
گر چراغی بزیر دامن باش
رنجما بشکن کلستان باش
ناله فارغ از میان باش
کو غبار جهان پریشان باش
چشمی از خود بپوش عیان باش
هر قدر میخند از ان باش
اینقدر بیا و دیر و ناز باش
وله
جنبتی در خیال پیدا کرد
تا سجدی که ساز اعضا کرد
آنچه در کار داشت بجا کرد
تا که نشناختی بیا کرد
که جانش چنین تا شاکر کرد
آدمی نام این متا کرد
مذقی با غرور سودا کرد
نام احساس جلوه اشیا کرد
گاه با عجز نسبت با کرد
رفت و این معنی آشکار کرد
آسمانی بزیر پادشاهین
که نفس نیست آنقدر سنگین
نقد عشقی مرو به بیع هوس
دشت امکان ز پر تو تنین

همه مغرور خوش و غافل این
آن هوا چیست چرخ و تابش
همه اشک اندر سر مرکان
که جهان نیست جز تجلی دوست
وله
کو بفریاد کس کسی نرسد
بی فنا سیر عیش نتوان کرد
هر ز و ناز نگاه نتوان بست
هر دو عالم تو شی نیست
معنی شرب فادریا ب
عجز طاهر شکوه باطن است
غنج با جامه سید ز مژده
همه تحصیل حاصلست اینجا
ذاتی ای خیر صفات کجا
که جهان نیست جز تجلی دوست
وله
بسکه بیاب شد طمیدن شوق
دست و پا و زبان و دیده و کلام
تا کمال قدم عیان کرد
لفظ کل کرد معنی نیک
آن کل زار غنایب آینه ک
شخص خاموشی من و ما را
طفلی و پیری و شباب نمود
از حقیقت اگر بیان فرمود
عجز کیفیت صفات آمد
که جهان نیست جز تجلی دوست
وله
نقد عشقی مرو به بیع هوس
دشت امکان ز پر تو تنین

که نازند ازین و آن خرابام
که جهان را کشیده است بهرام
جلوه هست اندکیت بر لب لبم
این من و ما جان اضافت است
سخت افسرده بر فشان باش
ز نکی میکی است نالان باش
دخود آتش زن چراغان باش
کر توان چشم گشت جبران باش
ای همه آشکار سپان باش
حیرت کافر و مسلمان باش
در دل مور خود سلیمان باش
کای نذل خیر کریان باش
طالب آنچه یافت نتوان باش
موج و کف گفتگو است غمان باش
این من و ما جان اضافت است
اعتبار شود و اشکار کرد
قطره خونی بدل متیا کرد
دستگاه ظهور اسما کرد
اینقدر جلوه هم در انفا کرد
شوخی جلوه این تقاضا کرد
طرز منفعت حیرتی واکر کرد
بر بانی که خواست کویا کرد
شخص موهوم را مستما کرد
حرف سیرغ واکر عفا کرد
ناز اسرار ذات املاکر کرد
این من و ما جان اضافت است
چند باشی غبار روی زمین
نور هوشی بساط و هم زمین
باغ و بهار کل تو خلد برین

لا در تالاب رخسار با گل کشت دانه
 سر و زخم قدش تا بکشت دانه
 کشت کل ناله بشکوه خوش طبع
 دشت چمن شکسته ز بسکه زود تاب
 دشت غمیش می کرد چمن بخت کرد
 بزمه پیاپی فدا دل با کوشش کرد
 کای از مذهب است جان چمن اینم
 با چمن از چمن هر خدا و مهاب
 سایه مغرور دین از سر بایده ان
 نادی از سایه ات ناله بخت
 از دل ها غنچه آرزوی کردی
 در لب هر یک ناله شمع بی قفا
 در غم کل نمود جلوه بهر زنی
 زان لب الفت بیان زنی کل
 مضطرب هر سوال یافت لب
 مست بی ناله ناله بخت کرد
 بلی آمد برون زانم زود تاب
 بخت بخت دل ناله بخت کرد
 کرده ز منتظر شوق یک حال
 کای بهار شوق یک حال
 دی زلفت چمن اینم از چمن
 ناله بخت مست ناله بخت کرد
 آتش سودای کل داده غم
 طایر باین کشتن دانه بخت
 بخت این غم ام دم صبر
 مست

قافله زنگ بر و کر و زمیشت
 شست ضرر جات سر زخم
 باون کجی حرج کرد سفید صل
 موج ریاحین گرفت امین سطح
 سبز و زرد آب بخت نیل ناکوش
 ساقی نیک صنع بهر فریب نظر
 شمع طرب کشت خار بر دوار غ
 دشت و دراز بخت طوطی غنچه
 کرد و دشت شست کل لکیر شست
 سنبل از شفتی دامن با شست
 جوش طراوت بس موج زود طبع
 کشت جوشم شفق موج باج خروس
 شد ز پر طویان چرخ سب
 زود خروش اثر زیر و بم رنگ بو
 از کل و شبنم دمی شش جبهه روز کا
 شوق با جمال از چشم تامل کشو
 داشت ز اسرار رنگ ناله بخت
 مطلع صبح دوم میداد کفون
 بسکه سحاب طرب روی دین
 دیده و دل کفیم فال تا سازد
 کم ز هوا میستی ریشک آفریده چند
 رخت فزون بس سیل هوا مان
 بر که دلی دشت برد تا شامی
 شوق چمن جلوه و این شوقی
 ابروی مشکین ادا موج فل غنا
 نسخه کافوری کرد به خط عین
 جلوه خیره که از غم قیامت طرا
 شوخی رنگ خا جوش چمن قدیم
 تا بطراوت فشانده سایه دامان

لشکر از آن بخت بر سر ناله
 رفت رموی عجز رنگ فرب خضا
 سوخت اثر ناله می شرب کور سیم
 جوش ز مروت و دمی بسا لبر
 گرد و هو صندلی رنگ زار مهاب
 چون بر طراوس بخت رخ کن
 ز عدم سبز و بر طرف جوی آب
 سنگ و گل از لاله شدا بهر سلا
 گفت و لاله گرفت دامن او ج
 زد و دماغ جات را شست
 فرق و دنی محوایت سبز و امواج
 بر بر طراوس زود جوش کل آفتاب
 بر شمع آرمید و دود چار رخا
 بست بر شمع بخت چ و جوش
 چشم بهوایی غبار صرب و نقا
 از دل هر یک رخت منجمی کرد

لخته انوار کرد و چکل شهاب بار
 رفع حجاب مژه کشت بیاض نظر
 رنگ رخ آینه کشت بصفای بل
 طره خیمه داد موج شانه نیم زو نیم
 از نفس نامیه جبت برون یک بو
 غنچه کشودین مان بخت مژه
 بسکه زهر سود و یک کل آتش بخت
 طرف کلاه بهار بر خم کرد و شست
 بلبل از آغوش کل سبت کمال
 خواست ز خون گرمی ساز پر دم
 شمع کل و قطره راز رنگ لغت کما
 بال تدر و از نفوس موج کل کل عنا
 بر لب جو بختی سبز شکسته
 در کره غنچه برک تغافل غامد
 در بر و دوش نفس رخت ریاحین
 نسخه سیر بهر یک نفس سوز بود

محل پرواز سبست سایه بابل غبار
 شوخی قافله دیدار دل قند نقاب
 غنچه فاق زود غوطه بکا فور باب
 چهره بر فروخت رنگ کینه پرتاب
 بیضه شکست آرزو بال کشت آب
 سبز و چمن کلون فرس زمین کرد و جاب
 طرف خیابان گرفت چمن کینا قوت
 خیمه اقبال ابر سبست بهر طربا
 شبنم از آغوش بکر و مینا کلا
 آینه لاله شد از نفس خود کباب
 سنبل کرد آب کشت غنچه آفتاب
 ناله قمری ز طوق حلقه سنبل کا
 کرد برون از کینه سراج
 بسکه دم صبح بود کوشش کفین خطا
 بر در و بام ناله کاشت سمن مهاب
 کرد شقایق زود و قطعه خنده تخی
 سوسن از غامشی دود خیر جوا
 آتش جوش بار نعل جان و دتاب
 غنچه چشمت نیافت نیم کوه تاج
 کای بوس از خود بر نیست لب
 خون طرب جوش چون عرق از آفتاب
 رخت چکل چمن جوی شمع و شتاب
 حسن هم شوق ناله کشت چکل بخت
 رنگ بهار آفرین چهره فردر عنا
 حلقه کیسوی باز دام بهر آفتاب
 در صدش موج ن حرف کرد و داد
 سایه مژگان شوخ بهر بخت عنا
 جوش عرق از رخ شیشه فرس
 شیشه بخت شکست بر موج

در کمال غنچه

طبع عاشق که با ناموس و فاداد
 بجو بوی گل کند زادن و فاداد
 مانی که خاک خواهد بر سر و فاداد
 شوق گوید که زمین ای بجز در دل
 خوش کلین نیک یارب ای بجز
 در چه کلین لاله دارد عشق نیت
 باغ گلستان شادمانی که در
 فن منصور که کرد از چوب خشک
 اینقدر دیوانه نوی بهار شوق
 میکند صید گل طرح نیکو باری
 باخشن سامان عشق شکوه صبح
 دلت که زنده است که در صبح
 آن بهار کلین رحمت که بر هر
 ذکر خلقت میکند چون بستان
 یاد و صفت در جهان چون در دل
 و عشق نیست در دهن و فانی
 بیکان کلین زشتان و فانی
 چاک دل میخواند از دل و فانی
 حسرت و صفت زدن که در دل
 نور شمع ازین برین میکند
 هر کار نیک بهار یاد و فانی
 میزند صفت خیال ای بجز در دل
 در بوی عشق ازین برین میکند
 میکند که در حبس و فانی
 در ادب و حیانت میزد هر روز
 چرخ و نقطه و سر بر خط و کار

مژده

بهمتستان او گر کند ایجا طهر
 سینہ بھرش کمار کف خالی غم
 خامشی محرابان عرض نبات
 غیر تحیر دکره بجای بردن است
 کیست نماید او خشنای ترا
 در خور هر معنی حوصله خواهد
 اینکه نفس مزیم مقتضی بخود است
 حیرت نویدیم معذرت کیست
 کوشش غفلت رسا جرب توفیق
 عمر شغل فخر رفت با و تلف
 چیست دین انجمن طغیت بی
 بیدل ازین ساز یاس سوسنی ساجا
 فضل تو سرمای کسب طریق
 ای بار جلوت رشتن حبه دبار کل
 یک ناله نظارات سر جو شصت
 در کسائی که بوی وعدہ دشت
 اینقد در پرده رنگ خاشاخی
 مایک باشد غافل بر سر پایت لقا
 دشت دشت امروز تعمیر نیاید
 پیش ازین کس ز چشم دوت جای
 وقت آن شد که ناشای بار امن
 نیست مکل گر کند در عرض جهان
 همچنان که ز روی کل شبنم حق کل
 ریزار کی یابن سامان نموجشد هوا
 جای آن دارد که از هر قطره طوفان
 باله آغوش بهار ارشاد بی برکت
 هر سحر در کسوت شبنم برو می کند
 دشت از هر کرد و باوش دست بند است
 از قاضای نمو که سایه می افتد بجا

هفت فلک میتوان اینجا چنان
کوهر و زینست کم در بغلت آفتاب
ناله نفس شود از ادب اینجا
پیش بی بال را دعوی اوج عفت
برد جانی بدوش خجالت این بیخ
هست سنوال از محیط قطره کوچه
یکه و عطش تشنیت با پرست
خوره مگیر از گرم روی ترجمه تاب
بیداریم کرد و داغ بیکه بیا که تاب
پیش که ناله امید از من جرم ز تاب
نیک نطوهر اعتبار خجالت پیش خطاب
تا بجنسول مراد کل کند فتح تاب
لطف تو ائمه حسن قبول صواب

یک چشم خدایت خوش صفا را کل
 میکند آینه جایی برک از اشعار
 میزند جوش از کف پایت باین بنجار
 در دل یک غنچه توان بخت این مقدار
 از طنباب ابر دار در شمع اکل
 این زمان خواهد شد از رشک خست بیک
 افکند حیرت بچشم رخند دیوار کل
 لاله روی را عرق بی رنگ از رخسار
 از حباب آورد و ساغر هم بر روی کل
 موی سر چون غامه تصویر آرد بار کل
 وز دل برده جوشه صد قیامت کل
 غنچه بیکان ز مبر فرق چون سوزا کل
 بنجیه نامی آب و زکات از پرده ازل
 وز شمر او قطره دارد و جگر کسار کل
 میدواند ریشه چنانی که آرد بار کل

وقف که ایان او کنج حصول اعلا
غنچه بوی بهار نار چمن میکند
یا بنی الاطعمی من که و دعت کجا
در حق توصیف بجز جبر حق سریم
حادث بی اعتبار زرقه شمس پا
قدرت الهما را کو تا کنیم الهما
تا نفس آیدست زین چشم چاره
و هر سباط عمل من مجا صیل
شوق سبک و رحم و مال طلب رنجیم
نامه اعمال کشت چو روزم سپاه
تا مژده و اگر ده ام سعی خطا کرد
ای صمدی نیاز ای صبیح
در پی حلیم مران از د فیاض

گر بیا د جلوه ات جامی بگردش آوند
 در خرامت کیست کلهی بیانبار
 غیر حسن سادوات کرتیمت خطا غ
 پردوا ز رخ بر فلک تا منی از جبین
 بر سر هر کلبن از شبنم کلاب افسانه
 غنچه سان مرو ز لب سبغن ذرا صفت
 در نظر تا از هجوم کت دبویم و ده
 میزند در بزم آجباب ارتقا ضابط
 ساز عیش از قلقل میا قیامت غفلت
 ز نکت بؤبکه سامان بهار مستی آن
 سبز کرد و دغا ریش عقرب با فیض ساق
 نو بهار است طراوت شمعوی بخت
 میکند بهر صلاهی دور کرد این چنین
 غنچه سامان نیخار شیه هاشیار با
 تانی کلکی پردوا دصیر افسون

ملک مساکین او نقد و دو عالم
دل نجیاش خوشست کورمه پیچ
رشته نه بند و چرخ سارطین
کر چه زهر چشمه هست رنگی
خاک نکونخت باز با فلکست قریب
خجالت عذر قصو پیشترم کرد
درد عدم می شود از عدم اضطراب
بار امیدم خلل رنگ بنایم
دیدم بنایم و نقد که برده خواب
روی امید از کینه ماند چو خود
سوختنم خوشتر است زین سرور که عذاب
ای ز تو جانهایم پاک حال شستی
رد مکن این درد و زار از نظر افتاب
بیرخت در دیده من بخاید چون خاک
نسید و بهیضا کند در مجلس خاک
خاک هم دارد و بهر آنکه در خاک
زین بهار رنگ دیو پیدا نشد خاک
با چو شکست بیدلان در کوچه بازار
ماز خواب ناز کرد و بر خست بیدار
تا نقب بر خیش جنب کرد است اسرار
از زمین تا آسمان کیساعر شکار
سایه دست ابر کوش و دستار گل
آب و رنگ نغمه می بند و بروی گل
جام می بالد اگر چشمی کبیدار گل
مهر و چون خنجر ز دمان ناز گل
کز طرب چون شمع میخشد ز نور گل
بوی گل از غنچه با چون ناله از گل
بسوزد و بگردد و پیچیدن ناز گل
میکند صد نغمه از مشرق و موسیقار گل

ز نام نامی اوزیب محفل اسما
بر رفعتیست خجانش که و بهم نرسد ملک
اگر آید او عجز ز می پرداخت
سپهر کوهر انجم بخوان مینا فی
همان ز خاک و دو ست آب و در ^{بافت}
گراز کمال عتو و تیش اثر گیرد
اگر نه پرتو نامش شدی چراغ نفس
هوا سی سجده سر خط جبین کرام
در آن مقام که در دشت دلیل غمخوار
نسیم خلقش اگر مایه بهار شود
زبان خامه که از قافتش کشد فی
بعالم از اثر لمعه بدایت او
در انجباب بدر یوزد افق کونیم
نشسته ام یاد تو یا رسول الله
بحسرت نمی عداست می نایم
شفاعت نمی کرد بدو رطف آید
نمود و با الله اگر روی مهر برآی
بایت تو کسی را که نیست شاق
تو هر طرف که بایت کنی همان قبله
اگر بود و نصاری خدایر ستانند
دند باغ امیدش بجای کاش
بزار رنگ قبا میدرد بهار بنو
حسود مکرم تو هر کجا قدم بیا
بهر کجا اثر نقش پایت آینه شد
نداشت آینه و هر آبروی صفا
اگر تو دعوت ایان کنی ملک حجاب
توئی که باغ ربو بیت ز تو دارد
زهی جمال تو تحقیق معنی اسرار
بطون جد زخالت که دورت تریه

ز پر تو اشرفش نور عالم آثار
 به پیشگاه در غزلش ندارد بار
 نداشت حسن صفت تجلی درگاه
 نشسته بر دوشش در انتظار نثار
 که بطبع صدف لعل در دل کسای
 و ماغ عرش کند سجده بر زمین بجای
 نیافتی بزبان ما طهر ره گفتار
 حضور خاکدوش سرشته اولوالعقاب
 بعید نیست میحالی از دم بیا
 و لطافت خواب گل از رشتی خار
 قط محرف از وجلوه کر شود
 کدام ذره که خورشید میتش بجای
 که خاک آن چمن آفتاب دارد
 بکج نیستی انجمن بر روی بر دیوار
 چو موج اشک بدوش دل شکسته
 چکه و دلایت کوشش ز ما غر خمار
 چو آفتاب ازین دریا می عقیق
 کشد بقدر عمل خجالت از عین و بیا
 بسوی هر چه اشارت کنی جان بدید
 باغ کفر اسیر بد چون توئی میرار
 چکه ز دیده کورش بقدر اشک شمر
 به پیش پای تو از در و سبکستن خاک
 ز نقش بازدمش جادو پیغ جوهر داد
 دمید جوهرش از خط جبهه ابرار
 بصیق کف پایت برآمد از زنگار
 بت آی و ز رکبت نکست کبک زان
 زیر اینبات لغت و عده دیدار
 ظهور غیر حضورت نامت الهما

چنان بجز کاش چو قطره ناپیدا
در آن دیار که سیر جلال عزت است
عبان مجاز و خرد اختیار و آواقی
بحر و کان اثری از صاحب بخش است
ز وضع بکفش آسمان رکوع آموز
که ام عرش و چه دل پر کجانی است
ببارگاه شاکستش مالهه را
بکشتی که طبع بل تمناش
بفضل اگر خرد و مویانی کرش
بصفتی که نویسند حرفی از اویش
و کر ز کیسوی مشکین او کند تقریر
تو بهم بجز قریب سعادت آینه است
اگر چه جرات عرض نیاز بی دست
کف امید ز سر مایه نثارستی
ترحم تو اگر دست بجز نما گیرد
بیک اشارت ابرو تو ان معایر
ز یکسوی عجز خاک نیستیت بسر
بغیر درس تو علم جانیان باطل
عطا همان که پسند و توجه کرمست
سری که گرم هوا تو نیست شمع
بجز آتی که ز نسک اعدایان شد
ببالدار دل خصم تو چو تاب نفس
چمن پرست خیال تو کرد و در خویش
اگر نام تو سر مایه بیان باشد
بطع کوهر این بجز احوال کجاست
و رار معان طلب معجزت علامت
اطاعت تو همان برک طاعت معبود
ز لطف و قهر تو آینه که چه خوب و چه بد

فلک بجا لم قدرش چو زره بمقدار
بغیر ذات احد نیست میخکس دای
نظور آینه و حق شود و او دید
که سنگ لعل فرو شست و قطره کوه
سجود مرکز او حلقه ساز نه پر کار
داشته است بجز کرد و مدهش شمار
زبان چو خامه نخجده بجا مشک گداز
بر ناک غوطه زند چو بر کحل دیو
دل شکسته قیامت کند دین باز
ز قطعه پاکدازد برون خط پر کار
نفس کشد بقیامت کشودن طوما
جبین بجا که نه و سر ز جیب خد بر
شکست ساز نفس ناله میکند چای
جبینی از عرق شرم ناکسی سرشار
سر فکنده و جاله نیز کرد و نوار
بهر ارض تببول از دایم کرد
زیدی بجز راداع یاس آینه دار
بغیر حکم تو اعمال انز و جان بیکار
خطا جهان که تو اش رو کنی نهی شمار
ز شعله رک کردن بسوز دشت دسار
ندامت ابدی ناله است بر کسار
بهیاتی که ز سوراخ سر بر آرد مار
سنگت زنگت دماند هزار صبح ببار
نفس شود بکلوی سخور ان سما
خبار راه تو غلطید و بر رخ هموار
بر آید آتش دیر از شر آتش شمار
توئی که ساز الوهیت از تو بند
شفاعت تو جهان ساز رحمت غفار
ز قرب و بعد تو عرض اثر چه بود چه

دور هر کام که در دوشی عقل پرست
شب تاب یکی او نام جهان کرد عقل
دور اقبال زبس صفتی مفسر نمود
زنگ آینه امکان بصفا کشت بل
بزم آفاق بر کوهی بودنی باید
عقربا که در کائنات کین منفس
بی توقف قدم هر صفا کشت عقل
لغو مهر بسان خون پیش آمد
باید در نیکوئی خود دید عقل
نارسانای نیک خود دید عقل
کام چندی بقا ز روز کاب ارباب
شوی غاده ترکان فطاکر در جوم
چشم نمایی صفا کشت عقل
نور باید بعد از سیاهی خوردن
کشت سادمان نگاه آتشی در عقل
صورت نه نظمش بگو خود کشتی
تا بر آید عدد در دفتر کشتی
نقد بر باد و با بقا عطف و نشد
طبع خاکش زیان کرد در خفا کشت
عالی چشم کثرت در افسان
کشت آینه تصویر در منفس
منش بود بقدر نیک عروق کین
شوی نایب نگاه کثرت کین
ریشه نازک که در باغ کین
کشت دنیا در نرسد در کین
تک

نایب شدن

آشوب

سی که کین

نزد اهل معنی از انشای اسم بزرگ
از جلال قدرت اقبال و غافل
میرسد بر استان معدلت پری
پیش حکم غالبش بنیادین سرکش
دل بپوش چون شود جمع از حاد
خلوتی کاغذ دار معنی اسرار است
یاس بار حال محروم دوش باید کرسیت
از صور کر معنی را زش نبود آسکا
فکر او میاکی در دوت غفلت رستا
سیر خلق کر نباشد از روی نوهار
بی نشان مهرش نیست منظور کرام
چون شکر آینه او دوزخی موجود است
هرگز از دیند خاک رسنه او جا گرفت
ریشه ایمان نه بنید بر کشت یقین
کر خبار جلوه رخشش سر بریز
با خراش از نفس ضبط خفا در نیم
در دم جولان که آتش بیاست کرداد
حلقه پر کار دورش بر کجاست کرم
بسکه بر بر است آفاق از خبار پویا
شود طوفان قیامت از نیام آرد بر
ناخون آلود جوشه چون شمر از بصر
تا عدم ساحل شود یک کوه چرخش
از زمین با آسمان فرمان و احکام
شکر شد طینتم را خاک را برش آبروت
تا مژه وا کرده ام بر نعمت احسان
مح او میکویم در سار جرم منفس
نیست اسرار عجایب در خور فهم بشر
آبر و بر خاک میریزم با نیت قبول
منزل الموت همان منتصب صمد

در مرغی آلودن السابقون کل
کف دین را حیدر و عیسی حق را به
سرکشان را کوشمال و ناتوانان را به
فرش کرد چون زمین پی سپر زنگ
بر کمر امواج را دست تقدی کم
دیدم اهل بغیض حلقه در می سوزد
در عدم هم جا زده هر که آنجا کشت
شخص من را شاسانی بخود می بده
یا دار تویش با جوج حوادث رست
بوی کل دغی با چون دایع کرد و نجه
هر که در دیوان هستی دارد ایمان
خارجی دزدکی هم دارد آتش در ده
بجز کربان بر کوشش کشت جل من
از سحاب فصل او بر کس نمی بدهد
کی نشستن داشت شود فتنه این چرخ
بانگ اوبرق زخمیاز میدان کشی
شش چه از تنگی رود در کاش میخورد
شعله جود چون مرکز بر آمد نجه
همچو گردون در نظر سیاه است میزد
ناگه قطع دو عالم بی فسان جزو
طاقت اجرای خاکی چرخنازیم
تا بوابرق دشت از کا و ماهی بگذرد
قدرت کامل معنی هر چه خواهد می کند
موج کوهر از خبار هم دارد امید
بر حصول مرده عالم منشا است
حرف معدود است تک نقطه و و
که این معنی که دانه جز خند و نا

از تقدم هر جزوات شرف بجا
سعی طاقت را جگر خشم موت را به
در طوفان که او چرخ با آن دستا
کر دلاوی او نباشد و تکیه عاجزان
در هوای خدمت در کا و عفا جان
سر برایش کر سبانی سجد و حق صلیت
پروش مشکل که عین ابتلا می شام حل
نیست کس از جن دامن آینه تحقیق
کر ز چمان و فایش می بر کبر نفس
کر ز سامان و قار وجود او ایم عرف
منکر او غیر خاکستری باید بفرق
کر ز انکارش زنده دم حاسه کا و رشت
بر مال دین پستان نود دارد اعتقاد
یا دعوتش قوتی دارد که آمد بغض
جدا رخش فکات تاری که از چشم خیال
فکر آیه جان و اند راه برد او رفته است
گوی نکردن بی چارچوکان قدم
کرد جولانش حبیب بوی کل پرورده
سجرا با آب ششیرش اگر نسبت کند
در صدای صوتش آفتکش کوسها
سایه موجی که خم چینه برق سادش
بر سر دشن کر افند سایه اندیشه اش
باعث ایجاد امکان ذات پاکش در کار
عمر باشد چون نفس در یاد او بر نیرم
بیدل آن ساقم خاکساران در دم
سعی جولان مقال آنکه خیال مدتش
در بهار حیرت از شرم دایمی جیح

این آدم در مجازوفی الحقیقت جبهه
دست جنت اتوان شخص قدرت را
چون خسیان دنی از خلق پیش پا خیزد
زیر این سقف کجوان نمودن رست
میزند پهلوی خود هر که دوش می
خاک کوشش کر سبانی بوی ایمان سید
آفتاب آگهی کر نفسش پایش می
دید این معنی خشمش شهودش میرسد
نیست ممکن انقلاب مرکب تارش کعبه
کوه پنهان در صد کرد محیط اندر زخم
چپو آتش کرد دم رضا حب کلامی نیر
از دشتی زبان در خلق خود کوب و ت
هر کجا ذکر کمال او نباشد معتقد
چون در خیر نباشی کفر ایمان می کند
تا مژه بر هم زنی همچون که بیرون جبه
و هم خود را بر کجا خواهد رساند و سیر
تا بخود جنبیده زین غصه بیرون میرد
این غزال شوخ پنداری ریاضین محرد
یا دوجوش بر زده بر اعضایی که دوند
چپو خون شور پریت از رک خار کله
قلب دریا ز صدف تا مژه کوه برش زده
منقش با بادمان قیامت بر در
شامل احوال ما و من عطایش تا به
سالمه بکشد شست بنصر در خیالش به
چرخ دور زانیت ممکن با من انداز
مرغ این نام آنسوی پرواز عفا می
مانده ام مانند کس سر بخون زده
کان سحاب فضل آب رفته در جود
دهر کرد و با حکام شاد و می اهل

وله

یافت طبع مکی را بسند مبدل
محور آمدنی تعدیل ترا زود دست

یزداد آینه غصه چو بکا فتن
 چون سموم از سر تحصیل خریفی منزل
 یافت از سبیل تر صفو کشت جدو
 شوخی ناله بجمیعت منقاد خل
 نخل قامت خم ابرو شود از باطل
 نخل عریان زندان بار بصر عضول
 لاله کایت سر بدم باد و زو دشمن
 ناله خرمی سرو کشت ید ز بغل
 کمر دشویش ناله بطیلع خل
 جز بر سرشته مهرش بخرا میغل
 آه اگر کل کند از سینه عاشق میشل
 شامه با مشترک چشم نا آه
 طغی حادثه عصر است بام خط
 لاله و کل چه کشت به صبح او بل
 رنگها جوش شهید و جبهتا مقتل
 ناکایت فکر کند سیده پامال کل
 تو ز فکر خروبار می چو ستوران بل
 و هم ساخت ساگر ده از سی امل
 غصه ماضی ثمر و عیش و طرب متقل
 غنیمت کی که بفرست نر اید غل
 مخزن جود و عطا انجن علم و عمل
 خاک تسلیم خاشاک سر صاحب مل
 سر عظام یقین افسر و ساسی کل
 فضل قدش بار بکا و تقدیم فضل
 نقطه کرقم صنع عیان شد اول
 تا قیامت زم چرخ بجا ماندی
 چشم یاره شود این از آشوب سیل
 اینقدر لبست ز سیر نقطه او جدو
 سمنی تری یقین پاکشیدی ز حل
 خواب ریزد و ره و طرح نامجمل

کبر و آئینه آفاق ز رخسار خزان
 غنچه ماری کند کلفت آثار صدع
 کاروانهای طراوت چمن یار شود
 وقت آن شد که کنون دست بگرفت باد
 خیمه ببر آید بهوار کنار س
 هر غباری که درین عرصه بگشود
 دشت و دانه ز رنگینی عشرت او
 رنگها بسکه بالاد بطر بکا ده نظم
 صلح گل درس فلک کرد و در موج
 نوحه کبیره سباع فکند طرح نغم
 از شمار دق همان چرخ آید بر
 لاله بر طرف چمن ناخته ساعه دست
 بسکه بران لبها ماندمیند و در
 شوق در موج تماشای منو طوفان
 نتوان یافت در شهکرت کعبه غبار
 راه فنی کشود می تماشای محیط
 نفسی پیش ناری سرور بک فرصت
 سرخ در سینه زنبال چو زبیده کا
 دامن دولت سر در تعاضل مکنار
 چیست آذولت جاوید و نشاط
 شیر حق جفت بتول بن عم ختم سل
 اوج عشق از نبش پای اقبال علو
 مرتضی آنکه ز پیرایه حسن ادبش
 دوست در انجمن علم عیان شمع
 عامل فتوحی و غنشی دیوانه
 سر به راکه ز خاک در او کرد کند
 دراز جلوه او در تجلی می بخت
 کز جری اثر محسن ز کینائی او
 حسرت آنجا که بتبال خیال شربت
 شخص اقبالش اگر جانبش در کج

بصدمین طرب باو بهار صقیل
بحسین مست ز بهار ش صقیل
رنگت کسبخت عمار طرب از صقیل
شاخ افسرده ساقوت و زار ز صقیل
سبز و بروی مین فرش عای صقیل
علم شود نماز رنگت کنایه قطل
که چمن بر سر دستار به بند قطل
از زمین تا بعلکات موج شمع کرد قطل
شسته بیند و ز قش معنی تمیس قطل
کار خطل بدد این نگشده جریس
کز کس آرد بنموگر عجب ه روی صقیل
سرو تا از لب جو سر زده بینا صقیل
میوان چید کل از عقد و لایا صقیل
بچنین فصل که دارد اثر صبح ازل
کف خاکی که ندارد در خونین صقیل
آب تا چند دهی چشم بود عجم صقیل
جیف از این مایه که کرد به صقیل
شوق دکنج عدم میر غاند تنبل
تا دامت نفروشی جو کف قطل
یعنی از دست مدد حجت سلطان ال
انگه آئینه دل سست خیالش صقیل
پشت کوه از بهشت سایه آثار صقیل
شاه با تخمین دین نبی سست صقیل
اوست در دایره کون مکان از ز صقیل
را قم قدرت او منشی فرمان صقیل
به بد زب مکر چشم ملایکت کحل
یافت کرد و نرسد و طهر و دو چشم صقیل
علم آواره شکست بود بصیرت صقیل
یچمان آینه با حیرت دل افیت صقیل
مشرقی کل کند از حب و کربان صقیل
بنگاه که مش شیزیت منحوس ال
که سخن را انجمه نمی پسند و صقیل

نیلین درون خاک از اثر مد
 آتش آفتاب بخفته بطرح حبش
 بفلک خیز غایت مهرش
 اسد افاده چراغش چواری
 گلش سجده کند پیش پادشاه
 در خم شست فلک نیز بادش
 بسکه پایلی از رخت برادرش
 سرفراک ترک کف پاکردن
 حفظ او کند بود حامی دلش
 عافیت شور قیامت شودش
 آفتاب از بخند کسب فروغش
 نزد آینه جز یک سوسش
 قیمت جبهه بار خجانش
 سنگ کمر سیمین دینش
 پالدار کرد قدوش بصلتش
 نازدار فیض خودش بعد علی
 آجنان باز که در عهدش
 نیز صف زینتای دینش
 صوشت جز رستم خجانش
 نیم رخ با جی رکنش ای خجانش
 راجع چرخ بصورتش میر جانش
 رامی در جریان برکشش
 تیغش آفتاب فرق سر عدلش
 موج در موج آیه کیمش
 آن ضیاع شعله نیکویش
 عقده شمشیرش از تیران کردنش
 ذوالعقار که جنبه از دینش
 در آغوش فانی بر جانش

۱۱
 شربت
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

انگیزه هندو
۱۲
مرد و پسر
۱۲
هند

کتاب
تفسیر
تفسیر

تفسیر
تفسیر

کتاب
تفسیر
تفسیر

و این بر دمان ادب و دین و مروت
مستقل است و این از مروت است
اگر است و کرد با کار دل ای
بهر کسی شک بر نمی آید
فلک بزم پسندی که مدام در پیوسته
نه طاعت با تیر می شود و نه آسایش
نیز بر تو خوش و اگر دست خطا عود
نسی از که فانی با نیندی بر طیش
همه دل پاک کوئی مانور دانی بر پیش
بر دهم ستوالی صد جو است از کاش
که بیا کرد و دو جرت این هم غفلت
با فسون من و مطلق تخمین سخت می بارد
چون کان کرده در پیش نظر ما پس بری
که دارد و ناخیزین ز کسان شرم گزین

و
سپیدی سودا با لک مجول است و دوش
زخم دهنده که دیده است و دوش
مرد

خشم در سایه او چهره پوش دارد
موج عریانی او تا بر زمین برق زند
و شمن از کوشا است در اندیشه او
هر که با لعلش از کبر فزاید کردن
تا ز برق دم او جز زبان سار کند
و لعل او که حرکت سر نکشت بخا
سکه رفتار اگر عقل و جشش کوشد
سبقت آهنگش آنجا که زنده کام نیک
برق غلش دم جولان چیز می شود
و زنده عرصه موهوم چو مکان
گر شب بکیر زند کون و مکان شکرست
همچنان توسن خلش بود افلاک نور
سمی امید جان جز بولایش ضایع
خارجی مغفقت فضل اگر نیست چه پاک
منکر معنی او منکر اسرار حق است
فطرت خلق شود آینه معنی او
من میدانش و حصای نایش سبیت
جدا کن که نسبا مان نیار آهنگی
این دم از جرات الهاب خموشی است
و کرد عرصه شوق چون دلی بجز انم
نی نیم اودی برین پسید نکا و بی حاصل
چون بیای غنای فخر نیست از عالم
نگاه بی ساری پاس هست که نیندیشد
توقع ترک و ساز بی نیازی باشد
میرس از مروت سخا و قیسم دقتی دارد
مشخیر کاشن سپح افسون بر نمی آید
بر آن هر کیست تا ز خود در دست عباد
بر منم تا کجا بر تو قافله خون امیدم
باین نیکین فانی هیچ فردوسی نمی باشد
تسلیم با ستم آواره مارش نمی سازد
و ز کلام ز رخسار محسوس می خورد و زار
نظر ناکرم کرد بخت کل ماعون جسته

گر همه موج شو چاره ندارد و زلزل
بر فلک زهره و مریخ مشغول
کردش ز نکت به قطر خون باطل
سرخار و مکرش با فتن بخت است
خشم غیر از سر افخند و نیا بی حاصل
از فلک در گذر و چو صد از منزل
تا دم از کوشش زنده انسوی فکر است
و چو ماضی بمرا فضا شود مستقبل
کوئی از شش جبهه آید که سبب غفل
که بقدر نکت آن برق توان یافت
و سرچو بوی کند و هر چو بکست
گر شود ابلق ایام ز جولان معطل
جدا اظهار بیان غیر ثنائش محل
قدر عذر نکند نقص با کجا راجع
فهم تقصیل کن اینجا با دای محمل
حق اگر جلوه نماید ز نقش مطلق
سمی محوره با م فلک دلی محمل
مهر عت سار قصاید کند لفظ
تا مبرهن شود معنی مطلق قول
مخوف می خورد دیگر جات دهر و زار
که دل بر وصل ناز و یا جگر با کجور نش
که بند نقش این از نکت فخر و نش
رسانیدن چه مقدار است نکتان
عنا انکار و دار و کفایت معاش
قیامت غنچه کرد تا و صبح عکاش
شکست شیشه دل ناکجا کرد و بری خوش
که نیمه چرخه گان کرد چشم افان ز خیرانش
زیادش جسام تا بکثیف غزالانش
چه عید است اینکه دارد بر رخ شیده
ز کرد سر بر سر دامن افتاده است
که ساید دست پیچاده بریزد نکت مجاش
هو تا دخیال آری خروند شنبه نش

چو شمشیر که زنده شعله ز جیب فوس
طالع خشم اگر حمد نویسد اس
رک خار افغان کوچه و چو نانی
سینه کیست پرستان زینش سنگ
نشان کردن تسلیم رکش عید
شعله خویشت که تا جستی آغاز کند
هر کجا گرم تک افتاد خون تازی او
گرمی پویه و نرمی روشن حیات شکل
فلک پایش مکر از نیر و خورشید
بچه کرد و ن دو جهان در یک نکت
سرعت آمد و رفتش اگر آید بنظر
سوی او تا زور تا کن قفا مقصود
در مقامی که رضاش سخن آید بیان
میشود چو جین بر خشمش دم تیغ
هر که سر تافت از او که بر فطرت
در سباط صفش هر که بر پیش آید
با هر عجز زده شش شکلی سید
حاصل معنی اگر زنده اخلاص است
باین شوری که در سوارم نوسیدی
ولی ناموس غیرت از فصولی شرم میدا
با فسون خیال برزه دواکی نفس نیم
سباطی که خرم تر کان کشد با پار مالی
بهر تقدیر از اجناس دکان عبرت اندوخت
بدل کر حسرتی دارم است از چشم قاتل
زطر بیاید غنای مکران ز نظر دارم
کباب محسرت سوخت چندانی که من دم
بز نکت سجود در جدائی محسرت دارم
بجو آرم مطلق خانی ناک بر در نکت
نمیدانم غلش از چه ستفا چمن دارد
دلی که کردام تا میکرم ز نویسی
محبت کلشن دارد و نکت پروریت
تا مل کردین کلشن زبان غنچه دارد

دنیام هست همان بکر فوس
میکند سبب آن لعل جو زلزل
گر کند پهلوی حدت طرف تیغ جل
دل انکار فردشان بخا لعل مشعل
کس نگران قضا نیست سر و ارجل
برق را چون یک قیوت نماید غل
نشان نام خان نیز گرفتن مثل
معنی شعله و برق آب و هوا کو کل
تا بیک و در کشد صفح مکان جدول
تا بجا لاکه او غیر سبب مدخل
جدد رخس است ز سر حد با بال
دانش کیر و بر آهوس علم عمل
منکر از دم تقریر خاق است معمل
عاسد روتش اولیست که نیر و
سمی تگین ز ساد قدش خبر زلزل
و زنده بر شوخی افهام محالست محمل
که باین مشق قریبست برایش کل
نفرش تا ز زبان نیر سخن راست کل
سر موی اگر با لک جان زد و کیر باش
که بر خوان تویم حلیم سخا باش
نه دنیا ساغر سنگین من بخور عیش
تلاش چین و و اچیدن از چشمیت
خریدار عیار از قافله نیست با باش
که خرم کل افاده است و در دست
سرخشی که بر کرد انداز سختی جان باش
نشاین یک آخر نیا نقل مستان باش
بهر بندم دلی می نالدا ز بیدار باش
بطوفان فدا مایه مرز و داری باش
ز خرم عالمی رنگین شد و شکت باش
که میرسم خرم بکنده برفنده تا باش
که می بایر شکست نکت پوس از بوی باش
نفس می پرورد و سایه باقی بر زلزل

نخود چیدست اقبالی که ادا باشد
پرنده صبح رسوا نیست مجربان
توز فطرت اینجا بسکه دارد کرمی
خدا را بخت و سیار بوی قطعه صحت
جانی در خیال آما مو جو می خون دارد
غریب نا امید نیست غمرا غایت
امید اینجا بخار کتا و حسرت و تیرا
کشا کشمای حرص از بس چون بخت
و کرشمی خوابت ز طبع نمیکشد دین
زیا رنگه اندوه است عبرت کیر ازین
چه بخت عالم زبست سواد بی تیریا
درین دایمی نیم ان خیزان با صبر
فلک را زین هوا می که میجو شانه
خیالی جز و نامی چه طبع را
ورق گردانند چنین کفر و دین
مال شکست اسکندر از این سر
نوبارین شیشه خالی چه فرصت
شدین حلقه دیدن دارد اما کیست
خیال افسانه دارد و جوانان
که سیرند امتحان دارد که صبح
چراغ کشته بسیار است بر لوح مزار
بنامی محض نتوان مصداق را کردین
کمال اینجا است عیانی مال اینجا
نباید عشو خور دار التفات سرخ
کین ظلم و ظمار ندامت آخرت
چرخ از کین خون میریزد و خم میکند
نفس آرا می ظلم است مکنای عدل
تو ندان طبع بر تن داری تیز و زین غافل
فادی در کو دلت بدون سر بلند بیا

کمان برده است سود می که نظر
لحاف شب عیان تی تابی سیر
کوف مهربان دود بر می آرد ازین
زحمت پیداست نقش آویز دین
عدم هم نیست کزین برین ساز عیان
گر آب روی سلاطین کرم و طوفان

وله

بدر و عافیت اگر کو چاک کیر باش
بر و واکش می در سایه غار میباش
سر زانو هم چون خنجر می بالدر باش
که غیر از راحت جا وین توان باش
بدل گرفت کردن بخت و غم باش
نه سود نیست با طاعت و نیکو باش
که چون کرد و آن صبر را نیکو باش
نه موسی نماند فی بارون فرعون باش
بجرت رفت چنانی که جوهر بخت ترا
که اینجا خضریم بماند پیر کرد آسجوب باش
که هستی داشت بیاری و مردود باش
تا تل کن تمام مور نامک سلیمان باش
ز ترک رخت ماقم چاک می بند کیر باش
قناعت کن باغی چند ازین کوه و دین باش
لب بامی کرت و مع طرب باشد بخت باش
قدش دکان دیری که رسو نیست زین باش
سپست این بزار آینه دارد و وضع فغان باش
کز آما ده است اما پشت دست و دین باش
زخم می برد و چون آره می بیند نال باش
تو صیدی در میان تا بروشاین بر باش
که میریزد هلال زین شکاف چند نال باش
سر زانو شکستی در کاب حرص نال باش

اگر راج قصر اعتبارش خیم بانی
سر طعیم و یا مال سیر و زحمت
قروغ بدریدی جمع کن دل کمال اینجا
جوای برده است از غفلت اختیارش را
کوزین قلزم افسوس غم خون کرم و بخت
دل ناکام چه آواره و شغال میانی

درین صحرای خالی خود جزا نداده باش
طریق عافیت از بجز باید بر پیش باش
کجا در و سر طوفان عبرت آدم میکن
چشمان طارخ طبع کوشش آن باله
شعور این فتنه می کار و تعمیر این راجی
تو هم فتنه پردار است کوشش کجا آدم
هوس افسانه می پاد سر سر کرده باش
زبانها سوخت و تار حسیست غم و دین باش
چراغ روشنی سر بر می آرد ازین محفل
بهر نرم زانسان بکامه فسانه می باله
زبان شمع مژدل زبیران لب نمی بند
حباب انباشت این منظره را بچو بر باش
سفیدی رفته آرا تا زین صحران چنان باش
بختی کیر نم ناگوهری خند ازین دریا
عجوب عالم بغیر بری پردکی دارد
ز رویی که کردی حاصل از کوفه و دینا
کبابت میکند زین ساند و سوزی ترا کن
چه مانع بسیار اسودن دست ازین باش
هنوزت قابل بود آرا نیامده باش
ز شکست مای خیم با تفاعل زین تانکی
فرب اعتبار دهر خردی حیف ازین باش
درین بخت خجسیدن ترش کردی خیمت باش

بختی و انری زجالت از دین شانش
نیشته سیر بر فرق بلند بای کجانش
همان شکل لال است این که باید بختش
بکشتی با و بنا دارد اما نیست کجانش
سجاک افکن آبی که میجو حسی سانش
فرایم کزین بخت و خون پریشانش
بهر دستی که دیدم پاره دارد و دینا
و دایع سلاکت دینا است و دین کید باش
کسی چون کمالی زین کیرد با باش
بخت و دوق کجی داشت چند شیطانش
فضولهای دانش یعنی استعدا و دینا
مهرس ازین کافه میخوان و علم و دینا
تخیل حیرت افروخت کوفه و دینا
افضل از موصوفان و ابرار و دینا
کنون بایستند از موی دین و دینا
ز نو میبای غریب و دینا و دینا
قیامت رفت و می نازد ازین کوفه و دینا
تو هم جوش می داری که کفکوش باش
خیالی داشت با دینا کجی کوفه و دینا
که محتاج سیاهی ماند چشم کیر باش
شرر یا کین کیر یا واکشی یا قوتی را کاش
اگر می دانی که دینا دینا میباش
مان جزو بنهار چند حصه حشاش
جاعت غوطه خواهد داد آخر عمر جوشاش
بهر ورت پشیمانی می سازد پشاش
که در بای چه دارد در نظر چنان و دینا
خند کن از دینا غار و دینا میباش
سکونی داشت سر جوش فزون و دینا
بجز خا می پردی از تو و دینا باش

بختی و انری زجالت از دین شانش
نیشته سیر بر فرق بلند بای کجانش
همان شکل لال است این که باید بختش
بکشتی با و بنا دارد اما نیست کجانش
سجاک افکن آبی که میجو حسی سانش
فرایم کزین بخت و خون پریشانش
بهر دستی که دیدم پاره دارد و دینا
و دایع سلاکت دینا است و دین کید باش
کسی چون کمالی زین کیرد با باش
بخت و دوق کجی داشت چند شیطانش
فضولهای دانش یعنی استعدا و دینا
مهرس ازین کافه میخوان و علم و دینا
تخیل حیرت افروخت کوفه و دینا
افضل از موصوفان و ابرار و دینا
کنون بایستند از موی دین و دینا
ز نو میبای غریب و دینا و دینا
قیامت رفت و می نازد ازین کوفه و دینا
تو هم جوش می داری که کفکوش باش
خیالی داشت با دینا کجی کوفه و دینا
که محتاج سیاهی ماند چشم کیر باش
شرر یا کین کیر یا واکشی یا قوتی را کاش
اگر می دانی که دینا دینا میباش
مان جزو بنهار چند حصه حشاش
جاعت غوطه خواهد داد آخر عمر جوشاش
بهر ورت پشیمانی می سازد پشاش
که در بای چه دارد در نظر چنان و دینا
خند کن از دینا غار و دینا میباش
سکونی داشت سر جوش فزون و دینا
بجز خا می پردی از تو و دینا باش

نیست عواید مذلت حاصل نیم جسم
 خاک بر من میسازد فل چون آن بود
 حسن معنی خواهی از کسب نه خفا
 ابروی بی بودی نمی که بودی
 غافل ای غمخوارم که بودی
 از فلک تا چند بری عطوفت
 از نین بر لباس فقر رسد
 چین ابرو جامه از بخت را
 از خاک مذکر در ناموس
 شرم و دان را در دست
 تقدیر جرات کن که
 چون شرمه بری پرور
 که رضای حق طمع
 هر غدا که فتنه
 صاف دل به هر چه
 بود لب تاب اگر
 هر کجا آید از غلت
 بر تو وضع نهاد
 طلق را که چین
 چون در شش
 فواج محل را
 و درخت در میان
 ای خون پیش
 هر چه بر لوح
 جوهر تیغ
 حاصل

اگر غمخواران شکست با آید ترا زوئی
 لب بست که تصدیق گاش با علی گوید
 قضا آن آستان تا دور در شکر
 سزاوار است اما صد رحمت که شود
 درین میخانه تا صبح قیامت کم نمی گردد
 دم عطاس سایل سینه بر روی زمین
 محیط موج زن کردید آن جای
 مشیت مختصره و دایع امکا نش
 حیاء منوب آدایش و فایان انباش
 بر که آفتاب آستانش بگذرد غافل
 بجا و عجل این شیر اگر خواهر سپردی
 با آن سپر چون خورشید هر جا که گشت
 لشکوه و مد غیرت صور خیز از غم
 حمایت چون گرفت اندیشه یا و صولت
 نامت زور تی گزنا را می غسان
 حکم کج حرف و قارش زبان زان
 نهال فطرت او را نمودار کش رازی
 و کرد در عرصه ناسوت رخس چش تازد
 چو ذات حق چندین دستگاه عالم اسما
 بضاعت که که باشد تخته بر قوس
 ره غم سجودی بود که خیرت من بدل
 در جرم خاک ماراموی بری بهر هست
 دل زنا بینا می خود میکشد بار جسد
 عالمی مطلق غنا حیرت از خود سپرد
 عرض ما و من چه دار و جز بروی هم زد
 عافیت از عالم امکان نباید خجاست
 طوف خود کن تا حقیقت شاه صلی
 جمع کن دل تا ز تشویش هوس این روی
 کج اسرار می اگر از خود می شکست

جهان بر عرش باید بی اقبال عصیان
 بخوری آشکار کرد که آرد کعبه ایانش
 بشعبانی عصای موسی آرد چوب دیش
 ز کرد و ن قمر خورشام پای پایش
 عرق چایی در یار شرم بر عهد نوشتنش
 قطره خنجران خنجر زیر بار یک نانش

وله

فروغ جوهر آل نبی صبر تابانش
 بهشت اهورا صاحبش حجیم تار و درانش
 سحر خند و برادارش فلک کردی بچویش
 بگرد خاک جوید رستم ز نام زبانش
 فلکها را یکدم از پوست یروند فیانش
 جلال برق قمر حق نگاه چشم خضبان
 بر که نور کرد و ن شاخ بر دار و بدیش
 رساند تر صد اشیای ملاطاف لطیفانش
 کند موج که طوف نفسمای پریشانش
 که می باله شیوات حق از تعدا و الوانش
 شکافد سینه بر لاجوت تکلیهای میدانش
 بخود کجیده چنان که نتوان یافت پایانش
 همان که شرم دارد زیره و نوره و شکرباش

دو

جامه احرام مرک شعله خاک گسترست
 تا که در سینه دارد دانه خاکش بر سرست
 چاره کشی که دارد بجز همی لنگرست
 موج این دریا شکست شیشه میکشدرست
 خانه زنجیر سانش چین شود و شربت
 کرد دل کشتن دین میخانه خط سحر است
 بیضه سر بسته مهره دقال و پیرست
 بچو اعدا و قل که صفر حشاک گسترست

زبان کبر اگر در دیر نام شرم او گیرد
 اوب هر جا حیا حرمت تزیه او گیرد
 کعبه پیش آن کین ذات قدس در وجود
 بطع آرزو همتا کسب صفا دارد
 سحاب از یاد جوش بسکه خجلت بکشد
 کجای سر برش افراخت زان تحمل که کم تر

چمن پیری کز ارادت ریشه بخشش
 سیر روزی که از خاک داد و امن افشانش
 ز حکم غالب طلاق و خضف می کند فطرت
 زهی شیری که تا و میثه عرض صلا آمد
 چاه کانت بار صولت آن بچه برداش
 دم نامت صیبت زهره که کردن فرانش
 بد ریائی که آن دست حمایت سایه انداز
 جهانی که محیط قدرت او آبرو یابد
 خمیر پیشش را چاشنی از جوهر نوری
 اگر از عالم رنگ صدف آینه پردار
 چنان سوت انفعال کرد بال اشیای قدس
 در آنحضرت اگر دریای امکان یک بند
 طریق عجز می بود نمیدانم چه میگویم

آشنای رنگ الفت را جهان نام بلاست
 بر خود از غفلت بهشتی با چشم کرده ایم
 چون که در دیا پیدائی خود بسطیم
 که قوی زین بخت توان یافت جز کرد شکست
 کرد دل جمعت هوس باشد خموشی می
 از ضلالت تا پست نیم کامی مشیت
 سعی عاشق را سجد مردم دنیا منج
 قصر فاست لک ساز جعت کم تر

کند آتش عرق خندان که کرد اندام مسلمان
 نریم جرم عیسی غبار دامن افشانش
 حقیقه جز ذریع الله میزند قربانش
 سحر باف سپهر طلس از قرآنش
 ندامت آب میسازد که در چشم کربانش
 که گشت آفاق محو سایه رحمت ز اعصابش
 که گشت ابر و طلمت از جبین هر لاکش
 کمر تعمیر انوار رسالت جوش غانش
 لباس کعبه که پوشد بیند غیر قطران
 مباد اغفلت اندیشه را صفا فیانش
 بد اندیشه بیا زید از شکل دنیا نش
 زمین و آسمان بر پشت کاه و جسته کوشش
 خم مکران یافت سایه فروغ ضعیفانش
 صدای کشتی نوح آید از هوی نکاش
 ثبات حجت راسخ کند مرکب سندش
 که میریزد رنگ عالم ارواح را بدش
 نهی چو قدم تعمیر دشتال چایش
 چه لاهوت اقتدار عالم سیر کیش
 نمی از دشتشوش کجا و بار یا بانیش
 بنو صیف خداوندی که دانشش
 قلعه کردم خیال تا جهان رفتم بزمش
 این چنین بجز خون غلیس با جگرست
 کرد دل از شرم معاصی آب کرد و کوشش
 ریشه ساز تخریب از امار گسترست
 آنکه از جوش بود جوش جانش مفسدست
 غنچه را پس تیراز و بند و فقرست
 هر که دلا ماند و در آلتا بکاست
 وجه فلان دیگر است نقص سکن است
 چون کان ناخواه شادان است

حاصل سعی نفسانیت غیر از فتن
عاقبت شام جوانی صبح بر می شود
نشا و مردمی غذا دهنده است کار چند
مستی کرد و کشان می باله از سودای هم
جمع و شسوت هر طرف بیکار سازد
ناتوانان فراغ ندارد گرم و سرد در کار
گفته جا اندکیسر اعتبار اندیشه کان
داغ سودایم با حسرت دیگر میند
چینی دل در شکست خویش میدزد و صل
ساز دل داریم فارغبال توان بستن
دستگاه دلاف بسیار است نامرد کو
ای توانگر که بود منظور منشی عربی
رنج دنیا در پیشانی عداوتش مضمت
هر چه می بینی پیش فرسوده سعی فتن
زین بهار و بهر یک کل رنگ عبرت
در نمی آید چشم بچکس راه عدم
غیر حیرانی سعی غم نخواستی دی
غافلیم از وضع راحت در نه خواب
عافیت خواهی ز دامن پانی پاکشد
نخل عرفان بر بنای شاخ و برگ ماکون
بست در بر غنچه جوش آب و رنگت بوی
دستگاه عشق خوابی در شکست ملک کو
نیست بهمت آشنای جوهر فردی
خطا برو میسر نیست بی کسب کمال
ساز کم طرفان بغیر از شکوه افلاک
بوی راحت نیست در آشوبگاه
موج رعباب دارد حسرت آزار کی
ساز هستی بی فضا صورت پذیر نیست
هر مقامی معنی تغییر می پرورد

نخل شمع ما بهر جا کل کند آتش بر آ
ابتدای بر چه دو دهنده است آتش فاخته
را ده روز با همه جوش هنوز و خست
کرد با دزد کردش سر نشسته در ساعه
نغمه قانون عالم کفیم با یک خست
آتش و کل سایه را آرایش یک خست
شمع تا کرد نفس دارد و بند فست
از نجوم موسی سرد سار مجنون اثر است
سرمه خاموشی آینه ما چه حسرت
مهر و تابا قیست یک آردی صد نشسته
آبروی ذوالفقار از سعی دست خست
استخوان پهلوی ما ناتوانان منبر است

وله

گسوت هستی محال است پرور آلو گسوت
اگر حیات جاودان خوابی دل طلش
ضبط کار از مردمی آید از دست نا
آب موجی دارد و آتش زبانی میکشد
ببخودان از سیرتشوش موس آسوده
عالم آزادیت رفع غبار جست
حرص کرد خویش میکرد بدوق جلال
مانگه بر خویش جندیست از خود رفیک
ناامیدی آبیارد عای کس مباد
تا تو اندوخت بر خود گسوت آرد کی
فرق پیدا میکند در مرد و نامرد اینجا
صدها جل مطیع اسرار انشا میکنم

از جهان رنگ تا غفا همین مشت پرا
آنکه بروی خزان آینه دارد و خبر است
جاده این دشت را تا نظر پنهان است
از که مکران نشودن فحجاب خیر است
سایه دیوار این باغ از ترشیرین است
شعله تا در سنگ باشد این از خاکستر است
شمع را اینجا چشم خود چکین نور است
نقطه را که تامل و اشکافی در است
موج این سرچشمه چون خورشید بر آب است
بیشتر دیده ما اشک غلطان کهر است
نسخت آینه کر شیرازه دارد و جوهر است
چون تی از باد شده فریاد نقد ساعه است
تافس در سینه می باشد جک در ستر است
کرد و بسمل میکند مرغی که بال او تر است
پنبه داغ دل از غم کمان خاکستر است
آب اگر در برک نباشد بنزد کل احمر است

از طراوت ساکودان برک کل است
استخوان موجی از آینه اسکندر است
نخچه را که اثنی از پهلوی انجست است
عالم سود است پای سعی هر کس است
کشتی نظاره آینه حیرت لک است
معنی پرواز در فضا ندان بال پر است
مهر کز پر کار این کرداب فکر کهر است
شبنم مارا پر پرواز در چشم تر است
نخل آیم و بجای نارسیدن نور است
برک برک سوز این باغ چون سوزن است
ورنه دلاف و غامیز چندین شکر است
طبع یارها حضور طوفان فیضی دیگر است
دست بر سر سوده اینجا صندل در دست است
آتشان شبنم اینجا کوشه چشم تر است
که هر چه خورشید کرد و سایه بی بال پر است
آسمان نیکو خواهی ده همین کشته نظر است
جام بهمت از خیال ترد ما غمنا تر است
چشم را مکران به هم بست بال پر است
تغییل را موج سیل آینه دار جوهر است
وعظ کر مقصود باشد از غنچه جوهر است
خامنه نقاش را بر موجان دیگر است
خوش گاهی سرمد واریای چشم تر است
تیره کی دارد و بل تا شمع را کل بر سر است
شعله کر موم روشن میشود و نور است
سنگ در معنی ترک شیشه بال پر است
موی سر چند آنکه میکرد و فروز در سر است
خاذه خورشید هم عمر میت محتاج است
جاده اینجا در منزل دمان آرد است
منزل این کار و امانا در قصور بر سر است

دل کدورت خانه و بیم از غم و کدورت
نکته این فتنه خال خال جوهر است
هر قدر دل می تند بر آتش می کشد
درک این کلاه طبع و خط ساعه است
تا بهاری نفس با قیست ناله است
افت هر سطر باشد از اندیشه است
باله دارد و نخل در دست و باز است
کوه جل شسته کسرت کوه است
دل چو دشت شسته کسرت کوه است
هر چه چرخان خوشیست کسرت کوه است
بل شعله است و در غم و آوار است
هر که در دفتر دنیا از فرود آمد است
چنگ مظلومان کوه بودی با غری است
موج این سرچشمه کسرت کوه است
شسته دل در شکست غم است
در چشم حوادث غم است
صافی طعنت ندارد و چار است
آب باروشن لیا سوسای است
چون بان کر انفعال کوه است
دار و اسباب جلالت کوه است
استخوان بی اگر سنگین شود از کوه است
طبع عالم خیزن سودا کوه است
شعله را جمعیت کوه است
از حدت بگویند کوه است
خون سنگت حنی زبان کوه است

در سواد اعطش نامی باضافه است
که جهات طرف نظر عقل کل در مشاهد
نیست از جهت همان کیفیت تا در
سال تجویس همان در حروف نامش مشتمل
د

کور باطن را همان غفلت سواد است
 نیست جز وارستگی ظالم شرار احوال
 لطف بعضی نباشد نقد و انشین
 انحراف از وضع اصلی هیچ مقبول نیست
 گر نباشد آن میخی احسان خرقش نیست
 برزم و رزم آئینه دار معنی میگرداند
 چند بر نام برز کی خوار خواجهی نیست
 مانع همچون خودی بودن ز مایهائی نیست
 مفلسی آئینه صد عیب دارد و نیست
 هر کجا کلفت بجوم آورد بر کردید حال
 موجی بر زمین روخواه بر کرد و نیست
 موج کوهر را عروج آبروی بیکر نیست
 منتفع طبعان خراش طعن را ماده نیست
 مانع فیض صراوت میشود چمن چمن نیست
 شیشه دل از باد و باکوساز میگرد و نیست
 دام راه ماضی عیان بودن آفتاب نیست
 الفت ز ریچو همان میکند دل راسا نیست
 زینهار از فیض سامان قناعت نکردی نیست
 از نصیحت بردل دیوانگان از فوغل نیست
 عرصه امکان قیامت وارد از دو غما نیست
 کرد دل بالید ساز برزم امکان جز نیست
 نیست پرده نشو و نما می زنگ نیست
 عاقبت در محفل مایست بی سعی فنا نیست
 کوش اگر باست بشو و شویش اگر از بنی نیست
 اینقدر چون صبح در اندیشه طوفان کردی نیست
 ز جهان اسیر بر خویشیت ورنه نزد عقل نیست
 بر نفس از معنی نازک جهانی بسته نیست
 از سودا دش میوان آئینه با پرده ختن نیست
 شوخی این نظم بر دلها قیامت میکند نیست

ز تکت شام اینده خاش رار و شکر است
 مار را چون تیغ عرض کجایم جبر است
 حرف موزولی که بی پیلوست تیر است
 چون بجوی دیده بر کردید کز این است
 هر زد کویان را خوشی فصل فرج است
 هر کجا طبعی برون از پوست است
 بیشتر کاس منید سان خطایش است
 در حقیقت کند کور است آنکه غنی است
 استخوانم شمار دهر کز چشیش است
 طایر دکنی که میکویند مرغ شب است

پای جولان بوس چون خود دکن است
 نیست بیزخم زبان خانه کاغذ است
 شکر در هر کجا دارد که کم شکر است
 آبرو جو بار تیغ آتش رهبر است
 مورد را شکند زشتی را خاکستر است
 داغ در هر جا که می نیی نشان است
 مهر که پاس آبروی خویش دارد کویر است
 طاعنه بخیر کوشش از خویش خود است
 چو که اینجا قلب شرکان می کشد صف است
 ز فلک کیم حلقه دور از غله این است
 شعله آسرو است بال قمرش خاکستر است
 خواب راحت شمع دارد بکدر صحر است
 لبی سیریک مار چشم منظر است
 در خیال آباد مو جهومی فصل فسون است
 نکته پرداز می نعبت این نقد کی است
 یعنی اینجا سایه مودام صید لاغر است
 چشم اگر دارد که دورت سر را شکر است
 اسی قیامت در نفس شورت چلو پان است

به میکرد و مزاج ظالم رنرتک حسد
 بر جلالت میفرزید الفت صاحب لا
 راحت از فرزند کم جوگر چه در وجود کمال
 کمتر است از نقص چون شوب نقص کمال
 میشود و طایر کمال عقل در تحیر نفس
 اعتبار است بر کار جهان بحسبیت روح
 نیست یک صاحب نفس که موی از کمال
 نیست جز چندین چنین نقاش عیب منعم
 کیست انسان تا سازد حلقه سرگردان
 در دو داغ رفکان بر بر می دل بسته اند

اوله

ابروی باید از بی دستکای پاکشیت
 شوی حسن مخط تشنه نشاطیت
 مرد را وضع تو اضع نیست نقصان کمال
 میشود بیدستکای مانع نشود غا
 از دل بی آرد و تمیر راحت کرده ایم
 سوخت چون صفر بطبع شخص سودا شود
 نور دل خواهی بگردی غافل از صفت
 دامن دشتی و پای گلشن در کافیت
 آسمان را کاخت و لسا بخارا ندو کرد
 کرد دل گردیدن با نیست ایمن از نفس
 فرق و همی بشن توان یافت بر تنی صدم
 بیدلان با چار رنگ عشق میاید گرفت
 طالب غفائی از نام و نشان با پر یک
 بیدل از منی طرازی بر کمال خود و کمال
 مشت خاک و تشکا حرف و صوت بجا
 خط بیک صورت برات قدرت انشا میکند
 بی تکلف کسب هوشم کن که در دیوان است
 اگر شود آغینه دارنسخه گردون سجا

شعله بر که پاداسن جمع ساز و افکار
میوه خلی که پیوندش کنی شیرین بر است
تخم چندی که قابل تربود بار و اور است
بر سر زن شوخی دسار تنک معجز است
رقص سمیون کر می بهنگاه باز بیکر است
چون جباب اینجا سر جمیع خفا فسر است
این نمائی شیر کردار دد کلمه همکراست
گر گشتی بست صنی جهان موی سر است
مشعل با آن سر کشی جواله چون شد چهر است
در زمین نای ملایم نقش با افروز تر است
معطر لاف تو آزاد است تا در شد است
رو سفیدی تیره روزانر سهار غلبه است
دفرا و راق کل را در رک خود مظهر است
تیغ اگر دشت خم دارد ز بار جوهر است
در نیسانهای بی برک تیر بی پر است
خانه آئینه ما فارغ از بام و در است
تیره روزانکس که شمع خانه اش فکر زار است
در هوای مختلف فیض چراغانی کمر است
راحت معنون همان در سایه موی سر است
بیشتر دود سپند آشوب چشم معجز است
بر کلو کرداب را هر موج دریا خنجر است
انتیاز سایه از خاک سیه روشنی تر است
شعله احمر میکند کرا خضر و کرا صفا است
بهستی باز عدم بهم عدم کما نور است
کرد ساحل باش این موج از محیط دیگر است
در مزاج محارزت سر بر آینه ک است
نقطه نیکدست مخمر نجاسی کوهر است
اندکی فهمیدن از بسیار گفتن خنجر است
کز شرف هر نقطه اش چشم چندین اختر است

ارزه عشق انکه منشی خاک بر بر ما
 در قیظا برود خود را بشمارد یا با
 هر که استغناش مست نشاء حقش کرد
 نه خاک در سر کجای خضای مایه باده
 هوش یابی بود بر بار یک ترک دهر
 بعبت او بام چندی عشق عاقلانه
 نیک و بد آئینه مثال اوضاع خود است
 هم در خود را نه کسی که خرد کوثر یافته
 بی غوری نیست اینجا دستگاه زکی
 کردنی با خویش دارد هر که او بر نه
 هر چه از خود و غایتی مفت موی شمار
 عالمی چون نیک و بد و زاری و یاف
 هر که ازین بر آتش خوش نیک کم است
 در بر بای چشمای اسنند یافته
 انش عشقت اینجا هر یافت هم
 آب خویش از نیک کلبا جگر و یاف
 دشت عشاق بی اینجا دامن نیست
 موی در هر روزن اینجا دامن نیست
 بیلان دسان و این خوشی که یافته
 آنچه در آتش سوزد و این که یافته
 سوز و فزون

حق نظر کجی ملک هم داد ترا بست
 ای صاحب نظر خست دانا غفلت
 کم نیست و غفلت دانا غفلت
 بهر که بایست ای کز سرگیری
 طبعت و ذوق را بایل عیب گدازی
 آفتی که کز سر از اوصاف حال است
 زمین کز شش که آید کز ملک است
 هر آنکه خود را بیاوردی بی باغی
 غافل خود را بیاوردی بی باغی
 اقبال نیست غافل تو غافل
 در چادر کن و در تو غافل
 و نیست چه غافل تو غافل
 از هر شئی که غافل تو غافل
 وزیر مکان که غافل تو غافل
 هر سو که میرود آجا تو غافل
 هر جا خیال می آید آجا تو غافل
 زان که است مباد با غافل
 زان که است مباد با غافل
 جمیع طلب که غافل تو غافل
 بویست بنور و غافل تو غافل
 زان که است مباد با غافل
 چون که بایست مباد با غافل
 شناس قیاس که غافل تو غافل
 بهر سو که میرود آجا تو غافل
 گویا این سو که غافل تو غافل
 تا جایی که غافل تو غافل
 آخر صفت و این خاک مبطری
 چون

آزاد و ضعیف باش ز دم عقافت
 با غفله کم خوری چون کوی پر کز
 عیانی از لباس سبب جان مغفرت
 حبیب آفتد و نشست کبی بخور
 کلمه هزار رنگ حدیث همی کرد
 شاید تا ملی کندت عبرت آوری
 از من دعای خیر و فیض ازل مدد
 از من نصیحتی در توفیق یاوری
 بیدل من آن نیم که شوم با تو کمال
 جانی که خاص و عام نمیست
 در عرض بیان نفسی کرد میگویم
 بی دعوی فضیلت و لاف نمیروی
 محکوم بی نیازی شوم نه عوفسکر
 از آدم از خجسته و لاف نمیروی
 از نیکی غم صلا اینی پیش و کم
 مدح فخر غم ظهیر نه انوری
 شعری که در دل آردوی که بود
 به معنیش لبش و بر الفاظ بود
 جفت فطرت و صلا مشاق غم بود
 دارد حضور همت ازین رنگ شادی
 کلام بصورت منت بخاری نشاند
 ورنه سخن حقیقت بادست بر مری

چون موج چند میرزه و دیدن بکر
 در خود بخور بدایع نیرنگ کاینات
 امی دور و اسپین خستمان اعتبار
 تخمیت عشق کون و مکان شاخ بر
 محکوم نفسی اینم دون هستی
 بر فکر فاسد آینه صورت تبت
 و اچیدنت معنی عبرت محال و عظم
 فغفور تا بحسینی خود نار میکند
 باز رو بر سود و زیانش تحیر است
 شور جهان نیروده بر یکی دل است
 کو بجهر کم بردست نفس ارجان
 قید و هست و وری سر منزل خود
 از حد و خمس هر اثر جلوه که نمود
 فخر صده عروج و نزولست بخت
 از صورت ارفیب خوری جری جری
 عجز از تو جلوه که شد و کبر از تو کبر
 بر خیزد آفتاب بر آرو برزکیت
 تا کی درین جای که مغرور نیستی
 امی و وفون بعالم معنی کشا چشم
 روزت بیاض عارض ز کین و زشتا
 بر نقش دل منب که طاقوس جنتی
 کلفت کش ز وضع پریشان زندگی
 با سیم شک ساز و مکن از روی سیم
 مست فنا خجالت فرصت نمیکشد
 آن اوصیت و خشت اقبال ما من
 تا جیب نو بهار در می سرخاک زد
 از سعی علم و جیل عقل و فسون
 گردون غل جیف تو غافل ز بردن
 مکر ز کوی عجب که صدر رنگ فضا

کرد آب شو که طاب آهنگ کوی
 غافل مشو که آینه هفت کشوری
 در دمی ملی زشتا و صراف بری
 تو میوه از آن براتب تو خوری
 کا ندر بساط قدس توفی صد سروری
 ای حق پرست شرمی از آتش تجوی
 بر خویش چیدیت چو بر آید بهتری
 مو میخور و شکوه غرورش نه لایعی
 تماشال میفروشی و آینه میخوری
 نشنیدن توفیت مکر علت کرا
 کر استخوان حرص شکست غصه
 یعنی بخوردی اگر از خویش کبیری
 جوشید از هستی یار تو کیوان و شری
 تا سر عالم چه حقیقت بر آوری
 بر معنی از نظر فکری عین جوهری
 زین شیوه شد یقین که بهر وضع دوری
 بی رنگ چو زده مو بهوم از خوری
 ترسم که خشک مغزی نازت کشد تری
 چون طفل سخت شیفه نقش چادری
 شبها سواد کامل و کیسوی غبری
 از لای سر بر آرد که مایه کوثری
 اشفته است نفقه قانون عنصری
 با روی زر نشان مطلب ز جفای
 پروانه را کجاست دماغ سمندی
 کا فکده درد مانع تو سورا می سوری
 اینست بوته عمل کمیاب کوی
 کس ره بدر نبرد ازین دام غیری
 نقد تورقه است بهاد مقام مری
 دار و غبار فقر بخون توانگری

کون مکان کلیست بدان محبت
 بی پردکی زفلوت را ز تور و روت
 زانروست خلقت تو پس از آفتاب
 از قطره ات حقیقت طوفان نهفت
 عالم همه مستمرا ضمیر تست
 با ساز زندگی املت بار خجالت
 قیصر با زیاده او نام مسجد
 خلقی درین زبان که دایم مدعا
 امی خود شمار چند کشتی تمت اقل
 سر چشمه حیات ابد در کنار تست
 بی فتنه نیست غزلت نفس شکر تست
 یک آفتاب پیش نازد و آسمان
 چشم ز بی نیازی تکلیف امتیاز
 ماری اگر بکشد نفس سر کشی
 بالذات اگر نکند و کنی نوش مطلق
 اما دمی که دیده انصاف و اشود
 وضع تو اضع تو همان اوج عزت
 دود دماغ کبر بخوردی که بیدلی
 از ره مرو که بهر فریت عجز دهر
 کاهی ز رخم صبح کشد شانه هوس
 تخمین مباحش فکر المی سر کشد طبع
 از خوان فقر تا رسد لغو جگر
 جانی که سوختن بود آهنگ دعا
 ز آدمی بهر رسان و در تا کن سر قضا
 چون شعلات غرور دلی طبع نیست
 کشتی بچار موج فار قرض میکند
 تا محکمت با همه تدبیر ساز کن
 تو سادگی کزین اگر ایام فتنه جو
 غافل مباحش از خشم جا به یکی

خود را کرا طاطا کسی چسب زنجیری
 چون دستگاه خانه آینه بروری
 کا دل نمیکشد رقم خاص جوهری
 کرد محیط عشق غافل شاور می
 امی خیر تو از چه هوا راسختری
 دوش نفس نمیکشد اینا که می بری
 غافل که ساز تو منی اینجا سستی
 نقش قدم میدارند زیند سوری
 یک صفرا کرتی شوی از خوش اندکی
 کر سر حجب خویش کشیدی سکنی
 از شعله سوختن نبرد وضع احکری
 رنار ازین ثوابت و یار شمی
 از خود بلند تاخت باهنگ آخری
 نوری اگر با جحسن خلق رده بری
 با طبع اگر آفتاب در می محض شری
 باین همه کمال جان عجز خوشتری
 کردون توان از خم تسلیم سیکری
 با کسوت غرور خویشی که لاغری
 دار دهر از رنگ فسونهای لبری
 کاهی کند بخون شفق غار د پروری
 یعنی باب چشمه احزان محسری
 دست طبع بشوی زافسون عفری
 جز بی تا ملی نفس سعی شمیری
 مغرور آن مشو که مقیمی مساوی
 شوخی دمی که بال نفس سوخت تبری
 تا کی کنی بقوت تدبیر لنگری
 بیدست و پا می که ازین و بر طبعی
 تو صلح و زر کرد بود آفاق مغفیری
 تنهایی دمی که شود جمع لنگری

دقت آنست که از گردش کردن فکرت
 نقش مهر از ورق روی بین کرد
 تنگ

حق پرستی چند خواهی شوم پوشیدن طوق
 زهره در دست آب باطن کوه است خون
 کوه به هم که میخورد بی جان حق حق است
 از وجود ما و حق عرض مثالی داد و
 بیدل این بحسب است بریز که نامی کمال
 موج مصرع شور طیفان در کیم خوابید
 جبهه خورشید قدرت منظر اوج
 وارث صاحبقران سلطان محمد عالم
 آنکه در آئینه مقصد غامی باطنش
 که ز جوشش پای نسبت برد و پاویک
 بجز آنجا که عدلش حکم هموار کند
 آستان کعبه تعظیمش شرف خاصیت
 بر کجا آواره قدش جان گیری کند
 آن سیجا مرتبت کر نام او بجا
 تاجاب از ظلم آداب و آئینه وار
 پایتخت آسمانی میکند در سایه اش
 گردان کیمیش پیش لحدش خم
 دشمن جایش نمی یابد بزرگ و شمع
 ماهان باشد هوا خواهش کلر اطر
 در خبال رشته عسار بود
 این چراغ است یارب بر ساطر بود
 جوش عسرت بر درو با هم نقد کرد
 تا مژده و امیکلی آغوش حیرت شود
 شش جبهه جوش بهارستان نخل است
 هر طرف نظاره آغوش مشرود
 بسکه از پروانه این نرم دارد و آغوش
 شام و این طوفان نور اندیشه در چشم
 دو دنیای کف میجو شایین شمع
 صبح بخت اقلیم مکان شمع قصیر

طالب لیلی و آنکه غافل از محمل گشتان
 از نسیب عشق آسودن ندارد و بجز کون
 نیست موجودی که باشد غافل از روزگار
 بخیر یا خیر پرسی ز مرصفا بگویند
 گشتی اینجا نیست غیر از جستجو کند

وله

حکم فرمای سلاطین منکامی علین
 کر کل بخش زبان دارد چنین دین
 معنی را ز جهان بدست چون نقشین
 قطره کوه خیز کرد و سنگ یاقوتین
 از کجی دطره امواج توان یافتین
 که طوافش سجده بند و با زینت برین
 کوس اقبال کند چون کس در وطنین
 رشته عمر ابرو در کاه و اسپین
 دارد از ضبط نفس حکم حصار تنین
 میشود مخور نام عدل و نفس نمین
 کر کرک جوهر کند قدری کرده چین
 افتد رسامان که افغان کرد و آفرین
 باد بی تشویش غم با شایسته فزین

وله

یاد دل پروانه دغ خون کرد شکا
 کر زمین تا چرخ اجزای هوا شد خردا
 خاک مهابت آبیاریست و هوای خوراک
 و هر دار دار تجسلی طور دیگر در کنا
 چون سمنند بر میز نبال طرب و شعله را
 از پر طایوس میسکرد و چراغان
 گردش چشم که واکرده است مکران
 میکند پرواز از آینه دلها
 افسر فرق دو عالم سایه پروردگار

بهر تنها و کند وحدت از کرد و نیست
 که نفس مذمیده دل و کاه دلرا و
 جز فدا و دشت امکان بر چه چیزی است
 و بخار را مضرغ بی نشان نیست
 معنی حیدر میسر صورت کرد و است

صاحب علم و خداوند جان و خوار
 آنکه ناله آفتاب چرخ با آن اوج فدا
 پیش قدش چرخ رفت میکند تسلیم
 در نسیم خلق او باشد سرور و برکات
 و کند منبع کدورت از بساط سینا
 تا کند دیو ز فیض زخوان نقش
 شوکت جیش و از جایش مثالی نیست
 بر در و از نشان سجده کل طنین
 تا رکاب از مقدم اقبال او درین
 خسرو را تو اتمام فاده است میدان
 به چکش را در جایش که بر توان برین
 میکند بیدل دعای دولت یار
 حاسدش در کسوت و کلاه

در دل شب ایقدر انوار تو با نیت
 در کنار مهر چراغ از خور میهای طرب
 در سواد پرده این شب تا شاکر نیست
 یک شربی دستگاه شوخی انداز
 این دم از شک نیست چو کاه از دزد
 کرد دست امشب بدوق امتحان
 عالمی را غوطه در موج تحیر داده
 ظلمت شب بکشم محبت و انوار
 آن شنشاهی که در عرض جلال دوست

دشت هم از سحر که نیست از یک
 ریشه را در و نه بیاید زبان سجود
 چون نقش پارسیدی میشود منزل جان
 چون شکست این کرد هم از نامی پانی
 شوخی خط بخارش میسر حاصل نشان
 دور منکر که نم نامش محیط سیکران
 والی دولت پنا ملت و اقبال
 صندل ناز از بخار خاک را برین
 باوقارش کوه تکیه میکند از درین
 بوی گل خرمس کند خار و شمشیر
 تا قیامت زنگ در آئینه نمایدین
 کاسه سیکر و انداز چشم طمع فتن
 کوش برافسانه ناک چشم کشاوسین
 خنده بر فروس دارد حبیب دلمان
 دستگاه خانه خورشید پیدا کرده
 با خیال نقش تم توسنش خط چین
 نیست آنجا جرات شایان که برین
 موج آیین میز و دار لب روح پلا
 تا قیامت باشد از انکسند خیم
 همچو سوزن کور کرد و دیده کو تانین
 صیرتی دارد زنگ سر مد طوفان
 دود می بالد خود چون سنبلیله شرم
 شکست برق حال از حلقه نامی زلف
 چنگلی دارد بهر سنگ هم در کوه سا
 آسمان وقتت اگر از داغ دل کشا
 شعله آوار بلبل با چراغ کل و چرا
 حسن نریک که دارد ایقدر فتنه دا
 چون دل دهر از فروغ عدل شاه کا
 آبرو باز و محیط و کوه بکار و وفا

بهر تنها و کند وحدت از کرد و نیست
 که نفس مذمیده دل و کاه دلرا و
 جز فدا و دشت امکان بر چه چیزی است
 و بخار را مضرغ بی نشان نیست
 معنی حیدر میسر صورت کرد و است
 صاحب علم و خداوند جان و خوار
 آنکه ناله آفتاب چرخ با آن اوج فدا
 پیش قدش چرخ رفت میکند تسلیم
 در نسیم خلق او باشد سرور و برکات
 و کند منبع کدورت از بساط سینا
 تا کند دیو ز فیض زخوان نقش
 شوکت جیش و از جایش مثالی نیست
 بر در و از نشان سجده کل طنین
 تا رکاب از مقدم اقبال او درین
 خسرو را تو اتمام فاده است میدان
 به چکش را در جایش که بر توان برین
 میکند بیدل دعای دولت یار
 حاسدش در کسوت و کلاه
 در دل شب ایقدر انوار تو با نیت
 در کنار مهر چراغ از خور میهای طرب
 در سواد پرده این شب تا شاکر نیست
 یک شربی دستگاه شوخی انداز
 این دم از شک نیست چو کاه از دزد
 کرد دست امشب بدوق امتحان
 عالمی را غوطه در موج تحیر داده
 ظلمت شب بکشم محبت و انوار
 آن شنشاهی که در عرض جلال دوست
 دشت هم از سحر که نیست از یک
 ریشه را در و نه بیاید زبان سجود
 چون نقش پارسیدی میشود منزل جان
 چون شکست این کرد هم از نامی پانی
 شوخی خط بخارش میسر حاصل نشان
 دور منکر که نم نامش محیط سیکران
 والی دولت پنا ملت و اقبال
 صندل ناز از بخار خاک را برین
 باوقارش کوه تکیه میکند از درین
 بوی گل خرمس کند خار و شمشیر
 تا قیامت زنگ در آئینه نمایدین
 کاسه سیکر و انداز چشم طمع فتن
 کوش برافسانه ناک چشم کشاوسین
 خنده بر فروس دارد حبیب دلمان
 دستگاه خانه خورشید پیدا کرده
 با خیال نقش تم توسنش خط چین
 نیست آنجا جرات شایان که برین
 موج آیین میز و دار لب روح پلا
 تا قیامت باشد از انکسند خیم
 همچو سوزن کور کرد و دیده کو تانین
 صیرتی دارد زنگ سر مد طوفان
 دود می بالد خود چون سنبلیله شرم
 شکست برق حال از حلقه نامی زلف
 چنگلی دارد بهر سنگ هم در کوه سا
 آسمان وقتت اگر از داغ دل کشا
 شعله آوار بلبل با چراغ کل و چرا
 حسن نریک که دارد ایقدر فتنه دا
 چون دل دهر از فروغ عدل شاه کا
 آبرو باز و محیط و کوه بکار و وفا

بی تکلف خان خانان جان معنیم
 یعنی این اسم دلیل لطف شاهنشاهیست
 چون نکلین سرها قدم عرض حسینم
 شیر پرواز بر آتنا اسم رحمت
 تا ز روی روز باشد رونق بازار
 مرا مضلک و توفیقیت که رحمت
 بغیر نام کردی نیست در بنیاد و جوی
 توان محفل از کیفیت شانش لسان
 تحسیر خیمه چشمی که در صحرای موهومی
 چراغ بغیر غوغا تیره بختی رست فانی
 حباب ثقیل کویم کرد باد حیرت رخسار
 بهایون طالعی که سایه او عافیت
 مصقیم خاتمه او را منبر کافرانست
 نفس که می کند شوخی بچندین گناه پلور
 بجز هر کان زدن بک در کرد از پیکر
 که این را نیست امر در با این گناه
 نکرد و کثرت چون دو همی باغ نیر
 چو ابل قریب بدی نفس هزار بود
 و کراما که زمین گیری کند چون اشک
 بگر میبای صحبت روز روشن
 چون بیکر سپند آهین جان می
 درون پرده اش بایکین نک رها
 مستقیم پرده او باشد عالم را تا کن
 باز طوفان جنون انجیخت بر لبها
 در نفس افسون نشی داشت هاضم
 در رک اندیشه می سجید خون تیره
 در عروق جاده هم اندوه افسردن
 از چمن تا انجمن اصلاح جوی امتلا
 دیده عاشق قدح لبر زخون که در دست

با بیشتر نف خطایم کرد و داند میداد
 همچنان که بحر خواند بند و را برود
 تا کند شایم با نف نام تخلص نام
 ورنه خاکی را چه یار تا بران خیر و خبا
 باد پشت آفتاب از بندگان کرم
 طلسم بی نشانی از پر خفا اثر دارد
 اگر ز عالم اتوسی کرد و نسیب دارد
 طناب ناتوانی چند از ناظر دارد
 که در هر این صید پروانه بی مال بر دارد
 که رشک و آه من عمریت میر جو دارد
 بفرق نا امید سی از پر زانان بر دارد
 که دیوار و درش چون صبح امن بر دارد
 که این بنیاد و خشت یکدم کرد و سحر دارد
 هنوز من نیست آگاهی که این طایر بر دارد
 که بر سر خاک می افتاند و کز طغیان دارد
 چو عریانی جان بخیر و وحدت بر دارد
 که از باد و دم هستی جاب آسا خضر دارد
 بغیر آ و نه میدی ز خاکش کیست بر دارد
 شب جاب سامان چراغانی کرد
 درین غمخاموشی بسر بردن بر دارد
 که چون آینه زخمت خانه درین دارد
 درین خیال هر خاکی که میخوابی کند دارد

محبوب دم کز چه خدمت قابل این محرم
 من همیم بلکه کمتر تا بخود و امیرم
 آفتاب لطف اگر کیزد و آخر منزل
 وعدۀ احسان کدام را بشیت
 تا بود بر حیدر امکان نشان اقبال

نظام سایه اهلک یا مثال صحبت
 قصداً رخ طلس شیر شسته با شرا
 رفو سودن هزاران رقصیم جدا جدا
 ز بس وحشت ندارد احتیاج بار بار
 پریشانست چندان تا رو بود و دور
 و کرد رسایه او با ده چاکست محرم
 نظام ماه تشویش که این رنجه بریم
 بساط دهر لبر نیست از پروا از چرا
 مصغر که گشت باین ضعیفها طناش
 تا شست و رویش کرمان نیک
 باین شیرین ادائی شان ز نبوری عباد
 ز آب و دیده گرم کش چون گل کرد
 بر سر سایه اش روزانه بایش نشین
 بکس کجش ملک آتشین داعی است
 نسیمی که روز و ناچار باید گشت عجم
 بچندین رنجه خالی نیست از غفلت
 زبوت خاک حرمان نیست فارغ جبار

ناله ز کین زخوار غمخوش بلبلان
 ریشه گل بسکه از کرمای سنگ بزد
 ساز و برکت بزم اصلاح نشاط آوازه
 قلقل نیا صدای زبیر غن ساز کرد
 در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا

شد یقینم کانیقده باید کی کردست
لیک موج بحر رحمت را نامی شد
صد فلک بر خوش در جهان اعتبار
مقرر آید حاجت ای عاوسی باد
باشد از مدحت زبان خلق روشن
بدینا دل نه بند و هر که بر حالت نظر دارد
که در آئینه اندیشه روی جلوه دارد
که از سر رشته ایجاد کرد و ن خبر دارد
فلس چندا نکلازل میکشتم و نامه دارد
چو کرد و ن هم بدوش اضطراب خود
که پذیرای تقیم او چو مجنون می سر دارد
بجای شاه سودای سیه روی می سر دارد
مراد خانه این افسون عبرت دارد
سحر کر صد فلک بال کجایین کرد و دارد
گیسق از کین مار و پوش مار بر دارد
ز شوخی ابرده و اندر بجای استر دارد
که جز ساز حلاوت هر چه گوئی تیر دارد
بهری ابرو و شمار گشت اینقدر دارد
که انجم بشمارد هر که بر نقش نظر دارد
قدم در سایه او هر که بکند از تکر دارد
کف خاکستری چون احکرم در زیر دارد
ز هر روزن بکند از عدم شمس کرد دارد
چو بیدل موموار زخم نو میدی سر دارد
جوش ز در خاک گلشن خون عشق دارد
هر طرف سر زد بر کف خون دلمای
بچو شتر غوطه در خون خورد تیغ کوهها
سبز شتر در فلج حشید و سنبل یک شام
نغمه یک سر خون بخوش آرد از کرمای
پنجه اندیشه را نظاره برستی نگار

بسکه طوفان کرد شوخیهای نیک
غمزه هم غیر تافل چاره دیگر نیک
عاشقان را صبح عشرت سر زار چاک
از طبعین عقد انجم رفته پروین کسیت
داغم از چشم جنون چایه هستی شکا
مستی نازش نصبا صد قحط یک تر
از بند و پست امکان آنچه می آید چشم
چرخ اگر هر شام کرد و چهره پر از شفق
در بیا چشم غرض روز و دسوادش کسیت
سایه مرکب سحاب و شوخی نظار وین
قوس کرد و در آن رشتاب و بر آن کوار
کو بدزد آسمان شور قیامت در
با وجود مظهر کردن عالمی را هر
حمد خدا که از چسپن شاد و کامران
شاهنشاهی که در چستان معدلت
از بصر دفع حادثه در جبر روزگار
دست که در فشان بخایش بعضی
چشم خود اگر شکوهش نظر کند
تا نسبتی پایا هاشم رساند است
بی پرست منی شای ز جبهه اش
آن نو نال کلش اقبال عز و جاه
هرش دمی که سر زار از اندیشه سپهر
ما مور شد خیال طرب تا کند قلم
بهار مرده دیدار میخواید کل اقلانی
چراغ دل برین جفل نعل و اگر دلی
شکست یک کل افکنده هست و جلی
نوبد کلش ویدار شکر الله خان دارم
سجود و خیال آورده ام که هر دو
کمالی خواند و ام در درگاه مشغول

شد لکن ملکیت دل زان شعله قوت با
بست شمل ازین شکست آنجی خج زار بود
داغ دلمای چنین از حرمی شد لاله کا

وله

خود سر مغرور ناری شو بهاری فتنه کا
شاه جانش ز کرد و نهم بالا عبا
آنسوی این حلقه دوش غیا شد که در
دانش خورشید شفق هر صبح و در آنجا
بستن مرگان شب و اگر در نش صبح
خوش گاهی تدخیر مرد یک قطب
غمزه او رست در زه تیرا یا صدمه را
از خموشی سر نه او راست طبع کا
میند او هم بافت را دست نه

وله

شاخ کسکست در کف ایتنخ خوشن
کشم بر یک موج ازل تا بدرون
از بجز چون سحاب برون آوردن
در خود ز جنش مژگان شکست نمان
افکنده بر هوا کله مار آسمان
از آفتاب نسو مرید نشان
که فیض نام او رک کل میشود با
جوشید شیر نو ز پستان اختران
سال و لا دتش که بود فیض نمان

وله

بسال ای نور آگاهی بگاه ای دود
ز خیرت تا کی آینه بر مثال پوشانی
بچشم پر کنغام باز دیوسف ثانی
منیدام زبالیدن کجایم بر پیشانی
که ما و آنجا پختن از بلال اعاب نقصانی

نار بر کرد و سرش کردید و قربان کسیت
تا میزبان بر کشند آنخون باز دود
تا کشاید لب با بنک مبارک با دود

و حشری رم جلوه چون و زار و دشت
حیرتی دارم که در ایجا و نیرنگ خون
این قیامت جلوه همچون که در شج
شوخی قوس قرح بر او کرد و جلوه
بی نیاز بهاش دشت بستر اریا سیل
طرز اندازش بر یک مکر کردن قیلا
کوشه ایر و نمود و خواند افسون طلال
رفت از افلاک و زان یکا یکا از بند
ابد از دور فلک مسرود و دلتان کام

تا ابلق زمانه شود رام حکم او
از فیض بایس معدلتش ضعوف
در معدن از تصور ایشا در کش
کر ما و سجده در او آرزو کند
در باغ اگر طراوت لطفش بایکم
در یوز و میکند چمن ام در بر درش
چون دایما در آرزوی زیب مندو
از شوق آن خلاصه آبا و اوقات
در کوشش شوق ملهم رازم بر کفخت

بهار آمد سرخ لاله و کل از که می
نوانی فی مکران نفس در دیده می باله
بساط عالم دل فتنه نام که مکر و جی
هلاک حیرت تصویر بر رخس جان بایم
جمالی در نظر دارم که مکران هم آرم

پنبه آوردار سفید بای چشم تظار
کته نامی بر یک کل خالی شد از رنگ بها
چون صدف افتاد دریا موج کوهر
شدر یک چشم بیدل چرخ بگوهر
کرکس شوخی چو او نمود و باغ رود کا
او کرد و نعتبیل با چرخ از و نعتبا
بر دوست اکلف جانی را خان صفا
همچنان از نام نازش طاق ابرو شکا
شرم دریای محیط و سر کرانی کوسا
عشومای حیرت افروزش چو چشم
دامن مرگان شکست و صبح خوشا لک
کشتان از چرخ و از و میستی نه باله
زان مکر غیر نشاد و بیدل دلخته را
کل کرد و نشا طرب و عیش ها و در
کرد و ن دست او در آن کشتان
در چشم باز چو نکه بند و آشتیان
کرد و ن موج لعل رک شک ما و در
کرد و کلف شعیش آن خاک آستان
کل را ز شبنم آب روان کرد و در آن
کر نو بر بست باغ و دشت عشرت آستان
کرد و ن زجرم مهر و چرخ برین
آغوش و ایه موج زوار طالع و
صبح مراد ملت و دین قبله جهان
خدا و ن از مشت خاک می آید رویا
بهار شرم کم کوشی غنیل قمری الی
نوامی خاف زان تظار انشا پریدانی
جهان را غنچه می یام بعد تماک میدانی
که جز مکران خورشیدش نرید خانه می
به بند و در روی خانه خورشید حیرانی

از آن که در کوه و دشت و دریا
جان یک کسیت و دریا
کرکس شوخی چو او نمود و باغ رود کا
چو بیدل چرخ بگوهر
کرکس شوخی چو او نمود و باغ رود کا
او کرد و نعتبیل با چرخ از و نعتبا
بر دوست اکلف جانی را خان صفا
همچنان از نام نازش طاق ابرو شکا
شرم دریای محیط و سر کرانی کوسا
عشومای حیرت افروزش چو چشم
دامن مرگان شکست و صبح خوشا لک
کشتان از چرخ و از و میستی نه باله
زان مکر غیر نشاد و بیدل دلخته را
کل کرد و نشا طرب و عیش ها و در
کرد و ن دست او در آن کشتان
در چشم باز چو نکه بند و آشتیان
کرد و ن موج لعل رک شک ما و در
کرد و کلف شعیش آن خاک آستان
کل را ز شبنم آب روان کرد و در آن
کر نو بر بست باغ و دشت عشرت آستان
کرد و ن زجرم مهر و چرخ برین
آغوش و ایه موج زوار طالع و
صبح مراد ملت و دین قبله جهان
خدا و ن از مشت خاک می آید رویا
بهار شرم کم کوشی غنیل قمری الی
نوامی خاف زان تظار انشا پریدانی
جهان را غنچه می یام بعد تماک میدانی
که جز مکران خورشیدش نرید خانه می
به بند و در روی خانه خورشید حیرانی

و
 انویدی که عسر در دایه یافتم
 در بوی آسانی نیکویم بال
 دی سرشک چند خاک ازین بید
 این زمان اقامت آیدش که یار یافتم
 کین باخ ایدم نوشم ازین
 آنکه در دل دیشم در دایه یافتم
 دست و پای منم در دایه یافتم
 در جیب بود خود را در دایه یافتم
 سر زانوایم گفتن شاد و یافتم
 خشم و کرم بشی را مصور یافتم
 زان عفتانی که نیز در دایه یافتم
 جام آتار حیا بر کوه یافتم
 با عوج آل کاه مانسی آفتم
 شاد را در دایه یافتم
 در شمع زار لعل شکرسان بودی
 حرف قدیم بایب آمد که یافتم
 بسک باید از دایه یافتم
 سجده اسیر کوب این قصر یافتم
 لمع قمر جانش داد عرض کوی
 خانه قانونی به منت کش یافتم
 شاه قبال چشمه یاقوت افش
 ردی از این بلندی که دایه یافتم

حصار شمن او که نصب کند کرد
 کهانی را که مینور و اهلش در کرد
 بهار کسوتش طرح تجدید قیامش
 دل انبیا با جمیع معجز کرم توام
 فلک عریست می زود و زینک و
 چرا که هی فضایی معنی خلایق
 چشم معجرفان مطلع سر کرباری
 الطاف برش بر کلباس کلبش
 بجز آری که بخرا مد عرق کل کرده یافتم
 بصدورشید می جیبین بنیده کد
 صفایا بی در محمودان تحقیق
 اگر از اسی فراطون جوهرش دانش
 کلباسی کش آینه خورشید پیش آید
 ز چاه فکر و لشکر خودش تا بر دایه
 که میکوید ندارد سرشیمی حرم انسانی
 سر خوانی که خوان سالار جانش
 ز رشک جدا و چندان بودن کفها
 بصدور من دین کلزار بی کبان نویسد
 اگرین کشتایش است طوف شانش
 بجز آری که بر بهمت و سایه ندارد
 با استقلال جاویدت بهار می فرصت
 نگاه التفاتش را بهر جاشتری بابی
 سحر میریزد برین عرصه و با خرج میگوید
 حریف برق بی زمار شوخی را نمیاید
 ممانت کان الاس اوقوی مناجات
 که پیامده و طول و عرض باغ خلقتش
 را که ارحی که من دیدم آن ذات کرم جوهر
 اندیشی و خورشید و خورشید آیم اجلب
 سپهر آفتاب است بر رافت طریم

چو هر کانت میکس خاست خرم قلی
 کند شمش عرق را پند ما موعیانی
 قل آینه اش نقاش تصویر خدا دانی
 بیام و انا میم اقدار خان دورانش
 چو فیض حق کشاد دست همت بخند
 تخم لوی کل پرورده کوهر باغ خلقتش
 عرق شود چمن را که اندازد عریک
 بغیر آید از شبنم چراغ کربستانش
 رموز خل امین از چراغ نور انامش
 یقین بخانه جوش شود از جام شمش
 همه کرمات یوناست عبودیتش
 پوشد چشم چون چو بلند بیامی مکرانش
 ده چون بند مانی که بریان از کربانش
 نگاه بی آب از کوه شکول که دایه
 بچینی خانه فقور موریر و مکانش
 که آخر پنجه دیا حانی کرم جانش
 شرم چیده انداز سایه نخل خرامانش
 در فروس باید ساختن از چوب دانش
 خوشه جرف مست کرم تا بر کیش
 که برد از عمر تنک یوفانی شرم جانش
 دل آنجا نیست کالائی که توان کرد از آنش
 غباری که او نشاند کرم دمی تویش
 نظیر پوشیدنت از خود مساس تیغش
 دلیر بیالکر سامانی کوه جانش
 که عمر خضر لغز و باغ دایه جانش
 زبان کرمی پاس افقد و غنمش
 محبت مشکلی دارد که توان کرد از آنش
 سر و ابرار اقبال دارد فضل یزدانش

تا مل کجا افتد بکبر و معنی خلقتش
 نگاهش تا مبادا مضطرب بینی
 نسیم حق صبح بهارستان آفتابش
 تقدس جوهری از عالم اقبال می تابد
 جمال آینه معجز بهار گلشن رحمت
 بیازاد خوشی زیور حسن ادب سخن
 بهر جانی نیاز می منظر اقبالش را بد
 دمی که خورشید لعاش سخن بر زبان کی ناز
 ورق کردانی رنگ از بهار و نمیند
 بتدیل مزاج آنجا که حکم معدلت را
 زار شادش ضمائر انکشاف را بخود
 با فوسکی مالش خود را اقبالش دل جفا
 و نور نقش چند نگهش از مرده و دعو
 مریا بان بخوان دله چنیانش بری دارد
 بهار از عده ترتیب برش بر می آید
 اگر در خود استعدا و بخشش استینا بد
 کهانی که از دایه کاش کل تسلیم می دیند
 با بهت صلاهی جود او امید یافتم
 ز جلالگاه الطافش حیات کمد می
 بهار از کاش رودفون جریخ و دوشند
 چو فراق قضا کس نیست بی تسلیم علم
 سرت از خاک بزم کرم اگر کردن نمی دزد
 شجاعت لشکر ز رش حلالیت باقی برش
 منیدام بهارش از چه عالم رنگ بودا
 باین آثار انواری که می تا با آران
 همه کرم خاک کرم را بخارم شکر می داید
 سپهرش که بگویم فطرتم می ناله اریستی
 خدایا حق جمعیت این نشانه اقدس

بصدور من دین آمد کربان از کربانی
 ز کوه نرفته پند و حکم شرم غلطانی
 دعای بیدلانش بل باغ شادخانی
 شرمش چو مو به طره که در شانی
 که چون خورشید غیر از نور سوزان
 جبین لوح سعادت سر خط آیات خدای
 حیا را در عرق آرایش آینه دارانش
 جهان بر نقش خود نازد و مکر طاق نیاید
 عرق غواصی خضر سبزه یاد آبجوش
 کل رخا همان مکر دست در طرا عرق
 ز غور نکر از اند خلق را شامین میرانش
 عدم نقش است مضمونی که او نیست
 کف دست او بر سوز و دشت است
 فضولی چون کس از خوان من نیست
 که پروتو عر باشد میفشار و در خون
 بهشتی را که می جوی بروی بر می پایش
 که از شرم کرد و داب و خواهد عذرش
 چشام کل خمید می کند از کجلا هانش
 اگر آنسوی قیامت رفد باشد با کروش
 درین کشتن غباری نیست ناسازی بریش
 باین جنس فریب آخر چقدر است و کاش
 بهر یک سر و گردن جان کویت چو کاش
 بکیر ای ضم بسم الله نام کرم میدا
 مروت مجلس آرایش فتوت میرسان
 چمن جوش چون کل هر که زودستی با
 که میل است در شیمی که توان و جفا
 خموشی کیست تا پی بر طومار جفا
 و خورشید خام زده واری نیست شایا
 من بد چو دیشم تو بخش انوار خاصا

دانشمندی زینت آید و اما دوست
سطح دیدار کل کرد آخر چشم
این چنانست میل در حضور مقدس
دی غنچه کسوف ز کمر ران افق
تخلی جرم ریشه بهار بطافش
صبحی هزار رنگ تبسم ز پر لب
دریک کاویج خوش کرم و ج قدر
نی بود چون در میوه عیان کرد پرده
از پرده دم من زینش میروند
کفتم بدل که اخت معمای حیرتم
این حیرت نگاه و سوا چه کس است
یار بآن تخلی رحمت که فضل است
بیدل ایامی که کرد از شکاه باغ
یکدم کلهای معنی کجای و رنگ
راقم دیوان شوقم کرد و تعلیم
در خم کیسوی خوبان جملت شاد
عالم اسما دار صورت قیسود
نزد الصاف آنقدر بافرق آن یا
زین سبب وزین نام که اعطای
لاهور تا به بلای این نور کرم
غیر از جواد عالم اقبال و احرام
مقبول حق قبول نبی مقبول
معراج جاه و اوج خفا آسمان قد
تا نیک تیغ شاکر خان بهادر کشید
سر برکت نقطه قاف ازین دشمن جدا
صوت خیز غرض ازین جرم خست
بروز رنگ از سینه این کفایت
آنکه در استطاعت قدرت
فضل زردان کمالش افزاید

از تبسمهای ناصب بر ترافتم
صبح دولت زین دو با و ام قشرفتم

در سر ایام خیال سجده خوابیده بود
دل به پیشش بود و من در سینه میگردم

وله

منقار بلبل لصد آهنگ کلفشان
پر ریشه از طراوت دیگر ثمر رسا
مانند آستین کرمان چین نمان
غلطیده سبز با همه پهلوان آسمان
در سرمه یکلم مره خوابانده نیسان
وزنم با میسر خون میکند فغان
سطر بدایتی بمن خجسته بخوان
کرد دیده موج میزدم رنگ سرود

مرکان بسته لیک صد کفایت در غل
زبان ریشه پیرو نشو و غای خلق
شاخی ز بار رنگ خم صد توامش
طراح صنع بسته خیابان سایه
مشکین نفس نمی که معراج چو
یک غنچه اصل و اینم بر کفایت
این جوش سبز از چو کستان دمیده
صبح بهاری از نفس ایجاد کرد

وله

حکم ماموری سیر این بهار مری
سبزه حسن و امست تمانت زبوی
چون سرور انوسم در حلقه کرد آری
کر سر موئی زرغانی کند بی مطر
لفظ نام معنیست و شیشه تریف
لعل او کفایت هم کرم کوب شکری

خدا کردم تا سراسر از افق
لیک در آریس ترتیب و راق
ربطا سار معنوی را از ازل چاره
لله الحمد آنچه دل میخواست از حق
رنگ راکل و نمودن دوری تخمین
معنی اخلاص اکنون عذر خواه چرا

وله

طوبی لصد جهان طرم کرد امتحان
غیر از کرم خیمه بستان عز و شان
مساز و دمان کرم فخر انس جان
نصرت بهار باغ طغرو و الفکار خان

امروز کیست یا دهر آن کند
صبح چمن قنم اخلاق و لنواز
چون ابر بر سر که و میر حیرت الحات
یار بهر ثمر که کشد باغ خاطرش

وله

پیش نشی کشود کردن فرار کوه قاف
برتن اعدا ز جوش جامه شمشیر فاف
کشت ظلمت سوز و در این آفتاب میزد فاف

موج اگر ز دهر فولا از دهر پوستان
کرد شاهنشاهش از فضل و کرم صاحب علم
یارب از دیلمی نصرت چو نیکش کرد

وله

به و با هم دعای درویشان

وله

هر قدر چون شمع بر خود یازدم برافتم
عاقبت آینه در دست سگند یافتم
زندگی از سر گرفته ام و دیگر یافتم
شمع خاموش لیک هزار آهنگر یافتم
معجز ترانه بوی گل سنبلی آستان
وزهر خمی که برباب بسته کستان
کاش کاش گشوده چشمم رنگ خواب لکستان
صد تا چیک از کمرش بسته زردان
یک کل بهار و این همه رنگینی بیان
کر سیر پرورش مره شد بال طوطیان
ملکوت آفتاب کرم خفیل خان
بریز نور کن ز رخس چشم بدلان
رنگها دیدم چمن ساز طراوت پروری
صاحبانی نیازی داشت از صنعتی
رشته دارد سگات کوهر درگاه جوهری
کر طبعی رفت نقصان نیست بطلبت
خرمی را باغ کفن نیست حرف سیری
دور نبود و گشت و مقبول شفق کسری
دل جو کشت و جبین سجده آید
امروز کیست مهر کار و به بدلان
کشن آقا بهار نفس بوی گل بیان
چون آفتاب بر همه فاق مهربان
از نو بهار فضل کلام دلش رسان
مغفر رستم که و کم کرد در بحر مصاف
رمحش از هر حلقه چون کباب پیکار فاف
کاین بیضا است چو منی لایق
با و چون بانی بالاف حاسه بیکر فاف
کندا مد حال درویشان

آفتاب دوست نواز
آفتاب شمع
آفتاب سراسر با کمال
نور دولت سراسر با کمال
روشنی که غنچه کسوف را
شیده ایجاد شکست از آفتاب
چون نور الهی خورشید
و یگان سحر می مبارک باد
ایک آیین شاهی دلخواه
و به خصم بین و دنیا کور
روی به خواه به یوسف سیاه

سبوت آینه منظور فضل خان
که از علالت مانش زبان زد کلام
چرخ معض قدر آقا را عالم جا
سیر کسوف آفتاب کمال
نکته طرب آفتاب صد بار
نقش حسن اقبال صد بار
ازین کسوف که فضل حق
رسیدن دارای دو فاق
باین لطیف که کرم فاف
و اما آفتاب شمس مبارک
بوق تبت آفتاب کمال
چون دیدم قیاس کمال
در آرزوی حجاب کمال
چو آفتاب حجاب کمال

شد و اول و بلند
ب

ز بسکه دست تو فکرمه کوه سبزه
بجای خون زدمش لعل بر دوزخ
در آن بساط که افت بهارم زینست
سحاب فیض یکت رشک که فزود
زمین جوهر زرم دکنه رجب نو
بهر بگوشت بنوشم کرم فزود
زینش عجب در بنور فوش میزند
ز کام افی و حقل شکر فزود
بلکشی که نیم اعانت فزود
لکشت رنگ بکهای فزود
سحاب میش کفست که فزود
بزدق سجده زلف فزود
محیط از جلال عروج که مست
سر زود بچوب که فزود
اکبر بست تو که فزود
بجاک از کف خورشید فزود
بیم خیل فیض از کف جان فزود
حصول غنای صبر فزود
نوشیدنی در شرم ناله فزود
آن بفرمودی بر سر قدرت فزود
اکبر بوس فکرت که فزود
زبان را فکرمه کوه سبزه
علی حلقه زبان سخن چه امکانست
خی زینش لکشت که فزود
چو آفتاب لکست که فزود
دماغه از نشان چون نیم فزود

زکات بیدل با هم خسته تاریخ
شکر کن بیل که شاکر خان قدستان
انفعال گرمی جسمی که دیدار هفتش
سیل غیبت هر که یار و هموار می
داشتم غوصی دریا می جوش فکر
ببال ایدل که شکر الله خان را
در آن شور قیامت مستطرب بود
عیار سال تا رخس کرم
وقت است کرین مرده و عشرت
یعنی از مقدمه شادانه خورشید لقا
دور نبود که ز تاثیر صلیح دور
تافت این اختر روشن سپهر عظمت
گرم فوج که را و چو غانی تحسیر
چرخ تا پر کند از صیقل نوازش امرو
آن کل فیض که هست آیت لطف
با دو تاریخ مزین شده این یک مصرع
خردم که فیض یزدان نویسد
کنون وقت آن شد که ذوق تاشا
عرویت امشب بزم سیاه
بازار جمعیت اهل مجلس
اگر نسخه کیر ذریع و چرخش
تاشا است ممنون حیرت نگاری
دیر تامل بخود داشت فکری
توان فیض جانبی که مرع ناطقه
عروج قدر تو کیهان اگر خیال کند
توئی که ناوک کبر و غرور برق شینا
زبس حمایت عدل تو در درخیز
حسود کل کند آنروز صبح اقبالش
بهار فیض زبس سر بامنت داد

چهار شمع بیک بیت داوود

وله

بلی کلف سعی مرد آنجا که افشار و قدم	خضم منکر راعوق شایسته بروی جان
استقامت از مزاج مرد اگر گیر و مدد	دامن صحرای امکان شود یار کسپان
گوش حارسه سال این تاریخ مالت	تا مامل کوهری آرد برون از آستین

وله

چو خورشید از بلند بیای اقبال	که با غمش نماید اقدار فتح
بر آمد آفتاب از برقع جود	دو مصرع بمبعنان کل کرد با فتح

وله

داد این مرده زبس باغ جهان را بوی	کل کند نور سعادت ز جبین عالم
راست شد بسکه دین دور کج آنی	آب و آتش چو می و نشا و سجده تمام
آن که طینت کل خوی مسی الفاس	آدم این کوهر کیتا ز محیط اعظم
علم لشکر اقبال جاپون اثرش	رشته نور شود شمع صفت مال قلم
وصف او چو توان گفت که از عجز و	روزگار است که چون کوش تنی که شکم
سال تاریخ ظهورش ز خرد مجسم	چون نمودار شد از کشتن اسرار قدم

وله

ز نظری که تر کسالت نکارد	بر لب و دل و عیش امکان نویسد
سز و کرنی فلک معنی ترغم	بهر دل صد آینه فرمان نویسد
عطارد و تیر تیب الوان لغت	تجلی برات چراغان نویسد
ز جوش بخوری کزین بزم باله	ججوم کوکب نگدان نویسد
درین دور تا نگسند ربط مستی	لکشتش به چشم حیران نویسد
لکه جلوه میخیزد و دل تحیر	قلم که نباشد بمرگان نویسد
دل از پرده ما مور شد تا حسابش	کرین سال خشرت چه عنوان نویسد

وله

فلک طرف نشود باشکوه اقبال	هوای عالم رفت ز سر فرویزد
بهر که زنده برق قدرت آنکست	ز نسیم تیر تو پیکان بر فرویزد
نهال رخ تو در کشتن ظفر کبیر	بخاک سبک خود شیر ز فرویزد
ز هیبت تو بکبار خضم زکات	که پیکر نیمه چاک جگر ز فرویزد
بروز معسر که کرین بر کسین	خبار اگر بختانی محروم ز فرویزد

ضیای تیر دل بروشنی چشم پر
بست بر دین چون افضل حق متین
ساخت نور چرخ می بوسد هم کارین
می نماید سایه را چون کوه فولاد فرین
سدا سکند رشیدی صمدی کنون سین
مد کرد از جهان کبریا فستح
نمودش صاحب کوس و لو فستح
مبارک جد طالع مر جاستح
کلفت دیر شود محو طبع معجم
کوش کل کشت مکمل کبر از شبنم
چه عجب کر زده چک برود آیه خیم
آن جاسایه خورشیدی نور قدم
از طراوت شده کل شفق و سبیل رحم
شد زبانه چو سر انکشت تیر کرم
با تخی گفت که امی بیدل الهام رقم
آیت رحمت ایزد کل فیض عالم
بخطنی بستم کلماتان نویسد
صبر بری کند ساز و الحان نویسد
کنده فلک پهن و یک خوان نویسد
هوایا ابد خط رجحان نویسد
خط جام سر مشق ستان نویسد
کسی از تجلی چه بر مان نویسد
قران بر مهر تابان نویسد
با وج دعت تو بال و پر فرویزد
که تر سد آب رخ کرو فرویزد
کد از زمهرینک از شر فرویزد
سرحد و بجای شرف فرویزد
مکر غبار زد یوار و در فرویزد
بغرم آنکه بر اعدا شر فرویزد

کمان قدر تو چون زده شود بر غنائی
 بگوهر اگر گنگنی ساینه نمود کمران
 گفت که موج که مرا بباد داده است
 بزم پرورتن کینه باغبان حسد
 بدل ز کین تو خونی که جمع سازد خشم
 عدوی بجاکرت در تلاش کنی دور
 مخالف تو چو آشک چکیده اثر کار
 همیشه بچو بدف بر بنای بد خواب
 شکوفه که نخواهد به بستم لطفت
 ترا کسی که نخواهد به مقیم جمعیت
 بگلگونی چه پسر آئینه اند
 بیدل شخص تقصیر ما
 کم طسرفی لازم ظهور است
 تا دم زده ز صدق که نسبت
 زین بیش فائده دوتی نیست
 اسی صبا عزمیت زان کشن نیارود
 غنایب بیدل مارا درین کلفت سر
 طاقی میخوار دارد و جدائی ناله
 با همه نو مبدی ارغزل دعا غافلیم
 یارب ایجاد قدر دانا کن
 ورق اعتبار بر کردان
 تا رسد سر عسرتی بنوی
 ورنه این زندگی نمی آرد
 ای جانم روی که هر کس بر دشت اعتنا
 کرد چه از حرف زبان نشیر که نیم
 ای که کل اجیدی از دفتر کینیت
 کره جانها شبیده دست احسان تو
 بچشم دل خطر جان سوا کرد و مغانی
 دل و چشمی ز جوش لفظ و معنی آید

قرح خیال بلند ز سر فرو ریزد
 ز لعل مهره پشت و کمر فرو ریزد
 چه ممکنست که آب هنر فرو ریزد
 گر آب خضر به رخ شجر فرو ریزد
 چو شیشه اش ز کاف نظر فرو ریزد
 عرق اگر نقش اند جگر فرو ریزد
 دمی که پای بند پیش سر فرو ریزد
 خدکهای قضا و قدر فرو ریزد
 سمووم حادثه اش با شرف فرو ریزد
 چو آب رخسار در سفر فرو ریزد
 بر گنجی من سبزان پسند
 اندیشه نام تمام دارد
 در یار جباب جام دارد
 تا صبح دمید شام دارد
 سر و بنجا چه در غایت کل مست
 هیچ بوی غم جای بر فانیست
 تا نفس بر خویش جنبه شیشه می آید
 به نیب ز کرامت افرومان
 پشت کن روی این سیکومان
 کنه کشته تازده مضمومان
 بهت پیش اطلب کارش سامان کرده
 لیک دیدم بیا قوی که طوفان کرده
 مصرع شوخت جانی را کسان کرده
 که چون شرکان بر خویش قلم خوش کردیم
 آن شوخی که من هم چون نفس نوشیدیم

توئی که پیکر حریح از خیال صولت
 صدای ممد آن کر کند هوا کیری
 چو ابر سار عطاسی تو در کهر ماری
 چو خل موم که در آفتاب بنشانند
 ز کزیه خصم ترا غم غامزه دیر ما
 بیا و تیغ تو دشمن اگر خورد دم
 دل از بلندی دست دعا طمع دارد
 کلی که نیست هوا خواهد باغ آفتاب
 دوام دور نشاط تو هر که میسند
 سرین خانبه بوزینه اند
 از عکس کلی نمیتوان چید
 خاموش که نسخه حقیقت
 یکجائی مست غیر جوئیست
 شمع آن بزم از چه جام آئینه روشن میکند
 تا مثالی و ناخدا ز نوای سازد
 سوخت دل از داغ محرومی که در غنای
 که درین روزگار تمامت خیر
 سکنه تا کی ردیف طبع روان
 یا عدم ساز ملک دانش را
 دی قصد قصد شتر بود بر دست
 جوش زبانت از غلظت شوخی فواره
 شمع از دست تو شد روشن چون شمع
 تخیر مرده حسن بهاری داوگرش
 که این چشم و کدول از قاشق خیمه

بلرز آینه کر که کفر سروریزد
 سپهر قنبره محسوس از سر فرو ریزد
 صد بلند کند هر قدر فرو ریزد
 بیک نگاه تو از برگ و بر فرو ریزد
 بجای اشک کنون چشم تر فرو ریزد
 بقطره قطره خوش خطر فرو ریزد
 که از سپهر اثر بر اثر فرو ریزد
 ز سایه پیکر او بیشتر فرو ریزد
 بشیخ خانه عمرش حشر فرو ریزد
 اگر شاهان خراسان فارس
 آینه خیال خام دارد
 انصفتگی از کلام دارد
 وصل آرزوی پیام دارد
 کان جسلوه نقاب نام دارد
 کلبن آن باغ دانا صحن دار کوچک
 دو دال آئینه و منقار میکرد دور
 نامردمانی شکست و قاصد پیک
 یارب آن کلشن سینه دار خرن تنگ
 تنگ بوزینه اند میمونان
 تیره تا چند رخت موزومان
 تا اثر محو کرد از یونان
 بقبول تحکم و دومان
 یازبان مایل تکلیف احسان کرده بود
 یا بهارت صحن رایت خیابان کرده بود
 سرسبز یک شعله بید و سامان کرده بود
 استیت اینقدر خون که پنهان کرده بود
 چو اشک از دیده دانا دل آینه بچشم
 شرار و شعله با هم موج میرد از چشم

طواف بخودی کند سحر بی باق
 سجود چوین بر دم در دل بر بوم
 ز دس دیده و دل این جبهه
 سر با چرخ چرخ سینه نام چرخ
 دل
 کجا رفت این زو جیب
 که خانه خیمه کجاست
 شعور انقباض کجاست
 که آرامی و دشت کجاست
 که از دوق تحسین کجاست
 تو شکان بر ای جاذبه
 جبهه که از خط جبهه
 جبهه دوتی دشت نام
 رجب از اگر غلبه دشت
 حب ماسوی التیج
 نوبه شکان خود به هم
 تو شخص و شکان کجاست
 توئی که شیشه کجاست
 چه دیتی که کسی داد
 و اگر از خدا بپوشی
 خون کردی و فطرتی داد
 دل
 ای سوار شین دارم صحنی در میان
 کجایان در باب فغان شمع و فغان
 کجایان از سبزه چون میوه چون آرد
 نیست تخم از سبزه کمال
 کجاست از خشت از جا کمال
 دست

مهر خلیل زو که با بی رانم
از باد و بروت چشم در دست
با هفت پیر که هر که کش
چون که سمری بیخ فی بست
عمری در کوه سار میوات
فی ثافت و خرمی از خرمی مست
باشکر فان از خرمی مست
که دیدم ف ز فطرت پست
یعنی به پناه قلعه و کوه
در جنگ مبارزان که بست
آتش زنده به سار دران خود
چند آنکه ز شک چون شربت
یکم بخت بصدور تنویش
تا از دم تیغ بی امان رست
در تار خیش فندکس فکر
فرو ددل زو که به شکست

عطای حق سلیمان عمر خشید
نیچو چمن آب و رنگ دین و دول
خدا طبع محمدان این نوید طرب
چو موج رنگ بچشم مبارکشید
نزد که نفس امید از عیان صدا
ز فاک مقدم و در جبین کشید
امید است که این کوه شریف
فضل حق شود آینه وار علم و عمل

بلند آستانی که براوج عت
به چگون نشا و پنجار شش
بکوش دل این شرده فال طرب
بخطای فیض ازل کرد کوهی تسلیم
شنش کی شد زور بازوی حکمش
بدوق ناوک او قطره قطره خون نیا
بکشتن ادب آرائی شریعت او
صدیر کک کمر سنج سال این تارنج
شکر که صبح مراد باز بهمان رسید
کر کل کفایت کرد جهان را همین
موسم شاد و ابدیت کر خمر آن
سال بهار شد و میدین و وقع کل
آن محمد لقب امین و فا
عمری اختیار بر دسر
ما کمان در خار جام الست
تا تقی گفت سال تارخیش
سر شاهان عالم شاه عالم کزین عدل
پی تیغ حیا پورا عمر جهان کیش
دلیران عرصه تدبیر کردند انقش
بمعی سجد تسلیم و کاهشندای
و تقویم تا سال تارخیش طلب کرم
شاه عالم کزین صحت او رنگ
اولین سال که فتح هکت چا پور کرد
گشت از روی صل مدیده ایل حنا
هست یک معنی که تعبیر و تارخیش کند
شاه عالم کزین خورشید ظهور فضل حق
بر سباط اقتدارش اندلاطین دکن
چند روزی خار راه شکر اسلام
سال این تاریخ تاروشن شود بر عالمین

بلال پیدش سر و حلقه در
می آرزو مرکز خط ساخس
بود در دل حبس بهر بارشش
خرد بهر تاریخ سال ولادت

ول
بشا و ما که جوان سخت از دست عالم
ز کوه سارک سنک همچو مورخیر
محیط عدل و جهان بنحای پیکرم
توان شکافت با دایمی روشن
پیرد چشم تنه به پیکر بخیر
اجده اوست چنان رسم من در عالم
سرش شوق باین شرده تا بشمار

ول
نکمت کل در نفس جوش چمن دغم
خان تقدس جناب صاحب منضم
تو کلی آمد بهار از چستان صنع
دید در آن حیرتی نذر تا شنید
در رک کل مید و در لیه مال قلم
ضبط نگاه این زمان مانع نظاره

ول
آب و رنگ حدیث اخلاق
در خم روح این خمیده رواق
که چوا کس درین زمانه نبود
در حجاب غبار رنگ و دوی
یادش آمد ز نشا و میشتاق
خو طه زد در محیط سیرنگی

ول
برنگ نور و طمعت شد جلا ز غم
باقبال و طفره چون خورشید شایل
جهاندار می چون آتش ندارد عالم
سکندر والی آنمکلت چند می صاری
ز رحمت آیتی بود از خیش زمین نایل
شهنشا با سر تقصیر یکدشت و امانس

ول
انکه دار و ملک بهر شیر و فتح و طفره
در خل و در خیر رفت اسکندر از تاج و
غرمش از اقدیم بلی کرد این رنگ
تاخت بر گلنده رایات طفره سال دوم
خو اتم روشن شود آفتاب فتح دوم

ول
انکه داشت را شاید جهان آتش نظیر
ماند نقش جبهه آنم پنا و حجب کبر
تا به خیر دکن پردخت عزتمت
زان میان بکشته بختی سر کونی عالمی
عاقبت کردید با ایمان اوان و کبر
هم ز گردن بر سنان آمد سر سحر

ول

ز کرد و با حلقه در کوش کوه
بهر طلب بود چون موج مضطر
ککل کلین کلشن شاه اکبر
بهار دین و دول افتخار تاج و سیر
ز رنگ چانه نقاش معنی تصویر
که زخم یاقبه بالین راحت از پیر
ز جای خویش بستم چمنی از پیر
فروغ داد در شمع غیر عالم کبر
نشا و شوقی دماند ساغر کفایت
آینه بر کف گرفت شاد بر از قدم
عینک صد رنگ و بوست کز کوهی
عشرت با عرو و ناز سر خوشی بلم
بلقاسی رسول حق مشتاق
بسکه طبعش نداشت تاب و فراق
نیست جز وصل مقصد عشاق
رفت قطب زمانه از افاق
خدا و ان خدا کوی خدای خدای
چو پیش از صولت نیز چو صید نهید قبل
که بودش بدلیل سجد کار زندگی کل
که عذقه مقبول سنجان بهر شعل
خرد کها سکندر را امان و آوارش چال
انکه بسیا و نشان دکن زیرو
بچنان بر قلب قطب الملک طالعان آوار
داو و خیمای دراکم درین مصرع خبر
اعظم مطلب فتح پادشاهان و
کرد از تاج شمان آرایش پامی سیر
بخت ابل چمن سنک اصحاب سیر
همه مکران بخت چمن رقصا کز سیر
گفت تا قاف باز و فرزند بسا شید

اگر رسد و بدخواهش نظر سر دوز
ولا دتش ز دوتا رخ جلوه کردیم
میرزاغریز کج ازل یافت کوهری
آنجا که کوهرش به با مقترن شود
زین آخری که گشته بلند آید
تا روشن شد شود رقم سال مولد
میرزا حیدر مقامی داشت که ملکیتش
بسکه از حق بود غافل طبع باطنش
کرد ظاهر ملک صدق آینه شرح
سال این تاریخ اگر خواهی که شدت
آن پیا و ایل معنی قدوه ارباب شو
کوهر سحر اقداری که کنارش دایه
یارب این غل طراوت با کز ابرار
زین دو تاریخ آشکارا شد بهار که
زهی بر تویر فیض اعظم
بدور تا شامی مهر جلالتش
در اندیشه دخت نور دانش
باین مصرع افتاد خال سعاد
آنچه کردون داشت در کج شایسته
آن ششاه فلک جاه سیادت انتبا
خاتم ارتق سرکشش نمی بند
فلک کوهر باریدال از زبان سمیت
فروع انجمن لطف میر لطف الله
امید یاست کزین مطلع کتاب
ولا دتش اتحاد این دو تاریخست
میر لطف الله نو چشم شکر الله خان
شاه عالمگیر شکر الله خان که خوش
زند و آن بودی که موش و صف میات
خان خانان جهان فیض شکر الله خان

فلک بدیده ز رخسار خورشید	در از با و چنان عمر او که چرخ کن
وله	
کز نور قدر آینه فیض اقدس است	صد شام را به نور کشد ماه طلعتش
خورشید را ز بی کهری قیمت خست	ای آرزو بنار و باغ تو تا نشد
معدش لعیض رفعت چرخ مهر است	جسم لطیف او که ز جانناست
وله	
بود نور آگهی هر خاطر آگاه را	چندکاهی ملک آن شد جیب لایق
عالم معراج میدانست قهر چاه	در زمان شاه عالم گیر که تا نیر عدل
زانکه غیر از رخ طلمت شیوه نبوده	آخر از حکم شریعت حق بر کار گرفت
وله	
مردم چشم مروت مرکز خط وفا	یافت فرزندی که می تا بد ز نورش
خانه آغوش مانند صد کیر حلا	مهدا و راجش از انفال اصحاب دعا
تا ابد باد این از اسب نیرنگ فنا	بهره در کرد و بلاش از می جام کمال
وله	
که خورشید با نور او نیست دجوه	وجودش طرب افتخار دو عالم
فلک چون که محو چشم تحیر	سزد کرد و م سعادت رکابش
بباله غنیل ساز و قصور	تحقیق مین زمان و لاد
وله	
کرد تسلیم فرمان و اسی ملک یون	یافت نور از مقدم شهزاده که بود
کز زمین بوش باله جبه روح الاین	چرخ از کرد و خرامش جبهه بر او
لبی می آرد بهم از حرف نالم نکلین	چون تجلی کرد خورشید هدایتش
وله	
جهان مین خلف خان آفتاب لقب	خداش کرد عطا از جبهه فرزندی
بدرس جلوه رسد معنی کمال حسب	سخا و فضل و شجاعت قارانش
وله	
آن بهار معرفت آن شمع آگاهی نظر	بی نیازی با دتش نسبت موج و محط
نو چون باله همان خورشید میگرد	معنی تحقیق اقبال رسامیو استم
وله	
انگه باله اقدار از نام او بهر صورت	عزم اقبالش ز تنبیه بی نام بعین

با و حواله ناید حساب بلو کمال
بلندخت و نوید عطای فیض ازل
صد صبح را ز مهر رخسار لبست
ای باغبان با نال تو نورست
با پر نیان صبح سعادت لبست
تا رخ آن سار و برج مقدس است
مرکز آرام دید آن منزل دلخواه را
که بر با میوه نتواند کفر نفس کاره را
سر نخونی ما ز بر جا فکرت کوه راه را
از محل غصص بیرون کن جیب
مطلع صبح سعادت جوهر صدق و صفا
بچو طفل غنچه کش کهوار جبهه صبا
خرمی کیر و نداشتش از نم ابرقا
کلین لبان حکمت میوه باغ حیا
مرازش چمن زینت چار عنصر
کند خاک دلی بگردون قفاخر
خرد برد تا سر جیب لبش کمر
هچا یون کل از گلشن شاه با بر
هچان کانیته و لمار آتا یقین
آفتاب ارتقش پایش خفته بر زمین
عالمی رفت نیک و داغ طلعتش
سال تاریخ ظهورش کفت فخر عین
که بشکند کل مقدس با بر طرب
شود و فطرت و اصلاص و وجد و طرب
ندای عالم فیض و نهال باغ آب
شرم را با طینت و الفت آب کو
سالتش از مهر صبح عینیت دیدم
شاد دین جویی که ازونی نه شده ام
خاک بنیاد تو که ز نیت در دیار می

بعد از آن که از شستن اسلام و سنج
بنیادی میو طوفان قیامت کردیم
از شکوهش مفسد از میرزا
تافت کوشش خورشید و ملک با
برق بی آسمان شد که از فتنه
تا قیامت جرجان تیره توان
زین دو تاریخ آن دو غنچه
اولین غنچه و غنچه و آخرین غنچه
وله
شوم سر یقین و کمال
که داشت دات حق ملک نظام
دماغ خست غنچه شیش
پیری قیامت بر آشوب که دام
حضورات می شوق و طرب
تغافل ز دو بهر شکست جام
بعافیت که غنچه بر دوش
رساند تا حدیث بی خرام
ز سال اقدس خجندی کویم
ز غنچه شیش دات فتنه
وله
شیخ زاده عود و نعت جان
کرباغ و بر طرب و غنچه
عمدی دلیل فطرت ارباب فضل
یعنی طریق معنی اخلاق می

بهر دل دارد تا فصل غنی
بوقول بی سلیقه
من نیز بکمال غم شرح
خواندم در کتب غنی
تا به طرب چنین نوشتند
تکلف که به غنیمت بین
ول
خان عالیه و الا قدر شکر الله خان
انکه با لغت از نام جانوران
این بنا کا پندار فیض عالم
سرگردون بوده است از این
خواست بیدار از خود بیاور
از در فیض آنگاه حساب سال
ول
سالی که بیدار بکمال طهور
در فیض ازل تافت چون قنار
بزرگی خبر داد از مولدش
که هم فیض قدس است و هم نجیب
ول
صاحب دانا اگر دست به نماند
رسال این فغان در کتب غنی
سرحد و آورده باشد و تا قیاس را بگوید
بهار کیا مبارکیا مبارکیا مبارکیا
میکشود

آخر درین زبان که نیستی مباح
عمر عزیز او چهل و هشت سال بود
یافت احمد بیک فرزندی فضل از کذا
برکت کل زکی که در عرض باطنش
فکر و راه خیالش صحت و کاف
شکر که فضل از فیض بیک کل فیض تازه
بیکه درین چمنکه نشو و نما کیست
سال سعادت انطا و نور و جلوه
زهی که هر خبرش شامی
از سر سبزی تقدیرش و دریت
بکمال طبعش ز شوق نوید
خان خود شید نشان مطلع صبح
عرش تعظیم او ادا من اقبال بلند
راست حکم بیوات بدلی از خست
اقاب عالم تعظیم شکر الله خان
این طرب بنیاد از اقبال و تیر
شان رفت خانه بهمت مقام پیش
زهی سار عیشی که نه آسمان
طلب کردم سرار یا رخ آن
از جهان در گذشت آتشخان
یعنی از تنگنای این کسار
آن که مکار عصر که در پیش تیغ
بیابوت با فیض از خصم پاک کرد
حق کرد عطا اصحاب
از سال ظهور این خلک قدر
شوق را از غمیت لا هور
یعنی از دامگاه افسردن
از ملک بهار سوسمی دهل
جموش شود فصل چون

لغز نفس بکشته آسودگی شمرد
شد خاک یکدیگر و خاکت فت جان پاک
ول
گرچه چمن خلق او شرمند و با شمع کس
از نویش باید کل غنیت بفرزین
میکشد شرم طراوت عرق اندکی
تا نیم مقدس کلشن شو قم وزید
ول
آینه امید از رنگ بهار صیقل
ریخته در سباط مار خرم کل بر روی
طلس خرچ مید بزره خواب محلی
یار به این خرچ در نظر آیم فرین
ول
فروزنده آستر تاج و تخت
که از پر تو مهر اقبال او
زمرده مد جای برک از درخت
درین موسم عیش عشاق را
ز بس ریشه فک کرد و پخت
باین مژده ناکه چمن سارست
ول
اوج افلاک بنا پایه عظمت
ذاتش از فضل و کریم انجمن حسن صفا
با و عالم طرب و عیش و نشاط
زین دو یا رخ طلب سال سعادت ابر
ول
این شرف منزل جایش داو غنیمت
از پی تحقیق سالش شمع روشن میکند
ول
برقص آمد شور کوس و دبل
از کیفیت این عروس سباط
لقسم نوا در زیت اخضر کل
بفرمود بکمر شکیون جمع کن
ول
پریشان شد برون بزمک صدا
تا تف غیب سال مار خیش
ول
برداشت همچو مهر آفاق رنگ حب
اقبال رونمود بکرا را لبساط
ول
جتم زد بهی دل سبارت
واگر دکتاب لوح محفوظ
ول
چند کا مهم نوید از ادیست
سال تاریخ این غنیمت شوق
ول
بمرا و حضور فیض اقدس
سال تاریخ این غنیمت

صافش عروج کرد و پستی نشست
شد سال رطقت چمن بهشت سال
و بهارش می توان پیغام برون سوس کل
بر دماغ عشرت آبی نیز غم جو کل
یافت آفر سال ایجادش را فیل کل
کرد و خضای عیش را بهشت شوق کل
پر تو ظاهر بی لطف باطن ولی
شمع طرب سرای صنایع آیت جمیل
غم از هر چون سار بهرست رخت
کل آید بطوفان لخت لخت
کل کل کرد و تاریخ او نیک بخت
انکه در سایه اش آسوده بهرست
نامش از فیض ازل حاصل ناز و
حاصل عشرت و عیش و طرب بی
انکه از دانش شرف دار و سپهرست
نویشت تاریخ دیکت بیت معنی نریت
خان نشین مانع عشرت جهان بیت
جهان گشت یک جام صد کل
دو کوهر و دو کوب و دو برکت و دو کل
خیمه زد و در فضای اوج بقا
گفت افسرد آتش دلها
خورشید چون سپهر خود میکشد بعب
کل کرد سال فتح حرف یوید
معنی کهری خلف عبارت
فرمود نتیجت امارت
نازکیهای مژده شاد است
بی تکلف شنوخه امارت است
چون اشک روان شدیم کس
دریاب که راه سبزه خاکی

شکر خدا که صاحب ما را فضل حق
تا شکر این عطیه برون آید از حساب
ناشود از سجده شش و شش و شش
درین عالی مقام راحت آباد
ای بهارستان اقبال چمن سیاهیا
میکشد خمیازه صبح انتظار آفتاب
خلوت اندیشه حست خانه دیدار
بیش ازین نتوان حرفی از سخن
زنک و جو جمعت در هر جا چندان
کو مقامی که شکوه معنیت لبر زست
جاده و اقبالی که سازد نگاه نامی جوت
کوه از این تاریم و زریه نقصان
هر چه خواجهی حکم کی حکم قدرت
ای خدای قوت دوران سالک ایش
رسید قاصد و از بخودی پایم کرد
کشد نامز صبح وصال حاجی دست
چه مژده داشت که باید بقدر اظهارش
باز سرگرمی نظاره بسان شده است
زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد
صفحه آب چه حیرت رقیبا دارد
صافی آینه بکف رنگ بصدقه طرب
آب را اینیم کیفیت رغای نیست
گردان برزم تا شاکه جلوه است
رسید عید و طرب با دل کرد
زودیا ده دلان تیغ برسان پس
چسان کعبه توانم کشید محصل جبه
بکفر خانه خرابی دلیل فطرت کسیت
آدم تا صحن چمن بر طوره نار انصبت
بچو دل عمری در آغوش خالت آتم

وله	
تاریخ او مراتب تأیید از دست	وله
بهر تاریخش ز جمع قدسیان کردم مول	هاتقی ناکه گفتی بیت العقیق
دل عشرت پرستان شاد و مخطوط	که این الفت بنا دارد دو تاریخ
وله	
در خارا باد مجوران قدح سیاهیا	بهر سرور و ندامت مواج کرد راه است
ای کلید دل در امید مابکش سیاهیا	عرض خصیصه از فضل و لیا سیاهیا
یا مرا از خود بر آنجا که هستی سیاهیا	فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار
ما بهر پیش تو ایم ای جمله بابا سیاهیا	وصل مشتاقان ز اسباب کرمش
وله	
رودم در جمع مال پیش مردان است	هر بنای است در خود و هوس بالیدلی
سبله بهشت و استقامت کنج است	شامل بر کس که شد تأیید فضل از وی
کردن از پیش تیغ کردی کرمش	گاه که هر مینشاند گاه طوفان میکند
وله	
بر رنگ خط جبهت سجد دو اعم کرد	فسون کردش چشم که پشت تقریرش
که بچو صبح حرات فیض عالم کرد	چنان نشوق دویدم بهرم استقبال
رموج بحر زبانه ای شکر و اعم کرد	بهار فرس نسبی که فیض مقدم او
وله	
آسمانی و کرا آرب نمایان شده است	در دل آب باین رنگ چمن بر کسیت
مفت نظاره که آینه کستان شده است	صلح کل مذخر لغان که درین شرک
آب در پرده یا قوت صیران شده است	قطره کوه و کوه هر چه با قوت فروش
مکر از پر تو فیض قدم خان شده است	آنکه در سخن مایه تجلی اثرش
اینقدر چشم پیدا که حیران شده است	بیدار آن شعله که بر زم چرخان گم است
وله	
که خون عده قربانیا حبل کردیم	من و شهید محبت دلی که خبر برخت
که را هم از عرق افعال کل کردیم	بسیر کسوت تسلیم چشم قربانی
کنون که دیده بیدار متصل کرد	چو بیدار از هوس بر کعبه متغی نیست
وله	
این زمان چون نکه در چشم و مکران نیست	کرد و دانست برنگان نیا زانسانده ایم

جمعت اضا و اقبال سریت
کرد بنیاد این نابی معرفت سید نور
وله
حالات خانه و بسیا و مخطوط
فصل سیر دل که نشت کنون چشم بیا
هر دو عالم در کابوت میرسد تنه بیا
چون نکه در دیده یا چون روح عصب بیا
مفت امر و زیم و بس ای عده بیا
احتیاج نیست کامی مان آفتاب بیا
غفلتست اینها که بیدل که بر اینجا
نخل تمبت هر کجا قد میکشد طوبی بیا
باد تمغیش سرخیز مغروران کدو
موجها بسیار دارد صاحب بحر جو
بیدار از انقدر از حضرت فضل ازو
کشد لب با دانی که می بجام کرد
که شوق نیز بر قص آید ملام کرد
دل ریمد و با امید وصل را هم کرد
شعله امین دیدار کل افاض شده است
که رن کوه هر موج خیابان شده است
آتش و آب بهم دست و کریان شده است
یار باین چشم ز روی که فروزان شده است
تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است
کی صفتت بجز آینه تابان شده است
امید خلق بصد رنگ مشتعل کردیم
بهر طرف نظر انداختم خجل کردیم
هوس ز جامه احرام منفل کردیم
کسی که کرد تو عیسی بگردل کردیم
نشانه در سری سنان کل دبان نیست
بی کسوف کنون جان خورشید تابان نیست
بیز خیال شاه و فریاد هم نشنیده است

ای سیاهیا که صاحب ما را فضل حق
تا شکر این عطیه برون آید از حساب
ناشود از سجده شش و شش و شش
درین عالی مقام راحت آباد
ای بهارستان اقبال چمن سیاهیا
میکشد خمیازه صبح انتظار آفتاب
خلوت اندیشه حست خانه دیدار
بیش ازین نتوان حرفی از سخن
زنک و جو جمعت در هر جا چندان
کو مقامی که شکوه معنیت لبر زست
جاده و اقبالی که سازد نگاه نامی جوت
کوه از این تاریم و زریه نقصان
هر چه خواجهی حکم کی حکم قدرت
ای خدای قوت دوران سالک ایش
رسید قاصد و از بخودی پایم کرد
کشد نامز صبح وصال حاجی دست
چه مژده داشت که باید بقدر اظهارش
باز سرگرمی نظاره بسان شده است
زین چراغان که طرب جوشی انجم دارد
صفحه آب چه حیرت رقیبا دارد
صافی آینه بکف رنگ بصدقه طرب
آب را اینیم کیفیت رغای نیست
گردان برزم تا شاکه جلوه است
رسید عید و طرب با دل کرد
زودیا ده دلان تیغ برسان پس
چسان کعبه توانم کشید محصل جبه
بکفر خانه خرابی دلیل فطرت کسیت
آدم تا صحن چمن بر طوره نار انصبت
بچو دل عمری در آغوش خالت آتم

از بهار عالم تحقیق خود غافل شوی
نیست آسان با ناموس فابروستن
دل پیشبای خیالت دلفس می پرورد
سایه لطف تو به دلبس دلیس می
پرفشانی می تو آخر دست چکا و نه نشد
آب خضر و چشمه کوثر سراب محبت
مشاط شوخی که بدست دل هست
آخر چینی اسرار گشت تو چیم
کرد انگری صنعت مشاط طبعی
آبست رشتنم دل هر یک کل امروز
تا عرض دید منتخب نسخه اسرار
بیدل تو هم از رشوق چمن شو که باینک
با اینک دعایت باز معنی بر من دارم
سیر پایم نقش جبه جوش بر کل دارد
غریبم بیدم جان ماغمی پر و بالم
قبولی داشتم در بارگاه عرش تقطیش
ز میکیزی نثار و منع تسلیم حضور ازین
بزرگسایا و شوق و فارسی چیده ام بجز
بگم تا کسی دامن بازی داده ام از کف
خاف صاحب من قبله منی نظر من
صد شکر که کل کرد به با ما کالات
عمریت چو آینه چمن سارا امیدم
ای نشاء چو چاه قدرت بچه کاری
ساعه کف از دیده بی مردک خضم
ای خاتم تقدیر تخریکت بیانت
عالم همه انیس نه تحقیق تو دارند
جانی که رسد صدمه انداز نیست
هر چند جهان گفت او نام فروشد
صبح شوی شب خورشید من اکنون رسد

ای سرایت تا شاخه اسرار
زینهار از خاری پای کس محو آه از زانو
سجده ما بر نمی آرد سر از زانویش
پانجوب راحت افشردیم از قمار
کرده ایم از مارسانی زور بر مغان

وله

میخواست چمن طرح کند رنگ حیات
واگر و نقاب شفق و غنچه تابست
سحر است که بر پنجه خورشید تابست
کاین رنگ چمن سراز و فاخته تابست
طرح چمن معنی یک غنچه جد است

وله

بامید شایسته کجایان در بدن دارم
سجودی میرم در خاطر و سیر چمن دارم
ترجم دارد استقبال احوالی که من دارم
کز آن کسب سعاد و ناکون مقبول اللهم
بجاک افتاده ام تا جان چو پای پیهر اهرم
که خفت میکشد کوه را تا شای بر کاهم
که میجو شد چو مرغان چاکا از دست کاهم

وله

در باغ و فاخته سعادت ثمرین
تا بر تو دیدار زند کل سبرین

وله

یا از سرب دوش عدو سحر شکاری
جدی که بحر خط ضعیفان نکاری
هر جا مژده باز کنی جلوه شکاری
تا مغرماند بهر خصم حصاری

وله

عید مردم کو بر وعید من اکنون میرسد
بعد از نیم باغ ناس نتوان یافتن

فیضها صید کند خل میبایست
غنچه ما دارند یک خرشت دنیا با
به چو آن کشتی که دارد تکیه بر حباب
این زمان ما و سر تسلیم و سامان
خاتم صبر صبریم سخت و آلوده ام

آن رنگ که میشت دین زورنگ
تا چشم کشاید مژه آن خوش ببارت
زین نو که از شمع سر انگشت تو گل کرد
ارباب نظر را تا شای نگارش
کیفیت کل کردن این غنچه بر نکست

اگر در دم و در زو یک فضل از دست عجز
نه کش دایم فی کوه و صحرا انقدر دایم
اگر خورشید کرد و دایم و کرد و دایم
ز اقبال زمین بوش غافل کرده محال
سجودی میرم از دوقال آسایش را
چه نزدیکی چه دوری بندگی باطل نمیکرد
جدا از آسان دیگر چه کوی حیدر بید

خوشباش که انوار ازل کرم طوطا
یارب که بصد نسا اقبال بهالی

می دقش کل سبری جام بدستی
هر ذره درین دشت کنگا امیدست
بر خوش منیدش زانوی اعدا
هر کس سر تسلیم ز حکمت بر آرد

بعد از نیم باغ ناس نتوان یافتن
عید مردم کو بر وعید من اکنون میرسد

صد سحر خوش بود از تیرم و این
بیشتر تعمیه دلها میکند معار خوش
الذخائر کرد و مار فانی از تیرم
آدم آنجا که ما بودیم کار و بار خوش
بجالت کریم می آید از انوار خوش
بیدل خود را مان جز نشاء دیدار خوش
از دوقال دست تو بوسید و دست
نات سر را خن چه قد حقه کشاست
اشعه زده آتش یا قوت جاست
دست مژه بود و تیرم جاست
کر حیرت سرشار توان آینه جاست
شیر زده دیوان توان مر و ز جاست
تو میلی چو داری من این دایم در دایم
که هر جا رفتم در سایه یاد تو دایم
کدای حضرت شایسته کدای حضرت شایسته
کز انعام هکت جز عند استغنا میجویم
آبان قوی که نزدیکان هم از دورند کاهم
فدای بودم کنون از دعا کویان و کاهم
غنم در دایم دایم سر کرم لایم آهم
در یای کرم جوش معارف کرم من
از روی تو ای صحرای خلی شجر من
ای بال و پر بیدل بی بال و پر من
مستی اثری با پی تا راج خاری
رنگت چمنی موج کلی جوش بهاری
تا بر دل کس دست نمی پاکداری
خوش باش که بر خرم این منید شری
چون شمع ز پایش رن کردن بداری
یارب نشاء طینت پاک تو بخاری
دستگاه عیش جاودین اکنون میرسد

میدومد سانس شبنم سانس
نوعال باغ اسیر من اکنون سیر
آرد و خا و غدا ما بیکر و دانی
جامی دوست حبیب من اکنون
رفع خواب گشت بیدل شمع دایم
صاحب تو جید اسرار من اکنون
وله
ای خضر و مقدرت بزدل جان
مرد و بودم زنده کرم دایم جان
دیده بادید چون آینه جاست
کرد و دایم خضر باری دایم
با جود و دایم خضر بود جان
با کمال خجسته خضر بود جان
چو قدم کنی که میگوید آگاه من
در بارگاه حرامت کرد بال افشان من
پیش می بیاورد بهر دست برک من
برده بود آید بهر جا بستره من
چو بایوس تو بهر جا بستره من
داشت با خود نشاء جاست من
چو با خود دایم کدای جان من
با خورشید میکشد با بال جان من
چو دایم با خورشید جان من
در آتش کدای جان من
نظری

همیشه که بتویم شرف می نازد
سال و ماه همه در سایه ماه و دست
که بر عقده دل بود نگاه تو کشود
تیغی کند سر کار بهیچ انگشت
نور دانی دولت اندوه که در دست
ام حق تیغ شیر نگراید حالت
یار از ملک جایت به علی بیدل
کنه اقبال از نایب استقامت

د

ای هم زدم از شکوه نصرت همکار
بناخ فدا صبح اقبال تنم نامور
می شمارد کاتب علم تو در مشغول
کود ناز دست و پا بر ترش غایت
تا فتنه تو هر حادثه است باز در کشاد
کردن شانم نیکو در بسجاده
کوی صد قدرت زنده بر پا داران زمین
نی المثل که بر سر چو نی غلام
غیر ذات کسی نمی آید چشم مستی
با بود منظور غاصی یا قبول عاقل
شش جبار آتش شکست مبارک داشت
رنگ تو در نظر بوی تو در هر شام
شا و باش ای بی نیاز فکر انسانی زمان
غیر بیدل نیست مدحت کلام علامه

د

دکلمه

انتظاری داشتیم در گوشه ویران
کو خیز جی می کردم خجالت می آید
باد ما تخم خج می دلاست ای صمد
تو شمشیر حق هر کس ز غفلت یا سستی
بهر جا در سدا و آه کوس طغیان
ببالد آفتاب اقدار از خیر اقبال
ای همه آیات قدرت ظاهر شان
سینه حاسد که در هم میخارد تنگیش
ساقی تقدیر شتاق است که خون به
هر کس که ز نو بهار کام دل آید برب
چون نباشد فضل ز دیوان مال و غیب
صبح کشور میوت یا سمن بهار است
اگر شوق مبار و سبزه خن میگرد
خرمی چمن نیست جوش گل قدح پیا
کام دل کل دامن آرزو طرب حسن
ببار باد و که بوی بهار جان آمد
پسرخ برود هوا خواه و پیام صح
زین نکر و خورشید چه ناز خرس کرد
مقیم گوشه را نوی انتظارم و آ
چو آن کلی که رخا کش کشده بوی با
خیال غیر که شد یارم ز در جیالت
سحر خیز چکش بود یارب اشک کرم
و در مصرع و آ دیوان جان مربوط بکجا
در آن شکر مستی سبک میریزد زخم
تکلف بر طرف حرف جان نیک میگویم
نخچه در جان فضل دخل بکس بیدل
انمی طهر شیفته همت نصرت فالت
و در مقامی که شکوهت فشرده پایت
سرگردن لشکران و دخته نقش قدم

یوسفان کرد و فضلش کلید خزان
بر چنین افتاد دست تری تا و ان من
د

همان در کاسه سرخون او اگر دوش بریزد
همگر شیر باشد هر دوش با آب میریزد
د

کارهای مشکل آفاق آسان شما
جایی ل حالی ناید بهر پیکان شما
بر کس پیما نه اعدا بدوران شما
باغبان خرسن آراید بدان شما
د

بوی ناز می آید جلو کجا بهارستان
سنگ بزم دلی دار و طرکه کو بهارستان
رنگ و بو جهان بر جایت بخوان بهارستان
د

فروغ مهر از چین قلیح خان آمد
ازین نشاط که آن عمر جاودان آمد
که هر قدم تپایی من آسمان آمد
حقیقت که چشم من این نال آمد
بدرخشش زده من نیز میخوان آمد
د

بر اوجیت آبی میزد بوی کلاب آمد
که شاکر خان و شکر الله خا شاکر آمد
ز اشک شیشه لم نیجا جانی انقلاب آمد
باستقبال سیکان هر چه پیش آمد صوب آمد
د

چمن فتح تبسکه اقبال
کو و باز که از سایه استغلات
تاج شاهان عنبر آید پالمات

تخته میجو ستم نذر خرامت آورم
بیدل از ساز دل و دست تری نغمه
د

دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد
خبر موبست چنان ناید غارت نمکی
د

هر سریر اگر ز عونت کردن از فراز چرخ
غیر حق بر نماند جز شکست کرد
چون سحر و اگر و بر آفاق مال اقدار
خاطر از هر گونه مطلب جمع مایداد
د

نسا و او جهاد و عیش فوجا و اد
کر کل از چمن روید یا نفس سمن بود
نقش جوهر کامل کبیت تا کند باطل
د

بیر کشور ما از نوید اقباش
نجا نخت خودش فد و تر افارو
جبین بسجده شوقش طبعش میخواست
چو سایه بر در الفت سجودش آخر کار
د

پرافتخام بعد طاوسی فردوس مستغنا
عروج معنی این بیت با و شتابانی
بهر سو قطره میریزد ورق دست دهاکی
بهار هر کلی موقوف وقت خویش میباشد
د

آیت فضل و سخا شان ترا آمین دار
روح اعدا همه که هر سیم میخ
صورت بچکس آنجا مقابل برسد

بیدلانی غداقت ریخت در و اما من
جز دعا و بیکر چه آید من و سامان من
ویر و دولت فتح و نصرت تفت شاکر خان
که یارب آتش از بغا و اعدای تو بجزیر
خود و انبی پرو بانی بدوشن نکند بجز
لفظ دشمن جایت فکات خاک سینه
موشان آرد قضا در و و جولان شما
هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما
شور ها لکیری از فتح نمایان شما
نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما
بیدلست آفرده عا کوی شاخوان شما
عشق موجا و دار و بیکر سبک سبک است
دل دیده میگوید یک آن بکار است
این چراغ و این فضل کرم که بکار است
چشم بیدلان روشن فرو و تظار است
د

سعادت آمد و امن آمدان آمد
شکوه او چه قدر بر رخسان کران آمد
و میدان عرق شرم زرد بان آمد
سرم از خط تسلیم موشان آمد
کرم نمود و بد رمانش مکان آمد
بر دای سایه اکنون بر سر من آفتاب
که صبح عالم اقبال من کل در کاب آمد
سجده اند تا مل این زمانم حساب آمد
کر آن طوفان آتش این دو کل بد و بی آمد
بکام دل باید ای چمن طبعان حساب آمد
برای خاطر کفتم عایت سجده
نص تحقیق و فخر ترجمه احوالت
نیست جز صمود و شایسته قضای حکمت
بر بر آئینه که غیرت کند تلمت

افسون که دل نیز از من بپل
تا کو عین این صفت شایف بکین
با این همه چاشنی و شب بکین
ای دست نمی کشد تو بالا دست دکان
یار تو بغض و کرم آید بکین
کلامی که نمای دل دوست بکین

د

بیای جام دنیا می بخشید
خرام موج می خورد
نفس رسیدی که شایان طرد نیست
که دیدید چشم بدو را می کشید
شکوهِ جلوه است جزو ضایع
چنان کرد در آرمیده خالی شود جای
پیراست اگر تو فقیح جنت بودی
تا شای شربت اگر تو فقیح جنت بودی
توان در معرعه غلغله و طوطی
بستی که در دیوان غلامان
فرغ معجزه که در دیوان غلامان
در آن مجلس که در دیوان غلامان
مروت صفت اجادت که در دیوان
ادب تقصیرات چه آراست
فطرت زین و حکم مرغ غیبی سوز
ولی آئینه سازم که تو زینم کردت جای
پروا خد تو که بیادست در غل دار
غنای بزم بحر که در غل دار

شکستنی شیرازه شد
را با طبع کیم بستاند
مادی انوار لطف از دیده رفت
مندی خجسته عاقل خان ماند

ای بهار کل مقدم ای امید خرم
کرم کویت نریز از نوید خرم
آفتاب ایامت کرم پرتو اقبال
ما به تابش بهار دین و صفیه خرم
دل غبار دامنت دیده خوشی
عالی ز احسانت مستقیم خرم
عیش یحیی استام و فیض خرم
آمد آمد است ام و یالیکه خرم
مژده جهان مسال غرض این غنیمت
فصل حسرتی آید فصل عید خرم

دل
کاشانه صدای عیش در داد
ای بهار طرب مبارکت باد
شد اقبال دار و دام و در
و قنوت که از نوای دلداد
سازد دوران رسد بارشاد
عقد کیمیت زبور جا
حاصل طبع و دودستان شاد
از مژه

تبی از سجد شوق سرخوشی نمی بایم
باز از دل بسوی دیده مای آئی
از گداز دل حسرت زده کانت خیر
میخوامی تو و من با رخسیر دارم
رفتن و آمدنت آمد و رفتی گراست
دید و تامل همه کلچین بهار شوشت
شب بیدل نشود در فردا امکان دار
امشب که طهور خط اسرار نوشتند
تا شوق سواد چه طرب تازه نماید
از بسکه تجلی رقم لوح شود است
سرمه سراسر این خمستان تجلی
صد عمر به سطر ای این رخسیر
الفت رقصان بهر خط یار رخ بهار
جوش بهار نارایت آینه دار عالم
از بس جوانست ساقی در گلشن تاشا
ستاره میخامد از نور نخت کل
فرخنده نو بهاری که شوق منت او
در هر چمن که بالدرخی زمین طمش
فیض آنگاه معنی بر یک کل نوشتند
یاد آموخیم کی و بهر بار فصل دی
دور سدی بود و عهدی امرو ایام
از زمین تا آسمان شهباز گلشن کرد
کو و دگر و قارش به خون در دل لعل
عاقبت رفت آینه دلی تبار قصیر
دایغ نویسد که آتش شمع تجلی پی ماند
نوبهار می داشت باغ آرزو آناه
هر دل از داغ دگر اکنون سراغ میداد
وای بویند سخن سنجان ماند
رفت از آفاق لطف عدل داد

سرباز در جبین مغیظم از یاد سراسر است
ای دل دیده خدایت نگار می آئی
کاینقدر ماعق آلود حیا می آئی
کوئی از بهر من میسویا می آئی
موج کل میروی آب بهامی آئی
چشم به دور عجب عقده کشامی آئی

دل

ای دیده نگاهی که چو کلر از نوشتند
صد رنگ برات کل بخار نوشتند
خورشید خشت در دیوار نوشتند
یک آینه دولت بیدار نوشتند
کر قطفه او معنی طومار نوشتند

دل

کر نشاء شکفتن دل با کل سنگ تمام
کل چهره می فروزد از قطره های شبنم
تا از چمن رساند تسلیم خرم مقدم
قد کشید و سرو چون شاخ کل شود خم
شیر شکو و جوش از کلمات خرم

دل

داشت میناسی فلک جالم بزمی
خلق در صفا از عدل شاه نیکی
رخس فرمائش مشرق تا منبذ کرد
بجز از شرم عطا نایش ز کوه کرد
سوی اصل خویش میباید رجوع کل

دل

فصل کرمیای دل افسرد و غیر از غم
معنیش با قیست تا صورت آن ثانی
در غم اندوه این تاریخ دل کشتند

دل

برکت دین قوه انسان ماند

اثر محمود عامی سبیل است سبیلان دارم
دل خشک سال طرب اقبال طراوت
ابر بار در قدمت ریش کوه بردارد
ای مراد و جهان آرزوی شادان
شش جبهه دیده عشاق بر بهشت فرشت
کوه کمان و چه مان کر تو توان یافتی

یعنی که دیران ناخنا الفت
زین بزم عروسی چه قدر جلوه جلال
تقدیر یارایش صد شمع نفس خست
زین جلوه بروی ورق چشم تاشا
تا سلسله دور و فاطمه بخرد

می بالدر طراوت در دیده تامل
مینای سرو دارد طوفان مستی ناز
یعنی نسیم اقبال از نو بهار دیگر
تا خنجر وار دارد در مداح تراش
یار بهات امکان لبریز خرمی باد

انجمن نازان چمن خندان طراوت کلفشان
شاه و شاهان جهان شاه کرشمش
دست جود می داشت چون موسی کز
کامران شاهی چو او مکشته در قسیم
بهر تاریخ وصالش از خرد کرد مژم

تا حقیقت بال سر و ماوس در کار بود
در غم اندوه این تاریخ دل کشتند

قطب قطاب حقایق یار بست

که بالدر دین و دنیا در دنیا دین
نعمت از زانی ما هبوط ز دایمی آئی
فصل غیانی و سیراب سخامی آئی
هر قدم بر سر صدمت عامی آئی
چه قدر کینه بین نام خدامی آئی
بهر دم با چه کس در همه جامی آئی
که تو خورشیدی و در کشور مای آئی
عقد دو کهر بر خط بایک تار نوشتند
کر شمع و چراغ همه دیدار نوشتند
تا دود و شب حل شد و انوار نوشتند
حیرت کنی بود که هموار نوشتند
خطیست محبت که پیکار نوشتند
یک رنگی تالیف دو کلر از نوشتند
آواز غمده سیبان بر موج کل مقدم
غرق است طوق قمری در خط ساخجم
دارد نوید عشرت بر صاحب عالم
چون دایه ما نیاید خوش کل فرام
زین نشاء مقدس زین چه بر کرم
سال ولادت او فیاض کل عالم
شاخ کل قاص و بلبل سب و دنیا کنی
تاج برخاک و گلندی کسری کاوی
بیخ عدلی مای طلت کرده چون چش
کمترین چاکرانش پادشاه مصر و دی
گفت بیدل بر سر قریب یزدان کبی
سرخون کردید میناسی نشاط و فی
چون مانی نفس فزید شورنی ماند
آه دگر از امکان میر عبدالحی ماند
کتبه کا و صاحب عرفان ماند
ساکی در کشور امکان ماند

از مرد و او عای این فیض
یار رب ز تنزل فیسردن
اکنون بجان معنی خاص
وزید بوی محبت و مانع شوق
بهار باغ سیادت صفای ایند
بلغم نیشکر اکنون حال زانکه نه بند
نفس ز خوش خورش سبوی خلد پریشان
بغیر و در چراغان شبنم ناز عالم
ز سال عشرت و حال زمان حساب کنم
بهار زامی تعلق ز یک عقیقه و کلب
فرماید کان جمال کرم در جهان نماند
آه این عفت نه بود که در عالم
طوفان کبریه بیک زهر جمع خوش زد
ای یکسای جان فکرم جبهه و نو صحن
هر مصرعیم بهال و زمان نصب میکند
نزد معنی آلمان از سال تسخیر صفا
صبح آگاهی عشرت دور جام بخیا
ای در قدم تو عیش جاویدیا
ای بنجن عشرت جاویدیا
وله
چهر تو بس است سایه دست دعا
بخوانان تر نشاند و است قضا
تحقیق و مانعی زد و مانع سیرا
مار که ادای شکر حق یافیت
وله
بر آینه که نفس پیچ نفیست
امروز که لطف تو عصایم بخشید
چون فیض ازل شامل زهرشت و نحو
آنی تو که حرم تو حصار پیوست

عالم چینی است عرش بنیاد
این کل کر و خستند بنیاد
شعری زد و مصرع نماد داد
وله
بعض معنی بیکدی دو سر و صنوبر
بحسرت فی این بزم نغمه رستن شکر
نکه ز سیر چرخش موج نور شاو
سواد مر و مک اشب زبنا ساخت
بدون آنکه سعادت رقم شود خط
وله
طاوس جلوه ریز درین آشیان نماند
خبر نام از آن محیط مصور نشان نماند
جز در جلد در محاکم هند و نشان نماند
امروز بر مرار زمین آسمان نماند
آبی که کی میح سپهر آستان نماند
الرابعیات
وله
طالع کیفیت عزت نشان نهاد
بنیو رمضان نیرود از نظر م
ای حاصل صد بهار امیدیا
ای خلد ز جام کرم دست دعا
وله
چون سایه در آفتاب و چون شعله در
یا در کرم بهار جمعیت ماست
تسلیم حضورت تم پیشانیست
آسی آنکه ترا چو فضل حق داد رست
وله
کردی قیاسم که ز خاکم برداشت
کردی که بطرف دامنت دست
با قبالت کار مخالف تبه است

جوشیده رود و الفت هم
هر مصرع ازین طریق نمود
اوقات سعادت دو کوکب
وله
سزد که دشت در شوق این باغ
ز بسکه کرمی کیفیت است ساو مجلس
هجوم نور بیک که کا و چشم کشود
فلک بساط مزین جات فیض مبین
در عقیام دو تار یخ جلو و کردی
وله
با آنهم سعادت ز کا صد بهار حریف
سین فامناع جهان جمله پاک برد
بلبل جهان ناله بس است آبیارداد
از شرم حزن آبیای حسیانج
بیدل جفا کشان قرح یاس میکند
الرابعیات
وله
ای نعمت آشکار با عید بیا
ظلمت که هست بر خشت کشت
انفاس جهانی ز تو پا بست دعا
ای مهدی نصرت علم فتح رکبا
وله
ای کلین معنی کل با نخت سیرا
از بسکه پاک طرز اخلاق توایم
اشوب عوارضت پندار نیست
هر خیزد فلک بحال من عجز نکاشت
وله
هر جافنیست صرف افشاندن
کر خضم سپر کشد به پیش تیغ

مطلوب و فای سر و شمشاد
دار و زشود سال تقد
شیراز الفت دو همرا د
دمید ز مک تا شاعران دید
چون شمع بخود بالدار لباس عجب
عرق چو شمع قرح میزند ز جبهه
ز تار شمع بکران نکشت فرق میر
زمانه خلد معین جهان بهشت مصو
که تار است زهر مصرعش منبر
اینس سلک توصل ز یک محیط کو
کان نور آفتاب فاجا و دان نماند
جنس ز دستگاه زبان در دو کان
از کلین و فاجا بنجر حزان نماند
ای افعال شفق ما این زمان نماند
چند عجب چاک زن اکنون کافان
میکند هر فقره این بیت تاریخ نکا
ای آمدت بحسار تمید بیا
وله
باطل و علم چو نور خورشید بیا
آجا که حرارت عوارض تا بد
مهر ازلی بکام اجاب بتاب
توفیق منیت از یا خت سیرا
وله
این دست دعا مژده قربانیت
با صافی طینت ناپاید کلفت
احسان تو و امانده یاسم نکشت
از بس کرمت طلب دشمن دوست
وله
پس دست که پنا و نخت سیه است

وله
توبه بیا تو شمع زرد و زرد
صدمه که شد از شمع او سر و کوب
آن کسیت که شمع تو را زد و بش
توبه هم از آرمه حق کرد و کشت
وله
ما را که طریق نخبه سیمین
در نیمه شب نظر ز غنیمت
و ز نیمه شب غنیمت تو کان وار
نیمی بخود غنیمت تو کان وار
چون سبب چاکت و داریم چون
لی صد و خوشه حضور و دست
وله
خشب که عیش تو دنیا ایچ است
سم خوش و جادو و سبب ما ایچ است
این زبانه وی است بنا ایچ است
یعنی سبب الفت و دعا ایچ است
وله
و خصلت کات بر جا دیده و رست
چون زانکه از نگاهش شربت
بارب خست بنیاد شوب عجا
کاین بنیاد با لیل نظر نیست
وله
نسیج

کود فرزند کسی مبارک باشد
 ام و ز با عفا و حیوانی چند
 آدم شده خرمی مبارک باشد
 این نهم و ص کشته جوی نهید
 از صنعت ابرام کجا بازید
 چون بکاشن شگافای در کار هست
 کجیده بهر جا سر موتی کجیده
 غنیمت بگویم ضلالتون باشد
 ننگش زهر ارجل افزون باشد
 تا چند بکند خست لب و اگر دون
 که در دهنی که بدتر از کون باشد
 بر خست گسان بسکه زبان پیچید
 شد طاهر تو بابل محب پیچید
 کون بگو وقت می بید در دهنست
 ای کون دهن بقدری بید رید
 میرزا که بسیر یالگی مسرودند
 در پیغفسر غلامان مزدورند
 اینجا هر کس سوار سپه و شتر است
 ایشان بغلام باری مشهورند
 آفریندگان دارون گردید
 همشاکست خست افزون کردید
 در غفل

تسبیح ملک حرف شاپرور است
 وله
 شبهای امید عالمی را روز است
 چندان کرد و رسا که چون موج محیط
 میدان که بجزره شیو کی مجبور است
 ای شرف و طلی و جلی اساو کینست
 وله
 گویند بکون عالم انکشت اینست
 مال و کران مال پدر و انستن
 مغرور کمالی و جنون است
 از مصیبت ضیا اگر عالم برسد
 وله
 دریا کفی آورد و بسا حل افکند
 ماسجه رساندیم بجائی کا بخا
 محفل بود اخی توانست کشید
 هر چند دل اسباب دعایت دارد
 وله
 بر شمع بصدر چراغ طور افروز
 از تخم نهال و از نهال آرد نخل
 هر جا غم و کلفتیت نابود شود
 نخل کرم تو تا شرمی بند
 وله
 از شرم چمن نفخت دامن عید
 دیدیم که عالمی در این زور عید
 در ساغر ماه باد ما بچاید
 بیدل که دکان وضع کلین و اگر د
 وله
 تا خصم ترا کلو تو انهم تر کرد
 یارب زود بکشتن عافیت

حج عرفا زیارت منظر است
 آتی که ظهور تو جهان افروز است
 وله
 باید تا صبح محشرش کو هر است
 زین مسخره خست چکس عیب گیر
 کالته مخمل مرده است باید ز رست
 ای قوم که در خست تان آفتست
 وله
 بر ما در چار و چربا احسانیت
 بعد از دیدن شبت و شور و شکرش
 وز جام محرر شمع شبنم برسد
 آتی تو که ذات زنی رفع کردند
 وله
 صد عید بگرد و جنبه ما کردید
 شرمه ضعیف که یمن مدوش
 بادیده میاد تو که هر میبارد
 آن نور که محفل ظهور افروزد
 وله
 و آن نخل بخود باله و طوبی کردد
 بدخواه از او دیده قربانی
 حیرت همه سورا به نظرمی بندد
 شام مضان رفت بخار از روی عید
 وله
 شکر از صحت تو قربانی کرد
 یارب بدعای بیدلان تا دم بود
 کفر است اگر کوشش استغنا کرد
 آن سیل که بسنیا د جان افروزد
 وله
 زان رنگ نیسی که بخار می دارد

آن عالم احترام نیست
 کیفیت جلوه ات که ورت سوز است
 یارب این رشته کرب ز پو است
 وله
 کر زانغ مفید که خورد و مغذ و است
 هر چند کرام کا تعینت خوانند
 این نکته هم از طور شما نکینست
 که ملک شعور دینی ایا نیست
 وله
 از خست دهن بشوی کونست اینست
 بر صحت ذات خان بفرایارب
 دار و ز دعای بیدلان و دود سپند
 عید آمد و جام آرزو ما کردید
 وله
 پیشانی من نقش پای تو رسید
 هرگاه که آساست آید بخیا
 یارب بدلت ذوق حضور افروزد
 سامان توانفت در میا کرد
 وله
 رو ما می سیاه آهک اندوشت
 شکر نمای تو که دل مرکز اوست
 چندانکه ز مقدم نوشد آه عید
 این عید که بر خلق کل افشانی کرد
 وله
 چون جسم ملال صحتت افروز
 از خلعت رتبه سیاح کرمیت
 موجی آورد و نام او خبیر کرد
 بیدل که دعای جان نثاری دارد
 وله
 شیخ احمد کی مبارک باشد

دار و شهر می که عید کا شست
 تو دیر کان که چون سحر نفست
 در عیش کتاب عمر امسطر است
 پیری که بحرف پونج خود مسرود است
 وله
 شرفی که چرمی نویسی و نرد و است
 یعنی چو بسواک دهن با کرسید
 با هوش کنایه فنی بهتا نیست
 غیبت جسی فعل ز بونت اینست
 وله
 چندانکه اثر به بیدلان هم برسد
 خوشباش که طینت ز کلفت پاکست
 خلقی بهوس خیال چا کردید
 طاقت هر چند کرم جزات کردید
 وله
 آهنگ سجود جهنم میخار و
 در آخس تجلی معرفت
 کر قطره رسد موج و دریا کرد
 عید است بیا که عیش موجود شود
 وله
 تا آید بر زبان شکر می بندد
 تا چشم مطلع جبینت و اگر د
 ما را ممنون فضل ربانی کرد
 عید آمده ما در طرب بکشايد
 وله
 کردش توانست سری بالا کرد
 زان موج کلف قطره آبی دارم
 با صحت ذات سرو کار می دارد
 شیخ احمد کی مبارک باشد

از خلقی ترا فادره و رسم کرم
از روز بسوی شب ترقی کردید
عمریت که اناس معانی خرد
وله
ای که به تحقیق بنایت معمور
از مرکز خاک تا سپهرت جستم
باشوکت و جاه و کبریا فی خوش
آن بر که هرزه است طور بخش
وله
از دیده بدخواه آتش خردانه پیر
وقتت که از خرمن بدخواهانت
بدخواه ترا چه دیده قربانی
وز شوخی تخرار خجل کردیم
ای ذات مقدس تو جان عالم
وله
آن چه که داشتیم باز آوردیم
سازت هر نعمه نعمات جمله سرور
جمعیت جاوید نمائی تسلیم
صد شکر که شاد و کامرانت دیم
وله
رگبسی جلوه بهارت بسیم
چون شکر الله خان و شاکر خان را
یارب دل خرمست بخرد و ناخوش
آن بد طینت که بایستی عادت کرد
وله
از شکر الله خان و شاکر خان پر
بیدل کاری در کنار دایخ
باید دل و جان در قدمت افشا
بیدل شب عید این چه قنقار دارد

نام دادن منحصر کون کرد
زین مشق خبائثی که چشم مر ساد
مهر و فدایا است چلیل و نیک
بر چند که بی بضاعتان محذور
وله
ای جای تو در دل تو کجائی امروز
من معدومم که آستان دوم
عبرت نداده موی چون کفنش
کمر ساقی مجلسی بی آفرین طرب
وله
باقی نتوان یافت بغیر خاک
خاکستر بر سر و سیاهی در دل
صد شکر که برد ما را ام نک قبول
جمیت تو حصن امان عالم
ما نمیکم فی برکت و نه ساز آوریم
وله
شامت همه فیض صبح و صبحت بی تمام
هر طایفه بعشرتی میسنار و
در کسوت فضل حق عیانت دیم
یارب سر سبز قناریت بسیم
وله
با هم دیدیم سیر و عالم کردیم
تیغ حکم ترا بر چون رنگ اند
خود را هدف هزار رنگ آفت کرد
جهد تک و پوسی قطره دار عمان پر
وله
جز اینکه دعا نمائی شما باید کرد
ای منظر اقبال تو چشم بیدل
وضع کرم کراست بسج دارد

وله
کون گشت دهن عجب ترقی کرد
یارب که مراتب عروج جابج
دور و نزد و مسل کعبه از راه قصور
یارب تو چرا دور نمائی امروز
وله
حق میگوید بهر کجائی خوش باش
باریش سفید مار میکند مار سحر
بر دست تو رنگ میبازد ز خورشید
ای شاه سوار عرشه عالم پاک
وله
بیدل بودم بهر دل کردیم
خوش باش که فضل ایزد می بیند
نه زبون نه قوی نه غار آوریم
لطف تو دادم و التفات تو دوام
وله
خجسته است صحت طبع کرم
مردم بهلال عید کردند نظر
صد رنگ مراد و کنارت بنیم
چندی کل دیاسمن فرا هم کردیم
وله
ای قدرت حق بیز و بر بند و کش
خوش باش و طرب کن که فرما که عدل
عزم ششم زیر تابان پرس
دل محو جناب کبریا باید کرد
وله
گور است انگس که در دولت نشاء
بر چرخ بر او سیر کن شکل هلال

باران بره ادب ترقی کردید
وله
بر فرق جهان چتر زندگروان
از طوف دت عاجستان جمله رست
بهر چه زبیدلان جدائی امروز
شما ما تو با قلم کشائی خوش باش
وله
غافل که در دیده اندکون یادش
چون شمع شب قدر تو کرد روشن انگشت
بر بند سر عدوی دین بر فراق
یاد کرم حضور شامی در دل
از جزات اگر چه منغفل کردیم
وله
از کلفت باطنت بیان عالم
چون سایه خاک است آن گشت
صحبات بجامه آرزو نجات کام
یارب تو بان ذات کرامت قدیم
وله
ما چه خود بر آستان دیدیم
چند آنکه نظر کنم بجزار طنور
چندی فی و نیک را بهم ضم کردیم
ز اندیشه اتقام روی ترش
وله
بر حاسد بیدین تو حق لغت کرد
تا مرجع بیدل تعین قسم کنی
خوش باید بود و عشیها باید کرد
آنی تو که هر که قدر ذات داند
وله
خان دوران ما تو اضع دارد

وله
آن که نکشش حاصل واقعه
صد شکوه و راسی محمل واقعه
شب و دنیا با ف شکوه و راسی
بر خود جیب و دراصل واقعه کرد
وله
آنی تو که با هر دست کین کرد
شش و داغ مالدین کرد
سازد و فکرت و کمر جمیع کرد
کریه و فکرت و کین جمیع کرد
ایرادی اشارت کین جمیع کرد
وله
از شاکر خان کردلت اکاهست
آن شکر الله خان بی شباهست
آجا الف آمده است و اینجا اند
چون و انگری الف جان الله
وله
یارب کارت عروج قدرت کرد
آفاق بحر طاعت بسج قدرت کرد
چرا بشود صد آبی تبیت
دشمن چون شعله بدان کرد
وله
این شکر که یارب بسج قدرت کرد
با عزم و بیج و خیر قدرت کرد
چون شاکر که باله از غنچه جبین
هر چه کرد خرد و سار کرد
وله
شیر

یعنی که تو جان عالمی را بدی
 و
 عید آید و در حسرت احوال
 دل جام بوس نوزد بجزار کسی
 مردمی آب و نان دهن و اگر کسی
 یا چشم کشودیم دیدار کسی
 و
 کی که برات خدو ناس نوشت
 اخلاص کرد و احسان نوشت
 یا بنی بطلب معنی این تازه ما
 سر منزل جمعیت افلاس نوشت
 و
 قدرت رفاهان قدر آورده است
 تا جوی که نمونی قدر و همت
 سال اقبال میر فخر شید غنیمت
 که در زخم طوایف هر خیمت
 و
 ای که در هر جلوه علامت گفتند
 از غنچه دهن زنده قامت گفتند
 تا کلام ظهور این کلامی گوهر
 تا رخ بجای که امت گفتند
 و
 آنجا که روزی رخ و دم توانند
 در صفحی کون خط و خور خوانند
 سال ایجاد این قلمی مطلع
 و ایابان صبح هفت کشور خوانند
 و

در شش سال عدت ای باغ کرم
 و
 هر چند بخون طبعی ای شکافت
 با نقطه بد زنده حروف مکتوب
 بر لبست خار خشت گفت ز جهان
 ز انبوهی اعدای سحر جرات فانی
 ای بهر حال مدعایت حاصل
 و
 دور نذر اندیشه حس و حرکات
 امر و که دانه وانه می آرد بار
 ای جوش طرب رشید باغت گلشن
 خنیم با نیت دلدار قهر
 و
 چون رنگ و فک کرد و دل کردیم
 صد شکر که بیدل از فراموشان نیست
 احسان تو برق خانه بردوشی من
 از سحر عثمان رحمت عنوان
 و
 بنیر ره آورد سجود اندیشگان
 و ز جبهه لعنت رقم بدخوانان
 ای که مخرجاست زبانی کنده
 هر جا چشمی حال شومت دید
 و
 یعنی ریشش رشوی با آب منی
 کون نیت دهن چشکه بیند
 غازی را دام ترسی نخی
 بودم بر شمع حرقی پروا
 یارب سیراب جاه و شوکتی
 و

هر غنچه زایش را و کرمیز دوم
 بر خیره سری که سر زکلفت برتا
 و
 چون مور که تخم در دهن بگریزد
 می نوش که حاسد طرب دشمن تو
 بردامن دل کرد الم نمشانی
 تا عیقت مدعیه صورت شامل
 ای شخص ظفر حقیقت فتح آیات
 و
 بعد از سه سال خوشه خواهی دید
 انوار از لب شبنمستان فکات
 با خیم خجاک قدم یار قسم
 چند آنکه ملک آب و گل کردیم
 و
 این لطف چو فیض ایزوی باویدم
 شکرت ببارتی که خاص اوست
 یکدانه خدایا سپندی نقصان
 ای لطف تو مر چکده دل ریشگان
 و
 چون آتش افسرده بخت سیاه
 پیری که زنده است سرت ارزنا
 از دیدن خویش منقل کرید
 آن مقصد غر و تب و تاب منی
 و
 از بخت کسان جل زبانی ناکی
 که عصمت خاندان خود مینوی
 وادند باین ادب سنجیها
 سر سبز ریاض عیش عشرت باشی
 ای ذات تو جوهر فوج ازلی

امسال نو بر گلستان وفا
 دیگر سرخود ووش کردن کم یافت
 که خشم تو نامش بر قلم آویزد
 و
 از دید غلغله رفت همچون رمضان
 اینها همه انگشت زینهار ندیده
 یارب بنشاند و عیش هر عاباشی
 خوش باش که سرکشان برست و جفا
 این رشته ز دستگاه کو هر چیدن
 و
 ای مفضل آرزو چراخت روشن
 دریا و جمال تو بهر جا هستیم
 از اهل نفاق منفعیل کردیم
 ای باغ و فارا ثمر رحمت عام
 و
 دل می شنود از لب خاموشی تن
 از صد جمل و نه دگر می باید
 یاد گرفت بضاعت درویشا
 یارب ز نمل ذات آن فیض نگاه
 و
 اکنون با کون بشود مانی کنده
 بارش سفید این همه مکر و حیثیت
 اگر اهل تجربه است و اصحابی مکتفا
 ای هر حرف عرض جوابی ناکی
 و
 ز نهار که واقع نویسی نخی
 در خانه ام انتظار صاحب غنا
 ای کلین باغ آرزوی بیدل
 وصف تو ظهور قدرت لمیری

شرکان بر بست و گفت عمر من هم
 ز اینجاست که سبیل قضا جز دل خاک
 تا در نظرت غبار و بسم انیزد
 عید آمد و کرد جام عشرت سامان
 و
 صفت بهر چون مژه قربانی
 مملکت تو دکنار باشد چون دل
 پیش تیغ پلچ شرف قربانی
 دار چون ریشه تا ابد بالیدن
 ای سر خوش کام دل یا غت خرم
 و
 فوید و کس حضوریم بیدار قسم
 امر و رفیع فضل است که و گلشن اُنش
 ز ایل بخند حق از تو شمع منی کام
 ای لطف تو سامان طرب جوشی من
 و
 تا قصد بشمار بعد از آن برگردان
 چون سایه جبین تحفه برداشته ایم
 نصرت باله بر شوخ فضل
 ای خبث پرست سخنانی کن
 و
 ای آب منی بچهره ات شاشیده
 یارب بلباس پریش سواکن
 از جل غرور نکست وانی ناکی
 ای آدمی خیمه لبیسی نخی
 و
 هر جا باشی بهار قدرت باشی
 با وصل تو از فاکسی را غم

وله
تاریخ وفات او بخت دحل
دل گفت ز سال حال اکاهم کن
آرایش دین و زین دنیا باشی
صد شکر که از قصه شکفتن تمید
وله
یا قوتی بود آب آن چشمه جود
تا معنی این فتح مبرهن کرد
کز ساکن غلدمی برد ز کتب
این کل که ز شکست چنین صنع
وله
آدینه اول شب شهر جب
ایکما که می ز بحر عصمت کل کرد
دیر آمد وزد کرد بال افشانی
جانا که می غریب کم کرد چی
وله
چون شخص فاند عکس آن نر فاند
دل خون کرد دید و سال تاریخ
عبدالحالی نیز رخ از غیب کشود
عبدالقیوم خان دریا بخت
وله
گفتند که ذوالفقار با آب بست
این تاریخ نور پهل و دیده فرو
خاموشی او داغ دل آورد بجو
این مدرسه که فیض ازل تا به
وله
فرمود آسینه خانه آسایش
زین رنگ و فابوی تجلی دریا
اثبات و یقین و نفی شکست میگوید

میرزای سلیمان لقب دیادل
وله
کفتم هشت از مریع الاول
همچون زر کامل از وقار غرت
ز آن نخل کرم نوبر صحت بالید
دیر و زکرا قضا می اصلاح جود
وله
تاریخ شکست دل قمار نوشت
دل گفت چه باشد رقم تارخیش
افسر دل از طبیعت امکان رفت
عبدالحالی بعالم کسب ادب
وله
در یازده ماه بیع التانی
زین مصرع و دوا عش در یاب
نومیدم از آن جلود بر آوردی
زین عرصه چو میر لشکری رخ جفا
وله
فریاد فاند میرزای بیاب
آخر رفتند در بیع ثانی
چون کرد این سرای فانی رحلت
آنکه که صد کاشان دست است
وله
نواب سپهر شوکت حمیدی جود
مانند چرخ کل ز بر شمرند
چون کعبه زیارت که ارباب صفات
انکس که ز صنعتش دو جهان آریش
وله
یعنی که دعای وصل مایست حنا
تاریخ طرب و رود این نسبت حنا

چون کرد بخت جاودانی منزل
شکر الله خان آب رخ دین دل
وله
نور نظر و سرور دلهما باشی
در جوش ببا یکد و کل بود ضرور
لشکرک آن دست که بار کشود
تقدیر که نامت ظفر آثار نوشت
وله
کفتم نویسن خانه دولت و زین
تاریخ بهار او سر و شش تحقیق
در لیل زغایب آمد از قدرت پ
از مقدمت ای صبح طرب پیشانی
وله
صبح نیم از ماه بیع التانی
تا مرک غم سید لیم خواهد خست
عبدالحالی هم از کین محل را
میرزا احتیاب ازین بیابان جفا
وله
او پنجم داین سیم عدد و چود
تاریخ وفاتش بحباب تحقیق
وز نور یقین شان جهان مقبوس است
شاکر خان از جهان فضل معبود
وله
تاریخ وفات او دست مصباح
از بسکه بدین معنوی یاد ناست
و یکدل یافت صورت کجایش
امروز کعبه نو بهار است حنا
وله
ذی الحجه هزار و صد و یک میگوید

از خانه حیرت رقم سیدل حیرت
بسر آخرو دایت زمر ازل
وله
کر شاخ چمن تمینا باید چید
معلوم چنان شد که ز تشرینا
بر جبهه خصم خطا و بار نوشت
این منظر و این نشین دیده و غیب
وله
جمعه نهم جمیدی الاخر کفتم
اقبال ازل شامل این تاریخیت
دشوار بی انتظار شد آسانی
عبدالحالی آه بدیر فانی
وله
دل بردی و باخودش نیاوردی
این جلوه طفیلی تا شایش بود
بشکست و بخت جاودان کر و تبا
اتصال که میر لشکری شد موجود
وله
شد که هر مقبول محیط حمت
تاریخ طفر حقیقت نصرت بخت
با آیت نصرت در اقبال کشود
آن شمع که بود رونق محفل پیش
وله
تاریخ بنای او مقام فضیلت
تاریخ طرب و فرای این منزل حنا
صد قطعه موج کل بیار است
انکس که رموز نه فلک میگوید
وله

رساله لکھنوی
تاریخ حقیقت
اول کل انتخاب
ثانی حشید از قلم جود
وله
زهی تاریخ حقیقت
ز ساقدم
بدون داده لعلت
ز یک کین چنین رنگ و بار
ز خرف و دلی شکار است
تکلم نمودی و لب و دوش
بنام زینان
بشود و عالم
باین رنگ غیر از کونست
جهان جلوه و طبع و طبع
لست خاتم آفرین
در نقش نام جهان
یقین شد بخت حقیقت جوی
نکین در کف صاحب غامی
وله
زبان او بپوش روی
خوشی و شور غم غامی
برافان چپ و غوغای
رسانت بکاشی ابروت
بیلوی کس می چپکوت
نص

ای که چاه داشت پیشانی ما
 ادب بخیان جونی از آن چاه دارد
 خرام موی که هر یک با مان پیدا دارد
 کف خاکیم در ساد یک انداز سانی
 که دست بخاک دارد بلند می در دعا دارد
 بخاک از آن که از آب هر یک شسته بخاک
 بخاک مرده و خاکی ندارد و زنده پیدا دارد
 غم و شادی ندارد و در دنیا و آخرت پیدا دارد
 چو غل تمس بیداری با و سرین با و با و
 از آن کفست سر بر خیزد با و خورک درون
 قیامت غنچه در دامنست سر در دوا دارد
 اگر صد نام بر می بر صغیر سر در دوا دارد
 همان از بی نیازی بر باقی که بر یاد دارد
 بقای عا به مودت بر افام بی کجا
 غنا هم کفش همان دست که دارد
 سر سودانی من خاک راه یاد دارد
 که نامش از سر بر لب دهن جود دارد
 زین انقلاب نظم غیرت نیست نمود
 نیست کرد مردان به میدان اودا دارد
 که دانه نود و نه چشم بود و می بیدل
 و کند این کشتن کی سر بوی وفادار
 و
 چو در دور بینم به کبی کنی جمع
 بگرداند نقطه نام آن شمع
 میزد

جانی چو آبی به تنیدی چو
 به خفیت ختم شد پر فسنی
 سیزت نه دشمن شناسد نه دوست
 دورونی و دگر دست آهنگ
 لبست کر شود تر بخون عدو
 که در قدرت آباد فتح و ظفر
 زبس دشمنه از سران برتری
 ز تو بگریه بگریه آب سر
 شد از صولت لحدت اینقدر
 اگر کردی با تو آمد برون
 کند شعله را تا آب برقت کباب
 محیضی و لیکن موج خطر
 کینکاه چندین جنون خواب تو
 ز وضعت که صد حیرت آماوه
 جباب اگر کند منع موج از نشا
 اگر آبی ای شعله منما تری
 خمیدن ز کیفیت شعله خیز
 ز آب تو در عرصه کاه مصفا
 بهر دل که یاد نماید کدار
 مراقضات کر شود دستیا
 خم سیرت نقش ابروی کیت

وله
 و نیا با کم ویدار سر است خور
 کل و سر و سر بر در میانیت
 وله
 حرفیت که خاک عاشقان کل کرد
 وله
 دل با سر غرور و رسم مالد
 وله

بجو هر چو موی بیات چو مار
 که افی مبال از مرده تنه
 ز نو کار در بر استخوان معز و پو
 چه کویم ز صلیح تو و جنگ تو
 غایب شفق در دم صبح رو
 بهان سبزه بر قست و شنبه شمر
 اگر کوه باشد تو اش بر سری
 ز برق دمت کوه بازو کمر
 ز رو پوش کرد و نماند پیر
 سری و پت در خون زیر قطره خون
 دل تنک کرد و ز نام تو آب
 کنار ز قهرست خوشخوار تر
 روان لیک در تنک خون آفتاب
 و آب تنک کشتی ایماوه است
 تو اند شدن مغفرت سداه
 خوش آن کر سر اهل کین مگذری
 تواضع ز وضعت کین سبزی
 دمسبزه تا حشر خارا شکاف
 نفس چون سحر کل کند زخم دا
 ز بیا د کرد و ن بر آرم و ما
 باین موج آب تو از جوی کیت
 اگر هزاره و مهر زیر پاست مرا
 خیال من که میکردید آجانی سر زنی پا

وله
 مجنون غمت بهره و اصل کرد
 وله
 بر طراخ بنای شمع سودا رقیقتند
 تا بیدل با سپینه بر هم مالد
 طاقت فرسود هرزه جولانی ما

تو هم جان فانی و هم جان ستان
 در صلیح و راه و غالبه
 ز جوهر کمند اجل کرده چین
 بهر جانکی خلعت خون سبر
 نشد جوهر از میکرت آشکار
 نسیب تو اما دست غارت کشتو
 فاشوخی موجی از جوی شست
 دم لحدات خنجر آفتاب
 کسی با تو خود را مقابل ندید
 بیکت رویت کیت کرد و طرف
 بهر جابر حرف زحمت پیام
 تحیر کین آب ایماوه
 تنک آیت کربان کرده اند
 زره لحدات را بخورد و جباب
 عدو را ز جوی تو موج شمر
 بجائی که محرابت ابرو نمود
 شکوه تو بر جابد ز نقاب
 بوصف تو هر که شود تیز دم
 به بیداد از حد برون بوده
 موجی که کرد و ز جویت روان
 نظر ز نگاه که داری پیام
 بغیر شمع رخت تیر کی بجاست مرا

وله
 اگر سودا می او در مکر کند جای از دل خیزد
 خالی رود از مراد و بیدل کرد
 حود از با بسی را رخانی کینه بخور
 داغ بر دند ازول تا بر سر بر عینند
 از دود غبار جل امان با بدخواست
 کم سود کف دست پیشانی ما

بلای امانگاه و حسر زمان
 بی کین میان او و جابسته
 بچین برق خوابانده دشتین
 ز شاخ زمره چکد لعل تر
 جنون سبزه کشته شبنم بهار
 ممر هر که دیدم زکر دن نبود
 اجل یک اشارت ز ابروی تبت
 نسا زد مکر با نیام سحاب
 مکر هر سر مویش از خود برید
 که برق فانا باشد بد ف
 اگر تنک خار است کرد دنیام
 روانی بخون عود داده
 ز لب چشمه خون جیان کرده
 غامد در آغوش غربال آب
 کمی از مکر بگذرد که رسر
 علاج سران نیست غیر انجود
 خور و خاک از هر ه شیر آب
 زبان میخورد قط برکت قلم
 بخوبی ز خوبی فزون بوده
 بشویم نشان غرور جان
 اگر آب تو خون میخورد و السلام

وله
 بهار دل خیر آن جان نیست
 هوای هرده عالم فدا ز یادید
 ایک قرن اگر آب بر هم برزند
 ز غفلت چون درین دهن میخورد
 وله
 شاید عبرت و چشم بر هم مالد
 حرص آخر که رنجت دپای طمع

دوش بر روی درختی نه بر دوشم راغ
بونی بخر خیال پریشان نیا فتم
وله
ایکه میخواهی ز مردم حاصل کنی کار
وله
شی در دوشی شوم بدل جاکو سوختی
فقیست بدیع که توان بر دوش پی
بیدل امشب تنی جلوه سپید
وله
چون خوشه به بند سبیا میکرد
انخل جداش خوشه باید پست
شخصی دیدم سر عیان نی کرد
ای موس دیوای کیمیا
چهره صیل معاش ای بکر
این چسودا در سرت افتاده است
پر کشی لیک بر حرف محال
زین تحسینهای باطل سرباب
حسرت صد رنگ تیر آت پیش
هر چه دارد قریح و بزم ای خود بند
تا بزم کرد خلدت لغصه
در تک و پو باخی تسکین خویش
عبرت کنی که تغسل سیر کین سوختن
چندای مغرور غفلت مشک
سبیل دکل و سکا و کشتی است
دل چو کلخی تیره کیر از دود حرص
گر جمل خوانندت ای بله مرغ
ای غلیظ اندیشه پاکیمات رفت
خورد و از سیمیا کاران فرب
چون ترا عیاب و رغبت دیده است

از سر خم شست تا برداشتم کشت
وله
من که در ملک تعین فیتی یال شدم
آبر و بر خاک ریز و محو کن سودا می خام
تا شود آئینه با سیمای دوم غدو
کشیدم از دامت بار چندین تا قریب
اول شمار حرف کج را بتمام
آوش مهر بود و آخر ماه
تخی است که ناشکفته دامیکرد
وله
با خایه بار و در طبع مکرش
لها بر بزم نهاده و اما نده و بین
فی حسب احواله محاذیا باللفظ من التشییات والتشیرات
والله اعلم
از کجا این کینت رو داده است
میردی از جا چو طفل خورده سال
پوچ می با فدر سپای جباب
تلخ کردی آب جوی عیش خویش
همچو انبخت زین می کشند
صل شده است خزای بیاد تهم
از بوس سیاب کردی این خوش
خنده دار شمع ناز افروختن
در دل دوزخ بهشت اندیشگی
دور و آتش آبروی کلخی نیت
سودن دستت کیسر سودن
کوهر اعمال خود را همسج
از دماند و صافی از مینات رفت
کافی قدر کرده است حرصت تا
صاحب نارنج حلوا ریده است

وله
بچندین ناز میکرد و مقید صید زدم
نقطه بودم صفر حاصل کردیم
خود مسری کی میرساند بهر تالین
همچو شمع کشته ام در داغ پنهان شست
وله
آنگاه طلب ملت خستین راخی
حرف نامش اگر کنی تکرار
ناکاسته باشو و نا میکرد
نخل یابک رسته پانا بر شش
وله
دندانش هزار لیک پنهان شکم
فی حسب احواله محاذیا باللفظ من التشییات والتشیرات
والله اعلم
رفت چون سیاب آرام آلود
میدودی و میخورد پایت بیک
دود کبریت تو جز پرور نیست
بیج تیر آبی چو آتش کرم نیست
از معاین پای در کل مانده
که بر آب و که بر آتش میزنی
تا بجی از عقل جمل اندوز تو
نیستی زردشت ای آتش سرت
اعتبارت روشنست از عقل کا
کز نه خنقاوت جنم میچشی
میطی بحدوش حسرت روز تو
همچو خردار در بچندین پوچ و آب
زین غلیظی لاف پاکی تا بچند
سیمیا هر چند دارد و فضل
تا باین نیرنگ از راهت برد

دریا و طرقات دل شبها شکافتم
که جای دانه دل در دام بر تو بستم
وله
پا بر دوشی کم سود و بشمار کام
وله
این طور هم از حساب اسم تری
وله
کل کس لا اله الا الله
هر چند که او نه مغرور از دانه پوست
بی مغرور پوست داد و تقدیر برش
وله
کلمه ش بر وقت خوردن دانه بیدن
میطی بنفش چون زیت سپر
کسب بسیار است اگر بندی
کنده چون کبریت شتاب و کلت
کینفس ساکن شوای بیچار و ننگ
نوعیه بال افشاده است و ساربت
لیک در چشم تو آب شرم نیست
کز که از عسر غافل مانده
روز و شب در زنجی و جان میکنی
پاکت دشتی بود و دوز تو
تا بجی در آتش باید نشست
اهل ناری اهل ناری اهل نار
شیر ز قوم از چلدت میکشی
تا غلیظی را توانی لبست حب
فکر سیاب غلیظت در ضراب
زین غلیظی لاف پاکی تا بچند
لیک تو در حسرت زرا کملی
از فسون اوج در چامت برد

در زنا حاصل کیمیا کیمیا است
سپهر و فضا نیست نکست
رفت جلد است نام کیمیا
من برد این لفظ محبوب است
همچو کیمیا در دست
کمز و جیت در دست
و چو غول است چنین بر دانه اند
از کلامین مغربت آورده اند
لغت الله بهر جنین غافل
آدمی از سودن حسابش
دل من از سودن حسابش
است بهر سودن حسابش
دست بهر سودن حسابش
تا بجی در آتش باید نشست
افغانی کل کس لا اله الا الله
دست اگر بخار دشت چینی مال
تا دل از سودن بخار دشت
نور و زنجی مال بیدنی
لیک سر بزم است شعری
نخ و قیاس کام چو کیمیا
شور و خشم چو کیمیا
لیک اندکی این شعری
بن کیمیا نوری چو کیمیا
زنجیه شمع بی نوری
میکنی نوا و دانه و دشت
غافل لبک در دشت
آنجی اکنون از دشت
میں این دشت است

فان باید از طسیر بد خست
 تاکی باز در ویان سا ضن
 دست امیند زنی افرو دست
 بی کلف مد عایت مرد و دست
 زین بوس صافی طمع از دل
 بی سیاهی نیست دست زین
 صفی ازین قسیر اندود پند
 زین طسیرت پیا مال دود چند
 که بر دوش نیست در ملک کمال
 عزا و فکرت که نامای هست
 زین دین شمع با جان کاهی هست
 زین بخت مصیبتا می کشد
 زین صفا بود اکی کشد
 تا که باشد خستون مطلبیت
 تا دهمی ز آغوش شست
 این خون بریم زین جمیع است
 زین بخت و خست و خست است
 دلی بی عسکری ز خست مهر
 میرود آخر چون یک از دود
 که کمال بود مثال هست و بی
 که بگوید و جدا شودی جدا
 قلب را دادی فریب عتبار
 راستی را که فریب عتبار
 عالم این علم باید بی عسل
 این

بیک شمشیر کتاف

زین قبل هر روز بن شوش و ک
 انفعال تا چه انشا کرده
 انفعال از ساز غفلت جسته
 ریک برایت نشد دندان شکن
 زین خیال بوج نتوان کرد کم
 سر و کرد و کرمی کت در دست
 در خیال کس قشر افتاده
 بیک مغزت از فردن کشته پوت
 تو تیا آورد در چشمت عبا
 باش تا خاکستر اعمال تو
 که کشد میزان و عالم سیم
 از زرد آتش مزاج عسکرا
 سیرت سی حرص را از زنجیر
 نام محتاجت خلق اخی سیر
 اینی این حل چون بر اجساد فحیم
 کیمیا وقتی بر اندازد نقاب
 این مثل هم غیر استبعاد
 مانع قرار نبرد سعی کس
 بوی کبریت جهار کند کرد
 خاک می زید بفرقت خستن
 صافی دل زین علم باطل است
 بوته را که محسنا کرده
 هر چه از جوهر مصعد می شود
 تقیه لب خشکیت را کفیل
 عقاید این اجساد می آرد طلال
 چند با کوری توان بودن ندیم
 عالمی را که حرص سیم کور
 پیش دانا زین ملاکی سخی است
 عضو عضو از زخم غار آرزو است

واقعا زین دملت میکش
 عبرتی که چشم پیدا کرده
 چشم عبرت جوش مرگان بسته
 بیک مشتی خاک ریزی در دهن
 که روش افلاک و اریاب رم
 آخرین شعله ما خاکستر است
 ای جباب از مغز منی ساد
 رنگ دل چون طلای اسود تو جوت
 کرد شکوف سیاهی اشکا
 ناکمان باله سفید آبت برد
 همچنان خیازه اش با شد بر
 چند چون انگشت باشی دل سیا
 بو تر داغ تنی دست بجاست
 نیست ممکن کر غنایا با اثر
 از س و از زیر سیم و ز کسیم
 کاید اریاب رفع اضطراب
 لیک طبع محرم ارشاد نیست
 نیست ممکن ضبط پروا نفس
 نفس شومت روح را شرمند کرد
 سرب می باید بخلقت ریختن
 حق بخرد و جلوه که باطل است
 چشم تحقیق خود عسی کرد
 روح صافی در تزل می میرود
 تشویه بر خام سوزیا شد دلیل
 عقد کن دل با یاد و احوال
 کل منه در دیده از دینار و سیم
 برف اکثر برده است از چشم نو
 علت یقین چه جای نیست
 کل که چون علان ز زور خود است

حل اجساد است جدا باطلت
 خون اگر روشن شود که خوردش
 خواه آتش خواه ریک فلک بیک
 هر که اریاب بخوابد ثبوت
 کوره حرصی و می سوزی داغ
 سختی از زیر میخا بد دل
 باش تا نومیدیت پر شکند
 استقامت از بنایت کرده رم
 جوت از موج حلاوت ساد
 در هوای زرکش پیوده رنج
 تلخ شد کام از تمنای زرت
 آتش این دیم هر کس بر فروخت
 گفت بیغم درین دار هوس
 بسکه حرص از فم معنی ساد
 تیز درین خزان پف میسزند
 یاز سم الفار و کبریت امتحان
 حاصلت با دست اخی جان کن
 می نماید ریقت از بونه رم
 طبع سختت القدر بی شرم شد
 حسرت تنه اجساد چپند
 شیشه را که کل اندوده
 تا بدم جد این اندیشه
 باطنت را تنه سودنی بخرد
 از هوسها پاک شوغش برآ
 اعتقادت چون حق شد استوا
 سیم را فمیده بخت سفید
 اینکه از زرخنده داری بر زبان
 تا کند طاعت زین سببر
 که شدی از سیم و زرت فرو

در زبل خستی و حل شد شکست
 زدن کرد و عذاب مردنش
 گشتی اینجا بنی آید ز ریک
 نغمه میجوید ز ما ز غمکبوت
 هم بجاکستر مگر مانی سراغ
 در که از افکنده سعی باطلت
 در کلاهت بیغنه سر شکند
 موش شد بسیار و سم الفار کم
 آب زابت بر نخت افتاده است
 کم بخرد و حرص خاک از وصل
 سونت خون در نخت ضرر در دست
 حانان خود بیک کوره سوخت
 حل طلق آمد غنای خلق پس
 عالمی در حل طلق افتاده است
 که محال استجا نشد سرق سند
 بر سر آتش نیکیز دغان
 همچو منفع چند خواهی پف زدن
 کای بخود و اما ندرای شوق تو هم
 که ز جالبش شک و آهن نرم شد
 آب کرد و صافی دل نقش بند
 کو هر دل را بجا ک آلوده
 چون کل حکمت سراپا ریشه
 آتش کار تو حذر دود بخرد
 تا بخردی داغ ازین آتش برآ
 زین خود قایم از آتش برآ
 رو سفیدی از برع داری امید
 خورده مانند کس زعفران
 چون کل رخا کن خون در جگر
 زکس انگشت زرتی سر کن

این عمل تبدیل رنجی همیشه نیست
و رنجی است ز کثرت زکر و دعا
هر که میسر در درین فن آید
که بحر مال کرم و نیریند
و انما از عهد آدم تا کنون
تا و بال کیش مردم شوند
خانه ما ویرانه کلفت پلاس
با وجود این اثرهای عیان
حیص در بحر اخبار و همجست
نیت افونی چو حرف سیم
خرچ باشد این خزان کون خرد
کوشه گیری را که بشنیده نام
هر که بسنید و غنا تعمیر کرد
در بیان عبرت احوال شان
بود در مصر بلاهت احمق
بمل تیغ هوس بصیوت و فر
در غبار حسرت شمس و قمر
وصف و انانی مکتوش اوریس
بعد قطع صد سیاهان جستجو
اشخه از خدش کرد التماس
این عمل کرد دستیار من شود
گفت ای سرایه هوش و جن
از تو بیرون نیست اعمال کبر
جوف آرز پر کن از سیاه صا
تا شود در چشم معنی رشت
هر چه آخاره باشد زین فسون
مهرم کیفیت اسرار باش
مشکل کارت بجان ضبط است
چون چنین کردی شود کارت نام

لیک ادرکت صواب پیش
بی سیاہی نیست کاه امتحان
میدهد آخسر سر خود را بسا
مالداران دگر چون ایمنند
کیمیا کر کی حباب آمد برو
این خزان یارب ز عالم کم نشو
تن کریشان چاک عریان لبس
قبله کا و اهل حرصند این سکان
بر سر این قوم بهیر مایه رنج
کاین خزان را بردوست ایله دگر
آدمی لفظ اند و مضمون خرد
حرصها بکیخت در فکرش زام
دستگاهش حاصل انا کی کرد
وز مال حاصل اعمالشان

وزن

عمر در کسیر چونی کرد ضرر
روزش از شب صد کف تا کمر
پنجویسمایش لطیف محفل کشید
پردره تابارگاه وصل اد
در ثبوت زینق و عل نحاس
شش حبه سیم وزرم خرمن شود
از کنار ت نیست مطلوبت بد
جدد ارفیضها سلسلش مکر
بعد از آن در خود فرو تپاناف
شمع مقصد هم بریزد دهنست
چون برون آری غلیظ آید برو
فرست از کف میرود در کبابش
غیر ازین فکر در خط است بس
میش ازین نتوان نمودن والسلام

آهنت گرز م در آتش نشست
جد و جد این عمل از خیر کسیت
یکمیا کر مهر که را فمید و اند
ور بجوئی از شکوه ابن عمل
علتش آنت کاین قوم غل
نکبت از احوال ایشان فال گیر
روز و شب ما این از خود چون
گر همین باشد کمال کمیا
هر کجا از صنعت خود دم زده
گفته این قوم دون باور کن
فی خدا دانند اینمانی رسول
کاین قناعت پیشه صاحب کیمیا
معنی رزاقشان کی باورست
خامه ام سطر می رواست میکند

اشیان بوی کبرتش دماغ
دل پر از وسوسه و خال پر
بال سودای طوافش باز کرد
رسم طاعت مدتی می بر پیش
کای نکایت کیمیا می عشتبا
جمع و انبار فاش فطرتش
شده تا در پرده زنبورست
رو مخوف آلتی از مس لبار
همچنان در تقدش محفوظ داد
زین آساخت فایم می شود
خوردن میان کاین عمل فمیده
کریا بد زین عمل کلجید نیست
تن بر دی ده که چندان کار نیست
بوالهوس را بسکه میانی فشر

نیست وقت ازمودن بی شکست
 کاخر کارش شکست کیمره
 قتل او چون دزد و جاب دینار
 و سگانه خسرو این دارد فضل
 میدهند اجساد را از کمال عمل
 خجلت از اعمالشان روزی میر
 ممکن نقب ربودن همچو موش
 خانه آتش باین صورت بر
 عالمی را خان و مان بر زمین
 همچو ایشان خویش را هم حرم
 دین مجوزین زر پرستان فضول
 ورنه دافق جمعیت گرفت
 نزد ایشان رازق مطلق است
 هوش اگر باشد کفایت میکند
 از فسون کیمیا در تحقیق
 چون ز قلب از جگر تاسیلغ
 کیمیا میکشد دجان مبادوس
 و دود کبریتی شد پرواز کرد
 دیدش آخر معجزان حال خویش
 باری از ارشاد محسوسم
 یافت رفرا رو پود بخش
 مرهم بهبود در اسعد است
 لیک باید کیو جب پاشد در
 بعد چل روزش از آن موضع بر
 سختی مس سیم تلایم می شود
 از نگاه غافان پوشیده اند
 تا چهل روز هست ضبط ریت
 پیش مردان اینقدر دشواریست
 الت یکذریع هم کوته شم

سگین لبی التفاتش نشان
 خفت در خان دکان مسکن
 تا که آن الت الطهارت شود
 اضطراب آغوش ارفع شود
 رفت لب خوف بپاک و بیم دور
 در نه خویش اند دل منجور
 حرص صندی مشکش آریان
 یک آخر قفسش خودان رفت
 میطیپد یا خود چسبید بود
 ناله میکشد نفس در دیده بود
 رفقه رفقه طافش تیاب شد
 پای تا لبست چسبید
 چون سوز کاش به پیوست
 چاره مشک بود اهی نشد
 الت از دست و کار دست
 همچو میز از پده ببار جفت
 سعی دندان بر کله افش
 از قفا و آله در راه مردش
 تا بکیر دالت بر جبهه
 رفت جان ناتوان بهم
 آرزو مو شکست دوانی کرد و رفت
 استخوان خفت جانی کرد و رفت
 بعد ما از شکست این چو
 زیر لب انختت جیرت غرض
 چو که بشغیر از هو سسنا کان
 حشرش با صد تحیر لبست عهد
 سقافت

لقرطی ریخته کلک جوامهر سلک فرید و هر وجه عصر
ابروی منشور و منظوم غره جبهه منطوق و مفهوم
چمن طراز چهارستان بخنوری بسیار بوستان
معنی پروری واقف رموز حقائق و دقائق
جناب مکرمت ماب مولانا مولوی سراج
الحق میخلص طالب بقاری نورالحق مرحوم
و مغفور سلمه الله العفو الغفور مصحح کتاب

قرابم بنام آنکه فروغ حسن آیتش هویدا عشق از جوهر ذاتش متجلی شمع آغوشش به تب و تاب و شن شعله او به پر
پروانه مبرهن ذاتش رنگ صفات برکاتیات ریخت ریشه هستی و پیشه نیستی را بدام الفت آویخت صورت
حدوث و قدم معنی وجود و عدم جواهر عقول و نفوس اعراض عالم محسوس همه با با سماء مشهور یا ربنا مسنی
جلوه حسن باده جوش خم می فروشن باده قرب و بعد و حضور غنبت فم ابراک و غفلت و حیرت انوار آئینه ازل
و ابد مثال کسیت الله الصمد برق لمعان تیغ قاتل نیرنگی پیش خون بسلیا دی دام زلف خوبان جلال رخسار جمال
محبوبان طرز غمزده و اندازشان کرشمه و ناز ظهور اقول و آخر نور باطن و ظاهری جل کسیت حیرانم که سوسای الله
چسیت حمد آفریننده سخنوران زبان کلک من پیچان چه کوی و چه نوی نه این دریا را سامل نه درین وادی سرا
منزل بی دست و پا چه کند و کجا رود مشنوی بنقطه چنان نور جان آورد که خال رخ حمید یزدان شود
دین را زبان و زبان را دین همه سر مرسیان این انجمن کلمه ندارد زبان در دین زبان بی تکلم چه کوی
سخن چه امکان لطف است انجام کار ستایش نماید یکی از هزار متاعی که باید کسی در نیافت و کر
یافت خبر عجز دیگر نیافت شراعی کرین شان وحدت سرا نیاید کسی جز نبی مصطفی خدا یم بر آن جمال
لایزال که هر که با یای کاف و نون آئینه آن در مکنون بسوی مجاز پرداخت حسن صفت خود را با کمال
زیبایش آراسته کنسر مخفی افهام ساخت آن راز و نیاز و این دولت و لخواه الله الله قطعه محمد که محمود و حامد
همه چه نوریت مشهور و شایده همه بیامی آدم دم آنجند و این بود مسجود و ساجد همه صلی الله علیه و آله
و اصحابه اجمعین تا بعد برابر باب خبرت و بصیرت مخفی و محجب مباد که درین ایام فرحت نظام سترت التیام جناب مختار
بن الکبر شاه کشمیری و جناب ملا عبدالحکیم مخدوم بن دلا محمد رحیم آخوند مرغینانی بزرگان ذمی شمت و تجاران عالی
مرتب اگر شمه اوصاف حمیده آنها زبان قلم سراید و فتری علی ه از نقاب خابروی شهو آید از وطن بالوفه خود شو انتخاب

و کتاب لا جواب مسی بکلیات
بیل مرقوم محمد مصنف علیه الرحمه
برای ذمت خواطر مضی و انساب
ضمایر بطوریه آورده و در وقت
جناب شمت انتساب فغان
نفاذ و دو دمان سراج کارخانه
انطباع شمع کاغذ
سر دفتر تا جبران عالی شان
لا نور الیه بن جوامع ان
مطبع حیدری و صفدری واقع
یعنی مشافه زبان استعدا
کود که این کتاب را تمامه
مواضا مقامات شمشیر
یا فیه نهج و بطور کلامه
در این بهار جمیع آئینه قابل دید
شیر غایت نظر بر آن فرمایش این
هر دو بزرگان و سخن سیمان
انتظام این کار چنان با تمام رسید
که نظیرش الی الان دیده نشنیده
کاری که می کنند کسان پاک کنند
کمال عینه جمال نازنین بیست و
کسی نشین شایسته مقصود کردید
که از آن دیده روزگار را
شقیق و مردم هر دیار را فنی

غزل در تیارخ طبع کتاب ۱۰۱

حسینکه نمان است درین پرده مکان
ای لبس شوریده چپراناله و افغان
بر سو بخرم جامع احمد کجائی
ای شوخی رنگ کل کلزار دو عالم

چون رنگ زند باز بکفر است و ایمان
چون پرنی در کج همین است کاسان
ای نشخو تحس خط ظاهر و پنهان
جمعیت دل تاب ده زلف پریشان

ای باغش نسکین شکست
دل هستی و دیران
آبادی و دیران
چشم میم و
شید میم اگر شکست
امکان از که تیرو
دیده بیل ای چشم و
آب رسد بر کل خندان
عریانی تن از بختیلف رانده
فی حکم را دامن نمی بخت
که بیان از غیره
شد هر دوش مثال عین
بجین نید چنان صفت که یاد
نخودین چو جام صد که یاد
شد از حضرت شکست سید
و قنبره ازین نخود و شکست سید
تقدیم بعد چنان تا جردی
شمان تا میست شود دست
ایام مقرر با عون خاتم
این سر و سامان مخرج
که اریم که این مالک
بودت فاکد و حمد و عده چنان
آخام رساند بدین فکرت دست
چیت شد و برسی چنین کار کرد
نورخ تمکین مطبوع جوان
سید صاحب و تاریخ نمایان

خاتمه الطبع اربعه نده عاجز و خاکسار سرایا عجز و انکسار
 نابلد کوچه سخن شناسی حسین علی ابن صالح محمد راسی عفی
 عن وعن والیه المعاصی

محکم المثل ظهور شود در زمان عالم نور شود
 لغت احمد چو رنگ خود دیدد فرش تا عرش نور نور شود

اما بعد بر ضامن خورشید لطایر روشن زهوید اباد که درین اوان سعادت اقمران مجموع نظم و شعر سحران اعجاز
 بیان سخن ستر معنی پرور در جلوه فزون و علوم کامل جناب میرزا عبدالقادر بیدل مستطیع کفایت بیدل که نظیرش معدوم نشناخت
 موهوم بفرمایش تاجران ذی شان جناب مختار شاه بن اکبر شاه کشمیری و جناب ملا عبدالحکیم بن ملا محمد حسین خرم
 مرحوم مرغی نانی و حسن انتظام جناب معلی القاب تاجران در ستاع افتخار مشهور هر شهر و دیار فیض پرور و فیض رسان ملا نورالدین
 بن حیو خان ادام الله بقاءه و احسن من الحوادث و قاءه و سعی و کوشش کارپردازان و متمنان علی الخصوص عرق ریزی ب
 صحت و لا منقول عنه نسخ صحیح بود تا نیا بهر داری که کلام بیدل یافتند فراهم کردند و تقابل این همه تسخحات قلمی تصحیح و تملین و
 بیل شاخار فصاحت معدن علم مخزن حلم فرازنده علم خندانی طرازانده نقش معانی سرآمد شراسی نازک خیال
 سر حلقه ارباب فضل و کمال کاشف نکات مطلق جناب مولانا مولوی سراج الحق بن قادی نور الحق مرحوم صانه الله
 الملک الحق دیکان آفاق مولوی محمد اسحاق بن مولوی عبدالملک مرحوم و بلاخط معلی القاب منبع علوم شریفه معدن فنون
 لطیفه مهر سپهر فصاحت ماه شبستان براعت رافع اعلام بلاغت ناصب زبانت منانت مصدر

اوصاف پسندیده منظم مدائح حمیده در کمون بجز سیادت خورشید آسمان رفت آل کرام جناب

مراضی مولانا مولوی سید غلام مصطفی الی آبادی متوسل ریاست بهوپال حفظه الله ذوالجود

والافضال و بحضور لامع النور عالم باعلی فاضل اکمل بحر مواج علوم دینیه در

دریای رموز فارسیه و عربیه بر نعت چون آسمان بلند متواضع باشد شاخ

برو مند مود کرم و غایت الی حضرت جناب مولوی عیالت الله

در مطیع صفندی واقع عینی تبارخ خیم ماه رجب المرجب سنه

یکهزار و دصد و نود و نه از هجرت نبینا صلی الله

علیه و آله و اصحابه اجمعین از طبع محلی کریم

الذکم اغفر لبا نیه و مستمره و کاتبه و مصححه

بحریرة النبئی و آله الامجاد صلی الله

علیهم اجمعین صلی الله

بوم الدین

